

چنل گپ درخواست



رمان : **نسب**

نویسنده : آرزو نامداری

تهیه شده در روایت سبز

این فایل با عشق آماده شده☺

و قبل از هر چیز، یه ممنونِ واقعی داریم برای بچه‌های چنل که همیشه حواسشون به ما بوده و حمایتشون رو ازمون دریغ نکردن

بودنِ آدمای مهربون، این مسیر رو قشنگ‌تر می‌کنه برامون

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری

هوالحـــق

مقدمه:

در لغت نامه ی دهخدا "ظلم" هم خانواده با ستم است.

ستم به چه معناست؟ ستمگر کیست؟

از بین میلیون ها انسان، از بین میلیون ها تنی که مورد ستم قرار گرفته اند، من کدامم؟

نمی‌دانم...

مادربزرگم سال های سال، وقتی هنوز فوت نشده بود، به مادرم می‌گفت زن ها در هرکجای دنیا که باشند، مرد را فاسد می‌کنند.

علی‌الخصوص اگر بی صاحب باشند.

بی ریشه و بی اصل‌ونسب!

کاش جسارت این را داشتم که قبل از مرگش، از او بپرسم اگر موجودی به نام زن نبود، هیچکدام از آن مردهایی که پای چپشان روی یک سنگ لق است و پای راستشان روی یک ریگ ترد، وجود داشتند؟

کاش میتوانستم به یادش بیاورم او هم یک زن است.

من یک دخترم...

یک زن...

من یک انسانم!

روح خدا در جسم من هم دمیده شده است.

شوکت و مکنتی که آسمان ها و زمین... و حتی تمام ملائک مقابلش سجده می‌کنند.

اصل و نسب من خود اوست!

ریشه ی من... نهادم از اوست!

گویند که عشق ظالم است.

حتی خود ستم...

اما چه کسی عشق را به من حرام ساخته است؟

کدامین نفر میتواند دست و پایم را زنجیر کند که عشق نورزم... قلبم نلرزد... دلم تب و تاب نگیرد؟

تک تک آن غل و زنجیرها را باز می‌کنم و از رد پای به جا مانده ام، هزاران هزار پروانه ی دیگر را به دنبال خود می‌کشم...

من آن پیله ی محکمی که بی رحمانه دورم تنیده شده است را برمی‌دارم.

بال می‌گشایم و آغوشم را به روی عشق باز می‌کنم.

حتی اگر ظالم ترین باشد!

_چرا دختره رو همین‌طور ول کردی تو اون خونه؟ اگر ظروف نقره‌ی مامانمو دزدیده باشه چی؟

صدای نگین از پشت سرش شنیده شد.

چشم بست و فرمان، زیر انگشتانش فشرده شد. خوره‌ای از درون، به جانش افتاده است که دارد از پا درش می‌آورد. خوره‌ای که قدرت تشخیص را از او گرفته است.

رها دسته موی صاف و بی‌حالت توی صورتش را کنار زد و با خونسردی صفحه‌ی لپ‌تاپش را بالا و پایین کرد. حتی در کوتاه‌ترین تایم‌هایش به کارها رسیدگی می‌کرد:

_فکر نمی‌کنم در اون حد سطحی باشه. اگر چیز با ارزش‌تری نبرده باشه، می‌تونید امیدوار باشید ظروف نقره سر جاشون هستن!

دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد.

نمی‌دانست چرا حالش این‌قدر بد است!

نمی‌دانست چرا گوش‌هایش داغ شده‌اند و دلش می‌خواهد این بحث را هرچه زودتر تمام کند!

نگین سرش را به صندلی تکیه داد و لب‌هایش بغض‌دار تکان خوردند:

_دختره‌ی عوضی بی‌بته، از مهربونی مامانم سوءاستفاده کرد! اگر می‌دونست زیر سرش چکار کرده...

_نگین جان تند نرو. اون دختر اصلاً تو قید و بند این حرفا نیست. شاید هیچ چیز اون طوری که دیده میشه نباشه. به نظرم بیشتر باید درموردش تحقیق کنید. یه وقت حقی به گردن‌تون نیاد!

کیوان بود که می‌خواست همسر باردارش را به آرامش دعوت کند.

همسری که انگار حال خوبی نداشت:

_آخه چه حقی؟ این دختره‌ی بی‌اصل و نسب دهاتی رو مامانم موقتاً تو خونه راه داد. هر دفعه که با احترام عذرش‌و خواستیم، بیشتر از قبل چنگ و دندون نشون داد. این‌بار اگر شیرزاد نخواد بیرونش کنه خودم جل و پلاسش‌و جمع می‌کنم می‌ندازم بیرون!

کیوان نگاه سنگینش را به مرد پشت رل دوخت.

پوست صورتش تیره شده و روی پیشانی‌اش در آن هوای سرد، به عرق نشسته بود. اما چه می‌کردند؟

آن‌ها سردشان بود!

_حواس نداری مرد! بزن این بخاری رو روشن کن!

روی دکمه‌ی مخصوص زد و صدای بغض دار دخترک در گوشش تکرار شد:

«_شما مردترین مردی هستی که تا حالا دیدم. »

دو انگشت سبابه و شستش را گوشه‌ی هردو چشمش مالید.

نباید اینقدر به آن چشم‌های معصوم فکر کند.

نباید از بیرون کردنش پشیمان شود!

شیرزاد درست‌ترین کار را انجام داد... وگرنه...

_اون‌قدری تو نقشش فرو رفته بود که گاهی وقتا به خودم شک می‌کردم. از خودم متنفر می‌شدم که تو ذهنم اینقدر راجع بهش قضاوت می‌کردم!

_یه جورایی زیر پوست جهانبخش هم رفته. وقتی اسمش‌و می‌اریم چنان گاردی نشون می‌ده که...

اخم بین ابروهایش جا گرفت.

این بحث لعنتی قرار بود تا کجا پیش برود؟

نگین بطری آب معدنی کوچک را از کیوان گرفت. وقتی جرعه‌ای از آن را نوشید، با نفسی عمیق به طرف رها برگشت:

_باز خوبه اون مجرده. داشت واسه داداش شیرزادم هم نقشه می‌ریخت دختره‌ی هرزه... تو اون خونواده شوهر می‌خواست هرجور شده!

رها نگاه عمیقی به آینه‌ی وسط دوخت. اخم‌های این مرد، جذبه‌ی ذاتی‌اش را دوچندان می‌کرد.

آن موهای نه کوتاه و نه بلندی که همیشه‌ی خدا سر ناسازگاری داشتند و روی پیشانی‌اش می‌افتادند.

بینی غضروفی و مردانه‌اش.

حتی آن چال لعنتی و جذاب کنار گونه‌اش.

چه کسی می‌گوید چال روی گونه، فقط به زن‌ها می‌آید؟

_شیرزاد مگه متأهل شده ما خبر نداریم؟ها مرد حسابی؟

نگین سعی داشت از طریق آینه چشم غره‌هایش را به کیوان نشان دهد. اما همسرش رشته‌ی شوخی‌های بی‌مزه‌اش را در دست گرفته بود تا جوّ متشنج به وجود آمده را سامان دهد.

_مرسی آقاکیوان. ممنون که من رو این‌قدر ریز می‌بینید!

نگین به زور لبخند زد و کیوان خنده‌اش را با صدای بلند از گلو خارج کرد:

_شما این‌جایی رها خانم؟ ببخشید داشت یادم می‌رفت شیرزادخان هم به این زودیا قاطی مرغا میشه!

رها سعی کرد با لبخند ژکوند، سر و ته این قضیه را هم بیاورد.

آن اخمی که با این جمله ی آخر، دیگر میان ابروهای شیرزاد وحشتناک به نظر می‌رسید را برنمی‌تابید:

_من یه نظری دارم!

نگاهش روی آینه بود و مخاطبش بقیه.

فقط می‌خواست واکنش او را ببیند.

_جهانبخش همیشه لی‌لی به لالای این دختر می‌ذاشت... نگاه هاش...

به محض اینکه جمله ی رها در گوشش نشست، آب داغ و جوشانی سینه اش را سوزاند.

حتی نفس کم آورد!

چشم درید و نگاه خشمگینش را از آینه، به دخترک دوخت.

رها اما بی توجه به چهره ی کبود شده از خشم شیرزاد، حتی کوچکترین نگاهی به آن سمت نینداخت!

_مامان فخری از این دختره دل نمی‌کنه.خبری از عموهای گردن کلفتش هم که نشده!

سرعت ماشین بیشتر شد. رها رگ ورم کرده ی کنار گردن شیرزاد را خیلی خوب می‌دید:

_اگر می‌خواد موندگار بشه، یه محرمیت بین اون و جهانبخش بخونن!

ماشین کناری با چند بوق بلند کنار کشید و از تکان شدید خودرو، جیغ کوتاه نگین از گلو خارج شد.

همه ترسیده از این وضعیت، نگاهی به چهره ی شیرزاد انداختند و این کیوان بود که لب به اعتراض گشود:

_یه کم آروم تر برادر من. زن پا به ماه تو ماشینت هست!

فکش در حال خورد شدن بود.

شاید دلش می‌خواست فک رها را هم خورد کند!

_شیرزاد؟ نظر تو چیه؟

_تمومش کن این بحث مسخره رو!

صدای نیمه بلندش در دل ماشین نشست و باعث سکوت شد.

داشتند به خانه می‌رسیدند. و این می‌توانست به خودی خود، ضربان قلب شیرزاد را دستخوش تغییر کند.

_چی گفتم مگه؟ همین دیشب خودت بهش گفتی جل و پلاسش‌و جمع کنه و بره!

چشم بست. آری به یاد دارد آن لحظه را.

به یاد دارد چگونه مردمک‌های دخترک تکان خوردند و چگونه آن چشم‌های درشتش غرق آب شدند.

شیرزاد دید چگونه از چشم آن دختر افتاد!

_این تو نبودی سرش داد و هوار می‌کردی، به خاطر اونه که حال مامان بد شده؟ معلوم هست چته داداش؟

نگین بود که اینبار توجهی به اشاره های همسرش نداشت.

شیرزاد از دور، نگاهی به خانه می‌اندازد.

هنوز اینجاست؟

_اگر عزیز برگرده و ببینه بیرونش کردیم همه‌مون‌و طرد می‌کنه!

سرش دیگر داشت می‌ترکید.

قصد پیاده شدن داشت.

قصد دویدن به طرف آن خانه.

باز کردن در اتاق ته راهرو!

_اگر شیرزاد هم راضی باشه که دختره اینجا موندگار بشه، من با جهانبخش صحبت می‌کنم.

دستگیره‌ی در را کشید و پایین رفت.

اینجا دیگر داشت خفه می‌شد.

داشت نفس کم می‌آورد!

سرعت قدم‌هایش به طرف خانه، یعنی چیزی در خانه هست که به گام‌هایش جان بخشیده است.

_شیرزاد صبر کن لطفا. باید درمورد مراسم نامزدی صحبت کنیم!

قدم‌هایش متوقف شدند و با خنده‌ای ناباور به طرف رها برگشت.

او که پشت سرش ایستاده بود و گویی قسم خورده بود امروز، شیرزاد را تا مرز دیوانه شدن، خشمگین کند:

___قبلاً عاقل‌تر بودی. موقعیت حالیت می‌شد!!

رها چشم بست و کلافه دست به موهایش کشید. احساس خطر داشت.

احساس گیر کردن میان خیر و شر:

_می‌دونم همه نگران حال مامان فخری هستید. اما من مطمئنم اون خوب میشه. وقتی به هوش بیاد، اولین چیزی که دلش می‌خواد ببینه داماد شدن توئه!

فکش فشرده شد.

نه... وقتی به هوش بیاید، اولین سؤالش این است که، او کجاست!

اگر بفهمد با او چه کرده‌اند؟

با حالی خراب، دست به صورتش کشید و ناگهان به طرف رها خم شد:

_وقتی به هوش بیاد، اولین چیزی که دلش بخواد ببینه، دیدن اون دختره‌ست. پس راحتم بذار تا کارمو درست انجام بدم!

گفت و بی‌توجه به چشمان مات مانده‌ی رها و نگاه متعجب کیوان و نگین، این بار با سرعت بیشتری به طرف خانه قدم برداشت.

از در خانه عبور کرد و به محض این‌که آن رایحه زیر بینی‌اش آمد، سیب گلویش سنگین تکان خورد.

مقصدش آن اتاق بود.

اتاق ته راهرو!

صدای گام‌های سنگینش در دل خانه‌ی مسکوت می‌پیچید.

حس بدی گریبان‌گیرش شده بود. حس بدی که با شنیدن صدای نفس نفس زنان گونه‌ی نگین، دوچندان شد.

_خیلی وقیحه اگر بعد از حرفای دیشب شیرزاد هنوزم این‌جا مونده باشه!

چشم بست و چند ضربه‌ی آرام روی در نواخت.

آب دهانش را قورت داد.

سایه‌ی قامت بلندش روی در افتاده بود و این، او را یاد روزی انداخت که دخترک با وحشت، خودش را پشت شیرزاد قایم کرد.

«_مامان‌فخری حق داره وقتی شما رو می‌بینه براتون اسپند دود می‌کنه. وقتی پشت‌تون قایم شدم، حس کردم به یه کوه پناه آوردم! »

دستش با یادآوری لحن معصومانه‌ی دخترک مشت شد و این‌بار با شدت بیشتری روی در کوفت.

چرا جواب نمی‌داد پس؟

_وای به خدا نذری می‌دم اگر رفته باشه. رها جان زحمتت میشه، ولی برو وسایل رو چک کن ببین چیزی ورنداشته از خونه؟!

صدای قدم‌های رها، به طرف اتاق مادرش می‌توانست خونش را به جوش آورد.

این زیاده‌روی بود!

در تصمیمی آنی، دستگیره‌ی در را پایین کشید.

شاید این‌بار هم مانند آن روز، حمام باشد.

روزی که شیرزاد بی‌هوا در اتاقش را باز کرد و...

در را با افکاری که داشتند دیوانه‌اش می‌کردند، هول داد و آن با شدت به دیوار برخورد کرد.

چشم گرداند و چیزی از سینه‌اش کم شد!

اتاق تمیز و مرتب بود.

با همان رایحه‌ی وحشی؛ اما پر از یک خالی ترسناک!

_رفته؟ بخدا اگر بگی رفته مژدگونی می‌دم...

قدمی به داخل گذاشت.

ذهنش او را به طرف حمام سوق می‌داد و پاهایش اطاعت می‌کردند.

گوشش را به در حمام نزدیک کرد و سپس در اقدامی عجله‌ای، دستگیره‌ی آن را پایین کشید.

لب‌هایش نیمه باز مانده بودند.

آنجا هم نبود!

«_موضوع مامانم نیست. موضوع منم که نمی‌خوام دیگه دور و بر مادرم ببینمت! »

به طرف کمد رفت و در آن را هم باز کرد.

یک هیـچ بزرگ به صورتش دهان کجی می‌کرد!

رفته بود!

_آره نگین جون، وسایلشم نیست. رفته!

_وااای خدارو شکر. الان فقط از خدا خوب شدن مامانمو می‌خوام.

صدای بلند رها و پشت بندش نگین بود که پشت سرش شنیده شد.

دستش از کمد جدا شد و کناره‌های تنش افتاد.

نگاهش هنوز میخ آن کمد بود.

و جعبه‌ی کوچکی که مقابل چشمانش دهان کجی می‌کرد.

آن را با خودش نبرده.

آن را نخواسته...

_عذاب وجدان گرفتی؟

صدای رها او را به خودش آورد. فوراً در کمد را بست و سعی کرد این حالت آشفته و حیران را پس بزند.

دست ظریف دخترک دور کمرش حلقه شد و صورتش همانجا چسبید:

_بالاخره از شرش راحت شدیم! اصلاً به خودت عذاب وجدان نده...

حلقه‌ی دست‌ها تنگ‌تر شد و راه نفس او بدتر.

یعنی چه بر سرش آمده؟

_عموهاش رسیدن ایران...

این را آهسته‌تر گفت تا به گوش کسی نرسد. اما همان صدای آهسته، بد آتشی به جان شیرزاد انداخت.

دستان زن را از دور کمرش باز کرد و با حال بد به طرف تخت خوابش رفت.

خودش را که روی آن انداخت، درد عمیقی که میان سینه‌اش گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد، تیزتر شد و کشنده‌تر.

_نگران چی هستی؟

فکش قفل شد و ناگهان سرش را از روی آن منبع رایحه‌ی وحشی بلند کرد:

_اگر بکشنش؟ اگر بلایی سرش بیارن؟

رها چشم در حدقه چرخاند و دست به پیشانی‌اش گرفت:

_من بهت راه حل دادم شیرزاد. گفتم جهانبخش این دختره رو می‌خواد... گفتم...

_بس کن!

صدایش بلند نبود اما، آنقدر خشن و جدی بود که در دم، دهان رها را ببندد.

نمی‌خواست تمام کند این بحث لعنتی را؟

نگاه مات دخترک روی صورتش جا ماند. او زن بود.

حس می‌کرد. احمق نبود!

شیرزاد از روی تختی که داشت کم کم بلای جانش می‌شد برخواست و بالاخره خط نگاه ممتد رها هم برداشته شد.

هنوز از در اتاق و آن هوای سنگینش خارج نشده بود که صدای رها، قدم هایش را متوقف کرد:

_اگر نشناسمت و ندونم از این مسخره‌بازیا خوشت نمیاد ، فکر می‌کنم برای اون دختر غیرتی شدی!

چشم بست.

امروز همه قصد داشتند با صبرش بازی کنند.

با اعصابی که خیلی کم پیش می‌آمد به هم بریزد.

برگشت و نگاه جدی اش را در نگاه رها کوبید.

هنوز لب باز نکرده بود که دخترک نیشخند دردناکی روی لب راند:

_آخه دلیل دیگه ای براش نمیبینم. وقتی از جهانبخش می‌گم، به ذهنم میاد که میخوای همون لحظه بهم سیلی بزنی!

نیم قدم جلو آمد. نبضش داشت تند می‌زد.

عصبانی شده بود.

رها اما گویی صدایش بغض داشت و دخترک مغرور می‌خواست آن را نشان ندهد:

_قدم هاتو با دقت نگاه می‌کنی که یه مورچه زیر پات له نشه. پولت از پارو بالا نمی‌ره، ولی هرچی داری و نداری بیشترین قسمتش رو خرج کارای خیر می‌کنی. اما من واقعا نمی‌فهمم شیرزاد... تو...

موهایش را با حرص داخل فرستاد:

_تو حاضری دختره با اون عموهای قاتلش برگرده کشورشون، ولی با جهانبخش زیر یه سقف نباشه!

زنگی در سرش به صدا درآمد.

این چه مزخرفی بود دیگر؟

نفسی گرفت تا سینه ی ناآرامش را رام کند.

دستانش را بالا آورد و دور صورت دخترک گرد کرد:

_امروز به اندازه ی کافی عصبی بودم. نمی‌خوام دلتو بشکنم!

می‌خواست آرامش کند اما... آن زنگ هشدار، مانند تیک‌تاک بمب ساعتی در سرش به صدا درآمده بود.

راستی امروز جهانبخش کجا بود؟

از هال گذر کرد و صدای نگین را پشت سرش جا گذاشت:

_مبادا بری دنبالشا؟ به خدا یه تعارف کوچولو بزنی برمی‌گرده باز خراب می‌شه رو سرمون.

_اینقدر حرص نخور خانومم. دختره رفته دیگه... چی میخوای؟ بالاخره چشم و چار اون بچه رو چپ می‌کنی!

دکمه ی اول لباسش را باز کرد و خواست از در خروجی رد شود که رها از پشتش رسید:

_کجا می‌ری؟

_کار دارم دنبالم نیا!

_بیا یه کم استراحت کن حداقل. شب می‌ری بیمارستان بازم تا صبح بیدار می‌مونی!

اصلا دلش نمی‌خواست در این خانه بماند.

این مدت کوتاه هم با اکراه مانده بود.

دلیل این اجبار را خودش هم نمی‌دانست.

کفش هایش را پا زد:

_یه اسنپ بگیر برو خونه!

عجله داشتنش مشهود بود و ذهن رها را درگیر می‌کرد. بدون گفتن کلمه ای دیگر، دور شد و به طرف ماشین قدم تند کرد.

پشت سرش را ندید و سوار شد. پشت سرش را ندید و استارت زد.

ماشین را که راه انداخت، هنوز بیست متر جلوتر نرفته بود که تلفنش زنگ خورد.

مغزش دستور داد و دست هایش فرمان بردار، تلفن را جلوی چشمانش گرفتند.

شاهپور زنگ می‌زد!

_چی شده؟

صدای خندان مرد، پشت تلفن به گوش می‌رسید. او همیشه خبر بد می‌داد و این بار هم بی خبر نیست قطعاً:

_والا به خدا این بار خبر بد ندارم. همه چی امن و امانه. اوضاع کار هم روبه راهه خدا روشکر. تو کجایی؟

مزاحم بود. حالا که خبر خاصی نداشت، شیرزاد می، توانست قطع کند و آن افکار درهم و لعنتی را سامان دهد.

شاید می‌شد خبری از او گرفت!

یعنی رفته است؟

_شنیدی یا دارم زر الکی می‌زنم؟

چشم بر هم زد و وارد خیابان اصلی شد:

_قطع کن شاپور. الان وقتش نیست!

_خواستم یه تبریک بگما. به من چه اصلا!

چه تبریکی؟ عقل ندارد این پسر؟ مادرش با آن حال وخیم روی تخت بیمارستان افتاده است و او چه مزخرفی را می‌خواست تبریک بگوید؟

_چی می‌گی تو مرد حسابی؟ ها؟

دست خودش نبود این تن صدای جدی. اما سر عزیزجانش، با احدی شوخی نداشت.

_بابا عقد جهان رو می‌گم. یکی از بچه ها می‌گفت امروز صبح تو محضر دیدتش، اومده عقدنامه‌شو بگیره!

سینه اش از تب و تاب ایستاد و لحظه ای کنترل ماشین از دستش خارج شد.

به سختی فرمان را هدایت کرد و بوق کش دار چند خودروی دیگر را به جان خرید.

_شیرزاد؟ اونجایی؟

چشم بست و پشت چراغ متوقف شد. حالش داشت بد می‌شد و دلیلش؟

شاید می‌خواست دلیلش را پس بزند!

_کی گفت؟ کدوم محضر؟ دختره هم باهاش بوده؟

_رضا گفت بابا. نه اومده عقدنامه رو تحویل بگیره. گویا عجله هم داشته!

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد. علت این گر گرفتگی را نمی‌خواست بفهمد.

حتی بدون فکر، تند و در کسری از ثانیه شماره ی جهان را گرفت.

تماس در حال بوق خوردن بود که چراغ سبز شد و این بار با سرعت بیشتری ماشین را راه انداخت.

برنمی‌داشت.

لعنتی جواب نمی‌داد که نمی‌داد.

لب هایش به هم فشرده شدند و گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد. نفس هایش دیگر از نظم خودشان خارج شده بودند.

تا رسیدن به مکان مورد نظر، کارش فقط فشار دادن فرمان بود و فکر و خیال هایی که داشتند دیوانه اش می‌کردند.

جهانبخش... آخر کار خودش را کرد!

مشتی روی فرمان زد و غرشش را خفه کرد.

صدایی زیر گوشش مدام می پرسید: این حال بد، به خاطر چیست؟

به شدت ترمز کرد و بدون پر و بال دادن به آن سؤال مزخرف، از ماشین پیاده شد.

در ماشین را آنقدر محکم روی هم کوبید که صدایش به گوش همه ی اهالی آن کوجه ی مر رفت و آمد رسید!

مقابل دروازه ی باریک و کوچک ایستاد و انگشتش را روی زنگ بلبلی فشرد.

برنداشت دستش را چون می‌خواست هرچه سریع تر، آن در را باز کنند.

_اومدم بابا اینقدر اون زنگو فشار نده!

دم و بازدم های تندش به دیوار آجری می‌خوردند و لحظه ای بعد، صدای لولای در زنگ زده باعث شد دستش را از روی آن زنگ بد صدا بردارد.

دخترک روسری اش را گره زد و لای در نیمه باز ایستاد:

_چی می‌خوای اینجا؟

از لحن بدش خوشش نیامد. خوشش نیامد و قدمی جلوتر رفت:

_بگو بیاد بیرون!

با پشت چشم نازک شده در را به هم نزدیک تر کرد:

_چیزی که شما دنبالشی اینجا نیست. خوش گلدی!

نفهمید چه شد که لگد محکمش نثار در بیچاره گشت. نفهمید اما صدایش را نگه داشت تا برای این دختر، دردسر درست نکند:

_بگو دیار بیاد بیرون تا خونه رو رو سرت خراب نکردم!

_شما که مشدی بودی. جنتلمن بودی. مرد مردا بودی. خونه رو سر یه زن میخوا خراب کنی؟

داشت روی مغز و روانش راه می‌رفت. داشت مردی که خیلی کم پیش می آمد خشمش را مقابل یک زن بروز دهد، عصبانی و عصبانی تر می‌کرد.

شیرزاد دست به صورتش کشید و خواست به خودش مسلط باشد.

همان دست ها را با چشمان بسته، به نشانه ی صلح بالا آورد و خواست متقاعدش کند که اوضاع حیاتی است:

_من باید دیارو ببینم. قبل از اینکه دیر بشه باید ببینمش. خب؟

دخترک جوان، با ابروهای نامرتب و لباس‌های نامرتب ترش نگاهی به سرتاپای شیرزاد انداخت و نیشخند زد:

_دیر اومدی آقا. دختره رو دیشب با اون حالش پرتش کردین بیرون از خونه. عموهاش اینجارو پیدا کرده بودن، به صبح نرسیده اومدن کشون کشون بردنش!

چیزی از درون سینه اش سقوط کرد و گوش هایش به زنگ نشستند.

خشک شدن مردمک هایش، به دختر جوان جسارت بیشتری داد:

_آخه مگه اون بچه چیکارتون کرده بود؟می‌خواستید بیرون کنید تو روز روشن جوابش می‌کردین. تو و اون خواهر بی صفتت بهش تهمت زدین!

چشم درید و این بار به طرف دخترک خم شد:

_کجا بردنش؟

_برو آقا،بازم شر واسه ما درست نکن. یه بار دیگه اینجا چو بپیچه یه نره غول اومده در خونه ی میترا، باید منم جول و پلاسمو جمع کنم بزنم به چاک!

خواست در را ببندد که شیرزاد فورا کفشش را هایل کرد و این بار آهسته غرید:

_تا جواب سؤالمو نگیرم نمی‌رم. از دیوار حیاط بالا میام و دیگه اون شر بزرگ دامن تو رو می‌گیره!

نگاه میترا در کوچه چرخید. همسایه ها، کسانی که رفت و آمد می‌کردند، بچه‌هایی که سوار بر دوچرخه بودند. همگی یک نگاه‌شان به جلو بود و یک نگاه‌شان به در خانه ی او.

_خیله خب. بردار پاتو...

_تا نگی برنمی‌دارم!

_رفتن هتل نگین؛ تا شب دختره رو می‌برن!

دیگر فکر نکرد. معطل نکرد. نماند...
پایش را برداشت و به طرف ماشین دوید.
کاش موتور همراهش آورده بود...

شماره اش را باز هم گرفت. خاموش بود.

برای ماشین جلویی که مانند لاکپشت می‌راند، دستش را روی بوق فشرد. چندین و چند بار این کار را کرد تا کنار رفت.

آن هم با اعتراض. مردک میان این شلوغی دنبال مسافر می‌گشت و حتی برایش مهم نبود ماشین های پشت سری چقدر معطل می‌شوند.

آن هم میان خیابان های شلوغ نزدیک حرم...

ساعت را مدام نگاه می‌کرد.

ثانیه ها و دقیقه ها گویی به سرعت می‌گذشتند و راه او بسته بود.

«_امیدوارم وقتی از بیمارستان برمی‌گردیم اینجا نباشی!»

دست میان موهایش کشید و با چهره ای درهم، نگاه به ترافیک خیابان دوخت.

حالت مات و جاخورده ی آن چشم ها از یادش نمی‌رفت که...

«_عزیز پاره ی تن منه. عزیز همه کس منه.اون بود که جونمو نجات داد.من نمی‌تونم تا از حالش خبر نگرفتم برم که...!»

«_اونی که حالشو بد می‌کنه تویی دیار. نمی‌خوام دیگه دور و بر مامانم ببینمت. نمی‌خوام این ریسک بزرگ رو قبول کنم. فهمیدی؟»

با کف دست به پیشانی اش کوبید. چه کرد با آن طفل معصوم؟

اگر آن بی شرف ها بلایی سرش آورده باشند؟

بالاخره به خیابان مورد نظر رسید. چشمانش به دنبال جایی برای پارک ماشین بودند که ماشین جهانبخش از کنارش گذشت.

حس بدی تمام وجودش را فرا گرفت تا بدون در نظر گرفتن ممنوعیت پارک، ماشین را خاموش کرد و به سرعت پیاده شد.

به طرف ساختمان هتل قدم تند کرد.

ساختمانی که دور تا دورش را جمعیت فرا گرفته بود...

جمعیتی که دیدنشان می‌توانست توی دل شیرزاد را خالی کند...

_ بنکته راشه نجلیِ نه پوهیږِ بنکته راشئ، تاسو زمونږ شهرت واخیست

«بیا پایین دختره ی نفهم. بیا پایین آبروی ما رو بردی!»

صدای فریاد مردانه ای شنیده می‌شد. زبانی که فارسی ایرانی نبود...

قلبش به تپش افتاد مردی که از رفتار وحشیانه ی مردان خانواده ی آن دختر خبر داشت.

_همینجا می‌میرم ، اما با شما هیچ جا نمیام.
همتون بریـــد به درک!

صدای دخترانه ی زخم داری که جیغ مانند به گوشش رسید، جان از پاهایش گرفت.

کنار زد جمعیت را و از همان پایین، به ساختمانی که نگاه ها را به خودش خیره کرده بود چشم دوخت.

مردمک هایش با دیدن صحنه ی مقابل، به شدت تکان خورد و بی اراده فریاد زد:

_دیاارر؟

مردمک های دخترک چرخیدند و چرخیدند، تا چشمان وق زده ی شیرزاد را دیدند.

چشمان پر از ترسش.

دست هایی که بالا آورده بود تا شیئی مانند عروسک را بگیرند.

اصلا او را که دید، بغض گنده و حجیم میان گلویش، خفه کننده تر شد.

کشنده تر.

نگاه پر از تأسفش، فقط چند ثانیه روی صورت شیرزاد جا ماند و همین نگاه، توانست وجود مردانه ی او را بلرزاند.

_تاسو نور څوک یاست؟

«_تو دیگه کی هستی؟»

مرد جوانی بود که با دیدن قامت شیرزاد جلوتر آمد. آمد تا با او رخ در رخ شود و چشم های تیره اش، نفرت و خشم در دل شیرزاد کاشتند.

او اما هنوز گیر آن نگاه پر از تحقیر بود...

از چشمش افتاده؟

_دیار بیا پایین. خب؟ من نمی‌ذارم بهت آسیب بزنن!

پوزخند آنی دخترک تحقیر آمیز تر از نگاهش بود. گویی تمام مردانگی شیرزاد را با همان یک پوزخند بر باد داد.

مانند کسی که با حقارت بپرسد: چه کسی؟ تو؟

_به عزیز فکر کن. به اینکه اگر چشماشو باز کنه و سراغت رو بگیره من چه جوابی بهش بدم؟

مرد جوان با کف دست روی سینه ی شیرزاد کوبید و صدایش را بالا تر برد:

_ ایا ستاسو غوږونه کانې دي؟ ؟

«_مگه گوشات کر هستن؟»

مشت های شیرزاد بالا آمدند و تا خواستند یقه ی پسر جوان را چنگ بزنند، صدای جمعیت بلند شد:

_داره خودشو می‌ندازه پاییـن!

شیرزاد با یک حرکت او را به عقب هول داد و هنوز میان نفس نفس زدن هایش، نگاه به بالا نداده بود که این بار فریاد جهان، چهار ستون تنش را لرزاند:

_برید کنار... اون زنمه. اون زن منـــه!

به گوش هایش شک داشت.

به اینکه آن صدا، برای چه کسی بود هم شک داشت!

هنوز مردمک های خشک شده اش را نچرخانده بود که نگاه ها به طرف مرد برگشت.

مردی که یک دفترچه ی بزرگ را با دستش بلند کرده و صفحه ی اولش را نشان می‌داد:

_هیچکس حق نداره زن من رو یه وجب از اینجا دور کنه. احدی حق دست زدن به زن منو نداره!

گفت و به طرف ورودی ساختمان دوید.

نگاه ناباور شیرزاد، به طرف بالا جهش کرد.

جایی که حالا دخترک با چشمان اشکی، خیره ی صورت او شده بود.

لبهایش تکان خوردند. شیرزاد دید که همزمان با آن نگاه پر از دلخوری اش، چیزی زیر لب گفت.

_راته ووایه چې دا میرتیک څوک دی؟ هو؟

«_بگو ببینم این مرتیکه کیه؟ هاان؟»

همان مرد جوانیست که با شیرزاد دست به یقه شده بود. همانیست که گویی روی دخترک غیرت زیادی داشت و شیرزاد هنوز هم مات و متحیر بود.

_دا غوره ده چې خپل ځان له هغه ځای څخه بنکته کړئ. د هغه عزت له امله چې تا له موږ او زموږ بې ګناه خلک اخیستي، زه به دلته ژوندی ووژنم!

«_بهتره که از همونجا خودتو پرت کنی پایین گیس بریده. به خاطر آبرویی که از ما و ناموسمون بردی، تو رو همینجا زنده زنده چالت می‌کنم!»

این بار صدای مرد جا افتاده ایست که صورتش تحت فشار، کاملا سرخ و خونی شده است و اگر

دستش به دیار می‌رسید ، قطع به یقین تهدیدش را عملی می‌کرد.

همهمه اوج گرفت و نگاه سنگین و پر مفهوم دخترک، با دستی که از پشت پنجره به طرفش دراز شده بود، از صورت جاخورده و حیران شیرزاد برداشته شد.

پایین آمد...

دست در دست جهانبخش، از لبه ی پنجره پایین رفت و شیرزاد را متحیر و آشفته بر جای گذاشت...

بی معطلی مردی که سر راهش بود را هول داد و به طرف ساختمان دوید.

درب آسانسور در حال بسته شدن بود که خودش را با عجله داخل انداخت و نگاه متعجب آن مددکار را به جان خرید.

برای آرام کردن دیار می، رفت؟

حالا که از آن پنجره پایین آمد؟

حالا که جهانبخش سر رسید؟

پلک بست و صدای دینگ آسانسور، رسیدن به طبقه ی مورد نظر را خبر می‌داد.

خیز برداشت و نگاه چرخاند.

در یکی از اتاق های راهرو، چاک به چاک باز مانده بود.

به همان طرف قدم تند کرد و تا پایش را از چهارچوب در داخل گذاشت، شانه های پهن جهانبخش را مقابلش دید.

قدم هایش متوقف شدند.

صدای گریه می‌آند. صدای هق هق...

دخترک ریز جثه، پشت جهانبخش بود و دیده نمی‌شد.

و این، می‌توانست ضربه ای باشد برای یادآوری آن شب...

روزی که دیار، از ترس دیده شدن مقابل جهان ، پشت شانه‌های شیرزاد پناه گرفت!

نفهمید این صحنه چگونه سرش را داغ کرد اما... قدم پیش گذاشت:

_دیار؟

جهان برگشت و نگاه شیرزاد، روی دو چشم گریان گیر کرد.

آن پایین چه شنیده بود؟

دخترک دستمال جهان را زیر چشمانش کشید و با نگاهی مصمم، به شانه ی جهان نزدیک شد.

چشم چپ شیرزاد تیک گرفت و این حرکت ریز را دنبال کرد!

_اینجا چی می‌خواین؟

لب روی هم گذاشت و آب نداشته ی گلویش را قورت داد:

_می‌خواستی چکار کنی؟ هوم؟ اون بالا چه غلطی می‌کردی؟

_شیرزاد!

صدای هشدار گونه ی جهان بود که به گوشش رسید.

نگاه چرخاند و مردمک های گشاد شده ی برادر ناتنی اش را دید.

نزدیک تر شدنشان، دست شیرزاد را مشت کرد:

_با تو نیستم. برو کنار.دور وایسا... بذار خودش جواب بده!

جهان دور نشد. دیار هم. فقط جلوتر آمد و بار دیگر، آن دستمال مردانه را زیر چشمانش کشید:

_می‌خواستم خودمو بندازم پایین. درست دیدید!

فکش تکان خورد. چیزی نمانده بود که شانه های‌شان با هم سایش کند.

یک باره خودش را در آغوش جهان بی اندازد و خلاص!

_من یه دختر تنها و بی پناه بودم که مادر شما بهم پناه داد.

با دست به پنجره اشاره کرد و سرخی چشمانش، با سینه‌ی شیرزاد بازی می‌کرد:

_بهتون گفته بودم ... اون قشونی که پایین دیدید، برای کشون کشون بردن من این‌جان. برای بردنم. برای کشتنم.آدم بی سرپناه، هر کاری ازش برمیاد...

شیرزاد هنوز حتی نتوانسته است درمورد مزخرفی که جهان آن پایین گفت بپرسد. هنوز نپرسیده است و دخترک با حمله های پی در پی‌اش، خون را از رگ های مرد فراری می داد:

_من رو مردونگی شما حساب باز کرده بودم!

گفت و توانست ضربه ی مهلکش را وارد کند. توانست دستش را درست روی نقطه‌ضعف شیرزاد بگذارد!

دخترک دید چگونه جمله اش روی فرق سر شیرزاد فرود آمد. دید و با همان بغض لانه کرده در گلویش، مرد را ویران کرد:

_عزیز همیشه می گفت شیرزاد مرده. مردونگیش به باباش رفته. گفت اگر یه روزی نبودم، اگر یه روزی من نبودم که ازت محافظت کنم، پشتتو بده به شیرزاد و چشماتو ببند.

عضلات بینی اش منقبض شدند. نگاه این دختر، داشت به تمامیتش فشار می‌آورد.

_وقتی آمبولانس عزیز رو برد، من داشتم می‌لرزیدم. از نبودنش. عزیز مامانم بود. بابام بود. همه کسم بود. چشمامو بستم و گفتم خدایا برش گردون. چشمامو بستم و گفتم تا برگشتن عزیز، آقا شیرزاد هست.

رگ گردنش بیشتر و بیشتر ورم می‌کرد.

به عمرش، به عمرش این چنین زیر آوار نمانده بود.

_چشمامو که باز کردم، دیدم یه ساک دستمه و آواره‌ی کوچه خیابونم!

نگاه شیرزاد هم آواره شد. شانه هایش افتادند. نفسش بند آمد و صدای قدم‌های بلندی به گوشش رسید.

صدای نفس‌نفس زدن دو مردی که از پلکان ساختمان آمده بودند.

_آروم باشید آقایون!

صدای آن مددکار بی مصرف است. صدایی که میان فریاد مرد بزرگ‌تر گم می‌شود:

_همین جا زنده‌زنده آتش مزنمت دخترک بی آبرو!

صدای فریاد مرد در دل اتاق نشست و شیرزاد با دو چشم خودش دید، پناه گرفتن دخترک را به پشت جهان.

دید چگونه پشت شانه های جهانبخش قایم شد و گویی یک دارایی بزرگ، از چنگش درآمد.

_یه قدم به زن من نزدیک بشی ،همین‌جا تک‌تک استخوناتو خرد می‌کنم می‌دم به خوردت!

ضربات یکی پس از دیگری وارد می‌شدند.

امان... شیرزاد امان می‌خواست!

_د کوم هیواد د سرپرست له اجازې پرته له یوې نجلۍ سره واده کوي، تر مرګه له ویسا سره پاتې شه.

«_چه جور مملکتیه که دختر رو بدون اذن قیم‌اش نکاح می‌کنن؟کنار وایسا تا نمردی»

پسر جوانی که همراهش بود خواست به جهان حمله‌ور شود که مرد میانسال، بازویش را چنگ زد .

شیرزاد چنان یک مجسمه‌ی خشک، بر جای مانده بود که جهان با عجله دست زیر کتش فرو برد و دفترچه‌ی کوچک جگری رنگی بیرون کشید:

_دیار به سن قانونی رسیده. می‌تونه خودش برای خودش تصمیم بگیره. بفرمایید؛ اینم عقدنامه مون!

مرد دفترچه را چنگ زد و مردمک‌های شیرزاد رنگ آن دفترچه را دنبال کردند.

واقعی بود.

آن دفترچه، واقعاً یک عقدنامه بود!

_داسې ښکاري چې تاسو ما لا نه پیژنئ چې تاسو داسې ویاړ کوئ. موږ په افغانستان کې یو. ښاغلی...

«: مثل اینکه تو هنوز مارو نشناختی که این‌طوری یکسره لاف می‌زنی. ما توی افغانستان سر می‌بریم. ســـر...»

از ترسش پنهان شده بود؟

این چه مزخرفی بود دیگر؟

مگر نمی‌داند مردها عاشق این هستند که زنان مورد علاقه‌شان به آن ها پناه بیاورند؟

_از این ثانیه به بعد، حتی اگر یه مورچه به این دختر نزدیک بشه ، حساب پس می‌ده. پس دمتون‌و بذارید رو کول‌تون و زودتر بزنید به چاک!

چشم‌های شیرزاد روی شانه‌ی راست جهان نشستند. جایی که دخترک با چشم راستش، داشت زل‌زل به شیرزاد نگاه می‌کرد.

به مردی که مرد بود اما...دیشب پشتش را خالی کرد!

فلش بک: چند ماه قبل

لوکیشن: بازار امام، مشهد مقدس

دیار:

_آقا یه دونه از اینا بخر. به خدا خوشمزه ست.

همگام با مرد مسن و جا افتاده گام برمی داشتم و به نفس نفس افتاده بودم.

چه جانی داشت لامصب.

_نمی‌خوام دختر جون. برو رد کارت!

بسته ی غذا را به طرفش دراز کردم و پاپیچ تر شدم:

_بگیر خستگیتو در کن. می‌ری خونه زنت شام نذاشته، گشنه می‌مونی آ!

اخم هایش را در هم برد و سرعتش را بیشتر کرد:

_گداهای این مملکت روزبه روز وقیح تر و گستاخ تر می‌شن. نمی‌خوام دختر جون نمی‌خوام!

جمله اش که به گوشم خورد، تمام هورمون های عصبی ام به هم ریختند.

کسی اگر می‌توانست کاریکاتور آن لحظه ام را ترسیم کند، قطع به یقین با فواره های آتشی که از گوش هایم بیرون می‌زد، می‌توانست یک اثر هنری خلق کند.

_به درک. اصلا الهی تا صبح گشنگی بکشی و یاد من بی افتی!

بسته را در کیسه ی بزرگ پلاستیکی قرار داد و آهم را خفه کردم.

پنج عدد از آن ها هنوز سر جایشان بودند.

روی اولین نیمکت خیابان نشستم و نگاهم را به رفت و آمد زائران دوختم.

یعنی هیچکدامشان غذا نمی‌خواستند؟

خسته و نالان، به زنی که از رو به رویم رد می‌شد غذا ها را نشان دادم:

_غذای گرم خونگی نمی‌خواین خانم؟ تمیزه ها!

دیدم که قدم هایش متوقف شدند و دست دخترک کوچکش را هم کشید.

مرد پشت سری اش هم ایستاد:

_ول کن این غذاهای آلوده رو خانم. می‌ریم فست فود یه چیزی می‌خوریم!

زن بی توجه به صدای همسرش، خط نگاه خواهشمند من را گرفت و جلو آمد:

_غذاها چی‌ان؟

برق شفافی به چشمانم سرایت کرد و باعث شد با انرژی، از روی نیمکت بلند شوم:

_اینا قرمه سبزی. اینا کلم پلو. اینم خوراک بادمجون. ارزون می دم!

زن نیم نگاهی به صورت اخم آلود شوهرش انداخت اما، مخاطبش من بودم:

_کارتخوان داری؟

_ندارم خانم. شماره کارتمو میدم با همراه بانک بزنی... اصلا قابل هم نداره ها. امشب مهمون امام رضا باشید!

این را که با لبخند گفتم، اخم های مرد هم باز شد:

_یه قرمه سبزی بده. یه خوراک بادمجون!

دو بسته ی باقی مانده را با کیسه شان روی جاکفشی گذاشتم و بند کتونی ام را باز کردم.

_آه... زما پښه ګرمه ده!

کلید را که به در خانه انداختم، بسته ها را هم برداشتم و قدم به داخل خانه گذاشتم:

_ مور؟ موږ ته چیرته یې؟

صدایی که نیامد، کیسه را روی اولین صندلی خانه ی نقلی و چهل متریمان رها کردم و به طرف تنها اتاق آن خانه قدم برداشتم:

_ مهګل خاتون، د ډوډۍ په اړه اندیښنه مه کوه. زموږ ډوډۍ چمتو ده

«_نگران شام نباش مهگل خاتون. شاممون حاضره!»

هنوز دستگیره را نکشیده بودم که مادرم در اتاق را باز کرد و من با هجوم اخم های وحشتناکش روبه رو شدم:

_مگه صدبار بهت نگفتم اینجا پشتون حرف نزن؟

خیالم که بابت سلامتی اش راحت شد، شانه بالا انداختم و شالم را از سرم بیرون کشیدم:

_من نمی‌خوام از اصلیتم فرار کنم مامان. حداقل تو تنهایی‌مون می‌تونیم خودمون باشیم!

پشت سرم تند قدم برداشت و داخل آمد. من دکمه های پالتو را باز می‌کردم و او غر می‌زد:

_اگر یکی با همین لهجه بی‌افته دنبالت و بشناسدت چی؟ چند بار گفتم تو خونه فارسی حرف بزن تا عادت کنی، سر مارو به باد ندی!

پالتو را هم همانجا رها کردم و دنبال مادرم قدم برداشتم.

شانه های لاغرش از پشت سر، قلبم را به درد می‌آورد.

به آشپزخانه ی کوچک شش متری که رسیدیم، دستانم را دور شکمش قفل کرد و صورتم را روی شانه اش چسباندم:

_من هر کاری می‌کنم که تو اینجا جات امن باشه. همین که تو رو داشته باشم برام از هر چیزی بیشتر می ارزه!

دیدم چگونه عمیقا آه کشید. دست روی انگشت هایم قرار داد و این بار با لحن غمگینی لب زد:

_هر روز و هر شب کارم شده دعا کردن. کاش یه بخت خوب نصیبت بشه که از این همه ترس خلاص بشی.. کاش خدا یه مرد واقعی سر راهت قرار بده دخترم!

سینه‌ام مالامال از درد شد. به چه روزی رسیده بودیم که مادرم برای من، آرزوی پیدا کردن یک مرد داشت؟

یک مرد واقعی...

شانه اش را باز هم بوسیدم و این بار بغض بود که گلویم را فشار می‌داد:

_خودمون باید روی پای خودمون وایسیم مامان...

از من جدا شد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

سراغ یخچال می‌رفت که من به کابینت زنگ زده ی فلزی تکیه دادم:

_تو این کشور هر کسی که سراغمون بیاد، تا بفهمه از کجا اومدیم و زبونمون چیه شروع می‌کنه به تحقیر کردنمون. من یه زنم و نیاز به هیچ مردی ندارم!

بطری آب را از یخچال برداشت و در آن را بست.

تکیه از دیوار گرفتم و برای شستن دست هایم، روبه روی سینک ایستادم:

_من از اینکه اونا خودشونو از ما بالاتر می‌دونن متنفرم. از اینکه بخاطر اصالتم تحقیر بشم...

سفره را به هال برد و صدایش از همانجا شنیده می‌شد:

_نگفتم دستاتو تو سینک نشور؟ اصالتمون چشه مگه؟ همه آدمیم... هممون رو خدا آفریده!

پوزخند زدم و به طرف کیسه ی غذا ها قدم برداشتم:

_هنوز گرمن. نیاز به گرم شدن ندارن!

_ها؟ اصالتمون چشه مگه؟ چون از همه طرف به کشورمون ظلم شده و مجبور شدیم به کشورشون پناه بیاریم تحقیر می‌شیم؟ یا چون برای گذروندن زندگی مجبوریم براشون کار کنیم؟

بسته ی غذا ها را روی سفره قرار دادم و خودم هم همانجا نشستم.

موهایی که از بند کش رها شده بودند را پشت گوشم فرستادم و قبل از خوردن غذا، کمی آب در لیوان ریختم:

_آخ که اگر می‌تونستم اینجا درسمو ادامه بدم.هیچ وقت اجازه نمی‌دادم بری برای مراسماشون غذا بپزی و آخرشم چندرغاز بذارن کف دستت!

بسته ی قورمه سبزی را جلوی من گذاشت و کلم پلو را خودش برداشت. غذاهای اینجا را از بر شده بود دیگر:

_جدی بگیر حرفمو دختر.تنها راه خلاص شدنت از شر اون حیوونا، اینه که با یه مرد خوب ازدواج کنی!

.....

صداهای عجیبی به گوشم می‌رسید. صدایی شبیه نفس نفس زدن.

شبیه جیغ و ناله های دردناکی که گوییخفه می‌شدند.

خرناس های حیوان گونه ای که موهای تن من را چندش وار، مور مور می‌کردند.

-که ستا غږ ونه رسيږي ژوندی یی !

-اگر صدات درنیاد زنده می‌موتی!

پیشانی ام به عرق نشسته بود و قلبم تند می‌کوبید.

ذهنم ندای بدی می‌داد و صدای ناخوشایندی بیخ گوشم می گفت: از این‌جا برو!

دست روی دیوار گذاشتم و میان تاریک و روشنای پس‌کوچه، سرم را خم کردم تا ببینم.

و دیدم...

دیدم و پاهایم خشک شدند.

دیدم و اسید معده ام، از تصویری که روبه رویم قرار گرفته بود، تا حلقم بالا آمد.

می، خواستم جیغ بکشم اما... اگر صدایم در می‌آمد...

دست روی دهانم گذاشتم و با مردمک های گشاد شده، تکیه ام را به دیوار دادم.

کمرم به سیمان های زبر میان خشت ها چسبید و تیزی شان از روی لباس، پوستم را خراش داد.

من چه دیدم؟

چه دیدم با دو چشمی که حالا ترجیح می‌دادم نداشته باشم‌شان؟

ثانیه ای بعد، زنی با یقه ی پاره و لباس های نامرتب، لنگان لنگان از آن‌جا گریخت.

با هق هق گریخت...

با دنیای ویران شده اش گریخت...

من ماندم و راز بزرگی که در سن هفده سالگی، می‌توانست کمرم را زیر سنگینی اش بشکند.

با اشک هایی که لابه لای انگشتانم گم می‌شدند، سعی کردم به آهسته ترین شکل ممکن از آن‌جا بروم.

جانم را بردارم و بروم. بروم که به جان او هم ضرر نرسد...

اما اولین گامم که به دومین گام تبدیل شد، کسی از پشت سر موهای فر و پر حجمم را از روی شالم چنگ زد:

-های های... ما یوه کوچنیِ موش پیدا کړی!

《-های های...یه موش کوچولو پیدا کردم!》

یک آن قلبم از وحشت ایستاد و قالب تهی کردم.

تنم یخ بست و جریان خون در تنم، متوقف شد.

_زه نشم کولی!

«ولم کن...»

دهانش به گوشم چسبید و حالا میشد بوی گند تنش را حس کرد. رطوبت نمناک تنی که همین چند لحظه پیش، وحشیانه تن یک دختر بی‌گناه را غصب کرد:

_شششش...غلی شه چې زه ستا ژوند ونه اخلم ، کوچنی خرګوش!

《-شششش...ساکت باش تا جونت رو نگرفتم ، خرگوش کوچولو!》

تمام جانم با انزجار به لرزش درآمده بود.
نمیخواستم حتی از روی لباس، توسط این هیولای کثیف لمس شوم:

_اله کو ... مر بم دست بزنی جیغ مکشوم همه بریزن اینجی!

«-ونل که... که ما ته لاس ووهی، چیغ وهلم، تول به دلته راشي!!»

خنده ی کریحش منزجرترم می‌کرد و ترسم را بیشتر:

_چیغ ووهه. د ستا چیغ غږ هم زما خوښ دی!

《-جیغ بزن...از صدای جیغت هم خوشم میاد!》

به نفس‌نفس افتادم و حالم از این بدتر نمی‌شد. من دیدم... من حال بد کسی که لنگانلنگان از اینجا فرار کرد را دیدم. اگر می‌خواست به من دست بزند، بدون شک خودم را می‌کشتم.

《-که مې خبر وی، ته به زما په غیږ کې راځې، ورځې به مې ستا په تمه تېرې کړې، سړه ماغزه امان!》

_اگر خبر می‌داشتم تو به آغوشم می‌آی، روزها در انتظارت به سر می‌بردم سرو خرامان!

دهان باز کردم که جیغ بکشم، اما دستان کثیفش روی دهانم نشستند...

جیغ‌هایم میان دستانش خفه می‌شدند. اگر به کارش ادامه می‌داد، من بیچاره می‌شدم.

اگر ادامه می‌داد، من دیگر چاره‌ای به جز مردن نداشتم.

دستانش از گردنم پایین تر می‌آمدند که صدای پایی شنیده شد.

دستش را گاز گرفتم و با تمام وجود جیغ کشیدم...

پلک هایم از هم باز شدند و خودم را میان تاریکی مطلق اتاق دیدم.

تمام تنم به عرق نشسته بود و قلبم هنوز بوم بوم صدا می‌داد.

دست به پیشانی گرفته و روی تشک نیم خیز شدم...

خواب بود.

کابوسی دیگر، به سراغم آمده بود!

_دیار مادر؟ خوبی؟

هردو دستم را از کناره های صورتم، تا لابه لای حجم زیاد موهایم کشیدم.

تمام صورتم از عرق پوشیده شده بود و نفس هایم نظم نداشتند.

_بازم کابوس دیدی؟

گلویم خشک بود و آبی نداشت که قورت بدهم. فقط سیب گلویم با درد تکان خورد و پلک فشردم.

دست گرمی روی موهایم نشست و سرم را به سینه اش چسباند:

_کاش می‌مردم. کاش اون شب لال می‌شدم و تورو نمی‌فرستادم!

شانه هایم می‌لرزند و گونه ام را به سینه ی مادرم می‌چسبانم:

_مامان چرا ولم نمیکنه؟ چرا دست از سرم برنمی‌داره؟

گونه ی راستم را از اشک پاک کرد و موهای جعددارم را کنار زد:

_اون حیوون دیگه پیدامون نمی کنه. دستش بهمون نمیرسه عمرم.نگران چی هست؟ از چی میترسی دردت به جونم؟

پاهایم را میان شکمم جمع می‌کنم. اشک ها خشک نمی‌شوند. کابوس تمامی ندارد.

تا آخر عمرم باید نفس زدن های کثیفش را به یاد بیاورم.

آن چشم های هرزه...

دست های کثیف و رطوبتشان.

آن شب، مدت هاست مانند یک اسید در گلویم مانده و هی بالا می آید.

_چند روز دیگه نذر فاطمه زهرا دارم. خاک پای بی بی فاطمه م که دخترمو از اون مهلکه نجات داد. اگر بلایی سرت می‌آورد؟ اگر دستش بهت می‌رسید؟

.....

قرآن را بوسیدم و با نفسی عمیق کنار گذاشتم.

مادرم بعد از نماز صبح، خوابید. اما من دیگر خواب به سراغ چشمانم نیامد.

مگر می‌شد آن شب، بار دیگر برایم تداعی شود و خوابم بگیرد؟

چادر سفید گل دارم را روی چوب رخت آویزان کردم و سجاده را تا زدم.

بوی گل محمدی هنوز هم روی لباس هایم به مشام می‌رسید.

من می‌گفتم رز... مادرم می‌گفت گل محمدی!

گمانم این اسم زیباتر بود.

به آشپزخانه رفته و لامپ را روشن کردم. بهتر بود مادرم امروز کمی بیشتر استراحت می‌کرد.

شب مهمانی بزرگی را به عهده داشت.

سبزی ها را از فریزر کوچک بالای یخچال بیرون کشیدم. گوشت ها. لوبیا سبز. لوبیا چیتی های خیس خورده. عدس های پخته شده.و تمام موادی که برای غذاهای امروز نیاز بود.

برای پختن دست به کار شدم و دیگر متوجه نشدم زمان چگونه گذشت.

وقتی به خودم آمدم، سه ساعت گذشته بود و غذاها یکی یکی بسته بندی شده بودند.

امروز موعد اجاره خانه بود و من به خودم قول داده بودم به پس اندازی که خورد خورد روی هم گذاشته بودم دست نزنم.

می‌توانستم امروز تمام زورم را بزنم و قسمتی از اجاره را به دست بیاورم.

مادرم نیز با کار کردن در مهمانی امشب، می‌توانست مابقی مبلغ را جمع کند.

بسته ها را در یک کیسه ی بزرگ قرار دادم و به طرف هال قدم برداشتم. بوی غذا می‌دادم و این برای منی که وسواس فکری داشتم، شدیدا آزاردهنده بود.

بیست دقیقه از وقتم به دوش گرفتن گذشت و وقتی با حوله از حمام بیرون زدم، سر و صدای استکان ها میان آشپزخانه، این را نشان می‌داد که مادرم در اتاق نیست. بیدار شده است.

_صبح قشنگت بخیر دردونه م...

موهای خیسم را پشت شانه انداخته و به طرف اتاق قدم برداشتم:

_صبح خودتم بخیر مامان جونمم. یه کم شکر بریز تو چای،قبل رفتن صبونه بزنم!

لباس پوشیده و آماده مقابل آینه ی کوچک روی دیوار ایستادم تا کمی ضدآفتاب بزنم.

کرم گران قیمتی نبود، اما می‌توانست از پوستم محافظت کند.

ما در محله ی افغان ها نبودیم. برای جوانب احتیاط، بهتر بود هویتمان را مخفی می‌کردیم.

به چشمان خودم در آینه نگاه کردم. مانند یک دختر ایرانی معمولی به نظر می‌رسیدم. و این یک پوئن بود برای شناخته نشدنم!

لب هایم اما طرح معمولی نداشتند. به شکلی لب پایینم برجسته تر بود و همیشه حرص این را می‌خوردم که اگر لب بالایی ام نیز اینقدر برجسته می‌شد، خیلی به زیباتر شدنم کمک می‌کرد.

گاهی دور از چشم مادرم، با مداد زاویه اش را درست می‌کردم تا برجسته تر به نظر برسد.

نارین همیشه برای این ناشکری ام سرزنشم می‌کرد.

می‌گفت حالت لب هایم پسر کش است.می‌گفت وقتی می‌خندم، لب هایم دلفریب تر می‌شوند و هوش از سر می‌برند.

اما من که می‌دانستم.او برای امیدوار کردنم، هندوانه زیر بغلم می‌گذاشت.

درست مانند یک مادر... آه بلندی از سینه ام خارج شد.

کجا بود نارین مهربانم؟

رژ لب کالباسی رنگ را برداشتم و خواستم روی لب هایم بزنم، اما از این کار منصرف شدم.

حوصله ی مزاحم های خیابانی را نداشتم.

با یک آه دیگر، آن را سر جایش قرار دادم و بعد از زدن کمی عطر از اتاق بیرون زدم.

_چه کردی دخترم؟ از نماز صبح نخوابیدی؟

از پشت سرش رسیدم و گونه اش را محکم بوسیدم:

_اووووم... بوی چای دارچین میاد!

کنار سفره ی کوچک نشستم و مادرم چای ها را هم آنجا گذاشت:

_امشب یه پول خوب بهم می‌دن. از فردا می‌تونیم شناسنامه ها رو هم بگیریم!

لقمه ی کوچکی از پنیر گرفتم و استکان چای را هم زده هم نزده به لب هایم نزدیک کردم:

_یه کم جمع کردم. اگر امروز هردومون بتونیم یه پول خوب دربیاریم، هم میتونیم کرایه خونه رو بدیم، هم شناسنامه هارو از طرف بگیریم!

چشمانش به برق نشستند و من قلپ کوچکی نوشیدم. دیدم که دستانش را بالا آورد و برای دعا چشمانش را بست:

_الهی شکرت. خدایا شکرت...

لبخند زدم و او دستانش را پایین آورد.

با چشمان نمناک به چهره ام زل زد:

_می‌تونیم یه کار بهتر پیدا کنیم با اون شناسنامه ها. یه کم وضعیتمون سر و سامون می‌گیره!

لب پایینم را گاز گرفتم و نفس عمیقم را از طریق بینی بیرون فرستادم. حسی به من می‌گفت، امروز روز سرنوشت من است...

بند کتونی هایم را بستم و با صدای بلند از مادرم خداحافظی کردم.

امروز انرژی مضاعف داشتم. دست خودم نبود آن بلندی صدا!

از کوچه ی تنگ و باریک که عبور کردم، گویی امروز حتی خیابان ها را هم دوست داشتم.

کیسه ی غذاها را محکم در دستانم گرفتم. سنگین بودند، اما فکر اینکه اگر هربار از سنگینی یکی از کیسه ها کم شود، چه پولی به دستم می آید، لبخند به لبم می‌آورد.

از دور اتوبوس در حال حرکت را که دیدم، دستم را همراه کیسه ها بلند کرده و همزمان با دویدن فریاد زدم:

_عمو وایساااا... وایسا منم بیام!

دویدم اما، نتوانستم برسم. با بازدمی محکم و حرصی، پا روی زمین کوبیدم و روی صندلی ایستگاه نشستم.

گویی هیچ اتوبوس دیگری قصد آمدن نداشت. و این من را کلافه کرده بود.

نگاه به بسته ها دوختم و با همان لحن حرصی ام، آهسته غریدم:

_همتون باید فروخته بشین. فهمیدین؟

نگاه چپ پسر جوانی که آنجا نشسته بود باعث شد رویم را آن طرف کنم.

لب هایم ناخودآگاه کج شدند و ادایش را درآوردم.

با آن ابروهای مزخرفش!

از جا بلند شدم. تصمیمم ان بود که از میانبرها بروم. می‌توانستم از طبرسی، خودم را به بازار امام برسانم.

کمی دور می‌شد اما، بدک به نظر نمی‌رسید.

نفس نفسم گرفته بود و راه لعنتی تمام نمیشد.

کتونی ام نوک انگشتانم را می‌زد و این را به عذابی مجسم تبدیل کرده بود.

_هی کوچولو. نذری داری تو اونا؟

شنیدن آن صدای موذی و پسرانه باعث شد نگاهی به اطرافم بی اندازم. فقط سی الی چهل متر به خیابان اصلی مانده بود.

بی محلی کردم اما، گویی او تنها نبود:

_چقدر خسیسی. ماها گشنمونه، الان می‌تونیم تو رو هم درسته قورت بدیم!

پشت لبم به عرق نشست. لعنت به هرچه مزاحم است.

_خوش هیکلم هستی. مثلا اگر بهمون غذا ندی مجبوریم اول از جاهای خوشگلت شروع کنیم!

قلبم حالا به تندی می‌کوبید. چرا دست از سرم برنمی‌داشتند؟

قدم هایم را تند کردم ولی، ناگهان یک نفر از پشت سر، دستم را لمس کرد.

جیغ کشیده و تا خواستم دستم را بکشم، کیسه ی غذاها را کشید و باعث شد با شدت به هوا پرت شوند.

نفسم بند آمده بود و نگاهم به دنبال غذاهایی بود که از صبح سحر، برایشان وقت گذاشته بودم. هزینه کرده بودم. و قرار بود امروز پس اندازم را تکمیل کنند.

عقب عقب رفتم و دیدم چگونه بسته ها پخش زمین شدند.

بغض به گلویم چنگ انداخت و پشتم به دیوار خورد.

این یکی را نمیدادم. هرگز!

_گمشین حرومزاده ها... گمشین...

حالا صورت هردونفرشان را می، دیدم. خنده روی لب هایشان جا گرفته و شاید اذیت کردن من، برایشان دست‌مایه و سرگرمی روزشان بود.

_وای ممد صورتشو ببین. اون لب پایینتو بده، شاید سیر شدم کاری به کیسه ی دومت نداشتم!

_ولش کن. خیس کرد شلوارشو بچه!

زبری سیمان پشتم را خراش داد و ذهنم، کابوس های شبانه ام را پلی کرد.

آن صدا ها... آن لمس ها!

چانه ام لرزید:

_با من... با من کاری نداشته باشین!

_اووووف... پسر بخدا این بدچیزیه!

_مسخره بازی درنیار ایمان.نزدیک خیابونیم ولش کن بریم!

نرفت. بلکه با آن نگاه زشت و کریحش جلوتر آمد:

_ببین چطور با اینکه می‌ترسه کیسه شو سفت گرفته! من اینو می‌خوام ممد. زنم می‌شی؟

می گوید و زیر خنده می‌زند.

نمی‌خواهم.

دیگر آن کیسه ی پخش زمین شده را نمی‌خواهم.

از دیوار فاصله می‌گیرم که بروم، اما بی پدر مچ دستم را از پشت قفل می‌کند:

_وایسا با صحبت حلش کنیم دیگه. من تا سیر نشم از این کوچه دل نمی‌کنم!

_ولم کن عوضی!

همین را که با لرزش گفتم، محکم تر دستم را گرفت و باعث شد از ته دلم، جیغ بکشم و تقلا کنم:

_ولم کن آشغاال.. ولم کننن...

_ممد ولش کن تا دردسر نشده. ممد با تواممم..

با دست دیگرش بازوی چپم را گرفت و من دیگر داشتم از شدت ترس، جان می‌دادم.

صحنه ها مقابل چشمانم ردیف شده بودند و شش هایم توانایی دم و بازدم نداشتند.

نزدیک شد. خیلی نزدیک:

_کاریش ندارم که. می‌خوام اون لبشو از نزدیک ببینم. بیا کوچولو. نترس تو کوچه کسی بهت تجاوز نمیکنه!

تنم داشت یخ می‌بست. دلم گرفت... از تنهایی ام... از بی کسی ام... از ظلم زمانه دلم گرفت.

چرا در این کشور غریب تنها گیر افتاده بودم؟

خدا تنهایی ام را می دید؟

کم کم پس می افتادم که صدای غرش یک موتور در کوچه پیچید.

صدای ترمز...

چشمانم هیچ چیز نمی‌دید.

فقط متوجه شدم رهایم کرد. عقب عقب به دیوار برخورد کردم و همانجا پایین سر خوردم.

_چه غلطی می‌کنید بی شرفا؟

صدای خرناس مردانه ای، توانست آرام و قرار پر گرفته ام را، کمی بازگرداند.

گمانم خدا، کسی را برای نجاتم فرستاد!

نفس های تندم را مهار کردم و توانستم آب دهانم را قورت بدهم.

_یه بار دیگه این طرفا پیداتون شه خیکتون رو می کشم پایین. فهمیدین؟

صدای دویدن. صدای قدم های آهسته ای که به من نزدیک می‌شد:

_خانم؟ خانم کوچولو؟ خوبی؟

لب های نیمه بازم را به هم چسباندم و پلک هایم را از هم باز کردم.

صدای بم و مردانه ای بود که امنیت القا می‌کرد.

بغض کردم و چشمانم کاملا باز شدند.

روبه رویم، روی زانوهایش نشسته بود و داشت در یک بطری آب معدنی را باز می‌کرد:

_بچه هم هستی که! تو این کوچه ی خلوت چکار می‌کنی اول صبح؟

در بطری را که باز کرد، چشم در چشمم دوخت:

_بیا یه کم آب بخور و برگرد خونه تون!

چشمانم در نگاهش گیر کردند.

در دید اول، یک کلمه در ذهنم شکل گرفت:

ابهت...

کلمه ی بعدی؟ جدیت...مردانگی... امنیت!

دستم را که به زمین ستون کرده بودم برداشتم و تازه توانستم سوزشش را حس کنم.

بطری را به دستم داد و من بالاخره توانستم چیزی بگویم:

_مـ... ممنونم...!

موهایی که روی پیشانی اش افتاده بودند را پس زد و با تاسف سری تکان داد:

_می‌تونی پاشی؟ جونشو داری؟

نگاه از آن نقطه گرفتم و تند سر تکان دادم:

_آره... یـ... یعنی بله!

_می‌خوای برات یه تاکسی بگیرم؟

صدایش گیرا بود. چهره اش هم... اوف. لعنت به ذهنیت مزخرف ما دخترها!

نگاهم به موتور گنده ای که وسط کوچه بود افتاد که همان لحظه لب زد:

_برسونمت خونه؟ خونتون کجاست؟

شماره اش را می‌توانستم بگیرم؟

لب پایینم را گاز گرفتم.

لعنت به دختری که به ناجی خودش چشم داشته باشد.

اگر این را از یکی از دوستانم می‌شنیدم،قطعا میتوانستم تا ساعت ها سوژه ی خنده و قهقهه ام را فراهم کنم.

_نـ... نه ممنونم. خیلی... خیلی لطف کردید. الان خوبم!

بطری اش را پس دادم و با هیجانی که به تنم وارد شده بود، از جایم بلند شدم.

نگاهم به طرف کیسه ی پخش زمین شده چرخید.

بی شرف ها با آن پاهای گنده شان، از روی غذاهای نازنینم رد شده بودند.

خط نگاه من را گرفت:

_یا زودتر برگرد خونتون، یا وقتی می‌خوای بری بازار حتما سوار یه ماشین امن شو.

به طرف کیسه رفت و چند ظرف یک بار مصرفی که پخش زمین شده بودند را هم داخلش انداخت.

بلند شد و آن ها را در سطل آشغال بزرگ کنار دیوار انداخت.

یک پیراهن مردانه توسی رنگ به تن داشت. روی شلوار کتان مشکی.

چهارشانه به نظر می‌رسید و این یعنی ممکن بود اهل ورزش باشد.

چقدر محترم... چقدر مؤدب... چقدر...

توف! ساکت باش...

دست در کیسه ی میان انگشتانم کردم و یکی از بسته ها را بیرون کشیدم.

رویش نوشته بود شامی کباب!

_لطفا اینو قبول کنید!

نگاهی به ساعتش انداخت. داشتم وقتش را تلف می‌کردم.

_به عنوان تشکر... ممنون میشم قبولش کنید!

یک نگاه به دستم انداخت و یک نگاه به صورتم.
احتمالا سرخ شده بودم از خجالت.
سر تکان داد و بدون تعارف، بسته را گرفت:

_مطمئنی نمیخوای برسونمت؟

او سوار موتورش شده بود و منتظر از اینکه من از کوچه خارج شوم.

دیاری که پوستش داغ شده بود و هرازگاهی به عقب می‌نگریست تا باز هم آن ژست لعنتی اش را روی موتور ببیند.

همان گونه که یک پایش روی زمین بود و با نگاهی حمایت گر، من را بدرقه می‌کرد.

باور کردنی نبود این که تا لحظاتی پیش از خدا می‌خواستم گذر از این کوچه هرچه سریع تر اتفاق بی افتد و حالا دلم نمی‌خواست تمام شود.

با ناخن اشاره، کف دستم را فشار دادم تا نگاه احمقانه ام باعث آبروریزی نشود.

و بالاخره تمام شد...

کوچه تمام شد و من آخرین نگاه را به مرد موتور سوار دوختم.

دستی به معنای تشکر برایش تکان دادم و او در جواب سرش را پایین انداخت.

او که بدون کلاه کاسکت، گاز زد و از آن جا دور شد...

.....

_غذاهام تازه ست آقا. همین امروز صبح پختم...

_برو رد کارت بچه!

_خانم؟ برا بچه ت غذا نمی‌خری؟

این یکی حتی نگاه هم نکرد. پوف کشیدم و به دختر جوانی که تازه از معازه ی لوازم ارایش فروشی بیرون می‌آمد نزدیک شدم.

صدایم را پایین آوردم تا برایم دردسر درست نشود:

_رژ لب و ریمل ارزون قیمت دارم!

توانستم نگاهش را جلب کنم و با برق چشم ادامه دهم:

_بدون سرب. هرکدوم قیمتش بالای هشتاد تومنه، ولی من میدم بیست و پنج. میخوای ببینی؟

لبی کشید و به دوستش نگاه کرد:

_بده ببینم؟ تستر مستر که نمیخوای بهمون قالب کنی؟

لبم را گاز گرفتم:

_بیا کنار. اینا ببینن من تو محلشون ماتیک ارزون تر از خودشون می فروشم گزارشم می کنن!

گویی جمله ام به تنهایی توانست قانعش کند که واقعا جنس های من، ارزان تر از همه جا است که به دنبالم، تا پسکوچه ی کفاش ها آمد:

_بسه دیگه الان مامانمو گم می‌کنیم!

.....

_خانمی؟ خانم پاشو اینجا نخواب!

با برخورد شئ نرم و لطیفی به صورتم، پلک های سنگینم را از هم باز کردم.

خادم حرم با چادر مشکی و غبارگیر دستش، بالای سرم ایستاده بود.

با گردنی که خشک شده بود، تکیه از دیوار گرفتم و اول به کیسه ی دستم نگاه کردم.

غذاها سرجایشان بودند و چقدر جای فکر داشت اینکه چرا زائران در این مکان مقدس هم باید نگران دزدیده شدن وسایلشان باشند.

_چشم... چشم می خوام دعا بخونم!

_دعاتو بخون و برو. اینجا نخوابی باز؟

لب هایم را به هم چسباندم و کتاب دعا را باز کردم.

چشمانم تار می‌دیدند. هنوز سه بسته از غذاها مانده بود.

پنج بسته ی دیگرشان هم که راهی سطل آشغال شدند.

بغض تا میانه های گلویم راه پیدا کرد.

بدون اینکه به آن آیه های عربی توجهی داسته باشم، در دل خدایم را صدا زدم.

چرا نمیشد؟

چرا سنگ ها همگی برای پاهای لنگ بودند؟

چرا بدشانسی فقط برای ادم های بدبخت بیچاره بود؟

چه می شد اگر مهربانی می‌کرد و آن دوحیوان کثیف را سر راهم قرار نمی داد؟

نمیتواند برای بنده ی کوچکش، فقط یک نیم نگاه داشته باشد؟

مگر معجزه گر نیست؟

چرا امید امروز من، به همین راحتی سوخت شد؟

از همین اتفاق های کوچک شروع کنیم. هرچند این اتفاق ها، تنها برای کسانی کوچک بودند که به راحتی می‌توانستند آب رفته را به جوی برگردانند.

نه من... و نه مادرم که برای خریدن یک کیلو گوشت، مجبوریم بیشتر از پانزده ساعت کار کنیم.

آن هم در تورم سرسام آور کشوری که خودشان را از من و امثال من، بالاتر می بینند.

تحقیرمان می‌کنند و اگر جایی با یکی از هم میهنان من برخورد کنند، آن ها را مگس های خون‌خواری می بینند که به کشور تورم زده شان بختک زده است.

_خدایا... ناجی فقط تویی...

بغضم تکان خورد و تصویری پشت پلک هایم نقش بست، که ممکن بود دیگر هیچ وقت با آن روبه رو نشوم.

آن تصویر توانست لبخند محوی روی لب هایم بیاورد.

از جایم بلند شدم و نگاه آخر را به حرم طلایی رنگ دوختم.

بوسه ای از دور فرستادم و عقب عقب از صحن خارج شدم.

دعا کرده بودم بتوانم این سه بسته را بفروشم. امروز گویی کسی گرسنه اش نشده بود.

_دختر خانم؟ غذاهات نذریه؟

صدایی که پشت سرم شنیدم، باعث شد با درخشش چشمانم به عقب برگردم.

اما تصویر مقابلم، امید را از من گرفت.

یک زن جوان، با دختر سه چهار ساله ای که حتی کفش درست و درمان به پا نداشت.

دخترک گرسنه به نظر می‌رسید و مادرش امید داشت غذاها نذری باشد.

آهم را خفه کرده و دوبسته از غذاها را بیرون کشیدم:

_بفرمایید!

زن جوان با شوق لبخند زد و دو دستی، بسته ها را گرفت:

_الهی خیر ببینی.آقام امام رضا خودش اجرت رو بده!

خودم هم صدای لخ لخ کتونی هایم را روی زمین می‌شنیدم.

خسته بودم. پر از حسرت...

من، دخترکی هجده ساله...

_پالت سایه شاین دارم خانم. قیمتش خیلی ارزونه...

_آبرسان قوی دارم. کرم دور چشم. ضدآفتاب... چیزی نمیخواین مادر؟

بند دوم کوله ام را هم روی دوشم انداختم.

کم کم بازار خلوت می، شد و ممکن بود باز هم گیر مزاحمان خیابانی بی افتم.

روی سکوی سیمانی نشستم. پشت آن دیوار، به محوطه ی حرم برمیخورد.

می رسید به کفش‌داری شماره سه!

گردن چرخاندم و از دور، به گنبد طلایی چشم دوختم.

نشد. امروز هم نشد!

حتی بدتر از روزهای قبل. دلم می‌خواست همان یک بسته ی باقی مانده را هم یک راست راهی سطل آشغال کنم. اما ضرر امروزم خیلی زیاد بود... آنقدر که نمیشد در طول سه روز ، سرمایه اش را بازگرداند.

نگاه از گنبد دوار گرفتم و همین که سر چرخاندم، صدای تلپی به گوشم رسید.

مردمک هایم با دیدن جسم نیمه جان زن میانسالی که کنار دیوار افتاده بود، گرد شد و بدون معطلی همان‌جا دویدم:

_خانم؟ خانم حالتون خوبه؟

تکان می‌خورد و این می‌توانست کمی دلهره ام را کمتر کند.

زیر بازویش را گرفتم. لاغر نبود...

خیلی چاق هم به نظر نمی‌رسید:

_خانم؟ خوبید شما؟

دستفروش ها یکی یکی می رفتند.

مغازه ها کرکره هایشان را برای نماز می بستند.

کسی نبود کمک برساند؟ یعنی نمی‌دیدند یک نفر اینگونه روی زمین افتاده است؟

تمام توانم را به کار بردم و آن زن، خودش هم به تنش جان داد.

به نفس نفس افتاده بودم تا توانستم پشتش را به دیوار تکیه دهم:

_حالتون خوبه خانم؟ زنگ بزنم ۱۱۵؟

دیدم که با چشمان بسته، چانه بالا انداخت.
صدایش ضعیف به نظر می‌رسید:

_نه دخترم... ضعف کردم. الان خوب می‌شم!

_می‌خواین من زنگ بزنم خانوادتون؟

_ما... ماشینم تو پارکینگ حرمه... اگر کمک کنی تا اونجا برسم، خودم می‌رم!

با استیصال موهایم را زیر شالم فرستادم. اگر دزد باشد؟ اگر از آن زن هایی باشد که دختران کم سن و سال را به تله می‌اندازند؟

_گوشیتونو بدید من زنگ بزنم خانواده لطفا!

نگاه بی جانی به صورتم انداخت و به کیفش اشاره کرد:

_پس... پس لطفا زنگ بزن به پسرم...!

گوشی را از زیپ دوم کیفش بیرون کشیدم و آن را به طرفش گرفتم. چشمانش را بسته بود باز.

پوست لبم را با اضطراب گزیدم و انگشت اشاره اش را روی محل اثرانگشت قرار دادم.

باز شد و من بدون معطلی پرسیدم:

_با چه اسمی ذخیره کردید؟

بازدم تندش را بیرون فرستاد. پوستش به عرق نشسته بود:

_جـ... جهان!

شیرزاد:

جک موتور را زد و بسته ی غذا را هم برداشت.

نگاهی به نوشته ی خوش خط روی بسته انداخت.

روی بسته های نذری اسم می‌نوشتند مگر؟

تابه حال شامی نذری نخورده بود.

چانه ای بالا انداخت و از درب شیشه ای مغازه داخل رفت.

بوی روغن داغ و پنیر پیتزا، همه جا را گرفته بود.یک زوج جوان هم درحالی که سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و پچ پچ می‌کردند ، مشغول خوردن پیتزا.

نفس عمیقی کشید و به طرف پیشخوان رفت.

_رضا؟ کجایی...؟

اول صدایی نیامد. شیرزاد به طرف روشویی رفت و کمی صابون مایه میان دستانش ریخت:

_شاهپور؟ مهدی؟

باز هم جوابی نیامد. شیر آب را بست و با ابروهایی که گره خورده بودند، به آشپزخانه نزدیک شد.

کدام گوری رفته اند وقتی اینجا مشتری نشسته است؟

لامپ آشپزخانه هم خاموش به نظر می‌رسید که!

روی کلید برق زد و تا صورتش را برگرداند، صدای جیغ پر از خوشحالی رها گوشش را کر کرد:

_مبارکههههه!

فشفشه ی روی کیک روشن شد. بادکنک ها ترکیدند. قهقهه های مردانه ی رضا و شاهپور همه جا را پر کرد تا شیرزاد شوکه و بهت زده چشمی بر هم زند و موهای روی پیشانی اش را عقب بفرستد.

کسی از گردنش آویزان شد و شیرزاد خوب می توانست از بوی عطرش بفهمد او کیست. چشم باز کرد:

_آروم باش رها. مشتری هارو ببین میکشونی اینجا؟

بوسه ای روی گونه اش کاشته شد.بوسه ای که لبخند به لبش اورد و توانست رضا و شاهپور را هم آنجا بکشاند:

_آقا مبارکه...

رضا را هم با همان لبخند درآغوش کشید و اینبار نوبت شاهپور بود:

_ایشالله از فست فوت می‌رسیم به هتل پنج ستاره داداش!

جمله ی شاهپور لبخند را از روی لبش پاک کرد و گره بین ابروهایش انداخت.

رها دید.

دید و به شاهپور چشم غره رفت.

مرد جوان که نمی‌دانست باز چه اشتباهی مرتکب شده است، عقب رفت و فشفشه ها کم کم خاموش شدند.

_دستتون درد نکنه... یالا دیگه هرکی بره سر کارش!

مهدی بی چک و چانه چشم گفت و سینی اش را برداشت.

شاهپور هنوز هم خیره خیره شیرزاد را نگاه می کرد و رضا آهسته رو به رها پچ زد:

_تک خوری نکنید رها خانم. اونی که رفت کیک‌و آورد کی بود؟

رها که اهل شوخی نبود لبی کج کرد و بی حوصله جوابش را داد:

_نگران نباش، به همه می رسه!

دمش را روی کول گذاشت و به طرف فر رفت.

داشت سوخته نان ها را جمع می‌کرد که صدای مهدی از بیرون به گوش رسید:

_داداش یه مخصوص با دوتا سیب‌زمینی پنیری!

شیرزاد خواست به طرف یخچال برود که رها آرنجش را گرفت:

_وایسا!

شاهپور که می‌دانست تا وقتی رها اینجاست شیرزاد دست و دلش به کار نمی‌رود، خودش به طرف یخچال قدم برداشت:

_برو. من حواسم هست!

نگاه خیره ی شیرزاد روی چشمان دخترک ماند و او با لبخند کیک را بالا آورد:

_بریم تو اتاقت یه کم از این بخوریم؟

شیرزاد نیم نگاهی به اطراف انداخت و نفس محکمش را فوت کرد:

_بریم!

از آشپزخانه گذر کردند و به اتاق ته سالن رفتند.

شیرزاد در را پشت سرش بست و به هیکل ظریف دخترک چشم دوخت.

او که شالش از همان آشپزخانه روی شانه هایش افتاده بود و حالا که کیک را روی میز قرار می‌داد، آن را هم روی مبل دونفره ی پای دیوار انداخت:

_اووووف خسته شدم دیگه. بیا اینجا... بیا جشن بگیریم!

سر شیرزاد رو به گردنش زاویه گرفت و با همان نگاه خیره به طرف مبل رفت.

کنار دخترک نشست و دستش را پشت شانه هایش فرستاد:

_ببینیم چی پختی رها خانم!

رها درحالی که نوازش انگشتان شیرزاد روی موهایش را حس می‌کرد، خنده ی ناباوری روی لب کاشت و کیک را برش زد:

_واقعا که... به من نمیاد چیزی بپزم؟

شیرزاد شروع به بازی کردن با لاله ی گوش دختر کرد و سرش را به گوش دیگرش نزدیک برد:

_قیافه ش داد می زنه که سر و تهش از قنادی اوس رحمت بیرون اومده!

کارد از دست دخترک رها شده و با قهقهه ی خنده، به طرف شیرزاد برگشت. مشت روی سینه اش کوبید و چال گونه ی مرد را نیشگون گرفت:

_خیلی بدی شیرزاد... خیلیی!

برق رژ لب سرخ رنگی که روی لب های کوچکش زده بود، در چشمان شیرزاد نشست.

او هرگز با آرایش زنانه سر ناسازگاری نداشت.

دست زیر چانه ی زاویه دار دخترک برد و دخترک مسخ شده خودش را نزدیک تر کرد:

_امشب سیمین خونه نیست!

شست شیرزاد تا زیر لبش کشیده شد و خودبه خود، چشم های دخترک را روی هم انداخت:

_خب؟

رها پلک هایش را تا نیمه باز کرد و خیره ی مرد جذاب روبه رویش شد.

چرا اینقدر سفت و سخت بود؟

_بیا پیشم خب. مثلا دوست پسرمی!

شیرزاد هیچ از این اسم خوشش نمی آمد.
اصلا دوست نداشت روی رابطه شان اسمی بگذارد:

_بیام بگم چند منه؟

رها به نرمی خودش را بالا کشید. این مرد او را همیشه نیمه جان رها می‌کرد:

_الان اگر بگم چرا نمی‌بوسی میگی بچه ها اون بیرونن ممکنه بیان داخل. شیرزاد؟ تو واقعا نمی‌خوای با هم تنها باشیم؟

لبخند کجی روی لب های مرد جا گرفت و فشار دستش روی چانه ی دخترک بیشتر شد:

_صبر کن ننه م راضی بشه. وقتی زنم شدی نشونت می‌دم تنها شدن با شیرزاد چقدر خطریه!

قند در دلش آب کرد و همین وعده ها بودند که امید را در دل او زنده می‌کردند. و همه می‌دانستند قول شیرزاد قول است!

_مثل گربه ها نگاه نکن. یه کم از اون کیک رحمت پز بده تا خودتو نخوردم!

رها با خنده ای ضعف آلود، در حرکتی غیرقابل پیشبینی چانه ی مرد را بوسید و رد سرخ لب هایش را همانجا کاشت:

_همین محجوب بودنت آدمو دیوونه می‌کنه دیگه. منو بخور ببینم کی ناراضیه؟!

.....

پیشبندش را روی در آویخت و به طرف روشویی رفت:

_شاهپور تو وایسا بالا سر مواد نسوزن. من یه زنگ بزنم ببینم عزیز کجا موند!

شاهپور در یخچال را بست و به همان طرف قدم تند کرد:

_برو خیالت تخت داداش!

دستانش را با حوله خشک کرد و تلفنش را از جیبش بیرون آورد.

بسته ی سفید رنگی که رویش نوشته بود شامی، هنوز هم آنجا بود.

شماره ی عزیز را گرفت و گوشی را بین گوش و شانه اش قرار داد.

تلفن در حال بوق خوردن بود که در بسته را باز کرد.

رنگ و لعاب شامی ها، برق به چشمانش بخشیدند.

مخصوصا آن گوجه های حلقه حلقه و سرخ شده!

در بسته را روی آشغال ها انداخت و ظرف را در مایکروویو قرار داد.

ثانیه گرد از عدد سی رو به افول بود که شیرزاد با ابروهای درهم، نگاهی به تماس خاتمه یافته انداخت.

چرا جواب نمی‌داد پس؟

باز هم شماره را گرفت و این بار بیب بیب مایکروویو نشان از این داشت که غذایش گرم شده است.

_میگفتی یه مخصوص واسه خودتم می‌زدم دیگه!

رضا بود که از پشت شاهپور آمد.

شیرزاد تلفن را قطع کرد و آن را روی میز گذاشت:

_از الان تا آخر عمرم محکومم پیتزا بخورم؟ غذای خونگی به من نیومده؟

رضا بالای سر شیرزاد ایستاد. او که پشت میز نشسته بود و مشغول درآوردن نان از کیسه.

دست پسرک بی اجازه پایین آمد و گوشه ی کوچکی از شامی را دزدید.

شیرزاد نگاه چپی به صورتش انداخت و مشغول لقمه گرفتن شد:

_یاد بگیر انگشت تو غذای هیچکس نکنی!

_اووووف... پسر این چی بود؟

شیرزاد لقمه را در دهانش گذاشت و تا مشغول جویدن شد، رضا باز هم نزدیک آمد:

_یکی دیگه... مرد و مردونه یکی دیگه می برم و می رم!

کم کم مزه ی بی نظیر شامی ها زیر دندانش می‌آمد.

چشمانش بی اختیار بسته شدند و تمام سلول های چشایی اش، طعم آن غذا را ستایش کردند.

بی نظیر بود این مزه...

یک طعم خاص. یک ادویه ی خاص. یک ترکیب خاص تر...

چشم باز کرد و رضا را در حال لقمه گرفتن دید.

_هی مرتیکه...

ضربه ای پشت گردن پسر جوان زد و باعث شد با همان لقمه ی کوچک، جانش را بردارد و برود.

یک لقمه ی دیگر...

یکی دیگر...

و باز هم یکی دیگر.. نمی‌فهمید. متوجه نمی شد ترکیب ادویه هایی که داخل آن شامی ها ریخته شده است، از چیست.

این عطر و بو، برای کدام یک از مواد تشکیل دهنده ی این غذاست؟

در کمال ناباوری غذا تمام شد و شیرزاد فقط پوست سرخ گوجه هایی را می‌دید که ته ظرف، جا مانده بودند.

به راستی از کی طعم غذای خانگی را نچشیده بود؟

شاید به بیشتر یک ماه قبل برمی‌گشت.

وقتی عزیز برایش فسنجان آورده بود!

_شیرزاد؟ این پسره چی می‌گفت؟ غذا آوردید؟

شاهپور بود که دستانش را پاک میکرد و کنار میز ایستاده بود.

به دنبال ردی از غذای مذکور.

شیرزاد گوشی اش را برداشت و از پشت میز بلند شد:

_تموم شد!

_توف... به رها خانوم بگو بازم از این کارا بکنه!

رها؟ آشپزی؟ او فقط در امور حسابداری حرفه ای بود. حتی یک ممیز را هم جا نمی‌گذاشت.

اما در آشپزی؟

صفر... آشپزی اش به لعنت خدا نمی ارزید!

شیرزاد به طرف اتاقش قدم برداشت و همزمان لب زد:

_نذری بود!

گفت و صدای غرولند شاهپور را پشت سرش گذاشت.

فکرش درگیر بوق های ممتدی بود که گویی مخاطبشان قصد پاسخ دادن نداشت.

دیگر داشت این یکی را هم قطع می‌کرد که صدای مردانه ای گوشش را پر کرد:

_الو؟

ابروهایش در هم گره خوردند.

جهان؟ او چرا تلفن عزیز را جواب می‌داد؟

_عزیز کجاست؟

پشت خط لحظه ای مکث شد و این می توانست به نگرانی شیرزاد دامن بزند.

که از جایش بلند شود و گوشی را دست به دست کند:

_می‌گم عزیز کجاست؟ چرا تلفنشو تو جواب می‌دی؟

_خوبه. الان خوبه!

پلکش پرید و سوییچش را از روی دیوار چنگ زد:

_یعنی چی الان خوبه؟ کجاست مامانم؟

جهان با لحن همیشه جدی و البته ارامش، سعی داشت او را قانع کند:

_خوبه. تو حیاط حرم مثل اینکه ضعف کرده، رفتم سراغش آوردمش. الانم خوابه!

نفس تند و حرصی اش را فوت کرد و سوییچ را روی مبل انداخت.

دست به پیشانی اش گرفت.

حتما باز هم تنها برای دیالیز رفته است.

_خیه خب. وقتی بیدار شد بگو بهم زنگ بزنه!

گفت و بدون خداحافظی تماس را خاتمه داد.

با نوک کفشش، ضربه ای به دیوار زد و لب زیرینش را مابین دندان هایش فشرد.

جهان را همه کس خودش کرده است.

شیرزاد سیری چند؟

اصلا در خودش می، بیند یک بار هم که شده به او زنگ بزند؟

اصلا به این فکر نمی‌کند که حداقل خبری بدهد؟

_می‌خواد منو بکشونه تو اون خونه...

آری. شاید می‌خواست نگرانش کند تا با پاهای خودش به آن خانه برود.

بازدمش را از طریق بینی، بیرون فرستاد و نگاه به سوییچش انداخت.

او مادرش بود...

نمی توانست به خاطر لج و لجبازی، در چنین مواقعی تنهایش بگذارد.

موهایش را عقب فرستاد و سوییچ را بار دیگر چنگ زد.

شاید وقتش رسیده بود موضوع رها را با قاطعیت عنوان کند!

دیار:

رنگش مانند گچ دیوار به نظر می‌رسید و نفس هایش یکی درمیان.

لب هایش خشک و حالتی که پلک هایش را روی هم انداخته بود، من را می‌ترساند:

_خانم؟ میشه منو نگاه کنید؟ به پسرتون زنگ زدم. داره میاد!

دیدم که سیب گلویش تکان خورد.

گفته بود ضعف کرده است؟

به این همه خنگ بودن خودم لعنت فرستادم و فورا بسته ی غذا را از کیسه جدا کردم:

_لطفا چند قاشق بخورید ضعفتون بشکنه. خانم؟

چشم هایش را باز کرد و سرش را رو به من چرخاند.

نگاهش لبخند مهربانی داشت و صدایش کم جان بود:

_لازم نیست عزیزم!

_مگه میشه؟ هیچ یادم به این بسته ی غذا نبود. میشه قبول کنید؟ اینطوری من تا چند روز عذاب وجدان دارم چرا زودتر یادم نبود تعارف کنم!

لبخند از چشمانش تا لب هایش سرایت کرد و نفس عمیقی گرفت.

این یکی را با رضایت کامل باز کردم و مقابلش گرفتم:

_حتی اگر مزه شو دوست نداشتید چند لقمه بخورید لطفا. من واقعا معذرت می‌خوام. باور کنید اصلا یادم نبود...

نگاهی به محتویات داخل بسته انداخت و دستش را برای برداشتن قاشق جلو آورد.

این یکی لوبیاپلو بود. غذایی که خودم اصلا دوست نداشتم.

_قربون دستت دخترم. همین که تو این گرما و تو این ساعت به پای من موندی یه دنیا ارزش داره. پسرم الاناست که برسه...

تبسمی روی لب کاشتم و ادامه ندادم.

تعارف تکلیف را ادامه ندادم تا برای خوردن غذا راحت باشد.

لقمه ای داخل دهانش گذاشت و به آرامی مشغول خوردن شد.

از حرکات آهسته اش معلوم بود که هنوز هم کاملا به حالت نرمالش برنگشته است.

لقمه را که جوید، نگاه عمیقی به صورتم انداخت.

دست و پایم را گم کردم و به صورت نمادین، موهایی که بیرون نریخته بودند را زیر شال فرستادم.

لقمه ی بعدی را که در دهان گذاشت، چشمانش را بست.

بست و نفس عمیقی گرفت.

من ذهن خوان نبودم. روان شناس نبودم. آدم با تجربه و همه فن حریفی هم نبودم. اما از حالت چهره اش، می‌شد فهمید نسبت به مزه ی غذا رضایت دارد.

لب باز کرد که چیزی بگوید، اما تلفنش زنگ خورد و نام "شیرپسرم" روی صفحه ی آن در حال چشمک زدن بود.

گوشی را به طرفش گرفتم. بی توجه به جسمی که میان دست من می‌لرزید، قاشق دیگری در دهان گذاشت و خودش در بسته ی لوبیا پلو را بست:

_از جایی برای ناهارت گرفته بودی دخترم؟

گوشی را پایین آوردم. حتما دلش نمی‌خواست جواب بدهد دیگر!

_یه کم بیشتر بخورید. من می‌رم خونه اونجا گرم می‌کنم می‌خورم!

_بازم از اینا داری؟

متأسفانه هنوز هم نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.و تلفنش، باز هم در دستان من زنگ خورد.

شیر پسرش بود و نمی‌خواست جوابش را بدهد؟

_بـ.. بله... من و مادرم تهیه غذای خونگی داریم!

دیدم که چگونه نگاهش به برق نشست. دیدم که چگونه لبخند زد و همان لحظه، صدای نگران مردانه ای از پشت سر، به گوشم رسید:

_عزیز؟ حالت خوبه؟

از جایم بلند شدم و نگاهم را به قامت بلند مرد جوان دوختم.

ابروهایم بالا پرید. لباس هایش خیلی شیک بودند. آن کت و شلوار مردانه ی اتوکشیده. پیراهنش. کرووات‌ش. ساعتش.

شروع کرد به بوسیدن سر و صورت مادرش. و این، توانست بغض کهنه ای را درون من بیدار کند.

تا به حال مردی ندیده بودم که دست یک زن را ببوسد. حتی اگر مادرش باشد!

_خوبم... خوبم دردت به جونم...

دست در موهایش چنگ کرد و حالا که خیالش از سلامتی مادرش راحت بود، کمرش راست شد:

_چند بار گفتم برای پیدا کردن کارگر، تو دوقوزآباد دنبال آدم بدبخت بیچاره نباش؟ هیچ می‌دونی تو این کوچه خیابونای شلوغ یکی بخاطر دزدی یا هرچیزی، بلایی سرت بیاره چی میشه؟

بغضم پا گرفت. بزرگ تر شد. داشتم احساس حقارت می‌کردم.

گوشی زن، باز هم میان دستم لرزید و من این بار آن را به طرف مرد گرفتم:

_گوشیشون مکررا زنگ می‌خوره. این تلفن. اینم کیفشون...

مرد با اخم به طرفم برگشت و من بدون معطلی، نگاهم را به زن میانسال دوختم:

_ با من دیگه امری نیست خاله؟ من مامانم منتظرمه باید برم.

احساس کردم با دستپاچگی می خواهد گندپسرش را جمع کند:

_نگران شده دیگه.دخترم تو هم با ما بیا تا یه جاهایی می رسونیمت.

نگاهی به اخم غلیظ بین ابروهای مرد انداختم و کوله ام را روی شانه هایم مرتب کردم:

_ممنون.من همین طرفا کار واجب دارم!

لبخند ژکوندی برای راحتی خیالش روی لب کاشتم:

_امیدوارم هرچه زودتر حالتون خوب بشه!براتون دعا می‌کنم...

گفتم و با یک خداحافظی آهسته، پشت به آن ها قدم برداشتم.

اما صدای مردانه ای قدم هایم را متوقف کرد:

_وایسید!

دسته ی کوله ام را محکم چنگ زدم که بتوانم کنترل زبانم را داشته باشم.

من دیاری بودم که تاب توهین و تحقیر نداشت.

به طرفش که برگشتم، دیدم که مادرش چگونه با نگرانی چشم به دهانش دوخته است.

_ پول غذا چقدر میشه؟

لب هایم با شنیدن جمله اش روی هم فشرده شدند. سیب گلویم تکان خورد و دسته ی کوله پشتی، بیشتر از قبل در حال چلانده شدن بود:

_فکر کنید نذری بود!

اخم هایش بیشتر از قبل دیده می‌شدند و با آن لباس های اتو کشیده اش، گامی جلوتر آمد:

_رو غذای نذری خط نمی‌نویسن!

دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون آورد:

_عادت نداریم به کسی مدیون بمونیم. بگید پول غذا چقدر میشه تا همینجا موضوع رو ببندیم!

_جهان!

نگاهم روی چهره ی بهت زده ی مادرش سر خورد.

حتم داشتم پوستم از عصبانیت سرخ شده و نفس هایم از شمار افتاده اند:

_خیالتون راحت. به من یکی که مدیون نیستید. خودم دوست داشتم!

دست از کنکاش کردن کیف پولش برداشت و نگاه جدی اش را به من داد.

به منی که کل سرتاپایم، پول آن کیف دستی چرم اصلش نمی‌شد!

_خیله خب. الان نمی خوام بیشتر از این مادرمو تو این هوا نگه دارم.

جلو آمد و کارتش را به طرفم گرفت:

_به دفترم زنگ بزن و شماره کارتت رو به منشی بگو!

وقتی دید فقط با نفس های تند خیره اش شده ام و اقدامی برای گرفتن کارت نمی‌کنم، لحظه ای به چشمانم خیره ماند.

یک خیرگی کوتاه و در آخر، بدون اجازه ی من آن کارت را به جیب مانتویم فرستاد.

دود از سرم داشت بیرون می‌زد وقتی رفت.

نگاه آخر زنی که حالش برای عذرخواهی مساعد نبود، پر از شرمندگی به نظر می‌رسید.

من همانجا مانده بودم و آن ها سوار ماشین گران قیمتشان شدند و رفتند.

تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس حرص خوردم و به خودم بد و بیراه گفتم.

چگونه زبانم در کام ماند و بی احترامی آن مرد از خود راضی را تاب آوردم؟

آری من به پول زیادی نیاز داشتم.

من برای زنده ماندن در این دنیای کثیف، برای روی پا ماندن در این کشور غریب، به پول زیادی نیاز داشتم.

اما کسی حق نداشت به من و جایگاه اجتماعی ام توهین کند. حتی اگر همینقدر محترمانه سرتاپایم را به سخره گرفته باشد.

.....

در را روی طاق گذاشتم و همزمان که جوراب هایم را بیرون می‌کشیدم، کوله را روی جاکفشی کوچک قرار دادم:

_مامان؟ کجایی؟

با خستگی خودم را روی مبل زوار در رفته انداختم و دست در موهای به هم ریخته ام چنگ کردم.

_خسته نباشی یکی یه دونه م...

پلک هایم را از هم باز کردم و به شوق چشمان مادرم دوختم.
دستان خالی ام را می‌نگریست. گوشه گوشه ی خانه. کوله ام را که دید، لبخندش عمیق تر شد:

_همشونو فروختی؟

بغضم را قورت دادم و او برنجی را از نوک ملاقه اش گرفت و در دهان گذاشت:

_خدایا بزرگیتو شکر. شکرت خدا... برو دستاتو بشور بیا ناهارتو بخور. تا وقتی من میام بگیر بخواب. باز نری غذا بپزی!؟

پشت به من، خواست به طرف آشپزخانه رود که با بغض لب زدم:

_نفروختم که...

شیرزاد:

جک موتور را زد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

در حالی که نگاهش به ساختمان بلند هتل بود، شماره ی مادرش را باز هم گرفت.

حتی اگر خواب می‌بود، حتما تاکنون بیدار شده است.

_الو؟

باز هم جهان. دیگر داشت نگران می‌شد:

_چرا همش تو گوشی عزیز رو جواب می‌دی؟

_اومدی در هتل؟

لازم به فکر کردن نیست. او حتما دارد شیرزاد را از طریق دوربین ها می‌بیند.

_بگو بیاد تو لابی. کارش دارم!

_مثل اینکه متوجه نیستی چی می‌گم...

در تصمیمی آنی، به طرف در ورودی قدم تند کرد و داخل شد.

لباس های اسپورتش، با لباس های شق و رق کارکنان آنجا همخوانی نداشت.

موزیک عربی برای جلب توجه زائران عرب، از بیس هتل پخش می‌شد و بعضا مسافرها با دشداش های گران قیمتشان رفت و آمد می‌کردند.

به طرف رسپشن رفت و پشت پیشخوان، روی آرنج هایش خم شد:

_اتاق خانم حاتمی رو بگیر لطفا!

دخترک تا شیرزاد را دید دست و پایش را گم کرد و از روی صندلی اش برخواست:

_شـــ.. شمایید آقای شیرمرد؟ خوش اومدید... بفرمایید بنشینید تا رییس رو خبر کنم!

چشم بست. اکنون عجله داشت و دلش نمی‌خواست با یک زن، رفتار بدی داشته باشد:

_من اومدم مادرم رو ببینم. تلفنشو جواب نمیده. زنگ بزنید اتاقش. اگر هست من برم بالا!

_داره استراحت می کنه!

صدای جهان از پشت سر به گوش می‌رسد.

کمر راست می کند و به طرفش برمی‌گردد. در چهارچوب در اتاقش ایستاده و شیرزاد را با اخم های همیشگی اش نگاه می‌کند.

دختر منشی با دیدن جهان، ترجیح می دهد مکالمه اش را با شیرزاد ادامه ندهد و بنشیند.

_کی تا حالا عزیز این ساعت روز استراحت کرده که بار دومش باشه؟ چیو قایم می‌کنی؟

جهان به اتاقش اشاره کرد و شیرزاد با فک چفت شده، با نارضایتی به طرف اتاقش گام برداشت.

در که بسته شد، شیرزاد بدون اینکه بنشیند سرش را بالا گرفت و گردن عضلانی اش، کاملا نمایان شد.

برخلاف جهان که کروواتش را محکم و مرتب بسته بود.

_خب؟

_امروز بعد از دیالیزش باز بی خبر پاشده رفته حرم!

تک خنده ی پر از بهتش بیشتر شبیه به زهر خند بود. زهر خندی برای تحقیر جهان:

_اینجوری مواظبشی؟

جهان با اخم های گره خورده و فک سخت شده اش، دست در جیبش فرو کرد:

_اون یه آدم بزرگه. برای خودش تصمیماتی می‌گیره... هدفایی داره... من نمی‌تونم مغزشو بخونم. فقط می‌تونم ازش حمایت کنم و به تصمیمش احترام بذارم!

تیکه و طعنه اش را شیرزاد گرفت. گرفت که برای بالا نبردن صدایش، گامی نزدیک شد تا جدیتش را نشان دهد:

_نمی‌تونی به این بگی تصمیم شخصی. چطور پسری هستی که مادرشو تنها می‌فرسته بیمارستان؟ اونم چی؟ دیالیز...

_قرار دکتر فردا بود. یه روز زودتر بی خبر از من رفته.بعدشم طبق عادت هرسالش، واسه پیدا کردن کارگر جدید رفته راسته ی دست فروشا. نمیتونم که آدم دنبال مادرم بندازم تعقیبش کنه! این کارا از من نمیاد!

نفس های شیرزاد تند می‌شوند. مادرش...؟!

چقدر خودش را محق تر از شیرزاد می‌داند!

_می‌برمش!

مردمک های جهان ثابت ماندند. هنوز دست هایش را در جیب نگه داشته بود.

در اکثر مواقع روی اعصابش مسلط بود. اما آن لحظه ، پلک راستش تیک گرفت:

_چطور ازش مواظبت می‌کنی؟ وقتی تو اون تنور آتیش در حال خمیر زدنی؟ یا وقتی با پیک می‌ری درخونه های مردم؟

توانست حال شیرزاد را بد کند. توانست آن روزها را به یادش بیاورد. توانست که دست شیرزاد مشت شد و برای فرود نیامدنش روی صورت مرد، آن را کنار تنش نگاه داشت:

_همه ی زورت رو بزن تا منو عصبانی کنی. از هیچی دریغ نکن!

گفت و بدون معطلی از اتاق خارج شد. بدون خبر دادن، روی دکمه ی آسانسور زد.

تا رسیدن آسانسور و تا بالا رفتنش، هزار بار دیگر آن جمله را مرور کرد.

او هرگز به خاطر کار کردن سرافکنده نمی‌شد.

پدرش همیشه می‌گفت: "کار مال مرده.مردی که دل و دماغ کار کردن نداشته باشه و چشمش به دیگ زن باشه، مرد نیست!"

به اتاق مادرش که رسید، دستی به صورتش کشید تا آرام بگیرد.

ممکن بود مادرش خواب باشد.

چند تقه روی در زد و منتظر ماند.لحظاتی بعد، در اتاق باز شد و چهره ی رنگ پریده ی مادرش نمایان شد:

_اینجایی بچه‌م؟

حتی اگر پنجاه ساله هم می شد باز هم بچه اش بود.بچه ی شیرینش...

شیرزاد تا چهره ی رنگ پریده ی مادرش را دید بی معطلی داخل شد و دست دور شانه هایش قفل کرد.تن رنجورش را به خود فشرد و روی سرش را بوسید:

_نصفه عمر شدم تا جواب بدی.

زن با شیفتگی مادرانه، دست دور صورت پسر رشیدش قاب کرد:

_مگه اینکه اینطور اتفاقی بی افته که یه سراغ از مادرت بگیری!

شیرزاد اخم کرد و فخرالسادات می‌دانست به خاطر چیست.

در اتاق را بالاخره بستند و شیرزاد بازوی مادرش را گرفت:

_بشین تعریف کن ببینم. باز چرا سرو کله ت تو اون بازار پیدا شده مادر من؟

عزیز نشست و شیرزاد پتو را روی پاهایش کشید.زن هنوز جوابی نداده بود که شیرزاد ادامه داد:

_الان دیگه نصف آدمای اونجا می‌دونن یه خانم مهربونی هست که هرسال به خاطر نذرش می‌ره اون طرفا...

چهره ی مادرش گلگون بود.حتم داشت اتفاق خاصی برایش رخ داده: راستشو بگو ننه! این بارم خودتو به غش و ضعف زدی ببینی کی کمکت می‌کنه یا باید واقعا نگران باشم؟

این بار گونه های مادرش رنگ گرفت و خندید.خندید و ضربه ی آرامی به شانه ی پسرش زد:

_این دفعه واقعی بود پسره ی بدجنس!

شیرزاد با منش مخصوص به خودش، دست دور شانه های مادر گرد کرد و کنارش به دیوار تکیه زد:

_خب؟ حالا کسی هم پیدا شد؟ یا هنوز باید نگران باشیم بازم اون دور و اطراف حالا حالا چرخ می خوری؟

مادر از شانه ی راست به طرف نیم رخ مردانه ی پسرش برگشت. کی بزرگ شد؟

آنقدر که درست شبیه پدرش شود. همان رفتار... همان ظاهر...

_پیدا کردم!

برق چشمانش را که دید، او هم خواه ناخواه تحت تأثیر لبخند گرم مادرش قرار گرفت.

هنوز سؤالی نپرسیده بود که فخرالسادات صدایش را پایین تر آورد:

_یه تیکه ماه... قرص قمر... مهربون... متین... بخشنده...

مردمک های شیرزاد گشاد شدند و به خنده افتاد:

_مادر من می‌خوای کارگر بگیری یا عروس؟

فخری به تعجب پسرش نگاه نکرد و به روبه رو خیره ماند:

_باید درمورد خانواده‌ش تحقیق کنم!

شگفتی شیرزاد داشت تکمیل می‌شد دیگر:

_عزیز باور کن یه شغل ساده ربطی به خانواده نداره. می‌خوای من برم سابقه شو دربیارم؟

دست مادرش که ناگهان دور صورتش قاب شد، فهمید نقشه ای در سر دارد. فهمید و باز هم ناباور خندید:

_یه بوهای بدی داره میاد!

نوازشش دیگر بدتر. کم کم لبخند از روی لب هایش رنگ می‌باخت که عزیز با بغض لب زد:

_تا کی می‌خوای تنها بمونی؟

_عزیز!

هشدار گونه مادرش را صدا زد و زن اهمیتی نداد:

_این نشد یکی دیگه. من می‌خوام تو سر و سامون بگیری. می‌خوام دلم به این قرص باشه که شب می‌ری خونه، یکی هست که دست تو موهات بکشه و غذای گرم جلوت بذاره!

شیرزاد عقب رفت و دست های مادرش پایین افتادند. حالا دیگر صورتش رنگ جدیت گرفته بود:

_زن من رو می خوای از تو کوچه و خیابون پیدا کنی مامان؟

فخرالسادات دست به پیشانی اش گرفت و شیرزاد ادامه داد:

_من چندین بار درمورد رها باهات صحبت کردم. گفتم انتخابم کیه... کاش دلیل مخالفت کردنتو یه بار مستقیم به خودم می‌گفتی. نه اینکه منو هم مثل هتل پسر بزرگت ببینی و همونطور که واسه پیدا کردن کارگر دوره می‌افتی تو بازار امام، واسه منم دنبال زن باشی!

_من نگرانتم. این دلم آروم و قرار نداره وقتی تورو تک و تنها می‌بینم.که حتی یه توک پا تا در اون خونه هم نمیای و من مجبورم واسه دیدن پسرم گاهی وقتا تو هتل بمونم. میدونی از کی به خواهرت سر نزدی؟

شیرزاد از جایش بلند شد و پشت به مادرش، دست به صورتش کشید.

فخری هم بلند شد و پشت سر پسر بلندقامتش ایستاد:

_اون دختره به دردت نمی‌خوره. دلم باهاش صاف نیست شیرزاد... کی می‌خواد دست از سرت برداره؟

شیرزاد ناگهان به طرف مادرش برگشت و فخری صورت سرخش را دید:

_اون دختره انتخاب منه. چون شما دلتون باهاش صاف نیست من ازش بگذرم؟ نامردی کنم؟ من بهش قول دادم عزیز...!

عزیز سرش را بالا گرفت تا در چشمان شیرزاد خیره نگاه کند:

_چون بهش قول دادی می‌خوای خودتو بدبخت کنی؟ اون عاشقت نیست. خودتو نمی‌خواد... یعنی از توی چشماش اینو نمیبینی؟

شیرزاد پوزخند می‌زند و صدایش به گوش زن میرسد:

_خودم؟ خودم چی دارم که اونو نخواد یه چیز دیگه مو بخواد؟ من اینم عزیز...

دستانش را بالا می‌برد و چرخی مقابل چشمان مادرش می‌زند:

_این لباسا، اون موتور، یه مغازه ی اجاره ای، یه خونه ی کلنگی که نصفش مال مادر و خواهرمه. من چی دارم که خودمو نخواد، اونا رو بخواد؟

دهان زن چفت و بست شد. مهر و موم شد و عضلات صورتش لرزیدند. او فقط نمی‌خواست شیرزاد با رها باشد!

دلیلش را نمی‌توانست بگوید...

شیرزاد می‌شکست.... شیرپسرش می‌شکست زیر بار آن حقیقت!

_می‌خوای بدون رضایت من زن بگیری؟

شیرزاد وامانده و حیران، صورت ملتمس مادرش را نگاه کرد. چرا اینقدر روی این موضوع مصمم بود؟ چرا ذره ای نرم نمی‌شد؟

_هوم؟ چون برات مادری نکردم، راضی بودن و نبودن من چه توفیری داره؟ ها؟ اینو می‌خوای بگی؟

دست شیرزاد میان موهایش چنگ شد و رگ گردنش بیرون زد.مراعات حالش را می‌کرد.مادرش امروز بیمار شده و نمیشد زیاد تحت فشار قرارش دهد:

_باشه. پس من تا موقعی که شما یه دلیل محکم برای مخالفتت نیاری، کاری نمیکنم. اما... اما عزیز... به جون خودت قسم... به خاک بابام...

من اگر دلیل محکمی نبینم، اگر بهونه ی خوبی واسه این رد کردنا نشنوم، سر دوماه نشده دختره رو عقدش می کنم می برم خونه... این خط و این نشون!

.....

دیار:

_ هغه یوه بده نجلی ده. زه به یې په سر دومره ووهلم چې سترګې یې هم خلاصې نشي، ای کتیا

«_حقشه دختره ی بدکاره. یکی بزنم تو سرش که نتونه حتی چشماشو باز کنه زنیکه ی سگ جون!»

یک سنگ بزرگ تر و رعشه ی تن دخترکی هفده ساله، پشت دیوار آجری. لرز گرفته بودم. پلک هایم حتی مقابل صحنه ی روبه رویی ام یک دم بسته نمی‌شدند.

_راست میگویند هرچه گناهکار تر، سگ جان تر! بزنید... آنقدر بزنید تا جان کثیفش دربیایه!

او جان می‌داد و سرخی خون روی
صورتش، کابوس می‌شد برای شب های من.
موهایش... آن گیسوان شب رنگی که به دست من بافته می‌شدند. ابروهایش...

به پاهایم جان دادم. دویدم... با ترس هایم دویدم. با ولوله ای که درونم به پا شده بود دویدم:

_اله کنید... سنگ نزنید... دارد جان می‌دهد...!

کسی از پشت سر بازویم را کشید و من با چشم هلی خودم دیدم سنگ بزرگی که این بار به پشت سرش خورد.لب هایم نیمه باز ماندند و دیدم...دیدم چشم های سیاهش را که به من دوخته شده بودند... دیدم که چگونه جان از آن چشم ها رخت بربست....

زنان کل کشیدند و مو بر تن من سیخ شد. دهانم مزه ی زهر می، داد وقتی خرناس آنگرگ کثیف را بیخ گوشم شنیدم:

_که ته غواړې چې د خپلې خور په څېر زنا وکړې، نو ته به د سپي په څېر په هماغه سوري کې ژوند کوې چې خور مو وژل شوې وه.

«_اگر بخوای مثل خواهرت هرزه بازی دربیاری، تو همون چاله ای که خواهرت سگ کش شد، مثل سگ جون می‌دی!»

خون از قلبم با قلیان شدیدی به رگ هایم فرستاده شد. نفس نفس می زدم از ترس،از مصیبتی که مقابل چشمانم بود اما، با همان ناباوری که به چشمان باز خواهرم می‌نگریستم، مانند یک ماده ببر زخمی لب زدم:

_خواهر مه هرزه نبود. تویی آشغال هرزه. قاتل پست فیطرت، به مامایم میگوم کل چیزار میگوم!

هنوز حرفم را تکمیل نکرده بودم که بازویم را بالا کشید و صدای بلندش را به گوش همه رساند:

_اې خلکو دا نجلۍ باید له دریو ورځو څخه په کمه موده کې زما سره واده وکړي. تاسو هم شاهد اوسئ. که هغه د خپلې خور په څیر غلط ګام پورته کول غواړي، هغه به هم همداسې مړ شي!

«_ای ملت. این دختر کمتر از سه روز دیگه باید به نکاح من دربیاد. همتون شاهد باشید. اگر بخواد مثل خواهرش پا کج بذاره، همون جان آخرش میشه!»

زن ها باز هم کل کشیدند. مردان تیر افکندند. صورت خونین او هنوز جلوی چشمانم بود.

می‌خواستم جیغ بزنم. می‌خواستم فرار کنم، اما گویی صدایم به گوش کسی نمی‌رسید.

تنم را تکان دادم تا از شرش راحت شوم. جای پنجه اش روی بازویم سوزن سوزن می‌شد و تمام وجودم را مشمئز می‌کرد.

دیگر داشتم میان آن همه هلهله نفس کم می‌آوردم که کسی از روبه رو آمد.

یک مرد بلند اندام...

صورتش پیدا نبود اما گویی برای نجات من، پا به آن میدان پر از شر می‌گذاشت.

امید در دلم نشست و تا لب هایم می‌رفتند که نامش را صدا بزنند، پلک هایم با صدای تق آرامی از هم باز شدند.

تمام اتاق را تاریکی فرا گرفته بود و نور کم سویی از لای در، درون را روشن می‌کرد.

با کمک دست هایم نیم خیز شدم و دست به گردن عرق کرده ام کشیدم.

لب هایم خشک خشک بود و گلویم از حجم جیغ های انباشته شده درد می‌کرد. صدای ترق تروق آرامی به گوش می‌رسید. آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و همین باعث شدیدتر شدن درد گلویم شد.

دمپایی هایم را پا زدم و موهایم را پشت گوش فرستادم:

_مامان؟

صدایم خش دار به نظر می‌رسید. پر از درد. مژه های خیسم را با پشت دست پاک کردم و در را گشودم.

نور به چشمم خورد و باعث شد لحظه ای پلک هایم را به هم بفشارم.

_بیدارت کردم دخترم؟

با شنیدن صدای مادرم، چشم هایم را باز کردم و به چهره ی خسته اش دوختم. چند بار دیگر پلک زدم تا به نور عادت کنم:

_نه... داشتم کابوس می‌دیدم!

در یخچال را بست و با آهی عمیق، از درگاه آشپزخانه گذر کرد:

_باید یه فکری به حال کابوسات بکنیم. آرامش بچه مو ازش گرفتن این خوابای لعنتی!

دست دور کمرش حلقه کردم و عطر تن خسته اش را به جان خریدم:

_خسته نباشی مامان. ببخشید.ببخشید که امروز امیدتو ناامید کردم!

بغضم عیان بود و باعث شد او فاصله بگیرد. فاصله بگیرد تا به صورتم زل بزند:

_منو ببین بچه. هیچ کار خدا بی حکمت نیست. مطمئنم حتی اون غذاهایی که ریختی تو سطل آشغال، یه حکمت جداگونه دارن.خدا دختر منو دوسش داره... حتی اگر از من بدش بیاد، تورو دوست داره. اگر نداشت، الان هر تیکه از تنت زیر پنجه ی یکی از اون سگای ولگرد بود!

تمام صورتم آویزان شد و پشت به مادرم، خودم را روی مبل زوار دررفته انداختم:

_حالا اون سرمایه رو چطور برگردونیم؟ شناسنامه ها چی؟

او هم روی صندلی نشست و سرش را به آن تکیه داد:

_خدا بزرگه!

چشم بستم. تشنه بودم. نه حوصله داشتم خودم بلند شوم. و نه دلم می‌آمد به مادرم بگویم. تا همین ساعت، حتما در مهمانی مشغول کار بوده است.

_شناسنامه هارو چطور بگیریم؟ کارت واکسن...بدون اینا چطور کار پیدا کنیم؟

_حال اون خانمی که امروز دیدی رو پرسیدی؟؟

می‌دانستم می‌خواهد سرگرمم کند تا به بدبختی هایمان فکر نکنم. آه کشیدم:

_نه!

_زنگ بزن فردا حالشو بپرس مادر. من می‌رم بخوابم، تو هم دیگه به این چیزا فکر نکن!

.....

آخرین شماره را هم گرفتم و تلفن را روی گوشم قرار دادم. بخار کتری داشت بلند می‌شد که گوشی را بین شانه و گردنم قرار دادم و همزمان با شنیدن صدای بوق های مکرر، دو قاشق چای در قوری ریختم.

_هتل سالیز بفرمایید!

آب جوش را روی چای خشک گرفتم و سینه ام را صاف کردم:

_سلام. ام... من با خانم شهداد کار دارم. هستن؟

در قوری را گذاشتم و نفسم را فوت کردم. آن را که روی کتری در حال جوش قرار دادم، دختر جوان با صدای تو دماغی اش جواب داد:

_خانم شهداد؟ منظورتون خانم حاتمیه؟

حالا چه باید می‌گفتم؟ من حتی اسم و فامیل آن زن را نمی‌دانستم. فقط یک کارت از آن ها داشتم و روی آن نوشته بود با مدیریت شهداد!

_نمیدونم. من دیروز ایشون رو تو بازار امام دیدم... پسرشون این کارت رو به من دادن که...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و با انرژی میان کلامم پرید:

_آها. شما استخدامی جدید هستین؟لطفا تا قبل از ساعت پنج عصر اینجا باشید. آدرس رو بهتون دادن دیگه؟

وامانده و با بهت می‌خندم:

_نه... من دیروز...

_می‌دونم. خبر دارم. خانم حاتمی گفتن اگر احیانا شما تماس گرفتید بهتون بگم حتما حتما تشریف بیارید هتل!ادرس رو یاد داشت کنید لطفا...

.....

هنوز در شوک بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال افتادن است. نمی‌دانستم چه شده و اصلا من برای چه به آن هتل می روم.

برای پرسیدن حال؟

شاید می‌توانستم تلفنی هم حالش را بپرسم.

چتری هایم را پس زدم و کوله ام را روی دوشم مرتب کردم. از پایین، به ساختمان بلند ده طبقه نگاه دوختم. "هتل سالیز"

.....

_بفرمایید. خانم منتظر شما هستن!

گونه هایم از هیجان گر گرفتند و نوک انگشتانم سرد شدند. کوله ام پر از لوازم سنگین آرایشی بود که باید می‌فروختم.

دسته اش را باز هم مرتب کردم و از در اتاقی که برایم باز نگه داشته شده بود، داخل شدم.

نگاهم را از دیوار های کاغذرنگی شده اش، به زنی که مقابلم از جا بلند شد دوختم.

_س.. سلام!

لبخند به لب داشت و لبخندش باعث دلگرمی بود. جلو رفتم تا به او دست بدهم. اما دستانش را باز کرد و تن من را به آغوش کشید.

من با مردمک های گرد شده به روبه رویم خیره شده بودم و او کنار گوشم ، پر از حسی که شبیه مادرانه های مادرم بود لب زد:

_دیشب خوابت رو دیدم. اومدی به خوابم!

لبخند ژکوندی روی لب هایم جا گرفت و او بالاخره از من فاصله گرفت.چهره اش مهربان

بود.گونه هایش سرخ.لب هایش خندان.. نگاهش برق داشت. یک برق شفاف:

_خوش اومدی دخترم. بشین... سر پا نمون!

لب هایم طرح لبخند گرفتند و با خجالت، سری تکان دادم. او روی مبل روبه رویی نشست و من هم مقابلش، بالاخره جای گرفتم:

_من... زنگ زدم که حالتون رو بپرسم. اما منشی...

دست دراز کرد و از طریق گوشی تلفن، شماره ای گرفت:

_دخترم چای می‌خوری یا قهوه؟

پاهایم را به هم جفت کردم.هیچ نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است: ممنون. چیزی میل ندارم!

_لطفا به آقا نادر بگید یه سینی صبحانه بیاره خانم عزیزی!

گفت و تلفن را سر جایش گذاشت:

_یعنی میگی حتی به اندازه ی اون غذای خوشمزه ای که دیروز به من دادی، بدهکار نیستم؟

_این چه حرفیه؟ من که گفتم...

_من و تو هردومون خوب می‌دونیم اون غذا نذری نبود!

لحظه ای سکوت کردم. من به او گفته بودم فروشنده ی غذای خانگی هستم. نگاه عمیقش باعث دستپاچگی ام می شد:

_اینم خیلی خوب می‌دونم گذشتن از سرمایه ای که خرجی روزمره ت رو درمیاره چقدر سخته. میدونم و این گذشت تو، خیلی منو تحت تأثیر قرار داد!

هول شده و نمی‌دانستم ادامه ی این بحث به کجا کشیده می‌شود:

_آخه چیزی نبود که بخواد خیلی بزرگ بشه. هر کس دیگه ای هم جای من بود، قطعا همین کارو می‌کرد!

_نمی‌کرد. هیچکس این کارو نمی‌کرد. من اونجا افتاده بودم و هیچکس حاضر نبود حتی حالمو بپرسه!

چتری هایم را باز هم داخل فرستادم:

_خوبین الان؟ حقیقتا بعد از صحبت های پسرتون هرگز نمی‌خواستم با شماره ای که توی جیبم گذاشته بودن تماس بگیرم. اما نگرانتون شدم.

باز هم لبخند گرمی به صورتم پاشید و چشم بست:

_شکر. به لطف تو بهترم. ازت خواستم حضوری ببینمت که درمورد یه موضوع دیگه با هم صحبت کنیم!

نگاهی به اطراف انداختم. بوی خوبی که در هوا پیچیده بود، فضا را لوکس تر می‌کرد.

_من با مامانم صحبت کردم درموردتون. راستش اگر مادرم نبود...

_چند سالته؟

سوال مستقیمش باعث شد ادامه ی جمله ام را بگذارم برای وقتی دیگر:

_هجده سالمه!

نفس عمیقی کشید و دستانش را در هم گره کرد:

_خوبه... پس می‌تونی به صورت قانونی کار کنی!

_خانم رژ لب ضد آب نمی‌خوای؟ کرم پودر اس پی اف دار دارم. پوشش دهی عالی...

آدم ها هرکدام با بیخیالی از کنارم رد می‌شدند و ذهن من به سمت و سویی دیگر در حال پرواز بود.

استخدام شوم؟

آن هم در هتل بزرگی مانند آن؟

_پک براش داری؟

صدای دختر جوانی که کنارم ایستاده بود، من را از قعر افکارم بیرون کشید. حواسم را فورا جمع کردم و همزمان که بند کوله ام را پایین می‌کشیدم، نگاهم را به او دادم:

_بله که دارم. خوبشم دارم!

.....

_چطور به این نتیجه رسیده که تو به اندازه ای قابل اعتماد هستی که استخدامت کنه؟

بشقاب کف خورده را زیر شیر آب گرفتم و شانه بالا انداختم:

_نمی‌دونم که! ولی وقتی پسرش اومد سراغش از بین حرفاش شنیدم به مامانش میگفت تا کی

میخواد توی دوقوز آباد دنبال بدبخت بیچاره ها باشه که یه کارگر پیدا کنه!

مادرم نان ها و بطری آب را در یخچال کوچکمان گذاشت و بعد از بستن در یخچال، به در آن تکیه داد:

_بالفرض که نیتش خیره. اصلا تو رو واسه چه کاری می‌خواد؟ دختر هجده ساله ی بی تجربه به چه کارش میاد؟

مادرم بود دیگر. به هیچکس و هیچ چیز اعتماد نداشت!

شیر آب را بستم و به طرفش برگشتم:

_چه کاری میتونه داشته باشه مامان؟ فوقش مستخدم می‌خواد. دارم می‌گم پسرش یه هتل بزرگ داره که توریست از در و دیوارش می‌ریزه!

نچ کشید و چانه بالا انداخت:

_از کجا معلوم از اون هتلا نباشه؟ همونا که دخترا رو می‌برن صیغه ی عربا می‌کنن؟

چشم گرد کردم و او به پشت دستش ضربه زد:

_خدا منو مرگ بده. نمی‌خوام. نمیخوام دخترم تو هتل کار کنه!

.....

_شما از اینا یه لقمه بخور. اگر دوست نداشتی می رم به خدا!

دست از هم زدن مواد مخلوط شده کشید و با عصبانیت سرش را بالا آورد:

_ای بابا. من می‌گم نره شما می‌گی بدوش؟ خانم شما کارت واکسن نداری. کارت شناسایی درست و درمون هم که نداری. از کجا بدونم افغانی نیستی؟ به خاطر دوزار پول در مغازه تخته بشه، زن و بچه خودمو از نون خوردن بندازم که شما به نون و نوایی برسی؟ برو دخترم... برو خدا روزی‌تو جای دیگه حواله کنه!

بغضم را قورت دادم و بسته‌ی غذا را به کیسه فرستادم.

دیگر نگاهش نکردم. نخواستم رطوبت چشمانم را ببیند و گمان کند می‌خواهم حس ترحمش را برانگیزم.

هردو کیسه را بلند کردم و با ذکر ممنون آرامی، عذرخواهی کرده و از مغازه اش بیرون آمدم.

چندمین غذای خانگی می‌شد که سر زده بودم؟

کفش هایم دیگر روی زمین کشیده می‌شدند.

خسته و دلشکسته بودم. من یک کار قطعی می‌خواستم. کاری که بشود روی پولش حساب باز کرد. که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم و آن

همه مواد غذایی گران قیمت را در قابلمه می‌ریختم، به این فکر نکنم که ممکن است همه ی سرمایه ام هدر برود.

کمی جلوتر رفتم و دیگر نای ادامه دادن نداشتم. روی نیمکت کنار خیابان نشیتم. نیمکت هایی که برای رفع خستگی زائران، گذاشته بودند.

تکیه ام را به پشتی میله ای اش دادم و به پیرمردی که کنارم نشسته بود، اهمیتی ندادم.

چشم بستم... رؤیای دیار هجده ساله چه بود؟

اینکه روزی نامش پشت یک کتاب حک شود.

من می‌خواستم یک نویسنده ی معروف شوم.

می‌خواستم تک تک تابوهایی که دورتادورم دیوار کشیده بودند را بشکنم.

من می‌خواستم عاشقانه بنویسم و... عاشق شوم!

نفس عمیقی گرفتم و چشم باز کردم. از ته دلم، از خدا خواستم راهی نشانم دهد. از خدا خواستم پناهم شود که جز خودش، پناهی نداشتم!

کفش های تنگ و لعنتی، انگشت پای راستم را گرفته بودند. با چهره ای درهم از جا بلند شدم تا حداقل هرطور شده، غذاها را بفروشم.

هنوز دو قدم به جلو نرفته بودم که تابلوی بزرگی مقابل دیدگانم، در حال روشن خاموش شدن بود.

"پیـــتزا مرو"

لحظه ای پاهایم از حرکت ایستادن. نگاهم به آن چراغ چشمک زن بود و در دل، امیدم را به آخرین شانس آن روزم بستم.

یا اینجا ماندگار می‌شدم، یا پیشنهاد خانم حاتمی را قبول می‌کردم!

این شرط مختص خودم بود!

نام خدا را صدا زدم و با پای راست وارد شدم.
بوی پنیر پیتزا و ادویه ی مخصوصی زیر بینی ام خورد.
فضای شیک و مدرن، کوچک بودن مغازه را پوشش می‌داد.
دست از نگاه کردن به در و دیوار برداشتم و روبه روی پیش‌خوان ایستادم.
کسی نبود!
با پشت انگشت اشاره، به شیشه ی آن زدم و کمی صدایم را بالا بردم:

_کسی نیست؟

پسر جوانی که همراه دوستانش مشغول پیتزا لمباندن بود، جوابم را داد:

_یه کم وایسی پیداشون میشه!

نیم نگاهی به طرفش انداختم و سری به معنی تشکر تکان دادم.

لحظه ای بعد، صدای مردانه ای از داخل به گوشم رسید:

_مهدی ببین مشتری چی می‌خواد!

دستانم را در هم قفل کردم و با هیجان منتظر ماندم. دقیقه ای بعد، یک پسر جوان کوتاه قد، پشت پیش‌خوان قرار گرفت. با پیش بند و کلاه سفید رنگش:

_ببخشید. بفرمایید چیزی می‌خواستید؟

این پا و آن پا کردم. حرف در دهانم نمی چرخید و پسرک که این را دید، دست دراز کرد و منو را به طرف دریچه ی کوچک کشید:

_تا شما انتخاب می‌کنی من برم کار مشتریای دیگه رو راه بندازم!

هنوز یک قدم دور نشده بود که فوری لب زدم:

_نه... صبر کنید!

با تعجب به طرفم برگشت. نفسی تازه کردم و دیگر تعلل را جایز ندیدم:

_من و مادرم آشپز هستیم!

اخم کرد و من ادامه دادم:

_می تونیم برای فست فوت شما غذای تازه ی خونگی درست کنیم. و سودش رو شریک بشیم!

گره اخم هایش غلیظ تر شد و فورا تشر زد:

_برو خانم. برو ما فست فوتیم. تهیه آش دوغ و حلیم و ترخینه که نیستیم!

_لطفا... اصلا شما صاحب اینجایی؟ من میخوام با رئیستون صحبت کنم!

خم شده بودم و با نگاهی که شبیه به چشمان گربه ی شرک بود، چهره اش را می، نگریستم که اخمش غلیظ تر شد:

_چی می‌گی دخترخانم؟ رئیس رئیس... میگم نمیشه...

کم کم نا امید و نا امید تر می‌شدم. لب هایم آویزان می‌شد و قلبم به درد می‌نشست که صدای بم و مردانه ای که گویی قبلا هم شنیده بودم، به گوشم رسید:

_چه خبره اینجا؟

مردمک هایم به طرف صاحب صدا لغزیدند و دست هایم همان جا خشک شدند.

چهره اش... مگر می شد از یادم برود؟

خنده دار بود اما، دیشب قبل از خوابم، بارها و بارها صورتش را به یاد آورده بودم.

شانه های پهنش. آن موتور غول پیکرش!

_هیچی آقا... پیله کرده می‌خواد اینجا بساط غذا خونگی پهن کنه!

با آن چهره ی جدی اش نگاه از پسر جوان گرفت و به من دوخت.

من را که دید، لحظه ای اخم کرد و من نمیدانستم چرا ناگهان، ضربان قلبم اوج گرفت.

مانند تپش قلب یک نوزاد...

حتم داشتم گونه هایم هم رنگ گرفته اند!

_کجا دیدمت؟

آب دهانم را قورت دادم و به زور توانستم به خودم مسلط باشم:

_دو روز پیش، دوتا کوچه پایین تر!

جوابم را که شنید، گویی حرفم برایش جالب بود که از شانه ی چپ، کامل به طرفم برگشت:

_خب؟

سینه ام را صاف کردم. او صاحب اینجاست؟

وای که اگر قبول می‌کرد من اینجا بمانم!

_شما... شما منو از شر اون مزاحما نجات دادین. ظرفای غذا...

ابروهایش ناگهان بالا رفتند و اخم هایش محو شدند:

_شامی کباب؟ نذری؟

خندیدم و به سرعت سر تکان دادم:

_بله بله... یعنی نخیر...

تعجب در چشمانش نشست که من هول زده، دست روی صورتم کشیدم:

_امم... یعنی نذری نبودن. اونا... اونا غذاهایی بودن که... که می‌خواستم بفروشم!

جلوتر آمد و انگار قضیه برایش جالب شده بود:

_الان برای تشکر اومدی؟از اون شامی هایی که اون روز داشتی بازم همراهت هست؟

ذوق در دلم نشست. غذا را خورده بود؟

خندیدم و چشمانم به برق نشستند:

_شامی؟ نه الان قیمه و ماهی شکم پر دارم! می‌خواین باز کنم؟

نگاهی به دستیارش انداخت. او که با تعجب نظاره گر مکالمه ی ما بود.

_منتظر چی هستی؟ فعلا برو سر تنور شما!

پسرک به خودش آمد و با سرعت دور شد. من اما هنوز پشت پیشخوان مانده بودم.

_راستش... راستش برای کار اومدم. نمیدونستم اینجا مال شماست به خدا! مال شماست؟

کمی مکث کرد و سپس مشغول دراوردن دستکش هایش شد:

_رضا؟ بیا برو سر گاز من کار دارم!

_رو چشمم اوستا!

مرد جوانی بود که بلافاصله بعد از گفتن این جمله، خندید و شروع به سوت زدن کرد.

_دنبالم بیا!

نگاه از آشپزخانه گرفتم و به اویی دادم که به طرف یک در چوبی قدم برمیداشت!

بند کوله ام را محکم چنگ زدم و با شعف چشم بر هم فشردم:

_خدایا توروخدا بگیره... توروخدا!

پشت سرش، وارد اتاق شدم و او کلید برق را زد.

دکور معمولی به چشم می‌خورد. یک مبل سه نفره کرم رنگ، با پرده های حریر سفید.

در کل تم روشنی داشت و من هم عاشق رنگ های روشن بودم.

به مبل سه نفره اشاره کرد و من با ممنونی آرام، گوشه ای از آن را برای نشستن انتخاب کردم.

یک هیجان غیرقابل انکار در من بود. یک لرزش محسوس، که وقتی به چشمانش نگاه می کردم بیشتر می شد.

کوله و کیسه ی غذا ها را پایین پاهایم گذاشتم و او روبه رویم ایستاد.

پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد:

_خب خانم کوچولو؟ داشتی به همکارم چی می گفتی؟

همکارش؟ من گمان می‌کردم اینجا مال او باشد.

هرچند، ذهنیتی که از او برای خودم ساخته بودم، به این راحتی عوض نمی‌شد.

دست به شالم کشیدم و تمام زورم را زدم که ثابت کنم بچه نیستم:

_راستش، تمام رستوران ها و بیرون برهای این محله رو زیر پا گذاشتم. هیچ کدومشون شراکت رو قبول نکردن!

حس می‌کردم با شنیدن کلمه ی شراکت، لبخند محوی روی لبش جا گرفته است.

چشمانم را بستم. نباید من را خنگ فرض میکرد.

_خب؟ دارم گوش می‌دم!

گلویم را صاف کردم و چشمانم را ازهم گشودم. نگاهم که به نگاه گرمش خورد، باز هم دست و پای خودم را گم کردم:

_من... یعنی من و مامانم... شناسنامه هامون گم شده. هرجایی هم که... ام...

دستانم را در هم قفل کردم و نگاه گرفتم.چه در آن دو چشمش داشت؟

_ هرجایی هم که می‌رفتم، اول که غذا رو تست می‌کردن اوکی می‌دادن. ولی بعدش که... بعدش که می‌فهمیدن شناسنامه ندارم، ردم می‌کردن!

نگاهم را باز هم بالا کشیدم تا عکس العمل آخرش را ببینم.
حالا گره ملایمی بین ابروهایش جا خوش کرده بود:

_افغانی هستی؟

سؤال مستقیمش باعث شد لحظه ای سکوت کنم و با همان نگاه خیره، صورتش را بنگرم.
دستانش را از جیبش بیرون آورد و با حالتی از تفکر، نیم قدم جلو آمد:

_اگر افغانی باشی متأسفانه من هم نمیتونم بهت کار بدم. بخشنامه های جدید رو حتما بهتر از من می‌دونی!

دلم به درد آمد. شاید می‌شد اثراتش را در چهره ام دید. من فقط سکوت کردم و او با سکوتم کلافه شد:

_ببین... من غذایی که اون روز بهم دادی رو تست کردم. با قاطعیت می‌تونم بگم طعمش بی نظیر بود. اما اصلا نمیتونم ریسک کنم!

در سرم هزاران هزار حرف رژه می‌رفت.

اینجا قدم آخر من بود.

گویی چیزی من را میخکوب می‌کرد. چنگ و دندان نشان می‌داد و از من می‌خواست هرطور که شده، کار را از او بگیرم!

_یعنی... یعنی تنها مشکل شما تابعیت بومی منه؟

_آخه هنوز جواب درست حسابی به من ندادی. فقط یه چیزی رو عنوان کردی و اونم نداشتن شناسنامه ست. به جز اینکه ممکنه افغان باشی، چه حدسی می‌تونم بزنم؟

سیب گلویم با درد تکان خورد. احتمالا برقی که در چشمانم نشسته بود را هم می‌دید:

_مگه افغانی ها چه گناهی کردن؟ دولت ایران میلیارد میلیارد به سوریه و لبان و یمن کمک می‌کنه. افغانستان هم یه کشور مظلومه که مردمش هیچ راهی جز پناه آوردن به ایران و کشورهای همسایشون ندارن. این نگاه از بالا به پایین و این همه سختی که روی دوششون گذاشتن به خاطر چیه؟

با دقت به چهره ام نگا می کرد. احتمالا تندی جملاتم او را به فکر فرو می‌بردند.

شاید بعد از اتفاقی که آن روز افتاد، از ذاتش یک ذهنیت قهرمان گونه ساخته بودم که جز این، دیگر انتظاری از او نداشتم.

_حرف من این نیست... شما اشتباه متوجه شدی خانم کوچولو!

خانم کوچولو خانم کوچولو. من هجده سال سن داشتم. او مانند یک دختر بچه ی هشت ساله با من صحبت می‌کرد:

_خب اگر افغان باشم چی میشه؟

_اگر افغانی باشی در اینجا رو پلمپ می‌کنن. مخصوصا جز افغانستانی هایی که نه شناسنامه دارن و نه کارت واکسن و نه حتی اجازه ی خروج از شهر!

_افغانی نیستم!

حتی خودم هم ندانستم چرا با این صراحت دروغ گفتم. ندانستم چه توجیهی برای این کارم وجود دارد. اما من، جز این راهی نداشتم!

اول کمی به صورتم خیره ماند و بعد سر تکان داد:

_خیله خب. شناسنامه یا کارت ملی؟ یه سندی که من برای اداره کار بفرستم!

آب دهانم را باز هم قورت دادم. یعنی اگر من این مدارک را برایش می آوردم، قبولم می‌کرد؟

_میارم!

_گفته بودی نداری!

باز هم دست به شالم کشیدم. کاش این مسخره بازی ها را کنار می‌گذاشتم قبل از اینکه خودم را دو دستی لو بدهم:

_میرم دنبال المثنی. فقط بدونم کارم جور می شه!

باز هم مکث کرد. نگاه هایش عجیب بودند.

حضورش دلهره آور. نه اینکه ترسناک باشد ها... نه... شاید من، مقابلش این‌گونه خودم را می باختم.

_کارت؟ غذا ها رو خودت می‌پزی یا مادرت؟

لبخند به لبم بازگشت. لبخندی عمیق که توجه او را هم جلب کرد:

_راستش بیشتر مامانم می‌پزه. من فقط وقتایی که اون خیلی خسته ست کمکش می‌کنم!

لبخندم به لب های او هم سرایت کرد. جلو امد و درحالی که بازوی بزرگش را روی پشتی مبل تکیه می‌داد، گوشه ی مبل سه نفره نشست.

شخصیت راحت و جالبی داشت.

شاید به خاطر این که من را بچه می‌دید:

_شامی کار خودت بود یا مادرت؟ راستشو می‌خوام بشنوم!

باز هم لبخند زدم. گویی آن هیجان، باز هم به وجودم برگشته بود.

ذات دخترانه ام، از فنوتیپ شخصیتی اش خوشش می‌آمد. و این یک اعتراف بود!

_خودم... اون شامی ها رو خودم پخته بودم!

سر کج کرد و نگاه خاصش تپش قلبم را بالا برد.

نگاهی عاقل اندر سفیه، که از من می‌خواست صادق باشم.

و من دست به سمت کیسه ها بردم و با همان انرژی قبلی لب زدم:

_به خدا... ببینید. اینارو مامانم پخته. می‌خواید امتحان کنید؟

نگاه جستجو گرش در پی ظرف های یک‌بار مصرف بود و من فهمیدم برای امتحان کردن آن غذاها مشتاق است.

هردو بسته را بیرون کشیدم و جلوی رویش گرفتم:

-دوست دارید کدومشونو امتحان کنید؟

موهای جلوی پیشانی اش را پس فرستاد:

-هردوشونو!

کمی خیره اش ماندم و وقتی او با شیطنتی که تا به حال از چهره اش ندیده بودم لبخند زد، به خودم آمدم.

اگر کار را می گرفتم می توانستم همه ی سرمایه های از دست رفته ام را بازگردانم.

با هردو دست بسته ها را بالا آوردم و لبخند گرمم را باز هم روی لب کاشتم.امروز گویی نیشم از بناگوشم در رفته بود و نمی شد جمعش کرد:

-هردوشون مال شما!

ابرو بالا انداخت.شاید برایش عجیب بود اینقدر زود قبول کردم.اما در هر صورت بسته ها را از من گرفت :

_خودت کدومشون رو پیشنهاد می کنی؟

_من ماهی دوست ندارم.قیمه رو بیشتر می پسندم.اما هرطور خودتون صلاح می دونید.

بسته ها را بالا پایین کرد و رویشان را خواند.و در آخر ماهی شکم پر را انتخاب کرد.

_از اونجایی که یکیشون رو برای شامم میخوام ترجیح می دم قبل از اینکه طعم ماهی عوض بشه اونو امتحان کنم.

کاربلد بود.خودش هم در همین حیطه کار می کرد و خوب می دانست نباید خوردن ماهی را به تعویق بی اندازد.

درب بسته را باز کرد و قاشق یک‌بارمصرف را برداشت.من با ذوقی مهار نشدنی تک تک حرکاتش را دنبال می کردم و همین باعث شد لقمه ای که برای خوردن برداشته بود را پایین بیاورد:

-ببینم؟تو نمی خوری؟

خودم را جمع کردم تا با حرکات افتضاحم او را معذب نکنم:

-نوش جان شما راحت باشید.

و او دیگر بدون تعارف اولین لقمه را در دهانش گذاشت.کمی صبر کرد و سپس برای بهتر حس کردن طعم غذا، چشمانش را روی هم گذاشت.

مانند دانش آموزی که منتظر نتیجه ی امتحان نهایی اش بود، دستانم را در هم قفل کردم و چشم به دهانش دوختم.

چشم باز کرد .چشم باز کرد و دومین تکه ی ماهی را همراه با مواد داخلش برداشت.اینبار همراه با بستن چشم و آهسته جویدن غذا، هوم خفه ای زیر لب راند.

با اینکه آن چشمان بسته باعث می‌شدند بدون خجالت خیره اش شوم، باز هم نوک انگشتانم یخ کرده و منتظر شنیدن حرفی از جانبش بودم.ناگهان در بسته را روی هم گذاشت و به طرفم برگشت.

لبخندم جمع شد و فروغ از چشمانم رفت.

-چی شد؟دوس نداشتین؟

صبر کرد تا جویدن لقمه اش تمام شود و وقتی مطمئن شد چیزی در دهانش باقی نمانده است لب باز کرد:

-من امروز به عنوان یه مشتری غذاهای تو رو خریدم.هزینه شونو هم می پردازم!

وا رفته و حیران نبض تند شده ام افول کرد:

_نپسندیدید؟

او از جا بلند شد و به طرف کتی که از رخت آویز آویزان بود قدم برداشت.

من هم پشت بندش برخواستم:

-من که گفتم ماهی خوب نیست.میشه قیمه رو امتحان کنید؟

کیف پولش را از جیب کت اسپورتش بیرون کشید و به طرفم برگشت.قطعا خودش قیمت ها را روی بسته می دید.این تصمیم که قیمت ها را هم درج کنیم برای مادرم بود.امروز با یک ماژیک سیاه رنگ مبلغ ها را روی بسته ها درج کرد.

مبلغ مورد نظر را به طرفم گرفت و تمام انرژی من تحلیل رفت.

او دید و اسکناس ها را جلویم تکان داد:

-فعلا ناامید نشو.این فقط مزد زحمت مادرته!

مردمک هایم روی حالات صورتش دویدند.او یک مرد جذاب بود.از آن جذاب های زیبا.از آن زیبایی های مردانه.

و گمانم همین من را دستپاچه می کرد.

-من غذاها رو وقتی تنها شدم می خورم.فکرامو می کنم و باهات تماس می گیرم.

می شد باز هم امیدوار شوم؟

چاره ای جز قبول کردن نداشتم که.سر تکان دادم و به طرف کوله پشتی ام قدم برداشتم.شاید اگر زودتر تنهایش می گذاشتم میتوانست نتیجه ی بهتری بگیرد.

بند کوله را روی دوشم انداختم و مقابلش ایستادم:

_باشه. فقط... فقط من چقدر منتظر جواب شما بمونم؟

کمی از بالا به قد و قواره ی کوچکم نگاه کرد و باز هم مانند کسی که یک لبخند گرم به یک کودک تقدیم می کند، لب کشید:

_شما که مدرسه و درس و مشق داری. اما نگران نباش، من طی دو روز آینده بهت خبر می دم که با مادرت درمیون بذاری!

مانند یک تیوپ بادی، بادم خوابید و لب هایم آویزان شد. من یک دروغ بزرگ گفته بودم و می‌بایست از این به بعد، همه چیز را بر همان اساس اداره کنم:

_من و مامانم هردومون با همیم.

دست در کوله ام فرو بردم و تکه کاغذی را همراه خودکار برداشتم:

_این... شماره تلفن مشترک بین من و مامانمه.

آن را به طرفش گرفتم و به گونه ای نگاهم را در چشمانش ریختم که انرژی مثبت بگیرد:

_شما آدم قابل اعتمادی به نظر می‌رسید. مطمئنم اگر قبول کنید ما اینجا مشغول بشیم، مادرم ازتون خیلی خوشش میاد!

ابروهایش را بالا فرستاد و کاغذ را گرفت.
اسکناس ها هنوز دستش بودند و من قبل از اینکه بار دیگر یادآوری کند، آن ها را گرفتم:

_دوست داشتم مهمونتون کنم. به خاطر لطفی که اون روز به من کردید. اما فکر میکنم با این کار شما رو تو عمل انجام شده قرار می‌دم. نمی‌خوام فکر کنید نمک گیرتون کردم!

خندید. لعنت... خندید و کنار گونه اش یک چال کوچک و جذاب نمایان شد:

_قدر مامانت رو بدون. خیلی خوب تو رو تربیتت کرده!

هر جمله اش به من این را القا می‌داد که گمان می‌کند سن پدرم را دارد. و این من را حرصی می‌کرد.

لبخند زدم:

_راستی... من دیارم!

دستش را به طرفم دراز کرد و مردمک های من، به طرف آن انگشت ها... آن ساعد قوی دویدند.

قلبم به یک باره با آن تپش تندش، وارد یک سرازیری شدید شد.

قطع به یقین خون به گونه هایم هجوم آورده بود.

بس کن دیار... بس کن!

_منم شیرزادم. شیرزاد شیرمرد!

باید دستش را لمس می‌کردم؟ برای منی که تابه حال از روی عمد به هیچ مرد غریبه ای دست نداده بودم، کمی معذب کننده و البته هیجان انگیز به نظر می رسید. هیجان به خاطر اینکه...

لعنت به من! به منی که علارغم ممنوعیت هایی که برای خودم قرار داده بودم، دلم می‌خواست دستم را در دستش قرار دهم.

دستم را جلو بردم. نوک انگشتانم را که در دست بزرگش قرار دادم، یک برق با فشار قوی تمام تنم را به یک شوک عظیم دعوت کرد.

انگشتانم را به گرمی فشرد:

_موفق باشی کوچولو!

گویی تک تک اعضای تنم یک انقلاب بزرگ را فریاد می‌زدند. چه مرگم شده بود؟

نتوانستم حتی یک لبخند کوچک بزنم. نتوانستم یک کلمه ی دیگر بگویم.

من، وارد دنیای جدیدی شده بودم...

آب دهانم را قورت داده و با تکان سر، دستم را از آن منبع گرما جدا کردم.

باید هرچه زودتر بیرون می‌رفتم.

دستم را که رها کرد، بدون معطلی قدم برداشتم.

تند...شاید هم نامتعادل!

ندانستم چگونه سالن کوچک پر از مشتری را رد کردم.

ندانستم چگونه بیرون رفتم.

فقط صدای نفس های تند خودم را می‌شنیدم.

صدای گام هایی که به سرعت برداشته می‌شدند و فقط این فکر در سرم می‌رقصید که...

اگر تماس نگیرد؟

اواخر خیابان، وقتی مطمئن شدم ممکن نیست من را با این وضع مزخرفم ببیند، سرعت قدم هایم را کم کردم و پشتم را به دیوار دادم.

چشم بستم...نفس زدم و سلول های پوستی انگشتانم، به گز گز افتادند.

داشتند یک حس جدید را به من یادآوری می‌کردند.

و باز هم لعنت...من هیچوقت اینقدر هول و ندیدپدید نبودم.

همیشه تا بوده، این بوده که از مردها دور بمانم.

حتی یک ترس...یک فوبیای ناشناخته در من بود که هیچ جوره به من اجازه ی اعتماد به هیچ مردی را نمی‌داد.

اما این حس...

دست روی سینه ام گذاشتم!

شاید به خاطر این بود که هیچ مردی تا به حال از من حمایت نکرده.شاید به خاطر لطف آن روزش بود.

با نگاه چپ چپ یک پیرزن، تکیه از دیوار گرفته و راهم را به طرف ایستگاه اتوبوس کشیدم.

باید به خودم می‌آمدم.این حس های زودگذر، ممکن بود برای همه ی هم سن و سال های من پیش بیاید.

می‌گذشت...رد می‌شد.

تاپ تاپ قلبم آرام نمی‌گرفت اما...

چشم بست و با لذت، مزه ی قیمه و برنج خوش عطر را با تمام وجودش حس کرد.

آن غذاها یک چاشنی خاص داشتند.

یک ادویه ی مخصوص که تابه حال طعمش را نچشیده بود.

چشم باز کرد و پشت قاشقش را روی لیمو عمانی گرد و پخته شده فشار داد. مایع تیره رنگی که قطع به یقین ترش هم بود، با خورش سرخ و نارنجی ترکیب شد و شیرزاد آن را روی برنج ریخت.

حق با او بود. این قیمه، کلی با آن ماهی فرق داشت.

ماهی هم طعمش خوب بود. یعنی به نسبت ماهی های دیگری که چشیده بود، بهتر به نظر می‌رسید.

اما این قیمه؟چیزی شبیه محشر کبری!

شاید هم به خاطر این بود که کسی برایش غذای خانگی نمی‌پخت!

تلفنش روی میز لرزید و شیرزاد همزمان با نصف کردن تکه گوشتی که در غذایش بود، تماس رها را برقرار کرد:

_جانم؟

_شیرزاد کجایی پس؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با دیدن آن، ابروهایش بالا پرید:

_اوه اوه... زنه هنوز اونجاست؟

_واقعا که شیرزاد!

گوشی را که بین شانه و گوشش قرار داد، فورا درب بسته را روی هم گذاشت و به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق رفت:

_نگهش دار الان میام!

رها پوف کشید و همراه با باشه ی آرام و پر از اعتراضش، تماس را قطع کرد.

قرار بود بعد از تمام شدن کار آن زن، برود و با او آشنا شود.

زن جا افتاده ای که قرار بود هفته ای دوبار به خانه اش برود و تمیزکاری کند.

کت و سوییچ موتور را چنگ زد و همزمان که بیرون می رفت، رو به شاهپور بلند لب زد:

_من میرم یکی دوساعت دیگه میام. حواست به مغازه باشه!

_برو داداش. هستم!

جک موتور را زد و پیاده شد.

حیاط خانه تمیز دیده می‌شد. این حتی در تاریکی هم برایش نمایان بود.

به طرف دروازه ی آهنین رفت و آن را بست.

از دور، نگاهی به خانه انداخت و وقتی چراغ روشن را دید، آه عمیقی از سینه اش رها شد.

مدت های طولانی، چراغ این خانه قبل از آمدن او روشن نمی شد.

همیشه هنگام رسیدن از کار، با خانه ی تاریک روبه رو می‌شد!

از کنار حوض کوچکی که آن هم تمیز شده و پر از آب زلال شده بود گذشت و پلکان کوتاه را هم بالا رفت.

خبری از برگ های روی زمین افتاده ی درخت انجیر نبود.

خبری از انجیر های خشک شده ی پای درخت نبود.

دستی به موهایش کشید و با پشت انگشت سبابه، چند ضربه روی شیشه ی رنگی درب خانه ی خودش کوبید:

_یاالله...

وقتی دید کسی جواب نداد، کمی منتظر ماند و لحظه ای بعد، باز هم روی شیشه کوبید:

_کسی اینجا نیست؟

وقتی باز هم جوابی دریافت نکرد ، با سری پایین افتاده وارد شد.

پادری از تمیزی برق می‌زد.

بوی غذا در خانه پیچیده بود و این می توانست هم شیرزاد را غمگین کند و هم پر کند از حس های جدیدی که برایش ناشناخته بودند.

از راهرویی که با گلیم قدیمی مادرش فرش شده بود گذشت و هنوز سر بالا نیاورده بود که جسم ظریفی به صورت ناگهانی خودش را به آغوشش پرت کرد.

جا خورده و حیران سر بالا آورد و دخترک، با چشمان براق، دست دور گردنش گره زد:

_خسته نباشی رئیس!

گرمای تن دخترک می‌توانست حس های مردانه اش را بیدار کند.

دختری که انگار با محدودیت های شیرزاد سر ناسازگاری داشت.

شیرزاد مردمک های خشک شده اش را به اطراف چرخاند تا زنی که رها می‌خواست معرفی کند را ببیند.

_رها!

نامش را محکم و با هشدار خواند و دخترک از جایش حتی تکان هم نخورد.

بینی اش را به گردن مرد چسباند و عطرش را عمیقا نفس کشید.

شیرزاد دو دستش را روی پهلوهای رها قرار داد و آهسته تر شدن صدایش، یعنی او مرد است و تحت تأثیر این نزدیکی قرار گرفته است:

_دوش نگرفتم دختر... ببین آبرومونو جلو زنه می‌بری روز اول؟

رها با چشم های براق و پر از شیطنتش کمی عقب رفت و به صورت شیرزاد خیره ماند.

شیرزاد عشق را نمی‌شناخت و نمی‌توانست راجع به نگاه رها نظری داشته باشد.

اما شاید عشق، فراتر از این شیطنت ها بود. فراتر از این نگاه سطحی...

_نگران اون نباش. دیر اومدی فرستادمش رفت!

لحظه ای کوتاه، ابروهایش در هم رفتند و تا خواست برای بررسی خانه، دخترک را از خودش جدا کند، رها بیشتر از قبل به او چسبید:

_تنهاییم... تنهای تنها...

باز هم در چشمانش خیره شد. این بار گویی هوا گرم تر شده بود.

اما آن ها در سن و سالی نبودند که در چنین مواقعی عقلشان زایل شود.

شیرزاد هنوز مادرش را راضی نکرده بود و به هیچ وجه نمی‌خواست با نزدیکی بیش از حد، دخترک را اسیر کند:

_جمع کن می‌رسونمت پس!

رها اما نمی‌خواست برود. این تنهایی را می‌خواست... از خیلی وقت ها پیش به دنبال موقعیتش بود و حالا مگر به این راحتی از آن می‌گذشت؟

چانه اش را بالا داد و نوک بینی کوچک و جراحی شده اش را به بینی مردانه ی شیرزاد چسباند.

با اینکه قدش کوتاه نبود، اما برای رسیدن به صورت او، روی نوک پنجه ی پاهایش ایستاده بود:

_ول کن اون قانونای سفت و سختتو...کدوم مردی رو دیدی که دختر به این خوشگلی روبه روش وایسه و اونو نبوسه؟

چشم بست. داشت وسوسه می‌شد. اما باید به ته آن حس پر از وسوسه هم فکر می‌کرد.

رها یک دختر پر از شیطنت بود که قطعا اگر او را در دام بوسه هایش می انداخت، می توانست آنقدری شعله ی آن آتش را زیاد کند که کار به جاهای باریک تری هم بکشد.

_شیرزاد؟

روبه روی لب هایش نامش را نفس زد تا مقاومتش را در هم بشکند. نفس های لرزانش، پوست لب های فرم دار شیرزاد را داغ می کردند:

_شیرزاد.. من و تو هردومون خوب می‌دونیم این اولین رابطه ی من نیست.نه اولین رابطه ی من... و نه اولین تو!

سعی کرد این را با تمام گرمایش بگوید اما، هرچه در سر شیرزاد بود را بدتر دود کرده و به هوا فرستاد.

دستان مرد، پهلوهایش را رو به عقب فشردند و فقط با یک نیم فشار او، رها عقب رفت.

اخم هایش گویی گره کور خورده بودند:

_اولین رابطه ت نیست یعنی چی؟ مگه به اولی و دومیه؟ الان وقت گفتنش بود؟

رها که متوجه شده بود جمله بندی اشتباهی را انتخاب کرده است، دست بین موهایش چنگ کرد و نفس محکمش را بیرون فرستاد:

_از چی می‌ترسی پس؟ خونواده ی من تو تمام نوجوونی و جوونیم اونطوری که تو برامون محدودیت گذاشتی، منو محدود نکردن شیرزاد. چرا نه؟

_حالیت نیست می‌گم تو قاموس من نیست قبل از رسمی شدن رابطه مون بهت دست بزنم.

نمی‌فهمی اینو. باید مدام برات تکرارش کنم و مکررا غرور زنونه‌تو نشونه برم؟

پوست دخترک حالا از فرط عصبانیت سرخ شده بود و لب هایش طرح خنده ی زهرناکی گرفته بودند:

_می‌خوای بگی رابطه ی رسمی داشتی با هر زنی که تو تختش رفتی؟

توانست بالاخره شیرزاد را عصبانی کند.

توانست مردی که همیشه به اعصابش مسلط بود را کمی خشمگین کند.

_سن و سالت از این مدل صحبت کردن گذشته رها! بچه نیستی...

رها واقعا عصبی بود. مدام پس زده می‌شد و این داشت کم کم برایش توهین محسوب می‌شد:

_نه واقعا می خوام بدونم... تو که یه مرد باکره نیستی شیرزاد. هستی؟ یا من اونقدری برات جذاب نیستم که حس های مردونتو قلقلک بدم؟

دندان های مرد کم کم روی هم فشرده می شدند. انگار این دختر هیچ جوره نمی‌خواست متوجه منظور شیرزاد شود:

_خودتو... زنی که اسمش قراره بیاد تو شناسنامه م، با همخوابه های یه شبه مقایسه می‌کنی؟ تو که...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که برق سیلی دخترک، گونه اش را سوزاند.

قطعا دست خودش بیشتر درد گرفته بود تا گونه ی شیرزاد.

شیرزاد با خشم چشم بست و رها به طرف وسایلش دوید.

مانتو و کیفش را برداشت و همزمان با بیرون رفتن از خانه، با صدای پر از لرزشش لب زد:

_برات متأسفم آقای جنتلمن...

جنتلمن را چنان کشید که مرد را از گفتن جمله اش شرمنده کند.او اما پشیمان نبود!

رها رفت و شیرزاد پشت سرش قدم برداشت:

_وایسا برسونمت!

دخترک همزمان با سر کردن شالش، به طرف ماشینش که در حیاط بزرگ پارک بود قدم برداشت:

_شما بمون تو خونه، دچار انحراف اخلاقی نشی!

شیرزاد پوف کشید و با کلید، در هال را قفل کرد.

خدا صبری به او بدهد تا بتواند بین این دختر و مادرش تاب بیاورد.

برای خروج ماشین، باید دروازه را باز می کرد.

دیار:

در بطری آب را بستم و آن را به کوله ام فرستادم. فقط یک بسته از غذاها ماند.

توانستم همه ی بسته ها را بفروشم و این به نوبه ی خودش، خبر خوبی محسوب می‌شد.

اگر آقای شیرمرد پیشنهاد شراکت را قبول می‌کرد، می‌توانستیم با همین سرمایه ی کمی که برای خرید مواد غذایی کنار می‌گذاشتیم، شناسنامه ها را بیاوریم.

آن شناسنامه های جعلی اگر می‌آمدند، همه ی مشکلات به خودی خود حل می‌شد.

هرچند ممکن بود به خاطر جعل سند دستگیرمان کنند اما... طبق گفته ی میترا، هنوز حتی یک مورد مرجوعی پیدا نشده بود.

شناسنامه ی ایرانی و... کارت واکسن!

_خانم یه دونه قورمه سبزی برام مونده، واسه بچه ت نمی‌خری؟

چشمان دخترک پنج شش ساله به برق نشستند و پا روی زمین کوفت:

_مامان گورمه سبزی... گورمه سبزی!

اخم غلیظی بین ابروهای زن نشست و مچ دختر کوچک را به طرف خیابان کشید:

_راه بی افت می گم. می‌خوای غذای کنار خیابون بخوری که کرونا بشی؟

دخترک لب برچید و همراه مادرش رفت:

_پس گول بده فردا برام گورمه سبزی با لوبیای زیاااد بپزی!

آه کشیدم و چشمانم را بستم.

دو روز از روزی که به من قول داده بود تماس بگیرد می‌گذشت.

مدام تلفن را چک می کردم. اما خبری نبود که نبود!

شاید قسمت اینگونه ایجاب می‌کرد که برای صحبت بیشتر، همراه مادرم به دیدار خانم حاتمی می‌رفتیم.

آنجا یک هتل بزرگ بود.

شاید حقوق بیشتری عایدمان می‌شد. البته اگر قبل از شروع کار، از ما شناسنامه و کارت واکسن نمی‌خواستند.

از روی نیمکت بلند شده و راهم را به طرف ایستگاه اتوبوس کشیدم. شب فرا رسیده بود و دیگر به نظر نمی‌رسید بخواهد تماس بگیرد!

.....

_مامان زشته به خدا. من زنگ زدم بهشون!

درب قابلمه را گذاشت و با اخم های درهم به طرفم برگشت:

_کی گفت سرخود زنگ بزنی؟ دختر تو نمیدونی هتلای اینجا چرا دخترای جوون رو استخدام می‌کنن؟

بازویش را گرفتم و گونه ام را به شانه اش چسباندم:

_مامان همه که مثل هم نیستن!

دستانش را بالا برد:

_به هیچ وجه... با دوتا وعده و اینکه کارشون خلاف نیست سر خودشون کلاه شرعی می‌ذارن!

پایم را روی زمین کوبیدم. مثل همان دخترک پنج ساله ای که از مادرش قورمه سبزی می‌خواست. آن هم پر از لوبیا!

_فقط یه بار. یه بار می ریم. اصلا خودت همونجا مشغول به کار میشی. از آشپزی تو خونه هایی

که معلوم نیست صاحبشون چیه و چیکاره ست که بهتره.ها مامان؟ من نمیام. اصلاهمین تو کوچه پسکوچه ها غذا میفروشم. خوبه؟

.....

_خوش اومدید. فکر نمی‌کردم بازم پیش ما بیای دیار جان!

لبخند محجوبی زدم و سرم را پایین انداختم.

به مادرم قول داده بودم سکوت کنم تا او حرف بزند.

_راستش من بهش اجازه ندادم بیاد. توهین به شما نباشه، می دونید که... تو این دوره زمونه نمیشه جگرگوشه تو ول کنی به امان خلق الله!

چشم های مهربان خانم حاتمی من را نشانه رفتند و درحالی که دستانش روی میز بودند، باز هم لبخند زد:

_کار خوب رو شما می‌کنید. و این شما رو قابل اعتماد تر نشون می‌ده. خب؟ من تمام و کمال گوشم با شما و شرایطتون هست!

مادرم نیم نگاهی به طرفم انداخت و سینه صاف کرد:

_اگر... اگر قبول کنید من خودم اینجا به جای دیار کار کنم. هر کاری که بگید از من برمیاد. از تمیزکاری و رفت و روب گرفته تا آشپزی و خیاطی...

نگاه زن بین من و مادرم در گردش بود. نمی‌دانستم قرار است چه جوابی بشنوم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

_ما یه آشپز می‌خوایم که به غذاهای ایرانی و عربی مسلط باشه. و البته غذاهای کشور افغانستان. می‌دونید که... اینجا شهر توریست پذیریه و زائرا از کشورهای همسایه سر می‌زنن. من اون روز، غذایی که دختر خانم با خلوص نیت به من لطف کردن رو خوردم و واقعا از طعمش خوشم اومد!

مادرم به طرف من برگشت تا به چشمانم نگاه کند.

شاید داشت به یاد می‌آورد آن غذاها را خودش درست کرده یا من.

_اضافه بر اون. من می‌دونم همه چیز خیلی یهویی شد. درست مثل فیلمای تلویزیون. اما لازم می‌دونم مسئله ای رو باهاتون درمیون بذارم. شاید اعتمادتون به من، پسرم و کارکنان این هتل بیشتر بشه!

مادرم زود سر تکان داد تا خانم حاتمی حرف مهمش را بزند.

و او بالاخره لب باز کرد:

_این نذر هر ساله ی منه!

_نذر؟ این چطور نذریه؟

آرام پلک برهم بست و از روی صندلی اش بلند شد.

روزی که من در بازار امام دیده بودمش، رنگ پریده و نزار به نظر می‌رسید.

حالا اما یک زن مقتدر و کاری که حرفه اش از هر چیزی مهم تر بود:

_من خیلی سال ها پیش، وقتی مجبور بودم رو پاهای خودم بایستم و خرجی بچه هامو بدم، تو همون بازار دست فروشی می‌کردم. اواسط ماه رجب بود که رفتم زیارت آقام. نشستم یه گوشه و از ته دلم از خدا خواستم یه راه آسون تر جلوی پام بذاره. و گذاشت. من هم نذر کرده بودم اگر بتونم بچه هامو به یه رفاهی برسونم و حتی اگر

روزی اونقدری دستم به دهنم برسه که بتونم از کسی حمایت کنم، برم تو همون بازار و توی چند روز، آدم های اونجا رو تحت نظر بگیرم!

یعنی نذر داشته که پس از پولدار شدن، زن هایی مانند خودش را زیر پر و بالش بگیرد؟

تابه حال چنین نذری ندیده و نشنیده بودم.

اما هرچه بود، برای من و مادرم خوشایند به نظر می‌رسید.

_تقریبا می‌شه گفت بیشتر از هجده ساله که کار هرساله ی من همینه... یا تو هتل خودمون استخدام میشن. یا بهشون سرمایه ای تعلق میگیره که خودشون یه کار جدید رو شروع کنن! الان تصمیم با شماست. من دوست دارم با شما و

دختر خانم مهربونتون بیشتر آشنا بشم. اما هرطور که شما مایل باشید!

خنده ای تا روی لب های مادرم آمد و برگشت.

او هم مانند من وقت هایی که دستپاچه می‌شد، دست به روسری اش می کشید. حالا اما یک مقنعه ی سورمه ای رنگ به سر داشت:

_خدا شما رو سر راه من و دخترم قرار داده. حقیقتش... حقیقتش اینه که من و دخترم تو این شهر کسی رو نداریم!

مردمک هایم تکان می‌خورند.

اگر مادرم بگوید ما از کجا آمده ایم... اگر بگوید پناهنده شده ایم... این کار هم از دستمان می‌پرد.

قبل از اینکه حرف مادرم تمام شود، من لب باز می‌کنم:

_پدرم فوت شدن. عموها و دایی ها هم یزد زندگی می‌کنن!

لحظه ای سکوت در فضا حاکم شد. از درون می‌لرزیدم به خاطر دروغ بزرگی که گفته بودم.

از خودم متنفر می‌شدم. اما چاره ای جز این نداشتیم!

نگاه سنگین مادرم یعنی سرزنش. یعنی بهت. یعنی اینکه من کی به تو دروغ گفتن یاد دادم؟

یعنی نا امیدش کرده ام!

_مشکلی نیست. ما فقط یه آدرس از شما می گیریم برای تحقیقات. اونم به خاطر سخت گیری های پسرمه که روی این موضوع به شدت حساسه. وگرنه شأن و شخصیت شما پیش از این ثابت شده!

زانوهایم را در شکمم جمع کرده بودم و با لب های برچیده شده، رفت و آمد مادرم به آشپزخانه را نگاه می‌کردم.

قهر بود با من.

کاش توپ و تشر می‌کرد، اما اینگونه از من روی برنمی‌گرداند.

از جا بلند شده و به طرف آشپزخانه رفتم.

داشت لپه و لوبیا ها را برای صبح می‌شست.

از پشت سر، دست دور شانه هایش گرد کردم و سرم را همانجا تکیه دادم:

_قهلی با من؟

جوابی نداد. ظرف لوبیا را که پر از آب کرده بود تا نفخشان گرفته شود، کناری گذاشت و نوبت به لپه ها رسید.

_مامان به خدا اگر اونطوری نمی‌گفتم اونا هم ردمون می‌کردن. تا کی می‌خوایم تو این بدبختی دست و پا بزنیم؟

ظرف لپه را روی اجاق گذاشت و زیرش را روشن کرد.

من عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم:

_می‌دونی چند جا رفتم و ردم کردن؟ هرکسی که متوجه می‌شد از کجا اومدم مثل یه مگس کثیف باهام برخورد می‌کرد. مثل یه دزد فراری که

ممکنه هر لحظه توسط قانون دستگیر بشه و اونا رو هم بدنام کنه!

ناگهان به طرفم برگشت. نگاهش پر از نا امیدی بود. پر از غم:

_من اینطوری بزرگت کردم؟

سر پایین انداختم. من که گفتم می‌توانم حرف دلش را بخوانم.

جلوتر آمد و صدایش با همان تناژ غمگین، پایین تر آمد:

_من کی یادت دادم با گول زدن مردم خودت رو بالا بکشی؟ اگر واقعا ضرری برای اون زن و نیت خیرش داشته باشیم چی؟

بغض در گلویم خانه ساخت. از این جهت به آن نگاه نکرده بودم.

من حتی به آقای شیرمرد هم دروغ گفتم!

به آن چشم ها...

_فکرش رو کردی اگر روزی سر و کله ی عموهات پیدا بشه و اونا بفهمن ما بهشون دروغ گفتیم چی میشه؟

سرم را بالا آوردم:

_چی می شه؟ تو کشور خودشون که مورد حمله ی اون وحشیا قرار نمی‌گیرن. اونا کاری به کار غریبه ها ندارن. فقط دنبال مان!

نگاهش درمانده تر شد و صورتش درهم تر.

جلو آمد و دست دور صورتم قاب کرد:

_همه چیز رو کوچیکتر از اون چیزی که هست می بینی یا به خودت امیدواری می دی؟دخترم ما از دل یک خانواده ی تروریست بیرون اومدیم!

جمله ی آخرش را به حدی آهسته گفت که حتی من هم به سختی شنیدم.او میان تنهایی هایمان هم از گفتن این حقیقت بیم داشت و من از آن فراری.

چانه ام لرزید و او با انگشت شست نوازش وار آن را لمس کرد.

-حقیقت اینه دیار.اینکه عموهات عضو ظالم ترین گروهک های تروریستی هستن و ممکنه به دنبال ما پاشون به اینجا هم باز بشه.ممکنه با یه اشتباه کوچیکمون جون چند نفر دیگه رو به خطر بندازیم.اینو نمی فهمی؟

ناباور خندیدم و اشکم پایین چکید:

_پس می گی چکار کنیم مامان؟تا آخر عمرمون دست فروشی کنیم؟منتظر یه مرد واقعی بمونیم که بشه شوهر من و داماد شما؟چطور فکر می کنید یه مرد ایرانی وقتی شرایط مارو بفهمه باز هم کنارمون می مونه؟اونا مارو مثل یه عده زالو می بینن که شغل خودیاشونو ازشون گرفتیم.که جاشونو پر کردیم و حقشون رو خوردیم!

فاصله گرفت و پشت به من ،دست به صورتش کشید.به موهایش.

مادرم داشت پیر می شد.

مادر سی و چند ساله ای که زیر جبر زمانه مجبور به کمر خم کردن شد.

پشت سرش رفتم و اشک هایم را پاک کردم:

_مامان من میخوام درس بخونم.میخوام برای آینده م نقشه بچینم.میخوام یه نویسنده ی بزرگ بشم و درمورد همه ی دخترایی که تو اون جهنم خون بالا میارن و به ناحق سر بریده میشن بنویسم.میخوام کل جهان رو از ظلمی که در حق زنای اون منطقه می شه باخبر کنم.مامان...

دست روی صورتم گذاشتم و صدایم از شدت بغض ضعف برداشت:

-من می خوام یه کاری برای دخترای مظلوم اونجا بکنم.دخترایی مثل نارین.من نمیتونم با دست فروشی به همه ی اینا برسم.نمی تونم با ترس اینکه امروز دشت میکنم یا ضرر، کوله مو ببندم و بیرون برم.ما به هیچکس آسیب نمیزنیم.اونا جاشون تو کشور خودشون امنه!

ناگهان به طرفم برگشت و لبخند امیدواری روی لب کاشت:

_اون زن ،یه زن خیره.اگر حقیقت رو بهش بگیم کمکمون میکنه.اما اگر بعدا دروغمون معلوم بشه...

_مامان تو هنوز اون پسر میرغضبش رو ندیدی.اون زن حتی اگر فرشته ی مهربون توی قصه ها هم باشه، اگه پسرش متوجه حقیقت بشه، ما رو با دستای خودش می‌بره تحویل می ده!

_پس چطور فکر میکنی اگر بعدا این حقیقت رو بشه مارو تحویل نمیده؟ نه...من به هیچ وجه این ریسک رو برای تو به جون نمی خرم!

پوف کشیدم و به دنبالش تا هال رفتم.کم مانده بود موهای خودم را چنگ بزنم:

_ما هرجایی هم که مشغول به کار شیم باید این ریسک رو قبول کنیم.مامان اینو باور کن که ما دوتا تنهایی نمیتونیم به اون چیزی که می خوایم برسیم.ما وظیفه ی کاری خودمون رو به نحو احسن انجام میدیم و پولش رو می گیریم.همین!

دستی در هوا تکان داد و روی مبل نشست:

_من که هر چی میگم باز تو حرف خودتو می زنی!

.....

_خب خانم خانما.بچه های آشپزخونه رو که بهتون معرفی کردم.شماره ی اتاق هارو هم که تحویل گرفتید.می مونه منوی غذایی و لیست فعالیت هایی که باید بدونید تا بین خودتون تقسیم کنید!

خانم حاتمی بود که دست دور شانه های من قفل کرده و به مادرم توضیح کار می داد.

در نگاه مامان هنوز هم رنگی از شرم دیده می‌شد که من را نسبت به خودم و دروغی که گفته بودم، خجالت زده می کرد.

-سعی می کنم تا جای ممکن خودم کارها رو روبه راه کنم.دیار فقط بعضی وقتا برای کمک سر می زنه!

لبخند گرمی به روی هردویمان پاشید و کارکنان هرکدام مشغول کار خودشان شدند.

_هرطور خودتون صلاح می دونید.الان بهتره با من به اتاق مدیریت بیاید تا با پسر بزرگم هم آشناتون کنم.اکثر اوقات من هتل نیستم و خودش به کارها رسیدگی میکنه!

.....

چند تقه روی در زد و صدای بم و مردانه ای که پشت در شنیده شد من را یاد اخم های درهم آن روزش و توهین غیر مستقیمش انداخت.

_بیاید داخل!

منشی اش از قبل خبر داده بود مادرش این‌جاست و من به این فکر میکردم که مگر مادرش هم برای وارد شدن به اتاقش اجازه می گیرد؟

در توسط خانم حاتمی باز شد و هرسه نفرمان وارد شدیم.

مرد قدبلند با آن کت و شلوار اتو کشیده و گران قیمت دودی رنگش از جا برخواست و به استقبال مادرش آمد.

دیدیم که پیشانی مادرش را بوسید و کنارش ایستاد تا او معرفی کند.

خانم حاتمی نگاه مهربانش را از پسرش گرفت و به ما دوخت:

_ایشون فتانه خانم و دخترش دیارجان هستن.از امروز مشغول کار شدن تو آشپزخونه!

نگاهی به سرتاپای من انداخت و مخاطب سوالش مادرم بود:

_دختر خانم به سن قانونی رسیدن برای کار؟

دستم مشت شد.چرا از خودم نمی پرسید؟

مادرم لبخند محجوبی روی لب نشاند:

_بله.تازه چند ماهه که هجده ساله شده.اما کسی که قراره اینجا مشغول به کار بشه منم.اون فقط گاهی برای کمک به من میاد!

سر تکان داد و جواب مادرم از اخم هایش کم نکرد:

-هنوز شناسنامه هاتونو تحویل دفتر ندادید.تو اون محله هم کسی شناخت آنچنانی ازتون نداشت جز اینکه سرتون به کار خودتونه وحاشیه ای نداشتین تا حالا!

دهان باز کردم تا جواب صحبت های تند و تیزش را بدهم.اما مادرم ساعدم را گرفت:

_شناسنامه ها گرو وام خونگی هستن .نگران نباشید تا فردا یا اصلشون یا کپیشونو در اختیار می ذاریم تا بذارید رو پرونده!

سر تکان داد و روبه مادرش کرد:

-من دیگه حرفی ندارم.باز هم بهتون اعتماد میکنم عزیز.ریش و قیچی دست خودتون!

مادرش با همان لبخند گرم در آغوشش گرفت و گونه اش را بوسید:

_الهی قربونت برم!

**

شیرزاد:

جیب هایش را یکی یکی گشته بود و حتی هنوز هم اثری از آن شماره پیدا نکرد.

یک هفته از موعد دو روزی که به دخترک قول داد می گذشت و شیرزاد اهل پشت پا زدن به قول نبود.

_چند روزه دیدم وسایلا رو هی زیر و رو میکنی.دنبال چی می‌گردی؟چک سفید امضا گم کردی؟

پوف کشید و روی مبل نشست:

_یه کاغذ کوچیک که یه شماره تماس روش نوشته بود.تو ندیدیش؟

شاهپور خندید و او هم با خستگی خودش را کنار شیرزاد انداخت:

_حالا شماره ی کی بود لاکردار؟

لحن شیطنت آمیز شاهپور برایش اهمیتی نداشت:

-چند روز پیش یه دختر هفده هجده ساله اومد دنبال کار.قول دادم بعد دوروز زنگ بزنم خبرش بدم.ولی شماره شو گم کردم!

شاهپور باز هم خندید و با دست هایی که از بند دستکش رها کرده بود، روی شانه ی شیرزاد زد:

_همش می گفتی بچه باز نیستی و خانمای پخته دوست داری کشک بود؟رها میدونه یا زنگش بزنم؟

از جمله بندی شاهپور خوشش نیامد و با اخم از روی مبل برخواست:

_عادت کردی به چرند بافتن.اگر همچین چیزی پیدا کردی خبرم کن!

**

با کارد بزرگش مشغول قاچ کردن پیتزای بزرگ بود و همزمان با هدست صحبت می کرد:

_اهل قهر کردن نبودی رها خانم!

صدای دلخور رها به گوشش می رسید در حالی که ماسک به صورتش داشت و جعبه را به طرف مهدی سر می داد.

جعبه ی بعدی را جلو کشید:

_یعنی من زنگ نمی زدم تو میخواستی همینطوری ادامه بدی؟حداقل می‌تونستی با یه پیام حالمو بپرسی!

_ازسیمین پرسیدم گفت روبه راهی.باید یه مدت جوابت رو هم نمیدادم تا متوجه بشی این بچه بازیا در شأن من و تو نیست!

صدای نفس پر از حرص رها در گوشش نشست:

_بعضی وقتا فکر میکنم با یه پیرمرد شصت ساله دوست شدم.واقعا نمی فهممت!

دیگر کشش این بحث مسخره را نداشت.و علت اصرارهای بی‌جای رها را هم نمی فهمید.

غرور نداشت مگر؟

تا جایی که می دانست و روی رها شناخت داشت همه او را یک زن تخس و مغرور می شناختند.

اما هنوز هم روی این مسئله پافشاری می‌کرد!

-شیرزادخان؟من یه تیکه کاغذ تو سطل آشغال اتاق پیدا کردم.ببینید خودشه؟

صدای مهدی بود و پشت بندش نگاه شیرزاد را به کاغذ کوچک میان دستش جلب کرد.

دستکش هایش را درآورد و قبل از اینکه رها بخواهد چیز دیگری بگوید لب زد:

-من الان کار دارم.بعدا باهات تماس میگیرم!

گفت و تماس را قطع کرد.منتظر اعتراض دیگری از جانب او نشد و همزمان با برداشتن ماسک از روی دهانش، کاغذ را از دست مهدی گرفت.

با دست خطی زیبا رویش نوشته شده بود "دیار".

اما درست وسط برگه، لکه ی قرمز رنگ سس کچاپ دیده می‌شد.جایی که حداقل دو رقم از شماره تلفن را ناخوانا کرده بود.

پوف کشید و نگاه اخمالودش را به مهدی دوخت:

_کی تو اتاق من غذا خورده؟

مهدی نگاه گرفت و به تته پته افتاد:

-آقا به خدا ما نمی‌دونستیم تو سطل آشغال کاغذ مهمی افتاده.از کجا می‌فهمیدیم؟

دست به صورتش کشید و جدی تر از قبل لب زد:

_کی اتاق منو جمع کرده؟نباید وقتی وسایل منو پرت می کنید تو سطل آشغال یه سوال از من بپرسید؟

پسرک دستانش را در هم قفل کرد و بی جواب سر پایین انداخت.

شیرزاد به همراه کاغذ به اتاق رفت و دستمالی از روی یخچال کوچک برداشت.

پاک کرد اما هنوز هم ناخوانا بود.

لب پایینش را با حرص گاز گرفت و به مبل تکیه داد.

طعم آن غذا ها بی نظیر بودند.میتوانست منوی غذای خانگی را هم به لیستش اضافه کند.اما مهدی به برنامه هایش گند زد.

چند تقه روی در خورد و متعاقبش سر مهدی از لای در داخل شد:

-شماره مال اون دختر غذا فروشه بود آقا؟

چشم درید و تا خواست بتوپد، مهدی تند تند لب زد:

-آقا اینا معمولا حول و حوش حرم غذا می فروشن.

تکیه از مبل گرفت:

-کی؟ دختره رو قبلا دیدی؟

_بله آقا.یکی دوبار فکر کنم دیدمش.شایدم با کسی دیگه اشتباه گرفتم!

شیرزاد از جایش بلند شد و مهدی برای داخل شدن جسارت پیدا کرد.

_الان اگر بری بازار و ببینیش، می‌شناسیش؟

پسرک کمی تعلل کرد و تعللش با صبر شیرزاد ور می‌رفت.

_مهدی!؟

نامش را با تشر و تحکم خواند و پسرک این بار با قاطعیت سر تکان داد:

_بله آقا. کی برم؟

دیار:

کتونی هایم را نوک پا انداختم و یک لنگه پا، تا دم در دویدم.

صدای معترض میترا به گوشم می‌رسید:

_وایسا عوضی. چشم چپم ریمل نداره سگ مصب!

با انگشت سبابه کتونی ها را جا انداختم و در را باز کردم:

_امروز پنج شنبه ست حرم شلوغه. میخوام همه ی عذا هارو بفروشم!

آنقدری بلند گفتم که به گوشش برسد.

صدای دوان دوان آمدنش که به گوشم رسید، از در فاصله گرفته و پا در کوچه گذاشتم.

_ارواح عمه ت همه رو فروختی. وایسا بیام آرایشیا رو بگیرم ازت. تو ت*م این کارا رو داری بچه؟

میترا همین بود. بی ادب... اما مهربان!

خودش اینجا درس می خواند و خانواده اش تهران زندگی میکردند.

بالاخره برای انتخاب واحد از تعطیلات برگشت.

درواقع قول نامه ی خانه ای که من و مادرم در آن زندگی می‌کردیم، به نام او ثبت شده بود.

از وقتی میترا به تهران برگشت مادرم در اتاق، کنار من می خوابید.

اما حالا که او از سفر برگشته بود، باز هم تا نیمه های شب بیدار می ماندیم.

او به در مسخره بازی می زد و از دوست پسرهایی می‌گفت که تلکه شان می کرد.

من از برنامه هایم برای نوشتن...

برای رسیدن به آرزو هایم!

خندیدم و ضربه ی ناگهانی اش که به شانه ام برخورد کرد را به جان خریدم.

من آخ گفتم و او با دهان کجی مسخره ام کرد:

_کدوم گوری می ری سرخود؟ قرار بود از دور پسره رو نشونم بدی!

جمله اش آن هم میان کوچه برق از سرم پراند تا با چشم های گرد شده به طرفش برگردم:

_چی میگی میتی؟نمی‌گی کسی میشنوه؟

به در بی عاری زد و شالش را وسط کوچه مرتب کرد:

_به یه ورم بابا.حالا کجاست مغازه ش؟برم یه تو دهنی بزنمش مرتیکه بی شرف!

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا هرچه زودتر از آن کوچه بیرون بزنیم.

او پشت سرم می آمد و احتمالا پوست صورت من سرخ شده بود:

_ببین آبرومونو می بری یا نه؟ بگن هنوز دو روز نیست مامانش رفته سر کار، شروع کرده به الواتی!

_الوات اون مرتیکه لاشیه که تو رو تو اتاقش دستمالی کرده، غذاهاتم خورده و قالت گذاشته!

نفسم از شدت حرص، بریده بریده بیرون می آمد و سعی داشتم شانه به شانه اش بایستم تا صدای غرش آهسته ام به گوش لعنتی اش برسد:

_دیوونه شدی؟ کدوم دستمالی؟ طرف منو مثل یه بچه مدرسه ای می‌دید که از درس و مشقش جا مونده.اون غذاهایی هم که از من گرفت پولشونو داد!

-د همینه دیگه.پول داده که اگر فهمیدی سر کارت گذاشته نری یقه شو بگیری!

پوف کشیدم و دلم میخواست از دستش سر به بیابان بگذارم.

.....

از اتوبوس پیاده شدم و منتظر ماندم میترا هم پایین بیاید.

کارت کشید و پشت سر من پیاده شد.

بند کوله را از شانه ام پایین انداخته و به طرفش گرفتم:

_غذاها با من .آرایشی‌ها با تو!

آب‌نباتی که حدس می زدم فقط چوبش باقی مانده باشد، به طرف دیگر دهانش فرستاد و کوله را گرفت:

_امروز عیده.اگر بتونی تو اون شلوغ پلوغیا بری و کسی کاری به کارت نداشته باشه، سر سه سوت غذاهارو فروختی!

لبم را جلو دادم و آه کشیدم:

_امیدوارم!

با چانه به جلو اشاره کرد و کوله را روی دوشش انداخت:

_به این فکر نکن که مامانت استخدام شده، تو میتونی بیای خونه بخوری و بخوابی.تا سر ماه بهش حقوق نمیدن.پول شناسنامه هارو هم من از گور ننه ی خدابیامرزم که مامان بابام باشه نیاوردم.یکی دوهفته دیگه باید پوله رو پسش

بدم.پس فکر گش*اد بازی و انر انر کردن رو از سرت بنداز بیرون.حله!؟

سر تکان دادم.با همان چانه ی جمع شده:

_میتی؟

_چیه؟چته فنچ فرنگی؟

تبسم کوچکی روی لب هایم جا گرفت.میترا واقعا مهربان بود.

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم:

_به قول خودت ، دمت گرم مشدی!

خنده اش گرفته بود ها.اما سعی در پنهان کردنش داشت:

-خاب. گمشو دیگه تا ملت نرفتن خونه هاشون!

.....

_عکس با کیفیت.تخته شاسی خارجی.خانم از بچه ت عکس بگیر ببر شهرتون!بگیرم؟

از کنار آب‌میوه فروشی که تا خرخره پر بود گذشتم.

چه پولی در می اوردند لامصب ها. مغازه شان در درست ترین نقطه ی شهر قرار داشت.

_زعفرون و زرشک خراسون دارم.زرشک نمیخوای خاله؟ترش و تازه ست.بدون آشغال برگ!

کیسه ی غذاها را بالا آوردم و تمام توانم را به کار بردم تا من هم مانند آن ها جار بزنم:

_غذا دارم... غذای خونگی تمیز... قورمه سبزی... کوکوسبزی... فسنجون...!

صدایم به قدری بالا نبود که فرکانس های صوتی آن پیرمرد را بشکند. همان پیرمردی که سر از چرخ کوچکش بالا آورده و صدایش مانند بلندگوی محل، همه جا را پر کرده بود:

-زردچووبه...زردچوبه ی اعلا...نبات دارم...هل دارم...

از میان سر و صدا و همهمه ی بازار، صدای من مانند صدای گنجشک کوچکی بود بین هزاران پرنده ی آواز خوان!

ترس داشتم.اگر گیر یکی از همین بازاری ها می افتادم فاتحه ام خوانده بود.

_چادر آماده...چادرنماز دوخته شده دارم.بخر و برو زیارت خانم...کی میخواد بره زیارت آقا؟هی خانم...اونجا بدون چادر نمیذارن بری تو!

به زن و مردی که دست هایشان پر از کیسه های خرید بود نزدیک شدم و لبخند همیشگی ام را روی لب کاشتم.صدای غرولند زن را شنیدم:

_انگار آقاامام رضا فقط تو اون گنبد ما رو می‌بینه.انگار همه ی بدبختیا با همین یه تیکه پارچه ی چادری قراره حل بشه!

دل پری نسبت به آن چادر اجباری داشت انگار.

برای من فرقی نداشت اما.

دوست داشتم هنگام زیارت یک چادر نو سفید و گلدار به سر کنم و در آن آرامش مطلق، در آن حرم بزرگ و خوش عطر نماز بخوانم.

اما به خواست خودم... نه با زور و اجبار!

دلم برای خدا و حرف زدن با او تنگ شده بود.برای به دست آوردن آن آرامش محض!

_زیارت قبول خانم.من غذای خونگی تمیز دارم.گشنه نیستید؟

برگشت و صورتم را نگاه کرد.اما قبل از اینکه خودش چیزی بگوید همسرش لب باز کرد:

-چی داری؟برنج هم هست؟

نگاهم را با برق چشمانم بین هردویشان گرداندم.صدای زیر لبی زن را بین فریاد های بلند دست فروش ها نمی‌شنیدم.اما توانستم جمله ی مرد را لب‌خوانی کنم که می گفت غذای خانگی هم ارزان تر است و اتفاقا تمیز تر.

_بله که دارم.قورمه سبزی و برنج.قیمه وبرنج.فسنجون. استانبولی.ماکارونی حتی..چی میخواین شما؟

**

خسته و کوفته کنار دیوار محوطه ی حرم نشستم و با پاهای دردناکم، چشم روی هم بستم.

فقط یک بسته باقی ماند.عجیب است که مردم در روزهای عید نسبت به خرید، دست و دلباز تر می شوند.

و من یقین دارم.حتی به عینه دیده ام چگونه جای خالی مال، پر شده است.

تلفن کوچک و قدیمی در جیبم لرزید و من با زحمت آن را بیرون کشیدم.

میترا بود.

_الو؟کجایی؟

_دیار من دارم میام سمت امام.همونجا بمون کار دارم!

-بمون همونجا دیگه.اینجا ترافیکه اتوبوس منتظر نمیمونه!

یکی از مشتریا زنگ زده همه لاکا رو میخواد.مغازه ش همون حول و حوشه. وایسا میام!

پس بهتر بود می ماندم و همین یک بسته غذا را هم میفروختم.

گویی از نوک انگشتانم دود بیرون می زد.اما بالاجبار برخواستم و به طرف راسته ی ساعت فروش ها رفتم.آنجا خلوت تر بود .

قدم اولم به دوم تبدیل نشده بود که یک موتوری با سرعت نزدیک شد .

تمام ارگان های تنم در آن ثانیه به من هشدار می دادند قرار است کیفی که پول غذاها را در آن گذاشته بودم را از دست بدهم.

نمی‌دانم چند ثانیه بود.فقط می دانم که در کوتاه ترین زمان، انگشتهایم آن کیف را محکم چنگ زدند .

دستی بند کیف را کشید اما من تمام توانم را برای نگه داشتنش به کار بردم .

_یا امام هشتم...موتوریه دزده بچه ها، جلوشو بگیرید!

صدای فریاد یکی از ساعت فروشان آنجا بود.اما من می‌دانستم رها کردن و به امید بقیه ایستادن، مساوی است با خالی ماندن دست هایم...

من همیشه به خودم متکی بودم.فقط به خودم اعتماد می کردم و بس...

_ول کن دختره رو بی پدرمادر!

موتور لعنتی باعث شد چندین متر کشان کشان همراهشان بروم.ولی هیچ جوره قصد پا پس کشیدن نداشتم.

هیچ جوره نمی‌خواستم آن را بدهم.

با زانو که روی زمین افتادم، پسرک کلاهپوش دست از کشیدن دسته ی کیفم برداشت و گاز زد.

نفس نفس زدم و خندیدم...

کیفم را ندادم...کیفم را ندادم!

_خوبی دخترم؟

چشم بستم و سعی کردم ریتم نفس هایم را منظم کنم.

سرم را که تکان دادم، او رو به کسی با صدای بلند لب زد:

_یه لیوان آب بیار محسن...

دستم را بالا آوردم و از جایم بلند شدم.

هنوز نتوانسته بودم به حال خودم مسلط باشم.فقط یک چیز آرامم می کرد، آن هم این بود که آن دزد عوضی نتوانست کیفم را از من بگیرد:

_لازم نیست عمو.ممنون من خوبم!

_آخه دخترم می دونی اگر کیف رو ول نمی کرد چه بلایی سرت می اومد؟ارزشش رو داشت اگر چیزیت میشد؟

لبخند زدم.نفس زدم:

_داشت...ارزشش رو داشت!

پسر نوجوانی یک لیوان آب آورد.تشکر کردم و بدون اینکه از آن آب بنوشم راه افتادم.

لعنت به تو میترا...

سعی کردم از کوچه ی پرترددی رد شوم که دوباره گیر آن عوضی ها نیفتم.همزمان با نفس هایی که دیگر به نظم خودشان برمی گشتند،

گلوی خشکم تکان خورد و شماره ی میترا را گرفتم:

-د دارم میام دیگه.چته همش زنگ می زنی؟

-من دارم برمی‌گردم خونه.نزدیک بود دزد کیفمو بزنه!

-ریـ*دم تو شانست.برو تا گند دیگه ای به بار نیاوردی!

خندیدم و تماس را خاتمه دادم.انگشت هایم از فرط فشاری که به دسته ی کیف می آوردند، سفید شده بودند.

خدا را به خاطر شانس کوچکی که به من داده بود شکر کردم.اما می‌توانستم صدای قدم های تندی که پشت سرم می آمد را متوجه شوم.

لب فشردم و لحظه ای کوتاه به عقب برگشتم.

زیر چشمی دیدم.

دیدم پسر جوانی که پشت سرم می آمد.

ترس، دوباره در جانم رخنه کرد.

تصمیم گرفتم در حرکتی آنی شروع به دویدن کنم.

چند نفس عمیق گرفتم و شروع کردم.

دویدم..دویدم...آنقدر تند و بی وقفه که شخص پشت سرم بلند لب زد:

_هـــی...وایسا کارت دارم!

اگر سر سوزنی شک داشتم که او دنبال من نیست، حالا دیگر مطمئن بودم که فقط برای گرفتن من می دود.

سرعت پاهایم را بالا بردم.

لعنت...من هنوز حتی نتوانسته بودم گلوی خشک شده ام را تر کنم.

_میگم وایسا کارت دارم...هی!؟

به کوچه ی سمت راستی چرخیدم .جایی که مخصوص مسافرخانه های کوچک زائران بود.

آنقدری دویدم که دیگر نفس کم آوردم.

وقتی متوجه شدم دیگر دنبالم نیست .سرعت قدم هایم را کم کرده و بالاخره جایی حوالی یک سوپر مارکت متوقف شدم.

نفس نفس می زدم و پشتم را به دیوار تکیه دادم.

خدا کسانی را که به ضعیف تر از خودشان آزار می، رسانند، لعنت کند.

چشمانم روی هم افتادند .سینه ام در حال سوختن بود.

همین یک قران دوزار را هم به من ندیده اند؟

حتما تا رسیدن به خانه باید کفاره پس بدهم؟

_هی؟

گوش هایم صدای پسرک را در همین حوالی می شنیدند.لعنت...

چشم باز کردم و او را درست روبه رویم دیدم.

در این شلوغی مگر چه غلطی می توانست بکند؟

چشم دریدم و تا خواستم فحشی نثارش کنم،

دستانش را بالا برد:

_من کاریت ندارم.چند روزه تو بازار دنبالت گشتم تا پیدات کردم!

ابروهایم در هم رفتند.

سینه ام تند تند بالا می پرید:

_تو غلط کردی که دنبال من بودی.میخوای زنگ بزنم پلیس بیان پدرتو دربیارن؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و زیر لب گفت:خدایا گیر چه آدمی افتادم...

لب فشردم و خواستم راهم را بکشم، که مقابلم ایستاد:

-منو شیرزاد خان فرستاده دنبالت.چند وقت پیش اومده بودی مغازه ی ایشون!

نامش در گوشم آشنا به نظر می رسید.در آن حال، مغزم به چند ثانیه وقت نیاز داشت تا اسم را آنالیز کند و پسرک کمک رساند:

_شماره‌تو گذاشته بودی که بهت خبر بده.اما کاغذو گم کرده بود!

ابروهایم بالا رفتند و چشمانم به برق نشستند .چگونه ممکن بود نامش از یادم برود، وقتی چند روز تمام منتظر تماس گرفتنش بودم؟

سینه ام آرام گرفت وقتی لب زدم:

_آره...آره یادم اومد!

نگاهش به گونه ای بود که خودم را خنگ فرض کنم.

چند کیلومتر دویده بودم، به خیال این که او دزد است و میخواهد کیفم را بقاپد؟

.....

نیم ساعتی می‌شد که روی یکی از صندلی ها، منتظر آمدنش نشسته بودم.

چشمم به در بود و رفت و آمد مشتری هایی که هنگام خوردن پیتزا یا اسنک های آنجا با رضایت می رفتند.

با اینکه شکمم غار و غور می کرد اما دلم نمی آمد آن غذا را تنهایی بخورم.

حتما میترا هم گرسنه مانده بود.آن را به خانه می بردم و با هم می خوردیم.

کمی از بطری آبی که از پسرک جوان خواسته بودم نوشیدم و وقتی مشغول بسته شدن درب آن شدم، هیبت مردانه ای از در داخل شد.

نگاه بالا کشیدم و دیدمش.

او که با لباس های اسپورتش و آن کلاه کاسکت مشکی رنگ در دستش، به طرف آشپزخانه ی مغازه می رفت.

از جا بلند شدم و با حالتی دستپاچه، که هر زمان او را می‌دیدم به من دست می داد، درست پشت سرش رسیدم:

_سلام!

بدون اینکه به عقب نگاه کند، راهش را کشید و همزمان لب زد:

_سلام...خوش اومدید. مهدی بیا ببین مشتری چی میخواد!

خجالت کشیدم دنبالش بروم.

آن آشپزخانه مکان خصوصی او بود که تا اجازه ی ورود به من داده نمی‌شد آنجا نمی رفتم.

_من...من دیارم!

به طرفم برگشت و صورتم را که دید، ابرو هایش بالا رفتند:

-به به...ببین کی اینجاست!تو آسمونا دنبالت می گشتیم خانم کوچولو!

نمی دانستم چرا نمی توانم برای چند ثانیه ی طولانی در چشمانش نگاه کنم.سر پایین انداختم و می‌دانستم گونه های گر گرفته ام اکنون سرخ سرخ هستند.

_آقا خودم پیداش کردم.چند روزه دنبالشم!

صدای همان پسرک مهدی نام بود.آری...طفلک را چقدر دنبال خودم دواندم.

-بیا تو..بیا اینجا هم من کارمو راه بندازم، هم با شما یه صحبتایی دارم که اینجوری نمیشه گفت!

نگاهش کردم و با همان حال دستپاچه ام سر تکان دادم.

پشت سرش رفتم. همزمان که به طرف روشویی می رفت تا دستانش را بشوید، مهدی با خنده لب زد:

_آقا چشمت روز بد نبینه چنان از دست من فرار می‌کرد انگار می‌خوام کیفشو بزنم.اون شده بود خرگوش و من شده بودم قورباغه!

لب گزیدم تا بیش از این آبرویم را پیش او روی داریه نیندازد.

اما او گویی اصلا صدای مهدی را نشنیده بود.فقط می‌خواست زودتر حرف هایش را بزند که بعد به کار های خودش برسد:

_اینجا آشپزخونه ست.سمت راستی که می‌بینی فر پیتزاست.چپی اسنک.اگر چیزی میخواستید درست کنید، اول با شاهپور هماهنگ کنید!

دارد چه چیزی را به من می فهماند؟

اینکه قرار است استخدامم کند؟

دستانم را در هم قفل کردم و کناری ایستادم.یک مرد با قد متوسط و پیش‌بند سفید از اتاقک پشت روشویی بیرون آمد:

-سلام!

لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت.من هنوز روبه راه نشده بودم که آقای شیرمرد، آب را بست و حوله ی یک بار مصرف را از پایه اش جدا کرد:

_اینی که بهت سلام کرد شاهپوره.آشپزمون!

-داداش آشپز اونیه که آش می پزه.مثل همین خانم کوچولو.من پیتزا پزم .شما سر پیتزاپز!

خنده تا پشت لب هایم آمد و با نگاه چپ او به شاهپور، محو شد.

وقتی به طرف من برگشت، این یعنی که باید گوشم را به او بدهم!

_هر وسیله ای که نیاز دارید و باید تهیه بشه رو بگو به مادرت لیست کنه.تا آماده شدن وسایل، یه چند تا تراکت پخش میکنیم که مشتریا بفهمن غذای خونگی هم استارت زدیم.اگر فروش خوب باشه مغازه ی پارچه فروشی بغلی که داره جمع میکنه رو اجاره میکنیم، فقط مخصوص همین کار.اوکیه؟

مادرم؟

حالا میتوانستم متوجه شوم.

او مادرم را برای این کار می خواست.

گمان می کرد من برای این مکان زیادی بی تجربه ام.

_فقط ...شناسنامه هاتونو پیدا کردید؟

فورا سر تکان دادم:

_آره...یع..یعنی بله.شناسنامه ها پیدا شد.اما...

پیش‌بندش را می بست که امای من را شنید.
بندهایش را پشتش برد و سر بالا فرستاد:

-مشکل دیگه ای هست؟

این پا و آن پا کردم.

من واقعا دوست داشتم اینجا کار کنم.

_حتما باید مامانمم باشه؟

گره را زد و دو دستکش از جعبه ی مقوایی برداشت:

_مادرت نباشه کی می خواد از پس این همه مشتری بربیاد؟

لب هایم را به هم فشردم.زیادی من را دست کم می گرفت:

_اما همه ی غذاهایی که امروز فروختم رو خودم درست کردم!

لبخند مهربانی روی لب کاشت و یک ماسک توسی رنک از کارتن کوچک برداشت:

-چند بسته غذا؟پنج تا؟ده تا؟

داشت مسخره ام می کرد؟

اخم روی چهره ام نشست و او که می‌خواست ماسکش را بزند، با دیدن اخمم از کارش منصرف شد و قدمی پیش آمد:

_ببین خانم کوچولو...راه انداختن یه آشپزخونه با پختن چند قابلمه ی کوچیک از غذاهای رنگارنگ خیلی توفیر داره.اداره کردن مغازه ای که ممکنه

در روز بیشتر از صد مشتری داشته باشه با فروش هف هشت تا بسته ی کوچیک از زمین تا آسمون فرقشه!

لب برچیدم.گویی خدا دوست نداشت من اینجا ماندگار شوم.

چقدر سنگ جلوی پایم افتاد.

حالا هم که توانسته بودم رضایتش را جلب کنم، شرایط فرق می کرد.

_شنیدی دیار؟

نامم را که خواند شانه هایم از جا پریدند.

قبل تر ها هم اینقدر از اسم خودم راضی بودم یا امروز سر و کله ی چنین حسی در من پیدا شده بود؟

به من من افتادم:

_ش...شنیدم...ولی...

این بار دیگر ماسکش را روی صورتش گذاشت و به طرف یخچال ویترینی رفت:

_ولی چی؟

کیفم را روی دوشم مرتب کردم و کیسه ی پلاستیکی را از دست عرق کرده ام به دست دیگرم دادم:

_آخه شما..شما دیر خبر دادید.مامانم یه جای دیگه مشغول به کار شد!

کیسه ی پنیر را به همراه ژامبون بزرگ، از یخچال بیرون کشید و آن را روی میز مخصوصش گذاشت:

_کجا؟با چه شرایطی؟

_توی یه هتل بزرگ.قرار شد کمک آشپز باشه!

سر تکان داد و کارد بزرگش را برداشت:

-میتونی به مامانت بگی بیاد با هم صحبت کنیم؟

مردمک هایم تکان خوردند و او حالا به ماهرانه ترین شکل ممکن، آن لوله ی بزرگ را ساطوری می کرد.ورقه ورقه های نازک ژامبون روی تخته

ی چوبی می افتادند و نگاه خیره ی من را به خودشان جلب می کردند.

باز هم آهسته خندید:

_به مامانت بگو بیاد. من قول میدم روش ساطوری کردن رو خیلی خوب بهت یاد بدم!

سر بالا آوردم و هول خندیدم.

مادرم چک امضا کرده بود.نمیشد همینقدر زود لطف خانم حاتمی را از یاد ببریم که...

_قبل رفتن، اون بسته ی غذا رو برام جا بذار.بعدا با هم حساب میکنیم!

پایان جمله اش با یک چشمک همراه بود.چشمکی که قلب من را از یک سربالایی، تند و بدون وقفه به پایین هول داد.

گر گرفتم .خنگ شدم.

بسته را با دست های لرزانم روی میز کناری قرار دادم و قدمی به عقب رفتم:

_باشه.بعدش بهتون خبر میدم!

خواستم همان گونه عقب عقب بیرون بروم که مهدی را صدا زد:

_مهدی؟ یه قلم کاغذ بیار!

_رو چشمم آقا!

پاهایم همان‌جا ماندند و او با کارد بلندش، ژامبون های خورد شده را عقب راند:

_چطور میخواستی خبر بدی؟شماره ای چیزی از من داشتی؟

لبخند خنگولانه ای روی لب هایم نشست:

_داشت یادم می رفتا!

.....

_من بیام بگم چند منه؟ اون یه کارمند باتجربه می خواد.منم که یه جا دیگه مشغولم.می‌تونم خسته و کوفته از هتل بیام. شب برم تو فست فوت کار کنم؟این با عقل جور درمیاد؟

نگاهی به میترا که مشغول غذا خوردن بود انداختم تا وساطت کند.اما شانه بالا انداخت عوضی و آن را به خودم واگذار کرد:

_مامان به خدا خودم همه ی کارا رو میکنم.شما بیا فقط بگو که کمک دست منی.بقیه ش حل میشه!

چشم گرد کرد و لوله را بست:

_یعنی چی این حرف؟ دیار بدجور به دروغ گفتن عادت کردی.فکر نکن حواسم بهت نیست!

_آخه این که دروغ نیست.من بهش میگم غذاهارو تو خونه می پزم.مامانم بهم کمک میکنه.غیر اینه؟شما منو کمک نمیکنی؟

پوف کشید و دوباره لوله را باز کرد:

-من می گم نره تو میگی بدوش؟

_به به خاله فتانه.ضرب المثلای ایرونی رو هم خوب یاد گرفتیا!

مادرم چشم در حدقه چرخاند و من از پشت، در اغوشش گرفتم:

_تورو خدا مامان.من باید این کارو بگیرم!

_نمیشه بچه.تو این چند روز به اندازه ی کافی دروغ گفتیم .مردم رو هم گول زدیم.من دیگه حاضر نیستم یه دروغ دیگه رو سر هم کنم!

**

شیرزاد:

پیتزاها را با کارد قاچ می کرد و در سرش هزاران فکر رژه می‌رفت.مادرش زنگ زده بود.

می گفت نگین و کیوان مدتی ست با هم سر ناسازگاری دارند و او برای قهر به خانه ی جهانبخش رفته است.

دل دل می کرد برای زنگ زدن.

اما اگر نگین حمایت او را می‌خواست، قطعا به جای اینکه خانه ی جهان برود، به خانه ی پدری خودشان می‌رفت و از شیرزاد کمک می خواست!

کلافه و عصبی کارد را همانجا رها کرد:

-مهدی؟ بیا اینارو بسته کن کار دارم!

_چشم آقا.دارم میام!

دستکش هایش را در سطل آشغال انداخت و گوشی اش را از روی میز چنگ زدزد

او برادر بزرگتر نگین است.هرچقدر هم که مورد کم لطفی خواهرش قرار بگیرد وظیفه دارد در چنین روز هایی از او حمایت کند.این قولی است که به پدرش داده است.

شماره اش را گرفت و همزمان به طرف اتاق رفت.

پس از چند بوق، حالا که شیرزاد به اتاق رسیده بود، صدای آهسته ی دخترک در گوشش نشست:

_عزیز بهت گفت؟

شیرزاد چشم بست و دست به صورتش کشید:

_حتما عزیز باید به من بگه؟ تو خودت نباید تو چنین مواقعی رو داداشت حساب باز کنی؟

دخترک آه کشید و مشخص بود خیلی غصه دارد:

_تو و جهان چه فرقی دارید؟مهم اینه که من دیگه نمی‌خوام به اون خونه برگردم.طلاق می خوام!

شیرزاد عصبی تر از قبل لب پایینش را زیر دندان فشرد و نفس حرصی اش را همانگونه بیرون فرستاد:

_یه اسنپ بگیر بیا خونه.با هم درموردش حرف می زنیم!

بغض دخترک بالاخره ترکید وحال شیرزاد را هم بد کرد:

_این مشکل حل بشو نیست داداش.نه به دست تو..نه دست جهان.من بچه دار نمیشم.نمیخوام هر روز از مامانش سرکوفت بشنوم!

پنیر ها را روی مواد سرخ شده و آماده ریخت و نان را درون باکس فر جاگیر کرد.

هنوز به اسنک ها سر نزده بود که شاهپور بلند صدایش کرد:

-شیرزاد خان؟مهمون دارید!

ابروهایش به هم نزدیک شدند و دست های را زیر شیر روشویی گرفت.

-سلام!

با شنیدن صدای نگین دست هایش را تکاند و بعد از بستن شیر آب به طرفش برگشت.

چقدر چهره ی خواهرش خسته به نظر می رسید.آن هم در نگاه اول.

دستانش را باز کرد و با نگرانی به طرفش قدم برداشت.

همین نگاه نگران و...همین آغوش بازش کافی بود تا دختر جوان به گریه بی افتد و با شانه های لرزان در آغوش برادر فرو برود.

دست های شیرزاد دور شانه هایش گرد می شوند و خواهرکش سر روی سینه ی برادر می گذارد:

-حالم بده شیرزاد...

صدای گرفته و سراسر بغضش، گره اخم های شیرزاد را کورتر کرد. بوسید سر خواهرش را و نخواست بیش از این سیبل نگاه کارگران باشد:

-بریم اتاق من صحبت می کنیم!

**

با دستمال بینی اش را پاک کرد و نگاه خیره اش را از میز شیشه ای که رویش سینی چای قرار گرفته بود برداشت:

-به خاطر ناز کردن نیست.به خاطر تنبیه کیوان هم نیست.من دیگه بریدم...واقعا نمیتونم اینجوری ادامه بدم!

سر شیرزاد رو به بازویی که به پشتی مبل تکیه داده بود خم شد و با همان چهره ی درهمش لب زد:

-به خاطر لج و جبازی با اون زن زندگی خودت رو خراب نکن.اگر رابطه تون با کیوان خوب پیش نمیره اون حرفش جداست.اگر اذیتت میکنه کافیه لب تر کنی..ولی اگر...اگررر فقط به خاطر اون زن میخوای همچین گندی به زندگیت بزنی پس هنوز اونقدری بزرگ نشدی که یه خانواده رو بچرخونی.هنوز اونقدر عاقل نشدی که در جایگاه یه مادر بچه تو تربیت کنی!

تمام چهره ی نگین در هم می رود و گلویش هنگام حرف زدن می لرزد:

-بخاطر اون زن؟نه داداش فقط به خاطر اون زن نیست.اون اگر دلش می خواست از من حمایت کنه اجازه نمی داد مامانش اینقدر با حرفاش زخم زبونم بزنه.اون اگر می خواست پشت من باشه ولم نمی کرد تو اون قوم الظالمین.من تنها گیر

کردم وسط اون خانواده و کسی نیست صدامو بشنوه...تا لب باز میکنم به این متهم می شم که میخوام رابطه ی مادر و پسری رو خراب کنم.دیگه نمی کشم..اگر ایراد از منه...اگر من بچه دار نمیشم باشه...طلاقم بده اصلا...دیگه نمی خوام اونجا بمونم!

-باهاش درمورد خونه ی مستقل حرف زدی ؟

دخترک میان گریه پوزخند زد و دست به اشک های روی صورتش کشید:

-مگه می تونم چنین چیزی بخوام؟به محض اینکه بگم خونه ی جدا می خوام مامانش و خواهراش با طعنه و کنایه منو تیکه پاره می کنن!

شیرزاد پوفی کشید و موهایش را عقب فرستاد.همان لحظه بدون اینکه چیزی بگوید تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شماره ای گرفت.

رها با دستمالش بار دیگر بینی اش را گرفت و نگاهش را به صفحه ی موبایل شیرزاد دوخت.

نام کیوان روی اسکرین افتاده بود.

-چکار میکنی؟زنگ به اون نزنیا!

شیرزاد بی اعتنا به او، تلفن را روی گوشش گذاشت.صدای بوق اول که در گوشش پیچید ، نگین نزدیک تر شد:

-داداش به خدا این چیزی حالیش نیست.اصلا هیچ صلاحیتی از خودش نداره.هر تصمیمی که هست مامانش می گیره...

-الو؟

صدای کیوان که در گوشش پیچید برای ساکت کردن نگین دستش را بالا آورد:

-سلام...کجایی؟

-راه گم کری داداش؟نگین چغلی منو کرده؟

از جایش بلند شد.سعی داشت تن صدایش را فعلا نگه دارد:

-نیاز به چغلی و این حرفا نیست.از دور که قیافشو دیدم فهمیدم چه خبره.به و هم میشه گفت مرد؟من این دسته گل رو اینجوری تحویلت دادم؟

نگاه منتظر نگین روی صورتش.و آن بغضی که بزرگ تر می شد نشانه ی این بود که به داشتن برادری مثل او افتخار می کند.

-داداش به قرآن این خواهرت دیوونه ست.خودت شاهد بودی قبلا...دیدی که چقدر بعد از موضوع بچه حساس شده.هرکسی هر حرفی میزنه اون برداشت اشتباه داره ازش.من نمیدونم میونه ی خواهر ومادرم رو چطور با زنم بگیرم که یکیشون ناراحت نشه!

-نیاز به میونه داری نیست.یه باز بشین پای حرفاش ببین چی می خواد.یه بار گوش کن ببین دردش چیه!

نگین اشک چشمش را پاک کرد و زیر لب پچ می زد:

-هیچوقت حالیش نمیشه!

-من هرچقدر بگم زر مفته والا.دیگه چقدر گوش کنم؟ها؟چی بگم؟چکار کنم که راضی بشه؟از این و اون باید بشنوم زنم دیروز دادگاه بوده؟چرا؟چون به خاطر یه سری حرفای خاله زنکی میخواد طلاق بگیره!آخه طلاق مگه مفته؟

سینه اش را صاف کرده و لحظه ای به طرف نگین برگشت.

پس حتما تا این مرحله هم پیش رفته است.

-تو هم نشستی کنج خونه بینی کی دادخواستش میاد؟از خداته نه؟

لحن صدایش کم کم تند می شد و این را کیوان هم می توانست درک کند.

او شیرزاد را قشنگ می شناخت.می دانست که اگر صبرش را تمام کند هیچ رحمی در کارش نیست.

رحم و مروتش کنار می رود و به جایش خشم بی امانی می نشیند که می تواند او و خانواده اش را یکجا نابود کند.

-من زنمو دوسش دارم شیرزاد.نمیاد سر خونه زندگیش.ول کرده منو به امان خدا رفته...چی بگم من که از حرفم بل نگیری؟

ترس دارد از اشتباه برداشت شدن توسط شیرزاد.اما این را هم خوب می داند که گند زده است.

-خونه زندگیش کجاست؟اتاقی که تو خونه ی مشترکت با مادرته؟

-خب تا بوده همین بوده.من و نگین از روز اول درمورد این موضوع باهم حرف زدیم.به توافق رسیدیم!

-از گفتن این حرفا عوقم می گیره .اینا حرفای دوتا مرد نیست ...پچ پچ درگوشی خاله زنکای توی کوچه ست.ولی حالا که حرف از توافق رسید بگو ببینم شما راجع به دخالت های بی جای مادر و خواهرت هم با نگین به توافق رسیدین قبل ازدواج؟یا بهش قول یه زندگی آروم و بدون دغدغه رو داده بودی؟

کیوان مکث کرد و شیرزاد می دانست او با شنیدن نام مادر و خواهرش حساس شده است.

-همینجوری که یکی از مامانت و خواهرت اسم میبره می ری تو لک، وقتی پشت سر زنت دسیسه می چینن هم بهت برمیخوره؟

سکوت عایدش شد و این بار با تحکم بیشتری لب زد:

-نگین به خاطر چی بچه دار نمیشه؟نازایی؟نه ...

-داداش!

نگین است که نامش را می نالد اما شیرزاد به خط آخر زده است.

معمولا عادت دارد همه چیز را با صحبت حل کند.اما اگر کسی پا روی دمش بگذارد.اگر کسی

خم به ابروی خانواده اش بیاورد حسابش با کرام الکاتبین است.

-ساکت شدی چون میدونی چه گندی زدی...ساکت شدی چون نمیتونی انگ نازایی به خواهرم بچسبونی.پس اگر مردی، تا قبل از تموم شدن این هفته یه خونه ی مستقل براش می گیری.میای ازش معذرت خوای می کنی و تمام.اما اگر...

-شیرزاد من نمی...

چشم بست و این بار تن صدایش وحشی تر از قبل شده است:

-گووش کن به من...اگر تا آخر این هفته براش خونه گرفتی که گرفتی...اگر جمعه شبش

نه...صبحش با این دختر چشم تو چشم بشم و هنوز هم نارضایتی و بغض توش موج بزنه میام سروقتت...میام که مردونه حلش کنیم.میام ولی طلاق این دخترو هم ازت می گیرم.فهمیدی؟

-چشم...چشم به خدا من زور خودمو می زن .ولی شیرزاد ...تو که خودت بهتر وضعیت منو میدونی...

اجازه نداد بیشتر از این زر بزند.تماس را خاتمه داد و گوشی را کناری پرت کرد.

دست به صورتش کشید...

او عرضه ی این کارها را ندارد.حتی حاضر است از نگین بگذرد ولی چنین چیزی را مقابل مادرش عنوان نکند.

-چی گفت؟قبول کرد؟

در صدای نگین هم بغض بود و هم کنجکاوی.هم شوق بود و هم غروری که خرد شده به نظر می رسید.

-چاره ی دیگه ای هم مگه داره؟

موهایش را عقب فرستاد و از جایش بلند شد:

-اگر تا آخر هفته خونه گرفت که گرفت.اگر عرضه شو نداشته باشه اول طلاق تو رو ازش می گیرم .بعد جلو چشم مامانش اونقدری می زنمش که صدای سگ بده!

نگین سرش را پایین انداخت تا اشک های شر گرفته اش را شیرزاد نبیند.او اما دید...دید و به طرف تنها خواهرش رفت تا در اغوشش بگیرد.

دست که دور شانه هایش انداخت دخترک بغض ترکاند و های های شروع به گریستن کرد.

دست پشت موهایش برد و روی سرش را بوسید:

-هیشش...آروم باش.حلش می کنم من...!

شانه های نگین در اغوشش می لرزید و خشم او را هر لحظه بیشتر می کرد:

-از مامانش می ترسه...بزدل بیشعور...

داشت دق و دلی اش را خالی می کرد که چند تقه روی در خورد.

هردویشان شنیدند صدای در را و نگین خودش را هنوز از آغوش شیرزاد جدا نکرده بود که در باز شد و قامت ریزه میزه ی یک دختر جوان در چهار چوب پدیدار شد.

شیرزاد با اخم سر بلند کرد تا به کسی که بی اجازه وارد شده است بتوپد.اما با دیدن نگاه مات زده ی دیار به آن دو، چشم بست و نفس محکمش را فوت کرد.

نگین حتی به ان طرف هم نگاه نی انداخت.اما فاصله گرفت و دستمال را که زیر بینی اش می کشید با خشم لب زد:

-این دیگه کیه؟مگه طویله ست همینجوری سرشو میندازه پایین میاد تو؟

دیار؟ آن طفلک بهت زده بود.

تمام چهره اش از سوپرایزی که مقابل چشمانش قرار گرفته بود رنگ ناباوری گرفت.

ناباوری؟

چرا باید ناباور باشد؟

چرا مردی که تازه با او آشنا شده است، باید از کارهای شخصی اش به او خبر بدهد؟

اصلا بهت چرا؟

این پاهای به زمین چسبیده چرا؟

او کیست مگر؟

سیب گلویش تکان خورد و خواست با دستپاچگی معذرت بخواهد. اما لحن تند شیرزاد چانه اش را بست:

-شما بیرون باش لطفا.میام با هم صحبت می کنیم!

قلبش؟حتی نمی دانست چرا درد عمیق و ناشناخته ای در قلبش نشست.

قورت داد حجم کوچکی که میان گلویش گیر کرده بود و نگاه از موهای باز و شال روی شانه افتاده ی دخترک گرفت.

سر تکان داد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید ،زیر نگاه خیره ی شیرزاد به خودش، عقب عقب بیرون رفت.

بیرون رفت و در را هم بست!

**

دیار:

دیگر دلم نمی خواست آن جا بمانم.

حتی حالا که فکر می کردم ارزشش را نداشت این همه دروغ بگویم که فقط بمانم.که صرفا اینجا کار کنم.

من می توانستم شانسم را در جاهای دیگری مهک بزنم.

دست به صورت داغم کشیدم.حتی نمی دانستم چرا دیدن آن صحنه اینقدر برایم گران تمام شد.

من چقدر ابله هستم.او یک مرد جوان است و با هر کسی که دلش بخواهد می تواند ارتباط برقرار کند.

آری من هنوز آنقدر بزرگ نشده ام که خودم را وسط چنین احساساتی بی اندازم.

در اتاقش باز شد و نگاه من نا خواسته بالا آمد.

دست پشت کمر دختر جوان گذاشته بود و داشت بدرقه اش می کرد.

دختر که حتی موفق نشدم صورتش را ببینم.

نمی دانم چرا انگشت هایم کف دستم را خراش دادند.من فقط از لحن تند و تیزش خوشم نیامد.

دیار تو بدون اجازه و بدون هماهنگی به اتاقش رفتی.خب معلوم است که عصبانی می شود.

مگر تو کی هستی که بگذرد و با لبخند از گندی که زده ای استقبال کند.

حقیقت این است...این که تو کارگر این مکان می شوی.و باید چشم بگویی...

ورد زبانت از این به بعد چشم است...

سیب گلویم تکان خورد و بی اختیر از جا بلند شدم.کوله ام را روی دوش انداختم و خواستم به طرف درب خروجی قدم بردارم که از مقابلم آد.

هنوز هم اخم داشت.هنوز هم عصبانی بود و این بیشتر من را از کار خودم...از حس خودم خجالت زده می کرد:

-با من بیا!

گفت و از کنارم گذشت.

در طی این چند باری که او را دیده بودم، هیچ گاه این گونه با من رفتار نکرده بود.

دلم می خواست با مشت به سر خودم بکوبم.من بچه بودم...یک بچه ی احمق!

چانه ام لرزید و با مکث پشت سرش رفتم.

نمی‌خواستم این حس احمقانه و کودکانه را به او هم اثبات کنم.

در اتاق نیمه باز بود.اما این بار ترجیح دادم قبل از اینکه اجازه نداده است داخل نشوم.

چند تقه روی در کوبیدم و متعاقبش صدای او را شنیدم.

لب فشردم و داخل شدم.اما نگاهم به زمین دوخته شده بود:

-ببخشید...من نمیدونستم تو اتاقتون تنها نیستید!

نگاهم به زمین بود .اما می توانستم پاهایش را که نزدیک شدند ببینم.

-حتی اگر فکر کردی تنها هستم قبل از اومدن هماهنگ کن!

دستانم بیشتر مشت شد.نخواستم نگاهش کنم:

-بازم عذر میخوام.اما فکر نمیکنم دیگه چنین موقعیتی پیش بیاد!

-خوبه.قرار شد این بار با مادرت بیای.نتونستن تشریف بیارن؟

لب هایم را تر کردم.سعی داشتم جدی بمانم.سعی داشتم در چهره ام نشان ندهم این تاثیر منفی را:

-من باهاش صحبت کردم.ولی قبل از اینکه شما بگید، یه جای دیگه مشغول به کار شدن.اومدم عذر خواهی کنم!

کمی به صورتم نگاه کرد و سپس دستانش را در جیب هایش فرو کرد:

-یعنی میخوای بگی نمیتونید اینجا کار کنید؟

سر تکان دادم و نگاهم را گرفتم.

من بچه ام...یک بچه ی نفهم!

-بله.مامانم نمیتونن اینجا کار کنن.من هم که میدونید...هنوز هجده سالمه.خیلی مونده تا تجربه های مامنمو به دست بیارم.ممکنه یه جایی تو کارم اهمال بشه و بعدا شرمندتون بشم.و اینکه...اینکه خودتون هم گفتید به یه آشپر باتجربه نیاز دارید!

سکوت بینمان حکم فرما شد.

در دل به دخترکی که برای رفتن از ایجا مصمم نبود ناسزا می گفتم.

-مطمئن باشم به خاطر چیز دیگه ای نیست؟

دست به چتری هایم کشیدم.وقتی به صورتش نگاه می کردم دستانم می لرزیدند. اما سعی داشتم مقابل او این لرزش را نشان ندهم:

-چی می تونه باشه؟مگه خودتون نگفتید نمی تونید منو استخدام کنید؟

پا به پا شد و سرش را رو به من خم کرد.این می توانست به خودی خود ضربان قلبم را بالا ببرد:

-از نتونستن نگفتم کوچولو.شما هنوز اونقدری تجربه نداری که بتونی یه غذای خونگی رو اداره کنی.ازت خواستم مادرت رو اینجا بیاری تا در مورد همین موضوع باهاش صحبت کنم.اگر ایشون می تونستن تو این زمینه کمک برسونن شاید می شد کاریش کرد!

لب هایم تکان خوردند.خواستم بگویم اگر فقط بنا به کمک کردن است من می توانم از او بخواهم نوبتی شیفت تعویض کنیم.یعنی من به جای او به هتل بروم و او به جای من .این گونه می توانستیم یک تایم اینجا باشیم و یک تایم در هتل.اما دیگر میلم به اینجا ماندن سرد شده بود.

-مامانم هم همینو گفتن.که ممکنه من از پسش برنیام.ببخشید که این مدت وقتتون رو گرفتم!

گویی یک حجم کوچک به گلویم چنبره زده بود و صدایم را خف می کرد.اما من با لجبازی سعی داشتم کنارش بزنم.

شاید او حتی به ذهنش هم خطور نکند من احمق در سرم چه ها که نگذرانده ام.

چیزی نگفت.امروز گویی روی مود خوبش نبود.از همان لحظه ای که بی اجازه وارد اتاقش شدم این را فهمیدم.

بند کوله ام را جابه جا کردم و قدمی به عقب برداشتم:

-به خاطر اون روز که کمکم کردید بازم ممنونم.امیدوارم تو کارتون موفق باشید!

باز هم چیزی نگفت و من این بار برای گرفتن ذره ای اکسیژن ،باید خودم را بیرون می انداختم.

این هم باشد تجربه ای برای حماقت دخترانه ام.

برای خیالبافی های مزخرف و یک طرفه ام...

وای که اگر انسان ها میتوانستند مغز همدیگر را بخوانند.آن وقت بود که دیگر برای هیچ کس آبرویی باقی نمی ماند.

-خداحافظ

به قدم هایم سرعت بخشیدم و فورا دستگیره ی در را پایین کشیدم.

منتظر شنیدن هیچ کلمه ای نشدم.رفتم...

فقط رفتم و از آن مکان بیرون زدم.

حالا چانه ام با شدت می لرزید.کجا بود پیرزنی که این وضعیتم را ببیند و باز هم با تاسف برایم سر تکان دهد؟

من خنگم.یک خنگ کوچک که آدم نمی شود...

دویدم.به طرف انتهای خیابان دویدم و آن روز، حتی حال فروختن غذا و لوازم آرایشی ام را هم نداشتم!

**

-

_چته مادر؟مریض شدی دردت به جونم؟

چانه ام را بالا انداختم و پاهایم را بیشتر در شکمم جمع کردم.

میترا از دستشویی آمد و خودش را روی تنها مبل خانه انداخت:

-ولش کن خاله فتی...این نتونسته کارو بگیره دپرس شده!

دست گرم مادرم را روی موهایم حس کردم و بغضم بزرگ تر شد.

حتی نمی دانستم چرا این همه غمگینم.

نمی دانستم چرا حالم بد است.

-دختر قشنگم؟تو دیگه خانومی شدی برای خودت.بد رو از خوب تشخیص می دی.مگه ما تا چه حد می تونیم دروغ بگیم؟بعدش چی؟اگر مشخص می شد...

از جایم بلند شدم.دیگر نمی خواستم درمورد این موضوع صحبت کنم.

تازه اگر کار را هم می گرفتم باید ترس و لرز رسوا شدنم را هم به جان می خریدم.

که این بار می بایست به خاطر طرد شدنم گریه کنم...شاید احساساتم بیشتر می شد.

شاید عمیق تر می شد و آن زمان دیگر کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد.

به طرف اتاق دویدم و بی آنکه دست خودم باشد اشک از کناره ی گونه هایم سرازیر شد.

-عه واا..دیاار؟

مادرم بود که با تعجب نامم را می خواند.

حتی فکرش را هم نمی کرد به خاطر کار، این گونه زار بزنم و افسرده شوم.

در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.

از عمیق تر شدن آن حس می ترسیدم.اما نمی دانستم آن حس کودکانه ،آنقدری در سینه ام ریشه کرده است که من را به این حال و روز بی اندازد.

مگر می شود؟فقط چند روز است که با او آشنا شده ام.

اینقدر هول و درمانده بودم و خودم نمی دانستم؟

یا شاید هم...شاید هم اطرافم مرد ندیده بودم.یک مرد واقعی!

پیشانی ام را به زانو هایم چسباندم و از خیس شدن چشم هایم از خودم خجالت زده شدم.

دیار احمق...

-درو باز کن ببینمت؟

-مامان میخوام تنها باشم!

-یعنی چی می خوام تنها باشم؟چت شده تو؟میترا؟تو دردشو میدونی؟

-والا خاله منم نفهمیدم چه مرگشه.ولش کن خودش صبح خوب میشه!

-مگه سردرده که خودش خوب بشه؟دختره بغض کره بود.ببینمت دیار؟چرا این همه اصرار داشتی بری تو اون فست فوت؟

جواب ندادم.

سوال پرسیدن های مکرر مادرم بیشتر از قبل باعث می شد سرگشته شوم.

و بیشتر و بیشتر با حقیقت مزخرفی که در سرم جولان می داد آشنایم می کرد.

با چه زبانی بگویم؟من حتی خودم هم دردم را نمی دانم.چگونه برایشان توضیح دهم؟

صدایش نزدیک تر شد.گویی دهانش را به در چسبانده بود و می خواست هر طور شده به من امید بدهد:

-یه کار دیگه پیدا می کنیم دردت به جونم.قسم بخورم برات؟قول می دم ...قول می دم هم بتونی درست رو بخونی هم به همه ی آرزوهات برسی.دختر قشنگم...من همه چیمو می دم که تو فقط خوشحال باشی...

شانه هایم بیشتر لرزیدند.

من نمی خواستم مادرم را شرمنده کنم...نمی خواستم او را به این حال بی اندازم...

تقصیر از او نبود که ...این من بودم که نتوانستم احساساتم را کنترل کنم.

دیار فقط از خودش عصبانی بود.

و قول می داد که فردای که از راه می رسد تمام این احوالات را فراموش کند.

از پشت در که کنار رفتم دستگیره ی آن پایین کشیده شد و مادرم سراسیمه داخل آمد.

چشمش که به چشم های اشکی من خورد، با شگفتی شانه هایم را در برگرفت و تنم را محکم به خودش چسباند:

-دیاارر؟

بینی ام را بالا کشیدم.باید به خودم می آمدم و همین کار را هم کردم.

راسخ ایستادم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم:

-هیچی نیست مامان.نزدیک ماهانه م شده...خودت که میدونی این جور وقتا چقدر حساس می شم!

غم چشمانش را دیدم و از خودم متنفر شدم.او به خاطر من از جانش گذشت.

از خانواده اش.از تمام امکاناتی که می توانست داشته باشد.او به خاطر امنیت جان من تمام پل های پشت سر خود را از بین برد.

گناه بود که من این گونه ناشکری کنم و دلش را بشکنم.

چانه ام باز هم مانند جوجه ای باران زده لرزید و خودم را در آغوشش انداختم:

-معذرت می خوام مامان ...ببخشید به خدا...

و دست های او باز هم نوازشی شدند بر زخم های کوچکم.

چه می دانستم از زخم های بزرگ تری که می توانستند ریشه ام را بخشکانند؟

من در آن روز ها، با وجود همه ی مصیبت هایی که پشت سر گذاشته بودم، با وجود خطراتی که

گذر کردن از آن ها کار هر کسی نیست، گویی هنوز طعم درد واقعی را نچشیده بودم.

دنیا هنوز آن در بزرگش را به رویم باز نکرده بود.

هنوز وارد گروه آدم بزرگ ها نشده بودم ...و کاش همیشه بچه می ماندم!

**

سبزی ها را با در تابه ی جدیدی که مادرم دیروز خریده بود سرخ می کردم.کمی روغن ریختم و ناخود آگاه آه غلیظم را بیرون فرستادم.

کفگیر را د کاسه ی استیل کنار گاز گذاشتم و با دو دست خودم را روی کانتر سنگی کشیدم.

خودکاری که لای کتاب گذاشته بودم را برداشتم و از ادامه اش شروع به خواندن کردم.

اصول نویسندگی و قواعد اقتباس به فیلمنامه

وقتی وارد دنیای کتاب ها می شدم دیگر هیچ فکری نمی‌توانست ذهنم را منحرف کند.

غرق می شدم و با جان و دل دوست داشتم که بخوانم.

دیاری که فقط پنج کلاس درس خوانده بود .اما رویای بزرگی در سر داشت.

رویای نویسنده شدن!

همه می دانستند هیچ زنی از اقوام ما حق خواندن بیشتر از پنج کلاس را ندارد.باخبر بودند از رسم و رسوماتی که بنیان گذارشان عموهای خودم بودند.

آخ از نارین قشنگم...آخ از جوانی از دست رفته اش...آخ از آرزوهایی که پاک تر از روشنایی آسمان بودند و به هرزگی خوانده شدند.

لای کتاب را بستم و نفس محکمم را فوت کردم.

قبل تر ها این گونه نبود.

از تمام تایم کوتاهی که میترا کتاب ها را از کتاب خانه می آورد، استفاده می کردم .

هیچ چیز نمیتوانست ذهنم را به خودش مشغول کند.الا همان چند سطری که به کندی می خواندم و هنوز هم نیازمند تلاش بیشتر بودم.

-پخخخخ!

ناگهان صدای بلند و هول محکمی که شانه هایم را از جا پراند، باعث شد با وحشت دست روی قلبم بگذارم و چشم ببندم.

کتاب از دستم پایین افتاد و میترا قاه قاه زیر خنده زد.

-مرضضض...قلبم وایساد بیشعور!

خودش را روی زمین انداخت و دلش را گرفت.

هنوز هم درک نمی کردم چرا از ترساندن من اینقدر لذت می برد.اصلا چه چیز خنده داری در وحشت زده کردن دیگران وجود دارد؟

با چهره ی درهم خودم را از اوپن پایین انداختم و لگد کوچکی نثار پاهایش کردم:

-زهر مار!

به طرف گاز قدم برداشتم و باز هم سبزی ها را هم زدم.

زیر قابلمه ی کلم پلو را خاموش کردم و نگاهی هم به لپه ها ی در حال غل زدن انداختم.

از نظرم کاملا پخته بودند.

مادرم همیشه لپه ها را یکجا می پخت و در فریزر می گذاشت تا برای پخت فوری قیمه به مشکل برنخوریم.من هم همین کار را کردم.

صدای قهقهه های بلند میترا کمتر و کمتر می شد و من می دانستم دارد به من نزدیک می شود.

قبل از اینکه بار دیگر من را بترساند ناگهان برگشتم و ملاقه را به طرفش گرفتم:

-گمشو میترا!

از خنده سرخ شده بود صورتش.اما گویی این بار، قصد ترساندنم را نداشت که تلفن مشترک من و مادرم را به طرفم گرفت:

-کاریت ندارم اسکل خانم...

میان حرفش باز هم خندید و تلفن را تکان داد:

-بگیر ببین این خوشتیپ خانی که میگی چه مرگشه...زر گوشی رو درآورد روز تعطیل بیدارم کرد!

ندانستم چه می گوید.فقط فهمیدم که قلبم شروع به تاپ تاپ کرد و گوشی را از میان انگشتانش قاپیدم.

-هوووی آروم...تا حالا دو بار زنگ زده...کارش واجب باشه سومین بارشم می زنه!

پوست لبم را جویدم و ملاقه را هم کنار کف گیر گذاشتم.

گوشی را باز کردم و در حالی که گونه هایم گر گرفته بود نگاهم را از تماس های از دست رفته ام گفتم:

-وای میترا...فکر میکنی چرا زنگ زده؟

مردمک هایش را در حدقه چرخاند و به طرف تابه رفت:

-اینا سوختن.خاموش کنم؟

خودم جلو رفتم و تابه را خاموش کردم:

-با توام!

میترا قاشق را زیر سوت زودپز قرار داد و در حالی که به سیب زمینی های سرخ شده ی یمه ناخونک می زد شانه بالا انداخت:

-چه می‌دونم بابا...جوری که تو با دیدن دوست دخترش گرخیدی و در رفتی، طرف هر فکری که درباره ت بکنه حقته.مگه *خلی دختر؟آدم دوست پسر فاب چندین ساله شو هم با یه زن ببینه این اداهایی که تو درآوردی رو در نمیاره!

پشتم را به دیوار تکیه دادم و لب برچیدم.لعنت به من و این همه خامی...

-من دیگه نمیخوام اونجا برگردم!

با بغض گفتم و میترا در حال باز کردن در زودپز پوزخند زد:

-ارواح عمه ت.توی خرِ پسر ندیده، زدی عاشق طرف شدی...

لب های من بیشتر لرزیدند و او ادایم را درآورد:

-من دیگه نُموخوام بِرگِردم اِونجا!

-به جای مسخره کردن یه راهکار بهم بده.چه غلطی بکنم؟هرچقدر زور می زنم یادم بره انگار ذهنم بدتر روش قفلی می زنه!

می خندد و قاب عکس روی اوپن را چپ می کند.میدانم دنبال چیست.

سیگار می خواهد.از دست مادرم سیگارهایش را همیشه قایم می کرد.

یک نخ برداشت و با حرکتی تند خودش را روی اوپن کشید.

من اخم کردم و باز هم نگاهم به تماس های روی صفحه افتاد.

صدای چق چق فندک که آمد، پشت بندش بوی دود هم میان بوی سبزی سرخ شده به بینی ام خورد:

-دوتا راهکار داری.

نگاهم را بالا کشیدم و دیدم چگونه مانند یک مرد از سیگار کام گرفت:

-یکی اینکه خودتو بزنی به چیزخلی و انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته.جوابشو بدی ببینی چه مرگشه...اصلا تو زنگ بزنی مثلا!

ناخنم را زیر دندان کشیدم و او پک دیگری زد.همزمان با بیرون فرستادن دود آن سیگار من به این فکر می کردم که چگونه می تواند زیبایی زنانه اش را اینگونه به خطر بی اندازد؟

-مورد دوم اینکه مثل زالو بچسبی و کار رو بگیری.آقا دوست دختر داره؟ اینو که هر الدنگی که از راه برسه داره.برو دلشو ببر...تو مشتت

بگیرش جغله...اگر ازش خوشت میاد برو تو دل کار به یه ورت هم نباشه متعهده!

یا نه!

گره میان ابروهایم کور شد و نیشخندم را او دید.

من را چه فرض کرده است میترا؟

-فکر کنم خودم بشینم بد و خوبمو از هم سوا کنم بهتره تا از تو مشاوره بگیرم!

در زودپز را باز کردم و سبزی ها را در همان ریختم.بوی گوشت و لوبیای پخته شده ضعفم را بیشتر می کرد.

-دیوونه من که نمیگم برو مرد متاهل رو از راه به در کن.یه دوست دختر ناقابل که این حرفا رو نداره.دوفردای دگه خودشون کات می کنن.بعد این خوشتیپ خانت میره با یکی دیگه...

صدایش از شدت دودی که به ریه اش کشیده بود بم تر از صدای یک زن به گوش می رسید و این باب میل من نبود:

-ممنون از راهکارت...وقتت رو نمیگیرم.راستی...

دستی در هوا برایم چرخاند و کاسه ی کوچکی از آبچکان برداشت:

-مرض و راستی...بیا یه کم گوشت و لوبیا بده من بخورم مردم از گشنگی!

-سبزی ها رو تازه انداختم .بذار یه کم جا بی افته میدم بهت...اون کتابو هم تمدیدش کن هنوز نتونستم کامل بخونم!

دهان کجی کرد و کاسه اش را روی کابینت هول داد:

-بی عرضه!

پشت به من در حال رفتن به اتاق بود که صدای لرزش تلفن کوچک، روی کابینت فلزی به گوش رسید.

صدایی که در لحظه، ضربان قلب من را به اوج رساند و خنده ی میترا را هم راه انداخت:

-جواب بده ببینم چطور تر می زنی!

اولین چیزی که دم دستم رسید را به طرفش پرت کردم و او با یک جا خالی خودش را در اتاق انداخت.

دست به گونه های گرگرفته ام کشیدم و قبل از وصل کردن تماس با نفسی عمیق گلویی صاف کردم.

انگشتم دکمه را با لرزش لمس کرد و صدایم هم کم از آن نداشت:

-الو؟

-چه عجب خانم کوچولومون از خواب بیدار شد!

خانم کوچولویش؟

نفهمیدم چگونه حس سقوط از یک سراشیبی تند به من دست داد.نفهمیدم چگونه قلبم به یک ماراتون پرسرعت دعوت شد:

-خواب...نبودم که...!

-علیک سلام!

این بار صدایش نرم تر بود و این می توانست خون را به زر پوستم هول بدهد:

-ب...ببخشید...سلام!

-راستش من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.اون رزی که اومدی حالم زیاد روبه راه نبود برای صحبت کردن.یه کم تند رفتم!

لب هایم لرزیدند.و طرحی شبیه لبخند رویشان جای گرفت:

-خواهش می کنم.اشتباه از من بود.نباید بدون هماهنگی در اتاقتون رو باز می کردم!

و این می توانست بازهم آن صحنه را برای من یادآوری کند و حماقتم را برای هزارمین بار به رخم بکشد.

-وقت نشد با خواهرم آشنا بشی.اوضاع یه کم قاطی پاطی بود...بگذریم...یه کار مهم باهات داشتم!

او جمله اش را ادامه می داد و نمی‌دانست دیار احمق از نو در حال رقصیدن زیر آن رنگین کمان خیالی است.

نمی دانست در قلب آن دخترک هجده ساله چه غوغایی بر پا شده و نمی دانست با این نرمش لعنتی اش، چگونه من را تحت تاثیر قرار می دهد.

-گوش می دی به من دیارجان؟

-دیار جان؟

کاش همه همین گونه من را آهنگین و زیبا صدا می زندند.

کاش کسی دیگر بود که با همین آوا نامم را می خواند تا مانند احمق ها بیشتر و بیشتر غرق نشوم در قعر آن حماقت بزرگ:

-هوم...بله؟اینجام..

-اول فکر میکنم ما یه حساب تسویه نشده با هم داریم.بعدم یه صحبت های ناتمومی که ممکنه با گفتنشون مشکل بینمون حل بشه!

-حساب؟

-بله..من هنوز پول غذایی که اون روز برام روی میز گذاشت رو حساب نکردم!چقدرم که خوشمزه بود.

مانند هر زمانی که هول می شدم دست به چتری هایم کشدم:

-نوش جون...لازم نیست که...

-فکر کم حضوری صحبت کنیم بهتر باشه.میتونی تا یک ساعت دیگه مغازه باشی؟خونتون نزدیکه؟

نگاهم به طرف ساعت جست کرد و دلم رقص کنان تایید کرد.

-بله...دارم می رم بازار!

-خیلی هم عالی...پس قطع کنم که بیشتر از این وقتتو نگیرم.می بینمت!

نفهمیدم چگونه خداحافظی کردم.

نفهمیدم جیغ پر از خوشحالی ام چگونه از گلو خارج شد و میترا را با وحشت بیرون کشاند.

به طرفش دویدم و با پرشی بلند ،خودم را در آغوشش انداختم.

او هنوز شوکه بود و من در اولین ثانیه ای که دست هایم را دورش حلقه کردم.

بی توجه به بوی ناخوشایندی که زیر بینی ام پیچید، جیغ زنان تنش را فشردم:

-زنگ زدد...زنگ زدد!

هولم داد و با چشمان سرخش سر تاپایم را از نظر گذراند:

-د زهر مااار و زنگ زد.زهله مو ترکوندی بیشعور!

وقتش بود حالا من به او بخندم.قهقهه هایم را که می دید دهان کج می کرد و زورش می آمد.

حرص میخورد که همینقدر زود تلافی اش را پس داده است:

-میترا...وای میترا، من باید برم.مانتو سبزه تو بهم قرض می دی؟

**

دست های سردم را مشت کردم و کیسه های سنگین هم میان انگشتانم فشرده شدند.

باز هم من ...و باز هم این فست فوت کوچک خاطره انگیز!

لبی تر کردم و داخل رفتم.با چشم به دنبال مهدی بودم.پسرکی که من را به این جا وصل کرد.

به طرف کانتر رفتم و گلویی صاف کردم:

-آقا مهدی؟

بوی پنیر پیتزا و سیب‌زمینی سرخ شده را دوست داشتم.شاید چون به این جا مربوط می شد.

پا به پا شدم و منتظر ماندم که یا او سر و کله اش پیدا شود.یا سرآشپزِ شاهپور نامشان.

اما درست همان لحظه ،کسی از پشت سر صدایم زد که می توانست فقط با نوع صدا زدنش من را دچار هیجان کند:

-دیار؟

حس کردم که گونه هایم در لحظه گر گرفتند و به طرفش برگشتم.

خدای من...چرا هر روز بیشتر از دیروز جذاب تر به نظر می رسید؟

من گمان می کردم او مانند یک تندیس زیباست یا همه این را می دیدند؟

کیسه ها را فشردم تا بتوانم به خودم بیایم:

-س..سلام!

سر تاپایش را نگاه کردم.شلوار جین سیاه رنگ با پیراهن سفید.

دو دکمه از یقه اش باز بود و آن گردن عضلانی اش می وانست هر بیننده ای را برای یک ثانیه هم که شده میخکوب کند.

خندید و با کوله ی بزرگ ورزشی اش از کنارم رد شد:

-بیا تو آشپزخونه!

او رفت و من ثانیه ای پلک بستم.باید خودم را جمع می کردم.

حتما از باشگاه آمده است.به خاطر ورزش های سنگین است که عضلاتش دم کرده اند.

-خوبی کوچولو؟

چشم باز کردم و شاهپور را دیدم که او هم با خنده از کنارم گذشت.او لباس کار به تن داشت و با سینی های دستش می رفت که سفارش جدید را آماده کند.

چرا همه شان را عادت داده بود که من را کوچولو صدا کنند؟

آب دهانم را قورت دادم و به دنبالشان رفتم.

در آشپزخانه خبری از آقای شیرمرد نبود و شاهپور متوجه این شد که من به دنبال او می گردم:

-رفت تو اتاق...اون پرده رو کنار بزنی میتونی درشو پیدا کنی!

-میتونم وسایلم رو بذارم این جا؟

یخچال را باز کرد و بسته ی بزرگ فلفل دلمه ای را بیرون کشید:

-بذار بذار...فقط زیاد معطل نکن تا این اوستامون بیاد کمک...پاره شدیم از صبح.مهدی و رضا هم که گم و گور شدن!

سر تکان دادم و کیسه ها را رو میز گذاشتم.

دلم تاپ تاپ صدا می داد.

شاید بعد از این چند روز به جای اینکه بزرگتر شوم احمق تر شده بودم.

لب پایینم را مکیدم و چند تقه روی در زدم.

-برو تو بابا...مگه خودش نگفت بری دنبالش؟ حالا پنج دیقه هم معطل در شیم!

پا به پا شدم و دست لرزانم را جلو بردم.

دستگیره ی در را با احتیاط پایین کشیدم و با نفسی عمیق داخل شدم.چشم چرخاندم.

نبود.

در را بستم و به عقب که چرخیدم، گویی در یک رودخانه ی پر از آب یخ هول داده شدم.

دیدم...تک تک آن عضلات پیچ در پیچ و دم کرده را دیدم...

آن بالاتنه ی بزرگ و برهنه...

او بدون خجالت آستین های تیشرتش را از دستانش عبور داد و من مانند یک گوسفند ابله تازه توانستم چشم ببندم و روی برگردانم:

-وای ...وای ببخشید...ببخشید من بازم بی اجازه اومدم...به خدا اون...

-عیبی نداره...برگرد ببینمت!

حالا چگونه می توانستم برگردم؟

چگونه می توانستم در چشمانش نگاه کنم؟
چگونه این قلب رم کرده را آرام می کردم؟

کم مانده بود باز هم به گریه بی افتم.خدای من...گند دیگری زده بودم که جمع کردنش از عهده ی من بر نمی آمد.

-دیار؟

محکم و جدی صدایم زد و صدایش در نزدیکی گوش هایم شنیده شد.

به عقب برگشتم.فورا...

جدیتش آنقدر زود رویم تاثیر می گذاشت که تنم منتظر دستور مغزم نمی ماند.

گویی او دستور می داد و تنم اطاعت می کرد.

فقط یک ثانیه به چشمانش خیره شدم و همان یک ثانیه کافی بود تا به سرعت نگاه بدزدم:

-وای...

-لازم نیست اینقدر خجالت بکشی.بشین باید صحبت کنیم!

گفت و خودش به طرف مبل دو نفره رفت.

باد کنارش می نشستم؟

نه این از من بر نمی آمد:

-شما...شما بگید ..من اینجا گوش می دم!

نگاهم به پایین بود.اما دیدم چگونه زانوهایش را از هم فاصله داد و به مبل تکیه زد:

-نمی خوام خیلی این موضوع کش پیدا کنه.هم من وقتم کمه هم تو...بهتره یه کم جدی تر درموردش صحبت کنیم!

سر تکان دادم و لعنت به منی که حتی از یاد برده بدم چرا این جا هستم!

-بله...بفرمایید گوش می دم!

-غذاهایی که دستت بود رو خودت پختی؟

فورا جواب دادم:

-بله!

-دقیقا چقدر طول کشید که این بیست سی بسته رو درست کنی؟

چشم بستم تا فکرم را جمع کنم.

چه پرسید؟

ها...گفت چقدر طول کشیده است...

-من ...من معمولا بعد از نماز دیگه شروع می کنم.تا ساعت نه و نیم ده دیگه غذاها آماده ست!

کمی مکث کرد.اما حالا انگار لحنش نرم تر شده بود:

-بدون کمک مامانت؟

سرم را بالا آوردم.لبخندم دستپاچه و پر از ذوق بود:

-خودم تنها.اگر مامانم کمک کنه می تونم دوبرابرشو هم بپزم!

حس کردم که از خنده ی بی ریای من طرح کوچکی از لبخند روی لب هایش شکل گرفت.

بازوی بزرگش را روی پشتی مبل تکیه داد و سرش را کج کرد.

گمان می کردم دارد به یک دختربچه ی شیرین سه ساله نگاه می کند:

-یعنی شصت تا؟

کمی نگاهش کردم و برق پر از شیطنت چشمانش باعث شد لبخندم جمع شود.

داشت مسخره ام می کرد یا مانند یک عموی بزرگ تر برادرزاده ی کوچکش را ناز می داد؟

البته نه از آن مدل عموهایی که من با آن روبه روشده بودم.

از عموهای مهربان و دلسوزی که در قصه ها ازشان شنیده بودم.

-اوه اوه...فکر کنم ناراحتت کردم.

گفت و از جایش بلند شد.

نگاهم را به یقه ی گرد آن تیشرت سیاه رنگ دوختم و فکر اینکه سیاه حتی بیشتر از سفید به او می آید را پس زدم.

-یه کلام بگم و برم کمک شاهپور...میتونیم فعلا همینجا یه منوی غذا خونگی اضافه کنیم.در حد سفارشای داخل مغازه.بعد اگر دیدیم کارمون گرفت یه دستیار برات می ذاریم که بتونی سفارشای بیشتری رو قبول کنی.فقط...

ضربان قلبم بالا رفت باز.

من تصمیم گرفته بودم دیگر به اینجا برنگردم.می دانستم اگر بمانم در آن چاه عمیق گرفتار می شوم.اما حسی از درون من را به زمین میخ می کرد.همان حسی که می گفت بجنگ ...بمان و بجنگ...

-فقط؟

پر از اضطراب لب زدم و او نرم تر جوابم را داد:

-فقط حین کار باید دنبال مدرک فنی حرفه ایت هم باشی.مدرکی که بشه به بهداشت تحویل داد.تا اون موقع امیدوارم مامور بهداشت اینجاها پیداش نشه!

مردمک هایم لرزیدند.قلبم لرزید.

نفس هایم هم پر از لرزش بیرون آمدند.

می توانستم آن مدرک را هم جور کنم.می توانستم به میترا بگویم آن را هم مانند شناسنامه و کارت واکسن جور کند.

-چشم...تا کی مهلت دارم؟

-مسلما تا دوره ی آموزشی خودشون رو طی نکنی ازت امتحان نمی گیرن.حتما باید تو کلاساشون شرکت کنی!

دستی به پیشانی ام کشیدم.

دلهره گرفتم.از خودم...شاید از خودم خجالت کشیدم.

چگونه می توانستم این همه دروغ را جمع کنم؟

-پس من در اسرع وقت کلاسارو شروع می کنم.از کی میتونم اینجا شروع به کار کنم؟

پیشانی اش را خاراند و از بالا به قد و قواره ام نگاه کرد.شاید هنوز هم شک داشت من بتوانم از

عهده اش بربیایم.یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و با مکث کوتاهی لب زد:

-اوممم...از پس‌فردا میتونی؟اول نیاز به یه کم تبلیغات داریم.قبلشم باید وسایل مورد نیازت رو اینجا بچینیم!

لرزی از خوشی تنم را فرا گرفت تا روی پاهای جفت شده ام خودم را بالا بکشم:

-حتما...حتما!

او باز هم خندید و به طرف در رفت.

خوشحال بودم.خوشحال و پر از ترس...

ترس از رو شدن دروغ هایی که می توانست این خوشی های مقطعی را زایل کند.

هنوز از در خارج نشده بود که برگشت.برگشت و دستان مشت شده از خوشی من را که دید مهربان تر شد.خودم را جمع کردم.اما قطعا نمیشد برق مهمان شده در نگاهم را جمع کنم.

-اما حتما به مادر محترم بگو تو این روزا یه سر بیاد اینجا با هم یه صحبتی داشته باشیم!

لبم را گاز گرفتم که قبل از گفتن هر جمله ای سوتی ندهم:

-باشه.هرموقع می خواستم با مامانم بیام قبلش بهتون زنگ می زنم!

**

شیرزاد:

حوله را دور گردن خیسش انداخت و خودش را روی مبل راحتی انداخت.

این کاناپه ی بزرگ با رنگ و لعاب سنتی خانه تناقض داشت چون رها آن را سفارش داده بود.برای راحت دراز کشیدن شیرزاد مقابل تلویزیون.

اگر وقت می کرد پای تلویزیون بنشیند.

تلفنش را برداشت و قصدش تماس گرفتن با رها بود.چند روزی می شد که دخترک وارد فاز سرسنگینی اش با شیرزاد شده بود و او هم گمان می کرد دلش را شکسته است.

موهای خیس روی پیشانی اش را عقب فرستاد و رمز تلفن را که زد پیامکی از دیار روی اسکرین مشاهده می شد.

لبخند کوچکی از یادآوری سرخ وسفید شدنش روی لب های شیرزاد نشست و پیام را باز کرد:

-سلام اقای شیرمرد.مامانم گفتش که فردا ساعت یک تا دو و نیم توی تایم استراحتش میتونه یه سر بیاد مغازه.شما مساعدین اون تایم؟

ابروهایش بالا رفت و ندانست چرا هنگام تایپ کردن کلمات برای آن دختر، لب هایش کشیده شد:

-مساعدم فسقلی!

دخترک همه اش می خواست ادای آدم بزرگ ها را دربیاورد.اما مقابل شیرزاد آن روی کم تجربه و آماتورش را نشان می داد.

با این حال جای تشویق داشت.جا تشویق داشت دختری که در این سن کار می کرد و برای رسیدن به آرزوهایش این همه تلاش می کرد.

دیگر جوابی نیامد و شیرزاد می توانست حدس بزند اکنون هم در حال سرخ و سفید شدن

است.شاید هم دوست ندارد او را کوچولو صدا کنند.دوست داشت بزرگ باشد و این بامزه بود.

تلفن را گوشه ای پرت کرد و همراه با صدای آرام پیمان یوسفی که الکلاسیکو را بدون هیچ هیجانی گزارش می کرد ،به خواب رفت.

از یاد برد چرا تلفنش را باز کرده است.

از یاد برد سرسنگین بودن رها را و حتی از یاد برد قبل از خواب لباسی تن بزند.

**

با درد گردن وشانه چشم هایش را باز کرد وسعی داشت تلفن در حال زنگ زدن را پیدا کند.

میان خواب و بیداری با چهره ای درهم نیم خیز شد و موبایل را از گوشه ی کاناپه برداشت.

تنش یخ کرده بود زیر باد کولر.

تایمر را خاموش کرد و در حالی که یک چشمش باز بود ویک چشمش بسته دستی به گردن دردناکش کشید.

هنوز صفحه ی موبایل خاموش نشده بود که علامت پیامک بالای اسکرین، توجهش را جلب کرد.

دو پیام داشت.یکی از رها...و دیگری از نگین!

موهایش را عقب فرستاد.اما چون دیشب با همان رطوبت رهایشان کرده بود با حالت بدی خشک شده بودند.

زیر لب ناسزایی گفت و پیام رها را باز کرد:

-شاید بدون من راحت تر باشی.شاید این منم که دارم بهت فشار میارم.شاید مادرت حق داره...بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم.ببین اصلا دلت برام تنگ میشه یا نه!؟

ناسزای دیگری زیر لب راند و قبل از اینکه بخواهد شماره ی رها را بگیرد پیام نگین را باز کرد:

-میخواستم زنگ بزنم ولی فکر کردم ممکنه خسته باشی.اما دلم نیومد ازت تشکر نکنم.تو بهترین داداش دنیایی.خدا حفظت کنه برام!

حالا کمی آرام تر شده بود.لب هایش کشیده شدند و شماره ی رها را گرفت.

بوق های ممتد نشان دهنده ی این بودند که دخترک نمی خواهد جواب بدهد.

بار دیگر زنگ زد .نمی‌خواست جواب بدهد.

دیگر نگرفت شماره اش راوترجیح می داد حضوری همدیگر را ببینند و درموردش صحبت کنند.

به طرف سرویس گام برداشت.امروز صفحه ی تازه ای را با آن دختربچه ی پرتلاش و بامزه ورق می زد.

**

قاچ کردن پیتزاهای گرد و پر از پنیر که تمام شد کنار هرکدامشان سس قرار داد و به طرف گاز رفت.

-شیرزاد خان؟این دختره با مامانش اومده!

ابروهایش بالا رفتند و این بار به طرف روشویی قدم برداشت.دست هایش را شست و با عجله خشک کرد.

-کجا نشستن؟

-تو سالنن اقا.

پیش‌بندش را آویزان کرد و همزمان با دست کشیدن بین موهایش، آنجا رفت.

از دور دید دخترک ریز جثه ای که موهای فرش را این بار بافته بود.

فر بودنشان از همان چتری هایی که مدام دست می کشید پیدا بود.

-سلام عرض شد!

زن میانسال با شنیدن صدای شیرزاد برگشت.و حالا شیرزاد صورت سرخ شده ی دیار را می دید که لبخند روی لبش آمد:

-ببخشید .معطلتون کردم؟

زن از جایش بلند شد و محجوبانه سلام داد:

-سلام.خواهش میکنم پسرم..ما تازه اومدیم!

زن گویی یک لهجه ی خاص داشت.لهجه ای که شیزاد متوجهش شد.

صدی سلام آرام دیار را که شنید سر تکان داد و به صندلی ها اشاره کرد:

-بشینید لطفا.سرپا نمونید!

نگاه عاقل اندرسفیح زن یعنی کنکاش.یعنی ذره بینی که می خواست او را با آن بهتر ببیند تا با صاحب کار دخترش بیشتر آشنا شود.

**

به تلاش دخترک برای سر و کله زدن با فر نگاه می کرد و مواد را هم می زد.

همزمان هزار فکر در سرش رژه می رفت.

تماس های بی پاسخش از طرف رها...

نگین...مادرش ..

-آقای شیرمرد؟این چرا کار نمیکنه؟

جلو رفت و شانه به شانه ی دخترک رو به فر خم شد.همه ی درجه ها تنظیم شده بودند اما گویا دکمه ی استارت را نزده بود.

شیرزاد لبی کشید و دکمه را که زد، با همان حالت به طرفش برگشت:

اینجوری باید روشنش کنی.فر لازم داری مگه؟

دخترک که باز هم رنگ پوستش به رنگ گل ارغوان درآمده بود نگاه دزدید و دستانش را پشتش برد:

-این چند روزی که اومدم و رفتم تا با کارتون آشنا بشم ندیدم تو منوتون لازانیا باشه!

ابروهای شیرزاد بالا رفتند و به اندازه ی چند سانتی متر به صورتش نزدیک شد.

هیچ نیتی از این نزدیکی ها نداشت.فقط می خواست مغز دختر کوچولو را بشکافد و درونش را ببیند:

-خب؟می خوای بگی تو از پسش برمیای؟

شیرزاد متوجه گر گرفتگی صورت دختر هجده ساله شد وکمی فاصله گرفت.نمی خواست او را دچار اشتباهی بکند.

در سن حساسی بود .

لب پایینش را تر کرد و هنوز هم نمی توانست در چشم های مرد نگاه کند:

-بله.میخوام به منوی غذا اضافه کنم اگر اجازه بدید!

شیرزاد هومی کشید و رضا از پشت سر با کلاه کاسکتش سر رسید:

-لازانیا اضافه می کنیم؟

دیار لبخند پهنی زد و به طرف رضا برگشت.با او چشم در چشم شد .بدون اینکه حتی ثانیه ای از نگاه کردن به صورتش خجالت بکشد:

-بله.اگر همه تون کمک برسونید!

رضا خودش را روی صندلی پلاستیکی انداخت و فکری آنی در سر شیرزاد جرقه خورد.

چرا دیار از نگاه کردن به چشم های او شرم داشت؟

رضا قاچی از پیتزای نیمه خورده ی شاهپور برداشت و تا آن را گاز زد صدای شاهپور بلند شد:

-هی مرتیکه دست نزن تا سفارشو برسونم.بی صاحاب نیست اون...

رضا بی توجه به غرولند شاهپور همزمان که لقمه اش را می جوید به دیار نگاه کرد:

-اوف ...کوفته و قیمه...قورمه سبزی و کلم پلو...لازانیا هم بیاد دیگه من از خدا چی می خوام؟

دیار باز هم لبخند محجوبی زد و شیرزاد بالاخره از فکر عمیقی که دچارش شده بود بیرون آمد.گره کوچکی بین ابروهایش افتاده بود:

-بیخود به دلتون صابون نزنید.هرکی میخواد اینجا غذا بخوره اول حساب میکنه...دیارجان شما هم برو وسایلت رو قشنگ بچین که از فردا به امید خدا استارت داریم!

دیار دستپاچه چشم گفت و به طرف وسایلش رفت.شاهپور با دستان خیس بالای سر رضا رسید و باقی مانده ی پیتزایش را نجات داد.

شیرزاد اما به این فکر می کرد که از فردا رویه ی جدیدی را از سر بگیرد.

دیار یک دختر هجده ساله بود که امکان داشت هر لحظه دچار حس اشتباهی شود.و شیرزاد نمی خواست کسی باشد که ذهن او را منحرف می کند.

**

به اسمارت واچش نگاهی انداخت و با نفس نفس کلید به در انداخت.

ضربان قلبش بالا رفته بود و او هم همین را میخواست.

زیپ سویی شرت ورزشی اش را باز کرد و از پکان بالا رفت.وقتی در هال را باز کرد متوجه صدای زنگ تلفنش شد که دیگر بوق های آخرش را می زد.

سویی شرت را روی مبل انداخت و اسمارت واچَش را هم همان جا انداخت.نام مادر روی تلفن افتاده بود و باعث شد اخمی از سر کنجکاوی بین ابروهایش جا بگیرد.

قفل را زد و شماره را خودش گرفت.هنوز دو بوق نخورده بود که مادرش جواب داد:

-صبحت بخیر بچه جون.بیدارت کردم؟

شیرزاد نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و به طرف آشپزخانه رفت:

-صبح شمام بخیر فخرالسادات خانم.رفته بودم ورزش .خیر باشه این وقت صبح؟

-حتما باید کار واجب داشته باشم زنگ بزنم به پسرم؟

شیرزاد در یخچال را باز کرد و درحالی که گوشی را بین شانه و گوشش قرار می داد از داخلش موز شیر و خامه را بیرون آورد:

-از خدا که پنهون نیست مادر من.بگو باز چه خوابی برام دیدی خودم تعبیرش کنم!

وسایل را کنار مخلوط کن گذاشت و بسته ی خرما و کنجد را هم همانجا هول داد.

-خواب ندیدم.تو واقعیت دیدم.تو هم اگر بخوای و چشماتو باز کنی خیلی قشنگ می بینی!

پوفی کشید و همزمان که موز ها را درون ظرف شیشه ای میکسر خورد می کرد، لب زد:

-باز چی شده؟رها چیزی گفته؟

-چی میخواد بگه؟اون اگر خاطر تو رو بخواد به خانواده ت هم احترام می ذاره.گوش با گوشواره ش عزیزه!

لحظه ای دست از جدا کردن خرما ها از هسته برداشت و ل فشرد.

میانه ی این دو نفر گویی درست بشو نبود.

-چی شده؟

-نمی‌خوام ازش غیبت کنم.خودت باید متوجه بشی.خودت باید طرفت رو بشناسی.واسه یه کار دیگه زنگ زدم!

ابروهای شیرزاد بالا رفتند و خنده تا روی لب هایش آمد.حالا می توانست شیر و خرما را هم بریزد و دکمه را بزند.

باید با آرامش می نشست و حرف های جدید مادرش را می شنید.

همین کار را هم کرد و از سر و صدای میکسر دور شد:

-بگو ننه...بگو قربونت برم.من که میدونستم این وقت صبح زنگ زدنت بی علت نیست!

صدای خنده ی ریز مادرش او را هم سر شوق اورد.این خوشحالی های لحظه ای مادرش می توانست لبخند به لبش بیاورد.

-اون دختره بود...!

شیرزاد چشم در حدقه چرخاند و تکیه به مبل زد.منتظر ماند ادامه دهد .

-همون که گفتم تو حیاط حرم باهاش اشنا شدم.همون که گفتم خیلی شیرین و مؤدبه...

دو انگشتش را گوشه ی هردو چشمش مالید و میکسر متوقف شد:

-بله.همون که گفتی زن زندگیه!

-مامانش تو هتل استخدام شد.خودشم هر از گاهی میاد.قرار شده در طول هفته چند بار به جای مامانش بیاد کمک.

دیگر داشت حوصله اش سر می رفت که از جایش بلند شد.نمی‌خواست دل مادرش را بشکند:

-خب؟

-می‌گم که...می‌گم یه بار پاشو بیا ببینش.اصلا دو کلوم باهاش صحبت کن .ببین خوشت میاد ازش یا نه!

نه دیگر این زیاده از حد بود.

مردمک هایش گرد شدند و لحظه ای کنار اوپن ایستاد:

-دیگه چی مادر من؟میخوای بگم میزمون رو هم رها رزرو کنه تو همون رستوران؟

-رها رها رها...کی میخوای بزرگ بشی؟تو این همه آدم، رها چطور تو رو پیدا کرده؟یه کم به این فکر کن!

ظرف پیرکس را از روی شاسی اش برداشت و مایع غلیظ اماده شده را درون لیوان ریخت.باید دوش می گرفت قبل از خوردن آن.اما مادرش

گویی کارش واجب تر بود.بالاخره امرش یک امر خیر بود دیگر...

می توانست سرش را به دیوار بکوبد؟

-لازم بود بگرده تا پیدام کنه؟همین که چند بار شما منو نگران کشوندی اونجا کافی بود که با هم آشنا بشیم!

صدای نفس حرصی فخری در گوشش پیچید.حرفی را مدت ها قرقره می کرد.اما به زبان نمی آورد:

-می ترسم مرغ از قفس بپره بعد به هوش بیای ببینی دور وبرت چه خبر بوده.یه کم چشماتو باز کن بچه.این دختره رو هم خودم یه بار راضی میکنم میارم تو مغازه.ببین عقل از سرت می پره یا نه!

**

کلاه کاسکت را از سرش برداشت و وارد مغازه شد.از همین جا هم میتوانست بوی غلیظ قیمه و قورمه سبزی را حس کند.همین کافی بود تا کسانی که از کوچه رد می شدند را تحریک کند تا برای خرید غذا داخل بیایند.

کاسکت را به مهدی داد و نیم نگاهی به مشتری های پشت میز انداخت.

وقتی وارد آشپزخانه شد با دیدن جسم ریزه میزه ای که تند تند می آمد و می رفت خود به خود لب هایش کشیده شدند و کنار اجاق گاز تازه رفت:

-چه بویی اینجا راه انداختی فسقلی!

دیار با دمکن بزرگی برگشت و با لبخندی پهن آن را روی قابلمه ی برنج گذاشت:

-اول صبح بخیررر!

صبح به خیرش پر از انرزی بود و بقیه ی کارکنان را هم خنداند.شاهپور خمیر را ورز می داد که به طرف شیرزاد برگشت:

-همین فسقلی امروز یه تنه اینجا رو گردونده.ببین با یه صبح بخیرش چطور گل از گل رییس گنداخلاقمون شکفته!

-کی گنداخلاقه بی نون و نمک؟

دیار لبخندی به روی شاهپور پاشید و با آن روپوش تمیزش دستانش را پشتش برد:

-درجواب سوال قبلیتون باید بگم بله همه چی حاضره.فقط خورش ها باید جا بی افتن.برنج هم باید دم بکشه.فعلا تا تایم ناهار یک ساعت و نیم مونده!

به یقه اش نگاه می کرد و گه گداری که آن نگاه به چشمان شیرزاد برمی‌خورد، فورا چشم می دزدید!

شیرزاد نفس عمیقی از بوی خورش ها گرفت و همزمان که به طرف اتاقش می رفت تا لباس هایش را عوض کند لب زد:

-قرار بود لازانیا هم داشته باشیم که...

دیار با مکث به روبه رویش خیره ماند و وقتی مغزش جمله ی شیرزاد را تحلیل کرد برق از سرش پرید.

حالا می فهمید چرا طبق برنامه اش کارها زودتر تمام شده بودند.

مهم ترینشان لازانیا بود که باید خوب تزیین می شد.

**

دیار:

با استرس به میزی که مهدی سفارش ها را رویش تنظیم می کرد نگاه می کردم و پوست لبم را می جویدم.

می خواستم رضایت را در چشمانشان ببینم.

می خواستم اولین روز کاری را با خوشحالی و موفقت طی کنم.

-یه کم از اون کوفته هات می دی دیار؟

با شنیدن صدای شاهپور آن هم درست پشت سرم شانه هایم از جا پریدند و هیع کشدم.

او زیر خنده زد و رضا هم با لبخند از روبه و آمد:

-زهر مار...بچه هم ترسوندن داره؟

دست روی قلبم گذاشتم و به طرفشان برگشتم.

-این بچه خودش تنهایی غذای اینجا رو تأمین کرده.برید کنار خبری از کوفته نیست!

به آشپزخانه رفتم و آقای شیرمرد را مشغول اسنک زدن دیدم.

در کارش هم جدی بود.هم خیلی تمیز و بهداشتی:

-شماها کاراتونو تموم کردید که هر هر راه انداختید؟نمی‌بینید چند نفر منتظر سفارش موندن؟

می خواستم بگویم غذای امروز همه مهمان من هستند.اما با شنیدن لحن خشک و غیر قابل انعطافش ایست کردم.

دستانم را پشتم بردم و با دیدن بچه ها که هرکدام با غرولند سر کارشان می رفتند ،من هم به طرف یخچال رفتم.

باید گوشت و پنیر بیرون می آوردم.لازانیا مانده بود و وقت من هم برای آماده کردنش کم.

**

جوراب هایم را گوشه ای انداختم و پاهایم را زیر شیر آب حیاط گرفتم.خنکای آب، به پوستم جان می بخشید و باعث می شد با احساس رفع خستگی ،پلک روی هم بگذارم:

-علیک سلام خانووووم...خسته نباشی!

شیر آب را بستم و با تنی کوفته به طرف میترا برگشتم.

یک تاپ و شلوارک نارنجی به تن داشت که ساق های کشیده و لاغرش را بیشتر در چشم می کرد:

-سلام.مرسی...مامانم هنوز نیومده؟

نوچ کشید و از سر راهم کنار رفت:

-اون جورابا رو کی می خواد بشوره؟طفلی خاله فتی، خسته و کوفته از اون هتل برمیگرده باید به فکر شام و ناهار هم باشه!

مانتو و شال را از سرم بیرون کشیدم و کش موهایم را هم باز کردم.

پوست سرم زق زق می کرد و واقعا به یک دوش آب گرم نیاز داشتم.

-هی خوشگله؟گوشت با منه یا رفتی تو هپروت اون آقا خوشتیپه؟خوبه فقط یه هفته ست رفتی اونجا...یه هفته ت بشه یه ماه قشنگ وا میدی!

تک خندی روی لب هایم شکل گرفت و تاپم را به طرفش پرت کردم:

-تا من دوش می گیرم غذا رو گرم کن میتی.الان خسته تر از اینم که بشینم درمورد گندایی که زدم حرف بزنم!

گفتم و بی توجه به فحش های کوچه خیابانی اش که در شأن یک دختر نبود ،وارد حمام شدم.

آخرین تکه از لباس هایم را به رخت آویز درون حمام آویزان کردم و زیر دوش آب گرم رفتم.

چشمانم را که روی هم گذاشتم ،بی اختیار لب هایم کشیده شدند.

حس جدیدی در من شکوفه میزد .حسی که هرچقدر هم می خواستم آن را پس بزنم، باز هم سر و کله اش پیدا می شد.

هرچقدر هم که از آن دوری می کردم ،باز هم خودش را نشانم می داد.

حقیقت این بود که من از او خوشم می آمد.برایم جذابیت داشت.من را دچار هیجان می کرد و گاهی...

گاهی حتی به خاطرش غمگین می شدم.

نفس عمیقی زیر آب گرفتم که چند قطره آب وارد بینی و دهانم شد.

پوست سرم را ماساژ دادم.هر حسی که هست فعلا به من آسیبی وارد نکرده .برعکس...باعث شده تلاش کنم تا بهتر دیده شوم.

این تلاش ها می توانستند من را پخته کنند.

**

شیرزاد:

نگاهی به تماس پایان یافته ای که پاسخگویی نداشت انداخت و صفحه ی آن را قفل کرد.آن طور که بویش می آمد رها بدجور از او شکار شده و می بایست به گونه ای دلش را به دست آورد.

گوشی را به جیب فرستاد.در طول مدت زمانی که با رها بود هیچ وقت قهرشان اینقدر طولانی نشده بود.قبل تر ها که رابطه شان معمولی تر بود و در ابتدای آشنایی بودند رها کمتر ناراحت می شد.گویی بحث خاصی با هم نداشتند و شاید این به سرد بودن رابطه شان مربوط می شد.

به غیر واقعی بودنش.اما حالا...

انگار رفته رفته دخترک مغرور پوست می انداخت.گویی هر چه بیشتر با شیرزاد نشست و برخواست می کرد ،حسش قوی تر می شد و از او یک رابطه ی قوی تر هم می خواست.

باید برای راضی کردن مادرش کاری از پیش می برد.این قائله ی ازدواج، دیگر خیلی داشت کش می رفت.

استارت موتور را زد و همزمان که تماسی را برقرار می کرد هدست را در گوشش قرار داد.

موتور راه افتاد و شاهپور پس از دو بوق جواب داد:

-کجایی شیرزاد؟مشتریا خوردنمون!

چشم بست و لحظه ای کوتاه نفس گرفت.خیابان ها هم شلوغ بودند:

-باید برم جایی.اداره کنید این یکی دو ساعت رو میام!

-چی بگم خب؟من برم زیر کامیون هم تو نمیای الان.خدافظ!

تماس را قطع کرد و گاز داد.

یک هفته برای این قهر خیلی زیاد بود.اگر از خودش می پرسید در طول این مدت دلش برای

رها تنگ شده یا نه شاید از خودش شرمنده می شد.

در طول این یک هفته، وارد یک دنیای کاری جدید شده بود که وقت زیادی می خواست و او حتی فرصت سر خاراندن هم نداشت.اما دیگر داشت در حق دخترک بی انصافی می شد!

برای یک بار هم که شده شاید می بایست او حرکتی بزند.

موتور را مقابل هتل بزرگ پارک کرد و بدون این که به بلندای ساختمان نگاهی بکند، کاسکتش را به تنه ی موتور زنجیر کرد.

هم می شد احوال نگین را جویا شود.هم سری به مادرش بزند و به صورت جدی صحبتی با هم داشته باشند.هم اینکه...اول باید به اتاق رها سر می زد!

به طرف رسپشن قدم برداشت و منشی تا او را دید لبخند زد:

-خوش اومدید آقای شیر مرد.

سری تکان داد و سلام کرد:

-خانم مشفق تو اتاقشونن؟

دخترک از جایش بلند شد و همزمان داخلی اتاق رها را گرفت:

-بله الان باهاشون هماهنگ می کنم.

دستش را بالا آورد و قدمی به عقب برداشت:

-نیازی نیست.میخوام سوپرایزش کنم...

تلفن در دست دخترک ماند و لب زد:

آخه...

شیرزاد نماند تا ادامه ی حرف دختر را بشنود و راه اتاق رها را در پیش گرفت.

از راهرو که داخل شد، چند تقه روی در زد.صدایی از داخل نیامد و شیرزاد با حس بدجنسی لب هایش کشیده شد.

این آشتی کنان کمی متفاوت از آب در می آمد.آن هم در اتاق کار او!

دستگیره ی در را پایین کشید و آن را هول داد.

چیزی که منتظرش بود، شاید دخترکی که عینک به چشم داشت و با خستگی به لپ تاپش خیره شده است.

اما با دیدن کسی که مقابلش ایستاده بود ،ابروهایش در هم رفت و دستش روی همان دستگیره ماند.

نگاهش را از چهره ی جدی جهانبخش گرفت و به مردمک های لرزان دخترک داد.

شاید از این که شیرزاد را اینجا می دید بهت زده شده بود.

-سلام!

کسی که اول سلام داد شیرزاد بود.

شاید می خواست این سکوت سنگین را زودتر بشکند و بفهمد چه خبر است.چه خبر است که رها با رنگ پریده نگاهش می کند؟

-شیرزاد؟

نگاهش را از رها که با تعجب صدایش زد گرفت و به جهانبخشی داد که کاغذ دستش را رو به دخترک بالا آورد:

-تا غروب حسابای جدید رو می خوام.قبل از رسیدن اون وام، باید این نمودار، رنگ نظم به خودش ببینه!

گفت و با چهره ای که هیچ تغییری در آن ایجاد نشده بود ،از کنار شیرزاد گذشت.

شیرزاد نگاه از خط قدم های جهانبخش گرفت و به صورت رها دوخت.

داخل که شد، در را پشت سرش بست و با چانه به قیافه ی مات رها اشاره کرد:

-چیزی شده؟

رها سعی کرد خودش را جمع کند و در این کار ماهر بود.

اما به هم خوردن لب هایی که نشان از قورت دادن آب دهانش بود، از چشم شیرزاد دور نماند:

-این سؤالو من باید از تو بپرسم.اتفاقی افتاده؟تا حالا به خاطر من ...واسه دیدن من اینجا نیومده بودی!

نیش کلامش یعنی شروع گله گذاری ها.یعنی او پر است و به این آسانی قصد آشتی ندارد.

پشت به شیرزاد به طرف صندلی چرخانش قدم برمی داشت که مرد در یک حرکت، دست دور کمرش گرد کرد و او را به طرف خودش برگرداند.

مردمک های رها ،گرد شده و با حیرت چشم در چشم شیرزاد شد:

-شیر...زاد؟؟

با شگفتی نامش را خواند و ابروهای مرد با شیطنت بالا رفتند.اما قصد نداشت از اینی که هست نزدیک تر شود.

قصد نداشت و رها این را خیلی خوب می فهمید.

-اومدم آشتی کنون!

دخترک لب گزید و کم کم به خنده می افتاد:

-فاصله بگیر لطفا.با این کارا نمیتونی خرم کنی!

لبخند بدجنس پسرک رها را به هیجان وا می داشت.

یک هیجان.و یک نگرانی

نگرانی اش به خاطر چه بود؟

-یعنی هنوزم نمی‌خوای بهم زنگ بزنی؟

لحن طلبکارش او را حرصی تر می کرد:

-حتی الانم نمی گی چرا جوابم رو نمیدی.می گی نمی خوای زنگ بزنی؟می دونی چرا؟چون تو این یه هفته سر جمع سه بار هم شماره ی من رو نگرفتی!

شیرزاد تابی به تنش داد و با یک حرکت دخترک را مانند یک جسم کوچک و سبک روی میز نشاند.

رها روی میز قرار گرفت و دست های او هم کناره هایش ستون شد:

-سرم شلوغ بود.آشپز جدید برام اومده!

مردمک های دخترک در حدقه ی چشمانش چرخید و نفس پر از حرصش را بیرون فوت کرد:

-ببین...حتی اون آشپز پیزوری هم از من مهم تره!

شیرزاد به خنده افتاد و سرش را زاویه داد:

-پیزوری نیست.اتفاقا یه عروسک کوچولوی شیرینه.کل اکیپ رو سرحال می کنه!

حالا دیگر نفس های منقطع رها پر از آتش بودند و از درون او را می سوزاندند:

-آشپز جدیدت دختره؟

شیرزاد سر تکان داد و از انقباض پر از شیطنت صورتش ،آن چال گونه ی جذاب نمایان شد:

-هوم.دستپخت شم خیلی خوبه!صبح که اول چشمت تو چشمش وا میشه یه صبح به خیر بهت می گه کل انرژی روزت رو تامین می کنه!

چشم های رها دیگر داشتند از حدقه بیرون می آمدند.

-یه عروسک شیرین؟وای قلبم...اصلا تو تمام مدتی که با هم دوست بودیم ...حتی به شوخی چنین چیزی رو به من گفتی؟اینقدر از من پیش مامانت تعریف می کردی الان این وضعیت‌مون نبود!

شیرزاد دیگر داشت به خنده می افتاد:

-داری به یه دختر هجده ساله حسودی می کنی.باخبر باش!

دخترک با شنیدن جواب شیرزاد چپ چپی نگاهش کرد :

-خودتم داری می گی هجده سال.دختری که تو هجده سالگی بتونه آشپزی کنه و تو محیط کاری موفق باشه یعنی خیلی وقته از عالم بچگیش دور شده!

رها حتی خودش هم می دانست شیرزاد به دخترانی که خیلی از خودش کوچکتر باشند حس مردانه ندارد.می دانست زیر بیست سال جماعت را بچه می داند و به خاطر سختی هایی که خودش در این دوران کشیده است ،دلش می خواهد از کسانی که کمک می خواهند حمایت کند.

می دانست اما...

هنوز آن صفت عروسک شیرین را از یاد نبرده بود.

-به نظرم از کانال آشپز من بیرون بیایم و بریم تو کانال خودمون.هدیه ی آشتی کنون‌مون هم باشه جمعه صبح، شاندیز. ناهار هم مهمون من!

این می توانست چشمان رها را به برق بنشاند.که شیرزاد آنقدرها که او فکر می کرد هم بی خیال نیست.

لبخند زد و بی اجازه ی مرد، لب هایش را به چانه ی او چسباند:

همش تو کوه و دشت و دمن مهمون کن.یه بار منو خونه ی خودت نبری ؟

**

در حال نوازش سر مادرش بود که ساعتش را نگاه کرد.داشت دیرش می شد و بچه ها دست تنها بودند:

-اوضاع نگین چطوره؟تا کجا پیش رفتن؟

فخرالسادات سرش را از روی سینه ی شیرپسرش برداشت و با غم نگاهش کرد:

-الهی قربونت بره مادر.نگین تو رو نداشت چکار می کرد؟

به صورت مادرش خیره ماند و او ادامه داد:

-کیوان دربه در دنبال خونه ست.مامانش مغازه رو ازش گرفته از وقتی فهمیده اینا می خوان برن تو خونه ی جدید.انگار از همون اولم قصدش این بوده اون دوتا جوون رو از هم جدا کنه!

اخم میان ابروهایش جا گرفت و تکیه از مبل جدا کرد:

-یعنی این مرتیکه یه قرون پول از خودش نداره که یه زندگی رو سرپا کنه؟

مادرش چانه بالا انداخت و با افسوس بازدمش را بیرون فرستاد:

-زنه خیلی سیاست داشته.هرچقدر که این طفل معصوم کار کرده خوردن و بردن.ماشینی هم که

براش خریده به نام خودش گرفته.مغازه...ماشین...اون خونه هم که سهم الارث همه شونه به کیوان تنها نمی دن!

لحظه ای با خشمی که از آن مرد بی بخار گریبانش را گرفته بود، چشم بست.

چشم بست اما در ثانیه ،فکری به ذهنش رسید:

-بیان خونه ی من.تا موقعی که یه کار درست حسابی پیدا می کنه!

فخری چانه بالا انداخت و نوچ کشید:

-نگین قبول نمی کنه.هم تو آرامشت به هم می خوره.هم اینکه اونا زن وشوهر جوونن.از اونجا می رن که تنها باشن!

زبانش را روی لب پایینش کشید و اخمش کمی باز تر شد:

-من که اصلا خونه نیستم.شبا تا دیروقت تو مغازه می مونم.بعضی وقتام از خستگی اصلا نای خونه برگشتن ندارم.یه مدت بیان بمونن تا وقتی که خونه می گیرن!

فخری دستی در هوا تکان داد و از جایش بلند شد:

-چی بگم پسرم؟خونه جور شه.کارش رو می خواد چکار کنه؟یه عالمه جنس تو اون مغازه داره که زنه راضی نمیشه کیوان برشون داره.بی پول میشن مشکلاتشون چند برابر میشه!

-می گی چکار کنیم مادر من؟از نظر شما اینا طلاق بگیرن مشکلشون حل میشه؟اگر نگین به طلاق راضیه خودم دنبال کاراشو می گیرم!

مادرش با تفکر خیره اش شد.

گویی چاره ای نبود.چاره ای نبود جز اینکه از جهانبخش کمک بگیرند:

-من...من خودم یه مقدار پول تو حسابم دارم که...

شیرزاد از جایش بلند شد و مجال نداد:

-حرفشم نزن مامان.شما پول بدی که دوفردای دیگه جهان بگه شیرزاد عرضه ی روبه راه کردن زندگی خواهرشو نداشت و آخرشم به من رو زد؟

فخری خواست با آرامش توجیه کند:

-این چه حرفیه ؟جهانبخش هم برادر نگینه...

شیرزاد عصبی پلک زد و مادرش مهربان تر شد:

-حتما که نباید هم خون هم باشید.این بچه از روز اول خواسته باهات خوب ارتباط بگیره.ولی نمی دونم چرا اینقدر ازش دوری می کنی و اینقدر نسبت بهش گارد نشون می دی!

شیرزاد با همان استایل ،گردن چرخاند و مادرش نگاه سرد شده اش را دید.

او نمی خواست از رابطه ی بین خودش و جهانبخش حرفی بزند.

-همین که گفتم عزیز.صبر کن خودم یه راه حل پیدا می کنم!

-تو گوش کن به من یه لحظه.به جهان ربطی نداره اصلا.من خودم دارم کار میکنم.یه عمره تو اون خونه بودم. حق و حقوقی دارم.اون پول مال خودمه!

شیرزاد نوچ کشید و گوشی اش را چنگ زد:

-به هیچ وجه گفتم!

-فقط برای این اومده بودی؟بچه ها گفتن رفتی اتاق رها!

گوشی اش را به جیب شلوارش فرستاد و مقابل مادرش ایستاد:

-ماشالله شمام تو این هتل جاسوسای خودت رو داری ننه!

خنده تا روی لب های زن آمد.اما هیچ جوره دوست نداشت رابطه ی رها و شیرزاد عمیق تر از اینی که هست بشود:

-آخه تا حالا واسه دیدنش اینجا نیومده بودی.دعواتون شده؟

شیرزاد دستی به گونه ی مادرش کشید و خنده ی کم رنگی روی لبش آمد:

-دعوا کنیم خوشحال میشی؟

لبخند تا روی لب های فخری هم امد و ضربه ای به سینه ی پسرش زد:

-بیشتر.دلم می خواد کلا راهت رو ازش سوا کنی!

شیرزاد کمی نگاهش کرد و سپس با نفس عمیقی لب زد:

-کاش یه بار یه دلیل محکم بیاری.یا منم قبولش می کنم.یا سوتفاهمی که تو ذهنت شکل گرفته رو یه جوری رفعش می کنم!

-هیچ سوتفاهمی درکار نیست.من قبل از تو میشناسمش.و همینقدر شناختی که ازش دارم کافیه تا مطمئن باشم به درد مردی مثل تو نمی خوره!

-من؟ مگه چطورم؟

شاید مادرش گمان می کند شیرزاد نسبت به گذشته ی او حساس می شود.شاید بی خبر از اینکه شیرزاد تمام گذشته ی رها را می داند ،تمام این ها را کنار هم قرار داده است.

-همینطوری که من به عنوان مادرت میشناسمت!

لب هایش را تر کرد.هیچ دوست نداشت به مادرش نشان بدهد که احساسات مادرانه اش اشتباه می کنند.اما برای پیش بردن آن رابطه و به سرانجام رساندنش مجبور بود:

-من مشکلی با گذشته ی اون دختر ندارم.از قبل همه چیز رو بهم گفته!

اخم های زن در هم گره خوردند و از شیرزاد فاصله گرفت:

-می دونی و هنوزم می خوایش؟نکنه عذاب وجدان میگیری ولش کنی؟

-عزیز!

-تو عاشق این دختر نیستی.چیزی که پسر من می خواد این نیست!

شیرزاد باز هم جلو آمد و این بار سعی کرد به خودش مسلط باشد:

-چیزی که من می خوام چیه عزیز؟دختری که از توی خیابون

_پیداش شده و مامانش رو تو هتل جهان مشغول به کار کردی؟عزیز تو واقعا حاضری من با اون

غریبه ای که معلوم نیست اصل و نسبش چیه ازدواج کنم .ولی حاضر نیستی از موضعی که برای رها گرفتی پایین بیای؟

-اون دختری که تو میگی از خیابون پیداش شده تومنی صد شاهی عیارش با این دختره رها فرق داره.طلاست...طلا...تو همون دور و بر رها چرخ بخور.من بهت فشار نمیارم.هر وقتی که دلت بخواد می تونی رها رو به عنوان زنت ببری سر خونه زندگیت.اما از من انتظار نداشته باشم به عنوان عروسم قبولش کنم.این حرف آخرمه!

-عزیز؟!

این بار با تحیر نامش را خواند و زن در حالی که پشت میزش می رفت، با حرص لب زد:

-دیگه چیه؟میگم هر کاری دلت می خواد بکن!

**

هیچ اعصاب درست و حسابی نداشت.هوای شهر هم آلوده بود و ورزش امروزش ، جای اینکه برایش مفید باشد ،گویی برایش سردرد شده بود.

سوییچ موتور را روی میز انداخت و نگاهی کلی به آشپزخانه .ساعت هنوز از ده صبح عبور نکرده بود .

-به به ...رسیدن به خیر رییس!

با شنیدن لحن طعنه آمیز شاهپور به عقب برگشت و او را در حال حمل کاسه ی خمیر دید:

-چه مرگتون بود همش زنگ می زدید؟کو اون غلغله ای که می‌گفتید تو مغازه به پا شده؟

شاهپور خمیر را کنار تنور انداخت و نفسی گرفت:

-نمی بینی؟این همه مشتری نشسته.

دستی در هوا برایش پرت کرد و به طرف اتاق رفت.بی حوصله دستگیره ی در را کشید و هنوز داخل نشده بود که صدای دخترانه ای از داخل او را متوقف کرد:

-نه نه نه...من اینجاااام!

ابرو در هم کشید و با اینکه چیزی در تاریکی نمی دید در را هول داد:

-باشه...زود بیا بیرون وروجک!

گامی به عقب برداشت و لحظه ای که می خواست در را دوباره روی هم ببندد ،هاله ای از نور روی صورت دخترک افتاد.

هاله ای کوچک که چشمش را در تاریکی زد و...سایه ای از موهای بلندش را به نمایش گذاشت.

میان آن اخم ها ،لبخند کم رنگی روی لب های شیرزاد شکل گرفت.

برای دیده نشدن موهایش اینقدر عز و جز کرد؟

شیرزاد گمان کرده بود لباس به تن ندارد!

در یخچال را باز کرد و مواد را بیرون کشید.
موهایش فر بود؟

اجاق را که روشن کرد صدای پر انرژی و شفافی پشت سرش به گوش رسید:

-صبح به خیررر.اینجا یکی بد اخلاق شده؟

شیرزاد با همان تبسم کمرنگی که توانسته بود درجه ای از اخمش را باز کند، نیم نگاهی به طرفش انداخت.صبح به خیر هایش همیشه حس خوبی داشتند:

-صبح شمام به خیر.چه خبر شده ؟امروز بوی قورمه سبزی به دماغم نمیاد!

دیار لبخند شیرینی روی لب کاشت و به طرف قابلمه ی سایز سی و شش رفت:

-داریم.ایناهاش!

یک لنگ از ابروی شیرزاد بالا رفت و نگاهی به قابلمه انداخت:

-چرا بو و برنگ نداره؟آشپزش عوض شده؟

دیار به طرف سیب زمینی های پوست کنده رفت و آن ها را برای خورد کردن برداشت:

-نخیر.تو خونه درست شده.بوی سبزی و شنبلیله ی سرخ شده ش هم تو همون خونه مونده!

ناگهان مرد، کارد بلندی که در دست داشت را کنار گذاشت و کامل به طرفش برگشت.اخمش حالا غلیظ تر از قبل شده بود و این، ترس به دل دخترک می انداخت.ترس از کار اشتباهی که نمی دانست چیست.

-تو...چیکار کردی؟

لحن جدی شیرزاد دیار را مضطرب تر می کرد.به گونه ای که درجا لب برچیند و این را شاهپور هم ببیند:

-شیرزاد؟

شاهپور نامش را با تذکر خواند تا لحنش را آرام تر کند.اما شیرزاد نمی دانست چرا شاهپور باعث شده بود عصبی تر شود:

-درست متوجه شدم؟شما غذا رو تو خونه درست کردی و اینجا آوردی؟

دیار طفلک دستانش را پشتش در هم قفل کرده بود و کم کم داشت خودش را می باخت:

-کار بدی کردم؟

معلومه که کارت اشتباه بوده.اینجا محل کار توئه و اگر قرار بود مثل قبل توی خونه این طور کارا رو راه بندازی، همون بسته های غذا رو تحویل من می دادی!

دیار کوچک، گویی یک سیلی محکم خوره بود از کسی که در جواب صبح به خیرش، لبخند تحویل می داد.هرچند کم رنگ!

شیرزاد به طرفش خم شد و با ادامه دادنش، فقط او را بیشتر و بیشتر از کارش پشیمان کرد:

-این‌جوری احتیاجی به کارت بهداشت و واکسن و مدرک آشپزی حرفه ای هم نداشتی!

-ب..ببخشید!

چنان مظلومانه گفت که شیرزاد توانست صدای بغضش را تشخیص دهد.نگاهش را پایین دوخته

بود و لب هایش مانند یک کودک معصوم برچیده شده بودند.

-چی شده؟

صدای رضا بود که از راه رسید و شانه های آویزان دیار را دید.شاهپور با اخم به طرفش برگشت و چانه ای بالا انداخت.این یعنی چیزی نپرس چون جوابی عایدت نمی شود.

و شیرزاد با هجوم این همه حمایت، گویی مصمم تر می شد که دیار را از اشتباهش آگاه کند:

-نصف مشتری های که برای غذا میان به خاطر عطر و بوی همون شنبلیله ای میان که تا هفت تا خیابون اون طرف تر، هوش از سر یه ایرونی می

بره.اون عطر به خودی خود برای ما تیزر تبلیغاتی محسوب میشه.مهم ترین قسمت یه رستوران همینه.ضعف انداختن به دل مشتری.گرسنه کردنشون و کشوندن اونا به طرف غذا!

دیار بالاخره با آن لب جلو آمده اش ،سرش را بالا آورد و چشمان نمناکش را در نگاه جدی شیرزاد دوخت:

-پس تکلیف اونایی که عطرشو می فهمن و پولی برای خریدنش ندارن چیه؟بیشتر گرسنه می شن.بیشتر ضعف می کنن !

شاهپور با افسوس سری تکان داد و مشغول وردنه کردن خمیر شد.

رضا پشت میز رفت و بسته های آماده ی پیتزا را در باکس مخصوص قرار داد:

-آدرسا کجاست شاپور؟

شاهپور با سر به کاغذ روی میز اشاره کرد و...

شیرزاد اما در این چند ثانیه، در پی پیدا کردن جوابی برای سوال دیار بود.

عجب سوالی پرسید این دختر!

لبی تر کرد و مردمک هایش به آن دو چشم گرد خرگوشی شکل دوخته شد:

-این شغل ماست .همون طوری که یه آدم بی پول از کنار نمایشگاه ماشینای لوکس با حسرت رد میشه، یه آدم گرسنه هم با همون احساسات از کنار رستوران گذر می کنه.ما نمی‌تونیم با این

طرز فکر مخرب ،جلوی پیشرفت شغلمون رو بگیریم!

-اما خریدن یه بسته غذا سخت تر از خریدن یکی از اون ماشینای لوکس نیست.درسته؟

شیرزاد حالا کلافه تر از قبل، نگاهش را به خط قدم های رضا دوخت و مهدی با سینی پر از آت و آشغال میزها سررسید.

-میگی چکار کنیم؟غذاها رو مجانی بذاریم روی میز، هر کسی که دلش خواست برداره؟

دیار کمی با همان حالت نگاه کرد و سپس دوباره سرش را پایین انداخت:

-شما درست می گید.ببخشید.از این به بعد همه ی غذاهارو اینجا آماده می کنم.فقط...

این صدای گرفته و دلگیر ،شیرزاد را دچار عذاب وجدان می کرد.آن "فقط" کوچک و آرامش هم او را مظلوم تر نشان می داد.

-فقط چی؟

-من برای آماده کردن غذا ها وقت بیشتری نیاز دارم.باید از پنج صبح بیدار باشم که خورش هارو آماده کنم.که برنج رو دم بندازم.اما مغازه از ساعت هفت و هشت باز میشه!

شیرزاد در فکر فرو رفت و این در حالت صورتش پیدا بود.

از قرار معلوم در این مدت کوتاه، سختی های زیادی را متحمل شده و برای کم نیاوردن دم نزده است.

-امروز بعد از تموم شدن تایم کاریت من می رسونمت خونه.باید بدم یه کلید از مغازه برات بسازن!

چشمان دخترک هجده ساله در کسری از ثانیه به برق نشستند و دستانش را در هم چلاند:

-عالی میشه!

اخم از بین ابروهای شیرزاد کمرنگ شد و لب های شاهپور هم به لبخند باز شدند.

-من هم سعی می کنم زوتر بیام که کمک حالت باشم.یه چیزایی از طبخ هم حالیمون میشه.نگران نباش!

دیار با هیجان و ذوق پاهایش را به زمین کوبید و اشک در چشمانش جمع شد:

-مرسی شاهپور!

شیرزاد همزمان که به طرف اتاق قدم برمی داشت که لباس هایش را عوض کند ،لنگی از ابروهایش بالا رفت.

شاهپور؟

**

-نترس نمی افتی.پای چپت رو بذار روی این پایه وپای راستت رو از اون طرف رد کن.

شیرزاد مدام تکرارش می کرد و نمی دانست این ترس دخترک نیست که لنگشان کرده است.شرم اوست..خجالتش از نشستن بر ترک مردی که کمتر از یک غریبه نبود.

-می خوای پیاده شم کمکت کنم؟

دیار فورا نگاه بالا کشید:

-نه!

از نه فوری و قاطعش جا خورد و خیره اش شد.هی آب دهانش را قورت می داد و هی به آن فضای کوچک باقی مانده از موتور نگاه می کرد.

-از موتور سوار شدن می ترسی ؟

دیار کلافه تر می شد و نمی دانست چه در جواب بگوید.مثل وقت هایی که مقابل او دستپاچه می شد، دست هایش را در هم چلاند:

-ن...نه.راستش...

شیرزاد سر خم کرد و منتظر ماند ادامه ی جمله اش را بشنود.او که سرخ تر می شد و نگاهش را پایین تر می دوخت.

-خب؟مشکل کجاست پس؟

-راستش...من...من خجالت می کشم که...آخه...

شیرزاد ثانیه ای در فکر فرو رفت و سپس چیزی در مغزش تلنگر زد.

هنوز هم نمی فهمید چرا با او اینقدر خجالت زده می شود و...با رضا و شاهپور اینقدر راحت است.

با ژست جذابش روی دسته ی موتور خم شد و حتی این می توانست به سرخ شدن بیش از حد دیار دامن بزند:

-من و تو از این به بعد همکاریم.خود به خود مجبوریم یه سری کارا رو با هم روبه راه کنیم.و

میدونی من ماشین ندارم.مسلما اگر تو یه خانم سی ساله بودی من این درخواست رو از تو نداشتم.اما الان همه چی اوکیه.ازت می خوام همونطوری که با بقیه ی بچه ها راحتی با من هم راحت باشی.نکنه از من می ترسی؟

با اینکه آن جمله ی وسطی اش دیار را عصبانی کرده بود.همانی که او را کمتر از یک خانم سی ساله می دید و شاید از نظر او دیار هنوز بچه بود.اما دخترک با اخم سر بالا آورد و این بار قاطع جواب داد:

-نه.چرا بترسم؟

این لحن تندش لب های شیرزاد را کش آوردند تا به ترک موتور اشاره کند:

-آفرین.سوار شو هزار تا کار دارم!

دیار دل را به دریا زد و در حالی که ضربان قلبش داشت به اوج می رسید، سوار بر ترک موتور شد.

تمام سعی اش این بود که تنش با تن او برخورد نکند.اما آن گرمایی که میانشان بود را چگونه نادیده می گرفت؟

آن مرد هیچ حسی به او نداشت.اما او چه؟

او می توانست اینقدر عادی بر ترک موتورش سوار شود و خودش را به کوچه ی علی چپ بزند؟

اگر یکی از عموهایش او را بر ترک یک مرد غریبه می دید؟

قطعا همانجا یک تیر در مغزش شلیک می کردند و با یک چاقوی بزرگ سرش را برای نمایش عموم بیخ تا بیخ می بریدند.

کوله ی بزرگش را بین تن خودش و شیرزاد قرار داد و همان لحظه بود که شیرزاد به طرفش برگشت و کاسکت خودش را روی سر او گذاشت.

اینگونه شاید خجالتش کم تر می شد.اما نمی دانست با همین حرکت از نظر خودش معمولی ،چگونه چنگ به قلب یک دختر بی تجربه و نابلد زد.

ندانست چگونه دلش را زیر و رو کرد:

-اگر از اینکه تو ترک من دیده بشی خجالت می کشی این برات بهتره!

گفت و بدون اینکه قعر آن چشم های مات مانده را ببیند ،استارت زد و موتور را راه انداخت.

بوم...بوم...بوم...

اگر یک دستگاه کاردیوگرام روی قلبش می گذاشتند ،قطعا از صدای بلند آن رسوا می شد.

دستانش را پشتش برد و بند ترک عقبی موتور کرد.حتی نفس هم نمی توانست بکشد.عطری که به آن کلاه چسبیده بود به او هشدار می داد هرچه زودتر به خودش بیاید.

که دارد خودش را در یک بازی بی سر و ته هول می دهد. باز هم سنگینی دنیا روی شانه هایش آوار شد.

از پشت به شانه های شیرزاد نگاه می کرد و از خودش بدش می آمد.این مرد خیلی او را حمایت کرد.برخلاف هم خون های خودش که منتظر بودند پیدایش کنند تا سر از تنش جدا کنند.

این مرد کمکش کرد...

چگونه می توانست از این به بعد، آن همه دروغ را سرپوش بگذارد؟

دروغ پشت دروغ می آید.و بعد...روزی که حقایق برملا شوند .این خود دیار است که شکست می خورد.

مخصوصا با حس موریانه واری که روز به روز بیشتر زیر پوستش می خزید و فکرش را درگیر تر می کرد.

**

دیار:

اصلا نمی دانستم چه کنم. چگونه دست و پایم را جمع کنم. چگونه یک خفه کن روی آن قلب لعنتی بگذارم.

او از جلوتر قدم برمی داشت و جسم کوچک من، مانند یک طفل به دنبالش راه افتاده بود.

در زد و با مهربانی به طرفم برگشت:

_بیا داخل تو هم. ممکنه کارش یه کم طول بکشه!

سر تکان دادم و زبان لکن شده ام حتی نتوانست برای گفتن کلمه ای بچرخد.

در زد و برای داخل شدن از در باریک و کوتاه آن مغازه ی قدیمی مجبور بود کمی سرش را خم کند.

نفس هایم لرزیدند و انگشتانم پارچه ی میان جیبم را فشردند.

_یاالله... اوستا محمود؟ هستی؟

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیرمردی با قد خمیده و عینک ته استکانی از انبار کوچک ته مغازه بیرون آمد.

_به به... سلام اوستا. یک ساعته داریم صدا می‌زنیم!

پیرمرد با دیدن او عینکش را بالاتر داد و همراه با نیم نگاهی به پشت سرش که من بودم، لبخند پدرانه ای زد:

_خوش اومدی شیرمرد. قدم خودت و مهمون عزیزت رو چشم!

نمیدانم چرا حس خوبی از نگاهش گرفتم. از نگاهش و جمله اش...

حس خوبی که کمی هم با خجالت آمیخته بود.

_من نوکرتم اوستا. یه کم عجله دارم کارمو راه میندازی؟

_سلام!

من آهسته سلام دادم و او همزمان که پشت میز کارش می‌نشست با خنده ای پدرانه سر تکان داد:

_تا کارت چی باشه؟ سلام دخترم. بشین رو صندلی خسته نشی.

من دسته ی کوله ام را مانند هرزمانی که خجالت می‌کشیدم فشردم و آقای شیرمرد دستانش را روی میز او ستون کرد:

_یه دست کلید دارم. اگر زود برام بزنیشون بدم دست خانم کوچولو، خاک پاتم!

_چشم مادرت روشن جوون. بالاخره دم به تله دادی؟

لحظه ای ندانستم چه شد اصلا. چگونه آن ولوله ی بزرگ به جانم افتاد. آری... وقتی او با آن چشمان پر از شیطنتش نگاهم کرد، من میتوانستم سقوط از بلندایی مانند بلندای آسمان را با گوشت و خونم حس کنم.

_استغفرالله دخترم... چه تله ای بهتر از شما؟ بشینید. بشینید سر پا نمونید. پیر شید پای هم!

گفت و از جایش بلند شد. او مشغول کارش شد و من...

قسم میخورم مانند یک مجسمه همان جا خشک شده بودم. احساس می کردم اگر نگاهم را بالا بکشم، او از چشم هایم همه چیز را می‌بیند.

چرا سکوت کرد مقابل آن پیر مرد؟

چرا نگفت من آن تله ای نیستم که او به آن دم داده باشد؟

نزدیک شدنش را که حس کردم، آرزویم این بود که ستونی کنارم قرار داشت تا به آن تکیه می دادم. شاید اگر به چیزی چنگ نمی زدم، از پای می‌افتادم و من دختری نبودم که این‌گونه علیل و ذلیل شوم.

دلم می‌خواست گریه کنم از شدت این ضعف جدید.

_چیزی نگفتم تا زودتر کلیدا رو بزنه. این اوستا بی نوبت کار کسی رو راه نمی‌ندازه!

با لحنی شوخ و راحت گفت. گفت و ندانست با هجده ساله ای که او را بچه می‌دید ، نباید سر چنین شوخی هایی را باز می‌کرد.

_دیار؟ معذب شدی؟

جان دادم به کالبد بدون روحم و چتری هایم را شتاب زده داخل فرستادم:

_نـ... نه. زودتر کلیدا رو بگیریم و بریم!

گفتم. اما همان لحظه به این فکر می کردم که... این من... چگونه می تواند این راه طولانی را با او، روی یک ترک موتور بنشیند؟

.....

دستی تکان داد و سوار بر موتورش از خم کوچه گذشت.من را دو کوچه پایین تر پیاده کرد که در محله حرفی برایم درست نشود.

اما نمی دانست من چگونه درگیر شده ام.نمی دانست مکررا من را مانند یک کالبد یخ زده در اقیانوسی از آتش رها می کند و بدون ذره ای درگیری فکری می رود.

نفهمیدم تا خانه چگونه رسیدم.فقط می دانستم که دلم می خواهد گریه کنم.

حال من خوب نمی شد .

برعکس اینکه گمان می کردم با ورود به دنیای بزرگ اطرافم، حس بهتری دریافت می کنم، روزبه روز افسرده تر و سرخورده تر می شدم.

**

-خاک تو سرت.هر روز همینجوری می‌ری سر کار که مثل یه جوجه ریقوی کوچولو می بینتت!

ساندویچی که مادرم بعد از نماز روی اوپن برایم جا گذاشته بود را در کیسه ی پلاستیکی گذاشتم و نفس عمیقم را رها کردم:

-می‌خوای خودمو شبیه مترسک بکنم و برم؟بدتر حس حقارت بهم دست می ده!

میترا با چشم های خواب آلود و متأسف، دستی در هوا برایم پرت کرد و در حالی که خمیازه می‌کشید، به اتاق رفت.

زیپ کوله ام را که بستم صدایش را در اتاق شنیدم:

-اینقدر به اون کوله ای که وسطتون گذاشتی نگاه کن تا جونت درآد.شاید کوله هه بیاد خواستگاریت!

انگشت هایم دسته ی کوله را فشردند و لحظه ای چشم بستم.

من میان آن همه مرد، میان آن فضای کاری که هیچ زنی در آن پیدا نمی شد ،چرا باید بزک می کردم؟

این کار خیلی مسخره به نظر می رسید!

فوت کردم دمی که میان سینه ام حبس شده بود و کوله را روی دوشم انداختم.

اصلا نمی خواستم نظرم را درمورد این موضوع عوض کنم!

**

-به خدا...به جان ننم تا حالا چنین چیزی نخوردم.این چیه رضاا!؟؟

لبخندم جمع نمی شد.از شدت ذوق روی پا بند نبودم.

مشتری ها کمتر شده و بچه ها برای خوردن غذا، پشت میزی که در راهروی آشپزخانه کار گذاشته شده بود ،مشغول ناهار بودند.

شاهپور شامی را انتخاب کرد و رضا کلم پلو.

هرکسی که ستاره های براق چشمان شاهپور را نگاه می کرد، متوجه میشد چقدر از مزه ی غذا لذت می برد.

-یه گوشه شو بده ببینم.منم دو لقمه بهت می دم!

-نمی‌خوام از این لطفا در حقم بکنی.مال بد بیخ ریش صاحاب!

خنده ام بالا گرفت و به طرف قابلمه ی شامی ها رفتم.بحث همیشگی شان شده بود دیگر.

-الان براتون یه کم میارم.ولی صداشو در نیارید خواهشا. ماه اول ،من بیکار نشم!

درب قابلمه را برداشتم و یکی از آن شامی های خوش رنگ و لعاب را جدا کردم.بویش حتی می‌توانست ضعف در دل خودم بی اندازد.

-معرکه گرفتین اینجا؟

ظرف را محکم گرفتم تا از دستم نیفتد.جدی بود صدایش...آن هم خیلی جدی.درست مانند روزی که بی اجازه وارد اتاقش شدم .

نگاه خشک و عصبانی اش را به من دوخته بود و این یعنی سیبل عصبانیتش من هستم.

سعی کردم هنگام حرف زدن دست و پایم را گم نکنم.آخر بدجور از اخمش ترسیده بودم.

ترس من شاید از عصبانیتش نبود.

می توانست به خاطر این باشد که نمی خواستم از چشمش بی افتم:

-هیچی.وقت ناهار بچه هاست.داشتم براشون غذا می کشیدم!

گره اخمش کور تر شد و جلو آمد.

رضا از دور نگاهمان کرد و لقمه اش را به دهان برد:

-مرد حسابی تایم استراحتمونه.میخوای گشنه و تشنه بفرستیمون دنبال پول؟

نگاه ترسوی من یک لحظه از چشمانش برداشته نمی شد و او هم گویی قصد نداشت به طرف رضا برگردد:

-بیاید غذاتونو بردارید خودتون.من با دیار کار دارم!

گفت و با چانه به اتاقش اشاره کرد.

لب پایینم را تر کردم و نگاه درمانده ای به رضا دوختم.او چشمکی زد و خودش برای برداشتن تکه شامی ای که برایش جدا کرده بودم بلند شد.

بشقاب را که از دستم گرفت، نگاه چپ چپ آقای شیرمرد او را نشانه رفت و جلوتر از من به طرف اتاق قدم برداشت.

مانند همیشه وقتی قدم برمی داشتم ،کفش هایم پایم را می زدند.اما اکنون این مهم نبود.حرفی که او می خواست بزند قطعا از اهمیت خاصی برخوردار بود که چنین با اخم ،من را میان کارکنانش خطاب کرد.

دستانم را در هم قفل کردم و نگاهم را به دکمه ی یقه اش دوختم.

پیراهن مردانه ی طوسی رنگی به تن داشت که به شدت به رنگ پوستش می آمد.

-کار اشتباهی از من سر زده آقای شیرمرد؟

صدایم پر از اضطراب بود .و قطعا او این را درک می کرد:

-صدات زدم تا یه سری چیزا رو بهت یادآوری کنم.من اینجا قانون سختی واسه کارکنام نذاشتم.خیلی وقت نیست که این مغازه رو دایر کردم و خداروشکر تو همین مدت کوتاه تونسته خودشو تو این منطقه جا بندازه.اما همه ی اینا به خاطر چیه؟به خاطر نظمی که بین بچه ها برقرار بوده!

از گذشته گفت و این یعنی حالا دیگر آن نظم سابق را ندارند.لب هایم تیک گرفتند و نگاهم را از یقه اش تا چشمان جدی اش کشیدم.

نمی دانستم قضیه چیست که تا با او چشم در چشم می شدم ،هر چه به یاد داشته و نداشته بودم را از یاد می بردم.از یاد می بردم و گمان می کردم خنگ ترین آدم دنیا هستم.

فورا نگاه گرفتم و سعی داشتم چانه ی لرزانم را مهار کنم:

-من کاری کردم که نظمتون به هم بخوره؟بخدا دارم همه ی تلاشم رو می کنم که ازم راضی باشید.ولی...

دستش را بین موهایش کشید و از تکان خوردن جزئی تنش می توانستم بوی اسپری ورزشی اش را به مشام بکشم.

به مشام بکشم و این رایحه، بشود خوش ترین بویی که زیر بینی ام خورده..

-دیار!؟

سر تکان دادم و چتری هایم را پس زدم

.نمی خواستم تحت تاثیر صدایش قرار بگیرم

به خودی خود وقتی نام کوچکم را بدون پسوند و پیشوند می خواند من را دچار هیجان می کرد.

-می‌خوام بدون نقص باشم. می‌خوام همه ی کارام رضایت بخش باشن... ولی متوجه این شدم که

روز به روز اخمای شما غلیظ تر از دیروز میشه.اگر جایی از کارم هست که به دلتون نمی‌شینه بگید!

کمی نگاهم کرد و این خیرگی می توانست مانند یک ورزش سنگین، آنقدری سوخت و ساز من را بالا ببرد که در کوتاه ترین زمان ضربان قلبم را به اوج آسمان برساند.

که باعث شود دنبال راه فراری از این نگاه باشم و در عین حال، برای بالا کشیدن چشم هایم دل دل کنم.

-نمیشه تو فضای کاری اینقدر با کارکنا گرم بگیری!

.

صدایش تن آرام تری داشت این بار.

لحظه ای به فکر کردن نیاز داشتم تا جملاتش را هضم کنم.شاید حسی که در صورتم می دید بهت بود.

_من مخالف روابط سالم و دوستانه ی بین زن و مرد نیستم.ولی بعضی وقتا مسخره بازی بچه ها به کار لطمه می زنه.تو هنوز سنی نداری.بعضی وقتا نمی دونی با کی ،چطور رفتار کنی.بعضی وقتا هم ممکنه آدما رو خوب نشناسی.به نظرم اون حریم نازک همکاری رو بین خودت و آقایون سالن برقرار کنی خیلی تو کارت موفق تر می شی!

قلبم داشت شروع می کرد به ساز زدن.و این می توانست رنگ پریده از ترسم را به سرخی دعوت کند.

-متوجه منظورم شدی؟

لب های نیمه باز مانده ام تکانی خوردند و مانند همیشه ،فورا نگاه گرفتم:

-بله...

حالا می شد آرامش را در صدایش پیدا کرد.آرامش و لبخندی که می توانست تمام من را به نا آرامی دعوت کند:

-آفرین خانم کوچولو.حالا برو زودتر ناهارت رو بخور که سفارش خورش آلوی بروجردی داریم برای شب.بلدی؟

با هیجانی که داشت کم کم دیوانه ام میکرد پلک بر هم بستم.کاش می توانستم لرزش صدایم را هم مهار کنم:

-بله .دیشب سرچ کردم.میدونم باید چکار کنم!

**

-توف به رووت.دیار این پسره روت غیرتی شده!

لب زیرینم را گاز گرفتم و در خودم جمع شدم.لرزی که از ظهر به جانم نشسته بود گویی هیچ علاجی نداشت.

همیشه وقتی بیش از حد اضطراب داشتم تنم یخ می بست .انگشتانم سرد می شدندو پاهایم از شدت استرس روی زانو بند نبودند.

-شنیدی احمق؟

-غیرممکنه...اون منومثل یه دختر بچه می..

هنوز لب هایم بعد از اتمام جمله روی هم قرار نگرفته بودند که خودکارش را به طرفم پرت کرد.

من با همان دست و پای سرما زده، جاخالی دادم و پشتم را به دیوار چسباندم.

کم مانده بود از شدت این همه استرس غش کنم.

-د میگم داره بهت نخ میده .همه ی اینا واسه رد گم کنیه چون نمی خواد با کارمندش رابطه داشته باشه.چرا اینقدر اسکولی؟ رسما به کلید سازه گفته تو زیدشی، کی میخوای بفهمی؟

صدای روی هم قرار گرفتن در هال به گوش رسید و باعث شد با ترس انگشت روی لب هایم بگذارم:

-هیسسس.مامانم اومد!

با مسخرگی دستی به عنوان تاسف برایم تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

میترا با تجربه بود.دوستان زیادی هم داشت.این من بودم که هیچ تجربه ای از احساسات واقعی مرد ها نداشتم.این من بودم که قبل تر ها، مرد ها را تنها موجودات هوس بازی می دیدم که زن را مانند حیوان دست آموز و خانگی خودشان می بینند.اما بعد از آشنایی با او...گویی همه ی معادلاتم درمورد مرد ها به هم خورده بود.

من حالا می توانستم روی او به عنوان یک مرد قابل اعتماد حساب باز کنم.اما گفته های میترا...

شاید آن ها هم دیگر زیاده روی بودند.

در از چهار چوب فاصله گرفت و چهره ی خسته ی مادرم جلوی دید قرار گرفت.

-چی شده؟

این را درست بعد از دیدن صورتم با نگرانی لب زد و جلو آمد.

-خسته...نباشی مامان جان!

تند تند لب زدم که متوجه حال تغییر یافته ی این چند روزم نشود.اما او دستانم را محکم گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی ام گذاشت:

-چرا یخ کردی؟از چیزی ترسیدی؟کسی تو راه اذیتت کرده؟

الکی خندیدم و خودم را در آغوشش انداختم:

-نه...هیچکس اذیتم نکرده.از هیچی هم نترسیدم.فردا رو از یه ختنه سورون سفارش گرفتیم.استرس دارم.

دستش را از پیشانی تا پایین گونه ام کشید:

-الهی قربونت بشم.تو واسه این کارا هنوز خیلی کوچولویی!

دستش را بوسیدم و لبخند بغض آلودی زدم.خبر نداشت دخترکش کم کم رنگ عوض می کرد و از آن احساسات کودکانه فاصله می گرفت:

-تا حالا که خوب تونستم از پسش بربیام.من دختر توام مامان.به این آسونیا خسته نمی شم.

بوسه‌ای روی گونه ام کاشت و لبخند او هم رنگ بغض گرفت:

-می خوای فردا صبح رو تو بری هتل که من به جات غذا ها رو آماده کنم؟

چانه بالا انداختم و او بلافاصله لب زد:

غذاها تا کی باید آماده بشن؟

-قبل از هشت شب!

چشمانش به برق نشستند و گونه ام را نوازش کرد:

-می‌تونی فردا صبح با من بیای هتل که تا قبل ساعت نه کارای من رو تموم کنیم؟بعد با خیال راحت می‌ریم کارای تو رو راه می‌ندازیم دوتایی!

نوچ کشیدم:

-نمیشه.بعد تو مجبوری ساعت چهار هم بری هتل.اینطوری اصلا استراحت نداری!

هردو دستم را بالا آورد و با لب هایش مهر مادرانه زد:

-حرف نباشه.می‌خوام بیام یه بار دیگه محل کار دخترم رو ببینم.یه کم بیشتر با همکارات آشنا بشم!

و من می توانستم اضطراب بیشتری را به دوش بکشم.

مادرم قطعا می‌فهمید...اگر دستپاچگی های من را مقابل او می دید ،قطعا می فهمید یک جای کار می لنگد.

**

ملافه و روتختی را هم مرتب کردم و در آخر به اتاقی که تمیز شده بود نگاه انداختم.

با نفسی عمیق به طرف پنجره قدم برداشتم و پرده را کنار زدم.از این بالا، نمای کلان‌شهر مشهد، مانند توده ای عظیم از ساختمان های کدر و خاک گرفته دیده می شد که یک گنبد تمیز طلایی رنگ، میانش چشمک می زد و دل را آب می کرد.

با لبخند دستی برای آن گنبد زیبا تکان دادم و از پنجره فاصله گرفتم.

کار اتاق ها تمام شد.

مادرم در حال خرد کردن پیاز و سیب زمینی ها بود.

قرار شد او فقط کمک آشپز باشد.اما پس از چند روز، مادرم بعضی از مسئولیت های دیگر این هتل را هم قبول کرد.ما آنقدری از زندگی عقب مانده بودیم که اگر تمام تایممان را هم برای کار کردن می گذاشیم باز هم دیر رسیده بودیم.

در اتاق را پشت سرم قفل کردم و با آسانسور پایین رفتم.مادرم را در حال سرخ کردن پیاز و سیب زمینی ها دیدم.از آنجایی که به سرعت زمان می گذشت و ممکن بود با تاخیر برسیم ، من به جای مادرم به اتاق آن میرغضب می رفتم تا مرخصی ساعتی مادرم را برایش رد کند.

پس از عوض کردن لباس های فرمی که از مادرم گرفته بودم، شالم را مرتب کرده و به طرف اتاقش قدم برداشتم.

دستم را بالا بردم تا ضربه ای روی در بنوازم، اما صدای دخترانه ای که از داخل به گوش می‌رسید، لحظه ای من را متوقف کرد:

-واسه یه بارم که شده چشماتو باز کن و به جز خودت ،اطرافت رو هم ببین.صبر من اگر تموم بشه، قید همه چی رو می زنم جهانبخش!

-لیاقتت همین قدره.کسی که دنبال منفعت اضافی باشه ،اون بخورنمیری هم که داره رو از دست میده!

-اصلا.اصلا اونو تو این مسخره بازی شریک ندون.حتی روحشم هم از این موضوع خبر نداره!

-کل زندگی اون بچه زرنگ رو چرخ رقابت کردن با من چرخیده.میتونی خودت رو گوشت قربونی کنی.اما کاش اونقدری مغز تو کله ت باشه که بدونی ته این ماجرا، اونی که ضرر میکنه فقط تویی!

-شما دختر فتانه جون هستی؟

صدای زنانه ای پشت سرم به گوشم رسید و باعث شد شانه هایم بپرند.به طرفش برگشتم و لبخند دستپاچه ای روی لب کاشتم:

-بله.باید برم.ولی فکر کنم تو اتاقشون کسی باشه!

هنوز آن زن چاق و خنده رو ،لب باز نکرده بود که در اتاق باز شد و کسی با قدم های تند و کوبان ،از پشت سرم گذشت.

تا به طرفش برگشتم ،او از آنجا دور شده بود و من فقط می توانستم نمایی از اندام های کشیده و دخترانه ای را ببینم که در آن کت و شلوار رسمی و کفش های پاشنه بلندش ،زیبا دیده می شد.

-فالگوش وایسادی پشت در؟

با شنیدن صدای جدی و مردانه ی پسر خانم حاتمی، دستانم را در هم قفل کردم و نگاه از زنی که با ترس برایم دست تکان داد گرفتم.

من برای فالگوش ایستادن نیامده بودم.اما ناخواسته بخشی از مکالمه اش با آن زن جوان را شنیده بودم.زن خوش اندامی که موفق به دیدن چهره اش نشدم.

آب دهانم را قورت دادم.از او خوشم نمی آمد.اما اینکه ممکن بود بهانه ای دستش بدهم تا مادرم را اخراج کند من را می ترساند:

-نه.من...فقط اومده بودم که...

-بیا تو!

سرم را بالا آوردم و متوجه نگاه مستقیمش شدم.لب تر کردم و او بلافاصله وارد اتاقش شد.

به دنبالش تا اتاق رفته در را پشت سرم نیمه باز گذاشتم:

-من...یعنی من و مادرم یه کم عجله دایم.فقط اومده بودم که برای مرخصی اوکی رو بدید.

کمرش را به میز تکیه داد و از آنجا به سرتا پایم نگاه کرد:

-اینجا همه حدشون رو می‌دونن!

پلکم پرید. نگاهش حس بدی به من می داد. حس کوچک بودن. حقیر بودن.

_اینم می‌دونن که از موشای فضول خوشم نمیاد!

_نه من داشتم...

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و با آن ژست مغرورش میان کلامم پرید:

_میشه از دفعه ی اول چشم پوشی کرد. کارت رو بگو!

چتری‌هایم را عقب فرستاده و نفسم را بیرون فرستادم. می‌شد آن کلمه‌ی توهین‌آمیزش را برای مدتی کوتاه فراموش کنم:

-پس من و مادرم بریم دیگه؟کارا رو تموم کردیم.با خانم حاتمی هم از قبل هماهنگ شده!

-کار می‌کنی؟

از سؤال ناگهانی‌اش جا خوردم. شاید او هم می‌خواست درمورد پایین بودن سنم تذکر بدهد.این‌که اکنون باید درس بخوانم. حالا که تا

حدودی خیالم راحت شده بود ،می‌توانستم آرام‌تر باشم:

-بله!

سرش زاویه گرفت و نگاهش جدی‌تر شد. لباس هایش از تمیزی و صافی برق می زدند.

-بیرون از این هتل و خارج از تایم کاری اینجا هم تو هم مادرت می تونید هرکاری که دوست دارید انجام بدید...اما این به اون معنا نیست که واسه گرفتن یه شغل دیگه از وظایفی که مادرت اینجا به عهده داره چشم پوشی کرد.اینجا خیریه نیست!

من داشتم به او حق می‌دادم.داشتم به او حق می‌دادم اما با شنیدن جمله ی آخرش، تمام تنم از خشم به رعشه افتاد.

و حتم دارم او می‌توانست به راحتی فواره های آتش را در نگاهم ببیند.

قدمی به جلو برداشتم تا دور گرفتنم را پای ترسم...پای نیازم به کار پر منت او نگذارد:

-نه اینجا خیریه ست و نه من و مادرم نیاز به خیریه داریم.هردومون برای پولی که به دست میاریم کار می کنیم .زحمت می کشیم و مزد زحمتمون رو می گیریم.نه مزد لطف و منت شما!

هیچ حالتی در چهره اش مشخص نبود.اما از نوع نگاهش می‌شد فهمید که حرف هایم برایش جالب به نظر می رسند.

ولی من حتی نیازی به جالب شمردن خون دل هایم، تلاش های کم ثمر و سگ دو زدن های پوچم توسط او نداشتم:

-و اما راجع به مرخصی ساعتی که شما برای مادرم امضا می کنید.من و مامانم از ساعت شش صبح اینجا بودیم تا تمام وظایفی که به عهده ی مادرم بوده رو تموم کنیم.این یعنی هیچکدوم از کارا رو عقب نینداختیم.اما برای راحتی خیال مامانم، ما از خانم حاتمی مرخصی ساعتی بدون حقوق خواستیم. که ایشون گفتن امروز نمی‌تونن بیان هتل و امضا رو باید از شما بگیریم!

حالا می توانستم به اندازه ی سر سوزن تغییر نگاهش را متوجه شوم.اما معنی اش را؟نه...

-مادرت اینجا استخدام نشده که هرموقع دلش می‌خواد بره و تا هرموقعی که خواست بمونه.اینا قوانینی داره که برامون اهمیت دارن!

چشمانم سیاهی رفتند.

با اینکه دلم می‌خواست مشتم را روی فک سفت و سختش فرود بیاورم، اما دلم ضعف مقابل افراد مغرور و خودشیفته را نمی‌خواست.

راسخ ایستادم اما... نفهمیدم انگشتانم چگونه بند پیشانی ام شدند.

نه... اگر خودم را به مغازه نمی‌رساندم، قطع به یقین از آنجا هم رانده می‌شدم.

_حالت خوبه؟

چشم باز کردم... چشم باز کردم و مرد را در نزدیک ترین حالت به خودم دیدم...

سعی کردم به خودم مسلط باشم.این ضعف، بیشتر از آنکه به خاطر خستگی باشد، به فشاری که من در آن اتاق تحمل کرده بودم برمی گشت.

-خوبم.چیزی نیست!

جوابم را نداد و با دور شدن آن ادکلن تلخ و قطع به یقین گران قیمت، متوجه شدم که فاصله گرفت:

-فقط امروز.اون هم چون قولش رو قبلا از عزیز گرفتید.روز اولی که اینجا استارت زدید، بهتون گفتم به شرطی میتونید گاهی با هم جابه جا بشید که کوچک ترین خللی تو کارهای هتل به وجود نیاد.اما مورد فقط جابه جا شدنتون بود .اون هم برای تایم هایی که ممکنه مادرت کسالت داشته باشه!

زیر لب "خدا نکنه" ای جویدم.صدایش خوب بود.

مطمئن بودم با این دک و پزش...با این لباس های شق و رق و این چهره ی جدی و مغرورش ،چندین و چند خاطرخواه دارد.اما چنین مردهای بی اخلاق و خودخواهی، هرگز در دایره ی علاقمندی های من نبودند.

آن ها همیشه مجسمه هایی بودند که از دور جذاب و دست نیافتنی به نظر می رسیدند.

و اما از نزدیک...

-ممنون.در هرصورت کاری هم نمونده.مادرم ساعت چهار برمی گرده هتل.روزتون خوش!

گفتم و دیگر نماندم که چیزی از گنداخلاق ترین مردهای فارسی زبان،به معلوماتم اضافه شود.

نفس نفس می زدم و خودم را بابت آن ضعف ثانیه ای لعنت کردم.

***

عطر و بوی برنج همه جا پیچیده بود و مشتری ها ،هنگامی که به محض ورود، با آن مواجه می

شدند، گمان می کردند تابلوی فست فوتی را اشتباه دیده اند.

حتی چند نفرشان یک دور بیرون رفت و از نو تابلو را نگاه کرد.

تکه های بزرگ ران را که کم کم سرخ می شد، زیر و رو کردم وقبل از اینکه خشک شوند، به سراغ سیب های زردی که رنده کرده بودم رفتم.

سیب هایی که از قبل در دارچین و کمی شکر خوابانده بودم و حسابی طعم دار شده بودند.

پیازهای رنده شده را یک طرف تابه ی بزرگ ریختم و صدای جلز و ولز کردنشان در روغن داغ لذت بخش بود.

کسی از پشت آمد و هود ها را یکی یکی روشن کرد:

-سیبا رو می خوای بریزی تو پیازا؟

صدای او بود که کنارم شنیده می شد و این می توانست من را از جا بپراند.

گاپ گاپ قلبم را مهار کرده و با نفس بند آمده به طرفش برگشتم:

-وای ...شمایید؟

-فعلا که آشپزخونه ی من رو تمام کمال تصاحب کردی.ببینیم می‌خوای با سیب رنده شده و پیاز و رب چی درست کنی؟

لحن شوخش، داد می زد که از ترکیب این دو وحشت دارد.از پیچیدن بویش در آن آشپزخانه .

دلم می‌خواست دست به گونه هایم بکشم، اما دست‌کش به دست داشتم و این کار ممنوع بود.

سیب ها را بیشتر تفت دادم.بوی سیب و دارچین لذت بخش بود:

-نگران نباشید.این سس مخصوص منه .امتحان کنید .اگر خوشمزه نبود من روی مرغا نمی‌ریزم!

لنگ ابرویش بالا رفت و همان لحظه مادرم درب دیگ بزرگ برنج را باز کرد.بخار آن که همه جا پخش شد، مادرم رو به او لبخند زد:

-اون‌طوری که دیده می‌شه ترسناک نیست.خوشمزه می‌شه!

شاهپور پیتزاهای آماده را روی میز مخصوصش گذاشت و مشغول قاچ کردن شد:

-والا این دختر زهر هم بریزه تو اون قابلمه خوشمزه درمیاد. اگر شما یادش داده باشید که باید یه شب همه‌مون‌و شام مهمون کنید ،سعادت چشیدن دستپخت خودتون‌م داشته باشیم!

آقای شیرمرد به شاهپور چشم غره‌ای رفت و من هنگام ریختن رب سرخ‌رنگ در آن تابه، خندیدم.

-چشم.رو چشمام...مهمون از شماها بهتر کجا هست؟

با ته ملاقه رب ها را این طرف و آن طرف کردم تا رنگ باز کنند.اما نگاهم به مادرم بود.

به مادرم که بی حواس داشت مهمان دعوت می کرد.آن هم مهمان مرد!

و این حرکتم از چشم آقای شیرمرد دور نماند.

رفت و در یخچال را باز کرد:

-بیخود صابون به دلت نزن.هرچی میشه می‌خوای خودتو خراب کنی رو سر یه نفر!

خنده ی من وسعت گرفت و شاهپور با اعتراض، پیتزاها را برای مهدی هول داد:

-شد یه بار شما رزق شکم ما رو قطع نکنی؟

.....

-همه چی خیلی عالی پیش رفت.خسته نباشید واقعا!

مادرم لبخند گرمی به روی آقای شیرمرد پاشید و کیفش را روی دوشش مرتب کرد:

-خوشحالم که به یه دردی خوردم.می دونستم کارا واسه دیار سنگین میشه.اما خبر نداشتم چه همکارای خوبی داره...که چقدر کمکش می کنن!

لبخند بغض آلودی روی لب های من نشسته بود وقتی نگاه رییس روی صورت من سر خورد:

-دیار اینجا جایگاه ویژه ای داره.بچه ها هرکاری هم انجام می دن، هر کمکی که می‌رسونن کاملا دلیه...

بغض من به گلوی مادرم هم سرایت کرد و این باعث شد دست به چشمانش بکشد:

-خیر از جوونیتون ببینید.اگر از آدم حسابی بودن کارکنای اینجا مطمئن نبودم، دختر یکی یه دونه‌م رو تنها توی چند تا مرد نمی‌فرستادم.شیری که خوردید حلالتون باشه!

رضایت در چشمان او هم دیده می شد.از شنیدن حرف های مادرم خوشحال شده بود:

-راستی...

روی صحبتش من بودم و همین باعث شد با تمام دستپاچگی ام حواسم را به او بدهم.نمی‌خواستم به هیچ عنوان آن چال گونه ای که هنگام خندیدنش پدیدار می شد را ببینم.دستانش را با حالتی کاریزماتیک، به جیب هایش فرستاد و با لبخند جذابش تمام رشته های من را پنبه کرد:

-اون سس سیب و دارچین واقعا خوشمزه بود خانم کوچولو.مشتری زنگ

زد و گفت کاش رو همه ی سفارشا از همون سس می ریختید.اکثر مهمونا اون سس به مذاق‌شون خوب اومده!

چشم های براقم را به مادرم دوختم .اگر به خیرگی ام ادامه می‌دادم، سرخی صورتم، راز دلم را برای مادرم برملا می کرد:

-من که بهتون گفته بودم!

او سری به عنوان تاسف تکان داد و مادرم برای خداحافظی از آرنج من گرفت:

-قبل از رفتن می‌خواستم ازتون دعوت کنم پسرم.

-لازم نیست واقعا.بچه ها مزاح می کردن...

-راستش یه نذری نیمه شعبون دارم.دوس دارم شمام با بچه های اینجا مهمون آقا امام زمان باشید!

قلب من گرومب گرومب می کوبید وقتی او خاشعانه سر پایین انداخت و دست روی سینه اش گذاشت:

-چشم...قبولتون باشه.مزاحم می‌شیم پس!

هردویمان خداحافظی کردیم و از آنجا بیرون رفتیم.ساعت نزدیک به یک بود و مادرم باید

استراحت می کرد تا قبل از ساعت چهار خودش را به هتل برساند.

-والا خیلی آقاست.رحمت به شیری که مادرش بهش داده!

انگشتانم در کف دستم مشت شدند .هیجان زده بودم و ضربان قلبم داشت دیوانه ام می کرد.دلم می خواست مادرم بیشتر بگوید...

از کوچه گذر می کردیم که نفس عمیقی گرفت و نیم نگاهی به صورتم انداخت:

-نومزد داره؟

نمی دانم چرا در کسری از ثانیه صورتم گر گرفت.دست و پایم را گم کردم و کاملا خودم را باختم:

-ن...نمیدونم مامان..چه سوالیه آخه؟

چانه بالا انداخت و نوچ کشید:

-نوچ...نداره.اگر داشت حلقه تو انگشتش بود!

کم مانده بود به سرفه بی افتم.نبضم داشت از کنار شقیقه ام خودش را می درید و ریز ریز قطره های عرق بود که پشت لبم جا گرفت:

-چکار با حلقه داشتن و نداشتن رئیس من داری اخه مامان؟چی تو سرت می گذره؟

از کوچه گذر کردیم و اتوبوس درحال رفتن را که دیدیم، مادرم همزمان با کشیدن من به آن سمت، دوید و لب زد:

-اتوبوس داره می ره!

**

خسته و کوفته از پایین کوچه به طرف خانه می رفتیم و من در سرم هزاران بار سوالات مادرم را مرور کردم.مرور می کردم و گاه لب می گزیدم.خیالبافی دیگر رهایم نمی کرد که...

اما هر لحظه که به برملا شدن دروغ هایم فکر می کردم پشتم می لرزید.می لرزیدم و بغض می کردم.

-وایسا!

با صدای وحشت زده و شوکه ی مادرم به طرفش برگشتم.رنگ از رخش پریده بود و اطرافش را می پایید.خواه ناخواه وحشتی که در صورت او بود به سینه ی من هم سرازیر شد تا پشتم را به دیوار آجری بچسبانم:

-چی شده مامان؟

آهسته پرسیدم.درست مانند خودش.او اما بدون اینکه جوابی به من بدهد، از دیوار فاصله گرفت و به گونه ای ایستاد که جلوی دید کسی را به من بگیرد.

داشت دنبال چیزی یا شخصی می‌گشت میان خلوتی کوچه.

-چی شده مامان ؟داری می‌ترسونیم!

-سسسس...آروم دنبالم بیا!

نفس هایم ریتم منظمشان را از دست دادند وقتی راه افتاد و من را هم خلاف جهت خانه به حرکت واداشت.ناخودآگاه اطرافم را پاییدم و همان لحظه انگشتانم توسط دست مادرم فشرده شدند:

-اینقدر دور و برت رو نگاه نکن و جایی که من می‌رم بیا!

-مامان...مامان کسی دنبالمونه؟عمومه؟آره؟

حتی وقتی خودم هم این را به زبان می آوردم از وحشت می لرزیدم.اگر واقعیت می بود؟

-آروم بگیر.عموت اینقدر خنگ نیست که خودش دنبالمون دوره بی افته.نه تا وقتی که هزارتا آدم بدبخت دیگه موندن که به خدمتشون برسه.بذار اگر کسی رو هم فرستاده پی‌مون آدرس اشتباه بگیره ببره!

داشتم به گریه می افتادم.وحشت؟

حسی که من به پیدا شدنم توسط عمویم داشتم، چیزی فراتر از ترس و وحشت بود.او برایم کابوس شده بود دیگر...مُخّل آرامش...او حتی خواب را برایم حرام کرده بود.

چگونه دختری در نوجوانی اش می تواند صحنه ی جان دادن خواهرش را با چشم خودش ببیند و تا آخر عمرش یک زندگی عادی داشته باشد؟

آن هم چگونه مرگی؟

من حتی می‌توانستم صدای پرت شدن آن سنگ ها را هم در ذهنم تداعی کنم.من می‌توانستم جسمی را ببینم که تا کمر در خاک فرو رفته و با هر سنگی که به طرفش پرت می شد؛ یک دور جان می داد.که شانه هایش تکان ریزی می خوردند و قطره های خون، با شدت بیشتری روی زمین خاکی پاشیده می شد.

آن موهای غلطیده در خاک...

آن پلک های بسته ...

انگشت هایی که خاک را چنگ زده بودند تا تن را از اسارت زمین آزاد کنند و نتوانسته بودند...

چگونه می شد این ها را به یاد بیاورم و هنوز هم اوضاع نرمالی داشته باشم؟

قطعا اگر نمی‌ترسیدم، می شد گفت مشکل حاد شخصیتی در من وجود دارد.من می‌ترسیدم...مانند هر انسان دیگری ...از بزرگ‌ترین تهدید زندگی ام می‌ترسیدم!

-دیاارر؟میخوای گیرمون بندازی؟

لرزش چانه ام را خواستم مهار کنم.اما نمی شد.دهان مادرم آنقدر خشک بود که می توانستم از پوسته شدن لب هایش آن را متوجه شوم:

-گیر افتادیم مامان.به خدا گیرمون انداختن!

دستم را با قدرت بیشتری کشید.دقیقا از کجا ما را تعقیب کرده بود؟

نکند از در فست فوتی ...آه...می توانستم تا صبح بی وقفه بگریم!

به خودم که آمدم، مادرم من را به مدرسه ی ابتدایی
سر خیابان کشاند.بچه ها در حال بیرون زدن بودند.

-مامان؟کجا میری؟ می‌خوای بدتر گیر بی افتیم؟

صدایم بریده بریده به گوشش می رسید.حتم داشتم قلب او هم مانند قلب من در حال بیرون زدن از سینه اش بود.شاید نگرانی او حتی بیشتر از ترس و وحشت من می شد.

او مادری بود که محافظ جان فرزندش شده بود.

-این مدرسه دو تا حیاط داره.اگر از سالن بریم میتونیم از در پشتی بزنیم بیرون.خانم چکانی همسر بابای مدرسه ست.درو برامون باز میکنه!

پسران کوچک و شیطان، ویراژ زنان از کنارمان رد می شدند و معلم ها تذکرشان می دادند.

یک آقای تقریبا چهل ساله، وقتی چشم دزدیدن من را دید ،با صدای بلند لب زد:

-صبر کنید خانم.کجا می رید؟

من فورا به عقب نگاه کردم.سمت راست...سمت چپ...به دنبال ردی از یک فرد مشکوک.

مادرم جواب داد:

-مهمان خانم چکانی هستیم.راهمون دور می شد بریم خیابون پشتی.از همینجا اومدیم!

مرد سر تکان داد و کیف اداری اش را شانه به شانه کرد:

-بجنبین بچه ها.از سرویس جا نمونه کسی!

آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم .هنوز نمی‌شد به عنوان یک نفس راحت ، دمی گرفت.

**

-کجا بریم مامان؟اگر هنوز سر کوچه باشه؟

از سر و رویش خستگی می بارید.چانه ای بالا انداخت:

-بلد نیست آدرس دقیق رو.هر کی که هست از همین حوالی تعقیب کرده!وگرنه خوب می تونست همونجا تو مغازه گیرمون بندازه!

-از کجا معلوم؟ها؟شاید از این‌که بقیه ببینش می ترسه.شاید می‌خواد تو خونه گیرمون بندازه که همونجا کلکمون رو بکنه!

این را که می گفتم، دست و پاهایم می لرزیدند.گناه من و مادرم چه بود؟چه بود که

نمی‌خواستیم اسیر دست شغالانی مانند عدنان شویم؟

-اگر آدم، آدم اون باشه این همه روز تو توی اون مغازه بودی می‌تونست کشون کشون از همونجا برت داره ببره.اگر می‌گفت باباشم یا عموشم، شیرمرد می‌تونست جلوشو بگیره؟

-می‌گی چکار کنیم؟تا صبح تو خیابونا بچرخیم؟

دستانش را در هم چلاند و نگاهش را به پنجره ی بزرگ اتوبوس دوخت.می دانستم چه آشوبی درونش هلهله می زند.نباید سنگینی این بار را تمام و کمال روی شانه های او می انداختم:

-من کلید مغازه رو دارم.می تونم به آقای شیرمرد بگم که...

ناگهان رویش را به طرفم برگرداند و من دیدم رنگ زرد و سرخ چهره اش را:

-نه...می‌خوای هیچی نشده اخراجت کنه؟کی کارمند پردردسر می خواد؟

_خب...خب وقتی تعطیل شد می تونیم...

دستش را بالا آورد:

-گفتم نه.اونجا دوربین داره.اگر بهت تهمت دزدی بزنن چی؟

هردو دستم را روی چشمانم گذاشتم و پیشانی ام را به زانوهایم تکیه دادم.آواره شده بودیم.آن هم چه اواره ای!

-می‌تونیم اضافه کار بمونیم هتل!

با لب های آویزان شده ،دست هایم را از روی صورتم کنار زدم:

-یعنی کارمون بیست و چهار ساعته باشه؟می تونم مگه؟چقدر جون داریم آخه؟

-کار هتل شبانه روزیه.مجبوریم یه چند وقت همینجوری سر کنیم.تا موقعی که یه جا واسه موندن پیدا کنیم!

-از کجا معلوم اونجا رو هم پیدا نکرده باشه؟

-این تنها و آخرین راهمونه دختر.واسه زنده موندن، باید به هر ریسمونی که سر راهته چنگ بزنی.

**

-اکیپمون کامله.نیاز به نیروی شبانه روزی جدید نداریم!

خانم حاتمی نگاه مهربانی به من انداخت و با لبخند ژکوندی، پسرش را مخاطب قرار داد:

-دیار جان جوونه.نیروهای فعلی‌مون سنشون بالا رفته .با تکنولوژی و درخواست های جدید توریستا آشنایی ندارن.

نگاه سرد و جدی اش روی صورت من بود و گویی حتی پلک هم نمی زد.

باورم نمیشد امروز برای بار دوم محتاجش شوم.

-من حرفی ندارم.ایشون می تونه به جای مادرش بیاد!

مانند بادکنکی که بادش در رفته باشد ،به مادرم نگاه دوختم.گویی این مرد ،هیچ جوره نمی خواست راه بیاید.اگر منطقی به آن فکر می کردیم هم باید می پذیرفتیم که او به نان خور جدید نیازی ندارد.

مادرم نیز درمانده بود و انگار غم دنیا روی شانه هایش آوار شده بود.

لب هایم را به هم فشردم و قبل از این‌که خانم حاتمی بار دیگر به پسر بدعنقش رو بی اندازد، از جایم بلند شدم:

-ممنون از شما.من جای دیگه مشغول می‌شم.مامانم لطفا همینجا بمونه!

-دیار!؟

صدای مادرم را پشت سر گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.خسته بودم.به اندازه ی هجده سال خسته بودم...نه برای امروزی که تا همین چند لحظه پیشش را مشغول کار کردن بودم تا سربار دیده نشوم.

هوا تاریک بود دیگر...و من و مادرم جایی برای رفتن نداشتیم!

-دیار وایسا!

صدای قدم های تند مادرم پشت سرم شنیده می شد.بینی ام را بالا کشیدم و با پشت دست، اشک هایم را پاک کردم:

-مامان.باید دنبال خونه باشیم!

-آخه الان چطور ما خونه پیدا کنیم؟چی می شد دندون رو جیگر می ذاشتی، ببینیم خانم حاتمی خودش چکار می کنه؟

کاملا به طرفش برگشتم . زائران عرب با کیسه های پر از خریدشان از زیارت برمی گشتند و هر

کدام به اتاق های لوکسشان برمی گشتند.چه فرقی میان ما و آن ها بود؟

شاید فرق منی که در این کشور غریب دست و پا می زدم تا جای خوابی برای خودم پیدا کنم ، با اویی که کارت بانکی اش می توانست نوادگانش را هم سیر کند، این بود که او به حقش...به میراثش...به آنچه که برای او بوده است، رسیده ...

-مامان جونم.عزیز دلم...ما نمی تونیم بیست و چهر ساعت کار کنیم، آخر سر هم آقا راضی نباشه.باید یه فکر اساسی بکنیم.امشب می‌ریم یه سوییت می‌گیریم. از همینا که شب و نصف شب میگیرن زائرا...صبح، خدا کریمه!

-حتما نمی‌دونی اجاره ی یه شب چقدر میشه.مخصوصا الان که نزدیک نیمه ی شعبونه!

جلو رفتم و خودم را روی صندلی انداختم.لابی تقریبا خلوت بود و بوی عطر های متفاوتی که از عبور و مرور مهمانان جا مانده بود، زیر بینی می پیچید:

-تو برو داخل.من همینجا می‌مونم!

کنارم جای گرفت و بغض، گلویش را زد:

-بذارم که بیاد یه چیز دیگه بارت کنه؟با من بیا آشپزخونه.به خانم حاتمی میگم چه خبره!

پلک روی هم فشردم.مادرم گویی می‌خواست با دستان خودش ما را تقدیم کن:

-مامان توروخدا برو.من یکی دو ساعت دیگه می‌رم مغازه.اصلا همین الان می‌رم.به آقای شیرمرد میگم کارا سنگین بوده زودتر اومدم!

**

شیرزاد:

همزمان با اینکه ماشین را در شانه ی راست جاده می کشاند ،رها موزیک را پلی کرد.آهنگ جیغ و پر سر و صدایی که از سیستم پخش شد، ابروهای دخترک را در هم فرو برد تا دکمه ی آف آن را بی معطلی بفشارد.

-کی بشه خودت ماشین بخری!؟

شیرزاد نگاه از آینه گرفت و لحظه ای کوتاه ،به دخترکی داد که گویی از نشستن در پراید قدیمی شاهپور، راضی نبود.از موتور سوار شدن خوشش نمی آمد.هیچ دوست نداشت باد موهایش را خراب کند.

و شیرزاد هم امروز می خواست خودش، او را به گردش ببرد.نه با ماشین رها...

-قرضای مغازه تسویه بشه، انشاالله تو فکر گرفتن وامم.ماشین هم جور می‌شه اگر خدا بخواد!

لب هایش را به هم فشرد دخترک.اگر خدا بخواهد؟

-اگر همه ی کاراتو بر پایه ی همین یه جمله ول نمی‌کردی، الان خیلی بهتر بود اوضاعمون!

شیرزاد امشب تمام تلاشش را کرده بود که به هردویشان خوش بگذرد.عذاب وجدان داشت به خاطر سر دواندن هایش به رها.عذاب وجدان داشت که راضی کردن مادرش اینقدر طول کشید.اما هیچ گاه اجازه نمی داد از حدش فرا تر برود.حواسش به جاده بود و مخاطبش رها:

-ناراضی هستی از این اوضاع؟ندیدی مگه شیرزاد آس و پاس رو از اول؟

رها دست به پیشانی اش گرفت و آرنجش را به پنجره تکیه داد.از سر شب حتی یک لبخند هم به لبش نیامده بود...

سکوت کرد و شیرزاد به نیم رخش نگاه دوخت:

-هوم؟روز اولی که با هم آشنا شدیم من چی بودم؟یه پیک موتوری بی پول، که صبح تا شب سگ دو می زد دو قرون دستشو بگیره.نه ساعت مارک داشتم نه کت و شلوار اتو کشیده.نه ادکلن گرون قیمت داشتم نه حتی یه ماشین که بشه اسمش رو چهارچرخ گذاشت.من بودم و موتورم...من بودم و همین تیپ و قیافه...چی عوض شده؟

رها عصبی چشم بست و گویی امروز کلا حال خوشی نداشت:

-خودت هم می‌دونی این چیزا برام مهم نیست!

-مهم نیست پس چرا دماغتو گرفتی اون ور؟تاثیر غذای رستوران بود یا قبل اومدن قرص خواب خوردی؟

ناگهان رها برگشت و از این برگشتن ،شالش روی شانه هایش افتاد:

-قرار بود با مامانت صحبت کنی.از سر شب منتظرم یه کلمه...

دو انگشتش را بالا آورد و به هم چسباند:

-منتظر بودم یه کلمه درموردش بگی.تکلیفمو روشن کنی...شیرزاد تا کی باید این قایم موشک بازی رو ادامه بدیم که مامانت ناراحت نشه؟اگر هیچ‌وقت راضی به ازدواج ما نشه، ما باید چه غلطی بکنیم؟

شیرزاد لب‌هایش را داخل دهانش فرو برد و با پلک های بسته سر تکان داد:

-حق داری...ولی...

-ولی چی؟با این حرفا مگه میشه زندگی رو ادامه داد؟تو اونقدری از من دوری میکنی که من حتی شک دارم بهم حسی داشته باشی!

-اینا رو به هم ربط نده اصلا...

پلک رها تیک گرفت.صبرش لبریز شده بود دیگر...حرف های امروز جهانبخش هم که کاملا به همش ریخت:

-پس به چی ربط بدم؟تو اونقدری وابسته ی مامانتی که من فکر می‌کنم یه پسر بچه ی دبستانی هستی که برای هر کارت، حتما باید از اون اجازه بگیری!

فرمان را به طرف ورودی خیابان سمت چپ کشاند.نزدیک بودند دیگر.

-فکر کنم هورمونات به هم ریخته...صبر میکنم حالت بهتر بشه، بعد با هم صحبت می کنیم!

نمی‌دانست با همین جمله، چقدر بیشتر او را به هم می ریزد.صدایش می لرزید هنگام حرف زدن:

-از کجا مطمئنی هورمونام به هم ریخته؟تو مگه از برنامه ریزی هورمونای زنونه ی من باخبری؟اصلا نوک انگشتت به من خورده تا حالا؟خبر داری کی بالا پایین میشه؟

شیرزاد دم محکمی گرفت.گویا دخترک را خیلی حرص داده بود دیگر!

-جواب بده دیگه.تو آب بخوری هم از مامانت اجازه می‌گیری.اون مگه واسه تو مادری کرده که اینقدر به حرفشی؟

-رها...!

نامش را هشدار گونه خواند تا تمامش کند.رها خودش هم می‌دانست دارد تخته گاز، به یک راه بی سر و ته می رود که تمام و کمال ضرر است.اما گویی به سیم آخر زده بود:

-چیه رها رها؟دروغه مگه؟اون زن، تو رو به دنیا آورد، اما مادری‌شو در حق جهان تموم کرد.حتی بعد مرگ یاسرخان از اون خونه نرفت...نیومد پیش تو، چون جهان براش ارزشمند بود.چون نگرانش بود...چون نمی خواست بچه رو تنها بذاره...ولی...

-کافیههههه!

روی ترمز کوبید و لاستیک های دست دوم ماشین شاهپور، با صدای جیغ مانندی روی آسفالت کشیده شدند.

از صدای فریادش رها لرزید...

تند پریدن سینه اش یعنی دخترک بدجور نقطه ضعفش را فشار داده است.

ترسید...به خودش آمد...ولی گویی کار از کار گذشته بود:

-شیرزاد...

چشم بست و فرمان میان انگشتانش فشرده شد:

-برو پایین.الان عصبانی ام می زنم دلتو می‌شکنم!

_آخه خودت ببین وضعیتمونو... من.. من واقعا...

شیرزاد این بار صبری برای گوش دادن صدای لرزان رها نداشت و بدون اینکه صدایش را بالا ببرد، روی فرمان کوبید و غرید:

_پیاده شو رها!

**

ندانست چقدر درخیابان ها چرخید.

ماشین فکسنی شاهپور را چند بار دور زد...

اما روبه راه نبود.

رها دستش را درست روی بزرگ‌ترین نقطه ضعفش گذاشته بود.

با علم کامل به این موضوع... گویی می دانست شیرزاد را از کجا بزند که زخمش خون‌ریزی کند!

صورتش از فشاری که رویش بود، کامل به کبودی می‌زد. لرزش تلفنش در آن وقت شب، یعنی رها پس از دقایق طولانی فکر کردن، تصمیم به فرستادن یک پیغام گرفته است.

بازش نکرد. عصبانی بود از دختری که به عنوان همسر آینده اش انتخاب کرد و از همین حالا، شروع به زخم زبان زدن کرده بود.

شاید حق داشت...

شاید هرکس دیگری به جای او بود، همین قدر عصبانی می‌شد. علی‌الخصوص با محدودیت هایی که شیرزاد برایشان قرار داد، حس حقارت رها، روز به روز بیشتر می‌شد!

ماشین را کنار زد و دست به صورتش کشید.

با وجود گذشته ی سختش... با وجود کم مهری هایی که در کودکی به او روا داده شد، هنوز هم نمی‌توانست مادرش را کنار بگذارد.

اما این را هم می‌دانست که قبل از این‌که کار از کار بگذرد، باید فکری به حال این موضوع می کرد.

گوشی را برداشت و صفحه ی آن را باز کرد.پیش از آن که متنی برای نوشتن در نظر بگیرد، پیام رها نگاهش را جلب کرد:

«_صبح زود، قبل از اینکه بری سر کار ، کلیدای خونه رو می‌برم مغازه. فکر می‌کنم حس ترحم و عذاب وجدان نمی‌ذاره ولم کنی. شاید این بزرگ‌ترین لطفی باشه که از من می‌بینی.
خداحافظ شیرزاد!»

چشم بست و دست به پلک هایش کشید. رسم مردانگی این نبود که پس از مدت ها، آن دختر را این‌گونه رها کند.

باید کاری می‌کرد...

**

اثرات قهوه ی دوبلی که ناشتا خورده بود، کم کم خودشان را نشان می‌دادند. دیگر خواب آلود نبود.

ماشین را پارک کرد و در هوای گرگ و میش، نگاهی به در مغازه انداخت.

کرکره ها بالا رفته بود. اما درب شیشه ای قفل!

امید داشت که رها قبل از او نیامده باشد.
می‌خواست این بار، با او جدی حرف بزند.کلید انداخت و درب شیشه ای را باز کرد. نگاهی به فضای نیمه تاریک و نیمه روشن سالن انداخت و بدون روشن کردن لامپ آن، به طرف اتاقش رفت.

شاید هنوز آنجا بود. اگر رفته بود، قطعا در مغازه را نمی‌توانست قفل کند.

درب اتاق را که باز کرد، صدای لولای آن، در فضای مسکوت اتاق پیچید و همان لحظه جیغ دخترانه ای در گوشش طنین انداخت.

سایه ی ظریف اندامش را که دید، سریعا به همان طرف خیز برداشت:

_هیــس... آروم باش منم...

همین جمله اش کافی بود تا دخترک در سایه، احساس امنیت کند.

هیچ چیز در آن تاریکی، مشخص نبود.

فقط هاله ای از صورتش... صدای نفس هایش.

نمی‌شد تا ابد از او دوری کند و رابطه شان را با همین سردی پیش ببرد.

رها راست می‌گفت... اگر مادرش تا ده سال دیگر هم راضی نمی‌شد، شیرزاد از او جدا می‌شد؟

حق داشت که گمان کند شیرزاد مادرش را بهانه کرده است.

باید دلجویی می‌کرد از اویی که این همه مدت، به پایش مانده بود.

دستش را جلو برد و میان آن تاریکی، گرد کمر گود دخترک کرد.

برای اولین بار می‌خواست پیش قدم شود...

پیش‌قدم یک حس نو...

او را که به خودش چسباند، صدای نفس های دخترک قطع شد.

گویی در شوک بزرگی فرو رفته بود که حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

_معذرت می‌خوام...

عذرخواهی اش چنان آهسته و هیس وار بود که صدایش می‌توانست قلب یک دختر را از جایش بکند.

صورتش را که نزدیک کرد، می‌توانست عطر متفاوتی که زیر بینی اش خورد را حس کند.

اگر می‌خواست جدا شود، قطعا برای دلبری کردن از او، این عطر خوش‌بو را انتخاب نمی‌کرد

چشم هایش بسته بود و حسی او را وادار به نزدیک شدن می کرد.

دنیا به کجا برمیخورد اگر دختری که می‌خواست با او ازدواج کند را می‌بوسید؟

گویی چیزی در رایحه ی آن عطر بود که ذهنش را خالی می‌کرد و به او دستور می داد که رهایش نکند.وادارش می کرد .

بینی اش که به نوک بینی او خورد، حس کرد که یک دور نفس بند آمده ی دخترک آمد و برگشت.

او هم توانایی حرکت نداشت و قدرت تکلم را از دست داده بود.

شاید گمان نمی‌کرد روزی که می‌خواهد از شیرزاد جدا شود، این‌گونه نگهش دارد.

تاریک بود اما...اما خیلی خوب می‌دانست کمی پایین تر از بینی اش ،یک جفت لب نیمه باز قرار دارد.

حسشان کرده بود و حالا دیگر فقط بوسیدنش می توانست مرد را آرام کند.

گویی همه ی آن روز ها، وقتی رها او را ناگهانی بغل می کرد ،هیچ گاه حسی که اکنون داشت، به او دست نداده بود.

این نرمی...این ظرافت...این عطر...همه ی این حس های ناب ،کجا بودند آن روز ها ؟

شاید چون شیرزاد فکر می کرد می خواهد او را از دست بدهد، چنین احساساتی به او دست داده بود.

یک بوسه ی کوتاه می‌توانست آشتی‌شان دهد.بعد فکری به حال این وضعیت می‌کرد.نه؟

خواست...آن را خواست و نرم و آهسته، بوسه ای روی لب های دخترک زد و فاصله گرفت.

بوسه‌ای کوتاه، که باعث شد انگشت های او، بازوی داغ شیرزاد را برای نیفتادن چنگ بزند.

انگار که شوک بزرگی را از سر گذرانده باشد.

لمس سر انگشتان او روی پوست مرد...نرمی آن لب ها...این بوسه چه طعمی داشت؟

خدایا...

چه مرگش شد شیرزاد؟

لب های خود را به جادو آغشته کرده بود رها؟

دخترک خواست فاصله بگیرد و بگریزد.اما در همان یک ثانیه ی کوتاه، حسی به سینه ی مرد

یورش آورده بود که به هیچ وجه اجازه نمی داد آن بوسه اینقدر کوتاه تمام شود.

این بار نرمِش را کنار گذاشت و دست دیگرش را پشت سر دخترک برد.

اسیرش کرد...

برای بوسه ای که قرار بود کوتاه باشد و اکنون به شیرین ترین تجربه ی عمر مرد تبدیل شده بود.

شالش روی انگشتان شیرزاد افتاد و باعث شد نتواند موهایش را لمس کند.

گرچه این بوسه ی دوم در برنامه اش جایی نداشت اما اکنون... قطعا نمی گذاشت از زیر دستانش سر بخورد.

لب به لب های بی نفسش چسباند و این بار با همه ی مهارتش...با همه ی خواستنش بوسید.

لب های آن لعنتی چگونه با روانش بازی می کرد که حتی برایش مهم نبود دخترک در حال مرگ است و تیشرتش را از کمبود اکسیژن چنگ زده ؟

خصوصا لب زیرینش.

گویی آن برجسته تر بود و بوسیدنی تر...و شیرزاد چرا تاکنون به آن دقت نکرده بود؟

اگر می دانست بوسیدن رها می تواند بهشت را دودستی تقدیمش کند ،آنقدر دست دست می کرد؟

پیش تر هم شیرزاد برای همین به او نزدیک نشد.برای وارد نشدن غریزه ،به حس بینشان.

ولی این غریزه نبود لعنتی...

این حس ،مانند یک خواهش بزرگ بود.

مانند گرفتن حق خودش از این زندگی...

مانند این بود که سال ها منتظرش بوده و حالا سر و کله اش پیدا شده است.

سرش را رو به عقب خم کرد و خواست عمیق تر ببوسد، که ناخن ها ی دخترک در پوست بازویش فرو رفتند.

داشت خفه می شد...

رهایش کرد و تازه فهمید خودش هم چقدر در به درِ ذرّه ای اکسیژن بوده است .خواست چیزی بگوید که صدای بلند شاهپور، پشت در شیشه ای به گوشش رسید:

-شیرزاااد؟اون تویی؟بیا وا کن ،دستام زیر اینا شکست...

آب دهانش را قورت داد و چشم هایش را باز کرد.حکایت ضربان قلبی که هیچ گاه تا به حال، حتی در فشرده ترین ورزش هایش تجربه نکرد را نمی فهمید.

هیچ چیز مشخص نبود در آن تاریکی مطلق.فقط دو چشم برّاق را می‌دید که حالتشان او را دچار سردرگمی می کرد.زبان روی لب کشید و بریده بریده پِچ زد:

-لعنت...فکر میکنم تازه باهات آشنا شدم!

دخترک تند نفس می کشید و شاهپور امان نمی داد:

-شیرزاااد؟دیاار؟کدومتون اینجاست؟

شیرزاد نوک انگشتان نرم و کوچک دختر را فشرد .چرا هیچ وقت به نرمی و اندازه ی دست رها دقت نکرده بود؟

-امشب مفصل درموردش حرف می زنیم.اینجوری نمیشه ادامه داد!

گفت و در حالی که دلش نمی خواست رهایش کند، عقب عقب رفت:

-راستی...

از دور قامت بلندش در سایه مشخص بود.صدای نفس های نامنظمش هم شنیده می شد .صدایش؟

آه...هیچ گاه صدایی به این جذابی نشنیده بود آن دختر.شاید هم از نظر او اینقدر جذاب بود!

-دلم می خواد تا آخر عمر داشته باشمش...حس فوق العاده ای بود!

وقتی این را گفت ،تن نیمه جان دختر روی مبل افتاد تا تقدیر باعث شود، حتی وقتی نور باریک بیرون در اتاق می تابد، هنوز هم صورتش مشخص نشود.

شیرزاد رفت و ندانست با آن بوسه چگونه دنیای یک دختر را زیر و رو کرد.

رفت و ندانست چه بر سر یک دختر هجده ساله آورد.

صدای باز شدن در.غرولند شاهپور:

-یک ساعته چکار می کنی مرد حسابی؟بگیر اینارو ...

دخترک با لب هایی که هنوز هم داغ و ملتهب بودند ، دست روی قلبی گذاشت که دیگر مال خودش نبود.

مهر خورده بود پای حس سردرگمی که این روز ها افسرده اش کرده بود.

مهر خورد و دیار...عاشق شد!

دسته ی کوله اش را چنگ زد و وقتی صدای هردو مرد در آشپزخانه

شنیده شد ،دخترک بی صدا از مغازه بیرون زد.

دست به لب هایش کشید و چشم بست.

هنوز هم نفسش جا نیامده بود.

حتی هنوز هم باور نداشت بیدار است یا خواب.

شیرزاد ...او را بوسید؟

او هم دیار را می خواست؟همان دختر بچه ای که خانم کوچولو صدایش می زد؟

نفس زد.قلبش آرام نمی گرفت.گویی در یک سراشیبی تند هول داده شده بود که هیچ وسیله ای برای نگه داشتنش وجود نداشت تا به آن چنگ بزند.

داشت سقوط می کرد و بیچاره مانده بود...

اشک هایش مانند دو رودخانه ی پرخروش، از چشم هایش سرازیر شدند و دوید...

دوید و به دروغ هایش فکر کرد...

دوید و به تک تک اشتباهاتش فکر کرد.

دیارعاشق شد...

با وجود همه ی دروغ هایش عاشق شد و این طرف...این طرف شیرزاد بعد از گذاشتن خرید های شاهپور در فریزر ،در حالی که زِر زِرهایش را می شنید ،به طرف در باریک اتاق رفت.

همان دری که از آشپزخانه وارد می شد و این بار کلید برق را زد.

حس جدیدی در سینه اش جوانه زده بود.حسی جدا از عذاب وجدان و همه ی قول و قرارهایش با رها.

حسی جدا از تعهد.

چشم هایش گوشه گوشه ی اتاق را گشتند و وقتی اثری از او ندید ،به دنبال کلید های خانه گشت.

اگر کلید ها را جا گذاشته باشد، یعنی هنوز هم روی قهرش مانده.اگر آن ها را با خودش برده باشد ...یعنی او هم دیگر نمی خواهد جدا شود.

و وقتی اثری از کلید ها ندید، لبخندی روی لب هایش جا گرفت.

دستش را به دیوار ستون کرد و به جایی که او را بوسید نگاه دوخت.گوشی اش را از جیب بیرون کشید و با همان لبخند گرم، مشغول نوشتن شد:

-فعلا یه محرمیت می خونیم.بعد که همه چی روبه راه شد عروسی می گیریم.حله عروسک پنبه ای؟

ارسال را زد و به اسم جدیدی که برای رها گذاشته بود خندید.

عروسک پنبه ای؟اسم خوب و درخوری بود برای آن تن تراش خورده در تاریکی!

شاید هم می شد نامش را شفتالوی پنبه ای گذاشت.آخر شیرزاد می مرد برای طعم شفتالوهای نرم و شیرین!

لبش را میان دندان هایش فشرد و با همان حس های جدید، گوشی را به جیبش فرستاد.

تیشرتش را از سرش بیرون کشید و لباس فرمش را تن زد.

صدای شاهپور از آشپزخانه به گوشش می رسید:

-یه زنگ بزن ببین دیار کجا موند.اگر میخواد براش آب برنج بذارم رو شعله!

دکمه ی لباس فرم را بست و به ساعت اتاق نگاه دوخت.

راست می گفت شاهپور.کجا ماند این دختر؟

**

دیار:

نگاهم به رفت و آمد زائران در کنار سقاخانه بود و انگشتانم در هم قفل.مژه هایم به هم چسبیده بودند.آنقدری اشک ریخته بودم که سرم در حال ترکیدن بود.

مادرم از هتل زنگ زد...او زنگ زد...

بارها و بارها...

نتوانسته بودم هیچکدامشان را جواب بدهم.

من در اقیانوس بی رحمی گیر کرده بودم که داشت من را می‌بلعید و هرچقدر که دست و پا می زدم، بیشتر و بیشتر غرق می شدم.

من در آن اقیانوس، تبدیل به یک ماهی کوچک و بی پناه شده بودم که اگر دور از آب می ماند، می مرد و اگر به قعر اقیانوس می رفت ، شکار می شد!

من محکوم شده بودم به مردن.حد وسطی وجود نداشت.

دیگر راهی برای برگشت نمانده بود.

من سخت دل باخته بودم.

نگاهم را پایین کشیدم و شانه هایم لرزیدند.شرمنده بودم.روی نگاه کردن نداشتم.

خجالت زده بودم .آن بوسه ...آن بوسه، گرچه یک طرفه بود اما...

با دست هایم صورتم را پوشاندم:

-ببخشید...

چگونه می شد سرپوش بگذارم روی احساساتم ،وقتی او از همه کس واقف تر بود؟

تلفن لرزید و دیگر بس بود بچه بازی.مادرم نگران بود...

در آشپزخانه هزار کار نکرده داشتم.و...

میان همه ی نگرانی ها و ترس هایم ،یک نور زیبای درخشان، در سینه ام رخنه کرده بود.

نوری که هیچ جوره قصد ترک کردن آن محفل کوچک را نداشت.

آمده بود که بماند.

هرچند که جایش اینقدر کوچک و تنگ باشد!

**

بیشتر از همیشه استرس داشتم.دست هایم می لرزیدند و تنم به سردی یخ بود.

چگونه با او چشم در چشم می شدم؟

کاش حداقل آن را با میترا درمیان گذاشته بودم!

هنوز سر خیابان بودم و داشتم به رعشه می افتادم.اگر با او رو در رو می شدم، حتما روی دستانش غش می کردم!

ضربه ای به پیشانی ام زدم و فحشی نثار خود ابلهم کردم.

باید تا رسیدن به مغازه خودم را سرگرم می کردم تا حواسم پرت شود.

لب تَر کردم و با یاد آوری اتفاق صبح، ناخنم در پوسته ی شماره های تلفنم فرو رفت.

نمره ی هتل را گرفتم و منتظر ماندم جواب بدهند.

مادرم کجا خوابیده بود دیشب؟در آشپزخانه ی هتل؟

در نمازخانه؟

روا بود اینگونه نگرانش بگذارم؟

منشی جواب داد و پس از مکثی کوتاه به آشپزخانه وصل کرد.مادرم برداشت:

-الو دیار؟

فین کردم و نزدیک بود باز هم بغضم بترکد:

-مامان من خوبم...

-نصفه عمرم کردی دختره ی نفهم.کجا بودی تا حالا؟

صدایش با نفس نفسی از سر نگرانی همراه بود و این من را از خودم متنفر می کرد .دستمال زیر بینی ام کشیدم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم.باید خودم را به آشپزخانه می رساندم.:

-رفتم حرم.خوابم گرفته بود.الان دارم می رم سر کار!

-ببین اون بنده خدا رو هم تو چه دردسری میندازی.حتی

یه شماره ازش نداشتم که زنگ بزنم.تو اولین فرصت شماره ش رو برام یادداشت کن محض احتیاط داشته باشم.

به مغازه نزدیک می شدم و قلبم بوم بومش را آغاز کرده بود:

-چشم.ببخشید مامان.من رسیدم مغازه باید قطع کنم.

-غروب بیا با هم بریم دنبال خونه.فکرامونو رو هم می ذاریم ببینیم چکار میشه کرد!

خداحافظی که کردم ،چشمم به تابلوی چشمک زن مغازه افتاد.

دلم تاپ تاپ می کرد و ذهنم تصویری را برایم یادآور می شد که حتی در روشنایی ندیده بودم.

پوست لبم را جویدم و بی اختیار انگشت شستم را به لب زیرینم کشیدم.

-دیار؟تویی؟

شانه هایم با شنیدن صدای مهدی بالا پریدند و او با کیسه ی آرد از کنارم گذشت :

-رئیس از صبح دنبالته.واسه تو اومدن هم می خوای استخاره کنی؟

گلویم را صاف کردم.بالاخره باید با هم روبه رو می شدیم.بالاخره باید درموردش صحبت می

کردیم.من باید می فهمیدم نیتش از آن کار چه بوده است.

تا جایی که از او شناخت داشتم ،مردی نبود که به محض تنها دیدن یک دختر، بخواهد از او سواستفاده کند.

حتما توضیحی داشت برای حرکتش.

سینه ای صاف کردم و با گونه های ملتهبم داخل شدم.

تک و توک مشتری های نشسته در مغازه در حال خوردن سفارش هایشان بودند و صدای مهدی که به آشپزخانه رسیده بود، به گوشم آمد:

-آقا دیار اومد ...

به طرف آشپزخانه رفتم و به محض ورود ،با اخم های گره زده اش مواجه شدم.

قلبم لرزید و از لرزش ناگهانی اش، پایین پاهایم سقوط کرد.

نگاهم را به زیر کشیدم فورا:

-س...سلام!

صدای شاهپور قبل از او به گوشم رسید:

-نگران نباش.آب گذاشتم رو شعله.گوشت و پیاز میازا رو هم قاطی کردم.دو سوته برو سرشون تا نسوختن!

آب دهانم را قورت دادم و صدایی از ته حلقم بیرون آمد:

-ببخشید شاهپور...

-ببخشید شاهپور؟می دونی از صبح چند بار زنگ زدم؟این جا مگه جای بچه بازیه؟

نفهمیدم چگونه با بهت سرم را بلند کردم.نگاهم که در نگاهش گره خورد، هیچ اثری از مهربانی ندیدم.هیچ اثری از خواستن.

-م...من..رفته بودم ...

چانه بالا انداخت و گامی جلو آمد.هرگز نمی توانستم به لب هایش نگاه کنم.چشم هایش هم؟ نگاهم جایی حوالی یقه اش گیر کرد.

-هوم؟چه توضیحی داری؟اصلا براش توضیحی می مونه؟

قلبی که تا همین چند لحظه پیش داشت از جداره ی سینه ام پرواز می کرد، حالا به سخت ترین شکل ممکن فشرده می شد.شاید دچار سوتفاهم شده باشد.شاید گمان می کند من او را نخواسته ام که پا به فرار گذاشته ام.

آخر من تجربه ای نداشتم در این باب.باید چه می کردم؟چه واکنشی نشان می دادم؟

-ببخشید!

با بغض گفتم و چانه ام لرزید.هنوز جوابی نشنیده بودم که صدای دخترانه ای از پشت سر به گوشم رسید:

-چی شده شیرزاد؟

بغض لعنتی را قورت دادم وسر بلند کردم.نگاه شیرزاد حالا به پشت سر من خیره مانده بود.

نگاهش؟یک نگاه مهربان و نرم...یک نگاه براق!

به عقب برگشتم و دختر جوانی را دیدم که تا کنار او قدم برداشت و صدای پاشنه ی کفش هایش در فضای آشپزخانه پیچید.

-چیزی نیست.برو تو اتاق الان میام!

حس بدی تمام وجودم را گرفت.حس خوار شدن.

به صورت زن نگاه کردم و به دنبال ردی از شباهت بودم.خواهرش بود؟

-آخه سر و صداتون تا سالن هم میاد.مشتری نشسته شیرزادجان!

آری.حتما همان دختری است که دفعه ی قبل هم به او سر زد.همانی که در آغوشش گریه می کرد و من موفق نشدم خیلی خوب صورتش را ببینم.

دیدم که با کلافگی چشم بست و سریعا توانست به خودش مسلط باشد.دستانش را روی هردو پهلوی خود قرار داد و این بار آرام تر لب زد:

-فعلا تمام تلاشت رو بکن که تا یک ساعت و نیم دیگه غذاها رو برسونیم دست مشتری.بعد با هم صحبت می کنیم!

گفت و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند، دستش را پشت کمر دختر جوان قرار داد و او را به اتاقش بدرقه کرد.

بعد با هم صحبت می کنیم؟

چرا من در این جمله ،هیچ نکته ی مثبتی نمی دیدیم؟

چرا اینقدر آشفته و بهت زده بودم؟

**

شیرزاد:

دستانش را در جیب هایش فرو برده و با یکی از جذاب ترین استایل هایش ،مقابل رها ایستاده بود.

با آن لبخند دخترکش و آن نگاه براق.

دخترک نمی دانست چه اتفاقی افتاده که آن نور افکن ها در چشمان شیرزاد روشن شده اند.

نمی دانست و البته نمی خواست ذره ای ریسک خراب کردنش را به خود بدهد:

-این بود آشپز جدیدی که می گفتی؟

گوشه ی لب های شیرزاد بالا رفت و خیرگی اش ادامه پیدا کرد.

انگار رها را جور دیگری می دید حالا:

-آره.همینی که "این" صداش می زنی، به اندازه ی عزیز تجربه ی آشپزی داره!

_چی باعث شده بود اینقدر از دستش عصبانی بشی؟تا حالا ندیدم با کارکنات اینطور رفتار کنی!

_هنوز واسه محیطای کاری خیلی خامه. باید سخت گرفت تا تو ذهنش سنجاق بشه. این‌طوری می‌تونه در آینده هم موفق تر باشه!

_آینده ی اون دختر به خودش مربوطه. تو نه باباشی نه برادرش. تا موقعی که ضرری به تو نرسونه، بقیه ی کاراش مهم نیستن!

نگاه خیره ی رها روی صورتش این را به او القا می‌کرد که حس خوبی به دخترک هجده ساله ی آن بیرون ندارد. و شیرزاد می‌توانست ساعت ها به این بخندد:

_بیا از خودمون حرف بزنیم. خوبی؟

رها سر تکان داد و با سبابه اش زیر لبش را خاراند.حرکتی کاملا بی منظور و فی البداهه که نگاه شیرزاد را به آن نقطه جلب کرد.

حالا با وضوح بیشتری لب های او را می دید.

لب هایش کوچک بودند.گاهی با خط لب طرحشان بزرگ تر دیده می شد.اما نه در حدی که ...

قلب دخترک شروع به تند تپیدن کرد و معنی نگاه گرم شیرزاد را نمی‌فهمید.و البته به هیچ عنوان ،دیگر نمی‌خواست برای نزدیک شدن به شیرزاد پیش قدم شود.له کردن غرورش دیگر بس بود:

-منظورت از اون مسیج چی بود؟

شیرزاد دچار سردرگمی شده بود و این را رها می دید.چه در صورتش پیدا کرد که حالت چهره اش عوض شد؟

کنارش جای گرفت واین می توانست رها را گیج تر کند.

بی آنکه به حرکات مشکوکش فکر کند، بینی اش را به شال رها نزدیک کرد و چشم
بست.می‌خواست عطرش را به مشام
بکشد.می‌خواست تفکیک کند.و این حرکتش حس زن بودن ...جذاب بودن به رها می داد.گویی گرمش شده بود اما ...شیرزاد با حس عطری متفاوت از صبح ،لحظه ای دلهره گرفت.

مانند کودکی که به او قول هدیه ی مورد علاقه اش را داده اند و وقتی در جعبه را باز می کند ،با هدیه ای متفاوت روبه رو می شود.

هدیه ای که مال اوست اما...همانی نیست که می خواست!

-از دیشب تا حالا اتفاقی افتاده؟سرت به جایی خورده؟

شیرزاد سینه ای صاف کرد و کمی فاصله گرفت.نمی‌دانست چگونه بپرسد...درونش آشوبی به پا شده بود که داشت آرامش ظاهری اش را هم می گرفت:

-لباساتو عوض کردی؟

ابروهای دخترک در هم رفت.نمی‌فهمید.متوجه نمی شد منظور شیرزاد چیست:

-یعنی چی؟کدوم لباسا؟

لحظه به لحظه دلهره ی شیرزاد بیشتر می شد.دعا می کرد کسی دیگر را با او اشتباه نگرفته باشد.

کسی مانند؟

دست به صورتش کشید.اگر...اگر دیار را بوسیده باشد؟

می توانست همینجا سر خودش را به دیوار بکوبد.چشم بست و سعی کرد آرام تر بپرسد:

-صبح که اینجا بودی...همین لباسا تنت بود؟همین عطر رو زده بودی؟

نگاه دخترک روی صورت آشفته ی شیرزاد جا ماند.چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟

تنها چیزی که می دانست این بود که هر اتفاقی که افتاده ،همان باعث شده است شیرزاد آن مسیج را برایش بفرستد:

-چطورمگه؟

دستان شیرزاد از چشمانش تا پایین چانه اش پیش آمدند.تک تک عصب های مغزی اش داشتند او را لعنت می کردند.چرا لامپ را روشن نکرد؟

-اصلا صبح اومدی اینجا یا نه؟

-شیرزاد من متوجه نمیشم این سوالا واسه

چیه؟درست منظورت رو برسون بهم.

شیرزاد چشم باز کرد و نگاهش مستقیما روی لب های رها فرود آمد.رها باهوش بود .داشت یکی یکی اتفاقات را به هم ربط می داد...

دخترک آشپزی که دیر سر کارش رسید و روی نگاه کردن به شیرزاد را نداشت.

این نفس های عمیق شیرزاد.

نگاه عجیبش.

یک اتفاق مهم رخ داده است قطعا!

-چی رو متوجه نمیشی؟میگم صبح اومدی اینجا یا نه؟اومدی تو اتاق من؟

لب های رها برای گفتن کلمه ای تکان خوردند.باید چیزی می گفت.باید جوابی می‌داد و شیرزاد منتظر بود:

-اومدم!

در ثانیه ای کوتاه ،گویی تشتی از آرامش روی سرش ریختند.

اگر دیار را بوسیده بود ،باید چه غلطی می کرد؟

دم عمیقی گرفت و تکیه اش را به مبل داد:

-هووووف...

این خیال راحت شده...این نفس عمیق.این چشم های بسته اش یعنی چه؟

-حالا می‌گی منظورت چیه یا نه؟

شیرزاد آهسته سر چرخاند و چشم باز کرد:

-می‌خواستم مطمئن بشم اونی که بوسیدم خودت بودی یا یه روح بود!

گفت و خنده ی آرامی کرد.

اما همین جمله ی کوتاهش چنان رعشه ای بر تن زن انداخت، که گویی صاعقه بر او زده بود.

خشک شد...عروقش یک به یک ثابت ایستادند و لب های شیرزاد به یک طرف مایل شدند:

-غروب می ریم پیش حاج نعمت، یه محرمیت برامون بخونه!

آن دختر... آن دختر هجده ساله، نباید به کار کردن در اینجا ادامه می‌داد...

شیرزاد با انگشت شست، خیلی نرم گونه اش را نوازش کرد. رها این ها را از دست می‌داد؟

_تا موقعی که همه چی روبه راه میشه، محرم می‌مونیم.نگین یه مدت میاد خونه ی من.تا وقتی که اونا می رن، ما هم اوضاع رو یه کم سر و سامون می دیم! خوبه؟

رها داشت دیوانه می شد.شیرزاد کسی را بوسیده و با او اشتباه گرفته است؟

نه می توانست انکار کند و نه می توانست او را بازوجویی کند.

دلش می خواست جیغ بکشد.

.....

دیار:

-یه کم بهش حق بده.کلی سفارش گرفته واسه امروز.بیشتر از ده بار بهت زنگ زد و جواب ندادی!

سفارش؟از من می‌خواهد بعد از آن اتفاق فوق متفاوت ،آنقدر با همه چیز عادی برخورد کنم که بتوانم به موقع سفارش ها را برسانم ؟

مگر من را بچه نمی دید؟

چه انتظاری از دیار هجده ساله داشت؟

که آنقدر حرفه ای عمل کند که حتی آب از آب مغازه تکان نخورد؟

مگر تجربه ی چنین چیز هایی اینقدر معمولی و عادی است؟مگر کسی را وارد یک بحران احساسی کردن، اینقدر آسان است؟

-دیار؟خوبی؟

درب قابلمه را بستم و خودم را روی صندلی کنار دیوار انداختم.باید سیب زمینی ها را سرخ می کردم.

بادمجان ها...

باید کوفته ها را گرد می کردم.

دیار باید همه ی این کارها را انجام می داد و همزمان، تجربه ی چند ساعت پیشش را تحلیل می‌کرد.

دست روی چشمانم گذاشتم و اشک محبوس مانده در حدقه ی آن ها، کف دستانم را نمناک کرد:

-خوبم .خوبم...ببخشید امروز همه تونو توی دردسر انداختم!

صدایش نرم تر از لحظاتی قبل به گوشم رسید:

-این چه حرفیه وزّه خانم؟ما با هم از این صحبتا داریم؟

در همین مدت زمان کوتاه ،جایگاه ویژه ای برایم پیدا کرده بود این مرد جوان.

او هم مانند شیرزاد ،خیلی مرد بود...با درجه ای بیشتر از مهربانی.

راستی چه زود در ذهنم او را با نام کوچکش شناختم.

فقط با یک بوسه...

فقط؟

نه...آن‌قدری برایم کوچک نبود که با این کلمه همراهش کنم.

بوسه ای که هنوز درموردش توضیحی دریافت نکرده بودم.

دستانم را کنار زدم و بینی ام را بالا کشیدم.شاهپور با چهره ای متأثر خیره ی صورتم ماند:

-تو محیط کاری باید به چنین چیزایی عادت کنی.که اینقدر زود کم نیاری!

-شاهپور؟

جوابی نداد و من با بغض لبخند زدم:

-می‌دونی ؟من یه داداش ناتنی داشتم که فوت شد...

ابروهایش به هم نزدیک شدند وقتی لب زد:

-خدا رحمتش کنه!نمی‌دونستم...

آب دهانم را قورت دادم ونفس محکمی گرفتم.می خواستم نشان دهم آنقدری که فکر می کند ضعیف نیستم:

-یه برادر و یه خواهر.من هم پدرم رو...و هم خواهر وبرادرمو از دست دادم!روزای خیلی سختی داشتم با مامانم.که اگر برادرم بود ،شاید اونا نصف می شدن.اما حالا...واقعا می گم.حالا حس می کنم کسی رو پیدا کردم که از یه دوست هم بیشتر می تونم روش حساب باز کنم!

خنده ای تلخ،از خبرهای غم انگیزی که به گوشش رسانده بودم، روی لب هایش نقش بست امّا...امّا چشمانش برق زد:

-زبونت چرم و نرمه وِروِره جادو.قشنگ می دونی چی بگی که طرف رو تو هَچَل خودت بندازی!

می خواست من را بخنداند و موفق شد.باز هم دست به زیر چشمانم کشیدم و این بار لبخندم واقعی تر بود:

-چه بخوای چه نخوای تو هچل من افتادی!

ظرف مواد کوفته را جلوی خودم کشیدم و شاهپور یک سینی بزرگ جلوی دستم قرار داد.دیگر کر های من را از بر بود.

-میدونی جیرجیرک؟منم یه خواهر داشتم که تو سه سالگی افتاد تو حوض حیاط ننه م...

با تاثر سر بلند کردم و حس قریبی را در چشمانش دیدم.شاید یک حسرت.

-متأسفم شاهپور.نمی خواستم با حرفام حالت رو بد کنم.

چانه بالا انداخت و پشت اجاق خودش رفت:

-من پام شکسته بود.از سه چرخه ی پسرعموم افتاده بودم و یه گچ چند کیلویی بسته بودن به پای راستم.ده سال بیشتر نداشتم.ولی وقتی جون دادن خواهرمو با چشمای خودم می دیدم و نمی تونستم کاری براش انجام بدم ،فقط داد و فریاد و کشون کشون روی زمین رفتن از دستم بر میومد.تا ننه م رسید ،خواهرم خفه شده بود و منم از پله های ایوون افتاده بودم پایین!

لب پایینم با درد اسیر دندان هایم شد.درد عمیقی درست وسط سینه ام جا باز کرد که از مدت ها پیش آن جا خانه داشت.

دلم می خواست بگویم من هم دیدم.

جان دادن خواهرم را دیدم و کاری از دستم بر نیامد.

من هم پیراهن غرق در خون برادر نوجوانم را دیدم و دم برنیاوردم.

من نعش پدرم را هم دیدم...

پنیر ها را روی پیتزای آماده نشده ریخت و با خنده ای که مانند گواش رنگی می‌خواست سیاه قلم روی تابلو را محو کند ،به طرفم برگشت:

-اما ببین.من اینجام.تو اینجایی...من و تو خواهر و برادر نیستیم.ولی می‌خوام بگم همون‌طوری که توی فکرت حس می‌کنی کسی هست که همیشه

روش حساب باز کنی؛ آره هستم.هر وقت که احساس کردی به کمک نیاز داری، فقط کافیه زنگ بزنی.

من هم مانند او تلخخندی روی لب کاشتم و نفس عمیقی گرفتم:

-دیدی گفتم؟ چه بخوای چه نخوای تو هچل من افتادی!

-شاهپور؟

با شنیدن صدای او پشت سرم، تمام سکون و مات زدگی‌ای که در من ایجاد شده بود، باز هم به یک باره به حمله ای وحشیانه به قلبم تبدیل شد.فقط یک لحظه نگاهش کردم و همان یک

لحظه ای که با او چشم در چشم شدم، کافی بود تا برای چندمین بار حالی ام شود که او بزرگ ترین ضعف زندگی من شده است.

-همین‌جوریش هم دیر می‌رسن سفارشا.می خواید کلا کنسل کنیم، شما با هم خوش و بش کنید؟

شاهپور اخم کرد و قبل از اینکه بین آن دو به خاطر من خراب شود بار دیگر سر بلند کردم:

-من دارم نهایت تلاشم رو می کنم که زود برسونم.شاهپور هم کمک می کنه!

شیرزاد:

وقتی با دخترک چشم در چشم شد، برای لحظه ای، به فکر مزخرفی که لحظاتی پیش به سرش زده بود، اندیشید.

در صدمی از ثانیه آن را پس زد ونگاهش را به شاهپور دوخت:

_بعد شیفت کاری باهات حرف دارم!

اخم به چهره اش داشت و همان لحظه رها از پشت سر رسید:

_شیرزادجان؟ من دیگه برم!

نگاه ها به طرف رها برگشت. شیرزاد، شاهپور و حتی دیار.

دیارکی که فکر می‌کرد او خواهر شیرزاد است و چه کسی می‌دانست عشق، چه خواب های سنگینی برایش دیده است؟

_ناهار نمی‌مونی؟ دیار کوفته های خوشمزه ای درست می‌کنه!

میان آن همه توپ و تشر، این می‌توانست انرژی تحلیل رفته اش را بازگرداند.

که قلبش ریزش کند و رها ابرو درهم کشد:

_ممنون. مامان برای ناهار منتظرمه. برای شام همدیگه رو می‌بینیم دیگه؟

شیرزاد نگاه عمیقی به صورتش انداخت و لب هایش کشیده شدند. البته که می‌دیدند:

_بهت زنگ می‌زنم!

رها نگاه آخر را به چشمان براق دیار دوخت و دید. دید که دخترک ریز جثه، چگونه از تعریف شیرزاد سر کیف آمد.

و البته آنقدری غرور داشت که نیازی نمی‌دید خودش را به کارگر شیرزاد معرفی کند.

عقب گرد کرد و همراه با صدای پاشنه ی کفش هایش، از آن جا رفت.

شیرزاد از کنار دیار گذشت و دستکش هایش را از گیره ها کشید.

دخترک هنوز نمی دانست چه تجربه ای را پشت سر می گذارد و هدف شیرزاد چیست. نه شرم اجازه می‌داد بپرسد. و نه مرد توضیحی درمورد کارش می‌داد.

نفسش را فوت کرد و شاهپور قابلمه ی بزرگ پر از آب را برای دیار روی شعله گذاشت:

_بفرما خانم خانما. حالا که حسابی تو هچلت افتادیم چاره ای نداریم جز اینکه مایه بذاریم!

شیرزاد لنگ دستکش را می‌پوشید که به طرفشان برگشت.

چه رابطه ای بین شاهپور و دیار شکل گرفته بود؟ منظور شاهپور از هچل، چه می‌توانست باشد؟

هنوز دستکش دوم را نپوشیده بود که تلفنش زنگ خورد. کارهایش همه مانده بودند و اسم مادرش روی صفحه چشمک می‌زد.

با دست بدون دستکشش، تماس را وصل کرد و بعد از اینکه آن را روی بلندگو گذاشت، دستکش دوم را پوشید:

_جونم عزیزجونم؟

دیار از گوشه ی چشم نگاهش کرد و در حال هم زدن سیب‌زمینی های در حال جلز و ولز، آه کشید.

_جونت سلامت شیرپسر یکی یه دونه‌م!

شیرزاد به یکی یک دانه بودنش شک داشت. پس جهان چه بود؟

_مامان من دستم بنده تلفن رو گذاشتم رو بلندگو. خوبی تو؟ کجایی؟

_یه کم حال‌ندار بودم، موندم خونه. نگین رو دیدی؟

_چرا حال‌ندار؟ جواب آزمایشای جدیدت رو هنوز نگرفتی؟

دیار با شنیدن صدای آشنای زن، به ذهنش فشار می‌آورد که آن را کجا شنیده است.

_نگرفتم مادر. اما نگران نباش قربونت برم. تو به من بگو با خواهرت حرف زدی یا نه؟

شیرزاد خمیر را وردنه می‌کرد که جواب داد:

_آره. قراره فردا چند تا از وسایلشونو بیارن خونه. تا وقتی تکلیف کیوان روشن میشه.

دیار چشم بست. پس این زن، همان خواهرش بود که بار اول در آغوش شیرزاد دید.

ندانست چرا نگاه های سنگین دخترک او را آزار داده است. اما این می‌توانست دل بی قرارش را قرار دهد. پای هیچ زن دیگری در کار نیست؛ وگرنه دیار دیگر نمی‌توانست اینجا بماند.

_چی بگم دردت به جونم؟ دلم رضا نبود این پسر با مادرش شکراب شه. ولی زنه خیلی لج بازه. دعا می‌کنم دلش با دختر من صاف بشه!

شیرزاد سر تکان داد و ظرف ذرت ها را جلو کشید:

_حرص این چیزا رو نخور. درست میشه. کاری نداری ننه؟ من دستم بنده!

_ها می‌خواستم یه چیز دیگه بگمت. حواس نمی‌مونه برام. اون خانومی که تازه استخدام کردیم. همون که گفتم دخترش مثل...

شیرزاد با حرص چشم بست:

_همون که دخترش مثل پنجه ی آفتاب می‌مونه!

گفت و متوجه نشد چگونه سر دیار با ضرب بالا آمد. رنگ از رخ پریده ی دخترک... نگرانی اش... حسادتی که به یک باره به جانش افتاد و راحتی خیالی که پر زده بود.

_آره. نیمه ی شعبون نذری داره. از منم دعوت کرده برم. یه خوبی در حق مادرت بکن منو برسون. می‌ترسم باز پشت فرمون بشینم حالم بد بشه!

شیرزاد لب پایینش را با خنده ای حرص آلود گاز گرفت و خمیر بعدی را روی تخته انداخت:

_مادر من. دست بکش از این کارا؛ یعنی شما از اون موقع هنوز پشت فرمون ننشستی؟

_نه والا مادر. جهانبخش مگه می‌ذاره؟

می‌خواست رگ رقابت شیرزاد را بلند کند و او آدمی نبود که دم به این تله ها بدهد:

_پس قربون شکلت ننه. بگو اون روزم جهان برسونتت. شاید بختش باز شد!

_روی من پیرزنو زمین ننداز فدات شم. چی میشه یه توک پا بیای و بری؟

دیار دیگر داشت افت فشار پیدا می‌کرد. آن زن، گویی دست بردار نبود و تا شیرزاد را با خودش نمی‌برد، آرام نمی‌گرفت.

_شما ماشالله از منم جوون تری عزیز. بحث توک پا و کل پا نیست دردت به سرم. کسی دیگه برای نذری پزون دعوتمون کرده!

پلک های دیار روی هم افتادند. به نذری پزون مادر دیار می آمد؟

اما کجا؟

آنها که دیگر خانه ای نداشتند...

.....

کوله اش را روی دوشش مرتب کرد و شالش را همانجا انداخت.

مگر نگفت باید مفصل راجع به آن صحبت کنند؟

پس چه شد؟

چرا جوری خودش را به آن راه زده بود که دیار گمان می کرد شیرزاد از این‌که او را بوسیده است، سخت پشیمان است؟

آخر بوی الکل هم نمی‌داد که گمان کند مست بوده است.

از اتاق بیرون زد و وارد آشپزخانه ی بزرگ شد. شاهپور مرتبا در حال پیتزا زدن بود و امشب گویا مشتری تولد داشتند.

با دیدن شیرزاد که پشت میز نشسته بود و سرش را فشار می داد، لب فشرد و جلو رفت. شاید شیرزاد برایش توجیحی داشت. شاید توضیحی وجود داشت.

نمی‌شد که همین گونه خودش را به ندانستن بزند:

_با من کاری ندارید؟

صدایش گرچه آهسته و پر از پستی و بلندی بود، اما شیرزاد آن را شنید و با پوستی که سرخ شده بود، سرش را بالا آورد:

_هنوز صحبت نکردیم!

حسی وحشی و بی حساب، به قلبش یورش آورد تا خون زیر پوستش بجهد و سر پایین بی اندازد.

حتی نمی‌دانست باید چه بگوید!

چه جوابی بدهد؟

اصلا شرم و حیا اجازه می داد در چشمان شیرزاد نگاه کند و درمورد اتفاق صبح صحبت کند؟

شیرزاد در حالی که محکم پیشانی اش را می مالید از جایش بلند شد:

_شاپور من سرم داره می‌ترکه. وقتی مهدی اومد بفرستش بره یه ژلوفن برام بیاره!

لب های چفت شده ی دیار ناگهان از هم باز شدند:

_سرتون درد میکنه؟ من یه دمنوش بلدم که می‌تونه...

شیرزاد اخم کرد و به طرف اتاق راه افتاد:

_فعلا با من بیا صحبت کنیم دیرت می‌شه. من یه قرص بخورم خوب می‌شم!

لب های دیار آویزان شدند و تپش قلبش بازگشت.

به دنبال شیرزاد به طرف اتاق رفت و در کوچک و باریک را پشت سرش بست.

موهای پسرک با چنگ هایی که مدام در آن ها زده بود، شلخته دیده می‌شدند و این نه تنها او را زشت نکرده بود، بلکه به جذابیتش می افزود.

دیار سعی کرد نگاه بگیرد و شیرزاد پوست قرمز شده اش را دید:

_اشتباهاتت دارن زیاد می‌شن کوچولو. متوجهی؟

دخترکی که منتظر بود کلمه ای درمورد اتفاق صبح بشنود ، حالا با چیزی روبه رو شده بود که اصلا انتظارش را نداشت.

نگاه به زیر کشیده اش را بالا آورد و شیرزاد با گامی به جلو، ادامه داد:

_هنوز اون‌قدری بزرگ نشدی که مفهوم مسئولیت رو با گوشت و خونت درک کنی. هنوز به مسئولیت داشتن و مسئول بودن عادت نکردی!

لب های دیار لرزید. قلبش؟ گویی کسی با هردو دست، آن را تا سرحد مرگ فشرد.

_نمی‌دونم صبح کجا بودی. شاید خواب موندی. شاید بیرون کار شخصی داشتی. با کسی قرار

داشتی، شاید تو ترافیک گیر کردی یا هر چیز دیگه ای؛ اما...

او داشت ادامه می‌داد و دخترک، در حال خراب و رو به مرگی دست و پا می‌زد.

قرار داشتن با کسی دیگر؟ اینقدر گفتنش برای او آسان بود که دیار خودش را بی ارزش ترین موجود جهان فرض کند؟

چگونه می‌توانست خودش را به راه دیگری بزند بعد از آن اتفاق؟

کوچه ی علی چپ را خوب در پیش گرفته بود و این، از مردی مانند شیرزاد بعید به نظر می‌رسید.

_اما باید اینو باید سرلوحه ی کارات قرار بدی که، دیگه تصمیماتی که می‌گیری و تایمی که می‌گذرونی، مختص خودت تنها نیست. من با وجود سن کمت اعتماد کردم و یه کار بزرگ رو بهت سپردم. خیلی جاها سربلندمون کردی. بعضی جاها هم از این‌که کار به این بزرگی رو روی شونه های کوچیکت انداختم، پشیمون!

مردمک هایش لرزیدند و پاهایش را محکم به زمین چسباند تا به عقب پرت نشود.

شیرزاد داشت مقدمات اخراجش را فراهم می‌کرد؟

_من نمی‌تونم شب با فکر اینکه فردا میای سفارشامو برسونی یا نه، سر به بالین بذارم. اعتبار این مغازه با خون دل جمع شده. از همه چیزم زدم که شده اینی که می‌بینی!

چانه اش هم مانند لب هایش لرزیدند و شیرزاد چشم بست. ساعتی پیش، چگونه به ذهنش خطور کرد که ممکن است او را بوسیده باشد؟

چشم باز کرد و نگاهش روی لب های برچیده شده ی دخترک هجده ساله فرود آمد.

هیچ معلوم نبود چه دید که فورا نگاهش را بالا کشید و دستانش را در جیب هایش فرو کرد:

_کلاساتو هم که هنوز شروع نکردی. مأمور بهداشت در اینجا رو بزنه من باید چکار کنم؟

همه ی این‌ها به کنار؛ یعنی دیار را اینقدر آویزان و دم دستی می‌دید که برای دک کردنش از اینجور بهانه های بنی اسرائیلی می آورد؟

_برای فردا سفارش دارید؟

صدایش گویی از ته چاه عمیقی بیرون می‌آمد. از لای شکسته شکسته هایی که کنارشان زده بود.

_بله و متاسفانه من از امروز نگران فردا هستم!

شیرزاد خودش هم نمی‌دانست علت این همه تندخویی چیست. شاید هم چیزی او را از فکر کردن باز می‌داشت تا از خودش بدش نیاید.

دخترک اما قورت داد بغض گره کرده در گلویش را و کوله اش را بالاتر انداخت:

_لطفا دیگه سفارش نگیرید. من سفارشای فردا رو هرجور شده می‌رسونم. ظهر هم وسایلم رو می‌برم.آشنایی با شما تجربه ی خوبی بود برام!

لحظه ای یک مکث سنگین بینشان به وجود آمد. اما برعکس همیشه، این بار دخترک نگاهش را ندزدید. گویی می‌خواست خوب چشم در چشم آن مرد بدوزد تا به خودش ثابت کند او همان شخصیت زورو مانند قصه هایی که مادرش برایش تعریف می‌کرد، نیست.

می‌خواست به باور برسد که او هم از قائله ی بقیه ی مردان استثنا نیست.

اما شیرزاد ابرو درهم کشید و سر خم کرد:

_قراره از این به بعد مشکلاتت رو اینجوری حل کنی؟ فکر می‌کنی با رفتن به یه جای دیگه و مکان دیگه، اشتباهات قبلی‌ت پاک می‌شن؟

چیزی در نگاه زلال دخترک تکان می‌خورد که تمرکز حرف زدن را از مرد می‌گرفت.او دیگر نیاز به پند و موعظه ی مرد بیست و نه ساله ای که خودش را جای پدربزرگ یک دختر هجده ساله می‌دید نداشت:

_نه... اتفاقا یه سری اشتباهات، هیچ وقت از سرنوشت آدم پاک نمیشن. هرچقدر زور بزنی یادت برن، نمی‌رن. اینو شاید شمایی که خیلی از من بزرگ‌ترید، بیشتر بدونید!

چیزی درون شیرزاد به جوشش درآمد. انگار بد با دل دخترک بازی کرده بود که این‌گونه نگاهش می‌کرد.

شاید تند رفته بود اینبار .نه؟

گویی یک حس آشنا در چشمانش موج می‌زد.

می‌خواست نزدیک تر شود و دوستانه شانه های دیار را بفشارد.

مانند روز اولی که دست کوچکش را حامیانه در دست بزرگ خود فشرد.

می‌خواست متوجهش کند که قصدش تنبیه یا مجازات نیست و همه ی این ها فقط برای خوب پیش رفتن کار های خود دخترک است. اما دیار گامی به عقب برداشت و دستان شیرزاد میان راه معلق ماندند.

رنگ به رنگ شدن صورتش، برای لحظه ای نبض شیرزاد را به جنبش انداخت.

پاک یادش می‌رفت که او یک دختر جوان است و در شرایط سنی خاصی به سر می برد. دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

_معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم!

#۱۸۰

دیار داشت نفس نفس می‌زد. حتما اگر از بوسه ی صبح هم چیزی بپرسد، در جواب می‌گوید منظوری نداشته است.

با تنی لرزان، نیم قدم دیگر عقب رفت و شیرزاد این بار می‌دانست که این خودش بوده که گند زده است:

_دیار؛ ببین...

_من فردا میام سفارشارو می‌رسونم. ممنون که این مدت حمایتم کردید!

گفت و بدون لحظه ای معطلی، به طرف بیرون دوید.

نگاه مرد ،روی رد پاهایش خشک شد.

ابله نبود شیرزاد...می‌فهمید که یک انرژی سنگین میانشان راه پیدا کرده و هرچقدر که فکر می‌کرد ،نمی‌توانست دلیل محکمی برای کنش و واکنش های این دختر پیدا کند.

.....

_ببخشید داداش.مزاحم آرامش زندگیت شدیم!

از کنار نگین که در حال نظاره ی رفت و آمد کیوان و شیرزاد بود، گذشت و ساک بزرگ را گوشه ی هال گذاشت:

_آرامش کجا بود؟کسی نیست یه لیوان آب دستم بده!

کیوان با سر و روی عرق کرده وسایل سنگین را زمین گذاشت و کمر راست کرد:

_فعلا علی الحساب شما یه لیوان آب دست ما بده.من قول می دم نگین هرروز با پارچ آب بیاد استقبالت!

شیرزاد خندید و به طرف آشپزخانه قدم برداشت.حتی می توانست صدای نگین را بشنود:

_هنوز نیومده داداشمو به کار گرفتی؟آب تو یخچاله ؛یخچالم تو آشپزخونه ست!

کیوان با شیطنت خندید و لپ نگین را فشرد:

_آخه قدر این شوهر مأخوذ به حیا رو نمی‌دونی که!شرم و حیا اجازه نمی‌ده رومو باز کنم خوشگلم.

نگین با خنده ای ناباور ،چشم در حدقه چرخاند.بعد از مدت ها، لبخند به لب هردویشان آمده بود.

نَسَـ🌱ـبـــ

#۱۸۱

**

-تو چکار کردی احمق؟استعفا دادی؟

دستمال مچاله شده را در کیفم چپاندم و عصبی، زانوهایم را در شکمم جمع کردم.می توانستم ساعت ها بگریم و به لحظه ی آخری که از آنجا بیرون آمدم فکر کنم.اما وقت من تنگ بود.

وقت دیارَک، حتی برای فکر کردن به احساسات دخترانه اش کم بود.

باید به دنبال خانه می گشت.

باید فکری به حال گند امروز می کرد.

دست روی صورتم گذاشتم و شانه هایم تکان خوردند.شده بودم سیبل توجه کسانی که از آنجا رد می شدند.

میترا سرش را کنارم خم کرد و صدای حرصی اش را پایین تر آورد:

-اصلا ازش حساب پس نگرفتی؟اون کیه که میگیره تو تاریکی ماچِت می کنه و ظهر باهات این جوری رفتار میکنه؟

واقعا نیتش چه بود؟اگر می خواست من را دَک کند، پس آن نصیحت های پدرانه به خاطر چه بود؟

-می خوای از اون جا بزنی بیرون که تا آخر عمرت زار بزنی؟بدبخت تو عاشق این بی پدر شدی.بمون و با چنگ و دندون قاپِش رو بدزد.اگر بهت حس نداشت چرا بوسیدِت؟مگه شهر هِرته؟

سرم را بلند کردم و نگاه میترا روی چشمان سرخ و ورم کردهء من نشست.

-اصلا یه جوری رفتار کرد که انگار اونی که منو بوسید ،اون نبود.یه جوری برخورد کرد، تا من به عقل خودم شک کنم.که نکنه تو خواب اون صحنه رو دیدم.نکنه بی خوابی زده بوده به سرم که چنین توّهمی زدم!

ابروهایش در هم شدند و کمر راست کرد.او هم در فکر فرو رفته بود:

-از کجا معلوم؟نکنه واقعا خواب بودی؟

مردمک هایم گرد شدند و باد ملایمی که به صورتم خورد، باعث شد سجای اشک هایم که می سوختند دمی آرام بگیرند:

-دیوونه م مگه؟چطور نتونم فرق خواب و بیداری رو تشخیص بدم؟

پوفی کشید و پاهایش را روی چمن خنک دراز کرد:

-چه میدونم بابا.نکنه این یارو تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته؟

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد و او کامل به طرفم برگشت:

-مطمئنی زید نداره؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۲

با وجود گرمی نسبی هوا ،لحظه ای لرز کردم.موهایم دون دون شدند.و میترا گویی کلید معما را پیدا کرده باشد، بازویم را گرفت:

-ازش بپرس!

لب های نیمه بازم ،یعنی نفسی که قطع شده است.مردمک های خشک شده ام ،یعنی دیوانگی:

-چ... چی رو ازش بپرسم؟این که کسی تو زندگیش هست یا نه؟

میترا متوجه لرزش صدایم شده بود که حالت چهره اش عوض شد.شاید دلش می سوخت:

-دِ بچه تو نمی تونی همینجوری خیارَکی از اونجا بزنی بیرون.مگه الکیه؟خُل میشی .تا آخر عمرت فراموش نمی کنی.برو بگو بهش...بپرس چرا بوسیده. بذار بدونه چرا از اون جا زدی بیرون.اصلا گور بابای پسره.کارو می خوای ول کنی ؟دختر تو وضع بدی گیر کردید.من پول

ندارم.صاحب خونه پول رهنو بهمون نمیده.خونه ها گرونن.سر و کله ی عموهات پیدا شدن...

باز هم پیشانی ام را روی زانو گذاشتم و اینبار با شدّت بیشتری شروع به گریه کردم.چرا سرنوشت من اینقدر بد بود؟

چرا به هر طرف رو می کردم بنبست می شد؟

-دیاارر؟به جای گریه یه کم مخت رو به کار بنداز.بالفرض که زید داشته باشه!

وای...این چگونه حالی بود؟

چرا حس می کردم تمام درد های دنیا ،در سینه ام سرازیر شده اند؟

کاش میترا از فرضیَاتش نمی گفت.کاش می گذاشت حالم از این بدتر نشود.

-بالفرض که خواسته یکی دیگه رو ببوسه و زده تو رو ماچ کرده.دِ خر نفهمم...میخوای بذاری همین جوری مُفت مُفت بره پی اون؟یادت نمیره...جوری که تو داری واسه این ننه مرده عَر می زنی یادت نمیره.اون تو رو مثل بچه ها میبینه و تو داری با این احمق بازیات ثابت میکنی که از یه بچه هم نادون تری!

هردو دستم را روی شقیقه هایم فشار دادم.چه انتظاری از من داشت؟من اگر تمام زورم را هم می زدم، باز هم نمی توانستم مانند بزرگ تر ها باشم.من تجربه ای نداشتم.نمی توانستم بیشتر از اینی که بودم باشم!

-منو نیگا...الان تو گفتی فردا تموم میکنی و میری؟

فین کردم:

-ازم درمورد کلاسا پرسید.گفت مأمور بهداشت بیاد، در مغازه شو تخته می کنن.کلاس چی ؟کشک چی؟مگه من می تونم با اون شناسنامه ی تقلبی برم کلاس؟

-چرا نتونی؟پس واسه گورعمه م این همه پول شناسنامه دادی؟

اشک هایم را پاک کردم و خیره ی صورتش ماندم.او اما ناباور خندید و شانه هایش را عقب برد:

-من میگم اسکلی تو به خودت نمی گیری.اون دیگه شناسنامه ته.هر غلطی که دوست داشته باشی می تونی باهاش بکنی مگر اینک کسی ازت شکایت کنه و دولت بخواد احراز هویت کنه.

پلک زدم.درست مانند احمقی که این همه مدت به خاطر حماقتش غصه خورده باشد:

-یعنی...یعنی تو می گی اگر من برم کلاسای فنی حرفه ای معلوم نمیشه این شناسنامه ی خودم نیست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۳

چشم در حدقه چرخاند و از جایش بلند شد.لباس هایش را از گرد و خاک تکاند و دستش را به طرفم دراز کرد:

-پاشو...پاشو کار داریم!

مژه هایم را دست کشیدم و با کمکش از جایم بلند شدم.گوشه ای از دلم هنوز روی آن جمله ی میترا درجا می زد.

اینکه اگر کسی در زندگی اش باشد؟

اگر من را با کسی دیگر اشتباه گرفته باشد؟

-کجا می ریم میترا؟ساعت

چهار بعد از ظهره.هیچ اداره ای باز نیست که!

-تو بیا .من می دونم کجا ببرمت!

شیرزاد:

در حال بالا پایین کردن صفحه ی گوشی بود و فکرش به جمله بندی هایی که امروز مقابل آن دختر هجده ساله استفاده کرده بود.شاید تند رفت.شاید دلش را شکست.شاید مشکل حادی برایش پیش آمد که نتوانست خودش را به موقع برساند.

گوشی را روی داشبورد ماشین شاهپور پرت کرد و دست به صورتش کشید.

آن چشم های مرطوب، گویی حسی درونشان موج می زد که شیرزاد را کلافه می کرد.

مانند یک زنگ خطر، ذهنش را درگیر می کرد.

چند تقه به شیشه ی سمت شاگرد خورد و باعث شد افکار مغشوش و آشفته ،از ذهنش کنار بروند و به شخص پشت شیشه نگاه کند.لبخند نمادینی روی لب هایش شکل گرفت و همزمان که برای باز کردن در خم می شد، دسته گل رُز را از روی صندلی برداشت.

رها لبخند عمیقی بر لب داشت و لباس های زیبایی تن کرده بود.کنارش که نشست ،لب های شیرزاد به یک طرف کشیده شدند و گل ها را به طرفش گرفت:

-سلام خانم خانما!

رها لب زیرینش را گاز گرفت و با شعف ،گل ها را میان انگشتانش کشید:

-وای...باورم نمیشه!

شیرزاد استارت زد و نگاه از لب کوچکی که هیچ سنخیتی با آنچه در ذهنش می گذشت نداشت، گرفت و راه افتاد:

-ما هم بلدیم راه گلفروشی رو رها خانم!

رها محکم سر جایش نشست.دیگر نمی خواست برای نزدیک شدن پیش قدم شود:

-خیلی قشنگن.کجا می ریم الان؟واقعا می ریم عقد کنیم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۴

عقد؟البته که نه...لحظه ای تمام ذهن شیرزاد درگیر این جمله شد.واقعا روزی می خواست با رها ازدواج کند؟حسش برای ازدواج کافی بود؟

فقط برای یک ثانیه، تصویری در تاریکی پشت پلک هایش نقش بست و باعث شد نفس راحتی بکشد:

-عقد نه...می ریم یه محرمیت بخونیم که رفت و آمدمون مشکل دار نباشه!

رها شانه ی چپش را به صندلی چسباند و نگاهش را کاملا به شیرزاد داد:

-بس کن شیرزاد.من و تو هردومون خیلی خوب می دونیم تو نه به خاطر رفت و آمد تو تنگنا قرار گرفتی و نه این لمسای کوچولو!

شیرزاد نگاهش نکرد.نگاهش نکرد و یاد لحظه ای افتاد که می خواست حمایت گرانه شانه های دیار را بفشارد.

در آن لحظه ،هیچ منظوری نداشت واقعا.هیچ حس جنسیتی آن وسط نبود.شرمی که آن لحظه صورت دخترک را گرفت ،تلنگری بود به ذهنش.ذهنی که نمی خواست اتفاقات را کنار هم قرار بدهد!

-شیرزاد؟صدامو می شنوی؟

پلک زد ونیم نگاهی به رها انداخت:

-چی گفتی؟

رها شانه اش را از صندلی گرفت و پشتش را تکیه داد:

-کجایی؟اصلا گوش می دی من چی میگم؟

لبی تر کرد و سعی داشت تمام توجهش را به زنی بدهد که تا ساعتی دیگر، محرمش می شد.چه پرسید رها؟

راهنمای راست زد و لبخندی روی لب نشاند.این بار، نگاهش به رها مهربانانه تر بود:

-محرم می شیم که راحت تر باشیم.که من بتونم اون روی قشنگمو هم بهت نشون بدم!

جمله ی آخرش را با شیطنت گفت و با همان توانست برق درخشنده ای را در چشمان رها بنشاند.

**

دیار:

-کجا بودی تا این موقع شب؟

کوله را روی صندلی انداختم و خوم هم همان جا نشستم.از خستگی نای راه رفتن نداشتم:

-من و میترا رفتیم دنبال خونه.نیست مامان.خیلی گرونن!

آستین هایش را پایین کشید.هنوز صورتش از نم وضویی که گرفته بود به خیسی می زد:

-مگه بزرگتر ندارید شما ها که تنهایی می رید دنبال خونه؟از من نباید بپرسی؟

پشت سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.آنقدر خسته و داغان بودم که اصلا دلم نمی خواست به صبح و اتفاقاتی که برایم رخ داده بود فکر کنم:

-رفته بودم دنبال کار!

حس کردم کنارم نشست.بغض صدای من را دریافت کرده بود:

-دختر مگه تو کار نداری؟دو شیفت می خوای کار کنی؟

لب پایینم را زیر دندان فشردم و از فشاری که به آن وارد کردم، لبم به درد نشست:

-می خوام از اونجا بیام بیرون!

قطعا چنگ به صورتش انداخته بود و چشمان بسته ی من، آن را نمی دید:

-چکار کنی، چکار کنی؟دیوونه شدی ؟کار به اون خوبی.صاحب کار شیرپاک خورده...همکارای...

چشم باز کردم و نگاه به صورتش دوختم.من هیچ گاه چیزی از مادرم پنهان نمی کردم.اشک جمع شده در چشمانم را که دید، دستش از کنار صورتش افتاد.

-یا فاطمه ی زهرا.چی شده؟

اشک حبس شده در نگاهم، گویی با دیدن مادرم توانایی نگه داشتن خودش را نداشت دیگر.سر خورد تا به نگرانی مادرانه ی او بیشتر دامن بزند.

بازویم را که گرفت، نفهیدم چگونه خودم را در آغوشش انداختم.

دهانم را روی شانه اش قرار دادم تا صدای هق هق هایم، برای او هم دردسری درست نکند.

از روی شال موهایم را نوازش کرد و من می توانستم لرزش دستش را حس کنم:

-چی شده قربونت برم؟کسی اذیتت کرده؟

-مامان...

دستانش را قاب صورتم کرد تا کمی از آغوشش فاصله بگیرم.رنگ از رخش پریده بود:

-دیار منو نگاه؛ کی اذیتت کرده؟نکنه اون پسره که...

اجازه ندادم به خاطر گریه های من، مادرم کسی را مورد قضاوت قرار دهد.اجازه ندادم و حرفی که می خواستم بزنم، به جای جاری

شدن روی زبانم، گویی از ته ته سینه ام خارج شد:

-من...من عاشقش شدم مامان.نمی تونم اونجا بمونم!

مردمک هایش به شدت تکان خوردند و لحظه ای ثابت ماند.درواقع گویی اصلا انتظار شنیدن چنین جمله ای از من نداشت.

چانه ی من مانند کودک پنج ساله ای لرزید و سرم را پایین انداختم.هنوز حتی کلمه ای از دهان مادرم خارج نشده بود که صدای مردانه ای از پشت سر هردویمان را خشک زده بر جای گذاشت:

-فتانه خانم؟

**

شیرزاد:

-از این سالاد ماکارونی هم بخور.خیلی خوشمزه ست!

شیرزاد لیوان آب را روی میز گذاشت و با دستمال لب هایش را پاک کرد:

-شبا کمتر بخورم بهتره.شما یه چای بذار که با هم بخوریم ؛من برم .فردا هزار تا کار دارم!

رها با لبخندی شیطنت آمیز ،از جایش بلند شد و ظرف ها را در سینک گذاشت:

-فیلم گرفتم با هم ببینیم.امشبه روعجله ای سرهم نیارعشقم!

"عشقم"؟به راستی رها عاشق شیرزاد بود یا این کلمه را برای عادت دادن شیرزاد روی لب آورد؟

شیرزاد دستانش را از هم باز کرد و به تنش کش و قوسی داد.محرم بودند.بدش نمی آمد حسی که صبح تجربه کرده بود را باز هم داشته باشد.شاید حتی بیشتر...

چشم بست و لبخند زد:

-بذار...فیلم بذار...آتیش به پا کن رها خانم...کیه که اعتراض کنه؟

لب های رها می رفت که از هم باز شوند.اما با فکر اینکه شیرزاد ، کسی دیگر را به جای او بوسیده ،می توانست دیوانه اش کند.لبخندش به

لبخندی عصبی تبدیل شد وقتی چای ساز را روشن می کرد:

-این دختر آشپزه...

پلک های شیرزاد از هم باز شدند و سرش را به طرف رها چرخاند.دید که کمرش را به کابینت تکیه داد و شیطنتی که تا لحظاتی قبل در چشمانش بود حالا دیگر دیده نمی شد.

-خب؟

-باهاش چکار کردی؟

ابروهای شیرزاد به هم نزدیک شدند و تکیه از صندلی گرفت:

-بهش تذکر دادم.چرا؟فکر تو چرا باید درگیر آشپز من بشه؟

رها لبخند زد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است شانه بالا انداخت:

-هیچی.زیاد بهش سخت نگیر.بچه ست کم کم یاد می گیره!

می خواست بچه بودنش را به شیرزاد یادآوری کند.می خواست ذهنش را کاملا روی او ببندد.یک ضربدر سرخ رویش بزند.

و شیرزاد از جا بلند شده و به طرف هال رفت:

-منتظر چاییت می مونم ضعیفه!

رها بلند خندید و چای‌ساز، با صدای دینگ بلندی اعلام کرد آب به جوش آمده است.

فنجان ها را از آب جوش پر کرد و دو چای نپتون در آن ها انداخت.حوصله ی چای دم کردن و منتظر ماندن برای آن را نداشت.

سینی چای را روی گل میز قرار داد و تنگ شیرزاد نشست.شیرزاد با لبخندی کم رنگ، نگاهش کرد و خود خواسته دستش را پشت شانه های او برد:

-فیلم رو پلی کن بعد بیا تو بغل آقات!

رها با شعف لب پایینش را گاز گرفت و پاهایش را بالا آورد. به گونه ای که تقریبا در آغوش شیرزاد، خودش را گرد کرده بود:

-از اون مردایی می‌شی که می خوان همه ی کارا رو خانوم‌شون انجام بده!

شیرزاد روی چشمان رها مکث کرد.داشت نامحسوس عطرش را بو می کشید و حتی این بار هم نتوانست رایحه ی صبح را از تنش حس کند.

پلک زد و با دستی که دور شانه های رها قفل شده بود، لاله ی گوشش را نوازش کرد:

-عطر صبحت رو بیشتر دوس داشتم!

لب هایی که با لبخند کشیده شده بودند، حالا کم کم جمع می شدند و نگاه مرد را به خودشان جلب می کردند.

محرم بودند. هیچ مانعی وجود نداشت و شیرزاد تصمیم قطعی اش را درمورد رها گرفته بود.

در روزهایی که توسط هیچکس درک نشد، این رها بود که جمعش کرد. این رها بود که او را روی پا آورد.

هنوز رها کلامی نگفته بود که پیشانی شیرزاد به پیشانی اش چسبید و با چشمان بسته آهسته پچ زد:

-منتظر می مونم!

رها آب دهانش را قورت داد.هم متلاشی شده بود و هم نمی‌توانست به راحتی از این احساسات به خروش آمده ی شیرزاد بگذرد:

-منت...منتظر چی؟

در حقش بی انصافی کرده بود که این همه برای نزدیک شدن به دخترک، این پا و آن پا کرد و سر دواند.

تیغه ی بینی مرد، به گونه ی لطیفش مالیده شد و هوش از سر زن برد:

-برو از اون عطری که صبح زدی بزن تو موهات.برو زودی بیا!

قلب رها از حرکت ایستاد.هم احساس خرد شدن می کرد و هم ترس.

و شیرزاد گویی با خیال آن عطر، عشق بازی می کرد.

رها به خودش قول داده بود تا پیش قدم شدن شیرزاد دیگر هیچ حرکتی نزند.اما اگر کاری نمی

کرد، همه چیز خراب تر از قبل می شد.از هم می پاشید.چیزی باقی نمی ماند از او و شیرزاد.

دستش را قاب گونه های زبر مرد کرد و بازدم های نامنظمش لب های شیرزاد را گرم کردند:

-وقفه ننداز تو حسی که ماه هاست منتظرشیم!

شیرزاد دیگر تاب نیاورد.آن حس مذکور لعنتی را می خواست.

با همه ی وجودش می خواست بار دیگر تجربه ی صبح برایش تکرار شود.این بار بدون سر خر.

این بار بدون هیچ وقفه ای.

نفسش بند آمده بود دیگر و صبری برایش باقی نمانده بود.

از پشت، گردن دخترک را گرفت؛ لب هایش را به لب های کوچک او چسباند و شروع به بوسیدن کرد.

تمام تن دخترک کوره شده و آتشش به لب های شیرزاد هم سرایت کرد.

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که رها لب هایش را جدا کرد و دست به طرف لبه ی تی شرت مرد برد.

شیرزاد می‌خواست ببوسد.

می‌خواست تجربه ی ناقصی که از آن حال بی نظیر داشت را کامل کند.هنوز پیدایش نکرده بود که!

نبود...

انگار در ان بوسه ی کوتاه پیدا نشد.

هرچقد منتظر ماند که سر سوزنی به یاد بیاورد، گویی تجربه ی صبحش با اکنون زمین تا آسمان فرق می کرد.

حالا دیگر لب های ماهر رها بودند که بوسه ها را روی تن مرد هدایت می کردند و لب های شیرزاد، با احساسات به قلیان درآمده، بی نفس مانده بودند.

نفس کشید.نه عطری که به مشام می کشید آن بود و نه لمس بوسه های این زن!

لحظه ای فاصله گرفت و با چشمان مخمور رها روبه رو شد.

احساسات مردانه اش او را گیج کرده بودند. و رهایی که گویی اصلا نمی‌خواست مجال فکر کردن بدهد!

دستان اغوا گرش روی سگک کمربند مرد به حرکت درآمدند. می دانست چگونه شیرزاد را از اعماق افکار مشوشش بیرون بکشد.

و شیرزاد؟

شاید هنوز هم امیدوار بود که سر و کله ی آن حس پیدا شود.

**

از این طرف اتاق به آن طرف اتاق قدم زنان راه می رفت و موهایش را چنگ می زد.اهل داد و فریاد نبود.ولی اکنون آنقدری از دست رها عصبانی بود که می توانست آن خانه را به آتش بکشد.

ناگهان به طرف جسم نیمه برهنه ی دخترکی که ملافه ی سفید آغشته به خون را جمع می کرد

برگشت و فریادش، از لابه لای دندان هایش بیرون آمد:

-چرا دروغ گفتی؟

رها ملافه را در سطل لباس چرک ها انداخت و با همان وضعیت به طرف شیرزاد برگشت.موهای لختش روی صورتش افتاده بودند و اکنون اولویتش آرام کردن شیرزاد بود:

-اگر می گفتم چی تغییر می کرد؟من فقط می خواستم بدونم تو در هر شرایطی کنار من می مونی یا نه!

فک شیرزاد قفل شد و با پشت انگشت اشاره به شقیقه اش زد:

-تو دروغ گفتی.با وجود این که می‌دونی دروغ خط قرمز منه، ماه ها این دروغ رو به خورد من دادی.چرا؟می خواستی با فکر اینکه دختر نیستی، یه رابطه ی بی قید و بند رو باهات شروع کنم که تهش به چی برسه؟ازدواج؟ارزشش رو داشت؟

رها چشم بست و موهایش را پس زد:

-داری تند می ری شیرزاد؛ حواست به حرفات باشه!

شیرزاد ناباور دست روی سرش گذاشت و خندید:

-تند می رم؟رسما گولم زدی.رسما مثل یه کوٴدن سر کارم گذاشتی.می دونستی تو قاموس من نیست این کارا.می دونستی و بار ها اینو به من می فهموندی که هیچ چیز واسه بار اول نیست و ما با خیال راحت می تونیم هر غلطی بکنیم.

-می خوای اینو بهم بفهمونی که من برای تور کردن تو این دروغا رو سر هم کردم؟واسه پابند کردنت؟

آنچنان چهره ی ناراحت و بهت زده ای به خودش گرفته بود که انگار کسی که دروغ گفته، او نبوده و شیرزاد بوده است.انگار مقصر همه چیز اوست و اکنون هم حق بازپرسی ندارد.

شیرزاد دست به صورتش کشید و زیر لب خودش را لعنت کرد.

خودش را...تجربه ی صبحش را...حالی که باعث شد او را به این روز بکشد.حالا که شک، تمام وجودش را گرفته بود!

-لازم نیست نگران باشی.من زنی نیستم که بخوام با این کارا خودم رو به کسی قالب کنم.حالا متوجه می شم که از همون اول هم قصدت جدی نبود و مادرت رو بهونه کرده بودی!چون عارت میومد کسی بگه شیرزاد بعد یه رابطه ی طولانی ، دختره رو ولش کرد!

شیرزاد دلش می خواست روی دهان رها مشت بکوبد.خر که نبود!

به طرف تخت رفت و تیشرتش را چنگ زد.مردمک های رها حرکتش را دنبال کردند و سیب گلویش تکان خورد.

شیرزاد با حرکاتی عصبی و شتاب زده تیشرتش را تن زد وشلوارش را که برداشت، به طرف رها برگشت:

-حتی اگر اونقدری عاشقم بودی که هدفت از این برنامه ها جدا نشدن از من باشه ؛هرچقدر که زور خودمو بزنم نمی تونم دروغایی که به خوردم دادی رو هضم کنم.

شلوارش را تن زد و کمربندش را می بست که پلک رها عصبی پرید.موهایش را باز هم پشت گوش فرستاد و شیرزاد این بار کاملا آماده شده بود که با چهره ی آشفته اش، نگاه در نگاه او دوخت:

-آره...تو قاموس من نیست، ول کردن دختری که بهش دست زدم .اونم دختری که تا حالا تجربه ای نداشته.اما الان می رم.یه مدت می رم که چشمم تو چشمت نیفته.یه مدت می رم که یادم بره .می رم که آروم شم.بعدش عقد می کنیم .موفق شدی...دیگه منتظر رضایت عزیز نمی مونیم.

-شیرزاد...

هنوز کلامی نگفته بود که شیرزاد پلک بست و دستش را بالا آورد:

-ولی...ولی مطمئن باش آدمی نیستم که این زرنگ بازیا رو بی جواب بذارم!

حالا در چشمان زنی که غرورش ارزشمند ترین دارایی اش بود، آتش فواره می زد و حتی نمی توانست کلمه ای بگوید.

شیرزاد رفت.گوشی و سوییچ را چنگ زد و رفت.

رها با نفس نفس دنبالش رفت و صدایش را بالا برد:

-داری می ری دیگه هیچ وقت برنگرد شیرزاد.فهمیدی؟

شیرزاد دیگر ذره ای به این تن صدای لرزان اهمیتی نمی داد.او دروغ گفته بود.برای رسیدن به منافعش دروغ گفته بود و دیگر جایی در ذهن شیرزاد نداشت.

دیگر سر سوزنی ارزش نداشت.

در را باز کرد و هنوز کاملا خارج نشده بود که با همان موهای به هم ریخته ی فوق جذابش، به طرف رها برگشت.خشم در چشمانش شعله می کشید و رها می دانست ممکن است آن ریسک بزرگش، بالعکس جواب بدهد:

-راستی...

این را با نفس نفس روی لب راند.نفس نفسی که از روی خشم بود!

-مطمئنی امروز صبح اومده بودی مغازه؟

چیزی در نگاه دخترک تکان خورد و شیرزاد با دنیایی که روی سرش آوار شده بود، منتظر سخنی از او نشد.

در را روی هم کوبید و با بالا ترین سرعتی که از خودش سراغ داشت، از پله ها پایین رفت.

نیاز داشت خشمش را جایی خالی کند.سوار ماشین شد و در آن را هم محکم بست.هیچ جوره آرام نمی گرفت.چه غلطی کرد؟

می توانست ساعت ها به فرمان مشت بکوبد.فریاد بزند.فحش بدهد .اما هیچ کدام از آن ها نمی توانست این غلط بزرگ را حل کند.

حتی نتوانست منتظر بماند و جواب سؤال آخرش را بگیرد.گویی ترس داشت.ترسی که از همان لحظه ی اول، به جانش افتاده بود و نمی خواست با آن روبه رو شود.

بالاخره مشتش روی فرمان فرود آمد و فریاد زد.فریادی بلند که گلویش را خراش داد و صدایش در دل اتاقک کوچک ماشین شاهپور نشست...

خریت کرد...خریتی کرد که در عمر بیست و نه ساله اش، انجام نداده بود.باز هم مانند دیوانه ها موهایش را چنگ زد.

چه کسی را با رها اشتباه گرفت؟

چه کسی را در آن تاریکی بوسید؟

چشم بست و تصویر نگاه براق از اشکی که پشت پلک هایش نقش بست، دنیایش را ویران کرد.

دیار را بوسیده بود؟

پنجه هایش، با حالتی عصبی و دیوانه گون از هم باز شدند.به گونه ای که هم دلش می خواست مشت بزند.هم موهایش را چنگ بزند و ...هم اینکه بزند و همه چیز را داغان کند.

حتی ثانیه ای نمی خواست به آن سرخوشی لحظه ای فکر کند.او رسما ندانسته به دخترک تعرض کرده بود.

کف دستش را روی پیشانی لعنتی اش فشار داد.

حق داشت...دخترک حق داشت که برود.همین که چند ساعت بعد سر و کله اش پیدا شد، بالاتر از ظرفیت یک دختر هجده ساله بود.

حالا باید چه غلطی می کرد؟می گذاشت به خاطر خریّت او، دیار از کار بیکار شود؟

طفلک آن همه تلاش کرد برای دست و پا کردن کاری که شیرزاد هر روز و هرروزش را به او تذکر داده بود.

دست روی لب هایش گذاشت و به طرز درد آوری فشار داد.بازدمش از طریق بینی، میان مشتش خالی شد.

-چرا؟چرا چیزی نگفتی؟

خب معلوم است که نمی گوید.دیار پر از شرم است...پر از خجالت.شاید ترسیده باشد.

انگشتانش را مشت کرد و روی لب هایش کوبید:

-گندت بزنن مرد!

دیار:

با زانوهای به هم چسبیده و دستانی که در هم قفل بود، سرم را پایین انداخته بودم و منتظر اینکه آن میرغضب بی رحم ،هر ثانیه دهان باز کند و حکم اخراج مادرم هم از دهانش خارج شود.

همین برای حسن ختام آن روز کافی بود.

-آقای ...

مادرم لب به خواهش باز می کرد و من با درد چشمانم را روی هم فشار می دادم که کلام مادرم را برید و میان حرفش آمد:

-عزیز گفت مثل اینکه مزاحم دارید و دنبال خونه می گردید!

لحظه ای مکث پیش آمد و سپس مادرم با وقفه جواب داد:

-بله.ولی باور کنید این اصلا به کار من لطمه نمی زنه.دخترمم دیگه تو ساعتای کاری من نمیاد.خاطرتون جمع!

هنوز سرم را بالا نیاورده بودم .اما سنگینی نگاهش را می توانستم حس کنم:

-اتفاقی حرفایی که تو راهرو بینتون رد و بدل شد رو شنیدم.

این بار محکم پلک بستم.حتم داشتم حال مادرم روبه راه تر از من نیست.

-علی رغم این که اصلا از دردسر خوشم نمیاد و دقیقا نمی‌دونم کیا هستن که براتون مزاحمت ایجاد کردن، اما به خاطر خواهش های پی در پی مادرم، درمورد دختر خانم‌تون تحقیق کردم فتانه خانم.گویا آشپزیش خوبه!

سرم را نرم نرمک بالا آوردم.چرا حرفش را نمی زد و خلاص‌مان نمی کرد؟

نگاه سنگین و مستقیمش روی من بود.یک نگاه عمیق و مرموز.

-با این که سنش کمه، تو این مدت زمان کوتاه تونسته تو محل کارش جا بی افته و موفق باشه.البته اگر از حرفایی که چند لحظه قبل شنیدم فاکتور بگیریم!

محل کارم؟

مگر او می داند من کجا مشغول به کار بوده ام؟

من و مادرم نگاهمان به هم گره خورد و وقتی پلک بست، من متوجه شدم که اکنون نباید سوالی بپرسم.

-رک و پوست کنده بگم؛ من نمی دونم دختر خانم برمی گرده سرکار یا به خاطر مسائل عشقی پا پس می کشه.اما طبق صحبتی که مادرم داشتم...

مسائل عشقی؟

او داشت تحقیرم می کرد.داشت بی تجربه بودنم را به رخم می کشید.داشت به گونه ای حالی ام می کرد که در اولین مرحله ی حرفه ای زندگی ام گند زده ام و به مفتضحانه ترین شکل ممکن، عاشق رئییسم شده ام.آن هم رئیسی که احتمالا خیلی از من بزرگ تر است.

نگاهم را گرفتم و با لب هایی چفت شده، به گوشه ی میز زل زدم.

-طبق صحبتی که با مادرم داشتم و خواهشی که از من داشت ،بر این بنا شد که یه فرصت کوچیک به دختر خانم بدیم.نگران خونه هم نباشید .

مادرم دستم را چنگ زد و حتی خودم هم به شنیده هایم شک داشتم.شک داشتم که بعد آن همه تحقیرش ،می خواست به ما کمک کند.

هدفش کمک بود یا احترام به نظر مادرش را نمی دانم.اما همین برای ما کافی بود.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه .عمر با عزت بده بهتون!

نمی دانستم چه بگویم.بعد از حمله هایش تشکر کنم یا چه...اما خودش اجازه نداد تشکر ها بیشتر از این طول بکشد:

-لطفی نیست.کار می کنید و در ازاش مزد می گیرید. مثل هر کس دیگه.کوتاه بهتون بگم که باید چکار کنید...

این بین ،به ساعت بزرگ و گران قیمتش نگاه کرد و همان گونه جدی لب زد:

-خونه ی ما خیلی بزرگه.نظافتچی و باغبون و نگهبون و هر کارکن دیگه ای که به ذهنتون بیاد هم داره.اما مادرم هنوز اجازه نداده هیچ زنی برای آشپزی به اون خونه بیاد.چون اعتقاد داره غذای هر خونه مهر و محبت اون خونه رو بیشتر می کنه و خانم خونه باید اونو بپزه.و هیچ جوره قبول نمی کنه ورود هر آشپزی رو به خونه.یه چند وقتی هست که مادرم کسالت داره و نمی‌تونه به این کار رسیدگی کنه.روزا اکثرا میاد هتل .ولی

شبا خونه هستیم.حرفام طولانی شد بخوام براتون خلاصه و مفید توضیح بدم ،با اینکه عزیز از من خواسته هردوتون توی هتل مشغول بشید، من می خوام یه نفرتون برای خونه آشپزی انجام بده.و از اون‌جایی که مهر دختر خانم‌تون ،عجیب تو دل مادر من افتاده و احتمالش قویه که دست رد به سینه ش نزنه، من می خوام اون آشپزی خونه رو به عهده بگیره.

مادرم با چشم های نورافشانی شده به طرف من برگشت. منی که میخ‌کوب شده بودم و نمی‌دانستم دقیقا چه شنیده ام. نگران خانه نباشیم یعنی چه؟

_البته تأکید کنم؛ این ها تا زمانیه که سر و کله ی مزاحمایی که می‌گید آزارشون موقته،پیدا نشه!

.....

-مامان این چرا اینقدر یهویی منو قبول کرد؟

انگار دعاهایش تمام شده باشند، دست به صورتش کشید و با لبی خندان به طرف من برگشت:

-چکار کنه طفل معصوم؟بگه نه یه جور ازش می گی .بگه آره یه جور دیگه!

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و نگاهم به پرده ی سبز رنگ نمازخانه بود.هنوز بعد از اینکه اعتراف کرده بودم ،چیزی به رویم نیاورده بود.

-یکی اون میرغضب طفل معصومه، یکی غول مرحله آخر قارچ!

سجاده اش را جمع کرد و کش چادرش را پشت سرش فرستاد:

-نماز نمی خونی؟

پیشانی ام را روی زانو هایم گذاشتم.دلتنگ بودم.دلتنگ دمی حرف زدن با خدای خودم:

-ماهانه شدم مامان.یادت رفته؟صبح حتی نتونستم برم زیارت.تو حیاط موندم.پیش سقا خونه!

نفسش را سنگین بیرون فرستاد

و او هم مانند من به دیوار تکیه داد:

-امروز صبح ازم آدرس محل کارت رو گرفت.نمی دونم رفته اونجا چی دیده چی شنیده که اینقدر راضیه!ولی خداروشکر که فهمید چقدر تو کارت موفق بودی!

لب هایم تکان ریزی خوردند.فردا آخرین روزی بود که به آنجا می رفتم .

-نبینم دخترم گریه می کنه!چته دردت به جونم؟

روی نگاه کردن نداشتم.خجالت می کشیدم از آن حرکت های بچگانه.چگونه دل باختم؟

درست مانند پرنده ای که آزاد می شود و به اولین راهنمای راهش، دل می بندد:

-مامان...مامان واقعا دست من نبود.نمی دونم چی شد اصلا.چرا بهش علاقه مند شدم...

سرم را در آغوشش گرفت و بوسه ای روی موهایم زد:

-کی گفته با فرار کردن حل می شه؟کی گفت آخرش بد تموم می شه؟اون پسر شیر پاک خورده ست دیار...

می خواستم سرم را از روی سینه اش بردارم و بگویم چه اتفاقی افتاده است.

که چگونه بعد از آن بوسه تحقیرم کرد و برای اخراج کردنم ،چه بهانه هایی آورد.

تازه من را به این که زود فرار می کنم و جا می زنم، متهم کرد.اما مگر این حرف ها گفتن داشت؟آن هم به چه کسی؟مادرم!

-شاید همه اون طوری که ما می بینمشون نباشن مامان.نبودی ببینی وقتی دیر رسیدم سر کار ، چطور جلوی خواهرش تحقیرم کرد!

دستانش را دور صورتم فشرد و از من خواست به چشمانش نگاه کنم.زل زدن در نگاه یک مادر، آنقدر ها آسان نبود.زل زدن و پنهان کردن.

-مطمئنی اگر از اون جا بری پشیمون نمی شی؟

-مامان...

با انگشت شست گونه ام را نوازش کرد و اجازه نداد ادامه دهم:

-می دونم فکر می کنی من فقط می خوام تو ازدواج کنی تا از این فلاکت خلاص بشیم.اما آرامش تو، آینده ی تو، از هر چیزی برای من مهم تره.منو مثل پیرزنی که دنبال داماد می گرده... یا غرق شده ای که دنبال غریق نجاته، نبین.خب؟

.....

مانند هرزمانی که فکرم مشغول می شد کار هایم سرعت بیشتری می گرفتند، آن صبح، مانند پروانه در آشپزخانه می چرخیدم و بدون فهمیدن گذر زمان، از این کار به آن کار می پریدم.حتی وقتی شاهپور آمد و آن حالم را دید، متوجه شد که اضطراب تمام وجودم را گرفته است.

-کار جدید پیدا کردی دیار خانم ما رو دور ننداز!

قوطی زردچوبه را کنار گذاشتم و با حالی که اصلا روبه راه نبود، دستم را به کانتر تکیه دادم:

-سر به سرم نذار شاهپور.اصلا تو موقعیتی نیستم که بخوای اذیتم کنی!

-اذیت چیه؟هنوز یک ماه نشده که اومدی اینجا.اصلا ضررایی که شیرزاد با استارت این کار خورده به درک.آسیبی که به موقعیت مغازه وارد میشه به جهنم.دختر تو واسه این کار جون کندی که موندگار بشی.می ری بیرون دیر میای، صاحب کارت بگه بالا چشمت ابروئه، می خوای بزنی زیر همه چی و بگی به یه ورم؟بابا یه کم جنبه داشته باش اونقدرام بچه نیستی .هیجده سالته دیار .هیجده سااال!

دستانم را روی صورتم گذاشتم و فشردم.هیچ کس من را نمی فهمید.چگونه می ماندم؟چگونه چشم در چشم می شدم و به این فکر نمی کردم که یا مورد سواستفاده قرار گرفته ام و یا با زنی دیگر اشتباه گرفته شده ام؟

هردو گزینه اش می توانست کمر نازکم را بشکند!

-خیله خب.آروم باش شیرزاد اومد...

آب دهانم را قورت دادم .انگشت هایم چنان به هم فشرده می شدند که اگر اضطرابم را آن جا خالی نمی کردم قطع به یقین اینقدر آرام و ریلکس مقابلش قرار نمی گرفتم.

او به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند و من متوجه سنگینی نگاه شاهپور شدم.شاید به

دنبال معنی کردن این رنگ پریده و آن انگشت های مشت شده بود.

-خوبی؟

لبخند بی معنی ای زدم و به طرف کتری قدم برداشتم:

-خوبم.باید زودتر کارا رو راه بندازم!

سکوت کرد و کتری را از آب پر کردم.وقتی برای گذاشتن آن روی اجاق رفتم، دیدم که هنوز هم به من خیره است و موشکافانه حرکاتم را دنبال می کند.فندک زدم و سینی پیازها را جلو کشیدم:

-چیزی تو صورتمه؟ چند دقیقه ست همینجوری زل زدی به من!

نیم‌نگاه دیگری به طرفش کافی بود تا ابروهای بالا رفته اش را ببینم.گویی یک کشف بزرگ کرده باشد، مردمک هایش گشاد شدند و همان لحظه شیرزاد از در باریک اتاق به آشپزخانه آمد:

-خب؟لیست سفارشا کجاست شاه؟

دلم نمی خواست وقتی صدایش را می شنوم به یاد نفس های تندش بی افتم.

سر سوزنی نمی خواستم وقتی آن بوی مردانه را همراه خودش حمل می کرد، ثانیه ای به یاد

تاریکی آن اتاق بی افتم.

نه می خواستم به لب هایی که ماهرانه من را بوسه داده بودند، نگاه کنم و نه در چشمانی که

اگر کمی در نگاه من متمرکز می شد ، شاید می توانست همه چیز را ببنید و بفهمد.او نمی خواست توضیحی درمورد کارش بدهد و من هم نمی خواستم بیشتر از این خودم را حقیر کنم.

-چیزی تو صورت دیاره شاهپور؟

با شوک و بی اراده به طرفش برگشتم و گویی تمام بندهایی که برای خودم خوانده بودم را فراموش کردم.

-حتما باید چیزی تو صورتش باشه که نگاهش کنم؟

مردمک هایم گرد شدند و نگاه جاخورده ام را به شاهپور دادم.او چشم غرّه ام را دید که نگاهش را به شیرزاد داد.

-دیار داره می ره.دیگه جزء کارکنان اینجا محسوب نمیشه که بهش گیر بدی!

-اما تو هنوز هستی!

لحنش جدی بود.دستانش را در جیب هایش فرو کرده و با اخم های در هم ،به صورت شاهپور خیره مانده بود.

شاهپور باز هم ابروهایش را بالا فرستاد.لبخندی ناباور داشت روی لب هایش شکل می گرفت که کم کم من را نگران می کرد.لبخند بدون صدایش

بعد از مکثی کوتاه ،به تک خنده ای کوچک تبدیل شد و رویش را به طرف تنور کرد:

-چشم رئیس.وقتی این‌جاست نگاهش نمی کنم!

وامانده و حیران، آن وسط مانده بودم و نمی‌دانستم نیت شاهپور از این مسخره بازی ها چیست و چرا می‌خواهد رابطه ی دوستی‌مان را به گونه ی دیگری به شیرزاد نشان دهد.

خواستم توضیحی در آن باب بدهم که با همان لحن جدی و همان دست های فرو برده در جیب هایش ،از شانه به طرف من برگشت:

-ضمنا ما تا سه روز آینده سفارش غذای خونگی داریم.فعلا فکر رفتن نباش!

لب هایم با حیرت نیمه باز ماندند و خواستم چیزی بگویم، که پشت به من ،در فریزر را باز کرد.

-اما آقای شیرمرد.شما دیروز به من گفتید که ...

-دیروز دیروز بود.امروز امروزه!فکر ضررایی که با بچه بازیات ممکنه به ما زده باشی رو کردی که همین جوری می خوای بری؟

با درماندگی به شاهپور نگاه کردم .او می دانست اکنون چقدر از دستش شکار شده ام.می دانست چقدر دندانم ،برای دریدن شاهرگ لعنتی اش تیز شده است که با مسخرگی چشمک زد و شانه هایش از خنده ی ریزش، لرزید.

**

با لب های آویزان شده ،به مایع سبز و زرد درون استکان خیره شدم و تکه ای نبات در آن انداختم.لحظه ای از اینکه سرخود به آن نبات

اضافه کرده بودم لب گزیدم که کنارم روی صندلی نشست:

-آخ...این دمنوش چی شد ؟

گرومب گرومب...می شود خفه شوی قلبَک خام و نفهمِ لعنتی؟

با هردو دستم سینی کوچک را گرفتم که نیفتد.به طرفش برگشتم و قبل از اینکه گندی بزنم، سینی را روی میز گذاشتم:

-ببخشید.من ازتون نپرسیدم شیرین دوست دارید یا نه.اگر دلتون نخواست، قاشق بدم نباتش رو بردارید!

سنگینی نگاهش را حس کردم و گونه هایم شروع به گرم شدن کردند:

-دستت درد نکنه.همین جوری می خورم قبل از اینکه زیاد شیرین بشه!ببینیم چه کردی...

دستانم را در هم قفل کردم و گویی پاهایم برای رفتن یاری ام نمی کردند.

اگر واقعا من را با کسی اشتباه گرفته باشد؟

اگر دیگر هیچ وقت نتوانم ببینمش؟

اگر همین کور سوی امیدم از بین می رفت؟

لبی تر کردم و نگاهم را بالا کشیدم.شاید می خواستم حسش را از نوشیدن آن دمنوش ببینم.

اینکه می پسندد یا نه.

اما برعکس اینکه من گمان می کردم آرام آرام آن را بنوشد، در یک حرکت سریع ،آن را سر کشید و بدون نگاه کردن به من، از جایش بلند شد.

چشمانم حرکاتش را دنبال می کردند که استکان را به طرفم گرفت و ثانیه ای کوتاه با من چشم در چشم شد.متوجه می شدم که مانند همیشه نیست.می فهمیدم که جایی از کار می لنگد.

-یکی طلب من!

استکان را همان گونه گرفتم و در حالی که رفتنش را می دیدم ،او کمتر از چند ثانیه، مشغول خمیر زنی اش شد:

-مهدی مشتری داره میاد بِپَّر میزا رو جمع کن!

-چش آقا!

امروز گویی حالش میزان نبود.رو به راه نبود.آن اخم ها که دیگر میان ابروهایش جا خوش کرده بودند.

**

-یعنی چی که سه روز دیگه هم باید بیای؟این مگه دیروز نگفت می تونی بری؟مگه خودش به سرتا پات گو...

-میترا!؟

--این بی شرف داره بازیت می ده دیار.می خواد ازت سواستفاده کنه!

پیشانی ام را به شیشه ی خط واحد چسباندم.کاش دستی از غیب می آمد و راهنمایی ام می کرد.کاش می دانستم باید چه غلطی بکنم.

-امروزم نتونستی اون دهن لامصبتو باز کنی بپرسی چرا ماچت کرده؟دِ مگه بی صاحابی که هروقت عشقش بکشه بهِت ناخونک بزنه؟

-شاید...شاید واقعا منو با کسی اشتباه گرفته!

-بغض نکن برا مَنا.عُرضه داشتی ،می پرسیدی.چند بار بهت بگم که تو اون مغز فندقیت فرو بره؟وقتی می خواست بغلت کنه هم کوری تو چشماش زده بود که تو رو نبینه؟ اون که تو روز روشن بوده!

چگونه می گفتم ترس دارم؟ترس از روبه رو شدن با حقیقت؟

-اون لحظه واقعا نمی خواست بغلم کنه که...

صدایم اینجا نهایت بغض و درماندگی بود و عصبانیت میترا را بیشتر کرد.

-د غلط کرد که دل‌بخواهی می خواسته بگیرتت.اون کیه که بهت دست می زنه؟ننه‌ته یا باباته؟

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.اشکم که چکید مردمک هایش از خشم منقبض شدند و ضربه ای

به پیشانی اش زد.حرکاتش همیشه مانند پسرها بود اما دلش به نازکی یک دختربچه ی سه ساله.

-می گی چکار کنم؟برم مستقیما ازش بپرسم چرا منو...

صدایم را پایین آوردم:

-ازش بپرسم چرا منو بوسیدی؟مگه خودت نگفتی ما به اون کار احتیاج داریم نباید بزنم بیرون؟

چشم در حدقه چرخاند و من می دانستم دلش می خواهد کله ام را از جایش بکند:

-چه ربطی به همدیگه دارن اینا؟چون به اون کار نیاز داری باید اجازه بدی هر وقت عشقش کشید دستمالیت کنه .جیکت هم در نیاد؟

لب هایم لرزیدند و میترا هوف کشید:

-آخرش از دست تو سر به بیابون می ذارم. ببین کی گفتم!

**

-خوش اومدی خوشگلم.خوش اومدی عروسکم.ناهیدجان وسایل دیار رو بگیر!

دست و پایم یخ کرده بودند.نمی دانستم علت این همه محبت چیست.چرا این زن، اینقدر به من علاقه مند شده است. اما مهرش مانند مهر یک مادر به دل من هم نشسته بود.

-ممنونم!

وسایل را به زنی که ناهید نام داشت دادم و به طرف خانم حاتمی که بالا تر از راهروی ورودی ایستاده بود رفتم.

خانه ی خیلی بزرگی بود.از همان ورودی حیاطش می شد فهیمد.آن باغ بزرگ.سنگفرشی که منتهی الیه ش به خانه ختم می شد و این عمارت درندشت که ظاهرا تا به حال هیچ آشپزی نداشته است.

در و دیوارهایی که گویی با رنگی از جنس طلا تزئین شده بودند و گلدان های مینیاتوری که قطع به یقین ،هم قیمت با کل اعضای بدن من می شدند.

دستی به شالم کشیدم و آهسته سلام دادم.اما خانم حاتمی لبخند مادرانه اش را به صورتم پاشید و دستش را پشت شانه هایم برد:

-بیا که می دونم با اومدنت قراره بوی گل بیاری.نور بیاری.خوش یمنی بیاری!

سرخ شدم و می دانستم اگر میترا اینجا بود ،قطع به یقین زیر گوشم می گفت : "مگر قرار است عروس به خانه بیاورد؟!"

به ذهنم تشر زدم و ناخودآگاه ، شرمی که از تعریف هایش به جانم نشسته بود، از بین رفت.

کسی هم نه ؛آن هیولای بَددهانِ گنداخلاقِ مغرور!اوه به نظرم بس بود فکر کردن به پسر خانم حاتمی.وگرنه می توانستم تا خود صبح، صفت های درخور برایش پیدا کنم.

-بشین یه چای با همدیگه بخوریم.بعد همه جا رو نشونت می‌دم!

لحظاتی بعد، وقتی من با تمام خجالتم چای می نوشیدم، او استکانش را روی نعلبکی گذاشت و دکمه ی صلوات شمارش را فشرد.زیر لب ذکر می گفت که من هم ترجیح دادم چای نیمه خورده را روی نعلبکی قرار دهم.

_واقعا ازتون ممنونم خانم حاتمی. من و مامانم خیلی به شما مدیونیم!

لبخند مهربانش دلم را گرم می کرد.این نبود که وقتی با آن زن چشم در چشم می شوم، بابت خوبی هایی که در حقمان کرده معذب باشم و خجل.نه... انگار یک حس خاص به من می داد. حس با ارزش بودن. حس امنیت. حس بی کس و کار نبودن.

_از روز اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست. دروغ چرا؟ حتی به پسر کوچیکم گفتم یه عروس فرنگی برات گیر آوردم بیا و ببین!

مردمک هایم در ثانیه گرد شدند و خون به تمام نقاط پوستی ام هجوم آورد.

دسته ی مبل را چنگ زدم و او لبخندش را به خنده ای آرام تبدیل کرد:

_خجالت نکش فدات شم. حالا من هی بگم عروس خوب پیدا کردم. کیه که به حرفم گوش بده؟معذب نشی یه وقتا؛ شیرزاد اصلا این‌جا نمیاد!

از نامی که شنیده بودم، تمام نبض های تپنده ی تنم به جوش و خروش افتاده بودند.این اسم خاص آنقدری زیاد نبود که اشباع شود.که شنیدنش عادی باشد.

-ببین چقدر سرخ شده خدا! مادرت گل تربیت کرده...گل!

حتی نمی خواستم ریسک بلند کردن آن استکان را به خودم بدهم.تمام آرامشم پر گرفته بود و پشت لبم به عرق نشسته بود.

-چاییتو بخور دختر خوشگل.یه کم دیگه دخترم نگین میاد با اون هم آشنا می شی.قبل از رسیدن نگین یه کم خونه و آشپزخونه رو بهت نشون بدم که از فردا به امید خدا شروع کنی!

-خیلی ممنون.نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم!

هنوز هم سرم پایین بود و هنوز هم با فکر به نام پسر خانم حاتمی ،قلب لرزه داشتم.اما نمی شد به آن لال بازی ادامه دهم.

-تشکر بسّه دخترکم.روز اوّلی که باهات آشنا شدم، می دونی تو حرم آقام چی خواستم؟

سرم را بالا گرفتم و در نگاه عمیق و مهربان زن، غرق شدم:

-حالم خوب نبود.تازه از بیمارستان مرخص شده بودم و نه می تونستم به پسر بزرگم زنگ بزنم نه پسر کوچیکم.یه مشکلی بود...یه مشکلی هست هنوز .از آقام خواستم یه فرشته سر راهم بذاره.نذر داشتم و دعا کردم کسی رو سر راهم بذاره که این تاریکی ظلمات رو تبدیل به روشنایی روز بکنه.نمی دونم چه نقشی توی این دعا داری.اما اینو مطمئنم که اون دعا باعث شده تو و مادرت سر راهم قرار بگیرید!

بغضی میان گلویم خانه ساخت. لبخندی که تلخ بود ؛ قطعا زن دنیا دیده ای مانند خانم حاتمی آن را می شناخت:

-من و مادرم دستامون خالیه و هیچی برای جبران این همه خوبی شما نداریم. شاید هم خدا جواب دعاهای شبونه ی مادرم رو داده که کسی مثل شما سر راهمون قرار گرفت. به جز شما ،هیچکس توی این دنیا دستش رو به طرفمون دراز نکرد؛ شما یه فرشته‌ی واقعی هستین!

دیدم قطره اشکی که در چشمش جوشید و همان بود که بغض من را بزرگ تر کرد.

دست راستش را بالا آورد و با همان صدای لرزان لب زد:

-بیا.بیا ببوسمت عزیزم!

سینه ام تنگ تر از قبل شد و پاهایم خود خواسته به طرفش قدم برداشتند.

حس گرما و صمیمیتی که به آن زن داشتم بی سابقه بود.شاید حالا از تمام دنیا بعد از مادرم او را اولین پناهم می دانستم.

نه شیرزاد...و نه حتی میترا و شاهپور.

با وجود اعتماد عمیقم به آن ها ،گویی هر زمان به آن می اندیشیدم نمی توانستم از ته دلم روی داشتنشان حساب باز کنم.

دستان زن داشتند به دورم حلقه می شدند که با هردو دستم آنها را گرفتم و بوسه زدم.

اشکم که پایین چکید، خودم را در آغوش مادرانه اش دیدم.

گمانم امام رضا، بیشترازاینکه دعای زن را برآورده کند، آن روزی که تمام غذاهای من در سطل آشغال ریخته شدند و با بغض صدایش زده بودم ، گوشه چشمی به من و مادرم انداخته بود.

**

-اون اتاق من ،کناریش اتاق نگین؛ و اتاقی که ته راهرو هست، مال جهانه.نگین این جا زندگی نمی کنه؛ ولی وقتایی که شوهرش میره خارج شهر، شب رو اینجا می مونه!

سر تکان دادم و با لبخند به دنبالش رفتم.او که وارد آسانسور کوچک شد ،من هم پشت سرش داخل شدم.

موهایش را فرحی کوتاه کرده بود و شومیز و دامن شیکش ،او را جوان تر از سن واقعی اش نشان می داد.به گفته ی خودش پنجاه و چند ساله بود و نزدیک به شصت.اما چیزی که به ذهن من رسیده بود، ده سال جوان تر از سن واقعی اش بود.

آسانسور که باز شد ،با همان لبخند مهربان جلوتر از من بیرون رفت و همزمان لب زد:

-نبین این‌جوری جاش کوچیکه. جهان این‌و به زور تو راهرو جا داده که یه فکری به حال زانوهای زوار در رفته ی من بکنه!

منظورش به همان آسانسور کوچک دو نفره بود.وقتی از جهان می گفت، کاملا می شد فهمید آن میرغضب همیشه اخمو، چقدر از مادرش حمایت می کند و چقدر دوستش دارد.

گوش‌های من امّا گویی منتظر شنیدن نامی بودند که ساعتی پیش به زبان آورده بود.چشم هایم منتظر دیدن قاب عکسی از شیرزاد نام مذکور. ولی نامی که بیشتر از هر کسی می شنیدم نام جهانبخش بود.

وقتی تک تک وسیله های آشپزخانه اش را با عشق به من نشان می داد هم می توانستم بفهمم چقدر روی آشپزخانه اش حساس است و از آن بیشتر روی ظرف های یادگاری اش.

از غذاهای مورد علاقه ی خودش کم تر می گفت و از وسواس های جهانبخش بیشتر.

گویی که او سلطان بود و تنها کسی که برایش اهمیت داشت هم مادرش.

قاب عکس بزرگی که از همسر مرحومش روی دیوار بود و آن جذبه ی مردانه اش که نشان می داد مانند پسرش مردی جدی و اخمو بوده است.

آخرین درب کابینت را که بست صدای زنگ آیفون به گوش رسید و نگاه براق زن را به طرف خود کشید:

-آ آ...نگین هم رسید!

نمی دانم چرا استرس گرفتم.من خیلی دختر خجالتی و شرمگینی نبودم.اما این خانه سراسر به من اضطراب می داد و یک حس خاص و غیر قابل درک.

دستش پشت شانه ام قرار گرفت و همزمان که خدمتکار برای باز کردن در می رفت ،خانم حاتمی من را به طرف هال مشایعت کرد:

-بیا اول بشین با دخترم آشنات کنم.بعد اگر خسته نبودی، دست به کار شام

بشیم با هم.ببینیم این دستپخت خوردنی خانم کوچولو چطوره که جهان می گفت تو محل کارت کلی سر و صدا کرده!

من هنوز متعجب بودم از این که کسی مانند آن مرد بخواهد جنبه ی مثبت چیزی را هم ببیند.

در هر صورت لبخند گرمی به رویش پاشیدم و وقتی ما به هال رسیدیم در ورودی باز شد و دختر جوانی با چهره ی خسته وارد شد:

-وااای بگیر اینارو ناهید.بخدا دیگه جون تو تنم نیست!

زن خدمتکار کیسه هایی که در دستان زن جوان بود را گرفت و با لحن مهربانی لب زد:

-من که گفتم اجازه بدید بیام کمک.

چانه ای بالا انداخت و همزمان که به طرف ما میی آمد نگاهش را به من دوخت.

-خسته نباشی ناز مامان.کیوان کو؟

آمد و روی مادرش را بوسید.حدس می زدم درمورد من کنجکاو است و من هم زیر لب سلام دادم.

سری در جواب سلام من تکان داد و در جواب مادرش لب زد:

-رفت چند تا خرت و پرت واسه خونه بخره.این پسره وسواس بود مامان.چی شد که خونه ش به این وضع در اومده؟

-چی بگم مامان؟خونه ای که توش زن نباشه هزاری هم بهش برسه خونه نمی شه.بیا بشین.بیا که می خوام دختر جدیدمو بهت معرفی کنم!

ابروهایش بالا رفت و نگاهی به سرتا پای من انداخت.اخمو نبود.اما می توانستم حدس بزنم دختر گرم و مهربانی نیست.

شاید هم مغرور بود!

قبل از خانم حاتمی به طرف مبلمان رفت و دکمه ی یقه ی پیراهن چهارخانه اش را باز کرد:

-همون آشپزیه که جهان می گفت؟

نمی دانم چرا در چاشنی کلامش تحقیر دریافت می کردم.
شاید هم این گونه نبود و فقط حس من اشتباه می کرد.
خانم حاتمی دست پشت کمرم گذاشت و نگاه مهربانی به نیم رخ معذب من انداخت:

-دیار از این به بعد دختر منه.همون خوشگل خانمی که بهت گفتم وقتی حالم بد بود بهم کمک کرد!

حالت نگاهش تغییر نکرد.گویی هنوز هم چیزی به ارزشم اضافه نشده بود.اما سری تکان داد و تکیه اش را به مبل داد:

-مرسی از این‌که به مامانم کمک کردی.امیدوارم تو کارت موفق باشی!

لب هایم را کمی کش آوردم تا گمان نکند از همین روز اول ،می خواهم اعلان جنگ کنم.او دختر صاحب کار من بود و حتی اگر با رفتار سردش من را دلزده می کرد، می بایست با او مدارا کنم:

-کاری نکردم.خانم حاتمی خیلی برای من عزیزن!

نگاهش را از من گرفت و به خدمتکاری که برایش شربت خنک آورده بود دوخت.

خانم حاتمی شانه ام را نوازش کرد و با همان لحن ملایمش لب زد:

-آماده ای برای روز اول با همدیگه شروع کنیم؟

تبسم شیرینی از نگاه زیبایش روی لبم نشست:

-به شرطی که از این به بعد شما استراحت کنید و من خودم کارا رو انجام بدم!

سر تکان داد و لب هایش به زیبایی بیشتری کشیده شدند.

پسرش حق داشت .این زن جواهر بود.یک جواهر ناب!

**

خیار ها را در کاسه ی چینی خرد می کردم که صدای خانم حاتمی من را از افکارم بیرون کشید.

دستانش را با حوله خشک کرد و کنارم می نشست:

-از نگین ناراحت نشی !یه چند وقته با خانواده همسرش به مشکل خوردن.زیاد روبه راه نیست!

چشم بستم و با لبخند نیم بندی نگاهم را بالا کشیدم:

-نه.ایشون خیلی خانم بودن!

دستش را روی شانه ام گذاشت و نوازشم کرد:

-چون که خودت خیلی خانومی.دلت پاکه برای دخترم دعا کن بچه دار بشه!

نگاهم مات صورت زن شد.دخترش بچه دار نمی شد؟

نفسم را منقطع بیرون دادم و سعی کردم درست ترین کلمات را پیدا کنم:

-حتما.حتما براشون دعا می کنم!

دستش از روی شانه ام پایین آمد و ساعدم را گرم فشرد.هنوز چیزی نگفته بود، اما از بغض نگاهش من هم بغض کردم.دیاری که خیلی زود اشکش در می آمد:

-من وقتی برای کسی نذر می کنم دعام برآورده میشه.باور کنید.می رم حرم براشون نذر می کنم.دعای من رد خور نداره.سال دیگه نوه تون رو بغل می گیرید!

-بچه دار شدن و نشدن من به دعای این و اون بستگی داره که از هر کسی می خوای برای من التماس خدا بکنن؟

شنیدن صدای جدّی و حرصی نگین، باعث شد هردو با شوک سر بالا بگیریم.

تا خانم حاتمی بلند شود و این شوک زدگی در من هم جوشش پیدا کند.صورتش سرخ و عصبی دیده می شد و انگار گناه بزرگی از من و مادرش سر زده بود که بدون اجازه ی او قرار بود برایش دعا کنیم.

-نگین...

زن انگار می خواست دلجویی کند و دخترک نگاه آتشینش را به من دوخت:

-مگه فرشته ای امامی چیزی هستی که اینقد به دعاهات اطمینان داری؟با این حرفا می خوای دل مامانمو به دست بیاری؟به جای این خرافات ،یه کم دل به کار بدی، بقیه تلاشت رو ببینن اینجا موندگار می شی.این دلبریا دیگه قدیمی شده!

من مات و متحیر مانده بودم و حتی نمی دانستم گناهم چیست و چرا او در این حد عصبانی شده است.اما گویا روی موضوع بچه دار شدنش حساس بود.

-دیار که چیزی نگفت قربونت برم.من ازش خواستم که...

-می‌شه از کسی نخوای برای من دعا کنه؟همین حرفا منو سر زبونا انداخته دیگه!دستی دستی روی دختر خودت عیب و ایراد گذاشتی!

لب های من نیمه باز مانده بود و دختر جوان حتی اجازه نداد

مادرش چیز دیگری بگوید.رو کرد به طرف من و با همان پوست ارغوانی رنگش پوزخند زد:

-رفتی حرم واسه خودت دعا کن که برای موفقیت، نیاز به خودشیرینی نداشته باشی!

گفت و رفت.من همان‌جا خشکم زده بود و خانم حاتمی شرمگین از رفتار دخترش به طرف من برگشت:

-بهت گفتم که.حالش زیاد روبه راه نیست.من الان می رم باهاش صحبت می کنم.

قبل از اینکه برود، ساعدش را چنگ زدم.با اینکه قلبم داشت می سوخت همان لبخند احمقانه را روی لب کاشتم و تمام تلاشم را به کار بردم تا بغضم در صدایم نمود پیدا نکند:

-نرید!لطفا...

سرش با حالتی کلافه کج شد و نفسش را محکم فوت کرد.دخترش به خودش شباهت نداشت.با اینکه هردویشان زیبا بودند، اما شبیه به هم نبودند اصلا:

-من از طرف نگین معذرت می خوام؛اون...

باز هم دستش را فشردم.لرزش لب هایم را مهار کردم:

-من حالشونو درک می کنم؛تورو خدا به خاطر من بحث نکنید.روز اولیه که اومدم.دلم نمی خواد مشکلی به وجود بیارم!

**

شیرزاد:

آب گرم ، روی سر و صورتش ریخته می شد و او در سرش هزاران هزار فکر را پس می زد.این را از در بیرون می فرستاد گویی دیگری از پنجره وارد می شد.

دست به صورتش کشید و آب از لابه لای مژه هایش ، به داخل چشمانش نفوذ کرد.

چرا دخترک را نگه داشت؟

خب معلوم است.به خاطر اینکه دیار به آن کار نیاز داشت و شیرزاد دلش نمی خواست به خاطر حرکت ناشیانه ی او، دخترک از کار بیکار شود.

لب هایش را محکم فشرد و پلک هایش را نیز هم.

لعنت به شیرزاد و حماقتش.چنان دخترک را بوسید که حی نتوانست نفس بکشد.

چنان او و لب هایش را در برگرفت که گویی تا به حال هیچ زنی را نبوسیده است.

مانند یک متعرض واقعی...وحشیانه.پر از خواستنی که...

چشم باز کرد و مشت محکمش کنار دوش فلزی فرود آمد:

-لعنتی...لعنتی ...لعنتی!

موهایش را چنگ زد.امروز تمام زورش را زده بود که وقتی با آن دختر چشم در چشم می شود،فکر های مزخرف به سرش نزند.

-اون یه بچه ست.یه بچه بود؛خدا لعنتم کنه!

لب پاییش را به شدت زیر دندان فشرد و نفس های محکمش را زیر قطره های آب به بیرون فرستاد.

حالا چه فکری درمورد شیرزاد می کرد؟

که او یک مرد معلوم الحال هوس ران است که از موقعیت تنها بودنشان نهایت استفاده اش را برده است؟

نفس زد.نمی خواست آن حس را به یاد آورد.آن لذت بزرگ.آن هوش و حواس از دست رفته و آن دیوانگی بی سابقه.

گند زده بود که!

مخصوصا با آن جمله ی آخرش!

می خواهد آن حس را تا آخر عمرش داشته باشد؟

پیشانی اش را آهسته به دیوار چسباند.حالا آب با شدت روی شانه های برهنه اش ریخته می شد.

"-ظهر وسایلم رو جمع می کنم.آشنایی با شما تجربه ی خوبی بود!"

چقدر هم با آن لحن تند و طلب‌کارش دخترک را رنجانده بود.آنقدر که به سرش بزند که از فست فوت جدا شود.

به راستی برایشان بهتر بود که دیار بماند یا برود؟

نه...نمی توانست به خاطر اشتباه خودش دیار را در دردسر بی اندازد.باید صحبت می کرد.نباید بیشتر از این موضوع را کش می داد!

شیر آب را بست و با هردو دست موهایش را به عقب فرستاد.بخار همه جای حمام را در بر گرفته بود وقتی حوله را چنگ زد .

از حمام که بیرون زد، نگاهی به اطراف انداخت.خبری از کیوان نبود و احتمالا حالا که نگین برای سر زدن به عزیز رفته بود او هم سری به خانه ی پدری اش می زد.

خانه نمای زیباتری گرفته بود با تغییر دکوراسیونی که نگین ترتیب داده بود.

**

کلاه کاسکت را به موتور وصل کرد و به لامپ های رنگارنگ روی در نگاه دوخت.باورش نمی شد که برای رفتن به مغازه ی خودش تردید دارد.

برای تصمیمی که گرفته بود.

چشم بست و نفسش را فوت کرد.بالاخره که چه؟تا ابد که نمی شد خودش را به کوچه ی علی چپ بزند.تا ابد که نمی شد در ذهن دیار، مانند یک متعرض هوس باز بماند.باید این سوءتفاهم را رفع می کرد.

داخل شد و از کنار میز هایی که تک و توک مشتری داشتند رد شد.هرچه به آشپزخانه نزدیک

تر می شد حس عجیب تری داشت.انگار یک دستپاچگی مزخرف وجودش را گرفته بود.

و شیرزاد آن را به مقصر بودن خودش ربط می داد!

-زور هرکی رو نداشته باشم زور تو فسقلی رو دارم!

-خوش خیالی شاهپور جونم.از قدیم چی می گن ایرانیا؟ فلفل نبین چه ریزه.بشکن ببین چه تیزه!

ندانست چه موقع و به چه دلیل ابروهایش به هم گره خورد.اما هنوز صدایی از جانبش شنیده نشده بود که شاهپور به طرف دخترک ریزه میزه برگشت و با خنده ای پر از حرص لب زد:

-چنان می گه ایرانیا انگار خودش بچه اروپاست.بیا بشکنمت ببینم چقدر تندی فلفل کوچولو!

خنده ی آرام دیار به گوشش رسید.وقتی نیم رخش را به طرف شاهپور گرفت، گونه های سرخش همراه با لب هایی که به خنده ای زیبا مزین شده بودند، مقابل چشمان شیرزاد نمایان شدند.

دخترک به زیبایی خندید و خشمی ناشناخته وجود شیرزاد را فرا گرفت.

خشم از چه کسی؟

از خودش؟به خاطر چه؟

شاید هم از دیار...و شاید شاهپوری که دیروز از شیرزاد تذکر گرفته بود.

با صدای بلند ،گلویی صاف کرد تا توجه هردویشان را به خودش جلب کند.

آن خنده ی منحصر به فرد و لعنتی هنوز روی لب هایش بود و گویی تمام صورتش را هم در بر گرفته بود.

حتی چشمانش!

فورا نگاه از چهره ی مات مانده ی دیار گرفت و آن را در حالی که دستانش را پشتش می برد، به شاهپور داد:

-چند دقیقه ی دیگه کارت تموم می شه؟

دخترک گویی از لحن جدی شیرزاد ترسید که فورا جلو آمد:

-آقای شیرمرد...

شیرزاد چشم بست و صورتش را پایین گرفت:

-با شما حرف زدم؟

مردمک های دیار لرزیدند و اخم بین ابروهای شاهپور جا گرفت تا پیتزا را روی کارتن بگذارد و کامل به طرفش برگردد:

-تموم شد کارم!

هنوز شیرزاد لب باز نکرده بود که دیار نیم قدم دیگر نزدیک شد و این بار لحنش خواهشی تر بود:

-می شه با هم صحبت کنیم؟

اخم های شیرزاد گره کور خوردند و مگر دخترک چه فکری درموردش کرده بود؟چه برداشتی از شیرزاد داشت؟

اینکه حتما اکنون دعوا می شود.یا حتی اینکه شیرزاد عاشق دل خسته ی اوست و بین آن دو حسادت می کند!

هه...حتما آن بوسه هم به خاطر این بوده که از او یک الف بچه خوشش آمده است!

فکش تکان خورد و به طرف اتاق اشاره کرد.گویی قسم خورده بود هر روز خدا را با این دختر هجده ساله به بحث و جدل بپردازد!

دیار نفس راحتش را بیرون فرستاد و رو به نگاه تهدید گر شاهپور، جلو تر از شیرزاد به طرف اتاق قدم برداشت.شیرزاد هم بلافاصله پشت سرش رفت و تا دیار داخل شد، خواست به عقب

برگردد که مطمئن شود شیرزاد برای شنیدن حرف هایش می آید.اما با ورود ناگهانی شیرزاد و بسته شدن در دخترک ریز جثه با سر در سینه ی مرد فرو رفت.

هردو بهت زده و شوکّه، کمتر از دو ثانیه از هم فاصله گرفتند.

اما این دیار بود که تمام وجودش مانند ضربان یک قلب، نبض می زد و گونه هایش از شدّت خجالت گُر گرفته بودند.

با اینکه دم و بازدمش سرعت گرفته بود ،دهانش را بست تا صدای نفس هایش به گوش شیرزاد نرسد.

مردی که پلک هایش برای صدمی از ثانیه روی هم قرار گرفتند و آن بوی ملایم زیر بینی اش خورده بود.

همان بویی که آن صبح دیوانه اش کرد.

همین بویی که از دور حس نمی شد و فقط از نزدیک می توانستی آن را استشمام کنی.

دستش مشت شد و به سرتاپای کوچکش نگاه کرد.آن گونه که به خودش بفهماند او واقعا هنوز بچه است.

-ب...ببخشید.فکر...فکر کردم دنبالم نیومدید!

می خواستند چه بگویند؟قرار بود درمورد چه موضوعی صحبت کنند؟

شیرزاد از یاد برده بود که!

-می خواستم بگم که...بگم که...

دست روی صورت گر گرفته اش کشید و شیرزاد همه ی این دستپاچگی ها را می دید.این نگاه دزدیدن ها.این شرم و حیایی که مطمئنا به آن بوسه ربط داشت.

-که به شاهپور خرده ای نگیرید.من ...من که پسفردا از این جا برم ،نظم سابقتون بازم برمی گرده!

پره های بینی اش منقبض شدند.

دخترک بدون پرسیدن هیچ سؤالی از اینجا می رفت.از کارش از درآمدش می گذشت و می رفت.از همه تلاشی که برای گرفتن این کار کرده بود.

-یعنی می گی این بی نظمی تا دو روز دیگه ادامه داره؟فکر کردید مشتری های اون بیرون چه

فکری می کنن با شنیدن صدای بلند خنده های شما؟هر بار من باید درمورد این مسئله ی مسخره باهاتون بحث کنم ؟

دیار سر بالا گرفت و پوست سرخ شده ی شیرزاد را دید.این مرد هرچقدر که می توانست مهربان باشد ،درعین حال ترسناک و جدی دیده می شد.

-درسته.من واقعا معذرت می خوام.مثل یه بچه ی دو ساله شدم که انگار حرف تو کتش نمی ره!

گفت و با بغض نگاه گرفت.هنوز شیرزاد جوابی برایش پیدا نکرده بود که با لب های لرزانش دوباره به طرف شیرزاد برگشت:

-دو روز دیگه از شرّ من و دردسرام خلاص می شید!

-کجا به سلامتی؟

دیار ندانست منظور شیرزاد چیست.فقط با همان حالتش رخ در رخ مرد شد .

-متاسفانه به این راحتی که درموردش حرف می زنی نیست.تو وارد یه دنیای حرفه ای شدی.مسئولیت قبول کردی و باید تا تهشم وایسی.

شیرزاد چانه اش را بالا گرفت و گردن عضلانی اش را به نمایش گذاشت:

-اونقدری به کارت ادامه می دی تا من بتونم یه آشپز جایگزین پیدا کنم!

دیار همان گونه خشک و متحیّر بر جای مانده بود و باورش نمی شد این مرد، طی دو روز بتواند اینقدر بی ثبات باشد.پریروز گفته بود می تواند برود.دیروز نظرش را عوض کرد و خبر داد تا سه روز سفارش دارند. و حالا می گفت تا زمانی که آشپز جدید پیدا نشود، نمی تواند برود.

می شد دقیقا بگوید چه از جان دیارمی خواهد؟

-من...من نمی تونم.دیگه...

-چرا نتونی؟تو یه قولایی به من دادی.قرارداد امضا کردی.من روت حساب باز کردم و برای این کار سرمایه گذاشتم!

سر دیار کج شد و گلویش دیگر درد گرفته بود از تحمل آن حجم گرد مزخرف:

-اذیت نکنید دیگه!شما خودتون گفتید بعد سه روز می تونم برم!

دستان شیرزاد پشت کمرش بودند؛ اما نمی فهمید این دختر چرا اینقدر اصرار به رفتن دارد!

می توانستند موضوع بوسه را حل کنند. می توانستند صحبت کنند.مگر اینکه او به کسی متعهد بوده باشد که آن اتفاق، ماندن را برایش سخت کرده باشد.

-اینجا موندن اذیتت می کنه؟

چرا دیار نمی توانست چند ثانیه ی متوالی در چشمانش زل بزند؟شاید چون احمق بود!

-جواب بده دیار.به خاطر اتفاقیه که دو روز پیش افتاد؟

گفت و ندانست چرا دمای تن خودش نیز بالا رفت.

دیار اما فورا و با ضرب سرش را بالا گرفت:

-من.من کار جدید پیدا کردم!

اجازه نداد شیرزاد آن موضوع را باز کند.اجازه نداد و با جمله اش ،لحظه ای شیرزاد را مات بر جای گذاشت:

-چه کاری؟وقتی هنوز به اینجا متعهدی دنبال چه کاری رفتی دیار؟

لحنش تند بود و نگاهش تیز.خشم را می شد در چشمانش دید.

-اگر...اگر مشکل اینه که آشپز ندارید، تا موقعی که بتونید یه آشپز جدید پیدا کنید ،مامانم به جای من میاد.خوبه؟

منقبض شدن عضلات گردن مرد، یعنی فرو بردن خشمی که حتی خودش نیز نمی دانست علّتش چیست.گامی پیش آمد و از نزدیک شدنش دخترک لرزید.بوی عطر بهاری اش از این نزدیک ،شامه ی تیز شیرزاد را تح*ریک می کرد:

-پرسیدم چرا این همه اصرار داری که از این جا بری؟به خاطر اون بوسه ی اشتباهی؟

گفت و توانست با همان یک جمله ی کوتاه آخرش، درون دخترک بلوا به پا کند.یک صاعقه ی بزرگ به تن نحیفش وارد کند و به تماشای حال وخیمش بنشیند.

رنگ از رخش پریده بود و حالا بی مهابا به صورت شیرزاد نگاه می کرد.

بوسه ی اشتباهی؟

درست شنید؟

چیزی از درون مرد، به تکاپو افتاده بود .اما مشت هایش را باز کرد و دست به موهایش کشید:

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!

سینه ی دیار از حرکت ایستاد.نفس کشیدن را از یاد برده بود و از گوش هایش دود بیرون می زد.

شیرزاد پلک بست و خشمی که نگاهش را فرا گرفته بود، پس زد.به جایش نرم تر شد و انگار قصدش دلجویی بود.مانند راضی کردن یک طفل.

-زودتر از اینا باید ازت عذرخواهی می کردم ؛اما باور کن تا شبش متوجه نشدم.من هیچ سوءنیّتی نداشتم.باورمی کنی؟!

حالا گفته های میترا یکی یکی در سرش تکرار می شدند.

دیار را با کسی دیگر اشتباه گرفته است.

بابت آن بوسه عذرخواهی می کند و حتی...حتی شاید از خودش متنفر است که یک بچه را آن گونه با التهاب بوسیده است.

-اون روز و اتفاقی که افتاد رو فراموش کن و مثل یه آدم حرفه ای به کارت ادامه بده.فکر کن اصلا اتفاق نیفتاده!

تمام تارهای صوتی اش به تکاپو افتادند تا جمله ی کوتاهی را روی لب بیاورد و به سختی موفق شد:

-نِ...نمی تونم !

شیرزاد با بیچارگی و درماندگی برگشت و موهایش را چنگ زد.

شاهپور آن بیرون چه فکری درمورد این مکالمه ی طولانی می کرد؟

-به همین راحتی که...که شما ازش دم می زنید نیست که!

شیرزاد با موهای به هم ریخته و نامرتب به طرفش برگشت.راست می گفت دخترک. حتی از ذهن لعنتی شیرزاد هم نرفته بود و گویی نمی خواست که برود:

-چرا؟پارتنر داری؟

دیار گیج و گُنگ ؛با چشم های نَمناک ،نگاهش کرد.پارتنر؟منظورش از پارتنر چه بود؟

-آره؟کسی تو زندگیت هست که باعث شده عذاب وجدان بگیری یا اوضاع برات سخت بشه؟

دخترک فقط نگاهش کرد .اما از سکوتش یک انرژی منفی و الکترون وار ،به سینه ی مرد نفوذ کرد:

-به کسی علاقه مندی؟

آن حجم دایره ای شکل وسط گلوی دیار دائم در حال بزرگ تر شدن بود.دیگر حتی ثانیه ای نمی توانست روی پاهایش بماند:

-بله!

گویی یک جسم سنگین روی شانه های شیرزاد افتاد.یک حس عجیب؛ یک حس مرموز، باعث شد گرهی که باز شده بود ،برای چندمین بار

میان ابروهایش جای بگیرد.عضلات وا رفته اش باز هم منقبض شوند و قدم پس رفته را دوباره پیش آید:

-پس نیازی نیست خودتو اذیّت کنی.تو توی اون بوسه هیچ تقصیری نداشتی.این من بودم که تو رو با نامزدم اشتباه گرفتم!

چشمان ناباور دیار، با حلقه ی اشکی که در آن ها موج زده بود، تا چشمان جدی شیرزاد بالا آمدند.نامزدش؟

کاش می توانست پلک بر هم بزند و سر از جایی دیگر درآورد.مثلا آغوش مادرش.مثلا یک خانه ی گرم و امن .مثلا جایی که بتواند به خودش بیاید ؛ قبل از اینکه خود را مقابل آن مرد ببازد.

و شیرزاد بدون این‌که بداند چرا و چگونه در چشمان پر از راز دخترک غرق شده است ، آن نَمِ مستقر در حدقه ی چشمانش را می دید.شبیه بی شرف ها حرف نزده بود؟

-معذرت می خوام!

سیب گلوی دیار تکان خورد.گویی یک چوب جادویی ،به یک کوه یخ بزرگ دستور داده بود که آب شود.

گویی آن کوه یخ ،مجبور بود که از جایی که به سختی به آن چسبیده است ،جدا شود.

یا مانند این بود که به درختی که ریشه اش را همه جای زمین دوانده است بگویند برخیز و جای دیگر به سبز شدنت ادامه بده.

باید جان می داد به لب هایش .باید به این رگ های یخ زده دستور می داد خون ثابت مانده اش را به پمپاژ بی اندازند، تا بتواند چیزی بگوید.

چیزی بگوید و زودتر از مقابل این دو چشم بگریزد.

-می دونم عذرخواهی چیزی رو حل نمی کنه ؛اما به هرکی که بخوای قسم می خورم روحم هم خبر نداشت که تو توی اتاقی!

اشکش بالاخره پایین چکید و شیرزاد آن را دید.

دید و گویی سنگینی آوار گونه ای که روی شانه هایش بود دو چندان شد.

هردو دستش را روی چشمانش قرار داد.و گوش هایش هنوز در گیر و دار همان یک کلمه جواب دیار بودند:

"_بله! "

هم پریشان بود و هم خجالت زده.

هم پر از حرص بود و هم پشیمان.

هم پر از آتشی بود که رها با دروغ هایش به جان او انداخت و هم...مصمم بود که اجازه ندهد دیار از آن جا برود!

به خاطر شیرزاد بیکار می شد؟

دلیلش هم فقط همین بود و بس!دلیل دیگری که نمی توانست داشته باشد.می توانست؟

-آ...آقای شیرمرد،من...من دیگه نمی تونم این جا بمونم!

صدای پر از ارتعاش دیار یعنی تن نحیف دخترک کم تجربه، تحمّل این وزن سنگین را ندارد.فشار

دستان شیرزاد روی چشمانش بیشتر شد و دیار در حال مرگ بود:

-غذاهای امروز؟خدای من! می‌شه به مامانم زنگ بزنم بیاد؟

شیرزاد دستانش را برداشت و مات زده، خیره ی دیار شد.

جدی که نبود؟

-دارم ازت معذرت خواهی می کنم دیگه!

دستانش را بالا آورده بود که بهترین توضیح را پیدا کند.اما انگار صاعقه ی بدی را روی سر آن دختر هجده ساله فرود آورده بود.

-دیار...ببین...درک می کنم .ذهنت درگیر شده.شاید از من بدت اومده باشه.ولی باور کن صد سال دیگه هم بگذره، من روی تو نظر پیدا نمی کنم.بین من و تو هیچ اتفاق دیگه ای قرار نیست بی افته، این مسخره ست. اینجا معذب نمی‌شی دیگه، باشه !؟

می خواست ابرویش را درست کند و نمی دانست بدتر دارد می‌زند و چشمش را کور می کند.

نفس دیار دیگر بالا نمی آمد.اشک هایی که تمام صورتش را در بر گرفته بودند، ریزششان از اختیار او خارج بود.

و شیرزاد کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد:

-دیگه مشکل کجاست؟می‌خوام بهت بگم که اون موضوع کاملا پاک می شه.من به همین زودیا

ازدواج می کنم.تو هم که تو زندگیت کسی رو داری.اون بوسه از روی عمد نبوده که اینقدر تو زندگیمون تاثیر منفی بذاره!

چیزی نبود که دیار به آن چنگ بی اندازد؟

کم کم حس می کرد که اگر بیشتر از آن را بشنود روی زمین می افتد.

دهانش مزه ی زهر گرفته بود و حتی ثانیه ای دیگر دوام نمی آورد.

تمام زورش را جمع کرد و به پاهایش داد.تمام انرژی اش را به پاهایش داد و با بالاترین سرعتی که از خودش در آن حال سراغ داشت به طرف در خروجی دوید.

دوید...بدون برداشتن وسایلش دوید و صدای بلند شیرزاد پشت سرش جا ماند:

-دیاار؟

از اتاق بیرون رفت و خروج دخترک را از مغازه دید.

گند زد؟

چه گفت مگر؟

-چش شد دختره؟

صدای جدی شاهپور را پشت سرش شنید و کلافه پلک بست.

هیچ حوصله ی توضیح نداشت.کسی که دیار به او علاقه مند شده بود شاهپور که نبود؟

-شیرزاد با توام!چی گفتی که دختره ی طفل معصوم بدون برداشتن وسایلش از این جا رفت؟

با همان پلک های بسته به طرفش برگشت و از کنارش گذشت.تنه ی محکمش به شاهپور، باعث شد تنش بینشان قوت بگیرد.

پشت سرش آمد:

-به خاطر یه بگو بخند دل دختره رو شکوندی؟بنده خدا از وقتی اومده داره ازت حرف می شنوه.چکار کرده مگه؟

شیرزاد با فک قفل شده منوی رزروی را چک کرد و سراغ گاز رفت.زیر قابلمه ها را خاموش می کرد که شاهپور نزدیک تر شد و تن صدایش عصبی تر:

-شیرزاد؟!

در کسری از ثانیه، تیز به طرفش برگشت و نگاه خشکش را به او داد:

-اگر باهاش در ارتباطی بگو بیاد سفارشاشو برسونه بعد هرجا عشقش می کشه بره.یه لیست رو دست من گذاشته ؛از گور عمه ی کی بیارم برسونم دست مشتری؟

خنده ی ناباوری روی لب های شاهپور جا گرفت و نگاه خیره اش شیرزاد را عصبی تر می کرد.

او را کنار زد و ظرف خمیر را جلو کشید:

-نشنیدی چی گفتم؟

-چرا فقط با دیار اینطوری هستی؟چرا اینقدر بهش سخت می گیری؟

ابروهای شیرزاد در هم تنیده شدند.هیچ از لحن شاهپور خوشش نمی آمد:

-حسابشو تو پس می گیری؟شاهپور اصلا حوصله ی یکی به دو کردن درمورد اون دختربچه ی لوس رو ندارم. قرارداد امضا کرده .صفته داده. اگر طرف حسابم تویی، بهش بگو وقتی برمی گرده اینجا دیگه از این بچه بازیا نداریم.حالیش کن اینجا محل کاره!

ابروهای شاهپور از شدت حیرت به سقف پیشانی اش چسبیده بودند دیگر.بعید بود.به خدا که این حرکات از شیرزاد بعید بود و قطع به یقین، این

روز ها یک مرگش شده بود که مانند اسفند روی آتش بالا و پایین می پرید.

**

بسته های بزرگ پنیر را از ترک موتور برداشت و با قدم هایی تند، به طرف آشپزخانه رفت.نیم ساعت از خرید رفتنش گذشته بود و امیدوار که شاهپور دخترک را سر کارش بازگردانده باشد.الکی که نبود!

سفارش داشتند.

به آشپزخانه می رفت و بوی سبزی های سرخ شده که زیر بینی اش خورد ، ناخودآگاه لب هایش کشیده شدند.

برگشته است خرگوشک کوچک!

داخل که شد، هنوز بسته ها را روی میز نگذاشته بود که فتانه خانم را با کفگیری که در دستش بود و برنج را امتحان می کرد دید.

لحظه ای متوقف شد و حالا زن هم ورود او را دید.

دید و با مکث سلام داد.

-بده من یکی از بسته هارو مشتری جرمون داد دیگه!

شاهپور بسته ی بالایی را برداشت و رفت.شیرزاد ماند و جواب سلامی مردد:

-سلام.تو زحمت افتادید !

فتانه خانم با نفس عمیقی نگاه از قد و قامت بلند شیرزاد گرفت و درب قابلمه ی بزرگ را بست:

-زحمتی نیست پسرم.این مدت، تا وقتی که یه آشپز پیدا کنید، من به جای دیار میام!

شیرزاد می خواست بسته ها را در یخچال بگذارد که باز هم قدم هایش متوقف شدند.

دیار ...دیگر نمی خواست برگردد؟

عضلات منقبض شده ی صورتش را رها کرد تا به خودش بیاید.

این گونه بهتر نبود؟

-شما بزرگتر اون دخترید فتانه خانم.به نظرتون درسته تا تقی به توقی می خوره بذاره بره؟من رو بودنش حساب باز کردم که این کارو راه انداختم!

فتانه سیب زمینی های خلال شده را در روغنی که دمایش به حد ممکن رسیده بود، انداخت و صدای جلز و ولزشان مانع از شنیده شدن آه او شد.

سیب زمینی ها را در روغن داغ صاف کرد و به طرف شیرزاد برگشت:

-من دختر خودمو، صبر و تحملش رو خوب می شناسم پسرم.اما اینم می دونم که این بار اشتباه کرده.هزار بار به جای دیار معذرت می خوام.به صلاحه که دیگه اینجا کار نکنه.هم به صلاح اونه؛هم کار و بار شما.

شیرزاد با چانه ای که نمی دانست چرا اینقدر منقبض شده است، بالأخره بسته ها را در فریزر گذاشت .

میل خودش است دیگر.حالا که اینقدر برای رفتن مصمم است ،شیرزاد چرا جوش بیاورد؟

کار هم که پیدا کرده است گویا!

-مشکلی نیست فتانه خانم.امیدوارم هر جا هست موفق باشه!

در لحنش حرص که نبود.بود؟

شاهپور با تأسف سر تکان داد و مشغول کارش شد.

-منتظر نذری پزون بودیم ؛حالا توفیق پیدا کردیم این مدت دستپخت خودتونو بخوریم!

گفت و ندانست چه اضطرابی به جان زن انداخت.زنی که دیگر خانه ای برای پذیرایی از مهمانش نداشت و چیزی تا نیمه ی شعبان هم باقی نمانده بود.

دستانش را با لرزش در هم قفل کرد و این از چشم شیرزادی که اعصاب درست و درمان نداشت، دور ماند.

کجا می پخت نذری اش را؟کجا می برد مهمانانش را؟

خانه ی سرایداری که پسر خانم حاتمی موقتا به آن ها داده بود؟

حالا گیریم که خانم حاتمی اجازه اش را داد.جهانبخش چطور راضی می شد او مهمان به خانه اش بیاورد؟

**

دیار:

-دخترم امروز فرشته هم نیومده؛ اگر سالاد تموم شده سفارشا رو بذار تو میز چرخ دار، ببر اتاق دویست و هشت!

نگاهی به عدد صلوات هایی که خوانده بودم انداختم. هنوز پانزده هزارتایش مانده بود و عادت همیشگی من این بود که وقتی برای کسی نذر می‌کردم، قبل از برآورده شدن دعایم نذرم را ادا می‌کردم.

_دیار جان؟

صدایم زد تا سؤال چند ثانیه قبلش را یادآور شود. من اما قبل از شنیدن هرگونه توضیح دیگر و با صدای زخم داری لب زدم:

-چشم!

-آ قربون اون چشمات بشم که هنوزم سرخن.چته امروز تو لکی؟با صاحب کارت حرفت شد که مامانتو جای خودت فرستادی؟

دستکش ها را آویزان کردم و چشم دزدیدم.میز چرخ دار را به طرف ظرف هایی که آماده کرده بود، هول دادم که لیلا قبل از این که من دهان باز کنم، رو به مادرش لب زد:

-مامان اگر می خواست بگه که از همون اول می گفت.ول کن بچه رو، بذار به کارش برسه!

بغضی که از گلویم رها نشدنی بود ،با قورت دادن بزاق دهانم تکان خورد و صدای مهربان خاله فهیمه همان لحظه به گوشم رسید:

_بی خیالش دخترکم.باز خداروشکر که آقا جهان دو سه روزه چیزی نمی‌گه.می دونه شما دو تا مادر و دختر از کار کم نمی ذارید.هر چند بار در روز هم با همدیگه جابه‌جا بشید، کارش لنگ نمی مونه که هیچ ، کارای دیگه ای که وظیفه تون هم نیست براش راه می‌ندازید!

لب هایم به لبخندی بی معنا و پوچ لرزیدند تا دیگر مخاطب صحبت هایش را عوض کند:

-ممنون خاله فهیمه.گفتید ببرم کدوم اتاق؟

-اتاق دویست و هشت دخترم!

میز را به طرف بیرون هول دادم و کنار جفت آسانسور ایستادم. اتاق دویست و هشت در کدام طبقه بود ؟

دقایقی بعد، وقتی کلافه از پیدا نکردن اتاق مورد نظر همراه با مرور تصاویر و شنیده های

صبحم به آسانسور می رفتم تا طبقه ی دیگری را بگردم، دکمه ی هردو آسانسور را زدم.

داشتم خفه می شدم.

هیچ فکرش را نمی کردم یک جسد بتواند راه برود.لبخند زورکی بزند.صحبت کند و

حتی...بتواند از عهده ی کارهای دیگران هم بربیاید.

من حالم خوب نبود.داغان بودم.

"-دیگه مشکل کجاست؟می خوام بهت بگم که اون موضوع کاملا پاک می شه.من به همین زودیا ازدواج می کنم.تو هم که تو زندگیت کسی رو داری.اون بوسه از روی عمد نبوده که اینقدر تو زندگیمون تاثیر منفی بذاره!"

سرم گیج می رفت.کاش آن جمله ای که مانند دریل در حال دریدن مغزم بود را از گوش هایم می کندم و دور می انداختم.

آسانسور که باز شد، میز را به داخل هول دادم و بی توجه به شخصی که داخل بود، دست به پیشانی ام گرفتم.

عرق کرده بودم.عرقی سرد که روی پوستم نشسته بود.

-چرا از این آسانسور استفاده می کنی؟

درب آسانسور، همزمان با به گوش رسیدن صدای جدی و مردانه ای که برایم آشنا بود، بسته شد.

اسید بالا آمده ی معده ام را قورت دادم و سعی کردم نگاهش کنم.دستم را از پیشانی ام کنار زدم و تا نگاه به صورت جدی اش دوختم، حالت چهره اش عوض شد:

-حالت خوبه؟

چرا هربار مقابل چشمان او به این روز می افتادم؟

شاید هنوز سهمم از امروز تکمیل نشده بود.

دستم را محکم به میز فلزی گرفتم:

-خوبم!

اما هنوز ثانیه ای از جوابم نگذشته بود که سرم روی تنم سنگینی کرد.آنقدر که با هردو دستم میز را چنگ بزنم.

من در چه سیاه چاله ای افتاده بودم؟

دچار چه مرض لاعلاجی شده بودم که گمان می کردم دیگر هیچ گاه خوب نمی شوم؟

-دیار؟هی؟خوبی؟کی بهت گفته میز مسافر رو تو بیاری؟

حتی نمی دانستم چرا آن هیولای همیشه عصبانی، از دیروز مهربان شده و راه به راه قصد کمک دارد.

چگونه شد که تصمیم گرفت هم به من کار بدهد و هم خانه ی سرایداری بلااستفاده ی ته باغشان را به من و مادرم؟

هیچ نمی فهمیدم ؛اما هر چه بود در این بهبوهه ی پر از سختی به دردمان می خورد.

مانند بدبخت بیچاره هایی که با پیدا کردن یک خانواده ی خیر و پولدار، به آرامش می‌رسند.

پلک هایم را محکم به هم فشار دادم تا بتوانم خودم را سرپا کنم.بوی ادکلنش در فضای کوچک آسانسور پیچیده بود و با اینکه یکی از خوش‌بوترین رایحه های مردانه به نظر می رسید، اسید لعنتی معده ی من را بیشتر می کرد.

-خوبم.به خدا خوبم...مشکلی به وجود نمیارم ؛مطمئن باشید!

صدایش حالا نزدیک تر به گوش می رسید و من مجبور شدم چشمان سیاهی دیده ام را به زور باز کنم.

-میز رو تحویل گارسون بده و وسایلت رو جمع کن.من دارم می رم خونه؛ تو رو هم می رسونم!

**

گاهی نور از میان پلک ها و مژه هایم داخل می شد و گاهی از سایه می گذشت.

با اینکه احساس ضعف داشتم و چشم هایم بسته بودند ، برای پرت کردن حواسم باقی مانده ی صلوات هایی که نذر داشتم را زیر لب می خواندم.می خواندم و هر بار دکمه ی صلوات شمار را می زدم.این گونه امیدوار بودم که حواسم پرت می شود و به سکانس های ترسناکی که پشت سر گذاشته بودم فکر نمی کنم.به آن جمله که انگار قسم خورده بود به گوش من آونگ شود و جانم را بسوزاند.

-چی زیر لب می گی؟تشنه نیستی؟

صدای مردانه و همیشه جدی جهانبخش بود که باعث شد از میان چهاردیواری تاریکی که برای خودم ساخته بودم بیرون بیایم.

چشم باز کردم و حالا می شد خیابان های خلوت منطقه یک را دید.حتی گل های رنگارنگی که کنار پیاده روها کاشته شده بود.

-نه.ممنون!

-زنگ بزنم فتانه خانم بیاد؟

به هیچ عنوان در صدایش انعطافی پیدا نمی شد.مانند کسانی صحبت می کرد که دنبال شر نیستند و شاید من را شبیه به یک دردسر خالص می دید.

خودم را جمع و جور کردم و صفحه ی صلوات شمار را قفل زدم تا اعدادش به هم نخورد.معذب بودم روی صندلی به آن بزرگی.

من قصد داشتم عقب بنشینم و او به نگهبان اشاره کرد که در جلو را برایم باز کند.حتی به خودش هم زحمت نداد و این مهم نبود.

همین که من جلوی ماشین صاحب کارم نشسته بودم به خودی خود عجیب به نظر می رسید.

-مامانم سر کاره.تلفن هم نداره!

نیم نگاهی به طرفم انداخت و فرمان را به راست چرخاند:

-به جای تو رفته؟

ابروهایم به هم نزدیک شدند.شاید از سؤال هایش می ترسیدم.از اینکه موقعیت کاری ام در عمارت هم به خطر بی افتد.اما نمی شد دروغ گفت که.او تیز بود و تحقیقاتش را هم به اهلش می سپرد.

-بله.من جای اون موندم.اونم جای من رفت!

-استعفا دادی؟

قلبم داشت تپش تندی می گرفت.انتهای سؤالاتش به کجا می رسید؟

-بله.اما...اما رییسم قبول نکرد!

این بار نگاهش را مستقیما به جلو دوخت و من شنیدم صدای پوزخند ملایمش را:

-چرا استعفا دادی؟

معده ام اذیتم می کرد.مخصوصا حالا که خودم را میان مخمصه ی سؤالات او می دیدم.

مکثم باعث شد خودش لب به پرسشی دیگر باز کند و کلّا من را میان آن باطلاق بی سر و ته ،هول بدهد.در هر صورت باید جوابش را می دادم.

-فهمید عاشقش شدی؟

با رنگی پریده از زیر پوست ،به طرف نیم رخ مردانه اش برگشتم.لب هایم از خشکی به سوزش افتاده بودند دیگر و اسید ،در حال سوراخ کردن حجم فوقانی شکمم بود.شاید داشت مسخره ام می

کرد.یک بچه ی بی جنبه ی خنگ ،عاشق رئیسش شده است.

مثلا اگر می گفتم بله ؛عاشق مردی شدم که نامزد دارد و به زودی ازدواج می کند.عاشق مردی شدم که روحش هم از حس احمقانه ی من خبر دار نیست ؛حتما با همان اخم های لعنتی اش زیر خنده می زد.

لحظه ای به طرفم برگشت و نگاهم را که دید ابروهایش بالا رفت.همان ابروهای شانه زده ای که قاب دو چشم سرد و مرموز بودند:

-فکر کنم نیت منو اشتباه متوجه شدی.من اصلا قصد کوچیک شمردنت رو ندارم.می‌تونی جواب ندی !

-چرا این سؤالا رو می پرسید؟از اینکه به یه دختر خام بی تجربه کار دادید می ترسید؟

خندید.مثل کسی که یک جوک تقریبا بی مزه شنیده باشد.ماشینش جلوی دروازه ی بزرگ عمارت متوقف شد و همزمان با باز شدن آن در نرده ای، بدون

این که نگاهم کند لب زد:

-هیچکدوم از کارای من بی هدف و بی برنامه نیست دخترخانم.اگر به تو و مادرت کمک کردم ،در مرحله ی اول قصدم جلب رضایت مادرم بوده؛ در مرحله ی دوم حتما نفعی توی این کار دیدم که انجامش دادم.هنوز به سنی نرسیدی که بتونی با چند بار برخورد ،از آدما شناخت پیدا کنی .اما یه تقلّب بهت برسونم که دیگه خودت و مادرت رو مدیون ندونی.قرار نیست اخراج

بشید.چون همون طور که من به شما سود می رسونم، قطعا شما هم برای من بدون نفع نیستید!

زنگ خطری در گوشم به صدا درآمد که می توانست در آن ثانیه تمام صداهای دیگری که در حال خوردن مغزم بودند را خفه کند.

او گمان می کرد من سنی ندارم و خیلی خوب نمی توانم از آدم ها شناخت پیدا کنم.اما حسم به من ندای بدی می داد.ندای وارد شدن در یک بازی پر ضرر.

او حتی نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی من نینداخت و ماشین را روی شن‌زار باغ کشاند.

جلوی عمارت بزرگ و کاخ گونه شان رسیدیم.همان جا که بار اول خانم حاتمی به پیشوازم آمده بود و درونم را پر از حس خوب کرده بود.

اما حالا؟

ماشین خاموش شد و صدای باز شدن در طرف راننده هم نتوانست تن خشک مانده بر جای من را به خود آورد.

هنوز پیاده نشده بود.پیاده نشده بود که سیگاری از پاکت قهوه ای رنگش بیرون آورد و فندک زد.

من می دیدم.می شنیدم.اما انگار تنم زنجیر شده بود.

-نترس.به این معنی نیست که قراره این وسط به تو و مادرت آسیبی برسه؛وقتی از منفعت حرف می زنم، یعنی سود دو جانبه!

بالأخره از ماشین پیاده شد و راهش را به طرف ورودی خانه کشاند.

بوی دود سیگار در ماشین جا ماند و من از همان جا قدم براشتن با پرستیژش را دیدم.

دیدم و حتی هنوز هم آن لرز ریز و آنی ،دست از سرم برنداشته بود!

**

-کیسه آب گرم بیارم برات خوشگلم؟

بیشتر از قبل زانوهایم را به شکمم فشار دادم وبا پشت دست، اشک هایم را پاک کردم:

-ممنون .قرص خوردم الانه که خوب...بشم. ببخشید!

تمام صورتش رنگ تأثر گرفت و با کف دست راستش گونه ی خیسم را نوازش کرد:

-پس چرا هق هق می کنی دختر خوب؟کسی چیزی بهت گفته؟کسی دلتو شکونده؟

سؤال آخرش باعث شد با لب های لرزانم ،مانند هر زمانی که گریه می کردم ،سرم را بالا بگیرم.نگاهش کنم و او غمگین تر از لحظه ای قبل ،انگشت شستش را زیر چشمم بکشد:

-هر کی توی این دنیا دل کسی رو بشکنه از دنیا نمی‌ره تا به همون روز بی افته و کسی به همون شکل دلش رو بشکنه!

پیشانی ام را به زانوهایم چسباندم و شلوارم از اشک خیس شد.شاید ترسیدم.نگران شدم و یا دلم لرزید!

یک سال، دو سال، یا حتی ده سال دیگر او دانسته عاشق کسی شود که در شُرُف ازدواج باشد؟

او که خودش داشت ازدواج می کرد.چگونه می شد عاشق کسی دیگر شود؟

ضمنا او که از روی عمد و آگاهی من را نبوسید.
من را همیشه بچه دیده بود.
حرفی ،وعده ای ،نگاه عاشقانه ای نثارم نکرده بود که دلم خوش شود.حماقت از من بود و بس!

-نمی خوام نفرین کنم که.فقط...فقط دلم گرفته!

نگاهش بعد از پایان جمله ام تغییر کرد.یک رنگ محبت گونه ی خاص داشت. همراه با لبخندی پر از مهربانی:

-قربون دل مهربونت برم که با نفرین سیاهش نمی‌کنی.پس کسی هست که دل دخترمونو شکونده.حالا دونسته یا ندونسته! بگو کیه تا برم حسابشو برسم!

-می‌شه بریم آشپزخونه؟می‌خوام غذا بپزم!

-غذا بپزی حالت بهتر میشه؟سر پا نمونی بهتره !

چانه بالا انداختم.من آشپزی را دوست داشتم.درست مانند نوشتن.به علاوه من اینجا نیامده بودم که محبت بخرم.یا گدایی کنم.آمده بودم برای کار.به هیچ وجه نمی خواستم شمار لطف هایشان از چرتکه ام خارج شود و بعد ها انتظارات از من و مادرم بالا برود.بعد از صحبت امروزم با جهان بخش، دیگر نمی خواستم بدهکار بمانم.هر لطفی از آن ها را جبران می کردم .اما اجازه نمی دادم بدهی هایم زیاد شوند:

-خیلی به من محبت دارین.ولی باور کنید الان خوبم.آشپزی کنم بهترم می شم!

**

شیرزاد:

در حمام را آهسته روی هم گذاشت و با حوله ای که دور کمرش بود، به طرف اتاقش رفت.در این چند روز، دوش گرفتن بعد از ورزشش کمی سخت تر شده بود.شیرزاد نمی خواست با سر و صدایش نگین و کیوان را بیدار کند.به علاوه دیگر خبری از معجون های صبحگاهی هم نبود.

موهای خیس روی پیشانی اش را بالا زد و چشمش به نور سبز رنگ بالای گوشی اش افتاد.نوری که نشانه ی پیامک جدید بود و شیرزاد نمی دانست چرا در این چند روز، اینقدر نسبت به پیام هایش حساس شده است.

با انگشت خیس روی صفحه زد و باز نشدنش باعث شد عصبی دستش را به حوله بمالد.دکمه را

بار دیگر زد و شکل رمز را وارد کرد.صندوق پیامک که باز شد، نام رها باعث شد بدون اینکه حواسش به ری اکشن هایش باشد، اخم در هم فرو برد.

منتظر کسی دیگر که نبود؟

«-می‌شه تکلیف منو روشن کنی؟این قهر تا کی ادامه داره؟»

جوابی برایش نداشت.رها هرچقدر در حق شیرزاد خوبی کرد، با آن دروغ بزرگ به همه شان گند زد.خودش هم می دانست شیرزاد به حرمت تمام لطف هایش سکوت کرده است.می دانست به خاطر شرف و مردانگی اش او را ترک نمی کند.

گوشی را روی تخت پرت کرد و مقابل آینه دست به میز توالت بند کرد.این یک مزخرف بزرگ بود.

یک اتفاق ترسناک!

به راستی شیرزاد دیگر هیچ حسی به رها نداشت.هیچ حسی به جز تأسف و خشم.

حوله را انداخت و برای ثانیه ای چشمانش روی هم افتاد.یک تصویر وحشی و خاص در همان یک ثانیه پشت پلک هایش نقش بست که باعث شد با شوک چشم باز کند و محکم لبه ی میز را بفشارد.

مورد غضب خداوند قرار گرفته بود یا داشت به دیوانگی نزدیک می شد؟

باید آن بوسه را فراموش می کرد.شیرزاد عوضی نبود!

صدای خفه ای از گلویش خارج شد و لباس زیرش را چنگ زد.دیگر قرار نبود به آن حس مزخرف فکر کند.

**

نفس محکمش را فوت کرد و قدم به طرف آشپزخانه گذاشت.شاید منتظر بود به محض ورود کسی با صدای بلند و لحن شادابش "صبح بخیر" بگوید.دمنوشی برایش دم کن و در آخر حالش را بپرسد.ببیند خوب شده است یا نه!دمنوش تاثیرش را گذاشته است یا به فکر چاره ای دیگر باشد؟

فتانه خانم را دید که مشغول رنده کردن سیب ها بود.حتما می‌خواست مانند دیار از آن سس های مخصوص درست کند.

-سلام!

شاهپور از شانه ی چپ به طرفش برگشت و آهسته جواب سلامش را داد.گویی او هم دیگر انرژی قبل را نداشت و شیرزاد نمی‌دانست چرا

این کم انرژی بودن شاهپور، روی مخش رفته است.

-صبح بخیر پسرم.رسیدنت بخیر!

لب‌هایش کمی کشیده شدند.هنوز هم کسی بود که با این گرمی جواب سلامش را بدهد.جلوتر رفت:

-دارید از اون سُس های دیارپَز درست می کنید؟من نفهمیدم راز این سُس چی بود آخر!

فتانه خانم لبخند خسته ای زد و سیب ها را در تابه ی روغن ریخت. صدای جلز و ولزشان لذت بخش بود.

-رازش ترکیب سیب و دارچینه!

شاهپور صدایش را کمی بالا برد:

-خاله فتانه من دیروز خواستم با همین ترکیب سس بزنم.مزه ی گ...ببخشید.مزه ی خوبی نمی داد اصلا!

فتانه خانم سیب ها را تَفت می‌داد و کم کم دارچین اضافه می‌کرد:

-شکر هم اضافه کردی پسرم؟

شیرزاد و شاهپور نگاهی به هم انداختند.شکر؟شاید اگر ولشان می کردی ،ادای عوق زدن در می آوردند.فتانه باز هم خسته خندید و شکرپاش را برداشت:

-این بار یه کم شکر بریز.مرغ رو همزمان با رب گوجه و سیبا تفت بده.آخر سر خیلی کم بهش آب اضافه کن!

چشمان شاهپور به برق نشستند و شیرزاد به طرف اتاق رفت.باید پیش‌بند می‌بست و لباس هایش را هم عوض می‌کرد.اما صدای شاهپور هنوز هم شنیده می‌شد:

-کوفته هاشم بَدمصّب خیلی خوشمزه بود.این دختره رو بدین من ببرم قول می‌دم بعد یه مدت پَسِتون می دم!

گرچه لحن شاهپور پر از شوخی بود؛اما شیرزاد ندانست چرا چیزی از درونش او را به دوختن دهان رفیقش ترغیب می‌کرد.دیار را با خودش به خانه ببرد و برگرداند؟این پسر عقل ندارد .نه...عقل صحبت کردن ندارد!

تی شرت را گوشه ای پرت کرد و لباس فرم را چنگ زد.صدای لحن مهربان و خنده آلود فتانه خانم هم می توانست مردمک هایش را گرد کند:

-حلالت پسرم.وردار ببر خیر ببینی!

آن دو، کی با هم اینقدر راحت و صمیمی شدند که فتانه خانم جواب شوخی های خرکی شاهپور را این چنین با ملاحظه می دهد؟

لباس فرم را تن زد و حالا هنوز هم آن ها می خندیدند.این شاهپور آدم نمی شد؟

همین او بود که با خنده های بی موقعش باعث شد شیرزاد دیار را از این جا فراری بدهد.

چه می شد اگر مشتی پای چشم لعنتی اش بزند؟

بسته‌ها را می‌شمرد که فتانه خانم از پشت سرش رسید.کمر راست کرد و او را در حالی که با سر و روی خسته اش زیپ کیف را می‌بست دید.

-خسته نباشید.دارید می‌رید؟

کیف را روی دوشش انداخت و چادرش را که مرتب کرد، پلک زد:

-آره پسرم.خبری از آشپز جدید نشد؟می‌خوای من خودم بگردم ؟

شاهپور بی توجه به صورت مات مانده ی شیرزاد لب زد:

-خاله کجا می‌خواید برید آخه؟بگید دیار بیاد سر کارش.نه شیرزاد؟

لب های شیرزاد به هم فشرده شدند.چه کسی می دانست بین او و دیار چه اتفاقی افتاده است؟هیچ کس!

-فدات شم پسرم.این طور به صلاحه.دیار هم تازگی به کار جدیدش مشغول شده.

اخم هایش را فتانه خانم می‌دید.می‌دید و در دل آرزو می کرد چنین مردی عاشق دخترش شود.عاشقش شود و او را از این مخمصه خلاص کند.

-حالا که با این سرعت مشغول به کار دیگه ای شده، جلوی موفقیتش رو نگیریم.خیال‌تون تخت فتانه خانم.من پی‌گیر آشپز جدیدم.تا چند روز آینده زحمت رو کم می‌کنیم!

جا داشت زن آه بکشد؟

او نمی‌خواست دیار برگردد.نامزد داشت و حلقه دستش نمی‌کرد؟این چه نامزدی بود دیگر؟

-زحمت نبود پسرم.همه‌ش رحمته.دعا می‌کنم آشپز جدید که میاد با خودش نور و برکت بیاره!

فتانه خانم خداحافظی کرد و شیرزاد بسته ی آخر را محکم تر از بسته های دیگر بست.به گونه ای که چفت کارتنی آن پاره شد.

-چه خبرته داداش؟ ضرر به مال می زنی؟

دست به میز ستون کرد و زبانش را زیر لب پایینش به چرخش درآورد.همه ی زورش را می

زد که چیزی به شاهپور نگوید.اما تن خودش گویا می خارید که پشت سر شیرزاد آمد:

-چته خب؟انتظار داشتی تا ابد بیکار بمونه؟

دیگر نتوانست آن فشار را به میز وارد کند.باید می‌پرسید.خوره شده بود به جانش.

ناگهان به طرف شاهپور برگشت و خیلی جدی لب باز کرد:

-باهاش در ارتباطی؟

شاهپور با نفهمی ابرو در هم کشید.منظور شیرزاد را می‌فهمید یا نمی فهمید، دلش نمی‌خواست این قدر زود جواب آن سوال را بدهد:

-با کی؟

شیرزاد عصبی چشم بست و بازدمش را از طریق بینی بیرون فرستاد:

-با کی؟ داریم درمورد کی حرف می‌زنیم؟

-آها.دیار؟آره...چطور مگه؟

شیرزاد چشم باز کرد.از قبل فکرش را کرده بود.اما حتی حدسش را نمی‌زد وقتی آن را بشنود هم این قدر متعجب شود.پس همه‌ی خجالت کشیدن‌ها و سرخ شدن‌ها و نگاه دزدیدن‌ها به خاطر این بود که کسی را در زندگی‌اش داشت.

-یازده سال از تو کوچیک‌تره.متوجهی؟

-چه ربطی داره؟

شاهپور صدای تند بازدم‌هایش را می‌شنید که سر کج کرد:

-چیه؟ممنوعه با هم در ارتباط باشیم؟می‌خوای منو هم اخراج کنی؟

شیرزاد سعی کرد به خودش مسلط باشد.سر تکان داد و نفسش را محکم‌تر از بار دیگر بیرون فرستاد:

-نه.به من ربطی نداره!

**

دیار:

شلوار راحتی سبز رنگم را هم تا زدم و روی بقیه‌ی لباس‌ها گذاشتم:

-میترا گفت همخونه‌ی جدید آورده.فردا پس‌فردا پول پیش ما رو میده !

-خداروشکر!

صدای به هم خوردن ملاقه با قابلمه نشان دهنده‌ی این بود که مادرم بعد از آن همه دوندگی، حالا مشغول شام پختن است.آن هم وقتی ساعت از یازده شب هم گذشته است.

-بی‌خیال مامان.یه تخم مرغ به هم می‌زدیم می‌خوردیم دیگه!

-یه غذای گرم بخوریم بالأخره.خدا از فخری خانم و پسرش راضی باشه.اونا نبودن الان آوارهء کوچه خیابون بودیم!

لحظه‌ای دست‌هایم از کار کردن باز ایستادند و جمله‌ی آخر جهانبخش در گوشم تکرار شد.از وقتی که با او به خانه آمده بودم ،دلم آرام و قرار نداشت.مضطرب بودم و نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقاتی در پیش باشد.لب به هم فشردم و خواستم چیزی بگویم که صدای تق‌تق در، مانع از حرف زدنم شد.

کاملا به آن طرف برگشتم و دیدم که مادرم در نیمه آهنی و شیشه ای خانه سرایداری را باز کرد.

آن خانه شامل یک اتاق دوازده متری و یک پذیرایی بیست متری بود.چند کابینت به گوشه ی

دیوار هال چسبیده بود و می شد گفت همان آشپزخانه است.یک یخچال سایز کوچک و یک گاز سه شعله ی رو میزی هم داشت خدا را شکر. از این بابت لازم نبود وسایل خانه خرید کنیم.

-خسته نباشید خانوما.به به حسابی برق افتاده اینجا!

با دیدن خانم حاتمی برق درخشانی مهمان چشمان من و مادرم شد.آمده بود به ما سر بزند؟

-بفرمایید اون بالا.وای ببخشید اینجا هنوز جمع و جور نشده!

من هم از جایم بلند شدم و سلام دادم.جواب من را هم با خوش رویی داد و کنار متکی جای گرفت:

-بیا بشین فتانه جان.من که غریبه نیستم.

مادرم سرخ شد و هول‌پاچه به طرف قابلمه رفت:

-خدامرگم؛ نزدیک بود ته بگیره!

-می‌دونستم می‌گفتم ناهید براتون شام بیاره.شما چرا نگفتی دیار جان؟

مادرم پای اجاق را کم کرد و من هنوز لب باز نکرده بودم که خودش جلو آمد:

-بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانم حاتمی جان.تنها نگرانی من امنیت دخترمه که خدا فرشته ای مثل شما رو سر راهم قرار داد.دیگه هیچی ازش نمی‌خوام!

دیدم که همراه با دمغ شدن چهره اش نگاهش پر از کنجکاوی شد:

-اینا کی هستن فتانه جون؟چی ازتون می خوان؟

قلب من شروع به تند تپیدن کرد و نگاهم را به مادرم دوختم.مادرم اهل دروغ و دونگ نبود.هیچ بعید نمی دانستم همان لحظه تمام شجره‌نامه‌مان را روی داریه بی اندازد.

گوشه ی چشمی به من دربه‌در انداخت و آه کشید:

-چی بگم به خدا؟ما اهل اینجا نیستیم راست‌شو بخواین!

آب دهانم را قورت دادم و تمام وجودم به لرزه درآمد.اگر اینجا را هم از دست می دادیم رسما آواره ی کوچه و خیابان می شدیم.آن وقت بود که دیگر باید منتظر بپاهای عمویم می ماندیم، بلکه در کوچه‌ای خلوت گیرمان بیاورند و کشان کشان به آن مسلخ‌گاه برگردانند.

مادرم من من می کرد و من حتی نمی‌توانستم در این زمینه به او هشداری بدهم.

-نترسید.هیچ‌کس به جز من و شما اینجا نیست.از روز اولی که بعد از زیارت دیار رو دیدم، تو دلم به خودم و آقا قول دادم از هیچ کاری برای کمک به این دختر دریغ نکنم.من نذر داشتم و امام رضا دخترت رو سر راهم قرار داد.می‌تونم پشت پا بزنم به تقدیری که خدا جلوی پام قرار داده؟

مادرم باز هم با دو دلی به من نگاه کرد.باورم نمی‌شد.می‌توانستم حدس بزنم که دیگر نمی خواهد به دروغ گفتن ادامه دهد.او به شدت تحت تاثیر مهربانی خانم حاتمی قرار گرفته بود.

چشم از منی که سرخ شده بودم دزدید و سر پایین انداخت:

-نپرسید خانم حاتمی جان.فقط اینو بدونید هر شبی که سر روی بالین می ذارم، واسه خودتون و اولادتون دعای خیر می‌کنم.ترسم از اینه که یه روزی من نباشم و دیار...

بغض مادرم که ترکید، اشک در چشمان من هم جوشید.لاغر شده بود این روز ها.و من به خاطر خودخواهی ام از خودم متنفر بودم.

دست خانم حاتمی روی شانه ی مادرم قرار گرفت و صدای او هم رنگ بغض گرفت:

-این همه درد به خاطر چیه فتانه؟انشالله همیشه سایه ت بالا سر دیار باشه.چرا همچین فکرایی تو سرت راه می دی؟

مادرم با پر روسری، اشکش را پاک کرد و حالا تازه هق هق من شروع شده بود.

من پر بودم.دیگر داشتم لبریز می شدم.وقتش بود میان این همه بدبختی، عاشق مردی شوم که من را دوست ندارد و در شرف ازدواج است؟

وقتش بود همچین حماقتی بکنم؟

چانه ام لرزید و بغض من هم با صدا ترکید.نگاه شوکه ی خانم حاتمی که به طرف من برگشت، تازه فهمیدم که اوج بدبختی مان کجاست.ما حتی از اعتماد این فرشته ی مهربان هم سواستفاده

کرده بودیم.من باعثش شده بودم.و آن را روی شانه های نحیف و رنجور مادرم انداخته بودم.

-شماها چتونه؟ خداروشکر کنید که همو دارید.فتانه خداروشکر کن که همچین گلی تو دامنت افتاده.مشکلات مالی همیشه هست.حل می‌شن کم‌کم غم چی‌و داری؟

نمی‌دیدم اما می‌توانستم صدای پر ارتعاش مادرم را بشنوم:

-ما از دیار خودمون فرار کردیم خانم حاتمی جون.برادرشوهرام دنبال‌مونن.می‌خوان دخترمو بکشن!

سر بلند کردم و مردمک‌های مات مانده‌ی خانم حاتمی را دیدم.

تمام شد!

آن زن مهربان بود.اما حتی اگر یک ملک آسمانی هم می‌شد، نمی‌توانست چنین خطری را بیخ گوش خانواده‌اش راه دهد.

-چ...چرا؟ دیارو؟ دیارو می‌خوان بکشن؟

دست به زیر اشک هایش کشید.می دانستم او هم مانند من از طرد شدن می ترسد.از بی خانمان شدن.

-خواهر دیار رو کشتن.بهش تهمت ناروا زدن و مثل حیوون به دختر طفل معصوم رحم نکردن!

دیدم که لرزید و دستش از روی شانه ی مادرم افتاد.

مامان با ما چه کرد؟

-یعنی...یعنی یه دختر دیگه هم داشتی؟ دخترتو کشتن فتانه؟

-دختر اول شوهرم.مادرش فوت شده.یه روز بعد از عقدش سنگسارش کردن!

نفسش بند امده بود.شاید حتی در مخیله اش نمی‌گنجید چنین حرکت غیر انسانی و وحشیانه ای.او دست روی دهانش گذاشت و من خیره خیره مادرم را نگاه کردم.حالا که قصد داشت حقیقت را بگوید باید می دانست که دیگر اینجا برایمان جایی نمی ماند.

-یعنی چی آخه؟کدوم شهر می‌نشستید مگه؟تو ایران هنوز چنین رسومات وحشیانه ای هست و کسی خبر نداره؟

-نپرسید.دلم نمیاد دروغ بگم .دلم نمیاد بیشتر از این از اعتمادتون سواستفاده کنم.

پوست صورتش داشت به سرخی می گرایید که مادرم به من چشم دوخت:

-برو یه لیوان آب واسه خانم بیار!

از جایم بلند شدم و پشت سرم صدای بهت زده ی خانم حاتمی را شنیدم:

-چرا؟دلیل‌شون منطقشون برای این کار حیوانی چیه؟هرچند؛ هیچ حیوونی سر هم نوع خودش چنین بلایی رو نمیاره!

کمی آب سرد از بطری کوچک یخچال در لیوان ریختم و کنارشان برگشتم:

-شوهرش یه آدم پست فطرت بی ریشه ست.چشمش دنبال دیار بود. دیار من هنوز هفده سالش هم نشده بود!

لیوان آب را به طرفش گرفتم و دیدم هنگام گرفتنش، دستانش چگونه می‌لرزید.

مادرم منتظر ماند آبش را بخورد.لیوان را که با چشمان بسته به طرف من گرفت، مادرم سر خم کرد:

-خوبید خانم؟

سر تکان داد و من با نگرانی به مادرم چشم دوختم.

-خوبم.خوبم لطفا ادامه بده!

-نانجیب قبل از عروسی به دختره تجاوز کرده بود.روز بعد عروسی آبروی دختر طفل معصوم رو به چوب حراج زد.می دونست اگر کسی بفهمه کار کار خودشه، عموهای دیار زنده‌ش نمی‌ذارن.هنوز تکلیف دستمال نداشته‌ی دختر بیچاره روشن نشده بود که یه مرد از پشت بوم خونه‌ش فرار کرد. اون بی‌همه‌چیز همه جا چو انداخت که دختره مرد تو خونه آورده!

نمی‌خواستم حتی ثانیه ای به گذشته برگردم.

به روزی که بی‌رحمانه سنگ روی سر و صورت خواهرک معصومم می‌انداختند و حتی اجازه

نزدیک شدن نداشتم.زیرا من می‌دانستم.من دیده بودم!

نمی خواستم فکر کنم، اما صداها واضح تر از هرچیزی در گوشم تکرار می‌شدند و دست من را به دیوار بند می‌کردند.

-_د اوس لپاره د هغه خندا تابوت مه پورته کوه تر څو وروسته ښه ژوند وکړي!

«-نعش کثیفش رو فعلا بلند نکنید تا کامل جون بده!»

چیزی در سرم شروع به چرخش کرد. گوش هایم را کر می‌کرد تا فقط آن صداهای نحس را روی دور تکرار، به یاد آورم.

-زما په عزت دا تور داغ یوازې په یوه شی لرې کیدی شي. یا د هغه کوچنۍ خور به ما سره واده وکړي. یا له نن څخه، زه به په خپله کورنۍ عبدالحمید کې د شپې ښه خوب ونه کړم!

«-این لکه ی سیاهی که روی ناموس من افتاده فقط با یه چیز پاک می‌شه.یا به عقد من در میاد.یا از این ساعت به بعد، تو هیچ خونه ای از خاندان عبدالحمیدها یه خواب خوش نمی ذارم!»

لرزی پشتم را گرفته بود که نه می‌توانستم بروزش دهم و نه می‌توانستم پنهانش کنم.

خانم حاتمی نگاه متحیری به من انداخت.حتی شنیدنش می‌توانست این قدر ترسناک باشد.اما من و مادرم آن را با گوشت و خون‌مان حس کرده بودیم.

-خدای من.شما باید شکایت‌شون کنید.هیچ کجای دنیا چنین چیزی رو نمی پذیره.هیچ کجا!

او چه می‌دانست ما از دل چه جهنمی آمده ایم؟

مثلا شکایت می کردیم چه می شد؟

هزاران انسانی که مانند من و مادرم تحت آزار و اذیت آن‌ها قرار گرفته بودند.آن‌ها باید به چه کسی شکایت‌شان را می بردند؟

-زور هیچ‌کس بهشون نمی رسه.تنها راه حلی که به ذهنم می رسید این بود که پاره ی تنمو بردارم و فرار کنم.

-تا کی آخه؟چقدر از عمرتون رو می تونید با این ترس زندگی کنید؟

-تا وقتی که یه مرد خوب سر راه دخترم قرار بگیره.این اولین و آخرین راه خلاصی ما از اون قوم وحشی و قاتله.تنها چیزی که بهش مقیدن .تنها امتیازی که زن شوهردار تو قبیله ی ما داره همینه!

-همچین چیزی ممکنه؟یعنی دیار فقط و فقط به خاطر نجات جونش باید ازدواج کنه؟ این اجبار باعث نمی‌شه خوشبختی جای اون ترس رو بگیره.یه بدبختی دیگه گریبان دختره رو می‌گیره.حتی ممکنه جون هردوشونم به خطر بی افته.هم خود دیار؛ هم کسی که باهاش ازدواج می کنه.تو فکر می‌کنی چنین قبیله ی وحشی و بی فکری به جوون مردم امون می دن؟

لحظه به لحظه بیشتر وا می‌رفت و شاید حتی حالا از حضور ما در خانه اش می ترسید.شاید

می‌خواست عذرمان را بخواهد.از جایم بلند شدم و به طرف گاز رفتم.زیر قابلمه را که خاموش کردم، مادرم این بار صدایش گرفته تر و خفه تر از لحظاتی قبل به گوش رسید:

-شما حق دارید.حتی اگر بخواید ما همین فردا اینجا رو تخلیه می‌کنیم و می‌ریم یه جای دیگه.شما اینقدر در حق ما خوبی کردید که اگر بیشتر از این به پنهون کاری ادامه می دادم، دق می‌کردم.

از همان‌جا نگاه‌شان کردم.من حق نداشتم این همه فشار روی شانه های مادرم بگذارم.حق نداشتم این همه خودخواه باشم.

خانم حاتمی هر دو دستش را بند صورتش کرد.می توانستم با غم پوزخند بزنم.

چه بد.او حتی هنوز نمی‌دانست ما از کجا آمده ایم.حتی روحش هم خبر نداشت افغانستانی هستیم.آن هم از چه طبقه ای!

ما از دل تروریست گریخته بودیم!

از دل جهنمی به نام طالبان!

دست از روی صورتش کنار نزده بود که مادرم با شرمندگی گردن خم کرد:

-خیال‌تون نباشه خانم حاتمی جان.ما تا عمر داریم دعاگوتون هستیم.همین فردا جمع می کنیم می‌ریم!

قلبم شکست.نفسم گرفت.ما به بدترین شکل ممکن بیچاره بودیم.

مادری که جان اولادش را به دوش می‌کشید و دخترک هجده ساله ای که دلش را به آدم اشتباهی باخته بود.آن هم در سخت ترین شرایط عمرش!

-این چه حرفیه فتانه؟شما رو چشم من جا دارید.من نگران‌تونم.این بحران بزرگ رو چطوری دو نفره حل می‌کنید؟بعدم اومدیم و این دختر ازدواج کرد.جواب‌مو ندادی! چه تضمینی هست که هنوز هم جونش در خطر نباشه؟ چیزی که من از شما شنیدم باعث می‌شه هیچ جوره به این مورد هم امیدی نداشته باشم!

-برادرم هست.اون حرفش حرفه.یه جورایی خانواده شوهر مرحومم از اون می ترسن.ولی الان برد دست اوناست.تا وقتی دیار ناموس مرد دیگه ای بشه.بعدش برادرم می‌تونه جلوشون‌و بگیره!

معلوم بود که اصلا قانع نشده است.می شد در صورتش احساسات متفاوتی
دید.ترس.انزجار.تحیر.دلسوزی.شاید هم دودلی!

-ناموس ...ناموس...ناموس...کی می‌خوان دست از این جهالت بکشن؟برید.برید شام‌تون‌و بخورید .از چیزی هم نترسید تا وقتی تو خونه ی جهانبخش زندگی می کنید.اینجا پر نگهبانه.پر دوربین.هیچ‌کس نمی‌تونه براتون تهدیدی ایجاد کنه!

نمی دانست.حق داشت اینقدر به پسرش و خانه ی امنش مطمئن باشد.خبر نداشت که ما از چه قومیتی، از چه قبیله ای می گوییم!

-خدا پسرتون‌و از آقایی کم نکنه.ببخشید سرتون‌و درد آوردم.همه ی اینا اول به خاطر کم شدن بار روی دوشم بود.بعدم راحت شدن خیالم بابت جای دیار.آدم از فردای خودشم خبر نداره!من نباشم...

خانم حاتمی اخم کرد و از جایش بلند شد:

-بازم که گفتی.هرچی گفتی و نگفتی رو فراموش کن.ببینم؟ وسایل نذری رو گرفتید؟همینجا تک شعله می ذاریم.می گیم بچه ها ببرن بین مستحقا پخش کنن!خوبه؟

مادرم باز هم به گریه افتاد و من هم دست زیر چشمانم کشیدم.شاید فقط این مادرم

نبود که گوشه ای از دلش سبک شده بود.من هم حس سبکی می کردم.با وجود اینکه مهمترین قسمتش سانسور شده بود.اما می شد کمی از آن عذاب وجدان را پاک کرد.

-فداتون بشم.صاحب کار قبلی دیار قول داده برای خرید و پخش میاد کمک.اگر شما اجازه بدید دوسه تا پسر جوونن.میان کمک و بعدشم زود می‌رن!

نام صاحب کار که آمد، نبض من ضرب گرفت.شاید حتی دمای تنم بالا رفت که آن چنان حس گرما می کردم.او هنوز هم مصمم بود که بیاید؟

برای آخرین بار می دیدمش؟

دستم مشت شد و قبل از اینکه اشک هایم دست دلم را رو کنند، رو برگرداندم.گویا گریه های امشب تمامی نداشت.

اما این بار لحن خانم حاتمی با لبخند همراه بود:

-چه اشکالی داره مگه؟اینجا دیگه خونه ی شماست.قدم مهموناتون هم روی چشم!

جلوی آینه شالم را مرتب می کردم که مادرم از سرویس بیرون آمد.مقنعه اش را سر کرده بود و او هم عجله داشت.

-صبونه خوردی دیار؟یه وقت با شکم گرسنه نری سر کار!اون جا چیزیی نخوری بهتره.

کنار میز کوچک چوبی آمد و چای‌شیرینی که دیگر سرد شده بود را سر کشید.لب هایش را پاک کرد و به طرف تنها اتاق خانه می‌رفت که لب زد:

-یه وقت این پسره جهانبخش فکر می‌کنه داریم از لطف‌شون سوءاستفاده می‌کنیم و شام و ناهار خودمون انداختیم سر اونا!

چانه بالا انداختم و دنبالش رفتم:

-رنگت پریده مامان.خوبی؟

کش چادرش را می انداخت که به طرفم برگشت:

-خوبم.چطور؟

خوب نبود.من می‌توانستم اضطراب را از سر تاپایش ببینم و بو بکشم:

-پس منم امروز باهات میام خرید.ناهار رو بار بذارم میام بازار!

نگاهم کرد و نمی‌دانم چه در نگاهش بود که دلم را برای آغوشش تنگ کرد.سرم را به سینه اش چسباندم و متوجه گرد شدن دست های گرمش به دور خودم شدم.

-عمر من.همه چی‌مو می‌دم که دست اون بی شرفا بهت نرسه.

بینی ام را به لباسش مالیدم و عطر مادرانه اش را عمیق بو کشیدم:

-منم همه چی‌مو می‌دم که تا آخر عمرم این بغل و...این بوی خوب رو داشته باشم!مامان مواظب خودت هستی دیگه.نه؟

دستش دور صورتم قاب شد و کمی فاصله داد.کاش آن نگاه را از چشمانش پس می زد.من را می ترساند.بدجور می ترساند دیارک تنهایی که به جز مادرش کسی دیگر نداشت!

-هستم.مواظب هردومون هستم.تو قول بده همیشه همین‌قدر قوی بمونی.همیشه همین طور روی پاهای خودت بمونی!

لب برچیدم و گویی دست خودم نبود.امروز چیزی در گلویم خانه کرده بود که حتی خودم علتش را نمی دانستم.

-مامان من فعلا کوچیکم.حالاحالاها باید با پاهای تو راه ببرم.با دستای تو بسازم.با لبای تو بخندم.تو بی افتی منم می افتم!

تنم فشرده شد و صدای بوسه ای که روی سرم کاشت ؛مانع شنیدن صدای آه بغض دارش شد:

-من هرجایی که باشم مواظبتم.اینو هیچوقت یادت نره!

**

شیرزاد:

-رضا اگر بیکاری بیا خمیرا رو وردنه کن!

-داداش من چی می فهمم از وردنه کردن؟تنها هنر من موتورسواریه و بس!

رضا بود که با جان و دل اسنک می‌لنباند و هنر کمک کردن نداشت.مهدی تند تند رفت و امد می کرد.بدون شاهپور کارشان سخت بود .

شاید هم به شیرزاد سخت می گذشت.نه؟

رفته بود چه غلطی بکند مثلا؟ امروز را مرخصی گرفته بود که کمک فتانه خانم وسایل نذری را

بخرند و عصر هم بروند برای برداشتن چند قلم از وسایل‌شان از خانه ی قبلی.این طور که پیدا بود، در این چند روز اسباب کشی کرده بودند و شیرزاد روحش هم خبردار نشده بود!

-اقا امروز مشتری زیاده خداروشکر.دو تا پپرونی یه مخصوص دیگه!

چشم بست و لحظه ای لب پایینش را زیر دندان فشرد.مردک گنده رفته بود
خودشیرینی.می‌خواست خودش را در دل فتانه خانم جا کند.گندش بزنند با آن هیکل نخراشیده که دنبال مادر یک دختر هجده ساله دوره می افتاد.

خودش به جان خمیر افتاد و لحنش انگار کمی عصبی بود:

-مواد رو سرخ کن مهدی.رضا تو برو میزا رو جمع کن.این هنرو خدا تو وجود همه گذاشته، نترس!

رضا به خنده افتاد و در حال جویدن لقمه ی بزرگش از جا بلند شد:

-چکار کنم؟دل رحمم!

خمیر را محکم روی تخت کوبید و این‌بار با لحنی تند رو به مهدی که در حال شستن دست هایش بود لب زد:

-قبل از اینکه دست به کار بشی هدست و گوشی منو بیار!

-چشم آقا!

مهدی دستانش را با حوله پاک کرد و گوشی شیرزاد را اورد.

-رمزش هفتاد هفتاد.شماره ی شاهپور رو بگیر هدست رو بذار تو گوشم!

مهدی تک تک کارهایی که شیرزاد گفت را انجام داد و هدست را هم در گوش شیرزاد گذاشت.

تماس در حال بوق خوردن بود که شیرزاد باز هم وردنه زد.

-الو رئیس؟ بدون من در چه حالی؟

فک شیرزاد تکانی خورد اما به خودش مسلط ماند:

-کجایی مرتیکه؟هزارتا کار ریخته سرمون!

صدای شاهپور شاد به نظر می رسید:

-والا داداش وسایل رو گرفتیم.خاله فتانه یه چند تا وسیله می خواد از خونه.می‌ریم دیار رو برداریم بریم خونه ی سابق!

می روند دیار را بردارند؟دیار مگر سرکار نبود؟ مگر کار جدید پیدا نکرده بود؟

-الو؛ اون‌جایی شیرزاد؟

-آره.چقدر کارتون طول می کشه؟

-شاید یکی دو ساعت دیگه.میام می‌رسم مغازه!چرا؟

-هیچی؛ می‌خواستم برم جایی با ماشین.موتور خرابه!

لحظه ای پشت خط سکوت شد و سپس شاهپور با تردید لب زد:

-می‌خوای تو خاله فتانه و دیار رو برسون، بعدشم برو دنبال کار خودت!؟

شیرزاد ندانست چرا در آن لحظه یک هیجان ناشناخته تنش را گرم کرد.ابروهایش خلاف اتفاقی که درونش در حال جریان بود، در هم فرو رفتند:

-نمی‌خواد اون بنده خداها رو هم معطل کنی.کارت که تموم شد بیا جای من .بعدش ماشین‌و می برم!

-نه بابا چه معطلی مرد؟ همین نزدیکاییم.نه خاله؟

به فتانه خانم می گفت خاله.بچه شده بود مگه؟

ندانست زن چه جوابی به او داد.اما شاهپور همچنان پر انرژی لب زد:

-ایشونم موافقن.اصلا اون مغازه بی من نمی‌چرخه بیا برو تا کار دستمون ندادی!

شیرزاد به مهدی اشاره کرد و او تماس را خاتمه داد.به راستی می‌توانست وقت بگذارد و آن مادر و دختر را برساند؟مهدی گوشی را برد و شیرزاد سینه ای صاف کرد.امروز کدام پیراهنش را آورده بود؟

**

-همین‌جاهاست قربونت برم.بذار من پیاده بشم ببینه !

-شما بشینید فتانه خانم.من پیاده می‌شم.

زن چیزی نگفت و شیرزاد بار دیگر در آینه ی ماشین خودش را نگاه کرد.اوضاعش روبه راه نبود امروز.نتوانسته بود دوش بگیرد و موهایش هی توی صورتش می افتادند.

با انگشت ، رو به عقب شانه‌شان کرد وقتی از ماشین پیاده می شد.

به اطراف نگاه کرد.به شلوغی خیابان.به دنبال یک دختر ریز جثه که پررنگ ترین عضو قابل دیدش، آن لب های برجسته بود.

دست به گلویش کشید و سپس هردو دستش را به جیب هایش فرستاد.

دخترکی که کوله ای بزرگ تر از جثه ی خودش را به دوش می کشید، از دور نزدیک می‌شد.همان حجم کوچکی که با نزدیک شدنش، جریان خون

او را بالا می‌برد و باعث می‌شد خودش را هزاران بار دیگر، برای اتفاقات آن اتاق لعنت کند .و شیرزاد آن را به عذاب وجدانش ربط می داد.

-دیار؟

صدایش زد تا حواسش را به آن نقطه جلب کند.صدایش زد و ندانست به یک باره چه به روز یک دختر عاشق آورد.چند درصد از

انسان های دنیا عاشق بودند؟

چند نفرشان می‌دانستند یک عاشق با دیدن معشوقش به چه حالی می افتد؟

چند نفرشان چنین تجربه ای داشتند که ناگهان شخص مورد نظرشان را ببینند و دست و پایشان را گم نکنند؟که قلب‌شان از سینه بیرون نجهد و خون به تمام نقاط تن‌شان ندود؟

وجود دیار سراسر نبض شده بود و هیچ فکرش را نمی‌کرد امروز شیرزاد را ببیند.مگر مادرش نگفته بود شاهپور برای کمک آمده است؟

شیرزاد متوجه شوکه شدنش شده بود که سری تکان داد و به ماشین اشاره کرد:

-اون جا نمون ماشین رد میشه!

دیار آب دهانش را قورت داد و فورا سر پایین انداخت.قدم هایش تند بودند.اما فقط خودش می دانست پاهایش چگونه دارند می لرزند.لعنت.چه مرگش شده بود؟

-سلام!

تمام سعی اش را کرده بود که صدایش هم نلرزد.و شیرزاد بدون اینکه به حرکت خودش فکر کند در عقب را باز کرد:

-بشین مامانت عجله داره!

دیار باز هم به صورتش نگاه نکرد.نگاه نکرد و سوار شد.آه...خداراشکر که زود تر روی صندلی نشست. وگرنه لرزش زانوان لعنتی اش باعث می‌شد خودش در ماشین را برای نیفتادن چنگ بزند.

این حس شدید و لعنت شده چه از جانش می خواست که روز به روز درجه اش بالاتر می رفت و او را ناتوان تر می کرد؟

-سلام دختر.چرا این‌قدر دیر کردی مادر؟

مادرش بود که از صندلی جلو به عقب برگشته بود و صورت رنگ پریده ی دخترش را می دید.خبر داشت.از دل دخترش خبر داشت و چه کسی می دانست امروز از خدا چه خواسته است؟

همین امروزی که دلش شور می زد.یک شور عجیب!

-رفته بودم زیارت ادای نذر کنم.یه کم تو شلوغی گیر کردم!

شیرزاد نشست و از آینه به عقب نگاه کرد:

-شما مادر و دختر چقدر نذر دارید.زدید رو دست عزیز!

دیار خودش را پشت صندلی کشاند.تحمل آن سنگینی را نداشت.اما هرچه قدر به در نزدیک تر

می شد، گویی وسعت دید بیشتری در اختیار شیرزاد قرار می داد.

فتانه خانم خندید:

-الان با خودت میگی این مادر و دختر چقدر با خدا معامله می کنن و چیز میز می خوان.نه پسرم .نذر دیار به خاطر یکی دیگه ست!

لبخند شیرزاد کم کم جمع می شد.استارت زد و ماشین که راه افتاد با لبخندی که جمع شده بود سر تکان داد:

-بله دیگه.این از ذات مهربون خانم کوچولوعه.مارو هم دعا کن دیارخانوم!

این را که می گفت، از آینه مستقیم نگاهش می کرد و نمی دانست حتی صدایش برای دستپاچه کردن دخترک کافیست.نگاه که دیگر...

-دخترم ؟

دیار به نیم رخ مادرش چشم دوخت و فتانه پوست سرخش را دید:

-جانم؟

مادرش لبخند مهربانی به صورتش پاشید.چند درصد از مادرها با عاشق شدن دخترانشان کنار می آمدند؟

-آقا شیرزاد با شماست.حواست کجاست؟

دیار دست به پیشانی اش کشید:

-چشم.محتاجیم به دعا!

پس شنیده بود و نمی خواست جواب بدهد.به خاطر مادرش جواب شیرزاد را داد.

شیرزاد نگاه خیره اش را از آینه برداشت و به روبه رو داد.هر سه نفر در سکوت فرو رفتند و در افکارشان غرق شدند.

شیرزاد پازل های خالی بین دیار و شاهپور را کنار هم قرار می داد.دیار به این فکر می کرد که ممکن است دیگر هرگز او را نبیند.و فتانه خانم؟

گویی در دلش رخت می شستند.

داشت دیار را به محله ی سابق می برد.هرچند، چند روزی از رفتن‌شان می گذشت و ممکن بود آن بپا دیگر سر و کله اش پیدا نشود.اما بنا بر یک درصد احتمال، اگر آن نوچه ی لعنتی باز هم سر و کله اش پیدا می شد چه؟

دیار را می کشتند؟یا نه...کشان کشان به افغانستان بازمی گرداندند تا مانند نارین سنگ‌سارش کنند؟

پشت زن لرزید و چشم بست.زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا...

-خوبید فتانه خانم؟

دیار صدای شیرزاد را که شنید از افکار مشوشش به بیرون پرت شد و حواسش به صورت رنگ پریده ی مادرش جلب شد.

فتانه دست به صورتش کشید:

-خوبم.ممنون.پسرم میشه به محله که نزدیک شدیم تو و دیار تو ماشین منتظر من بمونید؟

دیار با نگرانی خودش را جلو کشد و بازوی مادرش را گرفت:

-چی شده مامان؟خوبی؟

دمای تن زن هر لحظه رو به افول می رفت.حتی فکرش هم می توانست او را از پای دربیاورد.نفس هایش منقطع شده بودند دیگر:

-خوبم مامان جان.توپایین کوچه منتظر من بمون.خب؟

شیرزاد مداخله کرد:

-شاهپور گفته بود وسیله دارین.من میام کمک!

زن کم مانده بود به گریه بی افتد.این اضطراب ناگهانی چگونه دلش را مانند سیر و سرکه به جوشش وا می داشت؟

-هیچ نیاز نیست پسرم.دستت درد نکنه امروز معطل ما شدی.تو ماشین پیش دیار بمونی بهتره.یه کم نگرانم امروز!

شیرزاد نمی دانست این نگرانی به خاطر چیست و کمی گیج شده بود.قلب دیار اما به صورت ناگهانی شروع به تند تپیدن کرد.گویی نگرانی فتانه به او

هم سرایت کرده بود و چیزی ته سینه اش را چنگ می زد.اگر کسی جلوی مادرش را می گرفت چه؟

-مامان؟مجبور نیستیم اون وسایل رو بیاریم.مگه نه؟

-چند تا وسیله ی شخصی دارم مامان جان.شما پیش آقای شیرمرد بمون تا من برگردم!

شیرزاد نمی خواست در کارشان دخالت کند و با کنجکاوی بی مورد تحت فشارشان بگذارد.اما بی نهایت گیج بود و نمی فهمید موضوع از چه قرار است.کم کم نزدیک می شدند و صدای پچ پچ های زیر لبی زن هر لحظه بیشتر می شد.قطع به یقین یا دعا می خواند یا ذکر.از آینه به صندلی عقب نگاه کرد.چهره ی کوچک دیار هم رنگ پریده به

نظر می رسید و انگار دیگر هیچ حقی برای پرسیدن حال او نداشت.

-همین جا بمون پسرم.جلو تر نرو!

شیرزاد بیشتر از این نمی توانست خودش را به بی خیالی بزند.ماشین را کنار کشید و با سگرمه های درهم، به طرف زنی برگشت که چادرش را برای پیاده شدن مرتب می کرد.

-چیزی شده فتانه خانم؟ کسی هست که ازش بترسید؟

دیار فورا به نیم رخ ترسیده ی مادرش چشم دوخت:

-همین جا بمون مامان.الان زنگ می زنم بیتا وسایل شخصی تو بیاره!

-نمی‌شه دختر.خودم حتما باید برم.

سپس پر چادر را محکم میان انگشت فشرد و نگاه خواهشی اش را به چشمان شیرزاد دوخت.در عمق چشم هایش گویی یک ترس نهفته بود.یک راز بزرگ مگو.نگرانی داشت و از همه بیشتر یک معصومیت غریب مادرانه.

-جون شما و جون دیارم.تو این مدت آدم حسابی تر از خودت و شاهپور کم دیدم!

شیرزاد شوکه بود از خواهش ناگهانی زن .از لحن صحبتش و دیار؟دیار داشت کم کم وحشت می کرد.از پشت بازوی مادرش را چنگ زد:

-مامان منم باهات میام!

-چه خبره این جا؟ می‌شه واسه منم توضیح بدید؟کجا مگه می خواد بره مامانت؟می‌ره خونه وسایلش رو برمی‌داره و میاد دیگه!

فتانه خانم به صورت دیار نگاه دوخت.دست خودش نبود.گویی به یک باره در سینه اش آب جوش ریخته بودند.

-اگر مشکلی هست، اگر کسی براتون مزاحمت ایجاد می کنه، بگید من باهاتون بیام!

زن چانه ای بالا انداخت و آب دهانش را قورت داد:

-نیازی نیست پسرم.تو همین‌جا پیش دیار بمون.من می‌رم و میام ؛بعدش ما رو برسون خونه.خب؟

شیرزاد نگاهی به صورت دیار انداخت.دخترک گویی مصمم بود همراه مادرش برود و این جا هیچ چیز سر جایش نبود.

_این اوضاعی که من دارم می‌بینم اصلا نرمال نیست.نمی‌تونم مثل مترسک بمونم تا هر چیزی که شما رو این‌جوری ترسونده تهدیدتون کنه.دیار هم که می‌بینید .انگار قصد موندن نداره!

ناگهان صورت مچاله شده ی زن رنگ جدیت به خودش گرفت و آن نگاه را به دخترش داد.

-دیار می‌مونه این‌جا.می‌دونه اگر بیاد فقط جلوی دست و پا رو می‌گیره و اوضاع رو بدتر می‌کنه.من تنها بهتر می‌تونم از پسش بربیام!

سپس به کمی آن طرف تر اشاره کرد تا دیار دنبالش برود:

-تو روخدا ببخش پسرم.من دو کلوم با دیار حرف بزنم.زیاد وقت تو رو نمی گیریم!

-این چه حرفیه؟ من در خدمت‌تون هستم همه جوره.شمام جای مادرم. اگر کسی اذیت‌تون می‌کنه بگید.

فتانه چانه بالا انداخت و از بازوی دیار گرفت:

-نه قربونت برم.خیر از جوونیت ببینی!

شیرزاد دیگر اصرار نکرد و دیار همراه مادرش کمی جلوتر رفت.

-گوش کن ببین چی می‌گم !

دیار نالید:مامان...

فتانه به اطرافش نگاه دوخت و به گونه ای ایستاد که چهره ی دیار مشخص نشود:

-نمی‌دونم این شوری که به دلم افتاده به خاطر چیه.اما مجبورم برم اون مدارک رو بیارم.میترا دختر خوبیه دیار.ولی...ولی ما با کم آدمایی درنیفتادیم.اگر کسی تهدیدش کنه ممکنه هم برای اون بد باشه هم ما.

-مامان ما که از اون‌جا رفتیم.آخه چه تهدیدی؟چی می‌شه نری؟ها؟ مگه چی داریم اونجا؟

فتانه با هردو دست، صورت دخترکش را فشرد و این ها هیچ کدام از چشم شیرزاد دور نماندند.این مادر و دختر خیلی مرموز بودند.

-مدارک‌مون اون‌جاست.اسم و فامیل‌مون توی اون مدارک هست.اگر کسی بفهمه افغان بودیم و این همه مدت تقاضای پناهندگی نکردیم ،اطرافیان‌مون دنبال موضوع رو می‌گیرن.اگر دنبال موضوع رو بگیرن می‌رسن به جایی که ازش اومدیم.اگر برسن به جایی که ازش اومدیم ،دیگه نیازی نیست دست عموهات بهمون برسه.آدمای همین جا چال‌مون رو می کنن.متوجهی؟

چانه ی دیار به شدت لرزید.گویی تخته سنگی راه سینه اش را بند آورده بود.نمی‌خواست از مادرش جدا شود:

-کاش اونا رو با خودمون نمی آوردیم مامان.کاش از همون روز اول می‌سوزوندیم که اثری از فامیلی اون بی همه چیزا رو دنبال خودمون نکشیم.

فتانه پیشانی دیار را بوسید.وقت این حرف ها نبود.هم اینکه ممکن بود کسی دیار را ببیند.هم اینکه برای شیرزاد دردسری درست شود.

-برو سوار ماشین شو فدات شم.چه مرگم شد که قبول کردم باهام بیای؟

دیار آخرین نگاه ها را به مادرش می انداخت.اما فتانه گویی فکر همه جایش را کرده بود:

-ببین دخترم؛وقت‌مون کمه.ممکنه آقاشیرزاد هم دنبال سر ما به دردسر بیفته.جَوون مردم رو اسیر کردیم.اگر بنا بر یه احتمال کوچیک من برنگشتم...

-مامان؟

اشک بود که از چشم دیار پایین می آمد.اما فتانه دست روی لب هایش گذاشت:

-هیس.اگر من برنگشتم به هیچ وجه دنبالم نیا. پیش خانم حاتمی بمون.اون ازت مواظبت می‌کنه.من...من وانمود می‌کنم که...دوراز جونت، تو...کور بشم با دوتا چشمام نبینم،می‌گم که تو مردی!

-نمی‌خوام مامان...

فتانه هم بغض کرده بود.اما نمی‌توانست جلوی دیارک هجده ساله اش ضعف نشان دهد:

-اگر بنا بر احتمال ،کسی بلایی سر من آورد.اگر چیزیم شد...

-نگو...مامان من نمی‌ذارم بری!

-دیار گوش کن به من.تو مخمصه ی بدی افتادیم.نتونستم این چند روز چیزی بهت بگم، چون هنوز خیلی کوچولویی که این بار سنگین رو به دوش بکشی.ولی باید بدونی.اگر من چیزیم شد، به هیچ عنوان دنبال خودم یا حتی جنازه م نباش.

مردمک های دیار گرد شدند و تپش قلبش داشت به اوج می‌رسید.این دیگر چه حرفی بود؟

-یعنی چی؟

-ما پناهنده نیستیم دیار! درصورتی که تو این مدت دوبار سایت برای ثبت نام باز بوده و ما می‌تونستیم این کارو بکنیم!

دخترک با نفهمی خیره ی مادرش شد.و فتانه دیگر نمی خواست بیشتر از این ،مکالمه را طولانی کند:

-ما افغانیم.و اگر پناهنده یا مقیم اینجا نباشیم؛ اگر قاچاقی مونده باشیم، به هیچ عنوان نه خودمون و نه جنازه مون تو کشورشون جایی نداره.داشته باشه هم دنگ و فنگ داره.از این طریق پیدات می‌کنن اون حرومزاده ها.اگر تو بیای دنبال من

،یعنی هردومون با هم نابود شدیم!یعنی همه ی تلاش هایی که واسه فراری دادن تو از اون جهنم کردم به باد رفتن.فهمیدی؟

دیار میخ بر زمین مانده بود که فتانه گونه اش را عمیق بوسید و دم محکمی از عطر دخترش گرفت:

-به خدا سپردمت.تمام زورمو می‌زنم که بدون دردسر اون مدارک رو بیارم.خب؟اما هیچ‌کدوم از حرفامو یادت نره دیار.یادت نره چرا با این همه سختی خودمون‌و این‌جا رسوندیم!

دیگر منتظر جمله ای از طرف دیار نماند.از او جدا شد و آخرین نگاه خواهشی اش را به شیرزاد داد.حتی دیگر صبر نکرد.تند قدم برداشت و دیار از پشت سر با بهت، رفتن مادرش را به نظاره نشست.

گویی تکه ای از قلبش را می بردند که نفسش بند آمد.دخترک در کمال ناباوری به هق هق افتاده بود و هر لحظه اوضاع را برای شیرزاد مشکوک تر می کرد.

بطری آب معدنی را از کنار در ماشین بیرون کشید و آن را به طرف دیار گرفت:

-بگیر.یه کم بخور بعد بشین تو ماشین!

دخترک به چشمان شیرزاد نگاه نکرد.گرفت بطری نیمه خورده را و بدون وسواس کمی از آب را نوشید.

شیرزاد نفسش را محکم فوت کرد و با ابروهای درهم نگاه گرفت:

-بشین تو ماشین صحبت کنیم!

دیار حرف گوش کن شده بود و تا خواست روی صندلی عقب بنشیند ،شیرزاد در را گرفت:

-بشین جلو.اینجا محله ست یه وقت کسی ببینه گیرمیده !

حالا دخترک چشمان سرخش را بالا کشیده و نگاهش کرد.شاید اگر هر مرد دیگری بود، با دیدن این اوضاع مشکوک آن ها را همان جا رها می‌کرد و می‌رفت پی کار خودش.چه کسی در آن دوره زمانه دنبال دردسر می گشت؟

-شما منتظر ما نمونید.شاید کار مامانم طول بکشه!

مردمک های شیرزاد روی هردو چشم کشیده و زیبای دخترک جهش کرد و دیار فهمید او را عصبانی کرده است.

چیز دیگری نگفت و روی صندلی نشست.لحظه ای بعد، شیرزاد با هیکل تنومندی که گویی روی صندلی پراید جا نمی شد ،پشت فرمان نشست.

جا میشد ها.ولی انگار برایش کوچک به نظر می رسید.

دیار نمی توانست آن لحظه به این مزخرفات فکر کند.عقل و هوشش را به مردی داده بود که حتی به ذهنش نمی رسید او مدت هاست عاشقش شده است.

-صاحبخونه براتون مشکلی به وجود آورده؟مزاحمتی ایجاد کرده؟اگر اره بگو برم دنبال مامانت.

شاید شیرزاد گمان می کرد صاحبخانه‌شان از آن دسته صاحب خانه هایی است که یا به خودش یا

مادرش نظر دارد و برای همین آن ها را تحت فشار گذاشته است.شاید گمان می کرد به خاطر مزاحمت های صاحب خانه اثاث کشی کرده اند.

دیار از پنجره به خیابان نگاه کرد.خلوت بود.و به خاطر همین خلوت بودن گه گاه ماشین ها با سرعت رد میشدند .

-نه؛صاحبخونه مون آدم بدی نیست.اینجا به محل کار جدیدمون دور بود!

صدای دخترک گرفته بود و شیرزاد نمی‌دانست چه جهنمی درونش بر پاست.نمی دانست چقدر نگران است و چقدر دلش می خواهد دنبال مادرش برود.حتی تا آن جا بدود.

مرد نگاه از نیم رخ کوچک دخترک گرفت.دلش نمی خواست این خیرگی ها فکرش را مشغول کنند.او را دیگر نمی دید و قضیه تمام می‌شد.

-کجاست محل کارتون؟مامانت هم اون‌جا کار می‌کنه؟

دیار بغضش را قورت داد.این اواخر چقدر فشار روی دوش مادرش گذاشته بود.به خاطر عشق احمقانه اش:

-آقای شیرمرد؟

شیرزاد ندانست این تُن خواهشی صدا برای چیست.گویی تمام غم های دنیا را در آن صدا ریخته بودند که برای لحظه ای پوستش مورمور شد.لب‌هایش را به همدیگر فشرد و دیار به طرفش برگشت:

-می‌شه ...می‌شه دیگه یه آشپز دیگه بیارید؟

شیرزاد بی آن‌که بخواهد، با بُهت خیره اش شد.چه بر سر این دختر و مادرش آورده بود با آن بوسه ی اشتباهی؟دلیل آوارگی‌شان شیرزاد که نبود؟

هنوز چیزی بر زبان نیاورده بود که دیار با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد و این حرکت معصومانه اش، برای لحظه ای سینه ی مرد را لرزاند:

-مامانم خیلی کار می‌کنه.خیلی خسته می‌شه.خواهش می‌کنم اگر آشپز دیگه ای می‌شناسید زودتر استخدامش کنید.من نمی‌خوام مامانم به خاطر من این همه سختی بکشه!

چرا نمی‌گفت خودش برمی‌گردد؟چرا نمی‌گفت بس است؛به جای مادرم می آیم و کارم را از سر می‌گیرم؟

-اگر بخواید می‌تونید انجامش بدید.شاهپور گفته بود با کسی آشنا شدید.پس چرا قبولش نمی‌کنید؟

ابروهای شیرزاد در هم رفت و همراه با بیرون پرت کردن نفس محکمش ،نگاه گرفت.

-شاهپور خبرا رو ناقص می‌ده انگار!

-خواهش می کنم.من تو این مدت کم، شماهارو آدمای بدی ندیدم.شما آدمی نیستید که اینقدر کسی رو تحت فشار بذارید.

شیرزاد ناگهان با جدیّت به طرف دخترک برگشت.وقتی گریه می‌کرد گویی در چشم هایش یک رنگ زلال دل‌فریب دیده می‌شد.

-دیگه چیا گفته شاهپور؟بگو از دور و بر خودم باخبر بشم!

-باور کنید هیچ نیت بدی نداره اون پسر.تو این مدت ،کم برادری نکرده در حقم.انصاف نیست این‌جوری درموردش حرف بزنید!

شیرزاد لحظه ای از شنیدن واژه ی "برادری" مات ماند.راستش دیگر گویی حرفی برای گفتن نداشت.حسش را نمی‌فهمید.شوکّه شدن خودش را درک نمی‌کرد.

سؤالاتی که در ذهنش یکی پس از دیگری ایجاد می‌شدند را هم نمی خواست جواب بدهد.

اما...پس آن مردی که دیار به او علاقمند شده است کیست؟

-می‌شه این لطف رو هم در حق‌مون بکنید؟هرچقدر خسارت زدم کم کم پس می‌دم.

شیرزاد دستی به گلویش کشید .نگاهش به جلو بود.قبول می‌کرد چه می‌شد؟شاید واقعا داشت به آن‌ها آسیب می‌زد با اصرارهایش.

سر تکان داد و خودش هم نفهمید چرا نفسش گیر کرد:

-باشه.به آشپز جدید می‌گم از فردا کارش‌و شروع کنه.

نگاه دیار روی ته ریش تیره‌ء مرد جا ماند.روی موهایش.اثری از چال گونه ی مردانه اش نبود.آن ،وقتی پیدا می‌شد که لبخند می‌زد.

دم منقطعی از فضای کوچک گرفت.دمی که پر از بوی او بود.یک عطر خاص؛ بدون ذرّه ای حضور دود سیگار.بدون ذرّه ای ناخالصی.

ناخن هایش در کف دستش فرو رفتند و قطره اشکی که پای چشمش می آمد را روی هوا گرفت.

تمام شد.دیگر او را نمی‌دید.شاید سال ها بعد ؛وقتی با او روبه رو می‌شد که دست در دست زنی دیگر، در حالی که فرزندشان را به آغوش دارد.

قطره ی دیگری چکید و شیرزاد دیگر نتوانست آنجا بماند.دستگیره ی در را کشید و پیاده شد.

دیار ندید که چگونه دکمه ی پیراهنش را باز کرد تا راه نفسش باز شود.

شیرزاد حتی خودش هم نفهمید چرا این موافقت برایش گران تمام شد.

لحظاتی بعد، وقتی دیگر اشکی برای دخترک باقی نمانده بود، با نگرانی نگاهی به ساعتش انداخت.چرا مادرش نیامد؟

دستانش را به صورتش کشید.بینی اش گرفته بود و کم کم داشت سردرد می‌گرفت.شیرزاد همان‌جا به دیوار تکیه داده بود و مشغول صحبت با تلفن بود.

چه می‌کرد؟اگر می‌گفت می‌خواهم دنبال مادرم بروم، قطع به یقین شیرزاد هم با او راهی می‌شد.نمی‌گذاشت تنها برود.اگر شیرزاد را با خودش می‌برد، شاید دردسری بزرگ‌تر از آنچه که او و مادرش به آن فکر کرده بودند پیش می آمد.اما دیگر نمی‌توانست صبر کند.

خانه آن‌قدرها دور نبود که این مدت طول بکشد.بینی اش را بالا کشید و سینه ای صاف کرد.باید به میترا زنگ می‌زد.

گوشی را بیرون کشید و شماره را گرفت.تماس در حال بوق خوردن بود که سر سومین بوق صدای خواب آلود میترا در گوشش نشست.ضربان قلبش بالا رفت وقتی لب زد:

-الو میترا؟

-تویی دیار؟ چتونه شماها با این نذری‌تون؟ امروز خواب واسه من نذاشتید!

نفس سنگین دیار از سینه اش خارج شد.آه خداراشکر.پس مادرش به خانه رفته بود.و هیچ مشکلی هم برایش پیش نیامده بود.

-مامانم اون‌جاست هنوز؟

صدای خش خشی به گوشش رسید.حتما میترا به بدنش کش و قوس می‌داد:

-نه بابا.همون نیم ساعت پیش خداحافظی کرد رفت.

نیم ساعت؟مگر چه مدت طول کشیده بود؟

-رفت؟وسایل رو هم برد؟

-والا من فقط صدای خش خش شنیدم.اومد پشت در؛ خداحافظی کرد و رفت.من نفهمیدم چی برد چی نبرد!

دلش گواهی بد می‌داد.ذهنش ندای خطر می‌داد.آب خشک شده ی دهانش را قورت داد و بدون خداحافظی قطع کرد.چشم بست و ندانست شیرزاد از دور حرکاتش را زیر نظر دارد.

مرد جلو آمد و گوشی اش را به جیبش فرستاد:

-خوبی؟مامانت بود؟

دیار دستان سردش را بند پیشانی اش کرد:

-ها؟آ...آره.من.من فکر کنم فشارم افتاده!

گفت و در دلش دعا کرد شیرزاد از جیبش شکلات بیرون نیاورد.از جیبش.از داشبورد ماشین یا هر جای دیگر.

-ببینمت؟می‌خوای بریم یه سرُم بزنی؟

در صدای شیرزاد رنگی از نگرانی حس می‌شد.اما دیار چانه بالا انداخت.به هیچ عنوان نمی‌خواست شیرزاد را دنبال خودش بکشد.باید سراغ مادرش می‌رفت:

-نه؛ نیازی نیست.اگر لطف کنید از سوپری سر خیابون یه آب‌میوه برای من بیارید!

این را با تمام خجالتش گفت.هیچ عادت نداشت چنین چیز هایی را از کسی بخواهد.و شیرزاد با تردید سری تکان داد:

-باشه.درو از داخل قفل کن زود میام!

لب های دیار لرزیدند.صدایش نیز:

-باشه...ممنونم ازتون!

شیرزاد اصلا حس خوبی نداشت.اما می‌دانست که حال این دختر هم خوب نیست.دیگر صبر نکرد و از ماشین فاصله گرفت.

عقب عقب که می‌رفت باز هم بلند لب زد:

-قفلش کن!

دیار برای این‌که او زودتر برود، قفل در را زد و منتظر ماند شیرزاد دور شود.از آینه نگاه کرد.دید که وارد سوپر مارکت شد و همین که پایش را داخل مغازه گذاشت، فورا در را باز کرد.

قبل از این‌که فرار کند، در را از داخل قفل کرد. ممکن بود کسی ماشین شاهپور را بدزدد.ممکن بود شیرزاد با ماشین دنبالش برود و این اصلا خوب نبود.

در ماشین که بسته شد ،با تمام توانش شروع به دویدن کرد.دو کوچه مانده بود به خانه.نفس نفس می‌زد و همزمان اطرافش را نگاه می‌کرد.

به دنبال ردی از مادرش.کوچه ها کاملا خلوت بودند.

با وجود درد خفیفی که سر و کله اش ناگهان کنار شکمش پیدا شده بود، باز هم دوید و با هر بار نفس زدن ریه هایش می‌سوختند.

کتونی های تنگ و کهنه شست پایش را می‌زدند.این مهم نبود؛باید مادرش را پیدا می‌کرد.

داشت به خانه نزدیک می‌شد؛اما هنوز هم اثری از مادرش پیدا نبود.کاش تلفن را به او

می‌داد.این‌گونه می‌توانست زنگ بزند.اما گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا دخترک دیوانه شود.

شیرزاد با آب‌میوه ی خنک به ماشین رسید و تا خواست با انگشت رو شیشه بزند، با یک هیچ روبه رو شد.نبود...دخترک آن‌جا نبود و در را هم از داخل قفل کرده بود.

زیر لب فحشی جوید و آب‌میوه را گوشه ای پرت کرد.نباید می‌رفت.نباید وقتی متوجه مشکوک شدن اوضاع شده بود سکوت می‌کرد.

با تی پا ضربه ای به لاستیک ماشین زد و فورا تلفنش را از جیبش بیرون کشید.سوییچ داخل بود.چگونه می‌توانست دنبالش برود؟

-الو شیرزاد؟

مشتش را به شیشه چسباند و سعی کرد آرام بماند:

-تو آدرس دقیق خونه ی فتانه خانم رو بلدی؟

شاهپور متوجه نشد و معلوم بود دستش هم بند است:

.-خونه ی کی؟کجایی تو؟

پلک بست و این بار صدایش بالاتر رفت:

-آدرس خونه ی فتانه خانم رو بلدی یا نه ؟

و انگار شاهپور قسم خورده بود روی اعصاب شیرزاد یورتمه برود:

-کدوم خونه؟قدیمی یا جدید؟

قطع به یقین اگر شاهپور مقابلش بود ،یک مشت محکم توی صورتش می‌زد تا بیدار شود.کف دستش را روی سقف ماشین کوبید و این‌بار فریادش در دل خیابان نشست:

-خونه قبلی‌شون مرتیکه.کجا آوردم‌شون مگه؟

شاهپور دستپاچه شد.می‌خواست بپرسد چه اتفاقی افتاده است؛ اما حقیقتا ترسید اگر بیشتر از آن کش بدهد، تیر خشم شیرزاد را به جان بخرد:

-حاج حسنی.تا جایی که من می‌دونم حاج حسنی می‌نشستن.اما نمی‌دونم دقیقا کدوم خونه!

شیرزاد تلفن را قطع کرد و به اطراف نگاه دوخت.با دیدن پاره آجری که گوشه ی خیابان افتاده بود فکری به سرش زد.می‌توانست خسارت شیشه ی شکسته شده ی ماشین شاهپور را بدهد.اما اگر برای آن مادر و دختر اتفاق بدی می افتاد، قطعا نمی توانست خودش را ببخشد.

با چند قدم بلند و سریع خودش را به آن رساند و پس از برداشتنش، با همان قدم های بلند به طرف ماشین برگشت.

تعلل جایز نبود.نمی‌شد پیاده برود.نمی‌شد ماشین شاهپور را این‌جا رها کند.

تکه آجر را محکم به شیشه ی عقب کوبید و صدای شکسته شدن آن، همه جا پیچید.

**

دیار:

تمام حجم موهایم زیر آن شال تیره به عرق نشسته بود و آسفالت داغ، پاهای تحت فشارم را بیشتر می سوزاند.

نبود؛کوچه به کوچه اش را گشتم.نگاه مشکوک کسانی که از آن‌جا رد می‌شدند و صورت پوشیده با شال من را می‌دیدند.

دختری که صورتش را پوشانده و در حال دویدن بود؛در حال گشتن!

دیگر داشتم از محله خارج می‌شدم.شاید مانند دفعه ی قبل از طریق مدرسه به خیابان پشتی رفته باشد.نه؟

شاید اکنون سوار بر اتوبوس در حال برگشتن به خانه باشد.

شاید با آمدن بی موقعم، او را در خطر بیشتری انداخته بودم.اما قلبم داشت از جا کنده می‌شد.داشتم از نگرانی می‌مردم.

نه می‌توانستم بیخیال بمانم و نه می‌توانستم با رفتنم او را به خطر بی اندازم.

با همان نفس های تند ،سرم را پایین انداختم و وارد حیاط مدرسه شدم.

حالت تهوعی که نمی‌دانستم چگونه آمد و کی آمد، امانم را بریده بود دیگر.صدای بلند معلم ها از پنجره های باز کلاس ها به گوش می‌رسید.سر و صدای دانش آموزان.من همان دخترکی بودم که

حسرت دیدن یک تخته سیاه هم به دلش مانده بود.

وارد سالن بزرگ که شدم ،شالم را پایین انداختم تا مشکوک به نظر نرسم.کسی آن‌جا نبود.

سرعت قدم هایم را بالا بردم و در سالن پشتی را باز کردم.نفس راحتم را که به بیرون پرت کردم ،اولین پله ام را هنوز پایین نرفته بودم که چشمم به آب‌خوری بزرگ حیاط افتاد.

کنار آن شتافتم.با این‌که نمی‌شد بیشتر از آن صبر کنم ،اما سوزش گلویم و اسیدی که سینه ام را می‌سوزاند ،ادامه ی دویدن را برایم سخت می‌کرد.باید کمی آب می‌خوردم.

روی لوله خم شده و با دست، شروع به خوردن کردم.

قُلُپ قُلُپ آب ولرم از گلویم پایین می‌رفت و سینه ام را آرام تر می‌کرد.آن‌قدر نوشیدم که می‌توانستم حس کنم تمام حجم خالی معده ام از آب پر شده است.

هنوز سرم را کاملا بالا نیاورده بودم که یک شیء تیره رنگ، نظرم را جلب کرد.روی دو زانو خم شدم و با نگاهی به اطراف، آن را برداشتم.شبیه به شناسنامه بود.

لب هایم را با آستینم پاک کردم و با همان انگشت های خیس، بالاخره تای دفترچه را گشودم.با دیدن نام خودم در آن ،مردمک هایم به شدت لرزید و با نگاهی به اطراف، فورا آن را زیر شالم پنهان کردم.مادرم نیز از این‌جا رد شده بود.می‌توانست دویده باشد؟شاید به خاطر فرار از کسی آنقدر دویده باشد که وسایلش از کیف افتاده باشند.

با چشم هایم گوشه به گوشه ی حیاط را نگاه کردم.هیچ چیز دیگری نبود.

دویدم.به طرف در دویدم و هنوز از آن خارج نشده بودم که یک پلاستیک سفیدرنگ آشنا نظرم را جلب کرد.

باز هم نگاهی به دور و بر؛ به خیابان.ممکن بود کسی در همین اطراف منتظر آمدن من بوده باشد؟

ممکن بود برای طعمه، این کیسه را روی زمین انداخته باشند؟

تعلل را جایز ندیدم و بدون درنگ کیسه را چنگ زدم.داخلش را که نگاه کردم، دیگر شکی نداشتم که مادرم از این‌جا فرار کرده است.اگر کسی به دنبالش می‌بود، چگونه این کیسه را پیدا نمی‌کرد؟

می‌توانستم امیدوار باشم که مادرم از دست کسی که دنبالش بوده ، جان سالم به در برده است؟

خنده ی بی نفسی روی لب هایم جا گرفت و بدون لحظه ای صبر ،تمامی مدارک داخل کیسه را بیرون آوردم.جعبه ی کوچکی که داخلش ماند هم قطع به یقین گوشواره های قدیمی مادرم بودند.آخرین بازمانده ی طلاهایی که هنگام فرار از مرز، با خودمان آوردیم و گیر راهزنان نیفتاد.

به طرف سطل زباله ی گوشه ی حیاط دویدم و بعد از باز کردن زیپ کوچک کوله ام، فندک جامانده ی میترا را برداشتم.

می‌توانستم همان‌جا خم شوم و تمام محتویات معده ام را بالا بیاورم. اما وقتی نداشتم برای این کار که شاید می‌توانست حالم را بهتر کند!

خوشحال بودم که حداقل فایده ای که سیگار کشیدن میترا می‌توانست داشته باشد، از بین بردن مدارک کابوس من و مادرم بود.

زیر همه شان فندک کشیدم و سوختن‌شان را با لبخند به نظاره نشستم.

مادرم از دست‌شان فرار کرده بود.می‌توانستم با خبر خوب به خانه برگردم.حتما نگران پیدا شدن این چند قلم کاغذ لعنتی بود.

وقتی از سوختن‌شان مطمئن شدم ،به طرف در کوچک و باریک قدم برداشتم.صدای زنگ مدرسه به گوش رسید.زنگ آخرشان بود.لبخند روی لبم نشست .می‌توانستم میان همین دانش آموزان پر از هیجان ،خودم را پنهان کنم.

دستم را روی شکم دردناکم گذاشتم و کنار دیوار ایستادم.هرموقعی که می‌دویدم درد می‌گرفت.

چیز زیاد مهمی نبود.بیشتر از آن‌که نگران دل‌دردم باشم ،از آن حالت تهوع لعنتی به ستوه آمده بودم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سیل عظیم دختران نوجوان از مدرسه بیرون آمدند.نفس های من هم ریتم منظمی به خودشان گرفته بودند.با اینکه می‌خواستم خودم را قانع کنم که مادرم باز هم توانسته است با موفقیت فرار کند، هنوز هم گوشه ای از ذهنم نگران بود.هنوز هم دلم شور می‌زد.

همراه اکیپ پنج نفره ای که با صدای بلند می‌خندیدند و در حال برگشت به خانه هایشان بودند ،به راه افتادم.نگاه های مشکوک‌شان را با لبخند ژکوند جوب می دادم.ایستگاه اتوبوس کمی پایین تر بود.اگر با موفقیت خودم را به آنجا می‌رساندم، دیگر هرگز به این محله بازنمی‌گشتم.هیچ وقت حتی اگر کلاهم این‌جا می افتاد، برای برداشتنش برنمی‌گشتم.

زیر لب ذکر می‌گفتم و قلبم در دهانم می‌زد.وقتی راه می‌رفتم سمت راست شکمم تیر می‌کشید.شاید به خاطر این بود که با شکم گرسنه آب خورده بودم.اما سر سوزنی برایم اهمیت نداشت.نه گرسنگی؛نه آن درد خفیفی که داشت پررنگ تر می‌شد.

وقتی به اتوبوس رسیدم ،کم مانده بود از خوشی جیغ بکشم.کم مانده بود زیر گریه بزنم.خدا پناهنده ی ما بود.

خودم را روی صندلی انداختم و نگاه چپ چپ پیرزن پای پنجره را به جان خریدم.من توانستم.

مادرم توانست.

ما از شرِّ آن لعنتی ها خلاص شدیم.چانه ام از بغض لرزید و خندیدم.پچ پچ زیر لب پیرزن برایم بامزه به نظر می‌رسید.حتما گمان می‌کرد دیوانه ام یا مواد مصرف کرده ام.کسی که همزمان می خندد و می‌گِریَد، قطعا از نظر او دیوانه بود

اتوبوس راه افتاد و من با پشت دست، اشک زیر پلکم را پاک کردم.

من حتی شیرزاد را هم در این محلّه جا گذاشتم!

شاید فردا هم به خانه‌مان نمی آمد.شاید از نظرش من و مادرم به حضورش بی احترامی کرده بودیم.

شاید دیگر هیچ وقت او را نمی‌دیدم.

و باز هم گریستم و خندیدم.

اتوبوس نرم نرمَک حرکت می‌کرد و من راه به راه پاک می کردم اشک هایی که به آن خنده ی پهنِ روی لبم نمی آمدند.می‌خواستم زود به خانه برسم و خودم را برای مادرم لوس کنم.بگویم سمت راست شکمم این بار واقعا تیر می‌کشد و او مانند همیشه با نگرانی من را ببوسد و بگوید نکند آپاندیسم باشد؟!

و من بگویم نه؛ این درد عشق آن مردِ لعنتی است که مالکانه لب هایم را بوسید و بعد؛ با یک جمله ،خانه ی محکمی که در دلم ساخته بود را خراب کرد.

به راستی می‌توانستم این را به مادرم اعتراف کنم؟

پنج دقیقه گذشت و من به خودم قول دادم دیگر هرگز عاشق نشوم.

به خودم قول دادم چشم هایم را ببندم.عقلم را به کار بی اندازم و دیگر به خاطر خودخواهی هایم مادرم را به دامن خطر هول ندهم.

نفس عمیق آه مانندم را فوت کردم و هنوز پلک هایم باز نشده بودند که صدای بلند مردانه ای در اتوبوس پیچید:

-یا حضرت عباس.چه خبره اونجا؟

پچ پچ ها شروع شد و من بی توجه به صداها، زیپ باز مانده ی کوله ام را بستم.بستم و به فندک زرد رنگ میترا لبخند زدم.همانی که دیگر در دیدرأسم نبود:بالأخره به کارم اومدی!

-تصادف شده؟

-نه بابا؛انگاری یکی از پل افتاده.بالا رو هم باند کشی کردن کسی نزدیک نشه!

کم کم توجهم به حرف هایشان جلب می‌شد.دلم سوخت و دعا کردم کسی آسیب ندیده باشد.

هنوز سر برنگردانده بودم که پیرزن کناری ام، با صدای لرزانش لب زد:

ـخدا به خونواده ش صبر بده.زن بیچاره معلوم نیست چقدر بدبختی کشیده که از ناعلاجی خودشو از پل انداخته!

کم کم آن تلخ‌خند لعنتی از لب هایم کنار می‌رفت و چشم هایم مسیر نگاه مسافران آن اتوبوس را دنبال می‌کردند.جمعیتِ کمی جمع شده بود و هرکسی هم که آنجا دیده می‌شد، در حال فیلم گرفتن.

چگونه می‌توانستند در چنین موقعیتی به فکر فیلم گرفتن باشند؟

چگونه بدبختی یک انسان برایشان آنقدر جالب به نظر می‌رسید که می‌خواستند از آن مدرکی داشته باشند تا به دیگران نشان بدهند؟

تمام عضلات صورتم در هم شده بودند و اتوبوس وارد محدوده ی ترافیکی پشت چراغ قرمز شده بود.

پزشک قانونی در حال جمع کردن جنازه ی غرق خونی بود که قطع به یقین، با پریدن از آن ارتفاع ،دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

-آخ آخ،داغون شده بنده ی خدا.کل این ترافیکی که می‌بینید به خاطر دیدن این صحنه ست.

-ببین چه رسم بدی واسه جَوونا می‌ذارن.زن به این گُندگی خودشو از پل پرت می‌کنه پایین ؛چه انتظاری از جَوونای خام و بی تجربه ی الان باید داشت؟اونام دوصباح دیگه ببینن تَقی به توقی خورده، میان خودشونو از این‌جا پرت می‌کنن پایین.بعد این خانم اون دنیا باید جواب‌گوی داغی که به دل مادراشون می‌مونه باشه.مردن مگه همین‌جوری مفته؟

-واقعا درسته.این مسئله شخصی نیست!

-والّا اینا که خودکشی می‌کنن، جهنم هم واسه‌شون زیاده.چون حتی مرگ‌شون هم بدآموزی داره!

دیگر نمی‌توانستم بیشتر از آن نگاه کنم.هنوز چشم از صحنه ی دلخراش روبه رویم نگرفته بودم. همان لحظه شخصی که جلوی دیدم به صورت آن جسد بی‌جان را گرفته بود ،کنار رفت و صورت خونین و مالین زن ،مقابل چشمانم نقش بست.

اتوبوس به حرکت درآمد و عضلات صورت من فلج شدند.

مقنعه اش... مقنعه اش چه رنگ بود؟

اتوبوس آرام آرام رد می‌شد و مردمک های من، رَدِّ دستی که پارچه ی سفید را روی سر جنازه

می‌کشید ،دنبال می‌کرد.قلبم ایستاد.نفسم رفت و آن‌ها برانکارد را بلند کردند.

دیگر نفهمیدم چه شد.کِی از جایم بلند شدم و کی راننده را صد زدم.

_وایسا آقا؛ همین جا وایسا می‌خوام پیاده شم!

جیغ هایی که می‌کشیدم دست خودم نبودند.

پچ پچ ها قطع شده بودند و نگاه ها میخ دختری که برای پایین رفتن از آن اتوبوس لعنتی ،جیغ و داد راه انداخته بود.

راه نبود و من خودم را به هر بدبختی ای که بود، به صندلی پشت راننده رساندم. تمام تنم به رعشه افتاده بود و توان صوتی ام لحظه لحظه پایین می آمد:

_مگه با تو نیستم؟ می‌گم وایسا می‌خوام پیاده شمممم!

_این‌جا جای پیاده شدنه مگه؟ نمی‌بینی چراغ تازه سبز شده؟ خدایا از دست این مسافرا بهمون صبر بده. صبر!

راننده اتوبوس زیر لب غر می‌زد و ماشین را میان آن شلوغی به یک طرف کشاند. من حتی نفهمیدم چگونه خودم را پایین انداختم.درد کنار پهلویم به حدی زیاد شده بود که می‌توانستم همان‌جا چشم ببندم و بی‌هوش شوم.اما باید می‌رسیدم.باید خودم را به آن نَعش کش لعنتی می‌رساندم.

-مامانم.اون...اون مامان‌مه...

مانند بختک زدگانی که صدایشان به گوش کسی نمی‌رسید، لب می‌زدم.نفس می‌زدم اما کسی

متوجه من نبود.حنجره ام گویی توان جیغ زدن نداشت.درد درهمه جای تنم پیچیده بود و چشمانم سیاهی می‌رفت.اما من قوی تر از آن بودم که این‌جا غش کنم.باید می‌دیدم.باید با دو چشم خودم می‌دیدم که اشتباه کرده ام.اما گویی هرچقدر تند تر می‌دویدم دور و دور تر می‌شدم.این چه حالی بود؟

شاید دیوانه شده بودم.

شاید همین سرگیجه باعث شده بود اشتباه ببینم.

مادر من قوی بود.مادر من هیچ‌گاه خودکشی نمی‌کرد.خودش را از پل بی اندازد؟نه...

او نبود.مگر نه؟

برانکارد وارد ماشین شد و دیدم که در را به رویش بستند.

آن ضربدر قرمز رنگ را دیدم.

-وایسید...تو رو خدا وایسید!

«-اگر برنگشتم دنبالم نیا.حتی اگر مردم دنبال جنازه ی من نیا دیار.خب؟»

ممکن بود کسی من را ببیند؟من را زیر نظر داشته باشد؟ممکن بود کسی به مادرم آسیب زده باشد؟من داشتم میان صداهایی که در مغزم می‌پیچید غرق می‌شدم و صدای خودم به گوش کسی نمی‌رسید.اگر بلایی به سر مادرم می آمد ،جان من چه ارزشی داشت دیگر؟اگر مادرم به خطر می افتاد ،بودن و نبودن من چه فرقی داشت؟

درد جان فرسا تاب و توان از پاهایم بریده بود و من حتی متوجه افتادنم نشده بودم.متوجه اینکه روی زمین نشسته ام و دستانم را برای بلند شدن دوباره ستون کرده ام.فقط می‌دانستم صدای آژیر همه جا پیچیده است و آن ضربدر سرخ رنگ، هر

لحظه از من دورتر می‌شود.زمین را چنگ زدم و تمام توانم را برای جیغ کشیدن به کار بردم.

-وایـــسید...

نشنید.کسی حتی صدای آن جیغ خفه را نشنید و من ماندم و آن چشم های خشک و خیره.

من ماندم و قدم هایی که به جسمم نزدیک می‌شدند.

-دخترخانم؟خوبی؟

-من شنیدم گفت اون مامان‌مه.دخترِ همون خانمی هستی که بردنش؟

کسی کنارم روی زمین نشست.ته دنیا همین جا بود؟کابوس می‌دیدم حتما.این هم یکی از همان کابوس هایی بود که دست از سرم برنمی‌داشتند.

-بیا این آب‌و بخور.آقا کسی ماشین داره این بنده خدا رو ببریم بیمارستان؟

حالت تهوع داشتم ؟ضعف؟سرگیجه؟دل درد؟اگر در حالت معمول بودم ،می‌توانستم اقرار کنم که کشنده تر از آن درد ها وجود ندارد.اما قلبم؟

مگر در این دنیا کسی هست که صورت خونین مادرش را...چشمان بسته اش را..تَن لِه و لَوَردِه اش را ببیند و حالش روبه راه باشد؟که بتواند دردهای جسمانی اش را تشخیص دهد و به خاطر آن ها بنالد؟

من آنجا نبودم.اما جسمم در حال بالا آوردن همان جرعه آبی بود که در مدرسه خورده بودم.

با تمام توانم عوق زدم و باعث شدم همان چند نفری که دورم را گرفته بودند، از کنارم دور شوند.فقط مادر من نبود که امروز مقنعه ی جگری رنگ به سر کرد.صدها زن در این شهر بزرگ وجود داشتند که از آن مقنعه ها می‌پوشیدند.

هم ارزان بودند؛ هم خنک.مگر نه؟

باز هم عوق زدم و دنیا تیره تر شد.مادرم گفته بود خانه ی خانم حاتمی ناهار نخورم و من به آن ها گفته بودم سیرم.

اما درواقع، دیارَک به جز همان چند جرعه آبی که در ماشین شیرزاد نوشید.و به جز چند جرعه ی دیگری که در آب‌خوری مدرسه خورد، هیچ چیز دیگری در معده اش نداشت.

من می‌خواستم بلند شوم.می‌خواستم با وجود درد شدیدی که در شکمم پیچیده بود ،بلند شوم.اما تنم کم جان تر از آنی بود که روی پاهایش بایستد.

دنیا دور سرم چرخید.چرخید و چرخید و میان پچ پچ های دل‌سوزانه ی اطرافم، فقط یک صدای بلند را شنیدم.

-دیاارر؟

صدای مردانه ای که چند صباحی می‌گذشت همراه شب و روزم شده بود.پلک های نیمه بازم او را می‌دیدند.می‌دیدند که چگونه آن ها را کنار زد .

او من را پیش مادرم می‌برد.او من را می‌برد!

**

شیرزاد:

ماشین را وسط خیابان رها کرد و به طرف جسم کوچکی که در خودش مچاله شده بود دوید.درک نمی‌کرد که آن همه جمعیت به خاطر چه آن‌جا جمع شده اند.چه اتفاقی آنجا افتاده است که اکنون در حال ترک صحنه هستند و حتی برایشان مهم نیست یک دختر جوان اینگونه در خودش می‌پیچد.

به جز همان چند نفری که کنار ایستاده بودند و با دیدن صحنه ی بالا آوردن دخترک عقب‌گرد میکردند.دوید.حتی ندانست هجوم این همه حس اضطراب و نگرانی به خاطر چه بود.از خودش نپرسید چرا سراسیمه به طرف آن دختر می‌دود.از

خودش نپرسید چرا نزدیک ب یک ساعت تمام، به دنبال این دختر گشت تا پیدایش کند.نپرسید چرا ترسید بلایی به سر او و مادرش بیاید و این ها را پای انسانیت گذاشت.این‌که هرکسی دیگر هم که بود همان کار را انجام می‌داد!

کنار جسم نیمه جانش که زانو زد ، پوست رنگ گچ دخترک اضطرابش را بیشتر کرد.انگار مردمک‌هایش رفته بودند.انگار حالت تشنج به او دست داده بود و بدتر از آن این بود که شیرزاد نمی‌دانست آن‌جا چه خبر است.

بدون معطلی دست زیر گردن و پاهایش انداخت و نفس زد:

-دیار؟ دیار خوبی؟

همان چند نفری که با انزجار بالای سرش ایستاده بودند با بلند شدن شیرزاد بیشتر عقب‌گرد کردند تا

او به طرف ماشین شاهپور بدود.نفس هایش منقطع شده بود و مدام نامش را صدا میزد.

اما دخترک ریزجثه و سبک وزن، گویی با دیدن او خیالش راحت شده بود که چشم‌هایش روی هم افتادند و به خواب رفت.خواب؟خواب برای حال آن زمان دیار کلمه ی درخوری نبود.مسخره به نظر می‌رسید.

دیار از شدن آن همه سختی از فشار آن همه مصیبت که روی شانه های کوچکش افتاده بود طاقت نیاورد.دخترک ضعف کرده بود.

-هیچی نیست.هیچی نیست؛ می‌برمت بیمارستان.منو ببین!

به ماشین که رسید، لحظه ای با دیدن شیشه خرده های روی صندلی عقب متوقف شد.نگاهی به چشم های کشیده و بسته ی دخترک انداخت.گویی

روح در کالبدش نبود و این می‌توانست خون را از زیر پوست شیرزاد هم فراری دهد.

تن کوچکش را بالاتر کشید و دیگر معطل نکرد.به طرف در کنار شاگرد دوید و حتی مردی که برای کمک آمده بود را هم ندید.متوجه نشد کسی در جلو را برایش باز کرد.متوجه نشد و دیار را روی صندلی جلو گذاشت.

صدای مردانه ای پشت سرش شنیده می‌شد :

-کمربندشو ببند داداش.یه وقت ترمز می‌کنی بدنش تکون می‌خوره.این‌جور مواقع کم‌تر تکون بخورن بهتره!

شیرزاد به صورت خودکار روی تن نحیف دیار خم شد و صندلی را کشید.اگر در حالت عادی بودند شاید این حرکت هرگز از او سر نمی‌زد.اما

آن لحظه بحث جان در میان بود.به آرامی سرش را روی صندلی جاساز کرد و صورت رنگ پریده ی دیار، درست مقابل چشمانش قرار گرفت.نمی‌دانست این دختر از کجا پیدا شد.از کجا آمد و چگونه می‌توانست وقتی در نزدیکی او قرار می‌گیرد، این‌گونه تمرکزش را به هم بزند.بوی آشنای تنش که...لعنت!

تف به ذهنی که این‌قدر حساب زمان و مکانش را از دست می‌دهد.

**

سرش را میان دستانش گرفته بود و منتظر خبری از حال او.بعد از چک کردن علائم حیاتی اش، او را به رادیولوژی برده بودند.

آن هم فقط به خاطر این‌که بالا آورده بود!

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که دیار زیر آن پل به آن حال افتاد؟

آن جمعیت به خاطر او آنجا جمع شده بودند؟

چرا خبری از فتانه خانم نبود؟حتی شماره ای از او نداشت که تماس بگیرد و از حال دیار خبر بدهد.آن مادر و دختر حسابی فکرش را درگیر کرده بودند!

صدای قدم هایی به گوشش رسید و فورا سرش را از میان دست هایش بیرون کشید.

با دیدن پزشک بخش، از جایش بلند شد و مرد جا افتاده ،به همراه پرستار به او نزدیک شدند.

-چی شد دکتر؟گرما زده شده؟

مرد نگاهی به سر و وضع نامرتب شیرزاد انداخت و تعلل را جایز ندید:

-خیر.متأسفانه یا خوشبختانه گرمازدگی نیست.اما یه مشکل حاد وجود داره که نیازمند عمل اورژانسیه!

صورت شیرزاد در کسری از ثانیه وا رفت و لب هایش با حالتی عصبی به شکل لبخند کش آمدند:

-جراحی اورژانسی؟دکتر این دختر تا همین یک ساعت پیش سالم و سرحال بود.چه مشکلی وجود داره که باید عمل بشه؟ممکنه ماشین بهش زده باشه؟

مرد چانه بالا انداخت و زونکنی که در دستش بود را به پرستار داد:

-خیر.هیچ‌گونه تصادف یا برخورد فیزیکی‌ای در کار نبوده.امروز شاهد حالت تهوع ،بی حالی یا دل دردشون نبودید اصلا؟

شیرزاد فکر کرد.فکر کرد و چیزی جز آن رنگ پریدگی به ذهنش نرسید.مسلما دخترک نمی آمد حالش را به او توضیح بدهد که!

-نه؛فقط یه کم رنگ پریده بود.مشکل چیه؟عمل به خاطر چی؟

-آپاندیس‌شون ترکیده!

شیرزاد هنوز فرصت فکر کردن به آنچه شنیده بود را پیدا نکرده بود که دکتر ادامه داد:

-در سریع ترین زمان ممکن آپاندیس باید برداشته بشه.وگرنه عفونت به تمام اعضای

داخلی بدن نفوذ می‌کنه.اگر نسبتی با ایشون دارید هرچه زودتر برگه ی رضایت‌نامه رو امضا کنید تا عمل بشن!

شیرزاد با شوک سر جایش ایستاد.نسبت؟رضایت نامه؟جراحی؟

چگونه مادرش را پیدا می‌کرد؟چگونه در حالی که هیچ نسبتی با آن دختر نداشت می‌خواست برگه ی رضایت‌نامه را امضا کند؟

-وقت رو تلف نکنید.ایشون حال خوبی ندارن و همکارامون به خاطر بی قراری‌شون برای رفتن از بیمارستان، به‌شون آرام‌بخش زدن.رضایت‌نامه رو از پذیرش بگیرید و در کم‌ترین زمان به بخش

جراحی تحویل بدید؛ انشاالله که هرچه زودتر بهبود پیدا کنن!

گفت و دیگر مقابل شیرزاد نماند. همراه با پرستار جوانی که کنارش بود از آنجا گذشتند و شیرزاد به سرامیک کف بیمارستان خیره ماند.

باید تلفن دیار را پیدا می‌کرد.اما از کجا؟

گمانش کسی کوله‌ی دخترک را روی صندلی عقب ماشین انداخت.باید می‌دید.

دست میان موهایش چنگ کرد و جان به پاهایش بخشید.

وقتی برای تلف کردن نمانده بود.باید فتانه خانم را پیدا می‌کرد!

ماشین را در پارکینگ پارک کرده بود؛ چون شیشه ی لعنتی اش را با دستان خودش شکست.امروز و مصیبت‌هایش گویی تمامی نداشتند.حال دیار خوب می‌شد؛ کافی بود.

موهای لعنتی که امروز بیش از حد روی اعصابش رفته بودند را بالا فرستاد و تلفن درب و داغان را از کوله بیرون آورد.خدا خدا می‌کرد که رمز نداشته باشد و گویی امروز قرار نبود رنگ آرامش ببیند.چون حتی آن گوشی ساده هم رمز داشت و امکان دسترسی نبود.

عصبی چشم هایش را روی هم فشار داد.

هیچ آدرس دقیقی از آن ها در دسترس نبود.هیچ اطلاعاتی.شیرزاد چگونه بدون تحقیقات ،کارمند استخدام می‌کرد؟اصلا با عقل جور در می‌آمد؟

مشتی به سقف ماشین کوبید و خودش را لعنت فرستاد.

باید رضایت‌نامه را امضا می‌کرد.عمل آپاندیس ،خطر جانی اش بالا نبود که برای سرخود امضا کردن آن رضایت‌نامه بترسد.اگر دیرتر از آن جراحی می‌شد، شاید جانش به خطر می‌افتاد.

می‌گفت چه نسبتی با او دارد؟

**

دیار :

صدای جیغ می آمد.صدای نفس نفس...صدای قدم‌های تندی که گویی کسی به دنبال کسی دیگر می‌دوید.هیچ چیز جز تصویری تار و دَرهَم ، مقابل چشمانم نبود.یک جمعیت عظیم.یک روحانی...انسان هایی که خودشان را بی‌گناه می‌دانستند و هرکدام برای پرت کردن یک سنگ بزرگ، به طرف آن دختر بی‌پناه آماده بودند.مانند گله ای از خرس های وحشی و بی‌خِرَد.

کسی از پشت دستانم را گرفته بود.دهانم را هم.او هم مانند یک خرس وحشی در نظرم می‌ماند.

اولین سنگ به طرفش پرتاپ شد و موهای فر دخترک ،از زیر پارچه ی کهنه ای که به سرش بسته بودند بیرون آمدند.

پاهایم را به زمین کوبیدم و جیغم خفه شد.

فریادهای وحشی واری که مانند حیوانات در حال حمله می مانست.تکه پارچه ی کهنه از روی سرش پایین افتاد.اما هنوز هم صورتش مشخص نبود.قطره های خون از گوش و گردن دختر جوان پایین می‌چکید و از ته دلش نام مادرش را فریاد می‌زد.

صورتش را نمی‌دیدم.اما گویی می‌دانستم دخترک مادری ندارد.مادری ندارد که صدایش را بشنود.

می‌دانستم کسی نیست که به فریادش برسد.

خرس های بزرگ و بی رحم، بانگ برمی‌آوردند و بارش سنگ روی سر و صورت دخترک بیشتر می‌شد.

دختر معصوم دیگر داشت جان می‌داد.

آخرین جان هایش بود...

اما هنوز هم صورتش را نمی‌دیدم.میان فریادهای بلند و رعب آسای آن صحنه، صدای بلند مردانه ای سکوت را بر فضا حکم فرما کرد.سکوتی ترسناک...

میان این سکوت ، باز هم سر و کله ی نفس‌نفس‌ها پیدا شد.

آن گام‌های تند و تعقیب‌وار.

مردِ بلندقد ،به طرف دخترک رفت و موهایش را کنار زد.دست هایش را باز کرد.چشمانم به برق نشستند و اشکی که از چشمم چکید، روی پنجه ی خرسی که تنم را در بر گرفته بود افتاد.

دست هایش باز شدند و هنوز نیمه ی تنش از زیر خاک بیرون نیامده بود که خرس وحشی، تنم را رها کرد و در سریع ترین زمان ممکن، قلوه سنگ بزرگی برداشت.

قلبم ایستاد.نفسم ایستاد.خواستم به طرفش بدوم.خواستم خودم را سپر بلای مرد بلندقدی کنم که بدون شناخت، قلبم دستور داده بود پیش مرگش شوم.اما سنگ با شدت به طرف سرش پرتاپ شد.

با تمام توانم جیغ کشیدم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.اما وقتی به خودم آمدم، با درد شدیدی که پهلویم را می‌سوزاند ، چشم باز کردم.

نفس می‌زدم و با دیدن سایه ی کسی که بالای سرم بود،جیغ کشیدم.

جیغ هایم در دنیای واقعی ، مانند ناله ای آرام و بی جان به گوش می‌رسیدند.

-آروم باش خانومی.آروم باش عزیزم...نباید تکون بخوری!

چند بار پلک زدم.هنوز هم دیدم تار بود.چه اتفاقی برایم افتاده است؟

این درد شدید به خاطر چیست؟

-همراه این خانم کیه؟همراه دیار!

-مامانم.مامانمو صدا کنید.آخ...

صدای قدم‌های تندی به گوش رسید.بوی عطری آشنا میان بوی مواد شوینده و ضدعفونی زیر بینی ام خورد.

-چی شده؟بیدار شد؟

-آره بیدار شدن.فعلا شما بالای سرشون بمونید
؛من برم آرام بخش بیارم براشون!

-مامانم؟مامان...

بوی عطر

نزدیک‌تر شد و من با عضلاتی که به شدت منقبض شده بودند، سعی کردم لایِ پلک‌هایم را بیشتر باز کنم تا واضح‌تر ببینم.

-دیار؟خوبی؟درد داری؟

صدای مردانه ی آشنایی بود که دلهره ام را کمتر می‌کرد.اما تا صورت مادرم را با چشمان خودم نمی‌دیدم ، دلهره از بین نمی‌رفت که.

-من...باید مامانمو ببینم.اومده؟اون‌هم این‌جاست؟

سعی کردم تکانی بخورم.تلاش کردم بنشینم.اما دستی ساعدم را گرفت و به تخت چسباند:

-تکون نخور.دکترت گفته تا دوازده ساعت نباید سرتو تکون بدی!

عصبی خندیدم و پلک زدن دوباره ام باعث شد صورتش را واضح تر ببینم.او بود.

او من را به بیمارستان رسانده بود.کاش اجازه نمی‌دادم برایم خواب‌آور تزریق کنند.کاش قبل از این‌که من را خواب کنند، از این خراب شده فرار می‌کردم.

خنده ی عصبی و بغض همراه شدند تا تصویر مسخره ای از من بسازند.تصویری از دختری که گویی حتی اجازه نداشت از جایش تکان بخورد:

-آقای شیرمرد؟

داشت خیره خیره نگاهم می‌کرد که با بغض صدایش زدم.و این باعث شد نگاهش را به ملافه ی تخت بدوزد:

-حتی فکرشم نکن دیار.من میرم دنبال مامانت.تو همین‌جا می‌مونی!

دو زن با لباس های سورمه ای و مقنعه ی سفیدرنگ داخل شدند.اولی فورا سراغ سرمم رفت و دومی بالای سرم ایستاد:

-حال خوشگل خانم ما چطوره؟

هنوز ساعدم را رها نکرده بود.هنوز اجازه ی حرکت نداشتم:

-من چم شده؟چرا پهلوم این‌قدر می‌سوزه؟می‌خوام برم.

دختر جوان خندید و دستگاه فشارسنج را نزدیک آورد.نگاهش به دستی بود که ساعد من را محکم در بر گرفته بود:

-یه لحظه اجازه می‌دید؟باید فشار رو بگیرم!

گرمایی که پوستم را می‌سوزاند با مکث جدا شد و دختر جوان همزمان با بستن فشارسنج ، آرام لب زد:

-برای جراحی آپاندیس، اسپاینال شدی خانم کوچولو.اگر سر و گردنتو تکون بدی ، مایع اسپاینال تو نخاعت به حرکت درمیاد و برات دردسر درست می‌کنه.بهتره تا دوازده ساعت، نه صحبت کنی و نه سر و گردنت رو تکون بدی.البته اگر می‌خوای زودتر از شرّ بیمارستان راحت بشی!

وامانده و مات ، نگاهم را از صورت دخترجوان گرفتم و به او دادم.من اجازه نداده بودم.من نخواسته بودم که عملم کنند.با چه حقی؟با چه حقی من را خواب کردند؟

مادرم.من باید مطمئن می‌شدم زنی که از پل افتاد مادرم بوده است یا نه.من می‌خواستم این را بفهمم و توانایی گفتن حقیقت ها را به شیرزاد نداشتم.

دیگر نمی‌خواستم او برایم کاری بکند.دیگر لطفش را نمی‌خواستم.بیشر از این به خاطر من علّاف نشود.

می‌توانستم ساعت ها برای این موضوع گریه کنم.اما او نامزد داشت و من هیچ حقی برای این‌که او را درگیر مصیبت های خودم بکنم، نداشتم.

-ولی من نمی‌خواستم که عمل بشم.حتی اگر از درد می‌مردم، نباید بدون رضایت من این کارو انجام می‌دادید!

نگاهم به او بود.اما جمله ی پرستار توانست تن سست شده و بی‌جانم را بلرزاند:

-متأسفانه شما تو شرایطی نبودی که ما ازت اجازه بگیریم.نامزدتون رضایت‌نامه رو امضا کرد.ما هم برای برگردوندن سلامتی‌تون همه ی تلاش‌مون‌و کردیم!

مردمک‌هایم تکان خوردند .دیدم که او نگاه از صورتم گرفت و سینه ای صاف کرد . ندانست من در چه حالی دست و پا می‌زنم.من و شانه هایم، زیادی برای این تخته سنگ های بزرگ، کوچک بودیم.

-کی مرخص می‌شه ؟یعنی کی می‌تونم ببرمش خونه؟

من را به خانه ببرد؟او چه می‌گفت؟از کدام خانه حرف می‌زد؟می‌شد کمی به خودم بیایم؟می‌شد از این دیوانگی جدا شوم؟

من محکوم بودم که به آن تخت وصل شوم؟آن هم در حالی که درونم آتشی از نگرانی و ترس برپا شده بود.

نیاز داشتم به خانه برگردم و با چشم های خودم ببینم که مادرم برگشته است.

دعوایم کند.توپ و تشر بزند که کجا بوده ام . که چرا این‌قدر دیر به خانه برگشته ام.

من نیاز داشتم اول صدای مادرم را بشنوم و بعد...و بعد بنشینم و ساعت‌ها به آن جمله فکر کنم:

«-نامزدتون رضایت‌نامه رو امضا کردن!»

-تا فردا ظهر باید این‌جا بمونه.بعد از دوازده ساعت ،می‌تونه از یه آب‌میوه ی سبک شروع کنه و بعدش یواش یواش شروع به قدم زدن کنه.یه همراه خانم می‌خوان.این‌جا بخش زنانه و شما نمی‌تونید بیشتر از این بمونید!

آن دو رفتند و من ماندم و او...

نمی‌شد دیوانگی کرد.مطمئنا با وجود دو پرستار، با وجود این‌که او بالای سرم ایستاده بود تا حتی از جایم تکان نخورم، نمی‌توانستم از آن بیمارستان بیرون بروم.

اول باید لباس هایم را پیدا می‌کردم.

من عاجز شده بودم و حتی نمی‌توانستم با آن لباس های گل‌دار صورتی رنگ، از آن خراب شده بیرون بزنم.

در حالی که معلوم نبود آن بیرون چه اتفاقاتی منتظر من هستند.چه خبرهایی!

-نتونستم رمز گوشی رو باز کنم!

چشم هایم را به صورتش دوختم ودیدم چگونه به مژه های خیسم زل زد.او تصویر مسلمی از حسرت های من بود.

این بار نگاهش را نگرفت.هردو خیره به هم مانده بودیم.

-اومدم دنبال تو و مامانت.حالت خیلی بد بود.

خواستم رمز گوشیتو باز کنم؛ ولی نشد.

گوشی را کنار دستم گذاشت و سیب گلوی من با درد تکان خورد.مردمک هایم را چرخاندم و حالا او برای چشم در چشم شدن با من کاملا بالای سرم ایستاد:

-مامانت کجا رفت دیار؟

سینه ام از نفس ایستاد.کاش می‌دانستم مادرم کجاست.کاش مطمئن می‌شدم اشتباه دیده‌ام.که مادرم به جای کشوهای سردِ سردخانه، در خانه منتظرم مانده و برایم سوپ گرم پخته است.

اشک از گوشه ی چشمم روی تخت چکید و لب‌هایم لرزیدند.درد یعنی اینکه هیچ‌کسی را برای شنیدن نداشته باشی.

درد یعنی بی کسی.درد یعنی بی پناهی.نه آن سوزش مضحکی که روی پهلوی راستم جا خوش کرده بود.

-بگو کجاست.من می‌رم دنبالش می‌آرمش اینجا.بیشتر از این اجازه نمی‌دن من پیشت بمونم!

دست هایم را بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم.

شلنگ سرم هم به همراه آن تکان خورد و سوزش آنژیو کت در دستم مسخره‌تر از هر چیزی بود.

-بیا؛بگیر بهش زنگ بزن.تا نگی مشکل از کجاست من نمی‌فهمم این گریه ها به خاطر چیه.چرا منو فرستادی دنبال نخودسیاه و خودت فرار کردی.مامانت حتما نگران‌ته!

نمی‌خواستم دست هایم را بردارم.به چه کسی زنگ می زدم؟کدام شماره؟ازچه کسی سراغ مادرم را می‌گرفتم ؟

-آدرس خونه ی جدید بده برم سراغش.چرا هیچی نمی‌گی؟

دست‌هایم را برداشتم.لعنت به آن درد.لعنت به همه‌ی درد های بی‌موقع:

-از اینجا برید لطفا!

لحظه ای سکوت کرد و من با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.میتوانستم سنگینی نگاهش را حس کنم.بیشتر از این نه او معطل من شود و نه من درگیر نگاه هایش.

-ببخشید.کل امروز به خاطر من به دردسر افتادید!

باز هم سکوت و این بار چشم‌هایم را به طرف صورتش چرخاندم.از ته دلم می‌خواستم برود.برود بلکه من هم به گونه‌ای از شرّ این بیمارستان خلاص شوم.طاقت دردی که از طرف او می آمد را نداشتم دیگر.اما نگاه خشمگینش یعنی حرف‌هایم برایش سنگین بوده اند.

-چرا؟

-هیچ دلیلی نداره.من و مادرم به اندازه ی کافی شما رو تو زحمت انداختیم امروز.خیلی درحق‌مون لطف کردید.من ضرر زیادی به مغازه‌تون زدم.اما شما بخشیدید!

هر لحظه اخم هایش غلیظ تر می‌شد.اما من دیگر نمی‌خواستم مدیون او باشم.او در زندگی من ، در آینده ام جایی نداشت.باید از جلوی دیدگانم می‌رفت تا کم کم بتوانم او را از درونم نیز بیرون کنم.

-برید لطفا.برید به کار و زندگی خودتون برسید.به خانوده ی خودتون.به دغدغه های خودتون.ممنون به خاطر همه ی خوبی هایی که در حق‌مون کردید.برید لطفا و دیگه هم دنبال ما نگردید!

از چهره اش معلوم بود که ماتش برده است.که حرف‌هایم را درک نمی‌کند.نمی‌فهمد این گارد قوی ای که مقابلش گرفته ام به خاطر چیست.

چشم بست و دستانش را بالا آورد.من زیر لب نالیدم و کم مانده بود از درد جای خالی مانده ی آن آپاندیس لعنتی بمیرم.

-شاید دوست نداشته باشی از زندگی خصوصیت چیزی بدونم.بهت گفتم می‌تونی بمونی مغازه و به کارت ادامه بدی.گفتم اون اتفاقی که بین‌مون افتاده کاملا از طرف من بی‌منظور بوده.گفتم و معذرت خواهی کردم.من می‌خواستم تو اون روز صبح رو فراموش کنی ؛ اما تو دائم برای رفتن پافشاری کردی.

از شدت درد چشم بستم و لب‌هایم از داخل، بین دندان‌هایم حبس شدند.ولی او هرطوری که بود، می‌خواست حرف هایش را به من بفهماند:

-ببین خانم کوچولو؛ من اون‌قدری حیوون نیستم که یه مادر و دختر رو تو این وضعیت ببینم و به یه ورم بگیرم.متوجهی؟

برخلاف شنیده هایم بابت این‌که نباید سرم را تکان بدهم؛ گردنم را کاملا به طرفش چرخاندم و در چشمانش زل زدم.چگونه می‌گفتم تا دست از سر من و قلب بیچاره ام برمی‌داشت؟

-دست از سرم بردار.دست از سرمون بردار.چرا ول‌مون نمی‌کنی به درد خودمون بمیریم؟برو...از این‌جا برو !

مردمک هایش با خشم گرد شدند و نفس هایش تند شد.نفهمیدم چه زمانی سرش روی صورتم خم شد و دستش را کنار سرم روی تخت ستون کرد.

-تا نفهمم دلیل بی عقلی‌های اخیرت چی بوده نمی‌رم.تا وقتی نفهمم چی به سرتون اومد که مجبور شدید اسباب کشی کنید نمی‌رم.تا نفهمم به کیا اعتماد کردم و چجور آدمایی رو وارد محیط شغلی خودم کردم نمی‌رممم.

گرمی نفس های تندش به صورتم می‌خوردند و بیچاره ترین دیار روی زمین را در گندترین اوقات زندگی اش ،به یاد آن بوسه ی لعنتی می انداخت.

به چه کسی اعتماد کرده است؟

به کسی که پر از راز است. پر از دروغ.

-فهمیدی بچه جون؟

من مادرم را می‌خواستم.من آرامش آغوش امن او را می‌خواستم.

من می‌خواستم زیر چادر مادرم فرو بروم و خستگی‌ام را آنجا دَرکنم.اما او انگار می‌خواست بیشتر از هر کسی من را تحت فشار بگذارد.

-یه بوسه ی اشتباهی رو علم عثمون کردی که باهاش یه ملت رو تو مصیبت بندازی!

-اون بوسه ی اشتباهی اگر واسه تو هیچی نبود ؛ یه آتیش شد و به جون زندگی من افتاد.

خواست چیزی بگوید، اما اجازه ندادم.باید تمام می‌شد این کابوس لعنتی:

-باشه اگر قراره این‌جوری دست از سرم برداری می‌گم.من نابود شدم.من با اون بوسه ی اشتباهی تباه شدم.می‌دونی چرا؟چون یه دختربچه ی خنگِ خرابکارِ بی عقل ،عاشق رئیسش شده بود.چون یه بچه ی نفهم و نادون، از روز اوّلی که اون مرد رو دید، عاشقش شده بوددد!

مردمک هایش ثابت ماندند.کاش از من فاصله می‌گرفت.کاش می‌رفت و دیگر هیچ وقت پیدایش نمی‌شد.

بغضم را قورت دادم.قلبم هم داشت از سینه ام بیرون می‌زد. حالا صدای لرزان و خش گرفته ام آرام تر بود.من این اعتراف را به خودم بدهکار بودم:

-حالا فهمیدی؟دیار کوچولوی هیجده ساله...عاشق یه مرد اشتباهی شده بود.مردی که اونو یه بچه ی ابله می‌دید.مردی که خودش نامزد داشت!

بالأخره چشمان مات مانده اش را از من گرفت و مانند شوک زدگان فاصله گرفت.هیچ حرفی برای گفتن نداشت؟

دهان باز می‌کرد چه میشد؟

می‌توانست با تحقیرهایش بیشتر از این من را با خاک یکسان کند.

برود.زودتر برود!

_ کاش بری و دیگه هیچ وقت پشت سرت رو هم نگاه نکنی!

دست به صورتش کشید.پوستش تیره شده بود و می‌دیدم رگ تپنده ی گردنش را.هیچ نمی‌گفت.هیچ نگفت و عقب‌گرد کرد.

عقب‌گردش به خروج ناگهانی اش از اتاق انجامید و رفت..

رفت و چشمان مات زده ی من به چهارچوب در خیره ماندند.

من ماندم و آواری از درد.آواری از بیچارگی...

وقت رفتن من هم رسیده بود...

شیرزاد:

نمی‌دانست دقیقا از چه زمانی بیرون آمد و چند بار پیاده خیابان‌ها را گز کرد.نمی‌دانست چیزی که شنیده است قابل باور است یا همه اش به احساسات گذرای دختران نوجوان برمی‌گردد.اما گویی یک چیزی سر جایش نبود!

شیرزاد اگر همان شیرزاد قدیمی بود، از آن‌جا بیرون نمی‌رفت.شیرزاد اگر همان شیرزاد قدیمی بود، می‌ماند و صحبت می‌کرد.سعی می‌کرد دخترک هجده ساله را سر عقل بی‌آورد.

اما سردرگمی و آشفتگی که از آن جمله به جانش افتاده بود، اجازه نمی‌داد باز هم برگردد و در چشم های آن هجده ساله ی کوچک زل بزند.

شاید با حرف‌هایش دلش را می‌شکست.شیرزاد نامزد داشت!

رها در زندگی اش بود.مگر می‌شد به کسی جز او فکر کند؟

دروغ گفت.مخفی کاری کرد.اما هنوز هم رها همان زنی بود که شیرزاد را از منجلاب بیرون کشید.

رها همان زنی بود که دستش را گرفت.

کنارش ماند.

رها بزرگ‌ترین دارایی که یک دختر می‌توانست داشته باشد را به او داد.هرچند اگر با دروغ و مخفی کاری بوده باشد.

هردو دستش را در موهایش چنگ کرد.مادامی که این‌قدر مطمئن بود و به خودش اطمینان داشت، پس چرا معطل می‌کرد؟چرا به آن اتاق

برنمی‌گشت؟اصلا چرا وقتی آن جمله ها را شنید اتاق را ترک کرد؟

دست‌ها از میان موهایش تا روی صورتش پایین آمدند .

دخترک به یک همراه نیاز داشت.حالش خوب نبود و شیرزاد باید کاری برایش می‌کرد.چشم بست و چند نفس عمیق گرفت.چیزی نبود.از پسش برمی‌آمد.

از پس یک دختر نوجوان برنمی‌آمد؛ به چه دردی می‌خورد پس؟

سینه ای صاف کرد و قدم برداشت.از کنار کسانی که از پیاده رو رد می‌شدند می‌گذشت و حتی چشم‌هایش هم مطمئن نبودند وقتی که دوباره با آن دختر روبه رو شوند، چه اتفاقی می افتد.

گوش هایش مدام آن نیم جمله‌ی لعنتی را برایش یادآور می‌شد "چون اون دختربچهٔ احمق عاشق رئیسش شد "

آشفته تر می‌شد هرلحظه.

حتی وقتی وارد آن راهروی باریک و طویل شد.

وقتی همهمه ی اورژانس را دید.

وقتی وارد آسانسور بیمارستان شد و حتی وقتی برای ورود به بخش زنان مجبور شد قول دهد زود بیرون می آید تا یک همراه زن با خودش به آنجا بی‌آورد.

سیب گلویش تکان خورد و لحظه ای پشت در اتاق ایست کرد.

حس کسی را داشت که مورچه ها زیر پوستش ضیافت به پا کرده اند.

حس یک فلج مادرزاد که معجزه ای برایش رخ داده و روی پاهای خودش ایستاده است.همان‌قدر پاهایش می‌لرزید و همان‌قدر حس عجیب و...می‌شد گفت شیرین؟

دست به پیشانی اش کشید.این چه مزخرفی بود دیگر؟

نفسش را جدی فوت کرد و چند تقه روی در زد.قبل از رفتنش اتاق خالی بود.یعنی هیچ بیمار دیگری در آن اتاق دو نفره بستری نشده بود.ولی باز هم عقل شرط می‌کرد که در بخش بانوان بدون در زدن وارد نشود.

وقتی صدایی از کسی نشنید، برای چندمین بار گلویی صاف کرد و کمی بلندتر از حالت معمولی لب زد:

-یاالله...

کسی جوابی نداد و شیرزاد داخل شد.نگاهش از سرامیک های سفید رنگ تا تخت سمت راست بالا آمد و با دیدن تخت خالی توی دل او هم خالی شد.

مردمک‌هایش با یک جهش سریع، به تخت کناری رسیدند و وقتی خالی بودن آن را هم دید، قدمی به عقب پرت شد.

سینه اش لحظه ای نتپید!

ممنوع بود...بلند شدنش از آن تخت ممنوع بود و قطعا این نشانه ی خوبی به نظر نمی‌رسید.

خون از زیر پوستش فرار کرد. کجا رفت؟

باید کاری می‌کرد.باید به دنبالش می رفت.باید پیدایش میکرد.

-بچّه ای دیگه...بچّه!

در حالی که دمای تنش رو به کاهش می‌رفت به سرعت عقب‌گرد کرد و به راهرو دوید.پشت رسپشن پرستاری ایستاد و رو به دختر جوانی که روی چارتش چیزی می‌نوشت نفس زد:

-مریض تخت چهارصد و دو نیست.شما اجازه ی بلند شدن دادید؟

بخش شلوغ بود و گاهی همراهان بیمار برای گرداندن آن ها به راهرو می آمدند.پرستار با تعجب نگاهی به اول تا آخر راهرو انداخت و بدون این‌که جواب شیرزاد را بدهد صدایش را کمی بالا برد:

-رحیمی؟سارا؟پرستار تخت چهارصد و دو کیه؟

ضربان قلبش داشت لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت و این در گرم شدن تنش تاثیری نداشت.انگار هرچقدر قلبش تندتر می‌زد دست و پایش بیشتر یخ می‌کردند.

دختر جوان دیگری با لباس پرستاری به پیش‌خوان رسید و با نگاهی سرسری به شیرزاد به طرف همکارش برگشت:

-چی شده؟پرستارش هَرَندیه!

-بردن رادیولوژی؟

دخترک زونکن را روی کانتر گذاشت و با حالتی گیج ،این‌بار نگاه دقیق‌تری به صورت شیرزاد دوخت.نگران بود مرد جوان و خوش‌تیپ!

-نه؛ قرار شد تا دوازده ساعت سرش‌و تکون نده.کجا بردن دختره رو؟بیچاره می‌شه از سردرد!

دست روی سرش گذاشت.هردو دستش را روی سرش گذاشت و چشم بست.باید دنبالش می‌رفت.باید پیدایش می‌کرد.با آن حالش نمی‌توانست خیلی دور شده باشد.

**

-کجایی مرد حسابی؟از صبحی که اومدی جای من صدباره دارم زنگ می‌زنم.

پیشانی اش را فشار داد.سرش در حال ترکیدن بود و صدای شاهپور از بلندگوی گوشی شنیده می‌شد.

-هستی شیرزاد؟

لب فشرد و اکنون اصلا کشش سؤال های پشت سرهم شاهپور را نداشت:

-هستم.ماشین‌و می‌آرم در خونه ،موتور رو برمی‌دارم.

-نمی‌خواد.همون صبح که اومدی با هم می‌ریم کمک خاله فتانه.آدرس گرفتی دیگه؟

پشت سرش را به مبل تکیه داد و نگین با سینی چای سر رسید.پوست تیره ی برادرش را می‌توانست در هوای نیمه تاریک آشپزخانه ببیند.

-نگرفتم.فردا درموردش صحبت می‌کنیم.

-باشه پس.شب بخیر!

-شاهپور؟

-جونم داداش؟خوبی؟چرا صدات گرفته؟

تکیه از مبل گرفت و موهایش روی پیشانی اش افتادند.امروز با آن همه اتفاق، همین موهای لعنتی را کم داشت.

-تو فتانه خانم و دیار رو چقدر می‌شناسی؟

نام فتانه و دیار برای نگین آشنا بود.اما این حال شیرزاد برایش نگران کننده تر از آنی بود که به آشنا بودن نام آن‌ها فکر کند.

-چطور مگه؟اتفاقی افتاده؟باز از دست دیار عصبانی شدی؟

با پشت انگشتان مشت شده اش ،شقیقه اش را فشرد.چشمان اشکی دیار مانند یک نقاشی پشت پلک هایش چسبیده بودند.صدایش!

-سؤال منو جواب بده.چقدر می‌شناسیشون؟شماره ای از فتانه خانم یا آدرسی از محل کارش داری؟یه آشنا...یه فامیل.کسی که بهشون نزدیک باشه رو می‌شناسی؟

پشت خط برای لحظه ای سکوت مطلق بود و شیرزاد این‌بار عصبی‌تر شد:

-شاهپور؟

-ها؟دارم فکر می‌کنم.نه...هیچ‌کس...خاله فتانه گوشی نداشت که!

تمام عضلات صورت شیرزاد درهم شدند.

گوشی نداشت؟

پس چگونه او و دیار از حال هم خبردار می‌شدند؟

-تو امروز فتانه خانم رو کجا سوار کردی؟با چه شماره ای باهاش هماهنگ شدی؟

-دیار به من زنگ زد.گفت مامانم داره می‌ره مغازهٔ محمودنوذری .منم رفتم همون‌جا دنبالش وسایل رو تا ماشین بردم باهاش.چرا؟اتفاق بدی؛ افتاده؟

-نیست‌شون.مادر و دختر مثل آب رفتن زیر زمین.باید پیداشون کنم!

-الان؟ساعت یک شبه مرد.بگیر بخواب فردا خاله فتانه خودش آدرس می‌فرسته.کسی نیست کمک‌شون کنه.ببینم؟وسایلی که خریدن مگه با تو نیست؟

شیرزاد دیگر بیشتر از این نمی‌توانست به آن صحبت بی سَروتَه ادامه دهد.تماس را خاتمه داد و سرش را میان دستانش گرفت.

نبود...تمام خیابان های اطراف بیمارستان را گشت و پیدایش نکرد.

-داداش؟خوبی؟کی‌اَن این مادر و دختری که دنبال‌شونی؟ازت دزدی کردن؟

نگاه ماتش را به نگین داد.او که با موهای آشفته اش روبدوشامبر پوشیده و از اتاق‌شان بیرون آمده بود تا برای شیرزاد شام گرم کند.

-دزدی؟

آن دختر و مادرش می‌توانستند چنین کاری بکنند؟نه...آن ها آزاری برای کسی نداشتند.امروز حتی برای مخمصه ای که در آن گیر کرده بودند و شیرزاد هنوز نفهمیده بود چه مخمصه ایست هم از او کمک نخواستند.

-اگر دزدی کردن برو شکایت کن.زود پیداشون می‌کنن حساب‌شونو می‌ذارن کف دست‌شون!

لب پایینش را زیر دندان فشرد.روز سختی را گذرانده بود و می‌خواست زودتر تنها شود:

-نه.دزد نیستن.چند تا وسیله‌شون پیشم جا مونده می‌خوام پس‌شون بدم!

گفت و از جایش بلند شد.

-کجا می‌ری شیرزاد؟برات شام گرم کردم!

-نمی‌خورم. برو بخواب!

به پشت سرش نگاه نکرد.باید دوش می‌گرفت.باید خودش را با آب سرد می‌شست تا از این خلأ بیرون بیاید.

هردو غیب شدند و لعنت به شیرزاد.

صدای پِچ پِچ زیرلبی نگین را نمی‌شنید.فقط به این فکر می‌کرد که اگر آن لحظه از اتاق خارج نمی‌شد باید چه می‌گفت؟چه واکنشی نشان می‌داد.

اشتباه بزرگی کرد که دخترک را تنها گذاشت؟

لباس‌هایش را کَند و گوشه ای پرت کرد.لعنت به شیرزاد.لعنت به روزی که گذراند.لعنت به آن بوسه...

زیر آب سرد رفت و تن خسته اش دچار شوک شد.اما ذهنش گویی در یک نقطه درجا می‌زد.

"-اون بوسه ی اشتباهی روزگار منو سیاه کرد!"

مشت روی دیوار کوبید و صدای آن ، قطعا به گوش نگینی که در آشپزخانه مشغول جمع کردن وسایل بود رسید.

لعنت به آن صبح!

لعنت به دیار!

لعنت به آن دختر...لعنت به آن دختر و لَب‌هایش!

**

دیار:

با کمری تا شده خودم را به دیوار رساندم.تاکسی همان‌جا منتظر مانده بود که کرایه اش را برایش بی‌آورم.

-خانم بیام زنگ خونه رو بزنم؟

بدون اینکه به طرف راننده برگردم ،با همان درد عمیقی که داشت نفسم را می‌برید ،به معنای نَفی دست بلند کردم.

دکمه ی اف اف را فشردم و با نفس نفس کمرم را به دیوار تکیه دادم.

دردم زیاد بود و هیچ مُسَکِنی هم نداشتم که خودم را آرام کنم.علاوه بر آن ،یک سردرد وحشیانهٔ ی بی‌سابقه، امانم را بریده بود.سردردی که کم کم تا گردنم پایین می آمد و گویی می‌خواست از شانه به بالا فلجم کند.

کسی در را باز نکرد.خدمتکارها در این ساعت به خانه هایشان رفته بودند.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی شماره ی خانم حاتمی را گرفتم.

هرچند می‌دانستم در این ساعت از شب، سمعکش را برداشته و به خواب رفته است.

یکی از گوش هایش در کودکی آسیب دیده بود و سمعک داشت.این را به تازگی متوجه شده بودم.این‌که هنگام خواب، روی گوش چپش می‌خوابد و دیگر هیچ صدایی نمی‌تواند بیدارش کند.

امیدوار بودم لرزش موبایل را حداقل حس کند.اما گویی امشب ،سقف بیچارگی من قرار نبود تکمیل شود.

از روی دیوار سُر خوردم و با ضَرب ،روی زمین فرود آمدم.

گریستم...با تمام توانم گریستم و حالم نزارتر از آنی بود که بتوانم خودم را جمع و جور کنم.

من مادرم را آن بیرون جا گذاشتم.من "او" را هم در این شهر جا گذاشتم.همان مردی که بعد از شنیدن اعترافم حتی برای ثانیه ای به من مجال نداد.

رفت.رفت که با عصبانیتش دل یک دختر بیمار هجده ساله را نشکند!

شانه هایم با بی‌جانی تکان خوردند و شالم به دیوار چسبید.همان رگه ی باریکی که میان سنگ های گران‌قیمت عمارت به کار گرفته شده بود.

آن لحظه حتی می‌توانستم به آن سنگ‌ها هم حسادت کنم.

آن‌ها نه قلب داشتند و نه روح.نه خانواده ای داشتند و نه کس و کاری که با از دست دادنش عاجز شوند.

آن‌ها عاشق نمی‌شدند.آن‌ها بیمار و لاجان نمی‌شدند.

سنگ بودند...سنگ!

راننده از ماشین پایین آمد و نفس من از دردهایی که تن کوچکم را یک‌پارچه در بر گرفته بودند بند آمد:

-خوبی خانم؟خونه‌تون این‌جاست؟

انرژی نداشتم که بتوانم جوابش را بدهم.پلک روی هم گذاشتم و همان لحظه نور چراق یک ماشین روی پلک هایم تابید.حتی جان فشردن پلک هایم را هم نداشتم و گوش هایم می شنیدند صدای باز و بسته شدن در یک ماشین را.صدای برخورد یک جفت کفش به سنگ‌فرش جلوی عمارت.

-کی هستی شما؟جلوی خونه ی من چکار می‌کنی؟

چشم‌هایم تا نیمه باز شدند.صدی جهانبخش بود.

-آقا من این خانم رو از جلوی سردخونه ی پزشکی قانونی سوار کردم.آدرس این‌جا رو داد.گفت کرایه رو دم خونه می‌ده!

از لای همان پلک های نیمه باز دیدم که چگونه نزدیک آمد.من اینجا چه می‌کردم؟

این‌جا چه می‌خواستم، در حالی که مادرم در آن خانه ی سرد خفته بود؟

اشک‌هایم از گوشه ی چشمانم جُر گرفتند و متوجه شدم که منبع آن رایحه ی گران‌قیمت و غلیظ روبه رویم، روی زانوهایش نشست:

-دیار؟تویی؟حالت خوبه؟

شانه هایم لرزیدند.من جلوی خانه ی این مرد غریبه چه می‌خواستم؟پناه؟

-نیستم.خوب...نیستم.می‌شه کرایه ی...کرایه ی این راننده رو بدید؟

-چته؟چت شده؟من‌ونگاه کن...

-آقا گمونم شکمش درد می‌کنه.من دیدم همش شکم‌شو فشار می‌داد!

سرم داشت می‌ترکید.داشتم بی‌حال می‌شدم و شاید بیهوشی برایم بهتر بود.اما انگار قرار نبود همه چیز این‌قدر آسان باشد.

**

دست خنکی را کنار گونه ام حس کردم و پلک‌هایم از هم باز شدند.دیدم تار بود.اما می‌توانستم ساعت روی دیوار را ببینم.شب سیاه و لعنتی صبح شده بود.امّا آن روشنایی دیگر هرگز به زندگی من راه پیدا نمی‌کرد.

-بیدارت کردم ؟

مردمک هایم روی صورت زن سر خوردند.زنی که دیشب به جای مادرم از من پرستاری کرده بود.

لب‌هایم خشکم را از هم فاصله دادم.سردردم به همان قوّت باقی مانده بود و می‌دانستم به محض این‌که سرم را از روی تشک بردارم، آن متّه ی لعنتی باز هم در مغزم روشن می‌شود.

-مامانم...من...باید برم دنبالش!

دستم را فشرد و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

-تو بگو کجاست.زنگ میزنم جهانبخش می‌ره سراغش!

باز هم اشک.باز هم گریه.با حالتی از درماندگی و بیچارگی .چرا کاری به جز گریه از من لعنتی برنمی آمد؟

-سردخونه...مامانم...مامانم سردخونه ست!

نگاه خانم حاتمی مات و متحیر به دهان من دوخته شد.

صدایم گرفته و خش دار بود.مانند کسی که میلیون ها بار جیغ کشیده باشد.

-چی می‌گی دخترم؟مامانت...مامانت سردخونه چکار می‌کنه؟خدا به دور...هنوز خوب نشدی.هذیون می‌گی؟

-اونا...اونا وایسادن همون جا .تا منو بگیرن!

با هق‌هق می‌گفتم و هر لحظه وحشت خانم حاتمی بیشتر می‌شد.

-کیا؟تو رو به‌خدا درست حرف بزن دختر.مامانت کو؟این حال برای چیه؟

چشمان اشکی و ملتمسم را به صورت مات زن دوختم.او فرشته بود؛می‌توانست کاری کند مادرم را برای بار آخر ببینم:

-کشتنش.مامانمو کشتن خانم حاتمی.الان تو سردخونه‌ست و من اون‌قدری بدبختم که حتی نمی‌تونم جنازه‌شو ببینم.

از حالت نیم‌خیز فرونشست و دیدم که روی صندلی افتاد.گویی راه نفسش گرفته بود و من حق می‌دادم که از ترسش ،همان لحظه من را از خانه‌اش بیرون کند.

سرم را بلند کردم و دنیا چرخید.حالت تهوع آمد... آن مته‌ی بزرگ لعنتی درون مغزم به کار افتاد... اما چشم فشردم و بزاق ترشح شده‌ای که به‌خاطر حالت تهوع بود را بلعیدم.خودم را به سختی پایین پایش انداختم و بدون این‌که ببینم، شنیدم:

-چکار می‌کنی دیار؟جهان گفت دکتری که آورده بالاسرت گفته باید رو تختت بمونی؛ حرف بزن ببینم چه خاکی تو سرمون شده!

پیشانی دردناکم را روی مچ دستانش گذاشتم و با عجز نفس زدم:

-خواهش می‌کنم ...خواهش می‌کنم هم منو...هم مامانمو به خاطر پنهون کاری‌مون ببخشید!

دستش گرم بود و انگشتانم را دربرگرفت.صدایش نزدیک گوشم شنیده می‌شد و این یعنی روی سرم خم شده است:

-چی می‌گی دختر؟جانِ مادرت با من درست حرف بزن ؛دارم پس میفتم!

سرم را بالا آوردم و تا چشمانم را باز کردم، نور مردمک‌هایم را زد تا با درد چهره در هم فروکِشَم:

-من هضیون نمی‌گم به‌خدا. مامانم مرده...مامانم واقعا مرده. اگر امشب نبینمش، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم خودمو ببخشم. شما می‌تونید یه کاری کنید. مگه نه؟

دیدم که رنگش پرید.دیدم که مات ماند و چگونه ثانیه‌ای بعد، اشک از چشمش چکید!

-یا حضرت فاطمه!

دوباره چشم بستم و پهلوی دردناکم داشت به من هشدار می‌داد .

-به خدا من وادارش کردم دروغ بگه.من مجبورش کردم.به خاطر من شد.همه‌ی این مصیبتا به خاطر من شد!

دستم را بالا آورد و آن را بوسید.با بوسه اش می‌خواست من را آرام کند.اما نمی‌دانست تا دقایقی دیگر، چه رازهایی از مادر و دختری که در خانه اش راه داده است رو می‌شود.

-باشه؛ آروم باش دخترم. بعدا تعریف می‌کنی؛ خب؟الان بگو مامانتو کجا بردن؟ای خدا...این چه سیاه بختی بود نصیب این بچه شد؟

با گریه و بغض حرف می‌زد و عذاب من بیشتر می‌شد.کاش حداقل این‌قدر مهربان نبود.در آن صورت، راحت‌تر می‌توانستم اعتراف کنم که با یک وجب قواره‌ام؛ چگونه او را گول زدم و چگونه مادرم را هم مجبور به این کار کردم.

-ببخشید.تو رو خدا...تو روخدا مامانمو حلال کنید!

شاید داشت کم‌کم باورم می‌شد که مادرم نیست.باورم می‌شد که مادرم مرده است و به عنوان کسی که مدت‌ها مجبورش کرد به بقیه دروغ بگوید، وظایفی برعهده‌ام بود.در خودم مچاله شدم .

سرش باز هم به سرم چسبید و این‌بار،شانه هایمان هردو با هم شروع به لرزیدن کردند.

می‌توانستم در آغوش آن زن بگریم؟می‌توانستم عزاداری کنم یا حق آن هم از من گرفته شده بود؟

-خدایا خودت به داد این بچه برس.خدایا به بزرگی‌ت قسمت می‌دم...

هی من را فشار می‌داد و هی بیشتر از قبل عذابم می‌داد.چقدر پررو بودم که از او کمک می‌خواستم.نه؟

-هرکاری که بگید می‌کنم.به‌خدا قسم چشمامو درمی‌آرم می‌دم بهتون که ببخشید.ولی...ولی این بار آخر رو کمک کنید.شما رو به جون پسراتون قسم...

فین کشید و کمی فاصله گرفت تا من هم در صورتش نگاه کنم.

اما من نمی‌توانستم که...وقتش رسیده بود.وقت اعتراف...چاره ای برایم باقی نمانده بود!

-چکار کردید مگه شما دوتا زن بی آزار؟من غیر از خوبی چیزی ازتو و مادرت ندیدم که آخه دختر...

-من ایرانی نیستم!

سکوت شد و معده ی خالی من، با اسید سوزناک لعنتی در حال بازی بازی کردن بود.

-من و مامانم قاچاقی ایران موندیم.اگر...اگر کسی سراغ جنازه‌ی مامانم نره ،اونا تا چهل روز میت رو خاک نمی‌کنن!

کمی مکث پیش آمد و تا خواستم دستش را برای التماس ببوسم ؛در حالی که چشمانش از گریه سرخ شده بودند، با گیجی لب باز کرد:

-یعنی...یعنی واقعا فتانه...مرده؟چی شد تو این روز لعنت شده؟چه بلایی سر زن بیچاره اومده؟

سیب گلویم با درد تکان خورد. ورم کرده بود و هر بار که آن کار را انجام می‌دادم بیشتر درد می‌گرفت:

-شما هم مسلمونید.شما هم می‌دونید جنازه رو زمین بمونه گناه داره.من چکار کنم؟من...من خیلی بی تجربه‌ام.هیچ چاره‌ای جز کمک گرفتن از شما ندارم...

سرعت ریزش اشک‌هایش بیشتر شد و

دستانش صورتم را قاب گرفتند.خنک بود پوستش و این برای سر دردناک من می‌توانست به اندازه‌ی سر سوزنی آرامش‌بخش باشد.

-می‌ریم دنبال کارای کفن و دفن.غصه‌ی چی رو می‌خوری دخترکم؟ها؟آخ حیف از اون زن.حیف از جوونیش!

می‌توانستم دستانش را بوسه باران کنم؟آن چشم‌های مهربان و مَلِک‌گونه‌اش را که برای یک غریبه این‌گونه می‌گریست؟

-اونا نمی‌ذارن که...کمین گرفتن منو پیدا کنن.اگر برم سراغ مامانم، منو می‌گیرن!

-عموهات؟اونا این بلا رو سر مادرت آوردن؟اهل کجایید دیار؟این‌و من باید بدونم !

لب‌ها و چانه ام لرزیدند.اگر می‌گفتم همان لحظه ممکن بود طردم کند. اما این نفس آخر بود.یا می‌توانستم از او کمک بگیرم یا برای راحت کردنش از شر تهدیدهایی که دنبال من بود از آنجا می‌رفتم.

قطعا اگر به خاطر خواهش آخر مادرم نبود، تا آخرین قطره ی خونم پایش می‌ایستادم.

-من و مادرم افغان هستیم!

خواستم با دیدن لرزش مردمک‌های متعجب زن، چشم ببندم .خواستم سرم را پایین بی‌اندازم از خجالت همه ی پنهانکاری هایم.اما در ورودی

هول داده شد و نگاه هردویمان به طرف قامت بلند جهانبخش چرخید.

این بار قطعا کارم تمام بود!

**

فلش فوروارد:یک ماه بعد

شیرزاد:

-کاش حداقل ماشین شاهپور رو می‌گرفتی.ماشین من که کلا دورش خط قرمز کشیده شده انگار!

موتور را کنار پیاده‌رو متوقف کرد و بدون این‌که جک آن را بزند، پاهایش را روی زمین ستون کرد:

-پیاده شو کار دارم!

رها به‌سختی از روی موتور پایین آمد و کلاه را با انزجار از سرش بیرون کشید.

موهایش همراه آن کشیده شدند.

شالش هم که روی شانه‌هایش بود و شیرزاد وقت فکر کردن به آن را نداشت که چگونه باد شالش را نبرده است.آن‌قدر تند آمده بود که اگر رها محکم کمرش را نمی‌گرفت، حتی او هم روی زمین می‌افتاد.

کلاه را به طرف مرد پر از اخم گرفت. از آخرین باری که شیرزاد را دیده بود، دیگر هرگز ندید لبخند بزند. خیلی سرد و جدی شده بود و این رها را حرص می‌داد.

-تا کی این اخم و تخم ادامه داره؟هوم؟

سعی کرد با لحن نرم و دلبرانه‌ای بگوید و شیرزاد حتی به تن صدایش توجه نداشت. کلاه را گرفت و آن را به ترک موتور وصل کرد:

-با عزیز هماهنگ کردم. خودم می‌رم سراغش تو هم ساعت هفت رستوران باش!؛

لب‌های رها رو به پایین کشیده شدند. حالا که همه چیز داشت روبه‌راه می‌شد، دیگر توجه شیرزاد را مثل سابق نداشت.کاش دروغ نمی‌گفت!

دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما شیرزاد گاز موتور را گرفت و به سرعت دور شد.

صدای بلند موتورش در خیابان خلوت جا ماند و رها آه کشید. همه چیز طبق خواسته‌هایش پیش می‌رفت. اما چرا دیگر خوشحال نبود؟

شیرزاد با سرعت می‌راند و باد گرم تابستان به صورتش می‌خورد.این روزها اعصاب درست و درمان نداشت و علتش را هم نمی‌دانست. شیرزاد دیگر آن شیرزاد قبل نبود. آن اخم غلیظ، گویی میان ابروهایش جا خوش کرده بود و هیچ حرف خنده‌دار و بامزه‌ای هم نمی‌توانست پاکش کند.

نه مهربان شدن رها؛ نه رمانتیک شدنش و نه هیچ اتفاق دیگری.

شیرزاد شده بود یک مرد گنداخلاق بدزبان که حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

فقط ثانیه‌ای پلک بست و مانند تک‌تک روزهایی که در این یک ماه از کنار کلیدسازی اوستا می‌گذشت ، نفس سنگینش را فوت کرد.

هر جایی که می‌شناخت را سر زد. تک‌تک نشانه‌های آن دختر را دنبال کرد. اما گویی آب شده و به زمین رفته بود. شیرزاد حتی نمی‌دانست سالم است یا نه چه بلایی سرش آمد؟ و مانند هر

زمانی که یاد رفتنش از بیمارستان می‌افتاد، لعنت می‌کرد خودش را!

دیار دخترک غریبه‌ای بود که مدت کوتاهی به زندگی‌اش آمد و رفت. چرا این‌قدر موضوع را کش می‌داد؟

قطعا به‌جز حس عذاب‌وجدان، هیچ حس دیگری در کار نبود!

انگشتانش دسته‌ی فرمان موتور را فشردند و سرعتش بیشتر شد.کلیدساز جا ماند...

**

-زردچوبه...زردچوبه ی اعلا دارم.زعفرون دارم.نبات دارم.آقا نبات نمی‌خوای؟سوغات ببر واسه فامیلت...

چانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به مغازه‌ها دوخت.به خاطر گرما و ماه رمضان بازار خلوت تر شده بود.

-داداش این دور و اطراف قبلا یه دختر هفده هجده ساله بود که غذای خونگی می‌فروخت.

مرد دست‌فروش وسایلش را روی سینی گذاشت و برای بهتر دیدن شیرزاد در نور آفتاب، چشم باریک کرد:

-این دور و اطراف کسی دیگه غذا نمی‌فروشه.بهداشت یه مدت گیر می‌داد.الانم که ماه رمضونه ستاد میاد جمع می‌کنه!

چشم بست تا با تندخویی رفتار نکند.این مدت خیلی زود عصبی می‌شد:

-می‌دونم؛ دارم درمورد قبلا سؤال می‌پرسم. گفتن اینجا بوده!

-اسمش چی بود؟

-دیار.ریزه میزه‌ست و...

خواست بگوید لب‌های درشتی دارد.نگاهش مهربان است و حتی بخشنده است و از غذاهایش به دیگران میدهد.اما دهانش را بست!

مرد در فکر فرو رفت و ناگهان صدایش را بالا برد:

-یونس؟این دور و اطراف دختر هفده هجده ساله ای که غذای خونگی بفروشه می‌شانسی؟

شیرزاد مسیر نگاه مرد را دنبال کرد و به پسر جوان امروزی رسید که جلوی مغازه ی موبایل فروشی‌اش نشسته بود و با دوستانش صحبت می‌کرد.

-چطور مگه؟آره یه دختره بود قبلا...الان چند مدته خبری ازش نیست!

شیرزاد دیگر صبر نکرد و با قدم‌های بلند به طرف آن مغازه رفت.نگاه پسر جوان بیست‌وچند ساله بالا آمد و با مکث از جایش بلند شد.

-می‌شناسیش؟آشنایی فامیلی کسی باهاش ندیدی؟

پسرک نگاهی به سرتاپای شیرزاد انداخت و هنوز جواب نداده بود که شریکش با لبخند گفت:

-پس فقط پویان نیست که دنبال دختره می‌گرده.طرف خاطرخواه زیاد داره!

خودش به حرفش خندید و شیرزاد ندانست چرا حرف آن پسر جوان خونش را به غل‌غل انداخت.

ندانست چرا می‌خواهد با دستی که مشت شده است ، روی لبخند زشت پسرک بکوبد. صاحب موبایل‌فروشی سرخ و کبود شدن شیرزاد را که دید، جلویش ایستاد تا مانع دیدش به رفیقش شود:

-شوخی می‌کنه ؛شما ببخش!

پسرک نصف شیرزاد بود.می‌دانست این مرد قوی‌هیکل می‌تواند با یک مشتش، رفیق ازگلش را نابود کند. پی شر هم نمی‌گشت!

شیرزاد نگاه میخش را به چشمان محتاط پسر دوخت و چانه بالا داد:

-پویان تویی؟

پسر با ترس خندید و پشت سری‌اش هم ترجیه داد خفه شود.

-نه بابا؛ من یونسم. پویان این‌جا نیست!

خب؛ شاید خطر از بیخ گوش پسرک رد شد.

-خبری از دختره داری یا نه؟ کسی رو باهاش دیدی یا نه؟

یونس شانه بالا انداخت و نمی‌دانست چگونه صحبت کند. کاسب بود و نگران اجناسش. شاید میترسید شیرزاد بزند و دکور مغازه اش را پایین بیاورد. به خودش لعنت فرستاد که گفت او را قبلا دیده است.

-والا داداش من فقط یکی دوبار دیدمش این اطراف. کسی باهاش نبود. بعضی وقتا لوازم آرایشی می‌فروخت زیر زیرکی. مغازه دارا شکایت کردن. شاید گرفته باشنش!

فک شیرزاد سخت شد. بدون اینکه تشکر کند سری تکان داد و به طرف موتورش رفت.

مادامی که زندگی اش اینقدر سخت بوده است، چرا از شغلش گذشت؟ او فقط هجده سال داشت.هجده سالش بود و خدا روزی را که شیرزاد او را با رها اشتباه گرفت لعنت کند.

تیک اف کشید و نگاه مغازه‌داران را به جان خرید. حتی از طریق قانون هم نمی‌توانست پیگیر باشد. هیچ نسبتی با او نداشت. چگونه پیدایش می‌کرد؟

**

سوییچ را روی میز پرت کرد و تیشرتش را در تاریکی از سرش بیرون کشید. تاریکی... این اتاق لعنتی...

روپوشش را تن می‌زد که صدایش را بالا برد:

-مهدی؟ چند بار گفتم یه لامپ واسه این بی‌صاحاب‌شده بگیر؟

کسی در مغازه نبود جز خودش، شاهپور و رضا. ماه رمضان بود و مشتری ها هم کمتر شده بودند.

شاهپور در کوچک میان آشپزخانه را باز کرد و نور از آنجا به اتاق تابید.

-تقصیر این بچه‌ست مگه؟ هفته‌ای یه بار باید لامپ این اتاق‌و عوض کنیم. با کلید برق مشکل پیدا کردی شیرزاد؟

شیرزاد دکمه ی آخر را بست و موهای نامرتبش را به عقب فرستاد. هیچ حوصله ی موعظه‌های شاهپور را نداشت. از کنارش عبور کرد و سراغ روشویی رفت تا دستانش را بشورد.

-آقا الان می‌آرم وصل می‌کنم. خریدم؛ یادم رفت سرلامپش‌و عوض کنم!

رضا فنجان چای اش را روی میز گذاشت:

-معلوم نیست چی شده که رو کلید برق حرصت‌و خالی می‌کنی! داداش کم مشت بزن رو اون کلیدپریز بدبخت. بخوای برات یه کیسه بکس از سقف اتاق آویزون می‌کنم!

با حوله دستانش را خشک کرد و بدون ذره ای نرمش به صورت رضا نگاه دوخت:

-حالی‌ت نیست همکارات روزه دارن؟نمی‌تونی چایی‌تو یه جایی که تو چشم نباشی کوفت کنی؟

سکوت بدی در آشپزخانه حکم‌فرما شد و نگاه هاج و واج رضا، به چشمان سرخ و جدی شیرزاد دوخته شد.

چه مرگش شده بود شیرزاد؟

-چته شیرزاد؟ بچه پیک موتوریه؛ تو ذل این تابستون مگه می‌شه روزه بگیره؟

رضا از جایش بلند شد. نمی‌خواست به خاطر مسخره‌بازی او جوّ دوستی‌شان متشنج شود.

-شرمنده داداش. راست می‌گی!

شیرزاد چیزی نگفت و شاهپور نزدیک شد:

-رضا کبد چرب داره. ما خودمون که...

شیرزاد رخ در رخش ایستاد و و اجازه نداد ادامه دهد.

-الان تو می‌خوای رضا رو واسه من توضیح بدی؟ وکیل مدافع چند نفر شدی؟

مهدی و رضا ترجیه دادند سکوت کنند تا قضیه بیشتر کش پیدا نکند. هردویشان خوب می‌دانستند از وقتی که دیار و مادرش غیب شدند، شیرزاد آرامشش را از دست داده است و آن‌ها هم این را پای عذاب وجدانش می‌گذاشتند. اما شاهپور نه...او فکر دیگری به سرش افتاده بود.

-دیار رو هم همین‌جوری فراری دادی. یه کم فکر کن قبل از اینکه رفیقاتم فراری بدی!

لب‌هایش به هم چسبیدند و حالا نفس های سنگینش از طریق بینی اش بیرون می آمدند.هم دلش می‌خواست شاهپور را بزند. هم می‌دانست که راست می‌گوید. چشم بست تا به خودش مسلط باشد.چند نفس عمیق گرفت و سپس به طرف رضا برگشت.

قیافه‌ی او و مهدی هردو دیدنی بود.از شیرزاد می‌ترسیدند؟

می‌شد به آن صحنه بخندد.اما خنده‌اش نمی‌گرفت!

-خیله خب.فکر کنم یه کم تند رفتم.

رضا و مهدی با احتیاط خندیدند و شاهپور فقط نگاه کرد.و دوباره و دوباره به این فکر کرد که این شیرزاد زمین تا آسمان با شیرزاد قبلی فرق دارد.

-رو چشمم.فلاسکمو می‌ذارم تو اتاق هرکی روزه نبود یواشکی بخوره.خوبه؟

گفت و هرسه‌شان زیر خنده زدند.او و مهدی روزه نبودند.

شیرزاد با انگشت اشاره و شست ،ضربه ای به شقیقه ی رضا زد: مرد گنده!

**

صفحه‌ی تلفنش را بالا و پایین می‌کرد.روی شماره‌ی مخاطبینش.در ماشین شاهپور منتظر مادرش بود .یک شام سه نفره با رها و عزیز.کم‌کم باید به هم عادت می‌کردند.عمیق نفس کشید .چرا برای این ازدواج ،دیگر هیچ ذوقی نداشت؟دیگر نمی‌توانست به رها اعتماد کند و گویی تمام علاقه‌اش به او هم با شروع آن بی‌اعتمادی پر گرفته بود.

آرنجش را به پنجره‌ی کوچک پراید تکیه داد و با انگشت شست دست راستش، نام "دیار" را لمس کرد.

بلندگوی تلفن را روشن کرد و صدای اپراتور که خاموش بودن خط را اعلام می‌کرد ،مانند هر زمان دیگری باعث شد چشم بفشارد و بدون معطلی گوشی را قفل کند.

صدای باز شدن در ماشین به گوشش رسید.صدای عزیز که رو به کسی دست تکان می‌داد:

-ساعت یازده می‌آم قربونت برم.جهان تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. برنگردم ببینم بازم تو خونه نشستی دلت گرفته!؟

شیرزاد نگاهش را به مادرش داد که در را گرفته بود .

صدای ضعیفِ چشم گفتن یک دختر جوان به گوشش رسید و فخری خانم که سوار شد ،چشمان شیرزاد از پنجره به دروازه ی بزرگ آهنی دوخته شد.دروازه‌ای که بسته شده بود دیگر!

-سلام شیرپسر!

فخری‌خانم در را بست و شیرزاد چشم به صورت مادرش دوخت.زنِ زیبا و محجبه ای که از نگاهش مهربانی ساطع می‌شد.

دست مادرش را گرفت و لب‌هایش را به آن چسباند:

-سلام به ننه‌ی خوشگل خودم!

فخرالسادات شقیقه ی شیرپسرش را بوسید و ضربه ی ارامی به شانه اش زد:

-بریم ببینیم عروس‌مون چجوریه!

شیرزاد به صندلی‌اش تکیه داد و تک خنده‌ی آرامی روی لب نشاند:

-شما که عروست رو زیاد دیدی ننه.سخت نگیر تا از این مرحله بگذریم!

فخری در عمق چشمان پسرش زل زد:

-ازدواج رو مرحله‌ای می‌بینه که باید ازش رد بشه.یه مدته کم‌حوصله شدی بچه؛ فکر نکن نفهمیدم!

شیرزاد استارت زد .چیزی برای توضیح دادن نبود.

-بذارش پای گرسنگی!

فخری مهربان خندید و سرش را روی شانه‌ی راست پسرش گذاشت:

-پس بعد افطار می‌بینمت.بعدش ازت توضیح می‌خوام!

ماشین راه افتاد و شیرزاد می‌خواست هرچه زودتر این بحث را عوض کند.حوصله‌ی توضیح دادن نداشت.نه به شاهپور، نه به نگین و نه حتی مادرش که اگر پی موضوع را می‌گرفت دیگر جمع و جور کردنش فقط از خدا برمی‌آمد.

-بالأخره جهانبخش رو تو تله ازدواج انداختی؟

-نه...چطور مگه؟کسی چیزی گفته؟

-کسی چیزی نگفته.شنیدم به دختره گفتی با جهان بره بیرون دلش باز شه ،فکر کردم حتما خبراییه!

عزیز آه کشید و همزمان خندید.شاید معنی این خنده ی همزمان با اه این بود که خدا از دهان شیرزاد بشنود:

-زنش که نه...ندادم.ولی یه دختر مثل ماه پریون هست که اگر خودشم راضی بشه چرا که نه؟! فرشته‌ست.فرشته!

شیرزاد از گوشه‌ی چشم مادرش را دید و اینبار واقع خندید:

-آها؛ همون ماه پریون همیشگی؛ همون فرشته‌ی معروف که می‌خواستی ببندی به ریش ما؟

فخری مشت آرامی به بازوی پسرش زد و نمادین اخم کرد:

-تو اصلا دیدیش مگه؟از دستت رفت. همون بچسب به رها تا ببینیم بعدش خدا چی می‌خواد!

شیرزاد با همان خنده ، به صورت نمایشی خودش را به در ماشین چسباند:

-نزن مادر من؛نزن...بعدم شما روزه‌ای. درسته از عروست غیبت می‌کنی؟

فخری زیر لب استغفار کرد و پس از روزها لب‌های شیرزاد بیشتر کشیده شدند.جدی بود واقعا؟

می‌خواست دختری که معلوم نبود از کجا سر و کله‌اش پیدا شد را عروس خودش بکند؟در همین مدت کم فهمیده بود او یک فرشته است؟

گویی آن دختر در خانه‌شان هم راه پیدا کرده بود و خیلی خوب می‌دانست از چه راهی وارد شود که خودش را قالب کند.

جهانبخش هم که همیشه حاضر بود برای توی چشم کردن خودش، هر کاری بکند.

**

فخرالسادات دستمال به لب‌هایش کشید و سعی کرد این کار را به نرمی انجام دهد تا رژلب ملایمش پاک نشود. محجبه بود، اما همیشه به خودش می‌رسید. یک زن زیبا و امروزی !

-خب ؟برنامه‌تون چیه؟شما که بی‌خبر محرم شدید به هم‌دیگه.فکر نمی‌کنم واسه مشورت من‌و صدا زده باشید!

رها ابرو در هم کشید و شیرزاد از گوشه‌ی چشم دید که چگونه نگاه از مادرش گرفت.

-شیرزاد خیلی شما رو دوست داره. ما مدت طولانیه که با همیم. اما تو تمام این مدت از من خواست که تا راضی شدن شما صبر کنم!

فخری دستانش را در هم قفل کرد و لبخندی که بی شباهت به نیش‌خند نبود روی لب نشاند.خیلی کم پیش می آمد مادرش این‌گونه با کسی رفتار کند.

و فخرالسادات به این اندیشید که اگر شیرزاد اصرار نمی‌کرد، آن دختر بدون جلب رضایت او می‌خواست با شیرزاد ازدواج کند.این یعنی نظر مادر شیرزاد، برای او کوچک‌ترین اهمیتی ندارد و اگر این‌جاست، به خاطر اصرار شیرزاد است.

-تو و شیرزاد هردوتون آدمای بالغی هستین که تصمیم‌گیری درمورد ازدواج به خودتون مربوطه. پدر و مادرها فقط می‌تونن اولادشون رو نصیحت کنن و از تجارب‌شون بگن. عمر آدم اون‌قدری طولانی نیست که با آزمون‌وخطا تموم بشه!

پوست رها به سرخی می‌گرایید و شیرزاد خیلی خوب می‌توانست درک کند آب او و مادرش هرگز در یک جوب نمی‌رود.

ـفکر نمی‌کردم اون‌قدری بد باشم که به عنوان یه آزمون‌وخطا تو زندگی در نظر گرفته بشم.شیرزاد خودت هم همین فکر رو داری؟

نگاهش به شیرزاد بود و مخاطبش هم او. در صدایش لرزش مشهودی حس می‌شد و شیرزاد متنفر بود از این‌که بخواهد تا ابد میانجی گری بین مادر و همسرش را بکند.

او هم لب‌هایش را پاک کرد و تکیه از صندلی گرفت.سعی داشت به خودش و کلماتی که استفاده می‌کند مسلط باشد تا این قائله را ختم کند.

حالا یا به شَرّ...یا به خیر!

-من نمی‌دونم دلیل این گاردی که مقابل هم گرفتید چیه.از هرکدوم‌تون هم توضیح می‌خوام دلیل محکمی براش نمی‌آرید.پس خواهش می‌کنم...

دستانش را بالا آورد و یک درجه صدایش را پایین‌تر برد:

-خواهش می‌کنم بی خیال این سؤال جوابای مغرضانه بشید.من نمی‌تونم مثل اون مردای خاله زنک ، یک‌سره تو بحث عروس و مادرشوهر باشم و ندونم طرف کدوم‌تون‌و بگیرم.اگر برای من ارزش قائلید ، تمومش کنید لطفا!

فخری نـگاه سنگینش را از دخترک گرفت. وقتش بود به جهان بگوید بیاید سراغش!

شیرزاد نگاه معنادار مادرش را دید. اینکه سعی داشت از کیفش چیزی بیرون بی‌آورد و امیدوار بود تلفنش نباشد.

-نظر شما چیه عزیز؟عقد و عروسی رو با هم بگیریم؟

رها در سکوت به ظرف غذای روی میز خیره ماند.گویا زن، حتی افطارش را هم کامل نخورده بود و اینقدر از او بدش می‌آمد.

فخری گوشی را بیرون آورد و شیرزاد با دیدن آن، چشم بست. یک روز از دست مادرش و رها سر به بیابان می‌گذاشت.

-هرچیزی که تو رو خوشحال کنه منم خوشحال می‌کنه. هر تصمیمی که بگیرید من موافقم.آرزوم فقط خوشبختی توئه!

شیرزاد چشم باز کرد و حرکت انگشت‌های مادرش را روی گوشی دید. هیچ‌وقت دوست نداشت این‌گونه ازدواج کند.

-منم دلم می‌خواد اول زندگیم رضایت مادرمو داشته باشم. بزرگ‌تر من شمایی.اما این‌که برات مهم نباشه، حرفی جداست!

فخری هنوز روی شماره‌ی جهانبخش نزده بود که تلفن را روی میز گذاشت. شیرزاد دید و آرواره هایش سخت شدند. ترجیه می‌داد هرچه زودتر پسرش را صدا بزند تا برای بردنش بی‌آید؟

-معلومه که برام مهمه. تو پاره‌ی تن منی!

رها سر برگرداند و مردمک‌هایش را در حدقه‌ی چشمانش گرداند. این حرکتش به خودی خود می‌توانست آتش درون شیرزاد را شعله ورتر کند.

که بیشتر و بیشتر به این بی‌اندیشد که در هرصورت، جهان برای او اولویت دارد.نه شیرزاد!

-پس چی؟جمع شدیم که درمورد ازدواج من و رها صحبت کنیم. خواستم که اگر آقاجونم نیست برام بزرگ‌تری کنه، حداقل مادرم کنارم باشه!

-آخه دردت به جون من؛ این که مراسم معارفه و آشنایی نیستش که قربونت برم. من و رها خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم. حتی قبل از اینکه شما دوتا با هم آشنا بشید. از این لحاظ که حرفی

نمی‌مونه؛ قبلا نظرم رو بهت گفتم. خود رها هم می‌دونه! تو بگو واسه خواستگاری رسمی، کی می‌خوای اقدام کنی فدات شم؟ها؟بگو تا خودمو واسه خواستگاری جگرگوشه‌م آماده کنم!

تک نفس محکم و سنگین شیرزاد از سینه‌اش بیرون آمد.خواستگاری؟

هیچ چیز از رابطه‌ی او و رها، این‌گونه رسم و رسوماتی را نمی‌طلبید.

-یعنی هیچ‌جوره نظری نداری درمورد این موضوع؟کی کجا و چه موقع عقد کنیم برات اهمیتی نداره؟

پوست فخری سرخ شده و کم‌کم قلبش فشرده می‌شد. نمی‌توانست چیزی بگوید. دخترک مانند یک مار خوش خط و خال در زندگی شیرزاد

رسوخ کرده و حسابی از تنها بودنش نهایت استفاده را برده بود.

-از نظر شخصی من، کمی برای عقد رسمی و عروسی صبر کنید!

رها که تاکنون مسکوت مانده بود، با مردمک‌های گشاد شده به طرف فخری برگشت و تمام سعی‌اش این بود که مؤدب باشد.

-من و شیرزاد خیلی وقته با همیم. مسلما اگر شناختی قرار بوده به دست بیاد، تو همین تایم دست‌گیرمون شده!

نگاه تیز شیرزاد دخترک را در دم خفه کرد. اما آن‌قدری حرص داشت که صورتش گر بگیرد.

از چه شناختی حرف می‌زد رها؟آن رهای سابقی که به شیرزاد شناسانده بود؟یا رهای دیگری که بعد از آن شب، نمایان شد؟

-اما قبلا محرم نبودید. من حد و حدودای پسر خودمو می‌شناسم. مرزی که بین خودش و یه زن نامحرم قائل می‌شه رو می‌دونم. اگر قرار باشه شناختی به دست بیاد، مسلما از این به بعدش حرف اول رو می‌زنه!

نفس‌های رها تند شده بود و دسته‌ی کیفش را می‌فشرد. هر لحظه ممکن بود از جایش بلند شود و از آن جا بیرون بزند.

شیرزاد آشپزش را بوسیده بود. آشپزش!

و گویی خود شیرزاد هم از آن مهلت چند ماهه بدش نیامده بود.

-پس عقد رو می‌ذاریم واسه شش ماه دیگه.
خوبه؟هردوتون نظرتون رو بگید!

فخری ساکت ماند تا اول رها نظرش را بگوید. او عروس بود و قطعا نظر او مهم‌تر از نظر مادری بود که سال‌های سال از فرزندش جدا ماند.

رها با حالتی عصبی به صورت شیرزاد چشم دوخت.نگاهش می‌گفت چه از جانم می‌خواهی؟بریدید و دوختید تمام شد. حالا تن کردنش با رضایت من است؟

-رها؟

می‌دانست به اندازه‌ی کافی شیرزاد را عصبانی کرده است. می‌دانست هیچ چیز خوب پیش

نمی‌رود و اگر مخالفت می‌کرد، رابطه‌شان بیشتر از قبل شکراب می‌شد. در هر صورت شیرزاد او را رها نمی‌کرد. او به رها مدیون بود و هرگز آدم عهدشکستن نبود.

هدف رها، فقط برگرداندن شیرزاد قبلی بود و بس!

-اوکی...اوکی...صبر می‌کنیم. تا شیش ماه دیگه هم صبر می‌کنیم!

**

فخرالسادات گوشی را در کیفش گذاشت و با لبخند به طرف شیرزاد برگشت:

_دارن می‌آن. نزدیکن!

شیرزاد از آینه، ماشین جهان را دید و اخم میان ابروهایش نشست. یک دختر جوان هم جلو نشسته بود که صورتش را نمی‌توانست خوب ببیند.

نگاه از خودروی جهان گرفت و به مادرش دوخت که داشت برای پیاده شدن، کیفش را روی ساعدش می‌انداخت.

-راهی نبود؛ خودم می‌رسوندمت.

فخری به طرف شیرزاد خم شد و گونه‌اش را بوسید.

-نه قربون شکلت بشم. برو بخواب خسته ای. جهان همین اطراف بود دیگه!

شیرزاد با همان اخم، سری تکان داد و باز هم از آینه، پشت ماشین را نگاه کرد. دختر ریز جثه‌ای از جلو پیاده شد و به طرف در عقب رفت.

شیرزاد لحظه‌ای نگاه گرفت و هنوز ثانیه‌ای از نگاه گرفتنش نگذشته بود که مغزش تصویری که دیده بود را آنالیز کرد.

مردمک‌هایش با شوک تکان خوردند و باز هم عقب را نگریست. دخترک سوار شده بود!

چهره اش، قد و قواره اش، لب‌هایی که حتی از دور هم بزرگ بودن‌شان در چشم می‌زد.

دیار بود؟ یا اشتباه دید؟

ندانست چرا پوستش به عرق نشست و نفهمید چرا بدون معطلی، پیاده شد. مادرش داشت به طرف ماشین می‌رفت. جهان شیرزاد را دید.

نگاه خیره‌اش روی شیشه‌ی ماشین.حالا دخترک در تاریکی، روی صندلی عقب نشسته بود.

سر جهان کج شد و شیرزاد حتی نمی‌توانست دلیل قانع کننده‌ای برای نزدیک شدن به آن ماشین پیدا کند.

مادرش سوار شد و رو به شیرزادی که با مردمک‌های دو دو زنش، ماشین را کنکاش می‌کرد، دست تکان داد.

شیرزاد بدون حرکت و با احساساتی متفاوت، همان‌جا مانده بود که جهان با خونسردی ذاتی و البته حس پیروزی‌اش، ماشین را راه انداخت.

خودروی لوکس جهان از کنار شیرزاد گذر کرد و نگاه مرد، روی شیشه‌ی دودی عقب جا ماند.

هیچ چیز معلوم نبود. هیچ چیز!

**

دیار

-ایا بل څوک زما په لټه کې نه دي؟ ایا دوی باور لري چې زه یو سړی یم؟

«-کسی دیگه دنبال من نیست؟ باورشون شده من مردم؟»

_ ستاد مور خبرې او هغه اسناد چې سړي رالیږلي د هغه د باور لپاره کافي دي. خپل ژوند وکړئ!

«-گفته‌های مادرت قبل از مرگش و مدارکی که اون مرد فرستاد، کافی بودن برای باور کردنش. زندگیتو بکن! »

با کف دست اشک آمده روی صورتم را پاک کردم و سرم را پایین انداختم. صدای باز و بسته شدن در ماشین به گوش رسید. و جهانبخش که گویی از گریه‌های هر روزه‌ی من خسته شده بود.

_مورا مې څنګه مړه شوه؟ د ځان وژنې تورنول؛ هو؟

«-گفتن مامانم چطور مرده؟ بهش تهمت خودکشی زدن؛ آره؟ »

_په ویاړ سره اعلان وکړ چې دوی هغه وژلی دی. تر څو خپلې مېرمنې ووهل شي، چې نه غواړي وتبښتي. مګر انتظار وکړئ ... زه پوهیږم چې څنګه د خپلې خور تر پښو لاندې شوې وینې غچ واخلم!

«- با افتخار اعلام کردن که خودشون کشتنش. جار زدن تا زناشون هوس فرار به سرشون نزنه. اما صبر کن...من می‌دونم چطور تقاص خون پایمال شده‌ی خواهرمو بگیرم!»

_کاکا... دوی خطرناک دي. که دوی پوه شي چې تاسو زموږ سره په تیښته کې مرسته کړې، دا به ستاسو لپاره بد وي. زه به بیا تاسو ته تلیفون ونه کړم. زما په اړه اندیښنه مه کوه!

«-دایی...اونا خطرناکن. اگر بفهمن شما واسه فرار به‌مون کمک کردین براتون بد می‌شه. من دیگه به‌تون زنگ نمی‌زنم. نگران من نباشید!»

_دو وی څه غلط کولی شي؟ زه به دا ټول تر اوبو لاندې کړم! انتظار وکړئ او وګورئ! تاسو به په خوندي توګه خپل هیواد ته راستانه شئ. هلته په هیڅ سړي باور مه کوئ. ایرانیان د باور وړ نه دي!

«-چه غلطی می‌تونن بکنن؟ سر همه‌شون‌و زیر آب می‌کنم! صبر کن و ببین! با خیال راحت به مملکتت برمی‌گردی. اون‌جا به هیچ مردی اعتماد نکن. مردای ایرانی قابل اعتماد نیستن!»

پوزخند تلخی روی لبم نشست. اگر بنا به قابل اعتماد نبودن بود، گویی هیچ‌کجا مرد قابل اعتمادی پیدا نمی‌شد.

کاکا، زه نه غواړم چې زما له امله ستا ژوند په خطر کې وي. زه نه غواړم چې دا بې رحمه آزادي بل قرباني شي. که همداسې دوام وکړي، زه به ببرته په خپلو پښو هغه قصاب ته ولاړ شم!

«-دایی من نمی‌خوام جون شما هم به خاطر من به خطر بیفته. نمی‌خوام یه قربانی دیگه داشته باشه این آزادی لعنتی. اگر این‌طور پیش بره با پاهای خودم برمی‌گردم توی اون قتل‌گاه! »

هغه زما خور له هرڅه پرته ووژله. ایا تاسو _
فکر کوئ چې دا به بې ځوابه پاتې شي؟

«-اون بی‌همه چیزا خواهر منو کشتن. فکر
می‌کنی این کارشون بی‌جواب می‌مونه؟ »

نفس مقطعم را از سینه بیرون فرستادم. دست
برنمی‌داشت. این بازی گویی قرار نبود با
قربانی‌های کمی تمام شود.

تره مې هم د مور جسد نه دی لیدلی. ما خپله _
مور د وروستي ځل لپاره ونه لیده او زه د یوې
میاشتې لپاره درد لرم ځکه چې زما مور زما له
امله مړه شوه. خدای دې تاسو او خپل ځان ته
خطر ونه کړي. زه زاری درته کووم. زه ستړی یم
که د بل چا له سر څخه ویښتان را وغورځیږي،

زه به له دې ژونده ځان خلاص کړم. په مور مې قسم!

«-دایی من حتی جنازه‌ی مامانمو ندیدم. مامانمو واسه بار آخر ندیدم و یک ماهه عذاب این‌و می‌کشم که به خاطر من، مادرم مرد. تو رو خدا خودت‌و تو خطر نینداز. التماست می‌کنم. من خسته م؛ اگر مویی از سر کسی دیگه کم بشه، خودمو از این زندگی خلاص می‌کنم. به جون مامانم قسم می‌خورم!»

_سمه ده، ولې یې نه اخلې، زما ګرانه؟ تاسو د دې حماقت سره د پای ته رسولو لپاره دومره درد نه و کړی.

«-باشه...خریت نکنی دیار؟ این همه بدبختی نکشیدید که آخرش با این حماقت تموم بشه.»

بیا ژمنه وکړه ..._

«-قول بدید پس...»

صدایم گویی از یک گلوی زخم خورده و یک حنجره‌ی پاره پاره بیرون می‌آمد. این همه سختی این همه بدبیاری برای شانه‌های من سنگین بود.

-سمه ده. زه ژمنه کوم. ایا زه تاسو ته پیسې درلیږم؟

«-باشه. قول می‌دم. پول برات بفرستم؟»

چانه بالا انداختم و نگاهم را به مرد بلند قدی دادم که تکیه به کاپوت ماشین در حال سیگار دود کردن بود.

ـنه؛ دوی ممکن ټرافي ومومي. زه به تاسو ته د لږ وخت لپاره تلیفون ونه کړم. زما په اړه اندیښنه مه کوه پیاله بنه ده!

«ـنه؛ ممکنه جامو پیدا کنن. من تا یه مدت به شما زنگ نمی‌زنم. نگران من نباشید؛ جام خوبه!»

**

دستمال زیر چشمانم کشیدم و صدای باز شدن در ماشین، نشان از این بود که جهان پشت فرمان نشسته است.

بوی سیگار به همراه عطر گران‌قیمتش وارد شد و دیدم دستی که به طرف تلفن ساده‌ام دراز شد.

سرم را که بالا آوردم، او سیمکارت را شکست و از پنجره بیرون انداخت.

-به خاطر همه چی ازتون ممنونم. این خوبی‌تون‌و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم!

صدای گرفته و تو دماغی‌ام را شنید و به طرف داشبورد خم شد. خودم را به صندلی چسباندم تا آرنجش به شکم یا حتی زانوهایم نخورد. و او بدون ذره‌ای برخورد، بطری آب‌میوه را درآورد و سرش را باز کرد.

-هنوز خنکه!

بطری را از بالایش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. او آدم عجیبی بود. خیلی جدی و مرموز.

خوبی‌هایی که آن مرد جدی و عبوس در حقم کرده بود را حتی یک برادر نمی‌توانست در حقم بکند.

قلپی نوشیدم؛ فقط برای اینکه دستش را رد نکرده باشم.

-اگر بخوای به این زنگ زدنا ادامه بدی، قول می‌دم به هفته نکشیده می‌فهمن زنده ای!

به نیم‌رخ مردانه‌اش نگاه کردم.

-دیگه زنگ نمی‌زنم؛ به داییم هم گفتم نگرانم نباشه. می‌خواست پول بفرسته!

صورتش را به طرفم کج کرد و من اخمش را دیدم.

-قبول که نکردی؟

چانه بالا انداختم و بغضم را قورت دادم.

-نه!

سری تکان داد و سوییچ را چرخاند. نمی‌دانستم کجا می‌رویم. حداقل می‌دانستم جای بدی نیست.

-می‌ریم سراغ عزیز!

سر تکان دادم و بطری میان انگشتانم جابه‌جا شد. عزیز رفته بود با عروس آینده‌اش آشنا شود. عروسی که گویا از همین اول راه، از او خوشش نمی‌آمد.

آه غلیظی از سینه‌ام بیرون آمد.

بزرگ‌ترین مشکلات آن‌ها همین‌ها بود. بچه دار نشدن نگین، انتخاب اشتباه پسر کوچک ترش. و مخالفت شدید جهانبخش با ازدواج.

دغدغه‌های عزیز همین‌ها بود و از نظرش خیلی هم بزرگ بودند. این‌که میان دو پسرش رابطه‌ی خوبی نیست.

و از نظر من همه‌ی این‌ها قابل حل بود.

مثلا نگین می‌توانست درمان شود.

جهان روزی عاشق یک زن شود و این همه مقاومت را کنار بگذارد. و شیرزاد...همانی که اسمش هم مو به تنم سیخ میکرد، پسر کوچک‌تر

عزیز، با سیاست میانه‌ی مادر و عروس را درست کند.

آه...چه کسی می‌توانست مادر من را برگرداند؟ برادرم. خواهرم. پدرم...

من دیگر هیچ‌وقت طعم آغوش مادرم را نمی‌چشیدم.

همیشه مانند یک سربار می‌ماندم.

من یک طفیلی بی‌ارزش بودم که به عنوان یک منبع خطر، برای کسانی که از من محافظت می‌کردند شناخته می‌شدم.

باید می‌مردم. باید هویتم از دست می‌رفت تا ضررم کمتر باشد.

باید حتی المقدور در خانه می‌ماندم تا ریسک پیدا شدنم کمتر باشد.

-گفتی تا کلاس چندم درس خوندی؟

با شنیدن صدای جهان از لجن‌زاری که در آن غرق بودم بیرون آمدم. حجم دردناک گلویم تکان خورد وقتی جواب دادم:

مدرسه رو تا آخر ابتدایی خوندم. ولی بی‌اجازه کتابای برادرمو برمی‌داشتم همیشه. یعنی...یعنی سوادم در حد ابتدایی نیست!

-تو روستا زندگی می‌کردین؟

نمی‌دانستم قصدش از پرسیدن آن سوال‌ها چیست. خنده دار بود اگر به این می‌اندیشیدم که می‌خواهد حواسم را پرت کند که گریه نکنم.

تهش حتما ختم میشد به اینکه اگر سواد کافی نداری هنگام دارو دادن به عزیز دقت کن.

-نه...عمارت ما یه منطقه‌ی خیلی خوب بود!

نیم نگاهی به طرفم انداخت. شاید باورش نمی‌شد دختری با این وضعیت، قبل‌ترها در عمارت زندگی کرده باشد. آن هم چه عمارتی!

-همون قضیه‌ی غیرت و ناموس و این حرفا؟

پلک زدم. من سال‌ها با این کلمات زندگی کرده بودم.

-غیرت و ناموس‌پرستی جز طبیعی‌ترین حق مردهای اون‌جاست. اما چیزی که باعث می‌شد به خودشون اجازه بدن درمورد تحصیلات ما تصمیم بگیرن "دین" بود. دینی که به اشتباه ترویج می‌دادن و می‌دن!

ابروهایش به هم نزدیک شد و من با یک نفس منقطع ادامه دادم:

-اونا معتقدن یه دختر، فقط تا کلاس پنجم باید درس بخونه. و بیشتر از اون رو حروم کردن!

-مگه از چه توابعی هستید؟ تو دانشکده‌های معروف اروپا و حتی آسیا دانشجوهای دختر افغان کم ندیدم!

چقدر دردآور بود با وجود این‌که خیلی از دروغ‌هایم برای‌شان رو شده بود و آن‌ها از من محافظت کردند، من هنوز هم حرف‌های نگفته‌ای داشتم که جهانبخش نمی‌دانست.

عزیز؛ فقط او بود که از سابقه‌ی درخشان خانواده‌ی من در افغانستان خبر داشت.

-خانواده‌ی من، جزء کوته‌بین‌ترین توابع پشتون هستن. البته تو همین طوایف، خانواده‌های روشن‌فکر و نرمال زیادن.

-می‌خوای درست رو ادامه بدی؟

لحظه‌ای برای هضم جمله‌ی ناگهانی‌اش به فرصت نیاز داشتم. من هنوز میان جمله‌های دایی دست و پا می‌زدم. هنوز هم مانند یک فیلم روی دور تکرار، تصویر صورت خونی مادرم را تجسم می‌کردم. آن کیسه‌ی سیاه رنگی که زیپش را کشیدند. آن پارچه‌ی سفیدرنگ...

-دیار؟

من؟ درس بخوانم؟ این حسرت‌بارترین آرزوی من بود.

-می‌خوام. ولی نمی‌شه...من که هویتی ندارم!

دست به گلویم کشیدم تا آن بغض لعنتی حنجره‌ام را ندرد. او با آرامش رانندگی‌اش را می‌کرد.

-برای درس خوندن نیاز به هویت نداری. توی خونه درس می‌خونی و وقتی تونستی یه شناسنامه‌ی معتبر بگیری، می‌ری دنبال پاس کردن امتحانات. از عزیز شنیدم دوست داری نویسنده بشی!

اشکی که در چشمانم جمع شده بود، پایین ریخت. اما آن را روی هوا گرفتم تا او نبیند:

-ب...بله؛ ولی من مشکلات دیگه‌ای دارم که اینا توش گمن!

من مادرم را از دست داده بودم. مادرم...

سر تکان داد و با آن پرستیژ باکلاسش، فرمان را به طرف روگذر هدایت کرد. صندلی را سفت چسبیدم. من دیگر از همه‌ی پل‌ها متنفر بودم و وحشت داشتم. از همه‌ی ارتفاع‌های کوتاه و بلند.

-می‌دونم داغ مادر خیلی سنگینه. ولی عزاداری بیش از حد، مادرت رو برنمی‌گردونه. درس بخون. کمکت می‌کنم یه نویسنده‌ی معروف بشی!

ناخن‌هایم کمربند را چنگ زده بودند، اما آن لحظه حس کردم از آن ارتفاع بلند، به پرواز درآمدم.

کمکم می‌کند نویسنده شوم؟ یک نویسنده‌ی معروف!

چگونه؟

وقتی هویتی نداشتم چگونه میتوانستم معروف شوم؟

-شوکه شدی؟ نترس؛ برای نویسندگی هیچ کجا ازت مدرک معتبر نمی‌خوان. کافیه استعداد و سواد کافی داشته باشی. اطلاعاتت بالا باشه و چم و خم نوشتن رو دستت بگیری!

-اما...چطور ممکنه؟ کدوم...کدوم انتشاراتی داستان یک نویسنده‌ی بی‌هویت رو چاپ می‌کنه؟

صدایم داشت می‌لرزید. هم به خاطر هیجانی که او به من وارد کرده بود. هم ترس از آن پل لعنتی که گویی تمامی نداشت.

-حتما که نباید چاپ بشه؛ اصلا شاید چند سال دیگه یه شناسنامه‌ی واقعی داشته باشی. در هر صورت ممکنه ازدواج کنی. غیر ممکن که نیست؛ هست؟

-من...منظورتون از این‌که حتما که نباید چاپ بشه چیه؟پس چطور می‌تونم نوشته‌هامو منتشر کنم؟

بالأخره به قسمت انتهایی پل رسیدیم و او ماشین را کنار زد. همزمان که شماره‌ای را می‌گرفت، بدون این‌که بداند من در چه حالی هستم، لب زد:

-این‌و دیگه از نگین بپرس. دیدم که بیشتر وقتا با موبایل و تبلت کتاب مجازی می‌خونه!

گفت و تماسش، گویی وصل شد.

-شبت بخیر عزیز. کجایی مادر من؟ من پایین پل وایسادم!

آری...من قبل‌ترها با گوشی میترا رمان خوانده بودم. کتاب‌های آشپزی رایگان دانلود کرده بودیم. من هر اطلاعاتی که می‌خواستم از اینترنت سرچ می‌کردم.

-باشه همون‌جا بمون یه کم میام پایین تر!

ناخن انگشت اشاره‌ام را زیر دندان فشردم.

اگر قصدش این بود که حواسم را از صحبت‌هایم با دایی پرت کند، در کارش موفق بود.

من...می‌توانستم نویسنده شوم؟

یک نویسنده‌ی ناشناس...و محبوب؟

ماشین جلوتر رفت و پشت سر یک پراید متوقف شد.

باید به عقب می‌رفتم. دلم برای دیدن عزیز تنگ شده بود...در همین مدت زمان کوتاه.

سعی کردم دست و پایم را جمع کنم و فکر کردن را برای وقت تنهایی‌ام بگذارم.

دستگیره‌ی در را کشیدم و بدون اینکه در را پشت سرم ببندم، به طرف درب عقب رفتم.

در را که بستم، عزیز هم آمد.

-سلام جوونا...

در را بست و با انرژی بهاری‌اش تبسم کوچکی روی لب من کاشت.

-سلام...

جهان ماشین را راه انداخت و عزیز از میان فاصله در و صندلی به طرف من برگشت:

-خوش گذشت گلبرگم؟ این پسر ما که اذیت نکرد؟

چشم روی هم گذاشتم. خندیدن برایم سخت بود. اما دلم نمی‌آمد بیشتر از این، دردهایم را با او سهیم شوم:

-بله؛ به شما چی؟

-مگه با پسربچه‌ی شر و شیطون طرفی مادر من؟ کی رو اذیت کردم تا حالا؟

اگر با تمام دنیا می‌جنگید، اگر به تمام جهان اخم می‌کرد، همیشه با مادرش مهربان بود و این حس تحسین من را برمی‌انگیخت.

**

شیرزاد:

-چته شیرزاد؟دو روزه که مرغ سرکنده شدی! اتفاقی افتاده؟

پای راستش را که آن‌قدر تکان داده بود تا حتی صدای شاهپور هم بلند شود، به زمین چسباند و توجهی به تلفنش نکرد.

رها بعد از یک تماس بی‌پاسخ، مسیج فرستاده بود و شیرزاد حوصله‌ی باز کردنش را نداشت.

-نه؛ چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟

-مادرت به ازدواج رضایت داد؟دلش‌و به دست آوردی؟

دست راستش را به پهنای صورتش کشید و شاهپور با خستگی خودش را کنار او انداخت.

-والا چیزی که من می‌بینم اینه که تو حتی خودتم به این ازدواج راضی نیستی. زورت کردن مگه مرد؟

شیرزاد تیز به طرف شاهپور برگشت و او با حوله دستانش را خشک کرد.

-این‌جوری منو نگاه نکن؛ دروغه مگه؟

شیرزاد جوابش را نداد و از جایش بلند شد.

آخرین باری که پا در آن عمارت گذاشت را به یاد می‌آورد.این‌که دلش نمی‌خواست بار دیگر هرگز به آن‌جا برود.

اما چگونه می‌توانست آن دختر را ببیند؟

-خودتو بهش بدهکار می‌بینی؟ بابا رها که از اون تیپا نیست بگی دوسه سال باهاش بودم مجبورم بگیرمش! اون یه زن آزاده که قبل از تو آزاد بوده...بعد از تو هم همون طوره!

شیرزاد با فک قفل شده به طرف شاهپور برگشت. مدت‌ها بود که کسی جرأت نمی‌کرد پا روی دمش بگذارد. صحبت‌ها هم فقط به چشم، بله و خیر، ختم می‌شد.

اما شاهپور گویی کمر بسته بود که روی اعصابش برود.

_زری که می‌زنی رو خودت می‌شنفی؟

-به خاطر اون موضوع قدیمی خودتو بهش مدیون می‌بینی. ولی شیرزاد، محض رضای خدا، چرا می‌خوای با زنی ازدواج کنی که هیچ حسی بهش نداری؟

روپوشش را با حالتی عصبی درآورد و روی میز پرت کرد.اصلا نمی‌خواست حتی به یک کلمه از حرف‌های شاهپور فکر کند.

-وقتی رفتی قفل کتابی رو بزن رو در!

**

-رفتی پیش عزیز؟

نگین با کاسه‌ی تخمه سر رسید و کنار کیوان که با هیجان مشغول فوتبال نگاه کردن بود نشست:

-آره...یه کم بی‌حال بود. کاش ولش نمی‌کردم!

شیرزاد این پا و آن پا می‌کرد چیزی بپرسد.مثلا نام دختری که در عمارت جهان زندگی می‌کند.اما از نظرش یک مزخرف بیش نبود.

قطعا اگر هوس پرسیدن چنین سوالی به سرش می‌زد، زنگ خطرهای نگین را روشن می‌کرد.

-چرا؟ تنها بود مگه؟

نگین دید که شیرزاد تکیه از مبل گرفت و پاهایش را از حالت دراز کش خارج کرد.

-جهان خونه نیست. منم رفتم داروهای خودمو بگیرم، یه چند تا آمپولم واسه اون خریدم.حالا می‌بینم کیسه‌ی داروهای خودمو اون‌جا جا گذاشتم. به جاش، مال عزیز رو برداشتم!

یک حس آنی و گرم زیر پوستش دوید.

با این‌که خیلی کم پیش می‌آمد دم عمارت برود، اما آن حس عجیب به او دستور رفتن می‌داد.

شاید این بلاتکلیفی، این کنجکاوی، این فکرهای لعنتی از سرش بیرون می‌رفتند.نه؟

سیب گلویش تکان خورد و به ساعت نگاه کرد:

-وردار بیار.من براش می‌برم!

ابروهای نگین بالا رفتند و کیوان هم که شنیده بود، در حالی که در کاسه‌ی تخمه‌های چنگ می‌زد نیم نگاهی به ساعت انداخت:

-ساعت بیست دقیقه به دوازدهه داداش.تا اون‌جا بری می‌شه نزدیک یک. عزیز می‌خوابه. بذار خودم فردا صبح براش می‌برم!

زبانش را روی دندان‌های بالایی‌اش کشید.شاید دلش می‌خواست کیوان دهانش را ببندد.

-می‌خوام از نزدیک ببینمش خیالم راحت شه.سر دیالیز قبلی مثل این‌که حالش بد شده بود!

تا گفت از جایش بلند شد تا چیز دیگری نشوند.نگین هاج و واج بلند شدنش را نگاه کرد

و وقتی شیرزاد وارد اتاقش شد با بهت به طرف کیوان برگشت:

-از کی تا حالا؟

کیوان با تخمه‌ای که میان دندان هایش بود، شانه بالا انداخت.

لحظه‌ای با دیدن لب‌های باز کیوان و آن تخمه‌ی نشکسته شده‌ی لای دندان‌هایش، حس چندش به او دست داد.

حس چرخیدن آب در معده‌اش. حس بالا آمدن هرچه که خورده بود.

صورت در هم کشید و ترجیه داد قبل از این‌که بوی آن تخمه‌ها حالش را بدتر کند، داروها را به

شیرزاد بدهد.چرا این حالت به او دست داد را خودش هم نمی‌دانست.

اما این روزها بیشتر از هر زمان دیگری صدای رنجور دخترک آشپز در گوشش تکرار می‌شد.

"-نگران نباشید عزیزجون. من همون روز، قبل از فوت مامانم رفته بودم حرم، برای نگین خانم ادای نذر کردم."

**

نایلون داروها را دست به دست کرد و دلیل عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را درک نمی‌کرد.

هِی یک نگاه به در می انداخت و هِی یک نگاه به تلفن و نایلون دستش.

راه طولانی را با بالاترین سرعت آمده بود. اما می‌دانست اگر بیشتر از این دست دست کند واقعا عزیز خوابش می‌گیرد.

دستی لای موهایش کشید و با یک نفس محکم چشم باز کرد.

گوشی را باز کرد و شماره ی‌عزیز را گرفت.ضربان قلبش بالا رفت.نمیدانست این هیجان به خاطر چیست.

-جونم پسرک؟

صدایش بی‌حال و خسته بود.شیرزاد نمی‌دانست چگونه بگوید.

قطعا نگین از قبل به او خبرش را داده بود که شیرزاد می‌آید.

اما دلیل تراشی برای مادرش کمی سخت به نظر می‌رسید. آن هم شیرزادی که کلاهش هم در این عمارت می‌افتاد برای برداشتنش نمی‌آمد.

-شیرزاد؟

گلویی صاف کرد.مانند یک پسرک خطاکار که می‌دانست مادرش مچش را می‌گیرد:

-داروهاتو آوردم ننه.گفتم بیام یه سر ببینمت خیالم راحت شه!

دروغ نبود که.برای مادرش هم نگران شده بود.

-قربونت برم من.یه کم بمون درو باز می‌کنه!

چه کسی؟نمی‌شد نامش را بگوید حالا؟

دستی به گلویش کشید و تماس خاتمه یافته را بست.

گویی منتظر نتیجه‌ی بزرگ‌ترین فینال فوتبال دنیا بود.

چند لحظه‌ای که طولانی به نظر می‌رسید، گذشت تا صدای باز شدن دروازه‌ی بزرگ به گوش برسد.

شیرزاد از دور نگاهی به در بازمانده‌ی عمارت انداخت.خاطرات پشت پلک هایش نقش بستند.

می‌توانست به خوبی به یاد آورد روزی را که با رگ‌های باد کرده و سر گُر گرفته از این‌جا بیرون رفت. که چگونه متنفر شد و اگر می‌توانست تک تک آجرهایش را با خاک یکسان می‌کرد.

به یاد آورد پانزده سالگی‌اش را.

به یاد آورد و دسته‌ی کیسه‌ی داروها میان مشتش فشرده شد.

راه برگشت بود؟

شاید با دیدن سنگ‌فرش بلند محوطه، دیگر حتی دلش نمی‌خواست بداند آن دختر کیست.

شاید دیگر کنجکاو نبود.

نفس‌هایش تند و پره‌های بینی‌اش منقبض شدند.

هنوز هم جای سیلی کنار گونه‌اش گزگز می‌کرد.
هنوز هم صدای آن فریاد در گوشش زنگ میزد.
قدمی که پیش گذاشته بود را به عقب برداشت.

نه...او قسم خورده بود دیگر هرگز به این عمارت برنگردد.
قسم خورده بود از در این عمارت داخل نشود.
یک قدم دیگر به عقب برداشت.
مهم نبود...
اهمیتی نداشت آن دختر کیست!
شیرزاد قسمش را نمی‌شکست!

پشت کرد و به طرف موتورش قدم برداشت.

ریتم نفس هایش از حالت طبیعی خارج شده بود.

جک موتور را زد و هنوز سوار نشده بود که صدای ظریف دخترانه‌ای از پشت سر پاهایش را به زمین چسباند.

-قبل از این‌که داروها رو بدید می‌رید؟

دستانش روی فرمان موتور خشک شدند و گوش‌هایش به صدایی که شنیده بودند شک کردند.

صدای پا به گوشش رسید.

صدای قدم‌های کوتاهی که به او نزدیک می‌شدند.

-عزیز حدس می‌زد که داخل نمی‌آید. به من گفت بیام داروهارو ازتون بگیرم!

چشم بست لحظه‌ای. خودش بود یا شیرزاد متوهّم به نظر می‌رسید؟

-خودشون نتونـ...

شیرزاد به طرف دخترک قدکوتاه برگشت و با دیدن صورت کوچکی که هفته‌ها دنبالش گشته بود، سر جایش میخکوب ماند.

حرف در دهان دیارک گم شد و مردمک‌هایش با دیدن تصویر روبه‌رویش به شدت تکان خوردند.

نفسش رفت.رنگ از رُخش پرید.خون از زیر پوستش فرار کرد...

او...شیرزاد بود!

-دیار؟

با بی‌نفسی نامش را خواند... با شگفتی... با حیرت...

درست حدس زده بود!

پلک دخترک پرید و نیم گام به عقب رفت.

لب‌هایش برای گفتن حرفی تکان‌تکان می‌خوردند و خواست نیم گام دیگر به عقب بردارد که در حرکتی عجیب و غیر قابل پیش‌بینی، بازویش میان انگشتان شیرزاد چنگ شد.

نیم قدم عقب رفته را شیرزاد جبران کرد و گویی باز هم یادش رفته بود نباید با این لمس‌های دم دستی با احساسات دخترک بازی کند.

-معلوم هست کجایی؟خدایا...این مدت اینجا بودی و من دربه‌در دنبالت می‌گشتم؟

اشک در حدقه‌ی چشمان دخترک هجده ساله حلقه زد.قلبش داشت جداره‌ی نازک سینه‌اش را می‌شکافت.

می‌شد بازویش را رها کند؟

نگاهی به عقب انداخت و شیرزاد بازویش را محکم تکان داد.

-با تواَممم...

اشک پایین چکید و دیار با ترس به صورت سرخ شیرزاد نگاه دوخت:

-سسسس...الان صداتونو می‌شنون!

شیرزاد کم کم به خودش می‌آمد.قطعا این یک تصادف نبود.مگر ممکن است؟

-می‌شناختی؟مادرمو هم می‌شناختی که این‌جا اومدی؟

چشمان مرطوب دیار با هضم جمله‌ی سؤالی شیرزاد مات ماندند.

قصد داشت چه منظوری را برساند؟

و شیرزاد آن ماتزدگی را به گونه‌ای دیگر برداشت کرد.شاید ترس!

-چطور مامانمو پیدا کردی؟این‌و بگو!

دیار سر تکان داد و نفسش بالا نیامد.شیرزاد بی‌رحمانه نزدیک‌تر شد و شاید از رد انگشتانش رنگ کبود روی بازوی سفید دخترک می‌نشست.

-چرا جواب نمی‌دی؟هوم؟تو فقط هجده سالته.چطور می‌تونی این‌قدر مرموز باشی؟ها؟از اول قصدتون همین بود...واسه همین آدرس دقیق ندادید!

-اشتباه می‌کنید!

صدایش از شدت بغض بالا نمی‌آمد.دلش شکسته بود...حتی بدتر از روزی که شیرزاد به او گفت

نامزد دارد.که هیچ حسی به دیار ندارد و او فقط یک بچه است.

-پس منو از اشتباه در بیار؛ بگو تو این کلانشهر، چطور سر و کلهت تو خونه‌ای پیدا می‌شه که مادر من توش زندگی می‌کنه؟چی تو سرته بچه؟

چانه‌ی دیار لرزید و سعی کرد بازویش را از میان انگشت‌های شیرزاد بیرون بکشد:

-هیچی...هیچی تو سرم نیست...من نمی...نمی‌دونستم عزیزجون مامان شماست که!

شما؟!

آخرین بار او را مفرد خطاب کرده بود.

همان لحظه‌ی آخر در بیمارستان.وقتی شیرزاد از آن اتاق کذایی بیرون رفت و پس از آن، برای پیدا کردنش در به در شد.

شیرزاد گویی تقلای او را برای رها شدن نادیده می‌گرفت.

نفس‌نفس زدن‌های آن دخترک پر از بغض...دخترک سیاه‌پوشی که چهره‌اش به شادابی قبل نبود.

گویی غم تمام دنیا روی شانه‌های کوچکش سنگینی می‌کرد و با اشک دیگری که ریخت، چیزی را در وجود شیرزاد تکان داد.

-آخه مگه من...مگه من چه نفعی از مادرتون می‌برم که بخوام پیداش کنم و وارد زندگیش بشم؟

-چون اون مادر منه. چون به من ربط پیدا می‌کنه. چون فکر کردی با خودشیرینی جات‌و توی دل مادرم باز می‌کنی تا همه چیز برات روبه‌راه بشه!

دیار هر لحظه شوکه‌تر و شکسته‌تر می‌شد.

شیرزاد درمورد او چه فکری می‌کرد؟

که با نقشه وارد زندگی عزیز شده است؟

برای قالب کردن خودش به شیرزاد؟

-حق ندارید منو به خاطر حسی که بهتون داشتم تحقیر کنید. حق ندارید...

ناباور نفس زد و شیرزاد گویی هیچ ترمزی نداشت. یک‌پارچه آتش شده بود و حس کسی را داشت که از یک بچه رودست خورده است.

چشم گشاد کرد و این نشانه‌ی خشمش بود.فشار بی‌امان دستش نیز...

-حالا فهمیدم چرا تو و مادرت روز آخر خواستید منو دور بزنید. من ساده رو بگو...من احمق که فکر می‌کردم شما مادر و دختر چقدر شریف و محترمید!

دیار دیگر داشت پس می‌افتاد.

شیرزاد داشت از مادرش می‌گفت و این می‌توانست او را با خاک یکسان کند.

-مواظب...حرف زدن‌تون باشید آقا!

ابروهای شیرزاد بالا رفتند و با قدمی که به عقب برداشت، پوزخند زد.

گویی داشت از یک منبع کثیف و حال به هم زن فاصله می‌گرفت.

-آقا؟... شدم آقا...حالا که فیلم‌تون رو شد، شدم آقا!

اهرمی نبود که دیار به آن چنگ بیندازد؟

حس می‌کرد به زودی نقش زمین می‌شود.

هیستریک می‌لرزید و شیرزاد از اینکه باور کرده بود دخترک عاشقش شده است، از خودش خشمگین بود.

خشمگین بود و خشمش را با کلمات زهرآگینش ادا می‌کرد.

-جواب بده ؛ آدرس مادر منو از کجا آوردید؟ کلاً این‌کاره اید؟ هوم؟از چند سالگی‌ت وارد این شغل شریف شدی؟

-هرچقدر دل‌تون می‌خواد به من توهین کنید. ولی حق ندارید پشت سر مامانم حتی یک کلمه حرف بزنید .

گفت و مرد را چنان مات زده کرد که فشار انگشتانش از دور بازوی او برداشته شد.

-وگرنه بد می‌بینید... فهمیدید؟

ابروی راست شیرزاد تیک گرفت و همین که قدم دیگری از دخترک سراسر خشم فاصله گرفت، نور خودرویی از پشت سر رویشان تابید.

شاید وقتش بود شیرزاد به اراجیفی که روی لب رانده بود فکر کند.

دیار اشک هایش را فورا پاک کرده و عقب‌گرد کرد.

-دیار؟بیرون چکار می‌کنی؟

صدای جهان تقریبا بلند بود و با مردمک هایش یک نگاه به صورت اشک آلود دیار می‌انداخت و یک نگاه به پوست سرخ شیرزاد.

-عزیز خوبه؟

دیدن شیرزاد شوکه و نگرانش کرده بود.شاید اتفاق بدی افتاده که شیرزاد افتخار به آمدن در عمارت آن‌ها را به خودش داده است؟

به دیار نزدیک شد و بدون در نظر گرفتن حضور شیرزاد و نگاه خیره‌اش، روبه روی دخترک ایستاد.

-ببینمت؟گریه کردی؟

دیار سر پایین انداخت و نمی‌دانست با حجم گنده‌ای که میان سینه اش گیر کرده بود چه کند.

شیرزاد به مادرش توهین کرد. به مادرش!

نفس‌های شیرزاد رفته‌رفته سنگین‌تر می‌شدند.

عزیز "آن‌ها" را برای هم لقمه گرفته بود؟

برای همین جهان به خودش اجازه می‌داد این‌قدر به دیار نزدیک شود؟

همین ها به دخترک جسارت داده بود؟

جهانبخش وقتی جوابی از دیار نگرفت، ناگهان به طرف شیرزاد برگشت و با چهره‌ی جدّی و برزخی او روبه رو شد.

به او که سنگین و تُند نفس می‌کشید.

-این داروها به خاطر چیه؟یکی‌تون جواب بده!

شیرزاد دیگر حتی نمی‌خواست ثانیه‌ای آن‌جا بماند.

سیب گلویش با خشم تکان خورد و درحالی که نبض شقیقه‌اش شروع به تند زدن کرده بود، با چند گام بلند خودش را به جهانبخش رساند و نایلون داروها را در مشتش چپاند:

-هیچی نشده.اینا رو بده به عزیز!

گفت و به طرف موتورش رفت.زیر نگاه خرد شده‌ی دخترک، استارت زد و با یک تیک آف، گرد و خاک زیادی برجای گذاشت.

دیار و دوز و کلک‌هایش بمانند برای جهان.

بگذار هرچقدر دلش می‌خواهد خودش را برای عزیز شیرین کند!

بیشتر گاز داد و رگ‌هایش آن‌قدر ورم کرده بودند که می‌توانست دسته‌ی موتور را با یک فشار دیگر بشکند.

چه بازی‌ای خورد!

حلال آن زن، با دختر بزرگ کردنش!

تبریک به او!

توانستند یک شوهر و یک داماد خوب پیدا کنند!

دیار:

تند و پشت سر هم به طرف ورودی عمارت قدم برمی‌داشتم.

امشب حال عزیز روبه راه نبود و دلم نمی‌آمد به خانه سرایداری بروم.

باید کنارش می‌ماندم و من نمی‌دانستم این حال وخیم را چگونه از او پنهان کنم.

قلبم خُرد و خاکشیر شده بود و شاید همین که از او انتظار چنین توهین‌هایی نداشتم من را شکسته‌تر از هر زمانی نشان می‌داد.

چگونه به خودش اجازه داد نام مادرم را به زبان آورد؟

چقدر کم به من ارزش و اهمیت می‌داد.

چقدر برایش حقیر بودم که می‌توانست به راحتی مرا مورد حمله ی گلوله‌هایش قرار دهد.

_وایسا دیار... با تواَم!

صدای پای جهانبخش هر لحظه نزدیک تر میشد و من نمیداتستم آن اشک‌های مزاحم را چگونه پنهان کنم.

هنوز از در ورودی داخل نشده بودم که جدی‌تر از لحظاتی قبل نامم را صدا زد:

_دیـار!

قدم‌هایم متوقف شدند و فورا دست زیر چشمانم کشیدم. در این مدت ، کم این صحنه را از من ندیده بود.

_چی بهت گفت که این‌قدر حالت بد شد؟ ناراحتت کرد؟

نفسم رفت. لحنش چرا این‌قدر عادی بود؟

گویی که از خیلی وقت پیش با این موضوع آگاهی کامل داشته باشد.

_به خودش زنگ بزنم یا تعریف می‌کنی؟

_من... ایشون رو از قبل می‌شناختم!

ابروهایش در هم رفت و نزدیک تر آمد.

باید اجازه می‌داد بروم و ساعتی تنها باشم. حالا که او حضور داشت، شاید می‌شد من به خانه‌ی سرایداری برگردم.

-خب؟ بقیه‌ش؟

مردمک‌هایم تکان خوردند. یعنی جا خوردم. شاید گمان می‌کردم به محض این‌که بشنود، او هم مانند برادر کوچک‌ترش من را زیر رگبار توهین‌ها و قضاوت‌هایش قرار دهد.

-به محض این‌که... که من‌و این‌جا دیدن، براشون سوءتفاهم پیش اومد. فکر کردن که...

-چرا قسطی حرف می‌زنی؟ دیدن تو این‌جا چه سوءتفاهمی برای اون ایجاد می‌کنه؟

دست به پیشانی‌ام گرفتم. من حالم خوب نبود و اکنون اصلا توان جواب دادن به سوءال‌های او را نداشتم. چه می‌گفتم؟ این‌که من عاشق و دل‌خسته ی برادر کوچک‌ترت هستم و او با دیدن من در این‌جا، به سرش زده است که من برای تور کردن او و قالب کردن خودم، با نقشه به مادرش نزدیک شده ام؟

-من تو فست فود ایشون کار می‌کردم قبلا. رئیسم بودن... می‌شه من برم خونه؟ جزئیات رو از برادرتون بپرسید.

صدایم بغض داشت و این باعث شد او بیشتر ابرو در هم کشد. دستش را از جیب شلوارش بیرون بکشد و فاصله را به اندازه ی یک وجب برساند.

-قبلا به تو و مادرت هم گفتم. من پیش از این‌که تو رو استخدامت کنم، درموردت تحقیق کردم. محل کار قبلی‌ت، خونه ای که توش زندگی کردی، همکارات...پس می‌دونم قبلا با کی کار کردی و با کیا مراوده داشتی. حالا بگو چه سوءتفاهمی واسه شیرزاد ایجاد شده که باعث بشه اشک تو دربیاد؟

من یکه خورده و پر از ترس نگاهش می‌کردم و او از من جواب می‌خواست.

جهان مرد مرموزی بود. خیلی کم حرف می‌زد و این باعث می‌شد اصلا نتوانم ذات درونی اش را بشناسم.

گاهی مثبت و گاهی منفی!

من را دچار دوگانگی می‌کرد همیشه.

کارها و عکس‌العمل هایی که از او دیده بودم، هربار من را شگفت‌زده می‌کرد.

-تا جایی که می‌دونم، یه زن فقط زمانی گریه می‌کنه که دلش بشکنه. و دل یه زن وقتی می‌شکنه که یه آدم مهم تو زندگیش، ناراحتش کنه. شیرزاد تو زندگی تو چه جایگاهی داشته که می‌تونه این‌قدر راحت دلت رو بشکنه؟

.....

شیرزاد

کلاه کاسکت به شدت به زمین برخورد و صدای بلندش در حیاط نیمه تاریک پیچید.

قطعا نگین و کیوان با همان صدا بیدار شده بودند و این اصلا اهمیتی برایش نداشت.

نمی‌دانست این همه حرص به خاطر چیست.

این حس شعله‌واری که داشت جایی میان سینه‌اش را می‌سوزاند.نگاهی به حوض آبی رنگ انداخت و هاله‌ای از تصویر خودش را در آن دید.یک تصویر پر از آشفتگی و پریشانی.موهای ژولیده.او حتی تا آن لحظه متوجه تندی نفس هایش نشده بود.

هردو دستش را میان موهایش چنگ کرد و چشم بست.

لحظه‌ای از به خاطر حرف‌هایی که پشت سر فتانه خانم زده بود دچار دوگانگی می‌شد و لحظه‌ای بعد ،با فکر این‌که آن مادر و دختر هم‌دست هستند درجه‌ی آن شعله ی‌لعنتی میان سینه‌اش بالاتر می‌رفت.

-شیرزاد؟

صدای نگران نگین بود که پشت سرش شنیده می‌شد.

نفسی گرفت و با شنیدن صدای پای نگین که از پله‌ها پایین می‌آمد دست به صورتش کشید.

-شیرزاد؟!خوبی؟اتفاقی افتاده؟

شیرزاد به طرفش برگشت و نگین با دیدن پوست سرخش در آن فضای نیمه روشن شوکه شد.

فورا قدمی دیگر پیش آمد و بازوی شیرزاد را گرفت.موهایش باز بود و لباس خواب ساتن راحتی به تن داشت.

-مامان طوری‌ش شده؟چرا ساکتی؟

شیرزاد بار دیگر پلک زد تا خودش را پیدا کند.چانه بالا انداخت و با تک بازدم محکمش نوچی کشید.

نگین هم گویی رنگ به رخ نداشت و به چشمانش نمی‌آمد که خوابیده باشد.

-خوبه؛ عزیز خوبه، برو بخواب!

نگین موهایش را پشت گوشش فرستاد و مقابل قامت بلند شیرزاد تغییر زاویه داد تا بهتر صورتش را ببیند:

-پس چی؟چرا تو این حالی؟با جهان روبه رو شدی؟اون چیزی بهت گفت؟

فک شیرزاد قفل شد.

اکنون مغزش تحمل این همه سؤال را نداشت.

نمی خواست جواب بدهد.

نمی‌خواست به لحظه‌ای که جهان آمد فکر کند.به لحظه‌ای که پشت در آن ویلا ایستاد و به لحظه‌ای که تک تک خاطره‌های کودکی‌اش را به یاد آورد.

لبی‌تر کرد و به سختی خونسردی‌اش را حفظ کرد.هردو دستش را کنار گونه‌های نگین قاب کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

-من هیچی‌م نیست.تو چرا رنگ به صورت نداری؟نخوابیدی؟

نگین ابرو در هم کشید و از این‌که جواب سؤال هایش را نگرفته بود، بیشتر نگران شد.اما می‌دانست شیرزاد اگر نخواهد هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد.

-نتونستم بخوابم.فکر کنم غذای شب، هنوز سر معده م مونده!

شست شیرزاد گونه‌اش را نوازش کرد و گویی لحظه‌ای حواسش از آن چه که دیده بود پرت شد:

-حالت بده؟

نگین سری تکان داد و صورتش را مچاله کرد:

-یه جورایی. ولی قرص خوردم خوب می‌شم.تو برو استراحت کن، صبح زود باید بری مغازه!

دست شیرزاد به صورت خود جوش روی پیشانی نگین نشست:

-چه قرصی؟مگه تو می‌دونی چته که الکی قرص می‌خوری؟ بپوش می‌برمت بیمارستان!

نگین چانه بالا انداخت و بوسه‌ای روی گونه‌ی برادر کاشت:

-قربونت برم من.خوبم...اگر بهتر نشدم بیدارت می‌کنم.خب؟

شیرزاد با اخم نگاهش کرد و نگین بار دیگر گونه‌اش را بوسید.

-منم برم بخوابم.صبح یه سر به مامان بزنم!

منتظر نماند تا شیرزاد بیشتر برای بیمارستان بردنش اصرار کند و به طرف پلکان قدم برداشت.

تا مطمئن نمی‌شد، قرار نبود چیزی از اوضاع مشکوک زنانه‌اش به کسی بگوید.

و صبح علی الطلوع برای روشن شدن این سردرگمی بیرون می‌رفت و بگذار گمان کنند به دیدن مادرش می‌رود.

نگین رفت و شیرزاد لبه‌ی حوض نشست.

آن‌جا پشت به حوض کوچک آبی رنگ با زانوهایی که به خاطر بلندی قدش از هم فاصله گرفته بودند نشست و دستانش را آویزان کرد.

"-نباید به خاطر حسی که بهتون داشتم منو تحقیر کنید! "

فعل "داشتم" چرا این‌قدر در سرش تکرار می‌شد؟

چرا نگفت به خاطر حسی که "دارم"؟

سرش را میان دستان گرفت.آن دختربچه چگونه می‌توانست او را اینگونه بازی دهد؟

موهایش میان انگشتانش اسیر شدند.چیزی نگفت...وقتی شیرزاد مانند دیوانه‌ها می‌بوسیدش هم چیزی نگفت.

نگفت که اسیرش کند!

دستانش را پایین انداخت و با دندان‌های چفت شده سرش را بالا آورد.نه...هیچ چیز شبیه به نقشه‌های آن مادر و دختر پیش نمی‌رفت.

دست دیار را برای مادرش رو می‌کرد.

عزیز باید می‌فهمید چه ماری را در آستین می‌پروراند.جهان ذره‌ای برایش اهمیت

نداشت.فقط از مهربانی مادرش سؤاستفاده نمی‌شد کافی بود.

با همان نفس‌های تند به ناگهان از جایش بلند شد و به طرف پلکان رفت.آری...فقط به خاطر مادرش بود.دیگر چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟

هیچ دلیلی!

دیار نباید بیشتر از این در آن خانه می‌ماند.نباید عزیز را به خودش وابسته می‌کرد.

با دست مشت شده در هال را هول داد.اکنون نه...

صبح!

**

دیار

نگاهم به روشنایی تیر چراغ برق بود.همان نقطه‌ی نورانی که مردمک‌هایم را به خودش وصل کرده و چشمانم را از هر چیز دیگری گرفته بود.

درونم اما پر از یک تاریکی مبهم و درهم بود.

یک تاریکی سیاه رنگ که فقط صداها و فریادها در آن می‌پیچید.

بدون هیچ نظمی...من صدای جیغ نارین را می‌شنیدم.صدای فریاد آن جانورهای کثیف.من

صدای همهمه‌ی مردمی را می‌شنیدم که درمورد خودکشی یک زن حرف می‌زدند.

من صدای مأمور پزشک قانونی را می‌شنوم که می‌گوید جسد تا چهل روز در سردخانه می‌ماند.

من می‌شنیدم که جهان می‌گفت دایی برای گرفتن جسد به ایران آمده است و من جیغ‌های خودم را، التماس‌هایم را برای دیدن چشمان بسته و تن بی‌جان مادرم می‌شنیدم.

"-برو...عموهات دورتادور سردخونه بپّا گذاشتن.همین الان برو تا گیرت بندازن! "

ناخنم روی شلوار مشکی رنگم، محکم خط می‌انداخت.من با چشمان باز و خیره به آن نور اشک می‌ریختم.

صدای عزیز را می‌شنیدم که می‌گفت برای برنامه‌ریزی ازدواج پسر دومش می‌رود.

جهانبخش را می‌شنوم...او که سوالش جوابی نگرفت و من می‌دانستم آنقدری باهوش هست که به زودی متوجه همه چیز شود.

پررنگ‌تر و بلندتر از همه‌ی آن صداها، می‌دانید چه بود؟

همانی که میان همه ی‌آن فریادها بلندتر شنیده می‌شد و پشتم را می‌لرزاند.

پشتم را می‌لرزاند و قلبم را میان مشتش می‌گرفت.

"-این شغل شریف رو از چند سالگی شروع کردی؟ "

حتی این هم نه...من میان یک به یک صداهایی که می‌شنیدم، می‌توانستم آن جمله‌ی سنگین را بارها و بارها بشنوم.بشنوم و فرو شکنم.

"-کلا این کاره‌اید؟"

بیشتر و بیشتر در خودم جمع می‌شدم و رد اشک روی زانوی شلوارم بزرگ‌تر و بزرگتر می‌شد.

من نور این چراغ را هم نمی‌خواستم دیگر.

ماه هم عارش می‌آمد نورش را به اتاق من بتاباند.این نور اذیت‌کننده‌ی تیز را هم نمی‌خواستم.

هنوز ثانیه‌ای از رد شدن این فکر، از ذهنم نگذشته بود که چراغ با چند بار تیک زدن خاموش شد.

خاموش شد و فضای گرگ و میش آن بیرون نیشخند به لب‌های خیس من آورد.

چراغ بی‌جان و مسخره هم نورش را گرفت!

**

آبمیوه گیر را خاموش کردم و تنگی که از آب هویج پر شده بود را در یخچال گذاشتم.برای برداشتن محفظه‌ی پرشده از پوست هویج قدم برمی‌داشتم که حضور کسی را پشت سرم حس کردم.

سرم را پایین انداختم و محفظه را جدا کردم.

-عزیز آب هویج دوست نداره!

لحظه‌ای سر جایم ایستادم.می‌توانستم حدس بزنم اکنون یکی از شانه‌هایش را به دیوار تکیه داده است و دستانش را هم در جیب هایش فرو کرده.

همیشه از شناخت او عاجز می‌ماندم.از خواندن فکرش.از فهمیدن هدفش.اما عادت هایش را از بر بودم.

-می‌دونم.برای عزیز آب کرفس گرفتم!

-با یه حساب سرانگشتی میتونم فکر کنم اون مال منه.چون معمولا این‌جا چیزی نمی‌خوری!

محفظه را در سینک گذاشتم و پالپ‌های هویج را با دست بیرون کشیدم:

-براتون یخ می‌ندازم. عزیز امروز روزه نمی‌گیرن.دکتر منع کرده!

-پس با هم سحری می‌خوریم؟

سؤال‌های زیادی در ذهن من بود.

این‌که اگر متوجه شده من برای برادر کوچکش کار می‌کنم پس چرا چیزی به او نگفته است؟

متوجه مشکلی که بین‌شان بود هم می‌شدم.اما چرا با وجود این‌که می‌دانست من برای برادر کوچک‌ترش کار کرده‌ام و من را استخدام کرد، باعث گیجی‌ام می‌شد.

مخصوصا این‌که تغییر صد و هشتاد درجه‌ای رفتارش آن گیجی را بیشتر می‌کرد.

سرم را بالا آوردم و بالاخره نگاهش کردم.چشمانش مانند اشعه می‌توانست همیشه مغز من را بخوانند و همین باعث می‌شد بیشتر اوقات هر جایی را نگاه کنم اِلّا صورت او را.

-چرا منو استخدام کردید؟

بدون این‌که ذره‌ای در حالت ایستادنش تغییر ایجاد کند با همان دستانی که در جیبش بودند خیره‌ام ماند.اما متوجه اخمی که بین ابروهایش افتاد بودم.

-کل شب رو نخوابیدی!

سؤالی نبود جمله‌اش.خبری بود و این یعنی میداند تا پیش پایش گریه کرده‌ام.اگر این گریه‌ها نبودند که غمباد می‌گرفتم.

-روزی که داشتم برای مامانم تعریف می‌کردم که چرا دیگه نمی‌تونم تو اون فست‌فود به کارم ادامه بدم شما همه چیز رو شنیدید و بلافاصله منو استخدام کردید.من متوجه بودم که اصلا از من

خوش‌تون نمی‌آد.ولی برام سؤال شده...چرا منو استخدام کردید؟

تکیه از دیوار گرفت و پس از اینکه صندلی را عقب کشید پشت میز نشست:

-چیزی به اذون نمونده.به عزیز قول دادم امسال روزه بگیرم.به سؤال پرسیدنت ادامه بدی از سحری جا میمونم بعد خودت باید به عزیز جواب پس بدی!

آن لحظه سؤالاتم آن‌قدر زیاد بودند که نخواهم بپرسم مگر روزه هایش را به خاطر عزیز می‌گیرد؟!

سبزی‌ها را به همراه پارچ آب روی میز گذاشتم تا زودتر شروع کند.اما هنوز مصمم بودم بدانم.

-اگر به خاطر مشکلی که بین شما و برادرتون هست، منو اینجا استخدام کردین...

اجازه نداد جمله‌ام را ادامه دهم و جدی نگاهم کرد:

-اون برادر من نیست!

وارفته و مات برجای ماندم و او متوجه این شد.

برادرش نبود؟

پس چگونه می‌شد عزیز مادر هردوی‌شان باشد؟

شاید کینه‌اش انقدر زیاد بود که شیرزاد را دیگر به عنوان برادر خودش نمی‌دید.

-من...من نمی‌دونم مشکل بین شما تا چه حدی بزرگه.ولی از اینکه بازیچه بشم خسته شدم.لطفا همین الان بهم بگید...اگر تمام کمک‌های که به من کردید با هدف قبلی بوده...اگر به خاطر اینه که یه جایی بین مشکلات شما و آقای شیرمرد قرار بگیرم، با پاهای خودم تسلیم می‌شم و برمی‌گردم به کشورم.اگر حتی قراره زنده زنده آتیشم بزنن بهتر از اینه که...

-داشتم...ولی نظرم عوض شد!

سکوت کردم.خودش باید جمله‌اش را ادامه می‌داد.من دیگر توانی برای مقابله نداشتم.

تکیه‌اش را به صندلی سلطنتی‌اش داد و با همان جدیت قبل ادامه داد:

-از استخدام کردنت هدف داشتم.ولی بعد از فوت فتانه خانم نظرم عوض شد!

چهره‌ام در هم مچاله شد و معده‌ام به جوش آمد.

نیاز داشتم دستم را جایی بند کنم؛ ولی محکم سر جایم ایستادم.

-پس حس ترحم‌تون رو برانگیختم!

در سکوت فقط خیره‌ام ماند و من نفس منقطعم را پس دادم:

-اگر مامانم فوت نمی‌شد؛ اگر این‌قدر بیچاره و ذلیل نبودم، قصد داشتید من‌و بازیچه‌ی اون هدف مرموزتون کنید.بگید...حرف بزنید...هدف‌تون چی بود؟

-نظرم عوض شد.ولی کاملا منصرف نشدم!

خندیدم.ناباور...تلخ!

چه انتظاری داشتم؟

که یک نفر این‌گونه بی‌قید و شرط به من کمک کند؟

من را از مرگ نجات دهد.

کمک کند پیکر بی‌جان مادرم روی زمین نماند.

کمک کند یک جای خواب و یک غذای گرم داشته باشم.

حمایتم کند و هیچ انتظاری در مقابلش نداشته باشد؟

مردمک‌هایم می‌لرزیدند و کاری به جز نگاه کردن از دست‌شان برنمی‌آمد.

باید منتظر یک بلای بزرگ آسمانی می‌ماندم؟

-یعنی چی؟

دستمال روی لبش کشید و همزمان با ریختن آب در لیوان بلورین بدون کوچک‌ترین پستی بلندی لب زد:

-فعلا جواب همه‌ی سؤال‌هاتو نمی‌گیری.اما در جواب یکی‌شون می‌تونم بگم که من از تو بدم نمی‌آد...نمی‌اومد... تو توی خونه‌ی منی و گفتن یه سری نظرات مردونه‌ای که از تو توی ذهنم دارم درست نیست.پس بدون درگیر کردن ذهنت به کارت ادامه بده...

لیوان را گرفت و آن را مانند متشخص‌ترین مرد دنیا به لب هایش نزدیک کرد.من قدرتش را دیده

بودم.اینکه چگونه بی‌دردسر می‌توانست هر مشکلی را حل کند.

قبل‌ترها به من امید می‌داد.اما حالا داشت کم کم ترس را در دلم بیدار می‌کرد.

...

شیرزاد:

دخترک از دور برایش دست تکان می‌داد تا او را هم به جمع خودشان اضافه کند.اما شیرزاد خون خونش را می‌خورد تا زودتر آن مجلس مسخره را ترک کند.

آن‌قدری فکرش درگیر بود که نمی‌خواست بیشتر از این، آن داپس داپس بلند را تحمل کند.

خیلی با خودش کلنجار رفته بود که ظهر هنگام صحبت تلفنی‌اش چیزی از عزیز نپرسد.اما سرش دیگر داشت منفجر می‌شد.باید رو در رو درمورد دیار از مادرش می‌پرسید!

شاید حتی به هتل می‌رفت و با خود فتانه خانم روبه رو می‌شد.از دیار شنیده بود در یک هتل استخدام شده است و قطع به یقین هتل مذکور همان هتل جهانبخش بود.

-براتون یه نوشیدنی ملایم آوردم!

با شنیدن صدای تو دماغی دخترانه‌ای، آن هم پشت سرش، مردمک هایش را در حدقه چرخاند

و از خدا صبر خواست.سوّمین نفری بود که نوشیدنی تعارف می‌کرد و جالبی‌اش آن بود که هرسه نفرشان هم دختر بودند.

بدون این‌که صورت رنگ شده‌ی دختر زیبا را بنگرد، ساعتش را بالا آورد و صفحه‌اش را نگاه کرد:

-ممنون.نمی‌خورم!

شاید مؤدبانه‌تر می‌توانست تعارفش را رد کند.اما حوصله‌ی ادب خرج کردن نداشت.

-الکل توش نیست...میزبان مهمونی امشب داره بهتون گارانتی می‌ده!

شیرزاد کلافه چشم بست.پس تولد این دخترک لوس و بی‌مزه بود.رهای همیشه سر و سنگین هم که انگار میان آن جمعیتی که گاهاً دونفره می‌رقصیدند، خودش را گم کرده بود.

شیرزاد لیوان را از او گرفت و بدون اینکه حتی جرعه‌ای بنوشد، سری به معنای تشکر تکان داد.فقط می‌خواست دَکَش کند.اما انگار دخترک بدجور هوس قاپ دزدی به سرش زده بود.

-مشکلی با این‌که رها با دوستای مَردِش خوش و بِش می‌کنه ندارید؟

اخم شیرزاد گره کور خورد.

میزبان، این‌قدر وراج و بیکار ندیده بود.چرا نمی‌رفت به مهمان داری‌اش برسد؟

-رها یه زن آزاده.خودش عقل و شعور داره و هیچ مردی نمی‌تونه براش مشخص کنه چکار بکنه چکار نکنه!

ابروهای دختر جوان بالا رفتند.شیرزاد حتی نامش را هم به یاد نداشت.

-عجیبه.من شنیدم شما توی یه خانواده‌ی مذهبی به دنیا اومدید.مشروب نمی‌خورید. لب به سیگار نمی‌زنید.به نامحرم دست نمی‌دید.ولی این طرز فکرتون...

شیرزاد نگاه جدی‌اش را به صورت زن دوخت.بدون اینکه به چهره‌اش دقتی داشته باشد.بدون اینکه زیبایی‌اش را رصد کند.او را مانند یک انسان دید و لب زد:

-اینا چه ربطی به هم‌دیگه دارن؟

دخترک گویی از نگاه شیرزاد دست و پایش را گم کرد.اصلا حتی کلام در دهانش گم شد.خدا رها را لعنت کند...همیشه دست روی جذاب ترین‌ها می‌گذاشت!همیشه...

-ن...نمی‌دونم...حداقل می‌شد روش اسم یه حسادت مردونه‌ی کوچیک گذاشت.

حسادت؟به چه چیزی؟رها اهل خیانت نبود.این شناخت را از او داشت و وقتی انسان‌ها از هم شناخت داشتند چه نیازی به حسادت بود؟

-نگرانی‌تون به خاطر رابطه‌ی من و رها ستودنیه. اما ما هم‌دیگه رو خیلی خوب می‌شناسیم و حسادتی بین‌مون نیست.می‌تونید وقت‌تون رو برای مهمونای دیگه‌تون بذارید!

گفت و با سر، به محوطه‌ی شلوغ اشاره کرد.

دخترک بدجور ضایع شده بود و حس گُر گرفتگی تمام وجودش را می‌سوزاند.

نمی‌توانست بی‌گفتن حرفی فاصله بگیرد.

این‌قدر ایده آل بودن یک رابطه، فقط می‌توانست یک دروغ بزرگ باشد.

-منم طرز فکرتون رو تحسین می‌کنم. اما یه چیزی هم از من داشته باشید...رابطه‌ای که توش حسادت زنونه و غیرت مردونه نباشه عشقی هم توش نیست مسلماً. چه زن چه مرد...اگر روزی زنی رو پیدا کردید که این حس رو توی دل‌تون بیدار کرد، متوجه می‌شید که حرف امشب‌تون یه دروغ به اندازه‌ی همه‌ی عمرتونه. خوش باشید !

گفت و با دیدن رها که نزدیک می‌آمد پاکوبان از آن‌جا دور شد.

دور شد و ولوله‌ای را درون شیرزاد به پا کرد...

شاید آن جمله، می‌توانست ساعت‌ها و حتی روزها فکر شیرزاد را درگیر کند.

رها با لبخند نزدیک شد و رد قدم‌های دوستش نادیا را دنبال کرد:

-چش شد؟چیزی بهش گفتی؟

شیرزاد لیوان را روی میز پایه بلند گذاشت.
نه...آن جمله‌ها مزخرفی بیش نبودند:

-با من می‌آی یا می‌خوای بمونی؟

صورت رها در هم رفت.شیرزاد امروز عصبانی‌تر از روزهای قبل بود و این جمله‌اش یعنی چه رها بخواهد چه نخواهد، او می‌رود.

حالا یا او هم همراهی‌اش می‌کند یا همین‌جا می‌ماند.

دست دور بازوی بزرگ مرد گره کرد و خواست از راه دلبری نزدیک شود:

-یاسمین مستقیماً از فرودگاه می‌آد این‌جا.چهار ساله که ندیدمش.می‌شه بیشتر بمونی؟می‌خوام تو رو باهاش آشنا کنم!

نفس سنگین شیرزاد از حرص بود.اصلا...حتی یک ثانیه‌ی دیگر نمی‌توانست آن مهمانی و سروصدایش را تحمل کند.

آخرش نفهمید تولد آن یکی‌ست یا مراسم خوش‌آمد گویی همان یاسمین نام مذکور!

-اگر می‌خوای بمون؛ من کار دارم!

گفت و مقابل نگاه سنگین و پر از حسادت دختری که چند لحظه پیش با او هم صحبت شده بود، بوسه‌ای روی گونه‌ی رها کاشت.

بوسه‌ای برای دلجویی...بوسه‌ای به معنای عذرخواهی که مجبور بود او را در این مهمانی تنها بگذارد.

شیرزاد می‌دانست ادب و احترامش را کجا خرج کند.

**

مقابل ساختمان بلند و پرآوازه متوقف شد و نگاهی به سَردَر آن انداخت.

شماره‌ی عزیز را گرفت و منتظر ماند جواب بدهد.

میان بوق‌های طولانی که در گوشش می‌پیچیدند، به این فک می‌کرد که هدف واقعی این مادر و دختر چیست!

از چند ماه قبلش تحقیق کرده بودند؟

چقدر پلان چیده بودند؟

شاید آن زن، حالا با دیدن جهانبخش و فهمیدن مشکلاتی که بین او و شیرزاد بود، ترجیح می‌داد دخترش را به او که پولش از پارو بالا می‌رود قالب کند.

قطعا متوجه ناتنی بودن شیرزاد و جهانبخش شده‌اند.

قطعا فهمیده‌اند از میراث بزرگ آن‌ها، چیزی به شیرزاد نمی‌رسد.

تلفن میان انگشتانش فشرده شد و درست در بوق‌های پایانی تماس، صدای خسته‌ی مادرش در گوشش پیچید:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده که زود زود از مادر پیرت یاد می‌کنی بچه!؟

نفسی گرفت و سرش را پایین انداخت.ساعت نزدیک به ده شب بود.

-خوبی ننه؟کی پیره؟

-شکر.بهترم...چیزی شده؟

چگونه می‌گفت؟

-هتلی؟

-نه.نگین زنگ زد گفت داره می‌آد خونه. هول بود دختره...تو می‌دونی چشه؟

دست به پیشانی‌اش کشید.پس باید صحبت کردن را به فردا موکول می‌کرد یا سؤال هایش را پشت تلفن می‌پرسید؟

-ندیدمش از صبح؛ می‌آد اون‌جا؟

-عجیبه.آخه کیوان هم باهاش می‌آد.دعوا نکردن این چند روز؟

مغزش نمی‌توانست درگیر رفتارهای آن دو نفر شود. به یاد هم نداشت که با هم بحثی کرده باشند.

-خبر ندارم.فردا صبح می‌آی هتل؟ می‌خوام درمورد یه موضوع مهم صحبت کنم!

-باز کردی دخترم؟آره نگین و شوهرش می‌آن؛ می‌خوای برو روسریتو سرت کن!

با دیار صحبت می‌کرد؟

جهان هم خانه بود یا روسری‌اش را فقط مقابل کیوان سر می‌کرد؟

-چی گفتی پسرم؟

بازدمش را از بینی‌اش بیرون فرستاد و لب بالایی‌اش را زیر دندان فشرد.به زودی همه چیز را می‌فهمید.

-فردا صبح می‌آم هتل با هم صحبت کنیم.البته اگر حالت بهتره!

-وایسا ببینم...شیرینیِ چیه؟کیوان کار جدید پیدا کردی؟

چرا مادرش نمی‌شنید شیرزاد چه می‌گوید؟صدای همهمه می‌آمد.صدای خنده‌های بلند کیوان...

نمی‌فهمید چه می‌گویند.فقط متوجه شد که مادرش دیگر پشت خط نیست و گوشی را جایی همان نزدیکی‌ها رها کرده است.

مانند همیشه اول جهانبخش و بعد هم نگین به او اولویّت داشتند!

نگاهش به صفحه‌ی تلفن ماند و انگشت شَستش، صدای خنده‌های بلند آن‌ها را قطع کرد.

هنوز راه نیفتاده بود که ماشین لوکس جهان از پارکینگ بیرون آمد و از خیابان رد شد.

او هم در این ساعت به خانه می‌رفت و این یعنی شروع مهمانی‌شان.

حتی دیار هم میان‌شان بود ...اما شیرزاد جایی در شادی‌های خانوادگی‌شان نداشت.

سیب گلویش تکان خورد و استارت را با بند انگشتان سفید شده از فشارش، زد.

موتور را به حرکت درآورد و مهمانی تک نفره‌ی شیرزاد هم، از این لحظه آغاز شد...

**

بدون خوردن سحری، یک قرص سردرد بالا انداخته و بعد از نماز به ورزش رفته بود.

نگین وکیوان تا دیر وقت خانه‌ی جهانبخش ماندند و بعد از آمدن‌شان نگین به اتاق شیرزاد سر زده بود.

شیرزاد با این‌که تا صبح خواب به چشمانش نیامد، ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود تا نگین گمان کند او خواب است.

اسمارت واچَش را روی میز پرت کرد و پس از درآوردن لباس‌هایش به حمام رفت.

حالا دیگر برایش مهم نبود چه موقع از روز دوش می‌گیرد.

که آن‌ها را بیدار می‌کند یا نه.

شاید می‌بایست آن دو هم به شرایط زندگی شیرزاد عادت کنند.

پس از یک دوش سرسری، لباس‌هایش را بدون وسواس تن زد و موهای خیس‌ش را با انگشت بالا داد.

نه حوصله‌ی سشوار داشت و نه شانه.

گوشی و سوییچش را چنگ زد و به محض خارج شدن از اتاق، با لب‌های خندان نگین روبه رو شد.

-سلام!

نگاهش از چهره‌ی بشّاش خواهرش، تا روی میز سُر خورد.

صبحانه می‌خورد؟

شاید عذر شرعی داشت که نمی‌توانست روزه بگیرد و شیرزاد نمی‌خواست او را از این بابت خجالت دهد.

نگاه از میز صبحانه برداشت و به چهره‌ی نگین برگرداند:

-صبح بخیر.جایی می‌خوای بری؟زود بیدار شدی!

هنوز ثانیه‌ای از سؤال شیرزاد نگذشته بود که نگین لبش را با شعف گاز گرفت و در حرکتی غیرقابل پیش‌بینی، خودش را در آغوش شیرزاد انداخت.

چشمان مات مانده‌ی برادر، به دیوار خیره ماند و صدای بغض‌آلود نگین، توانست بمبی را درون شیرزاد فعال کند:

-صبحت بخیر دایی کوچولو!

شیرزاد برای هضم چیزی که شنیده بود به زمان نیاز داشت.خنگ شده بود یا نگین درست و درمان حرف نمیزد؟

بازوی نگین را گرفت و همین باعث شد دخترک با گریه‌های از سر شوقش، کمی فاصله بگیرد.

چیزی داشت در ذهن شیرزاد سر و صدا به پا می‌کرد و همان باعث می‌شد خونش به گردش دربی‌آید.

-دایی کوچولو؟چی می‌گی نگین؟

نگین دست به اشک هایش کشید و چاره‌ای برای بینی سرخش نداشت.

با این‌که شیرزاد اولین نفری نبود که آن را می‌شنید، اما هنوز هم برای گفتنش هیجان داشت و گویی بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود.

-دارم بهت می‌گم دایی ...خودت متوجه نشدی؟دایی چند نفر بودی تا حالا؟

پلک شیرزاد پرید.خیر...دایی هیچ‌کس نبوده است تاکنون.

و این یعنی؟

فقط با آن نگاه دو دو زَن و جستجوگرش به نگین خیره ماند و چانه‌ی خواهرش لرزید.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و بار دیگر اشک هایش سرازیر شدند:

-چشمت روشن. دارم بهت افتخار می‌دم که دایی بچه‌م باشی!

بوممم...بمب ترکید و شیرزاد فراموش کرد.

فراموش کرد شبی را که مانند همیشه به تنهایی سپری شده بود و فراموش کرد نفر اولی نیست که این خبر را می‌شنود.

چشمانش برق زد و فراموش کرد تماسی که توسط مادرش رها شد و خنده‌هایی که آن‌ها با هم شریک شدند.

با یک دست بلند کرد خواهری که شیرزاد را اولویت خبرهای خوش زندگی‌اش نمی‌دانست و چرخاند...

تن خواهرکش را چرخاند و لحظه‌ای از یاد برد تمام حرص زدن‌های این چند روزش را...

.....

دیار:

-بدید من اون کیسه رو. شما تازه مرخص شدین... کاش بعد از تایم استراحتی که دکتر تجویز کرد می‌رفتیم بازار!

کنار دکان عطاری ایستاد و پر روسری‌اش را مرتب کرد. صورتش به عرق نشسته بود و صدایش با این‌که منقطع شنیده می‌شد، توانست روح را از تن من جدا کند:

-راهی نمونده. شیرزاد گفت دم پارکینگ حرم منتظره. بچه م می‌رسونه ما رو!

نمی‌دانم چگونه اتفاقی در من افتاده بود که وقتی نامش را می‌شنیدم، یک به یک ارگان‌های تنم به تکاپو می‌افتادند.

که نشانم می‌دادند هنوز از یاد نبرده‌اند او کیست.

حکایتش را نمی‌فهمیدم...

متوجه نمی‌شدم که آخر انسان‌ها با قلب‌شان عاشق می‌شوند یا مغزشان!

این مغز است که به اندام‌های حسی دستور فعالیت می‌دهد.

این مغز است که به قلب یادآوری می‌کند که کِی تُند بتپد و کی آرام باشد.

گمانم این‌که می‌گفتند انسان‌ها با قلب‌شان عاشق می‌شوند و با مغزشان یک تصمیم عاقلانه می‌گیرند، اشتباه است.

مغز من هر بار با دیدن او به قلبم دستور تپیدن می‌داد.

سلول‌های پوستی‌ام را تحریک می‌کرد و جان را از پاهایم می‌گرفت.

گویی این مغزم بود که هول می‌شد و تمام اکوسیستم تنم را به بی‌نظمی دعوت می‌کرد.

-خسته شدی گلبرگم؟

صدای لطیف عزیز بود که چند قدم جلوتر من را به خودم آورد.

باید دنبالش می‌رفتم...این بار میان او و عزیز قرار می‌گرفتم و همه چیز مانند روز روشن می‌شد!

-نه نه...دارم می‌آم.

ماشین دوستش‌و آورده.کولر نداره ؛بچه از گرما بی‌تاب می‌شه...این بچه هم کلا از صبر کردن خوشش نمی‌آد!

پاهایم لرزیدند و پشت سر عزیز قدم برداشتم.شاید امروز با قضاوت‌هایش من را جلوی عزیز هم خُرد می‌کرد.

و دیار نمی‌خواست عزیزش بفهمد که شیرزاد رئیس سابق او بوده است.

عزیز می‌دانست من به خاطر حسی که به رئیسم پیدا کرده بودم از آنجا رفتم.

و اگر شیرزاد همه چیز را رو می‌کرد، دیگر نمی‌توانستم اعتمادی که ممکن بود از دست برود را به دست آورم.

چند دقیقه بعد وقتی به پارکینگ نزدیک شدیم، تلفن عزیز باز هم زنگ خورد و گویی آن زنگ‌ها با ساز قلب من کوک شده بودند.

هربار که صدای آن تلفن بلند می‌شد، قلب کوچک من هم گاپ گاپش را از سر می‌گرفت و به جای این‌که آن تپش‌های تند و دیوانه وار تنم را داغ کنند، میان آن گرمای طاقت‌فرسا، نوک انگشتانم را به سردی یخ کرده بودند.

فشارم هر لحظه افت می‌کرد.

-این همه سال بشین به انتظار. بعد یه از خدا بی‌خبر بیاد پسر دسته گلت رو ازت جدا کنه و تخم تفرقه تو دلش بکاره...خدایا بزرگیتو شکر؛ نذار هیچ‌کس بین من و اولادم قرار بگیره.

نمی‌دانستم مخاطبش کیست.اما همین‌که به یاد می‌آوردم زنی دیگر در زندگی اوست، کافی بود تا

عمق بدبختی‌ای که قرار بود از این به بعد با آن روبه رو شوم را دریابم.

آرام باش دیار!

از امروز به بعد شاهد روزهای سخت‌تری هستی.

طاقت بیاور.چشم نبند. گوش هایت را نگیر.با واقعیت روبه رو شو تا مغز لعنتی‌ات به آن قلب نفهم، بفهماند که اشتباه گرفته است.

زودتر بفهماند تا مسیرش را عوض کند و اینقدر دست و پاهایت را برای یک مرد بی‌رحم و متعهد به لرزه نیندازد.

-آ...دیدمت پسرم. بمون بمون داریم می‌آییم!

تلفن را قطع کرد و با نفس نفس به طرف منی که قطعا رنگ پوستم سفیدتر از برف شده بود، برگشت:

-خیابون شلوغه، جای پارک نیست. وایساده دم ورودی؛یه کم زودتر بیا دردت به جونم!

حتی به آن طرف نگاه هم نکردم.تمام توانم را به کار بردم تا به پاهایم سرعت ببخشم و حس سنگینی یک نگاه، حتی از دور هم می‌توانست نفسم را بند بی‌آورد.

می‌خواستم پشت عزیز قدم بردارم تا نبیند.که این سنگینی لعنتی برداشته شود.اما گویی هیچ راه فراری نبود.

من زیر نگاه مستقیم او بودم.اویی که احتمالا با ماشین شاهپور سراغمان آمده بود.

-بدید من اینارو بذارم تو صندوق...

گرومب گرومب گرومب...

آن صدای مردانه، می‌توانست قلبم را به سان یک تَبل به صدا درآورد.

-فدات بشم پسر.اونایی که دست دیاره هم بگیر...من دیگه نا ندارم؛ برم بشینم!

یک جفت کتونی سیاه رنگ اسپورت مقابل چشمانم قرار گرفت.پاهایی بلند و عضلانی...یک رایحه‌ی ملایم مردانه که گویی سال‌های سال با من همراه بوده است.

-سلام.بدید من وسایلو بشینید تو ماشین!

دستانم آنقدری می‌لرزیدند که نمی‌توانستم وسایل را مقابلش بگیرم.

او چندین بار قلبم را شکسته بود.به مادرم توهین کرد...به مادرم!

چگونه می‌توانستم بر سر قلبم فریاد بزنم که این‌قدر احمق نباشد؟

دست‌هایش جلو آمدند و کیسه‌ها را از من گرفتند:

-اون‌قدری می‌ترسی که دست و پات به لرزه دراومدن. بشین تا غش نکردی!

صدای زمزمه مانندش را به گوشم رساند و این رسماً یک تهدید بود.

چاره‌ای نداشتم...قلب من از قضاوت‌هایی که او به من و مادرم نسبت می‌داد پاک بود و اگر عزیز

نمی‌خواست به من اعتماد کند، هیچ کار دیگری از دست من برنمی‌آمد.

نگاهش نکردم...نگاهش نکردم و به طرف درب ماشین قدم برداشتم!

**

شیرزاد

نفس‌هایش تند شده بودند.اکنون او طلبکار بود یا شیرزاد؟

او باید نگاه می‌گرفت یا شیرزاد؟

چنان چشم هایش را به هرجا به غیر از صورت شیرزاد می‌دوخت که انگار کسی که مقصر به نظر می‌رسید او نبود!

در صندوق را بست و با لب‌های فشرده شده، به طرف درب راننده رفت.

سوار که شد، بلافاصله نگاهش را از آینه به صورت سفید شده‌ی دخترک دوخت.چشمانش هنوز هم معلوم نبودند.

-پایین نیاورم که جهان نفهمه رفتم بازار.یه اسنپ می‌گرفتیم می‌رفتیم قربونت بشم؛ چرا مغازه رو ول کردی؟

شیرزاد با همان نگاه سنگینش در را بست و استارت زد:

-واجب بود با این حالت الان بری خرید سیسمونی؟

گفت و وقتی دید دیار هیچجوره نمی‌خواهد نگاهش کند، چشمانش را به مادرش داد.

مردمک‌های عزیز برق می‌زد و جرقه‌ای در سینه‌ی شیرزاد روشن کرد.

مچش را گرفت؟

آن هم وقتی خیره‌ی آینه شده بود پسری که عادت به خیرگی زن‌ها نداشت؟

فخرالسادات لبخند پهنی روی لب نشاند و گویی مانند یک کودک، قلبش به ذوق نشسته بود.خستگی؟نفس‌نفس؟تشنگی؟همه از یاد رفته بودند!

شیرزاد سینه‌ای صاف کرد و نفهمید چرا نبضش شروع به تند زدن کرد.

این دیگر چه مزخرفی بود؟

-گوشِت با منه ننه؟

فخری پلک زد و لبخندش وسعت گرفت:ها؟

شیرزاد دَم محکمی گرفت و ماشین را راه انداخت.

این‌گونه می‌خواست درمورد دیار بپرسد؟

با این شرایط مسخره می‌خواست رودرروی‌شان کند؟

-شما خودت که می‌دونی مجبوری یه بار دیگه با سلیقه‌ی خودش وسیله بخری، چرا خودتو خسته می‌کنی مادر من؟

سعی کرد با عادی‌ترین لحن ممکنش بپرسد و ندانست چقدر در این کار موفق بوده است.

-می‌خرم...با سلیقه‌ی خودش هم می‌خرم.

ماشین در شلوغی خیابان افتاد و شیرزاد این بار سعی کرد به خودش مسلط باشد.

مسلط باشد و از ذهنش پاک کند آن عطر لعنتی را که در بینی‌اش مانده بود.

همانی که به دنبال ردّی از آن، روی تن رها می‌گشت.

-روزه که نیستی؟

عزیز چانه بالا انداخت و قلبش روشن و روشن‌تر شد:

-نیستم.دخترم دیار روزه ست!

شیرزاد مردمک‌هایش را محکم نگه داشت تا آینه را نگاه نکنند و آتو دست مادرش ندهد.

-قبول باشه!

دیار جوابی نداد و شیرزاد در دل، با حرص پوزخند زد.قرار بود تا آخرش صم بکم بماند؟

-یه کم خجالتیه.حُجب و حیاش به مادرش رفته!

شیرزاد باز هم پوزخند زد و این بار پوزخندش صدادار بود.

جوری که باعث شد دخترکی که تا چند ثانیه پیش نگاهش را به ناخن هایش دوخته بود، سر بالا بگیرد و با خشم چشم در چشمش بدوزد.

یک آن... فقط یک لحظه با هم چشم در چشم شدند و شیرزاد حتی روحش هم خبردار نشد چه چیزی بود که از سینه‌اش سقوط کرد.

فقط به سرعت نگاه گرفت و فهمید در همان یک ثانیه‌ی کوتاه، تمام تنش به عرق نشسته است.

فخری متوجه سنگین بودن اوضاع شد و ندانست چگونه گَند پسرش را ماست‌مالی کند.

-دیار جان نمی‌خوای شیرزاد رو به نذری پزون مامانت دعوت کنی؟

لب‌های شیرزاد به هم‌دیگر فشار آوردند.هنوز هم پلان نذری پزون را نگه داشته بودند؟

چند بار و برای چند نفر دیگر قرار بود این نقشه‌ها اجرا شود؟

چه می‌خواستند؟که همه باور کنند آن مادر و دختر، فرشته‌های روی زمینی هستند که با وجود درآمد کم‌شان همیشه به راه است؟

-چند بار در سال نذری می‌دید؟

مخاطبش دیار بود و لحن تندش کاملا حس می‌شد.

سینه‌ی دیار تند بالا آمد و قبل از این‌که چیزی بگوید، فخری خانم از شانه‌ی چپ به طرف هردوی‌شان برگشت:

-آخه من قبلا به شیرزاد گفته بودم شما نذری دارید و منو دعوت کردید.ازش خواستم اون منو برسونه که قسمت نشد!

دیار خیلی خوب می‌دانست منظور شیرزاد چیست و همین سینه‌اش را آتش زده بود.

-این همون نذریه که نیمه‌ی شعبون نتونستیم بدیم.تصمیم گرفتم شب قدر اداش کنم!

بالأخره افتخار داد حرف بزند و شیرزاد میان ترافیک خیابان، با این‌که هنوز علت گُر گرفتگی تنش را نفهمیده بود، باز هم نگاهش کرد.

فخری چیزی نگفت و گویی راضی بود از این نظربازی. قند در دلش آب می‌شد و دیگر چه می‌خواست از خدا؟

یعنی می‌شد از شر رها و دردسرهایی که ممکن بود بعدش بی‌آورد خلاص شود؟

-شعبون و چه به رمضون؟جشن مهدی رو چه به عزاداری علی؟

لحن تُند و تیزش فخری را هول می‌کرد.با این که می‌دانست شیرزاد به آن خانه نمی‌آید شانسش را با دیار امتحان کرده بود و اگر میانه را نمی‌گرفت، آن دو جوان ممکن بود همین اول راه دچار بدبینی شوند.

-دیارجان خودش عاقله پسرم.واسه کارش‌ام دلیل داره...

پره‌های بینی شیرزاد منقبض شدن و اجازه نداد مادرش ادامه دهد.

-اون که صد البته.از همچین مادر و دختری بعیده بدون دلیل کاری رو انجام بدن!

تن دیار یخ بست و با نفس‌های به شماره افتاده لب زد:

-گوشه کنایه نزنید. من از هیچی نمی‌ترسم؛هر حرفی دارید رک و راست بگید!

دخترک دل شیر پیدا کرده بود؟

از شیرزاد می‌خواست همه چیز را رو کند و این یعنی آب از سرش گذشته است دیگر!

-چقدر شناخت روی این دخترخانم داری عزیز؟مادرش رو تا چه حد می‌شناسی؟

دسته‌ی کیف، با نگرانی میان انگشتان فخری فشرده شد و لبخند بی‌معنایی روی لب نشاند.

کم مانده بود شیرزاد ،دیارکِ فخرالسادات را فراری دهد.

و دیار؟داشت خفه می‌شد از خشم و از بغض!

شیرزاد نیم نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی مادرش انداخت:

-بگو عزیز؛ از چه طریق باهاشون آشنا شدی؟

دهان فخری مانند ماهی باز و بسته می‌شد که شیرزاد از آینه، عقب را نگریست و مخاطبش دختری شد که این مدت تمام ذهنش را مشغول کرده بود.

-راستش فکر کنم من شما رو جایی دیدم. قبلا یه مادر و دختر تو فست‌فود من کار می‌کردن؛ خیلی هم مهربون و خوش برخورد به نظر می‌رسیدن!

دیار با درد بغضش را قورت داد و منتظر ادامه‌ی نمایش شیرزاد ماند.

زود بود برای لعنت فرستادن به قلبی که عاشق آن مرد بود؟

چرا نمی‌توانست قسم بخورد دیگر هیچ حسی جز کینه به او ندارد؟

-می‌شه منو با مادرتون هم آشنا کنید؟خدارو چه دیدید؟ شاید آشنا از آب در اومدیم!

-جایگاهش بهشت برین باشه. روزی که فرداش نذری پزون داشتن فوت شدن پسرم!

هنوز ثانیه‌ای از خیره شدنش به خیابان نگذشته بود که قلبش از حرکت ایستاد و خون در میان رگ‌هایش منجمد شد.

از چه کسی حرف می‌زد مادرش؟

از فتانه خانم؟

فخری آهش را بیرون فرستاد و روسری‌اش را زیر چشمانش کشید:

-زن دسته گل پَرپَر شد.خدا برنگردونه اون روزو...

تیر زهرآگینی از گلوی دیار بالا آمد و تبدیل به حلقه اشکی شد که نمی‌خواست مقابل شیرزاد فرو ریزد.
ذره‌ای حس ترحّمش را نمی‌خواست!

-حالا دیار می‌خواد تو این شبای عزیز نذر مادرش‌و ادا کنه!

شیرزاد در شوک بزرگی فرو رفته بود و با توقف ماشین روبه رویی، پاهایش به صورت ناخودآگاه ترمز را به شدت فشار دادند.

ماشین با تکان سختی متوقف شد و صدای بلند فخری در ماشین پیچید:

-یا فاطمه‌ی زهرا...حواست کجاست بچه؟

دیار دستش را به صندلی گرفته بود و شیرزاد با نگاه مات مانده، از آینه خیره‌اش.

مادر دسته گلش؟یعنی فتانه خانم؟

فتانه خانم فوت شده بود؟آن هم روزی که فردایش نذری داشتند؟

صدای بوق‌های پی‌درپی در دل خیابان پیچید و این فخری بود که هیچ چیز از احوالات شیرزاد نمی‌فهمید.

-شیرزاد؟ با تواَم پسر..راه بیُفت تا پلیس جریمه نکرده!

شیرزاد چند بار پلک زد و ماشین را به هر سختی‌ای که بود، راه انداخت.

حالا دیار گوشه ی‌دَر و پشت صندلی شیرزاد کز کرده بود و دیگر حتی صورتش هم دیده نمی‌شد.

فتانه خانم آن روز کجا رفت؟یک روز قبل از پخت نذری‌شان فوت شده بود و این یعنی همان وقتی که شیرزاد همراه‌شان رفت.آن همه ترس و دلهره؛ آن همه اضطراب...کسی بلایی سرش آورده بود؟

سیب گلویش تکان خورد و دیگر می‌دانست دیار نگاهش نمی‌کند.

سینه‌ای صاف کرد و میان زمزمه‌های ذکر گونه‌ی مادرش که احتمالاً به خاطر ترس از ترمز چند لحظه قبل بود ،لب زد:

-تسلیت می‌گم؛ نمی‌دونستم!

دیار جوابی نداد و به جایش صدای آرام فین کردنش به گوش شیرزاد رسید.

گریه می‌کرد!؟

باز هم فرمان را فشرد و این‌بار از خوش عصبانی بود.

حالش بد شد. یک بَدِ خیلی بَد.می‌توانست آن لحظه از شدت حرص جایی مشت بزند.

شاید اولین نفری که با او روبه رو می‌شد.

شاید کسی مانند خودش.

لب بالایی‌اش را مانند هر زمانی که خشمگین می‌شد و می‌خواست آن را فرو برد، زیر دندان هایش فشرد.

راهِ طولانی، گویی به سرعت می‌گذشت.
فخرالسادات صحبت می‌کرد و حالا شیرزاد بی‌قرار بود.

چشم که می‌بست، صورت مهربان فتانه خانم مقابلش نقش می‌بست و هربار که چشم باز می‌کرد، می‌خواست دیار نگاهش کند.ببیند که چقدر متأسف است.

وای از شیرزاد...چقدر پشت سر آن زن حرف زده بود و چقدر قضاوت...هنوز هم آن بی‌اعتمادی نسبت به دیار حضور داشت.امّا مرگ فتانه خانم؟ این چیزی نبود که او را تحت تاثیر نگذارد.

-می‌تونی رضا رو فردا شب بفرستی عمارت؟

شیرزاد از آینه‌ی کناری سعی کرد عقب را نگاه کند. گوشه‌ی شال دخترک از آن‌جا دیده می‌شد.

-شیرزاد؟می‌شنوی چی می‌گم؟

حواس شیرزاد به مادرش جلب شد و نگاهش را به او داد. فخری می‌توانست درهم ریختگی پسرش را ببیند.آن رگ برجسته شده‌ی پیشانی‌اش...

-معذرت می‌خوام. حواسم نبود!

فخری در دل دعا می‌کرد حواس پسرک، جایی حوالی صندلی عقب باشد.اگر زودتر نمی‌گفت مادر دیار فوت شده است، شیرزاد به تندخویی هایش نسبت به عروسک کوچولوی فخرالسادات ادامه می‌داد.

زن دیار را مانند ته‌تغاری خودش دوست داشت و دلش نمی‌خواست حتی خار به پایش برود.

-فدات شم...می‌گم می‌تونی رضا رو بفرستی پِی ما؟اون پیک موتوریه، می‌تونه بسته‌های غذا رو به آدرسایی که می‌نویسم ببره!

زبان روی لَبی کشید که رَدّ فشار دندان‌ها رویش مانده بود.تشنه بود و این اکنون اهمیتی نداشت.

-باشه.شما آدرسا رو بنویس. خودم می‌آم با ماشین می‌برم!

چشمان زن به برق نشستند و شیرزاد هنوز هم نمی‌توانست صورت دیار را ببیند. فخری خانم او را برای این مراسم دعوت کرده بود...دیار حق رد کردن آن را نداشت!

باز هم با شرمندگی پلک بست و از خودش بابت همه‌ی حرف هایش خجالت کشید.

مرگ آن زن نمی‌توانست منکر احتمالات او شود.اما حسی مانند عذاب وجدان داشت سینه‌اش را به درد می‌آورد.

-الهی به حق همین شبای عزیز خوشبختی پسر منم بده.آدمای بدتینت رو از زندگیش دور کن ...

شیرزاد چشم به خیابان دوخت و شاید منتظر بود دیار خودش برای آن مراسم، یک تعارف کوچک بزند.اما گویی دیار حضور او را در نذری پزون مادرش نمی‌خواست.

لعنت به زبان سرخی که سر سبز دهد به باد!

جلوی دروازه‌ی بزرگ ویلا ماشین را متوقف کرد و هنوز کمربندش را باز نکرده بود که دیار پیاده شد.

شیرزاد هول‌زده کمربند را زد. باید با او صحبت می‌کرد و آن حس بدی که وجودش را گرفته بود از خودش می‌رهاند.

نمی‌شد مقابل مادرش، دخترک را گوشه‌ای گیر بی‌اندازد که...بعد دیگر خلاصی از انتظارات مادرانه‌ی فخرالسادات کار حضرت فیل هم نبود.

لعنتی داشت به طرف دروازه می‌رفت تا کلید بی‌اندازد و این فخری بود که فرشته‌ی نجات پسرش شد:

-دیارکم...

دیار با لب‌هایی فشرده و نگاهی به زمین دوخته شده به طرف زن برگشت.او که در حال پیاده شدن بود.

-جانم عزیزجون؟

صدایش پر از لرزش بود و ناصافی. و این یعنی بغض کهنه‌ای که باعث تورم حنجره اش شده.

-قربون سرت برم جونِ عزیز.شیرزاد داخل نمی‌آد مادر...وسایل رو ازش می‌گیری؟

چشم‌های منتظر و نادم شیرزاد به لب‌های دخترک بود. لب‌هایی که مانند عروسک‌های نوزادِ درحالِ گریه، جلو آمده بودند.

یعنی می‌توانست روی حرف عزیز نه بیاورد؟

-چشم!

پلک‌های شیرزاد روی هم افتادند و فخری با احتیاط قدم روی سنگفرش برمی‌داشت:

-دور چشات بگردم من. برم ببینم نگین اومده یا نه...شیرزاد یادت نره فردا به موقع برسی مادر!

شیرزاد دم پرهیجانی گرفت:

-چشم چشم!

فخری دستش را به نرده‌ی بلند دروازه گرفت و با آه کوتاهی به طرف شیرزاد برگشت.برگشت و نگاه مستقیم و منتظرش را به دیار دید.

دید و باز هم قند بود که در دلش آب می‌شد:

-چند ساله که از این در داخل نیومدی.بانی این نذری نه دیاره، نه من و نه جهانبخش. صاحب

سفره کسی دیگه‌ست. اگر مرتضی‌علی خودش بخواد، این‌بار روی مادرت رو زمین نمی‌ندازی!

لحظه‌ای کوتاه سکوت سنگینی حکم‌فرما شد که توانست سر دیار را بالا آورد.

دخترک با گلوی گرفته و سینه‌ی تنگش نگاه به فخرالسادات دوخت. زنی که حامی‌اش بود...سرپناهش بود...مانند مادرش بود!

زن با آهی دیگر نگاه از چشمانِ مات شیرزاد گرفت و از دروازه داخل شد.علی را واسطه کرده بود و این‌بار اگر شیرزاد نمی‌آمد، شاید دیگر هرگز چنین چیزی از پسرش نمی‌خواست.

فخرالسادات رفت و نگاه شیرزاد، به قدم‌های او که دور می‌شد.

اشکی که دقیقه‌ها در چشمان دیار حبس شده بود، بالأخره پایین ریخته شد و او باز هم فوراً آن را پاک کرد.

-می‌شه وسایل رو از صندوق دربیارید؟من کار دارم...

مردمک‌های شیرزاد به سمت دیار چرخیدند.وقتش بود...وقت اظهار تأسف؛ وقت عذر خواهی.

اما گویی دهانش چفت شده بود.

دستی به پشت گردن عضلانی‌اش کشید و به طرف در صندوق رفت. همه چیز دست به دست هم داده بود تا دیوانه‌اش کند.

چه می‌گفت؟برای وضعیتی که در آن گیر کرده بود، فحشی زیر لب راند و پاکت‌ها را از صندوق

بیرون آورد.یالّا شیرزاد...دیگر چنین موقعیتی پیدا نمی‌شود.دیگر نمی‌توانی این دختر را تنها ببینی.

چه می‌کرد با مغزی که درگیر جمله ی‌آخر مادرش شده بود؟

دست‌های کوچک دیار برای گرفتن پاکت‌ها جلو آمد و از پایین آن‌ها گرفت.شیرزاد کیسه‌ها را رها نکرد و به جایش نگاه به صورت سرخ دخترک دوخت.دختری که روز مرگ مادرش به او ابراز عشق کرد و شیرزاد در اتاق بیمارستان تنهایش گذاشت.

اگر عاشقش بود پس چرا دیگر مانند قبل نگاهش نمی‌کرد؟

-من...من واقعا متأسفم...

دیار دست هایش را عقب کشید و نفسش لرزید.چقدر زود گریه‌اش می‌گرفت.این شیرزاد را کلافه می‌کرد. جوری که باعث شد نیم قدم جلو بیاید، بلکه بتواند بهتر ببیندش.

-چرا نگفتی؟ وقتی به هوش اومدی می‌دونستی فتانه خانم...لعنتی...اصلا چی شد؟

دیار حتی نگاهش هم نکرد.کیسه‌ها را می‌خواست!

صورت شیرزاد در هم رفت و دسته‌ی پلاستیکی آن‌ها را میان مشتش فشرد.دیگر این ندیده گرفتن هایش داشت روی اعصاب مرد می‌رفت.

-دیار؟

یک حرکت بی‌رحمانه بود آن. نباید دیگر نامش را بدون پسوند و پیشوند می‌خواند. چه نسبتی با هم داشتند مگر؟

-لطفا کیسه‌ها رو بدید به من.دیگه هم جوری با من رفتار نکنید که انگار هنوز صاحب کارم هستید!

گویی با همان یک جمله‌ی آخرش بر فرق سر شیرزاد کوبیده بود که آنقدر آشفته شد.

کیسه‌ها را دوباره داخل صندوق پرت کرد و سینه به سینه‌ی دیار درآمد. دخترک گامی به عقب برداشت و این می‌توانست شیرزاد را حرصی‌تر کند:

-بازم همون بچه بازیای قبل. دارم از مادرت می‌پرسم...می‌تونی یه جواب درست حسابی بهم بدی و بعدش به هرجا که دلت خواست نگاه کنی!

هقی که در سینه‌ی دیار گیر کرده بود بالا آمد و شانه‌اش را بالا انداخت.مانند یک کودک معصوم گریه می‌کرد.دلش پر بود از همه چیز و همه کس!

شیرزاد دست در موهایش چنگ کرد و بعد از مکثی کوتاه، نفسش را پرت کرد.

روی صورتش خم شد و سعی داشت آرام باشد:

-شماره‌ی جدیدتو بده!

با این‌که دست خودش نبود اما لحنش تند به نظر می‌رسید و دیار باز هم از ترس شنیده شدن حرف‌هایشان، هق زد و باعث شد شیرزاد با بی‌صبری نگاهش را به آسمان بدوزد.

عاشقش بودها...مانند یک دیوانه‌ی واقعی عاشق شیرزاد بود.اما دیگر دردهایی که از طرف او می‌آمدند را نمی‌خواست.

-لعنت...این همه اشک از کجا میاری؟

-من...من دیگه نمی‌خوام هیچ ارتباطی با شما داشته باشم. اگر...اگر کیسه‌ها رو نمی‌دید ...بگم ...بگم خدمتکار بیاد ببره!

این منقطع حرف زدنش کفر شیرزاد را از خودش بالا می‌آورد و مرد جوان حتی خودش نمی‌دانست چرا حرکات غیرعمد و معصومانه‌ی دخترک این‌قدر روی روانش می‌روند.

-گوشیتو بده...زود!

دیار وقتی دید شیرزاد زور می‌گوید، قدمی دیگر به عقب برداشت و تا خواست به طرف ورودی عمارت قدم تند کند، شیرزاد آرنجش را محکم گرفت.

نفس در سینه ی هردویشان حبس شد. همه چیز شبیه به یک مسابقه ی پرهیجان و حیاتی شده بود.

اما شیرزاد وقتی برای فکر کردن به این‌که چرا وجودش منقلب شد را نداشت.

بدون این‌که رهایش کند کیفش را باز کرد و گوشی کوچکی که از همان بالا دیده می‌شد را چنگ زد.

یک راه ارتباطی می‌خواست با او!

دخترک با مردمک‌های خیس و گرد، به بازوی چنگ شده و زیپ باز مانده‌ی کیفش نگریست.

-معلوم هست چکار می‌کنید؟

شیرزاد با نفس‌هایی که حالا ریتم تند گرفته بودند، با انگشتانی که آرنج دخترک را بیشتر فشار می‌دادند، شماره‌ی خودش را بی‌وقفه نوشت و همزمان با تقلای دیار برای تلفنش، دکمه‌ی تماس را فشار داد.

- لطفا گوشیمو پس بدید!

کم مانده بود با آن همه تقلّا میان آغوش بزرگ مرد گیر بیفتد و دیار با تپش قلبی تند، امیدوار

بود در این بحبوحه سر و کله‌ی جهانبخش پیدا نشود.

صدای گوشی شیرزاد از داخل ماشین شنیده شد و حالا می‌توانست تلفن کوچک را سر جایش برگرداند.

درست مثل یک زورگو رفتار کرده بود.

-هیچ‌وقت...هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر بی منطق باشید!

نفهمید چرا پلکش تیک گرفت. دیار داشت از او متنفر می‌شد.

دخترک با همه‌ی توانش خواست دستش را از میان انگشتان قدرتمند او بیرون بکشد؛ اما مغز

شیرزاد زودتر از شنیدن هر جمله‌ی پر از نفرتی دیگر، به زبانش دستور داد:

-معذرت می‌خوام...

با چشم هایش جستجو کرد و به دنبال ردی از رضایت بود:

-معذرت می‌خوام،خب؟ من نمی‌دونستم مامانت فوت شده. منو نگاه کن یه لحظه...تو صورتم نگاه کن خب!

دیار با بهت بغض‌آلودش خندید و این می‌توانست آن‌قدر صبر شیرزاد را سر آورد، که بخواهد دست زیر چانه‌اش ببرد و با هر زوری که شده صورت به صورتش بایستد.

نگاهش کند.

امّا مُشت کرد دستی که کم مانده بود گَند امروزش را تکمیل کند.

-با تو نمی‌شه این‌طوری حرف زد!

رها کرد آرنجش را و به طرف صندوق رفت.کیسه‌ها را چنگ زد و آن‌ها را به طرف دیار گرفت.

دخترک لجباز، دیدن سنگ و کلوخ‌های دم عمارت جهانبخش را به نگاه کردن او ترجیح می‌داد!

-شب زنگ می‌زنم، برو یه جای خلوت که بتونی درست و حسابی جواب‌مو بدی!

دیار دست زیر بینی‌اش کشید و کیسه‌ها را گرفت.دیگر ثانیه‌ای نمی‌توانست مقابلش بایستد.

-جواب ندی قسم چند ساله‌مو می‌بوسم و می‌ذارم کنار... قسممو می‌ذارم کنار و میام پیش عزیز ازت جواب پس می‌گیرم. شنیدی چی گفتم؟

تن دیار دیگر به لرزه درآمده بود. ترس داشت از عاقبت این پنهان‌کاری ها...

ترس از این‌که عزیز دیگر دوستش نداشته باشد!

-قول نمی‌دم. امشب من و عزیز درگیر نذری فرداییم. پیش اون نمی‌تونم جواب‌تونو بدم!

شیرزاد پوزخند زد:

-پس به اونم دروغ گفتی!

-دروغ نگفتم. نگفتم چون نمی‌دونستم شما و عزیز مادر و پسر هستید. الانم واسه گفتنش وقت می‌خوام. وقت می‌خوام چون می‌ترسم اون هم مثل شما فکر کنه واسه تون نقشه کشیدم!

با صدای پر از لرزشش گفت و بدون این‌که منتظر جواب بماند، بدون حتی نیم نگاهی به شیرزاد،

پشت به او به طرف دروازه‌ی بزرگ قدم برداشت.

مُشت مرد ممکن بود هرلحظه روی کاپوت ماشین شاهپور فرود بیاید.

قطعا یک مشت از او می‌توانست کاپوت آن پراید بیچاره را داغان کند.

اما نمی‌شد اجازه دهد همه چیز به این‌جا ختم شود.

**

ظرف خالی شده‌ی خمیر را هول داد و با همان انگشت خمیری دکمه‌ی گوشی‌اش را زد. بلکه جواب پیامک‌هایش بالأخره رسیده باشد.

با دیدن صفحه ی‌خالی از هر پیامی آن را رها کرد و برای شستن دست هایش به طرف سینک رفت.

این گونه نمی‌شد منتظر ماند.باید زنگ می‌زد؛ حتی اگر کنار مادرش بود.

شیر آب را با ضربه‌ای کوتاه بست و سرسری دست هایش را با حوله خشک کرد.

بالای گوشی که رسید نفس محکمی گرفت و بعد از ثانیه‌ای مکث آن را برداشت.

نام دیار را لمس کرد و با تنی که انگار دمایش یک درجه بالاتر رفته بود تلفن را کنار گوشش قرار داد.

بوق‌ها پشت سر هم در گوشش تکرار می‌شدند و مخاطبش گویی نمی‌خواست جوابگو باشد.

تماس بدون هیچ جوابی خاتمه یافت و شیرزاد لبش را فشرد.

انگشتانش به کار افتادند و دوباره گرفت.یک بوق، دو بوق، سه بوق...

-جواب نمی‌ده دختره‌ی لجباز!

زیر لب جمله‌اش را جوید و شاهپور از پشت سرش رسید و خودش را روی صندلی انداخت:

-هنوزم هنگم...آخه چطور تو مشهد به این گندگی دختره سر از خونه‌ی مادر تو درمیاره؟

گوشی را روی میز پرت کرد و با نفس‌های سنگین خیره‌ی شاهپور شد:

-تو باور می‌کنی اینا همه ش بر حسب تصادف و اتفاق باشه؟

شاهپور کلاهش را روی میز گذاشت و لم داد:

-یعنی تو فکر می‌کنی زن خدابیامرز از قبل می‌دونسته اون مادر توئه؟دخترش‌و فرستاده ور دل تو.خودش رفته تو هتل جهان دست به کار شده.این‌و می‌خوای بگی دیگه؟

شیرزاد کلافه با یک ضربه در باز مانده‌ی یخچالی که همیشه از یاد شاهپور می‌رفت را بست:

-چیزی غیر از این باور شدنیه؟روز آخر رسماً منو دور زدن.دورم زدن که آدرس دقیق خونه‌شونو پیدا نکنم.

ابروهای شاهپور بالا رفت و شیرزاد پریشان دست به کمر گرفت. نیاز داشت کسی او را از این سردرگمی بیرون بیاورد و انگار او شاهپور را برای این مأموریت انتخاب کرده بود.

-الان مُخ من نمی‌کشه.اصلا باورم نمی‌شه خاله فتانه فوت شده! اگر اون روز اتفاقی براش افتاده، پس حتماً دلیلی داشته که دورِت زدن.از چیزی ترسیدن. زن به اون مهربونی چه نقشه‌ای می‌تونه واسه تو و خانواده‌ت کشیده باشه؟

لحن غمگین و دل‌گیر شاهپور نشان می‌داد خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است.از صورتش هم پیدا بود که چقدر از شنیدن خبر مرگ فتانه خانم متاثر شده و این باعث بزرگ‌تر شدن حس عذاب وجدان شیرزاد می‌شد.

-گویا مراسم نذری پزونی که ما رو دعوت کرده بود هم کنسل شده و دیار می‌خواد به یاد مامانش اون‌و انجام بده!

شاهپور هردو دستش را به صورتش کشید.انگار که عضوی از خانواده‌اش را از دست داده بود.گوش‌ها و گردن سرخش این را به خوبی نشان می‌داد.

-قرار بود کمکش کنیم.دعوت‌مون کرده بود زن بیچاره...تو چطور فکر می‌کنی اون زن برات نقشه کشیده؟

سرش را از میان دستانش بیرون کشید و با چشمان قرمز و حرصی‌اش به شیرزاد خیره شد:

-ما رو به خونه‌ش دعوت کرد و این یعنی اگر ما آدرس‌شون رو نپرسیدیم؛ مغز تاب برداشته و فراموش‌کار خودمون مقصره.تا آخرین لحظه‌ای که یه اتفاق خاص، زندگی اون زن و دخترش‌و به هم ریخته. چرا از جهانبخش نمی‌پرسی که دقیقاً از کِی اونا رو می‌شناسه؟همین‌جوری می‌خوای یه طرفه به قاضی بری؟

شاهپور دوست بود. رفیق بود. اما هیچ گاه کلامی درمورد جهانبخش از شیرزاد نمی‌شنید.

پای شیرزاد روی زمین ضرب گرفت و سرش را بالا گرفت:

-فتانه‌خانم شخصاً ما رو به نذری پزونش دعوت کرد. بس کن این بدبینی رو...من یکی ترجیه می‌دم درمورد کسی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم ازش معذرت خواهی کنم، قضاوت نکنم!

گفت و از جایش بلند شد.دلش گرفته بود از دنیا...

و شیرزاد به کلمه‌ی عذرخواهی فکر می‌کرد.کسی که دیگر نمی‌توانست از او عذر خواهی کند.

-هنوزم می‌خوای به اون نذری پزون کمک کنی؟

شاهپور با تردید به طرف شیرزاد برگشت.قد او بلندتر بود و از این رو مجبور می‌شد برای نگاه کردن به شیرزاد، چشمانش را بالا بکشد.

او که فکش سخت شده و دستان مشت شده‌اش را به جیب هایش فرستاده بود.شیرزادی که سال‌ها از آخرین باری که پا در خانه‌ی جهانبخش گذاشته بود می‌گذشت.

-چطور مگه؟دیار دعوت کرد؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و گویی برای گفتنش خیلی مصمم نبود.چشم بست...

«-مهمون از شما بهتر کجا هست؟بیاید...بیاید قدمتون سر چشم!»

پلک هایش از هم باز شدند و حالا شاهپور جلوتر آمده بود.

-شیرزاد؟دیار گفت بیاید؟

-ما از قبل دعوت شدیم!

**

با این‌که یک سر داشتم و هزار سودا، با وجود این‌که یک دستم به ملاقه بود و یک دستم صافی برنج‌ها، باز هم نگاهم روی تیک تاک ساعت چرخ می‌خورد و سینه‌ام تب و تاب چیز دیگری داشت.

یعنی واقعا قسمش را می‌شکست؟

طوری که من متوجه شده بودم، سال‌ها به این‌جا نیامده بود و من هنوز هم علّتش را نمی‌دانستم.

-من برنجا رو دم می‌ندازم قربونت برم. تو حواست به تابه باشه!

گوش‌هایم می‌شنیدند، اما ذهنم آن‌قدری درگیر بود که برای هضم شنیده‌هایم به زمان نیاز داشت.

-دیار؟ مادر دود از روغن بلند شد حواست کجاست؟

با یک هیع کوتاه به طرف تابه‌ای که قرار بود سیب زمینی‌ها را در آن بریزم برگشتم و برگشتن همان و چسبیدن ساعدم به تابه‌ی داغ همان.

-یا فاطمه‌ی زهرا...

سوزشش نفسم را گرفت و آن صدای نگران عزیز بود.

جیغم را خفه کردم و درحالی که داشتم جان می‌دادم، به جای ماتم گرفتن برای دست سوخته و جزغاله‌ام، تابه ی‌نیمه روغن را از دسته‌اش، به عقب هول دادم تا روی سرامیک‌ها نیفتد.

صدای قدم‌های تندش به گوش رسید. صدای منقطعی که از گلویش می‌امد:

-یا مرتضی علی... خودت به داد برس!

حالا می‌توانستم از شدت سوزش و درد به خودم بپیچم و پلک هایم را روی هم فشار دهم.

بازویم از پشت کشیده شد و می‌توانستم نفس نفس زدن عزیز را بیخ گوشم بشنوم:

-الهی بمیرم من... ببینم دستتو؟ چه کردی با خودت گلبرگم؟

نفسم بند آمد و دردش تا استخوانم پیش رفت.

من دردهایی که از طرف او می‌آمد را پس زده بودم. اما انگار از هر طرف که می، نگریستم، حمله هایش سر می‌رسیدند.

-چیزی نیست عزیزجونم. یه سوختگی جزئیه...

خواستم ادامه دهم، اما درد امانم را برید.
برنج‌ها... اگر عزیز کمی دیگر کنار من می‌ماند، برنج خراب می‌شد.

-وایسا همین‌جا، زنگ بزنم جهان بیاد ببرتت درمونگاه...

خواست به طرف کیفش بشتابد که لب هایم را به هم فشردم و تمام تلاشم را به کار بردم تا با آن لبخند مسخره همه چیز را عادی جلوه دهم:

-شما زحمت برنج رو بکشید. من خودم می‌رم از سبد داروها پماد سوختگی برمی‌دارم!

نگاه حیرانش به قابلمه‌ی بزرگ پر از آب و برنج دوخته شد و ابروهایش با آشفتگی از هم فاصله گرفت. هنوز جوابی نداده بود که صدای آیفون به گوش رسید.

آیفون عمارت، به خانه‌ی سرایداری هم وصل بود و این یعنی کسی پشت در بود که کلید نداشت.

یک مهمان...

قلب من بی‌جهت ضرب گرفت و دست عزیز کنار صورتم نشت:

-من باز می‌کنم. زودتر یه پماد روش بزن تا جهان میاد!

هرچقدر قلب من تند تر می‌زد، گویی نبضم باعث سوزش بیشتر دستم میشد.

سوزشی که کم‌ترین اهمیتی نداشت.

نمی‌دانستم چرا می‌خواهم زودتر خودم را گم و گور کنم. شاید اضطراب داشتم و برای این قبیل هیجانات ضعیف بودم.

آستینم را بالا فرستادم و سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم.نگاهم به سنگ‌فرش بود و هوش وحواسم در پی دروازه‌ای که صدای باز شدنش را چند ثانیه قبل شنیده بودم.

-دیار؟

ناخن‌هایم کف دستم را می‌خراشیدند که صدای بَم و جدّی جهان‌بخش، قدم‌های مضطربم را متوقف کرد.

قلبم حالا تا گلویم بالا آمده بود و کاش اجازه می‌داد زودتر بروم.

-کجا می‌ری؟

با نفس پر از لرزشی نگاهم را بالا کشیدم و حرکت مردمک‌هایش را روی ساعد سرخ و آسیب دیده ام دیدم.

-یه پماد از داخل بردارم...

بی آن‌که منتظر ادامه‌ی جمله‌ی من باشد، جلوتر آمد و حالا آن گردی بزرگ روی پوستم را واضح می‌دید.

مردمک‌هایش گشاد شدند و نگاهش را یک لحظه‌ی کوتاه تا چشمانم بالا کشید:

-این چیه؟

خواستم عقب بروم که در یک حرکت آرنجم را از روی آستینم گرفت و با چهره‌ای درهم رفته لب زد:

-سوخته... باید بری بیمارستان!

-چیزی نیست. پماد می زنم خوب می‌شه...

-بپوش می‌برمت دکتر!

سرگشته‌حال سرم را بالا گرفتم و هنوز لب باز نکرده بودم که تصویر مقابلم، خون را در رگ هایم به انجماد دعوت کرد.

آمد...

قسمش را شکست...

او آمد و حالا نگاه جدّی و مستقیمش، به دستی ماند که ساعد من را گرفته بود.

روح از تنم جدا می‌شود و جهان با دنبال رد نگاه مات من به عقب برمی‌گردد.

بدون این‌که دست من را رها کند، او هم به روبه‌رویش خیره مانده بود.همه چیز در چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد.نه نگاه ما از او برداشته می‌شود و نه نگاه او از حلقه‌ی دور آرنج من.

-مهمون نمی‌خواید؟

صدایش تَن من را لرزاند.

نگاه معنادار و پر اخمی که تا چشم‌های من بالا آمدند.

جان من یک دور رفت و برگشت.

آرنجم را از انگشتان جهانبخش جدا کردم و دیدم منقبض شدن بینی و چانه‌اش را.

او گمان می‌کرد این بار دامَم را برای جهانبخش پهن کرده‌ام و این می‌توانست من را دیوانه کند.

نیم‌نگاه جهان به صورتم می‌توانست حالم را بدتر کند.او که نگاهش را به شیرزاد دوخت و شاید او هم در شوک فرو رفته بود.

-راه گم کردی شیرمرد؟! یا اومدی که زود بری؟

نگاه‌هایشان در هم گره خورد.من می‌توانستم آن اخم غلیظ میان ابروهایش را ببینم.تمام

سوءتفاهم‌هایی که ممکن بود در سرش شکل گرفته باشند.

یک جوء بد و سنگین برقرار شده بود و هنوز جوابی از شیرزاد نشنیده بودیم که شاهپور، فرشته‌ی نجات آن صحنه شد.

او که با وسایل دستش آمد. آن هم در حالی که نفس‌نفس میزد:

-ماشین رو بیرون پارک کردم؛ وقتی خواستیم بسته‌ها رو ببریم، می‌آرم داخل.آقا سلام...چه باغ با صفایی دارید!

کیسه‌ها را به دست دیگرش داد و دستش را رو به جهان دراز کرد.

قلب من گرومب گرومب می‌تپید حالا...

یک آوار دیگر در حال ریزش بود.

اگر شاهپور کوچک‌ترین آشنایی نشان می‌داد، عزیز قبل از این‌که خودم به او چیزی بگویم، همه‌ی حقیقت را می‌فهمید.

دست جهانبخش در دست شاهپور قرار گرفت و نگاه شاهپور مانند یک حرکت اسلوموشن رو به مرگ داشت به سراغ من می‌آمد.

-ممنون؛ شاهپور بودید! درست حدس زدم؟

فقط یک کلمه...یک جمله‌اش می‌توانست من را اکنون با خاک یکسان کند.

نگاهش که روی صورت من نشست، ناخنم در کف دستم فرو رفت و همراهش لباسم را چنگ زدم.

-سلام عرض شد!

با من بود!

به من نگاه می‌کرد و منی که با لرزش سر تکان دادم.

-بله خودشم.در خدمت شما!

رو برگرداند و با لبخند جمله‌اش را تمام کرد.

چیزی نگفت...چیزی نگفت، امّا هیچ معلوم نبود ثانیه‌ای دیگر هم دهانش بسته بماند.

-شیرزادم؟درست می‌بینم؟

گاپ ...گاپ...گاپ...این روزها هر لحظه منتظر بیهوش شدنم بودم.اما رخ نمی‌داد...رخ نمی‌داد تا آن لحظات را با همین سختی بگذرانم.

و این صدای عزیز بود...صدای گام‌های تندش...

زن با قامت نه کوتاه و نه بلندش به طرف پسر بلندقامت و چهارشانه‌اش پیش می‌رفت و او بود که خودش را در آغوش دردانه‌اش انداخت.

نگاه ما به آن‌ها بود.به بازوی بزرگی که دور شانه‌های زن گرد شد...شانه‌های نحیفی که می‌لرزید و مادری که سر روی سینه‌ی پسرش گذاشته بود و می‌گریست!

قطره اشکی از چشم راستم پایین چکید.لباسم میان مشتم چروکیده شد و حالا به این می‌اندیشیدم که ...حتی اگر برای رو کردن دست من آمده بود...حتی اگر برای خوار کردن من پا در این عمارت گذاشته بود؛ ارزشش را داشت...

خوشحالی عزیز، برایم از هر چیزی مهم‌تر بود!

**

-اسفند دونه دونه اسفند سی و سه دونه...چشم بَد ازَت دور باشه دردت به جونم.از این تیشرتای سیاه تنگ تنت می‌کنی، بدنظر نظرت می‌کنه!

صدای چق چق اسفند روی زغال‌های داغ به گوش می‌رسید و کم کم بویش زیر بینی من هم می‌آمد.

آب دهانم را قورت دادم و دستکش روی دستم کشیدم.تمام تلاشم را می‌کردم که آن طرف را نگاه نکنم.اما حتی هوایی که او در آن نفس می‌کشید می‌توانست تمام هوش و حواس لعنتی من را بگیرد.

نگفتند...نه او و نه شاهپور!

هیچ چیز نگفتند و من نمی‌دانستم نیتش چیست.اینکه می‌خواهد تا آخر این گونه تن و بدن من را بلرزاند.یا واقعا دیگر نمی‌خواهد چیزی را فاش کند.

-نگران نباش عزیز؛ کسی مارو نظر نمی‌کنه!

لب زیرینم را داخل دهانم فرو بردم و هنوز جوابی از عزیز نشنیده بودیم که حضور جهانبخش را پشت سرم حس کردم:

_چه بویی راه انداختی دیار خانم! یه کم واسه من کنار بذار، واسه وقتی که برگشتم خونه!

سر بلند کردم و او را نزدیک خودم دیدم:

-الان نمی‌مونید؟

با انگشت اشاره شقیقه‌اش را خاراند و هنوز جوابی نداده بود که عزیز با منقل کوچکش نزدیک آمد:

-کجا می‌ری قربون سرت؟واسه افطار نمی‌مونی؟

جهان برای بوسیدن عزیز روی صورتش خم شد و من در جای خالی شانه هایش، با نگاه تیره‌ی او روبه رو شدم!

گونه‌هایم گُر گرفتند و به سرعت مشغول سیب‌زمینی ریختن شدم.

آن نگاه، پر از معنا بود و منِ هجده ساله، جا داشت که بتوانم با معنی نگاه‌ها هم آشنا شوم.

-زود میام. هم به خاطر مهمونای افتخاری...هم به خاطر دیار میام.می‌رم کارا رو بسپرم به رها خودم برمی‌گردم!

-دردت به جونم.آرزوی قلبی من اینه که شما دوتا رو کنار هم ببینم.خدا رو شکر...خداروصدهزار مرتبه شکر...

جهان بار دیگر پیشانی مادرش را بوسید :

-اگر شیرمرد بخواد، ما همه جوره در خدمتیم!

روکرد به طرف او و متواضعانه لب زد:

-فکر کنم زحمت پخش بسته‌ها با شماست.منم یه ساعت دیگه برمی‌گردم اگر کمکی لازم بود هستم!

-نیست...هستیم خودمون!

نمی‌دانستم مشکل از کجاست دقیقاً.از کدام‌شان...اما هیچ‌وقت ندیده بودم جهان این‌قدر فروتن باشد.

جوابی در لحن خشک او نداد و بار دیگر عزیز را بوسید:

-من زود برمی‌گردم!

مقابل عزیز، همیشه سربه راه بود و به خاطرش هر کاری می‌کرد.و من نمی‌دانستم کدام صورتش واقعی‌ست!

این بار با اینکه سرم پایین بود و خودم را مشغول نشان می‌دادم فهمیدم که مخاطبش من هستم:

-شما یه لحظه بیا بیرون کارت دارم!

**

کف دستان عرق کرده‌ام را به لباسم مالیدم و مقابلش ایستادم.کاش این‌قدر در سوءتفاهماتی که در ذهن شیرزاد شکل می‌گرفت نقش نداشته باشد.

-آستینتو بزن بالا ببینم!

لب پایینم را زیر دندان فشردم:

-خوب شده.چیز مهمی نبود!

-تو یه دختری.پوستت از هر چیزی مهمتره.نباید نادیده ش بگیری!

-ممنون.حتماً براش کرم می‌خرم!

سر تکان داد و قبل از رفتن، توصیه‌اش را برایم جا گذاشت:

-و این‌که لازم نیست این‌قدر بترسی.اگر تا حالا چیزی به روش نیاورده، مطمئن باش از این به بعد هم قرار نیست چیزی به عزیز بگه!

من سر بالا آوردم و او با تکان دادن سر، مُهر زد پای گفته‌اش.

جوابی نداشتم و او عقب‌گرد کرد و رفت.

دست روی سینه‌ام گذاشتم.او شیرزاد را بیشتر از من می‌شناخت.

این‌که سکوت را انتخاب کرده بود... همین‌که دست من را برای مادرش رو نمی‌کرد، یعنی ممکن بود سر سوزنی برایم اهمیت قائل باشد؟

-جالبه!

صدای او بود.آن هم درست پشت سرم...صدایی که باعث شد قلبم با سرعت یک ترن هوایی به زمین سقوط کند تا به عقب برگردم.

دست در جیب هایش فرو کرده بود و به سرتاپایم نگاه می‌کرد.

با آن پرستیژ لعنتی و آن نگاه کَج.

همان تیشرت سیاهی که تن زده بود و عزیز لازم می‌دانست برایش اسپند دود کند.

سیب گلویم تکان خورد و او چشمانش را از دستی که ساعتی قبل، میان دست جهان گیر افتاده بود، گرفت.

نگاه از صورتش گرفتم. آن هم قبل از اینکه برای دوّمین بار با او چشم در چشم شوم.

-ظاهراً حداقل جهان تونسته عزیز رو به آرزوش برسونه!

منظورش را متوجه نمی‌شدم.من فقط سعی داشتم خودم را آرام نشان دهم.

-اگر این‌قدر با هم صمیمی هستین که بین‌تون حرف خصوصی هست، چرا خونه‌ی سرایداری؟چرا عمارت نه؟

همان قسمتی که امروز آن‌قدر چنگ زده بودم که چروک شده بود را با انگشتانم فشردمم.آن نقطه جایی بود برای تخلیه‌ی احساسات آنی‌ام.خشم...هیجان...اضطراب!

نفس‌های من تند شدند و او با همان پرستیژ منحصر به فردش قدمی نزدیک‌تر آمد:

-یه دختر جوون چطور تو خونه‌ی سرایداری تنها می‌مونه؟عزیز صلاح ندونست تو رو جایی نزدیک به خودش مستقر کنه؟

حس می‌کردم که لحنش هرلحظه تندتر می‌شود.حرصی‌تر...درست حدس زده بودم.تمام فکر و ذهنش این شده بود که تور من حالا برای جهان پهن شده است:

-من فقط یکی از کارکنان این عمارتم.و اینکه عزیز خونه‌ی سرایداری‌شون‌و در اختیارم قرار داده خودش یه لطف بزرگه!

پوزخندش صدادار بود و من نادیده‌اش گرفتم.نمی‌توانستم لطفش را نادیده بگیرم:

-م...ممنون که...قبل از این‌که خودم به عزیز حقیقت رو بگم سکوت کردید.

نگاه خیره‌اش داشت من را ذوب می‌کرد.من آن‌قدری تحت تأثیرش بودم که انگار همین حرکت کوچکش را آن‌قدری بزرگ می‌دیدم که تمام پیش داوری هایش را نادیده بگیرم.

-و...و خوشحالم...این نذری باعث شد شما...شما بعد از چند سال به خونه تون برگردید!

-این‌جا خونه‌ی من نیست!

لبم را تر کردم و تا خواستم چیزی بگویم، او آرام‌تر و حتی جدی‌تر لب زد:

-من قبلاً قولِ کمک به فتانه خانم داده بودم.قبل از فوتش دعوت شده بودم.آدمِ پای قول نموندن نیستم!

تنم دچار رکون و بی‌وزنی شد و چشم هایم بدون پیروی از من، تا صورتش بالا کشیده شدند.

او به خاطر مادر من قَسَمش را شکسته بود؟

فقط یک لحظه‌ی کوتاه نگاه در نگاه شدیم.همان لحظه‌ای که قلب ناتوان من را در تن بی‌حرکتم به سونامی عظیمی دعوت کرد.یک زلزله‌ی بزرگ... حتی حس می‌کردم بزرگ‌ترین زلزله قلبم توانست لرزشش را به مردمک‌های بی‌حرکت او هم سرایت دهد.

که بلرزند چشمانش و پلکش لحظه ای تکان بخورد.

که سیب گلویش بالا بیاید و بیشتر از آن زیر نگاه مبهوت و مات من نماند.

با یک عقب‌گرد به طرف خانه ی‌سرایداری برود...همانجایی که صدای بلند شوخی‌های شاهپور با عزیز شنیده می‌شد.

**

شیرزاد:

-دردت به جون عزیز. چی شد؟قرار بود برگردید اینجا افطار کنید که!

دست به پیشانی‌اش فشرد و چشم بست.درونش ولوله‌ای به پا شده بود که به تنهایی برای درگیر کردن ذهنش کافی به نظر می‌رسید.

آن لحظه‌ای که برق چشمان معصوم آن دختر در نگاهش نشست، گویی خوره‌ای که بعد از دیدن او به جانش افتاده بود را قوی‌تر کرد.

یک حس موذی‌وار اذیتش می‌کرد. یک حس ناشناخته که اعصابش را به هم می‌ریخت:

-سرم داره می‌ترکه.اگر واسه مراسم جایی می‌رید بیایم برسونیمتون!

-نمی‌خواد قربون قد و بالات...نگین هم تازه رسیده.جهان میاد می‌برتمون حسینه‌ی منطقه.تو رو زحمتت نمی‌دم؛ برو یه قرص بخور خوب شی مادر!

آرنجش را به پایه‌ی پنجره تکیه زد و نگاهش را به بیرون داد.از کی تا حالا جهان راننده‌ی شخصی دیار شده بود؟

تا قبل از این، عزیز خودش رانندگی می‌کرد. ماشین داشت. حالا انگار خودش را دربست در اختیار آن دو قرار داده بود!

دستش را کلافه به صورتش کشید و برای گفتن حرفش، نفس محکمی گرفت:

-دلم می‌خواد از این به بعد گاهی ننه‌مو تو خونه‌ی قدیمیش هم ببینم. یه نظر به ما هم می‌ندازی فخرالسادات سلطان؟

کمی سکوت پیش آمد و میان این سکوت، صدای لطیف دیار در گوشش پیچید:

-آقا جهان رسیدن عزیز.غذاشون‌و می‌برم عمارت!

گوشه‌ی لبش به نیشخندی بالا رفت و پشت سرش را به صندلی تکیه داد.

-برو فدات شم.واسه نگین و شوهرش هم ببر!

-چشم!

شیرزاد چشمانش را مالید و دلش می‌خواست زودتر قطع کند.صدای فخرالسادات همراه خش خشی در گوشش پیچید:

-مگه می‌شه نیام؟دلم لک زده واسه سرویس نقره‌ی جهازم.دلم لک زده واسه جارو زدن برگای اون درخت انجیر.چی بگم دردت به جونم؟این همه سال پات‌و خونه‌ی جهان نذاشتی.زیاد نیومدم که

از دنده‌ی لج پایین بیای.نیومدم که دشمنی رو کنار بذاری...میام...معلومه که میام .جهان هم میارم با خودم.راضی هستی؟

لب بالایی‌اش را مثل همیشه زیر دندان فشرد.تیک عصبی‌اش بود آن.

-تو راضی باشی، دَوون دَوون میاد طرفت بچه م.بگو راضی هستی و تموم کن این کینه رو!

-می‌خوای بگی من ناخلفم و بچه‌ی سربه راه و حرف گوش‌کُنت جهانه؟واسه همین، این همه سال اولاد خودتو به امون خودش ول کردی که اولاد مردم رو بزرگش کنی؟

شاهپور با شنیدن لحن تُند شیرزاد به طرفش نگاه انداخت و سرعت ماشین را کم‌تر کرد.مشخص بود که شیرزاد اصلا حال روبه راهی ندارد.درست از وقتی که وارد آن باغ شد، دیگر روبه راه نبود.

-بازم همون حرفای قدیمی.پسرم حرمت این شب عزیز رو نگه داشتی و به نیّت تموم کردن اون دشمنی به عمارت اومدی.دل مادرت رو نشکن.دلم رو خون نکن شیرزاد...بذار تموم بشه این خشم.تموم کن فکر کردن به گذشته رو.باور کن جهانبخش اصلاً اونطور نیست که درموردش فکر می‌کنی!

شیرزاد با خنده‌ای عصبی باز هم به طرف خیابان نگاه کرد:

-می‌دونم...می‌دونم.چشم...قدمتون سر چشم.بیار پسر خلف و سربه راهتو...هر وقت اومدید خوش اومدید!

گفت و تماس را خاتمه داد.هیچ دلش نمی‌خواست دل مادرش را بشکند.اما درد بزرگی میان سینه‌اش بود که هیچ‌وقت برای هیچ‌کس بازگو نکرده بود.

یک درد عمیق و کهنه...

همان یک ساعتی که سنگینی در و دیوارها و درختان آن عمارت را تحمل کرده بود، داشت زخمش را تازه می‌کرد.

تصاویری که دیده بود آن زخم را بیشتر و بیشتر خراش می‌دادند.

آن خانه‌ی سرایداری!

نفس هایش تند شد و گوشی را مقابل دهانش قرار داد.

-بزن کنار منو همین بغل پیاده کن!

شاهپور کبود شدن پوست شیرزاد را دید و داشت نگران می‌شد:

-خوبی پسر؟

شیرزاد چشم بست و سعی کرد داد نزند:

-بزن کنار شاپور!

با جدّیت لب زد و شاهپور می‌دانست اکنون وقت پرسیدن نیست.وقت سر و کله زدن با او نیست.که شیرزاد امشب بدجور خراب است!

ماشین به کنار خیابان کشیده شد و شیرزاد بلافاصله پایین رفت.

در را که بست، بی‌وقفه شروع به قدم برداشتن کرد.

شب قَدرش را با تکرار تمام آن روزها به صبح می‌رساند.

شیرزادی که نه کودکی کرد و نه جوانی!

همان مردی که دور خودش یک پوسته‌ی سخت و قوی ساخته بود و درونش پر بود از خاطرات تلخ تنهایی‌اش.

بی پدر و مادر بودنش.روی پای خود ایستادنش...شب‌هایی که بیمار بود و مادرش نبود که به دادش برسد.

روزهایی که در زل آفتاب کار می‌کرد و پدری نبود که حمایتش کند.با پاهای تاول زده برمی‌گشت و نه بوی غذایی در خانه پیچیده بود و نه پدری با بوی نان داغ از راه می‌رسید.پدری که هندوانه

زیر بغلش باشد و خواهری که دوان دوان به طرفش برود تا چغلی او را بکند.

راه رفت و دستان مشت شده‌اش، کنار تنش آویزان شد.

جهان همه چیزش را دزدید.مادرش...گرمای خانه‌اش...نوجوانی و جوانی‌اش.

درست همان روزی که آن تهمت بزرگ را به او نسبت داد، همه‌ی دارایی هایش را دزدید!

آن نگاه متفاوتش به دیار...

پچ پچ‌های پنهانی‌شان...

لمس آزادانه‌ی دست دخترک...

تیک همیشگی سراغ شیرزاد آمد و لب بالایی‌اش زیر دندان فشرده شد.

جهان داشت از پوسته‌ی مغرور و بی‌تفاوتش بیرون می‌آمد یا برنامه‌ی جدیدی در سر داشت؟

نه...حداقل این موضوع به شیرزاد ربطی نداشت.

چه لزومی دارد آن تصویر را مکرراً در ذهنش کادر بگیرد؟

اصلا آن به کنار...جهان هیچ به فاصله‌ی سنی‌شان فکر کرده است؟

به او ربطی نداشت.به شیرزاد ربطی نداشت!

سرعت قدم هایش بیشتر شدند و باز هم سر و کله‌ی نیشخند زهرآلودش پیدا شد.

عزیز پس از مدّت‌ها افتخار می‌داد که پا به خانه‌ی قبلی‌اش بگذارد.آن هم با یک شرط...

این‌که جهانبخش هم همراهش باشد.از شیرزاد می‌خواست شخصاً او را به خانه‌اش دعوت کند؟

**

خسته و کوفته پاهایش را روی دسته‌ی کاناپه دراز کرد و دستانش را روی شکمش گذاشت.

دلش می‌خواست با صدای پیمان یوسفی به خواب برود؛ اما صدای تخمه شکستن‌های کیوان روانش را به هم زده بود.

-کُرنر بود...خدا بزنه تو کمرت!

به خانه آمده بود که استراحت کند.دعوت رها به مهمانی دوستش را رد کرده بود که برای سفارش‌های فردا سرحال باشد.امّا انگار کیوان هیچ کار دیگری جز فوتبال نگاه کردن نداشت!

چشم بست...دوازده روز از آن شب سنگین می‌گذشت و شیرزاد هنوز هم نخواسته بود با جهان تماس بگیرد.

صدای عوق زدن‌های پی‌درپی نگین دیگر برایشان عادی شده بود.و اینکه چند ثانیه بعدش صدای سیفون بپیچد و سپس...

منتظر بود هر لحظه نگین با بدعنقی سر برسد و خودش را روی مبل بیندازد.

سرش را به مبل تکیه دهد و باز هم بگوید: وای جونم داره از تو دهنم درمیاد!

هنوز ثانیه‌ای از فکرش نگذشته بود که نگین سر رسید و درست شبیه به حدس شیرزاد، خودش را روی مبل انداخت:

-جونم داره از تو دهنم درمیاد.این مصیبت تا کی ادامه داره؟

نفسی گرفت و با چشمان بسته لب زد:

-اسمش رو نذار مصیبت.داری مادر می‌شی!

حدسش سخت نبود که اکنون چهره در هم کشیده است:

_امروز به اندازه‌ی کافی عزیز اعصابمو به هم ریخته.تو شروع نکن داداش!

-چیزی نیست که بخواد اعصابتو خورد کنه. فقط کافیه بهش حس مادرانه داشته باشی!

گفت و خودش نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

نفرت داشت از زنانی که در توان‌شان نبود مادری کردن و بچه به دنیا می‌آوردند!

کیوان صدای تلویزیون را کم کرد:

-بیا این‌جا خانومم.بیا پیش خودم!

نگین نوچی کشید:

-وای کیوان بوی تخمه می‌دی الانه که بازم بالا بیارم.حدس بزنید از عزیز چی شنیدم!؟

-اون فسقلی هنوز از راه نرسیده زن منو ازم گرفته.این چه وضعیه آقا؟

نگین خودش را باد زد و با حرص نگاه به شیرزادی دوخت که می‌خواست بخوابد:

-یه عروس خوب پیدا کرده مامانم! وای حتی بهش فکر می‌کنم دلم می‌خواد جیغ بکشم!

پلک‌های شیرزاد خواه ناخواه باز شدند و بدون اینکه آن‌ها چیزی از نگین بپرسند، او موهایش را عصبی کنار زد:

-جهانبخش سی و چند سال عزب نمونده که آخرش اون دختربچه‌ی آشپز رو بگیره.عزیز رسماً زده به سرش!

مغزش جمله‌ی نگین را به سرعت پردازش کرد و این نبض گردنش بود که با همان سرعت واکنش نشان داد.

دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و از حالت درازکش خارج شد.

حالا می‌توانست خواهرش را ببیند.آن هم در حالی که با دست خودش را باد می‌زد:

-کی‌و می‌گی؟

نگین چشم در حدقه چرخاند:

-کی‌و می‌گم؟ همون دختر آشپز که یه‌هویی سر و کلّه‌ش پیدا شد. معلوم نشد مامانش چرا خودکشی کرده! اصلا کیه ...چیکاره‌ست... کس و کارش کیَن!

هر لحظه بُهت شیرزاد بیشتر می‌شد و حالا رگ باریک روی پیشانی‌اش هم داشت تند نبض می‌زد.

خودکشی؟منظورش چه کسی بود؟

هنوز لب باز نکرده بود؛ هنوز از شوک خارج نشده بود که کیوان درحالی که پوست تخمه‌ها را جمع می‌کرد گفت:

-دختر بدی نیست؛ ولی عزیز هم داره زیاده روی می‌کنه. از دور هم به این قضیه نگاه کنی خنده داره!

شیرزاد از جایش بلند شد و واکنش ناگهانی‌اش نگاه کیوان و نگین را به خودش جلب کرد:

-گفتی کی خودکشی کرده؟

ابروهای نگین حالت تعجب به خودشان گرفتند:

-مامان دختره دیگه! خودشو از پل انداخته... مردم هزارتا عکس و فیلم ازش گرفتن!

نفس‌های شیرزاد داشتند تند می‌شدند.آن رنگ عوض کردن و آن فکِّ سفت شده، کیوان را هم متعجب می‌کرد:

-تو می‌شناسی‌شون شیرزاد؟

تیز به طرف کیوان برگشت و آن حرکتش شگفتی کیوان را بیشتر کرد:

-چی می‌گی تو؟از کجا باید بشناسم؟

کیوان شانه‌ای بالا انداخت و کاسه‌ها را برداشت:

-چه می‌دونم؟زیادی واکنش نشون دادی!

-چه واکنشی باید نشون بده؟هر کسی بشنوه یه زن گنده خودکشی کرده این‌قدر حالش بد می‌شه!

شیرزاد می‌خواست موهایش را چنگ بزند، قدم رو برود، با دیار تماس بگیرد... امّا همه‌جوره خودش را کنترل می‌کرد که کار اشتباهی از او سر نزند.

-از اون بدتر اینه که عزیز بخواد دختر اون زن رو عروس خودش بکنه. اصلا بی‌کس و کار بودنش رو هم بذاریم کنار، از کجا معلوم یه دوروز دیگه اونم خودکشی نکنه؟بعد یکی‌یکی کس و کارش پیدا می‌شن!

هیچ‌جوره نمی‌توانست سرعت دم و بازدمش را کنترل کند.کیوان از کنارش رد شد و صدایش در راهرو به گوش می‌رسید:

-ولی من می‌گم آشپزیش خیلی خوبه.مهربونه...قشنگ می‌تونه اون چشم و چار تو هم رفته‌ی جهان رو از هم باز کنه.

صدای به هم خوردن بشقاب‌ها و برخوردشان با سینک شنیده شد و لب شیرزاد با حالتی تیک مانند تکان خورد.

نگین اما قصد داشت کله‌ی کیوان را از جایش بکند:

-خواهشاً تو به مامانم انرژی مثبت نده! حتی شوخی‌ش هم قشنگ نیست!

کیوان از پشت شیرزادی که همان‌جا وسط هال خشک شده بود رسید:

-بد می‌گم شیرزاد؟جهان خودش همچین از دختره بدش نمی‌آد. یعنی آدمی نیست که الکی به یه دختر توجّه نشون بده!

-مگه نمی‌گید دختره هجده سالشه؟

شیرزاد بود که با نبض تند و حالت خشکش پرسید و کیوان لیوان آبی از روی میز برای خودش ریخت :

-اسمش با خودشه...هجده...نُه سالش که نیست!

تک خنده‌ی ناباور شیرزاد به گوش نگین رسید و او هم مانند برادرش عصبی بود. هم از کیوان و مزخرف هایش...هم از وضع به وجود آمده:

-چیزی حول و حوش پونزده سال از جهان کوچیک‌تره.اصلا بحث سن و سال به کنار...واقعاً جدی هستی کیوان جان؟

-وقتی این‌جوری با چشم غرّه می‌گی کیوان جاان، معلومه که نه عشقم. دارم شوخی می‌کنم، دور هم بخندیم. بیا بغلم...بیا تخمه هارو انداختم آشغالی!

شیرزاد دیگر آن‌جا نماند.تلفنش را چنگ زد و با همان رکابی ورزشی و شلوارک راحتی‌اش به حیاط رفت.

هنوز حتی نمی‌دانست می‌خواهد چه بکند.امّا این انگشتانش بودند که زود تصمیم گرفتند و شماره‌ای که به نام «کالیوپ» سیو شده بود را گرفت.

دو انگشتش را دور لب‌هایش کشید و با چشمان بسته منتظر برقرار شدن تماس بود.

از آخرین روزی که او را در عمارت دیده بود، دیگر نه تماس گرفت و نه حتی دیداری با او داشت.

بوق‌ها پشت سر هم به صدا در می‌آمدند و دخترک گویی مانند قبل، قصد نداشت جواب تماسش را بدهد.

که نمی‌خواست دیگر با او ارتباطی داشته باشد؟

انگار حالا شیرزاد می‌مُرد برای دیدن آن "کالیوپ" کوچک و خنگ!

تماس را قطع کرد و دستش را از بینی تا پایین چانه‌ی زاویه دارش کشید.

اگر همه‌ی حرف‌هایش دروغ باشد.اگر از قبل نقشه کشیده باشد، چگونه می‌تواند آن‌گونه به چشمان شیرزاد زل بزند؟

همان چند ثانیه‌ی کوتاه، همان نگاه برّاق و پر از حسّش.

پس چرا هیچ زنی تا به حال آن‌گونه نگاهش نکرده بود؟

حتی مادرش...

-امیدوارم وقتی میام بیدار باشی کالیوپ!

پ. ن: کالیوپ یکی از کوچک‌ترین نوع پرندگان آمریکای شمالی که دارای پرهای زیبا و خوش رنگی است. کالیوپ علی‌رغم کوچک بودن، بسیار شجاع و جسور است و به تنهایی از پس خودش و خطرات اطرافش برمی‌آید.

سیب گلویش تکان خورد.کالیوپ کوچک مادرش را از دست داده بود و اگر گفته‌های نگین راست باشند...این می‌تواند برای یک دختر تنهای هجده ساله، یک فاجعه‌ی بزرگ به شمار آید.

زبان روی لب‌هایش می‌کشد و به ساعت گوشی نگاه می‌اندازد.۱۱:۳۸ دقیقه!

خسته بود ...اما گویی دیگر خواب به چشمانش نمی‌آمد.

باید با دیار صحبت می‌کرد و کسی نبود به او بگوید که روز را از او نگرفته‌اند.

که فردا سفارش هایش زیاد است و باید انرژی داشته باشد.

که باید بخوابد!

**

پاهایش را به زمین ستون کرد و همزمان که به دروازه‌ی باغ نگاه می‌انداخت، بی‌توجه به ساعت تلفنش که ۱۲:۱٤ دقیقه را نشان می‌داد، شماره‌اش را گرفت.

ثانیه‌ها گذشت و وقتی شیرزاد باز هم جوابی نگرفت، پیام‌رسانش را باز کرد:

-دَم دَرَم.بیا بیرون کارت دارم!

هنوز ثانیه‌ای از تیک خوردن پیامش نگذشته بود که نام کالیوپ روی صفحه‌ی تماسش افتاد. وقت خندیدن نبود...اما نفهمید کی گوشه‌ی لبش بالا آمد.

دخترک فقط حرف زور در کتش می‌رفت!

تماس را برقرار کرد و هنوز جوابی نداده بود که صدای بهت زده‌ی کالیوپ کوچک در گوشش طنین انداخت:

-دیوونه شدید؟واقعا اومدید این‌جا؟

شیرزاد نزدیک به یازده سال بزرگ‌تر بود.اما این‌که مدام او را جمع می‌بست بیشتر حس پیر بودن به او می‌داد.

بازوانش را به دسته‌ی موتور تکیه داد و همان‌جا خم شد:

-تلفن رو واسه چی اختراع کردن؟اگر جوابش رو می‌دونستی من از اون سر شهر نمی‌کوبیدم و بیام این‌جا!

صدایش می‌توانست ضربان قلب دختر را به اوج برساند.که حتی صدای خودش با لرزش همراه شود:

-لطفاً از این‌جا برید؛ من خودم زنگ می‌زنم!

شیرزاد سر کج کرد و نگاه به پنجره‌ی خانه‌ی سرایداری انداخت.

خوب بود که حالا دیگر حفاظ داشت.دخترک آن‌جا تنها زندگی می‌کرد و این به خودی خود خطر آفرین بود:

-فقط دو دقیقه منتظر می‌مونم که بیای!

گفت و تماس را قطع کرد.چراغ روشن نشد.
کالیوپ خنگ هیچجوره نمی‌خواست عزیز بفهمد او و شیرزاد آشنایی قبلی داشته‌اند.

آن‌طرف، دیار با قلبی که در دهانش می‌زد موهایش را به سرعت با کش جمع کرد و چادر سفید روی جاکفشی را چنگ زد.

در آن تاریکی نه می‌شد روسری پیدا کرد و نه یک مانتوی مناسب.

و قصد هم نداشت با روشن کردن چراغ، توجه کسی را به خانه‌ی سرایداری جلب کند.

چادر را زیر گلویش چفت کرد و بعد از باز کردن قفل در، سرش را بیرون برد تا اطراف را ببیند.

کسی در حیاط نبود.نگهبان هم که به مرخصی رفته بود.

-نکنه درو باز کنم دزدگیر روشن بشه؟

دست روی سرش گذاشت.باید از پشت نرده‌های دروازه متقاعدش می‌کرد که از آنجا برود.

پاورچین پاورچین از کنار دیوار می‌گذشت و خودش را هم لعنت می‌کرد که در این گیر ودار، نمی‌تواند احساسات به خروش آمده‌اش را آرام کند.

شیرزاد آمده بود!

اولین کسی که توانسته بود در لحظه لحظه‌ی زندگی دیار حضور داشته باشد.

به دروازه که رسید، آب دهانش را قورت داد و اول نگاهی به عقب انداخت.

نگاه که برگرداند، او را که با آن حالت لعنتی‌اش روی موتور دید، قلب سینه را شکافت و گویی با سرعت هرچه تمام‌تر به اعماق زمین سقوط کرد.

حتی صدای سقوطش به وضوح شنیده می‌شد!

شیرزاد با شنیدن صدای پای او سر بلند کرد و با دیدن رخ مهتابی دخترک چادرپوش، لحظه‌ای همان گونه مات ایستاد.

دیار بود؟!

دخترک با وجود قلب ناسازگارِ با شرایطش، یک نگاه به عقب می‌انداخت و همگام با قدم برداشتن‌هایش، یک نگاه به جلو.

شیرزاد جوری روی موتور لم داده بود و به او نگاه می‌کرد که هر دختری هم جز او بود، برای گام‌های بعدی‌اش دستپاچه می‌شد.

یا شاید فقط از نظر دخترک این‌قدر خوشتیپ و جذاب دیده می‌شد.

تک تک حرکاتش...و حتی خیرگی هایش!

سیب گلوی شیرزاد با دیدن تصویر حیرت‌انگیز مقابلش تکان خورد و بالأخره تصمیم گرفت از موتورسیکلت کذایی پایین بیاید.

دیار با لرزشِ تن، به دروازه نزدیک شد و حالا او بود که تند گام برمی‌داشت!

-این‌جا دوربین داره...خواهش می‌کنم برید!

نمی‌دانست حکمتش چیست که نمی‌تواند یک ثانیه چشم بردارد.

فقط خودش را پشت دروازه رساند و با همان خیرگی، به گلنگدن در اشاره کرد:

-بیا بیرون...یه کم اون طرف‌تر، به باغ دید نداره!

دیار از زیر چادر دست روی قلبش گذاشت. اولین باری بود که این‌گونه با او دیدار می‌کرد؛ مانند دو عاشق که می‌خواهند دور از چشم همه با هم ملاقات کنند.

لعنت به لباس‌های تیرهٔ آن مرد.خودش خیلی خوب می‌دانست رنگ مشکی جذاب‌ترش می‌کند و اکثر تیشرت‌هایش همین رنگ بود:

-شما منو تحت فشار می‌ذارید.خیلی اذیتم می‌کنید...

با لب‌های برچیده شده گفت و شیرزاد وا رفته نیم گام نزدیک‌تر آمد:

-چکار کردم مگه؟

اشک در چشمان دخترک جوشید و باعث شد در آن فضای نیمه‌روشن، چشمان معصومش برق بزنند.

نفس شیرزاد بند آمد و سرش برای بهتر دیدن دخترک کج شد:

-از من، از حضورم توی این خونه و اطرافش می‌ترسی؟

چشم‌های نم دار دخترک گرد شدند و آن نفس گره خوردهٔ شیرزاد، گویی همان‌جا میان سینه اش زندانی شد.

-من از شما نمی‌ترسم که...

شیرزاد چشم گرفت. کالیوپ ندانسته داشت کارهایی می‌کرد که ذهنش را درگیر کند. بازدم حبس شده را پس داد و خواست این بار عادی تر نگاهش کند:

-خب پس؟ اگر جواب تلفنمو بدی مجبور نمی‌شم واسه جواب سؤالام بیام در خونه‌ای که کلاهمم بیفته اون‌جا واسه برداشتنش نمی‌آم!

دیار با دست دیگرش چادر را محکم زیر گلویش نگه داشت.چرا هرچقدر تلاش می‌کرد ذهنش را از این مرد خالی کند، دفعهٔ بعد با قدرت بیشتری به قلبش حمله می‌کرد؟

-من... من...

-چه مرگته دقیقاً؟من و تو قبلاً با هم همکار بودیم. مثل دو تا آدم معمولی با هم حرف زدیم، وقت گذروندیم. چرا این‌قدر زور می‌زنی که خودتو از من قایم کنی؟

تا منظورش از انسان‌های معمولی چه باشد.

معمولی از نظر او این بود که در تاریکی یک اتاق، مانند قحطی‌زدگان هم را ببوسند و حتی نفس کم بیاورند؟

معمولی از نظر او این بود که دیار با بدبختی تمام عاشقش باشد، درحالی که می‌داند متعهد است؟

معمولی از نظر او یعنی چه؟

یعنی این‌که اکنون با همین دیدار ساده در حال سقوط روی پاهایش باشد و با تمام توان خودش را نگه دارد؟

شیرزاد برای نزدیک‌تر شدن، خواست نرده را بگیرد که دیار از خواب خرگوشی‌اش پرید و با مردمک‌های لعنتی گرد شده،اش نفس زد:

-دست نزن...

دست شیرزاد روی هوا ماند و صدای افتادن چیزی از پشت باغ باعث شد دخترک با وحشت سر به عقب برگرداند.

نگاهش روی جای جای حیاط نیمه تاریک دو دو بزند و فراموش کند افسار چادر از میان انگشتانش خارج شده است.

قلبش تندتند میزد و وقتی کسی را آنجا ندید با ترس به طرف شیرزاد برگشت.

چیزی که شیرزاد در وهلهٔ اول با آن روبه‌رو شد، پوست سفید و پنبه‌ای گلوی دخترکی بود که هیچ پوششی نداشت.

نگاهش وقتی مات آن نقطه شد که طره‌ای از موهای فر دخترک روی سینه‌اش سر خوردند...

دیار فقط به یک چیز فکر می‌کرد.

او برود قبل از اینکه فاجعه‌ای رخ دهد!

-از این‌جا برید.من می‌رم خونه به‌تون زنگ می‌زنم.باشه؟

مردمک‌های شیرزاد به سختی تا چانه ی‌گرد دیار بالا آمدند و انگشت‌های دخترک باز هم چادر را زیر گلویش چنگ زدند:

-آقا شیرزاد؟

ابروهایش بالا رفتند و حالا بعد از چشم هایش نوبت گوش هایش بود که مات شوند.

گویی آن شب، شب حیران شدنش بود و بس!

گویی با پاهای خودش سراغ هَچَلش آمده بود و دیگر راهی برای برگشت هم نبود.

-خواهش می‌کنم. اینجا هم دزدگیر داره هم دوربین...من خودم با آقاجهانبخش صحبت می‌کنم!

جهانبخش می‌دانست؟

-فقط عزیز شما رو نبینه!

گفت و دیگر نماند...دخترک با ترسی که از آن صدا به جانش نشسته بود، دیگر متوجه هیچ چیز نبود.نه ماتزدگی شیرزاد و نه حتی سکوت عجیب غریبش!

دوان دوان به طرف خانهٔ سرایداری رفت و مرد را آن‌جا خشکیده بر جای گذاشت.

نسیم ملایمی که از تکان خوردن چادرش ایجاد شده بود توانست عطر خاطره انگیز را هم جا بگذارد و شب شیرزاد را تکمیل کند.

که اوّلین واکنشش پس از آن مات زدگی مقطعی، افتادن پلک هایش روی هم باشد و سپس...تکان خوردن سیب گلویش.

اول چشم‌ها...گوش‌ها...و حالا بینی‌اش...حس بویایی‌اش!

آب دهانش را قورت داد ... نه ... در مرحلهٔ اوّل، نه چشم‌هایش مات هجده سالهٔ کوچک شد، نه گوش‌ها و نه حتی حس بویایی‌اش.

اوّلین عضوی که حیران شد؛ لب‌هایش بود!

آن روز نه چشم شیرزاد درگیر این دختر بود و نه گوش هایش؛ اگر می‌خواست رتبه بندی کند، بوسهٔ پنهانی‌شان در صدر قرار می‌گرفت.

پلک شیرزاد از هجوم آن افکار مزخرف تیک گرفت و پاهای خشک شده‌اش گامی به عقب برداشتند.

خندید... تک خنده اش پر از بهت و مسخرگی بود!

اصلاً و ابداً...اصلاً و ابداً نمی‌خواست اسمی برایش انتخاب کند.

یک حس مردانهٔ گذرا بود و بس!

گندش بزنند...مگر می‌شد به دختری که بچه می‌دانست حس مردانه پیدا کند؟

می‌شد غرایزش را بفرستد به درک و سر خودش داد بزند؟

گام دیگری به عقب برداشت و دست میان موهایش چنگ کرد.

حالا با تمام سرعتش به طرف موتور گام برمی‌داشت و حتی لحظه‌ای دیگر نمی‌خواست به پشت سرش نگاه کند.

**

دیار

ناخنم را می‌جویدم و برای چندمین بار شماره‌اش را می‌گرفتم.

حالا انگار او بود که دیگر نمی‌خواست جواب تماس‌های من را بدهد.

با موتور رفت.بدون کلاه کاسکت!

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

دست روی سینه‌ام گذاشتم و لب پایینم را با عجز گاز گرفتم.گویی قسم خورده بود بیاید من را دیوانه کند و با کوله‌باری از نگرانی، این‌جا جا بگذارد.

موهای لعنتی را از توی صورتم کنار زدم و انگشت هایم به سرعت مشغول تایپ شدند:

-منو این‌جوری نگران نذارید.می‌دونم از دستم عصبانی شدید که اون‌جوری گذاشتم و رفتم. ولی واقعاً تو موقعیت خوبی نبودم!

لب‌هایم را روی هم فشردم و منتظر جواب ماندم.

پنج دقیقه...ده دقیه...یک ربع!

نه...انگار دیگر با دستپاچگی امشبم گند زده بودم به همه چیز.نمی‌شد حداقل یک خبر بدهد و بگوید که سالم به خانه رسیده است؟

پاهایم را در سینه جمع کرده و میان تاریکی فضا، زل زدم به جسم کوچک موبایلی که صفحه‌اش را روشن گذاشته بودم.

آب دهانم را قورت دادم و با تردید بار دیگر تلفن را چنگ زدم. انگشتانم بدون دستور گرفتن از من می‌نوشتند:

-حداقل بگید که رسیدید خونه!

باز هم ناخنم را زیر دندان فشردم.منتظر ماندم...منتظر یک جواب.

کاش آن‌گونه مانند ترسوها فرار نمی‌کردم.این‌گونه به او ثابت کردم که حالا حالاها قصد ندارم چیزی به عزیز بگویم و شاید او حق داشت که به من شک کند.

دو ساعت از رفتنش گذشته بود و من همچنان منتظر یک جواب.

لعنت به دیارک احمق!

بیشتر از آن نمی‌شد به مخفی‌کاری ادامه داد.من نمی‌خواستم او گمان کند تمام حدس هایش درمورد من درست بوده‌اند و با نقشهٔ قبلی وارد زندگی‌اش شده‌ام.

دم عمیقی گرفتم و تلفنی که شارژش رو به اتمام بود را برداشتم:

-احتمالا الان خواب باشید و صبح بتونید پیام منو بخونید. من فکرامو کردم...ترسامو کنار گذاشتم.جهانبخش خان از همه چیز خبر داره و از قبل، گفتن حقیقت رو به عهدهٔ خودم گذاشته بود.اما فکر می‌کنم شما حق دارید که درمورد من دچار سوءتفاهم بشید. من یه غریبه‌م و هیچ نسبت خونی با عزیز ندارم.تنها چیزی که باعث

می‌شد از گفتن ترس داشته باشم، از دست دادن زنی بود که بعد از مادرم به‌ش پناه برده بودم. اون می‌دونست چرا از محل کار قبلیم جدا شدم...می‌دونست که عاشق یه آدم اشتباهی شدم ...امّا دیگه نمی‌خوام چیزی رو از عزیز پنهون کنم.به‌ش می‌گم که فراموش‌تون کردم...!

پلک‌های خیسم را روی هم فشردم و دکمهٔ ارسال را لمس کردم.

دروغ گفته بودم!

من پر از ترس بودم...پر از تنهایی ...من حتی ثانیه‌ای نتوانسته بودم فراموشش کنم. امّا دیگر چاره‌ای برایم باقی نمانده بود!

گوشی را کنار بالشت گذاشتم و روی تشک محکمِ تخت دراز کشیدم.

پاهایم را در شکمم جمع کردم...تقدیر هرچه را در طالعم رقم زده بود می‌پذیرفتم.دیگر توان جنگیدن نداشتم!

اشکم روی بالشت چکید و هنوز دستم را به طرف پتوی گلبافتی که عزیز برایم آورده بود دراز نکرده بودم که ناگهان لرزش موبایل، آن هم درست بیخ گوشم، تمام وجودم را به لرزه وا داشت.

قلبم اصلاً انتظارش را نداشت و بیچاره‌وار شروع به تند کوبیدن کرد.

به سرعت نیم‌خیز شدم و با وجود موهایی که توی صورتم افتاده بودند، صفحه را نگاه کردم. داشت تماس می‌گرفت...

و همین می‌توانست نفس من را از استرس بند بیاورد.

که با وجود تمام آشفتگی‌ام دست روی قلب دیوانه‌ام بگذارم و قبل از قطع شدن، تماس را برقرار کنم.

-ا...الو...

-لازم نیست هیچی رو واسه عزیز توضیح بدی!

زبان روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و با انگشتان یخ کرده، موهایم را از روی شانهٔ برهنه‌ام کنار زدم.

یک رکابی دخترانه‌ی بنفش به تن داشتم. آن را عزیز همراه با لباس‌های دیگر برایم خریده بود که سیاه از تنم درآورم.

-می...می‌دونم از من عصبانی شدید...ولی...

-اشتباه از من بود.نباید نصف شب می‌اومدم اونجا!

و منی که هنوز حتی علّت آمدنش را نمی‌دانستم.
دسته موی لجباز را گرفتم تا روی پوستم را قلقلک ندهد.و او با همان تُن جدّی صدایش ادامه داد:

-مگه نمی‌گی جهان از همه چیز خبر داره؟

-ب...بله!

پوزخند زد و می‌شد زهرش را خیلی خوب دریافت کرد:

-به اونم گفتی که این‌قدر زود عاشق می‌شی و همین‌قدر زود هم فراموش می‌کنی؟

لب‌هایم تکان خوردند تا چیزی بگویند.امّا قطعاً این تماس به خاطر حرف زدن من نبود.او تماس گرفته بود که فقط خودش گوینده باشد:

-مهم نیست. تا سی سالگی ممکنه چندین بار دیگه از این حسا تجربه کنی...ولی...

دردی میان گلویم خانه ساخت.آن اوایل که با او آشنا شده بودم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم گاهی بتواند این‌قدر بی‌رحم باشد.

-ولی نمی‌خوام عزیز درگیر این مزخرفات بشه.به‌ش قول داده بودم به جهان زنگ بزنم...فرداشب تو هم لطفاً همراه‌شون بیا. می‌خوام با نامزدم آشنا بشی!

فقط با یک هول کوچک، آوار بزرگی که مدت‌ها از آن ترسیده بودم را روی سرم خراب کرد. دست من مانند یک مجسمهٔ خشک شده، گوشی را گرفته بود و او این‌گونه خداحافظی کرد:

-و این‌که نگران نباش. قرار نیست عزیز چیزی درمورد تو از من بشنوه!

صدای بوق اشغال به من فهماند که او دیگر پشت خط نیست و من ماندم و بحرانی بزرگ‌تر...من ماندم و آن مهمانی که قرار بود من را چندسال پیرتر کند!

**

-این بهتر بود یا قبلی؟

سیب گلویم با درد تکان خورد و تکیه از دیوار گرفتم.عزیز برای مهمانی امشب بدجور خوشحال بود...آن‌قدر که سر از پا نمی‌شناخت. شاید دهمین روسری‌اش را عوض می‌کرد.

از پشت سر روی صورتش خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.جای مادرم را برای پر کرده بود :

-همه‌شون به‌تون میان. امّا شما که قرار نیست اون‌جا روسری سر کنید! به نظرم اون شومیز آبیه با دامن سفید از همه قشنگ‌تر بود.

او در آینه با تردید نگاهم می‌کرد که دست برده و آن روسری قواره‌دار ساتن را برداشتم.آبی آسمانی با گل‌های ریز سفید:

-این هم روسری!

ابروهایش بالا رفت و حالا رنگ لبخند روی لب هایش شکل می‌گرفت:

-خیر دنیا و آخرت نصیبت دخترم.اون‌قدری دلهره دارم که اصلاً نمی‌دونم دارم چکار می‌کنم!

دست به صورتش کشید و از جایش بلند شد:

-من می‌رم دوش می‌گیرم.تو هم صلوات بخون امشب به خوشی تموم بشه...

به طرف حمام می‌رفت که متوجه بی‌حرکت بودن من شد.برگشتت و سرتاپایم را حالا با دقت نگریست:

-تو هنوز آماده نشدی؟

لبخند بی‌مفهومی روی لب هایم نشست و موهایم را کنار زدم:

-اگر...اگر اجازه بدید...من خونه بمونم!

حالا ابروهایش به هم نزدیک شد و کاملا به طرف من برگشت:

-وا...! زود باش برو آماده شو؛ جهانبخش تا بیست دقیقه دیگه می‌رسه، ما هنوز آماده نشدیم!

درمانده بودم و آشفته.من تاب روبه رو شدن با صحنه‌ای که بارها در ذهنم شکل گرفته بود را نداشتم.چگونه می‌توانستم؟

-آخه یه کم سردرد دارم...می‌ترسم بیام و...

دستش روی شانه‌ام نشست و این بار جدی‌تر بود:

-یه قرص می‌خوری خوب می‌شی.شیرزاد تو رو هم دعوت کرده! زودباش مامان جان...زودباش بیشتر از این اذیتم نکن!

گفت و دیگر منتظر حرفی از جانب من نماند.

که چه بشود؟

من اگر قصد ماندن در آن عمارت را داشتم دیر یا زود با آن صحنه مواجه می‌شدم.

من اگر می‌خواستم بمانم قطعاً روزی با دست‌های گره خوردهٔ آن‌ها روبه رو می‌شدم!

گرچه از دیشب هزاران بار آن را در ذهنم مجسّم کرده بودم.

زنی که به فست فود آمده بود و من با خواهرش اشتباه گرفته بودم...همان دختر جوان خوش‌پوش و امروزی!

او اگر من را می‌دید، می‌شناخت یا حتی از گوشهٔ ذهنش هم نمی‌گذرم؟

چشمانم روی هم افتادند و دستم را به صندلی سر راهم بند کردم.شاید یکی از سخت‌ترین شب‌های عمرم را سپری می‌کردم!

**

بوی گل‌هایی که جهان خریده بود فضای کوچک ماشین را در برگرفته بود و صدای صحبت جهانبخش و عزیز مانند پچ‌پچ به گوشم می‌رسید.گرچه آن‌ها با صدای معمول حرف می‌زدند، امّا من گویی در آن فضا حضور نداشتم.

در دلم ذکر می‌گفتم... آری برای به خیر گذشتن این شب ذکر می‌گفتم.

من کوچک‌تر از مشکلاتی بودم که یکی یکی با آنها روبه رو می‌شدم!

تکان تکان‌های آرام خودروی لوکس جهان تمام شد و صدای نیمه بلند عزیز من را از ذهن آشفته‌ام بیرون کشید:

-خوبی دخترم؟

پلک زدم و تکیه از صندلی ماشین گرفتم:

-جانم عزیز؟

دستی به روسری زیبایش کشید و به بیرون اشاره کرد:

-رسیدیم دخترم. اگر حالت خوب نیست جهان ببره دکتر!

هنوز جوابی نداده بودم که متوجه سنگینی نگاه جهان از آینه به خودم شدم:

-چطور مگه؟مریض شدی دیار؟

چانه بالا انداختم:

-خوبم...ممنون.ببخشید فکرم مشغول بود صداتونو نشنیدم.

هردو نفر با همدیگر دستگیرهٔ درها را کشیدند و بوم بوم قلب من آغاز شد.

-دیار دخترم؛ تو گلا رو بیار جهان پاکت شیرینی و...

نفس لرزانم را بیرون فرستادم و من هم دستگیره ی‌در را کشیدم.

عزیز زنگ ایفون را زد و من نفهمیدم کی نگین در را باز کرد.اینجا خانهٔ شیرزاد بود...خانه‌ای در

محله‌ای قدیمی که بعید می‌دانستم یک پسر جوان هوس زندگی در آنجا را داشته باشد.

من حتی هنوز نتوانسته بودم از عزیز ، دلیل قهر طولانی جهان و شیرزاد را بپرسم. این‌ها جزء مشکلات خانوادگی آن‌ها بود و پرسیدن درمورد گذشتهٔ آن‌ها به من مربوط نمی‌شد.

از حیاط ال مانند گذر کردیم و وارد بخش مستطیلی محوطه شدیم. یک درخت بزرگ در حیاط بود و موزاییک‌های کف آن، من را یاد کودکی هایم می‌انداخت. یاد خانهٔ مادربزرگم!

لعنت به من ...لعنت به منی که برای بزرگ‌تر کردن آن بغض، هر ثانیه دلیل‌های تازه پیدا می‌کردم!

-وای...حوض رو ببین؛ شیرزاد رنگش کرده!

لب‌هایم را داخل دهانم فرو بردم و با دیدن حوض ابی رنگ در دلم به کسی که با او در آن خانه زندگی می‌کرد غبطه خوردم.

دیارک احمق!

-می‌تونی از پله‌ها بالا بری یا بغلت کنم؟

جهان بود که رو به عزیز می‌پرسید و عزیز با خنده، اولین پله را بالا رفت:

-دیگه در اون حد پیر نشدم بچه!

جهان لبخند کم‌رنگ و نایابش را به مادرش هدیه داد و کنار ایستاد تا بعد از عزیز، من از آن چهار پنج پله‌ی ایوان بالا بروم. هنوز پلهٔ اول را بالا نرفته بودم که در هال باز شد و صدای سلام بلند نگین به گوشم رسید.

گمان نمی‌کردم بیشتر از آن هول شوم.امّا گویی آن شب قرار بود ظرفیتی بالاتر از حدّ انتظارم را به من نشان دهد.

گل‌ها را محکم گرفتم تا با افتادن‌شان گندی بزرگ‌تر از اوضاعی که درگیرش بودم، بالا نیاورم.

صدای روبوسی به گوش می‌رسید.خوش و بش کیوان همسر نگین با عزیز.

من به ایوان رسیدم و ترس داشتم؛ ترس از بالا آوردن سرم.ترس از روبه رو شدن.

هیچ رطوبتی در دهانم نمانده بود؛ بس که آب دهانم را قورت داده بودم و حالا آن خشکی، حتی به لب‌هایم سرایت کرده بود.

عزیز داخل شد و من مجبور بودم برای سلام گفتن سرم را بالا بیاورم.

نگاهم را که به در دوختم، اوّل نگین را دیدم . جهانبخش پشت سرم ایستاد و درحالی که من از قدم برداشتن می‌ترسیدم، صدای آرامش را کنار گوشم شنیدم:

-هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته!

رنگ نگاه نگین تغییر کرد و من دیدم آن لبخندی که جمع شده بود.

-بیاید تو دیگه داداش...خوش اومدی ...خیلی خوش اومدی!

قدمی به جلو برداشتم و گل‌ها را با انگشتان یخ زده به طرف نگین گرفتم.سری به معنای سلام برایم تکان داد:

-مرسی...گلا رو لطفا بده به کیوان من می‌خوام داداشمو بغل کنم!

ذوقی نبود که نگین آن را کور کند.کاش می‌دانست من خودم سراسر اضطراب و غمَم...کاش می‌دانست که من هم برای آمدن اصراری نداشته‌ام!

کفش‌هایم را در آوردم و قدمی به داخل گذاشتم. هوای آن خانه به محض ورود من را گرفت!

تمام وجودم را مانند لایه‌ای نازک و آشنا در برگرفت.

عطر و بویش... نورش... حتی دیوارهایش!

مشابهی نمی‌توانم برایش پیدا کنم...اما درست شبیه آن بود که یک آغوش بزرگ غیبی به رویم باز شد و من را در خودش نگاه داشت!

نفهمیدم چگونه سلام دادم و اصلاً چه جوابی گرفتم.من فقط لحظه‌ای که با آن زن جوان روبه رو شدم را به یاد می‌آورم.

آن دختر زیبا و خوش اندام.او که درست بعد از دیدن من مات ایستاد!

گاپ گاپ گاپ...

مانند یک کودک بی‌پناه سر جایم ماندم و منتظر بودم هر لحظه چیزی بگوید.هر لحظه لب باز کند و هویت من را فاش کند!

قطع به یقین تمام حدس‌های نگین راست از آب در می‌آمد و اولین کسی که می‌خواست من را با قدرت هرچه تمام‌تر بکوبد او بود!

عزیز شیرزاد را در آغوشش می‌فشرد و بلند بلند می‌گریست.

فقط من و آن زن بودیم که با نگاه خیره روبه روی هم ایستاده بودیم.

مانتوی یاسی رنگی که عزیز پیشنهاد داده بود بپوشم را چنگ زدم و نفس هایم منقطع شدند.

صدای کیوان جوء بدی که در آن گیر کرده بودیم را عوض کرد:

-آقا امشبو باید جشن گرفت.وقت گریه نیست عزیز...بشین قربونت برم که ترافیک پشت سرت ایجاد کردی!

عزیز از شیرزاد جدا شد و درحالی که اشک صورتش را پاک می‌کرد رو به کیوان خندید:

-به حساب تو یکی می‌رسم من!

مردمک هایم گویی اجازهٔ نگاه کردن نداشتند.حبس شده بودند و من هنوز حتی به نامزدش سلام نداده بودم.

من فقط می‌خواستم جایی تنها باشم و با تمام توانم جیغ بزنم.گریه کنم...در خودم جمع شوم و شاید منتظر بمانم بعد از اینکه به خواب رفتم، مادرم رویم را بپوشاند.

-دیار جان؟

صدای جهان بود که من را به خودم آورد.منی که آن لحظه حتی متوجه لفظی که من را صدا زده بود نشدم.

هر چه جان داشتم به پاهایم بخشیدم ...به پاهایم و زبانی که گویی یک وزنهٔ صدکیلویی به آن وصل شده بود:

-س...سلام!

-جهان؟خانم کوچولوی کنارت رو معرفی نمی‌کنی؟

لبم تیک گرفت و نزدیک‌تر شدن جهانبخش را حس کردم.نمی‌خواستم این‌قدر احمق و دست و پا چلفتی دیده شوم.مانند یک کودک بی‌سرپناه که لطف کرده‌اند و او را باخودشان همراه کرده‌اند.و حالا او حتی روی معرفی کردن خودش را ندارد.

من حتی از یاد برده بودم گل‌ها را به کیوان بدهم.سر بالا کردم و به دست هایم جان دادم تا جلو بروند و گل را به طرف عروس خانواده بگیرم:

-سلام؛ دیار هستم!

این دومین باری بود که با هم چشم در چشم می‌شدیم.و حالا در نگاهش یک اتش پنهان حس می‌کردم.یک حرص نهان که نمی‌دانستم علتش را!

-خوش اومدی عزیزم!

آن عزیزم تنگ خوش‌آمد گفتنش برای من پر از مفهوم بود.

شاید بدبین شده باشم!

اما حس کوچک بودن به من می‌داد!

مخصوصا وقتی روی آن صفت «کوچولو» اصرار داشت!

او بود که گل‌ها را از من گرفت و من برای جلو رفتن ترغیب شدم.

قبل از این‌که کیوان من را مقصر ترافیک مد نظرش بداند، جلو رفتم و فقط یک ثانیه، فقط یک ثانیه با چشم‌های سرخ او روبه رو شدم.

همان یک ثانیه‌ای که می‌توانست دنیا را دور سرم بچرخاند.درونم را به انقلابی بزرگ وا دارد و به پاهایم دستور فرار بدهد!

یک سلام زیر لبی و یک فرار جانانه!

رفتم...بیشتر از آن نماندم.

نماندم دستی که دور کمر نامزدش حلقه کرد را ببینم!

**

شیرزاد:

سومین باری بود که آب روی صورتش می‌پاشید.

بازدم‌های سنگینش را از میان لب‌های نیمه بازش به بیرون پرت می‌کرد و دستانش، لبهٔ روشویی نشستند.

همیشه وسواس داشت و اگر دستش به آن‌جا می‌خورد، بار دیگر به شستن دستانش ترغیب می‌شد. اما حالا فقط جایی می‌خواست برای تکیه دادن دست‌های که میل به مشت شدن و مشت زدن داشتند.

اشتباه دید؟

یا وقتی داشتند داخل می‌شدند، جهان دستش را پشت کمر دخترک گذاشت؟

می‌شود بگوید به او چه ربطی دارد؟

آری رابطهٔ بین دیار و جهان به او چه ربطی داشت؟عزیز می‌خواست او را هر طور شده عروس خودش بکند و دیر یا زود ممکن بود آن اتفاق بیفتد.

نیشخند زد و صدای پچ پچ وارش به گوش خودش رسید:

-مرتیکه بچه باز!

گل‌ها را دست دیار داده بودند و شیرینی‌ها را خودش آورده بود. مانند زوجی که برای اوّلین بار جایی دعوت می‌شوند.

پشتش می‌ایستاد و ادای جنتلمن‌ها را درمی آورد.هر کسی نمی‌دانست، حداقل شیرزاد ذات مزخرف او را خیلی خوب می‌شناخت!

حوله را چنگ زد و محکم روی صورتش کشید. باید به جمع‌شان می‌پیوست.

در سرویس را روی هم گذاشت و به طرف نشیمن قدم برداشت.صدای کیوان به گوش می‌رسید:

-نور ازدواج تو صورتت تابیده جهانبخش . خدا رحمتت کنه!

ابروهایش در هم رفت و وقتی به نشیمن رسید نگین در حال چشم غرّه رفتن به کیوان بود.

ـعه؟راست می‌گه جهان؟

رها بود که با تعجب از جهان می‌پرسید و شیرزاد در حالی که کنارش می‌نشست، ناخودآگاه به جایی که دیار نشسته بود نگاه کرد.از این وضعیت مزخرف اصلا خوشش نمی‌آمد. زودتر تمام شود این شب لعنتی!

و دخترکی سرش پایین بود و بی‌خبر از شوخی بی‌نمک کیوان، به گوشی‌اش نگاه می‌کرد.آن تلفن کوچک قطعاً هیچ برنامه‌ای جز مار بازی نداشت!

جهان بدون لبخند، با انگشت شقیقه‌اش را خاراند:

-تا قسمت چی باشه!

دیار حتی فکرش را هم نمی‌کرد سیبل شوخی‌های بی‌مزه‌شان او باشد. دخترک در دنیای خودش سیر می‌کرد. میان بغض هایش...ترس هایش...تنهایی هایش!

و شیرزاد؟ عضلات بینی‌اش منقبض شدند و آن سر پایین افتاده را جای خجالتش گذاشت!

دستش را روی لبهٔ مبل دونفره قرار داد و رها که از همان ثانیهٔ اول دیار را شناخته بود، خودش را به شیرزاد نزدیک‌تر کرد.به گونه‌ای که گویی در آغوشش جاگیر شده بود:

-شیرزاد؟من فکر می‌کنم دیار رو جایی دیدم.اشتباه نمی‌کنم؟

دیار با شنیدن نام خودش، با رنگی که از رخش پریده بود، سر بلند کرد و آن دو را در نزدیک‌ترین حالت ممکن دید.

دید و خودش را آن‌قدری قوی نمی‌دانست که بیشتر از آن تحملش کند.

آب دهانش را قورت داد و تمام تلاشش را به کار برد که فقط رها را نگاه کند.

اما این فخرالسادات بود که جوابش را داد:

-دیار دختر فتانه خانم خدابیامرزه. حتما وقتی اومده هتل کمک مامانش دیدیش!

ضربان قلب کالیوپ کوچک داشت بالا می‌رفت.
چرا همهٔ شان روی او زوم کرده بودند؟
چرا این همه تحت فشارش می‌گذاشتند؟

-منم وقتی دیدمش فکر کردم قبلاً جای دیگه دیدمش. کلاً چهره‌ش جوریه که آدم فکر می‌کنه قبلا زیاد دیدتش!

نگین بود که گفت.

و البته جمله‌هایش همیشه نسبت به دیار پر از تحقیر بودند. او از این‌که مادرش این‌قدر به دیار رو می‌داد خوشش نمی‌آمد!

اما رها انگار بدجور به دخترک گیر داده بود و شیرزاد حتی هدفش را نمی‌دانست!

قبل از مهمانی همه چیز را برایش توضیح داده بود. این‌که نباید لام تا کم چیزی بگوید.

حتی بحث کرده بودند.

کارشان به قهر کشید وقتی رها شنیده بود دختری که قبلاً آشپز شیرزاد بوده است، حالا در خانهٔ جهان کار می‌کند.

همان دخترک لعنتی که شیرزاد او را به جای رها بوسید!

او نمی‌خواست دیار دعوت شود.و حالا دخترک آن‌جا بود!

-نه...مطمئنم جای دیگه دیدمش. شیرزاد؟تو قبلاً یه آشپز داشتی...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که مردمک‌های شیرزاد با خشم گشاد شدند و با نگاهی به ساعت لب زد:

-داره از وقت شام می‌گذره؛ شما میز رو بچینید من موتور رو بدجا پارک کردم!

گفت و حتی اجازهٔ کلامی دیگر به رها نداد. از جایش بلند شد و حالا صورت زن جوان از شدت حرص، گُر گرفته بود.

و دیار؟

ناخن هایش در دستهٔ مبل فرو رفته بودند و دست خودش نبود این‌که هر روزی که می‌گذشت، بیشتر و بیشتر دل به آن مرد می‌باخت!

دست خودش نبود...دست دلش نبود...آن دل کوچک و لعنتی‌اش برای پسر دوّم فخرالسادات رفته بود و هر تلاشش برای فراموش کردن آن حس، او را با قدرت و مَکِش بیشتری به سمت شیرزاد هول می‌داد!

شیرزاد با کلّه‌ای داغ و وجودی پر از حرص، از پلّه‌ها پایین رفت.

پارک موتور بهانه بود.بیشتر از این، تحمل آن فضای مزخرف را نداشت.

اگر شرط عزیز نبود ، هرگز...اما هرگز به جهان زنگ نمی‌زد.

چه ارتباط قوی‌ای بین‌شان شکل گرفته بود که او را با لفظ دیارجان خطاب می‌کرد و دست پشت کمرش می‌گذاشت؟

چگونه ارتباطی بین‌شان بود که مانند زن و شوهرها پشت هم می‌آمدند و حتی کنار هم می‌نشستند؟

دستش را از پیشانی، تا میانه‌های سرش پیش برد و نظم موهای موّاجش را به هم زد.

نفس تندش را بیرون پرت کرد و لبش تکان خورد.

-هر غلطی دل‌تون می‌خواد بکنید!

حدود ده دقیقه از آمدنش گذشته بود و در قاموسش نمی‌گنجید که مهمان را بی‌عزت کند.

دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و تلاشش برای باز کردن گره بین ابروهایش بیهوده بود.

**

-نوشابه بریزم عشقم؟

دستمال روی لب‌هایش کشید و ندید دخترکی که زیر چشمی ارتباط او و نامزدش را نگاه می‌کرد.

کالیوپ می‌دانست او نوشابه نمی‌خورد.

درواقع تنها کسی که در آن جمع ذائقهٔ غذایی شیرزاد را می‌دانست ، دیار بود.

نه حتی فخری خانمی که او را به دنیا آورد!

-مرسی.نوشابه نمی‌خورم!

پارچ آب کنار دست دیار قرار داشت و بدون هیچ برنامه‌ریزی آن را بالا گرفت:

-آب این‌جاست.بفرمایید!

شیرزاد صورتش را نگاه نکرد.از نگاه کردن می‌ترسید؟

چرا؟

سینه‌ای صاف کرد و دستش را برای گرفتن پارچ جلو برد. دیار وسط عزیز و جهان نشسته بود.

و شیرزاد کنار فخرالساداتی که دل در دلش نماند و شاید بهترین شب عمرش شده بود آن شب.

-بگیر پسر، دستش خسته شد!

دیار دسته را گرفته بود و او به ناچار از زیر پارچ گرفت. هنوز آن را برنداشته بود که پارچ پر از آب تکانی خورد و قبل از این‌که روی غذاها چپه شود، شیرزاد با دست دیگرش دستهٔ پارچ را چنگ زد.

انگشتان کوچک دیار، زیر انگشتان بلند شیرزاد گیر افتادند و فقط یک ثانیه...یک ثانیهٔ کوتاه گذشت تا شیرزاد پارچ را روی میز بگذارد.

امّا برق صاعقه‌ای که وجود هردوی‌شان را لرزانده بود، در صورت‌های رنگ پریدهٔ شان نمایان شد.

و چند جفت چشمی که متوجه جو سنگین بین آن دو شدند.شاید رها، جهانبخش و ...شاید حتی عزیز!

دیار می‌خواست خودش را جایی گم و گور کند و شیرزاد؟ در حالی که سیب گلویش بالا پایین می‌شد، فورا مشغول آب ریختن در لیوان شد.

گرمای آن انگشت‌ها را فقط یک ثانیه حس کرد.این چه مزخرفی بود دیگر؟

-همه جا پر شده از افغانی؛ امروز اداره بیمه بودم ،مردم دادشون در اومده دیگه!

رها بود که جو سنگین را با جملهٔ سنگین ترش عوض کرد. حالا نگاه‌ها به طرف او کشیده شد.موهای کراتین کرده‌اش را پشت گوشش فرستاد.

قلب پریشان شده‌ی دیار که تا آن لحظه مانند پرنده‌ای کوچک، به این طرف و آن طرف پرواز می‌کرد و راه فراری نداشت، حالا گویی میان یک مشت بزرگ فشرده می‌شد.

و شیرزاد بود که می‌خواست خودش را از آن حس یورش‌وار نجات دهد.جرعه آبش را نوشید و لیوان را کنار گذاشت:

-این‌جا به مرز هرات نزدیکه. به خاطر همینه!

کیوان با کارد و چنگال مشغول برش بادمجان شکم پری شد که نگین درست کرده بود:

-آزارشون به کسی نمی‌رسه.کار می‌کنن مزد زحمت خودشون‌و می‌گیرن!

رها نیشخند زد و کیوان را بد نگاه کرد.نفس‌های دیار داشتند تند می‌شدند دیگر.از قبل، انتظار حمله‌های پی‌درپی را داشت.اما چرا فکر می‌کرد حرف‌های رها پر از کنایه هستند؟

او که نمی‌دانست اصالت دیار از کجاست!

-درسته؛ ممکنه از لحاظ فیزیکی آزاری نرسونن. ولی دارن نون شب هموطنای ما رو آجر می‌کنن. اون مرد و زن ایرانی که بیکاره، می‌تونه جای کسی کار کنه که قاچاقی وارد کشور ما شده و با حقوق کمتر از عرف، اون کار رو از مردا و زنای ایرانی گرفته!

کیوان جوابی نداشت که بدهد و فقط شانه بالا انداخت. آدم بحث کردن نبود و فقط نظرش را می‌گفت.

جهان اما سرخ شدن دیار را دیده بود.فشاری که داشت متحمّل می‌شد. دید و نیم‌نگاهی به صورت شیرزادِ از همه جا بی‌خبر انداخت.

او که شاید حتی دیگر نمی‌شنید آن‌ها چه می‌گویند.

-این چه حرفیه رها جان؟یعنی شما می‌گی اگر یکی از سرناچاری و بی‌پناهی به کشورمون پناه آورد رو راه ندیم؟

عزیز بود که نگران دیار شده بود.دخترکی که بغض قورت می‌داد و شاید برایش عادی بود شنیدن این قبیل حرف‌ها. اما آن‌جا و میان آن جمع گویی سنگین‌تر از همیشه حسش می‌کرد.

لب‌های رها بین خندیدن و نیشخند زدن مانده بودند. خودش را مقابل مادر شیرزاد کنترل می‌کرد تا آتویی دستش ندهد که زن بخواهد عروسی را به هم بزند.

اما نگاه مستقیمش به دیار، کم‌کم دست و پاهای دخترک را می‌لرزاند.

چیزی فهمیده بود؟

_بذارید از شیرزاد بپرسیم. اون بیشتر باهاشون سر و کار داره!

رها می‌خواست شیرزاد را به حرف بگیرد.شاید هم می‌خواست حرفی از دهانش بیرون بکشد که کسی را سر جایش بنشاند!

شیرزاد اما بی‌حواس‌تر از قبل، در بدترین زمان ممکن یاد آن بوسه افتاده بود. یاد همان چند ثانیه وقفه‌ای که بین بوسه‌ی اول و دوم‌شان رخ داد. یاد تندی نفس‌های آن کالیوپ کوچک و رنگی.

همان ثانیه‌هایی که شیرزاد را بدون درنگ، برای دوباره بوسیدنش مجاب کرد.

دیشب...وقتی گره زیر گلویش باز شد...آن حلقه موی فر که گلوی سفیدش را پوشاند.بوی چادرش...

لعنت به زمان بندی‌های مزخرفش.

کاش برای اینکه خودش آن پارچ را از دست او بگیرد این‌قدر زود داوطلب نمی‌شد.

-شیرزادجان؟

پلکش تیک گرفت و دستمال را برداشت:

-چی گفتی؟

-داشتیم درمورد افغانیا حرف می‌زدیم!

شیرزاد نمی‌خواست صحبت کند. او در افکارش غرق بود. اما رها تا از او حرف نمی‌کشید دست بردار نبود.

-تا جایی که می‌دونم مجوز کار ندارن، ولی خدا می‌دونه چطور مثل مور و ملخ همه جا ریختن!

دیار چشم بست. کاش قبل از این‌که شیرزاد چیزی می‌گفت، گوش هایش را می‌گرفت.

همین‌جوریش هم کل سرمایهٔ ایران خرج _ کشورای منطقه می‌شه. حالا افغانیا هم یه مدت بخورن و ببرن!

دیار با نفس‌های منقطع سرش را بالا گرفت. جواب هیچ‌کدام از حرف‌های آن‌ها را نداده بود.امّا گویی همیشه حرف شیرزاد برایش گران تمام می‌شد:

-جوری می‌گید افغانیا، که انگار درمورد یه تیکه آشغال حرف می‌زنید!

صدای لرزان دیار که در گوشش نشست، بی آن‌که انتظارش را داشته باشد، سر بلند کرد و نگاه ماتش را به چهرهٔ او دوخت.

جمع در سکوت فرو رفت و حالا حتی صدای قاشق و چنگال‌ها هم به گوش نمی‌رسیدند.

دیار پر بود.لبریز شدنش فقط برای شیرزاد بود؟

شاید چون او را نزدیک‌تر از همه به خودش می‌دید!

-خودتون از این‌که کشورای اروپایی به‌تون می‌گن جهان سومی متنفرید.امّا تا دل‌تون می‌خواد پناهنده‌های افغان رو تحقیر می‌کنید!

نگین چشم درشت کرد و چنگالش را در ظرفش گذاشت.شیرزاد شوکه بود و نمی‌فهمید چه گفته است.

چه گفت که باعث شد این دختر بغض کند؟

فقط او متوجه بغضش شده بود یا همه آن را می‌دیدند؟

همه‌ی آن‌ها با دیدن این حالش دگرگون می شدند یا فقط او بود که... لعنت!

نگین سر خم کرد و با اینکه دخترک هجده ساله را در حدی نمی‌دید که با او بحث کند، لب زد:

-یه جوری می‌گی ایرانیا، انگار خودت ایرانی نیستی. ایران یه کشور متمدنه. وقتی که ایران داشت تمدن رو رواج می‌داد، عربا و اروپاییا داشتن با جهل‌شون دنیا رو به گند می‌کشیدن!

دیار اصلاً عادت به حاضر جوابی نداشت.آن هم وقتی نان و نمک‌شان را خورده بود و سر سفره‌شان نشسته بود. اما حس می‌کرد تمام آن گلوله‌ها هدف‌شان سینهٔ اوست!

اوی تنها!

-درسته...ایران یه کشور متمدن "بود". خدا هر بلادی که جهل و فحشا و جنگ و غارت رواج پیدا می‌کرد، پیامبر می‌فرستاد. پیامبر فرستاده می‌شد تا وحشی گری‌ها و جهالت رو تموم کنه. ایران پیامبری نداشت، چون ذهن هر ایرانی سال‌ها جلوتر از کشورهای اطرافش بود. اما الان همون ایرانیای متمدن، کشورهای جاهل رو به اوج رسوندن. با پول‌شون؛ با سرمایه شون. از جیب بچه هاشون، از آینده‌شون، از زندگی‌شون می‌زنن که فقط اسم حاجی رو یدک بکشن. خودشون به قعر می‌رن و اون کشورا رو به اوج می‌رسونن. یه عده این وری، یه عده اون وری. این وریا

عرب‌دوست ، اون وریا غرب زده. از هر چیزی افراط و تفریط. چیزی به نام تمدن باقی نمونده. ولی وقتی پای افغان‌های پناهنده وسط میاد، همه می‌شن مدافع حقوق هم وطناشون! مگه ایران چی به پناهنده‌های افغان داده؟ اجازهٔ تحصیل ندارن، اجازهٔ واکسیناسیون ندارن؛ اجازهٔ خروج از محوطهٔ شهری رو ندارن. افغانستانی‌ها این‌جا فقط اجازهٔ نفس کشیدن دارن.نفس کشیدن و کارهای سنگین با مزد کم!

همه با مردمک‌های مات، خیرهٔ دیار بودند.

دیارکی که تمام شب سکوت کرده بود و حالا مانند ظرفی پر از آب ، لبریز شده بود.

نگین داشت پس می‌افتاد که چیزی به دخترک گستاخ بگوید. امّا از به هم خوردن مهمانی خانوادگی‌شان می‌ترسید. پس از سال‌ها دور هم

جمع شده بودند و دخترک نفهمی که فکر می‌کرد همه چیز می‌داند، داشت گند می‌زد به آن!

دیار بیشتر از آن نتوانست نگاه‌ها را تحمّل کند. با دست و پاهایی که می‌لرزیدند، صندلی‌اش را عقب فرستاد و از جایش بلند شد:

-معذرت می‌خوام.من می‌رم دستامو بشورم!

مردمک های شیرزاد روی صورت سرخش دوید و بی توجه به اطراف، او هم از جایش بلند شد:

-وایسا؛ من راهو نشونت می‌دم!

راه نفسش بسته بود و فقط می‌خواست از آن جمع دور شود. قدم تند کرد و از پذیرایی که خارج شد ،شیرزاد هم پشت سرش گام برداشت.از پشت سر چقدر کوچک‌تر به نظر می‌رسید. با اینکه تند قدم برمی‌داشت، اما هر قدم شیرزاد برابر بود با سه قدم از او.

از دیدرأس خارج شدند و شیرزاد با نگاهی به پشت سر، شانه به شانه‌اش درآمد و سر کنار گوشش خم کرد:

-وایسا؛ کجا می‌ری؟

دیار تحمل نداشت که با او هم رو در رو شود. که میان بلبشوی ذهن و جدال نفس‌های از سر بغضش بخواهد قلبش را هم آرام کند که در نزدیکی او آبروریزی به پا نکند.

انگشت‌هایش دیگر گوشه‌ی شالش را چلانده بودند که چشم بست و خواست نفس هایش را کنترل کند.باید زودتر به دستشویی می‌رفت.وگرنه مقابل شیرزاد بغضش می‌ترکید:

-می‌شه...می‌شه بگید دستشویی کجاست؟

شیرزاد کلافه بود. صدای آرام صحبت کردن عزیز به گوش می‌رسید؛ احتمالاً داشت به نگین و رها تذکر می‌داد.

زبان روی لب هایش کشید و در حالی که نفس‌های خودش هم نظم نداشتند برای به گوش رساندن صدایش سر خم کرد:

-چی گفتم مگه؟چرا این‌جوری بغض کردی؟

دستی یورش آورد و قلب به تکاپو افتاده‌ی دخترک را از سینه‌اش جدا کرد. لب هایش از هم فاصله گرفتند و نفس‌هایش به جنگ با سینه‌اش رفتند.

چرا به شیرزاد نگاه نمی‌کرد؟

مرد حتی نمی‌دانست باز چه اشتباهی از او سر زده است.

نمی‌دانست، اما نمی‌خواست او را این‌گونه ببیند.

باز هم عقب را نگاه کرد و وقتی دید شانه‌های کالیوپ آرام آرام بالا و پایین می‌شوند، فهمید در آستانه‌ی گریه است.

دستش را مانند بیچاره‌ها به صورتش کشید.این‌جا جایش نبود...نبود!

مانند دزدها باز هم به عقب نگاه انداخت و صدای نگین همان لحظه بلند به گوش رسید:

-چی گفتیم مگه؟ ما از افغانیا هم بگیم خانم به تیریج قباش برمی‌خوره .نه تو بیا راه‌و باز کن، ما نوکر برادران طالبان هم هستیم!

چیزی وجود دیار را تکان داد. حالتی مانند وحشت...سرگردانی...تنهایی...

دست روی سینه‌اش گذاشت و پشت به شیرزاد خواست به جایی پناه ببرد که بازویش میان انگشتان مردانهٔ او قفل شد.

دم و بازدم‌های تند شیرزاد هم کم از دیار نداشتند. هیس هیس گفتن‌های عزیز اوضاع را بدتر می‌کرد.

و صدای جهانبخش:

-من می‌رم بیرون یه سیگار بکشم!

گندش بزنند.حالا می‌خواست دنبال سر آن‌ها بیاید!

یک دم این دختر را به حال خودش رها نمی‌کرد.اِلّا و بِلّا باید هر قدمی که برمی‌داشت پشت سرش راه بیفتد!

شیرزاد بدون در نظر گرفتن هق‌هق‌های دیار، او را به طرف راهروی اتاق‌ها کشاند و قبل از این‌که جهانبخش از پذیرایی بیرون بیاید، دخترک را داخل اتاق خودش کشید.

حالا هردویشان در اتاق شیرزاد بودند... تنها... رو در روی هم!

دیار رسماً داشت می‌لرزید. شنیده بود...او هم مانند شیرزاد همهٔ حرف‌هایشان را شنیده بود!

-خ...خواهش می‌کنم...بذارید...برم!

شیرزاد می‌خواست روی در مشت بکوبد؛ اما اوضاع اصلا روبه راه نبود. مشت هم روی در می‌کوبید دیگر نور علی نور می‌شد.

-نگین حامله‌ست. از وقتی حامله شد یه کم بداخلاق شده!

-می‌دونم... مهم نیست!

سر دیار پایین بود و کمرش چسبیده به در.

لعنت؛ حتی نمی‌دانست کدام طرف قضیه را بگیرد. فقط نمی‌خواست او این‌گونه با بغض و گریه بلرزد.

وقتی دید افاقه نمی‌کند، نیم قدم جلو آمد و صدایش پچ‌پچ‌وار و کلافه به گوش دیار رسید:

-از من ناراحتی؟ چکار کردم؟

دیار دستانش را روی صورتش گذاشت.لعنت به آن مهمانی...لعنت به وضعیتی که در آن گیر کرده بود.

شیرزاد با خشم گردنش را بالا گرفت و نگاهش را به سقف دوخت.

دخترک لجباز، وقتی نیّت می‌کرد کفر شیرزاد را بالا بیاورد، به هرجایی نگاه می‌کرد اِلّا صورت او!

نگاهش را ناگهان از سقف گرفت و سر روی صورت پایین افتاده‌اش خم کرد. بوی عطرش زیر

بینی شیرزاد خورد و شاید همان بود که درجه‌ای از خشمش را به افول برد.

-هوم؟ چی گفتم که سر شام اون‌جوری نگام کردی؟

اشک‌ها سرعت گرفتند.

مرد بی‌رحمانه نزدیکش شده بود و نمی‌دانست دخترک مانند شاخه‌ای شکننده شده که طاقت این همه فشار را ندارد.

نمی‌دانست حضورش در آن نزدیکی، خود به تنهایی می‌تواند جان را از پاهای پرندهٔ کوچک بگیرد.

-من...من باید برم!

دیار بود که دستان عرق کرده اش را به لباسش مالید و با سکسکه لب زد.

فقط نیم درجه چرخید تا دستش را روی دستگیرهٔ در بگذارد. فقط یک ثانیه عزم فرار از اتاقش را کرد و شیرزاد بدون فکر کردن به حرکتش، دستش را آهسته روی در گذاشت. درست کنار سر او...

سکسکه بیشتر شد. اگر نمی‌خواست دیار عاشقش باشد، چرا این‌قدر با دلش بازی می‌کرد!؟

چرا این‌قدر نزدیکش می‌شد که روزها و شب‌های طولانیِ هجده سالهٔ بی‌پناه را درگیر همان لحظه‌های کوچک کند؟

-هر چی تو دلته رو بریز بیرون. از کی دلخوری؟از من؟

دیار با ناچاری و درماندگی سر بالا اورد و چشم‌های خیس و سرخش را به صورت مرد دوخت.

یک آن...یک لحظهٔ کوتاه بود فقط؛ به محض رو به رو شدن با مردمک‌های مات و خیرهٔ شیرزاد، نگاهش را تا گردنش پایین آورد.

به سیب گلویی که تکان خورد و سینه‌ای که از حرکت ایستاد:

-من...من نمی‌خوام این‌قدر نزدیک شما باشم؛ می‌شه دستتون‌و بردارید؟

نمی‌خواهد نزدیکش باشد؟

چرا؟!

دیشب راست گفت که او را فراموش کرده است؟

گلوی شیرزاد باز هم تکان خورد...دستش را برنداشت؛ به جایش بیشتر در را فشرد و گویی از یاد برده بود خانواده‌اش آن بیرون هستند و ممکن است هر آن کسی سراغشان بیاید.

زبانش از عقلش دستور نمی‌گرفت. از آن جسم لعنتی میان سینه‌اش حرف شنوی داشت که معلوم نبود چه مرگش شده:

-بین تو و...بین تو و جهان رابطه‌ای هست؟

گفت حرفی که ساعت‌ها نوک زبانش بود و نگهش می‌داشت.

گفت و همان توانست نگاه شوکهٔ دیار را به سرعت بالا بیاورد.

آن‌قدر شوکه که اشک هایش خشک شوند. سرش با نفهمی تکان بخورد و آن نزدیکی، زنگ هشدار را در گوش شیرزاد به صدا درآورد:

-یعنی...یعنی چی؟متوجه نشدم!

وقتی گریه می‌کرد مژه‌های ضخیم و برگشت خورده‌اش به هم می‌چسبیدند و بینی‌اش سرخ می‌شد.

لب هایش مانند طفلی جلو می‌آمد و حتی از حالت درشت‌شان متورم‌تر می‌شدند.

متورم‌تر و...سرخ‌تر!

کاش مردمک هایش دست برمی‌داشتند از این دو دو زدن‌های پر خطر!

-شیرزاااد؟

صدای بلند نگین بود که حباب اطراف‌شان را ترکاند. چشم‌های دیار با وحشت چرخید و شانه هایش به طرف در برگشتند.

شانهٔ راستش فقط یک لحظه‌ایی کوتاه به سینهٔ شیرزاد ساییده شد و همان لحظه بود که شیرزاد برای دور شدن، یک قدم به عقب برداشت.

-الان میان ...الان میان این‌جا!

مانند تلنگر بود!

مرد دستی به گلویش کشید و پلک زد. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟

پس از این‌که سینه‌ای صاف کرد آهسته لب زد:

-تو بمون همین‌جا یه چند لحظهٔ دیگه بیا!

-داداش؟

منتظر حرفی دیگر از جانب دخترک نشد. در را باز کرد و با فاصلهٔ کم از کنار کالیوپ ترسیده و لرزان گذر کرد.

در را فوراً پشت سرش بست و نیم‌نگاهی به آن انداخت.

این چه حال مزخرفی بود دیگر؟

دیار در اتاق او بود!

و شیرزاد از او در مقابل چه کسی محافظت می‌کرد؟

خانوادهٔ خودش؟!

-کجا رفتن؟رها هم غیبش زد!

دستی به لباسش کشید و با نفسی محکم به طرف پذیرایی قدم برداشت.اطراف را از نظر گذراند و وقتی کسی را ندید، به جمع آن‌ها ملحق شد.

-کجا رفت دختره؟ دلش نازک شده از وقتی مادرش به رحمت خدا رفت!

عزیز بود که پرسید.

شیرزاد زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و روی صندلی‌اش لم داد. نه جهان حضور داشت و نه رها.

خدا کند وقتی دیار از اتاق او بیرون می‌آمد با ان‌ها روبه رو نشود!

-رفت دست و صورتش‌و بشوره. چی شد؟ چی گفتید که این‌جوری به هم ریخت؟

نگین با مردمک‌های گشاد شده به طرف شیرزاد برگشت:

-وا...! داداش تو هم که حرف عزیز رو می‌زنی. ندیدی چطور با چشم‌غرّه خودت رو نگاه می‌کرد؟ انگار که فحشش دادی!

دستش مشت شد و با عضلات منقبض شده، از همان‌جا نگاهش را به صورت نگین داد:

-با مهمون بحث می‌کنید؟ رسم جدید میارید تو خونه؟

نگین وارفته خندید و کیوان لیوان آبی که خورده بود را روی میز گذاشت:

-با شیرزاد موافقم؛ ولی...یه کم عجیب نبود واکنشش؟

شیرزاد کیوان را چپ چپ نگاه کرد و عزیز با نگاه جستجوگرش در حال کنکاش حالت‌های شیرزاد.

گوش‌ها و گردنش سرخ شده بود و موهایش به هم ریخته.

نگاه زن تا دستی که روی میز مشت شده بود پایین آمد و...بدجنس نبود اگر آن برق درخشان در نگاهش به مهمانی می‌نشست؟

**

دیار:

مژه هایم به هم چسبیده و از ترس، اشک‌هایم بند آمده بودند. نگاه گرداندم در اتاق و اضطرابم گویی با دیدن هر ردی از او بیشتر می‌شد.

من این‌جا...در اتاقش چه می‌کردم؟

حتی روزی فکرش به ذهنم می‌رسید؟

دست روی قلبم گذاشتم.آن ویالون آویزان شده به من ثابت می‌کرد که او را هنوز به حد کافی نشناخته‌ام.

آلات موسیقی نشان دهندهٔ احساسات درونی یک مرد هستند. مردهای احساساتی، معمولاً بیشتر با ساز و موسیقی سر و کار دارند و دیدن یک ویالون در اتاق کسی که اکثراً او را زمخت و جدی دیده بودم، می‌توانست تمام ذهنیتم از او را به هم بریزد.

تختش...بالشتی که سر روی آن می‌گذاشت.

آن چند وزنهٔ سنگین ورزشی!

همهٔشان مال او بودند...

ناخنم چوب در را خراش داد.این‌جا متعلق به او بود...جایی که شب و روزش را در آن سر می‌کرد.

باید به خودم می‌آمدم.باید از هوای واگیردار آن اتاق فرار می‌کردم.

چگونه توانست درست زمانی که داشتم زیر سنگینی آن حرف‌ها له می‌شدم، این‌گونه من را به دنیای دیگری ببرد؟

دست راستم را روی سینه‌ام گذاشتم و دست چپم را به پشتم بردم.

دستگیره را که یافتم، گویی با ذره ذرهٔ وجودم می‌خواستم آخرین نگاه‌ها را به گوشه گوشهٔ اتاقش بدوزم. دستم را بالا آورده و موهایم را زیر شالم فرو بردم.

بار دیگر می‌توانستم این‌جا را ببینم؟

هرگز...شاید دیگر هرگز پایم به این اتاق باز نمی‌شد!

رها می‌آمد؛ روی تختش دراز می‌کشید؛ سر روی بالشتش می‌گذاشت؛ شاید حتی از حوله و شانه‌اش استفاده می‌کرد؛ از تیشرت‌های بزرگ مردانه‌اش...

بغضی که با ترس از یاد برده بودم، جایش را در گلویم پیدا کرد.دیگر نتوانستم بمانم...

در را باز کردم و با نگاهی به اطراف، خودم را بیرون انداختم.

نفس‌نفس می‌زدم!

این یک حقیقت بزرگ بود؛ در آن اتاق، دیگر هیچ‌وقت به روی من باز نمی‌شد!

با نفسی بند آمده قدم برداشتم؛ باید صورتم را می‌شستم؛ باید هوای تازه استشمام می‌کردم.

من با این حال نمی‌توانستم با آدم‌های آن خانه رو به رو شوم.

قورت دادم بغض لعنتی را و از کنار دیوار خودم را به کریدور کوچک خروجی رساندم.

می‌توانستم چند دقیقه در هوای آزاد حیاط بمانم و وقتی به خودم مسلط شدم، به داخل برگردم؛ آن شب را هرجور که شده باید از سر می‌گذراندم.

-والا یه جوری همه‌تون وکیل مدافع دختره شدید که من کم‌کم فکر می‌کنم دعاخورتون کرده!

صدای نگین بود که مانند همیشه سعی داشت من را خرد کند. چیزی نبود که شوکه‌ام کند و پاهایم را به زمین بچسباند.

عزیز با تذکر: نگین...

-مامان خانم؟همه تون شاهد بودید چطور با حرفاش بهم حمله کرد!

-کافیه؛ نمی‌خوام تو خونهٔ من به مهمونم بی‌حرمتی بشه. یه دختر هفده هجده ساله رو سیبل تیکه‌هاتون کردید شب‌تون رو بگذرونید؟

نسیم گرم و آرام کننده‌ای از سینه‌ام گذشت.از من حمایت می‌کرد؟

شاید دیگر نیازی به بیرون رفتنم نبود. نیازی به نفس کشیدن در هوای آزاد نبود.

قلبی که تا همین چند لحظه پیش در مچاله‌ترین حالت خودش قرار داشت ، حالا با سرزندگی و سرعت تمام تپش می‌کرد.

-نمی‌خوام این بحث مسخره رو کش بدم شب‌مون خراب بشه؛ ولی همین دختر هفده‌هجده ساله دهن اژدها رو باز کرد و هر چی به برجش اومد رو بارمون کرد. الان منظورش از حاجی کی بود؟

نه ...همان بهتر که تا تمام شدن آن بحثی که گویی مرکز توجهش من بودم، بیرون می‌رفتم و خانواده را در بهترین شب زندگی‌شان تنها می‌گذاشتم.شاید حق با نگین بود!

نباید چیزی می‌گفتم که اوقات آن‌ها را هم تلخ کنم!

خدا را شکر که در، نیمه‌باز مانده بود و اگر می‌خواستم بیرون بروم، صدای آن به گوش کسی نمی‌رسید.

از چهارچوب گذر کردم و پشتم را به دیوار کنار در تکیه دادم.

نگاهم را از لابه‌لای شاخه‌های بلند درخت انجیر، به نور مهتابی که لایه لایه پخش می‌شد دادم.

شب‌شان را خراب کردم؟

با ناخن روی دیوار پشتم خط می‌انداختم که انگار لحظه‌ای صدای آرام و عصبی‌مانندِ جهان به گوشم رسید:

-کی گفت می‌تونی دخالت کنی؟ ها؟ با باز کردن این بحث مسخره می‌خواستی به کجا برسی؟

-مسخره‌ست و به بهترین نحو ممکن ازش استفاده می‌کنی؟

اشتباه می‌کردم یا مخاطب جهانبخش، رها بود؟

از فال‌گوش ایستادن و فضولی کردن بیزار بودم؛ اما حسی به من می‌گفت همان طور که افراد خانه درمورد من صحبت می‌کنند، موضوع بحث آن دو هم به من ختم می‌شود.

جهان سکوت کرد و من حدس می‌زدم اکنون در حال سیگار دود کردن است.

بوی دود آن در حیاط نه‌چندان بزرگ پیچیده بود. اما تصویر واضحی از آن‌ها نداشتم و نمی‌دانستم کجا ایستاده‌اند!

-این‌و میفهمم که یه چیزایی تو سرت می‌گذره و محض رضای خدا تو خونه‌ت نگهش نداشتی؛ ولی دقیقا نمی‌دونم یه دختر افغانیِ بی‌هویت چقدر می‌تونه اون حس قدرت‌طلبی رو برات شارژ کنه!

-خفه شو!

مردمک‌هایم تکان خوردند. دمای بدنم داشت رو به افول می‌رفت. چه صمیمیتی بین آن دو بود که با این راحتی صحبت می‌کردند؟

از کدام قدرت طلبی حرف می‌زد؟

حالا دیگر ماندن و شنیدن تک تک کلمات‌شان برایم هدف شده بود. از درون به خاطر حدس مزخرفی که به ذهنم می‌آمد می‌لرزیدم؛ اما نمی‌خواستم به آن بال و پر بدهم!

-این‌و هرکی ندونه، من یکی خیلی خوب می‌فهمم؛ تو کل زندگیت دنبال این بودی که شیرزاد رو بسوزونی! ولی واقعا می‌خوام بدونم چه مزخرفی به ذهنت رسیده؟ رفتی کارگر مغازهٔ شیرزاد رو آوردی تو خونه ت که...

-به نظرم دهنتو ببند و بدو دنبال دوست پسرت. معلوم نیست با همون دختری که تو به‌ش می‌گی افغانیِ بی‌هویت، کجا گم و گور شدن!

مات و وارَفته همان‌جا ایستادم.

نه می‌شد بگویم چیزی از حرف‌هایشان فهمیدم و نه می‌شد خودم را به نفهمی بزنم.

بین آن‌ها حرف‌های مگویی وجود داشت. یک انرژی...یک صمیمیت که میان جمع نشان نمی‌دادند.

_مگه واسه همین اونو وارد خونواده نکردی؟هدفت عوض شده یا رو دختره نظر پیدا کردی؟

حالا کم‌کم نفس کشیدن برایم سخت می‌شد.

از من حرف می‌زدند؛ منی که انگار ناخواسته وارد بازی آن‌ها شده بودم.

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند تا بتوانم بهتر نفس بکشم.

از من چه می‌خواستند؟

-ساکت شدی! گشتی و گشتی یه عنترفرنگی پیدا کردی که ...

دستم از روی سینه‌ام سر خورد و نفهمیدم چگونه با برخوردش به در فلزی، آن صدای ناهنجار را از خودش ایجاد کرد.

قلبم از حرکت ایستاد و حرف رها نصفه ماند.

-شششش...گم‌شو خونه رها!

گامی به عقب برداشتم. نباید من را می‌دیدند؛ نباید متوجه حضور من می‌شدند.

صدای پا می‌آمد و من بر زمین میخ شده بودم.

اگر من را آن‌جا می‌دیدند؟

مانند شوک‌زده‌ها خودم را داخل انداختم و قبل از این‌که آن‌ها از راه برسند، به طرف پذیرایی قدم تند کردم.

مهم نبود نگین هنوز هم دارد از من حرف می‌زند یا نه!

جمله‌هایی که آن بیرون شنیده بودم آن‌قدری سنگین بودند که همهٔ ذهنم را قفل کنند.

**

شیرزاد:

-عزیز دستم به دامنت؛ ظرفای امشب اگر بمونن این دوتا ظالم می‌ندازن گردن من!

کیوان است که خوش‌نمک بودنش به جمع سوت و کور شده صفا می‌بخشد.

عزیز خندید و رها درحالی که یک دستمال دستش بود و مثلاً در تمیز کردن وسایل روی میز کمک می‌رساند، به طرف کیوان برگشت:

-داری بچه دار می‌شی آقا کیوان؛ تازه شروع راهه!

شیرزاد متوجه نگاه مستقیم و خیرهٔ دیار به رها بود. از وقتی آمدند، هر از گاهی همین‌گونه خیره‌اش می‌شد.

-شما نگین رو روشن نکن، بذار جلوی عزیز دهنم بسته بمونه!

جملهٔ بانمک و تهدیدوارش توانست آن‌ها را به خنده بیندازد.

شیرزاد اما بی‌آن‌که بخواهد، بی‌آن‌که متوجه باشد، هر واکنش دخترک را زیر نظر گرفته بود.

گاهی یک نگاه به او می‌انداخت و یک نگاه به جهان!

گاهی به رد و بدل نگاه‌هایشان می‌رسید و نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد سدی بین آن دو حایل کند.

چیزی ذهنش را درگیر کرده بود و به شدت آن را پس می‌زد.

اثری از آن بغض و ویرانی در نگاه کالیوپ نبود. به جایش یک اخم، یک موج منفی و پر از ترس بود انگار!

-من می‌شورم!

صدای ملو و لطیف دیار به گوش رسید. او برای شستن ظرف‌ها داوطلب شد، چون دلِ همیشه مهربانش به حال کیوان سوخته بود.

با سینی حاوی چند لیوان، به طرف آشپزخانه می‌رفت که اخم کم‌رنگ شیرزاد، پررنگ تر شد و از جایش برخاست.

نگاه تیزش به کیوان، مرد گنده را به قهقهه وا داشت تا روی مبل و کنار جهانبخشی که مشغول گوشی‌اش بود، لم دهد:

-خب؛ چه خبرا جهان خان؟

شیرزاد پشت سر دیار وارد آشپزخانه شد و این از چشم رها دور نماند.

حتی از چشم جهانبخش...

-نگین جون حالش خوب نیست عزیز؟ چی شدش؟

عزیز چای خشک در قوری می‌ریخت و این صحنه‌ی کامل، گویی می‌توانست قلب شیرزاد را گرم کند.

-ویار همیشگیه مادر؛ چیزی نیست. یه کم عوق بزنه خوب می‌شه!

-نکنه از من ناراحت شدن؟

با وجود برخورد تند نگین، چقدر دل بزرگی داشت که هنوز هم حالش را می‌پرسید.

عزیز سر بالا آورد و شیرزاد را در چهارچوب دید.

قند در دل زن آب کردند تا قبل از این‌که شیرزاد حرفی بزند، با لبخند به استقبالش برود.

پارچ آب را از دست پسرکی که تلاش می‌کرد مقابل چشمان برّاق مادرش به آن دختر کوچولو نگاه نکند، گرفت و دست دیگرش را به گونه ی زبر شیرزاد رساند:

-اسپنددودکن نداری دار و ندار مامان؟

یک حس ناشناخته و عجیب وجود شیرزاد را گرفته بود.

در اصل برای این‌که جلوی دیار را بگیرد آمد. نمی‌خواست مسئولیت ظرف‌ها به گردن او بیفتد.

ولی حضور قامت کوچک دخترک پشت سینک آشپزخانه و پچ‌پچ‌هایشان با عزیز، یک نقاشی زیبا پشت چشمان شیرزاد ترسیم کرده بود.

-نگین خریده بود مثل این‌که. از اون بپرس ننه؛فعلا بیا بشین رو صندلی خودتو خسته نکن!

دیار با تمام حس‌های سردرگم کننده اش، با وجود بار سنگینِ شنیده هایش، با وجود نبض نامنظمش، نگاهی به آن دو کرد:

-من این‌جام؛ حواسم به چای هم هست!

عزیز اما نمی‌خواست از آشپزخانه بیرون برود. بیشتر روی نگه داشتن شیرزاد هم اصرار داشت:

-وایسا این‌جا؛ یه اسپند دود کنم برات، بعدش برو!

چشم‌های شیرزاد چین افتادند و دست دور شانه‌های مادرش گره کرد.

دیارک قورت داد آب دهانش را و لعنت به او و حس حسادتش...

به عزیز حسودی می‌کرد؟

دیگر چه؟

می‌مُرد بهتر بود تا روزی این حس را هم تجربه کند!

-این اسپند دود کردنا کمکم باد به غب‌غب ما می‌ندازه... حواست هست که؟

عزیز بوسه بر شقیقه ی پسرکش کاشت و نفس عمیقی گرفت:

-می‌خوام هر روز شماها رو این‌طوری دور هم ببینم. هر روز برات اسپند دود کنم. هر روز این‌طوری بغلت کنم... بزرگ شدی؛ تو بغلم جا نمی‌شی... ولی یه کم از اون حسرتی که توی دلم کهنه شده برطرف می‌شه!

نگاه شیرزاد تار شد. صدای ترق تروق ظرف‌هایی که شسته می‌شد هم لحظه‌ای به گوش نرسید.

آمده بود جلوی دیار را بگیرد؛ اما نفهمید چگونه خودش هم آن‌جا ماندگار شد:

-هیچ‌وقت دیر نیست... تو همیشه ننهٔ من بودی، ننهٔ منم باقی می‌مونی!

و دیار نمی‌توانست معنی عمیق جملهٔ مرد را درک کند.

باید می‌پرسید... باید متوجه می‌شد تا بتواند راز حفرهٔ بزرگی که در ذهنش باز شده بود را بفهمد!

صدای شیر آبی که هدر می‌رفت او را به خودش آورد. سری تکان داد و اسکاچ را برداشت.

در حال کف زدن لیوان کریستال بود که رها با دستمال و چند ظرف باقی ماندهٔ روی میز آمد.

یک نگاه به دیار و یک نگاه به شیرزاد و فخرالسادات.

دستمال میان انگشتانش فشرده شد و سعی کرد لبخند روی لبش بنشاند:

-تو برو بشین عزیزم؛ من امشب می‌مونم این‌جا. می‌شورم خودم!

نگاه شیرزاد به طرف آن دو برگشت و این دیار بود که جلوی تند شدن نفس هایش را می‌گرفت.

عزیزم گفتنش حس بدی به دیار می‌داد. گمان می‌کرد می‌خواهد با همین کلمه های شیرین، خردش کند!

مخصوصاً وقتی به شب ماندنش اشاره می‌کرد و این، خود به تنهایی می‌توانست جان دیار را بسوزاند.

-چیزی نیست؛ خودم این‌طور راحت ترم!

وسایلی که دستش بود را روی میز کوچک گذاشت و زیر نگاه خیرهٔ شیرزاد و مادرش، دست روی شانهٔ دیار گذاشت:

-نمی‌شه عزیزم؛ من و شیرزاد خیلی رو مهمون حساسیم. بشین قشنگم، قبل خواب خودم حل می‌کنم!

حالا دیار از درون می‌لرزید و دلش می‌خواست آن دستی که روی شانه اش نشسته را زودتر پس بزند.

خواست لب باز کند و چیزی بگوید که شیرزاد هم از پشت سر نزدیک شد. در خانهٔ جهانبخش به اندازهٔ کافی خسته می‌شد. حداقل این‌جا استراحتی بکند.

-درسته؛ شما با عزیز برو نشیمن، بیاییم به ادامهٔ مهمونی برسیم!

لرزهٔ درونی دیار داشت به دست‌هایش سرایت می‌کرد. آن ها را زیر شیر آب گرفت و بدون این‌که کوچک‌ترین نگاهی به شیرزاد بکند، دستانش را شست.

درست است؛ دیار هیچ حقی نداشت که در امور خانهٔ آن‌ها دخالت کند.

شیرزاد سرخ شدنش را دید؛ منقلب شدنش. دید که چگونه بدون گفتن کلمه‌ای از آشپزخانه بیرون رفت و باز هم حس بدی در دلش نشست.

این بار چه گفت؟

.....

-دیارجان؟خوبی مادر؟

نگاه خیره و ماتم به خیابان بود.

هنوز هم نتوانسته بودم شنیده‌هایم را هضم کنم.

نتوانسته بودم یک مفهوم قاطع از آن‌ها داشته باشم.

و حالا عزیز بود که در ماشین حالم را می‌پرسید و او متوجه شده بود سکوت عجیبم را.

-خوبم عزیز!

نمی‌خواستم از پشت صندلی کنار بیایم.نمی‌خواستم با جهان چشم در چشم شوم. حس اعتمادی که به او پیدا کرده بودم دچار خدشه شده بود و حتی

می‌شد گفت ترسی که آن اوایل در دلم نشسته بود حالا پررنگ‌تر خودنمایی می‌کرد.

-نه نگین و نه رها از هویت تو خبر ندارن گلبرگم. اگر حرفی زدن بی‌منظور بوده؛ خودتو ناراحت نکنی قربونت برم!

آه گره خوردهٔ میان سینه‌ام منقطع خارج شد.با چه کسی درمورد شنیده‌هایم حرف می‌زدم؟

چه کسی باورم می‌کرد؟

سکوت جهان هم عجیب بود و هم ترسناک.شاید وقتش رسیده بود دلیل اختلاف او و شیرزاد را بفهمم!

-در اصل من معذرت می‌خوام. چند ساله که منتظر امشب بودید؛ خرابش کردم!

از میان فاصلهٔ صندلی‌ها به طرفم برگشت و نگاه پر از عشق و مهربانی‌اش را به چشمان من دوخت:

-این چه حرفیه دردت به جونم؟اینا همه از پا قدم توئه. خیر و برکت به خونه هامون آوردی؛ تو باعث وصل شدن دوبارهٔ خانوادهٔ من شدی. از الان تا وقتی زندهم دعای خیرم بدرقهٔ راهته دختر قشنگم!

سرم را نزدیک‌تر بردم و هرچه عشق بود در نگاهم ریختم.اما توان پس زدن آن بغض را نداشتم:

-عزیز؟

-جون عزیز؟

-می‌شه من ...من امشب پیش شما بخوابم؟

چشمانش به برق نشستند و دستم را میان هردو دستش گرفت:

-معلومه که می‌شه... تا صبح با هم درد و دل می‌کنیم!

فقط ثانیه ای کوتاه نگاهم را بالا آوردم. و همان ثانیه متوجه نگاه کاوش‌گر جهان روی خودم شدم...

می‌توانستم روی حرف‌هایشان چشم‌پوشی کنم؟

می‌توانستم اجازه دهم برای هر پلان کوچک یا بزرگی که در سرشان دارند، از من استفاده کنند؟

از آن مهم‌تر... می‌توانستم گوش‌هایم را بگیرم؛ چشم‌ها و دهانم را ببندم و منتظر نتیجه‌ی کار بمانم؟

شیرزاد چه می‌شد...؟

ماشین روی سنگ‌فرش باغ متوقف شد و همین‌که دست‌های عزیز را بوسیدم، این صدای جهان بود که جدی‌تر از هر زمان به گوشم می‌رسید:

-تو بمون دیار؛ باید صحبت کنیم!

از وقتی با این مرد آشنا شدم حس‌های متفاوتی از او گرفته بودم.

گاهی از او می‌ترسیدم ،گاهی آن‌قدر اعتماد می‌کردم که گویی هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند مانند او به من کمک کند.گاهی از او متنفر می‌شدم. و گاهی این‌گونه پر از سردرگمی.

هدفش چه بود و چه در سر داشت را فقط خدا می‌دانست. و شاید زنی به نام رها!

منتظر ماند عزیز کاملا داخل شود و وقتی از رفتنش مطمئن شد ،دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و قدمی نزدیک آمد:

-خب؟می‌شنوم!

ناخن انگشت اشاره‌ام در کف دستم فرو رفت.فکر این‌که او از شیرزاد متنفر است و به فکر سوزاندن اوست، باعث می‌شد خودبه‌خود حس بدی نسبت به او پیدا کنم.

-چی رو؟

با جدیّت نگاهش کردم و او انگار می‌خواست از چشم‌هایم بخواند چه چیزی باعث شده که موضعم به روزهای اولی که با او آشنا شده بودم برگردد.

-از سر شب رفتی تو قیافه.دیدن رها و شیرزاد عصبیت کرده؟

می‌خواستم پوزخند بزنم. چقدر به همه چیز با جزئیات فکر می‌کرد.اگر می‌گفتم حرف‌هایشان را شنیده‌ام چه می‌شد؟

شاید آن حد و مرزی که بین‌مان بود هم برداشته می‌شد و آن وقت خواسته‌اش را علناً بیان می‌کرد.اینکه چرا من را در این عمارت نگه داشت.چرا از من محافظت کرد.چرا با وجود اینکه می‌دانست چه حسی به شیرزاد دارم من را استخدام کرد.

-مگه شما دو تا برادر نیستین؟

آن‌قدر خنگ نبود که متوجه منظورم نشود. نیازی به توضیح اضافه نبود.

یک لنگ ابرویش بالا رفت و دستانش را از جیب هایش بیرون کشید.حدس میزدم بخواهد سیگار دود کند و حدسم نیز درست بود.

-قبلا گفتم؛ الانم می‌گم...اگر متوجه بشم دارم بازی می‌خورم، اگر بفهمم ازم سؤاستفاده می‌شه دیگه نمی‌مونم. ازتون ممنونم به خاطر کمکایی که کردید. من این‌جام که جبران کنم؛ ولی این به اون معنی نیست که اجازه بدم کسی من‌و بازی بده!

صدای چق‌چق فندکش روی اعصابم بود. من از مردهای سیگاری بدم می‌آمد. علی‌رغم میترا که همیشه اعتقاد داشت سیگار مردها را جذاب‌تر می‌کند، من همیشه معتقد بودم کسی که از کنار گذاشتن یک عادت بد، عاجز باشد؛ مردی که برای

آرام کردن خودش نیاز به چیزی غیر از قدرت درونی خودش داشته باشد، قابل ترحم است.

دود سیگار با پک عمیقی که زد از دهانش خارج شد و از میان هالهٔ آن دود خیرهٔ من.

منتظر جواب بودم؛ منتظر یک جواب قانع‌کننده. اما دقیقا نمی‌دانستم آمادگی روبه رو شدن با حقیقت را دارم یا نه.

-خب... انگار حرفامونو شنیدی!

بدون ذره‌ای حرف اضافه توانست من را سر جایم میخکوب کند.من هم احمق نبودم.می‌دانستم از کدام حرف‌ها می‌گوید!

آب دهانم را قورت دادم.حد و مرزی که می‌ترسیدم شکسته شود در آستانهٔ فروپاشی بود.

-چیزی که می‌خواستی از عزیز بپرسی رو اینجا از من بپرس.نمی‌خوام درگیر این موضوع بشه!

مشت‌هایم لرزیدند.او جلوتر آمد:

-چیزی...

-قبل از شروع رابطهٔ شیرزاد و رها ما با هم بودیم!

بی ابا لب زد و این مردمک‌های من بودند که با شوک تکان خوردند.

خونسرد بود...آن‌قدر که گویی عادی‌ترین مکالمهٔ عمرش را دارد!

-رها به من نارو زد و... از طرف من طرد شد!

سینه‌ام حالا از حرکت ایستاده بود.شیرزاد این را می‌دانست؟

سیگار را بین لب هایش گذاشت و پک دیگری به آن زد. می‌خواستم نیم گام به عقب بروم؛ اما پاهایم گویی خشک شده بودند.

دود را به هوا فرستاد و از بالا خیرهٔ چشمان ترسیده‌ام شد:

-میونه‌ی من و شیرزاد از نوجوونی شکرابه. حتما می‌دونی چند سال حتی پاش‌و تو این عمارت نذاشته!

آری می‌دانستم.اما دلیلیش را...؟

اگر می‌پرسیدم جواب می‌گرفتم؟

جواب درست؟!

-بین من و اون یه دشمنی عمیق شکل گرفته که با این مسخره بازی‌ها تموم نمی‌شه.همهٔ اینا یه نمایش فرمالیته واسه خوشحال کردن عزیزه!

سیگارش را زیر پا انداخت.

چگونه ممکن بود بین دو برادر تا این حد دشمنی شکل بگیرد؟

رها این وسط چه نقشی داشت؟

من کدام نقطه از این بازی قرار می‌گرفتم؟

-از من چی می‌خواین؟

-فعلاً هیچی!

جوابش ترسناک‌تر چیزی بود که فکر می‌کردم.و او ترس را در نگاه من به خوبی می‌دید!

-فعلاً داریم یه سِیر طبیعی و نرمال رو می‌گذرونیم. آب راه خودش رو پیدا می‌کنه!

-من...من نمی‌تونم اینجا بمونم!نمی‌تونم...

با درماندگی لب زدم. شاید چون می‌دانستم او به جز زخم زدن به شیرزاد هدف دیگری در سر ندارد.شاید چون می‌خواست از من برای زدن یک زخم جدید استفاده کند.

-نگران نباش؛ شیرزاد شخصیت ضعیف این سناریو نیست. به خودت مسلط باش؛ قبل از این‌که چیزی که نباید رو بروز بدی!

نمی‌توانست با حرف هایش آرامم کند.

من عاشقش بودم...شب‌ها...روزها...در خواب و بیداری ...در ثانیه ثانیه‌ی زندگی‌ام به او فکر می‌کردم. چگونه می‌توانستم با دانستن این حقایق، باز هم در این خانه بمانم؟

بمانم و اجازه دهم من را علیه او بازی دهند!

-من...از فردا...از فردا می‌رم دنبال کار!

قطعا میان تاریک و روشنای حیاط، رنگ پریدگی‌ام را می‌دید. حتی اگر دیگر هرگز موفق به

دیدن دوبارهٔ او نمی‌شدم ، نمی‌خواستم اینجا بمانم.

-تا حالا از من دروغ شنیدی؟

فقط نگاهش کردم. لحنش حالا تندتر از لحظاتی قبل بود و این یعنی توانسته‌ام عصبی‌اش کنم.

چانه بالا انداختم و او آهسته‌تر لب زد:

-بهت گفتم فعلاً چیزی ازت نمی‌خوام.قبلاً هم گفته بودم چیزی که تو برنامه‌م بوده عوض شده. تنها کاری که لازمه بکنی اینه که این‌جا بمونی!

نگاهم روی صورتش دو دو میزد وقتی با نفس بند امده لب زدم:

-مگه...مگه موندن من...چه ضرری برای اون داره؟

-دیار؟مادر؟هنوز نیومدی خونه؟

صدای عزیز بود که باعث تغییر جهت نگاه جهانبخش شد.شاید باید می‌ماندم. می‌توانستم شنیده هایم را هیچ بشمارم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم از اینجا بروم؟

او چه می‌شد؟

-چیزی از عزیز نمی‌پرسی.راجع به اتفاقای امشب هم حرفی نمی‌زنی.فهمیدی دیار؟

.....

شیرزاد:

-حتما لازم بود جلوی نگین و شوهرش تأکید کنی که نمی‌تونم شب رو این‌جا بمونم؟

اخم هایش کاملا درهم بود. ساعت از یازده هم گذر کرده و او فقط می‌خواست تیشرت و شلوارش را گوشه‌ای بی‌اندازد و روی تختش بیفتد. اما نمی‌شد سؤالی که در ذهنش خوره شده بود را نادیده گرفت.

-سر شام کجا غیبت زد؟

نگاه زن کاوش گرانه قامت مرد را پایید.

تیشرت دو ایکس لارجی که از ناحیهٔ سرشانه و بالاتنه برایش تنگ بود و جذبهٔ مردانه‌اش را بیشتر می‌کرد. مخصوصاً وقتی آن‌گونه دست در جیب، منتظر جواب می‌ماند و بازوهایش منقبض می‌شدند.

نباید خودش را گم می‌کرد. نباید می‌ترسید. شیرزاد هیچ‌گاه به رابطهٔ کاری او و جهان شک نمی‌کرد و رها هم نمی‌خواست با دروغی که ممکن بود به راحتی آشکار شود، شک در دل مرد بی‌اندازد.

-با جهان تو حیاط صحبت می‌کردیم. چطور مگه؟

-تو محل کار به اندازهٔ کافی وقت واسه صحبت کردن پیدا نمی‌کنید که وسط مهمونی غیب‌تون می‌زنه؟

رها لحظه‌ای نفهمید منظورش را. شانه‌اش را به در اتاق شیرزاد تکیه داد و فقط نگاهش کرد.

مردی که با هیبتش می‌توانست کاملا روی تنش سایه بی‌اندازد، عصبی به نظر می‌رسید و نگاهش نشان می‌داد که هیچ شوخی در کارش نیست.

-کی رو می‌گی؟منظورت چیه؟

شیرزاد سرتاپایش را کاوید. شومیز سفید همراه با دامن کوتاه توسی رنگی به تن داشت و موهای بازش روی شانه‌هایش افتاده بودند.

او در انتخاب لباس هایش آزاد بود. هر کاری که از نظرش درست بود را می‌توانست انجام دهد. اما بازی کردن با شیرزاد؟

این را باید از سرش بیرون می‌انداخت!

-دارم بهت می‌فهمونم نمی‌تونی تو مهمونی که خانوادهٔ من حضور دارن، با مردی که هیچ نسبتی باهاش نداری غیب بشی. چه حرف مهمی با هم دارید که نمی‌تونید توی جمع یا محل کارتون بزنید؟

حالت طلب‌کار چهرهٔ زن حالا کم‌کم رنگ می‌باخت و پلکش تیک می‌گرفت.

لبخندی بی‌معنی روی لب‌هایش پدیدار گشت و قدمی به شیرزاد نزدیک شد. شاید هم هول بود و هم شوکه...شیرزاد رویش غیرتی شده بود؟آن هم نسبت به جهان؟

این می‌توانست قلبش را به هیجان دعوت کند.

-الان این حرفا رو پای چی بذارم؟ پای شکاک شدنت...یا حسادتت؟

ابروهای شیرزاد در هم تنیده شدند. اصلا مود شوخی و لوس بازی نداشت. آن هم در این مورد!

-بذار پای احمق نبودنم. بذار پای این‌که حواسم بهت هست؛ بذار پای این‌که چون چوب خطتت لب مرزه، چشم ازت برنمی‌دارم!

رها در حال نزدیک‌تر شدن بود که سرجایش خشک شد. در لحن شیرزاد هیچ نرمشی نبود.

نگاه؟ نگاهش اصلا به نگاه مردی که حسادت می‌کند یا رگ غیرتش بالا آمده است، شباهت نداشت.

آن نگاه، بیشتر به کسی شباهت داشت که می‌خواست مچ بگیرد.

آن نگاه برای مردی خشمگین بود که کلید یک بمب رو به انفجار در ذهنش به تیک‌تاک افتاده بود.

و شاید این می‌توانست ترس در دل زن بی‌اندازد!

-متوجه منظورت نمی‌شم. تو به من شک داری؟

شیرزاد فقط نگاهش کرد.چشم هایش داشتند به رها می‌فهماندند که احمق فرض کردن او چقدر خطرناک است.

-شیرزاد...

زنگ خطر در گوش‌های رها به صدا درآمد.یک ترس در دلش نشست...این مسئله جدی‌تر از آن بود که بخواهد ماست مالی‌اش کند.

شاید حتی تهش به از دست دادن شیرزاد ختم می‌شد.

سیب گلویش تکان خورد و تا نزدیکی سینه‌اش جلو رفت.می‌خواست در آغوشش بخزد. اما گویی می‌ترسید با لمس کردن مرد او را جری‌تر کند.

ترسش زیاد بود و آن ترس، راه گلویش را سد کرد.

-دیگه به من اعتماد نداری؟

برق اشک در چشمانش بود وقتی برای نگاه کردن به شیرزاد سرش را بالا گرفت.این زن یک فوبیای بزرگ داشت...

فوبیای از دست دادن!

نکند آن صدا...شیرزاد بود؟

-نمی‌خوای چیزی بگی؟ تو به من اعتماد نداری؟

نفس‌های سنگین شیرزاد به صورتش می‌خوردند. کوچک‌ترین نرمشی به او نشان نمی‌داد. نه وقتی در چنین موقعیت حساسی بودند و شیرزاد هرگز به کسی اجازه نمی‌داد احمق فرضش کند. مخصوصاً وقتی یک گوشهٔ کار به جهان بر بخورد!

-ندارم! تک تک قدماتو می‌شمرم رها. هر کی ندونه، تو یکی خوب خبر داری اینی که روبه‌روته، اگر یکی بخوره ده تا می‌زنه!

می‌دانست!

خبر داشت همان‌قدر که دل‌رحم و آرام است، ده‌ها برابرش می‌تواند بی‌رحم باشد و عاصی.

شیرزاد مردی بود که حتی سال‌های طولانی قید مادرش را زد.

بدون ذره‌ای تعلل می‌توانست رها و آن رابطهٔ نصفه‌نیمه را از ریشه بخشکاند!

-من می‌رم خونه!

چشمان شیرزاد چنان در نگاه زن رسوخ کرده بودند که گویی می‌خواهد با همان نگاه، حتی تا مرکز ذهن او پیش برود. برود و هر چه هست و نیست را بیرون بکشد!

_اون‌جا می‌تونی بهتر به چیزایی که گفتم فکر کنی. آماده شو می‌رسونمت!

سنگین بودند. چیزهای که شنیده بود، سنگین‌تر از آنی بودند که اکنون تجزیه تحلیل‌شان کند.

قدمی عقب‌گرد کرد و نگاهش را از شیرزاد گرفت.

-مرسی.خودم می‌رم!

مانتو و کیفش را از چوب رخت کنار کمد چنگ زد و بیرون رفت. نگاه شیرزاد به رد قدم هایش ماند. شاید می‌بایست تنها برود تا بهتر درک کند عمق فاجعهٔ روبه رویش را...

صدای به هم خوردن در هال یعنی او با سرعت هرچه تمام‌تر، خودش را بیرون انداخته و زودتر می‌خواهد از آنجا برود.

و شیرزاد نمی‌خواست جلویش را بگیرد.

هیچ‌کس نمی‌توانست حتی فکر بازی کردن با او به سرش بزند.

تیشرتش را از سرش بیرون کشید و آن را گوشه‌ای انداخت. قلاب کمربندش را باز می‌کرد که نگاهش به در چوبی اتاق افتاد.

پرندهٔ کوچک رنگی...

فکرش را که می‌کرد، می‌دید هیچ دلیلی برای کشاندن او به این اتاق وجود نداشت.

اصلا با چه توجیهی او را بین خودش و آن در گیر انداخت؟

با کدام نسبت؟

چرا دلش نمی‌خواست آن خلوت لحظه‌ای تمام شود؟

حتی...گندش بزنند!

شیرزاد وقتی می‌خواست دستانش را از بالای سر او بردارد و از اتاق بیرون بزند... بی‌میل‌ترین بود!

چشم بست و دست به صورتش کشید!

این مزخرفات را باید از سرش دور می‌انداخت. نباید پر و بال می‌داد به افکاری که داشتند در جانش رسوخ می‌کردند. نه تا وقتی که رها را برای بازی ندادن خودش تهدید می‌کرد!

نفس سنگین و پر از حرصش را از سینه بیرون فرستاد و کمربند را عصبی‌تر از لحظاتی قبل، به طرف دیوار پرت کرد.

نفس‌نفس می‌زد وقتی شلوارش را درمی‌آورد و در ذهنش برای خود قانون می‌شمرد:

"صحبت کردن؛ زنگ زدن؛ دیدن؛ روبه‌رو شدن با آن دختر به هر دلیلی، مـــَمْنوع! "

**

-از دیار چه خبر؟ شمارهٔ جدیدشو داری به من بدی؟

در حال چانه‌زنی خمیر بود که با شنیدن صدای شاهپور لحظه‌ای دست از کارش کشید. از همان‌جا به نیم‌رخ رفیقش نگاه کرد و خودش نمی‌دانست اخم در صورتش نشسته است:

-ازش خبر ندارم. آخرین باری که دیدمش مهمونی ده روز پیش بوده!

شاهپور خورده ژامبون‌ها را در سینی بزرگ انداخت :

-وقتی دستات‌و شستی شماره‌ش‌و بزن تو گوشیم. داریش که!؟

زبانش را از زیرِ لب، روی دندان‌های بالایش کشید. پلک زد...وقتی می‌خواست برای گفتن حرفی فکر کند، ناخواسته این‌گونه می‌شد.

-اگر خودش می‌خواست شمارش‌و بهت می‌داد. وقتی دیدی از خودش بگیر!

شاهپور خندید و به طرف شیرزاد گردن کشید:

-برو بابا مسخره...مگه می‌خوام بخورمش؟خودش می‌خواست خودش می‌خواست...می‌خوام دعوتش کنم!

دیگر چه؟ حتماً به خانه!

خمیر را گوشه‌ای هول داد و حالا کاملاً به طرف شاهپور برمی‌گشت.

زبانش می‌خواست چیزی بگوید و ذهنش جلوی آن را می‌گرفت.

لب هایش را چفت کرد و بدون گفتن کلمه‌ای، به طرف روشویی رفت.

اصرارهای عزیز را برای رفتن به عمارت رد می‌کرد و هنوز خودش دلیل مشخصی برای آن پیدا نکرده بود.

«-جهانبش‌خان از همه چیز خبر داره!»

خبر داشت دخترک قبل‌تر عاشق شیرزاد بوده است؟ خبر داشت و با آن نزدیک شدن‌های مزخرف، می‌خواست بازی‌های کوچک و مسخره‌اش را شروع کند؟

مردک تا دنیا دنیا بود، می‌خواست نشان دهد می‌تواند همهٔ متعلقات شیرزاد را به آسانی از آن خودش کند.

کدام متعلقات؟دقیقاً به کدام‌شان فکر می‌کرد؟

جهان اگر می‌خواست بار دیگر به او ضربه‌ای بزند، شیرزاد این بار نمی‌گذشت.

نابودش می‌کرد!

با دستان خودش او را نابود می‌کرد!

-شیرزاد؟ حواست کجاست؟گوشیت دو باره داره زنگ می‌خوره!

شیر آب را محکم بست و حوله را همزمان با قدم برداشتن به طرف تلفنش چنگ زد. دستانش که نیمه‌خشک شدند، حوله را روی میز انداخت و گوشی را برداشت. قبل از این‌که تماس از طرف عزیز قطع شود، آن را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش قرار داد:

-جانم!

-جانت سلامت مادر. جایی بودی بدموقع مزاحمت شدم؟

چشم بست و دستی بین موهایش کشید.باید آرام می‌شد:

-نه بابا؛ داشتم خمیر می‌زدم. خوبی؟ کارم داشتی؟

-فدات شم پهلوونم. دستت بنده؟ یه کار واجب داشتم!

شیرزاد نگاهی به تشت خمیر انداخت و شاپور با گرفتن رد نگاهش آهسته لب زد:

-با من!

-بگو ننه؛ بیکارم!

عزیز این پا و آن پا می‌کرد چیزی بگوید و شیرزاد امروز بد کلافه بود.

-جهان رفته کیش؛ فردا میاد!

شیرزاد نفس تندش را بیرون فرستاد و خودش را روی صندلی انداخت. منتظر بود حرفی که قرقره می‌کرد را بزند.

-صبح زود دیار رفت بیرون؛ با یکی از دوستای قبلیش قرار داشت.

کم‌کم چهره‌اش درهم می‌شد و این از دقتش بود. گوش‌هایش انگار حالا تیزتر شده بودند.

-خب؟

عزیز باز هم من‌من کرد و این می‌توانست کلافگی‌اش را بیشتر کند و گویی او همان شیرزادی نبود که ده روز پیش، هرچیزی که منتهی به آن دختر می‌شد را برای خودش ممنوع کرده بود.

-چی بگم پسر؟ساعت یک شده هنوز خبری ازش نیست. گوشیشو هم خاموش کرده!

پلکش پرید. نگاهش به شیشه سراسری مغازه دوخته شد و نفهمید چرا جریان خونش کند شد:

-شاید شارژش تموم شده. چی می‌خواد بشه مگه؟

-هیچی..فقط...

از جایش بلند شد و گوشی را دست به دست کرد:

-فقط چی؟ چی باعث شده این‌طوری نگرانش بشی؟

-خونهٔ قبلی‌شون مزاحم داشتن. یکی بود که اذیت‌شون می‌کرد!

مردمک‌های شیرزاد به یک نقطه خیره ماندند.نبض شقیقه‌اش داشت تند می‌زد:

-چه مزاحمی؟یعنی چی؟

-والا پسرم می‌ترسم رفته باشه همون خونه قبلیه. با دوستش اون‌جا زندگی می‌کردن. دختره هنوز اون‌جا مونده. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

دم و بازدم هایش داشتند سرعت می‌گرفتند.به طرف اتاق قدم تند کرد و صدایش با حالتی خشن و عصبی به گوش عزیز رسید:

-آدرس بده الان می‌رم!

-آخ قربون سرت برم شیرپسر. الان پیامک می‌کنم.فقط...

شیرزاد به سرعت مشغول باز کردن روپوشش بود و صدای عزیز از بلندگوی تلفن به گوشش می‌رسید.

-فقط این‌که اگر رفتی دیدی خونه نبود یه پارک اون طرفا هست اون‌جا رو هم یه نگاه بکن. دارم

دق می‌کنم ،اگر دیدیش یه خبر به منم بده دردت به جونم!

مگر آن مزاحم چقد برایشان خطرناک بوده است که عزیز اینگونه به اضطراب افتاده؟

چرا دخترک صاف و پوست کنده نمی‌گفت چه مشکلی برایش پیش آمده است؟

• *

آدرس حوالی همان‌جایی بود که بارها و بارها راهش را صاف کرد و ردّی از آن‌ها ندید. فقط یک کوچه بالاتر...

آن روز وقتی فتانه خانم به خانه برمی‌گشت برای همین دیار را با خودش نبرد؟

چه مزاحمی؟ فرمان موتور میان مشت هایش فشرده می‌شد و دلش می‌خواست آن را پیدا کند و...آخ...زیر مشت و لگد گرفتنش قطعاً او را آرام نمی‌کرد!

کدام بی‌ناموسی به آن‌ها آزار رسانده است؟

موتور را کنار در آهنی پارک کرد و ناخودآگاه عصبانیتش را با مشت‌هایی که روی در می‌نواخت خالی می‌کرد. مشتش روی هوا بود که بالأخره چفت در باز شد و زن جوانی با موهای زرد زرچوبه‌ای پشت لنگه‌ی آن ایستاد:

-چته عمو؟ سر آوردی؟

دوست دیار بود آن؟! چهره‌اش در هم رفت و چانه بالا انداخت:

-دیار این‌جاست؟

زن شال نامرتبش را بالأخره درست کرد و با یک چشمی که به خاطر نورآفتاب بسته و بود و یک چشم باز، به صورت شیرزاد نگاه دوخت. این بچه خوشتیپ چه کسی بود دیگر؟

-دیار کیه؟

هنوز حرف در دهانش بود که فکر به ذهنش آمد و با لبخندی موذی دست به کمر زد:

-نکنه اون زنیکه میترا بهت گفته اسمش دیاره؟

مگر این زن میترا نبود؟ عزیز نام دوست دیار را هم برایش پیامک کرده بود.

-تو میترا نیستی مگه؟

با حالت بدی ابرو بالا انداخت و از پشت لنگه‌ی در کامل کنار آمد. یک تیشرت مردانه‌ی کهنه به تن داشت. به همراه یک لگ نارنجی تنگ:

-بخوای میترا می‌شم؛ دیار می‌شم؛ تو خاطر کدوم‌شون‌و می‌خوای ؟

نگاه بدی به سرتاپایش انداخت و همان نگاه باعث شد زن دست و پایش را جمع کند:

-چه می‌دونم فلانی و بیساری کجان؟! بگرد پیداشون کن!

خواست داخل برود و هنوز در را به روی شیرزاد نبسته بود که دست قوی او مانع از بسته شدن در شد. نگاهش تیز بود و سرخی چشم هایش توانست زن را بترساند:

-خونه ست یا نه؟

-نیست...خونه نیست حاجی...تو همین اطراف بگردی پیداش می‌کنی!

گفت و این بار واقعاً در را بست. دنبال شر نمی‌گشت و هر کس نمی‌فهمید، آن زن می‌توانست بوی شَر را از چند فرسخی حس کند.

استارت موتور را زد و مقصدش پارکی بود که عزیز به آن اشاره داشت.

دخترک خنگ! کسی نبود به او بفهماند اگر می‌داند این‌جا برایش خطرناک است چرا باز هم برمی‌گردد. بچه بود دیگر!

یک بچه‌ی خام و بی‌تجربه!

گاز داد و سه دقیقه بعد ، موتورش در حال گشت زدن دورتادور آن پارک خلوت بود. ساعت دو ظهر چه می‌خواست اینجا؟

نبود. هرکجا را می‌نگریست اثری از او پیدا نبود!

دیگر داشت به سرش می‌زد که تلفنش زنگ خورد. آن را به سختی از جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن نام عزیز، امیدوار بود خبری از او بگیرد:

-چی شد عزیز؟ دختره برگشت؟

صدای نالان و ترسیدهٔ زن حس بدی در دلش می‌انداخت:

-شیرزاد...این دختره کجاست؟پیداش نکردی؟

چشم بست. این حال عزیز اصلا نرمال نبود:

-می‌شه توضیح بدی چرا این‌قدر می‌ترسی؟ بچه‌ی دوساله که نیست گم بشه!

عزیز کم‌کم به گریه می‌افتاد و شیرزاد نفهمید چرا توی دلش خالی شد.

-دختره بی‌پناهه پسرم. کسی رو جز من نداره که...اگر یه بی‌شرف بلایی سرش آورده باشه

چی؟ یا ضامن آهو...خودت ضامن اون دختر باش!

موتور را کنار زد و دستی به یقه‌اش کشید. دستش را از یقه تا گلویش بالا آورد و تمام توانش را به کار برد تا الکی زن را نگران‌تر نکند:

-نگران نباش. رفتم در خونه‌ی دوستش. همخونه‌ش گفت رفتن بازار. الان می‌رم یه سر بازار رو هم نگاه می‌کنم!

-آخه این ساعت بازار چی؟ کدوم مغازه‌ای بازه؟

-ترس به دلت راه نده. این هفته زائر زیاد بود. مغازه‌ها تا شب بازن!

به او می‌گفت؛ اما چیزی مانند سرکه و سیر در سینه‌اش می‌جوشید. مانند کسی که از نزدیک‌ترین کسش بی‌خبر مانده است.

-آخه... آخه وسایلشم نیست!

لحظه‌ای یک ایست ناگهانی به ارگان‌های در حال تکاپوی تنش وارد شد. دستش لرزید ولی گوشی را محکم گرفت:

-یـ... یعنی چی وسایلش نیست؟

حالا زن مسن فین می‌کرد و دیگر بی‌ابا گریه کردنش می‌توانست باعث کند شدن تپش قلب لعنتی‌اش شود:

-دل‌نازکه... می‌گم یه وقت دلش نشکسته باشه... یه وقت به سرش نزنه بره مملکت خودش!

نفس مرد می‌آمد و می‌رفت. اما عزیز می‌خواست دیوانگی اش را ببیند که قسطی حرف می‌زد.

-چه مملکتی؟ کدوم مملکت؟ چی داری می‌گی مادر من؟

گریه‌ی عزیز شدت گرفت و قبل از این‌که شیرزاد چیزی دستگیرش شود لب زد:

-جهان داره زنگ می‌زنه، پشت خطه. اگر کوچک‌ترین خبری ازش گرفتی منو در جریان بذار قربونت برم!

شیرزاد آشفته و دیوانه رو برگرداند و صدایش کمی بلند رفت:

-قطع نکن؛ عزیز؟

صدای بوق اشغال می‌توانست یک خط بالاتر ببرد آن جوش و خروش افتاده به جان عصب هایش را.

کدام مملکت؟

سیب گلوی خشک شده اش تکان خورد و با این‌که می‌دانست گوشی دخترک خاموش است، شماره اش را گرفت.

انگار می‌خواست به هر چیزی چنگ بیندازد.

اپراتور که خاموش بودن خط را اعلام کرد، باز هم چیزی از درونش خروشید.

جایی که نرفته است؟! ها؟

خواست دوباره شماره‌ی عزیز را بگیرد که تلفن در دستش لرزید. قلب یخ کرده اش به ضربان افتاد و با دیدن شماره‌ی ناشناس، فوراً تماس را برقرار کرد.

-الو؟

-پیداش نکردی؟

با شنیدن صدای جهانبخش، لحظه‌ای مکث کرد. باید به او جواب پس می‌داد؟

-رفتی در خونه‌ی دوستش؟

-رفتم یا نرفتم؛ باید به تو جواب پس بدم؟

لحن تند و تخس شیرزاد چیزی نبود که جهانبخش با آن آشنایی نداشته باشد.

اما گویی کلافه بود:

-فقط اون دختره می‌تونه ازش خبر داشته باشه؛ بمون تا برگرده. یا اگر نمی‌تونی، به عزیز بگو خودش بره؛ من با اولین پرواز میام مشهد !

چشم بست و گردنش را تکان داد. به نوعی قولنج گردنش را گرفت و انگار این هم راهکاری بود برای تسلط به اعصابش.

نکند مرتیکه خودش را صاحب دیار می‌دانست؟

-تو رو سننه؟ پِی آشپز و خدمه‌های دیگه‌ی خونه‌تم همین‌جوری می‌زنی؟

-الان وقتش نیست شیرزاد!

مردمک‌های شیرزاد از خشم باریک شدند و صدایش زنگ برداشت:

-می‌رم یا نمی‌رم؛ پیداش می‌کنم یا نمی‌کنم...

راه رفته را برگشت و به طرف موتور قدم تند کرد. صورتش سرخ و کبود بود که ادامه‌ی جمله‌اش را از سر گرفت و اجازه نداد جهان کلمه‌ای بگوید:

-چی به روزش آوردید که دختره تخم رفتن تو دهنش افتاده؟ چکار کردید طفل معصومو که فکر می‌کنید بی‌خبر گذاشته رفته؟

وقتی آن‌ها را لب می‌زد، گویی دلش می‌خواست هر لحظه جهانبخش را از داخل تلفن بیرون بکشد و از یقه آویزانش کند.

-از اولم نباید به تو زنگ می‌زدم!

او هم عصبی‌ست و با قطع کردن تماس، آتش درون شیرزاد را دوچندان می‌کند.

شیرزاد با خشم به صفحه‌ی تلفن نگاه دوخت و تی‌پای محکمی به جسمی خیالی زد...

چه کرده بودند با دخترک هجده ساله؟

چه فشاری روی دوشش بوده که رفتن را ترجیه داده است؟

-اگر تا ته این قضیه رو درنیارم از ت*م بابام نیستم!

بار دیگر موتور را راه انداخت.باید واقعا به بازار سر می‌زد. دیار قبل‌تر دست فروش بود و این‌که دلش برای بازار تنگ شود عجیب به نظر نمی‌رسید.

***

نبود... هیچ جا اثری از دخترک فرفری نبود. همان دختر کم‌سن و سالی که لب‌های برجسته و خاصش، زودتر از اجزای دیگر صورتش در چشم می‌شدند.

رفته است!

به آن مملکت ناآشنایی که عزیز از آن دم می‌زد!

دیگر هرگز پیدایش نمی‌شد!

مشت محکمی روی صفحه‌ی کیلومترشمار موتور کوبید و صدای خفه‌ی گلویش به گوش کسانی که از کنارشان گذر کرد، رسید.

چرا باید پیدایش می‌کرد؟

بهتر نبود اجازه می‌داد برود پی زندگی خودش؟

-تنهاست؛ پناهی نداره!

کاش بساط خزعبل‌گویی‌هایش را جمع می‌کرد.

تنهاست که تنهاست! برای همه‌ی دختران تنهای دنیا هم همین‌گونه نگران می‌شد؟

همین‌قدر سینه‌اش تحت فشار قرار می‌گرفت و ضربان قلبش با هر لحظه‌ای که به تاریکی هوا نزدیک‌تر می‌شد، افول می‌کرد؟

نگاهش وجب به وجب خیابان را گز می‌گرد.

نبود... شاید باید قبول می‌کرد که رفته است!

چشم بست و دستش را برای هزارمین بار به گلوی خشک و دردناکش کشید!

فشار داد!

می‌رفت خانه‌ی دوستش بهتر نبود؟

به درک که توصیه‌ی جهان بوده است. شاید این گزینه‌ی بهتری بود برای زودتر پیدا کردنش!

از میدان گذر کرد و هنوز به خیابان اصلی نرسیده بود که اتوبوس جلوی راهش ایستاد. خواست فرمان را به چپ بچرخاند و از آن‌جا عبور کند که

دو دختر جوان با کوله‌پشتی‌هایشان از اتوبوس پیاده شدند.

اتوبوس به حرکت درآمد و این نگاه مات شیرزاد بود که روی صورت دخترک ریزه میزه متوقف شده بود.

چیزی میان سینه‌اش ترکید و صدایش را به گوش‌هایی که سعی در بستن‌شان داشت، رساند!

-بریم جاهای دیگه هم بگردی؛شاید یه آدم خوب پیدا شد!

بوم... بوم... بوم...

خودش بود... خود خودش!

موفرفری کوچولو!

-آدم خوب تو این دوره زمونه پیدا نمی‌شه؛ کدومشون به دختر تنهای مجرد خونه می‌دن؟ اگرم هوس کار خیر به سرشون بزنه، باید ساز زیر شکمشون رو کوک کنی!

دستانش رگ زدند ؛ آدم قحط بوده که به این دختر پناه آورده؟ چرا حساب کلماتی که از دهان بی‌مصرفش درمی‌آمد را نمی‌کرد؟

فرمان موتور را به طرف‌شان گرفت و در نزدیکی‌شان جک را زد.

-بیا، فعلا اینا رو بگیر...تکلیف خونه رو هم روشن می‌کنیم!

-نمی‌خواد خنگ خدا؛ بردار می‌دونم از این عطرا می‌زنی!

دخترک با مقنعه‌ی سیاهش لبخند زد و بعد از این‌که شیشه‌ی عطر را داخل کیف خودش گذاشت، چند اسکناس را به همراه کیسه‌ی سفیدرنگی به دوستش داد:

-دستت درد نکنه؛ عطرم تموم شده بود! بیا اینم دشت امروزت!

شیرزاد لبخندش را که دید، مانند کسی که از چیزی حرصش گرفته باشد، پیاده شد!

نگاه دیار و میترا هردو به طرف او سوق داده می‌شد که از موتور پایین آمد و با سرعت به طرفش گام برداشت.

-پشم گاوی...! این پسره...

قلب دخترک گویی از یک بالابلندی رها شده بود که با دیدن شیرزاد رنگ از رخش پرید.

اما این صدای وحشی و خشمگین شیرزاد بود که قلب رهاشده از آسمانش را لرزاند:

-هیچ معلومه کدوم جهنمی بودی؟

اولین سؤال تهاجمی شیرزاد که به گوش هردویشان رسید، نگاه میترا به قامتی که در نزدیک‌ترین حالت ممکن به دیار ایستاد، دوخته

شد. شاید به گونه‌ای که انگار می‌خواهد او را در بر بگیرد :

-یا امامزاده بیژن!

دیار دستپاچه بود و نمی‌دانست شیرزاد از کجا پیدایش شده. برای کسی که روزها دلتنگش بود و حالا وسط ظهر در ناکجاآباد با او روبه رو می‌شد.

-سلام...

سلام آرام و نرمش، نگاهی که برای چشم در چشم شدن با شیرزاد بالا کشیده بود، چه داشتند که توانستند عصبانیتش را دود کنند و به جایش آن حرص نهفته را بیشتر کنند؟!

-با من میاد منزل، تا وقتی سرمنزل واسه خودش پیدا کنه!

شیرزاد می‌خواست تیز نگاهش کند که لبخند دستپاچه‌ی دیار باعث شد جلوی خودش را بگیرد:

_یه نگاه به ساعت‌تون نمی‌ندازید؟گوشیت‌و چرا خاموش می‌کنی؟

لحن تندش لبخند موذیانه‌ای به لب میترا آورد.

این مرد بدجور نگران شده است!

-آقا من برم، پسه هوا...دیار تو هم که میای خونه؟

شیرزاد کم مانده بود کله‌ی آن دختر را از جایش بکند. با کدام عقل سلیم، دیار را این‌جا کشانده است؟ آن هم وقتی خبر دارد ممکن است کسی برایش مزاحمت ایجاد کند؟

-نمیاد...شما بفرما!

دیار با لب‌های چفت شده و نگاه مضطرب به میترا اشاره کرد زودتر برود و میترا به جای حاضرجوابی که کار همیشه‌اش بود، ابروهایش را برای دیار به صورت معناداری بالا پایین انداخت.

دیار بغلش کرد و شیرزاد چشم به روی ابراز احساسات آن دو دختر به هم‌دیگر بست.

همه‌ی کسانی که برایش عزیز بودند را این‌گونه بغل می‌کرد؟

دو دختر داشتند زیر لبی چیزهایی به هم می‌گفتند که شیرزاد تصمیم گرفت به جای خودخوری، شماره‌ی عزیز را بگیرد و او را از نگرانی دربیاورد.

-الو بچه؟چی شد؟

موهایش را عقب فرستاد و نیم‌نگاهی به چهره‌ی سرخ دیار انداخت. معلوم نبود آن دختر چه در گوشش می‌خواند که این‌گونه سرخ و سفید می‌شد.

نفس محکمش را پرت کرد :

-پیداش کردم. نگران نباش!

صدای نفس راحت و عمیق عزیز به گوشش رسید. بغض داشت هنوز:

-دورت بگردم الهی. می‌دونستم فقط خودت می‌تونی پیداش کنی!

حسی ناشناخته وجود مرد را در بر گرفت. عزیز نمی‌دانست با آن حرف‌ها مورمور مالکانه‌ی سینه‌ی شیرزاد را به جریان می‌اندازد.

مردی که روزها دنبال این دختر گشت و اثری از او ندید حالا با آن جمله می‌توانست آن مورمور لعنتی را ارضا کند.

سینه‌ای صاف کرد:

-کاری نکردم؛ فقط خواستم از نگرانی درت بیارم. می‌برمش مغازه، خودم یه سری کارا دارم؛ کارم که تموم شد میام عمارت؛ باید باهات صحبت کنم!

-الهی فدات شم. خیر ببینی مادر!

عزیز می‌توانست بگوید یک تاکسی بگیر و دخترک را بفرست. اما نگفت!

و چه کسی می‌گفت شیرزاد بار دیگر اجازه می‌دهد دیار به آن‌جا برگردد؟

چرا لحظه‌ای که توجیه کار می‌آورد، به این فکر می‌کرد که اگر عزیز از او بخواهد دیار را با تاکسی بفرستد، چه جوابی بدهد؟!

تماس که خاتمه یافت شیرزاد دخترک میترا نام را در حال رفتن دید. به دیار چشمک میزد و عقب‌عقب می‌رفت.

شیرزاد جلوی دید دخترک را گرفت و مقابل دیار تمام سرخ ایستاد:

-سوار شو...!

دیار دیگر نتوانست نگاهش کند و زیپ کوله‌اش را کشید:

-ببخشید. شارژ گوشیم تموم شده بود!

اگر شیرزاد نزدیک‌تر می‌رفت، نگاهش را از آن آسفالت درب و داغان می‌گرفت؟

گویی لحظه‌هایی که با این دختر روبه رو می‌شد، تمام فکر و ذکرهایی که شب و روز با آن‌ها سر و کله میزد کنار می‌رفتند و یک شیرزاد فراموش‌کار پدید می‌آمد.

شیرزادی که نه یادش بود کسی به نام رها در زندگی‌اش حضور دارد و نه یادش بود این دختر رازهای مگوی زیادی دارد.

انگار تنها چالش که برایش به وجود می‌آمد این بود که چرا این دختر همیشه هر جایی را نگاه می‌کند به جز صورت او؟

-سوار شو؛ تو مغازه حرف می‌زنیم!

دیار دسته‌ی کوله را فشرد :

-ممنون؛ من زودتر باید برم دنبال کارام.

این جمله‌ی آخری را که گفت، لحظه‌ای کوتاه سر بالا آورد و نگاه در چشمان دو دو زن شیرزاد دوخت.

سرخ بود؛ سرخ‌تر شد!

مگر دوستش چه در گوشش خواند که این‌گونه خجالت زده‌اش کرده بود؟

-هر کاری داری بگو، من انجامش می‌دم!

پوست سفیدش در روشنایی روز ، خونی که به چهره‌اش دویده بود را بهتر نشان می‌داد.
ابروهای کم پشت و هلالی‌اش. پیشانی کوچکی که دسته موی فِری یک طرف آن را پوشانده بود و

شاید انگشتان شیرزاد داشتند بالا می‌رفتند که آن‌ها را زیر مقنعه‌ی بامزه‌اش بکشانند.

هنوز دست لعنتی‌اش بالا نرفته بود که چکاوک کوچک، باز هم چشمانش را به سرعت گرفت و این فک شیرزاد بود که بعد از هربار که این کار را می‌کرد، سفت و محکم می‌شد.

_نمی‌خوام مزاحم بشم. من یه آدم مستقلم؛ نه سربار می‌شم، نه قصد دارم از لطف کسی سوءاستفاده کنم!

شیرزاد فقط نگاهش کرد و شاید می‌خواست عمق جملاتی که خانم کوچولو روی لب رانده بود را بفهمد.

دیار اما گویی دلش بدجور پر بود:

-نه حتی قصد تور کردن مردی رو دارم؛ من... من فقط از تنهایی زیاد به خانواده‌ی شما پناه آوردم...

گویی پتک بزرگی بر سر شیرزاد کوبیده باشد... شیرزاد فقط مات نگاهش کرد و بهت از کلماتش پیدا بود:

-کی این چرندیات رو تو گوشت کرده؟

-من برای کسی نقشه نریختم... من به عزیز نزدیک شدم چون جای مامانم رو پر کرد؛ نه اینکه بخوام... بخوام عروسش بشم!

دستی سینه‌ی شیرزاد را چنگ زد و قلبش را گرفت:

-چی می‌گی تو؟ سوارشو... سوار شو با هم حرف می‌زنیم!

دیار به هیچ وجه دیگر نمی‌خواست گریه کند. نه جلوی شیرزاد نه هیچ کس دیگری که گمان کند او برای پیش بردن اهدافش، اشکش را سلاح می‌کند.

اما گلوی لعنتی‌اش که این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شد. درد می‌کرد وقتی می‌خواست چیزی بگوید.

-اولین نفر... خود شمایید که... این فکر رو درموردم می‌کنید... که آره...چون فهمیدم... فهمیدم شما نامزد دارید...

این‌جا نفسش بند آمد. از هر چیزی سخت تر بود فکر کردن به آن!

-چون فهمیدم شما نامزد دارید، تورَمو برای برادر بزرگ‌ترتون پهن می‌کنم؟

بینی شیرزاد از خشمی آنی چین خورد و به سرعت سر روی صورت کوچک و گرد دخترک خم کرد:

-گفتم کی این چرندیات رو تو گوشت کرده؟به خاطر همین از اون خونه بیرون زدی؟کسی چیزی بهت گفته؟

قلب دیار داشت می‌ترکید. چرا نمی‌شد پشت کسی پناه گرفت؟

-دیاار؟!

صورتش در نزدیک‌ترین حالت ممکن به او قرار گرفت وقتی غرّید. صبرش داشت تمام می‌شد و شاید مشت‌هایش برای فرود آمدن روی صورت جهان بی‌تاب بودند.

-عزیز؛ اون داشت... داشت به نگین می‌گفت دیار بالأخره عروس خودم می‌شه!

نگاه شیرزاد بد روی صورت دخترک دوید.

لب‌هایش با طرحی از خنده‌ای زهرآگین فاصله گرفتند و به راستی می‌خواست جهانبخش را نیست و نابود کند.

این بحث مزخرف، زیادی کش نیامده بود؟

همین که فخرالسادات پیله کرده بود که دیار عروسش شود؟

-من فقط هجده سالمه؛ آره... درسته من تو هجده سالگیم یه حس اشتباه و بچگونه رو واسه خودم بزرگش کردم. ولی من تو سنی نیستم که الا و بلا دنبال شوهر باشم... من کسی رو ندارم... این‌جا تنهام... ولی هنوز فقط هجده سالمه! هنوز خیلی وقت دارم که عاشق بشم و با کسی که خودم دوست دارم ازدواج کنم!

پلک شیرزاد نبض گرفت!

این‌ها چه اراجیفی بودند دیگر؟

حس اشتباه و بچگانه؟ منظورش را می‌شد دقیق بگوید؟

اصلا... اصلا آدم مگر چند بار در عمرش عاشق می‌شود؟

سعی کرد بر خودش تسلط داشته باشد و لحظه ای پلک بست.

-من آدمی نیستم که واسه کسی نقشه بریزم. با همین سن کمم تا حالا گلیم خودمو از آب کشیدم؛ بخوام درس می‌خونم... خونه‌دار می‌شم... بچه‌دار...

-سوار شو!

دیار با لب‌های جمع شده و بغض همیشگی اش نگاهش کرد. هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود؟

از چه کسی عصبانی بود دقیقا؟

-چرا زور می‌گید؟

شیرزاد چشمان خونی اش را به روی صورت بُغ‌کرده و ملوس دخترک باز کرد.

آن طره موی سیاه، برّاق و موج‌دار لعنتی را چرا داخل مقنعه‌اش فرو نمی‌کرد؟

-هنوز اون کارو نکردم؛ فعلا دارم ازت می‌خوام بدون اینکه مجبورم کنی بهت زور بگم، سوار اون موتور بی‌صاحاب بشی تا تکلیف این مسخره بازی رو روشنش کنم!

دیار سر کج کرد تا آفتاب توی صورتش نخورد و سیب گلوی شیرزاد تکان خورد.

-من واسه عزیز...

-نترس به عزیز خبر دادم. با من میای مغازه صحبت می‌کنیم، بعدش خودم می‌رسونمت!

با او سوار موتور شود؟آن هم بعد از اعترافش؟

آب می‌شود که! چگونه ترک موتور مردی بنشیند که این‌قدر دوستش دارد؟

از همان پشت غش می‌کند و می‌افتد. انگشتانش ناخواسته مشت شدند و به خودش تشر زد. کافی بود این همه چرت بافی!

به خودش که آمد، شیرزاد را روی موتور در حال استارت زدن دید:

-منتظر چی هستی؟

-من... من دیگه نمی‌خوام به اون عمارت برگردم!

-می‌ریم درموردش صحبت می‌کنیم؛ ته و توی این قضیه رو هم درمیاریم. الان سوار شو تا گشت ارشاد به عنوان مزاحم نگرفته منو!

خودش را عادی نشان می‌داد و دخترک که به طرفش قدم برداشت، هردو دستش به فرمان موتور چسبید.

اگر موتورش از آن مدل‌های هندا و قدیمی بود، شاید جای بیشتری برای فاصله گرفتن‌شان پیدا می‌شد. اما نشیمن‌گاه جمع و جور موتور غول‌پیکر شیرزاد دقیقاً مختص زوج‌هایی بود که سفت و محکم همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و تا خود شب خیابان‌ها را با هم‌دیگر گز می‌کردند.

چرا بار اولی که به عادی‌ترین شکل ممکن این دختر را بر ترک خود نشاند، از این فکرها به سرش نمی‌زد؟

آن روزها دیار عاشقش بود یا هنوز حسی به شیرزاد پیدا نکرده بود؟

سیب گلویش تکان خورد و متوجه حضور و گرمای تن دخترک شد. بینی‌اش منقبض شد و دیگر مجالی به فکرهای مزخرفش نداد. موتور به ناگهان به حرکت افتاد و این دیار بود که هنوز تنش آن پشت جاساز نشده، از ترس افتادن، تیشرت تیره‌رنگ مرد را چنگ زد.

-هیع...

لحظه‌ای با شنیدن جیغ خفه‌ی دخترک نزدیک بود کنترل فرمان از دستش خارج شود که فوراً روی خود مسلط شد. نفس‌هایش از ریتم منظم‌شان خارج شده بودند و می‌دانست پارچه‌ی نرم تیشرتش میان انگشتان کوچک او چنگ شده است:

-ترک موتور رو بگیر نیفتی. ببین سالم می‌رسی یا می‌خوای غرغر عزیز رو واسه‌مون بیاری!

دست خودش نبود آن لحن تند. شاید از دیار عصبی نبود. شیرزاد داشت از خودش و مزخرفات در حال رژه‌ی مغزش خشمگین می‌شد.

حالا ضربان تند قلب کالیوپ رنگی کم‌کم به حالت نرمالش برمی‌گشت. به خاطر عزیز آمده بود!

می‌خواست او را مانند یک بسته‌ی امانتی تحویل دهد و بعد از آن مهم نبود چه بلایی سر دیار می‌آید؟

تیشرت شیرزاد از میان انگشتانش خارج شد و همان‌گونه که شیرزاد گفت ، در صدد پیدا کردن اهرمی برای نگه داشتن خودش برآمد.

تند می‌رفت و خودش هم نمی‌فهمید علتش را. گاز می‌داد؛ از روی دست اندازها بدون کوچک‌ترین ترمزی رد می‌شد. کالیوپ خنگ، گویی جایی را برای محکم نگه داشتن خودش پیدا کرده بود که دیگر به شیرزاد و تیشرتش پناه نمی‌برد.

چند دقیقه بعد موتور روبه روی مغازه‌ی پرخاطره متوقف شد.

دخترک پر از دلخوری بود و مرد، پر از آشفتگی و خشم. این حرکات، این فکر و خیالات ،این کارهای مزخرف و پیش پا افتاده، چرا از او سر می‌زد؟

چشم بست! گرمایی که پشتش بود کنار رفت و صدای قدم‌های کوچکی به گوشش رسید.

-شاهپور این‌جاست؟

پلک هایش باز شدند و موتور را با اخم خاموش کرد:

-این‌جاست!

-فکر کنم الان تایم استراحتش باشه. بهش می‌گم منو برسونه!

این دختر قسم خورده بود امروز صبر شیرزاد را سر آورد. جک را محکم زد و همزمان با نگاه تیزی که به سمتشش روانه می‌کرد قفل کرد فرمان را:

-تخم رفتن اومده تو دهنت؟ می‌گم خودم می‌رسونمت یعنی چی؟

دیار با همان یک تکه موی فری که با اعصاب نداشته‌ی مرد بازی می‌کرد، قبل از شیرزاد داخل رفت و قدم‌های کوبانش نشان از قهر دخترانه‌اش بودند. یک جوری پا می‌کوبید و می‌رفت که می‌توانست هر چه خشم و عصبانیت در وجود

مرد هست را بشورد و به جایش افزون کند حرص مردانه‌ای که معلوم نبود چه از جان شیرزاد می‌خواهد!

هی عصبانی‌اش می‌کرد و هی با حرکات ریز و ناخواسته‌اش می‌شُست و می‌برد خشم ناشناخته‌ی مرد را!

عاشق می‌شود؟

بچه دار...!؟

نگاه سنگین شیرزاد از رد قدم هایش گرفته شد و نفهمید کی آن لبخند عصبی و آشفته روی لبش پدید آمد.

یک‌ذرّه‌دختر، خوب می‌توانست او را تا مرز دیوانه شدن پیش ببرد!

موهایی که روی موتور به هم ریخته بودند را بالا فرستاد و انگشت هایش به او یاد آوری می‌کردند در آن ایستگاه اتوبوس نزدیک بود چه مخمصه‌ای برای خودش درست کند.

دندان روی لبش فشرد و این تنبیه‌ش بود. شاید می‌شد با مشت کردن انگشت هایش به آن‌ها بفهماند بار دیگر هوس چنین خبطهایی به سرشان نزند.

داخل که شد، صدای بلند شاهپور قبل از هر چیزی به گوشش می‌رسید:

-عجب نارفیقی هستی. حداقل تلفنی حال ما رو بپرس!

به آشپزخانه رسید و دید آن لبخند پهن روی لب‌های دخترک را. همیشه به او یا اخمش را

تحویل می‌داد یا قهرش را. یا به آسفالت خیره می‌شد یا هی می‌خواست فرار کند.

سوییچ را روی میز پرت کرد و این دیار بود که کوله‌اش را روی صندلی می‌گذاشت:

-به خدا خیلی دلم تنگ شده بود. ولی یه شرایطی پیش اومد که باید خطمو عوض می‌کردم!

شیرزاد با اخم‌هایی که حالا غلیظتر شده بودند به طرف اتاق روشویی رفت. وقت ناهارشان گذشته بود :

-یه چیزی گرم کن بخوریم شاپور!

شاهپور نزدیک آمد و سینی غذا را روی میز گذاشت. مخاطبش دیار بود؛ نه شیرزاد:

-بشین یه چیزی بخور بعد تعریف کن!

لحظه‌ای سر برگرداند و چپ‌چپ او را نگاه کرد. چرا مانند دخترها حرف می‌زد مرد گنده؟

دیار نشست و شاهپور برای برداشتن سس و نوشابه به یخچال نزدیک شد:

-بعد از رفتنت هیچ کوفته‌ای طعم کوفته‌های تو رو نداد یانگوم!

دیار زیر خنده زد و صدای قهقهه‌ی لطیف و آرامش در دل آشپزخانه نشست. چیزی درون شیرزاد را لرزانده بود و جلویش را می‌گرفت.

اما چشم هایش فاتحانه آن حس بازدارنده را پس زدند و به طرف دخترک برگشتند.

خنده‌ای باور نکردنی تمام صورتش را در بر گرفته بود که شیرزاد هیچ‌گاه در هیچ زمانی آن را ندید!

آب همچنان هدر می‌رفت و شاهپور با نوشابه و سس به میز نزدیک شد:

-خنده می‌کنی؟یه روز باید بیای اندازه‌ی یه سال کوفته برام فریز کنی. تو کتم نمیره نمیام و نمی‌تونم و فلان و بهمان!

دسته موی لعنتی از حصار مقنعه خارج شدند و کاملاً روی صورتش را پوشاندند. دیار در حالی

که از خنده سرخ شده بود، آن‌ها را زیر مقنعه‌اش فرستاد و این نگاه خیره‌ی شیرزاد بود که حرکت آن انگشت‌ها را تعقیب کرد.

-چشم... یه روز میام کل کشوهای فریزرتو از کوفته و شامی‌های دیارپَز پُر می‌کنم. راضی می‌شی؟

محکم شیر آب را بست و به طرف حوله رفت:

-شاهپور؟

-بیا شیرزاد؛ بیا تا سفره حاضره یه چیزی بزن!

-می‌خوام با دیار راجع به موضع مهمی حرف بزنم!

نگاه دیار به سمتش روانه شد و ابروهای شاهپور بالا رفتند:

-یعنی می‌گی ظرف غذامو بردارم و برم یه سوراخ سمبه‌ای تنهایی کوفتش کنم؟

شیرزاد بدون تغییر در حالت چهره‌اش فقط خیره‌اش ماند و دیار آهسته لب زد:

-شاهپور؟

مرد جوان به طرف دیار برگشت و لعنت به او اگر نشناسد جنس خراب و حسود شیرزاد را.

-قبل از این‌که بری بگم... امشب...امشب می‌تونم خونه‌ی تو بمونم؟

هنوز تیر نگاهش را به شاهپور نداده بود که مرد خندید:

-کور از خدا چی می‌خواد؟ خوب خودتو آماده کن که تا صبح باید آشپزی کنی!

دیار لبخند کم‌رنگی روی لب راند و شاهپور با انرژی، ظرف غذایش را برداشت:

-آقا ما رفتیم!

لحظه‌ی آخری که از کنار شیرزاد رد می‌شد، آهسته و پر از شیطنت صدایش را به گوشش رساند:

-فشار نده؛ وا کن دهنتو اون دود بزنه بیرون! دیار رفیقمه... مثل خواهرمه!

و قبل از دیدن هرگونه واکنشی از طرف شیرزاد، با خنده‌ای بدجنسانه از آن جا جست.

نگاه شیرزاد روی رد قدم هایش جا ماند...

هدف آن رفیق بی‌شعورش چه بود؟

دیگر معطل نکرد و قبل از اینکه مغازه پر مشتری شود به طرف میز قدم برداشت. صندلی را که عقب کشید، سینه‌ای صاف کرد تا روی صدایش مسلط باشد.

یک نفس از بینی گرفت و مقابل دیار که نشست، عطر دخترانه‌ی ملایمش زیر بینی مرد خورد.

باز هم یک نفس و این بار صدایش گویی بلندتر بود:

-عزیز می‌گفت تو محله‌ی قبلی مزاحم داشتید!

جمله‌اش سؤالی نبود؛ خبری بود. اما به خودی خود این را القا می‌کرد که دیار با همین یک جمله‌ی کوتاه باید سیر تا پیاز همه چیز را در کوتاه‌ترین زمان توضیح دهد. نگاه دخترک به ظرف غذا دوخته شد. او نمی‌خواست هیچ توضیحی دهد. توضیح دادنش مساوی بود با دروغ...و دیار دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید!

-راسته؟

-این زندگی منه ...و این منم که...

-راسته؟

-به فرض که راست باشه!

نگاه تیز شیرزاد چیزی را از سینه‌ی دخترک ربود. رگ کنار ابرویش...همان رگ باریک که در حالت عادی دیده نمی‌شد اکنون داشت نبض می‌زد و دیار نمی‌دانست چرا قلبش این‌قدر به تب و تاب افتاده است.

-کی؟ کدوم حرومزاده‌ای مزاحم دو تا زن تنها می‌شه؟

-این مسئله...

مشت شیرزاد آهسته و بی‌سروصدا روی میز فرود آمد و چشمانش بسته بودند.

گویی کسی برای اعضای خانواده‌اش مزاحمت ایجاد کرده بود.

گویی کسی دست روی ناموسش گذاشته بود.

-به خاطر همین اون روز منو پیچوندی و رفتی دنبال مامانت؟ ترسیدی بلایی سر مامانت بیاد؟

حلقه‌ی شناوری داشت کم‌کم دور عنبیه‌های تیره‌ی دخترک خانه می‌ساخت. جوابی نداشت...نمی‌خواست دروغ بگوید!

و شیرزاد حالا چشمان خونی‌اش را باز می‌کرد و حالت صورت دخترک مهر تأییدی بود بر سؤالش.

لب‌هایش با حالتی تیک مانند روی هم لغزیدند و سرش را به منبع رایحه‌ی لعنتی نزدیک‌تر کرد:

-منو چی فرض کردی؟ من اون روز اون‌جا چه گ*هی می‌خوردم پس؟

لب‌های دیار به لرزش افتادند. دخترک در خاک غربت گویی یک آشنا پیدا کرده بود. یک محفل امن.

-جواب منو بده دیار؛ من اون‌جا چه غلطی می‌کردم وقتی یه بی‌ناموس پِی تو و فتانه خانم افتاده بود؟

-من...نمی‌خواستم شما...

نفس‌های شیرزاد تند شدند. چه تصویری از خودش برای دخترک ساخته بود که حتی یک ثانیه به کمک گرفتن از او فکر نکرده بود؟

-مامانت اون روز خودش رو از پل انداخته پایین؛ هوم؟ من مثل یه سیب‌زمینی بی‌رگ دنبال تو، توی کوچه و خیابون بودم. بعد یه بی‌شرف اون‌قدر فتانه خانم رو ترسونده که مجبور شده خودش‌و از پل بندازه پایین؟آره؟

دیار با گریه سر تکان داد و حرفش نمی‌آمد. هر کلمه‌ای می‌گفت، تهش این خود او بود که گرفتار می‌شد.

حالا پوست شیرزاد به سرخی می‌زد. برای خارج نشدن فریادی که حبسش کرده بود، باز هم به دیار نزدیک‌تر شد و حلقه موی اسیر شده زیر مقنعه‌اش بالاخره پایین افتاد.

-باید... به من... می‌گفتی!

دیار با هر دو دست اشک‌هایش را پس زد و در نزدیکی‌ای که جانش را به بازی می‌گرفت، نفس زد:

-چرا باید می‌گفتم؟چرا باید کسی که هیچ نسبتی باهاش ندارم رو تو دردسر می‌نداختم؟

شیرزاد عصبی بود و دلش می‌خواست فریاد بزند. اما جایش نبود.

-من و مامانم همین‌جورش داشتیم از زندگی شما می‌رفتیم...چرا...

-اگر به من می‌گفتی شاید الان مادرت زنده بوددد!

این صدای شیرزاد بود که همه جا پیچید و قطع به یقین مهدی، رضا و شاپور هم آن را شنیده بودند. شانه‌های دیار بالا پریدند وهردو دستش را باز هم روی چشمانش قرار داد.

شاید هم راست می‌گفت. اگر شیرزاد با خبر می‌شد، آن لعنتی نمی‌توانست مادرش را بکشد.

اگر شیرزاد می‌دانست ، شاید فتانه اکنون زنده بود.

اما...این احتمال قوی وجود داشت که ممکن بود آن پست‌فطرت بلایی سر شیرزاد هم بیاورد.

نفس‌های تند شیرزاد حالا با دیدن حال دخترک کم‌کم آرام می‌گرفتند. نباید سرش داد می‌زد!

باز هم او را به گریه انداخت!

-باشه...

چشم بست. سیب گلویش تکان خورد و دستانش با خشم موهایش را عقب فرستادند. در کوتاه‌ترین زمان باید با ماشین صفر آن‌ها را می‌زد تا اینقدر در دست و پا نباشند.

-خیله خب...

چشم باز کرد؛ حلقه موی تیره رنگ هم روی دستی که چشمش را می‌پوشاند، بازی بازی راه انداخته بود.
نفس سنگینش را صدادار بیرون فرستاد و صدایش را پایین‌تر آورد:

-معذرت می‌خوام. دیار؟ببینمت...

نه..انگار با فریادش دکمه‌ی گریه‌ی عروسک را زده بود. گریه‌ای که بند نمی‌آمد و مگر عروسک‌ها را بغل نمی‌کردند؟

پس چرا شیرزاد نمی‌توانست دست دور شانه‌ها و کمرش گرد کند و موهایش را از توی صورتش پس بزند؟

سیب گلوی لعنتی‌اش باز هم تکان خورد و این دستش بود که اراده‌ای از خودش نداشت.

بالا رفت و روی انگشتانش نشست...درست کنار همان حلقه مو...نفسش رفت و دیار مانند شوک زدگان دستانش را پایین انداخت.

دست شیرزاد روی هوا مانده بود که دخترک با همه‌ی توانش از آن‌جا به مقصد سرویس بهداشتی گریخت!

-لعنت... لعنت... لعنت!

دست به یقه‌اش کشید...به سینه‌اش!

انگشتانش داشتند می‌سوختند!

این چه کوفتی بود دیگر؟

چه مرگش شده بود که انگار ساعت‌ها دویده و حتی یک لحظه به خودش امان نداده است؟

به شدت از روی صندلی برخاست و صدای کشیده شدن پایه‌های آن روی سرامیک کف مغازه، گوش هر کسی که آن‌جا بود را خراشید!

کسی که آن حال مزخرفش را ندید!؟ نه؟!

**

روپوشش را از میخ آویزان کرد و درحالی که تیشرتش را چنگ می‌زد صدای قدم‌های مهدی را شنید.

-آقا با ما کاری ندارید دیگه؟

یقه‌ی تیشرت را از سر گذراند و با اخم‌هایی که علت‌شان مشخص نبود پرسید:

-شاهپور رفت؟

-آره آقا؛ با دیار رفتن!

لبه‌ی تیشرت را محکم پایین کشید و مشغول قلاب کمربندش شد:

-می‌تونی بری!

نشنید صدای مهدی را؛ داشت به این فکر می‌کرد که به عزیز چه بگوید. زن بیچاره منتظر آمدن دیار بود.

گوشی و سوییچ را چنگ زد.

دیر یا زود باید مجاب می‌شد که قرار نیست دیار عروسش شود!

قرار نیست وقتی چنین نظری برای دخترک در سر دارد او را در خانه‌ای که جهانبخش هم زندگی می‌کند نگه دارد.

**

دیار:

آخرین بسته‌ی غذا را هم روی میز قرار دادم و با پشت دست، مویی که روی پیشانی‌ام آمده بود را عقب زدم:

-بفرمایید؛ اینم آخریش!

بی‌بی تاجی که پای فریزر نشسته بود، چیزی به طرف شاهپور که همچنان در حال ناخونک زدن به کوفته‌ها بود پرت کرد:

-بده من اون کوفته‌ها رو بچه تا اسهال نشدی!

لب هایم را به هم فشردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. پیرزن بامزه‌ای بود. یک پیرزن بامزه و مقتدر که خیلی خوب شاهپور را در مشت می‌گرفت.

شاهپور جاخالی داد و مانند کودکان شانه بالا انداخت:

-بی‌بی این دختره بره کی برامون کوفته درست می‌کنه؟ اسهال شدم می‌گم برام کته بذاری!

بی‌بی به من اشاره کرد بسته‌ها را جلوی دستش بگذارم و اولینش را که گرفت، شاهپور را مخاطب قرار داد:

-کرّه خر بی‌عرضه می‌خوای بذاری بره؟هیچی‌ت به بابات نکشیده!

من و شاهپور نگاهی به صورت هم انداختیم. او هم مانند من اول با بهت و بعد با قیافه‌ای رو به انفجار قهقهه‌اش را قورت داد:

-دست‌خوش بی‌بی؛ دختره رو خجالت نده!

لب‌هایم برای خنده‌ای بلند می‌لرزیدند و گوشه‌ای از دلم برای عزیز نگران بود. نگران و دلتنگ...

می‌توانستم فقط با یک نامه خداحافظی کنم و همه‌ی لطف هایش را نادیده بگیرم؟

-دیار رفیقمه بی‌بی. آدم مگه رفیقشو می‌گیره؟ پس‌فردا شیرزادو هم با اون یال و کوپالش بیارم به رابطه‌مون شک می‌کنی!

بی‌بی چهره در هم کشید و نگاه به چهره‌ی سرخ از خنده‌ی من انداخت:

-دروغ تحویل من ندید. رفیق به چند منه؟ تو باید با نرّه خَرایی مثل خودت رفیق بشی؛ نه این عروسک ترگل ورگل!

خنده‌ای که نگه داشته بودم حالا با صدا از گلویم خارج شد و این شاهپور بود که با چشم برایم خط و نشان می‌کشید:

-بی‌بی دختره خودش نومزد داره...دِ یه چیزی بگو وروجک ...ببین زنه رو می‌ندازی به جون ما به زور زن و شوهرمون کنه!

لبی کشیدم و روی صندلی نشستم:

-از خداتم باشه...بی‌بی این شاهپور شما قصد زن گرفتن نداره. ببینید چند مدل غذا براش پختم...قدر نمی‌دونه!

گرد کرد مردمک هایش را و نگاهش نشان از این بود که به موقع‌ش بد توی کاسه‌ام می‌گذارد.

- این‌و یکی لنگه دمپایی
من از پسش برمیاد
یکی غیض بابای
خدابیامرزش!

حالا نگاهش را به من داد و چین و چروک‌های بانمکش در معرض دیدم قرار گرفت: حالومه بگو ببینم راست می‌گه نومزد داری؟

-ندارم بی‌بی؛ نوه تون دروغ میگه!

-وربپری دختر ...چرا زنه رو شیر می‌کنی؟

خنده‌ام را نگاه داشتم و بی‌بی با چشم‌هایش به طرف شاهپور گدازه می‌انداخت:

-فعلاً ساکت باش الان جاش نیست...

-والّا...بلّا...

جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که زنگ بلبلی خانه به صدا در آمد و نگاه هرسه نفرمان را به طرف هال جلب کرد.

-کیه این وقت شب؟

بی‌بی بود که گویی انتظار مهمان نداشت. نگاهی به ساعت گِرد و قدیمی روی دیوار انداختم. نزدیک به دوازده شب بود!

شاهپور با تعجب شانه بالا انداخت و به طرف چهارچوب بدونِ در آشپزخانه قدم برداشت.

خنده روی لب‌هایم رفته‌رفته خشک می‌شد و به جایش دلهره می‌نشست.

ممکن بود کسی میترا را تعقیب کرده و به من رسیده باشد؟

ممکن بود شخص پشت در، دنبال من آمده باشد؟

دست به لبه‌ی میز گرفتم و بی‌بی با هن و هن از جایش بلند شد:

-خدا به خیر بگذرونه . کسی این موقع شب در خونه ما رو نمی‌زد که!

بی‌بی رفت و پاهای من بیشتر به زمین چسبید. مانند پرنده ای کوچک و بی پناه...حس می‌کردم دیگر هیچ راه فراری ندارم!

تمام تنم داشت به رعشه می‌نشست که صدای بی‌بی به گوشم رسید:

-کی بود شاپور؟چی می‌خواست؟

-هیچی؛ با دیار کار دارن!

خون از زیر پوستم فراری شد. می‌توانم قسم بخورم که تنم مانند جسدی بود که به تازگی از سردخانه بیرون آمده!

صدای قدم‌های شاهپور می‌توانست آن سردی را بیشتر کند.

-دیار؟

دست به پیشانی‌ام گرفتم. باید خونسردی خودم را حفظ می‌کردم. من نمی‌خواستم به شاهپور و مادربزرگش آسیبی برسد.

-دیار؟ این‌جایی؟

خشک بود دهانم؛ اما با این حال سیب گلویم برای قورت دادن بزاق نداشته‌ام تکان خورد:

-ک...کیه؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و صورت رنگ‌پریده ام را که دید، اخم میان ابروهایش جا گرفت:

-خوبی؟چت شده؟

ابروی راستم تیک گرفت:

-چ...چیزی نیست. اومدن دنبال من؟

تمرکزش برای کاویدن حال من بیشتر شد و با سر، به بیرون اشاره کرد:

-آره...شیرزاد اومده دنبالت!

لحظه‌ای فقط نگاهش کردم و مغزم به این نیاز داشت که باور کند به راستی کسی که آن بیرون منتظر من است، اوست!

پلک زدم و شاهپور شقیقه‌اش را خاراند:

-یه کم پریشون بود . تو می‌دونی چی شده؟

تک نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و بالأخره قلبم توانست خون گرم را بین رگ هایم جاری کند.

گویی به نقطه‌ی امن رسیده بودم. گویی تمامیتم به این باور داشت که هرکجا او باشد، امنیت هم هست!

مانند یک قهرمان...

لبخند لرزانی روی لب‌هایم نشست. به طرف هال قدم برداشتم و چشم‌هایی که برای دیدنش دو دو می‌زدند را آرام کردم. شاهپور هم پشت سرم آمد:

-دیار؟ تو می‌دونی چشه؟

-نه...نمی‌دونم! بیرونه؟

-آره؛ انشاالله که چیزی نیست!

وارد حیاط کوچک که شدم، از بالای ایوان شانه‌های پهنش را دیدم. موهای آشفته اش...چهره‌ی درهمش.

داشت با بی‌بی صحبت می‌کرد:

-چیزی نیست؛ یه سرم براش زدن حالش بهتره !

-فدات شم مادر، حتما زنگ بزن خبر بده باز!

یاد جمله‌ی آخر میترا می‌افتم...
همانی که در گوشم، دور از چشم او گفت.

«-این بچه پریشونته، این اگر به تو حسی نداره چرا خیابون به خیابون دنبالت می‌گرده؟»

«-خب به خاطر مامانش!»

«-گم شو بابا اسکل؛ این یالغوز خرِت شده...چشماش داد می‌زنه دلش می‌خواد درسته بخورتت!»

دست به مقنعه‌ام کشیدم و کاش می‌توانستم به آن تپش نابه‌سامان، نظم دهم...نه آن تکه پارچه‌ی سیاه بی‌جان!

اولین پله را که پایین رفتم، نگاه او جلب صورتم شد:

-چشم؛ سرتون سلامت. خبرش رو به شاهپور می‌دم.

-چیزی شده؟

این منِ نگران پر از نبض، با شنیدن جمله‌هایشان ترس به دلش راه پیدا کرده بود!

مردمک‌هایش جایی حوالی گونه‌ی راستم نشستند.
نقطه‌ی انتهایی و وصلِ چتری‌هایم به آن مقنعه.

-وسایلت‌و جمع کن تو راه بهت می‌گم!

اضطراب بیشتر شد و پاهایم نزدیک‌تر:

-الان بگید؛ دارید نگرانم می‌کنید!

مردمک‌ها از کنار گونه تا چشم‌هایم پیش آمدند.یک خیرگی...یک مکث...

-حال عزیز بد شده...

گویی گوشه‌ای از سینه‌ام کنده شد:

-چ...چی؟

-وسایلت رو بردار؛ می‌ریم بیمارستان!

**

-این‌قدر بزرگش نکنید؛ من خوبم!

بالش را زیر کمرش جاساز کردم و صدای جهانبخش از پشت سرم، حرفی که روی لب های من بود را به گوش رساند:

-این‌قدر گفتی خوبم خوبم که کارت به این‌جا کشید. ببینم مگه داروهاتو سر وقت مصرف نمی‌کنی؟

خواستم کمر راست کنم که دستان عزیز دور صورتم قاب شدند:

-بشین همین جا کنارم!

قورت دادم بغضی که مهمان گلویم بود و همزمان که کنار تختش می‌نشستم، لب‌هایم را به کف دستش چسباندم:

-خیلی ما رو ترسوندید!

دستش باز هم نوازش‌وار از کنار شقیقه تا گونه‌ام کشیده شد. چشمانش پر از اشک بودند:

-منم ترسیدم. ترسیدم دیگه برنگردی!

لب‌هایم به هم‌دیگر فشرده شدند. او گمان می‌کرد من برای ماندن برگشته ام. و من بیچاره‌وار نمی‌دانستم چگونه حسم را توضیح دهم.

من نمی‌خواستم بازیچه‌ی جهانبخش و رها شوم. من نمی‌خواستم بمانم در حالی که می‌دانستم ممکن است چه زیانی به "او" برسانند.

ماندن من به ضرر بود.

ماندن من خنجری بود که هر لحظه می‌توانست در قلب شیرزاد فرو رود.

نمی‌دانستم چه بگویم و هنوز لب باز نکرده بودم که صدای گام‌های محکمی به گوش رسید.

-هنوز که بیداری! دکتر نگفت باید استراحت کنی؟

سرم را پایین انداختم و صدای خش‌خش نایلون داروهایی که او آورده بود، با نفس عزیز ادغام شد:

-دردت به جونم . این موقع شب رفتی دنبال دارو...همه‌تون‌و توی دردسر انداختم!

سنگینی حضورش را حس می‌کردم و قبل از او این جهان بود که لب زد:

-سلامتی تو از هر چیزی مهم تره. دیگه نمی‌خوام تو این حال ببینمت!

شاید من را مقصر این حال عزیز می‌دانستند. اما جهان بهتر از هرکسی می‌دانست چرا اقدام به رفتن کرده‌ام.

-من خوب خوبم... به نگین که چیزی نگفتید؟

-نمی‌دونه؛ فعلاً باید بخوابی . بعداً درموردش صحبت می‌کنیم!

داشت می‌رفت؟

من را این‌جا جا می‌گذاشت و به خانه‌اش می‌رفت!

من حتی جسارت این‌که برگردم و به صورتش نگاه کنم را نداشتم.

شاید اگر به چشمانش می‌نگریستم در نگاهم آن فریاد را می دید. آن التماس را...

-فردا دیار یه دیزی پر و پیمون می‌ذاره؛ همه‌مون دور هم جمع می‌شیم . ها؟

دست عزیز روی شانه‌ی من بود و نگاهش به او. این یعنی مخاطب صحبتش هردویمان هستیم. هم از من می‌خواهد یک دیزی پر و پیمان بار بگذارم. و هم از او می‌خواهد فردا ناهار خودش را برساند.

-چی می‌گی بچه؟هوم؟دو تا لیمو عمانی درشت ...

-میام...میام!

ملافه میان انگشتانم چنگ شد. چرا دیگر خودم را آن‌جا غریب می‌دانستم؟

چرا گمان می‌کردم اگر او برود بار دیگر حس غربت تمامم را در برمی‌گیرد؟

صدای پا آمد. یک گرمای آشنا...همان گرمایی که وقتی سوار بر ترک موتورش به طرف بیمارستان می‌راند، می‌توانستم حس کنم نزدیک آمد و درست بغل گوش من، روی پیشانی مادرش خم شد و آن را بوسه زد.

می‌شد لب به گوشش نزدیک کنم و از او بخواهم من را هم با خودش ببرد؟

شاید می‌شد عزیز هم با ما بیاید.

-چیزی نیاز نداری؟

-اگر چیزی نیاز باشه من هستم؛ نگران نباش!

وقتی آن ضربدر سرخ میان‌شان را حس می‌کردم، ترسم بیشتر می‌شد. هر آن آمادگی کوبیدن همدیگر را داشتند.

گرمایی که پشت سرم بود دورتر شد. چیزی در جواب جهان نگفت و به جایش عزیز بود که لبخند بیمارش را به روی او پاشید:

-هیچی نمی‌خوام؛ خودت بیای کافیه!

**

بوی گوشت و حبوبات پخته شده همه جای خانه پیچیده بود. بوی سبزی های تازه . خودم را در آشپزخانه حبس کرده بودم که کسی از دیروز نپرسد. این‌که کجا بودم ... چرا رفتم!

من حتی دیگر نمی‌خواستم با جهانبخش روبه‌رو شوم.

-بهت گفته بودم لازم نیست بترسی!

شنیدن صدای جهانبخش، آن هم درست پشت سرم می‌توانست شانه‌هایم را بپراند.

دقیقاً چه زمانی باید از او می‌ترسیدم؟

بر خودم مسلط شدم و تربچه‌ی سرخآبی صورتی را برداشتم.

-عزیز خیلی بهت وابسته شده!

کاغذی روی میز و کنار دستم افتاد. نامه‌ای بود که برای عزیز نوشتم.

-فقط با یه کاغذ می‌خواستی ازش تشکر کنی؟

تربچه را در سبد کوچک سبزی‌ها رها کردم:

-به خاطر همین رفتم. چون نمی‌خواستم در حق زنی که ازم حمایت کرده خیانت بکنم!

صندلی پایه‌دار فلزی کنار کشیده شد و ثانیه‌ای بعد روی آن جای گرفت. سنگینی نگاهش را می‌توانستم بفهمم و این به من حس بدی می‌داد.

-خیله خب؛ پس چطور حمایتش رو جبران می‌کنی؟

تمام صورتم با انزجار در هم رفت و نگاه بالا کشیدم. او می‌خواست از بی‌پناهی من استفاده کند ؟ دقیقاً چه استفاده‌ای برایش داشتم ؟می‌شد این را فهمید؟

یاد عز و جز کردن‌های شیرزاد می افتادم؛ یاد دیروز... چقدر از این‌که از او کمک نخواسته بودم شماتتم کرد! چقدر عصبانی بود!

میان آن دو برادر، یک زمین تا آسمان فرق وجود داشت...فرقی که باعث می‌شد دلتنگ شوم.

دلتنگ حضور گرم و امن او...

-اشتباه برداشت نکن . می‌خوام این‌جا بمونی چون دور از این‌جا ممکنه هر بلایی سرت بیاد!

نه...آن انزجار از صورت من کنار رفتنی نبود!

از جایم بلند شدم و درحالی که خودم هم متوجه نبودم چقدر مضطربم، دبه‌ی پنج لیتری دوغی که سرایدار آورده بود را بلند کردم:

-من لطف عزیز و شما رو جبران می‌کنم؛ اما نه اون طور که شما می‌خواین!

سکوت کرد و من برای هم زدن دوغی که ماستش جدا شده بود، دبه را چندین بار سرازیر کردم. درب گرد و نارنجی رنگ را که بدون فکر باز کردم، همان لحظه گاز دوغ با شدت به طرفم پرت

شد و این من بودم که برای بستن در ان لعنتی به تقلا می‌افتادم.

دلم می‌خواست سر جهانبخش را از تنش جدا کنم!

-بده به من... بده به من...

دبه‌ی پلاستیکی از دستم گرفته شد و با چشمان نیمه باز، دیدم آن را به طرف سینک برد. تمام لباس‌هایم کثیف شده بودند و چیزی به ناهار هم نمانده بود.

-برو دوش بگیر؛ تا تو بیای خدمتکار میز رو می‌چینه!

کم مانده بود به گریه بیفتم!

دوغ از سر تا پایم چکه می‌کرد وقتی پاکوبان به طرف درب خروجی گام برمی‌داشتم!

همیشه دوش گرفتن هایم طولانی می‌شد... اگر قبل از آمدنم...

اگر قبل از آمدنم، شیرزاد می‌رفت؟

ساعت و دستبند چوبی‌ام را روی میز انداختم و شتابان زیپ کوله‌ای که بعد از دیشب هنوز باز نکرده بودم را کشیدم.

باید به سرعت انتخاب می‌کردم.

نه...هیچ‌کدام از لباس‌های خودم مناسب نبودند.

حوله ی‌نه چندان بزرگم را برداشتم. به طرف اتاق قدم تند کرده و کشوی اول را باز کردم. لباس‌هایی که عزیز برایم خریده بود زیباتر بودند.

با صورتی گل انداخته، موهایم را پشت گوش فرستادم و پیراهن دامنی سفید را برداشتم.
سفیدرنگ با گل‌های ریز ارغوانی و بنفش.
کمربند پهن بنفش رنگش گودی کمرم را به زیبایی نشان می‌داد و من از تصورش لبم را با لبخند گاز گرفتم.

ساپورت جورابی‌ام را هم برداشتم و همراه با حوله‌ای که روی ساعدم بود روی صندلی جلوی در حمام انداختم.

کش موهایم را باز کردم و همزمان که برای بستن در اتاق گام برمی‌داشتم، آن را گوشه‌ای پرت کردم.

زمان کم بود...

نفهمیدم چگونه دوش گرفتم و کی آب را بستم.
منی که دقیقه‌های طولانی به خاطر فر بودن

موهایم مجبور می‌شدم آن‌ها را زیر آب‌گرم، با نرم‌کننده شانه بزنم.

نمی‌دانم دیوانه شده بودم یا واقعاً صدای او بود که به گوشم می‌رسید.

شاید به توهم‌های مغزی‌ام بُر می‌خورد. مانند همیشه وقتی حمام بودم، انواع و اقسام صداها را می‌شنیدم. گاهی حتی صدای مادرم...و تا می‌خواستم چک کنم، به یاد می‌آوردم مادرم دیگر نیست...

می‌گفتند این‌گونه صداها را مادران نیز از حمام می‌شنوند.

که گمان می‌کنند نوزادشان در حال گریستن است.

در حمام را باز کردم و با نگاهی به در بسته‌ی اتاق، حوله را از روی صندلی برداشتم. بله...مثل همیشه گوش‌هایم به خاطر بسته بودن فضای حمام، برای خودشان رؤیابافی کرده بودند.

حوله را به نرمی روی موهایم کشیدم و تلاشم این بود جلوی وِز شدنشان را بگیرم. وقتی حلقه‌های کلیدی نمناک به مرتبی روی شانه هایم افتادند، حوله را دور تنم پیچیدم و برای برداشتن لباس زیرم، دوباره در حمام را باز کردم.

من نمی‌توانستم ریسک برهنه ماندن در خانه‌ای که کلیدهای یدکی‌اش ممکن بود دست کسانی دیگر باشد را به خودم بدهم. هرچند تا به حال هیچ کس بدون اجازه در این خانه را باز نکرده بود.

در آلومینیومی حمام را تا نیمه باز کردم و با چشم به دنبال لباس زیرهایم گشتم. برای پوشیدن دیگر لباس‌ها الزامی بود که اول آن‌ها را تن بزنم.

چشم‌هایم می‌گشتند ، اما اثری از لباس زیر پیدا نمی‌شد.

لحظه‌ای که فهمیدم لباس زیر نیاورده‌ام، گویی با حماقتم دقیقه‌های طولانی کارم را به تعویق انداخته بودم.

دستم مشت شد و انگشتان مشت شده‌ام ضربه‌ای به شقیقه‌ی خیسم زدند!

گرم بود لعنتی!

لعنت به لباس پوشیدن در حمام...

همان محدود لباس زیرهایی که داشتم هم در کوله‌ای بودند که دیروز با خودم برده بودم و کوله‌ام...

کوله‌ام آن بیرون بود!

.....

شیرزاد:

صدای چق چق اسفندی که روی آتش می‌سوخت و دود می‌کرد، به گوش می‌رسید و بوی خوش آن در سراسر عمارت می‌پیچید.

-بهتری ننه؟

-الهی دورت بگردم شیرپسرم. تو رو که ببینم همه‌ی دردام تموم می‌شن!

جهان دست در جیب، گوشه‌ای ایستاده بود و نمای روبه رویش را نگاه می‌کرد.

-مادرجون اینقدر شیرزاد رو لوس نکنید. بعداً می‌خواد هر وقتی که از سر کار میاد با اسپند و منقل برم پیشوازش!

رها بازوی بزرگ شیرزاد را گرفته بود و با لبخندی تشریفاتی می‌خواست صمیمیتی ایجاد کند.

فخری جوابش را نداد و نگین که روی مبل تک نفره نشسته بود، از ته سالن صدایش را به گوش رساند:

-کارت دراومد رها!

شیرزاد اما گویی صدای هیچکدام‌شان را نمی‌شنید. دو چشم داشت و آن دو چشم هم بدون اجازه از او، گوشه‌گوشه‌ی عمارت را می‌گشتند.

در پِی چه بود؟

-بشینید مادر؛ بشینید من برم این دختر رو صدا بزنم ببینم چرا دیر کرد!

رها بالأخره از بازوی شیرزاد جدا شد و به طرف نگین رفت. شیرزاد هنوز لب باز نکرده بود که جهان یکی از دستانش را از جیبش بیرون کشید و همزمان با این‌که به خدمتکار اشاره می‌کرد اسپنددودکن را از عزیز بگیرد، آن را دور شانه‌ی مادرش انداخت:

-لباسش کثیف شد رفت یه دوش بگیره. تو بیا بشین اگر دیر اومد خودم می‌رم دنبالش!

نبض زیر لب شیرزاد تیک گرفت و تلفنش در جیبش لرزید. روزی که مغازه نمی‌رفت هم آن‌قدری زنگ می‌زدند که کلافه‌اش کنند.

-من می‌رم بیرون گوشیمو جواب بدم!

فخری با حمایت جهان به طرف مبلمان می‌رفت که با شنیدن صدای شیرزاد به عقب برگشت. برگشت و او را در حال خارج شدن از خانه دید:

-قربونت برم مادر، بعد تلفنت یه سر به دیار بزن صداش کن بیاد ناهار. نون سنگکا از دهن می‌افتن!

شیرزاد تلفنش را فشرد و سری تکان داد. و این نگاه خیره‌ی رها بود که به رد قدم‌های شیرزاد دوخته شد.

**

-می‌گم سوخته؛ روشن نمی‌شه. یه عالمه مشتری نشسته تو سالن!

عصبی پلک بست. چرا هرچقدر توضیح می‌داد مغز زنگ برداشته‌ی شاهپور حالی‌اش نمی‌شد چه می‌گوید؟

-گوش می‌دی به من یا نه؟ می‌گم دست ببر تو سوراخ پشتی، سیماش‌و بکش بیرون. اون‌جایی

که چسب برق قرمز زدم رو پیدا کن؛ بازش کن ببین فاز و نولش اتصالی کرده یا چی!

-باشه بابا ...

-حواست باشه قبلش کنتور رو بزنی. همین‌جوری بازش نکنی همه‌مون‌و به فا*ک بدی؟

-حواسم هست ...

گفت و بالأخره تماس را قطع کرد. کفرش را بالا آورد تا فهمید شیرزاد چه می‌گوید.

پوفی کشید و گوشی را به جیبش فرستاد.

خواست به طرف ساختمان عمارت قدم بردارد که چشم‌هایش ناخودآگاه به طرف خانه‌ی سرایداری کشیده شد.

خانه‌ای که هنوز هم همان شکل بود. همان ترسیمی که در ذهن شیرزاد جا مانده بود!

خانه‌ای پر از خاطرات سرد و تلخ!

ابروهایش به هم نزدیک شدند و پاهایش او را به همان سمت کشاندند.

عزیز خودش گفت برود سراغش و...شیرزاد همان مردی‌ست که قسم خورده بود هرگز به آن خانه برنمی‌گردد!

قسم خورد اما...برگشت!

پشت در خانه که رسید، ایست کرد. درست نبود داخل خانه‌ای شود که یک دختر تنها در آن زندگی می‌کرد.

چند تقه روی شیشه‌ی پشت نرده‌ی آن زد و سینه‌ای صاف کرد:

-دیار؟

چند ثانیه منتظر جواب ماند و کسی نبود که پاسخش را بدهد. فاصله‌ی بین ابروهایش ناخودآگاه کمتر شد. این خانه هیچ چیز درست و درمانی نداشت و این می‌توانست کمی او را نگران کند. مگر یک دوش گرفتن ساده چقدر طول می‌کشد؟

بار دیگر در زد و سعی کرد گوشش را به آن نزدیک کند:

-دیار؟اون جایی؟

چرا مانند پدری که یک کودک بازیگوش و شیطان دارد هر روز بیشتر از دیروز نگران دخترک می‌شد؟

گویی او یک کودک سربه هوا و بی‌تجربه بود که هر آن ممکن است برای خودش خطری ایجاد کند.

نگاهی به اطراف انداخت و دیگر منتظر جواب نماند. دستگیره‌ی در را پایین کشید و بدون این‌که آن را ببندد، داخل خانه شد.

داخل شدن همان و هجوم سرمای خاطراتی که مانند یک جعبه‌ی دربسته آن‌ها را گوشه‌ای دور انداخته بود، همان.

خودش را می‌دید...

گوشه گوشه‌ی آن خانه‌ی حقیر و کوچک.

یک خانه‌ی سرد...

یک دست لباس خیس و گل‌آلود.

چشم بست، صدای بوم بوم محکمی به گوشش می‌رسید.

کسی با مشت روی در می‌کوبید.

نوجوانی لرزان وسط خانه ایستاده بود و میان تاریکی، با چانه‌ای که از سرما می‌لرزید به در خانه زل زده بود.

می‌ترسید...

از داخل شدن کسی که پشت در بود.

هم می‌ترسید و هم از او خشمگین بود!

یک سایه‌ی بلند و تنومند...و سایه‌ی لاغراندام و کوچکی که کنارش بود.

-می‌دونم اون‌جایی...درو باز کن!

یک صدای ملتمس زنانه:

-آروم باش؛ من خودم درستش می‌کنم. به خدا خودم ادبش می‌کنم!

پسرک با خشم و لرزش همان‌جا ایستاده بود و گویی بیشتر از هر کسی آن صدای زنانه زخمش زده بود!

بازدم‌های سنگین شیرزاد از گلویش خارج می‌شدند و شانه‌اش را به در اتاق تکیه داد.

به خودش قول داد برنگردد. قسم خورد برنگردد. اما حالا او این‌جا بود. درست چسبیده به اتاقی که آن شب، پس از شکسته شدن قفل در به آن تکیه داده بود.

مرد بلندقد با موهایی که زیر باران خیس شده بودند، داخل شد و مردمک‌های پسرک روی زن گریان دوید.

زنی که قبل از رسیدن آن مرد به طرفش یورش آورد و لباس خیسش را چنگ زد:

-چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی شیرزاددد؟

داشت نفس کم می‌آورد و از عهده‌ی پس زدن آن تصویر برنمی‌آمد. تخته‌سنگ روی سینه‌اش فشار می‌آورد و کسی نبود او را از قعر آن خاطره‌ی مرگ‌بار بیرون بکشد؟

پلک‌هایش به هم فشار می‌آوردند و عرق روی شقیقه‌اش نشسته بود.

به کسی نیاز داشت که یک سطل آب رویش بپاشد...

یک سطل آب برای شستن آن تصویر و فرشته‌ی نجات مرد، کسی بود که بی‌خبر از همه جا دستگیره‌ی در اتاق را برای برداشتن لباس خصوصی‌اش پایین کشید.

در عقب رفت و همراهش شانه‌ی سنگین شیرزاد هم پرت شد.

یک برخورد سخت...یک هم آغوشی اتفاقی...یک لمس ناخواسته...

برخورد دو تن و گرد شدن دو جفت مردمک لرزان!

نزدیک بود روی زمین بی‌افتند که دستان بزرگ شیرزاد اتوماتیک‌وار پشت کمر باریک و ظریف

دختری نشستند که از شوک، قلبش در حال پرواز بود.

فقط چند ثانیه‌ی کوتاه بود!

آن گودی نمناک و تراشیده. آن نرمی لعنتی و آن نمای خیره‌کننده‌ی بهت‌آور.

حوله‌ای که داشت پایین می‌افتاد و چشمانی که روی آن تَن سُرسُره بازی می‌کردند.

جیغی که از گلوی دخترک بیرون نیامد و از حیرت بود که میان گلویش گیر کرد. آخر قلبش در یک ایست کامل به سر می‌برد و جانی نداشت برای جیغ کشیدن!

یوها ها 

حوله می‌افتاد و دار و ندار عروسک ظریف را به نمایش می‌گذاشت اگر شیرمردی چون شیرزاد، با مردانگی آن را روی سینه‌اش نگاه نمی‌داشت.

با نفسی بند آمده و تنی گُر گرفته چنگ زد حوله‌ی سفیدرنگ را، بالایش آورد و به سینه‌ی دخترک فشار داد.

فشار داد که نیفتد. فشار داد که مصیبتی بیشتر از آن بر فرق سرش فایق نیاید.

این حیرت‌انگیز بود. این تصویر لعنتی حیرت انگیز بود و اگر در خودش مردانگی سراغ داشت، باید نگاه می‌گرفت از همان نمای افسون‌کننده‌ی شگفت‌انگیز.

اما...اما ثانیه‌ها کش می‌آمدند و چشم‌های شیرزاد اطاعت نداشتند از دستورات مغزش.

گور پدر مردانگی ...

گور پدر تمام حس‌های بازدارنده‌ای که کنار گوشش پِچ‌پِچ می‌کردند که نگاهت را بگیر و زودتر از آن خانه‌ی نفرین‌شده گم شو.

چشم‌هایش این صحنه را با تمام وجودشان می‌خواستند.

همین لب‌های سرخ ، گونه‌های گل افتاده...این حلقه‌حلقه‌های سرکشی که روی سفیدی شانه‌هایش افتاده بودند و همین قطرات آبی که میان مرز حوله‌اش گم می‌شدند.

آن ترقوه‌ی ظریف و آن برجستگی های...

_آق... آقا شیرزاد می‌شه روتون‌و اون ور کنید؟ وای خدا... می‌شه... بذارید... برم؟

کمرش میان دستان شیرزاد بود. وگرنه خیلی وقت پیش می‌گریخت آن آهوی رمیده‌ی گریزپا!

چیزی از سینه‌ی مرد سقوط کرد. سرش گُر گرفت مردی که نامزدش آن بیرون با حرص، منتظر برگشتنش بود و او هر لحظه بیشتر و بیشتر سرش را روی صورت او زاویه‌سازی می‌کرد.

سیب گلویش تکان خورد و این نفس‌های تندش بودند که تازیانه بر لب‌های برجسته و صورتی دلبرک می‌زدند:

_عزیز...عزیز گفت ناهار آماده ست...

صدایش چرا مانند همیشه راسخ و محکم نبود؟

چرا پس و پیش داشت؟

بالا و پایین داشت...

لرزش داشت...

باید رهایش می‌کرد. باید چشم می‌بست و لعنت به افساری که دیگر دست خودش نبود!

چرا هر لحظه‌ای که می‌گذشت، لب‌هایش نیاز بیشتری به بوسیدن آن لب‌های آشنا پیدا می‌کردند؟

دخترک مانند پرنده‌ای کوچک و معصوم نفس می‌زد و داشت از پا درمی‌آمد مرد قوی‌هیکل!

هنوز هم صحنه‌ی وحشی مقابلش را هضم نکرده بود که در نیمه‌باز هول خورد و قبل از کامل باز شدنش، صدایی در خانه پیچید:

_دیار؟ کجایی؟

صدای مردانه‌ی جهانبخش بود. مردمک‌های شیرزاد در کسری از ثانیه به طرف در جهش کردند و تا قامت او در چهارچوب ایستاد، دخترک ریزجثه پشت هیبت بزرگ شیرزاد پناه گرفت.

جایی بین دیوار و شانه‌های پهن او که اجازه نمی‌داد او دیده شود.

و جهان، به جای قامت کوچولوی دیار، با غول گنده‌بکی مانند شیرزاد روبه رو شد.

مردمک هایش، صورت شیرزاد را کاویدند:

_این‌جایی ؟ دیار کجاست؟

پلکش تیک گرفت و شانه‌اش را به دیوار نزدیک کرد. اگر جهان او را با آن وضعیت می‌دید؟

_همیشه همین‌طور بی‌خبر در اتاقش‌و باز می‌کنی؟

حرص نهفته در صدایش مشهود بود و جهان آن را دریافت کرد. اخم هایش در هم رفتند و دخترک

آن پشت، از این همه نزدیکی به شیرزاد داشت جان می‌داد.

کمرش را به دیوار چسبانده بود که پاهای برهنه اش دیده نشوند. و حضور شیرزاد کمک بزرگی به پنهان ماندنش می‌کرد.

_ندیدم رو رها این‌قدر حساسیت به خرج بدی. صلاح در اتاق دختری که تو خونه‌ی خودم زندگی می‌کنه هم با توئه؟

فکش قفل شد. دلش می‌خواست فک جهان را هم پایین بیاورد. می‌خواست آن‌قدر او را بزند که نتواند از جایش بلند شود.

_چون تو خونه‌ی توئه نمی‌تونی هر وقت دلت خواست اون در رو باز کنی!

جهان پوزخندی زد و عقب‌عقب از اتاق خارج شد. اما قبل از رفتن، توانست بمبی را درون شیرزاد به کار بی‌اندازد:

_تو تمرکزت رو بذار رو نامزد خودت. منم سعی می‌کنم تا وقتی تکلیف من و اون دختر مشخص نشده مراعات کنم!

از در خارج شد و نگاه آخرش، مانند بالا بردن پرچم جنگ بود.

مانند رجزخوانی قبل از آن!

رفت و آتشی در سینه‌ی مرد روشن کرد. چنان که برگردد و در کسری از ثانیه، بازوهای برهنه‌ی دخترک را چنگ بزند:

_تو خونه‌ای که مرد مجرد هست چرا لخت می‌شی؟ ها؟

صدایش آهسته بود، اما کم از غرش نداشت. این خشمی که به جانش افتاده بود را خودش هم درک نمی‌کرد. آن عصیان سوزنده که می‌گفت برو و آن لعنتی را زیر مشت و لگد بگیر.

چه تکلیفی میان او و دیار بود که می‌خواست روشن شود؟

-لُـ... من...که این کارو نکردم!

حتی برای گفتن کلمه‌ی لخت خجالت می‌کشید و اکنون فقط می‌خواست شیرزاد برود.

-پس این چیه؟ این چیه دیار؟ این چیـــه؟

موییرگ‌های قرمز چشمان شیرزاد او را می‌ترساندند.

نگاه معصوم دخترک سراسر شرم و ترس از قضاوت شدن، در چشمانش نشست و دستان کوچکش تمام توان‌شان را به کار بردند که حوله از روی سینه اش نیفتد:

_تا حالا کسی بی‌خبر نیومده بود آخه... من فقط خواستم لباسمو بردارم... اما... اما دیدم... نیست!

میان تمام خشم و حرصی که درونش بیداد می‌کرد، ذهنش ندا می‌داد که از این نزدیک، لب هایش چقدر بوسیدنی، چقدر زیبا به نظر می‌رسند.

ترس نشسته در نگاهش می‌توانست شیرزاد را از رفتارش پشیمان کند. مانند همیشه...

سیب گلویش برای چندمین بار تکان خورد و فشار انگشتانش که روی بازوان دیار، رد به جا می‌انداختند را برداشت.

بوسیدنش چه طعمی داشت؟

شیرزاد قبلاً طعمش را چشیده بود.

چشیده بود و لعنت به او که هرگز نتوانست آن طعم را از یاد ببرد.

حتی متوجه نبود که سرش هر لحظه فاصله را با صورت کوچک او کم‌تر می‌کند.

که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود...

-می‌شه... از اتاق برید تا من لباسامو بپوشم؟ من دارم می‌میرم از خجالت!

داشت باز هم به قعر آتش‌گاهی که دخترک او را به آن دعوت می‌کرد پرت می‌شد. داشت به طرف صورتش خم می‌شد که این بار، دیار بود که بدون معطلی و با تپش قلبی غیرقابل کنترل، خودش را داخل حمام پرت کرد.

از جلوی چشمان شیرزاد محو شد و حالا آب سردی بود که روی سر و صورتش ریخته می‌شد.

شیرزاد می‌خواست چه غلطی بکند؟

دستانش را به صورتش کشید و نمناک بودن‌شان، رگ دیوانگی‌اش را بالا آورد.

نفس کشید. مانند آشفتگان نفس کشید و این بوی تن خیس خورده‌ی آن عروسک بود؟

اگر آن حوله چند سانتی متر پایین تر می‌افتاد؟

قطعاً شیرزاد نابود می‌شد دیگر...

دست‌ها بالا رفتند و میان موهایش چنگ شدند.

به یک سیلی نیاز داشت.

به یک مشت!

غرید و تمام توانش را برای بیرون رفتن از آن خانه‌ی لعنتی به کار برد.

اما این صدای خجالت‌زده و لرزان دیار بود که آتش به خرمن دیوانگی‌اش می‌انداخت:

ـلطفاً... لطفاً قبل رفتن، کوله پشتی منو...
بندازید تو اتاق!

قبل از این‌که در آن حمام را باز کند و دیوانگی امروزش را به نقطه‌ی اوج برساند، نگاه گرداند و کوله را پیدا کرد.

گویی حتی از آن کوله هم می‌ترسید که مانند یک بمب ساعتی آن را برداشت و در کمترین زمان، داخل اتاق پرت کرد.

تمام شد؟

با بیرون انداختن خودش از آن خانه‌ی سرایداری، پایان بخشید به جنونی که داشت او را به دویدن به طرف آن حمام دعوت می‌کرد.

جلو رفت و روی اولین پله نشست. سرش را میان دستانش گرفت.

باید می‌رفت و نباید می‌رفت.

باید می‌رفت، چون ماندنش به صلاح نبود.

نباید می‌رفت، چون ممکن بود هر آن سر و کله‌ی جهان پیدا شود.

نفس تند کرد و سینه‌اش مانند یک دونده‌ی المپیکی محکم و محکم بالا می‌آمد.

مشت هایی را که روی زانوهایش تکیه داده بود باز کرد.

این دست‌ها چه چیزی را لمس کرده بودند؟

با این‌که دیگر اثری از آن رطوبت وجود نداشت مرد می‌توانست به یاد آورد خیسی جامانده‌ی روی پوستش را!

باید آرام می‌شد و شیرزاد برای آن، نیاز به یک آرام‌بخش قوی داشت.

یک خواب‌آور.

شاید یک داروی بی‌هوشی!

ندانست چند دقیقه گذشت و مانند یک نگهبان آن جا نشست. ندانست چقدر آن‌جا منتظر ماند تا کسی هوس اینکه سراغ دیار بیاید به سرش نزند.

صدای قدم‌های کوتاه و آرام دیار که پشت سرش شنیده شد، سرش را از میان دستانش بیرون کشید.

قلبش داشت می‌لرزید.

دستانش هم.

اما حتی لحظه‌ای کوتاه نگاهش را برای دیدن آن لُپ‌های سرخ و آن نگاه شرم‌زده‌ی پر از خجالت بالا نیاورد:

-راه بیفت؛ همه منتظرن!

دیار دستان عرق‌کرده‌اش را در هم چلاند. روزها به خاطر این‌که او مرد متعهدی بود که نمی‌توانست به او نزدیک شود، گریست...غمگین و افسرده شد.یک دختر سرخورده و تنها!

اما بعد از آن شب ...بعد از وقتی که راحتی بین جهان و رها را دید...بعد از وقتی که فهمید آن دو ممکن است برای مردی مانند شیرزاد برنامه ریخته باشند، دیگر جلوی قلبش را نگرفت.

اگر عاشق او بودن یک گناه کبیره بود، دیار آن را به جان می‌خرید.

دل‌دل کرد برای گفتن... نوک زبانش می‌آمد و می‌رفت. اما پشت کردن شیرزاد و قدم برداشتنش، در تردید را به رویش بست:

_عزیزجون حق داره وقتی شما رو می‌بینه براتون اسپند دود می‌کنه!

صدای ظریف و خجالتی دیار بود که قدم‌های شیرزاد را متوقف کرد.

مردی که تمام فکر و ذهنش این بود که گیریم امروز را در اتاقش نگهبانی داد. فردا چه می‌شود؟

فردا و فرداهایی که ممکن بود باز هم سر و کله‌ی جهانبخش پیدا شود.

با این افکار می‌توانست جهان را سربه‌نیست کند!

-وقتی پشت‌تون پناه گرفتم، احساس کردم به یه کوه پناه بردم!

گرومب ...گرومب...گرومب...

این صدای قلب شیرزاد بود.

خدا لعنتش کند. این چه مزخرفی بود دیگر؟

اگر نگاهش می‌کرد نمی‌گذشت.

آری...خدا شیرزاد را بکشد!

هوای بوسیدن آن دختر چنان در سرش افتاده بود که اگر آن افسار شل شده‌ی لعنتی را نمی‌کشید، گند به بار می‌آورد.

و این یک اعتراف مریض‌گونه‌ی نفرین‌شده بود!

نیم نگاهی به عقب انداخت و وقتی پر دامن لباسش را دید، وقتی ساق پاهای پوشیده در جورابش را دید، دست به گلویش کشید. سرعت بخشید به قدم هایش و دیگر حتی ثانیه‌ای منتظر نماند.

زین پس نگاه کردن به صورت آن دختر ممنوع اصلا حرام باشد! ...

و باز هم قانونی که در شهر بی در و پیکر شیرزاد وضع شده بود و...کسی آن را اجرا می‌کرد یا نه؟

قدم هایش بلند و تند بودند.

نگاهش جایی را نمی‌دید و ذهنش مانند یک آلارم هشداردهنده، لحظه‌ای را یادش می‌آورد که جهان بی‌خبر در خانه را باز کرد.

آن صحنه‌ای که شیرزاد دید؛ آن تصویری که او دیده بود را اگر جهان بر حسب اتفاق فقط یک بار دیده باشد...

دستانش رگ زدند.

مرتیکه با کنایه حرف می‌زد.

از تکلیفی که قرار بود روشن شود حرف می‌زد و شیرزاد باز هم به حرف‌های نگین برمی‌گشت.

به قهر دیروز دیار.

به عزیز که انگار قسم خورده بود دخترک را یک جوری کنار خودش نگه دارد.

شیرزاد نباشد جهان هست؛ مگرنه؟

می‌خواست آن دست مشت شده را به شقیقه‌ی خودش بکوبد، اما خیلی خوب می‌دانست کالیوپ کوچک پشت سرش گام برمی‌دارد.

هرچند که با آن قدم‌های کوتاهش از شیرزاد عقب مانده باشد.

خدا را شکر که نمی‌توانست پوست ارغوانی رنگش را ببیند. وگرنه می‌فهمید شیرزاد اکنون آنقدری عصبی و خشمگین است که مانند یک دینامیت، فقط منتظر یک جرقه‌ی کوچک است.

خشمگین حتی از خود لعنتی‌اش!

-عشقم؟ داشتم دنبالت می‌گشتم!

صدای رها از روبه رویش شنیده می‌شد و شیرزاد بدون نگاه به صورتش خواست از کنارش بگذرد:

-اومدم دیگه!

عذاب وجدان داشته باشد برای هجوم حس‌های چندی پیشش؟

رها قبل از گذشتن شیرزاد از محوطه‌ی جلوی عمارت دیارَک را دید که از دور، به آن‌جا نزدیک می‌شد. دیارَک را دید و نگاهش به پوست تیره شده‌ی شیرزاد رسید.

-چیزی شده؟

سینه به سینه‌ی شیرزاد درآمده بود و در صدایش یک حرص زنانه موج می‌زد.

شیرزاد کلافه چشم بست و همان‌جا ایستاد:

-الان نه رها!

دیارک می‌آمد و آن دو را روبه روی هم می‌دید. اینکه یک زن دیگر مقابل مردی که روز و شبش شده بود می‌ایستاد و برای نگاه کردنش، برای نزدیک شدن به او، روی پنجه‌ی پا بلند می‌شد، می‌توانست سینه‌اش را بفشارد.

-کسی به جز تو نبود که بره سراغ این دختر؟شیرزاد؟ چرا تو صورتم نگاه نمی‌کنی؟

صدایش آهسته بود و فقط شیرزاد آن را می‌شنید.

چشم باز کرد؛ فقط برای خاتمه دادن به این قائله‌ی مسخره!

و دید که دخترک با سری پایین افتاده و صورتی تکیده از کنارشان گذشت.

دیدش...

آن پیراهن عروسکی چین‌دار را هم روی تنش دید.

آن کمربند پهنی که باریکی کمرش را به رخ می‌کشید.

آن پاهای ظریف و کوچکی که تندتند قدم برمی‌داشتند. احتمالاً بری اینکه مزاحم خلوت او و رها نشود!

روسری کوچکش را دید؛ موهای بافته شده‌ای که روی شانه انداخته بود. همان موهایی که چندی پیش حلقه‌حلقه و وحشیانه اطرافش را فرا گرفته بودند و...

-شیرزاد؟می‌شنوی چی می‌گم؟

سیب گلویش بد تکان خورد و سوزش اسید را حس کرد.

پلک بر هم زد و با نبضی که کنار شقیقه‌اش تند می‌زد به طرف رها برگشت:

-چی می‌گی رها؟ واضح حرف بزن حالیم بشه که زودتر بریم این نهار کوفتی رو بخوریم و بزنیم به چاک!

-دارم می‌گم دوست ندارم دور و بر این دختره بپلکی. دوست ندارم نامزدم دور و بر دختری که به جای من بوسیدتش بپلکه، متوجهی؟

شیرزاد داشت از خودش بدش می‌آمد. داشت حالش به هم می‌خورد از خودش. اما رها زنی نبود که مستحق ترحم باشد. او ترفندهای خودش را داشت و شیرزاد هنوز دروغ هایش را فراموش نکرده بود:

-گوشِت رو بده به من رها...

روی صورتش خم شده بود و با تندی نفس هایش می‌خواست با او حجت تمام کند. شاید اگر کسی از دور آن‌ها را می‌دید گمان می‌کرد در حال معاشقه یا حتی بوسیدن همدیگر هستند.

شاید یک جفت چشم از پشت پنجره خیره‌شان شده بود.

خیره‌ی بغضی که در نگاه زن مغرور نشسته بود.

خیره‌ی خیرگی آن زن.

خیره‌ی حسی که به شیرزاد داشت و ...خیره‌ی دلی که گویی واقعاً برای آن مرد رفته بود!

-تو انتخاب کردی که باهات چطوری رفتار کنم. تو انتخاب کردی که اون احترامی که قبلاً برات قائل بودم رو بذارم در کوزه و اون‌جوری که خودت هستی باهات تا کنم. نمی‌دونم چرا اون دروغ رو به خوردم دادی...نمی‌دونم اما دلیلش رو می‌فهمم.

یه چیزی رو خیلی خوب تو گوشات فرو کن؛ اگر ادامه‌ی این رابطه برات مهمه، زیاد با صبر من کلنجار نرو!

چشمان رها مات می‌شدند و صدای مکالمه‌شان به گوش کسی نمی‌رسید.

نه حتی آن دو چشم مرموزی که زیر نظرشان داشت.

-می‌گی چون یه بار بهت دروغ گفتم، تو حق این‌و داری که هر طور دلت خواست باهام رفتار کنی؟ شیرزاد تو اون دختره رو بوسیدی...خدا لعنتت کنه تو اون دختره رو بوسیدی و اون‌قدری ازش خوشت اومده بود که از من خواستی عطری که اون استفاده کرده رو بزنم. یادته؟ قبل از اینکه رابطه‌ای بین‌مون...

شیرزاد گام تندی برداشت و با لرزش عضلات صورتش رها را هم به عقب رفتن ترغیب کرد:

-می‌خوای این گند رو اونقدری هم بزنی که بوش همه جا بپیچه؟ می‌خوای اونقدری یادم بیاریش که ملکه‌ی ذهنم بشه؟ نمی‌شه؛ آسمون هم بیاد زمین رابطه‌ای بین من و اون دختر شکل نمی‌گیره، پس این‌قدر به پر و پای من نپیچ و یادم نیار چه اتفاقی بین من و اون دختر افتاده!

و چرا شیرزاد به گفته‌های خودش ایمان نداشت؟

اگر قرار نبود هیچ اتفاقی بین‌شان بیفتد، پس این عز و جز لعنتی برای بیرون کشیدن دیار از این عمارت نفرین شده چه بود؟

همه چیز را با هم می‌خواست؟

مردمک‌های ناباور رها روی حال بد شیرزاد دو دو می‌زدند. یادش نیاورد؟

یادش بیارد چه می‌شود مگر؟

-از این‌که یادت بیاد می‌ترسی؟

رها بود که با نگاه مات پرسید و همان لحظه دید پریدن پلک چپ شیرزاد را.

دید و ترسی به سینه‌اش حجوم آورد.

اگر شیرزاد به او تعهدی نداشت چه می‌شد؟

-مزخرف نباف؛ برو تو تا همه رو این‌جا نکشوندی!

رها دیگر کلامی نگفت. از گفتن هراس داشت؛ از پرسیدن؛ از سوال و جواب‌های اضافه‌ای که ممکن بود همه چیز را بدتر از اینی که بود بکند.

فقط با چشمانی خیره نگاهش کرد و شیرزاد آشفته‌تر از قبل کنارش زد.

کنارش زد و...لازم بود به رها بگوید تصمیمش را؟

نگفت چون هنوز مطمئن نبود. نگفت چون سر بیچاره کردن و نکردن خودش اطمینان نداشت. نگفت چون نمی‌دانست عزیز قبول می‌کند یا نه.

شیرزاد نگفت، شاید چون کمی...حتی شده کمی به رها حق می‌داد!

از در ورودی داخل شد و یک جفت چشم تیره، دید رهای از هم پاشیده را.

دید؛ دستانش در جیب هایش مشت شدند و با شنیدن صدای عزیز به آن سمت قدم برداشت:

-دیار مادر واسه شیرزاد هم بریز؛ اومد بچه‌م !

شیرزاد نگاهش را بالا نداد و با اخم‌هایی گره خورده پشت میز نشست.

جهانبخش و رها هم هر کدام از گوشه‌ای می‌رسیدند.

دستان دیار می‌لرزیدند هنگام حمل کاسه‌ی دیزی. رنگ سرخ و برّاق آن هر بیننده‌ای را گرسنه می‌کرد.

همگی پشت میز نشستند و دخترک برای قرار دادن کاسه‌ی شیرزاد روی میز ، باید از پشت سرش نزدیک می‌شد.

آب دهانش را قورت داد و از شانه‌ی چپ شیرزاد خم شد. شیرزاد گرمای تنش را حس می‌کرد و لعنت به چشمانش. لعنت به چشمانی که ممنوعه‌ها را دیده بود و انگار دیگر نمی‌خواستند به شیرزاد امان دهند.

قلب دیار چنان تند می‌زد که تپش‌های سریعش باعث لرزش تنش می‌شد.

کاسه را بالأخره روی میز قرار داد و بی‌خبر از آن‌که دسته‌موهای بافته شده‌اش پایین افتاده و درست روی گردن شیرزاد فرود آمده‌اند ، خدا را شکر می‌کرد که کاسه را با لرزش دستانش زمین نینداخته است.

بی‌خبر از آن‌که دستان شیرزاد زیر میز مشت شده‌اند و موهای بازی‌گوش عروسک، نقطه ضعف مرد را نشانه رفته‌اند!

آری ...هیچ‌کس نمی‌دانست نقطه‌ضعف شیرزاد گردنش است.

هیچ‌کس... حتی رها!

بازدم‌های تندش از طریق بینی بیرون می‌آمدند و یک دور جانش رفت و برگشت تا آن خنگ کوچک از او فاصله گرفت.

امروز خدا بَـد بازی‌ای با شیرزاد راه انداخته بود.

چه نقشه‌ای داشت برای مردی که می‌خواست مَـرد بماند و نامَـرد نشود؟ چه برنامه‌ای برایش ریخته بود خدا؟

-بیا بشین دیار؛ بقیه رو ناهید میاره!

صدای جهان بود که به گوش همه رسید. عزیز داشت برای شیرزاد به صورت اختصاصی نان خرد می‌کرد و زیر چشمی می‌پایید تکان خوردن فکش را. می‌دید سرخ شدن گردنش را و دلش قیلی‌ویلی می‌رفت.

دیار دامنش را میان انگشتانش مشت کرد. هیچ از آن جمله‌ای که جهان به شیرزاد گفته بود خوشش نمی‌آمد. چه در سر داشت این مرد؟ کاش می‌دانست.

-ممنون؛ من میل ندارم فعلا!

جهان اخم کرد و با همان اخم‌ها صندلی کنار خودش را عقب کشید. نگاه بد نگین روی دست جهان سر خورد و صدای ساییده شدن پایه‌های صندلی به گوش شیرزاد رسید.

-امروز میل ندارم و سیرم نداریم. همه‌مون رو عزیز سر این میز دعوت کرده. زحمت غذا هم با تو بوده. نیومدن و ننشستن سر این سفره یعنی چی؟

-وا مادر چرا اون‌جا وایسادی؟ بشین دیگه قربونت برم؛ بشین بذار با خیال راحت با بچه هام غذا بخورم!

لب‌های دیار به طرف پایین کشیده شدند. باید روی آن صندلی می‌نشست؟

جهان با سر به صندلی اشاره کرد و دیار ناچاراً همان‌جا نشست.

نشست تا ناهار را برای شخصی خاص، زهر کند.

نشست و ندید نگاه‌های زوم شده‌ی روی خود را!

دیار برای جهانبخش خیلی احترام قائل بود. اما فقط تا زمانی که آن دو را در حیاط خانه‌ی شیرزاد مشغول پچ پچ کردن ندیده بود!

نگین با سگرمه‌های گره خورده محتویات درون کاسه را هم زد و حواسش به رگ ورم کرده‌ی کنار گردن شیرزاد نبود. قطع به یقین اگر حرص خوردن او را می‌دید شاید می‌توانست همان لحظه دیار را بیرون کند.

-کیوان نیومد مادر؟ یه زنگ بهش بزن!

نگین نگاه چپش را از حد فاصل بین صندلی دیار و جهانبخش گرفت و آن را به عزیز داد:

-نمیاد؛ قرار بود بره دیدن مامانش اینا!

رها هم بالأخره سکوت را شکست و او هم می‌خواست این جوء سنگین را عوض کند. شاید رها هم مانند نگین تا چند ثانیه قبل به آن دو نفر نگاه دوخته بود.

-آشتی کردید؟

نگین بالأخره قاشقی در دهان گذاشت و علی‌رغم این‌که از دیزی خوشش نمی‌آمد لحظه‌ای با

چشمان برّاق به کاسه‌اش نگریست. چقدر لذید به نظر می‌رسید:

-من نه! مامانش خیلی می‌خواد بیاد که آشتی کنیم. ولی دل من به این آسونی ازشون پاک نمیشه!

عزیز لیوان دوغ را کنار دست شیرزاد گذاشت:

-این‌قدر کینه‌ای نباش دختر؛ اونم مادره. فهمیده داره نوه‌دار میشه ذوق داره. کیوان بنده خدا بین شما دوتا تحت فشار قرار گرفته!

نگین چشمانش را در حدقه چرخاند و قاشق دیگری در دهان گذاشت. بحث درمورد آن زن را اصلا دوست نداشت.

-ولی به نظر من خودش‌و اذیت نکنه. در هر صورت نگین حامله‌ست و انرژی‌های منفی و سمی براش خوب نیست. با آرامش بارداریت‌و تموم کن و بعد از اون تصمیم بگیر دوست داری اون زن رو ببینی یا نه!

نگاه سنگین عزیز روی رها مانده بود. جلوی خودش را می‌گرفت که چیزی نگوید. مشکلی پیش نیاید. ناراحتی درست نشود. اما سر دلش می‌ماند اگر این را هم نمی‌گفت:

-یعنی زنی که این‌قدر منتظر اومدن نوه‌ش بوده رو محروم کنه از این لذت؟ اونم برای پسرش آرزوهایی داشته. ما هنوز نمی‌دونیم مشکل بین نگین و اون بنده خدا تا چه حد بوده!

رها مستقیماً به شیرزاد نگاه می‌کرد و شاید می‌خواست روشنش کند که فخری دارد به او متلک می‌اندازد. اما شیرزاد در باغ این حرف‌ها نبود.

تنها چیزی که می‌دید فاصله‌ی کم بین آن دو بود.

اینکه جهانبخش جلوی دست دیار نان می‌گذاشت. لیوان دوغ می‌گذاشت. حتی می‌دید که چگونه سر کنار صورتش خم کرده و پچ‌پچ‌هایش را به گوش دیار می‌رساند.

دیار سرخ شده را می‌دید و چیزی مدام در سرش تکرار می‌کرد:

"باید فکری به حال این وضعیت مسخره بکنی!"

"باید فکری به حال این وضعیت مسخره بکنی! "

نگین بینی‌اش را چین داد و تکیه‌اش را به صندلی زد:

-حتی نمی‌خوام روی بچه‌مو ببینه. داغ دیدن بچه رو به دلش می‌ذارم. پولاش‌و جمع کنه بده به خورد داماداش ، زنیکه‌ی کثافت. حتی به ماشین زیر پای کیوان هم رحم نکرد. فکر می‌کنه می‌ریم التماسش. ناهید؟ یه کم گوشت کوبیده میاری؟

-چشم خانم. الان!

نگاه خیره و ناراحت عزیز روی صورت دخترش مانده بود و نمی‌دانست کینه‌ی شتری این دختر به چه کسی رفته است.

-می‌ترسم از روزی که پشت سرت آه بکشه... من از آه یه مادر می‌ترسم نگین!

-نترس قربونت برم. آه و نفرین بی‌جا هیچ‌کس‌و نکشته!

و بدی‌اش این بود که فخرالسادات حتی نمی‌دانست آه آن زن بی‌جاست یا نه...

.....

از این طرف اتاق به آن طرفش قدم برمی‌داشت. راه اتاق را...راه پذیرایی را صاف کرده بود دیگر. حتی وقتی غروب به مغازه رفت، شاهپور کلافگی‌اش را دیده بود و کاری از دستش برنمی‌آمد .

دست به موهایش می‌کشید. حتی گاهی با تی‌پا جسمی خیالی را به هوا پرت می‌کرد.

می‌نشست روی تخت و پاهایش روی زمین ضرب می‌گرفتند.

به آینه خیره می‌شد و به جای خودش، مدام آن صحنه را می‌دید.

به دستانش خیره می‌ماند؛ حتی وقتی می‌خواست آن‌ها را بشوید.

به انگشتانش می‌نگریست و لحظه‌ای که آن حوله‌ی لعنتی را روی سینه‌اش فشرد را به یاد می‌آورد.

و اعترافش سخت بود...

آن لعنتی دیگر از نظرش یک دختر نوجوان دیده نمی‌شد. آن‌چه شیرزاد دید، تمام تصورش را بر

هم زده بود و می‌شد بمیرد و فراموش کند ظهر امروز را؟

لعنت...او یک زن تمام و کمال بود!

گوشی را از کنارش چنگ زد و بی‌معطلی شماره‌ی عزیز را گرفت. هیچ کاری از دستش برنمی آمد؛ هیچ کاری!

-بیداری شیربچه؟

دست به پیشانی‌اش گرفت. چگونه می‌گفت؟

-سلام ننه!

-سلام قربونت برم. خوبی؟ چرا صدات همچینه؟

شیرزاد گلویی صاف کرد و از جایش بلند شد. باید بهترین کلمات را پیدا می‌کرد. اما باز هم می‌دانست ممکن است عزیز شک کند.

-خوبم. خوبم...تو چطوری؟

-شکر؛ بد نیستم مادر. امروز خیلی بهم خوش گذشت!

نفس سنگین و عمیق شیرزاد از گلویش خارج شد. نمی‌شد که بدون گفتن حرفش خداحافظی کند.

تا صبح، خواب به چشمش نمی‌آمد.

-چیزی می‌خوای بگی قربون سرت؟

شیرزاد باز هم سینه صاف کرد و چرا این‌قدر سخت بود؟

-نه چیز خاصی نبود! همین جوری زنگ زدم حالتو بپرسم!

فخری. لحظه‌ای سکوت کرد و ندید شیرزاد چگونه مُشت روی تشک تخت کوبید:

-فدات بشم من. مواظب نگین هستی مادر؟وقتی می‌رفتید یه کم رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. خودش گفت خوبه؛ ولی تو بازم حواست بهش باشه!

شیرزاد آن مشت را بالا آورد و آهسته روی شقیقه‌ی خودش کوبید:

-چشم... چشم... فقط...

-فقط چی مادر؟ خوبه دختره‌ی سرتق؟ مغروره چیزی به روش نمیاره تا لحظه‌ی آخر!

-نه خیالت راحت از این لحاظ غرور مرور حالیش نیست. شب تا صبح، صبح تا شب تو دستشویی عوق می‌زنه!

-این دیگه اقتضای حالشه مادر. نمی‌تونه خودشو نگه داره که!

-عزیز؟

این صدا زدن وسط مکالمه، یعنی یک موضوع مهم هست. یک موضوع که برای گفتنش من من می‌کنم!

-داری نگرانم می‌کنی بچه. بگو اونی که هی قرقره‌ش می‌کنی رو!

لبانش را روی هم فشرد و پلک زد. باید می‌گفت. باید!

-می‌گم...دیار...

هر زمان نام دیار وسط می‌آمد، فخری خود به خود رنگ می‌باخت و نگران می‌شد. اما شنیدن نامش از زبان شیرزاد، اوضاعش با همه چیز

فرق داشت. یک فرق بزرگ که باعث می‌شد چشمان زن به برق بنشینند.

-خب؟ دیار؟

شیرزاد پای دیوار رفت و محکم ضربه زد. پایش درد گرفت، اما مهم نبود:

-تنها می‌خوابه تو اون خونه؟ چرا نمیاریش پیش خودت؟

-یعنی بیارمش تو عمارت؟ منظورت اینه؟

نه...البته که نه...این می‌توانست نفس‌های شیرزاد را تندتر کند:

-بیارش پیش خودت؛ تو اتاق خودت. یکی پیشت بمونه بهتره!

لعنت به شیرزاد و دروغ هایش. می‌دانست به خاطر نگرانی‌اش برای حال عزیز نیست دیگر. نه؟

-نمیاد مادر. دختره علی‌رغم مهربونی ذاتیش، قوانین سفت و سختی داره. حتی یه لقمه غذا هم این‌جا نمی‌خوره. خودت که امروز دیدی!

پایش باز هم روی زمین ضرب گرفت :

-یعنی چی؟ اون خونه امنیت نداره. یه دختر تنها رو چطور از خودت جدا می‌کنی؟

لحن عزیز کم کم نرم‌تر می‌شد. اگر او درد اولادش را نمی‌فهمید که مادر نبود!

-شبا درو از پشت قفل می‌کنه. نگهبان هم دم دره. ولی خب اینام تا یه مدت جواب می‌ده. نمی‌شه دختره تا ابد تنها بمونه!

از کلامش منظور داشت و شیرزاد از منظور پشت آن متنفر بود.

-هوم؛ می‌دونم واسه جهان لقمه گرفتیش. این‌جوری می‌خوای ازش مواظبت کنی؟

عزیز باز هم مکث کرد و این بار نفسی از روی سرخوشی گرفت:

-تنها آرزوی قلبی من خوشبخت شدن این دختره. مامانش دست من امانت داده؛ هر کاری واسه عاقبت به خیر شدنش می‌کنم!

کف دست شیرزاد می‌خواست با شدت روی دیوار فرود آید اما میان راه سرعت آن را گرفت و با صورتی سخت شده آهسته آن را به دیوار چسباند.

حرفی نداشت برای گفتن. هیچ حرفی نبود و می‌شد تلفنش را بشکند؟

-شیرزاااد؟

سیب گلوی خشک شده‌اش تکان خورد.

می‌خواست با عزیز خداحافظی کند و این صدای نالان نگین بود که به گوش فخری می‌رسید اما شیرزاد نه...

-داداش؟اون‌جایی؟

-صدای نگینه؟

توجه شیرزاد به آن طرف جلب شد و با عضلاتی منقبض شده نگاه به در دوخت. چهار چوبی که نگین با بی‌حالی به آن تکیه داده بود و...

در یک آن چشم‌های شیرزاد پایین سر خوردند و دیدن شلوار خونین خواهرش توانست مردمک هایش را جابه‌جا تکان دهد.

-یا زهرا ...نگیننن چی شدییی؟

•

داروها را که چند شیاف مخصوص و چندین سرم تقویتی بودند را روی میز گذاشت. پرستار مشغول تنظیم قطرات سرمی که به دست نگین وصل بود شد و شیرزاد کنار تخت خواهرش آمد:

-بهتری؟

نگین با چشمانی اشکی سر تکان داد و فخری با نگرانی از پرستار پرسید:

-بچه که چیزیش نمی‌شه؟

دختر جوان چانه بالا انداخت و همان لحظه مامای بیمارستان داخل شد:

-خب؟حالت چطوره مامان ترسو؟

و چشم همه به دهان نگین بود. عزیز، دیار جهانبخش... خبری از کیوان نبود و تلفنش از سر ظهر خاموش بود.

-هنوزم دلم درد می‌کنه!

نگاه گریانش را به صورت دیار دوخت و گویی نفرت داشت از دخترک:

-تو اون آبگوشت کوفتی دنبه ریخته بودی؛ دنبه و زعفرون؛ آره؟

دیار مات و متحیر سر تکان داد و عزیز می‌خواست میانه را بگیرد:

-آروم باش دخترم؛ بذار ببینیم دکتر چی می‌گه!

-آخه این چه مشکلی با من داره که تو غذام زعفرون می‌ریزه؟می‌تونم ازش شکایت کنم اگر بلایی سر بچه م بیاد!

شیرزاد عصبی رو گرفت و نخواست آن چانه‌ی لرزان و آن نگاه ترسیده را ببیند. دلش شکست و در صورتش نمود پیدا کرد:

-به خاک مامانم قسم می‌خورم، من تو غذا زعفرون نریختم! عزیز...؟

نگین چشم درید و شاید می‌خواست با دستان خودش دانه به دانه‌ی موهای دیار را بکند. اما دکتر قبل از هرگونه واکنشی از طرف نگین زونکنش را بست:

-آروم باش مامان خوشگل. اتفاقی که امروز برات رخ داده نه به خاطر دنبه ست نه زعفرون. چقدر استفاده کردی مگه؟چند روز متوالی؟ دکترت قبلاً بهت نگفته جفت سر راهی داری؟

نگین موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد:

-گفته بود! من استراحت مطلقم؛ چطور ممکنه بی‌دلیل خون‌ریزی پیدا کنم؟ مگر اینکه به خاطر گرمی‌جات بوده باشه!

شیرزاد از اتاق بیرون رفت و پشت سرش جهان هم ترجیح داد داخل اتاق نماند.

-جفت سر راهی مشکلاتش همینه. هروقتی که تحت فشار باشی ممکنه خونریزی کنه. موتور سوار شدن بازار رفتن نزدیکی و رابطه. خوردن گرمی‌جات رو هم توصیه نمی‌کنم. همه‌ی اینا می‌تونن جفت رو تحریک کنن!

و نگین داشت به این فکر می‌کرد که نه موتور سوار شده است و نه بازار رفته است. در عوض دیروز تا توانست حرص کیوان را خورد. این‌که او حق نداشت بدون جلب رضایت نگین به دیدن مادرش برود.

-آخرین بار کی رابطه داشتی؟

دیار سرخ شد و او هم از اتاق بیرون رفت. و نگین؟ داشت کم کم همه چیز را به یاد می‌آورد.

-نمی‌دونم. یعنی...شاید همین نزدیکیا! الان بچه خوبه دیگه؟

فخری نگاه از رد قدم‌های دیار گرفت و با تأسف به صورت دختر بداخلاقش داد.

دکتر چشم بست و عزم رفتن داشت:

-جای نگرانی نیست. اما از این شب به بعد فقط و فقط برای دستشویی و حمام از جات بلند می‌شی. رحمت توانایی نگه داشتن بچه رو نداره و فقط به یک تار مو بنده. ماه‌های باقی مانده فقط درازکش

می‌مونی. استرس به خودت نمی‌دی؛ تا ماه پنجم رابطه ممنوع و از اون به بعد احتیاط شرطه.
نگران چیزی نمی‌شی و کلی بگم، باید بخوری و بخوابی فقط؛ همین!

.....

-چی شد؟ حال بچه خوبه؟

جهان بود که مخاطب سؤالش را دیار قرار داد.
دخترکی که با گونه‌ی گل انداخته به دیوار راهرو تکیه داد.

-نمی‌دونم؛ دکتر داشت توضیح می‌داد!

جهانبخش نگاهی به در اتاق انداخت و قدمی به دیار نزدیک شد. چشم شیرزاد هر قدم او را دنبال می‌کرد:

-پس تو چرا اومدی بیرون؟ نگین چیزی گفت؟

دخترک چتری هایش را با دست کنار زد و شالش را مرتب کرد:

-نه؛ خودم خواستم بیام بیرون که...که راحت باشن!

لبخند کجی از سرخ و سفید شدن دیار روی لب‌های جهان شکل گرفت و در حالی که دست در

جیب فرو می‌کرد، او هم مانند دیار به دیوار تکیه زد:

-از مسائل زنونه هم خجالت می‌کشی!

شیرزاد صدای آرام جهان را شنید و دیگر نتوانست حتی یک ثانیه منتظر بماند. بماند و نگاهشان کند؟

ببیند جهان چگونه در صمیمیت را باز می‌کند و آن گونه‌های لعنتیِ همیشه سرخ دیار می‌توانست مرتیکه را شارژ کند.

گامی به جلو برداشت و تقریباً روبه روی دیار ایستاد:

-کی مرخصش می‌کنن؟

با سر به اتاق اشاره کرد و نگاهش به دسته‌ی کیفی بود که روی شانه‌اش قرار داشت. نگاه دیار لحظه‌ای کوتاه، روی آستین‌های کوتاه تیشرتش چرخید و فوراً آن را به یقه‌اش دوخت:

-من نمی‌دونم؛ اگر حالشون خوب باشه احتمالاً وقتی سرمش تموم بشه مرخصش می‌کنن!

شیرزاد سر تکان داد و باز هم اشاره‌اش به در اتاقی بود که دکتر از آن بیرون می‌آمد:

-برو پیش نگین؛ من با عزیز حرف دارم!

ابروهای جهان درهم رفت و دیار حرف گوش‌کن‌تر از همیشه داخل رفت. با این‌که دل خوشی از نگین نداشت؛ با این‌که می‌دانست باز هم ممکن است حرفی بارش کند.

-عادت کردی به امر و نهی؟ دیار شاگرد مغازه ت نیست که بهش دستور بدی کجا بره و پیش کی بمونه!

با جهانی چشم در چشم شد که دست در جیب و با اخم‌های درهم خیره‌اش بود. الان روی چانه‌اش مشت بزند یا هنوز هم از حدش فراتر نرفته است؟

فقط چشم باریک کرد تا روی خودش و مشتی که کنار پایش گره کرده بود مسلط باشد. و حتی نمی‌خواست به دلیل این حال مزخرفش فکر کند.

شیرزاد این مدت عادت کرده بود به کر و کور شدن و فکر نکردن. خودش را به نفهمی می‌زد که غرق نشود در باتلاقی که برای خودش ساخته بود.

-صحبت درمورد این موضوع بمونه برای بعد. دلیلت برای استخدام دختری که قبلاً تو مغازه‌ی من بوده. دست گذاشتن رو دختری که...

جهان با ابروهای بالا رفته نیم گام نزدیک شد تا دو مرد چشم در چشم شوند. می‌شد بپرسد دلیل تیک گرفتن آن رگ کنار ابرویش چیست؟

-خب؟ دختری که...

شیرزاد باز هم مانند هر زمانی که خشمش را فرو می‌برد چشمانش را روی هم گذاشت و زبانش را زیر لب‌هایش حرکت داد.

جهان داشت اعلان جنگ می‌کرد. امروز رسماً پا روی دُم شیرزاد گذاشته بود و حالا با همین نگاه پرمفهومش می‌خواست شیرزاد را کفری کند.

-شیرزاد، مادر؟ تو برو خونه قربونت برم...خسته‌ای!

عزیز بود که مکالمه‌ی سنگین آن دو را خاتمه داد و شاید اگر دیرتر می‌آمد، شیرزاد بیشتر هم فکر می‌کرد.

به همان جمله‌ی نیمه تمام...

دختری که...؟

بدون تغییر پوزیشن نگاهش را از نگاهی که به حالات چهره‌اش نفوذ کرده بود گرفت و به عزیز داد.

سینه‌ای صاف کرد و جهان نفس سنگین پس فرستاده شده‌اش را دید.

-مرخصش کرد؟

عزیز آمد و کنار جهانبخش روی نیمکت چسبیده به دیوار نشست:

-سرمش تموم بشه می‌بریمش خونه. دکترش استراحت مطلق تجویز کرده. می‌برمش عمارت پیش خودم!

ابروهای شیرزاد به هم نزدیک شدند و جهان قبل از او لب زد:

-این کارو باید از اول انجام می‌دادیم. وقتی هنوز به این حال و روز نیفتاده بود!

نگاه تیز شیرزاد روی صورتش نشست و فخرالسادات هنوز نفسش روی آن نیمکت بالا نیامده بود که مجبور شد برای خواباندن تنشی که ممکن بود بینشان شکل بگیرد، از جایش بلند شود.

-اتفاقیه که افتاده؛ خدا رو شکر الانم چیزی نشده!

-نه مادر من، اتفاق نیست! دختره بعد چند سال بچه‌دار شده، تو حساس‌ترین تایم زندگیش مجبوره هم غذا بپزه هم خونه‌داری کنه. اگر از همون اول پافشاری نمی‌کردید نگین می‌اومد عمارت. این اتفاقا هم نمی‌افتاد!

دیگر زیادی از حدش گذشته بود امشب و باز شدن مردمک‌های شیرزاد یعنی یک خشم. یعنی عصبانیتی که اگر کنترلش نمی‌کرد می‌توانست جنجال به بار آورد:

-می‌خوای بگی تو... از من ... به خواهر خودم دلسوزتری؟

عزیز از اوضاع خطرناکی که داشت پیش می‌آمد ترسید و دست روی سینه‌ی هردو پسرش گذاشت.

شیرزاد عملاً داشت به جهان می‌فهماند هیچ نسبتی با آنها ندارد. و این بزرگ‌ترین نقطه ضعف جهان بود که می‌توانست او را به شرورترین آدم دنیا تبدیل کند.

-کدوم خواهر؟ این‌که بردیش تو خونه وردستیتو بکنه یعنی در حقش برادری کردی؟

نفس‌های شیرزاد تند می‌شدند و هنوز به طرف جهانبخش خیز برنداشته بودکه قامت لرزان عزیز بینشان قرار گرفت:

-کافیه. یه کم حرمت نگه دارید!

اشعه‌های پر از تهدید هردو نگاه برداشته شدند و گویی حال عزیز هم چندان روبه راه نبود.
همین دیشب اورا هم از بیمارستان گرفتند.

-تا یه مدت نگین میاد عمارت. کیوان گوشیش‌و جواب نمی‌ده!

مخاطبش را شیرزاد قرار داد :

-اگر برگشت خونه براش توضیح بده. یه کم گوش این پسره رو هم بکش که اینجوری زن حامله شو نگران نذاره. از صبحی رفته خونه مامانش گوشیش‌و هم خاموش کرده. بهش بفهمون تو سن

و سالی نیست که وقتی با زنش بحثش می‌شه قهر کنه و بره خونه مادرش. اگر نمی‌تونه مسئولیت زن و بچه‌ش‌و قبول کنه یه راه حل براش پیدا کنیم!

لب‌های شیرزاد با حالت بدی به یک طرف کشیده شدند. لعنت به زن‌ها و لجبازی‌هایشان. و همچنین لعنت به مردی که نتواند از عهده‌ی یک زندگی مشترک دونفره هم بربیاید. دو فردای دیگر که بچه‌دار می‌شدند هم این‌گونه می‌خواست به خانه‌ی مادرش پناه ببرد؟

-اون هم تقصیری نداره. گیر کرده تو لج و لجبازی مادرش و زنش!

نگاه مستقیم جهان به شیرزاد بود وقتی آن کلمات را به زبان می‌آورد.

انگار منظوری داشت از گفتنش و شیرزاد کم و بیش آن را حس می‌کرد.

داشت به رابطه‌ی او و رها اشاره می‌کرد.
رابطه‌ای که به درازا کشیده شده و تنها سببش جلب رضایت فخرالسادات بود.

-گوه می‌خوره وقتی عرضه‌ی زن‌داری نداره زن می‌گیره!

-دردت به جونم. من می‌گم گوشش‌و بکش؛ اما نری با بچه‌ی مردم دست به یقه بشی قربونت برم؟ گیر کرده اونم...

فخری می‌دانست وقتی خون شیرزاد به جوش بیاید هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌شناسد.

فخری کاملا واقف بود که شیرزاد جوشی است و جهان آرام.

اما به طور قطع هم خبر داشت این کار با آرامش و منطق جهان حل نمی‌شود.

شیرزاد چانه‌ای بالا انداخت و وارد اتاق نگین شد. داشت اشک می‌ریخت خواهرکی که همه در کودکی به خاطر پدر نداشتنش به او محبت کرده و حسابی لی‌لی به لالایش گذاشته بودند.

این خودخواهی و کبرش هم به همین برمی‌خورد.

نگاه به طرف دخترک کز کرده‌ی گوشه‌ی اتاق نداد. باز هم اتفاقی افتاد که نتواند حرفش را بزند. باز هم اتفاقی افتاد که دهان شیرزاد را بست.

-بهتری؟

نگین اشک‌هایش را پاک کرد و نگاه از ساعت روی دیوار گرفت. کیوان حتی یک پیامک خشک و خالی هم برایش نفرستاده بود:

-خوبم؛ چرا نرفتی خونه؟ چشمات سرخ سرخن!

نگاه دیار ناخودآگاه بالا آمد و در چشمان خسته‌ی مرد نشست. خبر داشت صبح‌ها دیگر بعد از نماز نمی‌خوابد. خبر داشت تمرین‌های سنگین و سختش را عقب نمی‌اندازد. که فشرده کار می‌کند و گاهی از شدت خستگی همانجا در مغازه می‌خوابد.

لب‌هایش رو به پایین شکل گرفتند و شیرزاد برای بوسیدن پیشانی نگین خم شد:

-خوب فکر کن؛ ببین دوست داری کجا بمونی!
هرجایی که بیشتر احساس راحتی می‌کنی،
هرجایی که برات بهتره همون‌جا بمون!

دیار دستان حمایت‌گر شیرزاد را می‌دید که چگونه روی موهای نگین کشیده می‌شوند و در دلش تخم حسرت کاشته می‌شد.

اما یک دم از دعا کردن برای طفلی که هنوز به دنیا نیامده بود دست برنمی‌داشت.

-چند روز می‌مونم خونه ی‌جهان؛ ببینیم چطوره!
کیوان بهت زنگ نزد؟

شیرزاد باز هم اخم کرد و بوسه ی‌دیگری کنار شقیقه ی‌نگین کاشت:

-فقط به خودت و اون بچه فک کن. کیوانم که می‌شناسی؛ بفهمه بیمارستان بودی خون خودش‌و می‌ریزه!

با طنز گفت تا حال نگین را خوب کند. و دخترک در حالی که اشک هایش را پس می‌زد خندید:

-دیوونه!

شیرزاد کمر راست کرد و ناخودآگاهش خط آن دو چشمی که امروز تمام زورشان را زده بودند که دیگر به صورت او نگاه نکند را به طرف عروسک کوچولو کشاند.

کوچولو؟ شاید از این بعد می‌شد یک لقب جدید به او داد...عروسک پنبه‌ای کوچک...

همان لقبی که در خور رها نبود و آن را به او نسبت داد!

دلش چرا این‌گونه می‌شد؟

کاش پاکن بزرگی به او می‌دادند تا تصاویر مغزش را تماماً پاک کند.

چیزی نگفت. سیب گلویش بالا پایین شد و با تکان سری به علامت خداحافظی اتاق را ترک کرد.

دیار باز هم برمی‌گشت به آن عمارت.

باز هم به تنها زندگی کردن در آن خانه‌ی سرایداری ادامه می‌داد!

**

دیار:

مرطوب‌کننده را روی هردو دستم پخش کردم و در حالی که آن‌ها را به هم می‌مالیدم نگاهم از اینه به در آلمینیومی حمام دوخته شد.

من غرق بودم!

در آن لحظات...میان آن نگاه...من غرق بودم در آن نفس‌های تند...

من تجربه‌ای با مردها نداشتم. تجربه‌ای به جز آن صحنه‌های سیاه و کثیف. همان لحظاتی که یک جانور کثیف بعد از تعرض به جسم بی‌دفاع خواهرم قصد بی‌آبرو کردن من را نیز داشت.

من ترس داشتم از همه‌ی اتفاقاتی که می‌توانست میان یک زن و مرد رخ دهد.

من از لمس شدن، از بوسیده شدن، از نگاه‌های کش‌دار مردها متنفر بودم و بیشتر وحشت...

اما...

کف دستانم را به پلک هایم چسباندم!

لعنت به این اما...

چه می‌خواستم؟ چرا یک لحظه دست از تحلیل آن لحظات برنمی‌داشتم؟ تک‌تک لحظاتش در ذهنم ثبت شده بودند.

حتی انگشت‌های احمقم تاریخ و ساعت دقیقش را در دفتر سررسیدم به ثبت رسانده بودند.

مردها چگونه به زن‌هایی که دوستشان دارند نگاه می‌کنند؟

به زن‌هایی که دوستشان ندارند و آن‌ها را بچه می‌بینند چطور؟

می‌توانستم بارها خودم را لعنت کنم. خدا من را نمی‌بخشید!

گرچه هیچ عمدی در کار نبود ...گرچه همه چیز یک اتفاق از پیش تعیین نشده بود. اما این تحلیل‌ها ...این تند تپیدن قلب...این کنجکاوی‌ها

...می‌دانستم؛ خیلی خوب می‌دانستم تمام این هیجانات مساوی‌اند با ده‌ها مُهر رضایت!

اما دست خودم نبود... کلاف همه چیز از دستان من خارج شده بود تا آن گناه را برایم شیرین‌تر از شهد عسل کند..

-ببرش اون طرف، حالمو بد می‌کنه!

سینی را از روی میز برداشتم و متوجه چشم و ابرو آمدن عزیز به نگین بودم. لبخند دروغینی روی لب کاشتم و به طرف سینک رفتم:

-دفعه‌ی بعدی توش پیاز نمی‌ریزم!

-نگین از بچگی پیاز دوست نداشت. الانم که دیگه ویار داره خدا بهمون رحم کنه. دختر تو خونه‌ی شیرزاد چیا می‌خوردی؟

شیر آب را باز کردم و ظرف چرب را زیر آن گرفتم. قبلش غذای دست‌نخورده را در قابلمه ریخته بودم.

-بعضی شبا یا داداشم پیتزا می‌آورد یا کیوان یه چیزایی درست می‌کرد. ظهرام که تنها بودم که یه چیز سرسری می‌خوردم.

-باید به خودت برسی. چهار ماهه شدی، ولی هنوز شکم نیاوردی!

دوست داشتم جنسیت بچه را بدانم. اما هم کیوان و هم نگین خودشان نمی‌خواستند تا به دنیا آمدنش آن را بفهمند. نگین و عزیز مشغول صحبت درمورد ویارهای تمام نشدنی نگین شدند و من درحالی که ظرف‌ها را آب می‌کشیدم، به ده روز قبل سفر کردم. چرا دیگر نیامد؟ یعنی حتی نمی‌خواست به خواهرش سر بزند؟ تلفنی حالش را می‌پرسید، اما حتی یک توک پا هم به عمارت نمی‌آمد. دلتنگ بودم...دلتنگ و متنفر از خود.

نه کاری از دستم برمی آمد برای آن دلتنگی. نه می‌توانستم دروغ‌های رها را رو کنم.

اگر همه چیز را به او می‌گفتم و متوجه می‌شدم که او همه چیز را از قبل می‌دانسته...

که با وجود دانستن گذشته‌ی رها، قصد ازدواج با او را دارد چه؟

-دیار دخترم؟

با شنیدن صدای نیمه‌بلند عزیز، شانه‌هایم ناگهان به طرفش برگشت و دستم شیر آب را بست. اما روحم هنوز در کالبدم جای نگرفته بود. جایی حوالی آن حیاط قدیمی و برگ‌های ریخته شده‌ی درخت انجیر بود:

-جانم؟

-قربونت برم. کیوان امشب نمیاد؛ زنگ زدم شیرزاد بیاد سوپی که براش پختی رو ببره. ببر دم در براش فدات شم!

شیرزاد؟ لب هایم را چفت کردم تا دستپاچگی‌ام کار دستم ندهد. چقدر خدا زود صدای قلب‌ها را می‌شنید!

اب دهانم را قورت دادم و با تکان سر، در حالی که دستانم را با حوله خشک می‌کردم لب زدم:

-چشم. الان...می‌برم!

-این بچه هم آلاخون والاخون شده به خاطر کارش!

بسته‌ای که کنار اجاق بود را در کیسه گذاشتم و تمام تلاشم این بود که هول‌زدگی‌ام را نشان ندهم. از آشپزخانه که بیرون زدم، مقابل آینه‌ی بزرگ روی کنسول توقف کردم. هیچ رنگ و لعابی

نداشت صورتم. کاش می‌دانستم او می‌آید...جایش بود که موهای خودم را دانه دانه دربیاورم. با اینکه خودم سوپ را پختم، آن بسته را چطور فراموش کردم ؟

-تقصیر خودشه. بهش گفتم می‌تونه رو پیشنهاد کار جهانبخش فکر کنه. گفت از خونه مامانم نزدم بیرون که به‌کل داماد سرخونه بشم دیگه!

دست لرزانم را به موهای بیرون آمده از روسری‌ام کشیدم. یک روسری ساتن گلبهی رنگ با گل‌های ارغوانی روشن. با نگاهی به اطراف بسته را روی کنسول گذاشتم و با نیشگون به جان گونه هایم افتادم. مسخره بود این کار؛ خدا من را بکشد!

با لعنتی به خود، بسته را برداشتم و صدای عزیز را پشت سر گذاشتم:

-این‌جوری خوبه حالا؟ یه پاش این‌جا یه پاش خونه‌ی شیرزاد؟ بیشترین فشاری که تو حاملگی داری تحمل می‌کنی به خاطر همین موضوعه!

در هال را بستم و قدم‌هایم ناخودآگاه تند برداشته می‌شدند. هوا تاریک بود و صدای جیرجیرک‌های مخفی باغ به گوش می‌رسید. گاهی پاشنه‌ی تخم مرغی صندل‌هایم میان پستی و بلندی سنگ‌فرش بالا و پایین می‌شد. اما با جان و دل آن بسته را نگه داشته بودم که نریزد. قطعاً این‌بار نگین من را درسته قورت می‌داد.

حتی از فکرش به خنده افتادم و محکم‌تر بسته را گرفتم.

-با خودت جوک می‌گی؟

شنیدن صدای مردانه‌ی آشنایی که درست روبه رویم قرار داشت، باعث شد با شوک سر بالا بیاورم. چشمانم چشمان خندان و چین خورده‌اش را ببینند. قلبم غَش کند و دستانم با وجود آن بسته‌ی پر از غذا بلرزند.

-س...سلام. شما اینجا بودید؟

دیدم نگاهش را که چگونه از چشم هایم تا گل‌های روشن روسری ساتنم سر خوردند. چیزی در چشمانش برق زد و باعث شد قلب من جیغ بکشد: کمی هم به فکر من باش!

-این‌جا بودم. و دیدم چطور با خودت گل می‌گفتی و گل می‌شنفتی!

لبم را گاز گرفتم و پاهایم را به هم چسباندم. حتما گمان می‌کرد با یک دختر خل و چل سر و کار دارد:

-یاد یه چیزی افتاده بودم!

مردمک‌هایش دوباره تا چشمانم پیش آمدند و چین‌های کنار پلکش صاف شدند. حالا به جای تبسم، رنگی از اخم در صورتش دیده می‌شد:

-کیوان تب کرده؛ عزیز گفت براش سوپ پخته!

به خودم آمدم و نگاهم به بسته‌ی حاوی سوپ افتاد. آن را همراه با کیسه‌اش بالا گرفتم.
نمی‌خواست داخل بیاید؟

-امیدوارم زودتر خوب بشن! هرچند فکر کنم تا دو هفته نتونن نگین رو ببینن!

کمی خیره نگاهم کرد و سپس چانه بالا انداخت:

-کووید گرفته؛ وضعیت نگین هم که مشخصه!

نمی‌دانم من این‌گونه احساس می‌کردم، یا واقعاً همان بود! به ذهنم می‌رسید که او هم عجله‌ای برای رفتن ندارد؛ اما بیشتر از آن اجازه نداد دستانم در هوا معلق بمانند و بسته‌ی غذا را گرفت :

-راحتی این‌جا؟

حتم داشتم دیگر نیازی به فشردن و نیشگون گرفتن از گونه‌هایم نبود. هر زمان که روبه‌رویش قرار می‌گرفتم، بدون اینکه بخواهم خون زیر پوستم می‌دوید. هنوز جوابی نداده بودم که نیم گام نزدیک‌تر شد و صدایش آهسته‌تر:

-یادم نرفته آخرین باری رو که با یه کوله‌پشتی از این خونه رفتی. به خاطر عزیز موندی؟ یا مجبور شدی که بمونی؟

موهایم را پس زدم. آن هم یک حالت تیک مانند بود برای من:

-صحبت کردیم؛ حل شد!

نمی‌دیدم صورتش را؛ پس نمی‌دانستم چه حسی در نگاهش موج می‌زند. تنها چیزی که متوجه شدم این بود که در نوع صحبتش دیگر هیچ نرمشی نبود:

-به توافق رسیدین؟

سرم را بالا گرفتم تا به کمک چشمانم بفهمم منظورش را. می‌خواستم از قوی‌ترین حسم استفاده کنم و خشم را پیدا کردم.

-اگر بشه اسمش رو توافق گذاشت!

ابروی راستش بالا رفت و قدم جلو آمده را عقب گرد کرد:

-هوم...خوبه!

هیچ فرصتی برای توضیح خواستن یا توضیح دادن به من نداد و یک تکان سر که بیشتر به معنای خداحافظی بود چند گام دیگر به عقب برداشت و سپس کاملا برگشت.

به طرف دوازه‌ی عمارت می‌رفت و من همان‌جا روی سنگفرش جا ماندم.

نفهمیدم...اینکه چه برداشتی کرد را نفهمیدم!

**

شیرزاد:

-می‌شه این‌قدر اون پات‌و تکون ندی داداش؟ من کرونا گرفتم؛ تو چرا به سندرم پای بی‌قرار دچار شدی؟

صدای گرفته و حال‌ندار کیوان بود که با وجود بیماری، هنوز هم دست از مسخره بازی‌اش برنمی‌داشت.

و شیرزاد هیچ حوصله‌ی خوشمزگی‌های او را نداشت. بعد از آن‌که نگین به آن حال افتاد، نزدیک بود پای چشمش مشت بکوبد. نزدیک بود حسابی مشت و مالش دهد و اگر ترس و وحشتش از حال نگین نبود، شیرزاد خوب می‌دانست چگونه حالش را جا بیاورد.

پدرش همیشه به شوخی می‌گفت به داماد جماعت نباید زیادی رو داد. که اگر بفهمند عرضه‌ی

حمایت از خواهرت را نداری، حسابی می‌تازند و تا دلشان بخواهد خواهرت را اذیت می‌کنند.

پدرش گفته بود دامادها همیشه باید ترسی از واکنش خانواده‌ی همسرشان داشته باشند. ترس از دست دادن باعث می‌شود کمی بیشتر هوای زنشان را داشته باشند. اما اگر بدانند جایی برای رفتن ندارد و پشت و پناهی هم نیست، میدان را در دست می‌گیرند و پادشاهی می‌کنند.

گرچه حالا آن افکار کمی قدیمی شده و دوره‌زمانه عوض شده بود؛ اما بد یا خوب، کیوان باید می‌دانست اگر تار مویی از سر نگین کم شود، مقابلش شیرزاد را می‌بیند!

-هوممم... من حس چِشاییمو از دست دادم؛ ولی به موت قسم این دختره تو غذاهاش جادو می‌ریزه. ببین این سوپ داره باهام حرف می‌زنه!

شیرزاد هردو دستش را روی چشمانش فشار داد.

از چه توافقی حرف می‌زد؟

نشسته و راجع به اینکه قرار است عروس فخری شود حرف زده است؟

اینکه چرا از آن عمارت فرار کرده؟

-داره می‌گه ببین من غذام؛ چرا هیچ‌کس این‌و باور نداره که سوپ غذاست؟

دستش به طرف ریموت تلویزیون خیز گرفت و نزدیک بود آن را به طرف کیوان پرت کند.
می‌خواست دهانش را ببندد که خودش با کاسه‌ای که درون سینی گذاشته بود، از جایش بلند شد:

نمی‌خوری تو؟ داره - تموم می‌شه‌ها!

از روی مبل بلند شدو پشت سر کیوان رفت. گویی حتی نمی‌خواست به غذایی که او پخته بود روی خوش نشان داد.

می‌خواست عصبانیتش را؛ قهرش را به رخ غذا بکشد؟

بعد به خودش می‌آمد و می‌دید کیوان حتی آخرین قاشقش را هم بالا کشیده است.

تمام صورتش در هم بود وقتی به آشپزخانه رسید. مرتیکه داشت کل ظرف را در کاسه‌اش خالی می‌کرد.

-می‌خوای آب جوش بریزم توش، هم بزنی اونم بریزی تو کاسه بخوریش؟

شانه‌های کیوان بالا پرید و با دیدن چهره‌ی تخس شیرزاد با سرفه خندید.

-روتو اون ور کن مرتیکه؛ می‌خوای منو هم مریض کنی؟

کیوان با کاسه‌اش رفت و چشمان شیرزاد روی همان مقدارِ کمِ باقی‌مانده از سوپ بود.

-پس اون بازوها رو واسه چی گنده کردی؟ یه ویروس بیاد تو رو بگیره که دیگه به درد نمی‌خورن!

شیرزاد به چرت گفتن‌های کیوان گوش نمی‌داد. در عوض داشت برای آن غذا خط و نشان می‌کشید!

برای آن روسری گلبهی با گل‌های ارغوانی؛ برای آن ریزریز خنده‌هایی که صورتش را معصوم‌تر و زیباتر می‌کرد؛ برای آن موهای فر تیره؛ برای چال اُریبی که زیر لب پایینش بود؛ برای آن سرشانه‌های برهنه؛ آن حوله‌ی کوچک لعنتی؛ برای خانه‌ی سرایداری...

دستش مشت شد.

شیرزاد داشت خط و نشان می‌کشید برای تک تک رنگ‌هایی که به آن پوست لعنتی می‌آمدند و ظرف سوپ را چنگ زد.

باید شام می‌خورد و غذای دیگری برای خوردن نبود خب!

نبود؟

نه آن پیتزای دست‌نزده را می‌خواست. نه حتی بسته بندی‌های منظم رها.

یک قاشق برداشت و با همان صورت تخسی که شبیه پسربچه‌های غضب آلود به نظر می‌رسید، روی مبلش نشست. مثل همیشه صدای پخش زنده‌ی فوتبال در خانه پیچیده بود.

-اون تو رو سیر می‌کنه؟ جان هر کی دوست داری برو یکی از اون بسته‌ها رو گرم کن. اینو واسه من پختن!

شیرزاد حتی نگاهش هم نکرد و اولین قاشق را در دهانش گذاشت. طعم آشنای لعنتی‌اش باعث شد با حرص چشم روی هم بگذارد.

اگر کسی ذهنش را می‌خواند می‌توانست به تک تک راه و چاه‌هایی که برای بیرون کشیدن آن

دختر از عمارت به سرش زده بود برسد. قدم‌روهای اعصابش؛ نخوابیدن هایش؛ نفس محکمش را بیرون داد و قاشق دوم را در دهان گذاشت. لعنت به او و جادوی دستانش...

خب؟ به فرض که او را از عمارت از جلوی چشمان جهان بیرون می‌کشید. بعدش چه؟ راجع به بعدش چرا نمی‌توانست فکر کند؟ گویی در حال غرق شدن بود...و راهی برای نجاتش پیدا نمی‌شد!

شاید وقتش رسیده بود که با عزیز صحبت کند.

**

دیار:

-چی شدی تو بچه؟ پاشو...آروم پاشو ببرمت حموم!

-نمی‌خوام مامان دست از سرم بردار!

صدای بی‌حال نگین بود که به گوش می‌رسید. جهانبخش خانه نبود و من هم از صبحی که بیدار شده بودم، فقط صدای نق‌نق نگین را می‌شنیدم.

-ویروس کیوانه؛ دوش نگیری تبت بچه رو از پا درمیاره. پاشو می‌گمت!

در قابلمه را بستم و به هال رفتم. عزیز با ماسکی که روی صورتش بود سعی در قانع کردن نگین داشت.

-نمی‌خوام مامان! زنگ بزن کیوان بیاد سراغم بریم دکتر؛ این‌جا بمونم تو هم مریض می‌شی!

قدم‌هایم را به طرفشان پیش می‌بردم که عزیز با شنیدن صدای پایم به عقب برگشت:

-نیا دختر؛ برو یه ماسک از توی جعبه بردار بزن صورتت!

نگین چپ‌چپ به عزیز نگاه کرد و با تکیه به مبل، به سختی از جایش بلند شد:

-یه ماسک بدید به من خودتون راحت شید دیگه؛ همین‌جوری می‌چرخم و ویروس رو پخش می‌کنم!

در حال گرفتن شماره‌ای با تلفنش بود که عزیز با تأسف سر تکان داد. من دوان‌دوان به طرف جعبه‌ی ماسک‌ها رفتم و صدای نگین در خانه پیچید:

-الو کیوان؟

-...

-بیا وردار ببر منو تا عزیز مریض نشده!

-...

-شیرزاد خونه نیست؟

-...

-من همین‌جوری دارم ویروس ساطع می‌کنم کیوان. عزیز دیالیز می‌کنه؛ اگر بگیره من خودمو نمی‌بخشم!

-این چه حرفاییه که می‌زنی دختر؟ الان شوهرت فکر می‌کنه ما چیزی گفتیم!

عزیز بود که به نگین تشر می‌زد و او هم هی می‌خواست از مادرش دوری کند.

-چیزیم نمی‌شه؛ یه ده روز تخم مرغ بخوریم چیزی‌مون نمی‌شه؛ پاشو بیا منو ببر!

نگاهمان به او بود که گوشی از میان دستانش سر خورد و با تکیه به دیوار چشمانش را بست.

تب داشت زن بارداری که در حساس‌ترین برهه‌ی حاملگی‌اش بود و این جیغ عزیز را بلند کرد.

-یا فاطمه‌ی زهرا... دیار مادر ...بیا کمک...بیا این دختر لجباز رو ببریمش حموم!

.....

دستمال تمیز را روی پیشانی‌اش گذاشتم و نگاهم را به شکم کوچک و تقریباً تختش دوختم. عزیز راست می‌گفت؛ نگین خیلی بدغذا بود و شکم نمی‌آورد.

صدای پچ‌پچ گونه‌ی عزیز از بیرون به گوشم می‌رسید و می‌دانستم دارد با کیوان صحبت می‌کند:

-پسر من، عزیز من، زنه حامله ست! تو شرایط سختیه؛ چطور من دخترمو ول کنم به امان شما دو تا مرد؟ جون من بعد چه ارزشی داره اگر بلایی سر دخترم بیاد؟

-...

-نخیر. شما اگر بلد بودید مراقبت کنید، اجازه نمی‌دادید به این روز بی‌افته. چرا مواظب نبودی وقتی می‌دونی این ویروس همه جا پخشه و تو هم زن باردار تو خونه داری؟

-...

-گفتم نمی‌شه. اگر قرار باشه به خاطر مریضیش، کار تو، دور بودن محل کارت، یا هر دلیل دیگه‌ای برگرده اون‌جا، منم باهاش میام!

-من هیچیم نمی‌شه؛ به شیرزاد بگو نیاد. خودم وسایلش‌و جمع می‌کنم غروب میام میارمش، یه مدت هردومون بمونیم اون‌جا!

لب هایم آویزان شدند. عزیز می‌خواست من را این‌جا تنها بگذارد؟

من بمانم و جهانبخش؟

برایش آشپزی کنم و گاهی مجبور شوم تنهایی هم‌کلامش شوم. هیچ دلم نمی‌خواست...

اعتمادم به او از دست رفته بود. نه این‌که او مرد هیزی باشد، نه...چنین حرکات سبک و پوچی از او سر نمی‌زد هرگز؛ اما بعد از مکالمه‌اش با رها، از او ترس داشتم.

-همین‌که گفتم!

صدای قدم هایش به گوشم می‌رسید. در حالی که دوماسک سیاهرنگ روی دهانش بود و دستکش به دست داشت:

-تو چرا این‌جا موندی دخترم؟ مریض می‌شی بیا برو بیرون، من خودم به کاراش می‌رسم.

از جایم بلند شدم و سینه به سینه‌اش درآمدم. می‌خواستم او را به بیرون رفتن ترغیب کنم:

-خواهش می‌کنم شما این‌جا نیاین! بدن‌تون بعد از هر دیالیز خیلی ضعیف می‌شه. این مریضی خدایی نکرده شما رو از پا درنیاره!

با مهربانی خیره‌ام شد و برق اشک در چشمانش می‌درخشید:

-نمی‌خوام این‌قدر درگیر من و بچه هام بشی که زندگی خودت رو فراموش کنی. تو یه دختر جوونی و احتیاج داری که برای خودت وقت بذاری!

لب‌هایم با بغض لرزیدند. نمی‌دانست جای تمام خانواده‌ام را برایم پر کرده است؟

من حتی نمی‌خواستم خار به پای آن زن برود.

مادرم شده بود...مادرم!

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. اشک‌هایم آن ماسک پارچه‌ای

را خیس می‌کردند و پیچیدن دست‌های عزیز دور شانه‌های من، یعنی او هم مانند من بغض کرده است.

-همه‌ی وقت من مال شماست. همه‌ی زندگیمو مدیونتون هستم. ازتون خواهش می‌کنم مراقب خودتون باشید. شما...شما آخرین امید من برای زندگی هستین. تنها کسی که دارم...

لرزیدن شانه‌هایش درد میان سینه‌ی من را بیشتر می‌کرد. من ترس داشتم...ترس از دست دادن عزیز!

-الهی دورت بگردم؛ این‌جوری نگو دلم می‌ترکه.

صورتم را میان سینه‌ی امن و خوش‌بوی مادرانه‌اش پنهان کردم. کاش از این اتاق بیرون می‌رفت. آن‌جا را مانند یک محدوده‌ی خطر می‌دیدم برای یکی از ارزشمندترین دارایی هایم.

-حتی اگر یه روزی من نبودم ...

-عزیز...خواهش می‌کنم...

موهایم را از روی روسری‌ام نوازش کرد و من صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم:

-شششش...حتی اگر یه روزی من نبودم، پشتتو بده به شیرزاد و چشماتو ببند. شیرزاد

مرده...مردونگیش به آقاش رفته. نمی‌ذاره خار به پای امانتی من بره!

**

شیرزاد:

-یعنی چی خودش با نگین میاد؟ ما می‌گیم نگین رو بیاریم که اون مریض نشه ...بعد می‌خواد پاشه دنبالش بیاد؟

از این سر هال به آن سر هال قدم برمی‌داشت و کیوان زیر پتو لرز می‌زد:

-من چی بگم به مادرتون خب؟ خودتون قانعش کنید به والله دارم می‌میرم این ویروس بی‌پدر چه کوفتیه دیگه؟

لب هایش را می‌جوید و فکرش هزار راه می‌رفت. از یک طرف عزیز و سلامتی‌اش...از طرفی دیگر دخترکی که قرار بود با جهان در آن عمارت درندشت و خالی تنها بماند. تنها بمانند و دیار برایش آشپزی کند! عزیز هم که نیست؛ مجبور است به جای عزیز لی‌لی به لالای مرتیکه بگذارد.

ضربه‌ای به مبل سر راهش زد و گوشی را از روی میز چنگ زد.

-به کی زنگ می‌زنی؟ قانع نمی‌شه ...به جان مادرم قانع نمی‌شه!

نه اینگونه نمی‌شد.

مخصوصاً از روزی که دید چگونه مانند یابو سر را پایین انداخت و بی‌اجازه در خانه‌ی دخترک را باز کرد.

اگر شیرزاد آن‌جا نبود؟

لعنت به سؤالی که آن‌قدر در ذهنش تکرار شده بود که داشت مریضش می‌کرد.

صدای عزیز پس از سه بوق در گوشش نشست و شیرزاد به طرف اتاقش رفت.

-جونم شیر بچه؟

-عزیز این چی می‌گه؟

-چی می‌گه؟ نمی‌خوام دخترمو ولش کنم که جور دیگه تحویلم بدید.

دست به پشانی‌اش کشید و کم مانده بود کله‌اش را به دیوار بکوبد. چشم بست و این تنها راه حل کنترل خشمش بود:

-د اگر این‌طوری بود که خبر مرگ من می‌ذاشتیم همون‌جا تو عمارت بمونه که تو هم تو دردسر نیفتی!

-دور از جونت پسر؛ چی می‌گی؟ این دختره ما رو دیوونه کرد بس که گفت کیوان به خاطر کم‌خوابی مریض شده. این‌جا باشه مجبوره سه‌ی شب از خواب بیدار بشه بره سر کار. کارش دوره، فلانه، بهمانه. الانم که مریض شده، آروم و قرار نداره!

دندان‌های شیرزاد کیپ تا کیپ هم‌دیگر قرار گرفتند.

لعنت...این راهش نبود... نبود!

-عزیز...گوش کن به من!

-بگو بچه؛ گوشم با توعه! اما هیچ‌جوره نمی‌تونی راضیم کنی الان دخترمو ولش کنم!

مشت شیرزاد به آهستگی روی دیوار فرود آمد و همان‌جا نگهش داشت:

-تو هر وقت بیای قدمات رو جفت تخم چشمای من. نوکرتم هستم تا آخر عمر؛ ولی الان نه..الان سلامتی تو از هر چیزی مهم‌تره ...و یه چیزی دیگه اینه که...

-و یه چیزی دیگه اینه که؟

لعنت. حتی نمی‌دانست چگونه به زبان بیاورد.

-چیز دیگه‌ای برای نگرانی هست؟ من مراقبم؛ ماسک می‌زنم؛ بهداشت رو رعایت می‌کنم؛ نگران نباش، غذاشونم می‌دم تو ببری تو اتاق‌شون؛ خوبه؟

با همان مشت روی دیوار ضرب گرفت و حتی نمی‌دانست رنگ پوستش چگونه به رنگ ارغوان سرخ درآمده است:

-اون...اون دختره...

-کدوم دختره؟

عزیز قصد داشت آزارش بدهد؟ مگر چند دختر در خانه‌اش زندگی می‌کرد؟

پیشانی‌اش را کنار مشتش تکیه داد. عزیز بی‌رحم شده بود.

-دیار؛ اون‌و...می‌خوای تنها بذاریش؟

-تنها نیست که؛ جهان خونه‌ست!

رگ باریک کنار شقیقه‌اش به شدت تند می‌زد و باعث شد ابرویش تیک بگیرد. نمی‌دانست این بدتر از هر چیز دیگریست برای شیرزاد؟

نمی‌دانست تنها درد لعنتی او هم همین است؟

-شیرزاد من باید قطع کنم؛ نگین داره صدام می‌کنه!

نه. نباید به این سادگی کوتاه می‌آمد. دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما عزیز تماس را به رویش قطع کرد. شیرزاد مانند دیوانه‌ها به صفحه‌ی تلفن زل زد.

الان یعنی حتی یک درصد هم نمی‌خواهد از موضعش پایین بیاید؟

یعنی قسم خورده که روان شیرزاد را مسموم کند؟

چرا شیرزاد حتی یک بار هم نمی‌خواست دلیل این آشفتگی‌ها را از خودش بپرسد؟

چون پرسیدن را ممنوع کرده بود. کر ماندن، کور بودن، دلیل نخواستن، جز عادات آن روزهایش شده بود!

اما یک حقیقت بزرگ وجود داشت.

حقیقتی به نام احساس مالکیت!

و چقدر ترسناک که شیرزاد رفته رفته آن حقیقت را قبول می‌کرد!

بهتر نبود هدفونش را در گوش بگذارد و کل خیابان های آن اطراف را بدود؟

**

جوراب هایش را می‌پوشید که کیوان به اتاقش آمد. آن هم درحالی که یک دم سرفه‌اش بند

نمی‌آمد و شیرزاد حتم داشت تا چند روز دیگر خودم هم دچار می‌شود:

-من نیام، این خواهرت تیکه پاره می‌کنه منو!

پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و در حالی که به خاطر آن ماسک لعنتی گرمش شده بود، از روی تخت بلند شد:

-نترس من ضامنت می‌شم. به جاش یه چیزی واسه شام به هم بزن!

کیوان باز هم سرفه کرد و شیرزاد مقابل آینه ایستاد.

-بعد قول نمی‌دم ویروس پلو براتون بار نذارم!

شیرزاد موهایش را مرتب کرد و در حالی که با نگاه اظهار تأسف داشت، ادکلنش را به گردنش پاشید.

-خیر باشه داداش؟ سر راه می‌ری پیش رها؟

شیرزاد سوییچ پراید شاهپور را برداشت و همزمان که به هال می‌رفت لب زد:

-چطور؟

کیوان پشت سرش رفت:

-آخه زیاد ندیدم بری پا آینه؛ عطر بزنی و فلان ... گفتم شاید خبریه!

ابروهای شیرزاد به هم نزدیک شدند. چرا خودش به این فکر نکرده بود؟

پای آینه نمی‌رود؟

این دیگر چه مزخرفی بود؟

-می‌رم زن تو رو بیارم. رفتی یه ویروس برداشتی آوردی؛ خدا خدا کن منو نگیره!

داشت دور می‌شد که صدای کیوان بلندتر از دفعات قبل به گوشش رسید:

-عزیز و هم میاری؟

کتونی‌هایش را پا زد و کمر راست کرد. نگاهش به برگ‌های پهنی بود که یکی‌یکی روی زمین نقش زده بودند:

-نه...شاید یکی دیگه رو آوردم!

.....

-حتی اگر نگین هم اجازه بده، من نمی‌ذارم. تا همین الانم که تو اتاق قرنطینه نشدی به خاطر این بوده که دل نگین نشکنه!

جهانبخش با سرخی روی و موضع جدی‌اش محکم سر حرفش ایستاده بود و اجازه نمی‌داد عزیز حتی فکر رفتن به خانه‌ی شیرزاد به سرش بزند. نمی‌دانم نگین کجا بود؛ اما حتم داشتم اگر

صدای جهانبخش را می‌شنید، ناراحت می‌شد و با قهر از آن‌جا می‌رفت.

-یه‌کم آروم‌تر پسر! ببینم تو مگه با اماراتی‌ها جلسه نداشتی؟ تو خونه چکار می‌کنی؟

جهان ناباور خندید و دست بین موهایش کشید:

-یعنی اگر من نمی‌اومدم بی‌خبر از من می‌رفتی؟ هیچ به فکر سلامتی خودت نیستی؛ نه؟

-همین الانشم اون ویروس تو خونه‌ی ماست. امروز نگیرم، فردا حتماً علایمش مشخص می‌شه؛ چون بیشتر از همه‌تون من با نگین سر و کار داشتم!

-طبق این حرف، پس قطعاً هر کسی که توی این خونه‌ست، تا چند روز دیگه علائمش مشخص می‌شه؟

عزیز با کلافگی سری تکان داد و جهان اجازه نداد رویش را آن طرف کند. مقابلش ایستاد :

-پس هیچ‌کس هیچ جایی نمی‌ره!

-متوجه نیستی بچه؟ نگین زمین و زمان رو واسه کیوان به هم دوخته. پسره محل کارش از این‌جا دوره؛ نمی‌تونه پیش زنش بمونه. اینا زن و شوهرن؛ نمی‌شه که از هم جدا بمونن؛ مخصوصاً الان که مریض هم شدن!

-عزیز...نگین تا پنج ماه دیگه حامله‌ست؛ بعد از اون بچه‌ش به دنیا میاد. اون موقع هم نیاز به حمایت داره!

یک آشفتگی محض در چهره‌ی جهان بود. یک ترس...شاید ترس از رفتن عزیز ...شاید می‌ترسید عزیز برود و برای همیشه خانه‌ی شیرزاد بماند.

-الان می‌گی من چکار کنم دردت به سرم؟دخترمو ولش کنم؟ اونم حالا که بعد از هزار جور نذر و دعا حامله شده؟

خنده‌ی ناباور جهان یعنی ترسش بی‌مورد نیست. یعنی عزیز نیت‌هایی داشت و ...اگر عزیز به خانه‌ی شیرزاد می‌رفت؟

دسته‌ی صندلی را چنگ زدم. ترس کوچکی که در دلم بود، هی داشت گنده و گنده‌تر می‌شد. من نمی‌خواستم عزیز را از دست بدهم. عزیز اگر به خانه‌ی شیرزاد می‌رفت، مجبور می‌شدم برای همیشه از این عمارت بروم.

تنها دلیلم برای برگشتن به آن‌جا عزیز بود و اگر می‌رفت، دلیلی برای ماندن نبود!

-داری بهم خبر می‌دی که می‌خوای به اون خونه کوچ کنی؟ یا من اشتباه متوجه می‌شم؟

از پشت ستون آشپزخانه می‌دیدمشان. دیدم که عزیز دستانش را برای قاب کردن دور صورت جهان بالا آورد:

-بیست و سه ساله که این عزیزِ به‌دردنخور تو همین عمارت بوده!

جهان سرش را تکان داد تا عقب برود و عزیز اجازه‌اش را نداد. صدایش بغض‌آلود بود:

-بیست سال مادرت بودم؛ ولی انگار که تو رو همون بیست سال پیش، خودم به دنیا آوردمت.

ذهنم هنوز متوجه اطلاعاتی که دریافت می‌کرد نمی‌شد. جهان را می‌دیدم که دستی که کنار گونه‌اش قرار گرفته بود را می‌بوسید.

-همون‌قدری که شیرزاد پسر منه و برادر نگین، تو هم پسرم بودی و پشت و پناه خواهر کوچیک ترت. نمی‌رم که همیشه بمونم دردت به جونم!

پیشانی جهان روی شانه‌ی عزیز قرار گرفت و سلول‌های خاکستری من داشتند یکی یکی کلمات را عقب جلو می‌کردند.

چگونه ممکن است مردی سی و سه سال داشته باشد و مادرش او را بیست سال پیش به دنیا آورده باشد؟

لب‌هایم از حیرت نیمه‌باز مانده بودند.

نکند...

«-اون برادر من نیست!»

صدای شیرزاد میان هیاهویی که در مغزم به پا شده بود تکرار می‌شد و تکرار می‌شد. اگر برادر نیستند پس چرا عزیز خانه‌ی جهانبخش را به خانه‌ی پسر تنی‌اش ترجیح داده است؟

چرا شیرزاد سال‌های سال تنها مانده؟

-همین جا بمون؛ بهترین پرستارا رو واسش می‌گیرم. وقتی بهتر شد...

یعنی شاید بهتر بود جواب این سوال را پیدا کنم: چرا شیرزاد سال‌های سال پایش را به این خانه نگذاشته بود؟

جهانبخش چه از جان او می‌خواست؟

-این کار شدنی نیست بچه؛ این‌جا بمونم آروم و قرار ندارم!

دست از فشار دادن صندلی برداشتم و نفهمیدم پاهایم چگونه من را به طرف هال کشاندند.

معمایی که ذهنم را تماماً درگیر کرده بود، حل نشده باقی گذاشتم. البته که باید کاری از پیش می‌بردم.

عزیز بزرگ‌ترین لطف‌ها را در حق من کرده بود. نمی‌توانستم اجازه دهم هم از سلامتی خودش بگذرد و هم...من را این‌جا تنها بگذارد!

-من باهاشون می‌رم!

هیچ لرزشی در صدایم پیدا نبود. گویی حتی حنجره‌ام برای گفتن جمله‌ای که همان لحظه روی زبانم جاری شده بود شکی نداشت.

هردو به طرفم برگشتند و نگاه جاخورده‌ی عزیز روی صورتم نشست.

پارچه‌ی دامنم میان انگشتانم چنگ شد وقتی مقابلشان ایستادم:

-تا وقتی نگین کاملاً خوب می‌شه من پیشش می‌مونم. بعد که حالش بهتر شد، برای برگشتن یا اون‌جا موندنش، خودش و کیوان تصمیم می‌گیرن!

عزیز به علامت نفی، سر تکان داد و جهانبخش صامت و خیره همان‌جا ایستاده بود.

معمولاً هیچ حالتی در چهره‌اش نمایان نمی‌شد مگر پوزخندهای گاهی‌گدارش مقابل شیرزاد. یا اخم‌های کم‌رنگی که بین ابروهایش جا می‌گرفتند. پس نمی‌دانستم نظرش درمورد تصمیم من چیست!

-نمی‌شه دخترم. معلومه که نمی‌شه...وظیفه‌ی توئه مگه؟

بغضم را مهار کردم و تمام تلاشم این بود که لبخند نمادینی روی لب‌هایم بکارم:

-وظیفه‌ی هردختری مراقبت از مادرشه. مگه نه؟

برق اشک در چشمانش دیده شد. برقی که از غم نبود...بیشتر شبیه اشک شوق بود و اجازه نداد بیشتر از آن، حس میان چشمانش را تحلیل کنم. دستانش گرد تنم قفل شدند و لب هایش به روسری‌ام چسبیدند:

-قربونت برم؛ دختر قشنگم تو امانتی مادرتی. چطور بفرستمت وقتی می‌دونم ممکنه مریض بشی؟وقتی می‌دونم واکسن نزدی!

از وقتی به من فهماند ممکن است روزی نباشد؛ از وقتی من را به کسی جز خودش واگذار کرد؛ ترس از دست دادن عزیز یک لحظه رهایم نکرده بود. آخرین باری که من را به کسی دیگر امانت دادند، شبی بود که فردایش مادرم رفت.

هرگز نمی‌خواستم تار مویی از سر عزیز کم شود. نه وقتی که می‌دانستم اوضاع سلامتی‌اش چقدر نابسامان است.

و نه حتی وقتی که می‌دانستم جهان با استفاده از من، می‌خواهد به شیرزاد لطمه بزند.

-من از پس خیلی چیزا براومدم عزیز. اول و آخرش اون ویروس با این سر به هوایی‌های من میاد سراغم...

فاصله گرفتم و موهایم را با لبخند پس زدم.
ماسک به صورتم داشتم، اما قطعاً چین خوردن چشمانم را می‌دید:

-از کجا معلوم؟ شاید همین الانم گرفته باشم!

عزیز با بغض چانه‌ای بالا انداخت و هنوز چیزی نگفته بود که صدای مردانه‌ای از دور به گوش رسید:

-سلام!

چند روز پیش رمان عاشقانه‌ای خوانده بودم که نویسنده‌اش این‌گونه حس کاراکترش را به مخاطب می‌رساند:

زنگ صدایش هیچ گاه برایم عادی نمی‌شود. هر بار غافلگیرم می‌کند. هر بار درونم انقلابی به پا کرده و هر بار شاپرک‌های رنگی و کوچکی را میان قلبم به رقصیدن وادار می‌کند.

آری...چقدر کامل. چقدر زیبا حس من را توصیف کرده بود.

**

دست راستم روی کوله‌ام بود و دست چپم زیر چانه‌ام. چشمانم را به خیابان داده بودم، اما تمام حواسم جمع کسی بود که یک صندلی با من فاصله داشت. از آن پشت می‌توانسم ساعد قوی‌اش را ببینم. انگشتان کشیده‌ای که فرمان را گرفته بودند و با این‌که به امن‌ترین شکل ممکن رانندگی می‌کرد، گویی کم اهمیت‌ترین شیئی که لمس می‌کرد همان فرمان بود.

من می‌توانسم شانه‌هایی که از کنار صندلی دیده می‌شدند را ببیند. می‌توانستم خیره‌ی موهایش شوم و قلبم قیلی ویلی برود. من می‌توانستم برایش بمیرم.

مشت کردم انگشتانم را و لحظه‌ای کوتاه نگاهم را به آینه‌ی کناری خودرو دادم. نگاهم را آنجا دوختم و چیزی که دیدم، قلبم را برای ثانیه‌ای کوتاه به یک ایست کامل دعوت کرد. یک ایست که عقبش یک دوندگی پرسرعت در پیشش داشت. یک کوبش مهیب و بلند.

دیدم...خیرگی‌اش را روی صورتم دیدم و بوممم...قلبم دیگر میان سینه‌ام جای نداشت.

قلب من به پرواز درآمد و نگاهی که فی‌الفور و با دستپاچگی از من گرفته شد، می‌توانست حتی نفس هایم را هم بند بیاورد.

او داشت من را...دیار کوچک را از آینه نگاه می‌کرد؟

مزخرف نگو دخترک!

برای خودت رویا بافی نکن

او متعهد است. متعهد!

حتی اگر آن زن خبیث‌ترین و شَیادترین زن دنیا باشد!

دست روی گونه‌ام گذاشتم و خودم را پشت صندلی پنهان کردم. بیشتر به خاطر اینکه دستپاچگی و گُر گرفتگی مسخره‌ی من را نبیند. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

با همین مزخرف‌های ذهنم می‌خواستم به خانه‌اش بروم؟

به خانه‌اش بروم و شاید مدت ماندنم حتی بیشتر از دو هفته شود!

چهارده روز کنار او. چهارده روز و چهارده شب!

نه...او بیشتر اوقات در مغازه می‌ماند. ناهارش را همان‌جا می‌خورد. گاهی حتی همان‌جا می‌خوابید!

بازدم‌هایم به پارچه‌ی پنبه‌ای ماسکم می‌خوردند و دیدم دکمه‌ی کولر را زد. شاید این گرما به خاطر مسخره بازی‌های ارگان‌های تن من نیست. همه گرمشان است!

-وای داداش من تب و لرز دارم. کولرو چرا روشن می‌کنی؟

صدای گرفته و لرزان نگین بود که به من فهماند هوا گرم نیست. مشکل از من است یا او؟

متوجه شدم چگونه سینه‌ای صاف کرد و روی دکمه‌ی کولر زد.

**

شیرزاد:

روی آخرین پله از پلکان حیاط نشسته بود و نگاهش به حوضی که مدتی می‌شد کسی آن را تمیز نکرده بود. او را آورد. حالا اینجاست و شیرزاد نمی‌فهمید چرا اینقدر حالش از خودش به هم می‌خورد.

چه می‌خواست؟

هدفش چه بود؟

چرا این‌قدر برای تنها نشدن جهانبخش و دیار عز و جز می‌کرد؟

اصلاً به او چه ربطی داشت که تنها خوره‌ی شب و روزش فکر کردن به آن بود؟

چیزی از درونش پوزخند می‌زد و با طعنه نگاهش می‌کرد!

در نگاهش می‌خواست به او بفهماند خیلی هم خوب دلیل همه ی این‌ها را می‌داند!

فقط به نفعش نیست که اعتراف کند!

اعتراف کند، مجبور است به انتخاب...

بلاتکلیفی بهتر نیست؟

کف هردو دستش را به پیشانی‌اش چسباند.

دخترک در آشپزخانه‌ی خانه‌اش بود و حالا بوی غذایی که داشت می‌پخت، همه جا را فرا گرفته

بود. شیرزاد پس از ساعت‌ها کلنجار رفتن با خودش بالأخره مغازه را به قصد خانه ترک کرده بود، اما باید خودش را زودتر جمع می‌کرد!

او کسی به نام رها را در زندگی‌اش داشت. یک زن که در سخت‌ترین روزهای عمرش دستش را گرفت.

رها دروغ گفت! و شیرزاد بچه نبود که گول بخورد. پشت آن دروغ بزرگ، قطعا یک علت بزرگ‌تر نهفته است. شیرزاد می‌خواست علت آن دروغ را پیدا کند و تا آن روز نمی‌خواست رابطه‌اش با رها را رسمی‌تر از اینی که بود بکند.اما...

اما این به آن معنا نبود که متعهد نباشد!

-مَصَّبِت...

کلمه‌ای بود که زیر دندان جوید و همان لحظه گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. بدون فکر کردن شماره‌ی رها را گرفت. این دوگانگی، حال به هم زن بود.

حال یک بیچاره را داشت... یک بیچاره‌ی دو منظوره!

-الو...

صدای گرفته‌ی دخترک در گوشش نشست و یادش آمد دیروز گفته بود کمی حال ندار است.

-خوبی؟ صدات چرا این‌جوریه؟

صدای سرفه‌ی رها از تلفن دور شد و ابروهای شیرزاد به هم رسیدند. مریض بود و شیرزاد نمی‌دانست!

رابطه‌شان این‌گونه پیش می‌رفت بعد از آن اتفاق!

-وای نپرس شیرزاد؛ بدجور خرابم...

-چرا؟ بیام ببرمت دکتر؟

-نه قربونت برم؛ بیای تو هم مریض می‌شی. با سیمین رفتم سی‌تی گرفتم، هنوز به ریه نرسیده. دارم دارو مصرف می‌کنم!

شیرزاد با عذاب وجدانی که به جانش افتاده بود، از روی پله بلند شد و قدم‌هایش را به طرف موتور برداشت:

-آماده شو؛ میام سراغت!

-آخه خونه هم نیستم که ...خیلی دلم برات تنگ شده ولی!

قدم‌های شیرزاد متوقف شدند و بازدم سنگینش را پس داد:

-کجایی مگه؟

-با سیمین اومدیم ویلای داییم. این‌جا همه مریضیم، سیمین بهمون می‌رسه!

ادامه‌ی مکالمه‌شان خیلی طول نکشید؛ اما چیزی از درون داشت شیرزاد را می‌خورد. باید سر و سامانی به این وضع آشفته می‌داد. باید این غائله را ختم می‌کرد. اگر نمی‌خواست دروغ بزرگ رها را ببخشد، باید دنباله‌ی آن را می‌گرفت و به ته ماجرا می‌رسید. و اگر می‌خواست با او باشد، باید دست از این حس مالکیت لعنتی که روی آن پرنده‌ی کوچک رنگی پیدا کرده بود برمی‌داشت.

باید او را رها می‌کرد به حال خودش!

یک بوسه، یک اعتراف به عشق، دلیل نمی‌شد که او مال شیرزاد باشد!

پشت در ایستاد و با فکر به جمله‌ی آخری که در ذهنش زنگ زد پلک هایش روی هم افتادند.

مزخرف نبود؟

مال شیرزاد بودن چه صیغه‌ایست دیگر؟

دیار؟

دستگیره در را پایین کشید و به فکرهای خانمان براندازش مجال جولان نداد. همین چند لحظه پیش داشت با رها حرف می‌زد.

این مردانگی نبود!

شیرزاد داشت به یک مرد آشغال تبدیل می‌شد!

به محض ورود، بوی غذای گرم زیر بینی‌اش خورد و دستی که می‌خواست در را محکم روی هم بکوبد، به آرامی آن را رها کرد تا خودش روی طاق قرار بگیرد.

پاهایش بی‌آنکه به مزخرفات چندی پیشش فکر کنند، او را به طرف آشپزخانه‌ای می‌برد که صدای تلق تلوق ظرف‌ها درونش به گوش می‌رسید.

نگاهی به در اتاق نگین و کیوان انداخت. بسته بود!

میان چهارچوب در آشپزخانه که قرار گرفت، قبل از این‌که داخل شود، به خودش آمد و سینه‌ای صاف کرد:

-یاالله!

صدای تلق تلوق، ناگهان به صدای افتادن چند ظرف با همدیگر تبدیل شد. مانند این‌که به یکباره چند قابلمه به هم خورده باشد. یک صدای بووووم مانند!

شاید سر دیار بود که به کابینت خورد و همین هم بود.

دیار از داخل کابینت چوبی بیرون آمد و شیرزاد با دیدن مردک‌های هیجان‌زده و گرد دخترک، با دیدن موهایی که به شلختگی روی صورتش افتاده بودند و آن روسری که پره هایش را پشت گردنش گره زده بود، سر جایش میخ ماند!

دیار با خنده‌ای معصومانه و دست و پا چلفتی خواست از جایش بلند شود، که برای بار دوم سرش به لبه‌ی کابینت خورد و آخ خفه‌اش، با بستن و فشردن چشم هایش همراه شد.

شیرزاد با چشم‌هایی که دو دو می‌زدند و قلبی که شِر و وِرهای چند لحظه قبلش را به دست فراموشی سپرده بود روی دو زانو خم شد:

-چی شدی؟

صدای نگران و ترسیده‌اش بیخ گوش دیار شنیده شد و دخترکی که از درد تیزی آن کابینت چشم بسته بود، دست روی زمین ستون کرد و تلاشش برای سومین بار بامزه بود.

این بار سرش نه به کابینت، بلکه محکم به سر شیرزاد برخورد کرد و حالا درد عمیق‌تری را تجربه می‌کرد. یک درد با حسی خجالت‌آور و شرم‌گینانه...

-وای...

شیرزاد دید که چگونه با خجالت دست روی سرش گذاشت و کاش قلب آکبند شیرزاد دست از این تند تپیدن‌های مسخره‌اش برمی‌داشت:

-خوبی؟ ببینم چی شدی؟

اگر می‌خواست ببیند، می‌بایست روسری‌اش را از سرش دربیاورد. این چه سؤال مزخرفی بود که از دخترک پرسید؟

دیار با چهره‌ای سرخ و هول‌زده چشم باز کرد و لحظه‌ای کوتاه، نگاهش را به چشمان لغزان شیرزاد دوخت:

-ببخشید! یه‌هو اومدید، ترسیدم!

شیرزاد او را ترسانده بود و او داشت معذرت خواهی می‌کرد. یکی نبود مرد را از آن‌جا بلند کند. تا زمانی که او آن‌گونه مقابل پاهای دیار روی زانوهایش نشسته بود، دخترک نمی‌توانست از جایش بلند شود که!

-اون تو چکار می‌کنی آخه؟

دیار سؤالش را درست برداشت نکرد. متوجه نشد آن لحن نگران را و حس معذب بودن، جای همه‌ی حس هایش را گرفت.

چشم‌های شیرزاد نقطه به نقطه‌ی صورتش را می‌کاویدند. آن حالت بکر و بامزه‌ای که به خودش گرفته بود.

-آخه... نگین خواب بود. منم...منم...جای ظرفا رو نمی‌دونستم. معذرت می‌خوام؛ نباید تو کابینتا سرک می‌کشیدم!

شیرزاد وامانده و مات، از این‌که جمله‌اش بد برداشت شده از جایش بلند شد:

-نیازی به معذرت خواهی نیست. باید قبل از رفتن، وسایل خونه رو بهت نشون می‌دادم!

دیار این‌بار با همه‌ی دقتش دست روی زمین گرفت و از جایش بلند شد. قابلمه‌هایی که افتاده بودند را سر جایش گذاشت و شیرزاد نگاهش را گرفت. گرفت و به غذای در حال پختن روی گاز داد. سه قابلمه‌ی کوچک دیده می‌شد و این یعنی امشب قرار است دلی از عزا دربیاورد!

به آن طرف قدم برمی‌داشت و بوی اشنای آن غذاها گویی او را یاد خاطراتی می‌آورد که همیشه گوشه‌ای از ذهنش باقی مانده بودند.

-برای آقا کیوان و نگین آش ترخینه درست کردم؛ برای خودمون قیمه. داشتم دنبال تابه می‌گشتم که سیبزمینی‌هارو باهاش سرخ کنم!

شیرزاد دیگر حرف هایش را نمی‌شنید. مغزش روی یک کلمه جا مانده بود. برای خودمون قیمه!

خودشان؟

گویی کیوان و نگین بچه‌هایشان بودند و آن‌ها...

دیار نزدیک آمد و در قابلمه را برداشت:

-کار بدی که نکردم؟

این یک وضعیت بد بود؛ یک بحران برای شیرزاد!

دیار در خانه‌اش بود؛ برایش غذا می‌پخت... برایشان!

یک غذای مخصوص فقط برای هردونفرشان. کیوان و نگین هردو مریض بودند و در اتاقشان قرنطینه...

از این به بعد باید با او تنها می‌ماند؟

-ن...نه...دستتم درد نکنه. زحمت کشیدی!

-قیمه خیلی دوست داشتید. چند وقتیه کسی نبوده براتون آشپزی کنه!

به فکر شیرزاد بود! خورد و خوراکش؛ این‌که مدتی‌ست غذای گرم خانگی نخورده است. قیمه دوست دارد و دیار با خلوص نیت برایش قیمه می‌پزد.

هنوز عاشق شیرزاد است؟ یا راست گفت که فراموشش کرده است؟

-خیلی گشتم تا همه‌ی وسایل رو پیدا کنم. تو خونه لپه نبود؛ رفتم از سوپری سر خیابون خریدم!

همین روز اول گزارش کار به شیرزاد می‌داد. رفته است دم سوپری محل و لپه خریده... شاید اگر برای هر کسی تعریف می‌کرد، به فانتزی که در مغز یک مرد شکل می‌گرفت، ساعت‌ها می‌خندید. اما...

سعی کرد به خودش بیاید و از اجاق...از دیار فاصله گرفت:

-هر چیزی کم و کسر بود زنگ بزن خودم میارم!

خواست از جوء مسخره‌ای که برای خودش درست کرده بود دور شود. اما نفهمید چرا جمله‌اش دیار را سرخ کرد.

دخترک دست برد و پره‌هایی که پشت گردنش فرستاده بود را باز کرد. چشم‌های شیرزاد بی‌اجازه از عقلش داشتند حرکات انگشتان دخترک را دنبال می‌کردند که چگونه روسری را از جلو گره زد تا گلویش مشخص نباشد:

-پس من...من یه نگاه می‌ندازم...لیستی که برای آشپزخونه نیازه رو براتون می‌نویسم!

زنگ هشدار در سر شیرزاد به صدا درآمد تا دست از خیرگی بردارد. دست از کنار هم قرار دادن جملات و مفهوم دادن به آن‌ها.

زنگ هشدار به صدا در آمد تا سری تکان دهد و همان لحظه یک گام به عقب بردارد:

-من یه دوش می‌گیرم میام میزو می‌چینم!

گفت و بدون این‌که منتظر حرف دیگری بماند، از آشپزخانه بیرون رفت. در اولین اتاق، که اتاق خودش بود را باز کرد و تنش را داخل انداخت. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟

چشم بست و دست بین موهایش کشید. هیچ چیز دیگر تحت اختیارش نبود. باید کاری می‌کرد...

فوراً و بدون معطلی دست در جیبش فرو برد و گوشی‌اش را بیرون کشید. شماره را گرفت و منتظر ماند.

-از این طرفا بچه خوشتیپ؟!

صدای پر انرژی مسعود را که شنید، نفسش را محکم فوت کرد و روی تخت نشست :

-گندت بزنن؛ اینم رفاقته تو داری؟

-والا من که همیشه هستم. شما عیارت رفته بالا با از ما بهترون می‌پری!

منظورش به رها بود و شیرزاد کاملا می‌دانست از وقتی رابطه‌اش با رها علنی‌تر شد، چند نفر از دوستانش را از دست داد.

بعد از آن روز...

-زر نزن؛ بگو کجایی!؟

-خونه‌ی خودم! کجا می‌خوام باشم؟

ابروهای شیرزاد بالا رفتند. مسعود به خانه‌ی خودش رفته بود؟

-منظورت خونه‌ی باباته دیگه لندهور؟

-نوچ؛ من مثل تو بلاتکلیف نیستم داداش. رفتیم خونه‌ی خودمون!

-یعنی عروسی کردی دیگه؟

-خانم اون کنترل رو بیار بزنمش فوتبال...

-بی مزه... کارت داشتم زنگ زدم!

-گفته بودم گذر ک*ن به آمپول‌زنی می‌افته!

لحظه‌ای میان تمام دل‌مشغولی‌هایش خندید و هنوز جوابی نداده بد که صدای دخترانه‌ای در تلفن به گوشش رسید.

نفهمید چه گفت؛ اما می‌شد حدس زد که مسعود به در مسخره بازی نزده است و این‌که به خانه‌ی خودش رفته، واقعیت دارد.

خنده‌اش جمع شد و این بار جدی لب زد:

-عروسی کردی مسعود؟

-هیچ‌وقت مارو جدی نگرفتی. داری ناناحتم می‌کنی!

-عروسی کردی و یه خبر ندادی؟ گو*ه بزنن اون رفاقتتو که به خاطر دعوای دو تا دختر، رفیق خودتو فروختی!

-بابااا...عروسی نگرفتیم؛ این‌قدر زود قهر می‌کنی. عروسی بگیرم تو رو خبر نمی‌کنم؟

دست خودش نبود آن اخم‌های در هم. دست خودش نبود که مانند این چند روز، تمام گذشته و اتفاقات معنادارش را کنار هم قرار می‌داد:

-یه کار واجب با مینا داشتم. حالا که پیشته گوشی رو بده به خودش!

-هیچ از این مأموریت‌های ترسناک به من نده داداش. مینا الان به خون تو یکی تشنه‌ست!

شیرزاد کلافه دست به پیشانی‌اش کشید:

-می‌خوام درمورد همون موضوع ازش بپرسم. کارم واجبه!

آری کارش از واجب هم واجب تر بود. موضوع برمی‌گشت به گذشته‌ی رها!

و هیچ راهی به جز مینا مقابل شیرزاد نبود..

-حضوری بیا در خدمتیم برادر. هیچ معلوم نیست بعد از قطع کردن، من‌و قلع و قمع می‌کنه یا نه!

-مسعوووود!

صدای جیغ‌مانند مینا بود که به وضوح شنیده شد. شاید حالا او هم متوجه شده بود که مخاطب مسعود شیرزاد است.

-بیا این نمونه ش. لوکیشن می‌فرستم پاشو بیا. یه صفایی هم بده به خونه‌ی تازه عروس دوماد!

نگاه شیرزاد به ساعت روی دیوار دوخته شد. به دیار قول داده بود بعد از دوش گرفتن خودش میز را بچیند. دخترک حتما خیلی خسته شده بود و شیرزاد این‌ها را وظیفه‌ی او نمی‌دید:

-الان که نه؛ فردا غروب یه سر میام!

-بابا پاشو بیا دور هم خوش می‌گذره. امشب بازی یوونتوس و اینتر!

می‌توانست با دیار تنها روی یک میز بنشیند؟ قطعا نگین و کیوان شام‌شان را در همان اتاق می‌خوردند.

مرتیکه کیوان تا توانست ویروسش را در خانه پخش کرد حالا که نگین برگشته بود خودش را به موش مردگی زده و در اتاق حبس شده بود.

-هی مشدی؟شاپورم وردار بیار دلتنگشیم!

شیرزاد چانه بالا انداخت:

-شاپور نمیشه. میگم که کار واجب با مینا دارم!

-حالا چکار می‌کنی آخر؟ مینا الویه زده. اگر میای که یکی دولقمه برات بذارم!

سیب گلویش تکان خورد. دیار خیلی برای غذاها زحمت کشیده بود:

شما شام‌تون‌و بخورید. من تا یک ساعت دیگه میام!

**

حوله را از روی موهایش برداشت و روی چوب رخت انداخت. داشت شلوارش را پا میزد که در آینه چشمش به بالا تنه‌ی خودش افتاد.

بالاتنه‌ی خودش و تختی که پشت سرش قرار داشت!

چرا تاکنون به اینکه دیار قرار است کجا بخوابد فکر نکرده بود؟

زیپ و کمربند شلوارش هنوز باز بودند که دستانش را بند دراور کرد. لعنتی...

آن خانه سه اتاق بیشتر نداشت. یکی برای نگین و کیوان. یکی برای شیرزاد. و اتاق ته راهرو که وسایل و جهیزه‌ی نگین را آنجا گذاشته بودند و جای سوزن انداختن هم نداشت.

با کف دست ضربه‌ای به دراور چوبی زد و باعث شد چند قطره آب از موهایش روی آن بچکد.

نمی‌شد که دیار در هال بخوابد!

او یک دختر بود؛ یک دختر خجالتی و مقید.

نمی‌شد تمام این دو هفته با شال و روسری گوشه‌ای بخوابد مبادا مردی از این خانه برای آب خوردن بالای سرش رد شود و چشمش به او بیفتد

شیرزاد هر لحظه بیشتر به گندی که پیش آمده بود پی می‌برد و از اینکه ممکن است دیار تاکنون برای پیش کشاندن این بحث چقدر روی خودش کار کرده عصبی بود.

فورا زیپ شلوارش را بست و یکی از تیشرت‌های سیاهش را تن زد.

در کوتاه‌ترین زمان وسایلی که بیشتر از همه مورد نیازش بودند را برداشت.حوله‌ی تنپوش بزرگش که هنگام بیرون آمدن از حمام بر تنش

بود و خداراشکر دیار هم در آشپزخانه بود. وسایل ورزشی‌اش، شارژر، شلوار اسلش خانگی‌اش... هرچیزی که نیاز بود بردارد تا برای برداشتن‌شان مزاحم دخترک نشود.

بدون اینکه سشوار بکشد شانه‌ای به موهایش زد و بار دیگر وسایل را بغل زد.

از اتاق که بیرون رفت با قامت کوچک دخترکی که در خانه‌اش بود مواجه شد. دخترکی که با قرار دادن دیس برنج روی میز به طرفش برگشت.

دیار برگشت و تکه موی نَمداری که از مرد روی پیشانی‌اش افتاده بود، قلبش را به بازی گرفت.

نگاه از آن نقطه گرفت فوراً:

-جایی می‌رید؟

شیرزاد هم نگاه از گل گونه‌هایش گرفت و همزمان که سینه‌ای صاف می‌کرد، به طرف کاناپه رفت تا وسایلش را آن‌جا بگذارد:

-گفته بودم میام میزو می‌چینم. تو زحمت افتادی!

دیار نگاهش به وسایل بود و کسی در دلش نگران می‌پرسید:

«-نکند به خاطر من مجبور باشد برای خواب به مغازه برود؟»

-زحمتی نبود که ...

انگار در پس جمله‌ی تعارفی‌اش یک سؤال بود که برای پرسیدنش دودِل به نظر می‌رسید. شیرزاد آمد و با دیدن میز پر روی صندلی جای گرفت:

-لطف کردی! وسایلو آوردم بیرون که صبح خواستم برم ورزش، مزاحمت نشم. تو توی اتاق من می‌خوابی!

جمله‌ی خبری‌اش حتی باعث سرخ شدن گردن خودش شد.

«تو توی اتاق من می‌خوابی! »

ابروهایش بالا رفتند و چه خوب که دیار صورت وارفته‌اش را نمی‌دید.

دیار سراسر شرم؛ دیار سراسر عشق؛ سراسر ذوق؛ سر روی بالش او می‌گذاشت امشب؟

نه...سر تکان داد تا لرزشی که به جانش افتاده بود رسوایش نکند.

معلوم است که روی تخت شیرزاد نمی‌خوابد!

-ممنون؛ لازم نیست. من همین‌جا رو کاناپه می‌خوابم!

شیرزاد برای خلاصی از جو سنگین و پر از گرمایی که احاطه‌اش کرده بود کفگیر را برداشت تا برای خودش برنج بکشد:

-یه بار گفتم تو اتاق من می‌خوابی، حرف توش نیار. نگین و کیوان هنوز بیدار نشدن؟

دیار دست به روسری‌اش کشید و تمام انرژی‌اش را به کار برد تا اولین‌ها را رقم بزند. تنهایی با او شام خوردن...در خانه‌ی شیرزاد!

روی دو صندلی پایین‌تر از شیرزاد نشست و او هم خودش را مشغول کرد:

-نه، بیدارن. با لپ تاپ فیلم نگاه می‌کنن.
غذاشونم دادم!

شیرزاد سر تکان داد و اولین قاشق خورش خوش رنگ و لعاب را روی برنج ریخت. بویش که معرکه بود...

-اخلاق نگین یه کم تنده؛ اما این‌که علی‌رغم همه‌ی اینا در حق خودش و بچه ش لطف می‌کنی مهربونی تو رو می‌رسونه!

دیار منتظر بود برق رضایت را در صورت شیرزاد ببیند و خوردن اولین قاشق آن غذا برایش اکتفا می‌کرد.

شیرزاد لحظه‌ای برای مزه کردن آن غذا چشم بست.

طعمش را چگونه می‌توانست توصیف کند؟

-من وظیفه‌مو انجام می‌دم. هر کاری هم که می‌کنم به خاطر عشقیه که به عزیز دارم!

شیرزاد چشم باز کرد و نگاهش در نگاه دخترک گره خورد.

و دیار دید؛ هم درخشش رضایت را در چشمانش دید، هم یک عالمه سؤال...

به خاطر عشقش به عزیز؟

مگر می‌شد یک غریبه این‌قدر کسی را دوست داشته باشد؟

شاید دیار عزیز را جای مادرش گذاشته بود!

اما کلمه‌ی عشق...شیرزاد مانند کودکی شده بود که حتی نمی‌خواست عروسکش را دست مادرش بدهد!

**

دیار:

نگاهم با ولع به تک‌تک وسایلش دوخته می‌شد. آن ویالون، آینه‌ای که بارها و بارها خودش را از آن‌جا نگاه کرده است. چوب رختی که چندین لباس از او رویش دیده می‌شد. روتختی‌اش، بالشش، حتی به پارکت‌های کف اتاق که رد قدم‌های او رویشان بود.

روی دیوار تابلوی بزرگی دیده می‌شد. یک تابلوی هنری و معنادار که من نمی‌توانستم مفهومش را به درستی درک کنم.

یک گوی شیشه شکسته که یک فندک درونش قرار داشت. زنجیر فندک از قسمت شکستگی گوی بیرون زده و دورتادور گوی، یک دستبند فلزی و یک جفت دست به هم قفل شده!

گرچه تابلو سیاه قلم بود، اما عمق آن نقاشی می‌توانست هر کس را ساعت‌ها به فکر فرو ببرد.

تابلوهای کوچک دیگری هم دیده می‌شد. مثلاً یک زن که چادرش را دور تا دور یک کودک پیچانده بود. از چهره‌ی کودک فقط چشمانش پیدا بودند. و پاهای پینه‌بسته و زخم‌خورده‌ی آن کودک که از زیر چادر زن بیرون زده بودند!

نفس عمیقی کشیدم و بالشی که از کمد بیرون همراهم آورده بودم را روی تنها گلیم اتاق انداختم. بالش و پتو هردو!

-دیار؟ کجایی؟

صدای گرفته‌ی نگین را می‌شنیدم که نامم را می‌خواند. شیرزاد بیرون رفت و جوابش به این‌که به خاطر من مجبور است در مغازه بخوابد یا نه را این‌گونه داد:

«-دیر برمی‌گردم؛ ولی برمی‌گردم! »

یعنی به دیدن رها رفته بود؟

آه کشیدم و همزمان که از اتاق خارج شدم، صدایم را بالا بردم:

-دارم میارم!

پشت در اتاق که رسیدم، چند تقه روی در زدم و بلافاصله صدای بی‌حوصله‌ی نگین را شنیدم:

-بیا تو دیگه؛ کیوان نیست!

در را باز کردم و او را در حالی که پاهایش را از تخت آویزان کرده و موهای به هم ریخته‌اش را کنار می‌زد دیدم:

-خوبید؟

دستانش را به تشک تخت وصل کرد و بدون این‌که نگاهم کند لب زد:

-آمپولمو بیار!

نزدیکش شدم و سینی کوچک را کنارش روی تخت قرار دادم.

داشت آمپول را آماده می‌کرد. لبه‌ی تاپ آزادش را بالا زد و وقتی خواست آمپول را دور نافش بزند، چشم بستم.

صدای نفس حبس شده از دردش را شنیدم. وقتی تمام بازدمی که نگه داشته بود را بیرون پرت کرد، جلو رفتم تا سرنگ را از دستش بگیرم.

آن را در دستم رها کرد و با دردی که در چهره‌اش مشخص بود، دوباره روی تخت دراز کشید.

-دمنوش گرم آماده کردم. اگر دوست داشتید بگید براتون بیارم.

-به خاطر مامانمه؟

از سؤال ناگهانی و بی‌ربطش لحظه‌ای مات ماندم. نگاهش که کردم، سرش را روی بالش ساز داد:

-عزیز گفت برای بچه‌دار شدن من نذر کردی!

لبخند بی‌اختیاری روی لب‌هایم شکل گرفت. قبل‌ترها شنیده بودم به دعا و نذر من نیازی ندارد.

-الانم که اومدی و ازم مراقبت می‌کنی. اینا به خاطر عزیزه؟

-من کاری که فکر می‌کنم درسته رو انجام می‌دم. البته که عزیز رو هم خیلی دوست دارم و حاضرم به خاطرش هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم!

نگاهی به سرتاپایم انداخت. رنگ پوستش به زردی می‌زد و می‌دانستم خیلی روبه راه نیست. من هم برای ورود به اتاق مجبور به استفاده از ماسک‌های ضخیم بودم.

-خیلی بهت اعتماد ندارم؛ اما...

منتظر بودم ادامه‌ی آن اما را بگوید. شاید حق داشت که به من اعتماد نداشته باشد. من یک دختر مرموز بودم که شاید از نظر او برای ماندن در عمارت‌شان خودم را به موش مردگی می‌زدم تا از طرف عزیز حمایت شوم.

ولی آن امای ته جمله‌اش می‌توانست کنجکاوم کند.

-اما نمی‌شه خوبی‌هایی که می‌کنی رو نادیده گرفت. هر نیتی که پشتش هست؛ هر نیتی که من ازش بی‌خبرم؛ تو اومدی و تقریباً...

میان جمله‌اش مجبور شد جوری کمرش را حرکت دهد که شکمش اذیت نشود. و سپس ادامه‌ی جمله‌اش:

-تقریباً جای منو واسه مامانم پر کردی. من مثل تو لوس و مهربون نیستم. یه جورایی شاید آرزوی عزیز این بود که من مثل تو باشم!

هنگام گفتن آن حرف‌ها نه اخمی به صورت داشت و نه با نفرت نگاهم می‌کرد. ترجیح دادم ساکت بمانم تا هر حسی که نسبت به من در خودش انباشته است را بیرون بریزد.

-اما نیستم؛ نمی‌شم! نمی‌دونم چند درصد چیزی که از خودت نشون می‌دی واقعیه. هدفت چیه؛ از کجا اومدی اصلاً! ولی یه وقتایی با حرفام دلتو می‌شکنم...عزیز همیشه می‌گه یا دلی رو نشکن، یا منتظر روزی که دلت به بدترین شکل ممکن بشکنه بمون. تو نفرینم می‌کنی؟

ابروهایم از چیزی که شنیده بودند به هم نزدیک شدند. عضلات صورتم به انقباض دعوت شدند و شوکه بودم از سؤالی که پرسید.

-هر واکنشی که نسبت به تو نشون می‌دم، به خاطر اینه که بهت اعتماد ندارم. به خاطر اینه که فکر می‌کنم داری نقش بازی می‌کنی. من آدم مهربونی نیستم؛ رفع ابهام کن؛ ثابت کن که قابل اعتمادی، تا منم یه جورایی با رفتارای مامانم کنار بیام!

من نمی‌توانستم به او ثابت کنم که قابل اعتمادم.

من و زندگی‌ام سراسر راز بودیم. اگر تمامیت خودم را ثابت می‌کردم، شاید همان لحظه من را به پلیس تحویل می‌داد. و فکر کردن به این می‌توانست قلب من را به درد آورد.

قورت دادم بغضی که مانند چنگک گلویم را گرفته بود و او به سینی اشاره کرد:

-اون‌و هم قبل رفتن بذار رو عسلی؛ یک ساعت دیگه می‌خورم!

لبی تر کردم و فوراً سینی را برداشتم. شاید همین سکوتم می‌توانست بی‌اعتمادی‌اش را بیشتر کند.

سینی را که روی عسلی قرار دادم، به طرف درب خروجی قدم برمی‌داشتم که صدایش از پشت سرم به گوش رسید:

-سعی نکن جای من‌و واسه مامانم پر کنی؛ فهمیدی؟

دستم روی دستگیره ماند. حداقل می‌توانستم درمورد این موضوع از خودم دفاع کنم. از شانه‌ی چپ به طرفش برگشتم و صورت درهمش را در تاریک و روشنای اتاق دیدم:

-من هیچ‌وقت نمی‌تونم جای شما رو واسه عزیز بگیرم؛ شما از گوشت و خون عزیزی؛ من یه غریبه‌م که فقط به اون زن پناه آوردم. نمی‌دونم چطور باید قابل اعتماد بودنم رو ثابت کنم؛ اما ...اما این‌و مطمئن باشید که...هیچ وقت...هیچ وقت قصد آسیب رسوندن به عزیز و خانواده ش رو نداشتم و ندارم!

چیزی نگفت؛ فقط روی صورتم خیره ماند و من با نفس بند آمده از بغضی که سراغم آمده بود، خودم را بیرون انداختم.

حق داشت!

نگین حق داشت که اینقدر به من بی‌اعتماد باشد. من هیچ مدرکی برای اثبات خودم نداشتم. درواقع من یک دروغگو بودم.

یک دروغگوی بزرگ که از رو شدن دستش واهمه داشت...

دوان‌دوان به طرف اتاق او قدم برداشتم. داخل که شدم کمرم را به در تکیه دادم و این نفس‌های کوتاه و بلندم بودند که سینه‌ام را به تب و تاب

می‌انداختند.

دیوارهای اتاق داشتند به طرفم حمله ور می‌شدند. روزی که دستم برای او رو می‌شد ...تا کی می‌توانستم حقایق را پنهان کنم؟

شیرزاد:

-باز اینا رفتن تو وقت کشی... سوت رو بزن مرتیکه!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت نزدیک به یک شب بود و هنوز موفق به صحب با مینا نشده بود. یعنی دخترک به جز زمان پذیرایی و چای آوردن، دیگر حتی از اتاقش بیرون هم نیامد.

دستی بین موهایش کشید و مسعود مشتی در هوا پرت کرد:

-آفسااااید...آفسااید حرومزاده. این داوَر بی‌شرف‌و اون‌جا واسه گ*وز پروندن گذاشتن؟

مسعود بود و بددهنی‌اش.

-مسعود؟

مرد با رکابی طرح‌دار و آن شلوارک گشادش کاسه‌ی تخمه‌ها را روی میز هول داد و بالأخره داور سوت پایان را زد.

-ری*دم تو این داوری؛ گند داوری اینجا به اروپا هم سرایت کرد!

-گوشِت با منه مسعود؟ با مینا کار واجب داشتم. دختره بست نشسته تو اتاقش؛ برو بیارش بیرون!

مسعود روی مبل لم داد و بعد از خاموش کردن تلوزیون به طرف شیرزاد برگشت:

-مینا؟میناا!؟

صدایش بلند بود و قطعاً به گوش دخترک می‌رسید. اویی که چند لحظه بعد از اینکه شوهرش نامش را خواند، از اتاق بیرون آمد:

-چه خبرته مسعود؟همسایه‌ها خوابن!

مسعود با ابرو به زنش اشاره کرد و باد به غب‌غب انداخت:

-ابهتمو می‌بینی شیرزاد؟

نگاه از شیرزادی که گویی دیگر صبرش رو تمام شدن می‌رفت ،گرفت و به مینا داد. دخترک آمد و کنار مبل تک‌نفره ایستاد. با موهای بلند و خرمایی رنگش. با شومیز و شلواری که هنوز با لباس‌خواب عوض نشده بود و این یعنی او هم قصد نداشته بدون حرف زدن با شیرزاد بخوابد:

-بیا این‌جا بشین؛ شیرزاد کارت داره!

مینا چشم در حدقه چرخاند و شیرزاد چانه بالا انداخت:

-برو یه چایی بیار مرتیکه. از وقتی اومدم پا تلویزیون بودی!

مسعود از جایش بلند شد و او هم می‌دانست قطعا موضوع خصوصی‌ای در میان است. حرف‌هایی که احتمالا شیرزاد نمی‌خواهد مسعود بشنود.

-میارم؛ ولی سعی کن خلاصه‌ش کنی. من عادت به موندن تو آشپزخونه رو ندارم!

مینا ادایش را درآورد و مسعود با همان ادا و اطوار، از جایش بلند شد:

-چه کنیم دیگه؟ مرده و ابهت مردونه ش! اصلا یادم نمیاد آشپزخونه چه شکلیه!

صدایش هر لحظه دورتر می‌شد. مینا روبه روی شیرزاد جای گرفت. با نگاه جدی‌اش:

-اگر درمورد رهاست، از همین الان بگم که...

-درمورد رهاست و تو هم باید برام توضیح بدی!

شیرزاد بود که با جدیتی بیشتر دستانش را به زانوانش ستون کرد تا مینا صدای آرام و مصممش را بشنود.

-از خودش بپرس هر سؤالی که داری. منو قاطی رابطه‌ی خودتون نکنید!

-دقیقا به خاطر همین این‌جام. چون نمی‌خوام از اون بپرسم!

زهرخندی روی لب‌های دخترک شکل گرفت. یک زهرخند معنادار:

-چرا؟ بهش اعتماد نداری؟

لحظه‌ای بینشان سکوت پیش آمد و همین باعث وسعت گرفتن آن زهر خند شد:

-نداری...ببینم؟وقتی اون‌قدری بهش بی‌اعتمادی که نمی‌تونی یه سؤال ساده ازش بپرسی، چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟قَسَمش‌و خوردی؟

-از کجا می‌دونی یه سؤال ساده ست؟

-چون من اون‌قدری از دوست‌دختر تو نمی‌دونم که مهم به شمار بیاد!

-می‌دونی؛ خیلی خوبم می‌دونی! چرا به محض اینکه رابطه‌ی تو و مسعود شروع شد، تو و رها به تیپ و تاپ هم زدید؟

مینا لحظه‌ای مات ماند و شیرزاد از این مات زدگی عصبی می‌شد:

-دروغ می‌گم؟ تو و رها دقیقا روزی که رابطه‌ی تو و مسعود علنی شد قطع رابطه کردید. تو دوست چندین و چند ساله‌ی رها بودی. چه دلیل مهم و بزرگی وجود داره که این همه مدت قهر باشید و سایه‌ی همو با تیر بزنید؟

زهرخند مینا داشت به یک خنده‌ی ناباور تبدیل می‌شد. شاید خنده‌اش بیشتر عصبی بود تا ناباور:

-چی‌و می‌خوای بهم بفهمونی شیرزاد؟

فک شیرزاد قفل شد. درواقع حدس‌هایی می‌زد. اما آن حدس‌ها خشمگینش می‌کرد. حس بازیچه بودن به او می‌داد:

-تو می‌دونی رها قبلا با کی بود. کل گذشته ش رو از بری!

-می‌خوای بگی نکنه اون و مسعود با هم بودن و من به رها نارو زدم؟ اونم وقتی شما دو نفر با هم بودید؟

تک‌تک جملات را با همان حرص و ناباوری لب میزد و او هم مانند شیرزاد سعی‌اش این بود که صدایش به گوش مسعود نرسد.

لب‌های شیرزاد به هم فشرده شدند :

-من نمی‌خوام هیچی بگم. اومدم که تو روشنم کنی!

-چی شد؟ تو که همیشه ادای روشن‌فکرا رو درمیاوردی. می‌گفتی برات مهم نیست رها قبلاً با کی بوده. الان نظرت عوض شده؟

-نپیچون قضیه رو. تو یکی خوب می‌دونی منظورم این نیست!

-پس منظورت چیه؟ اومدی از من بپرسی شوهرم با دوست دخترت رابطه‌ای داشته یا نه؟

-درست صحبت کن!

-من فقط دارم راه رو هموارتر می‌کنم. می‌خوام زودتر به نتیجه برسی!

-بگو...نتیجه رو بگو!

مینا موهایی که توی صورتش آمده بودند را پس زد و با لبخندی نمادین لب زد:

-معلومه که نه! بین مسعود و رها هیچ ارتباطی نبوده هیچ‌وقت. اگر دنبال گذشته‌ی رها می‌گردی، این‌جا دنبالش نگرد. اگر به دوست دخترت شک

کردی من نمی‌تونم کمکت کنم. همین‌جوری هم به خاطر همین متهم شدم!

شیرزاد می‌فهمید تک تک کلمات آن دختر بو دارند. متوجه این می‌شد که مینا مانند یک دفتر خاطرات، کل گذشته‌ی رها را در خود حک کرده است.

-به چی متهم شدی؟ کی متهمت کرده؟

-برو از خودش بپرس شیرزاد. فکر می‌کنی چرا وقتی من و مسعود رابطه مون‌و اعلام کردیم، اون‌جوری شر به پا کرد؟

شیرزاد لبش را جوید و پایش روی زمین ضرب گرفت.

این یعنی حدسش درست است. این یعنی ناگفته‌هایی که سال‌ها بین شیرزاد و رها جا داشته‌اند و او حتی نخواسته دنبالشان را بگیرد.

-چی می‌گم من؟رها اون‌قدری روت تاثیر گذاشته که این همه سال گوش و چشمت رو بستی که پی گذشته ش راه نیفتی. الان می‌فهمم...الان به درست بودن حرفاش پی می‌برم. اون خیلی خوب می‌دونست چطور تو رو پابند خودش کنه!

پره‌های بینی‌اش منقبض شدند و دلش می‌خواست مشتش را جایی فرود بیاورد. این دختر قصد داشت به او بفهماند که مدت‌ها گول خورده است و شیرزاد احمق نبود که این را نفهمد.

و مینا باز هم پوزخند زد:

-با مدیون کردنت. مسعود راست می‌گفت...اگر کسی بخواد اعتماد تو رو به دست بیاره، اول باید تو رو مدیون خوبی خودش بکنه. چون تو دل‌رحمی...هر کی یه قدم برات برداره، ده قدم به طرفش برمی‌داری!

-مینـاااا!

چانه‌ی شیرزاد از خشم می‌لرزید که صدای جدی و بلند مسعود به گوش هردویشان رسید. او بود که می‌خواست مینا را ساکت کند!

مینا شانه‌ای بالا انداخت و دست به سینه تکیه‌اش را به مبل داد:

-شرمنده مسعود جان. تو یادت بره من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم واسه به هم زدن رابطه‌ی من و تو چه کارایی که ازش سر نزد!

شیرزاد تیز نگاهش کرد تا بیشتر توضیح بدهد. اما مسعود با قدم‌های تند و بلندش به طرف آن دو آمد:

-از کی می‌پرسی شیرزاد؟ این دو تا به خون هم تشنه ن. بعدم...تو مگه با رها مشکلی داری الان؟

-چرا می‌خواست رابطه‌ی شما دو تا رو به هم بزنه؟

این سؤالی بود که شیرزاد همزمان با بلند شدنش پرسید و مسعود با مردمک‌های گشاد شده از خشم، تیر نگاهش را به مینا داد تا ساکت بماند. اما دخترک بدجور از دست رها شکار بود:

-چون از من می‌ترسه! از نزدیک بودنم به رفیقای تو... از حرف زدنم می‌ترسه!

مسعود این بار با همه‌ی خشمش به طرف او برگشت :

-با تو نیستم؟

اشک در چشمان مینا جمع شد. حتی نخواست آن را نشان دهد. از جایش بلند شد و مقصدش اتاق

خودش بود. اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد که آخرین جمله‌اش را خوره‌ی جان شیرزاد نکند:

-اونقدری که من تاوان گذشته‌ی اون روانی رو دادم، خودش هنوز نداده!

صدای به هم خوردن در اتاق که به گوش رسید، شیرزاد با صورتی سرخ شده خواست به همان طرف قدم بردارد که مسعود مقابلش ایستاد:

-ولش کن زده به سرش!

شیرزاد چشم بست و تلاشش این بود که بر خودش مسلط باشد. سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌شد و شنیده‌هایش سنگین‌تر بودند.

هر دو دست مسعود روی شانه هایش قرار گرفتند:

-شیرزاد؟ منو نگاه...

شیرزاد چشم باز کرد؛ اما پلکش داشت نبض می‌زد. از این‌که فکر می‌کرد بازیچه‌ی دست یک زن شده است. از این‌که ممکن بود بزرگ‌ترین ناروی عمرش را بعد از مادرش، از زنی که پایبندش بود، خورده باشد، داغ کرده بود.

-مینا چی می‌گه مسعود؟ هان؟ چرا رها باید از مینا بترسه؟

-ولش کن می‌گم...تو و رها با هم دعواتون شده؟

-با توأم مسعوود! مینا چیزی از رها می‌دونه که من نمی‌دونم؟

مسعود به شانه‌های شیرزاد فشار آورد که بنشیند. می‌خواست او را به آرامش دعوت کند. اما چیزی که با آن جمله‌ها در سر شیرزاد فرو رفته بود، اجاره نمی‌داد آرام بماند.

-بشین پسر. بشین تو...

-نمی‌خوام بشینم مرد حسابی، اون دهن بی‌صاحبت رو باز کن فقط!

مسعود دستانش را بالا برد:

-من چیزی از رها نمی‌دونم شیرزاد. اون قراره زنت بشه. قراره یه عمر باهاش زندگی کنی؛ چرا از خودش اینا رو نمی‌پرسی؟

شیرزاد گامی عقب رفت. یک گام دیگر...و روی مبل انداخت خودش را.

هردو دستش را بین موهایش چنگ کرد و مسعود آن حال مستأصل و پریشانش را می‌دید.

-چون فکر می‌کنی حقیقت رو بهت نمی‌گه!

شیرزاد سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت. دیگر نمی‌دانست چه چیزی درست است و چه چیزی اشتباه.

او برای این عصیان نیاز به یک تلنگر داشت.
برای برپا شدن، نیاز به یک هول محکم داشت و
...چه چیزی باعث شده بود اکنون درمورد رها
کنجکاوی کند و پی‌اش را بگیرد؟

نکند به خاطر اینکه برای بیرون انداختن رها از
زندگی‌اش دنبال بهانه می‌گشت؟

و برای گناهکار کردن دخترک مینا را گزینه‌ی
خوبی برای رو شدن دستش می‌دانست.

شیرزادی که گفته بود گذشته‌ی رها هیچ اهمیتی
برایش ندارد!

می‌شد خودش را کتک بزند؟

شیرزاد داشت به آشغال‌ترین آدم دنیا تبدیل
می‌شد.

-حتی اگر یه ذره بهش شک داری، این ازدواج
مسخره‌ست!

با مشتش آرام روی پیشانی خودش زد و صدای ریخته شدن آب درون یک لیوان به گوشش رسید. و سپس مسعود که نزدیک می‌آمد:

-مردونگی این نیست با دختری که کمک کرد زندون نیفتی ازدواج کنی. تو داری در حق خودت و یه نفر دیگه ظلم می‌کنی. بگیر آب بخور!

شیرزاد به لیوانی که دست مسعود بود حتی نگاه هم نکرد و مسعود آن را روی میز گذاشت:

-اوکی! لطف بزرگی در حقت کرد که هیچ‌کدوم از اطرافیانت نکردن. گندت بزنن که دو روز من و شاهپور خبر مرگ‌مون رفتیم شمال، یه بختک انداختی تو زندگی خودت!

منظورش به رها بود. مسعود رها را مانند بختک می‌دید و به این فکر نمی‌کرد که اگر رها نبود او هم هرگز نمی‌توانست با مینا آشنا شود.

-می‌شنوی دارم چه گ*هی می‌خورم؟ شیرزاد؛ رها دختر ترشیده‌ی دوره‌ی قجر نیست که اگر تو باهاش ازدواج نکنی، بمونه رو دست مامانش. اون رهاست...

بالأخره شیرزاد سرش را از روی پشتی مبل برداشت و با غضب به مسعود چشم دوخت:

-داری به من می‌فهمونی باید ولش کنم؟بعد من‌و اون‌قدر گاو می‌بینی که باور کنم از هیچی خبر نداری!

مسعود لحظه‌ای وا ماند و شیرزاد کمرش را هم از مبل فاصله داد:

-دختره بیشتر از سه ساله که پای من مونده. مونده که ننه‌مو راضی کنم.

-پس غلط می‌کنی که شک تو دلت راه می‌دی. اومدی که چی‌و از ما بشنوی؟

شیرزاد با آشفتگی سر تکان داد و مسعود دست به کمر مقابلش ایستاد:

-خودت‌و تباه نکن شیرزاد. وقتی تا اینجا اومدی، به خودی خود یعنی رها رو تو زندگیت نمی‌خوای و فقط تو معذوریتش قرار گرفتی!

با هردو دستش به پیشانی‌اش فشار آورد. داشت دیوانه می‌شد دیگر.

-نیازی نیست حتماً چیزی از گذشته‌ش بفهمی. درسته من از تو گاوترم و چیزی حالیم نیست. اما حداقل این‌و می‌دونم نباید زندگیمو واسه زنی که دوسش ندارم بذارم. این همه مدت باهاش بودی، هنوز حالیت نیست داری چه گندی تو زندگی خودت می‌زنی!

به ناگهان دستانش را از صورتش برداشت و با پوست سرخ شده و گلویی که تحت فشار بود غرید:

-من هر گوهی که باشم ... نامرد نیستم!

مسعود لحظه‌ای خیره‌اش ماند. خیره ماند تا به درک جمله‌ای که با فشار از زیر دندان‌های شیرزاد بیرون آمده بود برسد و...وقتی متوجه شد چشم بست.

-لعنت...

شیرزاد از جایش بلند شد. سوییچ موتور و تلفنش را از روی میز چنگ زد و داشت به طرف خروجی قدم برمی‌داشت که صدای مسعود را پشت سرش شنید:

-شیرزاد...

اهمیتی نداد. هیچ چیز اهمیت نداشت. آن روز باید جلوی غریزه‌ی مسخره‌اش را می‌گرفت.

شیرزاد سوار بر موتور شد و با یک استارت آن را از جایش کند.

چه می‌گفت با خودش؟

رسماً اقرار می‌کرد که از آن رابطه‌ی یک شبه پشیمان است.

رسماً به غلط کردن افتاده بود و دلیلش؟

مگر نه این بود که دیر یا زود آن اتفاق بین او رها رخ می‌داد؟

دنبال چه مدرکی می‌گشت شیرزاد؟

میان تک تک کلمات مینا دنبال چه چیزی بود؟چگونه معنا می‌کرد حرف هایش را؟

نفهمید چند ساعت میان خیابان‌ها چرخ خورد و وقتی جلوی خانه‌اش رسید ساعت چند بود. اما از خودش بدش می‌آمد. از وضعی که به سراغش آمده بود. از چیزهایی که سستش کرده بود و داشت از او یک حیوان عوضی می‌ساخت.

کفش‌هایش را پشت در گذاشت و وارد خانه‌ی تاریک شد. همه جا مسکوت و بویی که آن‌جا را پر کرده بود، هیچ گاه هیچ گاه زیر بینی شیرزاد نپیچیده بود.

یک گرما...یک آرامش که اضطراب در پیش داشت.

لعنت به هر چه آرامش است!

چرا وقتی به ترکیب اضطراب و آرامش محض فکر می‌کرد، نگاهش جلب در اتاقی می‌شد که کسی دیگر را در خود جای داده بود؟

سینه‌اش تند بالا و پایین شد و بدون لحظه‌ای تعلل وسایل ورزشی‌اش را چنگ زد.

**

بعد از دقایق طولانی دویدن و ورزش‌های سنگین، مقابل خانه رسیده بود.

آن‌قدر در دریای افکار مشوشش غرق شده بود که نفهمید چقدر طول کشید؛ فقط می‌دانست که اگر بیشتر بماند، هوا روشن می‌شود.

زیپ سویی‌شرتش را باز کرد و آن را روی طناب انداخت.

چشمانش خواب می‌خواستند؛ اما تنش هنوز از آدرنالینی که ورزش به او داد، روی پا بود.

وارد هال شد و گرمای خانه، پلک‌هایش را روی هم انداخت. برای نماز خواندن به این نیاز داشت که دوش بگیرد.

تیشرتش را هم از تنش بیرون کشید. نمی‌توانست منکر این شود که چقدر خوابش می‌آید. حوله‌اش را می‌خواست؛ یک دوش درست و حسابی... و دمی خواب...

باید دمی از فکر کردن به گفته‌های مینا راحت می‌شد. از دلیل‌تراشی برای خودش...

کمربند شلوارش را که باز کرد، حوله‌اش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و با قدم‌های آهسته‌تری به طرف در حمام رفت.

هیچ سر و صدایی به جز صدای قدم‌های خودش به گوشش نمی‌رسید.

حمام جایی بود بین در اتاق خودش و خروجی راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد.

حتی نخواست نیم‌نگاهی به طرف آن در بیندازد.

نگاه می‌کرد، باز هم سر و کله‌ی آن فکر و خیال‌ها پیدا می‌شد.

شیرزاد نمی‌خواست سر سوزنی حضور او را به سؤالات امشبش از مینا ربط دهد.

شکش به رها درست از شبی شروع شد که او را به خلوت خصوص‌اش راه داد. نفسش را فوت کرد و حوله را روی زمین انداخت.

می‌خواست ساعت هوشمندی که معمولاً برای ورزش از آن استفاده می‌کرد را از دستش دربیاورد که صدای خش‌خشی پشت سرش شنید.

تاریک بود...هیچ لامپی روشن نبود و شیرزاد به صورت ناخودآگاه به عقب برگشت.

برگشتنش همانا و برخورد محکم یک جسم نرم و کوچک به سینه‌اش همان.

سکانس‌های موازی...

در همان ثانیه‌ی اول مردمک‌هایش به صورت غریزی گرد شد و در ثانیه‌ی دوم، جسم کوچک سفیدپوش جیغ کشید.

یک جیغ تیز و پر از وحشت که توسط دست بزرگ شیرزاد خفه شد.

نیمه کاره ماند جیغ دخترک؛ زیرا کف دست مرد، روی لب‌های کوچک و نرمش قرار گرفته بود و مغز شیرزاد، زودتر دریافت که او کیست.

چشمانش دیدند چادر نمازی که از روی سرش سُر خورد و این فشار دست شیرزاد بود که به عقب هولش داد.

درست مانند دفعه‌ی‌قبل؛ همان روزی که طفلک با آن حوله‌ی نیموجبی میان دستانش اسیر شد و شاید تک‌تک سلول‌های شیرزاد، روزها آن لحظه را برای خودشان تکرار کرده بودند که میل شدید به انجام دوباره‌اش داشتند.

-شششششش...منم...منم!

پشت دیارکِ ترسیده به دیوار چسبید و قلبش مانند یک نوزاد در حال شکافتن سینه‌اش بود.

با همان چشمان درشت و معصومش، به صورت شیرزاد زل زد و برای این کار، مجبور بود سرش را بالا بگیرد.

میان تاریکی، برق دو جفت چشم بودند که به هم دوخته شدند و حالا هردویشان می‌توانستند حتی در کورترین نقطه‌های تاریکی، هم‌دیگر را تشخیص دهند.

ذهن هردونفرشان در کسری از ثانیه، به یک روز سفر کند و مردمک‌های مردِ بی‌خواب، برقصند روی تارهای مجعدی که اطراف صورت کالیوپ رنگی را در برگرفته بودند.

از یک چشم به آن چشم...

حالا مردمک‌های شیرزاد خطبه‌خط چهره‌ی این دختر را از بر هستند و محال است با کسی اشتباه بگیردش.

بویش را می‌شناسد...

نگاهش را...

حتی...نرمی لب هایش را می‌شناسد!

شاید او با همه‌ی وجودش می‌خواست دستش را بردارد و بار دیگر لب‌هایش را از آن خود کند.

بغلش بگیرد...بغلش بگیرد ...

بکوبد قلبش؛ تند...بیمارگونه...خطرناک...

تند بکوبد قلبش از آن نزدیکی و آن رایحه‌ی لعنتی و آن تاریکی لعنتی‌تر، آتش به دامانش بی‌اندازد تا رسوایش کند.

هیــس شیرزاد!

خفه شو و این‌قدر بی‌شرف نباش!

معلوم نیست چند ثانیه از آن نزدیکی گذشته است که دینگ‌دینگ دینامیت مانندی بیخ گوش دیار، باعث می‌شود شانه‌ی هردویشان برای بار دوم بالا بپرد.

لعنت به شیرزاد!

لعنت به قلب شیرزاد!

این دیگر چه رسوایی بزرگی بود؟

اسمارت‌واچش گویی قصد داشت به عالم و آدم بفهماند ضربان قلب این مرد، به چیزی بالاتر از حد نرمال رسیده است و اگر زودتر آن را خفه نمی‌کرد، قطع به یقین کیوان و نگین را هم بیرون می‌کشید!

مردمک‌های ترسیده‌ی دیار گِردتَر شد تا پمپاژ آن قلب بی‌صاحب، حتی تندتر از قبل شود.

که بلرزد صدایش و بینی به بینی‌اش بچسباند:

-نترس...بُمب نیست ...

بُمب بود... قلبش دقیقا مانند بمبی بود که دینگ دانگ آن ساعت، داشت به او می‌فهماند که زمان انفجار نزدیک است.

خدا شیرزاد را بکشد که هر کار می‌کرد، اوضاع برای خودش سخت‌تر می‌شد.

باید فاصله می‌گرفت و صدای آن ساعت صاحب‌مرده را خفه می‌کرد.

دیار مثل مسخ‌شده‌ها پلک زد و شیرزاد با بی‌چارگی، برداشت دستی که به نرمی آن لب‌ها خو گرفته بود.

دیار نفس کشید و به واسطه‌ی فاصله‌ی کمی که بین‌شان افتاده بود، چادرش را روی سرش انداخت.

دید که شیرزاد چگونه دیوانه‌وار آن ساعت را از دستش بیرون کشید و گوشه‌ای پرت کرد.

شاید آن را کوک کرده بود؛ نه؟

و دیارکی که حتی نمی‌دانست دینگ دانگ آن ساعت چه مفهومی دارد!

فقط از آن لمس لحظه ای داشت می‌لرزید:

-ک...کی اومدید؟ صدای موتور نشنیدم!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد. می‌شد مشتش را روی دیوار بکوبد؟

سینه‌ی بی‌صاحبش قصد آرامش نداشت.

نه حتی اکنون که آن چادر سفید گلدار صورتش را قاب گرفته بود.

سینه‌ای صاف کرد تا صدایش دورگه به نظر نرسد؛ اما به هیچ وجه موفق نبود:

-هم...ین الان...موتور نبرده بودم!

دیار لبی تر کرده و نگاهش را پایین دوخت. حالا چشم هردویشان به تاریکی عادت کرده بود و نور مهتابی‌رنگ چراغِ میان خیابان، کم‌وبیش فضا را قابل رؤیت‌تر می‌کرد.

-من رفتم وُضـ...

حرف در دهانش نیمه‌تمام ماند چون دید...

دید بالاتنه‌ی عریانی که آتش از آن ساطع می‌شد.

آن عضلات پیچ در پیچ وحشی که مقابل یک تصویر میخکوب شده بودند را دید و چیزی که باعث شد دیار با تمام شرم و خجالتش پا به فرار بگذارد، نه بالاتنه‌ی لخت شیرزاد بود و نه نفس‌هایی که ثانیه به ثانیه به پر چادرش نزدیک‌تر می‌شدند.

بلکه آن کمربند بازمانده بود...زیپ شلواری که پایین کشیده شده بود...

نگاه مات شیرزاد به رد قدم‌هایش ماند و دیار تمام تلاشش را کرده بود که هنگام بستن در، سر و صدایی ایجاد نکند. اما باز هم موفق نبود...

شاید اگر آن دو بیمار و حال‌ندار نبودند، اکنون حداقل یکی‌شان بیرون آمده بود.

سینه‌ی ناآرام شیرزاد خیال آرمیدن نداشت و نگاهش از در بسته شده، به خودش دوخته شد.

خودش و...زیپ شلواری که باز مانده بود!

هردو دستش با حرص بالا آمدند و چنگ موهایش شدند.

نباید در خانه‌ای که یک دختر جوان در آن زندگی می‌کرد، این‌گونه می‌چرخید.

می‌شد مشتش را به جای دیوار روی مخ خودش بکوبد؟

بدتر از آن، این بود که حالا مانند یک پسر نوجوان می‌بایست به جنگ هورمون هایش برود تا از او یک حیوان نسازد.

باید خودش را به دست آب سرد می‌سپرد.

شاید شیرجه زدن در یک استخر آب یخ، می‌توانست فقط لحظه‌ای کوتاه بدنش را مجبور به رکون کند...

حالا اول راه بود!

و فردای تازه ای در راه...

**

-دو شبه که خونه نرفتی! برو یه کم بخواب تو اتاق؛ من بقیه کارا رو راه می‌ندازم!

صدای شاهپور بود که کنار تنور به گوشش می‌رسید.

چانه‌ای بالا انداخت و تکه خمیر را جلوی دستش گذاشت تا وردنه کند:

-خوابم نمی‌بره؛ اینا رو تحویل بدیم کلک‌شون‌و بکنیم!

-مسعود زنگ زده بود دیشب. تک‌خور شدی و تَنا تَنا می‌ری مهمونی!

-نخود تو دهن این بشر خیس می‌خوره؟

شاهپور خمیر وردنه‌شده‌ی‌جلوی دست شیرزاد را برداشت تا رویش مواد بریزد. و شیرزاد تکه خمیر بعدی را برداشت.

-تو راهه؛ داره میاد این‌جا!

ابروهای شیرزاد با آشفتگی و خواب‌آلودگی بالا رفتند و پوفی کشید. خواب به چشمانش نیامده بود از شب قبل...حتی اگر می‌خواست بخوابد هم فکر و خیال‌های بی‌پدر اجازه نمی‌دادند چشم روی هم بگذارد.

-کارا که تموم شد، اینم وردایریم ببریم خونه‌تون. جهیزیه خواهرتو می‌بریم زیر زمین. تو هم می‌ری تو اتاقت کپه مرگتو می‌ذاری که روزا با چشم و چار خونی نیای سر کار!

مشکل مگر فقط این بود که اتاق نداشت؟

اصل مشکل ذهن مشوش شیرزاد بود.

اصل مشکل این بود که داشت غرق می‌شد و راه نجاتی برایش پیدا نمی‌شد.

-آقا این چه وضعیه؟ مثلاً پیتزا مخصوص سفارش دادیم!

با شنیدن صدای بلند یکی از مشتری‌ها بیرون پرت شد از قعر منجلابی که در آن گیر کرده بود و همزمان با شاهپور روی برگرداند تا شخص معترض را ببیند. با دیدن مسعود و قیافه‌ی نحسش چشم بست و این شاهپور بود که اولین شئ دم دستش را به طرف او پرت کرد:

-تو روحت قوزمیت ...

مسعود جاخالی داد و همزمان صدای بلند قهقهه‌اش در مغازه پیچید. بی‌توجه به اینکه نگاه چند مشتری را جلب کرده است، به طرف شاهپور قدم برداشت و شیرزاد با نگاه چپ چپش به طرف سینک رفت. مسعود و شاهپور هم را بغل کردند و شیرزاد دستش را زیر شیر آب گرفت.

-مزدوج شدی، سایه‌ت سنگینه. خانومت از ما خوشش نمیاد؟

شاید هم مشکل از مینا نبود.

«-چون از نزدیک شدن من، به تو و رفیقات می‌ترسه!»

با تک‌ضربه‌ای محکم، شیر آب را بست و حوله را چنگ زد؛ گوشی‌اش داشت زنگ می‌خورد.

-گ*وه نخور بابا؛ یه پیتزا بزن ببینم چی تحویل ملت می‌دین!

شیرزاد گوشی را برداشت و با دیدن نام رها لحظه‌ای برای جواب دادن مکث کرد. به راستی می‌خواست تا آخر عمرش با رها زندگی کند؟

-شیرزاد پیتزای مفتی به کسی نمی‌ده. بخور که یه ساعت دیگه قراره بریم حَمّالی!

در فکری آنی، تماس را برقرار کرد و همزمان که به طرف درب کوچک اتاق قدم برمی‌داشت، مسعود خودش را روی صندلی انداخت:

-نخواستیم بابا؛ می‌رم خونه ماکارونی زنمو می‌خورم!

-الو؟

صدای رها هم با مکث در تلفن پیچید. شاید صدای مسعود را شنیده بود:

-سلام عشقم...

شیرزاد داخل شد و در را پشت سرش بست:

-سلام. گوشی‌م رو سایلنت بود دیشب؛ متوجه نشدم زنگ زدی!

-اون صدای کی بود؟ مشتریه؟

شیرزاد لحظه‌ای سکوت کرد. اگر مینا راست گفته بود که رها از نزدیکی او به شیرزاد و رفقایشان می‌ترسد، باید واکنش الآنش را در نظر می‌گرفت:

-نه؛ مسعوده!

-مسعود؟!

متعجب بودن یا شوکه شدن؟ نمی‌دانست کدام یک را می‌بایست به تُن صدای رها نسبت دهد.

-آره مسعود؛ مسعودِ مینا... مینا دوست قدیمی تو!

نگاه خیره‌ی شیرزاد به نقطه‌ی روبه رویش، یعنی لحظه به لحظه کنکاش. رها پس از مکثی قابل توجه، سینه‌ای صاف کرد و خنده‌ی نمادینش را شیرزاد کاملاً می‌شناخت:

-یه مدت خبری ازشون نبود آخه؛ فکر می‌کردم بعد از دعوای من و مینا، تو و مسعودم با هم ارتباط ندارید!

-نداشتیم!

-خب پس؛ الان چرا اومده؟

شیرزاد دیگر شک نداشت که رها واقعاً از حضور مسعود و مینا در زندگی شیرزاد معذب می‌شود.

-دعوای تو و مینا ، ربطی به من و مسعود نداره؛ مگر این‌که موضوع دعواتون یکی از ماها بوده باشه!

رها باز هم مصلحتی خندید و خنده‌اش عصبی بود:

-چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟! من و مینا ده سال قبل از آشنایی با شما دو نفر دوست بودیم!

شیرزاد روی مبل انداخت خودش را و با تکیه‌ی گردنش به پشتی مبل، نگاهش را به سقف دوخت:

-خب؟ الان مشکل چیه پس؟ دوست نداری من و مسعود همو ببینیم؟

-نه جانم؛ به من چه ربطی داره؟

از ت*خم پدرش نبود اگر این موضوع را تا تهِ تهش پیش نمی‌برد.

شیرزاد دل‌رحم بود درست؛ اما برای کسی که پشت سرش نقشه می‌چید، از یک گرگ زخم‌خورده هم خطرناک‌تر می‌شد.

-شیرزاد؟

فکش قفل شد و جمله‌ی مینا برای هزارمین بار پُتک شد روی سرش:

«-مسعود راست می‌گفت...اگر کسی بخواد اعتماد تو رو به دست بیاره، اول باید تو رو مدیون خوبی خودش بکنه. چون تو دل‌رحمی...هر کی یه قدم برات برداره، ده قدم به طرفش برمی‌داری!»

-هوم؟

-حالت خوبه؟ نکنه از نگین ویروس گرفتی؟

-خوبم!

سرد و سخت جواب داد و رها هر لحظه بیشتر در فکر فرو می‌رفت:

-پس صدات چرا این‌جوریه؟ کی از نگین و کیوان مراقبت می‌کنه؟ تو؟

بینی‌اش منقبض شد و دلیلی نمی‌دید چیزی را مخفی کند:

-دیار!

-کی؟!

دیگر خبری از من‌من‌های قبل نبود. حالا با شنیدن نام دیار، به تنظیمات کارخانه برگشته بود.

-انتظار نداری که عزیز با اون حالش، خودش‌و تو خطر بندازه؟

-ببینم؟ عزیز عمارت مونده و دیار تنها اومده توی اون خونه؟

شیرزاد دست به صورتش کشید و تکیه از مبل گرفت:

-الان اون‌قدری خسته‌م که حوصله‌ی توضیح درمورد هیچی رو ندارم. آره؛ عزیز عمارت مونده و دیار خونه‌ی منه!

-باید هرچی زودتر درمورد این موضوع با هم حرف بزنیم شیرزاد!

شیرزاد با کلافگی پلک روی هم فشرد. عجیب بود که دلش نمی‌خواست این مکالمه ادامه داشته باشد؟

**

-خسته نباشید؛ بفرمایید شربت خنک براتون آوردم!

صدای لطیف و آرام دیار بود که هر بار چهارستون تنش را می‌لرزاند. شیرزاد نمی‌خواست نگاهش کند و شاهپور به جای او برای گفتن سینی شربت جلو رفت:

-آی دستت درد نکنه وروجک. فکر کنم این شیرزاد می‌خواست تا پارگیِ از فرط تشنگی، از ما کار بکشه!

نگاه مسعود کنکاش‌گر بین دخترک چادری و شیرزادی که تمام تلاشش این بود هر جایی را نگاه کند الا آن نقطه در نوسان بود.

این دختر که ربطی به دو دلی اخیر شیرزاد نداشت؟

-دست شما درد نکنه!

دخترک با لبخند سر تکان داد و نگاهش را به گوشه گوشه ی‌زیر زمین داد:

-دست شما درد نکنه. به خاطر من تو زحمت افتادید!

شاهپور شربت خودش را سر کشید و یکی برای مسعودی که عرق کرده بود ریخت. مسعود اما درحالی که لیوان را از شاهپور می‌گرفت، در جواب دیار لب زد:

-شنیدم دستپختتون خیلی خوبه. اگر از کوفته‌های معروف‌تون برامون بپزید که...

شیرزاد نگاه تیز کرد و مسعود با خنده شانه بالا انداخت:

-چته خب؟

شاهپور به طرف کمدی که قرار بود انتهای سمت راستی زیرزمین هول داده شود، رفت و همزمان لب زد:

-مینا بشنوه خونت حلاله!

دیار بانمک خندید و صدای خنده‌اش باعث شد نگاه شیرزاد به صورت ناخودآگاه به طرف او جلب شود. وقتی می‌خندید با تمام اجزای صورتش می‌خندید. خنده‌ای معصومانه و بی‌دروغ و دَوَنگ. خنده‌ای که دل می‌لرزاند.

-یه بار حتما با خانومتون تشریف بیارید. البته وقتی رفتم خونه‌ی خودم!

خانه‌ی خودش؟

منظورش کدام خانه بود؟

عمارت جهان؟

شیرزاد متوجه دستی که مشت کرده بود نشد. اما مسعود با تیزبینی زیادش آن را دیده بود:

-این‌جوری که باید ده سال دیگه منتظر بمونم. تا شما به سن ازدواج برسی، من انواع و اقسام مریضی دوران پیری رو گرفتم!

دیار باز هم خندید و پلک شیرزاد پرید.
می‌توانست به آینده‌ی دخترک فکر کند؟

به کسی که در کنار او قرار می‌گرفت؟

-مگه فقط اونایی که ازدواج می‌کنن می‌رن خونه‌ی خودشون؟ اصلاً من قول می‌دم یه بار

خودم کوفته درست کنم براتون. شما بیاید ببرید با خانوم‌تون میل کنید!

مؤدب بود مثل همیشه. اما چرا نمی‌گفت یک روز به خانه‌ی شیرزاد بیایید تا برایتان از آن کوفته‌های لعنتی کذایی بپزم؟

کذایی؟

واژه‌ی درستی نبود شاید!

-اگر شما فعلا خونه‌ی شیرزاد موندگار بشی که به حق پنج تن آل عبا تا آخر همین‌جا بمونی؛ من و مینا یه روز خراب می‌شیم سر شیرزاد. شمام هر چی مهارت داری بریز تو آشپزی؛ ببینم شاپور راست می‌گه یا نه!

شوخی بود یا جدی؟

اما هر چه که بود باعث خشک شدن لبخند روی لب‌های دیار شد. لبخندی که رفت و به جایش

ضربان بالای قلبش آمد. تا آخر عمر خانه‌ی شیرزاد ماندگار شود؟

این دیگر چه بود؟

لب‌هایش برای گفتن کلمه‌ای لرزیدند. اما این شیرزاد بود که سینه‌ای صاف کرد و دخترک را نجات داد:

-اگر دوست داشتی برو وسایلت رو بچین تو اتاق جدید. اگرم تو همون اتاق راحتی من می‌رم اون‌جا!

دیار با گونه‌های گل انداخته لیوان را از دست مسعود گرفت و سر تکان داد:

-نه ...نه...می‌رم که...وسایلم رو بچینم تو اتاق جدید!

با قدم‌های کوچک و تندش مانند پرنده‌ای از آن‌جا جست و این نگاه سنگین و خطرناک شیرزاد بود که به چهره‌ی غرق در فکر مسعود دوخته شد:

-می‌شه بگی چه شِرّ و وِرّی داشتی به هم می‌بافتی؟

مسعود مانند نفهم‌ها به چهره‌ی شیرزاد زل زد و چه کسی نمی‌فهمید اکنون از ابلیس هم شیطان‌تر است؟

-چه شِرّ و وِرّی کُرّه خَر؟ بابا یه کوفته این حرفا رو نداره!

نگاه چپ و خیره‌ی شیرزاد روی چشمان برق‌دارش ماند و شاهپور از ته زیرزمین داد زد:

-یکی بیاد یه گوشه‌ی این‌و بگیره!

**

موبایلش زیر تنش داشت می‌لرزید.

تن‌خسته بود و بی‌خواب. کاناپه‌ی خشک مغازه گزینه‌ی خوبی نبود برای خواب شبانه.

با این‌که دیار به اتاق مجاور نقل‌مکان کرده بود، هنوز هم برای خواب در مغازه می‌ماند.

-الو...

صدایش خش‌دار بود و همان لحظه متوجه سوز گلویش هم شد.

امیدوار بود این سوزش گلو، استارت یک بیماری نباشد.

-شیرزادی؟

متوجه نشد کیست که بدون سلام‌علیک از او هویتش را می‌پرسد. اما خودش هم آن صدای گرفته را اگر می‌شنید، نمی‌شناخت.

شخص پشت خط، یک زن بود.

پاهایش را از کاناپه آویزان کرد و نگاهش در اتاق تاریک چرخید:

-خودمم!

-مینام!

ابروهای شیرزاد در هم رفتند. مینا؟

-خودت می‌دونی که دلم نمی‌خواست تو رابطه‌ی تو و رها دخالت کنم!

شیرزاد کم‌کم هشیار می‌شد. صدای مینا عصبی به نظر می‌رسید و ممکن بود با رها بحث کرده باشد؟

-منصرف شدم؛ یه حرفایی دارم که باید بشنوی!

.....

از در کافه که داخل شد، چشم چرخاند و اطراف را پایید.
گوشه‌ی سمت راستی سالن کوچک نشسته بود و با دیدن شیرزاد، دستش را بالا آورد.

شیرزاد با اخم‌های درهم به همان طرف گام برداشت. مینا نخواسته بود برای گفتن حرف‌هایش به مغازه‌ی شیرزاد برود.

-سلام!

صندلی را عقب کشید و همزمان که می‌نشست جواب سلام او را هم شنید. لحظه ای هم درنگ نکرد برای شروع مکالمه اش:

-گوش می‌دم!

مینا نگاه از صورتش گرفت و گویی هنوز هم برای گفتن و نگفتنش دو دل بود. کیفش را روی میز گذاشت و شیرزاد با دیدن تعللش، ارنج هایش را به میز تکیه داد تا نزدیک شود:

-رها بهت زنگ زد؛ آره؟

مینا اخم در هم کشید و نگاهش را بالا آورد:

-اصلا از موندن وسط رابطه‌ی شما دوتا خوشم نمیاد. ولی مسعود یه چیزایی گفت که فکر می‌کنم اگر راجع بهشون شفاف‌سازی نکنم، اول انسانیت خودمو زیر سؤال بردم!

عضلات فک شیرزاد رو به انقباض می‌رفت.

داشت از خودش عصبی می‌شد؛ از خودش و ضعفی که دست رها داده بود.

-جوری که متوجه شدم، فکر می‌کنی اگر باهاش به هم بزنی در حقش نامردی کردی!

-این مزخرفا رو ولش کن و اون چیزی که می‌دونی رو بگو!

مینا نفسش را کلافه بیرون فرستاد و موهایش را زیر شال. نگاهش به شیشه‌ای که رفت و آمد بیرون از کافه را نشان می‌داد، مانده بود.

-استخاره رو همون قبل از این‌که به من زنگ بزنی باید می‌گرفتی؛ نه الان که تا همه چی‌و نشنوم اجازه نمی‌دم هیچ جا بری!

-جدای از موضوع چند سال پیش و اون داستانای زندون رفتن، مورد دیگه‌ای هست که باعث بشه تو رو پابند رها کنه؟

نفس‌های شیرزاد هر لحظه سنگین‌تر می‌شدند. ناگهانی پرسیده بود و همین خوره‌ای که به جان شیرزاد انداخت، کافی بود برای پریشان شدنش:

-یعنی چی؟

مینا دست به پیشانی‌اش کشید. گویا شرم داشت از گفتنش، اما مجبور بود بگوید:

-یعنی این‌که... یعنی این‌که... چطوری بگم؟

حالا هردو دستش را روی صورت بدون آرایشش کشید و نبض شیرزاد کم‌کم تیک می‌گرفت:

-رها قبلاً گفته بود من رابطه‌ی اولش نیستم. منم با این موضوع مشکلی نداشتم!

گویی همان حرفی که نوک زبان مینا بود را گفته بود که دخترک ناگهان سر بالا آورد.

چهره اش مات بود:

-خب؟ پس می‌دونی خودت...

تیک عصبی شیرزاد داشت به رگ گردنش سرایت می‌کرد. دستش روی میز مشت شد و مینا نفس سنگینش را بیرون فرستاد:

-پس چرا خودت رو بهش بدهکار می‌بینی؟ چرا فکر می‌کنی ول کردنش نامردیه؟ ببین من کاری به رابطه‌ی شما ندارم. الانم اگر رها با حرفاش عصبیم نکرده بود عمرا اگر می‌اومدم و...

-ولی انگار اولین نفر بودم!

با فشار کلمات را روی لب رانده بود و حرف مینا نیمه‌تمام ماند.

دهان نیمه‌بازش یعنی شوک.

شیرزاد یک مرد بود و درست نمی‌دید درمورد مسائل جنسی‌اش با یک زن صحبت کند. آن هم زن رفیقش؛ ولی گویا چاره‌ای نبود!

شیرزاد مرد نابلد و احمقی نبود که اجازه دهد از مرحمتش سوءاستفاده کنند.

-اولین نفر بودی؟ توی... توی چی؟

شیرزاد چشم بست؛ مینا کم‌کم متوجه می‌شد.

متوجه می‌شد و هر لحظه شوکه‌تر:

-ببخشید... معذرت می‌خوام که همچین سوءال خصوصی‌ای ازت می‌پرسم... ولی...

چهره‌ی شیرزاد داشت کم‌کم کبود می‌شد.

شاید اگر آن لحظه رها را مقابلش می‌دید، دست دور گلویش حلقه می‌کرد و...

-تو فکر می‌کنی... اولین نفری بودی که... که با رها... با رها...

لعنت به آن کلمات؛ می‌شد میز را چپه کند؟

یا آن را بلند کرده و با تمام توان به طرف شیشه‌ی تمیز و بدون لکه پرت کند؟

-این‌جوری به نظر می‌رسید!

مردمک‌های مینا مات ماندند و ابروهایش بالا رفتند.

همه چیز دستش آمده بود.

مسعود گفته بود شیرزاد به خاطر اینکه به رها دست زده است، نمی‌خواهد در حقش نامردی کند.

ولی...

زیر لب و ناخودآگاه زمزمه کرد:

-چه حُقّه‌ی کثیفی!

.....

گلویش از حجم فریادهایی که کشیده بود ، زخم برداشته و گویی یک سنگ تیز و چندوجهی را در خودش جای می‌داد.

نگاهش به خاک‌ریزه‌های روبه‌رو بود و هوایی که کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت.

از کی آن‌جا مانده بود؟

چقدر فکر کرد...

چقدر خودش را تنها دید...

چقدر بعد از آن اتفاق شوم در زندگی‌اش، از نزدیک‌ترین‌هایش ضربه خورد.

از خودی‌ترین‌هایش!

تلفنش مثل ده‌ها بار قبلی که زنگ خورده بود، زنگ می‌خورد و زنگ می‌خورد.

پلک‌های سنگینش را به حرکت درآورد و گوشی‌اش را جلوی صورتش گرفت.

نام رها روی اسکرین چشمک می‌زد و شیرزاد اکنون جز خشم و کینه، هیچ حسی نسبت به او نداشت.

بس بود سکوت؛ این غائله را می‌بایست جایی تمام کند.

آیکون سبزرنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

-وای شیرزاااد... مردم از نگرانی؛ چرا جواب نمی‌دی؟

شیرزاد سکوت کرد؛ شاید چون می‌خواست بهترین کلمات را برای گفتن انتخاب کند.

-به شاهپور زنگ زدم؛ به نگین؛ به مامانت حتی!

وقتی نام مادرش می‌آمد از واژه‌ی "حتی" استفاده می‌کرد و این یعنی اگر مجبور نبود، شاید اصلاً گذرش به عزیز نمی‌افتاد.

-شیرزاد؟ اون‌جایی؟

-تو اولین فرصت برگرد مشهد!

بالأخره صدای گرفته و زخم‌دارش به گوش رها رسید:

-قربونت برم؛ خیلی مریضم به خدا. اصلاً توان رانندگی ندارم.

شیرزاد پلک زد.

قربان صدقه‌هایش واقعی بود؟

یا همه چیز یک فیلم بزرگ و مزخرف بود برای نگه داشتن شیرزاد؟

-وگرنه خودمم می‌خواستم بیام راجع به مسئله‌ی اون دختر و موندنش خونه‌ی تو صحبت کنم.

-چرا این‌قدر برای موندن با من تلاش کردی؟

رها باز هم مکث کرد و نمی‌فهمید. آخر شیرزاد اهل مشروب و الکل هم نبود که بگوید مست است:

-خوبی شیرزاد؟

-من چی داشتم که به خاطر موندگار شدنم این همه پلان چیدی؟

حالا شوک بود که به رها وارد می‌شد. صدای گرفته و مریضش گویی لرز گرفته بود حالا:

-با منی؟

-آره با خودتم؛ تو اولین فرصت برمی‌گردی مشهد. دونه‌به‌دونه توضیح می‌دی رها... این دفعه ول‌کُنت نیستم!

-شیرزاد؟ اگر این شوخیه لطفاً زودتر تمومش کن!

-می‌گم می‌دونم چی تو اون ذات کثیفتههههه؛ رها می‌کشمت... به ولای علی اگر ریگی به کفشت باشه، خودم می‌کُشمت... فهمیدیییی؟

صدای فریاد بلند و خراشیده‌اش چنان در آن فضای خالی پیچید که قطع به یقین اگر جانداری در آنجا می‌زیست، همه‌شان را فراری داده بود.

تماس را قطع کرد و به ناگهان از جایش بلند شد.

هیچ‌کس و هیچ چیز لیاقت این را نداشت که به خاطرش عزلت نشین شود.

شیرزاد مانند هر باری که خنجر از پشت می‌خورد، برخاست و سوار بر موتورش، با یک تیک آف بلند از آنجا دور شد.

گرد و خاکی که از رد لاستیک هایش به جا ماند، در هوا معلق می‌شد و باد هم همگام با سرعت او، تازیانه بر صورتش می‌زد...

مُرد آن شیرزاد دل‌رحم و با مروتی که مردانگی‌اش امانت پدرش بود و دل‌رحمی‌اش به خاطر قولی که به او داد .

شیرزاد به پدرش قول داده بود هیچ‌وقت در حق ضعیف‌تر از خودش جفا نکند.

نامردی نکند...

رها خودش انتخاب کرد که رها شود!

.....

در هال را با ضرب باز کرد و صدای آن در خانه‌ی خلوت و مسکوت پیچید.

کتونی‌هایش را درمی‌آورد که صدای قدم‌های کسی را شنید.

-آقا شیرزاد؟شمایید؟

آرواره‌های مرد سخت شدند و حتی به صورت دخترک نگاه هم نکرد.

از کنارش می‌گذشت که دیار هم با قدم‌های کوچکش دنبال او روانه شد:

-خیلی نگران‌تون شدیم؛ گوشی‌تون همراه‌تون نبود؟

شیرزاد باز هم جوابی نداد و به آشپزخانه رفت.
دیار هم مانند جوجه‌ای چند روزه مدام از این طرف به آن طرف دنبالش می‌رفت.

-غذا براتون گرم کنم؟

شیرزاد بطری مخصوص ورزشش را از یخچال بیرون آورد و سر کشید.
آبش سرد بود و زخم‌های میان گلویش را تحریک می‌کرد.

از این‌که نمی‌توانست خیلی عادی به دخترک نگاه کند و جواب سؤال‌هایش را بدهد، از خودش کفری بود.
از دیار و جایی که داشت میان زندگی‌اش باز می‌کرد کفری بود.

اکنون زمان سر و کله زدن با آن دختر نبود و کاش خودش می‌فهمید شیرزاد اکنون نمی‌خواهد با هیچ‌کس حرفی بزند.

شیرزاد می‌خواست چشم ببندد و بخوابد. آن‌قدر که از یاد ببرد زخمی که پشتش خورده بود.

اما دخترک با صدای لطیفش قسم خورده بود روی عصب‌های ورم‌کرده‌ی شیرزاد قدم بزند:

-حلیم پخته بودم صبح؛ برای شما هم...

شیرزاد ناگهان به طرف دخترک برگشت و بدون در نظر گرفتن ترسی که در چشمان دیار نشست، فریاد زد:

-دست از سرم بردااار!

مردمک‌های دیار با ترس تکان خوردند و با رنگی که به آنی از زیر پوستش فرار کرد، گامی به عقب برداشت.

شیرزاد نفس‌نفس می‌زد و وحشت دیار از او به دیوانگی‌اش دامن زد.

دستانش بی‌اجازه از او می‌خواستند جلو بروند و دور شانه‌های کوچکش چفت شوند.

لب‌هایش می‌خواستند با بی‌چارگی به عذرخواهی باز شوند. اما وقتی دیار قدمی به عقب برداشت، سرگشته‌تر از لحظاتی قبل با همان تخته‌سنگی که روی سینه‌اش مانده بود، عقب‌گرد کرد و به سرعت از آن‌جا دور شد.

دیار با تپش قلبی که به خاطر ترس و دل‌شکستگی کند شده بود، همان‌جا ماند و دستش را به دیوار پشتش تکیه داد.

شیرزاد سرش فریاد زد!

او نمی‌خواست دیار این‌جا باشد؛ به خاطر همین این چند روز سر و کله‌اش پیدا نشد.

او مرد متعهدی بود. مردی که می‌دانست دیار عاشقش است و نمی‌خواست در خانه‌ای بماند که دیار آنجاست!

دست دیگرش را روی سینه‌اش گذاشت و قامت کیوان در چهارچوب در آشپزخانه پدیدار شد:

-چِش بود؟

دیار هیچ چیز برای گفتن نداشت. درواقع داشت می‌لرزید و صدای کوبیده شدن در اتاق شیرزاد، باعث شد بار دیگر شانه هایش بالا بپرند.

کاش نگین زودتر بهبود پیدا می‌کرد. دیار دیگر نمی‌خواست آنجا بماند...

آن طرف شیرزاد بود که با آشفتگی دست میان موهایش چنگ کرد.

چه غلطی کرد؟ دلش را شکست. آن مردمک‌های ناباور و ترسیده...

او که گناهی نداشت...

مشکل از شیرزاد بود!

تیشرتش را از سرش بیرون کشید و با ضرب به طرف دیوار پرت کرد.

بوی لعنتی‌اش را این‌جا جا گذاشته بود تا میان دست و پا زدن‌های شیرزاد با شنیده‌های

امروزش، یک معضل بزرگ دیگر هم داشته باشد.

این‌بار گند زد... یک گند بزرگ!

حالا چگونه جمعش می‌کرد؟

اگر به سرش می‌زد که برود؟

.....

آب را روی سر و صورتش پاشید و بدون اینکه خشک کند، از سرویس بیرون زد.

همه جا در تاریکی محض بود و نشان از اینکه اهالی خانه، قبل از ساعت دوازده به خواب رفته‌اند.

هیچکس با آن یکی حرفی نداشت. کیوان و نگین که مریض بودند. دیار هم که...

چرا با وجود بی‌خوابی‌اش، نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد؟

خشمش از رها یک طرف، تخته سنگی که روی سینه اش فشار می‌آورد طرف دیگر!

شاید حتی تمام شب، یک چشمش به در اتاق او بود و یک چشمش در جنگ با خواب و بیداری!

شاید من ر لحظه منتظر بود دخترک وسایلش را جمع کرده و از آنجا برود.

درحالی که آب از میان موهایش روی موکت راهرو می‌چکید، قبل از این‌که وارد اتاق خودش شود، میان تاریکی نگاهی به در اتاق او انداخت.

کاش مانند این چند شب، امشب هم به مغازه می‌رفت. کارش غیرقابل جبران بود!

قصدش وارد شدن به اتاق خودش بود که صدای نرم و لطیفی در گوشش پیچید:

-الهی قربون‌تون برم؛ اینقدر نگران من نباشید!

دستش روی دستگیره ماند و پاهایش می‌خواستند او را به طرف آن صدا بکشانند.

داشت با چه کسی حرف می‌زد؟

-من خوبم؛ خیلی خوبم. فقط دلم تنگ شده!

لب‌هایش نیمه‌باز ماندند و دستش از دستگیره جدا شد. نیم گام به جلو برداشت و حالا صدای او بهتر شنیده می‌شد:

-به محض این‌که حال نگین جون خوب بشه میام پیش‌تون!

قلب شیرزاد نتپید. با کاری که امروز کرد، بالأخره فراری‌اش داد.

-نه اصلاً؛ چه اتفاقی قراره بیفته؟ من فقط دلم واسه شما تنگ شده!

عزیز بود آن‌که دیار طبق روال، قربان صدقه‌اش می‌رفت.

-نه به خدا؛ گریه؟ نه... صداتون‌و که شنیدم بغضم گرفت.

به زحمت او را از عمارت بیرون کشید. دخترکی که به گفته‌ی عزیز قصد بازگشت به مملکتش را داشت و شیرزاد هنوز حتی نتوانسته بود بفهمد او اگر روزی بخواهد از همه جا دل بکند و برود، کجا را دارد...

شیرزاد با نفس‌هایی که تند شده بودند، از آن‌جا دور شد.

دیگر نمی‌خواست بشنود.

.....

ساعت زنگی پشت سر هم زنگ می‌خورد. اما آن‌قدر تنش کوفته بود که حتی حوصله‌ی خفه کردن آن ساعت را نداشت. تنش داغ‌تر از همیشه بود و گلویش می‌سوخت. گویی از یک ساختمان بلند به پایین پرت شده و استخوان هایش خرد شده بود.

صدای تق‌تق در به گوشش می‌رسید. و پشت بندش صدای کیوان:

_اون ساعت حلق خودش‌و پاره کرد؛ خفه‌ش کن شیرزاد!

همه‌ی انرژی‌اش را به کار برد تا آن صدا را خفه کند و طی تلاش‌های متعدد، بالأخره موفق شد آن را خاموش کند.

پنج دقیقه‌ی دیگر می‌خوابید. سه شب می‌شد که خواب از چشمانش فراری مانده بود. دو شبِ آن در مغازه. و شب قبل هم که تا خود صبح، روی آن تخت غلت خورد تا بویی که در اتاق جا مانده بود فکر نکند.

نمی‌شد...پلک‌هایش که روی هم می‌افتادند، دو چشم براق و معصوم پشت آن‌ها ترسیم می‌شد. یک خنده‌ی زیبا...

گل‌های قرمز آن چادر سفید.

آه...گمانش بدجور مریض شده بود!

چشم روی هم گذاشت و این بار وقتی باز کرد، گویی چند ساعت به جای پنج دقیقه گذشته بود. تلفنش زنگ می‌خورد و زنگ می‌خورد.

این بار صدای نگین پشت در شنیده می‌شد:

-داداشم نرفته سر کار؟

-نمی‌دونم؛ شاید گوشی‌شون‌و جا گذاشتن!

چهره‌اش با دردی که در شانه‌ی چپش نشسته بود، در هم رفت و سعی کرد از رختخواب جدا شود.

گندش بزنند؛ تلفنش هنوز زنگ می‌خورد و شیرزاد آن را با بی‌حالی به گوشش نزدیک کرد:

-چته شاهپور؟ دارم میام!

-هیچ معلومه کجایی؟ساعت ده صبه!

نگین صدای شیرزاد را شنید و دستگیره‌ی در را پایین کشید. ماسک به صورت داشت و کمی حالش از قبل بهتر به نظر می‌رسید:

-این‌جایی داداش؟

داخل اتاق نیامد. اما شیرزاد روی تخت نشست و در جوابش سر تکان داد. شاید جایی از ذهنش چشمانش را به طرف در سوق می‌داد تا ببیند او کجاست.

-شیرزاد می‌شنوی صدامو؟

-فکر کنم ویروس گرفتم!

جوابی بود که به هردویشان داد. هم نگین؛ هم شاهپور.

و هردویشان با هم لب زدند:

-وااای!

دیار از بیرون صدای شیرزاد را شنیده بود که با نگرانی دم اتاق آمد.

از یاد برد فریاد دیشب شیرزاد را؟

شیرزاد رکابی به تن داشت و دخترک بلافاصله پشت دیوار رفت. نگین حالا وارد اتاق شد و نگاهش مانند نگاه ترسیده‌ی دیار نگران بود:

-چی شدی شیرزاد؟ سرفه داری؟

شیرزاد تلفن را قطع کرد و آن را روی تشک انداخت. یک لحظه‌ی کوتاه دیده بود دخترکی که به طرف اتاقش دوید و با دیدن شیرزاد خودش را پشت دیوار پنهان کرد.

نمی‌خواست داخل بیاید؟

-نه...کل تنم کوفته ست!

نگین می‌دانست شیرزاد کم‌تر زمانی مریض می‌شود. حتی وقتی مریض می‌شد، آنقدری محکم بود که کسی متوجه بیماری‌اش نشود. اما حال آن لحظه‌اش جوری بود که نگرانش می‌کرد.

-وایسا ببینم!

دست روی پیشانی برادرش گذاشت و با اینکه تن خودش آنقدرها هم خنک نبود، بالا بودن دمای بدن شیرزاد را خیلی خوب متوجه شد:

-خدای من...تب داری...دیاارر؟

شیرزاد خودش را روی تخت انداخت و چشم‌های داغش را روی هم قرار داد:

-شلوغش نکن!

دیار با بغض داخل آمد و خجالت را کنار زد.

خجالت و دلخوری از او...

هیچ چیز جز دیدن آن حال شیرزاد نمی‌توانست این‌قدر بترساندش. دخترک همین بود؛یک فرشته...

فرشته آمد و باعث شد نسیم خنک و ملایمی به صورت تب‌دار شیرزاد بخورد:

-خوبید؟من که بهتون گفتم مراقب باشید!

کم مانده بود به گریه بیفتد و نگین هم به خاطر نگرانی‌اش متوجه آن نبود:

-تَب‌بُر براش بیار سریع... وای!

وای گفت و همراه آن دست روی سرش گذاشت. آن ویروس لعنتی آن‌قدر ضعیفش کرده بود که نمی‌توانست چند دقیقه پشت سر هم روی پا بماند. دکتر گفته بود حاملگی هم به ضعف‌های ناشی از این مریضی دامن زده است.

-نگین خانم؟خوبید شما؟

شیرزاد که هنوز بغض دخترک را هضم نکرده بود، دید که دیار چگونه زیر بازوی نگین را گرفته است.

این‌گونه پیش می‌رفت، حتماً طی چند روز آینده دیار هم درگیر می‌شد.

مگر آن‌ها کِه بودند که این دختر، تمام این خطرات را برایشان به جان می‌خرید؟

آن هم وقتی شیرزاد دیشب آن‌گونه سرش فریاد زد!

-بیاید ببرمتون اتاق. من بهشون دارو می‌دم!

-شیرزاد برو یه دوش بگیر. خدایا...این دیگه چه کوفتی بود که به جون ما افتاد؟

دیار نگین را به اتاقش برد و شیرزاد می‌دانست طولی نمی‌کشد که به آن اتاق برمی‌گردد. مگر نمی‌گفتند کووید باعث می‌شود حس بویایی از بین برود؟

پس این رایحه‌ی لعنتی چه از جانش می‌خواست؟ آن رایحه، گویی او را مجبور به عذرخواهی می‌کرد... مجبور به دلجویی...

شاید چون داشت او را به خودش معتاد می‌کرد.

-آقا شیرزاد؟ حال‌تون خوبه؟

پلک‌های شیرزاد از هم فاصله گرفتند. هیچ‌وقت آنقدر ضعیف نشده بود که با یک بیماری از پا بیفتد. اکنون چه مرگش بود؟

این چه دردی بود که درمان نداشت؟

-دارید منو می‌ترسونید!

حس کرد قطره‌ای روی گونه‌اش افتاد. یک جفت مردمک رقصان در آب، خیره‌خیره نگاهش می‌کردند. مژه‌هایی برگشت‌خورده که خیس بودند...همان مردمک‌هایی که دیشب از ترس فریاد او، تکان خوردند...

یک روسری سبزرنگ؛ یک سبز لجنی که پوست روشنش را جادویی می‌کرد.

-شیرزاد...آ....آقا شـ...

نفهمید میان آن خلأ بزرگ و آن خواب‌آلودگی محض، چه بود که در تنش زلزله به پا کرد. که باعث شد مردمک‌هایش منقبض شوند و بی‌آن‌که حتی به سؤالش فکر کند لب باز کرد:

-همش به اون روز فکر می‌کنم...اون جمله‌ت...راست گفتی؟

دیار با آشفتگی و گیجی ماسکش را پایین کشید و موهایش را زیر روسری فرستاد. اصلاً برایش مهم نبود مریض می‌شود یا نه!

شیرزاد داشت هذیان می‌گفت؟

-چی‌و؟

چشم‌های نیمه‌باز و تب‌دار شیرزاد نقطه به نقطه‌ی صورت آن دختر را می‌شناختند دیگر. داشت به خاطر شیرزاد گریه می‌کرد؟

همان پسرک ابلهی که هر بار دلش را می‌شکست!

-چی‌و راست گفته بودم؟

دیار او را از جان عزیزش بیشتر دوست داشت. دیگر مهم نبود رکابی به تن دارد یا حتی برهنه است. این‌ها هیچ اهمیتی نداشتند.

-این‌که... عاشقم شدی!

مردمک‌های دیار به‌شدت تکان خوردند و هیچ انتظار این سوال را نداشت.

نکند او را با رها اشتباه گرفته بود؟

باید زبان بی‌صاحبش را کنترل می‌کرد که آن آقای همیشگی را تنگ اسمش بچسباند.

-پاشید لطفاً! من حموم رو آماده می‌کنم...یه دوش بگیرید حال‌تون بهتر می‌شه!

فاصله گرفت تا هرچه زودتر از آن اتاق بیرون بزند؛ اما حتی یک ثانیه نگذشته بود که بازویش میان انگشتان شیرزاد اسیر شد و تنش با یک حرکت از او روبه‌روی سینه‌ی پر التهاب شیرزاد ایستاد.

شیرزادی که در کوتاه‌ترین زمان روی تخت نیم خیز شده بود و دخترک را نفس به نفس بیمار خودش نگاه داشت.

داغ بود تنش...مانند کوره‌ی آتش!

چشمانش جور دیگری می‌نگریستند...

و بگذار دخترک گمان کند که شیرزاد آن‌قدر بیمار است که حالی‌اش نیست چه کسی مقابلش ایستاده.

هردو به نفس‌نفس افتادند و دیار قبل از شنیدن هر حرفی از جانب او، نالید:

-حالت خوب نیست. خوب نیستی...

اگر خوب نبود، آن همه زور از کجا می‌آمد؟
چرا نمی‌گذاشت یک سانتی‌متر فاصله بگیرد؟

از یاد برده بود بیمار است و عقل از سرش پریده؛ حتی حالی‌اش نبود ممکن است با آن کله‌ی داغ، دخترکش را هم دچار کند:

-چرا وقتی می‌خندی همه میخکوب صورتت می‌شن؟

تنها کسی که می‌توانست دست ببرد و قلب دیار را از جایش بکند او بود. که بگیرد تمام جانش را و دست از تقلا برای برخاستن بردارد.

حتی اگر او را با نامزدش اشتباه گرفته بود، دیار می‌توانست این لحظه را با جان و دل در یک قوطی دربسته حبس کند و آن را درون قلبش پنهان کند.

کاش می‌شد دستانش را دور صورت تب‌دار او قاب کند و بگوید هیچ‌کسی...هیچ کسی در این دنیا پیدا نمی‌شود که به‌اندازه‌ی دیار عاشقش باشد.

-هوم؟ جواب بده... چرا به روی همه می‌خندی و نوبت من که می‌شه، نگاه می‌دزدی؟

این نگاه رنگ جنون داشت. آن چشم‌ها انگار داشتند سانت به سانت اجزای چهره‌ی یک عروسک را از بر می‌شدند تا طرحش را بزنند.

-با... منی؟

بغض کرد و لرزیدن لب‌هایش، باعث درماندگی نگاه مردی شد که این چند روز سنگینی یک دنیا را روی شانه‌هایش حس کرده بود.

پر از گلایه بود دخترکی که روزی میان تاریکی، به جای کسی دیگر بوسیده شد و اکنون هم نمی‌خواست با زنی دیگر اشتباه گرفته شود.

-می‌شه بذاری برم؟ ممکنه کسی بیاد...

نفس‌هایش به پوست داغ لب‌های شیرزاد می‌خوردند.

مرد می‌خواست دست ببرد و آن روسری را از سرش بردارد. آخر یک طره از فرفری‌هایش کنار گونه‌ی دخترک بازی بازی راه انداخته بود و او می‌خواست یک نمای کامل از آن داشته باشد.

اما شاید اگر کوچک‌ترین حرکتی می‌زد پرنده‌ی کوچک می‌جست از میان دستانش:

-تقصیر توئه...همه چی تقصیر توئه!

دیار منظورش را نمی‌فهمید. حتی گرمای نفس‌هایی که به لب‌هایش می‌خورد باعث نمی‌شد به یاد آورد که این بیماری واگیردار است و اگر او هم مریض شود دیگر کسی نیست که از این همه بیمار مراقبت کند.

و شیرزاد؟

خماریِ نگاهش، روی یک جفت لب جا مانده بود. یک جفت لب و یک دسته موی پیچ و تاب دار... تب داشت دیگر!

می‌توانست به عوضی‌ترین مرد شهر تبدیل شود و کسی از او خرده‌ای نگیرد.

شاید اگر بار دیگر او را می‌بوسید، همه‌ی این مخمصه‌ها تمام می‌شد.

تمام می‌شد حس مالکیت و ولعی که به این دختر داشت.

تمام می‌شد و سینه‌ی وامانده‌اش آرام می‌گرفت.

آری...همه‌اش به خاطر او بود...مقصر بود به خاطر تمام فشاری که روی دوش شیرزاد افتاد. مقصر بود به خاطر این تب...این بیماری...این همه ضعف...این همه آشغال بودن!

دیار خط نگاه او را خیلی خوب گرفته بود که با قلب وحشی شده‌اش دستش را به تاج تخت گرفت تا هرچه زودتر بگریزد. اما شیرزاد خیلی زودتر از او دستش را خواند.

فقط چند میلی‌متر مانده بود تا خراب کردن خانه‌اش. فقط چند میلی‌متر مانده بود تا جهنمی که داشت یکپارچه او را می‌سوزاند و برداشت...

دست‌هایش بی‌مهابا روسری را از سرش برداشتند و آن بخش پر از خواستن مغزش، چه می‌فهمید بیماری چیست. ویروس واگیردار چیست. محرم و نامحرم چیست. تعهد و نامردی چیست. آن لحظه هیچ‌چیز نمی‌توانست منصرفش کند!

-هیــع...

دیار بود که با مردمک‌های گرد شده از فاصله‌ی نیم میلی متری نگاهش می‌کرد و این نگاه مضطرب و گرم بچگانه، قلب نابکار شیرزاد را بیشتر به تب و تاب می‌انداخت.

تا بینی‌اش را تا بناگوش او بکشاند و پر از حس پچ بزند:

-این‌جوری نگاه نکن...

دیار حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد.
داشت چه اتفاقی پیش می‌آمد؟
چرا تکانی به خودش نمی‌داد؟
شیرزاد داشت میان آن رایحه‌ی لعنتی دست و پا می‌زد؛ یک دستش را پشت سر دخترک برد و

کشی که دور موهای بافته شده اش گره زده بود را باز کرد.

چشماتو گرد نکن! -

وقتی موهایش یکی یکی باز می‌شدند، هیچ تقلایی برای گریختن نبود.

سست شدن تن دیارک عاشق باعث شد دست دیگر مرد با حسی فراتر از خواستن پشت گردن او بلغزد.

ترس داشت از فرارش...ترس داشت از تمام شدن آن لحظه...

بینی اش را از بناگوش نرم و سفیدش، درست تا میان موهای باز شده اش کشاند و ایست قلبی اش نزدیک بود؟

بدون لحظه‌ای مجال تکان خوردن ، بوی خوش و لطافت گیسوانش را از آن سینه‌ی پرخواهشش کرد.

جوری که گویی در جهان هیچ عطری خوش‌بوتر هنوز لب‌هایش برای مهر از آن، پیدا نخواهد شد. زدن روی پوست نازک گلویش پیش نیامده بودند که صدای بسته شدن دروازه‌ی حیاط، شانه‌های دیار را از جا پراند.

که تمام زوری که می‌توانست داشته باشد را به‌کار ببرد تا خودش را جدا کند و قبل از اینکه کیوان به در هال برسد، مانند بچه آهویی تر و فرز، از هوای جادویی آن اتاق فرار کند. دیار روسری اش را چنگ زد و به اتاقی که به‌تازگی برای او شده بود پناه برد.

پشتش را به در بسته چسباند.

نفس‌نفس می‌زد و قلبش جایی حوالی آسمان گم شده بود.

و شیرزاد؟

از جایش بلند شده و با تنی داغ‌تر از فولاد مذاب ، پیشانی‌اش را به دیوار اتاق چسباند!

او هم داشت نفس‌نفس می‌زد.

سینه‌ی شیرزاد هم مانند سینه‌ی دخترکی که با مردمک‌های گشاد شده دست روی قلبش گذاشته بود، گزگز می‌کرد.

سیب گلویش تکان خورد...

مشتش محکم روی دیوار نشست و صدای برخورد آن، به گوش دیارکی که دیوار به دیوار اتاق او بود رسید.

پس چرا خبری از تمام شدن آن ولع لعنتی نبود؟

چرا تمام نشد آن حس کنجکاوی و مالکیت؟

بیشتر می‌خواست... نرسید... به آن چیزی که می‌خواست نرسید!

آن دختر حُرمت داشت. چگونه توانست در خانه‌ی خودش مهمانش را آن‌گونه میان بازوانش حبس کند؟

دستان داغش راهشان را میان موهایش پیدا کردند و ضعف بی‌سابقه‌ای پاهایش را سست کرد.

عقب‌عقب رفت و درحالی که سینه‌اش را می‌مالید، خودش را روی تخت انداخت. شاید حالا دیگر از تب هم می‌سوخت آن دختر نیم‌نگاهی خرجش نمی‌کرد...

و دیار؟ تمام تلاشش را می‌کرد که دَم و بازدَم‌هایش را نظم دهد؛ اما نمی‌شد. این سینه‌ی کوچکش بود که ورود و خروج اکسیژن را هدایت می‌کرد. سینه‌ای که یک قلب بی‌تجربه را در خودش می‌پروراند.

اکنون دیگر چگونه می‌توانست در چشم‌هایش نگاه کند؟

او تب داشت. او بیمار بود. او هذیان می‌گفت. . دخترک را چه شده بود که توان حرکت نداشت؟

او چگونه همان‌جا میخکوب شد؟

-اهالی؟ کسی خونه نیست؟ کرفس گرفتم آب‌کرفس بزنیم!

کیوان بود که با وجود ویروسی که داشت، همه جا می‌گشت و آن را انتشار می‌داد.

اگر نگین بیرون می‌آمد و شیرزاد را تنها می‌دید...دیار گفته بود به حالش رسیدگی می‌کنم و لعنت!

حتی فکر خروج از اتاق باعث می‌شد تمام پوستش گُر بگیرد.

-دیار خانم؟ نیستی؟

صدای کیوان بود که شنیده می‌شد.

و شیرزاد با وجود لرزی که بر تنش نشسته بود، از اتاق بیرون زد. نگاه نامحسوسش اطراف را کاوید و دست به چهارچوب گرفت. همان دستی که گویی ماه‌ها منتظر لمس لطافت آن موها بود و به مراد دلش رسید.

چنگ کرد انگشتانش را و دستش پایین افتاد:

-چته کیوان؟ چته خونه رو روی سرت گذاشتی؟

گاپ گاپ گاپ...

صدایش در راهرو به گوش دیار می‌رسید.

هردو دستش را روی سینه‌اش به هم قفل کرد.

وای...

چه کسی می‌دانست دقایقی پیش، چه آتشی بین آن دو نفر شعله کشید؟

-خونه ای؟!

کیوان از آشپزخانه بیرون آمد.

با خیال راحت به خرید رفته بود؛ احتمالا خرید ویارانه‌های نگین.

-خونه ام.

به در اتاق دیار اشاره کرد و سیب گلوی دردناکش تکان خورد: بذار دیار استراحت کنه!

دیار چشم بست و پیشانی‌اش را به در چسباند.
صدای شیرزاد اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید و دیگر چگونه می‌توانست از او مراقبت کند؟

-چرا چشمات این‌قدر قرمزه؟ نکنه تب داری؟!

نگاه کنکاش‌گر کیوان می‌دید پوست تیره شده و رگه‌های خونی چشمان شیرزاد را.

شیرزاد سینه‌ای صاف کرد و بار دیگر نیم‌نگاهی به در اتاق او انداخت.در واقع آدرنالین باعث روپا شدنش شده بود.

از این به بعد، کالیوپ کوچک خودش را در آن اتاق حبس می‌کرد؟

با انگشت شست، کف دست خود را نوازش کرد و برای در دید نبودن به اتاقش برگشت. به شدت نیاز داشت روی تخت بیفتد و چشم ببندد.

-از وقتی تو مریض شدی، همین‌جوری داری کشته به جا می‌ذاری. بمون خونه، بذار چار تا بدبخت بیچاره‌ی دیگه در امان بمونن!

خودش را روی تخت انداخت و لعنت به بویی که میان تارهای بویایی‌اش گیر کرده بود. کیوان به دنبالش آمد:

-نه بابا! جدّی، گرفتی؟ ببینمت...

چگونه دل دیار آرام می‌گرفت که در اتاقش بماند؟

چه کسی به او رسیدگی می‌کرد؟

نه مادرش کنارش بود و نه...نامزدش!

لب‌هایش لرزیدند و بغض دردناکی در گلویش گیر کرد. چه حقیقت دردناکی!

او نامزد داشت...

نامزد داشت و دیار این‌گونه مانند یک زن خانه‌خراب‌کن، برای آغوشی که نصیبش شده بود، نفس تند می‌کرد.

دستانش را روی صورتش گذاشت. گویی میان یک گودال بزرگ گیر کرده بود که نه توان بیرون آمدن از آن را داشت و نه دلش را...

کاش کسی بود که راه را نشانش می‌داد.

هنوز به در چسبیده بود که صدای تق‌تق آن، دخترک را ترساند.انگار کیوان قسم خورده بود که آن‌ها را مقابل هم قرار دهد!

-دیار؟ اون‌جایی؟

گاهی خودمانی حرف می‌زد و گاهی جمع خطاب می‌کرد.

خودمانی شدنش برای زمان‌هایی بود که عجله داشت یا نگران نگین بود.

دیار لبی تر کرد و هول‌پاچه، دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید:

-ب...بله؟

-من دارم شیرزاد رو می‌برم دکتر. حواست به نگین باشه!

نگرانی‌ای که در آن لحظه به قلبش هجوم آورد، تمام شرم و خجالتی که دخترک را این پشت پنهان کرده بود، شُست.

فوراً روسری بزرگ‌تری از روی رخت‌آویز برداشت و روی موهایش انداخت.

لب‌هایش خشک شده بودند و هنوز به باز کردن در اقدام نکرده بود که کیوان بار دیگر با نگرانی صدایش زد:

-دیار خانم؟ حالت خوبه شما؟

دستگیره را کشید و مقابلش که ایستاد، او را با ماسک دید. روسری را گره زد:

-خوبم...خوبم!

پلک بست و دست به پیشانی‌اش کشید:

-شیرزاد بدجور داره تو تب می‌سوزه. لج کرده دکتر نمیاد. شما حواست به نگین باشه، ببینم چه می‌کنم باهاش!

آب دهانش را قورت داد و با چشم‌های نمناک نگاهش را به در اتاق او دوخت:

-خواهش می‌کنم راضی‌شون کنید برن دکتر. این چند شب، اصلاً خونه نیومدن. خواب کافی نداشتن. معلوم نیست بیرون هم غذا خوردن یا نه...بدن‌شون ممکنه ضعیف شده باشه، حتماً باید سرم بزنن!

و شاید پسربچه‌ای تخس و نیازمند محبت، با چشمان بسته به صدای ملودی‌وار او گوش می‌داد...

-والا من نمی‌دونم اگر واکسنش رو نمی زدیم چی به روزمون می‌اومد...اینم از واکسن!

او به طرف اتاق شیرزاد رفت و دیار همان‌جا مانند کسی که مجبور بود از دور نگاه کند، جا ماند.

هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند او حتی یک دوز از آن واکسنی که آن‌ها قدرش را نمی‌دانند، نزده است.

-پاشو مرد حسابی...پاشو این شلوارو پات کن!

شیرزاد صدای دیار را شنیده بود و می‌دانست دخترک هنوز هم در راهرو ایستاده است.

ایستاده است و با گند جدید شیرزاد، دیگر حتی برای پرسیدن حال او به اتاقش نمی‌آید.

-دست از سرم بردار کیوان!

دیار ناخنش را جوید.

چرا این‌قدر لجباز بود؟ حتما باید خدایی نکرده از پا می‌افتاد تا دکتر برود؟

قدمی پیش رفت و باز هم خود را نگاه داشت.

میشد آن لحظه را قاب کرد و شب‌ها روزها و ماه‌ها به آن نگاه دوخت.

دیارک می‌توانست آن لحظه‌های کوتاه را برای خود نگاه دارد. به زودی از این خانه می‌رفت...به زودی آن‌جا را ترک می‌کرد!

**

دکتر زونکن‌هایش را بالا پایین می‌کرد. لباس‌های سفید رنگ و آن ماسک‌های محافظ، تماماً آن‌ها را پوشانده بود و شاید روزها می‌شد که به خانه‌هایشان سر نزده بودند:

-ایشون رو زودتر به بخش انتقال بدید!

کیوان با دو لایه ماسک و آن دستکش‌های پلاستیکی نگاه تنگ کرد و شیرزاد میخواست هر چه زودتر از شر آن سرنگ‌ها و آنژیوکت راحت شود.

-هنوز سرمش تموم نشده دکتر!

زن سرتا پا سفید زونکن را دست پرستار داد و نگاهش را به چهره‌ی عبوس شیرزاد دوخت:

-خوشبختانه آزمایش کووید منفی بود. ولی تضمینی نیست اگر تو بخش بچه‌های کووید بمونید و این ویروس رو نگیرید!

شیرزاد بی‌هوا از تخت بلند شد و پاهایش را آویزان کرد تا کفش‌هایش را پیدا کند. حتی یک لحظه‌ی دیگر آن جا نمی‌ماند:

-من که گفتم چیزیم نیست. جمع کن کیوان...گوشیمو چکار کردی؟

-جواب آزمایش‌تون منفی بود. ولی باید از پایین اومدن تبتون مطمئن بشیم. تو آزمایشات‌تون علائمی از عفونت دیده نشد. اما باز هم باید دارو مصرف کنید!

داشت روی برگه‌ی نسخه داروها را می‌نوشت که کیوان گوشی را از روی کشوی فلزیی اتاق برداشت:

-عزیز و عمه‌خانم یه طرف، رها یه طرف. خیلی زنگ زدن. جواب ندادم که نگران نشن!

رها!

چگونه آن‌قدر اعتمادبه‌نفس دلشت که هنوز به شیرزاد زنگ می‌زد؟

و عزیز؟

اگر عزیز می‌فهمید شیرزاد هم نیاز به تیمارگری دارد، قطعاً برای کمک به دیار هم که شده، به آن خانه می‌آمد.

شاید هم دیار را به عمارت می‌فرستاد و خودش تنها آن‌جا می‌ماند!

شیرزاد چسب آنژیو را در یک حرکت از رگش بیرون کشید و صدای پرستار را درآورد:

-چکار می‌کنید آقا؟ فعلا مرخص نشدید. فقط اتاق‌تون عوض می‌شه!

کتونی‌هایش را از زیر تخت بیرون آورد و درحالی که آن‌ها را پا میزد صدای گرفته‌اش به گوش رسید:

-من حالم خوبه. ولی مطمئن نیستم اینجا بمونم و مریض نشم!

دکتر سری تکان داد و نسخه را به طرف کیوان گرفت:

-اگر بعد از این، باز هم تب داشتن، حتماً برای بستری شدن اقدام کنن تا آزمایشات بیشتری روشون انجام بدیم. فعلاً مشکل حادّی نیست و می‌تونید توی خونه هم ازشون مراقبت کنید!

شیرزاد موبایلش را هم برداشت و صفحه را روشن کرد.

تماس‌ها و پیام‌های رها را نخوانده حذف کرد تا چشمش به نام او نخورد.

برنامه‌ها داشت برایش!

جز او، عمه خانم چندین بار تماس گرفته بود و این پس از مدت‌ها، کمی عجیب و نگران‌کننده به نظر می‌رسید.

عمه خانم و...عزیز!

**

سرش را به صندلی تکیه داده بود و کیوان آرام آرام رانندگی می‌کرد. میان خواب و بیداری بود و هنوز هم نتوانسته بود با عزیز تماس بگیرد. خودش هم دلیل آن تعلل را درک نمی‌کرد.

-خوبی؟

دست به شقیقه‌اش کشید. گلویش هنوز سوز داشت:

-خوبم. جواب عزیز رو که ندادی؟

کیوان چانه بالا انداخت:

-منتظر موندم حالت بهتر شه. نخواستم نگرانش کنم!

شیرزاد از آن‌جا به نیم‌رخ کیوان نگاه دوخت. هردویشان ماسک به سر داشتند:

-نگین می‌دونه؟

-چی‌و؟

-این‌که ماشینت رو پس گرفتی؟

کیوان آه کشید و ماشین را به راست کشاند:

-نمی‌دونه. ولی شیرزاد؛ آدم بدون ماشین فلجه!

نگاه از چهره‌ی کیوان گرفت و اخم میان ابروهایش جا خوش کرد.

کیوان و مادرش با هم آشتی کرده بودند و ممکن بود نگین هم به زودی دست دوستی به طرف مادر کیوان دراز کند.

اگر آن دو به خانه‌ی خودشان برمی‌گشتند...

با دو انگشت ، گوشه‌های داخلی چشمانش را فشار داد. هنگام خارج شدن از بیمارستان سر تاپایشان را ضدعفونی کرده بودند. اما شاید هنوز هم به یک دوش حسابی نیاز داشتند.

-باهاش حرف بزن شیرزاد. از تو حرف شنوی داره!

فشار انگشتانش بیشتر شد. تا کی بلاتکلیفی؟

-تو هم کار و زندگی داری. دو روز دیگه شاید بخوای عروسی کنی. من واسه اون مغازه واسه اون خونه زحمت کشیدم؛ نمی‌تونم به راحتی ازشون بگذرم و یه زندگی جدید شروع کنم!

شاید کیوان حق داشت. شاید درست می‌گفت. اما همان لحظه‌ای که از عروسی کردن شیرزاد گفت، حالش را بد کرد. او را یاد مکالمه دیشبش با رها انداخت. یاد شبی که تا صبح پلک روی هم نگذاشت...شبی که دل دیار را با فریادش شکست و شیرزاد حتی بلد نبود چگونه از دلش درآورد.

بلد نبود و گمانش گندی که زد، با هیچ چیز پاک‌مال نمی‌شد:

-نگین حامله‌ست. فعلاً این تنش‌ها براش خوب نیست. دندون رو جیگر بذار بچه به دنیا بیاد؛ بعد درمورد این چیزا به یه توافقی می‌رسید!

جوابی که در هر صورت فکر می‌کرد درست است را به او داد و کیوان آه کشید:

-از این وضعیت خسته شدم!

نگاه تیز شیرزاد به طرف او برگشت و بهتر بود کیوان اکنون دهان شیرزاد را باز نکند:

-خیر سرت داری بابا می‌شی. بحثای خاله‌زنکی همیشه هست. قرار باشه مرد جماعت با این

مزخرفات خسته بشه که دیگه وای به حال اون زنی که پشتش با اون مرد گرم باشه!

کیوان سر تکان داد و دیگر می‌خواست بحث را عوض کند:

-این عمه‌خانم هم حلال‌زاده ست!

شیرزاد نیم‌نگاهی به کیوان انداخت و داشتند به خانه نزدیک می‌شدند. کیوان جمله‌اش را ادامه داد:

-شرط می‌بندم اگر استراحت مطلق نبود، واسه ترشی زردآلوهای عمه‌خانم، ما رو تا زُشک می‌کشوند!

شیرزاد سینه‌ای صاف کرد و مشغول گرفتن شماره‌اش شد. گلویش هنوز هم درد داشت.

-چی عجب شوما پیدا بِرَفتی پسر!

«-چه عجب شما پیدا شدی پسر!»

دستی میان موهای به هم ریخته‌اش کشید. هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدند، قلبش تندتر می‌زد و لازم بود حواسش را از راهی که کم و کم‌تر می‌شد، پرت کند:

-من شرمنده‌م عمه. گوشی‌م پیش خودم نبوده. خوبی؟

-دورت بِگِردوم. خوبوم مو. صدات بِریچی همچینه عمه به فدات؟

«-دورت بگردم. خوبم من. صدات چرا همچینه عمه به فدات؟»

-چیزی نیست. هوا کم‌کم سرد می‌شه؛ به خاطر موتور سوار شدنه!

-از خدا مِیوم اوقذر کیسَت پور بِره که بهترین ماشینارِه بِخِری دردت به جونوم . خوی تِ دیوُم دیشوُی... بریچی نِمیی یَک سر به عمت بزِنی ؟

«-از خدا می‌خوام اون قدری جیبت پر بشه که بهترین ماشینا رو بخری دردت به جونم. خوابت رو دیدم دیشب...چرا نمیای یه سر به عمت بزنی؟»

داشتند به کوچه می‌رسیدند و طبیعی بود دمای تنش؟

حس می‌کرد آن تب لعنتی فقط اطراف خانه سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

-من مخلصتم عمه...چشم یه روز میام مزاحمت می‌شم.

کیوان نگاه به صورت شیرزاد دوخت و ماشین را دورتر از خانه پارک کرد که بنا بر احتمال، نگین آن را نبیند.

-بهشون بگو ترشی‌زردآلو بذارن، بیاییم ببریم!

شیرزاد نگاه تیز کرد و عمه‌خانم، شنید صدای کیوان را:

-فخری وُرمگفت نگین ناخوش رِفته. ای لعنت به ای ناخوشی که دو هفته ست مو هم زِمین گیر کِرده. بیا هم بِراش ترشی بُبُر. هم یک اَنجو پغازون جمع کُنِن بُبُرِن.

دِوای دردِتَه اینجست!

-فخری می‌گفت نگین مریض شده. ای لعنت به این مریضی که دو هفته‌ست من‌و هم خونه‌نشین کرده. بیا هم براش ترشی ببر، هم یه کم پغازون بچینید ببرید. دوای دردتون این‌جاست!

شیرزاد می‌خواست چیزی بار کیوان کند و او با خنده شانه بالا انداخت:

-چکار کنم خب؟ ویار کرده!

شیرزاد با انگشت‌های لرزان دستگیره را کشید. تنش دیگر میان آن خلأ نبود و حالا با هوشیاری کامل با او روبه‌رو می‌شد. با او و رایحه‌ای که از موهایش به یاد سپرد:

-بیام ببرمت دکتر؟ خوبی الان؟

-خوبوم دردت به جونوم. مو خود عسل کوهی دِوا گیاهی خودمه وُرپا نُگاداشتوم. فقط یَک چندتا دِوا برِی کمر و زانوهامه که خِلاص رِفته...

«-خوبم دردت به جونم. من با عسل کوهی و دارو گیاهی خودمو سر پا کردم. فقط یه چند تا دارو مال کمر و زانوهامه که تموم شده...»

-چشم. میام...دوسه روز دیگه میام، برات میارم. اگر چیز دیگه‌ای از شهر نیاز داری، بگو بگیرم!

-قربونت برم، اومدنت برام کافیه. این‌جا خداروشکر از لحاظ خورد و خوراک، همه چیز حیّ و حاضره!

مکالمه داشت تمام می‌شد.

راه منتهی به خانه هم تمام شد...

از پلکان که بالا می‌رفتند، کیوان پشت در مشغول درآوردن کفش‌هایش بود:

-این‌جام شد مریض خونه. طفلک دیار... دختره کم مونده بود به گریه بیفته وقتی فهمید تو هم حالت خوب نیست!

اگر ساعت هوشمندش روی مچش بود، بی‌شک دست او را برای کیوان رو می‌کرد.

پلک زد و اجازه داد اول کیوان داخل برود.

کمی مکث کرد برای داخل شدن.

باید به خودش تسلط پیدا می‌کرد تا وقتی با او روبه رو می‌شد، رنگ نگاهش تغییری نکند.

-پس آقا شیرزاد کجاست؟ بستریش کردن؟

زنگ نگران صدای دیار بود که به استقبال کیوان آمد.

لبخند روی لب‌های کیوان نشست و آن را می‌شد در رنگ نگاهش دید:

-نگران نباش؛ نجات پیدا کردی! قرار نیست مریض جدید اضافه بشه!

نمی‌دانست این‌گونه دیار را بیشتر می‌ترساند. که گردن بچرخاند و نگاهش را به در نیمه‌باز بدهد:

-نگه‌شون داشتن؟

شیرزاد دستی به گلویش کشید و نفسی چاق کرد.

چرا مانند یک پسربچه، از نگرانی آن دختر برای خودش لذت می‌برد؟

از در نیمه‌باز داخل شد و در همان لحظه‌ی اول، با مردمک‌های گرد شده‌ی او روبه رو شد.

چیزی به شدت از سینه‌اش سقوط کرد...

فوراً نگاه گرفت.

کالیوپ خنگ!

به او گفته بود این‌گونه مردمک‌هایش را گرد نکند و او هر بار همان، گونه نگاهش می‌کرد.

-سلام عرض شد!

خون زیر پوست دیارَک دوید و شاید اگر کیوان آنجا نبود، به دنبال راهی برای فرار می‌گشت.

و کیوان؟

چرا گمان می‌کرد یک موج گرم، میان آن دو نفر هست؟

-من که گَربو شدم سر این ویروس. برم ببینم چیا پختی دیار خانم!

یاکریم‌ها وقتی هیجان زده می‌شوند، مردمک‌هایشان تندتند به این طرف و آن طرف می‌دود. آن لحظه دیار دقیقاً شبیه یک یاکَریم

کوچک بود و همین پاهای شیرزاد را بی‌حرکت می‌کرد.

-ب...بهترید؟

داشت انگشتانش را میان هم می‌چلاند.

موهایش را بافته و یه طرف شانه‌اش انداخته بود. شیرزاد می‌توانست نوک آن‌ها را روی سینه‌ی چپش ببیند. ببیند و سیب گلویش تکان بخورد:

-چیزیم نبود. جواب آزمایش هم منفی شد!

چشمانش به برق نشستند و لبخندی آنی، روی لب‌هایش آمد و رفت:

-خدا رو شکر...من...پس من برم به عزیز خبرش و بدم!

خواست برود که شیرزاد فوراً گامی به جلو برداشت.

عادت کرده بود به سد کردن راهش؟

-بهش گفتی مگه؟

لب‌های دیار از هیجان لرزیدند:

-نه...به من گفت که چند بار باهاتون تماس گرفته جواب ندادید. برم بهشون بگم که برگشتید خونه!

شیرزاد این بار خیره نگاهش کرد و دیار باز هم خواست که به اتاقش برود.

او خواست به اتاقش برود و شیرزاد باز هم سر راه یاکریم هیجان‌زده ایستاد.

چرا دلش نمی‌خواست برود؟

چرا توضیحی نداشت برای حرکتی که زد؟

دامن چین‌دار آبی‌رنگی به تن داشت. یک بلوز سفیدرنگ، که زیر دامن فرستاده بود و باریکی کمرش را به زیبایی به رخ می‌کشید.

گویی که خدا انحناهای کمرش را شخصاً با قلم‌مویی زیبا طراحی کرده بود.

سر راهش ایستاد و این روزها حرکات عجیبی از او سر می‌زد که هیچ برنامه‌ای پشت‌شان نبود:

-امروزفردا حال نگین بهتر می‌شه!

قلب دیار در دهانش می‌زد. پارچه‌ی لَخت دامن را میان انگشتانش گرفت و نگاه به یقه‌ی شیرزاد دوخت. چندی پیش میان این آغوش اسیر شد و هنوز هم توضیحی دریافت نکرده بود.

-هوم. انشاءالله!

شیرزاد به جایی نامعلوم اشاره کرد و حالا که دیار به چشمانش نگاه نمی‌کرد، خیره شدن روی اجزای صورتش کار راحت‌تری به نظر می‌رسید:

-پَس‌فردا می‌رم زُشک. می‌خوای... تو هم بیای؟

سینه‌ی دیار داشت از شدت نفس‌های نامنظمش می‌ترکید. فقط یک ثانیه سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد. همان چند لحظه‌ی کوتاهی که باعث شد تن شیرزاد باز هم به تب بنشیند:

-زُشک؟ اون...اون‌جا کجاست؟

نمی‌دانست زُشک کجاست؟ مگر می‌شد یک مشهدی آن را نداند؟

می‌توانست به یاد آورد که مادرش گفته بود دیار اهل مشهد نیست.

-یه روستا نزدیک مشهد! جای قشنگیه!

-اما...من باید پیش نگین بمونم. ممکنه...

نیم گام دیگر نزدیک شد و دید دیار چگونه اطرافش را می‌پاید:

-تو هم نیاز به تفریح و استراحت داری. نگران نباش؛ فقط یکی دو ساعت می‌مونیم و میایم!

شیرزاد داشت به او پیشنهاد بیرون رفتن می‌داد؟

تفریح خارج شهر؟

شاید زیباترین و نفس‌گیرترین پیشنهاد عمرش بود.

اما...

-رها خانم هم میان؟

شیرزاد لحظه‌ای به هضم آن نیاز داشت. دیار آوار کرده بود همه‌ی معضلاتی که داشت از آن‌ها فرار میکرد:

-رها نیست. نمیاد. اگر دوست داشتی بیای، تا فردا خبرش رو بهم بده!

دیار سر تکان داد و خواست بگوید برایش سوپ پخته است. خواست بگوید بهتر است استراحت کند و این چند روز به جای کار کردن در خانه بماند؛ اما شیرزاد با اخم‌های درهم، از کنارش گذشت و به اتاق رفت.

صدای محکم بسته شدن در اتاق، دخترک را یاد فریاد دیشب شیرزاد انداخت.

دیشب هم آن‌گونه شانه‌هایش بالا پریده بودند!

**

دیار:

-الهی قربون‌تون برم. این‌قدر نگران بچه‌هاتون نباشید. خداروشکر که هم حال نگین جون بهتر شده و هم آقاشیرزاد!

-چطور نگران نباشم؟ ندیدی این ویروس خیرندیده چه جوونایی رو از پا درآورد مادر. الان خوبه شیرزاد؟

-بله. خیلی خوبن. آزمایش کوویدشون منفی بوده خداروشکر. فردام...فردام قراره برن خونه‌ی عمه خانم!

-حوری خبرش‌و داد. تو هم باهاش برو یه حال و هوایی عوض کن مادر...

دست روی گونه‌ی چپم گذاشتم. به کدام مناسبت؟

من و او؟

آن هم تنها!

-ممنون. ولی...خجالت میکشم. تا حالا عمه خانم رو ندیدم!

-چیزی واسه خجالت کشیدن نیست قربونت برم. حوری زن خوش‌قلب و مهربونیه. مطمئن باش اگر یه بار مهمونش بشی، دوست داری بازم بهش سر بزنی!

دستم می‌لرزید وقتی چتری‌هایم را کنار می‌زدم. حقیقت این بود که من از عمه خانم خجالت نمی‌کشیدم. من از تنها شدن و تنها رفتن با او هیجان زده می‌شدم:

-آخه...

-خودش تنها زندگی می‌کنه. پسرش تهران درس میخونه. شیرزاد رو صدا زده که هم داروهاش‌و براش ببره هم رفع دلتنگی کنه.

یه عالمه ویارونه واسه نگین کنار گذاشته. الان فصل پغازون‌چینی هم هست. شیرزاد سر درنمیاره از این چیزا. تو برو باهاش فدات شم.

عزیز صحبت می‌کرد و من چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دادم.

نداشتم...توان تنها ماندن و تنها رفتن با او را نداشتم!

نه بعد از اتفاق دیروز...نه بعد از این‌که حتی خود شیرزاد هم برای روبه رو نشدن با من، منتظر شنیدن صدای بسته شدن در اتاقم می‌شد تا از اتاقش بیرون بیاید.

**

در سرویس را بستم و برای خشک کردن دست و صورتم، به طرف اتاق می‌رفتم که صدای نگین به گوشم رسید:

-داداشم این‌جاست... وای... صدامون‌و می‌شنون الان کیوان!

-اگر من این دو تا رو دیدم، تا صبح خروس‌خون تو خونه بیا و برو می‌کنن. لامصبا چهار و پنج صبح هم بیدارن!

لب‌هایم را روی هم فشردم و با شرم، دستم را روی دستگیره گذاشتم.

آن دو زن و شوهر بودند و نیاز به تنهایی داشتند. اما در و دیوارهای آن خانه چنان عایق صدا هم نبود. هنوز داخل نشده بودم که نگین جمله‌ی کیوان را ادامه داد و باعث شد قدم‌های را سرعت ببخشم.

- نه می‌شه بیرون رفت؛ نه می‌شه تو خونه تنها موند...وای کیوان با تواممم داداشم بشنوه می‌کشمت!

-هووووف!

لب زیرینم را گاز گرفتم و در را برای بسته شدن هول دادم.

حوله را چنگ زده و روی صورتم کشیدم. بهتر بود یکی دو ساعت از خانه بیرون می‌زدم.

مثلاً می‌توانستم به دیدن عزیز بروم. شیرزاد هم که قرار بود به روستا برود!

حوله را روی دراور گذاشتم و در آینه‌ای که روی دیوار بود، دیدم گونه‌های گل انداخته‌ی خود را.

فوراً به طرف کوله‌ام رفتم. کیف پول، گوشی کوچک و دفتر سر رسیدی که به تازگی در آن مشغول نوشتن شده بودم را برداشتم.

مانتو؟

هوا، هوای پاییزی بود. نه می‌شد لباس خیلی گرمی پوشید و نه می‌شد با مانتوی خنک تابستانه بیرون رفت. در هرصورت، من فرصت انتخاب‌های زیادی هم نداشتم.

می‌شد یک بافت نازک زیر مانتوی مشکی رنگم بپوشم. بعدتر می‌توانستم با پس‌اندازی که از حقوقم داشتم، یک پالتوی گرم بخرم!

همان کار را هم در کوتاه‌ترین زمان انجام دادم.

هول‌هولکی بند کوله را روی دوش انداخته و در را باز کردم.

اگر مدل تلفنم کمی بالاتر بود شاید هندزفری در گوشم می‌گذاشتم و موزیک گوش می‌کردم.

شاید آن‌قدرها هم که من در آن سن، اوضاع پیش آمده را بزرگ کرده بودم؛ موضوع، موضوعِ بزرگی نبود و شیطنت‌های زن و شوهری‌شان به همان‌جا ختم شده بود.

اما من حس معذب بودن داشتم.

حس مزاحم بودن!

-دیار؟

قدم‌هایم با شنیدن صدای او، درست پشت سرم متوقف شدند.

به طرفش برگشتم و با اخم‌های غلیظش رو در رو شدم.

-سلام!

آری آن‌قدر که ما دو نفر در آن خانه از هم فرار می‌کردیم، باید هم وقتی با هم روبه‌رو می‌شدیم سلام می‌دادیم.

سر تکان داد و نگاهش بند کوله‌ام شد:

-کجا می‌ری؟

بی‌آن‌که دست خودم باشد، برای ثانیه‌ای کوتاه نگاهم به طرف در اتاق نگین و کیوان کشیده شد و فوراً آن را گرفتم:

-می‌رم که...به عزیز سر بزنم. زود برمی‌گردم!

یک قدم به جلو برداشت و من متوجه کم رنگ‌تر شدن اخمش شدم:

-من و تو الان هردومون ناقِلیم. ممکنه بری پیش عزیز و ویروس رو بهش انتقال بدی!

می‌شد در حیاط ادامه دهیم؟

آن‌جا معذب بودم خب!

-خب...شمام ناقِلید...

یک ابرویش بالا رفت و نگاهش سرتا پایم را کاوید. این می‌توانست باعث شود بیشتر و بیشتر عرق کنم. آن بافت لعنتی هم مزید بر علت بود:

-من دارم می‌رم که واسه عمه‌حوری دارو ببرم. پسرش این‌جا نیست...!

-هوم...

سرش رو به صورتم زاویه گرفت. با من فاصله داشت اما گویی آنقدر نزدیک بود که حتی می‌توانست مغزم را هم بخواند.

-با من بیا؛ زود برمی‌گردیم!

-اما شما خودتون هنوز کاملاً خوب نشدید!

-نگران نباش. من خوبم...یعنی می‌تونی بهم اعتماد کنی و سوار اون موتور بشی!

چشمانم گرد شدند و متعجب خیره‌اش شدم. واقعا میخواست با موتور به روستا برود؟

آن هم بعد از تب چهل درجه‌ی دو روز پیشش؟

دیوانه شده بود؟

-موتور؟

دیدم که چگونه سینه‌ای صاف کرد و نگاه از چشمانم گرفت.

چند لحظه بعد با هیجانی که دست خودم نبود، به‌دنبالش روانه شدم. اما نمی‌شد بی‌خبر از نگین و کیوان آن‌جا را ترک کرد. برای همین راه رفته را بازگشتم و با هزارجور خجالت و خود نگه‌داشتن، بالأخره پشت در اتاق‌شان ایستادم:

-آقا کیوان؟

بیدار بودند. از آن‌جایی که همان لحظه جواب شنیدم و من فوراً دست به چتری‌هایم کشیدم:

-من دارم با آقا شیرزاد می‌رم بیرون. فعلاً نگین جون دست شما امانت!

لحظه‌ای صدایی نشنیدم و وقتی پا به پا شدم بلند لب زد:

-خیالت راحت. حواسم بهش هست؛ شما برید دنبال کارتون!

دیگر حتی یک ثانیه آن‌جا نماندم. تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم را به پاهایم دادم و با پوستی گر گرفته، از پلکان حیاط پایین رفتم. دیدم که او هم از زیر زمین بیرون آمد. با کلاه کاسکتی که دستش بود و حالا می‌توانستم به این فکر کنم که چگونه می‌توانم ترک موتورش بنشینم؟ آن هم یک راه طولانی...

سرش را بالا آورد و نگاه عمیقی به سر تاپایم انداخت. من اشتباه می‌کردم یا این روزها رنگ نگاهش تغییر کرده بود؟

گویی بیشتر به دختربچه خیره می‌شد.

بیشتر مکث می‌کرد و... گاهی به طرز عجیبی فورا چشم می‌دزدید. مانند همین الان:

-بیا این‌و بذار سرت!

سیب گلویم تکان خورد و نزدیکش شدم تا کلاه را از دستش بگیرم:

-خودتون چی؟

دست برد و کاسکتی که روی موتور قرار داشت را بلند کرد:

-من این‌و دارم. سوار شو تا هوا سرد نشده برسیم!

لرزیدم و با همان دست‌های لرزان، کلاه را روی سرم گذاشتم. دو تسمه کنارش آویزان مانده بود که من هنوز هم یاد نگرفته بودم چگونه باید آنها را بست.

نمی‌دانستم و حتی نمی‌خواستم به او بگویم.

چیزی نمی‌شد که!

کلاه روی سرم بود دیگر!

اگر می‌دید، قطعاً من را یک ابله می‌دانست و من هم ترجیحم این بود با آن‌ها ور نروم تا متوجه نشود هنوز یاد ندارم آن تسمه را هم ببندم.

روی موتور سوار شد و با یک هول، جک را بالا داد. قلبم گرومب‌گرومب میان سینه‌ام بازی می‌کرد وقتی پشتش سوار شدم.

دوست داشتم محفظه‌ی شیشه‌ای را بالا بزنم تا وقتی باد می‌وزد، عطرش را نفس بکشم. اما عاقلانه به نظر نمی‌رسید.

یک لحظه سرش را به عقب برگرداند و من توانستم چشمانش را در آن مستطیل باریک ببینم:

-حاضری؟ کلاهتو...

سر تکان دادم و او دید آن دو تسمه‌ی لعنتی و آویزان را.

شاید خندید. زیرا همان لحظه دیدم برقی که در چشمانش نشست. دیدم چین‌های ریز کنار پلک‌هایش را.

محکم حفاظ پشت سرم که خیلی هم نمی‌شد به آن دل بست را چنگ زدم و او کمرش را بیشتر به طرف من زاویه داد.

مانند بار قبل.

شاید برایش عادی بود این‌طور نزدیک شدن ها و اینگونه وحشیانه دل بردن‌ها!

داشتم چیزی شبیه به سقوط از بالگرد را تجربه می‌کردم.

آن گونه که هر آن منتظر شکافته شدن سینه‌ام بودم و وقتی او با دست‌های خودش مشغول بستن تسمه‌ها شد، دلم می‌خواست یک عکاس حرفه‌ای آن‌جا بود تا آن تصویر را برای همیشه ثبت می‌کرد.

آن را به من می‌داد و من سال‌های سال آن را لای محبوب‌ترین کتابم نگاه می‌داشتم.

زیر درخت انجیر. چند برگ خشکیده‌ای که روی زمین افتاده بودند و حوضی که پشت سرمان قرار داشت.

از آن گذشته... اگر عکاسی بود که واقعاً از آن صحنه عکس بگیرد، قطع به یقین پررنگ‌ترین نکته‌ی احساسی آن عکس، چشمان من می‌شد.

چشمانی که شیفته‌وار او را می‌نگریستند و فقط سه ثانیه طول کشید تا بسته شدند آن تسمه‌ها و بالا آمدن نگاهش تا چشمان من:

-می‌خوای روکش جلوش‌و بالا بدی؟

لب‌هایم را از زیر کلاه ، تر کردم.

چقدر دیگر در آن حالت لعنتی باقی می‌ماندیم؟

من نمی‌خواستم چشمان بی‌تجربه و بی‌صاحبم جنجال درونم را به او نشان دهند.

سر تکان دادم و او حالا با همان خیرگی عجیب، محفظه‌ی شیشه‌ای را هم بالا داد.

یک مکث کشنده روی چشمانم و... نفهمیدم چرا و چگونه آنقدر سریع به جلو برگشت:

-قراره از اتوبان بریم. یه کم با خیابونای شهری فرق داره اوضاعش. یه جوری خودت رو نگه دار نیفتی!

موتور روشن شد و انگشت‌های من حفاظ پشت سرم را محکم گرفتند. هیچ جوره نمی‌شد به آن اعتماد کرد و ممکن بود هر لحظه انگشتانم از روی آن سر بخورند.

از خیابان‌ها گذشتیم.

از کوچه‌ها.

محفظه‌ی شیشه‌ای باز بود و باد بی‌رحمانه بوی تنش را به مشامم هدیه می‌داد.

بویی که در اتاقش نیز زیر بینی‌ام می‌پیچید و بدعادتم کرده بود.

چشم‌هایم روی هم قرار گرفتند و شاید دست‌هایم بیشتر از هر زمانی می‌خواستند برای محافظت از من، دور کمر او گرد شوند.

این یک خواسته‌ی محال بود.

همین‌که تا مدتی کوتاه می‌توانستم ببینمش قلبم را راضی نگه می‌داشت.

ندانستم چقدر طول کشید و دقیقاً کی وارد اتوبان اصلی شدیم. فقط این را می‌دانستم که سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شود و دیگر هیچ‌گونه

اعتمادی نه به حفاظ پشت سرم بود و نه لبه‌های کناری موتور.

کم‌کم ترس بر من احاطه می‌شد و او هم بی‌ملاحظه، آن‌قدر تند می‌راند که گویی هدفش برنده شدن از بزرگ‌ترین مسابقه‌ی موتور سواری است.

-می‌ترسی؟

صدای بلندش را میان صدای باد و ماشین‌هایی که به‌سرعت می‌راندند شنیدم.

انگشتانم دیگر داشتند سِر می‌شدند. هم به خاطر باد سردی که می‌وزید. و هم فشاری که به آن‌ها وارد کرده بودم.

-بله. می‌شه... یه کم یواش‌تر برونید؟

حتی یک درجه از سرعتش کم نکرد. قصدش را هم نداشت:

-دستاتو دور کمرم حلقه کن!

متوجه نشدم.

او فریاد زد و من مانند خنگ‌ها متوجه نشدم.

مردمک‌هایم مانند پرنده‌ای که با شدت به دیوار برخورد کرده تکان خوردند و او با وجود خطرناک بودنش، یک ثانیه‌ی کوتاه سرش را به طرف من برگرداند:

-بده به من دستاتو الان به کشتن‌مون می‌دی!

قلبم هُرّی پایین ریخت.

من؟

دستانم را به او بدهم؟

آخر برای چه؟

مگر من چه نسبتی با او دارم؟

چرا ذره‌ای مراعات من را نمی‌کند؟

می‌داند؛ خبر دارد از قلبی که عاشق شده و رحمی در کارش نیست.

هنوز مات مانده بودم که صدایش این بار جدی‌تر از دفعات بعد تنم را لرزاند:

-ترجیح می‌دی بمیری ولی دستاتو دور کمر من حلقه نکنی!

دیگر در اختیار من نبودند آن دست‌ها. فقط وقتی به خودم آمدم که دور شکم او گرد شده بودند و حالا موتور به پرواز درآمد.

یک جیغ خفه...

یک نفس تنگی...

انگشتانی که قفل‌شان محکم‌تر می‌شد و موتور غول‌پیکری که همگام با اتومبیل‌ها سبقت می‌گرفت و لایی می‌کشید.

باد به پوست پلک‌هایم می‌خورد و قلبم با وجود ترسی که داشت تجربه می‌کرد، هر لحظه یادآور می‌شد که آن روستا فقط بیست کیلومتر با مشهد فاصله دارد.

که راه تمام می‌شود...

امروز هم بالاخره تمام می‌شود و تو می‌مانی و سال‌ها تنهایی.

قلبم یقین داشت هرگز هیچ مرد دیگری جایی که او میان سینه‌ام باز کرده را تصاحب کند.

ترس را ترجیح دادم؛ چون فقط ترس بود که به دست‌هایم بهانه‌ی قفل شدن می‌داد.

فقط ترس بود که به من جسارت در آغوش کشیدنش را می‌داد و خدا من را نمی‌بخشید.

حس می‌کردم سرعتی که رفته‌رفته کمتر می‌شد.

شاید چون داشتیم می‌رسیدیم.

کم کم باید برمی‌داشتم حلقه‌ی دستانم را و این پایان بغض من نبود.

هنوز نوک انگشتانم از هم فاصله نگرفته بودند که دستی محکم، روی هردو دستم نشست تا کامل کند حد شگفتی من از آن روز را.

-این‌جا دست‌انداز زیاد داره!

روی آسمان قدم می‌زدم.

روی تک‌تک ستارگانش می‌دویدم و پر دامنم را به هوا می‌انداختم.

رقص‌کنان می‌گریختم و قهقهه می‌زدم.

نمی‌خواست دستش را از روی دستانم بردارد؟

من که دیگر قصد نداشتم حلقه‌ی دستانم را از دور کمرش آزاد کنم.

بهانه‌ها هرطور که بود برایم جور می‌شدند و لعنت به من!

دست اندازها هم تمام می‌شدند.

آن روز هم غروب می‌کرد و تمام می‌شد.

من خاطره‌اش را بدون داشتن دوربین عکاسی، لای دفترم نگاه می‌داشتم.

به روستای سرسبز و زیبای زشک رسیده بودیم که دستش را از روی انگشتانم برداشت.

دوره‌گردی با چهارچرخ، جلوتر از ما می‌رفت و به گونه‌ای راه را هم سد کرده بود.

صدایش را می‌شد از پشت کلاه هم شنید:

-عمو می‌زنی کنار ما رد شیم؟

دوره‌گرد نگاهی به عقب انداخت و چهار چرخش هنوز سر راه ما بود.

لبخند زد و چین و چروک‌های صورتش بیشتر نمایان شد.

نگاهش به حلقه‌ی تنگ دستان من بود؟

فوراً باز کردم دستانم را و آن‌ها را عقب کشیدم.

-بِرِی زنت چیزی نِمخری؟

«-واسه زنت چیزی نمی‌خری؟»

بی شک اگر چیزی در دهانم می‌بود، میان گلویم می‌پرید و راه نفس کشیدن را بر من می‌بست.

اما دهانم خشکِ خشک بود و فقط این رگ هایم بودند که خون را با سرعت هرچه تمام‌تر پمپاژ میکردند.

-چی داری حالا؟

مرد چرخش را کنار کشید لبخند مهربانی روی صورتش نشست:

-یَک چیز مُقبول بِری شما دوتا دِروم. بییِن بِتَه... بییِن بینـگِرِن!

«-یه چیز قشنگ واسه شما دوتا دارم. بیاید پایین...بیایید ببینید!»

من نمی‌خواستم آن لحظه با او چشم در چشم شوم.

چرا به او نگفت من زنش نیستم؟

چقدر این کلمات می‌توانستند با روح و روان دخترانه‌ی من بازی کنند.

چقدر کلیشه‌هایی که ممکن بود برای زن و شوهرها عادی باشد، قلب من را می‌لرزاند.

اصلاً برای چه می‌خواست پیاده شود که موتور را کنار کشید ؟

لبم را گاز گرفتم وقتی او پایین رفت و برای کمک کردن به من دستش را بالا آورد:

-بیا یه نگاه بنداز. شاید از چیزی خوشت اومد!

اگر آن کلاه روی صورتم نبود، هردو دستم را روی چشمانم فشار می‌دادم.

سیب گلویم تکان خورد و دستم بند ساعدش شد.

پایین که آمدم، خودش کلاه را از سرم برداشت و لبخند عمیق پیرمرد باعث می‌شد فکر کنم میان یک افسانه‌ی ناباور گیر کرده‌ام.

-ایرِه اینـگِر ، مِییش دختروم؟

«-این‌و ببین می‌پسندی دخترم؟»

-آخه هیچ نیازی ن...

کلاه روی موتور قرار گرفته بود وقتی دستش را به جای من جلو برد و زنجیر آویزان شده را گرفت.

نگاهش کرد و می‌شد کسی به من یک آینه بدهد؟

می‌خواستم ببینم رنگ پوست لعنتی‌ام در چه حال است.

-اون چیه؟

میان بازتاب نامنظم نفس‌هایم دیدم که زنجیر را دست پیرمرد داد و برای برداشتن چیزی دیگر، دستش را جلو برد. یک زنجیر نقره‌ای‌رنگ دیگر را بالا آورد و آن را مقابل چشمانش گرفت.

یک پلاک گرد، که حاشیه‌ی آب‌رنگ داشت و از آن فاصله نمی‌شد جزئیاتش را دید:

-نقرَنو شوُی وقتی هوا تَریک برِه باید بینگِرن چیس!

«-نقره ست. شب وقتی هوا تاریک شد باید ببینید چیه!»

نگاهش را به صورت من سُر داد و آن را روی اجزای چهره‌ام گرداند.

شاید منتظر بودم از من هم نظر بپرسد؛ ولی دیدم آن را میان مشتش جمع کرد.

از جیب پشتش کیفش را و سپس کارت بانکی‌اش را برداشت.

نه می‌توانستم کلامی بگویم و نه مخالفت کنم.

شاید اصلاً آن گردنبند را برای رها خریده بود.

ناخن انگشت اشاره‌ام ، شستم را خراش می‌داد.

قیمتش هم کم نبود.

دیگر متوجه نشدم دوره‌گرد چگونه از ما خداحافظی کرد و چگونه از سر راه‌مان کنار رفت.

شاید حالا دیگر از آن خواب خرگوشی بیدار شده بودم.

شاید با حقیقت بزرگی مانند رها روبه رو شده بودم.

رها... زنی که داشت یک دروغ بزرگ را حمل می‌کرد و من حتی نمی‌توانستم حقیقت را فاش کنم.

کنار موتور ایستادم تا آن را روشن کند. اما می‌توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم:

-بگیرش. پیش من باشه گم می‌شه!

لبم تیک گرفت و نگاهم را تا زنجیری که روبه رویم آویزان شده بود بالا آوردم. هیچ جعبه‌ای نداشت.

زنجیر را که گرفتم، گویی یک جسم داغ و سوزان کف دستم بود که سوزشش تا قلبم هم می‌رسید.

من را سننه؟

اصلاً من چه کسی بودم مگر؟

سر تکان دادم و آن را در جیب کوچک و جلویی کوله‌ام انداختم.

او پس از مکثی کوتاه، سوار شد و من این بار کوله را بین هردوی‌مان قرار دادم.

اینجا دیگر خاک‌ریز بود و نمی‌توانست آنقدر سرعت بگیرد که من خطر مرگ را حس کنم.

متوجه شدم که برای ثانیه‌ای کوتاه، نیم‌نگاهی به عقب انداخت.

شاید به‌دسته‌ی کوتاه کوله‌ام که آویزان بود:

-توش چی هست که هرجا می‌ری دنبال خودت می‌کشونی؟

لحنش اصلاً دوستانه نبود. شانه‌ای بالا انداختم و او موتور را راه انداخت.

با یک تکان محکم دستم را بند حفاظ کردم و او وارد اولین فرعی روستا شد.

**

-خوش اَمِین.صفا اَوُردِن.

«-خوش اومدید. صفا آوردید.»

عمه خانم را که در حال آوردن سینی چای دیدم، از جا برخاستم تا سینی را از دستانش بگیرم. زن بیچاره کمردرد داشت و آرام آرام قدم برمی‌داشت.

-بدید به من لطفا. خودتون‌و خسته نکنید!

سینی را که در دستانم قرار داد، نگاه برّاق و مهربانش را به چهره‌ام دوخت و وادار به لبخند زدنم کرد.

خانه‌اش نور و صفا داشت. بوی خوش می‌داد و خیلی هم تمیز بود.

سینی را روی میز کرسی گذاشتم.

هوا هنوز آن‌قدر سرد نشده بود که بشود بخاری روشن کرد.

اما آن لحاف زیبای بنفش‌رنگی که روی کرسی بود، فضای روشن خانه را دل‌انگیزتر و صمیمی‌تر نشان می‌داد.

-بهتری عمه؟

زن میانسال که از چین‌وچروک‌های دستش می‌شد فهمید چه سختی‌هایی سر راه زندگی اش بوده است، کنار شیرزاد نشست. آن بالشت‌های لوله‌ای سرخ‌رنگی که نوار پهن سفید داشتند، درست مانند رؤیای کودکی‌ام بودند.

راستش مادربزرگ من هم از این بالشت‌ها داشت.

اما خب، مادر بزرگ من زن مهربانی نبود.

-قربون قد بالات بِره عمه ، فخری وُرگفته سرما بخوردی بِریچی خود موتور وَرخِسته ای اَمِیی فدات شوم؟

«-قربون قد و بالات بشه عمه. فخری گفته بود سرما خوردی. چرا با موتور پاشدی اومدی فدات شم؟»

لحظه‌ای در جواب دادن مکث کرد و من بعد از برداشتن چای، خودم سینی را مقابل پای آن‌ها قرار دادم. متوجه نیم‌نگاهی که به‌صورتم انداخت شدم و او بالأخره جواب داد:

-ماشینی که دفعه قبل آوردم مال رفیقم بود که امروز قرار بود مادرش‌و ببره دکتر.

دیدم چگونه دست روی شانه‌ی پهن برادرزاده اش کشید و با مهر نگاهش کرد. کاش عمه‌های من هم همینقدر دلسوز و دوست‌داشتنی بودند.

اگر عمه‌هایم سر سوزنی به من و نارین رحم نشان می‌دادند، کارمان به اینجا نمی‌کشید.

که من اینجا در مملکتی غریب، برای زنده ماندن و زندگی کردن مجبور به نیرنگ باشم.

-مِخِری... ماشین هم مِخِری به امید خدا!

«-می‌خری... ماشین هم می‌خری به امید خدا!»

شیرزاد سر پایین انداخت و نگاه عمه‌خانم به طرف من برگشت. می‌شد گفت چهره‌ی نگین کمی شبیه به اوست.

اما اخلاقش؟ قطعا نه!

-چوی تَره بخورِن که مِیوم دوتاتَره بُبرم یَک جای خوب!

«-چایی‌تون‌و بخورید که می‌خوام دوتاتون‌و ببرم یه جای خوب!»

لب‌هایم به لبخندی کش آمدند و چای را نزدیک کردم. صدای زنگوله‌ی گوسفندها به گوشم می‌رسید و حس زندگی به من می‌داد.

-قبل از تاریکی هوا باید بریم. می‌دونی عمه. خبر داری اون برادرزاده‌ی لوسِت حامله ست و یه دنیا رو با این حاملگیش اسیر کرده!

آن‌ها سرگرم شوخی شدند و من هنوز هم فکرم کنار کوله پشتی‌ام بود. کوله‌ای که هدیه‌ی نامزد او را محفوظ نگه می‌داشت.

-بیا دختروم . بیا بیشی بَر شیرزاد چوی مَره خود هم بخورِم!

«-بیا دخترم. بیا بشین پیش شیرزاد چایی‌مون‌و با هم بخوریم!»

من با تعجب و تنی که حس گرما می‌کرد، نگاهم را از صورت منتظر عمه‌خانم تا صورت مات او کشاندم.

با نگاهم خواهش کردم او خودش به عمه‌اش توضیحی بدهد، اما فورا چشم از من گرفت و چای‌اش را برداشت.

**

آفتاب گرم و ملایمی میان خنکای هوا می‌تابید که فضا را دل‌انگیزتر و زیباتر می‌کرد.

سبدی که عمه خانم داده بود، حالا پر از غازیاغی‌های تازه و سبزرنگی بودند که قرار بود با خودمان ببریم. هرچند من نمی‌دانستم بسته‌های ترشی و ترخینه‌هایی که عمه خانم کنار گذاشته بود را چگونه باید با آن موتور تا شهر می‌بردیم.

تخته‌سنگ کوچکی برای نشستن پیدا کردم و نگاهم را به آن دو دوختم. عمه‌خانم داشت به طرف من می‌آمد.

-من دارم می‌رم خونه دختر قشنگم. زودپزم رو گاز مونده می‌ترسم بترکه. یه کم این دوروبر گشت‌وگذار کنید، غذاتون نیم ساعت دیگه حاضره!

از جایم بلند شدم و پشتم را تکاندم. اگر از دو می‌گذشت، هوا کم‌کم سرد می‌شد.

اگر هوا سرد می‌شد، بازگشت‌مان هم سخت‌تر بود. به هر حال او جلوی موتور می‌نشست و ممکن بود سرمایی که از قبل هم داشت در جانش رخنه کند:

-چشم. ما هم کم‌کم می‌آییم. خودم میام سفره رو حاضر می کنم، شما زحمت نکشید!

لبخند مهربانی به رویم پاشید و سرش را با حالتی محبت‌آمیز تکان داد:

-خدا رو شکر. خدارو صد هزار مرتبه شکر اونجوری که به گوش من رسیده نیستی!

من با گیجی نگاهش کردم و او با همان لبخند از کنارم رد شد:

-امشب پیش خودم می‌مونید. بیخود عجله نکنید!

خواستم چیزی بگویم که با سبدش دور و دورتر شد. من همان‌جا ماندم و صدای قدم‌هایی که به من نزدیک می‌شدند، به گوشم رسیدند:

-سردته؟

شانه‌هایم به طرفش برگشتند و او را درست روبه‌روی خودم دیدم:

-نه. الان هوا خوبه. اما می‌ترسم بخوریم به غروب! یه کم سخت می‌شه برگشتن‌مون!

سرش را کج کرد و نگاهش دل من را چنگ می‌زد:

-فعلاً که عمه عزم کرده شب نگه‌مون داره!

یک ابرویم بالا پرید و دستانم را در هم قفل کردم. مانند هر زمانی که هول می‌شدم:

-آخه نمی‌شه که... نگین هنوز کامل خوب نشده. شما هم که...

-من چی؟ صورت منو لای اون گل و گیاها می‌بینی که اون‌جا رو نگاه می‌کنی؟

نفسم را بریده‌بریده بیرون فرستادم و سرم را بالا آوردم. نور باریکی از آفتاب، درست روی چشم چپم بود و باعث می‌شد ناخودآگاه آن را ببندم:

-شما هم که هنوز خوب نشدید. دیر برگردیم هوا سردتر هم می‌شه!

خیرگی نگاهش روی چشم‌هایی که یکی‌شان باز بود و یکی بسته، لحظه‌ای قلب خودم را نیز از جایش کند.

ناگهان دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و دیدم چگونه سینه اش را صاف کرد:

-از گردنبند خوشت نیومد؟

لحظه‌ای مانند گنگ‌ها نگاهش کردم و او زبان روی لبش کشید:

-بدون این‌که نگاش کنی انداختیش توی کیف. اگر دوسش نداشتی می‌گفتی همون یکی رو برداریم!

همان یک چشمی که باز بود هم تیک گرفت و قفل دستانم از هم باز شد.

کدام گردنبند؟

همانی که...

-اون... اون گردنبدو می‌گید؟

سیب گلویش تکان خورد و اخم میان ابروهایش جا گرفت:

-همون‌و می‌گم. پیرمرده می‌گفت تو تاریکی شکلش مشخص می‌شه!

ریه‌هایم در اکسیژن رساندن یاری نمی‌کردند. با وجود هوایی که پر از اکسیژن بود.

با وجود آن دشت پر از گل و گیاه حس می‌کردم قلبم به خاطر تنگی نفس از کار می‌افتد.

-من... من فکر کردم که... اون‌و... برای رها خانم خریدید!

اخم کم‌رنگش حالا به‌شدت در چشم بود و حتی دیدم رگ کنار شقیقه اش را. دیدم چگونه ورم کرد:

-واسه تو خریدمش. اگر ازش خوشت نمی‌آد...

-دوسش دارم!

بدون ذره‌ای تعلل گفتم و حس کردم گره کوری که ابروهایش را به هم پیوند داده بود کم‌کم باز می‌شود.

خوشم می‌آید؟

از این لحظه به‌بعد آن گردنبند ارزشمندترین دارایی من است.

وای... آن لحظه دلم می‌خواست شتابان و سراسیمه به طرف خانه‌ی عمه خانم بدوم و آن پلاک و زنجیر را از کوله‌ام بیرون بی‌آورم. مقابل چشمانم بگیرم و ساعت‌ها خیره اش شوم.

چه داشت که باعث شد گردنبند پیشنهادی پیرمرد را پس زده و برای برداشتن آن میان بدلیجات دیگری که روی آن چهارچرخ بود خم شود؟

**

راوی:

از دوست داشتن پلاک و زنجیر بی‌جانی می‌گفت که شیرزاد برایش خریده و مرد حتی نمی‌فهمید

همین جمله‌ی ساده چگونه درونش را زیر و رو می‌کرد.

-ببخشید. من... من نمی‌دونستم اون‌و واسه من خریدین... از من ناراحت شدین؟

دلش همین قدر پاک و نازک بود.

مانند یک دفتر سفید و تمیز که شیرزاد می‌توانست زیباترین نقش‌ها را رویش بزند.

-این‌که من از تو خیلی بزرگ‌ترم، درسته! قبلاً صاحب‌کارت بودم. اما وقتی رِ ب رِ این‌قدر رسمی باهام حرف می‌زنی، حس یه پیرمرد گنداخلاق لب‌گور بهم دست می‌ده!

لحن شیرزاد تند شنیده می‌شد و این در اختیارش نبود.

هر زمان که نام رها را می‌شنید، همین‌گونه عصبی و از خود بی‌خود می‌شد.

با این‌که هنوز به‌صورت کامل، شک و شبهه‌هایی که برایش پیش‌آمده بودند را حل نکرده بود، چیزی از درونش، خشم و نفرت شیرزاد را از رها برمی‌انگیخت.

منتظر بود برگردد.

تمام تماس‌هایش را بی‌جواب گذاشته بود تا زودتر برگردد.

شیرزاد نمی‌خواست هیچ‌گونه فرصتی برای ماست مالی کردن به او بدهد.

-دور از جون‌تون...

-تعارف رو بذار کنار!

دیار همان‌گونه مات مانده بود و حتی جوابی نداشت که بدهد.

هول بود... او دختری نبود که این‌قدر ترسو باشد. که اگر بود، خودش را از تله‌های بزرگی که سر راهش قرار گرفت، نجات نمی‌داد.

اما انگار مقابل شیرزاد همه‌چیز فرق داشت. می‌ترسید از فراتر رفتن و اسیرتر شدن. برای آن

دو، هیچ راهی برای نزدیک‌تر شدن وجود نداشت.

-من فکر می‌کنم همین‌قدر که چیدیم کافی باشه. به هر حال با موتور می‌ریم و...

داشت مانند یک برنامه‌ی از قبل ضبط شده، تندتند حرف می‌زد که شیرزاد همان فاصله‌ی کم را هم برداشت و در یک‌وجبی‌اش ایستاد.

دیار مانند جوجه‌ی کوچکی بود در برابرش.

یک جوجه‌ی همیشه هول و دستپاچه.

یک جوجه‌ی خنگ لعنتی که تکان‌تکان خوردن مردمک‌های ترسویش، وحشیانه دل می‌برد.

-وقت نشد راجع به اتفاقی که دو روز پیش افتاد، حرف بزنیم!

-دو... دو روز پیش؟

مگر دو روز پیش چه اتفاقی افتاد؟

می‌شد در فاصله‌ی بیشتری هم حرف‌هایش را بزند.

این‌قدر نزدیکی، واقعاً لازم نبود.

لازم نبود برای قلب نو و دست‌نخورده‌ی دیار که اولین‌هایش را تجربه می‌کرد، این‌قدر بی‌رحم باشد.

اما شاید شیرزاد بیشتر از آنکه لازمش داشته باشد، نیازش داشت.

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد.

آن نور باریک، روی طره‌ای از موهای فر دخترک تابیده بود و حالا گویی تک‌تک رنگدانه‌ها و پیگمنت‌های گیسوانش را با وضوح می‌دید.

سیاهِ‌سیاه نبودند.

یک هاله‌ی روشن خرمایی رنگ میان‌شان دیده می‌شد که لابه‌لای پیچ‌پیچ‌های بکرش، گم می‌گشت.

پوستش روشن بود و حالا از این نزدیک، میان این نور، آن دو چاله‌ی سیاه و عمیقی که میان عنبیه‌های تیره‌رنگش دیده می‌شدند، مانند یک برمودای قوی او را درون خودشان فرو می‌کشیدند.

چشمانش نیز سیاهِ‌سیاه نبودند.

رنگیزه‌ی قهوه‌ای تیره داشتند.

می‌شد به پوستش دست بزند؟

به موهایش چه؟

دیار حس می‌کرد باید چیزی بگوید. باید حرفی بزند.

سر پایین انداخت و با کرختی پلک بست:

-اگر...

هنوز کلام اول به دوم نرسیده بود که انگشتان شیرزاد بی‌مهابا زیر چانه‌اش نشستند و سرش را بالا کشید.

خیلی کوچک بود آن لعنتی. خیلی ظریف. انگشتان شیرزاد، گویی به معاشقه با پوست لطیف چانه

اش رفته بودند که آن‌چنان سیب گلوی دردناکش تکان خورد:

-من کاملا هوشیار بودم. نه هوا تاریک بود؛ نه اون‌قدری مریض بودم که نتونم تو رو تشخیص بدم.

مردمک‌های دیار به‌شدت تکان خوردند و شست شیرزاد می‌خواست جسارت به خرج دهد و تا لب پایینی اش بالا برود.

بفشاردش...

اما شاید این زیاده‌روی بود!

-مثل همون روزی که اومدم خونه‌سرایداری!

کاش از آن روز یاد نمی‌کرد.

وقتی در ذهنش شکل می‌گرفت آن تصویر، دیگر هیچ چیز تحت اختیار لعنتی‌اش نبود.

گل می انداخت زیر پوست سفید و پنبه‌ای آن عروسک موفرفری و کار را برای خودش سخت تر می‌کرد.

-نمی‌دونم چه کوفتیه که چند وقته داره اذیتم می‌کنه.

سر تکان داد. اما توان عقب رفتن نداشت.

نزدیک شدن بیشتر را می‌خواست.

-نمی‌دونم چه دردیه که داره منو از هم می‌پاشه. ولی...

پاهای دیار توان نگه‌داشتن او را نداشتند.

شیرزاد داشت با سرانگشتانش پوست چانه‌ی دخترک را می‌سوزاند.

داشت قلبش را از جا می‌کند.

شیرزاد گویی از چیزی رنج می‌کشید که سرش کج شد و این بار از زاویه‌ای دیگر خیره‌ی عروسک ماند:

-ولی باعث شده تو یه چاه عمیق و تاریک گم بشم. چی می‌خوام و تا کجا می‌خوام پیش برم رو خودم هم نمی‌دونم!

لب‌های دیار نیمه‌باز ماندند . نه می‌دانست شیرزاد چه می‌گوید و نه می‌توانست شرایطی که در آن گیر کرده بود را درک کند.

-چیزایی که قبلاً چشم روشون می‌بستم و خودم رو به ندیدن می‌زدم، حالا می‌خوام کشف‌شون کنم. آدمایی که ترجیح می‌دادم بهشون اعتماد کنم...من نه بابای پولدار داشتم نه ننه‌ی مهربون و حامی.

که پشتمو بگیره و وقتی از سر کار میام، با یه غذای خوشمزه خستگیمو درکنه. من کسی رو نداشتم وقت مریضی برام سوپ بپزه و دائم بیاد بلا سرم تبمو چک کنه. من کسی رو نداشتم موقع مریضی نگران این باشه که وقتی سوار موتور می‌شم، ممکنه حالم بدتر بشه. وقتی خیلی تنها بودم، اولین کسی که تو بدبیاری به دادم رسید رو واسه اعتماد انتخاب کردم . من نه روانشناسم نه از این چیزا سر درمیارم. اما چیزی که می‌دونم

اینه که، من خواستم اعتماد کنم؛ چون بخشی از وجودم به این نیاز داشت .

دیار دچار اشتباه شده بود یا شیرزاد داشت با او درد و دل می‌کرد؟

شاید هردوی‌شان لمس آن سرانگشتان بازیگوش را از یاد برده بودند .

-اما الان...الان معنی و مفهوم اعتماد تو چشمام داره پوست عوض می‌کنه. یه چیزی داره وادارم می‌کنه به خودم بیام. یه چیزایی دارن تو گوشم می‌خونن باید یه فرصت به خودم بدم !

دیار آنقدر غرق در نگاه او شده بود که حتی به یاد نداشت خودش کیست. چه جایگاهی دارد و اصلا کجا ایستاده است.

اما فقط تا هنگامی که آن کلمه را نشنیده بود.

"اعتماد! "

گویی یک صدای بلند، پرده ی گوشش را درید.

جا ماند روی همان یک کلمه!

و حالا مردمک‌های شیرزاد، با شیفتگی تا لب های او پیش آمدند. چانه‌ی دخترک میان انگشتانش فشرده شدند وقتی لب زد:

-این بار نه تو تاریکی...نه وقت مریضی و پریشونی...

دیار حالا داشت پس می افتاد. شیرزاد از چه می‌گفت؟

نگاهش که روی لب هایش مانور می‌داد.

از تاریکی می‌گفت و سرش هر لحظه نزدیک تر می آمد.

میان دشت بزرگ و درختانی که جلوی دیده شدنشان را می‌گرفت.

میان همین آفتاب روشن...

-اگر اون فرصت رو تجربه نکنم ظلم کردم. بزرگترین ظلمی که یه آدم میتونه به خودش بکنه!

نفس های تند شیرزاد آنقدر نزدیک شدند که می‌توانستند پوست نازک لب‌هایش را آتش بزنند.

پلک‌هایش داشتند روی هم می افتادند و به این فکر می‌کرد که به عمرش از این دنیا چه چیزی را بیشتر از این لحظه می‌خواسته است؟

انتظار چه چیزی را بیشتر از این کشیده است؟

رگش نبض زد و بالأخره لب‌هایش را لمس کرد. قلبش از میان سینه‌اش سر خورد و رفت.

دست دیگرش به سرعت بالا آمد و خواست پشت سر دخترک قفل شود.

خواست دلخواسته ترین بوسه‌ی عمرش را آغاز کند که تن دیار با لرزشی مهیب عقبگرد کرد و لب‌ها از هم جدا شدند.

فقط یک لمس کوچک بود و آنگونه در بندش کشید.

چنان‌که می‌خواست بدون معطلی، قدم عقب رفته‌ی او را به جلو خیز بردارد و آن‌گونه که بارها و بارها در ذهنش تداعی شده بود ببوسد.

تمام آنهایی که حتی یک بار هم در روشنایی تصور نشده بود.

-ای...این کار...اشتباهه!

لعنتی می‌شد فقط یک بار؛ فقط یک بار اجازه دهد ببوسدش تا تمام شود این حس کنجکاوی؟این حس مالکیت .

این جنون ناشناخته...

قدم پیش گذاشت و دیار باز هم عقب رفت.

نمی‌شد...امکانش نبود!

-شما...شما نامزد دارین. این کار درست نیست!

شیرزاد سر جایش میخکوب شد. میخکوب شد و پرنده‌ی کوچک رنگی، بدون لحظه‌ای تعلل از آنجا گریخت.

یعنی اگر تعهد نداشت، روال بود؟

دست میان موهایش چنگ کرد.

نفرین به همان پابند بی‌ثمر و رنج‌آور.

به آن زنجیر فولادینی که شیرزاد با حماقت خود به پاهایش بست.

موبایلش را به سرعت از جیبش بیرون آورد و برای شماره‌ای که چند وقتی می‌شد خیلی با او در تماس بود، نوشت:

-می‌خوام تا فردا اون شاهد رو برام پیداش کنی. همین فردا. فهمیدی؟

**

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و باز هم سیر و سرکه در دلش جوشید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و هنوز خبری از شیرزاد نبود. نه تلفنش را جواب می‌داد و نه حتی یک پیامک می‌فرستاد.

موهایش را زیر روسری فرستاد و از آینه، پلاکی که از گردنش آویزان شده بود را نگاه کرد.

قلبش از آن لحظه‌ای که آمد، آرام و قرار نگرفته بود.

زده بود به سرش یا شیرزاد واقعاً می‌خواست او را ببوسد؟ چه رؤیای دست‌نیافتنی...

اعتماد...اعتماد...اعتماد...

پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

شاید می‌بایست هرچه زودتر حقیقت را به او بگوید!

حقایق مانند بار سنگینی روی شانه هایش افتاده بودند و داشتند کمرش را خم می‌کردند.

دروغ های خودش یک طرف و ...صحنه ای که دیده بود؛ حرف‌هایی که بین رها و جهان رد و بدل شده بود، طرف دیگر.

شاید حق شیرزاد بود که بداند زیر سرش چه می‌گذرد. اما گفتنش از دست دیار برنمی‌آمد. آن

هم درحالی‌که خودش پر از دروغ و پنهان‌کاری بود.

آه کشید و زنجیر را زیر یقه‌اش پنهان کرد. از آن ثانیه به بعد، دیگر حتی یک لحظه آن را از خودش جدا نمی‌کرد.

دست روی لب‌هایش گذاشت.

یک لمس سطحی و لطیف.

نزدیک‌تر از نفس بودند آن لحظه...

میان غرقابی که در ذهنش به وجود می‌آمد دست و پا می‌زد که تلفن در جیبش لرزید.

لرزید تا از جایش بپرد و مانند مجرمی که گمان می‌کرد همه فکرش را خوانده اند، دست روی قلبش گذاشت.

شاید شیرزاد بود. ها؟

نفس‌نفس می‌زد وقتی گوشی را از جیبش بیرون کشید.

همزمان دستگیره ی در سرویس را پایین کشید و وارد هال شد. اما با دیدن نام جهانبخش روی اسکرین تلفن، افت کرد ضربان قلبی که انگار هیچ‌گاه به حضور او در فکرهای دیار عادت نمی‌کرد.

-شیرزاده مادر؟

دست به روسری اش کشید و قدم به طرف در خروجی برداشت:

-نه عمه‌خانم. آقا جهانبخشه!

-پس این بچه کجا رفت؟

حالا دیار بیرون بود و وقتی جواب جهانبخش را می‌داد اخم میان ابروانش جا داشت:

-سلام!

-کم‌پیدا شدی دیارخانم. مریض داری اینقدر خوش می‌گذره که ما رو فراموش کردی؟

روی صندلیِ چوبیِ میان ایوان نشست و از سرمای هوای غروب، تنش در هم جمع شد:

-دلم می‌خواست بیام به عزیز سر بزنم. اما ممکنه ناقل باشم .خوبه عزیز؟

-عزیز خوبه. منم خوبم. برگشتید از روستا؟

پس خبر داشت که همراه شیرزاد به زشک آمده است.

خبر داشت و بعد از این چند روزی که دیار خانه‌ی شیرزاد مانده بود، دقیقاً حالا برای احوال‌پرسی به دیار زنگ می‌زد.

-نه هنوز. آقاشیرزاد رفتن بیرون، هنوز برنگشتن!

جهان پشت خط لحظه‌ای مکث کرد و هوای سرد باعث شده بود نوک بینی دیار قرمز شود.

-با موتور که نرفتید؟

دیار نمی‌دانست چرا از جواب دادن خجل است. شاید چون فکر میکرد همه از بوسه ی شکل نگرفته‌ی بین او و شیرزاد خبردار شده اند.

آب دهانش را قورت داد و با نوک پا روی زمین سیمانی طرح انداخت.

و جهان ناباور پوزخند زد:

-چطور تونسته چنین ریسکی بکنه و تو رو تا اون روستا، با موتور ببره؟

دیار دست به پیشانی اش کشید :

-نزدیکه که...

-هوا تاریک شده . شبونه با موتور برمی‌گردید؟

-می‌شه بپرسم به کی داری حساب پس می‌دی؟

صدای جدی شیرزاد آن هم درست پشت سرش، باعث شد با ترس از جا بپرد و تلفنش به شدت روی زمین برخورد کند.

که باتری یک طرف بیفتد و درب کوچک پلاستیکی‌اش یک طرف.

همزمان با هم روی زمین خم شدند. دیار باتری را برداشت و شیرزاد لاشه‌ی گوشی.

پلاک نقره‌ای‌رنگ، از میان یقه‌ی دیار به بیرون سر خورد و در تاریکی برق زد.

گویی یک نور آبی‌رنگ عجیب میان آن مدال بود.

به شکل یک قلب...

شیرزاد گردنبند را که روی سینه‌اش دید، مات دیدنش ماند و دیار دستپاچه عقب رفت:

-وای...دیروقته .شما کجا بودید؟

نگاه به چشمان شیرزاد نمی‌کرد و وِزّه‌ی هجده‌ساله، چقدر خوب می‌توانست خودش را به فراموشی بزند.

مردمک‌های شیرزاد از قلب آبی‌رنگ روی سینه‌ی دیار تا صورتش بالا آمد:

-کی بود؟

-ها؟

دیارک خنگ .دلبری در جانش بود این موجود لعنتی...

با آن بینی سرخش هرچه مرد ریسیده بود را پنبه می‌کرد.

شیرزاد لب روی هم فشرد و بازدم تندش را از بینی بیرون فرستاد. اشاره اش به گوشی واژگون شده بود:

-کی بود سؤال جوابت می‌کرد؟

-هاا..آقا جهان رو می‌گید؟

آرواره‌های شیرزاد سفت شدند و همان لحظه لامپ زردرنگ محوطه، توسط عمه‌خانم روشن شد:

-اومدی قربونت برم؟

با حرصی که در چهره‌اش نیز مشهود بود به طرف عمه خانم برگشت:

-اومدم عمه. چیزی نیاز نداری از مغازه بگیرم قبل رفتن؟

زن میانسال مهربان لبخند زد و از در فاصله گرفت:

-نه فدات شم. تا من سفره رو می‌ندازم، تو یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا.

زن داخل رفت و نگاه شیرزاد به سنگینی روی صورت مهتابی دیار نشست.

گردنبندش...

می‌شد عمه‌خانم بار دیگر آن لامپ را خاموش کند؟

-دیرمون شده!

-از نظر کی؟

لحنش غیردوستانه و تند بود و دیار با همه‌ی ناپختگی‌اش در رابطه با جنس مخالف، این‌بار نتوانست برق چشمانش را پنهان کند:

-آخه با موتور می‌ریم. خطرناکه!

شیرزاد به طرفش گام برداشت و نزدیک نزدیکش ایستاد. یک نگاهش به گردنبند بود و یک نگاه به آن بینی سرخ سرمازده.

دلش نمی‌خواست جهانبخش به شماره‌اش زنگ بزند

نمی‌خواست هیچ ربطی بین این دختر و جهانبخش وجود داشته باشد و همین آرام و قرار را از او می‌گرفت.

-نگین و کیوان هم...

-به من چه نگین و کیوان یا جهان؟به مااا چه؟ همین چند ساعت پیش نزدیک بود ببوسمت و تو الان یه جوری رفتار می‌کنی که انگار همه چی روالـه!

چشمان دیار مانند کودکی که هم ترسیده و هم هیجان‌زده شده، تکان خوردند و سینه‌ی شیرزاد سنین بالا آمد.

هر وقت مقابل این دختر قرار می‌گرفت، باید انرژی زیادی را صرف نگه داشتن دستانش می‌کرد.

شیرزادی که روزگاری به رها اجازه‌ی نزدیکی بیشتر از حدش را نمی‌داد، حالا داشت برای یک لحظه در آغوش کشیدن تن آن کالیوپ کوچک میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد.

-این بلاتکلیفی داره منو دیوونه‌م می‌کنه. اینقدر خودتو به ندونستن نزن. اینقدر جوری رفتار نکن که انگار هیچ اتفاقی بین‌مون نیفتاده!

حالا تمام وجود دیار یکپارچه نبض می‌زد و حتی نمی‌دانست در جواب شیرزاد چه بگوید.

اما زبانش قبل از عقل و حتی قلبش به چرخش درآمد:

-خودمو به ندونستن نزنم چکار کنم؟ خودمو وارد یه بلاتکلیفی بزرگ‌تر کنم؟

شیرزاد نیم گام فاصله را برداشت و همین باعث شد دیار گامی به عقب بردارد و صدایش بلرزد:

-دوباره تمام اون احساسات رو تجربه کنم؟ بعدش چی می‌شه؟ تهش؟

شیرزاد عصبی چشم بست و نفهمید چگونه بازوی دیار را چنگ زد.

چنگ زد و بدون لحظه ای معطلی، او را پشت دیوار ایوان کشاند.

لطفا! -

مردمک‌های دیار دیگر جای گرد شدن نداشتند و قلبش هم اگر تندتر از این می‌تپید، دچار سکته‌ی قلبی می‌شد.

-شیرزاد تو دیوونه شدی؟

قلب شیرزاد برای شنیدن نام بدون پسوند و پیشوندش، از سینه بیرون جهید و چهره‌اش با دردی ناشناخته درهم رفت.

یک گام دیگر و کف دستی که کنار سر دخترک کوتاه قامت، روی دیوار قرار گرفت.

-نمی‌خوام اینقدر با جهان صمیمی باشی.
نمی‌خوام وقتی با منی بهت زنگ بزنه و چکت کنه. نمی‌خوام به این فکر کنم فقط منتظری نگین و کیوان خوب بشن تا زودتر از شرّ من و اون خونه راحت بشی!

تاریک بود آن پشت. اما هم دو چشم برّاق و شگفت زده اش را می‌دید. هم گردی مدالی که بالا پایین می‌شد و این نشان تندی نفس‌های دخترک بود.
یک قلب آبی رنگ رویش طرح خورده بود. خیلی زیبا دیده می‌شد... خیلی...

-ولی من... من اون خونه رو... خیلی دوست دارم!

این بار باید می‌بوسیدش...

باید آن درد لاعلاج را چاره‌ای می‌ساخت تا کار دستش نداده...

نسیم ملایمی که آمد و باعث شد عطرهایشان در هم تلفیق شود، شیرزاد را برای کارش مصمم‌تر می‌کرد.

دست دیگرش را همان‌جا کنار سر دیار ستون کرد و دخترک حس نگاه او را دیده بود که داشت پس می‌افتاد:

-من نمی‌خوام... نمی‌خوام نقش اون آدم خونه‌خراب‌کن رو بازی کنم...

شیرزاد با دمی منقطع پشت به او فاصله گرفت و سرش را میان دستانش فشرد.

قلب آبی‌رنگ حالا با حرکت تندتری روی سینه‌ی دیار تکان می‌خورد.

دو پروانه بودند که با تمام توان‌شان به جنگ با پیله‌ی دورشان برخاسته بودند.

پیله اما سخت‌تر و محکم‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردند.

و دیار عاشق بود... عاشق همین مرد بلندقامت و دیوانه.

دیگربچه نبود برایش؟

-من خونه‌خراب‌کُن نیستم!

صدای بغض‌دارش به گوش شیرزاد رسید.

رسید که با گامی بلند دوباره او را بین خودش و دیوار اسیر کرد.

دیار مانند دختربچه‌ای زیبا و خوردنی سرش را بالا داد و نگاه در عصیان دو چشم شیرزاد دوخت.

هر بار با همین دو چشمش، با همین دو چشم ترسیده و پر از احساسش شیرزاد را درگیر و درگیرتر می‌کرد.

جادویش می‌کرد و مرد بیچاره حتی نمی‌دانست این همه تزلزل، این همه دیوانگی از چیست.

فقط یک حرکتش کافی بود برای تمام شدن. یک حرکت برای مردی که داشت دچار زوال عقل می‌شد:

-کَردی... خونه‌خرابم کَردی... همه چی بی‌فایده‌ست!

دنیا ایست کرد.

زمان ایست کرد.

گوش‌های دیار داشتند سوت می‌کشیدند.

آری شاید دیار اشتباه شنیده بود.

-بذار دردمو پیدا کنم. بذار بفهمم چه خاکی تو سرم شده!

با دردی پنهان می‌گفت و هنگام گفتن لب‌هایش روی برجستگی بوسیدنی آن لب‌ها کشیده می‌شد.

به‌راستی شیرزاد فقط می‌خواست دردش را پیدا کند یا دلیل دیگری برای این درماندگی داشت؟

یک نفس باقی‌مانده را برداشت و انگشت‌هایش روی دیوار سیمانی را خراشیدند.

دیار داشت می‌مرد.

داشت جان می‌داد اما چیزی از درون به او هشدار می‌داد.

هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که خواست سرش را کنار بکشد.

ثانیه‌ای نگذشته بود از نیم‌حرکتی که به خاطر تعهد آن مرد بود.

دهان مرد گوشه‌ی دو لب برجسته را فتح کرد و اجازه‌ی پا پس کشیدن نداد.

نفس لرزانی گرفت.

کم مانده بود.

پلک بست و چانه‌اش سفت و سخت میان انگشتان شیرزاد گیر کرد:

-دیار...

صدایش پر از پستی و بلندی بود.

شاید تمام وجود مرد هم با آوردن نامش، مانند او می‌لرزید.

مانند کسی که پس از مدت‌ها، به هدفش رسیده و حال در یک قدمی‌اش، می‌خواهند آن را از او بگیرند.

صدایش پر از خواهش بود و دیار با وجود تنی که داشت روی زمین می‌افتاد، آهسته نالید:

-من چی‌ام؟... فردا چی می‌شم؟... رها...

و شیرزاد جویده‌جویده لب زد.

بدون لحظه‌ای فکر کردن به عاقبت جمله‌اش:

-من و رها دیگه با هم نیستیم!

به‌شدت تکان خوردند آن مردمک‌های گرد و سیاه.

تکان خوردند و دل لرزاندند از مردی که بی‌تاب یک بوسه بود.

شیرزاد دیگر منتظر هیچ واکنشی از طرف او نماند.

لب به لبانش چسباند و این‌بار بدون درنگ، بوسه‌ای که بارها برایش دِل زده بود را گرفت.

لعنت به آن لحظه...

لعنت به زمان...

لعنت به بُعد مکان و هر چه انرژی فیزیکی و نمادین است که هنوز آن بوسه را شروع نکرده، بیم فردا را می‌دادند.

بیم موقعیتش...

صدای خفه و ناشناخته‌ای از گلویش خارج شد و انگشتانی که توسط ریزه سیمان‌های روی دیوار خش برداشته بودند را پشت گردن دخترک قفل کرد.

دیار نه جانی داشت برای همراهی و نه قلبی داشت برای پمپاژ خون.

این قلب و پمپاژ ماهیچه‌های قلبی‌ست که انسان را سر پا و پر انرژی نگه می‌دارند.

امان از وقتی که قلب به پرواز درآید و ماهیچه‌هایش از شدت شوک و هیجان بی‌حرکت بمانند.

می‌افتاد اگر بازوی قوی مرد دور کمرش گرد نمی‌شد.

و آرزوها یکی‌یکی برآورده می‌شدند.

همین چند لحظه پیش بود که به حس آغوش این دختر می‌اندیشید.

این‌که بگیردش میان دستانش.

اصلاً قد و قواره‌اش را که می‌دید، دست‌هایش برای در بر گرفتن او فرمان می‌دادند.

شیرزاد بوسه برمی‌داشت و همین بود.

چیزی که خانه‌خرابش کرده بود را پیدا کرد.

سر انگشتانش از پشت گردن بی‌حرکتش بالا آمدند و بالأخره چتری‌های نرم و لطیفش را لمس کردند.

آن پیچ‌وخم حسادت‌برانگیز.

قلب دیارک از کار افتاده بود و اگر آن بوسه‌ی دیوانه‌کننده دوام پیدا می‌کرد، شُش‌هایش نیز از حیات دست برمی‌داشتند.

کوچک بود.

لطیف.

خوش‌بو...

خوش‌بَغَل!

و لب‌هایش؟

این همان چاه عمیقی بود که باعث شد شیرزاد در دام رها بیفتد.

نام رها که در ذهنش جولان می‌داد، بوسه‌ها رنگ خشونت می‌گرفت و عقل، ندای رسیدن فردا را می‌داد.

-شیرزاد؟ پسرم؟ کجا رفتید که؟

صدای عمه‌خانم، جان بخشید به انگشت‌های بی‌هدف دیار. جان بخشیدند تا روی سینه‌ی بی‌نفس شیرزاد چنگ شوند.

مانند زنگوله‌ای که به یک کودک هشدار می‌داد باید از اتاق بازی خارج شود.

همان کودکی که ماه‌ها منتظر آن روز بود و چقدر زود گذشته‌اند دقایق پرلذت آن بازی!

رها کرد تن عروسکِ بغلی را و حالا صدای پا به گوش می‌رسید.

گردی مردمک‌های دیار.

ترسش.

اضطراب و بغضش...

یک نگاه به طرف خمِ دیوار و یک نگاه التماس‌آمیز به شیرزاد.

هردو دست شیرزاد قاب صورتش شدند و قبل از این‌که سر و کله‌ی عمه خانم پیدا شود بلند لب زد:

-داریم میاییم عمه. داریم میاییم!

صدای بلند شیرزاد میان بالا و پایین شدن سینه‌ی پر از نبضش به گوش عمه‌خانم رسید.

قدم‌هایش همان‌جا متوقف شدند و لبخند مهربانی زد.

صدای شیرزاد مثل همیشه به گوش نمی‌رسید. پر از لرزش شنیده می‌شد.

زنگ‌دار بود و زن دنیادیده، دست روی دهانش گذاشت.

از نظرش آن دو ، نامزد و محرم همدیگر بودند.

ایرادی نداشت با هم دَمی خلوت کنند:

-فدای سرت. من روشون می‌پوشونم هر وقت خواستید بیایید!

دم عمیق و راحتی که دیار گرفت. پلک‌هایی که با فراغ خاطر روی هم افتاد، شیرزاد را به ثانیه‌های قبل می‌برد.

لب‌هایش سرخ‌سرخ شده بودند.

اول باید جوابی به خودش می‌داد.

جوابی برای خودش پیدا می‌کرد و کارش را برای او هم توضیح می‌داد.

پلک‌ها باز شدند و باز هم در عمق نگاه عجیب شیرزاد نگریستند.

از این چشم به آن چشم.

واقعاً او و رها از هم جدا شده بودند؟

باوجود حس شرم و خجالتی که تنش را دچار گُرگرفتگی می‌کرد، عزم پرسیدن داشت.

با وجود حس خواستن بیشترِ شیرزاد و سردرگمیِ از قبل افزون‌ترش، عزم سؤال کردن داشت که با حس تکان خوردن یک موجود نرم، به داد مرد رسید.

موجودی که به آهستگی از روی انگشت‌های دیار به حرکت در آمد تا مردمک‌هایش گشادتر از قبل شوند.

حرف در دهانش گم شد وقتی با وحشت پچ زد:

-یه چیزی... یه چیزی رو پامه!

نگاه شیرزاد روی تک‌تک اعضای چهره اش دوید و دم گرفت از هوایش.

خدا موقعیت را تقدیمش کرده بود.

-ششش... شنیدم اینجا مار داره!

قلب دیار از حرکت ایستاد. موجود نرم لعنتی هنوز داشت تکان می‌خورد و گویی مهر می‌زد پای دروغ خنده‌دار شیرزاد.

چانه‌اش لرزید و مطمئنا آن لحظه ترجیحش این بود زودتر از آن مهلکه بگریزد.

لب برچید و طفلک گول خورده حتی نمی‌دانست آن لحظه باید پایش را تکان دهد یا منتظر بماند مار لعنتی نیشش بزند.

-چکار کنم؟

آنقدر مظلومانه پرسید؛ آنقدر معصومانه پرسید که می‌توانست شیرزاد را برای بدجنسی اش دچار عذاب وجدان کند.

اما او بود و همین یک شب...

پس با حالتی که ترس بیشتر در دل دخترک القا کند صورتش را نزدیک‌تر برد و دستانش را به آرامی تا پشت کمر او هدایت کرد:

-هیچی. تکون نخور تا خودش از اینجا بره!

عزیز کجا بود که ببیند پسر مقید و حد و حدود دارش را؟

روزی به رها گفته بود خیلی پسرش را خوب می‌شناسد.

خیلی خوب می‌داند شیرزاد چقدر به نگه‌داشتن حد و حدودها مقید است!

دیار یک نیم‌نگاه در تاریکی چرخاند و بینی شیرزاد به روسری اش چسبید.

باز برگشت و خدا نمی‌بخشید مردی را که از بی‌حواسی آن دختر سؤاستفاده می‌کرد.

-نیستش. رفت انگار!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و گویی چیزی درونش را بالکل به‌هم‌ریخته بود.

گمان می‌کرد آرام می‌گیرد با یک بوسه.

گمان می‌کرد تمام می‌شود آن حس مالکیت لعنتی.

آن حس سرکش و غیرقابل کنترل.

اما چرا بیشتر از آنکه آرام بگیرد، حس می‌کرد چیزی از وجودش کنده شده و دیگر متعلق به خودش نیست؟

چه بود آن؟ چه چیزی را گم کرد؟

ـهستش. فقط تکون نمی‌خوره. یه کم بمون تا کلاً بره از این‌جا!

چرا روراست نمی‌گفت کمی بیشتر در آغوشم بمان؟

دیار باز هم لب برچید.

هر آن منتظر یک درد شدید بود.

منتظر بود آن مار لعنتی نیشش بزند.

ترس عظیمی را تجربه می‌کرد و نمی‌دانست مرد مقابلش هر لحظه فشار دستانش را دور کمر او بیشتر می‌کند.

باز هم نگاه از تاریکی گرفت و در قعر چشم‌های نیمه‌باز شیرزاد زل زد:

-اگر نیشم بزنه چی؟

می‌شد بوسه‌ای دیگر را آغاز کند؟

قول می‌داد این بار آرام ببوسدش.

قول می‌داد زود رهایش کند.

فقط دو ثانیه...

نفس زد و حسرت کشید.

دیار از وحشت می‌لرزید و دل شیرزاد اینقدر بی رحم نبود:

-شاید موش باشه! اینجا موش هم زیاد داره!

انقباض چندین و چند باره‌ی مردمک های دیار و این‌بار بدون لحظه ای درنگ، جیغ کشید و ندانست چگونه دستانش را دور گردن شیرزاد گرد کرد.

حتی ندانست چگونه پاهایش را بالا کشید و محکم دور کمر مرد قفل کرد.

قلب شیرزاد بود...

آری قلبش بود که از سینه جدا شد.

اگر می‌دانست بیشتر از مار، دخترک از موش می‌ترسد، زودتر حقیقت را می‌گفت.

-دیار دختر؟شیرزاد پیشته مادر؟

عمه‌خانم بود که با شنیدن صدای جیغ بلند دیار، بار دیگر به ایوان آمده بود.

شیرزاد تنش را فشرد و بینی‌اش را به گردن پوشیده زیر روسری اش چسباند:

-آروم باش. اگر موش هم باشه الان در رفته!

نزدیکی صدای زنگ‌دار شیرزاد و گرمایی که از پس پارچه‌ی روسری به پوستش رسید تازه توانست هوشیارش کند.

صدای پای عمه خانم و...

مات و خشک‌زده از بالا، به پاهای خودش که دور کمر شیرزاد گره شده بود، نگریست و گویی آب سرد روی سرش ریخته باشند، چشم درید.

چشم درید و حتی نفهمید چگونه با آخرین سرعتی که از خودش سراغ داشت از میان دستان لرزان شیرزاد پایین پرید.

دیگر نه مار مهم بود و نه موش.

شیرزاد با نفسی پر از لرزش دست به‌صورتش کشید. رفت!

چقدر خوب بود حسش... و چقدر زود تمام شد.

دیارک دوید و عمه‌خانم را درحال پا زن دمپایی‌هایش دید.

مانند دزدهای در حال فرار بود.

عمه‌خانم که سر بالا کشید، دستپاچه سر جایش میخ شد و موهای به‌هم‌ریخته اش را زیر روسری فرستاد.

-این‌جایی دختر؟ چرا سر و صورتت سرخه مادر؟ تو بودی جیغ کشیدی؟

دیار آب دهانش را قورت داد و شیرزاد سینه‌ای صاف کرد. باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد و کاش مردها هم در چنین مواقعی می‌توانستند مانند دختران همه‌چیز را عادی جلوه دهند.

-آ... آره... موش...

عمه‌خانم لحظه‌ای مکث کرد و سپس با فهمیدن ماجرا از ته دل خندید.

دیار پابه‌پا شد و با اضطراب، نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت.

کاش شیرزاد همانجا میماند.

-ای خدا نکشه تو رو دختر. از موش می‌ترسی؟ بیا تو... بیا قربونت برم. من فکر کردم شیرزاد پیشته!

دیار دروغ گفتن دوست نداشت.

حس گناه می‌کرد. یک گناه شیرین که ترجیحش این بود فعلاً به خاطرش عذاب وجدان نکشد.

-رفت... که دست و صورتش رو بشوره فکر کنم!

آن دو با هم داخل رفتند و شیرزاد با حس لرزش موبایلش، کرختی‌ای که به‌جانش افتاده بود را پس زد.

دروغ گفته بود به دیار.

با اینکه هنوز از رها جدا نشده و فقط قصدش را داشت، به دیار دروغ گفت و حالا همراه با شهد عسلی که در رگ‌هایش جولان می‌داد، حس نامرد بودن می‌کرد.

حس پست بودن.

لب زیرینش را فشرد و گوشی را از جیبش درآورد. علامت تماس‌های از دست رفته‌ی زیادی که داشت آن بالا نمایان بودند.

باکس‌های باز نشده‌ی پیام.

اما چیزی که آن لحظه چشمش را زد، نه نام رها بود و نه سیمین و نه حتی کیوان.

نام جهانبخش روی اسکرین، فکش را سخت کرده بود.

تماس را با ابروهای گره‌خورده وصل کرد و دست خودش نبود آن لحن تند:

- بگو

-دیار پیشته؟

چشم بست و با حالتی عصبی زبان روی دندان‌های زیرینش کشید.

او در پی جواب درخور بود و جهان قبل از شنیدن هرگونه جوابی، ادامه داد:

-داشتم باهاش حرف می‌زدم، قطع شد. زنگ هم می‌زنم خاموشه!

-گوشیش شکست. کارت رو بگو!

صدای پوزخند جهان حرصش را بیشتر میکرد:

_تو واقعاً برداشتی دختره رو با موتور بردی روستا؟ اونم تو این هوا؟

-سرت تو کار خودت باشه پیرپسرِ فخرالسادات. وقتشه زن بگیری و بچه‌دار بشی. بعد از اون می‌تونی تو کار بچه‌های خودت دخالت کنی!

نیشخند زد جهان و انگار نه‌تنها عصبی نشده بود، بلکه همین حال شیرزاد را می‌خواست:

-بازم می‌خوای بگی دختره جای بچه‌مو داره، این‌و می‌فهمم. ولی می‌خوام بدونم تو چرا این‌قدر روش حساس شدی؟

با این‌که چیزی در دهانش نبود، دندان‌هایش حالت جویدن گرفتند و انگشت‌هایش خُرده سیمان‌های روی دیوار را فشردند.

-به دخترخوندگی گرفتی دیار رو خبر نداریم؟

-گوه نخـــور بی‌شرففف!

فحشش برق از سر جهان پراند. این حد از عصبانی شدن شیرزاد سابقه نداشت. در این همه سالی که از او کینه به دل برد و نفرت روی هم می‌انباشت، این‌قدر تند و تیز و بی‌پرده با او سخن نگفته بود.

-گَرد و خاک به پا کردی شیرمرد. نامزدت دربه‌در داره دنبالت می‌گرده و تو پشت گوشی، درس شرافت و مردونگی به من می‌دی!

نفس‌هایش داشتند تندتر از دقایقی قبل می‌شدند.

وای به حال رها...

وای به حال رها اگر سر سوزنی به جهان ربط داشته باشد.

-دیگه خوش ندارم شماره‌ت رو گوشی این دختر بی‌افته. نزدیک دختره نبینمت؛ فهمیدی؟

بی‌پرده گفت و رک‌وراست بودنش، ضربه‌ی بعدی را به جهان زد.

-نه... انگار واقعاً دیوونه شدی. مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

مردمک‌های شیرزاد در کسری از ثانیه باز شدند و درحالی‌که حس می‌کرد رگ‌هایش یکی‌یکی زیر پوستش متورم می‌شوند، آرام و ترسناک پچ زد:

-این‌دفعه نگاه به اشک چشم عزیز نمی‌ندازم و خودم جونت رو می‌گیرم!

ختم تماس یعنی حرف آخر.

آن تهدید علنی، موضع شیرزاد را خیلی خوب مشخص کرده بود و او دیگر از این‌که جهان بفهمد نسبت به دیار حس مالکیت دارد، ابایی نداشت.

بهتر!

حالا دیگر می‌دانست نباید نگاهش را هرز بپراند.

قبل از این‌که صفحه‌ی تلفن را به روی سیل پیامک‌های رها ببندد متنی برای نگین نوشت:

-موتور خراب شده. امشب می‌مونیم اینجا!

گوشی را به جیبش فرستاد و خواست به طرف خانه قدم بردارد که چشمش به موتور افتاد.

دیر کرده بود و امکانش وجود داشت عمه خانم باز هم به حیاط بیاید.

نگاهش را به در خانه دوخت و در اقدامی از پیش‌تعیین‌نشده، به طرف موتور قدم تند کرد.

جهان دیگر نمی‌توانست حال خوشش را زایل کند.

این بار بی شک رحمی در کارش نبود.

**

نگاه خیره‌ی شیرزاد، روی صورت قرمز دیار مانور می‌داد.

عمه‌خانم هم متوجه نگاه‌هایش شده بود.

متوجه شده بود که هنگام آمدن لبخند زد و با همان لبخندش شیرزاد را محجوب و گرگرفته، وادار به سر به زیر انداختن کرد.

-می‌خوام بگم چه خوب که موتورت خراب شد. اما دلم نمیاد.

دیار از جایش بلند شد و سینی را از زن گرفت.

شیرزاد دست به یقه‌اش کشید و عمه خانم با نگاهی که بین آن دو گرداند، گل از گلش شکفت:

_ماشالا به ای خوشگیلی. ماشالا به ای خانومی. پیسَرُم از باغِ بیهیشت میوَه سیوا کیدی؟

《_ماشالّه به این خوشگلی. ماشالّه به این خانومی. پسرم از باغ بهشت، میوه گلچین کردی؟》

شیرزاد هنوز حرف‌های عمه خانم را هضم نکرده بود که چای‌های زعفرانی خوش رنگ، مقابل‌شان قرار گرفت.

_کدوم میوه؟ کدوم باغِ بهشت عمه؟

با اینکه سینه‌ی دخترک از نگاه گوشه‌ای زن تند می‌تپید، عمه خانم هم پشت کرسی نشست و قندان‌ها را جدا کرد:

-زن تِر مُگُم پیسَر جان. ای همه مُدت عَذَب اُقُلی موندی و دل دخترای فامیل رو اُو کیدی. وِلِکِن دَس رو بیهتَرِن میوَه‌ی بیهیشتی گذاشتی. حلالت بَشَه یَکی یَدونه ی عمّه!

《-زنِت رو می‌گم پسر جون. این همه مُدت عَزَب اُقُلی موندی و دل دخترای فامیل رو آب کردی. ولی دست رو بهترین میوه‌ی بهشتی گذاشتی. حلالت باشه یکی یه دونه‌ی عمّه!》

در کسری از ثانیه چشمان شیرزاد گشاد شدند و چای به گلوی دیار پرید.

-خدا مَرگُم بِتِه دختر. اُو بیارُم؟

《-خدا مرگم بده دختر. آب بیارم؟》

دیار چانه‌ای بالا انداخت و نمی‌دانست کجا خودش را گم‌وگور کند.

عاقبت غیب شدن با شیرزاد. عاقبت نظربازی‌هایشان این بود دیگر.

شیرزاد اما نگران بود بیشتر.

نگران اینکه کسی پشت سر دیار صفه بچیند و این سفر کوتاه‌شان را حمل بر رابطه‌ای کثیف بگذارند:

_کی زَنِ کیه عمه؟ دختره هنوز هجده سالش نشده.

سُرفه‌های دیار از لحن شیرزاد متوقف شدند و مرد متوجه نگاه سنگینش شد. قلبش لحظه‌ای از تپش ایستاد، اما رو برنگرداند.

دست روی بزرگترین نقطه‌ضعف دیار گذاشته بود و فقط خودش می‌دانست چه گندی زده است.

-چی وَرمی‌گی پیسَر؟ یعنی شما دُو تا زَن شوی نیستین؟ پس چیطور دخترینه رو وَرداشتی اَوُردی قَله؟

《_چی می‌گی پسر؟ یعنی شما دوتا زن و شوهر نیستید؟ پس چیطو شده دختره رو وَرداشتی آوردی روستا؟》

دیار داشت از حرص می‌لرزید، اما اجازه نداد شیرزاد بار دیگر با کوچک شمردنش تحقیرش کند.

همین یک ساعت پیش او را پشت ایوان کشاند و بوسه از لب‌هایش گرفت.

همین یک ساعت پیش بود که گفت نمی‌خواهد دیار دیگر با جهان حرف بزند.

که نامزدی‌اش با رها به هم خورده است و دیار هنوز حتی فرصت نکرده بود در این مورد توضیح بخواهد.

-من جز کارکنان عزیز هستم. ببخشید مزاحم شمام شدم...

چشمان عمه‌خانم برق می‌زدند وقتی با لبخند نگاه بین هردویشان گرداند. شیرزاد هی داشت بیشتر و بیشتر در قعر جهنم آن جمله‌اش غرق می‌شد.

-پس چی وَرمُگُفتَن شیرزاد زن واستوندَه؟

《-پس چی بود گفتن شیرزاد زن گرفته؟》

با شوخی دست به شانه‌ی شیرزاد زد و اوضاع هر لحظه بیشتر بیخ پیدا می‌کرد:

-کُرّه‌خَر ای حوری بیهیشتی رو وِل کیدی رفتی وَر رَّدِ کی؟

《-کُرّه‌خَر این حوری بهشتی رو ول کردی رفتی دنبال کی؟》

عَرصه را هر لحظه بیشتر و بیشتر برایشان تنگ می‌کرد. و دیار دلش می‌خواست برود.

-یکی دیگه‌ست عمه‌جان!اسمش رو مگه عزیز بهتون نگفته؟

باز هم به‌صورت سرخ دیار نگاه دوخت و دلش کنده شد.

دیر یا زود عمه خانم موضوع را می‌فهمید.

اگر به عزیز زنگ می‌زد و موضوع را باز می‌کرد، عزیز نمی‌گفت چرا به عمه‌خانم دروغ گفته‌اند؟

-الهی سفید بخت بیشی پیسَر. ببخش خیجالَتتون دادُم اینگار!

《-الهی خوشبخت بشی پسر. ببخش خجالتتون دادم انگار!》

شیرزاد با حس بدی که گریبانش را گرفته بود سینه صاف کرد و لب‌های دخترک به هم فشرده می‌شدند.

جانش داشت می‌سوخت.

عاشق بود؛ عاشق مردی که همیشه سنش را به سینه اش می‌کوبید و او را برای خود کم می‌دید.

مانند زن‌های بالغ و زیبا نگاهش می‌کرد.

می‌بوسید.

تنش را به خودش می‌فشرد و پایش می‌رسید، باز هم دیار همان بچه‌ی هجده‌ساله بود.

_مُجرّدی گلبرگم؟

چشمان عمه‌خانم حالا داشتند برق می‌زدند.

برقی خطرناک که به شیرزاد هشدار می‌داد زودتر این موضوع تجرّد و ازدواج را جمع کند.

دخترک هنوز سؤال زن را جواب نداده بود که شیرزاد با لحنی جدی جواب عمه‌اش را داد:

ـعمه دیار هنوز بچه‌ست. این سؤالا چیه ازش می‌پرسید؟

زن با روسری گُل سَبزِ شمالی‌اش، لبخند زد و لب پایینش را با شعف گاز گرفت. مخاطبش دیار بود

و اصلاً حتی به‌صورت سرخ شده‌ی شیرزاد نگاه هم نمی‌کرد:

-پیسَرِ مَن بیست و هشّت سالشه. درسش دَرَه کم‌کم تموم می‌رَه. دانیشگاه پیزِشکی تِهرون درس مُخوانَه!

《-پسر من بیست و هشت سالشه. درسش داره کم‌کم تموم می‌شه. دانشگاه پزشکی تِهرون درس می‌خونه!》

دیار نمی‌دانست تَه این حرف‌ها به کجا کشیده می‌شود. تنها چیزی که توجهش را جلب کرده

بود، نفس‌های تند و چانه‌ی سخت شده‌ی شیرزاد بود.

_واستا بُرُم عَکسِش‌و بیارُم!

-وایسا برم عکسش‌و بیارم!-

گفت و تَر و فِرز از جایش بلند شد.

مردمک‌های شیرزاد رنگ ترسناکی به خودشان گرفته بودند وقتی به طرف دیارک از همه‌جا بی‌خبر برگشت:

-پاشو... پاشو بریم. این‌جا جای موندن نیست!

دیار بغض داشت و پر از قَهر بود. نمی‌خواست با شیرزاد حرف بزند.

-نمی‌شنوی؟ می‌گم پاشو بریم!

چقدر لحنش دستوری و قاطع بود.

انگار که دیار باید همان لحظه حرفش را گوش کند.

ابروهایش را در هم فرو برد و بالأخره صورت مرد را نگاه کرد.

رنگ نگاهش می‌توانست دل مرد را بلرزاند:

_من نمیام. شما برید. صبح علی‌الطلوع خودم برمی‌گردم!

نگاه تیز شیرزاد را نادیده گرفت و عمّه‌خانم با گوشی موبایلش سر رسید:

-بگیر دختر قِشَنگ. ای عکسِ پیسَرِ موعِه!

《-بگیر دختر خوشگل. این عکس پسر منه!》

دندان‌های شیرزاد در حال خرد شدن بودند دیگر. شاید می‌خواست لحاف روی کرسی را بکشد و گوشه ای پرت کند.

دیار با نفهمی گوشی را در دست گرفت و هنوز چشمش به عکس پسر عمه‌خانم نیفتاده بود که شیرزاد گوشی را از میان انگشتانش کشید:

-عمه ما کم‌کم زحمت رو کم کنیم!

گوشی روی میز کرسی پَرت شد و لب‌های دخترک از اینکه شیرزاد از جایش بلند شده بود، باز ماندند.

کاملاً جدی بود انگار!

_دِ کوجی بیری دِ ای بیدَم؟ موتورِت مَگَه خِراب نِبود؟

《_کجا بری تو این هوا؟ موتورت مگه خراب نبود؟ 》

و شیرزاد خودش را بابت دستکاری کردن شمع موتور لعنت کرد:

_درستش می کنم. دیار؟ با توأم... پاشو!

دیار خواست از جایش بلند شود که عمه خانم بازویش را گرفت:

-به خاک آقام اگر ایجازِه بُدُم بِرِن. بِیشی پیسَر. بِیشی مانع اَمرِ خیر مو نَشوُ!

《-به خاک آقام اگر اجازه بدم برید. بشین پسر. بشین مانع اَمر خیر من نشو! 》

شیرزاد کم مانده بود به سرش بزند. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، این بود که نگاهش را در چشمان دیار بریزد و از آن طریق، اوضاع را حل و فصل کند.

اما دیار لجش گرفته بود.

نمی‌خواست ذرّه‌ای روی خوش به آن مرد خودخواه نشان دهد.

شیرزاد دست به پهلوهایش گرفت و عمه خانم بار دیگر گوشی را به طرف دیار چرخاند:

-قَتبُلَن. ریشید. آقا...مثل پییَرِش چُشم‌پاکَه!

《-قدبلند. رشید. آقا...مثل باباش چشم‌پاکه! 》

سیب گلوی دیار تکان خورد. با این‌که می‌ترسید، اما گوشی را از دست عمه‌خانم گرفت.

مردمک‌های شیرزاد از خشم گشاد شدند و بازدم هایش تند و بی وقفه از بینی اش بیرون می‌زدند.

-وُلُّو ننه، مو دیلُم نُمُخواد دس‌آخِر با یه دخترینه قر و قمیش دار پول‌پَرَس بیاد دِ خَنَه. دوُ صباح

دیگر مهریه بیذارَن ایجرا، پیسَرُمو تا آخِر عمر بِدبَختِش کِنَن. با خون و دل کولوش کَردُم ای بِچَّه رِ!

《-والا مادر، من دلم نمی‌خواد دست‌آخر با یه دختر قر و قمیش دار پول‌پرست بیاد خونه. دو صباح دیگه مهریه بذارن اجرا، پسرمو تا آخر عمر بدبختش کنن. با خون و دل بزرگ کردم این بچه رو! 》

چرا دیار آن موبایل لعنتی را زمین نمی‌گذاشت؟

چشم‌های لعنتی‌ترش را به صفحه‌ی موبایل دوخته بود و شیرزاد دلش می‌خواست صفحه‌ی آن تلفن، همان لحظه خاموش شود.

امیرعلی، جوان خوب و خوش قیافه ای بود.

و متأسفانه تمام تعریف و تمجیدهای عمه‌هانم راست بودند.

-تُر که دیدُم مِهرِت به دیلُم نِشَس. اگر مَیلِتِه...

«-تو رو که دیدم مهرت به دلم نشست. اگر راضی باشی...»

شیرزاد نفهمید چگونه خم شد و بار دیگر آن گوشی را از دست دیار کشید.

نگاه عمه‌خانم به حرکات عجیب او بود که شیرزاد بدون تأمل، از ساعد دیار گرفت و به زور بلندش کرد:

-بیا نور بگیر این موتور بی‌صاحاب رو درستش کنم!

عمه‌خانم چشم گرد کرد و دیار با خجالت لبخند زد:

-ببخشید!

-بُروُ ننه. بُروُ کُمَک شیرزاد، مُو خودُم زنگ مُزُنُم فخری یه صِلاح مشویرَت خَدَش مُکُنُم تا تو فیکراتِر مُکُنی!

《-برو مادر. برو کمک شیرزاد، من خودم زنگ می‌زنم فخری یه صلاح مشورت می‌کنم باهاش تا تو فکراتو می‌کنی! 》

دیار به طرف درب خروجی کشیده شد و عمه با تعجب شانه‌ای بالا انداخت.

شیرزاد این دختر را بچه می‌دید؟

او وقتی هجده‌ساله بود، یک خانواده را می‌چرخاند.

**

دیار

از دستش عصبانی بودم. نمی‌خواستم با او تنها شوم. نمی‌خواستم باز هم غرق شوم و او گوشی‌اش را با حالتی عصبی دستم داد:

-این نور رو بگیر درستش کنم زودتر بریم!

نگاه دلخور و عصبانی‌ام را در آن تاریکی تا چشمانش بالا کشیدم.

دیدم چگونه خط اخمش محو شد. حتی آن حالت طلبکار و عصبانی‌ای که به خودش گرفته بود جایش را به یک نگاه مظلومانه و خواهشمند داد.

سیب گلویش تکان خورد و من چراغ قوه را سمت موتور گرفتم:

-لطفاً زودتر درستش کنید. من مشهد کار واجب دارم!

-کار واجبت چیه؟ اگر نگران عزیزی، من بهش خبر می‌دم!

لحن طلبکارش دوباره بازگشته بود.

با حرص نگاهش کردم:

-اگر نمی‌خواین موتور رو درستش کنید، من برگردم داخل!

نگاهی در صورتم چرخاند و من که روی زانوهایم نشستم، او هم پوف بلند بالایی کشید و کنار موتور نشست.

مشغول ور رفتن با آن بود که صدایش را شنیدم:

-به جهان اعتماد نکن. هیچ‌وقت!

او به من گفته بود با رها رابطه‌شان را تمام کرده‌اند.

باید به چه کسی می‌گفتم غیرقابل اعتماد؟

او؟

یا جهانی که خوب یا بد، همیشه خودش بود و خودش!؟

-هیچ‌کدوم از مردا قابل‌اعتماد نیستن. لااقل آقا جهانبخش اگر خصلتای بد هم داره؛ لاپوشونی نمی‌کنه!

تیز به طرفم برگشت و نگاهش من را می‌ترساند.

این‌گونه که یک دستش بند آن موتور بود و شانه اش به طرف من، در دل ترسیده‌ام قند آب می‌کرد و کسی نبود با یک پس‌گردنی دیارک احمق را سر جایش بنشاند.

ترسیدم حسم در نگاهم نمود پیدا کرده باشد. چشم گرفتم و او سر خم کرد:

-مثلاً بهت گفته قبلاً چه غلطی کرده؟

-چرا این‌قدر از برادرتون متنفرید؟ اون هیچ‌وقت بد شما رو نگفته!

حالا همان دستی که بند موتور بود را هم جدا کرد و روی زانو، نزدیکم شد.

شعله‌ی خشم در نگاهش دیده می‌شد و گویی دیارک پر از قهر، قصد همین را داشت.

بالا آوردن حرصش.

-اون برادر من نیست!

چنان با فشار لب زد که می‌توانستم در هر کلمه اش میزان نفرتش از جهان را دریابم:

-چرا اینقدر از اون متنفرید؟ مگه چه هیزم تری...

-چون اون پف*یوز همه‌چیزم رو ازم گرفته. چون اون بی‌همه‌چیز مثل یه کفتار، هنوز هم دور و بر مایملک من می‌پلکه. چون اون بی‌شرف دشمن منـــههه!

تپش قلبم بالا رفت.

فریاد نزد. حتی صدایش بالا هم نرفت. اما میزان خشمی که می‌شد از صدایش دریافت کرد، تنم را لرزاند.

ترسناک شده بود وقتی با صورتی که درست روبه‌روی صورت من قرارگرفته بود، لب زد:

-بچگیمو گرفت. نوجوونیمو گرفت. مادرمو گرفت... مثل سگ دوره افتاده دنبال من که آخرین سهممو هم قُر بزنه!

حتی نفهمیدم کی دستی که تلفن را نگه داشته بود پایین آمد. نور چراغ قوه حالا به زمین دوخته شده بود و فقط زردی کم‌سوی لامپ به من دید میداد.

جهان و رها...

تنها تصویری که پشت پلک‌هایم نقش می‌بست برگ‌های زرد انجیر بود و صدایی که در گوشم می‌پیچید.

صدای مکالمه‌ی آن دو.

من از سر لج و لجبازی این بحث را شروع کردم و او حالا جدی‌جدی داشت نفس‌نفس میزد.

-من دو سال کانون بودم. دو سال از عمر یه بچه که باید بیرون باشه و مشغول درس خوندن!

قلبم تکان خورد و نگاهم روی صورتش خشک شد.

من ناخواسته دست روی زخم قدیمی اش گذاشته بودم و حالا ان زخم سر باز زده و داشت خون‌ریزی می‌کرد.

رگ گردنش را می‌توانستم در آن فضای نیمه‌روشن ببینم و به سکوتم اجازه‌ی جولان دهم.

-دو سال تو یه خراب‌شده حبس شدم. دو سال تو یه مشت بچه‌ی دزد و قاتل دست و پا زدم. اونا

دزد بودن. قاتل بودن. ولی من؟ من یه بی‌ناموس متجاوز بودم!

حالا شوک بزرگ‌تر با شدت هرچه تمام‌تر به سینه‌ام هجوم آورد.

مردمک‌هایم تکان سختی خوردند و پاهای نیمه‌جانم من را روی زمین هول دادند.

همان‌جا روی خاک و خل‌ها نشستم و خون در چشمان او غلت می‌زد:

-من یه پسر بچه‌ی متجاوز بودم که منتظر بود هجده سالش بشه و اون‌و بفرستنش زندان بزرگ‌سالا. من به دختری که مهمون عمارت بغلی بود تجاوز کرده بودم!

دستم بند زمین شد و خاک‌ریزه‌ها پوستم را خراش دادند.

با ناباوری سر تکان دادم.

نه... از او برنمی‌آمد این کار.

-اولین کسی که با سیلی تو گوشم خوابوند، می‌دونی کی بود؟

اشکی بی‌آنکه خودم بدانم چگونه در چشمانم جمع شده، از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و او آهسته‌تر از قبل با صدایی خفه لب زد:

-مادرم!

با درد سر تکان دادم و گلویم باد کرد.

عزیز؟

او که شیرزاد را از جانش بیشتر دوست داشت!

-می‌دونی وقتی شکایت کردن، کی منو تحویل پلیس داد؟

لب‌هایم لرزیدند.

قصد من فقط یک لجبازی بچگانه بود.
چگونه بحث به این‌جا کشیده شد؟
مگر چقدر برایش گران تمام شده بود؟

سر تکان داد و ابروهایش بالا رفتند:

-بازم مادرم. اون منو تحویل مأمورا داد!

اشکی دیگر از چشم چپم چکید و دیدم سیب گلوی او هم چگونه سنگین تکان خورد. شاید او هم بغضی در گلو داشت.

-من... باور نمی‌کنم... باور نمی‌کنم تو همچین کاری کرده باشی!

لحظه‌ای نفهمید چه می‌گویم. فقط نگاهم کرد و من پشت دستم را زیر چشمم کشیدم:

-شوخی می‌کنی دیگه؟ کی باور می‌کنه تو همچین کاری کرده باشی؟ حتی یه بچه‌ی کوچیک هم... حتی یه بچه‌ی کوچیک هم می‌دونه تو این کارو نکردی و هیچ‌وقت نمی‌کنی!

پره‌های بینی اش منقبض شد و نگاهش روی چشمانم گیر کرد.

نمیدانم از چه چیزی این‌قدر شگفت‌زده و شوکه شده بود.

اما اگر آن حرف‌ها یک بازی مسخره‌ی بچگانه بودند حقش بود یک سیلی جانانه نثارش کنم.

-چطور این‌قدر مطمئنی؟ وقتی خودم دارم می‌گم من کردم، چطور تو می‌تونی قاطعانه بگی که کار من نبوده؟

کمی دیگر نگاهش کردم.

نگاهش کردم بلکه رنگی از تیرگی و سیاهی در قعر نگاهش ببینم.

اما نبود...

هیچ نقطه‌ی تیره‌وتاری در نگاهش نبود.

هیچ بازتاب منفی و کثیفی از نگاهش ساطع نمی‌شد.

او فقط یک پسربچه‌ی تنها و رنج کشیده بود.

سر تکان دادم و چشمان خشمگین او حالا برق می‌زدند. منتظر بود چیزی بگویم.

-تجاوز؟ آخه... این از تو برنمی‌آد. چرا بهشون نگفتی که کار تو نبوده؟

سینه اش حالا آرام‌تر بالا و پایین می‌شد. آرام... اما سنگین... خندید و من باز هم صورتم را پاک کردم.

-چرا اجازه دادی همچین تهمت سنگینی بهت بزنن؟ مگه چند سالت بود؟

-سیزده... شایدم چهارده!

مردمک‌هایم از فرط حیرت گشاد شدند.

این باور کردنی نیست.

من هم مانند او خندیدم. او میان خشمش خندیده بود و من میان گریه:

-چرا از حق خودت دفاع نکردی؟ چرا اجازه دادی بهت تهمت بزنن؟

-چطور از خودم دفاع می‌کردم وقتی هیچ پشتوانه‌ای نداشتم؟

لب‌هایم با حالتی از گیجی کشیده شدند. من نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید یا خودش نمی‌خواست حرف‌هایش قابل‌فهم باشند؟

چانه اش سخت تکان خورد و با صدایی گرفته و خفه لب زد:

-چطور دفاع می‌کردم وقتی مادر خودم هم پشتم نبود؟

هردو دستم را روی صورتم گذاشتم.

سنگ‌ریزه‌هایی که به کف دستانم چسبیده بودند، به پوستم مالیده شدند.

بوی نم خاک زیر بینی‌ام خورد.

-اصلاً... از عزیز انتظارش رو نداشتم!

دستانم از روی صورتم سر خوردند و وقتی دیدمش، به‌جای اینکه اثری از خشم و یا غم ببینم، یک درخشش عجیب میان چشمانش یافتم. من را که دست نینداخته بود؟

-بعدش چی شد؟ عزیز فهمید کار تو نبوده؟

-چقدر با اطمینان می‌گی کار من نبوده!

-من نمی‌خوام جهانبخش رو قضاوت کنم. اهل تهمت هم نیستم. ولی واقعاً می‌خوام بدونم ریشه‌ی این همه نفرت از کجاست! کار اون بود؟

آن درخشش رفته‌رفته بیشتر می‌شد. حتی جایش را به یک تبسم کم‌رنگ داد. درست مانند تبسم یک پسربچه.

شاید این اعتماد برایش ارزشمند بود.

بعد از اینکه اون خانواده بهم رضایت دادن و _ آزاد شدم، کله‌م پر از حس تلافی و انتقام بود. تا لب تیغش رفتم. با اینکه خیلی کم‌سن و سال بودم، اما یه چیزی رو خیلی خوب از آقام آویزه‌ی گوشم کرده بودم. اول اینکه هر اتفاقی هم که افتاد، پشت مادر و خواهرمو زمین نذارم. یکی هم اینکه در حق کسی نامردی نکنم. چه ضعیف‌تر از خودم باشه... چه قوی‌تر... اونی که منو زمینم زد از من قوی‌تر نبود. شاید چند سال بزرگ‌تر بود... شاید پشتوانه داشت... شاید به خاطر موذی بودنش قابل اعتمادتر بود و من به خاطر سر پُربادم، غیرقابل اعتماد. ولی اگر می‌خواستم

زمینش بزنم، مادر و خواهر خودمو زمین زده بودم. من به آقام قول داده بودم...

با هر جمله‌اش، من بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شدم که چه کسی او را از پشت، خنجر زده است.

مکالمه‌ی بین جهان و رها را به یاد می‌آوردم و مطمئن‌تر می‌شدم.

شرط و شروطهای نشنیده‌ی جهان برای کار کردن در عمارت را به یاد می‌آوردم و مطمئن‌تر می‌شدم.

گرچه او نامی از جهان نمی‌برد، اما من خیلی خوب می‌توانستم بفهمم دلیل دشمنی چندساله اش با او را.

گلویم با درد لرزید و اشکی که روی لبم چکیده بود را پاک کردم.

من اجازه نمی‌دادم جهان باز هم او را زمین بزند. اجازه نمی‌دادم باز هم از پشت خنجرش بزند.

-کار جهان بود. آره؟

دستش بالا آمد. شاید می‌خواست صورتم را از اشک‌هایم پاک کند.

یک پسربچه‌ی سیزده_چهارده‌ساله را به چه روزی انداخته بودند؟

عزیز چگونه توانسته بود به خاطر پسر همسرش، از اولاد خودش بگذرد؟

-پاشو. زمین سرده، مریض می‌شی!

-من می‌دونم. وقتی تو حیاط داشتن با رها صحبت می‌کردن شنیدم!

شاید بدجنسی بود نام بردن از رها. اما دیگر هیچ‌چیز تحت اختیار من نبود.

من با همه‌ی کوچک بودنم، یک‌تنه مقابل‌شان می‌ایستادم و اجازه نمی‌دادم بار دیگر او را زیر پاهای کثیف‌شان له کنند.

او حالا اخم کرده بود و منتظر شنیدن ادامه‌ی آن جمله...

سرش را با حالتی سؤالی و درهم به سمت چپ چرخاند و من از زمین بلند شدم.

-اون دو تا، قبلاً با هم بودن!

مردمک‌هایش در کسری از ثانیه گشاد شدند و می‌شد رنگ خشمی که به آنی زیر پوستش دوید را دید!

او از جایش بلند شد و نسیم سردی که به صورت من وزید، پوست خیسم را مورمور کرد.

-جهان... جهان خودش گفت. من می‌خواستم بهت بگم. ولی ترسیدم فکر کنی قصد خراب کردن رابطه‌ی تو و رها رو دارم!

عضلات صورتش شروع به لرزیدن کردند. حالش داشت دگرگون می‌شد و شاید من را هم از زبان باز کردن پشیمان می‌کرد.

اما بس بود سکوت. باید می‌فهمید اطرافش چه می‌گذرد.

-نمی‌دونستی؟

سینه‌اش تند بالا پرید. ترسناک شده بودند دو چشمی که تا چند لحظه قبل، برق می‌زدند.

-برو خونه وسایلت رو جمع کن!

حرفم را باور نکرد؟

چگونه می‌توانستم بفهمم چه غوغایی در سرش به راه افتاده؟

-دیار، مادر؟ موتور شیرزاد درست شد؟

صدای عمه‌خانم بود که از پشت سر شنیده می‌شد.
هوا گویی هر لحظه سردتر از قبل به‌صورتم تازیانه می‌زد.

-نشنیدی چی گفتم؟ برو داخل وسایلت رو بیار تا زودتر بریم!

یک قدم عقب گذاشتم. دیگر نمی‌شد چیزی گفت.
من باید با عزیز حرف می‌زدم.
اما قبلش لازم بود تمام حقایق را به صورت کثیف جهان بکوبم.

**

تمام طول راه را با سرعتی بالاتر از حد مجاز رانده بود. نفهمیدم موتور چه مشکلی داشت که اینقدر زود حل شد. که اگر می‌دانست مشکلش اینقدر کوچک است چرا قبل از ماندگار شدن‌مان برای درست کردنش حرکتی نزد.

اما تا رسیدن‌مان به شهر هیچ حرفی نزد. من را جلوی خانه پیاده کرد و در جواب نگرانی‌هایم هیچ نگفت.

اتش در چشمانش شعله می‌کشید وقتی با یک تیک آف موتور را از جایش کند.

رفتنش را دیدم و سیر و سرکه در دلم جوشید.

دیروقت بود و من تصمیم داشتم صبح علی الطلوع به دیدار عزیز بروم.

درجواب سؤال‌های کیوان و نگین فقط شانه بالا انداختم و به اتاقم پناه بردم.

حتی نمی‌دانستم گفتن آن حرف‌ها به شیرزاد تصمیم درستی بود یا نه. فقط می‌دانستم تا صبح خواب به چشمانم نمی‌آید که برگردد.

برنگشت.

چشمان پف کرده‌ام به ساعت دایره‌ای روی دیوار بود.

بیست دقیقه به هشت.

حالا من با شکمی که قار و قور می‌کرد حاضر و آماده بودم برای رفتن به دیدار عزیز.

غذای ظهر را پخته و در یخچال گذاشته بودم تا اگر دیر رسیدم نگین و کیوان غذا برای خوردن داشته باشند.

سبزی‌های گیاهی را شسته و ترشی‌ها را هم بسته‌بندی کرده بودم.

نفس لرزانی از سینه‌ام بیرون آمد و در حیاط را پشت سرم بستم.

ماشین آژانس، کمی پایین‌تر پارک شده بود.

**

-بشین. صبونه خوردی؟

وقتی نگاهش میکردم نفس‌هایم خودبه‌خود از سر خشم سرعت می‌گرفتند.
مرموز بود همیشه. اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم که چنین خنجری را در کمر شیرزاد فرو کرده باشد.

-زیاد نمی‌شینم. دیگه هم اینجا نمی‌آم!

از لحن جدی و بدون انعطافم ابروهایش را بالا فرستاد. قصد نشستن داشت که منصرف شد:

-دیشب بهت زنگ زدم. قطع شد. با موتور برگشتید؟

ماسک روی صورتم بود و من حوصله اش را نداشتم.

دلیلی برای محافظت او هم نبود. پس ماسک را برداشتم تا بهتر ببیند موضعم را:

-چی گیرت اومد؟ چی بهدست آوردی؟

اخم کرد و نگاهش را در صورتم گرداند:

-خوبی؟

-نیستم. یه چیزی از دیشب تو معدەم به هم می‌خوره. حالا می‌فهمم چرا منو استخدام کردی. روزای اولی که با مادرم اینجا اومده بودم قصد اخراج مادرمو داشتی. یه‌هو منصرف شدی!

-می‌شه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ تندتند داری حرف می‌زنی و من حتی نمی‌دونم چته!

-در اصل من باید بپرسم ازت. باید جواب بدی. گفتی دختره کس و کار نداره. پر از نقطه‌ضعفه. پر از پنهان کار و پر از ترسه. مدیون کردنش راحت‌ترین کار دنیاست. من و مادرم رو آوردی تو خونه ت چون یه هدف بزرگ داشتی. اما من نمی‌فهمم... مگه من چطور می‌تونستم تو نقشه‌های کثیفت کمک برسونم؟

-با اینکه هنوز هم متوجه نشدم به خاطر چی این‌قدر عصبانی شدی، ولی لازمه یادآوری کنم روز اولی که استخدام می‌شدی، بهت گفته بودم هیچ کار من بی‌دلیل نیست. اون موقع اعتراضی نداشتی!

چانه‌ام از بغض لرزید. چقدر وقیح بود.

چقدر کثیف!

-شاید چون نمی‌دونستم یه آدم تا چه حد می‌تونه بد باشه. تو کمکم کرده بودی مادرم تو خاک خودش دفن بشه. کمکم کرده بودی از عموهام فرار کنم. من حتی به مغزم خطور نمی‌کرد تو آدم بدی باشی!

گلویم درد می‌کرد و این حتی در صدایم نمود پیدا کرده بود.

صدایی خفه، که با پرت کردن آن کلمات به‌صورت همیشه خونسرد او، باعث شد پلک ببندد و فک بفشارد.

-تو که مادرش رو ازش گرفته بودی. پس چرا هنوز هم به‌واسطه‌ی نامزدش می‌خوای بهش آسیب بزنی؟

دست روی سینه‌ام گذاشتم و دست خودم نبود ریخته شدن اشک محبوسی که دیدم را تار کرده بود:

-من به چه کارت می‌اومدم این وسط؟

-تو هیچی نمی‌دونی!

هنوز هم خونسرد بود. با این‌که موییرگ‌های قرمز در چشمانش دیده میشد هنوز هم در نگه‌داشتن تن صدایش کنترل داشت.

-چی رو نمی‌دونم؟ اینکه معلوم نیست کی یه غلطی با مهمون همسایه‌ی کناری‌تون کرده و تهش شیرزاد گناهکار شناخته شده؟

پوزخند زد و این بار خونسردی‌اش کم‌کم رنگ می‌باخت:

-اون گفت جهان بوده تو هم باور کردی؟

-نگفت... اسمی از تو نبرد... اون نامرد نیست!

یک گام نزدیک شد و از قدم تندش باعث شد من عقب‌گرد کنم.

-گناه من چیه وقتی اون‌قدر غلط اضافه کرده بود که هیچ‌کس نمی‌تونست حرفش رو باور کنه؟اصلاً از کجا معلوم کار خودش نبوده باشه؟

سینه‌ام از حرص و خشم تندتند بالا می‌پرید.

شاید دلم می‌خواست دستان کوچکم را دور گردن مردانه اش قفل کنم و او را تا مرز خفگی پیش ببرم.

-تو باعثش شدی. تو مادرش رو ازش گرفتی. حتی همین الان هم دنبالشی... چی از جونش می‌خوای؟ چی از جون من می‌خواستی؟

-من چیزی از تو نمی‌خوام دیار. همیشه ازت محافظت کردم. حتی همین الان که جلوی من وایسادی و داری متهمم می‌کنی، دارم ازت محافظت می‌کنم.

-من نفس کشیدن تو لجن‌زار رو نمی‌خوام. زنده موندن به چه قیمتی؟

-عموهات فهمیدن تو زنده‌ای!

خیلی بی‌مقدمه و ناگهانی گفت.

قلبم لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

مات ماندنم...لرزیدنم...سرد شدن تنم...

اما این پابرجا نبود.

آری ترس داشتم از آن‌ها؛ اما قرار نبود بار دیگر به‌واسطه‌ی ترس‌هایم مورد سؤاستفاده قرار گیرم.

-برام مهم نیست!

-صدات داره از ترس می‌لرزه. می‌دونی اگر پیدات کنن چی میشه؟

بحث را از کجا به کجا می‌کشاند؟

ماهر بود.

خیلی خوب می‌دانست چگونه حمله های مقابلش را مهار کند و این به من حس انزجار بیشتری می‌داد.

-مادرش رو بهش برگردون!

مردمک‌هایش منقبض شدند . دیدم پره‌های بینی‌اش را که چگونه از خشم گشاد شدند.

-من مادرش رو ازش نگرفتم که بهش برگردونم! عزیز مادر هردومونه و اون خودش ترجیح می‌ده کجا و با کی بمونه!

ذهنم هنوز روی آن جمله‌اش گیر کرده بود.

"عموهات فهمیدن زنده ای"

اما با همان پاهای لرزانم مقابلش ایستاده بودم.

-ترجیح عزیز نیست. تو مجبور به ترجیح‌ش کردی. تو مجبور به انتخابش کردی، چون اون یه زن مهربون و حق‌شناسه و بزرگ‌ترین ترسش اینه که حق به حق دار نرسه . خودت رو حق‌دار جلوه دادی تا ترجیح‌ش موندن کنار تو باشه. نه پسری که از گوشت و خون خودشه...نه پسر بی‌گناه خودش!

گویی دست روی نقطه‌ضعفش گذاشته بودم که تمام صورتش از خشم سرخ شد. نگاهش ترسناک بود.

اما من سر سوزنی از او نمی‌ترسیدم.

-فکر می‌کردم با بقیه ی دخترا فرق داری. اما تو هم خیلی خوب می‌دونی دقیقاً کی و از کجا بزنی. زخم‌زبون زدن بلد نبودی دیار!

باز هم نقطه‌ضعفی دیگر از من. او خیلی خوب می‌دانست چگونه من را دچار عذاب وجدان کند.

-همه چیز رو به عزیز می‌گم!

سرش با حالتی هشدار دهنده کج شد و ناخن های من کف دستم را خراش دادند.

-به عزیز می‌گم چطور پشت سر شیرزاد نقشه چیدی. می‌گم چطور باعث نابود شدن زندگی یه پسر بچه ی چهارده ساله شدی!

-ششش...بهتره صداتو بیاری پایین کوچولو!

با ابروهای بالا رفته نگاه به در دوختم.

عزیز آنجا بود؟

در هتل؟

یک گام به عقب برداشتم و چشمان او روی رد قدمِ پس رفته‌ام دویدند.

-همه چیز تغییر کرده. من قصد سوءاستفاده از تو رو نداشتم چون فکرای دیگه‌ای به سرم زده بود!

یک گام دیگر به عقب برداشتم. داشتم به در نزدیک می‌شدم و او هم این را به خوبی می‌دید.

می‌دید که از آخرین تلاش هایش دریغ نمی‌کرد.

-زمان درستی نیست واسه گفتنش. گند خورد به همه چی...

می‌شد فهمید واقعاً عصبی‌ست و قصد گفتن حرف ناگفته ای دارد.اما بیشتر از هرچیزی ترس از دست دادن عزیز را داشت.

ترس از تنها شدن.

او تنهایی را به شیرزاد تقدیم کرده بود تا خانواده اش را غصب کند.

حقیقت تلخی بود.

اینکه جهان هم مانند من هیچ خانواده‌ای برایش باقی نمانده بود. اما این دلیل قانع کننده‌ای برای کارهای بدش نبوده و نیست.

-دیار...وایسا می‌گم...

دستم روی دستگیره قرار گرفت. صدایم پستی و بلندی داشت اما خیلی واضح به گوشش رسید:

-می‌بینی؟منم تنهام. منم بی‌کس‌وکارم. زخم زبون نیست؛ اما من هیچ‌وقت مثل تو نخواستم از حق کسی بگیرم و مال خودم کنم. حتی بزرگ‌ترین حسرت هام!

دست میان موهایش چنگ کرد و وقتی صدای باز شدن در به گوشش رسید با حالتی ناگهانی سر بالا آورد:

-من می‌خواستم باهات ازدواج کنم!

لحظه‌ای مکث. باید پردازش می‌کردم جمله‌ای که قطعاً برای متوقف کردن من بود.

چشم بست و قدم دیگری پیش آمد.

با احتیاط:

-من قصد آسیب زدن به شیرزاد رو نداشتم. درسته یه فکرایی به سرم زده بود. ولی همه چیز عوض شد. دیگه نزدیک کردن تو به شیرزاد، هدف من نبود!

عضلات صورتم از حیرت یک‌به‌یک به لرزه درآمدند.

داشت به آخرین ریسمان‌هایش چنگ می‌زد و من چقدر خودم را حقیر می‌دیدم که چرا باعث شده ام

او چنین افکار احمقانه‌ای درمورد من به سرش بزند.

زهرخندم را دید. خواست چیزی بگوید که قبل از او با همان زهرخند ادامه دادم:

-مثلاً داری بهم باج می‌دی؟

دیدم چگونه برگشت و با پا ضربه‌ای به میز زد.

دیگر هیچ اثری از مرد همیشه خونسرد و مرموز نبود.

حالا تمام ترس‌هایش، تمام نقاط ضعفش روی داریه بودند.

برگشت و درست مقابل صورتم ایستاد.

هیچ دوست نداشتم این‌قدر نزدیکش باشم.

-نه...می‌دونم که الان ازم متنفری. می‌دونم طرز فکرت درموردم عوض شده. می‌دونم بهم اعتماد نداری ولی من از یه جایی به بعد حتی به فکرم خطور نکرد تو رو دستمایه ی کاری کنم.

-دیگه...

-گوش کنن. با این‌که هیچ نیت بدی نداشتم درمورد شیرزاد، اما وسطش منصرف شدم. می‌شنوی؟ من دیگه نمی‌خواستم تو رو به اون بدم. دیگه نمی‌خواستم واسه سوزوندن رها تو رو تو بغل شیرزاد بفرستم؛ چون می‌خواستم خونه‌ی خودم بمونی!

-الان باید ضعف کنم از حرفات؟غش کنم ؟

-می‌گی چشم به حق کسی دیگه نداری، اما ببین...تو حتی خودت چشم به مردی داری که نامزد داره. می‌دونی رها از دیروز چقدر دنبال شیرزاد می‌گشت وقتی تو اون روستای کوفتی داشتید با هم خوش می‌گذروندید؟

چیزی از سینه ام کنده و به شدت سقوط کرد.

گوش‌هایم شاید شروع به زنگ زدن کرده بودند.

-هیچ آدم بی‌گناهی روی زمین پیدا نمی‌شه. نه حتی تویی که ادعای فرشته بودن داری!

پتکی بود که روی سرم فرود آمد .

اگر چه خودم را با این حرف که شیرزاد گفته بود با رها به هم زده است، گول می‌زدم؛

اگرچه به این می‌اندیشیدم که رها نیت خوبی از نزدیک شدن به شیرزاد ندارد...

اگر چه ده ها دلیل دیگر داشتم برایش... اما ماه‌ها عشق مردی که تعهد داشت را در سینه نگه داشته بودم.

-می‌بینی؟ هیچ‌کس بی‌گناه نیست. هر کی توی این دنیا ترس از دست دادن کسی رو داره.

سیب گلویم تکان خورد.

هنوز تصمیمم راجع به گفتن تمام حقایق به عزیز تغییر نکرده بود. اما من خودم را جایی گم کرده بودم که پیدا کردنش به این آسانی نبود.

-بهت نگفتم عموهات می‌دونن زنده‌ای چون می‌دونستم ترسش آرامش رو ازت می‌گیره. بهت نگفتم چون خودم می‌خواستم کارای اقامت و شناسنامه‌تو حل کنم. می‌گم می‌خوام باهات ازدواج کنم چون می‌دونم اگر شهروند این‌جا نباشی،اگر متأهل نباشی، از طرف عموهات چه خطراتی تهدیدت می‌کنه. گوش می‌دی؟ این یه باج نیست... چیزیه که خودم می‌خوامش!

او می‌توانست به‌راحتی مقابله به مثل کند.

می‌توانست تهدیدم کند.

حقایق بزرگی را درموردم می‌دانست که می‌شد به‌واسطه‌ی آنها فقط با یک اشاره اش من را با خاک یکسان کند.

استفاده‌شان نمی‌کرد.

نه در مقابل شیرزاد، نه عموهایم.

اما این دلیلی نبود بر مهر و موم کردن دهان من.

-می‌تونی منو تحویل‌شون بدی. از هیچی نمی‌ترسم!

نگاه تو خالی‌ام را قطعاً دید.

من هنوز گیر آن جمله اش بودم. هنوز در غرقاب آن جمله دست و پا می‌زدم. اما نباید بیشتر از آن سکوت اختیار می‌کردم.

در را باز کرده و هنوز قدم از چهارچوب بیرون نگذاشته بودم که آخرین ضربه‌اش توانست متوقفم کند:

-عزیز اگر منو طرد کنه از دست می‌ره!

پشت به او بودم. دیارک در حال فروپاشی بود. در حال نفرت از خود و دنیای پر از دروغ اطرافش...

-دکترش گفت باید هرچه سریع‌تر پیوند کلیه ش انجام بشه. من دنبال کارای پیوندم. اگر عزیز من‌و طرد کنه، به‌هیچ‌عنوان کمکم رو قبول نمی‌کنه دیار. اگر باور نمی‌کنی برو مدارک پزشکیش‌و ببین!

با نفرت به طرفش برگشتم. اری نگاهم آنقدری در خودش نفرت داشت که او را متوجهش کند:

-نزدیک به چهارده-پونزده سال همین‌جوری تونستی پیش بری. ترفندت همینه!

فکش فشرده شد. رگ گردنش داشت نبض می‌زد:

-یه مدت صبر کن. بعد هر چی دلت خواست به عزیز بگو!

-دیار چی رو باید به من بگه؟

صدای عزیز بود.

آری آن صدای عزیز بود که باعث شد روح از کالبد جهان جدا شود و خون را از زیر پوست من هم فراری دهد.

با این‌که قصد داشتم همه‌چیز را به او بگویم؛ با اینکه می‌خواستم از او بپرسم چگونه می‌شود یک

مادر، چنین فرزندش را به زمین گرم بنشاند؛ اما حالا گویی با دانستن موضوع پیوند، من هم ترس داشتم.

ترس از دهان باز کردن...

با لبخندی نمادین به طرفش برگشتم و دیدم نگاه کنکاش‌گرش را روی چهره‌ی جهان.

فوراً ماسکم را روی دهان و بینی‌ام قرار دادم:

-سلام!

-سلام قربونت برم. چقدر دلم تنگ شده بود برات.

جلو آمد که بغلم کند، اما قبل از آن جهان مابین تن‌هایمان قرار گرفت:

-ممکنه ناقل باشه. یه هفته تحمل کن، بعد هرچقدر دلت خواست می‌تونی بغلش کنی!

مردمک‌هایش روی صورت جهان دوید:

-خب؟ بگو ببینم دیار چی رو نباید به من بگه؟

سینه‌ای صاف کردم. می‌توانستم سنگینی نگاه جهان را روی صورتم حس کنم.

شاید نگاهش پر از خواهش بود.

این برای من اهمیتی نداشت. تنها دلیلی که باعث شده بود در جواب دادن مکث کنم همان موضوع پیوند بود. باید مدارک پزشکی را می‌دیدم. باید صبر می‌کردم تا راست و دروغ حرف‌های جهان مشخص شود:

-چیزی نیست. یه کم گَلوم سوز می‌زنه. آقاجهان گفتن ممکنه ویروس گرفته باشم. به شما نگم که الکی نگران نشید!

-اما فکر می‌کنم موضوع جدی‌تر از این حرفا بود!

دروغ نگفته بودم. گلویم از صبح تیر می‌کشید و من می‌دانستم موعد مریض شدنم فرا رسیده است.

-جدّی تر از سلامتی تو؟

هنوز عزیز چیزی نگفته بود که رو کرد طرف من: دیار؟ من میرسونمت دکتر!

سیب گلویم تکان خورد.

نمی‌دانستم چگونه باید درمقابل نقشی که به عادی‌ترین شکل ممکن بازی می‌کرد، واکنش نشان دهم.

نگرانی در چهره‌ی عزیز دوید و من حتی می‌توانستم متوجه آزاد شدن نفس حبس شده‌ی جهان شوم.

دستانم مشت شدند و عزیز پشت دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت:

-وای. حتما به خاطر موتور سوار شدنه. با موتور رفتید زشک؟

جهان از آرنج عزیز گرفت و نگاه به نیم‌رخش دوخت:

-من می‌گم ممکنه ناقل باشه، تو برای گرفتن تبش بهش دست می‌زنی؟

در اینکه جهان به شکل بیمارگونه‌ای عزیز را دوست داشت شکّی نبود. اما هیچ‌کدام از این‌ها دلیل سکوت من نبود.

-نه؛ واقعا ممکنه کووید گرفته باشم. من با اجازه‌تون یه سر برم داروخونه چند تا دارو بگیرم. خیلی دلم براتون تنگ شده بود!

**

نه داروخانه رفتم و نه درمانگاه. گوشه‌ای از حیاط حرم، دور از همه، چشم به سقاخانه دوخته و از ته دلم دعا کرده بودم.

دعا برای باز شدن تمام گره‌ها.

شاید عمر طولانی‌ای نداشتم. شاید عموهایم به زودی پیدایم می‌کردند و آن زمان کارم تمام بود. اما حتی سر سوزنی دلم نمی‌خواست به کسی مانند جهان پناه ببرم.

پیشانی‌ام را روی زانوهایم گذاشتم.

پشت پلک‌هایم کم‌کم داغ می‌شد و این یعنی استارت یک بیماری.

حالا چگونه از نگین و کیوان مراقبت می‌کردم؟

من درگیر بودم.

درگیر سوختن میان آتشی که جهانبخش با جمله اش برایم ساخت.

من درگیر عذاب بودم.

کاش حداقل می‌توانستم توبه کنم از گناه شیرینی که مرتکب شده بودم.

سر بالا دادم و نگاهم به گنبد دَوّار گره خورد:

-می‌دونم هر گناهی یه تاوانی داره. می‌دونم ممکنه تاوان گناهم سنگین باشه... اما می‌شه کمکم کنی؟آخه تو خدای منی... حتی اگر خطاکارترین باشم، به کی می‌تونم پناه ببرم جز خودت؟

**

هوا دیگر تاریک شده بود وقتی به خانه رسیدم. نه تلفنی داشتم که با آن به شیرزاد زنگ بزنم. ونه حتی رویش را داشتم.

من سکوت کرده بودم.

رها شاید یک خائن بود. شاید هدفش از نزدیک شدن به شیرزاد هدف درستی نبود. اما من عشق را در نگاه آن زن دیده بودم.

چگونه می‌توانستم جلوی احساسات خودم را به شیرزاد بگیرم؟

شاید گناه من حتی از گناه آن‌ها بزرگ تر بود...

درِ هال، با صدای جیرجیری باز شد. غروب بود و نگین همیشه در آن ساعات می‌خوابید.

خبری از کیوان هم نبود.

در را به آرامی پشت سرم بستم و شانه هایم که به طرف هال برگشتند، با دو چشم غلتیده به خون رو به رو شدم.

مرد بلندقامتی که میان تاریک و روشن راهرو ایستاده بود و با نگاهی سرد، خیره‌ی من .

لحظه ای با وحشت به دیوار چنگ زدم و وقتی مغزم این را دریافت کرد که او شیرزاد است، صدای دورگه‌اش مهر زد بر باورم:

-کدوم گوری بودی؟

فلش بک- شانزده ساعت قبل:

جک موتور را زد و به سَردَر بیمارستان نگاه دوخت. چشمانش، خود سرخ بودند و باد سردی که به خاطر سرعت موتور بود هم مزید بر علت.

مسیج‌های پشت سر هم سیمین او را تا این بیمارستان کشید. آن مسیج‌ها کمکش کردند جای رها را پیدا کند و خدا باید به او رحم می‌کرد امشب...

فقط خدا!

مانند گرگ زخم خورده‌ای به طرف اورژانس قدم برمی‌داشت و هر کس سر راهش قرار می‌گرفت، تنه‌ی محکمی از شانه اش می‌خورد.

کسانی که در بیمارستان رفت‌وآمد داشتند، هرکدام دلیلی برای غم و ناراحتی‌شان بود و کسی آن لحظه توان معرکه گرفتن نداشت.

شیرزاد تنه می‌زد و می‌رفت و فکرش هزاران جمله را پشت هم ردیف می‌کرد.

"«-رها و جهان قبلاً با هم بودن...»

«- مسعود راست می‌گفت. هرکسی که بخواد تو رو پابند خودش کنه باید مدیونت کنه...»

«-جهان خودش گفت... خودش گفت... خودش گفت...»

«-تو اصلا می‌دونی چه بلایی سر دختر من آوردی؟ می‌دونی به خاطرت چی کشیده دختر من؟»

«-عزیز؟ اصلا از عزیز انتظارش رو نداشتم...»

«-اصلا خبر داری رها دو ماه پیش سقط جنین داشته؟ می‌دونی چیا کشیده؟»

پلک بر هم فشرد. مسیج‌های سیمین یک طرف، صدای دیار... صدای مینا... کم بودند برای دیوانه شدن؟

-آقا کجا داری می‌ری؟ تایم ملاقات نیست!

با شنیدن صدای سرپرستار بخش، قدم‌هایش متوقف شدند.

حتی نمی‌دانست چگونه راهش به اینجا کشیده شد.

چند قدم برداشت و پرستار نگاه از بالا تا پایینی به سر و وضعش انداخت. به نظر نمی‌رسید خیلی آرام باشد.

-اتاق رها مشفق!

-متاسفانه نمی‌تونم اجازه‌ی عیادت بدم. برید فردا ساعت ده تشریف بیارید!

دوباره چشم بست. دستان مشت شده اش در نظر دختر جوان نشست. بوی دردسر به مشامش رسید و هنوز چیزی نگفته بود که صدای قدم‌های سیمین در کریدور خلوت بیمارستان پیچید:

-اگر می‌شه اجازه بدید بیان داخل. ایشون نامزد دخترم هستن!

شیرزاد از شانه‌ی چپ برگشت و نگاه عصیان‌زده اش را به چهره‌ی درهم سیمین دوخت.

گفته بود رها تصادف کرده است. به خاطر شیرزاد تصادف کرده است!

-مشکلی نیست. فقط نمی‌شه دونفرتون همراه بیمار بمونید. اگر ایشون قراره مراقب نامزدشون باشن، شما می‌تونید برید خونه!

سیمین سر تکان داد و از کنار شیرزاد که می‌گذشت آهسته لب زد:

-اولین اتاق دست راست. من تو حیاط منتظر می‌مونم. فکر کنم یه صحبت مفصل داریم با هم!

زن میانسالی بود که لباس‌های امروزی می‌پوشید. آرایش می‌کرد و به چهره اش نمی‌آمد مادر رها باشد.

شیرزاد دندان روی هم فشرد و دیگر ثانیه‌ای منتظر نماند.

به طرف همان اتاق مذکور قدم برداشت. رها دیگر چه چیزهایی را از شیرزاد قایم کرده بود؟ سقط جنین؟

صدای تریک‌تریک استخوان‌های دستش به گوش خود هم رسید وقتی میان چهارچوب در اتاق ایستاد.

-آخ... سیمین؟

پشت به شیرزاد دراز کشیده بود. با دستی که دورتادورش را باند پیچیده بودند.

شیرزاد یک گام دیگر نزدیک شد و حالا شعله‌های خشم بودند که در جانش ریخته می‌شدند.

چگونه جلوی دستانش را می‌گرفت که این زن را نکشد؟

که جانش را نگیرد؟

-خدا بَد نده... رها خانم!

صدای خش‌دار و پر از زنگش که به گوش رها رسید، گویی درد تنش را از یاد برد که ناگهان سرجایش نشست.

آنقدر تند برگشت که می‌شد ترسی که ناگهان در جانش ریخت را دید.

-شیر... زاد؟

پره‌های بینی شیرزاد منقبض شدند.

موهای به‌هم‌ریخته‌ی رها.

صورت خراش خورده اش.

پیشانی چاک شده اش.

هیچ‌کدام نمی‌توانستند جلویش را بگیرند تا دست دور گلوی رها قفل نکند.

فقط یک خیز کوتاه و گلویی که حالا با شدت تمام در حصار انگشتان شیرزاد بود:

-ششش... اومدم عیادت...

مردمک‌های رها در کسری از ثانیه با وحشت گشاد شدند و راه نفسش بسته شد.

یک زانوی شیرزاد روی تشک تخت قرار گرفت و صورتش درست روبه روی صورت تحت‌فشار رها.

فشار نمی‌داد... که اگر شیرزاد تمام زورش را به‌کار می‌برد در کمتر از چند ثانیه گردن ظریف دخترک می‌شکست.

-ت... تو چت شده؟ می... می‌دونی چقدر دنبالت... گشتم؟

سینه‌ی مرد چنان تند بالا و پایین می‌شد که گویی مانند یک دونده‌ی پرسرعت، مایل‌ها دویده باشد:

-دنبالم می‌گشتی که دروغ جدید تحویلم بدی؟ چی می‌خواستی از من؟ هوم؟ چی می‌خواااااستیددد از من؟

اشک میان چشمان رها جوشید.

شاید کم‌کم ترسی مبهم بر وحشتی که خود داشت افزون می‌شد.

دستان رها روی مچ‌های شیرزاد نشستند.

مردی که خوب می‌دانست اگر این فریادهای خفه اش را بلند کند، تمام پرستارها و خدمه‌ی بیمارستان را به اینجا دعوت می‌کند.

درواقع نفس می‌زد و خفه کردن فریادش مزید بر علت باد کردن آن رگ کنار گردنش بود.

-به... به خدا نمی‌دونم... چی می‌گی... شیرزاد دارم خفه می‌شم!

پلک شیرزاد تیک گرفت. خیلی زور می‌خواست. خیلی انرژی نیاز داشت برای نگه‌داشتن خشمش و دستانی که میل به قتل داشتند.

-اون حروم‌لقمه‌ی بی‌ناموس چطور تونست زنش رو بندازه تو بغل من؟ رفتی دوختی که بیای کَنه بشی تو زندگی کسی مثل شیرزاد؟ چقدر بهت داد؟ چقدر سولفید تا بختکی مثل تو رو بندازه تو زندگی من؟

اشک گلوله‌گلوله از چشمان رها پایین می‌چکید.

این حجم از توهین و حقارت را از طرف شیرزاد تاب نداشت.

او همیشه مرد آرام و جنتلمنی بود که هیچ‌گاه به هیچ زنی توهین نمی‌کرد. رها که دیگر جای خود داشت!

-وایسا... آروم باش تا با هم حرف بزنیم. آخه من که نمی‌دونم... نمی‌دونم تو چت شده!

شیرزاد گلویش را با ضرب رها کرد و سر رها به تاج فلزی تخت خورد.

آخش را خفه کرد و چند پرستار پشت در بسته‌ی اتاق جمع شدند. نمی‌دانستند باید چه واکنشی

نشان دهند؛ چون صدایی از جانب رها شنیده نمی‌شد.

شیرزاد با تی‌پا ضربه‌ی محکمی به تخت زد و همراه با درد عمیقی که به استخوانش نشست، صدای بلند ضربه‌اش به گوش پرستارها هم رسید.

چند تقه در و سپس یکی از آن‌ها لب به در اتاق نزدیک کرد:

-رها خانم؟ همه چی رو به راهه؟

شیرزاد عرق می‌کرد از زور خشم و رها دست سالمش را به تخت ستون کرد و خواست که از آن پایین بیاید:

-بله... بله...

صدای لرزانش به گوش پرستارها رسید و باعث شد شانه‌ای بالا انداخته و از آن‌جا دور شوند.

شیرزاد قدم رو گرفته بود میان اتاق و در سرش هزاران بار جهان را سلاخی می‌کرد. هزاران بار رها را می‌کشت و هزاران بار خودش و حماقتش را لعنت می‌کرد.

رها از پشت نزدیک شد؛ اما جرأت لمس نداشت هنوز.

لباس بیمارستان در تنش زار می‌زد دختری که همین چند ساعت پیش از تصادف جان سالم به در برد:

-خودت نمی‌بینی چقدر واسه نگه‌داشتنت زور می‌زنم؟ نمی‌بینی چقدر ترس از دست دادنت رو دارم؟

شیرزاد به آنی برگشت و انگشت روی لب‌هایش گذاشت:

-ششش... خفه... خفه شو فقط بگو تو و اون بی‌شرف چه پلانی تو سرتون داشتید؟

رهای مغرور هق زد و دستش را برای لمس چانه‌ی شیرزاد بالا آورد. اما خیلی خوب می‌دانست اکنون نباید به او دست بزند. می‌دانست که دستش را همان‌جا نگه داشت:

-تو حرف مینا رو باور می‌کنی یا من؟ شیرزاد من دو ماهه که عزادار بچه‌مَم. دو ماهه نه می‌تونم بهت بگم چه مرگمه، نه می‌تونم این رابطه رو کنترل کنم. مینا از من بدش میاد. مینا از من کینه داره، می‌دونه چقدر عاشقتم، می‌خواد از نقطه‌ضعفم بزنه...

اشک‌هایش برای شیرزاد باورنکردنی بودند.

او رها بود.

رها و غرورش...

هیچ‌گاه اینگونه به گریه نمی‌افتاد!

اما اگر از زبان دیار نشنیده بود... اگر فقط موضوع مینا و گفته‌هایش بودند، شاید لحظه‌ای به این حال رها شک می‌کرد.

-از کجا معلوم راست بگی؟ اونقدری کارت درسته که از هیچ راهی واسه پیش بردن هدفت دریغ

نمی‌کنی. فقط دعا کن دروغ باشه... دعا کن خلافش ثابت بشه... وگرنه به قرآن... به خاک آقام تو و اون حرومزاده روبه‌روزی می‌ندازم که مثل سگ دوره بی‌افتید دنبال یه جا واسه قایم شدن!

رها با موهایی که به خاطر اشک‌هایش به‌صورتش چسبیده بودند، به طرف کیف سیمین رفت. همان‌جا روی میز سیلیکونی بیمارستان بود.

سر خم کرد و موهای آشفته اش جلوی دیدگانش را برای پیدا کردن چیزی که می‌خواست گرفت.

با اعصابی داغان و روانی پریشان، موهایش را پس زد و بالاخره برگه‌ای که میخواست را یافت.

با هیجان تای آن را از هم باز کرد و به طرف شیرزاد آمد:

-ببین. اینجا رو ببین... دو ماه و خورده‌ای پیش، تو هفته‌ی هشتم بارداری بودم. تاریخ سونو رو ببین...

چیزی به سینه‌ی شیرزاد فشار می‌آورد.

حالش از خودش و زندگی اش به هم می‌خورد.

از اینکه حتی نمی‌دانست اگر این موضوع واقعیت داشته باشد، آن بچه از چه کسی بوده است.

مردمک‌هایش روی خطبه‌خط آن کاغذ چرخیدند.
یک تصویر سیاه که شیرزاد از آن سر در نمی‌آورد..
چند خط نوشته...

رها که فکر می‌کرد توانسته او را آرام کند، با احتیاط نیم گام دیگر نزدیک شد و بغضش جلوی صدایش را گرفت:

-من حتی از گفتن این موضوع به تو ترسیدم. ببین منو تو چه فشاری گذاشتی... تو و مادرت. هر روز که از خواب بیدار می‌شدم منتظر بودم زنگ بزنی و بالأخره این رابطه‌ی نیمبند و تمومش کنی. چون‌که عزیز بهونه بود برات...

نه... شیرزاد آمده بود حساب پس بگیرد. نه اینکه حساب پس دهد.

رها مانند همیشه داشت از مرحمتش سوءاستفاده می‌کرد.

می‌خواست از طریق عذاب وجدانی که به او می‌داد رامش کند.

-من نمی‌دونم مینا چی بهت گفته... چقدر دروغ سر هم کرده که تونسته تو رو اینجوری به هم بریزه...

_هیس... قبل از این‌که خودم ته و توی این ماجرا رو دربیارم بگو. بگو قبل از این‌که خودم بفهمم و دودمان خودت و کل خاندانت رو به باد بدم...

-شیرزاد...

با التماس نامش را خواند و شیرزاد روی التماسش چشم بست.

مینا نه... شیرزاد به حرف مینا اعتماد نکرده بود که...

اصلاً مینا مگر آنقدر قابل اعتماد بود که اینگونه بتواند جگر شیرزاد را با چند کلمه آتش بزند؟

-اگر حرفم رو باور نمی‌کنی برو آزمایشگاهی که خون دادم. اصلا برو پیش دکتر زنان...

شیرزاد پلک باز کرد و غرش آرامش حتی گلوی خودش را هم خراشید:

-از کجا معلوم بچه‌ی من بوده؟

آن جمله حتی خانه‌ی خودش را هم خراب کرد.

اف بر شیرزاد... اف بر شیرزاد که آنقدر خودش را به ندیدن و ندانستن زد تا این‌گونه رکب بخورد.

تمام چهره‌اش یک‌پارچه رنگ خون گرفت و رها ناباور گامی به عقب پرت شد.

حیرت سراسر صورتش را در بر گرفت.

طعم تلخ تحقیر شدن هر لحظه بیشتر در جانش می‌نشست.

به گونه‌ای که لحظه‌ای سرگیجه جلوی چشمانش را سیاه کرد تا روی تخت بنشیند.

چشم بست و کاغذ میان انگشتانش مچاله شد.

شیرزاد مشت به شقیقه‌ی خودش کوبید و داشت از زور ناموسی که فکر می‌کرد لکه‌دار شده است دیوانه می‌شد.

رها با ناموسش هم بازی کرده بود.

بالای سرش رفت و این بار دست خودش نبود آن صدای بالا رفته:

-حرف بزن تا خونتو نریختمممم! مدرک بیار...
یه سند بیار تا باور کنم از من حامله بودی...

رها از پایین با مردمک‌های دودو زن، به‌صورت شیرزاد خیره ماند.

نقش بازی میکرد یا به واقع شکسته شده بود؟

کسی باز چند تقه روی در زد و اگر ادامه می‌داد قطع به یقین شیرزاد بیرون می‌رفت و او را از یقه به دیوار می‌چسباند.

ادامه نداد خوشبختانه. شاید می‌رفت کسی را بیاورد.

شیرزاد سکوت رها را پای جواب نداشتنش می‌گذاشت.

باز هم مشتی به شقیقه اش و پوستی که داشت به کبودی میزد:

-حرف بزن... چطور باور کنم زنی که واسه دست‌خورده یا دست‌نخورده بودنش هزار بامبول سوار کرد، بچه‌ش هم از من بوده باشه؟ چطور این اراجیف رو باورش کنم؟

-من هیچ مدرکی برای اثبات حرفم ندارم...

شیرزاد چشم درید و سیب گلوی رها با درد تکان خورد:

-تو انتخاب کردی که حرفای مینا رو باور کنی. با اینکه با همه‌ی وجودم واسه نگه‌داشتن تو

جنگیدم... اینم فهمیدم که دیگه علاقه‌ای به من نداری...

شیرزاد عصبی و زهردار خندید.

زنک موذی... باز هم داشت از همان راه وارد می‌شد.

باز هم می‌خواست خودش را معصوم و شیرزاد را گناهکار نشان دهد.

نمی‌دانست منبع شیرزاد حتی از تمام قسم‌ها و شاهدان عینی دنیا موثق‌تر است.

-مینا... مینا... یعنی تو خودت نمی‌دونی تا وقتی منبع موثق نداشته باشم اینجوری قصد گرفتن جون کسی رو نمی‌کنم؟ نمی‌دونی خون من الکی و سر حرفای صدمن‌یه‌غاز کسی مثل مینا این‌جوری جوش نمی‌آره؟

رها باز هم از جایش برخاست. صورتش پر از زخم بود و اشک‌هایش باعث سوزش آن‌ها می‌شد.

آن سوزش در چشمانش نیز هویدا بود اما اکنون هیچ‌چیزی مهمتر از آرام کردن شیرزاد در دنیا وجود نداشت:

-بهم بگو شیرزاد. کی اون‌قدری موثق و قابل اعتماده که تونسته حرمت بین من و تو رو بشکنه؟ کی اون‌قدری حرفش سنده که تونسته اینجوری تو رو نسبت به من بی‌اعتماد کنه؟ عزیز؟

وقتی عزیز را می‌گفت شاید ترسی در دلش بود.

لرزشی مشهود که می‌توانست مهری باشد بر حرف‌های دیار.

عزیز بارها گفته بود دور شود از این زن.

گفته بود سرشت این دختر به شیرزاد لطمه میزند. دلیلش را نگفته بود و شیرزاد می‌توانست این را باز هم پای بر هم نخوردن ارامش پسر دردانه‌اش جهان بگذارد.

عزیز نمی‌خواست خار به پای جهانش برود و این می‌توانست در لحظه خنجری شود و در قلب شیرزاد فرو رود.

-عزیز اگر می‌خواست زبون باز کنه، همون روزایی که زور می‌زد تو رو مثل یه مار وارد زندگیم نکنم حقیقت رو می‌گفت.

شک داشت و اگر نمی‌پرسید، این شک جانش را می‌گرفت: اون هم می‌دونه؟ آره؟

رها می‌توانست عمق زخمی که در قلب شیرزاد جا باز کرده بود را ببیند.

گویی پسرک باز هم از مادرش رکب خورده بود.

باز هم بین جدال او و جهان عزیز دست جهان را به‌عنوان برنده بالا برده بود.

-چیزی وجود نداره که مادرت بدونه!

شیرزاد گامی دیگر به عقب پرت شد.

گویی همه‌ی خشمش از رها کم‌کم رنگ می‌باخت.

حالا یک درد عمیق‌تر داشت.

یک درد قدیمی و کهنه...

درد از خودی خوردن، خیلی مهلک‌تر از خیانت کسی مانند رها بود...

زخم کهنه دهان باز می‌کرد و رها پشت سرش می‌آمد:

-من باید بدونم تو با چه سند و مدرکی این‌جوری به من اهانت کردی... اگر همه‌ی اینا یه بازی واسه دور زدن من نیست تا با اون دختره‌ی آشپز رو هم بریزی، باید بگی با چه سندیتی این‌جوری منو محکوم کردی!

شیرزاد می‌خواست از در اتاق بیرون بزند. می‌خواست برود اما قطعا دست خالی نمی‌رفت. با خنجری که هر لحظه عمق بیشتری از سینه‌اش را می‌شکافت برگشت. با یک تنه‌ی محکم رها را پس زد و کاغذ روی تخت را برداشت.

کاغذ میان مشتش مچاله میشد که رها با لرزشی هیستریک‌وار موهایش را چنگ زد:

-شیرزاااد!

هنوز دستگیره‌ی در را نکشیده بود که در با صدای همهمه‌ی آن بیرون باز شد و سیمین با چهره‌ای درهم و نگران در چهارچوب در قرار گرفت. حراست خبر کرده بودند.

شیرزاد قسم خورده بود ته این ماجرا را درآورد.

قسم خورده بود یک به یک دروغ‌ها و نقشه‌هایشان را رو کند.

اما گویا سیمین با دیدن حال نابه‌سامان دخترش نمی‌خواست اجازه دهد شیرزاد از آن‌جا برود. نه تا وقتی که یک توضیح درست‌وحسابی نمی‌داد.

-مزاحمت ایجاد کردن؟

نگهبانی بود که با دیدن موهای آشفته و یقه‌ی کنار رفته‌ی لباس بیمارستان نگاه از رها گرفته و به زمین دوخته بود.

-نه... اینجا چی می‌خواین؟ پشت در اتاق چی می‌خواین؟

لحنش پر از تنش بود و باعث شد همگی از آنجا پراکنده شوند.

فقط یکی از پرستارها بود که قبل از رفتن متذکر شد که آنجا بیمارستان است و در آن ساعت از شب بیمارها خوابند.

سیمین در را بست وپشتش را به آن تکیه داد. نگاهش جدی بود و شیرزاد با موهایی که روی پیشانی اش افتاده بود. با چشمان سرخش درست ساعت سه بامداد یک دیوانه‌ی پر از زخم بود که می‌خواست دنیا را با تمام آدم‌هایش به آتش بکشد.

-چی از جون دخترم می‌خوای؟

شیرزاد فقط با همان نگاه تو خالی خیره اش شد. یک تو خالی سرد نه. یک تو خالی داغ و سوزان.

-این دختر چقدر باید سگ‌دو بزنه که بهت برسه؟ چقدر دنبالت بدوه که ببینیش؟

-مامان...

اولین‌باری بود که می‌شنید رها به سیمین مامان میگوید.

حوصله‌ی اراجیف مادرانه‌ی سیمین را نداشت. فقط می‌خواست آن برگه را به یک پزشک زنان نشان دهد.

می‌خواست همان‌جایی که رها آزمایش خون داده برود. شاید می‌توانست بفهمد حقایق را.

سیمین نگاه تیزش را روانه‌ی رها کرد:

-چی و مامان؟ها؟ این مرد تو رو به خاک سیاه نشونده.

چشم از رهای عاجز گرفت و به شیرزاد دوخت: چکار کردی که دختری مثل رها رو به این‌روز انداختی؟

شیرزاد هنوز هم با همان نگاه خیره اش بود.

نمی‌خواست با تنه کنارش بزند.

منتظر می‌ماند که سیمین خودش از سر راهش برود.

-کیه اون دختری که از رهای من بهتره؟ کیه اونی که می‌خوای با نامردی تمام جایگزین دختر من کنی؟ این بود همه‌ی مرام و مردونگی که رها ازش دم میزد؟

حالا توانست باعث شود شیرزاد با صبری که رو به اتمام بود، پلک روی هم بفشارد.

شیرزاد از طلبکار شدن بدهکارها متنفر بود همیشه.

رها نگران نزدیک شد:

-این بین خودمونه سیمین. تنهامون می‌ذاری لطفا؟

-تو رو با این تنها نمی‌ذارم. داشتی چکار می‌کردی با دخترم که پرستار فکر می‌کرد یه جانی رو به اتاق مریض راه داده؟ کی هستی تو؟ مگه چی داری که رها التماست کنه ترکش نکنی؟

-این سؤال منم هست!

با سری زاویه گرفته و صدای زنگ‌دار لب زد.

گفت و باعث شد رها با اضطراب بازوی سیمین را بگیرد:

-بعداً با هم حرف می‌زنیم.

سیمین با شک نگاه بین آن دو گرداند.

پوزخند زد.

از نظرش شیرزاد یک جوان آس و پاس بی‌پول بود که دختر بی‌عقلش فقط به خاطر ظاهر او، عاشقش شده بود.

ظاهرش... و مردانگی پوشالی که از آن دم می‌زد.

-به خاطر اون دختر افغانیه ولت کرد آخرش. نه؟

مغز شیرزاد جمله‌ی سیمین را پردازش می‌کرد و سیمین صبر را جایز ندید:

-به خاطر یه پناهنده‌ی افغانی، که معلوم نیست واسه قتل و غارت اومده یا دزدی و جاسوسی؟

ابروهای شیرزاد در هم شدند و مردمک‌هایش ریز.

رها دست به‌صورتش گرفت. اما چه کسی می‌دانست؟ شاید در دلش بشکن می‌زد که سیمین از در آمد و جلوی رها را گرفت.

اگر شیرزاد این‌ها را از زبان او می‌شنید به‌حقیقت شک می‌کرد.

اگر این‌ها را از زبان رها می‌شنید، تأثیرش از نصف هم کمتر میشد. حالا رها زنی بود که راز دیار را پنهان کرده و نخواسته بود دروغ‌هایش را رو کند.

-از کی حرف می‌زنی؟

ابروهای سیمین با صدای زمخت شیرزاد بالا رفتند. زهرخنده‌ای کرد و رها لب زد:

-سیمین لطفا!

سیمین خنده اش کش‌دار شد:

-چی لطفا؟ چقدر سکوت کنم و اجازه بدم کثیف‌بازی خودشون رو روی دختر من بالا بی‌آرن؟

هردو پلک شیرزاد تیک گرفته بودند. کاغذ سنوگرافی داشت میان مشتش آب می‌شد دیگر:

-گفتم از کی داری حرف می‌زنی؟

-این دختری که روبه روت می‌بینی، چندین سال آزگار همه‌ی خواستگارای ثروتمند و درجه یکش رو رد کرد که زن آدم یه‌لاقبایی مثل تو بشه. خودش رو به آب و آتیش زد. یه بار ندیدم وقتی با توئه با لب خندون برگرده خونه. همیشه دنبال جلب نظر یه بی‌سر و پایی مثل تو بوده...

تمام عضلات شیرزاد به لرزه درمی‌آمدند.

فقط می‌خواست بداند سیمین چه کسی را می‌گوید.

کدام دختر افغانی؟

کدام جاسوس؟ کدام قتل و غارت؟

-چندین سال بدوئه دنبال یکی مثل تو که آخر با یه افغانیِ بی‌ریشه بهش خیانت کنی. که معلوم نیست کیه و از کجا اومده. اصلا هدفش چیه که برای جا دادن خودش بین خانواده، تو نقش یه آشپز فرو رفته!

سر شیرزاد به چپ مایل شد. چیزی داشت در مغزش هشدار می‌داد.

مانند یک پتک که برای جا گرفتن یک سنگ در دل دیوار بارها و بارها با شدت به آن سنگ کوبیده می‌شود.

-این چی می‌گه رها؟

سیمین از توهین مستقیم شیرزاد با عصبانیت به لرزه درآمد. دیگر حتی نعش رها را روی دوش این پسرک جؤلق نمیگذاشت:

-مفت چنگ همون دختره‌ی افغانی. لیاقت سنگ زیر کفش دخترمم نداری!

رها موهایش را چنگ زد و دیگر این زیاده‌روی بود از نظرش.

-مامان...

-یامان.. ول کن بره پیش هر د*گوری هیچی‌نداری که لیاقتشه. دختره از این داداش به اون داداش می‌پرید شوهر تور کنه. معلوم شد کی احمق‌تره و کی زودتر تو دام نااهل می‌افته!

شیرزاد داشت زنده‌زنده در آتش می‌سوخت.

هر سلول از تنش شعله زبانه می‌زد.

گویی این شب قصد تمام شدن نداشت.

گویی هر بار می‌خواست به او ثابت کند بدتر از قبلی‌ها هم می‌تواند رخ دهد.

سیمین از سر راهش کنار رفت و حالا شیرزاد با مردمک‌هایی مات، قدم برمی‌داشت.

رها هنوز ترس داشت.

رها هنوز مطمئن نبود از طوفانی که به زودی دامن‌گیرش می‌شد.

-شیرزاد...

شیرزاد از در گذشت.

با برگه‌ی مچاله شده‌ی سونوگرافی از در گذشت.

ضربه‌ی آخر، بزرگ‌تر از آنی بود که یارایش را داشته باشد.

این بود همان منبع موثقی که رویش قسم می‌خورد؟

**

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و شیرزاد با همان لباس‌ها روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون افتاده بود.

گاهی یک نگاه به ساعت می‌انداخت و گاهی به کاغذ چروکیده‌ی مقابلش.

منتظر بود.

منتظر برگشتن کسی که گمان می‌کرد قابل اعتمادترین است. بی‌گناه‌ترین. معصوم‌ترین آدم دنیا. بی‌شیله پیله و بی زیر و بم.

گمان می‌کرد واقعاً عاشقش بوده است.

گمان می‌کرد پاک و بی‌آلایش است.

چشم به روی ساعت بست و منتظر ماند.

عزیز به نگین گفته بود دیار را در هتل دیده است.

سفارش کرده بود خیلی به دخترک فشار نیاورند.

که او خودش نیز بیمار شده و نیاز به مراقبت دارد.

عزیز گفته بود مانند چشمان‌شان از دیار مراقبت کنند و نگین غر زده بود که خود کم بود، او هم اضافه شد.

از لحظه‌ای که عزیز زنگ زد، تقریباً هشت ساعت می‌گذشت. هشت ساعت می‌گذشت و هنوز خبری از دخترک نبود.

دختری پر از راز و رمز.

نفس سنگین و پر از کینه‌ای از سینه‌ی شیرزاد بیرون آمد.

صداها در سرش جولان می‌دادند.

صدای سیمین.

صدای رها...

صدای دکتر زنانی که گفته بود رها واقعاً باردار بوده است.

تاریخ بارداری، با تاریخ رابطه‌شان دقیقاً یکی بود.

این، احتمال آن که شیرزاد پدر جنین بوده است را افزایش می‌داد. اما هنوز به هیچکس و هیچ‌چیز اعتماد نداشت.

هنوز هم صدای فرهاد در گوشش بود.

«-مرتیکه انگار آب شده و رفته تو زمین. نیست شده. خبری از شاهد نیست شیرزاد!»

صدای مسعود:«-کار، کار خودشه. فهمیده اوضاع خیته، باز جیب طرف رو پر کرده که بزنه به چاک. شیرزاد این دختره رها رو از زندگی‌ت بکن بنداز بیرون!»

کور خوانده‌اند.

اگر فکر می‌کنند رکب زدن به شیرزاد، تهش فقط به پرت کردن رها از زندگی‌اش ختم می‌شود، کور خوانده‌اند.

شیرزاد دیگر این سکوت را دوام نمی‌داد.

پیدا می‌کرد آن شاهد را و پته‌ی همه‌شان را روی آب می‌انداخت.

شیرزاد دیگر نمی‌توانست کودکی اش را برگرداند.

دیگر نمی‌توانست عمر هدر رفته‌اش را باز گرداند.

اما اجازه نمی‌داد تا همیشه، مادرش مانند یک متجاوز بی‌ناموس به او نگاه کند.

که اگر مهر مادری‌اش نبود، حتی تف هم در صورت شیرزاد نمی‌انداخت.

منتظر بود. منتظر فرصتی برای نابود کردن هر آنکس که با او بازی کرد.

رها... او حالا حالاها از در انکار برمی‌آمد و شیرزاد پلان‌های دیگری برای آن مار خوش خط و خال کشیده بود.

چهارده ساعت فکر و فکر و فکر... نتیجه اش قطعاً یک نقشه‌ی بی‌عیب و نقص از آب در می‌آمد.

صدای باز شدن در هال شنیده شد و گوش‌های تیز و منتظر شیرزاد، آن را شکار کردند.

کاغذ را به جیبش فرستاد و آهسته از جایش بلند شد.

نگین در خواب و کیوان مثل همیشه دور از چشم نگین به خانه‌ی مادرش رفته بود.

دو قدم آهسته، کافی بود برای ایستادن بالای سر یک هجده‌ساله‌ی پر از نیرنگ.

قرار بود چه بشنود از زبانش؟

باز هم دروغ؟

سایه‌ی قامت کوتاهش در آن تاریکی مشخص بود وقتی در را به آهستگی هول داد.

دیگر نمی‌توانست آن سکوت را ادامه دهد.

جلوی خودش را می‌گرفت که نپرسد کجا بوده است.

کنار جهان بوده است یا نه!

اما این زبانش بود که نمی‌توانست تحت کنترلش باشد:

-کدوم گوری بودی؟

حتی خودش هم از شنیدن صدایش می‌توانست متعجب شود.

گویی ساعت‌ها پشت سر هم فریاد زده بود.

شانه‌های کوچک دیار با ترس بالا پریدند و وقتی شیرزاد را مقابلش دید، دست به دیوار بند کرد.

نفس زد.

چشم روی هم گذاشت و در را روی هم قرار داد.

فک شیرزاد قفل شد. فقط می‌خواست بشنود که دروغ است.

فقط می‌خواست ثابت کند که رها و مادرش نیرنگ تازه‌ای برایش دارند.

اما این ذهن آشفته و درهم، دست خودش نبود.

اینکه با یک قدم بلند خودش را به او رساند و نفس‌به‌نفسش ایستاد.

اینکه دیار با مردمک‌های گرد شده نگاهش کرد.

-گَری؟

مردمک‌های گرد دیار به‌شدت تکان خوردند.

تاب توهین نداشت. اما طفلک گمان می‌کرد شیرزاد از این‌که اینقدر دیر آمده است شاکیست:

-ح... حرم بودم!

صدایش لرزید و شیرزاد وقتی در آن دو چشم لرزان و براق نگاه می‌کرد، با تمام توان به جنگ با قلبش رفته بود:

-شناسنامه و کارت ملّی‌ت. بیار می‌خوام ببینمشون!

دیار هیچ از این لحن شیرزاد خوشش نمی‌آمد.
دلش شور می‌زد و گواه بد می‌داد.

-قبلا... قبلاً که دیدی!

شیرزاد نیم گام نزدیک‌تر آمد و پشت دخترک به دیوار کنار در چسبید.

از میان درزهای باریک در، سرما به پهلوی دیار نفوذ می‌کرد و لرزِ جانش افزون می‌گشت.

-اصلیا رو می‌خوامممم!

غرّید و اگر صدایش آهسته نبود، نگین را قطع به یقین، آن‌جا می‌کشاند.

سینه‌ی دیار از حرکت ایستاد.

ترسی آشنا به قلبش هجوم آورد.

ترسی که ماه‌ها با آن زندگی کرده بود و حالا با شدت هرچه تمام‌تر، خود را نشان می‌داد.

-ی... یعنی چی؟

مُشت شیرزاد آمد که با شدت، کنار سرش فرود بیاید.

آمد که با صدای ناهنجار و بلندش، هم رعشه به تن دیار بی‌اندازد و هم نگین را بیدار کند، اما میانه‌ی راه، آن را نگه داشت تا به آهستگی روی دیوار بنشیند.

کنار سر او... کنار یک طره از فرفری‌های دیار که از بند روسری جدا شده بود:

-یعنی همه چی رو فهمیدم. یعنی دستت برام رو شده. یعنی دیگه نیاز نیست واسه رل یه آدم معصوم رو بازی کردن، این‌قدر از خودت کار بکشی!

نفس‌های عصیانگرش به‌صورت دیار می‌خوردند و هر لحظه، خون را از زیر پوستش فراری می‌دادند.

تن دیار داشت یخ می‌کرد.

دست و پاهایش به لرزه می‌افتادند و دهانش گویی مهروموم شده بود.

-بگو دیگه. انکار کن... بگو هیچ دروغی نگفتی... بگو من دروغ‌گو و حیله‌گر نیستم. بگو واسه نزدیک شدن بهت نقشه نکشیدم. بگو وقتی فهمیدم نامزد داری، واسه برادر ناتنیت تور پهن نکردم. بگووووو... بگو من دروغ نگفتم که یه

ایرانی‌ام تا تو مغازه‌ت استخدام بشم. بگو من افغانی نیستمممم!

جان از پاهای بیمار دیار رفت تا بی‌حال به دیوار بند شود و شیرزاد برای به حرف آوردنش چانه‌اش را چنگ بزند.

داشت جان میکند تا بشنود دروغگو نیست و او هم مانند همه شیرزاد را دور نزده است.

-نکشیدم... نقشه نکشیدم...

با بغض و لرزش چانه‌ای که میان انگشتان شیرزاد بود لب زد. شیرزاد مانند تشنه‌ای که چشم به رسیدن آب زلال داشت، با نگاه منتظرش دهان او را می‌نگریست.

فقط کافی بود بگوید این‌ها همه دروغ هستند. کافی بود بگوید بی‌گناه است. شیرزاد چشم بسته باورش می‌کرد.

اما اشک از گوشه‌ی هر دو چشم دیار سرازیر شد وقتی لب باز کرد:

-فقط نتونستم حقیقت رو بگم!

ضربه، کاری بود برای شیرزاد.

میخ شد و شانه‌های دیار لرزیدند:

-من... من عاشقت شده بودم. چطور... چطور می‌تونستم بگم یه دروغ گوئم؟

-پس همه چی راستههههه!

صدای فریادش ،میان خرد و خاکشیر شدن شیشه های چند ضلعیِ درِ هال، همه جا پیچید . دیارک به سکسکه افتاد و نگین با وحشت از خواب پرید.

رعشه ای که به تن دیار افتاده بود ،جوشش خون را زیر رگ های شیرزاد بیشتر می‌کرد.

خون از سرانگشتانش بیرون زد و بی توجه به سوزش آن اجازه نداد دیار حتی یک قدم بردارد.

-شیرزاد؟ چته هوار می‌زنی؟

شیرزاد با صبری که در حال اتمام بود، چشم بست و همان لحظه لامپ توسط نگین روشن شد .

دیار می‌لرزید و نگین با دیدن خونی که از دستان شیرزاد پایین می‌چکید وحشت‌زده گامی به عقب برداشت .

-نگین برو تو اتاقت !

دیار از اینکه به خاطر او در خانه جنجال به پا شود و آرامش‌شان از دست برود ،ترس داشت. از اینکه همه‌چیز آنگونه که نباید ،در ذهن شیرزاد حلاجی شود .

ترس داشت از اضطراب گرفتن نگینی که باردار بود و عزیز او را به دیار امانت سپرد.

- چرا برم توی اتاقم ؟چی شده؟ دستت داره خون میاد !

-گفتم برو توی اتاقت ؛همین الاان !

فریادش در دل خانه نشست و گویی از یاد برده بود از گل نازک‌تر ،نمی‌شود به نگین گفت.

دخترک نگاه بدی به دیارک لرزان انداخت و با حس بدتری از آنجا دور شد .

این دختر آمده بود کمک‌شان کند یا اینکه آتش در زندگی‌شان بیفکند ؟

چشم رها روشن!

کجاست بیاید و ببیند که شیرزاد به خاطر این دختر،آنقدر خشم روی خشم گذاشته که دستش را در شیشه فرو برده است؟

نگین رفت و دیار برای گفتن جمله‌ای ، مانند ماهی دور از آب مانده، لب‌هایش باز و بسته می‌شد. اما شیرزاد دیگر حتی اجازه نفس کشیدن هم به او نمی‌داد.

دست کنار سرش ستون کرد و موهای آشفته‌اش روی پیشانی‌اش افتادند.

_دس... دستت داره خون میاد .

بیزار شده بود از آن دو چشم همیشه‌خیس و مظلوم‌نما.

بیزار شده بود از چشمان خودش که دستور از مغزش نمی‌گرفتند وقتی روی اجزای چهره‌ی او خیرگی می‌کردند .

-باید پانسمان...

از صدایش هم بیزار بود. از موهایش. از قرمزی نوک بینی اش. از بوی عطرش.

صدای دندان قروچه اش به گوش دیار رسید وقتی دست سالمش روی دهان او قرار گرفت.

همان فاصله‌ی کمی که بین‌شان بود را نیز برداشت تا عطرش وحشیانه تر سبب بیزاری شیرزاد گردد:

-دیگه نمی‌تونی از حق حرف زدنت استفاده کنی. وقتت تموم شده!

دیار با نگاه ملتمس و اشک‌آلود، او را از آن نزدیک ،خیره نگریست .

اگر عشق او یک گناه بزرگ بود ،قطعاً خدا تاوانش را برای امروز گذاشته بود.

قطعاً مقرر بود که امروز دیار تقاص گناهانش را با شیرزاد این‌گونه پس دهد .

-چی می‌خوای بگی؟چی داری که بگی؟

در واقع اگر حتی راه دهانش هم باز می‌شد دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود.

چه می‌گفت به او ؟

می‌گفت از ایل و طایفه طالبان به اینجا گریخته است ؟

می‌گفت عموهایم قاتلین بالفطره‌ای هستند که خون هم‌وطنان خودشان را هم به ناحق می‌ریزند، چه رسد به اینکه پایشان به اینجا باز شود ؟

-از مرحمت مادرم سؤاستفاده کردی. از دل‌رحمیش سؤاستفاده کردی تا به خواسته هات برسی!

دیار سر تکان داد.

هرگز...هرگز نخواست از عزیز سؤاستفاده کند.

تنها نقطه ضعف شیرزاد و جهان مادرشان بود. اگر شیرزاد می‌فهمید تمام مدت چنین خطری بیخ گوش عزیزش بوده است...

-نکردی؟نگفتی پسرکوچیکه نشد ، خودمو به مادره بچسبونم که عروس بزرگه بشم؟

انگشتان شیرزاد از اشک های دیار خیس می‌شدند و حتی از این هم بیزار بود.

دیار لب جنباند که چیزی بگوید و این می‌توانست درد چهره ی شیرزاد را بیشتر کند.

آن لب ها را دیشب بوسیده بود.

آن هم جوری که به عمرش کسی را نبوسید .

به عمرش آن حس لعنتی و گرم را تجربه نکرده بود.

خدا لعنتش کند...

-رفتی هتل چه غلطی کردی؟وقتی دیشب بهت می‌گفتم چه رکبی از اونا خوردم ، صبحش پا شدی رفتی اون‌جا چه غلطی بکنی؟

دیار دیگر نتوانست سکوت کند. با هردو دستش مچ شیرزاد را گرفت و مرد، خودخواسته آن را برداشت.

شاید هنوز هم با نفس نفس به دنبال یک جمله ی جادویی می‌گشت.

-رفتم ازشون حساب پس بگیرم...رفتم همه چیز رو به عزیز بگم...

-پس کجاست؟کو عزیز؟گفتی و هنوزم تنگ دل نورچشمی‌ش موند؟

-شیرزاد...

مشتش روی دیوار فشار آورد وقتی با صدای زخم دارش غرّید:

-نگفتی...نگفتی چون باید یه نفر دیگه رو تو آب نمک نگه میداشتی.

-نتونستم. به خاک مامانم ترسیدم حالش بدبشه...

شیرزاد مانند دیوانگان و با بهت خندید:

-ترسیدی؟ مگه کی هستی؟چه نسبتی با عزیز داری؟

دل می‌شکست چون دلش را بدجور شکانده بودند.

پسربچه‌ای طردشده و زخم‌خورده که گمان می‌کرد همه ، جای زخمش را خیلی خوب بلد شده‌اند.

دیار هم از همان نقطه‌ای که رها شلیک کرد او را زده بود.

-گفتی جهان و رها با هم بودن. جهان چطور همچین چیزی رو به تو می‌گه؟ چی بین‌تون بوده مگه؟

دیار دستانش را دو طرف سرش گذاشت:

-به خدا همه چی‌و داری اشتباه متوجه می‌شی

شیرزاد چشم درید و چراغ‌های ذهنش یکی‌یکی روشن می‌شدند:

-چی‌و اشتباه متوجه می‌شم؟ توضیح بده! جهان تو رو فرستاد که من‌و سرگرم کنی؟ تعریف کن... چی شد که بعد مرگ مادرت رفتی بست نشستی تو خونه‌ش؟

صدای ترک برداشتن قلب دیار به گوشش می‌رسید.

آن نگاهی که چنگ به دل او می‌انداخت و حیرتی که دهانش را می‌بست.

و شیرزادی که بی‌رحم شده قدم پس رفته را جلو آمد:

-اجیر شدی که من و رها رو از هم جدا کنی. اجیر شدی یه جوری من‌و زمین بزنی که این دفعه نتونم کمر راست کنم... یا نه ؛ اون بی‌شرف دل از عشق سابقش کَند و عاشق تو شد؟

لب‌های دیار مانند طفلی لرزیدند.

چگونه دفاع می‌کرد وقتی همه‌شان درست بودند؟

چگونه می‌گفت بی‌خبر بوده است از پلان‌های کسی مانند جهان؟

دست خونی شیرزاد بار دیگر کنار سر دیار جا گرفت و این بار نگاهش ترسناک‌تر از قبل بود. پوستش کبودتر. چشمانش سرخ‌تر:

-وقتی می‌فرستادت پی من چی بهت گفت؟ نگفت از نقطه‌ضعفش بزن؟ نگفت این مرتیکه فقط یه نقطه‌ضعف داره اونم اینه که بهش حس اعتماد بدی؟

دیار سردش بود. سرمای دهشتناکی وجودش را می‌لرزاند که آغاز یک بیماری سخت را خبر می‌داد.

نفسی از بین دندان‌هایش گرفت و لکه‌ی سرخ خون انگشتان شیرزاد به دیوار چسبید.

-لالمونی گرفتی دختر افغان؟ کارگر جهان شدی که دل از من ببری؟

ضربه‌ی آخر کاری بود. چنان تخت سینه‌ی دیار نشست که همان یک جرعه نفسش را بند آورد.

دیگر لب‌هایش نلرزید.

دیگر اشک نریخت.

همان‌جا تنگ دیوار میخ شد.

میخ شد و مردمک‌های شیرزاد، روی هوا حسش را دریافت کردند.

سینه‌اش چنگ خورد وقتی صدایش از حنجره رها شد:

-مثل طلبکارا به من نگاه نکنننن...

فریادش این بار نگین را به بیرون از راهرو کشاند.

شنیده بود. همه‌چیز را شنیده بود.

-خدای من...اون یه افغانیه؟

صدای ناباور و پر از بهت او بود که از کنار راهرو ،نگاه خونین شیرزاد را به طرف خود کشاند.

قلب مرد کند می‌کوبید.

اصلاً نمی‌خواست به این فکر کند که زیاده‌روی کرده است یا نه!

اصلاً نمی‌خواست به نگاه مات دیار فکر کند. حتی نمی‌خواست به دلی که خالی شده بود امان بدهد:

-مگه نگفتم تو اتاقت باش؟

نگین از پس دیوار گذشت و جلو آمد. موهایش به‌هم‌ریخته بود و بلوزشلوار خانگی‌اش هم نامرتب.

حتی صدای متعجبش نمی‌توانست توجه دیار را جلب کند. هجده‌ساله‌ی تنها هنوز روی جمله‌ی آخر شیرزاد درجا می‌زد.

شیرزادی که نفس‌هایش منقطع شده بودند.

-عه عه عه... قیافه مظلومش‌و ببین. چه نقشی بازی می‌کنه دختره‌ی هفت‌خط!

شیرزاد با حالی خراب، دست از دیوار کَند. از گرمای تنش دور شد و گویی سرما زیر پوست او هم دوید:

-حرف تو گوشِت نمی‌ره نگین؟

نگین می‌آمد که حق دیار را کف دستش بگذارد.

می‌آمد که حساب بپرسد، اما دردی که ناگهان زیر شکمش چسبید ،باعث شد با مردمک‌های گشاد شده دست به دیوار بند کند.

-آخ...

شیرزاد با یک گام خودش را به نگینی که روی شکمش خم شده بود رساند.

و دیار؟

دیگر نمی‌خواست هیچ‌چیز را توضیح دهد.

دیگر نمی‌خواست از خودش دفاع کند.

-نگین؟ خوبی؟ مانتوت کجاست؟ نگین؟

با وجود اینکه برای آن جنین بی‌گناه نگران بود، اما دیار حتی دیگر نمی‌خواست حسن‌نیتش را

ثابت کند. شیرزاد حضور داشت. می‌توانست به خواهرش کمک کند.

-توی اتاق... آی... شیرزاد... شیرزاد بچه م!

شیرزاد تند به طرف اتاق می‌دوید که صدای پایین کشیده شدن دستگیره‌ی در هال را شنید.

چیزی به‌صورت آنی زیر پوستش دوید تا با همان قلب ناکارآمد به عقب برگردد.

دیار... داشت میرفت!

مردمک‌هایش در کسری از ثانیه منقبض شدند و پاهایش حتی لحظه‌ای کوتاه تعلل نکردند.

دوید و چنگ زدن بازوی دیار بیشتر می‌توانست نگین را عصبانی کند.

-هِی هِی هِی... کُجا خانم کوچولو؟

دیار با مردمک‌هایی ثابت، اما لرزشی که از درون داشت از پا درش می‌آورد، نگاه سردش را در چهره‌ی شیرزاد دوخت. سرمایی که می‌توانست خون را در رگ‌های شیرزاد هم به انجماد درآورد.

-نمی‌خوام این‌جا باشم!

حسی آنی و ناشناخته به سینه‌ی شیرزاد هجوم آورد. حسی که رنگ خشم به چهره‌اش داد و نگین بار دیگر جیغ زد:

-شیرزاادد!

دیار بازویش را تکانی داد و همان ، استارتی شد برای کشان‌کشان برده شدنش توسط شیرزاد.

استخوان بازویش زیر انگشتان مرد در حال شکستن بود و صدای دم و بازدم‌های شلاق‌وار شیرزاد پیش زمینه‌ی ناله‌های نگین.

در اتاق ته راهرو در کوتاه‌ترین زمان باز شد و لب‌های مرد عاصی به روسری دیارک بیمار چسبید:

-یه قدم از این اتاق دور نمی‌شی. یه قدم از این خونه دور نمی‌شی ، اگر بخوای امتحانش کنی تازه اون روی سگ منو می‌بینی!

گفت و بدون درنگ ، دخترک را داخل هول داد.

دیار با قلبی که هزار تکه شده بود به طرف تخت باریک یک نفره پرت شد و صدای برداشته شدن کلید و متعاقبش قفل شدن در اتاق در گوشش نشست.

وجودش لرزید و پایین تخت سُر خورد.

هق زد و پایین تخت سُر خورد.

چشم بست و پایین تخت سُر خورد.

در خودش جمع شد و شیرزاد با حجم گنده‌ای که در سینه اش گیر کرده و راه نفسش را بسته بود ،کلید را به جیبش فرستاد و مانتوی نگین را از روی چوب‌رخت چنگ زد.

باید سینه اش را می‌مالید. باید فریاد می‌زد.

باید مشت‌های گره خورده اش را جایی می‌کوبید تا کار دست قلبش نداده‌اند.

مگر به همین راحتی بود؟

حق نداشت.

حق نداشت حتی یک متر از این خانه دور شود.

تا جواب تک‌تک کارهایش را پس نمی‌داد، شیرزاد نمی‌گذاشت گورش را هیچ‌جایی گم کند.

**

-حتی یه کلمه هم به عزیز نمی‌گی نگین، فهمیدی؟

کیوان در هال را باز کرد و او هم به تأیید از حرف شیرزاد لب زد:

-شیرزاد راست می‌گه. حال زن بیچاره رو که دیدی. این‌روزام که بدتر از همیشه شده!

نگین هنگام قدم برداشتن ساعد کیوان را فشار داد. شیرزاد با قلبی داغان وارد شد و ندانست چرا دلهره به‌جانش نشست.

-چرا نذاشتی بره شیرزاد؟ این افغانیا رو هر جا ببینی باید هرّی‌شون کنی. مگه نشنیدی چند وقت پیش افغانیا چه بلایی سر یه پیرزن بدبخت آوردن؟ شبونه طلاهاش‌و دزدیدن، شاهرگش‌و هم زدن که بگن خودکشی کرده!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و چشم روی هم فشرد.

کیوان آهسته لب زد:

-آروم حرف بزن می‌شنوه! مگه آدما مثل همن؟

-منم می‌خوام بشنوه. اون روزی که سر همین سفره می‌گفت ایرانیا اِلَن ایرانیا بلَن باید می‌فهمیدم از کدوم خراب شده‌ای اومده. دختره‌ی آویزون به یه نفر هم قانع نیست. اونجا از داداش جهانم دلبری می‌کنه اینجا از شیرزاد.

-بس کن نگین. عزیز می‌گفت دختره مریضه...

نگاه شیرزاد روی در چوبی ته راهرو گیر کرد. عزیز سفارش کرده بود چهاردنگ حواسش را به دیار بدهد.
گفته بود دخترکش از خستگی تا یک باد سرد به سر و صورتش خورده مریض شده است.

گفته بود این همان ویروس شیرزاد است و شیرزاد به بوسه‌ی دیشب‌شان فکر کرده بود.

کیوان نگین را روی تخت خواباند و پتوی آبی رنگ را هم رویش پوشاند.

-شیرزاد برو یه سر بزن ببین سالمه. نگین می‌گه در اتاق‌و هم که قفل کردی!

-فیلمشه... اصلاً چرا هنوز تو این خونه‌ست؟ بذار گورش‌و گم کنه بره از زندگی‌مون!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و گامی به عقب برداشت.

-درست نیست این‌جوری درموردش حرف می‌زنی. اون دختر این همه خوبی در حقت کرده!

شیرزاد دست به یقه‌اش برد و از اتاق بیرون رفت.

قلبش داشت تند می‌کوبید.

در را باز می‌کرد چه می‌گفت؟

باز هم سؤال‌پیچش می‌کرد؟

جواب سؤال‌هایش به کجا ختم می‌شد؟

-آخ کیوان؛ همیشه همین‌قدر ساده‌ای! دختره این همه مدت رل بازی کرده که عروس مامانم بشه. امروز داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم، خانم داشت در می‌رفت. اگر انسااان باشه حداقل دلش به حال بچه می‌سوزه!

تلفن شیرزاد در جیبش لرزید. گویی بیم داشت از باز کردن آن در. از تمام شدن این بحث. از ختم شدن به‌جایی که همه‌چیز را تمام کند.

ترجیح داد اولویتش را آن پیامک قرار دهد و صفحه‌ی تلفنش را باز کرد.

«-از همسایه‌هاش تحقیق کردم. می‌گن طرف یه پول قلمبه پیدا کرده و رفته ترکیه. احتمالاً پول رو رها یا جهانبخش به‌حسابش واریز کردن. تنها راهی که بتونی بکشونیش اینجا، اینه که از زبون رها باهاش صحبت کنی. که برای این کارهم باید تلفن رها تو مشتت باشه.»

دم محکمی گرفت و گوشی را به جیبش فرستاد.

روبه‌روی در اتاق ایستاده بود. از لحظه‌ای که این در را بست ، چند ساعت می‌گذشت. با اخم‌هایی که هنوز یک درجه هم باز نشده بودند

دست به‌صورتش کشید و کلافه کلید را از جیبش درآورد.

دستانش هنگامی که آن در لعنتی را باز می‌کرد می‌لرزیدند. با این‌که خشمش از دیار ،هنوز ذره‌ای کم‌نشده بود، علت دلهره اش را نمی‌فهمید.

دیار هنوز آن‌جا بود؟ یا شیرزاد با یک اتاق پوچ روبه‌رو می‌شد؟

در با صدای جیرجیری باز شد و شیرزاد با چشمان بسته، آن را اهسته هول داد.

عطر لعنتی زیر بینی‌اش خورد و این باعث افزون شدن خشمش شد. باعث یادآوری تمام احساساتی که در آن روز نحس تجربه کرد.

برای تمام شنیده‌هایش ، صدمین بار آتش گرفت و پلک گشود.

نگاه گرداند.

گوشه‌گوشه‌ی اتاق را نگاه کرد و به‌جز پتوی مچاله شده‌ی روی تخت، هیچ‌چیز در آن اتاق نبود.

سیب گلویش تکان خورد و پاهایش به‌سرعت وارد اتاق شدند. زاویه دیدش تغییر کرد و حالا می‌شد کوله‌ی رنگ‌ورو رفته‌ای که پایین تخت افتاده بود را ببیند.

نفسی بیرون دهد و با قدمی به جلو ، دسته موی سیاهی که از پتوی مچاله شده بیرون‌زده بود را ببیند.

یک آن نفهمید به چه علت و چگونه بالای تخت رسید. نفهمید کِی پتو را کنار زد و چه‌موقع صورت عرق‌کرده و سرخ دخترک را دید.

لحظه‌ای کوتاه ،جان از پاهایش رفت.

نفسش ایستاد وقتی با چشمان بسته‌ی دیار روبه‌رو شد.

لب‌هایش خشک شدند و دستش برای لمس پیشانی کالیوپ کوچک ثانیه‌ای تعلل نکرد.

با برخورد دمای تنش به پوست شیرزاد، گویی دچار برق‌گرفتگی شده باشد، گامی به عقب پرت شد.

-د... دیار؟

گونه‌هایش اناری بود و لب‌هایش از شدت تب ورم کرده.

پشت پلک‌هایش صورتی و روی پیشانی اش به‌شدت عرق نشسته بود.

موبایلش بار دیگر لرزید و صدای پای کیوان پشت سرش شنیده شد.

-دیار خانم؟

پلک شیرزاد پرید.

روسری به سر نداشت عروسک موفرفری.

آن صورت ظریف و سرخ و سفیدش گویی میان حجم انبوهی از زلف سیاه جا گرفته بود.

واقعا مانند عروسک بود.

یک عروسک پر از دروغ.

یک عروسک پر از نیرنگ.

-وایسا همون‌جا کیوان!

صدایش زمخت بود وقتی به طرف دیار رفت.

پاهای کیوان همان‌جا متوقف شدند و تلفن شیرزاد یک دم‌دست از لرزیدن برنمی‌داشت.

روی صورتش خم شد و عطر تنش، وحشیانه شیرزاد را آزرد.

روسری لعنتی را از زیر سرش بالا کشید و روی موهایش پوشاند.

لعنت به لطافت موهایش.

لعنت به سرانگشتانی که به قلب شیرزاد وصل بودند.

نه بار دیگر صدایش زد و نه حتی تبش را سنجید.

با سنگی که به گلویش نشست ، عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد.

-یا خود خدا... شیرزاد دختره تب کرده... شیرزاد با توام!

شیرزاد نمی‌خواست نزدیکش باشد. گوشی را با اعصابی داغان از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام عزیز گلویی صاف کرد.

-الو؟

-شیرزاد نمی‌شنوی؟ اگر نبریمش بیمارستان تشنج می‌کنه دختره...

-الو بچه؟

پای شیرزاد روی زمین ضرب گرفت. چشم بست و دست به گلویش کشید:

-من بعداً بهت زنگ می‌زنم عزیز. الان دستم بنده!

قطع کرد و قدم‌های تندش را به طرف اتاق برداشت.
خدا او را بزرگ‌ترین امتحان شیرزاد قرار داده بود. بزرگ‌ترین مصیبتش!

بار دیگر بالای سرش رسید و صدای نکره‌ی کیوان روح و روانش را خط می‌انداخت:

-می‌رم در ماشین‌و باز می‌کنم ،تو مستقیم ببرش بیمارستان، من پیش نگین می‌مونم!

کیوان رفت و شیرزاد به تندی پتو را از روی تن دخترک کنار زد.

پلک‌های دیار ،لحظه‌ای کوتاه از هم باز شدند و با یک دید مات و کدر شیرزاد را مقابلش دید.

مردی با شانه‌های پهن. موهای موّاج. میان خیال و وهم او شیرزاد بی‌رحمانه به قلبش تازیانه نمی‌زد. میان رؤیای شیرینی که دخترک می‌دید، شیرزاد لبخند به لب داشت و چال گونه‌اش عمیق‌تر از همیشه خودنمایی می‌کرد.

-می‌تونی خودت بلند شی؟ دیار با توام!

لحنش تند بود. خشن. پر از کینه. بی‌رحم.

تصویر اول پاک می‌شد و حالا نگاه برّاق از اشک فتانه بود که دخترکش را می‌نگریست.

نگران بود...نگران دیارَک تنهایش...

-می‌خوام... برم...

شیرزاد با خشونت دست زیر پاها و گردنش انداخت و تنش را بلند کرد.

سبک بود... آنقدر سبک که شیرزاد حتی می‌توانست با یک دست بلندش کند.

غذا نمی‌خورد مگر این دختر؟

-آره... می‌ری... حتما می‌ری... حتما می‌ذارم بری! مأموریتت هنوز تموم نشده که...

نگاهی به‌صورتش انداخت:

-از این‌جا خسته شدی. تو این خونه‌ی کوچیک و نمور داشتی خفه می‌شدی دیگه...

حتی در خواب هم لب برمی‌چید. دلش پر بود عروسکِ تنها و بی‌کسی که دنیا هیچ‌وقت خواب خوبی برایش ندید.

-می‌خوام... می‌خوام برگردم پیش مامانم!

تن ظریف و نحیفش میان دستان شیرزاد فشرده شد. پاهای مرد با عجله از چهارچوب در هال گذشتند.

اگر تشنج می‌کرد؟

داشت هذیان می‌گفت یا مثل همیشه در نقشش فرو رفته بود؟

-خفه شو دیار... دهنت رو ببند الان!

دیار چشمان داغش را به پارچه‌ی خنک لباس شیرزاد مالید.

با اینکه حس بویایی‌اش خیلی ضعیف شده بود، عمیق نفس کشید و فشار دستان شیرزاد دردناک شده بود دیگر.

هیچ‌وقت حتی فکرش را نمی‌کرد روزی که دوباره این دختر را این‌گونه در آغوش می‌گیرد ،همین قدر از او خشمگین و پر از کینه باشد.

دیارک با نفس‌های عمیق ،در آغوشش به خواب رفته بود و شیرزاد دلهره می‌گرفت از آن خواب لعنتی.

از دروازه‌ی حیاط هم گذر کرد و کیوان را دید که از ماشین پیاده شد.

نمی‌دانست چگونه نگین را راضی کرده است.

نمی‌دانست چگونه به سمع نگین رسانده که ماشینش را پس گرفته است و در آن شب این مهم نبود برایش.

کیوان در عقب را باز کرد و با اضطراب لب زد:

-خدا خودش رحم کنه... چطور این طفل‌معصوم رو انداختی تو اتاق درش‌و قفل کردی؟

فک شیرزاد قفل شد وقتی دیار را روی صندلی عقب خواباند. شاید دلش می‌خواست فک کیوان را هم پایین بیاورد.

سر دخترک را جاساز کرد و وقتی بیرون آمد، در را به آرامی بست.

-گیریم قاتل زنجیره‌ای باشه!

کیوان داشت روی اعصاب نداشته‌اش یورتمه می‌رفت و نمی‌دانست اگر ادامه دهد، فکش پیاده می‌شود.

وقتی به طرفش برگشت کیوان کاملاً می‌توانست بفهمد که نباید ادامه دهد.

-سوییچ!

آن را در دستان شیرزاد قرار داد و فقط توانست سری به تأسف تکان دهد.

شیرزاد به طرف درب راننده می‌رفت؛اما شنید...

صدای کیوان را شنید وقتی آهسته لب زد:

-مثل روز روشنه که چقدر این دخترو می‌خوای شیرزاد خان... همه‌ی حرصت از اینه!

این‌بار ،درب راننده با شدت به هم کوبیده شد .

صدایش، هم شانه‌های کیوان را پراند و هم لحظه‌ای کوتاه ،پلک‌های داغ دیار را از هم باز کرد.

دخترک از دیشب نه یک لقمه‌نان خالی خورده بود و نه از ظهر، سرویس بهداشتی رفته بود.

**

دیار:

مثانه‌ام به‌شدت فشار می‌آورد و باعث شد پلک‌های تب دارم را از هم باز کنم.

نور کم‌سوی چراغ اتاق از لابه‌لای مژگانم، به مردمک‌هایم رسید.

چند بار پلک زدم و با درهم بردن چهره‌ام ، ناله‌ای از زیر لبم بیرون آمد. باید به‌دستشویی می‌رفتم و سوزش ساعدم به این معنا بود که سرم به‌دستم وصل است.

-دیار؟ دخترم خوبی؟

گلوی دردناک و پاره پاره‌ام تکان خورد و نگاهم را به طرف صدایی که به گوشم رسید کشاندم.

-عزیز؟

یک ماسک خاکستری پهن به‌صورت داشت و وقتی نامش را خواندم ،با عجله بالای سرم ایستاد:

-چته فدات شم؟ چته مادر؟ جایی‌ت درد می‌کنه؟

بغض میان گلوی پر از دردم خانه ساخت:

-چرا... چرا اومدید؟

صدایم گویی از پس یک حنجره‌ی بریده‌بریده بیرون می‌آمد. با دیدگان تارم دیدم چگونه اشک میان چشمانش گیر کرد:

-بمیرم واسه صدای گرفته‌ت. مگه می‌شه دخترمو تنها بذارم؟ تو خونه بمونم که دیوونه بشم از نگرانی؟

نمی‌دانستم چه کسی او را خبر کرده؛ اما او اینجا جانش در خطر بود.

اگرچه با تمام وجودم حس کردم که مادرم من را تنها نگذاشته. اگرچه دلم پر می‌زد که دستانش را

بوسه‌باران کنم؛ اما هرگز نمی‌خواستم به تار مویش آسیبی برسد.

-خواهش می‌کنم برید. اینجا پر ویروسه. اگر بلایی سر شما بی‌آد... من دق می‌کنم!

-دورت بگردم الهی. با دستای خودم فرستادمت تو اون خونه. به خاطر من مریض شدی!

-مگه من جز شما کی‌و دارم؟ قسمتون می‌دم اینجا نمونید.

-دیار درست می‌گه!

نگاهم به طرف صدای جدی و بی‌انعطاف او چرخید.

چشمانش خانه‌ی یخبندان بودند!

درد سینه‌ام خودنمایی میکرد و او مقابل چشمانم جلو آمد و دست دور شانه‌های عزیز گرد کرد:

-زود برگرد خونه. البته اگر نمی‌خوای حسادت نگین رو بیدار کنی!

شاید هم ملاحظه‌ی عزیز را می‌کرد و نمی‌گفت که تو همیشه غریب‌نواز بودی.

که دیار را به نگین و جهان را همیشه به من ترجیح دادی.

عزیز با گریه خندید و از روی صندلی برخاست:

-خواهرشو می‌شناسه این بچه. خب من برم یه دلم اینجا می‌مونه که. کی قراره از دخترم مراقبت کنه؟

ملافه‌ی سفید میان انگشتانم چنگ شد وقتی تلاش می‌کردم لبخند روی لب بکارم. وقتی می‌خواستم خودم را شاد نشان دهم:

-من همین الانم خیلی خوبم. بعدم میترا یه خونه‌ی جدید گرفته؛ قراره یه چند روزی پیش اون بمونم!

نگاه تیزی که مانند تیر به طرفم روانه شد را دیدم. دیدم و چشم دزدیدم.

من دیگر نمی‌خواستم به آن خانه برگردم.

-خیالت راحت. دیار هیچجا نمی‌ره!

او بود که حتی اجازه نداد عزیز من باب این موضوع سوالی بپرسد. جواب شیرزاد را که شنید گویی خیالش راحت‌تر شد:

-این‌جوری بهتره. خیالم راحت‌تره. تا جواب ازمایش بی‌آد ،بعد مرخصت می‌کنن. الان چیزی نیاز نداری؟

من چانه بالا انداختم و بغضم، اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. عزیز اما رو کرد طرف شیرزاد:

-برو براش یه آب‌میوه طبیعی بیار مادر!

سر تکان دادم و اشک داغ ،از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. عزیز نباید آن را می‌دید و خدا را شکر که حواسش به شیرزاد بود. باید به دستشویی می‌رفتم. کسی نبود آن سرم لعنتی را جدا کند؟

**

راوی:

کیسه‌ی فریزر حاوی آب‌میوه و کیک را به‌دست دیگرش داد و وقتی نزدیک اتاقک شد ، با دیدن تخت خالی و مرد سیاه‌پوشی که آنجا ایستاده بود، لحظه‌ای سر جایش ایستاد.

چشم چرخاند تا دیار را پیدا کند.

چشم چرخاند تا اثری از او ببیند و با برگشتن مردی که آنجا بود ،خشمی آنی زیر پوستش دوید.

جهانبخش؟

-کجاست؟

لحن تندوتیز و تهدیدوار شیرزاد به گوش جهان رسید.

نگاه جهان از کیسه‌ی حاوی آب‌میوه ، به چشمان ناآرام شیرزاد دوخته شد.

-سؤال منم هست !

شیرزاد کیسه را روی تخت پرت کرد و بدون لحظه‌ای معطلی از اتاق بیرون رفت.

دلهره‌ای که به جانش افتاده بود ، روزی را یادآور می‌شد که دخترک را با وجود زخم حاصل از جراحی آپاندیس ، رها کرد و تا مدت‌ها نتوانست پیدایش کند.

به طرف استیشن دوید و صدای قدم‌های جهان را پشت سرش شنید.

دست روی کانتر سفید و لیمویی بیمارستان ستون کرد و رو به پرستاری که پشت سیستم بود نفس زد:

-مریض تخت دویست‌وهشت کجاست؟

دختر جوان با شنید صدای پر اضطراب مرد مقابلش سر بالا آورد و نگاه بین شیرزاد و جهان گرداند:

-مگه رو تختشون نیستن؟

کم مانده بود مشت روی میز بکوبد و فریاد بزند پس او اینجا چه غلطی می‌کند که نمی‌داند مریض بستری کجا رفته است! اما جهان بازویش را کشید و جدی کنار جوشش لب زد:

-به جای این کارا باید بریم دنبالش!

مشت شیرزاد دنبال جایی برای فرود آمدن می‌گشت . و یکی از دلیل‌های بزرگش ، حضور جهانبخش در آن‌جا بود.

-و البته به این فکر کنی چه غلطی کردی که باعث شده به ذهنت بیاد اون دختر فرار کرده!

خیز گرفتن شیرزاد فقط یک ثانیه طول کشید.

مشتی که می‌خواست روی دندان‌هایش فرود آورد و صدای مضطرب پرستاری که از ته راهرو سر رسید:

-چکار می‌کنید آقایون؟

-دنبال مریض تخت دویست و هشت می‌گردن. من صد بار به نگهبانی تذکر دادم این موقع شب ملاقات نداریم ، باز معلوم نیست سر و کله‌شون چطور پیدا می‌شه!

دختر جوان جلو آمد و زونکنش را روی کانتر گذاشت . شاید هم پزشک شیفت بود.

-مریض‌تون سرویس بودن .الان برگشتن، در حال جمع کردن وسایل‌شون هستن.

دست شیرزاد از یقه‌ی جهان شل شد و قدم به همان طرف تند کرد.

دختر جوان رو به جهان که در حال مرتب کردن یقه‌اش بود لب زد:

-آزمایش کوویدشون منفیه. خودشون اصرار دارن مرخص بشن .داروهایی که نوشتم رو براشون تهیه کنید . توجه کنید حتماً طبق تایم نسخه مصرف شه تا عفونتی که وارد بدن‌شون شده ، زودتر رفع بشه!

جهان سر تکان داد و نسخه را از دکتر گرفت:

-هزینه بستری رو کجا پرداخت کنم؟

دختر نگاهی به پرده های سبزرنگ بخش اورژانس انداخت و شیرزاد را دید که مقابل دختر ریزه‌میزه ایستاده ...

خم شده روی صورتش و نگاه دخترک با بغض به او خیره بود.

-هزینه بستری‌شون از قبل پرداخت شده!

-هنوز جواب آزمایش نیومده ، کجا به سلامتی؟

دیار دمپایی‌هایش را با کفش‌هایی که عزیز آورده بود عوض کرد و بدون اینکه جوابی به شیرزاد بدهد ، به طرف استیشن قدم برداشت.

جای آنژیوکتش هنوز خونریزی داشت و محکم آن را با دست دیگرش گرفته بود که لباسش را کثیف نکند.

شیرزاد از این بی‌توجهی کفری شده و سینه‌به سینه‌اش درآمد:

-با تو نیستم؟

لحن تند و ناملایمش باعث شد دیار با بغض نگاهش را بالا بکشد.

بیمار بود و آدمی وقتی بیمار می‌شد ، حس تنهایی اش بیشتر از هر زمانی شدت می‌گرفت:

-نترسید . قرار نیست ویروس جدیدی به خونه تون اضافه کنم ، چون اونجا برنمی‌گردم.

هنوز نیم میلیمتر از جایش تکان نخورده بود که تن بزرگ و یغور شیرزاد این بار چسبیده به تنش ، سد شد:

-هم مقصره هم طلبکار؛دراز بکش تا وقتی جواب آزمایشت میاد!

سیب گلوی دیار با درد تکان خورد و نگاهش را به چپ چرخاند.

آری مقصر بود.

دروغ گفت.

گناهش نیز بزرگ بود.

اما مادرش او را به گونه‌ای تربیت نکرده بود که مقابل تحقیر و توهین سر خم کند. هرچند اگر هیچ

کس و هیچ چیز این دنیا را به اندازه‌ی مرد بی‌رحم روبه‌رویش دوست نداشته باشد.

دست شیرزاد زیر چانه‌اش قفل شد و صورتش را با یک نیم فشار به طرف خودش برگرداند:

-وقتی باهات حرف می‌زنم تو چشمای من نگاه کن!

دیار پلک زد و همراه با برهم خوردن مژه‌های سیاهش ، لایه‌ی نازکی از اشک روی چشمانش را پوشاند.

و شیرزاد با لرزه‌ی سینه‌اش ، لعنت فرستاد.

لعنت به همه‌ی زنانی که صلاح‌شان اشک بود.

-حساب دروغایی که به خوردم دادی رو هم بعداً ازت می‌گیرم!

صدایش نیز مانند سینه‌اش می‌لرزید و هنوز جوابی از دیار نگرفته بود که صدای جهان ، بیخ گوشش چکش وار شنیده شد:

-امشب با من برمی‌گردی عمارت. فردا خودم می‌رم وسایلت رو برات میارم!

شیرزاد سعی کرد بر خودش مسلط باشد . سعی کرد مانند چاله‌میدانی‌ها نباشد که هر ثانیه برای چنگ زدن یقه‌ی جهان و سر کوبیدن در دماغش دل‌دل بزند.

اما لامصب به دنیا آمده بود که خون را در رگان شیرزاد به جوشش درآورد.

نگاه ترسناکش به طرف جهان برنگشت. فقط و فقط روی چهره‌ی کوچک دیار بود و سنگینی‌اش اجازه نمی‌داد دخترک پلک بلغزاند.

-ممنون...می‌رم خونه‌ی میترا!

سینه‌ی شیرزاد تند بالا آمد و بازویش را گرفت.

-آی...

دست دیار از روی جای آنژیوکتش جدا شد و خون باریکی از رگش بیرون زد.

-معلوم هست با دختره چکار می‌کنی؟

رگ گردنش شروع به تند تپیدن کرد و نمی‌دید خون چگونه از محل آنژیو بیرون می‌زند.

فقط بازوی دیار را کشید و قبل از اینکه دخترک را به طرف خروجی بکشاند ، چشم درید و رو به جهان پچ زد:

-بزن به چاک تا خونت رو دستم نمونده!

گفت و با یک تنه‌ی محکم از کنارش گذشت.

دیار همگام با قدم‌های شیرزاد کشیده می‌شد و اگر آن سرم تقویتی را برایش تزریق نکرده بودند ، اکنون از پا می‌افتاد.

-دستمو ول کن . داری به شخصیتم توهین می‌کنی!

گور پدر توهین و شخصیت و زور و هر برچسبی که به حال داغان شیرزاد می‌چسبید.

حس خیانت‌دیده ها را داشت.

حس یک آدم بیهوده.

حس تابلوی دارت.

-کجا می‌ری خانم کوچولو؟دستت داره خون میاد!

صدای زن جوانی که پشت سرش به گوش رسید توانست قدم‌های شیرزاد را متوقف کند،.

که با وجود دینگ‌دینگ مغزش ، با وجود فشار بالا رفته‌ی عضلاتش، برگردد و نگاه به دست دیار بی‌اندازد.

مردمک‌های شیرزاد با دیدن خون جاری شده از ساعدش گشاد شدند و این نگاه گشاد شده تا چشمان دلخور و غمگین دیار بالا آمد.

-چرا صدات درنمیاد؟

دیار خواست بگوید مگر اجازه می‌دهی زبان باز کنم ؛ اما آن را در کام گرفت تا تنش دیگی به تنش‌هایشان اضافه نشود.

باید از بیمارستان بیرون می‌رفتند.

دخترِ جوان سفیدپوش، با چسب و پنبه جلو آمد.
شیرزاد شانه‌به‌شانه‌ی دیار ایستاد و پرستار ، پنبه و چسب را روی محل خونریزی فشار داد.

-دستش‌و فشار نده خانم!

جهان دست به‌صورتش کشید و پرستار نگاه سنگینش را تا چهره‌ی درهم شیرزاد بالا آورد.

دید که چگونه مردمک‌هایش روی محل چسب زدگی دو دو می‌زنند.

-باید فشار بدم که خونش بند بیاد!

دیار تشکر کرد و دست شیرزاد که مالکانه پشت کمرش قرار گرفت، با وجود حال بدش، با وجود

همه‌ی دلخوری‌هایش از آن مرد پرخاشگر، دل‌لرزه گرفت و ناچار به همان سمتی که او می‌رفت هدایت شد.

نگاه جهان به دستی که پشت دیار قرار گرفته بود گیر کرد و اخم در هم کشید.

بینی اش چین خورد و همراه آن دو از ساختمان بیمارستان بیرون رفت.

دیار دیگر نمی‌خواست آن حس سنگین و دردآور را تحمل کند.

آری عشق زیبا بود. اما وقتی زیر پا خرد و خاکشیر می‌شد، ادامه دادنش هم مانند ریختن زهر در جان می‌شد.

قدم‌هایش پایین پلکان اورژانس متوقف شدند تا شیرزاد قدمی جلوتر و جهانبخش قدمی عقب‌تر ایست کند.

هوای مشهد بدجور هوس سرما به سرش زده بود.

هوس سرخ کردن بینی کوچک دخترکی بیمار ، که با سرم سر پا بود.

دخترکی دلشکسته و تنها...

-تا همین‌جا کافیه. مبلغ بیمارستان رو بگید تا در کوتاه ترین زمان براتون بفرستم!

هنگام لب زدن آن جملات حتی در چشمان شیرزاد نگاه نمی‌کرد و نمی‌دید چگونه صورتش سراسر انقباض شده است.

حتی متوجه نشد که چگونه اخم بین ابروهای جهانبخش کمرنگ‌تر شد و جلو آمد:

-ماشین یه کم جلوتر پارکه. سوار شو هوا سرده!

شنیدن صدای جهانبخش او را از ایجاد درگیری احتمالی می‌ترساند و چشمان شیرزاد را روی هم می‌بست تا دق و دلی تمام عمرش را سر آن بی‌شرف درنیاورد.

هردوی‌شان داشتند صبر شیرزاد را محک می‌زدند.

-ممنون آقا جهان. یه مدت پیش میترا می‌مونم وقتی حالم بهتر شد برمی‌گردم سر کارم!

سینه‌ی شیرزاد هر لحظه سنگین‌تر بالا و پایین می‌شد.

بعد از گفته‌های آن شب شیرزاد... دیار بعد از شنیده‌هایش از طرف او ، هنوز هم مصمم بود که به عمارت جهان برود.

صبر...صبر... باید صبر می‌کرد .

باید خشمش را کنترل می‌کرد تا باز هم با سر زمین نخورد.

باید خشمش را فرو می‌خورد، چون هنوز با آن‌ها کار داشت.

برای اثبات برخی حقایق ، باید دندان روی جگر می‌گذاشت؛ اما جهانبخش خیلی خوب بلد بود چگونه با آرامش آمپرش را بالا ببرد:

-اون‌جا خونه‌ی خودته. ناهید ازت مراقبت می‌کنه!

دیگر نتوانست حفظ کند آرامش ظاهری‌ای که تمام مدت برایش تلاش کرده بود. مقابل جهان درآمد؛ به گونه‌ای که دیار پشتش قرار گرفت:

-نشنیدی چی گفت؟

جهان میدید که شیرزاد چگونه هر لحظه پر و پرتر می‌شود. شاید واقعاً می‌خواست صبرش را تمام کند:

-تا جایی که شنیدم گفت نمی‌خواد با تو هم برگرده!

دیار اصلا خوب نبود. نمی‌خواست میان دو مردی که ادعا داشتند او بچه است و خودشان مانند دو کودک منتظر کوچک‌ترین بهانه‌ای برای دریدن هم بودند بماند.

راهش را به طرف دروازه‌ی بزرگ بیمارستان کشید و شیرزاد صدای قدم‌هایش را که شنید از شانه‌ی چپ به طرفش برگشت.

جهان منتظر نماند و رد قدم‌های دخترک را دنبال کرد ، اما هنوز از کنار شیرزاد عبور نکرده بود که هیکل تنومند شیرزاد مقابلش درآمد.

چشم‌درچشم. نفس‌به‌نفس.

- نذار عهدی که با عزیز بستم رو بشکنم!

شیرزاد نمی‌خواست هیچ خشونتی نشان دهد. نمی‌خواست هیچ آتویی دست جهان دهد که کوچک‌ترین شکی بکند.

اما اگر چاره‌ای برایش نمی‌گذاشت از خشم تلنبار شده اش نهایت استفاده را می‌برد.

-امشب هم قرعه به نام تو باشه. می‌تونی دختره رو با ماشین امانتی مامان کیوان برسونی. ولی هیچ مشکلی رو با قلدربازی نمی‌تونی حل کنی!

مشت شیرزاد سخت شد و باز هم عقل بود که نهیب می‌زد صبر کن.

که او همین را می‌خواهد.

شیرزاد نمی‌باخت.

این دور را به او نمی‌باخت!

پاهایش یک گام به عقب برداشتند، اما جهانبخش خیلی خوب رنگ هشدار را میان چشمانش می‌دید.

این نگاه تفاوت داشت با همه‌ی روزهایی که جهان او را با آرامش ساختگی‌اش به مرز جنون می‌رساند.

داشت دیر می‌شد و اگر وقتش را حرام جهان می‌کرد ، دیگر نمی‌توانست به دیار برسد.

و جهان مات بود. مات قدم‌های تند شیرزاد به‌دنبال دختری که به‌تازگی دروغ‌هایش رو شده بود.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و با اخمی که بعد از رفتن شیرزاد میان ابروهایش جا گرفته بود، تندتند تایپ کرد:

«- گفته بودی همه چیزو فهمیده. وای به حالت اگر دروغ گفته باشی!»

**

نگاه به این طرف و آن طرف خیابان دوخت. نفس‌نفس می‌زد و انگار دخترک آب شده و به زمین رفته بود. نه ماشینی رد می‌شد و نه عابر پیاده‌ای.

کجا غیبش زد دخترک بی‌عقل؟!

با سینه‌ای که میان سردی هوا به خس‌خس افتاده بود ، به طرف همان ماشین به قول جهان /امانتی مادر کیوان/ رفت و در کمترین زمان پشت رل نشست.

با سرعت معقول ، کوچه‌به‌کوچه را گشت زد و چندین دقیقه بعد، با شنیدن صدای سرفه‌ی آرامی از بنبست تاریک سمت راستش ، روی ترمز زد.

با اینکه دیگر هیچ صدایی به گوشش نرسید، مردمک‌هایش ریز شده و از ماشین پیاده شد.

سایه‌ی نحیفی را در کنار دیوار می‌دید و وقتی نزدیک‌تر شد، با دیدن آن کالیوپ کوچک خنگ که

سعی داشت خودش را از دید او پهنان کند، چشم بست.

چشم بست و بدون این‌که قدم دیگری به او نزدیک شود لب زد:

-سوار شو!

-نمی‌خوام!

لب زیرینش را زیر دندان فشرد. صبر می‌خواست از خدا. لحن بچگانه و قهرآلود دیار می‌توانست کمی فقط کمی از درصد خشمش به او را کم کند.

-دیار!

جدی و بدون انعطاف نامش را خواند.
نمی‌خواست نشان دهد که دلش به رحم آمده است.

-نمیام. با تو هیچجا نمیام!

بغضش چرا این‌قدر زیبا بود؟

مگر کسی هم در دنیا وجود داشت که بغضش زیبا باشد؟

شیرزاد میان هاله‌ی نور کم‌رنگی که به خاطر چراغ ماشین دید می‌داد، نگاه در صورتش چرخاند.
فقط می‌توانست حالت چتری‌هایش را ببیند.
برجستگی بینی اش. و برق اشک میان چشمانش.

سیب گلویش تکان خورد و قدمی پیش رفت. این بار میخواست لحنش را آرام‌تر کند ، اما شیرزاد بیشتر از هرچیزی ، از تنها بودن دیار در این کوچه‌ی تاریک و خلوت دردش گرفته بود.

گریه کردنش در تاریکی...

-کجا می‌خوای بری این وقت شب؟ می‌دونی چند تا ولگرد تو خیابون پرسه می‌زنه؟

-یه ماشین... یه ماشین می‌گیرم و می‌رم

بغض اجازه نمی‌داد حرف بزند. دلش پر بود... خیلی‌خیلی پر.

هنوز از یاد نبرده بود آن جمله‌ی سنگین شیرزاد را.

از یاد نبرده بود و گمانش هیچ‌وقت دیگر از یاد نمی‌برد.

-کجا می‌ری؟ لابد پیش اون دختره‌ی معلوم‌الحال!

با پشت دست پلک‌هایش را پاک کرد و شیرزاد پاهایش را محکم به زمین چسباند.
دستانش را سخت مشت کرد که دیگر سمت آن دختر نروند.

هر حرکتش دل می‌لرزاند لعنتی و انگار طلب دو عالم را او از شیرزاد داشت. نه شیرزاد از او...

-میترا معلوم‌الحاله... ولی هیچ‌وقت کسی رو نه تحقیر می‌کنه نه تهمت می‌زنه!

گفت و با قدم‌های کوبان راه خیابان را در پیش گرفت.

به گمانش می‌تواند از کنار شیرزاد ، به‌راحتی عبور کند. پیش چشمانش در آن وقت شب سوار ماشین غریبه شود و به خانه‌ی آن دختر برود.

لب‌های شیرزاد فشرده شدند و دیگر حتی یک ثانیه معطل نکرد. از بازوی نحیف و لاغرش گرفت.

-ولم کن. تو هیچ نسبتی با من نداری. هیچیِ من نیستی ، حق نداری این‌قدر اذیتم کنی...

سیب گلوی شیرزاد داشت از شدت انقباض پاره میشد.

تمام توانش را به‌کار برده بود که آنقدر بازویش را نفشارد که استخوانش ترک بردارد.

او را روی صندلی جلو نشاند و در را هم به رویش بست. هنوز داشت هق‌هق میکرد آن لعنتی.

پشت فرمان که جا گرفت صدای هق هق‌های دیار را که دوباره شنید با خشمی مضاعف ماشین را از آسفالت جا کرد.

صدایش آنقدری زیاد بود که دیار را دچار ترس و شوک کند.

که هق‌هق‌هایش بند بیایند و از ترس سرعتی که شیرزاد گرفته بود محکم سر جایش بنشیند. مانند یک کالیوپ خنگ ترسیده.

-آ... آروم‌تر... ممکنه عابر پیاده از خیابون رد بشه!

سرعت کم نمی‌شد که هیچ، هرلحظه با رانندگی خطرناک شیرزاد، وحشت دیار افزون‌تر می‌شد.

این همه تنش را نمی‌خواست.

این همه درد را نمی‌خواست.

دست خودش نبود اینکه دوباره زیر گریه زد:

-شیرزاد... لطفا!

هنوز ثانیه‌ای از خواهشش نگذشت که گویی مرد خشمگین و عصیان‌زده ، تازه صدای دخترک را شنیده بود.

پایش را روی ترمز فشرد تا ماشین، با صدای بلندی متوقف شود.

جیغ لاستیک‌ها تن دیار را به لرزه انداخته بود و شیرزاد دیگر نمی‌خواست در این مخمصه دست و پا بزند.

شیرزاد هم پر بود .

همین‌که رعایت حالش را می‌کرد و زهر نگاهش را به‌جان دخترک ترسیده نمی‌ریخت ، هنر بزرگی بود برایش.

سر پایین انداخت و دیار حالا با چشمان بسته و نفس‌زنان دست از داشبورد جدا کرد.

-خب... بفرما اینم فرصت.

دیار تازه راه نفس پیدا کرده بود.

معده اش خالی و بدنش نیز ضعیف بود.

شیرزاد خواست مشت روی فرمان بکوبد ،ولی میانه‌ی راه سرعتش را گرفت تا کف دستش با حالتی هیستریک روی فرمان بنشیند:

-تعریف کن... من خفه می‌شم، تو بگو... بگو چرا وقتی هیچی‌ت نیستم... وقتی هیچ نسبتی باهات ندارم ، این‌جوری ازت پاتک خوردم!

لب‌های دیار مانند تنش شروع به لرزیدن کردند. درد در قلبش نشست وقتی شیرزاد پلک بست و نفس زد:

-هیچی‌ت نیستم و وقتی فهمیدم لایی کشیدی ، اینجوری به عز و جز افتادم. بگو... لالمونی نگیر دیگه...

حالا شاید دیار شَرم داشت از نگاه کردن به این مرد.

تلخ شنید از شیرزاد و تلخ‌تر گفت.

و فریاد حبس شده‌ی شیرزاد ، حس خفگی تقدیمش می‌کرد.

سر برگرداند و نگاه به لب‌های برچیده شده اش دوخت.

به لرزش شانه‌هایش و خود نیز ندانست چرا این‌قدر داغان است:

-بگو غلط می‌کنی اون‌قدری روم حساب باز کنی که وقتی بفهمی اندازه‌ی موهای سرت بهت دروغ گفتم، کل زار و زندگیت‌و ول کنی و دوره دنبال من بیفتی که ثابت کنی حداقل یکی‌ش راست بوده...

-مگه... تو... تا حالا... واسه نگه داشتن کسایی که... دوست‌شون داری... بهشون دروغ نگفتی؟

هنوز هم لحظه‌ای که او را مانند یک گنجشک تنها در آن کوچه‌ی تاریک دید به یاد داشت.

به یاد داشت که سرش فریاد نمی‌کشید.

-واسه سر پا موندن... به زندگی ادامه دادن... واسه برچسب نخوردن دروغ نگفتی تا حالا؟

شیرزاد فقط خیره نگاهش کرد.

مگر می‌شد این هق‌هق‌ها دروغ باشد؟

آن نگاه...

لرزشش به خاطر سرمای ناگهانی هوا بود یا از گریه‌هایش؟

می‌خواست بپرسد بخاری را روشن کند یا نه که دیار سر کج کرد و مظلومانه لب زد:

-اصلاً مجبور نشدی دروغ بگی؟

و کاش دیار از دروغ گفتن‌های اجباری نمی‌گفت که شیرزاد یاد بوسه‌ی دیشب‌شان نیفتد.

که یادش نیاید چگونه بیمار بوسیدن لب‌هایش بود و برای رسیدن به آن دَوا، به دروغ گفت که دیگر با رها نیست.

فوراً نگاه از چشمان دیار گرفت و دخترک فقط تکان خوردن سیب گلویش را دید.

دید و باز هم با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

سرد بود... سرد بود و شیرزاد برای پرت کردن حواسش از خوره‌ای که به جانش افتاد، روی دکمه‌ی بخاری زد.

درجه اش را بالا برد و دیار فین کرد:

-ماها از سرِ شکم‌سیری به کشور شما پناه نیاوردیم که کسایی مثل نگین و رها بهمون برچسب بزنن و کسی مثل خودت کارگر خطاب‌مون کنه.

شیرزاد لب زیرینش را میان دندان فشرد و نگاهش را به خیابان خلوت دوخت.

و دیار می‌دانست تا او در سکوتش باقی مانده است باید حرف بزند. باید بریزد بیرون هرچه روی سینه اش تلنبار شده است.

-ماها هم مثل شما بد داریم؛ خوبم زیاد داریم. تقصیر ما نیست که بهمون مدرکی برای مقیم

اینجا بودن نمی‌دن. تقصیر ما نیست که هیچ هویتی نداریم. اگر بین هزاران قتل و دزدی که توی کشورتون رخ می‌ده ، یکی‌شون افغانیه دلیلش بقیه‌ی ماها نیستیم. اگر کسی نمی‌خواد ما اینجا باشیم پس باید جلوی ورود ما رو بگیرن. جلوی امید داشتن‌مون برای رسیدن به یه نقطه‌ی امن‌تر از خاک مادری خودمون. باید اونقدری محکم‌کاری کنن که کسی بدون اجازه وارد خاک‌شون نشه. وقتی یکی مثل من، حتی به‌صورت قاچاقی وارد خاک‌تون می‌شه ، یه دلیلش اینه که چاره‌ای جز فرار نداشتیم. چاره‌ای جز ترک کردن وطنی که متعلق به خودمونه رو نداشتیم. آرامشی نداشتیم. امنیتی نداشتیم. مثل هزاران جَوون ایرانی که قاچاقی وارد کشورهای دیگه می‌شن و شما دوست ندارید اون‌جا بهشون بی‌احترامی بشه. که غصه‌تون می‌شه از این‌که بهتون بگن ایرانی جهان سوم. ما این‌جا اومدیم، ولی هیچ‌وقت اون مهمون‌نوازی که خودتون از

کشورهای دیگه انتظار دارید رو ازتون ندیدیم.
شما فقط دنبال کسی می‌گردید که تحقیرش کنید و به‌واسطه‌ی اون حس برتر بودن بهتون دست بده.
همه‌ش حرف و ادعا و شعار ! پاش برسه، از اونایی که سیاه‌پوستا رو به جرم تیره بودن پوست‌شون می‌کشتن، نژادپرست ترید!

دخترک قلبش داشت پاره‌پاره می‌شد. شیرزاد حتی یک درصد از سختی‌هایی که او برای رسیدن به این نقطه کشیده بود را نمی‌دانست.

-ببخشیدا...می‌گم "شما" منظورم این نیست که کل مردم ایران شبیه تو ، نگین یا حتی رها هستن...من بین مردم‌تون کم آدم فرهیخته و متمدن ندیدم...

لابد آن متمدن جهانبخش بود.

جهانبخشِ فرهیخته و متمدن...

می‌توانست ساعت‌ها به این جوک بخندد.

-ما نباشیم دزدی تو کشورتون تموم می‌شه؟ قتل... غارت... اختلاس... ما نباشیم شما کار پیدا می‌کنید؟ مگه ما کارگر نیستیم؟ هستیم ، ولی واسه پولی که می‌گیریم تا قرون آخرش زحمت می‌کشیم که کسی برچسب دزد بودن هم به صفات دیگه‌مون نزنه. ولی بازم می‌زنن...دوبرابر همکار ایرانی‌مون، کار می‌کنیم که تو کشور غریب آلاخون والاخون دوقرون پول نباشیم. ولی شما خودیاتونم به خودتون رحم نمی‌کنن.

و ته حرف‌هایش پوزخند شیرزاد بود. برگشتن طرف دختری هجده‌ساله که گویی بغض عظیمی از حرف‌های ایرانی‌ها در گلو داشت.

-داری می‌گی من دارم از خودی می‌خورم... تو که دیگه هیچی من نیستی... آره؟

لب‌های دیار چفت شد. منظورش این نبود...

به خدا که نمی‌خواست زخم‌زبان بزند. اما سینه‌ی شیرزاد با همان یک جمله‌ی کوتاه ته حرف‌های دیار چنان سوخت که برای نفس گرفتن دست به گلویش کشید.

-یه کلام فقط جوابمو بده... حساب من و اونایی که همیشه چشم به‌حقم داشتن بمونه واسه بعد... حساب از خودی خوردنام ، حساب این‌که با وجود همه‌ی حرفایی که دیشب زدم ، با اون نسناسِ بی‌قواره طرحی واسه زمین زدن من کشیدید یا نه ، بمونه برای بعد... حساب حرف آخرت بمونه واسه بعد... فقط...

پلک‌های بسته‌اش به هم فشار آوردند و حالا که به طرف دیار برمی‌گشت چشمانش دو کاسه خون بودند:

-فقط بگو جهان اینا رو می‌دونه یا نه!؟

می‌دونه! -

ضربه، کاری‌تر از آنی بود که شیرزاد بتواند به این زودی به خودش بیاید.

درد سینه به قلب رسید.

به ریه‌هایی که تاکنون سخت نفس می‌کشیدند و اکنون برای ذره‌ای اکسیژن در حال جان دادن.

-آقا جهان خیلی به من کمک کردن. تو روزایی که هیچ‌کس دستمو نگرفت ، ازم حمایت کردن. روزایی که من نمی‌دونستم زیر اون پوسته‌ی مرموزشون چه آدمی خوابیده ، وقتی هیچ راهی واسه دفن کردن مادرم این‌جا نداشتم کمک کرد جنازه‌ی مادرم روی زمین نمونه...

شیرزاد استارت زد.

باید دیار را به خانه می‌رساند.

باید پیاده اش می‌کرد قبل از اینکه مانند دفعه‌ی قبل، با جمله‌ای زهرآگین نیشش بزند.

-اما وقتی که...

یک تیک اف خطرناک. ماشین با صدای بدی از آسفالت جدا شد و راه کمی مانده بود به خانه.

دیار دست به دستگیره‌ی ماشین بند کرد و دید تک‌تک موییرگ‌هایی که از نیم‌رخ مرد پیدا بود.

-آروم‌تر...

فقط یک کوچه‌ی دیگر مانده بود.

شیرزاد نفس می‌خواست.

نفس می‌خواست و تا وقتی دیار و سنگینی حرف‌هایش روی سینه‌ی او آوار شده بودند، نمی‌توانست کوچک‌ترین دمی از آن هوای بسته بگیرد.

-شیرزاد...

نه... دیگر حتی صدا زدن نامش هم نمی‌توانست او را آرام کند.

برای این دختر حیف بود هر آن حسی که داشت در قلب شیرزاد جا باز می‌کرد.

چقدر خوب که زود شناختش.

چقدر خوب که فقط یک حس مالکیت مسخره رویش داشت و می‌توانست آن را هم به درک بفرستد.

میان سرعت بالایش در کوچه پیچید و ماشین با صدای بلند جلوی درب خانه ترمز کرد.

قفل کودک را زد و از طرف خود در را باز کرد:

-بازش کن... درو باز کننن...

شیرزاد دم منقطعی از سرمای هوا گرفت و کلید به در انداخت. بار اول کلید اشتباهی بود و بار دوم با عصبانیت تمام کلید در قفل وارد شد.

دیار می‌خواست از طرف درب راننده خارج شود که دیگر دیر شده و شیرزاد دروازه را باز کرده بود.

چه خوب که دیگر زحمت کلید انداختن به ماشین را به خودش نمی‌داد.

چه خوب که توانست بدون دردسر ، انگشتانش را دور بازوی دیار چنگ کند تا دخترک همراه با خشونت او از ماشین پیاده شود.

به‌راستی چرا اجازه نمی‌داد که برود؟

-دستم شکست.

و در ذهن دیار می‌گذشت لحظه‌ای که به آن پرستار می‌گفت دستش را فشار ندهد .

چه دلش خوش شده بود دیار. نگو این را فقط حق خودش می‌دیده است.

دیار با همراهی او از پله‌های حیاط هم بالا آمد و درست قبل از این که شیرزاد او را داخل هول دهد فقط با یک نیم‌فشار به سمت خود کشاند.

هردو نفس‌نفس می‌زدند.

یکی از سر بی‌نفسی...

یکی از سر ترس و هیجان.

فاصله‌ی صورت‌های‌شان سرجمع به سه سانت نمی‌رسید و انقطاع دم و بازدم‌های‌شان، به هم گره می‌خورد.

دیار با شیرزاد چشم‌درچشم بود، اما چیزی که در نگاه شیرزاد می‌دید، ترسی متفاوت با ترس‌های دیگرش تزریق می‌کرد.

در آغوش لعنتی اش بود.

درست سینه‌به‌سینه‌ی پهن و فراخی که شب گذشته ازآنَش شد.

-آقام همیشه می‌گفت مرد مثل خونه می‌مونه. هم باید حس امنیت به آدماش بده، هم عشق و صفا.... آقام می‌گفت مرد باید یه دُنگش‌و بزنه به نام مادرش... یه دُنگ باباش... یه دُنگم خواهر و برادر... می‌گفت سه دنگ دیگه رو بدون

چون‌وچرا باید بزنی به نام زنی که عاشقش می‌شی...

مردمک‌های دیار به‌شدت تکان خوردند.

قلبش از سینه بیرون جهید و انگشتانش میخواستند آنقدری پیش بروند که به چین چشمانش برسند.

چین‌های ریزی که به خاطر لبخندهای زیرلبی اش نبود اینبار. به خاطر فشاری بود که رگ‌ها به پوستش وارد می‌کردند.

لب‌هایش برای گفتن حرفی باز و بسته می‌شد که شیرزاد سه سانتی‌متر فاصله را هم برداشت و لب به لب‌های بیمارش چسباند.

حالا هردو از یک ویروس بیمار بودند.

داغ لب‌های نرم عروسک درد سینه‌اش را افزودند. اما از اختیارش خارج بود زهرخندی که به‌جای بوسه روی لب‌های دیار تازیانه زد:

-دمِ اونی که به‌موقع دست تو رو واسه من رو کرد گرم... نزدیک بود سه دنگ از بزرگ‌ترین داراییمو به نام یه آدم بی‌ارزشِ پست بزنم!

دیار بر جایش خشک شد و شیرزاد دیگر حتی ثانیه‌ای منتظر نماند.

سوییچ ماشین کیوان را در دستان دیار چپاند و در کوتاه‌ترین زمان سوییچ موتور خود را از روی جاسوییچی دیواری چنگ زد.

دیار هول خورد و شیرزاد حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

بیرون زد...

از خانه بیرون زد و این صدای هندل موتور سنگینش بود که تن خشک شده‌ی دیار را از جایش پراند.

دیار

هنوز از شوک جمله‌ی آخرش بیرون نیامده بودم. هنوز همان‌جا خشک‌زده برجای مانده بودم و دوره میکردم.

آن سه دنگ مذکور را دوره می‌کردم.

پشتم به دیوار چسبید.

چرا کسی نبود که من را آگاه کند؟

اشک گرمی ناخودآگاه از چشمم پایین سقوط کرد.

شاید اگر مادرم آن‌جا بود، می‌توانست کمی از دردم را ساکن بخشد.

اگر مادرم آن‌جا بود ، شاید نه از منی که دخترش بودم ، بلکه از او حمایت می‌کرد.

اگر مادرم آن‌جا بود شاید زودتر از اینها حقایق را می‌گفتم.

اگر مادرم آن‌جا بود، بابت مقایسه‌ی شیرزاد با جهانبخش سرزنشم می‌کرد.

اگر مادرم آن‌جا بود و می‌دانست بین جهانبخش و شیرزاد چه گذشته است ، قطع به یقین برایش مادری می‌کرد.

دلتنگ بودم...

دلتنگ حضور مادرم...

نیاز داشتم به او و دلگرمی بودنش.

یعنی اگر آن جمله‌ها را درمورد جهانبخش به‌کار نمی‌بردم عکس‌العملی متفاوت با چیزی که نشان داد می‌دیدم؟

دروغ‌هایی که همه‌شان از سر اجبار بود را می‌بخشید؟

به‌راستی سه دنگی که از آن می‌گفت را به نام من می‌زد؟

گلویم در حال پاره شدن بود و شئ تیزی که از یاد برده بودم چیست ، میان دستم فشرده می‌شد.

به‌راستی من یک دختر پست بی‌ارزش بودم که درست بعد از اینکه سفره‌ی دلش را پیش‌رویم باز کرد، از نقطه‌ضعفش به او ضربه زدم؟

آنی که دروغ گفته بود من بودم.

همان که توسط جهانبخش استخدام شد و می‌دانست که پشت آن همه لطف هدفی خاص بوده است.

من همان دیارکی هستم که مکالمه‌ی جهان و رها را شنید و مدت‌ها سکوت کرد تا شخصیت خودش قضاوت نشود. که آدم بده‌ی داستانِ شیرزاد نشود...

من همانی هستم که با وجود همه‌ی اطلاعاتم، در عمارت جهان ماندم.

ماندم چون سرپناهی نداشتم.

ماندم و سکوت کردم... به قیمت داشتن یک سرپناه امن و کمک‌هایی که پشت‌شان شرطهای بزرگی نهفته بود.

من می‌دانستم جهان قصد ضربه به او را دارد که خواستم از آن خانه فرار کنم. حتی این شیرزاد بود که من را برگرداند کنار عزیز... من می‌دانستم جهان در گذشته چگونه نوجوانی و کودکی شیرزد را خاکستر کرده است...

می‌دانستم...

پس چه مرگم شد که مقابلش گارد گرفتم و به تلافی جمله‌ی سنگین دیشبش ، چنین زخمی به روحش زدم؟

دستانم را به همراه همان شئ تیز به چشمانم فشردم.

شاید این صدای مادرم بود که در گوشم می‌پیچید.

شاید او بود که من را بازخواست می‌کرد...

-عجیب‌ترین اتفاقی که ممکنه رخ بده... دیدن دوباره‌ی تو...

صدای زنانه‌ای که ناگهان در گوشم پیچید، شانه‌هایم را از جا پراند تا در آن فضای نیمه‌تاریک ، نگاه اشک‌آلودم را به آن سمت بدوزم.

چشمانم با دیدنش استوپ زدند.

او؟ این‌جا...در خانه‌ی شیرزاد؟

لحظه‌ای تنم از تمام سوخت و سازهای زیستی اش ایستاد و زن، با نگاه از بالا به پایینش قدمی به من نزدیک شد تا جمله اش را تکمیل کند:

-دیدن دوباره‌ی تو توی خونه‌ای که هیچ صنمی باهاش نداری!

نفهمیدم چگونه روی پاهایم ایستادم. نگاه ماتم را از چهره‌ی پر از اعتمادبه‌نفس رها گرفته و به شئ تیزی که در دستم بود دادم. سوییچ ماشین کیوان بود.

شاید ذهنم دستور داده بود که نگاهم را از صورت زخم‌وزیلی شده‌ی او بگیرم و به کف دستم بدوزم. شاید می‌خواست این‌گونه ثابت کند که از گرسنگی زیاد مخم تاب برداشته است. که اشتباه می‌بینم و حداقلش باید یک لقمه نان خالی بخورم.

-اشک تمساح و دلبری‌های پایین محله‌ایت رو این‌جا حروم نکن عزیزم. فعلاً از بچگی‌ت لذت ببر و بعد اگر بلوغت رو با سلامت روان پشت سر گذاشتی، انرژیت‌و صرف کسی کن که دستت بهش برسه. نه مردای زن‌دار!

گویی یک مشت محکم روی سینه‌ام فرود آمد که نتوانستم صدایم را از گلو خارج کنم.

مرد زن‌دار؟!

چه می‌گفت این زن؟

از کدام مرد حرف می‌زد؟

زن زیبا و پخته، موهایش را عقب گوش فرستاد. یک دست بلوزشلوار راحتی به تن داشت و موهایش نیز باز بودند. شبیه کسی نبود که برای کار مهمی آمده و قصد داشته باشد که زود برود.

-شیرزاد گفته بود واسه نگهداری از نگین یه مدت خونه‌ش می‌مونی.

صدای ترک برداشتن قلبم را می‌شنیدم.

می‌شنیدم و شاید در قلبم، رو به صدایی که گمان می‌کردم از جانب مادرم شنیده می‌شود، پچ زدم:

«-دیدی مامان جانم؟»

نگاهی به سر تاپایم دوخت و این دیار، هنوز حتی یک کلام روی زبان الکن شده اش نرانده بود.

_حالا که نگین بهتر شده، می‌تونی برگردی سر کارت تو عمارت. شبا من هستم... روزا هم خدمتکارم می‌آد رسیدگی می‌کنه!

می‌شد دیوار را چنگ بزنم؟

برابر کردن من با خدمتکار خانه اش بماند...

شب‌ها او هست؟

یعنی چه؟

شب را می‌خواهد این‌جا بماند؟

-ی... یعنی چی؟

شاید او هم پریدن پلکم را می‌دید.

هنوز جوابی از جانبش نشنیده بودم که صدای قدم‌هایی به گوش رسید.

صدای پچ‌پچ‌های آرام نگین و کیوان:

-نگین با توام. دل این دختره رو نشکنی گناه داره...

-بکش کنار ببینم با چه رویی برگشته اینجا!

می‌شد بخوابم ، بیدار شوم و ببینم قطار زندگی‌ام جای بهتری متوقف شده است؟

-دیوونه نشو... این دختره یتیمه... کس و کاری نداره... دل بشکنی بد می‌بینیم نگین به خداوندی خدا قسم...

-فکر کنم بهتره قبل از سر رسیدن نگین تصمیمت رو بگیری قشنگم... تو هنوز خیلی جوونی... حیفه که با چنین چالش‌های سنگینی روبه‌رو بشی!

دیگر داشتم نفس کم می‌آوردم که لامپ روشن شد و قامت زوجی که روزها مراقبت‌شان کرده بودم، پدیدار شد.

کیوانی که عصبی دست به پیشانی‌اش کشید و نگینی که با چشمان دریده مقابلم ایستاد:

-تو دیگه چه‌رویی داری... چقدر پوست کلفتی که بازم تونستی بیای تو این خونه!

یک روبدوشامبر بنفش به تن داشت که سرشانه اش افتاده بود. چشم‌هایی کهبه خاطر ویار بارداری گود افتاده بود و موهایی که احتمالا امروز شانه نزده بود.

-نگین جان... آروم باش عزیزم. این حالت روی بچه تاثیر می‌ذاره!

چقدر در گفتن حرف‌هایش مهارت و آرامش داشت.

گویی برای هر جمله اش ساعت‌ها فکر کرده و روی برنامه اش پیش می‌رفت.

-چطور آروم باشم رها؟ دختره اندازه‌ی کل هیکلش دروغ به خوردمون داده ، هیچ... واسه شیرزاد و جهانبخش هم تور پهن کرده. به یکی راضی نیست انگار!

-اجازه... نمی‌دم بهم توهین کنید!

صدای گرفته و لرزانم به آرامی صدای رها نبود. من نمی‌توانستم مانند او اینقدر با درایت عمل کنم.

دیارک فقط هجده سال سن داشت.

چشم درشت کرد و خواست به طرفم قدم بردارد که بازویش توسط کیوان چنگ شد:

-وایسا سرجات نگین... تا اون بچه رو به کشتن ندادی برو تو اتاق و دراز بکش رو تخت!

-می‌گه اجازه نمی‌دم بهم توهین کنید. شنیدی کیوان؟ تو خودت شاهد نبودی وقتی شیرزاد مریض بود این خانم رفته بود تو تختش که ببوستش؟اگر تو سر نمی‌رسیدی چی می‌شد؟

گویی تشتی از آب داغ بر سرم ریخته شد. نگاه رها به خونسردی قبل نبود. شاید حالا نفرت از آن می‌بارید و جلوی خود را برای چنگ زدن گلوی من می‌گرفت.

پس کیوان... ما را دیده است.

همان لحظه‌ای که شیرزاد تب داشت و هذیان می‌گفت. همان لحظه‌ای که...

-گوش کن خانم غربتی؛ شیرزاد نامزد داره. تا یکی‌دوماه دیگه عروسی می‌کنه. جهانبخش هم اگر بخواد من اجازه نمی‌دم سرش‌و شیره بمالی... برو پی زندگیت... دوروبر خونواده‌ی من بپلکی و یه مو از سرشون کم بشه با دستای خودم تحویلت می‌دم. فهمیدی؟

یکی دوماه دیگه...

یکی دوماه دیگه...

من درست در آن نقطه گیر کرده بودم.

بغض پهناور میان گلویم تکان خورد و نگاهم دیگر تحت اختیارم نبود.

چشمانی که به ناگهان به صورت زن باردار دوخته شد و خود ندانستم چه در آن بود که نگین را بر جای میخکوب کرد.

-من علت این همه تنفرت رو درک نمی‌کنم. نمی‌فهمم زن مهربونی مثل عزیز چطور می‌تونه چنین دختری رو به دنیا آورده باشه. اما با وجود اینکه چند سال از من بزرگ‌تری و ممکنه این‌و بارها از عزیز شنیده باشی بهت می‌گم؛ حداقل سعی کن تا وقتی اون بچه‌ی معصوم به دنیا میاد, این همه نفرت و کینه رو از خودت دور کنی که وجود پاکش با این احساسات بد اخت نگیره. دل نشکن که خدا دلت رو نشکنه!

-ببین یه الف بچه رو ... از دل افغانستان اومده می‌خواد به من درس آدم بودن بده...

انگشتانم مشت شد و کیوان جلوی دیدم به او را گرفت. صدای نفس نفسش به گوش می‌رسید وقتی کیوان سعی داشت با زبان بی‌زبانی من را بفرستد.

-دیارخانم خواهش می‌کنم نفرین نکنید... نگین الان حالش خوب نیست.

اشک از حدقه‌ی چشمانم سرریز کرده بود دیگر. اما محکم خودم را نگاه داشته بودم که بیشتر از چیزی که دیده می‌شدم ، حقیر نشوم.

نگاهم را از صورت سرخ زن گرفته و به سر پایین انداخته‌ی کیوان دوختم:

_من نه اون دختری هستم که برای دلبری برم تو تخت یه مرد. نه کسی‌ام که به بهای شکستن دلش برای کسی نفرین کنه.

-دیار خانم من...

اجازه ندادم ادامه دهد. سر تکان دادم:

-من شما رو کم و بیش می‌شناسم. مرد بدی نیستید. شاید مشکل از من بوده که تصویر بدی از خودم به جا گذاشتم براتون!

کیوان شرمنده رو برگرداند.

وجود نگین ، سراسر به لرزش درآمد و نزدیک بود به طرفم هجوم بیاورد که رها بازوانش را گرفت.

سکوت اختیار کرده بود زنی که رنگ خشم نگاهش را بعد از آن جمله‌ی کیوان دیده بودم.

سکوت کرده بود و من باز هم به آرامشش غبطه می‌خوردم.

سکوت کرد و حالا سکوتش را با چنین جمله‌ی سنگینی می‌شکست:

-آقا کیوان تا خانم کوچولو وسایل‌شون رو جمع می‌کنن ، شما براشون اسنپ رو بگیرین!

**

شیرزاد:

برای کسی که مدت‌ها دست به دود و دم نزده بود ، این حجم از نیکوتین غیرمنتظره به نظر می‌رسید.

اما نمی‌دانست چرا حتی با وجود روشن کردن سیگارهای جدید با قبلی، دمی آرام نمی‌گرفت.

شیرزاد همانی بود که فرصتی نداشت.

که می‌بایست گذشته‌اش را پس بگیرد و برای پس گرفتن آن، به تلفن رها نیاز داشت.

اما هنوز حتی وقت نکرده بود جواب تماس‌های دخترک را بدهد.

پک محکمی به سیگار بزرگ میان انگشتانش زد و دود آن، میان هوای سرد به پرواز درآمد.

نیمی از آن ، سینه‌ی خود را می‌سوزاند و نیم دیگر فضای روبه روی چشمانش را...

حتی نمی‌دانست کجاست.

دقیقه‌های طولانی با سرعت بالا رانده بود.

دوره کرد...

تمام زندگی‌اش را دوره کرد...

از آخرین روزی که از کودکی‌اش به یاد داشت. از سنگینی بارهایی که روی دوشش افتاد.

از آن کانون لعنتی...

از نوجوانی‌اش...

از روزی که رها را شناخت و درست از روزی که با یک پرنده‌ی ناشناخته‌ی کوچک روبه رو شد.

شیرزاد مدت‌ها هم خواهر داشت و هم مادر ؛اما هیچ‌گاه بعد از وفات پدرش ، طعم خانواده داشتن را نچشید.

نچشیدش الّا روزهایی که یک دختر موفرفری در آشپزخانه‌ی خانه‌اش غذا می‌پخت ، میان آن ملک قدیمی قدم می‌زد و از خودش رد به جا می‌گذاشت.

یکی عمیق‌تر که چاشنی‌اش حرص بود.
چاشنی‌اش خشم بود و گویی می‌خواست با یک وسیله‌ی جادویی ، این حجم از ناآرامی را از وجودش حذف کند.

یکی دیگر... یکی دیگر...

«-نزدیک بود سه دنگ از بزرگ‌ترین دارایی‌مو به نام یه آدم پست بی‌ارزش بزنم!»

چرا جمله‌ای که روی لب راند از ذهنش پاک شدنی نبود؟

پس این سیگار بی‌مصرف به چه دردی می‌خورد؟

چرا لحظه‌ای که مردمک‌های سیاه‌رنگ آن دختر، مقابل جمله‌ی سنگینش مات شدند، از سرش بیرون نمی‌رفت؟

سیگار گنده، داشت به ته می‌رسید. هیچ اثری از خلأ و آرامش نبود. همه‌اش ناآرامی بود و همه‌اش بی‌تابی...

آخرین نخ را از پاکت بیرون کشید و فیلتر قبلی را به سرنوشت آنانی که زیر کفشش له شده بودند دعوت کرد.

اصلاً خوب شد که همه چیز را زود فهمید. نزدیک بود در راه تاریک و بدون بازگشتی قدم بگذارد.

نزدیک بود چیزی را ببازد که بازگرداندنش ناممکن بود.

دست روی قلبش کشید و پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

نرفت... تصویر دخترکوچولویی که میان تاریکی آن کوچه‌ی بنبنست قایم شده بود، از پشت چشمانش کنار نرفت.

تصویر دختری که چفت دیوار ایوان عمه خانم بوسید از ذهنش کنار نرفت. گرمی آغوشش نرفت.

بوی تنش نرفت...

پُک زد... شیرزادی که حتی در سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش، برای آرام کردن خود ، از هیچ زهرماری‌ای استفاده نکرد.

پُک زد و به جای بوی دود غلیظ سیگار، آن عطر لعنتی زیر بینی‌اش پیچید.

دستانی که دور گردنش حلقه شد... پاهایی که دور کمرش قفل شد...

نه... شیرزاد هنوز هیچ چیز را نباخته بود...

چقدر خوب... چقدر خوب که زود ذاتش را شناخت.

مانند پسربچه‌ای تخس و لجوج ، ابرو در هم کشید و گوشی‌اش را از جیب درآورد.

به ساعت نگاه دوخت. چندین تماس بی‌پاسخ از کیوان داشت.

یکی از رها...

یکی از عزیز...

یکی از شاهپور...

از میان تماس‌هایی که روی صفحه‌ی تلفنش افتاده بود ، تنها تماس‌های کیوان بودند که تپش سینه‌اش را افزایش می‌داد.

گرفت شماره‌اش را و آخرین پک را هم زد...

شاید به همان یک ذره دود امید داشت و آن هم نتوانست وجود مضطربش را سامان دهد.

-الو شیرزاد؟

فیلتر را به روبه‌رو پرت کرد.

صدای کیوان چیزی از درونش را به لرزیدن وا می‌داشت:

-چی شده؟

-شیرزاد این دختره نصف شبی گذاشت رفت...

پلکش تیک گرفت و چیزی از سینه‌اش جدا شد:

-کی؟ کی‌و می‌گی؟

کیوان پوف کشید و شیرزاد با تنی که رو به سرد شدن می‌رفت غرّید:

-حرف بزن کیواان!

-مرد حسابی ، وقتی برداشتی دختره رو بردی بیمارستان، چرا مثل گربه می‌فرستیش خونه و خودت جیم می‌زنی؟ نبودی ، من نفهمیدم باید میونه‌ی کی رو با کی بگیرم که اوضاع خراب‌تر از قبل نشه!

دست به صورتش کشید و به طرف موتورسیکلتش قدم تند کرد:

-کی گذاشت رفت کیوان؟ حرف می‌زنی یا به حرفت بیارم؟

-دیار... رهاخانم داشت باهاش حرف می‌زد که نگین از اتاق رفت بیرون...

قدم‌های شیرزاد کنار موتور متوقف شدند و این لب‌هایش بود که صدایی آرام از میان‌شان بیرون آمد:

-رها؟

-به خدای احد و واحد همه‌ی تلاشمو کردم که نگینو نگه دارم. اما نموند... از وقتی فهمیده دیار دروغ گفته ، یک ثانیه هم آروم و قرار نداشته این زن!

سیب گلویش تکان خورد:

-رها... اونجا بود؟

اگرچه صدایش منقطع شنیده می‌شد ، اما کیوان مضطرب‌تر از آن بود که متوجهش شود:

-آره دیگه... اون نگین‌و نگه داشت ، وگرنه یه تار مو روی سر دختره نمی‌ذاشت. بیا برو دنبالش ببین اصلاً رسید یا نه...ببین کجاست ! من خیلی از خودم بدم اومده!

تمام عضلات صورتش به انقباض درآمدند. پاهایش نمی‌دانستند کجا باید بروند. دستانش یخ‌زده بودند و تنها زبانش بود که از حالت رکون خود خارج شد:

-پیاده رفت؟

-نه... اسنپ گرفت به مقصد خیابون**!

چشم بست. به خانه‌ای که قبل‌ترها، به خاطر مزاحمت ترک کرد ، بازگشته بود.

خانه‌ای که روز آخر، فتانه‌خانم واهمه داشت از بردن دیار به آنجا.

سیب گلوی خشک شده‌اش بار دیگر تکان خورد و تماس را خاتمه داد.

**

-بگو بیاد بیرون!

بوی گند سیگار می‌داد این دختر. سر و وضعش هم که به آدمیزاد نمی‌خورد.

-یه بار گفتمت اینجا نی ؛ راتو بکش برو... دفعه‌ی بعدی صدای درو بشنوم ، زنگ می‌زنم صد و ده!

نیم گام به در نزدیک شد تا در آن وقت شب صدایش به گوش در و همسایه نرسد.

ادم آبروریزی و داد و فریاد نبود.

-زنگ بزن صد و ده ، ببین کی‌و برمی‌دارن! تو رو بندازنت تو دیگ ، دو مثقال شیره ازت درمیاد!

میترا به خنده افتاد و وقتی رو به عقب می‌خندید موهای شلخته‌اش نیز به همراه سرش تکان می‌خورد. از آخرین باری که شیرزاد او را دیده بود اوضاعش نابه سامان‌تر دیده می‌شد.

سر راست کرد و نگاه به سرتاپای شیرزاد دوخت:

-قشنگ اینکاره‌ای و رو نمی‌کردی! ... شیره؟ بوی گوه برگ و وینستون هیکلتو گرفته و واسه ما ادا تن*گا رو درمی‌اوردی!

شیرزاد اصلاً نمی‌خواست دهان به دهان بی‌چاک و بست این دختر بگذارد. اما تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد دیار آنجا بماند:

-دیار؟ بیا بیرون ببینم... می‌دونم این‌جایی!

-هوی... صداتو بیار پایین خوشتیپ... ساعت دو شبه؛ می‌خوای در و همساده رو به جون‌مون بندازی؟

شیرزاد با اعصابی داغان برگشت و صدای بسته شدن در آهنین که به گوشش رسید ، با تی‌پا ضربه‌ی محکمی به موتور بخت‌برگشته زد.

صدای بلندش در کوچه نشست و نفس‌نفسش در گوش خودش...

**

صدای اذان به گوش می‌رسید و شیرزاد، بی‌خواب و تن‌خسته می‌دانست عزیز اکنون بیدار است. راه دیگری برای‌شان باقی نمانده بود...

هیچ نقطه‌ی اتصالی نبود.

هیچ راه بازگشتی نبود.

دیار به همراه دنیای سراسر دروغش و شیرزاد همراه تمام جمله‌های تلخش... همراه تمام آدم‌های اشتباهی زندگی‌اش... همراه پل‌هایی که پشت سرش شکسته بود.

حتی همراه شخصی مانند رها...

شاید همین‌ها باعث شده بود سه ساعت تمام منتظر بماند و دیگر در آن خانه را نزند.

-الو بچه؟

صدای نگران عزیز پشت گوشی نشست و شیرزاد سینه صاف کرد:

-صبحت به‌خیر!

-صبحت به‌خیر و شادی پسرم. چی شده دورت بگردم؟ دیار خوبه؟

دو انگشتش را گوشه‌ی هردو چشمش مالید. باید هم نگران می‌شد. شیرزاد در مواقع نادر هم این موقع از صبح زنگ نمی‌زد. عزیز حق داشت بعد از عیادت از دیار در بیمارستان اینگونه نگران شود.

-نگران نباش... کجایی؟ رفتی هتل یا خونه‌ای؟

-برگشتم خونه قربونت برم. دکتر حکم بستری داد نتونستم بیمارستان بمونم...

لب به هم فشرد. عزیز حال خوشی نداشت و شیرزاد چگونه می‌توانست نگرانش کند؟

-یه بار خودم باید همراهت بیام ببینم این دکتر پیزوریت چرا درخواست پیوند فوری برات نمی‌ده!

-نیست که مادر... نیست فدات بشم... باید دعا کنم یه نفر خدایی نکرده مرگ مغزی‌ای چیزی بشه که بیاد کلیه‌ش‌و بده به من؟ نه مادر... عمر دست خداست ، هرچقدر بده همون‌قدر زنده می‌مونیم. تو بگو چرا این موقع صبح زنگ زدی؟ نصفه جون شدم!

جایش نبود.

نه جایش بود و نه وقتش... اما گویی راه چاره‌ای هم باقی نمانده بود.

در حال کلنجار رفتن با خودش بود که عزیز آرام‌تر از قبل لب زد:

-شیرزاد مادر؟

این آرام شدن تن صدا ، به خاطر رفع نگرانی نبود. این، بیشتر نشان از اضطرابی بود که شاید جان را از دست و پا و زبانش می‌گرفت.

و شیرزاد باید می‌گفت:

-دیار رفته!

این را با نهایت استیصالش گفت و بلافاصله صدای نگران فخرالسادات در گوشش نشست:

-یعنی چی؟ کجا رفته؟

دست به گلویش کشید. شیرزاد باید همان روزی که عزیز نگران برگشتن دیار به مملکتش بود همه چیز را می‌فهمید.

-حکماً همه چی‌و خیلی بهتر از من می‌دونی. هم تو ، هم نورچشمی‌ت خیلی خوب می‌دونید دیار چیا رو پنهون کرده...

-شیرزاد...

گویی که عزیز ببیند، انگشت روی لب‌هایش گذاشت.

تک و توک افرادی که از کوچه گذر می‌کردند تا خودشان را به مسجد برسانند با تعجب به شیرزاد می‌نگریستند.

-چیزی نگو... الان نگو... دیار رو به من‌امانت دادی و رسمش ندیدم که بهت خبر ندم... دختره برگشته همون‌جایی که ازش می‌ترسید. برگشته همونجایی که مادرش رفت و دیگه برنگشت. من نمی‌دونم چی به سر این مادر و دختر گذشته. تو و جهان بهتر خبر دارید...

عزیز در سکوت حیران مانده بود و شیرزاد هرلحظه با گفتن هر کلام آشفته‌تر و بدحال‌تر می‌شد:

-نمی‌دونم ؛ اما صلاح ندیدم بذارم این‌جا بمونه. شما که از همه چیزش آگاهی، شما که خبر داری

اگر اینجا بمونه چه خطری تهدیدش می‌کنه ، بیا پادرمیونی کن برگرده!

صدای عزیز لرزش داشت. شاید حالش بد شده بود... شاید هم می‌گریست:

-اول باید بدونم چی شده یا نه؟ باید بدونم دختره چرا قهرش گرفته یا نه؟

نفس‌های شیرزاد سرعت گرفتند و رویش را به طرف دیوار سنگ‌کاری شده گرفت.

-خودت نمی‌دونی؟ مگه مادر نیستی؟ مگه نمی‌گن اولاد اگر نفس بکشه مادر می‌فهمه آهه یا دَمِ سرخوش؟

عزیز سکوت کرد و شیرزاد می‌توانست تشخیص دهد زن در حال گریستن است.

دم محکمی گرفت تا به خودش مسلط باشد :

-نمازت قضا می‌شه فخری خانم...زنگ نزدم دم صبی بازخواستت کنم.

-نگین هم فهمید؟

شیرزاد پوزخند زد و سینه اش درد گرفت:

-دختر خودت رو خوب می‌شناسیا...قشنگ فهمیدی چی شده!

-بگم کجا برگرده؟پیش نگین؟بعدم تو مگه نومزد نداری؟نومزدت نمی‌گه این دختر جوون چرا باید تو خونه ی تو بمونه؟

عزیز به در می‌گفت که دیوار بشنود.

غیر مستقیم می‌گفت که شیرزاد خودش بفهمد.

اصلاً دیار چرا باید به خانه ی شیرزاد برمی‌گشت وقتی هیچ دلیلی برای این کار باقی نمانده بود؟

شیرزاد برگشت و نگاه آشفته اش را به در آهنین لعنتی داد:

-تو افسار دخترت رو دست بگیر؛ رها با من...

-یعنی می‌گی برش گردونم خونه ی تو؟

گردنش را زاویه داد. ذهنش را بست. منطقش را خاموش کرد. صداهایی که می‌خواستند به او بفهمانند دیوانه شده است را ساکت کرد و مصمم لب زد:

-برش گردون خونه‌ی من!

کاش حداقل از این سردرگمی بیرون می‌آمد که بفهمد چه از جان خودش می‌خواهد.

اگر شیرزاد دیوانه نشده بود ، از عزیز نمی‌پرسید چگونه بدون چون و چرا خواسته‌اش را قبول کرد؟

**

دیار:

-دیوونه‌هه رفته بود که کله‌ی صبح زدی بیرون؟

کوله ام را روی صندلی کنار تخت پرت کردم.
دیگ جانی در تنم نمانده بود:

-میتی؟

از زیر پتو به حالت نیم‌خیز بلند شد و یک چشمش را برای دیدن من مالید:

-کی رفتی که الان اومدی؟

آه کشیدم و مستقیم نگاهش کردم. او می‌دانست این نگاه من به چه معناست.

-چیه؟ چی می‌خوای فسقلی؟

-می‌شه از دفترچه بیمه‌ت استفاده کنم؟

نگاه چپی به صورتم انداخت و سرش دوباره روی بالش افتاد:

-مسخره...تو کشو اول زیر بسته نواربهداشتیمه!

موهایم را پشت گوش فرستادم و شالم را از گردنم جدا کردم:

-رفتم آزاد خون دادم. امروز جوابش اومد!

-خب؟

این پا و آن پا کردم. و او این بار کاملاً از تخت جدا شد:

-بنال دختر!

-صبح خیلی منتظر موندم بره. ساعت هشت و اینا که شد رفت. منم رفتم دنبال جواب آزمایش!

-منم پشت گوشام مخملیه ؛نمی‌فهمم تا وقتی اون مرتیکه دیلاق نرفته، نشستی برّ و برّ از سولاخ در نگاش کردی!

لب‌هایم فشرده شدند.

آری...نگاهش کرده بودم.

میان سرما، تنم خشک شد و نگاهش کردم.

اینکه چگونه به سر و ته کوچه نگاه می انداخت را می‌دیدم.

به افرادی که از آن‌جا رد می‌شدند، با شک نگاه می‌دوخت را می‌دیدم.

اینکه نگران من باشد قلبم را می‌لرزاند. یاد همان سه دنگی می‌افتادم که گفته بود به نامم نزده.

اما هنوز از زیر آوار شرمی که از روبه‌رو شدن با رها روی دوشم مانده بود، خارج نشده بودم.

کاش جسارتش را داشتم که در را باز کنم و او را از آن‌جا برانم.

بگویم که فهمیده‌ام دروغ به خوردم داده است.

بگویم که این فقط من نیستم که برای رسیدن به خواسته‌هایم مجبور به دروغ بوده‌ام.

شاید اگر من هم به اندازه‌ی او بی‌رحم بودم، او را به سؤاستفاده‌گری از موقعیت متهم می‌کردم.

او را از اینکه از من و احساساتم سؤاستفاده کرد، محکوم می‌کردم تا دیگر این‌قدر نسبت به من طلبکارانه برخورد نکند.

اما دیگر کافی بود. او باید به زندگی سابقش برمی‌گشت. من هم راهم را پیدا می‌کردم!

-نگفتم که باز اشک تو چشمت جمع بشه. بگو دفترچه رو واسه چی می‌خوای!

قورت دادم بغض حجیم را و لب باز کردم:

-جواب آزمایش مثبت شد. همه چی اوکی بود!

اخم کرد و جلوتر آمد:

-چی‌چی مثبت بود؟مثل آدم حرف بزن بچه!

-یعنی...یعنی من می‌تونم کلیه اهدا کنم!

تمام صورتش با شنیدن جمله‌ام وا رفت و ناباور نگاهم کرد.

برای فرار از نگاهش به طرف تخت رفتم و روی آن نشستم. او اما برگشت و باز هم نگاهش را از سر گرفت.

-تو واقعاً ک*خلی؟ به کی می‌خوای کلیه بدی بدبخت؟ به اینایی که شبونه آواره ت کردن؟

دست به صورتم کشیدم :

-عزیز با همه‌شون فرق داره...من نمی‌تونم بذارم...

-چه فرقی داره احمققق؟فکر می‌کنی پاش برسه طرف تو رو می‌گیره یا بچه‌های خودش؟ امروز

اون دختره‌ی روانی تحویلت نده، فردا می‌ده...امروز اون پسر پفیوزش بیرونت نکنه، فردا می‌کنه...اون دیلاقِ بی‌همه‌چیزی که امروز دم در، بست نشسته بود ؛ اگر امروز عروسی نکنه با نومزدش، فردا می‌کنه...دیار تو توی خونواده ی اینا جایی نداری، می‌خوای عضو بدنتو بهشون بدی؟

بغض بزرگ‌تر شد و من متنفر بودم از آن.

کاش یک عمل جراحی وجود داشت که می‌توانست گلو را برای همیشه از شر چنین غده ای رها کند:

-عزیز منو نجات داد...اگر عزیز نبود، منم الان نبودم!

آمد و کنارم نشست. صدایش حالا از نزدیک گوشم شنیده می‌شد:

-این زنه خودش به خاطر عذاب وجدانش فیتیش حمایت از آدم بدبخت داره. فکر کردی عاشق چشم و ابروی توعه؟ طرف بچه‌های خودش‌و ول کرده رفته بچه‌ی مردم رو بزرگ کرده. چشمش به پول و پله‌ی بابای اون مرتیکه دراز خورده پسر خودش‌و تحویل کانون داده. بعد فکر می‌کنی تَقی به توقی بخوره ، دمار از روزگار تو درنمی‌آره؟ می‌خواد کلیه اهداء کنه واسه من...

سر به طرفش برگرداندم. من نمی‌خواستم با او بحثی کنم. نه حمایت عزیز را می‌خواستم و نه ماندن کنار خانواده‌ای که گویی پس از ورود من، آرامش‌شان را از دست داده بودند.

من فقط می‌خواستم دینم را ادا کنم و بروم.

-می‌دی یا نمی‌دی؟

-نمی‌دم آقا نمی‌دم... اگر لازم باشه دست و پاتو ببندم، می‌بندم که دیگه دنبال کارای اون زنه نیفتی. خودش نمی‌دونه بچه‌هاش چه جونورایی هستن که ولت کرده به امون اینا؟ کدوم احمقی می‌ره تو خونه‌ای که آدماش کرونا داشته باشن؟چی شد این همه گوهشو جمع کردی؟دیشب اون رگ جونورشون بالا زد و پرتت کردن بیرون!

-اگر نمی‌دی خودم یه کاری‌ش می‌کنم!

مردمک‌هایش گرد شد و مانند یک آدم نفهم نگاهم کرد. می‌دانست که اگر کمکم نکند، خودم راهی برایش پیدا می‌کنم.

-چه کارش می‌کنی؟ می‌ری به عنوان یه پناهنده، عضو اهدا می‌کنی؟ اسم و هویتت کو؟ تو کدوم بیمارستان آدم بی‌شناسنامه رو بستری می‌کنن که تو رو بکنن؟

لب‌هایم لرزید.

زخم می‌زد که من را منصرف کند. اما نمی‌دانست تصمیم من برگشت‌پذیر نیست. صدای زنگ خانه به گوش رسید.

-میترا...

-اصلاً همه‌چی به کنار... دفترچه‌ی منو می‌خوای چکار کنی وقتی هیچ شباهتی به هم نداریم؟ بگیرنت که هردومون بدبختیم!

-می‌دیم همونی که کارت جعلی می‌زد عکس منو بزنه جای عکس تو... نصف مهر آبی‌رنگی که روی عکس توعه، می‌زنه رو عکس من و تموم!

خندید و من می‌فهمیدم دارد مسخره‌ام می‌کند:

-احمق کوچولو... عکس من توی سیستم بیمه ثبت شده. مگه مطب زنان زایمانه که یه غلطی با عکسش بکنیم همه چی تموم شه؟

-میترااا کری مگه؟ اون در صاب مرده رو باز کن چِت کرده طرف!

-باز برم درو باز کنم ببینم این فکل کرووات اومده ، خشتکش رو می‌کشم رو سر ننه‌ش!

نگاهش را از منی که برجای مانده بودم گرفت و به طرف هال رفت.

آب دهانم را قورت دادم و مشت آرامی روی قلب زبان نفهمم زدم.

چه مرگش بود که این‌گونه تند می‌تپید؟

به طرف پنجره‌ی کوچک هال دویدم و پرده را کمی کنار زدم. با دیدن عزیز در حیاط خانه پرده را رها کرده و فوراً در هال را باز کردم.

ماسکم را بالا دادم تا جلوی دهانم را بگیرد:

-عزیز؟

-گوشی‌ت که خاموش بود. شیرزاد گفت این‌جایی... ببخش دخترم؛ مزاحم شما شدم!

مخاطب عذرخواهی‌اش میترا بود.

میترایی که دست میان موهای کوتاهش برد و خارید:

-خواهش می‌شه... خوش اومدین!

قبل از اینکه با پا دردش، از تک‌پله‌ی خانه بالا بیاید ، من پایین رفتم و بازویش را از روی چادر گرفتم:

-اینجا فضای بسته س. می‌ترسم ویروس بگیرید آخه!

میترا نگاه بدی به من انداخت. نگاهی که می‌شد فهمید چه می‌گوید. که اگر ویروس همراه من است در خانه‌ی او چه غلطی می‌کنم!

-فدای سرت دردونه م. بعدشم مگه جواب ازمایش کوویدت منفی نشد؟

مستأصل بودم و میترا خودش به جای من عزیز را تا داخل مشایعت کرد:

-شما بفرما داخل. این دوست ما جدیداً شاس می‌زنه... مخصوصاً از وقتی عاشق شده!

مردمک‌هایم گرد شدند و عزیز با لب‌های خندان به طرف من برگشت:

-راست می‌گه گلبرگم؟

حتم داشتم گونه‌هایم رنگ انار گرفته‌اند. دست و پایم را گم کرده بودم و از این ترس داشتم که میترا آبرویم را روی داریه بیندازد. معلوم نبود از همان سرصبح ، در سیگارش چه بود که این‌قدر بوی بد می‌داد و صدالبته دهان بی‌چاک و بست شده‌اش هم به همان بر می‌خورد.

-شوخی می‌کنه... بفرمایید بشینید ، من برم آب بیارم!

جمله‌ام همراه با لبخندی بی‌معنا بود که عزیز خودش خیلی خوب آن را می‌شناخت.

می‌شناختش که آن نگاه گرم ، از چشمانش نمی‌رفت.

من به آشپزخانه رفتم و صدای مکالمه‌شان به گوشم می‌رسید.

کاش میترا را به آشپزخانه می‌کشاندم.

-همه چی روبه‌راهه دخترم؟ کم وکسری ندارید اینجا؟

-قربون شما... همه چی هست... این دختر هم سر و سامون بگیره قبل رفتن من، غمی نَعریم!

میترا همین بود. شرّ و ورّ می‌بافت گاهی. شاید مواد می‌زد. اما هیچ‌وقت عزت نفسش را زیر سؤال نمی‌برد.

-می‌گیره... سر و سامون می‌گیره. اومدم ببرمش با خودم!

پارچ آب را به همراه لیوان در سینی گذاشتم.

-خیلی معذرت می‌خواما... ولی این آق‌پسر شمام دیوونه‌ستا. از دوِ دیشب بست نشسته پشت درِ ما. نه موندنش معلومه، نه رفتنش... نومزدش خبر داره از کلّه‌خر بازیاش؟

همزمان با قدم برداشتنم به طرف تنها مبل زواردررفته‌ی خانه، چشم غره‌ای به میترا رفتم تا

آرام بگیرد. و عزیز لیوان آب را از روی سینی‌ای که جلویش گرفته بودم برداشت:

-دستت درد نکنه مادر...

من کنارش نشستم و عزیز میترا را مخاطب قرار داد:

-دلی نداره بچه م. زود از کوره در می‌ره. دل می‌شکنه. اما زودم پشیمون می‌شه. اون به من زنگ زد و گفت چه اتفاقی افتاده!

میترا نگاه بدی به من انداخت تا خر نشوم. و خودش در جواب عزیز لب زد:

-شما خودتون از زندگی دیار خبر دارین. این دختر اگر قصدش دروغ گفتن و دور زدن شماها بود که پته‌ی زندگیش‌و رو آب نمی‌نداخت. از یه طرف پسر بزرگت ،از یه طرف کوچیکه، دارن تحت فشارش می‌ذارن. این بچه هنو نوزده سالش نشده. یه‌تنه مسئولیت حال خوب‌کنی یه ایل رو دستش گرفته و آخر سرم اگر با چماق دنبالش نکنن باید نذر به درگاه امام هشتم کنه!

-میترا!

نامش را هشدارگونه خواندم و این بار او به طرف من چشم‌غرّه رفت.

-حق داری... به خدا که حق داری دخترم. من چی بگم؟ تو تربیت اولادم کم گذاشتم حتما...

دست عزیز را فشردم و بوسه روی ان کاشتم:

-این چه حرفیه عزیز؟ مگه مادری بهتر از شما هم هست؟

دستش را به همراه دستان من بالا آورد و او هم بوسید. شاید از بغض من بغضش گرفته بود. شاید هم از اولادش گله داشت:

-همه‌ی زورمو زدم که به این روز در نیان. اما انگار تلاشم نتیجه‌ی عکس داده... همه‌ی عمر، خواستم دو تا پسرام پشت هم باشن؛ اما انگار دشمن خونی هم شدن. همیشه خواستم دخترم صبور باشه. خواستم جوری بزرگش کنم که حسرت چیزی رو دلش نمونه؛ اما انگار هرچقدر من بیشتر دویدم ، اون بیشتر و بیشتر نیازمند محبت شده. واسه کارای هیچ‌کدوم‌شون نمی‌خوام سرپوش بذارم. اما اونی که بچه‌ی خوب تربیت

کرده من نبودم... فتانه‌ی خدابیامرز بود که گلی مثل تو رو واسه من جا گذاشت!

-نزنید این حرفا رو. شاید مقصر من بودم که سرزده اومدم تو زندگی شما و آرامش‌تون رو به هم زدم.

دستش کنار گونه‌ام نشست و من شنیدم تک پوزخند میترا را. شاید اگر رهایش می‌کردی، زیر خنده می‌زد.

-با اجزه‌تون من یه سر برم بیرون تا سنگاتون‌و با هم وا می‌کنید!

صدای بسته شدن در که شنیده شد، نگاهی به در اتاق انداختم. هم‌اتاقی میترا هنوز در خانه بود.

-از روز اولی که دیدمت، به شیرزاد زنگ زدم و گفتم یه حوری بهشتی دیدم. گفتم دلم می‌خواد عروسم بشی!

خون به سرعت زیر پوستم دوید و اگر چیزی در گلویم بود ، قطع به یقین من را به سرفه می‌انداخت. اما دهانم خشک خشک بود خوشبختانه.

-پاش‌و تو یه کفش کرده بود که رها رو می‌خواد. مدیون بود به دختره. منم این‌و می‌دونستم که دلم نمی‌خواست به خاطر حس دِین ، با دختری که گذشته‌ی خوبی نداشت ازدواج کنه. می‌دونستم نیت اون دختر رو و دست و دلم نمی‌رفت حقیقت رو به بچه‌م بگم. داغون می‌شد. از هم می‌پاشید و بازم فکر می‌کرد بین اون و جهانبخش فرق

گذاشتم. اگر می‌گفتم به فکرش می‌اومد که دختره رو می‌خوام واسه جهان لقمه بگیرم. درست یا اشتباه ، یه جوری توی این مخمصه گیر کرده بودم که با پنجاه و چند سال سن، نمی‌دونستم باید از چه راهی پیش برم که به بنبست نخورم!

-منم کَم دروغ نگفته بودم به شما...

سرش زاویه گرفت و مهربان‌تر شد نگاه اشکی‌اش:

-دل پاک و زلال تو ، مثل آب رَوون کف دستم بود. هم خودت، هم مادرت که تا حقیقت رو به من نگفت ، آروم نگرفت. دروغ چرا؟ وقتی فهمیدم چه خطراتی تهدیدتون می‌کنه ترسیدم. شاید دیگه نمی‌خواستم عروسم بشی. شاید دیگه نمی‌خواستم اون خطر رو وارد زندگی پسرم بکنم. اما وقتی

دیدم چطور چشمات با دیدن شیرزاد برق می‌زنه، وقتی دیدم اون بچه چطور واسه دیدن تو، پونزده سال دشمنی رو کنار گذاشت و به عمارت برگشت، دلم لرزید. شیرزاد من رنج کشیده ست. تنها بزرگ شده. تمام آرزوم این بود خدا دختری رو سر راهش قرار بده که از یه مادر هم بیشتر دوسش داشته باشه!

حسی که در آن لحظه وجودم را فرا گرفت، ترکیبی از شرم ، عذاب ، هیجان و حسرت بود.

سر پایین انداختم که شرمم را عزیز نبیند.

سر پایین انداختم که عزیز حسرت بی‌کسی‌ام را نبیند.

عذابی که از سنگینی حرف‌های دختر و پسرانش بر دوشم مانده بود را نبیند.

که متوجه هیجانم نشود و نفهمد با وجود سنگ‌دل بودن پسرش چگونه هنوز هم با شنیدن نامش، دل‌لرزه می‌گیرم.

-کار از کار گذشته بود انگار. دختره بدجور از مردونگی شیرزاد سوءاستفاده می‌کرد. خودش‌و بست به ریش پسرم. خودش و گذشته‌ی سیاهش‌و بست به ریش پسرم که اهدافش‌و پیش ببره.

حسرتی که از بی‌مادری رو دل این بچه موند باعث شد زنی مثل رها وارد زندگیش بشه.

-من هنوزم درگیر اینم که چرا مادر مهربونی مثل شما ، باید پونزده سال پسر خودش رو طرد کنه! شما که مثل چشماتون آقاشیرزاد رو دوسش دارین...!

اشکش روی دست من چکید و رنگ پوستش تیره شد.

رنگ حسرت بیشتر و بیشتر رخنه می‌کرد در نگاهش.

-من تو جوونی بیوه شدم. بابای بچه هامو از دست دادم و برای بزرگ کردن دختر و پسرم مجبور شدم از این شیفت به اون شیفت کار کنم. خدا خواست که پام به اون عمارت باز بشه. تو سخت‌ترین روزام، یه خیر دست منو گرفت. مدتی که توی خونه سرایداری عمارت زندگی می‌کردیم، اوضاع‌مون بهتر شده بود. اجاره خونه رو می‌گرفتیم ؛ اما شیرزاد مادرمرده هم مجبور بود کار کنه. نگین مریض بود. یه مریضی پوستی نادر که خیلی خرج برمی‌داشت. یه دختره و زیبایی‌ش. پول احتیاج داشتیم واسه دوا درمونش و بعد از فوت آقای خونه، سنگینی مسئولیتش

کمر من و شیرزاد ده دوازده ساله رو خم کرده بود.

-اون عمارت، عمارتِ پدر آقا جهان بود؟

چشم روی هم گذاشت و با پره‌ی روسری ساتنش خیسی چشم‌هایش را پاک کرد:

-جهانبخش سه سال از شیرزاد بزرگ‌تر بود. بچه‌ی آروم و ساکتی بود که خیلی کم پیش می‌اومد حرف بزنه. اندازه‌ی بچه‌هام بهش محبت می‌کردم ، چون مادر نداشت. مادرش بعد طلاق ازدواج کرده بود و حتی یه بار هم به دیدن بچه‌ش نیومد. هرچقدر شیرزاد عاصی بود ؛ جهان ساکت بود و گوشه‌گیر.شیرزاد شر به پا می‌کرد هر دفعه که به خاطر محبت به جهان، آقای خونه، دستِ محبت سر بچه‌هام می‌کشید. بچه بود ، اما موبه‌مو

حرفایی که از آقاش شنیده بود ، تو خاطرش داشت. سه سال گذشت... با جنگ و جدل‌های شیرزاد. هر بار یه شرّ درست می‌شد و هر بار هم تهش می‌خورد به شیرزاد. با جهان لج می‌کرد... جهان عاقل‌تر بود و می‌ذاشت پای بچگی‌ش. اما اوضاع وقتی بیخ پیدا کرد که خطبه‌ی عقد بین من و آقای خونه خونده شد. فکر کردم درست می‌شه. فکر کردم بزرگ‌تر که بشه ، می‌فهمه چرا مجبور به ازدواج شدم. که منم آدمم... منم یه زن جوونم و تنهایی از پس مخارج دو تا بچه برنمی‌آم. که دلم نمی‌خواد شیرزاد از بچگی مسئولیت کار کردن رو دوشش بیفته و برای دوا درمون نگین، از درس و مشقش بزنه. من و نگین نقل مکان کردیم عمارت اما اون نیومد. اگر وصیت آقاش نبود ، تو همون خونه سرایداری هم نمی‌موند. موند که سایه‌ی سر من و خواهرش باشه. موند که اگر خم به ابرومون اومد ، بدونیم اونم هست. بچه بود ؛ اما حرفای گنده‌گنده می‌زد و همه‌شون‌و

از باباش یاد گرفت. گذشت تا روزی که انباری آتیش گرفت... پر بود از آذوقه‌ی مسافرخونه. همین هتلی که الان جهان اداره می‌کنه، اون زمان یه ساختمون چهارطبقه بود که تابستون و زمستون، پر می‌شد از زائر و مسافر. نگهبون عمارت گفته بود دیده که شیرزاد به اون طرف رفته. اما بچه الّا و بلّا اصرار داشت که کار اون نبوده و خودش دیده که کار جهانه. گفت جهان موذیه... که حتی مادرش هم ازش بدش اومده که رفته و پشت سرش‌و نگاه نکرده. زخم زبون می‌زد با سن کمش و جهان چیزی نمی‌گفت. همیشه محجوب بود این پسر. شرمنده بودم از اینکه هر روز پسرم یه شر درست می‌کنه و آقای خونه هم مجبور بود به خاطر من سکوت کنه. شرمنده بودم از جهان...یه مدت پسرم‌و طردش کردم. یه مدت سرسنگین شدم باهاش. دلم آتیش می‌گرفت، اما روی خوش بهش نشون ندادم که به خودش بیاد. که بس کنه... اما این‌بار رسوایی

بزرگ‌تری به بار آورده بود... خیلی بزرگ‌تر... جوری که نه می‌شد انتظار رحم و مروت از اون خانواده داشت و نه جای طرف کشی‌ای باقی موند. نپرس دخترم... با خنجر قلب خودمو از سینه درمی‌آوردم ، اما نمی‌ذاشتم اون وضعیت ادامه داشته باشه... با دستای خودم تحویلش دادم. بچه‌مو... پاره‌ی تنمو...

صورت‌های‌مان سراسر اشک بود و شاید من تنها نبودم که این همه درد در سینه‌ام حس می‌کردم.

عزیز هق‌هق می‌کرد و من می‌توانستم زخم عمیقی که از آن روز در قلبش جا باز کرده بود را ببینم.

_نتونستم ازش بگذرم. مهر سیاه به پیشونیم زده بود ، اما نمی‌تونستم بذارم همون جا بمونه... رفتم در خونه‌ی شاکی... به پاشون افتادم... پسرم تو اوج نوجوونی‌ش دو سال توی کانون مونده بود و اونا رضایت ندادن که ندادن. پول جمع کردم. نذر کردم. دعا کردم... اون‌قدر رفتم و اومدم تا بالأخره رضایت دادن. شیرزاد برگشت... اما نه به عمارت... رفت تو همون خونه‌ای که ارثیه‌ی پدرش بود و بیشتر از چند سال می‌شد که مستأجر نشسته بود. این همه مدت نتونستیم بفروشیم ، چون هم یادگار باباش بود و هم دو دنگش به نام عمه ش.

کار کرد... درسش رو ادامه نداد... بچه م آرزو داشت... استعداد داشت... اما کار کرد. دو دنگ عمه خانم رو هم خرید. هیچ وقت تو تموم این سالا ،حتی یک بار هم پاش‌و توی اون عمارت نذاشت. با اینکه دورادور ازش خبر داشتم ، اما انگار حریم مادر پسری‌مون شکسته بود.

نه اون مثل قبل به من محبت می‌کرد و نه من از دلم می‌رفت که چیکار کرده و چطور می‌خواسته آبروی جهان و بابای جهان رو بریزه. با همه‌ی اینا ، من مادر بودم... جگرم می‌سوخت و بعضی شبا تا خود صبح به لحظه ای فکر می‌کردم که بچه‌مو تحویل دادم...دست و پا می‌زدم...

-حتی یک بار هم به ذهن‌تون نیومد ممکنه همه چی برعکس باشه؟

صدایم سراسر بغض بود . اما شنید...کمی نگاهم کرد و چانه بالا انداخت:

-همه چی علیه‌ش بود. شاکی داشت...اون که اشتباه نمی‌کرد. خودش شیرزاد رو دیده بود!

گرچه اصل موضوع را نمی‌گفت ؛ اما من به خوبی می‌توانستم بفهمم منظورش از شاکی، همان دختری‌ست که مورد تعرض قرار گرفته.

خیره ماند در صورتم و شاید چیزی در نگاهش عوض می‌شد.

در جواب دادن مکث کرد و من دستپاچه لب زدم:

-ببخشید... من در حدی نیستم که بخوام به شما چیزی رو یاد بدم. بد برداشت نکنید یه وقت!

پلک زد و این بار بغض صدایش کنار رفته بود:

-چجوری اعتماد می‌کردم وقتی هر روز یه آتیش به پا می‌کرد؟ بچه بود... شاید اشتباه از من بود که نمی‌تونستم بهش اطمینان بدم کسی نمی‌تونه

جای پسر خودمو تو قلبم بگیره. شاید نتونستم بین‌شون تعادل برقرار کنم. ولی شیرزاد از جهانبخش بیزار بود... می‌خواست بهش افترا بزنه و واسه انداختن اون از چشم من دست به هر کاری می‌زد!

من قلبم از او شکسته بود.

بریده بودم از مردی که جای در قلبم داشت اما... چگونه می‌توانستم سکوت کنم در برابر چنین بی‌عدالتی‌ای؟

-مطمئنید که همین طور بود؟ اطمینان داشتید کسی که می‌خواد دیگری رو از چشم شما بندازه آقا شیرزاد بود؟ شمایی که خودتون به مردونگی آقاشیرزاد شک نداشتید؟ که گفتید رها از همین خصلتش سؤاستفاده کرده... همچین آدمی که

موبه‌مو حرفای پدرش‌و سرمشق کرده ، می‌تونه به یه دختر تعرض کنه؟

ترس مبهمی داشت در نگاه زن جا می‌افتاد.

نفس‌هایش نیز منقطع می‌شدند و این بار بغض نبود که صدایش را می‌لرزاند. ترس بود... وحشت بود... نگرانی بود...

-چیزی می‌دونی؟

دست به چشمانم کشیدم و نگاه از صورت عزیز گرفتم.

قلب من هم تندتند می‌زد.

جهانبخش هم لطف کرده بود در حقم و هم ظلم.

لطف کرد و اجازه نداد جنازه‌ی مادرم روی زمین بماند. لطف کرد و در خانه‌اش را به رویم باز کرد تا عموهای قاتلم پیدایم نکنند.

اما ظلمش؟

ظلم کرد و در حالی که می‌دانست دل به آن مرد دوخته‌ام، من را قربانی اهداف خودش و رها کرد.

من را سپر بلای خودش کرد که باز هم زخمی به زخم‌های شیرزاد اضافه کند و شاید می‌شد گفت تا آن لحظه، من و او بی‌حساب شده‌ایم.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت و متوجه شدم چگونه از روی تک‌مبل خانه پایین آمد تا رودرروی من بنشیند:

-ها دردت به جونم؟ تو چیزی می‌دونی که ساکت موندی؟

نمی‌شد جلوی چکیدن اشک‌هایم را گرفت.

چگونه می‌گفتم که این زن پس نیفتد؟

چگونه می‌گفتم که حالش بد نشود؟

من مسئول بودم... هم مسئول دانستن رازی که جهانبخش بی‌رحمانه از عزیز پنهان می‌کرد. و هم مسئول دور افتادن مادر و پسری که سال‌ها یک مانع بین‌شان جا خوش کرده بود.

-دیار؟ مادر ، نصفه‌عمرم کردی... هر چیزی می‌دونی بگو تا سکته‌م ندادی!

سر بالا آوردم و دستانش را محکم گرفتم:

-من نمی‌خوام آرامشتون بیشتر از این به هم بخوره. اما... اما چیزایی که می‌دونم از وقتی به

گوشم رسیدن، مثل یه بار سنگین دارن لهم می‌کنن!

دست سردش به صورتم چسبید. رنگ به رو نداشت و من نمی‌توانستم بیشتر از این او را در این برزخ نگاه دارم.

-بگو مامان... بگو عمرم...!

-از روز اولی که... که استخدام شدم توی عمارت... همون... همون موقعی که مامانم توی هتل کار می‌کرد...

سر تکان داد تا به ادامه‌ی حرف‌هایم ترغیب شوم.

-آقا جهان از من خوششون نمی‌اومد. حتی... حتی چند بار به خاطر سهل‌انگاری من می‌خواست مامانمو از هتل اخراج کنه!

-خب...

-اما... ببخشید که اینا رو می‌گم... به خدا من بی‌شرم و حیا نیستم... اما باید بگم!

-بگو قربونت برم...

-من یه دروغ دیگه هم به شما گفته بودم... یعنی... یعنی دروغ نبود. فقط نتونستم بگم!

- فدای سرت... این‌جوری هق نزن دق می‌کنم!

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و حس کردم سنگینی روی شانه‌هایم کم‌تر شد. علی الخصوص وقتی انگشت میان موهای زیر شالم برد تا آرامم کند.

-من قبلاً تو مغازه‌ی آقاشیرزاد کار می‌کردم...

یک لحظه سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و نگاه به صورت مبهوتش دوختم:

-اما... اما به خدا نمی‌دونستم اون پسر شماست. حتی... حتی روحمم خبر نداشت! مامانم هم نمی‌دونست...یه وقت فکر نکنید براتون نقشه چیدم!

ابرو در هم کشید و باز سرم را در آغوشش پنهان کرد:

-این چه حرفیه عزیزکم...؟ بریز بیرون درد و دلتو... روم سیاهه که این همه مدت درداتو ندیدم!

دستانش را به لب‌هایم چسباندم و بوسیدم.

عطر مادرم زیر بینی‌ام پیچید و با گریه تلخ خندی زدم:

-وقتی هم فهمیدم نگفتم... نگفتم چون مامانم بهتون گفته بود به خاطر چی از محل کار قبلیم استعفا دادم. من عاشق مردی شده بودم که حق کسی دیگه بود. عاشق مردی شده بودم که یه عالمه دروغ بهش گفته بودم و رسیدن بهش ، از محال هم محال‌تر بود.

من خجالت‌زده بودم از چنین بی‌پروا شدن و او روی موهایم را بوسید. بوسید تا راحت‌تر بتوانم خودم را خالی کنم:

-همون موقع‌ها بود که نظر آقا جهان یهویی برگشت و به جای اخراج مادرم ، منو هم علاوه کرد. پای من به خونه‌ی شما باز شد و همون روز اول ، فهمیدم مردی که درصدد اخراج مادرم بود ، چرا حالا این‌قدر لطف در حق من و مادرم می‌کنه. بهمون خونه داد؛ کار داد؛ حقوق خوب داد. اما از همون روز اول گفت در قبال هر لطفی که می‌کنه، انتظار جبران داره.نگفت چه جور جبرانی، ولی من می‌دونستم که چیز کمی نمی‌خواد. گذشت تا وقتی که اون اتفاق برای مادرم افتاد. مامانم آقاشیرزاد و شاهپور رو شخصاً برای نذری‌پزون دعوت کرده بود. حتی روزی که مامانمو کشتن، آقاشیرزاد ما رو تا خونه رسوند!

حرکت دست‌هایش متوقف شدند و من فهمیدم چگونه نگرانی به جانش افتاد.

نگرانی بابت اتفاق های نیفتاده‌ای که می‌توانست برای پسرش رخ دهد.

فاصله گرفتم و مقابل نگاه ماتش نگاه دزدیدم:

-ما رو رسوند، اما مادرم هیچ‌جوره اجازه نداد همراهش تا در خونه بره. منم نمی‌خواستم آقا شیرزاد رو درگیر خطرات احتمالی زندگی شخصی خودمون بکنم و یه جوری دور از چشمش فرار کردم.اما دیدم...با چشمای خودم جنازه ی له و لوره شده ی مادرم رو دیدم و چشم که باز کردم بیمارستان بودم. آقا شیرزاد منو رسونده بود بیمارستان!

-این همه اتفاق...چطور شیرزاد تا حالا سکوت کرده و به من نگفت که تو رو می شناسه؟

معده ام داشت می‌سوخت. بهت عزیز، من را شرمسارتر می‌کرد. دخترکی که او به زلالی آب از آن یاد می‌کرد، سراسر دروغ و پنهان‌کاری بود.

شاید دلم می‌خواست بمیرم ، اما مقابل چشمان ناباور عزیز نباشم.

-من همون شب از بیمارستان فرار کردم. ناگفته نمونه که اثر داروی بیهوشی هنوز تو سرم بود و باعث شد حرفایی بزنم که بعدترها از گفتن‌شون پشیمون بشم. من به مردی ابراز عشق کردم که نامزد داشت و در شرف ازدواج بود. وقتی به خودم اومدم ، دیدم اثری از اون مرد نیست و من موندم و یه دنیای بزرگ و غریب. من موندم و مشکلاتم. باید می‌فهمیدم اون مادرم بوده یا

نه...همزمان باید از خودم مراقبت می‌کردم. باید از چشم اون آدمای وحشی دور می‌موندم. من حتی نتونستم برای بار آخر مادرم رو بغل کنم!

گلویم شرحه‌شرحه شده بود و صدایم هر لحظه بیشتر رو به خفگی می‌رفت. انتظارش را نداشتم که مرحمت عزیز، اینقدر زود شامل حالم شود. انتظارش را نداشتم وقتی از حسرت آغوش مادر می‌گویم، همین‌قدر زود بعد از شنیدن اعترافاتم آغوش به رویم بگشاید.

میترا می‌گفت عزیز فیتیش حمایت از آدم های بدبخت را دارد و من چقدر بدبخت دیده می‌شدم که می‌توانست این‌قدر زود گناه ببخشاید و دست دورم حلقه کند.

-آروم باش دخترم...آروم باش...

دست روی چشم‌ها و بینی‌ام کشیدم و ادامه دادم. باید زودتر تمامش می‌کردم ؛ وگرنه سینه ام شکافته می‌شد از حجم این همه درد:

-تو اون دوره، شما خیلی از من حمایت کردین. حتی آقا جهان ...من مدیون شما و پسرتون بودم. تازه داشتم آروم می‌شدم. تازه داشتم یاد می‌گرفتم چطور از پس شرایط بحرانیم بربیام که سر و کله ی آقا شیرزاد پیدا شد. این‌که چقدر من و مادری که دیگه زنده نبود رو متهم کردن بماند. این‌که چقدر ترسیدم مورد قضاوت شما قرار بگیرم و از چشمتون بی افتم بماند...من تازه تونسته بودم با خودم و احساساتم کنار بیام که باز هم اون مرد سر از زندگیم درآورد. منتظر بودم که بیاد و همه چیز رو به شما بگه...منتظر بودم همه‌تون به عنوان یه شکارچی بهم نگاه کنید و طردم کنید. اما سکوت کرد...من چطور می‌تونستم جلوی

عواطفم رو به اون مرد بگیرم ؛ وقتی هر روز سر راهم قرار می‌گرفت؟نمی‌خوام اشتباهاتم رو توجیه کنم. نمی‌خوام واسه سرپوش گذاشتن رو گناه خودم، کسی دیگه رو گناهکار نشون بدم. اما من شنیدم...همون شبی که خونه‌ی آقا شیرزاد از شدت تحقیر و شکستگی از سر میز بلند شده بودم مکالمه‌ی بین آقا جهان و رهاخانم رو شنیدم.

دست که روی سینه ی خود گذاشت، فهمیدم حال خوشی ندارد. فهمیدم باید متوقف کنم عنان زبانی که از کف رفته بود و فوراً از جایم بلند شدم.

-عزیز؟ عزیز حالتون خوبه؟

نفس های عمیق می‌کشید و چشمانش بسته بود. به طرف آشپزخانه دویدم و نفهمیدم چند ثانیه طول کشید پر کردن لیوان آبی که روی آبچکان بود. با نفسی تنگ و دلی نگران روبه رویش زانو زدم و لیوان را به طرفش گرفتم:

-عزیز؟ قربون‌تون برم این‌و بخورید...خدا من‌و بکشه!

سینه‌اش به سنگینی بالا و پایین می‌شد و رنگش داشت به سفیدی می‌گرایید. لیوان که به لب‌هایش چسبید ، جرعه‌ای نوشید و صدای بغض‌آلود من که به گوشش رسید، چشم باز کرد:

-چیزی نیست فدات شم...چیزی نیست بقیه‌اش‌و بگو...

لیوان را کناری گذاشتم و موهایم را پشت گوش فرستادم:

-ببخشید...تو رو خدا منو ببخشید...انگار عقل از سرم پریده...نباید اینا رو به شما می‌گفتم!

با همان رنگ پریده اش مچ دستم را فشرد و در نگاهش خواهش ریخت:

-نگی حالم بدتر می‌شه...نگی سیر و سرکه تو دلم می‌جوشه که چقدر مثل کبک سرم زیر برف بوده و نفهمیدم چی به روز اولادم اومده!

-آخه من ...

-التماست می‌کنم بگو...جون‌به‌سرم نکن دختر...چی شنیدی؟چی می‌گفت اون ازخدابی‌خبر به جهان؟

و من به این فکر می‌کردم که حتی در این حالش هم به جهان اعتماد دارد.

چگونه می‌شکستم حس اعتمادی که این چنین در ذهن و قلبش ریشه کرده بود؟

می‌شکست... قطعاً از این‌که سال‌ها شیرزاد را به حال خود رها کرده و باورش نکرد، می‌شکست.

اما کلاف آن کلمات ، دیگر از دست من در رفته بود.

نمی‌توانستم به این ناعدالتی دوام دهم...
نمی‌توانستم بیش از این دروغ بگویم و پنهان کاری کنم.

-آقاجهان به رهاخانم همه‌ی حقیقت رو گفته بود. چیزی که فقط شما و اون می‌دونستید... رها فهمیده بود که من ایرانی نیستم. می‌دونست که اون بحث رو سر میز باز کرد. بین مکالمه‌شون متوجه شدم یه سری برنامه‌ها داشتن. هنوز جمله‌شون کامل نشده بود که متوجه شدن کسی اون‌جاست و ادامه ندادن. من اون شب مطمئن نبودم... چیزی دستگیرم نشده بود که با اطمینان همه چی رو پیش شما یا آقاشیرزاد بازگو کنم. حتی الان هم خبر ندارم چی تو ذهن‌شون می‌گذره... از طرفی من به آقاجهان بدهکار بودم. زندگیمو بهش مدیون بودم و حس می‌کردم توی یه باتلاق عمیق گیر کردم. نمی‌دونستم چی درسته

و چی اشتباه. کی باید دهنمو باز کنم و کی ببندم. اما... اما وقتی فهمیدم چی تو گذشته‌تون پیش اومده... وقتی فهمیدم چه اتفاقایی افتاده ، دیگه نتونستم... یعنی نمیییشد که انسانیتم رو زیر پا بذارم. من خیلی از آقاشیرزاد دلشکسته شدم... خیلی روزا قلبم خرد شد... می‌تونستم ساکت بمونم و تلافی کنم. می‌تونستم به خاطر حمایت‌های هرچند با هدف آقاجهان، رو حقیقت سرپوش بذارم... اما این حق شما نیست...

پلک‌هایش ثانیه‌ای بسته شدند. اما خیلی زود آن‌ها را باز کرد تا متوجه حالش نشوم. تا بگویم... تا زبان باز کنم. و من می‌دانستم نگفتن و کش دادن این موضوع، حالش را بدتر می‌کند.

-اون روزی که اومدم هتل... همون صبحی که شما از راه رسیدین و آقاجهان اجازه نداد حرف

بزنم؛ اومده بودم حقیقت رو بهتون بگم؛ اما ترسیدم. ترسیدم که حالتون بد بشه! مثل همین حالا که وحشت کردم و راهی هم برای فرار از این موضوع ندارم! مثل همین الان که رنگ گچ‌تون رو می‌بینم و حس می‌کنم تو منجلاب گیر کردم!

-من خوبم... خوبم دردت به جونم...

لب‌هایم لرزیدند. بیچاره بودم... یک بیچاره‌ی به تمام عیار...

-روزی که اون اتفاق افتاده من اون‌جا نبودم. ندیدم؛ شاهد نیستم؛ اما چیزی که می‌تونم به قطع بهتون بگم اینه که... آقاشیرزاد بی‌گناه بوده!

دست روی قلبش گذاشت و مردمک‌هایش میخ دهان من شدند. و من تمام کردم کابوسی که داشت هردوی‌مان را می‌کشت:

-آقاشیرزاد بی‌گناهه و این‌و جهانبخش‌خان خیلی خوب می‌دونه... نمی‌دونم آقاجهان نقشی تو اون اتفاق داشته یا نه؛ اما می‌تونم بهتون اطمینان بدم که اون از همه چیز خبر داره. خبر داره و از اینکه شما طردش کنید، خیلی می‌ترسه!

ناگهان به نفس‌تنگی افتاد. دست روی سینه‌اش فشرد و من با گریه روی زانوهایم ایستادم تا دکمه‌ی یقه‌اش را باز کنم:

-عزیز؟ عزیز خوبید؟ الهی دورتون بگردم... بمیرم... من بمیرم...

دستم را با همان پلک‌های نیمه‌باز و انگشتان لا جانش گرفت و صدای آهسته‌اش میان گریه‌های من به گوش رسید:

-هیس... آروم باش... داروهام... داروهام تو کیفمه!

صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید و اشک به پهنای صورتم ریخته می‌شد. قوطی قرص‌ها را که پیدا کردم، صدای هم‌اتاقی میترا کنارم شنیده شد:

-ای بابا چی به این بنده‌خدا گفتی؟ خانم؟ خانم روبه راهی؟

خواستم لیوان آبی که کنار گذاشته بودم را چنگ بزنم که هول خورد و آب روی فرش چپه شد.

-ولش کن... ولش کن به داد این پیرزن برس من می‌رم آب می‌آرم!

در قوطی را باز کردم و روی لب‌های عزیز گذاشتم. کم مانده بود از ترس و نگرانی پس بی‌افتم و چشم‌های لعنتی‌ام نیز وقت گیر آورده بودند برای باریدن.

-عزیز؟ قربونت برم این‌و بخورید تا آب می‌آره...

قرص را به آرامی بلعید و همان لحظه آب هم رسید. لبه‌ی لیوان را به دهانش چسباندم تا قرص را راحت‌تر ببلعد.

لیوان را که دست دخترک دادم ، با هردو دست شروع کردم به باد زدن صورت گرد عزیزتر از جانم.

-زنگ بزن اورژانس...

مخاطبم دختر جوان بود و عزیز اجازه نداد ادامه دهم جمله‌ام را:

-نه... اورژانس نه... زنگ بزن شیرزاد... زنگ بزن شیرزادم بیاد!

-ای بابا حاج‌خانم زبونم لال اینجا بلایی سرت می‌آد، بعد می‌گن ما چیزخورت کردیم... شیرزاد کیه جغله؟ زنگ بزن بیاد سراغش...

بدون درنگ ، گوشی موبایلش را از کیف بیرون آوردم. رمز نداشت و مانند روز اولی که با عزیز روبه رو شده بودم، صفحه‌ی مخاطبینش را باز کردم. آن روز از من خواسته بود شماره‌ی جهانبخش را بگیرم. از من خواسته بود به او زنگ بزنم و حالا...

گلویم از درد بغض باد کرده بود وقتی شماره‌اش را از حفظ می‌گرفتم.

یک بوق... هنوز به بوق دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید:

-جانم!

جانم...با همه‌ی این‌ها مادرش را جانش خطاب می‌کرد...

-الو؟

لب‌هایم روی هم فشرده شدند و نگاه به چهره‌ی بی‌رنگ و روی عزیز دوختم:

-عزیز... عزیز حالش خوب نیست!

لحظه‌ای پشت خط مکث شد. لحظه‌ای متوجه نشد و وقتی من دوباره لب باز کردم شاید فهمید چه کسی با خط عزیز به او زنگ‌زده است:

-بیا خونه‌ی میترا.

گفتم و بی‌درنگ تلفن را قطع کردم. سر عزیز به دیوار چسبیده بود و دخترکی که من گمان می‌کردم بی‌سواد است، در حال گرفتن نبض او.

دختر جوانی که جز سیگار دود کردن و مواد زدن، گویی کارهای دیگری هم بلد بود.

-نبضش پایینه... این‌و یکی باس بیاد ببره بیمارستان!

مردمک‌های من، هر لحظه بیشتر می‌لغزیدند

و عزیز سر تکان داد:

-یه وقت...یه وقت پیش شیرزاد ...چیزی از حرفایی که...که بین‌مون رد و بدل شده نگی...دیار...دخترم قسمت دادم به خاک مادرت...

دستش را بوسیدم و هنوز جوابی نداده بودم که کسی محکم روی در کوبید. گویی همان جا بود.گویی وقتی من شماره اش را می‌گرفتم، پشت در کمین کرده بود که هنوز به دقیقه نرسیده ،خودش را رساند.

مشت می‌کوبید؛ بی وقفه!

دخترک در حالی که ریزریز غر می‌زد، برای باز کردن در رفت و عزیز با بی‌حالی اشک‌هایش را پاک کرد:

-همه چی خراب‌تر می‌شه...بیشتر به هم می‌ریزه!آخ...آخ من چکار کردم...چه کردم با بچه م؟ چه کردم با جوونی اولادم؟چه کردم با زندگیش؟

-یا خود خدا...عزیز؟عزیز خوبی؟

صدای فریاد بلندش در دل خانه نشست و من با تنی لرزان و چشمی گریان کنار رفتم.

قرار بود هردوی‌مان جلوی احساسات‌مان را بگیریم. اما انگار با دیدن مردی که تا حد مرگ برای مادرش نگران بود، همان یک لایه نازک سدی که مقابل چشمان‌مان خانه داشت نیز برداشته شد.

-خوبم...خوبم عمر مادر...خوبم همه کسم...

با قامت درشت و بلندش سایه انداخت روی تن مادرش.

دیدم که چگونه دست زیر پاها و کمر مادرش انداخت. که چگونه بلندش کرد و حتی امان نداد چند ثانیه بگذرد.

من کیف و وسایلش را چنگ زدم و شالی که دور گردنم افتاده بود را هنگام دویدن طرف در، مرتب کردم. او کفشش را به سرعت پا زد و از تک‌پله‌ی حیاط پایین رفت:

-بیا این درو بازش کنن!

و من می‌دیدم که چگونه جلوی خود را می‌گیرد که در حیاط فریاد نزند. توجهی را جلب این خانه نکند.

در را که باز کردم، خواستم سوییچ ماشین عزیز را از کیفش دربیاورم که به طرف یک سورن سیاه‌رنگ دوید. نمی‌دانم...شاید هم پرشیا بود...

آن لحظه فقط می‌توانستم سیاه بودن رنگش را تشخیص دهم.

کمی پایین‌تر از خانه‌ی میترا پارک شده بود و من حتی نمی‌دانستم آن ماشین برای کیست.

وقت پرسیدن هم نبود.

باید سوار می‌شدم.

باید همراه عزیز می‌رفتم.

**

-نمی‌شه خانم‌کوچولو. شخص اهداءکننده برای اهدای عضو، حتماً باید مقیم ایران باشه. و تنها راهی که الان تو این شرایط بتونه با سرعت کارتون رو پیش ببره ، اینه که فرد اهداءکننده، تو همین مدت‌زمان کم ، با زن یا مرد ایرانی ازدواج کنه.

آه سردی از سینه‌ام بیرون آمد و با دیدن قامت بلند او در انتهای راهرو ، فوراً سر تکان دادم و آهسته روبه پرستار شیفت لب زدم:

-ممنون .خسته نباشید!

او با لبخند سرتکان داد ، مشغول کارش شد و شیرزاد با کیسه ی آب‌میوه کنار من رسید.

شاید این تصویر برای او در این مدت خیلی تکرار شده بود.

همان مردی که دیشب من را به بدترین شکل ممکن خرد کرد.

مردی که شب قبل‌ترش، من را کنج دیوار ایوان خانه‌ی عمه‌خانم بوسید و گفت خانه‌خرابش کرده ام.

نگاه کجش را به پرستاری که تا لحظه‌ای قبل جواب سؤال‌هایم را می‌داد انداخت. نگاهی مشکوک و پر از ظن:

-عزیز بیدار شد؟

نگاه از صورتش گرفتم و قدم هایم را به طرف اتاق عزیز پیش بردم. متوجه این شدم که پشت سرم آمد.

-دارم با کی حرف می‌زنم!؟

عزیز از من خواست به شیرزاد نگویم. که نفهمد عزیز چیزی از حقیقت را متوجه شده و من هم نمی‌توانستم تا زمانی مادر و پسر ، خودشان با هم حرف می‌زنند ، چیزی بگویم. بیشتر از این اگر باعث دردسر می‌شدم، خودم را نمی‌بخشیدم.

از در اتاق داخل شدم و هنوز از کریدور کوتاه اتاق گذر نکرده بودم که بازویم توسط دستی قوی کشیده شد.

اینکه چگونه با یک نیم‌فشارش تنم برگشت ومابین او و دیوار حبس شد را نفهمیدم. چون آنقدر سریع بود که حتی خودم هم انتظارش را نداشتم.

نداشتم که دیگر نتوانستم نادیده‌اش بگیرم و قلبم با ضربانی وحشیانه، شروع به تاپ‌تاپ کردن در سینه‌ام کرد.

-یه جوری برخورد نکن که انگار منو نمی‌بینی.
یه جوری راه نرو که انگار صدامو نمی‌شنوی.
من همین قدر گنده روبه‌روتم!

نزدیک بود و من ترس از این داشتم که عزیز بیدار شده باشد. ترس اینکه پندار نادرستی از من در سر بپروراند.

بازویم را کشیدم تا از میان انگشتانش بیرون بی‌آید، اما انگار اصلاً برای او مهم نبود عزیز بیدار است یا خواب که حتی اجازه نداد دستم را از حصار انگشتانش آزاد کنم.

-بیشتر از این وقتت رو برای یه آدم پست بی ارزش تلف نکن!

صدایم آن‌قدر آهسته بود که حتی خودم به سختی می‌شنیدم. اما او با نگاه به لب‌هایم متوجه شد چه می‌گویم.

فشار دستش بیشتر شد و چهره ی من از درد در هم رفت.

-دستمو ول کن!

بازدم های تندش به صورتم می‌خورد و می‌دیدم نبض کنار شقیقه‌اش را که چگونه می‌زد.

-چه بخوای چه نخوای ، دائم باید منو ببینی...چه بخوایم چه نخوایم، دائم همدیگه رو می‌بینیم . اگر هر بار بخوای این‌جوری دماغتو بالا بگیری و منو به یه ورت حواله کنی، اوضاع‌مون داغون‌تر از قبل می‌شه!

- از کجا معلوم این آخرین باری نباشه که روبه روی هم وایسادیم؟

آرواره‌ی او سخت شد و قلب من به درد آمد.
آخرین باری باشد که او را می‌بینم؟
یعنی دیگر هیچ‌وقت نبینمش، عطرش این چنین نزدیک زیر بینی‌ام نپیچد، این‌گونه با او چشم در چشم نشوم؟
چه می‌گویم من؟
معلوم است که این روزها آخرین روزهایی ست که می‌بینمش.

-چه غلطی داری می‌کنی دیار؟

با پلک تیک‌گرفته پرسید! با هزار جور شک! و کاش عزیز خواب می‌بود.

-یادمه یه روزایی بهم می‌گفتی خیلی بچه‌م. تصمیماتم همه از روی خامی و ناپختگیه. ولی بعدش نظرت عوض شد. گفتی همه‌ی کارام از روی برنامه و نقشه بوده که به هدفم برسم. گفتی یه آدم پست بی ارزشم که لیاقت هیچی رو ندارم. به نظرم دست از سر این آدم پست ...

بازویم را آن‌قدر فشار داد که پاهایم از زمین جدا شد و تقریباً صورت به صورتش درآمدم. تمام عضلاتش داشت می‌لرزید و من نمی‌دانستم از خشم است یا حسی دیگر...

-چِشمَم روته دیار... از این‌جا که رفتیم، یه توک پا می‌برمت وسایلت رو از خونه‌ی اون دختره‌ی مفنگی برمی‌داری و برمی‌گردی خونه!

از خانه می‌گفت. خانه‌ای که برای من نبود. خانه‌ای که خانم آینده‌اش رها بود. رهایی که زین پس قرار بود آن‌جا بماند.

-باید به عرض‌تون برسونم که قرار نیست دیگه به اون خونه ...

-دیار؟ شیرزاد؟ این‌جایید ؟

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که صدای گرفته‌ی عزیز در اتاق پیچید.

شانه‌های من بالا پرید و همان لحظه کسی چند تقه روی دری که نیمه‌باز مانده بود زد:

-خانم حاتمی؟

حتی یک ثانیه هم طول نکشید که باز با او چشم‌درچشم شدیم و برای حل و فصل وضعیت پیش آمده نگاه در نگاه هم دوختیم.

و کسی که اول خودش را از آن وضعیت خلاص کرد من بودم.

من بودم که از فشار کم شده‌ی انگشتان او استفاده کرده و خودم را داخل فضای مربعی اتاق انداختم:

-این‌جام...این‌جام عزیز!

صدای تک‌نفس او، با دری که باز می‌شد همزمان بود.

عزیز نگاه خواهشمندش را به چشمان من دوخت و قبل از این‌که چیزی بگوید ، شیرزاد و دکتر با هم به اتاق آمدند.

کنار تخت عزیز ایستادم و دستش را محکم گرفتم. شیرزاد کیسه‌ی خریدهایش را روی میز وصل شده به تخت قرار داد و دکتر با خودکارش چیزی روی زونکن نوشت.

-من خوبم دکتر .نامه‌ی ترخیص منو امضا کنید برم خونه!

دکتر خندید و نگاهش را بین من و شیرزاد حرکت داد.خنده اش پر از معنا بود.

-همیشه همین قدر حال‌شون خوب بوده که بستری‌شون به تعویق افتاده؟

-چی شده؟چه خبره اینجا؟

نگاه سنگینم را به او دادم تا آرام‌تر صحبت کند. اما گویا هرچه دکتر سکوتش را ادامه می‌داد، اضطراب او هم بیشتر میشد.

-این خانم دیالیز انجام می‌ده! قطعاً چیزی نیست که بچه‌هاش خبر نداشته باشن. و متأسفانه...

وقفه افتاد بین جمله‌اش و شیرزاد که نیم قدم جلو رفت، صدای گرفته و آرام عزیز نگاه‌مان را به طرف خود کشاند:

-من خودم همه چیزو به بچه ها توضیح می‌دم دکتر!

نگاه مرد جوان روی عزیز گیر کرد و این شیرزاد بود که مانند همیشه برای شنیدن صبر نداشت:

-چی‌و توضیح می‌دی مادر من؟همین الان بگو دیگه...الان که دکترت هم این‌جاست!

-خانم حاتمی...من خیلی به تصمیم‌تون احترام می‌ذارم. اما الان واقعاً وقت سکوت کردن نیست. ببینید آقای...

-شیرمرد هستم!

-ببینید آقای شیرمرد ، مادرتون واقعاً خوب نیستن. هرچه سریع‌تر باید پیوند انجام بدن. آنژیو قلب‌شون هم که به تعویق افتاده. اگر خیلی زود به این موضوع رسیدگی نکنید هر اتفاقی ممکنه بیفته!

دست سرد عزیز را میان انگشتانم فشردم و بوسه زدم. شیرزاد اما شوکه بود. و شاید عصبی.

هنوز حتی کلمه‌ای به زبان نیاورده بود که دکتر به طرف عزیز برگشت . موهای مرتب سیاه‌رنگ و عینک فریم مشکی‌اش، چهره‌ای که همیشه از یک پزشک در ذهنم بود را تداعی می‌کرد:

-من از گفتن چنین چیزی واقعاً متأسفم؛ اما اگر بخواید منتظر خبری از بیمارستان‌ها باشید، شاید هیچ‌وقت مورد پیوندی بهتون گزارش نشه.
شوربختانه تو این مورد ،آدم‌ها به خاطر نجات

جون خودشون یا حتی آشناهاشون خیلی چیزا رو زیر پا می‌ذارن. حتماً خودتون پیگیر این موضوع باشید. روزتون خوش!

گفت و قدم هایش را به طرف خروجی کشاند. دیدم شیرزاد را که چگونه آشفته‌حال دنبالش رفت.
دیدم و صدای عزیز نگاه نمناکم را به طرف خود کشاند:

-زود باش دخترم...وسایل منو بیار باید بریم!

-عزیز...خواهش می‌کنم به خاطر بچه هاتونم که شده یه مدت بیمارستان بمونید. من مطمئنم آقاشیرزاد و آقاجهان اجازه نمی‌دن این اوضاع ادامه داشته باشه!

دستم را فشرد و خودش را از روی تخت عقب کشاند. قصد داشت بنشیند:

-اونا همه ی تلاش‌شون رو کردن. نمی‌شه دخترم...خدا خودش اگر بخواد همه چی روبه راه می‌شه. الان وقت تنگه...

بالأخره توانست به حالت عمود بنشیند و سرمی که در دستش بود ، دائم تکان می‌خورد.

-می‌خوام این دوصباح باقی مونده‌ی عمرم رو خونه‌ی شیرزاد باشم!

برق اشک دیدگانش را تار کرد و توانست بغض همیشگی را مهمان گلوی من کند.

-دیره... می‌دونم...اما یه کاری هست که باید قبل مردن درستش کنم!

اشکی به سرعت از چشمم چکید و دستانم بی‌مهابا انگشتانش را فشار دادند:

-این چه حرفیه عزیز؟ شما رو به خدا قسم‌تون می‌دم این‌قدر تن و بدن منو نلرزونید!من جز شما کسی رو ندارم...

سرش را بالا آورد تا بهتر بتواند من را ببیند. با چشمان اشکی‌اش که نگاهم کرد، یکی از دستانش کنار گونه‌ی خیسم نشست:

-تو هم با من می‌آی... مگه نه؟

مردمک‌هایم لرزیدند. اشکی دیگر... چگونه می‌توانستم برگردم به خانه‌ای که از آن طرد شده بودم؟

چگونه می‌توانستم به خانه‌ای بروم که او آنجا بود...؟

-عزیز...

نیم‌نگاهی به در انداخت و فوراً به من داد. ترس داشت از شنیده شدن صدای‌مان:

-اگر ذره‌ای حق مادری به گردنت دارم نه نگو... نه نگو، بذار با خیال راحت چشم از این دنیا ببندم!

لحظه‌لحظه ترس من از رفتن زنی که به‌جای مادرم نشانده بودم بیشتر می‌شد.

نفهمیدم آن لرزش لعنتی کی به‌جانم افتاد. نفهمیدم چگونه او را چون جان شیرینم در بر گرفتم؛ اما یک چیز را خیلی خوب می‌دانستم؛ آن هم این بود که به قیمت جانم از عزیز محافظت می‌کردم.

**

می‌دیدم حرکات ناآرام و مضطرب مردی که جلسه‌ای مهم داشت و وقتی شنیده بود عزیز می‌خواهد مدتی را در خانه‌ی شیرزاد بماند، چگونه خود را به عمارت رساند. بماند که چقدر او را منع کرد و چقدر چادرش را گرفت.

چقدر قول داد بعد از بهبودی نگین ،او را به عمارت برمی‌گرداند و دیگر لازم نیست نه نگران من باشد و نه دختر خودش.

اما عزیز , گویی تصمیم خود را گرفته بود. سردی رفتارش بود که جهان را به هول و ولا می‌انداخت و حالا که او جلوتر از من بیرون می‌رفت، نگاه حیران جهان را به سمت خود می‌کشید.

در بسته شد.

عزیز می‌دانست چند کلام حرف حساب با جهانبخش دارم؛ که می‌خواهم با او تنها صحبت کنم.

قسمم داده بود که فعلاً چیزی نگویم و من هم قصد نداشتم دهان باز کنم.

-چِش بود؟ ها؟ چیزی بهش گفتی؟

دسته‌ی کیفم را محکم فشردم. شاید آخرین باری بود که این خانه را می‌دیدم. شاید هم شروعی برای...

-دیار؟ توضیح می‌خوام... چرا این زن باید یهویی به سرش بزنه که بره خونه‌ی پسر کوچیکش؟

خود را پسر بزرگ‌تر عزیز می‌دانست و نمی‌دید چه ظلمی در حق مادرش کرده است.

-باید درمورد موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم!

شیرزاد:

دنیا دور سرش در چرخش بود. سرش بوم‌بوم صدا می‌داد و حضورش پشت دروازه‌ی عمارت به آن وضعیت کمک می‌کرد.

این‌که مادرش خیلی ناگهانی به سرش زده که مدتی را خانه‌ی شیرزاد باشد، اوضاع را درهم‌تر می‌کرد. علی الخصوص بعد از این همه مشکل.

اگرچه پس از سال‌ها می‌توانست مادرش را کنارش حس کند... اگرچه گوشه‌ای از قلبش آرام می‌گرفت که او هم دوست داشته می‌شود؛ اما...

نگین و کیوان ممکن بود هنوز هم ناقل باشند.

-ماشین کیه مادر؟ چقدر بو سیگار می‌ده!

چشم باز کرد و دیدن خیابان آشنا ، او را به خاطرات تلخی برد که هرگز دلش نخواسته بود گذرش به آن‌ها بیفتد.

-گرفتم یه دور باهاش بزنم اگر خوب بود بخرمش!

چشمان غم‌بار زنی که تاکنون با حسرت به نیمرخ پسرش خیره بود، حالا سرشار از برق اشکی می‌شد که شاید گواه حال نامساعد درونی‌اش بود. شاید هم اشک شوق بود...

-بخریش؟ یعنی مال خودت شه مادر؟

شیرزاد آهسته به طرفش برگشت. چیزی در نگاه مادرش عوض شده بود که شیرزاد را عصبی می‌کرد.

دلش می‌خواست فریاد بزند که آن کلیه‌ی اهدایی را همین امروز پیدا می‌کند؛ اما عضو بدن ، پشمک و آب‌نبات نبود که از مغازه پیدا شود. باید اول مطمئن می‌شد از یافتنش .

-ای... بگی نگی!

صدای پسرک هم پس و پیش داشت و فخری می‌دانست از چیست.

می‌دانست یک دلش اکنون جایی حوالی خانه‌ی جهان است.

همان‌جا که دیار رفته و گویا دیر هم کرده بود.

-الهی دورت بگردم... مبارکت باشه قربون سرت برم... موتورت رو فروختی مادرت بمیره؟

شیرزاد هیچ از آن جمله‌ی آخر خوشش نیامد و اخم کرد.

این دیگر چه مدل قربان صدقه‌ای بود؟

بیشتر شبیه نفرین بود تا ابراز علاقه!

نفروختم! -

و فخری می‌دانست جان شیرزاد به جان موتورش بند است.

مانند همان ویالونی که از اتاقش آویزان شد و هیچ‌گاه نتوانست از آن دل بکند.

اما خرید ناگهانی یک ماشین، کمی دل‌نگرانی مادرانه می‌داد به زنی که فکر می‌کرد سال‌ها از وظایف مادری خود جا مانده است.

-می‌دونم خلاف نمی‌کنی... می‌دونم هرچی داری از زحمتیه که می‌کشی.. ولی...

-سپرده داشتم یه مدت. قرار شد وامم که رسید ، یه ماشین بهتر بخرم. ولی واجب بود زودتر یه وسیله داشته باشم. نگران نباش...

حجم آزاردهنده‌ی گلوی زن تکان خورد و با قربان‌صدقه، چشم به‌صورت پسرش دوخت. مردی که گویی هوش و حواسش جای دگر بود.

-این دختر رو باز چرا فرستادی اون تو؟ دو ساعته رفته هنوز برنگشته!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۴۳

لب‌های فخری لرزیدند و همزمان کش آمدند.

می‌دانست اکنون شیرزاد پر از حرص است و اگر رهایش کند خودش برای بیرون اوردن دخترک به عمارت می‌رود:

-دو کلوم حرف حساب با جهان داشتن. می‌آد الان قربونت برم!

دست به پیشانی اش کشید و تا موهایش بالا برد.

چه حرف حسابی مگر می‌توانستند داشته باشند؟

-چه حرف حسابیه که باس تنها باشن؟ نمی‌شد وقتی شما اون‌جایی حرف بزنن؟

-جهانبخش راضی نمی‌شد من بی‌آم اونجا. حکماً نگرانه و داره سفارش من پیرزن رو به دیار می‌کنه.

اخم شیرزاد غلیظ تر شد و فخری لبخند بغض آلودی زد:

-می‌گم که... از سر راه حتما تخم مرغ بخریم. خودم می‌خوام زیر چرخاش بذارم چشم نظر ازت دور باشه!

پیاده شود یعنی؟

برود ببیند همه چی روبه‌راه است یا نه؟

هه... آن بی‌شرف از تک‌تک رازهای مگوی دیار باخبر بود.همه چیزش را می‌دانست...محرم‌تر بود...

شیرزاد آن لحظه قابلیت این را داشت که برود و جهانبخش را زیر مشت و لگد بگیرد.

در همین افکار آزاردهنده غوطه‌ور بود که جسم ریزه میزه‌ی دختر، از دروازه‌ی آهنین عبور کرد و آن را پشت سرش بست.

اخم به چهره داشت... یک غم ناشناخته و نهان...

شیرزاد برای گرفتن چمدان عزیز و ساک دیار پیاده شد.

نزدیکش که شد، دیار نگاهش را به کفش‌های خود دوخت و شیرزاد با خیرگی روی صورتِ کوچولوی او، دسته‌ی چمدان را گرفت.

-اونم بدش به من!

خواست ساک را از دستش بگیرد که دخترک دستش را پس کشید و خودش آن را در صندوق گذاشت.

لب زیرین شیرزاد تیک گرفت و چمدان را با حالتی عصبی در صندوق گذاشت.

شاید زمانی برای رسیدن چنین روزی لحظه شماری می‌کرد. که ماشین بخرد ، بیاید سراغ عزیز و نشان بدهد چگونه با حاصل تلاش‌های

خودش، به اهدافش رسیده است. اما همه‌چیز دست به دست هم داده بود که حتی خوشی چنین روزی را هم از او بگیرند.

-لطفاً نهایت تلاش‌تون رو بکنید این چند روزی که من به خاطر عزیز خونه‌تون می‌مونم، همه‌چیز آروم پیش بره. اینم به نامزدتون بفهمونید قرار نیست برای همیشه اون‌جا بمونم. پس هرچقدر برخورد بین من و شما و رها خانم کمتر باشه، این چند روز، زودتر می‌گذره!

نگاه خیره و پر از حرص شیرزاد دختری را دنبال کرد که عقب ماشین جای گرفت؛ درست پشت صندلی راننده. قطعاً بهترین جا را برای دور بودن از دید آینه انتخاب می‌کرد.

این چند روز؟

منظور لعنتی اش چیست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۴۴

**

-من واقعاً نمی‌فهمم. نیت مادرت چیه؟ لج کردن با من؟

شیرزاد تیشرتش را از سرش بیرون کشید. دندان روی جگر می‌گذاشت که این مدت گزک دست رها ندهد.

تازه از شرّ الم شنگه‌ای که نگین ممکن بود به پا کند راحت شده بودند.

-من نمی‌خوام این دختر تو خونه‌ی تو باشه شیرزاد. می‌فهمی؟

چشم روی هم فشرد و برای برداشتن تیشرت دیگری ، روی کشوی دراور خم شد.

طرح عضلات پیچ در پیچش از آینه دیده می‌شد و دل زن را آب می‌کرد.

مدت‌ها نه لمسش کرده بود و نه در آغوشش کشیده بود.

کاش شیرزاد صدایش را می‌شنید.

مرد کمر راست کرد و قبل از اینکه تیشرت سورمه‌ای رنگ را تن بزند ، دستان ظریف رها از پشت سر دور شکمش حلقه شد.

گویی سرب داغ به پوست شیرزاد چسبیده بود که هر لحظه می‌خواست برگشته و با دست دور گلوی دخترک حلقه کردن، او را به دیوار بچسباند.

نفس‌هایش تند شد و لب‌های رها روی پوست کمرش به رقص در آمد.

بوسید و بوسید...

مرد تاب نیاورد و برگشت. با همان سرعتی که برای چنگ زدن گلوی رها در ذهنش بود. برگشت اما به‌جای چنگ زدن گلویش ، سر روی صورت دختر خم کرد:

-هیس... یواش... یواش رهاخانم! هنوز سنگامون‌و با هم وا نکندیم!

-شیرزاد... آروم لطفا!

-اگر آروم نبودم الان زنده نبودی... سرتو انداختی پایین اومدی این‌جا، فکر می‌کنی یادم رفته چه غلطی کردی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۴۵

صدایش آهسته بود؛ اما می‌شد نت‌به‌نت حرصی که میانش جا خوش کرده بود را درک کرد.

پلک‌های رها خیس بودند و احساس درماندگی شدید می‌کرد.

-کیوان راست می‌گه شیرزاد؟ که دختره تو تختت...

تیغه‌ی بینی شیرزاد چین خورد. نمی‌خواست این دختر تا این حد نزدیکش باشد. در اتاق نیمه‌باز بود و موقعیت آن‌ها هم کاملاً در دیدرأس.

-خودتو جمع کن رها... دیگه هم تا وقتی یه لشکر آدم تو این خونه زندگی می‌کنه، این‌قدر به من نچسب!

رها حتی نیم‌قدم هم عقب نرفت. اتفاقاً صدای پای دخترک موفرفری را خیلی خوب شنیده بود و می‌خواست نشانش دهد دنیا دست کیست.

-این خونه همیشه یه لشکر آدم توش بوده. خلاف شرع که نمی‌کنیم. شوهرمی... دارم درمورد چیز دیگه‌ای ازت می‌پرسم!

شیرزاد نیم‌گام به جلو برداشت. قصد بیرون رفتن از آن فضای خفقان‌آور را داشت و نمی‌دانست با به جلو قدم برداشتن وسعت دید بیشتری می‌دهد:

-وقتی راست و دروغ حرفات رو ثابت کردی، حق سؤال پرسیدن داری. امشب که گذشت؛ فردا صبح برمی‌گردی خونه‌ی خودت رها. فهمیدی؟

-من بهت دروغی نگفتم که خلافش ثابت بشه. فردا صبح هم می‌رم. می‌رم که برات مدرک بی‌آرم. مدرک پزشکی که ثابت می‌کنه قبل از تو با هیچ‌کس دیگه‌ای نبودم. حتی با مینا رودرروتون می‌کنم... وقتی بفهمی چقدر در حقم بی‌انصافی

کردی ، اون موقع‌ست که باید ازم معذرت‌خواهی کنی!

دور نبود آن روز. دور نبود روزی که دست این زن و همدست شیادش را رو کند و تا آن زمان، محکوم بود به صبر کردن.

خواست کنارش بزند و زودتر آن تیشرت لعنتی باد کرده روی دستش را بپوشد که دستان رها دور گردنش حلقه شدند.

شاید صدای بسته شدن شیر آب سرویس را شنیده بود. شاید صدای بسته شدن درب فلزی را شنیده بود و همه‌چیز در چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد.

نَسَـــبـــ

#۶۴۶

روی پنجه‌ی پا بلند شدنش...

چسباندن تیغه‌ی بینی کوچک خود به بینی مردانه‌ی شیرزاد.

شاید اگر کسی از دور می‌دیدشان ، گمان می‌کرد که در حال بوسیدن همدیگر هستند.

شاید همین‌گونه دیده می‌شد ؛ اما تنها شیرزاد بود که صدای پچ پچی که روبه روی لب‌هایش لب‌زده شد را شنید:

-اگر ثابتش کنم فقط با یه معذرت‌خواهی خشک و خالی قانع نمی‌شم.

دخترکی با دست و صورت نم‌دار و مرطوب بی‌آنکه خودش بخواهد در راهرو به انجماد درآمده بود.

یخ زده و مرد با بالا تنه ی برهنه‌اش، زنی را به تن کشیده و می‌بوسید که محرمش بود.

زنش بود...

-رها!

شیرزاد نامش را هشدارآمیز خواند و رها دلتنگ بود برای روزهای گذشته:

-می‌خوام ببینم اون موقع برای به هم زدن این ازدواج چه برنامه‌ای داری!

دست شیرزاد بالا می‌آمد که او را از سر راهش بردارد.

بالا می‌آمد که زودتر از آن هوای سمی بیرون برود.

اما دیدن نگاه خشک شده‌ی دختری که همین چند شب پیش در روستای زشک بوسیده بود ، جان از تنش گرفت.

دیار بود... دخترکی که با دیدن آن دو ، در آن وضعیت ، در کسری از ثانیه با نفسی بند آمده غیب شد.

غیب شد و اکنون شیرزاد می‌توانست تمام آن اتاق را روی سر خودش و رها آوار کند.

نَسَـ♚ـبــ

#۶۴۷

**

دیار

کمرم را به در چسباندم و با چسباندن انگشتانم به لب‌هایم، خواستم صدای نفس‌نفس‌هایم را خفه کنم.
اتاق غرق تاریکی بود و عزیز روی تختی که قبل‌ترها من روی آن می‌خوابیدم، در خواب.

دست روی دهانم گذاشتم که صدای هق زدنم را نشنود. دست روی دهانم گذاشتم که نبیند چگونه در آن خانه می‌شکنم.

با تخته‌سنگی که روی سینه‌ام فشار می‌آورد و با هندوانه‌ی بزرگی که میان گلویم باد کرده بود ، سر خوردم و اشک پرده‌ی مقابل چشمانم را گرفت.

صدای کوبیده شدن درب فلزی هال که به گوشم رسید ، شانه‌هایم از جا پریدند.

عزیز ، مانند همیشه سمعک از گوش برداشته بود و خوابش عمیق‌تر از آن بود که صدای دیگری بشنود.

تمام شب را کار کرد. آشپزی کرد. لباس‌های شیرزاد را جداجدا در لباسشویی انداخت. تیره‌ها جدا... رنگی‌ها جدا... سفیدها جدا...

با دستان خودش گردگیری کرده و ولعی که برای کار کردن در آن خانه به‌جانش افتاده بود را هیچکس نمی‌توانست کم کند.

نه حتی شیرزاد!

تمام مدت زیر نگاه بد و سنگین رها و نگین سعی کرده بودم کمک‌حالش باشم و اجازه نداده بود.

گاهی همزمان با تا زدن لباس‌های پسری که به سی‌سالگی نزدیک می‌شد، اشک می‌ریخت و فورا آن را می‌زدود. گاهی از شدت بغض، غمباد می‌کرد و نفسش بند می‌آمد.

اما ادامه می‌داد؛ حتی ظروف نقره‌ی قدیمی اش را که یادگاری مادرش بود ، از کمد چوبی درآورد و با جلادهنده ، برق انداخت.

شیرزاد را فرستاده بود خرید؛ او هم با چندین و چند کیسه‌ی پر به خانه بازگشته بود. با دو پاکت بزرگ شیرینی.

غمی نهان در چشم‌هایش بود اما... من ذوقی که با دیدن عزیز در آشپزخانه در نگاهش می‌نشست را هم می‌دیدم.

عزیز می‌گفت به افتخار خرید اولین ماشین شیرزاد است و همه اشک و بغض‌هایش را پای آن می‌گذاشتند. اما تنها من خبر از حال درونی اش داشتم و بس. کیوان نبود. مانند غیبت‌های این چند وقت اخیرش ، باز هم ظاهراً خانه‌ی مادرش رفته بود و شاید نگین حتی این را هم از چشم من می‌دید.

#۶۴۸

تمام آن نگاه‌ها و تیکه و کنایه‌ها را تحمل می‌کردم؛ به دیده‌ی منت می‌گذاشتم و صبر می‌کردم تا روزی که بتوانم دینم را ادا کنم. اما دیدن تصویری که بی‌رحمانه مقابل چشمانم نقش بست ، حس بیچارگی به من می‌داد.

چگونه می‌بوسید من را کنج آن دیوار...

چگونه استخوان‌هایم را تا مرز ترک برداشتن می‌فشرد...

چگونه کنار گوشم نفس تنگ می‌کرد و حالا مقابل چشمانم ، با افتخار از لب‌های نامزدش می‌بوسید!

گفته بود با هم نیستند.

بزرگ‌ترین دروغی که می‌تواند قلب یک دختر جوان را به بازی بگیرد را به من گفت و چه وقیحانه از من طلبکار بود!

دست روی گلویم گذاشتم تا نفسم بالا بی‌آید.

من نمی‌توانستم...

آنجا ماندن را برنمی‌تابیدم...

از پسش برنمی آمدم!

تنم کرخت شده بود وقتی به خودم آمدم. صدای دعای پیش از اذان به گوشم می‌رسید...

جلوی سرفه‌ام را گرفتم و با زانوانی تا خورده از جایم برخاستم...

می‌توانستم به بهانه‌ی زیارت، به حرم بروم.

زیارت که شب و روز نداشت...

به طرف کوله‌ام گام برداشتم و هنوز آن را چنگ نزده بودم که عزیز از این شانه به آن شانه افتاد.

دیدن من در حالی که می‌خواستم کوله‌ام را بردارم ، باعث شد دست کنارش ستون کند و دکمه ی شب خواب را بزند:

-دیار؟مادر تویی؟

سرم را پایین انداختم تا خیسی چشمانم را نبیند:

-منم عزیز...بخوابید قربون‌تون برم...من یه سر می‌رم زیارت!

گویی که صدایم را به درستی نشنیده باشد کامل روی تخت نشستم و سمعکش را در گوشش قرار

داد. صدای بوق کشدار سمعکی که روشن شد، به گوش من هم رسید.

-چی؟کجا بری؟

نَسَـ♚ـبــ

#۶۴۹

-برم زیارت. نگران نباشید...می‌دونید که اون‌جا از هر جایی تو دنیا امن‌تره!

اخم میان ابروهایش جا خوش کرد زنی که تن خسته بود و بیمار.

پاهایش از تخت آویزان شد:

-فکر کردی من درست حسابی خوابیدم؟ خوابم می‌بره مگه؟وایسا مادر...وایسا منم آماده شم با هم می‌ریم!

-شما باید استراحت کنید عزیز. دیشب خیلی خسته شدید.

پایین آمد و با لباس خوابش مقابلم ایستاد:

-گریه کردی؟

سر تکان دادم و خودم را مشغول بستن زیپ کوله‌ام کردم:

-نه...یه کم دلم گرفته. دلم تنگ شده واسه حرم!

کمی خیره‌ام ماند و با آهی عمیق سمت کمد رفت:

-یادم باشه به شیرزاد بگم یه دسشویی فرنگی و یه روشویی تو حموم این اتاق بذاره. بمون مادر...من یه وضو بگیرم میام!

نگاه به قدم هایش دوختم که چگونه از اتاق می‌رفت.

خودم را روی تخت انداختم و دست روی چشمانم کشیدم. نمی‌توانستم او را با خودم ببرم. تنش بیمار و ضعیف بود...

-کیوان هنو برنگشته مادر؟

صدای آهسته و پچ‌پچ‌وار عزیز بود که به گوشم رسید. سر بالا آوردم و دیدمش در چهارچوب. مخاطبش من بودم و به گمانش شاید صدایش به گوش کسی نمی‌رسید.

-نمی‌دونم.حواسم نبود!

دست از چهارچوب گرفت و با تکان سری که معنی افسوس داشت بیرون رفت. اما می‌توانستم غرولند زیرلبی‌اش را بشنوم:

-پسره رو بالأخره قهرش می‌ده این دختر...برم ببینم حرف حساب مادرش چیه اصلاً!

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۵۰

شیرزاد:

-کی اومدی؟ همه جا رو بوی گ*وه سیگار گرفته!

شاهپور بود که دکمه‌ی لباس فرمش را می‌بست و همزمان جلو می‌آمد.

کاسه‌ی خمیر را هول داد و سراغ یخچال رفت. باید پنیر را از فریزر بیرون می‌آورد تا ساعتی دیگر نرم شود.

-خمیر آماده ست. چونه زنی‌ش مونده!

پشت سر شیرزاد ایستاد و از دور نگاهی به میز کارشان انداخت:

-وقتی از یه چیزی کفری هستی مثل وحشیا به جون خمیر و آشپزخونه می‌افتی. چیه باز؟خبری شده؟

جوابش را نداد و شاهپور سراغ خمیر رفت:

-یک هفته‌ست رضا درگیر این سند کوفتیه . هر روز خدا این بدبخت‌و می‌کارن در محضر و خودشون پیداشون نیست.

در سر شیرزاد هزاران صدا چرخ می‌خورد. هزاران تصویر. سردرد داشت و اصلا حتی نمی‌شنید شاهپور چه می‌گوید.

نمی‌فهمید چه می‌کند.

میان تمام آن صداها و تصاویر گویی نوار فیلم روی نقطه‌ای که دخترک با بهت نگاهش می‌کرد، گیر کرده بود.

نه رد می‌شد؛ نه حتی به عقب برمی‌گشت.

آن نگاهش...

می‌توانست همان لحظه یک سیلی آبدار نثار شیرزاد کند. به خاطر بوسه‌ای که در ایوان خانه‌ی عمه‌خانم رقم خورد. می‌توانست یک جنجال حسابی به پا کند و به رویش بیاورد که تنها او نبوده که دروغ به خورد شیرزاد داده است.

نگفت...سکوت کرد شاید چون نفعش در سکوت بود.باید می‌فهمید چه سر و سری با جهان دارد. باید می‌فهمید در آن کله‌ی کوچک و فرفری‌اش چه می‌گذرد!

-شیرزاد؟ اینجایی؟

پلک بست و پنیر را روی میز انداخت:

-چیه شاهپور؟ چته؟

-هاپو نشو باز. مسعود زر گوشیتو درآورده نه من!

شیرزاد با شنیدن نام مسعود به طرف میز قدم تند کرد و گوشی را چنگ زد. نشنید شاهپور زیر لب

چه فحشی نثارش کرد و همزمان که آیکون سبز را لمس می‌کرد به طرف اتاق رفت.

شاید خبری از پیدا شدن آن دختر می‌شد!

-بگو مسعود. چه خبر شده؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۵۱

-خوبی؟

-شیرزاد در را پشت سرش بست و شروع به قدم رو رفتن در اتاق کرد:

-منو ول کن. نفهمیدی دختره کجاست؟

-تو اول شاهد رو دریاب. دختره رو هم پیدا می‌کنی. فعلا که رها بست نشسته پشت درمون. آیفون رو از برق کشیدم، همسایه‌ها درو براش باز کردن! الان پشت واحد زنگ خونه رو یکسره کرده!

شیرزاد عصبی دست به صورتش کشید.

چاره‌ای نبود.

فعلا چاره‌ای جز رام کردن رها نبود:

-درو براش باز کنید. بگو مینا فعلاً باهاش راه بیاد تا این بی‌پدر رو پیدا کنم؛ بعد!

-قرار بود واتساپش رو بزنی. هنوز نزدی؟

شیرزاد تک نفس سنگینش را بیرون فرستاد:

-نتونستم!

-بـــع...یعنی چی نتونستم؟یه رمزه دیگه پسر. میاد رو گوشی اون ، تو واتساپش رو روی گوشیت نصب می‌کنی و همون لحظه هم رمز رو از گوشیش پاک می‌کنی نفهمه. سر جمع سی ثانیه طول نمی‌کشه!

-اگر بخوام گوشیش رو بگیرم باید باهاش تو یه اتاق و تو یه تخت بخوابم. حالیته یا بیشتر توضیح بدم؟

-بابا مرد حسابی مگه دختری که بهت تجاوز کنن؟ یه شب سرش‌و شیره بمال، وقتی خوابید گوشی رو بردار. موشک که نمی‌خوای هوا کنی!

نمی‌فهمید! درکش برای مسعود سخت بود!

شیرزاد وقتی رها را می‌دید، می‌خواست پای فکش مشت بزند.

می‌خواست دست دور گلویش حلقه کند و مسعود چه می‌گفت؟یک شب؟

-نمی‌تونم... نمی‌تونم!

-بعد چطور توقع داری مینا بعد این همه سال قهر بودن ، بره درو براش باز کنه؟ تازه باهاشم راه

بیاد! یه قدم تو بردار، باقیش‌و من حلش می‌کنم داداش به قرآن!

گوشی را از گوشش فاصله داد و با دو انگشت، گوشه‌ی دو چشمش را فشرد. به چیزی نیاز داشت که آرامش کند.

سیگار هیچ مزخرفی را آرام نمی‌کرد.

-شیرزاد؟اونجایی؟

صدای مسعود که به گوشش رسید تلفن را روی گوشش قرار داد :

-حله...برید درو براش باز کنید. اگر خواست من و مینا رو با هم روبه‌رو کنه باهاش راه بیاید. یه

مدت سرگرمش می‌کنم تا اون پفیوز برمی‌گرده ایران!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۵۲

-د اگه تو بخوای اَخ و پیف کنی که این کار درست نمی‌شه برادر من. باید باور کنه که حرفاش‌و باور کردی. خوب گفتم یا هنوز نگرفتی؟

-باشه مسعود...باشـــــه...درو براش باز کنید تا نرفته!

گفت و تماس را بدون خداحافظی خاتمه داد.
گوشی روی مبل پرت شد و شیرزاد دستانش را دوطرف سرش فشرد.

میان یک مشت نامرد دست و پا میزد که حقش را پس بگیرد.

آبرویش را...

مردانگی‌اش را...

و همزمان می‌بایست با خودش کلنجار می‌رفت تا به خودش بفهماند هیچ حسی به آن دختر دروغ‌گو ندارد.

با تی پا ضربه‌ی محکمی به چوب‌رخت زد و همراه با دردی که در پنجه‌ی پایش نشست صدای افتادن چوب رخت فلزی روی وسایل اتاق به گوش شاهپور رسید.

شیرزاد نفس میزد و نهایت تلاشش را می‌کرد که فریاد نزند. همه چیز را در هم نشکند. تلاش می‌کرد تا آن نگاه بهت زده‌ی میان راهرو را از

مغز لعنتی‌اش پاک کند و پاک نمی‌شد آن لعنت‌شده...

-شیرزاد؟خوبی؟

شاهپور بود که با نگرانی به اتاق پرید و سینه‌ی شیرزاد محکم بالا و پایین می‌شد.

به درک...

به درک که فهمید شیرزاد دروغ گفته است.

دروغ نبود...شیرزاد می‌خواست با رها به هم بزند و با فکر به همان آن جمله را گفت.

اما به جهنم...بگذار همین فکر را بکند دخترک سراسر دروغ و نیرنگ.

یک هزارم از دریای دروغی که به خورد شیرزاد داده بود هم نمی‌شد آن!

-شیرزاد؟منو نگاه کن مرتیکه...چته؟رنگت چرا کبود شده!؟

سینه‌اش را مالید و با یک تنه از شاهپور گذر کرد:

-هیچی‌م نیست!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۵۳

**

-حالا که معذرت خواهیتو قبول کردم. اونی که باید ناراحت باشه و اینجوری اخماش تو هم بره منم نه تو!

نگاه به آینه بغل ماشین دوخت. شاد نبود. خوشحال نبود. حتی اگر گرانقیمت‌ترین ماشین‌ها را می‌خرید دیگر شاد نمی‌شد.

گونه‌ی رها به بازویش چسبید و عضله‌اش منقبض شد. عضله‌ی بازویش. تمام عضلات صورتش.

-خبر آشتی‌مون به گوش نگین برسه خیلی خوشحال میشه. اون طفلی هم چند روزه حالی خوبی نداره.

گونه‌اش را از بازوی شیرزاد برداشت و به نیم رخ اخم آلودش نگاه دوخت:

-یه گوشمالی هم بده به این کیوان. کم دختره رو اذیتش کنه. می‌دونه نگین چقدر بدش میاد بره خونه‌ی مامانش. هرشب هرشب اونجا پلاسه. لااقل ملاحظه‌ی زنش‌و نمی‌کنه، ملاحظه‌ی اون بچه‌ی تو شکمش رو بکنه!

نباید اینگونه پیش می‌برد. این اعصاب داغان و این اخم‌های درهم رهای باهوش را به شک می‌انداخت. سعی کرد همه چیز را سامان دهد.

-فعلاً نگران عزیزم. یه مورد پیوند واسه ش پیدا کنم ، به نگین هم می‌رسم. به سیمین گفتی آشتی کردیم؟

لبخند پرانرژی‌ای روی لب دخترک نشست و باز هم سر روی شانه‌ی شیرزاد گذاشت. داشتند به خانه نزدیک می‌شدند و طبیعی بود که شیرزاد نمی‌خواست دیار مقابل‌شان درآید؟

-گفتم. یه عذرخواهی هم به اون بدهکاری...فکر نکنی یادش می‌ره اون شب‌و!

شیرزاد باز هم سکوت کرد و در سرازیری کوچه بود که رها با مکثی طولانی و صدایی آهسته لب زد:

-راجع به اون دختره قرار بود صحبت کنیم. و متأسفانه الان هم تو خونه منتظرمونه!

نیم‌جمله‌ی دومش ، همراه با چرخش مردمک هایش بود و بینی شیرزاد منقبض شد:

-این مزخرفات چیه که اون مرتیکه به خورد شما داده؟

منظورش کیوان بود و رها هم آن را فهمید.
ماشین روبه روی دروازه فلزی متوقف شد و رها کاملا به طرفش برگشت. قبل از وارد شدن به خانه باید تمام موضاعات را می‌بستند.

-اصلاً حرفای کیوان به کنار؛ دلیل اینکه بعد از اون همه دروغ بازم پاش به خونه‌ی تو باز شده

چیه؟ من چطور باید این‌و به سیمین توضیح بدم؟اگر خودم قانع بشم مطمئناً حرفی هم برای گفتن به اون دارم!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۵۴

شیرزاد چشم بست. نفس گرفت و زود پلک باز کرد.

-عزیز خیلی دوسش داره. جونش به جون این دختر بنده!

-اما این دختر ممکنه واسه خود عزیز هم خطرناک باشه. از کجا معلوم همونایی که سر مادرش رو زیر آب کردن پیداشون نشه؟

نگاه تیز شیرزاد به طرفش برگشت:

-تو از کجا می‌دونی که کسی سر مادرش رو زیر آب کرده؟

رها نفسش را پس داد و شاید از قبل برای این لحظه برنامه‌ریزی کرده بود:

-درموردش تحقیق کردم. منو دست کم گرفتی؟

-کجا؟ پیش کی تحقیق کردی که بهت گفت سر مادرش‌و زیر آب کردن؟

-از همسایه‌هاشون؛ از همون دختره مفنگی که همخونه‌ی دوستشه. نگو آدرسش رو از کجا پیدا کردی که خودت هم می‌دونی این جور چیزا برای من سخت نیست!

-چی گفتن؟چی شنیدی؟

-یه عده مدام دنبال دیار و مادرش بودن. به خاطر همین هم خواستن از اون محله برن. اما روز آخر اونی که دنبال‌شون بوده مادرش رو می‌کشونه رو پل و از همون‌جا زنه رو می‌کشه. به نظرت این جور آدما آدمای معمولی‌ای هستن؟اوکی گفتیم افغانیه میشه با افغانی بودنش کنار اومد. اما

اینکه فراری باشه و اونایی که دنبالشن اینقدر خطرناک باشن چیز کمی نیست!

فرمان زیر انگشتانش له می‌شد و رها صدای بازدم‌های تندش را در فضای بسته‌ی ماشین می‌شنید.

-من یه حدسایی می‌زنم. اما می‌ترسم بگم و تو انگ این‌و بهم بچسبونی که از سر حسادت دارم یه چیزایی رو سر هم می‌کنم!

دندان‌هایی که به هم فشار می‌آوردند را از هم فاصله داد :

-چه حدسی؟هرچی می‌دونی زودتر بگو اینقدر کشش نده!

آن لحن تند دست خودش نبود.

مشت شدن دست هایش دست خودش نبود.

-اینا یا یه خلاف بزرگ کردن و فراری ان. یا اینکه...

شیرزاد با نگاه عصبی خیره‌اش شد و رها سری تکان داد:

-یا اینکه یه هدفی داشتن از وارد شدن به خانواده‌ی شما!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۵۵

پوزخندی ناباور روی لب‌های شیرزاد شکل گرفت.

گویا رها به سیم آخر زده بود و می‌خواست همه‌ی تلاشش را برای از چشم انداختن دیار انجام دهد.

چیزهایی را می‌گفت که خود شیرزاد ، بارها به آن اندیشیده بود.

اما حالا که از زبان رها می‌شنید ، چقدر احمقانه به نظر می‌رسیدند!

-می‌دونم باور نمی‌کنی؛ ولی آخه چه دلیلی داره اسم‌شون رو عوض کنن شناسنامه‌ی جعلی بزنن؟خونه‌ی پرش اینه که چند ماه منتظر بمونن دولت پناهنده بگیره. اما نخواستن پناهنده بشن ، چون ترسیدن هویت‌شون مشخص بشه!

شیرزاد دست به طرف دستگیره‌ی در برد. برای باز کردن در حیاط می‌رفت و از نظرش این‌ها مزخرفی بیش نبود.

اما رها بازویش را گرفت:

-شیرزاد؟چرا گوش نمی‌دی چی می‌گم؟اصلا خودت برو با اون دختر معتاده صحبت کن. وقتی دیار و اون رفیقش با هم حرف می‌زدن، صداشون رو شنیده!

شیرزاد تند به طرفش برگشت:

-کی وقت کردی این‌قدر دنبال این موضوع رو بگیری؟از کجا معلوم واسه اینکه یه پولی واسه مواد از تو بتیغه، همچین مزخرفاتی رو سر هم نکرده؟

-از اون‌جایی که خودم عقل سلیم دارم. من حسابدار هتل جهانبخشم شیرزاد. پولایی که از حساب هتل کم

می‌شه ریال به ریالش دستمه. می‌دونم چه کارایی کرده که جنازه‌ی اون زن رو زمین نمونه.
می‌دونم با کیا مراوده داشته. این دختر حتی اگر جاسوس هم نباشه ، خیلی خطرناکه. ببین کی دارم می‌گم!

شیرزاد دیگر کلامی گوش نکرد. پیاده شد و هدفش باز کردن در بود. بازه‌ی زمانی‌ای که برای پارک کردن ماشین طی شد ،رها دیگر کلامی نگفت.

چیزی نگفت تا حرف‌هایش تأثیر خودشان را بگذارند.

چیزی نگفت و شیرزاد در فکری عمیق ، وقتی از پلکان ایوان بالا می‌رفت ، از یاد برده بود دست در دست رها به خانه وارد می‌شود.

هنوز کفش‌هایش را از پا نکنده بود که دروازه‌ی حیاط توسط آیفون باز شد و نگاه هردونفرشان به همان طرف کشیده شد.

دیار بود...

دخترکی ریز نقش با مانتوشلوار ساده‌ی سیاه رنگش.

با کوله‌ی همیشگی.

با چشم‌های خسته و بی‌خوابش.

نَسَـ🌻ـبـــ

ابروهای شیرزاد ناخودآگاه در هم گره خورد و نگاه به ساعتش دوخت.

نزدیک به ده شب بود!

دیار بعد از بستن در حیاط، سر بالا آورد و بادین رها و شیرزادی لحظه‌ای متوقف شد.

رها دست شیرزاد را محکم‌تر در بر گرفت و از دور با مردمک‌هایی باریک شده نگاهش کرد.

نوک بینی کوچک دیار یخ کرده بود و با دیدن آن‌ها گویی تمام تنش نیز یخ کرد.

سر پایین انداخت و با سلامی زیر لب پایین پله‌ها ایستاد تا اول آن‌ها داخل شوند.

اما گویا شیرزاد باز هم از یاد برده بود دستی که میان دستش بود را:

-این موقع شب برمی‌گردی خونه؟

چیزی در گلوی یخ‌زده‌ی دیار جابه جا شد. بعد از بیماری اش ،هنوز حتی استراحت مناسبی جز یکی دو ساعت خوابش در حرم نداشت.

صبح بعد از اینکه خودش تنها از خانه‌ی شیرزاد به مقصد حرم خارج شد، متنی برای عزیز نوشته بود که دوست دارد تنها باشد.

دیار هنوز جوابی به لحن تند و تیز شیرزاد نداده بود که قامت کوتاه عزیز در چهارچوب در هال پدید آمد:

-شیرزاد؟ بچه؟

دیار از پله‌ها بالا آمد. دیگر نمی‌خواست منتظر داخل شدن آن‌ها بماند:

-سلام عزیزجون!

عزیز گونه اش را بوسید:

-سلام به روی ماه یخزده‌ت. مگه با جهان برنگشتی؟ صورتت چرا یخ کرده؟

نام جهان آمد و همین باعث شد نگاه سنگین شیرزاد از عزیز به‌صورت دیار دوخته شود.

تا این موقع شب با جهانبخش بوده است؟

-گفتم سر کوچه پیاده کنن. خواستم یه کم قدم بزنم!

نَسَـــبـــ

#۶۵۷

صدایش آرام بود؛ آرام و گرفته!

تمام تلاشش را می‌کرد که نگاهش روی دست‌های گره خورده‌ی آن‌ها غلت نخورد.

-قربون شکلت برم مادر. بیا داخل... سوپ پختم, بیا تا گرمه بخور و برو بخواب!

دیار از چهارچوب در داخل رفت و شیرزاد از پشت قدم برداشتن دخترک را به همراه عزیز دید.

رها پر از حرص از نادیده گرفته شدنش توسط عزیز کفش از پا کند و داخل رفت.

مردمک‌های منقبض شده‌ی شیرزاد روی کفش‌های کوچک دیار گیر کرده بودند.

حالا که خیری از شیرزاد نمی‌رسید شانسش را دوباره با جهانبخش امتحان می‌کرد.

همین‌قدر زود پاس می‌خورد بین آن دو.

وقتی شیرزاد می‌بوسیدش ، با عشق برایش نفس‌نفس می‌زد و نگاه می‌دزدید. اما به‌محض اینکه روی خوش از او نمی‌دید ، باز هم سمت جهان روانه می‌شد!

با وجود اینکه همه‌ی حقیقت را می‌دانست!

با وجود اینکه خبر داشت جهانبخش چه رکبی به او زده است!

سیب گلوی شیرزاد با خشم و کینه تکان خورد.

در هال با صدای بلند روی هم کوبیده شد و صدایش به گوش رها رسید.

رهایی که هنوز هم روی مردانگی شیرزاد حساب می‌کرد. روی عذاب وجدانش. روی قول و قرارهایشان. شیرزاد قرار نبود ترکش کند!

شیرزادی که داخل شد و صدای ریزخنده‌های عزیز را می‌شنید:

-خجالت کشیدن نداره که دردت به جونم؛ وظیفشه برات بخره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۵۸

سینه‌ی شیرزاد کیپ شد.
نفس نمی‌کشید وقتی به طرف اتاق پا تند کرد.

نفس نمی‌کشید و نشنید جمله‌ی بعدی عزیز را:

-هنوز حقوقت رو نگرفتی. چند ماهه داری کار می‌کنی. حقت نیست یه گوشی با پول دستمزدت برات بخره؟

دیار با درد لبخند زد. دردی که از دیدن صحنه‌ی بوسه‌شان در قلب دیار رخنه کرده بود، شاید هیچگاه از بین نمی‌رفت.

-یه برنامه‌ی پیشرفته برام نصب کردن که می‌تونم از صفحه‌ی کلاسورم عکس بگیرم و اون تبدیل به متن می‌کنه. یعنی تا حالا هرچیزی رو که با خودکار نوشتم ، اون برام تایپ می‌کنه و این خیلی شگفت‌انگیزه! می‌تونم همین زودیا رمانم رو انتشار بدم!

عزیز دست به گونه‌ی دیارک کشید. می‌دانست آن درد چیست در نگاهش. می‌دانست و جگرش برای دخترک هجده‌ساله کباب بود:

-ایشالله... به امید خدا زود تمومش می‌کنی. من مطمئنم تو بهترین انتشاراتیا پیشنهاد چاپ می‌گیره!

دیار لبخند غمگین دیگری زد. هیچ انتشاراتی با یک هویت جعلی قرارداد نمی‌بست!

-انشاءالله!

و دیگر چیزی ازآن‌روز نگفت.

دیار طیّ تماس تلفنی‌اش با عزیز، گفته بود برای صحبت‌های نهایی به دیدار جهانبخش می‌رود.

عزیز باز هم یادآوری کرده بود که دیار چیزی به روی خودش نیاورد و دیار هم قصدش را نداشت.

دیگر نگفت چه‌ها گذشت و با جهان کجاها رفتند.

از حرف‌های مگویی که بین‌شان ردوبدل، شد چیزی نگفت.

از قرار و مداری که بین خودشان ماند، چیزی نگفت.

نَسَـ♚ـبــ

#۶۵۹

چیزی نگفت و آن طرف شیرزاد مانند کسی که تازه معتاد شده و نمی‌خواهد قبول کند اعتیاد پیدا کرده است ، از این گوشه‌ی اتاق به آن گوشه اش قدم برمی‌داشت.

درست بعد از اینکه آن قرص‌های خواب‌آور را در پارچ شربت ریخت.

می‌دانست همین اکنون رها می‌رسد.

می‌دانست و لحظه‌ای که نگاه دیار به گره دست‌هایشان با رها خورد ، در ذهنش روشن و خاموش می‌شد.

یک معتاد. یا شاید کسی که میگرن مزمن داشت و با دیدن نورهای چشمک‌زن، حالش هر لحظه بیشتر رو به وخامت می‌رفت.

آن نگاه در ذهنش روشن و خاموش می‌شد.

جمله‌ی عزیز در گوشش بک و پلی می‌شد.

وظیفه‌ی جهان است برایش خرید کند؟

تیشرتش را محکم به طرف دیوار پرت کرد و با نبضی تند ، کمربندش را هم باز کرد.

صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در اتاق به گوش می‌رسید و اکنون ، رها مانند تی‌پای پس از شلیک گلوله بود.

مانند فشردن پاشنه‌ی پا ،روی زخم در حال خون‌ریزی.

چشم بست و دکمه‌ی شلوارش باز ماند.

نگاه رها روی بالاتنه‌ی برهنه اش غلتید. روی کمربند و دکمه‌ی نیمه‌باز شلوارش.

دیگر نمی‌خواست شلوارش را عوض کند؟

-فکر می‌کنم پسر بزرگ مامانت بالاخره داره راه رو برای ما باز می‌کنه!

گوش شیرزاد تیر کشید.

چقدر هندل کردن این اوضاع مزخرف سخت بود.

چقدر سخت بود قبل از اثبات جرم ، می‌بایست با مجرم مدارا کند.

چشم باز کرد و یک تیشرت طوسی برداشت. از وقتی مجبور شد خانه اش را ، اتاقش را با دیگران به اشتراک بگذارد، رکابی و شلوارک‌هایش مشغول خاک خوردن بودند.

به طرف رها برگشت و قبل از اینکه تیشرت را تن بزند به‌سختی توانست گره سفت وسخت بین ابروهایش را کم‌رنگ کند.

-کی راه چی رو برای ما باز می‌کنه؟

مردمک‌های تیزبین رها می‌توانستند حالت ناخوشایند صورت شیرزاد را تشخیص دهند.

این دختربچه‌ی آشپز افغان، شیرزاد گذشته را از او گرفته بود.

سر کج کرد وبا حالتی که سعی داشت عادی نشان دهد، دستش را بند کمربند نیمه‌باز مانده‌ی شیرزاد کرد.

دقیقاً مثل ماهی گرفتن از آب گل‌آلود بود برایش؛ اینکه نشان دهد منظوری ندارد و درست نقطه‌ضعف یک مرد را نشانه رود.

-یعنی تو متوجه منظور مادرت نشدی؟ من فکر می‌کنم تق رابطه‌ی این دختره و جهانبخش همین زودیا درمیاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۶۰

پلک چپ شیرزاد تیک گرفت. و رها دید...

دید و نگاهش را تا تکه‌های عضلانی شکم شیرزاد کشاند.

سیب گلوی زن تکان خورد و آن بغضش بود که یاداوری می‌کرد هرچه سریع‌تر باید پرونده‌ی دختر افغانی را ببندد.

شیرزاد به آن دختر حس داشت.

حسی که هیچ‌وقت به رها نداد.

دستش را پایین‌تر برد. درست روی زیپ شلوار شیرزاد و همزمان با برق اشکی که میان چشمانش نشسته بود لبخندی بی‌معنا زد و خودش را نزدیک‌تر کرد:

-حتی می‌تونم شرط ببندم امروز رفتن خرید. دو صباح دیگه جای اون موبایل گرون قیمت، حلقه هم دست اون دختر می‌بینیم!

تخته‌سنگی روی سینه‌ی شیرزاد افتاد و راه نفسش را بست.

نه حواسش به انگشتان رها بود و نه اینکه چگونه جلوی کبود شدن پوستش را بگیرد. رها اما می‌دید. می‌فهمید. و شاید دلش می‌خواست جیغ بکشد. شاید دلش می‌خواست برگردد و گندهای گذشته اش را پاک کند. هدف‌های ابلهانه اش...

شاید انگونه می‌توانست مقابل خیانت شیرزاد قد علم کند.

-جهانبخش خودش خیلی خوب می‌دونه اون دختر چه جونوریه. اما اینم خیلی خوب می‌دونه که مادرت جونش به جون این دختر بنده. می‌دونه و واسه به‌دست آوردن دل مادرت هم که شده، دختره رو عقدش می‌کنه که اینجا مقیم بشه!

شیرزاد گامی به عقب برداشت و دستی به گردنش کشید.

باید خودش را جمع می‌کرد.

باید خودش را مقابل نگاه تیزبین رها جمع‌وجور می‌کرد و با رد کردن سرش از یقه‌ی تیشرت، خواست که همین گونه هم نشان دهد.

رها اما گویی کمر بر بسته بود پرونده‌ی دیار را بالکل ببندد.

-شیرزاد... اگر نمی‌خوای اون دختر و خطرات احتمالی که دورش می‌چرخه مادر و خواهرت رو تهدید کنه، قبل از اینکه با جهان عقد کنه از اینجا دورش کن. من نمی‌خوام دختری که به‌جای من تو بغلت اومده تا آخر عمر بیخ گوشم باشه. من نمی‌خوام دختری که مثل عاشقای دلخسته تو چشمات زل می‌زنه رو اطرافم ببینم. نمی‌خوامش شیرزاد... این اگر اقامت ایران بگیره...

شیرزاد هردو آستینش را تن زد و درحالی‌که تمام عضلات صورتش می‌لرزیدند، به طرف رها برگشت.

نَسَـــبـــ

#۶۶۱

بالاخره دهان این زن را هم می‌بست.

بالاخره دهان رها را جوری می‌بست که تا ابدالدهر نتواند زبان در آن بچرخاند.

چرا این‌جوری نگام -
می‌کنی؟ دروغ می‌گم
مگه؟ ندیدی وقتی ما
رو دست تو دست دید ،

چطوری چشماش یه
دور رفت‌وبرگشت؟
ندیدی دیروز وقتی
می‌خواستم ببوسمت ،
چطور پشت در میخ
شده بود و مثل
برق‌گرفته‌ها نگامون
می‌کرد؟ د اگر خودت هم
حسی بهش نداری ، چرا
مثل یه قاتل که به
هدفش زل می‌زنه نگام
می‌کنی؟

-چون دیگه حالم داره از این موضوع به هم
می‌خوره. چون به اینجام رسیده...

به چانه‌اش اشاره کرد و قبل از اینکه مشغول بستن کمربند شلوارش شود که از آن جا برود، رها مچ دست قوی‌اش را گرفت.

سرش را بالا داد تا بتواند در چشمان خونین شیرزاد زل بزند:

-لازم نیست تو خودت رو درگیرش کنی... بسپرش به من... خب؟

لحنش آرام بود و خواهشمند. اما همان صدای آهسته و بغض‌دار ، توانست چیزی را از وجود شیرزاد تکان دهد.

شاید یک حس ترس!

سرش تیز زاویه گرفت:

-می‌خوای چکار کنی؟

اینجا یک تله‌ی بزرگ بود.

یک چاله‌ی عمیق که راه پس و پیش نداشت.

یک دوراهی بزرگ.

شاید رها می‌خواست یک دستی بزند.

شاید می‌خواست هدف شیرزاد را بفهمد.

-اونایی که دنبالشن رو پیدا می‌کنم. عموهاش‌و پیدا می‌کنم!

قلب شیرزاد لحظه‌ای نتپید.

کبودی صورتش کم‌کم رنگ می‌باخت و دستانش سرد می‌شدند.

-مزخرف نگو!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۶۲

صدایش زنگ داشت و رها به خوبی می‌توانست حس آن صدا را دریابد.

-ببینم... تکلیف منو خوب روشن کن. من و تو آشتی کردیم یا هنوزم بهم اعتماد نداری؟

-چه ربطی داره؟ چه ربطی به دیار داره رها چرند نباف بگو داری چه غلطی می‌کنی!؟

رها کم‌کم به لرزیدن می‌افتاد.

این حال شیرزاد اصلاً نرمال نبود.

شاید شیرزاد هدفی داشت از آشتی با او.

شاید واقعاً عاشق آن افغانی لعنتی شده بود!

شیرزاد مکث رها را دید و شاید می‌خواست به هر چیزی که سر راهش بود مشت بزند.

فقط یک شب باید او را کنار خودش نگاه می‌داشت.

فقط یک مدت کوتاه باید کنار این زن بودن را تحمل می‌کرد تا به حق از دست رفته اش برسد. و اکنون می‌بایست میان تمام احساسات ضدونقیضش رضایت او را هم جلب می‌کرد.

دست جلو برد و دوطرف صورت رها نشاند.
فکش قفل شد و چاره‌ای نداشت:

-رها...

شاید کمی... فقط کمی از خشم رها کم شده بود.
اما هنوز هم می‌لرزید.

-نکنه می‌خوای این دختره تا آخر عمر تو این خونه بمونه شیرزاد؟

مگر قرار بود جای دیگری برود؟

هیچ‌جا نمی‌رفت دیار.

تاوان دروغ‌هایش را پس می‌داد آن کوچولو. اما هیچ گوری نمی‌توانست برود.

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و فشار دستانش روی گونه‌های رها بیشتر شد.

چگونه رام می‌کرد زن مکاری چون رها را؟

-مگه نمی‌گی دنبالشن که بکشنش؟ دروغ گفتی؟

رها روی پنجه‌ی پا بلند شد و لب‌هایش را به گونه‌ی شیرزاد چسباند.

معده‌ی مرد جوشید و نفس گره زد که گوشه‌ای پرت نکند دخترک را.

اکنون فقط می‌خواست بداند در آن مغز لعنتی چه نقشه‌ای برای دیار می‌گذرد.

-رهاا... جواب منو بده. دختره رو می‌خوای بدی دست قاتلای مادرش؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۶۳

رها بالأخره با شیرزاد چشم‌درچشم شد.
متنفر بود از رنگ نگرانی شناور در چشمانش.

-ما که هنوز مطمئن نیستیم دختر مفنگیه راست گفته یا دروغ! خودت این‌و گفتی! بعدم... فقط همین راه‌حل واسه دک کردن این دختر سیریش می‌مونه. این اگر ایران بمونه یا کنگر می‌خوره لنگر می‌ندازه این‌جا؛ که تحت هیچ شرایطی من نمی‌تونم این‌و قبول کنم؛ یا با جهانبخش عقد می‌کنن؛ که اینم خیلی توفیری تو اصل ماجرا ایجاد

نمی‌کنه و هنوز هم سایه‌ی نحسش رو زندگی منه!

لعنت به این بعد از زمان.

لعنت به شیرزاد و گذشته‌ی سیاهی که هنوز هم رویش سنگینی می‌کرد و تمام راه‌ها را برایش می‌بست.

-صبر کن؛ من خودم درستش می‌کنم. خب؟

-چکار می‌کنی؟ جز اینکه عموهاش بیان ببرنش چه راه‌حلی وجود داره که این دختر از زندگی من گم شه بره بیرون؟

شیرزاد لب زیرینش را زیر دندان فشرد. باید فکری می‌کرد.

قبل از اینکه رها دخترک را تحویل قاتلینش دهد باید فکری می‌کرد:

-الان حال عزیز خوب نیست. دنبال مورد اهدایی براش می‌گردم. منو نگاه کن رها... هیچ حرکتی نمی‌زنی. فهمیدی؟ عمل عزیز که با موفقیت تموم شد خودم دختره رو می‌فرستم بره. خب؟

-اگر نرفت؟ اگر موندگار شد؟

باید زمان می‌خرید شیرزاد.

باید کاری می‌کرد.

خم شد و لب‌هایش را به پیشانی زنی چسباند که شاید زندگی اش را تباه کرده بود.

عذاب کشید و بوسید.

رگ‌هایش بیرون زد و بوسید:

-قول می‌دم. قول می‌دم خودم می‌فرستمش. جوری که دیگه حتی سایه ش این طرفا پیدا نشه. رها... فعلاً کاری نمی‌کنی! فهمیدی؟

دل رهاگویی با همان بوسه کمی آرام گرفته بود.

قول شیرزاد قول بود.

همیشه می‌شد رویش حساب باز کرد.

-باشه... فقط تا عمل مامانت!

سیب گلوی شیرزاد باز هم تکان خورد. نمی‌شد حتی یک نفس راحت پس داد. بار دیگر شقیقه‌ی رها را بوسید و قبل از اینکه دست‌های دخترک دور کمرش قفل شود، برگشت و کمربندش را بست.

-امشب سفارش زیاد داریم. من برمی‌گردم مغازه... سعی کن این مدت تحمل کنی و خیلی به پر و پای این دختره نپیچی. نمی‌خوام وقتی عزیز این‌جاست، جر و بحث بی‌موردی پیش بی‌آد!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۶۴

رها دستانش را پشتش برد. با صبر میتوانست همه چیز را حل کند. لبخند زد:

-از اون‌جایی که همیشه روی قول هات حساب باز کردم فعلا اوضاع امن و امان میمونه. نگران نباش!

شیرزاد سر تکان داد و با برداشتن سوییچ و موبایلش، به طرف در رفت.

چرا خیالش راحت نمی‌شد از دسیسه‌چینی‌های اطرافش؟

چشم بست و قبل از اینکه از در بیرون برود ، از شانه‌ی راست به طرف رها برگشت:

-من دیروقت می‌آم . تو بخواب!

رها با همان لبخند روی لب و دستان پشت کمرش ، آهسته به طرف شیرزاد قدم برداشت و نگاهش را با ناز بالا فرستاد:

-منتظرت می‌مونم!

انگشتان شیرزاد لبه‌ی در را چنان فشار می‌دادند که دیگر به رنگ سفید در آمده بودند:

-بخواب وزه خانم. همین زودیا که تنها شدیم من حسابم با تو رو تسویه می‌کنم!

در نگاهش آتش فوراه می‌زد و رها چگونه می‌فهمید آن شعله‌ی رقصان، گرمای دلتنگی‌های مردانه نیست و جز کینه، حسی در آن پیدا نمی‌شود؟

-من بخوام تو همین شلوغی حسابمو باهام تسویه کنی باید کی رو ببینم؟

شیرزاد پر معنا نیشخند زد و عقب‌گرد کرد:

-برو دعا به جون همین شلوغی بکن رها خانم!

رها زیر خنده زد و شیرزاد برگشت.

با خشمی که روزبه روز بیشتر می‌شد برگشت. با دستانی مشت شده برگشت و از راهرو خارج می‌شد که صدای تند قدم‌هایی را شنید.

پرِ دامن چین‌داری که داخل آشپزخانه شد.

قلبش لحظه‌ای نتپید. پاهایش ثانیه‌ای همان‌جا میخ شد.

دیار...

دیار بود!

باز هم او بود و از هر طرف که نگاه می‌دوختند، چه حرامزاده‌ای دیده می‌شد شیرزاد!

#۶۶۵

**

-اگر حالت خوب نیست بمونم!

گردنش را روی دسته مبل زاویه داد و پک دیگری به ته مانده‌ی سیگار زد:

-برو شاپور. منم چند دقیقه دیگه می‌بندم!

شاهپور دست به کمر گرفت:

-چرا نمی‌گی چه مرگته شیرزاد؟ اینقدر برات غریبه شدم؟

-هیچ مرگم نیست.

-د دارم با چشمای خودم می‌بینم چطور داری آب می‌شی. با مسعود یه پچ پچایی می‌کنید. اون زنگ می‌زنه سراغ تو رو از من می‌گیره. تویی که از بوی سیگار عوقت می‌گرفت، پاکت‌پاکت از این زهرماری دود می‌کنی و حالا که مادرت برگشته خونه‌ت، تا بوق سگ کار می‌کنی که دیر برگردی خونه. بگو چته ، شاید کمکی از دستم بربی‌آد. هر چی نباشه دوسال زودتر از مسعود می‌شناسمت!

شیرزاد فیلتر سیگار را در جاسیگاری له کرد و با نگاهی به ساعتش از جا برخاست.

حتما تاکنون آن قرص‌های خواب‌آور کار خودشان را کرده‌اند.

نگاه شاهپور به شیرزاد بود که مقابلش ایستاد و دستی به سرشانه‌اش زد:

-دمت گرم. می‌دونم همیشه می‌شه روت حساب باز کرد. اما الان اوضاع من اونقدری تخ*می هست که با کمک هیچکس درست نمی‌شه. به وقتش همه چی‌و برات توضیح می‌دم!

نگاه مات شاهپور هنوز هم رویش بود که سویچ و وسایل شخصی‌اش را برداشت.

پس یک مشکل بزرگ سر راه رفیقش قرارگرفته بود که این‌قدر داغانش می‌کرد.

شیرزاد رفت و صدای هندل موتورش برجا ماند.

و شاهپور حدس که نه... مطمئن بود نیمی از آن مشکل بزرگ ،برمی‌گردد به دختری که شیرزاد بچه می‌دید.

به دخترک هجده‌ساله‌ی آشپز.

به دیار!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۶۶

**

زیر چشمانش دیگر ورم کرده بود و این را به خوبی می‌توانست از آینه‌ی مقابلش ببیند.

دکمه‌های پیراهن مردانه اش را می‌بست که رها از زیر پتو تکانی خورد و متوجه شیرزاد شد.

هوا دیگر روشن شده بود و رها غافل از اینکه موبایلش چگونه توسط شیرزاد زیر و رو می‌شود در خوابی عمیق به سر برده بود.

رمزش را با اثر انگشت خود رها باز کرده بود.

یک اکانت با شماره‌ی رها روی تلفن خودش نصب کرد. نقطه‌ی خطرناکش آن‌جا بود که یک پیام از طریق آن اپلیکیشن روی خط رها آمد.

《دستگاه*** وارد نشست شما شد ، اگر این دستگاه متعلق به شما نیست ، گزینه‌ی لغو نشست‌های دیگر را فعال کنید!》

شیرزاد بلافاصله گزینه را رد کرده بود.

و امیدوار به اینکه بار دیگر ، آن پیام روی اسکرین موبایل رها نیفتد.

شیرزاد تا خود صبح، پیام‌هایی که بین رها و جهانبخش ردوبدل شده بود را خواند.

حتی می‌توانست از این به‌بعد هم هرچه پیام بین‌شان ردوبدل می‌شد را از روی گوشی خودش ببیند و بخواند!

حرف‌های مگویش با آن شاهد.

شیرزاد دیشب خیلی خوب رها را شناخت و شاید اکنون قابلیت این را داشت که روی آن زن بنزین بریزد و زنده‌زنده آتشش بزند.

اما نیازش داشت.

فعلا نیازش داشت. مخصوصا بعد از پیامی که برای آن شاهد فرستاد.

تا هفته‌ی آینده سر و کله‌ی شاهد پیدا می‌شد و می‌بایست تا ان روز دندان روی جگر بگذارد.

-شیرزاد؟ کی اومدی؟

صدای خواب آلوده‌ی زن به گوشش رسید و ابرو در هم کشید. دکمه‌ی آخرش را می‌بست و هنوز هم رد خیسی بین موهایش بود.

دوش گرفته و حتی روبه روی اتاق آن دامن چینی‌چینی بغض‌دار ، لحظاتی مکث کرده بود.

دختری که برای رفتن از این خانه لحظه‌شماری می‌کرد.

دست مشت کرده بود که دستگیره‌ی در را پایین نکشد و او را در خواب نبیند.

دست مشت کرده و خود را به اتاقی رساند که رهای خائن روی تخت او به خواب رفته بود.

زن‌های اطرافش چقدر دورو بودند!

-خوابت خیلی عمیق بود. نخواستم بیدارت کنم!

رها با بلوز وشلوار ساتنش از روی تخت بلند شد.

چقدر حیف!

دوست داشت منتظر شیرزاد بماند و نفهمید چگونه خواب سراغش آمد.

چگونه متوجه برگشتن شیرزاد نشده بود؟

-لااقل یه کم پیشم بمون. وای نمی‌دونم چرا هنوزم خوابم میاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۶۷

شیرزاد شانه را برداشت و روی موهایش کشید. گونه‌ی رها مانند همیشه به پشت کمرش چسبید و شیرزاد هم روزشماری میکرد برای رسیدن آن شاهد.

روزشماری می‌کرد برای رو کردن دست جهانبخش.

روزشماری می‌کرد برای پرت کردن این زن از زار و زندگی اش!

با خونسردی برگشت و چشم‌درچشم زنی شد که قرار بود به زودی توسط شیرزاد نابود شود:

-بخواب و وقتی بیدار شدی برگرد پیش سیمین. من یکی دوروز نیستم!

دستان رها دور گردن خوش‌بوی شیرزاد گره خورد. همیشه بوی خوب می‌داد این مرد.

اما این‌روزها بوی خوشش با بوی دود سیگار آمیخته بود.

-کجا می‌ری؟ اومده بودم چند روز بمونم مثلا!

سر شیرزاد روی صورتش زاویه گرفت.

همه‌چیز باید خیلی خوب پیش می‌رفت:

-یه مورد پیوندی واسه عزیز پیدا کردم که باید برم خانواده‌ش‌و راضی کنم. می‌رم بندرعباس!

برق درخشانی در چشمان رها نشست. اگر قرار بود همین زودی‌ها عزیز را عمل کنند، پس روزهای آخری بود که دیار را تحمل می‌کرد.
شیرزاد قول داد!

-واقعاً؟ اگر پول نیاز داشتی حتماً بهم بگو!

شیرزاد موهای رها را از صورتش کنار زد.
کم‌مانده بود... خیلی کم!

-نیازی نیست. اگر راضی بشن خونه رو می‌فروشم!

دیگر اجازه نداد رها چیز دیگری بگوید. روی موهایش را بوسید و ساکش را برداشت.

رها باز هم پشت سر شیرزاد لبخند زد. لبخندی پر از آرامش خاطر و بوسه‌ای سفت و سخت روی گونه‌ی مرد کاشت.

شیرزاد با بدخلقی که نمی‌توانست نشانش دهد ، از اتاق خارج شد و رها بازویش را به طرف آشپزخانه کشید.

صدای صحبت‌های آرام عزیز و دیار را آنجا شنیده بود:

-بیا یه لقمه صبحانه بخور، بعد می‌ری!

مقصد شیرزاد هم همان‌جا بود.

نمی‌شد بدون خداحافظی با عزیز برود که...

از بالا نگاهی به بازویی که میان حلقه‌ی دست رها بود دوخت و ساکش را بی‌حوصله روی مبل انداخت.

وارد آشپزخانه که شدند ، اول نگاهش روی صورت کوچولوی دختری که هنوز هم نامش با عنوان "کالیوپ" در موبایلش جا خوش کرده بود، نشست.

صورتی کوچک میان قاب روسری بنفش خال‌دار.

نَسَـ🎀ـبـــ

#۶۶۸

سیب گلویش تکان خورد و در آن دو ثانیه‌ی کوتاه نگاهش را به دامن چینی‌چینی اش دوخت. یک دامن جدید به تن داشت. دامنی سیاه با خال‌های کوچک بنفش که تا ساق پایش می‌رسید. صندل‌های کوچکش را دید.

بلوز پشمی سیاهی که زیر دامن فرستاده بود را دید.

لباس‌هایش نو بودند و شاید می‌شد حدس زد آن‌ها را همین دیروز خریده است.

همه‌ی این‌ها را در همان دو ثانیه دید و تحلیل کرد. حتی مژه‌های سیاه و غمِ نگاهش را هم همان لحظه‌ها دید.

-صبحت بخیر بچه...

کنترل کرد افسار نگاهی که موردتوجه رها بود را و چشم به عزیز دوخت. مادرش... آن موهای کوتاه و لباس‌های راحتی کرمی رنگش:

-صبح بخیر!

دیار از جایش بلند می‌شد و قصد داشت بعد از ریختن چای برای عزیز از آن‌جا برود.
نمی‌خواست حتی‌الامکان با آن زوجی که رابطه‌شان خیلی خوب هم دیده میشد روبه رو شود.

-واسه شیرزاد هم بریز مادر!

رها از شیرزاد فاصله گرفت و بی‌خبر از نگاه مرد که از پشت سر روی قامت کوچک آن کالیوپ می‌چرخید به طرف آبچکان رفت:

-خودم می‌ریزم. شما اگر می‌خوای جایی بری برو عزیزم!

مخاطب آن "عزیزم" ته جمله دیار بود قطعاً. همیشه با سیاست رفتار می‌کرد و همین باعث شده بود یک عمر شیرزاد به او اعتماد تام داشته باشد.

دیار از شانه‌ی چپ به طرف عزیز برگشت. او که روی صندلی نشسته بود و شیرزاد نیم رخش را دید.

طره موی فری که زیر روسری اش جا گرفته بود را دید و لبش تیک گرفت:

-پس من برم. چیزی از بیرون نیاز ندارید عزیز؟

کجا می‌خواست برود این وقت صبح؟

شیرزاد ناخودآگاه کنار آمد و مقابل چهار چوب در آشپزخانه ایستاد. اینگونه اگر می‌خواست جایی برود ،مجبور بود اول با او چشم‌درچشم شود.

-نه فدات شم. لباس گرم بپوش حتما!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۶۹

دیار تلخ خندی زد و روی گونه‌ی عزیز خم شد.

نگاه شیرزاد به لب‌هایی بود که صورت مادرش را می‌بوسید و رها دنبال کارد پنیر خوری می‌گشت.

-چشم.

دیار کمر راست کرد و عزیز همزمان غر زد:

-آخه چه آزمایشی بود این وقت صبح؟ حتما بعد از اینکه خون دادی به جهانبخش بگو برات آب‌میوه بخره!

از عمد نام جهانبخش را بولد می‌کرد تا شیرزاد بشنود.

هدف داشت و می‌شناخت پسرکش را!

-نگران نباشید. یه آزمایش ساده ست!

گفت و نگاه از عزیز گرفت. زن زیر لب دعا می‌خواند که دیار با شیرزاد رودر رو شد.

نگاهش به‌جایی حوالی دکمه‌ی سوم شیرزاد بود و می‌دانست کمتر زمانی پیراهن مردانه می‌پوشید.

حتماً قرار بود جایی برود!

شیرزاد بی‌خبر از آنکه چند ثانیه او را روبه روی خودش معطل کرده با دستان مشت شده از بالا صورتش را می‌نگریست و منتظر بود دیار کلامی هم با او حرف بزند.

چه آزمایشی بود که حتما باید با جهانبخش میرفت؟

این دلهره دیگر چه کوفتی بود که به‌جانش می‌افتاد؟

-شیرزاد جان؟ از سر راه برو کنار دیار عجله داره!

سیب گلوی شیرزاد دردناک‌تر از دفعه‌ی قبل تکان خورد و لعنت به لحظه‌ای که دیار مکالمه‌ی او و رها را شنید.

لعنت به لحظه‌ای که آن دو را در اغوش هم دید.

بی‌حواس سری تکان داد و کنار آمد.

دیار از بغل گوشش رد شد و تنها عطرش بود که به‌جا ماند.

عطرش و... پر دامنی که به شلوار شیرزاد خورد.

همان برخورد کوچک می‌توانست هوش و حواسش را بگیرد.

که از یاد ببرد زنی مانند رها تمام تمرکزش را روی او و حرکاتش گذاشته.

حتی از یاد ببرد عزیز چگونه با بغض نگاهش می‌کند.

دیار رفت که آماده شود و شیرزاد...

باید زودتر صبحانه اش را می‌خورد و با عزیز خداحافظی می‌کرد.

باید قبل از اینکه دیار از خانه بیرون می‌رفت پشت در منتظرش می‌ماند.

باید صحبت می‌کرد با او!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۷۰

-صبح به خیر!

صدای نگین سکوت آشپزخانه را در هم شکست. او بود که با شکم برآمده اش پشت میز نشست و رها لبخند بی‌معنای دیگر روی لب کاشت:

-انگار نذاشتیم بخوابی. آقاکیوان هم می‌آد که واسه همه‌مون چایی بریزم؟

جوری می‌گفت همه‌مان که به گوش دیار برسد.

او می‌خواست نشان دهد حد و حدود
خانوادگی‌شان به همان چند نفر ختم می‌شود و
دیار جایی در آن ندارد.

-نه ، باز غیبش زده! باید تکلیفمو باهاش روشن کنم! یا برمی‌گرده وَرِ دل مامانش و قید من و بچه رو می‌زنه، یا اون مامان عفریته‌ش‌و ادب می‌کنه!

-این‌جوری نکن دختر. من با این زن بیچاره حرف زدم. جز اینکه آرزو داره نوه‌ش‌و ببینه، هیچ گله و شکایتی ازت نداره.

نگین چهره در هم کشید و پیراهن کوتاه
بارداری‌اش را روی پاهایش انداخت:

-نبایدم داشته باشه. گند زده تو زندگی من و کیوان؛ دیگه چی می‌خواد؟ اگر می‌خواد برگردیم تو اون خونه، اول خودش و دختراش از اون‌جا گم شن!

-کجا برن بچه؟ خونه‌ی پدری‌شونه... دل مادر و پسر رو از هم سیاه کنی عاقبتش خوش نیست به خدا!

**

نگاهش به دروازه‌ی آهنین بود و گاهی آن را به اطراف می‌داد. اثری از ماشین جهانبخش نبود و شاید دخترک منتظر می‌ماند که او بیاید.

با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود. چشم بست و هزاران بار دیگر صدای عزیز در گوشش تکرار شد.

نکند آن آزمایش کوفتی مربوط به آزمایش قبل از عقد بود؟

هردو دستش را روی صورتش کشید.

به درک... به درک!

چشم باز کرد و ضربه‌ی محکمی روی فرمان زد.
در باز شد و دیار در حالی که با تلفن جدید مشغول صحبت بود از حیاط خانه بیرون آمد:

-عیبی نداره. من دم در منتظرم!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۷۱

شیرزاد با ابروهای در هم تنیده شده ماشین را روشن کرد و آن را جلوتر کشید.

دیار که متوجه او شد، نگاهش را از شیشه‌ای که پایین آمده بود به صورت شیرزاد دوخت.

چه عجب!

-بیا بالا!

دیار موبایلش را به جیب کاپشنش فرستاد و نگاه گرفت.

-ممنون. منتظر کسی هستم!

شیرزاد نفس گره زد و از ماشین پیاده شد. وقتی به طرف دیار می‌آمد، دخترک می‌دانست اگر سوار نشود ، شیرزاد او را سوار می‌کند.

قبل از اینکه مرد بازویش را چنگ بزند، خودش به طرف ماشین شیرزاد قدم برداشت و در عقب را باز کرد.

داشت صبر شیرزاد را سر می‌آورد جوجه کالیوپ!

دست شیرزاد محکم در ماشین را هول داد تا با صدای بلند بسته شود. و شد آن چیزی که دیار می‌خواست از آن فرار کند!

چنگ خوردن بازویش ،باز شدن درب جلو و نشانده شدنش روی صندلی!

شیرزاد با نگاهی به خانه ، فوراً دور زد و پشت فرمان قرار گرفت. حتی یک ثانیه هم منتظر نماند و ماشین را از آسفالت جدا کرد.

-اگر حرفی دارید همین‌جا بزنید لطفاً. من آزمایش دارم و اگر دیر برسم نوبتم می‌پره!

شیرزاد زیر لب «به‌درک» محکمی راند و سرعتش را بالاتر برد.

او هم پرواز داشت. آن هم تا دو ساعت دیگر. و صد البته با آن دخترک مفنگی هم باید صحبت می‌کرد.

-کجاست آزمایشگاهت؟ بگو خودم می‌برمت!

دیار نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.
می‌توانست پوزخند بزند!

اگر شیرزاد می‌فهمید دیار دارد چکار می‌کند، حتماً می‌خواست تهمت جدیدی به او بزند!

-با کسی دیگه قرار دارم. اگر حرف مهمی ندارید لطفاً همین‌جا نگه دارید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۷۲

با شقیقه‌ای که نبض می‌زد، ماشین را به کنار خیابان کشاند تا با صدای بدی ترمز کند.

یک مکث کوتاه و حالا شیرزاد بود که انگار می‌خواست دنیا را به هم بریزد.

-هر روزی که می‌گذره دروغای بیشتری ازت رو میشه. چرا نگفتی اونی که دنبالتون بود و مادرت رو کشت عموهات بودن؟

مردمک‌های دیار تحت تأثیر بغضی که چند روزی می‌شد به جانش افتاده بود لرزیدند وبه طرف شیرزاد برگشت.

پیراهن مردانه چقدر به او می‌آمد.

مخصوصاً وقتی استین‌هایش را تا میزد.

چرا کاپشن نمی‌پوشید؟

اگر مریض می‌شد چه؟

نگاه شیرزاد در آن دو مردمک سیاه ، غرق شد و همان‌گونه ماند.

-چرا تمومش نمی‌کنید؟ من‌یه آدم دروغ‌گوی کثیفم که کثافت تموم وجودم رو گرفته. چرا هر بار که یکی از دروغای من براتون رو می‌شه بازم تعجب می‌کنید؟ چرا عصبانی می‌شید؟

-بهت گفته بودم همه‌شو بریز بیرون. گفتم هرچیزی که تا حالا قایم کردی رو بگو و یه واو هم جا نذار. مطمئنی همه چی‌و توضیح دادی؟

شیرزاد حرص می‌گرفت از این دختر.

وقتی خودش نمی‌فهمید و نمی‌خواست هم بفهمد، چگونه از دیار انتظار داشت درکش کند؟

-من یه دختر غریبه‌م که هزار جور دروغ براتون ردیف کرده و شمام مردی هستید که با وجود

نامزدتون، به من نزدیک شدید. من بهتون ابراز علاقه کردم و شمام متعاقباً دروغای بزرگی به من گفتید. اما تمومه همه چی. الان شما با نامزدتون هستید و من هم دنبال این نیستم که منو ببخشید ؛ چون با هم پِر به پِر شدیم. فقط خواهش می‌کنم منو به حال خودم رها کنید تا این مدت هم بگذره.

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۷۳

فک مرد تکان خورد و صدای بازدم‌های تندش در کابین ماشین پیچید.

برگشت. خیلی ناگهانی به طرف دیار برگشت و به نیم رخش نزدیک شد:

-یه چند روزی نیستم. تا وقتی برمی‌گردم جایی نرو، با کسی مراوده نکن ،بمون خونه تا برمی‌گردم!

بغض دیار تکان خورد در گلویش. گویا این مرد دستور هم می‌داد اخیرا!

-تو گوشت رفت چی گفتم؟ دیار این مدت به احدی اعتماد نمی‌کنی. خونه‌ی اون رفیق ناتوت نمی‌ری. تنهایی تو اون عمارت کوفتی هم نمی‌ری تا بیام. خب؟

کجا می‌خواست برود که این‌گونه اُرد می‌داد و منتظر چشم دیار بود؟

جای دوری می‌رفت؟

آن هم وقتی دیار آخرین روزهایش را در آنجا می‌گذراند...

-نمی‌خوام عزیز این وسط آسیبی ببینه. یه تار مو از سرش کم نمی‌شه دیار و تو نسبت به این موضوع مسئولی. فهمیدی؟ پس هیچ جا نرو و تا وقتی برمی‌گردم بمون خونه!

شاید عزیز بهانه بود و شیرزاد بهانه‌ای مهم‌تر و معقول‌تر از این نداشت برای نگه داشتن دخترک در خانه.

دیار دیگر منتظر دستوراتش نماند.

تحمل این حد از نزدیکی را نداشت.

تحمل این عطر و بو را نداشت.

این مرد خانواده‌ای داشت که می‌خواست از آن‌ها ، در مقابل خطراتی که اطراف دیار چرخ می‌خوردند ،محافظت کند.

با دلی شکسته‌تر از قبل ، دست به طرف دستگیره برد و آن را کشید ؛ اما هنوز کاملاً پیاده نشده بود که آرنجش محکم کشیده شد.

وقتی تن کوچکش به طرف سینه‌ی شیرزاد هول خورد، قلب هردویشان شروع به تبل زدن کرد.

حسی آشنا و حسرت‌بار، مردمک‌هایشان را منقبض و منبسط می‌کرد.

شاید دلتنگی بود...

نَسَـ🌱ـبـــ

#۶۷۴

-می‌مونی خونه دیار. خب؟

صدایش این‌بار هیچ حس طلبکارگونه‌ای نداشت. لرز داشت به جایش. پستی و بلندی داشت...

و دیارک هیچ قولی نمی‌توانست به این مرد متعهد بدهد. همین مردی که در راهروی خانه با نامزدش بگو بخند راه می‌انداخت و حرف‌های مثبت هجده می‌زد.

همین مردی که نامزدش را مقابل چشمان دیار می‌بوسید و در آغوش می‌گرفت.

مردی که دست در دست زن زندگی‌اش به خانه برمی‌گشت هیچ حقی برای اظهار نظر درمورد آمد و رفت‌های دیار نداشت.

قورت داد آب دهانش را و آرنجش را از میان انگشتان شل شده‌ی شیرزاد بیرون کشید:

-قرار نیست به خاطر من به عزیز آسیبی برسه!

داشت می‌رفت. داشت می‌رفت و شیرزاد با همه‌ی وجودش می‌خواست مانع شود. این بار خم شد و در کسری از ثانیه هردو بازوی دخترک را در دست گرفت. حالا او در آغوشش بود...

درست روی سینه‌اش و این کافی نبود برای یک تنگی نفس بی‌سابقه؟

حس دور از وطن مانده‌ها را داشت چرا؟

-دیار...

شاید تُن التماس داشت.

شاید تن خواهش داشت و این مرد چه از جان دخترک کوچکی مانند دیار می‌خواست؟

-دست از سرم بردار. چرا از اذیت کردن من سیر نمی‌شی؟

شیرزاد در آن فاصله‌ی کم لرزیدن لب‌هایش را می‌دید و کاش می‌توانست به گونه‌ای دیگر آرامش کند.

-کجا می‌خوای بری دیار؟ چرا اون قاتلا دنبالتن؟

بغض دیار بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. یک بار برای همیشه باید پرونده‌ی مردی مانند شیرزاد را می‌بست.

یک بار باید تمامش می‌کرد.

مرگ یک بار شیون یک بار.

آب خیلی وقت بود که از سر دیار گذشته بود.

-چون من درست وسط قبیله‌ی طالبان به دنیا اومدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۷۵

یک صدای رعدآسا در سر شیرزاد پیچید.

پلکش پرید و اشک دیار روی ساعدش چکید.

-چون من و مادرم قانون اونا رو زیر پا گذاشتیم و فرار کردیم!

سر شیرزاد به چپ مایل می‌شد و دیار به نقطه‌ی آخر رسیده بود.

-فرار کردیم چون من نمی‌خواستم تو سن کم زن یه حیوون متجاوز بشم!

نام تجاوز که به میان می‌آمد، گوش شیرزاد همیشه تیک می‌گرفت.

نفرت داشت از این کلمه!

-پدر و برادرم تو همون درگیری‌های طالبان کشته شدن. خواهرم به عقد یه مرد عوضی درمی‌اومد که چوب حراج به آبروش زد و باعث شد دو روز بعد از عروسی‌ش سنگسارش کنن!

شیرزاد هر لحظه بهتش بیشتر شده و فشار انگشتانش از دور بازوهای دخترک کمتر می‌شد.

چه روزهایی را تجربه کرده است این دختر هجده ساله!؟

-سنگسارش کردن... با اتهام زنا... سنگسارش کردن، چون شوهرش گفته بود خواهر من حتی شب عروسی‌ش پاکدامن نبوده! اما من دیدم.
همون شبی که اون پست فطرت بعد از تجاوز به خواهرم نزدیک بود به من هم تعرض کنه دیدم...

نفس‌های شیرزاد کم‌کم از خشم می‌لرزیدند.

بوی خوبی به مشامش نمی‌رسید.

-من دیدم و گناهم دیدن بود. من دیدم و حالا بعد از سنگسار خواهرم ،باید به رسم قبیله به عقد اون حیوون در می‌اومدم!

مردمک‌های شیرزاد از خشم گشاد شدند و زیر لب نفس زد:

-چی؟

-اونا دنبال من نیستن... دنبال جونمان... دنبال پاک کردن ناموس‌شون... دنبال خون منن...اما...

صورت شیرزاد به رنگ کبود درمی آمد که دیار با هردو دستی که دیگر از حصار انگشتان او آزاد شده بودند، صورتش را پاک کرد.

-اما اصلاً نگران نباشید. بودن من تو خونه‌ی شما دائمی نیست. یه کار مهم دارم... بعد از این‌که تمومش کنم ،از خونه‌ی شما می‌رم. راجع به عزیز هم اصلاً ترس به دلتون راه ندید. من به قیمت جونم ازش مواظبت می‌کنم.

نَسَـ🎂ـبـــ

#۶۷۶

-کجا قراره خون بدی؟

درحالی که چشمانش را روی هم فشار می‌داد و سرش را پایین انداخته بود، لب زد و یک دستش را به فرمان گرفت.

-و یه چیزی دیگه... آقای شیرمرد!

شیرزاد لب روی هم فشرد تا بتواند روی خودش کنترل داشته باشد.

چیزهایی که شنیده بود ، به اندازه‌ی کافی خشمش را برانگیخته بودند.

اگر دستش به آن حرام لقمه می‌رسید ، شاید هر تکه از تنش را گوشه‌ای از این کره‌ی خاکی دفن می‌کرد.

-من و شما دیگه بده بستونی با هم نداریم. یه دوره‌ای من مجبور شدم به شما دروغ بگم. ویه

دوره‌ای شما...یه دوره‌ای من برای به خطر نیفتادن منافعم مجبور شدم راستش رو پنهان کنم. یه دوره‌ای شما برای دلیل‌های شخصی و خودخواه بودن خودتون به من دروغ گفتید. با این تفاوت که...یه دونه دروغ شما کل دنیای دخترونه‌ی من رو تیره و تار کرد... و هزارتا دروغ من ، فقط و فقط بخشی از آرامش روزمره‌ی شما رو گرفت.

شیرزاد تند نفس کشید و بدون مکث نامش را خواند:

-دیار...

دیار چشم بست و صورتش لرزید:

-شما خانواده‌ی خودتون رو دارید. خواهر... مادر... نامزد... شما من رو یه خطر بزرگ تو اطراف‌تون می‌بینید. مخصوصاً الان که همه چیز رو بدون کم و کاستی بهتون گفتم. اما من... من توی تمام دنیام فقط و فقط شما رو به قلبم راه داده بودم!

سینه‌ی شیرزاد سنگین بالا آمد و دستش فوراً برای پایین کشیدن شیشه ، روی دکمه‌ی کنار پنجره دوید.

-اون لحظه... وقتی اون دروغ بزرگ رو به من گفتید...

دیار سر پایین انداخت و کف دستانش را به پیشانی‌اش چسباند.

دستانش را فوراً برداشت... باید می‌رفت... جهانبخش همین نزدیکی‌ها بود.

-از خودم خجالت می‌کشم... از خودم متنفر می‌شم ولی... اون لحظه انگار دنیا مال من شده بود. خدا تقاص اون حال خوش رو از من گرفت. بدم گرفت چون... چون از دلشکستگی یه نفر دیگه خوشحال بودم!

شیرزاد از همان فاصله به نیم رخش نگاه کرد.

کاش دیار در خانه می‌ماند.

کاش این مدت که شیرزاد می‌رفت دیار هم در خانه می‌ماند!

-می‌خوام بگم حق نداشتید از من سوءاستفاده کنید... می‌خوام بگم حق نداشتید به من دروغ

بگید... ولی انگار دروغای گذشته‌ی دیار، این حق رو ازش گرفته! کلام آخر اینکه... لطفا... لطفاً دیگه به هر دلیلی سر راه من سبز نشید. براتون آرزوی خوشبختی دارم!

زیر نگاه مات و مستقیم شیرزاد از ماشین پیاده شد.

زیر نگاه خشک شده‌ی شیرزاد به آن طرف خیابان دوید و شاید ثانیه شماری در ذهن شیرزاد هشدار می‌داد از آن لحظه به بعد، درست از آن دقیقه‌ای که حقیقت را از زبان دیار شنید ، دیگر قرار نیست رنگ آرامش را به چشم ببیند.

شیرزاد ماشین لوکس جهانبخش را دید.

شیرزاد سوار شدن دیار را دید.

جلو نشست؛ کنار جهانبخش !

برای چه کوفتی قرار بود آزمایش بدهد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۷۷

.....

دیار:

-مطمئنی بعداً پشیمون نمی‌شی؟

-مطمئنم. کی باید بریم؟

نگاهی که به خیابان داده بود را به نیم رخ من دوخت. سه روزی می‌شد که شیرزاد به بندرعباس رفته بود. هیچ‌کس دلیل رفتنش را

نمی‌دانست. در این سه روز همه‌ی مدارک تهیه شده بود.

در این سه روز، هرجا که رفتم ، جهانبخش حضور داشت. نمی‌دانم علت اینکه گاهی آیینه‌ی ماشینش را می‌پایید چه بود.

نمی‌دانستم چرا اینقدر اصرار داشت مراقب باشم از خانه بیرون نروم.

اصرارهایش من را یاد توصیه‌های اخر شیرزاد می‌انداخت.

-تاریخ عقد سه روز دیگه ست. ولی آشنا گفت همون نامه‌ی محضر رو بگیری کفایت می‌کنه. بعد می‌تونیم تکمیل‌پرونده کنیم برای اقامتت!

چشم بستم و نفس عمیقی از هوای بیرون از ماشین گرفتم.

ترسی از اتاق عمل نداشتم. من یک بار دیگر جراحی کرده بودم.

-رها و نگین که اذیتت نمی‌کنن تو اون خونه؟

چانه بالا انداختم. البته که چندان ارتباطی هم به او نداشت.

-دیار... من می‌دونم عزیز یه چیزایی رو فهمیده. تو حرفی زدی؟

سرم را به شیشه تکیه دادم. باران نم نم می‌بارید و نمی‌دانم چرا این همه دلم گرفته بود.

-اگر بی‌گناهید، نباید ترسی از فاش شدن حقیقت داشته باشید!

صدای نفس‌های بلندش را می‌شنیدم. دست به سمت داشبورد ماشین آورد و پاکت سیگارش را از آن بیرون کشید:

-دود سیگار اذیتت نمی‌کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم و لحظه‌ای بعد صدای چق چق فندک بود و بوی دودی که در فضای ماشین پیچید.
ترس داشت. جهانبخش ترس داشت از فاش شدن حقیقت و این می‌توانست سیبل اتهامات را به طرف او روانه کند.

-پنج سالم بود که مادرم رفت!

صدایش از دودی که ته حلقش بود گرفته شنیده می‌شد. نفس عمیق دیگری از بوی باران گرفتم و عطر باران با دود سیگار او تلفیق شد.

-آقاجونم خیلی به خونه سر نمی‌زد قبل از اون. یه سر داشت و هزار سودا. سر و تهش رو می‌زدی یا مسافرخونه بود ، یا سفرای کشورای همسایه. با وجود این‌که مادرم بیشتر وقتش رو با خواهرم می‌گذروند و عمده‌ی توجهش به اون بود، خیلی دوسش داشتم!

پلک‌هایم از هم باز شدند. او خواهر داشته است؟

یا بهتر است می‌پرسیدم او خواهر دارد؟

نَسَـ❀ـبـــ

ـعشق وعلاقه‌ای بین پدر مادر من نبود.
ازدواجشون هم به خاطر اجبار خانواده‌ها بود.
منی که تو سن هفده سالگی مادرم به دنیا اومده بودم ، دوست داشته نمی‌شدم. چون اون زن هنوز دنیای دخترونه‌ی خودش رو هم پشت سر نذاشته بود. خواهرم که به دنیا اومد ،تازه فهمید حس مادری چیه. یه جا خوندم که عشق اول همه‌ی پسرا، مادرشونه. من با سن کمم متوجه می‌شدم که یه جای کار می‌لنگه. متوجه می‌شدم که یه فرق اساسی بین من و خواهرم هست. این‌و وقتی مطمئن شدم که بعد از جدا شدن پدر و مادرم ، اون خواهرم رو انتخاب کرد!

نگاهم را به نیم رخ درهمش دوختم. پُکَش به سیگار این بار عمیق‌تر بود و گویی یک حرص نهفته داشت از آن.

-من چندین سال تو اون خونه‌ی درندشت ، بدون مادر بزرگ شدم و هنوز هم امید داشتم مادرم دنبالم بیاد و منو هم با خودش ببره... من تا وقتی با عزیز آشنا شدم، طعم یه مادر واقعی داشتن رو نچشیده بودم!

دستگیره‌ی در میان مشتم فشرده می‌شد.

او کودکی سختی داشته است اما... این‌ها را دلیلی برای جدا کردن عزیز و شیرزاد می‌دانست؟

یک پک دیگر زد و دیدم با حرکتی عصبی آن را از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت. حالا صدایش نیز تندتر شنیده می‌شد:

-من یه بچه‌ای بودم که افسردگی و سرخوردگی داشت از پا درم می‌آورد. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌تونستم شیطنت کنم. من بعد از ترک شدنم توسط مادرم، خرد شده بودم.حس یه تیکه آشغال اضافی رو داشتم. عزیز و بچه‌هاش که وارد خونه‌ی ما شدن، انگار یه نور جدید وارد عمارت متروکه‌ی ما شده بود. البته که من هنوز هم منتظر مادرم بودم. هربار که توجه آقام رو به عزیز می‌دیدم، قابلیت این‌و داشتم که در کمال آرامش یه پلان بزرگ و خطرناک بچینم. من نمی‌خواستم اونا اون‌جا باشن و هر کاری که از دستم می‌اومد می‌کردم که برن. شیرزاد همیشه عجول بود. همیشه آتیشی بود. همیشه گنده‌تر از دهنش حرف می‌زد و این باعث شده بود اکثراً یه

قدم از من عقب بمونه. مدتی که گذشت ، وقتی مهر و محبت اون زن رو به بچه هاش می‌دیدم، آروم‌تر شدم. اون زن اون‌قدری بهم محبت می‌کرد که می‌تونستم حس ارزشمند بودن بکنم. اون مراقبم بود... دوستم داشت، درست مثل پسر خودش... هر کاری می‌کردم که توجهش رو از دست ندم. هرکاری می‌کردم که اولین باشم. شاید اگر برگردم به عقب ، هنوز هم همون کارا رو بکنم.

نَسَـ🌱ـبـــ

#۶۷۹

با مردمک‌های لرزان و نگاهی مات خیره اش بودم. نمی‌دانستم حتی باید در مقابله با شنیده‌هایم چه واکنشی نشان بدهم.

-شیرزاد راضی نبود عزیز با آقام ازدواج کنه. زمین و زمان رو به هم دوخت تا از اون خونه برن. نه من از اون خوشم می‌اومد و نه اون از من. نمی‌خواستم اون‌جا باشه. با اینکه خیلی سرخود بود ،ولی آقاجونم همیشه وقتی تنها می‌شدیم، سرکوفتش رو به من می‌زد. حرفش این بود که من مثل یه دختر افسرده تو خونه می‌شینم و منتظرم بابام بمیره که ارثش رو بالا بکشم؛ اما شیرزاد با اینکه از من کوچیک‌تره، مثل یه مرد کار می‌کنه تا خرج مادر و خواهرش رو بده.
بعضی وقتا فکر می‌کردم شیرزاد از حرص منم که شده، می‌خواد خودش رو تو چشم آقام جا کنه.

باورم نمی‌شد.

من این قصه را از زبان عزیز هم شنیده بودم و نوع بیان آن‌ها چقدر تفاوت داشت.

طرز تفکر یک پدر و یک مادر چگونه می‌توانست تیشه به ریشه‌ی فرزندش بزند؟

عزیز ناشکر از تخس و یک‌دنده بودن شیرزاد بود و می‌گفت آرزو داشته است که شیرزاد هم مانند جهانبخش، آرام و با فکر عمل کند.

و پدر جهانبخش؟

او هم همیشه شیرزاد را با همان سرکشی‌هایش ، به جهانی که از نظرش رفتار دخترانه داشته و دچار افسردگی بوده ، ترجیح داده است.

گویا تنها تفاوت فکری آن زن و مرد و فشارهای ناخواسته‌شان، باعث این نفرت عمیق بین دو مرد شده بود.

و ای کاش...ای کاش پدر و مادرها ، فرزندانشان را همان‌گونه که هستند ، دوست می‌داشتند.

کاش هیچ‌وقت مقایسه‌ای بین دو کودک نبود!

او حالا چنان به گذشته سفر کرده بود که گویی تصویرش با وضوح مقابل چشمانش نقش می‌بست:

-اون از لجش می‌خواست منو از چشم بندازه و من هم قبل از اینکه اون این کارو بکنه انجامش دادم! همین...

بازدم‌هایم ریتم گرفته بودند.

همین... به همین سادگی!

چه می‌توانستم به مردی مانند او بگویم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۶۸۰

البته که دیگر به من ربطی نداشت. البته که دیگر هیچ گاه نمی‌خواستم درمورد شیرزاد حرفی زده یا بشنوم. اما به اندازه‌ی کافی حرف‌هایش سنگین بود که به رعشه‌ام بی‌اندازند.

-همین؟

نگاهش را با حالتی هیستریک به پنجره دوخت و ناگهانی به طرفم برگشت:

-بهم بگو چیزی به عزیز گفتی یا نه؟

من قول داده بودم. نمی‌توانستم وقتی چنین محکم با عزیز عهد بستم، این‌گونه زیر قولم بزنم.

-گفته باشم یا نه چه فرقی می‌کنه؟ می‌خوای عزیز رو برگردونی عمارت؟ نمی‌خوای خونه‌ی پسر خودش بمونه؟

-دیار اگر چیزی بهش گفتی منو در جریان بذار لطفا!

دستانش را جلوی صورتش گرفته و مانند کودکی که از لو رفتنش می‌ترسید ،پلک روی هم گذاشته بود.

-چطور می‌خوای عزیز رو برگردونی اگر فهمیده باشه؟ اون هیچ‌وقت تو رو نمی‌بخشه!

-تو ازش می‌خوای برگرده و اون هم قبول می‌کنه!

بدون ذره‌ای معطلی لب زد و من برای هضمش به زمان نیاز داشتم. کمی نگاهش کردم و او درصدد راست و ریست کردن جمله‌اش برآمد. جهانبخش ، جهانبخشِ همیشگی نبود.

آن جهانبخش، بدون فکر هیچ کلمه‌ای را به زبان نمی‌آورد.

-من و تو به زودی عقد می‌کنیم دیار. چه بخوای چه نخوای عزیز می‌فهمه تو بهش کلیه دادی.
فکر می‌کنی تنهات می‌ذاره بعد این موضوع؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۸۱

می‌توانستم پوزخند بزنم.
او دقیقاً همان جهانبخش قبل بود.
با فکر حرف می‌زد. با پلان قبلی. با برنامه‌ریزی!

-قرار نیست اون عقد دائمی بشه. بعد از عمل پیوند ، ما از هم جدا می‌شیم و هر کس می‌ره سر زندگی خودش!

از شانه‌ی راست، کامل به طرفم برگشت. نگاهش در صورتم چرخ می‌خورد.

یک نگاه عجیب و عمیق.

گویی برای گفتن حرفی تعلل داشت و این من را به شک می‌انداخت.

-غیر از اینه؟

زبان روی لب‌هایش کشید. لباس‌های مارک و اتوکشیده‌اش اگر بیشتر از این در فضای بسته‌ی ماشین می‌ماندند ، چروک می‌شدند.

-مگه تو یه اقامت بی‌دردسر نمی‌خوای؟

-آقاجهان...

اجازه نداد ادامه دهم و کامل به طرفم برگشت:

-تو یه دختر تنهایی. کار می‌خوای . پول و امنیت می‌خوای و از همه مهم‌تر ، مادری مثل عزیز می‌خوای!

لب‌هایم با حالتی از پوزخند از هم فاصله گرفتند:

-شما می‌خواین من‌و گرو برگشتن عزیز به اون عمارت بکنید؟

چشم بست.

کم‌تر زمانی می‌دیدم این‌گونه به هم بریزد.

-با اینکه می‌تونستم گفتنش رو به بعد از عقد موکول کنم، ولی می‌خوام بدونی....

لحظه‌ای مکث کرد و شاید من از وقفه‌ی بین جملاتش می‌ترسیدم.
به طرفم که برگشت ، گویی با مردی دیگر روبه رو می‌شدم.
با نگاهی دیگر...
صدایی دیگر...

-من نمی‌خوام اون عقد جعلی باشه...می‌خوام واقعا باهام ازدواج کنی!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۸۲

شیرزاد:

مهر کوچک را روی عسلی کنار تخت قرار داد و جوراب‌هایش را از زیر آن بیرون کشید.

بالاخره قرار بود یک خبر نهایی به او بدهند.

یا راضی می‌شدند که با مبلغ دل‌خواه خودشان آن عضو را اهدا کنند ، یا اینکه تکلیف شیرزاد را روشن می‌کردند تا برود دنبال موردهای دیگر.

میان تمام آمد و رفت‌هایی که برای به دست آوردن رضایت آن خانواده که پسر جوان‌شان دچار مرگ مغزی شده بود داشت، دائم در حال چک کردن آن موبایل لعنتی بود.

دائم آن اکانت بی‌صاحب را چک می‌کرد و با دیدن هر پیام جدید، نیازمند یک نیروی قوی برای نگه داشتن پاهایش بود.

همه چیز به صبح موکول می‌شد... همه چیز...

باید با اولین پرواز، به مشهد می‌رفت و اگر صبح حرکت نمی‌کرد، تا سه روز آینده هیچ پرواز دیگری به مشهد نبود.

از یخچال، یک بطری آب‌معدنی برداشت و همزمان که در آن را باز می‌کرد ، خودش را روی مبل انداخت. هنوز به روشن شدن هوا وقت بود. هنوز به هشت صبح وقت بود و باید قبل از رفتن یک بار دیگر تلگرام رها را چک می‌کرد.

یک قلپ آب نوشید و با وجود پلک‌های خسته‌اش صفحه‌ی موبایلی که شارژش رو به اتمام بود را

باز کرد. گردنش را روی کوسن نه‌چندان نرم مبل زاویه داد و صفحه‌ی چت را باز کرد. چند پیام جدید رد و بدل شده بود.

اول صفحه‌ی چت رها با شاهد را باز کرد. مهم‌تر از همه‌ی چت‌ها بود. شاید حتی تمام دیروز منتظر رسیدن یک متن از طرف شخص مورد نظر بود و این می‌توانست کمی مردمک‌های خواب آلودش را منقبض کند.

«-پول ندارم، کارم گیره و این مزخرفا رو من نمی‌فهمم. بقیه‌ی پولمو می‌خوام. خودت نداری از هر ناکسی که می‌خوای می‌گیری برام می‌فرستی!

-همه‌ی اینا تا وقتی اوکی بود که تو همون خراب شده‌ای که بودی بمونی. کدوم گوری می‌خوای بیای؟

-بچه‌م مریضه بی‌شرفا. یه قسم دروغ خوردم، هنوز هنوزه دارم تاوان پس می‌دم . لااقل پولمو بده برم دنبال دوا درمون دخترم.

-بمون همون‌جا فعلا. خودم دخترتو می‌برم دکتر ، پول هم برای زن و بچه‌ت می‌فرستم. خوبه؟

-دروغ می‌گی مثل سگ. همین دیروز می‌گفتی پول نداری.

-از جهان می‌گیرم. اون اگر بدونه منافع خودش تو خطر افتاده پولو می‌ده ، نگران نباش. فقط بمون همونجا. لازم باشه خودم خانواده‌ت رو می‌فرستم پیشت. خب؟

- من رسیدم آذربایجان.
کمتر از ده روز دیگه
می‌آم ایران. همه‌ی
زورت رو بزن که به
موقع پولمو بدی. یه مو
از سر دخترم کم بشه،
دودمانت رو به باد
می‌دم زنیکه. حالیته؟

-حالا که زبون آدمیزاد حالیت نمی‌شه، بذار یه چیزی رو رک و راست بهت بگم. پات برسه ایران یه جوری شکلات‌پیچ می‌شی که حتی نفهمی کی طرف‌حسابت بوده. با خودت لج نکن!

-تخ*مو هم نمی‌گیرید حرومزاده‌ها. ببینید باهاتون چکار می‌کنم!»

#۶۸۳

چندین بار دیگر پیام‌ها رو دوره کرد. رها پیام دیگری برایش نفرستاده بود و شیرزاد باید چت‌های دیگرش را چک می‌کرد. روی آرنج خودش را عقب کشید و صفحه‌ی چتش با جهان را باز کرد. دو پیام دیده می‌شد که یکی‌اش تماس بی‌پاسخ مانده از طرف جهانبخش بود، یک پیام مبنی بر اینکه زودتر بهم زنگ بزن.

رها می‌دانست حتی اگر پایش به دادگاه برسد، هیچ‌کس نمی‌تواند تماس‌های او را از طریق اپلیکیشن‌های غیرایرانی چک کند. به خاطر همین

اکثر تماس‌ها و پیام‌هایش از طریق آن اپلیکیشن بود.

تنها چت ناخوانده‌اش با نگین بود. شیرزاد نفسش را محکم بیرون پرت کرد و باز هم سرش را روی کوسن مبل تکیه داد. خواست صفحه‌ی موبایل را ببندد که پیام آخرشان توجهش را جلب کرد:

«-استرس نداشته نباش خوشگلم. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته. مواظب خودت و نینی باش...»

شیرزاد صفحه‌ی چت را باز کرد و اموجی‌های بوسه‌ی پس از اتمام آن جمله هم دیده شدند.

نبضش شروع به تند زدن کرد وقتی نام دیار را بالاتر دید.

پیام‌ها را به سرعت پایین آورد و از اول خواند.

خواند و خون در رگ‌هایش به انجماد درآمد.

خواند و این بار با رنگی کبود، از روی مبل برخاست.

خواند و نفسش بند آمد.

به آخرین پیام که رسید، دیگر حتی یک لحظه معطل نکرد و کمتر از چند ثانیه، شماره‌ی دیار را گرفت.

وقت نماز بود و می‌دانست بیدار است.

سیب گلویش تکان خورد و بوق‌ها یکی پس از دیگری او را در انتظار می‌گذاشتند.

خنده‌ای عصبی و مضطرب روی لب‌هایش نشست و دوباره گرفت:

-الان نه... الان با من لج نکن... یالا!

برنمی‌داشت. جواب نمی‌داد دخترک لجباز و شیرزاد با چشمانی که پر از موییرگ‌های خونی بود، فوراً مشغول نوشتن شد:

«- همین الان می‌ری یه جایی که صدات به گوش کسی نرسه و جواب می‌دی. فهمیدی دیار؟»

نَسَـ🎂ـبــ

#۶۸۴

پیام فرستاده شد و شیرزاد بدون معطل کردن حتی یک ثانیه از ارسال پیام شماره‌اش را گرفت. دست به پیشانی گرفت و صدای زنی در گوشش پیچید.

-الو دیار؟

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. لطفاً بعداً تماس بگیرید!

چشمانش با خشم ،مات دیوار روبه رو ماندند.

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

داشت از شدت خشمی که ذره‌ذره از درک اوضاع به جانش می‌ریخت ، دیوانه می‌شد.

با مردمک‌های گشاد شده برگشت و نفسنفس زنان ضربه‌ای به مبل سر راهش زد.

کم بود...

کم بود باید فریاد می‌زد که قلبش از کار نیفتد.

این عصبانیت کار دستش می‌داد.

سینه‌اش بالا پرید و شماره‌ی کیوان را گرفت:

-مخاطب در دسترس نمی‌باشد...

باز هم مرتیکه به خانه‌ی مادرش رفته و از دست تماس‌ها و پیام‌های نگین تلفنش را از دسترس خارج کرده بود.

می‌کشت... قسم خورد استخوان‌های آن مرتیکه‌ی بی‌عرضه را هم خردخرد به خوردش بدهد.

دندان‌هایش با عصیان روی هم فرود آمدند و برگشت.

گوشی را روی مبل کوبید و صدای بلندی که از حنجره‌اش خارج شد، استارتی برای فریادهای دیگرش بود.

مشت کوبید...

روی دیوار مشت کوبید و باز هم نفس زنان به طرف موبایل بیچاره رفت. اما قبل از اینکه شیرزاد شماره‌ی عزیز را با سیستم به هم ریخته‌ی مغزش بگیرد ، صدای زنگ اتاق به گوش رسید.

با سر و روی عرق کرده به طرف در خیز برداشت.

پایین کشیدن دستگیره‌ی در همان و مانند شیر زخم خورده غریدن همان:

-چیه؟ چته زنگ این خراب شده رو ول نمی‌کنی؟

مرد سبزه رویی که بیشتر پوستش به سیاه می‌خورد تا سبزه نگاه به اطراف انداخت:

-اینجا مسافرخونه‌س کاکا... ساعت پنج و نیم صبحه... اگر می‌خوای دادِفریاد کنی برو بیرون!

دست شیرزاد روی چهارچوب مشت شد. مرد جنوبی مهربان نگاه به مشتش دوخت و شیرزاد برای کنترل خشمش باید نفس می‌کشید.

اما نبود... هوایی برای نفس کشیدن نبود و آن مرد هم گناهی نداشت.

بدون اینکه جوابی به او بدهد به طرف ساک آماده شده خیز برداشت و بعد از چنگ زدن آن با تنه‌ای محکم از کنارش رد شد و به طرف پلکان گام برداشت.

پایین می‌رفت و شماره‌ی عزیز را می‌گرفت.

پایین می‌رفت و خونش بیشتر به غلیان درمی آمد.

چگونه تماس برقرار می‌کرد با زنی که احتمالاً بعد از نماز، سمعک از گوش برداشته و حالا به خواب رفته بود؟

باید می‌رفت. درکوتاه‌ترین زمان ممکن باید به مشهد برمی‌گشت و هیچ چیز بدتر از این نبود که باید تا صبح منتظر جواب آن خانواده می‌ماند.

نَسَـ♚ـبــ

#۶۸۵

شرایط سختی که پیش رویش قرار گرفته بود، می‌توانست تا روشنایی روز او را در بند دیوانگی بکشاند و کاری از دستش برنمی‌آمد.

به کوچه رسیده بود و تماس آخرش هم جوابی نگرفت...

فریاد در گلویش ماند.

تمام غرش‌های دنیا در حنجره‌اش ماند.

مشت دردناکی که به دیوار اتاق کوبیده بود ،این‌بار روی تنه‌ی یک نخل تنومند فرود آمد و درد ، با بی‌رحمی تمام در بندبند استخوان‌هایش نشست...

دیگر آرامش بر او حرام بود.

حرام بود و باید جان می‌کند تا به روز برسد...

**

دیار:

اگرچه چشم‌هایم هنوز هم می‌سوختند، اما خنکی آب می‌توانست کمی به بهبودشان کمک کند. نگین تا توانست حرصش از نبود کیوان را سر من درآورد. عزیز هم دیگر از توانش خارج بود و نمی‌خواست با دختر باردارش بحثی کند. از من می‌خواست نشنیده بگیرم حرف‌های زن بارداری که دچار بحران خانوادگی شده و من هم به خاطر آن کودک به دنیا نیامده سکوت می‌کردم.

بعد از روز سختی که سپری کرده بودم، بعد از اینکه بارهای سنگین‌تری روی دوشم می‌افتادند، بعد از اینکه مجبور بودم وسط پل زندگی‌ام تصمیم بگیرم به کدام طرف پل قدم بردارم که سقوط نکنم...

شاید در هر صورت سقوط می‌کردم.

شاید رسیدن به مقصد ،پایان راه من نبود؛ اما... انتخاب من می‌توانست راه را برای کسانی که دوست داشتم هموار کند.

بدون اینکه حوله روی صورتم بکشم مهر و سجاده‌ام ر برداشتم. نماز مؤثرترین مدیتیشنی بود که می‌توانستم به حق خودم روا بدارم.

نمی‌دانم چقدر طول کشیدند آن سجده‌ها. نمی‌دانم ذکرهایم به کجا انجامیدند میان تماس‌های مکرر مردی که از راه دور هم می‌خواست به من زخم بزند. اما صدای خواب آلود عزیز باعث شد سر از سجاده بردارم و پر چادر را برای نگاه کردن به صورتش کنار بزنم.

-نمی‌دونم چه مرگم شد! چرا بیدارم نکردی دخترم؟

نَسَـ❁ـبـــ

#۶۸۶

در تاریکی، نگاهش به چشمان پف کرده‌ام خورد و اخم کرد. هنوز لب باز نکرده بود که در جوابش پچ زدم:

-شاید به خاطر داروی جدیده. خواب‌تون خیلی سنگین بود، دلم نیومد بیشتر تکون‌تون بدم!

-باز گریه کردی؟ خدا منو بکشه با دختر تربیت کردنم!

تسبیح را محکم فشردم:

-عه... عزیز؟ خدا نکنه...

لب‌هایش برآمدند و به سختی از جایش بلند شد.

-نمی‌دونم گوشی‌م کجا مونده که بیدارم کنه. حداقل با ویبره‌ی اون بیدار می‌شدم قبلاً!

برگشتم و سیب گلویم تکان خورد.

من برداشته بودمش.

ترس داشتم. ترس از اینکه چیزی به گوش شیرزاد رسیده باشد. ترس داشتم که نکند رأی عزیز را بزند و او قبول نکند عضو را از طرف من بپذیرد.

آن مسیج تند و تیز.

زنگ‌های مکرر و پشت سر همش که به خاموش کردن تلفنم انجامید.

همه‌شان مزید بر علت بودند تا گریه‌هایم به صبح برسند.

آخرین شب‌هایی بود که در خانه‌اش می‌ماندم و شاید بهتر بود رفتنش.

نبودنش!

نفهمیدم عزیز کی به هال رفت. کی وضو گرفت و برگشت که صدایش باز به گوش رسید:

-این درد امونم رو بریده. قبل از مرگم باید به داد بچه‌هام برسم!

نفس‌نفس می‌زد و سجاده‌اش را پهن می‌کرد.

چیزی قلبم را تکان داد. وحشت داشتم از فکر کردن به جمله‌های عزیز. حتی نمی‌توانستم نبودنش را تصور کنم.

آنقدر نگاهش کردم تا نمازش را تمام کرد.

-عزیز؟

صدای بغض‌آلودم را شنید و وقتی کش چادر را پشت سرش انداخت، به طرفم برگشت. رنگ و رویش اصلاً خوب دیده نمی‌شد و می‌توانستم خیسی مژه‌هایش را ببینم.

-اگر نتونم؟اگر نرسم ؟

نزدیکم بود و فقط با یک چرخش توانستم خودم را به دستانش برسانم. محکم انگشتان نمناک از وضویش را در بر گرفتم:

-پس من چی؟شما مادر منم هستید!

مردمک‌هایش تکان خورد و من فهمیدم خیسی مژه هایش به خاطر وضو نیست:

-چند تیکه طلا دارم که صبح می‌فروشم. اگر بشه یه خونه برای نگین رهن کرد که بره سر زندگیش، نصف دل‌مشغولیم کم می‌شه؛ بعد می‌رسم به تو و شیرزاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۸۷

باید آن نیم‌جمله‌ی ته حرف‌هایش را نشنیده می‌گرفتم تا بیش از آن به فکر مردن نباشد.

-نگین قبول نمی‌کنه که!

چشم بست:

-بهش گفتم سر شب. یه کم گریه کرد؛ یه کم سر تو خالی کرد ؛ اما آخرش قبول کرد. بهتر از اینه که این‌جا بمونن. کیوان می‌دونه نگین اینجا تنها نیست دوسه شب یه بار این دختر رو ول می‌کنه به امان ما و می‌ره که می‌ره. نگینم که صد سال خونه‌ی مادر کیوان برنمی‌گرده!

نفس عمیقی کشیدم:

-خودتون رو نگران نکنید. بچه که دنیا بیاد، با خودش نور و صفا می‌آره. همه رو آشتی می‌ده اون فسقلی!

با بغض خندید و خیره‌ام شد:

-شیرزاد... تا دنیا دنیاست از زیر دین این بچه بیرون نمی‌آم. چکار کنم؟ به چه درگاهی رو بی‌آرم که یه کم دل این پسر آروم بگیره؟

لب‌هایم لرزیدند. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

-اگر قبل از اینکه روز خوش این بچه رو ببینم بمیرم چی؟

بغض در گلویم تیر می‌افکند و یاد مکالمه‌ی اخرم با جهانبخش که می‌افتادم تیر گلویم را زهراگین می‌کرد.

دستش کنار گونه‌ام جا گرفت و سرمای آن توی دلم را خالی می‌کرد:

-خوشی و غم اون بچه تو دستای توئه. اگر نتونستم کارمو تموم کنم تو تمومش می‌کنی؟

اشک بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد.

چقدر این روزها من را تحت فشار قرار می‌داد با حال نابه‌سامانش.

-نگید این حرفا رو!

فشار داد گونه‌ام را و چشمانش باران‌زده شد:

-شیرزاد خیلی تو رو می‌خواد. خودت هنوز نفهمیدی؟

زلزله‌ای چندین ریشتری به ناگهان قلبم را زیر و رو کرد.

گویی تمام نمی‌شد آن لرزش وحشتناک و عزیز هم انگار با اشعه می‌دید لرزش درونی من را.

تلخ خندید و گریست:

-قُده، سرخوده، یه کمم تندمزاجه؛ اما تو رو که می‌بینه ، چشماش درست مثل بچگی‌هاش برق می‌زنه!

نَسَـ♚ـبـــ

سر تکان دادم:

-اشتباه می‌کنید...ایشون...ایشون...

چشم بست و دست روی لب‌هایم گذاشت. سرمای انگشتانش من را بدجور می‌ترساند.

-اگر تو زندگیت یه مرد باشه که بشه بهش تکیه کرد و نترسید که به خاطر منافع خودش از روت رد می‌شه ، اون شیرزاده. اگر مردی باشه که از جون و از دلش مایه می‌ذاره ک آب تو دلت تکون نخوره، اون شیرزاده. اگر کسی باشه که قبل از خودش ، خانواده‌ش براش مهمن، اون شیرزاده. به خاطر خودش نه... به خاطر خونواده‌ش هر

کاری می‌کنه. فکر نکن چون پسر خودمه دارم قربون دست و پای بلوریش میرم. نه... دیدم وقتی نیستی چطور مثل مرغ سرکنده این‌طرف و اون‌طرف می‌ره. مخصوصاً وقتایی که با جهان می‌ری!

-شاید همه‌ی اینا به خاطر گذشته شون با آقا جهان باشه!

-ششش... خودت رو گول نزن!

صدایم زد و من با همان عنبیه‌های مرطوب و شرم‌زده نگاهش کردم.

- بی‌شیله پیله‌ست. این بچه نامرد نیست. این بچه بی‌وجدان نیست. مَرده، مرد! از خدا خواستم زنده بمونم که سر و سامونش بدم. با اینکه بدترین بدی رو در حقش کردم یه بار تو روم واینستاد. گفتم رها نه... موند تا دلمو به دست بیاره. موند تا مادری که یه عمر به اشتباه قضاوتش کرده رو راضی کنه ...اگر من رفتم تو سامون اون بی‌مادر می‌شی؟

سینه‌ام دیگر تحمل این همه لرزش نداشت. شاید اکسیژنش کم می‌آمد دیگر که لب‌هایم نیز خشک می‌شدند.

-بگو تا چشمم به این دنیا نمونه. بگو تا با چشم باز از این دنیا نرم!

-عزیز...

با التماس خواندم نامش را و او آن التماس را در نگاهش ریخت:

-مرحم می‌ذاری به دل زخمی بچه‌م دیار؟

نتوانستم.

دیگر حتی ثانیه‌ای نتوانستم دوام بیاورم.

دستان عزیز را رها کرده و از سر سجاده برخاستم.

من نمی‌توانستم چنین قولی بدهم.

من نمی‌توانستم کاری که خود عزیز باید انجامش می‌داد را می‌پذیرفتم.

نباید خیالش را راحت می‌کردم.

نباید روحش را تسلیم مرگ می‌کردم.

بیرون رفتم از اتاق و سجاده‌ام همان جا ماند.

حالا می‌توانستم جلوی دهانم را بگیرم و تا در توان دارم ،زار بزنم.

**

-نمی‌دونم چرا گوشی این پسر خاموش شده. نمی‌گه از دلشوره می‌میرم؟

نفس می‌زد و آهسته راه می‌رفت. گویی جانی برای تند قدم برداشتن نداشت.

-خواهش می‌کنم اینقدر به خودتون استرس ندید. مگه نشنیدید دکتر چی گفت؟

-ساعت پنج و نیم زنگ زده، من نشنیدم. چکار داشته یعنی؟ بلایی سر بچه‌م نیاد! یا امام‌رضا خودت به دادش برس تو شهر غریب!

نَسَـ🎂ـبـــ

#۶۸۹

-من می‌گم برگردیم خونه. انگار اصلاً روبه راه نیستید!

چانه بالا انداخت و دیدم چگونه لب‌های خشکش از هم فاصله گرفت:

-امروز هرطور شده این طلاهارو می‌فروشم. بایدیه سر برم بنگاه‌های اطراف هم بگردم دنبال خونه!

نگاهی به سر و ته کوچه‌ی باریک و خلوت انداختم.

راهی که از پارکینگ بزرگ به بازار می‌رسید و این وقت صبح گویی پرنده هم پر نمی‌زد:

-آخه عجیبه که امروز اینقدر خلوته. تعطیل رسمی شاید باشه.

هنوز جوابی به من نداده بود که صدای گام‌های تندی به گوشم رسید. گویی کسی با سرعت به طرف‌مان می‌دوید و تا من به عقب برگشتم، کسی با سر و روی پوشیده ، تیزی‌اش را روی سینه‌ی عزیز گذاشت:

-هِی... یالّا کیفو بده... زود!

با دیدن قامت ریزه میزه‌ای که می‌خواست به عزیز آسیب برساند ، وحشت‌زده جیغ کشیدم و آن شخص تیزی‌اش را بالاتر برد:

-خفه... خفه... خفه...

پشت عزیز به دیوار خورد و تا این به ذهن من آمد که صدای آن دزد چقدر آشناست، با یک ضربه زیر آرنج عزیز زد و کیف را قاپید.

مردمک‌هایم به سرعت گشاد شدند و بلافاصله پشت سرش شروع کردم به دویدن.

یک زن بود.

قسم می‌خورم کسی که مانند یک یوز پرسرعت می‌دوید، یک زن بود و چرا نمی‌فهمیدم صدایش را کجا شنیده‌ام؟

-دزد... بگیرینش... دزددد!

هرچقدر هم که می‌خواست تر و فرز باشد، به پای من نمی‌رسید. نمی‌رسید اگر قبل از اینکه به خیابان اصلی بخورد، او را می‌گرفتم.

صدای فریاد مردانه‌ای که پشت سرم شنیدم را نادیده گرفتم.

نادیده گرفتم چون باید طلاهای عزیز را نجات می‌دادم.

زن بیچاره می‌خواست یک عمر سرمایه‌اش را برای دخترش خرج کند.

می‌خواست برای نگین خانه بگیرد.

فقط یک متر مانده بود که دستم به او برسد.

می‌توانستم از پشت چفیه‌اش را بکشم تا چهره‌اش نمایان شود.

می‌توانستم او را بگیرم، اما لحظه‌ای که در یک قدمی‌اش قرار گرفتم، چنگ به گره چفیه‌اش انداختم.

جثه‌اش درشت نبود و همان یک حرکت من باعث شد با یک چرخش مقابلم قرار بگیرد و هردویمان با هم روی زمین فرود بیاییم.

نفس... نفس... نفس...

فقط یک ثانیه سرم بالا آمد.

یک ثانیه با او چشم در چشم شدم و... مات ماندم.

او؟!

#۶۹۰

شیرزاد بی‌معطلی شماره‌ی دیار را از حفظ گرفت و ضربه‌ای روی شانه‌ی مرد زد:

-راه بی‌افت تو!

موتور با یک هندل به راه افتاد و همزمان صدای اپراتور در گوش شیرزاد نشست:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

لعنت به لجبازی‌اش. لعنت به یک دندگی‌اش. لعنت به تمام دروغ‌هایی که در گذشته به خورد شیرزاد داد و لعنت به تمام پنهان کاری‌های از این به بعدش.

شیرزاد می‌خواست سرش را جایی بکوبد و حتی وقت این را هم نداشت.

شماره‌ی نگین را گرفت... چاره‌ای نبود.

چاره‌ای جز روبه رو شدن نبود.

چاره‌ای جز گند زدن به تمام برنامه‌هایش نبود.

شیرزاد به قیمت برملا شدن نقشه‌هایش علیه رها شماره‌ی نگین را گرفت.

به قیمت فراری دادن آن شاهد.

به قیمت یک عمر زیر یوغ آن تهمت ماندن شماره‌ی نگین را گرفت و دو بوق بعد صدای گرفته و گریان نگین بود که روح را از تنش فراری داد:

-نگین؟

-الو داداش...تویی؟

دهانش خشک شد و دستانش سرد. نگاهش به روبه رو ماند وقتی با احتیاط لب زد:

-نگین... خوبی؟

-بیا... داداش زودتر بیا!

-چی شده؟ها؟یه حرفی بزن...

-عزیز... شیرزاد عزیز داره از دست می‌ره!

گفت و زار زدنش پشت تلفن، جان را از وجود شیرزاد گرفت.

باید محکم آن موبایل را در برمی‌گرفت.

باید امانتی مردم را پس می‌داد.

باید زبان در دهان می‌چرخاند و سؤالی می‌پرسید؛ اما انگار کسی تمام عصب‌های حرکتی‌اش را گرفته بود.

-ک... کجا... کجایید؟عزیز کجاست؟

-بیمارستان منتصریه...بردنش اون‌جا!

و شیرزاد چشم بست. می‌دانست آن بیمارستان نقطه‌ی آخر است...

می‌دانست که زیر لب نفس زد:

-یا زهرا...

نَسَـ♚ـبــ

#۶۹۱

**

-نمی‌شه آقای محترم. امکان جابه‌جایی برای مادر شما وجود نداره. ایشون باید هرچه سریع‌تر مورد جراحی پیوند قرار بگیرن!

دنبال زن سفیدپوش رفت. با قدم‌های بلند سعی داشت جلوتر برود تا سر راهش بایستد:

-من خودم مورد پیوندی رو پیدا کردم. فقط باید فرصت فروش خونه رو داشته باشم ، وگرنه اون خانواده قبول نمی‌کنن. خانم می‌شنوی چی می‌گم؟

بالأخره به رسپشن رسیدند و زن جوان زونکنش را روی کانتر قرار داد:

-شما فکر می‌کنید مادرتون چقدر فرصت داره؟ همین الان هم سطح هوشیاری‌شون رو به افوله. در کم‌ترین زمان اگر این جراحی انجام نشه، هر گونه خطری ممکنه جان‌شون رو تهدید کنه!

دستش مشت شد و خواست آن مشت را روی ستون کناری بکوبد. خواست فریاد بزند.

چرا آن‌قدری ثروتمند نبود که در چنین مواقعی کارش لنگ نباشد؟

چرا تمام عمرش هرچقدر سگ دو زد ، یک بار نتوانست آن‌قدری پشت مادرش را بگیرد که نیازمند پول جهان نباشد؟

-شخص اهداءکننده آماده‌ست برای جراحی.همه‌ی مدارک هم تحویل داده شد. کی مادرم رو عمل می‌کنید؟

صدایی که در گوشش نشست آشنا بود.

می‌خواست با خودش بگوید خوش به حال آنکه برای مادرش مورد پیوند پیدا کرده و به زودی می‌تواند مادرش را صحیح و سالم ببیند. حسرت

در دلش می‌نشست اما آن صدا... صدای یک مرد غریبه نبود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۹۲

-بسیار عالی... در کوتاه‌ترین زمان بین پزشک‌ها یک جلسه‌ی فوری ترتیب داده می‌شه. شما خانم خدنگ ، دنبال من بیاین!

آهسته از شانه‌ی راست برگشت.

می‌شد خستگی را در چهره‌اش دید.

می‌شد هزاران مصیبت را در نگاهش دید ،اما... آن لحظه که با جهانبخش رروبه رو شد، آن لحظه

که غرور و پیروزی را در چشمانش دید، هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

چشم بست... خدارا شکر کرد و با احساساتی ضد و نقیض که با شیرزاد در جنگ بودند، قدم‌هایش را به طرف آی‌سی‌یو کشاند.

-فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشه که یه خونه به فروش برسه؟

قدم‌هایش متوقف شد.

کاش جهان ساکت می‌ماند.

نمی‌دانست شیرزاد چقدر با خودش در جدال است که او را همین الان کف راهرو نخوابانده و تا جانش از دماغش بیرون می‌رود کتکش نزند.

نمی‌دانست شیرزاد چه‌ها از او دیده است و به خیالش حتی در این لحظه هم می‌توانست به او فخر بفروشد.

گره کرد مشتش را و صبر خواست از خدا.

برای گلاویز نشدن با آن بی‌شرف از خدا صبر خواست و جهانبخش دست بردار نبود.

وقت گیر آورده بود انگار:

-یا نه... فکر می‌کنی فرستادن اورژانسی عضو پیوندی از شهری مثل بندرعباس به مشهد چقدر زمان و هزینه می‌بره؟

خبر داشت. کاملاً می‌دانست شیرزاد چرا به بندرعباس رفته است و این هیچ‌گونه جای تعجبی نداشت.

-بزن به چاک الان و هر کاری لازمه بکن تا عزیز زودتر خوب بشه!

این یعنی برایش فرقی ندارد خودش عزیز را نجات می‌دهد یا او.

این یعنی فقط کافی‌ست مادرشان سالم بماند.

این یعنی هیچ نیتی برای مسابقه با او ندارد و تنها آرزویش برگشتن مادرش است.

-مطمئن باش هیچ‌وقت کارم رو به دعا و ثنا و امروز و فردا نمی‌سپرم. وقتی موضوع عزیز باشه ، شده زمین و زمان رو به هم بدوزم می‌دوزم، اما اون‌قدری طول نمی‌کشه که تو مجبور باشی خونه زندگیت رو برای نجاتش بفروشی. جای اینکه از من کینه بگیری و دستاتو مشت کنی که نیای فکمو پایین بیاری، خدارو شکر کن که من هستم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۹۳

نفس گرفت.

یک دم عمیق گرفت.

زخم زبان‌های جهان چیزی نبود که با آن اشنا نباشد.

یک عمر از آن‌ها برای آتشی کردن شیرزاد استفاده کرده بود.

یک عمر خیلی خوب توانسته بود قلق دیوانه کردنش را در دست بگیرد اما... اکنون شیرزاد پرتر از آن بود که جایی برای اراجیف جهان خالی بگذارد.

قدم برداشت و این سکوت معنا دارش می‌توانست جهانبخش را در فکر فرو برد.

به طرف آی سی یو رفت و جهانبخش چرا حس می‌کرد یک جای کار می‌لنگد؟

**

-چرا به فکر این بچه نیستی؟چرا تو هر کاری که به تو مربوط نیست دخالت می‌کنی؟

-دست از سرم بردار کیوان.خسته‌م کردی بس که طرف هر لاابالی رو گرفتی به جز زن خودت. کدوم گوری بودی تا حالا؟هر جا بودی برگرد همون‌جا!

-د اگر به تو باشه من چاقو بردارم سر مادرمو بیخ تا بیخ ببرم. چرا سر سازش نداری با هیچکس؟ زن بیچاره یکی از مغازه ها رو گذاشته

واسه فروش که باهاش خونه‌ی جدا بخریم. دیگه چی می‌خوای؟

-همون‌جوری که مغازه و سوییچ و کارتای بانکی رو ازت گرفت ، می‌ری همه شون‌و پس می‌دی کیوان. من الان حالم خوب نیست... مامانم رو تخت بیمارستانه در توانم نیست با مامان تو هم در بی‌افتم چرا نمی‌فهمی؟

بالأخره در اتاق را هول داد و با نگاه مستقیم و خیره‌اش داخل اتاق شد.

-نگین به خداوندی خدا اگر با این حرکتای اضافه یه وقت بلایی سر اون بچه بیاد قید همه چیز و همه کس رو می‌زنم و...

-داداش؟

نگین بود که شیرزاد را دید.

چشمانش برق می‌زدند از اشک و شیرزاد با چهره‌ای ترسناک همانجا مانده بود که کیوان به طرفش برگشت.

شاید زیر لب پچ زد: گندت بزنن!

-شیرزاد؟ کی اومدی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۶۹۴

نگاه سنگینش را از نگینی که بینی‌اش سرخ شده بود گرفت و به کیوان داد. هنوز کلمه‌ای نگفته بود که نگین با بغض لب زد:

-دیدی شیرزاد؟ دیدی دختره‌ی پاپتی آخر چی به روزمون آورد؟

-کجاست؟

کیوان از مدل نگاه شیرزاد می‌ترسید. می‌دانست بدجور در مخمصه افتاده است با آن تهدید آخر.

نگین فین کرد و دستمال زیر چشمش کشید.

صدای قدم‌هایی که به اتاق نزدیک می‌شد به گوش می‌رسید.

-باورت می‌شه شیرزاد؟ عزیز رو با اون حالش ول کرده و در رفته پتیاره خانم. اصلاً حتی سایه شم بعد اون اتفاق پیدا نشده!

نگاه تهدیدگر شیرزاد هنوز روی کیوان بود.

او که کم‌کم رنگ پوستش عوض می‌شد زیر چشمی نگاهی به نگین انداخت:

-شاید بلایی سرش آوردن. شاید جایی گیر افتاده باشه...

مشت شد دست شیرزاد و کسی با چند تقه روی در ، بدون اینکه منتظر بفرمایید کسی باشد داخل شد.

-وای... خداروشکر عزیزم... خداروشکر که رسیدی...

حجم لطیف و دخترانه‌ای در آغوشش گرفت و باعث شد کیوان کلاً چشم از منظره‌ی شیرزاد بردارد.

نفس‌های شیرزاد یکی درمیان می‌شد.

برای کنترل خودش و ان اوضاع نیاز به یک قدرت ماورایی داشت.

نیاز به صبر ایوب داشت.

رها از شیرزاد فاصله گرفت و دست کنار گونه‌اش کاشت:

-کی رسیدی قربونت برم؟

-تازه!

رها باز هم خودش را مهمان سینه‌ی شیرزاد کرد و عطرش را نفس کشید:

-چقدرم خسته به نظر می‌رسی. بیا یه سر بریم خونه، یه دوش بگیر، کمی استراحت کن ، بعد با همدیگه برمی‌گردیم بیمارستان!

-رفتی پیش مامانم؟

مخاطب نگین شیرزاد بود.

بیمارستانی که عزیز در آن بستری بود، با درمانگاهی که نگین را برده بودند فرق داشت.

شیرزاد آمده بود گوش کیوان را بگیرد.

آمده بود داماد بی‌عرضه و بچه ننه‌شان را سر جایش بنشاند.

-رفتم!

نَسَـ♚ـبــ

#۶۹۵

-چی شد؟ هنوز پیدا نشده مورد پیوند؟

شیرزاد رها را پس زد و این از دیدن زن پنهان نماند.

کاش شیرزاد این ثانیه‌شمار معکوس هم می‌توانست خوب خودش را کنترل کند:

-پیدا شده... کیوان؟ بیا بیرون کارت دارم!

برق خوشحالی در چمان نمدار نگین نشست تا خودش را روی آرنج بالا بکشد:

-چی گفتی شیرزاد؟ پیدا شده؟

کیوان این پا و آن پا کرد و رها لبخند نمادینی زد:

-این که عالیه. پس چرا این‌قدر ناراحتی؟

آرواره‌های شیرزاد سفت شدند. خوب بود... عالی بود. اما یکی‌شان باید توضیح می‌داد دیار کجاست.

یکی‌شان باید می‌گفت دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است.

-خسته‌م. فردا عملش می‌کنن ، باید برم دنبال یه سری کاراش. کیوان!؟

نام کیوان را برای دومین بار خواند! مرد سینه‌ای صاف کرد و وقتی دید شیرزاد به طرف درب خروجی قدم برداشت، با خاراندن گردنش پشت سر او رفت.

-واااای... شنیدی رها؟ فردا مامانمو عملش می‌کنن!

رها کنار نگین نشست و در آغوشش کشید:

-الهی قربونت برم. دیدی گفتم همه چی حل می‌شه؟

نگین از خوشحالی اشک می‌ریخت و نگاه رها مات روبه رویش بود.

شیرزاد مانند همیشه دیده نمی‌شد و یک جای کار می‌لنگید.

**

-کدوم گوری بودی دیشب؟

کیوان اخم کرده سر پایین انداخت. دوست نداشت به شیرزاد بی‌احترامی کند.

-آروم باش لطفا. تا وقتی چیزی رو کامل نمی‌دونی...

هنوز حرفش کامل نشده بود که مشت محکمی روی چانه‌اش فرود آمد.

کیوان شوکه و بهت‌زده قدمی به عقب پرت شد و دستش را بند تنه‌ی درخت کرد.

-لعنتی... تو چت شده؟

دست به فک دردمند و لب خونینش گرفت و شیرزاد با گردن ورم کرده ، قدمی به طرفش برداشت.

اگر جواب درست و حسابی نمی‌داد، ممکن بود بزند به سرش و دق و دلی همه را سر او درآورد!

-هرشب هرشب به بهونه‌ی خونه‌ی مادرت کدوم گوری می‌ری که زن حامله‌ت تو خونه حرص می‌خوره و مجبوره حرصش رو سر بقیه خالی کنه؟ هوم؟ کدووووم گوری می‌ری دقیقا؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۶۹۶

مردمک‌های کیوان گشاد شده و ناباور خندید:

-کجا می‌تونم برم شیرزاد؟ معلوم هست چی می‌گی؟ به جز خونه‌ی مادرم کجا رو دارم که برم؟

گوشه‌ی پلک شیرزاد تیک گرفت و سر روی صورت سرخ شده‌ی کیوان خم کرد.

یک سر و گردن بلندتر بود از مردی که به تازگی راه و رسم دق دادن خواهرش را یاد گرفته بود:

-دختری که تحویلت دادیم اینی نبود که پس آوردی. چی به روزش آوردید؟ اخه به تو هم می‌گن مرددد؟

نفس‌های کیوان کم‌کم منقطع می‌شدند. گویا شیرزاد زده بود به سیم آخر و شاید این حالش بی‌ربط به گم و گور شدن دیار نبود.

-چته داداش؟ چته برادر من؟ تقصیر منه دختره ناپدید شده؟ چرا از یه چیز دیگه حرصی می‌شی می‌آی رو ما خالی می‌کنی؟

مشت شیرزاد از کنار سرش به ناگهان روی تنه‌ی درخت فرود آمد و دست خودش نبود آن صدای بالا رفته:

-تو گوو*ه می‌خوری خواهر منو تهدید می‌کنییی!

-شیرزاد... کاری نکن حرمتت زیر سؤال بره!

شیرزاد بیشتر خم شد و حالا تمام عضلات صورتش می‌لرزیدند:

-مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟

آهسته روبه‌روی صورتش پچ زد و هنوز کیوان جوابی نداده بود که آرام‌تر ادامه داد:

-این دختر قبلاً اینقدر بی‌رحم نبود. قبلاً اینقدر عصبی نبود. قبلاً اینقدر بحران روحی نداشت، چه غلطی باهاش کردین که به این روز دراومده؟

شاید بعد از خواندن پیام‌هایی که بین نگین و رها رد و بدل شده بود تازه می‌فهمید یک بحران بزرگ در شخصیت نگین وجود دارد.

نگین به احتمال بسیار بالا افسردگی حاد داشت و با رفتارهای اخیرش می‌توانست به این حدس دامن بزند.

-چکار کردم؟ جز اینکه مادرمو به خاطرش ول کردم چکار کردم شیرزاد؟ها؟ تو بگو من چه غلطی بکنم که این خواهرت راضی بشه؟

پره‌های بینی شیرزاد منقبض شدند و صدای خفه‌اش حالا از ته حنجره‌اش بیرون می‌آمد:

- فقط مرد باش...یه کم مرد باش!

فک کیوان قفل شد و باز هم جلوی دهان خود را گرفت.

یک دست شیرزاد به اندازه‌ی تمام صورت او بود!

و شیرزادی که قبل از رفتن باید حجت تمام می‌کرد با این داماد:

-اگر یه بار دیگه ببینم و بشنوم که داری دختره رو تهدید می‌کنی، یه جوری طلاقش‌و ازت می‌گیرم...یه جوری خونه‌نشینت می‌کنم که تا آخر عمرت دراز به دراز بی‌افتی ور دل ننه ت کمپوت بزنی!

نَسَـ🎂ـبـــ

#۶۹۷

**

-چیزی به کیوان گفتی شیرزاد؟

سرش درد می‌کرد و صدای رها باعث عود ان درد لعنتی می‌شد.

به شقیقه‌هایش فشار آورد .

-دکتر گفت فشارخونش بالاست. این خیلی برای زن باردار خطرناکه... طفلی لب خونی شوهرش رو دید وحشت کرد.

-پس فکر اون‌جاش‌و اون شوهر بی‌عرضه باید بکنه. برو بیرون رها، سرم داره می‌ترکه؛ خسته‌م!

-برات قرص بیارم؟

-نه!

-آخه چیزی هم نخوردی. نگران عزیزی؟

شیرزاد جوابی نداد. رها مانده بود که از آب کره بگیرد. مانده بود که زیر و بم احساسات شیرزاد را نسبت به اتفاقات درآورد و مگر به این راحتی می‌رفت؟

-نگران عزیز نباش. دکتری که قراره عملش کنه خیلی کاربلد و حاذقه. حالا می‌بینی چطور صحیح و سالم برمی‌گرده خونه. بعدش دیگه نوبت سور و سات ماست!

فکش منقبض شد و جلوی خودش را گرفت که نیشخند نزند.

-درمورد دیار نمی‌خوای چیزی بپرسی؟

این یک سؤال سیاست‌مدارانه بود.

یک سؤال با نیت قبلی.

احتمالاً حتی می‌خواست مدل نفس کشیدن شیرزاد را هم بعد پرسیدن این سؤال زیر نظر بگیرد.

-مگه تو چیزی ازش می‌دونی؟

یک جواب هوشمندانه... بدون اینکه دستش را یک میلی‌متر از روی پیشانی‌اش تکان دهد.

-چیزی که نه نمی‌دونم. اما دختر مفنگیه از قبل می‌دونسته عزیز برای فروختن طلاهاش رفته بیرون!

نگاه زن روی چانه‌ی منقبض شیرزاد دوید. عصبانیتش نرمال بود؟

-بعد از اینکه مأمورا گیرش انداختن، دیار هم غیبش زده. اون مردی که به صد و پونزده زنگ‌زده گفته که یه دختر جوون هم با عزیز سوار آمبولانس شده. ولی به محض اینکه آمبولانس به بیمارستان رسیده ، دیار هم نیست شده!

می‌دید نبض تپنده‌ی کنار گردن شیرزاد را. عصبانیتش از دیار بود؟ یا شنیده‌هایش؟

-تو چی فکر می‌کنی؟ به نظرت دیار با دختره هماهنگ بوده؟

#۶۹۸

-مزخرف نباف!

بدون اینکه حتی لحظه‌ای مکث کند روی لب راند و شاید بعد از خودش کفری شد.

رها داغ از نوع برخورد شیرزاد ، تغییر زاویه داد و شیرزاد قبل از اینکه او چیزی بگوید دست از روی پیشانی‌اش برداشت:

-دیار به خاطر دوسه تا النگو پشت پا می‌زنه به موقعیت خودش به نظرت؟

رها با مکث خیره‌ی شیرزادی شد که چشمانش بسته بود و گویی درصد حرصش به خارج خط تحملش رسیده بود.

-راستم می‌گی... وقتی می‌تونه صد برابرشو داشته باشه، چرا باید واسه چند تا دونه النگو نقشه بکشه؟ هرچی نباشه دوصباح دیگه زن آدمی مثل جهانبخش می‌شه!

شیرزاد نفهمید چه اتفاقی افتاد. فقط به یک باره از جایش بلند شد. باید نفس عمیق می‌کشید... با خودش عهد بسته بود وقتی با رها روبه‌رو شد و احتمال خطا رفتن از او سر زد، با چند نفس عمیق به یاد آورد چرا دارد در این مخمصه دست و پا می‌زند.

-تو از کجا می‌دونی؟

خیلی با خودش کار کرد که مناسب‌ترین کلمات را استفاده کند. اما نوع بیانش، از درونش به بیرون می‌تراوید.

-جهانبخش از این دختره خوشش می‌آد. این چند مدت هم که خودت بهتر از من متوجه شدی چقدر رفت و آمداشون زیاد شده...

شیرزاد به یک باره به طرف رها برگشت و هرچقدر هم که زور می‌زد نمی‌توانست آن رگ نبض‌دار کنار شقیقه‌اش را آرام کند:

-یعنی رو حساب این مزخرفا می‌گی همین زودیا فلان می‌شه بهمان میشه؟

رها خیلی دقیق شیرزاد را نگاه می‌کرد. آنقدر دقیق که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد.

-تو چت شده شیرزاد؟ می‌شه بگی چرا اینقدر عصبانی شدی؟

لعنت به این زن.

لعنت به روزهایی که در پیش بود و لعنت به همه...

-می‌گی حق ندارم عصبانی بشم؟ مادر من با این دختر زده بیرون از خونه و دیگه برنگشته. الان افتاده رو تخت بیمارستان و اون دختر گم و گور شده. حق اینکه بخوام ته و توی ماجرای کسی که وارد خونه‌م شده رو دربیارم ندارم؟

رها سر جایش بی‌حرکت ماند و متفکر خیره‌ی شیرزاد شد.

اخم‌هایش پیدا بود و اگر شیرزاد امشب اوضاع را در دست نمی‌گرفت ، همه چیز را با هم می‌باخت.

به طرف در قدم برداشت. قصدش بیرون زدن از خانه و برنگشتن تا صبح بود.

تمام کردن شبی که مانند یک کابوس ناتمام ادامه داشت.

-من جعبه‌ی حلقه رو تو اتاق جهانبخش دیدم!

نَسَـ🎁ـبـــ

#۶۹۹

گوش‌هایش شنیدند اما مغزش برای دریافت معنی آن جمله لحظه‌ای مکث کرد. مکث کرد و به پاهایش نیز دستور ایست داد.

نبضی که تا لحظاتی قبل تند و تند می‌کوبید حالا آهسته میزد.

رها از جایش بلند شد و پشت سرش‌ایستاد.

گویی قسم خورده بود جوری شیرزاد را مارس کند که جای هیچ برگشتی نداشته باشد.

-اول گفتم شاید واسه کسی دیگه خریده باشه. ما خانما رو نمی‌شناسی ، تو اینجور موارد خیلی کنجکاویم!

گرومب... گرومب... گرومب...

انگار کسی که تابحالا بی‌وقفه و بی‌ملاحظه تبل می‌زد حالا آرام اما با تمام زورش روی آن تبل می‌کوبید.

-جعبه رو باز کردم و پشت حلقه رو دیدم. اسم دیار و جهانبخش به وضوح داخلش حک شده بود!

آخرین ضربه بر تبل کوبیده شد و شیرزاد دستش را بند چهارچوب در کرد.

-این موضوع رو من به هیچ‌کس نگفتم. حتی نگین... ولی... ولی وقتی حلقه هنوز جاش توی اون کشوعه ،یعنی به دست صاحبش نرسیده. یعنی هنوز اون وصلت سر نگرفته... باید یه تصمیم درست بگیری شیرزاد. این دختر اگر بعد

از عمل عزیز باز هم سر و کله ش پیدا بشه و بخواد از دلرحمی مادرت سواستفاده کنه هیچ معلوم نیست چه اتفاق دیگه‌ای می‌افته. بعدم...

دیگر چه؟

می‌شد تمام کند آن وضعیت را؟

شیرزاد به هوای تازه نیاز داشت.

-نگین واسه پیدا کردن یه رد و نشون از خانواده‌ی دیار کل وسایلش رو زیر و رو کرد. و فکر کن چی پیدا شد؟

شیرزاد نفس زد و از نیم‌رخ راست به طرف رها برگشت. شاید منتظر یک شوک دیگر بود.

ـعکس تو، اونم توی سطل آشغال کوچیک گوشه‌ی اتاق!

انگار کسی با یک ضربه‌ی محکم زیر زانوان شیرزاد زد.

عرق کرد... نظم ضربان قلبش انقدر درهم و برهم شده بود که خودش هم نمی‌دانست چه مرگش است.

عصبانی است یا نه؟

دارد دیوانه می‌شود یا به جنون محض نزدیک است؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۰۰

-تو بهم قول دادی خودت این دخترو می‌فرستی بره. می‌دونم دل‌رحمی و ممکنه بازم اون دختر رو تو خونه‌ت راه بدی. اما من زندگیمو به احتمالات واگذار نمی‌کنم. مخصوصاً بعد از این‌که اون عکس که معلوم نیست چه مدت نگهش داشته رو دیدم. اگر بی‌گناه باشه توی این قضیه‌ی دزدی و باز هم موندگار باشه، ترجیح می‌دم تو عمارت جهانبخش باشه تا تو خونه‌ی نامزد من!

باید دست به گلویش می‌کشید.

باید یقه‌اش را از گردنش فاصله می‌داد تا راه نفسش باز شود.

بعد از دیدن مکالمه‌ی رها و نگین، مطمئن بود هرکاری از دست زنان برمی‌آید و برای فرار از رها و نگاه مستقیم لعنتی‌اش، فشرده لب زد:

-بذار عزیز صحیح و سالم از اون اتاق عمل بیرون بیاد ،بعد خودم یه خاکی تو سرم می‌ریزم!

گفت و دیگر حتی اجازه نداد رها کلامی بگوید.

کجا را می‌گشت به دنبال دختری که خودخواسته گم و گور شده بود؟

کجا را می‌گشت تا پیدایش کند و حقیقت را از زبان خودش بشنود؟

مگر عاشق عزیز نبود؟

مگر به خاطر عزیز به این خانه بازنگشت؟

چگونه می‌توانست خودش را قایم کند وقتی عزیز این‌گونه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد؟

سوار بر موتورش شد و صدای بلند آن به گوش اهالی خانه رسید.

هم به گوش رها و هم نگین و کیوانی که در اتاق خودشان ،مشغول بحث تازه‌ای بودند.

پرده‌ی اتاق نشیمن از انگشتان چنگ شده‌ی رها جدا شد و دم محکمش از طریق بینی به ریه‌اش رسید.

شیرزاد یک مرگش شده بود!

**

-چی شد خانم؟ این عمل تموم نشد؟

شیرزاد بود که مقابل دختر سبزپوشی که از اتاق عمل بیرون آمد ایستاد و دختر جوان عجله داشت:

-نه آقا... مگه عمل آپاندیس و صفراست که به این زودی تموم شه؟

رها کنار نگین روی نیمکت نشسته بود وشانه‌هایش را می‌مالید .

نگین گر گرفته و خودش را باد می‌زد. استرس داشت و کیوان برای باز کردن دکمه‌های پالتویش دست به کار می‌شد که جهانبخش هم همگام با آن‌ها به طرف راهرو رفت.

-حداقل بگید عمل چطور پیش می‌ره!؟ هیچکس جوابی به ما نمی‌ده؛ خواهرم بارداره و فشارش از حد طبیعی بالاتره. یه چیزی بگید یه کم آروم بگیره!

زن جوان شانه بالا انداخت و سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد. دورتر شده بودند و می‌دانست نگین صدایش را نمی‌شنود:

-جای خانم باردار اینجا نیست آقا. بهتر نبود خونه می‌موندن؟ به علاوه... من چی بهتون بگم؟ هوشیاری گیرنده‌ی عضو پایینه و این‌و خودتون از قبل هم می‌دونستید!

شیرزاد چشم بست و دست روی سرش گرفت. دیگر همگام با آن‌ها قدم برنداشت اما صدای جهانبخش را خوب می‌شنید:

-حال اهداءکننده مساعده؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۰۱

-ایشون هم نیاز به خون دارن. همین الان برای برداشتن کیسه‌ی خون از اتاق عمل بیرون اومدم و اگر بیشتر از این وقتم رو بگیرید تو کارم وقفه ایجاد می‌کنید! ببینم؟ همراهان اهداءکننده کجان اصلا؟

-همراهش منم!

قدمی برداشت و صدای آن‌ها را با وضوح بیشتری شنید:

ـفعلاً خون به اندازه‌ی کافی داریم. اما محض احتیاط بهتره پیدا کنید که آماده در دسترس داشته باشیم. روزتون خوش!

شیرزاد لحظه‌ای از پشت سر به آن‌ها نگریست. به دختر جوانی که از یک در باریک سفید داخل شد و به جهانبخش که فوراً گوشی‌اش را برای گرفتن شماره‌ای بالا آورد.

حتماً اهداءکننده هم از آدم‌های خودش بود!

به جهنم! کافی بود حال عزیز خوب شود ، بعد اگر تسویه حسابی هم بود ، خودش حل می‌کرد.

حتی یک پاپاسی‌اش را هم جا نمی‌گذاشت.

نگاه به جهانبخش که می‌انداخت، قابلیت این را داشت که هر لحظه به طرفش حمله ور شود.

پیام‌هایی که به رها فرستاده بود در آرشیو ذهنش بالا و پایین می‌شدند.

«-پشت اون حلقه به وضوح اسم دیار و جهانبخش نوشته ده بود!»

شاید رها دروغ می‌گفت. هیچ چیز از آن زن بعید نبود.

از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد و شاید فکر به همین‌ها باعث شده بود شیرزاد کمی، فقط کمی آسوده خاطر باشد.

اگر می‌پرسید در اتاق جهانبخش و میان کشوهای شخصی‌اش چه غلطی می‌کرده که آن جعبه را پیدا کرده است ، باید تا آخرش می‌رفت.

باید به تهش می‌رسید و این یعنی فراری دادن او!

فراری دادن شاهد!

رها اگر بو می‌برد شیرزاد چیزی از حقیقت فهمیده است ، همه‌ی مدارک را نابود می‌کرد و شیرزاد محکوم بود به صبر.

قدم زدن‌های پشت در اتاق عمل بیشتر می‌شد.

نگاه‌های مشکوک رها به تلفنش.

اینکه گاهی برای صحبت با تلفن از راهرو بیرون می‌رفت و اگر جهانبخش آنجا نبود که گزارش کار به هم‌دستش بدهد، شیرزاد بلافاصله پشت سرش می‌رفت.

تلفنش را باز کرد و با اخم‌های درهم اپلیکیشن را گشود.

هیچ پیامی نبود. فقط تماس‌هایی به یک شماره‌ی ناشناس.

نامش را سیو نکرده بود و شیرزاد نمی‌دانست او کی‌ست؛ اما هر کسی که بود ، حتماً حرف‌های مگویی با هم داشتند که برای تماس از آن اپلیکیشن استفاده می‌کردند.

شیرزاد تلفن را میان انگشت فشرد و نفس زدن‌های زیر لبی نگین را می‌شنید. داشت دعا می‌کرد و حال روحی خوبی نداشت.

شاید در عذاب بود.

-کیوان؟

جدی نام شوهرخواهرش را خواند و کیوان به طرف شیرزاد برگشت:

-جونم داداش!

به خاطر این نبود که از کتک خوردن دوباره بترسد. بیشتر شاید به خاطر این بود که او خیلی بهتر از همه می‌توانست شرایطی که شیرزاد در آن گیر کرده بود را درک کند.

-نگین‌و بردار ببرش خونه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۰۲

نگین سر تکان داد و نگاه ملتمسش را به جهانی دوخت که تازه از راه می‌رسید:

-نه... من نمی‌خوام هیچ جا برم. منتظر می‌مونم مامانم از اون اتاق بیاد بیرون!

شیرزاد کلافه قدمی به سمتش برداشت. از او شکار بود... اما اکنون وقت این نبود که نگین را

بازخواست کند. وقت این نبود که توپ و تشرش بزند. او باید به خانه می‌رفت تا بیش از این حالش بد نشده:

-دکترت گفت فشارت بالاست. پاشو... پاشو برو خونه خودم زنگ می‌زنم خبر خوب رو بهت می‌دم!

نگین نمی‌دانست چرا از وقتی شیرزاد آمده در چشم‌هایش نگاه نمی‌کند. گویی یک غضب پنهان نسبت به او داشت که بیانش نمی‌کرد.

-برم که حالم بدتر میشه. بی‌خبر بمونم که می‌میرم. نه... من هیچ جا نمی‌رم!

جهان هم نزدیک آمد و حالا صدای پای رها هم به گوش می‌رسید.

-استرس برات خوب نیست. یه قرص بخور و بخواب تو خونه. وقتی بیدار شدی عزیز هم عملش تموم شده!

اشک در چشمان نگین جمع شد و دست جهانبخش را در حالی که خودش روی نیمکت بیمارستان نشسته بود گرفت:

-مامانم خوب می‌شه؟ آره؟

جهان دست روی موهای بیرون آمده از شالش کشید و مقابلش روی پاهایش زانو زد:

-اون قویه. بیدی نیست که به این بادا بلرزه... مطمئن باش اون عمل موفقیت‌آمیزه و عزیز صحیح و سالم برمی‌گرده خونه!

صورت نگین سرخ شد و به یک‌باره و با عصبانیت ، میان گریه‌اش لب زد:

-همه‌ش به خاطر اون دختره‌ی آشغاله!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۰۳

رها آمد و روی نیمکت کنار نگین نشست.
دستانش را گرد شانه‌ی نگین کرد وقتی دست جهانبخش عقب رفت:

-نگین؟ عزیزم؟ ارزشش رو داره به خاطرش حال خودت رو بد کنی؟

خشم می‌درخشید میان دو جفت چشم و نگین با دستمال بینی‌اش را پاک کرد:

-آخ... آخ اگر مامانم بفهمه چطور به خاطر دوتیکه طلا دمش رو گذاشت رو کولش و دررفت!

-نگیـــن!

با شنیدن لحن محکم و بی‌انعطاف شیرزاد، همگی لحظه‌ای به طرفش برگشتند. رها خیره‌خیره حالت عصبی صورت نامزدش را نگاه می‌کرد و نگین انتظارش را نداشت که شیرزاد این‌گونه به او تشر بزند.

-دیار هیچجا فرار نکرده! الکی پشت سر اون دختر صفه نچینید!

حالا نگاه همه به طرف جهانبخش کشیده می‌شد.

و شیرزادی که گوشه‌ی ابرویش نبض می‌زد.

نگین سرش را برای چشم در چشم شدن با جهان بالا داده بود:

-نکنه اومده عمارت؟

سر شیرزاد زاویه گرفت و گوش‌هایش تیز شد.

-اومده یا نیومده؛ جایی فرار نکرده!

شاید میان این گیر و دار، تدارک مراسمی خاص را می‌دیدند. نه؟

شاید آن حلقه‌ای که رها می‌گفت ، رونمایی شده بود که کالیوپ دیگر نمی‌خواست به خانه‌ی شیرزاد برگردد.

آری... آن آزمایش‌ها... آن خریدها... بیرون رفتن‌ها...

جهان و رها تک‌تک عکس‌العمل‌هایش را زیر نظر گرفته بودند.

کیوان زیر آرنج نگین را گرفت و بلندش کرد:

-پاشو خانم. حتماً آقاجهان چیزی می‌دونه که می‌گه. پاشو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۰۴

نگین از جایش بلند می‌شد و زیر لب غر می‌زد:

-ببین چطور مغزشون رو شستشو داده آخه! خانواده‌مو قرق کرده!

نگین و کیوان می‌رفتند و رها کنار شیرزاد ایستاد. او که مغزش از این همه فکر داشت

منفجر می‌شد. دیار کجا بود که نمی‌توانست چنین روزی کنار عزیز باشد؟ کجا بود که جهان از جایش خبر داشت؟

-شیرزاد جان؟ بریم یه دمنوش از دکه‌ی روبه رویی می‌خریم یه کم آروم‌تر می‌شی!

شیرزاد نگاه سنگینش روی جهانبخش بود و آرنجش را از دست رها بیرون کشید:

-دیار کجاست؟

جهانبخش گردنش را زاویه داد و با برقی که در چشمانش می‌درخشید دست در جیب‌هایش فرو برد:

-رها؟ از نظر تو عادیه که نامزدت مدام پی یه دختر دیگه رو می‌گیره؟

بینی شیرزاد منقبض شد و صورت رها سرخ. بدون در نظر گرفتن اینکه شیرزاد بار قبل بازویش را از شر انگشتان او خلاص کرده ، باز هم بازوی شیرزاد را در دست گرفت:

-به مصیبت‌هایی که بعد از اومدنش به این خانواده به روز همه اومده فکر کن!بعد می‌فهمی چرا غیب شده!

خون خون شیرزاد را می‌خورد و به خودش وعده‌ی روزی را می‌داد که این دونفر را با هم سربه‌نیست کند.

رها از آن پایین نگاهش را به نیم‌رخ خشمگین شیرزاد دوخت:

-بریم؟

لب‌های شیرزاد کش آمدند. شاید چیزی شبیه به نیشخند بود. آن دو نمی‌دانستند. حتی شاید روح‌شان هم خبر نداشت از عمق معنای کلام شیرزاد:

-امروز نباشه، فردا دم ماری که تو خونوادهم ریشه کرده رو بد می‌چینم!

جهانبخش پوزخند زد و نگاه معنادارش را به رها دوخت.

شیرزاد رفت. رفت و رد چشم‌های جهان به قدم‌هایش ماند.

قدم‌های شیرزاد و زنی به نام رها!

زنی که از آن پوزخند معنادار جهان زهره به جان خریده بود!

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۰۵

-بشین همین جا؛ من می‌رم دمنوشا رو می‌آرم!

شیرزاد گردنش را به تکیه گاه نیمکت فلزی وصل کرد.

خیلی خوب می‌دانست رها برای باز کردن پیامی که برایش رسیده بود می‌خواست از آنجا برود. یک ویس تازه از همان شماره‌ی ناشناس!

شیرزاد چشم بست تا رها با خیال راحت به کارش برسد و دخترک با گام‌هایی تند به طرف دکه‌ی بیرون از محوطه رفت.

مرد چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد و رها را دید که وقتی از ورودی اورژانس خارج می‌شد نگاهی به عقب انداخت.

از دیدرأس که خارج شد، شیرزاد به عادی‌ترین شکل ممکن گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و بدون اینکه حالت مشکوکانه‌ای به خود بگیرد، صفحه‌ی تلفن را باز کرد. همزمان با رها، صفحه‌ی چت واتساپ‌وب را گشود و بدون معطلی روی ویس دو دقیقه و سی ثانیه‌ای زد.

صدای آن را تا حد امکان پایین آورد و به گوشش چسباند.

لحظه‌به‌لحظه مردمک‌هایش گشادتر می‌شدند و قلبش تندتر می‌زد.

نفس‌هایش به شماره می‌افتادند و حالا رها بود که در جواب آن صدای لعنتی ، در حال ویس فرستادن بود.

یک ویس کوتاه سی ثانیه‌ای.

صدای منقطع رها...

دستان شیرزاد مشت می‌شدند و صفحه‌ی چت خاموش شد.

تلفن را بست و آن را به جیب فرستاد. باید به خودش می‌آمد. قبل از اینکه حالت‌های عصبی‌اش او را لو بدهد باید به خودش می‌آمد.

باید خودش را جمع می‌کرد ، اما خدا لعنتشان کند... چگونه؟

شاید یک فریاد بلند می‌تواند ذره‌ای از بار سنگینی که روی سینه‌اش افتاده بود را بردارد!

می‌شد سیگار بکشد؟

از جایش بلند شد. نه... در محوطه‌ی بیمارستان سیگار کشیدن ممنوع بود.

دوباره نشست. تکان تکان می‌خورد. حالش آشوب بود.

گوشی‌اش را با پریشانی از جیبش درآورد و با نگاهی به دروازه‌ی بیمارستان ، شماره‌ای خاص را گرفت.

-داغ داغ... تو این هوا می‌چسبه!

پلک‌هایش روی هم فرود آمدند و آیکون قرمزرنگ را لمس کرد. صدای رها بود!

قفل صفحه را زد و چقدر سخت بود که می‌بایست همان لحظه آن حالت ناآرام را از چهره‌اش کنار می‌زد.

گوشی را به جیبش فرستاد و لیوان گیاهی را از دست رها گرفت.

متوجه شد که رها کنارش نشسته و چند لحظه بعد ،وقتی لیوان را به لب‌هایش می‌چسباند، خیرگی رها روی نیم رخش نشست:

-می‌دونم تو این شرایط نباید درمورد چنین موضوعاتی بحث کنیم. ولی...یه چیزی هست که باید بهت بگم!

نَسَـــبـــ

اولین حرکت آغاز شد.

شیرزاد نگاهش نکرد. نمی‌شد آن لیوان را فشار دهد. چون آنقدر نرم و قابل انعطاف بود که در کسری از ثانیه می‌توانست کل هیکلش را به گند بکشد.

-سیمین داره می‌ره!

شیرزاد قلپی از مایع داغ سبزرنگ را نوشید:

-کجا؟

رها لحظه‌ای مکث کرد. شاید روزها به این لحظه و این دقیقه فکر کرده بود. اما به آن اسانی که فکر می‌کرد پیش نمی‌رفت.

-اتریش. دنبال کارای منم هست!

دینگ دینگ. این هم نشانه‌اش!

-خب؟ دلت می‌خواد بری؟

-فرقی هم به حال تو داره؟

شیرزاد قلپی دیگر نوشید و درونش از آن دمنوش داغ لب‌سوز هم سوزان‌تر بود.

نه... رها هیچ گوری نمی‌رفت. حداقل نه تا زمانی که آن شاهد پایش به ایران می‌رسید!

-من مردی هستم که نامزدش بدون هیچ پیش زمینه‌ای یه‌هو به سرش‌زده که بره. چی بگم؟ دوست داری چی بشنوی؟

رها لیوان دمنوشش را کنارش روی نرده‌های فلزی نیمکت قرار داد.

-می‌خوام بشنوم که قراره تکلیف این رابطه مشخص بشه. می‌خوام بشنوم که فرقی به حالت نداره اون دختر زن جهانبخش می‌شه، یا با عموهاش گم می‌شه و برمی‌گرده کشورش!

شیرزاد نگاه مشکوکش را به رهایی دوخت که نیم‌جمله‌ی آخر از دهانش پریده بود.

حالا دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌شد با آن حالت عادی و نرمال نگاهش کرد.

رها دست به چتری‌های بلندش کشید و رو گرفت.

صدای نفس محکمش را شیرزاد شنید.

شاید هم نقش بازی می‌کرد. نقش کسانی که یک جمله از دهان‌شان در رفته است.

-شیرزاد تو خیلی بهتر از من می‌دونی که اون دختر الان تو عمارت جهانبخشه. از ترس نگین این طرفا آفتابی نمی‌شه، چون این مدت کل دعواهای کیوان و نگین به خاطر اون بوده. نگین از من شماره‌ی عموهاش رو می‌خواد!

نگاه شیرزاد میخ صورت رها بود. بی‌حرکت. لب‌هایش چفت هم. وقتش رسیده بود که یک تصمیم بزرگ بگیرد.

از جایش برخاست و راهش را به طرف سطل آشغال کنار درخت‌ها کشید. باید داخل می‌رفت و رها هم بلافاصله لیوانش را برداشت و پشت سرش رفت.

-از تو چرا؟ مگه تو ارتباطی با عموهای این دختره داری؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۰۷

رها نبض تند شده‌ی شیرزاد را می‌دید. اینکه لیوانش را در سطل آشغال انداخت و به طرف

ساختمان رفت هم نمی‌توانست نشان دهنده‌ی ریلکس بودنش باشد.

-شیرزاد من به خاطر نجات رابطه‌م هر کاری که از دستم بربی‌آد انجام می‌دم. پیدا کردن عموهای اون دختر اونقدری برام سخت نیست!

شیرزاد چانه سخت کرد و نگاه به روبه رو دوخت. به آدم‌های در حال رفت و آمد. به فلش‌هایی که بخش جراحی را نشان می‌داد. به پلکانی که باید از آن‌ها بالا می‌رفتند. رها نزدیک‌تر شد:

-الان به نقطه‌ای رسیدیم که انتخابش با توئه. سه تا راه حل جلوی رومونه. یکی‌ش رفتن من و تموم شدن این رابطه تاکسیکه. یکی‌ش ازدواج جهانبخش و اون دختره که متأسفانه این دست ما

نیست و به اون دو نفر بستگی داره. و گزینه‌ی آخر اینه که عموهاش‌و خبر کنیم بیان ببرنش!

شش‌های شیرزاد منقبض و منبسط می‌شدند. پره‌های بینی‌اش نیز.

آن ویس... آن پیام‌ها مقابل دیدگانش رژه می‌رفتند و در گوشش تکرار می‌شدند .

به طبقه‌ی دوم رسیدند.

-خب؟ نظر تو چیه؟

مردمک‌های رها روی نیم‌رخ شیرزاد دو دو می‌زدند.

شاید جراحی عزیز به پایان رسیده بود. چند دکتر با لباس‌های مخصوص اتاق جراحی مقابل

جهانبخش‌ایستاده بودند و این ذره‌ای برای زن اهمیت نداشت که حال عزیز خوب است یا نه!

-مهم نیست. همین‌که دردسراش دنبال خانواده‌ی من نیان کفایت می‌کنه!

چشمان رها به برق نشستند و لبخند بزرگی روی لب‌هایش شکل گرفت.

تمام شده بود از نظرش.

از نظرش همه چیز تمام بود و حالا می‌توانست با خیالی آسوده ، دست دور بازوی مردش گره کند.

همین جا... نزدیک به محوطه‌ی پشت اتاق عمل.

همین‌جایی که صدای آن دکتر که مخاطبش جهانبخش بود ، به وضوح به گوش‌شان رسید:

-ما تمام تلاش‌مون رو کردیم. عملیات پیوند با موفقیت انجام شد. اما متأسفانه هوشیاری مغزی بیمار در حال حاضر شرایط مساعدی نداره و ممکنه هر لحظه دچار حالت نباتی بشن!

نَسَـ♚ـبــ

#۷۰۹

**

-دو روز دیگه هم باید بیمارستان می‌موندی!

جوابش را ندادم. بوی صندلی‌های چرم و تلفیق آن با دود مانده‌ی سیگار ، معده‌ام را به هم می‌ریخت.

با وجود آن‌که سه روز از جراحی می‌گذشت، ضعف داشتم، سرگیجه داشتم؛ اما دلم نمی‌خواست بیمارستان بمانم. شاید نمی‌خواستم کسی متوجه شود من همان اهداءکننده‌ی مذکور هستم.

بی‌خبر از آن‌که چه سرنوشتی در انتظار من است و بی‌خبر از آن‌که دنیا تیره و تارتر از آن است که چنین چیزهایی را مخفی کرد.

من دین داشتم به عزیز و ادایش کردم و این از نظر من هجده ساله‌ی بی‌تجربه کافی بود.

-وسایلت رو جمع کن و بیا. دم در می‌مونم!

از توقف خودرو متوجه شدم که به مقصد رسیده‌ایم. هوا تاریک شده بود دیگر. یک نگاه به حیاط خانه انداختم که در نبود عزیز حتی لامپش را هم خاموش کرده بودند.

-ممنون، شما برید. فردا می‌رم دنبال خونه. این‌جا هم نمی‌مونم!

-دیار!

به گونه‌ای نامم را خواند که سر به طرفش برگردانم. نگاهش کردم و هیچ حسی در خودم به او ندیدم.

-با خودت و زندگیت لج نکن. اگر بخوای می‌تونی تو بهترین شرایط تحصیلت رو ادامه بدی. توی یه خونه‌ی امن زندگی می‌کنی!

-همه‌ی اینا تا لحظه‌ای ممکن بود که شما اون پیشنهاد رو به من نداده بودید. من در شرایطی نیستم که به این زودی مردی رو به زندگیم راه بدم. این هم خیانت به خودمه و هم کسی که روی تعهد من حساب باز می‌کنه!

زاویه‌ی شانه‌هایش به طرفم مایل‌تر شد. کمی مکث کرد و من می‌دانستم این مکث‌هایش، همیشه به خاطر این است که بهترین جملات و تأثیرگذارترین‌شان را روی لب آورد:

-زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۰

نگاه به طرف در آهنین کشاندم و آن آه عمیق دست من نبود:

-نه برای کسی مثل من. زمان هیچ چیز رو برای من حل نمی‌کنه!

-دیار...

در را باز کرده و خودم را پایین انداختم.
کلید به در خانه‌ای انداختم که شاید تا ابد دیگر هرگز نمی‌توانستم داخلش شوم.

چه می‌خواستم از خانه‌ای که اعضایش هیچ‌کدام من را آنجا نمی‌خواستند؟
هیچ...
در را به آهستگی روی هم گذاشتم و با این‌که دو روز از جراحی می‌گذشت، سرما دردم را بیشتر عیان می‌کرد.

باید آهسته گام برمی‌داشتم تا صدای قدم‌هایم به گوش کسی نرسد. باید بدون هیچ سر و صدایی به اتاق می‌رفتم. حداقل این‌گونه تنش بزرگی که مقابلم بود را به صبح موکول می‌کردم.

من به این خانه آمده بودم که خودم را از بند تهمت‌هایی که می‌توانستند به پیشانی‌ام بچسبانند رها کنم.

ممکن بود عزیز باور کند با آن دزد هم دست بوده‌ام؟

که شریک دزد بوده‌ام و رفیق غافله؟

پاهایم روی زمین کشیده می‌شدند. صدای گاز پرفشار خودروی جهان همه جا پیچید.

عزیز بیدار می‌شد.

رسالت من بی‌نتیجه نمی‌ماند.

این خانه بی‌مادر نمی‌ماند.

دست به دیوار گرفتم و هنوز به پلکان نرسیده بودم که صدای روی هم قرار گرفتن در حیاط پاهایم را به زمین چسباند.

دلم گواه بد می‌داد و کاش یک بار هم که شده ، آن انرژی‌های منفی را جدی می‌گرفتم.

کاش آن شب به آن خانه نمی‌رفتم...

دو قدم به جلو و...حالا صدای آن قدم ها هم متوقف شد.

پلک هایم روی هم رفتند...گویی شامه ام قوی تر از هر زمانی شده بود که اینگونه عطرش را تشخیص می‌داد.

نفسم را باید جرعه‌جرعه پس می‌دادم و منتظر می‌ماندم.

منتظر سونامی سؤال و جواب هایش.

و شاید حتی یک جدال بزرگ...

-چهارچشمی حواست رو جمع می‌کنی...خب...خب...فعلا...

او بود...خود خودش! پشت تلفن با کسی خداحافظی می‌کرد.

قدم ها از سر گرفته شدند و شاید من آن لحظه آمادگی مقابله با او را نداشتم.

شاید نمی‌خواستم آن درد تازه که در چهره ام خانه ساخته بود را ببیند.

نمی‌خواستم و قبل از اینکه به من نزدیک شود، دست از دیوار جدا کرده و مسیرم را به طرف سه پله‌ی ورودی کشیدم.

هنوز ثانیه ای از تصمیمم نگذشته بود که تن بزرگ و قدبلندش مقابلم سد شد.

نَسَـــبـــ

#۷۱۱

باز هم موزیک ناهنجار جسم تپنده‌ای به نام قلب...

چشمانم به کتانی سیاهش دوخته شد. بالاتر نیاوردمش که رنگ چهره‌ام نبیند!

آن‌قدر تند سر راهم پیچیده بود که اگر دیر متوجه می‌شدم ، با سر در سینه اش فرود می‌آمدم.

نفسم تنگ آمد و تا خواستم به چپ بچرخم ، باز هم در کسری از ثانیه مقابلم درآمد و این‌بار برای ثانیه ای کوتاه به سینه اش خوردم و گامی به عقب پرت شدم.

دستش را برای نگه داشتن من جلو می‌آورد که کف دستم را به علامت نفی بالاآوردم.

می‌توانستم از تندی نفس‌هایش متوجه شوم که از چیزی خشمگین است و احمق بودم اگر نفهمم از چه کسی!

به خاطر همان هول کوچک ، پلک‌هایم بدون اجازه ی من از دردی که در تنم پیچیده بود ، در هم تنیده شدند و عرق سرد جای‌جای پوستم را خانه گاهش ساخت.

یک گام به عقب پرت شده‌ی من را جلو آمد.

سر روی صورتم خم کرده بود و تندی نفس هایش بودند که به پلک هایم می‌خوردند.

نه لمسی در کار بود و نه فشاری...اما گویی گرمای تنش من را در آغوشش حبس کرده بود.

-کجا بودی؟

گلوی خشکم تکانی خورد . اگر می‌گفتم کجا بوده‌ام ، واکنشش چه بود؟

شاید احتمال می‌داد جهانبخش پول کلیه را به حسابم زده است که موبایل جدید خریده ام و چند دست لباس نو در ساکم پیدا شده!

-با توام دیار! کجا بودی این چند روز؟

سرم را بالا آوردم و نفهمیدم آن شهامت از کجا آمد. که چگونه توانستم رخ در رخ ، در چشمانش زل بزنم.

اما همان لحظه میان آن تاریکی که هردویمان حتی جلوی بلند شدن صدای نفس‌هایمان را می‌گرفتیم ، نمی‌دانم چه در نگاهم دید که خشمش رنگ باخت:

-جاییت درد می‌کنه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۲

او نگاه به سرتاپایم دوخت و کودک بی‌پناهی که میان سینه‌ام بود ، مشت می‌کوبید به جدار دنده‌هایم!

چشم‌هایش...

-می‌شه از سر راهم برید کنار؟

-سه روزه؛ دقیقاً سه روزه که خانوم غیبش زده و حالا که سر و کله‌ش پیدا می‌شه ، مثل یه مجرم فراری لخ‌لخ کنون میاد داخل!

خاری در چشمم خلید. در قلبم نیز. و همچنین در گلویم!

مجرم فراری!

-کجا بودی که حتی به خودت زحمت ندادی یه توک پا بیای بیمارستان؟ جواب بده...

-خونه‌ی جهانبخش بودم !

شاید اولین باری بود که نام جهانبخش را بدون پسوند و پیشوند روی لب می‌راندم . شاید هم نه!
اما به وضوح دیدم که چگونه مات شد.

-شما یادتون رفته ، اما خونه‌ی من اون‌جاست!

پلکش تکان خورد و سرش زاویه گرفت.
انگشتانم سردشان بود و تنم نیز جانی برای روی پا ماندن نداشت.
اما من خوب بلد شده بودم چگونه خودم را استوار نگاه دارم.

-جایی هم فرار نکرده بودم . کاری نکردم که جایی فرار کنم!

حس کردم سینه‌اش چگونه تنگ شد . دیدم نفسی که به سختی درآمد و سری که رو به من خم شد.

لب باز کرد که چیزی بگوید ؛ دهان باز کرد و نگاهش داشت.

همزمان با صدای باز شدن در هال ، یک دینگ‌دینگ آونگ مانند کنار گوشم زنگ می‌زد.

حسی به من هشدار داده بود که پا در این خانه نگذارم ، اما همه‌ی وسایل و یادگاری‌های مادرم این‌جا بودند که نمی‌توانستم از آن‌ها بگذرم.

-پس الان و این وقت شب ، اینجا چه غلطی می‌کنی؟

گویی یک خنجر در گلویش بود که صدایش با آن پستی و بلندی به گوش می‌رسید.

شاید خنجر حتی راه نفسش را بسته بود!

-هاا؟اینجا و تو این خونه چکار می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۳

صدای فریادش چنان شانه‌هایم را از جا پراند که صدای پای یک نفر دیگر ، به نفر قبلی اضافه شد.

کسی لامپ حیاط را روشن کرد.

-شیرزاد؟

-کیه رها؟...عه عه عه...تو با چه رویی اومدی اینجا ؟ها؟

-نگین...

یک به یک احتمالا از آن در باریک بیرون می‌آمدند و من پشت به آن‌ها ، فقط در چشمان سرخی زل می‌زدم که گویی هیچ شناختی از آن‌ها نداشتم.

-قبل از اینکه برم چی بهت گفتم؟ها؟

دیدم کم‌کم تار می‌شد اما نگاه از صورتش نگرفتم. شاید چون می‌خواستم هر چه در چنته دارد رو کند.

شاید چون می‌خواستم آن بت بزرگ را با دستان خودش بشکند تا دیگر سر و کله‌اش در ذهن بیمار و دچارم پیدا نشود.

-گفتم این چند روزی که خبر مرگم نیستم ، بمون خونه . گفتم نمی‌خوان عزیز این وسط آسیبی ببینه . گفتم یا نه؟

هیچ دردی را حس نمی‌کردم . نه جای خالی عضو از دست داده‌ام و نه آن محل سوزن‌خورده . تنها

دردی که داشت از پا درم می‌اورد ، درست آن نقطه ای بود که پیکان اسلحه‌اش را گرفت.

جایی طرف چپ سینه‌ام.

-شیرزاد بذار بیاد تو . دختره داره می‌لرزه!

رها بود که برای من دل می‌سوزاند؟

او بود که به من ترحم می‌کرد؟

دیدم که چگونه با شنیدن همان یک جمله نبضش ورم کرد .

شاید من را لایق ذره‌ای ترحم نمی‌دانست .ان هم مقابل نامزدش!

-نگفتم اگر یه تار مو از سر عزیز کم بشه تو مسئولی؟چی جواب منو دادی؟

-گفتم...گفتم قرار نیست به خاطر من...به عزیز آسیبی برسه!

-پس چرا اون زن الان رو تخت بیمارستانههههه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۴

_شیرزاد؟

این بار کیوان بود که مرا لایق رحمش دید.

ریشه‌ی موهایم به خاطر سرمایی که حس می‌کردم دون دون می‌شدند.

منتظر جواب بود.

اما فک لرزان من توان نداشت. یا اگر داشت کلامی پیدا نمی‌کرد. شاید تمام واژه‌ها را گم کرده بودم.

برای ثانیه‌ای گردش نگاهش را روی چانه‌ام دیدم و همان لحظه بود که ناگهان برگشت.

دست میان موهایش چنگ کرد و ضربه‌ای محکم ، زیر چهارپایه‌ی کنار لوله زد.

پلک‌های من با ترس روی هم فرود آمدند و صدای واژگون شدن چهارپایه باعث شد رها از پلکان پایین بیاید:

-شیرزاد؟شیرزاد جان؟آروم باش...منو ببین...

لب‌هایم را روی هم فشردم تا چانه‌ی لرزانم بیشتر از این ترسو نشانم ندهند.

من ترسو نبودم که!

شاید آن وحشت به خاطر دل کندن بود.

دیدم که چگونه رها را کناری هول داد و دیدم صورتی که تماما کبود بود:

-همین الان وسایلت رو جمع میکنی و از اینجا می‌ری!

گفتم که من ترسو نیستم‌ها!

آری...من داشتم دل می‌کندم.

ناباور بودم بیشتر...

مبهوت بودم!

-چی می‌گی مرد حسابی؟ساعت نزدیک به ده شبه!

نَسَـ♚ـبــ

#۷۱۵

نمی‌دیدم حسی که در صورت رها و نگین پیدا می‌شد را.

اما حال او را تماما از صورتش می‌دیدم.

اینکه چگونه بهت و ناباوری من را برنمی‌تابد و اینکه چگونه با هر بار انقباض مردمک‌های دو چشم من ، نفس‌هایش تنگ‌تر می‌شوند.

-آقا کیوان درست می‌گه، برو تو دختر جون. برو وسایلت رو جمع کن ، صبح می‌ری!

سرم زاویه می‌گرفت. به هیچ‌کس نگاه نمی‌کردم اِلّا خودش. به چشمان هیچکس زل نمی‌زدم اِلّا چشمان خودش.

شاید این برای خودم بهتر بود.

باید کبریت می‌کشیدم زیر تمام احساساتی که به این مرد داشتم و برای آن ، نیاز به هیزم بود.

شاید هیزم‌آور آن آتش ، خودِ خودِ او بود!

-شما دخالت نکنید. برو تو...برو داخل رها . کیوان نگین‌و ببر خونه!

خانواده‌اش را از شر من در امان نگاه می‌داشت؟

دلم را بدجور می‌شکست امشب.

-عه داداش؟مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

باز هم دست به صورتش کشید . باز هم زیر لب کسی را فحش داد .

مشکل من بودم؟ حل می‌کردم . من که ذاتا می‌خواستم بروم . حالا صبح نباشد ، امشب.

دهانم یکی‌یکی واژه‌ها را پیدا می‌کرد قبل از اینکه بار دیگر به من اهانتی شود:

-من...من با همه‌ی توانم...با همه‌ی زورم از ...از عزیز محافظت کردم...

-اینه محافظت کردنت؟ ها؟ اینه؟ امروز اون دختره‌ی گَردی ، فردام حتما دار و دسته ی ...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۱۶

منتظر بودم .

منتظر به لب‌هایش چشم دوخته بودم تا بگوید. پیش همه رسوایم کند. که بگوید از فردایی که ممکن است دار و دسته‌ی طالبان بر سرشان خراب شوند.

-لا اله‌الی‌الله...

-اون‌و من خبرش نکردم. من نگفتم که عزیز...

ـاصلا مشکل از عزیز نیست ، مشکل منم که دیگه نمی‌خوام دور و بر مادرم باشی!

بووم...بالاخره قلب شکسته و پارچه‌پارچه‌ام از هم پاشید.

حالا می‌توانستم به راحتی بروم و دیگر حتی پشت سرم را هم نگاه نکنم.

حالا می‌توانستم آنقدری دور شوم که دیگر قلب احمقم هم هوس بازگشت به سرش نزند.

سر تکان دادم و نگاهم را از چشم‌هایش جدا نکردم. جدا نکردم که آن تصویر ، هرگز از یادم نرود.

فقط تا صبح !

دکتر گفته بود اگر تا صبح سطح هوشیاری‌اش بالا بیاید ، جای امیدواری هست.

-امیدوارم وقتی از بیمارستان برمی‌گردیم اینجا نباشی!

با قلب و جانم حس میکردم سقوطش را از چشم‌هایم.
او از اوج ، داشت به قعر می‌رفت!

-نه تنها توی این خونه ، حتی توی این شهر هم نباش دیار. برو...

نَسَـ🌱ـبـــ

#۷۱۷

-توروخدا ببین ، حال مادر من تو بیمارستان خراب شده . دل‌مون مثل سیر و سرکه می‌جوشه که تا بیمارستان می‌ریم بلایی به سرش میاد یا نه ، بعد هنوزم داریم با این دختره سر و کله می‌زنیم!

نگاه شوکه و نگرانم را به طرف نگین کشاندم . از بیمارستان تماس گرفته بودند؟

-عزیز پاره ی تن منه. عزیز همه کس منه.اون بود که جونمو نجات داد.من نمی‌تونم تا از حالش خبر نگرفتم برم که...!

-اونی که حالش‌و بد می‌کنه تویی دیار. نمی‌خوام دیگه دور و بر مامانم ببینمت. نمی‌خوام این ریسک بزرگ رو قبول کنم. فهمیدی؟

حالا دیگر زهر کلام او جایی در قلبم ذخیره می‌شد که به وقتش جانم را متلاشی کند.

حالا فقط به آن جمله ی نگین فکر می‌کردم و هنوز دهان به سؤال باز نکرده بودم که جلاد جانم نزدیک تر شد:

- حتی یه بار دیگه نمی‌خوام نزدیک مادرم بشی!

دید...

آن سقوط را خود او هم در نگاهم دید.

دید و سیب گلویش تکان خورد .

دید و مخاطب اتمام حجتش با من ، رها بود.

همسر آینده اش:

-آماده شید ، می‌ریم بیمارستان!

.....

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۸

نگاه از اطراف کوچه گرفت و از آینه به دروازه‌ای چشم دوخت که توسط کیوان بسته شد. صدای رها و نگین را انگار نمی‌شنید.

مردمک‌هایش فقط در پی آن خطی بود که با دستان کیوان باریک و باریک‌تر می‌شد تا آن تصویر را طی چند ثانیه، کاملاً به روی چشمانش محو کند.

فقط یک چیز باقی ماند، آن هم نگاه آخری بود که از آینه وسط ماشین تنش را لرزاند.

دخترکی رنگ و رو رفته با چشمانی تهی از او.

چشمانی که تا آخرین لحظه ، از روی او و ماشینش برداشته نشد.

همان چشمانی که شیرزاد از آن‌ها سقوط کرد.

.....

-چرا چشم از من می‌گیری؟ شیرزاد؟

آن‌ها از روی پلکان و نگین و کیوان از طریق آسانسور خودشان را به بالا می‌رساندند. شیرزاد نمی‌خواست صدای رها را بشنود. نمی‌خواست صورتش را ببیند و او مانند بختک به گلویش چسبیده بود.

-خودت گفتی زنگ بزنم عموهاش بیان. این خودت بودی که قبول کردی... اونی که بیرونش انداخت و هِرّیش داد من نبودم که ازم عصبانی هستی!

نفس تند کرد و سرعتش را بیشتر. رها نیز با سینه‌ای تنگ آمده از دویدن‌هایش پشت شیرزاد، گوشی‌اش را توی کیف و کیفش را روی دوش انداخت:

-هر چیزی یه راه‌حلی داره. می‌تونیم یه کاریش بکنیم. می‌تونیم یه آدرس اشتباهی براشون بفرستیم. می‌تونیم قبل از اینکه اونا برسن، دختره رو به عقد...

قدم‌های شیرزاد روی پاگرد پلکان متوقف شد و ناگهان به طرف رها برگشت. پوستش از سرخی زیاد رو به کبودی می‌زد:

-زحمت نکش. مگه نمی‌خواستی از شرّ دختره خلاص بشی؟ ... بفرما اینم موقعیت!

رها نفسی تازه کرد و نگاه در صورت شیرزاد گرداند. شاید می‌خواست راست و دروغ حرفش را از چشمانش بخواند.

- من فقط می‌خواستم
پاشو از زندگی ما دو
نفر بکشه بیرون. اما...
اما شیراد این عموهاش
واقعاً خطرناکن. یه وقت
برای خودمون شر نشه؟

من با نگین هم صحبت می‌کنم که...

بینی شیرزاد منقبض شد و خم شده روی صورت رها جویده جویده لب زد:

-می‌ذاری برم ملاقات مادرم یا نه، می‌خوای به این بحث مسخره ادامه بدی؟

رها دهان باز کرد و شیرزاد دیگر اجازه نداد چیزی بگوید.

به طرف اتاق مورد نظر قدم تند کرد و در نیمه‌باز را هول داد.

-آخه یعنی چی که شب سختی در پیش داره؟ مگه نگفتید پیوند با موفقیت انجام شده؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۱۹

مرد جا افتاده نسبت به لحن طلبکارانه نگین پلک بست و نگاهش را به شیرزادی داد که تازه از راه رسید:

-درسته ؛ پیوند با موفقیت انجام شده؛ اما این‌که بدن ایشون پیوند رو قبول می‌کنه یا نه، دست ما نیست. مادر شما هوشیاری پایین و متأسفانه رو به افولی دارن. طبق تجربه‌ی بنده و کادر مجربی که تو جراحی ایشون همکاری داشتن، امشب بالا یا پایین رفتن هوشیاری‌شون خیلی اهمیت داره.

شیرزاد درد داشت. دردی که در سینه‌اش داشت به اوج می‌رسید و انگار همه چیز با هم می‌خواستند زمینه‌ی مرگش را فراهم آورند.

-نگین برو بیرون! کیوان کی گفت این‌و وردار‌ی بیاری اینجا؟

صدای پستی‌بلندی‌دار شیرزاد بود که باعث شد نگین با بهت و گریه نگاه به نیم رخ برادر بدوزد.

رها دست روی شانه‌ی نگین گذاشت و او همزمان با چکیدن اشکی از چشمش، لب زد:

-هرچی می‌خوای بپرسی پیش من بپرس دیگه.

نگاه از چشم بسته‌ی شیرزاد گرفت و به دکتر داد:

-مامانم می‌میره؟

مانند یک طفل کوچک پرسیده بود و کیوان بازویش را گرفت:

-پاشو خانم... پاشو نفوس بد نزن!

نگین بازویش را از دست او کشید و روی میز خم شد. بدنش به شدت ورم کرده بود و زیر چشم‌هایش نیز داشت کبود می‌شدند. علائمی که شاید خطرناک بودند:

-یه کلام بگید ما رو جون به سر نکنید. این موقع شب از طرف بیمارستان زنگ می‌زنن که

خودمون‌و برسونیم یعنی چی؟ یعنی حال مادرم خرابه و ما بچه هاش باید اینجا باشیم که...

-نگیین!

غرش خفه‌ی شیرزاد بود و کیوان این بار با قدرت بیشتری بازوی نگین را فشرد:

-چرا حال خودت‌و خراب می‌کنی؟ می‌خوای اون بچه رو هم بکشی؟

بچه را هم؟

چه می‌گفتند این‌ها؟

چانه‌ی نگین با وحشت لرزید و رها رو به صورتش خم شد:

-منو ببین نگین جان. ببین منو یه لحظه... این شرایط برای اکثر کسانی که پیوند انجام می‌دن پیش میاد. تا حالا شنیدی یه نفر بعد عمل پیوند بمیره؟

نگین دست رها را کنار زد:

-من بچه‌م که این‌جوری گولم بزنی؟ پس چی که نمی‌میرن؟ هزاران نفر بعد عمل پیوند می‌میرن چون عملو پس می‌زنن.

-رها ببرش بیرون!

رها و کیوان هردو بازوی نگین را گرفتند و نگین زار زد:

-مامانم... دکتر یه چیزی بگو دیگه... مامانم داره می‌میره؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۲۰

پزشک عینکش را از سر برداشت و ساعدهایش را روی میز گذاشت. نگاه مستقیم و سرخ شیرزاد روی او و حرکاتش بود که در اتاق روبه گریه‌های نگین بسته شد.

-خواهر شما باردار هستن. اصلاً رو چه حسابی ایشون رو با خودتون می‌آرید؟

-یه کلمه بگو هم منو خلاص کن هم خودتو. چرا این موقع شب ما رو صدا زدید؟

کمی مکث.

شاید مکثش آن فشار روی قلب شیرزاد را مضاعف می‌کرد و باعث می‌شد مشت کند دستانش را و جلوی‌شان را بگیرد که روی میزش فرود نیایند.

-هوشیاری سه یعنی یک قدم نزدیک به مرگ!

پلک‌های داغ شیرزاد روی هم فرود آمدند.

مگر نمی‌دانست اینجا امانتی دارد؟ مگر دیار را از فرزندان خودش هم بیشتر دوست نداشت؟ اصلاً دیار به کنار... هنوز پسر بزرگش، نور چشمش، جهانش را داماد نکرده بود که!

-و تب بالای بیمار یعنی ممکنه حتی این میزان هوشیاری رو هم از دست بده و...

مشتش روی میز فرود آمد. اما نه با ضرب... نه با شدت... آرام... آهسته... مانند کسی که یک اهرم بخواهد برای نگه داشتن خود.

-تهش؟ تهشو بگو...

صدای باز شدن در به گوش رسید. صدای کفش...

-تو دنیای پزشکی چنین مواقعی چیزی به نام ته و آخر نداریم. فقط باید منتظر بمونیم ببینیم چی پیش میاد. خواستیم از قبل خبر داشته باشید خانم حاتمی تو چه وضعیتی قرار دارن و طبق اون آماده باشید!

شیرزاد کمر راست کرد.

سیگار... شاید به یک پاکت پر از سیگار نیاز داشت. شاید هم دو... سه... چهار... این شب را باید به صبح می‌رساند!

سر تکان داد و با حالتی داغان و گرفته برگشت. رو به رو شدن با جهان اخرین چیزی بود که می‌خواست.

روبه رو شدن... گلاویز شدن... مشت انداختن پای فکش... حتی دست دور گلویش قفل کردن و گرفتن جانش...

جهان با نگاهی تاریک خیره‌اش بود و او هم شنید کلام آخر دکتر را.

او هم شنید و شیرزاد با تنه‌ای محکم از کنارش گذشت.

آن شب برای همه‌شان شب سختی بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۲۱

**

دیار

سنگینی آن کوله از روی دوشم تا آرنجم افتاده بود. دردهایم دیگر اهمیتی نداشتند. لرزش تنم دیگر مهم نبود. من تک و تنها میان غربت مانده بودم. خودم را مثال پرنده‌ای در قفس می‌دیدم که برای نفس کشیدن در هوایی آزاد، خود را لابه‌لای پرستوهای مهاجر پنهان کرد.

آمدم... گریختم... لانه گزیدم... اما گویی هیچ جا خانه‌ی من نمی‌شد.

من محکوم بودم. به خفگی... به تنهایی... به ترس و فرار... من محکوم بودم به اینکه زیر آماج سنگ‌های ریز و درشت دیگران قرار بگیرم. شاید جسمم از سنگسار بی‌رحمانه‌ی هم قبیله‌هایم گریخته بود؛ اما روحم میان این قبیله‌ی ناآشنا ، جای‌جای‌اش شکسته و ترک برداشته بود.

کاش می‌ماندم.

کاش تن به کلوخ‌های تیز مردمم می‌دادم و دل در گرو چنین ناآشنای بی‌رحمی نمی‌دادم.

این شکستن خیلی دردش تیزتر و عمیق‌تر از آن بود.

میان تاریکی ، بلوک سیمانی را کنار دیوار دیدم. شاید می‌شد لحظه‌ای روی آن نشست و نفسی تازه کرد. نمی‌خواستم جنازه‌ی یخ زده‌ام را میان کوچه پس‌کوچه‌ها پیدا کنند.

تلفنی که جهانبخش خریده بود را در همان عمارت جا گذاشتم و حالا نمی‌دانستم چگونه می‌توانم از حال عزیز خبر بگیرم. باید این وسایل لعنتی را جایی می‌گذاشتم و پنهانی به بیمارستان می‌رفتم.

وقتی در خانه را باز کردم، می‌توانستم حضور شخصی که در خودروی دودی‌رنگ ، آن‌جا را زیر نظر گرفته بود حس کنم.

شوری که به دلم افتاده بود ، قطعاً بی‌علت نبود. علی‌الخصوص وقتی محافظه‌کاری‌های جهانبخش را می‌دیدم. وقتی متوجه می‌شدم که دائم اطرافش را می‌پاید.

گفته بود عموهایم فهمیده‌اند زنده هستم و حالا می‌توانستم یقین داشته باشم که به زودی گیرشان می‌افتم.

سردم می‌شد وقتی به روبه رو شدن با آن‌ها فکر می‌کردم.

اما دیگر توان مقابله در من نبود. بیش از این جنگیدن برای بقای بیشتر ، فقط اطرافیانم را به خطر می‌انداخت.

روی بلوک سرد نشستم و سرم را به دیوار سنگ‌کاری شده تکیه دادم. پلک‌هایم داغ بودند و سرگیجه داشتم.

دست روی گلویم کشیدم و جای خالی گردنبندی که مدت‌ها مهمانم بود ، نشانم داد که همه چیز حقیقت دارد.

آن را با دستان خودم در جعبه گذاشتم .

میان کمد جا ماند زنجیره‌ی خاطراتم...

«-همین الان وسایلت رو جمع می‌کنی و از این خونه می‌ری!»

بار دیگر پلک زدم. آن صدا دیگر به گوشم چسبیده بود. گویی قسم خورده بود تا فروپاشیده شدن من همراهم باشد.

«-امروز اون دختره‌ی گردی ، فردام حتماً دار و دسته‌ی...»

نمی‌دانستم خواب بود یا چه... اما بدنم نای استوار ماندن نداشت. روحم در حال خون‌ریزی بود و دیگر نمی‌خواستم که باشم.

اگر می‌مردم، شاید دنیای بهتری انتظارم را می‌کشید.

خدایا... یعنی هیچ راهی نبود که یک دختر جوان بمیرد؟

سکته‌ی قلبی مگر فقط مختص پیرمردها و پیرزن‌ها بود؟

می‌شد کنار این دیوار چشم بست و دیگر باز نکرد؟

نَسَـــبـــ

#۷۲۲

ندای درونی‌ام نهیب می‌زد که ناشکر نباش. کفر نگو. اما حسی تازه در من پیدا شده بود که مانند یک موریانه زیر پوستم می‌دوید و پچ پچ‌وار می‌گفت که: سکته‌ی قلبی و مردن ناگهانی که سراغ جوانی مثل من نمی‌آید.

تنها با دستان خودم است که می‌توانم پایان بخشم به این کابوس ممتد.

ندای نگران و گریان درونم چنگ به دامنم می‌انداخت. می‌گفت می‌گذرد. صبر کن. همه‌ی گره‌ها فقط به دستان قدرتمند آن بالایی باز می‌شوند. یک گره کوچک است؛ با دستان خود آن را کور نکن.

به راستی همه‌ی کسانی که به پایان می‌اندیشند چنین ندایی دست به التماس‌شان می‌شود؟

الا بذکرالله تطمئن القلوب

«همانا یاد خدا ، اطمینان‌دهنده‌ی قلب‌هاست.»

الا بذکرالله تطمئن القلوب

«همانا یاد خدا ، اطمینان‌دهنده‌ی قلب‌هاست.»

الابذکرالله تطمئن القلوب

«همانا یاد خدا ، اطمینان‌دهنده‌ی قلب‌هاست.»

ندانستم چند بار زیر لب آن را خواندم که دو وزنه‌ی سنگین به پلک‌هایم آویزان شد. که سرم روی شانه‌ی چپم افتاد و...

_دیار؟ د نیدو حوض په غاړه د مور دیار... خور ته پام کوې؟

«-دیار؟ دیار مامان طرف حوض ندو... ناریین؟ حواست به خواهرت هست؟»

صدای خنده‌هایی کودکانه، شیطنتی دور از چشم مادر و اهالی خانه. این ساعت از روز فقط می‌شد اطراف حوض بازی کرد. من نُه ساله شده بودم و بیرون آمدن از در ساختمان داخلی ممنوع بود.

جلوی دهانم را گرفتم و یک پرش دیگر روی حوض. نارین در زیرزمین مشغول نوشتن شعر بود. دور از چشم همه ، او هم این زمان کوتاه را غنیمت شمرده و سری به دفتردستک‌های احتکار شده‌ی برادرم می‌زد.

- نارینه؟ نجلی، ته ببرته
خونې ته تللې وې، د
راتلو وخت دی...

«-نارین؟ باز رفتی زیرزمین دختر؟ آقات نزدیکاست که برسه...»

در گیر و دار پرشی دیگر بودم که بازوی کوچکم از پشت کشیده شد. برگشتن همان و روبه رو شدن با چشمان برزخی پدرم همان:

- ته دلته څه ګناه کوې، نجلۍ؟

«-اینجا چه غلطی می‌کنی دخترک؟»

لبخند روی لب‌هایم خشک شد. وحشت در دل کوچکم افتاد و همان لحظه کشان کشان تا ایوان برده شدم.

- آغلې... آغلللې ...دا نجلۍ په انګړ کې څه ده؟

«-خانم؟ خاااانم؟ این دختر تو حیاط چه غلطی می‌کنه؟»

مادرم بود که با رنگ و رویی پریده به طرف‌مان دوید و تا خواست دست من را از دست پدرم جدا کند ، یک سیلی محکم روی صورتش نواخته شد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۲۳

جیغ بلند و کودکانه‌ی من اطراف را در برگرفت و صدای قدم‌های تند نارین در فریاد بلند پدر گم شد:

-ایا تاسو پوهیږئ چې دوی په دې نجلۍ څومره لګښت لري؟ ته د لوبدو لپاره نجونې نه لرې؟راځه چې دوه ګرمې نجونې ستا پر سر را

پورته کړي، ته به پوه شې چې ښځه څه ده او د خاوند په کور کې ښځه کېدل څه ډول دي؟؟

«-می‌دونی چقدر خرج بالای این دختر می‌دن؟ عرضه‌ی دختر بزرگ کردن نداری؟ دو تا هووی گیس پریشون بیاد بالا سرت، می‌فهمی زن چیه و زنونگی خرج کردن تو خونه‌ی شوهر چجوریه! نارین؟ نااارین کدوم گوری هستی؟»

صدای های‌های گریستن من بر مادری که رد انگشت‌های پدرم روی صورتش مانده بود همه جای خانه پیچید. نوری زرد و مریض گونه اطراف را فرا گرفته بود انگار و همان لحظه نارین بند روسری‌اش را سفت‌تر کرد:

ګرانه؟ زه دلته یم! -

«-جانم آقا؟ همین‌جام!»

برگشت و از برگشتنش تن کوچک من هم تکان سختی خورد:

- کله چې بیا ځمکې لاندې شوې نو څه ګناه دې وکړه؟

«-باز رفتی زیر زمین چه غلطی بکنی هان؟»

_هو ... هیڅ نه، صاحب. په خدای قسم... په خدای قسم هیڅ...

«-هی... هیچی آقا. به خدا... به خدا هیچی...»

چشم درید و فشار دستش قطعاً بازوی لاغر من را به رنگ کبود درآورده بود. رهایم نکرد و به

جایش با دست دیگر، گیسوان نارین را از روی پارچه‌ی روی سرش گرفت.

هو ... هووو ... -

«-آخ... آیی...»

_ته په خدای قسم خورې، سلیتا، ته بیا هلته د کتابونو کڅورې ته تللې یې؟، پلاره، ته غواړې چې زما ابرو لرې کړې؟

«-خدا رو قسم می‌خوری سلیطه؟ باز رفتی سر دفتر کتابای اون پایین؟ می‌خوای آبرو از من ببری بی‌پدر؟ می‌خوای ناموس منو لکه دار کنییی؟»

حالا صدای گریه‌ی نارین هم در گریه‌های من ادغام شده بود. نمی‌دانم ما سرکش بودیم یا پدر زور می‌گفت.

نمی‌دانم ما خلاف عرف می‌خواستیم یا پدرمان رحمی در دلش نبود.

نمی‌دانم ما بی‌آبرو بودیم یا اطرافیان‌مان تابوهای زیادی را سر راه‌مان قرار داده بودند. اما از دوستانم شنیده بودم که می‌گفتند از ترس پدرها و برادران‌شان توان نفس کشیدن ندارند. که هرکدام در سن هشت تا نه سالگی عروس شده و اینکه نارین توانسته بود تا چهارده سالگی از یک ازدواج قبیله‌ای فرار کند یعنی سوسوی رحمی در دل پدر و برادرمان پیدا می‌شود. این یعنی ما خوشبخت‌ترین دختران آن قبیله بودیم و ناشکری می‌کردیم.

#۷۲۴

نفهمیدم چگونه هردویمان به زیر زمینی کشیده شدیم. چگونه مادرم پشت در به التماس افتاد و چگونه پدرم ترکه‌ی همیشه خیس را از تشت آهنین برداشت.

صدای بلند شدن جیغ ممنوع بود. صدای گریه ممنوع بود. اما این تنها ملودی پرتکراری بود که از صبح خروس‌خوان تا بوق سگ از خانه‌های اطراف‌مان به گوش می‌رسید.

مادرم از پشت در و ما از زیر زمین.

کسی نگاه به اشک چشم‌مان نمی‌کرد. کسی رحمی برای ما خرج نمی‌کرد. ما سرکش و زیاده‌خواه بودیم. غلط می‌کردیم اگر صدای خنده‌مان بالا می‌رفت. غلط می‌کردیم اگر نگاه چپی به خط کتاب

می‌انداختیم. غلط می‌کردیم اگر بیشتر از دوازده سال خانه‌ی پدر می‌ماندیم. آن وقت می‌گفتند دختران عبدالحمید ناموس ندارند. وقتش که می‌رسید، اگر از خانه‌ی پدر رفتنی نبودیم، هم‌پیمان با گاو و گوسفندان ، سر بریده می‌شدیم و چه کسی می‌توانست جلوی آن امر طبیعی را بگیرد؟

ما حتی حق نشستن سر سفره‌ی شام و نهار را نداشتیم!

-لاړ شه دعا وکړه، عدنان پخپله واده وځنډاوه. دعا وکړئ چې دا ماموریتونه په ښه توګه بشپړ شي او تاسو به خپل قبر د واده په جامو کې پریږدئ. کنه ستا وینه به زما په لاسونو پاتې وي... ستا وینه به زما په لاسونو پاتې وي!

«-برو دعا کن عدنان خودش عروسی رو عقب انداخته. دعا کن که این مأموریت‌ها به خوبی تموم بشه و با لباس عروس از این خونه گورت رو گم کنی. وگرنه خونت رو دستم می‌مونه... خونت روی دستم می‌مونه!»

پدر رفت و به خودمان که آمدیم، با تنی دردناک کنار دیوار کز کرده بودیم و منتظر راند دوم. که برادرمان نیز از راه برسد و شاخ‌وشانه‌های جدید بکشد.

-دیار؟

«-دیار؟»

-هوم؟

آخ که چقدر صدای‌مان از درد می‌لرزید.

_ایا ته د عدنان له میرمنې څخه راضي یې؟

«-تو... تو راضی هستی که زن عدنان بشی؟»

وحشت‌زده نگاهش کردم. اشک‌هایم روی صورتم خشک شده بودند و اینگونه نمای ترحم برانگیزتری از خودِ نُه ساله‌ام به جا می‌گذاشتم:

-نه...نه...هغه...ستا کوژده نه ده؟

«-نه... نه... اون... مگه نامزد تو نیست؟»

با بغض خندید و خودش را بالاتر کشید:

که زه مړ شم، دوی به -
هغه ته درکړي!

«-اگر... اگر من بمیرم ، تو رو می‌دن بهش!»

نَسَـــبـــ

#۷۲۵

لب برچیدم. این‌جا باور کردن مرگ یک دختر نوجوان خیلی هم سخت نبود.

دختران جوان زیادی از دم تیغ رد می‌شدند و این رسمی بی‌بدیل بود برای قبیله‌ام.

اشک شور باز راه خود را روی صورت زخمی‌ام پیدا کرد:

_نمير اجي... زه نه غواړم د عدنان ښځه شم!

«-نمیر آجی... من نمی‌خوام زن عدنان بشم!»

شانه‌هایش لرزید. نگاه به سقف دوخت و باز هم شانه‌هایش لرزید. جلو رفتم. باور کرده بودم که می‌خواهد بمیرد و وحشت اینکه من را به عدنان بفروشند، می‌توانست خواب را از چشمانم بگیرد.

آرنجش را گرفتم:

_نارین ... راځه وتښتو ... زه او مور ... راځه له دې ځایه ځو ...

«-نارین... بیا فرار کنیم... من، تو، مامان... بیا بریم از اینجا...»

کف دستش را به گونه‌هایش مالید و با گریه خندید:

_چیرته لاړ شو چې دوی مو ونه موند؟ بل... ته او زه یوازینی نه یو چې په زور واده کوو. محترم ،افروز، ساجده...

«-کجا بریم که پیدامون نکنن؟ بعدم... من و تو تنها نیستیم که به زور قراره شوهر کنیم. افروز، محترم، ساجده...»

سر پایین انداختم و روسری بزرگ از روی سر کوچکم پایین افتاد . به سرعت آن را روی سرم کشیدم و نگاه نگران و ترسیده ام را به شیشه های پنجره‌ی باریک زیرزمین دوختم. مبادا کسی گیسوانم را دیده باشد.

چاته مه وایه خو... -

«-به کسی نگو...ولی...»

صدایم را پایین تر اوردم و لب هایم را به گوشش رساندم:

_مور مې وویل ... هغې وویل چې یوه ورځ به موږ دلته پریږدو!

«-مامانم گفت...گفت که یه روز از این‌جا می‌ریم!»

با مردمک های گشاد شده به طرفم برگشت، دست روی لب هایم گذاشت و نگاه به اطراف دوخت.

_شش... ته غواړې چې موږ ووژنې دا افغانستان دی. موږ د طالبانو په منځ کې پیدا شوي یو، آیا پوهیږو چې د دې هیواد ټول خلک زموږ له پلرونو او تره څخه ویریږي او د خلاصون لاره نه شي موندلی. زموږ تره او پلرونه خپلې مېرمنې او اولادونه خپل کوي او د خپلو نارینه وو سرونه پرې کوي. زموږ د وینې د خپلوانو په کار کې هیڅ رحم نشته او نه څوک ترې خوندي کېدای شي. بیا څنګه کولی شو خپل ځان وژغورو؟

«-ششش...می‌خوای به کشتن‌مون بدی؟اینجا افغانستانه. ما وسط قبیله‌ی طالبان به دنیا اومدیم؛ می‌فهمی؟همه‌ی آدمای این کشور از پدرا و عموهای ما می‌ترسن و نتونستن راه نجاتی پیدا کنن. عموها و پدران ما دارن زن‌ها و فرزندان اونا را مال خودشون می‌کنن و سر مردهاشون رو می‌برن. رحمی تو کار همخون‌های ما نیست و

کسی از شر اونا نمی‌تونه در امان باشه. بعد ما چطور می‌تونیم خودمون رو نجات بدیم؟»

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۲۷

خو... -

«-ولی...»

_هو ... یو څوک تاسو اوري. زمونږ لپاره د خلاصون لاره نشته. زمونږ لپاره د خلاصون لاره نشته. مونږ باید یا مړ شو یا د دوی غوښتنو ته تسلیم شو. زما په څیر مه کیږه جګړه مه کوه ښکیل نه شئ. ګرانه، ته زما خبره اوري؟ مه وبریږه، تر څو چې زه واده نه کړم، دوی به تاته

مېړه ونه کړي. تر هغه وخته، تاسو به خامخا يو بنه سړی ومومئ چې واده وکړي. هغه سړی چې زموږ له قبيلې نه دی. سمه ده؟

«-هيس...کسی صداتو می‌شنوه. هيچ راه نجاتی برای ما نيست. هيچ راه فراری برای ما نيست. ما يا بايد بميريم، يا تن به خواسته‌های اونا بديم. تو مثل من نشو. نجنگ. درگير نشو. ديار گوش می‌دی به من؟ نترس، تا من شوهر نکنم، تو رو شوهرت نميدن. تا اون موقع حتما يه مرد خوب پيدا می‌شه که باهاش ازدواج کنی. يه مرد که از قبيله‌ی خودمون نباشه. خب؟»

هق‌هق‌هايم به سينه‌ی خواهرم چسبيد.

حالا می‌فهميدم چرا زن‌ها دوست داشتند که فرزندان توراهی‌شان پسر باشد. حالا می‌فهميدم و با تمام کودکی ام، دعا می‌کردم پسر شوم.

تنها راه نجاتم همین بود و خدایا...می‌شود من را پسر کنی؟

-دخترم؟دخترم جایی رو نداری؟

کسی شانه‌ام را تکان می‌داد. پلک‌های خسته و داغم از هم باز شدند و در خاک ایران فرود آمدم.

اولین چیزی که دیدم تصویر زنی میانسال بود که با نگرانی چشم در چشمان من دوخته بود.

-عزیز؟

با ناباوری لب زدم.

دستم را بالا آوردم تا صورتش را لمس کنم و او با نگرانی نگاهی به فرد کناری‌اش دوخت. یک پسر جوان بلند قد.

-بلندش کن ببریمش بیمارستان. حتما طفلک یه چیزیش هست!

-ولش کن مامان اینا جز شر چیزی ندارن. دست بهشون بزنی جیغ و داد راه می‌ندازن که قصد دست‌درازی داشتیم!

پلک زدم و حالا صورت زن را واضح‌تر می‌دیدم. آن زن عزیز نبود که!

با درد تکیه از دیوار گرفتم و نگاه نگرانم را به اطراف دوختم. با دیدن کوله‌ام که سر جایش بود نفس راحتم را بیرون دادم،

-خوبی مادر؟

سر تکان دادم و به سختی از جایم بلند شدم. چند ساعت بود که آنجا به خواب رفته بودم؟

-ممنون.خوبم !

-اگر جایی می‌ری برسونیمت مادر. درست نیست این وقت صبح تنها تو کوچه باشی. یه وقت خدایی نکرده کسی بلایی سرت میاره!

دست به پیشانی ام گرفتم و صدای نچ زیر لبی پسرش را شنیدم.

این وقت از صبح؟مگر چه ساعتی بود؟

-ببخشید! شما می‌دونید ساعت چنده؟

-از نماز صبح گذشته . ما هم اینجا زائریم. جایی می‌ری با ماشین برسونیمت؟

-خیلی ممنون. خودم می‌رم...

اولین قدمم به دومین نرسید که باز هم سرگیجه امانم را برید. دستی شانه ام را گرفت:

-شاهین در ماشینو باز کن ...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۲۸

**

-ای خاک بر اون سر نفهمت. کلیه رو دادی رفت؟بعدم انداختنت بیرون...ها؟

حوله را روی صورتم کشیدم. نباید می‌خوابیدم. منتظر خبری از بیمارستان می‌ماندم.

-گوشیتو میدی میتی؟

با بهت خندید و دست به کمر مقابلم ایستاد:

-با توام دیار...کری؟سرو انداختی پایین اومدی اینجا نمی‌گی اون زنیکه تزریقی یه وقت آدرس اینجا رو به کسی داده باشه؟مال‌باخته برگشتی؛ یه قرونم کف دستت نذاشتن که هیچ، تهمت دزدی بهت زدن؟

مقنعه ام را از روی مبل برداشتم و سرم کردم.

نه من برای خطر آفریدن به خانه‌ی میترا پناه نیاورده بودم.

من برای دردسرهای جدید نیامده بودم.

آمدم که فقط شب را به صبح برسانم.

آمدم که بتوانم خودم را به روشنایی روز بی اندازم. حالا هم که هوا کم‌کم روشن می‌شد.

-چه تیریپ هم برمی‌داره واس من . ازگل کلیه تو دادی. کلیههههت. اون بی شرفا چطور تونستن با این حالت بندازنت بیرون؟ اون تخ*مجن که سر و تهش‌و می‌زدی از در خونه‌ی من آویزون بود که پیدات کنه کدوم گوری بود؟

-اون‌جا بود!

درد سرطانی گلویم تکان خورد و به طرف کوله‌ی چرک و بی.رنگ رفتم.

-چی؟ اونجا بود؟

برداشتمش و آن را ، تمام زندگی‌ام را روی دوشم انداختم. به طرف حیاط می‌رفتم که میترا دنبالم آمد:

-وایسا ببینم؟ اون کثافت هم لالمونی گرفت تا خواهر و نومزد بی شرفش ...

کفش هایم را نوک پا انداختم. هنوز پای چپم را بالا نکشیده بودم که صدای صاعقه واری روی دروازه ی اهنین فرود آمد.

کسی محکم روی در مشت می‌زد.

شاید هم لگد می‌کوبید که آن را با زور باز کند.

فقط چند ثانیه طول کشید. چشم در چشم شدن با میترایی که مانند من میخ بر جا مانده بود و قلبی که به ناگهان ایست کرد.

نگاه‌مان دوباره به طرف دروازه برگشت چون...کسی با قدرت زیادش توانست آن دروازه‌ی نازک زنگ زده را باز کند.

قلبم منجمد شد.

خون از زیر پوستم جهید و شش‌هایم نفس کشیدن را از یاد بردند.

دو چشم شناور در خون که برق می‌زدند، میان انبوه مژه‌های سیاه و آن ابروهای کلفت ، روی صورت رنگ‌پریده‌ی من خیرگی می‌کردند.

-سلام...دختر عمو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۲۹

**

فلش فوروارد به پارت‌های اول

-آقا محض پیرت پاشو برو بیرون؛ شرّ دیگه واسه ما درست نکن!

صدای‌شان را می‌شنید، اما درکی از خواهش‌هایشان نداشت.

روی زمین نشسته و نگاهش میخ رد پاهای آن دو بود.

چگونه توانست مقابل چشمان شیرزاد با او برود؟

چگونه نگاه شیرزاد را نادیده گرفت و از کنارش گذشت؟

چگونه وجودش، مردانگی‌اش ،غیرتش را نادیده گرفت؟

چگونه توانست دست در دست جهان قرار دهد و با او برود؟

نفس تند کرد و می‌خواست کل در و دیوارهای آن هتل را با خاک یکسان کند.

رفت.

تمام شد.

آن عقدنامه واقعیِ واقعی بود!

نگهبان هتل کبودی پوستش را دیده بود که با ترس کلاهش را از سر برداشت:

-یا قمر بنی هاشم خودت به دادمون برس. این تا واسه ما یه شر درست نکنه نمی‌ره!

جان به پاهای داغش داد و از جا بلند شد.

افتاد... همان لحظه‌ای که انگشت‌های بلند جهانبخش، لابه لای انگشت‌های کوچک دخترکش قفل شد افتاد.

همان لحظه‌ای که بدون نگاه کردن به عقب، شانه‌به‌شانه‌ی او رفت افتاد.

همان لحظه‌ای که یک حس جنون‌وار، او را برای قطع کردن تک‌تک انگشتان جهانبخش وادار می‌کرد.

همان لحظه‌ای که می‌توانست قتل کند.

نگهبان قدمی عقب رفت و آب دهانش را قورت داد. مرد کناری‌اش نیز با آنکه از او می‌ترسید، با احتیاط لب زد:

-ما هم مسئولیت داریم. می‌دونید که... فقط یه کارگر ساده‌ایم که پول می‌گیریم مواظب ساختمون هتل باشیم.

-نون ما رو آجر نکن آقا. به زور مأمورا رو دک کردیم. اگر بفهمن اینا که ریختن اینجا کی‌ان و از کجا اومدن ، در مسافرخونه رو پلمپ می‌کنن!

قدم برداشت و ذهن مشوشش بارها و بارها آن صحنه را به رخش کشید. لحظه‌ای که دخترک با درد دست به پهلویش گرفت و جهانبخش با نگرانی توی صورتش خم شد.

آتش میان سینه‌اش شعله می‌کشید و پاهایش سرعت می‌گرفتند. شیرزاد حتی آن لحظه هم

نمی‌خواست جوابی برای خودش پیدا کند! چرا؟ این حال داغان برای چیست؟

مگر یک حس مالکیت مسخره چقدر می‌توانست یک مرد را اسیر کند؟

شماره گرد آسانسور رو به افول می‌رفت.

اصلاً چرا باید آنقدر رنگ‌پریده باشد؟

چرا باید چند روز بعد از آن حادثه غیبش بزند؟

چرا دست به پهلویش گرفت؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۳۰

ویبره‌ی گوشی میان جیبش دست بردار نبود. زنگ می‌زد و زنگ می‌زد. دیگر حتی اگر آسمان به زمین می‌رسید ،برایش سر سوزنی اهمیت نداشت.

پشت فرمان نشست و در را بست.

چشمانش برای هزارمین بار روی هم قرار گرفتند.

نباید... آن پست‌فطرت حرام‌زاده نباید به موهای کالیوپش دست می‌زد.

آن حرام‌لقمه نباید با نگرانی چشم در چشمان پرنده‌ی شیرزاد می‌دوخت.

صدایش مانند یک دریل بزرگ مغز شیرزاد را می‌شکافت:

-بریم تو ماشین یه نگاه بهش می‌ندازیم!

به چه؟

تنش زخم بود؟

پهلویش را گرفت. پهلوی کوچکش را گرفت و درد در تمام چهره‌اش نشست.

سینه‌اش با شدت بالا پایین شد و استارت زد. یک تیک‌اف پر سر و صدا.

زبان‌شان فرق داشت. با همه‌ی افغانی‌هایی که شیرزاد دیده بود، زبان‌شان فرق داشت و شیرزاد نفهمید چه گفتند. اما می‌شد فهمید میان سرخی چشمان‌شان و صدای آژیر پلیس، چگونه جهانبخش را تهدید کردند.

که قبل از فرار چگونه زهر نگاه‌شان را در چشمان معصوم دیار ریختند و در رفتند.

چگونه این همه مدت چنین تهدیدی بیخ گوشش بود و نمی‌ترسید؟

چگونه توانسته بود با چنین تهدیدهای بزرگی زندگی کند؟

نفهمید میان زر زرهای تلفنش چگونه خود را به بیمارستان رساند.

نفهمید با چه سرعتی راند و چند دقیقه بعد به استیشن جراحی و پیوند کلیه رسید. اما موریانه‌ای به جان مغزش افتاده بود و ذره ذره می‌جوید.

سر و وضع نابه‌سامانش را هر کس که می‌دید، بو می‌برد که شاید از یک جدال بزرگ درآمده است.

کسی در این خراب‌شده نبود؟

-آقای شیرمرد؟ اینجایید؟

با شنیدن صدای زنی که پشت سرش بود برگشت. تیز و بز قدم برداشت و قبل از اینکه اجازه دهد زن با لبخند روی لب‌هایش حرف بزند، غرید:

-کی به مادر من کلیه داده؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۳۱

زن با روپوش سفیدش لبخند زد و چند پرستار از اتاق بغلی بیرون امدند.

-چندین بار باهاتون تماس گرفتیم، اما جواب‌گو نبودید. خوشبختانه هوشیاری مادرتون بالاتر رفته و ممکنه به زودی کاملاً به هوش بیان!

پلکش پرید. این حجم از فشار عصبی فقط می‌توانست با چنین خبر خوشی ، به اندازه‌ی یک اپسیلون کم شود.

فقط یک اپسیلون.

دکتر راه افتاد و شیرزاد لحظه‌ای جا ماند. صدای زن که جلوتر می‌رفت، باعث شد جان به پاهایش بدهد.

-فکر می‌کنم دیشب تا صبح توی بیمارستان بودید. حالا می‌تونید با خیال راحت به خونه برگردید و استراحت کنید. وقتی چشماشون رو باز کنن ، خودمون بهتون اطلاع می‌دیم!

شیرزاد به لحظه‌ای فکر می‌کرد که دیار آن بالا بود. میان آن پنجره... وقتی که می‌خواست خودش را مقابل چشمان شیرزاد پایین بی‌اندازد ، چگونه حسی بود که تمام مرد را از هم متلاشی می‌کرد؟

فکر به افتادن کالیوپش... روی هوا معلق شدنش... اگر می‌افتاد...؟

تمام عمرش چنین ترسی در دلش نیفتاده بود. نه حتی ثانیه‌های پرفشار دیشب وقتی دکتر گفته بود ممکن است مادرش نتواند تا صبح دوام بیاورد.

شیرزادی که خدا برایش یکی بود و مادر یکی!

-آقای شیرمرد؟ صدامو می‌شنوید؟

مانند منگ‌ها مقابل کانتر ایستاد. میان مرگ و زندگی بود. میان برحه‌ای که نمی‌دانست باید شاد باشد یا خشمگین.

دنیا را به هم بریزد یا گلستان کند.

-ا... الان چطوره؟

صدایش به سختی از گلو در آمد و دکتر با قرار دادن یک برگه آچار میان یکی از پرونده‌ها لب زد:

-گفتم که. حال‌شون خوبه خداروشکر. منتظر خبرای بهتر باشید! راجع به اون سؤال‌تون هم...

پلک‌هایش از هم فاصله گرفتند. زن داشت پرونده را زیر و رو می‌کرد و ناگهان ناخنش را روی یک خط قرار داد. روی یک اسم:

-فکر می‌کردم قبلاً درمورد کسی که عضو اهداء کرده تحقیق کرده باشید. چطور نمی‌دونید کی به مادرتون کلیه اهداء کرده؟

می‌توانست سرش را به دیوار بکوبد. می‌توانست فریاد بزند.

شیرزاد حتی کنجکاو نشده بود و شاید گمان می‌کرد جهانبخش سبیل یکی از آدم‌هایش را برای این کار چرب کرده است.

-کی؟ کی اهداء کرده؟

زن با عینک فریم مشکی‌اش لحظه‌ای سرش را بالا اورد و با شیرزاد چشم در چشم شد.

چرا این مرد به جای خوشحالی کردن اینقدر درمانده به نظر می‌رسید؟

-دیار... دیار عبدالحمید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۳۲

**

دیار:

-لباست رو بزن بالا!

با شنیدن صدای جهانبخش که احتمالاً بالای سرم ایستاده بود ، پلک از هم گشودم. او را که می‌دیدم ،تصویر هاج و واج و مات شیرزاد پشت نگاهم نقش می‌بست.

ناباوری‌اش وقتی انگشتان من میان دست بزرگ جهان گم شد.

چگونه حسی داشت به راستی؟

قطعاً به بیچارگی لحظه‌ای که من او را در حال بوسیدن رها دیدم نبود.

او عاشق نبود...

-بهت گفتم نرو... گفتم یه کم استراحت کن... گفتم صبر کن!

پاهایم را روی زمین قرار دادم و به حالت نشسته در آمدم. تب داشتم. داغ بودم.

-ممنون. خودم انجام می‌دم!

ابرو درهم کشید و بتادین روی گاز استریل انداخت:

-نمی‌تونی. لج نکن!

حالا که با او به این عمارت آمده بودم، تکلیفم چه بود؟ حالا که شانه‌به‌شانه‌اش قدم برداشتم. حالا که قبول کردم ناجی‌ام باشد...

بلند شدم و دستم را مقابلش دراز کردم:

-می‌تونم! باید دوش بگیرم بعد پانسمان می‌کنم!

هوف کشید و گاز استریل را انداخت پایین:

-تو کیسه چند تا گاز استفاده نشده هست. تو برو دوشت رو بگیر؛ می‌گم ناهید لباسات رو برات بیاره!

سر تکان دادم و پشت به او به طرف اتاق می‌رفتم که صدایش را شنیدم:

-فعلاً یه مدت بیرون نرو. شنیدی که چی گفتن! خودت زبون‌شون رو از من بهتر می‌فهمی. تا

وقتی باور نکنن زن منی ممکنه هر بلایی سرت بیارن!

آه کشیدم و باز هم سر تکان دادم. اما او انگار حرف‌های بیشتری داشت:

-و یه چیز دیگه!

پاهایم ایست کردند. این یعنی یک حرف مهم‌تر دارد:

-تو دیگه همسر من محسوب می‌شی. سعی کن مناسب با این رفتار کنی و این‌و به بقیه هم بفهمونی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۳۳

بقیه؟

کدام بقیه؟

شیرزاد را می‌گفت؟

-حالا دیگه به جز شما و عزیز ، هیچکس تو زندگی من نیست. اگر قراره چیزی رو به بقیه بفهمونیم، این به عهده‌ی شما باشه!

دقایقی بعد، تن خسته و رنجورم زیر آب بود. قطره‌های شفاف، روی محل بخیه‌ام فرود می‌آمدند و هیچ حسی جز گزگز شدن پوستم نداشتم. دکتر گفته بود خیلی در حمام نمان. یک دوش سرسری

و شستن محل زخم با شامپوبچه. تازه باید با سشوار محل زخم شده را هم خشک می‌کردم و شاید این از عهده‌ی منی که تنم فقط خواب می‌خواست برنمی آمد.

به اندازه هجده سال خسته بودم.

به راستی تولدم کی بود؟

شاید ده روز... شاید بیست روز... شاید هم یک ماه دیگر، نوزده ساله می‌شدم.

خسته بودم به اندازه نوزده سال.

یعنی دیگر دست از سرم برداشتند کابوس‌های همیشگی؟

چون زن عقدی کسی دیگر محسوب می‌شدم، رهایم می‌کردند به حال خودم؟

راست گفته بودند یا هنوز هم منتظر روزنه‌ای می‌ماندند تا این‌بار کارم را یک‌سره کنند؟

کف از لابه‌لای موهایم پایین می‌ریخت و گرمای آب ، چشمانم را به خواب دعوت می‌نمود.

چشم که می‌بستم ، ناخودآگاه عضلات صورت و پلک‌هایم می‌لرزیدند.

روزهای بدی را سپری کرده بودم.

از همه مهم‌تر، سخت‌تر و سنگین‌ترش ، دل کندن از کسی بود که در تمامم ریشه دوانده بود.

مانند برداشتن یک غده‌ی بزرگ و چرکین که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد و میان رگ و پی‌ام جا باز کرده بود.

همان غده‌ای که بعد از جدا کردنش، احتمال زنده بودن را نزدیک به صفر می‌کرد.

شاید هم زنده نبودم...

شیر آب را بستم و حوله‌ای که آویزان بود را تن زدم.

در اتاق جدید را از داخل قفل کرده بودم.

نمی‌دانم جهانبخش به اتاق سر زد یا نه.

نمی‌دانم متوجه قفل شدن در شد یا نه.

نمی‌دانم توانستم همین روز اول عصبانی‌اش کنم یا نه...

اما من تنهایی می‌خواستم.

او خودش انتخاب کرده بود که من را نجات دهد و من بابت آن، به او قولی نداده بودم.

پاهای خیسم روی پارکت‌های چوبی اتاق رد به جا می‌گذاشتند.

#۷۳۴

قبل از اینکه به حمام بروم، ناهید چند دست لباس نو برایم آورد و حالا من می‌دانستم کشوهای کمد آن اتاق، پُرند از لباس‌های جدید.

لرزی بر تنم وارد شد و با موهایی که آب از آن‌ها چکه می‌کرد، به طرف میز آرایش رفتم.

چهره‌ام چقدر در آینه دیدنی بود!

یک دختر لاغراندام، با پوستی رنگ‌پریده و چشم‌هایی که پای‌شان گود افتاده بود.

لب‌هایی برجسته و ترک‌خورده. حالا که به ترک‌های ریز روی لب‌هایم نگاه می‌کردم، متوجه سوزش ملایم‌شان می‌شدم.

چشمانم کمی رو به سرخی می‌زد و حلقه‌های موی اطرافم، به یک حالت کلیدکلیدی ریز درآمده بودند.

در یک کلام ؛ مانند یک بیچاره‌ی تمام‌عیار دیده می‌شدم.

پلکی زدم و سشواری که ناهید از قبل حمام رفتنم به پریز وصل کرد را برداشتم.

اول موهایم... آه... چه باد گرم و آرامبخشی... گره حوله‌ام را باز کرده و محل زخمم را خشک کردم.

به خاطر خون‌ریزی صبح، مجبور بودم از نو آن را بانداژ کنم.

از بانداژ کردن زخم تا پوشیدن بلوز و دامن صدفی رنگی که ناهید برایم انتخاب کرده بود، بیشتر از یک ربع طول کشید. موهایم هنوز مرطوب بودند و کش مویم را پیدا نمی‌کردم.

شاید جایی میان بلبشوی صبح از بافت موهایم افتاده بود.

کشوی اول را باز کردم و با دیدن کش موهای رنگارنگ و گل سرهای زیبا ، آه سردی از گلویم رها شد. دست به طرف اولین‌شان می‌بردم که صدای فریادی بلند ، چهارستون تنی که از دیروز کارش لرزیدن بود را لرزاند:

-بی شرفففففف بی‌همه چییییز...

دست روی قلبم گذاشتم و به سرعت نگاهم را به در اتاق دوختم.

نیاز به فکر کردن نبود.

من صدایش را در هر شرایطی می‌شناختم.

با تک‌تک تار و پودهای صوتی حنجره‌اش آشنا بودم.

روزها و شب‌ها و ماه‌ها در خواب و بیداری با آن زیستم.

صدا ، صدای نعره‌ی بلند شیرزاد بود!

نَسَـ🎁ـبـــ

#۷۳۵

**

شیرزاد:

-چی؟ یه بار دیگه...یه بار دیگه می‌شه اسمش‌و بگی؟

-دیار... اهداءکننده شخصی به نام دیارعبدالحمید هستن. تا جایی که از بچه‌ها شنیده بودم، می‌گفتن عروس به مادرشوهرش کلیه داده. شما خبر نداشتید؟

در آن لحظه نگاه متعجب زن روی حرکات عجیب شیرزاد بود.

تند پریدن قفسه‌ی سینه‌اش.

چشمان پر از کینه و کبودی چهره‌اش.

-یعنی چی؟ هزار بار مگه نگفتید اهداءکننده باید بالای بیست و پنج سال باشه؟

دکتر اخم کرد و چند پرستار با هم به رسپشن رسیدند. همه‌شان با تعجب به قامت مرد می‌نگریستند و دکتر متن پرونده را می‌خواند و یکی از دختران جوان با احتیاط لب زد:

-آقا می‌شه داد نزنید؟

-بله. اینجا هم نوشته شده این خانم بیست‌وپنج‌ساله هستن!

گامی دیگر به عقب پرت شد.

چه کرده بودند؟

با کالیوپ کوچکش چه کرده بودند؟

ندانست چگونه گام برداشت و با چه سرعتی خودش را به ماشین رساند.

نفهمید با چه حالی پشت رل نشست. فقط می‌دانست که امروز جلاد آن بی‌شرف می‌شود.

فقط می‌دانست امروز جان آن پف*یوز را با دستان خودش می‌گیرد.

از بیمارستان تا عمارت؛ حساب فحش‌ها و چشم دریدن‌هایش به خودروهای کناری را از دست داده بود.

حساب بوق زدن‌ها و از چراغ قرمز گذر کردن‌ها.

حساب ترمزهای شدید و حساب لایی کشیدن‌های خطرناک.

شیرزاد فقط نفس می‌زد و در ذهنش جهانبخش را به دار می‌آویخت.

باز هم رکب زده بود افعیِ دو سر.

باز هم به قیمت داغان کردن آدم‌های بی‌گناه، خود را به صدر رساند و شیرزاد گ*ه می‌زد به آن حس پیروزی‌اش امروز.

می‌خندید. ترسناک می‌خندید و اگر آن کفتار گمان می‌کرد دیار در آن عمارت می‌ماند، به گور هفت جد و آبادش خندیده!

می‌خندید و مشت روی فرمان می‌زد.

می‌خندید و حالا که روبه‌روی دروازه‌ی بزرگ آهنین ترمز می‌کرد ، صدای جیغ لاستیک‌هایش به گوش اهالی آن ویلا می‌رسید.

از ماشین پایین پریده و نپریده ،صدایش کل دیوارهای عمارت را لرزاند:

-جهانبخششششش...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۳۶

باغبان با شنیدن فریادش دست از بیل زدن برداشت و نگهبان سر از اتاقک نگهبانی‌اش بیرون آورد:

-آقای شیرمرد؟

شیرزاد بدون در نظر گرفتن سن و سال مرد چشم درید و حالش دیگر دست خودش نبود وقتی به این فکر می‌کرد که دخترک اینجا را خانه‌ی خود می‌داند.

-بازش کن...یالا یالا یالا!

-صبر کنید زنگ بزنم آقا جها...

شیرزاد منتظر کلامی از مرد نماند و با لگد روی نرده‌های دروازه کوبید. قفل محکم و فولادی در حتی با آهن بر هم باز نمی‌شد.

برای داخل دویدن لحظه شماری می‌کرد و دستانش بودند که همزمان با تند تند حرف زدن نگهبان با تلفن، پشت نرده‌ها غلتید و چفت در را زد.

شبی را می‌توانست به یاد آورد که با موتور به دیدار دخترک آمد.

آن چادر سفید گل دار.

آن نگاه محجوب...

حلقه حلقه‌ی موهایش...

سرخ شدن‌هایش...

دستانش مشت شد و قدم‌هایش روی سنگفرش منتهی به ساختمان عمارت چیزی شبیه دویدن بود.

دم... بازدم... دم... بازدم...

هنوز به پاگرد نرسیده بود که در ورودی باز شد و جهانبخش در حالی که دکمه‌ی پیراهنش را می‌بست بیرون آمد.

-چه خبرته؟ باز چته تو خونه‌ی من داد و هوار راه انداختی؟

برهنگی سینه‌اش... سر آستین‌های بازش... موهای به هم ریخته‌اش یعنی همین الان پیراهن را تن‌زده و این می‌توانست چنان قدرتی به مشت‌ها و پاهای شیرزاد بدود که مانند یک گرگ زخمی به طرفش یورش ببرد.

چنگ زدن آن یقه‌ی باز و در کسری از ثانیه کوبیدن یک مشت سنگین پای فکش...

خون از دهان جهانبخش بیرون زد و با ضرب روی زمین افتاد.

نفس شیرزاد از خشم بالا نمی‌آمد و این مشت‌هایش بودند که بی‌وقفه و بی‌امان به جان سر و صورت مرد افتادند.

نگهبان به طرف‌شان دوید... باغبان... ناهید جیغ کشید و صدای نعره‌ی بلند شیرزاد به گوش دیار رسید:

-بی شرف بی‌همه چیززززز... بازم کار خودتو کردی؟

جهان حتی فرصت نفس کشیدن هم پیدا نمی‌کرد؛ چه رسد به اینکه بتواند از خودش دفاعی بکند.

نگهبان و باغبان از بازوهای شیرزاد آویزان شدند. اما حتی نمی‌توانستند یک ثانیه او را از صورت خونین و مالین جهانبخش دور کنند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۳۷

-می‌کشمت... به روح آقام، به گیس مادرم می‌کشمت حرومزاددده... چکار کردی؟ ...ها؟ چه گ*هی خوردی بی‌شرففف؟

-آقا کشتیش... آقای شیرمرد...

-شیرزادخان به حرمت مادرتون نکنید...

مشت می‌زد و با تمام فشاری که روی رگ‌هایش بود بعد از هر مشتش نعره می‌کشید.

-با دختره چکار کردی حرومزاده؟ کلیه‌ش‌و از تنش بیرون کشیدی که بهونه واسه بند کردنش داشته باشییی؟

-ولش کن...

-آخه تو چه بی‌شرفی هستییی... تو چه بی‌ناموسی هستی که حتی سن و سالش‌و هم جعل کردییی...؟ مگه پیدا نکرده بودییی؟ مگه نگفتی پیدا کردم؟ مگه نگفتییی؟اونی که پیدا کردی رو کدوم جهنمی قایمش کردی ؟

-ولش کنننن!

هیچ‌کدام نتوانستند او را از صاحب عمارت دور کنند. نه حتی تهدید به تماس با صد و ده... تنها جیغ بلند دخترکی متوقفش کرد که همین امروز

صبح مقابل چشمانش دست در دست این مرد دور شد.

همان دختری که به خاطر طمع و قدرت‌طلبی آن مار غاشیه تا ابد ناقص می‌ماند.

دخترکی بی‌کس و تنها که از هر طرف تیرباران می‌شد و...

با کالیوپش چه کردند؟

شیرزاد با او چه کرد؟

همه... همه... همههههه...

سربلند کرد و درحالی که سلول به سلول تنش تیک می‌زد ، همه تن چشم شد برای دیدن دختری که مقابلش‌ایستاده بود.

همان دختری که سفید به تن داشت و موهای باز و خیسش، از زیر آن شال بیرون زده بودند.

مانند این بود که تازه از حمام بیرون زده باشد.

از حمام خانه‌ی جهانبخش...

همین مردی که وقتی از در بیرون می‌آمد،
دکمه‌های پیراهنش را می‌بست.

نَسَـ♚ـبــ

#۷۳۸

-د... دیار...

صدایش پاره‌پاره بود. میان آن سرمای زمهریر،
عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و تمام تنش

نبض می‌زد برای در آغوش گرفتن دختری که دیشب با تمام بی‌رحمی‌اش از خود راند.

به هر دلیلی که داشت...

-از اینجا برو و لطفاً دیگه نیا!

پلکش تیک گرفت و با قدمی که پیش گذاشت، لب باز کرد:

-یه چیزی بپوش سرده. بعد برو تو ماشین منتظرم باش!

با تمام وجود می‌خواست پازل‌هایی که کنار هم قرار می‌گرفتند را از ذهنش دور کند.

«-بریم تو ماشین یه نگاه بهش می‌ندازیم!»

خیس بودن موهایش...

برهنه بودن جهان...

نکند او پانسمانش را عوض کرده باشد؟

نکند تن دخترکش را دیده باشد؟

زهرخندی که روی لب‌های خشک دیار نشست به چشمان معصومش نمی‌آمدند. او عاشق بود...

عاشق شیرزاد!

این نگاهش واقعی نبود که!

جهانبخش سرفه می‌کرد و میان سرفه‌هایش خون از دهانش بیرون می‌زد. روی دست، خودش را بالا کشید.

اما نگاه شیرزاد گیر چشمانی بود که تا به حال چنین حسی درون‌شان ندیده بود.

چیزی در نگاهش بود که از درون مرد را می‌لرزاند.

مردی که مشت‌های سنگینش جهانبخش را به قهقرا می‌برد ، از درون مانند بید می‌لرزید.

-زود باش...

-ببخشید. با چه صفتی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۳۹

سر شیرزاد زاویه گرفت. نگاهش با درد تا پهلوی دخترک پایین آمد و باز هم گره خوردند مشت‌هایش.

-بعداً با هم حرف می‌زنیم. برو دیار... برو تو ماشین منم می‌آم!

هوا سرد بود، اما یخبندان نگاه دخترک حتی شعله‌ی آتش را هم منجمد می‌کرد. چرا دیگر مانند قبل چشم نمی‌دزدید؟

همان روزهایی که می‌ترسید شیرزاد از عمق چشمانش میزان عشقش به او را ببیند؟

همان روزهایی که شرم داشت از دوست داشتن شیرزاد و کاری از دستش برنمی آمد. هر چقدر زور می‌زد، نمی‌توانست دوستش نداشته باشد!

دیار حالا بدون پلک زدن خیره‌ی دو چشم خون بار شیرزاد بود و مرد مانند مجسمه‌ای مات... با مشت‌هایی خون آلود.

-گفتنی‌ها قبلاً گفته شده و شنیدنی‌ها قبلاً شنیده شده. چرا باید سوار ماشین شما بشم؟ حتماً خونه‌ای رو می‌گید که همون دیشب منو ازش روندید بی‌اهمیت به اینکه چه بلایی ممکنه سرم بیاد!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و نیم گام جلو امد. انگار که پاهایش جان نداشتند:

-می‌برمت یه جای دیگه. جایی که نه نگین باشه نه رها... می‌برمت یه جای امن. زود باش دیگه...

چرا شیرزاد خودش را به نفهمی می‌زد؟

چرا نمی‌خواست معنی آن نگاه را درک کند؟

جهانبخش سرفه می‌کرد و علی‌رغم اینکه نگهبان و باغبان می‌خواستند برای بلند شدن کمکش کنند، دست‌شان را رد کرد و خودش ایستاد.

سینه‌ی شیرزاد سنگین بالا می‌آمد و جواب دخترک سنگین‌تر از آن بود.

-خونه‌ی من اینجاست. جای امن‌تر از اینجا برای من وجود نداره!

#۷۴۰

تخته‌سنگی روی سینه‌ی شیرزاد افتاد و قامت بلند جهانبخش کنار جثه‌ی ظریف کالیوپ قرار گرفت:

-اگر همین الان جلوی نگهبان رو می‌گیرم که زنگ نزنه به صد و ده، فقط و فقط به خاطر یه نفره. اونم عزیزه. از خونه‌ی من گم‌شو بیرون!

چشمان شیرزاد دریده و وحشی روی صورت خونین جهانبخش دویدند و باز هم دید آن برق درخشنده‌ی قدیمی را در نگاهش.

با وجود لب پاره و پای چشمی که کم‌کم کبود می‌شد.

با وجود دردی که در تک‌تک عضلاتش نشسته بود هنوز هم می‌توانست با یک نگاه ساده شیرزاد را آتش بزند.

و دیار می‌دید. آتش آن خشم را در چشمان شیرزاد می‌دید.

دید که بلافاصله بعد از خیز گرفتن شیرزاد به سرعت مقابل جهانبخش درآمد.

سینه به سینه‌ی شیرزاد. عشق اولش...

عشق هجده سالگی‌اش...

سینه به سینه‌اش درآمد و تکان خوردن مردمک‌هایش را دید.

مات شدنش را دید و نفهمید قلبش چگونه از حرکت ایستاد.

از چه کسی مقابل شیرزاد دفاع می‌کرد؟

جهانبخش؟

-اگر یه بار دیگه به حریم خونه‌ی من نزدیک بشید، خودم به پلیس زنگ می‌زنم!

زلزله بود؟ طوفان بود؟ آذرخش... یا بمباران؟

درست مانند کسی که از هر جهت تیر می‌خورد و هنوز هم روی پاست.

درد بود که در تک تک عضلات چهره‌ی شیرزاد نشست.

موهایش... موهایش روی‌شانه‌هایش ریخته بود و جهان دیده بودشان؟

وقتی فر و مجعد اطرافش را فرا می‌گیرند.

وقتی چشمانش میان حجم انبوه موهایش می‌درخشند.

وقتی خجولانه لبخند می‌زند.

وقتی راه می‌رود و دامنش تکان‌تکان می‌خورد.

-بهت آسیب می‌زنه... به خاطر خودش بهت آسیب می‌زنه!

چانه‌ی دیار لرزید و بالأخره اشکی میان چشمش غلتید:

-اون همیشه از من محافظت کرده!

نَسَـ🌱ـبـــ

شیرزاد باز با دردی بیشتر سر تکان داد:

-اگر پای منافعش در خطر باشه از روی تو هم رد می‌شه. تو چکار کردی با خودت؟ها؟ چکار کردی؟

دیار سعی کرد محکم باشد و قورت داد حجم بزرگ گلویش را. شیرزاد اما دست‌بردار نبود. نمی‌گذاشت شب را کنار او بماند.

نمی‌گذاشت در این خانه بماند!

همه چیز یک دروغ مسخره بود.

مانند سنش. همه چیز یک جعل بزرگ بود برای سوءاستفاده از موقعیت دخترک. دستش را بالا

آورد و با وجود ولوله‌ای که درونش بود لب‌هایش کشیده شد:

-دستتو به من بده ...هرجا بخوای می‌برمت...

-دستتو بکش!

جهانبخش بود که ادعای مالکیت داشت و مگر نمی‌دانست شیرزاد انبار باروت است و نباید دستکاری‌اش کند؟

نیم‌نگاهی هم حرامش نکرد و بیشتر به طرف دیار خم شد.

-همه چی‌و برات توضیح می‌دم. خب؟ دیار...

ناگهان جهان بود که دیار را کنار زد و صورت به صورت شیرزاد درآمد. گویی از جان خودش سیر شده بود...

از جانش سیر شده بود که مدام به دیار دست می‌زد!

-چی می‌گی زیر گوش زن من؟ها؟ چی می‌گی خدای ناموس‌پرستی؟

نفس‌های شیرزاد باز هم شماره گرفتند و ابرویش که تکان خورد، دیار می‌دانست هر چه صبر دارد تمام شده است.

-مثل سگ دروغ می‌گه! بهش بگو بهت دست نزنه...بهش بگو!

-مثل این‌که سوی چشمات رفته و اون سند ازدواج رو ندیدی!

-گ*وه نخور تو یکی؛ قبرت رو کندم بی‌ناموس...

-ببین کی داره از ناموس حرف می‌زنه...!

سر شیرزاد رو به او می‌رفت.

دیار می‌دانست قیامتی دیگر در راه است و تا مشت شیرزاد گره خورد ، دخترک با نفسی بند آمده خودش را جلو انداخت.

سپر بلا شد برای جهان...

سپر بلا شد برای بلای جان شیرزاد و با نگاهش تیر خلاص را در قلب مرد شلیک کرد:

-بیشتر از این آرامش خونه رو به هم نزن.
برو...مثل همون ده-پونزده سالی که پات به اینجا باز نشد، برو و تا چهل سال دیگه هم هوس اینجا اومدن به سرت نزنه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۴۲

.....

هردو دستش را میان موهایش چنگ کرد.
درد در ریشه‌ی تک‌تک موهایش می‌نشست و حتی متوجهش نبود.
نفس‌هایش سر جنگ داشتند با یکدیگر.
سوار بر هم از گلویش آزاد می‌شدند.

یکی زمین می‌خورد و یکی با اعتراض بلند می‌شد.

سینه‌اش یارای نگه داشتن این حجم از فریاد خفته را نداشت.

چشمانش می‌سوختند و گلویش زخم برداشته بود.

-تو چشمام زل زد... نگاهش... نگاهششش...

نگاه پر از سرمای دخترک هنوز هم مقابل چشمانش بود.

دیگر دوستش نداشت؟

دیگر حسی به شیرزاد نداشت؟

نکند متنفر شده باشد...

نکند از سر لج با شیرزاد با آن بی‌شرف عیاق شود؟

نکند... نکند... نکند...

با کف هردو دست ضربه‌های محکمی اول به پیشانی و بعد به شقیقه‌هایش زد.

مانند یک دیوانه‌ی از بند رسته...

چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

چگونه او را از آن عمارت بیرون می‌آورد؟

نه... دیار دیگر حتی یک قدم هم با او جایی نمی‌رفت!

دیار دیگر با شیرزاد حتی بهشت هم نمی‌رفت!

مشت محکمش با فریادی بلند روی فرمان فرود آمد و همراه با صدای بوق ممتد ماشین شد.

نگاه‌ها جلبش شد و شیرزاد مشتی دیگر کوبید...

آن حجم دردناک چه از گلویش می‌خواست؟

دست برداشت از مشت زدن‌های بی‌فایده و پیشانی‌اش را به قسمت فوقانی فرمان بیچاره چسباند.

حس یک مالباخته را داشت. کسی که سال‌ها برای رسیدن به یک نقطه تلاش کرده و حالا تمامی اموالش را از دست داده است.

کسی که دیگر نقطه‌ی صفری برایش وجود نداشت.

هیچ نقطه‌ی آغازی نبود که بتواند از نو شروع کند.

نفس زد و صدای ویبره‌ی موبایل خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش.

چرا دست از سرش برنمی‌داشتند؟

سر بلند کرده و موبایل را چنگ زد. باید خاموشش می‌کرد، اما با دیدن نام مسعود روی صفحه‌ی تلفن و ده‌ها تماس از دست رفته‌ی دیگر ،خشمی بی‌امان زیر پوستش دوید.
تماس را برقرار کرد.

-چیه؟ چه مرگتههههه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۴۳

-شیرزاد؟ معلوم هست کجایی؟ صد باره دارم زنگ می‌زنم...

-گوه زدی به همه چی... گند زدی به همه چی مرتیکه، فقط یه کار بهت سپردم....یه بار ازت رفاقت خواستم!

-شیرزاد به خدای احد و واحد...

چشم بست. هیچ چیز دیگر نمی‌توانست آرامش کند. چشم بست و اجازه‌ی ادامه به مسعود نداد. تماس را قطع کرده و نکرده ، موبایلش دوباره شروع به لرزیدن کرد.

نام کیوان روی صفحه‌ی تلفن بالا و پایین می‌شد.

نام نحس کیوان که هر زمان تماس گرفته بود خبر بدی داشت.

از اعصاب و حوصله‌اش به در بود ، اما شیرزاد امروز حتی نمی‌توانست یک حریم خصوصی برای

خود داشته باشد. همین امروز که استخوان‌هایش تک‌تک به درد نشسته بودند و قلبش داشت تکه‌پاره می‌شد.

خواست تماس را قطع کرده و تلفن را خاموش کند. خواست چشم به روی همه ببندد و برای خالی کردن خود از این همه فشار ، به جایی پناه ببرد؛ اما سقف مسئولیت‌های شیرزاد بلندتر از این بود که به دلخواه خود بتواند کنارشان بزند.

-بگو...

لحنش به تنهایی می‌توانست نشان از حال داغانش باشد، اما صدای مضطرب کیوان هم می‌توانست بدبیاری‌های آن روز را به خط آخر برساند:

-کجایی شیرزاد؟ کجایی؟

نفسی گرفت تا بر خود مسلط باشد. خواست بگوید در گور پدرت خوابیده‌ام که کیوان بیشتر از این وقت را هدر نداد:

-شیرزاد هرجا هستی خودتو برسون. یه سری قلچماق با تفنگ ریختن تو خونه، زدن همه چی‌و داغون کردن...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۴۴

مردمک‌های شیرزاد تکان خوردند و کمر راست کرد:

-کی؟ قلچماق کدوم خریه؟

-نمی‌دونم بابا... نمی‌دونم... زبون‌شون خیلی عجیب‌غریب بود. نگین دردش گرفته جفت لاستیکای ماشینم پنچر شده!

شیرزاد نفهمید چگونه استارت زد و کی ماشین را به پرواز درآورد.

از وقتی این ماشین را خرید هنوز حتی یک لبخند کوچک روی لبش نیامده بود!

گوشی میان دستانش جابه‌جا شد و فریاد بلندش گوش کیوان را کر کرد:

-پس تو اونجا چه غلطی می‌کنی؟ عرضه‌ی گرفتن یه اسنپ هم نداری مرتیکه؟

-بابا به پیر به پیغمبر می‌ترسه. از جاش تکون نمی‌خوره! نمی آد به کی قسم بخورم؟

-کیوان یه مو از سر نگین کم بشه بیچاره ت می‌کنم. شنیدی؟ دختره رو برسون بیمارستان تا من میامم!

-چرا نمی‌فهمی چی می‌گم؟ می‌گه تا شیرزاد نیاد من هیچ گورستونی نمی‌رم! چکارش کنم این خواهرتو شیرزاد؟ نابودم کرده به ولای علی!

فحش رکیکی زیر لب راند. دیگر حتی یک کلام ادامه نداد و تلفن را روی داشبورد پرت کرد.

مرتیکه پفیوز آنقدری جنم نداشت که زنش رویش حساب باز کند. آنقدری رگ نداشت که زنش بدون ترس پشت به او بدهد!

فقط یک لایه لباس بود و چند تا استخوان استوار... بعد نام خودش را هم شوهر گذاشته بود!

ماشینش به سرعت می‌تاخت و دور بود... از خانه دور بود و نمی‌دانست چه کسی تخ*م این را پیدا کرده که به زار و زندگی‌اش دستبرد بزند.

پنج دقیقه... هفت دقیقه... ده دقیقه...

مسیر طولانی را از کمربندی، آن هم با سرعت بالا به حداقل رساند و پانزده دقیقه بعد ، جلوی درب خانه‌ای که چاک‌به‌چاک باز مانده بود رسید.

#۷۴۵

از ماشین پایین پرید و بدون اینکه در آن را ببندد ، به طرف خانه خیز برداشت.

همه چیز به هم ریخته بود... همه چیز داغان شده بود... گویی بمب در خانه انداخته بودند و دیدن آن تصویر، می‌توانست خون شیرزاد را به قلیان درآورد.

صدای جیغ شنیده می‌شد؛ صدای داد و فریاد! با تنه‌ای محکم در هال را کنار زد و با کفش وارد شد.

صدا ، صدای جیغ نگین بود و فریاد برای کیوان:

-چرا این‌قدر نفهم شدی نگین؟الان ازت توضیح نمی‌خوام... کیسه آبت پاره شده... نری بیمارستان اون بچه خفه می‌شه!

-خفه شو کیوان... آخخخخ خداا... من با تو هیچ گوری نمی‌آم... من با توی بی‌عرضه‌ی ترسو هیچ‌جا نمی‌آم! چطور مثل موش خودتو قایم کردی وقتی اون بی‌شرفا نزدیک بود منو بکشن؟

شیرزاد سر رسید و نگین را غلتیده در مایعی که از تنش می‌رفت دید. لباس‌هایش سراسر خیس.

-مگه من آوردمشون؟ با چه زبونی بگم بفهمی؟ اونا تفنگ داشتن. تکون می‌خوردم هم منو می‌کشتن هم تو رو... فقط بلدی زخم‌زبون بزنی .

تو اگر حس مادرانه داشته باشی، الان نمی‌چسبی به اون مبل لعنتی!

مردمک‌هایش از فرط نگرانی و خشم گشاد شدند و از چهارچوب که گذر کرد ، بالأخره چشم نگین به برادرش خورد.

-داداش... داداش خدارو شکر...

نگین زیر گریه زد و شیرزاد با وجود خشمی ناتمام از کیوان ، بدون لحظه‌ای درنگ دست زیر زانوها و کمر خواهرش انداخت:

-برو در ماشینو باز کن.... برووو!

#۷۴۶

مخاطبش کیوانی بود که مانند ماست آن وسط مانده و شیرزاد صبر می‌خواست از خدا. برای زنده‌زنده دفن نکردن کیوان آن لحظه صبر می‌خواست و مرد، دوان‌دوان از خانه خارج شد.

روی دست بردن نگین و تا ماشین رساندنش یک دقیقه هم طول نکشید.

همسایه‌هایی که سر و صدا را شنیده و بعضی‌هاشان از لای در و بعضی هم روبه‌روی خانه نگاه‌شان می‌کردند.

در خانه خراب شده بود و شیرزاد بی‌توجه به آن پشت فرمان جا گرفت. کیوان همزمان که به طرف درب دیگر ماشین می‌دوید ، روبه همسایه‌ی کناری نفس زد:

-آقای واحدی خونه دست شما امانت باشه. قفلش شسکته!

-چشم... خیال‌تون راحت... خدا پشت و پناه‌تون!

کیوان سوار شده و هنوز در را نبسته بود که ماشین از کف آسفالت جدا شد.

موقعیت سختی بود. اینکه هم باید آنقدر خوب می‌راند که نگین تکان نخورد و هم اینکه آنقدر زود می‌رسید که بلایی سر او و بچه‌اش نیاید.

نگین ناله می‌کرد و میان گریه‌هایش به کیوان لعنت می‌فرستاد.

حتی او هم می‌دانست در شرایط سخت ، فقط روی شیرزاد می‌تواند حساب باز کند.

شاید خنده‌های از ته دل‌شان، مهمانی‌ها ،جشن‌ها، تولدها و خوشی‌هایشان را جهانبخش رقم زده بود؛ اما در روزهای سخت، این شیرزاد بود که بدون در نظر گرفتن خودش و حالش ، همیشه پشت‌شان می‌ایستاد.

بدون در نظر گرفتن گذشته...

بدون اینکه به بی‌مهری‌شان نسبت به خود بی‌اندیشد.

فقط یک ثانیه پلک زد.

از یادش نرفته بود...

هنوز هم تصویر آن نگاه از یادش نرفته بود و شاید نقاشی‌اش تا ابد پشت پلک‌های شیرزاد می‌ماند!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۷۴۷

دیار:

-منم می‌آم!

دکمه‌ی یقه‌اش را بست و در آینه نگاهی به خودش انداخت تا موهایش را با همان عجله شانه کند:

-نمی‌خواد. بمون خونه استراحت کن ؛ زنگ می‌زنم از حالشون بهت خبر می‌دم!

دستم به چهارچوب در ماند.

بیشتر از آن نمی‌توانستم اصرار کنم. توانش را نداشتم. توان روبه‌رو شدن... توان دیدن دوباره... توان آن حجم از فشار را نداشتم دیگر.

کتش را برداشت و همزمان که سوییچش را چنگ می‌زد ، مخاطبش من بودم:

-از هیچی نترس. اینجا به همه چیز مجهزه. هم دزدگیر داره که مستقیم با پلیس تماس می‌گیره، هم نگهبانا رو دوبرابر کردم. اونا دیگه قرار نیست سر راهت قرار بگیرن...

به طرفم آمد. بوی ادکلنش در اتاق پیچیده بود. نگاهش روی چشمانم مکث کرد و با لحن مصمم‌تری لب زد:

-یکی رو گذاشتم بپاشون!

مردمک‌هایم از ترس لرزید.

لب‌هایم کش آمدند. او با خودش چه فکر کرده؟

که آن‌ها مچ بپای او را نمی‌گیرند؟

سر یک ساعت نشده گیرش می‌اندازند و هر بلایی دل‌شان بخواهد سرش می‌آورند.

-نترس. از هیچی نترس. اونا از اینکه امنیت ایران بو ببره وارد خاک‌مون شدن به صبح نکشیده از اینجا می‌رن!

-تو فکر می‌کنی همه‌ی کاراشون رو شخصاً انجام می‌دن؟ هزار تا آدم توی این شهر گذاشتن. فقط برای پیدا کردن من... اونا اگر فکر کنن ناموس‌شون لکه دار شده، تا پای مرگ هم می‌رن برای پاک کردنش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۴۸

نزدیکم شد و سعی کرد با نگاه آرامش آن حس را به من هم القا کند:

-اونا اعتقادات خاصی دارن. حتی اگر کثیف‌ترین آدما باشن، علناً به زن کسی دست درازی نمی‌کنن.

پوزخند زدم.

آری... در ظاهر این‌گونه بود!

دین‌شان، مذهب‌شان این‌گونه بود. اما چه کسی به آن عمل می‌کرد؟

تا وقتی آن‌قدر قدرت داشتند، هیچ‌کس نمی‌توانست به اسب‌شان بگوید یابو!

-تو زن من محسوب می‌شی. هیچ‌کدوم از آدماشون نمی‌تونن یه قدم هم بهت نزدیک بشن؛

چون اونا از نفوذ من خبر دارن. می‌دونن اگر خطا برن، دیگه خبری از جنگ قبیله‌ای و ناموسی نیست و ممکنه یه کشور علیه‌شون بسیج بشه. به خاطر همین هم که شده، تا وقتی زن من هستی کاری به کارت ندارن!

ناخنم را به فلز چهارچوب در فشار دادم.

این را بارها به یاد من می‌آورد تا لحظه‌ای فراموش نکنم.

می‌خواست ملکه‌ی ذهنم باشد!

**

دانه‌های تسبیح میان خواب و بیدار روی هم می‌افتادند و لب‌های من عادت کرده بودند به خواندن آن ذکر.

بوی سجاده‌ی عزیز میان شامه‌ام بود و رنگ فیروزه‌ای تسبیح مقابل چشمان نیمه بازم.

برای بچه دعا کرده بودم. برای مادرش...

کاش خدا تقاص دل شکستن‌های نگین را از آن نوزاد بی‌گناه نگیرد...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۴۹

ذکر می‌خواندم و دست به دعا بودم برای عزیز. از خدا می‌خواستم هرچه زودتر چشم باز کند تا

تمام شوند این کابوس‌ها. عزیز که چشم بست، مشکلات شروع شد.

عزیز که از خانه رفت کابوس‌ها آغاز شد.

من عزیز را می‌خواستم. قدم‌های مبارکش را می‌خواستم. آرامشش... مهربانی‌اش... من مادرم را می‌خواستم!

-خدایا مادرمو بهم برگردون!

صدای لرزش موبایل روی میز عسلی، من را از خلسه‌ای که با خدایم ساخته بودم بیرون کرد. منتظر تماس بودم و دلم اشوب بود از روبه رو شدن دوباره‌ی شیرزاد و جهان.

امروز گویی هیچ محدودیتی برای خشم و عصیانش وجود نداشت.

سینه‌ام فشرده شد و تلاشم این بود نگاه مات آخرش را به یاد نیاورم. من برای همیشه از او بریده بودم.

-الو؟

-گریه کردی؟

جهانبخش بود. آب دهانم را قورت دادم و دست زیر پلک‌های خیس شده‌ام کشیدم:

-بچه خوبه؟

کاش می‌شد بپرسم شیرزاد هم آنجاست؟ با او گلاویز شدید؟

نه... دیگر نباید حتی در مخیله‌ام نامش را می‌خواندم.

-سزارین اورژانسی شد. نگین خوبه!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.

-بچه... بچه چی؟

-اوضاع تنفسی خوبی نداره؛ زود به دنیا اومده. مجبور شدن ببرنN ICU!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۰

دست روی چشمان داغم کشیدم. زنده بود و این یعنی هنوز هم جای امیدواری هست!

-خوب می‌شه؟

خودم هم نفهمیدم صدایم چگونه از ته حنجره‌ام بیرون آمد.

شیرزاد کجا بود؟

لعنت به من.

نباید به ذهن مریض و روان معتادم اجازه‌ی جولان می‌دادم.

جهان پوفی کشید و در جواب مکث کرد.

-خوب می‌شه بچه. آره؟

-نگین خودشم حال خوبی نداره. فشارش خیلی بالاست! دکتر گفته احتمالش هست دچار سکته‌ی مغزی بعد از زایمان بشه؛ برای همین باید فعلاً بخش مراقبت‌های ویژه بستری بمونه!

نفسم بند آمد. اوضاع خراب‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

این دیگر تاوان نبود. کار خدا بود و من ذره‌ای در آن نقش نداشتم.

نه من... نه قلب شکسته‌ام و نه اشک‌های ریخته شده‌ام.

-آخه چش شد یه‌هو؟

باز هم مکث. اما جوابی که به من داد، برای لحظه‌ای کوتاه من را وارد شوک عظیمی کرد.

-به خونه‌ی شیرزاد دستبرد زدن. چند نفر مسلح وارد خونه شدن و همه چیز رو به هم ریختن. نگین هم خونه بوده!

-ی... یعنی چی؟ مگه شهر بی در و پیکره؟ پلیس خبر نکردن؟

-نه. فرار کردن. تو ذهنت رو درگیر نکن...

چیزی در سینه ام تب و تاب گرفته بود.

اضطراب بود...دلهره بود...نگرانی بود...

راستی... -

نَسَـ♚ـبــ

#۷۵۱

تنم را به طرف تخت کشاندم و کمرم را به سختی تکیه دادم.

دست خودم نبود لرزی که ناگهان که در وجودم نشست.

آن‌ها بوده‌اند.

کار خودشان است.

نکند باز هم به آن‌جا یورش ببرند؟

نکند بلایی سر...

-چی؟ راستی چی؟

-از بیمارستان زنگ زدن؛ گفتن هوشیاری عزیز بالا اومده... امکانش هست همین زودیا کامل به هوش بیاد!

**

شیرزاد:

سرش را میان دستانش گرفته بود و نگاهش به زمین. به درز موزاییک‌های رنگ و رو رفته‌ای که مورچه‌ها از آن راه گرفته بودند و هرکدام با

بار کوچک، اما سنگین‌تر از وزن‌شان به طرف لانه‌شان می‌رفتند.

بارش سنگین‌تر از خودش بود. درست مانند بارهایی که روی دوش او حمل می‌شد. همان بارهایی که هربار از یک طرف سرازیر می‌شد و شیرزاد نمی‌دانست از کدام طرف بگیرد که نیفتد.

سرش را فشار داد و عضلات صورتش لرزید. آن پف*یوز داخل بود!

همانی که دست دورشانه‌های کالیوپش انداخته بود. همان که دستش را گرفت. همان که دیار به خاطرش سینه‌به‌سینه‌ی شیرزاد درآمد. همانی که...

ننگ بر شیرزاد. ننگ بر او که اجازه داد آن حرامزاده ناجی دخترکش شود!

دردی میان سینه‌اش راه یافت. هر بار یک درد تازه‌تر و کشنده‌تر...باید بلای جانش را پیدا می‌کرد!

تمام عمر تلاش کرد که قاتل آن پست فطرت نشود.

تمام عمر در جنگ با نفسش بود که او را از روی زمین محو نکند.

تمام عمر سی ساله‌اش... به راستی کی سی ساله می‌شد؟

شاید هم گذشته بود...

نزدیک به بیست سال مجادله. نزدیک به بیست سال خودداری... انتقام گرفتن خیلی آسان‌تر بود از این خود نگه داشتن‌ها. این فرو بردن خشم. این شب و روز سرکوب کردن‌ها و فرو بردن‌ها.

شاید اگر همان اول او را از روی زمین برمی‌داشت، اینقدر رنج نمی‌کشید. فوقش اعدام

می‌شد و همه را از شر خود و آن ابلیس راحت می‌کرد.

حتی اکنون و در این لحظه که می‌بایست رعایت حال نگین را بکند. که شر را بخواباند و فقط کمی برای حل این مشکل فکر کند.

صدای لخ‌لخ پا می‌آمد. بوی دود مانده‌ی سیگار...

-حال بچه خوب می‌شه! مگه نه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۵۲

کیوان بود که صدایش رنده می‌شد بر مغز شیرزاد. حتی حالا هم نگران زنش نبود.

نگین گفته بود در اتاق قایم شده است. وقتی زن باردارش زیر پیکان اسلحه بوده...

-شیرزاد...

پلک روی هم فشرد و از جایش بلند شد. نفس میزد و این روزها چقدر خود دار بود شیرزاد.

-به خدا اگر جلوشون درمیومدم هردومونو می‌کشتن...

-هیس... خفه شو!

شیرزاد انگشت روی لبش گذاشته بود و اگر همین الان با تیپا دنبال این داماد ترسو نمی‌افتاد

فقط به خاطر این بود که شاید سر سوزنی دلش به حالش می‌سوخت.

-چکار می‌کردم؟ مگه من زورِوام؟ مگه زره فولادی دارم که جلوی تیر دربیام ؟ چرا انتظار غیرمنطقی داری همیشه از من؟

شیرزاد برگشت. داشت نفس‌هایش را کنترل می‌کرد. این‌جا بیمارستان بود ، نه چاله‌میدان!

-ری*دم تو خودت و منطقت!

-هم تو هم خواهرت. چرا همیشه دیگران رو مقصر می‌دونید؟ چرا یه بار به خودتون نگاه نمی‌کنید؟یه بار رفتار خودتون رو ببینید. بابا من بریدم دیگه... نمی‌تونم به ولله...

لبخندی عصبی روی لب‌های شیرزاد شکل گرفت و به صورت ناگهانی به طرفش رفت. سینه به سینه‌اش درآمد و کیوان فوراً یک قدم عقب رفت. حتی این حرکتش هم حال شیرزاد را بد می‌کرد.

سرش زاویه گرفت و دیگر جلو نرفت. مردک داشت می‌لرزید!

امروز به اندازه‌ی کافی ترسیده بود!

-اون منطق رو لول کن بفرست تو ک* هرکی که می‌خوای...تو گوه می‌خوری وقتی عرضه‌ی زندگی نداری زن می‌گیری!

-بازم شروع شد...

شیرزاد دیگر رعایت ترسو بودنش را نکرد و گام عقب رفته‌اش را جلو رفت: می‌گم... هر روز می‌گم... تو گوه می‌خوری وقتی نمی‌تونی از خانواده‌ت نگهداری کنی بچه‌دار میشی!

کیوان هردو دستش را روی صورتش کشید. شاید هم گند زده بود، اما چاره‌ای نداشت آن لحظه!

-جونت رو بردار و گمشو ور دل ننه ت. از حال و روز بچه هم خبردارت می‌کنم ؛ نترس!

دست‌های کیوان بالا رفت و از پیشانی به موهایش رسید.

به یاد می‌آورد لحظه‌ای که نگین دردش گرفته بود و از ترس اینکه کیوان در خیابان هم رهایش کند با او همراه نشد.

-مقصر خودش بود. همه‌ش به خاطر خودخواهی و بدذاتی خودش بود...

تیک گرفت نبض شقیقه‌ی شیرزاد. سرعت دم و بازدمش بیشتر شد و کیوان ادامه داد:

-هیچی نمی‌دونی ، ولی همیشه برات راحت تره که من‌و مقصر بدونی...بذار بهت بگم چی شده...

نَسَـ🖤ـبـــ

#۷۵۳

دست شیرزاد دیگر همان‌جا کنار تنش آویزان نماند. خیز برداشت به طرف صورت کیوان و فکش را محکم در مشت گرفت. صورت به صورت ترسیده‌ی مرد درآمد و از بالا در چشمان لغزانش زل زد:

-چی رو نمی‌دونم؟ بیا فعلاً از دونسته‌هام حرف بزنیم. مثلاً وقتی که چند تا قالتاق بی‌همه‌چیز ریخته بودن خونه‌ی من.

وقتی حرف می‌زد ، تمام تنش از خشم می‌لرزید و این لرزش باعث می‌شد سر کیوان هم تکان بخورد.

- وقتی کیسه‌آب زنت
ترکیده بود و تو از
ترس اینکه یکی تو اون

کله‌ی پوکت شلیک نکنه
، مثل موش قایم شدی
تو اتاق.

سرش کج شد و لبخندی ترسناک روی لب‌هایش پدید آمد. زیادی سکوت کرده بود مقابل این داماد.

-یا نه... امروز رو ولش کن... امروز که نگین از ترس اینکه تو خیابون به‌تون حمله کنن و باز توی نسناس فلنگ رو ببندی ، اون‌قدری منتظر موند که به این روز دربیاد. امروز رو ولش کنیم و برسیم به روزایی که چهل نفری مادر و خواهرات می‌ریختن سرش که تخم و ترکه‌ی توی بی‌وجود رو نمی‌زاد.

اون روزایی که مجبور بود زبون باز کنه و از حق خودش دفاع کنه. اون روزایی که جیم

می‌زدی بیرون که تو روی خواهر و مادرت درنیای و زنت مجبور بود تنهایی از پس‌شون بربیاد. یا نه... فکر می‌کنی به گوشم نرسیده وقتی شمال پی خوش گذرونیت بودی نگین چند تا قرص بالا انداخته؟ فکر می‌کنی باد به گوشم نرسونده به خاطر فرار از بحثای بی‌خود خواهرا و مادرت با زنت، رفتی پی الواتی و همون مادرت بود که خواهر منو رسوند بیمارستان؟ خبر ندارم مادرت حتی تا پای خواستگاری دخترخاله ت هم رفته؟ خبر ندارم به مادرت گفتی اگر نگین رو طلاق بدی ، باید تا قرون آخر مهریه‌شو پرداخت کنی؟ خبر ندارم از ترس اینکه دو تا مشت از من نخوری، نگین رو نگه داشتی؟

مردمک‌های کیوان با شوک از این چشم به آن چشم شیرزاد در گردش بود و شاید زبانش نیز قفل بود. اما شیرزاد فشار دستش را روی آن فک

بی‌مصرف اضافه کرده و شاید هر لحظه جنونش برای خفه کردن این مرد بیشتر می‌شد.

-وایسا... مثل یه مرد وایسا و اگر دوتا مشت خوردی، سه تا بزن. مثل شیر وایسا و مردونگیت رو نشون بده. فوقش دو روز پای چشمت کبود می‌شه... اما یه عمر سرکوفت بی‌عرضه بودن نمی‌شنوی. اگر...

-شیرزاد...

-هیششش... اگر تا الان نسبت به گندایی که زدی حرکتی نزدم، از روی بی‌کسی نگین نیست. از روی بی‌صاحاب بودن نگین نیست. مشکل از خواهر عقب‌مونده‌ی منه که پای کسی مثل تو مونده...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۵۴

قرنیه‌های کیوان دو دو می‌زدند و نفسش درنمی آمد. اما زیر فشار بی‌امان انگشتان شیرزاد لب باز کرد:

-به خداوندی خدا قسم این دفعه من مقصر نبودم. آره اصلاً بگیم من گند زدم... من ترسیدم... ولی فکر می‌کنی کی اون بی‌شرفا رو کشونده تو خونه؟ نذار دهنمو باز کنم شیرزاد!

شیرزاد سر روی صورتش خم کرد و خرناس کشید:

-دهنتو باز کن ببینم... باز کن ببینم می‌خوای چه گوهی بخوری؟

-به خدا... به پیر... به پیغمبر خود نگین اونا رو کشوند تو خونه. نمی‌دونم کی شماره‌ی اینا رو بهش داده. نمی‌دونم کی بهش خط داده ولی نگین آدرس خونه رو به‌شون داده بود.

سینه‌ی شیرزاد تنگ می‌شد و گوش‌هایش سوت می‌کشید.
منتظر بود. منتظر شنیدن کلام آخر.

-شیرزاد اونا کس و کار دیار بودن. اومده بودن دختره رو بردارن ببرن و چون فکر می‌کردن

خواستیم بکشونیم‌شون خونه که به پلیس لوشون بدیم ، همه چی‌و به هم ریختن و رفتن...

لب شیرزاد رو به بالا تیک گرفت. از آسمان و زمین می‌بارید... سنگ می‌بارید!

-گم‌شو برو خونه‌ی مامان جونت. این طرفا نبینمت کیوان. نبینمت!

همراه با "نبینمت" آخر، فکش را با ضرب رها کرده و راهش را به طرف ورودی ساختمان کشاند. تند قدم برمی‌داشت. با آتشی که درونش بود قدم برمی‌داشت. میان کوره‌ای بود که راه

بیرون رفتنی برایش پیدا نمی‌شد. چاره‌ای نبود... راهی نبود... هیچ راهی!

دست میان موهایش چنگ کرد و اگر چیزی سر راهش بود به آن می‌کوبید.

تازه می‌بایست با یک پفیوز بی‌قواره هم روبه رو می‌شد.

همانی که به خونش تشنه بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۵

موبایلش را میان راه بیرون آورد و قفلش را زد. باید بار دیگر صفحه‌ی چت‌های رها را چک

می‌کرد. شوکی که دیار امروز وارد کرد ، آنقدری بزرگ بود که تا ساعت‌ها حتی فکرش به سمت باز کردن آن صفحه‌ی چت خطور نکند.

فیلترشکن با بدبختی باز شد و صفحه بالا آمد. تمام چت‌ها را چک کرد و هر لحظه خونش بیشتر به جوش می‌آمد.

رهای مارموز داشت کم‌کم متوجه همه چیز می‌شد و اگر شیرزاد دیر می‌جنبید، شاهد را از چنگش درمی‌آورد.

چت جدیدی بین رها و نگین رخ نداده بود و می‌شد فهمید شماره‌ی آن بی‌شرف‌ها را حضوراً و شخصاً به نگین داده است. شاید هم از قبل، آن را در اختیار نگین گذاشته بود.

چقدر موذی بود زنک!

چقدر پست بود!

حتی بعد از اینکه شیرزاد دیار را شبانه از خانه بیرون کرد، آن‌قدری سیاست داشت که فراخواندن عموهای دیار به خانه را هم پای نگین بنویسد. تا آخرین لحظه دست برنداشته است. تا آخرین دقیقه!

و شیرزاد از ت*م پدرش نبود اگر حساب این عفریت را کف دستش نمی‌گذاشت!

ICUگوشی را به جیبش برگرداند، وارد راهروی شد و جهانبخش را در حال صحبت کردن با یکی از پرستاران دید. باید کمی خیالش را از جانب نگین راحت می‌کرد که بعد سراغ عزیز برود. هوشیاری‌اش بالا رفته بود و شیرزاد می‌خواست وقتی چشم باز می‌کند، کنارش باشد.

پرستار از کنار جهانبخش گذشت و شیرزاد مقابلش قرار گرفت:

-وضعیت مادر و بچه چطوره؟

-به برادرتون گفتم...

نگاهش به پرستار ترسناک بود و گویی پرستار بخت‌برگشته می‌دانست آن‌ها چه مشکلی با هم دارند.

-من برادر ندارم. دوباره بگو!

بیرون ICUابروهای دختر جوانی که تازه از آمده بود و شاید عجله هم داشت بالا رفت:

- فعلاً هیچ روند مثبتی نداشتیم. نه برای مادر

و نه برای نوزاد. فقط
باید منتظر موند!

شیرزاد چانه‌اش را بالا انداخت:

-می‌خوام خواهرمو ببینم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۶

آری می‌خواست ببیندش. حرف داشت با او... و شاید بدترین زمان را برای حرف زدن انتخاب کرده بود. اما از وقتی به یاد داشت نگین در

وضعیت اضطراری بود و نمی‌شد دو کلام حرف حساب با او زد.

پرستار عزم رفتن کرد:

-متأسفم؛ فعلا ملاقات ممنوع هستن.

گفت و راه افتاد. اما صدایش به گوش شیرزادی که آنجا ماند رسید:

-نگران نباشید؛ اونجا ازشون به صورت ویژه نگهداری می‌شه!

-اینجا موندن تو هیچ نفعی برای نگین نداره!

شنیدن صدای نکره‌ی او فقط می‌توانست حال گندش را به نقطه‌ی اوج برساند و شاید جهان خودش از این مهم خبردار بود.

چشم بست. دست مشت کرد و این روزها شیرزاد از ایوب نبی پیشی گرفته بود.

-و یه چیزی...

پلک‌های شیرزاد با حالتی هیستریک باز شد و صورت له و لوره‌ی جهانبخش را مقابلش دید.

شاید جهانبخش یک مریض روانی بود که دیدن خشم برانگیخته‌ی شیرزاد روحش را ارضاء می‌کرد.

-دست و پای نامزدت رو از زندگی من و زنم جمع کن!

دینگ دینگ... زنگی بود که در گوش‌های شیرزاد به صدا درآمد. همان زنگی که باعث شد مردمک‌های خمار و خسته‌اش گشاد شوند و نیم تنه‌اش حالت خیز گرفتن بگیرند.

به خودت وصل کن رها بدونه GPS-به نظرم یه کجایی و با کی می‌گردی. از اینکه نقش بپای تو رو داشته باشم خسته شدم!

چنگ شدن یقه‌اش در کسری از ثانیه رخ داد. فاصله گرفتن پاشنه‌ی کفش‌هایش از سرامیک کف بیمارستان... خم شدن نفس‌های عصیانگر شیرزاد روی صورت کبود و سرخی که شاهکار خودش بود:

-امروز مرگت رو از من می‌خوای؟ هوم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۷

جهانبخش با همان کت و شلوار آنتیک و چهره‌ی خونسردش شانه بالا انداخت:

-چرا شنیدن حقیقت این‌قدر برات تلخه؟

آ... راستی... به رها گفتم پا شدی دنبال من و زنم راه افتادی. بهش گفتم حواسش‌و جمع کنه شوهر آینده ش قدماش‌و کجا برمی‌داره.

فشار انگشتان شیرزاد روی یقه‌ی پیراهن بیچاره بیشتر می‌شد و جهانبخش تیر اول را زد:

-همون‌طور که اون نسبت به تو حساسه و حسادت می‌کنه ، زن من هم از اینکه رها تا تقی به توقی می‌خوره سراغ تو رو از من می‌گیره شاکی می‌شه.

نفس... نفس... نفس...

ریه‌اش گویی بزرگ شده بود و نمی‌توانست یک نفس بلند بگیرد. انگار که جایش میان قفسه‌ی سینه‌اش تنگ بود که اینگونه تمام پوستش به عرق می‌نشست.

-اینقدر زنم زنم نکن حرومزاده. به خودت میای می‌بینی حجله‌تو سر خیابون زدن با یه بنر بلند بالا...اونم با ضمیمه ی حلالم کنید!

چشمان جهانبخش به جای خشمگین شدن می‌درخشیدند. شلیک دوم در راه بود...

این چه حس جنون‌واری بود که از کلمه‌به‌کلمه‌ی این مردک روانی به جان شیرزاد می‌نشست؟

-من تازه عقد کردم. همین روزا که عزیز از بیمارستان مرخص بشه، هم جشن عروسی در پیش دارم. ذره‌ای دلم نمی‌خواد زندگی متشنج تو و نامزدت تأثیر سویی توی برنامه‌های من و دیار داشته باشه.

چشمان شیرزاد دیگر داشت از حدقه‌اش جدا می‌شد.

می‌کشتش...

به خاک پدرش قسم این ت*م اجنه را می‌کشت اگر به دیار دست می‌زد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۸

و اما تیر خلاصی که بالاخره به قلبش شلیک شد:

-سی و چند سال فکر می‌کردم چیزی به نام عشق وجود نداره. اما با خودم قسم خورده بودم اگر روزی چنین حسی رو تجربه کردم، با همه‌ی زورم برم جلو... تو بهتر از هرکسی منو می‌شناسی. می‌دونی دیوونه‌ی اینم که یه هدف داشته باشم. می‌دونی روانی اینم که یه نقطه‌ی مرکزی رو در نظر بگیرم و واسه رسیدن بهش

هر کاری بکنم. کردم... رسیدم... دست و پای خودت و نامزدت رو از محدوده‌ی من بکش بیرون شیرمرد!

شیرزاد دیگر نفهمید چه شد. مغزش نتوانست تحلیل کند که آنجا کجاست و اصلاً اطرافش چه خبر است. چشمانش تنگ شده بود و فقط یک چیز بود که به آن می‌اندیشید آن هم خفه کردن فرد روبه‌رویی‌اش بود.

یک ضربه‌ی سر محکم و با شدت فرود امدن پیشانی‌اش روی بینی جهانبخش.

یک آخ بلند و فواره زدن خون از بینی مرد...

-حرومزاده‌ی ولد زن*ا...

جهان روی زمین افتاد و خدمه‌ی بیمارستان جیغ کشید.

شیرزاد اما مانند جانوری خون خوار زوی زمین زانو زد و تا مشت تازه‌ای روی زخم‌های قبلی نشاند نگهبان به سرعت طرفش دوید.

بازویش کشیده شد اما یک نفر برای جدا کردن شیرزاد از جهانبخش کافی نبود.

به پهلویش لگد زد و فریادش را خفه کرد.

اینجا مریض خانه بود. همه‌شان کسانی بودند که مانند نگین با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کردند و فقط یک فریاد بلند او کافی بود برای ترساندن ان‌ها و بدتر کردن حالشان.

-آقا بیا برو بیرون؛ اینجا مریض خوابیده.

نگهبان را به طرفی هول داد و با نگاهش برای جسم در هم پیچ خورده‌ی جهان خط و نشان

می‌کشید که نگهبان دیگر هم اضافه شد. امروز برای دومین باری بود که شیرزاد را از جهانبخش جدا می‌کردند و اگر به بار سوم می‌رسید قطعاً دیگر آن افعی دو سر زنده نبود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۵۹

-آقای مریدی تا بعد از بهبود نگین شیرمرد این آقا نباید اینجا بیان!

خندید. ترسناک خندید و هول داده شد.

ترسناک خندید و باز هم عقب عقب رفت.

چند نفر برای دیدن اوضاع جهانبخش روی صورتش خم شده بودند و شیرزاد باز هم قسم خورد...

عروسی می‌گیرد؟

مگر شیرزاد مرده باشد!

**

دیار:

ترسی که در جانم بود ناخواسته تن و بدنم را می‌لرزاند. ناخواسته گوشت تنم را آب می‌کرد اما... عزیز به هر چیزی ارجحیت داشت.

نفس عمیق گرفتم و صدای راننده در گوشم نشست:

-اینجا بود دیگه دخترم؟

چشم باز کردم و بازدمم را بریده بریده پس دادم. نام بیمارستان را که دیدم پول را به طرفش گرفتم:

-بله ممنون.

پول را گرفت و همزمان با پیاده شدن من مابقی‌اش را از پنجره به طرفم گرفت.
اسکناس‌های کهنه را از دستش گرفتم و همراه با نگاهی به اطراف ان را در کیف جدیدم گذاشتم.
دیگر خبری از آن کوله‌ی سنگین نبود.

وقتی مطمئن شدم کسی در کمینم نیست به طرف ساختمان بیمارستان دویدم. رسیدن به استیشن پرستاری بخش زیاد طول نکشید. آرنج روی کانتر گذاشتم و باوجود اینکه هنوز هم سوزن

سوزن شدن‌هایم پهلویم حضور داشتند کمی خم شدم تا صدایم به گوش دختری که سخت مشغول سیستم بود برسد.

-خسته نباشید.

سرش را بالا نیاورد و لب زد:

-ممنون. بفرمایید!

-همراه فخرالسادات حاتمی هستم. طی تماسی گفته بودید هوشیاری‌شون بالا اومده!

نَسَـ♚ـبـــ

ناگهان سرش را بالا گرفت و لبخند نرمی روی لبش نشست. ماوس را رها کرد:

-عروسش بودی. آره؟ تو عضو اهداء کردی!

لب‌هایم با لبخندی لرزید. روزگاری آرزویم این بود که عروسش شوم.

-ب... بله!

-خودتون بهترید؟بله خداروشکر همین چند لحظه پیش چشماشون‌و باز کردن.

مردمک‌هایم لرزیدند و بغض به گلویم هجوم آورد:

-چ... چی؟ چشماش‌و باز کرده؟

لبخندش پهن‌تر شد:

-بله خوشبختانه. زنگ زدیم به هردوتا پسراش. اما متأسفانه هیچ‌کدوم جواب ندادن!

اشک از گوشه‌ی هردو چشمم جوشید و نگاه خیسم را به سقف دوختم:

-خدایا... خدایا شکرت!

-به محض اینکه به هوش اومدن سراغ کسی به نام شیرزاد رو می‌گرفتن گویا. پسرشون هستن. درسته؟

دست زیر چشمانم کشیدم و سر تکان دادم:

-بله... بله... می‌تونم ببینمش؟

از جایش بلند شد و همان لحظه دو پرستار دیگر به استیشن نزدیک شدند.

-عه عروس‌خانم معروف. تبریک می‌گیم...

خندیدم. با اشک خندیدم. با بغض خندیدم و پرستار اولی جلو افتاد:

-با من بیا عزیزم. فقط پنج دقیقه بمون و زود بیا بیرون!

نَسَـ♚ـبــ

#۷۶۱

مانند یک کودک پشت سرش رفتم و او مقابل درب تماماً شیشه‌ای ایستاد:

-یه چند روز دیگه باید اینجا بمونن؛ بعد که حال‌شون بهتر شد، به امید خدا انتقال‌شون می‌دن بخش!

دسته‌ی کیف، میان مشتم چنگ شد و پس از اینکه دکمه‌ی آیفون را فشرد، بلافاصله درب کنترلی باز شد. قلبم به سان قلب یک نوزاد تند و بی‌وقفه می‌کوبید و او یک دست گان آبی رنگ به طرفم گرفت:

-اول اینا رو بپوش. بعدم کفشاتو با دمپایی عوض کن!

-باشه... باشه...

نمی‌دانم چقدر طول کشید که آن لباس‌های نازک را روی لباس‌های خودم تن زدم. یک دست مانتوشلوار ساده‌ی سیاه به تن داشتم.

وارد سالن بلندی شدم که صدای بیب بیب دستگاه‌های مختلف به گوش می‌رسید. صدایی که آنچنان هم برایم غریبه نبود.

نگاه گرداندم و پرستاری که پشت کانتر سالن مراقبت‌های ویژه بود آهسته من را مخاطبش قرار داد:

-مریض‌تون کیه؟

گلویم تکان خورد و نگاه به طرفش کشاندم:

-فخرالسادات حاتمی!

-تخت هفت!

سری به معنای تشکر تکان دادم و نگاه گرداندم.

تخت هفت...

قدم هایم را تندتر برداشتم و با دیدن جسم نیمه برهنه ی عزیز قلبم به درد نشست. چشمان بسته بود و ماسک اکسیژن روی لب هایش.

لب‌هایم روی هم فشرده شدند و تقریبا به آن طرف پرواز کردم. با جای خالی کلیه ام. با درد خفیفی که از آن به جای مانده بود ، پرواز کردم و کنار تختش رسیدم.

گویی نسیمی به صورتش خورده باشد پلک هایش لحظه ای تکان خورد .

دست جلو بردم و ساعد کبود رنگ را به نرمی میان انگشتانم گرفتم.

-الهی قربونت برم...

پلک هایش دوباره تکان خورد و این بار آهسته چشم هایش تا نیمه باز شدند.

نَسَـ♚ـبــ

#۷۶۲

شاید من را نمی‌دید. شاید هم تار می‌دید.

اشک هایم سرازیر شد و در مرز ماسک روی صورتم گم شدند.

دستانم را پایین‌تر از محل آنژیوکتش بردم.
انگشتانش را نرم فشار دادم و صدای گرفته و بغض دارم از گلو خارج شد:

-منم... دیار... دردسرت...

بالأخره سوی نگاهش به طرف چشمانم آمد و من بی‌آنکه لب‌هایش را ببینم، لبخند را در نگاهش دیدم.

لبخندش در قلبم نشست و بی‌طاقت برای بوسیدن دستش خم شدم. ماسک به دهان داشتم، اما تمام احساسم را پایش گذاشتم:

-زود خوب شید... باشه؟ شما که نیستید ، همه داغونن... برگردید عزیزجونم!

پلک زد و صدای خفه‌اش را به سختی توانستم بشنوم.

-ش... شیرزاد؟ شیرزاد کجاست؟

چانه‌ام لرزید. اگر می‌دانست چه اتفاق‌هایی بعد از بی‌هوش شدنش رخ داده؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و هنوز جوابی نداده بودم که صدای پرستار به گوش رسید:

-نمی‌شه دو نفر بالا سرش بمونن. همین هم باید الان بره بیرون!

ترس در دلم نشست. نمی‌خواستم... نمی‌توانستم اینقدر زود از عزیزِ جانم دل بکنم و احتمالاً جهانبخش برای دیدنش آمده بود.

-درو باز می‌کنم. ولی فقط دو دقیقه بمونه!

فوری به طرف عزیز برگشتم و بار دیگر دستش را بوسیدم:

-آقا شیرزاد هم خوبن. هنوز خبردار نشدن که...

نگاه شیفته‌اش پر از اشک شده و اشک میان موهای جوگندمی‌اش گم شد. مدتی شده بود که از آخرین رنگساژش می‌گذشت.

-دلم قرصه... دلم... قرصه که... تو... هستی... مواظبشی...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۶۳

خنجری در سینه‌ام فرو رفت که راه تنفسم را می‌بست. صدای گفتگوی پرستار با جهانبخش به گوش می‌رسید. امیدوار بودم من را بیرون نکنند.

- نمی‌دونید چقدر خوشحالم که چشماتون‌و باز کردید... دنیا رو بهم دادید... دنیا رو... به امید خدا خودتون زودِ زود بلند می‌شید. مثل قدیما سایه‌ی سر بچه‌هاتون می‌شید...

دوباره با انرژی کمش پلک روی هم گذاشت و صدایش به سختی شنیده شد:

-شیرزاد... اون... کله شقه...

-کی کله شقه؟

شنیدن صدای مردانه‌ای که درست پشت سرم به گوش رسید، ریشه‌ی موهایم را به بیداری دعوت کرد. کسی چند تقه روی قلبم زد و آن را هم به تپشی دیوانه‌وار فرا خواند.

سر جایم خشک بودم و نگاه دلتنگ و خیس عزیز که به پشت سرم دوخته شد، من نفسم را هم باختم.

-فدای... فدای قد و بالات شه... مادر!

گلویم به سختی تکان خورد و وقتش بود از جایم بلند شوم. می‌توانستم بوی تنش را حتی از زیر آن ماسک پت‌وپهن هم حس کنم. نفس زدم و بوسه‌ای دیگر روی پیشانی عزیز کاشتم:

-من... من می‌رم بیرون... مراقب خودتون باشید... خب؟

نگاهش با شوق بین صورت من و کسی که پشت سرم بود به گردش در آمد و من از جایم بلند شدم. گرمای حضورش درست پشت سرم بود و من می‌ترسیدم یک گام به عقب بردارم و...

-مواظب همدیگه باشید. مثل... مثل تخم چشم‌تون...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۶۴

بیش از این اگر می‌ماندم، اشک‌های آرام و بی‌صدایم تبدیل به هق‌هق می‌شد. نمی‌دانستم چه حسی در صورت اوست... نمی‌دانستم و باید می‌رفتم...

**

شیرزاد:

فقط یک وجب فاصله‌اش با او بود و شیرزاد نمی‌فهمید این چه حس سرکش و تازه‌ایست که دیوانه‌اش می‌کند. تابه‌حال چنین حسی را تجربه نکرده بود. تابه‌حال دلتنگ کسی نشده بود که در فاصله‌ی یک وجبی‌اش باشد و شیرزاد حتی مفهوم این دلتنگی را درک نمی‌کرد. فقط می‌دانست تا حد مرگ به او نزدیک است و تا حد مرگ از او دور است.

-مواظب هم‌دیگه باشید. مثل... مثل تخم چشم‌تون...

شیرزاد عمیق نفس کشید و تک‌تک محرک‌های بویایی‌اش آن بوی آشنا را فریاد زدند. آمده بود عزیز را ببیند. چشم‌های بازش را... اما گویی

تمام تنش قفل شده بود و نمی‌خواست حتی یک گام عقب برود.

-دعا می‌کنم زودتر برگردید پیشمون. من... من برم تا پرستار بیرونم نکرده!

خم شد و پیشانی عزیز را به نرمی بوسید. پلک بست شیرزاد و حسادت در جان کودکانی بود که عروسک‌شان را می‌گرفتند.

دوچرخه، تفنگ پلاستیکی یا حتی مادرشان...

نه مرد گنده‌ای مانند او!

عقب نرفت و دیار با احتیاط برگشت. برگشت که حتی کوچک‌ترین احتمالی برای برخورد با شیرزاد وجود نداشته باشد.

برگشت که حتی نوک ناخنش به او نخورد.

برگشت و زیر نگاه مستقیم و مسخ شیرزاد ، لب زد:

-اجازه می‌دین لطفا؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۶۵

مژه‌های سیاهش از بالای ماسک مشخص بود. ابروهای پرش... چتری‌های فر و بلندی که احتمالاً پشت گوشش فرستاده بود، اما هنوز هم می‌شد مجعد بودن‌شان را فهمید. نگاه به زمین دوخته بود و قصد بالا آوردنش را هم نداشت.

نگاه پر از محبت عزیز به آن دو بود و انگار نفس می‌گرفت از آن صحنه.

چشمان شیرزاد...

نگاهش...

حتی یک لحظه از صورت دیار برداشته نمی‌شد و عزیز کار داشت با آن دو.

بگذار از این خراب‌شده مرخص شود...

بگذار به خانه‌ی شیرزاد برگردد ، بعد می‌دانست چگونه این دو مرغ عشق را در آغوش هم بی‌اندازد.

دیار داشت از پا در می‌آمد و وقتی دید مرد از جایش یک اپسیلون تکان نمی‌خورد ، با نهایت دقت از کنارش گذشت.

آخرین بازدم سنگین شیرزاد از سینه‌اش در آمد و رد قدم‌هایش را دنبال کرد.

-آقا فقط یه دقیقه دیگه می‌تونید بمونید!

تلنگری در گوش شیرزاد او را به خود آورد تا به طرف عزیز برگردد. نگاهش را ببیند. شوقش را ببیند. و روی زانوهایش خم شود:

-ننه...

دستش را گرفت. همانی که تا چند لحظه پیش در دستان دیار بود و عزیز باز هم اشک ریخت:

-با هم... قهرید؟

خوب می‌دانست چگونه شیرزاد را دربه‌در کند. خوب بلد بود دیوانه ترش کند.

شیرزاد ماسک را از صورتش برداشت و لب‌هایش را به دست مادرش چسباند:

-الهی شکر... تو که مارو کشتی...

-برو... برو دنبالش مادر... وقت واسه ملاقات زیاده... برو تا... تا نرفته!

مردمک‌های شیرزاد لرزیدند. لرزیدند و سوختند. خواست لب باز کند که زن چشمانش را به نشانه اطمینان روی هم گذاشت و صدای بلند پرستار به گوش رسید:

-آقای محترم، لطفاً ماسک‌تون رو بزنید و زودتر برید بیرون!

#۷۶۶

لبخندی بی‌معنا روی لب‌های شیرزاد نقش بست. فقط محض راحت کردن خیال مادرش... لبخند زد و سر تکان داد:

-چند روز دیگه برمی‌گردی خونه. بعد هرچقدر دلت خواست سرم غر بزن!

-برو دیگه.. برو!

شیرزاد از جا بلند شد و در کوتاه‌ترین زمان، بوسه روی پیشانی مادرش کاشت. همان نقطه‌ای

که دیار بوسیده بود و به نشانه‌ی احترام دو انگشتش را گوشه‌ی پیشانی چسباند.

اگر دیر می‌جنبید، دیار می‌رفت. می‌رفت و شاید دیگر هرگز فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کرد!

عقب‌عقب رفت و جان به پاهایش داد. در کوتاه‌ترین زمان ، گان‌ها را از تنش بیرون کشید و کتونی‌هایش را نوک پا انداخت. درب ریلی از هم باز شد و شیرزاد به سرعت از آنجا بیرون رفت. نگاه به ته سالنی دوخت که دیار همان لحظه از پیچش خارج می‌شد.

دست پشت کتونی‌هایش انداخت و آن‌ها را به سرعت بالا کشید.

نفس‌هایش در جنگ با هم بودند وقتی به آن طرف می‌دوید و افراد را کنار می‌زد. از راهرو که وارد

سالن بزرگ شد، نگاه دودو زنش را دورتادور سالن گرداند و دخترکی کوچک و سیاه‌پوش را در حال داخل شدن در آسانسور دید.

مردمک‌هایش گشاد شد و دوید.

آنقدری تند دوید که بتواند قبل بسته شدن درب ریلی آسانسور ، خودش را داخل بی‌اندازد.

قامت بلند و تنومندش که داخل آسانسور شد، دیار چشم گرد کرد و کسی از پشت سرشان داد زد:

-سوار نشید ؛ اون آسانسور پرسنلـــه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۶۷

درب‌های آسانسور بسته شدند و این چشم‌هایشان بود که میان تند زدن‌های قلب‌شان به هم دوخته شد.

هردو نفس می‌زدند و آنی که حساب دم و بازدم‌هایش را در دست نداشت، شیرزاد بود.

از نزدیک خیره‌ی دخترک کوچک بود.

آن بچه...

همانی که روزگاری ترسیده بود نسبت به حمایت‌های شیرزاد برداشت اشتباه داشته باشد.

همانی که درمقابل ابراز احساساتش گفته بود هنوز بچه است و تا بیست و چند سالگی ، ممکن است چندین و چند بار دیگر این حس را تجربه کند.

حالا می‌توانست اجازه‌ی تجربه‌ی جدید به دخترک بدهد؟

آسانسور پایین می‌رفت و شیرزاد اگر به این نگاه زل و مسخ ادامه می‌داد، زمان از دستش می‌رفت.

-با... باید باهات... حرف بزنم!

چیزی مانند یک بادکنک در سینه‌ی دیار ترکید. به خودش آمد. نگاه گرفت و دستپاچه دست به موهایش کشید.

-من تو همین طبقه پیاده می‌شم!

شیرزاد فوراً نیم گام جلو رفت و باعث شد دیار در فضای نسبتاً بزرگ آسانسور، گامی عقب برود:

-پشتتو به کی دادی؟ به اونی که می‌دونی بچگی منو تباه کرده؟ به کی اعتماد کردی از لجِ من؟

دخترک دم محکمی گرفت. باید خودش را می‌یافت. باید این حس مزخرف را از خودش و سینه‌ی تنگش دور می‌کرد. سر بالا آورد و نگاه در چشمان شیرزاد دوخت:

-من واقعاً هیچ حرفی با شما ندارم. و صد البته دوست هم ندارم با شما دیده بشم!

گویی تیر می‌زد بر سینه‌ی شیرزاد.

باید علت این همه دردی که از جانب او می‌آمد را پیدا می‌کرد. باید می‌فهمید و مانند دیوانه‌ها دست به صورتش کشید.

دوست نداشت با شیرزاد دیده شود دختری که روزگاری با چشمان برّاق خیره‌اش می‌شد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۶۸

صدای توقف آسانسور که به گوش رسید ، دیار فوراً خواست از کنار شیرزاد عبور کند که مرد در یک حرکت سر راهش قرار گرفت:

-وایسا وایسا وایسا...فکر می‌کنی پیدا کردن یه کلیه واسه اون پفی*وز خیلی سخته؟

نگاه دیار به دری بود که با وجود توقف آسانسور گویی خیال باز شدن نداشت. نمی‌خواست اینقدر به او نزدیک باشد.

نمی‌خواست صدایش را گوش کند. تمام تلاشش این بود که نفرت داشته باشد از او و این بار طرف دیگر را امتحان کرد. تا نیم گام به چپ برداشت ، شیرزاد باز هم مقابلش سد شد و حالا چشم‌های دیار، با دیدن لکه‌ی بزرگ خون روی تیشرتی که شیرزاد زیر کاپشن پوشیده بود ، خشک شد.

شیرزاد کلافه بود از این اوضاع و نمی‌دانست کلمات را چگونه روی هم سوار کند که این دختر فقط یک لحظه‌ی کوتاه به او توجه کند.

دست به دیوار کناری ستون کرد و حالا دیار هیچ راهی برای فرار نداشت.

دیاری که می‌خواست بداند آن لکه‌ی خون برای چیست.

-خودت رو بین من و اون قرار نده دیار. له می‌شی... از بین می‌ری... منو ببین یه لحظه... من همون شیرزادم... خوب نگام کن!

خواست با صدای لرزگرفته بگوید آری، من همان شیرزادی هستم که عاشقش بودی. همان شیرزادی که پشتش قایم می‌شدی. همانی که وقتی نگاهش می‌کردی چشمانت برق می‌زد. اما دیار تلخ شده و بود کلماتش تیر زهردار...

سر بالا آورد تا دهان شیرزاد چفت و بست شود و فقط با دو چشمش به تماشایش بنشیند.

نگاهش کرد... عمیق... خیره...

قلب شیرزاد شروع به تپ تپ کرد و فشار دستش روی دیوارک آسانسوری که درش بسته مانده بود بیشتر.

-باید نگاه کنم... آره... باید خوب نگاه کنم تا یادم بیاد شما کی هستید. باید خوب تو چشماتون نگاه کنم و اون شیرزادی که ازش حرف می‌زنید رو ببینم. همونی که همیشه منو له کرده...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۶۹

سیب گلوی مرد سنگین تکان خورد. آخر فشار روی سینه‌اش خیلی زیاد بود.

این میان باید دست‌هایش را برای در بر نگرفتن او هم کنترل می‌کرد.

-نگاه کردم... دیدم... حالا مصمم ترم... تو چشماتون که نگاه می‌کنم ، یادم می‌افته... تو چشماتون که نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه درست بودن تصمیمم می‌شم. اگر قراره باز هم از طرف شما له بشم، جهانبخش خیلی خوب می‌تونه ازم مراقبت کنه!

گفت و بدون لحظه‌ای تأمل، از غفلت شیرزاد استفاده کرد.

به طرف در رفت و دکمه‌ی باز شدن درب آسانسور را فشرد.

و شیرزاد هرچقدر هم که خودش را برای شلیک‌های بعدی آماده می‌کرد ، گویی درد تیز آن گلوله‌ها از چیزی که فکرش را می‌کرد ، کشنده‌تر بود.

سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شد. درد داشت... درد عمیقی میان سینه‌اش بود و دیار

مکرراً برای باز شدن درب آسانسور، دکمه را فشار می‌داد. چه مرگش بود این لعنتی؟

چرا باز نمی‌شد؟

مگر نمی‌دانست بغض دیار نزدیک به انفجار است؟

مگر نمی‌دانست اگر دخترک چند لحظه‌ی دیگر اینجا بماند ، زیر گریه می‌زند؟

حتی یک بار دیگر نباید مقابل این مرد می‌گریست.

حتی یک بار دیگر نباید کوچک‌ترین ضعفی نشان می‌داد و این قامت بلند و اما فرو افتاده‌ی شیرزاد بود که به طرفش برگشت. گویی هرچه برای گفتن آماده کرده بود را از یاد برده بود. می‌دانست که اگر بگذارد دیار برود، دیگر هیچ‌گاه باز نمی‌گردد.

خونش می‌جوشید و از فکر کردن به اینکه آن دو، سر روی یک بالشت بگذارند ، در حال مرگ بود.

برگشت و درست نیم‌وجبی دیارک ایستاد.

دروغ بود دیگر؟

آن عقد مسخره ، یک مزخرف بیش نبود.

مانند همیشه مانند آب خوردن سند جعل می‌کرد آن حرام*زاده.

و گویی برای بار اول ، کسی پشت شیرزاد بود.

درهای آسانسور بودند. برای اولین بار درهای یک آسانسور حامی شیرزاد شده بودند تا از پشت، سر کنار گوشش خم کند.

سر خم کند اما نفس نکشد. نفس نکشد که بوی شامپویش زیر بینی شیرزاد نخورد...

-دروغه! مگه نه؟ اون عقدنامه جعلیه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۰

دست دیار مشت شد. شاید می‌خواست سر آن آسانسور لعنتی جیغ بکشد.

-نیست...

شیرزاد فقط یک نیم‌بازدم گرفت. یک نیم‌بازدم و نهایتش افتادن پلک‌هایش روی هم...

-آدما فقط یه بار عاشق می‌شن...

-خودتون گفتید تا سی سالگی ممکنه چندین و چند بار دیگه اون حس رو تجربه کنم!

دست شیرزاد محکم به دیوارک کوبیده شد و صدای بلندش شانه‌های دیار را لرزاند. شیرزاد حالا تند نفس می‌کشید و رایحه‌ی تن کالیوپ وحشیانه به سمتش می‌دوید. می‌دوید و بیشتر خونش را به قلیان درمی‌آورد.

-هنوز بچه‌ای... هنوز بچه‌ایییی... اونقدر که نمی‌دونی داری با خودت چکار می‌کنی... اونقدر که...

دیارک قوی شده بود؛ آنقدر که بتواند بغضش را کنترل کند. آنقدر که بتواند چشم در چشم او بدوز و نپرسد آن قطره‌ی خون به خاطر چیست. آن‌قدر که بتواند لرزش چانه‌اش را مهار کند:

-من بچه‌م... ضعیف نیستم؛ زبون و فلک‌زده نیستم؛ اگر بودم، از پس خیلی چیزا برنمی‌اومدم... اما بچه‌ها هرچقدرم که قوی باشن به حمایت نیاز دارن. بچه‌ها به کسی نیاز دارن که با خیال راحت به‌شون تکیه بدن. من بچه‌م و می‌خوام یه فرصت بدم. یه فرصت به کسی که دوسم داره و ازم محافظت می‌کنه! من می‌خوام یه

فرصت به خودم بدم تا عشق واقعی رو تجربه کنم!

ضربه آنقدر مهلک و کاری بود که مانند یک برق ولتاژ قوی، شیرزاد را به‌سان مجسمه خشک کند.

آنقدر کاری بود که حتی آن نفس‌های نامنظم را از یاد ببرد.

درب آسانسوری که مخصوص پرسنل بود و فقط با کارت باز می‌شد، توسط یکی از پرستارها گشوده شد.

همان لحظه‌ای هم که دیار سوار شد ، بلافاصله بعد از خروج یکی از کارکنان بود.

-سوار آسانسور پرسنل شدید؟

دیار دیگر حتی ثانیه‌ای تعلل نکرد.

رد شد... گذشت... رفت و شیرزاد انگار نمی‌شنید صدای پرستار را.

-لطفاً می‌رید بیرون؟ من عجله دارم آقا...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۱

**

«-می‌خوام یه فرصت به خودم بدم که عشق واقعی رو تجربه کنم...»

«-می‌خوام یه فرصت به خودم بدم که عشق واقعی رو تجربه کنم...»

«-می‌خوام یه فرصت به خودم بدم که عشق واقعی رو تجربه کنم...»

پک عمیقی به سیگار زد و ریه‌اش سوخت. پاک نمی‌شد. حتی اگر پنبه در گوش‌هایش می‌گذاشت ، حتی اگر سرش را به جایی می‌کوبید ، این صدا از مغزش پاک نمی‌شد.

نگاه نیمه‌بازش به سقف تاریکی بود که گَه گاه، هاله‌ای از دود را می‌توانست در آن ببیند. لامپ هود در آشپزخانه روشن بود و از همان‌جا کورسوی نوری به اتاق تابیده می‌شد.

نمی‌دانست چه ساعتی‌ست.

شاید نزدیک به صبح بود...

تلفنش پر بود از تماس‌های از دست رفته و پیامک‌های ناخوانده‌ی رها.

پلان‌هایش یکی‌یکی به درک می‌رفتند.

شاهد نزدیک بود و برملا شدن تمام رازهای رها و جهانبخش نزدیک‌تر.

اما چرا آرام و قرارش از دست رفته بود؟

ارزشش را داشت؟

ثابت کردن بی‌گناهی خودش به عزیز، ارزشش را داشت؟

این‌که دروغ‌گو نبوده است. اینکه پست نبوده است. این‌که کودکی‌اش مفت از دست رفته و

اینکه نمی‌خواهد جوانی‌اش را هم مفت از دست بدهد، ارزشش را داشت؟

سیگار داشت به فیلتر می‌رسید که بدون بلند کردن گردنِ از مبل آویزان شده‌اش، دست برد و دیگری را از روی میزِ جفتِ کاناپه چنگ زد.

بعدی را با قبلی روشن کرد و فیلتر سوخته را روی زمین انداخت.

برایش مهم نبود جایی آتش می‌گیرد یا نه.

مهم نبود آن دود سیاهی که فضای تاریک اتاق را در بر گرفته بود.

برایش مهم نبود ریه‌ای که تا کنون، دود سه پاکت سیگار را در خودش جا داده بود.

«-بچه‌ها هرچقدرم قوی باشن، به حمایت نیاز دارن!»

چرا هرچقدر زور زد نتوانست حمایتش را نشان دهد؟

چرا هرچقدر دوید به جایی نرسید؟

جواب آسان بود... شاید چون خودش بود و خودش!

شاید چون تنهایی مقابل یک لشکر آدم می‌دوید.

خدا بود مگر که بتواند از پس همه‌شان بربی‌آید؟

کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خاکستر سیگار گوشه‌ی ابرویش افتاد.

در دایره لغات دیار ، فرصت یعنی چه؟

یعنی اجازه‌ی نزدیک شدن می‌دهد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۲

پلک‌هایش لرزیدند. گلویش لرزید. نفسش لرزید.

یعنی آن بی‌شرف برای عاشق کردنش می‌تواند هر روشی را امتحان کند؟

مثلاً دستش را بگیرد. مانند همان روز...

دست از روی پیشانی برداشت، سیگار را به لب‌هایش چسباند و دود را میان سینه‌اش حبس کرد.

می‌توانست بیشتر از این را تصور کند؟

نفهمید چه در سرش گذشت. نفهمید چه چیزی درونش جهنم به پا کرد که از جایش برخاست و با آخرین توانش ، همراه با فریادهایی بلند شروع به شکستن کرد.

هر چیزی که سر راهش بود را به دیوار می‌کوبید.

با لگدهای محکم به جان مبل افتاد و بعد از آن، صدای شکسته شدن گل‌میز همه جا پیچید.

نفس‌نفس می‌زد میان دودی که خودش در اتاق به پا کرده بود و حتی صدای باز شدن در مغازه را نمی‌شنید.

حنجره‌اش میان فریادهایی که رها می‌کرد، زخم برمی‌داشت که کسی از پشت سر بازوهایش را گرفت.

هردو بازویش را گرفت و فریادش میان فریادهای شیرزاد گم شد:

-شیرزاااد..... شیرزاد با تواممم چتههه؟

نفس‌نفس زد و تازه متوجه اوضاعی که در آن بود، می‌شد. صدا ، صدای شاهپور بود... رفیقش!

هول داده شد به عقب. هول خورد و بی‌جان روی مبل افتاد.

دوباره گردنش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

-الله اکبر...

لامپ روشن شد و پلک‌های شیرزاد روی هم فرود آمدند.

-این چه بلاییه سر خودت آوردی مرد حسابی؟ این همه سیگار رو تنهایی کشیدی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۳

صدای پا می‌آمد. صدای قدم‌هایی محتاط ، لابه‌لای خرده‌ریزه‌های شیشه. دور شد و بعد از آن، صدای باز شدن درب یخچالی که از گزند شیرزاد دور مانده بود.

شاهپور با یک لیوان آب برگشت و شیرزاد درد می‌کشید. مانند کسی که سال‌ها به افیون اعتیاد داشته و حالا بدون هیچ مسکنی در حال ترک کردن بود!

دست به سینه‌اش کشید. مالید... درد کم نمی‌شد!

گویی دردش لاعلاج شده بود!

-این‌و بخور بعد تعریف کن ببینم... زیادی خودم‌و زدم به خریت این مدت!

یک نفس میان سینه‌اش گیر کرده بود که هرچقدر بازدم می‌داد، آن یک ذره بیرون رفتنی نبود.
گویی می‌خواست خفه اش کند!

-شاپور...

-چته؟ چه مرگته شیرزاد؟ می‌شه زبون باز کنی؟

تمام عضلات صورتش درهم شد و گویی دردش هر لحظه سوزان‌تر و کشنده‌تر می‌شد.

-نمی‌دونم... تو بگو چه مرگمه؟! انگار قراره بمیرم!

نگاه شاهپور روی رگ‌های ورم کرده‌ی گردنش گیر کرد. روی دستی که هنوز سینه‌اش را می‌مالید. صورتش رو به سقف بود و شاهپور او را نمی‌دید. اما می‌توانست حدسش را بزند. دورادور از مسعود یک چیزهایی شنیده بود امروز.

-چه مرگته برادر من؟ خودت نمی‌فهمی؟ کوچه‌ی علی چپ غلط بکنه پیشت لنگ بندازه!

-یه سیگار بده!

حرصی عیان، میان چشمان شاهپور نشست و به طرفش خم شد:

-دِ به من بگو کی تو مخت کرده تحمل کردن زنی که دوسش نداری، یعنی مردونگی؟

شیرزاد پوزخند زد و شاهپور عصبانی‌تر شد. یک دور رفت و برگشت.

دوباره رفت، دست روی دهانش کشید و ناگهان به طرف مرد افتاده روی مبل بازگشت:

-فکر می‌کنی اون‌قدر خَرَم که نشناسمت؟ رفیق خودمو... فکر می‌کنی اون‌قدر گاگولم که نفهمم مثل یه حیوون زبون‌نفهم عاشق دیار شدی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۴

یک استاپ کامل. یک‌ایست... گویی کسی با تمام وجود افسار جریان خونش را کشید.

یخ زد. تنش... دست و پاهایش... نگاهش به سقف یخ زد.

شاهپور ضربه‌ای به پایه‌ی مبل زد و با وجود دردی که در پنجه‌ی پایش نشست، صدای خود را که رو به فریاد بود کنترل کرد:

چیه؟ مثل آدمی کپ کردی که انگار از حال خودشم خبر نداره! -

شیرزاد حتی پلک نمی‌زد. مغزش داشت تمام زورش را می‌زد که پردازش کند، اما شاهپور امان نمی‌داد.

-امروز همه‌ی خبرا دستم رسیده شیرزاد. خَر من نیستم. گاگول من نیستم. تویی که حتی هنوز به خودت هم قبولش نکردی... تویی که از ترس اینکه بگن در حق نامزدش نامردی کرده گند زدی به زندگی خودت و اون دختر! ولی کور خوندی مرتیکه...

چه گفت شاهپور؟

درست شنید؟

آن کلمه. همانی که از دایره لغات شیرزاد حذف شده بود. همانی که از فیلتر گوش‌های شیرزاد عبور نمی‌کرد.

- عاشق شدی شیرزاد
شیرمررررد... عاشق
شدی خرههههه... بدم
عاشق شدی!

بالأخره مردمک‌های خشک شده‌اش تکان خورد. به شدت تکان خورد. مانند اینکه مدت‌ها در کمای مغزی بود و حالا به هوش آمده است.

شاهپور مانند طوفانی سوزان اطرافش می‌گشت . حرص می‌خورد و پیرمردی نالان، درون شیرزاد مویه سربرآورد.

-پاشو...پاشو ببینم چه گندی زدی!

تمام توانش را به کار برد تا سرش را از آن تکیه‌گاه جدا کند. منجمد شده بود . منجمد شده بود و شاهپور مانند صورچی بالای سرش.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۵

-انقدر خودتو زدی به خریت. اینقدر سرپوش گذاشتی روش .با خودت گفتی نه ، من فلانی‌ام...باز دیدی یه چیزی می‌لنگه و گفتی مگه می‌شه؟ یه قول و قراری با دختر مردم

گذاشتم...دیار بچه‌ست...هم نمی‌خواستی کسی تو چشماش زل بزنه و هم مثل خَررر خودتو به نفهمی زدی. هی شیره مالوندی سر خودت که احساس گناهش یقه‌تو نگیره...هی خودتو خفه کردی که به قول خودت نامردی نکنی...اما چنان گندی زدی که نامردترین نامردای دنیا هم در حق کسی نمی‌کنن!

بالأخره با هزار جور جان کندن برای تکان خوردن ، این سیب گلویش بود که بالا و پایین شد.

شاهپور مانند فرشته‌ی مرگش شده بود!

-حالا بگو ببینم ...تونستی جلوش‌و بگیری؟ چرا این‌قدر از نامرد شدن تو چشم مردم می‌ترسی؟چرا می‌ترسی تو چشم بقیه پست به نظر برسی؟ چه اهمیتی دارن اون مردمی که هرچقدر جلوی

دهن‌شون رو بگیری، بازم حرفی دارن واسه گفتن؟ تِر زدی آقاا...تِر زدی مرد حساابی...هم در حق دیار نامردی کردی ، هم رها...هم خودِ خَرِتتتت!

سرش بالا آمد. شاهپور آن کبودی را در چهره اش می‌دید. آن یأس...آن درماندگی...آن بیچارگی...آن ناباوری و آن بُهت....

وقتش رسیده بود شیرزاد با خودش روبه‌رو شود.

با خودی که همیشه ترس داشت. ترس از نامرد بودن.

پست بودن.

کثیف بودن.

حالا که با این عشق روبه‌رو می‌شد ، شاید پست‌ترین و کثیف‌ترین شده بود.

شاید بعد از بوسه‌ای که با دروغ از او گرفت، نامردترین بود...اما...

چگونه از این به بعدش را دوام می‌آورد؟

-شاپور؟

صدایش...

شاهپور با شنیدن صدایش عصبی و خراب چشم بست.

گویی حنجره‌اش را پاره کرده بودند .

نگاه میخ و زُلش آهسته به طرف شاهپور سر خورد.

داغان بود اوضاعش. موهای به هم‌ریخته ، بوی گند سیگار ، لباس‌های چروک و نشسته...

-چون از وقتی به خودم اومدم ، انگشت اتهام به طرفم بوده...چون یه عمر پست دیده شدم...چون همیشه سگ‌دو زدم که بی‌گناه بودنمو ثابت کنم اما نشددد...من همیشه گناهکار بوددمم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۶

.....

-پسررر...این مرتیکه چه پف*یوزی بود و نمی‌دونستم. چطور تونستی بازم برگردی تو اون عمارت؟

آخرین نخ‌های سیگارش را می‌کشید و هوا دیگر کاملا روشن شده بود.

راستی به خاطر چه کسی وارد آن عمارت شد؟

به شاهپور قول داده بود روزی همه چیز را برایش بگوید و حالا برای پیدا کردن راهی درمانده و مأیوس ، مجبور به گفتن شد.

شاهپور هنوز هم شوکه و مبهوت بود از شنیدن وقایع گذشته.

مبهوت بود و میان شیشه‌های شکسته راه گرفته بود.

-این روانیه...به خدای احد و واحد این مرتیکه روانیه ؛ چطور مادرت تا حالا اینو نفهمیده؟

شیرزاد باز هم جوابی نداد و خودش را میان دود خفه کرد.

شاهپور حرص می‌خورد و مشتش را کف دست دیگرش می‌کوبید.

-خب معلومه که متوجه نمی‌شه! چون اون بی‌شرف خیلی خوب بلده خودش‌و مظلوم جلوه بده. چون قشنگ بلده رو اعصاب تو یورتمه بره و آخرش خودش‌و خوبه کنه . تو چه کرّه‌خری هستی که همیشه دم به تله‌ی این بی‌ناموس می‌دی؟

شاید چون خیلی خوب نقاط ضعف شیرزاد را از بر شده بود.

عزیز و...دیار!

پلک فشرد و باز کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

-عه عه عه...به گیس خانجونم اگر این گیر من بیفته لت و پارش می‌کنم. د بی‌شرف اون دختر بیچاره چه گناهی کرده که زدی کلیه‌شو ازش گرفتی؟ دیار می‌دونه این حرومزاده کیس اهدایی داشته و رو نکرده؟

شیرزاد پوزخند زد.

شاید می‌دانست.

دیار عاشق گذشت بود. مخصوصاً به خاطر عزیز.

عزیز می‌گفت جان ، دیار عمرش را هم به پایش می‌ریخت!

-با توام شیرزاد! دیار باید بدونه! مگه نمی‌گی مدارک اهداءکننده‌ی قبلی‌ش هنوز تو پرونده

بیمارستانه؟ طرف حتی پولشو هم کامل گرفته...برو همونو نشون دختره بده ، از تو اون عمارت بکش بیرون اون طفل معصوم و...

همین امروز شیرزاد به او گفت.

گفت و دیار حتی ثانیه‌ای به جهان شک نکرد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۷

-آخه این بی‌همه‌چیز چه طلبی از تو داره؟ چطور این همه سال ، با اون کله‌ی خرابت جوری نزدیش که گم شه تو ملکوت؟عاقلی کردی...به

خدا که سر صبر با همچین مریضی آقایی می‌خواد!

-گند زدم...خودم همیشه گند زدم...باید می‌کشتمش از همون روز اول!

شاهپور که تابحال مانند مرغ سرکنده بود ، ناگهان به خودش آمد.

نباید انبار باروت شیرزاد را پر می‌کرد.

-چه گندی برادر من؟ پول رو ببین چه ها نمی‌کنه! این مرتیکه با پول ، هزارتا بپا و بادیگارد و کاراگاه داره. هزارتا شَرخر و بُزخر و چایی‌ریز داره که هرکدوم گوشه‌ی یه کارش‌و بگیرن ، لازم نیست خودش از تختش بیاد پایین . یه نفر سند

جعل می‌کنه ، یه نفر با بیمارستان هماهنگ می‌کنه ، یکی سر عموها رو شیره می‌مالونه و اون یکی دنبال توئه که ریزبه‌ریز حرکتاتو زیر نظر بگیره.طرف رسما واسه زمین زدن تو یه نفر ، یه لشکر آدم دور خودش جمع کرده. تو با دست خالی و یه دشمن روانی ، چه کاری ازت برمی‌اومد که نکردی؟چی رو باید از قبل می‌دونستی و نفهمیدی ؟

فیلتر به ته رسیده‌ی سیگار را میان شیشه‌ها پرت کرد.

هیچکدام از این اراجیف آرامش نمی‌کرد.

یک راه می‌خواست.

دیگر تحملش طاق شده بود...

-این پولا اگر نون بازوی خودش بود زورم نمی‌اومد ...اینا همه صدقه سری باباشه...اون پفیوز حتی اینجا هم با تو قابل قیاس نیست !

شیرزاد نفس پس زد و دیگر ساکت نماند.

حالا که دست دلش رو شده بود ، سکوت معنایی نداشت.

دلش را باید آرام می‌کرد.

-چه غلطی بکنم شاپور؟

رفیق همیشه شفیقش دست میان موهایش برد.
شیرزاد بدجور از دست رفته بود!

بگو چه غلطی -
بکنم؟دارم دیوونه

می‌شم شاهپور ...بگو
چه خاکی تو سرم بریزم
که دختره رو از اون
خراب‌شده بکشم بیرون؟

دست‌های شاهپور کنار تنش افتادند و با نفسی سنگین چشم در چشمان سرخ شیرزاد دوخت.

چرا دیگر حرف نمی‌زد؟

آمده بود که دنیا را روی سر شیرزاد آوار کند و خفه‌خون بگیرد؟

نَسَـ🎁ـبــ

#۷۷۸

**

دیار:

-حال نگین چطوره؟

چهره‌اش با درد در هم رفت و روی کاناپه لم داد. هیچ گاه او را در این حالت ندیده بودم. با پیژامه و لباس خانگی. حتی زمانی که اینجا کار می‌کردم. حالا او یک شلوار اسلش به پا داشت و یک تیشرت آزاد به تن.

-حال خودمو نمی‌پرسی؟

می‌توانستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است. آن لکه خون برای شیرزاد نه ، مال او بود. مردی که گچی به چه بزرگی روی بینی‌اش جا گرفته بود. لیوانی که از دستش گرفته بودم را روی میز گذاشتم. تصمیم گرفته بودم به او فرصت بدهم. تصمیم گرفته بودم امتحان کنم و این یک دروغ نبود.

-باید استراحت کنی. فردا سوپ قلم می‌پزم که زودتر روبه راه بشی!

نگاه در صورتم گرداند و زیر چشم‌های کبودش را به رخ کشید. منتظر بود سؤالی بپرسم و من هم تمام توانم را به کار بردم بعد از روز سختی که داشتم، روی پا بمانم:

-من دیگه نمی‌خوام بین تو و آقاشیرزاد درگیری پیش بیاد.

-متأسفانه شیرزاد به دل خواستن یا نخواستن من و تو اهمیتی نمی‌ده. ذاتش اینه... از بچگی پرخاشگر بوده و به جز این هیچی بلد نیست!

حرفی برای گفتن نداشتم. فکر می‌کردم... به اینکه از زمانی او را شناخته‌ام همین‌گونه بود. حتی روز اولی که من را از دست آن دو عوضی نجات داد با سر نترسش مقابل آن دو نفر ایستاد!

شاید جهانبخش راست می‌گفت و او چیزی جز این بلد نبود.

-نمی‌تونه فکر کنه. نمی‌تونه درست تصمیم بگیره. کل وجودش پر از خشمه و نفرتش از من و علاقه‌ی عزیز به من ، مسببشه!

خواستم لب باز کنم و بگویم : حقش را ندارد؟ اما زبان در کام گرفتم. کسی که از من حمایت کرده بود همین مرد مقابلم بود. نه او!

شاید همه چیز آنگونه که دیده می‌شد نبود.

او راست می‌گفت. شیرزاد همیشه خودخواه و زورگو بود و می‌توانست درمورد دشمنی‌اش با جهانبخش هم محق نبوده باشد.

شاید حق با جهانبخش بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۷۹

-فکرش‌و بکن... تو هزار تا مریض خوابیده رو تخت، یقه من‌و گرفته که بزن‌بزن راه بندازه.
دیگه صبور بودن واسه این آدم جواب نمی‌ده.
رسماً روانی شده و افتاده به جون همه!

حس بد و نا به سامانی درونم جوش می‌زد.

جهانبخش را هم خیلی خوب می‌شناختم.

زخم زبان‌هایش. حرف زدن‌های از سر طعنه‌اش. سکوت کردن‌های موذی وارش.

دیگر نمی‌خواستم درمورد شیرزاد بشنوم.

نیم نگاهی به صورت من انداخت و نمی‌دانم چرا حس کردم می‌خواهد تأثیر حرف‌هایش را روی چهره‌ام ببیند.

-من... دیگه نمی‌خوام درمورد ایشون چیزی بشنوم!

مکث کرد و میان این مکث با همان سر و صورت کبود اما پر اعتماد به نفسش نگاهم کرد. جز همان نیم نگاهی که لحظه‌ای من را دچار دوگانگی کرد دیگر نمی‌توانستم معنی نگاه‌هایش را درک کنم. دستانم را در هم قفل کرده و نگاهم را به پایه‌ی مبل استیل گران قیمت دوختم.

-درمورد حرفام فکر کردی؟

دردی که میان گلویم بود را قورت دادم. بوی نم نم باران را می‌شد حتی از پشت پنجره‌های ضخیم و بدون درز هم حس کرد. می‌دانستم باران می‌بارد...

-بله!

با تمام تلاشی که در من بود برای مصمم لب زدن آن بله هنوز هم صدایم می‌لرزید. او هم سیاست داشت و نمی‌خواست من را تحت فشار بگذارد.

-بذار جواب سؤال اولت رو بدم! نگین بهتره؛ احتمالاً فردا منتقلش می‌کنن بخش. اما بچه نه... اون فعلاً باید توی دستگاه بمونه. خیلی امیدی به موندنش نیست!

سرم را بالا کشیدم. بهت در چهره‌ام بود. نگرانی... ترس... چقدر عادی آن جملات را روی هم سوار کرد!

-ی... یعنی چی امیدی به موندنش نیست؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۸۰

گوشه‌ی ابروی شکسته شده و چسب خورده‌اش را با ملایمت خارید و لحظه‌ایی درد در صورتش نشست.

-یعنی رشد کافی نداشته. ریه‌هاش نارسایی دارن و قلبش هم احتمالاً سوراخ باشه!

نفس‌هایم شروع به لرزیدن کردند. می‌توانستم با گوشت و خونم حس کنم آنانی که به خانه‌ی عزیز حمله‌ور شده‌اند چه کسانی بوده‌اند.

من مسببش بودم...

به خاطر من بود...

اشک از چشم چپم پایین چکید و نگاه او تغییر کرد. دیگر به آن جدیت نبود. ملایم‌تر بود... خیره‌تر...

دست روی دهانم قرار دادم و اشک‌های دیگر پی‌درپی ریخته می‌شدند.

حالا چه می‌شد؟

چیزی طول نکشید که آن جمله روی زبانم جاری شد:

-حالا... حالا چی؟

نفس عمیقی گرفت. شاید این بار با ملاحظه‌تر می‌گفت:

-نمی‌دونم. کیوان از وقتی شنید قلب بچه هم ممکنه مشکل داشته باشه ، گذاشت رفت. البته قبلش شیرزاد حسابی از خجالت اونم دراومد و رفتنش بی‌ربط به شاخ و شونه‌های شیرزاد نبود. چند ساعت بعدش هم که مادرش اومد داد و هوار... کل بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود که زندگی پسرش‌و خراب کردیم. که خانواده‌ی نگین از اول ژنتیک خراب داشته، الانم یه بچه‌ی ناقص انداختن تو بغل پسرش!

لبم را گزیدم و با هردو دست ،چشمانم را پوشاندم. نگین حق داشت...

حق داشت اینقدر از حضور من متنفر باشد.

حق داشت این قدر نگران باشد.

حق داشت هر بار و من دردی بودم که هرکجا قدم می‌گذاشتم آن را سرایت می‌دادم.

-اینقدر نسبت به آدمایی که در حقت ظلم می‌کنن مهربون نباش!

اشک‌هایم را پاک کردم و با چشمانی که هنوز می‌سوختند، نگاهش کردم. این من بودم که با حضورم به همه‌شان ظلم کرده بودم.

-همه چیز به خاطر منه. بستری شدن عزیز. ناقص شدن بچه‌ی نگین. دعوای بین تو و شیرزاد...

خودش را جلو کشید و اجازه‌ی ادامه به من نداد.

-خب... گفتی فکر کردی راجع به پیشنهادم... گفتی فکر کردی و حالا می‌خوای جواب بدی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۸۱

لحظه‌ای فقط نگاهش کردم و او پلک زد:

-چند روز دیگه عزیز مرخص می‌شه. می‌خوام بعد از اینکه خوب شد یه عروسی بزرگ بگیرم... دیار من تو رو مثل یه عروسک یا مجسمه تو خونه م نمی‌خوام!

-من نمی‌خوام دیگه مشکلی برای این خانواده درست کنم. دیگه نمی‌خوام...

-اگر از من جدا شی درواقع بزرگ‌ترین آسیب رو به این خانواده می‌رسونی. خودت می‌دونی چطور دهن اون آدمای وحشی رو بستم و چطور فرستادمشون پی کارشون!

-پس چطور می‌رن خونه‌ی شیرزاد و به اونجا حمله می‌کنن؟

لحظه‌ای به خاطر بدون پسوند و پیشوند بردن نام شیرزاد مکث کردم. شاید خجالت کشیدم.

-اون مال وقتیه که هنوز نفهمیدن تو رفتی آخرین طبقه‌ی هتل که خودت رو پایین بندازی. فکر

می‌کردن برگشتی خونه‌ی شیرزاد و تو اولین لحظه چند نفرشون رو فرستادن دنبالت. دیار من ازت یه جواب می‌خوام!

-من تصمیممو گرفتم!

خیره شد در چشمانم. منتظر بود و کاش وقتی از تصمیم قطعی‌ام می‌گفتم، اینقدر صدایم، کل تنم نمی‌لرزید.

این تصمیمی بود که راه بازگشتی نداشت.

تصمیمی بود برای همه‌ی عمرم.

تصمیمی بود برای پا گذاشتن روی گذشته‌ام. گذشته‌ای که او کاملاً از آن اگاه بود.

-خب؟

چشم بستم و تیزی چیزی را در سینه‌ام حس کردم. لب‌هایم نسبت به قلبم بی‌رحم شده بودند:

-من... من می‌خوام یه...یه فرصت به خودم و... تو بدم!

لرزش بیشتر شد و سرما در جانم نشست.

چرا حس کسی را داشتم که در قرنطینه‌ی قبل از اعدام بود؟

چشم باز کردم و برقی درخشان را در چشم‌هایش دیدم. سکوت کرده بود که تمامش کنم.

-یه فرصت برای محک زدن خودم... می‌خوام امتحان کنم...

-منظورت از فرصت چیه؟ می‌خوای ببینی می‌تونم تو رو به خودم علاقه‌مند کنم یا نه؟

شالم میان مشتم فشرده شد. بار دیگر می‌توانستم در قلبم را به روی مردی باز کنم؟

کسی دیگر می‌توانست راه به دلم پیدا کند؟

او برای من مناسب‌ترین بود. حامی‌ترین. جهان تا به حال دل دیارک را نشکسته بود و نمی‌شکست!

درحالی که خودش پر از گناه بود من را گنهاکارترین نمی‌دانست. او من را با تمام اشتباهاتم می‌پذیرفت.

-در اصل... در اصل نیازی نیست تو کار خاصی انجام بدی. به اندازه‌ی کافی در حقم خوبی کردی.

من می‌خوام خودمو محک بزنم... می‌خوام خودمو الک کنم... ببینم از پسش برمیام یا نه... می‌خوام ببینم می‌تونم گذشته رو پشت سرم بذارم ویه شروع دوباره داشته باشم یا نه... می‌خوام...

-بعد از مرخص شدن عزیز عروسی در پیش داریم!

نَسَـ♚ـبــ

#۷۸۲

این یعنی خیلی هم فرصت ندارم. این یعنی بخواهم یا نخواهم باید کنار بیایم. اجبار نمی‌کرد، اما خوب بلد بود با کلمات به گونه‌ای بازی کند که جای هیچ حرف دیگری باقی نماند.

-می‌دونم!

-یک ماه فرصت هست. یک ماه کنار هم زندگی می‌کنیم. تو تمام عمرم برای نگه داشتن کسانی که می‌خواستم تو زندگیم باشن مجبور بودم یه سری چیزا رو پنهان کنم. مجبور بودم یه جاهایی سکوت کنم. مجبور بودم خیلی فکر کنم و بهترین راه رو پیدا کنم. اما تو از همه چیز باخبری. می‌دونی. چیز پنهونی ازت ندارم و اگر با وجود همه‌ی اینا بخوای بمونی، خیلی برام ارزشمنده!

گلویم تکان خورد وقتی سرم را برای نگاه کردن در چشمانش بالا آوردم:

-ولی من هنوز سؤال‌هایی دارم. هنوز یه سری چیزا برام روشن نشده. هنوز می‌ترسم...

-از چی می‌ترسی؟ از من؟

-نه... از اینکه باز هم برای حفظ منافعت بخوای کسی دیگه زیر پاهات له کنی. از اینکه ممکنه یه روزی نوبت من برسه!

لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. شاید مبهوت بود. شاید خودش نیز شوکه بود. اما این ترس، از وقتی به جانم افتاد که شیرزاد گفته بود او توان پیدا کردن عضو را داشته و نخواسته است.

فقط یک شک کوچک بود.

شکی کوچک ، که حالا خوره شده بود به جانم. اما باز هم خودم را به هر نحوی آرام می‌کردم. من خودم این را خواستم... خودم خواستم که ناجی جان عزیز باشم. خودم خواستم که بدهی‌ام را پس بدهم.

تنها چیزی که ترس در من بیدار می‌کرد، هدفش بود و بس!

-می‌خوام یه حقیقتی رو بدونی!

از درون لرزیدم. هرگاه می‌خواست حقیقتی را برملا کند، می‌دانستم شوک‌های بزرگ و جدیدی در راه است.

نگاه گرداند در صورتم. تک‌تک اعضای چهره‌ام. حتی امتدادش را تا ساق پاهای پوشیده در جورابم دیدم. لبه‌ی دامنم.

مکثش خیلی طول نکشید. شوکش خیلی به درازا نینجامید.

-من بهت علاقه‌مند شدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۸۳

نفس میان سینه‌ام گره خورد. گوش‌هایم به دود نشست و برای ثانیه ای کلافگی را در نگاه او هم دیدم.

-قبلاً بهت گفته بودم از نزدیک کردن تو به شیرزاد یه هدفایی داشتم که عوض شدن. به خاطر همین بود. من ازت خوشم می‌اومد و دیگه نمی‌خواستم نزدیکش باشی.

بازدمم به آرامی از سینه‌ام خارج شد. من کوچک‌تر و ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم تمام اتفاقات اخیر را با هم اداره کنم.

مات بودم.

بی جواب.

آن نگاهش گویی هزاران درجه با جهانی که می‌شناختم فرق داشت.

_من دارم با تو یه چیز جدید رو تجربه می‌کنم. حسی که تا حالا نداشتمش. اینکه یه نفر با وجود همه‌ی خطاهام بتونه باهام کنار بیاد، من‌و به وجد می‌آره.

دیگر نتوانستم نگاه در نگاهش بدوزم.

پایین انداختم... حس بدی وجودم را گرفته بود.

نمی‌دانم چه بود. نمی‌دانستم چرا از خودم بدم می‌آمد.

- من همیشه مورد غضب بودم. از طرف پدر و مادر خودم همیشه طرد شدم. کم دیده شدم. تلاشام نادیده گرفته شدن. اما... اما روزی که جلوی شیرزاد سینه سپر کردی و با وجود اینکه همه‌ی حقیقت رو می‌دونستی کنارم موندی برای اولین بار حس کردم می‌تونم از اون پوسته‌ی سفت و سخت خودم بیام بیرون. همون پوسته‌ای که نشون

می‌ده خیلی بی‌نقص و
کاملم. من یه نقص
دارم. من یه چیزی کم
داشتم همیشه... تو تمام
عمرم کسی رو کم داشتم
که خودم رو بخواد. هر
چیزی که هستم رو
بخواد... بدون اینکه
بخوام زور بزنم از
چیزی که هستم فاصله
بگیرم.

-اما تمام این مدت عزیز رو داشتی. حمایتش رو
داشتی... اعتمادش... محبتش!

می‌خواستم بگویم چیزی که به زور از صاحبش گرفتی. با نقشه‌های پلیدانه. اما خودش جواب سؤالم را داد.

همراه با یک پوزخند تلخ:

-برای داشتن عزیز همیشه مجبور بودم کامل باشم. مجبور بودم جوری بدوام که هیچ نقصی نداشته باشم. مجبور بودم همیشه سرتر از رقیبم باشم. همونطوری که برای جلب توجه پدرم مجبور بودم از خودم فاصله بگیرم. تنها فرقش این بود که عزیز تلاش من رو می‌دید، اما اون نه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۸۴

دست به صورتم کشیدم. داشتم میان یک چاه عمیق فرو می‌رفتم.

وجدانم داشت درگیر می‌شد.

عواطفم داشتند غرق می‌شدند میان شنیده‌هایم.

-تو از من فرصت می‌خوای و من هم خواستم تو این مدت از حسم به خودت با خبر باشی.
می‌خواستم با توجه به این فکراتو بکنی و بهم جواب بدی!

همین چند لحظه پیش بود که ندای عروسی سر داد.

بعد از فکر کردن و فرصت دادن می‌گفت.

بازدم عمیقی از طریق بینی‌ام بیرون فرستادم. سخت بود. کنار آمدن با شنیده‌هایم سخت بود.

**

شیرزاد:

بعد از تشکر از همسایه خوب‌شان که لطف کرده و کلیدساز آورده بود تا قفل در را تعمیر کند، مبلغ را به هر ضرب و زوری که بود به او پس داد و داخل حیاط خانه‌ی قدیمی‌اش شد. خیلی وقت بود این حیاط رنگ آب و جارو به خودش ندیده بود.

قدم برمی‌داشت و صدای تق‌تق صندل‌های دیار در گوشش طنین می‌انداخت.

صدای شُرشُر آبی که اطراف حوض را تمیز می‌کرد.

دردی عمیق میان سینه‌اش بود که گویی دیگر خانه‌اش را آن‌جا یافته بود و قصد بیرون رفتن نداشت.

گاه عمیق‌تر و کشنده‌تر می‌شد.

مثلاً زمان‌هایی که به او فکر می‌کرد. به چشمانش که اکثرا خیس بودند. به لبخندهای کم‌یابش. به نگاه پر از عشقش...

نفس گره خورده‌ای به سختی از سینه‌اش خارج شد و به درب هال رسید. کلید انداخت و باز هم هیاهویی در سرش پیچید.

آن شب...

بعد از اینکه از زشک آمدند...

یا نه... شبی که تب داشت و شیرزاد به زور او را به خانه بازگرداند. همان روزی که شیرزاد گره از دل باز کرده و تمام گذشته‌اش را برایش گفته بود. روزی که دیار به هتل جهانبخش رفت...

نَسَـ♚ـبــ

#۷۸۵

دست به چهارچوب در گرفت. آری همین‌جا بود که بازویش را فشرد و صورت به صورتش دوخت. همین‌جا بود که گرمی نفس‌هایش را حس کرد، اما زخم‌های عمیق درونش از او تصویر تا ابد زشتی برای دیار به جا گذاشت.

به او گفته بود سه دنگش را نداده است. گفته بود به موقع ذات پستش را فهمیده و حالا؟

سه دنگ؟

این مسخره است.

شیرزاد حالا کسی بود که وجودش را باخته...

در را پشت سرش بست و صدای خنده‌های ریزی در مغزش پیچید.

صدای تلق تلوق ظرف‌ها...

صدای شیر اب...

بوی غذا...

چشم باز کرد...

همه جا نیمه تاریک بود و سرد.

هیچ بویی به مشامش نمی‌رسید.

هیچ صدایی به گوشش نمی‌آمد.

هیچکس نمی‌خندید.

یخبندان بود انگار. سینه‌اش منقبض شد و کفش‌هایش را درآورد.

دیارک همه جا را برق می‌انداخت و شیرزاد نمی‌خواست خانه را کثیف کند.

راستی نان داشتند؟

دیار گفته بود سر راه نان بخرد...

چه مزخرفی! داشت دیوانه می‌شد؟

پاهایش بی‌آنکه خودش بداند او را به سمت اتاق ته راهرو می‌کشاندند.

همه جا به هم ریخته بود قبلاً و شیرزاد حتی نمی‌خواست بداند چه کسی آمده و تمیزش کرده است.

دست روی دستگیره‌ی اتاق گذاشت و به آرامی آن را پایین کشید. سیب گلویش نیز همزمان تکان خورد و به محض باز شدن هوایی زیر بینی‌اش خورد که تمام وجودش را به وجد آورد.

شیرزاد لرزید...

نفس کم آورد...

چراغ اتاق را زد و حالا دیوارها به طرفش حمله می‌کردند.

آن تخت... کوله‌اش کجا بود؟

گلویش به درد نشست و نفهمید چگونه روی خوش‌خواب افتاد.

نفهمید کی چشمانش روی هم افتادند. کی نفس‌هایش این‌قدر عمیق شدند و چگونه عطری که دیگر حضور نداشت را وحشیانه به ریه کشید.

«-من چی‌ام؟ ... فردا چی می‌شم؟ ... رها...»

«-من و رها دیگه با هم نیستیم!»

پلک فشرد. قلبش نیز فشرده شد. چیزی که آن روز با تمام وجودش حس کرد که از درونش کنده شده چه بود؟

بعد از آن بوسه...

بعد از اینکه در آغوشش گرفت، بدون هیچ مرزی...

وقتی در نزدیک‌ترین حالت ممکن در چشم‌هایش زُل زد و او از ترس مار خودش را به دستان فرصت‌طلب شیرزاد سپرد.

قلبش بود.

قلبش بود که از وجودش کنده شد و دیگر هم سر جایش بازنگشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۸۶

هزار بار دیگر آن بوسه را دوره کرد.

مانند اینکه هر روز که می‌گذشت بارها و بارها از نو بوسیده بودش.

میان خیالاتش... میان خوابش... و شیرزادی که ماه‌ها به خودش نیز دروغ گفت!

چرا این درد تمامی نداشت؟

چرا نمی‌رفت؟

از خدا یک نشانه می‌خواست فقط. می‌شد برگردد؟

می‌شد یک بار دیگر آن‌گونه در چشمانش زل بزند؟

دست به یقه‌اش برد و آن را از گلویش فاصله داد. سر برگرداند و فقط لحظه‌ای چشم باز کرد.

یک ثانیه‌ی کوتاه باز کرد و میان دیدگان تارش، یک شئ کوچک دید.

پلک زد. میان درد قلبش پلک زد و یک کش‌موی آبی‌رنگ توجهش را جلب کرد.

سر از خوش‌خواب جدا کرده و مانند یک موجود ناشناخته به آن نگاه دوخت.

قلبش شروع به تپش کرد.

بوم بوم بوم...

فقط یک کش بودها... یک کش موی دخترانه !

پس چرا این‌گونه به حالت مرگ افتاده بود؟

انگشتانش لرزیدند و پیش رفتند. قلبش گریست و انگشت پیش برد.

کش ، میان انگشت‌هایش جا خوش کرد؛ مانند کبوتری ظریف و معصوم.

یک پرنده‌ی زیبا ، چشم در چشمانش دوخت. چشمانش سیاه بود و نگاهش به قلب مرد کمانه کشید.

«-یه بوسه‌ی اشتباهی رو علم عثمون کردی که باهاش یه ملت رو تو مصیبت بندازی!»

«-اون بوسه‌ی اشتباهی اگر واسه تو هیچی نبود، یه آتیش شد و به زندگی من افتاد! چون‌یه

دختربچه‌ی خنگ خراب کار بی‌عقل عاشق رئیسش شده بود. چون یه بچه‌ی نادون و نفهم از روز اولی که اون مرد رو دید عاشقش شده بود!»

کش بالاتر آمد تا به بینی‌اش رسید. نفس‌های گره خورده‌اش یکی‌یکی راه باز کردند.

بویید؛ عمیق... دیوانه‌وار عطر چسبیده به آن کش مو را بویید و سدی که میان گلویش خانه ساخته بود شکست.

«-مگه تو... تا حالا... واسه نگه داشتن... آدمایی که دوس‌شون داری... دروغ نگفتی؟»

تمام صورتش مانند کسی که چاقو خورده باشد درهم شد و قطره‌ایی از کنار چشمش سرازیر شد.

بدون اینکه بفهمد چه به روزگارش آمده این بار عمیق‌تر نفس گرفت.

بوی زلفش بود که شیرزاد را به اسارت کشید.

برق چشمش بود که خانه‌ی شیرزاد را ویران کرد.

«-لالمونی گرفتی دختر افغان؟ کارگر جهان شدی که دل از من ببری؟»

نَسَـ♚ـبــ

#۷۸۷

قاتلش شد. بوی آن کش کوچک آبی‌رنگ ، قاتلش شد و به جای پس زدنش محکم‌تر آن را میان دستش فشرد. بینی‌اش از آن جدا نمی‌شد. دلتنگ بود خدا... می شد برگردد؟

کجا بود پس؟

مگر نمی‌گفت عاشق شیرزاد است؟

مگر هرچقدر شیرزاد دل از او می‌شکست باز هم کنارش نمی‌ماند؟ پس کجا رفت؟

«-اولین عشق یه مرد مادرشه باباجان... اولین اشکای یه مرد، به خاطر مادرشه... اما اگر یه روزی بزرگ شدی و زنی رو پیدا کردی که بیشتر از مادرت عزیز بود... اگر زنی رو پیدا کردی که بیشتر از مادرت دوست داشت... اگر زنی رو پیدا کردی که تو رو به روزایی که پشت سر مادرت گریه می‌کردی کشوند ، تا پای جون براش بجنگ.

اون زن گنج زندگیته بچه... نذار کسی دیگه صاحبش بشه!»

شانه‌هایش لرزید.

مانند پسربچه‌ای بی‌پناه شانه‌هایش لرزید و بغضش مانند یک آتش‌فشان چندین هزارساله در هم شکست.

غمش چرا این‌قدر بزرگ بود؟

این درد از کجا می‌آمد که تازه‌تر از هر لحظه قصد جانش را می‌کرد؟

لب‌هایش نیز به همان کش کوچک و ظریف چسبید. صدای نفس تنگ آمده‌اش را اگر گرگ هم می‌شنید ، به زوزه می‌افتاد از غم سنگینش.

بچه شده بود شیرزاد.

کاش بس می‌کرد.

کاش تمامش میکرد و به‌جای صبر ، یک تفنگ برمی‌داشت و اولین گلوله‌اش را خرج آن حرامزاده می‌کرد.

دیار اجازه می‌داد نزدیکش شود؟

رو به خفگی می‌رفت که کش را دور دستش انداخت و آن را به چشمانش چسباند.

غرق شد میان رنگ‌وبوی آن کش و نفهمید خواب ، کی هوش و هواسش را ربود.

نفهمید چقدر روی آن تخت خوابید، اما حس تکان خوردن تشک آن تخت ، باعث شد آهسته پلک بزند.

یک تصویر مات و کدر مقابل نگاه پر از خوابش بود.

از کی نخوابیده بود؟

خود هم نمی‌دانست.

یک بار دیگر پلک زد تا تصویر مقابلش قابل دیدتر شود.

حالا دختری را روبه رویش می‌دید که با موهای باز و فرفری‌اش، مقابل شیرزاد دراز کشیده بود.

با لبخندی نرم و معصومانه.

شیرزاد مانند گیج و منگ‌ها چندین و چند بار پلک زد.

تصویر واضح‌تر شد.

موهای دخترک سیاه بود... چشمانش نیز...

پوست صورتش مانند دانه‌ی برف، نرم و سفید بود یا او این‌گونه گمان می‌کرد؟

نَسَـ♚ـبــ

#۷۸۸

تاربه‌تار ابروهایش نقش زندگی داشتند یا در نظر او چنین دیده می‌شد؟

مژگان برگشت خورده اش...

حتی توان تکان خوردن نداشت. دستانش بیشتر از هرزمانی لمس جَعد آن موها را می‌خواستند و گویی فلج شده بود.

تصویر نزدیک‌تر آمد. درست نفس‌به‌نفس شیرزاد. به گونه‌ای که اگر سر خم می‌کرد، می‌توانست لب‌هایش را ببوسد.

حالا طرح آن لبخند نزدیک‌تر بود. آن لب‌های برجسته. مخصوصا لب پایینی اش.

-شیــرزاد؟

صدایش شبیه به صدای فرشتگان ملکوت بود. لطیف... پر از عشق... چقدر دلتنگ این نگاهش شده بود!

می‌ترسید. حتی می‌ترسید کلامی بگوید و تصویر مقابلش محو شود. می‌ترسید تکان بخورد و او را فراری بدهد. همین‌جا بماند. مقابلش باشد. فقط نگاهش کند. بوسیدن ،لمس کردن، در آغوش کشیدن و به مشام کشیدن عطرش که رؤیا بود!

اما این دستان کوچک او بودند که رؤیا را به واقعیت نزدیک می‌کردند. جلو آمدند و کنار گونه‌های شیرزاد جا گرفتند.

نفس نمی‌کشید.

شاید نفس کشیدنش همه‌چیز را خراب می‌کرد.

لبخندش پر رنگ‌تر شد و صورتش نزدیک‌تر.

کاش می‌بوسیدش...

کاش فقط یک بار می‌بوسیدش و انگار دخترک آمده بود رؤیاهای مرد را تحقق بخشد.

می‌دانست این همه درد دارد از پا درش می‌آورد یا نه؟

لب‌هایش رسیدند. نرمی‌شان... لطافت‌شان...
نفسی که رفته بود، دیگر باز نگشت.

شیرزاد مانند دیوانگان منتظر یک بوسه بود...
منتظر بود اما لب‌های دلبر بی‌رحم، گویی برای بوسه نیامده بودند.

آمده بودند جانش را بستانند.

-ازت ... متنفرم ... شیرزاد ...

تخته‌سنگ بزرگی روی سینه‌ی مرد نشست و به ناگهان گرمای نفس‌های دخترک ، جایشان را به سوز سرمای دهشتناکی دادند.

دور شد...

با لباس یاسی رنگش دور شد و تخته‌سنگ ، تا گلوی شیرزاد پیش آمد.

-د... دی... دیار...

حتی قدرت گفتن کلامی نداشت. موهای فرفری‌اش از پشت دیده می‌شد. و سایه‌ی مردی سیاهپوش که کنارش ایستاد.

نَسَـ♚ـبـــ

شیرزاد به تخته‌سنگ چنگ انداخت.

با تمام قدرت مردانه اش ، باز هم انگار زورش نمی‌رسید.

زورش به آن تخته‌سنگ نمی‌رسید و مرد دست دور شانه‌های دخترکش انداخت.

موهایش... با چشم خود دید که مشغول نوازش موهایش شد و تا تمام زورش را برای پس زدن تخته‌سنگ به‌کار برد ، مردمک‌هایش گشاد و لرزان ، به سقف اتاق دوخته شدند.

داشت نفس‌نفس می‌زد میان خواب.

داشت خفه می‌شد و در کوتاه‌ترین زمان خودش را روی تخت خواب عقب کشید.

لعنتی... این چه خوابی بود دیگر؟

خدا قصد جانش را داشت؟

دستش را به گلویش کشید و به نقطه‌ای که در خواب دیار را در حال دور شدن دیده بود نگریست.

هیچکس آنجا نبود!

نه اینگونه نمی‌شد. چه کابوس بدی بود. آنجا که... که ان سایه‌ی سیاه دست دور شانه‌های کوچک عروسک گرد کرد.

آنجا که با همان دستش مشغول نوازش موهایش شد.

عرق از گردنش سر خورد و شیرزاد با درماندگی به دنبال تلفنش گشت. آن را بالاتر پیدا کرد.

موبایلش را برداشت.

باید صدایش را می‌شنید.

باید می‌دیدش.

باید او را از آن خراب شده بیرون می‌آورد.
چگونه می‌شد اجازه دهد کنار او بماند؟

این شدنی نبود... نه...

. میان بغض وحشی و مردانه‌اش خشمگین نفس زد و شماره‌اش را گرفت.

بوق که زد چشمانش روی هم سوار شدند. منتظر بود... منتظر شنیدن صدایش و نه... او دیگر هرگز جواب شیرزاد را نمی‌داد.

همه چیز خراب شده بود و ان ویرانه دیگر هرگز درست شدنی نبود.

تلفن را از گوشش فاصله داد و با تمام توانش آن را به طرف دیوار پرت کرد. صدای خرد شدن آن در اتاق مسکوتی که جز نفس زدن‌های بی‌تاب شیرزاد آوایی در آن شنیده نمی‌شد پیچید و شیرزاد بی‌قرارتر از تمام عمرش از جایش بلند شد.

باید کاری می‌کرد.

باید حرکتی می‌زد.

اینگونه اگر دست روی دست می‌گذاشت این حال بد کار دستش می‌داد.

از اتاقی که داشت راه نفسش را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد بیرون زد و حالا صدای آیفون بود که پشت سر هم به گوشش رسید.

دکمه در باز کن را بدون فکر زد و به سرویس رفت.

شیر روشویی را باز کرد و سرش را زیر آب سرد گرفت.

چشم بست و نفسش رفت. باز هم آن صدای لطیف در گوشش پیچید. ان چشم‌ها مقابلش رنگ گرفت. این دیگر چه کوفتی بود؟

چرا به این روز افتاد؟

سر از زیر آب بیرون کشید و بار دیگر صدای دخترانه‌ای در گوشش طنین انداخت.

-شیرزاد؟ اینجایی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۹۰

نگاهش در آینه به سر و صورت خیس و چشمان سرخش دوخته شد. برای لحظه‌ای کوتاه حس کرد خونش از قلیان میان رگ‌هایش دست کشیده است. درست می‌شنید!

این رویا نبود. واقعاً یک زن داشت صدایش می‌زد!

نفهمید چگونه دستش به دستگیره رسید و نفهمید چگونه با لباسی که تا نیمه خیس شده بود، خودش را داخل هال انداخت.

یک زن در خانه بود و مقابل نگاه مبهوت و دیوانه شده‌ی شیرزاد به عقب برگشت.

برگشت و برق چشم‌های منتظر شیرزاد، به یک باره فرو نشست.

رها با دیدن شیرزاد نفسی از سر آسودگی کشید و به طرفش دوید.

خود را در آغوش مردی انداخت که حسرت به دل مانده بود که فقط یک بار دیگر... یک بار دیگر کالیوپش را از نزدیک ببیند.

مردی که بعد از سی سال بغض شکاند و برای دخترکی از دیار غربت دیوانه شد.

-خدارو شکر... خداروشکر که دیدمت!

رها دست دور گردن خیس مرد گره کرد و شیرزاد مشت.

هنوز هم می‌توانست نگاه ناباور آن چشم سیاه معصوم را به یاد آورد. همان لحظه‌ای که از دور به بوسه‌ی نمادین او و رهای بی‌همه چیز می‌نگریست.

همان لحظه‌ای که رنگ از رخش پرید و بی‌گناه به طرف اتاقش دوید. شیرزاد باید خیلی وقت پیش کار رها را تمام می‌کرد. قبل از اینکه دخترک را به زشک ببرد. قبل از اینکه برای یک بوسه آنقدر آواره شود.

نه اینکه حریم را بشکند و بعد مقابل چشمان او کسی دیگر را هرچند با علت و معلول به آغوشش راه دهد.

شیرزاد هنوز هم به یاد دارد و اگر دلبرکش بخواهد تلافی کند؟

اگر به خاطر تمام روزهای بدی که اینجا و در کنار شیرزاد داشت بخواهد به جهان نزدیک شود؟

هنوز هم آن کش موی مخملی آبی تیره روی مچش بود و انگار همان به نبضش سرعت می‌داد.

-خوبی؟ عزیز دلممم...

شیرزاد ندانست چگونه رها را هول داد. ندانست چگونه رفتار کرد که رها مات و متحیر پشت سرش ماند. لب‌هایش پوسته پوسته شده بود و خیسی اب باعث سوزشش می‌شد.

-اینجا چکار می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

#۷۹۱

رها با همان بهت پشت سرش قدم برداشت.
شیرزاد داشت به اتاقش می‌رفت.

-یعنی چی؟ هزار بار زنگ زدم جواب ندادی. نباید نگرانت بشم؟

شیرزاد پوزخند زد و در اتاق را هول داد:

-خبرشو دارم چقدر نگرانم بودی. که زنگ زدی به این و اون سراغ ازم گرفتی!

داخل که شد باز هم خاطرات وحشی به سمتش یورش آوردند.

خاطره‌ی روزی که تب کرد و خود را به دیوانگی زد. همان لحظاتی که خودش را به نفهمی میزد که فقط چند ثانیه تن ظریفش را میان دستانش بفشارد و رایحه‌ی موهایش را نفس بکشد.

-می‌شه یه بار برای همیشه جایگاه منو تو زندگی‌ت مشخص کنی؟ این کارا چه معنی‌ای می‌ده؟ خودت اوکی دادی. خودت گفتی عموهای دختره رو خبر کنم و بعد که اون پاپتی گم و گور می‌شه، مثل دیوونه‌ها می‌ری دنبالش که پیداش کنی؟ یعنی چی که می‌ری جهانبخش رو به باد کتک می‌گیری؟

شیرزاد تیشرت خیسش را از سر کَند و گوشه‌ای پرت کرد. باید گوشی جدید می‌خرید. باید اطلاعاتش را برمی‌گرداند، اما چگونه؟ گندش بزنند. دیگر نمی‌توانست گوشی رها را داشته باشد. دیگر نمی‌توانست واتساپش را بزند و این دیگر چه کوفتی بود؟

باید گوشی خودش را هرطور شده تعمیر می‌کرد!

آن اطلاعات را نیاز داشت. برای کم کردن شر جهانبخش و رها از زندگی‌اش، باید آن اطلاعات را بازمی‌گرداند.

-شیرزاد با توام!

مرد تیشرت جدید را تن زده و حالا با چشمان دریده به طرف رها برمیگشت:

-تو رو سننه با جهانبخش؟ زدمش که زدمش... این وسط تو چکاره‌ای که ر به ر زنگ می‌زنی به طرف؟

رها ناباور خندید و دست میان موهای بازش چنگ کرد. شالش روی شانه‌هایش افتاده بود. یک کت چرم به تن داشت و یک شلوار جین زغالی.

-الان من بدهکار شدم؟ دارم می‌گم چرا اینقدر حرص دختره رو می‌زنی؟ عقد کردن که کردن... تو جوش چی رو می‌زنی که دلت می‌خواد سر به تن جهان نباشه؟ دختره بفهمه تو خواستی عموهاش بیان ببرنش...

مردمک چشمان شیرزاد در کسری از ثانیه گشاد شدند و سینه‌به‌سینه‌ی رها درآمد.

چهره‌اش ترسناک شده بود. به گونه‌ای که همان لحظه دهان بی‌چاک و بست رها را ببندد.

نَسَـ♚ـبــ

#۷۹۲

اما این به قول رها ، "جوش آوردن‌ها" گند می‌زد به همه چیز. شیرزاد نباید نقطه‌ضعف دست این زن می‌داد. نباید فراری‌اش می‌داد و فقط چند روز دیگر باقی مانده بود.

سعی کرد نفس‌های آتشین و شعله‌ورش را آرام کند.

تمام تلاشش را کرد گزک دست این زن ندهد و به یک نفس عمیق نیاز داشت. پس چشم بست و همین باعث شد زنگی در گوش رها به صدا درآید.

رها که احمق نبود!

-شیرزاد... دلیل این همه خشمت رو نسبت به خودم نمی‌دونم. دلیل اینکه هر بار تو چشمام زل می‌زنی و حس می‌کنم می‌خوای همون لحظه جونمو بگیری!

انگشتان شیرزاد مشت شد و صدای تریک تریک‌شان به گوش رها هم رسید.

-چطور ممکنه خبر از عقد اون دو نفر داشته باشی اما ندونی اون دختره قراره به مادر من عضو اهداء کنه؟ چطور درست قبل از اینکه اون حرومزاده‌ها به خونه‌ی من حمله کنن خودت رو گم و گور می‌کنی؟

رها ابتدا با گیجی به صورت شیرزاد نگاه کرد و مرد بالأخره چشم گشود. خون می‌چکید از نگاهش.

-من آخه... آخه از کجا بدونم بعد از رفتن من چه اتفاقی می‌افته؟ خودت شب قبلش دختره رو بیرونش کردی... من که دیگه بهشون زنگ نزدم. از کجا بدونم میان؟

چقدر مکار بود این زن. چقدر بی‌شرف بود این زن.

اگر شیرزاد نمی‌دانست پشت سرش دارد چه غلطهایی می‌کند ، اگر نمی‌دانست خود لجنش شماره را به نگین داده است، حتماً این نقش بازی کردن‌هایش را باور می‌کرد!

-از من پنهون کردی. خبر داشتی دختره به عزیز کلیه داده و از من پنهون کردی!

-ی... یعنی چی شیرزاد؟ دیار به مادرت کلیه داده؟

شیرزاد جوابی به او نداد و سراغ شلوارهایش رفت. یک کمربند جدید هم می‌خواست و حضور رها آن‌جا اضافه بود.

-من... من واقعاً نمی‌دونستم شیرزاد. به جان خودت نمی‌دونستم. اگر می‌فهمیدم حتماً بهت می‌گفتم. آخه اگر من بدونم، اجازه‌ی همچین کاری می‌دم؟ می‌دونم دختره موندگار می‌شه... وای... وای ببینش... از در بیرونش می‌کنی ، یه راه از پنجره پیدا می‌کنه!

شیرزاد یک لباس زیر هم از کشو بیرون کشید و لب زد:

-می‌خوام شلوارمو عوض کنم!

نَسَـ♚ـبــ

#۷۹۳

رها مات بود. شوکه بود. عصبی بود از اینکه دیار با آن حرکتش باز هم جای خودش را محکم کرده بود و شاید با این کار شیرزاد را دچار عذاب وجدان کرده بود که اینچنین عصبی و خشمگین به رها می‌نگریست.

رها دستانش را برای قاب کردن دور صورت شیرزاد جلو برد و شیرزاد گامی به عقب رفت:

-عجله دارم رها. دیگه اون‌قدری بی‌خبر نیستی که ندونی نگین رو تخت بیمارستانه و عزیز هم به هوش اومده. هوم؟ می‌تونی یه سر به رفیق شفیقت بزنی!

تیکه‌ی کلامش سنگین بود و هر لحظه شک رها را بیشتر می‌کرد.

شیرزاد یک بوهایی برده بود و این می‌توانست رها را بترساند.

که عضلات صورتش تکانی بخورند و برای فکر کردن به حال و روز خود و گندهایی که‌زده یک گام عقب برود:

-م... من می‌رم پیش نگین. اگر می‌خوای تو برو پیش مادرت!

شیرزاد سر تکان داد و نگاهش هنوز هم می‌توانست رها را بترساند.

-فکر خوبیه!

رها عقبگرد کرد و با افکار به هم ریخته از خانه بیرون زد. باید کاری می‌کرد...

شیرزاد شلوارش را عوض کرد و بعد از مطمئن شدن از اینکه رها از خانه خارج شده است به طرف اتاق ته راهرو قدم برداشت. موبایل شکسته‌اش هنوز آنجا بود.

سینه‌ای صاف کرد و دستش برای بار دوم روی دستگیره‌ی در نشست. کش موی باریک روی دستش خودی نشان داد تا باز هم قلب مرد گنده به تب و تاب بی‌افتد.

اجازه نمی‌داد... شیرزاد می‌مرد اما اجازه نمی‌داد دیار در آن عمارت بماند!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۷۹۴

-تاچش نشکسته. می‌شه درستش کرد، اما باید اصلش برسه دستم! LCDصبر کنی

شیرزاد عصبی هردو دستش را روی میز شیشه‌ای پسر ستون کرد و خم شد:

-عجله دارم!

پسر جوانی که عینک هم به چشم داشت، از پایین به هیبت شیرزاد نگاه دوخت و گوشی را جلو هول داد:

-گفتی شاهپور معرفی کرده ، گفتم رو چشمم، به خاطر شاهپور. داداش درآوردن این کار خیلی سخت و زمان بره. آپاراتی نیست که با یه تنظیم باد بدم دستت!

نفس‌هایش تند شدند و از میز فاصله گرفت. دست بین موهایش چنگ کرد و پسر جوان شانه‌ای بالا انداخت. برگشت و دوباره در صورتش زل زد. این مرد خیلی کلافه بود و می‌شد فهمید مسئله‌ای حیاتی در پیش دارد.

-هرچقدر پولش بشه دوبرابرشو می‌دم. ده برابرشو می‌دم. فقط تا صبح برام راش بنداز!

-به والله قسم نقل این حرفا نیست برادر. می‌گم باید برسه. بعد از اونم حداقل دو روز وقت LCD

می‌بره. کم‌کمش تا سه روز دیگه باید منتظر بمونی! اونم باز می‌گم به خاطر شاهپور!

لعنت.

فریاد می‌خواست گلویش... این‌روزها گلویش بیشتر از هر کسی فریاد می‌خواست.

تمام شهر را دوره کرده بود و همه گفته بودند این مدل گوشی‌ها دیگر خیلی کم‌یاب شده LCD است و حتی اگر بخواهد سفارش دهد تا پنج روز اینده خبری نیست.

چاره‌ای نداشت.

چاره‌ای جز صبر نداشت.

چشمانش را گشود و نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

کارتش را از جیبش بیرون اورد و کارت‌خوان را طرف پسرک کشید:

-این‌و راش بنداز ، می‌خوام الان حسابش کنم!

از پدرش آموخته بود که پول مزد را همیشه زودتر از موعد بزند. برای دست خوش... برای دل گرمی...

-حرفش‌و نزن آقا...

شیرزاد عجله داشت. امروز عزیز را به بخش منتقل می‌کردند. نگین مرخص می‌شد. هزارجور کار روی سرش ریخته بود. چانه‌ای جلو انداخت:

-آقایی... دمت گرم... بزن ما بریم عجله داریم.

پسر جوان لبخند محجوبی زد و هنگام راه اندازی کارت‌خوان سرش را پایین انداخت.

شیرزاد کارت را کشید. چیزی حدود چند برابر مبلغی که گفته بود را کشید و فاکتور که آمد جوانک با تعجب از جایش برخاست:

-این چه کاریه برادر من؟ شرمنده کردی که!

شیرزاد کارت را به جیبش فرستاد و آخرین نگاه را به صفحه‌ی شکسته‌ی گوشی دوخت:

-اگر زودتر درستش کنی دنیا رو بهم دادی!

**

#۷۹۵

موتور را جلوی پارکینگ بیمارستان پارک کرد و موبایل کوچکی که به‌تازگی خریده بود و در جیبش می‌لرزید را بیرون کشید. نام مسعود روی صفحه خود نشان می‌داد و شیرزاد گرچه دل خوشی از او نداشت، اما تلاش‌هایش را برای جبران می‌دید.

جک موتور را زد و همزمان با پیاده شدن از موتور و برداشتن سوییچ ، گوشی را روی گوشش قرار داد:

-چیه؟ یه بار زری که می‌خوای بزنی رو بزن؛ دست از سر کچل ما بردار با گوهی که زدی تو زندگیم!

-بابا چقدر بگم غلط کردم؟ نوکرتم آقا برات خبر خوب دارم...

آه عمیقی از سینه‌ی شیرزاد بیرون آمد و وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. دیگر هیچ خبری خوش‌تر از آن نبود که بگویند هرچه دیده است خواب بوده و بس!

-بنال مسعود... کار دارم!

-آقا مشتلق بده...

-مسعوووود!

-شیرزاد... طرف یه قدمی‌مونه. همین بغل... سبزوار خودمون!

قدم‌های شیرزاد متوقف شدند. گوشی روی گوشش ماند و مسعود می‌دانست این مکث شیرزاد یعنی شوک!

خندید و دلش می‌خواد سر سوزنی هم که شده حال شیرزاد را خوب کند:

-هیچ کاری‌ت نباشه داداش من... خودم شب نشده می‌رم تا پیداش نکنم برنمی‌گردم!

نفسی میان سینه‌ی شیرزاد گیر کرد و درنیامد.

شاید باورش نمی‌شد. شاید در مخیله‌اش نمی‌گنجید و کاش کسی می‌آمد و خبر از دو روز بعدش می‌داد. مثلاً می‌گفت که در این دوروز، همه‌ی بدبیاری‌هایش را پشت سر گذاشته و دیگر می‌تواند نفس راحتی بکشد.

-نه...

-چی نه؟ شیرزاد دست رها یا جهان به این برسه مرغ از قفس می‌پره!

دهانش خشک شده بود، اما سیب گلویش تکان خورد:

-خودم می‌رم بالا سرش. آدرسش رو برام جور کن!

-مخلصتم هستم تا هرجا بگی باهات می‌آم!

گرهی که میان نفسش بود با حالتی پرتاپ‌مانند از گلویش بیرون جهید.

شاید خدا کم‌کم چترش را روی سر شیرزاد می‌کشید.

نَسَـ♚ـبــ

#۷۹۶

تماس را خاتمه داد و کش موی وصل شده روی مچش را نگاه کرد. شاید می‌خواست راست و دروغ شنیده‌هایش را از جسم بی‌جانی مانند آن بشنود و لحظه‌ای بعد لب‌هایی که ناباور کشیده می‌شدند را به کش چسباند و عمیق بوسید.

بوسیدش و نفس محکمی گرفت...

همه‌چیز نزدیک بود...

کش را مانند موجودی لطیف نوازش کرد و قدم برداشت. باید با حال خوب به دیدار عزیز می‌رفت.

**

-آقا کمک کن یواش بلندش کنیم!

شیرزاد با احتیاط طرف دیگر ملافه‌ای که زیر مادرش بود را گرفت و به آرامی فخرالسادات روی تخت قرار گرفت.

خدمه‌ی بیمارستان تخت گردان را به عقب هول داد و پسری را دید که با ذوق در حال بالا کشیدن تخت مادرش بود:

-خدا سلامتی بده!

فخرالسادات لبخند کمجانی زد و نگاه برّاقش را از شیرزادی که روی اهرم تخت خم شده بود گرفت:

-سالم باشی پسرم. خسته هم نباشی!

مرد جوان با لبخندی آن‌جا را ترک کرد و همزمان پرستاری برای وصل کردن سرم جدید، به کنار تخت فخری آمد.

شیرزاد سر بلند کرد:

-این‌قدر خوبه یا هنوز بکشم بالا؟

فخری باز هم لبخند زد. شادی پسرش را بیشتر از هر چیزی می‌خواست:

-خوبه... خوبه دردت به جونم!

شیرزاد کمر راست کرد و پرستار با لبخند راه آنژیوکت را باز کرد:

-همین‌طوری درداش‌و به جونت انداختی که کارت به بیمارستان کشیده مادر!

شیرزاد دست روی موهای جوگندمی مادرش کشید و فخری با حسرت خندید:

-من نه... اون چندین و چندساله که درد‌ای من‌و به جون کشیده!

نَسَـ🌻ـبـــ

#۷۹۷

پرستار بعد از وصل کردن سیم‌های مانیتورینگ به سینه‌ی فخری فشارسنج را به بازوی زن میانسال وصل کرد.

شیرزاد بی‌آنکه حتی ذهنش را مشغول جمله‌ی عزیز بکند لب‌هایش را به پیشانی مادر چسباند و پرستار با مهربانی نگاه‌شان کرد.

این پسر خیلی مؤدب و متشخص بود.

خیلی مادرش را دوست داشت و این حسش واقعا کادر درمان را به وجد آورده بود. طوری که تقریبا همه درموردشان صحبت می‌کردند.

-دکتر همه‌چیز رو صبح چک کرده. سونوگرافی‌ها و رادیولوژی جدید همگی انجام شده و خداروشکر حال مادرتون رو به بهبودی می‌ره. وقتی سرمش به خط آبی رسید، لطفاً ببندید. امیدوارم هرچی زودتر مادرتون برگرده پیشتون!

شیرزاد با تکان سر تشکر کرد و دختر جوان با نگاه آخر به او از آنجا دور شد.

-نگین کجاست؟ چرا نمی‌آد ببینمش؟

شیرزاد پتو را روی پاهای مادرش مرتب کرد و کنارش روی صندلی نشست. باید پیش زمینه‌ای برای اتفاقاتی که رخ داده بود برای فخرالسادات فراهم می‌آورد.

فخری چشم روی هم گذاشت و درد چهره‌اش را در هم برد.

کمرش درد می‌کرد و این حاصل خوابیدن‌های مداوم روی تخت بود:

-اون از جهانبخش که معلوم نیست کدوم از خدا بی‌خبری با موتور بهش زده و در رفته. اونم از نگین که خدا می‌دونه کجاست!

شیرزاد سینه‌ای صاف کرد و دستش را میان انگشتانش گرفت.

روزهای زیادی در پیش داشتند با هم.

-بچه؟ اتفاقی افتاده؟

لحن نگران فخری باعث شد شیرزاد دستش را محکم‌تر از قبل بگیرد و لبخندی نمادین روی لب بکارد:

-چیزی نیست. نوه‌دار شدی فخرالسادات بانو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۹۸

مردمک‌های فخری لحظه‌ای منقبض شدند و بعد با حالتی از ناباوری فقط چند اینچ سرش را از بالشت فاصله داد. رنگ پوستش کم‌کم از آن حالت زردی خود فاصله می‌گرفت:

-ی... یعنی چی؟ نگین هنوز وقت داره تا زایمان!

شیرزاد سری تکان داد و روی تخت خم شد:

-نوەت عجله داشته خب. رفت‌وآمدا و نگرانی‌های اخیر بی‌تأثیر نبوده!

فخری سرش را روی بالشت فرود آورد و لبخند غمگینی زد. نگرانی اش بیشتر شده بود:

-هنوز که خیلی زود بود. بچه چی؟ خوبه حالش؟

شیرزاد روی دست فخری بوسه زد:

-تو نگران این چیزا نباش. به زودی همه‌مون تو یه خونه دور هم جمع می‌شیم... همه‌ی اینا می‌گذره... فقط تو خوب باش!

-نوه دار شدی... عروست هم همین زودیا میاد تو خونه... فخرالسادات سلطان!

صدایی که پشت سرشان شنیده شد باعث شد شیرزاد سر راست کند و حالا او و فخری هردوی‌شان به زوجی که مقابل‌شان ایستاده بود نگاه بدوزند.

برای لحظه‌ای کوتاه قلب شیرزاد نتپید.

او بود...

آن چشم سیاه موفرفری... همانی که در خواب‌های کابوس‌وار شیرزاد پرسه میزد و داغ روی دلش می‌گذاشت...

همانی که...

همانی که شیرزاد عاشقش بود!

جریانی آتش‌وار از رگ‌های شیرزاد عبور کرد و به گردنش رسید. درست بیخ گلویش!

نفس زد و کاش مردمک‌هایش به فاصله‌ی به هیچ رسیده‌ی شانه‌های آن دو نمی‌رسید.

به‌دستی که دور شانه‌های کالیوپش قفل شد و لبخندی ابلیس‌وار روی صورت بختک سیاه زندگی اش:

-نمی‌خوای تبریک بگی؟

دیار مانند مرده‌ای بی‌جان سر جایش میخ بود و نگاهش به دستان شیرزاد.

به رگ‌هایی که شاید به ترکیدن نزدیک می‌شدند و به مشتی که در آن لحظه گره خورد.

حتی... حتی به کش آبی‌رنگی که روی مچش بود و شاید لحظه‌ی جان دادنش فرا رسید که در این موقعیت قرار گرفت.

شاید ملک‌الموت برای گرفتن جانش آمده بود که آن کش را به وضوح نشانش داد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۷۹۹

فخری شوکه و ناباور نفسش بند آمد و شیرزاد خیز گرفت.

خیز می‌گرفت که دیار در اقدامی آنی از جهان و عذابی که از طریق شانه‌هایش به قلبش می‌رسید جدا شد.

آری به مرگ نزدیک بود وقتی از کنار شیرزاد خودش را در آغوش عزیز انداخت.

با احتیاط... بدون فشار به تنش... با گریه‌ای که سعی داشت نشان دهد از شوق است و عزیز همان‌جا مات مانده بود.

مات دو چشم جهان...

دو چشمی که پایشان کبود بود. نگاهی که برق پیروزی در آن می‌درخشید و...

مات پسر بزرگش شد!

بیب...بیب... بیب...

صدای دستگاهی که به سینه‌ی زن وصل بود باعث شد دیار بلند شود و نگاه هردو مرد به طرف دستگاه بجهد.

بدون اینکه خودشان کسی را صدا بزنند پرستاری دوان‌دوان به تخت نزدیک شد.

-چه خبر شد اینجا؟ آقا بزن کنار... خانم شما هم همین‌طور!

دیار مبهوت و نگران کنار رفت و شیرزاد لب‌هایش با اضطراب از هم فاصله گرفت:

-عزیز... عزیز خوبی؟

رنگ پوست زن داشت به سفیدی می‌گرایید.
ضربان قلبش نامنظم شده بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید خوب باشد.

**

دیار:

به چشمان غرق در خوابی که گاه می‌پرید ، زل زده بودم. من جهنم خودم را میان عنبیه‌های خشک شده‌ی عزیز دیده بودم.

میان ضربان قلبی که از نظم افتاد.

میان شوکش..

میان ناباوری اش فهمیدم چه بر سرم گذشته و زین پس چگونه خواهد گذشت.

من سنگینی یک کوه را روی سینه‌ام داشتم.

یک آوار که از دیدن آن کش دور مچ او روی شانه‌هایم فروریخته بود!

نَسَـ🌻ـبـــ

#۸۰۰

من همان لحظه‌ای که تقریبا میان آغوش جهانبخش کشیده شدم جان باختم. فهمیدم که چه در مقابلم به انتظار نشسته و چه احساساتی را باید تجربه کنم.

من همان لحظه‌ای که دستان مردی که حمایتم کرده بود دور شانه‌ام پیچید فهمیدم چقدر از خودم و وجودم منزجرم.

چگونه می‌توانستم؟

خدا چقدر توان میداد برای روی پا ماندن؟

پیشانی‌ام را کنار دست عزیز روی ملافه‌ی تخت تکیه دادم و اشک‌هایم یکی‌یکی پایین ریخته شد.

دیگر حتی توان به دوش کشیدن اضطراب اینکه ان دونفر بیرون از این محوطه چه به روز هم می‌آوردند را نداشتم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود از آرامبخشی که برای عزیز زده بودند و حالا من با پهلوی پاره و دردی که میان دردهای دیگرم گم بود، منتظر چشم باز کردن آن زن.

بیدار می‌شد و سیل سؤال‌هایش قطعاً به سمت من روانه بود.

تکان خوردن دستش کنار پیشانی‌ام، یعنی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم آن کابوس شروع شده است و صدای گرفته اش مهری بود بر این.

-دیار؟

آری... آن دو رفته بودند. نگهبان بخش آن‌ها را بیرون کرده بود و این من بودم که تمام سؤال‌ها را باید جواب می‌دادم.

سر بلند کرده و قبل از اینکه در چشمانش زل بزنم دستمالم را زیر چشمانم کشیدم:

-جانم... جانم...

صدای نفس‌های نامنظمش را می‌شنیدم. صدای ناله‌ای خفیف که از لب‌هایش خارج شد:

-چکار کردی؟ با خودت چکار کردی دختر؟

بغضم را قورت دادم و باز دستمال کشیدم. لبخندم ابلهانه بود وقتی نگاه به‌صورت رنگ‌پریده اش دوختم:

-مگه نمی‌گفتید آرزو دارید عروس‌تون بشم؟ شدم دیگه...

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۰۱

چانه اش لرزید. پلک‌هایش روی هم افتاد و گویی دنیا روی سرش خراب شد!

شاید جهانبخش برای دادن آن خبر عجله کرده بود.

چگونه می‌توانست قبل از اینکه عزیز کاملاً بهبود پیدا کند ، چنین خبری به او بدهد؟

-سوخت... سوزوندید... زندگی خودتون... زندگی اطرافیان‌تون رو سوزوندید... چکار کردید شماها؟

آخرینش همراه با اشکی بود که از گوشه‌ی چشم‌های نیمه‌بازش پایین ریخته شد.

سرش را با افسوس و تأسف تکان داد و اشک‌های دیگر با سرعت از چشمانش پایین چکیده شدند.

دستش را فشردم و بوسیدم:

-عه عه... این چه حرفیه؟ باید برامون خوشحال باشید... برامون آرزوی خوشبختی کنید!

سری که به آن طرف کشانده بود را نگاهان به طرفم برگرداند و با دست دیگرش دست من را گرفت:

-نمی‌شید.... به خدا که شما دوتا بی‌هم خوشبخت نمی‌شید دیار... دیار التماست می‌کنم...

تمام صورتم با درد در هم رفت. چرا نمی‌توانستم نقش آدم‌های خوشحال و خوشبخت را بازی کنم که عزیز هم آرام بگیرد؟

سرش را از تخت فاصله داد. بی‌قرار شده بود و شاید باز هم پرستار را به این طرف می‌کشاند:

-تو رو به روح مادرت قسم می‌دم کاری نکن که برگشتی نداشته باشه. دیار... دخترم... شیرزادم از دست می‌ره؛ مگه ندیدی چطور مثل دیوونه‌ها نگاهت می‌کنه؟

سرم بیشتر در یقه‌ام فرو رفت.

نمی‌دانست... او هیچ‌چیز نمی‌دانست و من هم نمی‌توانستم همه‌چیز را برایش بازگو کنم. چه می‌گفتم؟ اینکه در نبودت آن‌ها مانند دسته‌ی

گرگ‌ها من را آواره‌ی خیابان کردند که دست آن جلادها به من برسد؟

می‌گفتم این خودش بوده که من را برای خانواده‌اش خطری بزرگ دیده است؟

-دیار قسمت می‌دم... من که می‌دونم چقدر دوسش داری... من که می‌دونم شیرزاد جونش برات در می‌ره... آخه مگه شماها چه‌تون شده؟

نَسَـ🎂ـبــ

#۸۰۲

-این‌طوری نگید عزیز. آقاشیرزاد نامزد دارن. این حرفا درست نیست که!

سرش را با بی‌تابی تکان داد و داشت به هق‌هق می‌افتاد که پرستار بار دیگر سراغ‌مان آمد:

-بازم دارید گریه می‌کنید مادرجان؟ مگه نمی‌دونید این حال‌تون چقدر به ضررتونه؟

از جایم بلند شدم:

-من می‌رم بیرون، شما بخوابید!

دستم را رها نکرد و به‌جایش محکم‌تر گرفت:

-من خوبم... خوبم بی‌زحمت تنهامون بذارید!

پرستار نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و پشت به ما قدم برداشت:

-من مأمورم و معذور... اگر بازم حال‌تون بد بشه ، مجبورم بگم همراه‌تون رو عوض کنن!

لب فشردم و صدای بغض‌دار عزیز در گوشم نشست:

-از کدوم نامزد می‌گی؟ رها؟ این دختر از لحظه‌ای که وارد زندگی شیرزاد شد نقشه تو سرش بوده. کدوم حرفا درست نیست؟ اینکه مهر پسر کوچیکم تو دلت باشه و زن پسر بزرگم بشی؟ این رواست؟

-شما از هیچی خبر ندارید. زمان همه چی رو حل می‌کنه قربون‌تون برم!

من را با دست کم‌جانش به طرف خود کشید تا در چشمان اشک‌بارش نگاه کنم.

-زمان هیچی رو حل نمی‌کنه دختر. زمان فقط سر آدما کلاه می‌ذاره... زخمت رو عمیق‌تر می‌کنه... زمان فقط روح آدما رو می‌کشه و احساس رو ازشون می‌گیره. تو رو به هر کی که می‌پرستی قسمت می‌دم که...

-دیگه خیلی دیره... من و جهانبخش... زن و شوهریم!

#۸۰۳

سکوت کرد.

من ترس داشتم.

وحشت داشتم از حالی که رو به وخامت برود.

اگر بلایی سر عزیز می‌آمد ، هیچ‌وقت جهان را به خاطر گفتنش نمی‌بخشیدم.

دمای بدنش کاهش یافت و من باز هم خودم را روی صندلی کنارش انداختم.

-عزیز؟ قربونت برم خوبی؟

نگاه ماتش که روی چهره‌ام مانده بود ، سرد شد. تاریک شد و دستی که میان دستان من بود کشیده شد.

قلبم نتپید.

روح از تنم رفت وقتی چشمانش را هم گرفت.

مانند بیچاره‌ها هردو دستم را روی انگشتان پس رفته‌اش گذاشتم:

-از من رو بگیرید دیگه کی رو دارم؟ها؟

-از اینجا برو!

شانه‌هایم لرزید. من هم درد داشتم. بدن من هم درد داشت. هم قلبم و هم جای خالی کلیه‌ای که دیگر نداشتمش.

اما وحشت هم داشتم. عزیز هیچ‌گاه از من رو نمی‌گرداند که...

از جایم بلند شدم و شانه اش را بوسه باران کردم:

-شمارو به خدا قسم اذیتم نکنید. مگه وضعیت منو نمی‌دونید؟ مگه خودتون ندیدید آقاشیرزاد چقدر این اواخر از من متنفر بودن؟ مگه خودتون شاهد نبودید که چطور رونده شدم؟

جوابی نمی‌داد و این من را حیران‌تر می‌کرد.

نمی‌خواستم اکنون بداند که شخص اهداءکننده من بوده‌ام. تن ضعیف و رنجور او طاقت این یکی را نداشت.

-نگام نمی‌کنید؟ عزیز به خاک مادرم قسم اگر شما از من رو برگردونید می‌رم. اصلاً دلیلی ندارم که بمونم تو اون خانواده!

ناگهان به طرفم برگشت و من می‌توانستم اشک‌های تازه ترش را ببینم:

-ببین... خودت داری می‌گی دلیلی واسه موندن نداری. تو اصلاً علاقه‌ای به جهانبخش نداری دیار ! نه خودت و حروم کن، نه دو تا پسرای منو... مگه خبر نداری از گذشته‌ی شیرزادم؟ مگر این تو نبودی که منو از خواب پونزده‌ساله م بیدار کردی؟ پس چطور تونستی این کارو بکنی؟ها؟

-کینه‌ی آقا شیرزاد و جهانبخش بین خودشونه عزیز. چیزی نیست که به من ارتباط داشته باشه که!

نابارورتر از لحظاتی قبل ، در چهره‌ام نگاه دوخت. مانند کسانی که از چشم می‌افتند. نگاهش چنان تأسفی داشت که درونم را لرزاند... من را ترساند...

-برو دیار... این‌جا نمون... نمی‌خوام چیزی بگم که نارحتت کنه دخترم... برو!

نَسَـ♚ـبـــ

لب‌هایم مانند طفلی که از مادر رانده شده لرزید:

-من هیچ‌جا نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم!

نفس‌هایش تند شد و این‌بار پرستار دیگری با عصبانیت به طرف من آمد:

-خانم ، بودن شما اینجا اصلا مفید نیست. به‌جای کمک دارید به‌شون آسیب می‌زنید. لطفاً به کسی دیگه از خانواده زنگ بزنید برای همراه بیمار!

**

شیرزاد:

- هرجا می‌ری حتماً باید یه جنجال به پا کنی !

نگاهش به دستی بود که لحظاتی قبل دور شانه‌های دیار قفل شد. نگاهش به آن دست بود و اگر همین‌جا آن را از آرنجش خرد و خاکشیر می‌کرد، برچسب وحشی بودن به نامش می‌چسباندند؟

یک وحشی چه احساساتی را تجربه می‌کرد که به آن نقطه می‌رسید؟

یک جانی...

همه‌شان همین‌قدر تحت‌فشار بودند؟

-خودت رو با این بی‌فکریا بیشتر از چشم می‌ندازی!

داشت روی مخش می‌رفت. داشت به اعصابش دست می‌زد و شیرزاد دیگر نمی‌خواست در دام این بی‌وجود بی‌افتد.

نگاه خونی اش را از دست راست جهان گرفته و به چشمانش داد.

جهانبخش می‌توانست به وضوح کاردستی‌اش را در چشمان شیرزاد ببیند.

خیلی خوب متوجه بود که ممکن است هر ثانیه مورد حمله‌اش قرار بگیرد و اگر این اتفاق می‌افتاد، آن دستی که دور شانه‌ی دیار انداخت قطعاً قاتلش بود.

-الان نه... منتظرم باش... همین زودیا می‌آم بالا سرت!

لب‌های جهان به لبخندی نادر کشیده شدند و دستانش را مانند کسی که با لذت آغوشش را برای کسی باز کرده است، بالا برد.

-من همیشه منتظرت بودم و هستم!

شیرزاد گامی نزدیکش شد و از شعاع نگاهش می‌شد خطر را حس کرد. اما جهانبخش از چنین خطرهایی که از جانب او می‌آمد لذت می‌برد که عقب‌گرد نمی‌کرد:

-این دفعه خیلی طول نمی‌کشه!

نَسَب

#۸۰۵

جمله‌ی معنادارش می‌توانست یک هشدار باشد برای جهانبخش. آن نگاه آخر شیرزاد به دست راستش.

جهان دور شدن شیرزادی که ظاهراً عجله داشت را می‌دید.

نگاهش به رد آن قدم‌ها ماند و ذهنش باز هم هشدار داد.

کاری مهم‌تر از عزیز برایش وجود داشت؟

کاری مهم‌تر از لت و پار کردن جهان بعد از لمس کردن دیار؟

چگونه توانست صحنه‌ای که مقابلش ترسیم شد را ببیند و حرکتی نزند؟

از چه چیزی اطمینان داشت که اینگونه در چشمان جهان زل زد؟

**

-از کجا مطمئنی این‌جاست؟ لنگ‌مون نکرده باشه مرتیکه؟

مسعود نگاه از روی در مسافرخانه برنداشت و چانه بالا انداخت:

-مطمئنم این‌جاست. با اسم خودش که اتاق رزرو نمی‌کنه!

شیرزاد کلافه ضربه‌ای به دیوار کنارشان کوبید:

-شاید این تخم*حروم تا فردا نزنه بیرون...

دست به موهایش کشید و فکر این‌که ممکن است سرگرم‌شان کرده باشند تا حرکتی بزنند، دیوانه‌اش می‌کرد.

-اگر سرت‌و شیره...

مسعود چشم درشت کرد و دست روی شانه‌ی شیرزاد گذاشت:

-اومد... شیرزاد طرف اومد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۰۶

شیرزاد نفهمید چگونه برگشت و حتی با حرکت تندی که داشت نبضش بالا رفت.

یک مرد کوتاه قد با کلاهی که سرش کرده بود با نگاه به اطرافش از روی پلی که مقابل مسافرخانه بود.

گذشت.

خودش بود.

خود لعنتی‌اش بود و شیرزاد دیگر صبر را جایز نمی‌دید. همین‌که خواست خیز بردارد، آرنجش توسط مسعود کشیده شد:

-دیوونه شدی؟ می‌خوای بپرونیش؟

فکش سفت و سخت شد و سر روی صورت مسعود خم کرد:

-ولش کنم؟ خرم؟

مسعود کلافه سر تکان داد و آهسته پچ زد:

-باید بفهمیم می‌خواد کجا بره! از کجا معلوم با رها قرار نداشته باشه؟

و شیرزاد این بار مرد احتیاط نبود. هیچ‌جوره نمی‌خواست با دست‌دست او را بپراند و شاید این‌بار، زود جوشیدن به نفعش بود.

-می‌گیرمش مسعود. برو ماشین‌و راه بنداز!

گفت و بدون اینکه منتظر حرفی دیگر از جانب رفیقش باشد آرنجش را از دست او کشید.

قدم تند کرد و با نگاهی به اطراف به دیوار پیاده رو نزدیک شد. فقط چند متر فاصله داشت با مردی که برای تاکسی منتظر میماند.

از پشت سر نزدیک شد و مرد که متوجه صدای قدم‌هایی پشت سرش شده بود، سرعتش را بیشتر کرد. یک نیم‌نگاه به عقب و دیدن قامت بلند و آشنایی که دنبالش بود باعث شد فقط یک آن به خودش بیاید و تا توان دارد بدود.

-بدو... بدو ببینم تا کجا می‌ری حرومی!

او می‌دوید و شیرزاد هم به‌دنبالش. میان خیابان کم‌ترددی که کم پیش می‌آمد تاکسی از آن رد شود ، مرد می‌دوید و برای گرفتن یک ماشین دست بلند می‌کرد.

تر و فرز بود و فقط چند ثانیه طول کشید که یک سمند سیاه مقابل پایش ترمز بزند.

بدون این‌که لحظه‌ای درنگ کند در حال فرار دستگیره‌ی در عقب را کشید و خودش را داخل ماشین انداخت:

-برو آقا... هر چی بخوای بهت می‌دم ؛ فقط برو!

نفس‌نفس می‌زد وقتی در ماشین را روی هم کوبید و پلک زد.

پلک زد و وقتی آن را از هم گشود مرد بلند قدی که به‌دنبالش می‌دوید روی صندلی درست کنارش قرار گرفت.

نَسَـــبـــ

#۸۰۷

شیرزاد خندید... با نفس‌نفس خندید و مردمک‌های مرد بیچاره با دیدن او تا آخرین حد گشاد شد.

-خوب می‌دویی... آفرین!

دست به‌دستگیره‌ی در می‌برد که مسعود با فراغ خیال قفل در را زد.

در چنگ‌شان بود!

**

چه کسی فکرش را می‌کرد پس از مدت‌ها نخوابیدن و نخندیدن، گوشه‌ای از دلش این‌گونه آرام بگیرد؟

نزدیک به نیمه‌شب بود. می‌توانست به خانه برود و با خیال راحت بخواب،د اما قلبش او را به این قسمت شهر کشانده بود.

همین عمارتی که دور تا دورش دزدگیر بود و نگهبان.

شاید راه بردن به آن عمارت ، محال به نظر می‌رسید ؛ اما مردی که به‌تازگی می‌توانست به خودش اعتراف کند که دلتنگ است از پس هر کاری برمی آمد.

باران می‌بارید.

لباس‌هایش کم‌کم خیس می‌شد و شیرزاد قسم خورده بود تا نبیندش، از آنجا نرود.

کنار دیوار کوتاه پشت حیاط ایستاد. همان‌جایی که نگهبان داشت و این یعنی این قسمت از باغ مجهز به دوربین و دزدگیر نیست.

فقط یک چیز می‌توانست به او کمک کند و آن هم دور کردن نگهبان از آن نقطه بود.

مثلا ایجاد صدایی مشکوک و کشاندن نگهبان به همان سمتی که شیرزاد سنگ پرت کرده بود.

خواسته‌اش عملی شد و این شیرزاد بود که با نفسی تنگ و لب‌هایی که کشیده می‌شد، به‌سرعت خودش را از روی دیوار به آن طرف انداخت.

از همان‌جا هم می‌توانست چراغ خاموش خانه سرایداری را ببیند.

نزدیک که شد ، از پشت پنجره‌ی آن خانه‌ی کوچک می‌توانست داخلش را ببیند.

شاید امید داشت دیار هنوز هم آنجا باشد.

دور از دسترس جهانبخش.

دور از دست‌های کثیفش و وقتی جلوتر رسید و قفل کتابی را روی در فلزی دید، پلکش تیک گرفت.

در یک خانه بودند آن دو؟

اگر تمام فکر وخیالات دیوانه کننده‌اش واقعیت داشتند چه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۰۸

سینه اش سخت می‌توانست نفس‌هایش را داخل و بیرون بفرستد و این قدم‌هایش بودند که راه عمارت را در پیش می‌گرفتند.

شاید دیوانه شده بود...

چگونه می‌توانست از سد درهای فوق پیشرفته و ضدسرقت این خانه عبور کند؟

از پس پنجره‌های حفاظدار...

بی‌صدا قدم برمی‌داشت و اطرافش را می‌پایید. انگار برایش حجت مسلم بود دیدن آن دختر در این شب!

دست برنمی‌داشت و شاید پی همه‌چیز را هم به تنش مالیده بود.

شانه‌اش را که به دیوار عمارت تکیه داد دیدن چراغ روشن آلاچیق میان باغ نظرش را جلب کرد.

مردمک‌هایش رقصید... رقصید و صورتی مهتابی و گریان را میانش یافت.

تاپ‌تاپ تاپ...

قلبش خندید... ذوق کرد... رقصید... نفسش را گرفت و لب‌هایش را لرزاند...

آن‌جا بود...

عروسک موفرفری اش آنجا بود!

**

دیار:

گوشه‌ی نیمکت درون باغ، میان هوای سرد و نیمه‌بارانی خودم را جمع کرده بودم و ریزش نم‌نم باران را از آلاچیق نگاه می‌کردم.

باورم نمی‌شد هنوز. عزیز من را از خودش راند... عزیز من را کنارش نخواست و این داشت قلبم را تکه‌تکه می‌کرد.

آستینم را زیر چشمم کشیدم و رو به سقف آلاچیق چشمانم را بستم.

«-زمان هیچی رو حل نمی‌کنه. زمان فقط زخمت رو عمیق‌تر می‌کنه... زمان روحت رو می‌گیره... احساساتت رو می‌کشه!»

-سرما می‌خوری!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۰۹

شنیدن صدای جهانبخش آن هم درست کنارم، آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

سرم را پایین آوردم و متوجه نشستنش روی نیمکت شدم. تاریک بود هوای بارانی و زیبا...

-سردم نیست!

شاید با گفتن آن جمله، امید داشتم که برود و تنهایم بگذارد. اما دستی که از پشت سرم ، روی نیمکت تکیه زده شد را حس کردم و حالا می‌توانستم آن سرمایی که از آن دم می‌زد را با گوشت و خونم حس کنم.

-یه مدت بگذره همه به شرایط جدید عادت می‌کنن!

گلویم با درد تکان خورد. کاش دستش را از پشت شانه‌هایم برمی‌داشت. من را چه می‌شد که اینقدر از وجود خودم بیزار می‌شدم؟

این احساسات بد و کشنده چه بود که روی حالم دامن می‌گسترانید؟

-فهمید بخیه‌های رو صورتم کار اون بچه‌ی تخس و روانیه. آره؟

بچه‌ی تخس و روانی!

همانی را می‌گفت که کش موی گم شده‌ی من را به مچ دستش بسته بود.

همانی که میان آسانسور، راه من را بست. همانی که وقتی فهمید اهداءکننده من بوده‌ام، آن‌چنان به سیم آخر زد.

چقدر تناقض داشت با مردی که بی‌رحمانه من را از خودش و خانه‌اش راند.

آری... همان بچه‌ی تخس!

-درموردش چیزی نپرسید. اما... اما حتماً تا حالا فهمیده!

لم داد روی نیمکت و من چرا حس می‌کردم خیالش راحت شده است؟

مانند کسی که پای برنامه‌ی فوتبال نشسته و تیم مورد علاقه اش برنده شده است.

نمی‌خواست برود حالا که به جوابش رسیده بود؟

چشم بستم و قبل از آن دیدم چگونه بخار نفس سنگینم در هوا آزاد شد.

سکوت بود و در آن لحظه حس کردم چیزی میان موهای جلوی پیشانی‌ام به حرکت در آمد.

چشمانم در حدقه باز شدند و حالا می‌توانستم حضورش را بیخ گوشم حس کنم.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۱۰

نفس نکشیدم. تکان نخودم. بدنم سردتر از قبل شد و انگشتان او از روی چتری بلند و حالت دارم تا کنار چانه‌ام پیش آمد.

جهنم بود...

آری یک جهنم سرد بود.

جهنمی که گدازه‌های آتشش از جنس سرما بود.

هنوز گرمای انگشتانش به چانه‌ام نرسیده بود که در اقدامی ناگهانی اندام‌هایم واکنش نشان دادند.

پاهای یخ‌زده‌ام من را از جایم بلند کردند و با اینکه لرزشی بی‌امان وجودم را فرا گرفته بود بدون نگاه در چهره اش لب زدم:

-م... من سردمه... می‌رم... می‌رم تو اتاقم بخوابم!

با لرزش مشهودی که وجودم را فرا گرفته بود، دستانم را روی سینه‌ام جمع کردم و هنوز دو قدم پیش نرفته بودم که صدایش پاهایم را متوقف کرد:

-من مردی نیستم که خودمو به یه زن تحمیل کنم!

نتوانستم به طرفش برگردم. لرز گرفته بودم و نیاز داشتم چند پتوی گرم دور خودم بپیچانم.

شاید هم به آغوش مادرم نیاز داشتم!

-تا خودت نخوای بهت نزدیک نمی‌شم. اما تو هم سعی کن به قولی که دادی بیشتر فکر کنی!

دویدم. نتوانستم بمانم!

قولی که داده بودم؟

مگر چه قولی داده بودم؟

نَسَـــبـــ

حس یک میت را داشتم.

چرا آن لمس کوتاه اینقدر برایم گران تمام شد؟

باید خودم را گرم می‌کردم. باید چشم می‌بستم و برای این ، به چند قرص آرام‌بخش نیاز داشتم.

از سنگفرشی که از پشت ساختمان به درب عمارت راه داشت قدم برمی‌داشتم.

می‌توانستم صدای آهسته‌ی قدم‌هایی را بشنوم.

می‌توانستم حس کنم کسی پشت سرم است و همین سرعت من را بیشتر می‌کرد.

داشت دنبالم می‌آمد؟

سرمایی که در جانم بود، ناگهان با تپش قلبی که گرفته بودم کم‌تر شد.

می‌گفتند جریان خون باعث می‌شود تن انسان‌ها گُر بگیرد.

می‌گفتند اگر قلب از کار بی‌افتد، تن آدمی سرد می‌شود و شاید همین ترس بود که باعث جریان خون من می‌شد.

نمی‌دانستم چیست و برای فکر کردن به آن هم فرصتی نداشتم. زیرا فقط در کسری از ثانیه رخ داد آن اتفاق.

بازویم کشیده شد.

تنم کشیده شد و هنوز مغزم دستور به عکس العمل نداده بود که میان تاریکی پشت ساختمان کشیده شدم.

جیغی که تا میانه‌های گلویم پیش آمد با دستی که روی لب‌هایم قرار گرفت خفه شد.

مردمک‌هایم با وحشت به آخرین سایز خودشان رسیدند و تا به تقلا افتادم ، سایه بلندی که تنم را احاطه کرده بود به‌صورتم نزدیک شد:

-هیششششش... منم... منم!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۱۲

حالا مغزم دستور به شناسایی می‌داد. احساسات چندگانه‌ام به‌کار می‌افتادند و اول گوش‌هایم بود که صدای نفس‌هایش را شناختند.

بعد بینی‌ام...

بوی او بود...

شامه‌ام قوی‌تر از هر لحظه‌ای می‌توانست بوی تنش را بشناسد.

وبعد... حس لامسه‌ام...

گرمای دستی که روی لب‌هایم قرارگرفته بود را چقدر خوب می‌شناخت.

چقدر خوب می‌توانست تشخیص دهد او کی‌ست.

و چشمانم...

حس بینایی‌ام...

همان مردمک‌های دودو زن و ترسیده در تاریکی...

برق چشمانش را مانند روز روشن می‌توانست ببیند.

موهای روی پیشانی افتاده اش را...

هیبتش را...

تن یخ‌زده‌ام شروع به گرم شدن کرد و تا خواستم دستش را از روی لب‌هایم پس بزنم، صدای قدم‌هایی که به عمارت نزدیک می‌شد تمام وجودم را به وحشت وا داشت.

نگاه گرداندم و او انگشت دست دیگرش را روی لب‌های خود گذاشت.

به نشانه‌ی هیس...

در آن مدت زمان کوتاه ، حتی نفس نمی‌کشیدم.

نفس‌هایش که نزدیک‌تر شد حس گناه تمامم را گرفت و صدای بسته شدن در ورودی عمارت، یعنی جهانبخش با فکر اینکه من هم داخل هستم به اتاق خودش رفته است.

#۸۱۳

حالا می‌توانستم دستم را روی آستین کاپشنش بگذارم تا بیشتر از این گرمای دستش لب‌هایم را نسوزاند.

دستش را برداشت، اما حتی یک سانتی‌متر عقب نرفت.

شش‌هایم تازه به کار می‌افتادند و صدایم میدانست از یک حدی نباید فراتر برود:

-این‌جا... چی... می‌خوای؟ دیوونه... شدی؟

من در چشمانش نگاه میکردم اما او در آن تاریکی ، گویی به‌دنبال چیز دیگری در نگاه من می‌گشت.

سیب گلویش تکان خورد و از نگاه عمیقش حسی آشنا در درون من جریان گرفت.

جوری خیره‌ام شده بود که انگار گمشده اش را پیدا کرده است.

جوری نگاهش را در صورتم و روی چتری‌های بیرون امده از روسری‌ام می‌گرداند که انگار پس از سال‌ها فرزند گم شده اش را پیدا کرده است.

-از.. این‌جا برو... قبل از اینکه...

دستش کنار سرم و روی دیوار قرار گرفت.

هیچ لمسی در کار نبود، اما این می‌توانست من را از خودم متنفرتر کند.

-می‌دونستم... می‌دونستم همه چی دروغه!

دیارک داشت به کجا کشیده می‌شد؟

من نباید به او چنین اجازه‌ای می‌دادم. نباید به قلبم اجازه می‌دادم این‌قدر تند بکوبد.

نباید به تنم اجازه می‌دادم با شنیدن صدای او این‌گونه گرم شود.

او دیگر غریبه بود و آشنا... کسی دیگر بود!

-نیست... هیچی دروغ نیست...

چشم بست و سرش کنار صورتم پایین آمد. صدای دم عمیقش را شنیدم و چشمانم پر شد.

لباسم را چنگ کردم.

او را از سر راهت کنار بزن دیار!

تو این نیستی!

-دلتنگت بودم... دلم تنگت بود لعنتی...

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۱۴

قلبم به‌جای خون حالا آتش میان رگ‌هایم تزریق می‌کرد.

مردمک‌هایم تکان خورد...

وجودم تکان خورد....

شاید گوش‌هایم برای درک شنیده‌شان نیاز به زمان داشتند.

صورتش بیشتر به طرف گونه‌ام زاویه گرفت و نفس‌هایش تندتر شد. تکان خوردن روسری‌ام به خاطر برخورد بینی اش با پارچه‌ی آن بود.

-دیدم... خودم دیدم وقتی خواست بهت دست بزنه چطور لرزیدی... دیدم چطور ازش فرار کردی... شنیدم چی بهت گفت...

تمام تلاشم این بود هوشیاری‌ام را به‌دست آورم.

تمام تلاشم این بود قوای پاهایم را نگه دارم و...

صدایم چه؟

می‌توانستم رویش تسلط داشته باشم که نلرزد؟

-همه چیز رو... اشتباه متوجه شدی!

تک خنده اش به گوشم رسید:

-تو مال منی...

داشتم می‌مردم. حتما دم مرگ بودم که چنین توهماتی می‌زدم.

او که اینگونه حرف نمی‌زد.

شاید همان میان راه از هوش رفته بودم و حالا در خوابم این تصاویر را می‌دیدم.

-اون عقدنامه هم یه کاغذپاره بیشتر نیست...جعلیه... هنوز عاشقمی دیار... هنوز منو دوست داری!

آونگی در گوشم به صدا در می‌آمد.

حس گناهی که بزرگ‌تر می‌شد و تمام خاطرات بدی که از این مرد داشتم.

-قبل از اینکه نگهبان رو صدا بزنم از من فاصله بگیر و از اینجا برو!

-نمی‌رم...تا تو رو از این‌جا نبرم نمی‌رم که...

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۱۵

دست خودم نبود آن نیشخند سراسر زهر.

این مزخرفات را می‌گفت که باز هم من را خام کند.

عادتش بود با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن.

عادتش بود من را در گرداب حرف‌هایش بکشد و بعد با شدیدترین شکل ممکن من را پس بزند.

-تو... تو کی رو از خونه‌ی کی می‌بری؟ها؟ کجا می‌بری اصلا؟

اجزای چهره‌ام را از نظر گذراند. دست دیگرش با لرزش بالا آمد و تا خواست صورتم را لمس کند سرم را پس کشیدم.

-تو همینی... همیشه دیر می‌کنی... همیشه تا وقتی که‌یه نفر دیگه لقمه رو برات حی و حاضر کنه عقب نشینی می‌کنی و بعد به فراست می‌افتی که به دستش بیاری.

میان آن فضای نیمه تاریک می‌توانستم ببینم چگونه ناباور به چشم‌های من زل‌زده.

-طاقت شنیدن حقیقت رو نداری؟ دروغ می‌گم؟ این نگاه.... این عجز و بی‌تابیت فقط به خاطر اینه که من با جهانبخشم!

-دیار!

هشدارگونه نامم را خواند و دیارک گویی دیگر نمی‌خواست زبان در دهان نگاه دارد.

حق و ناحق را روی لب می‌آورد و این دیار، بدزخمی از آن مرد دیوانه خورده بود.

-به خاطر حس رقابتی که با اون داری این خفت رو به جون خریدی... که به یه کارگر افغانی ابراز دلتنگی کنی! به خاطر حسادتت به اون، حتی حاضری به نامزدت خیانت کنی... اونم با کی؟ با یه دختر که سر و ته خانواده‌ش‌و بزنی، یه مشت قاتل و جانی درمیاد!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۱۶

سنگین نفس می‌کشید.

آری نداشت... طاقت شنیدن حقایق را نداشت!

-اما من مثل تو نیستم... من نمی‌خوام به کسی که بهش تعهد دارم خیانت بکنم... آره من یه دروغ‌گو بودم. مجبور بودم که دروغ بگم، اما مثل تو پست و خائن نیستم!

مردمک‌هایش گشاد شد و وقتی صدا از گلویش بیرون آمد، می‌توانستم بفهمم چقدر فشار روی حنجره‌اش است که آن صدا را تبدیل به فریاد نکند:

-به کی تعهد داری؟ هوم؟ به کیی تعهد داری؟ به اونی که واسه کفری کردن من تو رو اینجا آورده؟ به اونی که واسه پابند کردن تو و عزیز حتی به سلامتیت رحم نکرد؟ دیار منو دیوونه نکن... من خَر نیستم... هرچقدر اون چاقو رو تو سینه‌م فرو کنی باور نمی‌کنم زن اون حرومزاده‌ی نامرد شده باشی!

-تو فکر می‌کنی خیلی مَـــردی؟

سینه‌ام تند و تند بالا می‌پرید. سرم را بیشتر و بیشتر بالا دادم. به عمرم هیچ گاه اینقدر در نگاهم نفرت نریخته بودم و این او را شوکه کرده بود.

-خیلی مردی دختری رو که بهت ابراز عشق کرده می‌کشونی تو یه روستا و با یه دروغ بزرگ،

ازش سؤاستفاده می‌کنی؟ ازش سؤاستفاده می‌کنی و بعد که می‌فهمی مهر افغانستانی بودن رو پیشونیش خورده، مثل یه تیکه‌آشغال از خونه‌ت بیرون می‌کنی؟ همون دختری که مدت‌ها خودش رو در اختیار تو و خانواده‌ت قرار داد!

ضربات آن‌قدری محکم بودند که نیم گام به عقب برود.

با تمام قوایم دست به حمله برده بودم.

من پر بودم.

متنفر بودم.

از خودی که قلبش به خاطر همان نیم جمله‌ی "دلتنگت بودم" سخت لرزیده بود و حالا که مصیبتش روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، می‌خواستم راهی برای فرار داشته باشم.

من می‌خواستم این نقطه‌ی اتصال را برای همیشه قطع کنم.

من می‌خواستم این دندان لق را کنده و از خودم دور کنم.

نَسَـــبـــ

#۸۱۷

-پست من نیستم. خائن من نیستم. بی‌نون و نمک من نیستم. اون صحنه‌ای که چند لحظه قبل توی اون آلاچیق دیدی...

دستم را به طرف آلاچیقی می‌کشم که هنوز هم لامپش روشن است. زیر نگاه مات و مرده‌اش دست به طرف آلاچیق می‌کشم و جلوی غدد اشکی‌ام را می‌گیرم که راز درونم را برملا نکنند:

-اون صحنه به این معنی نیست که هنوز هم عاشق نامردی مثل تو باشم. من همون شبی که از تنهایی و سرما تو خیابون می‌لرزیدم قیدتو زدم!

لب‌هایش مانند کسی که به سختی توان صحبت دارند تکان خورد:

-اون‌جوری که فکر می‌کنی... نیست!

نیم قدم پس رفته‌ی او را برداشتم و صدایم را گرچه پایین‌تر آوردم ، اما آن‌قدر در گفتنش مصمم بودم که حتی با یک لبخوانی ساده هم عمق معنایش را بفهمد:

-دیگه راجع به تو نمی‌خوام هیچ فکری بکنم. دیار اگر امشب نتونست به مردی که قانوناً شوهرشه اجازه‌ی نزدیک شدن بده ، به خاطر عشق و تعهدش به تو نیست. به این خاطره که هرزه نیست... دلش کاروانسرا نیست که اینقدر زود براش جایگزین بیاره... من دیگه می‌خوام یه رابطه‌ی سالم رو شروع کنم...یه رابطه بدون هیچ دوز و کلکی... و برای این نیاز به زمان دارم!

نفهمیدم چگونه پیش آمد. نفهمیدم کی آن‌قدر تند قدم برداشت که من هم عقب‌عقب رفته و این بار

با شدت ، به دیوار پشت سرم برخورد کردم. فقط می‌توانستم نگاه ترسناکش را ببینم.

خشم چشمانش را.

لرزش تمام عضلات صورتش را که هنگام حرف زدن بیشتر می‌شد!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۱۸

-باشه... من نامردم... پستم...یه خائن کثیف و بی‌همه چیزم... اصلاً همه‌ی اینارو بذار پای حس حساااادت و رقاااابت با جهانبخش...تا می‌تونی با این حرفای زهردار زخم بزن... ولی منو ببین دیار...

-دست از سرم بردار...

ترس داشتم از صدایی که کم‌کم بالا می‌رفت.

ترس داشتم از خشمی که بالا گرفته بود و شاید زیاده‌روی کرده بودم.

این‌جا خانه‌ی جهانبخش بود و دیارک، از قیامتی که ممکن بود از حضور شیرزاد در این عمارت به پا شود بیم داشت.

کف دستش محکم کنار سرم کوبیده شد و قطع به یقین استخوانش آسیب دیده بود:

-من‌و ببین...سرت‌و بیار بالا... به ولای علی... به بی‌بی فاطمه‌ی زهرا قسم اگر اون حرومزاده دستش بهت بخوره خونش‌و می‌ریزم. می‌دونم

الان ازم عصبانی‌ای... می‌دونم چقدر ازم دلخوری اما اگر اون بی‌شرف واسه زخمی کردن من بخواد از راه تو دست از پا خطا کنه می‌کشمش!

"می‌کشمش" آخر را بی‌توجه به لرزش تن من، همراه با مشتی دیگر روی دیوار، غرّید و رفت.

مردمک‌هایم گشاد شد. لعنتی لجباز... داشت به طرف دروازه‌ای که پر از دوربین و محافظ بود قدم برمی‌داشت و این می‌توانست جان را از پاهای لرزان من بگیرد.

یک قدمم به دومین قدم نرسیده بود، صدایم از حنجره خارج نشده بود که نگهبان او را دید.

دست روی قلبم گذاشتم و با وحشت دویدم.

نه...

نه...

این صدای خفه‌ای بود که از گلویم خارج می‌شد و این چشمانم بودند که شاهد گلاویز شدن آن دیوانه با نگهبان‌ها شدند.

دستی از پشت سر بازویم را کشید.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۱۹

دستی از پشت سر تنم را نگاه داشت و او آنجا تنها میان نگهبانانی بود که یک مشت می‌زدند و یک مشت می‌خوردند.

صدای فریادهای بلند و مردانه‌ای که در هم ادغام میشد. و منی که با صورتی وحشت‌زده به طرف کسی که تنم را نگه داشته بود برگشتم.

به طرف جهانبخش:

-یه کاری کن...

در صدایم انقدر بغض و درماندگی بود که اخم‌های او را هم درهم کند. فشار دستش را دور بازویم بیشتر کند.

-به‌شون بگو ولش کنن. بگو بذارن بره!

یک ضرب محکم و تنم که مقابلش قرار گرفت.

-واسش التماس نکن. برو خونه!

چانه‌ام لرزید و فقط یک نیم نگاه به آن طرف انداختم.

به آن لعنتی که همیشه به خاطر سر نترسش زیان می‌دید.

به خاطر کله شقی اش.

به خاطر دیوانگی اش.

او که خیلی خوب توانسته بود مشت روی صورت‌های آن‌ها بپراند ، اما زور چند نفر کجا و یک نفر کجا؟!

دیدم که چگونه تن نیمه‌جانش را از دست و پا گرفته و بیرون عمارت انداختند.

دیدم که صورتش پر از خون بود وقتی دروازه‌ی بزرگ روی هم قرار گرفت.

خواستم به آن طرف قدم بردارم؛ با قلبی که انگار هیچ هماهنگی با جمله‌های روی لب رانده‌ی چند لحظه پیشم نداشت و کم مانده بود از سینه‌ام بیرون بجهد. خواستم به همان طرف قدم بردارم که صدای عصبی جهان بیخ گوشم شنیده شد:

-حرمتا رو زیر پا نذار دیار. صبر منو تموم نکن!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۲۰

خشک شدم.

ماندم.

این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم.

این راهی بود که به آن محکوم بودم.

او... همان لعنتیِ زخمیِ پشتِ در مانده این راه را مقابلم قرار داد.

همانی که میان ماتزدگی من، احتمالاً روی پا ایستاده بود که به دروازه‌ی آهنین لگد می‌زد:

-بیا بیروووون... بیا بیرون حروووومزاده... اگر ت*م داری بیا خودت روبه‌روم وایساا!

**

شیرزاد:

-کی این بلا رو سرت آورده شیرزاد؟ مامانم که تو رو اینجوری ببینه سکته می‌کنه!

جوشانده‌ای که از اینترنت سرچ کرده بود دستور پختش را، روی عسلی کنار تخت نگین گذاشت.

زیر چشمان خواهرش به‌شدت گود افتاده بود و آنقدر گریسته که پلک‌هایش نیز متورم بودند.

کودکش را در بیمارستان جا گذاشته بود؛ طفلی که هر لحظه اضطراب زنده یا مردنش را داشت.

عذابی بزرگ‌ترین از این می‌توانست سر یک زن نازل شود؟ نه... هیچ عذابی بالاتر از عذاب فرزند نبود برای یک مادر...

-شیرزاد؟ تو هم نمی‌خوای جوابمو بدی؟

کنار پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد رفت. دستش را کنار دیوار پنجره گذاشت. نگاهش به کش آبی‌رنگ وصل شد و چشمانش روی هم افتاد.

چرا هر روزی که می‌گذشت دردش عمیق‌تر می‌شد؟

چرا یک لحظه از سر لعنتی‌اش بیرون نمی‌رفت؟

با کدام آرامش‌بخش و با چند دوز می‌توانست فقط چند ثانیه‌ی کوتاه ، تصویرش را از جلوی چشمانش کنار بزند؟

از یاد ببرد شب گذشته را...

تیرهای زهرآگینی که در قلبش فرو کرد... چگونه از یاد می‌برد گرمای تنی که در نزدیک‌ترین حالت ممکن به شیرزاد بود؟ شیرزادی که حالا او را دور از دسترس‌ترین می‌دید...

-تو هم ازم بدت اومده... ازم کینه گرفتی...
می‌دونم چقدر حال‌به‌هم‌زن بودم این مدت!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۲۱

صدای بغض‌دار نگین بود که چشم‌های بی‌خوابش را از هم باز کرد. باز هم آن کش آبی رنگ و دوباره و دوباره دیار...

-آهِ اون دختره‌ست... همه‌ش آهِ اونه... تو مطمئنی وقتی غیبش زده بود، بیمارستان بستری بوده؟ مطمئنی دروغ نیست؟

شیرزاد با ابروهای درهم به طرفش برگشت. باز هم داشت اشک می‌ریخت نگین اما هنوز هم دست از بی‌اعتمادی برنداشته بود!

-استراحت کن!

خواست از اتاق بیرون برود که نگین تکیه از تخت گرفت. بخیه‌های سزارینش هنوز هم می‌سوختند:

-التماست می‌کنم شیرزاد! حالم خیلی بده... شاید مقصر این حال تو هم منم... با خودت چکار کردی؟

دردی میان گلوی شیرزاد بود که داشت خفه اش میکرد. شیرزاد اگر به دیار نمی‌رسید، تمام این خانه و زندگی را آتش می‌زد!

-می‌بینی خواهر کوچولو؟ ذات آدم همینه...

لب پایینی نگین جلو آمد. چقدر مظلوم شده بود بعد از زایمان... چقدر دل‌نازک شده بود بعد از مادر شدن!

ابروهای شیرزاد از دردی که داشت گلویش را پاره می‌کرد، بالا رفت و صدای گرفته‌اش را به گوش نگین رساند:

-بعدِ از دست دادن می‌فهمه چه گندی زده... بعد از بیچاره شدن می‌فهمه بدبختیایی که قبلاً داشته، یه شوخی بیشتر نبوده!

بینی نگین سرخ‌تر می‌شد و پلک‌هایش دیگر از شدت ورم غدد اشکی‌اش، روی هم آمده بودند:

-تو... تو مگه رها رودوست نداشتی؟ شیرزاد... شیرزاد به خاک بابا نمی‌دونستم اینقدر عاشق اون دختری!

گویی شلیک آخر را به شیرزاد زده باشند ،بازدم منقطعش بیرون آمد و عقب‌عقب خود را روی مبل تک‌نفره‌ی اتاق نگین انداخت.

ولو شد روی آن و چشم‌هایش به هم رسید...

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۲۲

نگین آشفتگی اش را ، درد عیانش را که دید، با شرم و خجالتی بی‌حد، هردو دستش را روی صورتش گذاشت.

صورتش را پوشاند و گریه‌اش را خفه کرد.

آه آن دو نفر زندگی‌اش را گرفت.

آه دیار...

-غلط کردم...

صدای سوزناک و بغض‌دارش، درد کسی را درمان نمی‌کرد. اگر نگین پا از حدش فراتر نمی‌گذاشت، هیچ‌وقت چنین اتفاقات وحشتناکی رخ نمی‌داد.

زن جوان دست از صورت خیسش برداشت و خودش را تا لبه‌ی تخت جلو کشید. سینه‌هایش پر از شیر و بسیار دردناک شده بودند.

-آخه یکی خودش رو بذاره جای من... می‌دونم خیلی بد کردم. می‌دونم خیلی وقتا دل دختره رو شکوندم... ولی آخه کی به یه غریبه‌ی تازه از راه رسیده، اونقدری اعتماد می‌کنه که اون‌و توی خونه‌ش راه بده؟ اونم وقتی اینقدر خانواده‌ی خطرناکی دارن؟ تو نامزد داشتی شیرزاد...نامزد داشتی و دختره یه جوری با عشق نگاهت می‌کرد که هر کسی دیگه هم بود، راجع بهش اشتباه فکر

می‌کرد. از یه طرف جهان... از یه طرف تو... من از وقتی تو خانواده‌ی کیوان رفتم، به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونم اعتماد کنم. شیرزاد من اینی نبودم که الان هستم...

سیب گلوی دردناک مرد تکان خورد.

شیرزاد را با عشق نگاه کرده است.

همین مردی که اکنون برای یک نگاهش دربه‌در بود!

-از کجا می‌فهمیدم حسن‌نیتش رو؟ از کجا می‌فهمیدم لطفایی که می‌کنه حساب شده نیست؟ آخه کی تو این دوره و زمونه همچین لطفایی به یه خانواده‌ی غریبه می‌کنه؟ خودت چی؟ مگه این تو نبودی که شب قبل از اون روز لعنتی دختره رو پرتش کردی بیرون؟

پوزخند صداداری روی لب‌های شیرزاد نشست:

-واسه همین به اون قاتلا زنگ زدی بیان برش دارن؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۲۳

سر نگین روی گردنش افتاد. اصلاً همه‌ی این اتفاقات به خاطر آن تماس بودند.

رهای لعنتی شماره‌شان را به نگین داد.

چگونه توانستند اینقدر بی‌رحم باشند؟

اصلاً نترسیدند از آن‌ها، به خودشان آسیبی برسد؟

چگونه این‌قدر بی‌فکر شدند؟

-ببخشید...

آن‌قدر مظلومانه و پر التماس گفت که حتی دل شیرزاد هم به حالش سوخت.

برادر بود. تنبیه‌ش را... طرد کردنش را برای وقت دیگر گذاشت که حالش روبه‌راه‌تر شود. اما گویا افسردگی پس از زایمان نگین زودتر از حالت طبیعی اش سراغش آمده بود.

طفلش در حال ازدست‌رفتن بود... طفل معصوم و بی‌گناهش!

-شیرزاد؟ داداش؟ قربونت برم... هرکاری بگی میکنم... هر کاری از دستم برمیاد میکنم اون دختره برگرده!

شیرزاد با حالتی مات و مرده نگاه در صورت نگین دوخت:

-چطوری؟ چطوری برش می‌گردونی؟

-به پاش می‌افتم... التماسش می‌کنم!

شیرزاد باز هم پوزخند زد... این بار پوزخندش جانی نداشت:

-برنمی‌گرده...

-من درست...

-زن یکی دیگه شده... چطور برمی‌گرده که؟

مردمک‌های خیس نگین روی صورت شیرزاد خشک شدند. بهت برای حسی که آن لحظه داشت خیلی صفت کوچکی به شمار می‌رفت. قصد داشت بگوید. قصد داشت همه‌چیز را درمورد رها به شیرزاد بگوید تا تمام شود آن رابطه‌ی زرد و بیمار. که تمام شود زجر برادرش. اما چیزی که شنیده بود...

-ی... یعنی چی؟ ش... شیرزاد چی می‌گی؟

#۸۲۴

شیرزاد تنش را آهسته جلو کشید.

کاش در نگاهش نفرت می‌ریخت، کینه می‌ریخت، خشمی که روی نگین خالی شود، اما زن جوان داشت زیر بار این شرمندگی له می‌شد و شیرزاد قصد نداشت یک مادرِ دور از فرزند مانده را خُردتر از چیزی که بود بکند:

-زن جهان شد... اگر نمی‌شد، اونا می‌بردنش!

نفس‌های نگین بند آمدند. او هم خوب می‌دانست... حس نفرت شیرزاد به جهان را خیلی خوب می‌دانست و... چه کرد نگین؟

برادرش چه کرد؟

او خود نیز در این واقعه سهم بزرگی داشت.

اگر نداشت چگونه توانست نیمه‌شب آن دختر را در آن وضعیت بیرون کند؟

آن هم وقتی که... تازه از بیمارستان مرخص شده بود!

.....

فلش بک

لوکیشن: بندر عباس

صفحه‌ی چت رها با جهانبخش را بست و باکس پیام‌های ردوبدل شده اش با نگین را باز کرد. چند

پیام نخوانده داشتند که شیرزاد قبل از خواب برای راحت شدن خیالش از امن و امان بودن اوضاع باید آن‌ها را هم می‌خواند. اما درست از اولین پیامی که مقابل چشمانش دید، نگاهش مات شد.

-یه وقت بلایی سر مامانم نیاد رها؟ از وقتی که رفتی دلم مثل سیر وسرکه می‌جوشه که فردا چه اتفاقی می‌افته.

همین کافی بود تا ضربان قلب شیرزاد افت کند و بداند اتفاق شومی در راه است. صاف ایستاد و پیام‌ها را بالاتر فرستاد.

رها جواب داده بود: نگران چی هستی؟ به خدا فقط همین‌جوری می‌تونی کلک این دختره‌ی آویزون رو بکنی. می‌گم خودم حلقه‌ای که جهانبخش براش خریده رو دیدم. از اون طرف

وقتی گفتی آقاکیوان اون آشغال خانم هرزه رو روی تخت شیرزاد دیده دارم آتیش می‌گیرم!

نگین: طلاهارو قبل از اینکه مامانم بره بیرون برمی‌دارم می‌ذارم تو کوله‌ی این دختره. اینجوری بهتر نیست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۲۵

-این روشا دیگه جواب نمی‌ده. اگر از من می‌شنوی به خدا که نه مامانت نه شیرزاد باور نمی‌کنن کار این بوده. اولین کسی که متهم میشه همین خودتی. می‌دونی که... مامانت و شیرزاد

هردوشون غریب پرستن... خوب بلدن به موقعش بذارن تو کاسه‌ی خودی!

نگین: رها دارم از استرس می‌میرم. قلب مامانم ضعیفه. اگر بلایی سرش بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟ به خدا می‌گیرم این دختره‌ی غربتی رو تیکه تیکه می‌کنم!

رها: آروم باش. به دختره بگو کارشو درست انجام بده. به اون همخونه‌ش که رفیق دیاره چیزی نگفته که؟

-نه.. می‌دونه اگر چیزی بگه حتی یه پاپاسی هم دستشو نمی‌گیره. بدبخت نمی‌دونه همون لحظه قراره پلیس خفتش کنه!

-نگران نباش با یه چیزی دهنش‌و می‌بندیم .
نگین... می‌دونی بیشتر از هر چیزی چرا اصرار به این کار دارم؟ تو فکر می‌کنی من سنگ‌دلم؟

نگین: این حرف‌و نزن. تو دیگه جز خانواده‌ی مایی!

-نگین من فقط می‌خوام یه چیزو بفهمم... اگر با وجود همه‌ی شاهدا و این اتفاقاً شیرزاد بازم از این دختره دفاع کنه جمع می‌کنم می‌رم!

نگین: عه... دیوونه شدی دختر؟ حالا می‌بینی داداشم چطور این جادوگرو از خونه پرت می‌کنه بیرون!

رها: بعید می‌دونم. (اموجی غمگین و گریه) ولی به جون خودش... اگر از اون دخترافغانی دفاع کنه دیگه منتظر نمی‌مونم تو کاری کنی. خودم زنگ می‌زنم عموهاش بیان ببرنش!

هرکدام را که می‌خواند ریه‌اش بیشتر به تقلا می‌افتاد.

اینان چه می‌گفتند؟ مگر انسان نبودند؟

نفس زد و فوراً شماره‌ی دیار را گرفت. باید خبردارش می‌کرد... باید به او می‌گفت که چه اتفاقی در راه است. باید دیار را قبل از این که رها عموهایش را صدا بزند از آن خانه دور می‌کرد.

اما جوابگو نبود دخترکی که شاید دیگر حتی نمی‌خواست صورت شیرزاد را ببیند.

چیزی تا گلویش پیش آمد و دوباره گرفت.
برنداشت... خاموش شده بود آن لعنتی...

از بندرعباس تا مشهد... چگونه جلوی این فاجعه را می‌گرفت؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۲۶

**

میان منجلابی دست و پا می‌زد که آخرش خوش نبود. از هرطرف که تقلا می‌کرد، تهش غرق شدن بود و غرق شدن.

هیچ راه دفاعی از آن دختر نداشت.

دفاع از او... حمایت از او ، مساوی بود با نابودی‌اش!

دیار نبود و شیرزاد حتی نمی‌دانست ردش را از کجا پیدا کند.

همخانه‌ی میترا همراه با طلاهای دزدیده شده دستگیر شد و حالا خیل تهمت‌های رها ، به طرف آن دختر روانه بود.

اینکه خبر بیرون رفتنش با عزیز را خود دیار به همخانه‌ی میترا داده است. که آن‌ها شریک هستند و حالا حتماً دیار خودش را در یک سوراخ قایم کرده است.

صدای رها را کنارش روی نیمکت بیمارستانی که عزیز در آن بستری شده بود نمی‌شنید. حضورش

برای شیرزاد عذاب مسلم بود. حضورش یک آزمایش الهی بود برای صبر شیرزاد.

حالا آن مار غاشیه پس از مکالمه‌ای پر از سیاست و زیرزبان‌کشی، می‌رفت که اسباب کارهای پشت پرده‌اش را فراهم آورد. بی‌خبر از نزدیک شدن شاهدی که می‌آمد تیشه به ریشه‌ی او بزند. بی‌خبر از اینکه شیرزاد دندان تیز کرده برای شاهرگش و اگر اکنون سر صبر دارد، همه‌اش برای در دام انداختن اوست.

رها دور می‌شد و شیرزاد گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. باید مکالمه‌های جدیدش را چک می‌کرد. چت‌هایش... ویس‌هایش حتی و وقت کم بود.

مکالمه‌اش با آن فرد ناشناس را باز کرد:

«-بهشون خبر برسون دختره فعلاً غیبش زده. به محض اینکه دوباره پاش برسه به خونه خبرتون می‌کنم!»

نَسَـ♚ـبــ

#۸۲۷

ویس از شخص مجهول:« از کجا بدونم حرفت حرفه؟ چند وقته منو سر می‌دوونی، فکر می‌کنی حرف حالی کردن به این زبون‌نفهما آسونه؟»

صدا ، صدای یک مرد جوان بود. مردی که هیچ لهجه‌ای نداشت و احتمالاً یکی از گماشته‌های

عموهای دیار بود. رهای لعنتی چگونه و با چه پشتوانه‌ای به اینان دست پیدا کرده است؟

بدون شک با کمک یک شخص قدرتمند که از این مسأله سودی عایدش می‌شد.

-ببین دارم تأکید می‌کنم؛ صدبار دیگه هم تأکید می‌کنم ؛ اگر تار مویی از سر نامزد من کم بشه، اگر کوچک‌ترین حرکتی بزنن که شیرزاد به من شک کنه ، قبل از اینکه از مرز بگذرن راپورت همه شون‌و به پلیس می‌دم.

-فهمیدم بابا! می‌گم بهشون، تو بگو کجاست! ؟

-سر قبر من! از کجا بدونم کجاست؟ گفتم خبر می‌دم، یعنی خبر می‌دم! قالش رو بکن ، شَرّت رو کم کن!

وقتی دیگر ویسی رد و بدل نشد ، شیرزاد با رگ گردن ورم‌کرده، گوشی را به جیبش فرستاد.

بی‌شک، شیرزاد احمق بود که این همه مدت نتوانست رها را بشناسد.

قلبش تند می‌زد و این از سر خشمی بود که به جان رگ‌هایش افتاد.

با دیدن رها که از دور با لیوان‌های دمنوش می‌آمد ، دست مشت کرد.

چگونه جلوی خودش را می‌گرفت که این زن را حلق آویز نکند؟

منتظر بود... منتظر یک آتو از شیرزاد و مَرد، چوب دوسر سوخت این ماجرا شده بود!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۲۸

**

نبود... هیچ اثری از دیار در سطح شهر پیدا نبود و دخترک انگار حتی نمی‌خواست به ملاقات عزیز بیاید.

تنها حسن نیامدنش همین بود که از رها و فتنه‌هایش دور بود. شیرزاد فقط می‌خواست قبل

از پیدا شدنش توسط رها او را جایی بفرستد و این خاموش بودن تلفن صبر مرد را سر می‌آورد.

اینکه باید هر زمان گوشه‌ی یک کار را می‌گرفت که به گوشه‌ی دیگر آسیب نرسد انرژی زیادی از او می‌گرفت. از آن بدتر نقش بازی کردن مقابل زنی بود که حس خشم درونش بیدار می‌کرد.

رها احمق نبود. آن زن شک کرده بود و هر جوابی از شیرزاد را بارها و بارها آنالیز می‌کرد.

خطرناک بود درست مانند جهانبخش. آن دو برای رسیدن به اهدافشان هرچیزی که سر راهشان بود را نابود می‌کردند.

و شیرزاد؟

مجبور بود نشان دهد که دیار را مقصر می‌داند.

مجبور بود از او خشمگین باشد. مجبور بود این باور را به رها بدهد که دیگر جایی در زندگی شیرزاد ندارد تا ان زن دست از سرش بردارد.

هیچ راه دیگری جز سرگرم کردن رها تا رسیدن آن شاهد نداشت. شاهد می‌آمد و دست رها و جهانبخش را رو می‌کرد. شاهد می‌آمد و شر رها و جهان برای همیشه از زندگی شیرزاد کم می‌شد.

شاهد می‌آمد و آن دو نفر سال‌ها در کنج زندان می‌پوسیدند.

رها روی صندلی شاگرد تکیه به در ماشین داده و مشغول تایپ با تلفنش بود وقتی ماشین شیرزاد در پارکینگ بیمارستان متوقف شد.

دخترک قبل از ایجاد هرگونه شک و شبهه‌ای گوشی را در کیفش انداخت و پیاده شد.

شیرزاد به چهره‌ی مضطربش نگاه دوخت و می‌دانست اتفاقی در راه است.

می‌دانست هر چیزی که هست مربوط به پیام‌هایی‌ست که آن لحظه مشغول تایپ‌شان است و نباید برای خواندن‌شان معطل می‌کرد. باید

بهانه‌ای می‌آورد برای ماندن در ماشین و چک کردن آن صفحه‌ی چت.

شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین فرستاد و برای دیدن چهره‌ی رها روی صندلی شاگرد خم شد:

-من یادم رفته کپی شناسنامه عزیز رو بگیرم. تو برو منم زود می‌آم!

نَسَـ🌱ـبــ

#۸۲۹

رها پوست لبش را جوید و از خدا خواسته تنها راه بیمارستان را در پیش گرفت. حتماً نیاز داشت با کسی تماس بگیرد و حضور شیرزاد آن لحظه اضافه بود.

شیرزاد از رفتنش که مطمئن شد ، صفحه‌ی چت را باز کرد و با دیدن متن پیام‌های جدید مردمک‌هایش گرد شد.

-اگر تو خود عمارت پیداش نکردید خونه سرایداری رو بگردید.

-جای دوربینا رو بگو!

-من از کجا بدونم کدوم گوری دوربین داره؟ خودتون جوانب کار رو بسنجید دیگه. از من فقطیه لطف بهتون می‌رسه اونم اینه که خبر بدم جهانبخش کی خونه ست و کی خونه نیست!

-کی ورود کنن؟

-الان دارم میرم بیمارستان. اگر جهان اونجا بود بهتون خبر می‌دم!

شیرزاد تند نفس می‌کشید و به سرعت پیاده شد. نباید فرصت تماس گرفتن به رها می‌داد. قبل از رسیدنش به ساختمان بیمارستان باید خودش جلوی رها را می‌گرفت.

**

دستش از پنجره‌ی ماشین آویزان و فیلتر سیگار میان انگشتانش جا خوش کرده بود.

از بیمارستان تماس گرفته بودند که حال عزیز رو به وخامت رفته و ممکن است حتی تا صبح دوام

نیاورد. دیگر داشت کم می‌آورد... دیگر داشت تمام می‌شد و میان تمام دشواری‌هایش لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که رها مهر تأیید خبر کردن عموهای دیار را از خود او گرفت.

چقدر سخت بود بی‌راه ماندن...

گم شده بود انگار...

هیچ نشانه‌ای برای پیدا گردن خانه‌ی امنش پیدا نبود گویی...

اگر مخالفت می‌کرد، شاید بیشتر آن زن روانی را تحریک می‌کرد.

اگر از دیار حمایت می‌کرد، فردا نه و همین حالا نامه‌ی نابودی‌اش را امضا می‌زد.

پس کی می‌رسید این شاهد لعنتی؟

#۸۳۰

سیگار از لای انگشتانش پایین افتاد و وارد کوچه شد. آمده بود سراغشان که همه به اتفاق هم به بیمارستان بروند.

نگین قسمش داده بود و دخترک اگر در خانه می‌ماند بیشتر نگران حال مادرش می‌شد. گیر بد افتاده بود دیگر!

هنوز به اواسط کوچه نرسیده بود که دیدن خودروی لوکس جهانبخش ، آن هم مقابل خانه‌ی شیرزاد، باعث شد پا روی ترمز بگذارد.

چراغ روشن خودرو یعنی شخصی در ماشین است و لحظه‌ای بعد، درست مقابل چشمان شیرزاد ، دختری با قامت تقریباً خمیده از ماشین پیاده شد. شیرزاد مات و متحیر بود از دیدن آن دختر کوچک و آشنا که گویی همراه با راه رفتن، از دردی رنج می‌برد.

همه‌ی این مدت با او بوده است؟

چرا در راه رفتنش استوار نیست؟

چشمانش مات شدند و ماشین جهانبخش که با یک تیک آف از جایش بلند شد ، شیرزاد با قلبی که به خاطر خطر بزرگی به نام رها تند می‌تپید، شماره‌ی مسعود را گرفت.

وقتی نداشت برای فکر کردن به اینکه تاکنون کجا بوده و کنار چه کسی بوده است!

دیار با پاهای خودش به تله‌اش نزدیک می‌شد. با پاهای خود وارد آن قتلگاه می‌شد و شیرزاد باید حرکتی می‌زد

.

دستانش لرزیدند و ماشین را جلو کشاند.

دخترک کلید به خانه انداخته و حالا وارد حیاط شده بود. اما شیرزاد قبل از رسیدنش باید او را از اینجا دور می‌کرد.

-الو شیرزاد؟

-مسعود... کجایی؟

-زنگ زدم به...

-مسعود با تواممم... کجایی؟

-خونه‌م.. چته؟ اتفاقی افتاده؟

-سریع یه ماشین وردار بیا در خونه‌ی من! بدو...

نَسَـ♚ـبــ

#۸۳۱

-چرا؟ مثل آدم حرف بزن بفهمم...

شیرزاد از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید:

-سر کوچه‌ی ما کشیک می‌دی. یه دختر حدود یکی دو ساعت، شاید کمتر شاید بیشتر، از خونه می‌زنه بیرون. مسعود هرطور شده دختره رو سوار می‌کنی...

-کدوم دختر؟ چی می‌گی مرد حسابی؟

شیرزاد کلید به در انداخت اما قبل از ورود باید مسعود را حالی می‌کرد:

-چند نفر دنبال دیارن. قبل اینکه دست کسی بهش برسه می‌خوام یکی اون‌و با امنیت کامل از اینجا دور کنه و کسی به جز تو رو نداشتم که بهش زنگ بزنم. مسعود اون‌جایی؟

-آ... آره... شیرزاد... بدزدمش یعنی؟

شیرزاد کلافه و پر از ترس دست به پیشانی‌اش کشید. باید زودتر وارد خانه می‌شد:

-بهش بگو از طرف من اومدی. اگر... اگر سوار نشد به زور سوارش کن!

مسعود در جواب دادن مکث کرد و شیرزاد ناچاراً وارد حیاط شد. چشم گرداند و دیار را پیدا نکرد. چشم گرداند و مسعود با تردید جواب داد:

-حله داداش!

-چهارچشمی حواستو جمع می‌کنی...

-فهمیدم بابا...

-خب... خب... فعلا!

نکند داخل رفته باشد؟

نکند کسی او را دیده باشد؟

-دارم می‌آم!

نَسَـ🍁ـبــ

#۸۳۲

داشت دنبالش می‌گشت که با دیدن قامتش از پشت سر ، چشمانش به برق نشست. او که انگار با شنیدن صدای شیرزاد قصد داشت هرچه زودتر وارد خانه شود، دست از دیوار جدا کرده و به طرف پلکان رفت.

هنوز از پله‌ی اول بالا نرفته بود که شیرزاد با قلبی تنگ و سینه‌ای بی‌نفس مقابلش درآمد. به گونه‌ای که اگر دیار پاهای سستش را کنترل نمی‌کرد، با سر در آغوشش می‌افتاد.

حالا مشخص بود که چقدر کوچک است. حالا مشخص بود که دربرابر شیرزاد ، مانند پروانه‌ای کوچک و رنگی روی شانه‌ی یک فیل است.

داشت نگاهش می‌کرد و انگار از یاد برده بود برای چه مقابلش درآمده است. داشت نگاهش می‌کرد و دخترک تا خواست به چپ بچرخد، دوباره سر راهش قرار گرفت.

اینبار دیار با صورت در سینه‌اش فرو رفت و همان یک ذره نفس باقی مانده‌ی شیرزاد را هم گرفت.

شش‌هایش به تقلا افتادند برای عطر آشنایش!

سر روی صورتش خم کرد و این حس چه بود و چه از جانش می‌خواست؟

کاش یکی می‌آمد و به شیرزاد یادآوری می‌کرد چه خبر است!

-کجا بودی؟

فقط صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد. جواب نمی‌داد و تازه شیرزاد را هوشیار می‌کرد.

-با توام دیار... کجا بودی این چند روز؟

صدایش تُن خشم داشت و همان باعث شد دخترک سرش را بالا بیاورد و در نگاه شیرزاد زل بزند.

چیزی در نگاه کالیوپ بود که نگرانی به جان شیرزاد می‌انداخت.

چیزی در نگاهش بود که نبض مرد را رو به افول می‌برد.

انگار از چیزی درد می‌کشید!

-جاییت درد می‌کنه؟

شیرزاد سرتاپایش را نگریست. به دنبال ردی بی‌نشان می‌گشت و خودش هم نمی‌دانست چیست و کجا پیدایش می‌کند.

یک جای کار می‌لنگید!

-می‌شه از سر راهم برید کنار؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۳۳

آری شیرزاد حالا هوشیار شده بود. حالا به یاد می‌آورد برای چه می‌خواست زودتر از دیار به خانه برسد و برای چه می‌خواست او را از خانه دور کند!

-سه روزه... دقیقاً سه روزه که خانم غیبش زده و حالا که سر و کله ش پیدا می‌شه، لخ‌لخ‌کنون میاد داخل!

میان تاریکی ، برق اشکی که در چشم دخترک درخشید را دید و چیزی سینه‌اش را چنگ زد.

با جهانبخش بود... او دیار را رساند و این حال بد...؟

حق نداشت دیوانه شود؟

دیار چرا لخ‌لخ‌کنان راه می‌رفت؟

-کجا بودی که حتی به خودت زحمت ندادی یه توک پا بیای بیمارستان؟ جواب بده...

-خونه‌ی جهانبخش بودم!

با همین صراحت گفت. با همان نگاه خیره‌ی براق. حرف در دهان شیرزاد گم شده بود و تنش منجمد!

-شما یادتون رفته ، اما خونه‌ی من اون‌جاست!

پلک شیرزاد تیک گرفت. گویی کسی هردو دستش را میان سینه‌ی او برده و با تمام توان قلبش را... شش‌هایش را فشار می‌داد!

-جایی هم فرار نکرده بودم. کاری نکردم که جایی فرار کنم!

چگونه می‌توانست با همین صراحت از جهان و خانه‌اش بگوید؟

آن همه آزمایش... آن همه قرار و مدار... خریدها و بیرون رفتن‌ها...

سر خم کرد که چیزی بگوید... سر روی صورتش خم کرد که چیزی بپرسد و انگار حتی توان آن را هم نداشت!

آنجا را خانه‌ی خود می‌دانست؟

خانه‌ی جهانبخش را؟

باز هم تلاش کرد چیزی بگوید، اما صدای باز شدن در هال، زبان را در دهانش نگاه داشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۳۵

شیرزاد فقط یک نیم‌نگاه انداخته بود و به خاطر روشنایی خانه، در همان چند صدم ثانیه توانسته بود قامت رها را تشخیص دهد.

دیر شد!

وقت تمام شد و... شیرزاد دیگر بیشتر از این نمی‌توانست ریسک کند.

تمام توانش را جمع کرد.

-پس الان و این وقت شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

یک خنجر در گلویش بود. یک خنجر درست روی قلبش و ثانیه‌به‌ثانیه تأثیر کلامش را در مردمک‌هایی که ناگهان تکان خوردند دید.

رها کم بود ، نگین هم اضافه شد و این موجی بود بر فریاد بلند شیرزاد:

-هاا؟ اینجا و تو این خونه چکار می‌کنییی؟

شانه‌هایش پرید. ترسید از فریاد شیرزاد و مرد دیوانه‌تر شد. مردارخوارها یکی‌یکی دم در جمع شده بودند:

-شیرزاد؟

-کیه رها؟ عه عه عه... تو با چه رویی اومدی اینجا؟

-نگین...

چه ترکیب کاملی بودند آن دو... نگین و رها خیلی خوب نقشه‌ی نابودی دخترک بی‌پناه را کشیده بودند. شیرزاد خشمگین بود از دیار... آری پر از فریاد بود از دیار اما... لرزش شانه‌هایش که او را مانند جوجه‌ای تنها نشان می‌داد، شیرزاد را برای در آغوش کشیدنش دیوانه می‌کرد.

-قبل از اینکه برم چی بهت گفتم؟ها؟

چشمان زیبایش لبالب پر می‌شد... آن بی‌وفایی که خانه‌ی جهانبخش را خانه‌ی خود می‌دید!

-گفتم این چند روزی که خبر مرگم نیستم ، بمون خونه. گفتم نمی‌خوام عزیز این وسط آسیبی ببینه. گفتم یا نه؟

-شیرزاد بذار بیاد تو. دختره داره می‌لرزه!

صدای رها می‌توانست مانند دریل مغزش را بشکافد. باید دیار را هرطور که شده بیرون می‌فرستاد! باید بیرون می‌رفت قبل از اینکه آن بی‌شرف‌ها مانند مور و ملخ اینجا بریزند.

-گفتم... گفتم قرار نیست به خاطر من... به عزیز آسیبی برسه!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۳۶

این‌گونه که با بغض و بهت حرف می‌زد، چنان جنونی به شیرزاد می‌داد که می‌خواست دست دور صورتش گرد کند و جلوی لرز چانه‌اش را بگیرد.

و شیرزاد فقط می‌توانست این جنون را میان فریادهایش تخلیه کند وقتی رها به هر چیزی چنگ می‌انداخت که دخترک را به خانه بکشاند:

-پس چرا اون زن الان رو تخت بیمارستانههههه؟

-شیرزاد؟

کیوان بود که می‌خواست مردانگی به خرج دهد؟ کیوان بود که می‌خواست درس مردانگی به شیرزاد دهد؟

حالا نه‌تنها چانه‌اش، بلکه تمام تنش به لرزش در آمده بود. لب‌هایش مانند طفلی سوار بر فکش می‌لرزید و شیرزاد تا چشمش به آن صحنه خورد ، ندانست چگونه این همه خشم را بیرون بریزد.

ندانست چگونه جلوی این اتفاقات را بگیرد و تنها می‌توانست آن همه دیوانگی را سر اولین شئ سر راهش خالی کند. آن هم چهارپایه‌ای بود که با صدای بلند، توسط لگد شیرزاد واژگون شد.

نفس‌نفس می‌زد. حالش خوب نبود و اگر غائله را ختم نمی‌کرد، همان‌جا رها را دفن می‌کرد. میان همان حیاط!

-همین الان وسایلت رو جمع می‌کنی و از اینجا می‌ری!

یک نگاه مگر چقدر می‌توانست مات شود؟! چقدر می‌توانست زخم بزند بر جان کسی؟! چقدر می‌توانست نشان دهد او از چشم افتاده است؟ به راستی از چشمش افتاد؟

**

فلش فوروارد: زمان حال

موتور را داخل حیاط خانه کشید و با پشت پا، دروازه آهنین را بست. روی زمین پر از برگ‌های خیس‌خورده‌ی زیر باران بود و سرشانه‌های شیرزاد نیز خیس از همان قطره‌ها. موتور را زیر سایبان جلوی ساختمان پارک کرد و مسعود با شنیدن صدای آن ، در هال را باز کرد.

خانه قدیمی بود و خالی. رفیق داشتن می‌توانست چنین روزهایی به درد بخورد. حالا گاهی پیش می‌آمد که از حماقت رفقا چوب بخورد اما خوبی‌اش بیشتر از بدی‌اش بود.

-اوه اوه چه بارونی گرفته! چرا با ماشین نیومدی؟

شیرزاد کاسکت را از سرش کشید و پایین آمد. هوا سرد بود و مسعود به خاطر بیرون آمدن از فضای گرم خانه دستانش را در سینه جمع کرده بود.

شیرزاد از کنارش گذشت و مسعود هم پشت سرش در را بست.

-چی شد؟ حرف زده یا نه؟

-دست خوش! مسعود بالا سرش باشه و به حرف نیاد؟!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۳۷

شیرزاد برگشت و نیم‌نگاه بدی به او انداخت. قبل از داخل رفتن به اتاق مسعود، آرنجش را گرفت:

-شیرزاد... چکار کردی؟ با دختره حرف زدی؟

-الان ولم کن مسعود!

مسعود سر راهش‌ایستاد. بدجور عذاب‌وجدان گرفته بود و دیدن این حال شیرزاد بدترش می‌کرد:

-می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟ به پیر، به پیغمبر می‌گم تقصیر من بوده!

بینی شیرزاد منقبض شد. هرگاه به این نقطه می‌رسید دوست داشت سر از تن مسعود جدا کند:

-بفرما برو حرف بزن! می‌خوای چی بگی؟ گیریم فهمید... گیریم متوجه شد اون شب چرا با اون وضع فجیع از خونه بیرونش کردم؛ بعدش چی میشه؟

مسعود آشفته سر کج کرد:

-فقطیه لحظه بود. چه می‌دونم دقیقاً همون لحظه که دارم با گوشی حرف می‌زنم می‌زنه بیرون؟

چانه‌ی شیرزاد سخت شد و صدای گرفته‌اش با خشم از گلویش خارج شد:

-تا صبح چند بار بهت زنگ زدم مسعود؟

مسعود دستانش را بالا برد و شیرزاد اجازه نداد حرف بزند. بیشتر سر روی صورتش خم کرد:

-ازت پرسیدم... گفتی حتی یک لحظه چشم از اون در برنداشتی... گفتی دختره حتی پاش‌و از خونه بیرون نذاشته... گفتی هیچکس اطراف خونه پرسه نمی‌زنه... گفتی هیچ خطری نیست... من تا لنگ ظهر تو اون بیمارستان خراب‌شده موندم، چون فکر می‌کردم دختره هنوز خونه‌ست. من رو حرفت حساب کردم و تو اون بیمارستان منتظر خبر مرگ و زندگی مادرم موندم!

نَسَـ♚ـبـــ

-حق داری! هرچی بگی حق داری! بابا به‌خدا منم چند وقته تو خونه‌م جنگ اعصاب به راهه... نمی‌تونم درست و حسابی با زن خودم رفتار کنم... عذاب وجدان یقه‌مو ول نمی‌کنه شیرزاد! دنبال‌یه راه‌حل واسه جبرانم؛ کی از من نارفیقی دیدی؟

شیرزاد جوابی نداد و فقط خواست با چند نفس عمیق بر خودش مسلط باشد. عجله داشت برای شنیدن حرف‌های آن مرتیکه و مسعود دست روی صورتش کشید:

-مینا حامله‌ست شیرزاد! دارم بچه‌دار می‌شم...

چشم‌های شیرزاد از هم باز شدند. لحظه‌ای نیاز داشت چیزی که شنیده است را تحلیل کند و بعد... میان دل‌مردگی‌های این اخیر، برای ثانیه‌ای کوتاه چشمانش برق زد:

-چی می‌گی پسر؟

مسعود با غم و شادی سر تکان داد:

-آره... ولی اتفاقای این چند وقت اخیر نمی‌ذارن لذتش‌و ببرم. هی با خودم می‌گم چه غلطی بکنم که درست شه. شیرزاد من می‌دونم تو چیا کشیدی و هنوزم می‌کشی. همین دیوونه م کرده!

شیرزاد تک خنده‌ای کرد و هنوز هم سینه‌اش درد داشت. از وقتی فاصله گرفت از دیار و از آن

عمارت بیرون زد سینه‌اش درد داشت. اما این خبر خیلی شیرین بود...

دست دور شانه‌های رفیقش گرد کرد و ضربه‌ای به کمرش زد:

خری دیگه... خر! -

**

-بابا چرا دستامو بستین دیگه؟ گفتم همه چی‌و می‌گم یعنی می‌گم دیگه...

شیرزاد روی دو زانویش نشسته بود که بتواند مستقیماً با این حیوان پست چشم‌درچشم شود.

حتی اگر کوچک‌ترین دروغی در کارش بود جانش را می‌گرفت:

-دستات جلوی زبونت رو گرفتن؟ حرف بزن تا چک نخوردی!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۳۹

مرد مستأصل نگاهی به مسعود دوخت. او که قول داده بود دستانش را باز می‌کند:

-من که خودم اومدم اینا رو تحویل بدم. اگر از همون اول می‌دونستم شماها کی هستین که دنبالمین، مگه فرار می‌کردم؟

شیرزاد پوزخند زد. جنس این روباه مکار را از بر بود. مخصوصاً از وقتی خط به خط پیام‌هایش را خوانده بود.

این بی‌شرف به خاطر پول خودش را هم می‌فروخت.

-وقتمو نگیر. این همه راه نیومدم عر عر کردنتو بشنوم. اگر هنوزیه جای سالم تو تنت مونده واسه چیزاییه که می‌دونی!

مرد باز هم ملتمسانه به مسعود نگاه دوخت و او شانه بالا انداخت که یعنی راه فراری از شیرزاد نداری.

-می‌آم... به قرآن هرجا که بخوای می‌آم شهادت می‌دم. بذارید یه سر برم زن و بچه مو ببینم!

شیرزاد خنده‌ای عصبی سر داد و چشم بست. خیلی خودش را کنترل می‌کرد که نفس ان حرامزاده را نگیرد و مرد از حالت چهره‌ی رو به کبودی شیرزاد، ترس برداشته بود که حیران ماند:

-خب شما بگید از کجا شروع کنم؟ ها؟

شیرزاد چشم باز کرد و با یادآوری آن روز خون میان عنبیه‌هایش غلتید:

-مثلاً از همون‌جایی که دست کثیفت رو طرف یه بچه‌ی چهارده-پونزده ساله کشیدی و گفتی با دوتا چشمای خودت دیدی که لباسای اون دختر رو تو تنش پاره کرده!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۴۰

مسعود یک قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد. اگر شیرزاد هم می‌خواست از جان این مرد بگذرد او با تن لشش کار داشت.

-از اون‌جایی بگو که اون پسر نوجوون پونزده ساله عفت یه دختر رو ازش گرفت. بگو دیگه!

مرد بی‌قرار و شرمسار بود. نگاه به زمین دوخت و صدای شیرزاد به فریاد تبدیل شد:

-از اونجایی بگو که گفتی دیدی اون پسر از دختره رو کشون‌کشون تا ته باغ خونه‌ی همسایه برده. بگو اون من بودم که مهمون همسایه رو بی‌سیرت کردم... بگووووو!

-آقا... به پیر به پیغمبر چاره‌ای نداشتم. من یه کارگر بودم... باغبونی می‌کردم...

شیرزاد به ناگاه از جایش بلند شد و این بار صدای فریادش حتی شیشه‌های خانه را هم می‌توانست بلرزاند:

-کدوم کارگر و باغبون از یه بچه‌ی چهارده پونزده ساله واسه خودش و زن و بچه ش نردبون می‌سازه حرومزادههههه؟

مسعود جلو آمد که شیرزاد را آرام کند اما در سر مرد هزاران هزار صحنه رژه می‌رفت.

نفس‌نفس‌های از سر ترسش در آن روز...

دویدن‌هایش...

ابراز بی‌گناهی‌اش برای فخرالسادات...

آن سیلی... آن سیلی... آن سیلی...

مرد با دستان بسته به عز و جز افتاده بود:

-به خاک پدرم قسم مجبور شدم.

و شیرزاد نفس زد. وقتش رسیده بود این معمای لاینحل را به سرانجام برساند:

-چرا؟ها؟ چرا من؟

-بابااا... همه ش زیر سر صاب کارم بود به خدا... مرتیکه بی‌شرف خودش خواهرزاده زنش رو بی‌سیرت کرده بود.

نَسَـ🍁ـبــ

#۸۴۱

چهره‌ی ناباور شیرزاد، روی صورت عرق کرده‌ی مرد رقصید و او آرام‌تر ادامه داد:

-دختره ازش ترس داشت... به پدر و مادرش نگفته بود که قبلا بازم اذیتش کرده و اون بی‌شرف باز برداشته دختره رو برده بود ته باغ!

-حروم لقمه‌ی مادر به خطا!

صدای غرّش مسعود بود که میان سکوت پیش آمده شنیده شد.

-صدای جیغ و داد که شنیدم، دویدم همون طرف. فقط یه لحظه بود و بعدش دهن دختره رو با یه روشی بست. حالا یا با تهدید آبرو یا با زور یا هرچی .اما دیدمش... دیدم چطور داشت دختره رو

اذیت می‌کرد... دهنش‌و گرفت، اما همون لحظه یه پسر نوجوون که انگار سر و صداشون‌و شنیده بود، از سر دیوار پایین پرید. یکی پایین بود و دنبال منبع صدا می‌گشت، یکی هم بالای دیوار چند لحظه بعد رسید و شاهد ماجرا بود. اون مرتیکه حرومی متجاوز، وقتی صدای پسره رو شنید، قبل اینکه کسی ببینتش تهدیدش کرد اگر یکی بویی از ماجرا ببره، می‌گه که کرم از خودش بوده و چون می‌دونست الانه که همه سر برسن، یه جا همون پشت مشتا قایم شد. اما همون جا بود که متوجه حضور من شد. هنوز یه ثانیه از چشم‌توچشم شدنش با من نگذشته بود که دختره باز شروع کرد به جیغ و داد. می‌دونست دفعه‌ی قبل هم صداش‌و شنیدن و اگر یکی سر برسه همه بو می‌برن کار شوهرخاله‌هه بوده. بخاطر همین تا تو رو دید شروع کرد به ننه من غریبم... پدر و مادرش اومدن... بقیه فامیل اومدن... تک‌تک مهمونای اون باغ اومدن و وقتی تو اونجا هاج و

واج مونده بودی، دختره رو تو اون وضعیتش دیدن. به هرکی که می‌پرستی قسم اول خواستم همه چی‌و بگم. خواستم زبون باز کنم، ولی من یه بدبخت بودم که همون کارو هم با هزارجور خواهش و التماس پیدا کردم. اگر لام تا کام حرفی می‌زدم فقط اخراج تو شاخم نبود. کل خانواده‌م بدبخت می‌شدن. گفتم حالا این‌و می‌برن پزشک قانونی ، خودشون می‌فهمن کار کی بوده. بعدم... من تنها شاهد ماجرا نبودم که... به خیال اینکه برادرت اون بالا همه چی‌و دیده و تعریف می‌کنه سکوت کردم!

سینه‌ی شیرزاد با لرزشی ترسناک بالا و پایین می‌شد و مانند گرگی زخمی بالای سرش ایستاد:

-تو سکوت کردی؟ توئه بی‌وجود سکوت کردی؟ تو که با شهادت دروغت گند زدی تو بچگی منننن، سکوت کردی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۲

-آخه به کی قسم بخورم باور کنی؟ من حتی یه پاپاسی از صاحب باغ نگرفتم...یه قرون نگرفتم که به یه بچه تهمت بزنم! اون حرومی دو روز نکشیده از ترس آبروش سکته کرد و مرد. چون دختره نذاشته بود معاینه‌ش کنن و دیر یا زود گندش در می‌اومد کار کی بوده. پزشک‌قانونی هم که تعرض به عنف رو برای تو رد کرده بود و تو

فقط به خاطر اقدام به تعرض می‌رفتی کانون . من هیچ کاری نکردم...این بابای خودت بود که اومد سراغم!

مردمک های شیرزاد تکان خوردند. پدرش؟

کدام پدر؟

آن روزها پدر شیرزاد زیر چند خروار خاک خوابیده بود!

-بابات و برادرت...من نمی‌دونستم راست‌راستی بابا و برادرت هستن یا ناتنی‌ان. ولی باباهه چند روز بعدش فهمیده بود تجاوز کار تو نبوده. فهمیده بود و برای این‌که گند دروغ پسر بزرگه بالا نیاد، بهم پول داد. آخه پسر بزرگه به همه گفته بود تو خواستی دختره رو بی سیرت کنی !

خنده ای هیستریک روی لب‌های شیرزاد شکل گرفت. خنده‌ای عصبی که باعث شد شیرزاد روی زمین بنشیند.

پس بعد از آن سیلی آب‌داری که مادرش بیخ گوشش نشاند، شوهرجانش نیز خبر داشت از بی گناهی شیرزاد!

خبر داشت و همه‌شان از ترس جدا شدن عزیز از آن عمارت، نابودی یک نوجوان معصوم را می‌خواستند.

یک نوجوان که از سر انسانیت ، می‌خواست به داد دختری که میان جیغ‌هایش عاجزانه کمک می‌خواست برسد.

چه پدر نمونه‌ای!

چه پناه محکمی بود برای پسر رذلش!

او و جهانبخش دقیقاً مانند هم بودند .

هردویشان فوبیای ترک شدن داشتند و این تروما ، برمی‌گشت به زن اول زندگی‌شان!

به مادر جهانبخش..

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۳

-بعد از چند سال عذاب‌وجدان بیخ گلومو گرفت. آرامش از زندگی‌م رفته بود. برکت از زندگی‌م رفته بود. هتل پسره رو پیدا کردم. مرتیکه نشسته بود جای باباش و پادشاهی می‌کرد. انگار که نه خانی اومده و نه خانی رفته...مادر همون

پسری که قدیما انداخته بودنش کانون هم تنگ دلش. همون زنه که اون دوران به عجز و تمنا افتاده بود واسه گرفتن رضایت ، باور کرده بود پسرش این‌کاره‌ست و فقط رضایت می‌خواست... رضایت می‌خواست و بعد دو سال گرفت. پدر دختره بو برده بود اون باجناق بی شرفش به دخترش دست‌درازی کرده و بی‌سر و صدا رضایت داد. زورم گرفت از این همه پست بودن اون پدر و پسر...

مسعود زیر لب فحش رکیکی راند و تن مرده را در گور لرزاند.

اما حالا نوبت به بخش جذابش رسیده بود .

همان‌جایی که رها وارد می‌شد!

-بعدها یه دختره بود که همون‌جا تو هتل جهانبخش کار می‌کرد. وقتی من جهانبخش رو تهدید کرده بودم، اون‌قدری زرنگ بود که بعد از رفتن، من‌و تعقیبم کنه. پیدام کرد و گفت فعلاً صبر کنم تا مدارکی که داره علیه جهانبخش جمع می‌کنه کامل بشه. گفت اگر الان بخوام حرفی بزنم ، جهانبخش یه کاری می‌کنه که تا آخر عمرم تو زندان آب خنک بخورم. که هیچکس هم حرف من‌و باور نمی‌کنه. گفت اگر یه مدت ساکت بمونم، بهم پول می‌ده. مادرم مریض بود...بازم پول نیاز داشتم...

شیرزاد باز هم پوزخند زد و در صدایش زهر نشسته بود.

-طوری که من بعداً فهمیدم ،جهانبخش و این دختره قبلاً با هم رابطه داشتن و بعدها که به تیپ

و تاپ هم می‌خورن ، می‌خواسته دختره رو اخراج کنه. تو یه پرونده مالیاتی، رهامشفق جهانبخش رو دور زده بود و کلی پول ازش بالا کشیده بود. حالا رهامشفق با وجود من، یه آتوی بزرگ از صاحب کار و عشق سابقش داشت که می‌تونست از اون طریق ، خونش رو ذره‌ذره بمکه. نصف پولی که بهم قول داده بود رو بهم داد. اما واسه نصف بعدیش دبه کرد... دنبالش بودم
سایه‌به‌سایه. فهمیدم وارد زندگی‌ت شده. فهمیدم خودش رو با نقشه بهت انداخته. یه پلان تمیز چیده بود تا تو رو بعد چندین سال تو موقعیت مشابه پونزده سالگی‌ت قرار بده. یه دختر که پول گرفته بود که اعتراف کنه تو مغازه‌ی فست‌فودی صاحب کارت، قصد داشتی از خالی بودن مغازه استفاده کنی و بهش تعرض کنی. و رها هم قرار بود نقش یه قهرمان رو برات بازی کنه. یه شاهد از غیب که می‌خواست آبروی تو رو بخره و همین کار رو هم کرد. تویی که نزدیک بود به

خاطر سؤسابقه‌ت زندان بیفتی ، به خاطر شهادت اون آزاد شدی و حالا حسابی زیر دین اون دختر بودی. نمی‌دونم قصد و غرضش از نزدیکی به تو چی بود... شاید می‌خواست حرص جهانبخش رو دربیاره... شاید می‌خواست کم‌کم آتوهای بیشتری ازش بگیره و از همون طریق تلکه‌ش کنه. ولی بازم نمی‌دونم چی شد که وسط راه تغییر رویه داد. حالا اونی که می‌ترسید نقشه هاش پیش تو لو بره خودش بود. اونی که می‌ترسید اون روی کثیفش رو بشه رها مشفق بود و جهانبخش هم رو همین موج سوار شد. شاید دختره عاشق تو شده بود... نمی‌دونم... هردوشون جداجدا یه مقدار دیگه پول به من دادن و گفتن که باید از کشور خارج بشم. که بعد یه مدت زن و بچه‌مو هم می‌فرستن و باقی پول رو هم برام وصول می‌کنن. اما نه... انگار هرکدوم یه زندگی جدید شروع کرده بودن. انگار حالا به جای اینکه دشمن هم باشن ، دست‌شون تو یه کاسه بود. رها مشفق

عاشق مردی به نام شیرزاد شیرمرد شد و جهانبخش هم خاطرخواه دختری که برای خراب کردن رابطه‌ی تو و رها استخدام کرده بود! منم این وسط نقش اون روباه مکاری رو بازی می‌کردم که همه چیزو خراب کرده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۴

چشمان شیرزاد مات مانده بودند.

مات یک نقطه!

گوش‌هایش گیر یک جمله بود... همانی که...

دختری که برای خراب کردن رابطه‌ی شیرزاد و رها استخدام شد؟

-ک... کدوم دختر رو می‌گی؟

-یه مادر و دختر بودن. دختره تو فست فودی تو کار می‌کرد و مادره تو هتل جهانبخش. مرتیکه دیده بود بدجور به جا و پول نیاز دارن. فهمیده بود دختره عاشق تو شده و حسابی می‌خواست از این قضیه نهایت استفاده رو ببره . قصدش این بود از احساس اون دختر به تو استفاده کنه و باهاش پوز رهامشفق رو بماله!

تن شیرزاد شل و وارفته روی زمین به حالت درازکش درآمد و چشم‌هایش به سقف ماند.

-می‌گم که... بعد انگار هردوشون پشیمون شدن. دو نفر که قبلاً می‌خواستن هم‌دیگه رو تیکه پاره کنن، انگار حالا هم‌مشورت شده بودن. می‌فهمیدم از اینکه مادرش و دختر افغانیه که براش کار می‌کرد ، اگر بفهمن جهان چه گندایی زده می‌ترسه. اینم خوب می‌فهمیدم که رها مثل سگ پاسوخته دنبال شیرزاد شیرمرده و این مادرشه که نمی‌ذاره ازدواج‌شون سر بگیره. اونا فقط می‌خواستن من‌و دور کنن که هردوشون تو مهلکه نیفتن. اما پولم‌و ندادن... زن و بچه‌م‌و نفرستادن... مادرم مرد!

مسعود که تمام مدت سکوت کرده بود تا صدای آن شغال کثیف کاملاً ضبط شود، روی دکمه‌ی توقف زد و گوشی را روی تک‌صندلی کنارش انداخت. شیرزاد مانند یک میت خشک شده بود.

مسعود بالای سر مردی رسید که می‌دانست از این لحظه به بعد، شکنجه‌اش تازه شروع می‌شود.

-که پولتو ندادن... هوم؟

مرد پاهایش را روی زمین کشید. پشتش به دیوار بود و جای فراری نداشت. هیبت مسعود ترسی که در دلش بود را دوچندان می‌کرد:

-هرجا بخواین می‌آم شهادت می‌دم... به قرآن شهادت می‌دم... اگر...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دهانش توسط مشت سنگین مسعود بسته شد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۵

**

دیار:

«-تو مال منی... »

«-تو مال منی... »

«-تو مال منی... »

مثل تمام این چند روز، به‌سان یک ذکر در گوشم می‌پیچید و گویی قلبم نیز عادت کرده بود هربار که آن در مغزم تکرار می‌شد ، همراه با آن تند بتپد. نگاهش را به یاد داشته باشد. نفس‌هایش را کنار گوشم...

«-دلتنگت بودم... دلم تنگت بود لعنتی!»

لبم را محکم زیر دندان فشردم.

من یک احمق بودم.

احمقی در آستانه‌ی نوزده سالگی!

چرا هرگاه روی سنگ‌فرش باغ قدم می‌زدم، هر لحظه منتظر شنیدن صدای قدم‌هایش بودم؟

به مشام رسیدن بوی عطرش...

اینکه ناگهان سر راهم سبز شود و...

مگر نگفت دلش تنگ می‌شود؟

به همین زودی دست کشید؟

سر از روی ساعدم برداشتم و موهایم را از جلوی روسری چنگ زدم.

چه می‌بافتم؟

او شیرزاد بود.

من به او گفته بودم همسر کسی دیگر هستم. این باور را به او رسانده بودم که همه چیز حقیقت دارد و شیرزاد... مردی نبود که وارد حریم یک زن شوهردار شود!

یعنی دیگر حتی سراغم را هم نمی‌گرفت؟

از من گذشت؟

نفسم را پس فرستادم. باید به خودم می‌آمدم!

بوی مرغ پخته شده‌ای که حالا با گردوهای اسیاب شده و رب انار در حال جوش خوردن بود زیر بینی‌ام می‌خورد و پیشانی‌ام روی ساعدم تکیه داشت.

در آشپزخانه بودم. جایی که معمولاً برای فرار از همه‌ی آن فشارهای روحی روانی به آن پناه می‌بردم.

امروز عزیز مرخص می‌شد.

چند روز می‌گذشت از روزی که من را از خودش راند؟

بعد از آن باز هم رفتم. همراه با جهانبخش رفتم و باز هم پس‌زده شدم. هم من و هم جهانبخش هردویمان پس‌زده شدیم.

پرستارها می‌گفتند نمی‌خواهد ما را ببیند و این یک درد بزرگ بود برای من.

برای جهانبخشی که شاید گمان می‌کرد بعد از ازدواجمان عزیز به خاطر من هم که شده به عمارت برمی‌گردد.

شنیده بودم کیوان درخواست طلاق داده است. که اوضاع طفل نگین هنوز هم همانطور است و دکترها امید آنچنانی‌ای ندارند.

عزیز چگونه می‌خواست با همه‌ی این اتفاقات روبه‌رو شود؟ علی‌الخصوص اگر می‌فهمید شخص اهداءکننده من بوده‌ام!

-چه بوی خوبی میاد! غذا فسنجونه؟

با شنیدن صدای مردانه‌اش در کنارم، سرم را بالا آوردم. ترسیده بودم زیرا من را از عمق دل مشغولی‌هایم بیرون آورده بود.

دستی به چتری‌های بلندم کشیدم و آن‌ها را زیر روسری فرستادم. نگاهم به خط اتوی شلوار سیاهش بود.

-اهوم. فکر می‌کردم دوست داشته باشی!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۴۶

دستانش در جیب‌هایش قرار داشت و من متوجه این بودم که جلوتر آمد و درست روبه روی من ایستاد. بعد از آن شب گویی حریم‌هایی که بینمان وجود داشت را خودش برداشته بود. راحت‌تر

برخورد می‌کرد و می‌خواست این را به من نشان دهد که وقتم رو به اتمام است.

بعد از همان شبی که خودش شخصاً همه‌ی حرف‌هایمان را شنید.

او از همان ثانیه‌ی اول ورود شیرزاد به عمارت را متوجه شده بود. هزاردوربین در جای‌جای این باغ وجود داشت.

او خودش را پشت دیوار پنهان کرده بود تا عکس العمل من را نسبت به او بسنجد و من باید خدا را شکر می‌کردم که چیزی خلاف خواسته‌ی او به زبان نیاورده‌ام؟

-دیار!؟

سینه‌ای صاف کردم.

نگاهش عجیب بود.

عمیق بود.

گویی هر روزی که در این خانه می‌گذراندم، بیشتر و بیشتر پوست عوض می‌کرد.

آن نگاه مرموز و تاریک ، حالا کمی لطیف‌تر شده بود... براق‌تر ...گشت می‌زد توی صورتم و میان چتری‌های فرفری‌ام گیر می‌کرد. گاهی هم چشم به صندل‌هایم می‌دوخت. به انگشتان پاهایم.

به پر دامنم.

حتی گاهی خیره‌ی لب‌هایم می‌شد و این به من حس ترس می‌داد.

حتی حالا که باز هم دست راستش جلو آمد و به نرمی کنار گونه‌ام نشست.

چرا برایم عادی نمی‌شد؟

چرا اینقدر عذاب می‌کشیدم؟

چرا حسش مانند حس مرگ بود؟

نفسم گره خورد و نیم گام عقب رفتم. دست من نبود آن لرزش صدا و پریدن پلک.

-چته دیار؟ چرا اجازه‌ی نزدیک شدن نمی‌دی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۷

لب‌هایم را روی هم فشردم.

اینگونه می‌خواست من را به خودش علاقه‌مند کند؟

نمی‌شد... به والله که بیشتر دور می‌شدم و من این نزدیک شدن‌ها را هر روزی که می‌گذشت بیشتر و بیشتر نمی‌خواستم.

ازشان می‌ترسیدم.

-من...

گام عقب رفته‌ی من را جلو آمد و سر روی صورت پایین دوخته‌ی من خم کرد:

-اجازه نمی‌دی. همه‌ی درا رو بستی. همه‌ی فرصتا رو گرفتی. متوجهی که کمتر از ده روز دیگه عروسی داریم؟

سرم فی‌الفور بالا امد. مردمک‌هایم داشت می‌لرزید.

-اما... اما عزیز که باهامون آشتی نکرده. مگه قرار نبود...

فکش فشرده شد. صدایش تن خشم داشت:

-دیار... حتی اگر عزیز نخواد به این عمارت برگرده ما عروسی می‌کنیم. یه مدته مشغول تدارکات این مراسمم، اما تو حتی برای خرید یه جفت کفش هم مشتاق نیستی. این اوضاع قراره تا کی ادامه داشته باشه؟

نمی‌دانم سر و کله‌ی آن بغض از کجا پیدا شد.

نمی‌دانم چرا به‌جای اینکه احساس امنیت داشته باشم ، حس بی‌کس‌ترین آدم دنیا را داشتم.

-نمی‌دونم... منم دارم همه‌ی تلاشمو می‌کنم... دارم از همه‌ی زورم استفاده می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۴۸

دستش برای بار دوم پیش آمد و اینبار چانه‌ام را گرفت. لرزشم از درون آغاز شد.

اسپاسم شدید عضله‌هایی که انگار تحت فشار قرار داشتند.

نگاهش در صورتم گشت زد و من مانند گفته‌ام همه‌ی زورم را زدم که پسش نزنم.

باید عادت می‌کردم.

حتی شیرزاد هم دیگر این را پذیرفت. پس چرا نباید من آن را نپذیرم؟

ناخن‌هایم کف دستم را خراش می‌دادند وقتی با آن نگاه عمیقش هر لحظه فاصله را با من کم‌تر می‌کرد.

متوجه بالا رفتن دمای پوستی که به چانه‌ی من وصل بود شدم.

متوجه تغییرحالت نگاهش.

متوجه از دست رفتن نظم نفس‌هایش و می‌شد خدا همان لحظه جان من را بگیرد؟

من آن لحظه را نمی‌خواستم.

من فقط مرگ می‌خواستم و وقتی در یک قدمی بوسیده شدن توسط مردی که نام همسر را به دوش می‌کشید قرار گرفتم، مانند کسی که فرشتگان مرگ بر بالینش نشسته‌اند ، جان کندم و خود را عقب کشیدم.

از من برنمی آمد...

متوجه بسته شدن پلک‌هایش شدم.

متوجه مشت شدن دستانش شدم و مانند جوجه‌ای باران خورده در خودم جمع شدم.

-م... من... لطفاً تا وقتی به هم محرم نشدیم... اینقدر به هم نزدیک نشیم!

#۸۴۹

دیدم چگونه دستش مشت شد. چرا دیگر تلاش نمی‌کرد عزیز به این خانه برگردد؟
مگر همه‌ی هدفش همین نبود؟

-چه فرقی داره اون آیه بین‌مون خونده بشه یا نه؟ وقتی قانون من و تو رو زن و شوهر می‌دونه!

لحنش تند و جدی بود. دیگر آن ارامش در صورتش حضور نداشت.

دستی به گلوی پوشیده زیر روسری‌ام کشیدم. تمام مدت این را برایم تکرار می‌کرد و دیگر ملکه‌ی ذهنم شده بود.

-از نظر قانون این کشور تو زن منی. اسمت توی شناسنامه‌ی منه. اسم من تو شناسنامه‌ی تو. اینکه بدون خوندن هیچ خطبه‌ی عقدی این مدارک جمع‌آوری شده زن و شوهر بودن من و تو رو نقض نمی‌کنه!

کف دست عرق کرده‌ام را به دامنم مالیدم:

-اما... اما حتی اون عقدنامه هم بدون حضور من امضا شده. می‌دونم... می‌دونم از نظر قانونی زن و شوهر هستیم. اما من...یه سری اعتقادات دارم که نمی‌تونم زیر پاشون بذارم!

خدا من را لال می‌کرد یا کور؟
خدا با دروغ‌گوها چه می‌کرد؟

منی که در روستایی به نام زشک توسط یک مرد نامحرم بوسیده شدم و بارها آن را در خواب و بیداری‌ام حس کردم.

من یک بار دیگر در تاریکی یک اتاق توسط همان مرد غریبه بوسیده شدم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۵۰

من ترک موتور آن مرد غریبه محکم کمرش را در آغوش گرفتم و بهانه‌ی ترسیدن آوردم.

من معتاد نفس‌های همان مرد غریبه بودم و دروغ الانم از من یک دختر کثیف می‌ساخت!

اری من یک دختر کثیف بودم که در اغوش یک مرد متعهد فرو رفتم و حالا نمی‌توانستم به مردی که نامش در شناسنامه‌ام جا خوش کرده بود اجازه‌ی نزدیکی بدهم.

حالا می‌توانستم از خودم متنفر باشم!

-باشه... تا اون روز هم صبر می‌کنم. نصف کارا رو انجام دادم. کمکم باید بریم سراغ گرفتن تالار و وقت آرایشگاه و لباس عروس. فکر کنم برای گرفتن یه عروسی معمول ایرانی، همینا لازم باشه. عزیز هم کمکم آروم می‌شه!

گلویم تکان خورد. عرق بیشتری کف دستم را خیس کرد و او دوباره دستانش را در جیب‌هایش فرستاد:

-دیار من نمی‌خوام جای مادرم رو بگیری.... نمی‌خوام جای آشپز ، پرستار یا حتی عزیز رو برام بگیری. من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم که فقط از غذاهای خوشمزه‌ت برام بپزی. من یه زن کامل می‌خوام که وقتی ازش یه سری انتظارا دارم ، مثل کسی که قراره مورد تعرض قرار بگیره تمام تنش به لرزه نیفته. من می‌خوام اون رضایت رو تو چشمات ببینم!

کدام زن می‌توانست تحت فشار چنین احساساتی را به خود القا کند؟

چرا هرچقدر زمان می‌گذشت، به جای عادت کردن به شرایط، احساس می‌کردم دردم عمیق‌تر می‌شود؟

-عزیز چی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۵۱

لحظه‌ای مکث کرد و نفس سنگینش یعنی خوب متوجه تغییر مسیر حرف‌هایمان شده است:

-قبل از عروسی، تولد نوزده سالگی‌ت رو جشن می‌گیریم. اونجا همه با هم آشتی می‌کنن. نترس... عزیز هیچ‌جوره تو رو تنها نمی‌ذاره!

**

شیرزاد:

-بعد از سالی و اندی یه سر اومدی مغازه چند تا دستور صادر کنی و بزنی به چاک؟

شیرزاد روی سینی‌های مواد سلفون کشید. این روزها دیگر در صورتش هیچ حالتی مشاهده نمی‌شد.

سرد بود درست مانند یخ.

پر بود درست مانند کوه آتشفشان.

-تا یکی دو روز دیگه یه کم روبه‌راه‌تر میشه اوضاعم. می‌تونیم باز سفارشا رو بیشتر کنیم.

شاهپور نفس سنگین و معترضش را بیرون فرستاد و پیتزای اماده را که در جعبه بسته‌بندی کرده بود کناری هول داد.

-چیه؟ همین قدر زود پا پس کشیدی؟

شیرزاد جوابش را نداد و سینی را در یخچال گذاشت. شاهپور عصبی‌تر از قبل پشتش آمد:

-چه مرگته مرد؟ همین قدر راحت می‌خوای بذاری دختره تو خونه‌ی اون حرومزاده بمونه؟ داری خل می‌شی شیرزاد...

شیرزادی که تا همین دقایقی پیش، مانند یک مجسمه فقط کار کرده بود، ناگهان به طرف شاهپور برگشت و رفیقش دید فشاری که بر صورتش بود:

-می‌گی چه غلطی بکنم؟ها؟ چه گوهی بخورم وقتی التماس می‌کنه دیگه سر راهش نرم؟ چه خاکی تو سرم بریزم وقتی دست می‌ذاره رو نقطه ضعفم و از همون‌جا می‌زنه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۵۲

-شیرزاد احمق نشو... دیار...

-به من می‌گه پست‌تر و نامردتر از تو ندیدم.
می‌گه از اول زن داشتی و دور وبر من بودی...
الان که من شوهر دارم دست از سرم
برنمی‌داری... شاهپور من چه گوهی بخورم ؟ تو
بهم بگووو!

موهایش توی صورت عرق کرده‌اش افتاده بود و پوست کبودش نبض می‌زد. فقط خدا می‌دانست چه دردی در سینه‌اش بود وقتی آن کلمه را گفت!

شوهر!

چرا حس می‌کرد تمام سنگینی دنیا روی قلبش افتاده است؟

شاهپور دستانش را بالا آورد تا به آرامش دعوتش کند.

گویی فقط با یک اشاره‌ی او آن کوه آتشفشان زیر خروارها یخ سر باز زده بود.

-شیرزاد... منو نگاه کن... خنگ نباش... کدوم مراسم عقدی بدون حضور دختر انجام می‌شه؟ها؟ اینو به من بگو...

شیرزاد با حالتی آشفته دست روی صورتش کشید و خود را روی صندلی انداخت.

چرا خوشحال نبود از اینکه به همین زودی دست رها و جهانبخش را رو می‌کرد؟

شاید چون دیار خود از تمام حقایق خبر داشت و با این علم کنار جهانبخش مانده بود.

-شیرزاد؟ گوش می‌دی داداش من؟

شاهپور روی صورتش خم شده بود تا به او توجه کند. مهدی با دستمال و شیشه پاک کن سر رسید و شاهپور با یک اشاره او را بیرون کرد.

شیرزاد دست به یقه‌اش کشید.

-رضا می‌گفت تو محضر که بوده جهانبخش عجله‌ای اومده و بعد گرفتن اون عقدنامه که انگار از قبل آماده بوده رفته. همون روزی که دیار می‌خواست خودش رو از بالا بندازه پایین!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۵۳

چشم باز کرد رو به سقف و سلول‌های مغزش او را وادار به یادآوری می‌کردند.

یک بوق هشدار در گوشش روشن شده بود و گویا شاهپور تا آن سرنخ را دستش نمی‌داد، آرام نمی‌گرفت.

-این مرتیکه هر کاری بگی ازش برمیاد. من یکی تا حالا ندیدم عقدنامه رو بدون حضور عروس صادر کنن. باید اول خطبه‌ی عقد خونده بشه. باید دختر امضاء کنه. هزار تا برگه وجود داره برای ثبت اون ازدواج!

صورت شیرزاد با درد در هم رفت:

-فکر می‌کنی کادر اون بیمارستان اونقدری احمقه که نفهمه ازدواج اینا ثبت نشده؟

شاهپور دست روی سرش گرفت. نمی‌توانست به شیرزاد بفهماند:

-منم نمی‌گم ثبت نشده. می‌گم با آشنابازی اون ازدواج رو ثبت کرده. می‌گم هیچ خطبه‌ی عقدی

بین‌شون خونده نشده. می‌گم هر چیزی که هست، فقط از لحاظ قانونیه و از نظر شرعی این دو نفر هیچ صنمی با هم ندارن!

ذهن شیرزاد کم‌کم به کار می‌افتاد.

این فقط یک حدس کوچک بود.

یک احتمال که می‌توانست درهای امید را به رویش باز کند.

تکیه از صندلی گرفت و مانند بهت‌زده‌ها خیره‌ی شاهپور شد. همان لحظه رضا با کلاه کاسکتش سر رسید و نفس زد:

-شاپور یه چیکه آب بده!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۵۴

او هم خودش را کنار شیرزاد انداخت که شاهپور با چشمان برق زده بالای سرش آمد:

-تو بگو رضا! خودت بگو روزی که تو محضر جهانبخش رو دیدی ، اصلاً دختری همراهش بود؟

رضا که هنوز متوجه نبود موضوع چیست با گیجی نگاهی به شیرزاد انداخت:

-نه... فقط اومد عقدنامه رو گرفت و رفت. چطورمگه؟

ضربان قلب شیرزاد هرلحظه بالاتر می‌رفت. یعنی ممکن بود یک بار هم که شده خوش شانسی بیاورد؟

-آ... تحویل بگیر..

شیرزاد نگاه به صورت رضا دوخت و آن صدای مرتعش دست خودش نبود:

-کدوم محضر رفته بودی؟

رضا ابرو درهم کشید و کمی فکر کرد. بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

-محضر سی‌وهفت ... هیچکس نمی‌خواد یه توضیح کوچیک به ما بده؟

تلفن شیرزاد میان همین تپش‌های تند به لرزه درآمد و دیدن نام رها باعث شد به سرعت انگشت روی لب‌هایش بگذارد تا آن‌ها سکوت کنند.

از جایش بلند شد و با هیجانی که به جانش افتاده بود جواب داد:

-الو!

-الو شیرزاد؛ من نزدیکم. هنوز مغازه‌ای؟

شیرزاد سینه صاف کرد. چند روز طول می‌کشید ختم این غائله؟ شاید کمتر از سه یا چهار روز دیگر کارشان تمام بود.

چشم بست و نفس عمیقش را بیرون فرستاد:

-هستم!

نَسَـ❀ـبـــ

#۸۵۵

-چون گفتی ماشین همراهت هست، با اسنپ اومدم. سر راهم گل و چندکیلو میوه هم گرفتم برای عیادت. سه دقیقه دیگه اونجام!

شیرزاد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

دو روزی می‌شد که عزیز مرخص شده بود. دو روز از آمدن به خانه و روبه رو شدن با وضعیت نگین. دوروز می‌گذشت و هنوز هم نوزاد نگین

در دستگاه بود. شیرزاد صبح و ظهر و شب خواهرش را به دیدن کودکش می‌برد. طفلی بی‌گناه که تاوان گناه کسی دیگر را پس می‌داد.

در این مدت رها در گیر و دار مهاجرت مادرش بود و نتوانسته بود به عیادت بیاید. شیرزاد دورادور حواسش بود که هوس فرار به سرش نزند. حواسش بود و حالا رها منتظر اعلام تاریخ جشن نامزدی‌شان.

شاید گمان می‌کرد امشب آن تاریخ هم مشخص می‌شود. حالا که عزیز به سلامت مرخص شده بود ، شیرزاد دیگر بهانه‌ای نداشت برای عقب انداختنش.

دیار هم که زن جهانبخش شده و دیگر مانعی نبود!

**

عزیز سر از روی مهری که توسط اهرم فلزی بالاتر از سطح زمین نگه داشته شده بود برداشت و دستانش را برای دعا بالا برد.

قلبش طاقت این همه مشکل را نداشت. فرزندانش هرکدام درگیر مشکلی سخت بودند و کاری از دست زن برنمی آمد.

اشک از گوشه‌ی هردو چشمش سقوط کرد. خود را مقصر همه چیز میدانست و از توانایی‌های کم یک انسان عاجز خارج بود حل کردن و باز کردن این گره‌ها.

تنها و تنها خدا می‌توانست به دادش برسد.

در حس و حال خودش غرق بود و زیر لب صدایش به گوش نگین رسید:

-این بچه کجا موند؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۵۶

.نگین با نگاه مات و بی‌جانش خیره‌ی اشک‌های صورت مادرش شد.

هنوز هم تصویر دخترکش جلوی چشمانش بود. چقدر کوچ و معصوم بود. چقدر بی‌دفاع و بی‌پناه بود.

-مامان...

صدای بغض‌دارش به گوش عزیز رسید. او که نشسته نمازش را خوانده و هنوز هم کاملاً سلامتی‌اش را به دست نیاورده بود:

-جون مامان؟ الهی برات بمیره مادر!

موهای ژولیده‌ی نگین، کناره‌های صورتش را در بر گرفته و روی کاناپه خودش را جمع کرده بود:

-مگه مامانا از بچه‌شون مراقبت نمی‌کنن؟

دردی میان سینه‌ی زن نشست. دست گذاشت روی جناغ سینه‌اش و نفس کم آورد:

-بمیرم... من بمیرم که عرضه نداشتم از شماها مراقبت کنم... من بمیرم که نتونستم از پس بزرگ کردن‌تون بر بیام!

لب های نگین لرزیدند و سردش شد. در آن دستگاه پتو هم می انداختند روی نوزادان؟

-پس چرا نمی‌تونم حال بچه‌مو خوب کنم؟چرا نمی‌تونم نجاتش بدم مامان؟

شانه های زن میانسال لرزیدند. این چه حالی بود خدا؟

تاوان کم‌کاری‌اش در حق فرزندان تنی خود اینقدر سنگین بود؟

چرا نمرد؟

-بعضی کارا از عهده‌ی ما آدما خارجه دردت به جونم. خدا...فقط خدا باید رحم کنه بهمون!

-می‌دونی کوثر برام چی فرستاده؟ عکس کت شلواری که امروز رفتن واسه کیوان خریدن. مگه اینا انسان نیستن آخه؟ مامان دارم می‌سوزم...کیوان هنوز منو طلاق نداده...تو کدوم جهنمی به مرد زن دار دختر می‌دن جز این‌که از قبل برنامه‌شو داشتن؟

پلک های فخرالسادات روی هم افتاد. نفس هایش تنگ شده بود. درد جسمی‌اش گم شده و زخمی که بر روحش می‌نشست ، داشت زن را از پا درمی‌آورد. چادر سفید نمازش را روی صورت خود کشید و نگین، نگاه به زنی دوخت که به تازگی از پرتگاه مرگ برگشته بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۵۷

-مامان؟

فخری سر روی مهر گذاشت و میان نفس‌تنگی هایش لب زد:

-جان مامان؟

-پادرمیونی کن این دختره برگرده. پادرمیونی کن ببخشه . دارم له می‌شم مامان...

عزیز سر از روی مهر بلند کرد و حالا سرخی پوستش نشان از فشاری بود که متحمل می‌شد:

-می‌بخشه مادر...دیار سنگ‌دل نیست...می‌بخشه...

-دعام هم می‌کنه؟مامان دعای این دختره می‌گیره...نذرش می‌گیره...بهش بگو واسه بچه‌م دعا کنه...مامان من دارم می‌میرمممم...

گفت و زیر گریه زد. لرزش شانه‌هایش و جمع کردن پاهایش در شکمی که زخم بود و جای خالی فرزندش را نشان می‌داد، حال عزیز را بدتر می‌کرد.

نفس زد زن بیچاره و سعی کرد از روی مبلی که برای استراحت او آماده شده بود، بلند شود. اما پرستار فوراً سر رسید و زیر بازویش را گرفت:

-خواهش می‌کنم مواظب خودتون باشید خانم حاتمی. آقاشیرزاد شما دوتا رو به من سپردن!

فخرالسادات لق‌ولق به طرف دخترش رفت و با همان نفس‌تنگی ، کنار نگین نشست. پایین پاهای جمع شده‌اش .

پای دخترش را نوازش کرد و اشک مانند دو رودخانه از کنار هردو چشمش جاری شد:

-این‌قدر خودتو اذیت نکن. ببین شیرت هم خشک شده...اون بچه از دستگاه میاد بیرون و به مادر و...بیشتر از هر چیزی به شیره‌ی وجود مادر نیاز داره . همه ی اینا می‌گذره دردت به سر مامان. اینا امتحان الهیه!

نگین از جای بلند شد و با موهای به هم ریخته و پای چشم گود افتاده اش مقابل مادر نشست:

-زنگ می‌زنی بهش؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۵۸

فخری هاج و واج بود:

-به کی؟

با کف دست پای هردو چشمش را پاک کرد و باز هم اشک جوشید:

-به دیار... زنگ بزن دیگه... بگو بیاد اینجا... یا نه... اگر قبول کرد ، خودم می‌رم خونه‌ی جهان!

فخری ناتوان سر روی شانه خم کرد و پرستار از بالا خیره‌ی بی‌تابی‌های دختر جوانی بود که بعد از زایمانش ، بدبختی‌های زیادی را پشت سر می‌گذاشت. شوهرش یک نامرد به تمام معنا بود که درست همین روزهایی که زنش زایمان کرده و کودک‌شان در جنگ با زندگی و مرگ به سر می‌برد، هوس شلوار دوم به سرش‌زده و حتی نمی‌توانست جلوی زبان خواهرهایش را بگیرد که این دختر بیچاره را خبر نکنند.

این دیگر چه خانه‌ای بود؟

مادرشان هم که به تازگی پیوند کلیه انجام داده بود.

پسر خانه که گویا خود یک نامزد شارلاتان داشت و شب و روزش برای دختری که به تازگی زن برادر ناتنی‌اش می‌شد یکی شده بود.

آن هم چه؟ یک دختر افغانی!

تمام این‌ها را از لابه‌لای مکالمه‌هایشان فهمید.

به راستی که فکر می‌کرد وارد سناریوی یک فیلم شده است.

-معصومه خانم؟ بی‌زحمت تلفن منو وردار بیار!

زن چشم گفت و فوراً برای آوردن موبایل فخری قدم برداشت. گوشی به دست فخرالسادات رسید و چشم‌های نگین روی صفحه‌ی آن دو دو میزد:

-بزن رو بلندگو!

بوق اول به دوم رسید و همان لحظه دیار با شوق جواب داد:

-عزیز؟ الهی قربونت برم...

نَسَـ♚ـبــ

#۸۵۹

فخرالسادات دلخور بود از او. دلخور بود و هنوز هم نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است که دیار زن جهان شدن را به اینجا ماندن ترجیح داده است:

-خوبی مادر؟

صدای دیار بغض گرفت. انگار که داشت راه می‌رفت از هیجان:

-مگه می‌شه صدای شما رو بشنوم و خوب نباشم؟ شما خوبید؟ صداتون چرا گرفته؟

نگین ملتمسانه مادرش را نگاه کرد و عزیز بغضش را قورت داد:

-اگر نگین ازم نمی‌خواست که زنگ نمی‌زدم. ازت دلخورم... خیلی ازت دلخورم دیار!

صدای فین و بغض دیار عیان بود. همه وارد یک بحران شده بودند و هرکس میان بدبختی‌های خود دست و پا میزد:

-حکمت خداست عزیز. من بی‌تقصیرم!

نگین با دستان یخ‌زده دست مادرش را فشرد و عزیز با حسرت لب زد:

-می‌تونی بیای اینجا؟

پشت خط مکث شد و فخری باز هم آه کشید.
شیرزادش داشت برای این دختر پر پر می‌شد.
چه کاری از دستش برمی آمد؟

-نگین می‌خواد باهات حرف بزنه...

چانه‌ی نگین لرزید و سر بالا انداخت. روی حرف زدن نداشت. خجالت می‌کشید.

-فکر می‌کنه خیلی وقتا بهت ناحقی کرده. من‌و واسطه کرده که ازت حلالیت بگیرم!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۶۰

نگین با گریه خندید و بیشتر دست فخری را فشرد. خیلی درمانده بود و این را هرکسی که به چهره‌اش نگاه می‌دوخت ، می‌توانست بفهمد.

-آدما تو شرایط سخت زیاد همینن قربون‌تون برم.
من کینه‌ای از ایشون به دل نگرفتم!

نگین دست روی چشمانش گذاشت و بیشتر خجالت کشید.

-براش دعا کن مادر. برای بچه ش دعا کن...
دلت پاکه... دعات می‌گیره!

و دیار این جمله را قبلاً هم شنیده بود. همان روزی که عزیز به او گفت برای نگین دعا کند که بچه دار شود. همان روزی که نگین گفته بود به دعای امثال او نیازی ندارد. و نگین هم چه خوب به یاد داشت این صحنه را.

-خدا بزرگه عزیز. من کی باشم؟ براشون نذر می‌کنم... می‌رم حرم براشون نذر می‌کنم!

و نگین پیشانی روی زانوی مادر گذاشت و از ته دل گریست. دست فخرالسادات روی موهایش کشیده شد و خود نیز با بغض لب زد:

-نمی‌دونم حکمت خدا چیه! چرا تو کار بچه هام این‌قدر گره می‌ندازه! شاید ایراد از منه روسیاهه!

-نزنید این حرفا رو...

آن طرف خط صدای مردانه‌ای به گوش رسید:

-عزیزه؟

-اوهوم!

نفهمید چه مکالمه‌ای بینشان پیش آمد. لحظه‌ای صدای خش خش به گوش رسید و فخرالسادات با حسرت نگاهی به قاب عکس روی دیوار انداخت.

لب‌های خندان شیرزادش مدت‌ها بود که به خنده غریبگی می‌کرد.

-الو؟ عزیز؟

نگین و فخری هردو آه کشیدند:

-جانم؟

-پسفردا... پسفرداشب... گوشی با جهانبخش!

همان لحظه صدای باز شدن در هال به گوش رسید. صدای سلام دخترانه‌ای که نگاه خیس نگین و فخرالسادات را به آن گوشه جلب کرد. شیرزاد و رها بودند که رسیدند.

نَسَـــبـــ

#۸۶۱

با گل و شیرینی‌هایی که ظاهراً رها برای عیادت آورده بود. ابروهای نگین به هم رسید و نفس‌هایش سرعت گرفتند. عزیز هنوز جواب سلام رها را نداده بود که شیرزاد گل و شیرینی‌ها را به خدمتکار داد و صدای جهانبخش به گوش همه‌شان رسید:

-الو عزیز؟

فخری سرش را در جواب سلام رها تکان داد و حالا همه توجه‌شان به اسپیکر تلفن بود. این میان نگین بود که با نفرت به رها نگاه می‌کرد.

-سلام پسرم!

همان لحن سرد این روزهایش بود و شیرزاد با دقت، حالات مادرش را زیر نظر گرفته بود.
می‌خواست ته این مکالمه را بفهمد و... قبلش با دیار صحبت کرده بود؟

-بهتری؟ بی‌ما بهت خوش می‌گذره؟

-خوبم الحمدلله... شما خوبید؟

-بی شما نه زیاد. اگر منت بذارید قدم رنجه کنید خونه ، بهمون دنیا رو می‌دید!

چرا مدام خودشان را جمع می‌بست؟

میخواست دائم ثابت کند که حالا یک خانواده دارد.

-قبلاً درموردش صحبت کردیم. دیار رو برمی‌داری بیاری اینجا؟

رها نفس تند کرد و نگاه به نیم‌رخم سرخ شیرزاد دوخت. انگار که مهم‌ترین فیلم دنیا را می‌بیند ، به صفحه‌ی آن موبایل لعنتی خیره شده بود.

-پسفردا شب تولد دیار رو جشن می‌گیرم. دوست داره شما هم کنارش باشید!

بینی شیرزاد منقبض شد. دیار کنارش بود؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۶۲

عزیز مکث کرد و با بغض نیم نگاهی به صورت شیرزاد انداخت. گویی با همان یک نگاه می‌خواست کسب تکلیف کند. می‌خواست نظر شیرزاد را بداند و او کار داشت با جهانبخش و رها.

شیرزاد یک مکان نیاز داشت برای رو کردن دست هردویشان.

حتی اگر جان دونفرشان را می‌گرفت ، مشکلات‌شان از قبر بیرون می‌امد و یقه‌ی شیرزاد را می‌گرفت.

باید قبل از حساب‌رسی شخصی ، بی‌گناه بودنش را ثابت می‌کرد!

آن دو را کنار هم می‌خواست و گرچه دوست نداشت تولد دیار را خراب کند، اما شاید همین تولدی دوباره بود برای همه‌شان.

پلک روی هم گذاشت و رها مات از این جواب دهانش نیمه‌باز ماند.

عزیز اما اشک از چشمانش زدود.

هنوز درمورد گذشته با جهانبخش حرف نزده بود و باید اول چم و خم کار را دست می‌گرفت.

حرف زدن با جهانبخش ریسک بزرگی بود که می‌توانست همه چیز را درمورد شیرزاد به فاجعه‌ای بدتر تبدیل کند.

صبر لازم بود و فکر!

باید می‌دید نظر دیار چیست. باید می‌فهمید این ازدواج ناگهانی به خاطر چه بوده است.

او مادر بود و دیگر اجازه نمی‌داد شیرزاد پاسوز اشتباهات دیگران شود.

-می‌آییم... همه با هم می‌آییم!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۸۶۳

-اون کش آبی چیه دور مچت؟

درحالی که صدای تلویزیون را کم می‌کرد ناخودآگاه چشمانش روی کش آبی‌رنگ سر خورد.

هربار که نگاهش می‌کرد، چشمانش رنگ نوازش می‌گرفتند و این دست خودش نبود.

نگین در اتاقش به سر می‌برد و عزیز هم طبق

دستور پزشک، در حال قدم زدن در حیاط بود.

شاید این‌ها بهانه‌ای بود برای فرار از رها.

شیرزاد کاملاً آگاه بود که نگین دیگر نمی‌خواهد در صورت رها نگاه کند. و خود رها هم بوهای خوبی از این قضیه به مشامش نمی‌رسید که آرام و قرار نداشت.

-یه جوری محوش شدی که انگار چیزی به قشنگی اون یه تیکه کش ندیدی تو عمرت! از کی تا حالا کش‌موی دخترونه می‌بندن پسرا؟

ریموت تلویزیون را روی میز انداخت و دستانش را زیر سرش حایل کرد.

-از وقتی مد شد راجع به علایق شخصی هر کس دخالت کرد!

او روی مبل سه نفره دراز کشیده و رها هم کنارش روی مبل تک نفره نشسته بود. هیچ حس خوبی از این شب نمی‌گرفت. کلاً روز خوبی هم نداشت؛ مخصوصاً از وقتی از طرف مراجع قضایی پیامک گرفت.

هنوز هم نمی‌دانست علتش چیست و ظاهراً باید تا دو روز دیگر هم صبر می‌کرد تا بفهمد.

-ندونسته کاری کردم؟امشب چرا همه‌تون مثل عزرائیل‌تون به من نگاه می‌کنید؟

شیرزاد ناگهان از جایش برخاست و به حالت نشسته درآمد. به دسته‌ی مبلی که به آرنج رها منتهی می‌شد نزدیک‌تر شد و نگاه در صورتش گرداند.

رها دلش می‌خواست آن کش آبی‌رنگ را از دور مچ شیرزاد قیچی کند:

-فردا رو مرخصی بگیر!

نَسَـ🎂ـبــ

#۸۶۴

رها لحظه‌ای با او چشم در چشم ماند و صورت شیرزاد نزدیک‌تر شد. این می‌توانست گونه‌های دخترک را گرما بخشد و نگرانی‌ای که در چشمانش بود را کم‌تر کند.

سرش را با حالتی نازدار کج کرد و موهای صافش پایین ریخته شدند:

-چرا اون‌وقت؟

شیرزاد عمداً نگاه روی لب‌هایش سراند و با صدایی گرم که از او بعید به نظر می‌رسید ، پچ زد:

-مگه نمی‌خواستی بعد از مرخص شدن عزیز نامزدی بگیریم؟

مردمک‌های رها تکان خوردند و نفسش بند آمد:

-چی؟

شیرزاد دو انگشتش را وصل چتری‌های آویزان مانده‌ی دخترک کرد و در دلش رجز خواند برای آن دو... همین انگشت‌ها برای گرفتن جانش جلوتر می‌رفتند اگر بار دیگر می‌خواست از دست شیرزاد بگریزد.

-من و تو قبلاً نامزدی کردیم. محرمیت هم که خوندیم... نظرت چیه از فردا مقدمات عروسی رو بچینیم؟

قلب رها داشت در دهانش میزد و نگاه ناباورش شیرزاد را سر کیف می‌آورد.

جوری که پس از مدت‌ها لبخند روی لبش نشست:

-هوم؟ اول می‌ریم برای رزرو تالار... بعدم خرید لباس عروس و هر چیزی که برای یه جشن خوب نیازه!

نفس تنگی رها از سر هیجان بود و بغضش از شوق. هردو دستش بالا آمد و کنار گونه‌های شیرزاد نشست. دستانش مانند یخ سرد شده بود:

-شیرزاد؟ جدی هستی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۶۵

شیرزاد آن دو دست را کنار گونه‌هایش نمی‌خواست. گویی کش آبی‌رنگ، دور مچش را فشار می‌داد و شیرزاد چاره‌ای جز صبر نداشت:

-هیچکس ندونه ، تو از رابطه‌ی بین من و جهانبخش خیلی خوب خبر داری!

نام جهانبخش که می‌آمد چهارستون بدن رها می‌لرزید.

نمی‌خواست نامش را بشنود؛ نه حداقل اکنون که بهترین خبر عمرش را شنیده بود!

اما شیرزاد باید طبیعی نقش را بازی می‌کرد یا نه؟

-می‌خواد با بهونه‌ی عروسی و مقدماتش عزیز رو برگردونه عمارت!

نگاه برّاق رها حالا مات صورت شیرزاد می‌شد.

شیرزاد علناً می‌گفت عروسی‌شان به خاطر ماندگار کردن عزیز است.

-چرا اینقدر برات مهمه که مادرت کجا باشه؟ چرا انتخاب رو به عهده‌ی خودش نمی‌ذاری؟

شیرزاد جوابی نداد و شاید این قسمت دردناک ماجرا بود.

همان قسمتی که سال‌ها خنجر شد و در قلبش فرو رفت.

-تو دیگه سی سالته شیرزاد؛ بچه نیستی! نمی‌تونی مادرت رو به زور کنار خودت نگه داری... چرا نمی‌تونی قبول کنی؟

لب‌های شیرزاد روی هم چفت شدند.

چقدر تلخ بود اینکه حقایق را باید از زبان کسی مانند رها می‌شنید. شیرزاد برای طبیعی جلوه دادن اوضاع از این موقعیت استفاده کرد و حالا رها حقایق را مانند سیلی روی صورتش مینواخت.

-نه مادرت و نه نگین نمی‌تونن از امکاناتی که جهان در اختیارشون می‌ذاره بگذرن. وقتی تو منگنه قرار می‌گیرن، رو غیرت و جنم تو حساب می‌کنن و پای راحتی و رفاه که وسط میاد، جهانبخش براشون بهترین انتخابه. این همه عشق و علاقه و وفاداری که تو نسبت به اونا

داری، حتی یک درصدش رو دریافت نمی‌کنی.
این‌قدر خودت رو وقف‌شون نکن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۶۶

نگاه سرخ شیرزاد تا چشمان آشفته‌حال رها بالا آمد. روبه‌روی هم نشسته بودند و شیرزاد متوجه مضطرب بودن رها بود:

-دخالت نکن... نظر نده... اگر خواستم قلبمو از سینه درارم و بذارم تو سینه‌ی خواهرم، اگر خواستم جونمو بذارم کف دستم واسه مادرم، تو حق دخالت نداری!

-می‌دونی چی باعث می‌شد بیشتر و بیشتر دوستِت داشته باشم؟

صدایش بغض داشت و شیرزاد سر سوزنی دلش نمی‌سوخت برای این نمایش‌ها.

-من و تو خیلی شبیه همیم... می‌دونی؟

شیرزاد نگاه از چشمان مرطوب زن گرفت و به تلویزیونی داد که صدایش قطع شده بود. رها اما گویی برای اولین بار می‌خواست در قلبش را برای مردی که در زندگی‌اش جا باز کرده بود باز کند.

-هردومون مجبور بودیم از بچگی روی پای خودمون وایسیم. خودمون گلیم‌مون رو از آب بکشیم. خودمون ، خودمون رو بغل کنیم. نخوابیم، نخوریم، نگردیم ، نخندیم ، جوونی نکنیم که از زندگی عقب نمونیم. چون کسی نبود که حتی یه بار از دست‌مون بگیره و بلندمون کنه. تنها فرق‌مون می‌دونی چیه؟

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد.

شاید رها راست می‌گفت.

شاید حتی اگر تمام حقایق را روی دایره می‌ریخت، عزیز باز هم پشت پسر ناتنی‌اش را می‌گرفت.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۶۷

-تنها فرق‌مون اینه که پدر تو فوت شده و بابای من وقتی تو زندگیم سگ‌دو می‌زدم که از تو لجن‌زار دربیام، یه گوشه‌ی دنیا تو عشق‌وحال خودش غرق بود. فرق‌مون اینه که مادر من شخص دومی برای ترجیح دادن به من نداشت و با اینکه بیخ گوشم نفس می‌کشید، با اینکه همه‌ی زورمو می‌زدم که تو رفاه باشه، یه عمر من و احساساتم رو نادیده گرفت.

رها عادت به ترحم خریدن نداشت، اما شاید او هم خطر را حس کرده بود که می‌خواست از در دل‌رحمی شیرزاد وارد شود.

نفس‌هایش از نظم خود خارج شده و حتی قطره اشکی برای پایین ریختن از چشمش برق می‌زد.

-همه‌ش برام سؤال بود چطور می‌تونی با وجود این همه بی‌وفایی و بی‌مهری از طرف مادرت و خواهرت، هنوز هم پشت‌شون باشی و ببخشی‌شون. چطور می‌تونی طرد بشی و طرد نکنی؟ چطور می‌تونی رو این همه کینه سرپوش بذاری و بازم واسه به دست آوردن دل‌شون مایه بذاری؟ من باباتو ندیدم. اما... اما فکر می‌کنم تو همون مدت‌زمان کمی که کنارت بوده ، اندازه‌ی یک عمر ارث خوب برات گذاشته. ارثیه‌ی کلفت فقط به عمارت و ویلا و هتل و ماشین نمی‌رسه... کاش یه ذره از قشنگی و تمیزی که من تو قلبت پیدا کردم رو مادر و خواهرت هم پیدا می‌کردن!

نگاه شیرزاد به طرف صورت رها برگشت. حالا آن اشک‌ها پایین ریخته شده بودند و دخترک برای پاک کردن‌شان دست به کار می‌شد.

قشنگ حرف می‌زد رها.

اما شاید دیر بود برای این اعتراف‌ها.

-تو درست می‌گی. آقام ارثیه‌ی کلفتی واسم جا گذاشته. تا دنیا دنیاست پشت خواهر و مادرم هستم. این وصیت آقامه... اما...

نَسَـ♚ـبـــ

رها منتظر شنیدن ادامه‌ی آن «اما» بود.

چیزی در نگاه شیرزاد می‌درخشید که تازگی داشت.

گویی یک خشم نهفته بود.

یک حرص...

یک کینه که قرار نبود با این حرف‌های قشنگ ماست‌مالی شود.

-اما یه چیز دیگه رو هم برام به ارث گذاشته!
فراموش نکردن... تلافی کردن... اون‌جوری که از دور به نظر می‌رسه ارحم و الراحمین نیستم!
صبر من فقط تا وقتیه که حقم رو پس بگیرم!

و حالا همان نگاه تر بود که بار دیگر مات چشمان شیرزاد می‌شد.

جوابش را گرفته بود.

جوابش را گرفته بود و حتی ریسک روی لب راندن کلام دیگری به خود نمی‌داد!

**

دیار

حتی فکرش را نمی‌کردم بخواهد برای تولدی که حتی خودم تاریخ دقیقش را نمی‌دانستم چنین مراسمی برگزار کند.

شاید ته تهش فکر می‌کردم همان جمع چند نفره‌ی خانوادگی باشد.

و حالا؟

من زیر دستان ماهر میکاپ آرتیستی بودم که او به خانه آورده بود.

دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

قصدش را نمی‌دانستم.

علنی کردن این رابطه فقط یک هدف می‌توانست داشته باشد، آن هم این بود که من و یا عزیز را در عمل انجام شده قرار دهد.

نَسَـ🍁ـبـــ

#۸۶۹

-بالا رو نگاه کن عزیزم. می‌خوام خط چشم پایینت رو بکشم!

دست روی سینه‌ام گذاشتم و با همان استرسی که کمتر نمی‌شد، نگاهم را به سقف دوختم:

-نمی‌خوام خیلی پر رنگ بشه.

خندید:

-عزیزم. پوستت خیلی تمیزه... عادت به آرایش نداری، نه؟

عادت؟

شاید در تمام عمرم سر جمع چند بار هم خط چشم نکشیده بودم.

روزهایی را به یاد آوردم که به تازگی در فست‌فود استخدام شده بودم و برای کشیدن یک خطچشم نازک، چه ذلت‌ها که نمی‌کشیدم.

-آرایشای غلیظ بهم نمیاد!

-اصلاً امتحان کردی تا حالا؟ چیزی که من از اینجا می‌بینم یه عروسک قشنگ و نازه که هنوز حتی رژ لبش رو نزده دل می‌بره. لبات خودش قلوه‌اییه. می‌خوای رنگ نود بزنم چشمات بهتر دیده بشه؟

من حتی نمی‌دانستم رنگ نود چیست.

شانه بالا انداختم و او بعد از کشیدن خط چشم پایینی ، هردو چشمم برای چسباندن مژه‌های خودم به اندک مژه‌های مصنوعی که برای حالت دادن به پلک‌هایم کاشته بود ریمل زد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۷۰

حتی خودم را ندیده بودم.

علی‌رغم اینکه به جهان گفته بودم نیازی به آرایشگر و این حرف‌ها نیست، توجهی به حرفم نکرده و حتی مزون‌دار را همراه لباس‌هایش به عمارت کشانده بود.

-از من تموم شد. مژده عروسک تحویلت دادم ببینیم می‌خوای با موهای فرفریش چکار کنی!

.....

زیاده روی بود.

این آرایش...

این لباس...

این مدل مویی که جلوی پیشانی‌ام موج گرفته بود و حتی آن کلاه حجاب!

همه‌شان زیاده روی بودند و به من احساس بازیچه بودن می‌دادند.

احساس یک عروسک کوکی که قرار بود برای اهداف جهانبخش کوک شود.

برای پلان‌هایی که هیچ از آن‌ها سردر نمی‌آوردم.

چیزی که متوجهش بودم، این بود که آن بیرون پر از مهمان بود با اینکه هیچکدامشان را نمی‌شناختم همه‌شان برای تولد دروغین من آمده بودند.

چند تقه روی در خورد و من نگاه از دنباله‌ی لباس یاسی رنگی که بر تنم بود گرفتم.

در باز شد و مردی که جانم را نجات داده بود با نگاه خیره‌اش داخل شد.

از دنباله‌ی لباس شبم گرفته تا لب‌ها و چشم‌هایم. کلاهی که روی سرم بود.

من از این نگاه حس خوبی نمی‌گرفتم. به وجد نمی‌آمدم. حس زیبا بودن نمی‌کردم.

بلکه آن حس عروسک بودن در من پررنگ‌تر می‌شد.

-زیباتر شدی!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۷۱

نمی‌دانم من دچار توهم می‌شدم یا به تازگی لحن صحبتش نیز تغییر کره بود. اب دهانم را قورت

دادم و دستانم را در هم قفل کردم. او جلوتر آمد و درست مقابلم ایستاد. هنوز نگاه سنگینش را از من برنداشته بود که لب زد:

-مهمونای ویژه‌ای داریم امشب!

آری...

می‌دانستم!

مهمان ویژه‌ای که از حضور احتمالی‌اش دلهره داشتم هم آمده بود؟

یا بهتر بگویم؛ مهمان‌های ویژه!

هیچ فکر نمی‌کردم روزی برای کمک به روان ناسالم مردی مانند جهانبخش، خودم دست به کار شوم.

اما اوضاع آنقدرها هم که فکر میکردم سخت پیش نرفته بود.

-این همه تجملات به خاطر تولدی که حتی تاریخ مشخص نداره لازم نبود!

دستش جلو آمد و با حالتی نوازش‌وار، موهای کنار صورتم خوردند.

محکم خودم را نگاه داشتم تا با عقب رفتن، همه چیز را خراب‌تر از اینی که بود نکنم و او خود فهمید انقباض تنم را که دستش پایین افتاد:

-مادرم این‌جاست! تو دعوتش کردی؟

نگاهم روی چهره‌ی جدی‌اش گیر کرد.

اما می‌توانستم در عمق چشمانش ، یک شعف تازه را ببینم.

هنوز چیزی نگفته بودم که خود ادامه داد:

-خواهرم این‌جاست و... برادر ناتنی هفده هجده ساله م! چطور تونستی پیداشون کنی وقتی بیرون رفتنت از این عمارت ، حتی به تعداد انگشت هم نرسیده؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۷۲

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند. چقدر آرام بود!

چرا هیچ اضطرابی در نگاهش پیدا نبود؟

من برای رسیدن این لحظه ترس داشتم.

از اینکه به خاطر حرکت سرخودم عصبانی شود.

اما شاید این راهی بود که می‌توانست در بقیه ی راه‌ها کمک رسان باشد.

-از عزیز پرسیدم!

-می‌خواد با آوردن اونا تو زندگیم ، منو از سر خودش باز کنه؟

-این حق توئه که با خانواده‌ت در ارتباط باشی!

برق دیگری در چشمانش درخشید :

-با اینکه نوزده سالته ، اما خیلی عاقلی. از دخترای عاقل خوشم میاد!

لب روی هم فشردم و نگاهم را پایین انداختم.

من در حیطه‌ی وظایف انسانی‌ام سعی کرده بودم قدمی بردارم.

سعی کرده بودم بحران‌های بزرگ‌تری که ممکن بود پیش راه‌مان باشد را کنترل کنم.

اما ترس داشتم...

از این قبیل نگاه‌های درخشان و عمیق ترس داشتم...

-عزیز هم هست... شیرزاد و...

مکث کرد میان جمله‌اش و قلب من شروع به تپش کرد.

نمی‌دانستم چرا گوش و قلبم اینقدر زود با هم ارتباط برقرار می‌کنند که تا نامش را می‌شنوم، قلبم این‌گونه بازی‌اش می‌گیرد.

-و همسر آینده‌ش... می‌دونی؟ فکر می‌کنم جمعه‌ی بعدی یه عروسی دعوت باشیم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۷۳

سینه‌ام لرزید و صدایم نیز با همان لرزش از گلویم خارج شد:

-عروسی؟

چشمانش خندید. خنده‌ای معنادار و نافذ:

-هوم... شیرزاد و رها تا ده روز دیگه عروسی می‌کنن!

نفهمیدم چگونه دستم به میز آرایش بند شد. نفهمیدم کی قلبم از سینه سقوط کرد و کی تنم مانند یخ سرد شد.

او اما ریزبه‌ریز واکنش‌های من را از بر می‌شد.

حتی مطمئنم که خبر از جان از دست رفته‌ی پاهایم داشت و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، بازویش را به طرفم گرفت:

-مهمونامون منتظرن. دوست دارم به بهترین نحو ممکن دیده بشیم!

شاید با مکثی محسوس و با تردیدی عیان، نوک انگشتانم را بند بازوی پوشیده شده در کتش کردم.

شاید آن حس وحشتناک را در نگاهم دیده بود اما این‌ها کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند.

او مانند همیشه خونسرد بود و من را هم به آن بیرون کشاند.

میان باغی که مهمان‌های متعددی در رفت و آمد بودند.

نوازنده‌های ویالون موزیک ملایمی را می‌نواختند و به محض ورود ما به ابتدای سنگ فرش باغ با اشاره‌ی دست او شروع به نواختن آهنگ تولد کردند.

نفس‌هایم بدتر لرزیدند.

هیچ هیجانی در کار نبود.

هیچ شوقی در کار نبود.

چیزی از درون داشت من را به ورطه‌ی نابودی می‌کشاند و لبخند ژکوندی که در جواب تبریک‌هایی که روی سر و صورتم می‌ریخت، روی لب می‌نشاندم.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۷۴

خوش‌آمدگویی بر عهده‌ی من بود. منی که میزبان آن مهمانی بزرگ به نظر می‌رسیدم.
منی که انگار زنده زنده خبر مرگم را شنیده بودم و چه انتظاری داشتم؟

دست‌دردست مردی دیگر و ذهنم در گرو جمعه‌ی بعدی که در راه بود؟

کاش می‌شد بمیرم و از شر این همه درد راحت شوم.

چه خوب گفت خسروشکیبایی، کاش می‌شد گاهی آدمی به اندازه‌ی کافی مرد...

شاید این چرخیدن دنیا دور سرم به خاطر سرگیجه بود.

شاید هم دیدن صحنه‌ی دست دردست بودن آن مرد قدبلند با زنی به نام رها!

همان مردی که کت شلوار به تن نداشت، اما با همان پیراهن مردانه مشکی‌اش، با همان یقه‌ی باز و سر آستین‌های تا زده‌اش ، مانند سوپرمدل‌ها دیده می‌شد.

به راستی این نظر من بود یا او واقعاً مانند یک سوپرمدل ایتالیایی بود؟

-تولدت مبارک دختر قشنگم! تولدت مبارک...

شاید این صدای بغض‌دار عزیز بود که جلوی رسوایی چشمانم را می‌گرفت.

نفس گره خورده‌ام را تکه‌تکه پس دادم و سعی کردم لبخند بزنم. سعی کردم کلمه‌ی جمعه را فراموش کنم. سعی کردم کلمه‌ای به نام عروسی را از ذهنم پرت کنم بیرون و برای در آغوش گرفتن زنی که جای مادرم گذاشته بودم، از شر بازویی که مجبور به گرفتنش شده بودم ، خلاص شدم.

نَسَـ♚ـبـــ

سینه‌ام با درد تکان می‌خورد و محکم در آغوشش گرفتم.

روی صندلی نشسته بود و این هم آغوشی اگرچه سخت بود، اما من بعد از پس‌زده شدن‌هایی که از جانب مادر دومم تجربه کرده بودم، اکنون نیاز به گرمای همین آغوش داشتم.

-چه خوب که اومدید... چه خوب که می‌بینمتون!

باید برمی‌خاستم و این سکانس هندی را تمام می‌کردم.

باید برمی‌خاستم و نگاه خیره‌ی مهمان‌ها را از روی خودم و اشکی که ممکن بود روی صورتم راه بگیرد بردارم.

نگاه از چشمان خیره و حسرت‌بار عزیز برداشتم و به رها دادم. او که انگار اگر از مرد کناری‌اش جدا می‌شد ، نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

-تبریک می‌گم. هم تولدت رو... هم ازدواج‌تون رو!

گلویم تکان خورد و در جواب تبریکی که مانند شلیک تیر به سینه‌ام بود ، فقط لبخند بی‌معنا و نیم‌بندی روی لب راندم.

برای چشم‌درچشم شدن با او باید نگاهم را بالاتر می‌فرستادم. برای خوش‌آمد گویی به او باید سرم را بالا می‌دادم و برای این ، نیاز به انرژی زیادی داشتم:

-خوش... اومدید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۷۶

**

شیرزاد

باورش نمی‌شد این همان عروسک کوچولویی باشد که شیرزاد ماه‌ها بچه می‌دیدش. باورش نمی‌شد این تندیس زیبا ، همان چهره‌ی معصومانه و بچگانه‌ای باشد که اکثر اوقات با گریه نگاهش می‌کرد.

حالا آن فرشته در کنار یک دیو بدتینت ، خرامان‌خرامان میان مهمانان راه می‌رفت و راه نفس بر شیرزاد می‌بست.

رژ لب‌زده بود...

چشمانش را ارایش کرد بود...

یک لباس زیبای بلند بر تن کرده بود و از همه مهم‌تر، دست دور بازوی آن دیو گره زده بود.

این‌جور زمان‌ها ، چقدر صبور بودن سخت می‌شد.

چقدر خوددار بودن ، مطیع نفس نبودن ، مانند یک آتش‌فشان سر بر نیاوردن سخت می‌شد.

و خدا آن‌جا همراه شیرزاد بود که دخترک خود برای جدا شدن از آن بازوی مردانه، داوطلب شد.

دیار به سمت عزیز رفت و برای در آغوش گرفتنش داوطلب شد.

بغض بود میان صدایش و آن تن ظریف ، انگار تازه در آن پیراهن شب، زن بودنش را در چشم می‌کرد.

-همه چیز خوب پیش می‌ره؟

از عزیز فاصله گرفت و دست دور صورتش گرد کرد. ناجی جانش بود این دختر.

شاید جمع کثیری از مهمان‌ها شاهد این ماجرا بودند و جمع دیگری در عیش خودشان.

-خوبم...خداروشکر که خوبم!

-دختر کوچولومون خوبه؟ کلی براش دعا خوندم!

نَسَـ🌻ـبـــ

#۸۷۷

نذر هم کرده بود، اما نمی‌خواست بگوید.

شاید اگر می‌گفت، به اجابت نمی‌نشست.

عزیز با بغض خندید و باور داشت به دعاهای دیار:

-مگه می‌شه تو دعاش کنی و خوب نشه؟

-نگین خوبه؟

جهانبخش اجازه نداد فخرالسادات جواب بدهد و زیر نگاه عصیانگر شیرزاد لب زد:

-بردار بیارش اینجا عزیز. هر دستگاهی نیاز باشه برای بچه‌ش می‌آرم خونه. هر دکتری لازم باشه برای بچه‌ش پیدا می‌کنم!

برق خشم بود که در نگاه شیرزاد زبانه می‌زد.
این گربه‌ی دست‌آموز و ترسو نمی‌دانست امشب اجلش آمده!

-اون‌جا راحت تره. تو بیا بهش سر بزن قربون دل پاکت...بیا پیشش تا یه کم بار دلش کم بشه!

لب‌های دیار با حالتی از خنده لرزیدند و نگاه میخ شیرزاد، بی‌توجه به مردمک های کنکاش‌گر رها روی صورتش دو دو می‌زدند.

امشب به کنار...

تمام برنامه هایش به کنار...

می‌خواست بداند دیار قبول می‌کند به آن خانه برگردد یا نه!

دلش می‌جوشید و چشمانش مانند کودکی دخیل بسته به لب های او بود.

-من...من جمعه ها می‌رم حرم. شما هم نگین رو بردارید بیارید اون‌جا. هم حال و هواش عوض می‌شه ، هم کلی با هم حرف می‌زنیم. خوبه؟

آب سردی بر شانه های شیرزاد ریخته شد و نگاهش را فوراً با حالتی کلافه به طرف چپش چرخاند.

نه...دیار دیگر نمی‌خواست هرگز به آن خانه برگردد .

دیگر نمی‌خواست عطرش در آن راهرو بپیچد.

نمی‌خواست حتی رنگ آن خانه را هم ببیند و شیرزاد می‌توانست تمام عمرش را بدهد، اما به آن شب برگردد.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۷۸

آه بود که از سینه ی عزیز برآمد و جهانبخش با اعتماد به نفس دستش را به طرف دیار دراز کرد:

-دیارجان ؟ بقیه ی مهمونا منتظرن. باید بهشون خوش‌آمد بگیم!

**

شاید استخوان‌های هردو پنجه‌اش دیگر به فغان امده بودند از این همه فشار.

مضطرب بود...

پریشان بود...

صمیمت آن دو اصلا به گونه‌ای به نظر نمی‌رسید که انگار هنوز هم از هم دور باشند.

دخترک گاه به صورت جهانبخش نگاه می‌دوخت.

لبخند می‌زد.

سر به تأیید تکان می‌داد و شیرزاد بدون این‌که حتی دست خودش باشد، ریز به ریز حرکات‌شان را از بر می‌شد.

تمام مدت، رها متوجه خشم بی امانش شده بود و او همان دختریست که امروز کفش‌های عروسی‌اش را خرید.

نوبت آتلیه رزرو کرد و با تالارباغ مورد علاقه‌اش هماهنگ کرد که فردا از نزدیک دکور را ببیند.

بیش از هر چیزی ، کش موی زنانه‌ای که دور مچ شیرزاد بود به ذهنش تلنگر می‌زد و هیچ بوی خوبی به مشامش نمی‌رسید.

حسادت مانند مار دور سینه‌اش چنگ می‌زد وقتی می‌دید تمام حواس مردی که قرار بود همسرش شود ، روی قدم‌های یک دختر دهاتی بی‌کس و کار است و این همه زیبایی او را نمی‌بیند.

شاید زمانش رسیده بود یک تصمیم قطعی بگیرد ...

شاید دیگر بس بود این همه تحقیر شدن...

شاید روبه‌رو شدن با حقیقت ، بزرگ‌ترین تلخی زندگی‌اش می‌شد اما...این سناریو نباید این‌گونه ادامه پیدا می‌کرد!

-نگران چیزی هستی؟

شیرزاد نگاه از صحنه‌ی مقابلش گرفت.

همان‌جایی که دخترک با خانواده‌ای اصلی جهانبش در حال خوش و بش بود .

درد داشت سینه‌اش را از پا درمی‌آورد و شک ، خوره شده بود به جانش!

آن دو به راستی داشتند با هم عیاق می‌شدند؟

دیار برای خوشحال کردن جهانبخش ، مادرش را آورده بود!

مادرش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۷۹

لبش تیک گرفت:

-نگران چی باید باشم؟

رها تلخ‌خندی زد.

شاید از اول ، راه را اشتباه آمده بود!

-همه‌ش ساعتت رو نگاه می‌کنی. همه‌ش حواست به اون دونفره. مثل یه جانی به جهانبخش نگاه می‌کنی!

همین‌که تاکنون صبر کرده است ، یک هنر بزرگ نیست؟

یک خویشتن‌داری درخور!

چگونه تابه‌حال گردن آن حرامزاده را نشکسته است؟

-شاید همین‌طور باشه!

ابروهای رها بالا رفت.

ترسی عمیق به صورت ناگهانی از لحن جدی و بدون انعطاف شیرزاد در دلش نشست تا همان لحظه دست به موهایش بکشد.

داشت شک می‌کرد به این اوضاع و خیرگی نگاه شیرزاد روی صورت رنگ‌پریده‌اش، دامن می‌زد به آن.

-چی تو سرت می‌گذره شیرزاد؟

چشمان مرد به برق نشست.

اجزای چهره‌اش را از نظر گذراند.

اگر می‌دانست چه در سر شیرزاد می‌گذرد ، شاید همان لحظه پا به فرار می‌گذاشت.

-اینکه امشب خیلی خوشگل شدی...اما حیف که...

تلفنش زنگ خورد و نگاه رها به صورت شیرزاد ماند.

حیف که؟

شیرزاد از آنجا دور شد و رها دست به میز پایه دار گرفت.

عزیز از روی صندلی شاهد اضطرابش بود.

شاهد نگاه‌های زهرآلود شیرزاد!

شاهد بود و هربار با خواندن یک صلوات ، از خدا می‌خواست آن شب ، به خیر بگذرد.

شاید تصمیم داشت در اولین فرصت ، همه‌ی حقیقت را به شیرزاد بگوید.

صلاح نبود بیش از این سکوت کردن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۸۰

شیرزاد فاصله گرفته از جمعیت و برای پاسخ دادن تلفنش ، دورترین مکان را انتخاب کرد.

تماس از طرف مسعود خاتمه پیدا کرد و او دوباره شمارع را گرفت.

-الو شیرزاد!؟

نگاهی به اطرافش انداخت.

به همان نقطه‌ای که دخترک شانه‌به‌شانه ی کسی دیگر ایستاده بود.

همان‌جایی که دست به پیشانی‌اش گرفت و شیرزاد لحظه‌ای با دیدن آن صحنه ، از یاد برد کلامی که خواست بر لب براند را...

نیم قدم به جلو برداشت و دیار با لبخند پلک باز کرد.

سرگیجه داشت؟

-شیرزاد؟الو؟

-این‌جایید مسعود؟

دیار به تنهایی از آن‌ها فاصله گرفت و قدم‌های شیرزاد ناخوداگاه به همان طرف کشیده شدند.

-اره داداش... آوردمش...هردو تو ماشینیم!

شیرزاد قدم‌هایش را تندتر کرد.

باید قبل از هرچیزی تنها با دیار صحبت می‌کرد.

-تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم بیارشون داخل!

تماس را قطع کرد و پس سر دیار ، وارد عمارت شد.

حواس جهانبخش پرت صحبت با زنی به نام مادر...

آوازه‌ی پیشرفت دم و دستگاه همسر سابقش را شنیده بود.

آوازه‌ی بیشتر شدن ثروتش...

پس از مرگش ، ارثیه‌ی کلانی برای جهانبخش به جا گذاشته بود.

نَسَـــبـــ

#۸۸۱

**

دیار

شاید به عمد دورترین نقطه از دیگر مهمان ها را انتخاب کرده بودند.

شاید نمی‌خواستند دیده شوند و این از اخم های زن میانسالی که مانند یک ملکه روی صندلی تزیین شده نشسته بود، پیدا بود.

به وضوح متوجه لرزش دست جهانبخش بودم.

وقتی به آن سمت قدم برمی‌داشتیم، حتی رنگ پوستش هم عوض شده بود.

او مرد مرموزی بود که کمتر زمانی تحت تأثیر اطرافش واکنش نشان می‌داد.

گفته بود توسط مادرش رها شده است و من خواستم قدمی برای آن کودک رها شده در گذشته بردارم.

او گفته بود خواهرش به او ترجیح داده شده و من می‌خواستم مهر خواهری را به دلش بی اندازم.

او به خاطر گذشته‌اش دچار ترومای شخصیتی شده بود و من فقط می‌خواستم فقط یک قدم در راه حل معضل های پیش آمده بردارم.

وقتی کنار میز پایه‌بلند آنان رسیدیم دختر جوانی که شباهت زیادی به مادرش داشت، با لبخند از جایش بلند شد و متعاقبش آن پسر نوجوان تپل.

یک دختر دیگر درست همسن و سال همان دختر کنارش بود و من نمی‌توانستم درست تشخیص دهم کدام‌شان خواهر اصلی جهانبخش است.

شاید همانی که شبیه به مادرش بود خواهر جهانبخش می‌شد!

سلام و خوش‌آمدگویی ما و تعارف‌تکلیف آن‌ها چند لحظه طول کشید. حتی متوجه شدم که دختر کناری‌شان فرزند اول همسر مادر جهانبخش است.

اووووه...باید چند ثانیه به نسبتی که داشت فکر می‌کردم تا متوجه می‌شدم!

به بیان درست‌تر ، مهمان ناخوانده‌ای که همراه‌شان آورده بودند، هیچ نسبت خونی با جهانبخش و خواهرش نداشت.

نَسَب

#۸۸۲

آن زن کماکان روی صندلی نشسته بود و نگاه از صورت و قامت جهانبخش برنمی‌داشت.

خواهرش هیچ سنخیتی با خودش نداشت.

آن دختر مهربان به نظر می‌رسید. پر از شور زندگی. خنده بر لب داشت و حتی مسرور بود از روبه رو شدن با برادر بزرگ ترش:

-امیدوار بودم یه اتفاق مثبت باعث تازه‌تر شدن روابط بین من و برادرم بشه. فکر نمی‌کردم روزی بخواد حتی به ازدواج فکر کنه!

لبخند زدم و هنوز لب به سخن باز نکرده بودم که جهانبخش با جدیت لب زد:

-اگر چندین ساله پات به این عمارت باز نشده فقط و فقط خواسته ی خودت بوده!

خواستم با نگاه اشاره کنم که مهمان را نرنجاند اما آن دختر سرزنده تر از آن بود که اینقدر زود برنجد.

سر کج کرد و لبخندش عمق گرفت:

-فکر می‌کردم ازم متنفری. اگر می‌دونستم تو خونه رام می‌دی هفته‌ای چند روز سرت خراب می‌شدم!

مهمان ناخوانده که رؤیا نام داشت ، لبخند نرمی روی لب راند و خیره ی قامت جهانبخش شد.

می‌توانستم برق درخشانی که میان عنبیه هایش می‌چرخید را حس کنم.

در یک کلام ؛ زیبا بود و ظریف!

-مارال!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۸۳

بالأخره آن زن هم دهان باز کرد و صدایش فقط برای خفه کردن دخترش بود.

حقیقتا انتظار نداشتم جهانبخش آن‌ها را در عمارت بپذیرد ، اما لرزش بی‌امان دستش شاید نشان از این بود که می‌خواست خود را به بهترین شکل ممکن به آن زن ثابت کند و برای این ، در جنگ با خودش بود.

پسرک نوجوان وقتی دید خواهرش به حالتی زیپ روی دهانش کشید، لبخند پهنی زد و نگاهش را دورتادور باغ گرداند:

-این‌جا درخت میوه هم دارید؟

لپ‌هایش سرخ می‌شد وقتی از آن میوه‌های مجهول می‌گفت و شاید این ، خشم زن را بیشتر برمی‌انگیخت.

از دیدن شوکت و مکنت عمارتی که سال‌ها پیش جا گذاشته و رفته بود ، عصبانی می‌شد؟

بالأخره از روی صندلی اش بلند شد و دست در کیف جعبه ی کوچکی بیرون آورد:

-اصولاً رد دعوت رو بی‌احترامی می‌دونم و اگر اینجام، به خاطر خواهش این دختر جوون بوده!

جهانبخش در سکوت خیره‌اش شد و شاید من آن لحظه دوست داشتم حسش را بدانم.

به راستی از مادرش متنفر بود یا هنوز هم دوستش داشت؟

مادری که خود را از دور گرفتن‌های جهانبخش آزرده‌خاطر نشان می‌داد و این خودش بود که فرزندش را رها کرد.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۸۴

-من بی‌دعوت اومدم؛ اما همیشه دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم!

جهانبخش به طرفش برگشت و جوابی نداده بود که مارال آهسته شانه ی رویا را لمس کرد:

-یه عمر پز داداشی رو دادم که دلش نمی‌خواست ببینتم. می‌بینی رؤیا؟

رویا لبخندی به شوخی معنادار مارال زد و عمیق‌تر به جهان چشم دوخت:

-تو که همیشه زورکی خودت رو خونه‌ی من پلاس می‌کنی. یه بارم از آقا جهان کار می‌کشیدی!

-می‌گم یه اتاق برات آماده کنن . هر وقت دلت خواست می‌تونی بیای و بمونی!

مارال فوراً من را نگاه کرد و من هم لبخند روی لب کاشتم.

شاید فکر می‌کرد اول باید رضایت من را جلب کند. اما من آن عمارت را خانه ی خودم نمی‌دانستم که برایش تصمیمی بگیرم.

اصلا مگر من خانه‌ای داشتم؟

برای لحظه ای کوتاه ، جمله‌ای که آن شب نحس روی لب رانده بودم را به یاد آوردم.

«-اون‌جا خونه‌ی منه. اگر یادتون رفته به یاد بیارید.»

-هرازگاهی می‌خوام با خواهر و برادرم وقت بگذرونم. امیدوارم جلوی دیدارشون با من رو نگیری!

مارال چشم به دهان مادرش دوخت و شاید او هم دوست داشت شروع رابطه‌ای تازه با برادری که سال‌ها از داشتنش فقط اسمش را شنیده بود.

-این همه سال می‌تونستی به دیدن‌شون بیای.اینطور به نظر می‌رسه که اون دختر بعد از سال‌ها تو رو یاد خانواده‌ت آورده . اما من فکر می‌کنم زنی که سال‌ها به جای من مادر صداش زدی ، ترجیح داده از این به بعد با بچه‌های خودش بمونه!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۸۵

جهانبخش دستی به کروواتش کشید و مارال آهسته مادرش را صدا زد.

رؤیا در سکوت شاهد ماجرا بود و پسرک کوچک هم به جز خوراکی‌های جلوی رویش ، متوجه چیز دیگری نبود.

-دروغ می‌گم؟ تا جایی که من خبر دارم پسرش به جرم تجاوز رفته کانون. تو همین خونه رسوایی به بار آورده و بابات رو سرافکنده کرده.

پس حتی بعد از ترک کردن جهانبخش و پدرش ، از این عمارت خبر می‌گرفت.

مگر ازدواج نکرد؟

مگر خوشبخت نشد؟

مگر جوری وانمود نکرد که اصلاً پسری به نام جهانبخش نداشته است؟

-شنیدم دست پسرش کج بوده...

یه عمر پادویی کرده ...حالا که به نون و نوایی رسیده مادره باز فیلش یاد هندستون کرده. آره؟

دست پسرش کج بوده؟

منظورش شیرزاد بود؟

چگونه آبرویش را ریخته بودند که آوازه‌اش حتی به گوش این زن هم رسیده بود؟

-می‌تونستی یک بار به جای دور گرفتن و از دور خبردار شدن به دیدن پسرت بیای. می‌تونستی به یه بچه ی نوجوون بفهمونی از سر راه نیومده و واسه یه ذره هم که شده بهش حس مادری داری. این خبرا خوشحالت می‌کردن؟حتماً این به فکرت رسیده چه تصمیم درستی گرفتی که خودت رو از این خونه ...از من...از آقاجونم خلاص کردی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۸۶

من داشتم چه غلطی می‌کردم وقتی همه‌ی حقیقت را نه...حداقل بخش عمده‌ای از آن را می‌دانستم!؟

نه...

او دیگر هیچ خبط و ربطی با من نداشت!

تمام شده بود !

وقتی می‌خواست برای رها عروسی بگیرد، پس چه مرگش بود که من را در تاریکی باغ یک گوشه می‌کشاند و دم از مال او بودن می‌زد؟

چه از جانم می‌خواست آن لعنتی؟

پلک هایم روی هم افتادند و سرگیجه لحظه ای تنم را سست کرد.

-بس کنید...فکر کنم حالش خوب نیست!

نمی‌دانم صدای چه کسی بود. رؤیا یا مارال...چشمانم بسته بودند.

بازویم محکم میان پنجه‌ی جهان گیر افتاد و خودش هم رودررویم درآمد:

-دیار...خوبی؟

پاهایم را به زمین چسباندم ، دست دیگرم را به پیشانی ام گرفتم و چشم باز کردم:

-اوهوم...آره خوبم...فکر کنم ضعف کردم ...

خواست دستش را برای خدمه بالا بیاورد و آنها را صدا بزند که جلویش را گرفتم:

-نه...باید کفشامو هم به خاطر نوک تیزشون عوض کنم. دارن اذیتم می‌کنن...خودم می‌رم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۸۷

-مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام؟

به تأیید سر تکان دادم و سعی کردم خودم را خوب نشان دهم.

مارال که درست کنارم ایستاده بود، هنوز هم نگران به چهره ام نگاه می‌کرد:

-می‌خوای من بیام؟

با لبخند چانه ای بالا انداختم:

-نه عزیزم. شما کنار هم خوش و بش کنید. من هم میام!

مادرش میان اخم‌های غلیظی که به واسطه‌ی مکالمه‌ی پر تنش‌شان پررنگ‌تر شده بود ، جعبه ی کادو پیچ شده‌ای که از کیفش بیرون آورده بود به طرفم گرفته شد و من آن را با احترام از مادرش گرفتم:

-ممنونم...اومدن‌تون خودش هدیه بود!

پوزخند آرامی روی لب راند و روبه پسر بچه لب زد:

-بند کفشت رو ببند زیر پاهات نره. زمین می‌خوری!

متوجه خیرگی جهانبخش روی صورت زن بودم.
می‌توانستم به آن نگاه معنا بدهم.
شاید آن زن فقط مادری کردن را برای آن سه نفر بلد بود.

حتی برای همان دختری که از گوشت و خون خودش نبوده و از همسرش به جای مانده بود.

بار دیگر به خاطر هدیه‌ای که با احترام متقابل به من داده نشده بود، تشکر کردم و دامن لباسم را برای قدم برداشتن به طرف ساختمان عمارت بالا بردم.

#۸۸۸

بهتر بود آن‌ها را با هم‌دیگر تنها می‌گذاشتم!

و بهتر از آن ، اینکه من هم کمی با خودم خلوت کنم!

بدن کم جانم شهادت می‌داد.

شهادت می‌داد که هنوز حتی به اندازه ی یک سر سوزن آن مرد بی‌رحم از سرم بیرون نرفته است.

سرگیجه‌ام شهادت می‌داد چقدر آن جمله در ذهم تکرار میشود و چقدر از رسیدن آن روز وحشت دارم.

این گناه من بود...

گناهی تمام‌نشدنی که دست از سرم برنمی‌داشت.

سر راه، آن‌قدری لبخند ژکوند روی لب نشانده بودم که لب‌هایم داشتند علیه من جیغ می‌کشیدند.

کم‌کم از جمعیت دور می‌شدم و حالا روی سنگ‌فرشی که تک و توک خدمتکارها از آن عبور می‌کردند، به عمارت می‌رسیدم.

ویالونیست ها همزمان می‌نواختند و شاید حتی آن آهنگ، خنده‌اش می‌گرفت به وضع مسخره ی من.

من به عمرم تولدم را جشن نگرفته بودم.
کسی حتی به یاد نداشت چه روزی به دنیا آمده‌ام.

و حالا این مهمانی بزرگ که احتمالاً اهدافی پشتش خوابیده بود، نه تنها من را به وجد نمی‌آورد ، بلکه حس حقارت بیشتری به من می‌داد.
علی‌الخصوص وقتی او حضور داشت.
او و زنی که به تازگی عروسش می‌شد.

و شاید کمتر از یک هفته‌ی دیگر من عروس مردی که حتی از نزدیک شدن به جسمش واهمه داشتم.

مردی که جز حس احترام و ارزشی که به خاطر حمایت‌هایش قائل بودم ، هیچ گونه حس دیگری به او نداشتم.

آهم را میان هوای تقریباً سرد باغ رها کرده و تمام سعی‌ام را کردم که طرف آن‌ها را نگاه نکنم.

لحظه‌ای نزدیک بود با آن کفش‌های پاشنه بلند روی زمین پخش شوم که دست به دیوار گرفته و با حرص راه اتاقی را در پیش گرفتم که رگال لباس‌ها و کفش‌های سفارشی را قرار داده بودند.

نَسَـ♚ـبــ

#۸۸۹

همه چیز در اتاق جهانبخش چیده شده بود.
حتی آرایشگرهایی که به عمارت آورده بود همانجا به من رسیدگی کردند و برای تعویض آن کفش‌های پاشنه بلند می‌بایست به آن اتاق برگردم.

حالا که به سالن رسیده بودم ، سر و صداها خوابیده و هوای گرم‌تری به پوست صورتم می‌خورد.

دستگیره‌ی در اتاق جهانبخش را پایین کشیدم و امیدوار بودم وسایل را طبقه‌ی بالا نبرده باشند.
اصلاً توان این را نداشتم از پلکان بالا بروم یا حتی بار دیگر تا کنار آسانسور قدم بردارم.

با دیدن وسایل دست‌نخورده ، نفس راحتم را پس دادم و در را که پشت سرم بستم ، همان اول راه مشغول باز کردن بند کفشم شدم.

یک لنگ‌شان از زیر دامنم به کنار پرت شد و برای باز کردن دیگری خودم را روی تخت انداختم.

دامنم را بالا زدم و در حال کلنجار رفتن با قفل لعنتی‌اش بودم که صدای باز شدن در و متعاقبش بسته شدن سریع آن ، باعث شد سرم را بالا بیاورم.

شوکه بودنم ...

خشک شدنم ...

حتی نمی‌توانستم کلامی بگویم...

نگاه میخ و درمانده‌ای که به نقطه‌به‌نقطه‌ی بدن و صورتم دوخته شده بود ، نفس را از من گرفت.

کلید را که در قفل در چرخاند، تازه توانستم تمام عضلات حنجره‌ام را به کار گیرم تا کلامی بگویم:

-ش... آقا شیرزاد؟

کلید را به جیبش فرستاد و با همان نگاه زُل، قدم به جلو گذاشت.

خیرگی‌اش به تختی که رویش نشسته بودم کشیده شد...

به قاب عکس بزرگی که پشت سرم بود.

به عکس جهانبخش!

نَسَـ♚ـبــ

#۸۹۰

با همان یک لنگه‌کفش روی پاهای لرزانم ایستادم و دامن لباس روی پاهایم سر خورد.

قلبم داشت به حلقم می‌رسید تا راه فراری از سینه‌ام پیدا کند و او انگار هر لحظه دگرگون‌تر می‌شد که رخسارش رنگ به رنگ تغییر می‌یافت.

-او... اون درو... باز... اون درو باز کن... تا کسی نیومده!

مانند دیوانه‌ها نگاهش را روی صورت من سُراند و در دو قدمی‌ام ایستاد.

-اینجا اتاق اونه؟

نگاه خواهشمندم را به در بسته شده دوختم و نیم گام جلو رفتم. کاش همان یک لنگ کفش را هم درآورده بودم:

-لطفا... من دردسر تازه نمی‌خوام...

پلکش پرید، همان یک ذره فاصله را برداشت و بدون اینکه ذره‌ای از تنم را لمس کند سینه به سینه‌ام درآمد.

تمام عضلات صورتش منقبض و لب‌هایش از شدت خشم ، باریک شده بودند:

-ششششش... ساکت... ساکت... ساکت!

تنم انگار وطنش را یافته بود که مانند مسخ شدگان مقابلش یخ بست.

انگار مقابل خشمی که داشت ، خودم را مقصر می‌دانستم که صم بکم ماندم. منی که حتی خبر نداشتم گناهم چیست...

-این اتاق... این تختخواب... اون قاب‌عکس... همه‌شون مال اون حرومزاده‌ن... تو... تو این‌جا چکار می‌کنی؟

تمام صورتش به عرق نشسته بود. مانند کسی که در گرمای پنجاه درجه‌ی جنوب ، ساعت‌ها فعالیت داشته است.

#۸۹۱

لب‌هایم جنبیدند.

من...

باید توضیح می‌دادم؟

به اویی که هیچ‌کس من نبود باید توضیح می‌دادم؟

نگاه از لب‌های لرزانی که بین جواب دادن و ندادن در تردید بودند گرفت و با درد تا چشمانم کشاند. گریز نگاهش را روی ابروان و تار مویی که کنار صورتم سازگار شده بود متوجه بودم:

-تو یه اتاق باهاش می‌خوابی؟

مردمک‌هایم تکان خوردند. نفسم بند آمد و چشمان به خون نشسته‌ی او هر لحظه سرخ‌تر از قبل، قصد خون‌ریزی داشتند.

-باهاش سر روی یه بالش می‌ذاری؟ تو یه تخت می‌خوابیید؟

صدایش که بالا رفت ، دستانم بی‌اراده روی لب‌هایش خیز گرفتند.

وقتی نفس‌های تندش به پوست گونه‌ام می‌خورد...

وقتی توانی برای پس زدنش نداشتم...

وقتی جان می‌دادم برای حل شدن در تنش...

من هنوز هم مانند دیوانه‌ها عاشق این مرد بودم و در همان حد، از او کینه به دل داشتم.

دلتنگش بودم و تشنه!

با چشمانم التماسش کردم و دستانم را فشردم.

می‌توانست با یک نیم حرکت دستانم را پس بزند، اما چشم‌های دریده‌ای که تا چندی پیش خون از آن‌ها چکه می‌کرد، با مکثی روی نگاه التماس‌انگیز من، آهسته روی هم فرود آمدند و من دم عمیقی که او از بینی گرفت را فهمیدم.

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

#۸۹۲

قلبم به انفجار دعوت شد و هر تکه‌اش مانند بال پروانه به پرواز درآمد.

حرکت ریز و نامحسوس لب‌هایش روی پوست کف دستم، من را به کام مرگ می‌کشاند و مانند کسی که جان از کف می‌داد لرزیده پچ زدم:

-برو...

پلک‌هایش به اندازه‌ی یک اینچ از هم فاصله گرفتند و از لای همان یک اینچ، چنان نگاه سوزناکی به من گره زد که با یک لنگه کفش تلوتلو به سمت راست کشیده شدم.

دستانم که از روی دهانش جدا شدند، لب‌هایش نیمه‌باز ماندند و انگار او هم مانند من رشته‌ی کلام را از دست داده بود که نه می‌رفت و نه چیزی می‌گفت.

-ای... این‌جا اتاق اونه... و... اون هم شوهر من...

و حالا که برای دور ماندن از عطر و گرمای تن لعنتی او به در کمد می‌چسبیدم، او مانند یک تندیس سراسر خشم و آتش ، چشم به طرفم چرخاند و من بی‌نفس جمله‌ام را تمام کردم:

-طبیعیه که بخوام کنارش بخوابم!

مقابلم ایستاد؛ با همان حالت ترسناکش...

با همان حالت آماده‌به‌حمله‌اش...

-دیار...از این مزخرفات صدمن‌یه‌غاز تحویل من نده...حرفات سنگینن...دارن اذیتم می‌کنن!

-هردفعه پا از حدت فراتر می‌ذاری... هر دفعه به حریم من تجاوز می‌کنی... نمی‌دونم چی از من و این دنیای لعنتی می‌خوای اما بس کن! تموم شد رفت؛ نمی‌بینی؟

نَسَـ🍁ـبــ

#۸۹۳

قدم تندی که به طرفم برداشت ، قلبم را به یک ایست جانانه دعوت کرد و کف دستش که کنار سرم کوبیده شد، مانند بچه خرگوشی بی‌پناه، باز هم میان زندان تنش لرزیدم.

دید لرزشم را که صدایش را از حدی فراتر نبرد. دید اما آن غرش خفه کم از فریاد نداشت:

-اینا همه‌ش واسه سوزوندن منه... می‌دونی مثل سگ پشیمون شدم می‌خوای بیشتر بسوزونی!

و باز هم او...

همان مردی که روز اول با موتورش دلم را برده بود.

با چشمان حمایتگرش...

با مردانگی‌اش...

با دل رئوفش...

من عاشقش شده بودم و درست پس از آن با بی‌رحمی‌هایش علیه خود روبه‌رو شدم.

تمام فاصله‌ای که میان‌مان بود را برداشت و به اندازه‌ی دو لایه لباس بر جای گذاشت:

-چرا بهش اجازه می‌دی لمست کنه؟

او خیلی قدبلندتر از من بود. وقتی اینقدر نزدیکم می‌شد، ناچار بودم برای نگاه کردنش سرم را بالا بفرستم.

جایی از یک نویسنده خوانده بودم مردها از رفتن معشوقه‌شان می‌ترسند.

گوشه‌ای از دلشان همیشه جوش این را می‌زند و حکایت حبس کردنشان در دنج‌ترین گوشه‌ی دیوار ، کمد، یا حتی آغوش‌شان نیز به همین بر می‌خورد.

به روایتی آن‌ها با سایه انداختن و بستن راه فرار بر زن‌ها آن قسمت از مغزشان که ترس از رفتن دارد را آرام می‌کنند و این به آن‌ها احساس قدرت می‌دهد.

اما او...

این مرد هیچکس من نبود...

معشوقه؟

نه...

-هوم؟ چطور حالت بد نمی‌شه؟

#۸۹۴

-اینجا پر مهمونه آقا شیرزاد... شر به پا می‌شه... دست از این کاراتون بردارید! می‌خواین عزیز رو سکته بدین؟

دست دیگرش کنار سرم فرود آمد و نفس‌هایش کنار گوشم:

-وقتی اون حلقه رو انگشتت می‌کردی...وقتی دست دور بازوش می‌نداختی...وقتی رو تخت اون پف*یوز می‌نشستی...نترسیدی قاتل اون قرم*اق بشم و مادرمو سکته بدم؟

سرم با ضرب بالا آمد و چشم‌درچشم شدنم با او مساوی بود با باز شدن گره کوری که میان ابروهایش بود.

-چطور به خودت اجازه می‌دی عروسک دست اون حرومزاده بشی؟ هوم؟

حرف تا نوک زبانم آمد و رفت.

خواستم بگویم همان‌طور که تو ملعبه‌ی دست رها شده‌ای.

همانطور که با وجود این عز و جزها روبه‌روی من، پایش که برسد باز هم رها را انتخاب می‌کنی!

اما شاید او خودش بهتر از هرکسی من را می‌شناخت.

بهتر می‌شناخت که نگاهش صورتم را تماماً در نوردید و نفسش لرزید:

من نمی‌تونم قیدت رو -
بزنم دختر... نمی‌تونم
بدمت دست اون
بی‌همه‌چیز... دارم
دیوونه می‌شم...چرا
درد منو نمی‌بینی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۹۵

لرزی که در صدای او بود آمد و به جان من نشست.

لرزی که در مردمک‌های او بود آمد و روی لب‌های من نشست.

از چه چیزی درد می‌کشید که چشمانش اینگونه عاجز مانده بودند؟

-چرا نمی‌فهمی چقدر دارم درد می‌کشم؟ هی این طرف و اون طرف رو به جای چشمای بی‌صاحاب من نگاه نکن...

سر برگرداندم و با وجود مرگ نفس‌هایم ، پر دردتر از او لب زدم:

-از من چی می‌خوای ...چی می‌خوای... چی می‌خوای که راحتم نمی‌ذاری؟

سینه‌اش بالا آمد و نگاهش روی لب‌هایم سقوط کرد.

این درست نبود...

نه به هیچ وجه در قیاس اخلاق نمی‌گنجید ، اما همان لحظه‌ای که نوک بینی‌اش به پوست گونه‌ی من برخورد کرد ، جان باختم.

-دیگه دستشو نگیر. دیگه اینقدر نزدیکش نباش... دارم می‌میرم دیار... مغزم نمی‌کشه به قرآن... بهم بگو تو اتاقش چی می‌خوای؟ها؟

خدای من...من همانی بودم که سرگیجه داشتم... ضعف کرده بودم... من همانی بودم که توان روی

پا ماندن نداشتم و اکنون چگونه جلوی جسمم را می‌گرفتم که مقابل این جملات نقش بر زمین نشوند؟

-نکنه بعد از شبی که اومدم تو باغ، واسه به کرسی نشوندن حرفت بهش رو داده باشی؟ها؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۹۶

برگشت...دیوانه‌تر شد و دوباره من را با عجز نگریست:

-من دیدم... دیدم نذاشتی بهت دست بزنه... بگو دیوونگی نکردی! بگو دیار... تو رو روی اون تخت دیدم و دارم روانی می‌شم یه جوابی به من بده!

-اون شب منو مثل یه بمب ساعتی کنار خانواده‌ت می‌دیدی... انگار که اگر چند دقیقه بیشتر توی خونه‌ت می‌موندم همه چیز همراه من با خاک یکسان می‌شد!

تمام عضلات صورتش در هم شد و بدون اینکه فاصله بگیرد، مانند بیچاره‌ها دست در موهایش چنگ کرد.

من ترس داشتم... ترس از اینکه هر لحظه جهانبخش برسد...

ترس از یک درگیری بزرگ که تهش به آبروریزی ختم شود.

من ترس داشتم و او انگار نترس‌ترین بود...

دستانش از موهایش جدا شد و مانند یک دونده نفس زد:

-دیار... به خاک آقام قسم اون شب فقط و فقط به خاطر دسیسه‌های رها و جهان اون حرفا رو زدم... گوش می‌دی؟ قصدم فقط و فقط محافظت از خودت بود!

از کدام شب می‌گفت؟

از شبی که با فریادهای بلندش از من خواست در کوتاه‌ترین زمان خانه‌اش را ترک کنم؟

یا نه... شاید شبی که تنم از شدت تب و لرز توان قامت برافراشتن نداشت و مجبور بودم در تاریکی‌های کوچه‌خیابان‌ها خودم را پنهان کنم که خطری تهدیدم نکند؟

- بیچاره‌م که نکردی دختر؟ها؟ باشه... خریت کردم که سپردمت دست یکی دیگه... خریت کردم خودم نبردمت ولی مادرم داشت می‌مرددد... مادرممم... تو جای من بودی چکار می‌کردی؟

از آن شب می‌گفت که من را پست و بی‌ارزش خواند؟

یا وقتی گفت جهان به عنوان یک کارگر افغان من را استخدام کرده که دل از او ببرم؟

که پول گرفته‌ام در ازای فروختن خود به او؟

نَسَـ♚ـبــ

#۸۹۷

یا همان لحظه‌ای که گفت من را یک خطر بزرگ در کنار مادرش می‌بیند؟ که ممکن است بعدها اعضای باند طالبان را وارد خانواده‌شان کنم!

شاید هم باید به قبل‌تر می‌رسیدم... زمانی که من را در عمارت جهانبخش دید. حتی آن روزها هم گفته بود بین آن دو در رفت و آمد و تحقیق بوده‌ام که یکی‌شان را تور کنم.

که از قبل درموردش تحقیق کرده‌ام و خیلی خوب دانسته‌ام وارد چه خانواده‌ای می‌شوم!

همه‌ی آن شب‌ها من مخاطبش بودم و ماتزده مقابل فریادهای بی‌رحمانه‌اش.

حالا این بیچارگی و درماندگی‌اش به خاطر چه بود؟

-تنها دردت اینه که اجازه ندم مردی که اسمش تو شناسنامه مه بهم نزدیک بشه؟

سرش کج شد و حس کردم عنبیه‌هایش نم گرفتند. حالا نفس‌هایش به گونه‌ی راستم می‌خوردند.

هر نفسش گویی از من خواهشی داشت و من دیگر مقابل او ان دخترک لال بی‌اعتمادبه‌نفس نبودم.

کنارش نخوابم... تو اتاقش نباشم... یا... -

-از فکر اینکه با اون پفیوز تو یه خونه تنها زندگی می‌کنی روزی هزار بار مردم و زنده شدم.اون شب...وقتی نذاشتی نزدیکت بشه منِ خررر خیالم از بابتت راحت شد که خبر مرگم رفتم پی کارم...اما امشب و حضور تو توی این اتاق...

سرخ‌تر و کبودتر شد و پره‌های بینی‌اش از شدت انقباض به بالا هدایت شد:

-خودم می‌کشمش... جون‌شون تو دستای منه ولی الان باید بدونم... ندونم سکته می‌کنم دیار... خونم می‌مونه رو دستت!

-هنوز زنش نشدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۹۸

ثابت ماندن دم و بازدم‌هایش یعنی همه‌ی انرژی‌اش را برای تحلیل جمله‌ی تک کلمه‌ای و خبری‌ام به کار برده است.

در آن نزدیکی دانه‌ی عرقی که از شقیقه تا ته ریش‌هایش جر گرفت را دیدم.

چشم به دهان من دوخته بود تا او را به این باور برسانم:

-من و جهان جز یه اسم روی کاغذ، هیچ نسبت دیگه‌ای با هم نداریم!

لب‌هایش لرزید و نگاه ماتش تا چشمانم بالا آمد.

شاید منتظر بود مهر آخر را بزنم:

-کنارش نخوابیدم. تو اتاقش نبودم. هیچ خطبه‌ی عقدی بین‌مون خونده نشده... ولی...

نفسش بالا آمد...

خندید...

یک وجب فاصله گرفت و خندید...

مانند کسی که در عین بدبختی یک لاتاری بزرگ را برنده شده است.

و من حالش را نمی‌فهمیدم...

فقط به خاطر حس رقابتی که با جهانبخش داشت اینقدر عزوجز می‌کرد که مال او نشوم یا می‌شد در عمق چشمانش حسی متفاوت را شناخت؟

پروانه‌هایی که از تکه‌تکه‌های قلبم به پرواز درآمده بودند، باز هم کنار یکدیگر رسیدند. آن‌ها هر بار کنار هم جمع می‌شدند که با شدت بیشتری به انفجار دعوت شوند و شاید عاشق همین بودند.

-اون خطبه‌ی عقد تا چند روز دیگه بین‌مون خونده می‌شه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۸۹۹

خنده از صورتش نمی‌رفت. آن برق عجیب...
دست به چشمانش کشید و شاید من نتوانسته بودم اشکی که در چشمانش جوشیده بود را شکار کنم.

دیوانه شده بودم از آن حالش، اما کینه‌ام از او اجازه نمی‌داد حتی سؤال بپرسم.
بگویم تو را چه شده؟

این نگاه را پای چه بگذارم؟
زبانم سرخ شده و نگاه به قلب مجنون شده‌ام نمی‌انداخت:

-اون کم‌کم داره تو قلبم ...تو زندگیم...جا باز می‌کنه...

خنده‌اش این بار با زهری تلخ همراه بود و دیگر حتی ثانیه‌ای برای لمس صورتم معطل نکرد.

شاید منتظر شنیدن همین بود...

اینکه هیچ نسبت شرعی بین من و آن مرد نیست.

و حالا انگشتان دست راستش بودند که به چانه‌ام چسبیدند و صورتش بود که در یک میلی‌متری نفس‌های بند آمده‌ی من فرود آمد:

- کالیوپ کوچولوی خودم... قرار نیست از این به بعد اون‌و ببینی!

کالیوپ؟

این دیگر چه نام عجیب و غریبی بود؟

چرا با وجود اینکه معنی آن را نفهمیدم اینقدر دگرگون شدم؟

زبان سرخ دروغگویم حالا الکن شده و چشمانم مسخ نفس‌های گرمش بود که ناگهان صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در زیر پایم را خالی کرد.

نگاه هردویمان در آن واحد به طرف در اتاق کشیده شد و این صدای جهانبخش بود که مردمک‌های من را از وحشت به تکان خوردن وا داشت:

-دیار؟ اونجایی؟

نَسَـ♚ـبــ

لب‌هایم هراسان از هم فاصله گرفتند که با نگاه خیره‌ی او روبه‌رو شدم.

هیچ اقدامی برای بستن دهان من نمی‌کرد و این یعنی سرش درد می‌کند برای یک جنجال بزرگ.

این یعنی کوچک‌ترین ترسی از روبه رو شدن با او ندارد و این من بودم که بغض کرده از ترس نفس زدم:

-برو... از در تراس برو!

صدای هیس‌وارم حتی به گوش خودم هم نمی‌رسید. اما او خیلی خوب می‌توانست لبخوانی کند...

لبخوانی می‌کرد و به جای نگران بودن برق میان چشمانش درخشان‌تر می‌شد.

- ناهید؟ کسی تو اتاقه؟
چرا در قفله؟

نگاه از در گرفته و با وحشتی عیان به صورت او کوبیدم. به آن چشمان براق که انگار دیگر هیچ نگرانی‌ای در دنیا برایش وجود نداشت:

-چرا نمی‌ری؟ می‌خوای با آبروی من بازی کنی؟

او نگاهش بین دهان خشک و چشمان اشک بار من در گردش بود و حالا صدای ناهید به گوش می‌رسید:

-نمی‌دونم آقا. ولی فکر کنم کلید یدکش دستم باشه!

مردمک‌هایم گشاد شد و هیچ راهی برای دور کردنش نداشتم.

مشتم روی سینه‌اش فرود آمد:

-چی از جون من می‌خوای؟ چی می‌خوای... چی می‌خوای... چقدر می‌خوای اذیتم کنی لعنتی برو بیرون از خونه‌ی من!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۰۱

مشت‌هایم را نگاه نداشت و حتی انگار لذت می‌برد از هر ضربه‌ای که به سینه‌اش درد هدیه می‌داد.

چگونه و با چه زبانی او را از آنجا می‌راندم؟

-کجان کلیدا؟ دم دستن؟

تا چند ثانیه‌ی دیگر جهانبخش وارد اتاق می‌شد و حضور او در این اتاق در بسته و روبه رو شدنش با شیرزاد قطعاً یک معرکه‌ی بزرگ در پیش داشت.

و قسم می‌خورم او هم برای برپا کردن همان معرکه به این میهمانی آمده بود.

-دم دست که... والا نیستن... اما اگر خیلی واجبه برم زود پیدا کنم!

شاید باید به صورتش سیلی می‌زدم.

شاید باید به بدترین شکل ممکن شخصیتش را خرد می‌کردم تا خودش با پاهای خودش از اینجا می‌رفت.

آن نگاهی که من در چشمانش دیده بودم. آن چراغی که در چشمانش فروغ پیدا کرده بود، به این سادگی‌ها کور شدنی نبود.

مشت‌هایم را که خواستم از سر بگیرم، این بار بدون درنگ، با یک دستش هردو پنجه‌ی من را در بر گرفت و روی سینه‌اش فشرد.

مانند یک شکار قیمتی هردو دستم را در برگرفت و بدون هیچ فاصله‌ای با لبخند نفس زد:

-تو آدم این نمایش نیستی... اینقدر زور نزن! چه تو بخوای ، چه نخوای امشب گورشو تو همین قصر خوشگلش می‌کنم. بذار بیاد داخل!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۰۲

مات صورتش بودم که صدای جهانبخش باعث شد پلک‌هایم روی هم بی‌افتند:

-نمی‌خواد بری پیداش کنی. به خدمتکار گفته بودم در اتاقم رو قفل کنه. احتمالاً کار اونه!

دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و این می‌توانست تندی نفس‌هایم را بکاهد.

حالا می‌شد فهمید چگونه هردو دستم میان پنجه‌ی بزرگ و قوی او گیر افتاده.

حالا می‌شد فهمید چقدر به هم نزدیک هستیم.

حالا می‌شد فهمید هیچکدام از حرف‌هایی که شنیده‌ام توهم نبوده و آن دوچشم براق راستکیِ راستکی هستند.

نیم فشار دیگری که به دستانم وارد کرد تازه من را در سراشیبی محکمی که در آن قرار گرفته بودم هول داد.

این درست نبود.

من آدم این کثیف بازی‌ها نبودم.

-همین امشب برمی‌دارم می‌برمت... دیگه قرار نیست اینجا بمونی!

دستانم را محکم از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

اگر به او اجازه‌ی نزدیکی می‌دادم بیشتر از حسی که از طرف او تحمل کرده بودم خرد می‌شدم.

-کی گفته من باهات جایی می‌آم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۰۳

خندید. خنده‌اش گرچه زیبا بود... خنده‌اش گرچه پس از مدت‌ها چال گونه‌ای که من را اسیرش

کرده بود به نمایش می‌گذاشت، اما حس حقیرتر شدن به من می‌داد.

انگار آنقدر از طرف من مطمئن بود که می‌دانست در هرصورت عاشق او خواهم ماند و هرچقدر عذابم دهد من باز هم به سمتش روانه می‌شوم.

-من بابت هر سختی‌ای که بهت دادم ازت معذرت می‌خوام...

او فکر می‌کرد همه چیز فیلم هندی است؟

که امشب یک نمایش فوق اکشن در ویلاباغ جهانبخش به اجرا می‌گذارد و آخر سر دست همسر قانونی‌اش را می‌گیرد و می‌برد؟

آن هم با وجود زنی مانند رها!

-چرا اصلا به من توجه نمی‌کنی؟ هر کاری که بگی...هر چیزی که تو بخوای ...

-نمی‌بخشم... هزار سالم بگذره... هزار تا دلیل هم برای همه‌ی کارت بیاری نمی‌بخشم...

-دیار...

-چی باعث می‌شه یه دختر جوون و بی‌پناه رو نصف شب از خونه‌ت بیرون کنی؟

-من که گفتمم...

-اون هم با اون شدت بی‌احترامی... فکر کردی چون هیچکس رو ندارم، اگر همین‌جا جهانبخش رو زیر بار کتک بگیری و یه معرکه‌ی بزرگ به

پا کنی، جایی برای موندن ندارم و بازم به تو مجبور می‌شم؟

-اینطور نیست... چرا تو سرت نمی‌ره؟ من اگر اون شب تو رو از اونجا بیرون نمی‌کردم ممکن بود هر اتفاقی برات بی‌افته...

-افتاد... بدترین اتفاقی که می‌تونست برای من رخ بده افتاد!

عقب رفت و دوباره مانند لحظاتی که کلافه می‌شد، دست روی صورتش کشید.

شاید گمان می‌کرد بدترین اتفاق سر رسیدن عموهایم است.

یا شاید هم اقدام به خودکشی...

نه...

-من کسی رو گذاشته بودم دم در که ازت مراقبت کنه. مسعود رو فرستاده بودم که سوار ماشینت کنه!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۰۴

چانه‌ام در صدد لرزیدن بود که محکم آن را نگاه داشتم.

چقدر دیر این‌ها را می‌شنیدم.

-اما آقامسعود نتونست جلوی از چشم افتادن شما رو بگیره. آقا مسعود نتونست وقتی داد و فریاد می‌کردی ، جلوی قلب منو بگیره که دیگه دوستت نداشته باشه!

خندید و دست‌ها را تا موهایش بالا برد:

-مزخرفه! همون حرفا رو تو الان به من زدی، ولی حس من نسبت به تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شه!

می‌توانستم بپرسم چه حسی؟

چرا رک و راست نمی‌گفت؟

چرا قلب رم کرده‌ام آرام نمی‌گرفت؟

-نمی‌شه ، چون می‌دونم می‌ترسی... می‌دونم نگرانمی... می‌دونم به خاطر خودمه... تو هنوز نوزده سالته و...

باز هم داشت بحث سن و سال به میان می‌آورد.

باز هم می‌خواست به من بفهماند کودک هستم و هیچ چیز حالی‌ام نیست.

گلویم با درد تکان خورد و در حالی که موهای نامرتبم را زیر آن کلاه حجاب لعنتی تنظیم می‌کردم لب زدم:

- بازم همون بحثای تکراری... من بچه‌م... من بی‌عقلم... من بی‌تجربه‌ام... اما شما با سی سال تجربه‌ت گند

زدی تو احساسات یه
دختر هجده‌ساله ِ گند
زدی آقاشیرزاد و یه نفر
دیگه مثل همیشه ،
گنداتو جمع کرد!

چه شد؟

چرا دیگر لبخند نمی‌زد؟

چرا دیگر چشمانش برق نمی‌زد؟

نمی‌گفت می‌دانم همه‌ی این‌ها به خاطر خودم است!

نمی‌گفت ببین... با وجود تمام تلخی‌هایت باز هم روبه‌رویت ایستاده‌ام!

-چرا اینجوری به من زل می‌زنی؟ مگه دروغه؟ خلافش رو ثابت کن اگر می‌تونی... من به اون مرد یه قولایی دادم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۰۵

دستم را به طرف در خروجی گرفتم و پشت گردنم به عرق نشست:

-من به مردی که هروقت با سر زمین خوردم، زیر بال و پرم رو گرفت ، یه قولایی دادم و نمی‌تونم به خاطر کسی که هزار بار زمینم زده، اون قول رو بشکنم.

پوزخند زد و مردمک‌هایش حالت گشادتری گرفتند:

-تو می‌دونی اون با گذشته‌ی من چکار کرده. می‌دونی چطور گو*ه زده تو زندگی بچگی و جوونیم. تو می‌دونی چقدر از عمرم رو به خاطر اون ، تهمت ناروا شنیدم اما... اما خبر نداری با خودت چکار کرده!

-می‌دونم... بذار به تو هم بفهمونم وقتایی که با زخم زبون قلب منو تیکه‌تیکه می‌کردی، اون مرد چه کارایی برای حمایت از من انجام داده. تو نمی‌دونستی و وقتی فهمیدی دنیا رو به آتیش کشیدی که دیگه من نباشم... اما اون از دقیقه‌ی اولش می‌دونست من کی‌ام... خبر داشت از کجا اومدم و رگ و ریشه‌م کیان... می‌دونست که هر خطری می‌تونه از جانب من تهدیدش کنه... می‌دونست و منو توی خونه‌ش راه داد... می‌دونست و با تمام خطراتش پیکر مامانم رو بدون اینکه به من آسیبی برسه، به اون‌جا

فرستاد. اون می‌دونست و ترتیبی داد که عموهام فکر کنن من مُردم. به لطف همون مردی که تو از وجودش متنفری و می‌خوای نابودش کنی ، من ماه‌ها بدون ترس از پیدا شدن زندگی کردم!

تمام عضلات صورتش به لرزه درآمدند و در صورتم غرید:

-چون داشته قربونی‌اش‌و قبل سر بریدن آماده می‌کرده... چرا نمی‌فهمی اون پف*یوز و رها با هم این نقشه‌ها رو کشیدن؟

-من قربانی بشم تو می‌خوای نجاتم بدی؟ تویی که هزار بار من‌و تو مهلکه هول دادی؟

#۹۰۶

-هولت ندادم... هولت ندادم چرا حرفمو باور نمی‌کنی؟ چرا هر بار این مزخرفاتو تکرار می‌کنی ؟ یعنی اصلاً واست مهم نیست با من چیکار کرده؟

-من باورت کردم... همون لحظه‌ی اول باورت کردم اما تو ذهن تو همیشه متهم ردیف اول بودم. بهت اعتماد داشتم و سر سوزنی حس اعتماد به من نداشتی. ازت دفاع کردم... انگشت‌اتهامم رو به طرف جهانبخش گرفتم و تهدیدش کردم که به عزیز همه چی‌و می‌گم... اما همیشه این من بودم

که از نظر تو مقصره... من هیچ بدی به تو و خانوادهت نکردم ، اما تو بدترین کارا رو در حق من کردی... چطور دوباره بهت اعتماد می‌کنم؟

با شنیدن جمله‌ی آخرم مردمک‌هایش مات ماندند. من نفس زدم و دستم را مقابلش گرفتم:

-کلید!

-یه جواب ازت می‌خوام فقط... بعدش اون کیلید تو مشتته!

خیره‌اش ماندم و دیدم نبض کنار شقیقه و گردنش را.

-این... این یعنی اینکه شیرزاد ممکنه دروغ بگه؟

صدایش پر از ارتعاش بود و نگاهش به گونه‌ای که گویی می‌خواهد نتیجه‌ی یک جنگ قبیله‌ای را از زبان من بفهمد.

دست چپم کنار تنم مشت شد.

باید طعمش را می‌چشید.

باید تیری که در قلب من فرو کرده بود را می‌خورد.

-دروغ یا راست بودنش برام اهمیتی نداره. من راهم رو انتخاب کردم!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۰۷

موهایش روی پیشانی‌اش چسبیده بودند.

کم کم حس خشم به حیرتش اضافه می‌شد.

می‌شناختمش...

صفر و صدش را از بر بودم.

می‌دانستم چگونه در چند ثانیه‌ی کوتاه تمام ارگان‌های تنش از آرامش قبلش فاصله می‌گیرند و شاید همین من را می‌ترساند.

-شماها از وقتی همدیگه رو شناختید دشمن خونی همدیگه بودید. اون شب توی زشک بی‌برو برگرد حرفاتو باور کردم چون فکر می‌کردم خیلی رو مردونگی و شرافتت حساسی... اما بلاهایی که سر من آوردی...

ابروهایش با همان حیرت بالا رفتند و دستانش را برای گرفتن بازوهای من جلو آورد.

کنار رفتم... اجازه ندادم بار دیگر به من دست بزند.

گردنش را تکانی داد و شاید حتی خودش نیز از پرسیدن آن سؤال می‌ترسید.

-تو هم...

پلک زد.

شاید گفتنش سخت بود.

-تو هم مثل اونا... فکر می‌کنی... من دروغ می‌گم؟

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند اما قبل از اینکه کوچک‌ترین کلامی از میان لب‌هایم بیرون بیاید صورتش با درد در هم مچاله شد و دستش را مقابلم تکان داد:

-قبلاً رو ولش کن... شبی که بی‌برو برگرد گفتی معلومه که اون کار از من برنمیاد رو ولش کن... الاننن... همین الان که از من واسه خودت یه هیولای پست ساختی... حتی یه سر سوزن... شک داری ممکنه اونی که دروغ گفته من باشم؟

-دنیا یه جوری برام چرخیده که دیگه حتی به چشمای خودمم اعتماد نکنم...کسی که وجودش

همیشه سراسر خشم و کینه‌ست هر کاری ازش برمیاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۰۸

پلکش تیک گرفت و منتظر اتمام جمله‌ام بود.

-پونزده_شونزده سال پیش من کنارتون نبودم. اما الان هستم... و می‌گم هیچ کاری از هیچ کسی بعید نیست. مخصوصاً اونایی که خیلی ادعاشو دارن!

**

شیرزاد:

چشمانش هنوز مات رد پای دختری بود که کلید را بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگری از شیرزاد گرفت و اتاق را ترک کرد.

با کفش‌های جدید.

با لباسی که روی زمین می‌خزید و با عطر جدیدی که جهانبخش ان را خریده بود.

نگاهش مات آن نقطه بود و گوش‌هایش مانند ضبطصوت ، جمله‌ی آخر را برایش تکرار می‌کردند.

سینه‌اش سنگین و سنگین تکان خورد و یک قدم عقب رفت...

حالا کفش‌هایی که از پا کنده بود نیز گوشه‌ای افتاده بودند.

یکی‌شان راست و یکی‌شان چپکی...

یک رگال پر از لباس آن گوشه بود و یک عالمه لوازم آرایشی زنانه روی میز توالت مردانه‌ی جهانبخش...

چند کش‌موی رنگی‌رنگی که...

چشمانش تا روی مچ دست خودش سر خوردند.

همان‌جایی که کش‌موی آبی‌رنگ جاخوش کرده و گویی با لب‌های برچیده شده نگاهش می‌کرد.

کاسه‌ی وجودش ذره‌ذره پر می‌شد و این صبر، شاید نشان از دینامیت در حال انفجار درونش بود

که دیار تصمیم گرفت هرچه زودتر اتاق را ترک کند.

یک دم صدادار و یک چرخش...

تختخواب که مقابل دیدگانش قرار گرفت ، گرما زیر پوستش به قلیان افتاد.

دیار همان‌جا نشسته بود... گفته بود به زودی مهمان این اتاق و این تخت هم می‌شود؟

یا شاید هم شده بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۰۹

نفهمید ثانیه‌ی بعدی چه اتفاقی افتاد که با تمام قوا به طرف تخت یورش برد و آن را بلند کرد... تخت به تکانی محکم به دیوار برخورد کرد و جک پایه‌ی ان نیز واژگون شد.

شیرزاد نفس‌نفس می‌زد که این‌بار سمت میزتوالت خیز برداشت و حالا صدای شکستن و افتادن تمام وسایل آن، باعث شد خدمتکار با حالت دو به آن اتاق بیاید.

شیرزاد آینه را نیز برداشت و به دیوار مجاور کوبید.

صدای شکسته شدن شیشه‌های آن باعث شد خدمتکار جیغ کشیده و برای خبر کردن جهانبخش دوان‌دوان به طرف باغ برود.

اما به جز آن زن ،شخص دیگری هم شاهد دیوانگی شیرزاد بود.

زنی با چشمانی خیس و لب‌هایی که محکم روی هم چفت شده بودند.

شیرزاد با فریادی بلند ، به میله‌ی رگال لگد زد و حالا که تمام لباس‌ها نقش زمین می‌شدند می‌توانست رها را ببیند.

زنی که با اشک چشمانش خیره به مردی مانده بود که می‌دانست خیلی وقت است از دستش رفته!

شیرزاد صورت رها را که دید، مانند یک یوز وحشی چشم گشاد کرد و گامی روی شیشه خورده‌ها برداشت:

-اینجا چه غلطی می‌کنی؟

لب‌های رژ خورده‌ی رها روی هم فشرده شدند و گویی نفس کم اورد که از هم بازشان کرد:

-شنیدم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۰

و سخت نبود فهمیدن اینکه چه چیز را شنیده است.

شیرزاد آمده بود این خانه را روی سر صاحبش خراب کند.

امده بود حساب این زن رذل و ان مردک پست را کف دست‌شان بگذارد و هیچ قصد عقب نشینی نداشت.

-به ت*م چپم... بیام اشکات‌و قبل اینکه ریق رحمت رو سر بکشی پاک کنم؟

رها همراه با بغضی که داشت سینه‌اش را اذیت می‌کرد نفسی گرفت و هنوز غرورش در نگاهش رنگ نباخته بود:

-به همین سادگیا که تو فکر می‌کنی نیست آقای شیرمرد!

شیرزاد دیگر صبری مقابل این زن نداشت.
صبری نداشت که دست دور گلوی برهنه‌اش قفل کرده و با شدت تنش را به دیوار کوبید.

کفش‌های پاشنه‌بلندتش از پاهایش در مقابل آن شیشه‌ریزه‌ها محافظت می‌کردند ، اما چه کسی می‌توانست راه نفسش را از زیر انگشتان شیرزاد باز کند؟

-بگو اینجا جونت رو بگیرم یا اول می‌خوای با سیمین خداحافظی کنی؟

هنوز کاملاً فشارش نداده بود و این‌چنین به خرخر افتاده بود. اگر یک اینچ دیگر دستش را روی گلویش می‌فشرد، بی‌برو برگرد سر سی ثانیه جان می‌باخت زنی که مانند یک مار دو سر میان زندگی‌اش پیدا شد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۱

-من... من عاشقت شدم... شیر... شیرزاد دارم خفه میشم!

مردمک‌های شیرزاد گشادتر شدند و وحشت زن هر لحظه بیشتر می‌شد. آن زن خدمتکار رفته بود که طعمه‌ی دوم شیرزاد را بیاورد.

شاید تا دقایقی دیگر همه‌ی مهمان‌های آن باغ پشت در این اتاق جمع می‌شدند. حتی عزیز و... دیار!

شیرزاد فقط یک نیم فشار وارد کرد و چشمان رها تا سفیدی‌شان رفتند.

قرار نبود به قصد مرگ آن‌ها وارد این عمارت شود.

قرار نبود خونی بریزد.

شیرزاد بیش از پانزده سال صبر کرد که بدون خونریزی ابرویش را برگرداند. اما شاید دیوانه شده بود دیگر:

-تو به کی وصلی حرومزاده؟ها؟ به کی وصلی که کمتر از چند روز می‌تونی یه قبیله‌ی وحشی و خطرناک رو برای کشتن یه دختر بکشونی ایران؟ به کی وصلی بی‌همه‌چیز؟ امشب به قبر وصلت می‌کنم... به قبر وصلت می‌کنم بی‌نون و نمکککک!

-مادرت... مادرت... همه... چی‌و... می... می...

پلک شیرزاد تیک گرفت و دستانش از دور گردن زن شل شد.

رها با تنگی نفس شدید روی زمین افتاد و دست به گلوی کبود شده‌اش گرفت. اما شیرزاد با

گوش‌هایش چیزی را شنیده بود که نمی‌خواست در مغزش بگنجد.

چه چیز را عزیز می‌دانسته است؟

روی دو زانو نشست و با چشمان دریده چانه‌ی رها را بالا فرستاد:

-داشتی چه زری می‌زدی رها؟ ادامه ش بده ببینم...

نَسَـ♚ـبــ

#۹۱۲

رها با چشمان بسته نفس‌نفس می‌زد که دست شیرزاد برای بار دوم دور گلویش قفل شد:

-حررررف بزننننن!

رها با نگاه تاریک و انتقام‌جویش در صورت شیرزاد زل زد.

گران تمام شده بود برایش...

شنیدن و دیدن اتفاقات امشب بین این مرد و آن دختر افغانی برایش گران تمام شده بود.

-این همه مدت می‌دونستی و برام فیلم... فیلم بازی کردی... این همه مدت... این همه مدت منو زیر نظرت گرفته بودی که چنین شبی منو همکاسه‌ی جهان کنی و از زندگیت پرتم کنی بیرون. اما... اما کور خوندی شیرزاد

شیرمرررد... من مثل یه زخم عفونی می‌مونم که هرچقدر بیشتر انگولکم کنی بیشتر چرک می‌دم!

مانند یک کابوس روی روان نداشته‌ی شیرزاد می‌رفت که دیوانه‌ترش کند.

چرا جمله‌ی قبلش را تمام نمی‌کرد پس؟

-رها رها رها... من الان اون‌قدری کله‌م داغه که فرق حیوون و آدم رو نمی‌فهمم... می‌زنم اینجا یه بلایی سرت می‌آرم که دیگه نتونی چرک بدی اون دهن گشادت رو باز کن زودتر!

رها می‌دانست تمام همّ و غم شیرزاد برای رسیدن به چنین شبی ثابت کردن بی‌گناهی‌اش به مادرش است.

می‌خواست نشان دهد سال‌ها مورد ناحقی‌اش قرار گرفته.

می‌خواست نشان دهد آن سیلی حقش نبوده است.

می‌خواست نشان دهد وصیت پدرش را علارغم همه‌ی بی‌وفایی آن‌ها فراموش نکرده است و اگر حقیقت را می‌فهمید؟

نَسَـ🎁ـبــ

#۹۱۳

-یه بار... حتی یه بار اونجوری که به اون زنیکه‌ی بی‌اصل و نسب نگاه کردی تو چشمای من خیره نشدی.

-شر و ور واسه من نباااف...

-التماس؟ همه‌ی سال‌هایی که کنارت بودم یه بار ازم نخواستی به دیدنت بیام. همیشه این من بودم که دنبالت دویدم. همیشه این من بودم که تو محبت کردن پیش‌قدم شدم. وقتی دیدم چطوری جلوی اون دختر به غلط کردن افتادی سوختم... جونم آتیش گرفت لعنتی نمی‌تونی خوش و خرم زندگی کنی وقتی پشت سرت آوار به این بزرگی جا گذاشتی!

کدام آوار را می‌گفت؟

همانی که رها خود با دروغ و کلک‌هایش بنا کرد؟

با نقشه؟

آن بی‌شرف قصد آبروی شیرزاد را کرده بود... آبرویش!

-آتیشت می‌زنم... زنده‌زنده می‌سوزونمت رها خیلی آوانس گرفتی از من که الان زنده‌ای گوهی که نصفه خوردی رو کامل بخوررر!

و اشک‌های رها با حس پیروزی‌اش خشک می‌شد.

زهرخند می‌زد زیر دستان خطرناک شیرزاد وقتی قصد فرو کردن آن خنجر را در قلبش داشت:

-چی رو می‌خوای به همه ثابت کنی؟ مادرت می‌دونه... مثل روز براش روشنه که پونزده شونزده سال پیش تو مقصر نبودی...

ابروی شیرزاد همراه پلکش لرزید.

نبضی که وحشیانه می‌کوبید ، حالا کندترین حرکت عمرش را در پیش گرفته بود.

و رها می‌تاخت و در پی بازسازی غرور له شده‌اش بود:

-فکر می‌کنی چرا اصرار داشت من و تو ازدواج نکنیم؟

دستان شیرزاد روی گلوی زن شل و شل‌تر می‌شد و گوش‌هایش داغ‌تر!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۴

-هرچیزی که تو نمی‌دونستی رو هم کاملاً واقف بود. مادرت پول رو انتخاب کرد... قدرتی که پدر جهان برای پسرش جا می‌گذاشت رو... درست مثل همون دختری که امشب به پاش افتادی و حتی تره هم برات خرد نکرد!

حالا تنش نیز رو به سردی می‌رفت.

لرزی عجیب داشت وجودش را فرا می‌گرفت.

این چه دردی بود که سینه‌اش را احاطه کرد؟

-اومدی اینجا... همه زورت رو زدی که اون دختر برگرده تو اون خونه... قبولت نکرد... فکر می‌کنی اگر جهان با رو شدن همه‌ی حقیقتاً از سر راهت برداشته بشه بازم اون دختر برمی‌گرده پیشت؟

شیرزاد داشت وارد یک اغمای بزرگ می‌شد.

گوش‌هایش نم‌نمک سوت می‌کشید که رها با کینه‌اش تیر خلاص را زد:

-اگر بفهمه تو از من خواستی که عموهاش‌و خبر کنم... تو رو می‌بخشه؟

سر شیرزاد با وجود روحی که از تنش خارج شده بود ، با ضرب به طرف رها برگشت و تیزی نگاهش، به سمت‌وسویی رفت که آن زن تلفنش را برمی‌داشت.

نگاهش دودو می‌زد که صدایی در سکوت مطلق اتاق پیچید:

«-چرا چشم از من می‌گیری شیرزاد؟»

صدای خش‌خشی به گوش می‌رسد و سپس باز هم رها:

«-خودت گفتی زنگ بزنم عموهاش بیان. این خودت بودی که قبول کردی... اونی که بیرونش انداخت و هرّیش داد من نبودم که ازم عصبانی هستی!»

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۵

نبض شیرزاد داشت مرد را به مرگ دعوت می‌کرد.

این دیگر چه کوفتی بود؟

رها صدایش را برای روز مبادا ضبط کرده بود؟

«-هر چیزی یه راه حلی داره. می‌تونیم یه کاریش کنیم. یه آدرس اشتباهی براشون بفرستیم.

می‌تونیم قبل از اینکه اونا برسن دختره رو به عقد جهان...

-زحمت نکش. مگه نمی‌خواستی از شر دختره خلاص بشی؟ بفرما اینم موقعیت!»

رها زیر نگاه خشک شیرزاد روی توقف صدا زد و با نگاه شرارت بارش لب زد:

-اون همه خواهش و التماس کردی.... اون همه دلیل تراشیدی... گفتی همه چیز زیر سر رها و جهانه... گفتی نقشه‌ی اون دو تا بوده... فکر می‌کنی این صدا رو بشنوه چه فکری درموردت می‌کنه؟

شیرزاد مانند یک قاتل به رها نگاه می‌کرد و رگه‌های خونی چشمانش بیداد از این بود که رها اگر لام تا کام چیزی درمورد این قضیه روی لب بیاورد، اگر این صدا به گوش دیار برسد، دیگر حتی جنازه‌اش روی زمین نمی‌ماند که خاکش کنند.

-همین‌جوریش هم گفت که بهت اعتماد نداره!اما ببین...هیچ‌جوره نمی‌تونی ازش دل بکنی...بازم می‌ترسی...با وجود اینکه اونجوری خُردت کرد ، مثل سگ از اینکه دختره چیزی بفهمه
می‌ترسی...می‌ترسی چون هنوز بهش امید داری!

این را با خنده‌ای شیطانی اما پر از حسرت لب زد .

شیرزاد به سمتش یورش می‌برد که جانش را بگیرد ،اما رها قبل از اینکه دست شیرزاد به او برسد فوراً پچ زد:

- شیرزاد...شیرزاد...شیر زاد پای من اگر به زندان باز بشه زندگی تو رو هم نابود می‌کنم!

صدای دویدن می‌آمد.

صدای یا فاطمه‌ی زهرا گفتن عزیز.

صدای همهمه‌ی مهمانانی که شاید با دیدن نگرانی آن زن و جهانبخش برای فضولی کردن می‌امدند.

نَسَـ♚ـبـــ

و شیرزاد دیگر تاب نداشت...

چه را ثابت می‌کرد؟

کدام حقیقتی که رو نشده بود را رو می‌کرد؟

اصلاً به خاطر چه کسی؟

مادری که سال‌ها جگرگوشه‌اش را بازی داد؟

از جایش بلند شد و لخ‌لخ‌کنان ،میان آت و آشغال‌هایی که روی زمین ریخته شده بود، به طرف در رفت.

هیچ حقی نبود که آن را باز پس گیرد!

هیچ‌کس را نداشت که به خاطرش بخواهد خودش را اثبات کند!

تلفن شروع به لرزیدن کرد و مرد کت‌وشلوارپوش ، با حالت دو به طرف اتاق می‌آمد.

شیرزاد تلفن را روی گوشش قرار داد و صدای مسعود با حالتی نگران، در گوشش پیچید:

-چی شد پس؟

-منصرف شدم. ولش کن بره!

جهان با دیدن قامت شیرزاد مقابل اتاق از دویدن ایستاد و عزیز با نفس‌نفس چند متر آن طرف‌تر در عمارت درندشت جهانبخش جلو می‌آمد.

-یعنی چی ولش کن بره؟ مگه من می‌ذارم؟

شیرزاد پلک روی هم فشرد و تا با آن زن چشم‌درچشم نشود.

یک چاقوی تیز میان سینه‌اش بود وقتی دیار هم با نگاه دودوزن و وحشت‌زده‌اش پشت سر عزیز رسید.

-گفتم ردش کن بره مسعوووود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۷

گفت و بدون لحظه‌ای معطلی تلفن را قطع کرد. جهان با نفس‌های تند منتظر کوچک‌ترین حرکتی از طرف شیرزاد بود که عزیز خودش را مابین دو پسر انداخت:

-چی شده قربون قد و بالات بشم؟ ها؟ چی شده؟ بیا بریم خونه...

چشمان شیرزاد از دیدن صورت مادری مانند او امتناع می‌کردند. اما...

شاید باید یک بار هم که شده آن زن حس شرم را تجربه می‌کرد در مقابل پسرکی که سیلی ناحق خورد و افترای ناحق‌تر به دوش کشید.

نگاه سرد و توخالی‌اش که به چشمان اشک‌بار عزیز رسید ، چیزی از میان سینه‌ی زن سقوط کرد.

شیرزاد هیچ‌گاه این‌گونه در چشمانش زل نزده بود که!

-از قبل همه چی‌و می‌دونستی!هوم؟

فقط یک سؤال کوتاه پرسید.

باید آن جواب را نه از زبان دروغ‌گوی رها ، بلکه در چشمان آن زن می‌دید و مردمک‌های عزیز با وحشت لرزیدند.

مهمانان تک و توک آن‌جا حضور داشتند و جهانبخش آرام پچ زد:

-اینجا جای این کارا نیست شیرمرد. صبر کن... صبر کن مهمونا برن بعد هر حسابی داری با من تسویه کن!

و شیرزاد دیگر حتی ثانیه‌ای منتظر نماند.

جوابش را گرفته بود!

بدون اینکه دیگر چیزی روی لب بیاورد ، به سادگی از کنار مادرش گذشت و باتنه‌ای که به

شانه‌ی جهانبخش زد، جلوی دیدگان حیرت‌زده‌ی دیار به طرف خروجی قدم برداشت.

حالا دیگر می‌توانست کاملا مادر او باشد!

فخرالسادات دیگر پسری به نام شیرزاد نداشت!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۱۸

**

دیار:

پاهایم مانند بید می‌لرزیدند و نگاهم به رد قدم‌های او.

چگونه می‌شد به همین سادگی بدون هیچ دردسری از آنجا برود؟

مگر نگفت آمده است برای حق خواهی؟

مگر نگفت آمده تمام حقایق را برملا کند؟

-رها؟ رها بیا ببینم دخترم... شیرزاد چش بود؟ هان؟تو چیزی بهش گفتی؟

سر چرخاندم و در حالی که مانند یک مجسمه سر جایم میخ مانده بودم، رها را دیدم که با بینی سرخ و چشمان سرخ‌تر از اتاق بیرون آمد.

شانه‌هایش را استوار نگه داشته بود و من از همان فاصله می‌توانستم رد سرخ روی گلویش را به وضوح ببینم.

-چرا از خودش نمی‌پرسید؟

عزیز با حال خراب دست روی سینه گذاشت:

-رفت... تو یه چیزی بگو دارم پس می‌افتم از نگرانی!

خط نگاه کینه آمیزش را به طرف من سوق داد و کیفش را دست به دست کرد:

-می‌تونید برید به ادامه‌ی جشن‌تون برسید و... و حتی خوشحال‌تر از قبل باشید... من و شیرزاد از هم جدا شدیم!

-چی؟

بی توجه به عزیز و جهانبخش از کنار هردویشان گذشت و از روبه‌روی من که رد می‌شد، به صورت بدی سر تا پایم را رصد کرد.

انگار داشت با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشید.

انگار که تهدیدم می‌کرد و دیگر معطل نکرد.

به پاهایش سرعت داد.

نَسَـ🌱ـبــ

دست به پیشانی‌ام گرفتم تا آن ضعف لعنتی را مهار کنم.

مهمان‌ها همگی به محوطه‌ی باغ برگشته بودند و شاید بهتر بود این مهمانی مسخره را به پایان می‌رساندیم.

شاید بهتر بود جمعش می‌کردیم، اما میان ناله‌ها و نفس‌نفس زدن‌های عزیز و دست از زیر بازو گرفتن‌های جهان، صدای فریاد مردانه‌ی بلندی سراسر محوطه را در بر گرفت:

-یه لحظه....یه لحظه همه‌تون خوب به من گوش کنیییید...

.قلبم تپید و متوجه نشدم چگونه پاهایم به همان سمت دویدند.

شاید پایانی نداشت آن شب...

نمی‌دانم عزیز و جهانبخش کی پشت سر من آمدند اما صدای مرد غریبه‌ای که می‌خواست با فریاد توجه مهمانان جهانبخش را به خودش جلب کند.

کسی به طرفش رفت که بازویش را بگیرد ، اما با فریادی بلند خودش را عقب کشید:

- برو عقب می‌گم حرف دارممم...منو ببینید همه...میزبان مهمونی

امشب‌تون یه آدم
بی‌شرف حرومزاده‌ست
که آدم فرستاده پی من
فیشمو بکشن!

حالا جهانبخش عزیز را هم رها کرده و با یک تنه از کنار من می‌گذشت.

شاید می‌خواست نگهبانان را برای بیرون کردن آن مرد صدا کند.

همان مرد کوتاه قامتی که شاید به نظر می‌رسید چهل و پنج یا پنجاه سال داشته باشد.

مهمانان با چشم‌های میخ و گوش‌هایی تیز منتظر اتمام نمایش آن مرد بودند و عزیز با هن و هن از کنار من گذشت.

-یه مدت با پول دهن منو بست. یه مدت من بدبخت رو خفه کرد اما از این به بعدش رو خدا می‌دونه چه بلایی سرم بیاره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۲۰

دیدم که جهانبخش تلفن در دست گرفت و چند نگهبان به طرف جایی که مرد ایستاده بود دویدند.

-این مرتیکه با بابای خدانیامرزش پونزده سال پیش با پول دهن منو گل گرفتن که حقیقت رو

نگم. به یه نوجوون پونزده_شونزده ساله تهمت تجاوز زدن و آبروش‌و بردن.

عزیز با نفس گرفته روی زمین می‌افتاد که پاهای بی‌جان من به سویش شتافتند.

زیر بازویش را گرفتم و دست خودم نبود آن جیغ خفیف:

-عزیز؟ عزیز خوبی؟ عزیز من‌و نگاه کن قربونت برم...

نگهبان با بالاترین سرعت ممکن رسید و میان صدای هین و هان مهمانان، میان نگاه‌های وق زده‌ی آن‌ها، از هردو طرف مرد را در بر گرفتند.

اما دست‌بردار نبود و صدای فریادش ادامه داشت:

-این حروم‌لقمه‌ای که شماها نشستید سر سفره‌ش آدم فرستاده پِی من که جونمو بگیره... آی مردممم... این بی‌شرف چون بی‌مادر بزرگ شد هر گو*هی که دلش خواست خورد و کسی حتی به قیافه‌ش شک نکرد! اگر من سربه‌نیست شدم همه‌تون بدونید زیر سر خودشه!

با جان و بی‌جان عزیز را کنار یک صندلی رساندم و رو به خدمتکار صدایم را بالا بردم:

-آب بیارین... زنگ بزنید دکتر بیاااد!

نَسَـ♚ـبـــ

گویی بمب در میان مهمانان افتاده بود هرکدام به طرف وسایلشان رفتند و خدمتکارها برای پس دادن آن‌ها به صفح شدند.

دست به گونه‌های یخزده‌ی عزیز کشیدم و چشم‌های نیمه‌بازش، ترس من را دوچندان می‌کرد.

او به تازگی یک عمل جراحی سخت را از سر گذرانده بود.

شیرزاد چگونه توانست مادرش را در این نگرانی رها کرده و بدون هیچ توضیحی بیرون برود؟

-بزن کنار من نبضش‌و چک کنم!

هنوز گیج و منگ و در حال گریستن بودم که مارال تنم را کنار زده و خود مشغول گرفتن نبض عزیز شد.

جهانبخش کجا رفت؟

نگاه در باغ چرخاندم و با اخم‌های در هم آن زن روبه‌رو شدم.

همان زنی که با رها کردن فرزندش، تمام این مصیبت‌ها را به بار آورده بود:

-مارال ، حالش خوبه؟

نگران زنی بود که همین دقایقی پیش ذکر خیرش را داشت؟

شاید بهتر بود خودش از همین نزدیک رد پایی که به جا گذاشته بود را ببیند.

-خوبه، یه کم ضعف کرده. قرص زیر زبونی اگر داره بیارید سریع!

ناهید با چشم‌های خیس سر تکان داد و به طرف خانه دوید.

دست روی صورتم گذاشتم و هق بزرگی میان گلویم جا ماند.

-نگران نباش. مارال داره تخصص می‌گیره!

صدای رؤیا بود. مهمان ناخوانده‌ای که شاید او هم در شوک اتفاقات امشب ماند.

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۲۲

-این همه استرس برای کسی که به تازگی جراحی داشته واجبه؟ این خانم می‌بایست تا مدت‌ها رو تخت استراحت کنه نه اینکه تو چنین مهمونیا شرکت کنه!

جهانبخش با چهره‌ی درهم ریخته و موهای نامرتب روبه‌روی دکتر ایستاده بود و من هم کنار تخت زنی که پلک‌هایش حتی در خواب هم می‌پرید.

صدایشان آرام بود، اما من می‌توانستم بشنوم. می‌توانستم ببینم‌شان.

-الان حالش چطوره؟

دکتر عینکش را درآورد و داخل کیفش گذاشت:

-چطور قراره باشه؟ آرام‌بخش زدم امشب‌و صبح کنه. همه‌ش اسم پسرش رو می‌آورد. امیدوارم قبل اینکه چشم باز کنه پسرش برگرده پیش

مادرش. وگرنه تضمین نمی‌دم یه بار دیگه بتونه این وضعیت رو دووم بیاره!

جهانبخش سری تکان داد و متعاقب دکتر از اتاق خارج شدند.

پتو را روی تن عزیز تنظیم کردم و با دیدن تلفنش روی عسلی آب دهانم را قورت دادم.

میان دریای بزرگی از سردرگمی غلت می‌زدم.

گویی هیچ راه نجاتی نبود.

هیچ راهی برای خارج شدن از این بلاتکلیفی.

شیرزاد آخر کار خودش را کرد.

چگونه وقتی آن مرد را داخل مهمانی می‌فرستاد فکر حال عزیز را نکرد؟

حتی اکنون...

یعنی اینقدر کینه به دل گرفته بود؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و گوشی عزیز را برداشتم.

می‌دانستم رمز ندارد.

می‌دانستم اگر بیدار شود باز هم همان آش و همان کاسه است.

چگونه شیرزاد را خبردار می‌کردم از این وضعیت؟

اصلاً برایش اهمیت داشت؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۲۳

دم منقطعی گرفتم و قبل از اینکه پشیمان شوم صفحه‌ی پیام‌های عزیز با شیرزاد را باز کرده و شروع به تایپ کردم:

-حال عزیز خوب نیست. برگرد لطفا!

خواستم روی دکمه‌ی سند بزنم اما دستم لرزید...

نه...

نمی‌توانستم!

چشم بستم و متن را پاک کردم.

از جایم بلند شده و به طرف درب خروجی قدم برداشتم. باید این لباس لعنتی را عوض می‌کردم. باید این میکاپ مسخره را می‌شستم و بعد دوباره به اتاق عزیز برمی‌گشتم.

حتی...

شاید می‌بایست نگین را خبر کنم!

در را به آرامی روی هم گذاشتم و به طرف راهرو قدم برمی‌داشتم که صدای پچ‌پچ‌واری به گوشم رسید:

-فکر نمی‌کنی یه کم واسه تربیت بچه‌ت دیر رسیدی؟

-یعنی چی؟ من فقط یه کلام می‌خوام ازت بشنوم. اراجیفی که اون مرد تو اون جمعیت جار زد حقیقت داشتن یا پسر اون زن برات برنامه‌ی آبروریزی ریخته تلکه‌ت کنه؟

ناخودآگاه قدم‌هایم متوقف شدند.

شاید گوش‌های من نیز برای شنیدن آن حقیقتی که نمی‌خواستم قبولش کنم دل‌دل می‌زدند.

حقیقتی که رویش سرپوش گذاشته و انگار نمی‌خواستم ببینمش.

-راست باشه می‌خوای چکار کنی؟ دیار دعوتت کرده اوکی... خوش اومدی... مهمونی تموم شد حالا می‌تونی بری!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۲۴

-یعنی به خاطر اینکه مادر پسره رو تو عمارت نگه داری چنین انگی به پیشونی پسرش چسبوندی؟ به خاطر نگه داشتن یه خدمتکار که لقمه‌ی چرب و چیلی مثل بابات دیده و دست محبت سرت کشیده که پولاتو هاپولی کنه همچین غلطی کردی؟

سکوت پیش آمد و من با نفسی بند آمده شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم.

من می‌دانستم جهانبخش حقیقت را از عزیز پنهان کرده است.

من لعنتی از قبل می‌دانستم.

اما اینکه چقدر ممکن ست برای پنهان کردن این حقیقت نقشه کشیده باشد را هنوز مطمئن نبودم!

-یه چیزی بگو! اون زنیکه با پسر دزدش اومده بودن ارثیه بابای تو رو بالا بکشن بچه... بعد تو واسه نگه داشتنش آدم اجیر کردی؟ تو چکار کردی؟ها؟ چه غلطی کردی؟

-از خونه‌ی من برو بیرون!

این صدای غرّش‌وار جهان بود که بدون هیچ انعطافی به گوش می‌رسید. داشت مادرش را... کسی که او را به دنیا اورد از خانه‌اش بیرون می‌کرد و حالا صدای زهرخنده‌ی زن بلندتر از ثانیه‌های قبل بود:

-اجازه نمی‌دم حق و حقوق مارال رو بدی به اون مال‌خورا... اجازه نمی‌دم ثروتی که حق بچه‌های منه بین اونا تقسیم بشه. حالا هی نقشه‌ی آبروریزی بچینن. دو روز دیگه که اعاده‌ی حیثیت کردن و به خاطر همینا انداختنت زندان مجبور

میشی کل مال و زندگیت رو بفروشی که بهت رضایت بدن!

-نشنیدی چی گفتممم؟ از خونه‌ی من گم شو بیروووون!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۲۵

صدای فریاد بلند جهان، برای اولین بار به گوشم رسید و باعث شد شانه‌هایم بالا بپرند.

آن زن هیچ حس مادری به پسرش نداشت مگر؟

چرا حتی حالا هم دست از آزار دادنش برنمی‌داشت؟

این می‌توانست حس ترحمم را برای مردی که خیلی خود را قوی نشان می‌داد برانگیزد!

زن با نگاه دریده و تهدیدگرش عقب‌گرد کرد و به طرف سالن رفت:

-مارال؟ رؤیا؟ اون بچه رو بیدار کنید داریم می‌ریم!

دست به پیشانی‌ام گرفته و ترس اینکه با صدای فریاد جهان عزیز بیدار شده باشد، به طرف اتاق

رفتم. در را تا نیمه باز کرده و با دیدن چشمان غرق خوابش، بازدمم را بیرون فرستادم.

**

«-من و شیرزاد از هم جدا شدیم!»

صدای رها یک دم از گوشم جدا نمی‌شد.

در آن اتاق چه خبر شده بود؟

می‌دانم... شاید زیاده‌روی کرده بودم.

شاید برای تلافی تمام زخم‌هایی که به من زد، برای فراری دادنش خیلی تند رفته بودم، اما آن‌ها را حق خودم می‌دیدم.

منی دیگر وجود نداشت که بخواهد با جهانبخش ازدواج کند.

او دختر درون من را تمام احساسات و عواطفم را... حتی...حتی اعتمادم را کشته بود!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۲۶

پس این حال بد برای چیست؟

با آن حال کجا رفت؟

حتی نمی‌توانستم درست‌ودرمان فکر کنم.
تشخیص درستی از اینکه آن مرد را خودش داخل فرستاده بود یا خودجوش آن حرف‌ها را به فریاد درآورد نداشتم و این داشت عذابم می‌داد.

بعد از دقایق طولانی دست‌دست کردن و این پا و آن پا کردن ، بالأخره تصمیم گرفتم شماره‌ی نگین را بگیرم.

نمی‌دانم چه چیزی بود که در دلم می‌جوشید.

نمی‌دانم چرا آنقدر نگران بودم.

اما باید می‌فهمیدم شیرزاد کجا رفته است!

دو بوق به سومین بوق می‌رسید که صدای گرفته‌ی نگین در گوشم نشست:

-الو...

قلبم پایین ریخت.

داشتن فین می‌کرد و این نشان از گریه‌اش داشت.

-الو؟ نگین؟ شیرزاد... شیرزاد اونجاست؟

کمی مکث شد و این می‌توانست من را دیوانه کند.

خیلی زود اشک در چشمانم جمع شده و بغض، مانند غده‌ای بدخیم در گلویم بالا آمد.

-نگین... نگین اونجایی؟

-دیاری؟

-آره... تو رو خدا یه جواب درست‌حسابی بده... اتفاقی افتاده؟

صدای خش‌خشی به گوش رسید.

شاید داشت قدم می‌زد:

-داداشم مگه اونجا نیست؟

پلک‌هایم روی هم افتادند.

دستم سینه‌ام را فشرد و تنم بی‌جان روی تخت افتاد.

نَسَـ♚ـبــ

#۹۲۷

-الو دیار؟ داری گریه می‌کنی؟

حالا باید چگونه جوابش را می‌دادم؟
از چه کسی خبرش را می‌گرفتم؟

-ن... نه... فقط... می‌خواستم بدونم... آقا شیرزاد برگشتن یا نه!

-شیرزاد رفت؟ مامانم هنوز اونجاست؟

این زن به اندازه‌ی کافی درد داشت.
نگرانی داشت.

غصه و غم داشت.

چگونه توضیح می‌دادم که پس نیفتد؟

شاید این قسمت از ماجرا به جهانبخش مربوط می‌شد.

-راننده میاد سراغت. عزیز یه کم روبه‌راه نیست ، شما پیشش باشی بهتره!

-یا خدا... مامانم؟ مگه مامانم چش شده؟ چرا خوب حرف نمی‌زنی؟

نگین بود و تندخویی‌هایش.

اجتناب‌ناپذیر بود و من هم می‌دانستم قرار نیست چندشبه عوض شود.

-چیزی نیست. خوبن به خدا... الان... الانم خوابیدن!

**

قطره‌های آب از ارتفاع زیاد، روی موها و شانه‌هایم می‌افتادند و من مانند یک جنین، زانوهایم را بالاآورده و پیشانی‌ام را به آن‌ها تکیه داده بودم.

«-پونزده_شونزده سال پیش من کنارتون نبودم. اما الان هستم... و می‌گم هیچ کاری از هیچ کسی بعید نیست. مخصوصاً اونایی که خیلی ادعاشو دارن!»

قفل دستانم را دور پاهای خیسم محکم‌تر کردم. کم‌کم لرز می‌گرفتم با وجود گرمای آب...

اما تن کرختم در گوشش نمی‌رفت ممکن است هر لحظه عزیز بیدار شود.

«-من کسی رو گذاشته بودم دم در که ازت مراقبت کنه. مسعود رو فرستاده بودم که سوار ماشینت کنه!»

«-این مرتیکه با بابای خدانیامرزش پونزده سال پیش با پول دهن منو گل گرفتن که حقیقت رو نگم. به‌یه نوجوون پونزده-شونزده ساله تهمت تجاوز زدن و آبروشو بردن!»

سینه‌ام بی‌نفس ماند و تنم به ناگهان تکان خورد.

باید از اینجا بیرون می‌رفتم.

باید می‌رفتم وگرنه دیوانه می‌شدم.

آب را بسته و وارد رختکن شدم. حوله را به سرعت تن زدم و با موهای خیس و پاهای لرزان از حمام بیررون زدم.

هنوز دو قدم از حمام بیرون نزده با مردی روبه رو شدم که روی تخت من نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۲۸

با مردمک‌های منقبض شده گام‌های برداشته را عقب رفتم. اما قبل از اینکه خودم را داخل حمام بی‌اندازم او با شنیدن صدای قدم‌هایم سرش را بالا آورده بود.

چشم بستم و در را روی هم گذاشتم. او هم بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. این را از صدای بسته شدن در اتاق متوجه شدم.

دقایقی بعد، وقتی با مغزی درد آمده شالم را روی موهایم انداختم، چند تقه روی در خورد:

-می‌تونم بیام تو؟

چشم بسته و بازدمم را محکم بیرون فرستادم:

-بله!

موبایلم را برمی‌داشتم که داخل شد. نگین هنوز نرسیده بود؟

نگاهی به سرتاپای پوشیده در لباسم انداخت و من موهای به هم ریخته‌اش را دیدم. سیگاری که میان انگشتان جا داشت را...

-اینکه بعد از یه جنجال بزرگ و یه آبروریزی بزرگ‌تر، به این فکر می‌کنم که چرا هنوز هم از من فرار می‌کنی مسخره‌ست. نه؟

چیزی نگفتم. فقط خیره‌اش ماندم.

چه انتظاری از من داشت؟

مگر من مترسک بودم که احساسات نداشته باشم؟

مگر ربات بودم که بتوانم همین‌قدر زود حسم را تغییر دهم؟

آن هم بعد از اتفاقات امشب.

دریچه‌ای از بی‌اعتمادی و سردرگمی که مقابلم باز شده بود.

پُکی به سیگارش زد و نگاهش را به دنباله‌ی موهایی که روی‌شانه‌ی چپم بود دوخت:

-حتماً خیلی سؤال برات پیش اومده. هرچی می‌خوای بپرسی بپرس!

نَسَـــبـــ

-مهمه؟

سیب گلویش تکان خورد و صدایش خش برداشت:

-چی؟

-اینکه من سؤال داشته باشم یا نه؟ جواب درست می‌شنوم؟

سکوت کرد و پک آخر را به سیگارش زد. برای خاموش کردن فیلتر سیگار به طرف میز آرایش رفت و آن را همانجا له کرد:

-تنها کسی که می‌تونه اهمیت داشته باشه تویی!

کمی مکث کرد و بعد به طرفم برگشت.

دیگر در چهره‌اش هیچ رمز و رازی نبود.

حالا یک کودک آسیب‌پذیر مقابل چشمانم بود که انگار می‌شد هر حسی را در نگاهش خواند.

-پس عزیز چی؟ دروغایی که این همه سال بهش گفتی... زندگی آدما اهمیتی نداره؟

ابروهایش به هم نزدیک شدند:

-به اندازه‌ی کافی واسه داشتن عزیز خودمو له کردم. به اندازه‌ی کافی واسه از دست ندادنش زندگی خودم رو نادیده گرفتم. از این به بعد می‌خوام واسه خودم زندگی کنم. نه جلب رضایت دیگران!

چهره‌ام با بهت در هم رفت.

چرا حتی یک کلمه از حرف‌هایش را درک نمی‌کردم؟

-واقعاً... واقعاً برای نگه داشتن عزیز... اون کارا رو... اون... اون حرفایی که...

-تو همه چی‌و از قبل می‌دونستی. چرا یه جوری بهت‌زده شدی که انگار تو هم با بقیه باخبر شدی؟

#۹۳۰

گویی یک ضربه‌ی محکم به سینه‌ام خورد.

نه...

من فقط می‌دانستم شیرزاد بی‌گناه است.

من فقط می‌دانستم جهان حقیقت را با اینکه میدانسته از عزیز پنهان کرده است.

آن مرد از دسیسه می‌گفت.

از نقشه...

از رشوه...

از تهمت...

آن مرد از پنهان کاری نمی‌گفت...

از ترس از دست دادن نمی‌گفت...

آن مرد از یک جنایت حرف می‌زد!

از تهدید شدن به مرگ!

قدمی نزدیکم آمد و صدای نفس زدنش را حالا به وضوح می‌شنیدم:

-یه جوری نگام نکن که انگار کسی رو به قتل رسوندم. تو خودت انتخاب کردی که سکوت کنی... خودت انتخاب کردی که چیزی به عزیز نگی!

-انتخاب نکردم!

-اما هیچی نگفتییی!

-گفتم... گفتم... من به عزیز گفتم که شیرزاد تو اون قضیه گناهی نداشته و فکر می‌کنم خودت هم این‌و حدس زدی!

مردمک‌هایش مات ماندند و حالا نفس‌های من هم ریتم تندی می‌گرفتند:

-برای همین به هر دری زدی که بازم عزیز رو به این خونه برگردونی. خواستی با من ازدواج کنی که عزیز برگرده اینجا!

-به خاطر عزیز این‌و نخواستم!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۳۱

فوراً جوابم را داد و من این همه گرما و سرما را در کنار هم درک نمی‌کردم.

لرزیدن... در عین عرق کردن.

ضعف کردن در عین حالت تهوع و اسپاسم معده!

او موهایش را از پیشانی‌اش پس زد و حالا صدایش را پایین‌تر می‌آورد:

-هیچکس به جز تو حقیقت ماجرا رو نمی‌دونست. اما تو کنار من موندن رو ترجیح دادی. الان چی عوض شده؟

چه چیزی عوض شده؟

چرا نمی‌فهمید پنهان کاری با پی‌ریزی یک نقشه‌ی بزرگ فرق دارد؟

چرا نمی‌فهمید سکوت کردن با دسیسه فرق دارد؟

-منو ببین دیار... هر اتفاقی هم که بیفته... من و تو با هم عقد می‌کنیم! برام مهم نیست عزیز با من می‌مونه یا برمیگرده پیش شیرزاد. برام مهم نیست شیرزاد ازم شکایت می‌کنه یا نگین منو طرد می‌کنه. حتی سر سوزنی مهم نیست اون زنی که منو به دنیا آورده الان دنبال ارث و میراث دخترشه یا واقعاً یادش افتاده من پسرشم. هر

اتفاقی که می‌خواد بیفته ، بیفته... من و تو...
واقعاً ازدواج می‌کنیم!

چیزی از درونم جدا شده و گم شد.
شاید حس امنیت بود که پر گرفت و رفت.
من حالا سراسر ترس بودم.

-من ملعبه‌ی دست تو نیستم!

صدایم می‌لرزید و این را به وضوح می‌فهمید.
می‌فهمید که برای آرام کردن اوضاع می‌خواست چانه‌ام را لمس کند. اما نمی‌دانست این حرکتش همه چیز را خراب‌تر می‌کند.
طوری که لرزیدنم عیان شد و قدم به عقب برداشتنم نیازی فوری.

نَسَـ♚ـبــ

#۹۳۲

دستش روی هوا ماند و نگاهش روی صورت ترسیده‌ی من:

-بازی نیست. تو فکر می‌کنی... تو رو اینجا نگه داشتم که خار چشم شیرزاد بشی؟

-غیر از اینه؟ از اولشم مگه همین‌و نمی‌خواستی!؟

-خواستم... صد بار بهت گفتم اینو خواستم ولی نظرم عوض شد!

-تو بارها منو بازیچه‌ی خودت کردی که حس قدرتت رو پیش شیرزاد تقویت کنی. من احمق نیستم!

دستش پایین افتاد. آری او خیلی خوب می‌دانست که من کودن نیستم!

من قبل از اینکه همه چیز را توسط شیرزاد متوجه شوم ، صدای مکالمه‌ی جهان و رها را در حیاط خانه‌ی شیرزاد شنیده بودم.

-چرا همه‌تون مثل یه مریض روانی به من نگاه می‌کنید؟

شاید چون واقعاً همین‌طور بود.

من کم‌کم حس بیچارگی می‌کردم رودررویش!

من داشتم متلاشی می‌شدم زیر آن همه فشار.

-آدم بدا هم می‌تونن عاشق بشن. آدم بدا هم می‌تونن دنبال محبت باشن. چرا منو مثل یه قاتل بی‌رحم می‌بینید؟

این وضعیتش به هیچ عنوان نرمال نبود.

همین انقباض مردمک‌هایش.

تهدیدی که در عمق چشمانش خوابیده بود و من را از گفتن هر حرفی می‌ترساند.

-با اون مرد... چکار کردی؟ کجا بردیش؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۳۳

لب‌هایش با حالتی هیستریک از خنده کشیده شدند.

به عمرم این همه حس در صورتش ندیده بودم. او عادت داشت خشمش را حرصش را و حتی مهر و محبت و ترسش را از همه پنهان کند. و حالا گویی حباب دورش ترکیده و نمای کاملی از حس‌های درونی‌اش در صورتش پیدا بود.

-فکر کردی بردم یه جایی سربه نیستش کردم؟ در این حد منو خطرناک و روانی می‌بینی؟

درمانده بودم که نیم گام دیگر عقب رفتم.

-من... من دیگه نمی‌خوام تو این... خونه باشم!

جمله‌ای که روی لب راندم بدون هیچ برنامه‌ریزی قبلی‌ای بود.
حس آن لحظه‌ام وحشت و ترس بود و جز این هیچ ادراک دیگری نداشتم.

اما انگار همین جمله‌ی کوتاه و بدون برنامه‌ریزی بدجوری او را شوکه کرده بود که با مردمک‌های گشادتر از حد معمول همیشه‌اش نگاهم می‌کرد.

اصلاً رک بگویم؛ جهانبخش همان جهانبخشی که همیشه می‌دیدم نبود و ورژن دیگری از آن مرد مقابلم ایستاده بود.

سر کج کرد و من با لرزش چانه دست روی دهانم گذاشتم:

-من... هر... هرکاری که ازم خواستی انجام دادم... می‌دونم که... خیلی بهم لطف کردی... می‌دونم نمی‌تونم کارای خوبت رو جبران کنم... اما من...

-اما تو چی؟

صدایش آرام بود اما همان آرامشش من را بیشتر می‌ترساند. آب دهانم را قورت دادم.

ممکن بود بلایی سر آن مرد آورده باشد؟

قطعاً نه... آن مرد مهمانی امشب را به هم ریخت تا از جانش محافظت کند.

شیرزاد آن مرد را فرستاده بود که طعم بی‌آبرو شدن را به جهانبخش هم بچشاند و در کارش هم موفق بود.

تمامی مهمانان امشب از شرکا و رقبای کاری‌اش بودند و حالا شاید تمام اسم و رسم چندین و چند ساله‌اش لکه‌دار شده بود.

-جواب بده دیار... می‌خوای خوبی‌های منو جبران کنی اما...؟

#۹۳۴

اشکی از چشمم پایین چکید.

عزیز اینجا بود...

من و جهانبخش در آن عمارت تنها نبودیم ؛ پس دلیلی برای آن همه ترس و وحشت نبود.

-حالا که شنیدی رها و شیرزاد از هم جدا شدن یادت افتاد که نمی‌تونی با من بمونی؟

سر تکان دادم.

به هیچ وجه نمی‌خواستم فکر کند سر سوزنی شیرزاد در تصمیمم دخیل است و هنوز لب باز نکرده بودم که با خنده‌ی زهردارش نزدیک‌تر شد:

-رها که رفت... عزیز هم که حقیقتاً رو فهمید... دیگه هیچ مانعی بین تو و اون نیست!

-چرا واسه یه بارم که شده کارایی که خودت کردی رو نمی‌بینی؟

-روزگار اون‌جوری که شما فکر می‌کنید آسون نمی‌چرخه! قرار نیست منو نردبون به هم رسیدن خودتون کنید!

کم‌کم بهت جای ترس و وحشتم را می‌گرفت.

شاید هیچ وقت نمی‌خواست اشتباهات خودش را ببیند.

شاید تا آخر عمر قرار بود با خودش نقش یک قربانی را تکرار کند. یک قربانی که برای نگه داشتن حقش مجبور به انتخاب راه اشتباه شده است.

گرچه... او حتی اشتباهاتش را هم نمی‌پذیرفت و به آن‌ها مفتخر بود!

-از همون اولشم قرار بود بعد از عمل پیوند عزیز راهمو بکشم و برم... قرار بود از شما و خانوادەت دور بشم. از من خواستی یه فرصت کوچیک به این رابطه بدم و منم توی اون شرایط قبول کردم. فکر کردم تو اون فرصت کمی که به خودم دادم ، می‌تونم به عنوان همسرم قبولت کنم.

اما نتونستم... نمی‌تونم... هرچقدر تلاش کنم بازم نمی‌تونم!

-و تو هم اینا رو همین امشب فهمیدی! بعد از اینکه شیرزاد و رها از هم جدا شدن! بعد از اینکه اون معرکه‌ی مزخرف رو تو اون حیاط به پا کرد فهمیدی نمی‌تونی منو به عنوان همسرت قبول کنی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۳۵

نمی‌فهمیدم.

اصلاً متوجه نمی‌شدم چرا می‌خواهد موضوع را فقط به اتفاقات آن شب ربط دهد.

شاید نفعش در همان بود. اما اتفاقاتی که در آن شب لعنتی رخ دادند هم بی‌اثر نبودند.

فریادهای آن مرد...

ترسش از جهان...

حتی حرف‌های آخر شیرزاد...

-اون‌قدری بی‌تجربه و خام نیستی که دچار برداشت اشتباه حسی از طرف من شده باشی. کاملاً به همه چیز واقف بودی از اول!

حالا کاملاً روبه‌روی من ایستاده بود و می‌شد گفت قامت مردانه‌اش روی منی که کم‌کم در خودم جمع می‌شدم، سایه می‌انداخت:

-بگو اون تو نبودی که برای خوشحال کردن من اون زن رو به مهمونی امشب دعوت کردی. چی عوض شد؟ دیگه برات نفعی ندارم؟

کاش کمی عقب‌تر می‌رفت.

امشب به اندازه‌ی کافی دچار بحران شده بودم و این ترس‌ها کم کم می‌توانست تنم را از پا دربیاورد.

چشمانم پر از اشک بود وقتی خواستم از خودم محافظت کنم:

- چرا می‌خوای جوری وانمود کنی این من بودم که خامت کردم؟ چرا می‌خوای وانمود کنی ازت به عنوان یه پله‌ی پرتاپ استفاده کردم تا به اهداف خودم برسم، درصورتی که همه چیز برعکس بوده؟ آره من خواستم رابطه‌ی تو و مادرت بهتر بشه ، چون می‌دونستم اون زن با رفتنش چه اثرات مخرّبی تو زندگیت داشته... من خواستم که...

خندید و اجازه‌ی ادامه نداد. دستش زیر چانه ام آمد و من دست به دیوار گرفتم که نیفتم.

-اینا یعنی زندگی من... احساسات من برات مهم بوده!

چانه‌ام را فشار داد و لبخندش جمع شد:

-درست قبل از اینکه سر و کله‌ی اون بی‌شرف پیدا بشه! همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه اون حرومی اومد... دیدم دنبالت اومد تو عمارت... دیدم پشت سرت اومد! باهم حرف زدید؟ چی بهت گفت؟

نَسَـ🌹ـبـــ

دست دیگرم را بند ساعدش کردم تا از من دور شود.

حالت‌هایش اصلاً شبیه به جهانبخش همیشگی نبود.

شاید همه‌ی این‌ها یک بازی بود برای ترساندن من.

-تو... حالت خوب نیست!

عقب نرفت. فشار دستش روی چانه‌ام بیشتر می‌شد و فاصله‌ی صورتش با صورت من کمتر.

داشتم خودم را می‌باختم دیگر. داشتم از درون تهی می‌شدم از ترس...

-زیر قولت که نمی‌زنی کوچولوی من؟ هوم؟ قرار نیست منو دور بزنی...

مردمک‌هایم در حدقه تکان خوردند و نفس‌های تند او به لب‌هایم می‌رسیدند.

دستی که به دیوار گرفته بودم را با سرعت جلو آورده و روی سینه‌اش فشار دادم.

می‌توانستم جیغ بکشم.

می‌توانستم با داد و فریاد عزیز را بیدار کنم.

اما قطعاً با یک شوک دیگر آن زن بیچاره از پا درمی آمد:

-از من... فاصله بگیر!

انگار زور من هیچ جوره به قدرت او نمی‌چربید.
حتی گویی هیچ تأثیری رویش نداشت.
فقط یک اینچ مانده بود و دیگر نتوانستم جلوی آن جیغ‌های گره خورده‌ی میان گلویم را بگیرم.
مشت به سینه‌اش کوفتم:

-از من فاصله بگیررر... از من...

دستش محکم روی دهانم قفل شد و مشت‌های کوچکم میان دست دیگرش به اسارت درآمد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۳۷

در صورت همیشه خونسرد و بی‌حالتش خشم ترس و استیصال را به وضوح می‌دیدم وقتی نفس زد:

-باشه... باشه بازم صبر می‌کنمم... صبر می‌کنم دیار ولی اینو تو گوشت فرو کن... هیچ وقت... هیچ وقت نمی‌تونی منو دور بزنی. تو تا آخر عمرت قراره تو همین عمارت زندگی کنی... همینجا زندگی می‌کنی چون به من قول دادی... من واسه نجات دادنت همه‌ی اون خطرات رو به جون نخریدم که دودستی تقدیم اون پفیوزت کنم. فهمیدی؟

اشک‌هایم زیر فشار انگشتانش گم می‌شدند و این بار فریادش در دل اتاق مسکوت نشست:

-فهمیدیییی؟

اشک دیگر حدقه‌ی چشمانم را به سوزش دعوت کرده بود که پلک زدم.

من پلک زدم و او آن را جای اطاعت گذاشت.

من پلک زدم و همان لحظه صدای نگران نگین در عمارت به گوش رسید:

-داداش جهان؟

سرخی نگاهش روی چشمانم خیره ماند و دستش را از روی لب‌هایم برداشت.

حتی نمی‌خواستم یک کلمه بگویم.

فقط می‌خواستم هرچه زودتر از من فاصله بگیرد. برود.

-دیار؟ اینجا چه خبره؟ کجایید؟ مامان...؟

-نترس کوچولوی من. نگین هم واقعیت رو بفهمه عزیز رو برمیداره و از اینجا میرن. قرار نیست دیگه باهاش سر و کله بزنی!

و من در شوک جمله‌اش ماندم.

دیگر حضور عزیز، بودن یا نبودنش در آن عمارت برایش اهمیتی نداشت؟

نَسَـ🌱ـبـــ

**

-بزرگ‌ترم بود... از شیرزاد بیشتر نه ، کم‌تر دوسش نداشتم... ولی اون سیلی حقش بود!

نگاهم به نیمرخ به‌هم‌ریخته‌ی نگین بود.

زنی که همیشه مرتب بود و آراسته، حالا مانند زنی ژنده‌پوش و نزار دیده می‌شد که به نظر می‌رسید موهایش را ماه‌به‌ماه شانه نزده است.

نوک بینی‌اش سرخ و مژگانش به خاطر گریه‌های زیاد برگشت خورده بود.

لب‌هایش خشک بود و گونه‌هایش افتاده.

اثرات بارداری و زایمان را می‌شد به وضوح در اندامش دید.

آن سینه‌های ورم‌کرده و مانتویی که شل و وارفته روی تنش افتاده بود و هنوز فرصت نشده بود آن را از تن بکند.

-یعنی داداشم کجا رفته؟ خدایا... چرا این همه بدبختی باید تو چند روز سراغ من بیان؟ ببین با زندگی داداش طفل معصومم چکار کرده... ببین با زندگی ماها چکار کرده اون نامردی که یه عمر مثل برادرم نه ، مثل بابام می‌دیدمش!

لیوان آبش دست نخورده بود و اشک‌هایش به راه.

لب‌هایم چفت شده بود و حرفی برای تسکین دردهایش نداشتم.

وقتی تمام حقایق را از زبان خود جهانبخش شنید شوکه شد.

اما به هیچ عنوان انتظار یک سیلی را نداشتم.

او به برادر بزرگ‌ترش سیلی زد و من هم فکر می‌کنم آن سیلی حق جهانبخش بود!

مردی که با وجود تمام دبدبه و کبکبه‌اش با وجود ترسناک و خطرناک بودنش قابل ترحم بود.

نَسَـ🌸ـبـــ

#۹۳۹

نگین زیر لب پچ‌پچ می‌کرد و شاید برای هزارمین بار شماره‌ی شیرزاد را می‌گرفت:

-نوچ... جواب نمی‌ده... جواب نمی‌ده...

گوشی را به پیشانی‌اش چسباند و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند.

اوج گرفتن گریه‌اش یعنی اوج گرفتن آن استیصال.

یعنی کم آوردن...

بغض کهنه‌ی میان گلوی من تازه شد و بدون در نظر گرفتن اینکه ممکن بود نگین حرفی بارم کند ، کنارش جای گرفتم.

شاید منتظر بودم هرلحظه پرخاش کند و من را مقصر همه چیز بداند.

شاید منتظر بودم قلابش به گردن من هم گیر کند اما وقتی با احتیاط دست دورشانه‌هایش گرد کردم در کمال حیرت صورتش را به سینه‌ام چسباند و هق‌هق‌اش بلندتر شد.

برای ثانیه‌ای همان‌گونه خشک شدم. هیچ حرکتی از اندام‌های شوکه‌ام سر نمی‌زد و مردمک‌هایم خیره به فضای نیمه‌تاریک روبه رویم مانده بود.

شاید کم‌کم به صبح می‌رسیدیم.

شاید کم‌کم هوا روشن می‌شد و ما هنوز خبری از شیرزاد نگرفته بودیم.

اتفاقاتی که در اتاق افتاد...

حرف‌هایی که شنیدم...باعث می‌شد حتی نسبت به نگرانی و دلشوره‌ام احساس گناه داشته باشم و من در این زندگی در حال تکه‌پاره شدن بودم.

دیگر توان ماندن نداشتم...

-شیرزاد پشت و پناهمه... شیرزاد سایه‌ی سر من و مامانمه... اگر چیزی‌ش بشه... مامانم چطور تونست این کارو باهاش بکنه؟

نَسَـ🎂ـبـــ

#۹۴۰

گلویم با درد تکان خورد و دست‌های خشک شده‌ام بالأخره از حالت بی‌حرکت‌شان خارج شده و نیم‌فشاری به شانه‌ی دختری که در آغوشم می‌گریست وارد کردند:

-این حرف‌و نزنید. عزیز که گناهی نداره!

-اون‌یه مادره. چطور تونست جگرگوشه‌ش‌و از خودش طرد کنه؟ چطور تونست این همه مدت چیزی نگه؟

-آخه عزیز که چیزی نمی‌دونست. این اواخر فهمیدن که همون موقع‌ها بیمارستان بستری شد.

این حرفا رو نزنید... اون مادره... دق می‌کنه بدتر!

سر از روی سینه‌ام جدا کرده و دستمال را زیر چشم‌ها و بینی‌اش کشید:

-پس چرا شیرزاد این همه ازش کفری شد؟ چرا گذاشت رفت؟ اون بچه هر اتفاقی هم که بیفته از مامانم دل نمی‌کنه. حتماً به این‌جاش رسیده که گذاشته رفته!

دست زیر چانه‌اش کشید و چشم‌های من نیز شروع به باریدن کردند.

چگونه می‌گفتم من هم چقدر نگرانم؟

منی که حق نگرانی نداشتم...

می‌شد فقط یک خبر کوچک از او بشنوم؟

-یه زنگ بهش بزن... تو رو خدا... مطمئنم جواب تو رو می‌ده!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۴۱

لرزیدم و نیم سانتی‌متر تنم را عقب کشیدم:

-من... من که نمی‌تونم!

نگاهی به اطراف انداخت و سپس سرش را به طرفم خم کرد.

از این نزدیک می‌توانستم گودی زیر چشمانش را نیز ببینم.

-چرا نمی‌تونی؟ مگه دوسش نداری؟ من که می‌دونم...

با ترس نگاه گرداندم:

-نگین خانم...

مچ دستم را با التماس فشرد:

-هر بلایی که سرت اومده به خاطر من بود.
شیرزاد هیچ گناهی تو اون قضیه نداره!

مردمک‌هایم برای هزارمین بار تکان خوردند و او هق زد:

-ازت بدم می‌اومد. نمی‌دونم به خاطر هورمونای بارداریم بود یا چی...

خواستم بگویم قبل از بارداری هم به من روی خوش نشان نمی‌دادی که گوشه‌ی شالش را زیر چشمانش کشید:

-قبل بارداری هم هزارجور آمپولای هورمونی و قرص و کوفت و زهر مار مصرف می‌کردم که حامله بشم. از همه لحاظ تحت فشار بودم.
می‌دونم اینا هیچکدوم توجیه حس بدی که من بهت دادم نیست. اما به جون شیرزاد بی‌تأثیر نبوده. من اونقدری که با تو بد بودم با کسی بد تا نکردم!

لب‌هایم جلو آمدند و بغضم عظیم‌تر شد.

نه به خاطر خودم.

به خاطر حال وخیم آن زن...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۲

-اون رهای کثافت همه‌ش زیر پوستم می‌رفت.
اتفاقا رو کنار هم می‌ذاشتم. می‌دیدم با وجود اینکه می‌دونی داداشم نامزد داره چطور بهش زل می‌زنی، حسم بهت بدتر می‌شد. ازت بدم می‌اومد. راستش‌و بخوای هنوزم به خاطر اون موضوعا حس خوبی بهت ندارم!

چقدر بد بود روبه‌رو شدن با خودم.
آدمی تا مقابل آینه قرار نگیرد نمی‌تواند خود را ببیند.

و چقدر ضعیف و زبون بوده‌ام که با وجود همه‌ی تلاش هایم برای دوری کردن از یک مرد متعهد،

از عهده‌ی پنهان کردن احساساتم به او برنیامده‌ام!

به گونه‌ای که حتی نگین هم متوجه آن شده است!

-اما از همه‌ی اینا که بگذریم... رها می‌گفت خانواده‌ی خطرناکی داری... گفت اگر بیشتر از این تو خونه‌ی ما بمونی ایل و تبارت ممکنه یه بلایی سر ماها بیارن. نگو وقتی منِ احمق با رها دنبال این بودم که کلک تو رو از خانواده‌م بکنم شیرزاد تلگرام رها رو روی گوشی خودش انداخته.

نگاهم مات صورتش ماند و دستانم بی‌حرکت از روی شانه‌هایش سر خوردند.

-اون خبر داشت. وقتی رفته بود بندرعباس، پیامایی که بین من و رها ردوبدل شده بود رو

خونده بود. شَستش خبردار شده بود قراره واسه دزدی طلاهای مامانم تو رو مقصر نشون بدیم. نصف شبی از بندرعباس تا مشهد از این ماشین به اون ماشین... از این کورس به اون کورس خودش‌و رسوند مشهد. داد و فریادا و جلز و ولزاش تو گوشت نره. چاره‌ای نداشت شیرزاد. اگر کوچک‌ترین دفاعی ازت می‌کرد هیچ معلوم نبود اون رهای دیوونه چه کلک جدیدی برات سوار می‌کنه!

خون سردی زیر پوستم می‌آمد که باعث می‌شد موهایم سیخ شوند.

نفس کم آورده بودم.

چه کرده بودند با من؟

چه می‌خواستند بکنند با من؟

دستی سردتر از دستان خودم مچم را چنگ زد:

-هرچی دلت می‌خواد به من بگو. می‌دونم... اگر دعای تو نبود ، صدسال سیاه من بچه‌دار نمی‌شدم. خوابش رو دیدم که می‌گم... اصلاً اگر خواستی منو بنداز زندان!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۳

با همان حالت مات و متحیرم به طرفش برگشتم.

در قبالش چه می‌خواست از من؟

اگر بخشش نمی‌خواست پس چه می‌خواست؟

مگر من خدا بودم که معجزه‌ای ترتیب دهم تا فرزندش به آغوشش برگردد؟

اصلاً چگونه؟

من می‌بخشیدم خدا هم می‌بخشید؟

نه... خدا هرگز از آه مظلومش نمی‌گذشت.

من بخشیده بودمش. با خواهش عزیز بخشیده بودمش. اما مگر ممکن بود خدا بدون تقاص از او بگذرد؟

-نفرینم نکن. اون بچه... اون بچه گناهی نکرده که من مادرش شدم!

عضلات چهره‌ام با ترحم و انزجار در هم رفتند.

چقدر درمانده به نظر می‌رسید این زن.

چقدر سرگشته حال بود.

شاید حاصل افسردگی پس از زایمان بود این احساسات.

شاید حاصل هورمون‌ها بود این حالات.

-من... من هیچ وقت نفرین‌تون نکردم... نمی‌کنم... من روز و شب دارم برای اون بچه دعا می‌کنم. چطور ممکنه قلبم اونقدر سیاه باشه که از خدا بخوام اون بچه تقاص گناه شما رو بده؟

لب‌هایش می‌خندید اما چشمانش مانند دو چشمه‌ی جوشان بود:

-تو که نباید بگی... خدا... اون آه دلت رو برمیداره... وگرنه قلب تو مهربون‌تر از این حرفاست!

با افسوس نفس زدم. اکنون فکر می‌کرد قلب من مهربان‌تر از این حرف هاست؟

آن روزهایی که با رها پشت سرم نقشه می‌چیدند که من را دزد طلاهای عزیز جلوه دهند. آن روزها که حتی به مرگ من هم اندیشیده بودند فکر نمی‌کرد قلب مهربانی دارم؟

-الان... الان از من چی می‌خواین؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۴۴

-دو تا چیز می‌خوام فقط...

آن "فقط" ته جمله‌اش که می‌خواست نشان دهنده‌ی کوچک بودن خواسته‌اش باشد...

نگاهش کردم و او با همان حالت ملتمس‌اش سر کج کرد:

-برو حرم... مثل همون روزی که رفتی و نذر کردی که من بچه‌دار بشم...همون روزی که به خاطر دل عزیز رفتی ... ازش بخواه... بخواه بچه‌ی منو ازم نگیره!

بغض مانند کدوی بزرگی در گلویم جابه‌جا شد. راست می‌گفتند که مادرها به خاطر فرزندشان از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند.

-یه... یکی دیگه هم اینکه... زنگ بزن داداشم...

با بهت نفس زدم و خواستم خودم را عقب بکشم که این بار هردو دستم را چنگ زد:

-می‌ترسم. به خدا می‌ترسم این پسر یه بلایی سرش بیاد. می‌ترسم کار اشتباهی ازش سر بزنه. چیزی که ازت کم نمی‌شه... فقط یه زنگه!

چیزی از من کم نمی‌شود؟

چه می‌خواست از من؟

اصلاً من چگونه می‌توانستم شیرزاد را بازگردانم وقتی هنوز از لحاظ قانونی نامم در شناسنامه‌ی مردی مانند جهانبخش ثبت شده بود؟

من خودم میان منجلاب دست و پا می‌زدم.

گوشم یک دم از تکرار صدای شیرزاد دست برنمی‌داشت.

-تو رو به خاک مادرت...

-هیس... هیس... لطفاً... خواهش می‌کنم قسم ندید... من چطور می‌تونم زنگ بزنم؟ اصلاً فرض رو بر این بگیریم که من زنگ زدم. چی بگممم اصلا؟ با چه منطقی با حرف من برمی‌گرده؟

- خودت رو به اون راه نزننن... مگه نمی‌بینی

شیرزاد چجوری آسمون
رو به زمین وصل کرده
که فقط تو چشم تو مبرا
بشه؟اینا برات مهم
نیست ؟اگر چیزیش بشه
عذاب وجدانش راحتت
می‌ذاره؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۵

چشمانم خانه‌ی سیل شدند.

دلم تنگ چه چیز و چه کسی بود که این‌گونه عرصه‌ی نفس کشیدن را برایم سخت می‌کرد؟

دستی به گلوی در حال انفجارم کشیدم و اشک‌هایم را پس زدم:

-زنگ بزنم چی بگم؟ من همسر کسی دیگه‌ممم... چرا متوجه این نیستید هیچ‌کدوم؟

-شماها زن و شوهر نیستید. این‌و حداقل منی که خیلی خوب خبر دارم کی به مامانم کلیه داده می‌دونم! چی رو می‌خوای لاپوشونی کنی؟

راه نفس باز نمی‌شد که نمی‌شد...

دستم را زیر روسری‌ام برده و موهایم را چنگ زدم.

امشب کم مانده بود مورد تعرض قرار بگیرم.

از این به بعد... چگونه جانم را برمی‌داشتم و از این عمارت بیرون می‌رفتم؟

اگر کوچک‌ترین تماسی از طرف من با شیرزاد برقرار می‌شد هیچ نمی‌توانستم اتفاقاتی که بعد از آن ممکن بود به وقوع بپیوندد را حدس بزنم.

این جهان دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت.

این جهان به آخر خط رسیده بود و عمق نگاهش جنون را فریاد میزد.

دیگر خبری از آرامش قبل نبود که...

-دیار... تو رو به هر کی که می‌پرستی قسمت می‌دم..

-آقا شیرزاد... مردی نیست که مادر خودش رو تو بی‌خبری ول کنه. می‌دونم... فردا برمیگرده خونه!

-اگر برنگرده چی؟ واااای... چه خاکی بود تو سرمون شد؟ مامانم دق می‌کنه به خدا...

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۶

دو روز بود. دقیقاً دو روز از صبحی که عزیز بیدار شد و با چشمان مات شده از عمارت رفت می‌گذشت.

دو روز از زندانی شدن من در اتاق.

دو روز از حبس شدنم.

باز خدا را شکرگزار بودم که تلفنم را از دیدش پنهان کرده بودم.

این حبس نه به دستان او بلکه به عهده‌ی خودم بود.

آنقدری گرسنه می‌ماندم که از بالای پنجره متوجه بیرون رفتنش شوم.

او هم داغان و بیچاره شده بود گمانم. اخر مانند همیشه راسخ نمی‌ایستاد وقتی از عمارت بیرون می‌زد.

سعی داشت با خشم و عصیان خودش را قوی نشان دهد اما آدمی بالاخره جایی می‌بایست کارما پس دهد.

او سال‌ها در ناز و نعمت زندگی کرد. زیر سایه‌ی مادر کسی دیگر... زیر سایه‌ی اعتمادی که از اسم و رسم پدرش به جا مانده بود. چندین و چند سال او با اعتبار زندگی کرد و شیرزاد بی‌اعتبار.

چندین و چند سال در کنار مادر او در آرامش خودش زیست و کسی دیگر برای ترقی, شبش را به سختی صبح کرد و صبحش را با مکافات به شب.

پرده را رها کرده و صفحه‌ی موبایل را برای هزارمین بار روی نامش باز کردم.

چرا سرنوشتم اینقدر سیاه رقم خورده بود؟

نه...

از من برنمی‌آمد...

آن لحظه که عزیز از این عمارت رفت ،هیچ‌گاه از خاطرم نمی‌رود.

نه داد و فریادی در کار بود و نه حتی یک سیلی.

نه تاوان پس گرفتنی در کار بود و نه ناسزا و نفرینی.

فقط با نگاهی تهی و سرد ، در چشمان جهانبخشی که سرخ و کبود مقابل عزیز با شانه‌های افتاده ایستاده بود، خیره شد.

جهانبخش در آن لحظه با سر و روی به هم ریخته لب زد:

- اینجا همیشه خونه‌ی شما دو تا هم می‌مونه!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۴۷

و درست همان لحظه‌ای که شاید همه منتظر یک سیلی از جانب عزیز بودیم ،او آهسته و بدون اینکه من و نگین صدایش را بشنویم در گوش جهانبخش چیزی را زمزمه کرده بود.

نمی‌دانم چه گفت که رنگ کبود جهانبخش کبودتر شد.

نمی‌دانم چه گفت که جهانبخش برای ماندنش اصرار نکرد.

اما هرچه که بود ، باعث شد پاهای جهانبخش روی زمین خشک شوند.

عزیز رفت.

بدون خداحافظی رفت و من هم همان لحظه به طرف اتاقم دویده بودم.

نفس سنگینم را بیرون فرستادم و خودم را روی تخت انداختم.

پاهایم را در شکمم جمع کردم و نگاهم به دفتر سررسیدی که در این چند روز بیشتر از هر زمانی ورق خورده و رویش نگاشته شده بود خورد.

کجا رفته بود که هیچ خبری از او به گوش نمی‌رسید؟

گلویم با درد تکان خورد و انگشت‌هایم بدون اطاعت از من شماره‌ای را گرفتند.

بوق اول... بوق دوم... هنوز به بوق سوم نرسیده بود که صدای متعجب شاهپور در گوشم نشست:

-دیار؟ هیچ معلومه کجایی؟

زبان روی لب خشکم کشیدم. روی صحبت کردن نداشتم:

-ببخشید. نتونستم جواب گوشی بدم این چند روز. خوبی؟

-معلومه که خوب نیستم. تو خبر از شیرزاد نداری؟

پلک روی هم فشردم. امید داشتم او خبری از شیرزاد در دست داشته باشد.

-ندارم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۸

-آخه این چه کاریه که شماها با زندگی‌تون می‌کنید؟ فکر کردید همه چیز بچه بازیه؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم روی ملافه‌ی سفید رنگ چکید و همانجا پخش شد:

-اصلا... اصلاً سراغی ازش نگرفتید؟ تو...

با پشت دست چشمم را پاک کردم. صدایم از شدت بغض از گلویم بیرون نمی‌آمد:

-اصلاً تو چطور رفیقی هستی که نمی‌دونی دوستت کجا رفته؟

-مگه تقصیر منه؟ به جان ننه م فقط مونده برم دوره بیفتم تو بیمارستانا و آگاهی!

لب‌هایم با وحشت لرزیدند. اما دست روی دهانم گذاشتم که صدایم به گوش شاهپور نرسد.

چیزی که نگفتم او سعی کرد آرام‌تر حرف بزند:

-حداقل یه پیام بهش بده. وقتی گوشیش‌و روشن کنه ببینه تو بهش پیام دادی پیداش میشه!

نمی‌شد. نمی‌توانستم باز هم او را درگیر خودم کنم. نمی‌توانستم هیچ امیدی به او بدهم. من می‌خواستم همه را از شر خودم راحت کنم. دیگر هیچ ردی از من در زندگی هیچ کدام‌شان باقی نمی‌ماند.

-شاهپور؟

-ای بابا... داری گریه می‌کنی؟ بخدا قسم که من نمی‌فهمم این زجری که به خودتون می‌دید سر چیه!

-نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۴۹

گفتم و خودم هم نفهمیدم چگونه تمام تنم به لرزه درآمد.

حالا که در این عمارت درندشت تنها شده بودم، فکر و خیال امانم نمی‌داد.

-مصبت‌و شکر. برم کجا سراغش‌و بگیرم دختر؟ کل مشهد رو زیر و رو کردیم من و مسعود. امشب میرم آگاهی...

نام آگاهی که می‌آمد، دل من ریش می‌شد. مگر ممکن بود دو روز و سه شب خبری از کسی نشود؟

-می‌شه... می‌شه همین الان بری؟

-زدی ذهن منو هم داغون کردی... مهدی؟
مهدییی؟ بیا این خمیرو بزن من دارم میرم بیرون تا نیم ساعت دیگه می‌آم.

صدای چشم گفتن مهدی به گوشم رسید و من در خودم جمع‌تر شدم.

چقدر هوا سرد شده بود!

**

نمی‌دانم چند دقیقه می‌شد که زیر آن پتو، مانند بید بر خودم می‌لرزیدم. عرق کرده بودم‌ها... اما مانند کسی که در یخچال‌های بزرگ سیبری گیر کرده باشد سردم بود و خون در رگ‌هایم نمی‌جوشید.

چشم‌هایم دیگر همه چیز را در هاله‌ای مت و کم رنگ می‌دیدند.

چگونه توانستم؟ چطور دلم آمد از نقطه ضعفش او را بزنم؟

مگر نمی‌دانستم تمام عمر چگونه دویده است تا بی‌گناهی‌اش را ثابت کند؟

چگونه دلم آمد برای سوزاندنش... برای تلافی زخم‌هایی که بر جان و قلب من‌زده بود از نقطه ضعفش بزنم؟

به حالت نشسته درآمدم و پتو را هم با خودم جمع کردم.

پس چرا شاهپور زنگ نمی‌زد؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۵۰

اگر این من بودم، پس عزیز دیگر چه حالی داشت؟

او که پانزده سال تمام جگرگوشه‌اش را به‌اتهام بست.

او که نفهمید پاره‌ی تنش چگونه خورد، چگونه خوابید ، چگونه بزرگ شد...

عزیز با آن دل نازک و مهربانش چگونه این بلا را بر سر شیرزاد آورد؟

تلفن را چنگ زده و شماره‌ی شاهپور را گرفتم.

اگر منتظر می‌ماندم ، شاید قرار نبود هیچ وقت تماس بگیرد.

چندین بوق خورد و جواب نداد.

دلم شور می‌زد و فوری با انگشتان لرزانم تایپ کردم:

-توروخدا جواب بده. خبری شده؟

جوابی نداد و من گوشی را همراه با لرزیدن شانه‌هایم به پیشانی چسباندم.

اشک‌های بزرگ‌تر از لحظاتی قبل، صورتم را در بر گرفتند و ثانیه‌هایی بعد، تلفن در دستانم به صدا در آمد.

-الو... الو شاهپور؟

سینه‌ای صاف کرد؛ یعنی هستم... و این می‌توانست زنگ خطری در قلب من به صدا درآورد.

پتو را کنار زده و از جایم بلند شدم.

اگر به سکوتش ادامه می‌داد، احتمال بی‌هوش شدنم وجود داشت.

-چرا جواب نمی‌دی؟ شاهپور؟

-رفتم آگاهی...

نَسَـ♚ـبــ

#۹۵۱

پلک‌هایم روی هم آمدند و رفتند:

-جون به سرم کردی... چرا حرف نمی‌زنی؟

-رد خطش‌و زدن. آخرین باری که گوشیش زنگ خورده و بعدش خاموش شده طرفای رشت بوده.

چانه‌ام تکان خورد: خب؟ خب؟

-مشخصات رو که دادم... گفتن که...

-گفتن چی؟ها؟

تنم یخ بسته بود.

چند ساعت می‌شد که منتظر خبر مانده بودم؟ شاید حتی جهانبخش به خانه برگشته بود.

صدای شاهپور چرا اینگونه به گوش می‌رسید؟

خدای من... پس چرا نمی‌مردم؟

-شاهپوووور...

لحن پر از التماسم باعث شد با لرزش پاسخ دهد:

-به مادرش چیزی نگو...

جان از پاهایم رفت و مانند تکه‌پارچه‌ای روی زمین افتادم. تمام قوایم را برای نگه داشتن موبایل به کار برده بودم و حتی زبانم دیگر یارای پرسیدن نداشت.

-فعلاً خبر قطعی تو دستم نیست. اما... اما گفتن یه سمند سیاه تقریباً با همین مشخصات حوالی رشت تصادف کرده...

چشمانم سیاهی رفت. گوش‌هایم سوت کشیدند و گویی وارد یک سیاه‌چاله‌ی عمیق شدم.

صدای شاهپور که بغض برداشت، دیگر ندانستم چه اتفاقی افتاد که همه جا را سیاهی برداشت:

-دارم می‌رم رشت احراز هویت... بعد خبرت می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

**

-دیار؟ دیار خوبی؟ قندش افتاده... چند روزه که چیزی نخورده؟

-نمی‌دونم مارال یه غلطی بکن! چیزیش که نشده؟

-نه؛ فشارش خیلی پایینه! برو یه سرم بگیر از داروخونه بیار سریع!

صدای قدم‌هایی تند به گوشم رسید و پلک‌هایم لرزید.

نور که به چشمانم خورد ، دوباره محکم چشم بستم.

-دیار؟ چشمات‌و باز کن ببینم خانم کوچولو! خوبی؟

دوباره سعی کردم چشم باز کنم و حالا که مقابلم را می‌دیدم ، تصویر یک صورت دخترانه در نزدیک‌ترین حالت ممکن به من قرار گرفته بود.

چند بار پلک زدم تا متوجه حضور مارال شدم. خواهر تنی جهانبخش!

-خوابت چقدر سنگینه دختر! پاشو این‌و بخور!

وقتی به درک واضحی از اطرافم رسیدم، ناگهان از جایم پریده و به دنبال موبایلم ، نگاه در گوشه‌گوشه‌ی اتاق دواندم.

نبود...

-دنبال چی می‌گردی؟ خوبی؟

موهایی که توی صورتم آمده بودند را پس زدم و روتختی را بلند کردم:

-گوشی‌م... نیستش که!

-فکر کنم جهانبخش بردش!

حیرت‌زده و درمانده نگاهم روی دهان مارال ماند.

من از درون در حال فروپاشی بودم.

من در حال مرگ بودم.

چگونه می‌توانست اینقدر بی‌رحم باشد؟

-چته دختر؟ چرا گریه می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۵۳

این را در حالی گفت که موهای توی صورت من را پس می‌زد و من ماندنی نبودم...

دستانش را پس‌زده و با تمام ضعفی که دچارم شده بود، از تخت پایین رفتم.

برای لحظه‌ای کوتاه سیاهی رفت چشمانم و من دستم را برای بند کردن به اولین جسم سر راهم بالا آوردم.

هیچ چیز نبود.

هیچ چیز برای تکیه دادن نبود و دستی ظریف و گرم بازویم را گرفت:

-بیا بشین؛ فشارت خیلی پایینه!

چند بار پلک زدم و با همراهی او متوجه شدم که روی تخت نشسته‌ام.

پشت سرم گزگز می‌کرد و خون میان رگ‌هایم سرد بود:

-گوشی‌ات... می‌شه گوشی‌اتو بدی؟

-آره... دراز بکش الان می‌آرم...

دراز نکشیدم؛ سعی کردم با چند نفس عمیق بر خودم و تن لعنتی‌ام مسلط شوم.

سعی کردم جمله‌ی آخر شاهپور را نشنیده بگیرم.

یک احتمال مزخرف و کلیشه‌ای...

-بگیر این آب قند رو بخور. بعد به هر کی که می‌خوای زنگ بزن!

میان نگاه تارم ، موبایل مشکی‌رنگ را در دستش دیدم. شاید حق با او بود.

لیوان آب‌قند را با دستان یخ‌زده و لرزانم گرفته و با سرعت چند جرعه از آن نوشیدم. فقط برای فرار از آن حال مزخرف. برای جلوگیری از یک ضعف دوباره.

-می‌شه... گوشی‌اتو باز کنی؟

رمزش را زد و آن را کف دستم گذاشت:

-این گوشی؛ حالا یه کم دیگه بخور! جهان‌و فرستادم برات سرم بگیره!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۵۴

نام او که به گوشم رسید، با ترس نگاه به در دوختم و به دنبال صفحه‌ی تماس‌ها گشتم.

قبل از این که او بیاید و تلفن مارال را هم از دستم بگیرد باید زنگ می‌زدم.

شماره‌اش...

بدون یک لحظه معطلی شماره‌ی شیرزاد را گرفتم.

نفس‌هایم نظمی نداشتند.

فقط می‌آمدند و می‌رفتند که من را زنده نگه دارند.

می‌آمدند و می‌رفتند که سر پا بمانم.

«-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!»

چانه‌ام لرزید.

قلبم از سینه بیرون آمد.

موبایل را به پیشانی‌ام چسباندم و تنم در خود جمع شد.

-دیار؟ خوبی؟ چی شده آخه؟

خدایا... می‌شد همه چیز فقط برای ترساندن من باشد؟

می‌شد یک هشدار باشد؟

می‌دانم...

بچگی کردم...

دلشکسته بودم خب...

او دلم را به بدترین شکل‌های ممکن شکست...

می‌گویم دلشکسته بودم؛ اما نکند تلافی دل شکسته‌ی من را از خودم پس بگیری؟

دستی پشت شانه‌ام آمد:

-داری می‌لرزی... دراز بکش... دراز بکش پتو بندازم برات!

لبم را محکم زیر دندان فشردم و خیسی اشک تا دهانم نیز راه پیدا کرد.

باید سعی می‌کردم شماره‌ی شاهپور را به یاد بیاورم.

باید سعی می‌کردم حافظه‌ام را به کار بی‌اندازم.

چند شماره که خیلی نزدیک به ارقام شماره تلفن شاهپور بود را گرفتم و با اضطراب منتظر ماندم.

ناخن زیر دندان کشیدم.

-الو؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۵۵

شنیدن یک صدای زنانه می‌توانست همه‌ی‌امید من را از من بگیرد.

-همراه... همراه شاهپور؟

-نه عزیزم. اشتباه گرفتی!

-ببخشید!

تماس را همراه با پایین آمدن لب‌هایم قطع کردم. شاید باید به جای پنجاه و نه شصت و نه را می‌گرفتم.

آب دهانم را قورت دادم و صدای نچ گفتن مارال را شنیدم.

به میانه‌های شماره رسیده بودم که در اتاق باز شد.

نگاهم بالا آمد و این استرس که به جان من نشست باعث می‌شد تن یخ‌بندانم بیش از پیش سرد شود.

-چکار می‌کنی؟

-چی شده؟ سرم آوردی؟

کیسه‌ای که در دستش بود را گوشه‌ای پرت کرد و با یک خیز بلند به سمت من آمد.

مردمک‌هایم دو دو زدند روی چشمان دریده‌اش و موبایل را محکم میان انگشتانم حبس کردم. اما فقط یک نیم فشار او کافی بود برای بیرون آمدن آن تلفن از دست من.

-این چیه مارال؟ها؟ این چیههه؟

-من ازش خواستم. موبایلمو بده... موبایلمو بهم بدهه!

صدایم می‌لرزید و شاید همراه با خشم، عجز هم داشت.

اما او دیگر آن جهانبخش سابق نبود.

به راحتی عصبانی می‌شد.

به راحتی حرمت‌ها را از بین می‌برد.

شاید من هم دیگر حریمی نمی‌شناختم که این‌چنین خشمم سر برآورده بود.

-می‌شه بگید چه خبره؟ جهان مشکلت با این دختر چیه؟

گوشی مارال را هم به جیب فرستاد و با چانه به کیسه‌ای که روی زمین پرت کرده بود اشاره زد:

-اون سرم... دفعات بعد سعی کن تو کار زن و شوهر دخالت نکنی. فهمیدی مارال؟

نَسَـــبـــ

#۹۵۶

خواست به طرف در برود که زیر نگاه گنگ و گیج مارال به طرفش دویدم. قطعاً صدای پایم را شنیده بود که سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

-وایسا... صبر کنننن!

خودش را قبل از اینکه من به او برسم پشت در انداخت و صدای چرخیدن کلید در قفل در باعث شد مارال هم کنار من بیاید.

من مشت زدم روی در.

امید داشتم سر سوزنی دلش به رحم بیاید. امید داشتم این کینه‌اش یک جایی تمام شود:

-باید زنگ بزنمم... می‌فهمی؟ باید به شاهپور زنگ بزنم گوشیمو بیاااار!

شاید رفته بود.

شاید اصلاً صدایم را نمی‌شنید. اما گویا مارال هم از آن وضعیت راضی نبود:

-درو چرا قفل کردی جهانبخش؟ای بابا... بیا بازش کن من کار و زندگی دارم!

پوف کشید و تن ضعیف من پایین در افتاد. هر کسی که وارد این خانه می‌شد سیل مشکلات روی‌شانه‌هایش می‌افتاد و مارال هم تازه واردی بود که گویا از این پس شروع تازه‌ای را تجربه می‌کرد.

من فقط یک خبر می‌خواستم.

یک کلمه...

پیشانی‌ام به در چسبید و سینه‌ام سوخت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۵۷

رگ‌هایم باز هم سرد شدند.

شقیقه‌هایم آن سرما را به چشمانم دادند و چشمانم وارد یک سیاهی مطلق شدند.

آخرین بار کی غذا خورده بودم؟

نمی‌دانم...

**

-منو چرا تو دعواهای زن و شوهری‌تون دخالت می‌دید؟

-اگر می‌خوای بری الان برو. قبل از اینکه بیدار بشه!

-این کارت اصلاً درست نیست. ولش کن بره! دختری که دوستت نداره رو چرا می‌خوای به زور کنارت نگه داری؟

-تو هیچی نمی‌فهمی... از راه نرسیده ادای خواهرای دلسوز رو واسه من درنیار!

-تو خوشتیپی... ثروتمندی... با شخصیتی... آخه چرا خودت رو اینجوری تحقیر می‌کنی؟ می‌دونی چندین سال فکر اینکه بابام منو نخواسته و پسرش رو انتخاب کرده چی به سر روح و روان من آورد؟ می‌دونی زندگی کردن با ناپدری چه تبعاتی برای من داشته؟ این رفتارات نرمال نیست جهان... سال‌ها با خودم گفتم کاش منم پسر بودم... کاش لااقل بابام یه بار حالمو می‌پرسید.

-برو بیرون از اتاق!

-به من گوش کن... چرا نمی‌خوای با حقیقت روبه‌رو بشی؟ اون چیزی که تو تجربه کردی رو منم تجربه کردم. با این تفاوت که تو یه عمر تو خونه‌ی خودت خوردی و خوابیدی... من سال‌ها سرکوفت یه لقمه نونی که ناپدریم تو حلقم می‌ریخت رو می‌خوردم. زور زدم... تلاش کردم دیده بشم... سعی کردم ثابت کنم درسته دخترم ولی می‌تونم از صد تا پسر مفیدتر باشم. ولی نشد. قبل از اینکه موفقیتم رو ببینه مُرد... بابام مرد و ندید من چجوری از جام پاشدم... ولی هیچ وقت نخواستم چیزی که مال من نیست رو صاحب بشم... من فقط دنبال حق خودم بودم...

#۹۵۸

-چکار کنم الان؟ تراکت پخش کنم؟ اسمت رو به عنوان خواهر نمونه‌ی سال معرفی کنم؟ ثابت شدی... تو از من بهتری!

-نمی‌فهمی... جهان تو باید درمان بشی!

-الان نه حوصله‌ی نصیحتای خواهر کوچیک‌ترم رو دارم و نه وقت سر و کله زدن با حواشی

اضافه. یا برو تو اتاقی که برات آماده کردن ،یا ساکت بمون و بشین یه گوشه!

نمی‌دانم از چه زمانی جهانبخش وارد اتاق شده بود. اما ذهن کند شده‌ی من تا ریکاوری شود می‌توانست گوش‌هایم را به کار گیرد.

پلک‌هایم از هم باز شده بودند دیگر و درست از جمله‌ی آخرشان جهانبخش بود که متوجه بیدار شدنم شد.

با چانه به من اشاره کرد و کنار تخت آمد.

با لباس‌های تمیز و اتو کشیده.

با موهای ژل‌زده و حتی... امروز یک کرووات سورمه‌ای انداخته بود.

این من را بابت خبری که از شنیدنش واهمه داشتم بیشتر می‌ترساند.

-چی... شده؟

صدایم گرفته بود و زخم دار. مارال که پشت به من ایستاده بود، کنار تخت رسید:

-چیزی نیست. از کی غذا نخوردی؟

دستانم را بند تشک کردم و خواستم خودم را بلند کنم ، اما قبل از هر حرکتی از جانب من ، او دست در جیب‌هایش فرو برد و با نگاه مستقیم و سنگینش لب زد:

-در اتاق رو باز می‌کنم!

قلبم گرومب گرومب شروع به تپیدن کرد تا تن سست شده‌ام به جان آید.

لب‌هایم خشک بود وقتی لب زدم:

-گوشی... گوشیمو هم می‌دی؟

نَسَـ🌻ـبـــ

#۹۵۹

دستش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به ساعت گران قیمتش انداخت:

-اون بیرون به اندازه‌ی کافی نگهبان، دزدگیر و دوربین مداربسته هست. دختر خوبی باش و مثل قبل به زندگی‌ت برس!

گلوی خشک شده‌ام تکان خورد و پلک‌هایم با نفس سنگینی که از سینه‌ام بیرون آمد روی هم افتادند.

حداقلش این بود که می‌توانستم راهی برای خبر گرفتن پیدا کنم.

همین‌که دیگر در این اتاق زندانی نبودم می‌توانست یک کورسوی‌امید باشد.

-سعی کن زودتر خودتو جمع کنی. منم این حالت رو ، این حرمت زیر پا گذاشتنا و بی‌شرمی هات رو فراموش می‌کنم!

**

شیرزاد:

ابروهایش از درد به هم پیچید.

استخوان پای راستش خرد شده بود.

تنش پر از کوفتگی و جای زخم.

یکی از دندان‌هایش هم شکسته و باعث شده بود زبانش نیز زخم عمیقی بردارد.

صدای پا آمد.

می‌دانست که شاهپور است.

پس سعی کرد نسبت به آن درد شدید بی‌اعتنا باشد و وانمود کند که خواب است.

حال و حوصله‌ی حرف زدن با هیچکس را نداشت.

-می‌دونم بیداری. دیدمت!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۶۰

صدای خش‌خش نایلون به گوشش رسید و بعد تخت کنار پایش پایین فرو رفت. شاهپور کنارش نشسته بود:

-بی‌شرف روزی که ماشین‌و فروخت گفت ایربگ‌هاش سالمه! پیداش کنم شلوارش‌و پاپیون گردنش می‌کنم!

جوابی در قبال غرولندهای شاهپور نداد. معلوم نبود داشت چه غلطی می‌کرد که آن تخت را آنقدر تکان می‌داد. شیرزاد درد داشت و هر یک تکان ریز ، دردش را عمیق تر می‌کرد.

-تو هم انگار برگشتی به دوران شیرین کودکی. قهر کردنت چیه مرد گنده؟ مادرت رو سکته می‌دادی خوب بود؟

شیرزاد دیگر مادری نداشت!

هیچ‌کس و هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود.

حتی آن صورت گرد و کوچک که اکثر مواقع گریان دیده بود؟

آری...

حتی خود او...

او که به محل خونریزی شیرزاد شلیک کرد.

او که در چشمانش زل زد و با علم به بی‌گناه بودن شیرزاد، فقط به صرف تلافی... به صرف تقاص پس گرفتن از او خنجر زد.

-پاشو برادر من... پاشو این دکترا بیان ببینن خوبی مرخصت کنن. مغازه مونده به امان مهدی و رضا. گند زدن تو کار و کاسبی‌مون پاشو!

-یه لحظه دهنتو گل بگیر شاپور!

بالاخره واکنش نشان داد و همین برای شاهپور کافی به نظر می‌رسید:

-هنوز به مادرت خبر ندادم. ولی...

سیب گلویش تکان خورد. منتظر ادامه‌ی آن ولی که نبود؟

-ولی به دیار گفتم!

#۹۶۱

پلک‌هایش از هم باز شدند. شاهپور درست مقابل چشمانش بود و همین چشم باز کردنش کافی به نظر می‌رسید برای ادامه دادن جمله‌ی نیمه‌کاره‌اش!

-چیه؟ تا اسم دیار اومد احتضار شدی!

-گم شو از اتاق ، بذار یک ساعت کپه مرگمو بذارم. تو از کجا پیدات شد؟

-خانواده‌ت از نگرانی مردن و زنده شدن. پاشو یه زنگ بزن به‌شون!

-من خانواده‌ای ندارم!

شاهپور نچ کشید.

خبر داشت از دل شیرزاد.

شیرزادِ دل‌رحمی که بارها زخم خورد از خانواده‌اش، اما حتی یک بار هم پشت‌شان را خالی نکرد.

-این روزا هم می‌گذرن. تو مردی... جیگر شیر داری پسر... این چیزا از پا درت می‌آرن مگه؟

-دست از تو مخِ من رفتن بردار و بزن به چاک شاه!

-یعنی دست کشیدی؟ د لامروت می‌خوای بذاری دختره راست‌راستی زن اون پفیوز بشه؟

نفس‌هایش تند شدند.

دردهایش بیشتر...

-خودش می‌خواد که باشه. من دیگه قیدشو زدم!

شاهپور از تخت پایین آمد و نچ کشید:

-تو اگر می‌تونستی قیدش‌و بزنی که به این حال و روز درنمی اومدی. قلبت براش رفته... زبونت چشم به کینه‌ای که ازش گرفتی داره. دلت چشم انتظار یه روی خوش. من‌و سیاه نکن شیرزاد... نه من‌و... نه خودت!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۶۲

-دیگه باید چه غلطی می‌کردم که نکردم؟ دهن من‌و باز نکن شاهپور الان سگ سگی‌ام می‌زنم همین یه تو رو هم از خودم وا می‌کنم!

شاهپور انگار کل خشم شیرزاد را نادیده می‌گرفت.

خوب بلد بود لم رفیق چندین و چند ساله‌اش را:

-داشتم می‌گفتم...نمی‌ذاری که!

شیرزاد سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

که چشم نگرداند ...که گوش تیز نکند برای شنیدن. اما انگار اجزای تنشهم دیگر از او دستور نمی‌گرفتند.

-به مادرت خبر ندادم... ولی عجب غلطی کردم به دیار گفتم!

شیرزاد اگرچه درد را از عمق استخوان‌هایش حس می‌کرد ، اما گویی گوشش حس قوی‌تری داشت.

می‌خواست از تخت بلند شود، اما پای آویزان مانده روی هوایش اجازه نمی‌داد!

دختره داشت سکته -
می‌کرد.

شاهپور متوجه بی‌قراری شیرزاد شد و لب‌هایش به یک سمت کیده شدند.

لامصب حتی حالا هم نمی‌خواست چیزی بپرسد.

چشمانش داشتند دودو میزدندها...

اما لب باز نمی‌کرد.

شاهپور خودش نیز نگران دیار و موقعیتی که ممکن بود برایش پیش آمده باشد:

-یه هو تلفنش خاموش شد. صد بار زنگ زدم از نگرانی درش بیارم... روشن نشد که نشد!

قلب شیرزاد شروع به تپش‌های تندی کرد:

-یعنی چی خاموش شد؟ مگه چی بهش گفتی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۶۳

شاهپور سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند.

انگار برق از سر شیرزاد پریده بود با آن مردمک‌های خیره‌اش.

-چه می‌دونم بابا...

-چه می‌دونم یعنی چی؟ عقل تو سرت نیست مگه تو؟

صدای شیرزاد داشت بالا می‌رفت؟

قلبش سوزن سوزن می‌شد برای دختری که گفته بود دیگر قیدش را زده.

همانی که برای تلافی تمام دردهایش از عمق زخم شیرزاد او را زده بود.

دروغ گفت دیگر... مگر نه؟

شاهپور از همانجا برگشت و خیره‌ی صورت مات شیرزاد شد.

می‌دانست رفیق خرش دیار را از کل کس و کارش بیشتر دوست دارد.

می‌دانست دیوانه‌ی آن دختر است.

-بابا تو همون جاده یه سمند دیگه عین مال تو تصادف کرده بود. من زنگ زدم آگاهی. شماره پلاکت رو از حفظ نبودم. فقط مشخصات خودت و ماشین رو دادم و اونام بعد اینکه رد خطت رو زدن گفتن مورد تصادفی داشتن اون اطراف که راننده‌ش یه مرد جوون بوده. آسمون رو فرق سرم خراب شده بود چه غلطی از من برمی‌امد وقتی دختره ر به ر بهم زنگ میزد؟

-گندت بزنن مرتیکه... سرت با کجات پنالتی می‌زنه؟

سوزن سوزن شدن قلبش هی بیشتر خودنمایی می‌کرد.
نگرانش شده... نگران شیرزاد!

شاهپور دستانش را دو طرف سرش گرفت:

-کف دستمو مگه بو کردم بابا؟ من خودم دست کمی از اون داشتم مگه؟

-الان من با این پای چلاق و این تن آش و لاش چطوری خبر مرگم برم سراغ این دختره؟ شاهپور برو از عمارت اون حرومزاده وردار بیارش بیرون!

-چطور می‌تونم زن یارو رو از خونه ش بیارم بیرون؟زده به کله ت؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۶۴

سینه‌ی شیرزاد با خشم بالا آمد.

شاید جرعه‌جرعه خون دیوانگی در رگ‌هایش سرازیر می‌شد.

چگونه خبر می‌گرفت از دخترک؟

-برو پذیرش بگو با رضایت شخصی خودم مرخصم کنن!

-چل شدی مردک؟ هنوز سی‌تی و جواب آزمایشات نیومده!

-کری شاهپور؟

-بابا تو با این تن و بدن چپر و چلاغ می‌خوای چه غلطی بکنی مگه؟ مسعود رو می‌فرستم بره در عمارت!

-شاهپووووور...

**

دیار:

بی فایده بود خواهش و تمناهایم از خدم و حشم گرفته تا بادیگارد و نگهبان. هیچکدام‌شان نمی‌خواستند تلفن‌شان را به من بدهند.

همه از او می‌ترسیدند و من هم از اتفاقاتی که بیرون از این خانه رخ داده بود.

دیگر کم مانده بود دیوانه شوم.

مانند پرنده‌ای در یک قفس زیبا و گران‌قیمت گیر افتاده بودم.

کاش حداقل بال پرواز داشتم...

پیشانی‌ام را روی ساعدم گذاشتم و میان هوای سردی که بر محوطه حکم‌فرما بود ، لرز کردم.

مارال دیگر نمی‌آمد؟

اسمش در ذهنم آمد و حلال‌زاده بودن یعنی همان موقع صدای قدم‌هایش به گوشم برسد.

-اینجا چکار می‌کنی خانم خانما؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۶۵

سر بلند کردم و با چهره‌ی خندانش روبه رو شدم.

یک دختر پرانرژی و مهربان بود.

برخلاف حرف‌ها و درد و دل‌هایی که آن روز از زبانش شنیدم.

برخلاف تمام حسرت‌هایش...

او دختر خوبی به نظر می‌رسید.

-تلفن تو رو هم ازت گرفت؟

روبه‌رویم نشست و شانه‌هایش را بالا انداخت:

-حقیقتش دلم نمی‌خواست بیام. ولی فکر می‌کنم تنها موندن تو و اون، تبعات بدتری از گذشته‌ی تلخ جهان براش پیش می‌آره!

با دستانم صورتم را پوشاندم.

چرا این همه سال سراغی از برادرش نگرفته بود؟

شاید اگر جهانبخش از طرف خانواده‌ی واقعی‌اش توجه می‌دید اینقدر درونش پر از سیاهی و حسرت نمی‌شد.

-می‌دونم. حتماً با خودت می‌گی این همه سال کدوم گوری بودی که الان سر و کله‌ت پیدا شده. اگر تو نبودی شاید هیچ وقت این طرفا آفتابی نمی‌شدم!

دستانم روی میز افتادند:

-چرا؟ مگه اون همخون شما نیست؟! چرا این همه سال سراغی ازش نگرفتید؟

سرش کج شد و حس کردم بغضش را قورت داد. اما هنوز لبخند به لبش بود:

-یه چند باری رفتم هتل دیدنش. خیلی سرد برخورد کرد. با خودم گفتم شاید فکر می‌کنه ادعای ارث و میراث دارم. خیلی خوب به نظر می‌رسید. انگار هیچ نیازی نه به من داشت و نه مامانم. انگار بدون ما حالش بهتر بود! اما... اما اون وضعیتش خیلی داغونه... داغون‌تر از من!

نَسَـ♚ـبـــ

-می‌بینی حال منو؟

-از کجا معلوم فقط اون اشتباه کرده؟ درسته یه زن شوهردار دنبال یه مرد دیگه باشه؟

دستانم را زیر روسری‌ام بردم و موهایم را چنگ زدم:

-من زنش نیستم... به خدا هنوز زنش نشدم...یه قرارداد بین ما بود که بر حسب اون بعد از تموم شدن کاری که قرار بود انجام بدم، من از اینجا می‌رفتم برای همیشه. بهم پیشنهاد ازدواج داد. هر بار که می‌گفتم نمی‌تونم اون هم هربار

پیشنهادش رو تکرار کرد. من بعد یه مدت ازش مهلت خواستم. ازش وقت خواستم. اما حالا انگار این قضیه جدی‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم شده!

-وقتی عاشق یه مرد دیگه بودی نباید حتی به یه مهلت کوچیک فکر می‌کردی. می‌دونم جهانبخش داره در حقت بد می‌کنه؛ اما مقصر اصلی تویی که بهش امید دادی!

بهت‌زده و حیران سر بالا آوردم.

او هم داشت همان حرف‌ها را تحویلم می‌داد.

درصورتی که از هیچ چیز خبر نداشت.

-اون می‌دونست. از روز اول می‌دونست که من عاشقش نیستم. خبر داشت به کی فکر می‌کنم. همه‌ی اینا... همه‌ی این کاراش...

-می‌دونم. اون از برادر ناتنی‌ش متنفره. ولی فکر می‌کنم تو به این تنفر دامن زدی!

-چه کاری از من ساخته‌ست؟ باور کن من هیچ امیدی از نظر احساسی به برادرت ندادم. من هیچ کاری که اون رو دچار برداشت اشتباه بکنه نکردم!

-ولی برای تولدت ما رو دعوت کردی. اینا حساب نیستن؟

-من فقط می‌خواستم این کینه‌ها ، یه جایی تموم بشن. من می‌خواستم این سیاهی از روی سر این خانواده کنار بره. باور کن هرچقدر زور زدم... هرچقدر تلاش کردم نتونستم به عنوان یه مرد تو زندگیم بپذیرمش. نتونستم... نمی‌تونم... چکار کنم که خیالش راحت بشه که قرار نیست برگردم به برادر ناتنیش؟

نَسَـ🌱ـبـــ

#۹۶۷

-قرار نیست برگردی؟ پس این همه قیل و قال برای چیه؟ این تب و لرز... این از هوش رفتنا...

تو روز به ورز داری به دیوونگی برادر من دامن می‌زنی و خودت رو بی‌گناه می‌دونی!

لب‌هایم لرزیدند.

شاید بهتر بود می‌مردم.

اینگونه دیگر به دیوانگی هیچ کس دامن نمی‌زدم.

شاید بهتر بود وجود نداشته باشم.

برای راحت شدن آن‌ها این بهترین تصمیم بود.

-تو یه زنی...یه انسانی... به دنیا نیومدی که از خودت بگذری... به دنیا نیومدی که افسار دست دیگران باشی، چون خدا به تو هم قلب داده... روح داده... احساس داده... چون تو هم جز اشرف مخلوقات حساب می‌شی و حق داری

درمورد خودت تصمیم بگیری...اما تا حالا آرزوی مرگ کردی؟

نیشخند زد:

-نه... همیشه آرزو کردم اون‌قدری زنده بمونم که بتونم به هدفم برسم!

چانه‌ام تکان خورد. چقدر تلخ بود...

از من... از هدف‌هایم... یک هیچ باقی مانده بود!

-می‌دونی؟ تو کشور ما... قومیت ما درس خوندن دخترا ممنوعه. من و خواهرم عاشق درس خوندن بودیم. وقتی با مادرم از اون قبیله‌ی وحشی فرار کردیم اینجا من هم مثل هزاران دختر

دیگه که آرزو و هدف دارن امید داشتم که یه روزی به هدفم می‌رسم. می‌خواستم با مادرم یه زندگی خوب داشته باشم. درس بخونم. نویسنده بشم... اما می‌بینی؟ من حالا یه هیچ بزرگم... مادرم رو از دست دادم... همه‌ی امید و آرزوهام و... آرامشم رو... من به وجود اومدم تا مقصر حال داغون این خانواده باشم؟ این خانواده که پونزده سال قبل از اومدن من همین‌قدر داغون بود و همین قدر از هم پاشیده. انگار من اومدم که با اومدنم حقیقتا فاش بشه. انگار رسالت به دنیا اومدنم، حل کردن مشکلات این خونواده بوده و خودم هیچ اهمیتی توی این دنیای لعنتی نداشتم. انکار من اومدم که همه یه نفر رو برای مقصر کردن حال بدشون پیدا کنن. برادر تو منو بازیچه‌ی رسیدن به اهداف خودش کرد. برادر تو سال‌ها پیش مرتکب یه گناه بزرگ شده. اون به این جنایت ادامه داده و حالا هم من رو دست‌مایه‌ی آروم کردن خودش از این باختی که

نصیبش شده کرده. من زنش نیستم. نبودم. هیچ وقت هم نمی‌تونم بشم و حالا فقط مرگ من...
نبودنمه که می‌تونه جلوی دیوونه‌تر شدن برادر تو رو بگیره. این‌و از من می‌خوای؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۶۸

متوجه بودم که با چه تأثری خیره‌ی اشک‌های توی صورتم است.

-می‌فهمم چی می‌گی...اما...اما چرا زودتر تکلیف خودت رو با جهان روشن نکردی؟وقتی

می‌دونستی چه بدی‌هایی کرده ، چطوری تونستی بهش فرصت بدی؟

-چون چاره‌ای نداشتم. من یه دختر هجده‌ساله‌ی بی‌کس و کار بودم که...

فورا سر تکان دادم و اصلاح کردم:

-بی‌کس و کار نه...من تحت تعقیب خانواده‌ای بودم که نیستی و نابودی منو می‌خواستن. خانواده‌ای که مادرم رو ازم گرفت. خانواده‌ای که امید و آرزوهام و ازم گرفت. من یا باید می‌مردم ، یا به برادرت پناه می‌آوردم. من پناه آوردم... آره می‌دونستم یه دروغایی گفته...اما حقایقی که اون شب برملا شد، وحشتناک‌تر از چیزی بود که بهش فکر می‌کردم! اون حتی از بی‌پناهی من هم

سوءاستفاده کرده بود. و این سوءاستفاده، همچنان ادامه داره...

کاش از روز اول مادرم یادم می‌داد از خود گذشتن، نه تنها به دیگران فایده نمی‌رساند ، بلکه همراه با خود ممکن است چندین نفر دیگر هم قربانی شوند...

از روزی که به یاد دارم، مادرم گذشت را به من یاد داد.

او به خاطر من از خودش گذشت و من به خاطر آن خانواده از خودم.

-من بین‌تون نبودم. نمی‌تونم منصفانه قضاوت کنم... معذرت می‌خوام اگر ناحقی کردم!

دست به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

دیگر از چشم‌هایم نیز متنفر بودم به خاطر این همه اشک.

دستم را میان هردو دستش گرفت و رو به من خم شد:

-بهم بگو چه کاری از دستم برمی‌آد؟ اگر راه حلی هست که بتونه هم تو رو و هم جهانبخش رو از این وضعیت فلاکت‌بار نجات بده، بهم بگو...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۶۹

-موندن من هیچ دردی از برادرت دوا نمی‌کنه...

-یعنی ازم می‌خوای فراری‌ات بدم؟

سر به معنای نفی، تکان دادم:

-من حاضرم هر کاری برای درمان برادرت انجام بدم. هرکاری به جز در اختیار گذاشتن تن و احساسم. هر کاری به جز دروغ و بازیگری احساسی. من می‌خوام اون به حقش از این زندگی برسه!

-پس چرا اینقدر می‌خوای اون درا به روت باز بشن؟

اشک لعنتی باز هم ریخت.

مکثم در جواب دادن باعث شد بیشتر به طرفم خم شود:

-به کی می‌خواستی زنگ بزنی؟ به اون مرد؟

باز هم سرم را به علامت نفی تکان دادم و نگاهم را به میز دوختم. دیدم خیسی قطره‌هایی که از چشمانم به آن‌جا چکیده بود را.

-بهم بگو لطفاً! تو هنوز خیلی کوچیکی و فکر می‌کنم اونا در حقت ظلم بزرگی کردن که درست کردن آوارهای چندین و چند ساله‌شون رو به عهده‌ی تو گذاشتن!

کاش می‌شد یک بار برای سر سوزنی از دردهایم را از قلبم جدا کنم.

این حرف‌ها زخم من را عمق می‌بخشیدند...

-بعد... بعد از اون شبی که... همه حقیقت رو فهمیدن... اون... اون بیرون رفت و هیچکس ازش خبری نداشت. دوستش...

یکی از دستانم را بالا آوردم و باز هم صورتم را پاک کردم.

فقط یک خبر کوچک می‌خواستم.

چه می‌شد مگر؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۷۰

-یعنی دوست مشترک‌مون گفت که رفته دنبالش و... از اداره‌ی آگاهی بهش گفتن تصادف کرده!

صدای هین گفتن ناگهانی‌اش را که شنیدم دلم ریش شد.

انگار اضطراب من را بیشتر کرد با همان یک عکس‌العمل کوچک تا با التماس خیره‌اش شوم:

-بعدش خودت که دیدی... جهانبخش اومد و گوشی رو ازم گرفت. الان... الان من نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده. فقطیه خبر می‌خوام.یه خبر کوچیک!

حیران بود او هم.

انگار رنگ از زیر پوستش فرار کرده بود:

-ای وای من... شماره‌ش رو... نه نه... اصلاً آدرس این دوست مشترک‌تون رو بده من برم سراغش. هرطور شده تا شب برات خبر می‌گیرم!

با ناباوری و بغض خندیدم:

-واقعاً؟

دستان یخ زده‌اش را عقب برد و هوف کشید:

-فکرکنم یه مدت باید بیام اینجا کلاً !پاشو! پاشو بریم داخل من وسایلمو بردارم زودتر برم!

از پشت میز با زانوانی لرزان برخاستم و هنوز او بلند نشده بود که صدای بلند مردانه‌ای به گوش رسید.

در کسری از ثانیه توجه هردویمان به آن طرف جلب شد و کسی محکم روی دروازه کوبید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۱

قلبم تاپ‌تاپ شروع به زدن کرد و دوان دوان به طرف دروازه رفتم. می‌توانستم صدای قدم‌های مارال را هم بشنوم و حالا جملات با وضوح بیشتری به گوش می‌رسیدند:

-می‌گم بازش کن تا با مأمور نیومدم!

این صدای شاهپور بود.

قسم می‌خورم صدای خودش بود.

سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و به نفس‌نفس افتاده بودم که دو نگهبان مانند سدی غیرقابل‌عبور مقابلم درآمدند.

لب‌هایم خشک بودند وقتی نفس زدم:

-نمی‌رم... به خدا هیچ جا نمی‌رم... می‌خوام حرف بزنم!

نگهبان‌ها مانند دو ربات از پیش برنامه‌ریزی شده سر پایین انداختند. نیم قدم به راست، نیم قدم به

چپ. کاش زد و خوردی رخ نمی‌داد. کاش کسی بلایی بر سر شاهپور نمی‌آورد.

-دیار؟ شماها چتونه؟ تو چه عصری زندگی می‌کنید که یه دختر بالغ رو اسیر کردید؟

او هم نفس نفس میزد وقتی مقابل من سینه به سینه‌ی ان دو مرد بلند قامت در آمد.

-دستور آقاست. لطفاً برگردید داخل و برای ما دردسر درست نکنید!

مارال صدایش را روی سرش گذاشت:

-بخوام دردسر درست کنم چه غلطی می‌کنی؟ اون مرد مهمون منه! مهمون من!

-کاری از ما ساخته نیست برای دیار خانم. شما ولی مختارید هرجا که خواستید برید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۲

این یعنی حتی مارال هم نمی‌تواند کسی را به خانه راه بدهد.

این یعنی قرار نیست با شاهپور حرف بزنم.

ملتمس و گریان رو به مارال کردم و او فوراً چشم بست:

-اوکی؛ تو برو خونه، من می‌رم دم در ببینم این آقا چی می‌خواد! باشه دیار؟

تندتند سر تکان دادم. فقط می‌خواستم زودتر یک نفر برود و یک خبر کوچک برایم بگیرد.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و جوری تندتند به طرف ساختمان عمارت قدم برداشتم که نگهبان با چشم خودش ببیند داخل شده‌ام و اجازه‌ی خروج مارال را بدهد.

در ورودی هال را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.

صورتم را با دستانم پوشاندم.

ته این راه جز تباهی هیچ چیز نبود.

من باید تاوان همه تصمیمات اشتباهم را پس می‌دادم.

نمی‌دانم چقدر گذشت.

شاید ده دقیقه ... بیست دقیقه... شاید یک ساعت...

فقط می‌دانم معده‌ام در حال جوشیدن بود و مارال هم داخل نمی‌آمد.

خدمتکارها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند.

شاید هرکدام‌شان منتظر یک حرکت از من بودند تا فوراً بروند و آن را کف دست آقایشان بگذارند.

کلافه و از خود گسسته موهایم را چنگ زدم و با صبر سر آمده به طرف در رفتم.

با همان صندل‌های خانگی ، راهم را به طرف سنگ‌فرش منتهی به دروازه کشیدم که از دور قامت ظریف مارال در دیدم نشست.

قلبم کند می‌کوبید. تنم نیز سرد بود و گوش‌هایم ترس داشتند از چیزی که قرار بود بشنوند.

سر جایم میخ ماندم و مارال بالأخره به من رسید:

-بیا... بیا بریم داخل بهت می‌گم!

-ای... اینجا بگو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۳

داشت دستش را دور آرنجم قفل می‌کرد که متوقف شد.

نگاهی به اطراف انداخت...

دختر زیبایی بود.

اندامش هم نشان از این بود که سال‌ها دل به ورزش داده است.

-ببین... نمی‌دونم از گفتن این حرفا باید حس بدی بگیرم یا اینکه واقعاً دارم کار درست رو می‌کنم. یه چیزی رو که خوب می‌دونم اینه که تو جهان رو نمی‌خوای و با رضایت خودت اینجا نموندی!

تندتند سر تکان دادم. می‌خواستم به آخرش برسد.

چشم باریک کرد و ابروهایش در هم رفت. آن ابروهای کشیده‌ی تیره که روی چشمان حالت دارش سوار بودند:

-زنده‌ست!

نمی‌دانم گوش‌هایم پس از چند ثانیه جمله‌اش را تحلیل کردند.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا قلب رو به مرگ رفته‌ام دوباره جان بگیرد و روی دور تپش بیفتد.

فقط می‌دانم که پلک‌هایم همان لحظه روی هم فرود آمدند و صدایی از درونم خدایش را بوسید.

بغل کرد...

گریست...

دیگر هیچ چیز مهم نبود.

-من با این پسره قرار گذاشتم. می‌خوام قضیه رو از کسی که خارج این گود وایساده بشنوم. به نظر، آدم درستی می‌اومد!

گلوی دردناکم تکان خورد و دستانم خودجوش برای در آغوش کشیدن آن دختر تازه‌وارد بالا آمدند.

سفت...

محکم...

از ته دلم ان دختر را به خودم فشردم و اشک‌هایم روی شانه‌اش ریخته شدند:

-ازت ممنونم... ممنونم... خیلی مهربونی!

نَسَـ♚ـبــ

#۹۷۴

نه در آغوشم گرفت و نه دلداری‌ام داد.
یک تک‌نفس محکم.

من او را در شرایط بدی گذاشته بودم:

-به خاطر شرایطی که تحمل کردی هم ازت معذرت می‌خوام!

فاصله گرفتم و با لبخند صورتم را پاک کردم:

-اصلاً مجبور نیستی برای من کاری بکنی. همین که...

-من سعی دارم مشکل اصلی برادرم رو پیدا کنم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که اونو از این وضعیت بد نجات بدم!

لب‌هایم را به هم فشردم. لبخند دیگر از لبم کنار نمی‌رفت.

.....

شیرزاد

-بهت می‌گم دختره نیومد دم در!

دیگر داشت از آن گچ مزخرف و سنگین روی پایش خسته می‌شد.

خدا را شکر که مشکل دستش جزئی بود و به شکستگی و در رفتگی نکشیده بود.

از روی تختی که ننه‌ی شاهپور برایش آماده کرده بود خود را عقب کشید تا پشتش به تاج کوتاه تخت برسد:

-نیومد یا نذاشتن که بیاد؟

شاهپور نگاه دزدید.

هیچ نمی‌خواست بگوید که مانند یک گروگان در عمارت جهانبخش گیر افتاده است و نگهبان‌ها دوره‌اش کرده‌اند، وگرنه شیرزاد با همین پای شکسته‌اش ، هرجور شده خود را به آنجا می‌رساند و یک کار دست خودش می‌داد.

-نمی‌دونم! ندیدمش اصلاً! یه دختره اومد دم در... گمونم خواهر جهانبخش بود؛ همچین دختر با کمالاتی هم می‌زد...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۵

شیرزاد نگاه چپ چپی به طرفش سوق داد و شاهپور لبخندش را جمع کرد:

گفتم به دیار خبر -
برسونه سالمی اون بچه
پس نیفته از نگرانی!

شیرزاد نگاهش را به پتو داد و پوزخند زد:

-پس نیفته از نگرانی!

این را زیر لب زمزمه کرد و شاهپور گویی میان گیوتین گیر افتاده بود.

آمد و کنار شیرزاد جای گرفت:

-چه مرگته الان؟ بذار خبر مرگ من این پا رو از گچ دراری، خودم نامردم اگر تا پس گرفتن دیار پشتت نباشم!

ابروهای شیرزاد در هم رفت. سینه‌اش تنگ شده بود انگار:

-چی و پس بگیرم؟ اون الان به زندگی تو عمارت عادت کرده. اون همه لباس... پول... آرایش!

وقتی آرایش را گفت مردمک‌هایش منقبض شدند.

گویی بد سوخته بود از ان آرایش و آن دست در دست جهانبخش آمدنش.

-تو انگار عاشق شدی ، عقلتم باهاش از دست دادی. به نظرت دیار از اون دخترایییه که پول براش مهم باشه؟

شیرزاد بار دیگر پوزخند زد.

این بار دردناک بود:

-اون شب... ندیدی چطور تو چشمام زل زد و گفت تصمیمش‌و گرفته. فقط نوزده سالشه... نوزده سال...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۶

درد با عمق بیشتری در گلوی شیرزاد رخنه کرد و آن را به شاهپور هم انتقال داد:

-معلومه وقتی یه گوشی مدل بالا و چند تیکه لباس گرون قیمت می‌بینه نظرش عوض می‌شه. اون مهمونی مجلل... می‌دونی تو جمله‌ی آخرش چی بهم گفت؟

نگاه شیرزاد پر از آتش بود. پر از کینه و دلخوری. پر از خشم و حرص.

شاهپور سرش را نزدیک کرد:

-معلومه که ازت دلخور بوده یه چیزایی گفته. تو جاش بودی چکار می‌کردی؟

شیرزاد خندید. با همان درد عمیق:

-بهم گفت دنیا بهش یاد داده که به هیچ کس و هیچ چیزی اعتماد نکنه. بهم گفت از مردونگی فقط ادعاشو دارم!

-شیرزاد...

نفسش گیر کرده وبد میان سینه و گلویش.

باید جرعه‌جرعه آن را بیرون می‌فرستاد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود:

-اما بشینه و تماشا کنه. اگر من بذارم به عقد اون حروم‌زاده در بیاد از تخ*م پدرم نیستم!

شاهپور خندید و شانه‌ی شیرزاد را فشرد:

-این همه مزخرف به هم بافتی که تهش برسی به اینجا؟ خب از اول بگو نمی‌ذاری عقدش بشه هم منو خلاص کن هم خودت رو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۷

شیرزاد دوباره خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشم گذاشت. اما شاهپور لجبازانه پتو را از رویش کنار زد:

-پاشو... پاشو یه زنگ بزن به مادر و خواهرت اون دو تا زن بیچاره رو از نگرانی دربیار!

شیرزاد هیچ چیز نگفت و شاهپور به دنبال موبایلش روی دو زانو کنار عسلی‌ها خم شد:

-من یه سر رفتم دیدن‌شون و گفتم که خوبی. اما خبر ندادم این‌جایی. خواهرت تو وضعیت مناسبی نیست. آخ... آخ کاش دامادت رو پیدا می‌کردم شیرزاد. به خدا دق و دلی کل سالای عمرم رو سر اون پفیوز درمی‌آوردم!

دلش می‌خواست از دختر نگین بپرسد، اما لب‌هایش را به هم چسبانده بود که صدایی از بین‌شان خارج نشود.

-پرس‌وجو کردم. گفتن قراره بعداً قلب بچه رو عمل کنن!

چشم‌های شیرزاد از هم باز شدند.

کاش شاهپور این‌گونه قسطی حرف نمی‌زد.

-کیوان اومده بوده در بیمارستان انگار. خواهرت با داد و بیداد افتاده دنبالش. نذاشته بچه رو ببینه!

-ت*م سگ ول*زنا!

فحشی بود که زیر لب راند. مرتیکه پس از چند مدت حالا یادش افتاده بود فرزندی هم دارد.

چند تقه به در خورد و متعاقبش ننه با سینی غذاهای خوشمزه‌اش داخل شد:

-عه... شاپور ننه کی اومدی؟

شاهپور سینی غذا را از دستش گرفت:

-ای ماچ به اون کله‌ی حنایی‌ت ننه. چه بوی خوبی راه انداختی!

.....

نَسَـ🍁ـبـــ

#۹۷۸

دیار:

-من همین‌جام. تو برو زود بیا!

چادرم را از کیفم بیرون آوردم. نمی‌خواست به زیارت آقا بیاید؟

شاید می‌ترسید من فرار کنم.

-نگران نباش. قول دادم برمی‌گردم؛ پس برمی‌گردم.

با اخم سر تکان داد و اشاره کرد زودتر بروم.

.....

نگاهی به گنبد طلایی و کبوترهای اطرافش دوختم و با قلبی پر تپش به مأمن‌گاهم رفتم.

شاید می‌شد پس از مدت‌ها برای لحظه‌ای کوتاه طعم آرامش را چشید.

نماز خواندم.

زیارت‌نامه.

گریستم.

شکرگزاری کردم.

برای طفل نگین نذر کردم.

بخشیدم.

و در آخر آرامش طلب کردم...

صبر... شکیبایی!

نفسی در آن هوای عطرآگین گرفته و با دلتنگی عقب‌عقب از صحن دور شدم.

وقتی به پارکینگ حرم رسیدم او آنجا نبود. چند لحظه منتظر ماندم که برسد.

تلفنی هم نداشتم که با او تماس بگیرم.

من فقط توانستم کنار سقاخانه با تلفن یک از زوار ، با عزیز تماس بگیرم و هنوز هم با یادآوری حرف‌هایش سینه‌ام دچار درد می‌شد.

چگونه می‌توانست فکر کند که من از همه‌ی ظلم‌های جهانبخش باخبر بوده‌ام؟

باخبر بوده‌ام و قبل از به هوش آمدن عزیز زنش شده‌ام!

تکیه‌ام را به ماشین دادم و نفسی در هوای خفه اما سرد پارکینگ گرفتم. وقتی حتی عزیز من را متهم می‌کرد، از شیرزاد چه انتظاری بود؟

چشم روی هم گذاشتم و جمله‌ی اخر عزیز در گوشم تکرار شد:

«-تو رو به خاک مادرت قسم می‌دم دیار... اگر واقعاً زن جهان شدی دیگه سراغی از شیرزادم نگیر...»

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۷۹

خواستم اشک حلقه زده میان چشمانم را با نگاه کردن به سقف دودی و سیاه پارکینگ بزدایم که صدای کفش‌هایش به گوشم رسید.

آنجا نیز مانند بیرون همهمه بود اما من به خوبی می‌توانستم صدای قدم‌هایش را تشخیص دهم.

وقتی نگاه به صورتش دوختم فهمیدم که عصبانی است و شاید به خاطر تأخیرم شخصاً به دنبالم آمده بود.

با ریموت در ماشین را باز کرد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید به طرف درب راننده رفت.

آه عمیقی کشیدم و سوار بر ماشین زندان‌بانم شدم.

من نذر داشتم و برای ادای نذرم مجبور بودم با خودش به حرم بیایم.

ماشین در سکوت او و من، به بیرون از پارکینگ هدایت شد و میان ترافیک سنگین طبرسی، بالاخره لب باز کرد:

-خب؟ می‌شه بگی بعد از دو هفته فکر کردن به چی رسیدی؟

نگاهش کردم.

بعد از دو هفته فکر کردن؟

-فکر درمورد چی؟

پوزخند زد و با حالتی تیک‌مانند سرش را به چپ خود چرخاند:

-پس تا حالا ول معطل بودم دیگه. نه؟

وقتی با این لحن حرف می‌زد، مطمئن می‌شدم فشارهای جدید در راه است.

آب دهانم را قورت دادم و دستهی کیفم را فشردم.

دو هفته از آخرین باری که با تحکم تمام پیشنهاد واقعی شدن ازدواجمان را رد کرده بودم میگذشت.

دو هفته از روزی که شاهپور به عمارت آمد!

در مقابل ناملایمتیهایش سکوت پیشه میکردم تا بگذرد.

رد شود..

اما اینجا و در این مکان کوچک، جز من و او هیچکس دیگری نبود که بخواهد رفتارش را زیر نظر بگیرد. نه مارالی بود و نه دیگر عزیزی که پوستهی آرام و نفوذناپذیرش را به نمایش بگذارد.

-کَری دیار؟ این همه مدت منو سر کار گذاشتی که استفادهتو ببری؟ یا شایدم منتظری با

عقدنامه‌مون ، اون مهلت شهروندی‌ات پُر بشه!
اون موقع دیگه استفاده‌ای برات ندارم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۰

نفس‌هایم تند شدند. شاید باز هم باید سکوت می‌کردم. اما او می‌دانست چگونه از نقطه ضعفم بزند تا زبانم را باز کند:

-من جوابم رو بهت دادم. بهت گفتم نمی‌خوام تو اون عمارت بمونم. متوجهی منو به زور اونجا نگه داشتی یا باورت شده که موندن من تو اون خونه برای ختم به ازدواج با تو شدنه؟

انگشتانش فرمان را فشردند و لحظه‌ای کوتاه نگاهی به طرفم پرت کرد:

-به محض اینکه دولت بفهمه دورش زدیم دستگیرت می‌کنن!

مات نیم‌رخ پر از نیشخندش ماندم.

داشتم به این می‌اندیشیدم که حاصل تصمیم اشتباهم قرار است چه تبعاتی برایم پیش آورد، اما او باز هم با همان حالت ترسناکش به طرفم برگشت.

ترافیک بود و ماشین‌ها لاکپشتی جلو می‌رفتند.

-فکر می‌کنی زندون برات بهتره یا خونه‌ای که لب تر کنی، هر چی بخوای در اختیارت قرار می‌گیره؟

گلویم داشت ذرّه‌ذرّه پذیرای درد می‌شد.

ذهنم داشت کم کمَک به درک تهدیدهای نامحسوسش می‌رسید.

-یا نه... فکر می‌کنی چقدر تو زندون نگه‌ات می‌دارن؟ یک سال؟ دو سال؟ ده سال؟ نوچ... خبری از تو زندون موندن نیست دختر پَشتون! بدون اینکه رحمی به حالت بکنن امضای دیپورت شدنت به اون جایی که ازش اومدی دستته!

درد از گلو تا میانه‌های سینه‌ام رفت.

کم کم داشت قلبم را احاطه می‌کرد و دست خودم نبود آن خنده‌ی تلخ و ناباور:

-داری... داری تهدیدم می‌کنی؟

لب‌هایش را به هم فشرد و برای جواب دادن مکث کرد.

شاید منتظر بودم با سنگدلی بگوید تو چه فکری می‌کنی؟ اما لحظه‌ای بعد باز هم با من چشم‌درچشم شد.

نگاهش سنگین بود و تیره:

-تو بذارش جای محافظت ازت، در برابر خطراتی که اون بیرون تهدیدت می‌کنه!

لب‌هایم لرزیدند؛ صدایم نیز:

-اما بیشتر به نظر می‌رسه که می‌خوای خواسته‌تو با زور و تهدید به من تحمیل کنی!

-به نظرت من آدمی‌ام که بهت آسیب برسونم؟

جوابم سکوت بود. آسیب جسمی؟ جوابش نه بود...

-ها؟ تا حالا جز اینکه تو هر خطری تو هر موقعیتی ازت حمایت و محافظت کردم واکنش دیگه‌ای از من دیدی؟

می‌خواست باز هم یادآوری کند.
دوباره، دوباره و دوباره...

-جواب منو بده دیار! یه دختر جوون تو خونه‌ی منه که بهش حس دارم. یه دختر که می‌خوام همسرم باشه و هنوز بهش دست نزدم. اینا به اندازه‌ی کافی برات حس اعتماد ایجاد نمی‌کنه؟

-حس اعتماد به تنهایی لازمه‌ی یه زندگی مشترک نیست. حمایت محافظت... اعتماد... پول... امنیت... هیچ‌کدوم نمی‌تونن به ...

-پس چی براش لازمه؟ وجود یه آدم پست نامرد که یه دختر رو نصف‌شب از خونه‌ش بیرون می‌کنه؟یه مرد بی‌شرف که به یه دختر قول ازدواج می‌ده، اما چشمش دنبال یکی دیگه‌ست؟ همون حروم‌زاده‌ای که می‌آد تو خونه‌ی من آدم می‌آره که آبروم‌و پرچم عثمون کنن؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۱

سرم را میان دستانم گرفتم.

حس یک اسیر را داشتم. یک درمانده‌ی گیر افتاده در چنگ گرگی که راهی جز تکه پاره شدن برایم قرار نداده بود.

-چرا حرف نمی‌زنی؟ مارال رو اونجا نگه داشتی که چی بشه؟ فکر می‌کنی با اراجیفش نظرم تغییر می‌کنه؟

دستانم را برداشتم با با سدی از اشک که منتظر ترکیدن بودند و اجازه نداشتند به طرفش برگشتم:

-چی می‌خوای از من؟ اگر بمیرم می‌تونم جبران کنم؟

پلکش پرید. اما صبر من دیگر سر آمده بود.

چشمانم داشتند نم می‌گرفتند و بغض داشت خفه‌ام می‌کرد:

-من نباشم... دلت آروم می‌گیره؟ از مرگ نجاتم دادی دیگه... درسته؟ چیزی بالاتر از این مگه هست؟

از ترافیک خارج شده بودیم دیگر.

کم‌کم ماشین را در خیابان‌های منتهی به بزرگ‌راه می‌کشاند و من می‌دیدم پلکی که تیک گرفته بود را.

-هوم؟ به خدای احد و واحد خودم تمومش می‌کنم! اصلاً نیازی نیست دولت بفهمه من کی‌ام! می‌رم...

با پاهای خودم می‌رم... برمی‌گردم به دیار خودم... برمی‌گردم همون‌جایی که به خاطر بی‌رحمی‌شون به کشور تو پناه آوردم!

چرا دیگر جوابم را نمی‌داد؟

تهدیدم نمی‌کرد... من را نمی‌ترساند...

-مگه بالاتر از سیاهی رنگی هست؟ حداقلش اینه که تو خاک خودم می‌میرم... پیش خواهرم... مادرم... منو از چی می‌ترسونی؟ از دیپورت شدن؟ از مرگ؟ همین الان منو تحویل بده... همین الان!

صدای نفس سنگین و پر از خشمش را شنیدم.

دیگر حتی نگاهم هم نمی‌کرد.

-مردن رو به بودن کنار من ترجیح می‌دی؟

او همین بود. می‌توانست به واسطه‌ی بازی با کلمات من را دچار عذاب وجدان در قبال حمایت‌هایش کند.

-فکر می‌کنی اگر بمیری دیگه هیچ بدهی‌ای به من نداری؟ مرگت می‌تونه طلب منو صاف کنه؟

-تو آدمی نیستی که محبت گدایی کنی!

خندید... ترسناک خندید و نگاهم کرد:

-اتفاقاً اصل جنسش اینجاست!

خدا من را می‌دید؟

چرا نجاتم نمی‌داد از این کابوس؟

همین نیم ساعت پیش به درگاهش به التماس افتاده بودم.

پس چرا همه چیز بدتر و بدتر می‌شد؟

-حالم بده... لطفاً شیشه رو بده پایین!

نَسَـ♚ـبـــ

او قفل کودک زده بود که احتمال فرار را برای منی که با پاهای خودم برگشته بودم صفر کند.

و من میان اسیدی که در گلو و سینه‌ام سرسره بازی به راه انداخته بود، در حال شکنجه...

به اندازه‌ی چند سانتی‌متر شیشه را پایین کشید و من به طرف همان چند سانتی‌متر گردن کشیدم.

باد خنک به سر وصورتم می‌خورد و بزاق شور میان دهانم بیشتر می‌شد.

می‌دانستم که تا چند ثانیه‌ی دیگر بالا می‌آورم و همین باعث شد محکم روی شیشه بزنم.

ماشین با صدای بدی ترمز کرد و صدای باز شدن قفل در که به گوشم رسید در کسری از ثانیه در را گشوده و خودم را پایین انداختم.

پایین پریدنم همان و بیرون آمدن تمام محتویات معده‌ام همان...

یک بار.. دوبار... سه بار...

دیگر هیچ چیز میان معده‌ام باقی نمانده بود که صدایش را کنارم شنیدم:

-دیار؟ خوبی؟

با جانی از کف رفته سر تکان دادم. دلم می‌خواست خودم را به پشت روی زمین بی‌اندازم.

بطری آب را به طرفم گرفت و من بلافاصله برای شستن دهانم از آن استفاده کردم.

لرز بر تنم می‌نشست که خودم را روی صندلی ماشین انداختم.

پلک بستم و در خود بی‌پناهم جمع شدم.

شاید این‌گونه دیگر ادامه نمی‌داد آن فشارهای عصبی پشت سر همش را.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۳

خوابم نگرفت... اما خوب بود که او گمان می‌کرد من خوابیده‌ام. دقایق طولانی به سرانجام رسید و من صدای سلام بلند نگهبان عمارت را شنیدم.

-سلام آقا. یه دختر خانم اومدن عمارت دیدن شما. مارال خانم گفتن تو آلاچیق منتظر بمونه که شما تشریف بیارید!

جوابی به او نداد و شیشه‌اش را بالا کشید.

-دیار؟

چشم از هم گشودم و سینه‌ای صاف کردم.

دلم مالش می‌رفت.

قفل در را زد و قبل از اینکه چیزی روی لب بیاورد فوراً پیاده شدم.

از در هال ورود کردم و با نگاهی به اطراف با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به طرف سالن رفتم تا از طریق پنجره‌ی رو به آلاچیق آنجا شخصی که منتظرش بود را ببینم.

می‌توانستم حدس بزنم چه کسی‌ست.

تمام مدت منتظر آمدنش بودم و آری... خود خودش بود!

رها... رها مشفق!

-دیار خانم؟ دنبال چیزی می‌گردین؟

با شنیدن صدای ناهید، شانه‌هایم از جا پریدند و قلبم گاپ‌گاپ به سینه‌ام کوفته شد.

-نه... یعنی آره... فکر کنم دفترچه یادداشتم افتاده تو باغ!

نگاهی مشکوک به سرتاپایم انداخت:

-می‌خواین برم پیداش کنم؟

دستانم را بالا آوردم و به طرف در پشتی ساختمان قدم برداشتم:

-نه نه... لازم نیست...یه کم حالت تهوع دارم برم بیرون یه نفسی بکشم برام بهتره!

عقب رفتن‌های من را دید و شانه بالا انداخت. چند لحظه بعد ، حالا من بودم که با قدم‌های کوتاه و بدون سر و صدایم پشت آلاچیق رسیده بودم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۴

می‌توانستم صدایشان را کم و بیش بشنوم. اما برای درک بهتر مجبور به تمرکز بودم.

-نمی‌تونی منو از سرت وا کنی جهان. فهمیدی؟ این غلطا رو من تنهایی نکردم که جورشون رو تنهاتنها به دوش بکشم!

-کدوم خری گفت می‌تونی سرتو بندازی پایین و بی‌آی اینجا؟ هوم؟ گم شو بیرون خودم بعداً باهات قرار می‌ذارم!

صدای رها با حرص و پوزخند همراه بود:

-قرار می‌ذاری؟ بعدا؟ توی آشغال منو از هتل اخراج کردی. به اون نگهبانای بی‌مصرفت گفتی

اجازه ندن من از چند فرسخی هتلت رد بشم که اوخ نشه. بعد باهام قرار می‌ذاری؟

-صداتو بیار پایین. مگه من بهت گفتم خودت رو بندازی تو بغل اون حرومزاده که الان خسارتش رو از من می‌خوای؟ من یه بار خسارت دوخت و دوزت رو دادم اگر یادت مونده باشه!

-خیلی آشغالی جهان... مادرت از روز اول می‌دونست چه ولدحرومی به دنیا آورده که ولت کرد!

از میان درز و دورهای چوب‌ها می‌توانستم ببینمشان.

اینکه جهان چگونه در کمترین زمان به طرفش خیز برداشت و دست دور گلویش قفل کرد.

مردمک‌های من گشاد شدند و جلوی خودم را گرفتم که به طرف در ورودی آلاچیق دوان‌دوان نروم.

-کی حرومیه؟ها هرزه خانوم؟ کی حرومیه؟

-ولم کن عو... عوضیی!

-من حرومی‌ام یا تویی که ها*یمن دست دوم قالب کردی به شیرزاد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۵

لب‌هایم نیمه‌باز ماندند و قلبم از حرکت ایستاد.

-هوم؟ ارزش دوخت و دوز داشت؟ تونستی نگهش داری یا نه؟

-تف... تف به شرفت کثافت ولم کنننن...

-نه دیگه... تا اینجا اومدی حتما از جونت سیر شدی ج*ده خانم... یادت بی‌آرم چه غلطایی کردی که منو برگردونی؟ یادت بی‌آرم واسه درآوردن کفر من خودت رو انداختی تو بغل اون پفیوز؟ فکر کردی من یه هرزه‌ی آشغالی رو که ازم دزدی کرده دوباره تو زندگی‌م قبول می‌کنم؟

-حتی... حتی ارزش یه تار موی گندیده شیرزاد رو هم نداری بدبختتت...

حرصش می‌داد و من میان بهت و ماتزدگی‌هایم ، می‌دیدم خشم افزون شده‌ی مردی که شاید فشار دستش را دور گردن او بیشتر می‌کرد:

-اونم برات نموند که... نچ نچ... بهم بگو فهمید ته مونده‌ی من‌و سوار شده یا نه؟

دست روی دهانم گذاشتم. حرف‌های رکیکش حالم را بد می‌کرد.

-تو چی داشتی که ته‌مونده داشته باشی عقب مونده‌ی روانی؟من فقط یه بار با تو غلط اضافه به سرم زد...اما بعدش این تو بودی که اون دختره‌ی افغانی رو انداختی تو دامن شیرزاد که ما رو از هم جدا کنی. توی قاتلل باعث شدی بچه‌مو از دست بدم. وگرنه الان من و شیرزاد با بچه‌مون زیر یه سقف بودیم...

#۹۸۶

خندید... با حالتی شیطانی خندید و گوش‌های من مات همان یک جمله بودند.

بچه؟

دردناک بود اگر از خودم می‌پرسیدم بچه از چه کسی؟

-جونت رو بردار و گم شو از خونه‌ی من رها...
من‌و به خارش می‌ندازی که دهنمو باز کنم...
من‌و به خارش می‌ندازی که بگم واسه نگه‌داشتن یه ازگل بی‌سر و پا، طالبان رو کشوندی تو شهر!

-من کشوندم یا تو؟ من کشوندم یا تو لاشی بی‌همه چیز؟

مردمک‌هایم تکان خورد و دیدم چگونه ان زن را محکم هول داد.

رها با شدت روی زمین فرود آمد و جهانبخش با صورتی کبود به طرفش خم شد.

برای ثانیه‌ای کوتاه حس کردم میخواهد اطرافش را بپیماید.

او مرد این اهمال‌کاری‌ها نبود و درست حدس زدم.

فورا سرم را پایین کشیدم و روی زمین نشستم.

جلوی دهانم را برای جلوگیری از صدای احتمالی گرفته بودم و جز صدای ناله‌ی پر از درد رها هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

-قسم می‌خورم جهانبخش... قسم می‌خورم اگر کوچک‌ترین... آخ... اگر کوچک‌ترین حرکتی ازت ببینم کل اطلاعاتی که ازت دارم رو تحویل می‌دم. دادم دست چند نفر که اگر بلایی هم سرم اومد بدون ذره‌ای معطل کردن ازشون استفاده می‌کنن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۸۷

ثانیه‌ای بعد صدای غرش آهسته اش به گوشم رسید:

-مثلا من اینجا جونت رو بگیرم و زیر درختای همین باغ چالت کنم کی می‌خواد ت*مو بگیره؟ هوم؟

-دستت به من بخوره جیغ می‌زنم اون دختره‌ی دهاتی بی‌آد بیرون. می‌دونه تو با عموهاش تو ارتباط بودی یا نه؟

-خفه می‌شی یا خفه ت کنم؟

مردمک‌های من لحظه‌به‌لحظه گشادتر می‌شدند و نفس‌هایم برای یک مرگ تازه آماده می‌شدند.

-آخ... بگو دیگه... می‌دونه عضو اهدایی تو مشتت بود و بدن اون‌و تیکه پاره کردی؟

-با دم شیر بازی می‌کنی رها؛ به خودت رحم کن!

-می‌دونه شماره‌ی عموهاش‌و خود عوضی‌ت به من دادی که بعدش براش خوبیبب نقش قهرمانا رو بازی کنی؟

سینه‌ام را فشار دادم تا نفسم بیرون بی‌آید.

بغض مانند تازیانه گلویم را می‌نواخت و بدنم کرخت‌تر و سِرتر از لحظاتی قبل سر جایش خشک شده بود.

-گورت رو می‌کَنَم رها... با دستای خودم می‌کشمت!

-ولم... ول.. م کن تا جیغ نکشیدم... آآآییییی...

در دم صدایش را خفه کرد و اشک‌های من از سد چشمانم به بیرون پرت شدند.

#۹۸۸

-پولو برات می‌ریزم تو حساب... پولو می‌ریزم به حسابت بی‌پدرمادر... فقط کافیه بعدش باد به گوشم برسونه طرفای ایران آفتابی شدی....اگر بفهمم برگشتی پیدات می‌کنم و همون‌جا آتیشت می‌زنم رها... فهمیدی؟

جلوی دهانم را گرفته و قبل از اینکه کسی آنجا من را ببیند ، پشت بوته‌ی تزیینی اطراف آلاچیق پناه بردم.

درد سینه امانم را برید.

اشک مانند دریای طوفان زده از چشمانم بیرون می‌چکید و در مرز دستانم گم می‌شد.

چگونه بازیچه ام کرده بود؟

چگونه من را مانند یک عروسک چوبی رقصاند و رقصاند ؟

تمام این مدت با دادن عذاب وجدان و حس نمک نشناس بودن زندانی ام کرد.

تمام این روزها نقش یک قهرمان را بازی کرد و من هم همان نجات یافته ای بودم که قدر عافیت نمی‌دانستم!

صدای نفس‌نفس زدن رها شنیده می‌شد.

شاید رهایش کرده بود دیگر...

-دختر افغانیه رو آوردی که دل شیرزاد رو ببره...آوردیش که منو بسوزونی...ولی کار خدا رو باش...ببین چطور از زمین و زمون داره واسه‌ت می‌باره...ببین واسه حفظ غرورت جلوی شیرزاد ، چطور چنگ و دندون نشون می‌دی که تو خونه‌ت نگه‌ش داری!

-دلت می‌خواد نگهبونا رو صدا کنم مثل یه تیکه آشغال بذارنت دم در؟ یا خودت شر رو کم می‌کنی؟

نَسَـ🌱ـبــ

#۹۸۹

صدای تکاندن چیزی به گوش می‌رسید.

شاید دست به لباس‌هایش می‌کشید.

میان جهنمی که من درونش افتاده بودم ، درست زمانی که دعا می‌کردم زودتر از آنجا بروند.

-یواش آقا جهان...یواش...من تا پولم رو نگیرم یه قدم هم از جام تکون نمی‌خورم!

-راه بیفت...راه بیفت که داری صبرمو تموم می‌کنی!

نمی‌دانم چه بر سرم آمد.

اصلا چگونه توانستم در آن لحظات فکر کنم.

تنها چیزی که بعد از رفتنشان به سمت سوییت کوچک کنار باغ به ذهنم رسید ، این بود که در همان مدت زمان محدود خودم را از شر آن عمارت خلاص کنم.

به محض عبور هردونفرشان از آن در شیشه‌ای که احتمالا برای پنهان کردن رها از دید من بود نگاهی به اطراف انداختم.

ممکن بود بلافاصله برای برداشتن چک یا هر وسیله ی دیگری برگردد.

ممکن بود فورا بیرون بیاید و من در دلم دعا می‌خواندم که رها برای لحظه ای کوتاه هم که شده ، او را آنجا نگه دارد.

گویی خدا صدایم را شنیده بود که به محض سر برگرداندن ، متوجه وجود یک ماشین غریبه کنار سنگ فرش روبه‌روی آلاچیق شدم.

آری...

یک دویست و شش بود که حتم داشتم ماشین رهاست.

نفسم را حبس کرده و با تمام سرعت و دقتی که از خودم سراغ داشتم ، سینه‌خیز تا کنار درب عقب ماشین خودم را رساندم.

کف دستانم زخم برداشته بود و معده‌ام هنوز هم مالش می‌رفت.

اما شاید تنها راه خلاصی از این زندان ، پنهان شدن در ماشین رها و به واسطه‌ی او فرار کردن بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۹۰

پشتم را به سپر ماشین دادم و میان نفس‌نفس زدنم دعا کردم در ماشین باز باشد. ورد خواندم. به خدا التماس کردم.

من هیچ راهی به جز این ماشین نداشتم.

دیار از این عمارت رفتنی نبود ، مگر اینکه همان لحظه و در همان ثانیه‌های باقی مانده چاره‌ای برای فرار می‌اندیشید.

اگر این دیار، همان دیاری بود که از دست مأموران شهرداری می‌گریخت تا غذاهایش را بفروشد ، می‌توانست.

از پسش برمی‌آمد اگر آن دیار سابق را به یاد می آورد...

دستم می‌لرزید اما دیگر اتلاف وقت را جایز ندیدم.

یک نگاه به اطراف... دستگیره را در همان حالتی که روی زمین نشسته بودم کشیدم و با دمی حبس شده آن را کشیدم.

منتظر بودم. منتظر شنیدن آن تقه‌ی مخصوص باز شدن.

منتظر آخرین امیدم و...

آن صدای خوشایند در گوشم پیچید و وقتی درب به راحتی باز شد لب‌هایم لرزید.

با اشک‌های خشک شده‌ی روی صورتم لرزیدند و خنده‌ام ناباورانه بود.

با دیدن درب ریلی شیشه‌ای که کنار می‌رفت در تَر و فرزترین حالت ممکن، خودم را روی صندلی انداخته و در را بستم.

نَسَـ♚ـبــ

#۹۹۱

خدا را شکر که آن در رو به آلاچیق بود و از دید همه پنهان.

خودم را کشان‌کشان تا پشت صندلی راننده کشاندم. میان حد فاصل صندلی جلو و نشیمنگاه صندلی عقب جا دادم و سرم را پنهان کردم.

تمام وسایلم خانه‌ی او بود...

دفتر سررسیدی که مدت‌ها در آن مشغول نوشتن شده بودم.

عکس‌هایی که با مادرم داشتم و در کوله‌ام بودند.

گوشواره‌های یادگاری‌اش...

هقم را خفه کردم و منتظر ماندم.

منتظر رسیدن رها!

نمی‌دانم چقدر طول کشید. نمی‌دانم چقدر منتظر ماندم و چند دقیقه قلبم با ترس در سینه‌ام کوبید.

اما سرانجام صدای قدم‌هایی به گوشم رسید.

قدم‌ها هرلحظه به خودرو نزدیک‌تر می‌شدند و کوبش قلب من تندتر.

الا بذکر الله تطمئن القلوب...

الا بذکرالله تطمئن القلوب...

کسی دستگیره‌ی در را کشید و قلب من از سینه سقوط کرد...

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

۹۹۲#

******

شیرزاد:

یک هفته‌ی دیگر از موعد باز کردن گچ پایش باقی مانده و شیرزاد دیگر صبری نداشت.

دورادور خبر داشت از دیار.

خواهر جهان، "مارال " هر از گاهی به دیدن شاهپور می‌آمد و شاید اگر او اطمینان نمی‌داد که عقدی هنوز بینشان شکل نگرفته و آن دو نفر در اتاق‌های جدا از هم می‌خوابند...

لعنت!

بار دیگر زیر لب غرشی کرد: به جهنم!

به جهنم؟

خود لعنتی‌اش نیز می‌دانست اگر باد به گوشش می‌رساند آن دو واقعاً در شرف ازدواج هستند،

می‌رفت و داغ آن حرام لقمه را به دل مادر بی‌شرفش می‌گذاشت.

پرده‌ی اتاق را با حرص انداخت و با همان گچ سبزرنگ و سنگین روی پایش که دیگر به آن عادت کرده بود، به طرف تخت خواب رفت.

باید به شاهپور زنگ می‌زد.

بیشتر از این نمی‌توانست در خانه بماند.

چند روزی به تنهایی و فکر کردن نیاز داشت.

به دور بودن از اطرافیانش.

شیرزاد هیچ جوره نمی‌توانست عزیز را ببخشد و آمادگی دیدنش را هم نداشت.

در قاموسش نبود بی‌احترامی کردن به مادر.

در قاموسش نبود فریاد زدن...

حق خواهی کردن از زنی که او را به دنیا آورد.

اما دیگر کلافه بود از این وضعیت.

باید سر کارش می‌رفت!

دیار؟

او هم با اینکه می‌دانست شیرزاد تصادف کرده است ، حتی یک تماس خشک و خالی با او نگرفت.

حالش را نپرسید...

نگرانش نشد!

شاید همه‌ی حرف‌های شاهپور یک مشت اراجیف بودند برای آرام کردن شیرزاد.

تا کی باید در خانه‌ی شاهپور می‌نشست و دست روی دست می‌گذاشت؟

نَسَـ♚ـبــ

#۹۹۳

گیریم که یک گچ به چه گندگی روی پایش باشد. گیریم که دل رفتن به خانه‌ی خودش را هم نداشته باشد. اما دقیقاً تا کی؟

تلفنش را برداشت و شماره‌ی شاه را گرفت.

-الو شیرزاد؟

-کجایی شاپور؟

لحنش کلافه بود.

اصلاً از سر صبح چیزی در سینه‌اش آشوب به پا کرده بود که علتش را نمی‌دانست!

-مغازه‌ام ؛ چیزی نیاز داری؟

صدای زنگ بلبلی خانه به گوش می‌رسید.

شاید با ننه کار داشتند!

نفس بریده بریده‌اش را پس داد و دست روی چشمانش فشار داد:

-بیا دنبالم. می‌خوام بیام مغازه!

-دست برداار!

این بار تن صدایش عصبی‌تر از لحظه‌ای قبل بود:

-دارم دیوونه می‌شم شاپور. می‌خوام برم این گچ وامونده رو باز کنم. هزار تا بدبختی دارم من!

-چته شیرزاد؟ اتفاقی افتاده؟

شیرزاد دستی در هوا پرت کرد و باز هم آن را تا موهایش پیش آورد:

ـحتماً باید اتفاقی بی‌افته؟ از تو خونه موندن خسته شدم.

حتی نمی‌خواست نام دیار را بیاورد.

نام اوی بی‌معرفت را...

فقط سینه‌اش تنگ بود و دلیلش را هم نمی‌دانست!

نَسَـ♚ـبـــ

۹۹۴#

-یه هفته امون بده. بعد خودت صحیح و سلامت برمی‌گردی مغازه. الان بیای با پای چلاغ جلو دست ما رو می‌گیری بدتر!

به شاهپور بگوید می‌خواهد یک سر برود عمارت؟

که فقط از دور نگاه کند؛ ببیند چه خبر است فقط!

نه...

نمی‌گوید!

دیار تمام.

دیگر نام بردن از او فقط خندیدن به ریش خودش بود و بس!

-نمی‌فهمی چی می‌گم؟ اگر نمی‌آی خودم یه خاکی تو سرم بریزم!

هنوز شاهپور جواب نداده بود که کسی چند تقه روی در کوبید.

می‌توانست حدس بزند که ننه است. او بود که قطع به یقین با یک سینی پر از خوراکی سر رسیده و کم‌کم به صد کیلویی شدن شیرزاد کمک وافری می‌کرد.

حتماً با کسی که چند لحظه قبل زنگ خانه را به صدا درآورده بود، به مجلس‌های زنانه می‌رفت و می‌خواست قبل رفتن، از سیر بودن شکم شیرزاد مطمئن باشد.

-بفرمایید!

گوشی را از گوشش فاصله داد و همان لحظه در باز شد. نگاهش را که به آن طرف کشاند چشمانش به همان نقطه گیر کردند و کلمات در دهانش گم شدند.

انگشت شستش را روی آیکون قطع تماس گذاشت و این چشمان مات و مبهوت عزیز بودند که به گچ پای شیرزاد دوخته شده بودند:

-یا فاطمه‌ی زهرا... این... این چیه مادر؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۹۵

شیرزاد مسکوت مانده و زن با چشمانی گود افتاده و صورتی که لاغرتر از قبل می‌نمود، به طرفش دوید.

ننه در چهارچوب در ایستاد و عزیز پایین پاهای شیرزاد افتاد.

-الهی من قربونت بشم... درد و بلات به جون مادر... این گچ چی می‌گه روی پات؟ها؟

فک شیرزاد قفل شد.

نه می‌توانست مادرش را خوار و ذلیل ببیند و نه می‌توانست او را ببخشد.

دست زیر بازوانش انداخت:

-نکن این کارو...

قلب زن به درد می‌آمد از سردی لحن پسرکش.

با فشار دستان شیرزاد او سر بالا آورد و فقط به اندازه‌ی چند سانتی‌متر فاصله گرفت.

شیرزاد در چشمانش نگاه نمی‌کرد و همین خنجری بود بر قلب فخرالسادات:

-من چی بگم؟ها؟ چطوری دردمو نشون بدم که بفهمی پسرم؟ بگم روزی صد بار مردم و زنده شدم خوبه؟ د آخه اگر این زن دلش به رحم نمی‌اومد که منو تو خونه‌ش راه بده ، توی بی‌مادر تا کی منو تو بی‌خبری از خودت می‌ذاشتی؟

ابروهای شیرزاد در هم رفته بود.

بغض صدای عزیز اذیتش می‌کرد.

اما بیشتر از هر چیزی، عمر از دست رفته‌اش...

کودکی نداشته‌اش...

جوانی ناآرامش او را آزار می‌داد!

ننه آمد و دست زن را کشید:

-پاشو دختر... پاشو حالت بد می‌شه!

نَسَـ♚ـبـــ

۹۹۶#

-این‌قدر از مادرت متنفر شدی؟ این‌قدر ازم کینه به دل گرفتی که حتی نمی‌تونی تو چشمام نگاه کنی؟ آره... اشتباه کردم... من... با دستای خودم زندگی بچه‌مو تباه کردم... اما به همون خدایی که هردومون می‌پرستیم قسم که من نمی‌دونستم!

در کسری از ثانیه نگاه تند و تیز شیرزاد روانه‌ی صورت زن شد و ننه رو ترش کرد:

-پاشو دست مادرت رو ببوس پسر. اولاد مگه از مادرش رو می‌گیره؟

شیرزاد می‌خواست بگوید آری؛ یک مادر که حق مادری را به جا آورده باشد...

یک مادر که آغوشش را از فرزندش دریغ نکرده باشد...

دست نوازشش را سیلی نکرده و در صورت فرزندش نکوبیده باشد.

یک مادر که فرزندش را به پول نفروخته باشد!

اما فخری خودش تمام این‌ها را خیلی خوب می‌دانست و برای همین دست شیرزاد را ناغافل میان دستانش گرفت:

-کاش اون روزی که بهت سیلی زدم دو تا دستام می‌شکست. کاش وقتی بچه‌ی بی‌گناه خودم رو تحویل قانون می‌دادم اجلم می‌رسید. به جون خودت شیرزاد... به بی‌بی فاطمه‌ی زهرا قسم من تا همین چند وقت پیش روحم از ماجرا خبر نداشت.

شیرزاد بالاخره پوزخند زد و با نفسی گرفته دستش را از میان دستان فخری بیرون کشید.

از جایش برخاست و لنگان‌لنگان کنار پنجره رفت:

-خبر نداشتین؟ هردوتاتونم خیلی خوب می‌دونستین... هم تو... هم دیار... می‌دونستین؛ اما چرا باید به روی خودتون می‌آوردین؟ تا وقتی منافع‌تون تو اون عمارت بود...

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۹۷

فخری با زانوان دردمندش به سختی از جا بلند شد و ملتمسانه به شیرزادی که سرخ شده و حال مساعدی نداشت خیره شد:

-نکن پسرم... تو روخدا قلب منو اینجوری تیکه پاره نکن. می‌دونم ازم دلگیری... اما منو اینجوری شناختی؟

-تو باعث شدی این تصویر ازت تو ذهنم حک بشههههه!

صدای فریادش حالا در دل خانه نشست و هق‌هق‌های فخری کم‌کم سینه‌اش را به درد می‌نشاند.

شیرزاد نفس کم آورده بود وقتی توی صورت مادرش خم شد.

این بار تمام تلاشش را کرده بود که صدایش به فریاد تبدیل نشود و همان فشار باعث درد گلویش می‌شد:

-هردوتون منو به پول فروختین. هردوتون منو به اون بی‌ناموس فروختین. مگه چی کم می‌ذاشتم براتون؟ چهارده سالم بود... چهارده سالللل... با همون دستای کوچیکم کارگری می‌کردم. کی گفت اگر مادرم پشتم وایمیساد دکتر و مهندس نمی‌شدم؟ کی گفت اگر سایه‌ی مادر بالا سرم بود، اگر تو خانواده بزرگ می‌شدم ، الان سری توی سرا در نمی‌آوردم که بتونم خلاء شما دوتا رو برطرف کنم؟ مگه پول نمی‌خواستیییین؟

ننه از بیرون آمد و لیوان آبی به طرف فخرالسادات گرفت:

-بگیر زن... بگیر بخور الان پس می‌افتی. تو هم صداتو بیار پایین پسر... نبینم سر مادرت داد می‌زنی!

فخری لیوان را پس زد و با صورتی تماماً اشکی در کمترین فاصله از شیرزاد ایستاد:

-حق داری... هرطور درموردم فکر کنی حق داری... مادری نکردم برات. من از یه حیوون هم کم‌تر بودم که نتونستم بچه‌مو به چنگ و دندون بگیرم... اما به خدای احد و واحد... به گیس مادر

خدابیامرزم قسم تو این پونزده سال هیچی نمی‌دونستم. همه‌ی زورمو زدم که برات رضایت بگیرم. دربه‌در این خونه و اون خونه شدم که بابای دختره رو پیدا کنم. به پاشون افتادم. طاقت نیاوردم بذارم جگرگوشه م اونجا بمونه... تو ندیدی... اما همه‌ی این سالا یه چشمم اشک بوده و یه چشمم خون!

نَسَـ♚ـبـــ

#۹۹۸

شیرزاد تلخ خندید. درد گلویش لحظه‌به‌لحظه کشنده‌تر می‌شد.

داغ گذاشته بودند روی دلش.

دیگر مرحمتی برایشان نداشت.

- زخمی که زدید حالا
حالاها درمون نمی‌شه
فخرالسادات خاتون!

فخری با ناتوانی سر کج کرد و شیرزاد با چشمان سرخش ادامه داد:

-شنیدم اون شب بعد رفتن من اون مهمونی هم خراب شد. ببین... دختره هنوزم ور دل نور چشمی‌ته. تو هم وقتشه دل بکنی از اون خونه کلنگی و برگردی سر زندگیت!

-دیار به من گفت...

-شایدم تا چند روز دیگه عروسی داشته باشید.
هوم؟

-بعد از اینکه از زشک برگشتین همه چیرو به من گفت. من ترسیدم... فقط خواستم اون اوضاع داغون رو یه سر و سامونی بدم بعد...

-چی؟

درست شنیده بود؟

گفت دیار؟

-یادته بهم گفتی بیا برو دنبالش برش گردون؟ رفتم خونه‌ی دوستش میترا. اونجا بهم همه چی

رو گفت. حالم بد شده بود. دنیا روی سرم آوار شده بود. دیار گفت چطور زندگی بچه‌مو با دستای خودم خراب کردم. گفت که تو بی‌گناه بودی. همه‌ش ترسیدم به روی خودم بیارم و جهان فکرای بدتری به سرش بزنه. ترسیدم با اون دختره رها یه کارایی بکنن که دیگه هیچ وقت قابل جبران نباشه!

شیرزاد هنوز گیر یک اسم بود.

گیر نام دیار.

اما لب‌هایش بودند که به خنده‌ای تلخ و ناباور باز می‌شدند:

-حتی از روز اول خبر داشتی اون حرومزاده قبلاً با رها بوده. می‌دونستی و به خاطر عزیز دردونه‌ت حتی حاضر بودی سرپوش بذاری روش. حاضر بودی من با اون زن برم زیر یه سقف، اما لب به حقیقت باز نکنی!

نَسَـ♚ـبـــ

۹۹۹#

فخری سر تکان داد و هردو دست شیرزاد را محکم گرفت:

-نه... به کلام‌الله قسم که اگر سکوت کردم فقط به خاطر این بوده که رابطه‌ی شکراب‌تون از این شکراب‌تر نشه. می‌خواستم درگیری بین‌تون پیش نیاد!

-اگر تا آخر عمرم سرم به سنگ نمی‌خورد چی؟اگر بعد چند سال ، اونم وقتی از اون زن بچه‌دار شده بودم می‌فهمیدم چیییی؟

-من با دو تا چشمام دیدم چطوری به دیار زل می‌زنی. مگر ندیدی چقدر به این در و اون در زدم که اون دختر رو ببینی؟

باز هم دیار...

باز هم او...

این درد چه از جان شیرزاد می‌خواست؟

-کدوم دختررر؟ همونی که می‌گی کل حقیقت رو بهت گفته و هنوزم تو اون خراب شده مونده؟

ننه بیرون رفته بود از اتاق.

زن پیر با وجود اینکه نگران حال یک مادر رنج کشیده بود باز هم صلاح نمی‌دید میان بحث‌های خانوادگی آن‌ها باشد.

-د بگو دیگه... می‌خواستی اون دختر رو زنم کنی؟ کو؟ کجاست الان؟ خونه‌ی همون پفیوز...

چهار تا تیره و تخته دید... دو ست جواهرات به چشمش خورد... چند رگال لباس گرون‌قیمت تو چشمش رفت و اونم تو همون خونه‌ای که تو من‌و بهش فروختی موند! می‌دونه اون بی‌شرف برای نگه داشتنش عضو اهدایی تو رو بهونه کرده و موند. می‌دونست عضو اهدایی تو مشتش بوده و از اون مایه گذاشته...بهش گفتم...هزار بار گفتم...اما بازم مونددد...

گوش‌های فخری کم‌کم سوت می‌کشیدند.

رنگ از رخش می‌پرید.

شیرزاد از کدام عضو اهدایی می‌گفت؟

نَسَـ🌹ـبـــ

-حتی اگر من بمیرم به یه ورش نیست فخرالسادات. خم به ابروش نمیاد اگر منو تو مَزار آویزون کنن!

-ک... کدوم عضو اهدایی؟

شیرزاد متوجه آن حال زن نشده بود تابه‌حال!

حالا می‌توانست رنگ سفید پوستش را ببیند.

خشکی لب‌هایش... مردمک‌های ماتش...

قلبش برای لحظه‌ای نتپید!

عزیز... عزیز هنوز خبردار نشده بود؟

-شیرزاد... تو رو به خاک آقات قسمت می‌دم...
د... دروغ تحویلم ندیا...

لب‌های شیرزاد برای گفتن کلامی تکان می‌خوردند اما هیچ صدایی از آن ها بیرون نمی آمد.
چه کرد دقیقا؟

-ش...شیرزاد...نگو که...نگو که اون عضو اهدایی رو...دیار...

پلک های شیرزاد به صورت هیستریک و عصبی روی هم فرود آمدند.
دوست داشت مشتش را جایی بکوبد.
دوست داشت بلند بلند نعره بکشد.

عزیز با پلک های نیمه‌باز و تنی نیمه‌جان روی زمین نشسته و دست روی سرش گرفته بود.

-عزیز؟ خوبی؟

زن پلک زد. نفس زد. لب هایش تکان خورد و شیرزاد به زحمت صدایش را شنید:

-یه...یه اسنپ بگیر برام...می‌خوام برم عمارت!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۰۱

-بری عمارت که چی بشه؟ عزیز منو ببین...بگیر یه قلپ آب بخور!

شیرزاد بود که یک لیوان از روی میز برداشته و به لب‌هایش می‌چسباند.

اما زن دیگر نمی‌توانست این اوضاع را تحمل کند.

-اجازه نمی‌دم...اجازه نمی‌دم اون طفل معصوم هم به خاطر من تباه بشه...شیرزاد مادر؟ یه ماشین برام بگیر نصف راه رو پیاده اومدم اینجا هارو دقیق بلد نیستم...وای خدا این چه بلایی بود؟

عزیز همراه با ناله‌هایش تکان‌تکان می‌خورد و شیرزاد میان بلاتکلیفی بزرگی گیر افتاده بود.

اینکه با وجود فهمیدن بعضی حقایق ، هنوز هم از مادرش خشم داشت.

کینه داشت.

اما باید کاری می‌کرد.

-الان زنگ می‌زنم شاهپور بیاد!

نگاه زن با ترس بالا آمد و دو ساعد پسرکش را میان انگشتانش گرفت:

-خودم می‌رم...خودم تنها!

فک شیرزاد قفل شد و سرش را نزدیک‌تر کرد:

-می‌خواد چه غلطی با من بکنه که اینقدر ازش می‌ترسی؟

اشک از هردو چشم عزیز پایین چکید.

گویی حرف‌های ناگفته‌ای در چشمانش بود که هیچکس از آن‌ها باخبر نبود.

و این‌بار شیرزاد صدایش را بالاتر برد.

گران تمام شده بود برایش آن ترس لانه کرده در چشمان مادرش:

-هوم؟ می‌خواد چه گوهی بخوره؟ دو تا آدم دور خودش جمع کرده فکر می‌کنه می‌تونه از دست من قسر در بره؟

سر عزیز زاویه گرفت.

شاید هنوز هم برای جهانبخش دل می‌سوزاند

سال‌ها برایش مادری کرده بود این زن.

-دست خودش نیست دردت به جونم. دست خودش نیست به خدا! اون مریضه...

نَسَـ♚ـبــ

۱۰۰۲#

مردمک‌های شیرزاد در جستجوی کلمه‌ای دیگر دودو می‌زدند.

شاید منتظر کلام آخر بود تا برای همیشه دست از این مادر بشوید و برود.

-اون از بچگی هم مثل بچه‌های دیگه نبود. می‌ترسم....می‌ترسم آخر عاقبت این اشتباه سیاهی و تباهی بیشتری رو به پیشونی من روسیاه بچسبونه!

پره‌های بینی شیرزاد منقبض می‌شدند.

حق داشت بیشتر از قبل نگران شود؟

دیار آنجا بود...

خانه‌ی آن حرامزاده!

با یک نیم فشار ساعدهایش را از میان انگشتان مادرش بیرون کشید و با همان حالت نشسته، خودش را به موبایلش رساند.

عزیز با وحشت از جایش بلند شد. پاهایش رمق نداشتند:

-چکار می‌کنی بچه؟

-می‌خوام ببینم مریضی نورچشمی‌ت در چه حده...

مردمک‌های فخری گشاد شدند و شیرزاد شماره‌ی شاهپور را که گرفت ، با خنده‌ای عصبی غرید:

-شاید راه درمونش دست خودم باشه!

-نکن پسر...خدایا خودت به دادم برس...تو اینطوری دیوونه بازی دربیاری من چطور دختره رو از اونجا بیارمش؟ها؟

-بابا شیرزاد پاره‌مون کردی بس که زنگ زدی...دستم تو خمیره!

-شاهپور کرکره اون مغازه بی‌صاحاب شده رو بکش پایین بیا سراغممم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۰۳

.....

نمی‌دانست چند ساعت گذشته است.

مانند مرغ سرکنده بود و اگر تاوان این در قفل کردن را از شاهپور نمی‌گرفت ، از ت*م پدرش نبود.

-زنده‌ت نمی‌ذارم شاه...زنده‌ت نمی‌ذارمم!

بال‌بال می‌زد و نمی‌دانست چگونه از شر آن گچ مزخرف خلاص شود.

دلش می‌خواست مشت روی در اتاق بزند.

می‌خواست آن در را بشکند، اما ننه آنجا بود و شیرزاد هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست به حضور او بی‌احترامی کند.

بیشتر از دو هفته نان و نمک آن پیرزن را خورده بود!

دستش را که نزدیک بود روی در مشت شود ، با خشم جمع کرد به به همان در تکیه داد:

-ننه؟قربون سرت بیا این درو باز کن!

-جوش نزن پسر! اون در تا برگشتن شاهپور باز نمی‌شه!

دندان روی دندان سابید و چشم بست.

جمله‌ی عزیز بارها وبارها در ذهنش راه می‌گرفت:

«-اون بچه مریضه...دست خودش نیست!»

چگونه اجازه داده بود دیار در آن خانه بماند؟

صرفا به خاطر حرف‌های آن شبش ، چگونه اجازه داد با آن حرام‌لقمه زیر یک سقف بماند؟

-ننه...ننه...ننه بیا بازش کن دارم خل می‌شم چرا همه‌تون دست به یکی کردید منو دیوونه کنید؟

-من دارم می‌رم تو حیاط پسرم. اگر می‌خوای تا اومدن شاهپور با خودت حرف بزن!

یک فریاد پر از حرص تا گلویش پیش آمد و آن را به زحمت نگاه داشت.

شماره‌ی شاهپور را گرفت.

آخ ...آخ اگر جواب می‌داد!

-شیرزاد؟

چشم‌های مرد از هم باز شدند و پلکش تیک گرفت:

-شاهپور...آخ شاهپور قبر خودت رو کندی پسررررر!

-دارم میام خونه ؛ خبرای مهمی برات دارم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۰۴

-نمی‌خوام تا اومدنت صبر کنم شاهپور. زبون آدمیزاد حالی‌ت می‌شه یا نه؟

-بابا نزدیکم ؛ یه دو دقیقه دندون رو جیگر بذار. خانم حاتمی هم همرامه!

این یعنی اگر فحشش نمی‌دهد دلیلش حضور عزیز در کنار شاهپور است و به جایش ، شیرزاد فحش رکیکی زیر لب نثار رفیقش کرد.

صدای بوق اشغال تماس باعث شد با صبری سر آمده و سری داغ، دوباره شماره‌اش را بگیرد.

شاهپور هم نامردی نکرده و بلافاصله وصل کرد:

-ببین یه کاری می‌کنی بزنم تو در و دیوار یا نه؟!

-شاهپور یا می‌گی چه خبر شده ، یا قید همه چی‌و می‌زنم، این در واموندە رو می‌شکنمممم!

-آقا نبود... به پیر به پیغمبر دیار اون‌جا نبود؛ ول‌مون می‌کنی یا نه؟

گیرنده‌های شنوایی گوش‌هایش صدای شاهپور را تحلیل کردند.

نبود؟

یعنی چه که آنجا نبود؟

پلکش تکان‌تکان می‌خورد که شاهپور آرام‌تر از لحظه‌ای قبل لب زد:

-مارال گفت دو روزه دختره غیبش زده...

تیک عصبی گرفته بود ابروی چپش.
نفس‌هایش؟

هیچ اطلاعی از دم و بازدمش نداشت.
و میان واگویه‌های مضطرب عزیز که کم و بیش به گوشش می‌رسید، صدای باز شدن درب ماشین و حتی نفس‌نفس شاهپور شنیده شد.
شاید هردویشان پیاده می‌شدند.

-ی... یعنی چی غیبش زده؟

#۱۰۰۵

-یعنی چی به نظرت؟ دختره رفته... از خونه‌ی جهانبخش فرار کرده!

اکنون می‌بایست چه حسی داشته باشد؟

عصبانیت؟

نگرانی؟

دلهره؟

یا... یا اینکه می‌بایست خوشحال باشد؟

-چ... چرا فرار... کرده؟

کم‌کم ذهنش ندای خطر می‌داد.

و شاهپور بود که روبه عزیز تعارف زد:

-شما بفرمایید... ببخشید... شیرزاد قطع کن رسیدم!

لنگان‌لنگان به طرف پنجره رفت.

از بالای ایوان می‌توانست ورود عزیز و شاهپور را ببیند.

استقبال ننه از آن‌ها...

حتی از همان‌جا می‌توانست صورت سرخ از گریه‌ی مادرش را تشخیص دهد و این ضربان قلبش را کم می‌کرد.

اتفاقی که نیفتاده بود؟

تنش آهسته‌آهسته سرد می‌شد که صدای چرخش کلید در ، بدن کرخت و سردش را به آن سمت کشاند.

شاهپور بود که با یک نگاه به عقب ،آهسته پچ زد:

-دهنمو سرویس کردی دی*وث... آ... بگیر این کیلید! ببینم با این ک* خر گچ گرفته تو ماتحت کی فرو می‌کنی!

-ک... کجا رفته؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۰۶

نگاه شاهپور روی صورت شیرزاد خیره ماند.

شاید دعا می‌کرد آن چیزی که ترس در دلش انداخته بود را نشنود.

سکوت شاهپور می‌توانست حالش را خراب کند.

آنقدر که به سمتش خیز بردارد و یقه‌ی رفیقش را در مشت بگیرد:

-مقر بیا کرّه خررر!

-شیرزاد... مادر...

صدای نگران عزیز بود که نگاه هردویشان را به آن سمت کشاند.

ننه پشت سرش و او در چهارچوب در.

شیرزاد دیوانه از این همه بازی دادنش، شاهپور را هُل داد و صدای نعره‌اش در دل اتاق نشست:

-چرا حرف نمی‌زنییید؟

عزیز بغض کرد و سرش زاویه گرفت. این می‌توانست قلب مرد را از سینه‌اش درآورد.

می‌توانست خون را در رگ‌هایش خشک کند.

زیر پاهایش را خالی کند.

و این شاهپور بود که تیر خلاص را در سینه‌اش زد:

-احتمالش هست برگشته باشه مملکتش!

بوممممم...

شاید بمبی بود که در قلب شیرزاد ترکید.

یک خانه میان سینه‌اش بود که با آن انفجار به ویرانه تبدیل می‌شد.

ویرانه‌ای که راه نفس کشیدنش را بست و پاهایی که بی‌جان او را به عقب هُل دادند.

-احتمالش هست برگشته باشه مملکتش...

-احتمالش هست برگشته باشه مملکتش...

-احتمالش هست برگشته باشه مملکتش...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۰۷

**

دو ماه بعد

با نفس‌نفس شانه‌اش را به دیوار سیمانی تکیه داد.

چشمانش دودو می‌زد روی خَمِ کوچه.

منتظر بود.

منتظر قدم برداشتن آن یک جفت کفش دخترانه‌ی کرمی‌رنگ.

سرش را دزدید و همان لحظه بود که پر دامن چین‌دار دخترک تکان خورد.

چشمانش به برق نشست.

خودش بود.

خودِ خودِ خودش که سعی داشت از دید شیرزاد پنهان شود.

قلبش به تاپ‌تاپ افتاد و دستانش نیاز به در بر گرفتن آن عروسک موفرفری که مدت‌ها خودش را از دید او پنهان کرده بود را فریاد زدند.

مایل‌ها و کیلومترها و فرسنگ‌ها راه را نپیموده بود که به همین سادگی از کنارش بگذرد.

تا دخترک گمان کرد او رفته است ، به محض فاصله گرفتن از دیوار برای یک فرار جانانه، شیرزاد به طرفش خیز برداشت و با فاصله‌ی یک متر ، دست دور شکمش قفل کرد.

شاید منتظر بود جیغ بکشد، فریاد بزند، که او را از خود براند ؛ اما او که نمی‌خواست کسی کوچک‌ترین آسیبی به شیرزاد بزند! می‌خواست؟

مرد با انفجار تک‌تک سلول‌هایی که دلتنگی این دختر را فریاد می‌زدند...

با تمام حسرت‌هایش...

با تمام خواستنش او را به سمت دالان تاریک میان کوچه کشاند و در پس دیوارک آجری، تنش را میان تن خود گیر انداخت.

نفس... نفس... نفس...

میان هاله‌ای از تاریک و روشن دالان سرپوشیده، دو جفت چشم برّاق و دلتنگ خیرگی می‌کردند و دو قلب عاشق به کوبش بی‌امان و وحشیانه‌ای دستِ دوستی داده بودند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۰۸

حتی نقابی که دخترک به چهره داشت هم نمی‌توانست شیرزاد را دچار شک و تردید کند.

این چشم‌ها از آنِ او بودند.

آن چتری‌های فِری که به خاطر دویدن از زیر روسری گل‌سرخش بیرون‌زده بودند.

چشم‌ها نیز دویدند و دویدند.

دست‌ها ترس داشتند از فاصله گرفتن از دیوار.

لب‌ها اختیاری برای سخن گفتن نداشتند.

حس بویایی‌شان قوی‌تر از هر زمانی شامه تیز کرده و هورمون عشق یکه‌تاز برمی‌خروشید.

-ب... برو... از این‌جا... برو!

حالا حتی گوش‌ها هم آواز سر می‌دادند.

چند وقت از اخرین باری که صدایش را شنیده بود می‌گذشت؟

دست‌ها جان گرفتند و قلب دستور داد.

نقاب در یک حرکت از صورتش کنار زده شد و خنده‌ای ناباور روی لب‌های مرد به مهمانی نشست.

-پیدات کردم!

دخترک با بغض و وحشت نگاه گرداند و باز هم لب به التماس گشود:

-اگر ببیننت زنده‌ت نمی‌ذارن... برو... از اینجا برو!

سیب گلویش تکان خورد و به جای دور شدن نزدیک‌تر آمد. درست نفس به بیخ نفسش چسباند و نگاه نگرفت.

ترسید نگاه بگیرد و باز هم پَر بزند:

-اومدم ببرمت!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۰۹

دخترک لب برچید و پسرک دست مشت کرده بینی‌اش را به روسری کوچک گل قرمز چسباند.

آخ از این نفس‌ها که بوی بهشت می‌دادند.

مانند حضرت آدم که از بهشت رانده شده بود و خدا فرصتی کوتاه در اختیارش می‌گذاشت.

سیب گلویش تکان خورد و صدای دورگه از فرط دلتنگی‌اش به گوش جان دخترک چسبید:

-حتی اگر تو همین کوچه تیربارونم کنن ازت دست نمی‌کشم. می‌برمت... به همون خدا قسم که می‌دزدمت!

جوابش باز هم اشک بود و اشک.

ترس بود و ترس.

دلتنگی بود و دلتنگی.

دیگر تاب و توانی برای صبر نبود.

لب‌ها عطش بوسه داشتند و مغز فرمان عجله می‌داد.

یک بوسه بگیرد... فقط یک بوسه!

سینه‌اش تنگ امد و لب‌ها روی پوست گل انداخته‌ی کالیوپ رنگی‌اش سر گرفته و تا گوشه‌ی دهان زیبایش به مناجات رسیدند.

پلک‌ها اختیار از کف دادند و شش‌ها نفس کشیدن را از یاد بردند.

شاید کسی دم گوشش پچ‌پچ می‌کرد که حتی با یک بوسه می‌تواند تا دم مرگ رفته و برگردد.

انگشتان کشیده‌اش گودی کمر دختر را چنگ زدند و تا بوسه خواست آغاز شود، صدای شلیک مهیبی قمری‌ها را از لانه‌های مخفی‌شان فراری داد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۱۰

مردمک‌های دخترک با وحشت گشاد شدند و صدای پرپر زدن یاکریم‌ها پس زمینه‌ی ملودی نفس‌های کندشان شد.

صدای خشاب کشیدن دوباره کافی بود تا شیرزاد در دم به طرف شخص پشت سرشان برگردد و هنوز برای حمله به مرد ریش‌بلند روبه‌رویش یک نیم‌خیز برنداشته بود که گلوله شلیک شد.

مرد مبهوت و حیران، شاید منتظر یک درد عمیق بود.

یک سوزش.

شاید منتظر مرگ بود اما...

دختری با دامن چین‌دار و روسری گل‌قرمز...
همان دختری که خودش را جلوی او انداخت و سپر بلایش شد، نقش زمین گشت.

-د... دیار...

آری دیار... خون او بود که سنگ‌فرش دالان نیمه‌روشن را به رنگ سرخ درآورد.

خون دیارکش...

-دیاااااار...

با صدای فریاد بلند خودش از خواب پرید و با وحشت، فضای تاریک اطرافش را نگریست.

نفس‌نفس می‌زد و غرق عرق شده بود.

دردی عمیق بیخ گلویش چسبیده بود که خیلی واقعی به نظر می‌رسید.

گلویش را فشرد و تلوتلو تا کنار کلید برق رفت.
لامپ را زد و حالا همه جا روشن شده بود.

هیچ‌کس آنجا نبود که یک لیوان آب دستش بدهد.

تنها بود... تنهای تنها!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۱۱

لب‌هایش مردانه لرزیدند و از اتاقک مغازه بیرون زد.

لامپ آشپزخانه را هم روشن کرد و با باز کردن شیر آب ، تندتند چند مشت آب به صورتش زد.

این دیگر چه کابوسی بود؟

دست به سمت یقه‌اش برد و دیوانه آن را از گردنش فاصله داد.

چرا نمی‌توانست نفس بکشد؟

آب را محکم بست و باز هم گلویش لرزید.

یک رد... یک نشانه از او...؟

چرا اینقدر عاجز شده بود؟

چرا خدا یک راه جلو پایش نمی‌گذاشت؟ داشت می‌مرد از دلتنگی...

مگر خدا نمی‌دیدش؟

همه‌ی این بدبختی‌ها کم بود ، حالا اضطراب این کابوس هم اضافه شد!

قلبش را با مشت فشرد و عقب‌عقب خودش را روی صندلی انداخت.

سرش را رو به عقب پرت کرد و نگاه به سقف دوخت:

-کجایی؟

**

موتور را زیر درخت انجیر پارک کرد و جک آن را زد.

حال و حوصله‌ی سلمانی رفتن و کوتاه کردن موهایش را نداشت.

مدتی می‌شد که اصلاح هم نکرده بود.

اما حمام؟

مجبور بود برای دوش گرفتن به خانه بی‌آید. هم اینکه دیدن آن طفل کوچک و بی‌گناه می‌توانست کمی ، فقط کمی از قلبش را آرام کند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۱۲

در هال را هل داد و نگین که از قبل صدای موتورش را شنیده بود، با دخترک سه ماهه‌اش به استقبال شیرزاد آمد:

-سلام دایی جونم!

از نگین بعید بود اینجور ادا اصول‌ها.

این صدای بچه درآوردن‌ها.

این لبخندهای عمیق.

همین مهربانی‌های مادرانه.

شرزاد با دیدن دستان کوچک و سفید نوزاد چشم روی هم گذاشت:

-سلام!

نگین دخترک را تکان‌تکان داد و دستش را به چانه‌ی شیرزاد رساند. لطافت آن دست کوچک می‌توانست لبخند تلخی روی لب‌های مرد بیاورد:

-دایی اخمو. یه کم بغلم کن به جای سیگار بوی بچه بگیری!

شیرزاد گوشی‌اش را به جیبش فرستاد و برای گرفتن بچه، دستانش را جلو آورد.

او را که در برگرفت، آرامش کم‌کم به خونش تزریق شد و بوی خوشش توانست لب‌هایش را بیشتر کش بیاورد:

-این پدرسوخته اسیرت کرده تو خونه. چرا نمی‌زنی بیرون؟

نگین با موهای شلخته و زیر چشم‌های گود افتاده از بی‌خوابی ، اما با عشق ، دخترکش را نگریست؛ آنای کوچش را که خدا به او بخشید.

-بیرون پر ویروس‌های خطرناکه. یه مدت خونه بمونم بهتره!

شیرزاد گویی با شنیدن نام ویروس نگران شده باشد "آنا" را که خیلی سعی داشت انگشتش را به دهانش برساند ، به آغوش نگین بازگرداند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۱۳

یک لباس دخترانه‌ی چین‌چینی صورتی به تن داشت و یک ساپورت ضخیم گرم.

نگین بچه را در خانه هم رها نمی‌کرد.

الا که باید لباس‌هایی که حسرت در دلش کاشته بودند را تن فرزندش می‌کرد.

آن سر تقریبا کچلش که چند تار مو داشت.

همان چند تار را هم با کش کوچکی بالا بسته بود.

نوزاد سه ماهه چه می‌فهمید مدل مو چیست؟

بینی گردش به کیوان رفته بود. اما امان از چشم‌هایش...

کشیدگی و مستی‌شان به چشمان شیرزاد کشیده بود!

حتی چال گونه‌اش...

اگر شیرزاد حال خوبی داشت ، شاید دلش قنج می‌رفت برای این خواهرزاده‌ی شیرین!

اما صدحیف که دل بی آرام و قرارش سرخوشی هرچیزی را برایش زایل کرده بود.

- بگیر بچه رو ؛من برمیه
دوش بگیرم. عزیز
خونه نیست؟

نگین فوراً بچه را گرفت و ابرو بالا انداخت:

-نیست...صبحی یکی بهش زنگ زد با عجله رفت بیرون!

ابروهای شیرزاد در هم رفت.
قلبش شروع به تاپ تاپ کرد:

-کی بود؟

نگین شانه بالا انداخت:

-نمی‌دونم! تو ردی از دیار پیدا نکردی؟

شیرزاد آه کشید و همزمان که به طرف راهروی اتاق ها می‌رفت، چانه بالا انداخت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۱۴

دو ماه تمام راه مرز را صاف کرد. دیگر تمام مأمورین آنجا را می‌شناخت.

تمام رابطهایشان.

حتی تازگی‌ها به سرش‌زده بود برود.

که از مرز خارج شده و شهربه‌شهر کابل و هرات را به دنبال آن دختر بگردد.

اما باید اول نسبت به بسته بودن تمامی درها در ایران مطمئن می‌شد و بعد قدمی برمی‌داشت.

مگر ممکن بود دیار با دانستن اینکه عموهایش قرار است چه بلایی بر سرش بیاورند ایران را به مقصد کشورش ترک کند؟

زیر دوش موهایش را چنگ زد.

اگر به تار مویش آسیبی می‌زدند شیرزاد تا پای مرگ برای نابودی‌شان مصمم بود.

بگذار نامش را تروریست بگذارند!

چشم بست و دستش را به دیوار تکیه داد.

هنوز هم کش موی آبی رنگ دور مچش بود و شیرزاد ترس داشت.

هم ترس از درآوردنش... هم ترس از پوسیده شدنش!

آب مانند تازیانه روی‌شانه‌هایش فرو می‌آمد که مچش را به لب‌هایش چسباند و مانند قیمتی‌ترین شیء زندگی‌اش کش‌مو را بوسید.

شاید درد و بلای آن کش را به جان می‌خرید با آن بوسه!

شاید هم دعا می‌کرد آنقدری دوام بیاورد که روزی شیرزاد با دستان خودش آن را دور موهای بافته شده‌ی کالیوپش گره بزند.

نَسَب

#۱۰۱۵

درد تا گلویش پیش آمد و خشمگین‌تر از قبل موها و تنش را شست.

باید از این خانه‌ی نفرین شده بیرون می‌رفت.

از آجرهایش دور می‌شد.

خانه‌ای که بوی نفس‌های او را زیادی دیدند.

خانه‌ای که به دیار وفا نکرد.

از خودش بدش آمد و شیر آب را محکم بست.

از خودش... از آن خانه... از عزیز... نگین... رها... جهانبخش... حتی از کیوان بدش آمد و حوله را دور کمرش زد.

وقتی با پاهای خیس به اتاقش می‌رفت، می‌توانست آن در قهوه‌ای رنگ ته راهرو را ببیند.

اتاقی که حالا عزیز در آن سکونت داشت.

عزیزی که می‌مرد برای آشتی کردن با پسری که روی خوش به او نشان نمی‌داد.

در کشویش را باز کرد و اولین تیشرت دم دستی را تن زد. لباس زیرش را که پوشید یک جعبه‌ی کوچک مقابل چشمانش نقش بست.

دلتنگ، آن را باز کرد و چکه‌ای آب از میان موهای بلند شده‌اش تا روی گونه‌اش راه گرفت.

گردنبند آبی‌رنگ را بالا آورد و مقابل چشمانش گرفت.

یعنی روزی فرا می‌رسید که این گردنبند را دور گردنش بی‌آویزد؟

ذهن، پرواز کرد و در زشک فرود آمد.

همان حیاط تاریک با پس زمینه‌ی صدای جیرجیرک‌ها...

صدای جیرجیرک‌ها و نفس‌هایی تند... چشمانی معصوم...

و زبانی دروغگو که برای یک بوسه ، تاب و توان صداقت نداشت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۱۶

سیب گلویش تکان خورد و زنجیر میان مشتش فشرده شد.

و شیرزاد مرد روی قول ماندن بود.

همان مردی که با دیدن قفل شدن دست جهانبخش دورشانه‌ی دخترکش قسم خورد روزی آن دست را خرد و خاکشیر کند... و کرد!

جهانبخش با دستی که تا بازو در گچ بود راهی بازداشتگاه شد.

چقدر با صبر شیرزاد بازی کرد.

چقدر شیرزاد با خودش کلنجار رفت که او را برای مردن نکشد.

مصمم بود تک‌تک انگشتانی که لابه‌لای انگشتان کالیوپش قفل شد را بشکند.

مصمم بود چشمانی که به جای او در صورتش زل‌زده بود را از کاسه برون کند.

اما آنجا دنیای واقعی بود و همیشه سر و کله‌ی کسی پیدا می‌شد که جلویش را بگیرد.

و باز هم همان شاهد بود که جان بی‌ارزشش را نجات داد!

شاید حالا بعد از چند ماه با قید سند آزاد می‌شد و باز هم راست‌راست در خیابان‌ها گذر می‌کرد.

-شیرزاد اومده؟

صدای بسته شدن درب هال به گوشش رسید.
صدای هیجان‌زده و بغض آلود عزیز.
صدای قدم‌هایش به طرف اتاق او...

-آره... تازه از حموم اومده ، بمون خودش بیاد بیرون!

شیرزاد اخم کرده، زنجیر را به جعبه‌اش بازگرداند.

کشو را بست و در کوتاه‌ترین زمان شلوارش را تن زد.

سرسری موهای خیسش را شانه کرد و بدون خشک کردن گوش‌هایش به طرف در رفت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۱۷

گویی عزیز همانجا پشت در منتظرش مانده بود که با خروج شیرزاد، چشمانش برق اشک پدیدار کردند و بدون اینکه شیرزاد بخواهد، محکم پسرکش را به آغوش کشید:

-عافیت باشه بچه‌م!

شیرزاد هیچ عکس‌العملی در قبال آغوشی که به رویش باز شده بود نشان نداد و فخری زیر نگاه خیره و متأسف نگین که دخترش را هنوز هم در آغوش داشت و یک دم زمینش نمی‌گذاشت، لب زد:

-تا تو فوتبالت رو ببینی منم سفره رو حاضر می‌کنم!

شیرزاد چانه بالا انداخت و بدون نگاه به چهره‌ی عزیز، به طرف خروجی راهرو رفت:

-گرسنه نیستم!

-بمون... می‌دونم دل تو دلت نیست یه خبر از دیار بگیری!

نام دیار که به گوش‌هایش رسید، پاهایش روی زمین متوقف شدند. نگین آه کشید و همراه با تکان‌تکان دادن بچه، به جای شیرزاد لب زد:

-پیداش کردی مامان؟

عزیز منتظر بود شیرزاد به طرفش برگردد.

باج که نمی‌داد به پسر یکی یک دانه‌اش؛ می‌داد؟

-تو بازار عکسش رو داده بودم مغازه دارایی که می‌شناسم‌شون. گفته بودم اگر این دختر رو دیدن، حتماً بهم خبر بدم؛ صبحی یکی‌شون زنگ زد!

حالا شیرزاد با سیب گلویی که تکان می‌خورد، به طرف مادر طرد شده‌اش برگشت.

قلب فخری فشرده می‌شد وقتی شیرزاد از او روی‌گردان می‌شد.

-خب؟ یکی‌شون زنگ زد...

نَسَب

#۱۰۱۸

لبخند بغض‌آلودی روی لب‌های زن شکل گرفت.

خیلی لاغر شده بود و غم و غصه‌هایش یکی دوتا نبودند.

نگین خودش یک قطب بزرگ از دل‌مشغولی‌هایش بود و اگر روزی لبخند به لب او هم می‌دید ، بار روی دوشش سبک‌تر می‌شد.

-یکی‌شون زنگ زد و گفت دیار رو دیده!

قلب شیرزاد نتپید.

خونی در رگ‌هایش جریان نیافت.

لب‌هایش رنگ باختند و سرش زاویه گرفت...

-ک... کِی؟ دقیقاً کِی دیدش؟

-همین دیروز!

پلک شیرزاد نبض زد.

سینه‌اش نفس کشیدن را از یاد برد و لب‌هایش نیز فراموش کردند که با عزیز مشکل دارد:

-ایـ... این یعنی؟

صدایش گویی از ته چاه بیرون می‌آمد.

مردی که برای رفتن به کابل ، هرات یا هر شهر دیگری از آن کشور ، برنامه‌ریزی کرده بود.

مردی که اگر آخرین درها هم به رویش بسته می‌شدند ، بدون شک راهی نقطه‌ی مرکزی طالبان هم می‌شد.

و عزیز با خنده اشک ریخت و دست روی دهانش گذاشت.

هنوز لباس‌های بیرونش را از تن در نیاورده بود:

-این یعنی دیار نرفته. یعنی هنوز اینجاست!

#۱۰۱۸

تک‌خنده‌ای شوک مانند و ناباور روی لب‌های شیرزاد نشست و نگین با بغض خندید.

شاید او هم گمان کرده بود دخترک به کشورش برگشته و تاکنون توسط آن عموهای وحشی‌اش تکه پاره شده است.

همان عموهایی که باعث شدند نگین دو ماه زودتر زایمان کند.

شیرزاد مانند کودکی آشفته و هیجان‌زده چرخی دور خود خورد و خواست به طرف در بدود. اما کجا می‌رفت؟

او که نمی‌دانست دیار کجاست!

راه رفته را با عجله برگشت و عزیز از حالش مسرور شد:

-آروم باش. بهت که گفتم اون از اینجا دل نمی‌کنه!

شیرزاد دست به ریش‌هایش کشید و کاش می‌توانست این نفس‌های منقطع را نظمی دهد:

-کجاست؟ هوم؟ برم کجا دنبالش؟

-الان؟

نگین بود که با نگاه به ساعت پرسید و شیرزاد روز و شب نمی‌شناخت.

فخری امیدوار از اینکه یک چراغ را میان آن تاریکی مطلق، آن هم بین خودش و پسرش روشن کرده است ، با ذوق لب زد:

-بازار الان تعطیله بچه! مغازه‌دار گفت که دختره براشون غذا خونگی آورده. اونم نه تو بازار رضا؛ یه جا نزدیکی‌های شلوغ‌بازار گلشهر!

نَسَـ❁ـبـــ

#۱۰۱۹

و شیرزاد بود که با بهت لب زد:

-گلشهر؟

دخترک از جانش سیر شده بود مگر؟

آنجا پر افغانستانی بود . پر از کسانی که ممکن بود او را شناسایی کنند!

اگر یکی‌شان او را می‌شناخت و زیرابش را می‌زد چه؟

خود نمی‌دانست چگونه کلافه شده و این عزیز بود که پشت سرش آمد:

-خدارو شکر که نرفته... خدا رو شکر که حالش خوبه... بقیه‌ش‌و بسپر به من دردت به جونم!

شیرزاد به طرفش برگشت و عزیز دید سرخی چشمانش را:

-شماره مغازه‌دار رو بده من!

عزیز سر کج کرد و شیرزاد طاقت نداشت که بی‌صبر جلوتر آمد:

-شماره و آدرس مغازه ش!

**

جک موتور را زد و با نگاهی به اطراف بالاخره سردر مغازه عطاری را پیدا کرد. زبان روی لب‌هایش کشید و با دلی که تند در سینه‌اش می‌تپید، از همان جلوی مغازه که انواع و اقسام گیاهان دارویی در باکس‌ها قرار داشت صدایش را بالا برد:

-اوستا علی؟

پسرک نوجوانی با شنیدن صدای شیرزاد، سر از موبایلش بیرون کشد و نگاهی موشکافانه به او انداخت:

--چیزی کار داری کاکا ؟

«-چی می‌خوای عمو؟»

شیرزاد از میان راه باریکی که به ورودی مغازه می‌رسید خودش را به پسرک رساند و نگاهی به مغازه انداخت.

هیچ کس به جز آن پسر آنجا نبود:

-اوستا علی کجاست؟

پسرک چانه‌ای به سمت حرم هول داد:

-رفته که نمازشه بخانه، خودت از فامیلایش استی یا کی کدام مشتریستی؟ هر چیزی کار داری برم بگوی خودم می‌تمت!

«-رفتن نماز بخونن. شمافامیلشی یا مشتری؟
هرچی می‌خوای بگو من می‌دم!»

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۲۰

شیرزاد داشت میان آن همه بوی فلفل و زردچوبه و ادویه به عطسه می‌افتاد:

-همین‌جا می‌مونم تا بیاد!

پسرک شانه بالا انداخت و دوباره سرش را داخل گوشی برد.

یک ساعت گذشت. دیگر داشت به سرش میزد. مگر نماز جعفر طیار می‌خواند که اینقدر طول کشید؟

از جایش بلند شد و در کوچه به دیوار تکیه داد. نگاهش روی تک‌تک دست فروشانی که از آنجا رد می‌شدند بود و سیگاری بین لب‌هایش گذاشت.

فندک کشید و برای لحظه‌ای کوتاه، در خم پس‌کوچه‌ی منتهی به خیابان کنار، چشمش به دختر ریزه میزه‌ای افتاد که یک کوله‌ی خاکی‌رنگ به دوش داشت.

مردمک‌هایش در کسری از ثانیه منقبض شدند و با دیدن دو پلاستیک بزرگ که در دستانش داشت

و قطع به یقین بسته‌های غذا بودند، بهت‌زده سیگار را روی زمین انداخت و شروع به دویدن کرد.

خبر از سرعت قدم‌هایش نداشت.

نمی‌دانست اطرافیان چگونه نگاهش می‌کنند و او فقط می‌خواست زودتر به آن دختر برسد.

عمان دختر با مانتو شلوار ساده‌ی سیاه. با همان کتانی‌های کهنه...

دختری که مقنعه به سر داشت و از دید شیرزاد پنهان ماند.

با نفس‌نفس آدم‌های سر راهش را پس می‌زد و شاید سر جمع بیست ثانیه هم نبود رسیدنش به آن پس‌کوچه و دیدن دخترکی که پشت به او، آرام آرام بار سنگینش را حمل می‌کرد.

حتی وقتی برای لبخند زدن نداشت.

فقط یک آن نامش را بلند صدا زد و نوک انگشتانش را به شانه‌ی چپش رساند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۲۱

تن دخترک با ضرب به عقب برگشت و با دیدن مردی که او را لمس کرده و به عقب برگردانده بود ، وحشت‌زده جیغ کشید.

مردمک‌های شیرزاد روی تک‌تک نقاط صورتش دو دو زدند و دختر جوان خودش را به دیوار چسباند:

-از جان مه چی میخایی؟

«-چی از جونم می‌خوای؟»

قلب شیرزاد هنوز به واسطه‌ی دویدن ناگهانی‌اش تند می‌تپید و گوش‌هایش نبض می‌زدند.

چهره‌ی دختر جوان هیچ سنخیتی با چهره‌ی کالیوپش نداشت.

پوستی رنگ پریده و ابروهایی کم پشت.

لب‌هایی باریک، چشمانی بادامی و ترسیده...

شاید گمان می‌کرد شیرزاد مزاحم است.

مردی که مانند هربار ناامید و درمانده چشم بست و دستانش را بالا برد.

اما دخترک با همان وحشت عقب‌عقب خودش را به دیوار می‌کشاند و دور می‌شد:

-اگی چیغ بزنم کل ای منطقه میاین ایجه و توره می‌برن!

«-جیغ بکشم کل این اهالی می‌ریزن اینجا می‌برنت!»

لهجه‌ی افغان داشت و شیرزاد نفس بند آمده‌اش را بیرون داد:

-معذرت می‌خوام؛ با کسی اشتباه گرفتم!

دخترک نگاهی به سرتاپای شیرزاد انداخت و حالا دیگر ترسش کنار رفته و با همان خیرگی از او دور شد.

شیرزاد سرش را میان دستانش گرفت و همان‌جا کنار دیوار نشست.

این چه شکنجه‌ای بود دیگر؟

هرگاه چراغ امید به رویش روشن می‌شد ، گویی دستی قوی روی چراغ مشت می‌کوبید و آن را خاموش می‌ساخت.

سینه‌اش به سنگینی بالا و پایین می‌شد و وقتش بود به مغازه‌ی آن مرد برگردد.

نَسَـ♚ـبـــ

ممکن بود مغازه را ببندد و شیرزاد باز هم تا شب زابراه شود.

به سختی از جایش بلند شد و به طرف انتهای پس‌کوچه قدم برداشت.

از دور پیرمردی که داشت متنی را روی دفتر سررسید می‌نوشت دید و سرعت به قدم‌هایش داد.

مقابلش که رسید ، پسر بچه دستمال روی میز کشید:

-اینه..... خلیفه خودش پس آمد!

«-عه... خودش برگشت اوستا!»

هنوز نفس‌هایش منظم نشده بودند اما حتی یک لحظه هم معطل نکرد:

-سلام عموجان!

پیرمرد نگاهی به سر و ریختش انداخت و سر تکان داد:

-بچه خانم حاتمی استی؟

«-پسر خانم حاتمی هستی؟»

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد:

-خبر جدیدی از اون دختر ندارید؟ آدرسی... نشونی...

مرد در دفترش را بست و عینکش را روی میز پر از ادویه گذاشت:

-مه فقط یک دفعه دیدمش بچیم، بری خانم حاتمی گفتم کی اگه دیگام آمد برش زنگ خاد زدم!

«-من فقط یه بار دیدمش جوون. به خانم حاتمی هم گفتم اگر بازم اومد خودم زنگ می‌زنم!»

اجزای چهره‌ی شیرزاد رنگ درماندگی گرفتند و سر روی پیرمرد جدی خم کرد.

افغان بود و احتمالاً دلِ خوشی از ایرانی جماعت نداشت. همان‌طور که ایرانی‌ها از آن‌ها دل‌خوشی نداشتند:

-ببین پدرجان... این موضوع واسه من بدجور حیاتیه... ممکنه واسه هرکاری دیر بشه و جون اون دختر به خطر بی‌افته... شما هرچی می‌دونی به من بگو، من خودم به جایی برسم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۲۳

-از او دختر که یک بار دیدمش چی بفامم بچیم؟ مثلی که گپ مه نمیگیری!

«-از دختری که فقط یه بار دیدم چی بدونم پسر؟ انگار حرف منو متوجه نمی‌شی!»

شیرزاد سر بلند کرد و نگاه به سقف انداخت.
بعضاً گوشه گوشه‌هایش را تار عنکبوت بسته بود.
سر پایین انداخت و نفس منقطعی داخل کشید:

-کجا دیدیش؟

پیرمرد با اخم چانه به طرف خیابان بالا انداخت:

-ایجه...یک بار آمد دم دوکان ما کی نان ره سودا کنه چند دانه زن دورش ره گرفتن و گفتنش دیگه ایسو نبیایی، هر کس از خود جای داره،فکر نکنم با اوقه گپ بازم ایجه بیایه!

«-همون‌جا...یه سر اومد در مغازه ما که غذا بفروشه که چند تا زن دوره‌ش کردن دیگه این

طرفا نیاد. محدوده فروش هرکی مال خودشه.
هرچند... فکر نمی‌کنم با وجود اون همه تهدید
بازم سر و کله‌ش اینجا پیدا بشه!»

گلوی شیرزاد با درد تکان خورد.
با این وجود چگونه می‌توانست پیدایش کند؟
باید از غذافروش‌های این منطقه سؤال می‌پرسید.
دوباره سر خم کرد و با احترام لب زد:

-می‌شه یه خودکار و یه ورق بدید من؟

پیرمرد با همان نگاه چپ‌چپ در دفترش را باز کرد و شیرزاد خودکاری که آن میان جا کرده بود را برداشت.
شماره‌اش را نوشت و همزمان لب زد:

-این شماره‌ی منه. اگر یه بار دیگه اون دختر از اینجا رد شد، شاگردتون رو بفرستید دنبالش؛ من تو کوتاه‌ترین زمان خودم رو می‌رسونم. اگر بتونید یه رد و نشونی هم ازش پیدا کنید ، من هرجور که شما بخواید جبران می‌کنم!

چشمان پسرک وَردست برق زد و دستمال را روی کشوها کشید.

-اگی او دختر افغان است ؟ اگی ایقسمی کی تو می‌گویی جانش ده خطر است، زیاد مطمعن نباش !

«-اگر دختره افغانه اگر اونطوری که می‌گی جونش تو خطره، مطمئن نباش!»

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۲۴

لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهش را به چهره‌ی وردست نوجوانش دوخت.

پسرک پلک روی هم گذاشت و این یعنی او خودش خبر می‌دهد.

شیرزاد تای دفتر را بست و فوراً نگاه گرفت.

پیرمرد را به پسرک مشکوک نکند.

-من منتظرم!

**

تن‌خسته بود ، اما چشمانش هنوز به آخرین املاکی آن منطقه امید داشتند.

امید به اینکه با میترا یک خانه اجاره کرده باشند.

میترایی که از خانه‌ی قبلی‌اش رفته و دیگر رد و نشانی از او هم پیدا نبود.

در شیشه‌ای را هل داد و مردی با چشمان بادامی و صورت گرد با لهجه‌ی افغانستانی لب زد:

-بگو بیادر!

«-بفرما برادر!»

-سلام عرض شد!

چند نفر دیگر که گویی بیکار بودند و کنار هم در حال گپ و گفت جواب سلامش را دادند.

جلوی میز مرد رسید و با نگاهی به پشت سرش، وقتی مطمئن شد بقیه دوباره مشغول صحبت شده‌اند ، زیر نگاه خیره‌ی املاکی لب زد:

-خواهرم این اطراف خونه گرفته با دوستش. شما یه نگاه به لیستت می‌ندازی ببینی همچین کسی این اطراف خونه اجاره کرده یا نه؟

-نام خوارت چیسته بیادرم!

«-اسم خواهرت چیه برادرم؟»

-میترا فراهانی!

در دفترش را باز کرد و خودکارش را به حال عمودی روی اسم‌ها کشید:

-اگی پوت از خودت خانه گرفته خو نام خوده نمیته، فکر نکنم ای نام ده لیست ای چند ماه آخر مه باشه، اما یک چند دانه دختر جوان بود کی پشت اتاق میگشت!

«-اگر دور از چشم شما خونه گرفته که اسم خودش رو نمی‌ده. فکر نمی‌کنم این اسم تو لیست چند ماه اخیرم بوده باشه. اما چند مورد دختر جوون داشتم که دنبال اتاق بودن!»

#۱۰۲۵

قلب شیرزاد شروع به تپش کرد و چشمانش روی رد خودکار مرد دودو زدند.

یکی را تیک زد و نگاهش را تا چهره‌ی شیرزاد بالا آورد:

-ما معلومات شخصی ره به کسی نمیگوییم، از اوجه که موضوعات ناموسی به ما گپ اول ره میزنه خوش دارم که هر چی از توانم است برت بکنم!

«-ما مشخصات و آدرس کسی رو فاش نمی‌کنیم. اما از اونجایی که موضوع‌های ناموسی برامون حرف اول رو می‌زنن ، دوست دارم هر کاری از دستم برمیاد برات بکنم!»

شیرزاد آب دهانش را قورت داد و اسمی که مقابل خودکار بود را دید:

-زهرا رادمنش!

-مخلص شما. کمیسیون هم هرچقدر باشه درخدمتم!

-این دختر جوون چند وقت پیش برای اجاره‌ی اتاق اومد. دو نفرن و با دوستش یه اتاق بیست متری اجاره کردن. طرفای خیابون هشتم!

ذهن شیرزاد مانند کامپیوتر آدرس‌ها را ثبت می‌کرد. اما برای اطمینان فوراً تلفنش را از جیبش بیرون آورد و یادداشت کرد:

-خیابون هشتم؛ پلاکِ؟

-ایجه ما پلاک ملاک نداریم، ده آخر اینی کوچه یک خانه گیلی است که دو منزل داره، از دیوارایش کی سمت سیاه داره میتانی پیدایش کنی.

«-اینجا ما پلاک ملاک نداریم. یه خونه کلنگی آخرایی خیابون هست که دوطبقه است. از سیمان سیاه دیواراش می‌تونی پیداش کنی.»

مرد صفحه‌ی قبل ترش را آورد و یک مورد دیگر به شیرزاد نشان داد:

-اینی قسم یک گپ بود به نام شهرزاد مشیریان، اوام دو نفرک بودن هر یکیش افغانی، نفر سوم کتی شان نبود اما میفامم کی اتاق سه نفره میخاستن!

«-یه مورد دیگه هم بوده به نام شهرزاد مشیریان. اونام دو نفر بودن. یکی‌ش هم افغانی. نفر سوم‌شون همراه‌شون نبود ولی این‌و می‌دونم اتاق سه نفره می‌خواستن!»

شیرزاد آدرس روبه‌روی نام را تندتند نوشت و گوشی را به جیبش فرستاد. همزمان کارت بانکی‌اش را بیرون کشید:

-آقا دم شما گرم. بفرما هرچقدر هزینه کمیسیون می‌شه ؛ خودت بکش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۲۶

مرد نگاهی به کسانی که آن‌جا نشسته بودند کرد و بدون تعارف کارت را از شیرزاد گرفت.

شیرزاد لحظه‌شماری می‌کرد برای بیرون رفتن و املاکی بدون چک‌وچانه یک میلیون تومان برداشت کرد.

-نمی‌خاستم پیسه بگیروم. ایرام بری شیرینی میوردارم، برکتش زیاد!

«-نمی‌خواستم پول بگیرم. اینم واسه شیرینی برداشتم، پربرکت!»

شیرزاد بدون اینکه به مبلغ فاکتور نگاه کند، کارت را به جیبش فرستاد و با املاکی که نیم‌خیز شده بود دست داد.

**

-ایجه کسی به نام میترا نیسته بیادر، برو قبل ازی‌که بری ما کدام گپ جور شوه!

«-اینجا کسی به نام میترا نداریم آقا. برو تا حرف و حدیث برامون درست نکردی!»

شیرزاد کلافه پابه‌پا شد و نگاهی به داخل حیاط انداخت. یک زن با چشم‌های چپ شده لباس می‌شست و از میان درز در، به او نگاه می‌کرد.

-قصد مزاحمت ندارم. مسأله‌ی مهمیه. شما یه عکس از هم اتاقیات نداری؟

دختر جوان پوف کشید و باز هم قد و قواره‌ی شیرزاد را از نظر گذراند.

شاید می‌خواست شماره تلفنش را بدهد که تلفنی با او صحبت کند. از آن طریق می‌توانست عکس هم بفرستد.

اما آنجا و مقابل چشمان زن همسایه کاری بعید و دور از ذهن به نظر می‌رسید.

گوشی‌اش را از میان یقه‌اش بیرون کشید و شیرزاد در دم چشم به زمین دوخت. داشت قفلش را باز می‌کرد که همزمان لب زد:

-فقط یک هم اتاقی دارم، دیگیش دیروز رفت!

«-فقط یه هم اتاقی دارم. اون یکی دیروز رفتش!»

شیرزاد چشم به دستی که موبایل را نگاه داشته بود دوخت و در دلش نذر و نیاز کرد.

آن دست به سمتش گرفته شد و صفحه‌ی موبایل مقابل دیدش.

چشمانش بودند که مانند یک قلب نبض می‌زدند و نفسش بود که رفت و برنگشت...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۲۷

میترا بود.

آن دختری که میان عکس ، کنار همین دختر جوان ایستاده بود، کسی جز میترا نبود.

سرگشته و هول‌زده گوشی را از دستش گرفت.

خواست عکس‌ها را به سرعت رد کند تا دیار را هم میان عکس‌هایش بیابد، اما جلوی خودش را گرفت. دستش می‌لرزید وقتی گوشی را دست دخترک داد:

-خودشه... اون یکی... همونی که...

خدا لعنتش کند.

کاش قلبش آرام می‌گرفت تا بتواند درست صحبت کند.

چشم بست تا به خودش مسلط باشد:

-همونی که می‌گی دیروز رفته... اون... عکس اون‌و نداری؟

دخترک زل زده بود به حرکات شیرزاد.

مرد خوشتیپ و جذابی بود.

و شاید دخترک‌امید داشت واقعاً به دنبال خواهرش باشد.

-مریم ره می‌گویی؟

«-مریم رو می‌گی؟»

کاش مریم همان دیار باشد:

دوست همین دخترخانمی که عکسش رو داری.
همینکه هم اتاقی‌تون بوده... عکس اون‌و نداری؟

لب‌های دخترک به پایی آویزان شدند:

«-اون‌که اصلاً خونه نمی‌موند. فقط شبا وقت خواب! خیلی حرص پول می‌زد. انگاری می‌خواست بره از مشهد!»

کاش می‌شد سینه‌اش را بفشارد تا راه نفسش باز شود:

-عکسش رو داری یا نه؟

نَسَـــبـــ

#۱۰۲۸

دست خودش نبود آن لحن تند و تیز.
و کاش زبانش را هم کنترل می‌کرد.
خوب داشت پیش می‌رفت که!

دختر جوان گوشی را به یقه‌اش بازگرداند و ابرو در هم کشید:

-ندارُم!

«-ندارم!»

لعنت به عصب‌هایی که همیشه کار دستش می‌دادند.

دست روی سرش گذاشت و شاید می‌خواست یک مشت پای فک خودش بنشاند:

-ببین خانم...هرچی بخوای بهت می‌دم!

گوشی‌اش را درآورد و با همان لرزش لب زد:

-شماره کارت بده همین الان برات می‌زنم. فقط اگر عکسی، نشونی ، آدرسی از اون دختر داری به من بده!

دخترک پوزخند زد:

-ما ره خو کارت بانکی نمیتن جوان کاکه،اینجه زیاد ماندی همیالی است کی همسایه ها بیاین و مزاحم گفته خوب صحیح لتت کنن!

«-به ماها که کارت بانکی نمی‌دن خوشتیپ. زیادی اینجا اطراق کردی ، الانه که در و همسایه به عنوان مزاحم از خجالتت دربیان!»

شیرزاد زیر لب به خودش فحش داد و سعی کرد آرام باشد.

آن‌ها از آن دسته‌هایی بودند که غیرقانونی اینجا زندگی می‌کردند.

-می‌رم از عابربانک پول نقد می‌آرم! خوبه؟

-پیسه ته ده جیبت بان به پیدا کدن او دختر کارت میایه، کدام عکس ازش ندارم!

«-پولاتو بذار تو جیبت واسه پیدا کردن دختره نیازت می‌شه. عکس هم ازش ندارم!»

خواست در را روی هم بکوبد که شیرزاد پا لای در گذاشت:

-یه لحظه وایسا... خواهش می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۲۹

-کیسته شری؟ اگی مزاحم است که آقای نجمی ره بگویم بیایه به حسابش برسه!

«-کیه شری؟ اگر مزاحمه بگم آقا نجمی بیاد حسابش‌و برسه!»

دخترک در را فشار داد و صدایش را بالا برد:

-نمیخایه که نجمی گگت ره از پای بخاری بخیزانی، او ره یک پهلوان هم نمیتانه بخیزانه، برو بچیم ... ایجه بری ما جنجال جور نکو!

«-نمی‌خواد نجمی‌جونت رو از پای منقل و بافور بلند کنی. اینو هرکول هم نمی‌تونه از پسش

بربیاد. برو آقا... شر درست نکن اینجا واسه ما!»

شیرزاد کم مانده بود به التماس بیفتد.

اگر جواب نمی‌داد، شده تا یک سال هم آنجا بماند می‌ماند تا سر و کله‌ی میترا پیدا شود.

-یه نشونی ازش بده... حداقل بگو چه شکلی بود!

سرش را به نیمه‌ی باز مانده‌ی در نزدیک کرد.
این پسر دنبال خواهرش نبود.

این عز و جز...این التماس ها فقط برای عشق میتوانست باشد.

-مویکایش چنگچنگی بود!

«-موهاش فرفری بود!»

قلب شیرزاد از جایش کنده شد.

چشمانش مات صورت گرد دختر جوان شد و او هم به یقین رسید که مرد دنبال معشوقه اش میگردد.

-قد و قواری ریز میزه داشت، زیاد گپ نمیزد ، زیاد اطلاعات نمیداد، یگان وقتا کتی رفیقش میششت و گریان میکد، هر صبح به نماز میخیست و نان ره جور میکرد و بعد از چاشت میرفت بازار!

«-قد و قواره‌ش هم ریز بود. زیاد حرف نمی‌زد. زیاد اطلاعات نمی‌داد. گه گداری با رفیقش می‌نشست گریه می‌کرد. صبحا وقت نماز بیدار می‌شد ، غذا می‌پخت و سر ظهر می‌رفت بازار!»

نَسَـ♚ـبـــ

۱۰۳۰#

شیرزاد دیگر داشت دیوانه می‌شد.

مگر ممکن بود اینقدر بدشانسی بیاورد؟

یک روز زودتر می‌امد و اینجا را پیدا می‌کرد آسمان به زمین می‌رسید؟

-شماره میترا رو بده!

دخترک در را فشرد و شیرزاد حتی اگر جنازه‌اش آنجا می‌افتاد، دست از سرش برنمی‌داشت:

-ندی اون‌قدر اینجا می‌مونم که برات دردسر درست کنم. گفتم شماره میترا رو بده!

با نفسی حرصی و زمزمه‌هایی زیر لب که مشخص بود دارد کسی را فحش می‌دهد گوشی را از او گرفت و شماره‌ی میترا را مقابلش گرفت:

-بگیر برو دیگه. من خودم خدای دردسرم برادر... بمونی برات فیلم می‌سازم!

شیرزاد تند تند شماره را وارد گوشی خودش کرد و قبل از اینکه پایش را بردارد لب زد:

-من همین‌جام تا وقتی میترا برگرده. شماره اشتباه باشه...

دخترک در را روی هم بست و شیرزاد معطل نکرد. همان لحظه شماره‌ی میترا را گرفت...

پایش با اضطراب روی زمین ضرب گرفته بود و سه بوق بعد صدای فین فین دختر جوان در گوشش نشست:

-دو ساعته تو این پارک بی‌صاحاب منتظرم مرتیکه!

شیرزاد نگاهی به صفحه انداخت و نفس زد:

-میترا؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۳۱

-علف زیر پام جوونه زد... می‌خوای کی باشه؟ مگه شهروز شماره مو نداده بهت؟

سیب گلویش تکان خورد و در فکری آنی لب زد:

-آ... آره... من دارم این دور و برا گشت می‌زنم پیدات نمی‌کنم. کجایی دقیقا؟

-نشستم تو توالت زنونه‌ی پارک گلشن... بوی گو*ه خفه‌م کرد مردک!

شیرزاد به طرف موتورش دوید و نفس زد:

-دو دقیقه بمونی رسیدم!

و حالا درست دو دقیقه بعد بود که شیرزاد با مردمک‌هایش به دنبال سرویس بهداشتی پارک می‌گشت.

وقتی دیوار قهوه‌ای رنگ را دید که علامت سرویس بهداشتی روی در باریکش‌زده شده بود به همان طرف دوید و همزمان نگاهی به جای موتور انداخت.

این اطراف دزد زیاد داشت و هیچ بعید نبود موتورش را بزنند.

شماره‌اش را گرفت و میترا باز هم با فین فینی روی اعصاب لب زد:

-کدوم گوری مردی مرتیکه؟

-بیا بیرون!

-بیام بیرون چه غلطی کنم مردک؟ بیام که تحویل مأمورم بدی؟

شیرزاد دست میان موهایش چنگ کرد و غرید:

-اگر نمی‌خوای از درد خماری بمیری بیا بیرون زنیکه!

گفت و تلفن را قطع کرد.

اگر دیار را هم معتاد می‌کردند؟

هردو دستش را روی سرش گذاشت و فحش رکیکی زیر لب راند.

دختر جوانی باشانه‌های خمیده و زیر پلک گود افتاده از سرویس بیرون زو و تا چشمش به شیرزاد خورد عقب گرد کرد.

مردمک‌هایش شیزاد منقبض شدند و تا به فرارش بو برد به طرفش خیز برداشت و بند کوله‌اش را کشید:

-هِی هِی هِی... وایسا ببینم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۳۲

میترا از شدت خماری جان نداشت حتی کوله‌اش را بکشد و نالید:

-تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شد؟

شیرزاد باز نگاهی به جای موتور انداخت و تقریباً روبه روی صورت دخترک غرید:

-دیار کجاست؟

میترا تلاش کرد عقب برود اما شیرزاد این بار ساعدش را از روی آستینش چنگ زد.

دوست داشت بزند دهان این دختر را خرد کند.

آمده بود اینجا درس بخواند یا معتاد شود؟

پدر و مادرش از وضعیت فلاکت‌بارش خبر داشتند؟

-ببین منو... همین الان اگر جلوی خودمو می‌گیرم که لهت نکنم، به خاطر اینه که کارم گیرته. اگر بفهمم دست دیار هم از این آت و آشغالا که خودت می‌زنی دادی عزرائیلت می‌شم. فهمیدی؟

اشک در هردو چشم میترا جمع شد و بینی‌اش را بالا کشید.

شاید ساقی دورش زده که پیدایش نبود.

شاید هم گوشه‌ای از دور آن‌ها را دیده و فلنگ را بسته بود.

-بخوامم پولش‌و ندارم که از اونا دستش بدم وحشی. دستمو ول کن شکست...

وقتی از زمان حال می‌گفت، یعنی هنوز هم دیار را می‌بیند.

وقتی از فعل ماضی استفاده نمی‌کرد، یعنی هنوز امید هست و شیرزاد با درخشش چشمانش نفس زد:

-زنگ بهش بزن بیاد اینجا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۳۳

-چی می‌گی داداش؟ ولم کن تا جیغ و داد راه نینداختم!

بینی شیرزاد با خشم چین خورد و یک زن همراه فرزندش با نگاه چپ چپ از کنارشان عبور کردند.

-جیغ بزن تا مأمورا بیان بندازنت تو گونی بدبختتت!

شانه‌های میترا با بیچارگی فرو افتادند و شیرزاد دوباره تکرار کرد:

-بگو یه جایی گیری... بگو فوراً به کمکش نیاز داری... همین الان زنگ بزن!

قلبش همراه با هر کلمه تپش تندتری از سر می‌گرفت.

حتی فکر به سرانجام رسیدن جمله‌اش می‌توانست هیجان زده‌اش کند.

-جوابمو نمی‌ده!

-دروغ نگووو... دروغ تحویل من نده تا زنگ نزنی ولت نمی‌کنم... می‌برم می‌ندازمت تو یه کمپ که تا یک هفته از زور خماری به خودت بپیچی!

-بابا به پیر، به پیغمبر راست می‌گممم... باهام قهره... جواب نمی‌ده چرا حالی‌ات نمی‌شه؟

-چرا؟ چه غلطی کردی که دختره رو فراری دادی؟

شاید اشاره به دزدی طلاهای عزیز داشت طعنه‌ی کلامش، اما میترا اهل دزدی نبود:

-مچمو سر تزریق گرفت!

لحظه‌ای شیرزاد متوجه نشد آن دختر چه می‌گوید .

دخترک این بار با بیچارگی روی زمین افتاد و دست شیرزاد هم همراهش کشیده شد:

-اونم ولم کرد... حالش ازم به هم می‌خوره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۳۴

تمام چهره‌ی شیرزاد با انزجار در هم رفت. میترا همان لحظه گوشی‌اش را از زیپ کوله درآورد و مقابل شیرزاد گرفت.

یک موبایل قدیمی زوار دررفته که رنگ دکمه‌هایش نیز پاک شده بود:

-بیا اصلاً خودت زنگ بزن... ببین اصلاً جواب می‌ده؟

شیرزاد گوشی را گرفت و همزمان لب زد:

-با چه اسمی سیو کردی؟

-برنمی‌داره... تو گوشش سیلی زدم...
برنمی‌داره!

این بار با هق‌هق سرش را پایین انداخت و تنش از خماری در هم جمع شد.

نام سیلی اما توانست خون شیرزاد را به قلیان درآورد.

در گوش کالیوپش سیلی‌زده بود این دختر؟

در گوش دیارکش؟

-چه غلطی کردی؟

غرشش ترسناک بود و نگاه میترا را میخ کرد.

چرا هر کس از راه می‌رسید مهربانی و معصومیت آن دختر را با سیلی جواب می‌داد؟

-ولم کن سر جدت من خودم دارم می‌میرممم!

حال بد و وخیم میترا آنقدری ترحم برانگیز بود که حتی نمی‌شد از او حساب پس گرفت.

نام دیار را پیدا کرد و چشمانش مانند یک کامپیوتر اعداد و ارقام را به ذهنش سپردند.

سیب گلویش تکان خورد و تا تینا خواست از جایش بلند شود شیرزاد روی دو پا نشست و ساعدش را رها نکرد.

نه... نباید زنگ می‌زد!

همان چند درصد احتمال دیدنش را هم به صفر می‌رساند.

علی‌غم اینکه رنگ دکمه‌ها پریده بود شروع به نوشتن کرد:

«-دیار حالم بده. دارم می‌میرم کسی نیست به دادم برسه!»

-داری با گوشی من چکار می‌کنی عوضی؟

فحشش باعث شد شیرزاد تیز نگاهش کند.

باید شماره‌ی دیار را سیو می‌کرد و برای این، نیازمند رها کردن دست این دختر بود:

-سعی نکن هوس فرار به سرت بزنه. این گوشی دست منه... یعنی شماره‌ی ساقی و واسطه و کوفت و زهرمارت داخلشه و مثل اسمت بهش نیاز داری!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۳۵

میترا با تنفر نگاهش کرد و شیرزاد تندتند شماره‌ی دیار را نوشت. همان لحظه پیامکی روی گوشی رسید و نه تنها شیرزاد بلکه میترا هم با حیرت به صفحه‌ی آن نگاه دوخته بود:

-جواب داد؟

شیرزاد با لرزش انگشتانش مسیج را باز کرد.

«-کجایی؟»

لب‌های شیرزاد می‌خواستند بخندند، اما لرزش داشتند. سیب گلویش تکان خورد و فوراً نوشت:

«-تو پارک گُلشنم. به دادم برس دیار غلط کردم!»

-چی می‌گه؟ موبایلمو بده مرتیکه...

دیار را مانند خواهرش دوست داشت این دختر.

اما مواد آنقدری به مخش زده بود که حتی به صورت کسی مانند دیار سیلی بزند!

آخ... آخ اگر زن نبود... اگر اینقدر ضعیف نبود، شیرزاد دستش را قلم می‌کرد!

-هی... عمو... کَری؟

مسیج دیگری آمد و قلب شیرزاد لرزید:

«-نزدیکم. بمون همونجا دارم می‌آم!»

نفسی از روی سرخوشی گرفت و از جایش بلند شد.

میترا دست به زمین گرفت و مانند یک مُرده‌ی متحرک از جایش برخاست:

-کَر که هستی... به لطف خدا لال هم شدی؟ می‌گم چی گفت بهت؟ داره میاد؟

شاید باورش نمی‌شد دیار بار دیگر سراغش بیاید.
باورش نمی‌شد با او آشتی کند.

-بمون همین‌جا ، من می‌رم پشت همین دیوار.
بفهمم اشاره کردی من اینجام که فراریش بدی، حسابت با خودمه!

میترا هاج و واج برجا ماند و شیرزاد با نگاهی به اطراف و جای موتور ، به طرف دیوار آبخوری دوید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۳۶

میترا مانند کودکان جدا شده از مادر با مردمک‌های دودو زن و تنی دردمند اطراف را نگاه می‌کرد.

پنج دقیقه به همین منوال گذشت و صبر شیرزاد داشت سر می‌آمد.

قلبش توان این همه انتظار را نداشت.

یعنی می‌آمد؟

چشم روی هم گذاشت و میترا از دور دختر ریزه میزه‌ی سیاه‌پوش را دید.

خنده‌ای ناباور روی لب‌هایش نشست و صدای تک نفسش باعث هوشیار شدن شیرزاد شد.

از جایش جهید و با سیب گلویی که تکان می‌خورد ، از همان پشت مشت‌ها نزدیک شدن عروسک غمگین را دید.

قلبش پر زد و نفسش تنگ شد.

او بود...

خود خود کالیوپش...

با همان لب‌های برجسته چشم‌های سیاه و آن لباس‌های ساده‌اش.

پاهای کوچکش... دستان ظریفش...

از دست‌فروشی می‌آمد؟

**

دیار:

فلش بک: دو ماه قبل

لوکیشن: عمارت جهانبخش

صدای باز شدن دستگیره‌ی در به گوشم رسید و با وحشت دست روی دهانم گذاشتم که حتی نفس‌هایم به گوش کسی نرسند.

امید داشتم کسی برای گرفتن من اقدام به باز کردن در نکرده باشد و با قرار گرفتن رها پشت فرمان و پشت‌بندش بسته شدن درب راننده، پلک‌هایم را به هم فشردم.

ماشین با یک تیک‌آف که نشانه‌ی حرصِ زن بود، از روی شن‌ریزی‌های کنار آلاچیغ به حرکت درآمد و من خودم را بیشتر و بیشتر خم کردم.

اگر یکی از آن نگهبان‌های دم در متوجه حضور من پشت آن صندلی می‌شد، حسابم با کرام الکاتبین بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۳۷

-بازش کن عجله دارم!

رها بود که با صدای بلند داد زد و پشت بندش یک بوق.

منتظر بودم هرلحظه اتفاقی بی‌افتد که صدای باز شدن دروازه‌ی آهنین به گوشم رسید.

محکم لب‌هایم را فشردم و لاستیک‌های دویست و شش رها که از روی ریل دروازه گذر کردند حس پرنده‌ای را داشتم که به یک باره راه قفس برایش باز شده بود.

اشک‌هایم در مرز دستم گم شدند و همان لحظه بود که صدای بلند نگهبان از پشت سر شنیده شد:

-هی... صبر کنننن!

قلبم در سینه‌ام مرد.

من را دیدند!

قسم می‌خوررم من را دیدند و حالا دیگر حتی ممکن بود روزها و ماه‌ها در اتاق زندانی شوم.

منتظر بودم هر آن رها روی ترمز بزند و نگهبان‌ها برای گرفتن من روی ماشین فرود بیایند که صدای رها با صدای عوض شدن دنده در هم ادغام شد:

-برید تو... ***!

فحش رکیکش که اصلاً در شأن یک زن نبود به گوشم رسید و ماشین در کسری از ثانیه به پرواز درآمد.

احتمالاً آن‌ها به دنبالش بودند و من این گوشه می‌توانستم منتظر مرگم باشم!

-نابودت می‌کنم بی‌شرف... هردوتون‌و نابود می‌کنم حالا ببینید!

ماشین با شدّت تکان‌تکان می‌خورد. گاهی به چپ می‌پیچید، گاهی به راست. گویا او هنوز متوجه من نشده و گمان می‌کرد آن‌ها برای گرفتن چیزی او را دنبال می‌کنند.

شاید پای پول درمیان بود ، اما هر چه که می‌توانست باشد، من فقط می‌خواستم به یک نقطه‌ی امن برسم و خودم را از آن ماشین پایین بی‌اندازم.

-فکر کردید دوتاتونم می‌تونید من‌و دور بزنید؟ برید همون ننه‌ی فولادزره براتون بر*ینه...یه دماری از روزگارتون دربیارم... حالا صبر کنید... آسیاب به نوبت!

نمی‌دانم چه شد.

شاید یک سرعت گیر مقابلش بود.

شاید یک دست انداز.

فقط یک آن به خودم آمدم و دیدم به خاطر ترمز شدید ماشین ، تنم به راست پرت شده است.

پیشانی‌ام به دسته‌ی در خورد و درد تیزی بالای ابرویم خانه ساخت.

حالا می‌توانستم مطمئن باشم که دیده شده‌ام.

نَسَـــبـــ

#۱۰۳۸

می‌توانستم مطمئن باشم که گیر افتاده‌ام.

آن هم گیر کسی مانند رها!

او که به خونم تشنه بود.

او که قصد مرگم را هم داشت...

او که اگر از دستش برمی آمد خودش جانم را می‌گرفت.

-تو دیگه کی هستی؟

و آری... این صدای شوکه‌ی رها بود.

می‌توانستم فاتحه‌ی خودم را بخوانم...

یا نه...

می‌شد در ته خط برای قوی بودن دست و پا زد!

سر بلند کردم و با حس شدیدتر شدن دردی که بالای ابرویم بود، او را درحالی که به عقب برگشته بود دیدم.

شاید حتی نگهبان‌های جهانبخش او را تعقیب کرده بودند.

شاید حتی آن‌ها هم به زودی می‌رسیدند و من وقتی برای زل زدن در مردمک‌های شگفت‌زده‌ی آن زن نداشتم!

خندید...

با دیدنم مانند دیوانه‌ها خندید:

-آخی... عزیزم... با انتخاب خودت سوار ماشین من شدی؟

تمام تمرکزم را جمع کردم.

تمام جرئتم...

تمام قوتم...

و به محض اینکه فهمیدم می‌خواهد برای گاز گرفتن یا حتی زدن قفل کودک به جلو برگردد، در کوتاه‌ترین زمانی که از خودم سراغ داشتم، دستگیره‌ی در را کشیدم.

او که نیز متوجه قصد فرار من شده و می‌دانست دیگر برای زدن قفل کودک دیر است، ماشین را با صدای گوش خراشی از آسفالت جدا کرد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۳۹

یالا دیار!

درست همین لحظه باید کاری بکنی!

همین حالا که هنوز سرعتش به حد بالا نرسیده!

چشمانم را بستم و نام مادرم را صدا زدم.

شاید یک ماشین با سرعت به من می‌زد.

شاید استخوان‌هایم له شده و دوباره گیر این دیوانه‌ها می‌افتادم. اما دیگر فرصتی برایم باقی نمانده بود!

دلم لرزید و تنم با شدت روی اسفالت فرود آمد.

چشمانم را به سرعت باز کردم و مردمک‌هایم وقتی نزدیک شدن آن ماشین شاسی بلند را دیدند با وحشت گشاد شدند.

منتظر مرگ بودم.

منتظر اینکه زیر چرخ‌های آن ماشین غول‌پیکر، خرد و خاکشیر شوم.

منتظر نابود شدن بودم که ماشین، با صدای بلندی درست روبه‌رویم ترمز کرد.

قلبم لحظه‌ای نتپید و بوق‌بوق‌های ماشین‌های اطراف ، نشان از این بود که خیابان را بند آورده‌ام.

نفس زدم و با دست و پای خراش برداشته و دردمند، سلانه‌سلانه شروع به دویدن کردم.

می‌توانستم حتی صدای فحش‌هایشان را بشنوم.

من باید هرطور که شده خودم را مخفی می‌کردم.

**

این‌جوری که نمی‌شه دخترم. باید بری بیمارستان!

زبان روی لب‌های خشکم کشیدم و چانه بالا انداختم:

-ممنون؛ من خوبم همین جلوها پیاده می‌شم!

ماشین را به آرامی کنار خیابان خلوت کشاند:

-می‌خوای تا در خونه همراهی‌ت کنم دخترم؟ می‌تونی راه بری؟

نَسَـــبـــ

دست زخمی‌ام را در جیب مانتو فرو کردم.

خدارا شکر که آن دو اسکناس میان آن گیر و دار از جیبم نیفتاده بودند. همان سی و پنج هزارتومن باقی مانده‌ی پول گندم‌ها.

وقتی یک تراول پنجاه تومنی برای خرید گندم داده بودم مابقی‌اش را در جیبم گذاشتم.

و شاید خدای آن کبوترها به دادم رسیده بود:

-بفرمایید عمو. ببخشید کمه همینقدر همراهمه!

نگاهی به عقب انداخت و میان تاریکی، آن اسکناس پنج هزار تومنی را گرفت:

-این‌و به عنوان دشت سرچراغ ازت می‌گیرم. برو خدا پشت و پناهت دختر. حتماً با پدر و مادرت یه سر به دکتر بزن!

بغضم را قورت دادم اما اشکم بی‌اجازه روی صورتم چکید.

کدام پدر و مادر؟

-خواهش می‌کنم بگیرید. خیلی زحمت‌تون شد!

نفس عمیقی که شبیه به آه بود از سینه‌اش درآمد:

-اینجا پر آدمای خطرناکه. می‌دونی که کارت شناسایی ندارن ، هر کاری هم بکنن هیچکس نمی‌تونه بهشون "تو" بگه. پیدا می‌شن مگه؟ قتل می‌کنن... تو هم جای دخترم، به ناموس مردم تجاوز می‌کنن و راست‌راست تو شهر می‌گردن!

-از خدا می‌خوام هر چی می‌خواین بهتون بده. دست‌تون درد نکنه عمو... حواسم هست!

*

نیم ساعت بعد ، این من بودم که هنوز با پاهای دردمند، از این کوچه به آن کوچه می‌رفتم.

نه تلفنی داشتم که آدرس دقیق را از میترا بپرسم و نه به یاد می‌آوردم آدرسش را!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۴۱

می‌توانستم ساعت‌ها به حال خودم زار بزنم.

من مانند یک عروسک تکه‌پاره‌شده بودم که هر کس یک عضو از تنم را کنده و آن عضو با لجبازی از پوستم آویزان مانده بود.

شاید هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم هدف از خلقت من چه بوده است.

اصلاً چه نیازی به حضور من در این دنیا بوده؟

دیگر حتی توان گریه کردن نداشتم. گویی گریه با وجود من، ماهیت غم‌ناک بودن خودش را از دست داده بود!

خسته و نالان ، روی تک پله‌ای که روبه‌روی در باریک یک خانه بود نشستم و درد خود را باز هم به من یادآوری کرد.

شاید قوزک پایم آسیب دیده بود که اینقدر نفس‌گیر بود دردش.

چشم روی هم گذاشتم و میان تاریکی آن کوچه‌ی بدون رفت و آمد سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

می‌دانید یاد چه افتادم؟

اری شاید شما هم بدانید... شبی که با وجود تب چهل درجه در خیابان‌های اطراف بیمارستان خودم را پنهان کرده بودم تا صبح شود.

همان شبی که شیرزاد آمد و پیدایم کرد.

می‌گویم گریه دیگر ماهیتی نداشت برایم... اما مانند همیشه فقط یادآوری نامش کافی بود تا اشک در هر دو چشمم بجوشد.

چشمانم را روی زانوانم فشردم تا بس کنند اما قلبم نیز تحت فشار بود.

روزی که فهمید من به عزیز عضو اهدائ کرده‌ام... همان روزی که به عمارت آمد و با مشت‌هایش به جان جهانبخش افتاد اصلاً شباهتی به شیرزاد بی‌رحم آن شب نداشت.

همان شیرزادی که برای نقش بازی کردن مقابل چشمان رها و نگین، برای باورپذیر بودنش، من را به بدترین شکل ممکن خرد کرد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۴۲

کاش این‌قدر خام نبودم.

من با پاهای خودم در دام کسی مانند جهانبخش افتادم. همان جلادی که ناجی قربانی‌اش می‌شد!

همان غاصبی که اول سر می‌برید و بعد سعی داشت سر را روی گردن بدوزد.

صدای قدم‌هایی که به من نزدیک می‌شد ، باعث شد سر از روی زانوان خیس شده‌ام بردارم و نگاه به روبه‌رو بدوزم.

سایه‌ی یک مرد کوتاه قامت در مقابل دیدگانم بود که می‌توانستم نسبت به افغان بودنش مطمئن باشم.

او هم‌وطن من بود.

می‌توانست به من آسیب برساند؟

و منی که حتی نمی‌توانستم بگویم اهل کجا هستم!

دیار مانند یک قاتل فراری بود که همه‌ی دنیا به دنبالش می‌گشتند.

چقدر دردناک بود که از هم‌وطن خودم می‌ترسیدم.

چقدر دردناک بود که می‌دانستم هرکدام از آن‌ها اگر اتفاق بدی در این کشور رقم بزنند، اگر قانونی اینجا زندگی نکند، فرقی با یک روح ندارد.

پلیس‌ها می‌توانستند یک روح قاتل یا متجاوز را دستگیر کنند؟

قدم‌های مرد رفته‌رفته متوقف شدند و من درست مانند دختربچه‌ای شده بودم که از ترس سر جایش میخ شده است.

-کی استی؟ جلوی خانه‌ی من چه می‌خوای؟

با انگشتانم پارچه‌ی مانتو را چنگ زدم و سعی کردم همه چیز را عادی جلوه دهم:

-شما... می‌دونید خیابون هفتم کجاست؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۰۴۳#

**

فلش فوروارد: دو ماه بعد

لوکیشن: پارک گلشن مشهد

شیرزاد مانند یک شکارچی بود که دل در سینه نداشت و حتی نفس نمی‌کشید که شکارش فرار نکند.

یک لحظه ببیندش... یک لحظه بشنودش!

دخترکی که لاغرتر و نزارتر از قبل دیده می‌شد در دو قدمی میترا بود که شیرزاد صدایش را شنید:

-با خودت چکار کردی میتی؟

شیرزاد دیگر نتوانست حتی ثانیه‌ای دیگر صبر کند.

سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شد وقتی یک گام از دیوار فاصله گرفت.

-دیار... دیار غلط کردم... دستم بشکنه دیار!

میترا با گریه خودش را در آغوش دیار انداخت و حسادت اکنون جایز بود؟

پس چه؟

از تمام وجودش حس حسادت را درک می‌کرد.

لمس کردنش می‌توانست به تحقق این رویا مهر بزند.

فقط بداند واقعی‌ست!

یک قدم دیگر به جلو برداشت و مقابل نگاه مات و خیره‌اش دیار با گریه سرش را از کنار سر میترا بالا آورد.

-دیوونه برگرد... برگرد پیش پدر و مادرت... تو که مثل من بی‌کس و کار نیستی چرا خودت رو به این روز درآوردی؟

دلتنگ یک صدا بودن یعنی همین. اما چه می‌کرد با تیر جمله‌هایش؟

درست قلب شیرزاد را هدف قرار داده بود دخترک موفرفری‌اش!

-میترا منو ببین... اگر برگردی همه چی درست...

خواست سر میترا را بالا بیاورد که با او چشم در چشم شود، اما درست همان لحظه بود که مردمک‌هایش با دیدن قامت شیرزاد تکان سختی خوردند.

صدا در گلوی دخترک ماند و نفس در سینه‌ی مرد...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۴۴

رنگ از رخسار دیارک پرید و جان به پاهای شیرزاد برگشت.

تا قدم بعدی‌اش را برداشت، دیار تن میترا را به شدت پس زد و شروع به دویدن کرد.

و این دستوری بود که از مغز شیرزاد با سرعت به پاهایش رسید و در آن واحد به طرفش خیز گرفت.

دیارک تر و فرز بود و گام‌های شیرزاد بلند و سرعتی.

-دیار وایسا...

هردو بدون نگاه کردن به پشت سرشان می‌دویدند و شیرزاد بی‌توجه به نگاه خیره‌ی مردمی که در حال رفت و آمد بودند در یک قدمی‌اش رسید.

نباید می‌گذاشت به خیابان برود.

نباید کار به آنجا می‌کشید وگرنه ممکن بود گمش کند.

-دیاار با تواممم...

دخترک داشت خودش را به کوچه باریکه‌ی کنار پارک می‌رساند. کوچه‌ای که پر از پس‌کوچه بود.

پر از دکان.

پر از مغازه‌های جورواجور که اگر کار به آنجا می‌کشید ، پیدا کردنش دیگر فقط با خدا بود.

ماشین‌هایی که از خیابان اصلی گذر می‌کردند با شلوغی عبور و مرور داشتند و شیرزاد حتی نگران بود آن دختر کاری دست خودش بدهد.

قلبش داشت از جایش کنده می‌شد وقتی دستش را به جلو برده و با نوک انگشتانش لباس دخترک را از پشت چنگ زد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۴۵

و تمام... همان یک حرکتش کافی بود برای گرفتن آن پرنده‌ی کوچک فراری!

گرفتش و مگر می‌شد یک صیاد صدش را فراری دهد؟

نفس زد و میان دم و بازدم‌های تند دخترک مچش را محکم کشید تا با کمترین فاصله صورت به صورتش درآید:

-از دست من... فرار... می‌کنی؟ها...؟ از دست من؟

جوری من را ادا می‌کرد که انگار نزدیک‌ترینش است.

جوری ادایش می‌کرد که انگار خانه‌ی اول و آخرش اوست.

و وقتی از همین نزدیک نگاهش می‌مرد می‌شد در خیابان تنش را در بر بگیرد؟

می‌شد محکم در آغوشش بکشد و سر کنار گریبانش خم کند؟

ببیند بوی تنش همانی‌ست که قبلاً بود یا نه! فقط همین!

دو جفت چشم بی‌خانمان حالا چنان در هم زل زده بودند که گویی دقایق آخر عمرشان بود.

انگار قرار بود تا ثانیه‌های دیگر کور شوند... نابینا شوند...

دیگر هم را نبینند!

-ولم... کن!

شیرزاد نیم قدم پیش آمد و هیچ متوجه نبود با فشار بی‌امانی که برای فرار نکردن آن دختر به مچ دستش وارد می‌کند دارد به او آسیب می‌زند:

-ولت کنم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۴۶

گلویش تکان خورد و سرش فاصله را با صورت آن دختر کم‌تر می‌کرد:

-من اگر وِل‌کنت بودم که مثل سگ کل این شهرو واسه پیدا کردنت بو نمی‌کشیدم!

دیار سر کج کرد و راضی بود به آن همه فشار روی استخوان دستش.

اشک در چشمانش جوشید و مژگانش را خیس کرد:

-دنبالم نیا... از این شهر هم آواره میشم... مجبورم می‌کنی برم!

خشم بود که سراسر رگ‌های مرد را در بر گرفت.

خشم ترس و حرص.

دست دیگرش را گرفت و اینگونه خیالش راحت‌تر بود:

-پیدات می‌کنم. هر جای دیگه هم بری پیدات می‌کنم. حتی تا خود هرات و کابل هم دنبالت می‌آم دیار... من و کل ایل و تبارت رو به کشتن می‌دی اما نامردم اگر دنبالت نیام!

دیار ناباور بغض زد و شیرزاد نزدیک‌تر آمد. با دمی عمیق و دیوانه‌وار:

- داشتم دق می‌کردمممم!
دلم داشت از ندیدنت
می‌ترکید بی‌انصافففف...

قلب کوچک دیار بود که مورد آماج حملات شدید مرد قرار می‌گرفت.

این مرد که حالا با صورتی سراسر درد نگاهش می‌کرد خیلی قلب این دختر را شکسته بود.

بارها وبارها...

شکسته و از نو ترمیم کرده بود...

و باز هم از نو...

نَسَـ🌻ـبـــ

#۱۰۴۷

مسأله اگر شکسته شدن دل بود ، دیار با جان و دل صدها بار دیگر آن را به جان می‌خرید.

اما خطرناک بود!

کنار او قرار گرفتن... کنار خانواده‌اش بودن... در زندگی‌اش ماندن...

آن دو برای هم ساخته نشده بودند!

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ راه بیفت بریم...

بریم خونه!

و دیار محکم دستانش را کشید اما دریغ از لحظه‌ای رها شدن:

-کدوم خونه؟ها؟ چرا نمی‌ذاری به درد خودم بمیرم؟

شیرزاد هردو دست دخترک را زیر نگاه اطرافیانی که خیره‌شان بودند و شاهد بالا آورد و تا خواست ببوسد دیار محکم‌تر کشید.

این حرکات التماس‌آمیز از شیرزاد بعید بود.

چرا دیار را راحت نمی‌گذاشت این مرد؟

-شیرزاد؟چکار می‌کنی ؟

لحظه‌ای که نامش را صدا زد، مرد درست مانند نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای بود که پس از دقیقه‌ها گریستن حالا صدای مادرش را شنیده و آرام گرفته بود.

لعنت به تمام چشم‌هایی که دنبالشان بودند و اجازه نمی‌دادند یک دل سیر رفع دلتنگی کند.

سر کج کرد و برای حفظ آبروی دیار هم که شده صدایش را پایین آورد.

-یادته تو زشک... وقتی داشتم واسه بوسیدنت به در و دیوار می‌زدم چی بهم گفتی؟

نَسَـ♚ـبـــ

لب‌های دیار لرزیدند.

حتم داشت مچ دستانش دیگر کبود شده‌اند و شیرزاد به هیچ قیمتی رهایش نمی‌کرد.

نه وقتی که دخترک اینگونه با دلتنگی تک‌تک اجزای چهره‌ی مردانه‌اش را از نظر می‌گذراند و گویی با هر نگاه آن قسمت را نوازش می‌کرد.

-گفتی خونه خراب کن نیستی... منم مجبور شدم به دروغ بگم از رها جدا شدم!

-ولی تو از دروغ متنفر بودی... نبودی؟

جمله‌اش بر فرق سر شیرزاد فرود آمد.

حق داشت... تا آخر دنیا حق داشت اما آن لحظه نه جای حق خواهی بود و نه زمانش.

بیشتر سر روی صورتش خم کرد و صدای بوق ماشین‌ها و جارچی‌ها بک گراوند آن نقاشی زیبا بود:

-اون شب گفتم خونه خرابم کردی...

نفس دیار بالا نیامد.

عادت نداشت!

به شنیدن این جور جملات عادت نداشت و تحملش نیز سخت بود:

-بذار برم... تورو خدا!

-چرا همون موقع حرفمو جدی نگرفتی؟ها؟

-شیرزاد...

نامش را نالید و این بار شیرزاد بدون معطلی یکی از دستانش را بالا آورد.

آری... دستش را بالا آورد و درست روی نبضش را بوسید.
قلب خودش که رفت... اما قلب دیارک نوزده ساله را هم با خودش برد!

نَسَـــبـــ

#۱۰۴۹

چشم باز کردنش سخت بود... لب جدا کردن سخت‌تر... اما آنجا در ملأعام... شاید فقط دردسر می‌تراشید برای دخترکش.

سر بالا آورد وسرخی چشمانش یکی سرمستی سنگینشان یکی دیگر:

چرا همون موقع که - بوسیدمت... نزدی تو

دهنم که منم بگم چقدر
جدی بودم؟

-مقصر سکوت تو هم منم؟ دنبالم نیا... پی‌ام نگرد
شیرزاد ؛ درد تنها بودن من یکیه و درد با تو
بودنم هزار تا...

سیب گلوی شیرزاد با درد تکان خورد.

چرا هر ثانیه از او می‌خواست که رهایش کند؟

مگر نمی‌دانست شیرزاد چقدر دنبالش گشته است؟

-الان بپرس خب... نمی‌خوای بدونی یه مرد چرا
دربه‌در پیدا کردن یه دختر می‌شه؟

دیار یک گام عقب رفت و دستانش جا ماندند.

نمی‌خواست بشنود.

دلش مالش می‌رفت برای شنیدن و مغزش حذر داشت از آن...

-ولم کن... دست از سرم بردار!

-چطور دست از سرت بردارم وقتی قلبم گیرته؟

بی شک این ضربه‌ی آخر می‌توانست جان را از قلب دخترک بگیرد.

این یک اعتراف به عشق بود؟

شیرزاد همیشه به او نزدیک بود و همیشه دور.

همیشه عمیق نگاهش می‌کرد و همیشه هم رهایش کرده بود.

همیشه تمنایش می‌کرد و همیشه پسش می‌زد.

حالا اما گویی حتی از چشم بستن این دختر هم ترس داشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۵۰

-مگه می‌شه قلب آدم گیر یه نفر بشه و ولش کنه؟ چشم می‌بندم هستی... باز می‌کنم هستی... تو آسمون بهم می‌خندی... رو زمین با چشمای

خیست دیوونه‌م می‌کنی... بخوابم تو تختمی...
بیدار شم روبه رومی...

دیار با شدت سر تکان داد و شیرزاد امان نداد.
سر به پیشانی‌اش چسباند و سینه‌اش تنگ رفت
برای بی‌هیچ مرزی او را در آغوش کشیدن.
عطرش را بلعیدن...

تو بگو چطور از سرم -
بندازمت که دیگه اون
طرفا پیدات نشه؟

صدایش از شدت ضعف خش برداشته بود و دخترک مات و مبهوت برجای مانده گویی روح از تنش خارج می‌شد.

یکی خودش می‌دانست چگونه به این مرد دل باخته که از او خلاصی ندارد و یکی خدا!

تمام تنش مورمور شده بود و هنوز به باور حرفش نرسیده صدایی کلفت و مردانه او را از خواب خرگوشی‌اش بیرون کشید:

-اونجا چکار می‌کنید شماها؟

شانه‌های دیار از جا پریده و تن درشت شیرزاد بود که مقابل مامور گشت ویژه در آمد.

تن کوچک دیار پشتش قایم شد و دست شیرزاد مچش را رها نکرد:

-سلام عرض شد!

شاید آن لحظه جای لجبازی و منم منم نبود!

این غائله را ختم به خیر می‌کرد و دخترک را با خودش می‌برد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۵۱

مرد چانه‌اش را جلو انداخت و به دیارکی که مانند یک کودک پشت پدرش پناه گرفته بود، اشاره کرد:

-تو پارک جای این کاراست؟یه سر بیاین اون طرف ، مدارک شناسایی نشون بدید!

رنگ از رُخ دیار پرید و دستانش مانند یخ سرد شدند.

شیرزاد خواست باز هم با آرامش موضوع را حل کند، اما گویا مرد می‌خواست گره را کور کند.

-وَن‌تون خالیه، کسی نیست بهش گیر بدید؟ دیگه دست زن خودمون‌و هم نباید تو خیابون بگیریم؟

زنش؟

اگر در حالت عادی بودند، شاید قلب دخترک از سینه‌اش تا قعر زمین سقوط می‌کرد. اما در آن لحظه...

-کارت شناسایی همراهته یا شناسنامه؟ از کجا بفهمم زنته؟

شیرزاد بدون درنگ دست دیار را زیر بغلش فرستاد و مشغول گشتن جیبش شد.

چنان با زیر بغلش آن دست را نگه داشته بود که انگار گویی یک مجرم فراری را گرفته است!

دیار با مردمک‌های دودو زن حتی نمی‌دانست او به دنبال چه چیزی می‌گردد. اما اگر می‌خواست برود، آن لحظه بهترین زمان برای فرار بود.

شنیده‌های آن روزش برای همه‌ی عمرش کفایت می‌کردند.

می‌توانست سال‌ها به آن لحظه فکر کند و لبخندی گرم روی لب‌هایش بنشیند.

می‌توانست چشم ببندد و آن لحظه را تصور کند.

اما حضورش در زندگی شیرزاد، عزیز و حتی جهانبخش، یک ناآرامی همیشگی در پیش داشت.

نه فقط برای آن‌ها... حتی برای خودش نیز!

نَسَـــب

۱۰۵۲#

نفسی گرفت و هنوز شیرزاد شئ مورد نظر را پیدا نکرده بود که دیار با همه‌ی توان دستش را از زیر بغل مرد بیرون کشید و شروع به دویدن کرد.

مردمک‌های شیرزاد گرد شده و همزمان با شنیدن جمله‌ی مأمور گشت که معلوم نبود چه می‌گفت ، تمام توانش را برای دویدن پشت دیار گذاشت.

دیار مانند یک کالیوپ تیز و کوچک ، لابه‌لای ماشین‌های در حال عبور می‌دوید و این صدای

فریاد شیرزاد بود که سرگشته و وحشت‌زده نامش را می‌خواند.

با هر ماشینی که از کنارش می‌گذشت ، یک جان از جان‌های مرد را از او می‌گرفت و یک نفس از نفس‌هایش را جا می‌گذاشت.

و شیرزاد ندانست چه شد!

اصلاً کی آن اتوبوس لعنتی مانعش شد.

کی فریاد زد:

-تن لشت رو بکش کناااار حرومییی!

اتوبوس ترافیک ایجاد کرد و شیرزاد با امید و با خشم ، خودش را بین ماشین‌ها انداخت.

چشم چرخاند...

چشم‌های دریده‌اش با آن لب‌های خشک شده به دنبال رَدّی از او بودند.

قلبش کُند می‌زد و نامنظم...

آری...

دخترک در کوچه پس‌کوچه‌های بازار گم شد!

شیرزاد او را گم کرد!

نَسَـــبـــ♚ـــه

#۱۰۵۳

**

-الهی دور سرت بگردم... من بمیرم که نتونستم یه بار به دردت بخورم!

نگاه داغش را به سقف دوخت.

تب داشت!

داشت در تب می‌سوخت و گمانش همه این‌ها از دلتنگی بود!

چرا فکر می‌کرد یک بار ببیندش ، درصدی از دلتنگی‌هایش رفع می‌شود؟

پس چرا دیوانه‌تر شد؟

چرا سرگشته‌تر و حیران‌تر و خراب‌تر شد؟

دست خنک عزیز روی پیشانی‌اش نشست و شیرزاد چشم بست.

صدای گریه‌ی دختر نگین به گوش می‌رسید.

شاید نگین از واگیردار بودن بیماری شیرزاد می‌ترسید که بچه را از اتاق بیرون نمی‌آورد.

-پاشو دردت به جونم... پاشو این آش شلغمی که برات پختم رو بخور فدات شم!

موهایش خیس بودها... تازه دوش گرفته بود! اما باز هم پوستش از مذاب داغ هم داغ‌تر به نظر می‌رسید!

-می‌خوام برم مغازه!

واگویه‌هایش هذیان‌گونه بود؛ علی‌الخصوص وقتی چشم می‌بست:

-نه... می‌رم گلشهر... می‌رم بازار!

عزیز دستش را تا پایین ریش‌های بلند پسرش کشید و بوسه بر پیشانی‌اش کاشت. آمده بود دوش بگیرد، اما ضعف جسمانی‌اش او را روی تخت در بستر انداخته بود:

-دلم تنگ شده عزیز...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۵۴

پسرک شاید حتی از یاد برده بود کینه‌اش را نسبت به مادری چون او!

از یاد برده بود و روی شانه‌ی چپ چرخید.

عزیز ناباور چهره‌ی عرق کرده‌ی شیرزاد را می‌دید.

می‌دید چگونه سرش را بالا آورده و روی زانوی او گذاشت.

او که تازه نمازش را تمام کرده و بلافاصله برای شیرزاد سوپ آورده بود.

مادری که می‌ترسید قبل از تمام شدن نمازش پسرک از خانه بیرون بزند و حتی وقت نکرده بود چادر نماز را از سرش بردارد.

-دارم خفه می‌شم...چرا هیچکدومتون نمی‌فهمید من چی می‌گم؟

بینی‌اش را به چادر سفید فخرالسادات چسباند و صورتش پنهان شد.

عزیز از شدت شوک نگاهش میخ بود و پسرکش پر از ضعف و بیماری میان ، بوی گل محمدی چادرش نفس زد:

-عزیز یه کاری بکن... دارم می‌میرم... چرا دعام نمی‌کنی پس؟

قلب زن مچاله شد و با لب‌هایی نیمه‌باز ، موهای خیس پسرکش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

شاید می‌خواست صورتش را ببیند.

می‌خواست باور کند آن صدای پر از ضعف نشانه‌ی بغض پسرکش نیست:

-آروم باش همه کسم...

-آروم نمی‌شم...دیگه نمی‌شم...تو مشتم بود...پرید...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۵۵

جوری دستانش را بی جان تکان می‌داد که انگار می‌خواهد چیزی را به بقیه بفهماند ، اما هیچ‌کس حالی‌اش نیست او چه می‌گوید.

کسی عمق فاجعه را درک نمی‌کند!

منو ببین... شیرزاد -
مادر؟

شانه‌های شیرزاد در کمال ناباوری شروع به لرزیدن کرد و نفسش از شدت تنگی سینه‌اش بالا نیامد:

-می‌گم رفت...مثل یه پروانه تو مشتم بود ، مشت لعنتی رو که باز کردم پر زد و رفت!

-چته درد و بلاتو نبینم؟

-چرا اینقدر حالم بده؟ها؟ کجا رفت؟ بیارش برام...امشب بیارش!

اشک در چشمان زن نیش زد.

شیرزادش... شیرمردش که حتی در چهارده سالگی‌اش گریه نکرده بود مانند طفلی بی‌مادر مانده در آغوش مادر گریه می‌کرد.

-می‌آرمش... به گیس مادرم قسم می‌آرمش... شیرزاد؟ یا فاطمه‌زهرا...

شیرزاد چشم روی هم گذاشت و تصویر یک صورت معصوم و یک جفت چشم آشنا مقابلش ترسیم شد.

چقدر دخترکش مظلوم بود!

چقدر آزار دید از طرف شیرزاد!

-نمیاد...اگر راست می‌گه بیاد ببینه من مریض شدم!

بچه شده بود.

به شدت نیازمند حضور آن دختر بود و این میان فخرالسادات حسرت می‌خورد !

دیار حتی از او بیشتر برای شیرزاد مادری کرده بود و این زن می‌توانست گریه‌های پسرکش را به یاد آورد؟

مثلا وقت‌هایی که گرسنه می‌شد و شیر می‌خواست.

یا نه...وقتی فخری می‌خواست از خانه بیرون برود و پسرکش از چادر زن آویزان می‌شد که او را هم با خودش ببرد!

-بهش زنگ بزن خب...بگو شیرزاد تب داره...بگو حالش خوب نیست!

نَسَـ🌻ـبــ

۱۰۵۶#

اشک از چشمان فخری پایین چکید و ناباورنه چشمان ملتمس پسرش را می‌دید.

شیرزاد خیلی زود مرد شد.

گریه‌هایش را در همان شش-هفت سالگی جا گذاشت .

شاید هم نه...

شاید سال‌ها به دوش‌شان کشیده و فخری نتوانسته بود ببیند.

-خدایا قسمت می‌دم به حرمت چادر بی‌بی... پسرم یه چیزی‌اش می‌شه امشب!

شیرزاد حتی نمی‌شنید عزیز چه می‌گوید.

تنش کوره‌ی آتش بود و لبش حامل هذیان‌های یک عاشق بیمار!

-این همه گفتی دیار رو عروسم کن...منو نمی‌خواد که!من براش زیادی بزرگم...

-دارهاتو بخور و بخواب زندگیم. به خداوندی خدا خودم پیداش می‌کنم می‌آرمش. خوبه؟

دیارک پشت پرچین چشمانش عقب‌عقب می‌رفت و لبخندش داغ بر دل مرد می‌گذاشت...

آری شیرزاد خیلی از او بزرگ‌تر بود!

کالیوپ کوچک روزبه‌روز پخته تر می‌شد حق داشت او را نخواهد!

*****

نَسَـــبـــ

#۱۰۵۷

-سر و صدا نکن الان بیدارش می‌کنی مادر!

-دو روزه آنا اسهال شده مامان. چکارش کنم
خوب بشه بچه همه ی آب بدنش رفت!

-تا شیش بار در روز مشکلی نداره. اینقدر
حساس نشو بچه رو دیوونه میکنی!

-تا میاد دو گرم وزن بگیره یه چیزی می‌شه که
گوشت تنش بریزه!

-از کیوان خبری نشد دیگه؟

-چه خبری؟ بره گم شه دور و بر من و دخترم نیاد فقط!

-تو اصلا نشستی پای حرفاش؟ از کجا معلوم اینا همه ش کار مادر و خواهراش نباشه که میونه شما رو شکراب کنن؟

نگین پوزخند زد و نگاهش را به میز دوخت:

-دیشب یه طومار پیام برام نوشته. می‌دونی چی می‌گه مامان؟ میگه تو بالشتامون کاغذ دعا پیدا کرده!

فخری ابرو در هم کشید و نفهمید نگین چه میگوید . اما صدای نگین از بغض و خشم گرفته شنیده میشد:

-یکی طلسم نوشته گذاشته تو بالشت. دعای جدایی زن و شوهر بوده!

-وا...خدا مرگم بده...شما مگه وسایل‌تون نیاوردید اینجا؟

نگین چانه بالا انداخت:

-تخت‌مون همون‌جا تو خونه ی مادرش موند.
کثافت بی آبرو عار هم نداره ...بعد از گندایی که بالا آورده ، هنوز می‌ره رو اون تخت می‌خوابه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۵۸

-یا فاطمه ی زهرا...دختر بگو دعا رو ببره بندازه تو آب رَوون. اخه کدوم ازخدابی‌خبری دلش می‌آد همچین کاری با یه زن و شوهر بکنه؟

-تو به طلسم اعتقاد داری مگه؟ کیوان خودش بی‌عرضه بود جادو جمبل می‌خواست چیکار؟

-تو قران کریم هم به سحر و جادو و طلسم اشاره شده دختر. جادوگرا و ساحرا همیشه مورد غضب خدا بودن.من میگفتم دختر برگ گلم چرا اینقدر افسرده حال و پریشونه...دعای بد زیر سرت بوده مادر!

-می‌خواد هر چی باشه برام مهم نیست دیگه. چطور میتونم بعد از اینکه تو اون روزای سختم تنهام گذاشت و خودش هم درد روی دردم گذاشت ببخشمش؟

-خدا نگذره از سر تقصیرات کسی که آتیش تو زندگی زوج می‌ندازه. چی بگم مادر؟ کیوان آدم

بدی نبود که...از هردو طرف تحت فشار بود اون بنده خدا!

بغض نگین داشت تبدیل به دردی عمیق می‌شد:

-اونی که تحت فشار بود من بودم مامان.نمی‌دونی خواهراش چه پیامایی برام می‌فرستادن. نمیدونی چه خونی تو جیگر من کردن تا آنا به دنیا اومد.اون همه سال انگ نازایی بهم چسبوندن اما تا فهمیدن قلب بچه مشکل داره بدوبدو رفتن واسه کیوان زن بگیرن. از همه چیز که بگذرم چطور میتونم توهینی که بهم شده رو نادیده بگیرم؟ من زنش بودم مامان...از این بیمارستان به اون بیمارستان می‌دویدم که یه خبر خوب از بچه م بشنوم...تو همون روزا داشت سور سات نامزدی‌اش‌و با دخترخاله ش می‌چید. اینکه طوق

رسوایی دختره افتاده و کیوان بازم فیلش یاد هندستون کرده، دل منو از اون و خانواده ش صاف نمیکنه!

شیرزاد صدای پچ پچ های نگین و عزیز را می‌شنید و پلک هایش رو به نوری که از بین در به داخل می‌تابید ، باز و بسته می‌شدند.

اتاق تاریک تاریک بود و هال غرق نور و روشنایی...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۵۹

با حس گلودرد چشم هایش را کامل باز کرد و سایه ی ویالونش را روی دیوار دید.

آن تابلوهایی که پر از مفهوم بودند و شیرزاد نصف عمرش را با آنها گذراند.

به یاد روزهایی که کالیوپ در اتاقش می‌خوابید دم عمیقی گرفت و دستش را تا مقابل چشمانش بالا آورد.

کش موی آبی‌رنگ به رویش لبخند زد و صبح بخیر گفت.

شیرزاد نرم پلک زد و انگشتانش را نوازش وار روی آن کشید:

-صبح بخیر!

می‌خواست بگوید...گله کند...بازخواست کند...اما صدای قدم هایی به راهروی اتاق ها نزدیک می‌شد و پشت بندش نق‌نق آنا بود که همه جا را پر کرد.

نگین می‌رفت بچه را شیر بدهد و شیرزاد با تن کرخت از جایش برخاست.

حال دیشبش را تا ابد از یاد نمی‌برد.

شاید برای بخشیده شدن نیاز داشت که ببخشد.

او همیشه و در همه حال احترام مادرش را نگه می‌داشت.

حتی در بدترین شرایط ها...حالا که از او رویگردان شده بود کفتر جلد خودش نیز از او روی برمی‌گرداند .

تیشرت سیاهی از کشو برداشت و تن زد.
موهایش به هم ریخته بودند و چند تار سفید به تازگی کنار شقیقه اش مشاهده می‌شد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۶۰

وارد آشپرخانه که شد ، با وجود اینکه حس بویایی‌اش به شدت ضعیف شده بود ، عطر سوپ جوی عزیز را به مشام کشید.
شاید باید در خانه می‌ماند.

کنار مادر و خواهر تنهایش...

صدای قدم‌هایش که به گوش عزیز رسید ، زن فوراً به طرفش برگشت و برق در چشمانش نشست:

-صبحت بخیر شیرپسرم...بهتری؟

نگاهش را به میز داد.

خجالت که نمی‌کشید از عزیز؟

دچار آلزایمر نشده بود که!

قشنگ به یاد داشت چگونه مانند یک پسر بچه در آغوش مادرش گریسته است.

سینه ای صاف کرد:

-خوبم!

عزیز زیر اجاق را کم کرد و با شعف روبه‌روی شیرزاد نشست:

-بهت گفته بودم صبر کن. بسپار به من...اما عجله کردی و دختره رو باز فراری دادی!

شیرزاد سر بالا آورد و با دقت به دهان او چشم دوخت.

چشم هایش خندان بودند و این می‌توانست قلب کرخت شیرزاد را به تپش وا دارد.

-این‌جوری نگام نکن پسر. از قبل هم نمی‌دونستم دقیق کجاست. فقط یکی خبرش رو بهم داده بود که گلشهره و همون‌جاها داشتم دنبالش می‌گشتم!

گلوی دردناک شیرزاد تکان خورد و چند تار مو روی پیشانی اش ریخت.

همان‌گونه که دیار برایش دیوانه می‌شد.

-کی؟ اون یکی کیه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۶۱

عزیز مهربان‌تر پسرش را نگریست.

آن چشم‌های سرخ ملتمسش.

حسرت داشت. شاید کمی هم حس حسادت که بابتش از خودش خجل می‌شد... اما دیار گویی تمام دنیای پسرش شده بود.

انگار تنها کس و کارش او بود.

مادرش...

خواهرش..

همسرش...

عشقش...

-مارال!

-مارال کیه؟

-خواهر تنی جهان!

تمام چهره‌ی شیرزاد منقبض شد و تن بزرگش روی میز زاویه گرفت:

-گور باباش!

عزیز آه کشید و مکث کرد.

-دختر خووبیه. اون به من گفت که دیار کجاست!

شیرزاد از گوشه‌ی چشم عزیز را نگریست.
فقط می‌خواست بداند او کجاست.
مگر فرقی داشت چه کسی کمک می‌کند؟
اری فرق داشت
او خواهر جهانبخش بود.
معضلی به نام جهانبخش!

-خب الان بیاد چای دیارو به من نشون بده دیگه.
کو؟ کجاست؟

عزیز ملیح خندید.

شیرزاد در رابطه با موضع دیار، کاملاً یک کودک زبان نفهم می‌شد!

-باید کاری کنه دیار بیاد دیدنش. بعد از اون می‌تونی یه بار دیگه با دیار حرف بزنی. اگر می‌دونی که خودت بری بازم فرار می‌کنه صبر کن و همه چی‌و به عهده‌ی من بذار!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۶۲

دل شیرزاد آشوب می‌شد.

می‌خواست خودش برود و او را بیاورد.

اما اگر این بار هم فرار می‌کرد شاید برای همیشه از اینجا می‌رفت و آنوقت شیرزاد می‌ماند و دل صاحب مرده‌اش.

عزیز دست روی دست شیرزاد گذاشت و سر خم کرد:

-چی می‌گی قربونت برم؟ هر چی تو بگی همونه...

شیرزاد گیج و سردرگم چشم در چشم مادرش دوخت.

چقدر تصمیم گرفتن برایش سخت بود در آن لحظه. سیب گلویش تکان خورد و با تردید لب زد:

-تو... تو برو... من از دور حواسم به‌تون هست!

عزیز خندید و با ذوق انگشتانش را فشرد:

-فقط از دور!

.....

دیار:

خودم را در ژاکت نازکی که تنم بود جمع کردم و دوان‌دوان به طرف پارک رفتم.

اسفندماه بود و دمِ‌عید.

خداراشکر فروشم گرفته بود و به زودی می‌توانستم یک اتاق مستقل اجاره کنم.

این‌گونه که در مسافرخانه‌های شلوغ‌پلوغ و چندتخته رفت‌وآمد می‌کردم، اوضاع برایم سخت‌تر از قبل شده بود.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۰۶۳#

یک اتاق کوچک دوازده متری می‌شد نهایت آرزوی من از این دنیا!

با دیدن قامت نشسته‌ی زنی که روی نیمکت، پشت به من ، خیره‌ی روبه‌رویش بود، آهی کشیدم و سرعت قدم‌هایم را کمتر کردم.

مانند همیشه یک کیسه‌ی بزرگ با خودش آورده بود!

شاید در آن لباس، غذا، یا هر وسیله‌ی مورد نیازی که می‌شد خرید را جا داده بود تا من پول‌هایم را بهتر پس انداز کنم.

-سلام!

با شنیدن صدای من آهسته به طرفم برگشت و لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشست:

-بابا یخ کردم اینجا!

تلخ‌خندی روی لب‌هایم جا گرفت و کنارش نشستم.
اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دست دورشانه‌هایم پیچاند و من توانستم بوی خوشش را به مشام بکشم.

بیشتر از ده روز می‌شد که حمام نرفته بودم.

عقب رفت و به چشمانم زل زد. بغضی گلویم را می‌فشرد که خودم نیز علتش را نمی‌دانستم.
شاید به خاطر بی‌کسی‌ام بود.

مارال هیچ نسبت خونی‌ای با من نداشت. اما محبتش مانند همیشه به راه بود و این تنهایی من را بیشتر نشان می‌داد.
شاید او هم ترحم می‌کرد!

-یعنی هنوزم از دور نگاه می‌کنی ببینی کی باهامه که بعدش بیای پیشم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۶۴

-اگر بهت اعتماد نداشتم که اصلاً نمی‌گفتم کجام دیوونه. خوبی خودت؟ ببخشید همه‌ش توی این هوای سرد می‌کشونمت بیرون!

-وای نگو... این سرما انگار دست بردار نیست. بابا عیده دیگه... اَه!

-جهانبخش آزاد نشد؟

آرنجش را به لبه‌ی نیمکت تکیه داد.

زیبا بود این دختر.

زیبا و با وقار!

-همین روزاست که بیاد بیرون. تو از اون نترس... من باهاش حرف می‌زنم!

نفس سنگینم را در هوای سرد بیرون دادم و بخار متساعد شده از آن را دیدم.

می‌توانستم بیشتر در خودم جمع شوم، اما نخواستم ترحم بیشتر برای خود بخرم.

ژاکتم واقعاً مناسب آن هوا نبود.

-برای خودم نمی‌گم که...

به طرف کیسه‌ای که آورده بود خم شد و همزمان که چیزی از آن بیرون می‌کشید لب زد:

-پس برای کی می‌گی شیطون؟ می‌ترسی باز کار اون دوتا به کتک‌کاری برسه؟

لب‌هایم را به هم فشردم.

از کتک‌کاری نمی‌ترسیدم...

همه‌ی ترس من از کینه‌های انباشته شده‌ی جهانبخش بود.

-آخرش نگفتی اصلاً چطور شد که دستگیرش کردن. شیرزاد مأمور آورد تو عمارت؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۶۵

سر بالا آورد و کاپشن بادی سیاهی که در دستش بود را به طرفم گرفت:

-بگیر این‌و بپوش. پاک داشت از یادم می‌رفت!

-چرا زحمت کشیدی آخه؟ این مدت یه بار اضافه روی دوشِت شدم!

خندید و کاپشن را توی بغلم انداخت:

-بگیر ببینم! حالا انگار چکار کردم براش! چندین بار بهت گفتم بیا بریم خونه‌ی خودمون؛ نیومدی. شب و روز به این فکرم که کجا سر روی بالشت می‌ذاری!

لبخندی روی لبم نشست و با چشمان براق کاپشن را تنم کردم.

خدای من... چقدر داخلش گرم بود!

حس کردم از دیدن حرکات من خوشحال شده بود که این‌گونه خیره‌ام ماند.

-دستت درد نکنه. ایشالله یه روزی بتونم همه‌ی خوبی‌هاتو جبران کنم!

وعده‌ی سر خرمن بود!

کسی مانند مارال چه نیازی به جبران کردن من داشت؟

نفس عمیقی گرفت و دستش روی شانه‌ام نشست:

-قول بده یه نویسنده‌ی خوب بشی. اون‌جوری می‌تونی جبران کنی!

با بغض خندیدم:

-اتفاقاً دارم یه کارایی می‌کنم. اگر به یه ته‌بندی برسم می‌خوام یه موبایل اندروید بخرم که رمانم رو آنلاین شروع کنم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۶۶

لبخندش وسعت گرفت و شانه‌ام را نوازش کرد. و من مانند هر زمانی که وارد رؤیای نویسندگی‌ام می‌شدم زبانم شروع به فعالیت کرد:

-نیاز به سرمایه دارم. اول خریدن یه گوشی. بعدم خرج و مخارج تبلیغات که می‌گن خیلی بالاست.

فعلاً یه مقدارش رو جمع کردم. تا بعدش ببینم خدا چی می‌خواد!

-از الان گفته باشما من از اون مخاطبای پیگیرم که اگر یه شب پست نذاری اونقدری بهت پیام می‌دم که بلاکم کنی. بلاک بشم می‌آم توی گپ نقدت آبروت رو پرچم عثمان می‌کنم!

خندیم. میان بغض لعنتی‌ام از ته دل خندیدم و اشک را پس زدم:

-از اون‌جا هم مسدودت می‌کنم!

-عه عه عه... از الان نیت بد برداشتی؟ اگر نمی‌خوای پست بدی از همین الان بگو! به شعور من مخاطب توهین نکن!

کم‌کم به سرفه می‌افتادم از خنده.

مارال واقعاً دوست خوبی بود!

-نخند! من نمی‌فهمم این چیزا رو... مریض شدی ، مسافرت رفتی ، شوهر کردی ، بچه‌دار شدی... هر دغدغه‌ای تو زندگی‌ات داشتی پست من‌و باید سر وقت بدی!

شالم را زیر چشمانم کشیدم و سینه‌ای صاف کردم.

زیاد خندیده بودم!

پس از مدت‌ها خنده مهمان لبم شده بود!

-باشه حالا... نگفتی جهانبخش چطور دستگیر شد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۶۷

-نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاد. من عمارت نبودم اون روز. اما طبق اون چیزی که از دوربین مداربسته چک کردم و اون چیزایی که خدمتکارا می‌گفتن ، ظاهراً اول شیرزاد با داد و فریاد داخل اومده و دنبال تو گشته. بعدم با جهانبخش درگیر شده که تو این درگیری دست جهان آسیب دیده. درگیریا بالا گرفته که همون موقع مأمورا می‌ریزن توی عمارت و جهانبخش رو دستگیر می‌کنن. اوایل منم فکر می‌کردم کار شیرزاد بوده باشه. حتی یه روز رفتم محل کارش و ازش خواهش کردم رضایت بده. اما گفت که اون شکایتش رو از جهان پس گرفته و حساب شخصیش رو خودش صاف می‌کنه.

دم عمیقی گرفته و حالا که گرم‌تر شده بودم تکیه‌ام را به نیمکت دادم:

-فکر می‌کنی رها کاری کرده باشه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-احتمالاً...یه سری مدارک تحویل پلیس داده شده که مربوط به فرار مالیاتی بوده. یه عکس و فیلمایی که انگار قبلاً تو هتل جهانبخش کیس‌های صیغه موقت در اختیار اعراب قرار گرفته...

مردمک‌هایم گشاد شدند.

امکان نداشت!

جهانبخش بد بود اما نه تا این حد!

فرار مالیاتی ممکن بود... اما صیغه‌ی موقت برای اعراب؟

-که خوشبختانه دومیه منتفی شد. داشتیم کار و بار آزادیش رو پیش می‌بردیم که چند شاهد از غیب رسید و شهادت دادن که جهانبخش شب مهمونی تولد همسرش ، یه مرد رو که قصد افشاگری داشته ، توسط آدماش از اونجا دور کرده. مادر اون مرد هم شاکی شده بود که پسرش یه مدته پیداش نیست!

دست روی لب‌هایم قرار دادم.

ممکن بود جهانبخش بلایی سر آن مرد آورده باشد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۶۸

-تمام این مدت به خاطر غیب شدن اون مرد جهانبخش رو نگه داشتن. که انگار آقا بعد یه مدت پیداش شده. حالا جهانبخش از اون تو به آدماش گفته بیارنش یا خودش سر و کله ش پیدا شده رو نمی‌دونم. اما درهرصورت اون آقا هم گفته شکایتی نداره. فعلا پلیس درصدد تحقیقات بیشتر برای حل این چند تا پرونده ست که دیگه قاضی حکم آزادی‌اش‌و صادر کنه!

در سکوت خیره‌ی رفت و آمد عابرینی بودم که از آن جا رد می‌شدند.

چه اتفاقی قرار بود رخ دهد؟

حالا من با وجود آن عقدنامه‌ی جعلی مقیم به حساب می‌آمدم.

اما اقامت به چه قیمتی؟

به قیمت زندانی شدن دوباره‌ام؟

آن مرد روزها من را بازی داد.

ماه‌ها بازیچه‌ام کرد.

من احساسم را برای ماندن در آن عمارت کشته بودم. قلبم را سر بریده بودم که بتوانم آنجا بمانم اما او با من چه کرد؟

از همه چیزم استفاده برد...

از بی‌کسی‌ام...

از تنهایی‌ام...

از چاره نداشتنم...

از گرفتار بودنم...

او حتی از عشقی که به شیرزاد داشتم نیز استفاده کرد!

درست از همان روز اول، وقتی صحبت‌های من را با مادرم شنید... وقتی فهمید عاشق صاحب کارم شده‌ام... بازی او، درست از همان روز شروع شده بود و من ندانسته به خاطر لطف‌هایش سپاسگزار بودم.

سکوتم که ادامه‌دار شد ، او هم آه کشید:

-تو این مدت خیلی با مامانم صحبت کردم درموردش. توضیح دادم چه سختی‌هایی کشیده اون پسربچه‌ای که پشت سرش به جا گذاشته. حتی چند بار کارمون به داد و بیداد کشید. من همیشه از اینکه انتخاب پدرم نبودم غصه می‌خوردم و جهانبخش از اینکه مادرم من رو به اون ترجیح داد.

نَسَـــبـــ

#۱۰۶۹

تلخ خندید:

- می‌دونم... زندگی واسه بعضی پدرومادرا واقعاً سخته. می‌برن از همه جا... اما اون دو نفر می‌تونستن یه کاری بکنن... مثلاً بابام... می‌تونست بعضی وقتا یواشکی بیاد دم مدرسه یه عروسک برای من بخره...یه دست روی سرم بکشه و بگه با اینکه پیشم نیست، اما دلش برام تنگ می‌شه!

بغض برداشته بود صدایش و من را یاد تمام بدبختی‌هایم میانداخت.

-یا مامانم... اونم می‌تونست بعضی وقتا به جهانبخش سر بزنه. من و اون گناهی نداشتیم این وسط. هردومون قربونی غرور پدر و مادرمون شدیم!

بینی‌ام را بالا کشیدم و از لابه‌لای مژه‌های خیسم نگاهش کردم:

-چه خوبه که تو مغرور و ازخودراضی نشدی!

اشکش را پاک کرد و الکی خندید:

-من کمالگرا شدم. تمام عمر برای جلب رضایت کسی که حتی قرار نبود پیشرفتمو ببینه تلاش کردم. از هر چیزی خواستم بهترین باشم. خواستم مهربون باشم و ثابت کنم اگر منو انتخاب می‌کرد ، خیلی از جهان بهتر بودم. من خواستم شوخ باشم ، وقتی خودم شبا تو تخت، خون گریه می‌کردم... خواستم کارای مردونه بلد باشم. گنده‌گنده حرف بزنم. باعرضه باشم. به خودم که اومدم ، بچگی نکرده وارد دنیای بزرگسالا شده بودم. بابام که مرد... الان همه‌ی تلاشمو می‌کنم قبل اینکه دیر بشه، رابطه‌ی مامانم و جهانبخش رو بهتر کنم و خوشبختانه تا حدودی موفق بودم!

-جدی؟

سر تکان داد و نگاهش را به آسمان داد. حس می‌کردم این‌گونه می‌خواهد اشک‌هایش را خشک کند:

-اوهوم... دو بار رفته ملاقاتش...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۷۰

-ملاقات جهانبخش؟

چنان با مردمک های گرد شده پرسیدم که او هم متعجب می‌نمود:

-اهوم...تازگیا هم یه کم حالت افسردگی گرفته و سؤالای عجیب غریب می‌پرسه... مثل «به نظرت جهانبخش هنوز ذائقه‌ی غذایی‌اش همونه یا تغییر کرده!؟» اینکه «هنوزم وقتی سرما می‌خوره بدخلق می‌شه یا نه»... «وقتی خوابش می‌آد»... «وقتی گرسنه می‌شه»... «وقتی از خواب بیدار می‌شه»... مادرم مدام از این سؤالا می‌پرسه و فکر می‌کنم عذاب روحی، این روزا خیلی بهش فشار می‌آره!

**

نگاهی به سر و ته کوچه انداختم.

راستش از اینکه مارال را به آن خانه دعوت کنم خجالت می‌کشیدم ، اما خیلی پا پی‌ام شده بود که حتماً باید محل جدید زندگی‌ام را ببیند و خودش مطمئن شود که جایم امن است.

آن هم به خاطر اصرارهای زیادش برای بردن من به خانه‌ی خودشان بود، وگرنه ترس داشتم از اینکه کسی به واسطه‌ی او جایم را پیدا کند.

-فکر کنم کسی این وقت ظهر خونه نیست. هم‌اتاقیام همه بیرونن!

کلید به در انداختم و او پشت سرم آمد:

-چند تا هم اتاقی داشتی؟

-سه تا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۷۱

او که داخل شد در را پشت سرش بستم و از پلکان فلزی و باریک بالا رفتم. آنقدر باریک بود که هر نفر به سختی از ان بالا می‌رفت:

-آخه این‌یه وجب جا رو هم به سه نفر اجاره دادن؟ این انصافه؟

از تراس باریک و کوچک هم عبور کردیم و من کلید به در شیشه‌ای انداختم:

-جای خوبیه. برای من کافیه. کاش بتونم پولامو پس انداز کنم. بعداً می‌تونم یه اتاق تمیزتر اجاره کنم!

هوفی کشید و من در را هول دادم. پرده راکه کنار زدم ، خواستم به طرفش برگردم و تعارفش کنم اول او داخل شود، اما با دیدن صحنه‌ای که مقابلم بود، پاهایم بر زمین خشک شد و زبان در دهانم الکن ماند!

گوش‌هایم دود کشیدند و آب سردی از شرم بر فرق سرم ریخته شد.

شکوفه بود!

آن دختر برهنه که مرد را از روی خودش هول داد و جیغ کشید، شکوفه بود!

همان هم‌اتاقی مهربان و خنده‌رویی که اکثر وقت‌ها برای غذا پختن کمکم می‌کرد!

و مردی که پشت به ما شلوار تا نیمه پایین آمده‌اش را بالا می‌کشید... همان مردی که فریاد زد:

«-این طویله در نداره که بی‌اذن می‌آید داخل؟»

آری... آن مرد هم صاحب‌خانه‌مان بود!

آقای فراشی... همسر مهتاب خانم... زنی که شش ماهه باردار بوده و دکتر استراحت مطلق برایش تجویز کرده بود!

نمی‌دانم چند ثانیه همان‌گونه خشک شده بودم که دستم توسط مارال کشیده شد.

خدای من...

شاید دیگر هرگز آن صحنه از مقابل چشمانم پاک نمی‌شد!

*

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۷۲

*

-جای امنت همین بود دیگه؟

گوشه‌ی در ماشین کز کرده و کوله‌ام را در آغوش گرفته بودم.

تمام وسایلم را کم‌تر از نیم ساعت پایین آورد و پول رهنم را هم پس داد.

آقای فراشی نمی‌خواست حتی یک ساعت دیگر آن‌جا باشم. همان مرد خیکی عوضی که به زنش خیانت می‌کرد.

قابلمه‌هایم، شعله‌ی گازم ، یک‌بار مصرف‌ها و تمام ادویه‌ها و مواد غذایی‌ام نیز در صندوق عقب ماشین مارال بود.

-کجا می‌ریم الان؟

نگاه بدی به نیمرخ آویزانم انداخت:

-معلومه که خونه‌ی ما!

-من نمی‌خوام مزاحم بشم. همین امروز یه اتاق دیگه پیدا می‌کنم!

دیدم که از شدت خشم پیشانی‌اش را فشار داد:

-بازم همین جاهای بی‌در و پیکر بمونی؟ تو یه دختر تنها و جوونی دیار. چرا به این موضوع فکر نمی‌کنی؟ اگر تو گیر اون مرتیکه پفیوز می‌افتادی چی؟

لب پایینم را محکم گاز گرفتم.

باز هم آن تصویر حال به هم زن!

-حالا گیریم که کرم از خود دختره بوده که صاب‌خونه‌هه رو کشونده بالا. تو چطور تضمین می‌کنی جای دیگه آدم درست‌حسابی به پستت بخوره؟

-من همینم مارال. خانواده‌ای ندارم. اما نمی‌خوام سربار کسی باشم. نمی‌خوام مراقبت از خودمو به عهده‌ی دیگران بذارم. لطفاً درکم کن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۷۳

-درکت کردم که با وجود اصرارهای خانم حاتمی برای دادن آدرس، تو این همه مدت سکوت کردم.

نمی‌دونی اون زن ، چه بدبختی‌ای داره واسه پیدا کردن تو می‌کشه. هم خودش هم پسرش. همین امروز صبح بود که بهم زنگ زد؛ گفت جای دیار رو بهم بگو... خواهش و التماس کرد... نتونستم بگم دیار... اما این وضعیتت اصلاً وضعیت درستی نیست... من نگرانتم!

هردو دستم را روی صورتم گذاشتم.

بعد از آن روز ، بارها و بارها تصویر صورتش را در ذهنم ترسیم کرده بودم.

آن لحظه ای که...

چقدر آن اعتراف‌ها برایم عجیب بودند...

و چقدر شب‌ها خیالبافی دخترانه کرده بودم...

رؤیابافی هایی که ممکن بود به سر هر دختری بزند!

مثلا آنجا که دستم را بوسید!

قلبم هزاران بار در روز تکرارش می‌کرد...

اما من دیگر سربارش نمی‌شدم!

دردسر نمی‌شدم برایش!

صدبار...هزار بار...ده هزار بار در روز دلتنگش می‌شدم ، اما دیگر حاضر نبودم سنگینی بارهای روی دوش من ، وارد زندگی‌اش شوند!

امروز زد و خورد با جهانبخش ، تصادف و شکستن پا ، حتی از دست دادن مهرش به مادرش...

و فردا؟

معلوم نبود حضور من در زندگی‌اش چقدر دیگر می‌توانست تاوان برایش داشته باشد!

شاید اگر از مارال پول قرض می‌گرفتم،
می‌توانستم یک خانه‌ی کوچک و نقلی برای خودم اجاره کنم.

بعد خردخرد پولش را می‌دادم!

نه؟

-امشب رو می‌آی خونه‌ی ما؛ فردا هردومون می‌ریم املاکی ، یه خونه‌ی خوب برات رهن می‌کنیم. اصلاً شاید خودمم اومدم تنگ دلت...
مدت‌ها بود می‌خواستم مستقل باشم!

با چشم‌های اشکی به طرفش برگشتم. آنقدر حرکتم سریع بود که توجه او را هم جلب کرد:

-واقعا؟

-هوم... واقعاً! من رهنش‌و می‌دم ، اجاره نصف‌نصف!

لبخندی به وسعت آسمان روی لبم جاری شد و بی‌توجه به اینکه پشت فرمان است ، خودم را در آغوشش انداختم.

-خیلی ماهی مارال... خیلیییییی!

جیغ کشید و لحظه‌ای کنترل ماشین از دستش خارج شد. اما باز هم او بود که مانند من خندید...

حالا می‌توانستم لبخند خدا را هم ببینم!

**

نَسَـــبـــ

#۱۰۷۴

-اینو چرا ورداشتی آوردی اینجا؟

-ششش... می‌شنوه مامان!

-می‌شنوه که بشنوه... پسرمو کرده تو زندون اومده ور دلم شام بخوره؟

-بهتر نیست این حرفا رو با مارال تو اتاق بزنید؟ اون دختر هرچی هم باشه امشب اینجا مهمونه!

گوشه‌ی شالم را محکم میان انگشتانم گرفته و می‌چلاندم.

صدای پچ‌پچ‌های مارال و مادرش به گوش می‌رسید.

و دختر جوانی که رؤیا نام داشت و پادرمیانی می‌کرد!

-بیا... تو یه چیزی بهش بگو رؤیا... الان آبروم‌و می‌بره پیش دختره!

-بابا این دختره که آقاجهانبخش رو نفرستاده زندان. ایشون خودش شاکی داشت!

-اصلا ول کن رؤیا... حالا هی می‌خوام نگم چهل سال پسره رو ول کردی، امشب یادت افتاده پسردار شدی!

-عه مارال؟ برو پیش مهمونت تو... من با مامان حرف می‌زنم!

خودم را نیز روی مبل جمع کردم.

حس یک شئ کثیف و اضافه را داشتم.

انگار حتی آن گوشه‌ای که از مبل اشغال کرده بودم را هم کثیف می‌کردم.

-وا... تو که هنوز چیزی نخوردی... چایی‌ات سرد شد دختر!

لبخند لرزان و بی‌معنی‌ای روی لبم نشست:

-م... مرسی... میل ندارم!

نَسَـ🌻ـبـــ

#۱۰۷۵

کمی نگاهم کرد و بعد با پوفی بلند بالا خودش را کنارم انداخت:

-حرفای مامانم رو به دل نگیر. تازه افتاده تو خط جهان ؛ فکر می‌کنه این‌جوری مادری رو در حق

اون بچه تموم می‌کنه. می‌خواد یه کم از عذاب وجدانش کم کنه ، اما متأسفانه بدتر گند می‌زنه!

-اومدی اینجا داری غیبت مامانت رو می‌کنی؟

هنوز جواب مارال را نداده بودم که صدای مادرش باعث شد سر بلند کند. شاید هر لحظه منتظر بودم دستم را بگیرد و از آن خانه پرتم کند بیرون.

ناپدری مارال که تا آن لحظه در نشیمن مشغول اخبار دیدن بود ، با دیدن همسرش تلویزیون را خاموش کرد:

-کجا رفتید غیب شدید همه‌تون؟ این دختر مهمون خونه‌ی منه... ازش پذیرایی کنید!

-م... ممنونم. بیشتر از این زحمت نمی‌دم!

اخم کرد و به میز شام اشاره زد:

-بفرما بیا دخترم؛ خجالت‌مون نده! خانم؟ چی شد این میز شام؟

رؤیا که تا آن لحظه به تنهایی وسایل میز را می‌چید ، جلو آمد:

-الان برنجا رو می‌آرم. شما بشینید!

**

نَسَـــبـــ

#۱۰۷۶

نمی‌دانم چند دقیقه بود که با غذای میان بشقابم بازی می‌کردم. فقط دلم می‌خواست هرچه زودتر از آنجا بروم و دیگر آن جوء سنگین را تحمل نکنم.

آقای تاجیک مرد بسیار محترمی بود.

درست مانند یک عموی مهربان، که من از آن بی‌نصیب بودم.

اما امان از نگاه‌های پر از نفرت همسرش!

او که به من مانند یک زن خائن و فراری نگاه می‌کرد.

به عنوان دختری که زندگی پسرش را خراب کرده‌ام.

و دقیقاً جایش بود به جمله‌ی مارال فکر کنم. این زن که سال‌ها از پسرش دور بود و حتی برای دیدنش نرفت ، حالا محبتش گل کرده بود.

شاید می‌خواست راه نرفته‌ی بیست و چند ساله را در همین سال‌های پیش رو برود.

اما باید می‌دانست گذشته با هیچ پاک‌کنی پاک نمی‌شود.

هیچ‌کس به کودکی‌اش برنمی‌گردد.

شام در سکوت خورده شد و میز هم با کمک رویا مارال و پدرش جمع شد.

عضو کوچک خانواده که خیلی هم لوس بود گاه‌گداری غر می‌زد و گوشت‌های میان بشقاب دیگران را هم برمی‌داشت.

معلوم بود خیلی لی‌لی به لالایش گذاشته بودند.

یاد شبی افتادم که این زن ، حتی بند کفش‌های پسر کوچکش را می‌دید و خبر نداشت پسر سی‌وچندساله‌اش با چه حسرتی آن صحنه‌ی پیش‌پاافتاده را نگاه می‌کند.

خواستم برای کمک از جایم بلند شوم که آقای تاجیک همراه با دستمال کشیدن دور لب‌هایش گفت:

-شما که هیچی نخوردی دخترم. بشین من و دخترا جمع می‌کنیم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۷۷

-اول که زنش می‌شدی بد نبود؟ وقتی تو اون عمارت بزرگ دست تو دستش قدم برمی‌داشتی... حالا که سر و کله اون پسره‌ی لات پیدا شد فراری شدی؟

با حسابی سرانگشتی ، می‌توانستم حدس بزنم مخاطب جمله‌ی تندوتیزش منم. آخر هیچ‌کس دیگر آنجا نمانده بود!

پسرک کوچک ، با شکم سیر دوان‌دوان دنبال هواپیمایش رفت.

مارال و رؤیا مشغول چیدن ظرف‌ها در ظرفشویی بودند و آقای تاجیک هم بعد از کمک به جمع‌آوری ظروف ، به اتاقش رفت.

-می‌دونی جرم زنی که از خونه‌ی شوهرش فرار می‌کنه چیه؟

تپش قلب گرفتم.

این‌ها همان حرف‌هایی بودند که در زادگاهم شنیده بودم!

درست شب قبل سنگسار نارین!

احتمالاً رنگِ پریده‌ی من را دیده بود که فکر می‌کرد درست‌ترین جمله را در قبال کسی چون من به کار برده است.

-می‌دونی جرم زنی که به شوهرش خیانت کنه چیه؟اونم تو کشور افغانستان!

-من... زنش نیستم!

آرنجش را روی میز گذاشت و بیشتر به طرفم خم شد. بین من و او دو صندلی فاصله بود.

-چطور وقتی برات تولد می‌گرفت و جواهرات به تنت آویزون می‌کرد شوهرت بود؟ وقتی عاشق یه

مرد دیگه بودی ، چرا وارد زندگی جهانبخش شدی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۷۸

-من به انتخاب خودم وارد زندگی اون نشدم. بلکه اون بود که تمام مشکلات من رو رقم زد تا برای کمک، دست‌به‌دامنش بشم. نه شما می‌دونید چه اتفاقاتی تو زندگی من رخ داده که به این روز کشیده شدم و نه من می‌دونم شما چی کشیدید که باعث شد به قیمت گذشتن از پسرتون از اون

زندگی فرار کنید. پس همون‌طور که من شما رو قضاوت نمی‌کنم ، شما هم منو قضاوت نکنید!

-اصلاً خودت رو با من مقایسه نکن... اصلا!

-ببخشید که این‌و می‌گم. من سر سفره‌ی شما بودم، وارد خونه‌ی شما شدم و گویا باعث اذیت‌تون شدم. اما برای رفع عذاب وجدان‌تون، آدم درستی رو برای متهم کردن انتخاب نکردید. اگر کسی باشه که این وسط قربانی شده باشه، منم نه پسر شما. رفتن مادر اون پسربچه ، اونقدر تروما از خودش به جا گذاشته بود که یک‌تنه زندگی چندین و چند نفر رو تحت تأثیر قرار بذاره. من زن پسر شما نیست. هیچ نسبتی بین من و جهانبخش نیست. اگر می‌خواین سال‌های از دست رفته تون رو جبران کنید،

می‌تونید از محبت کردن به خودش شروع کنید ، نه مقصر جلوه دادن کسی دیگه!

-مامان!

هنوز جوابی به جملات رگباری من نداده بود که مارال روبه‌رویمان ایستاد.

"مامان" گفتنش پر از سرزنش بود!

پر از حس بد!

آن زن دیگر چیزی نگفت و من سکوتش را پای چه می‌گذاشتم؟

قطعاً تحت تأثیر حرف‌های من قرار نگرفته بود!

از جایش بلند شد و با پچ‌پچی زیر لب، به طرف هال رفت:

-صدای تلویزیون رو کم کن بچه ، سرم رفت!

مارال آمد و کنارم روی صندلی نشست:

-ناراحتت کرد؟

چانه بالا انداختم به معنای نه:

-من واقعاً نمی‌تونم شب‌و این‌جا بمونم مارال. خیلی لطف کردی عزیزم!

نَسَـ❁ـبـــ

۱۰۷۹#

.....

-کجا می‌ریم؟

نگاهم به مسیر آشنا بود و قلبم تندتند می‌زد.

به مارال اعتماد تام داشتم، اما نزدیک شدن به آنجا ، به خودی خود می‌توانست عامل این تپش قلب باشد.

-یه جای امن!

مانند کودکی که هم از پریدن ترس دارد و هم عاشق هیجان است نگاهی به اطراف انداخت.

دلم پر می‌زد که برای چند ثانیه هم که شده، از نزدیک ببینمش؛ اما فکر اینکه بعداً چه اتفاقات تلخی سر راهم خواهد بود، مانند ترمزی محکم سد قلبم می‌شد.

-مارال منو سکته نده!

خندید و راهنمای راست زد. دستانم کم‌کم لرزش می‌گرفتند و او عین خیالش نبود:

-رنگ رخش رو ببین. چته تو؟

دست لرزان و سردش را به پیشانی‌ام رساندم و مو ریزه‌های روی پیشانی‌ام را زیر شال فرستادم:

-نمی‌دونی؟ داری منو مستقیم می‌بری جایی که نباید! امروز پنجشنبه بود؛ مغازه تا ساعت دو شب بازه ؛ ممکنه یکی‌شون منو با تو ببینه!

شانه‌ای بالا انداخت. لبخندش داشت کفر من را بالا می‌آورد:

-خب ببینه. مگه مجرم فراری هستی؟ یک کلام بهشون گفتی نمی‌خوای تو زندگی‌شون باشی. مگه می‌خوان به زور ببرنت تو خونه شون؟

با بهت شانه‌ام را به طرفش چرخاندم.
داشت لقمه را دور سر خود می‌چرخاند.
داشت دستم می‌انداخت.

-تنها مشکل من اینه الان؟ مارال خواهش می‌کنم دور بزن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۰

اصلاً به حرف من اهمیتی نداد. داشت راه خودش را می‌رفت.

-پس مشکلت چیه؟

چشم بستم. نفس‌های لرزانم از طریق بینی و دهانم بیرون می‌آمدند.

چند ثانیه مکثم باعث شد به طرفم برگردد و این از نزدیک‌تر شدن صدایش به گوشم حس می‌شد:

-دیار؟ با توام!

-هزار ویک مشکل دارم... مارال من نمی‌خوام یه بار دیگه ببینمش.

چشم باز کردم و غدد اشکی‌ام فوراً واکنش نشان دادند:

-نشون دادن مواد به یه معتاد در حال ترک همون‌قدر بی‌رحمانه ست که...

نتوانستم ادامه‌اش را به زبان بیاورم. رویم را طرف پنجره کردم و خروار خروار بغض فرو خوردم.

می‌گفتم نمی‌خواهم بار دیگر ببینمش ، اما به جز خدا ، چه کسی دیگر می‌فهمید من چند بار مانند دزدها از پشت تیر برق، از موتور پیاده شدنش را دیده‌ام؟

چه کسی می‌دانست چگونه صورتم را پنهان کرده و از پشت شیشه‌های مغازه نگاهش کرده‌ام؟

بی‌رحمانه‌ترین کارها را خود، در حق خود کرده بودم.

-داری منو غیرتی می‌کنیا... ناسلامتی خواهرشوهر سابقتم...یه کم رعایت کن!

اصلاً روی مودی نبودم که به شوخی‌اش بخندم.

من یک آواره بودم!

دقیقاً یک بی‌خانمان که از قضا دلداده هم بود!

چه ترکیب اسفناکی...

#۱۰۸۱

ماشین کمی پایین‌تر از مغازه پارک شد و دلهره مانند بارش تگرگ سینه‌ام را لرزاند. هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و حس کردم او به من نزدیک شد.

حس بی‌پناهی و بیچارگی داشت عذابم می‌داد. حس درک نشدن. حقیقتاً بدجور دلم از مارال هم شکسته بود.

-منو نگاه کن خانم خوشگله...

نمی‌دانم چگونه دستان خیس شده‌ام را از صورتم کنار زدم. نمی‌دانم چگونه به طرفش برگشتم که لب‌هایش به هم دوخته شدند. فقط می‌دانستم فشار بدی روی دوش‌اش گذاشته‌ام که ناچار به آوردن من به این مکان شده است.

-خیلی بهت زحمت دادم. پیش خانواده‌ت سرافکنده شدی...

-دیار...

-تو وضعیت بدی قرارت دادم. منو ببخش... اما لطفا... لطفاً چند خیابون پایین‌تر منو پیاده کن... تا همین‌جاشم خیلی در حقم لطف کردی!

-دیاار... این چه مزخرفاتیه؟

ناباور بود و مبهوت.

خم شده بود به طرفم و من هرلحظه می‌ترسیدم از در آن مغازه‌ای که هنوز هم رفت و آمد داشت، مرد همیشه آشنایم بیرون بیاید.

لب فشردم که با حرفی بی‌جا قلبش را نشکنم. لب فشردم تا نگویم دارم از بی‌نفسی جان می‌دهم.

او اما دستش را پایین گونه‌ام، با حالتی از نوازش کشید.

در چشمانش نارین را می‌دیدم.

نگاه آشنای خواهری که زیر خروارها خاک خفته بود...

-من نیاوردمت که تحویل اون پسره بدمت. مگه دیوونه‌م؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۲

گلویم تکان خورد: من هیچ انتظاری ازت ندارم مارال. می‌گم که... می‌دونم تحت فشارت گذاشتم ...

-یه لحظه می‌شه حرف نزنی؟ این‌قدر جلوجلو قضاوتم نکن. به شاهپور که دیگه اعتماد داری... نداری؟

نگاه در صورتش گرداندم. نام شاهپور را به صمیمی‌ترین شکل ممکن خوانده بود.

می‌دانستم با هم ارتباطاتی دارند ، اما گمان نمی‌کردم از حد آشنایی و شاید حتی دوستی فراتر رفته باشند.

-اگر دلت خواست، ببین دارم بهت می‌گم اگر دلت خواست، هیچ اجباری در کار نیست؛می‌تونی شب رو خونه‌ی شاهپور بمونی تا وقتی تکلیف خونه روشن میشه... اگر هم دلت نخواست می‌تونیم بریم خونه‌ی رؤیا اصلاً... هوم؟

می‌دانست خانه‌ی رؤیا نمی‌روم؛ اما شاهپور هم...؟

-آها دیگه... همین الان زنگ می‌زنم و می‌گم یه جوری که اون پسره نفهمه ، بیاد بیرون. به مادربزرگش خبر بده تو می‌ری اونجا که من

برسونمت. قبلاً هم رفتی خونه شون دیگه! خودت گفته بودی...

سر تکان دادم و با شک ، نگاهی به شیشه سکوریت‌های مغازه انداختم.

برای لحظه‌ای کوتاه قامتی آشنا که از در بیرون آمد را دیدم و همان واحد بود که مانند یک زلزله‌زده، مجسمه‌وار برجایم ماندم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۸۳

دیگر گرمایی در بدنم نمانده بود که از دست برود.

یخ کرده بودم...

با دیدن آن مرد که سویی شرت مردانه سورمه‌ای به تن داشت و برای پیدا کردن چیزی جیب‌هایش را می‌گشت تمام سوخت و سازهای بدنم از کار افتاده بود و درست وقتی فندکش را پیدا کرد... همان لحظه‌ای که سیگار میان لب‌هایش گذاشت و برای فندک کشیدن زیر آن سرش را به طرف من زاویه داد تمام انرژای که از خودم سراغ داشتم را صرف پایین انداختن سرم کردم.

-اوه اوه... گاومون زایید!

پای مارال را چنگ زدم و صدایم به سختی از گلویم خارج شد:

-برو مارال... التماست می‌کنم!

مارال ماشین را روشن کرد و با احتیاط لب زد:

-ششش... آروم باش... متوجه‌مون نشده هنوز!

چرا اینقدر نفس کشیدن سخت بود؟
چه بود مگر آن چند ثانیه‌ی کوتاه؟

-یعنی گند بزنن به شانست دختر. این کرّه‌خر سالی به دوازده ماه از این مغازه بیرون نمی‌آد. هزاربار اومدم اینجا من...امشب انگار بو کشیده یکی تو این خیابونه که نباید ببینش!

صدای بوق بلندی پشت سرمان به گوش رسید و منِ اضطراب‌زده را از جا پراند.

داشتم می‌مردم از دلشوره...

-چته عمو؟ الان دور می‌زنم خبیب! اینم با قیافه‌ش واسه من مرد شده. برو کهنه هاتو بشور برو کهنه هاتو بشور...

حتم داشتم با آن قسمت ته جمله و دهان کجی‌هایش ادای آن مرد راننده را درمی آورد.

من جلب توجه نمی‌خواستم و مارال در آن لحظات استاد کارش بود!

-تو دیگه چته به رعشه افتادی؟ انگار قاتل زنجیره‌ای دیده!

ماشین را که دور زد من سر بلند کرده و پشت دست‌هایم را به گونه‌های یخ کرده‌ام چسباندم.

سیگار می‌کشید!

مگر نمی‌دانست سیگار چگونه ریه‌هایش را داغان می‌کند؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۴

-نگاش کن تو رو خدا... والا نمی‌فهممت اصلا... همدیگه رو دوست دارید برید سنگاتون‌و با هم وا بکنید... اگرم مشکل جهانه که کلاً اینجا نمونید... برید یه شهر دیگه زندگی خودتون‌و بکنید... قول می‌دم دوماه نشده خودم یه زن واسه جهانبخش بستونم که دیگه حتی کلاهشم طرف تو افتاد ، واسه برداشتنش برنگرده!

چقدر همه چیز را زیبا و آسان می‌دید.

حتی فکر اینکه روزی با او در یک خانه زندگی کنم، برایم محال و دست نیافتنی بود.

من حتی در خیال‌هایم با او زیر یک سقف نبودم!

-عا... تحویل بگیر... هی گریه ، هی گریه... امروز صبح که این زن بیچاره زنگ زد، یه جوری التماس کرد که دل سنگ هم آب می‌شد. دیگه چی می‌خوای دختر؟ این پسره مثل طفل بی‌مادر مونده داره دنبالت می‌دوه. از این بالاتر مگه چی هست؟

-همه چیز از زاویه‌ای که تو بهش نگاه می‌کنی درست نیست. اونجوری که تو فکر می‌کنی حل شدن این مشکلات آسون نیست. مارال من از اینکه مسبب بدبختی‌های این خانواده باشم خسته شدم. از اینکه یه‌تنه بجنگم که مشکلاتی که با حضورم ایجاد کردم رو با ازخودگذشتگی کم‌رنگ

کنم. تهش به خودم که بیام ، هم خودم تموم شدم هم اون خانواده. بسه هر چی کشیدن و کشیدم! احساسات من به تنهایی نمی‌تونه همه‌ی این بدبختیا رو پشت سر بذاره...

پوزخند زد و ماشین را کنار یک فضای سبز پارک کرد.

ترمز دستی را کشید و نگاهش را به نیمرخ من داد:

-بذار یه حقیقتی رو بهت بگم... علاقه‌ای که اون پسر به تو داره ، یه سر و گردن بلندتر از حسیه که تو به اون داری. طرف یه پا دیوونه‌ست...

دستم را مشت کردم تا با روی سینه فرود آمدنش ، راز قلبم را به همین آسانی رو نکند.

قلبم می‌خواست آن حرف را باور کند.

شیرین بود...

از قند هم شیرین‌تر بود و دل می‌ریزاند لعنتی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۵

اما حس شیرزاد بیشتر شبیه به یک ندامت و عذاب وجدان بود. با اینکه اشتباهات من کم نبودند اما کاملاً روی روحیه‌ی مردوارانه‌ی او شناخت داشتم. او عاشق من نبود!

-زنه می‌گفت پسرم مریض شده... داره از دستم می‌ره...یه جوری می‌گفت پسرم داره دیوونه می‌شه، انگار اون نرّه‌غول دومتری بچه‌ی چهارساله‌ست. دارم می‌گم اینقدر اُسکولِته این پسره. بعد تو می‌آی در دُکونش... فس‌فس قایم می‌شی، انگار چیزی دزدیدی، می‌ترسی مچت رو بگیرن تو صحنه‌ی جرم!

-می‌دونم می‌خوای حال منو خوب کنی. می‌دونم می‌خوای برام دلسوزی کنی... اما... اما من اسباب‌بازی یا عروسک نیستم که از این دست به اون دست بچرخم. حتی فکر به اینکه از بیرون چطور دیده می‌شم ، پشتمو می‌لرزونه... حتی اگر

نگاه دیگران نباشه، خودم چطور می‌تونم حالم از چرخیدن بین دو تا برادر به هم نخوره؟

پوفی کشید و هردو آرنجش را به فرمان تکیه داد.

او را از از زندگی انداخته بودم.

خسته‌اش کرده بودم.

ماهیت من همین بود!

هرکجا که می‌رفتم دردسر می‌تراشیدم!

دست به سمت دستگیره‌ی در بردم و همان لحظه او سرش را بلند کرد:

-کجا؟ وایسا ببینم...

-من یه چاره‌ای برای خودم پیدا می‌کنم امشب. خیلی اذیتت کردم مارال! حلال کن به خدا...

-برای بار آخر می‌گم...دیگه نمی‌خوام این مزخرفاتو بشنوم. خب؟ بعدم...شیرزاد و جهانبخش برادر نیستن...برادر هم باشن ، تو بین‌شون دست‌به‌دست نشدی هیچ‌وقت. تو اونقدر پاک و معصومی که حتی جهانبخش هم نخواست حرمتت رو زیر پا بذاره با نزدیک شدنای زوری. تمام این مدت هم از روی لجبازی با شیرزاد تو رو اون‌جا نگه داشت! اصلاً به اینکه کی چطور بهت نگاه می‌کنه فکر نکن. چند ماه که بگذره ، حتی فضول‌ترین آدما هم از یاد می‌برن تو کی بودی و چی هستی!

نسب:

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۶

.....

بوی هل و چای تازه کل خانه را در بر گرفته بود.

با اینکه تمام شب بیدار بودم... با اینکه هرلحظه قامتش را مانند یک تابلوی نقاشی قدی ، مقابلم

ترسیم کرده بودم ، باز هم آن خانه آرامشی بی‌بدیل را به وجودم تزریق می‌کرد.

دستمال روی ابروهای خیس و پلک‌های ورم‌کرده‌ام کشیدم و چند تقه روی در باز مانده‌ی آشپزخانه زدم:

-صاحب خونه؟

ننه که با پیراهن بلند گل‌دارش مشغول خیار ریز کردن در بشقاب بود ، با شنیدن صدای من سر بلند کرد و لبخندی شیرین روی لب‌های چروکیده‌اش نشست:

-ننه به قربونت... صبحت به خیر دخترکم!

پا روی گلیم خشک دست‌دوز ننه گذاشتم و گونه‌اش را محکم بوسیدم.

یک بار دیگر مهمان این زن شده بودم.

آن شب هم خیلی خوب از من پذیرایی کرده بود این پیرزن تندزبان ، اما مهربان!

-حسابی زحمت‌تون دادم!

با لرزش دستانش بشقاب را روی سفره‌ی مربعی شکل گذاشت. از همان سفره‌هایی که عکس میوه رویشان بود. موز... هلو... آلو... انگور... چقدر حس خانه‌اش را دوست داشتم.

-چه زحمتی آخه؟ از صبحی رفتم بیرون گوشت و لپه و سبزی گرفتم برای اون خرس گنده کوفته درست کنی. انقدر که وقتی رفت سفارش کرد دیگه زبونش مو درآورد!

خنده‌ام پهن‌تر شد و بشقابی که رویش پنیر گذاشته بود را هم از دست لرزانش گرفتم:

-رو چشمم... شما جون بخواین. امروز هرچی بخواین براتون می‌پزم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۷

خواست به سختی از جایش بلند شود که دست روی‌شانه‌اش گذاشتم:

-هرچی می‌خواین بگید من بیارم!

-فدات شم... دو تا فنجون چایی واسه هردومون بریز یه دو کلوم صحبت کنیم. دلم پوسید از تنهایی!

خواست به سختی از جایش بلند شود که دست روی‌شانه‌اش گذاشتم:

-هرچی می‌خواین بگید من بیارم!

-فدات شم... دو تا فنجون چایی واسه هردومون بریز ، یه دو کلوم صحبت کنیم. دلم پوسید از تنهایی!

نفس عمیقی گرفته و سینی آماده که دو فنجان خالی روی آن بود را از سر سفره برداشتم:

-وقتشه واسه شاهپور زن بگیرید ننه. هم شما از تنهایی درمی‌آیید هم شاهپور... دیگه داره می‌ترشه‌ها!

-ای مادر... این پسر انگار کلاً دلش زن نمی‌خواد. هزار تا دختر ترگل ورگل معرفی کردم.یه چند وقتیه سر و گوشش می‌جنبه ولی... تو زیر زبونش بکش ببینم چی می‌گه این پدرصلواتی!

لب‌هایم را به هم چسباندم که با خنده‌ام مشکوکش نکنم.

دیشب... وقتی مارال با شماره‌اش تماس گرفت ، کمتر از ده دقیقه خودش را رساند.

آخ... نگویم از آن برق درخشان میان چشمانش!

نگویم از سرخی گردن و گوش‌هایش...

انگار آن شاهپور رفته و یک پسر مؤدب و متین جایش را گرفته بود.

مارال هم که... هوف!

آن دو به همدیگر علاقمند شده بودند ظاهراً!

نَسَـ♚ـبـــ

-نکنه تو می‌دونی بلات نبینم؟ بگو کیه...

سینی چای را روی سفره گذاشتم و بعد از نشستن، دامنم را روی پاهایم پهن کردم:

-آخه مطمئن نیستم!

ذوقی که در صورتش نشست چقدر شیرین بود.

-همونی که مطمئن نیستی رو بگو جان مادر...
من که بهش نمی‌گم تو گفتی!

-آخه درست نیست من چیزی بگم که...

-چی درست نیست؟

شنیدن صدای شاهپور ، درست روبه‌روی در آشپزخانه هم شانه‌های ننه را از جا پراند و هم من را ترساند.

نگاه مشکوکش به من و ننه باعث شد ننه اولین شیء دم دستش را به طرف نوه‌اش پرت کند. او که دو نان سنگک در دست داشت و ادای فرار کردن درآورد:

-آی ننه... خب بگید منم بدونم!

-بیا اینجا ببینم پدرسوخته. کی رو زیر سر گرفتی من نمی‌دونم؟

من با خنده لب گزیدم و شانه بالا انداختم. و شاهپور با چشم غرّه من را تهدید می‌کرد:

-آخه کی رو می‌تونم زیر سر داشته باشم؟ من گورم کجا بود که کفنم باشه ننه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۸۹

-غلط کردی... بده من ببینم اون نونا رو... چی کم داری از بقیه پسرا؟

شاهپور با احتیاط نزدیک شد و نان سنگک‌ها را روی سفره گذاشت:

-من چیزی کم ندارم. می‌بینید که... خوشتیپ... جذاب... مهربون...

چپ‌چپ نگاهش کردم که به معنای «چیه؟» سر تکان داد.

ننه شکر در فنجان ریخت:

-بیا این چای مال تو... برو یکی واسه من بریز... بگو دیگه... کار خودت رو که داری... اونم از ماشین... اینم خونه که من بمیرم آجر به آجرش مال توعه!

-عه دور از جون ننه!

هم من و هم شاهپور با هم آن جمله را گفتیم و ننه بغض کرد:

-عمر آدم به یه نفس بنده دیگه... نذار داغ دوماد شدنت رو دلم بمونه شاهپور... بگو کیه دختره برم برات خواسگاری!

شاهپور آمد و روی فرق سر ننه را بوسید. همان موهای یک دست سفیدی که از ریشه بیرون زده بودند و ساقه‌هایشان حنایی رنگ بود.

-یه جمعه شیرزاد و چپوندم پشت گاز اومدم خونه، ببین با این حرفا ناراحتم می‌کنی یا نه! د آخه مادر من، دختره همتیپ و شأن من نی... من برم خواسگاری بگم کی‌ام؟

ننه تند شاهپور را هول داد. با آن اشک‌های لابه‌لای چند تار مژه‌اش خیلی بامزه عصبانی می‌شد:

-بگو پسر منی... دل‌شونم بخواد غربتیا!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۹۰

شاهپور نگاه چپ‌چپش را به من داد. منی که تمام شب گریسته بودم و حالا یک لحظه لبخند از لبم کنار نمی‌رفت:

-ننه راست می‌گه دیگه!

شاهپور باز هم چشم غره‌ی دیگری نثار من کرد و سعی داشت از در نرمش با ننه وارد شود:

-دختره داره درس دکتری می‌خونه. یه لنگه در خونه‌ی باباش کل خونه زندگی ما رو می‌خره. به من می‌دنش مگه؟

-می‌رم می‌گیرمش واست. چی می‌خوای مگه؟ بسپرش به من بچه!

**

صدای جلز و ولز شامی‌هایی که میان تابه سرخ می‌شدند در آشپزخانه پیچیده بود. بوی پلو زعفران ایرانی... صدای تق‌تق قاشقی که به تنگ سفالی می‌خورد و نشان از هم زدن نمک و دوغ بود. ننه پونه و فیاله‌ی کوهی هم در آن ریخته بود و شاهپور یک هم میزد و یک لیوان از آن سر می‌کشید:

-اووووه... خدایا... خوردن دوغ مثل رد شدن از خیابونای بهشته!

شامی را زیر و رو کردم:

-تنگ رو خالی کردی. بذارش تو یخچال تا ننه رو شاکی نکردی!

در یخچال را باز کرد و همزمان که تنگ را داخل آن می‌گذاشت لب زد:

-شیطونه می‌گه زنگ بزنم به شیرزاد جاتو بهش بگم. تو امروز بدجور دشمن من شدی!

#۱۰۹۱

لبخند روی لب‌هایم جمع شد و یک شامی دیگر قالب گرفتم.

سکوتم باعث شد بی‌آید و روبه‌رویم ، کنار گاز سه شعله‌ی ننه بایستد.

-چرا خودت رو از این بدبخت قایم می‌کنی؟ والا به خدا که دِینش می‌آد گردنت!

لب‌هایم می‌رفتند که برچیده شوند.

چرا از دیشب حس دلتنگی‌ام هزار برابر شده بود؟

آن لحظه‌ای که مقابل درب مغازه دیدمش، پاهایم میل شدیدی به دویدن به طرفش داشتند.

دستانم دل‌دل می‌زدند که آن سیگار را از میان انگشتانش بیرون بکشند.

مشامم برای نفس کشیدن بوی تنش دیوانه بود و چشمانم برای زل زدن در نگاهش بی‌تاب...

-چند روزه بَد مریض شده!

سرم به ناگاه طرفش برگشت و مردمک‌های دو دو زنم می‌توانست گواه حال درونی‌ام باشند.

شاهپور با افسوس سر تکان داد:

شیرزاد دیگه اون شیرزاد سابق نیست. بی‌حوصله ست... عصبیه... وحشیه... انگار از عالم و آدم طلبکاره... والا به خاک آقام من دلم نمی‌آد رفیقمو این‌جوری تو بی‌خبری بذارم!

لب‌هایم با ترس از هم فاصله گرفتن:

-شاهپور... تو رو خدا...

قاشق را از دستم گرفت و خودش شامی‌هایی که نزدیک بود بسوزند را زیر و رو کرد:

-نترس... چون می‌دونم تا بو ببری شیرزاد می‌دونه اینجایی فرار می‌کنی، نمی‌گم. ولی یه کم عاقل شو دیار... دیگه داره بیست سالت می‌شه. این بچه بازیا سر تو و اون بیچاره رو به باد می‌ده!

-اگر برم تو زندگی‌اش سرش‌و به باد می‌دم. انگار هنوز اون جهانبخش روانی رو نشناختی... نمی‌دونی چقدر طرح ریخته که فقط مهره‌ی کوچیکی مثل من رو تو مشتش داشته باشه و بزرگش کنه... نمی‌دونی تا چه حدی از شیرزاد متنفره و چه کارایی ازش برمی‌آد...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۹۲

-می‌گی اگر تو نباشی اون بی‌خیال شیرزاد می‌شه؟
بس کن... شیرزاد بشنوه سر چه مزخرفاتی
خودتو قایم می‌کنی ، خودشو دار می‌زنه!

زیر اجاق را خاموش کردم و روی تک صندلی میان آشپزخانه نشستم.

این روزها همه شده بودند موعظه‌گر!

حتی یکی از آن‌ها هم من را درک نمی‌کرد!

-چه بخوام چه نخوام از لحاظ قانونی زنش محسوب می‌شم. یعنی اگر بخوام ازش طلاق بگیرم ، مستقیم دیپورتم... اگر حتی یه روی خوش به شیرزاد نشون بدم ، به عنوان زنی که به شوهرش خیانت کرده شناخته می‌شم و اون وقته که سرنوشت دوباره تکرار می‌شه.
سرنوشتی که ازش فراری بودم... سرنوشتی که به خاطر فرار از اون ، مادرم رو هم از دست دادم... سنگسارم می‌کنن شاهپور... کی می‌خواد بفهمه که اون عقدنامه جعلیه؟ کی می‌خواد ثابت کنه من پای اون عقدنامه رو مهر نزدم، وقتی حتی اثر انگشتم رو داشت؟

پوفی کشید و دستش را به کمرش گرفت.

شاید او هم حالا به عمق فاجعه پی می‌برد.

از هر طرفی که می‌دویدم ، به دیوار می‌خوردم.

جایی برای بال گشودن من نبود!

-حالا کی می‌خواد این بی‌همه چیزو راضی کنه طلاقت بده؟

چانه‌ام با بغض لرزید:

-اینا فقط یه گوشه از مشکلاتی بودن که سر راه منن. دردسرایی که برای اون درست می‌شه چی؟

چانه بالا انداخت:

-نوچ... یکی باید باشه که این بی‌پدر حرفش رو گوش کنه... یعنی این تخ*م جن تا این حد روانیه که از تو به عنوان زن خیانت‌کار شکایت کنه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۹۳

نیشخندم دردناک بود. چشمانم را بستم... باز هم سردرد سراغم می‌آمد.

-ول کن اینا رو... برو یه چرت بزن چشمات ورم کردن از بی‌خوابی...یه جوری هم رأی این ننه‌ی

ما رو بخوابون ، یه وقت نره در خونه‌ی مارال اینا آبروریزی!

از جایم بلند شدم. ننه رفته بود چرت بزند. سر ظهر بود دیگر و پلک‌های من هم سنگین بودند:

-یک ساعت دیگه بیدارم کن بیام سفره رو بندازم! عصر با مارال قرار دارم!

**

شیرزاد:

به خاطر داروها بی‌حال بود.

به خاطر ماسک روی صورتش بی‌حال‌تر.

گلویش درد می‌کرد، اما شش‌هایش این چیزها حالی‌شان نبود.

دم به دم دود می‌خواستند برای آرام گرفتن!

تنش بوی سیگار می‌خواست برای فریاد نزدن.

خمیر را کنار دیوار هل داد و برای شستن دست‌هایش به طرف روشویی رفت.

شاهپور یک آستین در دست و یکی آویزان مانده کنار تنش از اتاق به آشپزخانه آمد:

-شیرزاد این تو و این آشپزخونه امانت. من مواد رو آماده کردم. خیلی سفارش نداریم امروز ، می‌تونی با مهدی و رضا اوکی کنی!

شیر آب را بست و به دستانش حوله کشید:

-کدوم گوری می‌ری؟ دیشب نگفتم صبح کار دارم؟

شاهپور آن یکی آستین را هم تن زد:

-این تن بمیره بمون من یه توک پا برم خونه و بیام. مهمون دارم ؛ نرم زشته به قرآن!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۹۴

شیرزاد پلک‌های داغش را روی هم گذاشت و نشست.

بارها موبایلش را چک کرده بود و حتی یکی از پیام‌هایش جوابی نگرفته بودند. خط را خاموش کرده بود دیگر!

-مهمونت کیه؟ بشین مثل آدم سفارشا رو بده بعد می‌ری خب!

بالای سر شیرزاد آمد. رنگ رخش خیلی خوب به نظر نمی‌رسید.

حال روحی‌اش نیز!

بگوید چه کسی مهمانش است یا نه؟

به خدا که دل این جوان را شاد کردن موجب می‌شد خدا هم روزی دل خودش را شاد کند.

شیرزاد با حس نزدیکی شاهپور بالای سرش آهسته چشمان سرخش را باز کرد.

هنوز هم تب داشت. اما حوصله‌ی در خانه ماندن را هم نداشت!

عزیز گفته بود با مارال صحبت می‌کند و این می‌توانست کمی امیدوارش کند.

-هوم؟ چته مشکوک نگاه می‌کنی؟

شاهپور سینه‌ای صاف کرد و شانه بالا انداخت:

-چه شکی چه مشکوکی مرد حسابی؟ حالا دیگه نگاه کردنم ممنوع شد؟

ابروهای شیرزاد به هم رسیدند و تکیه از صندلی گرفت.

حالا می‌توانست مطمئن باشد چیزی زیر پوست شاهپور می‌لولد.

شاهپور آنقدرها هم مقابل او دهانش قرص نبود. کافی بود کمی قلق‌گیری‌اش کند، آن وقت بود که

پته‌ی خودش و جدّ و آبادش را هم روی دایره می‌انداخت.

-ببینم؟ تو این مارال خانم رو می‌شناسی دیگه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۹۵

شاهپور خودش را مغول بستن ساعتش کرد:

-چطورمگه؟

حالا که سعی می‌کرد خودش را مشغول نشان دهد از همیشه مضحک‌تر به نظر می‌رسید پسرک خر:

-عزیز می‌گفت این دختره می‌دونه دیار کجاست!

شاهپور نفس سنگینش را بیرون فرستاد و مقابل شیرزاد ایستاد:

-گیریم که پیداش کردی؟ می‌خوای چکار کنی بعد؟

و شیرزاد بدون ثانیه‌ای معطلی لب زد:

-زن خودم می‌کنمش!

شاهپور به خنده افتاد. شیرزاد عین یک پسربچه‌ی تخس شده بود:

-منم وقتی بچه بودم دلم می‌خواست خانم معلممون رو عقد کنم!

شیرزاد عصبی ماسک را از روی دهانش برداشت:

-زر نزن شاهپور... بگو با دختره در ارتباطی یا نه؟

شاهپور چشم ریز کرد و سر تاپای نِشسته‌ی شیرزاد را از نظر گذراند.

زده بود به سرش این مرد!

مریض شده بود دیگر. از غصه‌ی ندیدن آن دختر مریض شده بود و شاهپور هم مرده‌ی رفاقت.

می‌شد پنهانکاری کند؟

نمی‌شد... به والله که نامردی بود!

-اصلاً گیریم من برات پیداش کردم. چی به من می‌رسه؟

آن جمله را به شوخی گفته بود ، اما شیرزاد به خوبی می‌توانست تلنگرها را روی هوا بگیرد.

خوب حس ششمی داشت که آرام تکیه از صندلی گرفت و برخاست:

-هرچی که بخوای!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۰۹۶#

شاهپور اینبار نه با بدجنسی... بلکه با نارحتی خندید:

-خاک تو سرت کنن با این رفاقتت... من جای دیارو بلد باشم به تو نمی‌گم؟

-بفهمم که خیلی برات گرون تموم می‌شه بعد!

چشم شاهپور ترسید. پلکش تیک گرفت:

-ول کن این مزخرفاتو... من برم زودی می‌آم. اگر سفارشا رو تحویل دادید لااقل به من زنگ بزنید که دیگه نیام مغازه!

شیرزاد سری تکان داد و عقب رفتن شاهپور را نگاه کرد.

شاهپوری که مشکوک می‌زد.

شاهپوری که چیزی را از او پنهان می‌کرد.

صدای موتور ماشینش را که شنید فوراً داد زد:

-مهدییی؟

مهدی به آشپزخانه دوید و شیرزاد سوییچ موتور را چنگ زد.

-جونم آقا؟

-می‌تونی سه تا خانواده بزنی؟

مهدی خندید. با ذوق خندید. عاشق این بود که روزی سرآشپز شود:

-بله که می‌تونم!

-سفارشایی که ثبت شدن رو بفرست برن. سفارش جدید نگیر دیگه!

-چشم آقا!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۹۷

مثل مرغ سرکنده بود.

دیوانه‌ی از خود گسسته!

چنان راه آن کوچه را گز کرده بود که پیرزن‌های فضول محل ، دیگر چپ‌چپ نگاهش می‌کردند.

منتظر یک خبر بود!

شاهپور لعنتی با نان سنگک‌ها داخل شد و دیگر هم نیامد. شیرزاد از لای در یک جفت کفش دخترانه روی ایوان دیده بود.

یک جفت کفش دخترانه‌ی سیاه که خیلی هم نو نبودند و همان‌ها توانسته بودند اینگونه بی‌تابش کنند.

یعنی آن کفش‌ها مال چه کسی بودند؟

مهمان شاهپور چه کسی بود که اینگونه مشکوک می‌زد؟

آخ... آخ که اگر می‌فهمید شاهپور چیزی را از او پنهان کرده است!

نَسَـ♚ـبــ

۱۰۹۷#

مثل مرغ سرکنده بود.

دیوانه‌ی از خود گسسته!

چنان راه آن کوچه را گز کرده بود که پیرزن‌های فضول محل ، دیگر چپ‌چپ نگاهش می‌کردند.

منتظر یک خبر بود!

شاهپور لعنتی با نان سنگک‌ها داخل شد و دیگر هم نیامد. شیرزاد از لای در یک جفت کفش دخترانه روی ایوان دیده بود.

یک جفت کفش دخترانه‌ی سیاه که خیلی هم نو نبودند و همان‌ها توانسته بودند اینگونه بی‌تابش کنند.

یعنی آن کفش‌ها مال چه کسی بودند؟

مهمان شاهپور چه کسی بود که اینگونه مشکوک می‌زد؟

آخ... آخ که اگر می‌فهمید شاهپور چیزی را از او پنهان کرده است!

از چه زمانی دقیقا آن‌جا بود؟

از همان صبح!

ناهار نخورده و با حال مریضش!

حالا ساعت چند بود؟

شاید یک و نیم بعدازظهر!

صدای چفت شدن در ایوان که به گوشش رسید ، تیز و سریع خودش را پشت ماشینی که آن پایین پارک بود قایم کرد و منتظر ماند.

کوچه خلوت بود و حتی می‌توانست صدای قدم‌هایی که احتمالا از پلکان پایین می‌آمدند را بشنود.

آب دهانش را قورت داد و وقتی در باز شد ، قلبش مانند آژیر به صدا درآمد.

نفس حبس کرد و شاهپور را دید که از میان در نیمه باز ، دست روی جیب‌هایش می‌کشید.

احتمالا به دنبال چیزی می‌گشت و آن را پیدا نمی‌کرد!

شیرزاد با یک چشم می‌دیدش که داخل حیاط شد و در را پشت سرش نبست.

در کسری از ثانیه تصمیمش را گرفت و نفهمید طی چند ثانیه‌ی دیگر ، خودش را داخل حیاط خانه انداخت.

یا باید می‌فهمید مهمانش کیست ، یا شاهپور با زبان خوش اعتراف می‌کرد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۰۹۸

هرچه به کفش‌های دخترانه نزدیک‌تر می‌شد قلبش سر و صدای بیشتری به پا می‌کرد!

جای اسمارت‌واچش خالی بود!

نمی‌دانست کار درستی می‌کند اینکه بدون خبر وارد خانه‌ی آن‌ها شده است یا نه...

اما شیرزاد چیزی برای از دست دادن نداشت!

روی آخرین پله از پلکان بود که شاهپور سینه به سینه‌اش در آمد.

او مردمک گرد کرد و شیرزاد چشم درید.

-شیرزاد؟ اینجا چه غلطی می‌کنی مرتیکه ؟

صدایش آرام بود و این یعنی نمی‌خواهد اهل خانه بدانند شیرزاد آنجاست.

و شیرزاد دیوانه تر ، صورت به صورتش خم کرد:

-کی اون توئه؟

شاهپور با استرس نگاهی به عقب انداخت و دست روی سینه‌ی شیرزاد گذاشت:

-همه خوابن. بیا بریم، خودم می‌گم بهت!

شیرزاد حتی یک اینچ عقب نرفت. بلکه جلوتر آمد و لبه‌ی کتونی‌اش با آن کفش های دخترانه سایش کرد:

-من هیچ گوری نمی‌رم تا نگی کی رو تو خونه‌ت قایم کردی!

به آهسته ترین شکل ممکن غرّیده بود و شاهپور می‌دانست دیگر راه خلاصی از او ندارد.

چشم بست و دستانش را بالا آورد:

-شیرزاد...این دختر به خونه‌ی من پناه آورده...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۰۹۹

مردمک‌های شیرزاد روی دهانش دو دو زدند.

قلبش داشت بیچاره می‌شد و نمی‌خواست کفشش را تکان بدهد.

-کاری نکن از این‌جا هم فرار کنه بره!

سیب گلویش با درد تکان خورد.

دیار اینجا بود؟

این کفش‌ها...همین کفش‌های تقریبا کهنه...مال او بودند؟

پلکش پرید و شاهپور پی قهر شیرزاد را به تن مالید:

-برو شیرزاد...بذار این غائله آروم آروم حل بشه!

-ا...الان این...اینجاست دیگه؟

شاهپور کلافه دست به صورتش کشید.

چه غلطی می‌کرد؟

میان منگنه قرار گرفته بود!

میان یک گیوتین بد!

-خوابیده!

ابروهای شیرزاد با حالتی از درماندگی بالا رفت و یک نیم‌قدم دیگر به شاهپور نزدیک شد.

شاهپور می‌دانست می‌خواهد چه بگوید.

می‌دانست که دستانش را جلو آورد تا شانه‌ی شیرزاد را بگیرد:

-شیر مادرت بیا برو شیرزاد!

-یه دقیقه...

شاهپور با حرص می‌خواست کله‌ی خودش را گاز بگیرد. گند زده بود و شیرزاد هم روی هوا خنگ بازی‌های او را فهمیده بود که اکنون آنجا حضور داشت.

-دِ شیرزاد منو پیش این دختره خراب نکن! الانه که...

شیرزاد دستش را پشت سر شاهپور برد و محکم فشار داد:

-سسس...بابا چرا نمی‌فهمی منم نمی‌خوام بیدار شه؟ یه لحظه می‌رم تو اتاق و میام...تو سر و صدا نکنی من بیدارش نمی‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۰

شاهپور کلافی پوفی کشید و دست شیرزاد را پس زد:

-عجب گیری افتادیم! باشه...برو تو ، اما اگر دیار بیدار شه، بهش می‌گی که من هیچی نگفتم بهت!

شیرزاد ناباور خندید.

هیچ فکرش را نمی‌کرد روزی برای دیدن دیار باید از شاهپور اجازه بگیرد:

-خیله خب...گم‌شو پایین ،دهنتم ببند خودت بیدارش نکنی!

شاهپور چپ‌چپ نگاهش کرد و شیرزاد آهسته کفش‌هایش را درآورد.

در هال نیمه‌باز بود خداراشکر.

یک نگاه به کفش‌های دخترانه کرد و قلبش لرزید.

خیلی خوب می‌توانست حدس بزند دیار در کدام اتاق خوابیده است.

فقط از خدایش بود یک هو سر و کله ننه پیدا نشود وگرنه حساب شیرزاد با کرام‌الکاتبین بود.

آب دهانش را قورت داد و پشت در ایستاد.

چه غلطی می‌کرد آنجا؟

اگر دیار بیدار می‌شد و او را می‌دید؟

چشم بست و بی‌حرکت ماند!

دیار را از آن خانه هم فراری می‌داد!

این بار ممکن بود برود و دیگر هرگز پیدایش نشود!

می‌توانست این ریسک را به جان بخرد؟

پیشانی‌اش را آرام به در اتاق تکیه داد و نفسی عمیق گرفت.

باید دنبال چاره‌ی دیگری می‌گشت.

چاره‌ای که می‌توانست دیار را تا ابد کنار او نگه دارد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۱

دستش را از روی دستگیره برداشت و صدای هن و هن ننه را که شنید تندتند عقب‌گرد کرد.

ننه داشت از جایش بلند می‌شد که شیرزاد خودش را داخل کریدور منتهی به در هال انداخت.

-شاهپور؟ آخ...کمرم روی این صاب‌مرده خشک شد!

شیرزاد از خانه بیرون زد و کتانی‌هایش را نوک پا انداخت.

-رفتی چه غلطی کردی شیرزاد؟

شیرزاد از پلکان پایین آمد و مانند یک دزد به عقب نگاه کرد:

-خفه شو شاهپور ...باهات کار دارم من!

شاهپور مات ماند و دنبالش رفت. در حیاط را روی هم گذاشتند و شیرزاد توانست یک نفس راحت بکشد.

-الان دیگه لنگ من نیستی که می‌گی باهات کار دارم؟ می‌گم رفتی اون تو چه غلطی کردی که ننه م بیدار شد؟

شیرزاد کلافه دست به صورتش کشید و مقابل شاهپور درآمد:

-به چه حقی از من قایمش می‌کنی؟ ها؟ به تو هم می‌گن رفیق؟

مردمک‌های شاهپور گرد شدند و با بهت خندید:

-چه گو*هی می‌خوردم پس؟ یه توک پا رفتی داخل مثل دزدا اومدی بیرون...بهت می‌گفتم می‌خواستی چکار کنی؟

-این‌قدر دنبالش نمی‌گشتم...این‌قدر دنبالش نمی‌گشتمممم...

نَسَـ♚ـبــ

صدایش تقریبا شبیه به فریاد بود و باعث شد شاهپور نگاه به دروازه‌ی قدیمی خانه بی‌اندازد:

-د می‌گم این دختر بیچاره از روی ناچاری به من پناه آورده. جایی برای رفتن نداشته که اومده خونه‌ی سگی مثل من. بیام به تو بگم این‌جاست که از این خراب‌شده هم فراریش بدی؟

شیرزاد با درد نفس کشید و پشت کرد به شاهپور. دلش می‌خواست مشتش را جایی فرود آورد. تا دم در اتاقش رفت و برگشت!

حتی نتوانست ببیندش!

شاهپور دنبالش آمد:

-یه کم مغز فرسوده‌تو به کار بنداز شیرزاد. چه بخوای چه نخوای این دختر از نظر قانونی زن جهانبخش محسوب می‌شه!

شیرزاد با چشمان خونی به طرفش برگشت تا دهانش را ببندد. اما شاهپور باید این‌ها را در کله‌ی خراب شیرزاد فرو می‌کرد که اینقدر با بی‌تابی هایش گند نزند.

-اگر بخوای مدام دور وبرش بپلکی ، براش شر درست می‌کنی. اگر این‌قدر با دیوونه بازیات بخوای مزاحمش بشی، براش دردسر می‌تراشی. بُکُن تو مخت که فعلاً نمی‌شه...

آن "نمی‌شه" می‌توانست صبر شیرزاد را تمام کند!

آن "نمی‌شه" می‌توانست حالش را بد کند.

-چی می‌گی تو؟ ها؟ چی می‌گی تو نمی‌شه نمی‌شه؟من درستش می‌کنم...خودم همه چی‌و درست می‌کنم اگر اون بخواد. تا وقتی یکی مثل تو باشه که اون‌و از چشم من پنهون کنه، تا صد سال دیگه هم دیار این موش و گربه بازی رو ادامه می‌ده!

#۱۱۰۳

-باشه...قبول...من باید بهت می‌گفتم...اما اگر تو هم از این خُلوضع‌بازیا درنیاری، یکی مثل منِ هیچی‌ندار نمی‌آد از تو قایمش کنه. عاقل باش شیرزاد...یه کم اون مخت رو به کار بگیر و با عجله مثل همیشه کارت رو خراب نکن!

دلتنگش بود خب!

ترس داشت از رفتنش.

چرا همه به عجول بودن متهمش می‌کردند وقتی آن دختر نوزده ساله مدام از او فرار می‌کرد؟

یکی باید او را نصیحت می‌کرد.

یکی باید عقل او را سر جایش می‌آورد که اینقدر با قایم کردن خودش صبر شیرزاد را تمام نکند!

-نگهش‌دار شاهپور...اگر می‌خوای سرت رو تنت بمونه، به خاطر پنهون‌کاری‌ای که کردی، اون دختر رو فعلا تو خونه‌ت نگه دار، تا ببینم چه خاکی می‌خوام تو سرم بریزم!

شاهپور هوف کشید و شیرزاد با بی‌میلی به طرف موتورش رفت.

باید با مادرش صحبت می‌کرد!

از این به بعدش دست عزیز را می‌بوسید!

.....

موتور را زیر سایبان درخت پارک کرد و نگاهی به ماشین تصادفی‌اش انداخت. صافکاری شده بود. شاسی‌کشی شده و فقط یک رنگ‌آمیزی کم داشت!

از پلکان بالا رفت و متوجه کفش‌های جدیدی پشت در خانه شد.

صدای قربان‌صدقه به گوشش می‌رسید.

یک زن با لهجه‌ی مشهدی داشت قربان صدقه‌ی آنا می‌رفت و حدسش سخت نبود که عمه‌خانم آمده است!

دستگیره‌ی در را پایین کشید و داخل رفت:

-یاالله!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۴

از همان دم در ، عمه‌خانم را دید که روی زمین نشسته و آنا را هم روی فرش دراز کرده است.

حتماً نگین داشت خودخوری می‌کرد.

-سَلاااام و صَد سَلاااام پهلووُنُم ...

شیرزاد وارد هال شد و عمه‌خانم تا خواست به سختی از جایش بلند شود، شیرزاد اجازه نداد و خودش روی سر عمه‌خانم خم شد:

-سلام عمه...خوش اومدی!

روی سر عمه‌خانم را بوسید و عمه آنا را از روی فرش بلند کرد.

نگین کجا بود که ببیند آنا تا آن لحظه روی فرش دراز کشیده است؟

-فِدای توُ بِشُم الهی. خِستَه نِبَشِی دَردِت نَبینُم!

《-فدات بشم الهی. خسته نباشی دردت نبینم!》

-سلام داداش. خسته نباشی!

نگاه به سمت دیوار آشپزخانه گرداند و سر نگین را که از در بیرون آمده بود دید.

هیچ اثری از حرص خوردن در صورتش نبود.

به جایش یک لبخند به لب داشت و سر قاشقی را که احتمالاً برای آشپزی رد دست گرفته بود دیده می‌شد.

-درمونده نباشید. بوی غذا می‌آد...کی آشپزمونه؟

نگین خندید و به آشپزخانه برگشت.
عمه‌خانم آنا را رو به شکم روی زانویش گذاشت:

-معلومه که مادر آنا خانم...ببینُم عمّه ...چیرا ننه و خااَرِت رِ نِمیَرِی زشک یه سر به عمّه‌ی ناتُوونت بِزَنی؟ اوقذِر دیلُم بِراتون تنگ رَفتَه که خودُم خَدِی مینی‌بوس میوم!

《-معلومه که مامان آنا خانم...ببینم عمه ...چرا مادر و خواهرت رو نمی‌آری زشک یه سر به عمه ناتوانت بزنی؟ اونقدر دلم براتون تنگ شد که خودم با مینی‌بوس آمدم!》

نَسَـ♚ـبـــ

شیرزاد مقابلش نشست و شانه‌اش را به متکی داد. گویا عمه‌خانم علاقه‌ای به نشستن روی مبلمان نداشت.

-شرمنده‌م به خاک آقام. گرفتاریام زیاده ، شما به دل نگیرید! می‌گفتی خودم بیام سراغت!

عمه چشم برّاق کرد و با نگاهی به اطراف، صدایش را پایین آورد:

-یه دخترینه بود که اَوُردیش زشک ...اون دِ کووجیه فِدات شُم؟هنوزم خَدَت کار مُکُنَه؟

《-یه دختر بود که آوردیش زشک ...اون کجاست فدات شم؟هنوزم باهات کار می‌کنه؟》

خنده روی لب‌هایش جمع شد و هنوز جوابی نداده بود که فخرالسادات با چادر نمازش سر رسید:

-رسیدن به خیر دردت به جونم. کی اومدی؟

شیرزاد نگاهش را به عزیز داد و مادرش همان ثانیه‌ی اول فهمید شیرزاد یک مرگش هست.

-سلام...

《-همین پیش پای شما رسیدَه فخری خانم.
داشتُم سراغ دختره رو ازش مِگِرِفتُم!》

-همین پیش پای شما رسیده فخری خانم.داشتم سراغ دختره رو ازش می‌گرفتم!

فخری لبخند ژکوندی روی لب راند و شیرزاد می‌خواست بداند آن‌جا چه خبر است!

اما عمه‌خانم میان نق‌نق آنا برای پستانکی که روی زمین افتاده بود، لب زد:

-حَولی رو اَمانَت گُذاشتُم پیش امیرعلی...دَم عیده، بِچّه اومده چند روزی پیشُم بُمونه...درمورد دیار بهش وَر گُفتُم؛ گف هرچی خودت صلاح مُدُنی .

بِچّه‌م عاقله...گفت اگر خود دختره هم مَیلِش بود، یَه جا همدیگه رو بیبینَن!

﴿-خونه رو امانت گذاشتم پیش امیرعلی...دم عیده، بچه اومده چند روزی پیشم بمونه...درمورد دیار بهش گفتم؛ گفت هرچی خودت صلاح می‌دونی . بچه‌م عاقله...گفت اگر خود دختره هم مایل بود، یه جا همدیگه رو ببینن!﴾

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۶

فک شیرزاد فشرده شد و دود از گوش‌هایش به پا خاست.

چه می‌گفت عمه‌خانم؟

آمده بود اعصاب نداشته‌ی شیرزاد را به بازی بگیرد؟

-حالا بهت می‌گم جریانش‌و عمه‌خانوم‌جون.
شیرزاد مادر؟ یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا که سفره رو بندازیم!

شیرزاد از جایش بلند شد و از کنار فخری گذشت.

اشاره‌اش به اینکه فخری دنبالش برود ، او را دنبالش کشاند .

عمه‌خانم دور از چشم نگین پستانک را با پر لباسش پاک کرد و دوباره به دهان آنا فرستاد.

-آآآ قُلبونِش...کی گِشَنگِش کِرده؟ کی عزیز عمَّه‌ش کِرده؟

شیرزاد روی خودش مسلط شده بود ، اما حساب نفس‌های تندش از دستش خارج بود:

-این چی می‌گه ننه؟

فخری نگاهی به پشت سر انداخت و در اتاق شیرزاد را بست.

بعد از مدت‌ها این زن مهمان خانه‌شان شده بود. اگر صدای شیرزاد را می‌شنید ، قهر می‌کرد و دیگر هرگز به آنجا برنمی‌گشت.

-اووو...حالا انگار دیار رو ما خودمون پیدا کردیم که عمه‌خانوم می‌خواد برداره واسه پسرش ببره. حرص حرفای عمه‌خانوم رو هم می‌خوری؟

-کردم...پیداش کردم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۷

چشمان عزیز درخشید و شیرزاد پریشان روی صورتش خم شد:

-بیا برو باهاش حرف بزن از خر شیطون بیاد پایین!

-کجاست؟ها مادر؟

-خونه‌ی شاهپوره. اگر بفهمه من می‌دونم اونجاست، بازم پر می‌زنه و می‌ره. آخه من چه‌جوری با این دختره حرف بزنم؟ چه‌جوری راضی‌اش کنم وقتی من جِن شدم ، اون بسم الله؟

بغضی از خوشحالی در گلوی فخری لانه کرد و با چشمان مرطوب، دست کنار گونه‌ی پسرش کاشت:

-همه چی درست می‌شه فدات شم. مگه بهت قول ندادم درستش می‌کنم؟

شیرزاد نفس زد و اشاره‌اش به آن بیرون بود:

-تا چند روز می‌مونه؟

از شیرزادی که حتی جان خودش را هم برای مهمان می‌گذاشت، بعید بود.

انگار دلش می‌خواست عمه‌خانم هرچه زودتر از آن‌جا برود.

-نمی‌دونم. می‌گم بهش قضیه رو، این‌قدر جوش نزن!

شیرزاد فاصله گرفت و لبه‌های تیشرتش را بالا آورد تا آن را از تن بکند:

-تو اون روستای به چه بزرگی دختر ترگل ورگل پیدا نمی‌شه که از چند ماه پیش دست گذاشته رو دیار ول‌کنش نیست؟

شیرزاد بود دیگر. سر دیار از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید!

همه را ...حتی ریگ و سنگ‌های بیابان را هم مقصر به مطلوب نرسیدنش می‌دید!

-نترس...دیار تا آخر عمر بیخ ریش خودته!

فخری گفت و از اتاق بیرون رفت.

رفت و ندید لبخند کم‌رنگی که روی لب‌های شیرزاد نشست!

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۰۸

دیار:

منتظر تماس مارال بودم.

برایم پیامک گذاشته بود که درمورد خانه خبرم می‌کند، اما از دیشب پیدایش نبود.

راستش دیگر نمی‌خواستم تحت فشارش بگذارم. می‌دانستم ممکن است از طرف مادرش طرد شود.

تای دفتر سررسیدم را پس از ساعت‌ها نوشتن، روی هم گذاشتم و تنم را کش‌وقوس دادم.

ننه هم چقدر می‌خوابید!

از جایم برخاستم و صندل‌های خانگی که شاهپور برایم خریده بود را پا زدم.

از بالا نگاهی به آن‌ها انداختم و لبخندی روی لب‌هایم نشست.

او و ننه همه‌جوره با من خوب رفتار می‌کردند که مبادا حس سربار بودن بکنم و هوس رفتن به سرم بزند.

حتی ننه گفته بود چه می‌شود چند صباحی کنارشان بمانم و کمک‌حالش باشم؟!

اما من می‌دانستم ماندن یک دختر جوان در خانه‌ای که پسر مجرد در آن زندگی می‌کند ، چه حرف و حدیث‌هایی پشتش بلند می‌شود.

یک روز به دو روز می‌کشید، صدایش از خانه‌ی در و همسایه‌ها و حتی اهل فامیل‌شان بلند می‌شد که شاهپور یک دختر فراری را خانه راه داده است.

آن وقت بیا و درستش کن!

آهی کشیدم و کتری را تا نیمه پر کردم. کبریت کشیدم و هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بودم که صدای دروازه‌ی حیاط به گوش رسید.

کسی پشت در بود و هیچ بعید به نظر نمی‌رسید که مهمان نباشد!

بفرمایید! این هم از اولین مورد!

نَسَـــبـــ

#۱۱۰۹

شانه‌ای بالا انداخته و پشت در اتاق ننه رفتم. بهتر بود من در را باز نکنم!

-ننه جان؟ بیدارید؟

صدای هن و هنش به گوشم رسید:

-آره ننه قربونت...شنیدم...صدای درو شنیدم آیفون رو بزن، حتماً شاهپوره!

-آخه شاهپور کیلید داره ننه. اون باشه پشت در هال منتظر می‌مونه. بعدم شاهپور مگه جای اف اف رو بلد نیست که در می‌زنه؟ شاید مهمون باشه!

آیفون خانه زیر شاخ و برگ درخت دم درشان پنهان شده بود و دیده نمی‌شد.

در اتاقش باز شد و ننه با موهایی درهم نفس زد:

-من پیرزن مهمونم کجا بود این وقت روز؟ بزن آیفون رو ننه ، پشت در هلاک شد هرکی هست. زانو که ندارم برم پایین درو باز کنم!

پوست لبم را جویدم و به طرف گوشی افاف رفتم.

بدون اینکه بپرسم کیست ، در را باز کردم و فوراً پشت پنجره رفتم تا کسی که داخل می‌شود را ببینم.

دامنم در هوا چرخید و نزدیک بود زمینم بزند، اما وقتی سرم را بالا آوردم ، با دیدن عزیز خون در رگ‌هایم خشک شد.

آری...عزیز بود که با چادر مشکی‌اش داخل حیاط شد و در را پشت سرش بست:

-صاحب خونه؟ یالله...کسی اینجا نیست؟

آب دهانم را قورت داده و مانند هول‌زدگان چند بار دور خودم چرخ خوردم.

کجا می‌رفتم؟

شاید باید به اتاق پناه می‌بردم!

نَسَـ♚ـبــ

۱۱۱۰#

به سمت راهرو دویدم و صدای ننه به گوشم رسید:

-کی بود مادر؟

دست روی سرم گرفتم. ننه در آشپزخانه بود!

نوک چهار انگشتم را زیر دندان فشردم و محکم پلک بستم.

عزیز پشت در هال آمد:

-صاب‌خونه؟

ننه از آشپزخانه بیرون آمد و دستی به لچکش کشید.

نگاه ملتمس من را که دید ، سری به معنای تایید تکان داد و اشاره کرد بروم داخل اتاق.

من رفتم و او قدم برداشت به طرف در هال:

-بفرمایید داخل...خوش اومدید...صفا آوردید خانم حاتمی!

خودم را داخل اتاق انداختم و کمرم را به در چسباندم.

لب‌هایم از حرص، به خطی باریک تبدیل شده بودند.

حرص از خودم؛ آن هم به خاطر دستپاچگی لعنتی‌ام.

حرص از خودم؛ به خاطر ضربان قلب بالایم.

حرص از خودم ؛به خاطر رنگ و بویی که از او با عزیز آمده بود!

صدای خوش‌وبش به گوش رسید.

صدای خوش‌آمدگویی.

چندین دقیقه تعارف تکه‌پاره کردن.

حتما ننه با آن کمردردش رفته بود برای عزیز چای بریزد و این وسط حتی عذاب وجدان هم با من همراه بود.

روی تخت نشستم و نگاهم را به ناخن‌هایی که تماماً جویده بودم‌شان انداختم.

وضعیت اعصابم به کجا کشیده شده بود؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۱

پوف کشیدم و کلافه از جایم بلند شدم.

عزیز همیشه به ننه سر میزد یا آمدنش دلیل داشت؟

نگاهم برای ثانیه‌ای گرد شد و از جایم برخاستم.

نکند شاهپور چیزی به عزیز لو داده باشد؟

دست روی سرم گذاشتم!

وای از دست شاهپور..امیدوار بودم حدسم اشتباه باشد اما همان لحظه کسی چند تقه روی در اتاق زد و نگاه درمانده‌ی من را به آن سمت کشید:

-دیار ننه؟ بیا بیرون فدات شم...بیا خانم حاتمی خبر داره اینجایی ، می‌خواد دو کلوم باهات حرف بزنه!

چشم روی هم نهادم و دلم می‌خواست از شدت خجالت آب شده و در زمین فرو روم.

مدت‌ها بود که عزیز را ندیده بودم.

دلم برای در آغوش کشیدنش و استشمام عطر مادرانه‌اش لک زده بود.

حالا چطور کار بچگانه‌ام را توجیه می‌کردم؟

آن هم برای چه کسی؟ عزیز...

لبم را گزیدم و با سری فرو افتاده دستگیره‌ی در را پایین کشیدم.

قلبم باز هم نوای بی‌نوایی زد.

اضطراب ریشه‌ی موهایم را دون‌دون کرد واز در اتاق که بیرون رفتم با چشم‌های اشک بار مادر دومم روبه رو شدم.

بغض وحشی و رام‌نشدنی به گلویم حمله کرد و این پاهایم بودند که بی‌مهابا به سمتش دویدند.

.....

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۲

دست گرمش میان موهایم بود و گونه‌ی خیس من چسبیده به زانویش.

نمی‌دانم چقدر در آن حالت مانده بودم.

شاید یک ساعتی می‌شد که او با مهر مادری‌اش نوازشم می‌کرد و همچنان به باد شماتتم می‌گرفت.

اینکه اهدای عضو تصمیم عاقلانه‌ای نبوده است و اگر خبر داشت چنین نقشه‌ای در سر دارم هرگز عضو اهدایی را قبول نمی‌کرد.

اما او آن روزها بیهوش بود و من هم تنها راه چاره‌ای که به نظرم می‌رسید همین بود.

یعنی جهانبخش این‌گونه راه را برایم ترسیم کرده بود و مگر می‌شد اجازه دهم عزیز از دست برود؟

-پاشو قربونت برم... پاشو وسایلت رو جمع کن برگرد خونه!

لب‌هایم را به زانویش چسباندم و بوسیدم.

پس از مدت‌ها دلم آرام گرفته بود.

سکوت من را که دید، دست روی شانه‌ام گذاشت تا از جایم بلند شوم.

می‌خواست با من چشم‌درچشم شود و من روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم.

شاید اگر تصمیمات من عاقلانه‌تر می‌بود ، نه او و نه هیچکدام از پسرانش در چنین دردسرهایی گرفتار نمی‌شدند.

عزیز گفته بود اگر روزی خودش حضور نداشت، بدون چون و چرا به شیرزاد تکیه دهم و آن روزها که شیرزاد پشت من را خالی کرد، حتی فکرش را هم نمی‌کردم ورق به گونه‌ای دیگر برگردد.

-دیار؟ مادر؟ منو ببین... آدم باید همیشه به حرف بزرگ‌ترش گوش کنه. البته بزرگ‌تری که صلاحش رو می‌خواد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۱۳

نگاهم را با درماندگی تا چشمانش بالا کشیدم.

او از من می‌خواست به خانه‌ی آن‌ها برگردم و من واهمه‌ی روزی را داشتم که جهانبخش از بازداشت آزاد شود.

-نمی‌شه قربون‌تون برم. به خاک مادرم نمی‌شه!

-خاک مادرت رو قسم نخور دختر. انگار خبر ندارم از دلش... از کی می‌ترسی؟ از جهان؟

سرم روی گردنم افتاد و آه کشیدم.

او اما مچ دستم را میان انگشتانش گرفت:

-من به شیرزاد قول دادم برت گردونم. می‌دونی که چقدر بهش بدهکارم...

-عزیز شما بهتر از هرکسی می‌دونید چقدر دوس‌تون دارم... اما...

-شششش... نمی‌خوام بگم به خاطر من برگرد، چون می‌خوام دل شیرزاد رو به دست بیارم! به اندازه‌ی کافی بار رو شونه‌های کوچیکت گذاشتم. به اندازه‌ی کافی زندگی‌ت به خاطر ماها خراب شده. ازت می‌خوام برگردی تو اون خونه ، چون می‌دونم شیرزاد چقدر دوست داره. چون خبر دارم چقدر خاطرش رو می‌خوای. تا ابد می‌خوای خودت رو از چشم جهان پنهون کنی؟

وقتی از حس او می‌گفت غنچه‌های نشکفته‌ی میان قلبم سر باز می‌زدند و طفل عاشق درونم با ذوق می‌خندید.

از همان خنده‌های دلبرانه که قند در دل یک مادر آب می‌کند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۴

نمی‌دانم چگونه توصیف کنم.

آخر مگر یک دختر جوان چه از دنیا می‌خواهد به غیر از اینکه از طرف مردی که عاشقش است دوست داشته شود؟

این بزرگ‌ترین و زیباترین حس دنیاست!

اما...

آری... همیشه یک اما در میان است؛ یک امای بزرگ و پر از حرف!

-همین‌که خاطرش جمع باشه که من دیگه تو زندگی شماها نیستم، کاری به کار هیچکس نداره. عزیز اون رفتار نرمالی نداره. روزهای آخری که اون‌جا بودم، اون‌قدر عجیب و غریب رفتار می‌کرد که ازش می‌ترسیدم. اون چیزی برای از دست دادن نداره!

شستش را میان کف دستم کشید و دست دیگرش را زیر چانه‌ام قرار داد.

چقدر در نگاهش خواهش موج می‌زد.

خواهشی که در چشمان شیرزاد هم دیده بودم و این روزها تنها نقاشی ترسیم شده‌ی پشت پلک‌هایم همان تصویر بود.

-به اون قول دادم، به تو هم قول می‌دم. به این چیزا فکر نکنید ؛ من درستش می‌کنم! نمی‌گم فوراً ، ولی حتماً درستش می‌کنم. به من اعتماد نداری قربونت برم؟

اصلاً گیریم که قبول می‌کردم.

من تحت عنوان چه کسی به آن خانه می‌رفتم؟

وقتی نام کسی مانند جهان در پشت قباله‌ام مهر خورده بود ، چگونه می‌توانستم به خانه‌ای بروم که او هم آنجا زندگی می‌کرد؟

-این‌جوری نگام نکن دیگه فدات بشم گلبرگم... من که نمی‌گم همین امروز پاشو با من بیا! فقط

دل بی‌قرار شیرزاد آروم بگیره. بدونه که داری فکر می‌کنی. بدونه که قرار نیست بازم فرار کنی و چند مدت پیدات نشه. کابوس این روزاش همینه به گیس مادرم قسم... این پسر من نه بچگی کرده، نه جوونی... حال این روزاش‌و که می‌بینم خون به جیگر می‌شم به فاطمه‌ی زهرا!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۱۵

بغضم لب‌هایم را لرزاند و عزیز دید.

دید و دستم را بیشتر فشرد:

-باشه دردت به جونم. نمی‌خوام اجبارت کنم... هر طور خودت سلاح می‌دونی!

می‌شد من هم یک بار از دور ببینمش؟

که نفهمد خط نگاه من را.

متوجه نشود حضورم را...

فقط کمی ببینمش و برگردم!

نگاهم را پایین انداختم و او با فین فین سرم را به سینه‌اش چسباند:

-ولش کن اصلا! بیشتر از شیرزاد عزیز نباشی، کمتر که عزیز نیستی. هوم؟ایشالله هر چی قسمت و رضایت خداست همون بشه!

می‌خواستم بگویم مهلت فکر کردن بده.

می‌خواستم بگویم کمی زمان می‌خواهم. اما دست نوازشش بر شانه‌ام کشیده شد و صدایش به گوشم رسید:

-از خدا خوشبختی هردوتون‌و می‌خوام. تو مجبور به هیچ کاری نیستی دخترم. شیرزاد هم خودم راضی‌ش می‌کنم بالاخره...یه دختر خوب براش می‌کنم ، شاید زندگی‌ش عوض شد!

مردمک‌هایم در یک نقطه ثابت ماندند و اشک میان چشمانم خشک شد.

عزیز نفهمید، اما من بودم که مانند مجسمه‌ی چوبی به دیوار روبه‌رویم زل‌زده بودم وقتی او ادامه می‌داد:

-اتفاقاً همین دیروز عمه‌خانم اومد خونه‌مون!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۶

دست به‌شانه‌هایم گرفت و با لبخند من را از خودش فاصله داد.

منی که مات بودم و حتی نمی‌توانستم شوکه بودنم را نشان دهم.

-کلی سراغت رو گرفت. وقتی فهمید نامزدی شیرزاد به هم خورده ، دور از چشم شیرزاد دختر خواهرشوهرش‌و پیشنهاد داد. به پای تو که نمی‌رسه قربونت برم... اما از کمالات و ادب و زیبایی چیزی کم نداره!

پلکم تکان خورد و لب‌هایم به لبخندی ژکوند کش آمدند.

چه می‌گفت عزیز؟

همین‌قدر زود می‌خواست دختر به شیرزاد معرفی کند؟

مگر نگفت از حس من خبر دارد؟

مگر خودش نگفت شیرزاد...

-دختره داره وکالت می‌خونه تو همین مشهد خودمون. بنده خدا اونم تو بچگی باباش‌و از دست داده و با نون زحمت مادرش بزرگ شده!

نفهمیدم چگونه با پاهای لرزان از جایم بلند شدم. چنان بی‌مقدمه بود که نگاه متعجب عزیز را به سمت خودم کشاندم.

-کجا می‌ری دخترم؟

-ب... برم براتون چای بریزم!

خندید و به کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین چای نمی‌خوام... می‌خوام حسابی باهات درد و دل کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۱۷

گلویم با درد تکان خورد و قلبم مانند قلب یک بیمار ضربانش کند شد.

-آخه... آخه خیلی وقته زیر اجاق روشنه. الانه که کتری بسوزه!

دست از زانوهایش گرفت و در کمال شگفتی کنارم آمد:

-خیله خب. هردومون بریم تو آشپزخونه چایی‌مون‌و بخوریم ، یه کم گپ بزنیم!

دست لرزانم را میان موهایم بردم و سری به معنای تاییید تکان دادم.

عزیز چه هدفی داشت؟

می‌خواست حسادت من را برانگیزد یا واقعاً قصد داشت ان دختر را به شیرزاد پیشنهاد دهد؟

خدای من...

این حس نابودگر چه بود که ناگهان قلبم را احاطه کرد؟

**

شیرزاد

نگاهش مانند نگاه پسرانی که دم دبیرستان دخترانه منتظر می‌ماندند تا دختر موردعلاقه‌شان بیرون بزند، به دروازه‌ی خانه‌ی شاهپور چسبیده بود و کنده نمی‌شد.

پس کی عزیز از آن خانه بیرون می‌آمد؟

عزیز و دیار!

خیال خام بود اگر انتظار داشت عزیز همان روز دیار را از آنجا به مقصد خانه‌ی شیرزاد بیرون بکشد؟

قلبش لرزید وبی طاقت نگاهی به ساعتش انداخت.

دیر کرده بود عزیز!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۸

پوست لبش را جوید و همان لحظه دروازه‌ی حیاط باز شد.

شانه‌اش را به دیوار چسباند و صدای عزیز را شنید:

-برو داخل فدات شم. برو تو لباس گرم نپوشیدی!

تپش از سر گرفت قلبی که در سینه‌ی مرد جا داشت و دختری با صورت ظریف و چتری‌های فرفری‌اش برای بوسیدن صورت عزیز سرش را بیرون آورد:

-سردم نیست. دوست داشتم خونه‌ی خودم می‌بود که چند روز نگه تون دارم...

نگاه میخ شیرزاد بود که روی نیمرخ دخترانه‌اش فلش می‌زد.

گویی قلبش می‌خواست جناق سینه‌اش را بدرد و به سمت آن دختر ریزه‌میزه پرواز کند.

مگر نمی‌آمد با عزیز؟

چرا نصف تنش داخل حیاط بود و نصفش بیرون؟

-ایشالله یه روزی می‌آم خونه‌ی خودت... با بچه هات بازی می‌کنم... دستپخت قشنگت رو می‌خورم!

چشمان شیرزاد رنگ التماس داشتند.

می‌شد آن مکالمه کمی طولانی‌تر شود؟

می‌شد عزیز کمی بیشتر او را دم در نگه دارد؟

لباس گرم تنش نیست شیرزاد! کاش حداقل این را بفهمی!

-ایشالله... خیلی خوشحال شدم از دیدن‌تون!

شیرزاد ندانست اما زبانش به آهستگی به کار افتاد:

-ایشالله!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۱۹

البته که انشاءالله‌اش بیشتر آرزوی خیر برای خودش بود.

امید داشت روزی عزیز با بچه‌های او و دیار بازی کند.

به خانه‌شان بیاید و دستپخت دیار را بخورد!

در همین خیالات بود که عزیز به طرف انتهای کوچه قدم برداشت و دخترک هم در را به آرامی بست.

چشمان شیرزاد روی هم فرود آمدند.

این از دور دیدن‌ها و دل تپیدن‌ها مگر بخشی از عشق نبود؟

به جان می‌خرید این روزهای زیبا را... به شرطی که تهش حلاوت رسیدن می‌بود!

عزیز کنار ماشین شیرزاد رسید و مرد با احتیاط جلو آمد:

-نیومد؟

عزیز خندید و به ماشین اشاره کرد:

-سوار شو فعلاً... تخم مرغ شانسی هم اینقدر زود به آدم جایزه نمی‌ده بچه!

شیرزاد یک نگاه دیگر به آن سمت انداخت و گویی قلبش را جا می‌گذاشت.

و حالا ده دقیقه‌ی بعد عزیز بود که قصد داشت پسرکش را سر شوق بیاورد.

که امید بدهد و او را پابند خانه کند.

-آخه مادر من... اینم راه‌کاره شما رفتی؟ من دنبال دختر این و اونم مگه؟

فخری با گونه‌هایی که رنگ گرفته بود از خوشی، نگاه به نیم‌رخ عبوس پسرکش دوخت:

-تو این چیزا رو نمی‌فهمی بچه. دخالت نکن تو کار من!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۲۰

شیرزاد داشت حرص می‌خورد.

میان ترافیک گیر کرده بودند و ترس از اینکه دخترک دوباره خودش را قایم کند، همه‌ی جانش را گرفته بود.

-د من می‌گم بهش بفهمون چقدر می‌خوامش. می‌گم خیالشو راحت کن که دربست خاطرخواهشم ، بعد شما از زن گرفتن من براش می‌گی؟ کار من از این ریسکا گذشته ننه...

-یه زن تا وقتی خیالش راحت باشه که یه مرد می‌خوادش ، ناز می‌کنه. بگو می‌خوای حالا حالاها ناز بکشی ، یا اینکه طاقتت طاق شده دختره بیاد خونه؟

شیرزاد آشفته دستی به پشت گردنش کشید.

اگر فخری آنجا نبود، یک نخ سیگار بین لب‌هایش می‌گذاشت و با فکر به لحظه‌ای که دیدش عمیق کام می‌گرفت.

وسوسه‌انگیز بودند حرف‌های عزیز.

وسوسه‌انگیز و پر از امید!

و این را فخرالسادات با چشمان خودش می‌دید که لبخندش وسعت می‌گرفت.

-نمی‌دونی وقتی گفتم عمه‌خانم دختر خواهرشوهرش‌و پیشنهاد داده چطوری یه‌هو خشکش زد! انگاری روح از تنش رفته بود دور از جون بچه!

شیرزاد برگشت و صورت عزیز را دید.

سینه‌اش مالش می‌رفت و دلش تنگ می‌شد.

پس کی؟ کی دقیقاً این نقشه‌های خاله زنکی جواب می‌داد؟

-چی گفت بعد؟

-الهی قربون اون چشمات بشم. تو کی اینقدر واله شدی اینجوری با خواهش و تمنا مادرت رو نگاه می‌کنی؟ چی بگه بچه‌م؟ مات و متحیر مونده بود طفلی. وای خدا منو ببخشه که دختره رو از خواب و خوراک انداختم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۲۱

شیرزاد با شعف به جلویش نگاه کرد و فرمان را میان انگشتانش فشرد.

آخ که اگر برمی‌گشت... آخ!

-امشب رو فکر می‌کنه. احتمالاً طی همین یکی دو روز نظر قطعیش رو می‌گه. اما یه چیزی بگم از همین الان...

شیرزاد خندید.

مانند پسربچه‌های ذوق‌زده خندید و مادرش را نگاه کرد:

-من نوکرتم به خدا!

عزیز روی شانه‌ی شیرزاد را بوسید و با شوق لب زد:

-از همین الان دارم بهت می‌گم ، فردا نگی نگفتی!اگر دختره قبول کنه بیاد تو اون خونه، تو دیگه شبا قرار نیست اون‌جا بخوابی!

ماشین مقابل چراغ قرمز متوقف شد و شیرزاد شوکه به طرف مادرش برگشت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه من به دختره گفتم حتی اگر قبول کنه بیاد خونه‌ی ما، شیرزاد قرار نیست اونجا بمونه. گفتم که انتخاب براش آسون‌تر بشه و خودش رو تو شرایط سخت نبینه!

شیرزاد وامانده و حیران ،همان‌گونه خیره‌ی فخری شد و زن ضربه‌ی آرامی به جای بوسه‌ی قبلی‌اش زد:

-این‌جوری به من نگاه نکن دیگه. همه چی رو با هم می‌خوای، رودل می‌کنی بچه. محرمی گفتن، نامحرمی گفتن!

-عزیز!

عزیز گفتن پر از اعتراضش مشکلی را حل نمی‌کرد.

آن زن در چنین مواقعی از موضعش پایین نمی‌امد هرگز!

و شیرزاد؟

چه فکر می‌کرد و چه شد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۲۲

دیار

نمی‌دانم من توهمی شده بودم یا اینکه کسی واقعاً تعقیبم می‌کرد.

میان خیالات دخترانه‌ام ناگهان به عقب برمی‌گشتم و مچش را در حال تعقیب و گریز می‌گرفتم.

خود به خود قلبم بساط دیوانگی‌اش را پهن می‌کرد و لبخندی که هیچ اختیارش دست من نبود، روی لب هایم شکل می‌گرفت.

اما هربار که به صورت ناگهانی و مانند یک خل تمام‌عیار به عقب برمی‌گشتم ، به جز افرادی که در بازار در حال رفت و آمد بودند ، هیچ چیز دیگری توجهم را جلب نمی‌کرد.

هیچ‌کس مشکوک نبود.

نفس عمیقی کشیدم و مقابل ویترین بوتیک زنانه ایستادم.

مانکن سیاهی که یک جلیقه‌دامن سبز به تن داشت، توجهم را جلب کرد.

یک شومیز خردلی‌رنگ زیر جلیقه خودنمایی می‌کرد و به همراهش یک کیف کوچک خردلی و یک جفت کتونی سبز سدری رنگ.

می‌توانستم خودم را با آنها تصور کنم. اما قطعا پول‌شان به اندازه‌ی یک ماه کار کردن من می‌شد! شاید هم بیشتر!

عقب‌گرد کردم و راهم را به جلو کشیدم.

ساعت شش با مارال قرار داشتم و تا آن زمان هنوز یک ساعت وقت بود.

می‌توانستم دست نوشته‌هایم را به یک تایپیست بدهم.

اگر خدا می‌خواست بعد از رهن یک اتاق مستقل حتما یک موبایل دست دوم اندروید می‌خریدم.

دیگر امیدی به همخانه شدن با مارال نداشتم و قصدم اصرار بیشتر هم نبود.

وارد کافینتی شدم و دست‌نوشته‌ها را تحویل دادم. به من گفت فردا می‌توانم بروم و فایل را از او بگیرم.

با یک «خسته نباشید» و «خداقوت» از مغازه بیرون آمدم و درست وقتی که درب ریلی را به هم

می‌رساندم، متوجه شدم کسی به سرعت خودش را داخل مغازه‌ی بالایی انداخت.

ابروهایم در هم رفت و اگر تمام تمرکزم را به کار می‌گرفتم، می‌توانستم رنگ سیاه کتانی‌های مردانه‌اش را تشخیص دهم.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۲۳#

قلبم گرومب گرومب شروع به تپیدن کرد و این بار ناخودآگاه تندتر از لحظاتی قبل شروع به راه رفتن کردم.

همین‌قدر خنگ بودم!

همین‌قدر می‌خواستم او باشد و باز هم مانند حیوان نجیب شروع به تند گام برداشتن می‌کردم.

تند رفتم، اما درست وقتی خواستم به خیابان بپیچم ، برای بار آخر به عقب برگشتم.

شاید امیدوار بودم مرد کتونی‌پوش او باشد.

شاید امیدوار بودم پیگیرم باشد و دست از سرم برندارد ، اما نبود!

کسی آنجا آشنای من نبود!

.....

-چی می‌گفت مارال؟

نگاهی به قیافه‌ی بامزه‌اش انداختم و سبد سبزی‌ها را از زیر دستش بیرون کشیدم.

مثلا داشت زیرزبان کشی می‌کرد!

-هیچی...مامانش اجازه نداده مستقل بشه ، منم دنبال یه اتاق جمع و جور می‌گردم!

-این مامانه بدجور داره اذیتش می‌کنه !

نگاهی به پلوی در حال بخار انداختم و فورا در آن را بستم. وقتی به طرفش برگشتم با چهره‌ی پوکرفیسش روبه رو شدم.

دست به سینه گرفتم و با ابرو به سرتاپایش اشاره کردم:

-دخترا همیشه از مردای باجنم خوش‌شون می‌آد. نه اونایی که ترسوئن و تا وقتی مرغ از قفس می‌پره سکوت می‌کنن!

-پس چرا هرچقدر این شیرزاد بخت‌برگشته جَنَم نشون می‌ده، براش رو تُرش می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۲۴

تندتند به طرف یخچال رفتم.

چه راه فراری بهتر از اینکه به جای نشان دادن گونه‌های اناری‌ام ، خشمم را در چشمش فرو کنم؟

-هنوز از دستت عصبانی‌ام شاهپور.اگر می‌بینی موندم و فعلا تن به رفتن ندادم به خاطر ننه‌ست!

-چرا باور نمی‌کنی می‌گم من بهش نگفتم؟

نگاه دزدیدم و پارچ دوغ را روی سفره گذاشتم.

هنوز حتی به انتخاب کلماتی که قرار بود بگویم فکر نکرده بودم که ناگهان صدایش بالا رفت:

-آخخخ...یه چیزی یادم رفت!

دیدم که سرآسیمه به طرف در رفت و همان لحظه ننه از نماز آمد:

-این بچه کجا رفت این وقت از سفره؟

لبخندی به روی نازنین ننه زدم و کفگیر را زیر برنج زدم:

-نمی‌دونم ننه. شاید چیزی تو ماشینش مونده رفت بیارش!

ننه با نق نقی زیر لب روی زمین نشست و من ناتوانی‌اش را به وضوح دیدم:

-می‌خواین بعدازظهر براتون نوبت دکتر بگیرم قربون‌تون برم؟انگار خوب دیده نمی‌شین!

نفسی زد و با پلک‌های بسته سری بالا انداخت:

-درد من نه به خاطر این زانوهای وامونده ست ، نه این قلب نیم باطری...

دیس برنج بدون روغنی که برایش جدا کرده بودم را روبه‌رویش گذاشتم.

کم ریخته بودم که خودش مراعات کند و همان یک تکه مرغ بخارپزشده را بخورد.

اما ظاهرا چنان اشتهایی هم نداشت.

-آخه به چی فکر می‌کنید اینقدر؟فکر و خیال براتون ضرر داره!

آهسته نگاهی به در انداخت و پچ‌پچ‌وار لب زد:

-دختره هم این‌و می‌خواد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۲۵

لبخندی روی لب‌هایم پدید آمد. می‌دانستم از وقتی فهمیده است شاهپور کسی را زیر نظر دارد ، دیگر دل در دلش نمانده است.

-نمی‌دونم به‌خدا...فقط ...فقط از ظاهرش و نوع رفتارش حدس می‌زنم که بی‌میل نیست. آخه می‌دونید ، شاهپور خودش هنوز چیزی به دختره نگفته...

-می‌خواد منو خاک کنه بعد فکر زن گرفتن بی‌افته!

صدای قرار گرفتن در هال روی همدیگر به گوشم رسید و ننه با کینه به آن سمت نگاه کرد.

-عه...خدانکنه!

شاهپور با دو کیسه‌ی بزرگ خرید آمد و نگاهی بین هردویمان گرداند:

-باز چی شده؟

به شاهپور اشاره کردم سربه‌سر ننه نگذارد و او خودش با لحن عاصی مخصوص به خودش لب زد:

-خبر مرگ من شده! برو اون یه تیکه زمین کشاورزی رو بفروش بذار رو این ماشین فکسنی که اقلکا می‌ری خواستگاری، یه ماشین بهتر زیر پات باشه. نگو دختره دکتره ، من نونوا که با پشت دست می‌زنم توی دهنت!

خواستم پقی زیر خنده بزنم که با دیدن چشم‌غرّه‌ی شاهپور ، جلوی آن را گرفتم.

-ای بابا! از این دختره واسه تو عروس درنمیاد ننه . به منِش نمی‌دن اینقدر خودتو اذیت نکن!

ننه به دنبال چیزی می‌گشت که به طرف شاهپور پرت کند و او فوراً همراه کیسه هایش ، پشت یخچال پناه گرفت.

-به منِش نمی‌دن و مرض. یه بار جنم به کار بده پسفردا بی‌اولاد نمونی ننه‌مرده!

نَسَـــبـــ

#۱۱۲۶

من ظرف مرغ‌های سوخاری شده را روی سفره گذاشتم و شاپور سرش را از پشت یخچال بیرون آورد:

-چش چش...صبر کن دورت بگردم...صبر کن درستش می‌کنم! اینقدر فشار نیار ، بذار این کیسه‌ها رو بدم به صاحابش!

لیوان‌ها هم سر سفره قرار گرفت و ننه چپ‌چپی نگاهش کرد:

-اونا چیه؟

شاهپور با خنده‌ای پهن از پشت یخچال بیرون آمد:

-آخه اجازه نمی‌دی که قربونت برم. چند روز دیگه روز مادره ، برات کادو خریدم!

روی سفره نشستم و نفهمیدم چگونه آن بغض رام‌نشدنی ، به صورت ناگهانی به گلویم حمله کرد.

روز مادر؟

-ای زبون باز...بیار ببینم چی خریدی ذلیل نشی!

سرم را پایین انداختم تا کسی متوجه بغضم نشود.

من حتی یک مزار سرد هم از مادرم نداشتم که به دیدنش بروم!

دلتنگش بودم و آن دلتنگی مانند درد ، سینه‌ام را فشار می‌داد.

پدرسوخته...من -

روسری گل سرخ

می‌پوشم آخه؟

-می‌خوای دلمو بشکنی ننه؟ تا من می‌رم آینه میارم ، تو سرِت کن ببینم!

شاهپور رفت و من سرم را بالا گرفتم که غده‌های اشکی ام متورم نشوند.

که قطره‌ای ریخته نشده و خوشی آن دو زایل نشود.

ننه روسری را سر کرد و من نیمرخش را ناخواسته نگریستم.

ذوق یک مادربزرگ پیر ، برای هدیه‌ای که نوه‌اش برایش خریده بود ، چقدر زیبا به نظر می‌رسید!

نَسَـ🍁ـبـــ

#۱۱۲۷

گونه‌های افتاده‌اش رنگ گرفتند و لبخندش را پنهان کرد .

-ببین این بچه منو مجبور به چه کارایی می‌کنه!

شاهپور را مقصر جلوه می‌داد که کسی خرده‌ای بر او نگیرد.

دلش بدجور برای آن روسری سبزرنگی که گل قرمز داشت رفته بود.

شاهپور دوان دوان با آینه سر رسید:

-به‌به...به‌به...چه سلیقه‌ای داره نوه‌ت!

ننه باز هم لب‌هایش را به هم چسباند که کشیده نشوند.
حتی با خجالت در آینه نگاه می‌کرد و گویی شرم داشت. دست به چتری‌های بلند حنایی‌رنگش کشید و شاهپور کیسه‌ای به طرف من گرفت:

-بیا...اینم مال تو!

گلویم با درد تکان خورد و هرچقدر زور زدم نتوانستم به روی مهربانی‌اش لبخند بزنم:

-آخه چرا زحمت کشیدی؟ اون صندلا رو هم که تو برام خریدی!

به بسته‌ی کادوپیچ‌شده‌ای که تقریبا بزرگ هم بود اشاره کرد و اگر خودش نخریده بود ، من شاید فکر می‌کردم خودش نیز مشتاق دیدن محتویات داخل آن است.

-باز کن بابا...مگه زن و دختر و خواهر و مادر اومده؟ تو هم جای خواهر نداشته م!

حالا میان بغض ، لب‌هایم لرزیدند و ننه اشاره کرد:

-باز کن دختر!

جعبه را با حس خجالت و شرمندگی باز کردم و به محض دیدن لباس سدری‌رنگی که داخلش بود ، با سرعت به طرف شاهپور سر برگرداندم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۲۸

گویی از نگاه ناگهانی من ترسید که الکی خندید:

-دیگه هدیه آشتی کنون و روز خواهر رو یکی کنیم که هم خدا خوشش بیاد هم بنده‌ش!

لعنتی!

قلبم...قلبم به صورت ناگهانی شروع به دیوانه کوبیدن کرد و پر دامن سدری رنگ به انگشت اشاره‌ام وصل بود.

-این چه کاریه آخه؟

شاید فهمید رمز و راز جمله ام را که نگاه از صورتم گرفت.

هروقت می‌خواست دروغی بگوید ، چشمانش را می‌دزدید و قطعاً ننه این را خوب میدانست.

-چت شده بچه؟ نکنه خاطر خواه همین دیار خودمون شدی؟

در کسری از ثانیه هردویمان نگاهی به هم کردیم و ثانیه‌ای بعد شلیک خنده‌مان به هوا پرت شد.

خنده...از خنده‌ای می‌گویم که درست بعد از آن بغض چرکین سر و کله‌اش پیدا شد.

از خنده‌ای می‌گویم که بعد از دیدن آن جلیقه‌ودامن سر رسید

همان جلیقه و دامن سدری رنگ با شومیز خردلی.

حتی آن کتانی‌های زیبا!

آری...گویی از غیب رسید تا مرحم بگذارد روی دل بی‌مادرمانده‌ی من!

گویا آن مرد کتانی‌پوش که توهم تعقیبش را داشتم ، واقعی بود!

صاحب آن کتانی‌های سیاه ، لباس‌های پشت ویترین را برایم خریده بودند !

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۲۹

.....

با بسته‌های غذایم از خانه بیرون زده بودم و تا آن لحظه ، یعنی چیزی حدود سه ساعت گشت زدن در بازار ، همه‌شان را فروخته بودم.

هنوز هم حس می‌کردم کسی در حال دنبال کردنم است و هنوز هم هیجان داشتم.

سرخ و سفید می‌شدم و رنگ له رنگ می‌دادم.

این را از گر گرفتن گونه‌هایم در آن هوای سرد می‌فهمیدم.

بوی عود و صدای دستفروشان نوید عید می‌داد.

البته هنوز یک ماه به عید مانده بود اما بازار حال و هوای نوروز داشت.

ماهی‌فروشان ، آجیل‌فروشان ،آنانی که وسایل دکوری هفت‌سین می‌فروختند.

دم عمیقی از عطر و بوی لذت‌بخش هوا گرفتم .

شاهپور زیر بار نرفته و گفته بود خودش آن لباس‌ها را خریده.

اما من باور نمی‌کردم!

مثل همین حالا که با تمام وجود حس می‌کردم سنگینی نگاهی تماما من را می‌پاید!

دسته‌ی کوله‌ام را میان انگشتان عرق کرده‌ام فشردم و به فکر یک چاره گشتم.

آری...من یک دختر عاشق و متوهم بودم!

پوست لبم را جویدم و تابلوی کوچک آبی رنگ مقابلم توانست ذهنم را به کار بی‌اندازد:

«بنبست میثم تمار»

«مطب دکتر الهه شریفی»

«سونوگرافی و رادیولوژی نور»

آن کوچه بنبست بود. یعنی اگر آنجا می‌پیچیدم و شخصی هم در حال تعقیب من می‌بود، می‌توانستم همان‌جا مچش را بگیرم.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به عادی‌ترین شکل ممکن، راهم را به طرف آن بنبست کج کنم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۳۰

وارد کوچه‌ی باریک شدم و با یک نگاه سرسری توانستم به سرعت آنجا را آنالیز کنم.

اضطراب داشتم و همین باعث ترشح آدرنالین در تمام تنم شده بود.

یک ساختمان سنگ‌کاری شده‌ی شیری‌رنگ که احتمالاً ساختمان پزشکان بود.

به همان سمت قدم برداشتم و قبل از اینکه پلکانی که رو به زیر زمین می‌رفتن را انتخاب کنم ، در تصمیمی ناگهانی خودم را داخل پس‌کوچه‌ی باریکی که به یک خانه‌ی کلنگی منتهی می‌شد ، انداختم.

دست روی سینه‌ام گذاشتم. چند دقیقه باید صبر می‌کردم برای نتیجه‌گیری از این اقدام پلیسی؟

ابله شده بودم!

از همین کارهای بچگانه و احمقانه به سرم می‌زد.

لبی‌تر کردم و قبل از اینکه صاحب‌خانه یا حتی یکی از مراجعین آن ساختمان‌پزشکان متوجه قایم شدنم شود ، آهسته سرم را از کنار دیوار بیرون کشیدم.

تحویل بگیر دیار!

خدا را شکر کسی متوجه کاراگاه بازی مسخره‌ام نشد!

سینه‌ای صاف کرده و از دیوار فاصله گرفتم.

مگر خودم به او نگفتم دیگر دنبالم نیاید؟

پس چه مرگم بود که این‌گونه متوهم می‌شدم؟

از جلوی ساختمان عبور می‌کردم و نمی‌دانم چشمان کور شده‌ام کجا را داشتند می‌نگریستند که محکم با یک تن بزرگ و تنومند برخورد کردم.

شخصی که احتمالاً همان لحظه از زیرزمین خارج شده بود و منی که مانند یک یویو تکان خوردم و به عقب پرت شدم.

نمی‌دانم چگونه خودم را کنترل کردم که پخش زمین نشوم، اما ثانیه‌ای بعد، وقتی برای عذرخواهی سرم را بالا می‌آوردم ، سینه‌ام از نفس کشیدن باز ایستاد.

یک‌یک ارگان‌های واکنشی تنم به مرگ دعوت شدند.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۳۱#

دیدم!

کسی را دیدم که تمام مدت منتظر غافلگیر کردنش بودم.

قلبم مانند یک بمب ساعتی ترکید و لب هایم در همان حالت خشک شدند.

دیدمش...

او را دیدم که با مصیبت چشم بست و دست روی سرش گذاشت.

دیدید توهم نبود؟

آه خاک بر سر من دیوانه کنند!

پاهایم به محض اینکه یک قدم به عقب برداشته شدند او سرآسیمه به طرفم آمد و میان رفت و آمد افرادی که با یک مشما دارو و حتی یک پوشه‌ی بزرگ حاوی سی تی از کنارمان می‌گذشتند ، آهسته پچ زد:

-بمون بمون بمون...گندت بزنن!

مردمک هایم گرد شد و او به گونه‌ای ایستاد که کاملا سد راهم بود:

-منو... منو گند بزنن...منظورم همین بود...ببین من واقعاً قصد اذیت کردنتو ندارم دیار...

بعد از حرف‌های عزیز ، حالا گویی دیگر آن دیار قبل هم نبودم.

اصلا انگار یک جور دیگری سراسر نبض شده بودم و قطع به یقین در رنگ رخسارم هم پیدا بود.

در یک کلام خنگ شده بودم!

-من...

سرم را پایین انداختم و بلافاصله لب زدم:

اون لباسا رو...تو...تو خریدی؟ -

چرا با توپ و تشر از او نمی‌خواستم این تعقیب و گریز را تمام کند؟

چرا با جدیت موضع خودم را مشخص نمی‌کردم که از من قطع امید کند؟

-بگم آره ، دورشون می‌ندازی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۳۲

وای از لحنش!

دلم را آب می‌کرد این اواخر.

چقدر بلد شده بود چگونه قلبم را تسخیر خود کند!

-من...من باید برم!

همین!

انگار که عادی‌ترین اتفاق دنیا افتاده باشد!

انگار که با زبان بی‌زبانی از او خواهش می‌کردم هیچ توضیحی ندهد.

اصلاً انگار داشتم وانمود می‌کردم که این یک برخورد اتفاقی است و من هم هیچ برداشت دیگری از آن ندارم.

که توضیح ندهد و عادی‌انگاری کند!

او می‌تواند برود پی کار خودش ، من هم پی کار خودم.

اما هنوز نیم قدم از جایم فاصله نگرفته بودم که به سرعت جلویم درآمد.

باز هم جلویم درآمد و اینبار من می‌توانستم صدای لرزش نفس‌هایش را هم تشخیص دهم:

-بابا غلط کردم...

چقدر شیرزاد این روزها قند در دلم آب می‌کرد.

شده بود یک پسر سیریش تخس و دوست‌داشتنی که می‌توانست رؤیای هر دختری باشد!

-منو ببین خب! دیگه دنبالت نمی‌آم... نه می‌آم در خونه‌ی شاهپور ، نه تعقیبت می‌کنم ، نه هیچ غلط اضافه‌ی دیگه‌ای!

قولش که قول نبود ، ها؟

سرش می‌رفت قولش نمی‌رفت آن لعنتی!

-اما الان اومدی...تحت فشارم می‌ذاری که انتخابی برام نمونه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۳۳

دروغ که حناق نبود!

بود؟

همین غیرحناق از زهر تلخ‌تر باعث شد حالت تدافعی بگیرد.

انگار از اینکه قبل از گفتن حرفش من باز هم پا به فرار بگذارم رعب داشت:

-برگرد خونه‌ی شاهپور دیار. خب؟ الان می‌خوای کجا بری؟

دست یخ زده‌ام را به موهای مرتب و منظمم کشیدم و فی‌البداهه آن‌ها را مثلاً سر و سامان دادم.

او مانند یک طفل ترسیده و مضطرب سرش را به طرف صورتم زاویه داد تا از نگاهم چیزی بفهمد.

کاش فاصله می‌گرفت از من و شامه‌ی دلتنگی که بوی عطرش را بارها و بارها به خودش یادآوری کرده بود.

شاید از نظر علمی هیچ بو و رایحه‌ای نمی‌توانست در ذهن ترسیم شود. اما من با آن زندگی کرده بودم!

-من قبلاً اینقدر خل و چل بودم؟ اینقدر خر بودم؟ دیار؟یه کم نگام کن... می‌گم به خاک آقام دیگه دنبالت...

-باشه!

درست وقتی قصد داشت خاک پدرش را قسم بخورد ، لب زدم و لعنت به من که اینقدر احمقانه احساساتم را لو می‌دادم.

این یعنی ترس دارم از قسم یاد کردنش و او که مانند من احمق نبود آن را متوجه نشود!

من بودم که مثل یک کودک نادان فوراً نسبت به خودم واکنش نشان دادم و تأثیر آن را در چشمان او جستجو می‌کردم.

چشمانی برّاق و درخشان که مثل دو دست قوی به سمت سینه‌ام یورش می‌اوردند و قلبم را احاطه می‌کردند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۳۴

لعنتی!

تمام صورتم از شدت خجالت، آویزان شد و قبل از اینکه مانند یک قمری در حال فرار ، به سمتی بشتابم، صدای شیطنت‌آمیز اما منقطعش را شنیدم:

-غلامتم به خدا!

دویدم.

به همان خدای او قسم که دو پا داشتم و دو پای دیگر برای فرار کردن از آن حال قرض گرفتم.

اما صدایش چگونه از گوشم جدا می‌شد؟

حالت نگاهش چه؟

خدای من... می‌شود کمک کنی؟

آدم‌های سر راهم را کنار می‌زدم و قطعاً مقصدم یک‌ایستگاه اتوبوس بود.

اگر واقعاً روی قولش می‌ماند و دیگر هرگز سراغی از من نمی‌گرفت؟

کاش می‌شد سرم را به جایی بکوبم.

باید در کوتاه‌ترین زمان اقدامی می‌کردم.

تا کی زیر یوغ آن نکاح قلابی می‌ماندم؟

خودم را از پلکان یک اتوبوس بالا کشیده و قبل از اینکه به حرکت درآید دستگیره‌ی بالای سرم را گرفتم.

من داشتم کم کم رام می‌شدم!

عشق به او داشت باز هم کور و کرم می‌کرد!

از یاد برده بودم همه‌ی دردسرهایی که با ورود من به زندگی‌اش پیدا می‌شدند را؟

اتوبوس حرکت کرد و درهایش به هم رسیدند.

اگر دختر خواهرشوهر عمه خانم را می‌پسندید چه؟

توانش را داشتم بقیه‌ی عمرم را بدون او زندگی کنم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۳۵

لب‌هایم با بغض لرزیدند.

نداشتم!

من دیگر بیش از این توان فرار کردن از او را نداشتم!

اما یک حقیقت وجود داشت به نام جهانبخش!

یک حقیقت زشت، بزرگ و ترسناک!

نفس زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

این‌ها هم جزئی از درس‌های زندگی من بودند که باید پاسشان می‌کردم.

جایی خوانده بودم آدمی برای به کمال رسیدن روی زمین می‌اید.

و هیچ انسانی بدون سختی و گذر از مسیرهای صعب العبور در نهایت به کمال نمی‌رسد.

امیدوار بودم به همان یک آیه‌ی خودش!

امیدوار به اینکه در انتهای این شب سیاه و تاریک یک روشنایی مطلق به انتظارم نشسته است!

**

- صدای در میاد دختر!

شالم را از روی صندلی برداشته و روی سرم انداختم.

ننه با ایماه و اشاره آمدن شاهپور را خبر می‌داد تا حجاب کنم.

من آدمی نبودم که محرم و نامحرم سرم نشود. اما هربار اشاره‌های ننه معذبم می‌کرد.

در هر صورت من یک دختر غریبه بودم که چند روزی مهمان خانه‌شان ماندم.

ننه طرز تفکرش فرق داشت. پا به سن گذاشته بود و حق می‌دادم نسبت به حضور من حساسیت نشان دهد.

برای همین می‌خواستم اتاقی که پیدا کرده بودم را امروز معامله کنم!

«-خونه‌ی شاهپور بمون. خب؟»

آه کشیدم!

شیرداغ کن را روی اجاق گذاشته و کمی روغن در آن ریختم.

امروز باید هرطور که شده ده بسته غذا هم می‌فروختم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۳۶

دلم گرفته بود و علتش را نمی‌دانستم.

شاید آن را به گران بودن رهن اتاق‌ها ربط می‌دادم.

شاید به اینکه به دادگاه مراجعه کرده بودم و آن‌ها کاملا موضع‌شان را برایم روشن کرده بودند.

اینکه می‌توانم درخواست طلاق کنم اما اینکه اینجا ماندنم به همین راحتی باشد یا نه ، با خداست.

اصلاً همسر جعلی‌ام این درخواست را قبول می‌کند یا نه!

از هر طرف که می‌رفتم گیر می‌افتادم و جز راضی کردن کسی مانند جهانبخش هیچ چاره‌ی دیگری مقابلم قرار نمی‌گرفت.

-دیار؟ آماده ای؟

دنبال صدای بلند شاهپور تا هال راه گرفتم و او را با کفش‌هایش آن هم دم در دیدم.

از او خواسته بودم من را به گلشهر ببرد. باید به دیدن میترا می‌رفتم. چگونه می‌توانستم نسبت به او بی‌اهمیت باشم وقتی در چنین وضع بدی دست و پا میزد؟

-آره. یه چند لحظه بمون برنجا رو بسته کنم.

**

با ولع به جان لوبیا پلو افتاده بود و کثیفی و تمیزی نمی‌شناخت. گاهی در گلویش گیر می‌کرد و با بالا دادن قلپ‌قلپ از بطری آب‌معدنی لقمه را پایین می‌داد.

من اما داشتم گوشه و کنار آن اتاق بیست متری را گز می‌کردم. انتهای آن پرده کشی شده بود و

یک رگال لباس قرار داشت. یک رگال به همراه یک کمد برزنتی برای جای پتو و بالشت‌ها.

همه چیز خوب به نظر می‌رسید.

نَسَـ🌱ـبـــ

#۱۱۳۷

اتاق متعلق به یک خانه‌ی دویست متری بود که یک پیرزن تنها در آن زندگی می‌کرد. حمام و دستشویی آن هم در حیاط به صورت مجزا بود و همانجا می‌شد ظرف‌ها را هم در سینک کوچک یک قلویش شست.

-دستت درد نکنه. خیلی گرسنه‌م بود!

کنارش آمدم. روی گلیم خشکی که پایین اتاق قرار داشت، نشسته و پشتش را به دیوار تکیه داده بود.

مانند کسی که مایل‌ها دویده و با خستگی زیاد به مقصد رسیده است.

چشمانش خمار بودند و این یعنی به مواد هم نیاز دارد.

-نوش جان. تو بمون همین‌جا، من می‌رم خونه‌ی شاهپور وسایلمو بیارم!

پلک‌هایش را بیشتر از هم فاصله داد و حالا متوجه می‌شدم که اشک در چشمانش جمع شده است:

-نمی‌ترسی؟

روی سینه‌ام حس سنگینی داشتم.

دلتنگ بودم.

هم دلتنگ مادرم و هم دلتنگ...

انگار با وجود اینکه اجازه نداده بودم قسم بخورد، روی قولش مانده و دیگر در پی‌ام نمی‌آمد.

جهانبخش به زودی آزاد می‌شد و این حال و روز میترا هم خودش به تنهایی می‌توانست یک بار سنگین روی شانه‌هایم باشد.

-از چی بترسم؟

لب‌های چربش لرزید و از دیوار فاصله گرفت.

دست روی دهانش کشید و پوزخند زد:

-از اینکه وسایلت رو بفروشم. از اینکه پولاتو بدزدم و بدم مواد نمی‌ترسی که منو تو خونه‌ت راه می‌دی؟

دردم عمیق‌تر شد در جان. نگاهم خیره ماند روی صورتش:

-تو دزد نیستی...

اشک از چشمان خمار و نادمش پایین چکید و من ادامه دادم:

-نارفیق هم نیستی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۳۸

شانه‌هایش لرزید و این باعث شد روی دو زانویم ، روبه‌رویش بنشینم.

اشک من خود دم مشک بود.

منتظر بهانه می‌گشت برای بیرون آمدن.

حس می‌کردم غم دنیا روی سینه‌ی تنهای من سرازیر شده.

-میترا؟

صدایم آنقدر گرفته و لرزان بود که شدت گریه‌ی میترا را بیشتر کند:

-دلم واسه مامانم تنگ شده دیار. فردا روز مادره!

هقم به صورت ناگهانی ترکید و نفهمیدم چگونه خودم شانه‌های میترا را در بر گرفتم.

هردویمان مانند دو بیچاره‌ی تمام عیار شروع به زار زدن کردیم و تیزی درد کم مانده بود قلبم را از کار بی‌اندازد.

من نیاز داشتم...

به این گریه...به این هق‌هق کردن‌های بی‌مرز...من به این آغوش نیاز داشتم!

همین آغوشی که بوی سیگار و خاک می‌داد.
همین آغوش نحیف و نادم...

-آخه چه‌جوری برگردم خونه؟ دلم پر می‌زنه یه بار دیگه مامانم موهامو شونه کنه...دلم پر می‌زنه از در برم بیرون و مامانم با لقمه‌ی آماده دنبالم بدوعه...

اگر جیغ می‌کشیدم و فریادهای انباشته شده‌ام را بیرون می‌دادم، صاحبخانه همان روز اول بیرونم نمی‌کرد؟
میترا قصد کرده بود من را بکشد آن روز!

-دلم پر می‌زنه دیر برسم خونه و مادرم یه چک بزنه تو صورتم. اصلاً حبسم کنه تو اتاق. گوشیمو ازم بگیره. رفت‌وآمد با رفیقامو ممنوع کنه. دیار من مامانمو می‌خواام...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۳۹

محکم‌تر شانه‌اش را به خودم فشردم و اشک‌هایم لباسش را خیس کردند.

روز مادر برای کسانی مثل من، یک شکنجه‌ی بزرگ بود.

دست پشت کمرش کشیدم و هق زدم:

-می‌تونی...هنوزم می‌تونی مادرت رو بغل کنی...هنوزم وقت داری بشینی بغل مامانت و اون موهاتو شونه کنه...هنوز می‌تونی بهش بگی

چقدر دوسش داری...فقط کافیه تا دیر نشده این‌و بخوای!

خودش را از من فاصله داد و دستانش را روی بازوی‌های خود کشید.

با حالتی از سرما و لرز.

اشک‌هایش تمام صورتش را در بر گرفته بودند و مدام فین می‌کشید:

-امروز هیچی نزدم!

با پشت دست صورتم را پاک کردم و خیره‌اش ماندم.

اجازه دادم حرفش را تمام کند.

-خسته‌م...نه پول کمپ دارم نه جرعتش‌و...مامانم دربه‌در داره دنبالم می‌گرده و اگر سر و تهم‌و تو کمپای ترک اعتیاد بزنه، دیگه تو صورتم حتی تُف هم نمی‌ندازه!

هیجانی ناگهانی باعث شد لرز کنم و موهای تنم سیخ شوند.

از ذهنم گذشت کاش همان‌گونه باشد که فکرش را می‌کردم!

لبش پایین کشیده شد و با حالتی التماس گونه نگاهم کرد:

-دست و پام‌و ببند دیار!

-چی؟

جلو آمد و ساعد هردو دستم را چنگ زد:

-دست و پامو ببند و یه چسب بزن در دهنم. دو روز مواد نزنم، سمش کم‌کم از بدنم می‌ره...یه هفته نزنم، دردم آروم‌تر می‌شه...دیار اگر دین و ایمون داری به دادم برس. حتی اگر خودمو تیکه‌پاره کردم، بازم نکن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۴۰

سرم را با وحشت تکان دادم:

-نه...این‌جوری خطرناکه...ممکنه بلایی سرت بیاد!

نالید: نیست...به خدا خطرناک نیست، من جون سگ دارم. نمی‌میرم نترس...به خاطر من دیار...التماست می‌کنم!

مستأصل و پریشان از جایم برخاستم و نگاه او هم با همان خواهش به دنبال من کشیده شد.

-نه...من...من یه مقدار پول برای گوشی ورهن خونه جمع کرده بودم. یه مقدارش مونده. می‌برمت کمپ بهشون میگم بقیه‌ی پول‌و بعدا به‌شون می‌دم. خوبه؟

از جایش برنخاست. گویی حتی جان این را نداشت که روی پاهایش بایستد:

-د می‌گم مادرم از اون طریق پیدام می‌کنه و همه چی‌و می‌فهمه. چیز کمی نیست دیار...کی دختر تزریقی تو خونه‌ش قبول می‌کنه؟

دستانم را روی سرم گذاشتم.

چگونه یک نفر می‌توانست با جان خودش بازی کند؟

-دیار تو رو خاک مادرت قسم!

-باشه...باشه، ولی اگر این پیرزنه هم از خونه‌ش پرت‌مون کنه بیرون چی؟

دست روی دهانش کوبید:

-آ آ...از دیوار صدا بیاد بیرون ، از من نمی‌آد...فقط یه چسب بزن روش و خلاص!

برگشتم و پشت به او چند نفس عمیق گرفتم.

این یک ریسک بزرگ بود برای سلامتی‌اش.

چگونه می‌پذیرفتم؟

-دیار قسمت دادم! بابا این پیرزنه گوشاش سنگینه ، سمعک می‌ذاره! تو دوست نداری من خوب بشم؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۴۱#

.....

شیرزاد

-دو روزه از اون خونه بیرون نیومده!

لحن ترسیده ونگرانش توجه عزیز را جلب کرد. این روزها به جای اینکه نگران دیار باشد کم کم نگران احوالات شیرزاد می‌شد.

به طرز غیرقابل نرمالی نسبت به رفت و آمدهای دیار حساس شده بود و دیگر حتی به کارهای روزمرّه‌ی خودش هم نمی‌رسید.

-دست بردار پسر. اون مغازه رو با هزار زحمت دست و پا کردی ، ببین با این دیر رفتن و بعضی وقتا نرفتنت خرابش می‌کنی؟

شیرزاد عصبی از جایش بلند شد و دنبال فخری تا کنار سینک ظرفشویی رفت:

-می‌گم این دختر عادت نداره دو روز بمونه تو خونه. می‌ره بازار کار می‌کنه. حتماً یه اتفاقی افتاده که از خونه نمی‌آد بیرون!

-تو به‌پای اون شدی؟ بذار نفس بکشه بچه...بذار دلتنگت بشه!

او که خودش را نشان نمی‌داد.

فقط منتظر می‌ماند از خانه برود. کمی نگاهش می‌کرد و به مغازه‌اش می‌رفت.

دیگر تعقیبش نمی‌کرد.

فقط یک دیدن ساده. همین!

چرا عزیز بزرگش میکرد؟

-شما یه زنگ بهش بزن. ضرر که نداره. داره؟

فخری بشقاب گرد ملامین را روی آبچکان گذاشت و شیر اب را بست. صدای گریه‌ی آنا به گوش می‌رسید و این یعنی بیدار شده است.

-می‌زنم...زنگ می‌زنم...اون طفلی تازه رفته تو اون خونه حتماً داره وسایلش رو می‌چینه!

از کدام وسایل می‌گفت؟

همان چند تا قابلمه‌ی کوچک؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۴۲

شیرزاد به دنبال عزیز رفت و صدای عمه‌خانم که داشت اطلاعات بچه داری‌اش را با نگین به اشتراک می‌گذاشت، به گوش می‌رسید.

او هم چند روزی بود که به مطب‌های پزشکی و آزمایشگاه‌ها رفت و آمد داشت و ظاهرا همچنان آنجا مهمان بود.

عزیز گوشی‌اش را در آورد و شیرزاد با هیجان منتظر شنیدن یک صدا بود.

عزیز اشاره کرد پسرک در را ببندد و شیرزاد مانند یک بچه‌ی حرف‌گوش‌کن، فوراً آن را بست.

-الو سلام!

قلب مرد گویی فقط منتظر آن صدا بود برای تپیدن.

گویا تا آن لحظه گوشه‌ای کز کرده و حالا مانند یک نوزاد دست و پا می‌زد.

-سلام به روی ماهت. یه وقت احوال مادرتو نپرسی دختر؟

صدایش کم‌انرژی به گوش می‌رسید.

مریض که نشده بود؟

شیرزاد نگران پا به پا شد و گوش تیز کرد.

-الهی قربون‌تون برم. می‌خواستم بیام دیدن‌تون روز مادر!

چشمان شیرزاد درخشید و با خواهش رو به فخری که نگاهش می‌کرد ، سر تکان داد.

یعنی دنباله‌ی حرفش را بگیر!

یعنی هرجور شده او را به این خانه بکشان!

-فدات بشم من دخترکم. هر وقت بی‌آی من خوشحال می‌شم. خودت خوبی؟ صدات چرا این‌جوریه؟

ناگهان صدای ناله‌ای خفه از پشت تلفن به گوش رسید و همان لحظه نفس‌نفس دیار.

مردمک‌های شیرزاد تکان خوردند و عزیز با نگرانی پسرش را نگریست.

-دیار؟ مادر اون‌جایی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۴۳

-آره...یعنی بله، ببخشید! روزتون پیشاپیش مبارک. الهی که سال‌های سال سایه‌تون روی سر بچه هاتون باشه!

صدای بسته شدن در به گوش رسید. انگار از جایی به جای دیگر نقل مکان کرد.

-خوبی دخترم؟ اتفاقی که نیفتاده؟

-نه...چه اتفاقی؟

صدایش می‌لرزید دیارکی که بلد نبود دروغ بگوید.

شیرزاد به فکر می‌افتاد که سوییچش را چنگ زده و در خانه‌شان برود، اما فخری همان لحظه فکر پسرش را خواند که ساعدش را چنگ زد:

-جاگیر شدی؟ هم اتاقی داری؟

-اوم...بله وسایل زیادی نداشتم. اتاق خودش فرش و یخچال داره!

از دادن جواب به سؤال دوم طفره می‌رفت و این فخری و شیرزاد را به یقین می‌رساند که یک جای کار لنگ میزند.

-چیزی نیاز نداری؟ من نگرانتم می‌خوام بیام ببینمت!

شیرزاد تندتند سر تکان داد که فخری اصرار کند و دیار دستپاچه جواب داد:

-نه نه...ممنون، چیزی نیاز ندارم. زحمت نکشید خودم فردا میام دیدن‌تون!

فخری رو به شیرزاد سری به عنوان کسب تکلیف تکان داد و شیرزاد بیشتر در نگاهش التماس ریخت.

لب‌خوانی کرد، اما عزیز همه چیز را فهمید. اینکه از او می‌خواست هرطور شده به آن خانه‌ی جدید برود.

-زحمتی نیست دخترم. رحمته...می‌گم شیرزاد برسونتم. فعلاً کاری نداری؟

شیرزاد مردمک گرد کرد و دیارک می‌خواست بپرسد آدرس را از کجا پیدا کرده است.

اما هم او و هم فخری می‌توانستند حدس بزنند چگونه!

که قلب دیارک بلرزد از اینکه پسرک چشم از او برنداشته و شیرزاد با ایماه و اشاره خودکشی کند که عزیز بگوید خانه را بلد نیست!

تلفن قطع شد و شیرزاد دیوانه دست روی چشمانش فشرد:

-عزیز عزیز عزیززززز...

نَسَـــبـــ

۱۱۴۴#

فخری از روی تخت بلند شد و گوشی را روی میز توالت گذاشت:

-چیه؟ از من نخواه دروغ بگم بچه جون!

شیرزاد دست از روی چشمانش برداشت:

-الان آماده شو ببرمت دیگه!

-الان؟

-پس کی؟

فخری وارد راهرو شد و صدای جر و بحث نگین به گوش هردویشان رسید:

-دست از سر من و دخترم بردار کیواان...پشت گوشت رو دیدی ، دختر منو هم دیدی! فهمیدی؟

هردو سر جایشان متوقف شدند و فخری با شوک به طرف شیرزاد برگشت.

شیرزادی که منتظر یک واکنش از کیوان بود تا برای همیشه خلاص کند مردک را!

خواست به طرف در خروجی برود که فخری با نگرانی سر راهش قرار گرفت.

-برو هرغلطی که دلت می‌خواد بکنی بکن. شکایت کن. حکم عدم‌تمکین می‌گیری ، کوفت و زهر مار می‌گیری ، بگیر...اصلاً با مأمور بیا در خونه...حاضرم بمیرم ، اما یه بار دیگه تو اون خونه برنگردم!

-برو کنار ببینم چی میگه این تخ*م حروم!

صدای دورگه از خشم شیرزاد بود که بند دل فخری را پاره کرد.

دست روی سینه‌اش فشرد:

-ولشون کن... خودشون زن و شوهرن...بچه دارن...به تفاهم می‌رسن!

شیرزاد چشم درشت کرد و دست خودش نبود آن لحن سخت:

-کدوم زن؟ کدوم شوهر؟ چی می‌گی عزیز؟ این پسره یه بار دیگه به در خونه‌ی من نزدیک بشه، با یه مشت خلاصش می‌کنم؛ بعد تو می‌گی بچه دارن؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۴۵

-حرمت موی سفید منو نداری حرمت خونه‌ی آقات رو داشته باش...

عمه‌خانم که کنار در هال ایستاده بود با شنیدن بحث شیرزاد و فخری دم راهرو آمد.

گویی زانودردش را فراموش کرده بود.

-کاری‌ش ندارم...میگم کاری‌ش ندارم برو کنار مادر من!

-یا بی‌فاطمه زهرا...دنبال شر می‌گردی پسر؟ اینا خودشون زن و شوهرن، فردا می‌رن زیر یه سقف ، رو سیاهی‌ش می‌مونه برا بقیه!

-ری*دم تو اون شوهری که نمی‌تونه حرمت زن حامله‌شو نگه داره...ری*دم تو سر شوهری که بچه‌ی مریضش رو تو بیمارستان ول کنه...چی می‌گید بابا بزنید کنار!

شیرزاد بود که آهسته غرید .

عزیز و عمه خانم را کنار زد و به طرف در هال دوید.

قلب فخری تیر کشید و بی‌نفس دنبالش رفت.

رنگ از رخ عمه خانم پرید و درست لحظه‌ای که شیرزاد در را باز می‌کرد کیوان صدایش را روی سرش گذاشت:

-اصلاً به درکک...به جهنممم...دخترمو بیار...بچه‌مو بیار ، می‌خوام ببرمش!

مردمک‌های شیرزاد با حالت ترسناکی منقبض شدند و هنوز چشم کیوان به او نخورده بود که این‌گونه برای یک زن تنها کری می‌خواند:

-گواهی عدم‌اعتدال روانی ازت می‌گیرن بدبخت...فکر می‌کنی بچه رو می‌دن دست توی دیوونه؟ تو این مملکت ، کدوم زن تونسته از شوهرش دراره که توی روانی نامتعادل بتونی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۴۶

-خفه شو عوضی...خفه شو تا پلیس‌و صدا نکردم!

انگار هیچ‌کدام‌شان از حضور شیرزاد در خانه خبر نداشتند.

خبر نداشتند که کیوان آن‌گونه می‌تازاند:

-یا برگرد سر زندگی‌ت ، یا قید بچه رو بزن نگین ، فهمیدی؟

شیرزاد هیچ چیز دیگر نفهمید.

خونی که جلوی چشمانش را گرفته بود اجازه‌ی هرگونه فکر عاقلانه‌ای را از او می‌گرفت.

پاهای برهنه‌اش به سرعت پلکان حیاط را طی کردند و صدای جیغ یا حضرت عباس فخری، نگین را وحشت‌زده به عقب برگرداند.

رنگ از رخ کیوان پرید و تا خواست عقب‌عقب پا به فرار بگذارد یقه‌اش گیر چنگ شیرزاد شد و اولین مشت محکم نثار چانه‌اش گشت.

نگین جیغ کشید فخری جان از تنش رفت و دست به دیوار گرفت.

و عمه‌خانوم وحشت‌زده ، از پشت سعی داشت جلوی شیرزاد را بگیرد.

اما شیرزاد قرار نبود به این راحتی‌ها دست از سر کیوان بردارد.

چه خون دل‌ها که به نگین نداد.

چه زجرهایی که به او روا نداشت و شیرزاد به هوای زن و شوهر بودن‌شان دخالت نکرد.

اما دور برداشته بود مرتیکه!

دور برداشته بود که در خانه‌ی شیرزاد سر خواهرش داد می‌زد.

-حرومزاده‌ی بی‌صفتتتت...زورت به زن رسیده؟ تو خونه‌ی منن خواهرمو تهدید می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۴۷

تمام عضلاتش درگیر بودند .

هربار که مشت می‌زد و نعره‌هایش در دل خانه‌ای نشسته بود که گریه‌ی آنا بلندبلند در آن گم بود.

-مگه بهت نگفتم نبینمت این دور و بر؟ مگه نگفتمت یه بار دیگه صداتو واسه نگین بالا ببری، صداتو می‌بُرم؟

شیرزاد مشت زد!

باز...و باز...و باز هم!

-نگفتم این دختر بی‌کس و کار نیستتت؟

نگین به طرف خانه دوید و کیوان دید.

دست شستنش از او را دید و ناتوان روی زمین افتاد.

نگین می‌رفت که آنا را بگیرد و کیوان با هر بار دردی که تا مغز استخوانش می‌رفت ، شانه‌های مردانه‌اش با گریه تکان می‌خوردند.

شیرزاد گریستنش را دید و همان یک ثانیه تأخیرش در مشت بعدی ، باعث شد عمه‌خانم بالأخره بازویش را بگیرد.

-وای خدا مرگ موُ رِ بِتِه قاتل جُوون مردم شدیم... شیرزاااد... شیرزاد عمّه به فِدات، آروم... آروم همه کَسُم!

《-وای خدا مرگ منو بده قاتل جوون مردم شدیم... شیرزاااد... شیرزاد عمه به فدات، آروم... آروم همه کسم!》

شیرزاد با نفس‌نفس به مرد در حال زاریدن نگاه کرد.

موهایش روی صورتش افتاده بودند و آن وسط یک مشت هم خورده بود.

-تن لشت رو جمع کن تا نعش‌کش خبر نکردم!

عزیز روی دو زانویش نشسته و به درگاه خدا التماس می‌کرد.

کیوان اما به سختی و با تنی دردمند از حالت درازکش خارج شد:

-شیرزاد... به حرمت نون و نمکی که...

-گووووه نخور حرومزادههه.. گوه نخور جمع کن برو تا خونت رو دستم نمونده!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۴۸#

عمه‌خانم شانه‌اش را ماساژ داد:

-بِذار حرف بیزَنِه قربونت بُرُم. بذار ببینیم چی وَر مِگَه!

《-بذار حرف بزنه قربونت برم. بذار ببینیم چی می‌گه!》

شیرزاد چشم درشت کرد و به طرف عمه خانم برگشت:

-چی می‌گه این بی‌شرف؟ داشت نگینو تهدید می‌کرد؟ به زور تهدید می‌خواد زنش‌و ببره سر خونه زندگی‌ش؟ با انگ دیوونگی چسبوندن رو پیشونی خواهر من می‌خواد بچه‌ش‌و ازش بگیره؟ مگه من مردممم؟ د بگید مردم خودم خبر ندارم... بگید بی‌غیرت شدم و تموم!

کیوان اشک و خون را با هم پاک کرد و هنگام برخاستن، درد را در عمق دنده‌ها و شکمش حس می‌کرد.

نگین میان راهروی هال دخترکش را تکان‌تکان می‌داد تا ارام بگیرد. اما گریه‌اش بند آمدنی نبود!

-مگه چاره‌ای برام گذاشته؟ چند ماهه دخیل بستم در این خونه. چند ماهه هرشب زنگ می‌زنم التماس می‌کنم دخترمو نشونم بده. التماسش می‌کنم برگرده سر زندگیش. پاشو تو یه کفش کرده و می‌گه طلاق. تو بگو از چه راهی بیام که زن و بچه‌مو برگردونم؟

بینی شیرزاد از شدت خشم چین گرفت و تا خواست دوباره به سمت کیوانِ روی پا شده حمله‌ور شود، این بار عزیز هم از راه رسید.

او و عمه‌خانم هردو بازویش را گرفتند، اما نمی‌توانستند جلوی بالا رفتن صدایش را بگیرند:

-د ولد چموشِ بی‌پشت و رو... مگه نامردی‌ای مونده که تو در حق زن و بچه‌ت نکرده باشی؟ الان؟ الان که نگین به بچه‌ت جون داد؟ د اگر این زن از اون بیمارستان به این بیمارستان نمی‌گشت که بچه‌ای نداشتی الان! سراغ کدوم بچه می‌گردی تو خونه‌ی منننن؟

نَسَـ♚ـبـــ

کیوان دستان خونی‌اش را جلو آورد؛ به معنای خواستن فرصت... به معنای یک دقیقه زمان برای باز کردن دهان بی‌مصرفش:

-دیوونگی کردم... خریت کردم... نگین منو به مرز جنون رسونده بود شیرزاد! مگه یادت رفته زنگ زده بود ، عموهای دیار رو کشونده بود اینجا؟ یادت رفته اون همه دسیسه رو؟ کی به غیر خودش قاتل اون بچه می‌شد اگر بلایی سرش می‌اومد؟

شیرزاد هردو دستش را فشار داد که رهایش کنند اما فخری بیشتر فشردش و قبل از شیرزاد نفس زد:

-قلب اون بچه تو ثانیه‌ی آخر سوراخ نشده آقاکیوان. دختر من تمام اون چند سالی که زن تو بوده، یه روز خوش نداشته. عرضه نداشتی پسرم... نه عرضه‌ی زن‌داری داشتی ، نه گرفتن رأی مادرت. بچه‌ی من تو اون خونه دق کرد و به خاطر زندگی‌ش موند...به خاطر دوست داشتن تو موند...موند که الان بیای تو روی من انگ روانی بودن بهش بچسبونی... برو فدات شم... برو خدا به همرات... من دیگه دخترمو دست تو نمی‌دم!

اشک‌های نگین با سرعت روی صورتش سرازیر می‌شدند و آنای کوچکش را به سینه می‌فشرد.

نمی‌داد!

دخترش را به هیچ‌کس نمی‌داد!

-شما چرا خانجون؟ من مثل مادرم می‌دونستم‌تون... مگه نمی‌دونید چقدر به پاش افتادم؟ این آخرین راهی بود که به ذهنم رسید... بابا ایهاالناس... به کی بگم؟ من زنم‌و دوست دارم... بچه‌م‌و دوست دارم... طلاقش نمی‌دم، چطور برش گردونم؟

-منم مثل پسرم می‌دونستمت که خواستم هست و نیستم‌و بفروشم براتون خونه بخرم. مثل پسرم می‌دونستمت که خواستم رابطه‌ت با مادرت بهتر بشه. مثل پسرم می‌دونستمت که هرچی نگین برای طلاق پافشاری کرد، نه آوردم. اما دیگه نه... با کار امروزت همه‌ی حرمتا رو شکستی... هیچ مردی با زور و تهدید، مهر از دست رفته‌ی

زنش رو به دست نمی‌آره آقاکیوان... برو به سلامت!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۵۰

کیوان از همه جا رسته و گریان نگاه به در دوخت.

گویی آخرین امیدش آنجا بود.

همان‌جایی که سایه‌ی یک زن که فرزندش را تکان‌تکان می‌داد دیده می‌شد:

-نگین... نگین غلط کردم... بابا همه‌ش به خاطر این بود که بترسونمت برگردی... مگه تو منو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی از این غلطا نمی‌کنم؟

شیرزاد بهت‌زده و با حالتی عصبی خندید.

تمام صورتش به هم ریخته بود و خنده‌اش ترسناک به نظر می‌رسید.

-از این غلطا نمی‌کنی و تا پای خواستگاری اون تخم چموش خاله‌ت رفتی؟ عکس کت‌وشلوار دومادی واسه نگین می‌فرستادی بی‌همه چیززز... چطور بذارم زنده از این در بری بیرون؟

گویی هر لحظه به جای آرام‌تر شدن بیشتر به عمق فاجعه می‌رسید و خشمش بیشتر می‌شد.

کیوان روی دست همه‌ی بی‌شرف‌ها زده بود و اینجا به در مظلوم نمایی می‌زد.

-من نفرستادم... به ولای علی من نفرستادم... اون کت شلوارو من نخریدم... مگه دیوونه‌م وقتی زن دارم برم خواستگاری یه نفر دیگه؟

-گورت رو گم کن می‌گممم!

کیوان با پاهای دردمند عقب‌عقب رفت.

شاید تا آخرین لحظات منتظر بود نگین بیرون بیاید.

اما نیامد!

دیگر هیچ حرمتی باقی نمانده بود که بیاید.

دیگر هیچ دلخوشی‌ای برای بازگشت به هم وجود نداشت.

نَسَـــبـــ

#۱۱۵۱

.....

دیار

نالەها و تکان‌تکان خوردن‌های میترا بدتر از روزهای قبل بود.

شاید گمان می‌کردم سخت‌ترین روزش دیروز و یا حتی پریروز بوده است. اما نه... رنگ زردش من را می‌ترساند.

رگ‌هایی که بیرون‌زده بود.

از تشنج کردنش می‌ترسیدم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که هر از گاهی آرامبخش به او بدهم که بخوابد. نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه. نمی‌دانستم خطری تهدیدش می‌کند یا نه. اما آخرین راه حلی بود که به ذهن می‌رسید.

بالای سرش ایستاد و با اشک‌هایی که در چشمانم جمع شده بود آهسته پارچه‌ی میان دندان‌هایش را کنار زدم.

عرق کرده بود؛ عرق سرد!

-بیا این‌و بخور میترا!

با دستان بسته خودش را پای دیوار کشید و دهان خشکش را باز کرد.

قرص را در دهانش گذاشتم و لیوان اب را به لب‌هایش نزدیک کردم.

چند قلپ آب نوشید. اما هنوز لیوان را از لب‌هایش فاصله نداده بودم که بدنش به صورت بدی شروع به تکان خوردن کرد.

از شدت وحشت جیغ کشیدم به عقب رفتم.

گویی دهانش قفل شده بود و چشمانش داشتند رو به سفیدی می‌رفتند.

جیغ کشیدنم بی‌فایده بود.

لرزیدنم.

کمک خواستنم.

باید کاری می‌کردم اما تمام تنم می‌لرزید.

چه می‌کردم؟

-میترااا؟ میترا منو نگاه کن...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۵۲

روی زمین کنارش نشستم و با تمام توان، فکش را گرفتم.

تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید همین بود.

به دستانم قدرتی دادم و با تمام زوری که از خودم سراغ داشتم میان جیغ کشیدن‌هایم بر سر او آن تکه پارچه را بین دندان‌هایش گذاشتم.

نفس‌نفس می‌زدم وقتی به طرف تلفن کوچک سیاهرنگش دویدم.

می‌لرزیدم وقتی بدون فکر شماره‌ی شیرزاد را گرفتم.

شاید می‌شد آن لحظه به مارال شاهپور یا حتی عزیز زنگ بزنم. اما مغزم کار نمی‌کرد... اولین و آخرین کسی که در ذهنم جولان می‌داد فقط او بود!

اشک سراسر صورتم را در بر گرفته بود وقتی دوباره به سمت تن نیمه‌جان میترا رفتم.

-میترا؟ میترا جون من... میترا جون مادرت منو نگاه کن... میترا...

-دیار؟ دیار تویی؟

صدای مضطربش در گوشم که نشست بی‌اختیار هق هقم آغاز شد:

-شیرزاد... شیرزاد...

هول شده بودم.

کلمات از دهانم گم شده بودند.

او بود که مانند دیوانه‌ها لب زد:

-چی شده؟ دیار؟ دیار منو دیوونه نکن کجایی؟

-میترا... میترا حالش خوب نیست... چشماش...

تن صدایش حالا آرام‌تر شده بود.

اما نفس‌نفس زدنش یعنی دارد می‌دود:

-چشماش چی؟ اور دوز کرده؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم اون گفت می‌خوام ترک کنم... سه روزه هیچی مصرف نکرده!

نَسَـ🌸ـبـــ

#۱۱۵۳

لحظه‌ای سکوت کرد و من متوجه بسته شدن صدای در یک ماشین شدم.

-شیرزاد؟

-جون شیرزاد... دارم می‌آم!

چانه‌ام لرزید و آرام به صورت میترا ضربه زدم. اما با واکنش نشان ندادنش من را وحشت‌زده‌تر می‌کرد.

-فکر کنم تشنج کرده... دیگه تکون نمی‌خوره... اگر بلایی سر میترا بیاد...

-گریه نکن دور چشات بگردم... تا من می‌آم یه زنگ بزن صد و پونزده هر اتفاقی که افتاده هر دارویی که مصرف کرده رو به‌شون بگو. منم خودمو زود می‌رسونم. خب؟

وقت نداشتم به جمله‌های کشنده‌اش فکر کنم.

وقت نداشتم دل بلرزانم و خجالت‌زده نفس حبس کنم.

فقط یک خب گفتم و فوراً تماس را خاتمه دادم.

باید به صد و پانزده زنگ می‌زدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۵۴

راوی

نفهمید چگونه خودش را رساند.

نفهمید بین راه چقدر برای ماشین‌های سر راهش بوق زد و چقدر سر از پنجره درآورد که آن لعنتی‌ها از سر راهش کنار بروند.

اصلاً حتی از یاد برده بود چقدر حرص این را زده که عزیز نگفته است آدرس را بلد نیستند.

دیار گفت بیا و او به خودش که آمد سر آن کوچه‌ی باریک ماشین را پارک کرده بود که آمبولانس به راحتی بتواند دور بزند.

سوییچ را شتاب‌زده برداشت و با نگاه به نورهای رنگی آمبولانس به سمت خانه دوید.

چند نفر از همسایه‌ها آنجا تجمع کرده بودند و صدای گریه‌ی دختر جوانی که به گوش می‌رسید قطع به یقین برای دیار بود.

هنوز به دروازه‌ی چاک‌به‌چاک مانده نرسیده بود که مأمورین اورژانس برانکاردی را از حیاط خانه بیرون آوردند.

-آقا... آقا خواهش می‌کنم بگین زنده‌ست...

-آروم باشید خانم.... بذارید کارمون‌و بکنیم!

نفس کم آورده بود شیرزاد و دخترک با موهای به هم ریخته و شالی که تا میانه‌های سرش سر خورده بود ، خودش را دنبال برانکارد می‌کشید.

-میترا؟ میترا توروخدا چشماتو باز کن...

سوییچ از دستش روی زمین افتاد و از لابه‌لای آدم‌هایی که با تأسف به آن صحنه خیره بودند، خودش را به کالیوپ کوچکش رساند.

نَسَـ♚ـبـــ

به او که صورت کوچکش سراسر اشک بود و تنش نزارتر و لاغرتر از همیشه دیده می‌شد.

- با تواممم... من‌و تو این جهنم ول نکن دیوونه!

خواست خودش را داخل آمبولانس بی‌اندازد که مامور آمبولانس دستش را جلو آورد:

-نمی‌شه خانم؛ نمی‌شه!

دیارک داشت از پای در می‌آمد که شیرزاد از پشت سر بازویش را گرفت.

مگر اینکه شیرزاد مرده باشد و او در این روز تنها بماند.

مگر اینکه شیرزاد نامی روی زمین وجود نداشته باشد که او این‌گونه حس تنهایی کند و دیار تا چشمانش را برای دیدن شخصی که بازویش را گرفته بود بالا کشید...

تا خواست جیغ بکشد که رهایش کنند، گویی امن‌ترین نقطه‌ی جهان را دیده بود...

گویی نزدیک‌ترین کَس‌اش را دیده بود که قلبش گرم شد.

آن گرما آن دلگرمی لحظه‌ای در چشمانش نشست که شیرزاد حتی ثانیه‌ای دیگر نتوانست دوام بیاورد.

دخترک زیر گریه زد با دیدن او و این شیرزاد بود که دستان حریص، حمایت‌گر و دل‌تنگش را بدون معطلی، دورشانه‌های او پیچاند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۵۶

او را به سینه کشید و ماشین آمبولانس از آنجا دور شد.

صدای پچ‌پچ‌ها شنیده می‌شد.

قضاوت‌هایشان.

تهمت‌هایشان.

اما تنها چیزی که آن لحظه اهمیت داشت ، این بود که یک موجود کوچک و آسیب‌پذیر ، مهمان یک آغوش بزرگ و دل‌تنگ بود که دنیا را هم برایش زیر و رو می‌کرد.

و ای کاش کسی حالی‌اش می‌کرد که آن لحظه نه برای نفس کشیدن عطر تنش مناسب است و نه چشیدن گرمای آغوشش، پس از مدت‌ها دیوانگی.

-من مقصرم... همه‌ش تقصیر منه... همه‌ش به خاطر منه...

دیار روی سینه‌اش هق می‌زد و بینی شیرزاد بیخ گوشش چسبیده بود:

-آروم باش همه چیزم... آروم... هیچی تقصیر تو نیست که!

پیرزن فضول محل، داخل رفته بود که پیرزن از کار افتاده‌ی صاحب‌خانه را آگاه کند.

او که ترسیده و حال خوبی هم نداشت.

دیار فقط یک اینچ از گرمای سینه‌اش فاصصله گرفت و با چشم‌های خونی‌اش به چشم‌های شیرزاد نگاه کرد.

شاید امیدش را از او می‌خواست:

-زنده بود... مگه نه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۵۷

وقتی مانند یک گنجشک معصوم و بی‌پناه در چشمان شیرزاد نگاه می‌کرد... وقتی اینقدر نزدیک بود... وقتی بدون اینکه دستش را دراز کند ، می‌توانست لمسش کند، مگر می‌شد جلوی سکته‌ی قلبی‌اش را بگیرد؟

مگر می‌توانست به دلش حالی کند که این‌قدر بی‌شعور نباشد؟

که این‌قدر سوءاستفاده‌گر از موقعیت نباشد!

که اگر دخترک اینقدر حالش بد نبود، حتی اجازه نمی‌داد نوک ناخنش را لمس کند.

شیرزاد دست به طرف شالی که دیگر داشت از روی فرفری موهایش سر می‌خورد برد و آن را با حالتی از نوازش ، روی موهایش کشید.

آنقدر نزدیک بود که می‌توانست پیشانی‌اش را به پیشانی او بچسباند یا حتی آن نقطه را ببوسد.

-زنده بود قربونت برم... الان می‌برمت بیمارستان که با چشمای خودت ببینی... خوبه؟

لحنش پر از حمایت و دلگرمی بود و توانست لبخند گریه‌آمیزی روی لب‌های دخترک بیاورد.

که تند سر تکان دهد و شیرزاد بی‌میل او را به طرف ماشین بکشاند.

سوییچش...

کلید ماشینش که روی زمین افتاده بود را چنگ زد و مانند نگهبانی که ترس از فرار پرنده‌اش دارد، دوباره دست دور شانه‌هایش گرد کرد:

-ماشین‌و سر کوچه پارک کردم. اگر خسته می‌شی برم بیارمش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۵۸

دیار چانه بالا انداخت و به جایش سرعت بخشید به قدم‌هایش.

می‌خواست هرچه زودتر میترا را ببیند.

می‌خواست مطمئن شود که هنوز هم می‌تواند نفس بکشد.

طولی نکشید که به ماشین رسیدند و شیرزاد بلافاصله درب جلو را باز کرد.

دخترک را روی صندلی کنار خودش نشاند و قلبش میان آن آشفته‌بازار نوای نی می‌سرود!

راستش او هم نگران میترا بود.

دلش می‌سوخت برای جوانی آن دختر... اما دیار خودش به او زنگ‌زده بود... دیار خودش او را کنارش خواسته بود و مگر می‌شد به قلبش بفهماند اکنون زمان مناسبی برای خل‌وچل بازی نیست؟

**

-اینم نتیجه‌ی کارای سرخوده! مگر بیمارستان و دکتر و دارو رو از شماها گرفتن که تن به چنین ریسکای بزرگی می‌زنید؟

چانه‌ی دیار لرزید و شیرزاد اخم کرد.

آن دکتر پیزوری چرا نمی‌خواست لحن صحبتش را درست کند؟

تا خواست جلو بیاید دیار سر راهش ایستاد و باعث شد شیرزاد پشت سرش بماند:

-الان چی؟ خوبه؟ تو رو خدا بگین خوب می‌شه همه‌ی اینا به خاطر این بوده که مادرش نفهمه!

نَسَب

#۱۱۵۹

مرد جا افتاده با تأسف سری تکان داد و چیزی در زونکنش نوشت:

-از زنده بودنش که می‌تونم این نویدو بهت بدم که هنوز نفس می‌کشه. اما از پنهون موندن این قضیه برای والدینش باید یه خبر بد بهت بدم. تا امضای رضایت‌نامه‌ی سرپرست و والدین نباشه این بیمار از بیمارستان مرخص نمی‌شه. و حتی دارویی هم بهش تعلق نمی‌گیره. بهتره هرچه

سریعتر مادر یا پدرش رو صدا بزنید بیاد کارای بستریشو انجام بده!

دیار با آشفتگی شیرزاد را نگاه کرد و شیرزاد برای آرام کردنش پلک زد.

پلک زد و دنبال دکتر رفت.

-در حال حاضر وضعیتش چطوره؟

-وضعیت خیلی خوبی نداره متأسفانه. چطور ممکنه هرویین رو با قطع ناگهانی مصرف ترک کرد آقا؟ شماها تو کدوم مملکت زندگی می‌کنید؟ درس نخوندید؟

-هر چیزی که نیازه بگید من تهیه می‌کنم. اگر ممکنه والدینش...

قدم‌های دکتر در کریدور تماماً نور بیمارستان متوقف شد و به طرف شیرزاد برگشت:

-والدینش چی آقای محترم؟ چه تضمینی هست بدن این خانم تحمل ترک مواد مخدر رو داشته باشه؟ چه تضمینی هست این خانم تو بیمارستان من و تحت نظارت من زنده می‌مونه؟ دو روز نگذشته سر و کله‌ی پدر و مادرش پیدا میشه و از من و بیمارستانم شاکی می‌شن. مسائل شخصی‌تون رو با روش دیگه حل کنید و اگر می‌دونید قرار نیست والدینش بهش سر بزنن، از طرف پرسنل اورژانس بیمارستان برای انتقالشون به بخش‌های بستری معتادهای بی‌خانمان، با پلیس تماس گرفته می‌شه!

گفت و دیگر منتظر کوچک‌ترین کلامی از شیرزاد نماند.

شیرزاد پوف کشیده و برگشت.

دیار از دور با لب‌های برچیده شده‌اش نگاه می‌کرد شیرزاد را.

می‌شد قربان صدقه‌اش رفت؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۶۰

می‌شد با بهانه‌ای دیگر او را به سینه کشید؟

یا بهانه‌ی جلو کشیدن شالش خوب بود برای ذره‌ای لمس از موهایش؟

اگر انسان‌ها می‌توانستند مغز همدیگر را بخوانند شاید دنیا زیر و رو می‌شد!

-چی گفت؟ حتماً باید مامانش بیاد؟

شیرزاد با قد بلندش مقابل اوایستاد و از بالا خیره‌ی چشمان خیسش شد.

چقدر خوب بود که دیگر فرار نمی‌کرد!

چقدر خوب که خودش خواست شیرزاد کنارش باشد!

-چیزی هم نیست که پنهون کردنش عاقلانه باشه.
مادرش باید بدونه حال دخترش چطوره!

لب‌های دیار مثل طفل بی‌کسی لرزیدند و شیرزاد با قلب نداشته‌اش با دست‌های لرزانش دستمالی از جیبش بیرون کشید:

-اینقدر گریه نکن!

لحنش دستوری نبود... گویی شبیه یک خواهش بزرگ بود.

دستمال پارچه‌ای را دستش نداد چون مانند نفس‌هایش از آن لحظه به بعد به آن نیاز داشت.

خودش آن را زیر چشمان دخترک کشید و گویی دیار تازه می‌توانست شرم و خجالت را حس کند.

که سر پایین بی‌اندازد و شیرزاد دیوانه نیم قدم جلوتر بیاید.

یک ترس آنی فرا بگیردش و آن نزدیک شدن، یعنی حتی از جایت تکان نخور.

-اونا کارشون رو بلدن!

دستمالش را به آرامی و با دستی که مثل پسرهای تازه‌بالغ لرزش داشت ، زیر چشم دیگرش کشید .

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۶۱

وقتی دیگر اشکی نمانده بود که بهانه‌ی پاک کردنش را داشته باشد ، سیب گلویش تکان خورد و مانند قیمتی‌ترین وسیله‌ی عمرش آن را به جیب فرستاد:

-دیر یا زود باید این اتفاق می‌افتاد تا اون دختر قدر زندگیش رو بیشتر بدونه!

-شما رو هم زحمت دادم!

ابروهای شیرزاد ناگهان به هم رسیدند و سر خم کر که صورت دخترک را ببیند.

سر خم کرد که چشمانش را ببیند اما دیار تازه به هوش آمده بود انگار.

-شما رو؟ مگه چند نفر اینجان؟

دیار پلک زد و با دندان‌هایش از درون لب‌هایش را به هم دوخت.

شاید بعد از ساعت‌ها و دقیقه‌ها گریستند زور میزد که جلوی لبخند خجولش را بگیرد.

حالا حتی می‌توانست آن آغوش گرم را به یاد بیاورد.

دستانی که حصار شدند دورش!

زمزمه‌ی قربانت شوم مرد!

می‌شد آب شود و به زمین برود؟

می‌شد شیرزاد اینقدر خیره نگاهش نکند؟

-خوبی تونو... فراموش... نمی‌کنم!

پلک‌های شیرزاد به هم نزدیک می‌شدند و به جایش شش‌هایش تنگ‌تر از لحظاتی قبل به کارشان ادامه می‌دادند.

-اگر می‌خوای جبران کنی بهم بگو... خودم هزار تا روش خوب سراغ دارم!

دیار این بار محکم‌تر لبش را گاز گرفت و سرخی گونه‌هایش باعث شد شیرزاد با حرص دمی از میان دندان‌هایش بگیرد.

نمی‌دانست چه غلطی کند که نامناسب نباشد.

نمی‌دانست چه حرکتی بزند که فراری‌اش نماند و لعنت به دست و پای بسته‌اش!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۶۲

-قدیما که می‌گفتن وقتی قلب آدم تند می‌تپه پوستتشم قرمز میشه... تو بگو ببینم راسته یا دروغ؟

دیار هرلحظه دستپاچه‌تر از دقایقی قبل می‌شد و صدای آهسته‌ی شیرزاد ریتم ضربان لعنتی قلبش را دچار اختلال می‌کرد.

-آقاشیرزاد...

شیرزاد بلافاصله قدمی سمتش برداشت و بی‌مرز مقابلش در آمد:

-آقا شیرزاد؟!

دیار اشتباه می‌کرد یا پشت این تقلید کلمه ، هزار تا "جانِ دلِ آقا شیرزاد" نهفته بود؟

مگر نمی‌دانست تن ضعیف و رنجورش سراسر ضعف است و طاقت این دل ضعفه‌های اضافه را ندارد؟

-آقا؟ آقا؟ همراه میترا موحدی!

هردویشان گویی از یک بالابلندی به زمین پرت شده بودند که ناگهان به طرف صدای پرستار برگشتند. او که با دست اشاره کرد که شیرزاد به رسپشن برود.

-لطفاً با خواهرتون بیاید اینجا این برگه‌ها رو امضا کنید!

شیرزاد که به تازگی از آسمان‌ها روی زمین فرود آمده بود، با شنیدن صفت "خواهر" گویی پاهایش بر زمین چسبیدند که آنچنان خشک شد.

نفس‌هایش از همدیگر پیشی گرفتند و این دیار بود که سرخ شدن پوست گوش و گردنش را دید.

می‌دانست وقتی خشمگین می‌شود ، گردنش این‌گونه به رنگ خون درمی آید و می‌دانست این یعنی صفرتاصد عصبانی شدنش فقط همین قدر کوتاه است.

-برم ببینم این چه گو*هی می‌خوره!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۶۳

منتظر دیار نماند و قدم‌های تندش به آن سمت باعث شدند دخترک هم دنبالش بدود.

پرستار پشت کانتر های‌گلاس زرد و لیمویی رفت و چند برگه را زیر و رو کرد.

اما متوجه رسیدن شیرزاد شد که بلافاصله لب زد:

-تا اومدن والدین اون خانم ، شما دونفر این برگه‌ها رو امضاء کنید لطفا! شما خانم کوچولو...

یک برگه به دست شیرزاد داد. شیرزادی که کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد:

-وقتی داداشت امضاء کرد ، شمام یه امضاء بزن!

بینی شیرزاد تیک گرفت:

-شما ما رو زاییدی یا رو پیشونی‌مون نوشته نعوذبالله خواهربرادریم؟

پرستار با تعجب نگاهی بین آن دو گرداند و همکارش هم که پشت سیستم نشسته بود، با شنیدن صدای جدی شیرزاد سرش را بلند کرد تا آن دو نفر را ببیند.

-مشکلی که نیست...

دیار بود که آهسته لب زد و خواست جلوی فاجعه را بگیرد ؛اما بدتر شد.

خون شیرزاد داشت به جوش می‌آمد از شنیدن لفظ خواهر و برادر!

یک نیم نگاهش به طرف دیار کافی بود تا دخترک دهانش خشک شود و پرستار با لبخندی شیطنت‌آمیز و صلح‌آمیز برگه‌هایش راروی میزش بگذارد:

-عذر می‌خوام. فکر کنم برداشتم اشتباه بود!

نَسَب

#۱۱۶۴

شیرزاد زیر برگه را امضا کرد و با همان اخم‌های وحشتناک دوباره سرش را بالا داد:

-خانم کوچولو هم به دختربچه‌های چهارپنج ساله می‌گن؛ ایشون که دیگه نوزده سالشه!

جوری نوزده سال را گفت که انگار گفته بود نود سال!

حرصش بامزه بود و دو پرستار تیزتر از آن بودند که متوجه اوضاع نشوند.

گویا فاصله‌ی سنی آن دونفر، یک نقطه ضعف بزرگ بود برایشان.

-بله... شما درست می‌گید... من بازم عذر می‌خوام!

شیرزاد سر تکان داد و کاغذها را به دیار داد.

دیاری که هزاران هزار بار از او سرکوفت بچه بودنش را شنیده بود!

طی همین یک سال ،دیار بزرگ شده بود گویا!

فاصله سنی‌شان هیچ شده و شاید از این به بعد ، بزرگ‌ترین نقطه ضعف مرد می‌شد!

امضاها زده شده و حالا که از رسپشن فاصله می‌گرفتند گویی شیرزاد هنوز هم از آن زن کینه داشت که عقب را آن‌گونه نگاه می‌کرد.

-الان دیگه به دخترای سیزده‌چهارده ساله هم نمی‌گن کوچولو ؛ می‌گن نوجوون!

دیار با برقی شیطنت‌آمیز ، فقط چند ثانیه نگاهش کرد . اما همان یک نگاه کوتاه کافی بود برای کله‌پا شدن شیرزاد!

پسرک عاشق، نزدیک بود زمین بخورد که دیار بازویش را چنگ زد.

یک "وای خدا" و یک تپش قلب از سر ترس برای دخترک...

و یک مرگ شیرین برای پسرکی که عاشق همان دختربچه‌ی کوچکش شد!

-نزدیک بودا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۶۵

صورت دیار سرخ شد و نگاه به زمین دوخت.
انگار آن شیرزاد کاملاً با شیرزاد قبلی فرق کرده بود.

دستپاچه شدنش وقتی دیار به چشمانش خیره می‌شد. گم کردن کلماتش... آن گیر و گرفت‌های چشمی...

-خیلی شما رو زحمت دادم امروز! دیگه...

شیرزاد میان راهروی تقریباً باریک نگاهی به پایین و بالای ان انداخت و کمی نزدیک شد:

-قبلاً اینقدر اون فاصله‌ی سنی رو دوست نداشتی!

دیار متوجه حرفش نشد و فقط لحظه‌ای کوتاه چشمانش را بالا آورد.

همان چشم‌های درشت و معصوم سیاه رنگش را که شرم در آن‌ها موج می‌زد.

شیرزاد یک دور با نگاهش صورت کوچکش را طواف کرد و صدایش لرز گرفت:

-از اینکه خیلی از من کم سن‌تر بودی بدت می‌اومد... بدت می‌اومد این‌و به روت بیارم!

دیار نمی‌دانست ته آن جمله‌های کنار هم ردیف شده چه چیزی در انتظارش است.

نمی‌دانست اما ناخودآگاه دلش می‌خواست از آنجا فرار کند.

گاهی تاب و تحمل آن همه احساس را نداشت.

گاهی از لبریز شدن دوباره‌ی احساساتش می‌ترسید.

-الان چی شده که رِ به رِ "شما شما" به ریش من می‌بندی؟ می‌خوای بگی خیلی از تو بزرگ‌تر و پیرترم؟

مردمک‌های دیار تکان خوردند.

خواست بگوید البته که نه ، اما نگاه عمیق و خانمان‌سوز مرد، زبانش را بسته بود.

تمام انرژی و نفسش را جمع کرد برای گفتن یک جمله‌ی نه‌چندان بلند:

-من... منظورم اینه که خیلی امروز دنبال من دویدید... خیلی خسته‌تون کردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۶۶

بی ربطترین جواب بود!

بی معنی‌ترینش که لبخند محوی روی لب مرد آورد:

-تا ته دنیا هم بری دنبالت می‌دوام... فقط اشاره کن!

دیار مانند مورچه‌ای که در یک بطری دربسته گیر افتاده بود ، نمی‌دانست به کدام طرف بدود.

نمی‌دانست کجا فرار کند. یک قوطی دربسته‌ی داغ... قلبش طاقت این همه هیجان را نداشت.

ضعیف‌تر از آن بود که بتواند روی خودش کنترل داشته باشد و جواب درخوری به او بدهد.

ضعف داشت مقابل آن مرد و همیشه‌ی خدا مثل یک کودک خنگ و دست و پاچلفتی دیده می‌شد.

دستانش را در هم چلاند و تک‌تک ریز حرکاتش مقابل دیدگان شیرزاد بود.

-من... من باید برم چند تا از وسایل میترا رو بیارم...آ...شماره‌ی مامانش هم توی... توی گوشی‌شه که خونه جا مونده!

-ما دربست مخلص شماییم خانم!

دیار ناتوان‌تر و گیج‌تر، خواست بگوید منظورش این نبوده که او دیار را برساند. اما شیرزاد به جلو اشاره کرد.

مگر اجازه می‌داد این وقت شب دخترک تنها بماند؟

همین دختری که از شدت خجالت و تپش قلب سرخ شده و دنبال راه فرار می‌گشت.

شیرزاد به او هیچ راه فراری نمی‌داد دیگر!

**

-ما خونه اجاره دادیم خانم، نه کمپ ترک اعتیاد! با خودت چی فکر کردی که یه دختر گردی رو آوردی بیخ گوش مادر ما؟

از روی ایوان نگاهی به در نیمه‌باز حیاط انداختم.

ترس این را داشتم که شیرزاد صدایش را بشنود و قشقرق به پا کند.

-من معذرت می‌خوام آقا. می‌دونم کارم اشتباه بوده. اما باور کنید اون دختر هیچ ضرری به کسی نمی‌رسونه. الانم که بیمارستانه، وقتی برگرده کاملاً خوب می‌شه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۶۷

پیرزن صاحب‌خانه که به زور سمعک صدای من را شنیده بود، از همان‌جایی که میان راهروی

منتهی به پذیرایی نشسته بود صدای لرزانش را بالا آورد:

-نمی‌خوام مصطفی... نمی‌خوام ردشون کن برن؛ می‌خوای سر پیری رسوا بشم؟

آشفته مضطرب و پر از خواهش نگاهم را به وجیهه خانم که یک عینک ته استکانی به چشم داشت و روسری ریش دارش را با کلیپسی زیر گلویش بسته بود دادم.

اگر از آنجا هم بیرون می‌شدیم ممکن بود پیدا کردن یک مورد شبیه به آن برایمان به درازا بکشد.

دیگر داشتم کم می‌آوردم از آن زندگی.

-حاج خانم خواهش می‌کنم دم عیدی ما رو آواره نکنید. جایی رو نداریم که بریم!

-این‌و وقتی که هم‌خونه‌ی معتاد می‌گرفتی باید می‌دونستی دخترم. دو روز دیگه اگر خمار شد و چاقو بیخ گلوی من پیرزن گذاشت ، می‌خوام چه خاکی تو سرم کنم؟

-آخه این حرفا چیه؟ میترا آزارش حتی به یه مورچه هم نمی‌رسه!

-کسی که به تن و بدن خودش رحم نمی‌کنه و دوا می‌ریزه توش، می‌خواد به من رحم کنه؟

قبل از اینکه با التماس لب باز کنم، مرد اخم کرد و صدایش را بالاتر برد:

-نمی‌رسه به درک! ما اتاق رو به یه نفر اجاره دادیم اصلا. از کجا معلوم فردا کثافت‌کاریاتونم تو این خونه نکشونید؟

نفس‌هایم ریتم تندی می‌گرفتند و چقدر سخت بود سکوت در مقابل اهانتش:

-شما اگر یه اشتباه دیگه از ما دیدید، اون وقت بیرون‌مون کنید. خوبه؟

نَسَـ♚ـبـــ

-بابا خر ما از کرگی دم نداشت...

به طرف درب شیشه و فلزی اتاق بیست متری رفت و ان را چاک به چاک باز کرد:

-بیا جول و پلاستو جمع کن خانم...[یه بار دیگه ، یه بار دیگه]... اومدیم و سر بار دوم، واسه این یکی-دو قلم جنس قدیمی و به‌دردنخور سر مادر پیر ما رو زیر آب کردید. وسایلتو می‌بری یا خودم بندازمشون بیرون؟

بغض بدی بیخ گلویم چسبیده بود که صدایم را خفه می‌کرد. دستم را بالا آوردم و تا خواستم لب بزنم که نیازی نیست او این کار را بکند ، دروازه‌ی فلزیِ از قبل نیمه‌بازمانده ، باز شد و مردی بلندقامت با اخم‌هایی که به شدت چهره‌اش را خشن بغض بدی بیخ گلویم چسبیده بود که صدایم را خفه می‌کرد.

دستم را بالا آوردم و تا خواستم لب بزنم که نیازی نیست او این کار را بکند دروازه ی فلزی از قبل نیمه باز مانده باز شد و مردی بلند قامت با اخم هایی که به شدت چهره‌اش را خشن کرده بود داخل شد.

ترسیدم...

خوف کردم...

آری از همان اول هم رعب این را داشتم که او صدای بلند این مرد بی‌چاک و دهن را بشنود و همان اتفاق هم افتاد!

-صداتو واسه کی بالا بردی؟

وحشت‌زده و لرزان از پلکان پایین رفتم. نگاهش مانند نگاه یک قاتل به طعمه‌اش بود.

مانند یک حیوان درّنده به شکارش.

-بفرما...اینم نمونه روشن کثافت‌کاریش...مادر مگه این دختره نگفت کس و کاری اینجا نداره که رفت و آمد کنن؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۶۹

پیرزن هنوز جواب نداده بود که شیرزاد چشم درید و گوشه‌ی لبش تیک گرفت.

می‌دانستم اگر سر راهش قرار نگیرم نتیجه‌ای بدتر از بیرون شدن من و حتی آواره شدنم در پی دارد:

-ولش کن...خواهش می‌کنم بیرون وایسا تا من وسایلم رو جمع کنم!

جوری نگاهم کرد که انگار بدترین توهین را در حقش کرده‌ام.

انگار مردانگی‌اش را نشانه رفته بودم که چنان تیز خیره‌ام شد:

-چی گفته این؟ هوم؟ چه گو*هی می‌خورد وقتی صداش‌و بالا برده بود؟

-گم شین بیرون تا به صد و ده زنگ نزدم! رفته لیدرش رو واسه من آورده!

رگ کنار گردن شیرزاد به شدت تپید و در یک حرکت من بیچاره‌ی از همه جا مانده را کنار زد.

جیغم بدون اختیار گرفتن از من خارج شد و پیرزن دستش را روی قلبش گذاشت:

-یا امام رضای غریب...

وقتی شیرزاد صدای پیرزن را شنید که یقه‌ی مرد میان مشتش بود.

می‌دانستم که حرمت حالی‌اش می‌شود.

می‌دانستم و امیدوار بودم این بار هم به خاطر نگاه ترسیده‌ی آن پیرزن ، دست از قیل و قال بکشد.

-چی‌کارت کنم الان؟ هوم؟ حرمت موی سفید این مادر رو نگه دارم یا دهن گشاد تو رو جر بدم؟

مرد چشم بادامی که شباهت زیادی به ژاپنی‌ها داشت و به خاطر قد متوسط رو به کوتاهش تا روی سینه‌ی شیرزاد هم نمی‌رسید، از آن پایین خیره‌ی شیرزاد شد.

کم‌کم ترس برش می‌داشت و این من بودم که خودم را به آن‌ها رساندم:

-آقاشیرزاد... خواهش می‌کنم!

-ولم کن آقا... زوره؟ از اجاره‌ی اتاق منصرف شدم. حرفیه؟

-از خانم عذرخواهی کن!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۷۰#

مستاصل و پر از دلنگرانی بودم. کاش شیرزاد را با خودم نمی‌آوردم.

-نمی‌خوام. معذرت‌خواهی نمی‌خوام به خدا... ولش کن بریم!

-بدهکارم شدیم؟ این خانم...

-آقا پول پیش منو بدید من همین الان وسایلم رو جمع می‌کنم. خوبه؟

در حالی که هنوز یقه‌اش میان مشت شیرزاد بود، با پررویی به طرف من برگشت:

-کدوم رهن؟ کدوم پول؟ تا مستأجر جدید نیاد خبری از پول پیش نیست!

لب‌های من نیمه‌باز و خشک ماندند و شیرزاد دیگر حتی یک لحظه صبر را جایز ندید.

تن یغور مرد را به جلو هول داد و پیرزن ناله سر داد:

-یا سیدشهدا... یا امام غریب...

مرد از مقابل دری که جلوی دیدگان مادرش بود به جلو پرت شد و مشتی که زیر چانه‌اش نشست تن سنگین و فربه‌اش را پخش زمین کرد.

جیغ کشیدم و تمام تنم از ترس شروع به رعشه کرد:

-آقا شیرزاد... آقا شیرزاد توروخدا...

-ولش کن نامسلمون... پسرمو ولش کن...

مشت دومی روی هوا ماند و یقه‌اش برای دومین بار میان چنگ‌های شیرزاد گیر افتاد.

-همین الان پول پیش رو براش می‌زنی. بخوای ننه‌من‌غریبم بازی کنی و عجزولابه‌ی

"ندارم‌ندارم" راه بندازی ، حتی اون دو دقیقه‌ای که رمز دوم بانکیت روی گوشی می‌افته رو بهت امون نمی‌دم. فهمیدی؟

بدون اینکه فریاد بزند تک تک ان کلمات را روبه روی صورتش نفس زد و من کم کم از گرفتن ان پول پیش لعنتی هم منصرف می‌شدم.

-باشه... می‌گم باشه ولم کن گوشیمو بیارم!

چانه‌ام لرزید و دست روی گونه‌های یخزده، اما خیسم فشار دادم.

-قبلش از خانم عذرخواهی کن!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۷۱

نگاهم را از قابلمه‌های چیده شده روی صندلی عقب برداشتم و فقط لحظه‌ای کوتاه به نیم رخ اخمالود او دوختم.

آهم در سینه خفه شد با شنیدن صدای لرزش موبایل میترا.

نام "مادر" روی صفحه افتاده بود.

-الو؟ خانم حکیمی؟

صدای فین‌فین آهسته‌ای در گوشم پیچید:

-الو؟ دیار؟

نگاهی به شیرزاد که به طرف من برگشت انداختم.
گویا جایی بود که نمی‌توانست حرف بزند.

-بله خودمم خاله. شما دارید می‌آیید؟

بغض در صدایش به وضوح حس می‌شد:

-ببین قربونت برم... می‌دونم الان فکرای بدی درموردم می‌کنی...

دستم را به پیشانی‌ام چسباندم و سردرگم منتظر ادامه‌ی جمله‌اش ماندم.

ترس داشتم از جمله‌ای که شاید قرار بود بر زبان بیاورد.

بغضش تبدیل به گریه‌ای بی‌نفس شد و میان گریه پچ زد:

-من تو شرایطی نیستم که بتونم بیام میترا رو برگردونم شهر خودمون!

پلک‌هایم روی هم افتادند.

از چیزی که می‌ترسم سرم آمده بود.

-تو رو خدا فکر بدی درموردم نکن. چند روزه خانواده‌ی شوهرم از بوشهر اومدن اینجا که تعطیلات عید رو خونه‌ی ما باشن و تو شهر بگردن. از اوضاع زندگی‌مون که باخبری...ها؟ میترا چیزی بهت نگفته؟

گفته بود!

میترا خوش نداشت خانه‌ی ناپدری‌اش بماند.

خوش نداشت کسی بفهمد او معتاد است و همین بشود طعنه‌ای برای مادرش.

-می‌فهمم... اما میترا...

-تو رو به هرکی که می‌پرستی این چند روز مواظب دخترم باش.یه مقدار پس انداز دارم همین الان شماره کارتت رو بفرست تا بریزم به حساب. می‌دونم هزینه‌ی بیمارستان و دوا دکترش زیاده.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۷۲

زبانم از شدت خشکی به تلخی می‌زد.

در سینه‌ام درد عمیقی حس می‌کردم.

میترا با وجود اینکه مادر و پدر داشت ، خیلی از من بی‌کس و کارتر بود.

ـاما میترا بیشتر از این که به پول شما نیاز داشته باشه به حضور خودتون نیاز داره. خانم حکیم‌پور حال میترا اصلاً خوب نیست. ممکنه هر اتفاقی براش...

هق هقش بالا گرفت و من متوجه شدم برای اینکه صدایش به گوش کسی نرسد با چیزی آن را خفه کرد.

نفس‌هایم سنگین و دردآلود شده بودند.

من و میترا گرفتار سرنوشتمان بودیم.

یکی انقدر مورد تنفر بود که کس‌وکارش از دیار دیگری برای کشتنش می‌آمدند و دیگری آنقدر تنها که حتی دم مرگ هم کسی برای دیدنش نمی‌آمد!

-خانم حکیم‌پور؟ خوبید؟

-آ... آره... بهش بگو خیلی دوسش دارم و... و اینکه توی کوتاه‌ترین زمان ، وقتی کاملا خوب شد می‌آم سراغش. خب؟

فین کردم و چشمانم را با دو انگشت فشردم.

-اگر... اگر دیگه نتونید ببینیدش چی؟

فقط خدا می‌داند با چه دردی آن جمله را روی لب راندم.
من فقط می‌خواستم ان سنگینی را از روی دوشم بردارم.

میخواستم آن زن بداند اوضاع تا چه حدی وخیم است و سکوت ناگهانی او من را دچار عذاب وجدان کرد.

شیرزاد ماشین را خیلی نرم به طرف بیمارستان میراند و گه گاهی به من نگاه می‌کرد.

مف مفی کردم و صدایم از ته گلویم بیرون آمد:

-خاله؟

نَسَـــبـــ

#۱۱۷۳

جوابی نداد. شاید دستش را جلوی دهانش مشت کرده بود که حتی صدای نفس کشیدنش هم به گوشم نمی‌رسید.

اشک‌هایم دیگر دست خودم نبودند.

-باور کنید اصلاً قصد ترسوندتون رو ندارم. میترا فعلا حالش خوبه. یعنی... یعنی اونقدرام بد نیست... اما دکترش می‌گفت موادی که مصرف کرده خیلی قوی بوده و سمش همه‌ی بدن رو گرفته. گفت ترک کردنش سخته اما نشدنی نیست. فقط...

صدای نفس زدن بی‌نفسش به گوشم رسید:

-فقط چی؟ تو رو خدا منو اینجوری نیمه‌جون نکن!

-هم اینکه باید امضای والدینش پای برگه‌ی بستری باشه ، هم اینکه... در طول درمان هر اتفاقی ممکنه رخ بده!

-گوش کن به من ببین چی می‌گم! من نمی‌تونم میترا رو برگردونم خونه. اما... اما با یه بهونه‌ایی یه روز از خونه می‌زنم بیرون. اصلاً می‌گم مامانم مریضه، می‌خوام ازش مواظبت کنم. اما هرطور شده باید تا شب برگردم. متوجهی؟

**

شیرزاد

حساب زل زدن‌ها و خیره شدن‌هایش روی تک‌تک حرکات دخترک از دستش در رفته بود.

حتی حالایی که روی نیمکت بیمارستان تکیه‌زده و پلک‌هایش هراز گاهی مانند دو وزنه‌ی سنگین روی هم می‌افتادند، از چشمش دور نمی‌ماند.

چرت می‌زد و به زور چشم‌هایش را باز می‌کرد.

اما بار آخری که چشم‌هایش روی هم افتادند، گردنش هم روی پشتی نیمکت زاویه گرفت و این قلب شیرزاد بود که برای این صحنه‌ی زیبا رفت.

چشمانش برق می‌زدند وقتی صورتش را در آن نزدیکی می‌دید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۷۴

قوس کم بینی‌اش؛ همان بینی نخودی که نوکش فرم زیبا و طبیعی‌ای داشت. همان پلک‌های کشیده که مژگان به هم چسبیده‌اش آن پایین سایه انداخته بودند.

ابروهای کم‌پشت، اما بلندش که مانند دو کمان زیبا سایبان چشمانش شده بودند...

آن چند تاری که بین دو ابرویش بودند و آن‌ها را به هم پیوند می‌دادند چقدر بوسیدنی بودند!

یا مثلاً قوس ملایم گونه‌هایش.

برجستگی لب‌های صورتی و نرمش!

سیب گلوی مرد تکان خورد و بی‌آنکه روی حرکات لعنتی‌اش کنترلی داشته باشد، با آن قلب که به تازگی در کار دف زدن و بر تبل کوبیدن وارد شده بود ، به اندازه‌ی یک وجب دیگر به دیار نزدیک‌تر شد.

هدف مزخرف و بچگانه‌اش چه بود؟

اینکه شانه‌اش را ببرد و زیر گونه‌ی دخترک جاساز کند.

اگر همان لحظه دیار بیدار می‌شد؟

قطعاً یک بیچاره‌ی فلک‌زده بود شیرزاد!

نفس زد و درست همان لحظه پلک‌های دیار با صدای پیجر بیمارستان از هم باز شدند.

اولین چیزی که مقابل دیدگان مات شده‌ی شیرزاد نقش گرفت قرمزی بی‌حد و حصر چشمان دخترک بودند.

می‌شد همان لحظه درد و بلای ان چشم‌های غرق در خواب را به جان خرید؟

دیار که گنگ و گیج بود، کم‌کم با دیدن چهره‌ی شیرزاد به خودش آمد و مانند بچه‌خرگوشی خجالت‌زده خودش را صاف و صوف کرد:

-وای... خوابم برده بود؟

شیرزاد چشم خمار کرد و به نرم‌ترین لحن ممکن لب زد:

-هوم...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۷۵

-همراه میترا موحدی؟

دیار که انگار مرتکب جرم شده بود مثل فشنگ از جایش پرید و لب‌های شیرزاد نرم کشیده شدند.

-منم... چی شده؟

-فعلا حال عمومی‌ش خوبه. همین الان هم می‌تونی ببریش خونه. اما بهتره منتظر بمونی صبح دکتر بیاد بالا سرش. با هزینه بستری اگر مشکلی نداری بفرستیمش بخش زنان!

قبل از اینکه دیار با من من چیزی بگوید شیرزاد پشت سرش‌ایستاد. جوری که شانه‌ی کوچک دخترک به سینه‌اش خورد:

-مشکلی با هزینه بستری نداریم!

**

هردویشان نگاهی به میترای غرق در خواب انداختند. او که انگار پس از چند روز زجر کشیدن، قرار بود امشب را آرام بخوابد.

با یک دست لباس صورتی بیمارستان و آن زیر چشم‌های گودرفته.

آن پوست زردرنگ و تن رنجور و لاغر.

دستانی که به تخت بسته شده بودند تا به خودش اسیب نزند.

-مادرش میاد؟

دیار نوک انگشتان میترا را نرم نوازش کردم:

-فردا... تا همین جا هم خیلی شما رو زحمت دادم. لطفاً برگردید خونه و استراحت کنید!

شیرزاد از بالا خیره نگاهش کرد.

به اویی که روی صندلی کنار تخت میترا نشسته بود.

-چطور بخوابم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۷۶

دیار لحن گرمش را شنید و چشمانش را بالا کشید.

این پسر و نگاه‌هایش بدجور کراش شده بودند دیگر!

-وقتی چشمای تو از زور بی‌خوابی و نگرانی اینجوری خونی و سرخن من کجا کپه‌ی مرگمو بذارم؟

-دور از جون!

جواب ناگهانی‌اش مانند رفلاکس نور روی آینه بود؛ همان‌قدر سریع و بدون پس‌وپیش!

شیرزاد به قربان آن نگاه نگران و ترسیده‌ات!

گویی وقتی شیرزاد از " کپه‌ی مرگش را گذاشتن می‌گفت " همین‌قدر زود قرار بود بمیرد که چشمان دخترک این‌گونه عزا می‌گرفتند.

شیرزاد بگوید "درد و بلای چشمانت را خریدارم" یا باز هم فراری‌اش می‌دهد؟

-نگران نباش. اگر یه روزی عزراییل و دار و دسته‌ش بیان پشت در، من تایه دل سیر تو بغلت نخوابم درو براش باز نمی‌کنم!

مردمک‌های دیار در کسری از ثانیه گرد شدند و چنان انگشت‌های میترا را ناگهانی فشرد که دختر بیچاره در خواب ناله‌ای کرد.

دیار دست میترا را مانند یک جسم داغ رها کرد و از جایش بلند شد.

شیرزاد اما گویی آخر شب عقلش را هم همراه هوش و حواس خواب ندیده‌اش پی نخود سیاه فرستاده بود.

آنجا بخش زنان بود.

یک اتاق با دو تخت.

تخت کناری یک پیرزن تنها به پهلو خوابیده بود و بدجور خرناس می‌کشید. و تخت جلویی هم میترا با دهان خشک و نیمه‌بازش درازبه‌دراز افتاده بود.

صدای برخورد پای دیار به پایه‌ی فلزی تخت خنده دار بود و راه فرار نداشتنش دل‌ضعفه‌آورتر.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۷۷

شیطنتش گل کرد و تن بزرگش را جلوی دیارک بیچاره کشید:

-تو بگو... آخه حیف نیست قبل اینکه یه بار تو بغلت بخوابم، بخوام بمیرم؟

وای که دیار دیگر خبر از قلبش نداشت.

کجا بود؟

کدام گوری ترکیده بود؟

در کدام گوشه از این اتاق اینگونه می‌تپید که صدایش این‌چنین سرسام‌آور بود؟

-آقا... شیرزاد... اینجا بخش زنانه... قبل از اینکه نگهبان بیاد بیرون‌تون کنه برید!

شیرزاد نیم وجب دیگر نزدیک شد و دیار علناً گیر افتاد.

بین تخت میترا ، صندلی تخت‌شوی کناری و شیرزاد!

-ولی انگار یه نفر دیگه می‌خواد بیرونم کنه.
انصافه دست خالی برگردم؟

دیار مستاصل و دیوانه نگاهی به چشمان شیرزاد انداخت و بووومم...

شیرزاد همین را می‌خواست!

همین نگاه لعنتی را!

-بذار یه کم...یه کم بغلت کنم!

دیار مردمک گرد کرد. درست مانند آن زمان‌هایی که قلب شیرزاد را به زلزله دعوت می‌کرد و شیرزاد می‌غرید که" این‌جوری نگاه نکن" !

با سینه‌ای گرم و پرتب‌وتاب دستش را به معنای یک ذره بالا آورد و از ته دلش خواهش کرد:

-بعدش می‌رم و صبح برمی‌گردم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۷۸

-ن ن ن... نمی‌شه که!

سینه‌ی شیرزاد بالا پرید.

-چرا نمی‌شه؟ کار نشد نداره به مولا... من که کاری نمی‌کنم!

نه ، بیا و کاری هم بکن!

این جمله‌ای بود که دیار می‌توانست به زبان بیاورد اما حتی به گوشه‌ی ذهنش هم نرسید.

اخر آنقدری میان ان هیجان و تپش قلب خالص دست و پا می‌زد که چیز دیگری به ذهنش نمی‌آمد.

-یه بغل دوستانه... به خدا!

آخ... آخ که چال گونه‌هایش دیار را دچار سکته‌های ریز و درشت قلبی می‌کرد.

می‌خواست چه بگوید؟ آممم...

-به خدا... به جون میترا نمی‌شه... مگه... مگه من چند تا از دوستای پسرمو بغل کردم که اسمشو بذارم بغل دوستانه؟

خون شیرزاد خودبه‌خود به قلیان درآمد و کم مانده بود بگوید غلط می‌کند آن دوستی که تو را بغل کند. اما به موقع جمعش کرد.

همینکه دیار آن‌قدری درخواستش را جدی می‌دید که خودش را موظف می‌دانست توضیحی درمورد در آغوش گرفتن یا نگرفتن دوست‌های پسرش بدهد، به اندازه‌ی کافی بامزه و دلبرانه بود.

شیرزاد می‌توانست آن همه حرص را از طریق دندان‌هایش تخلیه کند ، اما حتی کوچکترین راه حلی سر راهش نبود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۷۹

-باشه دیار خانم... نوبت ماهم می‌رسه یه روز!

دیار مثل یک سنجاب نگاه کردنش را ادامه داد و به این فکر کرد که یعنی روزی می‌رسد او از شیرزاد بغل بخواهد؟

شیرزاد آن نگاه را طاقت نیاورد و بدون هیچ پیش زمینه‌ای ، لب زد:

-ببینم... تو نمی‌خوای برای اون عقدنامه‌ی جعلی یه حرکتی بزنی؟

دیار پشتش را به تخت میترا چسباند:

-من که یه شهروند معمولی نیستم!

شیرزاد با خشم زبانش را از زیر، روی لثه‌اش کشید.

این‌ها را می‌دانست!

کاش قبل از اینکه دیار را از خودش می‌رنجاند، گم می‌شد بیرون. حیف که دلش را نداشت برود!

هی می‌خواست بیشتر بماند!

-یعنی تا وقتی اون پفیو*ز خودش اقدامی نکنه می‌خوای همین‌جوری بمونی؟

دیار دیگر نای روی پا ماندن نداشت.

خسته بود...

هم جسماً هم روحاً...

-چاره‌ی دیگه‌ای برام نذاشته... خیلی بده آدم کارش گیر کسی بیفته که از قدرتش سوءاستفاده می‌کنه!

بینی شیرزاد از خشم چین گرفت و نفسش تند شد:

-بهت گفته بودم کافیه لب‌تر کنی... چرا فکر می‌کنی اون بی‌شرف پو*خیه؟

او دیوانه بود!

از آن دسته آدم‌هایی که هیچ‌گاه نمی‌توانستی بفهمی چه در سرشان می‌گذرد.

گاهی بخشنده و گاهی پر از کینه!

دیارک مانند یک پرنده‌ی بی‌دفاع در قفس او گیر افتاده بود.

شیرزاد سر خم کرد و صدایش را پایین آورد:

-فقط کافیه خودت هم بخوای... بخواه دیار... بخواه تا جوری درستش کنم که حتی فکرش رو هم نکنی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۸۰

نگاه کالیوپ با نگرانی در چشمانش دخیل بست.

راه‌های او همیشه ختم به اعمال خشونت می‌شدند.

دیار هرگز نمی‌خواست او را بار دیگر وارد حواشی زندگی خودش بکند.

-نه...

رنگ پوست شیرزاد تیره‌تر شد:

-چرا نه؟ هوم... چرا؟ می‌ترسی یکی‌مون قاتل اون یکی بشه؟ می‌ترسی خون و خون‌ریزی بشه؟ نمی‌شههههه... نه اون عرضه‌ی آدم کشتن داره، نه من اونقدر کله‌م خرابه که بزنم یکی رو بکشم. اگر می‌خواستم جونش رو بگیرم، همون سالایی

که مثل خر روی اعصاب و روانم یورتمه می‌رفت این کار رو می‌کردم!

-پس چی‌کار می‌کنی؟ هوم؟

چقدر وقتی با لب‌های برچیده شده حرف می‌زد، زیباتر بود.

مخصوصاً وقتی سیاهی چشمانش لبالب پر از اشک می‌شد.

شیرزاد نفسی گرفت از هوایش و نرم‌تر از ثانیه‌هایی قبل لب زد:

-تو دیگه کار نداشته باش... می‌خوای از شرّش خلاص شی یا نه؟

دیار مردمک‌هایش را روی صورت شیرزاد لغزاند و این یعنی دارد فکر می‌کند.

این یعنی هنوز هم شک دارد.

سر شیرزاد زاویه گرفت و مهربانی ریخت در نگاهش. شاید کمی از دلهره‌ی دخترک بی‌نوا کم‌تر می‌شد:

-می‌خوای قسم بخورم که کاری‌ش ندارم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۸۱

دیار با همان لب‌های آویزان سری تکان داد و شیرزاد دلش رفت برای آن حرکت بچگانه.

-به جون خودت قسم می‌خورم... به جون چشمات قسم می‌خورم، تا اون خودش تنش نخاره، قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته!

دل می‌لرزاند از دخترک نوزده ساله و خودش همزمان با رنگ به رنگ شدنش تباه‌تر می‌شد.

ببین خدا چگونه برای یک لمس کوچک دربه‌درش کرده بود!

مردی که ابا داشت از لمس نامحرم!

خب صبر و طاقتش تمام شده بود؛ چه خاکی روی سرش می‌ریخت؟

-به... به جون عزیز قسم بخور!

نبض شقیقه‌ی شیرزاد شروع به زدن کرد و همان باعث می‌شد گوش‌هایش سرخ شوند.

این دختر نمی‌خواست باور کند چشم‌هایش ، همه‌ی دنیای آن مرد شده‌اند؟

-به جون عزیز!

-بگو به جون عزیز ، هیچ کار بدی نمی‌کنم!

شیرزاد بیچاره‌وار نگاهش را به چپ چرخاند.

پیرزن تخت کناری داشت تکان‌تکان می‌خورد و گویا می‌خواست از جایش بلند شود:

-بهت نگفته بودم؟

دیار پیرزن را نگاه کرد و آهسته لب زد:

-چی‌و؟

شیرزاد یک دسته‌موی فر را سمت چپ گونه‌ی دخترک دید و صدایش مرتعش شد:

-از یه جایی به بعد هم ننه‌م بودی هم بابام... هم بچه‌م بودی هم فرشته‌ای که پروازش از آسمون، یه‌راست تو خاک قلب من فرود اومد... اگر می‌خوای به عزیزترین و مهم‌ترین کَسَم قسم

بخورم، جز خودت و اون دوتاچشمات چیز دیگه‌ای ندارم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۸۲

دیار مانند مجسمه‌ای خشک شده، مقابل چشمانش بود.

یک مجسمه‌ی سفید با لب‌هایی نیمه‌باز.

با آن موهای سیاه و آن چشم‌های درشت معصوم...

از آن لحظه به بعد ، سخت‌ترین کار ممکن ، ماندن مقابل او بود.

ماندن بدون هیچ حرکتی.

ماندن بدون هیچ نزدیک شدنی.

شیرزاد عقب‌عقب رفت و با هر قدم ، قلبش نیز خودش را روی زمین می‌کشاند.

سینه‌اش سنگین شد، اما با حفظ ظاهر چشمکی حواله‌ی آن مجسمه‌ی شیرین کرد:

-همه چیز رو بسپر به من!

شیرزاد از پس چهارچوب در بیرون رفت و دیار شاید به این نیاز داشت که چند ضربه به صورت خودش بزند.

بیدار بود دیگر؟

شیرزاد چرا این‌گونه می‌کرد با او؟

قصدش دیوانه کردن دخترک بود؟

به‌راستی دست یخ‌زده و عرق کرده‌اش آمد و کنار گونه‌اش نشست.

جان داشت.

واقعی واقعی بود.

آب دهانش را قورت داد و تند تند به طرف در رفت.

-هی دختر... بیا... بیا اینجا کمک کن دمپایی‌هام بپوشم!

دیار یک نگاه به راهروی نیمه‌روشنی انداخت که صدای آرام صحبت کردن پرستاران شیفت از آن

به گوش می‌رسید و یک نگاه به آن سوی پرده‌ی آبی رنگ.

چهره‌اش مانند بیچاره‌ها آویزان شد و نفسش را فوت کرد.

نیاز داشت آن جمله را ده‌ها و صدها بار دیگر برای خودش تکرار کند ، اما در آن لحظه باید به داد پیر زن می‌رسید.

وای خدا... زیباترین جمله‌ی عمرش را شنیده بود!

حتی نفس‌گیرتر از دوستت دارم.

جذاب‌تر از یک اعتراف به عشق بزرگ و...

چقدر دلتنگ شد در همین چند ثانیه‌ی کوتاه...

نَسَب

#۱۱۸۳

**

شیرزاد

سشوار را از جاسشواری آویزان کرد و با نگاهی به چهره‌ی خودش در آینه ، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد ، گود افتادگی چشمانش بودند.

دو چشم که اگرچه دو طوقِ زیرشان، نشان از کم‌خوابی شدیدشان بود... که اگرچه به سرخی می‌زدند و تا صبح به‌جز چیزی حدود یک ساعت، روی هم فرود نیامده بودند ، اما یک درخشش عجیب داشتند که شیرزاد آن را با دنیادنیا خواب و استراحت عوض نمی‌کرد.

این ناآرامی... این هیجان... این تپیدن از سر عشق، می‌ارزید به صد آرامش و استراحتی که در پسش، هیچ امیدی وجود نداشت.

کمی ادکلن به خودش پاشید و با نگاهی به سر و تیپ مرتبش، از اتاق بیرون رفت.

یک شلوار جین یخی به پا داشت به همراه یک پیراهن مردانه‌ی سفید.

جوراب‌های سفیدش را تابه‌حال پا نزده بود و قرار بود کتانی‌های سفیدش را هم امروز برای اولین بار بپوشد.

-قربون قد و بالاش بشم. کجا می‌ری عمه؟

شیرزاد با شنیدن صدای عمه‌خانم در پشت سرش برگشت و لبخند گرمی زد.

گویی این ساعت از صبح بیدار شده بود که فرا رسیدن روشنایی را خبر بدهد.

-صبح بخیر!

عمه خانم در حالی که دستش به موهای حنایی رنگش بند بود و همزمان با قدم برداشتن آن‌ها را می‌بافت، جلو آمد.

یک پیراهن گل‌دار بلند به تن داشت.

گل‌های ریز قرمز و تخت سورمه‌ای!

-صُبحِّت بخیر دَردِت نبینُم. چیشُم کف پات...
ای‌جور می‌گردی، چیشم تنگ‌نظر بهت می‌افته پیسَرُم!

《-صبحت به خیر دردت نبینم. چشمم کف پات...
این‌جوری می‌گردی، چشم تنگ‌نظر بهت می‌افته پسرم!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۸۴

شیرزاد نامحسوس نگاهی به ساعت موبایل انداخت.

باید قبل از رفتن به بیمارستان جای مهمی می‌رفت:

-چشم کسی ما رو نمی‌گیره عمه... صبحونه خوردین یا براتون آماده کنم؟

عمه‌خانم چانه بالا انداخت:

-یه آزمایش قند دادُم، شاید نیاز به آزمایش دوبارَه بَشَه. ناشتا باشُم بیهتَرَه... اگر با ماشین مِری موُ هم یه سر بیبَر بیمارستان قربونت بُرُم!

《-یه آزمایش قند دادم، شاید نیاز به آزمایش دوباره باشه. ناشتا باشم بهتره... اگر با ماشین می‌ری منو هم یه سر ببر بیمارستان قربونت برم!》

شیرزاد نفسی محکم گرفت و سر تکان داد:

-چشم... من تو ماشین منتظر می‌مونم تا شما بیای!

عمه‌خانم شروع کرد به قربان‌صدقه رفتن و ته موهایی که گیس کرده بود را با خودشان گره زد. می‌خواست دست و صورتش را بشوید و شیرزاد عجله داشت!

اصلاً تمام بی‌خوابی‌اش برای این بود که دیر نکند!

برگشت و کاپشنی که جا گذاشته بود را هم از روی تخت برداشت ، اما این بار با کسی دیگر روبه‌رو شد.

-جایی می‌خوای بری شیرزاد؟

عزیز بود که از انتهای راهرو نگاهش می‌کرد.

این‌ها مگر خواب نداشتند؟

شیرزاد گوشی را به جیبش فرستاد و جلو رفت:

-می‌خوام برم دنبال دیار. شب نخوابیده!

عزیز لبخند پهنی زد و دستش را به چانه‌ی ته‌ریش‌دار شیرزاد رساند.

او هم ظاهراً تازه از خواب بیدار شده بود و با آن تیشرت زنانه و شلوار خانگی گشاد، بامزه دیده می‌شد.

-الهی قربونش بشم. اگر عجله داری سوییچ ماشین رو واسه من بذار عمه‌خانم رو برسونم. با موتور برو سراغش!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۸۵

برای لحظه‌ای کوتاه شیرزاد نگاهش روی چهره‌ی مادرش ثابت ماند.

دست روزگار بر پوستش چروک نشانده و ابروهایش را هم کم پشت کرده بود.

برقی که در اتاق میان چشمانش بود دوباره در عنبیه‌هایش درخشید و فخری با شیطنت ضربه‌ای آرام به گونه‌ی شیرزاد زد:

-نشنوم شیطونی کردی. برو دخترمو بیار ، بعدش خودت برو!

لب‌های شیرزاد لرزیدند.

شاید داشت جلوی پهن‌تر شدن آن لبخند را می‌گرفت.

سوییچ را بدون معطلی بالا برد و فخرالسادات دستش را جلو آورد که آن را بگیرد.

-تا اون موقع یه فکری می‌کنم!

فخری خواست ضربه‌ای دیگر به شانه‌اش بزند که شیرزاد با انداختن سوییچ در دستش، جاخالی داد و قدم‌هایش را به طرف درب خروجی هال تند کرد.

سوییچ موتور همان‌جا جلوی در آویزان بود و تا آن‌ها را چنگ زد ، عمه‌خانم از سرویس بهداشتی بیرون آمد:

-منو جا نذاری پسررر!

شیرزاد دستی برایش تکان داد و با عجله کتانی‌های سفید را پا زد.

فخری نفس عمیقی گرفت و با لبخند رو به چهره‌ی هاج و واج عمه خانم لب زد:

-با هم می‌ریم بیرون. من هم کار واجب دارم!

کارش از واجب هم واجب‌تر بود!

وقتش رسیده بود که با جهانبخش رودررو صحبت کند!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۸۶

**

-یعنی از نظر شما تا خطبه‌ی عقدی بین دختر و پسر خونده نشه، اون‌ها زن و شوهر محسوب نمی‌شن ، حتی اگر اسم‌شون توی شناسنامه‌ی هم باشه؟

مرد که از چهره‌اش آرامش می‌بارید ، با ریش‌های خاکستری‌رنگ و پیراهن یقه‌بسته‌ی کرمی ، چشم روی هم گذاشت:

-بله... از نظر شرعی هیچ نسبتی بین این دونفر نیست. اما از نظر قانونی ، بله... این دو، به عنوان زن و شوهر تلقی می‌شن، تا زمانی که به طور رسمی از هم جدا بشن!

شیرزاد با هیجان دستش را بند میزی کرد که کتاب‌های زیادی روی آن خودنمایی می‌کردند.

این‌ها را از قبل می‌دانست، اما فقط برای اطمینان آنجا حضور داشت:

-اگر امضای دختر جعل شده باشه و حتی اون عقدنامه بدون حضور زوجه امضاء شده باشه چی؟

ابروهای سید بالا رفت.

چگونه می‌شد یک عقدنامه‌ی قانونی را بدون حضور زوجه امضا زد؟

-این ممکن نیست پسرم!

-اگر اتفاق افتاده باشه چی؟ این روزها با پول می‌شه هر نوع آدمی رو خرید!

مرد میانسال تکیه از صندلی‌اش گرفت و با اخم‌هایی که به خاطر تفکرش بودند، جلوتر آمد:

-اگر یک مرد امضای یک زن رو جعل کرده باشه و از طریق غیرقانونی نام یک دختر رو به عنوان همسرش در شناسنامه ثبت کرده باشه، این حتی از نظر قانونی هم اشکال داره. این دو نفر به هیچ عنوان یک زوج محسوب نمی‌شن! نه قانونی و نه شرعی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۸۷

نفس‌های شیرزاد منقطع می‌شدند.

شاید فقط به دنبال یک جواب دیگر بود:

-پس از نظر شرعی این دختر می‌تونه به شخص دیگه‌ای محرم بشه؟

چشمان شیرزاد روی چهره‌ی سید محمودرضا دو دو میزدند که سر تکان داد:

-البته که می‌تونه... اما صرف عقد بین یک زوج، رعایت اخلاقه و جایز نیست قبل از رفع موانع قانونی، این اتفاق بی‌افته. اگر دخترخانم نتونن ثابت کنن که امضاشون جعل شده و رابطه‌ی جن*سی بین ایشون و مردی دیگر صورت بگیره، طبق قانون و شرع، این نزدیکی زن*ای مفرد محسوبه و حکمش سنگساره!

ثابتش می‌کرد!

مگر می‌گذاشت این مسخره‌بازی ادامه پیدا کند؟

از جایش بلند شد و با لبخندی گرم دستش را به سمت سیدمحمودرضا دراز کرد.

از اقوام دور عزیز بود.

-من جوابی که می‌خواستم رو از شما گرفتم. بیشتر از این مزاحم اوقات شریف‌تون نمی‌شم!

سید که هنوز هم متعجب بود از سؤال‌های پیچیده‌ی امروز شیرزاد، نیم‌خیز شد و دست شیرزاد را به گرمی فشرد.

گویی یک بار سنگین را از روی دوش آن مرد برداشته بود که اینگونه سبکبال به محل قرار می‌رفت...

شیرزاد سوار بر موتور شد و با دمی عمیق از هوای سرد اواخر اسفند، نگاهی به ساعت انداخت.

نه و نیم صبح بود و شیرزاد امیدوار به اینکه مادر میترا خودش را رسانده باشد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۸۸

**

با تکان خوردن انگشتانی روی صورتم، پلک‌های سنگینم را از هم باز کردم.

تنم از شدت سرما در هم جمع شده بود و کسی حتی یک پتو به من نداد.

می‌گفتند پتوی همراه بیمار، به عهده‌ی بیمارستان نیست!

صبح یک لحظه به سرم زده بود ملافه‌ی تخت خالی شده‌ی آن پیرزن را بردارم، اما می‌ترسیدم توسط خدمه‌ی آنجا شماتت شوم.

با دیدن یک جفت چشم مردانه‌ی برّاق ، آن هم درست روبه رویم از جا پریدم و مانند فشنگ سر جایم نشستم.

شیرزاد بود...

آری شیرزاد بود که کمر راست کرد و گویی به قصد کشتن من آمده بود!

-ترسوندمت؟

آب دهان خشک شده‌ام را قورت دادم و دستی به سر و رویم کشیدم.

لعنتی...

بعد از آوردن میز صبحانه توسط خدمه‌ی بیمارستان ، باز هم به خواب رفته بودم.

-س.. سلام!

چقدر چشمانش مهربان شده بودند. درست مانند روزهای اولی که دیده بودمش! همان‌قدر نوازشگر... همان‌قدر حامی‌گونه!

با یک تفاوت بزرگ... آن نگاه قدیمی، گویی نگاه یک پدر به دخترش بود و این نگاه...

توان و یارای خواندن این نگاه گرم را نداشتم!

راستی... قبلاً هم گفته بودم رنگ سفید با او دیوانه‌کننده می‌شود؟

-فکر کنم از من بیشتر خوابیدی کالیوپ !

نَسَـ♚ـبـــ

۱۱۸۹#

و باز هم همان واژه‌ی عجیب و غریب!

از یاد برده بود دیشب قبل از اینکه برود ، چه به روز من آورد؟

مگر می‌توانستم بخوابم؟

خواب من از دم دم‌های صبح بود تا زمانی که صبحانه آمد.

گویی تایم عوض شدن شیفت ، هیچ‌کدام از پرستارها حالی‌شان نبود در اتاق‌به‌اتاق این بیمارستان، بیمار خوابیده است و کمی کم‌تر سر و صدا به پا کنند.

می‌آمدند بالای سر بیمارها و برای تحویل پست به نفرات بعد ، مانند یک کنفرانس، با صدای بلند صحبت می‌کردند و شرح‌حال بیمارهایی را می‌دادند که نیاز به خواب داشتند.

گاهی قهقهه می‌زدند.

گاهی برای یادگیری تن بیمار بیچاره را این طرف و آنطرف می‌کردند.

-اممم... فکر می‌کنم بین دو الی ، دو و نیم ساعت خوابیدم!

خیرگی‌اش باعث شد تن یخ کرده‌ام ذره‌ذره گرم شود و به فکر آب شدن بیفتد.

یک جوری نگاه می‌کرد که انگار از تک‌تک اجزای چهره‌ام، انتظار صحبت کردن دارد.

دستپاچه می‌شدم خب!

مخصوصاً وقتی آنقدر به خودش رسیده بود و بوی خوشش ، منی که تمام وجودم را گند گرفته بود ، به وجد می‌آورد.

-یک ساعت از من بیشتر!

ابروهایم بالا رفتند:

-شما چرا نخوابیدید؟ جایی بودید؟

#۱۱۹۰

دیدم که لب‌هایش را برای نخندیدن جمع کرد و من یک نگاه به میترا انداختم.

هنوز هم خواب خواب بود.

-خونه بودم. تو تخت خودم... اما اون‌جا نبودم!

-پس کجا بودید؟

-من و کی؟

با نفهمی به صورتش چشم دوختم. آن خنده‌ای که جمع شده بود نشان از شیطنتش داشت و کفر من را بالا می‌آورد.

-یعنی چی من و کی؟

با ابرو به من اشاره کرد و دستانش را در جیب‌هایش فرستاد.

شلوارش تمیز و نو بود.

خیلی هم رنگ روشنش را دوست داشتم.

-خب تو می‌گی کجا بودید! من از خودم حرف می‌زنم... تو از دو نفر!

بازدم حرصی‌ام را فوت کرده و تخت میترا را دور زدم.

پرستار صبح تبش را چک کرده بود. جز چند بار ناله کردن و عوق زدن دیگر هیچ واکنشی از خودش نشان نداد.

-منو دست انداختید؟

صدای قدم‌هایش را شنیدم.

آمد و درست پشت سرم ایستاد:

-دست انداختنت قشنگه!

قسم می‌خورم فقط به قصد به شورش دعوت کردن قلب من می‌امد.

چراامان نمی‌داد؟

-امم... می‌گم که... به نظرتون چرا میترا بیدار نمی‌شه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۱

نگاهش نمی‌کردم چون می‌دانستم اگر آن لحظه در چشمانش خیره شوم بدون شک با آن معده‌ی به قار و قور افتاده دچار سرگیجه‌ی آنی می‌شوم.

نگاهش نمی‌کردم چون تابش را نداشتم!

-مراحل سختی رو پشت سر گذاشته. فعلا با آرامبخش آرومه...امیدوارم بعد از تموم شدن اثر آرامبخش‌ها هم همینقدر آروم بمونه!

-دست و پاش‌و خیلی تو خواب تکون می‌ده. انگار می‌خواد از شر اون بندای روی مچش راحت بشه. اما بیدار هم نمی‌شه!

دستی آمد و طره موی کنار صورتم را لمس کرد.

قلبم تپید و زمزمه‌ی خش‌دارش را درست کنار گوشم شنیدم:

-می‌خوام ببرمت خونه!

سینه‌ام از نفس کشیدن بازایستاد.

چشم‌هایم لجبازانه به طرفی دیگر خیره بودند و انگشتان او گویی امروز جسارت پیدا کرده بودند که بی‌مهاباتر لمس می‌کردند.

چانه‌ام به طرفش کشیده شد و این من ریزه اندام بودم که برای دیدن صورت او در آن نزدیکی باید چشمانم را بالا می‌کشیدم.

انگشتان او من را به آن کار ترغیب کردند و قطعاً لرزیدن مردمک‌هایم را می‌دید.

می‌دید که از این چشم به آن چشمم سفر می‌کرد:

-سختی‌ها تموم شدن... نوبت روزای خوش رسیده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۲

بغض کردم و آشناترین آشنایم را در آن فاصله نگاه کردم.

قلبم هیچ‌گاه از دوست داشتنش دست نکشید.

من حتی عاشق ته‌ریشش بودم... گوشه‌ی مورب چشمانش... چال گونه‌هایش... صدایش... نفس‌هایش...

مگر می‌شد در نوزده سالگی عشقی به این اعماق را تجربه کرد؟

انگشتانش گویی با نگاه من فشارشان را روی چانه‌ام بیشتر می‌کردند و این صورتش بود که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد:

-بگو نه، تا جلوی چشم صد نفر بدزدمت و ببرمت!

ریه‌ام نفس می‌خواست.

به اکسیژن نیاز داشت و به صورت نسبی و منقطع آن را دریافت می‌کرد:

-بعد... بعد به جرم آدم‌دزدی... می‌ندازنت زندان!

انگشت شستش زیر لبم را محکم فشرد و تیغه‌ی بینی‌اش روی بینی‌ام فرود آمد.

من مرده بودم!

بدون شک این روحم بود که می‌توانست این همه خوشی را ببیند.

-پیرزن رو از تاکسی خالی می‌ترسونی دیار خانم؟

لحظه‌ای برای درک جمله‌ی بی‌شرمانه‌ای که برای اولین‌بار از زبانش شنیده بودم ، زمان نیاز داشتم

و تا من هین کشیدم، صدای بلند دخترانه‌ای هوشیارم کرد:

مادر بیمار اتاق *** - اومده. راهنمایی‌ش کن خانم سمیعی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۳

فوراً عقب رفتم و صدای قدم‌های تندی به گوش رسید. شیرزاد سینه صاف کرد و زنی حدوداً چهل و چند ساله، هراسان ، داخل اتاق شد.

اول نگاهی به من و شیرزاد انداخت و گمان کرد اشتباه آمده است اما وقتی به جسم لاغراندام میترا روی تخت رسید همانگونه خشکش زد.

-می... میترا...

دستم را به پیشانی‌ام رساندم و شیرزاد با نگاهی به من ، آهسته لب زد:

-من همین بیرونم!

سری تکان دادم و شروع گریه‌های بی‌صدای مادر میترا از همان لحظه بود.

افتادنش پایین تخت و وصل کردن دستانش به نرده‌هایی که مچ میترا را در بند خودشان کشیده بودند:

-تو چی‌کار کردی میترا؟ با خودت چی‌کار کردی بچه‌ی زبون‌نفهم؟

شانه‌هایش میلرزید و شال از روی سرش پایین افتاد.

زن شیک پوشی بود.

یک مانتوی عبایی بلند گران‌قیمت به تن داشت و از نگاه اولی که به چهره‌اش انداخته بودم، می‌توانستم متوجه شوم که اهل بوتاکس و تزریق ژل است و اجازه نداده گرد گذشت سال‌ها ، روی پوستش سایه بی‌اندازد.

دستانش میله‌ها را تکان دادند و من پشت سرش رفتم تاشانه‌هایش را بگیرم:

-آروم باشید... حال میترا خوبه!

هق‌هق کرد و نگاهش را به من گرداند.

عکس‌هایش را قبلاً در گوشی میترا دیده بودم.

آن زمانی که موبایلش را برای خرید مواد نفروخته بود.

گویی حتی حالا ، از قبل‌ترهایش جوان‌تر بود.

-کی گفت این‌و؟ دکترش گفت؟

#۱۱۹۴

سعی کردم او را بلند کنم و او هم با فین کردن از جایش بلند شد.

-دکترش هنوز نیومده. اگر بیاد امروز مرخصش می‌کنه... اگرنه همون فردا!

اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت:

-ساعت ده و نیمه... اگر قرار بود بیاد، تا الان اومده بود! چرا بیدار نمی‌شه؟

هنوز جوابی به او نداده بودم که صدای خش‌دار و بیمار به گوش هردویمان رسید:

-مامان...

هردو فوراً به طرف میترای روی تخت برگشتیم و زن این بار از حصار دستان من جدا شده و خودش را روی تن دخترکش انداخت:

-الهی قربونت برمممم... الهی قربونت برم میترااا... چرا؟ چرا این کارو با من و خودت کردییی؟

عقب‌عقب از اتاق خارج شدم.
شاید می‌بایست آن دو را با هم تنها بگذارم.

-بیدار شد؟

نگاهم را از صورت شیرزاد دزدیدم.
وقت سرخ وسفید شدن نبود.
یعنی لقب بیشعورترین دختر دنیا را می‌گرفتم!

-اهوم... شاید قبلش هم بیدار بود!

صدای تک خنده‌ی آرامش باعث شد چشمانم را حرصی بالا بکشم.

-عجب مارمولکیه... یعنی وقتی ما...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۹۵

سینه‌ای صاف کردم تا ادامه ندهد و او بدجنس‌تر شد.

-خب اینکه خبر خوبیه... اگر درد نداره، ورش داریم ببریمش خونه؛ این همه مکافات چیه؟

کدام خانه را می‌گفت؟

من و میترا در حال حاضر خانه‌ای نداشتیم.

-بهتره امروزم بیمارستان بمونه. من بگردم ،یه اتاق مناسب پیدا کنم. حال اونم بهتر می‌شه وقتی مامانش پیشش باشه!

لبخند، به سرعت از روی لب‌هایش پاک شد و میان راهروی طویل اتاق‌های بخش، فاصله را به یک وجب رساند:

-حرفت رو نشنیده می‌گیرم ، چون نمی‌خوام امروز هیچی رو حال خوشم لک بندازه. الانم که

می‌دونی مادرش پیشش هست ، وسیله‌ای چیزی اگه داری جمع کن بریم خونه، یه کم استراحت کن!

بازهم جوری گفت خانه که انگار آنجا متعلق به هردویمان است.

خانه‌ای که یک شب به بدترین شکل ممکن از آن رانده شدم و شاید برگشتن به آن نقطه سخت‌ترین کار دنیا می‌شد برایم.

با نگاهی که به سرامیک‌های سفید کف زمین دوخته شده بود پابه پا شدم و او سرش را بیشتر خم کرد:

-اگرم نیازه روی کول بندازمت تعارف نکن!

انگار قسمت بود هرزمان با کله داخل آن برمودای پر از جاذبه می‌رفتم ، یک صدای خاص من را به خودم آورد.

و آری... آن لحظه که من چسبیده به دیوار بودم و او درست روبه‌روی تن من، با شنیدن صدای تشکر عزیز از سوپروایزر بخش ، از خواب رویایی‌ام بیدار شدم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۶

نگاه هردونفرمان به آن سمت جلب شد و شیرزاد حتی یک وجب عقب‌تر نرفت.

عزیز با چادر سیاه و یک جعبه شیرینی در دستانش ، نزدیک می‌شد و لبخندی که از دیدن ما روی لبش نسته بود من را خجالت‌زده می‌کرد.

خودم را که تقریباً گیر تن و او دیوار افتاده بودم بیرون کشیدم و به طرفشش پرواز کردم.

-عزیززز جونممم...

لبخندش وسعت گرفت و دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. خودم را در آغوش گرم و

مادرانه‌اش انداخته و بغض و خجالت در هم ادغام گشت.

-جون... جون عزیز... دردت به جونم...

از روی چادر کنار سرش را بوسیدم و با صدای شیرزاد از آغوشش جدا شدم.

-کسی نیست اینجوری ما رو بغل کنه؟

عزیز چشم غره‌ای به شیرزاد رفت و جعبه‌ی شیرینی را دست من داد:

-شما بمون تا نوبتت بشه!

شیرزاد نمادین آه کشید و من گر گرفته، اشک‌هایم را پاک کردم:

-خوبین؟ این چه زحمتیه آخه؟

چانه بالا انداخت و به طرف اتاق قدم برداشت:

-چه زحمتی فدات شم؟ حال میترا بهتره الحمدلله؟

-خوبه خداروشکر... منتظر بودیم دکترش بیاد!

چند تقه روی درِ باز مانده زدم و عزیز بلند لب زد:

-اجازه هست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۷

مادر میترا کمر راست کرد و اشک‌هایش را زدود.

گرچه نمی‌دانست با چه کسی روبه‌رو شده است، گرچه هیچ‌کدام از ما را قبلاً ندیده بود ، اما قطعاً خیلی خوب می‌دانست در نبود او همین آدم‌ها از دخترش حمایت کرده‌اند.

-بفرمایید...

خوش و بش عزیز و مادر میترا را دیگر نشنیدم. تنها چیزی که توجهم را جلب می‌کرد ، دو چشم بیمار و نزار بودند که علی‌رغم بی‌حالی و رخوت‌شان ، یک برق برنده درون‌شان موج می‌زد.

گویی به من می‌گفت دیدی موفق شدم!؟

لبخند روی لب کاشتم و به طرفش رفتم. دستی که کنار تخت بسته شده بود را میان انگشتان نوازش‌گرم گرفتم و صدای خش‌دارش را شنیدم:

-همه چیزمو مدیون توام نیموجبی!

سر روی صورتش خم کرده و پیشانی‌اش را بوسه زدم. سرد بود پوستش:

-همه چیزو مدیون اراده‌ی خودتی!

-خب میترا خانم؟ بهتری الحمدلله؟

نگاهش را به سمت عزیز سر داد و هنوز هم صدایش خراش داشت:

-درد دارم... اما خوبم... خوبِ خوبِ خوب!

مادرش با حسرت نگاهش کرد و شیرزاد آمد و کنار من ایستاد.

-کار خیلی خطرناکی رو انجام دادین. از اول باید تحت نظر پزشک شروعش می‌کردی!

میترا اول نگاهی به من انداخت و بعد آن را به شیرزاد داد. در کنار او حس چرک بودن می‌کردم:

-ما آدما همه غلطی ازمون برمیاد آقا شیرزاد؛ بلانسبت مادرا... هم غلط اضافه رو در حق خودمون می‌کنیم هم کسایی که دوس‌شون داریم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۱۹۸

مادرش نزدیک آمد و شانه‌ی نحیفش را آهسته مالید:

-خدا رو شکر که به خیر گذشت... دیگه سراغ این چیزا نمی‌ره!

و بعد جوری نگاهش کرد که انگار می‌خواست تأیید میترا را بگیرد و میترا آه کشید:

-دیگه کلاهم‌ام بیفته اون سمتا ، برای برداشتنش برنمی‌گردم.

-خدا رو هزار مرتبه شکر. اومدم ببرم‌تون خونه... می‌دونم تو این شهر غریبین. میتراجان رو هم دکتر مرخص کرده دیگه؟

حس کردم نگاه چپ شیرزاد به طرف عزیز برگشت. نمی‌دانم چرا آنگونه خیره‌اش شد ، اما عزیز لبخند زد.

-دست شما درد نکنه. لطف دارید... من که شب پرواز دارم باید برگردم. دکتر فعلا حرفی از ترخیص نزده ظاهراً. فعلا من اینجا می‌مونم ، دیار جان بیان خونه یه استراحتی بکنن!

بعد نگاهش سمت من روانه شد.

منی که بلاتکلیف بودم.

منی که نمی‌دانستم چه اتفاقاتی پیش رویم دارم و شاید در توانم نبود برگشتن به خانه‌ای که خاطرات تلخش، از خاطرات خوشش بیشتر بودند.

-من خسته نیستم!

-نمی‌شه که عزیز من... از پا می‌افتی... مگه نمی‌خوای از دوستت مراقبت کنی که زودی حالش خوب بشه؟

هنوز جوابی نداده بودم که مادر میترا با شرمندگی چادر عزیز را گرفت:

-می‌دونم خواسته‌ی زیادیه... پررویی می‌کنم... از حدم می‌گذرم... اما تو شرایطی نیستم که میترا رو با خودم برگردونم. اگر این یکی دو هفته شما بزرگی کنید و...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۱۹۹

عزیز دست روی انگشتان ملتمس زن گذاشت و با مهربانی لبخند زد:

-این چه حرفیه عزیز من؟ قدم میتراجان تا هر وقتی که بخوان رو چشمای ما جا داره!

-نه نه... من خودم هرطوری که بشه حتی از طریق این برنامه‌های املاکی امروز براشون خونه پیدا می‌کنم تا این چند وقت همون‌جا بمونن. اما شما که خودتون می‌دونید... اینا جوننن... نیاز به...

-حرفشم نزنید اصلاً! دیار دخترمه، میترا هم مثل دیار؛ مگه می‌شه از هم جدا بیفتن؟

-عزیز...

من بودم که عزیز را صدا زدم و او پلک بر هم نهاد.

این یعنی روی حرف من حرف نیاور.

این یعنی حرفم دو تا نمی‌شود!

آشفته و در منگنه قرار گرفته، دست لرزانم را به موهایم رساندم.

مادر میترا بغض‌کرده، خواست دست عزیز را ببوسد، اما او اجازه‌ی این کار را نداد.

دست روی‌شانه‌اش گذاشت و سمت میترا گردن کشید:

-شمام که فکر نکنم بخوای از دیار دور بمونی! می‌خوای؟

میترا لبخند بی‌جانی زد و چانه بالا انداخت:

-جونم به جون این فسقلی بسته‌ست!

همه آرام خندیدند.

همه به جز شیرزاد که سینه صاف کرد و صدایش را به گوش عزیز رساند:

-یه لحظه می‌آی عزیز؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۰

**

راوی:

عزیز که انگار درد پسرکش را خوب می‌شناخت، لبخندش وسعت گرفت و رو به میترا و مادرش لب زد:

-پس من منتظرتون هستم! دیارجان اگر...

می‌خواست بگوید اگر از رفیق شفیقش دل می‌کند با او همراه شود اما شیرزاد مقابلش‌ایستاد:

-عزیز!

لحنش هم خواهشی بود هم پر از گلایه!

فخرالسادات نگاه برّاقش را به سمت چشمان شیرزاد بالا کشید و پسرک بی‌صدا لب زد:

-قرار بود من بیارمش!

فخرالسادات لبخندش را خورد. و در دل قربان‌صدقه‌ی این روی کودکانه‌ی پسرکش رفت:

-اول شیطونی‌هاته آقا شیرزاد!

صدایش آهسته بود اما به گوش دیار رسید.

جایش بود شیرزاد دست به ته‌ریشش بکشد. از عزیز برمی‌آمد این بی‌رحمی‌ها!؟

-دیار جان؟

سر به سمت دیارکی کشاند که قلبش در دهانش می‌زد و شیرزاد این طرف نامنظم نفس می‌کشید.

-من برم عمه‌خانم رو از بیمارستان بردارم. یه کم دیر می‌رسم. شما با شیرزاد برو خونه فدات شم!

شیرزاد باید یک نفس عمیق می‌کشید. اما منتظر جواب دیار ماند.

دیارکی که مسکوت مانده بود و این سکوتش شیرزاد را می‌ترساند.

-برو دیگه... موندی چکار؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۱

میترا بود که به دیار توپید و قبل از اینکه دیار چیزی بگوید، روی حرفش را شخص شیرزاد قرار داد:

-اما گفته باشم... اگر یه بار دیگه از گل نازک‌تر بهش بگی ، خودم حسابت رو می‌رسم!

بغض، شرم و خنده در آنی از واحد به سراغ دیار آمد و شیرزاد خشک شده برجای ماند.

انتظارش را نداشت!

-من ضمانتش رو می‌کنم میترا جان...خوبه؟

-شما ضامن قاتل هم بشی روالـه!

مردمک‌های شیرزاد گرد شد و تنها نگاهش به سمت دیار بود.

شاید هرگز دلش نمی‌خواست قبل رفتن ، موج منفی‌ای بر دل دخترک سوار شود.

شاید می‌ترسید از رفتن و برگشتن به آن خانه منصرف شود و یادآوری خاطرات ، مزید بر علت شود:

-ما غلط اضافه هم اگر کردیم تهش صلاح‌دید خود دیار اولویت بوده...اگر شما تو دلش‌و خالی نکنی من خودم نوکرشم هستم!

دیار از آن وضعیت خجالت می‌کشید.

از اینکه سیبل بحث‌شان بود و او را مانند یک کودک می‌دیدند!

-کسی تو دل منو خالی نمی‌کنه... این حرفا هم الان جاش نیست!

صدایش می‌لرزید و نمی‌توانست به کسی نگاه کند.

این وسط ترس شیرزاد بیشتر می‌شد و میترایی که تمام بدنش درد داشت، می‌خواست حق مادری و خواهری در حق دختری تمام کند که تمام عمر جز از خودگذشتگی هیچ نکرد.

-اتفاقاً همین الان هم جاشه، هم مکانش... هم آقاشیرزاد هست هم مادرش... باید بدونه بی‌کس

و کار نیستی... منو نبینید الان با هزارجور بانداژ و کوفت و زهرمار وصلم کردن به این تخت... منو نبینید که دو صباح دیگه شاااید برگردم شهر خودم... اما هر جا باشم ، حواسم بهش هست... نمی‌ذارم دیگه کسی اذیتش کنه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۲

پلک شیرزاد داشت تیک می‌گرفت.

ترس بود... نه عصبانیت!

این دختر داشت گند می‌زد به همه‌ی خواب‌های دیده و ندیده‌ی شیرزاد.

شیرزادی که خیرگی‌اش روی دیار بود و تأثیر حرف‌های میترا روی حالات چهره‌اش.

و عزیز بود که باز هم قبل از اینکه شیرزاد چیزی بگوید، پادرمیانی کرد:

-خیالت راحتِ راحت دخترم... مگه من مرده باشم کسی به دیارم از گل نازک‌تر بگه... شیرزاد؟

با زبان بی‌زبانی از شیرزاد می‌خواست چیزی بگوید که شرّ این غائله بخوابد.

شیرزاد سینه صاف کرد و نگاهش را از چهره‌ی غمگین دیار گرفت:

-چی؟ امضای کتبی بدم خوبه؟ گردن ما از مو باریک‌تره...

-این‌قدر پسر ما رو نترسون میترا خانم... الانه که دور از جونش پس بیفته!

دیار بالاخره چشمانش را بالا کشید و شیرزاد سریع نگاهش کرد.

همان نگاه خواهشی پر از ترسش را به او دوخت و خودش نمی‌دانست چگونه دل می‌برد از دخترک.

حالا که تا حدودی برق رضایت در چشمان دیار هم خانه کرده بود، میترا شانه‌هایش را با درد تکان داد:

-دیار قبل رفتن ، به‌شون بگو بیان دستامو باز کنن... بابا به خدا خشک شدم روی این تخت... از دیشب یه مستراح...

دیار چشم‌غره رفت و دل شیرزاد در جای خود آرام قرار گرفت.

عزیز لبخند زد و مادر میترا آه کشید:

-برو دیار جان... برو فدات... این خانواده‌ی محترم رو منتظر نذار!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۳

شیرزاد مانند پسربچه‌ای پر از هیجان جابه جا شد و سر روی صورت عزیز خم کرد:

شما برو دنبال عمه‌خانم. بیشتر از این زابراه نشه!

جان خودش!

مثلاً خیلی به فکر عمه‌خانم بود!

**

پاهایش می‌لرزید. مثل دانش‌آموزی که قرار بود جلوی چشم خیلی از همکلاسی‌هایش برای اولین بار کنفرانس بدهد.

مانند پرنده‌ای از این طرف دیار به آن طرفش قدم برمی‌داشت و تا به محل پارک موتور برسند دل در دلش نبود که نکند دخترک پشیمان شود.

-نه خدا رو شکر حالش بهتره!

شاهپور که گویی تلفن را روی آیفون قرار داده و خودش مشغول کار بود، با نفس‌نفس صدایش را به گوش دیار رساند:

-الان کجایی؟ بیام دنبالت؟یه کم استراحت کنی...یه دوش بگیری... لباساتو عوض کنی!

دیار نگاهی به شیرزاد انداخت و دیگر به محل پارک موتور رسیدند.

شاید دیار منتظر دیدن ماشین بود اما با روبه‌رو شدن با موتور لحظه‌ای سر جایش ماند:

-ام... مرسی... دارم... دارم می‌رم پیش عزیز!

شیرزاد سوییچ را به موتور انداخت و سینه‌ای صاف کرد.

نمی‌دانست شاهپور پشت خط است، وگرنه حسابش را می‌رسید.

شاید گمان می‌کرد مارال باشد!

شاهپور پر شیطنت خندید:

-اون قالتاق کار خودش رو کرد آخر؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۴

دیار هم با پوستی سرخ شده خندید و نیمه‌ی دلش پیش موتور بود.

همان موتوری که روزی با آن به زشک رفته بودند!

آن خانه اگر چه خاطرات تلخی برایش داشت ، اما آن موتور ، گویی وصل به تمام لبخندهایش بود.

-من بعداً بهت زنگ می‌زنم شاهپور!

ابروهای شیرزاد به هم رسیدند و قبل از اینکه گوشی را از دیار بگیرد ، دخترک تماس را به روی خنده‌های موذی شاهپور قطع کرد.

رفیق مشترک‌شان بود شاهپور!

دوست و برادر اشتراکی‌شان!

-چی می‌گه؟ یک ساعت گوشِت رو اجاره کرده!

دیار نرم خندید و گوش‌هایش داغ شد.

دل شیرزاد برای خنده‌اش رفت و کلاه را از روی موتور برداشت.

چشم دیار به او بود که بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای برگشت و کلاه را روی سر دیار قرار داد:

-ماشین رو دادم دست عزیز!

دیار "هومی" زیر لب راند و قلب شیرزاد شروع به کوبش کرد.

چشمان دخترک از پشت آن حفاظ شفاف، به چشمان شیفته‌ی او دوخته شده بود و شیرزاد دیگر صبری نداشت.

کاش زودتر به او می‌رسید!

روی موتور سوار شد و استارت زد.

با نفس‌تنگی به طرف دخترکی که با آن کلاه هنوز هم آنجاایستاده بود برگشت:

-افتخار نمی‌دی عروسک؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۰۵

دیار آب دهانش را قورت دادو گُرگِرفته ، اول کوله‌اش را روی موتور گذاشت.

قرار نبود که بدون هیچ فاصله‌ای ترک موتورش بنشیند؟

قطعاً تا رسیدن به خانه قلبش از کار می‌ایستاد!

شیرزاد باز هم به خون نداشته‌ی کوله تشنه بود و دخترک با لرزشی عیان ترک موتور جای گرفت.

شیرزاد جک موتور را زد اما حتی یک ثانیه هم برای برداشتن آن کوله صبر نکرد.

مردمک‌های دیار گرد شد وقتی مرد کوله‌ی رنگ و رو رفته را در بغل خود نگه داشت و چشمان درخشانش را به سوی او کشید:

-می افتی!

دیار در آن نزدیکی مفرط بی‌قلب ماند. علی الخصوص وقتی مرد آن‌گونه به چشمانش نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد نقاشی‌اش را با تمام جزئیات ترسیم کند ، اما آن کلاه جلوی خیال‌پردازی‌اش را گرفته است.

-بریم؟

شاید به دنبال آن برق رضایتی می‌گشت که در اتاق بیمارستان میان چشمانش دیده بود.

همان برقی که دلش را لرزاند.

هیچکس خبر نداشت شیرزاد برای گرفتن این رضایت چه چیزی را نذر کرده است.

هیچکس ندانست شیرزاد بعد از گرفتن آن رضایت نفسگیر قرار است چگونه نذرش را ادا کند.

-بریم!

و شیرزاد بدون معطلی گاز زد.

با موذی‌گری تمام...

با شیطنتی شیرین...

گاز زد و دیارک با جیغی خفه و لبخندی پر اضطراب، کاپشن بادی مرد را چنگ زد.

بوم بوم بوم...

صدای دو قلب به رقص درآمده‌ی آن‌ها بود که از تمام دنیا فقط همدیگر را داشتند.

انگشت‌های دخترک با تمام زورشان آن کاپشن را گرفته بودند اما قرار نبود اوضاع به همان منوال باقی بماند.

نَسَـ🍁ـبــ

#۱۲۰۶

مگر نمی‌دانست شیرزاد هر کلکی که بتواند می‌زند هر راهی که مقابلش باشد را می‌رود که فقط آن دست‌ها را دور شکم خودش حلقه کند.

و همین اتفاق هم افتاد!

دستان منتظر و زورگوی شیرزاد بودند که آن انگشت‌های کوچک و یخ‌زده را به نوبت چنگ زدند.

اول دست راست و بعد دست چپ!

گویی از یک بالابلندی به یک‌باره سقوط کرده بودند!

دستانش آن‌قدر کوچک بودند که نتوانند دور تن بزرگ شیرزاد به هم‌دیگر برسند. اما قفل شدن

دست بزرگ شیرزاد روی هردو دست دخترک ، اگرچه او را دچار هیجانات خارج از توانش می‌کرد ، رنگ حمایت داشتند و امنیت‌شان درون متلاطم و ناآرام دیار را به سمت ساحلی از آرامش سوق می‌دادند.

امان از حواس‌پرتی...امان از دلی که دیگر در سینه نبود و امان از تنی که آن گرما را با تمام وجود به خود می‌کشید.

حالا می‌توانست یواش‌تر براند...

حالا می‌توانست راه را به اندازه‌ی چند روز به درازا بکشاند...

از بالا نگاهی با انگشتان سفید و کشیده‌ی دخترک انداخت و دست خودش نبود آن فشار آنی که وارد کرد.

کاش می‌توانست روی هردو دستش مسلط باشد، اما متأسفانه آنجا کسی نبود که موتور را برایشان براند.

اگر می‌خواست پا از حدش فراتر بگذارد ، آن دست‌ها را بالا بی‌آورد و روی تک‌تک انگشتانش را بوسه بزند ، قطعاً دیار همان‌جا پیاده می‌شد و دیگر حتی به خانه‌ی او آمدن، فکر هم نمی‌کرد.

گویی دخترک ذهنش را خوانده باشد ،شیرزاد مضطرب سینه‌ای صاف کرد و باز هم سرعتش را بالا برد.

باید این مرحله را زودتر می‌گذراند.

باید دخترک را به خانه می‌برد ، بعد می‌توانست یواش‌یواش قلبش را نرم کند!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۰۷

دیار:

موتور مقابل آن دروازه‌ی فلزی آشنا متوقف شد.

چشمانم از روی محفظه‌ی قابل دید کلاه به آن دروازه بود.

به کوچه‌ای که اخرین بار ، با اوضاع خوبی از آن رد نشده بودم.

اجازه نداد قبل از ورود به خانه پیاده شوم و کلید به در انداخت.

با او داخل شدم...

از زیر شاخه‌های خشک انجیر گذر کردیم و موتور جایی حوالی باغچه متوقف شد.

نفسم میان مجرای سینه‌ام گیر کرد و وقتی بالاخره دستم از حصار انگشتان پرفشار او بیرون آمد ، با طمانینه پیاده شدم.

من کلاه را از سرم بیرون آوردم و او وقتی جک موتور را زد، کوله‌ی من را هم از روی موتور برداشت.

زاویه‌ی نگاهم روی گوشه گوشه‌ی آن حیاط موزاییک کاری شده بود.

تمیز بود و مرتب.

پلکانش...

ایوانش...

نگاهم به سمت لوله‌ی پایین حیاط سر خورد...

آن چهارپایه‌ی فلزی را که دیدم، تصاویر به سرعت پشت پلک‌هایم آمدند.

درد داشتم...

جای خالی عضو از دست رفته‌ام... تن کرخت و بیمارم... سوزش بخیه‌هایم...

هیچ‌کدام‌شان به اندازه‌ی شنیده‌هایم درد نداشتند!

به اندازه‌ی بغضی که آن لحظه ناباورانه در نگاهم نشست و به اندازه‌ی صدای بلند واژگون شدن آن چهارپایه...

یک آن لرزی بر تنم نشست و با شنیدن صدای مردانه‌اش در پشت سرم، از گذشته به زمان حال پرت شدم.

-حتی در و دیوارای این خونه هم دل‌تنگت شدن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۸

نفس‌های منقطعم از میان لب‌های نیمه‌بازم بیرون می‌آمدند.

گاهی تلخی یک اتفاق با هزارهزار من عسل هم از بین نمی‌رفت.

کمی شیرینی در آن دخل و تصرف می‌کرد، اما...
آن طعم تلخ ، هیچ‌گاه فراموش نمی‌شد!

-دیار؟

فقط خدا می‌دانست چگونه توانستم روی پاهایم بایستم.

گلویم به سختی تکان خورد و لبخندی غیر واقعی روی لب راندم:

-چقدر بی‌سر و صدا! فکر... فکر می‌کردم با صدای خنده یا گریه‌ی بچه روبه‌رو می‌شم!

می‌توانستم لرزش صدای او را هم حس کنم.

باید آن تلخی‌ها را کنار می‌گذاشتم.

باید به یاد می‌آوردم همه چیز فقط به خاطر نجات جان خودم بوده است اما... قلبم آن زشتی‌ها را در خودش ثبت کرده بود!

ـعمه‌خانم صبح زود بیدار می‌شه. احتمالاً نگین تو نبودش بچه رو خوابونده که خودش یه دل سیر استراحت کنه!

باز هم یک لبخند بی‌معنی دیگر و قدم‌هایی که محکم نبودند.

نگین اخلاق‌های خاص خودش را داشت.

میدانستم چقدر روی اینکه کسی بی‌موقع بیدارش کند حساس است.

او پشت سرم آمد و من حالا از پلکان گذر کرده ، به ایوان رسیده بودم.

اما دیدن آن درب فلز و شیشه‌ای کافی بود تا صدایی مانند صاعقه، پلک‌هایم را برای چندمین بار به بسته شدن ترغیب کند:

《-نزدیک بود سه دنگ از بزرگ‌ترین دارایی‌مو به نام یه آدم پست بی‌ارزش بزنم!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۰۹

این بار دست به طاق فلزی در گرفتم و چشمانم خودبه‌خود روی هم سوار شدند.

این صحنه‌ها را من بارها و بارها به یاد آورده بودم.

تکرای بودند...

از برشان بودم...

حتی میزان انقباض مردمک‌های آن لحظه‌اش را قشنگ به یاد داشتم...

نفرتی که در نگاهش موج می‌زد را...

اما قسم می‌خورم فرق داشت...

تکرار مکرراتش در ذهن کجا و در موقعیت واقعی آن قرار گرفتن کجا؟

گرمی دستانی را کناره‌های بازوهایم حس کردم و نگرانی صدای مردانه‌ای را:

-دیار؟ خوبی؟

سعی کردم نفسم را جا بیاورم.

هنوز می‌توانستم صدای خرد و خاکشیر شدن شیشه‌ی این در را در ذهنم تداعی کنم.

وقتی دستش را میان شیشه‌ی چند ضلعی و رنگی در فرو برد.

وقتی نگین سوپرایز شده از پس دیوار راهرو بیرون آمد و با تحقیر گفت:

《-خدای من... اون یه افغانیه؟》

اسید تا میانه‌های گلویم راه گرفت و به سختی سر تکان دادم:

-خوبم... خوبم...

صدایش بیشتر به گوشم نزدیک شد:

-سرگیجه داری؟ کفشاتو دربیار خودم می‌برمت داخل!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۱۰

اسید را باز هم قورت دادم تا مری و نایم را فاتحانه بسوزاند.

چگونه سرم را بلند می‌کردم؟

حتم داشتم رنگ پوستم از گچ دیوار سفیدتر شده است.

چگونه می‌گفتم نمی‌توانم؟

که از من برنمی آید؟

خواست روی پاهایم خم شود و خودش کفش‌هایم را دربیاورد که به صورت خودکار بازویش را چنگ زدم.

نگاهش اول روی انگشتان من نشست و سپس که از حالت نیم‌خیز خارج می‌شد ، همزمان چشمانش را تا قرنیه‌های سیاه من کشاند.

وقتی با من رودر رو شد، برای ثانیه‌ای مات ماند.

من اگر می‌خواستم تفسیری برای حالت آن لحظه‌اش روی قلم بیاورم می‌نوشتم: ترس... دلهره‌ای ناگهانی...

چیزی که در چشمانش رخنه کرد ، همان بود و من اجازه ندادم بیشتر از این کشمکش‌مان ادامه پیدا کند:

-من... من نمی‌تونم!

مردمک‌هایش گردش کردند.

شاید کم‌کم خنده‌ای مبهوت روی لب‌هایش
می‌نشست. یا بهتر است بگویم نیشخندی ناباور!

یا حتی شاید خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زد
که حرفم را و معنی‌اش را نشنیده بگیرد:

-من که از اول گفتم بذار خودم کولت کنم!

فوراً سر تکان دادم و قطره‌ای شفاف ، بدون
اجازه‌ی من از چشم راستم سقوط کرد.
سقوط کرد تا با افتادنش بُهت او را دوچندان کند.

-از پسش برنمی‌آم... به خدا... من... هرچقدر که می‌خوام باهاش کنار بیام... نمی‌شه... نمی‌شه انگار واقعاً نمی‌شه...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۱۱

با آن صدای بغض‌آلود و درمانده‌ای که من داشتم، قطع به یقین هرکسی به باور می‌رسید که به چگونه وضعیتی دچار شده‌ام.

و انگار صدای شکستن چیزی را از وجود او می‌شنیدم.

درست مانند شبی که کمر من ، کنار آن دیوارک تا خورد...

درست مانند شبی که تب کرده و با لرز ، زیر چندین پتو خودم را قایم کردم.
کسی را نداشتم آن شب؛ نه حتی عزیز را!

او جلو آمد و دیگر هیچ فاصله‌ای نه بین من و او بود و نه دیوارک کنار در...
می‌توانستم موییرگ‌های سرخ چشمانش را به وضوح ببینم.

غلت خوردن مردمک‌هایش میان موجی از آن مایع شفاف و بدون رنگ که اصلاً نمی‌خواستم اسمش را "اشک" بگذارم.

اشک ، خودش را حبس نمی‌کرد.

اشک‌ها پر از احساس بودند.

هرچقدر هم که می‌خواستند خودشان را قوی نشان دهند، آخر هم از سد پلک سقوط می‌کردند.

اما موجی که میان چشمان او بود، فقط تکان می‌خورد.

برق می‌زد...

مردمک‌هایش را به این طرف و آن طرف هُل می‌داد... ولی قصد پایین چکیدن نداشت!

-دروغ گفتم بهت!

صدای درمانده‌اش را که شنیدم ، با گیجی نگاهش کردم و حالا چشم دیگرم به یاری چشم گریانم آمد.

نپرسیدم چه دروغی...

دیگر ترس داشتم از برملا شدن هر رازی...

اما او انگار از به دوش کشیدنش رنج می‌برد که آن‌گونه چهره در هم فروکشیده بود که انگار در گلویش ماده‌ای تیز و بران ریخته‌اند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۱۲

-گفته بودم سه دُنگ رو به نامت نزدم. گفتم چه خوب که به موقع دستت برام رو شد؛ آره یادمه؛ منِ لعنت شده یادمه چیا بهت گفتم، اما دروغ بود! دروغ گفتم چون بد باخته بودم. دروغ گفتم چون حرصم گرفته بود از اینکه...

نفس‌نفس می‌زد و من می‌دیدم موجی که رفته‌رفته پُر و پرتر می‌شد.

درست تا لحظه‌ای که ناباورانه همراه با لب باز کردن دوباره‌اش سقوط کرد...

-حرصم گرفته بود از اینکه شیش دُنگمو باخته بودم!

دلم هُرّی پایین ریخت و حس کردم زیر پاهایم از یک ارتفاع بسیار بلند خالی شده است.

حس سُر گرفتن روی یک سرسره‌ی بزرگ و پیچ در پیچ که نفست را بند می‌آورد.

حس پرت شدن در آب...

قلبم می‌توانست طاقت بیاورد؟

-باخته بودم به کسی که فکر می‌کردم اندازه‌ی عالم و آدم دروغ بارم کرده!

نگاه مات و مبهوت من به قطره‌ای بود که از چشمش پایین چکید و دیدم مشتی که بدون آسیب رساندن به من... بدون هیچ سر و صدایی آهسته کنار سرم فرود آمد.

سینه‌ام دیگر قلبی درونش نبود که بتپد.

خدای من...

من می‌توانستم برای آن قطره‌ای که از چشمش افتاد ، بمیرم...

نگران از آسیب دیدنش، سر به طرف مشتش چرخاندم و او بینی‌اش را به بنا گوشم چسباند.

مژگانی که روی پوستم تکان می‌خوردند را حس می‌کردم.

نمناک بودن‌شان را...

و صدایی که انگار از یک گلوی پاره پاره بیرون می‌آمد.

-یادته ازت پرسیدم به "اون" گفتی یا نه؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۲۱۳#

جهان را می‌گفت!

تنها کسی که نامش آنقدر برای شیرزاد منفور می‌آمد که حتی نمی‌خواست تلفظش کند ، او بود.

-وقتی گفتی آره... وقتی فهمیدم سه هیچ ازش عقبم... انگار دنیا روی سرم آوار شده بود... تو شیش‌دُنگ من بودی... کسی که از مادرم و خواهرم عزیزتر بود... تو بُت من بودی!

و خدا قطعاً مرگ من را با آن جمله رقم می‌زد.

شاید هیچ‌گاه باورم نمی‌شد یک زن با چنین دیالوگی جهانش زیر و رو شود.

این همه جمله‌ی زیبا...

مثلاً همین دوستت دارم خودمان!

یا عاشقت شدم...

می‌میرم برایت...

کدام‌شان می‌توانست به این اندازه قلب کوچک دیارک را مورد حمله‌ی ضرباتش قرار دهد؟

من بُتش بودم؟!!

نگاه به روی مشتی که کنار سرم بود باز کرده و تلاشم را نمودم که دستان کوچکم را به آن برسانم.

سخت بود زیر سایه‌ی تن بزرگ او اما... نشدنی نبود...

نشدنی نبود گرفتن مشتش و جدا کردنش از دیوار.

سرانگشتان پوسته‌پوسته شده‌اش دلم را ریش کرد و او حتی اجازه‌ی ابراز نگرانی به من نداد.

باز کرد مشتش را و این چانه‌ام بود که اسیر انگشتان گرمش شد:

-فکر می‌کنی با چه امیدی برگشتم تو خونه‌ای که هیچکدوم‌شون به خاطر خودم منو نمی‌خوان؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۱۴

چانه‌ام با بغض لرزید.

این چه حرفی بود که می‌زد؟

عزیز و نگین خیلی دوستش داشتند.

جان‌شان را هم برای او می‌دادند.

شستش زیر پلکم رسید و من بالاخره کشیده شدن لب‌هایش را دیدم:

-به این امید که یه روزی تو برمی‌گردی اینجا... تو بری ، منم می‌رم!

سر تکان دادم و او محکم‌تر چانه‌ام را در بر گرفت:

-اونا خانواده‌تن!

-خانواده‌ی من تویی! این‌جوری پشت سر هم پلک نزن... منو وادار می‌کنی ببوسمت، بعد همین اول راه فلنگ رو می‌بندی و می‌ری بدبختمون می‌کنی!

مردمک‌هایم میان اشک‌های دم مشکم، گشاد شدند و تا خواستم هُلش بدهم، نفسی از بین دندان‌هایش گرفت:

-از این به بعد این نشونه‌مون باشه... اگر سه بار پشت سر هم پلک زدی ، یعنی خودت دلت می‌خواد ببوسمت!

-چیی؟

خندید و حس کردم دمی از طریق بینی‌اش گرفت:

-هوم؟ قدیما سوگلی‌های شاه ، وقتی می‌خواستن واسه شب جمعه چراغ سبز نشون بدن، یه روسری سرخ سرشون می‌کردن!

هین کشیدم و خواستم پایش را لگد کنم که با زانویش رانم را مهار کرد:

-هر وقت هوس چیزی کردی فقط کافیه سه بار پلک بزنی!

-خیلی بی‌ادبی شیرزاد...

#۱۲۱۵

چشمانش همراه با خنده‌ای عمیق می‌رفتند که خمار شوند اما با شنیدن صدای گریه‌ی نوزادی در آن نزدیکی هردویمان به ناگهان از هم فاصله گرفتیم.

او گلو صاف کرد و من مانند یک دزد به چنگ افتاده شروع به ور رفتن با لباس‌هایم کردم.

دستگیره همان لحظه پایین آمد و روی نگین همراه با طفلی کوچک که در آغوشش تکان‌تکان می‌خورد نمایان گشت:

-دیار؟ خودتی؟

بغض شرم خجالت و ترس همزمان به طرفم هجوم آورد.

اگر باز هم مانند شبی که گفت: ﴿خدای من... اون‌یه افغانیه!﴾ رفتار بدش را از سر می‌گرفت چه؟

این بار دیگر توان جمع وجور کردن قطعات خودم را نداشتم.

می‌رفتم. حتی ثانیه‌ای هم نمی‌ماندم!

-سلام!

منتظر اولین واکنشش بودم.

شاید منتظر یک نگاه تحقیرآمیز.

می‌دانستم کمی تغییرات داشته است اما...

یک آن نوزاد را به آغوش شیرزاد سپرد و زیر نگاه دو دو زن من ، به سمتم یورش آورد.

قلبم بوم‌بوم صدا می‌زد وقتی من را به آغوش کشید.

دستانم روی هوا مانده بودند و او محکم‌تر از لحظاتی قبل من را به آغوشش می‌فشرد:

-خدای من... خدا جونم تو چقدر بزرگی!

نگاه ماتم با شنیدن صدای محزون و گریه آلود نگین به صورت شیرزاد کشیده شد و او بود که با دست به دست کردن نوزاد گریان ، لبخند زد و شانه بالا انداخت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۱۶

او از من فاصله گرفت و دستانش تاشانه‌هایم بالا آمدند.

نگاهم کرد... خوب و با دقت:

-نمی‌دونی چقدر دعا کردم... چقدر نذر کردم... تا دنیا دنیاست من به تو یکی خیلی بدهی دارم!
خوش اومدی... به خونه‌ی خودت خوش اومدی، بیا داخل!

دیگر داخل شدنم دست خودم نبود.

من بودم و هدایت قدم‌هایم به سمت آن هال پر خاطره...

من بودم و رنگ لاکی فرش‌های قدیمی...

من بودم و بوی خاص آشپزخانه‌اش...

-شیرزاد آنا رو بیار داخل مریض می‌شه! بیا ببینم کجا بودی این همه وقت؟

**

باید میان وسایلم به دنبال یک دست لباس مناسب می‌گشتم. اما شیرزاد آن‌ها را در اتاق خودش گذاشته بود و من بلاتکلیف و خسته به شدت نیاز به دوش گرفتن داشتم.

نگین به اتاقش رفته بود که آنا را بخواباند و شیرزاد هم چند لحظه‌ای می‌شد که غیبش‌زده بود.

دلم می‌خواست قبل از رسیدن عزیز و عمه خانم حداقل یک دوش می‌گرفتم تا از شر این همه چرک راحت شوم.

به علاوه... اگر قبل از رسیدن آن‌ها یک چرت کوتاه هم نمی‌زدم ممکن بود دیگر نتوانم بخوابم.

نگاهی به راهروی اتاق‌ها انداختم و قولنج انگشت‌هایم را گرفتم.

چگونه می‌رفتم دم اتاقش؟

او امروز قلب من را زیر و رو کرده بود.

شخمش زده و گویی هرچه علف هرز در آن روییده بود را پاکسازی کرده بود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۱۷

کاش سر روی بالشت می‌گذاشتم ، چشمانم را می‌بستم و باز هم آن لحظه را به یاد می‌آوردم.

به من گفت شش دنگش را به نام من زده است؟

همه‌اش را؟

دلم لرزید و ندانستم چگونه پاهایم من را به سمت اتاق کشاندند.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را بالا بردم.

صدای "ایهیم ایهیم" آنا به گوش می‌رسید.
دخترک بامزه مشغول شیر خوردن بود و این "ایهیم ایهیم " نشان از آرام گرفتنش...

هنوز دستم به آهستگی روی در فرود نیامده بود که در باز شد و یک جفت چشم شیطان مقابلم نقش بست.

فوراً قلبم واکنش نشان داد و به پرواز در آمد. من انگشت‌هایم را مشت کردم که هیجان کار دستم ندهد و او با لباس‌های عوض شده یک لنگ ابرویش را با جذابیتی خداگونه بالا داد:

-تا حالا دیدی کسی واسه اومدن تو اتاق خودش در بزنه؟

خدای من.

این مرد قسم خورده بود من را دفن کند.

قطعاً این همه جذابیت به صورت یکجا نمی‌توانست در یک نفر تجمع کند.

یا او بت من شده بود یا واقعاً همینقدر که من او را زیبا می‌دیدم واقعاً زیبا بود.

-من...ام... لباسامو کجا گذاشتی؟

با سر به کمد اشاره کرد و کناری ایستاد تا داخل اتاق شوم.

خودش بیرون نرفت و این یعنی قرار است با من در اتاق بماند.

پاهای لرزانم وارد اتاق آشنا شدند و گویی همان لحظه صدای دینگ‌دینگ چنگ به گوش رسید...

من آن ویالون آویزان شده از سقف را عاشق بودم...
من آن تخت تک نفره‌ی بزرگ و ساده را عاشق بودم...
آن آینه که او خودش را بارها در آن دیده بود...
من عاشق آن اتاق بودم...

-توی کمدن وسایلت... خودت باز کنی می‌بینی!

نَسَـــبـــ

صدایش درست پشت سرم شنیده می‌شد و عصب‌های پوستی من حتی از زیر لباس هم گرمی نفس‌هایش را حس می‌کردند.

نگاهی به عنوان کسب تکلیف به سمتش روانه کردم و وقتی چشمان شیفته‌اش را دیدم به سرعت نگاهم را برگرداندم.

گرومب... گرومب... گرومب...

-ب... باشه... تو دیگه برو!

نرفت... نزدیک‌تر شد و به گمانم قسم خورده بود من را در صف اول دوزخیان بفرستد.

-برات حوله هم گذاشتم. تا تو یه دوش بگیری، من می‌رم بیرون یه چند تا خرت‌وپرت می‌خرم و می‌آم!

آب دهانم را قورت دادم و مانند کودکی سه ساله "خبی" زیر لب راندم.

شاید هرلحظه پوست پهلوهایم منتظر رسیدن گرمای انگشتانش بود و شکمم در انتظار قفل دستانش روی نقطه‌ی نافم.

مثلاً فرود آمدن بینی‌اش در گریبانم و تند شدن نفس‌های هردویمان...

اما... از خیالاتم بیرون پریدم و در کمد را باز کردم.

حرکت ناگهانی‌ام من را مانند پرنده‌ای سرگردان نشان داده بود که او را به خنده‌ای آرام وا داشت.

-اگر از شامپوی خاصی استفاده می‌کنی بگو حین خرید برات بردارم!

-ممنون... از... از همین شامپوهای تخم مرغی معمولی استفاده می‌کنم!

فقط برای ثانیه‌ای نگاهش کردم و متوجه گردی مردمک‌هایش شدم.

آمد و شانه‌اش را به لنگ در کناری کمد تکیه داد:

-جدی؟ قبلاً هم از همینا استفاده می‌کردی؟

لب‌هایم روبه پایین انحنا گرفتند:

-نمی‌دونم... یادم نمی‌آد... ولی این‌و مطمئنم که هیچوقت شامپوی گرون قیمتی استفاده نکردم!

چشمانش برق زدند و چانه بالا انداخت:

-نوچ... می‌خوام بدونم اون روزی که اشتباهی تو مغازه بوسیدمت از چه شامپویی استفاده کردی!

نَسَـ♚ـبـــ

گرگرفته و موشکی در کمد را باز کردم:

-ن... نمی‌دونم که!

من با یک رگال لباس آویزان شده‌ی نو و تمیز روبه رو شدم. یک رگال که هم لباس‌های مردانه در آن دیده می‌شد هم زنانه.

میان‌شان می‌توانستم آن لباسی که شاهپور گفته بود به عنوان هدیه گرفته است را هم ببینم.

همان لباس‌هایی که بابالنگ دراز من خریده بودند.

چشم چرخاندم به طرفش و قطعاً او برق نگاهم را دیده بود که دست در جیب‌هایش فرو برد و سرش را هم به در تکیه داد.

یک تیشرت بزرگ سیاه به تن داشت که هیکلش را گنده‌تر می‌کرد. یک شلوار کارگوی مردانه‌ی سیاه که به جذابیت روی پاهای عضلانی‌اش نشسته بود و من به این فکر می‌کردم که نکند کاپشنش را نپوشیده سوار موتور شود؟

اویی که با آن موهای مواج و بینی استخوانی‌اش مانند یک مجسمه می‌مانست...

-از این به بعد جای اون لباسا اونجاست. بعداً می‌تونیم یه کمد بزرگ‌تر بزنیم... هوم؟

جمع می‌بست و این فعل و فاعل‌هایش من را به کشتن می‌داد.

-پس... پس بقیه‌ی لباسام کو؟

-با ابرو به لنگ دیگر کمد که خودش به آن تکیه داده بود اشاره کرد:

-این وره!

می‌توانست لباس‌های من را یک طرف کمد بگذارد و لباس‌های خودش را طرف دیگر.

اینگونه راحت‌تر تفکیک می‌شدند حتی!

-کوله مم هست؟

-اون‌و دیگه فکر کنم توی هال جا گذاشتیم.
آیندگان به عنوان مظهر مزاحمت ازش یاد می‌کنن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۰

من خندیدم و او چشمک زد:

-دوبار دیگه پلک بزن!

تا خواستم به دنبال چیزی برای پرت کردن طرفش بگردم ، پا به فرار گذاشت و حالا سینه‌ی من می‌توانست نفسی عمیق و آسوده را بیرون فرستد.

امیدوار بودم نگین دچار سوءتفاهمی نشده باشد!

**

نمی‌دانم چقدر از زیر آب ماندنم می‌گذشت.

حمام را تماماً بخار فرا گرفته بود و من آنقدری خودم را سابیده بودم که حالا بی‌حال و بی‌جان، فقط به ریزش قطره‌های داغ روی شانه‌هایم نگاه می‌کردم.

انگار حتی استخوان‌هایم نیز تمیز و گرم شده بودند.

ترسی آشنا تمام آن لحظات در دلم رخنه کرده بود که هرچقدر بیشتر به آن فکر می‌کردم، عمقش بیشتر می‌شد.

ترس از جهانبخش!

ترس از واکنشش...

من اینجا چه می‌کردم؟

اگر او می‌فهمید من به خانه‌ی شیرزاد آمده‌ام چه اتفاقی می‌افتاد؟

دستانم را تا صورتم بالا آوردم و میان بخارهای مه گرفته‌ی حمام دمی گرفتم.

شیرزاد گفته بود همه چیز را به او بسپارم... و نمی‌دانست همین سپردن همه چیز به دستان او چقدر من را نگران کرده است.

کاش می‌توانستم آینده را ببینم.

در آن صورت اگر کوچک‌ترین خطری شیرزاد را تهدید می‌کرد حتی یک ثانیه در آن خانه نمی‌ماندم دیگر!

نَسَـ♚ـبــ

۱۲۲۱#

صدای مکالمه‌ی عمه‌خانم و عزیز نشان دهنده‌ی این بود که آن‌ها برگشته‌اند و من هم خیلی وقت است که تن به آب سپرده‌ام.

روی اهرم دوش زدم و آن را بستم.

حمام در راهروی میان هال جای داشت و من خوشبخانه لباس‌هایم را همراهم آورده بودم.

آب موهایم را گرفته لخ‌لخ کنان تا کنار رختکن رفتم.

در ورودی حمام را بستم و حالا که برهنه مقابل آینه‌ی رختکن بودم ، می‌توانستم سرخی گونه‌هایم را ببینم.

حتی رد لیف روی ترقوه‌هایم که به قرمزی می‌زد!

بیشتر در چشمانم کنکاش کردم و به جای دیدن خودم، گویی دو چشم براق مردانه را می‌دیدم.

گرمی نفس‌هایی که هنوز هم کنار بناگوشم جا مانده بودند.

چشم بستم و قبل از اینکه از دلتنگی‌اش دیوانه شوم ، حوله را دور خودم انداختم.

دلتنگی... نگرانی... ترس از دست دادن... هر نامی که دل‌تان می‌خواهد روی آن بگذارید!

من مانند مادری بودم که پس از ماه‌ها نوزادش را در آغوش کشیده بود و ترس داشت از دور شدنش...

خودم را کم و بیش خشک کرده و لباس‌هایم را به نوبت تن زدم.

وقتش رسیده بود یک لباس زیر نو برای خودم خریداری کنم.

کمدی که شیرزاد برای من ردیف کرده بود قطعاً مستحق چند دست لباس زیر نو هم بود که من آن را نداشتم.

بند سوتین سیاهم را زیر یقه‌ی شومیزم فرستادم و با نگاهی به سرتاپایم، لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت.

آن بیرون صندل‌های سیاه قشنگم به انتظارم نشسته بودند.

و لعنت به شاهپور که حتی آن صندل‌های سفید را هم خودش نخریده بود!

شال پهنم را روی موهای نمناک و بازم انداخته و از حمام خارج شدم.

سر وقت باید برمیگشتم تا حوله و لباس‌هایی که شسته بودم را برای اویزان کردن روی طناب بردارم.

سر و گوشی جنباندم و با دنبال کردن رد صدای عمه‌خانم و عزیز در آشپزخانه به همان سمت قدم برداشتم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۲

نگین همزمان با من که وارد می‌شدم از آشپزخانه بیرون آمد و لبخند محزونی زد:

-عافیت! من برم پوشک آنا رو عوض کنم...
بیدار شده!

چشم روی هم گذاشتم و او با لمس شانه‌ام از کنارم گذشت.

خدا هیچ بنی بشری را با اولادش امتحان نکند!

-به به ببین نگین خانم چه کرده...!

عطر قیمه در آشپزخانه پیچیده بود و عزیز با برداشتن در قابلمه و بو کشیدن محتویات داخل آن ، در حال لذت بردن از روزش بود.

《-بیبی لیموش اندازه یَ فخری! بیچَه‌م بعد چند ماه بِرگَشت قِله باید ور دل ننه‌ش غذای گرم بُخُورَه. خبر مرگم تو شهر آمَدُم بُگُم چند مَن؟》

-ببین لیموش اندازه‌ست فخری! بچه‌م بعد چند ماه برگشت ده باید ور دل مادرش غذای گرم بخوره. خبر مرگم تو شهر اومدم بگم چند من؟

سرکی به داخل کشیدم و لب‌هایم بیشتر کشیده شدند:

-سلام!

همان لحظه نگاه هردویشان به طرفم برگشت.

ذوق عزیز و ناباوری عمه‌خانم.

عزیز را در بیمارستان دیده بودم، پس برای در آغوش گرفتن عمه‌خانم پیش‌قدم می‌شدم.

او بود که به سختی از روی زمین برخاست.

- جان جِگَرتِه بوچوشوم دختر ...

-الهی قربونت بشم دختر...»

خواستم دست روی شانه‌اش بگذارم که زحمت از جا برخاستن به خودش ندهد ، اما دیگر نیم‌خیز شده بود.

-خواهش می‌کنم زحمت بلند شدن به خودتون ندین...

و لحظه‌ای بعد در آغوش گرم و پر از عشق عمه خانم بودم.

دیدن او یادآور خوش‌ترین روز عمرم بود.

گرچه تهش ختم به خیر نشد.

گرچه آخرش رسید به برملا شدن رازهای کهنه‌ی چند ساله...

اما میان آن همه روزهای تلخ، می‌شد شیرینی آن ساعات را جداگانه در یک قوطی در بسته نگاه داشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۳

عقب رفت و من را با دقت نگاه کرد:

-ماشالا هیزار ماشالا... اُوو رفتی ... خانم و باکمالات بودی، اما از روزی که دیدُمِت خانم‌تر رفتی! فخری یه چیزایی سربسته بهم وَر گُفتِه اما شنیدنش از زبون خادِت خالی از لطف نیست!

《-ماشالله هزار ماشالله... لاغر شدی... خانم و باکمالات بودی، اما از روزی که دیدمت خانم‌تر شدی! فخری یه چیزایی سربسته بهم گفته اما شنیدنش از زبون خودت خالی از لطف نیست!》

لبخند محجوبی آمد و روی لب‌هایم نشست. نگاه شرمگینم را به عزیز دادم. او که با محبت خیره‌ام شده بود و چیزی زیر لب می‌خواند.

-خوبید عزیز جونم؟

پلک بست: به خوبیت فدات شم. برو موهاتو خشک کن تا سرما نخوردی!

سری تکان دادم و دستم از روی شانه‌ی عمه‌خانم جدا شد:

-پس با اجازه‌تون من یه چند لحظه دیگه برمی‌گردم!

عمه‌خانم با چانه به در اشاره کرد و چشمانش برق زد:

-برو دخترکم... برو وقتی اَمَیی حیسابی با هم گَپ مِزَنیم!

-برو دخترکم... برو وقتی اومدی حسابی با هم حرف می‌زنیم!》

عزیز نگاه نگرانی به سمت او انداخت و من قدم‌هایم را به آن سمت کشاندم.

مقصد اولم حمام و برداشتن لباس‌های خیسی بود که شسته بودم.

لگن را از حمام برداشته و به طرف درب خروجی هال رفتم.

سوز سرما به پیشانی نمناکم خورد و همینکه صدای روی هم آمدن در آهنین به گوشم رسید عطسه‌ای ناگهانی از دهان و بینی‌ام خارج شد.

لرزیدم و آب لباس بعدی را زودتر چلاندم.

قامت شیرزاد که مقابل دیدگانم قرار گرفت، دست‌هایم از آن بالا، پایین آمدند و انگشت‌هایم سرما را به جان خریدند.

-اینا چیه؟ خودت شستی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۴

دست‌هایش پر از کیسه‌های خرید بود.
شاید برای دیگران عجیب به نظر می‌رسید.

شاید حتی از نظر دختران هم‌سن و سال من ، جذابیت در مدل موهای روز و لباس‌های گران‌قیمت بود.

یا حتی عطرهای برند و خط ریش‌های آنکارد شده.

اما مگر من چقدر با همسن و سال‌هایم متفاوت بودم که چنین صحنه‌ای برایم دلبرانه بود؟

مثلا آن دست‌های پر از خریدش.

آن نگاه نگرانش به من و لباس‌هایی که در سرما روی بند رخت پهن می‌کردم.

با تپش قلب لگن خالی از لباس را برداشتم و بعد از تکاندن آبی که داخلش مانده بود ، آن را به دیوار حیاط تکیه دادم:

-زیاد نبودن. خودم دوست داشتم با دست بشورم!

با اخم جلو آمد و نگاهش تا نوک موهای بازمانده‌ای که از زیر شال بیرون آمده بودند پیش کشیده شد:

-موهات خیسه دیار؟

و من دوست داشتم مهربانانه نگاهم کند.
آن‌گونه که برای لحظه‌ای کوتاه مچش را گرفتم.
همان‌قدر شیفته و آدمکش...

دستم را جلو بردم تا بارش را سبک کنم ، اما او به جای اینکه کیسه‌ای دستم بدهد ان‌ها را عقب برد:

-اینا سنگینه! تو برو توی اتاق، منم چند دقیقه دیگه می‌آم!

مردمک گرد کردم و هنوز جوابی نداده بودم که سرش روی صورتم فرود آمد.

روی بینی و لب‌های از سرما سرخ شده‌ام.

قلبم در آستانه‌ی ترکیدن قرار گرفت و او خیره به چشم‌های مات من ، مهربان پچ زد:

-یه چند تا وسیله برات خریدم که دوست دارم خودم اونا رو بهت بدم!

#۱۲۲۵

مردمک‌های من لرزیدند و او همزمان با فشردن لبش زیر ردیف دندان‌هایش ، عقب‌عقب به طرف خانه رفت.

چشمک زد و به طرف خانه رفت.

در را با آرنجش باز کرد و سری که به طرف ورودی خانه اشاره می‌زد ، یعنی منتظر می‌ماند که اول من داخل بروم.

دستانم را از فرط هیجان مشت کردم و حالا می‌فهمیدم سرما چگونه جان‌شان را گرفته است.

خدایا... دوستش داشتم... خیلی زیاد!

از کنارش که گذشتم ، صدای آهسته‌ی ﴿ای جان﴾ گفتنش را شنیدم و دو پا داشتم دو پای دیگر برای دویدن قرض گرفتم.

خوشبختانه نگین هنوز در اتاقش بود و عمه خانم و عزیز هنوز در آشپرخانه.

کسی وضعیت شرم‌آور گونه‌های من را ندید.

خودم را داخل اتاقش انداختم و قبل از اینکه سر و کله‌اش پیدا شود خیلی زود دست به کار روشن کردن سشوار و خشک کردن موهایم شدم.

باد گرم زیر رسن‌گاه موهایم می‌وزید و سرمایی که بینی‌ام را سرخ کرده بود ، از جانم می‌زدود.

موهایم را خشک کرده خشک نکرده پشتم انداختم.

مانند یک جادوگر موفرفری دیده می‌شدم و اصلاً دوست نداشتم شیرزاد من را در آن حالت ببیند.

زود آنها را به سه دسته‌ی مساوی تقسیم کردم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم ان‌ها را بافتم.

اه خدا را شکر که زودتر نرسید!

کش موی سبز رنگ را دور موهای گیس شده‌ام گره زدم و شالی که نمناک هم شده بود را سر کردم.

می‌توانستم یک نفس راحت بکشم.

با برس موهای ریخته شده را جمع کرده و آن‌ها را در سطل آشغال کوچک گوشه‌ی اتاق انداختم.

نگاهی به رگال میان کمد انداخته و با دیدن پیراهن‌های مردانه‌ای که به آغوش لباس‌های من رفته بودند، قند در دلم آب شد.

در کمد را بستم و روی تخت نشستم.

نَسَب

#۱۲۲۶

دامن و جلیقه‌ی آبی‌رنگی که به تن داشتم شدیداً مورد علاقه‌ام بودند. مخصوصاً آن شومیز بافت سفید یقه اسکی. دامن پلیسه پلیسه‌اش که تا پایین زانوانم می‌رسید و کلوش بودنش زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد.

او خیلی خوب می‌دانست من به رنگ آبی و سفید علاقه‌مند هستم.

جوراب شلواری ضخیم سفیدی هم که پازده بودم را او برایم خریده بود.

باورم نمی‌شد یک مرد انقدری ظریف‌کاری بلد باشد.

پاهایم را با هیجان جفت کردم و نفس سرخوشی گرفتم.

نگاهم به ملحفه‌ی روتختی او بود. دلم ضعف می‌رفت برای سر گذاشتن روی بالشتش و به خوابی عمیق فرو رفتن.

حتماً عمه خانم او را به حرف گرفته بود که دیگر سر و کله‌اش پیدا نشد.

آب دهانم را قورت دادم و در اقدامی بدون برنامه‌ی قبلی، سرم را روی بالشتش گذاشتم.

ملحفه را که روی خودم انداختم،

گرمایش را که حس کردم ، تازه فهمیدم چقدر تن‌خسته و بی‌خواب هستم.

نفس عمیقی گرفته و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

فقط پنج دقیقه... قول می‌دادم بعدش بیدار شوم و به آشپزخانه بروم.

گرما که پلک‌هایم را فرا گرفت ، دیگر نفهمیدم چگونه در آن خواب عمیق فرو رفتم...

هرچه که بود به شدت نیازمندش بودم!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۲۷

شیرزاد

یک نگاهش به نسخه‌ی عمه خانم بود و نگاه دیگرش به نایلونی که کنار دیوار گذاشته بود.

کیسه‌ای که جدا از همه‌ی خریدهای خانه به شمار می‌رفت و شیرزاد خدا خدا می‌کرد عزیز سراغش نرود.

-این‌و چند ساعت یه بار باید بخورم قربون سرت؟

-هشت ساعت یه بار با آب فراوان و بعد از غذا. حواست باشه این‌و که می‌خوری یک ساعت قبل و بعدش از لبنیات استفاده نکنی.

سپس آخرین قرص را هم برداشت و قبل از اینکه عمه چیز دیگری بپرسد خودش روی پا جواب داد:

-اینا مال قندته. با مسکن اشتباه نگیری!

عزیز که داشت سفره را در آشپزخانه می‌چید نگاه خندانی به شیرزاد انداخت. پسرک بدجور عجله داشت و این از حرکاتش پیدا بود.

-شیرزاد مادر دیار و نگین رو صدا می‌زنی بیان ناهار؟

نگاه پر از درخششی به سمت مادرش روانه کرد.

وقتی می‌گفت نگین و دیار ، یعنی آنقدرها هم لفتش ندهد.

خدا شب را باید به خیر می‌گذراند!

یعنی شیرزاد آن شب ، کجا سر روی بالش می‌گذاشت؟

کیسه‌ی سیاه را چنگ زد و عجولانه از آشپزخانه خارج شد:

-چشم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۸

پشت در اتاقش که رسید، کیسه را دست‌به‌دست کرد. یک نگاه به ته راهرو و اتاق نگین انداخت. یک نگاه به در اتاق خودش.

می‌شد روزی هردویشان در این اتاق زندگی کنند؟ یا شاید هم در خانه‌ای دیگر...
مستقل... تنها...

سیب گلویش تکان خورد و بدون اینکه در بزند به نرمی دستگیره را پایین کشید.

خدا حساب این غلط اضافه‌اش را از او پس می‌گرفت؟

فوق فوقش در حال‌شانه کردن موهایش بود دیگر. یعنی همین هم برای شیرزاد غدقن بود؟

اگر با همین یک نگاه قرار بود او را در آتش دوزخ بیفکنند آن را به جان می‌خرید.

نفسی لرزان گرفت و داخل که شد با دیدن مسکوت بودن اتاق، شانه راست کرد و نگاه گرداند.

شاید به اتاق نگین رفته باشد عروسک حرف‌گوش‌نکن!

خواست کیسه را جایی بگذارد که با جسم مچاله شده‌ای زیر آن ملحفه‌ی نازک روبه‌رو شد.

یک جسم کوچک و ظریف.

یک جفت صندل دخترانه‌ی سفید رنگ پایین تخت دیده می‌شدند و یک دسته موی بافته شده که از کنار ملحفه و بالشت بیرون زده بودند.

با کمی تمرکز می‌توانست صدای دم و بازدم منظم دخترک را بشنود و این نفس‌های آرام نشان از خواب عمیقش بودند.

قلبش شروع به سر و صدا کرد وشیرزاد ترسید.

ترسید از سر هیجان غلطی بکند که باعث بیدار شدن دخترک شود.

دستی به گردنش کشید و جلو رفت.

کیسه به نرمی روی تخت قرار گرفت و نگاه مسخ شیرزاد ، به دختری که روی تخت او ، روی بالشت او به خواب رفته بود.

رویایی از این بزرگ‌تر مگر وجود داشت؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۲۹

یک نگاه به در انداخت و باز هم ترسید. ترسید کسی سر برسد و دیارک را بیدار کند...

ترسید آن حباب رنگی از دورشان بترکد!

دستانش میل شدیدی به در آغوش کشیدن آن تن داشتند. تنش پر از نیاز به حس گرمای تن او بود و شامه‌اش دلتنگ نفس کشیدن عطر موهایش.

می‌شد کنارش دراز بکشد و او را همچون یک عروسک نرم به خودش بفشارد؟

قطعاً نه... هم از چشم دیار می‌افتاد و هم عزیز سر می‌رسید و پدرش را درمی آورد.

دیگر نمی‌شد حتی به خانه یک نگاه خشک و خالی هم انداخت، چه رسد به اینکه این‌گونه برای صدا زدنش به اتاق بیاید و با او تنها شود.

زیر لب ناسزایی گفت و بی‌تاب‌تر از لحظاتی قبل آهسته روی تخت نشست. پشت سر دیار.

همان‌جایی که دسته موهای بافته شده‌اش لم داده و با غمزه شیرزاد را می‌نگریستند.

شیرزاد نگاه شیفته‌ای به کش موی آبی رنگ روی
مچ خودش انداخت.
روزها با آن زندگی کرده بود.
مراقبت کرده بود.
بوسیده بود.
با آن حتی خوابیده و حمام رفته بود.
حالا وقتش رسیده بود که به صاحب اصلی خودش برگردد.

اصلاً شیرزاد از همان روز اول هم به نیت رسیدن این روز آن را روی مچش انداخت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۳۰

مثلاً روزی فرا رسد که با دست‌های خودش موهای او را ببافد و آن کش را خودش برایش ببندد.

خدا چقدر بزرگ بود !

خم شد و لحظه‌ای کوتاه انتهای نرم آن گیسوان سیاه را به چشمانش مالید.

بوی بهشت می‌دادند.

بوی جنت!

پلک‌هایش سنگین شدند و صدای پا که در راهرو شنید، فوراً دست به کار شد.

کش آبی رنگ را با وسواس جایگزین کش سبز رنگ کرد.

سینه‌اش آرام و قرارش را از دست داده بود وقتی لب‌هایش را به آن‌ها چسباند و این صدای عزیز بود که قلب بیچاره و دلتنگش را با اضطراب لرزاند.

اضطراب از بیدار شدن دیار و دیدن او در این نزدیکی...

-نگین؟ بیداری مادر؟

شیرزاد با مصیبت چشم بست و ندانست چه غلطی بکند.

دیار اما صدای عزیز را شنید و مانند کسی که ساعت‌ها خوابیده و از کارش جا مانده است از خواب پرید.

یک نگاه هُل‌زده به اطراف...کشیدن تن خود به عقب و...

پریدن از خواب همان و روبه‌رو شدن با مردی که درست پشت سرش نشسته بود همان.

چشم گرد کرد و تا خواست چیزی بگوید شیرزاد دست روی لب‌هایش قفل کرد.

ابروهایش بالا رفته و در عین ناباوری با دیار روی یک تخت نشسته بودند.

-تو که نمی‌خوای عزیز مچ منو این‌جا بگیره...می‌خوای؟

نَسَـ🍁ـبــ

#۱۲۳۱

مغز دیار به سرعت شروع به پردازش کرد. فاصله‌ی صورتش با صورت شیرزاد حتی ده سانتی‌متر هم نمی‌شد.

یک جفت چشم خواهشمند در نگاهش دوخته شده بود و دست بزرگی روی لب‌هایش قرار داشت.

دلش می‌خواست عزیز مچ او را اینجا بگیرد؟

درحالی که هردویشان روی تخت شیرزاد بودند؟

خب معلوم است که نه!

قلبش ، گرومب گرومبش را از سر گرفت و ابروهایش زیر نگاه شیفته‌ی مرد روبه‌رویی بالا رفت.

به نشانه‌ی نه!

لب‌های شیرزاد ناباورانه کشیده شدند و به ارامی دستش را از روی دهان دخترک برداشت.

دیار دیگر نتوانست با او روی یک تخت بماند و فی‌الفور پایین آمد.

با پاهای برهنه‌اش.

آن دامن چین‌داری که شیرزاد عاشقش بود.

بافت موهایش روی دوشش تکان می‌خورد و دل مرد را ذوب می‌کرد.

شیرزاد پایین آمد و صندل‌هایش را برداشت:

-دنبال اینا می‌گردی؟

صدایش آهسته بود و نگاهش خانه‌خراب‌کن.

دیار دستپاچه خندید:

-آ... آره!

صندل‌هایش با ظرافت جلوی پاهای برهنه‌اش قرار گرفتند و با یک تشکر ، آن‌ها را پا زد.

عروسکی بود برای خودش.

یک عروسک متحرک!

-من... من برم تا عزیز نیومده!

نه می‌پرسید روی تخت چه غلطی می‌کردی و نه به روی خودش می‌آورد.

خواست از کنار شیرزاد که مقابلش بود بگذرد که پسرک تخس شده سر راهش‌ایستاد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۳۲

گنده بود. آنقدری بزرگ بود که کوچک بودن دخترک را به چشم خود ببیند.

می‌شد یک بوسه بردارد؟

قول می‌داد فراتر نرود.

قول می‌داد از حدش نگذرد.

فقط یک بوسه‌ی کوچک!

دیار با مردمک‌های گرد شده سر بالا اورد و پسرک بی‌قرارتر از قبل، بدون مقدمه به طرفش خم شد.

کسی خبر نداشت چگونه نفس در سینه‌ی هردویشان حبس شده است.

قلب دیار به نقطه‌ی آخر ضربان خودش رسیده بود که لب‌های گرم شیرزاد بوسه چید از کنار گونه‌اش.

تب، وارد بدن مرد شد و ولش نکرد.

رهایش نکرد و درحالی که لب‌هایش گونه‌ی نرم او را می‌فشردند ، دم گرفت از رایحه‌ی تنش.

قرار بود یک بوسه‌ی کوچک باشد!

گور پدر قول و قرارها!

-شیرزاد؟ دیار؟

دیار مانند دیوانه‌ها از جایش پرید و دست روی قلبش گذاشت.

سرخ شده بود. مانند خون.

و شیرزاد؟ مسخ و منگ و گرسنه برجای ماند.

-عه.. عزیز... من... من اینجام. الان می‌آم!

دست‌هایش می‌لرزید. پاهایش نیز. داشت از هوش می‌رفت دخترک بیچاره که عزیز چند تقه روی در زد.

دیار ترسیده و پر از شرم لب گزید و شیرزاد انگشتش را معنای هیس روی لب‌های خودش گذاشت.

جایی کنار دیوار و پشت در تکیه داد و دیار با دست خودش را باد زد.

چقدر شیرین بود از منظر شیرزاد.

چقدر معصومانه دل می‌برد این دختر!

هنوز هم شیرزاد را دوست داشت و این می‌توانست دیوانه‌کننده باشد.

دیار سعی کرد لبخندی روی لب بکارد و ندانست چقدر موفق بوده است در کارش.

شیرزاد پشت سرش را به دیوار تکیه زد و خیره‌اش ماند.

نَسَـ♚ـبــ

۱۲۳۳#

در که باز شد ، عزیز با لبخندی ملایم نگاه روی گونه‌های سرخش دواند:

-غذا از دهن می‌افته فدات شم. به شیرزاد سپرده بودم بیاد بیدارت کنه معلوم نیست کجا رفت!

او زن دنیا دیده‌ای بود.

مگر می‌شد متوجه حال پر از اضطراب و رنگ خجول نگاه دخترک نشود؟

-چ... چشم... الان می‌آم!

عزیز نفس عمیقی کشید و با لبخند لب زد:

-چشمت بی‌بلا.

وقتی رفت، دیار نگاهی به پشت سرش انداخت.

به شیرزادی که همان‌گونه نگاهش می‌کرد و گویی در یک هوای مسخ و خواب‌آلود گیر افتاده بود.

-من برم!

بدون اینکه صدایی از خودش ایجاد کند لب زد و حالا که عزیز رفته بود، شیرزاد می‌توانست کمی دیگر او را نگه دارد.

دنیا به کجا برمی‌خورد؟

-تو هم چند دقیقه بعد بیا. خب؟

شیرزاد دندان روی لب پایینی‌اش فشرد و از شدت خواستن، نتوانست دیگر تاب بیاورد.

تکیه از دیوار برداشت و در کسری از ثانیه آرنج دخترک را به سمت خود کشید.

دیارک هین پر از ترسش را خفه کرد و شیرزاد آرام در را بست.

درست نبود...

از نظر دیار آن کارها درست نبود و شیرزاد دیگر به درست وغلط بودن این خواستن اهمیتی نمی‌داد.

اهمیت نمی‌داد که با قدم‌هایش او را سمت دیوار کنار در سوق داد و با خماری چشمانش، دلش را بازی‌بازی داد.

-خودش فهمید!

نَسَـ♚ـبــ

۱۲۳۴#

خوب بود که نگاه از چشم‌های دخترک برنمی‌داشت.

خوب بود که اعضای دیگر صورتش را نگاه نمی‌کرد وگرنه ممکن بود حرکتی از او سر بزند که دیار را ناامید کند.

-چی‌و؟ یعنی... یعنی فهمید تو اینجایی؟

دیار این را با بیچارگی و خجالت پرسید و لب‌های شیرزاد کش آمدند.

می‌شد قربان آن طره موی فرفری‌اش رفت؟

-می‌دونی که.. اگر بخواد به روی خودش بیاره باید من‌و از این خونه پرت کنه بیرون. ولی دلش نمی‌آد من شبا توی مغازه بخوابم. تو دلت می‌آد؟

و دیارکی که بدون فوت وقت لب زد:

-نه!

شیرزاد حرصی نفسی از بین دندان‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را نزدیک کرد.

اگر در آغوشش می‌گرفت چه می‌شد؟

طوفان می‌آمد یا زلزله؟

خداوند چگونه مصیبتی بر سرش سوار می‌کرد که تنبیهش کند؟

بیشتر از هر چیزی آن آغوش را می‌خواست و کاش دیار کمی با دلش راه می‌آمد.

چشم بست و صدای پستی‌بلندی‌دارش را به گوش جان دخترک سپرد:

-پیر منو درمیارید شما...مصب منو درمیارید ، من بغلت رو میخوام دختر با چه زبونی بگم؟

دیار لرزید. از شدت هیجان و بهت لرزید.

می‌خواست بگوید درست نیست؟

می‌خواست بگوید اشتباه است؟

شیرزاد با درماندگی دم منقطعی گرفت و پیشانی‌اش را به دیوار کنار سر دخترک تکیه داد:

-پرسیدم... ازیه آدم حسابی پرسیدم و اون گفت تو هیچ جوره وصل به اون نس*ناس نیستی. نه قانونی ، نه شرعی. تو زن هیچکس نیستی... تو... تو حتی می‌تونی زن من بشی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۳۵

دیار دیگر به مرحله‌ی سکته‌ی قلبی نزدیک می‌شد.

این حرف‌ها دیگر چه بودند؟

شیرزاد قصد داشت دیار را بکشد؟

شیرزاد پیشانی از دیوار گرفت و دیار دید رد سرخ روی پیشانی‌اش را که حاصل فشار سرش به دیوار بود.

هردو مانند دوپرنده‌ی از راه دور رسیده با ولع چشم به صورت هم دوخته بودند که شیرزاد بالاخره دستش را به ان یک تکه مو رساند.

-اگر بخوای می‌برمت خودت ازش بپرسی. می‌خوای؟

گلویش از شدت هیجان می‌سوخت و سینه‌اش نمی‌توانست به درستی عملیات دم و بازدم را انجام دهد.

شیرزاد جرئت به خرج داد و دست دیگرش را بند گونه‌ی عروسک کرد.

خدا این مجازات را برایش در نظر گرفته بود.

نزدیک بودن اما نرسیدن.

نفس به نفسش ایستادن، اما ماندن پشت سد محدودیت‌ها.

- من که مُرده‌ی اینم تو
رو ترک موتورم سوار
کنم و ببرمت اون سر
دنیا!

دیار از شدت خوشی و ترس بغض کرد.

از شدت عشق و از شدت اضطراب.

-هی گاز بدم تا تو از ترس ، دستاتو دور کمرم قلاب کنی!

-بدجنس...

صدایش لرزید ، اما ندانست چگونه گونه‌اش را به کف دست مرد می‌فشارد.

یک حرکت ریز و کوچکی که می‌توانست دنیای یک مرد را از جهنم به بهشت تبدیل کند.

که سینه‌اش را بلرزاند و با او کاری کند که پاهایش ضعف کنند.

که در یک بلاتکلیفی بین میل شدیدش به نزدیک‌تر شدن و حس بازدارنده‌ای که از طرد شدن او را می‌ترساند گیر کند.

قطعاً این یک بلای آسمانی بود!

یک امتحان بزرگ برای صبر نداشته‌ی شیرزاد.

عروسک میان دست او پلک باز کرد و چشم در چشمان مات و نیمه باز مرد دوخت.

حلقه‌ی اشک میان چشمانش برق می‌زد:

-می‌ترسم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۳۶

باز هم در حضور او از ترس گفت و شیرزاد بدون معطلی نفس زد:

-از چی؟ از چی می‌ترسی وقتی من لندهور اینجام؟ هزاربار بهت گفتم نترس ، چرا بهم اعتماد نمی‌کنی؟

لب‌های عروسک برچیده شدند و دوباره از فوبیای درونی‌اش گفت:

-از اینکه بهت آسیب برسونه می‌ترسم!

-دیار...

-از اینکه... کاری کنه دیگه هیچ‌وقت نتونم ببینمت!

به خدا که آن لب‌ها مستحق بوسیدن بودند.

مستحق پرستش.

آن خوش خبرهایی که می‌گفتند دخترک هنوز او را عاشق است و آن نرمک‌هایی که فقط به فاصله‌ی یک وجب از نفس‌های او قرار گرفته بودند.

اما قطعاً دیارک نگاه مرد را قبل از هر حرکتی آنالیز کرده بود.

دیگر نمی‌خواست با صدای کسی از جایش بپرد.

نمی‌خواست احساس گناه کند و مانند مرغ سرکنده به این طرف و آن طرف برود.

با وجود قلبی که نزدیک بود سینه‌اش را پاره کند از ضعف عضلات مرد استفاده کرده و خودش را بیرون اتاق انداخت.

یک نگاه به انتها و ابتدای راهرو.

دستی که روی قلبش گذاشت و دری که درست پشت سرش بود.

آن چشم‌های پر از خواهش را پشت در جا گذاشت.

از خود بی‌خود شدن یک مرد، یکی از خصوصی‌ترین حالاتش می‌توانست باشد که هیچکس جز پارتنر احساسی‌اش نمی‌توانست آن را ببیند.

آن مسخ‌شدگی نگاه... آن آشفتگی دم و بازدم و آن داغی بی‌حد و حصر را دیار دید .

و باز هم گریز زدن فکرش به سمت رها و جهانبخش بود که کام شیرینش را به تلخی دعوت می‌کرد.

او دستی به سر و صورتش کشید و ندانست مرد را در چه حالی رها کرده است.

او فقط یک بوسه می‌خواست و یک آغوش.

چیز زیادی درخواست می‌کرد مگر؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۳۷

شیرزاد پیشانی لعنتی‌اش را از روی دیوار جدا کرده و نگاهش را به تختی که در هم شده بود دوخت.

شبی می‌آمد که هردویشان زیر آن پتو بخوابند؟

اصلاً هیچ کاری هم نکنند.

قول قول... فقط بخوابند!

ولی خودمانیم‌ها... شیرزاد بوسیدش... گونه‌اش را بوسید...این بهترین و ناباورانه ترین خیال ممکن بود برای شیرزاد چند روز پیش!

حتی برای همان شیرزاد دیروز!

پس چرا قانع نمی‌شد هیچ‌وقت؟

باید در تنهایی‌اش به لذت آن لحظه فکر می‌کرد.

دست میان موهایش چنگ کرد و روی مچش، کش‌موی سبزرنگ را دید.

دیار حتی متوجه نشده بود شیرزاد کش‌مویش را عوض کرده است.

لب‌های به عطش آغشته شده‌اش را به کش‌موی باریک چسباند و به گونه‌ای بوسید که انگار می‌خواست دق و دلی‌اش را از کسی دربیاورد.

کو پس عزیز قول داد کاری برایش می‌کند؟

ضربه‌ی آرامی به پایه‌ی تخت زد و دندان‌هایش را به هم چسباند.

شیرزاد خودش خوب می‌دانست چگونه جهانبخش را تار و مار کند.

از پس دیار حتی یک کوه هم برنمی آمد اما!

دستانی که به کمر گرفته بود را با یک پوف بلند پایین انداخت و به طرف در رفت.

صدای مکالمه‌ی عزیز و نگین در اشپزخانه شنیده می‌شد.

خودش را در کم‌ترین زمان، از راهرو به خروجی هال رساند و بی‌سروصدا داخل حیاط شد.

نگاهش به لباس‌های خیس روی طناب افتاد و لبخند زد.

او اینجا بود!

این می‌توانست از هر اتفاقی بزرگ‌تر باشد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۳۸

این‌بار با سر و صدا در را باز و بسته کرد و از همان میان هال صدایش را به اهالی آشپزخانه رساند:

-بَشه‌ی دایی کجاست؟

نگین با خنده سر از آشپزخانه بیرون آورد و در حالی که آنا را به آغوش داشت، لب زد:

-بیا دایی جون... بیا که می‌دونم امروز عاشق خونه شدی!

شیرزاد چشم غرّه‌ای به نگین رفت و دم در، آنا را از او گرفت.

هردو وارد آشپزخانه شدند و دیار دید مردی را که یک نوزاد کوچک را به آغوش بزرگش گرفته بود.

صحنه‌ای نفس‌گیر که بی‌دلیل می‌توانست سینه‌اش را بلرزاند.

شیرزاد نگاهی به صورت مات اما خجول دیار دوخت و خواست چشمک بزند که به موقع متوجه حضور عمه‌خانم شد.

دیار دستپاچه پارچ آب را روی سفره گذاشت و فخری بعد از گذاشتن آخرین دیس تک‌نفره، قابلمه را عقب راند:

-بیا بشین این‌جا بچه!

شیرزاد خودش را به نشنیدن زد و چشم طمعش به آن نقطه‌ای بود که مابین عمه‌خانم و دیار خالی مانده بود.

-نگین بیا بچه‌تو بگیر سیرش کن. کم مونده دماغ منو جای سر پستونکش بمکه!

همه خندیدند و چشم شیرزاد فقط دنبال لبخند دیار بود.
نگین آنا را گرفت و همزمان با همان خنده لب زد:

-دلت هم بخواد!

نَسَـ♚ـبـــ

شیرزاد نگاهی به تیشرت خودش انداخت که رد بزاق آنا رویش نمانده باشد و نگین در فکری آنی برای اذیت کردن شیرزاد رفت و بین عمه خانم و دیار نشست!

شیرزاد چشم‌غرّه رفت، اما نگین حتی نگاهش هم نکرد:

-یه لقمه بزن ببین قیمه‌ی من خوشمزه‌تره یا مال تو!

مخاطبش دیار بود و شیرزاد کفری شده کنار عزیز جای گرفت.

-بوش که خیلی دل می‌بره. معلومه طعمش هم عالیه!

عزیز با لبخند خیره‌ی پسری بود که بوی پسرکان سه ساله را می‌داد:

-لیموعمانی هم بندازم تو بشقابت پسر؟

-چی؟

شیرزاد بود که با گیجی به طرف عزیز برگشت و مادرش لبخند وسعت داری روی لب کاشت.

-خرما... می‌گن خوردن خرما صبر آدم رو زیاد می‌کنه!

نگین بود که به شیرزاد متلک انداخت و عمه خانم بالاخره قرص‌هایی که برای بعد از ناهار باید جدا می‌کرد را کناری گذاشت:

-او رِ اگر زن زائو بُخُورَه بیچَّه ش صبور مِشَه. اَدَم گَنده مگه ای چیزا حالیش مِرَه؟

《-اونو اگر زن زائو بخوره بچه ش صبور می‌شه. آدم گنده مگه این چیزا می‌فهمه؟》

عمه‌خانم بی‌خبر از همه جا باعث شد نگین و عزیز زیر خنده بزنند و شیرزاد با گردنی سرخ نگاهش را به بشقابش بدهد.

عمه‌خانم نگاه متعجبش را به فخری و نگین دوخت و متوجه شد شیرزاد و دیار سکوت کرده و بدون نگاه به کسی تندتند مشغول لقمه برداشتن هستند.

-موی پیرزال که دیگه ایماه و اشاره‌های شما رو حالیم نِمِره. چیزی وَرگوفتُم که نباید مِگُفتُم؟

《-من پیرزن که دیگه ایماه و اشاره‌های شما رو نمی‌فهمم. چیزی گفتم که نباید می‌گفتم؟》

-نه عمه جون... من این‌و به شیرزاد گفتم شما گفتید زن زائو خرما بخوره من و مامانم خنده مون گرفت!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۴۰

عمه‌خانم لبخند ملیحی زد و اولین قاشق خورشتش را از کاسه برداشت. یک خورشت نارنجی‌رنگ که خیلی هم خوب جا افتاده بود.

-موم بِزِت وَرگوفتُم فِدات بِشُم. خرما بُخُوری صبر بیچَّه‌ت زیاد می‌رِه!

《-منم به تو گفتم فدات بشم. خرما بخوری صبر بچه‌ت زیاد می‌شه!》

این‌بار شلیک خنده‌های شیرزاد و دیار بود که آشپزخانه را برداشت.

عمه خانم مات و متحیر از آن جمله‌ی بی‌مزه بود که بی‌بهانه افراد آن خانه را به خندیدن وا می‌داشت.

شاید غم‌هایشان آنقدر روی هم تلنبار شده بود که کوچک‌ترین بهانه‌ای را برای این قهقهه‌ها رد نمی‌کردند.

**

نگین آخرین ظرف را روی آب‌چکان گذاشت و دیار دستان کف‌آلودش را زیر شیر آب گرفت.

اگر روزگاری از او می‌پرسیدند ممکن است روزی فرا برسد که آن دونفر کنار هم قرار گیرند، شاید دیار خنده‌اش می‌گرفت.

-داداش تو مغازه نداری؟ اتراق کردی تو خونه، بیرون‌برو نیستیا!

صدایش در هال به گوش دیار می‌رسید.

دیارک لبخند زد و شیر آب را بست.

شیرزاد اما درحالی که روی مبل لم داده و گوشی‌اش را بالاپایین می‌کرد، نگاه تیزی سمت نگین روانه کرد.

آن نگاه از صد "به تو چه؟" بدتر بود.

اما نگین هم خیلی خوب قلق اذیت کردن برادرش را یاد گرفته بود و لذت می‌برد از فشردن نقطه ضعفش.

-چته خب؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۴۱

دیار از آشپزخانه بیرون آمد و دید که عزیز از راهروی منتهی به اتاق‌ها خودش را به هال رساند:

-آروم‌تر. عمه‌خانم بنده‌خدا چرتش پاره می‌شه.

دیار مادر؟

نگاه شیرزاد روی دیارک دوید و کمی خودش را صاف کرد.

نگین می‌مرد خودش ظرف‌ها را بشوید؟

حتماً همین روز اول باید او را به کار می‌گرفت؟

-جانم!؟

عزیز روسری بزرگش را از سر بیرون کشید. شاید نماز خوانده بود؛ نماز قضاء!

-جانت سلامت دخترم. برو یه استراحتی بکن قربونت برم. دیشب که اصلاً نخوابیدی. ظهرم که ما بیدارت کردیم، خواب برات نذاشتیم!

شیرزاد نامحسوس گلویی صاف کرد.

وقتی عزیز از "ما" می‌گفت، یعنی خیلی خوب می‌دانسته آن لحظه‌ای که پشت در بود ،شیرزاد آن‌تو بوده است.

دیار سرخ شد و ندانست کجا را نگاه کند:

-مرسی. خوابم نمیاد واقعا. می‌خوام برگردم بیمارستان. مامان میترا پرواز داره ، نمی‌تونه شب رو پیشش بمونه!

شیرزاد از جایش بلند شد:

-نمی‌شه که نخوابی. مریض می‌شی. من می‌رم پیشش می‌مونم!

همگی چشم گرد کردند و نگین دستش را جلوی دهانش گذاشت که نخندد.

دیار حتی ندانست چه در جواب شیرزاد بگوید که عزیز با خنده جواب پسرش را داد:

-تو رو بخش زنان جا نمی‌دن بچه. خودم می‌رم پیشش می‌مونم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۴۲

شیرزاد دست به پهلوهایش گرفت. خوب می‌دانست دیار قبول نمی‌کند عزیز بیمارستان برود. بیمارستان‌ها پر بودند از انواع و اقسام ویروس.

نگین جلو آمد:

-من خیلی دوست داشتم یه کمکی بکنم. ولی آنا خیلی کوچیکه. شیر خودمو می‌خوره و...

دیار لبخند مهربانی رو به نگین زد.

این زن زیر و رو شده بود بعد از مادر شدن.

-باور کنید من اصلاً خسته نیستم. مرسی که اینقدر به فکرید واقعا... اما اگر یه استراحت کوچولو بکنم می‌تونم خودم برم. ضمنا... اونجا تخت همراه دارن. فقط کافیه یه ملافه با خودم ببرم!

سپس رو کرد طرف شیرزاد:

-وسایلمو آوردید اینجا؟

شیرزاد لحظه‌ای کوتاه خیره‌اش ماند.

جمعش می‌بست میان جمع و این یعنی خجالت می‌کشد جلوی آن‌ها صمیمتش را نشان دهد.

عزیز به جای شیرزاد دست روی شانه‌ی دیار گذاشت و جواب داد:

-اره فدات شم. چی نیاز داری؟

-یه پتوی مسافرتی بین‌شون داشتم که اون‌و ببرم کافیه.

-دستت درد نکنه دیگه. یعنی از پتوهای اینجا ببری قراره گلش بریزه؟

تعارف تکه پاره کردن‌شان را نگین به نظاره ننشست چون صدای گریه‌ی آنا از اتاق به گوش می‌رسید. رفت که شیرش بدهد و این میان شیرزاد بود که چشم از عروسک دامن‌پوش مقابلش برنمی‌داشت.

نَسَـــبـــ

۱۲۴۳#

آخر سر قرار شد دیار یکی دوساعت بخوابد بعد خودش به بیمارستان برود.

عزیز برگشت و به ساعت نگاه کرد.

در آن یک ثانیه‌ی کوتاه ، شیرزاد فوراً با یک چشمک به دیار اشاره کرد که به حیاط برود.

دیار باز گُر گرفت و عزیز شانه‌اش را فشرد:

-وقت هست هنوز. کو تا شب؟ اصلاً شاید دکترش راضی شد برداریم بیاریمش خونه! وای من یه دمنوش گذاشته بودم روی گاز فکر کنم خشک شد!

عزیز هول و دستپاچه به طرف آشپزخانه رفت و شیرزاد آهسته لب زد:

-بیا تو حیاط!

دیار مردمک‌هایش را درشت کرد که یک " نه " پر اضطراب روی لب براند، اما عزیز باز هم سر رسید.

از سرخ بودن گوش‌های پسرش و نگاه دزدیدن‌های دیار خیلی خوب می‌دانست چه انرژی‌ای بین آن دو رد و بدل شده است که این‌بار مخاطبش را شیرزاد قرار داد:

-تو نمی‌خوای بری سر کارت پسر؟

-می‌رم... هروقت خواستی بری بیمارستان بهم زنگ بزن بیام برسونمت!

مخاطب جمله‌ی دومش دیار بود و این‌بار عزیز وسیع‌تر خندید:

-برو بچه... برو... قبل رفتن یادت نره چند دست لباس راحتی با خودت ببری. یه مدت شبا رو اون‌جا می‌خوابی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۴۴

شیرزاد مات بی‌رحمی مادرش ماند و عزیز خنده‌اش را قورت داد.

دیار حیرت‌زده‌تر از او بود.

در مغازه بخوابد؟

روی آن کاناپه‌ی خشک و کوچک؟

-تا وقتی خونه هست چرا تو مغازه بخوابم ؟

عزیز گیر موی استیلش را از موهایش باز کرد و آن را بین دندان‌هایش گرفت.

وقتی موهایش را دوباره جمع می‌کرد و مخاطبش شیرزاد بود، جمله‌هایش از بین لب‌های به هم گره خورده‌اش بیرون می‌آمدند:

-از وقتی من اومدم سرجمع ده شبش رو خونه نخوابیدی. الانم روش!

نفس های آتشینی که از بینی شیرزاد بیرون می‌آمدند را اگر کسی به تصویر می‌کشید ، قطع به یقین نقاشی بامزه‌ای از آب درمی‌آمد.

-چت شده مادر من؟ منو از خونه‌ی خودم بیرون می‌کنی؟

عزیز بالاخره موهایش را بست و جلوتر رفت. درست روبه‌روی شیرزادی‌ایستاد که تخس شده و با لجاجت روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد.

لبخند ملیح و مادرانه‌ای روی لب راند و دستانش را کنار گونه‌های زبر شیرزاد قرار داد.

نگاه دیار نوازش‌گونه روی آن تصویر نشست و چشم‌های ناراضی شیرزاد آن نگاه را شکار کرد.

-هرچی من می‌گم بگو چشم. ضررت رو که نمی‌خوام قربونت برم. بعدشم... جدای از مسئله‌ی پنبه و آتیش و این حرفا ، میترا هم یه مدت پیش ما می‌مونه. درست نیست وقتی دختر مجرد تو خونه‌ست اینجا باشی. تو که نمی‌خوای پشت سرشون حرفی دربیاد؛ می‌خوای؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۴۵

دقیقاً از دری وارد می‌شد که شیرزاد راه پس و پیش نداشته باشد.

آشفته دمی گرفت و خودش را از دستان عزیز جدا کرد.

دیگر هیچ چیز نگفت و وقتی سکوت دیار را دید ، بدون نگاه کردن به عقب، از در بیرون رفت.

عزیز آه عمیقی کشید.

این پسر شاید هیچ‌گاه دلش با مادرش صاف نمی‌شد.

و دیار؟

دیار نگران بود. نگران از اینکه شیرزاد از او ناراحت شده باشد.

چرا هیچ دفاع نکرد از او؟

-چی بگم؟ من برم یه چرت بزنم دخترم... تو هم برای استراحت معطل نکن دیگه!

-چشم!

صدایش از بیخ گلویش، با حالتی خفه بیرون آمد و عزیز به اتاقش رفت.

دیار هنوز هم آنجا بود و یک دلش میان حیاط و یک دلش پیش در اتاقی که عزیز و عمه‌خانم در آن می‌خوابیدند.

لبش را تر کرد و طی حرکتی ناگهانی، پا به طرف در هال تند نمود.

اگر رفته بود؟

چیزی در سینه‌ی دیار تب و تاب گرفت و در را به آرامی باز کرد.

یک نگاه به چپ راند و برای دیدن سمت راست باید دمپایی می‌پوشید.

امیدوار بود شیرزاد از او دل‌گیر نشده باشد و تمام تلاشش را کرد که درب فلزی ، کوچک‌ترین سر و صدایی از خودش ایجاد نکند.

در که بسته شد، یک نفس عمیق گرفت.

نگاه به راست راند و وقتی اثری از شیرزاد ندید، غمگین و ناامید، ناخنش را زیر دندان برد.

در حالی که دمپایی‌های پلاستیکی زنانه که بنفش‌رنگ هم بودند را پا زده بود، از پلکان

ایوان پایین رفت و به طرف درب خروجی قدم برداشت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۴۶

موتورش در حیاط نبود و این یعنی رفته است.

لب برچید و وقتی چفت در را باز کرد، نگاهی به این طرف و آن طرف خیابان دوخت.

پیرزنی با سبد دسته‌دار از خرید می آمد و چادر رنگی‌اش را زیر بغل‌هایش فرستاده بود.

یک پسربچه هم با دوچرخه‌اش از نانوایی به خانه می‌رفت .

ساعت از چهار هم گذشته بود!

با دیدن موتور بزرگ شیرزاد ، متعجب‌تر کوچه را کنکاش کرد و با اخمی که ناشی از تمرکز بود، سرش را از کوچه به داخل حیاط کشید.

-کجا رفته؟

-اینجاست!

با شنیدن صدای پچ‌پچ‌وار شیرزاد کنار گوش دخترک، دیار با وحشت از جا پرید.

قصد کرده بود با این سوپرایزها دیار را از ترس سکته بدهد.

خوشش آمده بود هی از پشت سر ناغافل صدایش کند و او را این‌گونه نیمه‌جان کند.

دیار با حرص به طرفش برگشت و در را بست:

-چرا قایم می‌شی؟

شیرزاد با ولع نگاهش کرد.

مگر عصبانی شدن هم بلد بود این جوجه‌کالیوپ رنگی؟

-خوشم می‌آد!

دیار مردمک گرد کرد و شیرزاد بدون نگاه به پشت سرش نزدیک شد.

دیار عقب رفت:

-از ترس سکته کنم بمیرم خوشحال می‌شی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۴۷

آخ که چقدر دلبری می‌کرد این دیارک عصبانی.

هم از سر رسیدن کسی می‌ترسید و هم نمی‌توانست عصبانیتش را پنهان کند.

شیرزاد دستش را جلو آورد که چانه‌اش را بگیرد، دیار اما اجازه نداد و با یک جا خالی کمی این طرف‌تر مقبالش ایستاد.

شیرزاد با حرص و لبخند چشم بست.

از او فقط روی غمگین و صورت خجالت‌زده‌اش را دیده بود.

گاهی... به ندرت ، خوشحالی و خنده‌اش را.

عصبانیتش جور دیگری بود لامصب.

-آره اونقدر خوشحال می‌شم که منم سکته می‌کنم و می‌میرم. وایسا ببینم کجا جاخالی می‌دی انگار جذام دارم! همه‌ش منتظر بودی عزیز من‌و از خونه بندازه بیرون؟ هوم؟

پلک دیار تکان خورد و رویش را گرفت.

شیرزاد از آن احساس گناهش سوءاستفاده کرده و این‌بار با یک نگاه ریز به عقب، او را کنج دیوار حیاط و دروازه کشاند.

هردو چشم‌درچشم هم به نفس کشیدن‌شان ادامه دادند.

دیارک عذاب‌وجدان داشت که به خاطر حضور او شیرزاد آواره می‌شود و شیرزاد... از اینکه توانسته بود در همین مدت زمان کم ، دوباره او را به خودش وابسته کند ، پر از دیوانگی.

-من نمی‌خواستم عزیز تو رو بیرون کنه که...

دست شیرزاد به سیمانی‌های دیوار فشار آورد.

سیمان‌کار در زمان خودش نهایت هنرش را به کار گرفته و برای طرح زدن دیوار، چند خط هلالی روی آن انداخته بود.

-آدم بزرگا فکر می‌کنن شیطون فقط شَبا بساطش رو می‌چینه!

نَسَـ♚ـبـــ

دیار خنده‌اش را قورت داد.

بیشتر گر می‌گرفت از این روی پسرک و شیرزاد هم حسابی دور برداشته بود که سر روی صورتش خم کرد.

-بخند دیار خانم... به حال و روز ما بخند که خندیدن داره این آوارگی. یکی نیست بگه شیطون مگه آب و نونش کمه که بست بشینه تو خونه‌ی ما؟

-کم نیست؟

شیرزاد نگاه روی لب‌های برجسته‌ی دخترک دواند. آن لب زیرینش علی الخصوص:

-چی؟ چی کم نیست؟

-آب و نون شیطون. همین‌که دست و پای تو رو بسته که نری سر کارت یعنی داره به نون و نوایی می‌رسه اینجا!

شیرزاد از بین دندان‌هایش نفس گرفت. شاید از آن طریق می‌خواست جلوی خودش و حرکات ناگهانی‌اش را بگیرد:

-بذار از صدقه‌سری ما، یه نفر به نون و نوایی برسه! مگه بخیلیم؟

-دیار چشم دزدید و با خنده به در اشاره کرد:

-برو سر کار با پیتزا سیرش کن!

بینی شیرزاد سراغ شال نازک دخترک رفت .
آن لحظه ، گویی تمام دنیا ختم به آن نقطه شده بود.

گویی هیچکس و هیچ چیز دیگری در آن جهان نفس نمی‌کشید. زندگی نمی‌کرد. نمی‌خندید. نمی‌گریست. فریاد نمی‌زد. قهقهه نمی‌زد.

دنیا ختم به نفس هایی شده بود که مرد از تن او می‌گرفت:

-باز به مرام من که شیطون با اون شیطونی رو یه جوری سیرش می‌کنم. یکی نیست دلش به رحم بیاد ما رو سیر کنه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۴۹

زلزله به پا می‌کرد در دل دخترک.

او را ضعیف‌تر از قبل می‌کرد مقابل خودش اما او بود و خدایش...

او بود اعتقاداتش...

او بود و چهارچوب‌هایش و نام مردی به نام جهان.

یابد اطمینان حاصل می‌کرد.

باید مطئن می‌شد و فرار کردنش از زیر دستان شیرزاد حرص می‌افزود به حرصی که لابه لای نفس‌هایش بیرون می‌داد.

نگاه مستش به رد قدم‌های کوچک او بود و اخ به قربان صدای تند پاهایش.

به قربان صدای نفس‌هایش.

برای این دختر و آن دامن فرفری‌اش می‌شد مرد!

شیرزاد با همان حرص خندید و از در حیاط بیرون رفت.

حالاحالاها کار داشت با او!

**

دیار:

-بالشت بذار پشتش مادر... پتو می‌خوای دخترم؟

من بالشت را زیرشانه‌های میترا جاساز کردم. خودش اصرار داشت که از من و بقیه سالم‌تر است و می‌خواهد بنشیند، اما عزیز می‌گفت الا و بلا باید استراحت کند.

-ای بابا، از دیروز داری مارو شرمنده می‌کنی حاج خانم. به خدا که نه شَل شدم نه کور...یه کم بدن درده که باس باهاش کنار بیام!

پتوی مسافرتی کرم‌نارنجی روی پاهای میترا افتاد و عزیز با لبخند آن را مرتب کرد.

-این حرفا چیه دخترم؟ مادرت تو رو دست من امانت سپرده. تا خوب و سرحال نشی همین آش و همین کاسه‌ست!

نگین با سینی حاوی آب‌هویچ آمد و آنا را هم با دست دیگرش گرفته بود:

ـکرفس هم انداختم توش. دیگه نمی‌دونم به ذائقه ش بخوره یا نه!

میترا با سر و روی زردش نگاه بالا کشید و نگین را که با لیوان آب‌هویج دید ، کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بیایند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۰

آن‌قدری دورادور از او شنیده بود که شاید در مخیله‌اش نمی‌گنجید روزی نگین با دستان خودش برای او آب‌هویج کرفس درست کند.

نگین کسی بود که با همخانه‌ی او نقشه ریخت که به من تهمت دزدی بزنند.

-دست شما درد نکنه. راضی به زحمت نبودیم!

من سینی را از دست نگین گرفته و با لبخند به آنا نگاه دوختم:

-سلام علوسک... سلام خوشدله!

آنا با چشم‌های شفافش ذوق کرد و از ذوق او، نگین هم خندید:

-الهی قربونش بشم. نه بابا زحمتی نبود که.
دوست داشتم بیام بیمارستان پیش‌تون، نتونستم.
از دیروز که اومدی ، این بچه کولیکش گرفته یه بند گریه می‌کنه ، امروز وقتم آزادتر بود باز!

جمله‌ی دومش را خطاب به میترا گفت و او خوب فهمید.

میترا اهل تعارف تکه پاره کردن نبود و برای همین نمی‌دانست چگونه تشکر کند.

اصلاً چگونه جواب این همه لطف را بدهد که عزیز رفت و به جایش سر و کله‌ی عمه‌خانم پیدا شد.

در دستش اسپنددودکن بود و دودی که از آن برمی‌خاست، اصلاً بوی اسپند نمی‌داد.

بوی سقز کوهی بود. بوی خوش آدامس سقز!

جلو آمد و ان را چند بار دور سر میترا چرخاند:

-ای شیره درخت بنه‌ست. بوُش که دِ خَنَه بیپیچَه، هرچی ویروس و میکروبه از جا مِکَنَه و درد و بلا رو دور مِنَه. بوُ کُو ننه... بو کُو که دوای دردته!

《-این شیره درخت بنه‌ست. بوش که تو خونه بپیچه، هرچی ویروس و میکروبه از جا می‌کنه و درد و بلا رو دور می‌کنه. بو کُن مادر... بو کُن که دوای دردته!》

میترا یک نگاه به دودی که مقابلش گرفته شده بود انداخت و یک نگاه به من.

آهسته خندید:

-والا عمه‌خانم می‌ترسم ترک نکرده ، بیفتم تو دود سقز. اینکه معتادی نداره؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۱

لحظه‌ای سکوت شد و سپس صدای خنده‌هایمان در اتاق پیچید.

می‌خندیدم، اما دلم تنگ بود. تنگ پسرکی که از خانه بیرون شده بود.

وقتی دیدم میترا سرگرم آنهاست ، از اتاق بیرون رفته و به مقصد حیاط قدم برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم و بین راه شماره‌اش را گرفتم.

یک بوق به بوق دوم که رسید ، صدای خسته‌اش در گوشم پیچید:

-از این ورا دیار خانم؟

چون هنوز در هال بودم نتوانستم چیزی بگویم. زود خودم را در حیاط انداخته و در را روی هم گذاشتم.

صدایش نگران شد:

-دیار؟

چشم روی هم بستم و دم عمیقی گرفتم. باید همه‌ی خجالتم را کنار می‌گذاشتم. من دلم تنگ بود... خیلی خیلی زیاد.

-جانم؟

لحظه‌ای پشت خط سکوت شد. به گونه‌ای که شک کردم صدای آهسته‌ی من را شنیده است یا نه.

آب دهانم را قورت دادم و با نگاه به عقب لب به تلفن نزدیک کردم:

-شیرزاد؟

-درد و بلای شیرزاد؟

فوراً دست روی قلبم گذاشتم.

شنیده بود.

صدایم را به وضوح شنیده بود و حالا می‌خواست خجالتم دهد.

من را باش که می‌خواستم بگویم دلم برایش تنگ است.

یعنی چون یک بار عزیز گفت شب را خانه نیا دو روز رفته و سراغی از این خانه نگرفته بود؟

-اسکار خستگی‌درکُن‌ترین صدا رو باید بدن به صدای کی؟

لب‌هایم را چفت هم نگاه داشتم اما لبخند از قبل مهمانشان شده بود:

-خسته‌ای؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۵۲

-دم عیده. مشتری از سر و کول مغازه بالا می‌ره ماشاءالله. شاهپور و رضا دست‌تنها بودن این چند وقت!

خواستم بگویم تو همانی بودی که راضی به بیرون رفتن از خانه نمی‌شدی ، حالا چه شد نگران خسته شدن رضا و شاهپور شده‌ای!

-استراحت نمی‌کنی اصلا؟

این یعنی حداقل نمی‌توانی تایم استراحتت به دیدن من بیایی!؟

-ساعت یک و دو شب جنازه می‌شم رو اون کاناپه. تو چی؟ حتماً اون‌قدری به میترا رسیدی وقت سر خاروندن هم پیدا نکردی!

-دور از جون...

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

پشتم را به دیوار تکیه دادم و شروع به بازی کردن با بافت موهایم کردم:

-خداروشکر میترا روبه‌راه‌تر شده. داروهایی که دکتر بهش داده خیلی کمک حالشن. راستی...

هومی کشید و من فکر کردم شاید وقت استراحتش مزاحم شده‌ام:

-فکر کنم خوابت میاد. کاری نداری؟

-می‌تونی منو بخوابونی؟

نگاهم با هیجان و قلبم با بُهت روی زمین سقوط کردند.

با من که قهر نبود؟ بود؟

برایش وقت نگذاشتم.

نسبت به محبت‌هایش ندانستم چگونه واکنش نشان دهم.

شاید فکر می‌کرد دیگر دوستش ندارم.

منی که برایش می‌مردم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۳

-نچ...تا شرّ او حرومزاده رو کنار نزنم اومدن به اون خونه حکم تیره واسه رابطه ی من و تو!

متعجب از جمله‌ای که برای اولین بار به گوشم رسیده بود،

متعجب از اینکه این‌بار او هم نتوانست حضور جهانبخش را میان‌مان نادیده بگیرد، لب زدم:

-آ...آزاد شده؟

-من اگر سر سفره‌ی یه آدم پفیوز بزرگ می‌شدم، از روز اولی که این توله‌سگ رو دیدم ، سرش رو بیخ تا بیخ می‌بریدم. چاره‌ی کارش فقط مرگه...مرگ!

ترسیده و مضطرب تکیه از دیوار گرفتم .
استخوان‌هایم کم‌کم به لرزیدن وادار می‌شدند:

-چی شده شیرزاد؟

صدایش رنگ خشم گرفت. رنگ کینه‌ای عمیق:

-آزاد شده!

پلک هایم روی هم افتادند.
حالا می‌توانستم فاتحه ی خودم و دلتنگی هایم را بخوانم.
حالا می‌توانستم به مرگ فکر کنم.
به خلاص شدن!

به گمانم صدای تند نفس‌های ترسیده ام را شنید که فورا لب باز کرد:

-به خدای احد و واحد باز بگی ازش می‌ترسم، می‌رم سرش‌و می‌ذارم رو سینه‌ش. اگر می‌بینی دو روزه خونه نیومدم ، چون جنس نامرد این حرومی رو می‌شناسم. می‌دونم اگر طریق قانونی وارد بشه، پای تو بیشتر از هرکسی گیره. می‌دونم بهت صدمه می‌زنه. موندم که علاجش کنم. موندم که از راه درستش برم!

آری اگر از لحاظ قانونی وارد عمل می‌شد، می‌توانست به من انگ خیانت بزند.

می‌توانست آبروی من را روی دایره بی اندازد.

می‌توانست به همه بگوید زن شوهردار ، با پسر کوچک‌تر فخرالسادات رابطه داشته است.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۴

نفسم بند آمد و دست به دیوار گرفتم.

صدای غرش او نا آرام ترم می‌کرد:

-دیاارا!

-چرا؟ چرا یه روز خوش به من نیومده؟

-حتی سر سوزنی به من اعتماد نداری...کلا هیکل منو به یه ورت گرفتی انگار...مگه نمی‌گم درست کردنش بامن؟ نمی‌گم؟

سرم گیج می‌رفت وقتی به عمق ماجرا فکر می‌کردم.

آن‌ها ...جهان و رها آن‌قدری پست بودند که توانستند پای عموهایم را به ایران بکشانند.

پس باز هم می‌توانستند.

باز هم این کار را می‌کردند و این بار ، ریختن خونم مباح بود برایشان.

سنگسار کردنم راستِ کار خودشان بود و بس.

سر شیرزاد چه می آمد؟

-شیرزاد؟

-بازم که بغض کردی!

-من...من می‌خوام برم!

صدای لا اله الی الله گفتنش را که احتمالا دور از دهانیِ گوشی روی لب راند را شنیدم.

گویی فکر می‌کرد دارم صبرش را امتحان می‌کنم.

اما واقعیت همین بود.

حضور من مانند یک دینامیت رو به انفجار در این خانه بود.

-قبلش ...قبلش می‌رم باهاش حرف می‌زنم...

-ششش...دیگه آرامشم داره تموم می‌شه عروسک. فعلا برو استراحت من خودم بهت زنگ می‌زنم.خب؟

مثلا می‌خواست سر من را شیره بمالد. می‌خواست آرامم کند.

می‌خواست از یادم برود، اما مگر می‌شد؟

-باشه!

#۱۲۵۵

خواستم تماس را خاتمه دهم که این بار صدایش لرزید:

-جایی نری دیار...باشه ؟

لب‌هایم به سان صدای او به لرزش درآمدند.
مانند طفلی کوچک میل به هق زدن داشتم.
می‌خواستم خبر خوب به او بدهم.

خبر اینکه عمه‌خانم همه‌مان را شب عید به زشک دعوت کرده است.

اما...

چه فکر می‌کردم و چه شد!

-دیار...منو وسط این همه بدبختی، تو این فکر که نکنه من نیستم جایی بری که نباید ، ول نکن. تو فقط صبر کن...باشه؟

با دست جلوی دهانم را گرفتم.

اشکی از چشمم پایین چکید و در مرز دست و گونه‌ام گم شد.

کلافه‌اش کرده بودم گویا.

-التماست کنم؟ دیار از خونه بیرون نریا...یادت نرفته آخرین باری که بهت گفتم بیرون نرو و تو نبود من رفتی چی شد؟

داشت شبی را یادآوری می‌کرد که به بندرعباس رفت.

آن روز به من گفته بود برای عزیز نگران است.

که نمی‌خواهد به تار مویش آسیبی برسد.

گفته بود خانه بمانم و من نماندم.

نماندم و بعدش را نگویم که مثنوی هفتادمن‌کاغذ است...

-به چی قسمت بدم دختر؟ به خاک مادرت قسمت بدم ...به روح خواهرت قسمت بدم منو دربه‌درم نکنی؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و اشک باز هم از هردو چشمم جوشید و دست از روی دهانم برداشتم:

-شیرزاد؟

نامش را نفس زدم.

گویی برای آخرین بار صدایش می‌زدم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۶

-دارم میام خونه...از جات تکون نمی‌خوری دیار، فهمیدی؟

به هول و ولا انداخته بودمش.

بیچاره او که درگیر من و بخت سیاهم شده بود.

-خیلی دوست دارم شیرزاد...این‌و هیچ‌وقت یادت نره!

-دیار...دیار قطع نکنی...

تماس را خاتمه دادم و بدون اینکه لحظه ای صبر کنم، گوشی را خاموش کردم.

نگاهی به سر و وضعم انداختم.

با همین لباس ها هم می‌شد از خانه بیرون رفت. نه؟

مطمئن بودم شیرزاد با عزیز تماس می‌گیرد.
مطمئن بودم خبردارش می‌کند.

کفش‌هایم را از همان دم در پا زدم و بدون نگاه کردن به عقب، از خانه بیرون رفتم.

**

شیرزاد

-یعنی چی خبر ندارم کی از خونه زده بیرون؟ این همه زن تو خونه بودید، یکی‌تون نفهمید دختره نیستش؟

نگین دخترکش را با اضطراب تکان‌تکان می‌داد و او هم طبق رسم دیرینه‌اش می‌گریست و بینی خود را به سینه‌ی مادرش می‌مالید.

عمه‌خانم میانه‌ی شیرزاد و فخری که سرگردان و گریان بود را گرفت:

-جِغ جار مَکو پیسَر. دیار بیچَّه که نیس. حتماً رفته واسه ریفیقِش دوایی چیزی بخره!

《-داد نزن پسر. دیار بچه که نیست. حتماً رفته واسه دوستش دارویی چیزی بخره!》

شیرزاد آشفته و دردآلود دست به صورتش کشید و میترا با رنگ زردش لب زد:

-دارویی نمونده که بخره... د حتماً این شازده‌ی شما چیزی می‌دونه که اینجوری زده به خط آخر! تو که می‌دونی بگو دیار کجاست...؟! باز چه‌کار کردی که دختره فراری شد، اومدی حسابش‌و از ننه‌ت می‌پرسی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۷

شیرزاد نگاه تیزش را به صورت میترا انداخت و عزیز جلوی خط دیدش را گرفت که به مهمان توهین نکند:

-بریم پیش پلیس؟ دلم شور می‌زنه بچه...

او از شور زدن دلش می‌گفت و گویی آتش به دیوانگی پسرش می‌افزود.

شیرزاد دیگر حتی یک ثانیه منتظر نماند.

سوییچ موتور را از روی میز پایه دار چنگ زد و سمت در دوید.

نگین بغض کرد و آنا را به سینه فشرد. عمه خانم ذکر خواند و عزیز با گریه دنبال پسرش رفت:

-وایسا پسر... وایسا منم بیام!

صدای غرش موتور شیرزاد حال و هوای وهم‌آور خانه را بدتر کرد و پسرک میان شلوغی‌های دم عید باز هم آواره شد.

آواره‌ی پیدا کردن دخترک موفرفری‌اش!

باد به سر و صورتش می‌خورد و چیزی گلویش را چنگ میانداخت.

کاش آن لحظه خفه می‌شد.

کاش به عروسکش نمی‌گفت که جهان آزاد شده است.

کاش این آرامش را به هم نمی‌زد اگر دیار را پیدا نمی‌کرد چه؟

نفس زد... با بیچارگی نفس زد و شاید مقصدش را معلوم می‌کرد این حال خراب.

آری مقصدش جاییی بود که می‌توانست جهانبخش را در آن پیدا کند.

مقصدش جایی بود که بتواند دنیا را از شر ابلیسی چون او خلاص کند.

جایی که بشود تمام کرد این خشم بی‌پایان و این صبر ایوب را...

**

دیار:

پاهایم را جفت کرده و بینی‌ام را بالا کشیدم.

نگاهم به نام بزرگ هتل بود.

آن لامپ‌های رنگی که روشن و خاموش می‌شدند.

دلم از اضطراب می‌لرزید و ترس چهارستون تنم را به رعشه انداخته بود.

پاهای یخ کرده‌ام را بالاخره جلو کشیدم.

باید تمام می‌کردم این کابوس را.

بالاخره روزی باید با او روبه رو می‌شدم.

نَسَـــبـــ

#۱۲۵۸

بینی سرد و احتمالاً سرخم را برای چندمین بار دست کشیدم و وقتی به لابی هتل رسیدم ، هوای گرم و مطبوعی به صورتم خورد.

کی آزاد شد؟

اصلاً کی توانست پلمپ شهرداری را بشکند؟

کی توانست آنقدری روبه‌راه شود که هتل را باز کند؟

به قسمت استیشن که رسیدم، منشی جدید با لبخند نگاهش را بالا کشید:

-خوش آمدید. کاری از دستم برمی‌آد؟

دهانم خشک بود اما گلویم را تکان دادم که آب نداشته‌اش را فرو بلعم.

-با آقاجهان کار دارم!

لبخندش کمی جمع شد و نگاهش از پشت شیشه به سرتاپایم دوخته شد.

سرتا پا که نگویم؛ سر تا کمر...

-اوکی... منتظر بمونید هماهنگ کنم. بگم کی اومده؟

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند.

من اینجا چه می‌کردم؟

شاید برای التماس آمده بودم.

برای اینکه این بازی را ادامه ندهد.

برای اینکه دست بردارد از این نقش شیطانی...
من گاهی مهربانی‌هایش را دیده بودم مگر می‌شد اینقدر بی‌رحم باشد؟

-دیار... بگین... بگین دیار اومده!

سری تکان داد و گوشی‌اش را برداشت:

-وقت بخیر رئیس. دختر خانمی به نام دیار اومدن جناب. تایم‌تون خالیه؟

حس کردم نگاه سنگینش دوباره بالا آمد و این بار آهسته لب زد:

-چشم!

تلفن را سر جایش گذاشت و با همان خیرگی عاقل اندرسفیهانه‌اش پرسید:

-اتاق‌شون رو بلدید؟

سر تکان دادم و او ادامه داد:

-الان می‌تونید برید داخل!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۵۹

وقتی به آن سمت می‌رفتم هم ترس داشتم هم عجله.

ترس داشتم از بدتر شدن اوضاع و عجله داشتم به خاطر اینکه می‌دانستم ممکن است هرلحظه شیرزاد سر برسد.

در نزدم... دستگیره را که می‌کشیدم ، می‌توانستم روزهایی را به یاد آورم که من را استخدام کرد.

یاد روزی افتادم که گفت اگر لطفی در حقم می‌کند انتظار جبران دارد و من چه ابلهانه به او پناه آوردم.

شاید حالا به شیرزاد و تمام زخم زبان‌هایی که نثار روحم کرد حق می‌دادم.

من می‌دانستم...

از روز اول خبر داشتم از نیت او و چه خوشبینانه خودم را گول‌زده بودم.

وقتی وارد اتاق شدم دیدمش.

با دست‌هایی که در جیب‌هایش فرو کرده و با همان دیسیپلین همیشگی‌اش به کسی که داخل شده بود نگاه می‌کرد.

به منی که برای التماس آمده بودم.

برای چنگ زدن به آخرین ریسمان‌ها.

شاید به دنبال ردی از پیروزی یا تهدید در نگاهش می‌گشتم.

اما مگر می‌شد به جز آرامش انتظار دیگری از او داشت؟

هیچ تغییری نکرده بود.

نه لاغر و نه چاق. نه موهایش رازده بود و نه حتی یک اینچ به اندازه‌ی بلندای موهایش اضافه شده بود.

گویی به تنظیمات کارخانه‌اش برگشته و من هم همانی بودم که حس عجز می‌کرد مقابلش.

نگاهی به لباس‌هایم انداخت و گویی همین حرکت مردمک‌هایش کافی بود تا از حبابی که دورم ساخته شده بود بیرون بیایم:

-تو این مدت زمان خیلی وقت آزاد داشتی!

صدایم بغض داشت و او هم اکثرا من را در این حالت دیده بود.

پس چیز جدیدی از من مشاهده نمی‌کرد.

-تو تمام این مدت به این فکر کردی که چطور و از چه نقطه‌ای وارد بشی. چه‌جوری بزنی که دیگه هیچ‌وقت رو پا نشن!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۶۰

هیچ واکنشی نشان نداد.

خونسردی‌اش همیشه دیوانه‌کننده بود.

-چی می‌خوای؟ چه‌جوری دست می‌کشی؟ چه جوری تمومش می‌کنی؟

باز هم به نگاه کردنش ادامه داد.

مانند مامور عذاب می‌مانست.

درست مانند نکیر و منکری که بدون هیچ رحمی روحت را به مسلخ می‌کشند و نشانت می‌دهند آدم بودن تاوان دارد.

مثل عاشق بودن من که تاوانی سنگین در پی داشت... تاوانی که حتی نمی‌دانستم چه است و از کجا شروع می‌شود!

دستانم را مانند عاجزترین فرد دنیا بالا آوردم و خالی بودن‌شان را نشان دادم:

-من هیچی نیستم. ببین حتی نمی‌دونم چه جوری بهت التماس کنم که جری ترت نکنم. نمی‌دونم با چه زبونی باهات حرف بزنم که لجبازتر نشی... بیشتر روی دنده‌ی لج نیفتی...

اینجا ابروهایش در هم تنیده شدند و دیدم عضلات بینی‌اش را که چگونه منقبض شدند.

گویی دیوانه خطابش کرده بودم.

-من زمانی که توی خونه‌ی تو بودم همه‌ی تلاشم رو کردم که خوبی‌هاتو جبران کنم. نمی‌دونستم... از نیتت خبر نداشتم و فکر می‌کردم یه جو دل‌رحمی توی وجودت هست. آخه مگه می‌شد کسی که کمک کرده بود جسد مادرم روی زمین نمونه... کسی که این همه خطر رو به جون

خریده بود که فقط به من کمک کنه، اینقدر بد باشه؟

دیدم عضلات گردن را.

دیدم چگونه منقبض شدند و به سرخی گراییدند.

شاید خودش را لایق این سرزنش‌ها نمی‌دید.

دروغ می‌گفتم مگر؟

او با عموهایم در ارتباط بود.

حالا که فکرش را می‌کردم شاید حتی ممکن بود جنازه‌ی مادرم را با دستان خودش تقدیم آن‌ها کرده باشد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۶۱

گویی یک شوک ناگهانی سینه‌ام را در بر گرفته باشد دست روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.

این حجم از بدجنس بودن نمی‌توانست در یک انسان خلاصه شود.

-شاید همه‌ی اون خوبی‌ها خودش بدی بود و من نمی‌دونستم. هوم؟ من... من فکر می‌کردم پیکر مادرم رو با نهایت ارزش و احترام به خاک کشورم برگردوندی. نگو که... نگو که...

-کوچک‌ترین بی‌احترامی به پیکر مادرت نشده!

بالاخره طلسم سکوتش را شکست.

لرزش عضلات صورتش نشان از واکنش عصبی‌اش بود و شاید من هم دوست نداشتم تا این حد احمق فرض شده باشم.

شاید بیشتر از هرکسی خودم را سرزنش می‌کردم در آن صورت.

زانوهایم لرزید و او جلو آمد:

- درمورد مادرت هیچ دروغی در کار نبود؛ این‌و می‌تونی مطمئن باشی!

-چقدر؟

دیدم که ابرویش تیک گرفت.

ان درماندگی ناتمام را نه تنها در چشم‌هایم بلکه در صدایم نیز خوانده بود.

-چقدر دیگه می‌خوای روی اون صندلی قدرتت بشینی و خفت و خواری بقیه رو ببینی؟ کی این لذت تموم می‌شه؟ به چه نقطه‌ای برسی می‌گی اووووف تموم شد... همین‌و می‌خواستم!

خندید.

نیشخند زد و برق خشم از چشمانش رد شد:

-تو از دست من فرار کردی و حالا با پاهای خودت اومدی تو دفتر من. به جز اینکه برای دفاع کردن از اون اومده باشی، چه دلیلی داره اومدنت؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۶۲

مات ماندم.

ترسو و بزدل ماندم.

راست می‌گفت!

اگر او نبود ، صدسال هم که می‌گذشت حاضر نبودم بار دیگر با کسی مانند جهانبخش روبه‌رو شوم.

نیشخندش وسعت گرفت و دستانش از جیبش خارج شدند:

-تو هم مثل عزیز به خاطر اون به دیدن من اومدی!

-تمومش کن... این جنون رو تموم کن و به زندگی خودت برس، چرا دست از این دیوونگی برنمی‌داری؟

به اندازه‌ی یک وجب جلو آمد و آهسته لب زد:

-نترس!

مردمک‌هایم برای شنیدن ادامه‌ی جمله‌اش دودومی‌زدند و او این التماس را در چشمانم می‌دید. می‌دید که در نیشخندش زهر می‌نشست:

-قبل اینکه تو بیای این موضوع حل شد!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. به تته پته افتاده بودم:

-چ... چطوری؟

انگار از این حال من اصلاً راضی نبود.

حرص داشت و من از حرص داشتنش هم می‌ترسیدم.

-قبل از هرچیزی می‌خوام یه حقیقتی رو بهت بگم!

-ب... بگو چی حل شد؟

-قبلا بهت نگفته بودم؟ وقتی خواستم بهت نزدیک بشم و تو منو مثل یه متجاوز عوضی می‌دیدی!

کاش یادم نمی‌آورد چه خفت‌هایی در خانه‌اش کشیدم.

کاش ملیجک دست خودش بودن را یادم نمی‌آورد...

من فقط می‌خواستم بدانم چه چیزی حل شده است!

-اول بگو...

-تو درست گفتی. من از همون روز اول بهت گفته بودم در ازای هر کار خوبی که برات می‌کنم یه انتظاری ازت دارم. اما وقتی بهت گفتم این فقط تا

یه تایمی بوده، دروغ نگفتم بهت. از یه زمانی به بعد جنگ، جنگِ نباختن بود!

می‌دیدم سرخی گردنش را که به پوست صورتش سرایت می‌کرد.

-از یه جایی به بعد فقط برای بردن بود. نباختن کسی که فکر می‌کردم مال خودمه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۶۳

-فقط یه شیطان می‌تونه برای بردن ، دست به همچین کارایی بزنه! حس تو نه عشق بود نه حتی مالکیت. تو فقط می‌خواستی اون‌و ببری. می‌خواستی از اون نبازی و برای این کار من‌و لِه کردی!

نگاهی در صورتم گرداند و با مکثی کوتاه لب باز کرد:

-اینکه هرچیزی رو که من دوست داشتم ،قبل از من، مال اون بود... تقصیر من نبود!

می‌توانستم ساعت‌ها به همان شکل بهت‌زده و حیرانم به صورتش نگاه بدوزم.

او همانی بود که سال‌های سال شیرزاد را تحقیر کرد. به صرف پیک موتوری بودنش. به صرف پدر نداشتنش. به صرف بی‌پول بودن. او ادعا می‌کرد که همه چیز دارد. ثروت دارد. عزیز و رضایت قلبی‌اش را دارد...

آری در زندگی‌اش همیشه کمبود مادرش را داشت و سعی کرده بود از کسی دیگر تقاصش را پس بگیرد، اما حالا... حالا مردی را روبه‌رویم می‌دیدم که گویی در تمام دنیا هیچ چیز از خودش نداشت.

او یک بیمار بود...

-اینقدر با ترس و وحشت مثل یه دیوونه‌ی زنجیری به من نگاه نکن. از وقتی زن و شوهر شدیم سعی کردم این‌و بهت بفهمونم که بهت

علاقه دارم و تو هر بار سعی می‌کردی حس من رو مثل حس یه آدم مازوخیسمی نشون بدی!

نبود مگر؟

نام کسی که برای نگه داشتنت به جانت صدمه بزند را چه می‌توان گذاشت؟

-ما هیچ‌وقت زن و شوهر نبودیم!

نشنیده گرفت جمله‌ام را:

-این دفعه نه می‌خوام تهدیدت کنم، نه قراره نقشه‌ای واسه دُردونه‌ی عزیز بکشم. خبرش‌و به گوش اونی که من‌و به مرگ تهدید می‌کنه هم برسون که من از مردن نمی‌ترسم. من ته ته مردن رو دیدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۶۴

سکوت کرده بودم که حرف بی‌ربطی نزده و او را سر لج نیندازم.

سکوت کرده بودم که کلام آخرش را بشنوم.

این دیار چشمش آب نمی‌خورد آن جهانبخش به همین راحتی بگذرد.

-اما در خونه‌ی من، هنوز هم به روی تو بازه!

من نمی‌خواستم در خانه‌اش را به زور برلیم باز بگذارد.

من نمی‌خواستگ این را و چگونه باید به او می‌فهماندم؟

-ی... یعنی چی؟

-یعنی هنوزم می‌تونی برای گرفتن اون اقامت روی من حساب باز کنی. هیچ اجباری در کار نیست...

-نمی‌خوام... اقامت نمی‌خوام!

نمی‌دانم من اشتباه می‌کردم یا واقعاً آن حس درد بود که در چهره‌اش نشست:

-پس چطور می‌خوای به اون برسی؟

-نمی‌خوام... دیگه حتی این‌و هم نمی‌خوام ... کافیه دست از این لجاجت‌برداری. من ازت می‌ترسم. از اینکه هر لحظه کار پیش‌بینی نشده‌ای انجام بدی. من از اینکه باز هم پای خانواده‌م رو به خونه‌ی اونا باز کنی می‌ترسم. اومدم التماس کنم، فقط همین...

-از من چی می‌خوای دیار؟

به او نمی‌آمد.

نه اینکه مانند غول چراق جادو از من بپرسد چه می‌خواهم که فی‌الفور برآورده‌اش کند به او نمی‌آمد.

اما من یک تیر داشتم و چاره‌ای جز رها کردنش در تاریکی نداشتم:

-دست از سر من و اون خانواده بردار...

-از من می‌خوای... طلاقت بدم؟

نَسَـــبـــ

#۱۲۶۵

شاید آن لحظه مانند سیندرلایی شده بودم که سر روی پای جادوگر گذاشته بود و باور نمی‌کرد یک چوب بتواند برایش کالاسکه تهیه کند. لباس بدوزد و کفشی از جنس کریستال به پایش کند.

مانند میت فقط خیره‌اش مانده بودم که در به صورت ناگهانی باز شد و کسی با نفس‌نفس داخل آمد:

-دیار...

نگاه مات و منتظرم با ترس به عقب کشیده شد و هنوز با چهره‌اش روبه رو نشده بودم که

دست‌هایش مانند حصاری محکم دورشانه‌هایم گرد شد.

نه نه نه... من منتظر شنیدن آن جمله بودم.

من نمی‌خواستم او را عصبانی کنم.

من نمی‌خواستم خشمش را برانگیزم و حضور ناگهانی شیرزاد همه چیز را خراب می‌کرد.

خواستم پسش بزنم که محکم‌تر تنم را در بر گرفت و این من ترسیده دیدی به چهره‌ی جهانبخش نداشت.

-این دفعه رو بدموقع اومدی سوپرمن!

تندتر شدن ریتم نفس‌هایش را متوجه شدم و تا خیز گرفت که به سمتش هجوم ببرد، بازویش را چنگ زدم:

-نههه...

نه جیغ مانند من پاهایش را متوقف کرد و حالا می‌توانستم سرخی چشمان مرموز و موذی جهانبخش را مقابل او ببینم.

تا لحظاتی پیش این نگاه در چشمانش نبود.

لجبازی نبود.

حرص درآوردن نبود.

او از من پرسید دلم می‌خواهد طلاقم بدهد یا نه و من میان آسمان و زمین گیر کرده بودم.

-بهش گفتی چطور منو تهدید کردی؟

-یه بارم به جای بازی کردن نقش یه بچه‌ی کتک خورده ، مرد باش و با مردونگی جلوم دربیا...!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۶۶

جهانبخش خندید و نگاهش را به منی داد که کنار تن او مانند یک مترسک بودم:

-از من مدرک داره. بهم گفت یا یه جوری جنازه‌مو می‌سوزونه که بعدها به عنوان ذخایر

نفتی ازم استفاده کنن یا اینکه جوری همه چیزمو ازم می‌گیره که التماس کنم منو به عنوان پیک موتوری تو مغازه‌ش استخدام کنه! فکر می‌کنی کی این مدرکا رو دستش داده؟

نگاه به صورت شیرزاد دواندم.

خیلی خوب می‌دانستم جهانبخش سعی دارد چه بگوید.

می‌خواست به گوش من برساند که بین شیرزاد و رها هنوز هم رابطه‌ای است.

شیرزاد مردمک گشاد کرد و ساعدم را فشرد.

این یعنی دارد مهمل می‌گوید.

این یعنی مگر حرفش را باور می‌کنی؟

منی که در روستای زشک بوسیده شده بودم. منی که از زبان او شنیدم دیگر با رها رابطه‌ای ندارد و شبش سر و کله‌ی رها در خانه‌اش پیدا شد.

-بهش بگو مدارکی که می‌تونه روزگار منو سیاه کنه رو از کجا آوردی دیگه. جاسوس داشتی تو هتل من؟

-اجیر کردن یه زن برای زیرپا کشی فقط از بی‌شرفی مثل تو برمیاد. راه بیفت دیار !

شیرزاد به سمت در هلم می‌داد که جهانبخش صدایش را بالا برد:

-همه‌ی داراییمو ببازم، باز هم می‌تونم بابت شکستگی دستم از تو شکایت کنم و دیه مو

بگیرم.یادت که نرفته؟ فکر کنم باید برای پرداخت دیگه ماشین زیر پات رو بفروشی شیرمرد!

پاهای شیرزاد ایست کردند و از بسته شدن پلک‌هایش، می‌توانستم حدس بزنم اگر چند لحظه‌ی دیگر آنجا بمانیم ، فاجعه‌ای بزرگ رخ می‌دهد. با التماس نیمرخش را نگاه کردم و جهانبخش این بار من را مخاطبش قرار داد:

-راجع به طلاق دادن و ندادن فکرامو می‌کنم دیار. اما فکر نمی‌کنی این وضعیت برای یه زن شوهردار خجالت‌آور باشه؟

نَسَـ♚ـبـــ

دیگر نتوانستم شیرزاد را نگه دارم.

زورم نچربید.

از پسش برنیامدم و وقتی به سمتش هجوم آورد این جیغ من بود که منشی را به داخل کشاند.

درست همان لحظه‌ای که گلوی جهانبخش میان انگشتان شیرزاد گیر افتاد.

-اون زن تو نیست که بخوای درمورد طلاق دادن یا ندادنش تصمیمی بگیری. خوب منو نگاه کن و چیزایی که بهت گفتم رو یادت بیار. تنها تصمیمی که می‌تونی برای خودت بگیری اینه که زنده بمونی یا نه. این آخرین شانسته!

جهانبخش میان خرخر نفس‌هایش خندید و منشی با داد و فریاد رفت که حراست را خبر کند.

من دیگر جانی برای مقابله نداشتم.

جانی برای جدا کردن آن دو نداشتم و گویی جهانبخش خود از این وضعیت لذت می‌برد:

-چه بخوای چه نخوای، بودن شما دوتا با همدیگه فقط دست منه!

وقتی دست دیگرش برای گرفتن نفس جهانبخش بالا رفت خودم را روی بازوهایش انداختم:

-شیرزاد... شیرزاد کشتیش... داره خفه می‌شه!

و جهانبخش هنوز هم می‌خندید.

می‌خندید وقتی به سختی لب زد:

-باشه... باشه طلاقش می‌دم!

گویی هر بار با آودن نام طلاق می‌خواست بیشتر و بیشتر حرص شیرزاد را بالا بیاورد.

می‌خواست ثابت کند ما زن و شوهریم و چیزی که شیرزاد از شنیدنش بیزار بود همین به نظر می‌رسید.

-شیرزاااد؟ رنگش کبود شد نمی‌بینییی؟

ناگهان مردی چاق و فربه از در بیرون آمد و فریاد زد:

-چه غلطی می‌کنیدددد؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۶۸

دیگر نماندم.

دیگر خواهش نکردم که رهایش کند.

تنها کاری که از دستم برمی آمد رفتن بود.

تنها راخی که می‌توانست او را از جهانبخش رها کند همین بود و دیارک بی‌نفس سلانه سلانه از اتاق جهان بیرون رفت.

خیلی خوب می‌دانستم که بلافاصله سراغم می‌آید.

خیلی خوب می‌دانستم ادامه نمی‌دهدو و همینطور هم شد.

صدای غرش آخرش را شنیدم:

-بار آخری بود که قسر در رفتی!

**

شیرزاد:

باد به سر و صورتش می‌خورد و موتور را به آرامی می‌راند.

گاه از بالا نگاهی به دست‌های دخترانه‌ای که خودش روی شکمش نگه داشته بود میانداخت و محکم‌تر می‌فشرد.

گاه نیم‌نگاهی به عقب می‌انداخت و چشمان غمگینش را از میان قاب کلاه می‌دید.

او از جهانبخش برای خودش هیولایی ساخته بود که هیچ کس نمی‌توانست از پسش بربی‌آید.

کابوس شب‌هایش شده بود آن حرامزاده !

گوشی‌اش هم که مدام زنگ می‌خورد و دیگر کم‌کم صبرش را سر می‌آورد.

شیرزاد نمی‌خواست دست دیار را رها کند.

و عزیز هم گویی دست بردار نبود.

مقابل رستوران‌باغی که قبلاً درمورد آن شنیده بود متوقف شد و جک موتور را زد تا بتواند از دست دیگرش نیز استفاده کند.

موبایل را بدون اینکه دستان دیار را رها کند جواب داد:

-جانم عزیز؟ رو موتور بودم شمام یه‌بند زنگ می‌زنی قربونت برم!

صدای نگران عزیز به گوش دیار هم می‌رسید:

-چی شد مادر؟ دیارو پیدا کردی؟

شیرزاد از روی موتور به عقب نگاه کرد و چشمان بغضی دیار را دید. نیم فشاری به دستش وارد کرد و آرام لب زد:

-مگه می‌شه پیداش نکنم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۶۹

عزیز با خنده گریست:

-الهی قربون‌تون بشم من. زودی برگردید چشم انتظارتونیم.

شیرزاد چشمی گفت و با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد.

حالا می‌توانستند از موتور پیاده شوند.

نیاز بود کمی با هم تنها باشند.

نیاز بود با هم درمورد مسائلی صحبت کنند.

این همه ترس، بالاخره کار دست دیارکش می‌داد و شیرزاد دیوانه می‌شد.

دستش را زیر بغل فرستاد و کاسکت را سر جایش قفل کرد.

سر روی صورتش خم کرد :

-منو نگاه نمی‌کنی؟

دیار بغضش را فرو داد.

چه وضعیت اسفناکی داشتند.

لحظه‌ی آخر جهانبخش راست گفت؟

گفت طلاقش می‌دهد...

-چرا بهم اعتماد نداری؟ به خاطر اون دروغی که تو زشک بهت گفتم همه‌ی اطمینان و اعتمادت نسبت به من از دست رفته!؟

دیار را شرمنده می‌کرد یا چه؟

مثلاً می‌خواست بگوید دیار هم تا دلش خواسته دروغ گفته است و شیرزاد اکنون به او اعتماد تام دارد؟

-من بهت اعتماد دارم!

صدایش آهسته و پر از خش بود و شیرزاد نگاهش را می‌خواست.

نگاهش را می‌خواست که چانه‌اش را لمس کرد.

در سیاره‌ی چشمان مرد ، نور شهاب سنگ‌های عشق دیده می‌شد:

-پس ترست از چیه؟ بهت نگفتم خودم حلش می‌کنم؟ نکردم؟

دیار لب برچید:

-چه جوری حلش می‌کنی؟ با تهدید؟ مگه نمی‌شناسیش؟ مگه نمی‌دونی با تهدید فقط جری‌تر می‌شه و خطرناک‌تر؟

-این‌دفعه نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه دیار. من ضمانتش می‌کنم... من... بیا بریم داخل. غذاهای اینجا حرف نداره!

-اشتها ندارم!

شست شیرزاد به زیر لبش برخورد کرد و دلش رفت:

-می‌خوام باهات تنها باشم چند ساعت. نمی‌شه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۷۰

دیار با بغض خندید و با سر آستین‌هایش اشک‌هایش را پس زد:

-با این لباسا آخه؟

شیرزاد شیفتگی چشمانش را گرداند روی تن دخترک.

از نظر او زیباترین بود...

-از اینکه لباسی که من انتخاب کردم رو تنت کردی کمی هیجان‌زده می‌شم. اما خب چه می‌شه کرد؟یه شب‌و از دست عزیز و نگین قسر در رفتیم.

دیار چشم دیگرش را هم با خنده پاک کرد:

-میترا و عمه خانم رو یادت رفت!

شیرزاد نفس سنگینی گرفت و صورتش را نزدیک کرد:

-یکی دوتا نیستن که... بیا... باهام بیا دیار!

دیار مطیع و رام سر پایین انداخته و قدم‌هایشان به سمت سنگ‌فرش باغ کشیده شد.

دست خودش نبود. باید می‌پرسید:

-گفتی تضمین می‌کنم!

شیرزاد از بالا نگاهش کرد. اینکه به حرفش اعتماد کرده بود جای امیدواری داشت:

-اول بگو چرا حرف گوش نمی‌کنی؟ بهت نگفتم نرو؟

صدای قدم‌های آرام‌شان روی سنگ‌فرش به گوش می‌رسید.
صدای پرنده‌هایی که احتمالاً دست‌آموز بودند و برای جذاب کردن محیط آنجا ساکن شدن بودند.

-ببخشید!

شیرزاد انگشت‌های ظریفش را نوازش کرد. تمام سهمش از او فعلا همین انگشت‌ها بودند و بس:

-من به این راحتیا نمی‌بخشم دیار خانم. اگر شرایط راضی کردن منو داری بسم الله!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۷۱

دیار با شرم و غم خندید و نگاهش را به چپ راند.

شیرزاد سر به گوشش نزدیک کرد:

-چی‌و نگاه می‌کنی؟ من اینجام!

-شیطون شدی من‌و خجالت‌زده می‌کنی همش!

-یه بار درس یوسف بودن رو پس دادم واسه هفت پشتم بسه!

دیار خندید و کوتاه نگاهش کرد.

نه... نمی‌شد خیره‌ی این پسر ماند.

-می‌خندی؟ اون روزی که از حموم دراومدی و حوله‌ت داشت می‌افتاد یوسف نبودم؟

دیار هین کشید و شیرزاد از یادآوری آن روز هم گرم می‌شد و هم دلش می‌خواست دخترک را از آن حال و هوای غمگینش جدا کند.

-نباید به روم بیاری؛ می‌فهمی؟

-تو که نمی‌دونی دم در چقدر خودمو فحش دادم! خدا که منو عزیز مصر نکرد... حداقل بذاره دوماد شم ناکام از این دنیا نرم!

دیار باز هم هین کشید و این‌بار مشتی روی بازوی شیرزاد زد.

این شیرزاد به تازگی داشت دخترک را منقلب می‌کرد.

تصورات الهه گونه‌اش از او داشت می‌شکست.

او یک پسر شر و شیطان بود و زمین تا اسمان با آن چیزی که دیار درموردش فکر می‌کرد فرق داشت.

**

هوا از تاریک هم گذشته و کم‌کم به بامداد می‌رسید.

میان آن کلبه‌ی حصیری که یک وسیله‌ی گرمایشی کوچک هم داشت.

شاید اگر بیشتر از این لفتش می‌دادند ، صاحب رستوران خودش برای بیرون کردن‌شان اقدام می‌کرد.

دیار میان احساسات متناقضی که احاطه‌اش کرده بودند به چشمان بسته‌ی شیرزاد نگاه دوخته بود.

به موهایش که زار می‌زدند برای فرو بردن انگشت‌هایش میان آن‌ها و از ته دل ، یک نفس عمیق کشیدن.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۷۲

شیرزاد سر روی پای او گذاشته و پس از چندین دقیقه نظربازی ، بالاخره به خواب رفته بود .

این بعد از حرف‌هایی که جهانبخش توی صورت دیار سیلی کرد به او حس کثیف بودن می‌داد.

حس کثیف بودن برای اینکه دلش نمی‌آمد او را بیدار کند.

پاهایش خواب رفته بودند و دست و پا زنان می‌خواست آن رویا را برای خودش نگه دارد.

به خودش دلداری می‌داد!

جهان هیچ‌وقت شوهرش نبود.

بین آن‌ها هیچ نسبتی نبود و این را اول باید به خودش ثابت می‌کرد.

-شیرزاد؟

صدای آهسته و پچ‌پچ‌وارش مانند یک ملودی ملایم و گوش نواز شیرزاد را از خواب عمیقش بیرون کشید.

پلک‌های سنگینش کم‌کم از هم باز شدند و اولین چیزی که مقابلش دید ، چشمان سرخ دخترکی بود که احتمالاً تمام تایمی که او به خواب رفته بود را گریه کرده!

چند بار پلک زد و با یاداوری اینکه به صورت ناگهانی سرش را روی پای دیار گذاشت و از او خواست ده دقیقه اجازه دهد روی پای او بخوابد با چهره‌ی خسته و خواب آلودش برخاست:

-اوه اوه... ساعت چنده؟

دیار لب‌هایش را به دو طرف کشید و شیرزاد از واقعی نبودن لبخندش کاملاً آگاه بود.

-فکر کنم یازده و نیم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۷۳

شیرزاد با شرمندگی دست میان موهایش کشید و تکیه به متکایی که دیار رویش لم داده بود زد:

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

دیار پاهایش را مالش داد تا از شر آن گزگز لعنتی راحت شود و شیرزاد این را دید:

-دلم نیومد. انگار خیلی خسته بودی!

دل شیرزاد را به ضعف می‌انداخت اما ناچار ود اخم کند.

اخمی نمادین که مصنوعی بودنش زار می‌زد:

-اگر یزید هم جای شما بود یه بفرما می‌زد بیام خونه‌ی خودم بخوابم. من همین‌قدر بی‌آزارم!

این را در حالی گفت که هی به دیار نزدیک می‌شد و دیار هم کم‌کم با بهت به خنده می‌افتاد:

-خب جا برای تو نیست. کجا می‌خوای بخوابی که؟ بعدم... خودت گفتی بهتره تو مغازه بخوابی!

-نترس نمی‌آم خونه. حرفای آخرمو بزنم می‌رسونمت و خودم میرم پی تنهاییم!

دل نازک دیار که نمی‌خواست او از دستش برنجد این پا و آن پا می‌کرد:

-البته... خب می‌تونی روی کاناپه‌ی توی هال بخوابی. فرقی با کاناپه‌ی مغازه که نداره... داره؟

شیرزاد خنده‌اش را قورت داد.

به راستی قصد نداشت آن‌جا بخوابد.

طی تماسی که با دیار داشت و تهش به آن مصیبت کشیده شد هم گفته بود چرا نمی‌تواند خانه بیاید.

تا همین‌جایش هم ریسک کرده بودند.

آن دو با هم... روی یک موتور... حتی اگر آن کلاه به چه بزرگی را سرش کرده باشد که کسی شناسایی‌اش نکند ، احتمالش وجود داشت که جهانبخش کسی را اجیر کرده باشد که از آن‌ها عکسی بگیرد و این شیرزاد را تا سر حد مرگ خشمگین می‌کرد.

خشمگین و پر از کینه می‌شد، اما مجبور بود مقابل دیار لبخند روی لب بنشاند.

دخترک همان حالایش هم مثل بید از جهانبخش و کارهای غیرقابل پیشبینی‌اش می‌ترسید. مباد که

بتواند ذهن خوانی کند و آشوبی که در سر شیرزاد بود را بخواند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۷۴

-هوم؟ ناراحت شدی؟

شیرزاد در آن نور کم به گونه‌های دخترک نگاه کرد. به حالت مژه‌هایش... به چشم‌های معصوم و ترسیده‌ای که دوست نداشتند شیرزاد را از خودشان ناراحت ببینند:

-این ناراحتم می‌کنه که نمی‌دونم برسونمت خونه و از اون در برم بیرون، پشت سرم چه اتفاقی می‌افته!

دیار مبهوت نگاهش کرد و شیرزاد هردوگونه‌اش را قاب گرفت:

-از این می‌ترسم کاری کنی که با هیچی نشه جبرانش کرد. می‌دونم نگرانمی... صدبار گفتم می‌دونم می‌ترسی اون پف*یوز ضرری به من و خانوادم برسونه، اما اگر تو کاری کنی که من بهش رضایت ندارم، حال و روز من و خونواده م از چیزی که تو فکرش رو بکنی داغون‌تر میشه. من اگر پابند این خونه شدم از سر این نیست که مادری نکردن مادرم رو یادم رفته باشه و خواهری نکردن خواهرم رو به گوشه‌ی چپ حواله کرده باشم. من یادمه... همه‌ی اون روزایی

که تنهایی توی اون خونه صبح کردم رو یادمه و هنوز نتونستم ببخشم. شیرزاد اگر پاش بند اون خونه شده، به خاطر اینه که بوی تو توی این خونه‌ست. این‌و قبلاً بهت گفتم... هرچقدر بخوای برات تکرارش می‌کنم. بخوای نباشی منم نیستم. بخوای نباشی اولین کسی که ضربه‌زده به پایه‌ی این خونواده تویی. من دندون رو جیگر گذاشتم. خون اون حرومزاده رو نریختم چون‌امیدی به سفید شدن این روزگار سیاه داشتم. اون سفیدی اگر کمی به خاکستری متمایل بشه...

-شیرزاد...

با ناله نامش را خواند که ادامه ندهد.

خودش هم خوب میدانست چه گندی‌زده است.

اما چرا شیرزاد درکش نمی‌کرد؟

خب اگر دیار عجله‌ای از خانه بیرون نمی‌رفت که شیرزاد اجازه نمی‌داد به دیدن جهان برود.

بهتر نبود خودش با ارامش نظر جهانبخش را جلب می‌کرد؟

-هوم... وقتی تو از این کارا می‌کنی من به مرد بودن خودم شک می‌کنم دیار! نکن... تو رو به هر چی و هر کی که می‌پرستی نکن!

-من که گفتم ببخشید!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۷۵

عروسک بود.

عروسک شیرزاد.

کاش می‌شد لب‌هایش را ببوسد.

نفسش را نفس کشید.

-فکر نکن... حتی به ذهنت هم خطور نکنه بری با صحبت حلش کنی. اون می‌دونه تا کجا گوشتش زیر دندون منه... می‌دونه زیادی روی عصبای من یورتمه رفته و اینجا تهشه. الان فقط داره نفسای آخرش رو می‌کشه!

نوری در دل دیار می‌تابید.

اما نه تا وقتی میدانست اگر از طریق قانون نتواند کاری کند عموهایش را به جان دیار می‌اندازد:

-حتی اگر اون عقدنامه فسخ بشه اون راه‌های خودش رو برای اذیت و آزار داره.

بوسه‌ی گرم و پرتمنای شیرزاد میان حد فاصل ابروهایش نشست و عمیق بوسید:

-اون‌و دیگه می‌سپریم به عزیز. هوم؟

دیار عقب رفت و با حالتی ناباور خیره‌اش شد:

-یعنی... یعنی اجازه می‌دی عزیز دخالت کنه؟

-اونی که سیگاری‌مون کرده می‌پرسه چرا سیگار!؟ چکارش کنم؟ بزنم شر یه دیوونه رو از روی زمین کم کنم؟

دیار با گریه خندید و دست روی دهانش گذاشت.

هیچ فکر نمی‌کرد شیرزاد راهی به جز خشونت را ترجیح داده باشد.

-فکر نکن بوی سیگار رو از روی تنت حس نکردم!

بوسه‌ی شیرزاد پایین امد و جایی بین چانه و لب زیرینش نشست.

صدایش نفس نداشت دیگر:

-شما خیلی چیزا رو حس می‌کنی و به روی خودت نمی‌آری. این‌و که فهمیدم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۷۶

چشم‌های دیار روی هم می‌رفتند.

این رستوران هم عجب جایی شد برای خاطره‌سازی‌های پنهانی‌شان.

کاش بارهای سنگین روزگار هم از روی شانه‌هایشان پایین می‌افتاد!

-یه شب... با مارال اومدیم تو خیابون مغازه... از دور دیدمت که داشتی سیگار می‌کشیدی!

شیرزاد میان آن نقطه گیر کرده بود.

بین بالاتر رفتن و نرفتن.

بین ریسک کردن و نکردن.

اما اینکه دیار آمده باشد و از دور سیگار کشیدن او را نگاه کرده باشد کمی شوکه‌کننده و دور از ذهن بود برایش.

فقط کمی فاصله گرفت و با چشم‌های خمار خیره‌اش شد:

-کی؟

چیزی به اندازه‌ی یک گردو میان گلوی دیار بود که تکان می‌خورد:

-خواستم بیام و اون سیگار رو از لای انگشتات بیرون بکشم. خواستم بیام و بهت توپ و تشر بزنم!

-چرا نیومدی؟ هوم؟ قایمکی منو دید می‌زدی وقتی دنیا رو واسه پیدا کردنت شخم زدم؟

-دیگه سیگار نکش. خب؟

سیب گلوی شیرزاد این بار بد تکان خورد.

نگاهش میخ لب‌های دخترک بود:

-قول نمی‌دم!

-قول نمی‌دی؟

لحنش پر از تهدید بود و این شیرزاد مخمور را می‌خنداند:

-الان بدجور بهش نیاز دارم!

-اگر تو بکشی، منم می‌کشم!

نگاه مسخ شیرزاد از لب‌هایش تا چشم‌های سیاه دخترک کشیده شدند:

-بکش ببینم!

نَسَـ❁ـبــ

۱۲۷۷#

مردمک‌های دیار تکان خوردند و شیرزاد سینه صاف کرد:

-نه... چیزه... می‌گم عمه‌خانم دعوت‌مون کرده زشک دیگه؟

دیار اخمالود از عوض کردن بحث دست روی سینه‌اش قفل کرد:

-فعلا فقط ما خانما رو دعوت کرده!

-یعنی چی؟ مگه پسر اون جز نسوان حساب میشه که ما رو داخل نکرده؟

دیار دست جلوی دهانش گرفت که صدای خنده‌اش بیرون نرود. کمر و پاهایش کم‌کم درد می‌گرفتند از یک جا نشستن.

شیرزاد عاشق خنده‌هایش بود که این روزها شوخ طبعی‌اش بیشتر از هر زمانی گل کرده بود:

-شایدم مادگی داره. ببینم به عمه‌خانم گفتی جریان خودمون‌و دیگه؟ با این بهونه شما رو نکشونه اونجا که بخواد تو رو به... لااله الی الله... شماها بی‌من جایی نمی‌رید دیار!

دیار با همان خنده‌ی کنترل شده لب زد:

-خیله خبیب!

-یعنی با خیال راحت برم دیگه...؟

**

دیار:

-شششش... یواش‌تر میترا ، می‌شنون!

با آن پیژامه‌ی گل گلی‌اش روی پا ایستاد و برای خاراندن کمرش ، دستش را به پشتش رساند:

-می‌شنون که بشنون. اینا سر ناخونشون می‌شکنه و پلک‌شون بد می‌پره تو رو ناجی خودشون می‌کنن. فردا این مرتیکه روانی بخواد یه غلطی با تو بکنه کی جواب‌گوعه؟ اصلاً خوب کردی که رفتی!

لب‌هایم را آن‌قدری زیر دندان فشرده بودم میترا ساکت شود که دیگر به درد نشسته بودند.

صدای تق‌تق در که به گوشم رسید ، میترا چشم و ابرو انداخت و من با اضطراب سراغ در رفتم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۷۸

عزیز با لبخندی مهربان پشت درایستاده بود:

-من دارم میرم بیرون دخترا. چیزی نیاز ندارین؟

لبخند روی لب نشاندم اما قطعاً او میدانست دستپاچه‌ام:

-نه قربونت برم. چیزی نمی‌خوایم!

نگاهی به میترا انداختم و حالت چشمانش جوری بود که چرا از جانب او هم نظر می‌دهم.

-شما چی میترا جان؟ دم عیده، بازار خیلی شلوغ پلوغه. هرچیزی نیاز دارین بگین من براتون بیارم. اگرم تو و دیار دوست دارین خودتون دوتایی برید بیرون یه گشتی بزنید هوایی به سرتون بخوره، من بعدا می‌رم!

-دست شما درد نکنه، ما هوا به کله‌مون بخوره یاد چیزای بَد بَد می‌افتیم. همین‌جا تو خونه راحت تریم!

عزیز لبخند زد و رویش را طرف من کرد:

-پس من می‌رم. فقط دیار جان... آنا تو اتاق خوابیده. نگین با شیرزاد یه سر رفته دادگاه تکلیف طلاقش رو روشن کنه. اگر صدای بچه رو

شنیدی ، شیشه شیرش رو گذاشتم بالای سرش، هواست بهش باشه فدات شم!

-چشم... الان من و میترا می‌ریم توی هال!

سری با رضایت تکان داد و با تشکر رفت.

میترا از کنار من رد شد و به راهرو رفت.

صدایش چندان بلند نبود اما این اضطراب را به من می‌داد که آنا را همین اول راه بیدار کند:

-عمه خانم رفت؟ هعی... زن نازنینی بود!

چشم درشت کردم و در اتاق را آهسته روی هم گذاشتم.

یک بلوز شلوار راحتی بنفش رنگ به تن داشتم و هنوز نتوانسته بودم موهایم را ببندم:

-یه جوری می‌گی زن نازنینی بود ، انگار خدایی نکرده به رحمت خدا رفته. رفت روستا، ما رو هم برای شب عید دعوت کرد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۷۹

-بەپا این فسقلی بیدار نشه. به مامانش رفته رِ به رِ جیغ و ویغش به راهه!

به آشپزخانه رسیدیم که ضربه‌ای روی‌شانه‌اش زدم.:

-خفه میترا. اون بچه‌ست!

میترا خندید و شانه بالا انداخت. داشت برای خودش از سماور چای می‌ریخت که چشمم به کیف پول عزیز افتاد. آن را روی میز جا گذاشته بود.

لب گزیدم و همان لحظه که صدای زنگ بلبلی خانه به گوش رسید ، پی بردم که کلیدش هم در همان کیف مانده است.

آن را چنگ‌زده و میترا که با تعجب به من نگاه می‌کرد لب زدم:

-عزیزه حتما. کیفش‌و جا گذاشته!

میترا پشت میز نشست و قندی توی دهان انداخت.

من چادر رنگی روی صندلی را سر کرده و قبل از اینکه صدای زنگ بلبلی بار دیگر به گوش برسد و آنا را بیدار کند ، خودم را به حیاط رساندم:

-دارم می‌آم عزیز!

دمپایی‌ها را نوک پا انداخته و قدم تند کردم.

از پلکان گذشته و وقتی چفت دروازه را باز می‌کردم چادر را از جلوی گردنم گره زدم.

شاید منتظر بودم چهره‌ی عزیز را ببینم و فوراً کیف را میان مشتش بگذارم، اما با دیدن جهانبخش ، مات سر جایم ماندم.

کم مانده بود گره جلوی گلویم از میان انگشت‌هایم فرار کند که محکم‌تر آن را گرفتم.

-سلام!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۸۰

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت. با کرووات مشکی.

گویی برای یک مهمانی رسمی دعوت شده بود که این‌قدر خودش را شق و رق می‌کرد. یک اوور کت سیاه هم روی کت و شلوارش بود که او را شبیه مدل‌های هالیوودی می‌کرد:

-دعوتم نمی‌کنی بیام تو؟

آب دهانم را قورت دادم.

هیچکس در خانه نبود جز من ومیترا.

-اجازه ندارم کسی رو به خونه‌ی کسی دیگه دعوت کنم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و نگاهی به پشتش سرش انداخت. جایی که ماشینش بود:

-پس اگر ممکنه تو ماشین با هم صحبت کنیم!

باز هم قورت دادن آب نداشته‌ی گلویم. ترس و اضطراب کم کم روحم را می‌آزرد:

-ممنون. همین‌جا بگو هر حرفی داری!

دید چگونه شانه‌ام را پشت در پنهان کردم و این امان بردن به در خانه‌ی شیرزاد، اگر برایش گران تمام نمی‌شد ، خوب بود.

من نسبت به هرگونه واکنشش ترس داشتم.

-فکراتو کردی؟

-چه فکری؟

-اینکه تا گرفتن اون اقامت خونه‌ی من بمونی!

حرفم را اول مزه‌مزه کردم.

در مقابل او هر جمله‌ای می‌توانست مانند دینامیت باشد:

-مرسی از پیشنهادت. به نفع هردوی ماست که دیگه سر راه هم قرار نگیریم.

متوجه نفس عمیقی که از سینه‌اش بیرون آمد شدم. دست برد زیر اوور کتش و پاکتنامه‌ای را به طرفم گرفت:

-قبل از اینکه این‌و بهت بدم ، می‌خوام حقیقت رو بدونی. چیزی که دیروز می‌خواستم بهت بگم و حضور بدموقع سوپرمنت باعث شد ادامه ندم!

نَسَـ♚ـبــ

مردمک‌هایم روی پاکت نامه دودو میزدند.

چیزی شبیه به ترازو یا چنین لوگویی رویش دیده می‌شد و امید بود که به رگ‌های من سرازیر می‌شد.

-او... اون چیه؟

خواستم دست به سمتش دراز کنم که آن را عقب کشید. سنگینی نگاهش روی صورتم یعنی قبل از گرفتن آن پاکت نامه باید به حرف‌هایش گوش کنم.

این یک اجبار بود و من می‌ترسیدم باز هم کسی از راه برسد و خرابش کند.

-می‌خوام بدونی که من عموهات رو به اینجا نکشوندم!

لحظه‌ای فقط خیره‌اش ماندم.

در صورتش نه اخمی بود و نه شادمانی. شاید برای اولین بار غمی آشکار را در چشم‌هایش می‌دیدم.

-این‌و انکار نمی‌کنم که رها از طریق من آدرس و شماره‌ی عموهات رو پیدا کرد. اوایلش می‌خواستم تو رو بترسونم و نسبت به اون عقد

اجباری ترغیبت کنم، اما فکرش رو نمی‌کردم قضیه تا خودکشی کردن تو پیش بره!

-اما در آخر این تو بودی اون شماره و آدرس‌ها رو به رها دادی. چه فرقی داره که کی بهشون زنگ‌زده؟ رها هم اون شماره‌ها رو گرفت و به نگین داد. پس مقصر اصلی نگینه؟

آرواره‌هایش سخت شد.

نمی‌دانم چه جوابی داشت که بدهد اما من نمی‌خواستم آن موضوع را کش بدهم.

-تو می‌دونستی مورد پیوندی برای عزیز پیدا شده. می‌دونستی و برای اینکه شیرزاد رو به بندرعباس بکشونی چیزی نگفتی. حتی اونجا هم

می‌تونستی کمک کنی... اما ترجیحت این بود که از طریق من به همه‌ی اینا برسی!

دیدم که پاکت‌نامه را عقب‌تر کشید و من کم مانده بود به گریه بیفتم.

چگونه راضی‌اش می‌کردم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۸۲

-خیلی از من پری!

لب‌هایم لرزیدند.

جواب داشتن در عین ترس، درد داشت.

من از او پر بودم و حتی این را هم نمی‌توانستم تأیید کنم.

-یه دختر هجده نوزده ساله‌ی بی‌کس و کار رو گیر آوردی و تا دلت خواست از تنها بودنش سواستفاده کردی!

-اومدم خلاصت کنم!

نفس زدم و دیگر هیچ نگفتم. من می‌خواستم او ادامه بدهد. قول می‌دادم لالمونی بگیرم.

لب‌هایش به یک طرف کشیده شدند.

لبخندش تلخ بود:

-از اون‌جایی که ازدواج ما به صورت قانونی ثبت شده ، حتی بعد از طلاق باید دو ماه منتظر بمونی و بعد به فکر ازدواج دوباره بیفتی.

خواستم لب باز کنم و بگویم قانونی نه!
غیرقانونی... غیرمجاز... حرام... اما لال ماندم. تا آن پاکت‌نامه را نمی‌گرفتم اوضاع همین بود.
گفتن اینکه ما هیچ نزدیکی‌ای نداشته‌ایم که بخواهیم عده را نگه داریم که جای خود داشت!

بالاخره آن پاکت به طرفم گرفته شد و این دست پوشیده زیر چادر من بود که به صورت لرزان به

طرفش گرفته شد. از گوشه‌ی آن گرفتم. اما او آن را رها نکرد.

آزار دادن در خونش بود.

-می‌خوای این دوماه برای خودت وقت بخری؟ باز چه نقشه‌ای تو سرت داری؟

فقط نگاهم کرد و من با درماندگی نایی برای ادامه نداشتم:

-این بار می‌خوای چه بلایی سرم هوار کنی؟

نَسَـــبـــ

عضلات صورتش به انقباض درآمدند و یک تاکسی کمی پایین‌تر از ماشین او پارک شد.

-من هر اشغالی هم که باشم، وقتی به یکی قول بدم تا آخرش سر حرفم می‌مونم. دیروز بهت گفتم دیگه نیازی نیست از من بترسی.

-باور نمی‌کنم.

صدای قدم‌هایی از پشت سرش به گوش رسید و نگاه من به چهره‌ی نگران عزیز افتاد که تندتند به سمت ما می‌آمد.

کیف پولش میان دستم بود. همان دستی که محکم آن چادر را هم زیر گلو گرفت که باز نشود.

-چی شده؟

جهان به آرامی سمتش برگشت و گوشه‌ی پاکت نامه باز هم از بین انگشتان من سر خورد و رفت:

-چیزی نیست. نه بلایی سرش آوردم نه قراره بدزدمش. اومدم یه چیزی رو بهش بدم و برم!

دیدم عزیز چگونه نفس عمیقش را از دید او پنهان کرد و چه کسی باور می‌کرد جهانبخش آن را متوجه نشود؟

-من سر قولم موندم. شما هم سر قول‌تون بمونید!

نمی‌دانستم از چه قول و قراری حرف می‌زند.

نمی‌دانستم چه قراری بین او و عزیز است، اما این را فهمیدم که نگاه عزیز هم جلب آن پاکتنامه شد:

-من رو قولی که بهت دادم هستم. هنوز یادم نرفته روزایی که عزیز صدام می‌زدی!

-شما هنوزم برای من همون عزیزی. هرچند که عزیز درودنه ی شما کسی دیگه باشه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۸۴

تلخ بود. نه؟ اینکه هردوی آن‌ها فکر می‌کردند عزیزدردانه‌ی مادرشان کسی دیگر است.

من عزیز را از جانم بیشتر دوست داشتم. اما اینکه چگونه باعث شده بود هردوی آن پسربچه‌هایی که می‌توانستند با هم دوست شوند و کنار همدیگر با صلح بزرگ شوند تا این حد از هم کینه به دل گرفته بودند برایم جای سوال داشت.

گاهی مهربانی بیش از حد به غریبه‌ها می‌تواند ستون خانواده را از هم بپاشد.

-الان جای این حرفا نیست پسرم. ممکنه شیرزاد سر برسه...هیچ دوست ندارم تو در و همساده حرف و حدیثی پشت‌مون دراد!

پاکت‌نامه را بالاخره به دست لرزان من سپرد و من ناباورانه به متن پشتش زل زدم.

صدایش رنگ پوزخند داشت:

-می‌ترسین اینجا کسی بفهمه دختری که می‌خواین برای شیرزاد بگیرین قبلا زن نورچشمی‌تون بوده؟

دستم زیر گلو مشت شد و تا خواستم چیزی در جواب بی‌احترامی‌اش بگویم عزیز به نرمی به رویش پلک زد:

-نه تو اهل این ندونم کاری‌ها هستی و نه شیرزاد اهل چشم داشتن به زن کسی دیگه. برو پسرم. برو خودم بهت زنگ می‌زنم سنگامون‌و با هم وا بکنیم!

اشاره‌ی مستقیمش به اینکه من هیچ‌گاه زن او نبوده‌ام می‌توانست نفس راحتم را از سینه رها کند.

نگاه اخرش به پاکتنامه‌ی میان دست من باعث می‌شد سفت آن را بگیرم و زیر پر چادرم پنهان کنم.

-اینکه هنوز من‌و پسر خودتون می‌دونید ، جای شکر داره. کی می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۸۵

هنوز عزیز جوابی نداده بود که ادامه داد:

-من آشنا دارم توی دادگاه. با یه وکیل خوب می‌تونیم تو کم‌ترین زمان توافقی طلاق بگیریم. اما اگر هنوزم به من اعتماد ندارین و می‌خواین اون کاغذ رو این‌جوری سفت و سخت نگه دارین میل خودتونه!

عزیز نگاهی بین من و او گرداند. هردویمان استرس سر رسیدن شیرزاد را داشتیم.

هردویمان میان اعتماد کردن و نکردن دست و پا می‌زدیم.
شاید تصمیمی که عزیز می‌گرفت عاقلانه‌تر بود.

-این برگه دست دیار می‌مونه. هرزمانی که خواستی به وکیل بدی یا حتی در اختیار دادگاه قرار بگیره من با دیار میام.

نگاه سنگینش صورتم را درنوردید.
نمیدانم چگونه می‌توانست با همه‌ی بدی‌هایی که کرده بود باز هم اینگونه با عذاب وجدان دادن به من خیره‌ام شود.

نگاهش به من بود و مخاطبش عزیزی که مدام سر و ته کوچه را رصد می‌کرد و با شنیدن صدای هر موتوری که از آنجا رد می‌شد، یک بار پلک می‌بست.

انگار حتی از یاد برده بود شیرزاد و نگین با هم رفته‌اند.

که موتور را نبرده است.

-پس قرار من و شما امشب باشه و قرار دادگاه‌مون پس‌فردا. مساعدین؟

عزیز جلوتر آمد و کاملا مقابل من ایستاد:

-میام. امشب میام.

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۸۶

شیرزاد

نگاه خونین و چپ چپش به کیوان بود و همزمان که دست پشت شانه‌ی نگین قرار داده بود ، او را به سمت ماشین مشایعت می‌کرد.

دندانش بد به پاره کردن گلوی کیوان کار می‌کرد و مرتیکه انگار نمی‌خواست چشم بردارد:

-این کارت جرمه شیرزاد. مگه نشنیدی دادگاه چه حکم داد؟

شیرزاد خیلی خوب می‌دانست دادگاه چه حکمی داده است.

خیلی خوب می‌دانست آن پفیوز از بند عدم تمکین زوجه به زوج استفاده کرده و درخواست رجع کرده است.

خیلی خوب می‌دانست هیچ قاضی‌ای به صبر تمام شده‌ی یک زن نمی‌اندیشد و فقط قانون را بین یک زن و شوهر اجرا می‌کند.

اما شیرزاد نه قانون سرش می‌شد و نه جرم.

اگر فرار کردن یک زن از دست چنین مردی جرم محسوب می‌شد شیرزاد جزایش را میپذیرفت.

-می‌دونی برام فرق نداره جلوی دوربینای دادگاه باشم یا وسط چاله‌میدون. بخوام زنده‌ت نذارم هیچ‌کدوم به یه ورم نیستن دومادِ سابق . منو می‌شناسی و این ریسک رو به خودت نمی‌دی!

نگین بغض داشت و چشمان اشک آلودش یک دم آرام نمی‌گرفت.

این طلاق حالاحالاها به نتییجه نمی‌رسید.

-بابا چند بار بگم غلط کردم؟ نگین؟ نگین یه لحظه وایسا...

شیرزاد در ماشین را باز کرد و با یک فشار ملایم دخترک را ترغیب به سوار شدن کرد.

کیوان به التماس افتاده بود و هیچ اثری از آن نگاه پر رو و متوقع در چشمانش دیده نمی‌شد.

نَسَـــبـــ

#۱۲۸۷

-نگین گناه من فقط این بود که نه می‌خواستم تو رو از دست بدم نه مادرم. آخه تو بگو من چه گناهی داشتم بین شما؟ چقدر پیش مادرم از تو دفاع کردم و چقدر پیش تو از مادرم از دستم در رفته...من داشتم له می‌شدم نگین یه کم درکم کن!

شیرزاد دستی در هوا برایش پراند و حس یک مگس مزاحم را به او داد.

همه‌ی گ*ه‌های دنیا را خورده بود و حالا حرف از له شدن میان دو زن می‌زد!

شیرزاد ماشین را روشن کرد و کیوان دستانش را به شیشه‌ی طرف نگین چسباند:

-یه فرصت کوتاه بهم بده نگین. چندین هفته‌ست خونه‌ی مادرم نرفتم. با خواهرام قطع ارتباط کردم. دلم پر می‌زنه که اون بچه رو ببینم. اینقدر بی‌رحم نباش!

لب‌های نگین مانند طفلی گریان می‌لرزیدند و سرش را حتی یک سانتی‌متر به طرف شیشه برنمی‌گرداند.

شاید خودش هم به اندازه‌ی کیوان مقصر بود.

شاید که نه...صد درصد او هم خطاهای بزرگی را مرتکب شده بود.

اما هیچ‌گاه نمی‌توانست زخم‌هایی که کیوان در سخت‌ترین روزهایش به او زد را از یاد ببرد.

شیرزاد نگاهی به عنوان کسب تکلیف به نگین انداخت.

برای کیوان خط و نشان می‌کشید.

او را می‌ترساند که غلط اضافه‌ای نکند.

اما در آخر این نگین بود که می‌بایست درمورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد.

-برو داداش...دارم خفه می‌شم اینجا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۸۹

کیوان روی شیشه زد و صدایش خفه به گوش رسید:

-من بدون شماها زنده نمی‌مونم. نگین خودمو خلاص می‌کنم ...

شیرزاد ماشین را از زمین جدا کرد و ندانست چگونه توی دل نگین خالی شده است.

کیوان فریاد زد و شاید کم و بیش صدایش میان صدای بالای موتور ماشین به گوش نگین رسید:

-تو و مادرم و اون بچه رو از شر خودم راحت می‌کنمممم!

نگاه سریع نگین روی اینه بغل دوید و مردی که روی زمین نشسته بود را دید.

قلبش دیگر نمیزد.

مرد دست روی سرش گرفته بود و شاید می‌گریست.

به حال و روز خودش.

بی رحمی بود...نه؟

اینکه کی.ان نمی‌توانست کودکش را ببیند بی‌رحمی بود!

بی‌رحمی نبود روزهایی که فکر می‌کرد آن بچه بمان نیست و حتی به دیدنش نمی‌آمد؟

بی رحمی نبود که اجازه داد آن نوزاد بی‌پناه در NICUان بماند و بمیرد؟

بی‌رحمی نبود وقتی خبر ناقص بودن اولادش را شنید و به فکر سور و سات عروسی بود؟

نگین هق زد و اخم‌های شیرزاد شدیدا در هم رفت.

نمی‌دانست چه غلطی بکند که حال خواهرش کمی...فقط کمی روبه‌راه شود!

-نگران نباش...جرعت همچین کاریو نداره!

نگین با صورت سرخ و خیس از گریه شیرزاد را نگاه کرد.

شاید به دنبال کمی امید می‌گشت.

امید برای دروغ بودن آن تهدید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۹۰

-بی خا*ه‌تر از این حرفاست که بخواد رو بدن خودش حتی یه خط بندازه!

-اما...اما همیشه آدمای ترسو به خودشون آسیب می‌زنن.

شیرزاد "لا اله الی الله"ی زیر لب راند و سرعت ماشین را کمتر کرد.

اگر طلاق دیار از آن بی‌شرف هم همینقدر طول می‌کشید چه؟

سر جهانبخش را از تنش جدا می‌کرد.

-تو کتت نره. یه عمر از طریق همین گ*ه خوریا از تو و مادرش سواری گرفته. اتفاقا با همین حرفش باید مصمم‌تر بشی روی تصمیمی که

داری. مردی که برای نگه داشتنت تهدید به خودکشی می‌کنه برای تو شوهر نمی‌شه!

گفتنش آسان بود.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه آشوبی در درون نگین بخت‌برگشته به پا شده است.

شاید حقش بود.

تجربه کردن چنین روزهایی حقش بود و خدا نمی‌گذشت!

خدا هیچ‌گاه نه از بدی کردن می‌گذشت و نه از خوبی کردن.

نگین سر به صندلی تکیه داد و چشم روی هم فشرد.

آنایش در خانه بود.

باید زودتر می‌رسید و شیرش می‌داد.

دلتنگش بود!

**

چشمش به دنبال رد نگاهی بود که لحظه‌ی اول خیلی براق و خوشحال به نظر می‌رسیدند و حالا که درِ درد و دل نگین باز شد فروغش به یک‌باره نشسته بود.

دخترک دست روی شانه‌ی نگین می‌کشید و عزیز از خدا می‌خواست خودش درایت به خرج دهد و هرجور به صلاح است پیش ببرد.

#۱۲۹۱

شیرزاد اما با همه‌ی عجله داشتنش برای رفتن به مغازه ، می‌مرد برای اینکه بفهمد چه در سر عروسک موفرفری می‌گذرد.

-غصه نخور بابا. جدایی همیشه سخته. یادمه یه گربه داشتم که به رحمت خدا رفت.تا چند ماه دپرس بودم ، ولی عادت کردم.

میترا بود که برای نگین نطق می‌کرد و شیرزاد منتظر بود دیار فقط یک لحظه نگاهش کند.

عزیز آنا را از بغل نگین گرفت و دیار با نگاه چپ چپی که به میترا انداخت سمت نگین خم شد:

-بخشیدن سخته. گذشتن سخت‌تر. امیدوارم خدا یه راه خوب پیش پات بذاره که هیچکدوم‌تون آسیبی نبینید!

قربانش می‌رفت.

با همین سن کم می‌توانست مانند یک زن بالغ حرف بزند و این شیرزاد را دلتنگ‌تر می‌کرد.

این پا و آن پا کرد و صدای صاف شدن سینه‌اش توجه همه را جلب کرد:

-من دیرم شده.یه جفت کتونی ورزشی داشتم توی کمد که احتیاجشون دارم. میتونی برام بیاریشون؟

روی صحبتش با دیار بود.

دخترکی که با دوستش میترا در اتاق شیرزاد می‌خوابیدند.

میترا با خنده و زیر لب ، فحشی نثار شیرزاد بدجنس کرد و قبل از اینکه دیارِ سرخ و سفید شده جوابی بدهد ، جلو آمد:

-چه رنگی‌ان من برم برات بردارم؟

شیرزاد مردمک درید و اگر می‌توانست ، همان‌جا میترا را خفه می‌کرد.

لبخند ژکوند و ترسناکی زد و دیار هم از جایش بلند شد:

-مشکی و سفید بودن درسته؟

شیرزاد ملایمت به خرج داد هنگام چشم‌درچشم شدن با او و اینها هیچ‌کدام از نگاه عزیز به دور نمی‌ماند:

-آره همونا!

دیار به هیچ کس نگاه نکر و سمت اتاق راه افتاد:

-فکر کنم گذاشتم روی کمد. صبر کن بگردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۹۲

شیرزاد بدون معطلی دنبالش رفت.

اهل خجالت کشیدن و شرم و حیا نبود که!

مگر دست دیار به بالای کمد می‌رسید؟

والا که نمی‌رسید!

پس چگونه می‌توانست آن‌ها را آن‌جا بگذارد؟

شاید با پرت کردن‌شان!

صدای ادامه‌ی صحبت کسانی که در هال بودن باعث شد شیرزاد به قدم‌هایش سرعت ببخشد و دخترک دامن‌پوشش نیز تندتر و خجول‌تر از قبل خودش را به اتاق برساند.

در را باز کرد و زیرچشمی قدم‌های شیرزاد را دید:

-خیلی زشت شد. همین‌جا وایسا بی‌آرم دیگه!

عاشق تک‌تک دامن‌هایش بود.

عاشق باریکی کمرش.

موهای فرش.

لب‌های برجسته اش.

نگاه مستش.

عاشق آن روسری‌های کوچک و بزرگش بود.

عاشق عطر طبیعی بدنش.

عاشق آن برقی که در چند ثانیه‌ی اول در چشمانش دید.

عاشق کوچولو بودنش...

دیار از در اتاق گذشت و قبل از اینکه آن را ببندد شیرزاد خود را داخل انداخت.

این همه از او خواست اجازه دهد بغلش کند و نگذاشت.

ناگهانی در آغوش خود قفل کردنش چه مزه‌ای می‌داد؟

-شیرزاد...

دیار بود که با چشمان درشت به سمتش برگشت و تا خواست هشدار بدهد که زودتر از اتاق بیرون برود پسرک او را میان دستانش حبس کرد.

از خودش پرسیده بود آغوشش چه مزه‌ای دارد؟

شاید مزه‌ی له شدن یک شفتالوی نرم زیر دندان.

یا مثلا خرچ‌خرچ صدا دادن یک گوجه سبز زیر دندان.

گاز زدن یک توت‌فرنگی کج و کوله‌ی شیرین.

آخ...اصلا همان مزه‌هایی که باعث می‌شد آدمی چشم روی هم بگذارد تا تمام حال خوبش را دریافت کند.

که ولعش بیشتر شود و دل کندن سخت‌تر. همانی که به خودش قول می‌داد فقط یک میوه از باغ بردارد و...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۲۹۳

نفس دخترک در سینه‌اش حبس بود و مرد بدون هیچ ابایی تن تراشیده‌ی او را به تن خود می‌فشرد:

-بند دل شیرزاد؟

صدای بی‌نفس مانندش بود که همزمان با فشردن تن او به گوش دخترک می‌رسید.

گویی قصد داشت او را میان خودش حل کند...

در باز بود...

ان در لعنتی باز بود و اجازه نمی‌داد دیار از این آغوش ناگهانی و پر از گناه لذت ببرد.

نه جان پس زدن داشت و نه دلش را که شیرزاد دهان به لاله‌ی گوشش چسباند:

-چی شد؟ آسمون به زمین رسید شیرزاد بغلت کرد؟

آن بیرون نگین حال خوشی نداشت.

دخترک به حال زندگی‌اش می‌گریست و دیار اینجا به فکر اینکه می‌شود این حس سال‌ها طول بکشد؟

شیرزاد دستش را روی کمرش کشید و تا انتهای گوشه‌ی مثلثی روسری‌اش بالا برد.

ذره‌ذره لمسش می‌کرد که لذتش را از دست ندهد.

روسری‌اش را برمی‌داشت که دیار بیدار شد از خواب خرگوشی‌اش:

-نگین...

شیرزاد صورتش را فورا عقب برد تا با دیارک چشم‌درچشم شود.

سرخی چشمانش نشان از دگرگونی حالش داشت و گرفتگی صدایش نشان از اوج استیصالش:

-از هیچکس نمی‌خوام بشنوم. بگو چی شده که تو چشمات ماه و ستاره چشمک می‌زنه؟

آن ماه و ستاره‌ای که شیرزاد می‌گفت دوباره در چشمانش خانه ساختند و عقب رفت.

نَسَـ♚ـبـــ

دستان شل شده‌ی شیرزاد نتوانستند از عقب رفتنش جلوگیری کنند و لبخندی که میان غم چهره‌اش روی لب نشست ، حس امید می‌داد به مرد.

-یه اتفاق خوب!

شیرزاد جلو آمد تا با چشمان خمارش دوباره او را به سینه بکشد که صدای عزیز از پشت سر به گوش رسید:

-از کی تا حالا محرم و نامحرم یادت رفته پسر؟

چشمان شیرزاد روی هم سوار شدند و دیار به یک‌باره داغ کرد.

شاید دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

عزیز آن‌ها را که ندیده بود؟

زن با چهره‌ی نه اخمو و نه مهربانش داخل اتاق شد و در را روی هم گذاشت. این یعنی حرف مهم دارد و شیرزاد دستی به پیشانی‌اش کشید.

اهل توضیح دادن خودش به احدی نبود، اما هیچ دلش نمی‌خواست عزیز دیار را در معذوریت قرار دهد.

-اون‌قدری عاقل و بالغ شدیم که بد و خوب رو از هم تشخیص بدیم مادر من!

-کار غلط همیشه اسمش روی خودشه. فکر می‌کردم حداقل تو یکی بیشتر از همه‌ی ماها نگران دیار باشی. اگر بهت گفتم شبا توی مغازه بمونی سر لجبازی کردن با پسرم نبوده. حتما یه چیزی می‌دونم که می‌گم!

شیرزاد با دو انگشت گوشه یداخلی هردو چشمش را فشرد.

عزیز راست می‌گفت.

آمدورفت شیرزاد به این خانه می‌توانست برای دیارک بی‌گناهش خطرآفرین باشد.

-چشم. من می‌رم تا یه مدت پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم. خوبه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۹۵

دیار نگران و ترسیده شیرزاد را نگریست و عزیز نفس عمیقی گرفت.

مخاطبش این بار دیار بود:

-بهش گفتی مادر؟

شیرزاد کنجکاوتر شد و نگاه گرداند بین‌شان.

دیار دیگر صبر نکرد و از روی تخت پاکت‌نامه‌ی مستطیلی‌شکل را برداشت.

نگاه دودو زن شیرزاد روی پاکت‌نامه بود که دیار لب زد:

-جهانبخش قبول کرد که به‌صورت قانونی طلاقم بده!

پلک شیرزاد تیک گرفت و خیره ماند به پاکت.

هیچ از کلمه‌ی طلاق خوشش نمی‌آمد.

زن و شوهرها از هم طلاق می‌گرفتند، نه آن‌هایی که هیچ صنمی با هم نداشتند.

ولی آن لحظات هم جای بحث درمورد اینکه به چه کسی متاهل می‌گویند و چه کسی طلاق می‌گیرد نبود.

-خب؟

دیار خندید و کمی در حضور عزیز سرخ شد:

-خب... خب یعنی دیگه اسمی از من توی شناسنامه‌ی اون نیست. گفت می‌تونه از دولت مهلت بگیره که بعداً بتونم کارای اقامتم رو پیش ببرم!

شیرزاد باید از خوشحالی فریاد می‌کشید. اما...
چرا ذره‌ای به او اعتماد نداشت؟

عزیز پسرش را می‌شناخت. حالات چهره‌اش را...
اما دیار بیشتر!

اویی که با دیدن چهره‌ی مرد خنده روی لبش خشک شد و حتی نتوانست بپرسد 《خوشحال نشدی؟》

-نگران نباش. امضا و انگشتش پای دادنامه هست. دیار ببره تحویل دادگاه بده کار تمومه!

شیرزاد پوزخند زد:

-انگار یادتون رفته اینجا ایرانه!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۲۹۶#

-یادم نرفته ، اما ظن بد به سرت راه نده. همین‌که گفت همه‌جوره برای اقامت دیار حمایت می‌کنه، خودش یعنی پشیمونه و می‌خواد جبران کنه!

بینی شیرزاد چین گرفت.

آن لعنتی می‌خواست سیاست‌های تازه به کار ببرد.

می‌خواست با خودشیرینی کفر شیرزاد را بالا بیاورد و از این طریق دیار و او را به جان هم بیندازد.

او می‌خواست قبل از اینکه شیرزاد برای همیشه کلکش را بکند ، از طریق این لطف‌ها ورق را به نام خودش برگرداند.

-چی شد که به سرش زد این ازخودگذشتی بزرگ رو به جون بخره؟ تو بازداشتگاه سرش به جایی خورده یا آب توبه روش ریختن؟

دیار نگاهی به عزیز انداخت و قبل از اینکه او لب باز کند، خودش با خوشحالی و حسی خیرخواهانه لب زد:

-فکر کنم یه بخشیش مربوط به شرط و شروط عزیزه... نه عزیز؟ من هنوز نمی‌دونم شما چه قولی بهش دادین که راضی شد اون برگه رو امضا کنه!

ابروهای شیرزاد به هم رسید و فخرالسادات با رنگی پریده سعی داشت به دیار بفهماند ادامه ندهد.

اما دیار دیگر او را نگاه نمی‌کرد و تندتند حرف می‌زد:

-تو چی بهش گفتی که اینقدر ترسیده؟

شیرزاد با آرواره‌های محکم خیره‌ی عزیز و پوست زردش شد.

انگار دیگر خونی از میان رگ‌هایش عبور نمی‌کرد.

-چیه اون قول و قرار که تونسته یه مار همیشه گرسنه رو قانع به عقب نشینی کنه؟

نَسَـ♚ـبـــ

فخر السادات کلافه بود و شیرزاد می‌توانست بفهمد عمق وخامت موضوع را:

-بهش قول دادی برگردی اون عمارت. هوم؟

گویی درست وسط خال‌زده باشد عزیز وارفته و حیران سر کج کرد و دیار مبهوت به او زل زد.

چیزی گلوی شیرزاد را فشار می‌داد اما ان خنده‌ی زهرناک هنوز هم روی لب‌هایش به رخ کشیده می‌شد:

-حالا این قول بزرگ رو پای چی بذاریم؟ حمایت از من؟ عشق مادریت به پسری که نمی‌دونی براش چه کاری انجام بدی که تو رو ببخشه یا... یا شاید هم این یه تقسیم منصفانه برات به نظر می‌رسه؟

-اصلاً این‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست پسرم..

فخری بود که می‌خواست دست جلو بیاورد و گونه‌ی شیرزاد را لمس کند. اما شیرزاد نمی‌توانست این اجازه را به او بدهد:

-بی خبر از من‌یه تصمیمایی می‌گیری. صلاح زندگی من رو تو چیزایی می‌بینی که من هیچ سنخیتی باهاشون ندارم ... برای رسوندن من به

دختری که دوسش دارم یه همچین حرکت بزرگ و شجاعانه‌ای رو می‌زنی!

قلب دیارک با درد از سینه‌اش فرار کرد.

اولین بار بود...

به خدا که اولین بار بود بخ دوست داشتن دیار اعتراف می‌کرد و این پسر چرا هیچ چیزش شبیه مردهای دیگر نمی‌شد؟

گفت دختری که دوستش دارم!

خودش گفت!

-اما بپرس...یه بارم که شده بپرس! حتی پیغمبر هم اینقدر به درست بودن تصمیماتش اطمینان نداره!

#۱۲۹۸

-می‌گی چیکار کنم؟ بشینم و ذره‌ذره آب شدن بچه‌مو با چشم ببینم؟

لب‌های شیرزاد طرح پوزخند تلخ‌شان را پاک نمی‌کردند.
مگر سال‌ها چشم روی ذره‌ذره آب شدنش نبست؟

عزیز اما ادامه داد:

-موندن دیار توی این خونه، اونم وقتی هنوز اسمش تو شناسنامه‌ی جهانبخشه مثل یه دینامیت در معرض انفجار می‌مونه!

دیار با بغض به هردویشان چشم دوخت:

-من که گفته بودم می‌خوام اتاق جدا اجاره کنم!

شیرزاد چشم درید و با خشم به دیار نگاه دوخت.

غیض نگاهش در دَم دیارک را خفه کرد و عزیز که حس گیر کردن در باتلاق را داشت، دست روی بازوی دیار گذاشت:

-من نگران خودتم دختر... هیچ خطری ماهارو تهدید نمی‌کنه. من دوست دارم با فراغ خاطر زن شیرزادم بشی... که دیگه یه دل‌تون سیر نباشه و یه دل‌تون سرکه...یه کمم شماها من‌و درک کنید قربون‌تون برم!

-نترس فخرالسادات بانو... اون تخم چموشی که شماها ازش حرف می‌زنید واسه بد نشون دادن من و پرفکت بودن خودشم که شده باهاتون راه می‌آد. باهاتون راه می‌آد که روی سگ من‌و یواش یواش دربیاره. باهاتون راه می‌آد که تو تله‌ی مهربونی و تنهاییش بیفتید. می‌خواد براش دل بسوزونید ؛ من این‌و خیلی خوب می‌فهمم!

-نخواه که تو این مورد حسادتی به خرج بدی پسر. دندون رو جیگر بذار... اجازه بده شر این غائله بخوابه ، بعد دیار رو هرجا که خواستی وردار ببر!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۲۹۹

عزیز که از حس حسادت می‌گفت، دمل‌های چرکین شیرزاد سر باز می‌زدند.

آن زن هنوز هم به این باور بود که شیرزاد به جهانبخش حسادت می‌کند!

شیرزاد فقط نگاه به طرف دیار چرخاند و با بازدم‌هایی که نظم‌شان از دست رفته بود، رو به او لب زد:

-نظر تو چیه؟ تو هم می‌خوای من این مدت دم پرتون نباشم که آبا از آسیاب بیفته؟

مردمک‌های دیار گرد شدند و بدون معطلی گفت:

-معلومه که نه... من... من فقط می‌خوام که...

خنده‌ای مصنوعی و تلخ روی لب‌های شیرزاد نشست:

-یه سری مدارک دست من هستن که اگر تحویل می‌دادم ، هم جعلی بودن اون ازدواج رو می‌شه و

هم تو می‌تونی اقامتت رو بگیری. یه کلام ، به خاک سیاه می‌شینه... اما صبر کردم... با همه‌ی بی‌شرفیش... با همه‌ی گند و کثافتی که به زندگی من زد صبر کردم، چون آدم نارو زدن نیستم... من رو بازی می‌کنم... اما منتظرم... منتظرم یکی از قدم‌هاش‌و کج برداره... منتظرم تقی به توقی بخوره و جای چشم و ابرویی عوض بشه... اون وقته که حکم حلال بودن خونش رو از خود خدا گرفتم و عجز و لابه و التماس هیچ‌کدوم‌تون نمی‌تونه جلوم‌و بگیره!

شیرینی و حلاوت آن بغل گرم و نرم را با خودش برد و به طرف در اتاق قدم برداشت.

زیر نگاه ترسان و مبهوت فخری...

بدون دیدن لب‌های لرزان دیارک...

به طرف در رفت و قبل از اینکه کاملاً خارج شود با صدای خراشیده و زخم برداشته‌اش لب زد:

-چشم از روش برنمی‌دارم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۰۰

**

دیار

پاهایم از شدت استرس می‌لرزیدند.

یک نگاهم به انتهای راهروی شلوغ دادگاه بود و یک نگاه به لب‌های عزیز که دائم ذکر می‌خواند.

نگاهش می‌کردم که بگوید نگران نباش همین زودی هاست که سر برسد.

که بگوید ما همین دیشب با هم صحبت کرده‌ایم و همه چیز تمام شده است.

اما نمی‌گفت... چشم بسته بود که با من نگاه در نگاه نشود.

چشم بسته بود چون حتی خود او هم اطمینانی نداشت.

معده‌ام اسید ترشح کرد و باعث شد با کف دستم محکم آن را بفشارم.

مرد کچلی که هرازگاه سر از لای در بیرون می‌آورد و نام دو نفر را بلند صدا میزد برای سومین بار از میانه‌ی چهارچوب و لنگه‌ی در بیرون آمد.

می‌ترسیدم...

می‌ترسیدم نام من را بخواند.

می‌ترسیدم نوبتمان شود و او سر نرسد.

می‌ترسیدم این غائله ختم به خیر نشود و آخر شری گریبان‌گیر شیرزاد شود.

چشمان من میخ شده بودند و روی دهان چروکیده‌ی مرد کوبیده شده بودند.

گرومب... گرومب... گرومب...

-شاکی "اشرف صادقی" و مشتکی‌عنه "رضا مهدوی" !

پلک‌هایم لحظه‌ای کوتاه روی هم افتادند و نفس سنگینم بیرون پرت شد.

صدای عزیز به گوشم رسید:

-امیدت به خدا باشه!

آب دهانم را قورت دادم و زنی چاق به همراه وکیلش وارد اتاق شدند.

پشت سرش مردی میانه، با پوستی تیره که کت و شلوار دیپلماتِ رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت.

در بسته شد و همهمه‌ی دادگاه قطع نشد.

دستانم را روی صورتم پوشاندم و پاهایم را به حالتی تیک‌وار تکان دادم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۰۱

نه...

او به همین راحتی‌ها از زندگی من کنار نمی‌رفت.

اصلاً مگر می‌شد خودش برای این کار داوطلب شود؟

کنار ایستادن و دیدن پیروزی شیرزاد؟

این برایش از مرگ بدتر بود!

چگونه باور کردم؟

خدای من...

شیرزاد از دو روز پیش جواب تماس‌هایم را نداده بود.

هنوز هم آن آغوش گرم و پر از حمایتش را پشت پلک‌هایم ترسیم می‌کردم و عین هزار بارش هنوز هم از شدت دل‌ضعفه ، دست روی قلبم می‌گذاشتم.

مگر می‌شد جهانبخش اجازه دهد من هم روزهای خوب را ببینم؟

او مانند یک بختک بود.

یک بختک سیاه که هنگام بیداری روی سینه‌ات بنشیدند و تا بسته شدن راه نفست آن را فشار دهد.

مرگت را به چشم ببیند و با لذت قهقهه بزند!

نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای قدم‌هایی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

هیاهوی راهروهای شلوغ دادگاه اجازه‌ی تفکیک نمی‌داد اما این صدای عزیز بود که باعث شد با تپش قلبی ناگهانی از جا بپرم:

-وای خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

چشم باز کرده بودم و اگر چه هنوز هم منتظر بودم با چیزی غیر از آنکه مقابلم بود روبه رو شوم او را دیدم.

جهانبخش...

با همان کت و شلوارهای برند و گران قیمتش... با کفش‌های واکس‌زده و موهای مرتبش. با بوی ادکلن لوکس و چهره‌ی همیشه ارامش:

-عذر می‌خوام. تو راه تصادف کردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۰۲

عزیز بود که با چادر سیاه و تسبیح میان انگشتانش از جا برخاست:

-خوبی خودت؟ بلا به دور!

نگاه جهانبخش رو ینگرانی چشمان فخرالسادات گیر کرد.

او یک مادر بود.

جهانبخش را با دستان خودش بزرگ کرده بود.

یک مادر هرگز نمی‌توانست از اولادش کینه به دل بگیرد.

اما...

اما هنوز هم نمی‌توانستم معمای پس‌زده شدن شیرزاد را برای خودم حل کنم.

-خوبم. من چیزیم نشد. یه موتوری باهام برخورد داشت و خودش چند متر اون‌طرف‌تر پرت شد روی زمین. من به روی خودم نیاوردم که درگیر آگاهی و اظهارنامه نشم. اما فکر می‌کنم کسانی که اونجا بودن با آمبولانس فرستادنش بیمارستان.

نام "موتوری" که به گوشم رسید ، ناخودآگاه قلبم در سینه‌ام به تب و تاب افتاد.

یک نگاه عاجزانه به عزیز انداختم و دیدم رنگ به سانِ گچ شده‌اش را.

-موتوری؟

-هوم... فکر کنم می‌خواست کیفمو بزنه!

جهانبخش نگاهش را مکث داد و قسم می‌خورم که خیلی خوب می‌توانست آشوبی که درون ما به پا شده بود را ببیند!

عزیز باشانه‌هایی فرو افتاده نفس زد:

-خب می‌رفتی دنبالش ببینی اصلاً کیه. شاید طفل معصوم بلایی سرش اومده باشه!

نَسَـ♚ـبـــ

دستانش را به جیب‌هایش فرستاد و درحالی که من آنجا نزدیک بود کف زمین بیفتم، خونسرد لب زد:

-اگر دنبالش می‌رفتم مجبور می‌شدم این جلسه‌ی دادگاه رو کنسل کنم. بهتر بود دیگه بیشتر از این تو چشم‌تون بدقول دیده نشم!

-"دیار عبدالحمید" ... "جهانبخش شهداد" !

بالاخره...

بالاخره میان نفس‌های گیر کرده لای مرگ و زندگی، نوبت ما شده بود.

جهانبخش حضور داشت و حضورش با طوفانی همراه بود که در درون من و عزیز به پا کرد.

قدم‌های لرزانم را به سمت اتاق برمی‌داشتم و یک کلمه در ذهنم بک و پلی می‌شد!

"آمبولانس"!

نمی‌دانم چگونه داخل شدم.

نمی‌دانم کجا نشستم و اصلاً چه متنی در صحن دادگاه خوانده شد.

در دنیای سیاه و خاکستری‌ام غرق بودم که صدای خفه‌ی عزیز گوشم را بیدار کرد:

-با شمان دخترم!

مانند میتی که جان گرفته باشد ، سرم را بالا بردم:

-ها؟

قاضی که مردی جاافتاده و شیک و پیک بود ، از پشت عینکش نگاه سنگینی به من انداخت.

شاید وقتش را تلف کرده بودم.

-چند سال با هم زندگی کردین؟ چند فرزند دارین و به چه علت برای طلاق توافقی اقدام کردید؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۰۴#

آب دهانم را قورت دادم.

زیادی جدی بود.

و راهروی پر آن بیرون نشان نداشتن وقت کافی برای رسیدگی به همه‌شان.

-شش... یا شایدم پنج...

اصلاً نمی‌دانم عدد ماه‌هایی که در کنارش زندانی بودم را درست گفته بودم یا نه. مگر می‌شد از دو ماه فرارم برای قاضی بگویم؟

آن وقت بود که باید کتبسته خانه‌ی مثلا شوهر برمی‌گشتم.

شوهر ظالم و قلابی!

-فرزند نداریم و... و علت درخواست طلاق نبود علاقه بین ما دونفر و نداشتن تفاهمه!

سنگینی نگاه جهانبخش را روی نیمه‌ی چهره‌ام دیدم و قاضی چند برگه را زیر و رو کرد:

- برگه‌ی آزمایش عدم بارداری؟

هاج و واج به عزیز چشم دوختم.

حال بدش در دل من هم نگرانی مهمان می‌کرد.

-باردار نیستن!

-کی مشخص می‌کنه؟ من که جواب آزمایشی تو مدارک‌تون نمی‌بینم!

جهانبخش نگاهی به صورت من کرد و گویی در گفتن حرفی دوبه‌شک بود.

از موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم حس مرگ داشتم و او بود که با صدای رسایی بالاخره جواب داد:

-ایشون هنوز دوشیزه هستند!

#۱۳۰۵

نگاهش را به سمت من آشفته‌حال برگرداند و شاید علامت سوالی که در قرنیه‌هایش بود من را از خودم و حضورم در ان نقطه بیزار می‌کرد.

شاید می‌خواست بداند در این مدت زمان دوشیزگی‌ام را حفظ کرده‌ام یا نه...

شاید هم این سوال برایش پیش می‌امد که اصلا از اول دوشیزه بوده‌ام یا خیر...

در این دنیا حکم دختر بودن و زن بودن امثال من را با تکه گوشتی اضافه می‌بریدند.

با انزجار چشم بستم تا جواب مثبتش را بگیرد و این جواب پس دادن ، شاید گران تمام می‌شد برایم.

من بارها با چنگ و دندان از خودم دفاع کرده بودم. چه ان شبی که خرد شدن خواهرم را به چشم دیدم و تاوان دیدنم چنین تجربه‌ای تلخ بود...

چه روزهایی که تنها و بی‌کس در کشور ایران آواره شده بودم.

من از خودی خوردم... از بیگانه نیز هم!

و حالا چند نفر پشت میز محاکمه از من درمورد دختر یا زن بودنم سوال می‌پرسیدند.

قاضی نگاهی که بین ما گردانده بود را به پرونده‌ی روی میزش داد و با حالتی اخم‌آلود برگه‌ها را یکی پس از دیگری رها می‌کرد.

انگار که شی کثیفی را روی میز بی‌ندازد.

-اون طور که از شواهد پرونده قابل رؤیته، اینه که دخترخانم از دیار افغانستان هستن و اینجا درخواست اقامت داشتن. دوشیزه موندن ایشون می‌تونه ادله‌ی محکمی برای ازدواج فرمالیته و دروغین شما باشه و این نوع ازدواج‌ها و دور زدن قانون و شرع هم که می‌دونید... جرم محسوب می‌شه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۰۶

سرگیجه باعث شد دست روی چشم‌هایم بگذارم.

نیتش همین بود...

نیت لعنتی‌اش از گفتن این همه چرندیات این بود که قاضی طلاق را عقب بیندازد.

با اینکه منتظر بودم خودش چیزی بگوید ، اما وکیلش بعد از معرفی خود ، به‌جای او لب به دفاع باز کرد:

-ضمن اینکه هنوز مدرکی دال بر دوشیزه بودن بانو دست‌مون نیست، این‌رو باید در نظر گرفت که اگر نیت موکلم ازدواج فرمالیته و دروغین بود، تا اخذ اقامت، این ازدواج ادامه پیدا می‌کرد. همون‌طور که مستحضرید و بانو هم فرمودن، نداشتن علاقه بین دو نفر مانع ایجاد روابط زناشویی بوده.

قاضی عینکش را جابه جا کرد و نگاهی به من انداخت.

منی که مثل یک پارچه‌ی کهنه‌ی ژنده به زور خودم را نگه داشته بودم.

-اگر علاقه‌ای بین‌شون نیست پس علت ازدواج چی بوده؟ اجباری در کار بوده یا مسئله چیز دیگری‌ست؟

-من باعث شدم آقای قاضی... من!

صدای لرزان عزیز اگر چه اجازه‌ی صحبت نداشت، به گوش همه رسید و باعث شد نظرها به او جلب شود.

شوری در دلم افتاد و مردمک‌هایم منقبض شدند.

جهانبخش خیره‌ی عزیز شد و من ترس این را داشتم که عزیز حرفی از اهدای عضو بزند. که

بخواهد با مقصر جلوه دادن خودش به من کمک کند و دردسر بزرگ‌تر از قبل شود.

-عزیز...

حتم دارم صدای خفه‌ام را نشنید اما پچ زدنم را قطعا دیده بود که لب می‌لرزاند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۰۷

عزیز قبل از اینکه از قاضی مهر سکوت بگیرد دست از صندلی اش گرفته و روی پا ایستاد.

-آرزوم این بود که این دختر عروسم بشه. هردوشون به‌خاطر من تن به این ازدواج بدون علاقه دادن!

مرد جاافتاده سری تکان داد و همه‌ی برگه‌های وارسی شده را روی هم منظم کرد.

وکیل در حال پچ‌پچ با منشی بود و من نمی‌دانستم، پس کی قرار است آشنای او برای امروز یاری برساند.

-در هرصورت چه گواهی عدم بارداری و چه گواهی سلامت بانو باید در این پرونده قید بشه!

نفقه و مهریه طبق دوشیزه بودن یا نبودن خانم در نظر گرفته می‌شه!

نفهمیدم آن صدای نیمه‌بلند چگونه از حنجره‌ی من بیرون آمد.

اصلا نفهمیدم چگونه جسارت حرف‌زدن پیدا کردم ، اما این را خوب می‌دانستم که نباید اجازه دهم امروز دست خالی به خانه بازگردم.

-من نه مهریه می‌خوام نه نفقه؛ هیچ‌چیز از این آقا نمی‌خوام جناب قاضی!

-وقت دادگاه رو نگیرید خانم... این گواهی وجودش توی پرونده لازمه و از اونجایی که شما تابع ایران هم نیستید ، اما ملزم به پایبند بودن به قوانین اینجا هستید.

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۰۸

نمی‌دانم با چه ضرب و زوری مهلت گرفت.
چگونه و از طریق چه کسی وقت خرید ، اما در هرصورت آن دقایق حس حقارت را به‌جان می‌خریدم و در اتاق اتاق‌های پزشک قانونی، گواهی سلامت بکارتم را می‌گرفتم.

اینکه مقابل کسی برهنه شوم و خصوصی‌ترین بخش‌های تنم را در معرض دید بگذارم من را خرد می‌کرد.

اینکه مانند یک کالا دیده می‌شدم که نو و یا دست دوم بودنشان با هم توفیر داشت.

عزیز چندین و چند بار زیر گوشم خوانده بود که از این مسئله چیزی برای شیرزاد بازگو نکنم و من حتی نمی‌دانستم او اکنون کجاست.

نگرانی مانند ماری دور قلبم پیچیده بود و نفسم را می‌گرفت.

اگرچه طوری به نظر می‌رسید که دیگر اهمیتی برای هیچ‌چیز قائل نیست ، اما حسش کرده بودم.

در تمام این مدت حضورش را همه‌جا حس کرده بودم و دلم پر می‌زد برای دیدنش.

من می‌ترسیدم...

از توهم بودنش...

از شیرزاد بودن آن شخص موتوری می‌ترسیدم و می‌دانستم عزیز وقتی دور از چشم ما با تلفنش مشغول گرفتن شماره‌ای می‌شود ، مخاطبش کی‌ست!

مخاطبش کیست که حاضر نیست جوابش را بدهد؟

شاید او هم نگران بود...

-بلند شو شلوارت رو بپوش.

با خجالت خودم را جمع کرده و از تخت مخصوص پایین آمدم.

حس انزجار از خودم را داشتم و بستن زیپ شلوارم در آن نقطه می‌توانست سوحان روی روحم باشد.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۰۹#

-نوع هایمن حلقوی ساده با جداره‌ی نه‌چندان ضخیم. احتمال خونریزی زیاد حین رابطه هست که باید جوانب احتیاط در نظر گرفته بشه. ترجیحا سعی کن اولین رابطه رو دور از شهر و بیمارستان نباشی.

بدون گفتن حتی بله و خیری سر تکان داد و او پایین کاغذ را مهر زد:

-این هم گواهی شما دخترخانم!

گفته بودند اگر تا قبل از ساعت دوازده گواهی را برسانیم می‌شود آن را به جلسه‌ی بعد موکول نکرد.

در همهمه‌های قبل از عید، قطع به یقین قرار این دادگاه به بیش از یک ماه دیگر می‌رسید و من این را به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم.

عجله داشتنم در قدم برداشتن باعث شد عزیز میان سالن صدای کفش‌هایم را بشنود و با همان صورت بدون رنگش به طرفم برگردد.

لبخند بی‌جانی که روی لب‌هایش شکل گرفت.

اینکه او هم بلافاصله از جایش برخاست و آماده‌ی رفتن بود یعنی هیچ‌کس نمی‌خواهد این دادگاه عقب‌تر بیفتد.

نمی‌خواستم در صورت جهانبخش نگاه کنم.

درصورت هیچکس نمی‌توانستم نگاه کنم.

حس یک مجرم را داشتم که به‌تازگی تمام بدنش وارسی شده بود تا منبع جرمش پیدا شود.

حس چرک شدن...

-تموم شد؟

در چشمان عزیز هم ننگریستم و فقط آهسته لب زدم:

-بله!

-الهی شکر... خدایا خودت فقط!

نگاه به ساعت انداختم.

۱۱: ۲۰

-نگران نباشید. قرار نیست به جلسه‌ی دوم بکشه!

#۱۳۱۰

،صدای جهانبخش بود که قبل از رفتن به گوش‌مان رسید.

او هیچ‌گاه غم، خوشحالی و عصبانیتش را از طریق ظواهر نشان نمی‌داد و همین باعث می‌شد هیچ‌گاه شناخت کاملی از او و افکارش نداشته باشم.

بدبود...

پلید و آزارگر بود... ولی وقتی حرفی می‌زد هیچ‌گاه خلافش انجام نمی‌شد.

اما سوالی که در ذهن من و عزیز جولان می‌داد این بود که...

آن موتوری که با جهانبخش تصادف کرد که بود؟

**

مادر یه بار دیگه شماره شیرزاد رو بگیر... دلم آروم و قرار نداره واسه این پسر!

سیبی که حاصل جمع شدن بغض‌هایم روی هم بود، میان گلویم بالا و پایین شد.

عزیز نمی‌دانست...

خبر نداشت خطش خاموش است...

-گرفتی؟

نگاهی به میترای پوکرفیس انداخته و با دیدن شانه‌های او که بالا افتاد، آهم را پس دادم:

-خاموشه عزیز!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۱۱

عزیز با حالتی که انگار سرگیجه گرفته باشد دست روی سرش گرفت و این من و میترا بودیم که هردویمان به سمتش دویدیم.

-عزیز؟ عزیز حال‌تون خوبه؟

به‌زحمت او را روی مبل نشاندیم و رخِ گچ مانند زن نشان از حال نامساعدش بود:

-به خدا یه بلایی سر بچه‌م آورده... یه بلایی سرش آورده، من کجا برم دنبال جگرگوشه‌م؟

اشک‌هایم روی صورتم جاری شدند.

چرا هیچکس به حال درونی من فکر نمی‌کرد؟

چرا کسی نمی‌دید که من چگونه رو به مرگ هستم؟

-عزیز تو رو خدا از این حرفا نزنین. من‌و می‌ترسونین!

نگین درحالی‌که آنا را به بغل داشت، با تاپ و شلوار گیاهی سبزرنگش از راهرو به هال آمد.

چشمانش سرخ بودند و حال‌وهوایی که در خانه ایجاد شده بود ، کم‌کم رمق را از من می‌گرفت.

-پس کجاست؟ ها؟ چرا نه شاهپور ازش خبر داره نه مسعود، نه رضا؟ اون همه‌ی این‌روزا منتظر دادگاهی شما بوده، مگه می‌شه الکی غیب بشه؟ اومده... دنبال سرمون اومده... جهان گفت موتوری... خودش گفت موتوری رو بردن بیمارستان، دیدی چه برقی تو چشماش بود؟

زیر پاهایم دیگر خالی شد و با حالت نشسته کنار پایه مبلی که عزیز روی آن قرار داشت افتادم.

میترا جیغ کشید و چشمان من نیز سیاهی رفتند. صداها را شبیه همهمه می‌شنیدم.

دیدم تار بود و دست‌وپاهایم سرد.

کسی لیوانی را به لب‌هایم رساند و یکی دیگر با کف دستان گرمش به‌صورتم سیلی می‌زد.

نَسَـــبـــ

#۱۳۱۲

به او گفته بودم عمه برای شب عید دعوتمان کرده است.

گفته بود محال است بگذارد تنها بروم و من امید داشتم حداقل بعد از برگزاری جلسه‌ی دادگاه خودش را به خانه برساند.

عزیز راست می‌گفت...

نبودن شیرزاد عجیب و غریب بود...

گرچه مانند بارها قلبش از عزیز شکسته بود اما شیرزادی که من می‌شناختم همه‌چیز را درون خودش می‌ریخت و باز هم به کانون خانواده اش برمی‌گشت.

-دیار؟ این‌و بخور... با توام دیاررر...

قلپی از مایع شیرین را بلعیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

صدای گریه‌ی آنا می‌توانست جلوی ازدست‌رفتن هوشیاری‌ام را بگیرد.

-مامان؟ مامان تو خوبی؟ وای خدایا این چه مصیبتیه که افتاده تو خانواده‌ی ما؟

-من‌و ببین دیار... گوشیت چند باره داره پشت سر هم می‌لرزه. وا کن چشمات‌و شاید این مرتیکه

برات پیام داده...ای خدا چه‌گیری افتادیم از دست اینا!

پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و لب‌هایی که به‌خاطر آب قند خیس شده بودند را با زحمت تکان دادم:

-بده... گوشیمو بده!

صدای گریه‌ی عزیز که به گوش می‌رسید یعنی نیازی به اورژانس یا هرگونه نگرانی دیگری برای او نبود.

من هم روی پا می‌شدم.

چیزیم نبود که...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۱۳

با دیدگانی که هنوز هم تار بودند و با سری که حس سبکی داشت صفحه‌ی موبایلم را باز کردم.

با دیدن آرم تبلیغات تلفن را رها کرده و از جایم بلند شدم.

شاید از عزیز هم دلخور بودم.

شاید از دست عالم و آدم شاکی بودم.

مگر حقش را نداشتم؟

اگر آن‌جا می‌ماندم قطع به یقین به روی عزیز می‌آوردم...سرزنشش می‌کردم به خاطر رفتارهای بدون ملاحظه‌اش با شیرزاد و تمام گذشته‌ی بدی که برایش جا گذاشت.

اگر می‌ماندم، حرمت‌ها از بین می‌رفت و من عزیز را از جانم بیشتر دوست داشتم.

نمی‌خواستم این‌گونه شود...

-بابا یه زنگ بزنید به اورژانس بیمارستانا خیال خودتونو راحت کنید دیگه. هی اینو بگیر غش نکنه اونو بگیر ضعف نکنه!

وارد اتاق او شدم و بدون اینکه به پشت سر هم حرف زدن میترا توجهی کنم در را به رویش بستم.

با نگاهی خیره ، به پشت روی تخت افتاده و ویالونش را می‌نگریستم.

فقط لحظه‌ای کوتاه چشم بستم و درست همان لحظه میترا محکم روی در کوبید:

-بیا دختر... بیا یکی با خط ناشناس پیام داده برات!

نمی‌دانم چگونه آن تن کرخت و سرد جان گرفت و چگونه به سرعت خودش را به در رساند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۱۴

کلید در قفل در نمی‌چرخید و کلافگی‌ام باعث تعریق موهایم شده بود.

کم مانده بود جیغ بکشم که در باز شد و هنوز میترای بخت‌برگشته دهان باز نکرده بود که گوشی را قاپیدم.

حضور عزیز و نگین در راهروی اتاق‌ها را اصلاً حس نکرده بودم و فقط به متنی که روبه‌رویم بود زل زدم.

《-تموم شد؟》

《-شیرزادم...》

**

شیرزاد

سرش را میان دستانش گرفته و پاهایش را با حالتی عصبی تکان می‌داد.

به دیار قول نداده بود که دیگر لب به سیگار نزند اما همین‌که او گفته بود اگر شیرزاد سیگار بکشد او هم همین کار را می‌کند باعث می‌شد میل شدیدش برای باز کردن آن پاک روی میز را کنارزده و با وسوسه‌هایش بجنگد.

با اعصاب ناآرامی که نیاز به نیکوتین داشت...

دزد تلفنش را زده و رضا و شاهپور هم خوب می‌دانستند نباید در مشکلات خانوادگی او دخالت کنند.

آن‌ها به خانه رفته بودند.

به خانه رفته بودند و خوره‌ای که مغز شیرزاد را می‌جوید، اجازه نمی‌داد روی قولش بماند.

قول داد مدتی نباشد و راحت‌شان بگذارد...

قول داد تا تمام شدن آن غائله ، برایشان استرس ایجاد نکند و حالا داشت می‌مرد که بداند چه اتفاقی افتاده که پای آن‌ها را به پزشک قانونی باز کرده است.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۱۵

نکند آن اشغال دست روی دیار بلند کرده باشد و دیار بخواهد از آن ظریق طلاق را جلو بیندازد؟

قطعه‌قطعه‌اش می‌کرد قطعا...

جنازه‌اش را می‌سوزاند و پودر استخوان‌هایش
ررا به عنوان کود انسانی استفاده می‌کرد.

موهایش را چنگ زد و موبایل کوچکی که کنارش
بود را برداشت.

به رضا گفته بود موبایلش را قرض بدهد و
رضای بخت برگشته دو ساعتی می‌شد که موبایل
نداشت.

دوساعت از کلنجار رفتن شیرزاد با خود و در
آخر تسلیم شدن مقابل آن همه فکر و خیال.
نمی‌شد دست از سرش بردارد.
از او نه...

《-تموم شد؟》

متن کوتاه و سؤالی را فوراً فرستاد که پشیمان نشود و بعد با فکر اینکه دیار شماره‌ی رضا را ندارد فوری قید کرد:

《-شیرزادم!》

منتظر ماند.

منتظر اینکه دیار جوابش را بدهد و مردمک‌هایش مانند طفلی ملتمس دیده می‌شدند.

داشت به یک دقیقه می‌رسید.

صفحه‌ی موبایل رو به تاریکی می‌رفت که ناگهان تلفن میان مشتش لرزید و باعث شد سینه‌اش بلرزد.

دلش برای عروسکش تنگ بود و معلوم نبود آن درد ناگهانی چگونه آمد و در گلویش خانه ساخت.

راه نفسش را گرفت تا در اتاق قدم‌رو برود و موبایل همچنان بلرزد.

نمی‌خواست دیار فکر کند نسبت به او بی‌اعتنا است ، اما عزیز مدام می‌خواست با ترساندن شیرزاد مشکلات را حل کند و این ترس از دست دادن ، داشت بلای جانش می‌شد دیگر.

گوشی را قبل از اینکه تماس قطع شود به گوشش رساند و دستی به گلویش کشید.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۱۶

صدا از حنجره‌اش بیرون نیامده بود که آوای بغض‌آلود و لرزان دیار در گوشش نشست:

-شیرزاد؟ تویی؟

به سختی دمی گرفت و یقه‌اش را از گلویش فاصله داد:

-چی شده؟ گریه کردی؟

این آخرین فرصت‌های زنده ماندن جهانبخش بود و نگاه شیرزاد روی اسلحه‌ای که روی گل‌میز قرار داده بود.

به سختی آن را یافته و با پول زیاد آن را خریده بود.

صدای بسته شدن در اتاقی به گوش رسید و شیرزاد تا می‌توانست بفهمد مکان جدید دیار آرام‌تر از لحظاتی قبل است.

-آره گریه کردم... مگه گریه کردن من برات مهمه؟

شیرزاد با تیپا ضربه‌ای به دیوار زد و با پلک بر هم نهادن پیشانی‌اش را به همان دیوار چسباند.

-مثل بچه‌ها قهر می‌کنی و می‌ری. جواب تلفن منو نمی‌دی. همه‌ی اینا یادم می‌مونه... یادم می‌مونه چقدر اذیتم کردی!

سر شیرزاد جوری به طرف موبایل زاویه گرفت و جوری دهانش به آن چسبید که گویی می‌خواست دخترک را از دل تلفن بیرون بکشد و ببوسد:

-من که دربه‌در شمام خانم... گوشیمو هم دزدزده!

-یعنی نمی‌تونستی یه زنگ به من بزنی این همه دل‌شوره و نگرانی نداشته باشم؟ صبح جهانبخش می‌گفت با یه موتوری تصادف کرده... اصلاً خبر داری من و عزیز به چه حالی افتادیم تا بفهمیم منظورش تو بودی یا نه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۱۷

شیرزاد نفس عمیقی گرفت.

درد میان گلویش رفته‌رفته کمتر می‌شد.

به جایش دوست داشت هی نفس عمیق بکشد:

-اون چه خریه که من بخوام باهاش تصادف کنم؟

لحظه‌ای مکث پیش آمد و سپس دیار بود که میان فین‌فین گریه‌اش خندید.

مگر تصادف خر و گاو می‌شناخت؟

شیرزاد صدا خنده‌اش را که شنید از دیوار فاصله گرفت و خودش را روی کاناپه انداخت.

نفس... دم... بازدم...

-برنمی‌گردی خونه؟ فردا شب همگی با هم می‌ریم خونه‌ی عمه‌خانم!

دخترک بدجنس شده بود.

خودش خیلی خوب می‌دانست شیرزاد چگونه منتظر شنیدن آن خبر است و اما قطعاً حضور آن اسلحه کمی برای پرسیدن مرددش می‌کرد.

-به صلاح نیست تویه خونه باشیم. منو که خوب بلدی!

دیار در سکوت فرو رفت و تن شیرزاد گرم می‌شد.

چه می‌شد اگر روزی که بغلش کرد کمی بیشتر تنش را به خودش فشار می‌داد؟

-دیار...

-هوم...

کلافه از جایش بلند شد و چند بار جمله‌اش را جوید.

این طرف و آن طرف کرد و قبل از اینکه خودش چیزی بپرسد ، دیار آهسته لب زد:

-تموم شد!

نَسَـ♚ـبــ

۱۳۱۸#

آونگی در گوش شیرزاد به صدا درآمد و باعث شد قدم‌هایش ساکن بمانند.

چه چیزی تمام شد؟

مگر به همین راحتی‌ها بود؟

-چ... چی؟

ارگان‌های تنش به سوخت و ساز افتاده بودند و تعریقش شروع شده بود.

نبضش کند و تند میزد و نامنظم بودنش اشفتگی می‌داد به حال مرد:

-از نظر قانونی همه چیز تموم شد. فقط مونده خطبه‌ی طلاق بین‌مون خونده بشه!

نفس میان سینه‌ی شیرزاد گره خورد و تنش برگشت.

دست روی سرش گذاشت و باز هم یک دور چرخید:

-ک... کدوم خطبه‌ی طلاق؟ اصلاً مگه خطبه‌ی عقدی وجود داشته که الان با خوندن خطبه‌ی طلاق تموم بشه؟

صدای دیار از ذوق لرزید:

-اون یه مراسم فرمالیته‌ست برای پیش بردن مراحل طلاق کامل. اصلش اینی بود که امروز حکمش رو گرفتم!

-از کجا معلوم زیرش نزنه؟

کمی سکوت شد و شیرزاد از این سکوت خوشش نمی‌آمد.

نگاهی به اسلحه انداخت و سعی کرد خشم درون صدایش را پنهان کند:

-من نمی‌خوام خوش بودنت رو زایل کنم. اما اون ت*م جن رو می‌شناسی!

دیار نمی‌دانست اگر دوباره از عزیز بگوید شیرزاد را ناراحت می‌کند یا نه. اما درهرصورت باید خاطرش را یک جوری جمع می‌کرد که اینقدر حرص نخورد:

-عزیز باهاش صحبت کرده دیگه!

شیرزاد نگاهی در حدقه‌ی چشم چرخاند.

سخت بود...

سخت بود اما شیرزاد از خیلی وقت پیش قید حضور مادر را در زندگی‌اش زده بود...

-پزشک قانونی چرا رفتی پس؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۱۹

دیار باز هم لحظه‌ای سکوت کرد و افکار مشوش شیرزاد به سمت‌وسویی که قبلاً خودش فکر کرده بود می‌رفت.

نفس زد و این‌بار صدای خشمگینش به گوش دیاری رسید که خجالت می‌کشید بار دیگر به شیرزاد کوچک‌ترین دروغی بگوید.

-برای چکاپ. می‌خواستن ببینن جای ضرب و شتمی، چیزی نباشه!

دیار ندانسته درست وسط خال زده بود و مردمک‌های شیرزاد در لحظه گشاد شدند:

-ضرب و شتم چرا؟ تا شکایت نکنی که همچین مدرکی رو ازت نمی‌خوان!

دیار سر جایش مانده و با شنیدن لحن شیرزاد بیشتر می‌فهمید که این‌بار واقعا در مسلخ گیر کرده است.

-نه...انگار...انگار لازم بود...نمی‌دونم که!

شیرزاد قدمی به سمت میز برداشت و دوباره برگشت.

نبضش تند می‌زد:

-یه چیزی رو داری پنهون می‌کنی...یه چیزی رو داری از من پنهون می‌کنی دیار این‌و قشنگ دارم می‌فهمم!

-اصلا...اصلا وقتی دنبال‌مون اومدی چرا خودت رو به من نشون ندادی؟

-دیار بحث رو عوض نکن جواب من‌و بده!

کمی مکث پیش آمد.

مکثی که قطعا مرد را دیوانه می‌کرد و دیارک این‌بار با صدایی آهسته و خجول لب زد:

-برای...برای گرفتن گواهی سلامت رفتم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۲۰

-گواهی سلامت برای چی؟

شاید فکر می‌کرد آزمایش قند و تیروئیدی چیزی از او گرفته‌اند!
مگر این‌ها هم نیاز بود؟

اونا فکر می‌کردن ما -
زیر یه سقف زندگی
کردیم!

-مزخرفه. دیار راستش‌و به من می‌گی دیگه؟

دیار در آمپاس وحشتناکی گیر کرده بود که نمی‌دانست باید چگونه رفع و رجوعش کند.

نمی‌دانست چگونه بهانه‌ای برایش بتراشد که شیرزاد اجازه‌ی بیشتر فکر کردن به او نداد:

-با توام دختر... می‌گم چرا رفتی پزشک قانونی؟

-خب...خب رفتم معاینه دخترونه!

شیرزاد با شنیدن جمله‌ی ناگهانی و تندش لحظه‌ای مکث کرد.

معاینه‌ی دخترانه دیگر چه مصیبتی بود؟

-یعنی چی معاینه دخترونه؟

دیار نگاه مضطربی به در اتاق انداخت.

صدای صحبت‌های آن سه نفر و گه گاه نق نق کردن آنا نشان می‌داد هیچکدام‌شان فالگوش نایستاده‌اند.

عرق کرده بود دخترکی که شرم داشت از گفتن.

اما شیرزاد تا جواب از او نمی‌گرفت دست بردار نبود.

-چرا قسطی حرف می‌زنی؟ معاینه دخترونه چه کوفتیه دیگه؟

-با صدای بلند با من حرف نزن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۲۱

بغض میان کلامش نشان می‌داد این اولین دعوای زوج مابانه‌شان بدجور دارد اذیتش می‌کند.

اما شیرزاد که او را دعوا نمی‌کرد. می‌کرد؟

خشم نگاهش فروکش کرد و دوباره خودش را به پشت روی کاناپه انداخت.

سینه‌اش لرزیده بود برای این دختر:

-بلند حرف نزدم که!

دیار چشمش را زدود و همه‌ی تلاشش را کرد که صدایش نلرزد.

که بچه نشود و بار دیگر مقابل شیرزاد مانند یک کودک به نظر نرسد.

اما گویی از توانش خارج بود:

-سر من داد زدی... بعدم... بعدم خودت می‌دونی چه خبره فقط می‌خوای منو خجالت بدی!

لب‌های مرد کم‌کم کش می‌آمدند. می‌شد دخترک را از دل تلفن بیرون کشید؟

-من بخوام خجالتت بدم وقتی پیشمی این کارو می‌کنم که یه کم از منظره لذت ببرم. پشت تلفن که چیزی عایدم نمی‌شه!

دیار ملافه را جمع کرد میان مشتش و حرصی لب زد:

-یعنی تو نمی‌دونی معاینه دخترونه یعنی چی؟

-نه به والله اگر اسمش‌و شنیده باشم. وسط گیر و دار دادگاه ، معاینه دخترونه از کجا اومد؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۲۲#

دیار از گوشه چشم نگاهیی به آینه انداخت. شرم کرد و فوراً سرش را پایین انداخت:

-یعنی... یعنی اینکه من هنوز دخترم یا نه!

دیگر نتوانست بیشتر از آن توضیحی بدهد و فوراً تماس را قطع کرد.

قلبش بوم‌بوم صدا می‌زد و نمی‌دانست شیرزاد هاج و واج دارد به گوشی رضا نگاه می‌کند.

لعنتی... الان وقت قطع کردن بود آخر؟

آب دهانش را قورت داد و از جایش بلند شد.

فکر کرد. فکر کرد و نفهمید چرا هرچقدر بیشتر به این موضوع می‌اندیشد بیشتر و بیشتر عصبانی می‌شود.

چرا دلش می‌خواهد جهانبخش را از روی زمین بردارد؟

نباید دخترکش را در چنین موقعیتی می‌گذاشت.

اصلا نباید درمورد این موضوع او را دخیل می‌کردند.

گواهی سلامت؟!

حتی لازم نبود بپرسد جواب معاینه چه بوده است. شاید چون به چیزی عیر از ان‌که در سر خودش بود ، حتی فکر هم نمی‌کرد.

جهانبخش چنین جرعتی نداشت!

و قطع به یقین همان معاینه توانسته بود به همین زودی حکم طلاق‌شان را بگیرد.

موبایل میان انگشتانش فشرده شد و تا خواست آن را جایی بکوبد کسی روی در باریک طرف اشپزخانه زد:

-شیرزاد؟ من دارم می‌رم!

با شنیدن صدای رضا پوف بلندی کشید و از جایش برخاست.

باید موبایل آن بنده خدا را دستش می‌داد.

پس با دل لامصبش چه می‌کرد که اینقدر تنگ آن کالیوپ شده بود؟

باید مغازه را می‌بست و می‌رفت بازار. خریدن یک گوشی جدید از واجبات بود!

نَسَـ♚ـبــ

۱۳۲۳#

**

دیار

باورم نمی‌شد.

در باورم نمی‌گنجید اینکه حالا مانند کبوتری آزاد شده‌ام که می‌توانم به هر جهتی که می‌خواهم پرواز کنم.

باورم نمی‌شد همراهی کند و با حمایت خودش در واپسینی‌ترین لحظات اخر سال از دفترخانه نوبت بگیرد.

ترس داشتم.

تمام مدت ترس این را داشتم ک زیر همه چیز بزند و باز هم من باشم و آوارگی‌های قبلم.

من باشم و دور شدن‌هایم از شیرزاد...

من باشم و منعیاتی که سر راهم قرار داشت.

آخر چگونه می‌توانستم باور کنم او به همین راحتی‌ها از زندگی من کنار برود و نقشه‌ای پلیدانه برای نابودی‌ام نداشته باشد؟

چگونه می‌توانستم بپذیرم؟

نفس عمیقی که از هوا گرفتم، صدای دخترانه‌ای از پشت سرم به گوشم رسید:

-حالت رو خریدارم خانم!

بغض به گلویم چنگی انداخت و به طرف مارال برگشتم.

در نگاهش غم پیدا می‌شد.

او به عنوان شاهد ما را همراهی کرده بود.

او و شاهپور به همراه عزیز!

دستانم را دور شانه‌هایش انداختم و از ته دل محکم در آغوشش گرفتم:

-مرسی مارال!

کمرم را نوازش کرد و زد به در شوخی:

-باشه بابا. الان جهانبخش بیاد ببینه تو تیم توام دیگه من‌و تو خونه‌ش راه نمی‌ده!

اشک‌هایم را زدودم و جلوی خنده‌ام را گرفتم.

شاهپور در حال صحبت با عزیز بود و من نمی‌دانستم راجع به چه چیزی تعارف و تکلیف می‌کنند.

-شرمنده می‌کنید آخه!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۲۴#

-دشمنت شرمنده باشه پسرم. ما به تو و مادربزرگت خیلی زحمت دادیم. یه شبم مهمون ما باشید بهتون بد نمی‌گذره!

شاهپور دست روی سینه‌اش گذاشت و سرش را پایین انداخت:

-اختیار دارید مادرجان. چشم. حتماً می‌رسیم خدمت‌تون!

هنوز چیزی نپرسیده بودیم که عزیز با همان لبخند انکارنشدنی‌اش سمت مارال برگشت و دست روی شانه‌اش گذاشت:

-می‌دونم شب عیده و شاید دوست داشته باشی پیش خانواده بمونی. اما نگفتنش هم عیبه... اگر دوست داشتی شب عید با ما بیا زشک خونه‌ی عمه‌ی شیرزاد. خیلی دوست دارم همه‌مون کنار هم باشیم. عمه‌خانم اصرار داشتن بریم اون‌جا و مهمونامونم با خودمون ببریم!

مارال لبخند محجوبی که از او بعید به نظر می‌رسید زد و نگاه زیرچشمی که به شاهپور انداخت را فوراً گرفت:

-راستش من فعلا با مامانم قهرم. هرجایی دعوت بشم با کمال میل می‌رم!

من خنده‌ام را فرو خوردم و تا عزیز آمد لب به نصیحت باز کند، جهانبخش هم از راه رسید.

کاش این لحظات آخر هم به پایان می‌رسید.

کاش عزیز چیزی از دور هم جمع شدن‌مان پیش او بازگو نمی‌کرد. من از ذات پرحسادتش می‌ترسیدم.

-کجا قراره دعوت بشی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۲۵

حالا عزیز هم گویی در منگنه افتاده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس.

آری من ترس داشتم...

از نقشه‌هایش ترس داشتم...

از این زود کوتاه آمدن مشکوکانه‌اش ترس داشتم...

-خونه‌ی عمه‌خانم. داشتم می‌گفتم با مامانم قهرم و شب عید هرجا دعوت بشم همون‌جا می‌رم!

می‌توانستم عمق سینه‌ی عزیز را ببینم.

آن اضطرابی که به ناگهان وجود هردویمان را گرفت و شاید با خودش می‌گفت کاش زودتر از آنجا رفته بودیم.

-عزیز؟

مخاطب جهانبخش عزیز بود و کاش این همه فشار را از روی قلب آن زن بیچاره برمی‌داشت دیگر.

-ما یه قول و قراری با هم داشتیم!

عزیز من‌منی کرد و سعی داشت با لبخند مصنوعی کار را جمع کند.

چادرش را جلوی دهان کشید و من حتی مشت آماده شده‌ی شاهپور را هم می‌دیدم.

می‌دیدم که اگر فنرش در می‌رفت ، به جای شیرزاد تمام مشت‌های زده و نزده را روی سر و صورتش خالی می‌کرد.

-قرار بود من و شیرزاد رو با هم آشتی بدی!

نگاه مات من مانند صاعقه زدگان از صورت رنگ پریده‌ی عزیز به او دوخته شد.

شاید حتی قلبم فراموش کرده بود بتپد.

آری ترس‌هایم بی‌مورد نبودند.

او قرار نبود به این سادگی‌ها دست بردارد.

-یه کم دندون رو جیگر بذار پسرم. فعلا هردوتون داغید. بذار یه مدت بگذره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۲۶

دستانش را در جیب‌های شلوار پارچه‌ای‌اش فرو برد و شاید می‌شد اضطراب را در نی‌نی چشم‌های مارال نیز دید.

-قبلاً بزرگ‌ترها شب عید کوچیک‌ترا رو آشتی می‌دادن. من می‌خوام بدونه دیگه هیچ سوءنیتی درموردش ندارم. می‌خوام دست از دشمنی با من

برداره و فقط شما می‌تونید واسطه‌ی این اتفاق بشید!

لب باز کردم که چیزی بگویم. لب باز کردم اما عزیز قبل از هرگونه واکنش خامی از طرف من، پلک بر هم نهاد:

-تا ببینیم چی پیش میاد انشاءالله. دیار دخترم؟ ما با آقاشاهپور برمی‌گردیم خونه!

**

-بسه دیگه مثل منگلا هی از این‌ور به اون ور می‌ری!سرگیجه گرفتم!

بازدم سنگینم را پس فرستادم و روی تخت نشستم.

میترا داشت زیرابروهایش را تمیز می‌کرد وقتی دل من مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

-چرا نمی‌آد پس؟

از توی آینه نگاهی به من انداخت.

موهایش را مرتب شانه زده بود و پوستش شفاف‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید.

-کی؟ اون میرزاقشم‌شم که مدام زرتش قمصوره یا اون شازده‌ی سوار بر اسبت که چند صباحیه از خونه‌ی خودش تبعید شده؟

دلم می‌خواست میترا را بزنم.

اذیتم می‌کرد در چنین زمانی!

-شیرزاد...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۲۷

مردمکی در حدقه چرخاند و چوب سرمه را برداشت؛

-مگه چنددد ساعته یه‌ریز نق نمی‌زنی که آی اون اژدهای هفت‌سر خودش‌و الکی‌الکی مهمون شب عید کرده و دلت نمی‌خواد شیرزاد و اون با هم یه جا باشن؟

با دستانم صورتم را پوشاندم.

انگار خودش هم دیگر دلش برای من تنگ نمی‌شد.

نکند راست می‌گفتند که از دل برود هرآنکه از دیده رود؟

-اون منتظره عزیز دعوتش کنه. عزیز که بهش زنگ نزده هنوز!

خندید: هیچ دلتو صابون نزن. این فخری‌خانومی که من می‌شناسم تا با این جهانبخش یه شر واسه همه درست نکنه دلش آروم بگیر نیست!

لب برچیدم و میترا با دیدن قیافه‌ام در آینه ناگهان به طرفم برگشت:

-زهرماااار...دیار به‌خدا باز بخوای مف‌مف راه بندازی می‌برم می‌ندازم تو مغازه‌ی یارو!

-زنگ بزنم مارال بیاد سراغم؟

دهان کجی کرد: زنگ بزنممم...اییییه...کشتی مارو با این مارالت. بیا یه کم به سر و صورتت برس شاید شازده خودش اومد!

صورتم را با سر آستینم پاک کردم.

داشتم به خودم امید می‌دادم که میترا مانند همیشه برجکم را هدف قرار داد:

-هرچند تا فخری‌جون هست باید این آرزو رو به گور ببری!

تمام صورتم آویزان شد و میترا ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

-ببینم تو لالی؟ اصلا بلدی از اون بخت‌برگشته دلبری کنی یا مشاعره فقط دست اونه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۲۸

مانند خنگ‌ها به میترا زل زدم و او با تاسف سر تکان داد.

خودش عاشق آن شلوار کارگوی ذغالی‌اش بود که مادرش برایش آورد.

و همچنین تیشرت بزرگ سیاهی که تصویر یک دختر با موهای کوتاه روی خود داشت.

-خاک بر سرت دیار...

من ناباور میان اتاق جا مانده بودم و او برای دسشویی رفتن از اتاق خارج شد.

هیجانی ناشناخته به یک‌باره وجودم را گرفت تا صفحه‌ی موبایلم را باز کنم.

تجربه نشان می‌داد اگر برای فکر کردن راجع به حرکتی که از آن خجالت می‌کشیدم صبر کنم ، بالکل از آن منصرف می‌شوم.

امیدوار بودم شیرزاد خطش را از مخابرات پس گرفته باشد.

امیدوار بودم که دل را به دریا زده و قبل از اینکه پشیمان شوم ، برایش نوشتم:

《-می‌گن وقت سال تحویل ، هرحالی که داشته باشی، سال پیش رو برات پر از تکرار اون لحظه می‌شه. وقتی دعای تحویل سال رو می‌خونم ، کاش فقط تو پیشم باشی!》

لحظه‌ای کوتاه موبایل را میان دستانم فشردم و از شدت هیجان نفسم بند آمد. دستانم به سرمای زمستان خوش‌آمد گفته بودند و قلبم نه می‌دانست باید شادمانه برقصد ، یا اینکه از اولین‌هایش خجالت بکشد.

چند دقیقه‌ای که مانند گهواره آمدم و رفتم به سختی گذشت اما هیچ جوابی نیامد.

صندوق پیام‌هایم را چک می‌کردم.

حتی میزان آنتن دهی موبایل؛ بالا پایینش می‌کردم ، اما جوابی نمی‌آمد.

شاید هنوز هم خطش وصل نشده بود.ها؟

نَسَـ♚ـبــ

گوشی را با لب‌های برچیده شده رها کرده و پاکوبان از اتاق خارج شدم.

می‌توانستم برای آماده شدن نگین به او کمک کنم و کمی هم با آنا، مشغول بازی شوم.

صدای قان‌قان کردنش ناخودآگاه لبخندی به لب‌های آویزان من آورد. چند تقه روی در زدم و صدای نگین را شنیدم:

-وایسا مامان...ای خدا... بیا تو!

دستگیره را پایین کشیده و اول سرم را داخل اتاق بردم. نگین در حال پوشک بستن به آنا بود و دخترک‌مان با شیطنت، اجازه‌ی تمام شدن کار را نمی‌داد.

لبخندم وسعت گرفت و شیرین‌تر شد.

-اومدم کمی عروسک‌بازی کنم! اجازه هست؟

نگین نفس بلند بالایی کشید و بالاخره چسب پوشک را زد:

- آیی... بیا خاله‌ش...
خدا تو رو رسوند!

چشمانم به برق نشستند وقتی لباس عروسکی شیری‌رنگ را روی تن آنا دیدم.

-وای خداا... بخولمششش!

نگین موهای آشفته‌اش را کنار زد و ساپورت ضخیم سفید رنگ را دست من داد:

-از حموم اومدم ، هنوز موهامو خشک نکردم. می‌پوشی براش بی‌زحمت! ؟

با ذوق سر تکان داده و به نرمی مشغول پوشیدن ساپورت به پاهای تپلی جوجه شدم.

نگین گویی هُل بود و وسایلش را پیدا نمی‌کرد.

طفلک هنوز حوله به تن داشت و یک دستش به خشک کردن گوش‌هایش بود و یک دستش به باز کردن سیم سشوار:

-اسیرم کرده به خدا ؛ دیشب تا صبح خواب به چشماش نیومده این وروجک!

نَسَـ🍁ـبــ

#۱۳۳۰

دامن چین‌دار لباسش را پایین دادم و بدون صبر کردن عروسک‌مان را بغل زدم.

می‌توانستم بچلانمش و از فکر کردن به اینکه آیا پیامم جواب گرفته است یا نه، دمی دور شوم.

- آره می‌شنیدم
صداشو... چند بار
می‌خواستم بیام بغلش
کنم که یه کم بخوابی،
ولی گفتم نکنه بچه با
دیدن من بدتر بی‌خواب
بشه!

برس را برداشت و کمی هم گره باز کن روی موهایش پاشید. اما متوجه خیرگی نگاهش در آینه بودم.

سرعتش کمی کمتر شده بود و آنا مشغول بازی کردن با موهای بافته شده‌ی من.

-دیار؟

در آینه نگاهش کردم. غمی تاریک، به جای آن آشفتگی در چشمانش رخنه کرده بود:

-تو... تو واقعاً منو بخشیدی؟

بوسه‌ای روی موهای کم پشت و کچلی آنا زدم و با ارامش خندیدم:

-اهوم... معلومه که بخشیدم!

شانه‌هایش با آهی عمیق بالا رفتند و تنش را از روی صندلی میز توالت چرخاند.

-شاید اگر من بودم هیچ‌وقت نمی‌بخشیدم!

برق چشمانم رفته‌رفته کم می‌شد.

حالا آن لبخند ، با رنگی از غم روی لب‌هایم جا داشت.

دست پشت شانه‌ی کوچک آنا کشیدم:

-مادرم می‌گفت هیچ‌وقت کینه‌ی هیچ‌کس رو به دل نگیر. می‌گفت رفتار بد بعضی‌ها، بازتاب طوفانیه که درون‌شون رو به هم می‌ریزه. آدما در اصل اون بدی رو در حق خودشون تموم می‌کنن و حتی شاید برای قوی‌تر شدن تو لازم باشه که سر راهت قرار بگیرن و فرشته‌ی نجاتت باشن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۱

لب‌هایش را به هم فشرد و وقتی اشک در چشمانش جمع شد ترسیدم.
از اینکه نکند دلش را شکسته باشم.

اما تا من قدمی به همراه انای میان آغوشم سمتش برداشتم با خنده‌ای تلخ جوابم را داد:

-کاش می‌تونستم از مادرت هم طلب بخشش کنم. با اینکه زندگی سختی داشته ، خیلی خوب تونسته دخترش رو بزرگ کنه! انگار یه تودهنی به همه‌ی مادرایی که بهانه‌ی سختی زندگی‌شون رو

برای کم‌کاری در حق بچه‌هاشون می‌آرن زده. در اصل مادرت راست گفته... من اون طوفانی که درون خودم رو به هم ریخته بود ، به سمت تو هُل دادم. اما در اصل خودم توش غرق شدم.

چند تار از موهایم میان انگشتان سفید و کوچک آنا گیر کردند و او هم با کنجکاوی تمام آن‌ها را بیشتر می‌کشید.

دردش را حس می‌کردم ، اما از آن لذت می‌بردم.

-خواهش می‌کنم این بحث رو دیگه تمومش کنیم. چیزی نیست که خودت رو این‌قدر بابتش اذیت کنی. تو یه مادری و لازمه‌ی خوب بزرگ کردن دخترت ، آرامشه!

متوجه سریدن نگاهش روی موبایلش شدم.
متوجه مِنمِن کردنش... او می‌خواست اعتراف بکند!

-راستش... راستش...

-اتفاقی افتاده؟

هوفی کشید و نگاهم کرد:

-توی دوراهی بزرگی گیر کردم. نمی‌دونم می‌تونم از پس بخشیدن کیوان بربیام یا نه! اما... اما دختر من باید با پدرش بزرگ بشه!

گونه‌هایش رنگ گرفتند و من می‌توانستم حدس بزنم موضوع، فقط بزرگ شدن آنا در کنار پدرش نیست.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۲

نخواستم بخندم که او را در معذوریت قرار بدهم یا خجالت زده‌اش کنم. فقط با آرامش پلک بر هم نهادم:

-هر آدمی می‌تونه اشتباه بکنه. کسانی هستن که می‌تونن ببخشن و فرصت بدن... اما بعضی‌ها هم توان گذشتن ندارن و دائم خاطرات رو مرور می‌کنن. اما باز هم از نظر من، هر آدمی لایق یه فرصت دوباره هست!

شاید منتظر شنیدن همین‌ها از زبان من بود.

شاید فقط به دنبال تأیید از طرف یک نفر می‌گشت که این‌گونه گونه‌های مرطوبش رنگ گرفتند.

-خب... خب منم یه تقصیراتی داشتم!

و من با خودم تکرار می‌کردم: نباید لبخند بزنم. نباید خجالت زده‌اش کنم.

نباید از اینکه در ذهنش به دنبال راهی برای بخشیدن کیوان می‌گشت، پشیمانش می‌کردم.

-من به اندازه‌ی خودت روی آقا کیوان شناخت ندارم. اما تو همون مدت کوتاهی که باهاشون توی یک خونه زندگی کردم ، متوجه شدم آدم دل‌رحم و مهربونی هستن. هر آدمی تحت فشار اطرافیانش می‌تونه کمر خم کنه. مهم اینه که مطمئن باشی کسی که قراره بهش تکیه کنی، از این به بعد باز هم می‌تونه چنین اشتباهاتی داشته باشه یا نه!

لب‌هایش جمع شد و نگاهش رنگ شیطنت گرفت. کم کم گونه‌هایم رنگ می‌گرفتند که چانه‌ای به سمتم هل داد:

-می‌گن فلفل نبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه!
با همین زبونت دل آقا داداشمو بردی؟

مردمک‌هایم گرد شد و گونه‌هایم گر گرفت.

آنا با جیغ موهایم را کشید و من میان گرگرفتگی و درد تیز ریشه‌ی موهایم در حال دست و پا زدن بودم.

-نه... نه به خدا... از میترا بپرسی بهت می‌گه به خودم که برسه، حتی حرف زدن رو هم از یاد می‌برم!

لبی گزید و حس کردم هیجان‌زده است.

پشت میز توالت نشست و کرمپودر را برداشت:

-باشه باور کردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۳

آنا را تکان تکان دادم تا موهایم را رها کند:

-از شیرزاد بپرس به خدا...

ریز خندید و آهسته لب زد:

-هوووممم... چه عیدی بشه امشب!

طعنه‌ی ریز کلامش را نفهمیدم. اما آن نگاه موذی فریاد می‌زد چیزی برای پنهان شدن هست.

فریاد می‌زد که سوپرایز در راه است و من به این فکر می‌کردم که شاید کیوان را به زشک بکشاند و آنجا خبر اشتی کنانشان را به همه اعلام کنند.

حالا می‌توانستم لبخندی روی لب بکارم و نوک بینی آنا را ببوسم:

-شششش... به مامانت نگی ماچت کردما!

-شنیدمممم!

ریز و نخودی خندیدم و در دلم دست به دعا بردم که شیرزاد جوابی داده باشد!

**

-خیلی فانتزی نشدم؟

چرخی با دامن آبي آسمانی‌ام زدم و نگاه میترا را در اینه به خودم دیدم. رژ لبش را تکمیل کرد و با یک نوچ به طرفم برگشت:

-تو کی فانتیزی نبودی؟ ترکیب سفید و آبی بهت میاد. پسره وقتی با این لباسا می‌بینتت مثل خر تیتاب دیده چشماش برق می‌زنه!

چشم گرد کرده و اولین وسیله‌ی دم دستم که جعبه‌ی مقوایی دستمال کاغذی بود را به طرفش پرت کردم. او قهقهه زد و با یک جاخالی به سمت تخت خواب پرید.

-زهرمار... بیا پایین الان تخت رو می‌شکنی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۴

سری با تأسف تکان داد:

-خساست تا کی؟ از الان رو اموالش حساسیت به خرج می‌دی، فردا زنش بشی آب رو هم چیکه‌چیکه مصرف می‌کنی!

کسی تقه‌ای روی در زد و همزمان، صدای زنگ خانه به صدا در آمد.

با هیجان در اتاق را باز کردم و عزیز با روسری ساتن شیری رنگش با عجله لب زد:

-فکر کنم شیرزاده! آماده‌اید دخترا؟

قلبم تبل‌وار شروع به تپیدن کرد و آب دهانم را قورت دادم:

-اهوم. الان می‌آییم!

وردی زیر لب خواند و با چشمان بغضی به صورتم فوت کرد:

-چقدر خوشگل شدی قربونت برم! خودت می‌ری درو براش باز کنی یا برم؟

لبم را گزیده و خودم را داخل راهرو انداختم.

میترا با بند و موچین به جان صورتم افتاده بود.

یک اصلاح کامل و یک میکاپ ملایم.

گفته بودم دوست ندارم رژلب پررنگ روی لبم بزنم و او با رژ مایع گلبهی‌رنگی به لب‌هایم صفا داده بود.

از این نگاه عزیز می‌توانستم بفهمم زیبا شده‌ام و جایی گوشه‌ی ذهنم تکرار می‌کرد: کاش او هم بیاید! کاش شخص پشت در، او باشد!

-نه شما زحمت نکشید من می‌رم!

لبخند پهنی روی لب راند و به سمت اتاق نگین رفت:

-پس من برم نگینو صدا کنم. نگییین؟ دخترم؟

#۱۳۳۵

بدون اینکه آگاه باشم، مانند کسی که برای رسیدن عجله داشت ، دوان‌دوان خودم را از روی پلکان حیاط به دروازه‌ی آهنین رساندم. صدای لخ‌لخ دمپایی‌هایم به گوش می‌رسید.

همان دمپایی‌های پلاستیکی که به خاطر جوراب من مدام سر می‌خوردند و می‌خواستند از پاهایم جدا شوند.

شخص پشت در این بار محکم‌تر در می‌زد.
شیرزاد کلید داشت، اما به خاطر حضور من و میترا از آن استفاده نمی‌کرد.

با اینکه دلگیر بودم از جواب ندادنش، اما باز هم می‌توانستم اندکی به او حق بدهم. او بارها از من و عزیز ناامید شده بود و این خستگی می‌توانست برایش پیش بیاید.

دم لرزانی گرفته و میان در زدن‌های مکرر او، بالاخره قفل را باز کردم.

منتظر دیدن یک جفت کتونی مردانه بودم.

منتظر بوییدن عطر آشنا و چشم‌درچشم شدن با مردی که زیباترین نگاه‌ها را نثارم کرده بود. اما با دیدن مارال و نگاه بهت‌زده‌اش، مانند بادکنک به یک باره بادم خوابید.

-وای... دیار... آرایش کردی؟

لب‌هایم رو به پایین آویزان شد و کنار رفتم تا داخل بیاید.

آمد و نگاه خیره و سرتاپایی‌اش را از من نگرفت. لبخند پر از تحسینش را نیز:

-چقدر خوشگل شدی بی‌شعور. کی آرایشت کرد؟ میترا؟

سری به علامت مثبت تکان داده و با ناامیدی در را بستم.

آمد و دستی به دامنم کشید.

به پر جلیقه‌ای که روی شومیز سفیدرنگ بود نیز:

-مثل لباس عروسک می‌مونه. چته؟ منتظر دیدن من نبودی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۶

هنوز جوابی نداده بودم که عزیز سر از در بیرون آورد:

-سلام دخترم!

مارال با متانت جواب داد و در حالی که نگین همراه با آنای میان آغوشش پشت سر او قرار می‌گرفت لب زد:

-داره دیرمون می‌شه. ما با مارال‌جان می‌ریم. شما یه پیامک واسه شیرزاد بفرست دیارجان.

بعد سریع رو کرد به طرف مارال:

-ماشین آوردی دخترم؟

مارال به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و نگین صدایش را برای میترا بلند کرد:

-میترا ساک آنا رو یادت نره بیاری!

آن دو بیرون آمدند و من بودم که هاج و واج و حیران برای پوشیدن کفش‌هایم بالا می‌رفتم.

قرار نبود تا رسیدن شیرزاد صبر کنند؟

همگی بیرون آمدند و میترا کیف کوچک من را هم بالا گرفت:

-مال تو رو هم آوردم.

گرد غم روی سینه‌ام نشست و آهی کشیدم. من هم باید با آن‌ها همراه می‌شدم، وگرنه عزیز فکر می‌کرد برای تنها شدن با شیرزاد فکری به سرم زده است!

هوف...

**

همه در حال بدوبدو بودند و گویی برای رسیدن لحظه‌ی سال تحویل عجله داشتند.

عمه‌خانم چیدن سفره هفت‌سین را حواله کرده بود به لحظات آخر.

میترا و مارال با هیجان وسایل را روی سفره می‌چیدند و من نمی‌دانستم وجود شاخه نبات‌ها و آن دو صندلی پشت سفره‌ی هفت سین برای چه بود!

شاهپور اسپیکر بزرگ را گوشه‌ی هال جا می‌داد و ننه در حال نماز خواندن بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۷

چقدر رفع‌دل‌تنگی کرده بودم در آغوش ننه و چقدر دعای خیر خوانده بود برایم.

من نمی‌دانستم این همه مهمان چگونه پای‌شان به خانه‌ی عمه‌خانم باز شد و انگار تنها کسی که قصد آمدن نداشت، او بود!

با بی‌حالی‌ای که نسبت به هیجانات آن‌ها تناقض داشت در حال خرد کردن خیارهای سالاد بودم.

عزیز مدام در حال صحبت با تلفن بود و صدایش از حیاط بزرگ عمه خانم به گوش ما نمی‌رسید.

شاید با جهانبخش یا شیرزاد صحب می‌کرد.

هوف...

چقدر دلم لرزیده بود با دیدن آن سایبان پشت حیاط.

چقدر یادآوری خاطرات می‌توانست هم تلخ باشد و هم شیرین.

نگین در حالی که آنا را روی پهلویش گذاشته بود پارچه‌ی ساتن سفید را به سمت میترا گرفت:

-بیا این‌و بنداز رو صندلیا!

لبی به معنای نفهمیدن رو به پایین کشیدم و شانه‌ای بالا انداختم. پسر عمه‌خانم همراه با چند کیسه‌ی سفید که داخل‌شان مشخص نبود، سر رسید:

-بفرما ننه... اینم سفارشای شما!

-پیر شی مادر؛ بذارشون دم دست دخترا!

عمه‌خانم در برنج را باز کرد و با کف گیر به جان سبزی پلو افتاد:

-چته دِ خادتی فِدات شُم؟ یه کم بخند گل لبخندتو ببینُم!

《-چته دمغی فدات شم؟ یه کم بخند گل لبخندتو ببینم!》

لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم جا گرفت و امیرعلی دوباره به آشپزخانه رسید.

قد متوسطی داشت و صورتی مردانه. رفتار متین و سنگینش گاهی با شوخی‌های کوچکی همراه می‌شد.

-هیچ از حضور من معذب نشید دیارخانم. مادرم نصف دخترای شهر رو برای من خواستگاری کرده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۳۸

نگاهی به صورتش انداختم و این بار خندیدنم واقعی بود.

او ضربه‌ی نه چندان محکم مادرش را به جان خرید و ادای فرار درآورد:

-دروغ می‌گم مادر من؟ از کجا معلوم از اون دو تا طفل معصوم هم خواستگاری نکرده باشی؟

عمه‌خانم دست به کمر گرفت و اخم به چهره نشاند:

《-نخیر بیچَّه. سرت دِ یَخَن خادِت بَشَه!》

-نخیر بچه. سرت تو کار خودت باشه!

من کاسه‌ی سالاد را آهسته هل دادم و مرد جوان، با پچ‌پچ‌های زیر لبی مادرش خندید و بیرون رفت.

در حال آب کشیدن به دست‌هایم بودم که میترا بلند گفت:

-آآی بدو... اومدن!

ابروهایم به هم رسید و برای دیدن اشخاصی که گویا آن‌ها منتظرشان بودند و این‌چنین به سمت وسایل‌شان حمله‌ور می‌شدند از آشپزخانه بیرون رفتم.

نگین داشت هل هُلکی توری سفید را روی صندلی‌ها می‌انداخت و آن هم لجبازانه از روی ساتن سر می‌خورد.

مارال و میترا ، مانند بامشاد و اردل میان چهارچوب در گیر کرده بودند و عمه‌خانم به سمت منقل کوچکی که در آن اسفند دود می‌کرد رفت.

روی نوک پنجه‌ی پا بلند شدم تا ببینم چه خبر است.

روی نوک پنجه‌ی پا برخاستم که آن بیرون را ببینم و آب هنوز هم از انگشت‌هایم پایین می‌چکید.

هنوز متوجه هیچ چیز نشده بودم که صدای بلند کل کشیدن عزیز در حیاط، موهای تنم را سیخ کرد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۳۹

مارال و میترا از چهار چوب در فاصله گرفتند و با برگشتن به طرف من جیغ کشیدند.

پاهایم میخ زمین شده بودند.

نمی‌دانستم چه خبر است.

نمی‌دانستم و آن دو ، مانند دو کودک به سمتم یورش آوردند.

لعنتی‌ها... گویی تا لحظاتی قبل ، حتی حضور من را فراموش کرده بودند.

شاید هم برای لو ندادن چیزی نمی‌خواستند با من چشم‌درچشم شوند.

تنها عضوی که در تنم به تپش افتاد قلبم نبود.
یک به یک سلول‌هایم. موییرگ‌ها و شاهرگم.
نبضم...

من میان چلانده شدن‌هایم بین تن مارال و میترا...
میان بوی دود اسفند و میان صدای کل کشیدنی که نگین هم به جمعش اضافه شده بود، مات و مبهوت مردی را می‌دیدم که در کت و شلوار

مشکی‌رنگ و پیراهن سفیدش، مانند یک شاه می‌درخشید.

من مردی را دیدم که چشمانش برق می‌زد.

من مردی را دیدم که چال گونه‌اش دیوانه‌ام می‌کرد و با دسته‌گل رزش ، شکل دامادها را به خودش گرفته بود.

نفسم درنمی آمد از شوک...

عمه‌خانم که معلوم نبود کی منقل را آماده کرده بود ، گُر و گُر اسپند روی آن می‌انداخت و مردی که شکل روحانی‌ها را داشت ، با لبخند و سری پایین‌افتاده پشت سر او قرار گرفته بود.

می‌خواستم دهان باز کنم و بپرسم.

می‌خواستم لب باز کرده و بگویم اینجا چه خبر است که مرد روحانی ، صدای رسایش را به گوش حضار رساند:

-اجازه هست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۴۰

سکوتی ناگهانی مکان را در برگرفت.

میترا و مارال از من جدا شده و حالا شانه‌به‌شانه‌ام ایستاده بودند.

شاید می‌خواستند ابراز حمایت کنند و کاش هنوز هم از بازوهایم می‌گرفتند.

من توانش را نداشتم.

مغزم داشت چیزهایی را به من تفهیم می‌کرد و من هر لحظه بیشتر در معرض مجنون شدن قرار می‌گرفتم.

-بفرمایید حاج‌آقا؛ سر پا نمونید! خیلی خوش آمدید!

همگی هر کدام به سمتی می‌رفتند و در حال راهنمایی مرد روحانی به سمتی که قرار بود بنشینند.

شیرزاد اما هنوز هم با آن خیرگی روبه‌رویم بود و بالاخره برای نزدیک‌تر شدن به من قدمی برداشت.

کاش می‌توانستم برای ثانیه‌ای با هردو دست قلبم را بفشارم که اینقدر محکم نکوبد.

که کمی آرام بگیرد.

که وقتی آن گل‌ها را به طرف من می‌گرفت حس برق گرفته‌ها را نداشته باشم و برای جرعه‌ای نفس به دنبال اکسیژن نگردم.

-سلام!

صدای آرام سلام گفتنش مانند دم مسیحایی بود.

دستم را بالاخره بالا آورده و گل‌ها را از او گرفتم.

برخورد انگشت‌های سرد من با گرمی دست او می‌توانست وضعیتم را نگران‌کننده‌تر کند و چه خوب که عزیز به دادم رسید:

-بیا اینجا دخترم. بیا قربونت برم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۴۱

شیرزاد به جایی که عزیز اشاره کرده بود نگاه کرد و قبل از اینکه من به آن سمت بروم ، روبه‌روی صورتم پچ زد:

-گفته بودی سال تحویل ، هر حالی داشته باشی چی می‌شه؟!

من نفس زدم و او جمله‌اش را تکمیل کرد:

-ببینیم قرعه‌ی لحظه‌ی سال تحویل‌مون به کجاها می‌افته!

قلبم ریخت و تر و فرز به سمت جایی که عزیز گفته بود رفتم.

آن سید... گل‌هایی که میان مشتم بودند و ساعتی که به سمت تحویل شدن سال می‌رفت.

شیرزاد که کنار مرد سید قرار گرفت، من نگاهم را به سمت دو صندلی وصل شده به هم سراندم.

حالا می‌توانستم بفهمم چرا سفره‌ی هفت سین را مانند سفره‌ی عقد تزیین کرده‌اند.

آن اسپیکر بزرگی که شاهپور علی‌رغم مخالفت‌های ننه و عمه خانم آورد و قول داد صدایش را زیاد نکند.

حالا می‌فهمیدم آن همه شور و هیجان از کجا نشات می‌گرفت.

-راستش این آقاپسر ما وقتی اومد دیدنم ، اولش درخواستش‌و رد کردم. خب شب عیده و همه تنگ دل خانواده‌هاشون باید بشینن. اما وقتی سر دلش رو پیشم باز کرد ، حاج‌خانم ما شخصاً خواهش کردن این امر خیر رو عقب نندازیم.

نَسَـ♚ـبـــ

شیرزاد با پوستی سرخ ، اول نگاهی به من انداخت و بعد با متانت سرش را پایین انداخت.

چه خوب که نشسته بودم.

چه خوب که نیاز نبود روی پاهایم بایستم.

کنار من عزیز بود و آن طرف‌ترش نگین.

عمه‌خانم رفته بود منقلش را بیشتر گل کند و پسرش در حال اوردن چای.

مارال و میترا مانند دو شخصی که منتظر ادامه‌ی یک فیلم هیجانی باشند ، چشم به دهان روحانی

دوخته بودند. مردی که من نمی‌شناختم و ظاهراً از قبل با عزیز و شیرزاد آشنایی داشت.

-سخن رو کوتاه کنم. آقا شیرزاد به بنده گفتن یه دختری رو می‌خوان خواستگاری کنن که طرف حسابشون مادرشون هست. مادرشون شرط گذاشتن که الا و بلا باید با خواستگار بیاد و رسم و رسومات رو به جا بیارن.

نمی‌دانم چگونه چانه‌ام رفت و به یقه‌ام چسبید. این مراسم... مراسم خواستگاری من بود؟

-اختیار دارید آسید محمودرضا. اگر به شیرزادجان سختی‌ای هم گرفته شده، به خاطر خودشون بوده. بزرگی کردید که تشریف آوردید!

-خصلت مادرها همینه حاج‌خانم سادات. گفتم اگر شما اجازه بدید و دخترخانم راضی باشن ، در وهله‌ی اول ایشون رو برای پسرمون آقاشیرزاد خواستگاری کنیم!

این از وهله‌ی اولش که می‌توانست قلب من را از سینه‌ام بستاند.

باور کردنش به سختی باور کردن زنده شدن مادرم بود.

لب‌هایم با بغض لرزیدند و خودم را کنترل کردم.

-رضایت دیارجان اولویته قطعاً . دخترم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۴۳

عزیز بود که من را صدا می‌کرد و مگر من چند بار در چنین موقعیت‌هایی گیر کرده بودم که بدانم باید چگونه جوابی بدهم؟

همه چیز خیلی سریع پیش نمی‌رفت؟

چرا کسی فکر سلامتی قلب من را نمی‌کرد؟

من مانند دختران دیگر خواستگاری نشده بودم هیچ گاه.

من اگر با جهان زیر یک سقف رفتم از همان روز اولش به دید یک کالای تجاری قرار گرفته بودم و بس...

-ج.. جانم عزیز؟

-سرت‌و بیار بالا دخترم. هیچ چیزی برای خجالت کشیدن نیست. حاج‌آقا تو رو از من برای شیرزاد خواستگاری کردن. دلت رضاست قربونت برم؟

آب دهانم را قورت دادم.

چگونه می‌گفتم؟

چگونه جواب می‌دادم که خدا را خوش بیاید و بنده‌اش نیز؟

-این‌جوری که شما پرسیدی ، گوشت تنش رو آب کردی مادر من!

صدای لرزان شیرزاد بود که باعث شد فقط برای ثانیه‌ای کوتاه چشم بلند کنم.

عز و جز کردنش یعنی ترس.

عز و جز کردنش یعنی بی‌تابی.

پسرکم کروواتِ نبسته بود و کمی از گردنش از میان یقه‌ی هفتی لباس مشخص بود.

فوری سرم را پایین انداختم و عزیز ادامه داد:

-دیارجان؟ می‌خوای قبلش با شیرزاد صحبت کنید؟

حدس می‌زدم گفتن آخه چه حرفی در گلوی شیرزاد مانده است و من جان کندم تا لب زدم:

-من... من خیلی خوب آقاشیرزاد رو می‌شناسم عزیز!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۴۴

به خدا قسم که صدای نفس عمیقش را می‌توانستم از آن فاصله هم تشخیص دهم.

-باریکلاً دختر مؤمن. حالا نظرت رو به ما بگو دخترم! آقاپسر ما یه مغازه داره اطراف بازار. قبلاً اجاره‌ای بوده که چند وقته با شراکت دوستش اون رو خریدن. خونه هم گویا از خودش داره و به جز اون‌یه چشم و دل پاک ویه قلب مهربون. ما گوش به فرمان شماییم. اینکه. امشب محرمیتی بین شما خونده بشه ، یا اینکه هنوز نیاز به زمان بیشتری دارید، همه‌ش به نظر خودت بستگی داره!

محرمیت؟

خدای من... چگونه دل‌شان آمد این‌گونه ناگهانی من را در این ارتفاع رها کنند؟

بال‌های پرواز من ، مدت‌ها خموش مانده و حالا برای اوج گرفتن، زیادی ناشی به نظر می‌رسیدند.

با هر نفسی که می‌کشیدم ، شانه‌هایم نیز همراهش بالا و پایین می‌شدند و ناخن‌هایم به جان هم‌دیگر افتاده بودند.

-دیار؟

تُن عجول صدای شیرزاد بود که بال‌هایم را به حرکت درآورد.

روزهای زیادی دور از او کش آمده بودند که صبر را به نقطه‌ی پایان خودش می‌رساندند.

شاید گاهی عجله بهتر از صبر زیادی بود!

-من... یعنی... هرچی عزیز صلاح بدونن!

یک جمله‌ی کلیشه‌ای و تکراری که آن لحظه برای فرار از سنگینی موقعیت روی لب راندم.

صدای پچ‌پچ مارال و میترا تمرکزم را به هم می‌زد. داشت گرمم می‌شد لعنتی.

گردنم داشت درد می‌گرفت که عزیز با شعف لب زد:

-یه سری شرط و شروط هست که شیرزادجان باید قول بدن حتماً انجام می‌دن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۴۵

شاید من هم از شرط و شروطهای عزیز می‌ترسیدم.

از سخت گرفتنی که می‌توانست این دل به وجد آمده را باز هم به دلتنگی دعوت کند.

-اگر به رسم این مدت که پدر منو درآوردید شرط و شروط دیگه‌ای هست ، باز هم چشم!

-دختر من دوست داره درسش رو ادامه بده. دلش می‌خواد نویسنده بشه!

-چشم.. دیگه؟

لب‌هایم را به هم فشردم که صدایی از میان‌شان خارج نشود.

جوری آن چشم را گفت که دلم را همراهش برد.

-دیگه چی می‌تونه باشه؟ معلومه که از گل نازک‌تر به دختر کوچولوی من گفتن ممنوعه. از این به بعد، درس خوندنش شروع می‌شه و ممکنه یه روزایی نتونه غذا بپزه یا ظرف بشوره. ممکنه تا یه مدت نخواد بچه‌دار بشه!

مایع داغی از میان رگ‌هایم گذشت و این بار حتی شیرزاد هم سکوت کرد.

سکوت کرد و عزیز مهر آخر را زد:

-اگر آقاپسر تعهد می‌دن که به قول‌هاشون پایبند بمونن ، بخونید محرمیت رو که سال جدید رو با میمنت و شادی شروع کنیم!

پشت لبم عرق نشسته بود و جیغ‌هایی که از مارال و میترا انباشته می‌شد، کم‌کم خطرآفرین به نظر می‌رسیدند.

-چی می‌گی شیرزادجان؟ قبوله انشاءالله؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۴۶

ندیدم چگونه بود حالش. ندیدم چون دیگر داشتم در لباس‌های خودم محو می‌شدم.

-امضای کتبی بدم؟ به دیده‌ی منت قبوله!

هنوز ثانیه‌ای از سقوط قلب من نگذشته بود که این بار صدای کل کشیدن نگین با جیغ‌های بلند میترا و مارال در هم ادغام شد.

دسته‌ی رزهای قرمز و سفید را فشردم!

و باز هم دون‌دون شدن ریشه‌ی موهای من.

دیگر کنترل مردمک‌هایم دست من نبود.

مانند پرنده‌ای آزاد به سمتش می‌دویدند و درخشش چشمان او را می‌نگریستند.

چشمان منتظر و پر از ناباوری‌شان.

اتصال نگاه‌مان انقدری امتداد نداشت.

من در دنیای دیگری سیر می‌کردم و او هم حوالی همان دنیا...

منی که حتی نفهمیدم چگونه به سمت یکی از آن دو صندلی سوق داده شدم.

نفهمیدم چگونه گرمای تنش کنارم قرار گرفت و حتی چگونه آن چادر سفید گل‌دار روی سرم افتاد.

صداها را شکل همهمه می‌شنیدم.

شاید این‌گونه به این باور می‌رسیدم که خواب است!

یک رویای شیرین و باور نکردنی...

جنس حریر چادر به گونه‌ای بود که از روی سرم سر می‌خورد و تاشانه‌هایم می‌افتاد.

چگونه زیر نگاه‌های مستقیم آن جمع، به سمت او برمی‌گشتم و واقعی بودنش را با چشمان خودم می‌دیدم؟

چگونه به این باور می‌رسیدم که کابوس‌ها تمام شد؟

این من هستم، در حالی که چادر سفید به سر دارم و کنارم اویی‌ست که با قد بلند و شانه‌های پهنش، کمی رو به جلو خم شده که حریر سفید بالای سرمان به خوبی ایستا بماند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۴۷

پرنده‌ی نگاهم فقط می‌توانست روی دستی که یک جعبه‌ی کوچک را میان خود می‌فشرد، فرود بیاید.

روی مچ دستش که هنوز کش‌موی من را به خود وصل داشت.

-به یاری خداوند متعال و سنت پیغمبر ، یه محرمیت موقت یک ساله بین‌شون می‌خونم که انشاءالله دو جوون خودشون با خیال راحت پیگیر عقد دائم و عروسی باشن. یه مهریه بین هم تعیین کنید و اگر قبل از یک سال قصد عقد دائم

داشتید، لازمه که باقی مانده‌ی مدت صیغه رو به همدیگه ببخشید. اگر دخترخانم هم رضایت دارن ، بنده صیغه رو جاری کنم!

-بخونید حاج آقا... بخونید انشاءالله که عروس‌خانم جواب بله رو می‌دن!

میترا بود که باعث خنده‌ی جمع شد و تن نزار من، گویی میان گرمای صد درجه لرز گرفته بود.

اینکه آدمی هم از شدت هیجان عرق کند و هم مانند بید بلرزد ، می‌توانست جزئی از دیوانگی یک تن باشد.

تن من دیوانه بود...

حاج‌آقا میان خنده‌ی جمع، خنده‌ی آرامی کرد:

-بنده باید از هردو نفر وکالت داشته باشم برای خوندن صیغه. اگر شما وکالت دارید ، خوندن صیغه رو به عهده بگیرید!

جمع باز هم خندید و میترا دستی در هوا انداخت:

-نه بابا ، وکالت کجا بود؟! حاج آقا از خودشون بپرسید وکالت مکالت رو ازشون بگیرید!

لب‌های لرزانم به لبخندی کشیده شد و او شانه‌اش را به شانه‌ام چسباند.

خون از زیر پوستم می‌رفت و می‌آمد:

-من در محضر همه وکالتو دادم آقا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۴۸

آن‌ها بساط خنده و مزاح‌شان به راه بود و کسی نمی‌دانست فشار من چگونه بالا و پایین می‌شود.

شاهپور بود که جلو آمد و سری با تأسف تکان داد:

-حیف ، شب عیده و حاج آقا عجله داره. وگرنه یادت می‌آوردم واسه چند سال اسیری داری وکالت می‌دی بیچاره!

میان خندیدن‌های راه و بی‌راه آن‌ها ، مرد روحانی من را مخاطب خودش قرار داد:

-عروس‌خانم شما برای به اسارت درآوردن این جوون به من وکالت می‌دید؟

لب‌هایم را از هم فاصله دادم که جواب مثبت بدهم. لب باز کردم که این ماراتن را به اتمام برسانم ، اما مارال از کنارم پارچه‌ی توری را تکان داد:

-عروس رفته گل بیاره!

لب گزیدم و شیرزاد با غیض نگاهش کرد:

-اون برای عقد دائمه . شما اجازه بده خانم ما از گل و گلاب چیدن برگرده فعلاً. تو مراسم عقدکنون جبران می‌کنیم!

میترا از کنار شیرزاد سر خم کرد و حاج‌آقا با خنده ساعتش را نگریست.

-هیچ فرقی نداره! شما خودت رو به اون راه نزن، زیر لفظی دختر ما رو رد کن بیاد!مهریه رو هم الان باید پرداخت کنی!

شانه‌اش همراه با نفس عمیقی که کشید به شانه‌ی من مالیده شد و جعبه را باز کرد.

یک جفت حلقه داخل آن بود که شیرزاد با دست‌های لرزانش، قبل از اینکه هرگونه واکنشی از من ببیند، آن را روی پاهایش گذاشت.

یک تک‌نگین بزرگ میانه‌ی آن و چند نگین ریز یاسی رنگ دورتا دور آن.
یک رویای محال به نظر می‌رسید.

-اجازه هست خانم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۴۹

صدایش بیخ گوشم شنیده می‌شد و من بودم که به شدت نیاز به مهار اشک‌هایم داشتم.

فقط توانستم سر تکان دهم و دستم را بالا بیاورم.

دسته‌گل روی پاهایم جا خوش کرده بود!

دست زدن‌ها و جیغ کشیدن‌ها ، گوش‌مان را پر کرده بود و انگشتان یخ‌زده‌ی من ، میان انگشتان لرز گرفته‌ی او جا گرفتند.

وقتی حلقه را از انگشت دست چپم عبور داد، حس کسی را داشتم که از یک فضای پرتنش، وارد مکانی امن و آرام شده است.

انگشتانم میان دستش فشرده شدند، قبل از اینکه برای برداشتن حلقه‌ی مردانه دست جلو ببرم.

قطعاً همگی آن حرکت ریزش را روی هوا قاپیده بودند و من خدا را شکر کردم برایمان دست نگرفتند.

حلقه‌ی ساده‌ی مردانه را دستش انداختم.

بالاخره اتفاق افتاد.

آن خط اتصالی که روزها منتظرش بودم...

سینه‌ام تب و تاب گرفت و اشک میان چشمانم جوشش می‌کرد که عزیز نیز با جعبه‌ای پهن‌تر جلو آمد:

-قابل دختر قشنگم رو نداره. اما چون پسرم خیلی عجله داره و رنگ و رو براش نمونده ،اینو فعلا به عنوان مهریه به بزرگی خودتون قبول کنید که عروسم قبل رفتن سراغ گلاب، بله رو بگه دیگه!

سرویس نیم ست ظریفی که عزیز مقابلم گرفته بود نشان می‌داد آن‌ها از قبل برنامه‌ی این شب را ریخته‌اند.

سرم را بالا آوردم و عزیز بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند:

-می‌دونم بغضت از روی خوشحالیه. ولی بخند قربونت برم... بخند که شروع قهقهه‌های از سر خوشبختیت باشه!

-خیلی ممنونم عزیز... واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

-بخونیم انشاءالله؟ وکالت رو گرفتیم عروس خانم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۵۰

متوجه نگاه منتظر شیرزاد روی نیم رخم بودم که آن صدا بالاخره از ته گلویم بیرون امد:

-با احترام به روح مادرم و اجازه‌ی عزیزجونم و بزرگ‌ترهای جمع، بله وکالت می‌دم!

میترا و مارال خواستند جیغ بکشند که حاج‌آقا دستش را به نشانه‌ی صبر بالا آورد.

شیرزاد بدون خجالت از نگاه خیره‌ی آن‌ها انگشتان یخ‌زده‌ی من را در بر گرفت و دیارک بیچاره باز هم چانه‌اش به یقه رسید.

-زوجت موکلتی "دیار" ، موکلی "شیرزاد" فی المده المعلومه علی‌المهر المعلوم. قبلت التزویج لموکلی شیرزاد.

اشکی از چشمم پایین چکید و مانند کسی که در گرداب رنگ‌ها افتاده باشد ، چرخ می‌خوردم و چرخ می‌خوردم.

بوسیده می‌شدم و تبریک می‌شنیدم.

از آغوش مارال جدا شده به آغوش میترا می‌رفتم.

مسخره‌بازی میترا تمام نشده ، نگین از آغوش شیرزاد جدا می‌شد و سراغ من می‌آمد.

شاهپور به حاج‌آقا تعارف می‌کرد که برای شام بماند و حاج‌آقا می‌خواست قبل از تحویل سال، کنار خانواده‌اش باشد.

شاید پس از سال‌ها کابوس دیدن ، در دام یک رؤیای شیرین افتاده بودم و دیارک درونم بیدار شدن نمی‌خواست.

آن دیار ، حتی ترس داشت از اینکه زیر نگاه خیره‌ی آن چند نفر با مردش چشم‌درچشم شود.

ترس داشت از رسوا شدن حال درونی‌اش و او بود که دستش را دور کمر من انداخت.

نفسم بند آمد از گرمای دستی که تا لحظاتی قبل، لرزیدنش را دیده بودم.

از فشار انگشتانی که حلقه بر انگشتم نهادند و از گرمای تنی که حالا سهم من شده بود.

#۱۳۵۱

شاهپور و امیرعلی با موزیک کردی و لری شلنگ تخته می‌انداختند و عمه‌خانم در گیر و دار سفره‌ی شام بود.

آخرین نفری که برای تبریک آمد ، ننه با زانوهای لرزانش بود.

ننه‌ی مهربانم که یک جفت گوشواره برای هدیه آورده بود.

آن‌ها همگی خبر داشتند، الا من...

دستش را بوسیدم و شیرزاد کمر من را رها نکرد:

-این چه کاریه ننه؟ مگه کم زحمت‌تون دادیم؟

ننه جلو آمد و دستی به یقه‌ی کت شیرزاد کشید:

-تو هم مثل شاهپورم می‌مونی ننه. الهی پیر شین به پای هم!

شیرزاد نیز خم شد و به دستان ننه بوسه زد.

شاهپور دست از شلنگ‌تخته انداختن برداشت و برای کمک به ننه آمد.

سر و رویش عرق کرده و در نگاهش شیطنتی که به سمت شیرزاد روانه بود!

آن‌ها که پشت کردند، شیرزاد از کمر من را به پهلویش نزدیک کرد و صدای لرزانش را بیخ گوشم چسباند:

-نوبتی هم باشه، نوبت ماست!

نفهمیدم چگونه خودم را زیر بازویش جمع کردم. اما همان لحظه بود که دستم کشیده شد.

آن لعنتی‌ها گویی ماموریت گرفته بودند که من را خجالت‌زده کنند و صدای سوت زدن‌های بلند و بلبلی‌شان، باعث شد شیرزاد تندتر قدم بردارد.

-شیرزاد!

فشار انگشتانش برای شکستن اسخوان‌های نازک من کافی بود.

به حیاط رسیده بودیم و او بدون فوت وقت دمپایی‌های جلوی در را پا زد.

من با چشم، به دنبال ردی از کفش‌هایم بودم که خم شد و جفت کفش‌ها را مقابل پاهایم قرار داد.

شرم‌زده و بی‌قرار به عقب برگشتم و نامش را که صدا زدم ، او خود مشغول پوشاندن کفش‌ها به پاهایم شد:

-جان؟ آخه پای این‌قدر کوچولو هم مگه هست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۲

در را بستم که بیشتر از این تحت تأثیر خیرگی نگاه‌ها قرار نگیرم و به خودم بیایم.

بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی برای زندگی‌ام رخ داده است...

و او بالاخره کمر راست کرد.

لمس انگشتانش روی پاهای جوراب‌کشیده‌ام، تاب و توان را از من گرفته بود.

جوری نگاهم می‌کرد که نمی‌توانستم حتی نفس بکشم.

مانند سربازی که پس از ماه‌ها به خانه برگشته است...

مانند مادری که پس از سال‌ها بچه دار شده...

مانند باغبانی که درخت مورد علاقه‌اش میوه داده است...

مانند منجمی که یک ستاره‌ی جدید کشف کرده است...

یا بهتر است بگویم... مانند دامادی که عروسش را تازه دیده است!

-چرا جواب پیامم رو ندادی پس؟

من در خودم ندیده بودم که شروع‌کننده‌ی مکالمه باشم. آن هم همان‌جا ، جلوی در... اما گویا آن صدا ، صدای من بود!

برق نگاهش دوچندان شد و دستم را کشید.

من خیلی خوب می‌دانستم کجا می‌رود!

خیلی خوب می‌دانستم مقصدش کجاست!

آری... من به سمت سایبانی کشیده شدم که زیباترین و دردناک‌ترین خاطره‌ام از او را برایم به یادگار گذاشته بود.

اصلاً وقت کرده بودم به او بگویم چقدر در آن کت و شلوار مردانه جذاب دیده می‌شود؟

وقت کرده بودم بگویم خیلی از دیدن آخرین لبخندش گذشته است؟

نه... وقت نکردم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۵۳

وقت نکردم زیرا او قصد کرده بود تمام هورمون‌های تهییج شونده‌ام را بیدار کند.

که کمرم درست جایی که روزها قبل تکیه داده شده بود بچسبد و دست‌های او میان تاریک و روشنای حیاط پشتی سایبان همان کورسوی نور چراغ باشد.

-خب؟ داشتی می‌گفتی!

قدکوتاه بودن، هم می‌توانست بلای جان باشد و هم می‌توانست حس امنیت بدهد.

بلای جان شود که همیشه همین‌قدر زود به اسارت برسی، قبل از این‌که حقت را طلب کنی!

حس امنیت بدهد که بتوانی خودت را میان چنین بازوان امنی ببینی...

پایین‌تر از یک جفت چشم درخشان و شیفته که کل زندگی‌ات را برای رسیدن به خودش به هم بریزد.

-گ... گفتم چرا جواب پیامم رو ندادی؟

نگاهش از این چشمم به چشم دیگرم سفر کرد و بینی‌اش نزدیک شد:

-برای کسی که عالم و آدم رو به بغل من ترجیح می‌ده دلتنگی هم لازمه!

لب‌هایم را به هم فشردم که جواب تند و تیزی به او ندهم و او با بینی گونه‌ام را نوازش کرد:

-حالا عملیات موفقیت‌آمیز بود یا نه؟

چشم‌هایم به هم رسیدند.

دلم برای گرد کردن دست‌هایم دور تن بزرگش داشت می‌ترکید.

من هم بالاخره نقطه‌ی امنم را پیدا کرده بودم...

دیارک ، بالاخره خانه‌دار شد...

-موفقیت‌آمیز بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۴

صورتش به اندازه‌ی چند میلیمتر از صورتم فاصله گرفت تا خوب در چشمانم بنگرد.

اما قرار نبود از این روش باز هم استفاده کند.

دستم را بالاخره بالا آوردم و تمام زورم را زدم که خجالت را کنار بگذارم.

انگشتانم که به یقه‌اش رسید لبخند پیروزی بخشش رفت و سرش به سرعت روی صورتم زاویه گرفت.

-اما نه برای همیشه. دفعه‌ی بعد قطعاً نتیجه‌ی عکس می‌ده!

می‌توانستم خیرگی‌اش را روی لب‌هایم متوجه شوم.

می‌توانستم تندی نفس‌هایش را روی لب‌هایم حس کنم و شاید در آن لحظه ، دخترکی بی‌تاب ، منتظر بوسه‌ای از طرف او بود.

اما او لب به گونه‌ام چسباند و نفس زد:

-دفعه‌ی بعدی در کار نیست!

من عاشق پسرک تخس درونش بودم.

من درگیر شیرزاد کوچکی بودم که از دل آن مرد سختی‌کشیده بیرون می‌آمد.

من عاشقش بودم و دل‌تنگ.

و او... یک بازی بی‌رحمانه را برای دلتنگ‌تر کردن من به راه انداخته بود.

طره موی پشت گوشم را با یک انگشت آزاد کرد و بوسه‌ی دومش آنجا نشست:

-چون من برای همیشه این‌جام...این‌جا ، لابه‌لای موهات!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۵

لب‌هایش به امتداد ابروهایم رسیدند و بوسه‌ی سوم ، جان از زانوان من گرفت:

-توی تاربه‌تار ابروهات... بین مژه‌هات!

نفس کشید و من پاهایم را محکم نگاه داشتم که ضعف بر آن‌ها چیره نشود.

اینکه بوسه‌اش را پایین بکشد و درست جایی بین گوش و گردنم را ببوسد ، باعث شد خودبه‌خود شانه‌ام رو به بالا متمایل شود:

-من این‌جام... درست همین‌جا!

دست‌هایم راهی جز پیچک شدن دور گردنش نمی‌شناختند.

نفس‌هایم راهی به جز ادغام در نفس‌هایش بلد نبودند.

آدمی که سال‌ها بی‌خانمان بوده است ، اولین خانه‌ی گرم و امنش را یک دنیا می‌بیند.

انگشت‌های ضعف‌دارم از گردنش تا میان موهایش راه گرفتند و من هم دانه‌به‌دانه‌ی اجزای چهره‌اش را از بر شدم.

خودش بود... همانی که در همان نگاه اول عاشقش شدم!

همان مرد موتورسواری که من را بچه می‌دید و یک روز به اشتباه ، در تاریکی لب‌های من را بوسید.

-چرا رسیدن این‌قدر سخت بود؟

می‌توانستم جزءبه‌جزء صورتش را در ذهنم ثبت کنم؛ آن ابروهای پر و موربی که انتهایشان رو به بالا بود و ظاهرش را اخمو نشان می‌داد...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۶

یا چشم‌هایی که نه سیاه بود نه قهوه‌ای...

موهایی که از سیاه روشن تر بود از خرمایی تیره تر...

از خطهای ریز و کم‌عمق کنار چشم‌هایش...

بینی نه کوچک و نه بزرگ مردانه‌اش...

آخ از آن چاه آدم‌کشی که من را در بند خود کشید!

-از کسی که یه دایره‌المعارف در وصف انتظار ساخته این سوالا رو نمی‌پرسن!

حالا که فکرش را می‌کردم ، نزدیک بودن به او می‌توانست قدرت شنیداری‌ام را نیز تقویت کند.

مثلا من کی روی بلندی و پستی صدای کسی این‌گونه تمرکز می‌کردم؟

روی لرزش صدای یک مرد!

اینکه یک مرد در کنار دختری آنقدری مضطرب شود که این‌گونه صدایش پس و پیش شود ، خودش می‌توانست دنیای یک زن را رنگ بزند...

رنگ نیلی...

سبز روشن...

قرمز براق...

صورتی یواش...

-می‌خوام... می‌خوام بدونم که واقعیه... می‌خوام بدونم که خواب نیست!

من بغض می‌زدم و او... او بود که اتصال لب‌ها را آغاز کرد.

یک اتصال بدون بوسه...

قصد داشت من را از پا درآورد وقتی آن‌جا پچ زد:

-به من باشه تو خواب هم دست از سرت برنمی‌دارم!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۵۷#

اشک داشت از گوشه‌ی هردو چشمم جاری می‌شد که جسم نرم و لزجی روی پاهایم خزید.

در لحظه مردمک‌هایم گرد شد و گویی کسی از آن خلسه‌ی لحظه‌ای به بیرون پرتم کرده بود.

جسم نرم روی جوراب‌هایم تکان می‌خورد که فقط یک آن توانستم به خودم بیایم و با چشم‌های گرد شده نفس بزنم:

-یه...یه چیزی روی پاهامه!

نگاه شیرزاد روی صورتم مات شد و هنوز لبخند شَرّش وسعت نگرفته بود که جیغ کشیده و در کسری از ثانیه پاهایم را گرد تنش کردم.

یک تکان سخت خورد و کمی به عقب رفت، اما من محکم‌تر پاهایم را دور کمرش قفل کرده و او نیز متعاقباً من را به طرف دیوار سوق داد.

متوجه فشاری که به تنم وارد می‌شد نبودم.

متوجه نبودم زیرا تمام حواسم به قوه‌ی شنیداری‌ام بود.

صدای تپ مانندی که قطع‌به‌یقین، صدای افتادن آن موجود روی زمین بود، به گوش رسید و سپس خش‌خشی تند که نشان از فرارش بود.

من نمی‌دانستم چگونه و با چه وحشتی گردن شیرزاد را در بر گرفته‌ام.

نمی‌دانستم دست روزگار چگونه چنین صحنه‌ای را باز هم برایم تکرار کرده بود، اما تا نگاه ترسیده‌ام را از تاریکی گرفته و به شیرزاد دادم، تا خواستم از فرار کردنش مطمئن شوم ، لب‌هایم به شدت میان لب‌هایش کشیده شدند.

آغازگر تنیده شدن لب‌ها میان هم او بود...

آغازگر دویدنی بی‌سابقه برای پیدا کردن یک جرعه نفس...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۸

تن من از یاد برده بود زبری سیمان‌هایی که بار دیگر بر کمرم خراش انداخته بودند و لب‌های بی‌قرار او، انسان بودن من... نیاز به نفس کشیدنم را!

چنگ آهسته‌ام به موهای پشت گردنش باعث شد با یک نیم‌فشار به تنم ، لب‌هایش را جدا کند و او هم مانند من به جان هوا بیفتد.

صدای بلند دعای قبل از تحویل سال از تلویزیون عمه خانم به گوش می‌رسید و من ابلهانه می‌خواستم از شرم قضیه بکاهم:

-فکر... فکر می‌کنی موش باشه یا مار؟

دندان‌هایش را به هم فشرد و دستانش زیر پاهایم رفتند:

-هرچی که بود برای دومین باریه تشکر جانانه بهش بدهکارم!

هین خفه‌ام در صدای شلیک بمب تحویل سال ادغام شد. صدای‌سازی که پارسیان سال‌های سال با آن جشن سال نویشان را می‌گرفتند و لب‌های که اولین تبریک سال نو را با بوسه‌ای دیگر اغاز کرده بودند.

من در آغوشی امن و گرم گرفتار بودم و نور چراغی که روی دروازه‌ی نرده‌ای شکل عمه خانم افتاد باعث پایان بوسه‌های داغ ما.

لب گزیدم و به آرامی پاهایم را از دور ککمرش جدا کردم:

-وای... ضعف کردم!

انگشت شتش آمد و رنگی که دور تا دور لب‌های من بود را پاک کرد:

-شام رو اینجا می‌خوریم. صبحونه رو جایی که من می‌گم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۵۹

هردو با هم به طرف خانه راه افتادیم.

دلم تا ابد تنهایی با او را می‌خواست.

یا اقلّاً دلم نمی‌خواست به آن زودی‌ها در جمعی قرار بگیرم که سیبل توجهات‌شان باشیم.

-قبوله.. اما باید قول بدی بعد از عروسی‌مون، آماده کردن صبحانه با تو باشه!

انگشتانم را میان پنجه بالا آورد و همزمان با فشاری که به آن‌ها وارد می‌کرد، همزمان با برق درخشنده‌ی میان نگاهش ، آن‌ها را بوسید.

قدم‌هایش متوقف شده بودند و نور ماشین خاموش شد.

بوسه می‌کاشت و خیرگی کردنش در چشم‌هایم، دامنه می‌زد بر ضعفی که نیمی از آن ، به خاطر گرسنگی زیاد بود و نیم دیگر ، هیجانی که خودِ کنار او بودن به من می‌داد.

عصب‌های پوستی‌ام از لمس شدن‌شان توسط گرمی لب‌های او به وجد آمده بودند.

-اگر حسرت قیمه و شامی‌هایی که قبلا مزه‌شونو چشیدم نبود ، می‌گفتم تو صبح تا شبش مثل عروسک سر طاقچه بشین تا من بیام بهت خوراک بدم...

بوسه‌ی آخرش را که زد، سرش را رو به صورت من زاویه داد و چشمان من ، با آن سینه‌ی تب و تاب‌دارم ، منتظر بیرون آمدن کلماتی جادویی از لب‌های او.

-کی عروسی کنیم پس؟

ملتمس بودن تن صدایش به تنهایی می‌توانست دیوانه‌ام کند.

من دل‌داده‌ای بی‌نوا بودم که او خیلی خوب بلد شده بود چگونه نگاهم کند که همان لحظه به بهای با او بودن ، مرگ را هم مانند شهد شیرین بنوشم.

نَسَـ♚ـبـــ

گرچه دستانم جانی نداشتند، اما تمام زورشان را برای فشردن دست او به کار بردند و حتم دارم از تمام بالا و پایین شدن‌های صدایم ، می‌توانست این دلدادگی را حس کند.

-دیاار؟شیرزاااد؟ بیایید سر سفرههههه!

صدای بلند نگین که از پنجره‌ی روبه حیاط به گوشمان رسید هردو مانند مجرم‌های فراری در جایمان تکان خوردیم و صدای قهقهه‌هایی که پشت بندش شنیده شد یعنی از وقتی داخل حیاط شده‌ایم ان لعنتی‌ها پشت پنجره درحال دید زدن ما بوده‌اند.

شیرزاد با حرص چشم بست و من جوری خودم را مقابلش جمع کردم که دیده نشوم.

-فکر می‌کنی حیاط پشتی هم پنجره داشته باشه؟

دست دور شانه‌ام پیچاند و شاید حالا دیگر از داخل شدن دوباره به آن خانه خجالت می‌کشیدم.

-نداره... پنجره نداره... بیا بریم شام بخوریم زودتر از شر اینا راحت بشیم!

در را که باز کرد خونی که زیر پوستم در گردش بود باز هم به طرف گونه‌هایم امد و دست او تا گودی کمرم پایین رسید...

صدای کل بلند عمه‌خانم و عزیز من را بیشت به سمت‌شانه‌ی شیرزاد می‌کشاند و او هم با لذت و البته حرص بیشتری کمرم را می‌فشرد.

سفره‌ای به بلندی هال روی فرش‌های عمه‌خانم پهن شده بود و انواع و اقسام غذاها در ان دیده می‌شد.
از وقت شام گذشته بود. همگی خیلی گرسنه بودند و من هم کم مانده بود روی دست‌های شیرزاد بیفتم با آن همه ضعف و اضطراب.

-اسفند دونه‌دونه... اسفند سی‌وسه دونه... چشم حسود...

عمه‌خانم با صدای بلند شعر می‌خواند و اسپند روی آتش می‌انداخت که کسی چند ضربه‌ی محکم روی درب هال نواخت.

نَسَـــبـــ

#۱۳۶۱

عمه شهر مخصوص اسپند را خاتمه داد و نگاهی به‌امیر علی انداخت:

-پیسَر صدا او ابوقراضه رو خَفَه کو، بیبینُم کسی دارَه در حَولی رِ مِزَنَه!

《-پسر صدا اون ابوقراضه رو قطع کن ببینم کسی داره در می‌زنه!》

شیرزاد من را به سمت سفره مشایعت کرد و میترا سوت کشید:

-به سلامتی اونایی که می‌دونن یه کاری کردن و خجالت می‌کشن، یه کف مرتب صلواات...

عمه‌خانم با خنده چشم‌غرّه‌ای به میترا رفت و امیرعلی صدای اسپیکر که موزیک کردی پخش می‌کرد را بست.

-بسه، بچه‌هامو خجالت ندین، بذارین راحت شام‌شون‌و بخورن.

من و شیرزاد جایی نزدیک قسمت بالایی سفره نشستیم. من دو زانو و او ، درحالی که چهارزانو می‌نشست ، یکی از زانوهایش را به ران پای من تکیه داد:

-راحت بشین جوجه کالیوپ خودم. اصلاً هم به اراجیف اینا توجهی نکن!

عمه‌خانم بالاخره در هال را باز کرد و مارال پارچ دوغ را کنار دیس برنج گذاشت.

هنوز کمر راست نکرده بود که صدایش باعث شد نگاه همه به سمت در کشیده شود:

-داداش؟

قلبم به یک باره از آن همه تند تپیدن از آن همه خون را به سرعت پمپاژ کردن به مرگ نزدیک شد.

سر بگرداندم و همان واحد دستم میان دستی فشرده شد:

-آروم... آروم باش ببینم این دگ*ری اینجا چه غلطی می‌کنه!

نَسَـ♚ـبــ

نفس زدم و به سرعت نگاه به چشمان خشمگینش دوختم:

-نه... تو روخدا الان نه!

به اندازه‌ی کافی رنگ التماس را در چشم‌هایم دیده بود؟

فهمید چقدر از خراب شدن رویایی‌ترین شب زندگی‌ام می‌ترسم؟

فهمید قلبم دارد به مرحله‌ی ایستادن می‌رسد؟

-این چه زحمتیه پسرم؟ بیا تو... بیا خوش اومدی!

عمه‌خانم بود که او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد.

شاید او هم می‌ترسید.

می‌خواست از در محبت وارد شود.

می‌خواست نمک گیرش کند که در خانه‌ی او جنجالی به پا نشود.

-سر شام مزاحم شدم؟

-اتفاقاً خیلی هم به موقع اومدی. بیا مادر... بیا که مادرزن آینده‌ت دوست داره!

فشار انگشتان شیرزاد ، یعنی به سختی دارد خودش را کنترل می‌کند که سمت او حمله‌ور نشود.

-مهمون ناخوونده رو نه مادرزنش دوست داره نه صاحب‌خونه. جسارت کردم و گفتم تیری تو تاریکی بندازم، شاید شب عید به هدف خورد!

حس کردم شیرزاد می‌خواهد از جایش بلند شود که به سرعت ساعدش را چنگ زدم:

-شیرزاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۶۳

با مردمک‌های درشتی که هشدار خطر می‌دادند اول به چشمان من و بعد به انگشتانی که دور ساعدش چنگ بود نگاه کرد و عزیز بود که با لبخندی مصنوعی، دست پشت کمر جهان گذاشت:

-بشین پسرم. ننه کبلایی شمام بشینید سر سفره ؛ غذا از دهن افتاد بچه‌ها!

افراد یکی‌یکی و در بهت کنار سفره قرار گرفتند وامیرعلی چند قرص نان کنار سبد سبزی‌ها گذاشت:

-خوش اومدید. خونه‌ی خودتونه!

من با خواهش به عزیز نگاه می‌کردم و عزیز با همان التماس به جهانبخش.

می‌فهمیدم که سعی دارد دیگر آن نقطه اتصال بین من و شیرزاد را نگاه نکند.

-من برای چیز دیگه اومدم. اما خب از اونجایی که هم مزاحم شدم ، هم اینکه گویا شام‌تون عقب

افتاده، خیلی کشش نمی‌دم. از لطف‌تون ممنونم.
اگر شیرزادخان هم بگن من هم به جمع‌تون اضافه می‌شم!

-صاب‌خونه من نیستم. اشتباه گرفتی!

لحن تندوتیزش ذره‌ای انعطاف در خودش نداشت.
اما عمه خانم بود که با مهربانی دست
روی‌شانه‌ی شیرزاد گذاشت:

-این چه حرفیه قربونت برم؟ مگه همه‌ی اینا رو تو نخریدی؟ هم این‌جا خونه‌ی خودته هم سفره.

آقاجهان بفرمایید پسرم؛ شب عیده، قهر و کینه شگون نداره!

جهانبخش هنوز منتظر به شیرزاد چشم دوخته بود.

خیلی خوب میدانست نباید حتی نگاهش را به سمت من بگرداند.

خیلی خوب می‌دانست کوچک‌ترین حرکتش ، ممکن است شیرزاد را به هم بریزد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۶۴

-منم حرفی ندارم حاج‌خانم. هدفم رو که گفتم از اومدن!

عمه‌خانم خواهش کرد: شیرزادجان؟

شیرزاد چشم بست و ننه که دست به عصایش گرفته بود لب زد:

-شب عقدت بوده پسر. پاشو... پاشو دست بنداز دور گردن داداشت!

رگ گردن شیرزاد که ورم کرد من با دلهره ساعدش را فشردم.

می‌دانستم.

می‌دانستم مستحق خوشی نیستم.

می‌دانستم این شب رویایی اگرچه خواب نبود اما می‌توانست در آخر به کابوسی سیاه تبدیل شود.

اشکم از چشمم به صورت ناگهانی چکید و خداراشکر که به چانه‌ی خودم رسید.

اگر شیرزاد متوجهش می‌شد دلیل کافی برای تحریک شدن داشت.

-شیرزادجان؟

عزیز که با خواهش نامش را خواند ، شیرزاد به یک باره برخاست و صدایش‌شانه‌های من را لرزاند:

-این برادر منه؟ها؟ این برادر منههه؟ د چرا همه‌تون یه جوری دارید پادرمیونی می‌کنید انگار خبر ندارید این واسه چی خودش‌و به موش مردگی زده؟

شاهپور کنار شیرزاد رسید وشانه‌اش را گرفت:

-آروم پسر... زنت رو ترسوندی!

۱۳۶۵#

شیرزاد نگاه به سمت من کشاند و من حتی توان نداشتم بایستم.

کاش خدا یک بار برای همیشه جانم را می‌گرفت...

-می‌دونم باور نمی‌کنی هیچ هدفی پشت کارم نخوابیده باشه. اما چه بخوای چه نخوای... چ ه باور کنی چه باور نکنی من اینجام که این دشمنی رو تمومش کنم. اگر قرار بود چوب لای چرخت باشم ، خیلی کارای دیگه ازم برمی‌اومد!

شیرزاد با بهت و خشم خندید و رویش را چرخاند.

-شماها نقشی که توش فرو رفته رو الان باور کردید؟

ناگهان به طرفش برگشت و چند قدم برداشت.

از اینکه جنجال به پا شود جیغی کشیده و نفهمیدم چگونه به سمتش دویدم.

شیرزاد بهت‌زده نگاهم کرد و صدای همهمه‌ی همان چند مهمانی که آن‌جا بودند خیلی نامفهوم به گوشم رسید.

فقط یک چیز را می‌فهمیدم آن هم نگاه ناباور شیرزاد به ترس لانه کرده در چشمان من و اشک‌هایی بود که تمام آرایشم را می‌شست.

-آروم... آروم... از چی می‌ترسی خانم ؟

این "خانم" گفتنش ، خود می‌توانست دریچه‌ای رو به تعبیر رویاهای دخترانه باشد.

می‌توانست آب کند همه‌ی قندهای دنیا را در دل دخترکی که در حسرت او ، روز و شب‌ها را سپری کرده بود!

هنوز جوابی نداده بودم.

هنوز صورتم تحت تأثیر گرمای انگشتان او به دور گونه‌هایم بود که صدای جهانبخش به گوش رسید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۶۶

-حضور من اینجا به خاطر همینه... همین ناآرومی‌ها و تنش‌هایی که خانواده‌هامون روز و شب باهاش سر و کله دارن. نمی‌خوام وقتی عزیز میاد تو خونه‌ی خودش، یه دلش گیر این باشه که تو بخشیدیش یا نه!

-کدوم خونواده؟ خونواده‌ای که از شیرزادِ چهارده ساله دزدیدی؟

التماس ریختم در چشم‌هایم و شاهپور سری به معنای کسب تکلیف تکان داد.

عزیز صورتش را از اشک‌هایش پاک کرد.

شیرزاد به او و بخشیدنش اشاره نمی‌کرد ، شاید چون هنوز عزیز را نبخشیده بود.

اما نام خانواده که به میان آمد ، مارال بازوی جهانبخش را فشرد و ابرو در هم کشید.

به نوعی حمایتش را از او اعلام کرد.

گویی نشان داد که جهانبخش تنها نیست و آن دو نفر خانواده هستند.

ننه بود که حال‌ندار و بی‌رمق به شیرزاد رو انداخت:

-بذار بشینه سر سفره پسرم. شماها برادر هم نباشید هردوتون یه مادر دارید. به احترام مادرت هم که شده... به احترام میمنت و مبارکی شب عقدت... به خاطر این شب عید، کوتاه بیا که فردا رفتی با زنت سر خونه زندگی‌ات، دلت آروم باشه!

شیرزاد نفس زد و از شدت تکانی که خورد، دست من از بازویش کنده شد:

-تا وقتی می‌دونم این بی‌همه‌چیز چشم به زندگیم داره من چطور برم سر زندگیم؟

-لا اله الی الله...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۶۷

جهانبخش نگاهی کوتاه به من انداخت و خیلی خونسرد آن را به شیرزاد داد:

-منکر این نمی‌شم که از دیار فرصت خواستم. می‌دونم این جمع سنتی جایی برای این حرفا نیست ، اما از دروغ بیزارم. وقتی چیزی برام تموم بشه، یعنی خلاص. من اگر پی بی‌ناموسی و بی‌شرفی بودم، دختری که می‌دونستم هیچ علاقه‌ای به من نداره رو طلاق نمی‌دادم و شب عقدتون نمی‌اومدم آشتی‌کنون!

شیرزاد آرام نمی‌شد با حرف‌هایش.

گویی حتی بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

شام شب عید ما... شام شب عقد ما، داشت یخ می‌کرد!

-ببینیدش تو روخدا... رفته تو نقش فردین ، بیرون‌بیا نیست! توئه بی‌شرف برای امضای طلاق‌نامه‌ی دختری که هیچ‌وقت زنت نبودو نشد برای مادر من شرط گذاشتی. همینقدر روانت کثیف و ذاتت خرابه...

عزیز نگذاشت جهانبخش جواب دهد و خودش سینه جلو کشید:

-آخه دردت به جونم ، شما دوتا تازه محرم شدید. دو روز دیگه عروسی کنید ، من تو اون خونه می‌شم مزاحم...

نگین بالاخره به صدا آمد و آنا را به شکم روی شانه‌ی خود قرار داد که آروغ بزند:

-عه مامااان...تو به خودت می‌گی مزاحم ، لابد من لولو سرخرمنم!

عزیز پلک زد و تلخ خندید:

-به امید خدا تو و دخترت هم می‌رید سر خونه زندگی خودتون. تو اون خونه موندگار نیستید که فدات شم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۶۸

نگین سرخ شد و عزیز رو به شیرزاد ادامه داد:

-از این گذشته خدا خودش دیار رو قسمتت کرده. نه برگشتن من به اون خونه تاثیری تو مصلحت خدا داره ، نه موندنم پیش تو. من تا دنیا دنیاست، نمی‌تونم دِین تو رو ادا کنم...با این چیزا ادا نمی‌شه!

-واسه همین بازم انتخابش کردی؟ ببینش... پسر آروم و منطقی و سربه‌زیرت که قراره برگردی تو خونه‌ش... و این طرف پسر شرّ و شورت که

حرف حسابب حالی‌ش نیست! هر کی هم جای تو بود همین کارو می‌کرد!

عزیز با مردمک‌های لرزان و غلتیده در اشکش، فقط خیره‌ی شیرزاد ماند و نتوانست چیزی بگوید.

شاید هیچ حرفی... هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست تسکینی باشد برای قلب پاره‌پاره‌ی پسرکی چهارده ساله.

-هیچ انتخابی در کار نیست. عزیز اگر قبول کرده پا بذاره تو خونه‌ی منی که دیگه مثل قبل تو چشماش نگاه نمی‌کنه فقط به خاطر اینه که سایه‌ای روی خوشبختی شما نیفته. اگر می‌بینی به این آشتی کنون پافشاری می‌کنم، نه به خاطر اینه که نقشه‌ی جدیدی برات کشیدم ، نه اینکه

قصد و غرضی پشت نیتمه. فقط می‌خوام دلش قرص باشه.. بدونه دیگه خبری از اون دشمنی دیرینه نیست!

شیرزاد پوزخند زد و ننه دیگر نگذاشت آن بحث ادامه پیدا کند:

-الهی خیر ببینید از جوونی‌تون... بشینید مادر... بشینید دور هم شام شب عید بخوریم، ایشالله که کدورتا همه حل می‌شه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۶۹

عمه‌خانم لبخند مصنوعی روی لب نشاند و به سفره‌ی بیچاره‌ی وامانده اشاره کرد:

-بفرمایید... خواهش می‌کنم بفرمایید سر سفره، شگون نداره شبی به این مبارکی این‌جوری برکت خدا رو بی‌اعتنا کنید!

مارال رو به شاهپور اشاره کرد و شاهپور چیزی در گوش شیرزاد خواند.

از سینه‌ای که هنوز هم تند و تند بالا و پایین می‌شد می‌توانستم بفهمم حتی سر سوزنی از

عصبانیتش کم نشده است اما بعد از اینکه جمله‌ی شاهپور تمام شد شیرزاد با همان صورت کبود مانده‌اش نگاه دیگری به من انداخت.

نمی‌دانم چه در صورتم دید که دست به پلک‌ها و شقیقه‌هایش کشید و دستانش را بالا برد:

-من از بزرگ‌ترهای این جمع عذرخواهی می‌کنم!

عمه‌خانم خندید و آمد گونه‌اش را بوسید. شیرزاد خم شد و سر عمه خانم را بوسید.

-حل می‌شه... یواش‌یواش همه چیز حل می‌شه قربونت برم!

شیرزاد سری تکان داد و عمه‌خانم فوراً کنار دیس برنج نشست:

-یالا همگی بفرمایید...

نَسَ♚بـــ

#۱۳۷۰

نگاه مردانه و سرخش که دوباره به صورت من گره خورد، دیگر هیچ گوشه‌ای از آن خانه را ننگریستم. لب‌هایم را روی هم فشردم و ترسم را پنهان کردم.

ترس از نزدیک شدن دوباره‌ی جهانبخش...

ترس از سناریوهای ترسناکی که ممکن بود برایمان چیده باشد.

دستش آمد و دورشانه‌ام گرد شد.

لب‌هایش آمدند و کنار گوشم چسبیدند:

-فکر می‌کنی من می‌ذارم غلط اضافه‌ای بخواد به سرش بزنه؟

نمی‌دانست دیگر...

خبر نداشت همین باعث اضطرابم شده است.
شروع جنگی دوباره بین آن دو؟
نه دیگر طاقتش را نداشتم!

-سربه‌سرش نذار!

صدای پچ‌پچ مانند من ، میان هیاهوی مهمانان و تعارف تکلیف‌هایشان وقتی سر سفره می‌نشستند، به گوشش نرسید.

اما قطعاً از طریق لب‌خوانی فهمیده بود.
خندید و من از این خنده بیشتر ترس داشتم.
او و دسیسه‌هایش را ریز می‌دید؟

-دیارجان؟ شیرزاد؟

عزیز بود که صدایمان زد و نگاه در هم گره خورده‌مان را باز کرد.

سرخ شدم و تازه به یاد آوردم چند نفر اطراف‌مان هستند.

نگاه عزیز از نگرانی‌هایش می‌گفت.

شاید باورش سخت باشد ، اما آن‌قدری عزیز را می‌شناختم که بِیت میان چشمانش را بخوانم.

#۱۳۷۱

او از اینکه کنار هم بودن من و شیرزاد جهانبخش را دچار تحریک و حسادت کند ، نگران بود.

گلویی صاف کرده و به سمت سفره رفتم.

شیرزاد کنارم نشست و با وجود اینکه او هم کاملاً می‌دانست چرا اینگونه ناگهانی فاصله گرفته‌ام ، با لجبازی سر به گوشم رساند:

-می‌خوام بدزمت کالیوپ رنگی... زود غذاتو بخور، کار داریم!

مردمک‌هایم منقبض شدند و کاش حداقل قلبم حالی‌اش می‌شد نمی‌تواند در کنار ترس و اضطراب ، شرم و هیجان را هم تجربه کند.

اما قلب لعنتی شیطان شده و هوسِ بازی‌های جدید به سرش می‌زد.

خون سرخ را زیر پوستم به سرسره بازی دعوت می‌کرد و در عین حال ، سرما را به سمت انگشتانم سوق می‌داد.

ریه‌ام را دچار سردرگمی کرده بود.

شش‌های فلک‌زده‌ام نمی‌دانستند تندتند باز و بسته شوند، یا اصلاً بایستند و نفسی به داخل دعوت نکنند.

-فسنجون بذارم یا ماهی؟

گلوی خشکم تکان خورد و به سمتش برگشتم.

پسرک تخس درونش بیدار شده و انگار می‌خواست من را سکته بدهد.

آن چشم‌ها... بدجور نگاه می‌کردند!

یک "جون" آهسته زیر لب راند و چشمک لعنتی‌اش باعث شد بزاقم به گلویم بپرد.

ناگهان به سرفه افتادنم باعث شد میترا با خنده از آن سر سفره لب بزند:

-آب برسون دستش داماد... آب!

نَسَـ♚ـبـــ

شیرزاد لیوان آب را مقابلش گرفت و عمه‌خانم بشقاب‌امیرعلی را که تا خرخره پر کرده بود جلوی پاهایش گذاشت:

-وا... ای دختر که هنوز هیچی نُخوردَه!

《-وا... این دختر که هنوز هیچی نخورده!》

مارال که کنار جهانبخش جا گرفته بود، یک تربچه از سبد سبزی‌های جلوی رویش برداشت:

-آقاشیرزاد پچ‌پچای عاشقونه رو بذار واسه بعد. این دختر ما خجالتیه ، می‌زنی سر سفره ناقصش می‌کنی!

شاهپور، میترا و امیرعلی هرسه خندیدند و من آب را بالا دادم. کم مانده بود خفه شوم.

هیچ نمی‌خواستم آن لحظه جهان و واکنشش را ببینم.

از اینکه او در چنین لحظاتی کنارمان حضور داشت اصلاً راحت نبودم.

-شمام اینقدر به داداش ما سر ندوون... می‌زنی کلاً از زن گرفتن پشیمونش می‌کنی!

جمع لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و بعد از ثانیه‌ای کوتاه که مارال جمله‌ی شیرزاد را هضم کرد ، چشم درشت کرده و او نیز مانند من به سرفه افتاد.

نفهمیدم چگونه مانند بقیه خنده روی لبم نشست.

صدای خنده‌های آن‌ها تقریباً بلند بود و خنده‌ی من بی‌صدا.

گویی هنوز اجازه‌ی رخ داده شدن پیدا نکرده بود.

-پیسَرَم برا خااَرِت اُوو بیریز. به خدا امشب هوس کردِن همدیگه رو خِفَه بُکُنِن!

《-پسرم برا خواهرت آب بریز. به خدا امشب هوس کردین همدیگه رو خفه کنید!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۷۳

جهانبخش یک لیوان آب دست مارال سرخ و کبود داد و میترا بی‌توجه به سرخی گردن شاهپور و چشم‌غرّه‌اش به شیرزاد، با همان خنده‌ی ممتدش لب زد:

-ما نه عزیز خانم جون... ما نه... شازده‌ی شما قصد جون این دو تا دختر رو کرده‌امشب!

صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها به بشقاب‌ها پس زمینه‌ی گفتگوهای جمعی آن‌ها بود و ننه دور دهانش را با دست پاک کرد:

-اتفاقاً راست می‌گه شیرزاد. حالا که شب عیده...

از شنیدن دوباره و چند باره‌ی شب عید همگی خندیدند و من لبخوانی میترا را دیدم:

-خوار شب عیدو *** ...

-نخندید خب... دروغه مگه؟ حالا که شب عیده یه جواب هم به پسر من بدید. من پیرزن عمری برام

نمونده که بیشتر از این منتظر بمونم که! آقاجهان شما پادرمیونی کنید بین مادرتون و شاهپورِ من!

لبم اسیر دندان‌هایم شد و گرمی دستی را پشت کمرم حس کردم. فوراً به طرف شیرزاد و نگاه گرمش برگشتم و لب‌هایم را رها کردم.

نباید اصلاً به او نگاه می‌کردم.

وگرنه باز هم دچار همان سرفه‌های بحرانی می‌شدم.

-خوبی؟

آهسته لب زد و منظورش همان سرفه‌های ناگهانی بود. چشم بر هم نهادم و قبل از اینکه

صدای جهانبخش به گوشم برسد مارال با لرزش لب زد:

-جهانبخش نمی‌تونه کاری از پیش ببره!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۷۴

همه نگاه‌شان کردیم.

دیدم جهان چگونه خیره‌ی نیم‌رخ سرخ مارال شده بود و ننه، پایی که دراز کرده بود را زیر دامنش جمع کرد:

-چرا نمی‌تونه کاری کنه؟ اتفاقاً تنها کسی که می‌تونه این وصلت رو به سرانجام برسونه آق داداشته...

جهانبخش سکوت کرد و شاهپور باز هم ننه را صدا زد.

شاید می‌خواست که دیگر ادامه ندهد و جو را سنگین‌تر از آنی که بود نکند.

-می‌دونم اینجا جای گفتنش نیست، اما چون توی جمع مطرح شده لازمه بگم... داداش جهانم با مامانم رابطه‌ی خوبی ندارن!

-این یعنی خودت راضی هستی ، فقط مادرت ناراضیه؟

من به جای مارال تپش قلب گرفتم و شاهپور این‌بار بلندتر هشدار داد:

-ننه!

چانه‌ی مارال به یقه‌اش چسبید و عمه خانم با شوق گفت:

-پس چی؟ پسر به این آقایی... به این دسته گلی... آقاجهان حالا که شما ما رو واسطه‌ی این امر خیر کردید ، حالاکه واسه آشتی‌کنون ، بزرگی به خرج دادید و تشریف آوردید خونه‌ی من، روی ما رو زمین نندازید. شما به مادرتون سفارش کنید رو حرف شما نه نمی‌آرن!

جهان نیم‌نگاهی به سمت مارال انداخت.

نه اخم به چهره داشت و نه لبخند.

در همان حالت همیشه خونسردش فرو رفته بود:

ـاما من اون‌قدرا مطمئن نیستم مادر مارال به گفته‌ی من بخواد دخترش‌و بده به آقاپسر شما.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۷۵

می‌گفت مادر مارال ، نه مادر خودش!

او را مادر مارال می‌دید ، چون سال‌ها قبل خواهرش را انتخاب کرد.

همان‌طوری که باعث شد عزیز بین او و شیرزاد ، "او " را انتخاب کند.

ـشما روی ما رو زمین ننداز ؛ خدا رو چه دیدی؟ شاید سبب خیر شدی!

ننه بود که بیشتر و بیشتر شاهپور و مارال را خجالت می‌داد.

منتظر یک جواب بودیم.

همه‌مان منتظر آن جواب بودیم و بعید می‌دانستم جهانبخش بخواهد پادرمیانی کند.

بعید می‌دانستم کینه‌ی چندین و چند ساله‌اش را به خاطر ننه و عمه خانمی که تازه امشب با آن‌ها آشنا شده بود زیر پا بگذارد.

اما سینه صاف کرده و جوابش همه را شوکه کرد:

-از طرف خودم یه سری تحقیقات اولیه برای شناخت آقاپسر واجبه. اگر ایشون همه‌جوره صلاحیت خوشبخت کردن یه زن رو داشته باشه، سعی خودم رو می‌کنم!

ذوق در دل همه‌مان نشست و هنوز ننه صلوات محمدی پسندش را ختم نکرده بود که شیرزاد بالاخره او را مخاطب خودش قرار داد:

ـآقاپسر ، مثل من پیک موتوری بوده... از اول نون بازوی خودش رو خورده و خودش خرج خونواده‌ش‌و داده. نه از جایی خورده و بهش رسیده ، نه زیر پای کسی رو کشیده. نه به ناموس مردم چشم داشته و نه در حق بنی‌بشری نامردی کرده. اگر ته تحقیقاتت می‌خواد به پیک موتوری بودنش ختم بشه، بذار من اینجا کاملش کنم؛ مرد و مردونه خواهرت رو می‌خواد ، این یه بار مرد باش و از زاویه‌ی رفیق من بودن ، بالاپایینش نکن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۷۶

برای لحظاتی جوء سنگینی که پیش آمده بود، باعث شد همگی در سکوت فرو بروند.

آن شام ، گویی قرار نبود خورده شود.

شاید هم رسالتش این بود که گره‌ها را یکی‌یکی باز کند.

نگاه مستقیم و معنادار دو طرف نسبت به هم باعث آن سکوت شده بود و جهانبخش سکوت را شکست:

-رفیقت مثل خودت جوشیه؟

شاهپور لب باز کرد که در دفاع از شیرزاد چیزی بگوید ، اما شیرزاد اجازه نداد:

-نوچ؛ نیست!مادربزرگش مثل یه شیرزن پشتش بوده! تو آرامش بزرگ شده! اون جوشی نیست، عاقل‌تر از منه... اون‌قدری عاقل هست که بفهمه کی می‌خواد عصبانیش کنه و کی از جوش آوردنش سود می‌بره! خلاصه که روانِ مریضی مثل روان من نداره!

کاش این بحث زودتر به سرانجام می‌رسید.

کاش این سفره دیگر جمع می‌شد.

جهانبخش مکث کرد و نگاه خیره‌اش را از شیرزاد گرفت.

از شیرزاد گرفت و به ننه داد:

-چون امشب شما در حق ما بزرگی کردید، همه‌ی تلاشم رو می‌کنم. اما به نتیجه رسیدن یا نرسیدنش رو دیگه من تعیین نمی‌کنم!

-خدا خیر جوونی‌ت رو بهت بده پسر... بالاسری این شب مبارک ، همه یه صلوات محمدی پسند بفرستید که دیگه شام‌تون رو بخورید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۷۷

صدای بلند صلوات در خانه پیچید و من همراه با لب زدن آن ، خیره‌ی گونه‌های اناری مارال بودم.

اشک شوق در چشمانم می‌نشست و گرمی دستی کمرم را نوازش می‌داد.

کاش این سپیدی ، پایان شب‌های سیاه می‌بود.

کاش همان "اِنَّ مَعَ‌العُسر یُسری" را در زمان جاری کرده بود خدا...

امید داشتم به اینکه من همه‌ی سختی‌هایم را کشیده‌ام و این‌جا ، نقطه‌ی شروع خوشبختی‌ست.

نه آرامشِ قبل از طوفان...

**

شیرزاد:

نگاهی به سمت راستش انداخت و با دیدن هزاربارهی عروسکی که تمام تلاشش را کرده بود نخوابد و در آخر تسلیم خواب شده بود ، پچپچ کرد:

-مخلصتیم اوس کریم!

دخترکی که حتی در خواب هم دست از لمس حلقهای که روی انگشتش بود، نمیکشید ، چنان غرق رؤیا بود که شبیه به نوزادان میمانست!

سرش روی‌شانه‌اش خم شده و شیرزاد علی‌رغم اینکه نگران بود گردنش درد بگیرد، دلش نمی‌آمد بیدارش کند.

نفس عمیقی گرفت و نگاه به جاده‌ی پیش رویش دوخت.

خیلی برای رسیدن این روز سختی کشیده بود.

آنقدری دویده بود که حق می‌داد اینچنین آسوده پلک‌های دخترک روی هم بی‌افتند.

نَسَـ🌱ـبـــ

دلش می‌خواست آن دستی که با دست دیگرش قرص گرفته بود را بالا آورده و روی حلقه‌اش را ببوسد ، اما باز هم دلش نمی‌آمد آرامشی که دچارش شده بود را بر هم زند.

جاده در تاریکی فرو رفته و از بوی نم باران و سایه‌روشن درختان کنار جاده ، می‌توانست حدس بزند چه نمای زیبایی را از دست می‌دهند.

نگاه به ساعت ماشین دوخت و گوشی‌اش را برداشت تا اولین هتل یا مسافرخانه را پیدا کند.

بهتر بود امشب را استراحت می‌کردند و فردا راهی می‌شدند.

این همه زیبایی را باید در روشنایی روز می‌دیدند.

با دیدن مسیر چهارکیلومتری مسافرخانه، لب‌هایش کشیده شد و گوشی را روی داشبورد قرار داد.

سه ساعتی می‌شد رانندگی کرده بود و داشتند به صبح می‌رسیدند.

علاوه بر آن ، پلک‌هایش به شدت سنگین شده بود و می‌ترسید خواب بر چشم‌هایش سوار شود.

حتی نمی‌خواست به این فکر کند که کوچک‌ترین اتفاقی روی خوشحالی‌شان سایه بیندازد.

کم‌کم به نور چراغ‌ها رسید و این یعنی شهر یا دهستانی در این نزدیکی وجود دارد.

با دیدن تابلوییی که به سمت مسافرخانه فلش کشیده بود، کمی سرعتش را بالا برد.

باید ماشین را به آن سمت جاده می‌کشاند.

دور گرفت و با دیدن تابلویی که نورهای رنگی اطرافش را احاطه کرده بود ، با کم کردن سرعت و رعایت احتیاط ، ماشین را به همان سمت کشاند.

سرازیری سنگلاخی شده ، ماشین را آهسته تکان می‌داد و همین باعث هوشیار شدن دیار شد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۷۹

دخترک با گردن درد گرفته سر بلند کرد و هین خفه‌ای کشید.

-وای...

شیرزاد لبی کشید و پشت دروازه‌ی بزرگ متوقف شد:

-داشتم حرف می‌زدم خانم. ببین کی وسط حرف زدن شوهرش خواب می‌گیره؟

دیار دست روی چشمانش گذاشت و لب گزید.
نگهبان در را با کنترل باز کرد و شیرزاد با خنده شیشه را پایین فرستاد:

-سلام عرض شد. پارکینگ مسافرخونه کجاست آقا؟

دیار بالاخره دستانش را برداشت و نگاه به محوطه‌ی مسافرخانه انداخت. اینجا کجا بود دیگر؟

روسری‌اش را مرتب می‌کرد که مرد با لهجه‌ی شمالی‌اش همراه با اشاره به سمتی لب زد:

-بزن همون‌جا کنار ال‌نود!

شیرزاد سری به معنای تشکر تکان داد و شیشه را بالا فرستاد.

نم‌نم بارارن کمی‌شانه‌ی چپش را تر کرده بود.

و دیار... کم‌کم لذت می‌برد از آن فضا!

لذت می‌برد و البته دچار حسی ناشناخته شده بود.

نمی‌دانست چیست...

نه می‌فهمید ذوق است ، نه می‌فهمید شرم است و نه می‌دانست آمادگی تنها شدن با شیرزاد را دارد یا نه!

شب را کنار او می‌خوابید!

این یک رویای بزرگ بود برایش که به واقعیت تبدیل شد و حالا داشت قلبش را برای تند تپیدن قلقلک می‌داد.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۳۸۰#

ماشین خاموش شد و دیار لرزید. از هیجان لرزید و دندان‌هایش به هم چسبیدند.

شیرزاد از شانه‌ی راست به طرفش برگشت و دیار نمی‌دانست چه انقلابی درون مرد است.

مردها نه از سگ و گربه و موش و سوسک می‌ترسیدند و نه حتی برخی‌هاشان از تیر اسلحه و تیزی دشنه.

مردها گاهی از تنها شدن با یک زن می‌ترسیدند.

زنی که چهارگوشه‌ی دنیایشان را قرق کرده بود!

نگاه به نیم‌رخ ظریف دختری که نور محوطه برجستگی‌های صورتش را نشانش می‌داد دوخت و دستش به آرامی پشت صندلی او رفت.

سرش که نزدیک شد، دیار گرمی نفس‌هایش را کنار گونه‌اش حس کرد و بالاخره برای گرفتن دمی لرزان ، لب‌هایش را از هم فاصله داد.

-می‌تونیم بعد از یه خواب راحت ، تو روشنی روز حرکت کنیم. بعد می‌بینی جاده‌ش چقدر دیدن داره!

دیار همه‌ی انرژی‌اش را برای برگشتن به طرف او جمع کرد و میان حدفاصل باریکی که بین صورت‌هایشان بود، نگاه در چشم‌های براق اما خواب‌آلود مرد دوخت:

-هوم... اما... اما من لباس همراهم نیاوردم!

مردمک‌های مرد ناخودآگاه بین دهانش و چشمانش به گردش می‌افتادند در آن نزدیکی.

تپش قلب می‌گرفت مرد گنده از آن دختر کوچولو.

سیب گلویش تکان خورد و دستش به نرمی مشغول نوازش گونه‌ی دخترک شد:

-دوست دارم بگم بدون لباست رو بیشتر دوست دارم ، اما می‌ترسم از شدت استرس خدایی نکرده یه چیزیت بشه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۸۱

دیار مردمک لرزاند و نفس گره زد.

نمی‌توانست بیش از این آن نگاه را دوام دهد و سر پایین انداخت.

شیرزاد دستش را تا زیر چانه‌اش برد و آن را بالا فرستاد. میان هاله‌ی روشنایی فضا ، سرخی انارگونه‌ی لپ‌هایش دیدن داشت:

-چون دیدمش می‌گم جذاب تره!

-شیرزاد!

صدای آرام اما تشرگونه‌ی دیار، قلب مرد را ربود. نتوانست بیشتر از این تحمل کند نبوسیدنش را و لب‌هایش مانند ربایندهای حرفه‌ای، به زیر چانه‌اش چسبید:

-شیرزاااد؟

این شیرزاد گفتنش از هزار بار جان شیرزاد گفتن دلرباتر بود.

این یعنی همه چیز شیرزاد.

این یعنی دار و ندار شیرزاد.

این یعنی اگر او نباشد اصلاً شیرزادی وجود ندارد که...

-خودم... خودم به اندازه‌ی کافی استرس دارم!

شیرزاد نفسی کشید و بدون فاصله گرفتن و با همان صدای تحلیل رفته پچ زد:

-استرس چی‌و؟ اینکه مثلاً من بخوام نمای بدون لباست رو ببینم؟

دیار رنگ به رنگ داد و این‌بار خفه‌تر نامش را خواند.

خنده‌ای آرام و کم‌جان روی لب‌های مرد شکل گرفت.

این دختر راست کار خودش بود فقط!

-آوردمت که فقط تو بغلم بخوابونمت. جز اینکه روسریت‌و دربیاری و یه کم موهات‌و برام باز کنی چیز دیگه ازت نمی‌خوام دختر!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۸۲

دیار هنوز نگاه دلکش و پر از مهرش را به چشمان او ندوخته بود که کسی روی شیشه‌ی ماشین ضربه زد.

باید پیاده می‌شدند!

**

-نمی‌شه... بدون شناسنامه‌ی خانم اتاق اجاره داده نمی‌شه!

شیرزاد زیر لب ﴿ لا اله الی الله﴾ ای راند و دیار سعی کرد فاصله بگیرد از آن دخترک پخمه و شرمگین درونش:

-امشب به هم محرم شدیم آقا؛ خونه‌ی عمه‌ی همسرم. اگر می‌خواین زنگ بزنیم خودشون بهتون بگن!

شیرزاد لبش را گزید تا از شیرین زبانی دخترکش نخندد.

این موقع صبح اگر به عزیز زنگ می‌زدند خدایی نکرده قلبش از نگرانی می‌ایستاد.

چقدر خواهش کرده بود آن موقع شب حرکت نکنند .

اما شیرزاد از همان خود صبحش قسم خورده بود شب را در آغوش این دختر سپری کند.

-به کی زنگ بزنی خانوم؟ مگه من عمه ی آقا رو می‌شناسم که صحه بذارم رو حرفش؟بعد واسه من شر درست شد عمه‌خانم میاد وساطتت؟

شیرزاد دستی پشت کمر دیار کشید و خودش رو به پیرمرد خم شد:

-حاج عمو ما مسافریم. امروز روز عقدمون بوده کلی هم خسته‌ایم و خواب‌آلود . بریم شب عقدمون تصادف کنیم ، شما دین‌مون رو به گردن می‌گیرید؟

پیرمرد سفیدموی چشم درشت کرد و دیار با ترس بازوی شیرزاد را فشرد:

-خدا نکنه...دیوونه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۸۳

شیرزاد شانه بالا انداخت و پیرمرد چانه‌اش را:

-بده من ببینم شناسنومه‌ی خودت رو!

شیرزاد فورا شناسنامه خودش را روی کانتر قرار داد و مرد چیزی را در دفترش ثبت کرد:

-برید طبقه دوم اتاق ته راهرو . صبح علی‌الطلوع خدا پشت و پناه‌تون!

دیارکی که تا چندی پیش استرس تنها شدن با شیرزاد را داشت حالا با چشمان براق ، ذوقش را در نگاه درخشان شیرزاد دوخت و شیرزاد دست در جیب کرد.

لبخند وسیعش باعث شد چال کنار صورتش عمیق‌تر از هرزمانی به رخ دیار کشیده شود:

-دمت گرم عمو...اینم کارت هرچقدر هزینه‌ش میشه دوبرابرش‌و بکش!

مرد کارت را گرفت و روی کارت‌خوان کشید:

-پول دوبرابر نمی‌خوام. زودتر برید بخوابید تا شر نشده!

شیرزاد لبش را زیر دندان کرفت تا نخندد و کارت را گرفت.

یک نگاه اطمینان‌بخش به دیار انداخت و ساک روی زمین را برداشت.

هردو حالا با پاهایی لرزان از خوشی به سمت پلکان می‌رفتند.

مسافرخانه‌ای قدیمی در دل یک باغ.

صدای رودخانه‌ای که در آن نزدیکی بود وقتی از حیاط گذر کرده بودند ، به وضوح به گوش‌شان

رسیده و همین باعث کنجکاوی‌شان برای روشنایی روز شده بود.

شیرزاد دست دیار را بین بازو و زیربغلش گیر انداخت و در را باز کرد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۸۴

تک اتاقی بیست متری مقابل‌شان بود که به جز آن تخت دونفره و درب کوچک حمام و سرویس بهداشتی ، هیچ امکانات دیگری نداشت.

شیرزاد به سمت دیارک سرخ و سفید برگشت و دست کوچکش را فشرد:

-برو تو ، لباساتو عوض کن، منم می‌آم!

در چشم‌هایشان دنیایی از روشنایی و نور می‌شد پیدا کرد.

دنیایی از شیدایی و جنون عشق!

شیرزاد خواست دستش را رها کند که دیار محکم گرفت.

قلب مرد به تکاپو افتاد و گردنش سرخ شد.

گوش‌هایش داغ شدند و تنش به انتظار یک آغوش گرم، می‌سوخت.

-بیا...من...من تو حموم لباسامو عوض می‌کنم!

شیرزاد او را به داخل سوق داد و با همان خیرگی روی صورتش ، ساک را روی زمین انداخت:

-زیاد طولش نده ؛ خب؟!

دیار آهسته و با لب‌های شیار افتاده سر تکان داد و شیرزاد قبل از رفتن ، لب‌هایش را به جایی میان گونه و زاویه‌ی چانه‌اش چسباند.

-خیلی خوابم میاد و دلم خواب رو تو بغل کوچولوت می‌خواد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۸۵

دیار دیگر یارای سرخ‌تر شدن نداشت.

آری او هم از تمام دنیا همین را می‌خواست.

یک جرعه خواب ، در حفاظ امن آغوش او...

خیره گشت در چشمان نیمه‌باز مرد و قرارش را گرفت.

شیرزاد عقب‌گرد کرد و تا خواست نفسی بگیرد که خودش را بیرون بیندازد ، صدای ظریف و دلنشین کالیوپ متوقف کرد:

-شیرزاد؟

خواست باز با همان لحن پر از فدایت شوم و قربان سرت روم ، یک شیرزاد کش‌دار روی لب آورد که دیارک همه‌ی اضطرابش را زیر پا گذاشت:

-خیلی دوست دارم!

نگاهش میخ لب‌هایی بود که زیباترین جمله‌ی عمرش را نثارش کرده بودند.

دلش می‌خواست آن زیباترین را با درخورترین جواب پاسخ دهد و برگرداندن آن جمله به خودش، مناسب نبود.

باید جوری جوابش را می‌داد که نفسش بند بیاید.

باید جوری جوابش را می‌داد که بداند دوست داشتن و دوست داشته شدن چگونه است.

گرچه دیار حال دلش را از آن نگاه لرزان و براق می‌فهمید اما عشق گاهی نیازمند گفتن بود...

به رخ کشیدن...

روی لب آوردن...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۸۶

شاید دیار منتظر شنیدن یک من هم خیلی دوستت دارم از طرف او بود که شیرزاد گام دیگر را به عقب برداشت و دستگیره‌ی در را گرفت.

-همسرت رو زیاد پشت در منتظر نذار تا بیاد یه جواب درخور بهت بده!

اشاره‌اش به همان لحنی بود که دیار با صاحب مسافرخانه داشت و این شیطنت‌هایش دیار را خجالت می‌دادند.

در به روی خیرگی‌هایشان بسته شد و دیار بی‌نفس دست روی سینه‌اش گذاشت.

آدرنالین خالص بود میان رگ‌هایش و این موقع شب ، باید هردویشان می‌خوابیدند.

باید می‌خوابیدند که صبح را بدون اضطراب حرکت کنند.

اما لعنتی... تا وقتی این همه هیجان سراغش می‌آمد، خواب کدام گوری بود؟

دست‌های یخ‌زده و اما عرق کرده‌اش را به کار گرفت و زیپ ساک را کشید.

از دیدن تیشرت‌ها و شلوارهای شیرزاد کنار لباس‌های رنگارنگ دخترانه ، دلش قنچ رفت.

دیار فکر می‌کرد باید لباس‌های شیرزاد را بپوشد و پسرک آنقدری برای رسیدن این شب‌ها نقشه

کشیده بود که بفهمد باید چند دستی لباس برای این عروسک کوچک با خودش بیاورد.

دیار با بغض و لبخند پوست لبش را جوید و لباس‌ها را روی تخت گذاشت تا بفهمد باید چه بکند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۸۷

از بین‌شان می‌توانست برای اولین شب تنها شدنش با شیرزاد، آن پیراهن خواب آستین‌کوتاه را انتخاب کند.

یک نگاه به در انداخت.

پسرک هوس شیطنت به سرش زده بود که میان آن لباس‌های معمولی ، یکی دو دست لباس خواب هم گنجانده بود.

دیار دم لرزانی گرفت و به سرعت مشغول درآوردن لباس‌هایش شد.

نباید زیاد شیرزاد را آن بیرون معطل می‌کرد.

و شیرزاد؟

کسی نبود آرامش کند.

آن راهروی نیمه‌تاریکی که انتهایش رو به پلکان روباز ساختمان می‌رسید را طی می‌کرد.

میان تاریک و روشن فضا می‌توانست حضور درخت‌های بلند قامت را حس کند.

نم‌نم بارانی که می‌بارید و صدای جیرجیرک‌هایی که شنیده می‌شد.

آن شرشر آبی که به خاطر باران شدت گرفته بود و هوای مه‌آلودی که دوست‌داشتنی بود.

باید صبح دیار را به یک آش داغ و خوشزه مهمان می‌کرد.

دستانش را در جیبش برد و با حس پاکت سیگار، آن را بیرون کشید.

یک نخ از آن‌ها درآورد و تا آرنجش را به نرده‌های راهرو تکیه داد صدای دلنشین دیار در گوشش یادآوری شد:

《-دوست ندارم سیگار بکشی!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۸۸

سیگار را از لب‌هایش فاصله داد و با نگاهی به آن و فندک همه‌شان را با هم از آن بالا به طرف صدای رودخانه پرت کرد. حالا هرجایی که افتاد، افتاد!

جای دیار خالی بود که بگوید طبیعت را با این آت و آشغال‌ها کثیف نکند.

که حیف است.

اما اگر پاکت سیگار دست دیار می‌افتاد؟

قطعاً یک قهر جانانه با او در پیش داشت!

محکم پلک بست و با دم عمیقی که از هوا گرفت آرام به طرف راهرو برگشت.

باید آرامش پیدا می‌کرد.

باید بالاخره بعد از سال‌ها رنگ آرامش را به چشم می‌دید، پس آن دلهره چه از جانش می‌خواست؟

پشت درایستاد و دست‌های لرزانش را بالا آورد.

چند بار خواست در بزند.

چند بار خواست دستش را بالا آورده و تقه‌ای روی آن بزند ، اما انگار نمی‌توانست.

هجده ساله شده بود شیرزاد.

گند بزنند آن هییکل گنده‌اش را!

چرا به خودش نمی‌آمد؟

یک پلک زد و این‌بار عزمش را جزم کرد که در بزند، اما کسی از پشت به آرامی دستگیره‌ی در را پایین کشید.

لب‌های شیرزاد از هم فاصله گرفتند و در چوبی به جز آن فاصله‌ی چند میلی‌متری دیگر از هم باز نشد.

دخترک آن را برای شیرزاد باز گذاشته بود که وقتی برمی‌گردد در به رویش باز باشد!

شیرزاد دیگر معطل نکرد و در را هل داد!

چشم‌های منتظر ، برّاق و دلتنگش به سرتاپای عروسکی دوخته شد که به سمت تخت می‌رفت تا لباس‌های روی آن را جمع بزند.

نَسَـــبـــ

#۱۳۸۹

دخترکی که تا همین چند لحظه پیش مانند او با قلبی نا آرام موهایش را باز می‌کرد و در آینه‌ی اتاق به لباس زیبایش می‌نگریست.

آن پیراهن خواب چین‌چینی که تا زیر زانوهایش می‌رسید.

همانی که آستین‌هایش کوتاه و تا بالای آرنج بود و یقه‌ی بازش، گرد و کش‌دار.

شیرزاد حتی در آن ساک بزرگ ، صندل‌های سفید دخترک را هم جا داده بود و این به عروسک‌تر شدنش کمک به‌سزایی می‌کرد!

دیار با شنیدن صدای پای شیرزاد به عقب برگشت و شیرزاد با اینکه می‌دانست کسی در راه‌رو نیست، به سرعت در را پشت سرش هل داد.

بدون برداشتن آن چشم‌های شیفته و دیوانه.

بدون برداشتن آن نگاه خیره و ممتد که قصد داشت تاربه‌تار آن فرفری‌ها را ببوسد.

که مهر بزند روی آن قفسه‌ی سینه‌ی سفید و ظریفش و لب بچسباند به آن ساق پاهای خوش‌تراشی که خدا برایش خلق کرده بود!

خدا خلق‌شان کرده بود که چشم مردی مانند او را به خودشان میخ کنند!

همان‌هایی که قبل‌تر با جوراب می‌پوشاند و حالا شیرزاد نمای کامل و دیوانه‌کننده‌ای از آن‌ها داشت.

اما فقط توانست آب دهانش را قورت بدهد و هاج و واج همان‌جا بماند.

مانند یک مجسمه!

یک مجسمه با قلبی در معرض آریتمی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۹۰

یک حوریه‌ی کوچک و زیبا مقابلش بود که او هم از شدت شرم و هیجان آن خون خوش‌رنگش را زیر پوستش می‌فرستاد و توان تکان خوردن از جایش نداشت.

لباس خواب ساتن سفیدرنگ ، بدجور به تنش، به آن سیاهی شب‌رنگ موها و چشمانش می‌آمد!

عروسک پنبه‌ای شیرزاد!

-او... اومدی؟

خواست اوضاع را نرمال جلوه دهد.

خواست از سنگین بودن آن جو بکاهد تا به وضعیت عادت کنند که دوباره به سمت لباس‌ها خم شده و آن‌ها به ساک برگرداند:

-چیزی... می‌خوای از لباسا؟

شیرزاد برای دومین بار آب دهانش را قورت داد و بالاخره آن زانوان لرزان و ضعف‌دارش را جلو پیش برد.

موهای دخترک از روی‌شانه‌هایش رو به پایین سقوط کرده بودند.

چتری‌های بلندش را از جلو به عقب رانده و با یک کلیپس کوچک، بند دیگر موهای پشت سرش کرده بود.

- فکر می‌کردم باید لباسای تو رو بپوشم!
اما خودت فکر همه جا رو کردی و به من نگفتی!

قدم‌های شیرزاد به عروس رویاهایش رسیدند و با برخورد نوک کفشش با صندل دخترک ، دیار بالاخره کمر راست کرد.

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۹۱

کمر راست کرد، اما همان لحظه اسیر انگشتان پرضعف مرد شد.

انگشتانی که همه‌ی قدرت‌شان را برای در برگرفتن آن کمر باریک به کار گرفته بودند و هنوز هم لرز داشتند.

لرزی که با لمس تن او، زیر آن ساتن لیز و نرم، بیشتر می‌شد و نفس‌هایی که با رسیدن بوی تن او به مشامش، منقطع‌تر.

جوابش حاضر بود...

جواب آن "دوستت دارم" اش حاضر بود ، اما کاش ضعف این وصال ، امانش می‌داد وقتی لب به موهایش می‌چسباند:

-بِربود دلم در چمنی سَرو روانی...

دست کوچک و اما هُل زده‌ی دیارک آمد و روی سینه‌اش نشست.

تمام آن تندی تپش‌ها حالا از طریق پوست کف دستش حس می‌شد و در آغوش بزرگ مرد جان می‌داد.

-زرین کمری ، سیم‌بری، موی میانی...

بینی و لب‌های عطش دار شیرزاد زیر رسنگاه موهایش را پیدا کردند و فشار دستش دور باریکی آن کمر بیشتر شد:

-خورشیدوَشی، ماه‌رخی ، زهره‌جبینی...

گرما، جای لرزی که بر جان‌هایشان نشسته بود را گرفت و رخ‌ها به روی همدیگر قرار گرفتند.

چشم‌ها با خماری در دیدگان هم‌دیگر و
مردمک‌هایشان در رقص با دیگر اجزای چهره...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۳۹۲

دست آویزان مانده‌ی شیرزاد آمد...

جان گرفت، آمد و موهای توی صورتش را با نهایت ظرافت عقب راند.

آن نگاه کش‌داری که رفتن گیسوانش را بدرقه می‌کرد، آمد و روی لب‌های نیمه‌باز دخترک کمین کرد.

-یاقوت لبی، سنگدلی، تنگ دهانی... عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی! جم مرتبه‌ای، تاجوری، شاه‌نشانی...

دل مرد برای ذره‌ای نزدیک‌تر شدن آب می‌شد و دست و دلش نمی‌رفت که او را در تنگنا قرار دهد.

بوسیدن او مساوی بود با از دست رفتن اختیار...

بوسیدن او مساوی بود با نداشتن هیچ‌گونه تسلطی روی حرکاتش و شیرزاد قول داده بود.

قول داده بود که این‌چنین دهان پر از التماسش را به چانه‌ی او چسباند:

-شنگی، شکرینی، چو شکر در دل خلقی...
شوخی، نمکینی، چو نمک شور جهانی!

آخ که چه جواب دندان‌شکنی برای آن "دوستت دارم " ساده‌ی دیار برایش آماده کرده بود.

گویی به با خودش عهد بسته بود اینگونه به سمت قلبش یورش آورد و آن اعتراف به عشق را تا ابد همینقدر شیرین در جانش فرو کند.

نوک انگشتان بی‌تابش را تاب داد و از روی گردن لطیف و موهای نرمش، تا حریر جان‌کاه پوست بازویش کشید.

این لباس را برای او تن‌زده بود.

این موها را برای شیرزاد باز کرده بود.

این عطر را برای او به تن و جان‌زده و قصد داشت در همین اولین شب او را ناکام به آن دنیا بفرستد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۹۳

-جادوفکنی ، عشوه‌گری، فتنه پرستی...آسیب دلی، رنج تنی، آفت جانی... بیدادگری ، کج کُلَهی ، عربده جویی...لشکرشکنی، تیرقدی، سخت‌کمانی!

نفس‌هایش به گلوی او چسبیده بود و دیار باورش نمی‌شد این‌قدر زیبا... این‌قدر نفس‌گیر جواب بگیرد.

به راستی سعدی چگونه توانسته بود این همه صفت زیبا به یارش بگمارد؟

چگونه توانسته بود در قالب یک شعر اینقدر دلربایش را نفس‌گیر تفسیر کند؟

شیرزاد از بوسیدن گلویش هم می‌ترسید.

گویی آن شب، بوسه و بوسیدن یک گناه بزرگ بود و کاش دیگر هیچ گناهی میان‌شان راه نمی‌برد.

کاش آن قدح پاک را سر می‌کشیدند و دیگر فاصله‌ای میان‌شان باقی نمی‌گذاشتند.

شیرزاد بیت آخر را می‌خواست در چشمان او بخواند.

آن‌وقت دیگر باید دل می‌کند از آن باریکی کمر و گرمای جان.

باید دل می‌کند و عقب‌گرد می‌کرد ، وگرنه می‌توانست با یک لغزش کوچک، بدقول شود پیش چشمان سیاهش!

همان چشم‌های زلال و شیفته‌ای که حالا مقابل خماری چشمان خودش بودند.

گویی در خواب آن کلمات جادویی را روی لب میراند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۹۴

-در چشم امل معجزه‌ی آب حیاتی، در باب سخن نادره‌ی سحر بیانی... بی‌زلف...

لب‌هایش ایست کردند و دیار منتظر بود.

منتظر پایان زیبای آن... منتظر بود و شیرزاد لب گماشت بر هم.

لب گماشت ، شاید چون نمی‌خواست از بی او شدن بگوید.

این قسمتش را فاکتور می‌گرفتند به جایی ب می‌خورد؟

مردمک‌هایش مژه‌های سیاه و برگشت خورده‌ی او را تماشا می‌کردند که دیار با صدای ضعیف ، اما زیبایش آن را به اتمام رساند:

-بی زلف و رُخ و لعل لب او شده سعدی... آهی و سِرِشکی و غُباری و دُخانی!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد و پیشانی‌اش را به پیشواز پیشانی کوچک دیار برد.

آن رایحه می‌توانست مدهوشش کند:

-فکر می‌کنی منظور سعدی از ۱"دخان۱" چی بوده؟ طرف تو نبود یارش سیگار می‌کشیده!

میان آن نفس‌گیری احساسی، لبخندی بر لب دیار نشست و دستش را روی سینه‌ی شیرزاد مشت کرد:

-می‌خوای شعر سعدی رو بهونه کنی؟ سعدی سیگاری نبوده!اصلا منظورش یه چیز دیگه‌ست!

شیرزاد کمرش را فشار داد. اینگونه ادامه دادن خوب بود.
خوب بود تا زمانی که پاهایشان جان از کف دهند.

-خودش می‌گه غباری و دخانی. این یعنی دود و دم دیگه!

نَسَـ🌱ـبـــ

#۱۳۹۵

دیار گویی به گرمای آن آغوش عادت کرده بود دیگر.

لرزشش کجا رفته بود؟

خود را بیشتر روی سینه‌ی او کشید و روی پنجه‌ی پاهایش‌ایستاد تا بهتر بتواند با او چشم در چشم شود:

-دیگه نمی‌خوام سیگار بکشی... فهمیدی؟

کاش می‌شد برای آن لحن پر از تهدیدش وقتی واژه‌ی \"فهمیدی\" را می‌کشید؛ مرد.

شیرزاد نفسی از بین دندان‌هایش داخل برد و دخترک را از زمین جدا کرد:

-پس وقتی هوسش زد به سرم باید به جاش چی بکشم؟ مگه تو درد خماری کشیدی بدونی من چی می‌گم؟

دیار تحت تأثیر آن گرما بود.

خیلی خوب می‌دانست شیرزاد می‌خواهد پای قولش بماند و نزدیک نشدن چقدر برایش سخت شده است.

خوب می‌دانست و شاید از تغییراتی که داشت حس می‌کرد قلبش به لرزش دوباره می‌افتاد.

اما لعنت به میترا که آنگونه مغزش را درگیر کرد.

یک بار او می‌بوسید چه می‌شد؟

دنیا به آخرش می‌رسید؟

وقتی به شیرزاد می‌گفت آمادگی‌اش را ندارد باید اجازه می‌داد شب‌شان اینگونه بدون هیچ بوسه‌ای به اتمام برسد؟

شیرزاد را با بچه بازی‌هایش دلسرد می‌کرد!

نَسَـــبـــ

۱۳۹۶#

شیرزاد به سمت تخت قدم برداشت و این‌بار صدایش آهسته‌تر از هر زمانی روبه‌روی لب‌های او شنیده شد:

-هوم؟ نسخ شدی تا حالا؟

-نسخ یعنی خمار؟

شیرزاد فشارش داد:

-یعنی یکی دوبار طعم یه چیزی رو چشیدی و پیش خودت فکر کردی می‌تونی کنارش بذاری...اما بعد...بعد خواستنش بهت امون نده!

دیار تابه‌حال حس نسخ شدن را چشیده بود؟

شاید آری...

شاید او هم دلش چیزهایی می‌خواست.

همان‌هایی که شیرزاد قول داده بود آن شب ، از او نخواهد!

قلبش امان نداد...

دخترک دیگر منتظر نماند و لب‌های برجسته‌اش را به دهان پر انتظار مرد دوخت.

یک بوسه‌ی پاک...

نفسش را در یک ثانیه بند آورد و تا چشم‌های مرد با ضعف روی هم افتادند تا زانوهایش به مرز تا شدن رسیدند لب‌هایش را جدا کرد.

شیرزاد نبوسیده بودش...

نبوسیده بودش و خدا شاهد بود که همین می‌توانست تا خود صبح بیدار نگهش دارد.

-نشدم... چون سیگاری نیستم! اما اگر تو بخوای، می‌تونیم دونفری از دودش لذت ببریم!

#۱۳۹۷

شیرزاد او را روی زمین گذاشت.

آن آفت جان را... همان یاقوت لبِ سنگ‌دلِ تنگ دهان را!

روی زمینش گذاشت و دلش نمی‌آمد پیشانی‌اش را جدا کند:

-اون زهرماری چیه که لذت داشته باشه؟ برو جوجه رنگی... برو بخواب منم لباسامو عوض می‌کنم می‌آم!

دیار لبخندی زد و عقب رفت.

شیرزاد با تنی داغ‌زده و آواره آن وسط ماند.

که می‌خواست دونفری از دودش لذت ببرند؟

کاش قول نداده بود!

کاش نگفته بود هیچ انتظاری از او ندارد تا معنی لذت دونفره را به او نشان می‌داد!

این نسخ ماندن قطع به یقین، نئشگی دیوانه‌واری را در پیش داشت.

دیار صندل‌هایش را کَند و روی تخت رفت.

شیرزاد دست مشت کرده و چشم از آن صحنه‌ی نفس‌گیر گرفت.

می‌خواست چه غلطی بکند که از یاد برد؟

آها...

قرار بود لباس‌های بی‌صاحبش را عوض کند.

با حرص به طرف لباس‌ها رفت و یک رکابی و شلوارک از میان‌شان برداشت.

ساک را گوشه‌ای انداخت و به طرف دخترکی که خودش را زیر پتو جمع کرده و با لذت چشم بسته بود ، برگشت.

یک سوت کوتاه زد و باعث شد دیار چشم باز کند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۳۹۸

-هوم؟

-خوابیدی؟

دیار که از گرمای فرح بخش زیر آن پتو خوشش می‌آمد، شانه‌ای جمع کرد:

-نه... خواستم راحت لباست رو عوض کنی!

شیرزاد شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش کرد و چشم در چشمش دوخت:

-من راحتم. تو هم باید از این به بعد باهاش کنار بیای!

-با چی؟

شیرزاد پیراهن را روی میخ آویزان کرد ونگاه دیار به عضلات کمرش خورد.

باید خجالت می‌کشید؟

از دیدن او نه... از اینکه روی چشم‌هایش تسلطی نداشت!

-با لختِ من...

شیرزاد از آن مردمک‌های گرد و هیز شده بدجور خوشش می‌آمد.

لب زیرینش را زیر دندان برد که نخندد و کمربند شلوارش را باز کرد:

-به اینکه از این به بعد پیش همدیگه لباس عوض می‌کنیم!

دیار آب دهانش را قورت داد و شیرزاد شلوارش را درآورد.

#۱۳۹۹

دخترک فوراً چشم روی هم فشرد و شیرزاد خنده‌اش را خفه کرد.

شلوارکش را پا زد و همزمان که رکابی را برمیداشت لب زد:

-اینکه با هم بریم حموم... من و تو دیگه چیز خصوصی نداریم!

قلب دخترک پرش می‌کرد و به جدار دنده‌هایش می‌خورد.

پتو میان مشتش جمع شد و با حس تاریک شدن فضا و پایین رفتن تشک تخت، متوجه شد که شیرزاد کنارش آمده است.

محکم لبش را زیر دندان گرفت و شیزاد مانند کسی که قرار بود در حجمی از اب سرد شیرجه بزند با حبس کردن نفسش پتو را کنار زد.

به محض اینکه چشمش به گلو و قفسه‌ی سینه‌ی در حال تنفسش خورد فوراً چشم گرفت و زیر پتو خزید.

حالا دوباره گویی از مایل‌ها دویدن بازگشته بودند.

عادی نمی‌شد.

نرمال نمی‌شد برایشان.

مگر چند بار کنار هم خوابیده بودند؟

مگر چند بار دیار لباس خواب پوشیده وشیرزاد با رکابی و شلوارک زیر پتوی مشترکشان خزیده بود؟

اصلاً چند بار توانسته بود او را بغل کند؟

این همان دختری بود که به التماس‌های شیرزاد برای دمی بغل کردنش ، نه می‌آورد و از خدایش عذر داشت.

#۱۴۰۰

شیرزاد یاد آن لحظات پر از خواهشش که می‌افتاد، می‌توانست با حسی از مالکیت مفرط نزدیک‌تر شود.

با یک دست سر فرفری‌اش را بلند کرده و دست دیگرش را زیر آن حجم انبوه بفرستد.

گونه‌ی داغ دیار روی برهنگی بازوی بزرگ او فرود آمد و هنوز هم اصرار داشت که چشم‌هایش بسته باشند.

شاید هنوز گیر آن جمله‌ی با هم حمام می‌رویم بود.

و شیرزاد... او به مراد رسیده‌ای بود که گرچه قرار بود تا صبح بیداری و خماری بکشد، اما صدهزار بار شکرِ حق می‌گفت که بالاخره به دوردست‌ترین آرزویش رسید.

اینکه او سر روی بازویش بگذارد و تا خود صبح از جایشان تکان نخورند.

بوی تنش زیر بینی شیرزاد باشد و آنقدری در نفس‌های هم ادغام شوند که بوی همدیگر را بگیرند.

چشم روی هم گذاشت و آهسته گیر کوچک پشت موهای دخترک را باز کرد:

-شب می‌خوابی روش اذیتت می‌کنه!

صدای زنگ‌دار مرد چنگ به دل دخترک میانداخت.

قلبش را در مشت داشت.

از همان روز اول قلب دخترک را در مشت گرفته بود.

دیار تا حدودی پلک‌هایش را از هم فاصله داد.

شیرزادی که مقابلش بود را دوست داشت.

آن فضای آرام و صمیمی بین‌شان را دوست داشت.

اینکه حتی به خوابیدن دیار روی آن گیر فکر می‌کرد و نگران می‌شد را دوست داشت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۱

قرار بود از این به بعد هر حرفی که از او می‌شنید، شرم می‌کرد و چشم می‌بست؟

بالفرض که با هم حمام می‌رفتند!

ناگهان دوباره پلک روی هم فشرد و با سرخ شدنش شیرزاد محکم و با حرص او را به سینه‌ی خود چسباند:

-به چی فکر می‌کنی فنچول؟ هوم؟ به چی فکر می‌کنی که این‌جوری قرمز می‌شی، بگو تا منم بدونم!

-شیرزاد باید بخوابیم!

شیرزاد بینی‌اش را لای موهای او فرستاد و با حرص مضاعف نفس کشید:

-چی شد اون همه التماست کردم بیای تو بغلم و نیومدی؟ حالا ببین... هرچقدر دلم بخواد فشارت می‌دم!

دیار ریز خندید و صورتش را به سینه‌ی او مالید.

فکر می‌کرد نامحسوس این کار را انجام داده، اما شیرزاد که احمق نبود.

می‌فهمید...

می‌فهمید و کاش می‌توانست افسار هوس‌های لعنتی‌اش را نگاه دارد.

لب‌هایش را تا کنار لاله‌ی گوشش پیش برد و آن صدای جذابش را به گوش دیار رساند:

-منم موافقم... بخوابیم... بخوابیم که صبح زود بتونیم بیدار بشیم!

دیار سرش را جاساز کرد و حتی پلک از هم نگشود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۲

شاید اگر با شیرزاد چشم‌درچشم می‌شد، هوسِ برای دومین بار پیش‌قدم شدنش در بوسه‌ای دیگر، به جانش می‌افتاد و وقتش نبود.

وقتش نبود...

-شب بخیر!

شیرزاد صورت عروسکی‌اش را نگریست و دستش را روی گودی پهلویش کشاند.

یک حرکت نرمش کافی بود تا دخترک بیشتر در آغوشش بیفتد و شیرزاد برای جان خود، بلا می‌خرید:

-شبت بخیر نیم دونه!

**

دیار:

همه چیز زیباتر از آنی بود که حتی در رویاهایم می‌پروراندم.

نیمه‌های صبح بود که سرم را از روی بازویش برداشتم که راحت بخوابد.

آفتاب داشت طلوع می‌کرد که نفس‌هایش نظم گرفتند.

هیچکدام‌مان نتوانسته بودیم بخوابیم و مدت طولانی در سکوت ماندیم تا دیگری فکر کند بیدار نیستیم.

تا صبح هزارجور فکر احمقانه به سرم زد.

مگر من می‌توانستم خودم را تقدیم کسی غیر از او کنم؟

هرگز...هیچ‌گاه این اتفاق نمی‌افتاد!

اگر گفته بودم آمادگی‌اش را ندارم، به خاطر حفظ باکرگی‌ام نبود.

به خاطر حفظ جایگاه و گرفتن حکم دائمی عقد نبود.

من فقط خجالت می‌کشیدم...

همین...و حالا که در آغوشش نفس می‌کشیدم ، چقدر مسخره به نظر می‌رسید آن خواسته‌ام!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۳

او همسرم بود!

حلال ترینم!

او اولین و آخرین مردی بود که به زندگی من می‌آمد!

همین‌که پای قولش می‌ماند و علی‌رغم احساسات مردانه اش ، حریم من را حفظ می‌کرد ، دلیلی برای امن بودنش نبود؟

داشتم می‌گفتم؛ وقتی سرم را از روی بازویش برداشتم و خواستم پشت به او بخوابم ، جلو آمد و دست دور شکمم قفل کرد.

پلک‌هایم مرده‌ی خواب بودند و قلبم داشت آخرین زورهایش را می‌زد که بیدار نگهم دارد.

اما دیری نپایید که گرمای تنش ، چشمانم را به خوابی عمیق دعوت کرد.

حالا اما صبح بود.

صبحی که صاحب مسافرخانه مانند ساعت زنگی از خواب بیدارمان کرد .

نه توانستیم دوش بگیریم و نه حتی خواب‌مان تکمیل شد.

از چشم‌های خونی شیرزاد می‌توانستم بفهمم او خیلی کم‌تر از من خوابیده است و خدا من را بابت سختی‌ای که پیش پایش گذاشتم لعنت کند.

پسرک حتی برای یک بوسه پیش‌قدم نشد و این حقم بود!

حق من از بی‌تجربگی‌هایم!

دستم را روی شکمم فشار دادم و همان لحظه ، اویی که رانندگی می‌کرد حواسش جلب حرکت دست من شد.

-دلت درد می‌کنه؟

نگاه به نیم‌رخ دوست‌داشتنی‌اش انداختم.

به موهای روی پیشانی‌اش .

لب‌هایم جلو آمدند و جرات سر گذاشتن روی شانه‌اش را نداشتم.

در جاده بودیم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۰۴

همان جاده‌ی زیبای جنگلی که نفس می‌بخشید به روح.

دستش آمد و چانه ام را لمس کرد:

-اگر وقت ماهانه‌ت شده ، از من خجالت نکش. بگو تا اولین فروشگاه وایسم!

لب فشردم و چانه بالا انداختم:

-وقتش نیست!

ابرو به هم رساند و من دیگر بیشتر از آن نتوانستم خودم را نگه دارم.

به شدت اعتیاد پیدا کرده بودم به آغوشش.

به بوی تنش...

صورتم را به بازویش چسباندم و آرنجش را میان دستانم گرفتم:

-فکر کنم قضیه همون نسخ و این حرفا باشه!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد متوجه شدم که تک‌خنده‌ای ناباور از گلویش خارج شد.

بازویی که گرفته بودم را به پهلویش فشرد و لحظه‌ای برای بوسیدن سرم خم شد:

-فکرش رو بکن...هنوز حتی دونفری ازش لذت نبردیم!

خنده‌ام را خفه کرده و نیشگون آرامی از بازویش گرفتم:

-می‌فهمم چی می‌گی و منظورت چیه...من خنگ نیستم!

سرعتش رفته‌رفته کم می‌شد وقتی صورتم را به طرف خودش گرفت.

آن اخم‌های خوردنی لحظاتی پیشش رنگ باخته بودند.

شاید تازه می‌فهمیدم وقتی کسی او را به زور از خواب بیدار می‌کند ، چگونه بدخلق می‌شود!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۵

-من خنگت رو بیشتر دوست دارممم! مثل روزی که سرت رو کرده بودی تو کابینت ...دنبال چی می‌گشتی اون تو؟ هوم؟

با فشردن چانه‌ام توسط انگشتانش دلم می‌رفت و می‌آمد.

این نشانه‌ی حرصش بود.

نشانه‌ی دوست داشتن.

-دنبال قابلمه می‌گشتم خب. تقصیر تو بود من سرم خورد تو کابینت...

ناباور و بهت‌زده خندید .

روی تابلوی مقابل‌مان نوشته بود : 《 بابل‌سر ۱۵ کیلومتر 》

-من؟ تقصیر من فلک‌زده چی بود؟

روی گرداندم و دست به سینه گرفتم:

- خب من عاشقت بودم !
نباید اینقدر اذیتم
می‌کردی که اونجوری
دست و پامو گم کنم و
کله‌مو به در و دیوار
بکوبم!

صدای خنده‌هایش بالاتر رفت و آن اخم ساختگی میان ابروهای من ، دل به فرار داده بودند با آن قهقهه‌ها.

-آفرین...یعنی از همین روز اول شروع کردی تقصیرا رو گردن شوهر انداختن...ببخشید دیار خانم!

دست روی سینه‌اش گذاشت:

-من معذرت می‌خوام که باعث شدم سر خوشگلت به در و دیوار بخوره. الان برای جبران ، چه کاری از دستم برمی‌آد ؟ سرمو بکوبم به همین شیشه‌ی روبه‌رویی خوبه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۶

دستانم را بیشتر به سینه فشردم و نگاهش نکردم.

نگاهش می‌کردم آن عشق فواره زده را در چشم‌هایم می‌دید و دیگر هرگز جدی‌ام نمی‌گرفت:

-باید اندازه‌ی همه‌ی اون روزایی که بهم گفتی بچه ازم معذرت خواهی کنی!

-آخ...ببین بلبل زبونی‌هاش‌و کجا گذاشته! من و تو که از این ماشین پیاده می‌شیم جوجه خانم!

-ببین الان هم بهم گفتی جوجه...اسمم رو تو گوشیت سیو کردی کالیوپ ...اینا یعنی چی؟

چانه‌ام را محکم گیر انداخت و سرم را به سمت خودش کشید.

در آن چشم‌های بی‌خواب ، گرمای عشق دیده می‌شد:

-اینا یعنی اونقدر کوچولویی که راحت می‌شه ازت یه وعده غذا ساخت!

دستم را روی انگشتانش گذاشتم و او با دیدن عمق اخم‌های ساختگی من خنده‌هایش را کنترل می‌کرد.

-اون ویلایی که قراره بریم دوستات هم هستن دیگه؟

خیلی خوب می‌دانست آخر این سوال ، ختم به چه تهدیدی می‌شود.

خوب می‌دانست که نفسی گرفت و نگاه به دهانم دوخت:

-اون لحظه...وای اون لحظه که مثل یه بچه‌ی خنگ نگام می‌کردی...

-اون‌جا آقایون و خانما جدا می‌خوابن دیگه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۰۷

نگاهش را تا چشمانم بالا کشید و باز به جاده داد.

سرعتش به هیچ تبدیل شد و ماشین کنار جاده متوقف شد.

-اون لحظه دلم می‌خواست ببوسمت!

با شوک ، مات صراحتش شدم و او آهسته دست زیر روسری‌ام کشاند.

به بن موهایم...

من دلتنگ خوابیدن در آغوشش بودم و او با نزدیک شدن ، شدت می‌بخشید به آن دلتنگی.

لب‌هایش که به گوشه‌ی چشم راستم چسبید ، بازویش را محکم فشار دادم:

-از چشم نبوس!

خیره در چشم‌هایم شد و حالا دم و بازدمش به صورت نامنظمی به لب‌هایم می‌خوردند.

-دل به اون خرافه‌های پوچ نبند...من هرجایی که دوست داشته باشم می‌بوسم!

-تو...خب...اون روزا مگه نمی‌گفتی من بچه‌م و هنوز عاشق شدن برام زوده؟

-ببین چند بار منو به غلط کردن می‌ندازی!

دست روی سینه‌اش مشت کردم: پس...پس چرا می‌گی دوست داشتی منو ببوسی؟ از کی...از کی دیگه منو بچه ندیدی؟

پشت انگشتانش را با ملایمت به گونه ام رساند و لحظه‌ای همان‌گونه خیره‌ام شد.

شاید به دنبال اولین بار می‌گشت...

اولین روزی که دیگر برایش بچه نبودم!

-شیرزاد...

-بعد از اینکه فهمیدم کسی رو که تو اتاقم بوسیدم ، تو بودی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۰۸

جمله‌اش هم می‌توانست در اعماق قلب من شورش به پا کند و هم این‌که چشم‌هایم را از فرط حرص به آخرین حد از بزرگی خودشان برساند.

او خشم را در نگاهم دید که تسلیم‌وارانه سرش را در گردنم فرو برد و این من بودم که دلم نمی‌آمد روی شانه‌اش مشت بکوبم.

قطعاً ضربه‌ای که روی کمرش زدم هیچ شباهتی به مشت زدن نداشت ، اما صدایم به اندازه‌ی کافی می‌توانست خشمم را نشان دهد:

-تو... تو خیلی بدجنسی شیرزاد... خیلی من‌و اذیتم کردی ، نمی‌بخشمت!

زیر گوشم را با نفس‌نفس بوسید و فشار دستش دور تنم یعنی اجازه نمی‌دهد از او دور شوم.

همین دیروز بود که برای یک ثانیه دیدنش رو به مرگ بودم و حالا... حالا گویی سال‌ها در آغوشش زندگی کرده بودم.

-شششش... چیکار کردم مگه؟

تقلایی کردم و صدای خنده‌ی او بلندتر شد.

-خیلی پررویی... یادت رفته شبی که خونه‌ی عمه خانم منو بوسیدی بعدشم گفتی دیار بچه‌ست؟

این بار با میل خودش کمی عقب رفت و من اثرات قهقهه‌ای که در حال نگه داشتنش بود را میان چشمانش دیدم:

-اوه اوه یادم نیار... نزدیک بود دستی‌دستی واسه بچه‌م خواستگار بیاد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۰۹

گویی دود از بینی‌ام بیرون می‌زد همراه با آن بازدم‌های تند.

نباید با خنده از آن اذیت و آزارهایش یاد می‌کرد.

-الان می‌خندی... ولی همه‌ش دل منو می‌شکستی!

نگاهش که به لب‌های لرزان من افتاد، گویی اثرات قهقهه از چشمانش رفت و به نوعی سردرگمی در آن نشست.

شاید فکر می‌کرد گند زده است.

شاید به دنبال یک کلمه یا یک جمله‌ی کوتاه بود و تا من نگاهم را گرفتم، فوراً با هردو دست چانه‌ام را در بر گرفت:

-دیار!

می‌خواستم بگویم نترس...
شاید اگر عمه‌خانم هم می‌فهمید من یک افغانستانی هستم، قید خواستگاری را می‌زد.
اما بس بود.
آن روزها تمام شده و دفترش بسته شده بود.

نمی‌خواستم به لحظات خوب‌مان سم تزریق کنم.

-چشمات‌و از من ندزد. من داشتم باهات شوخی می‌کردم، ببین چطور تو دل من‌و خالی می‌کنی!

گلویم تکان خورد.

دست خودم نبود.

آن زودرنج بودن از اختیار من خارج بود.

گویی اشکم دم مشکم بود و منتظر یک اتفاق بودم.

-من این‌قدر نازنازی و زودرنج نبودم!

-حقمه یکی دوتا چک آب‌دار ازت نوش جون کنم.
یه لحظه منو ببین!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۱۰

چشم‌های سنگین و سوزناکم را به نگاه لرزان و نگرانش دوختم.

نباید بیشتر از این کنار جاده می‌ماندیم.

خطرناک بود.

-من اون روزا حال درستی نداشتم. یه دخترو قد خدا می‌خواستم و یه دختر دیگه تو زندگیم بود. مثل سگ حس عوضی بودن داشتم و نمی‌تونستم از کسی که می‌خواستمش بگذرم. اون روزا من تو بلاتکلیفی دست و پا می‌زدم و بین مردی و نامردی ، باید یه راه رو انتخاب می‌کردم!

-باشه... الان... الان نمی‌خوام درموردش حرف بزنیم!

روی صورتم خم شد و من دیدم رگ تپنده‌ی روی گردنش را:

-همین الان باید درموردش حرف بزنیم. همین اول راه... اگر خبط و خطاهای من، کوره‌ی دل کوچیک تو بشه چی؟ اگر تا بخوایم یه روز خوش داشته باشیم تهش یه آه سرد بکشی چی؟

تمام تلاشم را کردم که صدایم با بغض همراه نباشد و نمی‌دانم چقدر موفق بودم:

-من واقعاً دیگه نمی‌خوام درمورد گذشته حرف بزنم!

دستش کنار گونه‌ام رسید و چند تار بلندی که تا روی صورتم خمیده شده بودند را نوازش کرد.

چشم‌هایش مانند صخره‌نوردی بودند که جای صعب‌العبوری را طی می‌کردند در نگاه من.

شاید به دنبال عمق آن بود.

دیدم چگونه سیب گلویش تکان خورد و شنیدم صدای خفه‌اش را...

نَسَـــبـــ

#۱۴۱۱

-هرچی تو بخوای همون می‌شه... اما... اما بذار یه چیزی رو صاف و پوست کنده بهت بگم که از منِ روسیاه کینه تو دلت نمونه!

من نمی‌خواستم هرلحظه توی دلش را خالی کنم یا اوقات قشنگ‌مان را تلخ کنم که به یاد بیاورد چه روزهایی را از سر گذرانده‌ایم.

اما... بدجنسی بود اگر اعتراف کنم ترس‌هایش را عمیقاً دوست داشتم؟

اینکه برای گفتن و جفت کردن کلمات کنار هم، تمرکز می‌کرد.

اینکه مواظب بود چیزی نگوید که دل من را برنجاند.

شیفته‌وار در آن نزدیکی به عمق چشمانش سفر کردم و شاید لحن مرتعش و لرزانش حالا کمی رنگ آرامش می‌گرفت.

نوازش دستانش نیز...

-شبی نبود که بدون فکرت صبح بشه. صبحی نبود که با خیالت شب نشه. من سر بلاتکلیفیم تو رو سوزوندم و خودم جزغاله شدم. جون سگ داشتم که به اینجا رسیدم!

-این‌جوری نگو!

خندید.

عاشق آن صدای ته‌مانده‌ی خنده‌اش بودم.

چال گونه‌اش که دیگر در دسترسم بود و هرزمان دلم می‌خواست، می‌توانستم ببوسمش.

و همین هم بهانه‌ی خوبی به نظر می‌رسید.

یک بوسه برای خاتمه دادن به آن بحث تلخ و غیرقابل تحمل.

چسبیدن لب‌های من روی چال گونه‌اش و قلبی که می‌توانست همان لحظه از دست برود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۱۲

هیجانی که تاب و توانش در من پیدا نمی‌شد و عقب کشیدنی سریع.

و اما اویی که در ثانیه‌ی آخر ، درست سر بزنگاه شیطنت کرده و لب‌هایش را بدون تجربه‌ی بوسه‌ای عمیق، روی لب‌های من کشاند.

بچه شده بود و شیطنت‌هایش نیز مانند یک پسربچه‌ی شرور !

برق شرارت میان نگاهش از همه بدتر!

چشم‌های من که روی هم افتادند و پشتم به صندلی تکیه خورد.

او را به جز آن نگاه شرّ آخرش ، نمی‌دانم!

صدای نفس منقطعش به گوشم رسید.

صدای صاف کردن سینه...

سرفه‌ای نمادین و...

استارت خوردن دوباره‌ی ماشین:

-گرسنه نیستی جوجه؟!

از زنگ‌دار بودن صدایش می‌توانستم بفهمم او هم مانند من، در حال کنترل احساساتش است و من با بدبختی چشم گشودم.

چه مرگم بود؟

واقعاً داشتم خودم را سرزنش می‌کردم؟

چرا؟

برای اینکه زود عقب کشیده و جرئت نزدیک‌تر شدن به خودم ندادم.

به سان کودکی می‌ماندم که از خودگذشتگی کرده و خوراکی خوشمزه‌اش را به کسی دیگر بخشیده بود.

و حالا نادم از بخشش بی‌موقع‌اش.. طعم خوراکی دلچسب خودش را می‌خواست!

**

نَسَـ♚ـبــ

۱۴۱۳#

سر و صدای مردانی که در حال فوتبال دستی بازی کردن بودند ، میان موزیک شاد ایرانی ادغام می‌شد.

داد و فریاد گاهی بالا می‌گرفت و صدای تق‌تق توپی که به دیواره‌های آن جعبه می‌خورد.

خانم‌ها در حال خوش و بش بودند و دو نفر دیگر از آقایان مشغول جوجه به سیخ زدن.

و من هنوز هم نمی‌دانستم... قرار بود شب را کنار این جمعیت بمانیم؟

جمع صمیمی و گرمی بودند، اما قطعاً من مانند آن‌ها نمی‌توانستم لباس راحتی بپوشم.

-خب عزیزم... تعریف کن ببینم عروس خانم ما چند سالشه؟

لبخندی ملایم روی لب راندم.

زانوهایم درد گرفته بودند بس که یک جا نشسته بودم.

-نوزده سالمه!

ابروهای کاشته‌ی نوشین بالا رفتند و خندید:

-الهی... ببین این شیرزاد چه زرنگی بوده!

دختر مهربانی به نظر می‌رسید.

لب‌هایش را ژل‌زده و موهایش را لایت کرده بود.

مینا فقط نگاه‌مان می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

آقامسعود سفارش کرده بود نگذارد من احساس غریبگی کنم و خودش عیناً با آن نگاه‌های چپ‌چپ من را دچار آن حس می‌کرد.

گویی به آن جمع متعلق نبودم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۱۴

عاطفه خیاری پوست کند و نگاهش را به مینا داد:

-راستی مینا از رها چه خبر؟

شنیدن نام رها به تنهایی می‌توانست حال من را دگرگون کند.

ضربان قلبم را به افول برده و دمای تنم را کم کند.

مینا که دختر مغرور و کم‌حرفی بود، صفحه‌ی موبایلش را بالاپایین می‌کرد و یک نیم‌نگاه به من انداخت:

-چرا باید ازش خبری داشته باشم؟

الهه با دندان‌های سفید یخچالی‌اش که خیلی هم قالب‌بندی درشتی داشتند ، خندید و برای خنده سرش را به جلو پرت کرد:

-اسمش کافیه تا مینا رو آتیشی کنی. کرمت چیه دختر؟

-وایسا تا بگم خب. از یکی شنیدم اون‌جا کفگیرش به ته دیگ رسیده و واسه پول یه غلطایی کرده. همین روزاست که دیپورتش کنن این ور!

دستم را مشت کردم که بالا نرفته و روی قلبم ننشیند.

فقط نام آن زن می‌توانست من را به فرط دگرگونی برساند و حضورش...

حضورش شاید فاجعه‌ای جدید در پی داشت!

شاید بالاخره توجه مینا را جلب کرده بود که گوشی را پایین کشید:

-کی گفته؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۱۵

دختر جوان با موهای پرکلاغی‌اش خندید و شانه بالا انداخت.

حالا می‌توانستم حسش کنم.

اینکه آن‌قدرها هم که من فکر می‌کردم جمع صمیمی و شادی نبود.

گویی در چشمان‌شان شر نهفته بود و هرکدام می‌خواستند به دیگری تیکه بیندازند.

-خودش زنگ زد. ازم پول می‌خواست!

مینا گوشی را روی مبل انداخت و حالا جمع زنانه در سکوت فرو رفته بود:

-از کی تا حالا تو و رها این‌قدر با هم ندار شدین که از اون ور دنیا زنگ می‌زنه از تو پول می‌خواد؟

حالا رنگ باختن آن لبخند را به مرور روی لب‌هایش می‌دیدم.

پریدن پلکش که نشان از گم کردن رشته‌ی کلام بود و نگاهی که به جمع انداخت.

شاید در شرایط سختی گیر کرده بود.

شاید هم از گفتن حرف‌هایش پشیمان شده بود.

-من چرا باید با یکی مثل رها ندار بشم؟ نمی‌دونم شماره‌مو از کی گرفته... من از همون سالا که زیرآبی رفت، دیگه باهاش ارتباطی ندارم!

نوشین یک لنگ ابرویش را بالا داد و قبل از مینا لب زد:

-حالا چرا اینقدر به هم ریختی؟ بخوای با هرکی مراوده داشته باشی باید به یکی جواب پس بدی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۱۶

مینا آهسته به طرف او برگشت.

نگاهش عمیق و پر از مفهوم بود.

شاید انتظارش را نداشت آن‌ها هنوز با رها در ارتباط بوده باشند و حرف آخر نوشین سندی بود بر رابطه‌ی خودش با او.

-لازم نیست به کسی جواب پس بدید!

مینا بود که از جایش بلند شد.

به صورت نمایشی شومیز کوتاه سفیدش را تکاند و نگاهی بین آن دو گرداند:

-به پای هم پیر بشید!

هردویشان با اعتراض نام مینا را خواندند و دخترک بدون اعتنا به آن‌ها به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

هیچکس حواسش به من نبود.

منی که زانوانم را به هم چسبانده بودم و چیزی مانند پتک، با هر تپش از قلبم به سمت سرم هجوم می‌آورد.

رها...

او به زودی می‌آمد.

**

بال‌کبابی زعفرانی را که لای نان گذاشته بود سمتم گرفت و با لبخند نگاهی به عقب انداخت:

-بچه‌ی من گرسنشه؟

بال را که برای نسوختنِ دست من، لای نان گذاشته بود ، از دستش گرفتم و لبخند بی‌جانی روی لب کاشتم:

-آره..یه کمم خسته‌م!

نفوذ کرد در عمق سیاهی چشمانم و شاید به دنبال رد خاصی می‌گشت.

مادرم هم همیشه وقتی حس می‌کرد اتفاقی افتاده این‌گونه در چشمانم زل می‌زد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۱۷

نمی‌دانم ذهن‌خوانی بلد بود یا چه... اما او همیشه می‌فهمید کی و کجای کار می‌لنگد.

-چی شده؟

پلکم پرید.

مادرم چنین وقت‌هایی با قطع می‌گفت حتماً اتفاقی افتاده است.

فی‌البداهه مشغول گاز زدن بال کبابی شدم و کاش می‌توانستم بازیگر خوبی هم باشم:

-امشب... قراره... اینجا بخوابیم؟

در چشمانش نگاه نمی‌کردم.

هیچ دلم نمی‌خواست آن چشم‌های آماتور راز درونم را لو بدهند.

هیچ دوست نداشتم اضطراب حضور رها را به او هم ارزانی کنم.

نزدیک‌تر شد با این بهانه که شاید سرم را بالا بفرستم و با او چشم‌درچشم شوم.

اما خدارا شکر که بهانه‌ای برای مشغول بودن داشتم.

به عمرم برای خوردن چیزی این‌گونه ولع نشان نداده بودم.

-دوست نداری این‌جا بمونیم؟

-نچ!

فوراً نچ کشیدم و شاید آن جواب ناگهانی توانسته بود خنده‌ای ناباور روی لب‌هایش بیاورد.

که دست به پهلوهایش بگیرد و خودش برای دیدن صورتم خم شود:

-کی بود منو تهدید می‌کرد شب، زنونه مردونه ست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۱۸

گوشت از استخوان نازک بال جدا شده بود و چیزی رویش نمانده بود.

دست او آمد و چانه‌ام را گرفت.

خنده‌ای زیبا به همراه یک نگرانی در نگاهش دیده می‌شد:

-باور کن اون دیگه هیچی نداره که بخوری. می‌خوای برم بازم برات بیارم؟

چانه‌ای بالا انداختم و نگاه او هم به همان حرکت بچگانه‌ی من گیر کرد.

چشمانم را دید.

دید که صورتش را در نزدیکی صورتم قرار داد تا دیگر چشم ندزدم:

-کسی چیزی بهت گفته؟

-دستام چرب شدن. باید برم بشورم!

نگاهش سر خورد روی لب‌هایم و با مکث گرفته شد:

-می‌برمت یه جایی که درست و درمون بخوابونمت. حالا بگو بهم!

-حس غریبگی دارم. اصلاً راحت نیستم ولی دلم نمی‌خواد تو رو از دوستات جدا کنم!

شاید دیگر فهمید که نمی‌خواهم چیزی بگویم و دیگر ادامه نداد.

به جایش با انگشت شست چیزی را از زیر لبم پاک کرد و با لبخندی یک وری پچ زد:

-اگر قراره با تو روی یه تخت بخوابم ، می‌تونم بگم گور بابای همه شون!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۴۱۹#

مردمک‌هایم گرد شدند و تا خواستم خنده‌ام را کنترل کنم لب‌هایش را به گوشم رساند:

-تو جمع دلبری کردن ممنوعه خانم!

چشم به اطراف دواندم. هیچکس ما را نگاه نمی‌کرد.
آن‌ها راحت‌تر از این حرف‌ها بودند.

-دلم برات می‌سوزه!

با چشمانی براق که می‌شد خنده‌ای مبهوت را در آن‌ها دید مقابلم قرار گرفت.

-برا من؟

سر تکان دادم و او مانند یک دوربین حرفه‌ای حرکات من را ضبط می‌کرد.

-هوم... چون قراره یه شب دیگه بی‌خوابی بکشی!

چشم باریک کرد و به محض اینکه مفهوم جمله‌ام را فهمید ، بدون ملاحظه‌ی اطراف استخوانی که در دستش بود را گوشه‌ای پرت کرده و از کمر من را گرفت.

یک هین خفه و چشمانی که عادت داشتند با ترس به واکنش دیگران دوخته شوند.

اما او ظاهراً من را جایی غیر قابل دید می‌کشاند.

جایی کنار دیوار و درختچه‌های تزئینی کنار آلاچیق.

نفس‌نفس می‌زدیم وقتی میان تاریک و روشن حیاط به چشمان هم رسیدیم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۰

سری تکان داد و من حرص را در رفتارش می‌دیدم.

-کی گفته من بی‌خوابی کشیدم؟

کاش رها نمی‌آمد.

کاش اصلاً از ازل کسی مانند رها در زندگی‌مان نبود.

رها و... جهانبخش!

من می‌توانستم با این حجم از اضطراب به او آرامش بدهم؟

گلویم تکان خورد و انگشت‌هایم به پیشواز ته ریش‌هایش رفتند.

فشرده شدم و فشردم.

-چشمای قرمز سر صبحت... اخلاق گندت... اخمای تو همت... فحشایی که زیر لب به راننده‌ها می‌دادی... بازم بگم؟

دندان روی لبش فشرد و پیشانی‌اش را به من نزدیک کرد.

سخت‌تر شدن حلقه‌ی آغوشش یعنی خواستنی متقابل که بین هردویمان جریان داشت.

-من بی‌خوابی می‌کشم اخمو و گنداخلاق می‌شم؟

چشم بستم و "هوم" خفه‌ام باعث شد صورتش بیشتر روی صورتم زاویه بگیرد:

-چند بار با من خوابیدی که اخلاق دمِصبح من دستت اومده فسقلی؟

حتی اگر رها می‌آمد...

حتی اگر جهانبخش دنیا را برای نرسیدن ما به آتش می‌کشید...

حتی اگر عموهایم باز سر می‌رسیدند تا جانم را بگیرند...

من تا ثانیه‌های آخری که نفس داشتم عاشق این مرد می‌ماندم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۱

بغضی آمد و تنگ گلویم را گرفت.

قورتش دادم که توی پر پسرکم نزنم.

اما قطعاً اتصال قرنیه‌های خیره‌ی من را به وضوح گرفته بود.

-عشق می‌تونه حتی ناگفته‌ها و نادیده‌ها رو افشا کنه. آدمی که عاشق می‌شه ، با خودش و عادت‌های قبلش زندگی نمی‌کنه... درست از وقتی که دلش سر می‌خوره و از دستش می‌ره ، کسی دیگه میاد و تو کالبدش به زندگی ادامه می‌ده. چطور ممکنه یه عاشق نتونه کسی که وارد کالبدش شده رو نشناسه؟

-شیرزاد؟ دیار خانم؟ بیاید شام یخ کرد!

صدای مسعود بود که خلسه‌ی سکوتی که پیش آمده بود را در هم شکست.

او اما فاصله نگرفت...

سینه‌اش با تب و تابی سنگین و ضرب‌دار تکان می‌خورد و من عاشق ریتم تنفسی‌اش بودم.

-اکثر ما آقایون نمی‌تونیم اون‌قدری که شماها انتظار دارید رمانتیک و شاعرانه حرف بزنیم. شاید حتی تو بعضی مواقع بخوایم ابروش‌و درست کنیم ، بزنیم چشمش رو هم کور کنیم. اما... اما به وقتش نشون می‌دیم یه من ماست چقدر کره می‌ده. بدو اینقدر آتیش نسوزون بچه... من اینجا آبرو دارم ، می‌زنم خودمو بی‌آبرو می‌کنم جلوی این جمع!

دست روی دهانم گذاشتم تا خنده‌ی ریزم را نبید و او با فاصله گرفتن ناگهانی‌اش نفسی از بین دندان‌هایش گرفت.

ساعتش را نگاه کرد و مخاطبش قطعاً من بودم:

-ساعت یازده می‌ریم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۲۲

دست پشت کمرم گذاشت تا زودتر راه بیفتم و من با همان خنده‌ی کنترل نشده‌ای که از عمق دلهره‌ام می‌آمد لب زدم:

-کجا؟ ما که جایی رو نگرفتیم!

همراه با قدم زدن نگاه موذی‌اش را سمتم کشاند و چشم باریک کرد:

-باور کردی من‌امشب تنگ دل منصور و مسعود می‌خوابم؟

-شیرزاد؟

ناباور چشم دریدم و از دور آقا منصور و مسعود را دیدم که با قابلمه‌ی حاوی کباب‌ها به سمت ساختمان ویلا می‌رفتند.

-بدو... بدو وقت نداریم!

**

صدای زمزمه‌های شیرزاد زیر دوش آب به گوشم می‌رسید.

روی تخت به سقف زل‌زده بودم و از شنیدن آن زمزمه‌ها لذت می‌بردم.

حتی وقتی دوش می‌گرفت هم دلتنگش می‌شدم و فکر کردن به حضور رها ، می‌توانست از درون برایم فاجعه بار باشد.

او یک زن مریض بود.

مریض و بی‌رحم.

او و جهانبخش نان یک گندم بودند.

چگونه باور می‌کردم جهانبخش با حسن‌نیت به مراسم نامزدی من و شیرزاد آمده است؟

چگونه می‌پذیرفتم نقشه‌ی جدیدی در سر ندارد و این بار نابودم نمی‌کند؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۳

پلک‌های سوزناک و مرطوبم را به هم فشردم و صدای ویبره‌ی موبایل باعث شد دوباره بازشان کنم.

اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری شده بود که فوراً آن را زدودم و با دیدن نام میترا ، آیکون سبزرنگ را لمس کردم.

سینه‌ای صاف کرده و صدایم را به گوشش رساندم:

-الو میترا؟

-زنده‌ای تو؟ چرا جواب تلفن نمی‌دی از غروب؟

نگاهی به ساعت انداختم.

از دوازده گذشته بود.

-شعور اینو نداری این موقع زنگ نزنی؟

کمی مکث پیش آمد و سپس صدای بدجنس او:

-داشتی چه غلطی می‌کردی مگه؟

-خفه میترا... عزیز خوبه؟

-عزیز خوبه... تو بگو داشتی چیکار می‌کردی که قبل الو الو کردنت سینه صاف می‌کنی؟ دیار نزنی اونجا تو کوه و دمن خودتو به فا*ک بدی دکتر دم دستت نیست!

انگار همه‌ی دنیا صدایش را شنیده بودند که فوراً از جایم پریدم و از اتاق خودم را به سالن ویلا رساندم.

-معلوم هست چی می‌گی؟ الان عزیز صدات‌و می‌شنوه!

-خب بشنوه... اون پسره‌ی نزّه غولش باید بدونه تو کوچولویی و همین شب اول هَوَل بازی درنیاره. اون دکتر زنان چی برات بافت به هم؟

نگاهی به عقب انداخته و با صندل‌های لا انگشتی‌ای که شیرزاد کنار جاده برایم خرید دورتر شدم.

یک پیراهن ساحلی سبز پسته‌ای رنگ خریده بودم که خیلی راحت بود و می‌توانستم حتی با آن بخوابم.

موهایم باز بودند و عطر همزده بودم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۴

-خجالت بکش میترا. نه من اهلشم نه شیرزاد از این کارا می‌کنه!

لحظه‌ای سکوت کرد و سپش صدای قهقهه‌ای که پشت تلفن گوشم را کر کرد.

با خشم گوشی را از خود فاصله دادم و صدای جیغ جیغ میترا را به گوش جان سپردم.

آن لعنتی کجا داشت صحبت می‌کرد که نمی‌ترسید آنا بیدار شود؟

-آروم خره.. بچه رو بیدار می‌کنی!

-کدوم بچه؟ سر شب باباش اومد سراغشون برده بیرون با هم بگردن... هنوز برنگشتن!

هنوز اثرات خنده و تمسخر در صدایش بود و شاید جمله‌اش ، من را نیز خوشحال کرد که دست

به سمت موهایم برده و آن‌ها را پشت گوش راندم:

-جدی می‌گی میت؟ آشتی کردن؟

-چه‌می‌دونم بابا... از عزیز اجازه گرفت برن بیرون با هم حرف بزنن ، حل اختلاف کنن. ول کن اینا رو... چی‌چی بلغور کردی چند لحظه پیش؟ شیرزاد اهلش نیست؟ اون خرس وحشی اهل این حرفا نیست؟ مگه راحب کلیساست چ*س مغز؟

ناخنم را زیر دندان جویدم.

ابلهانه بود انتظارم. نه؟

ولی شیرزاد خیلی خوب می‌توانست بگذرد...

حریم بینمان را تا وقتی خودم اجازه نمی‌دادم نمی‌شکست.

-دیار؟ خفه شدی به حمدلله؟ بدبخت من اگر بهت مشاوره می‌دم به خاطر اینه که نزنی خودتو به گ* بدی. می‌گم که جایی چراغ سبزو بده که دکتری چیزی دم دستت باشه. این دیلاق نزنه ناکارت کنه! نه اینکه بری اونجا دروس اخلاق‌مداری رو با هم پاس کنید!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۵

-چراغ سبز؟

مثل یک دختربچه‌ی نفهم شده بودم.

مگر قرار بود به این زودی‌ها رابطه‌ای بین‌مان شکل بگیرد؟

میترا چه می‌گفت؟

-یعنی از دیشب تا حالا هیچ گ*هی نخوردید شماها؟

آب دهانم را قورت داده و ناخنی که با دندان شکسته بودم را به پیراهنم مالیدم.

خب... خب من بوسیده بودمش!

این حرکت بزرگی به شمار نمی‌رفت؟

-این چه سوالاییه که می‌پرسی؟ قطع کن کار دارم!

حقیقتش خیلی خوب می‌دانستم او هم متوجه دستپاچگی من شده است و می‌خواستم زودتر تماس را خاتمه دهم.

اما میترا قسم خورده بود آن شب کرم شود و زیر پوست من بلولد.

-وای وای وای...یعنی اگر کل دنیا رو می‌گشتم رفیقی **خل تر از تو پیدا نمی‌کردم!

-قطع می‌کنم!

-وایسا بینم...یعنی تو خودت رو به نفهمی و اسکلی زدی، اونم مثل ماست این‌وَر اون‌وَرت می‌کنه و بهت دست نمی‌زنه؟

ابرو در هم کشیدم.

میترا داشت مغزم را به کار می‌انداخت.

شیرزاد مانند ماست بود؟

نه...

مگر می‌شد حرارت چشم‌هایش را نادیده گرفت؟

مگر می‌شد نفهمید چگونه افسار هورمون‌هایش را در دست گرفته است؟

چگونه رفتار کرده بودم که اینقدر محتاطانه برخورد می‌کرد؟

در تنگنا قرارش داده بودم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۶

پوست ناخن دیگرم را جویدم و چانه بالا انداختم:

-به این نمی‌گن ماست بودن. می‌گن احترام به حریم طرف مقابل!

باز هم لحظه‌ای سکوت و سپس قاه قاه زیر خنده زدنش.

از این دست مزخرفات زیاد به خورد میترا داده بودم.

راستش خودم هم داشتم می‌فهمیدم چگونه مانند یک دختربچه رفتار کرده‌ام.

-ای...ای خدا نکشتت دختره‌ی خنگ...ترکیدم به مولا! آخه تو رابطه‌ی زن و شوهری حریم چه *شعریه؟ دیگه گفتم مواظب باش خودت رو به فنا ندی ، ولی تو دیگه خیلی شوتی! بشینید با هم زن و شوهر بازی کنید فعلا، بعداً عملی‌ش‌و یاد می‌گیرید!

-ببند میترا. درمورد عزیز بگو. کی برمی‌گرده خونه‌ی جهانبخش؟

هنوز اثرات قهقهه‌ی قبلی‌اش را می‌شد در صدایش حس کرد.

نفس عمیقی کشید که بتواند درست و درمان خبررسانی کند.

-جهانبخش رفت تو سولاخ خودش فعلا. عزیز گفت تا وقتی میترا و نگین اینجان می‌مونم

خونه‌ی شیرزاد. همه رو که سر و سامون دادم می‌آم!

آه عمیقی کشیده و روی نیمکت نشستم.

هوا سرد بود و ریشه‌ی موهایم دون‌دون می‌شد.

علی‌الخصوص که ساحلی مغزپسته‌ای رنگم آستین نداشت و یقه‌اش هم تا روی سینه ، با آن کش‌های مغزدوزی شده باز بود.

-ولی نگین هنوز درمورد این موضوع با شیرزاد حرف نزده!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۷

تکانی به موهایم دادم تا سرشانه‌های نیمه برهنه‌ام را بپوشانند و بینی‌ام را بالا کشیدم.

-دم غروب که با کیوون می‌رفت همین‌و به عزیز گفت. گفتش فعلا می‌رم سنگام‌و باهاش وا بکنم. تا آقا داداشم نیاد و اجازه نده ، پام‌و تو خونه‌ی کِیوون نمی‌ذارم!

لبخند نرمی روی لب‌هایم شکل گرفت و خودم را در آغوش گرفتم.

شاید به دنبال جوابی می‌گشتم که خودم آن را پیدا نمی‌کردم.

شاید می‌خواستم میترا از غیب بگوید.

-جهانبخش چی؟ تو فکر می‌کنی چی تو سرش می‌گذره؟

هوفی کشید و گویی از جایی به جای دیگر نقل مکان کرد:

-من چه می‌دونم. این تخم جن رو کی می‌تونه بشناسه؟ فعلا که قراره واسطه‌ی خواستگاری

شاهپور و مارال بشه. انگار عزیز یه مراسمی می‌خواد ترتیب بده که هم جهانبخش با مادرش آشتی کنه و هم دست شاپور و مارال رو بذاره تو دست هم!

تک‌خنده‌ی تلخی از گلویم خارج شد.

رویایی به نظر می‌رسید.

اینکه همه با هم آشتی کنند.

اینکه جهانبخش دیگر هیچ حیله‌گری‌ای نکند.

اینکه نگین و کیوان با هم خوشبخت شوند و عمل آنا هم به خوبی پشت سر قرار گیرد.

اینکه من و شیرزاد سر زندگی‌مان برویم.

سرم را پایین انداخته و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

باید به میترا می‌گفتم قضیه‌ی رها را؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۸

بازدم تندم را بیرون فرستادم و کمر راست کردم.

نه...

ممکن بود شیرزاد سر برسد و بشنود.

-خیله خب. من یخ کردم. فردا بهت زنگ می‌زنم!

-این‌قدر به این مهملات فکر نکن دیار. سرت تو زندگی خودت باشه. خودت رو محدود نکن و عشق و حال دنیا رو بکن. همه چی حل می‌شه!

سری تکان دادم.

انگار که میترا می‌بیند!

و او آرام‌تر لب زد:

-تو مستحق یه زندگی خوبی. تو یه فرشته‌ای دیار!

بغض گلویم را چنگ زد و از جایم برخاستم:

-باشه دیگه نمکش رو زیاد نکن!

-گم شو...راستشو می‌گم... این‌قدر خوب نباش! ننه‌بزرگم می‌گفت اگر زیادی خوب باشی زود می‌میری!

خندیدم و به سمت ساختمان ویلا راه افتادم:

-یعنی اگر بخوای یه چیز قشنگ هم بگی تهش یه گند به بار می‌آری میترا. برو بخواب. شب بخیر!

او هم خندید و قبل از قطع کردن صدایش را به گوشم رساند:

-نترس ؛ من و تو قد نوح عمر می‌کنیم. تا اطرافیان‌مون رو دق ندیم نمی‌میریم!

-خر... خدافظ!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۲۹

تماس را قطع کرده و تا پایم را به فضای گرم ویلا رساندم پلک‌هایم آرام روی هم قرار گرفتند.

درب شیشه‌ای را در همان حال آهسته روی هم قرار دادم و شنیدن صدای قدم‌های او باعث شد پلک از هم باز کنم.

-اینجایی؟

رنگ از رخش پریده بود و انگار با دیدن من چشم روی هم گذاشت.

لب‌هایم را به هم فشار دادم و به سمتش قدم برداشتم.

و بالاتنه‌ی adidasبا یک شلوار ورزشی طرح برهنه دنبال من راه افتاده بود.

از موهایی که روی پیشانی و کنار شقیقه‌هایش افتاده بودند آب می‌چکید و روی سینه‌ی عضلانی‌اش نیز خیس بود.

-اینجام دیگه... سرما می‌خوری دیوونه!

چشم باز کرد و نفس‌های سنگینش را بیرون فرستاد.

نگاهش به پیراهنم بود.

به موهایم.

به صندل‌هایم.

به لبخند نرم و لطیفی که روی لب‌هایم جا داشت.

با دست اشاره کرد سمتش بروم و یک قدم آخر من ، به پرت شدنم در اغوش مرطوبش ختم شد.

چقدر کوچک بودم میان بازوهای بزرگش.

قطراتی که روی گردنم می‌چکید را حس می‌کردم.

نفس‌های عمیقش که درست کنار لاله‌ی گوشم بود.

-ترسیدی فرار کرده باشم؟

#۱۴۳۰

کمی فاصله گرفت و موهایم را کنار زد.

قطراتی که از ترقوه تا سینه‌ام در حال سر خوردن بود را دید و چشم‌هایش سنگین شدند:

-کم انجامش دادی؟

مانند دختربچه‌ای که خودش را شیرین می‌کرد که بخشیده شود ، دستانم را در هم قفل کرده و سرم را روی گردنم زاویه دادم:

-ببشید... داشتم با میترا حرف می‌زدم!

نگاهش را از طرح لب‌هایم تا چشم‌هایم بالا کشید.

می‌شد دست برده و ان موهای خیس را لمس کنم.

آخر وقتی موهایش روی صورتش می‌افتادند ،دیگر مهار قلبم کار آسانی نبود.

حس کردم او هم اب دهانش را قورت داد و با سر به کش چهل گیس‌هایی که دو طرف چتری‌هایم‌زده بودم تا آن‌ها را محکم بالا نگه دارد اشاره کرد:

-شبیه عروسکا شدی!

از شکم خود را به او چسباندم و برای زل زدن در صورت خیسش سرم را بالا فرستادم.

قطره آبی دیگر از موهای او روی سینه‌ام چکید و حالا می‌توانستم به وضوح ، سریدن مردمک‌هایش را روی آن نقطه ببینم.

گویی تمام اجزای چهره‌اش سنگین و سنگین‌تر می‌شد.
شاید عضلاتش تاب این همه سنگینی را نداشتند که او را شکل آدم‌های مست می‌کرد.

-از این لباس ساحلیه خوشم میاد. خیلی راحت می‌شه پوشیدش!

حس کردم دستی را که کنار رانم چنگ شد و لباسی که نرم نرمک میان مشتش بالا می‌آمد.

-خیلی راحت هم می‌شه از تن درش آورد!

نَسَـ🤴ـبــ

#۱۴۳۱

قلبم گاپ گاپ شروع به لرزیدن کرد و حرارت به پوستم رسید.

نگاهش که به چشمانم رسید نمی‌دانم چه دید...

نفهمیدم چه در صورتم دید که دمی گرفت و روی گردنم خم شد.

لمس لب‌هایش روی قطره آبی که همین چند لحظه پیش روی سینه‌ام افتاده بود، دست و دلم را در کسری از ثانیه سست کرد و حس لمس سر انگشتانش روی پوست کشاله‌ی رانم، من را وارد جهانی دیگر کرد.

هرلحظه عرصه تنگ‌تر می‌شد...

با هر نفس تک‌تک هورمون‌های زنانه‌ام رو به انفجار می‌رفت و اراجیف میترا مانند شعری ناهنجار در مغزم تکرار می‌شد.

اصلاً انتهای این همه محدودیت به کجا می‌رسید؟

اگر... اگر جهانبخش یا رها باز هم کاری می‌کردند که ما از هم جدا شویم چه؟

مگر عشق معنی همین لحظه‌ها نبود؟

چه کسی... چه قدرتی می‌توانست من را به این شب برگرداند؟

سرم رو به عقب خم شده بود و در حال فروپاشی بودم که با نفس نفس از من فاصله گرفت.

حس گزگز کردن پوست گلو و قفسه‌ی سینه‌ام من را می‌کشت.

اکسیژن کم آورده بودم و او چشم باز نمی‌کرد.

چشم باز نمی‌کرد و با صاف کردن گلویش قصد داشت چیزی بگوید.

بیشتر انگار یک نوجوان دست و پا گم کرده بود!

دامن لباسم نیز حالا پایین افتاده بود. درست روی صندل‌هایم.

-اهم... به نظرت داخل هوا خوبه یا رادیاتور رو بیشتر کنم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۳۲

روی پلک‌هایم دو وزنه‌ی سنگین افتاده بود که به این راحتی‌ها جدا نمی‌شد.

روی سینه‌ام سنگینی یک کوه بود که دم و بازدم را برایم سخت می‌کرد.

من از او نمی‌گذشتم...

دنیا اگر به آخر می‌رسید دست از او نمی‌کشیدم.

قدم عقب رفته‌ی او را جلو رفتم و آن صدای لرزان دست من نبود:

-شیرزاد؟

انگشت سبابه‌اش آمد و پر فشار به لب‌هایم چسبید:

-ششش...مشکل از منه! باید یه کم جنبه‌مو بالا ببرم!

سر تکان دادم و او پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

چقدر دیگر می‌توانست به نبوسیدن من مقاومت کند؟

دست‌هایم که گویی مسابقه‌ی رعشه گرفته بودند بالا آمده و روی سینه‌اش نشستند.

تکان شدید تنش را حس کردم و اجازه ندادم عقب‌تر برود.

من به جز دور بودن و جدا شدن از او هیچ ترس دیگری نداشتم...

-من... من می‌خوام با تو باشم!

دیدم که چگونه عضلاتش با بهت و درد در هم رفتند.

با ناباوری نگاهم می‌کرد.

شاید در سرش ان جمله را تکرار می‌کرد که منظورم را بفهمد.

و من نمی‌خواستم بیشتر از این منتظرش بگذارم.

-من... من می‌خوام مال تو باشم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۳۳

-مال منی!

بدون معطلی گفت.

با همان بهت و شوک.

با همان ناباوری.

گویی حرف زشتی روی لب رانده بودم.

حرفی خلاف باورهای او و خودم نیز باورم نمی‌شد این دیار ، همان دیار قبلی باشد.

روی پنجه‌هایم بلند شدم تا کمی به صورتش نزدیک تر شوم.

تا کمی دسترسی ام به موهایش آسان تر شود و آری...انگشت‌های حسودم خوب می‌دانستند

چگونه آن‌ها را از روی پیشانی‌اش عقب برانند و مانند یک بت ، لمسش کنند.

-من می‌خوام از ثانیه به ثانیه‌ی با تو بودنم لذت ببرم...من هیچ فاصله‌ای رو با تو نمی‌خوام دیگه...این همه ترس رو نمی‌خوام!

نفس به نفسم گره زد و من رنگ عوض کردن پوستش را به وضوح می‌دیدم.

او هم من را می‌خواست.

بدون هیچ مرزی...

-از چی می‌ترسی تودِلی شیرزاد؟ مگه من مردم که بذارم تو بترسی؟

اشک به چشمانم نیش می‌زد.

شاید داشتم دچار بحران روحی می‌شدم.

یک ترس از دست دادن غیرمعمول که داشت بیمارم می‌کرد.

-می‌شه تا ابد همین‌جا بمونیم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۳۴

علی‌رغم عضلات وارفته‌ی صورتش یک طرف لب‌هایش به لبخندی کشیده شد و در نگاهش شیفتگی نشست:

-این‌جا رو دوست داری؟

با سرانگشتانم پرزهای ریز روی سینه‌اش را لمس کردم.

خال ریز روی جناقش.

من ذره‌ذره‌ی تنش را مانند مادری که تن فرزندش را می‌شناسد به ذهن می‌سپردم.

-تنها بودن با تو رو دوست دارم. دور بودن از همه‌ی اونایی که حال‌مون رو بد می‌کنن رو

دوست دارم. من این آرامش رو دوست دارم و نمی‌خوام از دستش بدم!

جمله‌ی آخرم بغض را فریاد میزد و کم‌کم رنگ خشم به چهره‌اش می‌آورد.

رنگ کینه.

می‌دانستم با هر بار نشستن بغض بیخ گلوی من چگونه برای دریدن خرخره‌ی جهانبخش حریص می‌شود و دیار فقط می‌خواست با او باشد.

من دیدم تیک گرفتن لب و پلکش را.

دیدم ورم کردن رگ روی گلویش را و او شاید لب به تهدید باز می‌کرد.

شاید برای راحت کردن خیال من برای نابودی جهانبخش قسم یاد می‌کرد و من این را نمی‌خواستم.

نمی‌خواستم که با هردو دست پشت گردنش را گرفتم و او را به سمت خود کشاندم.

قدش بلند بود... خیلی بلندتر از من...

اما شاید تنها یک فشار کوچک می‌توانست او را به مقصدی که من می‌خواستم و شاید او نیز به شدت می‌خواست برساند.

نَسَـ🍁ـبـــ

#۱۴۳۵

آغاز یک بوسه‌ی پرحرارت و دست‌هایی که این بار ملایمت حالی‌شان نمی‌شد.

دست‌هایی که دیارک را بالا می‌کشیدند و دخترکی که مانند یک عروسک کوچک پاهایش را دور کمر آن مرد گره می‌زد.

قدم‌هایی که به سمت اتاق خواب پیش کشیده می‌شدند و قلب‌هایی که ضرب‌هایشان به هم می‌خورد.

هیچ راهی برای نفس کشیدن نبود الا زمانی که کمرم آهسته روی تشک نرم تخت فرود آمد.

دیدن چهره‌ی لایعقل و دیوانه‌اش قراری برای دلم نمی‌گذاشت.

پلک‌های بی‌جانم روی هم فرود آمدند و دست‌های او، لباسی که به گفته‌ی خودش خیلی راحت از تن درمی‌آمد را از تنم بیرون کشید.

نفسم حبس شد و با چشم‌هایی که تا نیمه، باز شده بودند، به صورت عرق کرده‌ای که با حیرت به نظاره‌ام نشسته بود زل زدم.

من نمی‌خواستم دست روی صورتم بگذارم و از خجالت آب شوم.

حسش را داشتم...

قسم می‌خورم که در حال ذوب شدن زیر خیرگی چشم‌هایش بودم اما آن کار را نکردم.

من نمی‌خواستم شیرزاد با یک تلنگر کوچک از طرف من متوقف شود.

من همین فرار هوش و حواس را می‌خواستم.

من همین پریدن عقل از سر را می‌خواستم.

این حرکات عجله‌وار...

من پا پس کشیدنش را نمی‌خواستم و او مانند مغناطیسی که جذب تنم شده باشد، چهار دست و پا روی تخت آمد.

#۱۴۳۶

دست‌هایش بالای سرم و پاهایش کناره‌ی پهلوهایم جا گرفتند.

دوست داشتم پلک‌های وصل به وزنه‌اش را ببوسم، اما او با ان نگاه مبهوت و پر از تحسینش اولین بوسه را روی لاله‌ی گوشم زد.

من حتی نمی‌خواستم آن سکوت را بشکنم.

می‌ترسیدم چیزی بگویم و حباب بترکد.

حباب بترکد و شیرزاد را از مستی‌ای که درونش غرق بود بیدار کند.

دومین بوسه روی ترقوه‌ام جای گرفت. جایی درست نزدیک بند لباس زیرم.

عمق بوسه‌ها با پایین رسیدن لب‌هایش بیشتر می‌شد و حتم دارم دون دون شدن موهای تنم را می‌دید.

رطوبت لب‌هایش به پهلویم رسید و ملافه میان انگشت‌هایم چنگ شد:

-شیر...زاد...

از هیجان بود... نامی که بی‌اراده و به صورت نفس‌بریده‌ای از گلویم خارج شد به خاطر ضربان بالارفته‌ی قلبم بود.

صورت درمانده و چشم‌های خمارش تا صورتم بالا آمدند.

کف دستش آمد و زاویه‌ی آرواره‌ام را محکم در بر گرفت.

بوسه‌ی عمیقش روی پیشانی‌ام یعنی همانی که از آن می‌ترسیدم.

یعنی فشردن دکمه‌ی استاپ شیرزاد و بیدار شدن او از رویای شیرینی که هردویمان در آن دخیل بودیم.

-لعنتی... داشتم رد می‌دادم!

نَسَـ🤴ـبـــ

نفس‌هایم منقطع بودند و مردمک‌هایم حیران.
من داغی بیش از حد تنش را حس می‌کردم.

-چی می‌شه اگر رد بدی؟

الکی خندید و بدون اینکه برای دومین بار نگاهش را روی تنم سر دهد لباسی که کنار تخت افتاده بود را چنگ زد:

-چی می‌شه؟ تو نوزده سالگی مامان می‌شی!

قلبم گرم شد.

یک حس تازه در من ورود می‌کرد.

چیزی که تابه حال تجربه‌اش نکرده بودم.

او می‌خواست یقه‌ی لباس را از سرم عبور دهد و من لجبازانه سر باز میزدم:

-چی بهتر از اینکه مامان بچه‌ی تو بشم؟

نفسی از بین دندان‌هایش گرفت و با حرص دست‌هایم را بین پاهایش قفل کرد:

-ببین قفل بلبل زبونیت باز شده نمی‌فهمی چطور کار دست خودت می‌دی. بگیر بپوش تا به فا*ک‌مون ندادی!

با این‌که مدام تقلا می‌کردم یقه‌ی لباس اول از سرم و بعد به نوبت حلقه آستین‌ها از دست‌هایم عبور کردند.

-من نمی‌خوام بپوشمش. نمی‌خوام!

دامن لباس را به آرامی روی شکم و پاهایم کشید:

-باز این میترا شیرت کرده که بیای پدر منو دربیاری؟عه عه عه...تا همین چند ساعت پیش واسه من سرخ و سفید می‌شد و الان....الان وقتش نیست بچه!

بی‌آن‌که حواسش باشد دست روی نقطه ضعف بزرگ من گذاشته بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۳۸

بی‌آن‌که حساب‌وکتابی روی حرف‌هایش داشته باشد، من را از جایی متوقف کرد که از آن متنفر بودم.

بازدم تندم از بینی‌ام بیرون می‌آمد.

قصد داشتم از روی آن تخت پایین بروم که با کنجکاوی سرش را عقب داد:

-چی شد؟

از فاصله‌ی زیاد بین تن‌های‌مان استفاده کرده و خودم را بیرون کشیدم.

به دنبال صندل‌هایم قدم برداشتم و او شاید با آن حالت‌های قهرآلود من، بیشتر به بچه بودنم واقف می‌شد.

-دیار؟ منو ببین... هنوز رسما عقد نکردیم. تا وقتی دو تا حرومزاده مثل جهانبخش و رها اون بیرونن که گند بزنن تو زندگی ما، من نمی‌تونم این ریسک رو به جون بخرم.

من اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

چه بهانه‌ای برای دوری کردن‌هایش دارد به جز اینکه فکر می‌کند هنوز آن‌قدری بزرگ نشده‌ام که مانند همسرش با من در بستر بخوابد.

از اتاق بیرون رفتم و صدای قدم برداشتنش... صدای نفس زدن‌هایش را پشت سرم می‌شنیدم.

-وایسا ببینم. دارم با کی حرف می‌زنم؟

مقصدم درب خروجی بود و می‌دانستم نرسیده به آنجا باعث توقفم می‌شود.

آرنجم را کشید.

در آغوشش افتادم و این دیگر تبدیل به یک عادت شیرین شده بود برای دیارک قهر کرده!

-چه ربطی داره اصلا؟ همه‌ی چیزایی که می‌گی چه ربطی به این داره که تو توی تختی که قراره با هم روش بخوابیم به من می‌گی بچه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۳۹

گشتی در چشم‌هایم زد و وقتی آن خنده در نگاهش نشست حرص دیارک بیشتر شد.

لذت می‌برد از آزار دادن من و فشردن نقاط ضعفم.

موهایم را نوازش کرد و همراه با آن نوازش چشم‌هایش را هم به همان نقطه دوخت:

-ببخشید. یادم رفته بود تو روی این اصطلاح حساس شدی!

از چال گونه‌اش که باعث می‌شد اخم‌هایم کمرنگ شوند متنفر بودم.

-من هم روی اون تخت نمی‌خوابم!

موهایم را پایین انداخت و به جایش سرشانه‌ام را نوازش کرد:

-شما غلط می‌کنی خانمم. من با این دستپاچگی‌م بزنم تو رو مامان کنم... بعد یکی از اون حرومزاده‌ها دوباره موش بدوونه و آدمای خطرناکی که قبلاً دنبالت بودن رو صدا کنه چی؟ اگر من نباشم و بخوان با دستای کثیف‌شون به تو آسیبی برسونن چی؟

ناباورانه صورتش را نگریستم و او دست‌هایش را دورم انداخت.

گویی می‌خواست من را از چیزی که وجود نداشت محافظت کند.

قطعاً فشار پیشانی‌هایمان باعث سرخ شدن پوست من می‌شد.

-اونا زبون آدمیزاد حالی‌شون نیست. دوشیزه بودن و نداشتن عده حالی‌شون نیست. فقط این‌و می‌بینن که قبل از طلاقت خونه‌ی من اومدی. فقط این‌و می‌بینن که عده‌ت با اون پفیوز نگذشته زن من شدی. اگر به تار مویی از تو آسیب بزنن من چند تاشون رو از رو زمین بردارم که حالم خوب بشه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۴۰

من ترسی از مرگ نداشتم.

من به جز از دست دادن او دیگر هیچ ترسی را تجربه نمی‌کردم.

همان‌قدری که او من را به خود می‌فشرد می‌توانستم با دست‌هایم نشان دهم که چقدر به بودنش نیاز دارم و چقدر از دور شدن از او می‌ترسم.

-همین الانشم زنتم... نیستم؟

روی بند لباسم را بوسید:

-قربون زنم برم!

مشتم را به قلبش فشار دادم.

کم مانده بود به گریه بیفتم.

چرا در بهترین روزهای زندگی‌ام باید دنباله‌ی رد پای آن هیولاهای زشت را می‌گرفتم؟

در هر لحظه و هر روزم شرکت داشتند.

تا اخر عمر رهایم نمی‌کردند.

-چی عوض می‌شه؟ تا همین حالاشم من قبل اون طلاق کوفتی خونه‌ی تو اومدم. اون عوضیا اگر قرار باشه با یه تماس جهانبخش یا رها بخوان به من آسیبی برسونن، بدون پرسیدن جزئیات یه گلوله تو مغز من خالی می‌کنن!

شستش روی هردو لبم را فشرد و از شدت فشاری که به لب‌هایم وارد می‌شد می‌توانستم بفهمم چقدر خشمگینش کرده‌ام.

-نسل‌شون رو می‌خشکونم!

گلویم بغضی دردناک را حمل می‌کرد.

قلبم سهم بزرگی از آن درد داشت و چشمانم سیل غم آن دو را به ارث برده بودند.

من لبی برای سخن نداشتم و او عرصه را در دست داشت:

-کمتر از یه هفته‌ی دیگه یه شناسنامه‌ی جدید برات می‌گیریم. یه عروسی برات می‌گیرم که هفت شب و هفت روز صغیر و کبیر از عقبه‌ی اون دعاگومون باشن. اونقدر بچه بریزم تو دامنت که از این بهار به اون زمستون از این زمستون تا اون بهار شکمت به راه باشه و هوس آلوچه و کلوچه کردنت رو تخم چشم من. دیگه چی می‌خوای؟

#۱۴۴۱

هنوز انگشتش را از روی لب‌هایم برنداشته بود که بگویم چه می‌خواهم.

فقط به سان دو خط موازی اشک از گوشه‌ی هردو چشمم جاری می‌شد.

باید می‌گفتم رها در حال بازگشت است؟

فشار انگشتش به نوازشی ملایم تبدیل شد و نفس‌های گرمش مهمان صورت یخ کرده‌ی من:

-تو دنیای عاقلا و دیوونه‌ها من همیشه نقش دیوونه‌ها رو به عهده داشتم. بذار یه امشبو عاقل باشم... دیوونگی کردن من امشب به نفع هیچکدوممون نیست!

تلاشی برای زدودن رطوبت شور روی گونه‌هایم نداشتم.

-همه‌ی عمر دیوونگی کردی و امشب آب توبه رو سرت می‌ریزی که منو دق بدی. من همون شیرزاد دیوونه‌ی خودمو می‌خوام!

به خودم آمدم و تنم را به سان یک حباب تو خالی روی دست‌های بزرگ او دیدم.

اویی که قصد نداشت آن شب تن به دیوانگی بدهد و عروسکش را می‌برد که بخواباند.

-یه شیرزاد دیوونه‌ای نشونت بدم که حظ کنی!

**

شیرزاد:

-آلوچه دارم... قیصی و آناناس ترشی دارم... لواشک فرد اعلا دارم... خانم برا بچه‌ت نمی‌خری؟

در حالی که پنجه‌ی کوچک کالیوپ را میان دست بزرگ خودش قفل کرده و با دست دیگرش کیسه‌های خرید را حمل می‌کرد، نگاهی به صورت سرخ‌وسفید دخترکش انداخت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۴۲

به لب‌هایش که روی هم می‌فشرد و اب گلویی که شاید قورت می‌داد.

رد نگاهش را گرفت و به لواشک‌های نارنجی و زرد و سرخی رسید که مایعی ترش رویشان را پوشانده بود.

لبخندی زد و فشاری به پنجه‌ی دیار وارد کرد:

-کدوم‌شون رو می‌خوای؟

دیار گیج و ویج به طرفش برگشت.

آن کت کوتاه و دامن پلیسه‌ی گل‌دارش ، باز هم از او یک عروسک ساخته بود.

-ها؟

شیرزاد از خدا صبر خواست.

صبر خواست دندان‌هایش به هم فشرده شدند.

این گاهی خنگ شدن‌هایش، بدجور با روان مرد بازی می‌کرد.

-آلوچه و لواشکا رو می‌گم. کدوم رنگ و مدلش رو دوست داری!

ابروهای مشکی رنگ عروسک بالا رفتند و شاید خجالت کشید.

-هاان... اونا رو می‌گی؟

خنده‌ی شیرزاد با نفس‌های حرص آلود در هم آمیخت و قدم‌هایش را بالکل متوقف کرد.

اگر وسط آن بازار از لب‌هایش می‌گرفت و می‌بوسید چه می‌شد؟

-هوم اونا رو می‌گم.

دیار وانمود کرد که می‌خواهد راه بیفتد و شیرزاد نگهش داشت.

-وایسا می‌گم. آلوچه؟

- قیصی... نه نه... قیصی و لواشک زردآلو!

نَسَـ♚ـبـــ

وای که چه برقی در چشمانش می‌درخشید.

وای که چگونه آب دهانش را قورت می‌داد و کاش می‌شد شیرزاد او را درسته قورت بدهد.

دستش را کشید و کنار دکه‌ی کوچک پیرمرد رفت:

-عمو از این قیصی آب دارات برامون می‌ذاری؟

پیرمرد که صورت گرد و بامزه‌ای داشت با کلاه نمدی‌اش و ان قد کوتاه بانمکش به طرف آن دو برگشت.

یک لبخند به وسعت دریا روی لب‌هایش نشست و ناخودآگاه لبخندی به همان وسعت روی لب‌های شیرزاد و دیار نشاند.

-بله که می‌ذارم. بگو چقدر می‌خوای بلامیسر؟

-اون کاسه درشتت رو پر کن عمو. لواشک قیصی هم برامون بذار!

دیار مانند کودکی نوپا روی پنجه‌هایش بلند شد و با ذوق دست دیگرش را هم بند ارنج شیرزاد کرد.

از همان لحظه آب دهان هردویشان راه افتاده بود.

علی‌اخصوص وقتی پیر مرد با هر ملاقه‌ای که توی ظرف میریخت ذره‌ای از ان مایع خوش رنگ و لعاب را هم رویش می‌ریخت.

دیار ضعف می‌کرد برای ان ترشک‌ها و شیرزاد برای ذوق او.

یک عالمه کیسه‌ی خرید در دست دیگرش بود و شاید دلش می‌خواست تمام بازار را برای آن دختر جارو کند.

که هرزمان می‌بیندش ردی از خودش روی تن او ببیند.

بفهمد مال خودش شده است.

پیرمرد هردو کاسه را همراه با پاکت هاشان به سمت شیرزاد گرفت و شیرزاد در حالی که انگشت‌های کالیوپ را دور آرنجش داشت کارت را از جیبش بیرون کشید.

نَسَـ♚ـبـــ

۱۴۴۴#

دیار همراه با پاکت‌های ترشی‌اش قدم برمی‌داشت و هرازگاهی با ان چنگال کوچک به قیصی‌ها ناخونک می‌زد.

صورتش از ترشی زیاد آن مچاله می‌شد و دیگری را با لذت بیشتر برمی‌داشت.

حتی تمام طول راه به لواشک‌ها دستبرد میزد و هوم هوم گفتنهای از سر ولعش جان شیرزاد را بالا می‌آورد.

مرد بود...

مردی که دیشب در یک قدمی رسیدن به تمام انچه می‌خواست قرار گرفته و از آن گذشته بود.

مردی که گویی بعد از دیشب دیگر با سلول‌های خودی‌اش نیز درگیر بود.

حالا پس از ساعت‌ها گشت‌وگذار و خرید، به ویلا برمی‌گشتند و این یک ترس بزرگ برای او می‌شد.

یک آزمون مصیبت‌وار.

یوسف بود مگر؟

ایوب؟

کاش دیار رعایت حالش را می‌کرد حداقل.

ماشین جایی میان حیاط ویلا متوقف شد و دیار بدون هیچ حرفی با لواشک‌های عزیزش پیاده شد.

شیرزاد کیسه‌های خرید را برداشت.

قطعه گوشت‌هایی که برای کباب کردن خریده بودند.

امشب باربیکیو پارتی می‌گرفتند ان هم دونفره!

-شیرزاد من می‌رم یه دوش می‌گیرم می‌آم گوشتا رو سیخ می‌زنم. خب؟

شیرزاد از پشت سر رفتنش را نگاه کرد.

عقب‌عقب قدم برمی‌داشت و باعث شد شیرزاد سری که داخل صندوق فرو کرده بود را با ترس بالا بیاورد:

-عقب‌عقب نرو!

نَسَب

#۱۴۴۵

دیار خندید و پاکت‌های ترشکش را با پیروزی بالا گرفت:

بیست دقیقه‌ی دیگه می‌آم!

شیرزاد کیسه‌ها را بیرون کشید و در صندوق را بست:

-وایسا با هم بریم!

دیار میان طاق در شیشه‌ای به عقب برگشت و خندید:

-کجا؟

شیرزاد نزدیکش می‌شد و نمی‌دانست شوخی‌اش چگونه روی ذهن دخترک تأثیر می‌گذارد:

-حموم خانومم... حموم!

عروسک چشمک شیطنت‌آمیزی حواله‌اش کرد و رفت.

اکنون چرا دیگر سرخ و سفید نمی‌شد از این شوخی‌های شیرزاد؟

چرا شرم نمی‌کرد؟

آن شیطنتی که به تازگی از درونش می‌جوشید دست و دل شیرزاد بیچاره را میلرزاند.

کیسه‌ی مخصوص لباس‌ها را روی اولین مبل سر راه گذاشت و صدای رسیدن چند پیام پشت سر هم از جیبش به گوش رسید.

گوشت‌ها و میوه‌ها را داخل یخچال گذاشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

یک شماره‌ی ناشناس برای پیام گذاشته بود.

همزمان با قدم برداشتن به سمت اتاق خواب، باکس مسیج‌ها را باز کرد و با دیدن متن پیام اول، پاهایش میان چهارچوب در اتاق متوقف شد.

《-شمال خوش می‌گذره؟》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۴۶

ابروهایش در هم رفت و پیام بعدی را خواند.

《-نوچ نوچ نوچ... دختره حتماً هنوز خبر نداره...یه سر تلگرامت رو چک می‌کنی شیرمرد؟》

وقتی یک ناشناس او را به‌فامیلی‌اش می‌خواند پس شکی در آن نداشت که کار جهانبخش است.

صدای باز شدن شیر دوش حمام به گوشش رسید و باعث شد کاملاً از اتاق دور شود.

باز کردن تلگرامش فقط چند ثانیه زمان برد ، اما نت داغان آن روزها جواب‌گو نبود.

چند پروکسی عوض کرد .

فیلترشکن لعنتی که با مبلغ بالایی خریده بود هم به این راحتی‌ها کار نمی‌کرد .

خودشان قطع می‌کردند ، خودشان فیلترشکن می‌فروختند و عشق‌شان می‌کشید سرعت را هم کم کنند.

بالاخره با هزارجور مکافات ، درحالی ک تن شیرزاد به عرق نشسته بود ، اپلیکیشن به روز شد و توانست پروفایل خالی کسی که برایش یک وویس فرستاده بود را ببیند.

قلبش بوم‌بوم شروع که تپیدن کرد و شاید جایی گوشه‌ی قلبش می‌دانست آن صدا ، صدای کیست.

«-هر چیزی یه راه حلی داره. می‌تونیم یه کاریش کنیم. یه آدرس اشتباهی براشون بفرستیم.
می‌تونیم قبل از اینکه اونا برسن دختره رو به عقد جهان...

-زحمت نکش. مگه نمی‌خواستی از شر دختره خلاص بشی؟ بفرما اینم موقعیت!»

شیرزاد که ادامه‌اش را خیلی خوب می‌دانست ، فوراً صدای آن را بست و نگاهی به سمت اتاق انداخت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۴۷

نه... این مسخره به نظر می‌رسید.

دیار دیگر می‌دانست آن روزها چه بر سر شیرزاد گذشته است.

دیار علت تک‌تک حرکت‌های شیرزاد را می‌دانست.

مگر می‌شد چنین مزخرفی را باور کند؟

پره‌های بینی‌اش منقبض شد و همراه با قدم برداشتن سمت خروجی آن شماره را گرفت.

《-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!》

کم مانده بود فریاد بزند.

گوشی را جایی بکوبد.

زنده نگه داشتن رها وجهانبخش یعنی لنگیدن یک جای کار برای همیشه.

چگونه کلک‌شان را می‌کند که خدایش قهر نکند و روی از او برنگرداند؟

تلفن را میان مشت فشرد و تلاشش را کرد به خودش مسلط باشد.

تلاش کرد آن‌قدری خودش را آرام کند که موبایل را به سمت دیوار پرت نکرده و آن را به هزار تکه تقسیم نکند.

شماره را مسدود کرد و از طریق تلگرام پیامی برایش نوشت:

《-مردی؟ صبر کن پام برسه مشهد. ببین چطور زمین رو از شرت راحت می‌کنم!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۴۸

گوشی را قفل کرده و با سرعت به سمت اتاق قدم برداشت.

باید این خط را با تلفن دیار هم مسدود می‌کرد.

لعنتی...

باید دهان باز می‌کرد و می‌گفت آن روزها چگونه رها را دست‌به‌سر کرده است.

باید توضیح می‌داد برای دیار، اما...

اگر دیار بد برداشت می‌کرد؟

اگر روی برمی‌گرداند از شیرزاد و حرفش را باور نمی‌کرد؟

اگر می‌رفت چه؟

باید اول عقد می‌کردند... باید اول مطمئن می‌شد که دیگر هیچ مانعی بین‌شان نیست ، بعد آرام آرام توضیح می‌داد.

بلاک کردن خط ناشناس همراه با یک اضطراب شدید و نگاه کردن‌های مکررش به در حمام بود.

باید کارها و روال قانونی ازدواج‌شان را هرچه سریع‌تر طی می‌کردند.

در کوتاه‌ترین زمان باید عقدش می‌کرد.

اگر این میان کسی جز خودش چنین خبری را به گوشش می‌رساند؟

گوشی را به کیفش برگرداند و خودش را روی تخت انداخت.

گویی بعد از ساعت‌ها حال خوش، آب مسمومی نوشیده بود که کامش را زهر می‌کرد.

همه چیز خراب‌تر از آنی می‌شد که شیرزاد به آن می‌اندیشید.

اگر کسی غیر از خودش چیزی به دیار می‌گفت؟

با هردو دست موهایش را چنگ زد.

صدای قطع شدن شر شر آب یعنی دیار در حال بیرون آمدن از حمام است.

نَسَـــبـــ

#۱۴۴۹

شیرزاد با حالی گند فوراً از جایش برخاست و همراه با چنگ زدن موبایل لعنتی‌اش به سرعت بیرون رفت.

**

-بادشون نزن شیرزاد. ببین دنده‌کبابا رو جزغاله کردی!

شیرزاد بی‌حواس نگاهش کرد و دیار با پیراهن کوتاه صورتی‌اش ، شانه‌به‌شانه‌اش زد:

-هرچند بوی دود می‌گیرم ، اما خودم کباب کنم بهتره!

شیرزاد از برخورد بازوی برهنه‌ی دخترک به بازوی خودش ، گرمای حضورش را حس کرد.

نور تابستان را می‌آورد این دختر...

هرکسی که دست به ترکیب این ارامش میزد را زنده نمی‌گذاشت.

دیار بادبزن را از دستش گرفت و نگاه خیره‌اش را برنداشت:

-چیزی شده؟

شیرزاد پشت سرش ایستاد و نگاهی به موهای فرفری‌اش انداخت.

دیار می‌خواست به عقب برگردد ، اما شیرزاد شانه‌هایش را گرفت:

-بوی دود بگیری چی می‌شه؟ فوقش یه دوشه که با هم می‌گیریم!

دیگر شوخی‌اش هم رنگ‌وبوی شوخی سر شب را نداشت.

دیار آرام‌آرام سیخ‌ها را چرخاند و شیرزاد نگاه به قدوقواره‌ی ظریفش انداخت.

-حواست باشه خودت سر شوخی‌و باز کردی آقا شیرزاد!

نَسَـ♚ـبــ

۱۴۵۰#

دستان مرد بی‌اراده دور شکمش چرخیدند و نوک بینی‌اش به فرفری‌های عروسک کوتاه‌قامت رسید:

-سردت نیست؟

صدای لرزان شیرزاد از پشت سر به گوش دخترک می‌رسید.

مگر می‌شد کنار او سردش شود؟

آن‌هم وقتی این‌گونه تنش را به سینه می‌فشرد!

-نوچ... هم اینکه داریم کباب درست می‌کنیم دیگه!

شیرزاد با یک دست موهایش را کنار زد.

در حیاط گویی آزاد بود ببوسد.

هر کاری دلش می‌خواهد بکند مردی که دیشب و امروز خماری به جان کشیده بود.

لب‌هایش به گودی گردن دخترک چسبید و تن دیار میان آغوشش جمع شد.

-هوم... کباب درست می‌کنیم. پس گرممون می‌شه!

هذیان‌های بی‌معنی زیر لبش همراه با آن بوسه‌ها به گوش دیار می‌رسید.

شاید قصد داشت کباب‌ها را به فنا بدهد کلا!

آن‌گونه که شیرزاد دیار را به دنیایی دیگر پرت می‌کرد ، دیگر هیچکس حضور نداشت که کباب‌های بیچاره را بچرخاند.

-شیرزاد؟

نَسَـ♚ـبـــ

تنش را چرخاند.

چقدر از اینکه دیگر آقا شیرزاد صدای نمی‌کرد لذت می‌برد.

بالاتنه‌ی لباسش زیادی باز و وسوسه‌انگیز نبود؟

جان می‌داد برای بوسه‌های شیرزاد.

-هوم؟

چشم‌های دیار می‌رفتند و می‌آمدند.

این پسر یکی چیزیش شده بود!

-اتفاقی افتاده؟

و دخترک خودش خدای ترس بود.

بعد از اینکه فهمیده بود رها به زودی عازم ایران است صد بار جان داده و زنده شده بود.

و مرد؟

او برای فرار از جواب دادن راه به ممنوعه‌ها می‌برد و خود را بیشتر و بیشتر غرق می‌کرد.

نفس می‌گرفت و جان می‌داد.

داشت غرق می‌شد...

داشت غرق می‌شد و وقتی حس کرد به بنبست مقاومت خودش رسیده است.

ناگهان تنش را رها کرد.

باید رد سرخ بوسه‌هایش را روی پوست دخترک می‌دید یا این اوضاع را بدتر می‌کرد؟

خوب توانسته بود زبان دیار را بند آورد.

سینه صاف کردن و ابرو بالا انداختنش مصنوعی بود:

-شت... دنده کبابا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۵۲

**

نفهمید چند دقیقه به حمام پناه آورده بود و چقدر از آن همه فکر نابسامان گذشته است.

آب از سر و رویش پایین می‌ریخت و صدای لعنتی خودش بارها در سرش پلی می‌شد.

گیریم که ان صدا به دست دیار رسید.

مگر دیار باور می‌کرد شیرزاد اینقدر دیوانه شود که بخواهد جای او را به عموهایش نشان بدهد؟

این همه عشق را در چشم‌هایش نمی‌دید مگر؟

آدمی مگر با چه زنده بود؟

اگر قرار بود روزی به او توضیح دهد که چرا چنین جمله‌ای را روی لب رانده است شیرزاد آن را به بعدها موکول می‌کرد.

محکم روی اهرم دوش زد و میان فضای بخارگرفته‌ی حمام به طرف در برگشت.

هنوز حتی قدمی به آن سمت برنداشته بود که دستگیره‌ی در پایین کشیده شد.

نگاه برق گرفته‌اش یک طرف و... روبه رو شدن به خرمنی از موهای سیاه روی‌شانه‌هایی تماماً برهنه یک طرف.

مبهوت ماندن و برجای خشک شدن تن بزرگ و تنومندش یک طرف و قدم برداشتن آن رویای صادقه یک طرف.

چشم‌ها شرم داشتند از دیده شدن اما جسارت به خرج می‌دادند.

پاها لرزش داشتن برای نزدیک شدن اما با قدرت به جلو کشیده می‌شدند.

-د... دیار؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۵۳

گونه‌هایش رنگ خون گرفتند اما با دست‌هایش هیچ جای تنش را نپوشاند.
او آمده بود که قُرُق کند.

آمده بود که در بند کند و مگر آسان بود گریز از آن همه زیبایی؟

-خودت... خودت گفتی با هم دوش بگیریم!

دیگر نه صبر جایز بود و نه به کار گرفتن قوه‌ی عقلانی.

نه گذشتن جایز بود و نه به یاد آوردن مصیبت‌های آن بیرون که یکی دوتا نبودند.

شیرزاد در آن لحظه فقط می‌توانست یک خیز کوتاه بردارد و او را در بر بکشد.

آن لحظه بزرگ جثه بودن او و ریزنقش بودن دیار مد نظر نبود.

چشم‌ها راز مگو داشتند و قلب‌ها وصل به هم...

لب‌ها در تمنای هم بودند و تنها داغ دیده‌ی انتظارهای طولانی!

شیرزاد در آن لحظه فقط می‌توانست تن بدون پوشش‌اش را بدون هیچ حریمی فتح کند.

این دختر زنش بود!

زن شرعی و حلالی‌اش!

******

دیار

ضعف داشتم، به همراه دردی سرد که پایین‌تر از شکمم لانه کرده بود.

دیدن قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی او اما خالی از لطف نبود.

پسرکی که پشت فرمان نشسته و رخش به سان کودکی بود که برای پایین آوردن توپش از روی درخت سنگی به طرفش پرت کرده و حالا با شنیدن صدای شکسته شدن شیشه‌ی پنجره نمی‌داند چه غلطی بکند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۵۴

-چرا اینجوری شدی؟ها؟

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم شکل گرفت.

کی توانسته بودم شرم و حیا را خورده و آبرویم را پیش شیرزاد قی کنم؟

کمی هم خجالت برای یک نوعروس لازم بود. نبود؟

-مگه همه همین‌طوری نمی‌شن؟

آشفته دستی به وسط سرش کشید و نگاهی به لباسم انداخت.

لباس قبلی‌ام که برای آمدن تن کردم تماماً خونی شده بود و مجبور شدم عوضش کنم.

شاید به لباس‌هایم نگاه می‌کرد که بفهمد که اوضاع روبه‌راه است یا نه.

-این چه غلطی بود کردم؟ نفهمم دیگه... خرم... خررررر!

سرعتش بیشتر می‌شد و من ترس داشتم از گفتن اینکه دکتر قبلاً به من هشدار داده است نزدیک بیمارستان باشم.

نگفته بودم چون نمی‌خواستم بدتر او را از خودم دور کنم.

-به خودت توهین نکن دیگه... من خواستم!

ماشین را مقابل درب اورژانس کشید و بوق زد که نگهبان راه را باز کند.

لب گزیدم.

حالا می‌توانستم آن شرم و خجالت دوچندان شده را حس کنم.

آن‌هایی که راه را برایمان باز می‌کردند اگر می‌پرسیدند مریض کیست و علت مراجعه چیست چه جوابی داشتم؟

لعنتی...

اصلاً تحت چه عنوانی باید بستری سرپایی می‌شدم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۵۵

شیرزاد جایی ماشین را پارک کرد که سر راه آمبولانس نباشد و فوراً پیاده شد.

وای...

کاش می‌شد از همان راهی که آمده‌ام برگردم!

.....

شیرزاد

-نگران نباشید. مشکلی وجود نداره که نشه حلش کرد.

شیرزاد به سان مجرمی بود که برای اولین بار جرمی را مرتکب شده و احساس ندامت می‌کرد.

خودش را مقصر می‌دید.

آخر کدام یک از دخترها شب عروسی‌شان ، پایشان با بیمارستان می‌رسد؟

-آخه اصلا چرا باید یه چنین اتفاقی بیفته؟

از اینکه بخواهد راحت‌تر درمورد این مسائل با یک غریبه صحبت کند در تنگنا بود.

می‌خواست بپرسد اگر باز هم چنین اتفاقی رخ دهد ، چاره‌ی کار چیست؟

نکند تا ابد این قضیه برایشان مشکل ساز می‌شد؟

زن چیزهایی را در نسخه می‌نوشت و همزمان لب می‌زد:

-دنبال مقصر نگردید. بله از نظر جسمانی یه تفاوت‌هایی بین‌تون هست که مشهوده ، اما این ربطی به مشکلی که امشب برای خانم‌تون رخ داده نداره. هر دختر خانمی از این نظر ممکنه با دختران دیگه متفاوت باشه . بعضا هست که عروس یک طایفه‌ی بزرگ می‌شن و به خاطر نبودن هیچ اثری از خون‌ریزی ، زندگی‌شون از هم می‌پاشه و به گناه نکرده متهم می‌شن .
بعضی‌ها هم مثل خانم شما ، برای اولین بار چنین خون‌ریزی شدیدی رو تجربه می‌کنن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۵۶

ابروهای شیرزاد بالا رفت.

تاکنون این حجم از اطلاعات زنانه به صورت یکجا در اختیارش قرار نگرفته بود.

سینه‌ای صاف کرد و با نگاهی به اطراف لب زد:

-خب...خب چاره‌ی کار چیه الان؟مرخصش می‌کنید؟

مهرش را پای نسخه زد و سرش را بالا آورد.

کاغذ نسخه را روی کانتر هل داد:

-چاره‌ش اینه که حداقل ده دوازده روز رابطه نداشته باشید.از پمادی که می‌نویسم ، بعد از جذب بخیه‌ها استفاده کنن!مصرف آنتی‌بیوتیک فراموش نشه!

مردمک‌های شیرزاد در کسری از ثانیه به گشادترین حد خودشان رسیدند و تا خواست بگوید بخیه چرا ، زن از پشت کانتر رسپشن کنار رفت.

لعنتی!

این دیگر چه معضلی بود؟

-مریض تخت دویست و دو مرخصن خانم نجاتی!

شیرزاد به سان همان پسربچه‌ی ی خطاکار کنار در اتاق رفت و دخترکش را آن‌جا دید.

پرستار آنژیوکتش را درمی‌آورد.

فشارش هم افتاده بود و شیرزاد به این می‌اندیشید که تا می‌تواند باید این دختر را تقویت کند.

-پاشو خوشگل خانم. لباسات رو بپوش مرخصی!

-ممنون . لطفا همسرم رو صدا می‌زنید؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۵۷

آخ از زبان شیرین آن دختر.

کی همسرش شد این پرنده‌ی رنگ‌رنگی؟

-شوهرت از خودت سرم‌لازم تر بود. ببرش خونه، دوغ پر نمک بخوره فشارش جا میاد!

با خنده گفت و وسایلش را برداشت.

خواست از اتاق خارج شود که با شیرزاد روبه‌رو شد.

پوستش از شدت خنده به سرخی گرایید و خودش را بیرون اتاق انداخت.

شیرزاد نیم‌نگاهی به رد پاهایش انداخت و بعد سمت دیارک رفت.

حالا می‌شد گفت کمی خون زیر پوستش دویده.

یا از شرم و خجالت بود ، یا او هم مانند آن پرستار خنده‌اش را کنترل می‌کرد.

-آره بخند...بخند که منو نیمه‌جون کردی !

کش خنده‌ی دخترک در رفت و با دست جلوی دهانش را گرفت.

شیرزاد گام‌های باقی‌مانده را با حرص برداشت و کنارش نشست.

آن لباس‌های مزخرف را روی تن دخترکش نمی‌خواست.

ـگفته بودی همسرت رو صدا بزنن بیاد لباساتو عوض کنه؟

دیار خنده‌اش را قورت داد و سرش را در سینه‌ی مرد پنهان کرد.

گویی بند دلش شده بود این مرد.

شیرزاد دهان به گوشش رساند و وقت رفتن بود.

شب را در آغوش عم نی‌خوابیدند و شیرزاد دیگ. غلط می‌کرد اگر بار دیگر افسارش را دست چشم‌های نگارین این دختر بدهد.

چشم ندزد از ما -

خانم...همسرت کی

هست حالا؟

دیار دستی که رویش چسب خورده بود را بند دکمه‌ی لباس همسرش کرد.

همبالین روز و شب‌های در راهش...

خدا آن‌ها را از شر چشم‌زخم رها کند!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۵۸

**

سینی استیل دور طلایی با استکان‌های کمرباریک شاه عباسی مقابلشان روی میز قرار گرفت.

شاید آخرین چای عصرانه ماه‌شان می‌شد.

از فردا ماه رمضان بود و روزه‌داری.

از فردا می‌توانستد چای‌هایشان را در افطار همراه با زولبیا بامیه بخورند و کیفش را ببرند.

اما دیار آن لحظه فقط نگران این بود که شیرزاد واکنش بدی نسبت به نگین و تصمیمی که قرار بود بگیرد، نداشته باشد.

-شوهرشه خب. آدمیزاد با فرصت زنده‌ست. مگه می‌شه بین زن و شوهر کینه رو کینه بخوابه؟

عزیز بود که سعی داشت شیرزاد را آرام کند.

شیرزادی که دندانش به خرخره‌ی کیوان کار می‌کرد.

دیار کنار شیرزاد نشست و دامن حریرش را مرتب کرد.

هنوز هم وقتی می‌نشست می‌توانست به یاد بیاورد که ان شب در بیمارستان چه گذشت.

ـد آخه مگه می‌شه رو چنین پفیوزی اسم شوهر گذاشت؟

نگین خودش را جمع کرد و نگاهش را به پایه‌ی مبل دوخت. عزیز اما آرام و با لبخند می‌خواست فیصله‌اش بدهد:

-پشیمونه... می‌خواد جبران کنه... خدای به اون بزرگی درِ توبه رو واسه گناهکارترین بنده‌هاش باز گذاشته!

-اون خداست که می‌تونه گند و کثافت‌کاری بنده هاش‌و پوش کنه و ازشون بگذره. این دختر می‌تونه به همچین مردی اعتماد کنه و دوباره باهاش بره زیر یه سقف؟

-اون طفل‌معصوم هم قربونی کشمکش‌های خاله‌زنکی شده. چقدر می‌تونه تاب بیاره؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۵۹

شیرزاد تک خنده‌ای ناباور روی لب نشاند و دیار از آرنجش گرفت که آرام باشد.

نگین بغض روی بغض می‌انباشت و سکوتش عجیب بود برای شیرزاد.

-طفل معصوم؟ کی طفل معصومه؟ اون بچه‌ی بی‌گناه که تو سخت‌ترین روزاش بابا نداشت طفل معصومه یا اون دلقک حموم زنونه؟

عزیز با نگاهی به نگین آهی کشید و شیرزاد سرش را جلو برد.

میترا در اتاق مانده بود که مزاحم بحث‌های خانوادگی‌شان نشود.

-

عزیز روز زایمان نگین
شما بیدار نبودی... شما
نبودی ببینی اون
مرتیکه پست فطرت
چطور دختره رو به
خاطر مریضی بچه‌ای
که به دنیا آورده بود ول
کرد و رفت. شما نبودی
ولی نشنیدی چه الک و
دولکی راه انداخته بودن
مادر و خواهراش؟
سرش با کجاش بازی
می‌کرد وقتی این دختر
واسه زنده موندن بچه
ش از این بیمارستان به
اون بیمارستان می‌دوید؟

-منم مقصر بودم!

و بالاخره صدای گرفته‌ی نگین.

صدایی که باعث شد شیرزاد با مردمک‌های منقبض شده سمتش برگردد.

فشار انگشتان دیار روی ساعدش باعث شد جلوی دهانش را بگیرد.

نگین اما با چانه‌ای لرزان، با آن موهای کوتاه شده و ابروهایی که به تازگی مرتب کرده بود، سر بالا آورد.

به خودش رسیده بود.

آب زیر پوستش دویده بود و همین شیرزاد را حرصی می‌کرد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۶۰

-نه من، نه شماها هیچ‌کدوم یادتون نرفته چرا من زایمان زودرس داشتم. چه بارداری پر از استرسی داشتم به خاطر شرایط روحیم. کیوان خیلی پای من صبوری کرد. قبول کرد داماد سرخونه بشه. قبول کرد به مادر و خواهراش پشت کنه!

شیرزاد با پوزخند میان حرفش آمد:

-د آخه اونم دروغ بود ... لااله الی الله... دهن منو باز نکنید!

نگین بغضش را پایین داد:

-می‌دونم. از یه جایی به بعد مجبور بود با مادرش آشتی کنه. داداش اون زن خیلی آب زیرکاهه. اون‌قدر خودشو به مظلومیت زد که حتی مامانم دلش براش سوخته بود. من نمی‌گم فرشته‌م و گیر نامادری سیندرلا افتادم. یه جاهایی خودم بد بودم. کیوان به خاطر آینده‌ی اون بچه مجبور بود مغازه‌شو پس بگیره. کیوان اگر گذاشت و رفت، سنگینی یه طرف ترازو مال من بود. اگر مادرش یکی بار من می‌کرد، من دوتا براش حواله می‌کردم و شب یقه‌گیر کیوان می‌شدم. خودت

می‌دونی من آدمی نیستم که تو چنین مواقعی ساکت بمونم!

شیرزاد زیر چشمی عزیز و دیار را پایید و لب زد:

-اون که بله!

-الان تصمیم گرفتم به خاطر آنا یه فرصت بهش بدم. چند وقت دیگه بچه رو می‌برن اتاق عمل. نمی‌خوام تنهایی این بحران رو پشت سر بذارم. می‌خوام پدر بالاسر بچه م باشه!

شیرزاد حرص می‌خورد از شنیدن آن مزخرفات.

سر تکان می‌داد و کاش می‌توانست قولنج گردن لعنتی‌اش را که ساعت‌ها پشت فرمان گرفته شده بود بگیرد.

-یعنی به خاطر اینکه اون بچه بابا بالا سرش باشه، می‌خوای یه همچین ازخودگذشتگی بکنی؟ بابا به پیر، به پیغمبر ، یه همچین باباهایی بالا سر بچه نباشن خودش یه نعمت بزرگ واسه اون بچه محسوب می‌شه. چرا نمی‌فهمی بچه رو با چنین پدری ، تو چه هچلی می‌ندازی؟

-دوسش دارم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۶۱

جواب ناگهانی‌اش که با ریخته شدن یک قطره اشک همراه بود دهان شیرزاد را بست.

دیار احساساتی لب می‌جنباند و عزیز نفس سرد می‌کشید.

شیرزاد دیگر حرفی نداشت.

فقط خیره‌ی خواهر کوچک‌ترش شده بود و او سعی داشت به خاطر تمام حمایت‌های برادرش، اول او را راضی کرده و بعد سر زندگی‌اش برود.

-مگه دیار به خاطر اینکه تو رو دوست داشت بهت یه فرصت دیگه نداد؟ مگه نبخشیدت؟

دل مرد تکان می‌خورد وقتی بحث را به گذشته‌ی او و دیار می‌کشاندند.

خودش اعصاب درست‌ودرمان نداشت.

خودش برای سربه‌نیست کردن آن حرامزاده‌ای که برایش با اکانت ناشناس پیام می‌گذاشت ، دل‌دل می‌کرد و نگین هم بحث را به ناکجا آبادشان می‌کشاند.

-چی‌و به چی ربط می‌دی؟

لحن عصبی‌اش باعث شد نگین جرأت بگیرد و خودش را جلوتر بکشد:

-دروغه مگه؟ دیار؟ تو به داداشم یه فرصت دوباره دادی. هردوتون به هم فرصت دادین چون در حق هم اشتباهات بزرگی کردید. اما چون عاشق هم بودید، ترجیح دادید گذشته رو تو همون گذشته ول کنید. شاید منم بخوام یه فرصت به کسی که دوسش دارم بدم!

بازدم‌های تند شیرزاد از بینی‌اش بیرون می‌آمدند. هیچ حرف دیگری برایش باقی نمی‌ماند.

وقتی سخن از عشق به میان می‌آمد ، شیرزاد را چه به دخالت کردن در زندگی دیگران؟

نگین عاقل و بالغ بود.

شیرزاد آنچه شرح بلاغ بود با او گفت و وظیفه‌اش را به عنوان یک برادر بزرگ‌تر انجام داد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۶۲

کار داشت...

برای بیرون رفتن عجله داشت و وقتی از جا بلند می‌شد دیار هم همراه با او برخاست.

شیرزاد یک نگاه به عزیز انداخت و بعد به نگین خیره ماند:

-انتخاب آخر با خودته. بهت گفتم اگر واسه پدر داشتن اون بچه داری می‌ری ، بدون چی روبه‌روته... اگر هنوز اون کرّه‌خر رو دوسش داری، من دیگه چیزی نمی‌تونم بهت بگم. نه می‌خوام از آینده بترسونمت و نه حتی اگر خدایی نکرده بازم به تجربه‌ی قبلت برگردی، سرکوفتی از من می‌شنوی. در این خونه همیشه به روی تو و بچه هات بازه!

لب‌های نگین روی هم فشرده شدند و تا شیرزاد قدم از قدم برداشت، خودش را در آغوش برادر تنی‌اش انداخت.

برادری که یک عمر تنها زندگی کرد و عطر و بوی خانواده داشتن را حس نکرد.

برادری که از دور شاهد خوشی‌های آن‌ها بود و حالا یکی‌یکی به داد همه‌شان می‌رسید.

نگین به همه‌ی این‌ها فکر می‌کرد که اشک‌هایش روی سرشانه‌ی شیرزاد ریخته می‌شد.

دلش ریش بود و قلبش سنگین ، وقتی خود را به سینه‌ی فراخ برادر می‌فشرد:

-منو ببخش شیرزاد. هیچوقت خواهر خوبی برات نبودم!

چشم‌های عزیز میزبان اشک می‌شد و انگشت‌های لرزانش دسته‌ی مبل را می‌فشردند.

روی سینه‌اش احساس سنگینی می‌کرد و دردی که از جانب شیرزاد در اعماق قلبش جا گرفته بود، هیچگاه مرهم نمی‌یافت.

شیرزاد علی‌رغم نفس منقطعش ، خندید و دیار با لب‌های برچیده شده می‌دانست عمق ساختگی بودن آن لبخند را.

-خاب دیگه خودتو لوس نکن.

#۱۴۶۳

نگین با گریه و خنده خودش را فاصله داد و شیرزاد با سر انگشت، اشک‌هایش را پاک کرد:

-بهش بگو شب بیاد مغازه حرفاش‌و مرد و مردونه بزنه. اون سیرتوسماقی رو هم جای من ببوس کار دارم!

نگین خنده‌ی بغض‌آلودش را وسعت داد و نفس عمیقی گرفت:

-چشم!

شیرزاد به طرف در رفت و همزمان چشمکی نثار دیار کرد.
عروسک احساساتی انگار پای فیلم هندی نشسته بود با آن بغض بامزه‌اش.

-بی بلا. دیار بیا بیرون کارت دارم!

همه خندیدند و دیار با پوستی گل انداخته به دنبالش رفت.
عزیز با همان درد عمیق میان قلبش صدایش را به گوش پسرک رساند:

-از ما شکار نباش بچه. همین روزا سحرت رو کنار زنت می‌خوری!

شیرزاد میان طاق در ایستاد تا دیار اول بیرون برود:

-این پسته‌ی ما دست شما امانته عزیز. خودش کوچولوعه ، حواست به لقمه‌های سحر و افطارش باشه!

دیار که به حیاط رفته بود با آن دمپایی‌های پلاستیکی و دامن حریرش... با آن موهای فرفری لعنتی و چشم‌های کشیده‌اش ، چشم غره‌ای به شیرزاد رفت و عزیز در کنار نگین با شیفتگی نگاه‌شان کرد:

-قربون خودت و پسته کوچولوت بشم. سفر قندهار که نمی‌ری. می‌آد بهت سر می‌زنه!

شیرزاد بی‌طاقت در را با یک خداحافظی کوتاه بست و با نگاه به او اشاره کرد که جلو برود.

-حتماً باید جلوی عزیز آبروی منو می‌بردی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۶۴

شیرزاد پشت سرش راه افتاد تا از پلکان پایین بروند و به جایی نزدیکی درخت انجیر برسند.

حالا دیگر با آزادی تمام در آن خانه لباس می‌پوشید.

موهایش را باز می‌کرد و دلبری کردنش در جمع بی‌رحمانه بود.

شیرزاد او را گیر انداخت و صورت به صورتش درآمد:

-چی گفتم مگه؟ پسته‌ی منی دیگه...

دیار که هنوز بینی‌اش به خاطر بغض و گریه‌ی چند لحظه پیش سرخ بود دستانش را بالا اورد و گرد صورت مردانه‌ی او کرد:

-کی می‌آی؟

شیرزاد به قربان بغض صدایش.

وقتی آن‌گونه با دلتنگی از آمدنش می‌پرسید ، مگر مرد دیگ می‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد؟

-شب بیام خوبه؟

دیار فوراً چشم درشت کرد و شیرزاد بینی‌اش را دلتنگ بوسید:

-میترا رو دکش کن بره یه اتاق دیگه. شب می‌آم!

-شیرزاد؟

شیرزاد نفس زد.

نمی‌خواست کاری بکند که!

همان یک شب برای هفت پشتش بس بود.

نه تا زمانی که مطمئن می‌شد دیگر چنین اتفاق ترسناکی برای دخترکش رخ نمی‌دهد.

-هیچ کاری نمی‌کنم به خدا.

نَسَـــبـــ

#۱۴۶۵

-نمی‌شه... ماه رمضونه، همه سحر بیدار می‌شن!

شیرزاد لب‌هایش را تا بیخ گونه‌ی دخترک کشاند.
چگونه بی او می‌خوابید؟

قطعاً این یک امتحان بزرگ از طرف خدا بود.

-قبل سحر می‌رم. دیار؟ جونِ من...

دیار دست روی لب‌هایش گذاشت و شیرزاد آماده‌ی خوردن آن عروسک بود.

چرا روزبه‌روز بیشتر دوستش داشت؟

-سسس... نیای‌ها... میترا خودش چند روز دیگه می‌ره. ناراحت می‌شه اگر چیزی بهش بگم. فکر می‌کنه سربارمون شده!

باد شیرزاد خوابید و فقط توانست گره دستانش را دور دخترک محکم‌تر کند.

چقدر دل کندن از اویی که چند شب در آغوشش خوابید سخت بود.

و چقدر سخت‌تر که باید به این می‌اندیشید ، چگونه دیار را برای شنیدن آماده کند.

**

قدم‌های بلند و تندش به سمت ورودی هتلی بود که نام و آوازه‌اش یک شهر را پر می‌کرد.

درب ریلی با حسگر باز شد و شیرزاد به سمت اتاق او قدم برمی‌داشت.

امیدوار بود که آنجا باشد.

امیدوار بود که بتواند آنجا گیرش بیندازد و شیرزاد دیگر مرد صبوری کردن با او نبود.

-آقای محترم؟ کجا تشریف می‌برید؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۶۶

نسبت به صدای بلند منشی که داشت از پشت آن استیشن شیشه‌ای برمی‌خواست، هیچ واکنشی نشان نداد و تا دختر جوان بخواهد به خودش بجنبند دستگیره‌ی در اتاق او را کشید.

نگاهش را در اتاق گرداند و با دیدن مرد بلندقامتی که کنار پنجره سیگار دود می‌کرد، سرش را بالا فرستاد.

منشی خودش را داخل انداخت:

-آقا من بهتون چی گفتم؟

-برو بیرون!

جهانبخش بود که با آن خونسردی مسخره و همیشگی‌اش، منشی را مخاطب قرار داد و با نگاه خیره روی صورت برزخی شیرزاد، سیگارش را توی جا سیگاری له کرد.

-چشم. ببخشید!

دخترک با نگاه دزدیده شده از کنار شیرزاد عبور کرد و شیرزاد با قدمی که به داخل گذاشت در را با پشت کفش روی هم گذاشت.

-رسیدن به خیر شیرمرد. فکر نمی‌کردم یه بار دیگه بخوای با این حجم از عصبانیت در اتاق منو باز کنی!

خودش بود.

خود خود بی‌شرفش که همیشه شیرزاد را به‌فامیلی‌اش می‌خواند.

کار خود حرامزاده‌اش بود.

ابروی راست شیرزاد به همراه پلکش تیک گرفت و آرام به سمتش گام برداشت.

جهانبخش خیلی خوب او را می‌شناخت.

می‌دانست برای سلام و احوال‌پرسی، با این سر و روی کبود به دیدارش نیامده است.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۶۷

-این دفعه پی مرگ به تن مالیدی. بوی کفن زیر دماغت پیچیده که هوس قایم‌موشک‌بازی با من به سرت‌زده!

جهانبخش نگاهی به رگ‌های متورم شیرزاد انداخت.

و شاید شیرزاد دلش می‌خواست همانجا شاهرگش را بزند و قطره‌قطره خونی که از گلویش روی زمین ریخته می‌شود را با چشم ببیند.

-بازی بین من و تو به تساوی رسید شیرمرد. من بعد از تموم شدن بازی، با وقت کشی خودمو به وقت اضافه نمی‌کشونم!

بینی شیرزاد چین گرفت و چقدر جلوی پاهایش را می‌گرفت که مانند یک ببر به سمتش یورش نبرد.

او همین را می‌خواست و شیرزاد دیگر لقمه‌ی حاضری در دهانش نمی‌گذاشت.

-دقیقاً داری همین کارو می‌کنی. خطر سقوط باعث شده به فکر وقت کشی و تمارض بیفتی. اما این بار حتما یه توفیری با بازیای قبل داره. این بازی دور آخره... این بازی، بایَدیش یا بردنه یا باختن!

جهانبخش دست در جیب‌هایش فرستاد و نگاهش عمیق‌تر شد.

شیرزاد به دنبال رنگ کینه میان عنبیه‌هایش می‌گشت، اما چشم‌های تیره‌ی او پر از رمز و راز بودند.

اما کینه؟

-نمی‌تونم منظور پشت حرفاتو بفهمم. اگر درمورد برگشتن عزیز به عمارته باید با خودش صحبت کنی!

زخم زبان می‌زد.

می‌خواست بگوید عزیز باز هم کنار او بودن را انتخاب کرده است ؛ حالا با هربهانه‌ای.

می‌خواست بگوید عزیز حق انتخاب دارد و هیچ اجباری در کار نبوده است.

#۱۴۶۸

شیرزاد فقط نیم‌گام به جلو خیز برداشت و صدایش به ارتعاشی از جنس خشم نشست:

-حداقل مرد باش و پشت یه اکانت مخفی قایم نشو!

ابروهای جهانبخش در هم رفت و نقش آدم‌هایی را بازی می‌کرد که انگار هیچ چیز از کلام او نمی‌فهمد.

-کدوم اکانت؟

شیرزاد پلک بر هم نهاد.

صبر می‌خواست از خدا.

صبر می‌خواست و لحن پر از تهدیدش را جهانبخش نمی‌فهمید.

-این دفعه نه به جوونی خودم رحم می‌کنم و نه به اشک چشم عزیز. لاف توخالی نیست...به خدای احد و واحد ، به روح پدرم قسم این دفعه اگر سنگی به کلوخی بخوره، جای هردومون تو قبرستونه!

جهانبخش دستانش را با حالتی دفاعی بالا برد و نزدیک‌تر شد.

فاصله‌شان به یک متر هم نمی‌رسید.

-صبر کن. من واقعاً متوجه نمی‌شم تو چی می‌گی. به نظرت من آدمی‌ام که زیر بار کاری که کردم نرم؟

شیرزاد صورت به صورتش رساند و با نبضی که کنار شقیقه‌هایش می‌پرید آهسته پچ زد:

-از آدم نامرد هر غلطی که بگی برمی‌آد! اومدم که حجتمو باهات تموم کنم، بدونی تو چند قدمی عزرائیل وایسادی. عزت زیاد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۶۹

جهانبخش با گیجی رفتنش را به نظاره نشست. شاید هم این نقشه‌ی جدیدش بود.

او خیلی خوب می‌توانست در نقش‌هایی که دلش می‌خواست فرو برود.

شیرزاد به سمت موتورش رفت و همزمان با گذاشتن کلاه روی سرش نفس تند می‌کرد.

شَکّی در سرش افتاده بود.

یک موریانه‌ی لعنتی که داشت زیر پوستش می‌خزید.

نه... نباید گول ظاهر فریبنده‌ی مار خوش خط و خالی مانند او را می‌خورد.

شیرزاد خود چاره‌ای برای این کار می‌اندیشید و اگر جهانبخش می‌خواست بازی جدیدی را راه بیندازد، آن وقت دیگر هیچ چیز جلودار شیرزاد نبود.

**

دیار:

صدای تلق‌تلوق ظرف‌ها و شیر ظرفشویی به گوش می‌رسید.

سر و صدای پر از هیجان میترا و مارال که درمورد قرار خواستگاری مارال و شاهپور صحبت می‌کردند.

چقدر مارال را خوشحال می‌دیدم.

چشمانش برق می‌زد از خوشی و باور نداشت جهانبخش به خاطر او با مادرش آشتی کرده باشد.

او باور نداشت.

من باور نداشتم و شیرزاد هم باور نداشت.

این روزها بیشتر از همیشه از جهانبخش و فکرهای توی سرش می‌ترسیدم.

این روزها میترا کمتر می‌خندید و غم نگاهش جانم را به تعب می‌انداخت.

با من درمیان نمی‌گذاشت دغدغه‌هایش را ، اما من خیلی خوب می‌دانستم مادرش برای چند روز دیگر اینجا ماندنش، از او خواهش کرده است.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۰

طفلکم جایی برای رفتن نداشت و من به این می‌اندیشیدم که همین‌جا در مشهد ، جایی برایش اجاره کنیم.

کاری برایش جور کنیم که بتواند همین‌جا درسش را هم از سر بگیرد.

خیلی خوب می‌دانستم که میترا دل و دماغ زندگی کردن با ناپدری را ندارد ، اما خودش را در خانه‌ی شیرزاد هم مهمان ناخوانده می‌بیند.

پشت در اتاق عزیز ایستادم.

جایی میان در نیمه‌باز مانده.

شاید به آرامش آغوشش نیاز داشتم.

دلتنگ شیرزاد بودم و غمگین برای میترا.

ترسان از روزهای که در پیش بود و... این روزها... درست وقتی یک هفته از رفتن نگین به خانه‌ی خودش می‌گذشت، من هم حال درست و درمانی نداشتم.

عزیز تای کتاب گنج‌های‌معنوی را روی هم گذاشت و گویی از آمدن من باخبر بود که با صورت غرق در نور و مهربانی‌اش به سمت من برگشت.

روسری بزرگ سفید به سر داشت.

-از کی اون‌جایی پسته‌ی شیرزاد؟

لب‌هایم با بی‌جانی به کناره‌ها کشیده شدند و داخل رفتم:

-همین الان. قبول باشه!

دستش را به سمتم دراز کرد تا به آغوشش بروم و من هم همین کار را کردم.

گذاشتن سرم روی زانویش و بستن پلک‌هایم.

به مشام کشیدن بوی گلاب ناب و عطر محمدی خاطراتی را در ذهنم بیدار می‌کرد.

شب‌های رمضان در آغوش مادرم.

بغض کردم و دست‌های او میان موهایم خانه ساختند.

-چی روی دل کوچیکت سنگینی می‌کنه چکاوکم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۱

لب فشردم و عمیق‌تر بود کشیدم.

دلم گرفته بود.

همین.

-دلم گرفته عزیز!

بن موهایم را بوسید و پر روسری‌اش به پیشانی‌ام خورد.

آن رایحه دلم را غمگین‌تر می‌کرد.

-قربون دلت بشم من. بگو چی شده که بی‌تابی می‌کنی؟ همه چی که خوب پیش می‌ره خداروشکر. همین روزا عروسی‌تون رو می‌گیریم. با شیرزاد می‌رید سر خونه زندگی‌تون!

-عزیز... من می‌ترسم!

مکث کرد و سپس نوازشش را از سر گرفت:

-از چی می‌ترسی دخترم؟ دلی که ترس به خودش راه بده خونه‌ی شیطونه!

من نمی‌خواستم گریه کنم.

از گریستن متنفر بودم.

-تو حکمت خدا موندم عزیز. بعضی از بنده هاش اونقدر بدن... اونقدر بدن که انگار از آسیب رسوندن به دیگران لذت می‌برن.

سرم را رو به صورتش چرخاندم و شاید واقعاً برایم جای سؤال بود:

-مگه چه لذتی توی بدی هست که توی خوبی کردن پیداش نمی‌کنن؟

سرش رو به گردنش زاویه گرفت و من عزیز را با آن عینک مطالعه هم دوست داشتم.

-کلا یه سری از آدما با زخم زدن آروم می‌شن... زخمی کردن...اونا کارشون رو خیلی خوب بلدن. جای زخم رو خیلی قشنگ یاد دارن...اون نقطه رو خوب تو ذهن‌شون حک می‌کنن که هر بار از همون‌جا نزدیک بشن . هر بار از همون‌جا ضربه بزنن. این‌جور آدما نیازی به تلاش ندارن. خیلی اهل حرص خوردن و جوش آوردن نیستن؛ چون از خودشون مطمئنن...از خودشون و...راهی که قراره بردشون رو رقم بزنه.برد اونا همون زخم قدیمیه که به جا گذاشتن! رمز موفقیت‌شون همینه...اما از من می‌پرسی؟ من می‌گم اینا خودشون بزرگ‌ترین زخم رو درون‌شون دارن...زخمی که هیچکس نه جاش‌و بلده و نه راهش رو...

نَسَب

#۱۴۷۲

هیچ حرفی باقی نمی‌ماند.

عزیز خیلی خوب می‌دانست مخاطب حرف‌های من کی‌ست و خیلی خوب‌تر او را می‌شناخت

.

چشم بستم و نفسی عمیق از هوای عطرآگین اتاق گرفتم:

-مامانم می‌گفت اگر می‌خوای برای کسی دعا کنی... از خدا بخواه آدمای بد سر راهش قرار نده. عزیز؟ دعام می‌کنی؟

دردی کهنه در چشم‌های زن بیداد می‌کرد و تا نفسی عمیق برداشت صدای موذی مارال در درگاه اتاق به گوش رسید:

-مادر و دختری خلوت کردین دل ما رو آب کنین؟

میترا از پشت مارال به داخل سرک کشید و دست‌های خیسش را به پر تیشرتش مالید:

-عزیز این وزه کوچولوتون ما رو گذاشته به ظرف شستن خودش بیاد ازتون دلبری کنه.

عزیز خندید و من شیئی خیالی را به طرف میترا پرت کردم.

-بیایید... بیایید اینجا خوشگلای من. هرسه تون دخترای منید قربون‌تون برم!

مارال فوراً نزدیک امد و خودش را کنار من جا داد. بغضم را همراه با لبخندی سبک بلعیدم و میترا نیز خودش را رساند:

-خدا حفظت کنه عزیز... ستاد حمایت از دختران یتیم راه انداختی!

من مشتی به سمتش پراندم و همگی با هم زیر خنده زدیم.

به راستی هرسه‌مان یتیم بودیم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۳

چشم‌های بی‌خوابم به تازگی گرمای خواب را حس می‌کردند که ویبره‌ی تلفنم زیر بالشت ، تنم را با ترس لرزاند.

فوراً سر بلند کرده و برای اینکه میترا و مارال بیدار نشوند ، آن را از زیر بالشت بیرون کشیدم.

انگشت‌هایم بس که تایپ کرده بودم، دیگر به درد نشسته بودند.

رمانم رو به تکمیل شدن می‌رفت و این می‌توانست بهترین بخش از روزمرگی‌های اخیر من باشد.

با کمک مارال یک کانال تلگرامی برپا کرده بودیم.

او گفته بود تا معروف نشوم ، هیچکدام از نشرها چاپ کتابم را قبول نمی‌کنند.

می‌گفت باید شناخته شوم.

مخاطب خودم را داشته باشم.

او می‌گفت اگر قلمم خوب باشد و مخاطب بپسندد ، ناشر هم برای چاپ ، ریسک سرمایه‌گذاری را به جان می‌خرد.

اووو...آن هم چه شود که سال‌ها پس از بستن قرارداد چاپ ، عیار فروش دستش بیاید که قدم از قدم بردارد.

اصلا ببیند که برایش می‌صرفد یا نه.

چه کسی می‌توانست برایشان اولویت‌بندی کند؟

چه نویسنده‌هایی که سال‌ها قبل از من شروع به نوشتن کردند.

چه نگارنده‌هایی که رویای چاپ کتاب‌شان را داشتند و به خاطر سهل‌انگاری ناشر و دندان طمعش برای فروش خود ، آن کار را سال‌ها و سال‌ها به تعویق انداخت.

درست مانند غذایی که از دهان می‌افتد.

آه...خیلی خوب می‌دانستم چاپ شدن یک کتاب ، آن‌قدرها هم که فکرش را می‌کردم راحت نیست.

کاش خدا یک ناشر خوب سر راهم می‌گذاشت.

از آن‌ها که درد جامعه برایشان درد بود.

کاش قبل از مرگم ، نمونه‌ی کاغذی رمانم را می‌دیدم.

با دیدن شماره‌ی شیرزاد، لب گزیده و صدای ویبره را خفه کردم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۴

باید هرچه سریع‌تر خودم را به هال می‌رساندم، وگرنه شیرزاد عالم و آدم را خبردار می‌کرد.

ساعت نزدیک به سه صبح بود و چیزی به سحر نمانده بود.

پاورچین پاورچین از بین تشک‌های پهن شده‌ی مارال و میترا، خودم را داخل راهرو انداخته و موهایم را پشت گوشم فرستادم.

به سمت هال قدم برداشتم و تا خواستم شماره‌اش را بگیرم ، قامتی بلند و تنومند را میان تاریکی ، در روبه‌رویم دیدم.

قلبم ایستاد.

بدنم از وحشت سرد شد.

چشم دزدیدم و جیغ به گلویم رسیده بود که دستش آمد و روی لب‌هایم قرار گرفت:

-هی هی هی...

مردمک‌های ناباور و دلتنگم به تماشای چهره‌اش در تاریکی نشستند.

قلبم هنوز آثار وحشت‌زدگی‌اش را داشت و حالا شتابش سر به فلک کشیده بود.

همین دیروز بود که برای دیدنش به مغازه رفتم.

همین امروز ظهر بود که به بهانه‌ی آوردن میوه و زولبیا بامیه به خانه آمد.

گفته بودم نوبرانه بیاورد.

توت فرنگی، آلوسبز و چغاله‌بادام.

مارال و میترا بعد از افطار چپاول‌شان کرده بودند.

اما من هنوز مانند زنی خیره‌اش بودم که ماه‌ها همسرش را ندیده است.

مانند زنی که شوهرش پس از ماه‌ها از ماموریت بازگشته است.

قطعاً خط نگاهم را گرفت که آرام‌آرام دستش را برداشت و من را پشت دیوار کشاند:

-بهت گفته بودم می‌آم. چرا منتظرم نموندی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۵

تکیه‌ام به دیوار بود و کنارم یک گلدان سرامیکی قرار داشت که اگر کوچک‌ترین برخوردی با آن صورت می‌گرفت ، پخش زمین می‌شد و صدای شکستنش همه را بیدار می‌کرد.

رج‌به‌رج ریش‌هایش را... تاربه‌تار موهایش را با شیفتگی درنوردیدم.

نور شب‌خوابی که عزیز برای پیدا کردن راه روشن کرده بود ، صورتش را نشانم می‌داد.

-یعنی... یعنی روزی می‌رسه که به این قرارای یواشکی‌مون بخندیم؟

سر به صورتم رساند و نفسی از لای دندان‌هایش گرفت:

-الان که کارم به ضجه رسیده. بعداً رو نمی‌دونم!

ریز خندیدم و او ذره‌ای به دیوار هلم داد:

-بگو ببینم خدا تو رو فرستاده که صبر منو امتحان کنه؟

نمی‌دانم چه حکمتی بود که اینقدر بوی نفس‌هایش را دوست داشتم.

بوی تنش را.

ادکلن‌زده بود، اما من می‌توانستم بوی طبیعی بدنش را حس کنم.

بینی به چانه‌اش رساندم و زبری‌اش را به جان خریدم:

-من جات بودم اینقدر صبوری نمی‌کردم که...

دیدم سینه‌ای را که از نفس کشیدن بازایستاد و حس کردم لب‌هایی را که بی‌تابانه به لب‌های من رسیدند.

چیزی از درونم زیر و رو می‌شد.

من با او از همه‌ی مرزها گذشته بودم و گویی حالا در بند تبعید بودم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۶

من بازگشت به وطن را می‌خواستم.

بازگشت به اصل و نسب خودم.

من حل شدن در آغوش او را می‌خواستم.

او دیگر هم وطنم بود و هم اصل و نسبم.

او تمام آن چیزی بود که در دنیا داشتم.

مردی که تاب و قرارش از دست رفته بود و منی که بی‌تاب زنانگی کردن در آغوش او بودم.

عرصه تنگ بود و سحر نزدیک.

صدای دینگ‌دانگی که از ساعت‌مچی‌اش به گوش می‌رسید، باعث و بانی جدایی لب‌هایمان بود.

بازی بوسه‌ها وحشیانه و بکر بود و آن صدای لعنتی که مانند تیک‌تاک بمب بود را نمی‌شد نشنیده گرفت.

کم مانده بود بیدار کند اهالی خانه را که شیرزاد خفه‌اش کرد.

خفه کرد باعث و بانی تمام شدن وصال بوسه‌ها را ...

-آخخخخ...من میام این‌جا که خودمو هلاک کنم...میام این‌جا که خودمو درویش کنم!

-اون...اون صدای چی بود؟

خندید و دستش کنار سرم آمد.

یک بار دیگر با این تجربه روبه‌رو شده بودم.

همین ساعتش چنان من را ترساند که نزدیک بود قلبم از کار بیفتد.

معمولا هنگام ورزش‌هایی که صبح‌علی‌الطلوع انجام می‌داد دستش می‌کرد و من دیگر از آن متنفر می‌شدم.

چشمانش زل چشمانم بودند و نفس‌هایش در بند یک‌دیگر:

-وقتی ضربان قلب از حدی فراتر بده ، هشدار می‌ده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۷

لب‌هایم با شگفتی از هم فاصله گرفتند.

یعنی...یعنی آن روز صبح هم قلبش این‌گونه در تپش بود؟

حتی کلمه‌ای به زبان نیاورده بودم که لبش را با حرص گزید و صدایش را به گوشم چسباند:

-اگر راست می‌گن این چِشات ، چرا یه شب پیشم نمیای؟

حس قدرت زنانه یعنی همین لذت بردن از اینکه صدای منقطع نفس‌های یک مرد را به گوش بنشینی.

زن‌ها اگر از زنانگی‌شان لذت نبرند برای چه پا به این دنیا می‌گذارند؟

-چرا...چرا اون روز بهم نگفتی این بوق‌بوق کردن مال چیه؟

لب‌هایم را با انگشت‌هایش مچاله کرد:

-مگه خودت صداشو نمیشنوی؟ مگه وقتی بغلت می‌کنم متوجه نمی‌شی که می‌خواد سینه‌مو پاره کنه؟بگو ...حداقل یه وعده‌ی سرخرمن بهم بده!

چانه‌ام را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

زن‌های دیگر را نمی‌دانم...اما من ، هیچ چیز دیگری جز مستی میان آن دو چشم را نمی‌خواستم.

-فکر می‌کنی اون کاناپه‌ی کوچیک تو مغازه جای هردومون رو داشته باشه؟ شایدیه شب میترا و عزیز رو بپیچونم و بیام پیشت!

خندید و با هردو دست موهایم را عقب راند.

ناباور بودند چشم‌هایش و در تلاش بود که مانند من به نفس‌هایش مسلط شود.

-تو بپیچون... من برات هتل پنج ستاره می‌گیرم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۸

قطعاً درخشش لانه کرده میان چشمانم را در آن فضای نیمه‌تاریک می‌دید که زانوی راستش را به ران پایم چسباند.

صدایش دیگر هیچ صلابتی نداشت و من عاشق این بودم که مقابل من ضعف داشته باشد.

-شدم حضرت آدمی که بوی بهشت زیر بینیش خورد و تا خواست طعم میوه‌ی بهشتی‌اش‌و بچشه خدا طردش کرد. دارم خودمو به در و دیوار می‌زنم که بشه... دارم زور می‌زنم جلوتر

بندازمش. ولی این دلتنگی بی‌پدر امونمو بریده دختر... چیکار کنم؟

من بمیرم و درماندگی‌اش را نبینم.

من بمیرم و ضعفش را نبینم.

گفته بودم از ضعفش مقابل خودم لذت می‌برم؟

اشتباه کردم...

چقدر بدجنسانه بود آن لذت!

دست به ابروهایش کشیدم تا حضورش را حس کنم:

-مطمئنی فقط دلتنگیه؟ این روزا حالت یه جوریه شیرزاد...

چشم‌هایش روی نگاهم مکث کردند و حرکت انگشت‌های من نیز روی ابروهایش متوقف شدند.

شاید درست وسط خال زده بودم.

شاید دست روی بزرگ‌ترین دلیل حال‌خرابی‌اش گذاشته بودم که آن‌گونه ناگهانی لب زد:

-به من اعتماد داری؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۷۹

بارها این سؤال را از من پرسیده بود.

مانند همین چند روز اخیر.

مانند همین هفته‌های اخیر.

-چرا فکر می‌کنی ممکنه بهت اعتماد نداشته باشم؟ شیرزاد... اگر جهانبخش کاری کرده...

دست روی لبم گذاشت تا ساکتم کند.

و من همان لحظه در دل ، قسم یاد کردم که برای حق‌خواهی سراغ جهانبخش بروم.

باید می‌دیدمش.

-تو می‌دونی... بهت گفتم برای سرگرم کردن رها تو روزایی که داشت برات نقشه می‌چید چیکارا کردم!

قلبم تپید.

رها برگشته بود؟

شاید هم کاری کرده بود.

چرخش مردمک‌هایم را که دید، ترس میان چشم‌هایم را که دید ، فوراً ادامه داد:

-ششش... من کاری نکردم که از اینکه به گوش تو برسه بترسم. ترسم از اینه بهم اعتماد نداشته باشی! ترسم از اینه که به خاطر اشتباهات گذشته، چیزایی رو باور کنی که تو قاموس من نیست!

-چی شده شیرزاد؟

این را در حالی روی لب راندم که دستش را از روی دهانم پس می‌زدم و گویا با این کار او را بی‌تاب‌تر می‌کردم.

او اضطراب داشت و این کاملاً مشهود بود.

-من... من مجبور بودم یه جوری وانمود کنم که انگار... که انگار خیلی از دست تو عصبانی‌ام... من مجبور بودم وانمود کنم ازت متنفرم تا رها دست از سرت برداره. تو این‌و باور می‌کنی دیگه... مگه نه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۸۰

من آن چشم‌ها را باور داشتم.
من عشقی که در نگاهش بود را باور داشتم.
من نمی‌خواستم رد پای گذشته را دنبال کنم.
من از شنیدن ترس داشتم.

-باور می‌کنم. تو هرچی بگی من باور می‌کنم.

جوری چهره‌اش از حال رفت که قلب من را هم دچار ضعف کرد.

پسرکم بار زیادی روی دوشش بود انگار.

آن نفس عمیق که حتی نمی‌توانست به صورت کامل بیرونش بدهد گویای سینه‌ی تنگش بود.

لب‌هایم کشیده شدند تا با لبخندم خیالش را راحت کنم.

که آن وحشت را از نگاه همیشه تخسش بگیرم.

من یک پسربچه می‌خواستم...عین خود او!

سرم روی شانه زاویه گرفت و با چشم نوازشش کردم:

-من این چشما رو باور می‌کنم. این ترس لونه کرده تو نگاهت رو که به خاطر دوست داشتنه باور می‌کنم.

نفس‌هایش از سر ناباوری شتاب می‌گرفتند و در پس یک‌دیگر می‌دویدند.

با یک ضرب محکم به سینه‌اش خوردم.

با لب‌هایی که روی گودی گردنم می‌نشستند و با دستانی که پرستش‌وار دور تنم تاب می‌خوردند.

چرا نمی‌پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟

چرا نمی‌پرسیدم آن چیست که اینقدر دل تو را لرزانده است؟

اما شاید حتی از پرسیدن نیز می‌هراسیدم.

یقه‌ی لباس خوابم روی‌شانه‌ام می‌افتاد و پلک‌هایم به هم می‌چسبیدند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۸۱

تنها به کوره‌ی آتش سلام می‌گفتند و درست میان غرق شدن‌های من میان زنانگی‌های سربرآورده‌ام، گلدان لعنتی سرامیکی چپخه می‌شود.

بوم...

یک صدای شکستگی بزرگ...

و لامپ‌هایی که احتمالاً به زودی روشن می‌شدند.

**

با اینکه اضطراب داشتم ، اما نسبت به داخل رفتن تردیدی در من نبود.

حاصل روزها کلنجار رفتن و این پا و آن پا کردن بود این آمدن.

حاصل شب نخوابیدن‌ها و غصه‌ی شیرزاد را خوردن‌ها.

چند بار پلک زدم و عرق کف دستم را به دامنم مالیدم.

هوا کم‌کم روی خوش بهار را نشان می‌داد.

زیر لب ذکری خواندم و در حالی که از صبح سرگیجه داشتم ، با زبان روزه به جنگ با جهان می‌رفتم.

-سلام. آقای شهداد تشریف دارن؟

منشی با دیدن من سرش را بالا گرفت.

قبلاً هم من را دیده بود و این دیدار شاید باعث تعجبش بود.

دستی به مقنعه‌ی گشادی که روی گردنش افتاده بود کشید و وقتی به در اتاق جهان نگاه کرد ، من

سه ردیف گوشواره‌ی حلقه‌ای را روی لاله‌ی گوشش دیدم:

-امم.. بله...یه چند لحظه لطفا!

فوری از طریق تلفن ، داخلی‌اش را گرفت و من اضطرابش را حس کردم:

-خسته نباشید قربان. خانمتون... امم... دیار خانم تشریف آوردن... بله بله چشم... الان!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۸۲

گوشی را گذاشت و از جایش بلند شد:

-عذر می‌خوام. ایشون جلسه دارن اما گفتن حتماً منتظرشون باشید.

سری تکان دادم و با نگاه به ساعت مچی‌ام ممنونی زیر لب راندم.

به سمت مبلمان چیده شده در لابی رفتم و همزمان موبایلم را بیرون کشیدم.

سری به کانال عزیزم می‌زدم بد نبود.

مخاطب‌هایم با کمک مارال به پنج هزار نفر رسیده بودند و این من را ذوق‌زده می‌کرد.

کمی نگاه کردن به آن تعداد آدمی که من را همراهی می‌کردند ، شاید به من آرامشی می‌داد که بتوانم حرف‌هایم را کنار هم بچینم.

یک بیت شعر در کانال قرار دادم و با نفسی عمیق صفحه را بستم.

همان لحظه دو مرد بلندقامت عرب از اتاق جهانبش بیرون آمدند و هنوز نیم‌خیز نشده بودم که سر و کله‌ی منشی پیدا شد:

-الان می‌تونید تشریف ببرید داخل!

حال و حوصله‌ی لبخند زدن نداشتم. اما برای تشکر لب‌هایم را به دو طرف کشاندم تا کمی شبیه لبخند باشد.

وقتی بلند می‌شدم، کمی سرگیجه را حس می‌کردم.

دهانم خشک خشک بود و اگر شیرزاد می‌دانست این‌گونه ضعف می‌کنم ، حتماً باید من را به دکتر و بیمارستان می‌کشاند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۸۳

وقتی منشی در را باز کرد و من از چهارچوب گذشتم، او را سر پا مقابلم دیدم.

هنوز سلام نکرده بودم که مخاطبش را آن دختر جوان قرار داد:

-فعلا کسی رو به اتاق نفرست!

-چشم!

دسته‌ی کیفم را محکم میان انگشتانم گرفتم:

-سلام!

نگاهش را به کفش‌هایم داد و بعد تا چشم‌هایم بالا کشید.

کفش‌هایم را دوست داشتم.

همان پاشنه‌تخم‌مرغی‌های کرمی رنگی بودند که رویشان یک سگک نگین‌کاری شده قرار داشت.

شیرزاد گفته بود پاهایم را شبیه پای عروسک می‌کنند و آن‌ها را برایم خرید.

حالا شاید از پوشیدن‌شان پشیمان شده بودم.

کاش کتانی می‌پوشیدم.

-سلام. خوش اومدی!

یک دست پیراهن و شلوار مردانه‌ی سیاه به تن داشت. تمیز و اتو کشیده.

-روزه که نیستی؟

سینه صاف کردم: چیزی نمی‌خورم. ممنون!

جهانبخش سری تکان داد و منشی بالاخره رفت.

به دست به سمت مبل روبه روی میزش اشاره کرد.

-نیومدم بشینم درد و دل کنم. چند کلوم حرف دارم. زن و زنونه اومدم اگر مرد و مردونه گوش می‌دی ، بگم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۸۴

دستانش را به جیبش فرستاد و حس کردم لبخند تلخش را.

دیدم تکان خوردن گلویش را.

-بزرگ شدی!

دم محکمی گرفتم که خزعبلی روی لب نرانم.
من برای دعوا نیامده بودم.

شاید با زبان خوش قانع می‌شد.
شاید دست برمی‌داشت از این همه بد بودن!

-من می‌دونم تو مطلقا بد نیستی. خیلی در حقم ظلم کردی. خیلی جاها برای منافعت منو زیر پات له کردی. اما این‌و مطمئنم تو اون‌قدری شرور نیستی که همه فکر می‌کنن!

نمی‌دانم من این‌گونه حس می‌کردم یا واقعاً چشم‌هایش هاله‌ای کم‌رنگ از غم را در خودشان جا داده بودند.

انگار آن قاطعیت... آن همه قدرت... آن همه یکه‌تازی در نگاهش رخت بربسته بود!

-همه یعنی شیرزاد؟

-یعنی تو به این باوری که آدم بی‌گناه غصه خودت بودی؟

علی‌رغم آن خستگی و یأس میان نگاهش ، پوزخند زد.

هنوز از موضع قدرت خودش پایین نیامده بود.

-شاید هم گناهکار بودن رو انتخاب کردم. انتخاب تو توی این زندگی چی بوده؟ ازخودگذشتی؟ یا تا همیشه با ترس زندگی کردن؟

قلبم مانند یک دیوار کهنه‌ی در حال ریزش بود.

او می‌توانست با زخم زبان‌هایش آن را در معرض آوار شدن قرار بدهد.

غمی که میان سینه‌ام بود همراه با آن تک نفس منقطع از گلویم بالا آمد:

-هیچ گناهی توی این دنیا وجود نداره که تاوان نداشته باشه . کسی که گناهکار بودن رو انتخاب می کنه ، تاوانش رو هم پس می‌ده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۸۵

حالا برق خشمی میان چشمانش پدیدار می‌شد که ترس من را بیشتر می‌کرد.

من نیامده بودم که بیشتر سر لجش بیندازم.

من نیامده بودم دینامیت رو به انفجارش را کبریت بزنم.

-کجا دیدی آدم بدا تاوان پس بدن؟اونا به واسطه‌ی زندگی سختی که داشتن قدرتمند شدن و تا ابد حکمرانی می‌کنن. کی می‌تونه ...کی زورش رو داره که ازشون تاوان پس بگیره وقتی بالاتر از سیاه رو خودشون رنگ زدن؟

صدایم از بغض می‌لرزید.

گیج‌گاه‌هایم به صورت دورانی نبض می‌زدند.

تاوان او همین بود.

این تنها ماندن.

این به در و دیوار چنگ زدن.

این به زور عزیز را برگرداندن...

-قارون، نمرود ، فرعون...و میلیون‌ها نفر دیگه فکر می‌کردن هیچ‌وقت تاوان پس نمی‌دن...شاید هرکدوم از اونا هم زندگی سختی داشتن...آدم بدا برای گناهشون دلیل دارن...اما یکی هست که قدرتش به همه‌ی آدم بدا می‌چربه...یکی هست که زورش می‌رسه...اون می‌تونه تاوان پس بگیره...و بالاخره یه روزی می‌گیره!

فکر می‌کنم رنگ پریده‌ام را دیده بود که تصمیم گرفت آرام شود.

فکر کنم دلش به حالم سوخت که دستانش را بالا برد.

شاید هم سرم در حال تکان خوردن بود و پلک‌هایم نشان می‌دادند در حال گیج خوردن هستم.

-آروم باش... بیا بشین اینجا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۸۶

دستی که داشت به سمت بازویم می‌امد را رد کرده و خودم با پلک‌های بسته روی مبل نشستم.

قصد نداشتم امدنم به دیاد جهانبخش را از شیرزاد پنهان کنم.

بدون شک از اینجا مستقیماً به دیدار او می‌رفتم.

-می‌تونی تا افطار صبر کنی؟یه چیزی‌ت می‌شه!

من نگرانی او را نمی‌خواستم.

به وقتش برای پیش رفتن نقشه‌اش حتی به گرفتن عضو بدن من راضی بود.

چند بار پلک زدم:

-خوبم. چیزی‌م نیست. بشین لطفاً می‌خوام حرف بزنم!

صدای نفس کلافه‌اش را شنیدم.

قدم برداشتنش به عقب.

-نمی‌دونم دلیل اومدنت چیه. از چی می‌ترسی. چی باعث شده پی قهر با شیرزاد رو به تن بمالی و بیای اینجا. اومدی آشغال بودن منو دوباره یادآوری کنی یا ترس اینو داری که بخوام رابطه‌ی تو و شیرزاد رو به هم بزنم؟

سرم را آهسته بالا گرفتم:

-کدوم‌شون به نظرت؟

-هیچ ضرر دیگه‌ای از طرف من نمی‌بینی دیار. اینو مطمئن باش!

یک بار دیگر این قول را نداده بود؟

پس چرا هنوز هم شیرزاد مانند مرغ سرکنده بود؟
چرا آرام و قرار نداشت یک دم؟
او و رها داشتند کارهایی می‌کردند.

تمام تارهای صوتی‌ام لرزیدند اما نتوانستند آن آوا را به فریاد تبدیل کنند:

-پس چه مرگته؟ چرا هنوزم دنبال شرّی؟ چرا نمی‌ذاری یه آب خوش از گلوم بره پایین؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۸۷

چهره‌اش منقبض شد و رنگ پوستش به تیرگی درآمد.

قدم عقب رفته را پیش آمد:

-نه قارون ، نه نمرود و نه فرعون...
هیچکدوم‌شون عاشق نشده بودن. من به اندازه‌ی همه‌ی اونا جور کشیدم تا به این نقطه رسیدم!

مردمک‌هایم در دَم تکان خوردند و سینه‌ام از نفس کشیدن باز ایستاد.

چهره‌ی خونسرد و بدون ری اکشنش حالا پر بود از احساسات ضد و نقیضی که هر کدام یک نمود داشتند.

خشم...

نفرت...

ندامت...

حسرت...

پریشانی و حتی بیچارگی!

میان آن دو دو زدن‌های پر از حس من رنگی را می‌دیدم که تا آن لحظه خوب از پس پنهان کردنش برآمده بود.

آن رنگ آشناتر از آن بود که فهمیده و دیده نشود.

ان رنگ... رنگ شیفتگی بود!

-جنس من همینه دیار. جنس من از نامردی و کینه‌ست. جنس من از گناه و اجباره. جنس من از عقده‌ی نداشتنه. جنس من از همه‌ی ایناست، اما

وقتی می‌گم از من به تو آسیبی نمی‌رسه یعنی تموم. یعنی دیگه راحت بخواب. یعنی اگر یه بی‌وجود دُم گربه‌ی سر خیابون رو لگد کرد ، پای من ننویس. برو سر زندگی‌ت. برو بعد از نوزده سال بی‌خوابی با خیال راحت سرت رو بذار روی بالشت! دیگه چی؟ چی بگم که دلت آروم بگیره؟

آن‌قدر جملاتش پشت سر هم و رگباری بود که من نمی‌دانستم چگونه هضم‌شان کنم.

اصلاً چه اتفاقی افتاد که چنین طوفانی را در او بیدار کرد؟

چه شد که نقاب آرامش از چهره‌اش افتاد و این دریای مواج و خروشان از زیرش بیرون زد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۸۸

من فقط این را می‌توانستم بفهمم که مانند یک دختر بچه‌ی ترسیده روی آن مبل خیره‌اش شده‌ام.

-به خاک پدرت... قسم بخور... دیگه هیچ دسیسه‌ای... برای جدا کردن من و شیرزاد نمی‌چینی!

انگار کسی به صورتش فشار آورد.

رنگش هی تیره‌تر می‌شد.

چشم‌هایش هی قرمزتر می‌شدند.

اما خندید...

خنده‌اش ترسناک نبود این بار.

-من... جهانبخش شهداد... قول شرف می‌دم که دیگه سر راه‌تون قرار نگیرم... قول شرف می‌دم تا خودت نخوای ، باعث جدا شدنت از شیرزاد نشم.

چشم‌هایم تَر شدند و بغض زدم:

-پس می‌خوای کاری کنی مجبور بشم خودم این‌و ازت بخوام!

پلک بست.

انگار کلافه‌اش کرده بودم.

شاید هم به دنبال واژه‌ی درستی می‌گشت.

-من تا زمانی که تو ازم کمک نخوای هیچ غلطی نمی‌کنم. هیچ دسیسه‌ای در کار نیست. هیچ توطئه‌ای درکار نیست.

-پس کار رهاست. تو نمی‌کنی... اما به رها می‌گی چکار بکنه ، چکار نکنه! یادم نرفته چه بلاهایی سرم آوردید! حالا که هوس برگشتن هم به سرش زده!

-از کی شنیدی؟

-قبل از اینکه شیرزاد بیاد بالا سرتون من می‌آم...
به خدای احد و واحد می‌آم!

با درد نگاهم کرد و سؤالش را جور دیگری
تکرار کرد:

-دیار از کی شنیدی رها می‌خواد برگرده؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۸۹

از جایم برخاستم و کیفم را روی دوش مرتب کردم.
فشار پایین رفته‌ام را خوب توانسته بود بالا ببرد.

-از هرکی که شنیدم خودت به همکارت بگو ...بگو قبلاً اگر زوری برای مقابله‌به‌مثل نداشتم ، به خاطر این بود که کس‌وکاری برام نمونده بود. به خاطر این بود که دل خوشی از این دنیا نداشتم، اما به خاک مادرم قسم این بار اگر دست از پا خطا کنید ، یه دیار دیگه رو مقابل‌تون می‌بینید!

صدای پاشنه‌ی کوچک کفش‌هایم در اتاق پیچید.

او را پشت سر خودم جا گذاشته بود.

با تهدید آخرم او را جا گذاشته بودم که صدایم زد.

-دیار!

دری که تا نیمه باز کرده بودم را محکم میان انگشتانم فشردم.

قصد برگشتن و نگاه کردن در صورتش را نداشتم دیگر.

من آنچه که باید می‌گفتم را به او رساندم.

-ترتیبی می‌دم که رها نتونه برگرده!

دم و بازدمم حالا دیوانه شده بودند.

از شانه‌ی چپ به طرفش برگشتم.

می‌خواستم مطمئن شوم درست شنیده‌ام.
می‌خواستم اطمینان حاصل کنم اشتباه نبوده است.

-چرا؟ چرا این کارو می‌کنی؟

زل زدگی‌اش ممتد بود.
پر از ناگفته‌های سر به مهر که اگرچه در سرم هزاران بار می‌چرخیدند، اما نمی‌خواستم ثانیه‌ای به آن‌ها بال و پر بدهم.

۱۴۹۰#

جوابی نداد در آخر...

جوابی نداد و این من بودم که قبل از رفتن با لب‌هایی که رو به پایین زاویه گرفته بودند پچ زدم:

-باور نمی‌کنم!

از طاق در فاصله گرفته و با قدم‌های که سعی می‌کردم محکم باشند به سمت خروجی رفتم.

هنوز نگاه ثانیه‌ی آخرش را از یاد نبرده بودم.

نه...

نه دیار!

همه‌ی این‌ها یک بازی جدید است.

هیچ قلبی در سینه‌ی جهانبخش وجود ندارد که برای کسی بتپد.

نباید از دسیسه‌های تازه‌اش غافل شوی.

دست برای تاکسی بلند کردم و معده یخالی‌ام پیچ خورد.

خدا نکند روزی فرا برشد که من از کسی مانند او کمک بخواهد!

نرسد روزی که دست به دامان گرگ زاده‌ای مانند او شوم!

-کجا میرید خانم؟

-طبرسی!

.....

نگاهی به وسایل آشپزخانه انداختم و با دلتنگی دستانم را در هم پیچاندم.

اگرچه می‌شد گفت مغازه مانند روزهای قبل شلوغ نیست، اما گه‌گداری سفارش‌هایی می‌آمد.

کرکره‌ی مغازه را تا نصفه پایین کشیده بودند که تعزیرات به خاطر ماه مبارک اخطار ندهد.

آن‌جا می‌توانستم بوی مادرم را هم حس کنم.

اولین روزهایی که برای استخدام آمده بودم را...

صدای پایی می‌آمد و وقتی از شانه‌ی راست به عقب برگشتم، شاهپور را با کاسه‌ی خمیرمایه دیدم:

-روزه‌ای فسقلی؟ رنگت پریده انگار!

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۹۱

هنوز سنگینی مکالمه‌ام با جهانبخش همراهم بود. روی صندلی پلاستیکی کنار میز نشستم:

-اهوم. نمی‌دونی شیرزاد کی برمی‌گرده؟

-الاناست که سر و کله‌ش پیدا شه. ببینم شماها کی عروسی می‌کنید از شرّ این شیرین‌کُنَک بازیاتون خلاص شیم؟

لب‌هایم به دو طرف کشیده شدند و شاهپور شروع به ورز دادن خمیر جدید کرد.

-به تو چه فضول؟ خودت جهد کردی بری خونه‌ی مارال اینا یا هنوز رعشه‌ی دیدن مادرش‌و داری؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و خمیر را با دودست محکم توی ظرف رها کرده تا یک‌دست شود:

-کی رعشه داره؟ من که بله رو گرفتم به کوری چشم بعضیا!

خنده‌ام بلندتر شد و هنوز جوابی درخور پیدا نکرده بودم که صدای مردانه‌اش را درست پشت سرم شنیدم:

-دیار؟

تُن ناباور و خندان صدایش قلبم را میلرزاند.

ذوق کردم با دیدن ذوقش و از جا برخاستم.

چشم‌هایش گویی دو ستاره‌ی پرنور شده بودند که از شدت درخشش، چشمم را می‌زدند.

دستانم را در هم چلاندم:

-سلام!

تمام بدنم را با نگاهش درنوردید و دستش آرام پشت کمرم خزید:

-صد تا سلام....هزار تا سلام... کی اومدی دلق هزارمیخ؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۹۲

-لااقل فکر دوسه نفر عزب اینجا باشید ؛ جیک جیک کردن‌تون‌و ببرید یه جای دیگه!

شیرزاد به حرفش اعتنایی نکرد و من با خونی که به تمام صورتم هجوم آورده بود بسته‌ی دستمال کاغذی که در محفظه‌ی پلاستیکی قرار داشتند به طرفش پرت کردم.

"آخ" نمایشی او همراه بود با خم شدن شیرزاد کنار گوشم:

-با من بیا ببینم!

پهلویم میان انگشتانش فشرده می‌شد وقتی به سمت اتاق می‌رفتیم و شاهپور لعنتی هنوز در حال ردیف کردن اراجیف شرم‌آورش بود.

در را پشت سرش بست و صدای زنگ‌دارش دلم را به تکان خوردن وا داشت:

-کفش تق‌تقی‌های عروسک منو ببین!

ناخودآگاه پاهایم جفت شدند و او من را تا کنار کاناپه‌ی معروف کشاند.

جایی که شب‌ها روی آن می‌خوابید و من هر بار با فکر کردن به آن ، دق می‌کردم.

مانند یک عروسک کوکی منتظر فرمانش بودم و او بود که اول خود نشست و در اقدامی دل‌ضعفه آور من را روی پاهایش نشاند.

مردمک‌هایم از هیجان گرد شدند و او با چشمانی که کم‌کم رمق از دست می‌دادند ، دست دور پهلوهایم گره زد:

-رو این کاناپه فقط می‌شه اینجوری نشست!

عاشق صدایش بودم که بن گوشم می‌چسبید.

عاشق گرمی نفس‌هایش بودن.

عاشق آن انگشت‌ها که بی مقدمه گوشه‌ی پشتی روسری‌ام را آرام پایین کشیدند.

نَسَـ♚ـبـــ

-ممکنه یکی بیاد!

صدای ضعیف من را خیلی خوب می‌شناخت.

برق نگاهش حالا میان دو پلک نیمه باز و دلتنگ موج میزد و من در دریای متلاطم اتفاقات امروز اسیر بودم.

در دو چشم مست و ناهوشیار او که قصد داشتند سینه‌ام را بشکافند.

-از جون‌شون سیر نشدن!

آب دهانم را قورت دادم.

متوجه تغییر ناگهانی اوضاع بودم که از جایم تکان نمی‌خوردم.

شاید می‌شد حواسش را از حرارتی که داشت بین‌مان شکل می‌گرفت پرت کنم.

-سحر شیشه تو پات نرفته بود که؟

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

با صدای آرام و ضعف‌دارم بدتر هردویمان را به یاد عشق‌بازی تنگ سحرمان می‌انداختم.

شیرزاد نوچ کشید و لب‌هایش را به بناگوشم رساند:

-کفاره‌ی روزه‌های تو رو من می‌دم جوجه.
نگیر... روزه نگیر ببین چطور رنگ از رخت رفته!

چندمین نفری بود که این را به من می‌گفت؟

دستم را نرم و آرام بند دکمه‌ی یقه‌اش کردم و نگاه همیشه گرسنه‌اش را به آن سمت کشاندم:

-افطار منو می‌بری یه جای خوب!

چشمانش تقریباً به دو خط باریک تبدیل می‌شدند و فاصله‌ی لب‌هایش برای دم و بازدم عمیقش بیشتر.

دستش از پهلو تا روی شکمم آمد و زیر کش دامنم رفت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۹۴

فوراً تکان خوردم و دست او همراه با پر شومیز دکمه دارم بیرون آمد.

صدای نفس محکم را شنیدم.

-شیرزاد... روزه‌ایم!

زبان روی لب‌های خشکش کشید و چشم‌هایش را کامل بست.

با وجود پسرک بازیگوشی مانند او، هیچ نیازی به ورزش کردن نداشتم.

او می‌توانست روزی چندین و چند بار ضربان قلبم را به حدی که بتواند بوق آن ساعت را دربیاورد بالا ببرد.

-خدا باید یه تبصره و قانونایی واسه تازه عروس دومادا می‌ذاشت. مگه چی کم دارن از زنای حامله و زائو؟

خنده‌ی ریزی از گلویم خارج می‌شد که باعث شد او مچ دستم را محکم میان انگشتانش بگیرد.

-حتی زن‌های آبستن و زائو باید قضای روزه‌های نگرفته‌شون رو بگیرن. چی فکر کردی؟

با دندان‌هایش لاله‌ی گوشم را گرفت و ثانیه‌ای بعد ، وقتی حس می‌کردم دیگر توان بیدار ماندن ندارم ، صدای حرصی‌اش در گوشم نشست:

-تو شمال چی گفتم بهت؟ نگفتم به این بچه‌ی تخس و بی‌آبرو اگر رو بدی، دیگه نمی‌تونی جمعش کنی؟یه بار در باغ سبز نشونمون دادی و دِ برو که رفتی!

با خنده‌ای که داشت خفه‌ام می‌کرد لبم را محکم در بر گرفتم:

-شیرزاااد... الان شاهپور می‌شنوه! لباسات رو عوض کن بریم بیرون از این اتاق. تا افطار چیزی نمونده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۹۵

لب‌هایش عمیقاً زیر چانه‌ام نشستند و درد بوسه‌اش به جانم نشست:

-از خونه اومدی؟

لبخند رفته‌رفته روی لبم خشک می‌شد که با نیمه دلی از من فاصله گرفت.

سینه‌ای صاف کرده و از روی پاهایش برخاستم.

او با چشمکی شیطانی عقب‌گرد کرد و من نگاهم را از شکمش پایین‌تر نکشیدم.

-بین خداوکیلی. یه لباس اتوکشیده ندارم من تو این مغازه!

در حال گشتن بین لباس‌های آویزان شده بود و من آب دهانم را قورت دادم.

قرار نبود از او پنهان کنم کجا رفته‌ام.

به سمتم برگشت و پیراهن مردانه‌ی آبی آسمانی را نشانم داد:

-این خوبه؟

سری تکان دادم و در حالی که تنم رو به سردی می‌رفت ، قدمی پیش گذاشتم.

او مشغول درآوردن تیشرتش بود که من لب زدم:

-رفتم دیدن جهانبخش!

استین دیگرش را تند بیرون کشید و نگاه شوکه‌اش روی صورتم به پرواز درآمد:

-دیدن کی؟

به سمتش رفتم و می‌دانستم او هرلحظه به درک جمله‌ی من نزدیک‌تر می‌شود.

-رفتم حرفای آخرم رو بزنم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۴۹۶

تمام صورتش شروع به انقباض کرد و تیتشرت میان مشتش به سمتی پرت شد:

-چند بار با این تخ*محروم اتمام حجت می‌کنی؟ حرف آخرو یه بار می‌زنن نه صد بار!

فحشش باعث شد سر جایم متوقف شوم.

نمی‌خواستم حرمت‌ها زیر سؤال بروند.

نمی‌خواستم حریم‌ها برداشته شوند و انگار سکوتم او را عصبانی‌تر می‌کرد که آن‌گونه با پرش پلک نزدیکم می‌شد:

-چی گفت بهت؟ هوم؟

انگار بیشتر صدایش لرزش داشت تا خشم.

انگار بیشتر نگرانی داشت تا عصبانیت.

و من دیار بودم.

دخترک بغض‌ها!

-بهش گفتم دست از سرمون برداره!

نفس زد و بازویم را آرام میان انگشتانش گرفت.

این را می‌توانستم بفهمم که نمی‌خواهد من را بترساند.

اما چیزی در سرش غوغا به پا کرده بود.

-این‌و قبلاً هم بهش گفتی و بازم کار خودش رو کرد. بگو چی بهت گفته... ؟درمورد من چی بهت گفته؟ این‌و بگو...

نگاهم را در صورتش گرداندم.

هزاری هم که نمی‌خواست من را بترساند ، اما این حالت‌هایش من را می‌ترساند.

این حالت‌هایش باعث می‌شد به همه چیز و همه کس شک کنم.

-گفت دیگه هیچ دسیسه‌ای پشت سرمون نمی‌چینه. گفت ترتیبی می‌ده که رها اگر بخواد ، فعلا نتونه برگرده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۹۷

بازویم را رها کرد و من دیدم چگونه با عصیان چشمانش را فشار داد.

با پریشانی.

-شیرزاد بگو چی شده که اینقدر به هَمِت ریخته؟ اگر چیزیه که مربوط به گذشته‌ست، همون‌جا چال شده. این‌قدر پیگیر اتفاقات گذشته نباش!

دستانش پایین افتادند و ناگهان با چشم‌های خونی‌اش تمام من را مانند یک طفل کوچک در بر گرفت.

محکم. عمیق. با نفس‌های یکی در میان.

دست دور کمرش حلقه کردم تا سرگیجه‌ای که دوباره سراغم آمده بود باعث ضعفم نشود.

شاید می‌بایست خودم را تقویت کنم.

این‌گونه حتی ممکن بود روزه‌ام مقبول نباشد.

-دلم نمی‌خواد بری دیدنش. چرا خواهش منو نادیده می‌گیری؟

لب برچیدم و پیشانی‌ام را به سینه‌اش چسباندم:

-دیگه نمی‌رم!

نفس منقطعی بین موهایم گرفت.

روسری‌ام خیلی وقت پیش افتاده بود.

-نباید گول حرفاشون‌و بخوری. باشه؟

کمی از سینه‌اش فاصله گرفتم و نگاهم را به بالا دختم.

به صورت درمانده‌اش.

-تهدیدت می‌کنن. آره؟

دست بزرگش بالا آمد و یک طرف صورت من را در بر گرفت. فشاری که به زاویه‌های صورتم وارد می‌کرد نشان از استیصالش بود:

-می‌خوان برام پاپوش درست کنن. می‌خوان کاری کنن تو ازم متنفر بشی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۹۸

چشم‌هایم ناباور تکان خوردند.

گویی کسی دست برد و قلبم را میان سینه فشار داد.

-حتی اگر روزی برسه که از تک‌تک استخونای خودم بیزار باشم تنها حسی که به تو دارم دوست داشتن مطلقه!من می‌تونم از تو متنفر باشم؟ از تو شیرزاد...از تو...

با بیچارگی خندید و چانه‌ام را پرفشار نوازش کرد:

-ازم متنفر باش، اما ازم جدا نشو!

مانند مسافری رهگذر، در عمق دو فانوس میان چشمانش سفر کردم.

همه‌ی این احساسات به خاطر این بود که از هم دور افتاده بودیم.

من دیگر صبری نداشتم.

من دیگر نمی‌توانستم شب‌ها را در آغوشش به خواب نرفته و صبح‌ها را با صدای او بیدار نشوم.

-روزی که از تو جدا می‌شم روز یه که کفن‌پیچ شدم و دارن خاکم می‌کنن. کجا برم؟

-دیاارا!

خندیدم.

اذیت کردنش را دوست داشتم.

خندیدم و بغض کردم.

بغضی غریب که تنم را می‌لرزاند.

**

از همه بیشتر ، آن ترشی قرمزرنگ آلبالو را دوست داشتم.

وقتی دانه‌های آلبالو را در دهان می‌گذاشتم و ترشی سرکه را حس می‌کردم، گویی چشم به روی همه‌ی دنیا می‌بستم که با تمام سلول‌های چشایی‌ام طعمش را حس کنم.

نفس می‌کشیدم و گویی حتی توجهی به ضعف‌هایم نداشتم.

-کباب بخور عمو ببینه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۴۹۹

چنگالی که یک تکه کباب رویش بود را از دست شیرزاد گرفته و در دهان گذاشتم.

انگار از قحطی آمده بودم.

انگار مدت‌ها غذا نخورده بودم.

-خانما به خاطر عادت ماهانه معمولاً کم‌خونی دارن. باید چیزای جون‌دار بخورن که ضعیف نشن!

لحظه‌ای دندان‌هایم دست از جویدن آن کباب برداشتند.

عادت ماهانه؟

چندم بود امروز؟

با دیدن حالت من ، مردمک‌هایش گرد شد و قاشقش را در ظرف رها کرد:

-دیار من واسه امشب اتاق رزرو کردم ، اینجوری منو نگاه نکنیا!

لقمه‌ای که کم مانده بود به سرفه‌ام بیندازد را قورت دادم و فوراً مشغول ریختن آب در لیوان شدم.

گلو صاف می‌کردم که شیرزاد با حرص روی میز خم شد:

-چی شدددد؟

-هیچی بخدا!

این را با همان گلویی که خارش داشت روی لب راندم و بلافاصله هل‌زده لیوان آب را سر کشیدم.

صدای نفس راحتش را با گوش‌هایم شنیدم.

تکیه‌ای که با لبخند به صندلی داد و نگاهی شرّ و شیطان که برایم خط و نشان می‌کشید.

چه مرگم شده بود؟

حتماً کم‌خونی گرفته بودم!

این سرگیجه‌ها و رنگ پریدن‌ها هم به خاطر کم‌خونی بود!

حواسم رفت پی دست‌هایش که پاکت کوچکی از جیب کتش برداشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۰

از اینکه برای شام امشب کت و شلوار انتخاب کرده بود غرق لذت بودم که پاکت را سمتم گرفت. ذوقش را خریدار بودم.

-چیه؟

چانه بالا انداخت:

-بازش کن می‌بینی!

هیجانی ناشناخته به سینه‌ام سرازیر شد و انگشت‌های سردم به سرعت پاکت را باز کردند.

سه مدل کارت دعوت بود.

کارت دعوت عروسی.

قلبم ایستاد وقتی نگاه شوکه‌ام را تا صورتش بالا کشیدم:

-این... اینا چیه؟

جوری غرق شیفتگی نگاهش شدم که نفهمیدم چگونه صندلی را کنار صندلی من کشاند.

یک رستوران تقریبا مجلل بود که طبقات بالایی‌اش هتل قرار داشت.

میز و صندلی‌ها سلطنتی و به رنگ سفید و طلایی بودند.

لوسترها کریستال و نباتی رنگ.

مردی با صدایی شبیه به صدای ویگن به آرامی آواز می‌خواند و جز آرامشش شاید کسی حتی متوجه حضورش نمی‌شد.

وقتی بزرگی دستش انگشت‌های کوچک من را پوشاندند ، چشم به لب‌هایش دوختم.

ناباورانه...

-کارت دعوت عروسی‌مون. با روز عید فطر موافقی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۱

خنده‌ای بهت آلود نفسم را بند آورده بود.
دست روی لب‌هایم گذاشتم.
پس... پس مارال چه می‌شد؟

-شیرزاد... باورم نمی‌شه!

دستم را بالا آورد و در همان خیرگی مخصوص به خودش بوسه روی آن زد:

-نگران میترا نباش. دارم دنبال یه واحد تر و تمیز و نوساز برای خودمون می‌گردم. مارال تا هروقتی بخواد می‌تونه بمونه!

لب‌هایم از هیجان لرز گرفتند.

قلبم داشت می‌ترکید از خوشی اما...

اما من همان خانه‌ی کلنگی قدیمی را دوست داشتم.

من آن حوض را... آن درخت انجیر را دوست داشتم.

من اتاقی که از آن یک ویالون آویزان بود را دوست داشت.

به راستی کی می‌توانستم ساز زدن شیرزاد را با چشم‌هایم ببینم؟

-نمی‌شه برای میترا یه خونه‌ی نقلی تو همون محله بگیریم؟ من دلم نمیاد از اون خونه برم...

نور چشمانش صدچندان شد.

گویی با همان یک جمله هزار بار بوسه بارانش کرده بودم که آنگونه با قربان صدقه نزدیکم شد:

-قربون دلش برم من آخه... تو چرا شبیه فرشته‌ها شدی‌امشب؟ ورت دارم ببرمت تو اتاق که گشنه می‌مونی پسته کوچولو!

داغ شدم و هنوز چیزی بارش نکرده بودم که صدای زنگ تلفنش به گوش رسید.

کمی سرش را با خنده‌ای شیطانی عقب برد و همزان که صفحه‌ی گوشی‌اش را نگاه می‌کرد لب زد:

-کفش تق تقی می‌پوشی واسم؟ الو نگین...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۲

دست روی سینه‌ام گذاشتم و تکیه به صندلی دادم.

امیدوار بودم نگین نیم جمله‌ی اول را نشنیده باشد و... هنوز با ستاره‌های میان چشمانم خیره‌ی آن کارت دعوت بودم.

یاسی رنگ بود و رویش گل‌های ریزو برجسته‌ی بنفش داشت.

-جونم؟ هق‌هق نکن بگو چی شده؟

نگرانی صدایش به ناگهان در جان من هم نشست و باعث شد توجهم به سمتش جلب شود.

مردمک‌هایشش می‌چرخخید و تمام تمرکزش را برای گوش کردن به نگین گذاشته بود.

قلبم داشت از میان دنده‌هایم خودش را به بیرون می‌کشید که پچ زد:

-آروم... آروم باش... خدا بزرگه... می‌برمش تهران!

دستم را جلو برده و با وحشت آرنجش را لمس کردم:

-شیرزاد؟

من طاقت هیچ اتفاق بد دیگری را نداشتم.
این دیار پر از تروما و فوبیا بود.
من از تمام تلفن‌های ناگهانی بیزار بودم.
و او چشم بست تا من را نگران نکند.

چشم بست و چانه‌ای به معنای هیچی نیست بالا انداخت.

خیالم راحت نشد.

نشد وقتی او قبل از قطع کردن لب زد:

-کدوم بیمارستانید الان؟ نه... نه من می‌آم الان فقط بگو کجایی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۳

قلبم رفت دیگر.

درست حدس‌زده بودم.

یک اتفاق بد رخ داده بود.

اتفاقی که به همین اندازه می‌توانست انگشت‌های من را به دام سرما بکشاند.

اتفاقی که باعث شود پلک‌های لعنتی که امروز چند بار رفته و برگشته بودند، این بار به طور کامل بسته شوند.

-دیار؟ دیاررر؟ یا فاطمه زهرا...

نمی‌دانم یک ثانیه بود یا یک دقیقه.

نفهمیدم اصلا چقدر طول کشید ، اما پلک‌های نیمه‌بازم روبه‌روی چشم‌های مستاصل و دیوانه‌ی او باز شدند.

حالا متوجه می‌شدم کسی آرام به صورتم می‌زند.

متوجه می‌شدم که هنوز روی صندلی هستم و با کمک دست شیرزاد همان‌جا مانده‌ام.

-شیرزاد؟

نفس‌نفس زدنش پوستم را گرم کرد.

ضربه‌ها تبدیل به نوازشی سخت شدند و حالا چند گارسون و مهمان را اطرافم می‌دیدم.

-جان ؟ جان شیرزاد؟

-لطفا دورشون رو خلوت کنید دوستان!

صدای زنی بود که سعی داشت آدم‌ها را از اطرافم بپراند.
مایه‌ی خجالت شده بودم و به سختی خودم را جمع کردم:

-بریم...اول بریم از اینجا!

پیشانی‌ام را بوسید و فورا کیفم را برداشت.
خواست بغلم کند که با خجالت زیاد دستش را نگاه داشتم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۴

**

-چیزی نیست . احتمالا بدن‌شون به خاطر روزه‌داری تحلیل رفته .

نگاه مطمئنی به شیرزاد انداختم تا خیالش راحت شود.

پلک زدم که دست بردارد از این نگرانی بی‌مورد و به دیدن نگین برود.

اما گویی هنوز لیست بلندبالای سوالاتش تمام نشده بود.

-شما روزه گرفتن ایشون رو تایید می‌کنی خانم دکتر؟ هنوز بیست سالش نشده داره با یه کلیه زندگی می‌کنه . نزدیک شونزده ساعت از هیچ مایعات یا منابع مغذی‌ای هم استفاده نمی‌کنه!

من چشم درشت کردم که ادامه ندهد و دکتر سر از زونکن برداشت:

-با یک کلیه زندگی می‌کنن؟

مدل متعجب صدایش باعث شد هردو خیره‌اش شویم.

شیرزاد با اضطراب و من جایی میان ترس و نگرانی روی تختی در اورژانس.

همان تخت‌هایی که دورشان پرده می‌کشند و همه نوع مریضی آنجا پیدا می‌شود.

همان‌جا که محل رفت و آمد است و سر و صدا بیشتر.

-بله . دکتر الله وکیلی این خانم منو قانع کنید که از نظر پزشکی روزه گرفتنش واجب نیست . به حرف من گوش نمی‌ده!

دکتر با تکان سر آرام به پرستار چیزی زیر لب گفت و سپس با حالتی جدی اول به من و بعد به شیرزاد نگاه دوخت.

-در هر صورت حتی اگر روزه می‌گیرن باید حواسشون به رژیم غذایی‌شون باشه.آب به میزان کافی بنوشند و بیشتر از مواد خون‌ساز استفاده کنن .

-دست خوش . یعنی شما می‌گی ادامه بده؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۵

-من به طور قطع نگفتم ادامه بدن . فعلا براشون یه آزمایش خون فوری نوشتم که فرداصبح به صورت ناشتا انجام می‌دن . پرستار ازشون خون می‌گیره و چون درخواست آزمایش اورژانسیه، چند ساعت بعد جواب می‌گیرید!

من ابرو بالا انداختم که شیرزاد آنجا وقت‌مان را تلف نکند و او بیشتر سینه جلو می‌داد:

-یعنی ساعت چند؟

خودکار را لای فنرها گذاشت و با نگاهی سطحی کمی عقب رفت:

-فکر کنم بشه تا ساعت نه جواب آزمایش رو گرفت.

.....

در حالی که او به فشار دادن آنژیوکت اشاره می‌کرد ، من به بخش اطفال اشاره کردم:

-فکر کنم اون‌جاست!

به قدم‌هایمان سرعت بخشیدیم و به استیشن پرستاری اطفال رسیدیم.

پرسیدن اتاق و دادن نام بیمار سرجمع یک دقیقه هم طول نکشید.

و حالا من و شیرزاد با گام‌های تند ، به سمت بخش مراقبت‌های ویژه می‌رفتیم.

کنار آن نیمکت‌های نقره‌ای‌رنگ، مردی را دیدم که روی زانوهایش خم شده بود و هردو دست زنی را در مشت گرفته بود.

شاید دلداری‌اش می‌داد.

شاید آرامش می‌کرد.

-نگین...

صدای آرام شیرزاد گویی به گوشش رسید که بلافاصله از روی نیمکت برخاست و به سمت شیرزاد دوید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۶

بغض گلویم را گرفت و دخترک با همه‌ی رنج‌هایش خود را در آغوش برادر انداخت.

جلوی دهانم را گرفتم.

من نمی‌خواستم با گریه کردنم آن مادر آشفته‌حال را نگران‌تر از اینی که بود بکنم.

شیرزاد نوازشش می‌کرد میان آن گیر و دار...

لحظه‌ای که کیوان با سری پایین افتاده مقابلم ایستاد ، حس کردم از بوی شوینده‌های بیمارستان نیز در حال بالا آوردن هستم.

-آقا کیوان... آنا چطوره؟

دستانش را در هم قفل کرد و نگین در حال گریه وزاری در آغوش شیرزاد بود.

-فعلا هوشیاره. اما وضعیتش پایدار نیست. باید هرچه سریع‌تر جراحی بشه!

معده‌ام چرخ می‌خورد و لب‌هایم با بغض می‌لرزیدند.

نمی‌دانم چرا کیوان تمام مدت سرش را به سینه‌اش چسبانده بود و کسی را نگاه نمی‌کرد.

-نگران نباشید. خدا بزرگه...ایشالله به حق همین شبای عزیز، خودش آنا رو صحیح و سلامت برمی‌گردونه بغل مامان و باباش.

گویی نگین صدای من را شنیده بود که از آغوش شیرزاد جدا شد.

یک شومیز و شلوار قهوه‌ای‌رنگ به تن داشت.

یک شال چروکیده‌ی سیاه که مشخص بود اولین شالی که دم دستش آمده را پوشیده است.

زن بیچاره شبیه میت شده بود.

فوراً در آغوشش گرفتم و لرزیدن تمام تنش را حس کردم.

دیگر نتوانستم اشک‌هایم را نگاه دارم.
دیگر نتوانستم جلوی گریه کردنم را بگیرم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۷

دست‌هایم را محکم دور نگین قفل کرده و صدایم را روی شانه‌ی نحیف آن مادر جوان خفه کردم.

-دیار... دیاار تو رو به مقدساتت واسه بچه‌م دعا کن... دیار بچه‌م گناهی نداره... دیار بچه‌م معصومه!

نفسم بند آمد و حس کردم جای حرمله ایستاده‌ام.

چه فکری می‌کرد درمورد من؟

مگر نگفته بودم از ته دل بخشیده‌ام؟

مگرخودم نیز تقاضای بخشش نکردم؟

-معلومه که دعا می‌کنم. مگه می‌شه دعا نکنم؟ من کی‌ام اصلا... خدا خودش اون عروسک رو به بغلت برمیگردونه!

با هق‌هق از آغوشم جدا شد و من دیدم شیرزاد چگونه با کلافگی دست روی صورتش کشید.

دلش نمی‌خواست کیوان را مخاطب قرار دهد و البته نگران هم بود.

دست زیر چشم‌های خونی نگین کشیدم:

-گریه نکن قربونت برم. اون بچه به یه مادر قوی نیاز داره. بگو ببینم ، دکترش چی گفت؟

خودش نیز پشت دستش را روی صورتش کشید و دستمالی که کیوان به طرفش دراز کرده بود را گرفت.

بینی‌اش را دستمال کشید و با صدای گرفته عقب‌عقب رفت:

-گفت هنوز واسه عمل خیلی کوچیکه. ضعیفه. اما مجبورن عملش کنن. گفت فقط دعا کنید...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۰۸

با درماندگی نگاهش را بین من و شیرزاد گرداند:

-دکترا وقتی می‌گن برید فقط دعا کنید نیت‌شون چیه؟ها؟

شیرزاد پوف کلافه‌ای کشید و دست پشت شانه‌های خواهرش برد.

کتش را در ماشین گذاشته و با پیراهن و شلوار مردانه‌اش به بیمارستان آمد.

موهایش به خاطر بدوبدوهای امشب کمی درهم و برهم شده بود .

-تو در حالت عادی مگه دعا نمی‌کنی واسه بچه‌ت؟ دعا مگه بده خواهر من؟

نگین با بغض و کودکانه چانه بالا انداخت.

گویی می‌دانست تنها پناهش اکنون خود خداست و می‌ترسید از به زبان آوردن هر کلمه‌ی اشتباهی.

-قربون خدا برم که...

-نگران نباش. خودم یه جراح خوب براش پیدا می‌کنم. با آمبولانس می‌بریمش تهران. خوبه؟

نگین با بغض خندید و سرش را در سینه‌ی برادر پنهان کرد:

-خدا سایه‌تو کم نکنه داداش... خدا برات بسازه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۰۹

کیوان همان‌جا با حسرت خیره‌ی آن دو بود.

می‌توانستم بفهمم چقدر حس کم بودن می‌کند.

می‌توانستم بفهمم در آن لحظه دلش می‌خواست آن حرف‌ها را از زبان نگین بشنود.

اما آدمیزاد اگرچه بخشیده می‌شد، اما هیچ‌گاه نمی‌توانست از زیر بار گناهانش قسر در برود.

آن گناه تا ابد گریبانش را می‌گرفت.

-آقا کیوان، شما نگین‌جان رو ببرید خونه. من امشب اینجا پیش آنا می‌مونم!

نگین فوراً سر برداشت:

-هیچ جا نمی‌رم.

نگاه به آن سمت می‌کشاندم که خیرگی شیرزاد را دیدم:

-قرار باشه کسی بمونه اون منم. جمع کنید همه برید خونه!

نگین به هردویمان نگاه کرد:

-بچه‌مو ول نمی‌کنم. من اینجام ، شما برید دنبال کارای انتقال آنا!

شیرزاد با شَک نگاهی به من انداخت.

کنارش رفتم و آهسته پچ زدم:

-من پیشش می‌مونم!

چشم درشت کرد و نتوانست چیزی بگوید.

چشم درشت کرد و من می‌دانستم می‌خواهد به اتفاق امشب اشاره کند.

بازویش را میان انگشتانم گرفتم و امنیت را با تمام وجود درون خود کشیدم.

-وقتی کاراتو راه انداختی بیا سراغم. خب؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۱۰

گوشی نگین زنگ خورد و برای جواب دادن از جایش برخاست.

حالا شیرزاد می‌توانست برایم خط و نشان بکشد:

-با اون حالت بذارمت اینجا؟ رنگت زرد شده. باید بری خونه استراحت کنی!

نگاهی به سمت آن‌ها انداختم. کیوان به دیوار تکیه داده بود و نگین با کسی صحبت می‌کرد:

《-نه فعلا نرفتن!》

به سمت شیرزاد برگشتم و آرام لب زدم:

-من خوبم الان. یه کم فشارم افتاده بود که سرم زدن خوب شدم. می‌شه باهام بحث نکنی و بذاری حداقل تا دوازده بمونم؟اینجا بیمارستانه ، مشکلی هم پیش بیاد فورا می‌رم اورژانس!

دم عمیق و اشفته‌ای گرفت و دستم را نرم فشار داد:

-زود می‌آم!

**

تماسم با میترا را خاتمه دادم و برای خداحافظی از شیرزاد به سمتش برگشتم.

چهره‌ی تکیده و خسته‌اش غمگینم می‌کرد.

من حتی نمی‌دانستم چگونه مقابل عزیز نقش بازی کنم که چیزی متوجه نشود.

-نمیای خونه؟ اون کاناپه اذیتت می‌کنه!

پلکی زد و آهسته تنش را به سمتم چرخاند.

دستم را که تا لب‌هایش بالا برد ، من بی‌علت لب برچیدم و او بوسه‌ای عمیق کف دستم نشاند:

-می‌دونی من منتظرم ف بگی که تا فرحزاد برم ، چرا به این بچه پررو تعارف می‌کنی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۱۱

نگاهی در تاریکی کوچه دوانده و با حرکتی سریع بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم.

دستم را محکم فشرد و نگذاشت خیلی دور شوم.

-نمی‌دونی تعارف اومد نیومد داره خانم؟

-تعارف نکردم . اون‌جا خونه‌ی خودته که ازش محروم شدی!

-خونه‌ی من تویی . هرجا تو باشی اون‌جا خونه‌ی منه .می‌دونم صبر تلخه ، اما برِ شیرین داره!

با همان بغض خندیدم و متوجه شدم میترا در را باز کرد.

شب‌ها با کلید آن را دوقفله می‌کردیم و او حالا برای باز کردن در برای من ، بیرون آمده بود.

-برو تو جوجه‌م. برو یه کم استراحت کن صبح میام می‌برمت بیمارستان.

فشاری به انگشتانش وارد کردم:

-نگران آنا نباش . خوب می‌شه ایشالله!

پنج دقیقه بعد ، درحالی که سوال‌های پشت سر هم میترا را درمورد اینکه چرا برگشته‌ام می‌شنیدم ، به داخل می‌رفتم.

خدارا شکر که عزیز خواب بود.

اما از همان لحظه اضطراب بیدار شدن برای نماز را داشتم.

این‌که چگونه با عزیز روبه‌رو شوم!

.....

-الان چطوری بچه؟ چقدر من به شما دوتا بگم سحرتون رو کامل بخورید؟

میترا که از قضیه‌ی آنا خبردار شده بود تندتند لقمه می‌گرفت که رضایت عزیز را جلب کند.

و منی که باید ناشتا می‌ماندم ، نمی‌دانستم چگونه نگاهم را فراری بدهم:

-چیزی نیست قربونت برم. فشارم افتاده بود . این آزمایش هم با اصرار شیرزاد نوشتن!

#۱۵۱۲

-من که خودم سعادت روزه گرفتن ندارم ، گفتم بهت اصرار نکنم که خدا قهرش نگیره . وگرنه من شصت‌هفتاد ساله و توی نوزده‌بیست‌ساله اوضاع‌مون یکیه مادر!

عاشق آن صدای آرامش‌بخش دعای سحر بودم.

صدایش در خانه پیچیده بود و کمی دلم را قرص می‌کرد.

لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایم شکل گرفت و دستان عزیز را میان دستانم گرفتم:

-نگران نباشید . امروز جواب آزمایشم رو می‌گیرم ، ببینیم تجویز دکتر چیه. هوم؟

آهی کشید و صدایش همزمان با "پنج دقیقه تا اذان صبح ، به افق مشهد مقدس" به گوش رسید:

-نمی‌دونم چرا تو دلم رخت می‌شورن. فردا برم یه سر به نگین بزنم!

.....

ساعت نزدیک به هشت صبح بود که من همراه شیرزاد برای گرفتن آزمایش آمدم.

او رفت و من بعد از دادن خون ، کنار نگین رفتم.

آنقدر دعا کرد، آنقدر التماس کرد که به خواب رفت.

ساعت نزدیک به دوازده بود و هنوز خبری از شیرزاد و کیوان نبود.

باید سوال‌هایی از دکتر می‌پرسیدم.

حتی شاید نیاز بود توسط یک پزشک زنان ویزیت شوم.

به طرف پذیرش قدم برداشتم تا بپرسم جواب آزمایشم را باید از چه کسی بگیرم.

با چند پرسش و پاسخ و چند دقیقه معطلی جواب را گرفتم.

تأکید داشتند حتماً جواب آزمایش را به ماما نشان بدهم و حالا من پشت در اتاق پزشک منتظر بودم نوبتم برسد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۱۳

چیزی دست و پایم را می‌لرزاند.

یک گمان کوچک داشت ضربان قلبم را دستکاری می‌کرد.

شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم.

ضعف لعنتی باز هم سراغم آمده بود.

-دیار؟

با شنیدن صدای مردانه و آشنایی که با تعجب نامم را می‌خواند سر به آن سمت کشاندم.

جهانبخش؟

هنوز وقت نکرده بودم از دیدنش تعجب کنم که در اتاق باز شد و زن و مردی از آن‌جا خارج شدند.

-دیارعبدالحمید؟

هیچ دلم نمی‌خواست با او در یک مکان دیده شون. علی‌الخصوص توسط شیرزاد!

چشمانم سیاهی رفت، اما قبل از داخل رفتن ، رو به او غرّیدم:

-برو!

به سمت اتاق کوچک تقریباً دوازده‌متری قدم برداشتم و در را پشت سرم بستم.

یک دختر جوان در حال امضا زدن چند نسخه‌ی پزشکی بود و بدون اینکه برای دیدن من سر بالا بیاورد، لب زد:

-سلام. مشکل‌تون چیه؟

روی صندلی نشستم و دست لرزانم، پاکت جواب آزمایش را روی میزش قرار داد.

چیزی را مهر کرد و کاغذ را برداشت.

حالا می‌توانستم ابروهای پر ومشکی‌اش را ببینم.

بینی عمل شده و لب‌های ظریفش را.

-امم...نمی‌دونم... روزه بودم، وقت افطار یه چند ثانیه‌ای بی‌حال شدم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۱۴

با دقت برگه را زیر و رو کرد:

-چند سالته مگه؟

این را پرسید و نگاهی به صورتم انداخت.

برای چه می‌پرسید چند سالم است؟

آن‌قدری بودم که به سن تکلیف رسیده باشم.

آن‌قدری کوچک نبودم که برای روزه گرفتنم به کسی جواب پس بدهم.

-نوزده. چند وقت دیگه می‌شم بیست!

لباس‌هایش سبزرنگ بود و کلاه مخصوص اتاق عمل به سر داشت.

شاید هم مستقیماً از بخش زایمان آمده بود.

ابرویی بالا انداخت و برگه را روی میز هل داد.

-خب از این به بعد نمی‌تونی روزه بگیری خوشگل خانم. باید بیشتر به خودت رسیدگی کنی!

نبضم علی‌رغم سردی تنم تند می‌زد.

شاید خودم را به نفهمی می‌زدم.

-از تونستم که می‌تونم. دیروز فعالیت زیادی داشتم، به خاطر همین که...

-شما بارداری عزیزم.

دنیایی که تا آن لحظه دور سرم می‌چرخید به یک باره ایست کرد.

او مات شدنم را دید.

شوکه شدنم.

-آخرین تایم پریودت کی بوده؟

چرا مانند یک کودک نابالغ به من نگاه می‌کرد؟

انگار تأسف داشت.

گویی متأسف بود برای دختری که در نوزده سالگی مادر شده بود و این‌گونه از شدت شوک، نمی‌توانست چیزی بگوید.

راستی آخرین تایم پریودم کی بود؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۱۵

کیفم را محکم گرفته و روی پا ایستادم.

سینه‌ام گویی به یک باره خالی شده بود وقتی برای چنگ زدن آن برگه ی آزمایش جلو رفتم.

نمی‌دانم چه در نسخه‌اش نوشته بود اصلا.

حتی نتوانستم یک خسته نباشید عایدش کنم و در اتاق را باز کردم.

هنوز قدم اولم به قدم دوم تبدیل نشده بود که کسی برگه‌ی آزمایش و نسخه را از دستم قاپید.

سر بلند کردم و با قلبی که از ترس ضرب گرفته بود ، به جهانبخش نگاه دوختم.

به او که هرلحظه با شگفتی بیشتری خطبه‌خط جواب آن آزمایش و نسخه را مطالعه می‌کرد.

-بدش به من!

صدایم می‌لرزید و تیز نگاه کردن او حالم را بدتر می‌کرد.

کاش از آنجا می‌رفت آن لعنتی.

-کی حامله‌ست؟

دستم را جلو بردم تا برگه‌ها را از دستانش بکشم و او بلافاصله آن‌ها را پس کشید:

-جواب آزمایش دیار عبدالحمید. این آزمایش مال توئه. تو حامله‌ای؟

-گفتم اون‌و بده به من!

این‌بار بدون اینکه از من بپرسد ، به طرف در اتاق رفت و خودش را داخل انداخت.

چند نفر منتظر بودن بلافاصله بعد از من داخل بروند و با این کار او صدایشان درآمده بود.

-آقا کی گفت بدون هماهنگی بیاین داخل؟

من خودم روبه‌مرگ بودم.

جانی در بدن نداشتم که خشمم را برای کسی مانند جهانبخش عیان کنم.

-جواب آزمایش خودشه ؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۱۶

رو کرد طرف من و من می‌دیدم تمام مویرگ‌های سرخ میان چشمانش را .

می‌دیدم چگونه مبهوت است.

بهت اجازه نمی‌داد به خودم بیایم و چیزی نثارش کنم.

-دیار؟ این اشتباه‌و که نکردی؟ جواب من‌و بده...

دهانم چفت شده بود.

گویی وسط یک گردباد ایستاده بودم که میلی برای فرار از آن نداشتم.

او برگه‌ها را روی میز کوبید و سعی کرد صدایش بالا نرود:

-شما دکتری ؟ آره؟ این دختر هنوز بیست سالش نشده و داره با یه کلیه زندگی می‌کنه...

حالا آهسته‌آهسته می‌توانستم خشم را درون خود حس کنم.

می‌توانستم آرام‌آرام وارد زندگی واقعی شوم.

دور و برم را درست‌تر ببینم.

شنیده‌هایم را درست‌تر درک کنم.

چگونه به شیرزاد می‌گفتم؟

اشتباه از من بود!

از من!

-لطفا می‌شینید دختر خانم؟ یکی توضیح بده !

نگاه تند و تیزی به سمت جهانبخش پرت کردم.

با همان لباس های همیشه مرتب و گران‌قیمتش آمده بود بیمارستان ؛ لابد برای عیادت از آنا!

برای دلگرمی دادن به نگین.

-من با ایشون نسبتی ندارم. می‌شه لطفا بگید برن بیرون؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۱۷

جهانبخش با حیرت نگاهی به سرتاپای من انداخت.

اصلا درک نمی‌کردم چگونه به خودش اجازه می‌دهد درمورد مسائل خصوصی زندگی من نظر بدهد.

-لطفا آقا. گویا شرایط بیمارمون یه کم متفاوته. اگر نگران حال‌شون هستید، بیرون باشید من مریضم رو راهنمایی کنم.

چشم بستم و صدای قدم های تندش را که از روی خشم بود شنیدم.

صدای بسته شدن در اتاق.

می‌دانستم ساعت از دوازده گذشته و ممکن است همین زودی‌ها سر و کله ی شیرزاد پیدا شود.

چانه‌ام با بغض جمع شد و صدای آرامِ زن، به گوشم رسید.

-درست شنیدم؟ شما با یک کلیه زندگی می‌کنید؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

هیچ فکر نمی‌کردم روزی این‌گونه خبر مادر شدنم را بشنوم.

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا بترسم.

نمی‌دانستم باید قند در دلم آب شود یا در خودم بپیچم.

-بله!

صدایم به زور شنیده شد و نمی‌دانم چه واکنشی در صورت آن دختر جوان ایجاد شده بود.

-مشکل کلیوی داشتی ، یا جراحت دیدی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۱۸

باز هم فین کردم.

حتی به مخیله اش نمی‌رسید کلیه اهداء کرده باشم.

من نوزده سال داشتم.

اما باید حقیقت را می‌گفتم.

در اولین لحظاتی که خبر مادر شدنم را می‌شنیدم باید محافظت از او را اولویتم قرار می‌دادم و نمی‌دانم این چه احساساتی بود که در من نفوذ می‌کرد.

-اهداء کردم!

صدای تک‌نفس مبهوتش را که شنیدم، با چشم هایی که می‌سوختند پلک فشردم.

او فقط یک ماما بود.

شاید اطلاعاتش در حد یک پزشک نبود.

نباید از این شگفتی می‌ترسیدم.

-چطور ممکنه؟ چه مدت می‌شه؟

آب دهانم را قورت دادم.
گلویم درد گرفته بود.

-یک سال!

می‌فهمیدم که برای یک واکنش مناسب دارد با خودش کلنجار می‌رود.

من فقط می‌خواستم بدانم چه می‌شود؟

اگر ...اگر درست تشخیص داده باشد...اگر من...باردار ...؟

دست روی چشم‌هایم گذاشتم و فشار دادم.

فورا نسخه‌ی جدیدی جلو کشید و همزمان با جدیت لب زد:

-نمی‌دونم کدوم بیمارستان مجوز اهداء کلیه از سمت یه دختر هجده‌ساله رو داده! چی شده که یه دختر نوزده ساله ، با یک عضو اهدایی اقدام به بارداری می‌کنه، اما لازمه از این لحظه به بعد هوشیار باشی. شما مامان کوچولو...بارداری سختی رو پیش رو داری. البته اگر جواب آزمایشاتت همه چیز رو اوکی و نرمال نشون بده و هیچ‌گونه مشکل کلیوی نداشته باشی. درغیر

این صورت هرچه سریع تر برای سقط جنین باید اقدام کنی.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۱۹

فکم لرزید و سردم شد.

باید خودم را بغل می‌کردم.

نسخه را جلوتر کشاند و خودش نیز رو به میز خم شد:

-من ماما هستم. شما باید با یه پزشک متخصص مشورت کنید. اطلاعاتی که در اختیارت قرار گرفت جز بدیهی‌ترین مشکلاتیه که ممکنه سر

راهت قرار بگیرن. سعی کن یه تصمیم درست بگیری چون تصمیمت هم به سلامتی خودت مربوطه هم اون بچه!

نسخه و جواب آزمایش را چنگ زدم.

درحالی که تنم شروع به لرزیدن کرده بود از جا برخاستم و برای تشکر سر تکان دادم.

قدرت تکلمم را از دست داده بودم.

عقبگرد کردم و لحظه ی آخر چهره‌ی دگرگون شده‌ی دختر جوان را دیدم:

-در کوتاه‌ترین زمان اون آزمایشات و سونوگرافی رو انجام بده! آزمایشات تکمیلی رو متخصص برات می‌نویسه!

-م...ممنون!

نفس عمیقی کشید و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

زودتر خودم را از اتاق بیرون انداخته و تلوتلو قدم برداشتم.

سایه‌ی سیاه او را می‌دیدم و صدای قدم‌هایش را کنارم می‌شنیدم.

-اون دیوونه چکار کرده باهات؟ شماها مگه عقل‌تون رو از دست دادین؟

من نمی‌خواستم صدایش را بشنوم.

نمی‌خواستم در آن لحظات سنگین او حضور داشته باشد.

آدم ها می‌آمدند و از کنارمان رد می‌شدند.
هرکدام‌شان حتما یک مشکل بزرگ داشت.
مشکل نداشتند، بیمارستان چه می‌کردند؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۲۰

-دیار؟ صدامو می‌شنوی؟ بهترین دکترا رو برات پیدا می‌کنم. هر کاری که از دستم بربیاد ...

به بخش اطفال نزدیک می‌شدیم که میان حرف هایش تیز و پر از زخم‌هایی که رد پای او را می‌شد در آن‌ها دید به سمتش برگشتم:

-تنها کاری که می‌تونی برام بکنی ، اینه که پاتو از زندگیم بکشی بیرون!

بازدم سنگینی از سینه اش خارج شد و با اشفتگی دست به موهایش کشید:

-وقت لجبازی نیست!

یک قدم به جلو برداشتم و فورا متوقف شدم.

ریه ام برای گرفتن ذره ای اکسیژن به تقلا افتاده بود .

-حتی یک کلمه...یک کلمه از حرفایی که شنیدی به گوش شیرزاد نمیرسه!

مردمک هایش منقبض شد و ابروهایش با شگفتی بالا رفت.

فقط نگاهش کردم.

نگاهش کردم تا بفهمد چقدر جدی هستم و او هر آن مبهوت تر میشد.

پلکی برهم نهادم تا سرگیجه ام را سامان دهم.

پلکی بر هم نهادم و راهم را به سرعت سمت بخش اطفال کشیدم.

**

-گفتم... به بی‌بی فاطمه‌ی زهرا گفتم یه چیزی شده که این بچه‌ها از من قایم می‌کنن!

لیوان آب را از میترا گرفته و جلوی رویش گرفتم.

روی صندلی کنار میز تلفن افتاده بود و در صورتش می‌شد عرق‌های ریزودرشت را مشاهده کرد.

-عزیز... نکنید این کارو با خودتون. به خدا حال اون بچه خوب می‌شه!

نَسَـ🌹ـبـــ

چشم بست و شانه‌هایش با درد شروع به لرزیدن کردند.

موهای جوگندمی شده اش به گردنش چسبیده بودند و از حالت چهره اش می‌شد درماندگی را حس کرد.

با یک دست انگشتانش را فشردم و میترا نیز کنارم پایین پاهایش زانو زد:

ـد حاج خانوم این‌جوری نکنید دیگه. عزیز؟ بابا ما شما رو اینجوری می‌بینیم دق می‌کنیم!

لب‌هایم را سخت به هم فشردم تا بغضم نترکد.

هزاران می‌یخ در حال فرو رفتن در تن دیارک بود.

عزیز تکیه از صندلی برداشت و با اشک‌هایی که سراسر صورتش را گرفته بودند روی سر هردوی ما را بوسید.

می‌دانستیم می‌خواهد از جایش بلند شود که هردو برخاستیم.

بلند شدنش به‌سختی بود و میترا بازویش را گرفت.

-قربون‌تون برم. دعا کنید... واسه بچه‌م دعا کنید داغ اولاد به دلش نشینه!

درد تیزی وارد سینه‌ام شد.

گلویم درد می‌کرد.

-شیرزاد براش یه دکتر خوب پیدا کرده عزیز. این حرفا چیه؟

در حال خمیده قدم برداشتن به سمت اتاق بود که سری به افسوس تکان داد.

من ماندم و میترا... و صدای ناله‌های ضعیف عزیز:

-اشتباه رفتم. همه‌ی راه رو اشتباه رفتم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۲۲

.....

نیم ساعت بعد عزیز بدون اینکه همراهی ما را بپذیرد با اسنپ به بیمارستان رفت.

گوشه‌ی تخت چمباتمه زده بودم و حرف‌های آن ماما را دوره می‌کردم.

صدای شیرزاد را دوره می‌کردم.

جهانبخش...

صدای مینا که از زمان‌برگشتن رها می‌پرسید.

چشم می‌بستم و میان چشم بستن‌هایم صدای کریه‌الاصوات آن مرد در گوشم می‌پیچید:

«-سلام دختر عمو!»

دست روی سینه‌ام گذاشتم و نفسم بند آمد.

چه باید می‌کردم؟

-دیار؟ خوبی؟

چشم باز کردم و میترا را با ست تیشرت و شلوار سیاه و اسپورتش دیدم.

کنار شلوارش سه خط سفید بود و آن سه خط را می‌شد دور حلقه آستین هایش نیز دید.

دیگر در صورتش اثری آن زردی رنگ و گودی زیر چشم نبود .

یک حوله‌ی کوچک به موهایش بسته بود و بوی شامپو را با خودش آورد.

آب دهانم را قورت دادم:

-نیستم!

تند جلو آمد و روبه‌روی زانوانم، روی تشک تخت نشست:

-چه مرگته بچه؟ تو هم نگران آنایی؟

البته که بودم.
مگر می‌شد نگران آن طفل معصوم نباشم؟

پلکی برهم زدم و او چشم ریز کرد.

چشم ریز کرده و با دست زانویم را از شکمم جدا کرد:

-تو یه مرگیت هست! بگو ببینم چه گندی زدی!؟

نَسَب

#۱۵۲۳

خیره نگاهش کردم و نفهمیدم چگونه آن بغض به یک باره شکست.

من نمی‌دانستم باید از شنیدن آن خبر خوشحال باشم یا بترسم.

من نمی‌دانستم آن خبر یک بحران بزرگ محسوب می‌شد یا یک هدیه بود از طرف خداوند.

من حتی تا زمانی که جواب آزمایش‌هایم نمی‌رسید نمی‌توانستم چیزی به شیرزاد بگویم.

-میترا...

می‌دانستم هرلحظه دارم وحشت‌زده ترش می‌کنم.

من و او در زندگی کوتاه‌مدت‌مان همه‌جور وحشتی را پشت سر گذاشته بودیم.

همه‌جور چالشی را تجربه کرده بودیم و از ریسمان سیاه وسفید می‌ترسیدیم.

-د مرض و میترا... زبون باز کن میمون!

روتختی را چنگ زدم.

اگر نمی‌گفتم می‌ترکیدم.

اگر با کسی دردِدل نمی‌کردم تا مرز دیوانگی پیش می‌رفتم.

-فکر کنم... فکر کنم حامله‌م!

گشاد شدن آنی مردمک‌هایش توی دل من را خالی می‌کرد.

تکان خوردن چشم‌هایش.

باز ماندن لب‌هایش.

تکیه از تاج تخت گرفته و جلوتر رفتم:

-یعنی... یعنی آزمایش بارداریم مثبت شده!

صورتش وا رفت و لب‌های من به سان کودکی ترسیده رو به پایین برچیده شدند.

دیگر تاب نیاورده و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

هیچکس جز من و میترا آنجا نبود که صدای بلند گریه‌هایم را بشنود.

نَسَـ♚ـبـــ

می‌توانستم آنقدر جیغ بزنم که خالی شوم.

-هی... دیوونه... منو ببین!

دستش شانه‌ام را تکان می‌داد، اما در صدایش بهت بیداد می‌کرد.

بیشتر تکانم داد و خواست به در مسخره‌بازی بزند که حواسم را پرت کند:

-تف به ذاتت دختر. چرا جزئیاتش رو به من نگفتی؟ کی ازش حامله شدی توله؟

سرم را بالا آوردم و او اشک‌های من را که دید، بیشتر وا رفت.

با آستین‌هایم صورتم را پاک کردم.

-میترا...

-ای درد بی‌درمون میترا... چته تو؟ چرا اینجوری عر می‌زنی؟ حامله‌ای که حامله‌ای. بچه‌ت بی‌بابا که نیست این‌جوری عزا گرفتی!

چشم درشت کرده و مشتی به طرفش پرت کردم.

او همین بود.

می‌توانست در کسری از ثانیه حالم را عوض کند.

-زهر مار. زبونت رو گاز بگیر!

یکی از پاهایش را از تخت آویزان کرد و نگاهش را از چشمانم گرفت:

-پس چه مرگته؟ جای اینکه مثل خر تیتاب دیده چشمات برق بزنه زودتر عروسی‌اتو می‌گیری، این‌جا زانوی غم بغل کردی و فواره‌فواره اشک می‌ریزی.

ناگهان به طرفم برگشت:

-ببینم... نکنه این مرتیکه دلش بچه نمی‌خواد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۲۵

شانه‌هایم دوباره فرو افتادند.

مانند روزی که کاسه‌ی تخم‌مرغ‌ها را روی پلکان چپ کردم و همه‌شان شکستند.

مانند همان روزی که از قهر مادرم ترسیدم.

-نمی‌دونم!

ابرو در هم کشید و برای دیدن چشم‌هایم سر به طرفم خم کرد:

-یعنی چی نمی‌دونم؟ هنو بهش نگفتی؟

چانه‌ای به معنای نه بالا انداختم و او بازویم را نیشگون گرفت.

آخم به هوا رفت.

-مرگ... نمی‌دونم؟ پس کی این تخم و پس انداخته؟ شیرفلکه تو دسترس نبود یا از دستش در رفت؟

-میترا!

-زهرمار و میترا. مرض و میترا. این پسره نمی‌دونه تو توی چه شرایطی هستی؟ مگه عهد وزوزک میرزاست که ندونه یه دختر چطور حامله می‌شه؟

با آشفتگی و خشم دست روی صورتم گذاشتم. چگونه این شرایط را توضیح می‌دادم؟

-اصلا اون عموهای تخم سگت به درک. نمی‌دونه هنوز یک سال از عملت نگذشته؟ نمی‌بینه خودت نیم وجبی و فشارت بدن کمرت نصف می‌شه؟

آنقدر پشت سر هم حرف می‌زد که مجبور شدم برای بستن دهانش لب باز کنم.

لب باز کنم و از خصوصی‌ترین اتفاق‌های زندگی‌ام برایش بگویم.

-تقصیر من بود!

نَسَـ🌱ـبـــ

#۱۵۲۶

با دو انگشت هلم داد.

در کتش نمی‌رفت.

-چی تقصیر تو بود؟ نکنه شیرفلکه افتاده دست خانما من نمی‌دونم؟

بالشتی به طرفش انداختم و او محکم پسش زد.

عصبانی بود.

تازه داشت می‌فهمید چه خبر است.

-من یه دماری از روزگار این پسره دربیارم. آخه نمی‌تونی افسارتو نگه داری چرا بچه رو برمی‌داری می‌بری شمال؟

-خفه شو میترا ! می‌گم تقصیر خودم بود. خودم خواستم!

چشم‌غره‌ای به من رفت و با دو انگشت وسط و اشاره شقیقه‌ام را فشار داد:

-تو کله‌ت پوکه و مغز داخلش نیست. اون چی؟ نتونست اون کمر صاب مرده‌ش‌و نگه داره؟

درمانده و بیچاره تکیه زدم:

-آخه یه دختر مگه چطوری حامله می‌شه؟ من... یعنی ما... پیش‌گیری کرده بودیم!

نگاهم را دزدیدم.

من مادر یا خواهری نداشتم که درمورد این مسائل با آن‌ها صحبت کنم و مشورتی بگیرم.

میترا تنها کسی بود که می‌شد کمی شرم و حیای کوفتی‌ام را کنارش فراموش کنم.

-چطور پیشگیری‌ای بوده که از لاش بچه دراومده؟

نَسَـــبـــ

#۱۵۲۷

لبی تر کردم.

خجالت می‌کشیدم در چشم‌های میترا نگاه کنم.

-ما... یعنی شیرزاد پیشگیری کرده بود. همون شبم ما رفتیم دکتر. آخه مگه می‌شه تو چنین موقعیتی حامله شد؟

صدای ضربه‌ای که به پیشانی اش زد منی که مانند مجرم چشم دزدیده بودم را هوشیارتر کرد.

لب گزیدم و چشم‌های بسته‌ی میترا را دیدم.

-آخه کدوم خری به‌تون گفته اینجوری کسی باردار نمی‌شه؟ یه بار بوده؟

مردد چانه پایین انداختم و او را حرصی‌تر کردم.
بار دیگر روی شقیقه‌ام زد:

-خاک تو ملاجت دختر. اقلاً قرصی چیزی کوفت می‌کردی!

از همین می‌ترسیدم.
از اینکه شیرزاد بفهمد قرصی که برایم خریده بود را مصرف نکرده‌ام.

-من... من فکر نمی‌کردم وقتی اون‌جوری خون‌ریزی دارم بچه... بچه‌ای در کار باشه. اصلا چطور حامله می‌شدم وقتی... وقتی پیش‌گیری کرده بود؟ من دلم نمی‌خواست تو مسافرت پریود

بشم. می‌دونستم اگر اون قرص رو بخورم، دوروز بعدش پریود می‌شم!

چشم‌های میترا ورقلمبید و من دیگر آنجا نماندم.

زود از جایم بلند شدم و بهت لعنتی و اضطراب‌انگیز میترا را نگاه نکردم.

-اصلا من کی‌ام که با تو حرف می‌زنم؟ به‌جای اینکه آرومم کنی ، همه‌ش داری تن و بدنمو می‌لرزونی!

بغض صدایم را شنید.

داشتم به طرف در می‌رفتم که پشت سرم آمد.

-هی خره... وایسا کجا می‌ری؟باس بریم دکتر!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۲۸

حالم بدتر شده بود.

کاش اصلا هیچ‌چیز به زبان نمی‌آوردم.

به طرف آشپزخانه قدم تند کردم و میترا از پشت شانه‌ام را گرفت:

-با توام احمق... آماده شو بریم پیش یه متخصص درست و درمون ببینیم چه غلطی باید بکنیم!

**

پاهایم را به هم چسبانده بودم.
بعد از دو ساعت معطلی بالاخره نوبتم شده بود.

شیرزاد دوبار تماس گرفته و نتوانسته بودم جواب بدهم.

درست روزهایی که به من و حضورم نیاز داشت کنارش نبودم.

-مشکل بیشتر زوجا اینه که فکر می‌کنن با پیشگیری به روش طبیعی، بارداری ممکن نیست. اون هم کی؟ درست تایمی که تخمدان‌های خانم در حال تخمک‌گذاریه و احتمال بارداری خیلی‌خیلی بیشتر از روزهای دیگه‌ست.

من لب فشردم و میترا به‌جای من پرسید:

-الان راه‌کار چیه خانم دکتر؟ این دختر شرایطش نرمال نیست. اگر این بارداری ادامه داشته باشه جونش به خطر نمی‌افته؟

شروع به نوشتن چیزی در نسخه کرد و سری به افسوس تکان داد:

-باید جواب آزمایش‌ها بی‌آد. اگر مشکل دفع پروتئین داشته باشن این بارداری به سرانجام نمی‌رسه. نه‌تنها جون مادر ، بلکه سلامتی جنین هم به خطر می‌افته. یعنی چیزی نیست که شما با یه از خودگذشتگی بی‌حاصل جوابی ازش بگیرید. دارم از جان هردونفر صحبت می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۲۹

سرم را بالا آوردم.

چشم‌هایم می‌سوختند.

سینه‌ام گزگز می‌کرد و چه خوب که میترا کنارم بود.

چه خوب که او در آن لحظه زبان من شده بود.

-این یعنی یا هردوشون یا هیچ‌کدوم‌شون؟

دکتر پای نسخه را مهر کرد و آن را به طرف‌مان گرفت.

پشت میز چوبی قهوه‌ای رنگ نشسته بود.

با یک روسری ساتن گلبهی رنگ و لباس فرم پزشکی. پوست سفید و تمیزش و آن عینک مطالعه اش او را بیشتر شبیه به پزشک‌ها می‌کرد. شاید چهل و پنج یا شش‌ساله بود.

-دقیقا همین‌طوره. اگر قرار بر موندن باشه هردو می‌مونن. و اگر خطری در میون باشه، قبل از اینکه جنین بزرگ‌تر بشه، باید نسبت به سقط هرچه سریع‌تر اقدام کنید. امیدوارم هم مادر ، هم

بچه هردو در آخر سالم و تندرست باشن. اما اگر بر حسب احتمال جواب آزمایش دفع پروتئین از کلیه مثبت باشه ، باید از سه پزشک متفاوت دستور سقط بگیرید. از پزشک قانونی جواز سقط دریافت کنید و بعد بیمارستان بستری بشید!

**

پیشانی‌ام را به شیشه‌ی تاکسی تکیه داده بودم. دلم داشت از حجم انبوهی که رویش سوار شده بود می‌ترکید.

انگشتانم میل به سریدن روی شکمم را داشتند، اما با قدرت هرچه تمام‌تر آن‌ها را بند کیفم کرده بودم که چنین هوسی به سرشان نزند.

که برای حس جدید مشتاق نباشند.

صدای رادیو ورزشی به گوش می‌رسید و گزارشگر یک بازی مهم را گزارش می‌کرد.

شیرزاد عاشق آن تیم بود. اما نه در خانه می‌توانست ببیندش و نه در هیچ کجای دیگر.

بینی‌ام را بالا کشیدم که اشکم سرازیر نشود و برخورد آرام شانه‌ی میترا با شانه‌ی خودم را حس کردم.

-از الان غمباد نگیر دیگه. بذار صبح برسه بریم این آزمایش رو هرچه سریع‌تر ازت بگیریم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۳۰

گلویم با درد تکان خورد.

صدایم گویی زخم برداشته بود و زبانم چیزهایی را می‌گفت که در سنه‌ام پنهان کرده بودم.

-چرا میترا؟ چرا نباید چنین روزی از خوشی جیغ بزنم و خودمو واسه یه شام سوپرایزی آماده کنم؟

دستی که بند کیف را به حصار کشیده بود میان انگشت‌های میترا فشرده شد:

-ایشالله که خبر خوب می‌گیریم. به این چیزا فکر نکن خره!

سرم پایین افتاد و از شدت بغض ندانستم چگونه زار بزنم.

دست چپم بالاخره رفت و روی شکمم قرار گرفت.

اشک‌های با شدت پایین ریخته می‌شدند و من حتی نمی‌توانستم صدایم را از حدی فراتر ببرم:

-گفت برای سقط ، نیاز به امضای پزشک قانونی هست. امضای پزشک قانونی نیازمند عقدنامه‌س.

میترا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ تو این موقعیت چه خاکی تو سرم بریزم؟

گویی جسمی بی‌پناه و بی‌گناه درونم مچاله شد.

لعنت به من که حتی توان محافظت از فرزند خودم را نداشتم.

حس کردم تمام آشفتگی و آشوب میترا را.
پیشانی‌اش را به گوشم چسباند و بغض صدایش را کنترل کرد:

-این پسره تو رو تو چنین موقعیتی تنهات می‌ذاره مگه؟ چرا بهش نمی‌گی؟

#۱۵۳۱

با بیچارگی نگاهش کردم.
اشک حلقه‌زده میان چشمانش را می‌دیدم:

-چه‌جوری بگم؟ الان؟ الان که آنا رو تخت بیمارستانه من چی بهش بگم؟ همین‌جوریش یه‌تنه داره بار این خانواده رو به دوش می‌کشه. جهانبخش و رها دائم سیخونکش می‌زنن و آروم و قرار براش نذاشتن. خودش دل‌دل می‌زنه زودتر اون مراسم عروسی رو بگیره ، اما... اما انگار همه چی داره زور می‌زنه که دلخوشی ما رو ازمون بدزده!

سر برگرداند و نفس محکمی بیرون داد.

وقتی میترا هم این‌گونه درمانده می‌شد من دیگر باید سر می‌گذاشتم و می‌مردم.

-کی عملش می‌کنن؟ آنا رو می‌گم...

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و بینی‌ام را گرفتم.

راننده غرق در رانندگی و گوش کردن به فوتبالش بود.

آرام می‌راند.

-نمی‌دونم. شاید همین هفته!

لرزش دوباره‌ی موبایل در کیفم باعث شد میترا سقلمه‌ای به پهلویم بزند:

-جواب بده عنتر. این عن بازیا چیه از خودت درمیاری؟

دست‌های کم‌جانم برای باز کردن زیپ کیف به تقلا افتادند و میترا حرصی به‌جای من موبایل را درآورد.

اجازه نداد برای برقرار کردن آن تماس دل‌دل کنم و خودش فلش سبز رنگ را کشید.

چشم بستم و دم منقطعی گرفت.

صدای خسته و نگرانش که در گوشم پیچید چانه‌ام دوباره و دوباره شروع به لرزش کرد.

-دیار؟ الو؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۳۲

میترا تکانم داد و من با همه‌ی زورم آن بغض را مهار کردم:

-جانم؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

لعنت به من.

-جون به سرم کردی خانم... کجایید شما که تلفن خونه هم جواب نمی‌دید؟

سینه صاف کردم تا ذره‌ای هوا وارد ریه‌هایم شود.

می‌تانستم دروغ بگویم؟

-با... با میترا داشتیم می‌اومدیم بیمارستان.

-نیازی نیست. من دارم می‌آم خونه برای افطار. یه کم بخوابم ساعت ده حرکت کنیم!

پشت دستم را زیر چشم‌هایم مالیدم و رو به میترا لب زدم:

-به راننده آدرس خونه رو بده!

و سپس لبم را به دهانه‌ی موبایل چسباندم:

-کجا؟

انگار پشت فرمان بود. صدای بوق‌بوق ماشین‌ها به گوشم می‌رسید.

میترا داشت آدرس جدید به راننده می‌داد.

-تهران. فردا صبح آنا رو با آمبولانس اعزام می‌کنن اونجا برای عمل.

-پس بمون همون فردا برو. چند روزه نخوابیدی نمی‌تونی رانندگی کنی که!

-نمی‌شه. باید برم کارای بستری رو زودتر انجام بدم. ببینم می‌تونی یه قیمه‌ی پرگوشت برای افطار درست کنی یا نه پسته خانم!

اشک‌هایم باز جاری شدند و خندیدم:

-اگر تو زودتر از من نرسی خونه آره.

کمی مکث پیش آمد و سپس مشکوک پرسید:

-گریه می‌کنی؟

چانه بالا انداختم.

انگار که او می‌بیند.

-منم می‌آم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۳۳

خندید: کجا بی‌آی دورت بگردم؟ به زور عزیز رو راضی کردم بمونه. بفهمه تو هم می‌آی راضی به موندن نمی‌شه!

هق زدم و دیگر هیچ‌چیز در اختیار من نبود. میترا داشت به من چشم‌غره می‌رفت.

داشت با تمام زورش لب می‌زد که قرار است آزمایش بدهم و هیچ گوری نباید بروم.

-میترا پیش عزیز می‌مونه. من می‌خوام پیش شوهر خودم باشم!

باز هم مکث کرد.

انگار باورش نمی‌شد من به‌خاطر چنین چیزی گریه کنم و میترا با دست، یک "خاک بر سرت" حواله‌ام کرد.

-می‌آم خونه درموردش حرف می‌زنیم. یه لباس خوشگل هم بپوش!

با گریه خندیدم و همراه با یک چشم آرام تماس را قطع کردم.

نگاه کردن به میترا مساوی بود با چشم‌غره رفتنش.

با دست روی پیشانی من زدنش.

-یعنی خاک بر سرت با اون چشم گفتنت. دختر تو مگه روانی‌ای؟ اون آزمایش رو همین فردا باید بدی متوجهی؟

جرات نداشتم شکمم را لمس کنم.

جرات و جسارتش را نداشتم اما می‌توانسم کیفم را به شکمم بچسبانم.

می‌توانستم آن کیف را نوزش کنم.

آن آزمایش را یک هفته‌ی دیگر هم می‌توانستم بدهم.

کمی دیرتر.

چه می‌شد اگر آن بچه چند روز بیشتر در شکم مادرش زندگی می‌کرد؟

-می‌دم. آزمایش رو هم می‌دم. نمی‌خوام شیرزاد رو تنها بذارم!

نَسَـ♚ـبـــ

میترا با شگفتی و عصبانیت چشمی چرخاند و دست روی سر خودش گذاشت:

-آقا من همین نزدیکیا پیاده می‌شم!

راننده سرعت ماشین را کم کرد و من ساعدش را گرفتم:

-کجا دیوونه؟

نگاهی به اشک‌هایم کرد و انگار دلش برایم سوخت:

-یه سر می‌رم پیش مارال ببینم قضیه خواستگاری تا کجا رفت. شما دوتام یکی دو ساعت تنها بمونید به خرابکاری‌تون فکر کنید!

**

در فریزر را باز کرده و با تمام سرعتی که در خودم سراغ داشتم وسایل قیمه را بیرون کشیدم.

برنج خیساندم.

کتری روی گاز گذاشتم و زودپز برقی را هم روشن کردم.

هل و مضطرب بودم.

شیرزاد گفته بود می‌رود خرید برای خانه که اگر چند روزی نیامد، یخچال عزیز خالی نباشد.

من هم تا به خانه رسیدم ، دوش گرفتم.

تاپ و دامن بنفش رنگم را تن زدم و موهایم را بدون اینکه خشک کنم ، گوجه‌ای بالای سرم بستم.

تمام‌وقتی که دوش می‌گرفتم، لباس عوض می‌کردم یا در آینه خودم را می‌دیدم ، سعی کرده بودم شکمم را نگاه نکنم.

سعی می‌کردم، اما حسی درونم قل‌قل می‌کرد.

سعی می‌کردم ، اما گویی کسی به من التماس می‌کرد ببینمش.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۳۵

پیازها را تفت می‌دادم و از اینکه می‌دانستم چرا از بوی آن حالم به هم می‌خورد ، جانم در تعب بود.

یک شال دور دهان و بینی‌ام بستم که کمتر یادآوری شود.

برنج را دم انداختم و لپه‌ها را جداگانه در ظرف شیرداغ‌کن ریختم که کمی پخته شوند.

وقت آن که قیمه را با قابلمه بار بگذارم و اجازه دهم حسابی جا بیفتد ، نداشتم.

وقتی وسایل سالاد را شستم ، به نفس‌نفس افتاده بودم و کمرم درد می‌کرد .

هنوز دست به چاقو نبرده بودم که صدای زنگ خانه به گوش رسید.

خودش کلید داشت، اما نمی‌دانست میترا اینجا نیست.

در را با دکمه‌ی آیفون باز کرده وقتی به سمت خروجی هال می‌رفتم، استرسی غریب به سینه‌ام هجوم آورد.

شالی که دور بینی و دهانم بود را گوشه‌ای انداختم و چند نفس عمیق گرفتم.

بوی گوشت و پیاز هنوز هم در خانه بود و معده‌ی من میل زیادی به عوق زدن داشت.

فورا در هال را باز کردم و هوای تازه به‌صورتم خورد.

دیدن شیرزاد همراه کیسه‌های خرید، تصویری بود که مدت‌ها آرزویش را داشتم و برایم تکراری نمیشد.

انتظار من برای ورودش.

نفس کشیدن بوی تنش.

فرو رفتن در آغوش گرم و بزرگش.

لب‌هایم با بغض عجین شدند و او با آن‌چهره‌ی خسته و بی‌خوابش نگاهی به سرتا پای من انداخت.

به دامن کلوش بنفش رنگم. به تاپ همرنگ و آن صندل‌های عروسکی.

-آخ آخ این هلوی کیه من بخورمش؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۳۶

پاهایم را جفت کردم و با آن بغض لعنتی خندیدم.
من از او جنینی در بطن داشتم.
جنینی که شاید هیچ‌گاه طعم یک آغوش پدرانه را نمی‌چشید.

جلو رفتم و همین‌که دستم را دور گردنش آویختم، او کیسه‌های خرید را روی زمین انداخت.

یک هوم کش‌دار و یک حرکت سریع از دستانش کافی بود تا من مانند یک عروسک سبک از سینه اش بالا بروم.

حسی گرم اما پر از عذاب وجدان درونم را پر کرد.

شاید اولین هم‌آغوشی یک پدر و فرزند بود.
شاید هم آخرین...

-اووف.. انگار کسی خونه نیست که عروسک‌خانم لباس قرتی واسه شوهرش پوشیده!

گردنش را محکم گرفتم. زبانم قفل بود و می‌ترسیدم رسوایم کند.

و او... پر از دلتنگی و عطش با سرانگشتانش برهنگی کشاله‌ی ران من را لمس می‌کرد.

لب به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسباند و بدون وقفه می‌بوسید و می‌بویید.

-آخ.. دلم پوکیددد... صورتتو ببینم؟

سریع اشک‌هایم را به سرشانه‌های تیشرت سبزرنگش پاک کردم، اما او با حرکت دستش من را مجاب به فاصله گرفتن کرد.

دید.

قطعا قرمزی چشم‌هایم را دیده بود که آن خماری خانه کرده در چشم‌هایش، جایش را به تعجب و نگرانی داد.

-چت شده تو؟

-هیچی!

-مثل دختربچه‌هایی که می‌خوان یه چیزی رو قایم کنن نگو "هیچی"!

فورا چانه‌ام را روی شانه اش گذاشتم که چشم‌هایم را نبیند:

-نباید دلم واسه شوهرم تنگ بشه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۳۷

خندید.

لرزش سینه اش را حس کردم.

نمی‌خواستم از بوی تنش جدا شوم.

حتی دوش هم نگرفته بود این مدت.

اما او من را زمین گذاشت و روی صورتم خم شد.

-چشماتو باز کن ببینمت!

باز کردم اما به جز مارک روی سینه‌ی تیشرتش نمی‌توانستم به هیچجای دیگر بنگرم.

دست پشت موهایم برد و سنجاقی که موهایم را بالا جمع کرده بود جدا کرد.

-عادت کردی بدون ما دوش می‌گیری خانم شیرمرد!

نوع خطاب کردنش باعث شد بخندم و چشم‌های براقم را بالاخره به‌صورتش بدوزم:

-وقت اذانه. یه دوش بگیر بیا برات افطار آماده کردم.

ابروهایش را با شیطنت بالاپایین انداخت و اشاره‌ای به کیسه‌های خرید کرد:

-برات زولبیا بامیه خریدم. تا سروکله‌ی مارال و میترا پیدا نشده باز کن بخور!

با خنده چانه‌اش را میان انگشتانم فشردم و او دست میان خیسی موهایم کشید.

نرم‌نرمک و با تحسین...

-حال آنا چطوره؟

پیشانی‌ام را بوسید و سپس به سمت کیسه‌ها رفت. یکی‌یکی آن‌ها را برمی‌داشت و منم به کمکش رفتم.

یک عالمه گوجه سبز.

خدای من!

-با دکتری که تو تهران قراره عملش کنه حرف زدم. گفت ریسک عملش بالاست. اما خب طبق تجربه‌ی کسانی که قبلا بچه شون رو دستش سپردن بیشتر از هشتاد نود درصد عملا با موفقیت تموم شدن. تا ببینیم خواست خدا چیه!

هردو به سمت آشپزخانه رفتیم.

-ایشالله که خوبی این بچه خواست خدا باشه.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۳۸

**

درحالی یک بامیه‌ی غرق شربت را در دهانم می‌گذاشتم با لذت چشم بستم.

هووومم... یک نفس عمیق... لذت‌بخش بود خوردنش... مزه‌ی بهشت می‌داد!

با ولع یکی دیگر برداشتم و صدای سشوار شنیدم.

تندتند می‌جویدم و ملچ‌ملوچ می‌کردم که ناگهان دندان‌هایم از حرکت ایستادند.

آرام‌آرام آخرین تکه اش را جویدم وآن را فرو دادم.

این همه ولع از کجا نشات می‌گرفت؟

شاید موجودی شکمو هوس ترشی و شیرینی به‌جانم می‌انداخت.

شاید موجودی معصوم و دنیا ندیده این ولع را به‌جان من می‌انداخت و حالا که فکرش را می‌کردم ، گویی دیار قبل رفته و کسی دیگر به‌جایش نشسته بود.

کسی که دستور می‌داد چه چیزی بخورم و چه چیزی را دوست نداشته باشم.

کسی که از بوهای اطراف بدش می‌آمد و از بوی تن پدرش لذت می‌برد.

غده‌ای بزرگ و زهرآلود به گلویم فشار آورد و دست‌هایم کنار تنم افتادند.

دست‌هایی که برای نوازش آن موجود دل‌دل می‌زدند و حق سرکشی نداشتند.

چه بر سر من و آن موجود می‌آمد؟

من آدم بی‌رحمی بودم؟

شاید من بدترین مادر دنیا می‌شدم!

مادر...

کلمه‌ای بود که آرام روی لب‌هایم رانده شد و همان لحظه شانه‌هایم را به لرزیدن وا داشت.

لرز گرفتم آری.

سردم شد و روی صندلی در خودم جمع شدم.

چگونه می‌توانستم؟

نَسَـــبـــ

#۱۵۳۹

نفس زدم تا آن غده‌ی لعنتی از گلویم بیرون بیاید.

شاید خدا امتحانم می‌کرد... شاید این یک آزمون بود برای من و مگر خدا نمی‌دید چه روزهایی را پشت سر گذاشته‌ام؟

البته که می‌دید... البته که می‌دانست. من حتی فرصت نکرده بودم به خودم بیایم.

من حتی فرصت نکرده بودم به درگاهش دعا کنم.

صدای "ربنا " به گوشم می‌رسید و دون‌دون شدن موها بیش‌ازپیش باعث لرزشم می‌شد.

باید برای شیرزاد چای می‌ریختم.

کاسه‌ی خرما را کنار زولبیا و بامیه‌ها هل داده و به‌سختی از پشت میز برخاستم.

بوی خورشت و برنج زیر بینی‌ام می‌خورد و معده‌ام را به دوران وا می‌داشت.

اذان... الله اکبر... خداوندگارا؟ یک بار دیگر می‌شود نیم‌نگاهی به من بیندازی؟

آب جوش را با دست‌های لرزانم روی چای درون استکان ریختم.

خدای من؟ می‌شود همان‌طور که من را از دل طالبان بیرون کشیدی و نجاتم دادی... فرزندم را...

-اووووفف.. عجب بویی راه انداختی سرآشپز!

قلبم تپید و کتری میان انگشتانم تکان بدی خورد. نزدیک بود آب جوش روی دستم بریزد که به‌سختی اوضاع را کنترل کردم.

شیرزاد با ترس دستانش را بالا برد:

-خوبی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۴۰

چشم بستم و همان لحظه کتری از دستم گرفته شد.

قلبم هنوز در دهانم می‌زد.

انگار شیرزاد ناگفته‌هایم را شنیده باشد.

-خ... خوبم... ببخشید باید چای رو زودتر می‌ریختم!

صدای قرار گرفتن کتری روی گاز شنیده شد.

و متعاقبش گرمایی که به تن من رسید:

-یه چیزی سر جاش نیست!

آب دهانم را قورت دادم و آرام نگاهم را بالا کشیدم.

دستانش را دوطرف تن من روی کابینت ستون کرده بود و نگاهش پر از کنکاش به نظر می‌رسید.

بو نبرده باشد؟

-چی؟ چی سر جاش نیست؟

خم شد روی صورتم و لب‌هایش را نزدیک آورد:

-حواس تو!

کف دستانم عرق کرد.

اگر کمی بیشتر در چشمانم زل می‌زد همه‌چیز را لو می‌دادم.

آن وقت بود که شیرزاد دیگر حتی منتظر جواب آزمایش‌ها هم نمی‌ماند.

من نمی‌خواستم ذره‌ای نگرانی به دلش راه بدهم وقتی در چنین شرایطی برای آنا دست‌وپا می‌زد.

-خب... خب ترسیدم وقتی صدات و...

لب‌هایش دهانم را قفل کرد.

تکان خوردن منقطع سینه اش را وقتی حس کردم که خدش را به من چسباند:

-آره سر جاش نیست... حواست سر جاش نیست روزه‌ی یه روزه‌دار کله‌پا شده رو چطور افطار کنی!

نَسَـ🌱ـبـــ

#۱۵۴۱

لب‌هایم با لرزش به دوطرف کشیده شدند و محکم بوسیدمش.

محکم... ناگهانی... بی‌وقفه... من دیوانه‌ی آن چشم‌های سرخ و بی‌خوابش بودم.

بی‌تاب آن دست‌های پر از دلتنگی اش.

من حتی آن ست تیشرت و شلوار طوسی رنگش را... آن موهای شانه شده به بالایش را که بوی شامپو می‌دادند را عاشق بودم.

قدرت دست‌هایش اصلا شبیه به کسی که ساعت‌ها بدون انرژی و آب و غذا بوده است نبود.

گویی گرسنگی قوای ویژه‌تری به تنش بخشیده بود که اصلا معطل نکرده و بدن کوچک و سبک‌بال من را از زمین جدا کرد.

به سمت اتاقش قدم برمی‌داشت.

اتاقی که تمام این مدت من صاحبش شده بودم و او از آن محروم!

میان راهروی پر از خاطره‌ی آن خانه قدم برمی‌داشت و میان نفس گرفتن‌های من، بعد از آن بوسه‌های نفس‌گیر، منقطع لب می‌زد:

-هیچجا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه!

با شرم و خواستن نفس زدم و او خمار خندید.

خندید و در را محکم هل داد:

-می‌گن در توبه همیشه بازه...من از چی توبه کنم؟ از اینکه چقدر تو رو توی این تخت تصور کردم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۴۲

-گناهت بزرگه آقاشیرزاد. پس چه‌جوری درخواست عفو می‌کنی؟

من را آهسته و پرستش‌وار روی پاهایم قرار داد و و با شیفتگی دست در موهایم کشید.

-می‌گن ثواب داره زن و شوهر با هم بخوابن .فکر کنم باید برای رسیدن به اون حد نصاب ، روزی دوسه بار انجام‌وظیفه کنیم!

لبم را با خنده‌ای مهارنشدنی گاز گرفتم و تا خواستم ضربه‌ای به‌سینه‌اش بزنم ، مشتم را گرفت به قلبش چسباند.

نگاهش هربار از روی چشم‌هایم تا روی جعد موهایم سر می‌خورد. مانند پسربچه‌ای که از سر خوردن روی یک سرسره‌ی بلند لذت می‌برد نفسی گرفت و سر به کنار گوشم خم کرد.

دوست داشتم در تنش حل شوم.

-بر گیسویت ای جان کمتر زن شانه
چون در چین و شکنش دارد دل من کاشانه...

آن بیت کوتاه را چنان با احساس در گوشم پچ زد که حس کردم زیباترین گیسوان از آن من هستند.

بلد بود چگونه بلوای درون من را به آرامش بدل کند.

-بگشا ز مویت گرهی چند ای مه
تا بگشایی گرهی شاید زِ دل دیوانه!

دست‌های بی‌قرارم منتظر حرکتی از سوی او نماندند.

لبه‌های تیشرتی که تازه تن زده بود را گرفتند و از همان پایین روبه خماری لایعقل چشمانش لب زدم:

-این شعرهارو با آواز برام می‌خونی...اون هم با ویالونی که شب و روز ، تو رو درحال نواختنش تصور کردم!

ناباور و پرضعف خندید و با کمال میل اجازه داد تیشرتش را از تنش بیرون بیاورم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۴۳

نگاه دلتنگم روی عضلات سینه‌اش نشستند و انگشتانم کنار قلبش کز کردند.

گونه‌اش آمد و ته‌ریش‌های بلند شده‌اش زبری خودشان را دلبرانه به رخ پوست نرمم کشیدند.

او افطار نکرده بود و من ضعف داشتم.

او نزدیک به هجده ساعت گرسنه و تشنه باقی مانده بود و من انرژی می‌باختم.

انگشتانش زیر لبه‌ی تاپم خزیدند و همراه با نفسی ناگهانی ، تاپ را از تنم بیرون کشیدند.

من دیوانه‌ی آن چهره‌ی ناهوشیارش بودم.

من مجنون آن سرشانه‌های پهن و بازوان حریص و بزرگش بودم.

نگاهی پر از بی‌تابی به تنم انداخت و همزمان با کشیدن دستش روی پوست شکمم و دون دون شدن ریشه‌ی موهایم ، انگشتانش را به داغی تا زیپ دامنم پیش آورد.

چشم‌هایش را تا لب‌هایم بالا کشید.

قسم می‌خورم زدن نبض گردن و شقیقه‌اش را روشن‌تر از روشنایی روز می‌دیدم.

می‌زد...

تند و بی‌وقفه!

درست مانند دل من!

-تا بوسه‌ای به من ز لب دلستان رسید

جانم به لب رسید و لب من به جان رسید!

سینه‌ام محکم تکان می‌خورد وقتی لب‌های دیوانه‌اش را به لب‌هایم رساند.

دامنم افتاد...

موهایم آرام چنگ شد و تختی که بارها در تصوراتش من و او را مجسم کرده بود ، مهمان دیوانه‌بازی‌های ما...

باید کمی میان آن ماراتون پرسوز و گداز ، جرعه‌ای آرامش به او می‌بخشیدم.

کمی رفع دلتنگی می‌کردم.

حسرت‌ها را برای یک ساعت هم که شده پس می‌زدم ...

این یک معجزه‌ی بزرگ بود.

همین که از دل نبایدها ، نشدن‌ها ، ممنوعه‌ها ، جانم به لب او رسیده بود!

او معجزه‌ی بزرگ من بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۴۴

**

وقتی لقمه‌ای را با ولع در دهان می‌گذاشت ، مانند مادری که انگار از سیر شدن بچه‌اش مشعوف می‌شود، غرق لذت می‌شدم.

انگار خودم دست از غذا خوردن کشیده و فقط با نگاه کردن به او سیر می‌شدم.

علی‌الخصوص وقتی هنگام جویدن غذا چال گونه‌هایش را می‌دیدم.

نمی‌دانستم از کی آن لبخند محو روی لب‌هایم جا گرفته است اما چشم‌های قرمزش هم دلم را ریش می‌کرد.

باید می‌خوابید.

باید کمی استراحت می‌کرد.

یک پر ریحان در دهانش گذاشت و نگاهش را تا صورت من بالا کشید.

-نمی‌خوری؟

قاشق را در خورش فرو بردم و کمی روی برنج ریختم.
نمی‌خواستم وقت را برای استراحت کردنش تلف کنم:

-قبول باشه!

دستش آمد و نیشگون آرامی از گونه ام گرفت:

-چی؟انجام وظیفه زناشویی یا...

مردمک گرد کردم و او از غیض نگاهم نمایشی ترسید.

کمی دوغ برای خودش ریخت:

-قبول حق باشه . غذاتو بخور بریم جوجه!

لقمه ای برای راحت کردن خیالم در دهان گذاشتم و سری به معنای کجا تکان دادم.

دوغش را سر کشید و با یک آخیش بلند دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی برداشت:

-گفتی می‌خوای اون شعرا رو با آواز و ویولون برات بخونم. باید ساز رو کوکش کنم!خیلی وقته باهاش کار نکردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۴۵

می‌خواستم بگویم اصلا شده است که با آن ، ساز بزنی؟

اما زبانم را در دهان نگه داشتم.

از جایم برخاستم و بشقاب برنج تمیز را در قابلمه خالی کردم:

-نمی‌خوام با عجله یه چیزی برام بخونی. می‌ذاریم سر وقت هم اون ساز رو کوکش کنی ، هم اونقدری خسته نباشی که چشمات رنگ خون باشه!

هنوز به سمت میز برنگشته بودم که دستان گرم و حریصش از پشت دور شکمم قفل شدند و لب‌هایش فورا از میان انبوه بلند موهایم ، به لاله‌ی گوشم چسبیدند:

-هوم...موافقم!

دستانش درست روی شکمم جا داشتند.

جایی که به تازگی حس می‌کردم موجودی جان‌دار درونش زیست می‌کند.

چشمانم بسته شده و دستانم روی انگشتانش فشرده شدند.

حالا هردونفرمان او را لمس می‌کردیم.

گویی فقط در حضور او جرئت لمس آن را داشتم.

گویی فقط با تکیه بر او می‌توانستم حسش را به جان بخرم.

او بی‌خبر از همه‌جا موهایم را از روی گردنم کنار زد و بیشتر من را به خودش چسباند.

داغی لب‌هایش روی زاویه‌ی گردنم به گردشی آرام و خیس درآمدند و صدای ضعف‌دار و خسته‌اش را به گوش جانم سپرد:

-فعلا از عروسک‌بازی سیر نشدم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۴۶

.....

-من نمی‌دونم چرا باید دوباره ازش آزمایش و سی‌تی بگیرن! همه‌ی آزمایشا رو از قبل دیدن و دستور اعزام دادن. می‌خوان بگن از پسش برنمی‌آن؟

دست سرد نگین را میان هردو دستم فشردم و شیرزاد درحالی‌که روبه‌روی نیمکت ما روی پا ایستاده بود ، دستی به روسری نگین کشید:

-این‌قدر استرس بی‌جا به خودت نده. طبیعیه که یه بار هم خودشون آزمایشای تکمیلی رو ازش بگیرن. فکر کردی به‌محض اینکه اینجا اعزامش می‌کنن ، می‌برنش اتاق عمل؟

نگین درمانده سری تکان داد و نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت.

شده بود پوست‌واستخوان!

دستم را به شانه‌هایش رساندم و با اینکه خودم از لحاظ روحی دست کمی از او نداشتم، با آرامشی ساختگی لب زدم:

-خدا بزرگه. ببین اگر خودش این راه رو برای آنا باز کرده ، خودشم می‌دونه چطور به مقصد برسونتش. نسبت به حکمت خدا ناامید نباش!

لب‌ها و شانه‌هایش لرزید و دست راستش را به‌عنوان تشکر روی دست من گذاشت:

-فقط سپردم به خودش.

نگاه شیرزاد ناگهان به سمت چپ راهرو کشانده شد.

یک بیمارستان بزرگ و بسیار مجلل بود که فقط مخصوص جراحی و بستری کودکان قرار داده بودند.

تمامی متخصصین و فوق‌تخصص‌ها فقط کودکان را جراحی می‌کردند و این جای امیدواری داشت.

نگاه من و نگین هم خودبه‌خود به جهت نگاه شیرزاد دوخته شد و کیوان را دیدیم که با عجله به طرف ما می‌آمد.

نَسَـــبـــ

#۱۵۴۷

نگین فورا از جا بلند شد و قبل از هر کسی پرسید:

-چی شد؟

کیوان نگاهی بین‌مان گرداند و درحالی‌که او هم دیگر رنگی به چهره نداشت، لب زد:

-فعلا جواب سی‌تی در دست بررسیه. اما با خواهش و اصرار یکی از دکترا رو کشوندم کنار و گفتم آب پاکی رو بریزید رو دست‌مون. اگر جای امیدواری هست ، خیال‌مون رو کمی راحت کنید. گفتش که خداروشکر جواب سی‌تی و اکوی قلب نسبتا خوبه. تا ببینیم جواب آزمایش خونش چی می‌شه!

با سرخوشی و بغض خندیدم و نگاه به نگین انداختم تا دریچه‌ی مهر و عطوفت خدا را ببیند.

نگین با حالتی از بغض، تمنا و التماس نگاهی به بالا انداخت و شیرزاد نفس محکم و عمیقی بیرون داد:

-الهی شکر. کیوان تو نگین رو ببر هتل یه کم استراحت کنید. فعلا من و دیار اینجاییم!

من هم به تایید از حرف شیرزاد سر تکان دادم که نگین مانند همیشه با مخالفت چانه بالا انداخت:

-من هیچجا نمی‌رم. بچه‌مو ول کنم کجا برم؟

بازویش را گرفتم.

لباس‌هایش چروکیده اما تمیز بودند.

شاید نیاز به یک دوش آب گرم داشت تا خستگی تمام این روزها را به در کند.

-برو نگین جان. فعلا بچه تو مراقبت‌های ویژه‌ست و اصلا نیازی به تو نداره. یه کم براش شیر بدوش، بذار و برو. برای این چند روز نیاز به انرژی داری و خدایی نکرده از پا می‌افتی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۴۸

قبل از اینکه باز هم مخالفت کند، شیرزاد دست پشت کمرش گذاشت و تقریبا می‌شود گفت هلش داد:

-برو خواهر من. برو نوبتی می‌ریم استراحت. فردا پس‌فردا که می‌خوان عملش کنن ، تو جون نداری بمونی از بچه مراقبت کنی. آنا بعد از عمل یه مامان لاجون و مریض نمی‌خواد!

نگین با خنده گریست و کیوان جوری به شیرزاد نگاه کرد که هزار "خدا از دهانت بشنود" از چشم‌هایش می‌ریخت.

شاید امیدی برای بهبود آنا نداشتند آن پدر و مادر سختی کشیده.

زن وشوهری که گویی دیگر مشکلات بین خودشان را فراموش کرده بودند و حالا به تنها دارایی‌شان که آنا بود، چنگ می‌انداختند.

چنگ می‌انداختند که زنده بماند.

بماند که لبخند را دوباره به زندگی هردونفر آنها هدیه بدهد و گاهی ما انسان‌ها چقدر دیر قدر داشته‌هایمان را می‌فهمیم.

بالاخره به هر ضرب و زوری که شد، نگین و کیوان را به هتل فرستادیم.

تلفنم را روی سایلنت گذاشته بودم که جفتک‌پرانی‌های میترا دردسری برایم درست نکنند.

پیام‌هایش همگی حاوی فحش و تهدید بودند.

اینکه اگر هرچه زودتر نروم و آن آزمایش را ندهم، خودش به شیرزاد زنگ می‌زند و همه‌چیز را برایش تعریف می‌کند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۴۹

نمی‌دانستم استرس میترا را داشته باشم یا جواب آزمایشی که هنوز نگرفته بودم.

نمی‌دانستم نگران آنا باشم یا برگشتن رها.

جهانبخش گفته بود ترتیبی می‌دهد که فعلا نتواند برگردد، اما تجربه ثابت کرده بود تا چیزی به نفعش نباشد ، حتی یک قدم هم برای کسی برنمی‌دارد.

من در حال دست‌وپا زدن میان این درگیری‌ها بودم و شیرزاد خسته و بی‌رمق درحالی‌که سرش را به شانه‌ی کوچک من تکیه داده بود، به خوابی عمیق فرو رفت.

پسرکم بدون ساعتی استراحت از مشهد تا تهران را رانندگی کرد.

برای هرچهار نفرمان اتاق رزرو کرد و پیشاپیش برای بستری آنا خودش را به بیمارستان رساند.

طوری که فهمیدم، حتی مبلغ جراحی آنا را هم خودش پرداخت کرده بود و من در عجب این بودم که خانواده‌ی کیوان کجا هستند.

چگونه می‌توانستند نسبت به یک کودک چند ماهه اینقدر بی‌رحم باشند؟

سرم را آرام به نوک موهای شیرزاد مالیدم و پلکی بر هم نهادم.

خدا قطعا به فریاد ما هم می‌رسید.

صفحه‌ی موبایلم را بدون اینکه به خودم تکانی بدهم باز کردم و سیل پیام‌های جدید میترا را دیدم.

همه را بدون خواندن پاک کردم و هنوز سراغ تماس‌های ازدست‌رفته نرفته بودم که شیرزاد با آخی خفیف تکان خورد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۵۰

فورا صفحه‌ی گوشی را قفل کردم و آن را کنارم روی نیمکت گذاشتم.

اما قطعا این از چشم شیرزاد دورنمانده بود.

سرش را بلند کرد و درحالی‌که گردنش را می‌مالید، نگاه نگران و البته خواب آلودش را به‌صورت ترسیده‌ی من دوخت:

-کی بود؟

ابروهایم بالا رفتند.

وقتی دست‌وپایم را گم می‌کردم، همین حالت‌های چرت و بچگانه در صورتم نمود پیدا می‌کردند و او هم به خوبی من را می‌شناخت که بالکل خواب از سرش پرید.

نگاهی مشکوک به من و موبایلی که کنارم قرارگرفته بود انداخت و این‌بار آهسته‌تر لب زد:

-چی شده؟

سوالش بیشتر از اینکه عتاب‌وخطاب و حالت سین‌جیم داشته باشد، رنگی از ترس و نگرانی داشت.

شاید منتظر یک خبر بدبود.

شاید منتظر یک تماس خاص بود.

-چ... چیزی نیست. میتراست، خیلی حرف می‌زنه!

هنوز هم خیالش راحت نشده بود.

هنوز هم شک داشت.

-شماره ناشناس رو جواب نده.

ابروهایم با نفهمی به هم رسیدند و او از جایش بلند شد.

انگار آن حالت خسته و خواب‌آلود رفته و اضطرابی ناشناخته در جانش نشسته بود.

-من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم. می‌آم می‌برمت هتل، خودم برمی‌گردم بیمارستان!

نَسَـ♚ـبـــ

-نمی‌خوام برم هتل. اومدم که پیش تو بمونم!

بی‌اهمیت به افرادی که از آنجا رد می‌شدند...

خدمه‌ای که ملافه‌ها را در چرخی بزرگ حمل می‌کردند و پرستاری که دکمه‌ی آی‌فون درب آی‌سی‌یو را می‌زد، روی پیشانی‌ام خم شد و عمیق آن را بوسید:

-من نمی‌خوام این‌جوری بی‌رنگ و رو و خسته ببینمت. یه کم بخواب، وقتی نگین و کیوان اومدن، من برمی‌گردم پیشت!

سرم به سمت دستی که کنار گونه‌ام جای داد خم شد:

-من نیومدم که دست‌وپا گیرت باشم. اومدم کنارت باشم!

نمی‌دانم چه در ذهنش می‌گذشت که نگاهی به پشت سرم انداخت.

جایی که تلفن روی نیمکت فلزی قرار داشت:

این‌روزا بگذرن تا ابد وَر دلت می‌مونم. یه چیزایی هم هست که باید با همدیگه درموردش صحبت کنیم. نمی‌خوام قبل از اینکه خودم باهات حرف بزنم ، یه آدم بی‌شرف همه‌چیز رو برعکس برات توضیح بده!

کودکانه بود اگر اصرار می‌کردم همان لحظه همه‌چیز را بگوید؟

لب‌هایم را به کف دستش چسباندم و او هم روی سرم را بار دیگر بوسید:

-بشین الان برمی‌گردم!

با چشم رفتنش را نگریستم و عقب‌عقب خودم را به نیمکتم رساندم.

وقتش بود به میترا زنگ بزنم و خفه‌اش کنم.

آن لعنتی بلای جانم شده بود دیگر.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۵۲

فورا شماره‌اش را گرفتم و هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای بلندش در گوشم پیچید:

-کجایی تو احمق بی‌شرففف؟ کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم و صدایم را پایین آوردم:

-میترا می‌شه واسه یک ساعتم که شده خفه شی؟ الان عزیز پیشته که این‌جوری داری داد می‌زنی؟

-دیار به ولای علی اگر همین فردا صبح اون آزمایش کوفتی رو ندی، پا می‌شم می‌آم تهران کشون‌کشون می‌برمت آزمایشگاه. دختره‌ی بی‌عقل این خربازیا چیه از خودت درمیاری؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدایم در آن راهرو پخش نشود:

-می‌رم عوضی. می‌رم اگر تو بذاری. نمی‌فهمی اوضاع چه‌جوریه که اینقدر منو تحت‌فشار می‌ذاری؟

-اوضاع چه‌جوریه؟ها؟ از جون خودت مهم‌تر چی هست الان؟

-جون من این‌قدر زود به خطر نمی‌فته. می‌گم عزیز پیشته که این مهملات رو پشت سر هم ردیف می‌کنی؟

-عزیز کجا بود بابا؟ از کیه رفته حرم دست به دعا!

-زهر مار!

-چی‌و زهر مار؟ فکر می‌کنی من حرمله‌م دلم برای اون بچه نسوزه؟ خیلی هم نگرانشم. اما اولویت اول من الان تویی. بفهم خودت‌و تو چه شرایطی گذاشتی احمق!

-من شرایط خودمو می‌دونم!

-نمی‌دونی...

صدای مردانه‌ای که همزمان با میترا آن "نمی‌دانی" را تلفظ کرده بود چهارستون بدنم را لرزاند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۵۳

از اینکه شیرزاد باشد ترسیده بودم و با دیدن قامت جهانبخش، با نفس‌هایی منقطع و چشم‌هایی بسته رو به میترا لب زدم:

-قطع می‌کنم دیگه زنگ نزن!

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب او باشم تماس را قطع کردم.

مقابل نگاه مستقیم جهان از جا برخاستم و کیفم را روی دوش انداختم.

یک پیراهن و شلوار مردانه‌ی سورمه‌ای به تن داشت و موهایش مانند همیشه مرتب و شانه‌زده بودند.

-اگر برای دیدن آنا اومدی تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست و ملاقات ممنوعه. اگر برای دیدن نگین اومدی ، اون هم همراه کیوان برگشته هتل استراحت کنه. پس بهتره قبل از اینکه شیرزاد بی‌آد، از اینجا بری و وقتی برگردی که نگین و کیوان اینجا باشن!

نگاهی به سرتاپایم انداخت. لبخندی تلخ روی لب‌هایش جا گرفت که از او بعید به نظر می‌رسید.

-منو از شیرزاد نترسون. ما یه عمره با هم سرشاخ بودیم و به این‌روبه‌رو شدن‌ها عادت داریم.

گوشی‌ام را در کیفم جا دادم و همزمان که زیپ آن را می‌بستم لب زدم:

-کی بشه که شب‌وروزم با فکر حیله‌های جدید تو و رها صبح نشه؟! کی باشه که یه نفس راحت جای اون همه نگرانی رو بگیره...

-نفس راحت جای اون همه نگرانی رو می‌گیره اگر خودت هم نگران حال خودت باشی. بهت گفتم رها با من... به‌خاطر نجات جون خودت هم که شده باید هرچه سریع‌تر اون آزمایشا رو تکمیل می‌کردی!

-کدوم آزمایشا؟

نَسَـ♚ـبـــ

حالا صدای شیرزاد بود که باعث شد انگشتانم روی نقطه‌ی آخر بسته شدن زیپ خشک شوند.

قلبم از سینه سقوط کند و حتی بترسم که به عقب برگردم.

من فقط تغییر جهت نگاه جهانبخش را دیدم.
او هم قطعا می‌دید.

آن همه خواهش را در نگاهم می‌دید.
می‌فهمید که بال‌بال می‌زنم که چیزی نگوید.

و شیرزاد بود که شانه به شانه‌ی من ایستاد و خیرگی‌اش را به نیم‌رخ شوکه و ترسیده‌ی من دوخت.

-ها؟ چه آزمایشیه که با جون دیار سروکار داره؟

پلک‌هایم را سخت به هم فشردم.

دیگر جایی برای پنهان‌کاری باقی نمی‌ماند.

من قصد دروغ گفتن نداشتم.

من فقط می‌خواستم منتظر بمانم وقت معینش برسد.

قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی جهانبخشی درآمد که همه‌ی مدت سکوت به خرج داده بود:

-بازم که دلت واسه یه قلقلک حسابی قیلی ویلی رفت!

-به جای این کارا یه کم به فکر زنت باش. مال خودت رو سفت بچسب که به همسایه انگ دزدی نزنی!

شیرزاد با دو انگشت تخت سینه‌ی جهانبخش زد و آنجا بود که مضطرب و خراب بازویش را چنگ زدم.

-شیرزاد!

-مال من سفت سر جاشه. همسایه گه می‌خوره دوروبر مال من بپلکه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۵۵

-کسی دوروبر مال تو نمی‌پلکه. همینکه مرد باشی و بتونی از پس مراقبت از زنت بربیای خودش کفایت می‌کنه!

جمله‌اش آنقدری تحریک‌آمیز بود که شیرزاد برایش خیز بگیرد و من با وحشت هردو دستم را بند بازوی سنگین و بزرگش کنم:

-شیرزاد... شیرزاد تو رو خدا!

برگشت و صورت وحشت‌زده‌ی من را دید.

متعجب از این همه ترس، بدون اینکه حتی یک اپسیلون تغییر جهت دهد غرید:

-نترس! برو بیرون منم می‌آم!

چانه‌ای بالا انداختم.

نمی‌خواستم آن دو را با هم تنها بگذارم.

نمی‌خواستم این ریسک را به‌جان بخرم.

-تا تو نیای نمی‌رم. شیرزاد تو رو به جون عزیز این‌قدر تن و بدن منو نلرزون!

شاید لحنم شبیه مادری بود که از دست کارهای پسربچه‌ی شرورش ذله شده است.

مادری که می‌ترسد هر آن خطایی از پسرش سر بزند و پسرک از خودش می‌پرسد ، چرا مادرش یک بار هم که شده به او حق نمی‌دهد!؟

-اون‌قدر تا تقی به توقی خورده دنبال شر و دعوا بودی که این طفل معصوم از واکنشات می‌ترسه. کی می‌خوای یه کم مسئولیت‌پذیر باشی؟

تیز به جهانبخش نگاه کردم تا خفه شود.

می‌خواست آن‌قدری تحریکش کند که به هدفش برسد؟

نَسَـ🌱ـبــ

#۱۵۵۶

او همیشه از همین راه شیرزاد را می‌سوزاند.

اینگونه به نقطه‌ی جوش می‌رساندش.

-راتو بکش و برو نمی‌خوام واسه من نگرانی خرج کنی!

من بودم که با صدای لرزان به جهانبخش توپیدم و دیدم شیرزاد چگونه من را عقب فرستاد.

سعی داشت آرام باشد.

سعی داشت دیگر من را نترساند و شاید روی خودش کار می‌کرد که در تله‌ی جهانبخش نیفتد.

-دروغ می‌گم مگه؟ چیزی از مسئولیت حالیش هست؟ می‌دونه دختری که هنوز رسما عقد نکرده نباید باردار بشه؟

بووووم...

ضربه‌ی کاری اش را بالاخره وارد کرد!

همان ضربه‌ی محکمی که گویی روی یک تبل بزرگ فرود آمده بود و ارتعاش صدایش تا ثانیه‌ها بعد ادامه داشت.

سردشدن دستی که تا ثانیه‌ای قبل در پنجه‌ام قفل شد را حس کردم.

-نمی‌دونه تو چه شرایطی هستی؟ الانم که باید پیگیر سلامتیت باشی که خدایی نکرده جونت به خطر نیفته، تو رو با این وضعیت برداشته آورده تهران!

دستم را رها نکرد.

حرفی نزد.

نه فریاد نه سوال جواب نه حتی یک سرزنش.

فقط یخ کرد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۵۷

دستش یخ کرد و از سرمای پوستش چشمان من نیز قندیل بستند.

-یه بار برای همیشه بفهم که بزرگ شدی. بفهم که تو پونزده سالگی‌ت نموندی. بفهم که تنها نیستی و وظیفه داری مراقب کسی که بهش تعهد دادی باشی!

لب‌هایم به‌سختی تکان خوردند. هنوز شین شیرزاد به دهانم نیامده بود که دستم را کشید.

آهسته کشید و تنه به تنه‌ی جهانبخش که قرار گرفت از بالا به چشمان تیره‌اش خیره شد:

- هر وقت بچه‌م به دنیا اومد، می‌آم پیشت یه دور رازداری پدرفرزندی رو بهم آموزش بدی!چگونه قتل کنیم که پدر بتواند از پس لاپوشانی بربی‌آید؟!

چشمان جهانبخش گویی شعله کشیدند و از شیرزادی که کم مانده بود سر او را از تنش جدا کند ، بعید بود این گذشتن.

من به همراهش کشیده می‌ششدم.

نه با خشونت.

نه با سرزنش.

من از همین می‌ترسیدم.

از آن سرمای یخبندان.

از اینکه چیزی که من باید برایش بازگو می‌کردم را از کسی که نباید شنید.

قول داده بودیم پنهانکاری نکنیم.

قول داده بودیم هیچ‌چیز بین‌مان مسکوت نماند.

به سمت پارکینگ می‌رفت و همزمان موبایلش را روی گوشش قرار داد:

-کیوان؟ نگین بیدار شده؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۵۸

دزدگیر ماشین را زد و در شاگرد را برای من باز کرد.

با احترام.

-آره من دارم دیار رو می‌برم هتل استراحت کنه.
فعلا!

من با نگاهی خیره و ملتمس حرکاتش را دنبال می‌کردم و او حتی نیم‌نگاهی به چشمانم نمی‌انداخت.

من این قهر را نمی‌خواستم.

می‌مردم اگر اینقدر از من دور می‌شد.

-شیرزاد؟ من می‌خواستم...

در را بست و بدون اینکه به حرف‌هایم گوش کند سمت راننده آمد.

پشت فرمان که قرار گرفت کاملا به طرفش برگشتم و آرنجش را لمس کردم.

دیدم چگونه چشمانش را روی هم گذاشت که به خودش مسلط باشد.

دیدم برای اینکه چیزی نگوید که من را ناراحت کند ، چگونه دهانش را چفت کرد.

او فقط شوکه بود...

و شاید پر از خشم!

-به خدا اصلا موقعیت خوبی برای گفتنش نبود. نمی‌خواستم روحیه‌تو بیشتر از اینی که هست خراب کنم!

زبان روی لب‌هایش کشید و این نشانه‌ی مهک زدن صبرش بود.

داشت لبریز می‌شد.

-منم همین دیروز فهمیدم. دیروز نه... همون شبی که بیهوش شدم و دکتر برام آزمایش نوشت. از شانس بدم جهانبخش مثل همیشه سر و کله‌ش پیدا شد و فهمید. من هیچی بهش نگفتم... اصلا باهاش در ارتباط نیستم که بخوام...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۵۹

به صورت ناگهانی به طرفم برگشت و با دو انگشت لب‌هایم را قفل کرد.

خون از چشم‌هایش می‌بارید.

چه غلطی کرده بودم من؟

-چرا مواظب حرف‌زدنت نیستی؟

بغض کردم.

او از چشم‌هایم این را می‌فهمید که عضلات صورتش شروع به لرزیدن کردند و فشار دستش بیشتر شد:

-فکر می‌کنی درد من اینه که اون پفیوز می‌دونسته زن من حامله‌ست و خودم نمی‌دونستم؟

شانه‌هایم فرو افتادند و اشکی از چشم راستم روی دستش افتاد.

با خشم چشم بست و ناگهان رهایم کرد.

می‌دیدم چگونه دست توی موهایش برد.

دیدم چقدر به‌هم‌ریخته است و هیچ راهکاری برای آرام کردنش نداشتم.

-منِ خر نباید بهت دست می‌زدم!

مردمک‌هایم ناباور تکان خوردند و دست به سمت صورتش پیش بردم:

-شیرزاد؟

مشتی روی فرمان زد و تمام صورتش از فرط بیچارگی کبود شد:

-من بی‌همه چیز نباید نزدیکت می‌شدم!

-نکن شیرزاد... منو ببین... هیچی نیست... به‌خدا هیچی نیست حالا می‌بینی جواب آزمایشمم میاد!

نَسَـ♚ـبـــ

به نفس زدن افتاد و بالاخره آن نگاه درمانده‌اش را به من دوخت.

انگار به یک بنبست بزرگ خورده بود و من تمام آن بی‌چارگی را در چهره اش می‌دیدم.

-از من ترسیدی که قایمش کردی؟

-معلومه که نه...

سری تکان داد و خسته با دو انگشت گوشه‌ی پلک‌هایش را فشرد:

-معلومه که ترسیدی. آخه من اونقدری خریت از خودم نشون دادم که اصلا پیش من احساس امنیت نداری!

دیگر نمی‌توانستم این همه ناحقی اش را نسبت به خودش تاب بی‌اورم.

مگر می‌شد من از او بترسم؟

-چرا باید از تو بترسم؟ تو خونه‌ی منی دیوونه... تو خانواده‌ی منی!

سیب گلویش با دردی مزمن تکان خورد و نگاهش را از من گرفت.

چقدر همه‌چیز با دنیای آن بیرون فرق داشت.

چرا خبر پدر و مادر شدنمان را باید این‌گونه جشن می‌گرفتیم؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و بلافاصله اشک‌هایم لباسش را خیس کردند:

-معذرت می‌خوام شیرزاد. خب؟ من با بچه بازیام قشنگ‌ترین خاطره‌مونو خراب کردم!

نَسَـ♚ـبـــ

۱۵۶۱#

صدای تک‌نفس بریده‌بریده‌اش را شنیدم و بازویش را بیشتر در آغوشم فشردم:

-باید می‌خوردمش... باید اون قرص رو می‌خوردم که یه بچه‌ی بی‌گناه رو اسیر اشتباه خودم نکنم!

دستش را بند پیشانی اش کرد و شاید حالا می‌فهمید که من حتی آن قرص اورژانسی را هم مصرف نکرده‌ام.

باید سرزنشم می‌کرد.

باید عتاب و خطابم می‌کرد.

من باید سر می‌گذاشتم و می‌مردم ، اما جان یک انسان بی‌گناه را دستخوش کودکانه رفتار کردن خودم نمی‌کردم.

-از چه آزمایشی حرف می‌زد این بوزینه؟

کجا باید انجامش بدی؟ چطور؟

لحنش جوری بود که انگار صد لعنت به خودش می‌فرستد.

سر از روی شانه‌اش بلند کردم.

هنوز هم قصد نداشت نگاهم کند.

-یه آزمایش ساده‌ست. فقط می‌خوان بدونن کلیه م پروتئین دفع می‌کنه یا نه!

سری تکان داد و انگشتانش روی فرمان ریتم گرفتند:

-دفع بکنه چی می‌شه؟

گلوی خشکم برای هزارمین بار تکان خورد.

سخت‌ترین قسمت ماجرایش هم همین بود.

او به‌خاطر خطر عموهایم ،برای من و جانم نگران بود و آنها از دفع شدن فلان پروتئین از تنها کلیه‌ی من حرف می‌زدند.

-اگر... اگر پروتئین دفع نکنه ، یعنی... یعنی می‌شه این بارداری ادامه پیدا کنه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۶۲

امیدی در آن جمله‌ام نهفته بود که قلب خودم را برای ثانیه‌هایی کوتاه گرم کرد.

یعنی امکانش بود؟

می‌شد که این اشک‌ها به قهقهه‌ای بلند بدل شوند؟

پنجه اش را باز کرد و برای اینکه بار دیگر مشت روی فرمان بیچاره نکوبد آن را همانجا چسباند:

-و اگر پروتئین دفع بکنه؟

پوست لب خشکیده‌ام را جویدم.

نمی‌دانستم چگونه جمله‌ام را جفت‌وجور کنم که نهراسد.

نمی‌دانستم و او طاقتی برای این مکث طولانی نداشت.

خودش صفحه‌ی موبایلش را باز کرد و وارد گوگل شد.

متنی را به‌سرعت تایپ کرد و میان تاپ‌تاپ کردن قلب من، با اخم‌های شدیدا درهم و تمرکز بالا مشغول خواندن شد.

چتری‌هایم را با چنگی محکم عقب راندم و صدای زیر لبی اش را شنیدم:

-در این صورت پزشک باید دستور به ختم بارداری مادر صادر کند!

سینه‌اش به سنگینی تکان خورد.

مانند کسی که سر از زیر آب بیرون آورده و نیاز به اکسیژن دارد.

و من... من همان دختربچه‌ی خطاکار بودم که منتظر رسیدن تنبیهش بود.

-نسخه‌ی دستور پزشک همراهته؟

-هیچ عجله‌ای نیست شیرزاد. برای آزمایش خون از قبل باید نوبت بگیریم. برمی‌گر...

فرمان زیر انگشتانش له شد:

-گفتم باهاته یا نه؟

نَسَـــبـــ

#۱۵۶۳

سرم را پایین انداختم و آرام زیپ کیفم را باز کردم.

آنجا دکتر برایم نوشته بود باید چه آزمایشاتی انجام بدهم و هنوز آن را کامل از کیفم بیرون نیاورده بودم که از دستم کشیده شد.

یک استارت ناگهانی...

از جا برخاستن لاستیک ماشین‌ها و...

مقصد احتمالی‌مان یک آزمایشگاه در نزدیک‌ترین مکان ممکن برای نزدیک‌ترین موعد ممکن بود!

**

کسی دنبالم می‌کرد.

لب‌هایم خشک بود و گلویم با هر قدمی که به آن مکان ناشناخته برمی‌داشتم به سوزش می‌نشست.

میان تاریک و روشنای آن کوچه پس کوچه‌های ناشناخته نگاهی به پشت سر می‌انداختم و تب‌دار و پریشان به دویدن ادامه می‌دادم.

کسی پشت سرم بود.

او عروسکی که در مشت داشتم را از من میخواست و من کودکانه آن را محکم گرفته بودم.

صدای پا می‌آمد.

نفس‌نفس‌هایی که نه می‌دانستم از آن کیست و نه می‌توانستم تشخیص دهم.

به پس‌کوچه‌ای باریک رسیدم و با عرق‌هایی که به گردنم چسبیده بود، تکیه‌ام را به دیوار دادم.

نفس می‌زدم وقتی عروسک را مقابل چشمانم گرفتم.

یک عروسک موفرفری با لب‌های سرخ.

چشم و ابرویش سیاه بود.

درست مانند رنگ موهایش.

پوستش به سفیدی برف بود و گونه‌هایش قرمز.

بغض کردم و عروسک با خواندن آهنگی نامفهوم چشم روی هم گذاشت.

صدا که از عروسک بیرون آمد ، سفت و محکم آن را به سینه‌ام چسباندم و درِ دهان خود را هم بستم.

صدای قدم‌هایش نزدیک شد.

سرم را دزدیدم، اما پاشنه‌ی کفش‌های مردانه‌اش را دیدم.

.نَسَـ🌱ـبــ

#۱۵۶۴

درست انتهای پس‌کوچه به نظاره‌ی من نشسته بود.

من و عروسکی که با وحشت به قلبم چسبانده بودم.

خندید...

تیره و سیاه خندید و قدم برداشت.

داشت به من می‌رسید...

داشت به من و عروسک می‌رسید.

لب باز کردم و همه‌ی توانم را برای یک جیغ بلند به‌کار بردم.

صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد.

خفه می‌شدم.

دندان‌هایم به هم می‌چسبد و باز نمی‌شد.

-نه... نه...

-دیار؟ دیار چشماتو باز کن...

کسی به‌شدت شانه‌ام را تکان می‌داد.

کسی پشت سر هم نامم را می‌خواند و گویی با نزدیک آمدن دست آن مرد در تاریکی ، من هم به این دنیا پرت شدم.

با وحشت پلک گشودم و نیم‌خیز شدم.

شیرزاد با نگرانی کنارم نشست و موهای چسبیده به گردنم را جدا کرد:

-آروم... آروم باش... خواب دیدی!

سینه‌ام درد می‌کرد، اما سنگین نفس می‌کشید.

چشم روی هم نهادم و با کرختی خودم را به تاج تخت رساندم.

شیرزاد لحظه‌ای رهایم کرد و من دست به گردن عرق کرده‌ام کشیدم.

چه کسی بود آن مرد؟

آب گلوی دردناکم را قورت دادم و شیرزاد فورا با یک لیوان آب سر رسید:

-بخور...

لب‌هایم با بغض تکان خوردند:

-باید ناشتا بمونم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۶۵

با حالی عصبی سرش را پایین انداخت. اما وقتی سر بالا آورد ، نهایت آرامش را در لحنش می‌شد حس کرد:

-فکر نمی‌کنم آب مشکلی داشته باشه! بعدم باید سونوگرافی بدی که اونجا باید کلی آب بخوری!

لیوان به لب‌هایم چسبید و من کمی نوشیدم.
وقتی کنار رفتم، او لیوان را روی عسلی گذاشت.

هنوز هم آن حس بد را در قلبم داشتم.

آن ترس... چقدر احساس دلبستگی به آن عروسک داشتم.
چقدر حس می‌کردم دوستش دارم.

جلوی ریزش اشک را از چشمانم گرفتم ، اما اشک‌ها در بینی‌ام جمع شدند و با فین کردنم شیرزاد متوجه حال بدم شد.

روی تخت دونفره‌ی هتل نشسته بودم.

با یک دست بلوز و شلوار فسفری رنگ.

و شیرزاد...

او حتی لباس‌های بیرونش را درنیاورده بود.

بوی سیگار می‌داد و همین بغض من را وسیع‌تر می‌کرد.

به من قول داده بود سیگار نکشد.

-ساعت چنده؟

دستی آمد و پس از ساعت‌ها دور بودن، دور شانه‌ام گرد شد.

دستی که گرمایش از من گرفته شده بود، حالا نوازش‌وار از پشت شانه تا بین موهایم به گردش درآمد.

نفس‌هایی که کنار گوشم تنظیم شدند و باعث شد علناً به گریه بی‌فتم.

پیشانی‌ام به سینه اش چسبید و صدای هیس‌هیس گفتن آرام او به گوش من.

-اگر... اگر دکتر بگه باید بچه رو سقط کنیم چی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۶۶

بدون معطلی جواب داد:

-ششش... تو فقط نوزده سالته. حتی اگر این مشکل رو نداشتی ، نباید این موقع باردار می‌شدی. وقتی هنوز خودت بچگی نکردی ، نباید یه بچه‌ی دیگه رو به این دنیا بی‌آری!

ناباور از سینه اش فاصله گرفتم.

با اینکه هنوز حتی درخلوتم به آن جسم تپنده‌ی کوچک درون شکمم فکر نکرده بودم، اما با دیدن آن خواب ،حس ظالم بودن می‌کردم.

من آن عروسک را از جان خودم بیشتر دوست داشتم.

کسی می‌خواست آن را از من بگیرد!

-پس قدرت انتخاب و عقل و شعور خود ما چی می‌شه؟ من نوزده سالمه ، آره... اما اون بچه چه گناهی کرده که مادرش من شدم؟

بینی‌اش چین خورد و از تخت برخاست.

هوا گرگ و میش بود.

می‌توانستم حدس بزنم دمدم‌های صبح است.

-اون فعلا یه لخته خونه. نباید اینقدر زود بهش وابسته بشی. دکتر هرچی بگه ، ما همون کارو انجام می‌دیم.

ناگهان به طرف من برگشت و میان تاریکی اتاق به چشمان بهت‌آلودم خیره شد:

-حتی اگر یک درصد احتمال خطر وجود داشته باشه، اون بچه به دنیا نمی‌آد!

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند.

شیرزاد چگونه می‌توانست اینقدر بی‌رحم باشد؟

شیرزاد دل‌رحم و مهربان من...

آن نگاه ناباور من را تاب نیاورد که تند به طرف کلید برق رفت و محکم روی آن کوبید.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۶۷

با عجله سراغ ساکش رفت و لباس‌هایش را از آن بیرون کشید.

می‌خواست به حمام برود.

بدون اینکه پلک بر هم گذاشته باشد.

-یه کم دیگه استراحت کن.

حوله و لباس‌ها را روبه‌روی در حمام انداخت و بدون اینکه نگاه دیگری به من بیندازد، بدون اینکه بخواهد لحظه‌ای تردید به خودش بدهد ، وارد حمام شد.

او جدی بود!

او در این موضوع جدی بود!

**

شیرزاد

به پلک‌هایش خار وصل کرده بودند انگار.

داشت دیگر از بی‌خوابی از پا در می‌آمد.

با لیوان بزرگ معجون غلیظی که برای دخترک خریده بود ، به آن سمت خیابان قدم برداشت و دیار از دور به قامتش نگاه دوخته بود.

آزمایش را بعد از یک ساعت معطلی و ضعف زیاد انجام داده بود و گفته بودند نهایتا فردا یا پسفردا جوابش می‌رسد.

خداراشکر که روز تعطیل نبود ، وگرنه این اضطراب را روزها به دوش می‌کشیدند.

در را باز کرد و روی صندلی راننده قرار گرفت.

لیوان را به سمت دخترکی که بینی‌اش سرخ بود و چشم‌هایش را می‌دزدید گرفت و خسته لب زد:

-همه‌شو باید بخوری!

دست کوچک و سفید دخترک جلو آمد و با لرزش لیوان را از او گرفت.

-خودت چی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۶۸

شیرزاد نمی‌خواست عروسکش را این‌گونه ببیند.

این همه غم قرار نبود بعد از به هم رسیدن‌شان، در چشمانش سایه بی‌ندازد.

-من قهوه خوردم. بخور تا از دهن نیفتاده!

دیار با غمی معصومانه سر پایین انداخت و با قاشق یک‌بار مصرف موز و گردوی روی مایع را برداشت.

شیرزاد خودش هم متوجه نبود لحن نرم و پر از نوازشش چگونه تغییر کرده است.

نمی‌دانست آن نگرانی کشنده چگونه اخم شده و به ابروهایش چسبیده‌اند.

در مخمصه‌ی بدون برگشت افتاده بود که تا خدا راه چاره نشانش نمی‌داد ، از پیدا کردن آن چاره عاجز بود.

-نمی‌شه نریم سونو؟

دیار بود که خواهش در صدای گرفته‌اش ریخت.

شیرزاد سینه‌ای صاف کرد تا آن همه سنگینی از روی قلبش برداشته شود:

-وقتی دکتر نوشته حتما واجبه انجامش بدی .

نگاهی به ساعت خودش انداخت و بدون اینکه دلیل آن خواهش دیار را بداند ، استارت زد:

-دیرمون می‌شه . من آروم می‌رونم تو اون لیوان رو تموم کن!

لب‌های دیار رو به پایین حالت گرفتند و با حناقی که در گلویش خانه ساخته بود ، قاشق دیگری در دهان گذاشت .

چگونه به شیرزاد می‌گفت نمی‌خواهد تا مشخص شدن جواب آزمایش به سونوگرافی برود؟

چگونه می‌گفت نمی‌خواهد صدای قلب آن موجود بی‌گناه را بشنود؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۶۹

**

می‌دید چگونه دخترک با اضطراب پاهایش را تکان می‌دهد.

راه می‌رود

آب می‌خورد که مثانه‌اش برای سونو پر شود.

بابت غلط اضافه‌ای که در شمال کرد مانند سگ پشیمان بود و اگر تار مویی از سر دیار کم می‌شد ، دنیا را به هم می‌ریخت.

چشم روی هم گذاشت که بی‌قراری‌های دخترکوچولویش را نبیند.

آنقدر کوچک بود که شب اولی که نزدیکش شد آن‌گونه پایش به بیمارستان رسید.

چگونه می‌توانست یک بچه به دنیا بیاورد؟

با تشویش دستانش را در موهایش چنگ کرد و میان پچ‌پچ کردن‌های بیمارانی که روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند ، سرش را پایین انداخت.

منشی سر از اتاق رادیولوزی بیرون آورد و نام کسی را خواند.

شیرزاد با حرص از جایش بلند شد و سراغش رفت.

یک ساعت می‌شد آنها را معطل کرده بودند.

دخترک یک مشک آب خورده و مثانه‌اش تحت فشار بود.

زن مسنی از در داخل رفت و دیار از کنار آبسردکن دید شیرزاد چگونه بالای سر منشی رفت:

-نوبت عبدالحمید کی می‌رسه؟یک ساعته اینجا معطلیم خانم!

دختر جوان نگاهی به لیست نوبتش انداخت و بعد شیرزاد را نگریست:

-دو نفر دیگه جلوشون هستن . نوبت‌های اینجا تقریبیه آقا . باید منتظر بمونید!

دیار به شیرزاد رسید و آرام نامش را خواند.

شاید دخترک از خدایش بود آنقدر دیر نوبتش شود که تعطیل شود.

-بریم بعدا بیاییم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۷۰

شیرزاد لب به هم فشرد و هنوز چیزی در جواب لحن خواهشمند دیار نداده بود که منشی نگاهی به قامت ظریفش انداخت.

خیلی بانمک و معصوم به نظر می‌رسید.

این دختر جوان گوگولی ، باردار بود؟

باز هم نگاهی به لیست انداخت و گویی در لحنش ارفاق حس می‌شد:

-اگر خیلی مثانه‌ت پر شده و اذیتی بیا داخل !

دیار وا رفته دیدش و شیرزاد فورا از موقعیت استفاده کرد.

دست پشت کمرش گذاشت و رو به منشی لب زد:

-کجا بریم؟

منشی خودش هم داخل رفت و به صندلی تک نفره ای که در فضای مربعی شکل پشت در بود اشاره کرد:

-صبر کنید مریض قبلی بیاد بیرون.

شیرزاد با تشکر سری تکان داد و دیار معده اش به هم ریخت.

بهانه ای می آورد و از آن‌جا بیرون می‌زد؟

روی صندلی نشست و شیرزاد را دید که چگونه با استرس پایش را تکان می‌داد.

دستش را بند کناره های صندلی کرد و چشمانش را بست.

صدای داپلر سونوگرافی به گوش می‌رسید.

صدای خفه‌ی دکتر که پشت در سفید رنگ با بیمار حرف می‌زد:

-سنگ کلیه‌ت خیلی بزرگ نیست مادر. در حد سه میلی. برو خدا به همرات!

زن مسن داشت تشکر می‌کرد.

دل در دل هیچ‌کدام‌شان نبود.

شیرزاد با احساس گناهی بزرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و در عین حال ، می‌مرد اگر یک خراش روی تن دخترکش می‌افتاد.

۱۵۷۱#

شاید سونوگرافی زودتر از جواب آزمایش تکلیف‌شان را مشخص می‌کرد.

شاید سونوگرافی آب پاکی را زودتر روی دست‌شان می‌ریخت.

زن با مرتب کردن شالش از اتاق بیرون آمد و شیرزاد قبل از اینکه کسی دیگر را به جای دیار وارد اتاق کنند یک جورهایی او را بلند کرد.

دیار با بی‌میلی به اتاق رسید.

هردو سلام کردند و مرد جوانی که گان به تن داشت، دستش را برای گرفتن نسخه‌ی تجویزی از شیرزاد دراز کرد:

-شما بیرون بمونید لطفا!

دیار نگاه ملتمسی به شیرزاد انداخت و او قبل از اینکه بیرون برود، نیم قدم به سمت دکتر برداشت:

-اوضاع حیاتیه دکتر . اگر می‌شه با دقت چک کنید!

دکتر نگاه از نسخه برداشت و به شیرزاد داد:

-سونوی داپلر از جنین نوشتن. مشکلی داره جنین؟

دیار با درد آرنج شیرزاد را لمس کرد:

-بریم شیرزاد . بعدا انجامش می‌دیم!

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد.

شاید ترسی آنی در دل او هم افتاده بود.

-می‌خوایم کلیه‌ش چک بشه. باید زودتر بفهمیم پروتئین دفع می‌کنه یا نه.

دکتر لبخند مهربانی رو به شیرزاد زد.

مرد نگران حال زنش بود و ظاهرا دختر جوان از روبه‌رو شدن با جنینی که در شکم داشت می‌ترسید.

-برای تشخیص دفع پروتئین، آزمایش ادرار و برای ازمایش ایمنی بدن‌شون آزمایش خون براشون نوشته شده. روی تخت دراز بکشید لطفا . باید از سلامتی جنین مطمئن بشیم فعلا!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۷۲

شیرزاد گویی در یک تنگنای عمیق گیر افتاده بود که جای پس و پیش رفتن نداشت.

قرار بود بیرون برود. نه؟

دکتر خودش گفت او بیرون بایستد!

چشم بست.

خواست از آن‌جا خارج شود اما فکر به تنها گذاشتن دیار در چنین موقعیت حساسی آزارش می‌داد.

-چون می‌خوایم صدای قلب جنین رو چک کنیم، شما هم می‌تونید کنار بیمار بمونید.

شیرزاد متوجه شد دیار با دست سردش دست او را فشرد و با اینکه خودش روحی در تن نداشت به دخترک کمک کرد روی تخت سونو دراز بکشد.

پزشک بدون اینکه به آن دو نگاهی بیندازد در حال ژل زدن روی دستگاه بود که لب زد:

-لباست رو بزن بالا!

شیرزاد نفسش را حبس کرده و نگاهی به‌شانه‌های پزشک انداخت.

دیار با بغض لباسش را بالا داد و بلافاصله سردی ژلی که روی پروب بود با پوست شکمش در تماس قرار گرفت.

ریشه‌ی موهایش دون دون شد و دست شیرزاد را محکم‌تر فشرد.

شیرزاد نمی‌فهمید خودش نیز چرا اینقدر سردش شده است!

چرا اضطراب دارد!؟

چرا می‌خواهد فقط چشم ببندد و دیار و خودش را از این مهلکه فراری بدهد!؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۷۳

پروب چند بار روی شکم دخترک تکان خورد و صدای خش‌خشی در دستگاه اولتراسونیک پیچید.

پلک شیرزاد پرید و دیار بدون هیچ پیش زمینه‌ای لب باز کرد:

-چرا صدای قلبش نمی‌آد؟

صدای نگران دیار کافی بود تا شیرزاد نیز با چشمان دو دو زنش به صفحه‌ی سیاه و سفیدی که بالای سرشان بود نگاه بدوزد.

دکتر لبخند زد و پروب تا جایی سمت چپ شکم دیار لغزید.

همان لحظه بود که صدایی بلند و گوپ‌گوپ‌وار در اتاق پیچید.

یک تق‌تق تند و بی‌وقفه.

گویی کودکی بر تبل می‌کوبید و بدون در نظر گرفتن اعتراض بقیه، آن صدا را هر لحظه بیشتر می‌کرد.

با قهقهه تبل می‌زد و برایش سر سوزنی اهمیت نداشت آن‌ها چگونه با چشم‌های از حدقه درآمده به آن صفحه‌ی سیاه‌وسفید خیره‌اند.

که چگونه قلب‌شان از حرکت ایستاده و گویی عجیب‌ترین لحظه‌ی عمرشان را تجربه می‌کنند.

نفس از سینه‌ی شیرزاد رفته بود و در قلب دیار حسی جدید و جوشان به قلیان درمی آمد.

یک نگاه شوکه به مانیتور انداخت و یک نگاه به چهره‌ی سفید و به رنگ گچ شیرزاد.

و میان آن گاپ‌گاپ معصومانه و بازیگوشانه، دکتر بود که با لبخند پروب را تکان داد تا موقعیت جنین را هم ببیند:

-خدا روشکر قلب بچه سالمه و به موقع تشکیل شده. جفت موقعیت مناسبی داره و همه چیز سر جاشه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۷۴

سینه‌ی دیار به سنگینی تکان می‌خورد.

پروب از روی شکم دیار برداشته شده و هوای خنک اتاق باعث می‌شد سرمای ژل را بیشتر حس کند.

دکتر با همان لبخند پر از امیدواری از جایش برخاست و دستمال کاغذی‌ها را دست دیار داد:

-تبریک می‌گم!

او رفت... رفت تا دیار و شیرزاد با همان نگاه‌های مسخ و مات خیره‌ی هم شوند.

پدر و مادر آن جنینی که قلبش می‌تپید.
زنده بود.

یک تکه گوشت نبود.
آن‌ها او را به این دنیا دعوت کرده بودند!

-خانمی یه کم زودتر لطفا. نوبت نفر بعدیه!

انگار کسی از دنیای واقعی آمد و آن دو را از آن رویای چند لحظه‌ای بیدار کرد.

دیار با نفس‌نفس دستمال روی شکمش کشید و با کمک شیرزاد پیاده شد.

گیج بودند انگار.

در این دنیا سیر نمی‌کردند.

دیار شلوارش را مرتب کرد.

مانتو را پایین انداخت و با حرکت دست شیرزاد که پشت کمرش قرار گرفت، به سمت خروجی قدم برداشت.

-یه کم منتظر بمونید تا اسم‌تون رو برای دادن جواب سونو صدا کنم!

شیرزاد با نفهمی سر تکان داد و دیار وارد سالن پر از بیمار شد.

همه منتظر بودند نوبت‌شان شود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۷۵

از کسانی که تندتند قدم می‌زدند پیدا بود که به مثانه‌شان فشار آمده است و دیار تنها راه فراری که از آن لحظه داشت ، این بود که به سرویس پناه ببرد.

-من... من برم سرویس!

شیرزاد راضی بود.

راضی بود از این تنها ماندن لحظه‌ای.

باید مغزش را فشار می‌داد تا آن صدا را از گوش‌هایش دور کند.

آن تصویر عجیب و غریب در مانیتور که شبیه به یک لوبیای کوچک بود.

با گلوی خشک شده سری تکان داد و دیار کیفش را به سمت او گرفت.

شیرزاد فوراً کیف را چنگ زد و دیار رفت.

هردو انگار تازه از خواب بیدار شده بودند.

یک خواب عمیق که یک بیداری ناگهانی در پی داشت.

شیرزاد تکیه‌اش را به دیوار کنار آبسردکن داد و نگاهش به اولین سرامیک کنار در گیر کرد.

آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.

هرکدام‌شان یک مشکل داشتند.

زن‌های بارداری که شکم‌شان بزرگ شده بود.

آن‌هایی که دست از کمر و شکم‌شان می‌گرفتند و به کمک همسران‌شان وارد اتاق می‌شدند.

شیرزاد آب دهانش را قورت داد.

سیب گلوی خشکیده‌اش تکان خورد و همان موقع منشی بلند لب زد:

-دیار عبدالحمید؟ دیار عبدالحمید؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۵۷۶#

شیرزاد از دیوار جدا شد.

انگار صدایی از گلویش نمی‌آمد.

منشی با دیدن او که سمتش قدم برمی‌داشت برگه‌ای که در یک طلق پلاستیکی قرار داشت را به طرفش گرفت:

-چرا جواب نمی‌دی آقا؟

شیرزاد جواب سونو را گرفت و زن دوباره داد زد:

-جواهری؟ بیتا جواهری؟

دیار از سرویس بیرون آمد و حالا هردویشان باید با آن برگه‌ی سونوگرافی سوار ماشین می‌شدند.

همراه تصویر آن لوبیای کوچک!

**

شیرزاد در سکوت و خیلی آرام به طرف بیمارستان می‌راند.

هوا دیگر تاریک شده بود.

هیچکدام‌شان لام تا کام صحبت نکرده بودند.

آن برگه‌ی محافظت شده در طلق پلاستکی روی داشبورد ماشین قرار داشت و هردویشان به جز از گوشه‌ی چشم نگاه کردن ، هنوز جزئیاتش را ننگریسته بودند.

خودرو در پارکینگ کنار بیمارستان پارک شد و شیرزاد سینه صاف کرد:

-نگین و کیوان نگران‌مون شدن!

دیار با دست‌های لرزان آن برگه آچار را چنگ زد و بدون نگاه کردن به صفحه‌اش آن را برای گذاشتن در داشبورد تا زد:

-می‌گم یه کم ناخوش‌احوال بودم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۷۷

شیرزاد با نفسی عمیق سری به معنای تأیید و تشکر تکان داد و دیار لحظه‌ی آخری که در داشبورد را می‌بست، گویی یک دارایی ارزشمند را آن‌جا می‌گذاشت.

گویی اگر آن را همانجا رها می‌کرد دلتنگش می‌شد.

-هوم. بهتره تا اومدن جواب آزمایش... یا حداقل بعد از عمل آنا چیزی بهشون نگیم. یه سر بزن ، بعد تو و نگین رو برمی‌گردونم هتل!

دیار بغض قورت داد و پیاده شد.

آن گاپ‌گاپ معصومانه باید مانند یک مجرم فراری از همه پنهان می‌شد.

فقط به خاطر سهل‌انگاری کودکانه‌ی دیار!

اگر بلایی بر سرش می‌آمد ، هیچ گاه خودش را نمی‌بخشید!

فین کرد و شیرزاد همراهش شد.

متوجه بغض سنگینش بود.

خودش نیز به عمرش این همه حالش بد نبود.

انگار امروز برای چند ثانیه‌ی کوتاه در بهشت را به رویش باز کرده بودند.

گذشتن از راه‌روهای بیمارستان و رفتن به طبقات بالا... درتمام آن مدت چشمان ماتشان به دنبال نوزادانی بود که برای بستری می‌آمدند.

ته این قصه به کجا می‌رفت؟

نگین از دور آن دو را که دید از جا برخاست.

صورت رنگ‌پریده و چشم‌های سرخ دیار گواه یک روز بد بودند و دلِ نگران نگین را نگران‌تر می‌کردند.

-چی شده؟ چرا این‌قدر دیر اومدید؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۷۸

شیرزاد به دیار اشاره کرد زودتر روی نیمکت بنشیند و کیوان نیز کنارشان رسید.

-چیزی نیست. دیار یه کم حالش بد بود بردمش بیمارستان یه سرم زد!

نگین با کنکاش به چهره‌ی دیار توجه کرد و کیوان ابرو بالا داد.

شاید دعوا کرده بودند!

از این چهره‌ی درهم شیرزاد و آن چشم‌های خونی دیار می‌شد فهمید.

نگین بازوی دیار را آهسته فشرد:

-واسه یه سرم گریه کرده؟ چی شده شیرزاد؟ راست بگو به من! دکترا چیزی بهتون گفتن درمورد آنا؟

دیار فوراً دست روی شانه‌ی نگین گذاشت:

-نه به خدا!

نگین که انگار فقط منتظر یک خبر بد بود ، ترکید و روی نیمکت افتاد:

-پس چتونه شماها؟ نکنه جهانبخش رو دیدی با هم دعوا کردید؟

شیرزاد دید بهانه‌ای بهتر از این پیدا نمی‌کند ، روی دو زانو روبه‌روی نگین نشست و دستانش را گرفت:

-خودت که می‌دونی خواهر من، دیگه چرا می‌پرسی؟ بعدم شما پیش آنا بودید ، نه ما.
پاشو... پاشو تو و دیار رو ببرم هتل، یه چند ساعت استراحت کنید. فردا روز عمله باید سرحال باشید!

نگین اشک‌هایش را پاک کرد و برای مطمئن شدن به چهره‌ی دیار خیره شد.

انگار می‌دانست او دروغ گفتن بلد نیست و دیار الکی خندید:

-منم خیلی خوابم میاد نگین. با هم یه چرت می‌زنیم که فردا حسابی جون داشته باشیم.

نَسَـــبـــ

#۱۵۷۹

نگین باور نکرد.

نکرد اما چاره‌ای جز قبول کردن نداشت:

-کیوان چشم از در مراقبت‌های ویژه برندار!

کیوان بیچاره با آن خستگی مفرط میان صورتش سری تکان داد:

-خیالت راحت!

**

در حیاط بیمارستان سیگار کشیدن ممنوع بود.

برای دمی آرام گرفتن مجبور بود به پارکینگ برود و درست کنار آن بمب ساعتی سیگار دود کند.

ساعت از دو بامداد گذر کرده بود.

خوشبختانه خبری از جهانبخش پیدا نشد و شاید خودش خیلی خوب می‌دانست این لحظه‌ها نباید دم پر آن‌ها پیدایش شود.

روی لبه‌ی جدول نشسته بود و نگاهش به شیشه‌ی ماشین.

نور چراغ‌ها به شکل حباب روی شیشه افتاده بودند و آن تکه کاغذ درون داشبورد او را به طرف خودش صدا می‌زد.

نباید حتی برای لحظه‌ای کوتاه فریبش را می‌خورد.

نباید تا سر رسیدن جواب آن آزمایش لحظه‌ای به آن کاغذ فکر می‌کرد.

سیگارش را جایی پرت کرد و با اشفتگی از جایش برخاست.

شلوارش خاکی شده بود.

باید چرتی می‌زد و صندلی‌های عقب ماشین گزینه‌ی خوبی به نظر می‌رسیدند.

کیوان اصرار کرده بود به هتل برگردد ، اما شیرزاد خودش نخواسته بود آن شب با دیار چشم‌درچشم شود.

حتی نمی‌خواست ثانیه‌ای آن لحظه‌ی مشترک برایشان تداعی شود.

به آن صدای تند و بی‌وقفه!

نَسَـــبـــ

#۱۵۸۰

در ماشین را بست و سرش را روی صندلی گذاشت.

نگاهش به سقف ماشین بود و قلبش برای باز کردن آن داشبورد خودش را به در و دیوار می‌کوبید.

چشم بر هم فشرد!

این اتفاق قرار نبود بیفتد!

قرار نبود در آن داشبورد لعنتی را باز کند!

قلبش سنگین می‌زد.

نفس‌هایش صدای خس‌خس می‌دادند و دیگر صبرش تمام شد.

از ماشین پایین رفت و در را محکم بست.

باید از این فضا دور می‌شد!

**

دیار

روی تخت در خودم جمع شده بودم.

دوش گرفتم.

موهایم را خشک کردم.

کمی به نگین دلگرمی دادم و برای اینکه بتواند بخوابد، یک قرص مسکن برایش آوردم.

اما خواب با چشمان خودم غریبه شده بود.

زنی در کنارم برای مرگ و زندگی دخترش می‌جنگید.

برای زنده نگه داشتنش... برای ضربان همیشگی قلبش... و من...

من برای اولین بار صدای قلب فرزندم را شنیده بودم!

فرزندی که شاید به زودی صدای قلبش برای همیشه خاموش می‌شد.

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم نگین را بیدار نکند.

این چه روزگاری بود دیگر؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۱

برای زنده ماندن خودم باید آن کودک بی‌گناه را می‌کشتم؟

باید صدای قلب بازیگوشش را خفه می‌کردم؟

اشک‌هایم لابه‌لای انگشتانی که دهانم را می‌فشردند گم می‌شدند.

تا رسیدن جواب آن آزمایش چند جان می‌باختم؟

می‌شد یک بار دیگر صدای قلبش را بشنوم؟

مثلاً فردا بار دیگر دور از چشم همه به سونوگرافی بروم.

صدای قلبش را ضبط کرده و هروقت دلتنگش شدم به آن گوش بسپارم.

دست چپم آرام از زیر پتو تا روی شکمم پیش رفت.

آن شکم تخت و صاف که یک موجود زنده را در خود داشت!

شیرزاد چگونه می‌توانست نادیده‌اش بگیرد؟

چگونه می‌توانست با آن صراحت از سقط کردنش حرف بزند؟

من دیدم.

چشمان مات و چهره‌ی رنگ و رورفته‌اش را در آن سونوگرافی دیدم.

اگر من مادر آن لوبیای کوچک بودم ، او پدرش بود.

مگر می‌شد صدای قلبش را بشنود و خونش نجوشد؟

مگر می‌شود آن جسم کوچک را ببیند و دلش نلرزد؟

باید راهی پیدا می‌شد!

باید راهی برای زنده نگه داشتنش پیدا می‌شد،
وگرنه از این دیار ، هیچ چیز دیگری باقی
نمی‌ماند که به زندگی ادامه دهد!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۸۲

با تنی کوفته و سری بی‌خواب لیوان آب را کنار
لب‌های نگین گرفتم.

دهانش خشک شده بود و یک دم از ذکر گفتن نمی‌ایستاد:

-این‌و بخور قربونت برم. داری خودت‌و نابود می‌کنی!

نگین دست لاغر و لرزانش را بالا اورد و لیوان را گرفت:

-چرا این‌قدر عملش طول کشید؟ نکنه سر بچه‌م بلایی آوردن؟

کیوان بالای سر نگین رسید:

-تو هم فقط منتظری یه دلیل واسه استرس کشیدن داشته باشی. این‌قدر نفوس بد نزن!

نگین کمی آب خورد و آن را دستم داد:

-آخه گفتن عملش ساعت دو تموم میشه. الان چهاره... چهار! چرا یکی‌شون جواب نمی‌ده پس؟

آه عمیقی از سینه بیرون دادم و برای دور انداختن لیوان یک‌بارمصرف به طرف سطل آشغال رفتم.

دیدن چهره‌ی خسته و تار شیرزاد از دور ، من را همان‌جا نگه داشت.

لیوان را در سطل ریختم و سر راهش قرار گرفتم.

بوی گند سیگار از سر تاپایش به مشام می‌رسید:

-همین‌قدر زود زیر قولات می‌زنی؟

نگاهش در چشمانم چرخ خورد.
نگاهی که دلتنگی در آن موج می‌زد.
صدایش مانند کسی بود که گویی تیغ بر گلو داشت:

-اگر تنبیه داشته باشه ، غلط بکنم!

نَسَـ♚ـبـــ

لب‌هایم برچیده شدند و این در اختیار من نبود.

من تماماً مقاومت بودم برای در هم نشکستن و این نگاه او بود که دو دو میزد روی تمامی اجزای صورتم.

-اگر یه بار دیگه بوی سیگار بدی
...باهات...باهات...دیگه بغلت نمی‌کنم!

ابروهایش با حیرت و خنده بالا رفتند و من توانستم درد را در آن خنده نیز ببینم.

جلو آمد و توی صورتم خم شد.

گرمای تنش من را دلتنگ‌تر می‌کرد.
گویی سال‌ها از خانه‌ام دور بوده‌ام.
شاید او از من هم عصبانی بود!
از من و سهل انگاری بزرگم!

-نمی‌کشم. دیگه سیگار نمی‌کشم. منو ببر یه جایی دو دقیقه سفت بغلم کن!

دست به چشم‌هایم کشیدم که قطره‌ای از آن‌ها نچکد.
قلبم همیشه با حرف‌های آن مرد تند می‌زد.
هیچ‌وقت برایم تکراری نمی‌شد.

-متأسفانه فعلا از بغل خبری نیست!

نگاهش از این گوشه و آن گوشه به طرف گونه‌هایم سر خوردند:

-یه لپ بهم بده! فقط یه لپ!

نچ کشیدم و لب‌های او بیشتر کش آمدند.
نفسی از بین دندان‌هایش گرفت و آهسته پچ زد:

-بالاخره که با تو تنها می‌شم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۴

بینی‌ام را بالا کشیدم و لحظه‌ای که خنده روی لب‌هایم رنگ می‌گرفت صدای باز شدن درب ریلی اتاق عمل توجه همه‌مان را جلب کرد.

من و شیرزاد در دم به عقب برگشتیم و دیدیم کیوان و نگین چگونه آسیمه‌سر به طرف دکتری که از اتاق خارج شد رفتند.

ما نیز به سرعت قدم برداشتیم و این بین نزدیک شدن جهانبخش را نیز می‌دیدم.

-چی شد دکتر؟ شمارو به هرکی که می‌پرستید به جواب به ما بدید!

دکتری که لباس سبز به تن داشت و گویا عجله برای رفتن نگاهی به همه‌مان انداخت:

-فعلا وضعیت مشخصی نداره بیمار. باید چند ساعت ریکاوری بمونه تا ببینیم کی به هوش میاد.

جهانبخش بود که‌شانه‌اش را جلو داد:

-عمل چطور بود دکتر؟ این‌و به ما بگید!

دکتر نگاهش را به جهان داد و همگی ما شاید دلهره آورترین لحظه‌ی روزمان را تجربه می‌کردیم.

-عمل خوشبختانه خوب پیش رفت.

نگین با گریه دست بالا برد:

-شکرت... خدایا شکرتتتت...

کیوان با گریه خندید وشانه‌های نگین را گرفت.

من و شیرزاد ناباورانه می‌خندیدیم که دکتر جمله‌ی آخر را قبل از رفتن روی لب آورد:

-اما باز هم می‌گم. هیچ چیزی هنوز مشخص نیست. منتظر پایدار شدن وضعیت بیمار بمونید. انشاءالله که زودتر به هوش میاد دختر کوچولومون!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۵

شیرزاد با تشکر زیاد بدرقه‌اش کرد و من بودم که مانند نگین ناگهان به گریه افتادم.

نگینی که روی زمین سرد نشسته بود و سجده می‌کرد.

به خدایش سجده می‌کرد و کیوانی که باشانه‌های لرزان می‌گریست.

نگاهم از روی زن و شوهری که سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته بودند به سقف دوخته شد.

خدا آنجا حضور داشت.

در دل شکسته‌ی نگین حضور داشت.

می‌شد برای من هم دعا کند؟

می‌شد به خدایش بگوید به من هم نظری کند؟

نگین با گریه‌های بلندش به طرف من برگشت و نفهمیدم چگونه من را در آغوش کشید.

چگونه دستانش را گرد تنم کرد و چگونه شروع به بوسیدن‌شانه‌هایم کرد:

-همه‌ش به خاطر دل مهروبن توعه. تو دعام کردی... خدا دعای تو رو شنید... الهی که همون خدا هرچیزی که می‌خوای رو به پات بریزه... الهی به ثمره نشستن میوه‌های زندگیت رو ببینی!

لب‌هایم با بغضی ناآشنا لرزیدند.

فقط یک آن به خودم آمدم و دیدم محکم نگین را در بر گرفته‌ام.

مانند یک خواهر...

مانند عضوی از خانواده‌ام...

و آن لحظه بود که آیه‌اش در گوشم تکرار شد:

﴿وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَن يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَن يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ .

دیگران را ببخشید و به آن‌ها محبت و احسان کنید، مگر دوست ندارید که خدا هم خطاهای شما را ببخشاید؟﴾

سوره مبارکه نور آیه شریفه ۲۲

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۶

تلفن‌ها یک دم از زنگ زدن و زنگ خوردن باز نمی‌ایستادند.

سیل تبریک‌ها و خداراشکرها بود که یکی یکی روانه بود.

تمام اقوام‌شان یکی‌یکی به شیرزاد و نگین زنگ زدند.

تنها کیوان بود که غریبانه مانند پروانه دور نگین می‌چرخید و گویی کسی را نداشت حالی از فرزندش بپرسد.

تمامی کنترل‌های پزشکی رویش انجام شده بود و دکترها می‌گفتند وضعیتش فعلا خوب است.

تنها من وشیرزاد بودیم که می‌بایست هم لبخندمان را حفظ کنیم و هم به فکر فردا باشیم.

فردایی که سرنوشت آن گاپ گاپ تپنده را معلوم می‌کرد.

فردایی که یک آزمون بزرگ شده بود برای من.

یک آزمون برای دخترکی که حق انتخاب نداشت!

علی‌رغم تمام اصرارهای ما برای به هتل رفتن نگین و کیوان ، هیچ‌کدام قبول نکردند آنا را تنها بگذارند.

اگرچه اجازه‌ی دیدار نداشتند اما روز سرنوشت‌سازی برای آن‌ها بود که هرگز آن را آسان نمی‌گرفتند.

شیرزاد دیگر پاپی جهان نشد و این یعنی روح و جسمش آنقدر خسته است که توانی برای کلنجار رفتن با او را ندارد.

جهان نیز سربه‌سر شیرزاد نمی‌گذاشت.

حتی گاهی نگاه خیره‌اش را روی شیرزاد خسته و بی‌رمق می‌دیدم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۸۷

شک می‌بردم... به عقلم شک می‌بردم!

به اینکه جهانبخش برای یک بار هم که شده شیرزاد را درک کرده است.

به آن‌که به جای زخم زدن ، این بار سکوت را انتخاب کرده است.

به اینکه فهمیده چقدر بار روی دوش شیرزاد است و تعجب برانگیزتر این بود که نمی‌خواست بار دیگری به دوشش اضافه کند.

حالا من پیشانی‌ام را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بودم و چشمم به دنبال در داشبورد بود!

یعنی آن تکه‌کاغذ هنوز هم آنجا بود؟

گرم یا سردش نمی‌شد؟

نگاهم را از داشبورد برداشته و به خیابان‌های روشن و شلوغ تهران دادم.

چقدر آنجا رفت و آمدها زیاد بود.

آن شهر آنقدری بزرگ بود که اگر یک لحظه با غفلت وارد راه دیگری می‌شدیم باید دقیقه‌ها و حتی شاید ساعت‌ها برای برگشتن به لوکیشن قبلی تلاش می‌کردیم.

ماشین در پارکینگ هتل متوقف شد و صدای خسته‌ی شیرزاد در گوش من پیچید:

-دیگه ما رو نگاه نمی‌کنی دیار خانم!

آهسته به سمتش برگشتم.

در صدایش تن شوخی و یک حسادت نمایشی بود که قلب من را هدف قرار می‌داد.

من هنوز مادر نشده بودم!

هنوز از داشتن آن جسم جان‌دار مطمئن نشده بودم که رویش احساس مالکیت داشته باشم.

اما آن... آن مال من بود!

-خیلی خسته شدی. باید بخوابی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۸

آهی از سینه‌اش بیرون امد که من متوجهش شدم. نتوانست از من پنهانش کند.

-یه بدن گرم‌ونرم می‌خوام که من‌و تو بغلش بخوابونه!

-متأسفم. اون بدن گرم‌ونرم از بوی سیگار متنفره!

صورتش نزدیک آمد و چشمانش نوزاش‌وار روی چشمانم به حرکت درآمدند:

-دوش می‌گیرم. با شامپو وصابون خودمو می‌شورم. اصلاً می‌خوای خودت باهام بیا حموم مطمئن بشی تمیز شدم!

چشم درشت کردم و او بوسه‌ای سریع از کنار چانه‌ام گرفت:

-اووف... دلم واسه اینجوری نگاه کردنت تنگ شده بود جوجه ! بدو پیاده شو دارم می‌میرم!

"دور از جانی" که زیر لب راندم ، همراه با سنگین شدن پلک‌هایم بود.

دستش به چانه‌ی من رسید و پس از نوازشی کوتاه درب ماشین را باز کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

بین پیاده شدن و باز کردن در آن داشبورد در تردید بودم که ناگهان دستانم به صورت خودکار به جان در داشبورد افتادند.

دستپاچه بودم انگار.

راه رسیدن به آن را پیدا نمی‌کردم.

دلهره داشتم وقتی طلق پلاستیکی را لمس کرد م و آن را در کیفم چپاندم.

اما برای لحظه‌ای کوتاه هم که شده، حس آن پرنده‌ای را داشتم که بال‌هایش را روی جوجه‌هایش باز کرده است تا باران خیس‌شان نکند.

و شیرزاد دید!

آن حرکت ناشیانه و پر از عجله‌ی من را دید.

دید اما نادیده گرفت!

کیفم را محکم به پهلویم چسباندم.

حداقلش این بود که‌امشب قلبش می‌تپید.

امشب و شاید فردا...

به راستی آن قلب تا کی به تپیدن درون من ادامه می‌داد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۸۹

.....

اگرچه ته‌ریش‌هایش به پوست نازک سینه‌ام فشار می‌آوردند، اما تمام آن دوساعتی که با پلک‌های سنگینش به خواب رفته بود، تکان از تکان نخوردم که بیدار نشود.

خسته بود...

آن‌قدر خسته که تا هردو زیر پتو خزیدیم گوشش را روی قلبم گذاشت و چندین لحظه بعد به خواب رفت.

موهایش بوی شامپو می‌دادند و تنش بوی همیشگی شیرزاد.

من بیدار بودم.

بیدار و خیره به نور کم‌سوی پشت پنجره.

بیدار و در تودرتوی اتفاقات فردا!

چشم بر هم نهادم و از پلک‌های داغم اشکی روی بالشت چکید.

شاید این به صدای قلبِ من گوش کردن‌ها، خودش مفهومی جداگانه داشت.

شیرزاد کوچک‌ترین اشاره‌ای به سونوگرافی امروز نکرد و قبل از اینکه من لب از لب باز کنم، با چشم‌های سنگینش گفته بود که خسته است و فقط می‌خواهد با صدای تپش‌های قلب من به خواب برود.

او داشت علنا انتخابش را به رخ می‌کشید و من این گوشه اولین مادرانه‌هایم را تجربه می‌کردم.

دلم می‌سوخت...

قلبم داشت تکه‌تکه می‌شد...

آن جنین از من هم تنهاتر بود!

من شیرزاد را داشتم...

حتی میترا و عزیز!

اما او... انگار هیچکس برای آن تپش‌های تند و بی‌وقفه‌اش دل نمی‌سوزاند!

فین کردم و محکم دست زیر چشمانم کشیدم.

نفس کم آورده بود سینه‌ام.

تنها پناه آن موجود من بودم... من!

شاید دیگر تا آخر عمر هیچ قلب دیگری درون من به تپش ادامه نمی‌داد.

شاید دیگر هیچ‌وقت این تجربه را به‌دست نمی‌آوردم.

شاید هرگز مادر نمی‌شدم!

۱۵۹۰#

بالاخره دستم را زیر تیشرتم سراندم و پوست شکمم را لمس کردم.

یک حس گرم و غریبانه بود.

تابحال تجربه اش نکرده بودم.

هقم را خفه کردم و فورا دستم را برداشتم.

شیرزاد زمزمه‌ای زیر لب جوید و من لب‌هایم را محکم‌تر از قبل چفت کردم.

می‌توانستم متوجه شوم از تکان خوردن‌ها و از هق‌هق کردن‌های من، شیرزاد چگونه در خواب ناآرام شده است و دارد هذیان می‌گوید.

خدا لعنتم کند.

من از پس هیچ کاری برنمی‌آمدم.

-د... دیار... دیار وایسا...

چانه‌ی شیرزاد قفل شده بود و قطع به یقین کابوس می‌دید.

درست مثل من.

منی که از ترسِ کابوس ، خواب را به چشمانم راه نمی‌دادم.

شیرزاد کابوس می‌دید و عرق‌های روی پیشانی اش... آن فک قفل شده و پچ‌پچ خفه‌ی توی گلویش این را به من می‌فهماند.

-شیرزاد؟ شیرزاد پاشو... پاشو قربونت برم!

شانه اش را تکان می‌دادم و او انگار با شدت بیشتری دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد.

-یا امام رضای غریب...

خودم را به‌سختی از زیر دست‌ها و سرش بیرون کشیدم و چند ضربه‌ی آرام به‌صورتش زدم.

نَسَـ♚ـبــ | آرزونامداری:vipکانال

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۱

نامش را این بار با وحشت و ولومی بالاتر از حد معمول صدا کردم و دیدم چگونه با دمی بلند از جایش پرید.

دیدم چگونه اطرافش را می‌نگریست تا باورش بشود همه‌چیز یک خواب بوده است.

-خوبی؟ پاشو... پاشو یه آبی به‌صورتت بزن!

نگاهش را به طرف منی که از شدت بغض و وحشت می‌لرزیدم کشاند و چشم‌هایش را بست.

دیگر نه روح من آرامش داشت و نه روح او...
نه من می‌توانستم خواب راحتی داشته باشم نه او.
گویی این شب، پایانی نداشت!

شانه‌هایش با نفس‌های عمیقی که می‌کشید بالا پایین می‌شدند وقتی دستی را لای موهایم قفل کرد.
سرم روی سینه اش فرود آمد و لب‌های او روی شقیقه‌ی من:

-می‌برمت... می‌برمت یه جای دور...

نمی‌فهیدم چه می‌گوید، اما غیرقابل باورترین قسمت ماجرا آن بود که شیرزاد بغض داشت.

غیرقابل باورترین و بی‌رحمانه‌ترین قسمت ماجرا.

ترس بود که مانند یک موج بر صدایش حاکم به نظر می‌رسید.

ترس... خشم... نگرانی...

دستم را دور تنش قفل کردم و اشک‌هایم به رکابی اش چسبیدند.

زمزمه‌اش همراه با بوسه‌ای دیوانه‌وار به لاله‌ی گوشم چسبید:

-نمی‌ذارم دست کسی بهت برسه... نمی‌ذارم!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۲

دست‌هایم می‌لرزیدند.

حنجره‌ام صدایش را گم کرده بود و مانند
عروسکی بی‌جان به‌دنبال شیرزاد کشیده می‌شدم.

میان اتاقک‌های کوچک پرده کشیده شده عمل نمونه‌گیری خون انجام می‌شد و در سرویس‌های انتهایی سالن نمونه ادرار و...

با اینکه صبح زود رفته بودیم که به شلوغی نخوریم، باز هم فضای آزمایشگاه آن‌چنان هم خلوت به نظر نمی‌رسید.

-خسته نباشید. برای گرفتن جواب آزمایش اومدیم!

دختر جوان چشم و ابرو مشکی پشت پیشخوان های‌گلاس ایستاده بود.

او و دو نفر دیگر که مسئول پذیرش صندوق و جواب‌دهی به ارباب‌رجوع بودند.

من با ضربان قلب کند شده‌ام به لب‌های آن دختر خیره بودم و او با نگاهی به شیرزاد ابروهایش را با تعجب بالا داد:

-معمولا جواب آزمایش توی نسخه‌ی الکترونیک بیمار قرار داده می‌شه. یا اینکه از طریق واتساپ ارسال می‌شه. اگر جواب نگرفتید یعنی هنوز جوابش آماده نیست!

با بیچارگی دست روی سرم گذاشتم و گامی عقب رفتم.

دیگر طاقت نداشتم.

طاقت یک روز دیگر و آن همه حال بدرا نداشتم.

مشت شدن دست شیرزاد را دیدم. اما تمام تلاشش را کرد به خودش و لحنش مسلط باشد که دختر جوان را سر لج نیندازد.

-ما تهرانی نیستیم خانم. می‌خوایم برگردیم شهرستان. هرطور شده امروز جواب اون آزمایش رو می‌خوایم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۳

پسر لاغراندام و قدبلندی آمد و چند نمونه‌خون را همراه با اسم گذاری‌شان برداشت.

بعضی از نمونه‌ها خونِ روشن بودند و بعضی تیره.

هنوز نرفته بود که دخترک با آن ابروهای پرپشت و چشم‌های پر از مژه‌اش لب زد:

-کاری از من برنمیاد آقا. تا جواب آزمایش‌تون حاضر نباشه من نمی‌تونم کمک‌تون کنم!

شیرزاد با صبری تمام شده برگشت و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

با قدمی به جلو دستان یخ‌زده‌ام را برای گرفتن ساعدش جلو بردم:

-حتما حکمتی توی کاره!

-اسم و فامیل بیمار چیه؟

صدای پسری بود که همراه با نمونه خونه‌ها داشت به اتاقی دیگر می‌رفت.

شیرزاد فورا به طرفش برگشت و انگار به آخرین امیدش چنگ زد:

-دیار عبدالحمید. دفترچه بیمه نداره که اسمش توی نسخه الکترونیک ثبت بشه!

مرد جوان که موهای بور و پوست شیری رنگی داشت با عینک فریم قهوه‌ای اش نگاهی به همکار خانم انداخت:

-یه سری از جوابا توی سیستم هست خانم کریمی. یه نگاه بندازید اگر اسم‌شون بین لیست بود، جواب رو براشون پرینت بگیرید!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۴

من و شیرزاد ناباورانه لبخند زدیم و اشک میان چشمان من جوشید.

-ممنون... خیلی‌خیلی ممنون آقا!

من بودم که صمیمانه تشکر کردم و مرد جوان با تکان سر به سمت اتاق کارش رفت.

هم ولع داشتم برای گرفتن آن جواب و هم می‌ترسیدم.

هم می‌خواستم زودتر بدانم و هم می‌خواستم عقب بیفتد.

شاید این‌گونه چند روز دیگر با آن کوچولوی لوبیایی شکل که صدای ضربان قلبش دلم را لرزانده بود، زندگی می‌کردم.

-یه نگاه می‌ندازی خانم؟

دخترک رو به شیرزاد سری تکان داد و با ماوس مشغول جستجو در سیستم شد.

صورت گرد و بامزه اش در آن مقنعه‌ی سیاه رنگ او را کم‌سن و سال نشان می‌داد.

درصورتی که حداقل برای داشتن چنین موقعیت شغلی می‌بایست بین بیست و شش تا سی سال سن داشته باشد.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد لب زد:

-گفتید دیار عبدالحمید؟

زن و مردی همراه یک دختر پنج شش‌ساله وارد سالن آزمایشگاه شدند.

همراه با صدای بلند گریه‌ی آن دختر که نمی‌خواست آمپولش بزنند.

شیرزاد دست روی کان‌تر بلند ستون کرد:

-بله!

دخترک دیگر چیزی نگفت و از جایش بلند شد.

دست روی قلبم گذاشتم و شیرزاد گردن کشید تا با نگاه رفتنش را دنبال کند:

-چی شد خانم؟

چند برگه و یک طلق پلاستکی آورد:

-براتون پرینت می‌گیرم دیگه. جواب‌تون حاضره!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۵

به خودم لرزیدم و تا کنار دیوار عقب‌گرد کردم.

شیرزاد با آن رنگ پوست سفید شده‌اش از کانتر جدا نشد، اما از همان‌جا نیم‌نگاهی به من انداخت.

تا من و حال گندم را دید، پلکی به نشانه‌ی "آرام باش" بر هم نهاد و صدای دستگاه پرینتر در فضا پیچید.

معده‌ام جوشید.

به یادم آورد باردارم.

به یادم آورد ویار دارم.

به یادم آورد کسی دیگر درون من زندگی می‌کند.

لب‌هایم لرزیدند و بدن اینکه منتظر بمانم به طرف در قدم تند کردم.

شیرزاد بود که فورا دنبالم آمد:

-کجا می‌ری؟

نفسم درنمی آمد.

من نمی‌خواستم بدانم درون آن برگه چه نوشته شده است.

-نمی‌خوام!

به کریدور رسسیده بودم.

می‌خواستم هرچه زودتر از آنجا بیرون بزنم.

من آن جنین را به کسی نمی‌دادم.

خودم از او مراقبت می‌کردم.

-چی‌و نمی‌خوای دختر؟ بیا تو جواب‌و بگیریم بریم دیگه!

اشکم بدون اینکه منتظرش باشم از وسط چشمم روی سنگ کف‌پوش چکید و از پله‌ها پایین رفتم:

-جواب اون آزمایش‌و نمی‌خوام. من نمی‌دمش... بچه‌مو به کسی نمی‌دم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۹۶

برای اولین‌بار بود.

اولین‌باری بود که او را بچه‌ام نامیدم.

اولین‌باری بود که این‌گونه از وجودش دفاع می‌کردم.

شیرزاد با بیچارگی دنبالم آمد و خودش را جلوی تنم انداخت.

با نگاهش التماس می‌کرد که درکش کنم.

اذیتش نکنم.

اما چرا کسی آنجا نبود که من را درک کند؟

-این‌جوری نکن نوکرتم. این چند شب اونقدر فشار روم بوده که دارم سکته می‌کنم!

تمام صورتم با گریه جمع شد و تنم بی‌جان روی پله سر خورد.

دستم را روی شکمم قرار دادم. هردو دستم را. باید محافظت می‌کردم از او...

او مال من بود!

-نمی‌دمش شیرزاد. بخدا بچه رو نمی‌دم! منم بشم مثل بابام؟ منم بشم قاتل اولاد خودم؟

کبود شده بود و از شدت درماندگی نمی‌دانست به کجا پناه ببرد.

مانند دیوانه‌ها دست در موهایش چنگ کرد و روی دو پایش کنار من نشست.

نمی‌دانست با دستانش چگونه من را لمس کند که آرام شوم.

که حرفش را گوش کنم.

-منم دارم خفه می‌شم! چرا فکر می‌کنی فقط خودت بهش وابسته شدی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۵۹۷

چشم‌هایش نم گرفتند و من بیچاره‌تر خودم را در آغوش گرفتم.

آن قلب کوچک تپنده را.

دست به سمت یقه اش برد و دکمه‌ی اول لباسش را باز کرد.

انگار داشت خفه می‌شد که گلویش را مالید و من این حالش را نمی‌خواستم.

-فکر می‌کنی بعد از اینکه صدای قلبش رو شنیدم چی به روزم اومد؟ هوم؟ دیار من از اینکه یه بار دیگه به ازدست‌دادن تو فکر کنم دیوونه می‌شم. اگر جواب اون آزمایش خوب نباشه تو تمام زورت رو هم بزنی نمی‌تونی ازش محافظت کنی. بچگی کنی هم خودت از دست می‌ری هم اون بچه.

پیشانی‌ام را روی زانوانم گذاشتم.

مانتو. شلوارم مشکی بودند و قطعا روی آن پله‌های خاک گرفته حسابی خاکی شده بودند.

دستش آمد و کنار گونه و بناگوشم را لمس کرد.

او هم مانند من یخ کرده بود.

او هم مانند من جریان خونش از شدت اضطراب متوقف شده بود.

-یه کم باهام راه بیا دورت بگردم!

شانه‌هایم لرزیدند.

انگار دنیا دیگر برایم تمام شده بود.

انگار به ته ته این روزگار لعنتی رسیده بودم.

سر بلند کرده و فقط توانستم لب بزنم:

-سوییچ رو بده. تو ماشین منتظرت می‌مونم!

دهان باز کرد چیزی بگوید اما انگار منصرف شد. دست در جیب برده وسوییچ را به طرفم گرفت:

-جایی نریا؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۹۸

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کرده و سوییچ را از دستش گرفتم.

جایی برای رفتن نداشتم...

من در این دنیا گیر افتاده بودم.

**

شیرزاد:

زانوانش برای قدم برداشتن می‌لرزیدند.

یک دلش پیش دخترکی بود که گفت در ماشین منتظرش می‌ماند و یک دلش در گرو جواب آن آزمایش.

میان آن شلوغی آهسته گام برداشتنش می‌توانست یک علت قابل درک داشته باشد.

کسی چه می‌دانست او در دل با خدایش چگونه معامله می‌کند؟

کسی چه می‌دانست پسرک چگونه به غلط کردن افتاده است؟

نذر می‌کرد.

به هر روح پاکی که می‌شناخت التماس می‌کرد.

لاکپشت شده و انگار قرار نبود به آن پیش‌خوان لعنتی برسد.

نکند دیار برود؟

نکند برای محافظت از آن لوبیای کوچک باز هم غیب شود؟

با سرمایی که روی تنش احاطه داشت، گام‌های آخر را تند برداشت و دختر جوان بعد از پاسخ‌گویی به یک پیرمرد خمیده کاغذی که در کاور پلاستیکی قرار داده بود از روی می‌زش برداشت:

-اینم جواب آزمایش شما آقا! چند باره دارم صداتون می‌زنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۵۹۹

شیرزاد انگشت‌های لرزانش را به پیشخوان رساند و سیب گلویش تکان خورد:

-می‌شه یه نگاه بهش بندازید؟

دخترک چانه بالا انداخت:

-نه آقا. جواب آزمایش رو فقط پزشک باید به‌تون توضیح بده!

لبه‌ی پیشخوان را فشار داد و پلک بر هم نهاد. چیزی به سر انگشتانش خورد و می‌دانست همان جواب آزمایش است.

این‌بار از در خواهش وارد شد:

-من فقط می‌خوام بدونم دفع پروتئین توی این آزمایش تایید شده یانه. تا عصر دیوونه می‌شیم خانم!

دخترک که گویی دیگر داشت از دست شیرزاد کلافه می‌شد، نفسش را محکم فوت کرد و برگه را دوباره برداشت.

سرش شلوغ بود!

شیرزاد با چشمان دودو زنش داشت به او نگاه می‌کرد.

او که ورق می‌زد و با دقت آن ارقام را نگاه می‌کرد.

می‌شد زودتر حرف بزند؟

شیرزاد داشت به سکته‌ی قلبی نزدیک می‌شد.

برگه را دوباره توی طلق خودش قرار داد و در کمال خونسردی لب زد:

-اینجا دفع پروتئینی ثبت نشده!

چشمان ناباور شیرزاد تکان خوردند و نفس در سینه اش گره خورد.

-اما حتما باید پزشک‌شون ببینن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۰

دست‌های لرزانش که جان گرفتن هیچ‌چیزی نداشتند برگه را چنگ زدند.

تشکر کرد...

مانند بدبخت بیچاره‌ها...

مانند به ته خط رسیده‌هایی که یک خبر خوش شنیده بودند تشکر کرد و عقب‌عقب رفت.

تلوتلو می‌خورد.

در حیرت کار خدا بود و لف‌لف زنان همه‌ی پله هارا پایین رفت.

آن‌قدر گیج بود... آنقدر شوکه بود که حتی به یاد نداشت ماشین را کج پارک کرده است.

بغض مردانه اش که تا لحظه‌ای پیش داشت خفه اش می‌کرد تکان خورد و نگاهش به گوشه‌ی سقف آسمان چسبید:

-نوکرتم... نوکرتم به مولا!

دست به چشمانش کشید که تر نشوند و به سمت انتهای خیابان قدم تند کرد.

قدم‌هایش به حالت دویدن درآمدند و در دلش دعا کرد دیار همان‌جا باشد.

در دلش دعا کرد و این چه ترسی بود که مانند فوبیا به‌جانش می‌نشست؟

از دور به صندلی‌ها نگاه می‌کرد و امیدوار بود که این ندیدن شخصی در ماشین، به‌خاطر کوتاهی قد دخترکش باشد.

امیدوار بود این ندیدن را مدیون ظریف بودنش باشد نه رفتنش...

بالاخره مانند کودکی نوپا که دویدن را یاد ندارد، به ماشین رسید و فورا سر روی شیشه خم کرد.

قلبش تاپ‌تاپ می‌تپید و چشمانش به‌دنبال ردی از کالیوپ بغض‌زده و کوچکش.

۱۶۰۱#

و آنجا بود...

جوجه کایوپ رنگی اش آنجا روی صندلی جلو کز کرده بود و احتمالا گریه می‌کرد.

لب‌هایش با همان دردی که در گلویش بود کشیده شدند و با نوک انگشت روی شیشه‌ی ماشین زد.

دیارگویی وحشت کرده باشد تا صدای تق‌تق شیشه را شنید از جایش پرید و نگاه شوکه اش را به شیرزاد داد.

شیرزاد نفس‌نفس می‌زد و او ترس داشت.

ترس از باز کردن آن در!

شیرزاد با همان بغض مردانه اش خندید و بدون صدا لب زد:

-بازش کن!

دیار آن خنده را باور نداشت.

آن نگاه بغض‌آلود که یک شادمانی در آن دیده می‌شد را باور نداشت.

باور نداشت ، اما با دستان هل‌زده قفل در ماشین را زد.

شاید حتی از یاد برده بود درها چگونه باز می‌شوند و این شتاب‌زدگی اش برای شیرزاد شیرین بود.

او مادر شده بود!

یک مادر نوزده‌ساله‌ی کوچک!

شیرزاد پشت فرمان قرار گرفت و تا برای بستن در اقدام کرد دیار با آن صدای خفه‌اش پچ زد:

-چ... چی شد؟

شیرزاد سرش را نزدیک برد تا با آن نگاهش دل دخترک را آرام کند.

باید آن تن یخ‌زده‌اش گرما می‌گرفت و آن قربان صدقه‌ی عمیقی که در چشم‌هایش جا داشت، دل دیار را از جایش می‌کند.

دلش را می‌کند که با گریه و خنده دست روی دهانش بفشارد:

-شیرزاد... تورو خدا اذیتم نکن!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۰۲

-دکترت چی گفته بود؟

دیار با نفهمی سر تکان داد و اشک‌هایش را از صورت قرمز و ملتهبش پس زد:

-درمورد چی؟

شیرزاد جلوتر رفت وپیشانی اش را به پیشانی او رساند.

پس از روزها بی‌خوابی و ناآرامی... این لمس کوتاه خودخود آرامش بود.

بازتاب گرمای آن نفس‌های تند.

-گفت درچه صورتی این بارداری باید تموم بشه؟

دیار دستانش را روی سینه‌ی شیرزاد مشت کرد و به او پناه آورد.

یک جواب می‌خواست فقط...

-گ... گفت اگر... اگر تو آزمایش مشخص بشه که... که کلیه م پروتئین دفع می‌کنه... باید...باید...

-سالمه... کلیه‌ت سالمه مامان کوچولو!

تمام صورت دیار با بهت و دیوانگی به لرزه درآمد.

نفسش...

مردمک‌هایش...

-چی؟

این دختر کوچولو با موهای فرفری‌اش...

با آن دماغ کوچک و قرمزش...

با مهربانی‌هایش...

گذشتش...

دل پاکش و ...اصالتش...

مادر فرزند او بود؟

-اینجا دفع پروتئین از کلیه رد شده ...منفیه...از این لحاظ مشکلی وجود نداره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۳

دیار با گریه خندید.

با بهت و حیرت خندید و چشمانش ناباورانه روی اجزای چهره‌ی شیرزاد حرکت می‌کردند.

نفس‌هایش از بغض و خنده می‌لرزیدند و لب‌های گرم و حریص شیرزاد که روی پیشانی‌اش نشست، قلبش به باور حرف او رسید.

-پس... پس باید زودتر به دکتر نشونش بدم. باید نشونش بدم تا... تا اگر به داروی خاصی نیازه برام بنویسه!

دستش را دوباره روی دهانش فشرد و اشک‌هایش به زیر انگشتانش سر خوردند.

شیرزاد سینه صاف کرد تا آن درد خشک را از گلویش براند :

-عکس جواب آزماش رو برای میترا بفرست. اون می‌بره مطب دکتر!

دیار دستانش را از روی لب‌ها تا چشم‌های خیسش کشید و یک جوری می‌خواست آن اشک‌های لعنتی را بند بیاورد.

یک دم محکم و ناگهانی گرفت و دست یخ‌زده‌اش به‌جان کیف افتادند.

کیف زیر پاهایش افتاد و شدت گرفتن گریه‌اش، فشار روی سینه‌ی شیرزاد را بیشتر می‌کرد.

این دختر با نوزده سال سنش چه روزهایی را پشت سر گذاشت که حالا به مرز فروپاشی رسیده بود؟

شیرزاد خودش میان دست‌وپا زدن‌های دیار خم شد و کیف را برداشت.

آرام زیپش را باز کرد و دیار هق زد:

-دستام جون ندارن!

-می‌خوای من بفرستم؟

دیار می‌دانست میان آن چت خصوصی‌اش با میترا چه خزعبلاتی بین‌شان ردوبدل شده است و اگر شیرزاد آن‌ها را می‌خواند ، قطع به یقین دیار از خجالت آب می‌شد.

چانه‌ای بالا انداخت و بالاخره گوشی را با دستان سردش گرفت.

آخ... اگر میترا این خبر خوش را می‌شنید...!

نَسَـ♚ـبــ

**

-وضعیتش خدا رو شکر پایداره. دکترش گفته بین یک هفته الی دوازده روز بستری می‌مونه که بیشترش رو توی پی‌آی‌سی‌یو می‌گذرونه. یعنی حتی به من و کیوان هم نیازی نداره.

شیرزاد که از چهره اش می‌شد درخشش امروز چشم‌هایش را دید، درحالی‌که شانه به شانه‌ی دیار چسبانده بود و از او جدا نمی‌شد، رو به نگین لب زد:

-من دیار رو ببرم مشهد، خودم برمی‌گردم.

نگین با صورت تکیده اما خوشحالش چانه بالا انداخت و کیوان سریعا مداخله کرد:

-چه کاریه شیرزاد؟ من و نگین هم از این به‌بعد فقط روزی دوساعت اینجا می‌مونیم. یعنی دیگه خیال‌مون بابت آنا راحته. موندن تو اینجا فقط از کار و زندگی لنگت می‌کنه!

لبخندی به لب شیرزاد آمد و نیم‌نگاهی به گونه‌های اناری دیار انداخت.

باردار بود جوجه‌ی کوچکش.

باید استراحت می‌کرد.

باید از این شرایط خسته کننده و پر استرس دور می‌شد.

-یعنی ما برگردیم و به فکر سور و سات عروسی باشیم؟

نگین ناباورانه نگاهی بین‌شان گرداند و دیار که خودش نیز از این جمله‌ی ناگهانی شوکه بود، شیرزاد را نگریست.

-واقعا داداش؟

شیرزاد دست دور کمر باریک دیار گره زد و با نفسی سرخوش او را بیشتر به خودش چسباند:

-فکر می‌کنی تا عید فطر اون فسقلی روبه‌راه می‌شه که عروسی داییش بی‌آد؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۵

نگین با خنده و بغض به طرفش آمد و دست دور گردنش انداخت.

دیار کنار رفت تا نگین خوب برادرش را در آغوش بگیرد و شیرزاد روی سر نگین را بوسید.

-الهی قربون دومادیت بشم داداش... الهی دورت بگردم!

شیرزاد "خدانکنه"ای زیر لب راند و نگین میان فضای باز حیاط بیمارستان، محکم‌تر برادرش را به سینه گرفت.

گریه‌هایش شدت گرفته بودند.

کاش خوشبختی شیرزاد را به چشم می‌دید.

-نگین جان؟ گریه چرا؟ الان وقت خوشحالیه!

کیوان بازویش را گرفت و شیرزاد اجازه نداد او را عقب ببرد:

-خوبه من از تو بزرگ‌ترم. وگرنه بساط تو کی بزرگ شدی و کی دوماد شدی به راه بود!

نگین با همان گریه‌های صدادار خندید و کمی فاصله گرفت.

زیر سایه‌ی درختان محوطه بودند و آفتاب کم‌کم گرمای بهار را با خودش می‌آورد.

کسی نمی‌دانست مردی با چشم‌های سیاه و پر از حسرتش از دور آن‌ها را تماشا می‌کند.

کسی نمی‌دانست چگونه نفس عمیق گرفت و نخواست حال خوش‌شان را خراب کند.

شاید برای او نیز یک تلنگر لازم بود تا دیگر به این ماراتون یک طرفه پایان دهد.

-دیوونه. با این عجله‌ای که تو داری می‌خوای زود منو پیرم کنی. من نمی‌خوام تو این سن، کسی عمه صدام کنه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۶

دیار سرخ شد و کیوان به نگین اشاره‌ای زد خجالت‌زده‌شان نکند.

شیرزاد با چشمان گشاد شده خندید و نگاهی به دیارکش انداخت.

پیرش کرده بود.

آن هم چه جور!

قرار بود همین روزها یک موجود کوچک وارد خانواده‌شان شود و نگین را عمه‌خانم صدا بزند.

نفهمید آن حس ریزش‌وار چگونه وارد قلبش شد.

نفهمید چگونه آن نفس سرخوش را گرفت اما آن دو همه‌ی امیدشان را به جوابی که قرار بود دکتر به آنها بدهد بسته بودند:

-هیچ نگران نباش خواهرم. از این به بعد مقام اعظم عمه‌خانم به تو تعلق داره. واسه مراسم تاج‌گذاری آماده‌باش!

نگین که اصلا فکرش را هم نمی‌کرد منظور شیرزاد چه باشد حرفش را به شوخی گرفت و با عصبانیتی نمادین به بازویش مشت زد.

همه در حال خندیدن بودند که تلفن شیرزاد در جیبش لرزید.

دستانش را بالا برد:

-آقا ما دیرمون شد. اگر چیزی نیاز داشتی حتما زنگ بزن نگین!

با نگین روبوسی کردند و به کیوان دست داد.

دیار در حال اشک شوق ریختن در آغوش نگین بود که شیرزاد با گامی به جلوتر ، موبایلی که پشت سر هم داشت می‌لرزید را از جیبش بیرون آورد.

با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم کرد و نیم‌نگاهی به عقب انداخت.

دیار هنوز از نگین جدا نشده بود.

-الو؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۷

دست خودش نبود آن لحن تندوتیز و محکم.

کسی پشت خط نبود انگار.

یا اگر بود، نمی‌خواست حرف بزند.

بینی شیرزاد با خشم چین گرفت و چند قدم به جلو برداشت. اصلا دوست نداشت دیار صدایش را بشنود.

-کی هستی؟

دیار با چهره‌ای سرخ از احساساتی که با نگین گذرانده بود، به طرفش می‌آمد و برای نگین و کیوان دست تکان می‌داد.

حنجره‌ی شیرزاد لرزید و دستش را جلوی دهانش گذاشت:

-پیدات می‌کنم!

تماس را قطع کرد و دیار نزدیکش آمد:

-میترا بود؟

شیرزاد نامحسوس سینه‌ای صاف کرد و خواست گوشی را دوباره به جیبش بفرستد که باز هم لرزید.

فورا صفحه را باز کرد و همزمان به دیار جواب داد:

-نه!

دیار یک نگاه به چهره‌ی آشفته‌ی شیرزاد انداخت و یک نگاه به گوشی.

حدس می‌زد مشکلی به وجود آمده است که با استرس بازوی شیرزاد را گرفت:

-یه اتفاقی افتاده. می‌دونم... دکتر چیزی گفته؟

شیرزاد می‌ترسید کنار دیار آن پیام را باز کند و گوشی را قفل کرد.

-چه دکتری نوکرتم؟ مطبش غروب باز می‌شه اون!

دیار سر کج کرد و اماده‌ی باریدن بود:

-پس کیه؟ چی شده که اینقدر به هم ریختی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۸

شیرزاد با کلافگی دست به‌صورتش کشید و موهایش را با فشار عقب راند:

-بیا... فعلا بیا بریم سوار ماشین بشیم الان نگین نگران می‌شه!

دیار خودش قدم اول را برای رفتن برداشت و شیرزاد از پشت سرش راه افتاد.

-بگو دیگه. چند روزه که عجیب غریب شدی. به من می‌گی ناشناس جواب نده. به گوشیت نگاه می‌کنی ، به هم می‌ریزی. جهانبخش رو تهدید می‌کنی. گفتی درموردش باهام صحبت می‌کنی، اما این حالتای تو بدجور منو ترسونده!

شیرزاد با مصیبت دست روی سرش فشرد و هنوز دیار را به سمت درب باریک عابر پیاده مشایعت نکرده بود که سایه‌ی مرد کت و شلوار پوشی را کنار بوفه دید.

یک لحظه مکث کرد و دیار بدون اینکه بداند شیرزاد جا مانده است، در حال خواهش کردن بود:

-اگر به من نگی، به کی بگی؟

شیرزاد در قدمی تندوتیز به سمت بوفه خیز برد و قبل از اینکه جهانبخش خودش را جایی گم‌وگور کند، از پشت دیوار سر رسید.

دیار با دیدن پشت سرش، گیج و ویج نگاهی به اطراف انداخت و شیرزاد را ندید.

باز داخل محوطه‌ی اورژانس شد و این بار قلبش با اضطراب شروع به تپش کرد.

شیرزاد شانه‌ی جهان را از پشت سر چنگ‌زده و با یک حرکت سریع تنش را محکم برگرداند.

جهانبخش با پلک‌هایی که محکم روی هم فشرد، روبه‌روی شیرزادی قرار گرفت که نفس‌نفس می‌زد.

-گوشیت...یالله!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۰۹

محکم شانه‌اش را فشرد که فرار نکن و فورا مشغول گرفتن آن شماره شد.

دیار بالاخره پیدایشان کرد و دخترک بیچاره، وارد بعد جدیدی از استرس شد.

با سیاهی رفتن چشمانش دست به دیوار گرفت:

-شیرزاد؟

بوق می‌خورد.

آن شماره‌ی لعنتی بوق می‌خورد.

شیرزاد نگاهی به طرف دیار انداخت:

-بشین تو ماشین الان می‌آم!

گفت و سریع به جیب‌های جهان اشاره کرد:

-بدو... گوشی‌اتو بده... هرچی تو جیبته رو بیرون بیار!

دیار سلانه‌سلانه به آن‌ها رسید و تقریبا نالید:

-دست بردارید... شما رو به هر کی که می‌پرستید دست از این گرگم به هوا بردارید!

جهانبخش با بینی چین‌خورده نگاه از صورت رنگ گچ دیار گرفت و فکش قفل شد:

-دختره ترسیده. ببرش تو ماشین ما بعدا صحبت می‌کنیم!

می‌خواست قسر در برود.

اما راست می‌گفت.

هیچ‌چیز مهم‌تر از حال دیار نبود!

-ادای مردا رو درنیار... مرد بودن تو ذات تو یکی نیست!

جهانبخش فورا موبایلش را از جیب درآورد و صفحه اش را به شیرزاد نشان داد:

-بیا... زنگ بزن... کار من نیست... مننن نیستممم... چرا هرچی بدبختی سرت هوار می‌شه عاملش رو من می‌دونی؟

تن دیار با مورمور لرزید:

-چون عاملش تویی... چون هر مشکلی برای ما پیش میاد ، نقشه‌ش زیر بالشت تو بوده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۱۰

جهانبخش با نامیدی به دیار خیره شد.

از وقتی مادر شده بود گویی قوی‌تر به نظر می‌رسید.

محکم‌تر...

او که قبلا گفته بود هرکاری بکند ابایی از قبول کردنش ندارد.

چرا باور نمی‌کرد جهانبخش دیگر نمی‌خواهد مشکلی برایشان پیش بیاورد؟

-من اگر بخوام کاری بکنم ، مستقیم وارد عمل می‌شم. مثل موش خودمو پشت یه خط قایم نمی‌کنم. هرچی هست کار رهاست!

تا نام رها به میان آمد، قلب دیار از جا کنده شد و نگاهی به شیرزاد انداخت.

چه چیزی می‌توانست وجود داشته باشد که شیرزاد اینقدر از آن بترسد؟

آن هم درمورد رها!

شیرزاد صورت به‌صورت جهانبخش درآمد.
دو چهره‌ی کاملا متفاوت.

یکی سبزه و چشم و ابرو سیاه، با سر و وضعی رسمی و لوکس.
قدی که کوتاه نبود ، اما به بلندی شیرزاد هم نمی‌رسید.

یک نگاه که دیگر در آن شرارت برق نمی‌زد و دیگری...
مردی با موهای قهوه‌ای تیره و پوستی گندمی.

ابروهای پهن که سیاه نبودند، اما به تیرگی می‌زدند.

همان ابروهای حالت داری که انتهایشان رو به بالا حالت داشت و چشم‌های درشت روشنش.

رنگی بین قهوه‌ای روشن و عسلی... با رگه‌هایی از رنگ یشمی...

لباس‌های مردانه‌ی معمولی و خشمی که یک لحظه با دیدن جهانبخش فروکش نمی‌کرد.

-تو کِی رو بودی؟ به‌جز نامردی و از پشت خنجر زدن ، چه گهی خوردی تا حالا که بشه اسم مرد روت گذاشت؟ پشت رها قایم می‌شی که باز چه موشی بدوونی؟

-رها برگشته!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۱۱

مردمک‌های دیار تکان خوردند و به‌خاطر سرگیجه‌ای که ناگهان سراغش آمد ، چشم بر هم نهاد.

نخوابیده بود.

چند روزی می‌شد که نخوابیده بود.

چیزی که ک زن باردار به‌شدت به آن نیاز داشت و جهانبخش بدون لحظه‌ای درنگ ادامه داد:

-اگر می‌خوای تمام وقتت رو با من تلف کنی، بدون که یه فرصت عالی رو دودستی تقدیم مار زخم‌خورده‌ای مثل رها می‌کنی!

دیار با حال بذاق دهانش را که زیاد شده بود قورت داد.

حالش داشت به هم می‌خورد.

-دیار؟ خوبی؟

مگر خودش نگفت نمی‌گذارد حالاحالاها رها برگردد؟

مگر نگفت دیگر بابت رها نگرانی‌ای به دلش راه ندهد؟

یک بار فقط به حرفش اعتماد کرد.

یک بار!

و جهانبخش آن ناامیدی را... آن حس تاسف را در چشمان دیار دید که دستش مشت شد.

--راه بیفت بریم...!

یعنی شیرزاد قانع شده بود که کار جهانبخش نیست؟

قانع شد که او دستی در این کار ندارد؟

هر کاری که این‌گونه به همش ریخته بود و دیار هنوز از چندوچونش خبر نداشت.

-می‌خوای منو بذاری تو ماشین و برگردی؟نمی‌آم...

شیرزاد دیگر داشت از این همه مشکل دیوانه می‌شد.

دیوانه می‌شد اما ، به احدی اجازه نمی‌داد روی خوشبختی‌اش سایه بیندازد!

-برنمی‌گردم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۱۲

در سکوتی عجیب که تا خروجی شهر بزرگ تهران ادامه داشت، شیرزاد به سمت مشهد می‌راند و هرازگاهی نیم‌نگاهی به نیم‌رخ دخترک می‌انداخت.

خودش را به خواب زده بود که درمورد این موضوع حرف نزنند.

دیار خودش را به خواب‌زده بود که شیرزاد در آرامش رانندگی اش را بکند، اما پسرک ولوله‌ای را تحمل می‌کرد که اگر از آن نمی‌گفت دلش می‌ترکید.

-چرا حرفی نمی‌زنی؟

دیار آهسته پلک گشود. نه کامل فقط به‌اندازه‌ای که ببیند کجا هستند.

خروج از تهران خودش نزدیک به یک ساعت به طول انجامید و هنوز هم حومه‌ی آن بودند.

-دیار؟

-نمی‌خوام امروز درمورد این موضوع حرف بزنم. به‌اندازه‌ی کافی استرس دارم!

شیرزاد آه سنگین و سینه‌سوزی کشید و محکم فرمان را فشرد.

گاهی از یاد می‌برد باردار است!

گاهی از یاد می‌برد از او فرزندی در بطن دارد و لعنت به همه‌ی کسانی که این حس شیرین را از او می‌گرفتند.

-می‌خوام ببرمت یه جای دور. یه جایی که خودم باشم و خودت... نمی‌ذارم سایه‌ی سنگین رها و جهان همیشه رو زندگی‌مون باشه. با خیال راحت بخواب!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۱۳

دیار لب جنباند و نگاهی به شیرزاد انداخت.

می‌شد؟

امکانش بود چنان دور شوند که دیگر حتی از یاد ببرند رها نامی... جهانبخش نامی در این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنند؟

خودش باشد و شیرزاد...

خودشان باشند و آن فسقلی که مدام به یاد دیار می‌آورد که آن‌ها دیگر تنها نیستند!

چرا شیرزاد او را حساب نمی‌کرد؟

مگر نگفت جواب آزمایش خوب بوده است؟

دست روی شکمش سر داد و این از چشم شیرزاد دورنماند!

با دلی که لرزید ، دست برد و انگشتان ظریفی که روی آن شکم تخت بودند را لمس کرد:

-این پدرسوخته از کجا پیداش شد؟

دیار با بغض و غیض نگاهش کرد و شیرزاد آب دهانش را قورت داد.

داشت تمام حواسش را پشت فرمان از دست می‌داد که فورا انگشتانش را از روی شکم دیار برداشت:

-از هردوتون مراقبت می‌کنم. من دیگه یه خانواده دارم. فکر می‌کنی می‌ذارم کسی خیال آسیب زدن به خانوادەم رو تو سرش راه بده؟

جوری می‌گفت حالا دیگر یک خانواده دارد که گویی هیچگاه صاحب خانواده نبوده است.

جوری حس مالکیتش را نشان می‌داد که دیار می‌توانست هر آنچه که دلش را مانند سیر و سرکه می‌جوشاند از سرش بیرون بیندازد و راحت پلک روی هم بگذارد.

رها و جهانبخش هرچقدر هم که تلاش می‌کردند... از هر راهی که وارد می‌شدند دیار دست از این عشق برنمی‌داشت.

اعتماد تام داشتن چنین چیزی بود دیگر!

نَسَـــبـــ

#۱۶۱۴

شیرزاد آن نگاه براق و شیفته را تاب نیاورد و چشم به‌جاده داد.

باید زودتر می‌رسیدند.

هزار کار نکرده داشت.

هزار برنامه‌ی پیش نرفته.

**

دیار

میترای احمق داشت من را با آن حال نامیزانم دق می‌داد.

او می‌دانست من چقدر منتظر جواب پزشک هستم و در چنین موقعیت حساسی تلفنش را خاموش کرده بود.

می‌دانست چه اضطرابی را به‌جان می‌کشم و ویرش گرفته بود بچه بازی کند.

عزیز هم گوشی‌اش را جواب نمی‌داد.

هرچند حتی اگر جواب هم می‌داد نمی‌توانستم کنار او ریز جزئیات این موضوع را از میترا بپرسم.

حتی فکر به اینکه همه بفهمند من قبل از عروسی باردار شده‌ام شرمگینم می‌کرد.

دست روی صورتم کشیدم و شیرزاد متوجه جدال درونی‌ام بود:

-خسته شدی عروسک؟

دیگر کمر برایم باقی نمانده بود.

اثرات خستگی در صورت شیرزاد به وضوح دیده می‌شد.

باید کمی از بار روی شانه اش را کم می‌کردم.

باید به او اطمینان می‌دادم که قرار نیست با یک حرف رها یا جهانبخش اعتمادم را نسبت به او از

دست بدهم و می‌دانستم این موضوع خوره شده و به جانش افتاده است.

-این‌قدر به موضوع رها و جهانبخش فکر نکن. هیچ اتفاقی نمی‌تونه باعث بشه من باور کنم تو می‌خواستی بهم اسیب بزنی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۱۵

صدای کشیده شدن ترمز دستی یعنی ما به خانه رسیده‌ایم.

و نگاهی مات و خسته که به من دوخته شد.

کمرم را با حالتی عادی از صندلی فاصله دادم و شانه‌هایم را کشیدم.

-حتی نباید این‌و یکی از دغدغه‌هات بدونی. من نه می‌خوام دیگه چیزی درمورد اتفاقات گذشته بدونم، نه می‌خوام اثراتش تو آینده مون ادامه‌دار باشه.

سرم را روی شانه کج کرده و دستم را برای لمس گونه اش جلو بردم.

اگرچه برای به خانه رفتن و گیر انداختن میترا دل‌دل می‌زدم اما شیرزاد به یک خواب راحت نیاز داشت.

به کمی آسودگی.

سرانگشتانم که زبری ته ریش‌هایش را لمس کردند، با همان خستگی پلک روی هم نهاد و دستم را به‌صورتش فشرد.

-من و... دخترمون رو... از اینجا ببر!

نمی‌دانم آن لحظه روی چه حسابی آن جمله از دهانم بیرون آمد.

اصلا با چه اطمینانی از جنسیت آن بچه حرف می‌زدم وقتی هنوز هیچ‌چیز مشخص نبود... اما این قلبم بود که من را وادار به گفتن می‌کرد.

گویی آن چیزی که از دلم برآمده بود چنان به دل شیرزاد نشست که آنگونه با حیرت چشم باز کرده و خیره‌ام شد.

گویی در چشم‌هایش آتش بازی موج می‌زد.

فشفشه‌های رنگی و براق...

ناباورانه به من و نگاه می‌کرد و همین باعث می‌شد تازه به خودم بیایم.

من... گفتم دخترمان؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۱۶

خندید... خنده‌ای که منقطع و بی‌نفس بود و سری که میان فضای کوچک خودرو تا پایین‌تر از سینه‌ام پیش کشیده شد.

قلبم شروع کرد...

بوم...بوم... بوم...

صدای دم عمیقش را شنیدم.

نوک بینی‌اش که به شکمم خورد را حس کردم و خودم نیز ناباورانه به موهای نامرتبش زل زدم.

شانه‌هایش با هر بار نفس عمیقی که می‌کشید بالا و پایین می‌شدند و این اولین‌ها بودند که احساساتم را برمی انگیختند.

حس کردم بوسه‌ای روی شکمم نشاند و من که از ارتفاعی بلند شروع به پرواز کردم او سرش را بالا آورد.

حس گناه را در چشم‌هایش می‌دیدم...

عذاب وجدان و شرمساری نسبت به آن تو دلی کوچک.

می‌توانستم از همان شب حسادت کردن به آن بچه‌ی به دنیا نیامده را اغاز کنم...

-من قربون خودت و دخترت می‌شم آخه!

خندیدم و اشک در چشمانم جمع شد:

-نمی‌دونم چطور از دهنم در رفت...

دست روی دهانم گذاشتم و تا نگاه عمیق شیرزاد بیشتر از این خجالت‌زده‌ام نکند و او بود که انگار تن و روحش سبک شده بود:

-حالا چطور می‌خوای به عزیز بگی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۱۷

چشمانم درشت شدند و اثرات خنده را در نگاه او دیدم.

-شیرزاد؟

شانه بالا انداخت و با هومی آرام خواست برای بوسیدنم نزدیک شود که سینه اش را فشردم:

-اذیت نکن. من نمی‌خوام هیچکس قبل عروسی بفهمه!

نگاهش را با شیطنت روی لب‌هایم مانور می‌داد.

می‌داست باید برود.

می‌دانست عزیز اجازه نمی‌دهد به خانه بیاید.

-چیه مگه؟ من می‌تونم تو شمال تو رو حامله کنم این‌جا نمی‌تونم؟ این چه کوفتیه که نباید پیش زن خودم بخوابم؟

واقعا به سرش زده بود بگوید.

بگوید و چوب حراج به آبروی من لعنتی بزند.

مشتی به بازویش زدم و هنوز چیزی از دهانم بیرون نیامده بود که چفت دروازه باز شد و میترا از در بیرون آمد.

جریان خونم سرعت گرفت و وقتی دستگیره را می‌کشیدم صدای پر از تهدید و لرزانم را به گوش شیرزاد رساندم:

-هیچی به هیچکس نمی‌گی شیرزاد. فهمیدی؟

-قول نمی‌دم!

من بودم که با کمر خشک شده و زانوان دردناک از ماشین پیاده شدم و میترا بود که برای در آغوش گرفتن من خیز گرفت:

-چرا نمی‌آیید پایین دیوونه‌ها؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۱۸

در آغوش دلتنگ و گرم خواهرم فرو رفتم و قطعا از همان لحظه غر و لندهایم شروع شده بود:

-می‌شه بگی اون گوشی بی‌صاحب چرا خاموشه؟

با خنده و بغضی که از میترا بعید بود از من فاصله گرفت و صدای بسته دن در ماشین یعنی شیرزاد هم پیاده شده است.

-این‌قدر دختر منو اذیت نکن میترا. نمی‌دونی تو چه شرایطیه؟

میترا با خنده به شیرزاد سلام کرد و تا خواستم ضربه‌ای به چهلویش بزنم خودش را جمع کرد:

-الس‌می‌دی گوشیم سوخته به عزیز چی می‌گفتم؟ می‌گفتم گوشی‌اتو بده زنگ بزنم، یه مامان و بابا رو از نگرانی دربیارم؟ بعدم... منم همین الان رسیدم خونه!

سینه‌ام به تالاپ تلوپ افتاد و آرنج میترا را فشردم. جرات بی‌شت پرسیدن نداشتم و این شیرزاد بود که جلوتر آمد:

-دکتر چی گفت مگه؟

میترا با چشمان موذی اش ابرو بالا انداخت:

-همین‌جوری مفتکی که خبر خوب نمی‌دم ، آقا شیرزاد. یه مشتلق بده امروز تا ساعت یازده تو اون مطب کوفتی منتظر بودم نوبتم بشه!

شیرزاد با اضطرابی که در قلب من هم ساز و آواز می‌کرد چانه‌ای بالا انداخت:

-می‌خرم... اصلا می‌زنم به‌حسابت هرچی خودت خواستی بخر!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۱۹

میترا به قهقهه افتاده بود که دیگر تاب نیاورده و نیشگون محکمی از پهلویش گرفتم.

او جیغش را خفه کرده و به دروازه پناه برد:

-ایی... چرا این زنت اینقدر خشنه؟

-میترااا!

نمی‌توانستم صدایم را از حدی فراتر ببرم وگرنه با آن حجم از آزار و اذیت میترا قطعا جیغ می‌کشیدم.

دستانش را بالا برد و با ترس نمادینش نگاهی به خانه انداخت:

-باشه بابا... آقا شیرزاد فردا ده-پونزده تومن می‌زنی به‌کارتم، واسه عروسی می‌خوام لباس بخرما!

شیرزاد با صبر و توان تمام شده چشم بر هم بست و میترا تندتند لب زد:

-گفت نیازی به سقط نیست. با استراحت و مصرف دارو می‌شه این بارداری رو از سر گذروند!

شاید از قبل هم به همین امیدوار بودیم ، اما شنیدنش از زبان دکتر می‌توانست این اطمینان را برایمان کامل کند.

که ناباور بخندیم و میترا از طغیان احساسات ما بغض کند:

-باید زودبه‌زود چکاپ بشی. باید مراقب خودت و اون بچه باشیم! همه مون!

با گریه خندیدم و به شیرزاد مات مانده نگاه کردم.

میان تاریک و روشن کوچه...

در آن خلوتی شب...

همان کوچه‌ای که بارها با کوله‌باری از غم از آن گذر کرده بودم و حالا خوش‌ترین خبر عمرم را آنجا می‌شنیدم.

نَسَـ❁ـبــ

به خودم آمدم و دیدم در آغوش بزرگ و محکم شیرزاد فشرده می‌شدم.

به خودم آمدم و دیدم خدا بالاخره روی خوشش را به من و شیرزاد نشان داد.

ما از اینجا دور می‌شدیم.

من... شیرزاد... و دخترمان!

-میتراجان؟ دیار و شیرزاد برگشتن؟

صدای عزیز بود که به گوش‌مان رسید.

صدای عزیز بود که باعث شد من و میترا تندتند مشغول پاک کردن اشک‌هایمان شویم و میترا صدایش را بالاتر ببرد:

-آره عزیز جون... عروس دوماد برگشتن!

**

-این چی؟ این خوب نیست؟

دستی به چانه‌ام رساندم و نگاهی به کروات راه‌راه سورمه‌ای و آبی شاهپور انداختم.

بد به نظر نمی‌رسید روی آن پیراهن آبی آسمانی. اما سورمه‌ای جلوه‌ی زیباتری داشت.

-به نظرم همون سورمه‌ای ساده بهتر بود!

ننه با منقل و اسپند وارد اتاق شد و میترا در حالی که دستانش را خشک می‌کرد، پشت سرش آمد:

-هنوز تو مرحله انتخاب کرووواتید؟ بابا مارال دهن ما رو سرویس کرد بس که گفت شما طرف دومادید!

شاهپور کروووات راه‌راه را درآورد و آشفته به کروووات مشکی اشاره کرد:

-اون‌و بدید من برم دسته گل رو بیارم دیرمون شد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۲۱

مراسم شبیه به یک مراسم خواستگاری اصیل ایرانی بود.
از همان‌ها که در فیلم‌ها و داستان‌ها می‌شد پیدا کرد.

هرکس با کناری‌اش مشغول حرف زدن بود و از آب و هوا گرفته تا سیاست و مشکلات مملکت در گفتگوهایشان دخیل بود.

آقای تاجیک و شیرزاد درمورد روند صعودی دلار حرف می‌زدند و میترا و رویا درمورد خنگ بازی‌های مارال.

ننه در حال خوش و بش با مادر جهانبخش و مارال بود و دیار گه‌گاهی نگاه سنگین و زیر چشمی‌اش را روی خودش می‌دید.

آخرین باری که پا در این خانه گذاشته بود، با چه حس بدی آنجا را ترک کرد...

چقدر از خودش و تنهایی‌اش بیزار شده بود.

خودش را وبالی روی دوش مارال می‌دید و فقط می‌خواست برود...

همین زنی که روی مبل کناری دیار نشسته بود و با روی گشاده با ننه سخن می‌گفت، دخترک را به آن روز انداخته بود.

همین زن که فکر می‌کرد زندگی پسری که سال‌ها او را به حال خود رها کرد، به دست دیار نابود شده است.

حالا پسرش آنجا بود...

پس از سال‌ها قبول کرده بود پا به خانه‌ی مادرش بگذارد ، آن هم به شرطی که شیرزاد هم در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد.

شیرزاد گفته بود آمدنش به صلاح نیست و ممکن است بحثی در مراسم پیش بیاید که رسیدن آن دو مرغ عشق به هم را دچار مشکل کند.

اما جهانبخش پیغام پسغام داده بود که اگر شیرزاد نیاید ، او هم در این مراسم شرکت نمی‌کند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۲۲

شیرزاد حتی نیم‌نگاهی به طرفش نمی‌انداخت و شاید این به خاطر خود شاهپور بود.

برای به خیر گذشتن این خواستگاری و بله گرفتن!

شاهپور اما این وسط مانند شاه دامادهای عصر حجر عرق کرده و با گردن سرخش سر پایین انداخته بود.

مانند شب خواستگاری شیرزاد!

حتی گاهی با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و منتظر بود.

منتظر سمت و سو گرفتن آن مراسم!

و مارال...

دخترکی که با کت و شلوار آبی آسمانی و شال سفید رنگش روی صندلی میزبان نشسته بود و انگار هیچ دفاعی در مقابل چرندیات میترا و رویا در قبال خودش نداشت.

پر از اضطراب بود و فقط دعا می‌کرد مادرش مشکلی به وجود نیاورد.

چای‌ها را با سلام و صلوات آورده بود و حتی کم مانده بود شاهپور را بسوزاند.

-واسه عروسی و عقدکنون برنامه ریختین؟

میترا بود که آهسته مارال را مخاطب خودش قرار داد و دخترک با دلشوره دستانش را در هم قفل کرد:

-بذار امشب بگذره. من به یه ماه عسلِ کیش و یه مراسم ساده هم راضی‌ام!

رویا که دختری متین و معقول بود ابرو بالا انداخت و نیم‌نگاهی به شاهپور انداخت.

همه می‌توانستند استرس آن دو جوان را ببینند و ویرشان گرفته بود از هر دری سخنی بگویند، الّا آن دو...

-فکر کنم آقا داماد به یه مراسم ساده هم نرسه. طفلک داره از دست می‌ره!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۲۳

میترا خواست پقی زیر خنده بزند که مارال نامحسوس چشم غره رفت تا خفه شود.

-این هم حاصل ورود بی‌حساب‌کتاب اتباعه! تو مملکت خودمون هم برای گرفتن نون بربری باید جیره‌بندی بشیم!

دیار می‌توانست بفهمد آن زن سعی دارد چه چیز را به او بفهماند و دیگر نسبت به این حرف‌ها سِر شده بود.

عزیز می‌شنید و نگران حال دیار بود.

-حالا همه رو که نمی‌شه با یه سنگ زد .تو هرمملکتی آدم خوب و بد پیدا می‌شه . مقصد صاحبای مملکت خودمونن که مدیریت سرشون نمی‌شه !

ننه بود که می‌خواست در صدد رفع و رجوع بربیاید و دیار هنوز هم حرفی نداشت.

مقصر این‌که درصد کمی از هم‌وطنانش آبروی دیگر افغان‌های مقیم ایران را به چوب حراج زده بودند ، دیار نبود.

دیار هرکاری می‌کرد دیارش سربلند باشد.

-از این حرفا بگذریم مادر. من دست و دلم نرفت خرما رو رد کنم دستم نوچ شده . کجا بشورم این انگشتارو؟

ننه با راهنمایی مادر مارال از جا بلند شد و شاید به سرویس می‌رفت.

عزیز اما با لبخندی محو و شیرین خیره‌ی دیار بود و انگار حس ششمش چیزی را برایش یادآوری می‌کرد.

مدت‌ها می‌شد که دیار عادت ماهانه نشده بود.

حالت‌هایش...

رنگ و رویش...

حساسیت‌های شیرزاد...

دم و بی‌دم آمدنش و آن همه خوراکی ترش و شور...

گاهی نصف شب به سرش می‌زد و با کلی لواشک و آلوچه می‌آمد دم در، آن‌ها را تحویل دیار می‌داد و می‌رفت.

پسرش اسیر شده بود و تا رسیدن عید فطر هم چیزی نمانده بود.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۲۴

دم عمیقی گرفت و در دل خدا را شکر کرد...

بابت دیدن این روزها خدا را شکر کرد و گوشه‌ای دیگر، مادر جهانبخش بود که نگاه روی پسرش دواند.

سکوت کرده بود و تمام وقت صفحه‌ی موبایلش را بالا و پایین می‌کرد.

گاهی سؤالی از شاهپور می‌پرسید و برادر بودن خودش را نشان می‌داد.

نگرانی‌اش برای مارال، بغض هدیه می‌داد به گلوی مادری که او را رها کرد.

بدون او بزرگ شده بود و حالا از خواهرش حمایت می‌کرد.

سینه‌ای صاف کرده و نگاهش را از جای خالی ننه عبور داد.

اورا تا کنار در سرویس راهنمایی کرد و به خدمتکار گفته بود حواسش به پذیرایی از مهمان‌ها باشد.

حالا اما در نزدیکی دیار، به نیمرخ دختری زل زد که علنا از جهان جدا شده و بدون هیچ صبری با پسر فخری ازدواج کرده بود.

یعنی قرار بود که بکند!

-ازدواج تو با پسر فخری حداقل غنیمتی که داشت ، این بود که برای اولین بار پای جهان رو به این خونه باز کرد!

دیار که فوراً متوجه شد او مخاطب مادر جهانبخش است ، پلک زد و به طرفش برگشت.

او هم اضطراب داشت.

او هم تا لحظه‌ی آخر اصرار به نیامدن داشت و شاهپور او و شیرزاد را با اصرار به آنجا کشاند.

ندانست چه در جواب زن بگوید و فقط آب دهانش را قورت داد.

نَسَـــبـــ

#۱۶۲۵

او زن تند زبانی بود که از ناراحت کردن دیگران ابایی نداشت.

اما این را هم خیلی خوب می‌دانست تمام رابطه‌ای که از این پس می‌تواند با جهانبخش داشته باشد ، به سرانجام رسیدن این خواستگاری مربوط است.

-انگار تو سرنوشتش نوشته شده که زن‌های مهم زندگیش ترکش کنن!

لب‌های دیار به هم فشرده شد.

هیچ دلش نمی‌خواست شیرزاد این مکالمه را بشنود.

شیرزاد یا حتی جهانبخش!

زن اما با بغض پوزخند زد.

صدایش آرام بود، اما بغضش عیان:

-قسمت جالب ماجرا اینه که بیشتر از بیست سال من رو طرد کرد ، اما با وجود خیانتی که تو در حقش کردی، هنوز هم جایگاه ویژه‌ای براش داری. اون‌قدری که حاضر شد به خاطر تو با من سازش کنه!

دیار نفس سنگینش را بیرون داد و با دلهره نگاهی به شیرزاد انداخت.

خیانت؟

این زن نمی‌خواست دست از زخم زدن بردارد و برلی یک بار هم که شده دیگران را مقصر بد بودن خودش و پسرش نبیند.

صدای او هم آرام بود اما می‌لرزید:

-بهتره بگیم به خاطر خود مارال . شاهپور مرد خوبیه و می‌تونه خوشبختش کنه. اگر آقاجهان

خواهرش رو دوست نداشت، به خوشبختی یا بدختیش هم اهمیتی نمی‌داد!

-درسته . اون حتی مارال رو هم از من بیشتر دوست داره. اما این‌که حاضر شد دشمنی دیرینه‌اش رو با من و پسر فخری کنار بذاره، فقط و فقط یه دلیل داره...اینکه اصرار می‌کنه تو این مراسم فقط با حضور پسر فخری شرکت می‌کنه یه دلیل داره!

و دیار و شیرزادی که نمی‌دانستند این‌ها بخشی از فیلم بزرگ جهانبخش هستند ، یا واقعا سرش به جایی خورده است.

باور این‌که جهانبخش از آن همه خشم و بدذاتی کناره‌گیری کرده است، از باور این‌که شیطان توبه کرده است سخت‌تر بود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۲۶

دیار پاهایش را به هم چسباند و دستی به دامنش کشید.

جمع کم‌کم داشت به سکوت دعوت می‌شد و بهتر بود مکالمه‌ی خطرناک آن دو نیز به پایان برسد.

-بهتره به جای دلیل و برهان تراشیدن برای این کار، دل به مهمونی امشب بدیم و برای خوشبختی

این دونفر دعا کنیم. اتفاقات گذشته هرچی که بودن، همون‌جا موندن و نو کردن‌شون اصلا مناسب این شب مبارک نیست!

همان لحظه که آه سردی از سینه‌ی زن بیرون می‌آمد ، نگاه خیره‌ی جهانبخش بود که به لب‌هایش دوخته شد.

آن نگاه که هشدار می‌داد.

آن نگاه که گویی فقط و فقط محض یک هدف آن‌جا بود و مهر سکوت می‌زد روی دهانش.

ننه که آمد ، آن اندک پچ‌پچی که بر جمع حاکم بود هم به سکوت بدل شد و عزیز با وجود نگاه نفرت‌بار مادر جهانبخش، متینانه لب زد:

-حاج‌خانم جوونا بی‌طاقت شدن. احیاناً چیزی رو فراموش نکردید؟

صدای خنده‌ی رویا و میترا باعث آب شدن مارال بیچاره شد و شاهپور سرخ‌تر از قبل سر پایین انداخت.

انگار پسرک پرروی درونش رفته و با ترس گوشه ای کز کرده بود که فقط جایزه‌اش را بگیرد.

جایزه اش را که می‌گرفت، باز هم می‌توانست در نقش آن پسربچه ی شوخ‌طبع و شرور قبلی‌اش بازگردد.

-من چی بگم فخری خانم جون؟شما اختیار دارید بفرمایید!

عزیز لبخند زد : صاحب اختیارید. اگر بی‌ادبی به حضورتون نیست، می‌خوام شروع کننده‌ی این مراسم باشم. می‌خوام سرسوزنی هم که شده حق مادر پسری برای شاهپور جان ادا کنم که کم زحمت برای شیرزادم نکشیده!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۲۷

شاهپور سینه صاف کرد و این همه مودب بودنش بامزه بود:

- شما بزرگوارید .زحمتی نبوده . من و شیرزاد برادریم و حق برادری به گردن همدیگه داریم!

شیرزاد با افتخار به شاهپور زل زد و جایش بود یک پس‌گردنی حواله‌اش کند.

پدرسوخته بدجور خودش را به معصومیت زده بود.

عزیز دم عمیقی گرفت و نگاهش را اول به آقای تاجیک و سپس به مادر جهانبخش داد.

شاید این یک ریسک بزرگ بود.

اما عزیز از پسش برمی‌آمد.

-این وصلت از شروعش پیداست که پر از خیر و برکته. همین‌که باعث تموم شدن دشمنی چندین نفر بین همدیگه شده ، یعنی خیر...همین‌که چندین نفر که سال‌ها با هم چشم تو چشم نشدن رو دور هم جمع کرده ، یعنی برکت...البته اگر سر آخر با رضایت شما کام‌مون شیرین بشه و این دو جوون با دعای خیر شما به وصال برسن!

مانند یک فیلم پر از هیجان و دلهره آور ، همگی به صورت مادر مارال زل زده بودند.

شاید هر کس به نوبه ی خودش منتظر بود زن چیزی بگوید که مراسم به هم بخورد .
کمی به عزیز خیه ماند.

یک نگاه که هزاران حرف درونش نهفته بود...

یک نگاه که شاید درونش هزاران حس بیداد می‌کرد.
از کینه و نفرت گرفته تا حسرت ، حسادت ، شاید حتی پشیمانی...

آن مکث کشنده را بیشتر از آن ادامه نداد و با صاف کردن گلویش، نگاه به جهانبخشی دوخت

که در کمال شگفتی ، گاه به صفحه‌ی تبلت برادر ناتنی‌اش نگاه می‌کرد.

نَسَب

۱۶۲۸#

او که با ولع بازی‌هایش را نشان می‌داد و می‌خواست در چشم جهانبخش خفن دیده شود.

-من تو این نوبه اختیار رو دادم دست برادر مارال‌جان. با توجه به اینکه آقای تاجیک خودشون شخصا تحقیقات به عمل آوردن و از منش آقاپسر راضی بودن، هردومون تصمیم

نهایی رو به عهده‌ی جهانبخش می‌ذاریم. هرچی نباشه اون بیشتر با آقا شاهپور آشنایی داره!

جهانبخش با خونسردی نگاهی بین مادرش و آقای تاجیک گذراند.

شاید همه منتظر بودند او نیز بالاخره چیزی بگوید.

تمام مدت سکوت کرده بود و گاهی با برادر تپل مپلش حرف می‌زد که این خیلی پسرک را ذوق زده می‌کرد.

-اختیار مارال دست خودشه. خودش انتخاب می‌کنه با کی ازدواج کنه . ما هم جز فراهم آوردن

زمینه‌ای برای راحت‌تر زندگی کردن این دونفر ،کار دیگه‌ای از دست‌مون برنمی‌آد!

عزیز با خیال راحت پلک روی هم گذاشت و شیرزاد خیره‌خیره جهانبخش را نگریست.

جالب بود که دیگر احساس خشمی نسبت به او نداشت.

اما اعتماد؟

هیچ‌گاه نمی‌توانست به او اعتماد کامل داشته باشد.

-من خودم تنم سالمه. خداروشکر اون‌قدری هستم که بتونم کاری کنم زنم زندگی راحتی رو بگذرونه

و خم به ابرو نیاره. ایشون اگر خودشون دلشون بخواد برن سر کار و درآمدی داشته باشن، تصمیمش با خودشونه. اما حمایت و مراقبت از ایشون وظیفه‌ی منه! هر شرطی هم اگر ایشون یا خانواده‌ی محترم‌شون داشته باشن اگر از عهده‌ی بنده بربیاد به دیده‌ی منت قبوله!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۲۹

شاهپور بود که نگاه تحسین‌آمیز آقای تاجیک را به خودش جلب کرد.

مردی که این همه سال جای پدر مارال را برایش پر کرده بود.

مردی که شاید حتی از مادرش بیشتر به او محبت کرده بود.

جهانبخش با مکثی طولانی و نگاهی عمیق به شاهپور، چشمانش را به سمت مارال کشاند.

دخترک در حال غش کردن بود.

-شما راضی هستی از این وصلت؟

مارال سکوت کرد و جهانبخش زیر نگاه زُل و مضطرب شاهپور ، سؤالش را به گونه‌ای دیگر طرح کرد:

-می‌خوای قبل از اینکه تصمیمت رو بگی ، یه صحبت نهایی با هم داشته باشید؟

و مارال بود که بلافاصله و بدون فکر جواب داد:

-قبلاً درمورد همه چیز صحبت کردیم!

-راضی هستی به این وصلت؟

دخترک بیچاره هل بود و حس می‌کرد خونی در بدنش جریان ندارد.

داشت یخ می‌کرد و انصاف نبود چون رابطه‌ی خونی با آقای تاجیک نداشت، از او کسب اجازه نکند:

-صلاح‌دید شما چیه عمو؟

لبخند رضایت روی لب‌های آقای تاجیک پهن‌تر شد و دلش گرمایی را حس کرد.

مادر مارال با بغض لب‌هایش را به هم می‌فشرد.

او و تصمیماتش همیشه به فرزندانش اسیب رسانده‌اند.

-من نظری ندارم بابا جان. آقاشاهپور ماشالله جوون مقبولی به نظر می‌رسن. اگر یه چند تا قول

مردونه به من می‌دن ، همین‌جا رضایتمو اعلام می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۳۰

ننه لبخند بزرگ و مهربانی روی لب کاشت و روبه مارال زاویه گرفت:

-اینقدر پسرمو منتظر نذار دخترم. جوابت رو بگو تا همین‌جا موهاش سفید نشده!

مارال دستپاچه خودش را گم کرد و ندانست با عرق کف دستانش چه کند.

خدا کند گاف جدیدی ندهد.

-من... من...هر چی بزرگ‌ترا صلاح بدونن!

لحظه‌ای کوتاه جمع در سکوت فرو رفت.

سکوتی که شاید اثرات خنده در آن مشهود بود.

می‌ترا کم‌مانده بود بترکد و رویا جلوی دهانش را گرفته بود که نخندد.

مارال خجالت‌زده ونفس ش را بیرون داد و خواست چیزی بگوید که جهان دوباره پرسید:

چیزی نپایید که صدای کل بلند ننه همه‌جا پیچید.

صدای مبارک‌باد گفتن‌ها...

دویدن خون زیر پوست مارال و شاهپور...

نفس عمیق شیرزاد و لبخند آرامش... آن نگاه شیطنت آمیزش به شاهپور و خط و نشان کشیدن او برای شیرزاد.

خدا را شکر که آن شب هم به خیر گذشت.

ساعت نزدیک به دوازده بود که همگی از خانه بیرون آمدند.

خانواده‌ی مارال محترمانه آن‌ها را بدرقه کردند.
قرار عقد و عروسی برای سه ماه آینده بسته شد.
یک عروسی ساده به خواست مارال.

دلش نمی‌خواست ریخت‌وپاش کند و علی‌رغم اصرار شاهپور برای یک عروسی مفصل او گفته بود ترجیح می‌دهد آن پول را خرج زندگی‌شان کنند.

قرار بود طبقه‌ی بالای خانه‌ی ننه را بسازند و برای یک زندگی مستقل آنجا بروند.

می‌شد با پولی که برای عروسی خرج می‌کردند، حتی پراید شاهپور را عوض کنند و همه‌ی این‌ها انتخاب مارال بود.

نَسَـــبـــ

#۱۶۳۱

درست هنگام خداحافظی بود... زمانی که همه به طرف ماشین‌ها می‌رفتند و چشمان جهان به انتهای کوچه دوخته شده بود.

نگاهی مشکوک و مچ‌گیر که گویی به‌دنبال چیزی یا کسی می‌گشت.

شاید هم برای لحظه‌ای کوتاه کسی را دیده بود که بدون مقدمه جلو آمد و روبه شیرزاد لب زد:

-زودتر دیار رو سوار ماشین کن ببرش!

شیرزاد اخم به چهره نشاند و دست پشت کمر دیار گذاشته بود.

روی این بشر کم‌شدنی نبود.

با اینکه می‌توانست به او بفهماند حق دراز کردن پا از گلیمش را ندارد، اما آن‌قدری تیز بود که متوجه شود او به حضور کسی در آن کوچه مشکوک است.

-شیرزاد؟ می‌شه عجله کنی؟

دیار بود که نخواست هیچ‌گونه تنشی بین آن دو ایجاد شود و بی‌خبر از همه‌جا روی صندلی جای گرفت.

شیرزاد با نگاهی مشکوک به ابتدا و انتهای خیابان در را بسته و به طرف سمت راننده رفت.

هرچه زودتر باید عقد می‌کردند.

ماشین را درحالی‌که دیار از پشت پنجره برای مارال دست تکان می‌داد ، روشن کرد و راه افتاد.

دیار با لبخند به عقب نگاه کرد و روبه عزیز لب زد:

-چرا جلو ننشستی قربونت برم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۳۲

عزیز لبخند آرامش‌بخشی روی لب کاشت و دم عمیقی گرفت:

ـعقب یا جلو فرقی نداره دورت بگردم. الهی که همه‌ی جوونا عاقبت‌به‌خیر بشن!

میترا با لحنی طنزآلود دستانش را بالا برد و بلند گفت: آمیییین!

همه خندیدند الّا شیرزاد.

از آینه به‌دنبال چیزی می‌گشت انگار و کسی متوجه نبود.

عزیز که هنوز اثرات خنده‌ی قبل را به لب داشت، آهی میان آن خنده‌ها سر داد:

ـدعا کنید زودتر دوران قرنطینه‌ی آنا بگذره. به سلامتی بگذره که دختر منم یه نفس راحت بکشه. می‌ترسم عروسی برادرش هم نتونه بی‌آد!

دیار شانه‌اش را به صندلی تکیه داد و چشمان کشیده‌اش را به عزیز دوخت.

شیرزاد او را که نزدیک خود می‌دید دلتنگش می‌شد و دستش به‌جایی بند نبود.

مثلا می‌خواست خم شود و بوسه‌ای روی چال بین لب پایین و چانه‌اش بنشاند.

انگشتانش روی فرمان ضرب گرفتند!

نه می‌توانست ساعتی با زنش خلوت کند و نه کلامی با آن فسقلی مردم‌آزار سخن بگوید.

او که در شکم دیار جای گرفته بود و داشت روزبه‌روز خلق‌وخوی دیار را عوض می‌کرد.

-ایشالله که این دوران هم به خوبی می‌گذره. خدا روشکر که عملش به خیر گذشت. عروسی هم نتونست بی‌آد فدا سرش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۳۳

شیرزاد ناگهان به طرف دیار برگشت و بدون مقدمه لب زد:

-عروسی رو جلو بندازیم؟

همه شوکه بودند از پیشنهاد شیرزاد.

دیگر چقدر جلوتر می‌توانست باشد؟

عید فطر یک هفته‌ی دیگر بود!

عزیز از پشت سر گردن پسرش را نوازش کرد و خندید:

-من که یادم نمی‌آد تو رو شیش‌ماهه به دنیا آورده باشم پدرسوخته!

شیرزاد همزمان با پاییدن اطرافش لبخندی مصنوعی روی لب کاشت:

-کارای قانونیش همه انجام شده. خونه هم آماده ست!

میترا خودش را به‌واسطه‌ی صندلی دیار جلو کشید و به نیمرخ شیرزاد نگاه کرد:

-کدوم خونه؟

دیار نیز کنجکاو بود بداند کدام خانه.

شیرزاد گفته بود او را از آن شهر می‌برد... به دوردست‌ها می‌برد ، اما نگفته بود کجا!

-من و دیار تصمیم گرفتیم برای زندگی بریم یه شهر دیگه.

عزیز و میترا شوکه و بهت‌آلود نگاهی بین هردویشان گذراندند و شیرزاد با نگاهی به دیار که او نیز متعجب بود از این صحبت‌های ناگهانی، فرمان را زیر انگشت فشرد:

-خداروشکر اوضاع مغازه خوبه. اینجا رو می‌سپرم دست شاهپور و جای دیگه شعبه دوم می‌زنم. خوب راجع بهش تحقیق کردم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۳۴

راجع بهش تحقیق کردی و الان صلاح دونستی به ما بگی پسرم؟

عزیز بود که با لحن گلایه وارش شیرزاد را مخاطب قرار داد و دیار با لحنی آرام خواست دلجویی کند:

-من که گفته بودم می‌ریم قربونت برم!

-دست تو هم درد نکنه دخترم. حالا ما غریبه شدیم؟

شیرزاد از آینه عزیز را نگریست و لحنش جدی شد:

-این چیزا شوخی بردار نیست ننه. حتی دیار هم نمی‌دونه کجا قراره بریم. یه مدت از اینجا دور

بشیم شر فتنه‌های رها و جهانبخش بخوابه. بعد قول می‌دم با نوه برگردم پیشت!

برق اشکی در چشمان زن پدید آمد.

تنها میترا بود که در سکوتی طولانی فرو رفته بود و شاید طفلک به دنبال جایی برای خودش می‌گشت.

تا ابد که نمی‌توانست آویزان دیار شود!

او را حتی مادرش هم گردن نمی‌گرفت همین که دیار تا کنون حمایتش کرده بود... همین‌که شیرزاد و عزیز مانند عضوی از خانواده‌شان از او مواظبت کرده بودند نهایت بزرگی‌شان بود.

-تو نظری نداری میترا؟

دیار بود که از او نظر می‌خواست.

مگر نظر او هم مهم بود؟

اصلاً او چه کسی بود که در مسائل خانوادگی‌شان دخالت کند؟

-من... منم با آقا شیرزاد موافقم. هرچه قدر از این دوتا کَکه دور باشید ، زندگی‌تون آروم‌تر می‌گذره.

نَسَـــبـــ

#۱۶۳۵

شیرزاد لحن دلگیر و غم انگیزش را تشخیص داد که قبل از هر واکنشی از سمت دیار ، رو به او لب زد:

-اون خونه دربست در اختیارته میترا خانم. ما که نیستیم خوب از درخت انجیرمون مواظبت کن آفت و خشکی نزنه!

دیار با بغض لبخندی رضایتمند روی لب کاشت و میترا شوکه خندید:

-کی گفت من می‌مونم اون‌جا از درخت شما مواظبت می‌کنم؟ یه باغبون بگیر برادر!

شیرزاد با خنده شانه‌ای بالا انداخت و عزیز هم برای جلب رضایت میترا چشمی بر هم نهاد.

-آش خاله‌ته... باغبونی هم یاد بگیری بعداً به دردت می‌خوره!

همه با هم خندیدند و عزیز باز هم دلش لرزید.

دلش لرزید و از خدا خواست ریگی به پای اولادش گیر نکند.

کلوخی مانع خوشبختی‌اش نشود.

دقایقی بعد ، ماشین روبه‌روی خانه متوقف شد.

شیرزاد با وجود حس بدی که از نگاه مشکوک جهانبخش گرفته بود ، دلش نمی‌خواست آن‌ها را رها کند.

دلهره‌ای عجیب به جانش افتاده بود که رفتن را برایش سخت می‌کرد.

عزیز کلید به در آهنین انداخت و با یک قربان‌صدقه‌ی مادرانه خداحافظی کرد.

دیار با لبخند به ادا اصول های میترا نگاه می‌کرد که عقب‌عقب راه می‌رفت و خط و نشان می‌کشید:

-به پنج دقیقه نکشه، میای داخل دختر!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۳۶

دیار دستی در هوا برایش پرت کرد و شیرزاد نگران و بی‌طاقت ، منتظر بسته شدن در هال ماند.

آن دو که داخل رفتند ، در فلزی را روی هم گذاشت و به عروسکش نزدیک شد.

چرا هرچقدر از داشتنش می‌گذشت ، ترس از دست دادنش بیشتر می‌شد؟

-وقتشه که بگم آخیششششش!

دیار بود که سبک‌بال پلک بست و بچگانه آن جمله را لب زد.

یاد گرفته بود چگونه موهای فرفری‌اش را حالت دهد.

حتی یاد گرفته بود چه رژی بزند که لب‌های پر و گوشتی‌اش زیباتر جلوه کنند.

شیرزاد با خیرگی معنادارش ، لحظه‌ای تعلل نکرد و او را سمت خود کشاند.

نفس کشید و بالاخره لبهایش را به آن چاله‌ی جذاب بین لب پایین و چانه‌ی دخترک چسباند:

-آخیششششش!

پلک‌های دیار روی هم رفتند و بوسه‌ی عمق دار مرد تا روی لب پایینش ادامه دار شد.

بوسه گرفتن از لب‌های زیباترین فانتزی عمرش بود و فکر کردن به اینکه او مادر فرزند توراهی‌اش است ، می‌توانست دیوانه کننده باشد.

نتوانست زود از آن بوسه دل بکند ، اما خسته کردنش را هم نمی‌خواست.

دست سراند روی شکمش و تا آن برجستگی کوچک را حس کرد ، عقل از سرش پرید.

-هممم...عروسک پنبه‌ای خودم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۳۷

این جمله آن‌ها را یاد اولین بوسه‌شان می‌انداخت.

دیار را یاد همه‌ی سختی‌هایش و شیرزاد را یاد همه‌ی اهمال‌کاری‌هایش.

دلش می‌تپید و خدا را سجده می‌کرد که او الان مال خودش شده است.

خدا خوب می‌دانست چگونه در کاسه‌ی آدم قدرنشناس بگذارد که خوب مال خودش را سفت بچسبد.

لب به زیر گلویش سراند و شالش را باز کرد:

-مواظب خودت و شعبه‌ی دومت که هستی؟

تن دخترکی که آن مرد را بعد از خدایش می‌پرستید شل شد و دلتنگی‌های شیرزاد تمامی نداشتند.

اما تمام دلگرمی و حال خوشی که باعث می‌شد دیار دست از فکر کردت به گذشته بردارد ، شروع وابستگی شیرزاد به آن لوبیا بود.

-شعبه‌ی دوم؟

شیرزاد منگ و خمار صورت به صورتش ایستاد و دیار میان آن همه دلتنگی ، ریشه‌ی یک ترس را در نگاهش می‌دید.

با وجود اینکه بارها گفته بود هیچ چیز نمی‌تواند دیار را نسبت به او بی‌اعتماد کند ، ظاهرا نمی‌توانست نگرانی‌هایش را پنهان کند.

شیرزاد زل زد در چشمانش:

-برای تنگی و خوشی خوبه!

دیار ساختگی اخم کرد و نگاه گرفت:

-شعبه‌ی اول و آخر دیار خودمم . بغلمو هم به هیچ‌کس نمی‌دم!

نَسَـــبـــ

#۱۶۳۸

شیرزاد او را به سینه چسباند و قلبش تپش گرفت.

دار و ندارش شده بود آن دو نفر.

قربان خودش و شعبه‌ی دومش...

دست بین موهایش کشید و ندانست لحنش چگونه در خودش التماس دارد:

-این مدت از خونه بیرون نرو جوجه
...خب؟هرجایی که خواستی بری به خودم زنگ بزن!

دیار لب به گلوی مرد چسباند و دل و ایمانش را برد.

فقط چند روز دیگر باقی مانده بود!

بعد از آن دیگر برای همیشه بغل گرم و نرم و امن او می‌خوابید.

-چشم!

.....

-من نمی‌فهمم این همه عجله برای چیه. چرا این‌قدر یه‌هویی باید تصمیمش عوض بشه!؟

میترا تور را کنار سرش مرتب کرد و در آینه لبخند رضایت بخشی به دیار نشان داد:

-غر نزن، از منظره لذت ببر.

دیار با تپش قلبی بی‌نظیر نگاهی به دامن پف‌دار لباس انداخت و چرخی زد.

صدای اذان ظهر به گوش می‌رسید و هنوز به خانه نرفته بودند.

شیرزاد آن بیرون مانند یک بادیگارد ایستاده بود و داخل نمی‌آمد.

عزیز گفته بود شگون ندارد او لباس عروس را ببیند و پسرک سر جایش چچسبیده بود.

نمی‌خواست کوچک‌ترین خرافه‌ای روی حس خوشحالی‌اش سایه بیندازد.

-همین خوبه به نظرم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۳۹

شاگرد مزون نیز با دیدن دخترک موفرفری که با حجم پف‌دار یک دامن سفید و سنگدوزی شده چرخ می‌خورد و مانند یک عروسک لوندی می‌کرد، لبخند زد:

-انگار واسه خودت دوختنش.

دیار با عجله لب گزید و به زیپ لباس اشاره کرد:

-وای من محو لباس شدم یادم رفت یه بنده خدا با زبون روزه اون بیرون منتظرمه! باز کن میترا همین‌و می‌بریم!

آن‌ها در گیرودار بسته‌بندی کردن لباس بودند و شیرزاد آن پایین مشغول نشخوارهای فکری آن چند روزش.

تمام مدت حس می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند.

می‌فهمید کسی به دنبالش است، اما نمی‌توانست ببیندش.

نگاهی به ساعت انداخت و از ماشین پیاده شد. برای همراهی دیار و میترا باید به آن طرف خیابان می‌رفت.

با دیدن دیار و میترا که از پله برقی پایین می‌آمدند ، موبایلی که در جیبش لرزید را بیرون آورد و همزمان دستی برایشان تکان داد.

به تک‌تک تماس‌هایش حساس شده بود.

به تک‌تک پیامک‌هایش.

یک پیامک از شماره‌ی ناشناس کافی بود تا پاهایش همانجا متوقف شوند.

که چشم‌هایش با عجله واژه‌ها را ببلعند و قلبش به طور همزمان از حرکت بایستد.

《-فکر می‌کنی اون بچه به دنیا میاد یا... یا اونم مثل بچه‌ی خودمون زود زود از این دنیا خداحافظی می‌کنه؟》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۴۰

نفسش بند آمد و با تنی یخ‌زده به آن سمت خیابان نگاه کرد.

میترا یک جعبه‌ی بزرگ را حمل می‌کرد و اصلاً جلوی پای خودش را هم نمی‌دید.

و دیار... دیار بود که دستش را برای نگه داشتن میترا جلو آورده بود که اجازه دهند اول همه‌ی ماشین‌ها رد شوند و بعد آن‌ها برای آمدن به این سمت خیابان اقدام کنند.

یک آن شیرزاد رو به مرگ رفت.

یک آن نگاهش به انتهای خیابان دوخته شد.

به خودروی سفیدرنگی که روبه‌روی یک ساختمان بلند پارک شده بود و فلاشر می‌زد.

گوشی از دست شیرزاد رها شد و با شدت روی زمین افتاد.

پاهای بی‌جان شیرزاد شروع به دویدن کردند و مردمک‌هایش در پی آن دختری بودند که حالا تصمیم گرفته بود به میانه‌ی خیابان بیاید.

-بدو میترا...جلوتو نگاه کن تا پخش زمین نشدی!

میترا غرغر می‌کرد و دنیا گویی دور سر شیرزاد می‌چرخید.

فقط چند ثانیه وقت داشت که مانند بدلکار یک فیلم اکشن تمام سرعتش را به پاهایش داد و از همان‌جا فریاد زد:

-دیار وایساااا! وایسا!!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۴۱

صدایش از ته حنجره‌اش بیرون آمد و گلویش را زخم کرد.

دیار بهت‌زده سر جایش ماند و هنوز به خودش نیامده بود که ماشین سفید رنگ پر گاز به سمتشان شتاب گرفت.

به اندازه‌ی یک پلک بر هم زدن بود.

به اندازه‌ی چند صدم ثانیه...

صدای بلند موتوری که به آخرین دور خود رسیده بود و قلب دخترکی که مانند یک گنجشک تاپ تاپ می‌کرد.

دستی که روی شکمش به صورت حفاظ قرار داد و مردی که با همه‌ی توان ، خودش را به سمت آن‌ها پرت کرد.

میترا همراه با جعبه روی زمین افتاد و تن لاغر و کوچک دیار بود که همراه با باد تند ایجاد شده از شتاب آن خودرو، در آغوش شیرزاد گیر افتاد.

گاپ... گاپ... گاپ...

صدای قلب‌هایشان بود که به گوش خودشان می‌رسید.

هه... هه... هه... صدای نفس‌هایی خس‌خس‌وار بود که از سینه هاشان بیرون می‌آمد.

کم مانده بود...

برای زیر گرفته شدن میترا و دیار... و آن آدم کوچولوی معصوم ، کم مانده بود!

میترا زمین را چنگ زد و چهاردست‌وپا خودش را به دیار و شیرزادی که حالا با پاهای بی‌جان کنار جدول نشسته بودند رساند:

-دیار؟ دیار خوبی قربونت برم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۴۲

دیار با رنگی پریده و حالی نزار نفس زد و صدای خوبم گفتنش به گوش مترا نرسید.

شیرزاد اما یک سکته‌ی ناقص را رد کرده بود.

یک سکته‌ی قلبی که کم مانده بود کار دستش دهد.

محکم‌شانه‌های کوچک دیار را به سینه گرفت و بوسه روی سرش نشاند:

-پاشو... پاشو اینجا نشین!

-ن... نمی‌تونم پاشم!

مردمک‌های شیرزاد با وحشت روی اجزای صورتش جهش کردند تا مفهوم جمله‌ای که

دخترک با لرزش صدایش به گوش او رسانده بود را درک کند.

میترا درجا فهمید شیرزاد چه فکری کرده است که بدون فوت وقت لب زد:

-بابا خب ترسیده! جون تو پاهاش نمونده!

شیرزاد بی‌نفس پلک روی هم گذاشت و سیب گلوی خشکیده‌اش تکان خورد:

-همین‌جا بشین تا زود ماشین‌و بی‌آرم. میترا بمون پیشش ، از کنارش جمب نخور!

شیرزاد به سمت آن‌طرف خیابان دوید و دیار هنوز هم نگاهش مات آسفالت خیابان بود.

یک نفر...

یک نفر برای زیر گرفتن او جهد کرده بود!

یک نفر می‌خواست او را بکشد و این تنها از رها برمی‌آمد!

**

نَسَب

#۱۶۴۳

نگاهی به جسم در هم جمع شده‌ی دخترکی که گوشه‌ی ماشین کز کرده و با هردودستش از شکمش محافظت می‌کرد انداخت.

تمام سنگینی بار دنیا روی سینه اش افتاد وقتی در خواب شانه‌هایش از ترس پرید.

تازه از مطب دکتر آمده بودند.

دکتر گفته بود وضعیت جنین خوب است و چیزی که اهمیت دارد حال روحی دیار است.

او به‌هیچ‌وجه نباید تحت شرایط استرس‌آمیز قرار می‌گرفت.

شیرزاد با آشفتگی دست به موها و گردنش کشید و میترا بغ کرده، نگاهش را از جعبه‌ی لباس عروسی که کنارش بود گرفت:

-حتما باید جشن بگیرید؟

شیرزاد فهمید مخاطب این صدای پچ‌پچ گونه‌ی میترا خودش است و از آینه نگاهی به عقب انداخت.

ممکن بود دیار صدایشان را بشنود.

حقیقتش این بود که شیرزاد نمی‌خواست دیار فکر کند چون اینجا کسی را ندارد، پس لزومی به گرفتن جشن عروسی نیست.

شیرزاد نمی‌خواست داغ هیچ چیز بر دل دیار بماند!

-می‌گیرم!

میترا بازدمش را محکم فوت کرد.

وقتی شنیده بودند شیرزاد و دیار از اینجا می‌روند ، همه دلگیر و افسرده شده بودند ، اما حالا و با این وضعیت، میترا نگران دو دقیقه بعد دیار هم بود.

-این دو تا بی‌شرف آروم نمی‌گیرن. دست از سر شما برنمی‌دارن. ولتون نمی‌کنن. بخدا آیه نازل نشده که گرفتن جشن عروسی واجبه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۴۴

شیرزاد چشمی درشت کرد و به معنای هیس انگشت روی لب‌هایش گذاشت.

پیدایش می‌کرد!

آن عفریته را پیدا می‌کرد و حسابش را می‌رسید!

هنوز ثانیه‌ای از هیس گفتن آرام شیرزاد نگذشته بود که دیار با فین‌فین سرش را از پنجره جدا کرد.

شاید همان لحظه‌ی اول مکالمه‌شان بیدار شده بود.

-من جشن عروسی نمی‌خوام!

صدای گرفته اش می‌توانست سینه‌ی سنگین شیرزاد را تنگ‌تر کند.

که لعنتی به خودش و گذشته‌ی ننگینش بفرستد.

-تو نگران این چیزا نباش. کافیه این چند روز خونه بمونی. خودم همه چی‌و درست می‌کنم!

دیار دست زیر چشمانش کشید و به شیرزاد نگاه دوخت:

-من نمی‌خوام بلایی سر بچه‌م بی‌آد.

شیرزاد مقابل خانه متوقف شد و کامل به طرف دیار برگشت:

-من همین‌جا قول شرف می‌دم باعث‌وبانی اتفاق امروز رو پیدا می‌کنم. خوبه؟

دیار ترسیده‌تر و بیچاره‌تر صورتش را توی دستانش پوشاند.

قسمتش این بود هرجا خواست نفس راحتی بکشد یک دیوانه‌ی روانی سر راهش قرار بگیرد.

شیرزاد پیشانی اش را به شانه‌ی دیار چسباند.

میترا با بغض جعبه را برداشت و پیاده شد.

شاید وقتش رسیده بود به جهانبخش زنگ بزند.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۴۵

مگر قول نداده بود کلک رها را بکند؟

مگر قول نداد شر رها را از سر زندگی دیار کم می‌کند؟

اگر مرد است مردانگی کند و روی قولش بماند!

شیرزاد به میترا گفته بود ممکن است کار رها باشد و میترا برای اولین‌بار دهانش را مقابل رفیقش چفت و بست کرده بود.

چفت و بست کرده و چیزی از این موضوع به او نگفته بود چون بیشتر از هرچیزی نگران سلامتی او و فرزند تو راهی‌اش بود.

میترا خاله می‌شد! خاله!

شیرزاد صدای بسته شدن در ماشین را که شنید راحت‌تر توانست لب باز کند:

-مگه من مرده باشم یکی بخواد زن و بچه‌مو اذیت کنه!

دیار سر برداشت و با خشم نگاهش کرد.

شیرزاد ارام خندید و با انگشت شست آهسته زیر چشمانش را مالید:

-جان؟

-مثلا می‌خوای از استرس من کم کنی؟ آفرین خیلی تاثیرگذار بود!

شیرزاد این بار واقعا خنده اش گرفت.

این عروسک موفرفری که نصف صورتش را چشم‌ها و لب‌هایش فرا گرفته بود و نصف دیگرش را موهایش ...او که اخیرا خیلی خوب در

نقش یک مامان کوچک و یک همسر ایده‌آل رفته بود را با همه‌ی جانش می‌خواست:

-خب چی بگم خیالت راحت بشه؟ می‌خوای امشب ببرمت یه جای گرم و نرم ماساژت بدم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۴۶

چشمان دیار این بار درشت‌تر از حدقه‌شان شدند و با شرم نگاهی به اطراف انداخت.

خداراشکر میترا رفته بود داخل!

-نخیر. دکتر گفته تا ماه سوم را*بطه ممنوعه!

گفت و تا آن برق شگفت‌انگیز را در چشمان شیرزاد دید روی دهان خود کوبید.

شیرزاد لبش را با دندان‌هایش فشرد و همراه با دمی حرص‌آلود که از بین دندان‌هایش گرفت لب‌هایش را به او نزدیک کرد.

دخترک با شرم شانه‌هایش جمع شد و برگشتنش باعث شد لب‌های شیرزاد به لاله‌ی گوشش برسند:

-می‌بینم که حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی دیار خانم!

دیار پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستش را همان‌جا روی لب‌هایش نگاه داشت.

شیرزاد همین را می‌خواست.

پرت کردن حواسش از اتفاق امروز.

و البته که این روی بی‌شرم وحیای دخترک را می‌خورد!

-دکتر کجا بود وقتی من نمی‌دونستم تو حامله‌ای و تو اتاقم دو بار...

دیار هین کشید و سیلی آرامی به گونه‌ی شیرزاد زد.

شیرزاد واقعا داشت گرم می‌شد.

دلش تنهایی با این دختر خنگ مهربان و خوش‌بو را می‌خواست.

نَسَـ🎂ـبـــ

#۱۶۴۷

کمی عقب رفت تا با دیارک سرخ شده چشم‌درچشم شود.

قطعا او نیز خماری آن دیدگان را می‌دید و همین کافی بود برای کمی فراموشی.

-حالا درسته دلم خیلی تنگ شده اما الان که می‌دونم اوضاع از چه قراره ، اونقدرام وحشی نیستم که ...

دیار دیگر آن‌جا نماند و دستگیره‌ی در را کشید:

-برو بخواب. کم‌خوابی بی‌ادبت کرده!

شیرزاد سرش را با لذت و نگرانی به صندلی تکیه داد و رفتنش را به تماشا نشست.

دمار از روزگار هرکسی که عروسک معصومش را بترساند درمی‌آورد!

دیارک در را تا نیمه‌بست و وقتی خواست ان را کامل روی هم قرار دهد، از لای آن نگاهی به شیرزاد انداخت.

هنوز هم خیره‌خیره نگاهش می‌کرد و حتی از دور هم می‌توانست قلبش را ذوب کند.

دیار با گونه‌های گل انداخته و درونی که هنوز کاملا از استرس پاک نشده بود ، بوسه‌ای کف دستش نشاند و روی هوا برای شیرزاد پرت کرد.

فقط یک حرکت معصومانه می‌توانست این‌چنین قلب این مرد را به بازی بگیرد.

مجنون آن دختر بود.

"جنون" واژه‌ی حقی برای توصیف حسش به او بود!

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۴۸

نگاهی به ساعت خودرو انداخت.

چندین ساعت گشتن و گشتن.

چندین ساعت تحقیق و پرس و جو از آشناها و دوستان فقط برای پیدا کردن خانه‌ی جدید سیمین!

البته خانه‌ای که با نام سیمین قول‌نامه شده بود و خودش ایران زندگی نمی‌کرد.

گشته و گشه تا به لانه‌ی مار رسیده بود.

یک بار برای همیشه باید با رها روبه رو می‌شد.

یک بار برای همیشه جوری پرونده اش را می‌بست که دیگر هرگز هوس بازیگوشی کردن در زندگی شیرزاد به سرش نزند.

کلاهش را توی صورتش کشید و کنار دیوار منتظر ماند.

شاید تا خود صبح هیچ ماشینی از ان ساختمان بیرون نمی‌آمد.

اما باید منتظر می‌ماند در پارکینگ باز شود.

رها اگر او را پشت در می‌دید هرگز در را برایش باز نمی‌کرد.

شاید چیزی حدود سی و پنج دقیقه همان‌جا مانده بود که بالاخره صدای درب کنترلی پارکینگ به گوشش رسید.

اول پشت دیوار پناه گرفت که راننده را ببیند.

میخواست مطمئن شود کسی که بیرون می‌رود رها نیست و بعد داخل شود.

سرش را از نبش دیوار دزدید و با دیدن پیرمردی که پشت فرمان بود قبل از اینکه در کامل بسته شود خمیده‌خمیده خودش را داخل پارکینگ انداخت.

آسانسور و دوربین‌های آن گزینه‌ی مناسبی برای رسیدن به خانه‌ی رها نبودند.

#۱۶۴۹

با احتمال اینکه حتی پارکینگ هم دوربین داشته باشد، کلاهش را توی صورتش تنظیم کرد و از پلکان بالا رفت.

می‌دانست طبقه‌ی دوم می‌نشیند ، اما کدام واحد؟

لامپ کریدورها یکی‌یکی پس از گذر او روشن می‌شدند و به طبقه‌ی دوم که رسید، نگاهی به در خانه‌ها انداخت.

خانه‌ای که یک جا کفشی زیبا داشت و یک گلدان از گل پتوس که رویش جا خوش کرده بود قطعا نمی‌توانست خانه‌ی کسی مثل رها باشد.

به سمت درب دیگر رفت و جوری که چهره اش از سوراخ در مشخص نباشد کناری ایستاد.

صدای زنگ واحد به گوش خودش هم رسید وقتی کلید زنگ را فشرد.

چند لحظه منتظر ماند و وقتی کسی برای باز کردن در نیامد این بار انگشتش را بیشتر روی زنگ نگه داشت.

این می‌توانست روحیه‌ی عصبی رها را به جنگ‌طلبی دعوت کند و زودتر برای باز کردن در ترغیب شود.

یک بار دیگر... یک بار دیگر و... بالاخره صدای تو دماغی و عصبی رها:

-چه خبرته؟ کی هستی؟

شیرزاد جوابی نداد و دوباره زنگ را فشرد.

معلوم بود رها دارد از چشمی در بیرون را نگاه می‌کند و شاید احتمال می‌داد بچه‌ی همسایه باشد.

صدای تکان خوردن کلون در یعنی دارد آن را باز می‌کند و شیرزاد منتظر اولین لحظه‌ی باز شدن آن در بود.

در به‌اندازه‌ی چند سانتی‌متر از طاق فاصله گرفت و رها فقط می‌خواست بفهمد چه کسی به خودش جرات داده و در این ساعت از شب زنگ خانه‌اش را زده است.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۵۰

نگاه مشکوکی به این طرف و آن طرف انداخت و خواست در را بیشتر باز کند که یک آن حدسی ناگهانی باعث شد در را محکم بگیرد.

دیر بود اما...

برای بستن در دیر بود و شیرزاد محکم در را هل داد!

رها با جیغی کوتاه به عقب پرت شد و شیرزاد حتی یک ثانیه برای داخل شدن به خانه معطل نکرد.

رها با نگاه مات و ترسیده خودش را عقب کسید و شیرزاد بود که در را آهسته پشت سرش بست.

آب زیر پوستش رفته بود شیرزاد.

نوع لباس پوشیدنش مدل موهایش حتی اندامش شبیه تازه دامادها بود.

رها باخشم و بغض لرزید و از جایش برخاست.

-منتظرم نبودی؟

رها نگاهی به ابروهای بالا رفته و نگاه خطرناک شیرزاد انداخت و موهایس را عقب راند.

لاغر شده بود. لاغرتر از قبل...

یک تیشرت لانگ سیاه به تن داشت که بالاتر از زانوهای برهنه اش می‌رسید.

شیرزاد حتی برهنگی پاهایش را ندیده بود.

برایش اهمیتی نداشت چگونه و با چه سر و وضعی مقابلش ایستاده چون اصلا نگاهش روی اندامش نمی‌لغزید!

نگاهش فقط به چشم‌های او بود.

می‌خواست در چشمانش زل بزند و نشانش بدهد دیگر آخر خط است.

دیگر تمام شد!

لوس بازی‌های او خودخواهی‌هایش...
شرارتش... بدجنس بودن‌هایش...

اما ظاهرا او خودش را ظلم دیده‌ترین آدم قصه می‌دانست!

-از قدیم گفتن مهمون ناخوونده بلاست ، اما چه کنیم که این بلا تاج سر ماست!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۵۱

با نیشخندی پر از پستی و بلندی آن را لب زد و بلافاصله دست به پهلویش گرفت.

با این کار تیشرتش کمی بالاتر از ران‌هایش رفت، اما او همیشه در جلب توجه شیرزاد ناتوان‌ترین بود.

-چیه؟ اگر خبر مرگم هم می‌اومد این‌قدر زود جنازه‌مو پیدا نمی‌کردی. حتما به‌خاطر سوگلیت اومدی!

لب‌های شیرزاد به دو طرف کشیده شدند و برقی از خشم از چشمانش گذر کرد.

او داشت مستقیما به‌کار امروزش اعتراف می‌کرد و ظاهرا تنش برای مرگ می‌خارید.

-تو باید تحت درمان قرار بگیری!

سر باختنش این‌گونه عصیانگری کند و دنیا را به هم بریزد.

-دروغه؟ اینکه به من خیانت کردی دروغه؟ اینکه وقتی من زنت بودم رفتی تو بغل اون دختره‌ی افغانی، دروغه؟

مردمک‌های شیرزاد منقبض شدند و از بالا ، سر روی صورت رها خم کرد.

آن غیض ناگهانی یعنی حتی اگ یک کلمه دیگر درمورد دیار بشنود کاری که نباید بکند را انجام می‌دهد.

-چقدر از اینکه وقتی تو توی زندگی‌م بودی و دلم واسه دیار رفته بود از خودم بدم می‌اومد. چقدر حس نامردی و پستی می‌کردم وقتی دلم یه سودای جدا داشت و مردونگیم یه سودای دیگه. حس گُهِ کثافت بودن تا عمق وجودمو می‌سوزوند وقتی می‌خواستم اون دخترو داشته باشم و آدم آشغالی مثل تو با نقشه و سیاست خودش‌و به زندگیم چسبونده بود!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۵۲

چشمان رها روی صورت شیرزاد دودو زدند.

خیلی وقت بود او را در این فاصله‌ی نزدیک ندیده بود.

-الان دیگه حس پستی و خائن بودن نداری؟ چی عوض شد؟ چون من با دروغ و کلک به تو نزدیک شدم یعنی خیانت تو پاک شده؟ این روی نامردی تو سرپوش می‌ذاره؟

شیرزاد دندان روی دندان گذاشت که واکنش ناگهانی‌ای نشان ندهد.

اگر تاکنون هم سر صبر برای این زن به خرج داده بود به‌خاطر همان حس گناهی بود که گریبانش را ول نمی‌کرد.

رها بل گرفته گردنش کشید:

-حرف بزن دیگه. اصلا من عوضی‌ترین و آشغال‌ترین زن دنیا. تو چی؟ اینکه وقتی من بچه مو سقط کرده بودم تو با اون آکله‌ی هیچی ندار رفته بودی روستای عمه‌ت دروغه؟

-آدمای آشغال هم باید تاوان پس بدن رها خانم. شاید تاوان همه‌ی گندکاری‌های تو هم این بوده که با آدم خائنی مثل من روبه‌رو بشی!

رها هیستریک خندید:

-به جوابم رسیدم. همین‌و می‌خواستم بشنوم. می‌خواستم با ماهیت وجودی خودت روبه رو بشی!

شیرزاد کبود شده خیره اش ماند و او مانند دیوانه‌ها خندید:

-کسی که ادعای شرف و مردونگی می‌کنه رو ببینید... ببین... شاید منم وسیله‌ای بودم که خدا تو رو باهاش امتحان کرده... آقا شیرزاددد... مرد مردهاا... از آزمایش با شکست خارج شدییی!

نَسَب

#۱۶۵۳

خندید باز و صدای خنده‌هایش سوهان بود به روح شیرزاد.

آری او بزرگ‌ترین امتحان شیرزاد بود.

و شیرزاد تاکنون با این دید به قضیه نگاه نکرده بود.

-یه ابلیسی مثل من وارد زندگیت شد که همین‌و بفهمی. ببین... چه قشنگ به خودشناسی رسوندمت!

کاش این همه حس ترحم و حقارت به او نداشت.

کاش اینقدر حقیر به نظر نمی‌رسید تا در کشتنش حتی یک ثانیه‌ی دیگر تعلل نکند.

رها به جمله‌ی او اهمیتی نداد و حرف خودش را از سر گرفت:

-همون سوگولیت که به‌خاطرش به من خیانت کردی!

بینی شیرزاد منقبض شد و گامی نزدیک آمد.

رها ترسید.

ترسید اما عقب نرفت.

-همیشه داستان رو از اون‌جایی که خودت دوست داشتی تعریف می‌کردی.

رها نفس لرزانی از عطر و بوی مرد گرفت.

روزگاری برای بالا آوردن حرص جهانبخش به این مرد نزدیک شد و حالا...

اصلا دلش نمی‌خواست با این فضاحت ببازد!

حتی در مخیله اش هم نمی‌گنجید اینقدر سر نگه‌داشتن شیرزاد بجنگد.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۵۴

-من وقتی به اون دختر نزدیک شدم که فهمیده بودم تو چه مار خوش‌خطوخالی هستی. من وقتی به دیار نزدیک شدم که دیگه قید تو رو زده بودم و آروم‌آروم می‌خواستم دستتو رو کنم. با زنی مثل تو نمی‌شه از در شرف و مردونگی وارد شد.

با تو و اون شریک بی‌همه چیزت فقط باید از در نامردی و پستی اومد که بشه حساب‌تون رو کف دست‌تون گذاشت!

-با زنی مثل اون چی؟ با اون هرزه‌خانم که می‌دونست تو زن داری و زیر گوشت موس‌موس می‌کرد!

شیرزاد دیگر تاب نیاورد و در یک ثانیه گلوی رها را گرفت.

نه قصد اعمال خشونت داشت و نه حتی کشتنش.

هدفش فقط بستن دهان او بود و اتمام حجت.

-کارِت گیر منه رها. کارِت گیر منه اینقدر اون زبون نیش مارت رو هرز نچرخون. حتی رو کردن یه دونه از اون مدارک می‌تونه تا چهل سالگی‌اتو ساپورت کنه. با این حجم از سلامت روان، تو زندون آدمای معمولی نگهت نمی‌دارن... یه راست می‌فرستنت تیمارستان!

-محتاج مردونگی به خرج دادن تو نیستم آقای شیرمرد. به‌اندازه‌ی کافی ازت نامردی دیدم!

شیرزاد عصبی پلک روی هم گذاشت.

این زن خدای طلبکار بودن بود.

آری قطعا فقط چنین زنی می‌توانست عامل امتحان یک مرد باشد و بس!

-هنوز مونده شیرزاد... اون ترسی که به‌خاطر جون اون دختر تو چشمات لونه کرده ، هنوز مونده که به عمق فاجعه پی ببره... یا منو همین‌جا بکش تا شرّمو از زندگی خودت و اون دختر افغانیه کم کنی، یا منتظرم بمون!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۵۵

انگشت‌های شیرزاد بی‌درنگ شروع به فشردن گلوی او کردند.

او یک زن بود...

نه جای مشت می‌گرف ت و نه جای سیلی...

تنها راه مجادله با او همین بود!

-اگر امروز... تار مویی از سر زن و بچه‌م کم می‌شد ، الان این‌قدر آروم روبه‌روت نبودم. رها بشین به زندگیت برس... نذار خون کثیفت رو دستم بمونه!

-آخی... موش موشی شیرزاد... ترسید؟ بهش نگفتی من برگشتم؟

صدای منقطعش از بین نفس‌های یکی درمیان از حنجره بیرون می‌آمد.

اما آن خنده‌ی کریه و روی اعصابش را نگه داشته بود.

شرّی که در نگاهش می‌خوابید، می‌گفت قرار نیست اجازه دهد شیرزاد با دیار یک نفس راحت بکشد و همین شیرزاد را مجاب می‌کرد او را بکشد.

این هم همان امتحان بزرگی که رها از آن دم می‌زد.
خدا چنین آزمونی را سر راه هیچ مردی قرار ندهد!

او نه رابطه‌ی کثیفش با جهانبخش را یادش می‌آمد، نه دروغ بزرگی که به خورد شیرزاد داد.

او نه یادش می‌آمد با وجود باکره نبودنش برای به دام انداختن شیرزاد ، هزار کلک سوار کرد و

نه به یاد می‌آورد که پای عموهای دیار را به خانه و زندگی شیرزاد باز کرده است.

او یادش نمی‌آمد از تنهایی و بی‌کسی شیرزاد استفاده کرده و از طریق نقطه‌ضعفش به او نارو زده است.

او یادش نمی‌آمد چگونه با همدستی جهان دهان شاهد تجاوز را بسته است.

او یادش نمی‌آمد هیچ‌کدام از کارهایش را و خودش را مظلوم‌ترین آدم این قصه می‌دانست.

نَسَـــبـــ

#۱۶۵۶

رها مریض بود و شیرزاد آن برق شرور میان چشمانش را دید.

می‌دانست اگر وجود آن زن در زندگی‌شان همیشگی باشد نه آه خوشی می‌ماند و نه امنیتی برای دخترکش.

-بکش... منو... بکش شیرزاد... ببین... زنده و مرده‌ی من برات فرقی نداره.... بمیرم یه جور تو رو از اون دختره جدا می‌کنم... زنده بمونم یه جور دیگه!

آن‌قدر روی روان شیرزاد می‌رفت که کار دستش بدهد.

آنقدری با صبرش بازی می‌کرد که او را از یک خودکشی به تمام‌عیار نجات دهد و کارش را یکسره کند.

-تو عذابی... یه عذاب بزرگ که خراب شدی تو زندگی من!

اشک در چشمان رها جوشید اما امان از آن خنده که حتی یک ثانیه از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت.

حتی وقتی راه تنفس لحظه به لحظه بسته‌تر می‌شد:

-مرگ و زندگی من به یه فشار از دست تو بستگی داره... ولی... فکرشم نکن اگر من... من بمیرم تو چشم اون دختره... یه قهرمان بزرگ می‌شی... اون وویس حتی بعد... بعد از مرگ من هم دست اون دختر می‌رسه!

شیرزاد دیگر داشت از دست آن زن دیوانه می‌شد.

از خدا یاری می‌خواست.

صبری می‌خواست که از زور مردانه اش علیه زنی چون او استفاده نکند.

که فقط با یک حرکت گردن نازک و ظریفش را خرد نکند.

اما رها به دنیا آمده بود که صبر شیرزاد را به بازی بگیرد.

به دنیا آمده بود که شیرزاد را سرد و گرم کند.

-اگر بخوای درمان بشی خودم کمکت می‌کنم. اگر بخوای آدم بشی خودم حمایتت می‌کنم. رها... نه منو بدبخت کن نه خودتو!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۵۷

لبخند کم‌کم از روی لب‌های رها جمع می‌شد و اشک‌هایش سرازیرتر.

چقدر این لحن خواهشی شیرزاد برایش سنگین تمام شد.

اینکه التماس می‌کرد بگذارد با آن دختر افغانی خوشبخت باشد.

اینکه خواهش می‌کرد...

حاضر بود به‌خاطر دیار حتی از گناهان بزرگ کسی مانند رها بگذرد و به او دست یاری برساند.

کمکش کند که از این منجلاب بیرون بیاید.

و این... این خیلی‌خیلی سنگین‌تر از تهدیدهایش بود!

-اگر... منو... نکشی... دیر یا زود باید...
جنازه‌ی اون دختره رو... به‌جای من تو خاک بفرستی!

عقل از سر شیرزاد پرید و دیگر نفهمید چه بر سرش می‌گذرد.

رها تمام رهاها را به روی خودش و شیرزاد بسته بود.

اجازه نمی‌داد رنگ خوشبختی را به چشم ببینند.

اجازه نمی‌داد شیرزاد با این همه عشقش برای آن دختر بماند.

چشم‌هایش داشتند به سفیدی نزدیک می‌شدند.

پاهایش روی هوا مانند کسی که به چوبه‌ی اعدام وصل است تکان‌تکان می‌خورد.

شیرزاد تصمیمش را گرفته بود.

این زن به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد.

این زن دست از سرشان برنمیداشت...

این زن...

رها کبود شده بود و شیرزاد داشت از مردنش مطمئن می‌شد.

داشت به این درک می‌رسید که بالاخره خون کثیف کسی مانند رها روی دستانش مانده...

نَسَب

#۱۶۵۸

نه...

او مرد این کارها نبود!

کشتن یک زن؟

نه... این در قاموسش نبود!

یک آن مانند دیوانه‌ها شد و او را رها کرد.

رها مانند یک عروسک سبک روی زمین افتاد.

چندمین باری بود که اینگونه به خرخر می‌افتاد؟

مانند گوسفندی سر بریده شده که روی زمین جان می‌کند!

تکان می‌خورد و وضعیت پوشش نیز اصلا مناسب نبود.

شیرزاد با خشم، دیوانگی و عصیان نفس می‌زد و خون جلوی چشمانش را گرفته بود!

چه غلطی می‌کنی شیرزاد؟

او اگر زنده بماند هر کاری برای آسیب رساندن به دیار از دستش برمی آید!

نه... قرار بود به یک شهر دور بروند!

یک قدم به جلو...

یک قدم به عقب...

کشتن راه‌حلش نبود!

این ضعف از شیرزاد برنمی‌آمد.

اینکه مانند یک بزدل نامرد بخواهد به یک زن آسیب بزند از دستش برنمی‌آمد.

دست در موهای آشفته‌اش فرو برد و هنوز مانند دیوانه‌ها فریاد نزده بود که زنگ در به صدا در آمد!

یک نگاه فوری به عقب...

یک نگاه به رهایی که روی زمین در حال نفس زدن بود.

-فکر...کن...چند...بار...منو...اینجوری...تا مرز...خفگی بردی و...پشیمون شدی!

فکش قفل شد و بی توجه به اراجیف رها ، به طرف در رفت.

بدون اینکه چشمی در را نگاه کند دستگیره را کشید و چیزی که مقابلش قرار گرفت، توانست او را مبهوت کند!

جهانبخش؟

نَسَـ♚ـبــ

جهانبخش با سویی‌شرت و شلوار خانگی!

گویی با عجله از خانه بیرون زده بود!

گویی کسی به او خبری رسانده بود!

اما چشمانش... چهره اش همان خونسردی همیشگی را نداشت وقتی به جسم مچاله و در حال جان کندن رها نگاه کرد.

یک نگرانی ، یک اضطراب، یک ترس در نگاهش بود که حس بدی به شیرزاد می‌داد!

-سلام!

-به به... اومدی به شریک جرمت سر بزنی؟

جهانبخش از کنار شیرزاد عبور کرد و داخل خانه شد.

شیرزاد در را رها کرد تا خودش با شیبی که داشت به سمت طاق رفت و بسته شد.

از دور به قامت جهان نگاه دوخت.

دید چگونه مانند یک مامور بالای سر رها ایستاده بود و برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت که آن زن چگونه با سختی به حالت عادی خودش برمی‌گردد.

-زود از این‌جا برو!

مخاطبش چه کسی بود؟ شاید شیرزاد!

شیرزاد به حرفش اعتنایی نکرد ، اما جهانبخش دوباره تکرار کرد:

-برو... حسابای تسویه نشده‌ای با رها داریم که باید بهش رسدیگی کنیم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۰

رها به‌سختی خودش را از روی زمین جمع کرد و روی زانوهایش نشست.

موهای در هم ریخته وگره خورده‌اش را با دستان کم‌جانش کنار زد و باز هم سروکله‌ی خنده‌ی روی اعصابش پیدا شد:

-آفرین به شماها که... که زورتون حتی... حتی به یه زن هم نمی‌رسه!

شیرزاد تا خواست نیم قدم به طرفش بردارد جهان بخش مقابلش ایستاد.

هدفش چه بود؟

خوب نشان دادن خودش یا...

یا می‌خواست نقشه‌ی جدیدی با رها بچیند؟

-من حلش می‌کنم!

شیرزاد پوزخند زد:

-تو؟

-من!

شیرزاد از بالا به چشم‌های جدی جهانبخش خیره شد.

کاش جهانبخش جای رها بود ، آن وقت شیرزاد دیگر حتی یک ثانیه برای کشتنش تعلل نمی‌کرد.

این صبر به نقطه‌ی آخرش رسیده و مجالی برای خودداری برایش باقی نگذاشته بود!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۱

-همه‌ی این آتیشا از گور خودت بلند می‌شه. چی‌و حل می‌کنی؟

-دارم سعی می‌کنم درستش کنم. زودتر برو دیار رو از خونه بردار و یه جای امن ببر!

ابروی شیرزاد درجا تیک گرفت.

او چه می‌دانست؟

اتفاقی در حال رخ دادن بود که شیرزاد از آن بی‌خبر بود؟

رها از پشت سر قهقهه زد و دستانش را روی زمین ستون کرد:

-دیره... باید زودتر بهش می‌گفتی!

قلب شیرزاد شروع به تند تپیدن کرد.

فقط یک لحظه تردید...

یک لحظه درنگ...

یک لحظه خیرگی...

و سپس این پاهایش بودند که به سمت خروجی در دویدند!

این‌بار صدای خنده های رها تنش را می‌لرزاند:

-تو خودت آدرس و شماره گذاشتی کف دستم . آدم خوبه شدی جهان؟ بمیرمم....

جهان ماند و رها!

جهان ماند و زنی که یک دنیا را برای دیوانگی‌های خودش به هم ریخته بود!

-خداحافظ شیرزاااد . ببخشید عزیزم . خیانت تاوان داره !

این دلشوره از کجا آمد و وجود شیرزاد را به هم ریخت؟

چه خبر بود؟

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۲

نمی‌دانست چگونه می‌راند ، اصلا کی پدال گاز را می‌فشارد و کی کلاچ... کی دنده می‌گیرد و کی راننده‌های کناری‌اش را با فریاد به فحش می‌کشاند.

نه جلوی چشمش را می‌دید نه پشت سرش را.

دور بود این راه لعنتی...

گویی به ته نمی‌رسید و اگر تصادف نمی‌کرد، باید کلاهش را بالا می‌انداخت با این نوع رانندگی.

بوق‌های کش‌دار و حتی فحش‌ها را به‌جان می‌خرید.

دل در سینه‌اش نبود و داشت سکته می‌کرد.

کاش حداقل تلفن لعنتی‌اش دم‌دست بود.

تا رسیدن به آن کوچه و خیابان، هزار بار مرد و زنده شد.

از دور که به خیابان خودشان می‌رسید ، با دیدن نور رنگی آژیر پلیس ، دلش هری ریخت و تنش شروع به سرد شدن کرد.

پرگاز وارد شد و لاستیک‌هایش با صدای بلندی روی آسفالت کشیده شدند.

بوی لاستیک‌ها همه جا را گرفت.

ماشین را خاموش نکرده پیاده شد.

صدای بی‌سیم مامور و چند سربازی که آن‌جا رفت‌وآمد داشتند، قلبش را به مرگ دعوت می‌کرد.

تا خواست از دروازه وارد شود ، سرباز لاغراندامی مقابلش درآمد:

-کجا آقا؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۳

شیرزاد با فک قفل شده غرید و تخت سینه‌ی سرباز زد:

-خونه‌ی خودمه!

تا خواست از سد سرباز عبور کند ، دو مامور دیگر نزدیک شدند و نگاه شیرزاد گیر خانه‌ای بود که مامورها از آن بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند.

-چکار می‌کنی آقا؟

شاید نباید سرباز بیچاره را هل می‌داد.

لعنتی...
اکنون فقط می‌خواست برود آن تو را ببیند.

دل در سینه‌اش نبود ؛ چرا ان‌ها نمی‌فهمیدند؟

-این‌جا خونه‌ی منه آقا. می‌خوام برم مادرم و زن و بچه‌مو ببینم!

مردی با لباس سبز و دو ستاره روی شانه‌اش چانه بالا انداخت:

-بگردینش!

ابروهای شیرزاد با حیرت بالا رفتند و تازه داشت به عمق فاجعه می‌رسید.

آن‌ها می‌خواستند ببیند با خودش اسلحه دارد یا نه و این می‌توانست تن شیرزاد را به یخبندان دعوت کند.

فورا دستانش را بالا برد و سرباز او را جستجو کرد.

یکی روبه سرباز دم دری داد زد:

-افضلی بگو به اون دختر جوونه بیاد دم در برای شناسایی!

#۱۶۶۴

شیرزاد حیران ساعد مامور را گرفت:

-چی شده آقا؟ بگید چه خبره تو خونه‌ی من؟

مامور نگاهی به چهره‌ی گچ‌مانند شیرزاد انداخت و این‌بار با لحنی ملایم تر لب زد:

-یه نفر مسلح وارد خونه شده!

قلب شیرزاد از حرکت ایستاد.

برای ثانیه‌ای تنش در رکون رفت و فقط خیره‌خیره مامور را نگریست.

دیار...

دیار کجا بود؟

میترا با چشم‌های سرخ و بینی سرخ‌تر دم در آمد و شانه‌اش را به دیوار کوبید:

-آقا شیرزاد؟

شیرزاد دیگر منتظر تایید مامورها نماند و آدم‌های سر راهش را پس زد.

-یا حسین...یا فاطمه‌ی زهرا...

بدون اینکه قلبی در سینه داشته باشید به سمت خانه دوید و حتی کتونی‌های را از پا درنیاورد:

-چی شده میترا؟ها؟چی شده؟

میترا دست روی دهانش گذاشت و مانند ابر بهار شروع به گریستن کرد.

جان از پاهای شیرزاد رفت و نتوانست بدود.

دست از دیوار گرفت و منتظر های و هوی میترا نماند.

سرد بود تنش ، اما باید داخل می‌رفت.

از کتونی‌هایش روی گلیم راهرو رد به جا می‌ماند و صدای مکالمه‌ی عزیز را با یک مامور می‌شنید.

-فقط...فقط یه لحظه صدای جیغ عروسم رو شنیدم...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۶۵

پلک شیرزاد پرید .

قدم‌هایش آرام‌تر از قبل شدند.

شاید چیزی از درون او را وادار می‌کرد گوش‌هایش را بگیرد.

-شما کسی که وارد خونه شد رو دیدید؟

عزیز نفس‌نفس می‌زد.

مشخص بود که ناخوش است و شیرزاد در آن لحظه فقط می‌خواست صدای دیار را بشنود.

که بگوید مگر نمی‌بینید حال مادرم خوب نیست؟

این بازجویی‌ها را بگذارید برای بعد!

-ترسیدم اما بلند شدم. هنوز نرفته بودم بیرون که صدای میترا رو هم شنیدم . دائم می‌گفت عزیز...عزیز پاشو...خودمو به هر ضرب و زوری که شد...رسوندم تو هال ...دیدم...دیدم که...

شیرزاد به مرگ سلام می‌داد.

قدم‌هایش همان‌جا متوقف شده بود.

ترس داشت از داخل رفتن.

می‌خواست در همان امید اندکش غرق شود.

می‌خواست کمی دیر تر برود .

-آروم باشید. حیاتی یه کم آب برای حاج‌خانم بیار!

صدای هق‌هق عزیز شیرزاد را کشت.
کسی به سمت آشپزخانه می‌رفت.

میترا از پشت سر به شیرزادی که مانند مجسمه سرجایش خشک شده بود نگاه می‌کرد و انگشت‌هایش را محکم بین دندان‌هایش می‌فشرد.

-دیدم یه مرد سر و رو بسته کلت گذاشته رو سر عروسم ...دخترم...دخترمو برد ...

نَسَـ♚ـبـــ

نفسی که در سینه‌ی شیرزاد حبس شده بود ، با حالتی هیستریک و دیوانه‌وار تکه‌تکه از سینه‌اش بیرون جهید .

دست به دیوار گرفت اما ...زیر پاهایش خالی شد!

جسم تنومندش که روی زمین آوار شد ، میترا جیغ کشید و به سمتش دوید.

دیری نپایید که با صدای جیغ بلند میترا همه به طرف راهرو دویدند و با پوست سیاه و کبود شیرزاد روبه‌رو شدند.

-آقا شیرزاااد؟ شیرزاااد؟

میترا بود که به صورت شیرزاد سیلی می‌زد و هر لحظه بیشتر از قبل وحشت می‌کرد.

پوست سیاه و کبود شیرزاد.

فک قفل شده‌اش.

سینه‌ای که از نفس ایستاده بود.

-فورا گروه امداد رو خبر کنید! خانم برو کنار!

ماموری که آنجا بود میترا را کنار زد.

شیرزاد مقابل چشمانش را نمی‌دید.

نفس نمی‌کشید.

قلبش از کار افتاده بود.

اما گوش‌هایش...

تکرار پشت تکرار...

《-دخترمو برد...دخترمو برد...》

-آقا؟ دهنت رو باز کن آقا...بچه‌ها یه پارچه بیارید ، فکش قفل شده!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۷

یک نفر با جعبه‌ی کمک‌های اولیه از بیرون به داخل آمد و همگی راه را برایش باز کردند.

-یا بی‌بی فاطمه‌ی زهرا...یا صاحب‌زمان ...

عزیز بود که داشت پس می‌افتاد!

دیدن هیبت روی زمین افتاده‌ی شیرراد ترسناک‌تر از آن بود که حتی فکرش را کرد.

شیرزادی که در برزخی بین مرگ و زندگی بود.

نه بی‌هوش می‌شد که دل به بیداری پس از آن ببندد ، نه هوشیار می‌شد که بدود.

بیرون بدود...

خودش دنبالش بگردد...

پیدایش کند...

قبل از اینکه به تار مویش آسیبی برسد!

-شیرزاد؟ شیرزاد مادر منو نگاه کن...منو نگاه کن دردت به جونم...

-دورش رو خلوت کنید دوستان! بذارید کارم رو انجام بدم!

این ضعف‌ها را نباید به جان می‌خرید!

نه ! اکنون وقت جان کم آوردن و مردن نبود!

دیارکش...دخترکوچولوی توراهی‌اش...زن و بچه‌اش...

کسی به زور در حال کلنجار رفتن با فکش بود.

زبانش...

گویی زبانش در حال قطع شدن بود و راه نفسش را بالکل بسته بود.

شاید چشمانش کم‌کم روبه سیاهی می‌رفت.

شاید صدای جیغ‌ها را با وضوح کم‌تری می‌شنید.

کتف چپش!

گردنش...

سینه‌اش سخت می‌سوخت !

-دوستان هرچه سریع‌تر به آمبولانس نیاز داریم!

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۶۸

-آخه من چطور می‌تونم چادر از سر ناموس مردم بردارم آقا؟وظیفه‌ی من چیزی که شما از من می‌خواین نیست!

شیرزاد کم مانده بود یقه‌اش را در مشت بگیرد و با مامور قانون دربیفتد.

کم مانده بود او را به دیوار بلوکی آن‌جا بچسباند و به زور حرفش را به خوردش بدهد، اما نیاز داشت.

به آن‌ها نیاز داشت...

-من که نمی‌گم چادر از سر ناموس مردم بردار نوکرتم. ببین...این عکس رو خوب ببین...اگر این دختر رو دیدی ...اگر کسی خواست از مرز ردش کنه، فقط یه خبر به من بده . چی می‌شه؟

مرد بلندقامت و میانه‌اندام ، نگاه به سر و روی سرخ شیرزاد می‌انداخت و می‌فهمید چقدر برای دست به یقه نشدن با او در کلنجار است.

می‌دید چقدر تلاش می‌کند دندان روی جگر بگذارد و حال خرابش را رویت می‌کرد.

-اگر دختره افغانیه و خانواده‌ش اومدن دنبالش ، پی‌اش نگرد آقا. اگر همین‌جا چالش رو نکنده باشن، باید کلاهت رو بندازی هوا!

دندان‌های شیرزاد روی هم کلید شدند.

این مامور داشت با صبر شیرزاد بازی می‌کرد.

از آن دسته ایرانی‌هایی بود که به خون افغانی‌ها تشنه بودند و دل خوشی از افغان‌ها نداشتند.

-چقدر می‌خوای؟

نَسَـ♚ـبــ

۱۶۶۹#

مامور با غضب نگاهی به دوروبر انداخت و نزدیک شد:

-چی چی و چقدر می‌خوای؟ می‌خوای منو از نون خوردن بندازی؟ طوری که شما می‌گی سه‌چهار ماه از گم شدن زنت گذشته آقا. اگر مامور قبلی با هزار جور زیرمیزی و سیبیل‌چرب کنی نتونسته بهت ردی بده ، منم نمی‌تونم!

آن مرد نمی‌دانست شیرزاد تاکنون چقدر صبر و تحمل به خرج داده است.

نمی‌دانست چقدر دندان روی جگر گذاشته است و دقیقا پا روی عصب‌های تحریک شده اش می‌گذاشت.

چنگ زدن یقه‌اش و چسباندنش به دیوار، منتهی شد به سیاه شدن رنگ پوستش.

ورم کردن رگ‌هایش.

سفت شدن آرواره‌هایش.

-چی می‌گی؟ها؟ چرا حالی‌ت نیست چی بهت می‌گم؟

دو سرزباز با لباس‌های خاکی رنگ دویدند و یکی‌شان داد زد:

-هی آقا...

نام مامور روی سینه اش نوشته شده بود.

"عادل حقی"!

عادل تخت سینه‌ی شیرزاد زد و نتوانست او را از خودش جدا کند:

-هوس بازداشت شدن به سرت زده؟ من چکار می‌تونم برات بکنم برادر من؟ داری می‌گی طرف افغانیه... یعنی نه شناسنامه داره ، نه گذرنامه، نه هیچ مدرک دیگه. سوزن رو تو انبار کاه می‌خوای از من؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۷۰

شیرزاد با بیچارگی یک گام به عقب برداشت و تازه سربازها رسیده بودند.

تا خواستند از هردو طرف محاصره اش کنند، عادل حقی اشاره‌ای به آن‌ها کرد که دور شوند.

شیرزاد با سوزشی عمیق در قلبش روی زمین نشست و دست روی سرش گذاشت.

هردو دستش را روی سرش گذاشت و گویی در دنیا هیچ مصیبتی بزرگ‌تر از این را هرگز نچشیده است.

دلش در حال پاره شدن بود.

یک سکته‌ی خفیف را رد کرده و قلبش چگونه این همه درد را تحمل می‌کرد؟

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

-امیدت به خدا باشه!

غده‌ای که در گلویش جا خوش کرده بود تکان خورد و شیرزاد از همان‌جا به چهره‌ی عادل حقی نگاه دوخت.

به مرز آمده بود.

روزها کارش همین بود.

چندین مامور پست تابه‌حال عوض شده بود؟

لب‌های خشکش وقتی می‌خواست برای اولین‌بار آن جمله را بگوید، چند بار باز و بسته شدند تا بالاخره از گلویش بیرون آمد:

-زن من بارداره...

عادل با تاسف و شوک چشم روی هم فشرد و فک شیرزاد تکان خورد:

-بهم بگو به جز اینجا ، جای دیگه‌ای هست که بخوام دنبالش بگردم؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۶۷۱#

نفس سنگین و عمیقی از سینه‌ی مامور بیرون آمد.

کار داشت.

شیفتش را ترک کرده بود و این جوان پیله دست از سرش برنمیداشت.

-برو گلشهر. اون‌جا کرورکرور افغانی ریخته!

شیرزاد از نوع بیانش خوشش نیامد.

اما به او احتیاج داشت.

گاهی اوقات نمی‌شد با زور بازو به‌جایی رسید.
گاهی حتی با پول هم نمی‌شد رسید.

-رفتم. هرجایی که تو این شهر بگی رفتم. تا خود هرات و کابلشم رفتم.

-تا آدرس دقیق نداشتی، اون‌ور نرو برادر من. اینا نه شناسنامه دارن نه هویت. می‌زنن خونت رو می‌ریزن خانواده‌ت بدون اینکه دست‌شون به قاتل برسه ، داغت رو می‌بینن. مگه کم دیدی از این چیزا؟

گوشش از این حرف‌ها پر بود.
دیگر تاب شنیدن نداشت.

به‌سختی روی پا ایستاد و حتی سوزش سنگ و کلوخ‌هایی که در پایش فرو رفته بدرا حس نمی‌کرد.

شماره‌اش را کف دست مرد گذاشت.

سخت بود عکس ناموسش را دست یک مرد بسپارد، اما این اولین و آخرین چاره اش بود:

-اینا دست شما بمونه دایی. فکر کن منم جای برادرت. فکر کن زنم جای دخترت ، جای خواهرت... اگر خبری شد ، اگر کسی رو پیدا کردی که بتونه یه خبر به من بده ، زنگ بزن! هرجور که بخوای برات جبران می‌کنم!

مامور با طمانینه عکس و کاغذ را گرفت:

-حالا می‌خوای یه سر برو روستاهای اطراف.
تاجرآباد رفتی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۷۲

یعنی اگر دیار اینجا بود، نمی‌کرد با او تماسی بگیرد؟

یا حتی خبری از او به گوشش نمی‌رسید؟

مگر می‌شد آب شود و به دل زمین برود جز اینکه...

دلش از ضعف مالش رفت و لب زد:

-یه جاهایی‌اش رفتم!

مرد کاغذ و عکس را توی جیب فرستاد.
درماندگی را در چهره‌ی آن جوان می‌دید.
خدا به سر هیچ کافر و مسلمانی نیاورد.

-خیلی خطرناکه. خودت اهل مشهدی ، شاید بدونی! تو این منطقه ، حتی اگر بین خودشون قتل هم بکنن ، پلیس دخالت نمی‌کنه. شر و خیرشون رو خودشون تعیین می‌کنن. اگرم رفتی تنها نرو!

شیرزاد سری به معنای تشکر تکان داد و سلانه‌سلانه به طرف جایی که ماشین را پارک کرده بود رفت.

چند لحظه بعد با خستگی تن و روحش پشت فرمان قرار گرفت و پیشانی اش را به آن تکیه داد.

تقاص کدام گناه را پس می‌داد؟

چرا زندگی اش اینقدر سخت گذشت؟

چرا تا می‌آمد طعم شیرینی را بچشد یک سونامی می‌آمد و همه‌چیز را با خود می‌برد؟

سینه‌اش سخت تکان خورد وقتی ساعدش را زیر فرمان دید.

قسمتش این بود که با کش موهای او سر کند؟

پس کو قرار بود آن لباس عروس پف‌دار را برایش بپوشد؟

پس کو قرار بود یک دختر موفرفری برایش به دنیا بیاورد؟

نَسَـ🎀ـبـــ

#۱۶۷۳

داروهایش...

دخترکش باید دارو می‌خورد.

باید از خودش مراقبت می‌کرد.

او شرایط خوبی نداشت.

او فقط با یک کلیه زندگی می‌کرد.

او نازک بدن و ظریف بود.

او فقط نوزده سال داشت.

شیرزاد می‌خواست یک جشن تولد مفصل برای بیست‌سالگی‌اش بگیرد.

بغضی کدر و قدیمی از گلویش بالا آمد و چشمانش را تَر کرد.

خدا می‌خواست چه چیزی را به او ثابت کند؟

خودش گفته بود سختی‌هایی را بر دوش بندگانش می‌گذارد که می‌داند طاقتش را دارند.

نداشت!

به خدا که شیرزاد طاقت آسیب رسیدن به یک تار موی آن دختر را نداشت.

به خودش قسم که دیگر نایی برایش باقی نمانده بود.

-نوکرتم خدا... بگو... میون این هفت آسمونت ، یه ستاره واسه من زیادی بود؟

نباید از فعل ماضی استفاده می‌کرد.

باید می‌گفت یک ستاره زیادی است؟

قطره‌ای از چشمش روی زانویش چکید و هیچکس آن‌جا نبود که این همه ضعف و بیچارگی را ببیند.

هیچکس آنجا نبود که ببیند یک مرد با همه‌ی اهن و تلُپش چگونه برای پیدا کردن ردی از همسر و فرزندش این‌گونه مویه می‌کند.

نَسَـــ♚ـــبـــ

سر بلند کرد و با کف دست ، چشم‌هایش را فشرد. وقت این کارها نبود.

تلفنش را از داشبورد بیرون کشید و مشغول گرفتن شماره‌ای شد.

نام جهانبخش روی اسکرین موبایل افتاد و هیچ دلش نمی‌خواست حکمت آمدن و رفتن دیار در این باشد که چنین روزی فرا برسد.

-سلام!

صدای جهانبخش خسته و دورگه به گوش می‌رسید و شیرزاد بدون سلام کردن لب زد:

-از رها خبری نشد؟

صدای هوم‌هوم آرامی به گوشش رسید.

شاید جهانبخش در تخت بود.

-فعلا اوضاعش همونه. فکر می‌کنی این بیدار بشه می‌تونه کاری از پیش ببره؟

شیرزاد استارت زد.

مردمک‌هایش تنگ وگشاد شد و هیچ شکی نداشت که این حال و روز رها کار جهانبخش است.

ان شب شیرزاد او و جهانبخش را با هم تنها گذاشت.

دوربین‌ها همگی در آن ساعت ازکارافتاده بودند و یکی از همسایه‌ها شهادت داده بود که رها را در حال خارج شدن از خانه دیده است.

نَسَـ♚ـبـــ

-یه سرنخ کوچیک هم ممکنه منو به چیزی که می‌خوام برسونه. اگر کسی نخواد جلوی این قضیه رو بگیره!

کمی مکث پیش آمد و سپس جهانبخش با صدای آرام‌تری لب زد:

-هنوزم فکر می‌کنی دزدیدن دیار کار منه؟

بینی شیرزاد منقبض شد و به سرازیری خاکی رفت.

چقدر بدبخت شده بود که باید آرزو می‌کرد این کار جهانبخش باشد تا آن عموهای عوضی‌اش.

جهانبخش به دیار اسیب نمی‌رساند.

شیرزاد که جوابی نداد جهانبخش در ادامه گفت:

-ساعت چهار صبح رسیدم. از افغانستان!

شیرزاد نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و وارد جاده‌ی آسفالت شد.

این آمدن و رفتن‌ها هیچ فایده‌ای نداشت.

نه تا وقتی که یک آدرس دقیق از ان‌ها در دست‌شان باشد.

-خب!؟

-آدرس‌شون رو پیدا کردم!

ابروی شیرزاد پرید و نفهمید چگونه قلبش به تکاپو افتاد.

برای ثانیه‌هایی کنترل فرمان از دستش رفت و ماشین به خاکی کشیده شد، اما با چند نفس

منقطع به خودش آمد و ماشین را آرام‌آرام به کنار کشید.

جهانبخش متوجه شوکش شده بود که نخواست خیلی منتظرش بگذارد.

-اما خیلی آدمای خطرناکی هستن. هیچکس نمی‌تونه اطلاعات دقیقی ازشون بده و نمی‌شه با پرس و جوی همگانی ریسک به جون خرید. اگر بو ببرن داریم دنبال دیار می‌گردیم هر کاری ممکنه ازشون سر بزنه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۷۶

شیرزاد پلک روی هم قرار داد و فشرده لب زد:

-فقط بگو کجان!

-چیه؟ می‌خوای بری تو دل تروریستا؟ آدرسی که من از عموهاش پیدا کردم ، جایی حوالی قندهاره. اما مکان اصلی زندگی خانواده‌هاشون جایی خارج شهره که دسترسی بهش تقریبا صفره. یه پرنده از دور به منطقه شون نزدیک بشه ، با اسلحه جنگی می‌زننش.

-برای همین بدون اینکه بیشتر تحقیق کنی برگشتی؟ چرا به خودم زنگ نزدی؟

-یک بار هم که شده منطقی تصمیم بگیر. می‌دونم خیلی نگرانی. می‌دونم حالت بده. اما با این رفتارهای تنش‌زا نمی‌تونی دیار رو برگردونی!

او هم نمی‌گفت از کجا معلوم که بلایی سرش نیاورده باشند!

او هم مانند دیگران نمی‌گفت: اصلا از کجا معلوم که زنده باشد؟ و این تنها پوئن مثبت جهانبخش شده بود!

مسخره و تلخ بود اما... این‌روزها ذره‌ای امید اگر داشت ، آن را از او می‌گرفت!

شاید تنها کسی بود که مانند شیرزاد امید داشت دیار هنوز زنده باشد!

-پس می‌گی چه غلطی بکنم؟ دست روی دست بذارم؟ به لطف تو دیار با یه کلیه زندگی می‌کنه... به لطف تو زن من بارداریش‌و با یه کلیه می‌گذرونه و اگر اونا بلایی سرش نیارن، هیچ معلوم نیست سالم می‌مونه یا نه!

آن طرف خط جهانبخش بود که دست روی چشم‌هایش گذاشت.

این را بارها و بارها با خودش تکرار کرده بود.

تاوانش را بارها و بارها از خودش گرفته بود و این تاوان تمامی نداشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۷۷

-باید مطمئن باشیم که بردنش اون‌جا. با یه اشتباه هم سر خودمون‌و به باد می‌دیم ، هم جون دیار رو به خطر می‌ندازیم.

خوب بود.

همین‌که می‌گفت جان دیار خوب بود.

همین‌که دائم تکرار می‌کرد که دیار خوب است نهایت چیزی بود که شیرزاد میخواست و شاید این هم یک دیوانگی محسوب می‌شد.

-آدرس رو بفرست واسه من ، خودم تحقیق می‌کنم!

-چرا نمی‌فهمی چی می‌گم؟ اونا آدمای معمولی نیستن. یه مگس به محوطه‌شون نزدیک بشه، به‌عنوان جاسوس در نظرش می‌گیرن و دمار و از روزگارش درمیارن. تنها راه‌مون اینه که بتونیم مطمئن باشیم دیار اون‌جاست و یه راه ارتباطی تلفنی باهاش پیدا کنیم!

-از چی با من حرف می‌زنی؟ها؟ از تلفنی حرف‌زدن با دیار؟ کدوم تلفن؟ کدوم دیاار؟

صدای شیرزاد بدجور بالا رفته بود و انگار دیگر صبر و قراری برایش باقی نمانده بود.

جهانبخش از نشدنی‌ترین اتفاق‌ها می‌گفت.

-من پیدا می‌کنم. مننن!

شیرزاد موبایل را به پیشانی‌اش چسباند که چیز دیگری بارش نکند و صدای جهانبخش را دورتر شنید:

-دنبال اینم که دایی‌شو پیدا کنم.

شیرزاد موبایل را به گوشش چسباند و با نبض بالا رفته گوش سپرد.

-اگر بتونم با دایی دیار ارتباط برقرار کنم بدون اینکه وارد محیط محافظت شده‌شون بشیم، می‌تونیم فراریش بدیم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۷۸

شیرزاد نیشخند زد:

-یعنی بدون اینکه جون خودمون به خطر بیفته، همه‌ی این ریسک رو برای دیار بذاریم؟

جهانبخش سکوت کرد و شیرزاد مغزی برایش باقی نمانده بود که فکر کند.

دیگر باید این مکالمه را خاتمه می‌داد و به آن شهرک می‌رفت:

-تو اسم دایی و آدرس رو برای من می‌فرستی. بقیه‌ی ماجرا می‌مونه برای خودم!

-شیرزاد دیوونگی نکن...

تماس را به روی جهانبخش قطع کرد و دوباره ماشین را به حرکت درآورد.

گوشی روی صندلی کناری افتاد و نگاه شیرزاد به‌جاده‌ی کم‌تردد دوخته شد.

گاهی تک و توک ماشین‌هایی رد می‌شد که از شدت سنگین بودن‌شان شاسی و سپر ماشین به زمین می‌رسید و می‌شد حدس زد بار ماشین چیست.

شاید بالغ‌برده یا پانزده نفر را در یک خودروی سواری جا می‌دادند و به‌صورت قاچاقی وارد کشور می‌کردند.

یعنی روزی که دیار و مادرش هم به خاک ایران پناه آوردند از اینجا گذر کردند؟

آن روزها شاید پانزده یا شانزده‌ساله بوده است.

دخترکوچولوی موفرفری‌اش...

فرمان زیر انگشتانش فشرده شد و زیر لب پچ زد:

-پیدات می‌کنم کالیوپ... پیداتون می‌کنم!

**

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۷۹

از طایفه ی عبدالحمید پوشت سیه سر میگردی؟
از جانت سِر شودی؟

《-از طایفه‌ی عبدالحمید دنبال دختر می‌گردی؟
جون خودتو از سر راه آوردی؟》

مرد آن حالت‌های بی‌قرار و ناآرام را در چهره‌ی شیرزاد می‌دید.

اینکه تمام تلاشش این است که فریاد نزند.

کل آن شهرک را برای پیدا کردن رد و نشانی از او به هم نریزد.

-شما فقط به من یه آدرس می‌دی. من هم هرچقدر که بخوای بهت می‌دم. هیچکس نمی‌فهمه از کی آدرس گرفتم!

مرد با آن لباس بلند سفیدش نگاهی به اطراف انداخت.

با ریش‌های نازک و سبیل‌هایی که مانند دو ابرو به این طرف و آن طرف پشت لبش چسبیده بودند.

چشم‌های بادامی و گونه‌های آفتاب افروخته اش:

-همی حالی هم دوکان دارا مه و تو ره دیدن.

برو بیَدَر.. برو تا بَرِم جنجال جور نکدی!

﴿-همین الان هم همه‌ی کسبه من رو با تو دیدن.
برو آقا... برو تا واسه من شر درست نکردی!﴾

شیرزاد دندان روی دندان قروچید و صدایش را پایین‌تر آورد:

-ماشینمو می‌دم!

چشم‌های مرد به برق نشست و زبانش سست شد.
سیب گلویش تکان خورد و نگاهی به ماشین شیرزاد انداخت.
کم کمش چهارصدمیلیون می‌ارزید!

فقط بره یک آدرَس؟

《-فقط برای یه آدرس؟》

-هرچی اطلاعات از اون خانواده‌داری در اختیار من می‌ذاری. وکالت ماشین رو به بهت می‌دم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۸۰

مرد چند بار لب روی لب سایید و زیر لب پچ زد:

-اول برو شهرک ، مه هم ده دقه باد میایُم!

《-برو اول شهرک ، منم ده دقیقه دیگه می‌آم!》

شیرزاد هنوز جمله‌اش را هضم نکرده بود که مرد صدایش را روی سرش گذاشت:

برو بیَدَر . برو پوشت گپ نگرد!

《-برو آقا. برو خدا روزی‌اتو جای دیگه حواله کنه!》

اول شوکه شد.

حتی شاید خواست با او دست‌به‌یقه شود.

اما با چشم و ابرو انداختن مرد فهمید اینجا نمی‌شود این مشکل را حل کرد.

عقب‌عقب به سمت ماشین رفت و نگاهش را از روی مرد برنداشت.

عقب‌عقب رفت و امیدش این بود بتواند سرنخی از آن‌ها پیدا کند.

دقایقی بعد وقتی شیرزاد از پشت فرمان این طرف و ان طرفش را می‌پایید و منتظر سر رسیدن مرد افغانی بود پیامکی روی گوشی اش آمد.

باید خودش را تا رسیدن آن مرد سرگرم می‌کرد وگرنه صبرش تمام می‌شد.

باکس پیام‌ها که باز شد نام میترا مقابل چشمانش نقش بست.

-آقاشیرزاد تورو خدا یه سر به عزیز هم بزن. این‌روزا اصلا حال خوبی ندارن!

اسید معده‌اش که بالا آمده بود را قورت داد و پشت سرش را به صندلی تکیه زد.

این‌جا بدترین قسمت ماجرا بود.

فرستادن عزیز و میترا به عمارت جهانبخش.

فرستادن آنها به مکانی که چند نگهبان داشت می‌شد گفت از خانه‌ی شیرزاد که مورد حمله قرار گرفت امن‌تر است.

چرا شیرزاد نتوانست امنیت پرنده‌ی کوچکش را برقرار کند؟

چرا نتوانست از او مراقبت کند؟

نَسَـــبـــ

#۱۶۸۱

گلویش با درد تکان خورد و میترا پیام دیگری فرستاد.

شیرزاد با چشم‌های سرخ و مرطوب پیام جدید را باز کرد.

-عزیز رو هم از دست بدی ، دیگه نمی‌تونی به عقب برگردی. مقصر این‌روزا عزیز نیست. زن بیچاره همه‌ش از خودش توئون می‌گیره که شیرزاد هنوز من‌و نبخشیده. شیرزاد ازم دل‌چرکینه که تو روزای سختش بهم پشت کرده!

گوشی را روی صندلی جلو پرت کرد و دیگر نخواست پیام‌های میترا را بخواند.

در سینه‌اش دردی عمیق وجود داشت که با هیچ‌چیز آرام نمی‌شد.

قلبی که از کسی سیاه شود، دیگر هرگز از آن سیاهی‌ها پاک نمی‌گردد.

شاید به رنگ خاکستری درآید، اما همان ریزرنگ‌های سیاهِ میان سفید ، خودشان به‌اندازه‌ی یک دریا سیاهی دارند.

حساب عزیز حساب پانزده سال زندگی بود.

شیرزاد بخشید، گذشت، خواست فراموش کند.

اما این‌روزهایش و تمام مصیبت‌هایی که می‌کشید ، همه‌وهمه به‌خاطر سهل‌انگاری عزیز در گذشته بود.

کثافت‌کاری‌های جهانبخش...

آمدن رها به زندگی شیرزاد...

بار دیگر لرزید.

شیرزاد با تمام توانش برای مقابله با آن حس نتوانست دوام بیاورد و باز هم موبایل را برداشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۸۲

-اگر عزیز نبود الان حتی دیاری هم توی زندگی تو نبود. به مادری که پشیمونه و اینقدر قصه می‌خوره پشت کنی... اگر آه بکشه تا دنیا دنیاست اون روز خوشی که منتظرش هستی سراغت نمی‌اد!

قلب شیرزاد لرزید و کسی با پشت انگشتر روی شیشه‌ی شاگرد ضربه زد.

شیرزاد تند نگاهش کرد و در ماشین را باز کرد.

منطقه‌ای عجیب‌وغریب بود که انگار متعلق به ایران نبود.

مرد با سر و روی پوشیده جلو نشست و در را بست:

مه از کجا بفامم موتَرَ به مه میتی؟

«-خب من چطوری مطمئن بشم ماشینو بهم می‌دی؟»

شیرزاد از شانه چپ کاملا به سمتش برگشت:

-هرچیزی که می‌دونی بهم می‌گی. هر اطلاعات جدیدی هم که به‌دست آوردی زنگ می‌زنی و خبر می‌دی. ماشین رو بعد حرفای امروزت می‌دم. وکالت رو بعد از اینکه یه اطلاعات به درد بخور برای پیدا کردن زنم ازت بگیرم.

مرد با نگاهش حساب‌وکتاب گر مردمک ریز کرد و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

-خبر استی که ... اگه رِندی کُنی همینجه مِکُشَنِت ، جنازه‌ت هم د دست کسی نمیرسه. او کی باشه که ماره بیگیره؟ اگه ارواح گرفتنی بودن ، دِستِشان د ما می‌رسید!

《-می‌دونی که... اگر کلکی توی کارت باشه همین‌جا می‌کشنت ، جنازه‌ت هم دست هیچکس نمی‌رسه. کیه که بخواد ما رو دستگیر کنه؟ اگر ارواح گرفتنی بودن ، دست‌شون به ما هم می‌رسید!》

پره‌ی بینی شیرزاد با خشم گشاد شد.

بعضی از آن‌ها همین‌قدر وقیح بودند.

همین‌قدر بی‌نان و نمک و همین‌قدر بی‌صفت.

در خاک کشور خودش او را تهدید به قتل می‌کرد و کسانی که کشته بودند را برای شیرزاد مثال می‌زد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۸۳

همین تعداد اندک ، الباقی را نیز بدنام کرده بودند!

-من غیب‌شدنی نیستم برادر. از مادر هم زاده نشده کسی بخواد به هوای قلدری هم محله اییاش از من باج بگیره. خبر دادی خوبه، اطلاعات مفید داشتی عالیه، دست منو گذاشتی تو دست زنم،

سوییچ این ماشین که سهله، بیشتر از اینا رو از من می‌گیری. حالا هم وقتمو تلف نکن و اون دهن گشادت رو باز کن!

-مه از زنت خبر ندارم. مقصد میفامم که دایم چند نفر به ای شهرک رفت آماد دارن. یگان تا شان هم با طایفه ی خان نایب ها د قریه های دَور و بَر مشهد بره خود قبیله جور کدن!

《-من از زنت خبر ندارم برادر. اما می‌دونم از طایفه عبدالحمیدها چند نفر مدام به این شهرک رفت‌وآمد دارن. یه عده شون هم با طایفه خان نایب‌ها تو روستاهای اطراف مشهد برای خودشون قبیله درست کرد!》

ابروهای شیرزاد به هم رسیدند و نزدیک‌تر شد:

-چه قبیله‌ای؟ تو کدوم روستاها؟

-یک دهات اس بره افغان هایی که نو به ایران میایَن. تا وقتی که کار پَیدا کنن و خانه بیگیرن ، د اتاق های ریزه ، پهلوی یکی دیگه روز تیر میکنن. حتی یگان وقت زن ها و سیه سرای گوریخته‌گی ره هم اونجه میبرن!

《-یه روستاست برای افغان‌هایی که تازه به ایران میان. تا وقتی کار پیدا کنن و خونه بگیرن به‌صورت سلولی تو اتاق‌های کنار هم زندگی می‌کنن. حتی بعضی وقتا زن‌ها و دخترای فراری رو اون‌جا می‌برن!》

نفس شیرزاد گرفت.

چرا تاکنون نام چنین روستایی را نشنیده بود.

یا شاید هم خوب از پس مخفی کردنش بر آمده بودند.

-می‌برن که برگردونن افغانستان؟

مرد چانه بالا انداخت و چفیه اش بیشتر در چشم شیرزاد فرو رفت.

-نه بیَدَر. میبرن که بکشنش. زنی که با بی آبرویی از فامیل خود بُگریزه ، تاوانی به غیر از مرگ نداره.

《-نه برادر. می‌برن که خونش‌و بریزن. زنی که با بی‌آبرویی از خانواده‌ش فرار کنه ، تاوانی جز مرگ نداره.》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۸۴

تمام عضلات صورت شیرزاد شروع به لرزیدن کردند و دست خودش نبود اینکه به‌صورت آنی یقه‌ی مرد را در مشتش گرفت:

-چی می‌گی بی‌شرف؟

مرد با چشم‌های گشاد و ترسیده نگاهش را از عنبیه‌های خونین رنگ شیرزاد گرفت و به یقه‌ای که در مشت او بود داد:

-از پیش خود که نمی‌گم آدم. اینا از رسم و رواج ما افغان‌هاست. حالی اگر چانس‌شان باشه و از هزاره ها باشن. اگر زن یا سیه سری از پشتون ها بُگریزه ، اگر زنا کنه ، اگر خیانت کنه ، اگر بی آبرویی کنه ، فوری نمی‌کشن. کَش کَدَه می‌برن افغانستان و پیش چشم قومی سنگسارش می‌کنن.

《-از خودم که نمی‌گم آقا. اینا جز رسم و رسومات ما افغان‌هاست. حالا اگر شانس‌شون بگیره و از هزاره‌ها باشن. اگر زن یا دختری از پشتون‌ها فرار کنه ، اگر زنا کنه، اگر خیانت کنه، اگر بی‌آبرویی کنه ، فورا نمی‌کشن. کشون‌کشون

می‌برن افغانستان و جلوی چشم اهالی سنگسارش می‌کنن.》

دل شیرزاد از سینه درآمد.

تنش یخ بست کم‌مانده بود مرد را خفه کند:

-آدرس همون پشتون‌ها رو می‌خوام. آدرس عبدالحمیدها رو می‌خواممم!

-اول یک راه برو به او قریه تا مطمین شوی بردنش ، باد ازو جانته ده قَفِ دستت بیگی و برو افغانستان.

《-اول یه سر به اون روستا بزن تا مطمئن بشی بردنش. بعد جون خودت رو تو مشتت بگیر و برو افغانستان!》

دست در جیب فرو برد و کاغذی از آن بیرون کشید:

-ای چند تا از نشانی هایی اس مه میفامم عبدالحمید ها با فامیل زندگی میکنن. مردایشان د اردوگاه میمانن و سیا سرا د منزل. اگر میخوایی بره دور دادن زنت جگر شیر ره بوخوری ، حتما پیش ازو یک نفره بری کمک پیدا کو ، اگر که کمکی نداشته باشی ، هر تکه از جانته یک جای گور می‌کنن!

《-اینا چند تا از آدرس هاییه که مطمئنم عبدالحمیدها با خانواده زندگی می‌کنن. مردهاشون تو اردوگاه می‌مونن و زن‌ها توی خونه. اگر می‌خوای برای برگردودن زنت جگر شیر بخوری، حتما قبلش کسی رو برای کمک پیدا کن. اگر

اونجا کمکی نداشته باشی هر تیکه از تنت رو یه جا خاک می‌کنن!》

**

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۸۵

با موتور آمده بود.

ماشینش را داد.

پایش می‌رسید زندگی اش را نیز می‌داد.

حالا شیرزاد در حوالی دو صبح از دور به نظاره‌ی سوسوی چراغ اردوگاه‌های خانوادگی می‌نشست و در آن پاس از شب نمی‌توانست اتاق به اتاق بگردد تا مطمئن شود کالیوپش آنجاست.

مهم این بود که این آدرس غریب و ناممکن را پیدا کرده بود.

موتور را بدون اینکه روشن کند روی سرازیری خاکی انداخت.

چراغ خاموش می‌رفت.

کسی نفهمد مردی برای پیدا کردن زن حامله‌اش اینجا پرسه می‌زند.

کسی دخترکش را باز از چنگش بیرون نکشد.

باد ملایمی به سروصورتش می‌خورد و حرف‌های میترا مته به اعصابش می‌گذاشتند.

شیرزاد دلش از عزیز سیاه و چرکین بود اما... نمی‌توانست در هر چیزی او را مقصر بداند.

یک بار برای همیشه باید این دفتر سیاه و خط خطی را پاک می‌کرد.

دقیقه‌های طولانی گذشت تا شیرزاد با موتور مقابل دروازه‌ی آهنین عمارت جهانبخش بایستد.

از بین نرده‌هایش آن داخل را نگاه کند و اولین‌باری که دلش برای آن دختر لرزید را به یاد آورد.

لحظه‌ای که او را با چادر دید.

آن لبخند ریز نقلی اش را دید.

طره‌ی فرفری موهایش...

یا شاید هم کتک‌کاری‌های جهانبخش و شیرزاد.

خونین و مالین شدن‌شان.

داد و فریادهایشان به‌خاطر دیار.

شیرزاد روزی که بی‌اجازه وارد اتاق دیار شد را به یاد می‌آورد.

#۱۶۸۶

روزی که داخل آن سوییت شد و او را با آن حوله دید.
لحظه‌ای که لباس شب به تن داشت و جشن تولدش بود.
همه‌ی آن لحظه‌ها را چه کسی از شیرزاد ربود؟

-الو؟

صدای میترا بود که پشت گوشی در گوشش نشست.

و صدای شیرزاد گرفته بود.

آنقدر که بشود گفت ده پاکت سیگار را یک‌جا با هم کشیده است.

-بگو این درو باز کنن!

نگاهش به نگهبان‌هایی بود که با شک خیره اش بودند و میترا عجله‌ای دوید.

-اینجایی؟

شیرزاد جوابی نداد و درحالی‌که صدای نفس‌نفس زدن‌های میترا را می‌شنید، تماس را قطع کرد.

کسی با سرعت از درب هال بیرون آمد و بلند داد زد:

-درو باز کنیدد!

نگهبان‌ها هرکدام با دیدن ساعت‌شان متعجب می‌شدند و حتما باید از صاحب ملک ، کسب اجازه می‌کردند.

دیری نپایید که تلفن یک نفرشان زنگ خورد و بلافاصله به سراغ دروازه آمد.

شیرزاد پس از مدت‌ها دوباره واردحیاط آن عمارت می‌شد.

روی سنگ‌فرش‌های آن قدم می‌زد.

نور کم‌سوی سوییت انتهای حیاط را می‌دید و حالا نه خاطره‌هایش با دیار را به یاد می‌آورد و نه خروشیدن‌هایش بر سر جهانبخش.

برق یک سیلی مادرانه بود که در گوشش زنگ می‌زد.

یک نگاه متاسف که شرمش می‌آمد چنین پسری را زاییده است.

او را نمی‌خواست...

شاید دلش می‌خواست مانند تُف ، او را گوشه‌ای پرت کند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۸۷

شیرزاد آشفته پلک زد و سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

از یک روانشناس معروف شنیده بود برای تمام شدن مصیبت‌ها ، باید بخشید.

باید از یاد برد.

باید گذر کرد از خط سیاهی که از گذشته تا به زمان حال کشیده شده است و فقط در همین صورت دنیا آن روی خوشش را نشان می‌دهد.

زبانش می‌گفت بخشیده‌ام و دلش... امان از دلش که چرکین و خونین بود!

باید دفتر آن پانزده سال را پاک می‌کرد.

آرزوی درس خواندش را پاک می‌کرد.

رویای داشتن یک خانواده در نوجوانی را پاک می‌کرد.

آرزوی به مشام کشیدن بوی یک غذای مادرانه را پاک می‌کرد.

شیرزاد باید آن همه سرسختی و شب بیداری‌ها را پاک می‌کرد و نگاهش را به روبه‌رو می‌داد.

خدا را چه دیدی؟

شاید دیارکش را دوباره به او می‌بخشید!

-آقا شیرزاد؟ نمی‌دونی عزیز چقدر ذوق کرد وقتی فهمید اومدی!

شیرزاد نگاهی به چهارچوب در هال انداخت و عزیز را ندید.

هوم... چه استقبال گرمی!

-نمی‌تونه بی‌آد جلو در ببینمش و برم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۸۸

میترا با شال سیاه و بلوز و شلوار ساده‌ی طوسی رنگش دست در دست چلاند.

در نبود دیار خیلی غصه خورده بود.

خیلی تلاش کرده بود اطلاعاتی درمورد خانواده‌ی دیار در اختیار شیرزاد و جهانبخش بگذارد ، اما بی‌نتیجه بودنش او را کلافه کرده بود.

-چی بگم والا؟ یه کم ناخوش احوالن!

کمی بهتر صحبت می‌کرد.
کمی دخترانگی یاد گرفته بود.
کمی ظرافت زنانه!
و شیرزاد ابرو در هم خیزاند:

-چی شده؟

میترا شانه‌ای بالا انداخت:

-همین طبقه پایینن. بیا خودت ببینش دیگه!

شیرزاد از کنار میترا گذشت و سایه‌ی سنگین انرژی‌ای که روی شانه‌هایش افتاد را نادیده گرفت.

آن خانه را بلد بود.

آجربه‌آجرش را از حفظ بود و مستقیم سمت اتاقی که عزیز می‌توانست باشد ، قدم برداشت.

چند تقه روی در اتاقی که نیمه‌باز مانده بود زد و صدای کم‌جان عزیز به گوشش رسید:

-شیرزاد؟ تویی مادر؟

شیرزاد آرام وارد شد و اولین چیزی که دید، رنگ‌وروی زرد و نزار مادرش بود.

چزی که در دم باعث فشرده شدن قلبش بود و تند قدم برداشتنش به سمت او:

-چت شده عزیز؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۸۹

فخری آرام پلکی زد و نرم خندید.

دلش آغوش آن پسرک تخس و رام نشدنی را می‌خواست.

اگرچه دیگر پانزده سال نداشت و دو برابر او جثه داشت.

-بیا... بیا دردت به جون مادر!

شیرزاد فورا رفت و تا خواست دستش را ببوسد، عزیز با شانه‌هایی لرزان دستانش را گرد تن تنومند پسرش کرد:

-الهی بمیرم.. الهی بمیرم و اینجوری پریشون نبینمت مادر. الهی بمیرم و نبینم مثل مرغ سرکنده دنبال زن و بچه‌ت می‌گردی!

ان سایه‌ی سنگین حالا روی سینه‌ی شیرزاد آمده بود و بدجور گلویش را فشار می‌داد.

دق بود...

یک غده‌ی بزرگ و دمل‌گونه که از سینه تا گلویش می‌آمد.

میترا دست زیر چشم‌های اشکی اش کشید و درماندگی شیرزاد را دید.

اینکه آنقدر ضعف داشت نسبت به این موضوع که دیگر نتوانست سر از روی شانه‌های نحیف مادرش بردارد.

-چرا اون شب نتونستم از دسته‌گلت مواظبت کنم؟ چرا یه بارم که شده ، نتونستم به دردت بخورم؟

دمل فشار آورد و اشک را به چشمانش نیشترکشان ، رساند.

نفس شیرزاد گرفت.

راه شش‌هایش بسته بود و فخری با موهای یک‌دست سفید شده اش هق زد:

-کاش من مادرت نبودم. کاش مادری مثل من نداشتی!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۹۰

شیرزاد محکم او را به خود فشرد و صدای گرفته و بی‌نفسش را به گوش عزیز رساند:

-صدبار دیگه هم به دنیا می‌اومدم، دلم می‌خواست شما مادرم باشی!

عزیز سر تکان داد و اشک‌هایش لباس شیرزاد راتر کردند:

-می‌خوای بیشتر از این شرمنده‌م کنی؟ روسیاهم بچه. به درگاه خدای خودم روسیاهم که چنین

مادری بودم. اینا همه‌ش تاوانیه که خودش داره ازم می‌گیره!

شیرزاد فورا سر برداشت و نخواست چشم‌های‌تر و سرخی عنبه‌هایش را فخری ببیند.

دست کشید زیر چشمان و میترا از اتاق بیرون رفت.

نبیند تا شدن کمر مردی چون او را.

-پیداش می‌کنم. قبلا قسم خوردم پیداش می‌کنم و کردم. کی شده پسرت قسم بخوره و روی قسمش نمونه؟

چشم‌های گودافتاده و چروکیده عزیز می‌گفتند در همین چند ماه ، به‌اندازه‌ی چند سال پیر شده است.

شرم داشت از نصیحت کردن ، اما راهی بود که باید به پسرش نشان می‌داد.

-آه اگر آه مظلوم هم نباشه ، همیشه یه آه حسرت می‌مونه. ظالم و ظلم دیده هم نمی‌شناسه. فقط حق و حق‌دار پیشش عیار دارن و تو هم تا حقی که به گردنت هست رو صاف نکنی ، خدا دلش باهات صاف نمی‌شه!

شیرزاد هیستریک خندید:

-چه آهی مادر من؟ دیار منو بخشیده بود. ما داشتیم سر زندگی‌مون می‌رفتیم. خوشحال بودیم.

-دیار رو نمی‌گم بچه.

#۱۶۹۱

-پس کی رو می‌گی دورت بگردم؟ جهان؟ اونی که به‌اندازه‌ی کوه احد ازش طلب داشتم و گذشت کردم؟

عزیز لحظه‌ای کوتاه روی چهره‌ی برزخی شیرزاد خیرگی کرد.

نمی‌دانست چگونه بگوید که عصبانی‌تر نشود.
که دنیا را با همه‌ی موجوداتش لعنت نکند.
اما باید می‌گفت.

-رها!

شیرزاد لحظه‌ای متوجه نشد عزیز چه می‌گوید.
اخم کرد.
تمرکز کرد و عزیز آه کشید.

-می‌دونم بدی زیاد کرده. می‌دونم نقشه‌ها واسه پسرم کشیده و خدا پشت‌وپناه بچه‌م بود که جون

سالم از این همه دسیسه به در برد. می‌دونم آوردن عموهای دیار کار همین رهاست.

-پس چی عزیز؟ این دو نفر بلایی نبوده که سر من و زن و بچه‌م نیاورده باشن. این دو نفر نفس‌کشیدن رو واسه من و زنم حروم کردن. این دونفر منو آرزو به دل شب عروسیم گذاشتن، دیگه چی هست که من نمی‌دونم؟

عزیز سرش را لحظه‌ای به دیوار کنار تخت تکیه داد.

روی تخت نشسته بود و با موهای رنگ نشده و صورت تکیده‌اش بیمار دیده می‌شد.

-کاش رابطه‌اتو با اون زن تموم می‌کردی، بعد یه شروع جدید رو با دیار تجربه می‌کردی بچه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۹۲

پلک شیرزاد پرید.

بارهاوبارها خودش به این موضوع فکر کرده بود و هربار با این فکر که رها پست فطرت‌ترین زن دنیاست ، خودش را رام کرد.

-هرچقدر هم که بگی رها زن بدیه ، رها فلان ، رها بهمان... بهش خیانت کردی... آدمای پاکی مثل تو خیلی زود تاوان کارای اشتباهشون رو پس می‌دن. این آدمای بد و سیاه‌دلن که هرچقدر بدی کنن هیچی‌شون نمی‌شه قربونت برم!

شیرزاد عقب‌عقب رفت و پشتش به دیوار خاکستری رنگ اتاق رسید.

عزیز چقدر لاغر دیده می‌شد از دور!

و نگاهش چقدر پر از التماس بود!

-الان می‌گی چکار کنم؟ اون زن ماه‌هاست که به کما رفته و هنوز به هوش نیومده. برم از یه جنازه طلب بخشش کنم؟

عزیز سکوت کرد و شیرزاد تکیه از دیوار برداشت:

-اصلا گیریم بیدار بود و رفتم پی‌اش. این زن... وقتی اون‌قدر کینه‌ش عمیقه که حاضره چند تا جانی بالفطره رو وارد خونه زندگی من بکنه، فکر می‌کنی عذاب وجدان یا حتی طلب بخشش من ، می‌تونه روش تاثیری بذاره؟

-رها به هوش اومده!

شنیدن صدای جهانبخش درست پشت سرش باعث شد آهسته به سمت او بچرخد.

از بیرون رسیده بود.

با آن لباس‌های شیک و پیکش.

و شیرزاد برای گرفتن یک آدرس ماشینش را داد.

-کی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۹۳

جهانبخش آمد و روی سر عزیز را بوسید:

-بهتری؟

عزیز از روی شیرزاد شرمنده بود اما آرام لب زد:

-خوبم پسرم. خوبم!

شیرزاد دیگر حس حسادتی به آن صحنه نداشت.

شاید این هم بخشی از گذشت بود.
گذشتن از گذشته و رسیدن به زمان حال.
شاید عزیز میخواست جهانبخش را ببخشد.

-بگو دیگه. رها کی به هوش اومد؟ باید با گازانبر از دهنت حرف بکشن؟

جهانبخش نگاهی به سرتاپای شیرزاد انداخت.

باز هم که به موتور عزیزش روی آورده بود.

شاید اگر قبل‌ترها می‌بود ، یک تیکه و یا یک کنایه‌ی سنگین درمورد پیک موتوری بودنش به او می‌زد.

اما حتی جهانبخش هم دیگر با این قبیل بازی‌ها اقناء نمی‌شد.

-همین چند ساعت پیش. بعد از اینکه با تو حرف زدم از بیمارستان زنگ زدن!

عزیز با بغض خداراشکری زیر لب راند و میترا از پشت در اتاق دست روی لب‌هایش گذاشت.

شیرزاد به دهان جهانبخش زل زد و با بهتی که از همان لحظه‌ی اول به وجودش سرریز شده بود منتظر ماند.

جهانبخش در گفتن تردید داشت و شاید شیرزاد حدس می‌زد این تردید به‌خاطر چیست.

او آن بلا را بر سر رها آورده بود.

خودش هم او را به بیمارستان رساند.

شاید درست بعد از اینکه فهمید دیار را دزدیده‌اند.

نَسَـــبـــ

جهانبخش خوب می‌دانست بخش بزرگی از اطلاعات درمورد خانواده‌ی دیار دست زنی چون رهاست و باید زنده نگهش دارد.

-گفتن شرایطش استیبله ، اما فعلا ملاقات نداره.

شیرزاد نیم قدم پس رفت و جهانبخش فورا جلو آمد:

-سعی نکن با عجله کاری کنی و بدتر همه‌چیزو به هم بزنی شیرزاد. باید بذاریم رها به خودش بی‌اد!

سینه‌ی شیرزاد با خشم بالا و پایین شد و چشم‌درچشمش ایستاد.

با آن نگاه خونی و دریده:

-برای من یک ساعت هم یک ساعته. من یک ساعت از زن و بچه‌م بی‌خبر باشم ، به‌اندازه‌ی یک سال پیر می‌شم. به‌اندازه‌ی یه سال شونه هام سنگین‌تر می‌شن و کمرم خمیده‌تر. اینقدر نگران حرفایی که ممکنه رها درموردت بزنه نترس!

گفت و مقابل چشم‌های مات جهانبخش عقبگرد کرد.

با سرعت از اتاق بیرون زد و میترا را با چشم‌های مرطوبش بر جای گذاشت.

راه نفسش باز نمی‌شد هیچ جوره.

دردی عمیق در قلبش بود که با هیچ خبری آرام نمی‌گرفت الا زنده بودن دخترکش.

تند اما پر از ترس قدم برمی‌داشت در آن عمارت لعنتی.
کاش می‌توانست دست از دیوار بگیرد و نفسی تازه کند.
کاش می‌توانست ذره‌ای از آن دردها را از سینه اش جدا کند.

-شیرزاد؟ وایسا!

صدای جهانبخش را نشنیده گرفت و به قدم برداشتنش ادامه داد.

او داشت می‌دوید.

احتمالا با کفش‌های مارک و گران‌قیمتش که مناسب دویدن نبودند و فقط به درد جلسه می‌خوردند.

نَسَـــبـــ

#۱۶۹۵

دستی از عقب بازویش را کشید و با نفس‌نفس مقابل شیر زخمی‌ای مانند او قرار گرفت.

-من... هیچ ترسی از حرفای رها ندارم... تنها نگرانی من اینه که... لج کنه و بدتر ، لب از لب باز نکنه. هم من خوب می‌دونم این حال و روز کار منه هم تو. یه بارم که شده... فقط یه بار بهم اعتماد کن تا جای دیار رو پیدا کنم!

تردید در جانش افتاد.

و یک حس بد.

جهانبخش و رها هم پیاله بودند و شاید او بهتر قلقش را می‌فهمید.

حرف‌های عزیز نشخوار شدند در ذهنش.

شیرزاد به رها خیانت کرد؟

آری...

آن شب در زشک این کار را کرد!

همه‌ی شب‌هایی که نمی‌دانست رها چه مار خوش خطوخالی است و هنگام خواب طرح چشم‌های دیار را به یاد آورد ، داشت به او خیانت می‌کرد.

تمام روزهایی که به او قول ازدواج می‌داد و دیار مانند دردی عمیق با قلبش عجین شده بود ، به رها خیانت می‌کرد.

می‌خواست در حقش مردانگی کند و فکر می‌کرد با ماندن کنار او ، این کار را می‌کند.

می‌خواست با او ازدواج کند ، چون قولش را داده بود.

اما در قلبش...

خدا که می‌دانست در قلبش چه خبر بود!

گناهکار بودن رها... بدجنس بودنش... ابلیس بودنش گناه شیرزاد را نمی‌شست!

-چ... چطور؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۶۹۶#

این صدای لرزان و مستاصل که در گوش جهانبخش پیچید یک شوک بزرگ بود.

مانند الکتریسته‌ای قوی که جهانبخش را خشک کرد.

هیچ انتظار نداشت شیرزاد کوتاه بیاید و سیب گلویش تکان خورد.

شاید دردی که در قلب شیرزاد بود در چشم‌های جهان هم دیده می‌شد.

-من زبون رها رو خوب می‌فهمم. بعدم... خودم به یه سر نخایی رسیدم که می‌تونم یه چیزایی رو از حرفاش متوجه بشم.

شیرزاد چشم روی هم قرار داد.

یک روز دیگر بی‌خبر از او؟

اصلا فردا می‌توانستند خبری بگیرند؟

جهانبخش نیم قدم نزدیک شد و دیدن این چهره‌ی خسته و پریشان شیرزاد برایش خوشایند نبود.

دیگر از دیدن زجر و بدبختی‌هایش لذت نمی‌برد.

چرا؟

هر دشمنی‌ای که بین من و تو باشه اینو بدون که من با همه‌ی بدبودنم دلم نمی‌خواد خار به پای دیار بره!

چشم‌های سرخ شیرزاد تیز بالا آمدند.

درست است کمک او را قبول کرد ، اما به این معنی نبود که بند بی‌غیرتی به گردن آویزد و اجازه دهد جهانبخش درمورد همسرش حرفی بزند.

و جهانبخش در دم این را فهمید که دهان باز کرد:

-باعث‌وبانی این حال دیار منم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۶۹۷

شیرزاد پوزخند زد و نگاهی به سرتاپایش انداخت.

حالا میخواست نقش یک مرد مظلوم و پشیمان را بازی کند؟

اصلا به دک و پوزش نمی‌آمد.

-من و تو هنوز اونقدر ندار نشدیم که حساب‌مون با هم تسویه شده باشه!

صدای خش‌دار شیرزاد رنگ کینه نداشت.

بیشتر می‌خواست حد و حدودش را نشانش دهد.

نسیمی موهای موج‌دار و خوش حالت جهانبخش را تکان داد.

آن حالت از خودمتشکر و مغرورش دیگر در آن چشم‌های سیاه دیده نمی‌شد.

دیگر به شیرزاد طعنه نمی‌زد.

نمی‌خواست بگوید: " ببین حتی توان پیدا کردن زنت را هم نداری؟"

و این شیرزاد را تا سر حد مرگ آزار می‌داد.

-فکر می‌کنم خیلی وقت پیش این حساب تسویه شده!

شیرزاد سر کج کرد و نیشخند بی‌جان روی لب‌هایش در دید جهانبخش قرار گرفت.

نپرسید کی و کجا حقت را ادا کرده‌ای.

نپرسید و جهانبخش با سیب گلویی که این بار سنگین تکان می‌خورد لب زد:

-هیچ مردی نمی‌تونه از زنی که بهش علاقه‌منده بگذره...

#۱۶۹۸

شیرزاد فورا جلو آمد و انگشت روی لب‌های خود گذاشت.

درشت شدن مردمک‌های که رنگ خستگی داشتند یعنی حتی در اوج استیصال و پریشانی هم اجازه نمی‌دهد کسی با غیرتش بازی کند:

-سسس... به سرت نزنه این مدت باهات کنار اومدم خبریه. خیال اینکه پیدا کردن زنمو به عهده‌ی تو گذاشتم رو بذار یه گوشه و چالش کن!

هنوز اونقدر بی‌رگ نشدم که با این چیزا اخت بگیرم!

-من اگر کاری می‌کنم به‌خاطر اینه که خودم رو مقصر یه چیزایی می‌دونم. طرف حساب من تو بودی. نباید از یه دختر بی‌پناه سواستفاده می‌کردم!

شیرزاد دیگر تاب نیاورد و یقه‌ی جهانبخش را در مشت گرفت.

شاید هیچ‌وقت... شاید هیچ‌وقت بدون اینکه با او دست‌به‌یقه شود این عمارت را ترک نکرد.

-الان یادت افتاده نامرد؟ الان یادت افتاده اون دختر بی‌پناه بوده و تو از بی‌پناهیش سواستفاده کردی؟ واسه چی؟ واسه سوزوندن من؟ زمین زدنم؟ خوار کردنم؟ واسه اینکه نشون بدی من نمی‌تونم ، ولی تو می‌تونی؟ چی گیرت اومد؟ حس خودبزرگ‌بینی‌ات ارضا شدددد؟

پلک جهانبخش تیک گرفت و برای درآوردن یقه اش از چنگال شیرزاد هیچ تلاشی نکرد.

تنش با هر تکان دست‌های شیرزاد عقب جلو می‌شد و شاید اگر یک مشت از او می‌خورد شب را آرام‌تر می‌خوابید.

-اگر دلت آروم می‌گیره بزن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۶۹۹

-برای من ادای آدمای پشیمون و سربه راه شده رو درنیاااار... درنیار چون می‌دونم پفیوز دو عالمیی!

صدای فریادش میترا را با اضطراب به حیاط کشاند.

دخترک یک نگاهش به عقب بود و یک نگاه به دو مردی که گلاویز شده بودند:

-هیچ معلومه چکار می‌کنید؟ اون زن حالش خوب نیستتت. کی می‌خواید دست از قلدربازی هاتون واسه همدیگه بردارید؟ چقدر دیگه قربانی بدید آروم می‌شید؟

شیرزاد ناگهان یقه‌ی جهانبخش را رها کرد و با سینه‌ای تنگ و دردناک راه افتاد.

او با خودش حرف می‌زد ، اما صدایش آنقدری بلند بود که به گوش جهانبخش و میترا هم برسد.

-اگر من نبودم که... این همه بلا سرش نمی‌اومد. حتی نامردی‌های توی بی‌همه چیز هم به‌خاطر من بود... کثیف‌بازی‌های رها هم به‌خاطر من بود... من نابودش کردم... من نابودشون کردم!

لب‌های میترا از شدت بغض و گریه می‌لرزیدند و جهانبخش همان‌جا با لباس‌های به‌هم‌ریخته‌اش سلانه‌سلانه راه رفتن شیرزاد را می‌دید.

رقابت با او بااین‌حال نزار و دیوانه اصلا به کام نبود.

خوشحال نبود.

دلش خوش نبود.

-میترا!

میترا نگاهی به نیم‌رخ آشفته‌ی مرد انداخت و جهانبخش سنگینی نگاهش را دریافت:

-برو پاکت سیگارمو بیار!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۰۰

میترا هیچ نگفت و در برزخی ناآشنا ، عقب‌عقب رفت.

این دو مرد چه بر سر دیار آوردند؟

***

-از ای خاکی که تیر شودی ، یک سرازیری خاکی دگه است که مِره سون قریه . د همی اول راه که رفتی نگو که دنبال فلان سیا سر استم ، تا زنده از ای خراب شده نامدی!

《-از این تپه که گذر کردی یه سراشیبی خاکی دیگه هست که می‌ره سمت روستا. همین اول راه که می‌ری ، نگو دنبال دختر فلانی‌ام که زنده از این خراب شده برنگردی.》

-پس چی بگم؟ چطور پیداش کنم؟ چطور بفهمم زنمو این‌جا آوردن یا نه؟

مرد دست در جیب ردایش کرد و بسته‌ی پلاستیکی کوچکی در دست شیرزاد کجاست:

پوشتِ اسدالله برو. وقتی پیشش رسیدی ایرَه بان دَ دِستِش ، بلبل واری بَرِت هر چی بُدانه میگه!

《-سراغ اسدالله رو بگرد. وقتی رفتی پیشش این‌و بذاری تو مشتش ، مثل بلبل هر چی بدونه رو کف دستت می‌ذاره!》

شیرزاد ابرو در هم کشید و تا نگاهی به مرد انداخت چفیه‌اش را تا زیر چشم‌هایش بالا کشید و سمت موتورش رفت:

تو که موتَر داری بیَدَر!

《-خودت که وسیله داری برادر!》

شیرزاد چانه‌ای بالا انداخت و مرد هندل زد:

جنسش درجه یکه! خوده گم نکنی قبل اسدالله کارشه خلاص کنی!

《-جنسش اصل اصله. هوایی نشی قبل اسدالله کارش رو یکسره کنی!》

صدای خنده‌هایش همراه با موتوری که دودکشان جلو می‌رفت دور شد.

بسته‌ی پلاستیکی را زیر بینی اش گرفت و از استشمام بوی غلیظ شیره‌ی تریاک بینی‌اش چین گرفت.

***

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۰۱

-کیستی؟ مَرَه از کوجا مِشناسی؟!

《-کی ستی؟ من را از کجا می‌شناسی؟》

همان چهره‌ی گرد و چشم‌های بادامی.

همان ابروهای نازک و پهن و بینی دایره‌ای.

اما معتاد بودنش از صدفرسخی مشخص بود.

شیرزاد نگاهی به روستای بی‌آب و علف که تنها سرسبزی اش یک درختچه‌ی کوتاه بود انداخت.

چند نفر در حال رفت‌وآمد بودند و از میانشان هیچ زنی دیده نمی‌شد.

گویی زن‌ها را در هفت پستو قایم کرده بودند که چشم کسی به آنها نخورد.

-این‌و یه دوست داد که بهت بدم!

شیرزاد بود که بسته‌ی کوچک را نشانش داد و تا چشمان مرد برق زد و خواست آن را بگیرد پسش کشید.

ردای سفید افغانی به تن داشت که از شدت چرک بودن ، به رنگ کرمی درآمده بود.

بوی گند دود از وجودش به مشام می‌رسید.

کی؟ بِته دگه!

《-کی؟ بده دیگه!》

-همین‌جوری مفتکی نمی‌شه. به سری اطلاعات می‌خوام!

مردی چفیه پوش با سر و شکلی غریبه وارد روستای‌شان شده بود و از نظر کسانی که از آنجا رد می‌شدند این عجیب به نظر می‌رسید.

هیچ غریبه‌ای حق ورود به روستا را نداشت.

مرد فورا با آن انگشت‌های نازک و لاغرش بازوی کلفت شیرزاد را گرفت و او را به سمت خانه‌ی کاهگلی خودش کشید.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۰۲

تاریک بود اما میان همان نور کم‌سویی که به اتاقک می‌تابید ، می‌شد بساط سنگ و سیخش را دید.

زن نداشت؟

بچه نداشت؟

عاجل او بسته ره مره بته و گم کو خودته بچه شاری. هنوز نَفامیدی د کدام جهنمی امدی!

《-زود اون بسته رو بده به من و خودتم بزن به چاک بچه شهری. هنوز نمی‌دونی پاتو تو کدوم جهنمی گذاشتی!》

شیرزاد سر خم کرد روی صورت مرد نزار و معتاد و غرید:

-تو بگو چه جهنمیه؟ بگو تا اینو بذارم تو مشتت!

نگاه حرص و خمار مرد در پی آن بسته بود ، اما خیلی خوب هم می‌دانست دیر یا زود شیرخدا کسی را برای شناسایی این مرد جوان می‌فرستد.

آن وقت است که می‌بایست فاتحه‌ی هردویشان را با هم بخواند.

چیره مِخوای بُدانی؟ چُرا پوشت آدمی مثِ مه امدی؟

《-چی می‌خوای بدونی؟ چرا اومدی سراغ کسی مثل من؟》

شیرزاد هنوز از او و بوی گندش فاصله نگرفته بود.

هنوز چشم‌درچشم‌های قهوه‌ای اش دوخته بود:

-دنبال یه دختر جووون نوزده بیست‌ساله می‌گردم.

مردمک‌های مرد درجا گشاد شدند و دستی که برای گرفتن بسته حریص بود عقب رفت.

-برو بان ماره . مه پودری ادم استم. اوقَدَر که تو دل مردن رَه داری ، مه ندارم!

《-برو آقا. من معتادم. اون‌قدری که تو جنم مرگ داری من ندارم!》

شیرزاد دیوانه قدم عقب رفته یی او را جلو برداشت:

-فقط بگو آوردنش اینجا یا نه. همین!

مرد با وحشت نگاعی به پنجره‌ی کوچک روی دیوار انداخت. وای به حالش بود اگر کسی آن بیرون صدایشان را می‌شنید.

نفس حبس کرد و در آرام‌ترین لحن ممکن لب زد:

اینجه به غَیر از چند زنکه پینجاه شصت ساله، هر سیه سَری که آمده، دو روز نشده گم شوده!

《-اینجا به جز چند زن پنجاه شصت‌ساله ، هر دختر جوونی به خودش دیده ، به دو روز نکشیده خاک شده!》

نَسَـ♚ـبـــ

قلب شیرزاد از حرکت ایستاد و شاید حتی جرات نمی‌کرد نام دیار را به میان آورد.

-طی سه‌چهار ماه گذشته چنین اتفاقی افتاده؟

مرد کلافه و ترسیده انگار هرچقدر هم مواد دود کرده بود نئشگی اش از سرش پریده بود که می‌لرزید.

د ای سه چار ماه سه سیه سر مرده. کدامشه میگی؟

《-توی این سه چهار ماه سه تا دختر مرده. از کدومشون حرف می‌زنی؟》

نفس شیرزاد بند آمد و کم‌مانده بود به‌خاطر آن سرگیجه‌ی آنی چشم ببندد. اما مرد عجله داشت. زودتر باید این شر را از خودش می‌رهاند.

در آن تاریکی چشم به‌صورت رنگ‌پریده‌ی شیرزاد دوخت:

یکیش دختر فاتح بود که کده یک بچه د ایران گوریخت. اوره همینجه د دستای خود کشتن و گور کَدَن.دو دانه دِگِشه نمیفامم. به گمانم از

اولادای کَته سَرا بوده که ننگشان آمده نامشان ره تیت کنن!

《-یکی‌شون دختر فاتح بود که با یه پسر فرار کرد ایران. اون‌و همین‌جا با دستای خودشون کشتن و خاک کردن. دوتای دیگه رو نمی‌شناختم. حتما از بچه‌های سران بالا بودن که عارشون می‌اومد اسمی ازشون برده بشه!》

-مشخصات می‌خوامم!

معتاد بیچاره چشمش به‌دست شیرزاد خشک شد.

یکی دست شیرزاد ، یکی آن در لعنتی که نیمه‌باز مانده بود.

یکیش کده مادر خود بره درس خواندن به ایران گوریخت... او دِگِش ...

《-یکی‌شون با مادرش فرار کرده بود ایران برای درس خوندن... اون یکی...》

-اون یکی؟

چهره‌ی خشمگین شیرزاد شاید از هرچیزی ترسناک‌تر بود حالا.

یا باید زودتر جواب می‌داد یا باید می‌مرد.

نَسَـ♚ـبــ

یکی دگه هم گوریخته بود ، هم بی خبر از پدر خود عاروسی کده بود. مه ... مه شونیدم میگن اینجه هم که آمده شکمش از نفری دیگه باله آمده!

《-اون یکی هم فرار کرده بود ، هم بی‌اذن پدرش ازدواج کرده بود. من... من شنیدم حتی اینجا هم به شوهرش خیانت کرده و از یکی دیگه حامله شده!》

رعشه‌ای بی‌سابقه پاهای شیرزاد را در بر گرفت.

این مرد چه گفت آن اوایل؟

سه دختر جوان را در همین چند ماه اخیر کشته‌اند؟

دختری باردار؟

-دروغ بگی هر تیکه تو یه گوشه‌ی این‌روستا دفن می‌کنم مفنگی. راست نباشه ، چپت می‌کنم!

-وله .. د هر چی قبول داری قسم دوروغ نمیگُم . ای سیه سرا گور ندارن که کسی فاتیا بخوانه. یک گورستان گم و دور پر اس ازی رقم سیه سرا! حالی میدی یا نه او بسته ره!

《-به خدا... به هرچی که می‌پرستی دروغ نمی‌گم. این دخترا حتی قبر هم ندارن که کسی براشون فاتحه بخونه. یه قبرسون بی‌نام و نشون دارن که پره از اینجور دخترا! حالا می‌دی اون بسته رو یا نه؟》

تن شیرزاد به‌خاطر سنگینی دم و بازدم‌هایش سخت تکان می‌خورد. اما این اخرین فرصت ش بود:

-از خانواده‌ی عبدالحمید کی این‌جاست؟

مرد مات ماند و دستش روی دست شیرزاد خشک شد:

کدام عبدالحمید؟ عبدالحمیدای زرهی؟

《-کدام عبدالحمید؟ عبدالحمیدای زرهی؟》

شیرزاد نه معنی زرهی می‌فهمید و نه مشخصات دقیق‌تری از آنها داشت.

تنها چیزی که توانست بگوید این بود:

-همون طایفه‌ای که همه‌شون بند طالبان شدن!

مرد با سکسکه خندید این بار:

مه نمیفامم بیَدَر. زودتر برو تا کدام گپ نشده!

《-من نمی‌دونم که برادر. زودتر برو تا واسم شر نتراشیدی!》

-اگر نگی داد می‌زنم همه‌شون بریزن اینجا!

نَسَـ🎁ـبـــ

#۱۷۰۵

مردمک‌های مرد جابه‌جا تکان خورد و خودش را به دیوار کاهگلی چرک چسباند:

چی از جانم میخوایی؟ نمیخوایم شیره از خودت !

﴿-چی از جونم می‌خوای؟ شیره رو نمی‌خوام، بردار ببر واسه خودت!﴾

-فقط می‌خوام بدونم از طایفه‌ی اونا هم دختر آوردن یا نه! از اون طایفه، مردی توی روستا حضور داشته یا نه!

مرد خندید و لعنت به سکسکه‌ی مضحک و حقارت برانگیزش.

-مه که... گفتم او دِگاشَ نمیشناسم ... تو پشت زنت میگردی ... بیبی محصل بوده ، پشت بچه بازی بوده ، یا همو اس که از نفری خود شکم دار شده!

《-من که ... بهت گفتم اون دوتای دیگه رو نمی‌شناسم...شما دنبال زنت می‌گردی... ببین زنت دانشجو بوده ، دنبال پسر بازی بوده ، یا همونیه که از یکی دیگه حامله شده بود!》

شیرزاد در کسری از ثانیه با یک کف دست چانه‌ی گرد و بدون زاویه‌ی مرد را در مشت گرفت و صورت به‌صورت وحشت‌زده اش نزدیک کرد:

-بهتره این‌قدر منو نپیچونی و مثل انسان حرف بزنی. با اون زن حامله چیکار کردن؟

عرق سرد بر همه‌جای صورت مرد نشسته بود.

اسدالله!

اسد یعنی شیر.

او حتی یک شیر پلاتیکی هم نبود.

بچی خوده که نخسان کد ... ک ..کوشتنش!

《-بعد از اینکه بچه‌ش سقط شد ...ک... کشتنش!》

چیزی شاید شبیه به یک میلگرد داغ و سوزان از سینه‌ی شیرزاد گذر کرد و قلبش را به یک باره آتش زد.

مانند یک اژدها دیده می‌شد و مردی که آهسته به عقب پرت شد با احتیاط لب زد:

گفتم که اُ ادم ...ای قریه ره بره همی جور کدن!

《-من که گفتم آقا... اصلا این روستا رو واسه همین درست کردن!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۰۶

شیرزاد بسته را به طرفش پرت کرد و از آلونکش بیرون زد.

گروهی از دور به آن خانه می‌رسیدند و شیرزاد هیچ نمی‌خواست وقتش اینجا تلف شود.

هیچ نمی‌خواست درگیر آن جانی‌ها شود و از هدفش باز بماند.

به سمت موتورش رفت و آن را روشن کرد.

صدای خنده‌های پر از ذوق دیار گوش‌هایش را پر کرد...

-بچی خوده که نخسان کد ... ک ..کوشتنش!

-بعد از اینکه بچه‌ش سقط شد ...ک... کشتنش!

موتور راه افتاد و گروه در خانه‌ی اسدالله ریختند.

ان‌ها وسیله‌ای دم‌دست نداشتند.

نمی‌توانستند به این زودی‌ها به او برسند.

-اون دختره که از یکی دیگه حامله شده بود رو می‌گی ؟ یا اونی که می‌خواست درس بخونه؟

باد به سروصورتش می‌خورد و تنش با تن جنازه توفیری نداشت.

نفس می‌خواست...

میان این حجم انبوه و زیاد از اکسیژن یک نفس درست‌ودرمان میخواست و ریه اش یاری نمی‌کرد.

گاز داد... یک گاز پرفشار... گردوخاک دورتادورش را فراگرفته بود و چشم‌هایش جز نقطه‌ی مقابل چیزی نمی‌دیدند.

《-حسم بهم می‌گه دختره.... دختره شیرزاد... دختره...》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۰۷

نفهمید موتورش چگونه به‌جاده‌ی آسفالت رسید.

دختری که حقش درس خواندن است و برای کوچک‌ترین حق طبیعی‌اش مجبور به فرار شده است را کشته‌اند؟

پایش به افغانستان نرسیده و همین‌جا خونش را ریخته‌اند؟

پشت آن تپه‌های خاکی و در آن خانه‌های کاهگلی چه می‌گذشت؟

سالانه چند دختر بی‌گناه در این‌روستا قربانی می‌شدند؟

چند دختر بدون شناسنامه و کارت شناسایی به قتل می‌رسیدند و دولت حتی بوی این لجن‌زار را حس نمی‌کرد؟

دیار...دیار... دیارکش... نه... هرگز...هرگز... تا رسیدن به آخرین بندهایی برای چنگ زدن از این امید دست نمی‌کشید.

راند...

آنقدر راند که به شهر رسید...

آنقدر راند که از ظهر گذشته بود...

آنقدر راند که وقتی موتور را کنار در مغازه پارک کرد خودش نیز کنار درخت روبه‌روی مغازه آوار شد.

مانند یک کوه بلند ریزش کرد و شاهپور بود که از داخل مغازه زمین خوردنش را دید.

دید و سینی را روی میز رها کرده سمتش دوید.

-یا حضرت عباس... شیرزاد؟

پلک‌های سنگین و پر از وزنش می‌آمدند و می‌رفتند.

کاش صدای اسدالله خفه می‌شد.

کاش دهانش را می‌بست مردک چرک!

-کشتنش... کشتنش!

نَسَـ🖤ـبـــ

#۱۷۰۸

-کی‌و کشتن؟ شیرزاد؟ پاشو این‌جا نشین خوبیت نداره...

شیرزاد سر بلند کرد و میان آفتاب سوزان تابستان نگاه به چهره‌ی شاهپور دوخت.

به رفیقش که سعی داشت از جا بلندش کند:

-می‌گفت همین ماه سه تا دخترو کشتن. هر سه تاشون هجده‌نوزده سال‌شون بوده!

شاهپور به هر ضرب و زوری که بود زیر یک شانه اش را گرفت و مانند مست‌های لایعل او را سمت مغازه برد.

بخه سمت همان اتاقی که مدت‌ها در آن خوابیده بود به عشق روزهایی که بتواند با خانواده‌اش زیر یک سقف زندگی کند.

در اتاق باز شد و شاهپور با زحمت او را روی کاناپه انداخت.

مشتری‌ها وقتی آن دو به طرف آن درب چوبی می‌رفتند چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کردند و مهدی نمی‌دانست به سفارش مشتری برسد یا جویای حال شیرزاد شود.

-شیرزاد؟ منو ببین... هی...

ابروهای شیرزاد بالا رفتند.
یقه اش داشت به گلوی لعنتی اش فشار می‌آورد.

-گفتش که... که یه دختر حامله رو هم کشتن.
نکنه... نکنه اون...

شاهپور لفظ حامله را که شنید شوکه و مبهوت بر جای ماند و نگاهش میخ شیرزاد شد.
دست روی سرش گذاشت و دهانش چفت شد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۰۹

-عزیز حق داشت... حق داشت که نمی‌ذاشت من توی... توی اون خونه بخوابم... آخه ببین چه بلایی سرش آوردم؟

شاهپور دیگر دوام نیاورد و همان‌جا کنار کاناپه نشست.

روی زمین نشست و این سکوتش شیرزاد را دیوانه‌تر می‌کرد.

این رنگ از رخ پریدن‌های شاهپور و این شوکه شدن‌هایش.

شیرزاد مانند ماهی دور از آب مانده چند بار سرش را تکان داد تا آن بغض بی‌پدر از گلویش رها شود ، اما مانند بختک به نفس‌گاهش چسبیده بود.

-یه چیزی بگو شاهپوررر! یه چیزی بگو که زنده نگهم داره... یه چیزی بگو که منو سر پا کنه برم دنبالششش!

مهدی از درب باریک آشپزخانه سرک کشید و صدایش جرقه‌ای بود بر باروت تلنبار شده‌ی شاهپور.

-آقا حال‌تون خوبه؟

-آب بی‌آررر مهدیی... آببب!

مهدی هراسان به سمت آشپزخانه دوید و شاهپور بغض مردانه‌اش را فرو داد.

نه می‌توانست برای زنده بودن دیار دلداری‌اش بدهد و نه می‌توانست ناامیدش کند.

یک حناق بیخ گلوی او و مارال هم چسبیده بود که دل شان نیامد سر خانه و زندگی‌شان بروند.

دیار خواهرش بود.

رفیقش بود.

و شیرزاد... برادرش!

از برادر نزدیک‌تر بود این پسر که جانش داشت برای زن و بچه اش بالا می‌امد.

-یه کم به خودت بیا. تو اینجوری ضعف کنی کی می‌خواد اون دخترو پیدا کنه؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۱۰

صدایش در عین بغض داشتن تشرگونه بود و جدی.

هیچ نمی‌خواست با دلسوزی حالش را بدتر کند و او را به این باور برسند که ممکن است دیار را واقعا کشته باشند.

اصلا مگر می‌شود دست آن عموهای جانی و ناموس پرستش بیفتد و این همه مدت بلایی بر سرش نیاورده باشند.

آن هم وقتی گمان می‌کردند دیار هنوز زن جهانبخش بوده است.

مهدی با لیوان آب آمد و شیرزاد با سر گیجه تکیه از کاناپه گرفت.

این مویه‌ها... این عجز وزاری‌ها به‌کارش نمی‌آمد.

-بگیر این آب‌و!

شیرزاد بی‌توجه به لیوان آبی که مقابلش قرار گرفت موبایل را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی جهانبخش را گرفت.

پللکش مانند یک قلب می‌تپید.

بی‌وقفه و تند.

-الو!

گوشی را دست به‌دست کرد: چی شد؟ رفتی دیدن رها؟

پشت خط مکثی کشنده پیش آمد و شیرزاد اگر آن لحظه مقابل جهانبخش می‌بود دست دور گلویش چنگ می‌کرد تا زودتر زبان لعنتی اش را باز کند.

-حرف بزننن... رفتی دیدن رها یا نه؟

-رفتم! هیچی نگفت... پرستارا بیرونم کردن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۱۱

شیرزاد به ناگهان از جایش بلند شد و صدای فریادش به گوش مشتری‌های آن بیرون رسید:

-چطور اون قدر راحت به عموهای دیار دسترسی پیدا کردی ؟چطور شماره تلفن‌شون‌و گذاشتی کف دست رها تا اون دخترو به این‌روز دربیاره؟ الان نمی‌تونی دو دقیقه سر چند تا پرستارو شیره بمالونی؟

-شرایط رها فرق داره. هنوز هم به افتادنش مشکوکن. کسی رو توی اون اتاق راه نمی‌دن تا وقتی خودش چیزی به پلیس بگه. حرف نزد.

چیزی نگفت. حالش بد شد ، اومدن من و انداختن بیرون چطور تو اون خراب‌شده بمونم وقتی حال مریض‌شون خوب نیست؟

شیرزاد با چشمان بسته دست روی سرش گذاشت.

سری که داشت گیج می‌رفت و خواب نداشت.

تماس را روی جهانبخش قطع کرد و صدای آرام و خش‌دارش به گوش شاهپور رسید:

-منو برسون شاه... منو برسون بیمارستان!

.....

-خانم جان مادرت بذار این رفیق ما دو دقیقه... فقط دو دقیقه بیمار رو ببینه. من قول می‌دم سر دو دقیقه خودم بی‌آرمش بیرون!

-نمی‌شه آقا. از ظهر یه لنگه پا وایسادید اینجا منم وقت تعویض شیفتمه ، همش دارم با شماها سر و کله می‌زنم.

-خانم داستان مرگ و زندگیه. یه زن حامله گم شده که فقط این دختره جاش‌و می‌دونه. اگر اون زن با بچه‌ش بمیرن ، شما جواب‌گویی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۱۲

شیرزاد دیگر از اصرار کردن خسته و فقط منتظر یک فرصت بود.

یک دکتر یا پرستار قفل آن در را بزند و شیرزاد هم همان لحظه با او داخل شود.

شاهپور اما همچنان داشت اصرار می‌کرد و دختر جوان تا نام زن حامله شنید با تردید نگاهی به شیرزاد انداخت.

مردی که زنش گم شده بود و شبیه به دیوانه‌ها می‌مانست!

-صبح هم یه آقایی اومدن دیدنش. مجبور شدیم برای خوابوندنش آرام‌بخش بزنیم. اگر یه بار دیگه حالش بد بشه مسئولیتش با منه. مسئولیت این بیمار با منه ، نه زنی که گم شده!

شاهپور با بهت نگاهش کرد و شیرزاد دندان روی دندان سابید که بلند نشود و چیزی نثار آن دختر جوان نکند.

اما ظاهرا همان نگاه مبهوت و متاسف شاهپور برای لرزاندن دل دخترک کافی بود که نگاهی به ته سالن انداخت:

-تا پنج دقیقه‌ی دیگه پرستار جایگزین من میاد. اگر تو پنج دقیقه کارتون راه میفته...

مردمک‌های شاهپور تکان خوردند و شیرزاد فورا از جایش برخاست:

-راه میفته... تو پنج دقیقه کارم راه میفته!

دخترک آهی کشید و با تکان دادن سر سمت در شیشه‌ای آی‌سی یو رفت.

-فورا باید گان بپوشی و کفشاتو با دمپایی عوض کنی. اگر احیانا کارت بیشتر از پنج دقیقه طول کشید و سرپرستار جدید اومد بالا سرت، بدون هیچ بحثی بیا بیرون.

نَسَـ♚ـبــ

۱۷۱۳#

کد در را زد و در قسمتی که قفسه‌بندی شده بود یک گان برداشت.

شاهپور از همانجا با چشمان براق نگاهش می‌کرد:

-با زبون نرم شیرزاد. نری قیل‌وقال کنی، باز سر لج بیفته؟

قلب شیرزاد به لرزش درآمد و از خدایش کمک خواست.

تاوان...

عزیز گفته بود هر خیانتی یک تاوان دارد و شیرزاد باید این را قبول می‌کرد.

دمپایی جلوی پاهایش افتاد و خواست با عجله به سمت سالن پر از تخت برود که پرستار لب زد:

-آقا لباستو گره بزن!

شیرزاد هل و دستپاچه عقب‌عقب آمد و شاهپور بود که فورا دست‌به‌کار بستن ان گره‌ها شد:

-برو خدا پشتوپناهت پسر!

شیرزاد با اضطراب خندید و راه افتاد. اما دوباره عقب آمد و نگاه متاثر پرستار را به سمت خود کشاند:

-کدوم تخت؟

-تخت صد و هجده!

شیرزاد با هیجان داخل رفت و نگاه دو دختر جوان سفیدپوش و پسری که پشت سیستم بود به او جلب شد.

یک کانتر بلند و طویل آن‌جا بود که چندین صندلی پشتش قرار داشت.

رسپشن آی‌سی یو بود و روبه‌رویش تخت‌هایی که به ترتیب کنار هم قرار داشتند.

صدای دم‌دستگاه‌هایی که به بیماران وصل بود و گاه صدای تنفسی سخت و طاقت‌فرسا که با دستگاه انجام می‌شد.

-آقا کی درو برای شما باز کرده؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۱۴

شیرزاد به تخت صد و هجده رسید و نگاه به جسم غرق در سیم رها دوخت.

جسمی که هیچ شباهتی به رهای قبل نداشت.

پوست‌واستخوان شده بود و رگ‌هایش به‌خاطر سرمگیری‌های زیاد از زیر پوستش کبود شده بودند.

-چیزی نیست خانم. پنج دقیقه می‌مونم و می‌رم!

آن‌ها با بهت نگاهش کردند که چگونه به توجه به قوانین بالای سر بیمار رسیده و هیچ نگفتند.

خدا را شکر که نگفتند!

اما گویا بیمار لاغراندام تخت صدوهجده ، صدای آشنای مردی را شنیده بود.

بوی خاص او را حس کرده بود که آهسته پلک باز کرد.

-رها؟ رها بیداری؟

صدایش می‌کرد.

نامش را می‌خواند و رها او را تار می‌دید.

سخت بود بغض کردن میان دردهایی که آرام‌آرام با آن‌ها کنار می‌آمد.

شیرزاد بود.

آن مرد خسته وبه هم ریخته شیرزاد بود و چرا با خشم سرش فریاد نمی‌زد؟

-منو می‌بینی؟

لب‌های رها از زیر ماسک اکسیژن کشیده شدند.
مگر می‌شد او را نبیند؟

پلک بر هم زد و لب‌هایش لرزید.
تاکنون اینقدر شیرزاد را بیچاره ندیده بود.

در چشم‌هایش غم و بیچارگی موج می‌زد و لبخندی که به لب داشت یعنی سر کج‌دار مریز طی کردن با رها.

-خیلی وقت ندارم. چند ساعت پشت اون در موندم تا سه چهار دقیقه بتونم دو کلوم حرف باهات بزنم!

نَسَب

#۱۷۱۵

عضلات صورت رها منقبض شد و اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

می‌دانست شیرزاد چرا به دیدنش آمده است.

می‌دانست چون قبل از او جهانبخش را دیده بود.

-من و تو یه حساب کتابایی با هم داریم. یه بده بستونایی با هم داریم که الان وقت تسویه حساب نیست. نه وقت اینه که واسه کارای کرده و نکرده سرزنشت کنم و نه وقت این‌و دارم که به‌خاطر کوتاهی‌هایی که در حقت کردم حلالیت بطلبم!

نام حلالیت که به میان آمد اشک‌هایی که آرام‌آرام از چشم رها پایین می‌چکیدند شدت گرفتند.

شاید انتظارش را نداشت!

نفس‌کشیدنش حالت منظمی نداشت و شیرزاد می‌ترسید.

از اینکه بی‌جواب از آن خراب شده بیرون برود می‌ترسید.

-منم بی‌تقصیر نیستم تو این مخمصه. منم بی‌گناه نیستم تو این بیچارگی. نباید وقتی دلم پیش کسی دیگه گیر بود ، باهات بازی می‌کردم. نباید تا وقتی رابطه‌مو با تو تموم نکرده بودم چیزی از احساساتم به اون دختر بروز می‌دادم. اما اون بی‌گناهه... اون هیچ تقصیری تو این موضوع نداره... اون کاری نکرده رها!

نیم‌جمله‌ی آخرش با بغضی سخت و مردانه همراه بود که قلب رها را به درد می‌آورد.

کاش آن صدای بیب‌بیب قطع می‌شد.

شیرزاد دست به بالای تخت گرفت و رها حالا از نزدیک آن چشم‌های سرخ و مرطوب را می‌دید.

خوب می‌دانست چه فریادهایی در گلوی شیرزاد گیر کرده است.

-اگر بدی‌ای در حقت شده من کردم. اگر کوتاهی‌ای در حقت شده گناهش گردن منه. اون دختر هیچ پناهی جز من نداشت. بگو رها... بگو کجا بردنش برم بی‌آرم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۱۶

رها محکم چشم بست و نفسش بند آمد.

شیرزاد نگاهی ترسان به پرستارها انداخت.

نباید این اتفاق می‌افتاد.

نباید بدون گرفتن جواب می‌رفت.

-تو این‌قدر بی‌رحم نیستی رها. به حرمت روزایی که با هم بودیم بگو... اون دختر داره با یه کلیه زندگی می‌کنه... اون دختر بارداره... تو رو به روح همون بچه‌ای که از دست دادیم قسمت می‌دم!

رها به نفس زدن افتاد و سرپرستار رسید:

-آقا مگه نمی‌بینی حال بیمار رو؟ بفرما بیرون، آی‌سی یو ملاقات نداره!

شیرزاد نگاه ملتمسی به رها انداخت و دخترک درحالی‌که داشت کبود می‌شد ، به‌سختی ماسک را از روی لب‌هایش برداشت.

-چکار می‌کنی خانم؟ سطح اکسیژن خونت خیلی پایینه!

چشم‌های شیرزاد روی لب‌های خشک رها دودو می‌زدند.

آنقدر اشک ریخته بود که موهای کنار شقیقه اش به پوستش چسبیده بودند.

-انجیل هرات...غوردرواز!

به‌سختی آن نام‌های عجیب را بر زبان آورد و ذهن شیرزاد آن را ثبت کرد.

پرستار خواست ماسک را روی دهانش جای دهد که رها سرش را آرام پس کشید:

-یه سری... یه سری اطلاعات از خانواده‌ش... توی لپ‌تاپم هست. یه فولدر... یه فولدر به نام آنجل با رمز... رمز سیزده نود و شیش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۱۷

سینه‌اش به خس‌خس افتاد و تا پوستش کبود شد ، چند پرستار دیگر سر رسیدند.

دستگاه اکسیژن روی لب‌هایش قرار گرفت و سرپرستار به تندی لب زد:

-بیرون آقا، بیرون!

شیرزاد با نگاهی مات ، عقب‌عقب رفت.

رها به چه روزی افتاده بود؟

یک دختر جوان با همه‌ی آمال و آرزوهایش به چه نقطه‌ای می‌رسید که بی‌رحمی را انتخاب می‌کرد؟

و حالا... چگونه راضی شد که کمک کند؟

شاید عزیز راست می‌گفت.

شاید همین اعتراف کافی بود تا دل رها بلرزد.

که عجزش را ببیند.

.....

-من چندین بار لپتاپش رو چک کردم. یه سری از فولدرا رو دادم باز کردن، اما چند تاشون حفاظت شده بود!

شیرزاد بی‌توجه به صدای جهانبخش با نگاه که روی صفحه‌ی لپ‌تاپ دودو می‌زد بالاخره فایل آنجل را پیدا کرد.

رمزش را مانند روز تولد خودش به یاد سپرده بود و شاید آن تاریخ، یکی از مهم‌ترین روزهای عمر رها بوده است.

رها هم یک زن بود.

یک کودک که توسط پدرش رها شد و یک عمر زیر سلطه‌گری مادر نارسیستش زندگی کرد.

هیچ‌کدام از بدی‌هایش توجیهی نداشتند.

هیچ‌کدام از آن بی‌رحمی‌های حیوانی قابل توضیح دادن نبودند، اما انسان‌ها با تروماهایشان زندگی می‌کردند.

با گذشته‌شان.

گذشته‌ای که خودشان در آن دخیل نبودند.

نَسَـــبـــ

#۱۷۱۸

فولدر باز شد و چند فایل دیگر در آن به چشم خوردند. بدون اینکه به نامشان دقت کند یکی‌یکی آن‌ها را باز کرد.

-اینا شماره تلفنه. ببین.. عبدالوهاب... عدنان... اینا عموها و پسرعموهای دیارن. ما شماره تلفن دایی‌اش رو می‌خوایم!

جهانبخش درحالی‌که روی صفحه‌ی لپ‌تاپ خم شده بود رو به شیرزادی که روی مبل نشسته بود لب می‌زد و شیرزاد فورا از صفحات عکس‌برداری می‌کرد.

فولدر آخر را باز کرد و آنجا یک اسم و یک شماره تلفن قرار داشت.

محب!

این نام را تاکنون نشنیده بود!

-اسم دایی‌اش چی بود؟

جهانبخش از شیرزاد پرسید و شیرزاد خجل بود از اینکه نام دایی دیار را نمی‌داند.

دم منقطعی گرفت و از پایین نگاهی به چهره‌ی متفکر جهانبخش انداخت.

در دفتر هتل او بودند.

لپ‌تاپ رها با او بود.

-نمی‌دونم!

جهانبخش لحظه‌ای خیره‌ی شیرزاد ماند و سپس تند به طرف تلفنش رفت.

داشت شماره‌ای می‌گرفت و شیرزاد هنوز نگفته بود به آن روستا رفته است.

نگفته بود از آن مرد مفنگی چه چیزهایی شنیده است.
نگفت ، چون بخشی از مغزش اصلا نمی‌خواست به آن مزخرفات اعتنا کند!

-الو میترا؟ سلام...

-...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۱۹

شیرزاد با دقت فولدرهای دیگر را بالا پایین کرد و خودش را مطمئن از اینکه هیچ اطلاعاتی را جا نگذاشته است.

یک گوشش به جهانبخش بود و یک حواسش به لپ‌تاپ که نام میترا به میان آمد.

او نیز لپ‌تاپ را رها کرده و از جایش برخاست.

-باشه. سر راه می‌گیرم. می‌گم... تو اسم دایی دیار رو می‌دونی؟

شیرزاد اشاره کرد روی بلند گو بزند و جهان همان لحظه اسپیکر را روشن کرد.

-دایی‌اش؟ نمی‌دونم... اصلا یادم نیست!

شیرزاد بی‌صبر و حوصله دهان به گوشی نزدیک کرد:

-یعنی چی نمی‌دونم یادم نیست؟ یا اسمش‌و شنیدی، یا نشنیدی دیگه!

میترا متعجب از اینکه صدای شیرزاد را کنار جهانبخش شنیده است لحظه‌ای مکث کرد:

-فقط.. فقط یادمه اسمش تک حرفی بود.
عموهاش همه ال و مل داشتن...

و جهانبخش فورا لب زد:

-محب؟

-آره آره... انگاری همین بود!

شیرزاد خواست قطع کند که جهانبخش این بار با صدای رساتری لب زد:

-میترا مطمئنی یا فکر می‌کنی اسمش همین بود؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۲۰

میترا کمی مکث کرد و این مکث کردن‌ها جان شیرزاد را به لبش می‌آورد.

-آره مطمئنم. همین بود!

شیرزاد دیگر صبر نکرد و روی دکمه‌ی قطع تماس زد.

جهانبخش دودل بود برای گرفتن آن شماره و شیرزاد تردیدی نداشت.

او قطعا پشتون حرف می‌زد اما به‌خاطر زبان مشترک همه‌ی فارسی‌زبانان می‌توانست دست‌وپا شکسته حرف‌های شیرزاد را متوجه شود دیگر. نه؟

-الو!

این الو گفتن لحنش مشکوک بود.

آرام بود.

دورش شلوغ به نظر می‌رسید و قطع به یقین کد دوصفرنود و هشت ایران را خوب می‌شناخت.

-آقامحب شمایید؟

جهانبخش با اضطراب قدمی عقب رفت و شیرزاد با نفس بند آمده منتظر ماند.

شاهپور هم مانند هردوی آنها!

-بله. کارت چیه؟ کی استی؟

چیزی در سینه‌ی شیرزاد تالاپ و تلوپ می‌کرد.

شاید حالا او هم مانند جهانبخش می‌ترسید.

از ادامه‌ی آن مکالمه می‌ترسید.

از تکرار شدن حرف‌های آن مرد مفنگی می‌ترسید.

-الو؟ می‌گم کی استی؟

-گفتن شما دیار و مادرش رو فراری دادی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۲۱

سکوتی که پشت خط پیش آمد یعنی مرد شوکه شده است.

نه می‌تواند اعتماد کند و نه می‌تواند تماس را قطع کند.

-این اراجیف چیه؟ از طرف کی زنگ زدی؟

او می‌ترسید یکی از هم شهری‌های خودش باشد.

او می‌ترسید یکی از دست‌نشانده‌های عموهای دیار برای زیرزبان کشی به او زنگ‌زده باشد و لعنت به همه‌ی ترس‌ها.

شیرزاد هم نمی‌توانست به‌صورت صریح بگوید کیست.

نمی‌توانست چون هنوز مطمئن نبود او دایی دیار باشد.

-جنازه‌ی مادرش رو تو از ایران بردی. با کمک اون مرد ایرانی!

سروصدای اطراف محب هم گویی کم‌کم قطع می‌شد.
شاید اطرافیانش کنجکاو مکالمه‌اش شده بودند.
شاید هم خودش مکانش را عوض کرده بود.

-بله، جنازه‌ی هردونفرشون رو من خاک کردم. حالا که چی؟

چیزی از سینه‌ی شیرزاد کنده شد و جهانبخش همان‌جا کنار دیوار مات ماند.

کدام دونفر؟

- اگر یه ذره مردونگی داری، کاری می‌کنی دیار از اون‌جا فرار کنه.
اگر یه ذره شرف داری، باید برگردونیش!

صدای مرد نیز مانند شیرزاد می‌لرزید حالا.

قدم برداشت و این از منقطع بودن صدای نفس‌هایش پیدا بود:

-نمی‌دونم کی هستی و دنبال چی می‌گردی. اما دیار رو تو همون روستاهای اطراف مشهد کشتن! من خاکش کردم. من... برو از هر کی که

می‌خوای بپرسی، بپرس! قبرش اسم نداره اما هنوز اونجاست!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۲۲

خون از زیر پوست شیرزاد فرار می‌کرد.

مردمک‌هایش مانند دو آویز سنگین در حدقه‌ی چشمانش بودند.

گلویش حناقی را پرورش می‌داد که لحظه به لحظه قد می‌کشید.

-دروغ نگو بی‌شرف. دروغ به ریش من نبندددد!

صدای فریادش همه‌جا را پر کرد و صدای بوق‌های مکرر زنگ اشغال باعث شد مانند دیوانه‌ها به صفحه‌ی گوشی زل بزند.

الان قطع کرد؟

به روی شیرزاد آن تماس را قطع کرد؟

جهانبخش مانند تکه‌گوشتی بی‌جان بر جای مانده بود و شیرزاد با نفس‌های یکی‌درمیان، شماره‌اش را دوباره می‌گرفت.

-شماره‌ی مورد نظر شما در دسترس نمی‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید!

دهان شیرزاد باز ماند و خندید.

جنون‌زده خندید و به مجسمه‌ی جهانبخش نگاه دوخت:

-این الان چی گفت؟

جهانبخش با مصیبت پلک روی هم گذاشت و شیرزاد این قیافه را نمی‌خواست.

نه رنگ از رخ پریده‌ی شاهپور و تکیه‌ای که با ضعف به دیوار داده شد نه آن جای خالی میان چشمان جهانبخش را.

او که تمام این مدت او روی زنده بودن دیار قسم می‌خورد.

شیرزاد مانند سگ از او کینه داشت اما به او که نگاه می‌کرد امید در دلش زنده می‌شد.

حالا این چه قیافه‌ای بود که به خودش می‌گرفت؟

-چته شبیه میت شدی؟ چتونه؟ این پفیوزا رو نمی‌شناسید؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۲۵

جهان سکوت کرد و نبض شقیقه‌ی شیرزاد پرید.

شاهپور آرام روی دو زانویش نشست و دستش را روی سرش گذاشت.

-د لالمونی نگیرید دیگه واسه من. اینا مگه همون مسلمونای افراطی نیستن؟ مگه نمی‌گن کشتن و قصاص زن حامله گناهه؟

صدایی مانند آونگ در گوشش می‌آمد و می‌رفت.

-بعد از اینکه بچه‌ش سقط شد ، کشتنش!

سرش با یک تیک عصبی تکان خورد و جهانبخش آن وحشت مفرط را در چشم‌های شیرزاد می‌دید.

دید که چگونه آرام لب زد.

-من رفتم... پرسیدم...

- فکر می‌کنی با این شرایط دیار جون سالم به در برده؟

این ضعف و زاری و خفقان در صدا را نمی‌خواست بشنود.

او هم داشت چرند می‌گفت.

او هم همرنگ دیگران شده بود.

-برده...

جهانبخش با درد پلک روی هم گذاشت تا سوزش چشمانش در دید شیرزاد قرار نگیرد.

انگار به چشمان او دخیل بسته بود تا آخرین روزنه‌های امیدش را آن‌جا ببیند.

چشمانی که خود آشوب بودند و نفس‌هایی که دیگر از سینه بیرون نمی‌آمدند که شیرزاد لرزش‌شان را نبیند.

-هردومون خوب می‌دونیم که...

-نمی‌دونیممم... هیچی نمی‌دونیم تا چیزی رو با چشم خودمون نبینیم... تا نبینم نمی‌دونم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۲۶

جهانبخش پلک‌هایش را باز کرد و دریای خون میان چشمانش شیرزاد را به یک قدم عقب‌تر وادار کرد.

کاش اینقدر در حق ان دختر بی‌رحمی نمی‌کرد.

کاش برای عقد کردنش این همه پافشاری نمی‌کرد.

کاش...کاش... کاش...

-بیشتر از این ادامه بدی، جون خودت و خونوادت رو به خطر می‌ندازی.

شیرزاد یک قدم دیگر عقب رفت.

او دیگر نبود.

جهانبخش دیگر در این بازی نبود.

خودش را کنار کشید!

-می‌رم... تک‌تک اون قبرا رو باز می‌کنم!

مژه‌های جهانبخش مرطوب می‌شدند.

گلویش گویی خنجر خورده بود و روبه رویش مردی را می‌دید که داشت دیوانه می‌شد.

دیار...

دخترک مظلوم قصه‌شان بالاخره از آن همه ترس و وحشت راحت شد.

از آن همه قایم شدن و فرار کردن...

از بی‌وطن بودن...

اوی بیگناه و طفل بی‌گناه‌تر از خودش!

-اگر داییش می‌گه مرده...

شیرزاد تاب نیاورد آن هوای سنگینی که داشت خفه اش می‌کرد.

تخته‌سنگی بزرگ روی سینه‌اش بود که هر لحظه فشار روی شش‌هایش را بیشتر می‌کرد.

-عزت زیاد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۲۷

قدم‌هایش را به طرف در برداشت و شاید می‌رفت که این بار سر جانش قمار کند.

آخرین مهره‌اش...

شاهپور با حال بدو مصیبت‌وار صدایش زد.

-شیرزاد!

شیرزاد دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد.
نماند که اراجیف بشنود.

در کوتاه‌ترین زمان به آدرس‌هایی که رها گفته بود می‌رفت.
یا جنازه اش در دیار غربت دفن می‌شد یا...

دستگیره‌ی در را محکم کشید و هنوز در را کامل باز نکرده بود که صدای بی‌سیم پلیس در سالن پیچید.

در به آرامی عقب رفت تا شیرزاد با قامت آن دو مامور روبه رو شود.

-شیرزاد شیرمرد؟

شاهپور دوید و در را کامل باز کرد.

پلک جهانبخش تیک گرفته بود و از دور صحنه را می‌دید.

-خودمم!

-شما مظنون اقدام به قتل رها مشفق هستید. باید همراه ما بیایید!

نه‌نه نه... اکنون نه!

نفسی از سر حیرت پس داد و اینکه جهانبخش از جایش برنمی‌خاست، علتی داشت؟

-الان نه... الان نمی‌تونم بی‌آم!

مامور که شهاب کمیلی نام داشت ، دستبند را جلو آورد و نگاه جدی اش را در چشمان مات شیرزاد دوخت:

-اما متاسفانه حکم جلب شما صادر شده!

نَسَب

#۱۷۲۸

.....

نور زرد و مریض‌وارانه‌ای روی پلک‌هایم می‌تابید.

با درد پلک‌هایم را به هم فشار دادم و به آرامی خودم را تا سایه‌ی کنار دیوار کشاندم.

بوی ناو رطوبت حالم را بد می‌کرد.

آن صدای خش‌خشی که گاه از پشت در فلزی سیاه شنیده می‌شد و من می‌دانستم صدای حرکت موش‌هاست.

نیم‌نگاهی به طرف پلکان یکی بلند و یکی کوتاه زیر زمین انداختم و میان مسیر جسم مچاله شده‌ی بهارک را دیدم که در خواب تکان می‌خورد و لب‌هایش می‌لرزید.

دست روی سرم فشار دادم و دوباره چشم بستم.

شکمش بیشتر از هر چیزی در چشم بود و دیدن حالش من را عذاب می‌داد.

بازدم ناآرامی بیرون دادم و دست در جیب داخلی جلیقه‌ام فرو بردم.

قرصم را به آرامی بیرون کشیده و با نگاه به پنجره‌های باریک نزدیک به سقف ، بدون جلب توجه آن را بلعیدم.

صدای قدم‌هایی که به گوشم رسید، ضربان قلب ازدست‌رفته‌ام با وحشت جان گرفت و ورق قرص‌ها را به‌سرعت پنهان کردم.

کسی محکم روی در زیر زمین کوبید و با صدای بلندی که ایجاد کرد، تن لرزان بهارک با رعب عقب کشیده شد و به دیوار چسبید:

-خوک دی...؟ خوک دی...؟ راغلل چې ما يي يوسي... راغلل چې يي يوسي!

《-کیه...؟ کیه... ؟ اومدن منو ببرن... اومدن ببرن!》

بغضی از سر بیچارگی در گلویم نشست و دلم برای شکم برآمده‌اش ترکید.

برای لب‌های ترک برداشته اش.

برای زیر چشم‌های گود رفته‌اش که برای یک کودک چهارده‌ساله نبودند.

برای موهای آشفته‌اش که از زیر چهارقد بیرون‌زده بود.

-شششش...هیچ شی ندی!

《-سسس... چیزی نیست!》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۲۹

صدای تق‌تق باز شدن قفل کتابی روی در ، او را مانند بید می‌لرزاند و قلب من را نصف می‌کرد.

بهارک درد داشت و بدون اینکه در چنین روزی مادرش را کنارش داشته باشد، شاید آرزو می‌کرد کودکش دیرتر به دنیا بیاید!

شاید هم از ته دل می‌خواست آن کودک تا ابد در شکمش باقی بماند.

صدای قدم‌هایی که از پلکان زیرزمین پایین می‌آمدند رعشه به‌جان هردویمان می‌انداختند.

مانند دو اعدامی که هر روزشان ، شب قرنطینه‌ی قبل از اعدام بود.

-را وِرِي... ما را وِرِي!

《-می‌برن... منو می‌برن!》

-بهارک!

صدای بلند مرد ، رعشه‌ی جان بهارک را قطع کرد.

گویی دیگر حتی جان لرزیدن هم نداشت دخترک چهارده‌ساله‌ی بی‌گناه.

-ورشه!

《-ولش کن!》

حتی نیم‌نگاهی به طرف من نینداخت و روی صورت دخترک خم شد:

-ده غونډه رارسېدلې نه ده؟

《-موعدش نرسید پس؟》

دخترک با نگاه خیره و وحشت‌زده چانه بالا انداخت و مرد با دقت نگاهی به خودش و شکمش انداخت.

ریش های کم‌پشت ، اما بلندی داشت و میزر به سر داشت.

ردای افغانی و صندل‌های چرک بند انگشتی.

صورتش آفتاب سوخته بود و در چشم‌های کوچکش هیچ رحمی دیده نمی‌شد.

-که آس هم وای، اوس به زیږیدلی وای.

《-اگر اسب هم بود، الان زاییده بود.》

گفت و به ناگهان کمر راست کرد.

از بالا نگاهی به من انداخت و با نگاه ریز شده قدمی سمتم برداشت.

از نگاه‌هایش متنفر بودم.

-ته خو ناروغ نه وِې؟ ولې دومره زور لرې؟

《-تو مگه مریض نبودی؟ چرا جون سگ داری؟》

نَسَـــبـــ

#۱۷۳۰

لب‌هایم را روی هم فشار دادم که روی صورتش تف نیندازم.

که برای خودم دردسر نتراشم و دندان روی جگر بگذارم.

-څوک درته دوا راوړي؟

-نکنه کسی بهت دارو می‌رسونه؟

قلبم در سینه محکم تکان خورد و تا توان داشتم ، سعی کردم آن ترس در چهره‌ام رخ ننماید.

نمی‌دانم چقدر توانستم موفق باشم، اما او با تردید نزدیک‌تر شد.

-پورته شو!

《-پاشو!》

می‌خواست من را بگردد؟

سری که تا چندی پیش از درد در حال ترکیدن بود ، نبضش تیر کشید.

پاهایم را در شکمم جمع کردم:

-زما ته مه رانږدې کیږه!

《-به من نزدیک نشو!》

نگاهش برق زد و لب‌هایش به لبخندی کریه کشیده شدند.

-نږدې شم، څه کیږي وړوکی پکې؟ نوکان راکوي؟ پاڅه، باید تا پسې وګرځم!

《-نزدیک بشم چی می‌شه گربه کوچولو؟ چنگ می‌ندازی؟ پاشو باید بگردمت!》

نفس‌هایم از سر ترس و خشم لرزیدند:

-نو هغه دین او ایمان مو چې د هغه لپاره بېګناه نجونې ووژل، چیرته لاړ؟ تاسو کوم خدای ته عقیده لرئ چې زه یې نه پېژنم؟

﴿-پس اون دین و ایمون‌تون که به‌خاطرش دخترای بی‌گناه رو می‌کشید کجا رفته؟ شماها به کدوم خدا اعتقاد دارید که من نمی‌شناسمش؟﴾

چشمانش از فرط خشم گشاد شد و هنوز به خودم نیامده بودم که برق سیلی اش من را روی زمین پرت کرد.

دردی که کنار گونه‌ام خانه ساخت درد نبود.

دردی که در پهلویم نشست درد بود.

دردی که کل شکمم را فرا گرفت درد بود.

نفسم بند آمد و صدای رجزخوانی‌های آن مرد را برای یک زن بی‌پناه می‌شنیدم:

ـمه فکر وکړه چې عدنان به ستا ملاتړ کوي، ته هر کار کولای شې. دوه ورځې مو ایران ته لاړلې، هلته مو د بې بندوباره خلکو سره ګرځېدلي، او اوس فکر کوې چې پر ما ناسزا ویلای شې او ځواب نه اخلي. همدا ورځ ده چې په زور به له دې زینو پورته یوسې!

﴿ـفکر نکن پشتت به عدنان گرمه ، می‌تونی هر غلطی بکنی. که دو روز رفتی ایران با آدمای بی‌بند و بار اون‌جا گشتی ، می‌تونی تو روی من کفر بگی و جواب نگیری. همین روزاست که کشون‌کشون از این پله‌ها بالا ببرنت!﴾

نَسَـ♚ـبــ

دستانم را دور خودم پیچیدم و صدای پا کوبیدنش را شنیدم.
صدای بلندش که هنگام بالا رفتن از پلکان فریاد زد:

-د خوړو هیڅ خبر نشته!

《-از غذا خبری نیست!》

در چفت شد و دست گرمی مچ پایم را لمس کرد:

-دیار؟ ښه یې؟

«-دیار؟ خوبی؟»

خودم را به‌سختی تا کنار دیوار بالا کشیدم و با موهایی که توی صورتم ریخته شده بود سرم را به همان‌جا تکیه دادم:

-زه ښه یم! ته څنګه یی؟

«-خوبم! تو خوبی؟»

به هق‌هق افتاد و خودش را عقب کشید:

-د دې کړاو څخه د خلاصون لپاره باید دعا وکړم چې ماشوم لږ وروسته وزیږي! خو حتی امید هم نه لرم چې نجات وموممِ.

《-برای خلاصی از این مخمصه باید دعا کنم اون بچه دیرتر به دنیا بی‌آد! اما حتی امیدی به اینکه راه نجات داشته باشم نیست.》

صورتش لاغر بود و پوستش نازک.

هنوز آن‌قدرها بزرگ نشده بود و نشانه‌های بلوغ در چهره اش دیده می‌شد.

چشم‌های کشیده اش.

لب‌های کوچک و ابروهای پهنش از او یک دختر زیبا ساخته بود.

اما در کشور ما زیبایی بلای جان بود.

زیبایی گاهی به مرگ ختم می‌شد.

هنوز خاموش بودم که خودش ادامه داد:

-کله چې پلرونه او ورور مې زه دلته را واستولم، نو باید پر چا امید ولرم؟ د دې پر ځای چې هغه حیوان ووژني، ما چې هېڅ ګناه نلرم دلته بندیان کړای شو!

《-وقتی پدر و برادرم خودشون منو اینجا فرستادن ، باید به کی امید داشته باشم؟ بەجای اینکه اون حیوون رو بکشن ، منی که هیچ گناهی ندارم رو اینجا زندونی کردن!》

-خدا لوی دی!

《-خدا بزرگه!》

لب برچید و نگاهم کرد:

ـایا خدای تعالی هم زه ګرم ګڼي؟ که پوهیږي چې زه بې ګناه یم؟ ویره لرم چې ووژل شم او د جنت رنګ هم ونه وینم!

《ـخدا هم منو مقصر می‌دونه؟ یا می‌دونه بی‌گناهم؟ می‌ترسم بمیرم و رنگ بهشت رو هم نبینم!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۳۲

چهره‌ام با بغض در هم رفت و نگاه گرفتم.

خدای من... او فقط چهارده سال داشت!

همین چند روز پیش لیلا را بردند.

دخترک یازده‌ساله‌ای که سرنوشتش به دست وحشی‌های آن بیرون گره خورد.

دختری که سهمش از کودکی یک گلوله روی پیشانی اش بود.

تازه باید خدا را شکر می‌کرد که مانند من و بهارک نیست.

باید سجده‌ی شکر به‌جا می‌آورد که سهمش همان یک گلوله بود و مرگ بی‌دردسری در پی داشت.

-زه هغه نه غوښتلم. ما نه غوښتل چې هغه ما ته لاس ورکړي. ما نه غوښتل...

《-من اونو نمی‌خواستم. من نخواستم بهم دست بزنه. من نخواستم...》

این بود راه‌ورسم عموهای مسلمان من.

به نام دین سر می‌بریدند و لکه‌ی خون یک بی‌گناه را به علامت پیروزی بالا می‌بردند.

مردی که به بهارک تعرض کرده بود آن بیرون می‌خورد و می‌گشت و کیف می‌کرد. و دخترک در انتظار به دنیا آمدن فرزندش.

در انتظار بالا کشیده شدن از پلکان آن زیر زمین.

با اینکه خودم حال خوشی نداشتم ، نم‌نمک به تنش نزدیک شدم و دست دور شانه‌های کوچکش گرد کردم.

کاش همان روز اولی که به دنیا آمدیم، زنده‌به‌گورمان می‌کردند.

خدا پیامبر و اسلام را برای جلوگیری از کشتار دختران بی‌گناه فرستاد و آن‌ها هنوز هم به نام دین ، راه باریکی برای خوی حیوانی خودشان می‌ساختند.

-هغه خدای چې موږ یې عبادت کوو، له هغه خدای سره توپیر لری چې موږ یې عبادت کوو. زموږ خدای پوهیږی چې ته بې ګناه یې. زموږ خدای به یوه ورځ هغوی ته د دوی د کار اجر ورکړی بهارک!

《-خدایی که اونا می‌پرستن ، با خدایی که ما می‌پرستیم فرق داره بهارک. خدای ما می‌دونه که تو بی‌گناهی. خدای ما یه روزی جزای کار اونا رو بهشون می‌ده!》

فین کرد و از نیم‌رخ نگاه متعجبش را به من دوخت:

-موږ یوازې یو خدای لرو. بخښنه غواړم، دیار!

《-ما فقط یه خدا داریم. استغفار کن دیار!》

نَسَـــبـــ

لبخند غمگینی روی لب‌هایم شکل گرفت.

او خیلی معصوم بود.

-ربنتینی خدای زمونږ خدای دی، بهارک. د هغوی خدای یوازې د دوی د ذهن جوړښت دی. د هغوی خدای یوازې هغه وخت خدای دی چې قوانین د دوی په ګټه وټاکل شي!

《-خدای واقعی همون خدای ماست بهارک. خدای اونا ساخته‌ی ذهن خودشونه. خدای اونا

فقط زمانی خداست که قوانین رو به نفع خودشون وضع کنه!》

هنوز هم گیج بود.

هنوز هم نمی‌فهمید چه می‌گویم.

دخترک سواد نداشت.

حتی یک الفبای ساده هم نمی‌دانست.

-یعني ته وايي هغه خدای چې دغه يې عبادت کوي دروغ دی؟

《-یعنی می‌گی خدایی که اونا می‌پرستن دروغه؟》

ـهغه څه چې دوی عبادتوي هېڅکله خدای نه دی. دوی یوازې خپل ځان عبادتوي، خپل ککړ او وحشي ذهن. خدای ډېر مهربان او ښښونکی دی. خدای ډېر پوه او لوی دی. دوی حتی د خدای درناوی هم تر پوښتنې لاندې راوستی دی!

《ـچیزی که اونا می‌پرستن اصلا خدا نیست. اونا خودشون رو می‌پرستن. ذهن کثیف و وحشی خودشون. خدا خیلی مهربون و بخشنده‌ست. خدا خیلی دانا و بزرگه. اونا حتی حرمت خدا رو هم زیر سوال بردن!》

ابروهایش بالا رفت و دست زیر چشمانش کشید.

شاید سر سوزنی امید به اینکه بهشت می‌رود در دلش بیدار شد.

و دل من دق کرد...

از معصومیت و مظلومیتش دق کرد!

به خودش می‌پیچید و صدای ناله‌اش را خفه می‌کرد.

می‌دیدم و کاری از دستم برنمی آمد.

می‌دیدم و از اینکه نمی‌توانستم هیچ کاری برایش بکنم از خودم بیزار بودم.

دایی کجا بود؟

چرا دیگر به دیدنم نیامد؟

کاش می‌توانست هردویمان را از این مخمصه نجات دهد.

کاش می‌آمد و بهارک را از این‌جا می‌برد.

-بهارک؟

گویی فقط منتظر بود یکی صدایش کند.

گویی تمام حجم صدایی که در گلویش خفه شده بود منتظر یک تلنگر بود که به انفجار برسد.

جیغ بلندش که به ناگهان در دل چهاردیواری نمور پیچید، مردمک‌های من با ترس تکان خوردند.

پیچ خورد در خودش و دوباره جیغ کشید.

مایع روانی از زیرش بیرون می‌زد و من می‌توانستم حدس بزنم کیسه آبش پاره شده است.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۳۴

وحشت‌زده از جایم برخاستم و به طرف پنجره‌ها رفتم.

خواستم فریاد بزنم و کمک بخواهم، اما با فکر اینکه کمک خواستن از آن‌ها مساوی است با مرگ بهارک ، بیچاره‌وار به گریه افتادم.

چرخ خوردم و گیج و ویج بالای سرش رسیدم:

-ماشوم پیدا کېدونکی دی!

《-بچه داره به دنیا میاد!》

بهارک با وحشت گریست و جیغ سومش بدون اینکه از خودش اختیاری داشته باشد، بلند شد.

نفس‌نفس می‌زدم وقتی دست روی شکمش گذاشتم:

_ماته غوږ ونیسه. د اوبو کڅوړه دې ځاځېدلې ده او ته باید هرڅومره ژر مرسته وکړې، ماشوم باید نړۍ ته راشي!

《-گوش کن به من. کیسه آبت پاره شده و هرچه زودتر باید کمک کنی اون بچه به دنیا بی‌آد!》

سرش را با لرز تکان داد:

-نه... نه!

لب گزیدم و دامنم را میان انگشتانم محکم فشردم:

-که مرسته ونه کړي، نه یوازې خپله ژوند به له خطر سره مخ شي، بلکې هغه ماشوم هم. آفرین بهارک... یوه کار وکړه!

《-اگر کمک نکنی هم جون خودت به خطر میفته، هم اون بچه. آفرین بهارک... یه کاری بکن!》

شانه‌هایش با بدبختی لرزیدند و هنوز کمی آرام نگرفته بود که دوباره فریادی از درد سر داد.

صدای قدم‌هایی که از کنار پنجره‌ی زیرزمینی برداشته می‌شد میان جیغ‌های بلند بهارک گم شد و فریاد مردی که انگار قصد نداشت پایین بیاید:

-کله چې ماشوم دې زیږېدلی، رانه غږ کړه!

《-وقتی بچه‌ش به دنیا اومد صدام کن!》

با نفرت نگاه از پنجره گرفتم.

آنها حتی نمی‌خواستند یک قابله بی‌اورند؟

-بهارک... چوپ شه.. بهار باید مرسته وکړې چې زما جامې لرې کړم!

《-بهارک... هیسسس... بهار باید کمک کنی لباست رو دربیارم!》

هنوز هم در خودش جمع می‌شد و هنوز هم فکر می‌کرد می‌تواند جلوی به دنیا آمدن آن بچه را بگیرد.

-دا د اوبو ټانک بشپړ خالي شوی دی. بچی به ساه و نه کړي بهارک... سرکشی مه کوه!

《-کیسه آبت کامل تخلیه شده. بچه خفه می‌شه بهارک... لجبازی نکن!》

#۱۷۳۵

اشک به پهنای صورت کوچکش پایین ریخته می‌شد و نمی‌خواست آن بچه را به دنیا آورد.

کاش هیچ دختری در این سرزمین به دنیا نیاید.

کاش فرزند بهارک لااقل پسر باشد که بتواند از این مخمصه جان سالم به در ببرد.

اگرچه سال‌ها برچسب حرام‌زاده بودن به پیشانی‌اش میچسبید و حتی جایی بین مردم عادی نداشت.

-زه درد لرم. زه مړ کیږم دیار!

《-درد دارم. دارم می‌میرم دیار!》

دست روی کش لباسش گذاشتم و با بیچارگی نفس زدم:

-موږ بل څه نه لرو، بهارک... موږ بل څه نه لرو!

《-چاره‌ای نداریم بهارک... چاره‌ای نداریم!》

نمی‌دانم چقدر طول کشید جیغ‌های بعدی‌اش همه‌ی فضا را پر کند.

چند بار او زور زد و با لگن کوچک و ظریفش نتوانست از پس آن بچه بربیاید.

من تجربه‌ای نداشتم.

خود ، دختری در آستانه‌ی بیست‌سالگی بودم که تاکنون هیچ مورد این‌چنینی به چشم ندیده بودم.

مگر چند درصد احتمال دارد یک دختر بیست‌ساله بتواند به زایمان کسی دیگر کمک کند؟

من در بیچاره‌ترین حالت ممکن بودم و بهارک در سخت‌ترین روز عمرش.

او زور می‌زد.

زور می‌زد و از شدت درد ، بی‌حال می‌شد.

به طرف پلکان دویدم و صدای جیغ‌هایم به گلویم خراش می‌انداخت:

-زه باید ماشوم وزیږوم. زه نه شم کولی... زه نه شم کولی چې هغه ماشوم نړۍ ته راوړم!

《-باید قابله بی‌آرید. نمی‌تونم... من نمی‌تونم اون بچه رو به دنیا بی‌آرم!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۳۶

صدای خنده‌های مسخره و به دور از مروت‌شان از پشت در شنیده می‌شد:

-وایه پریږده همداسې پاتې شي. که نه غواړي مرګ ته ځان ورسوي؟

《-بگو بذار همون تو بمونه. نکنه می‌خواد بمیره؟》

مشت روی در فلزی کوبیدم:

ه!ه... خدایه دِ لعنت کِر-خدایه دِ لعنت کِر

《-خدا لعنت‌تون کنههه... خدا لعنت‌تون کنههه!》

اینکه هیچ صدایی از دخترک بیرون نیاید ، من را بیشتر وحشت‌زده می‌کرد.

جانش در خطر بود.

جان‌شان در خطر بود و من مانند فیلم‌ها حتی یک تشت آب گرم هم نداشتم که به زایمانش کمک کنم.

تنها کاری که از من برمی‌آمد سیلی زدن به‌صورتش بود.

بیدار کردنش.

-بهارک؟ پورته شه... پورته شه بنایسته جینۍ باید هڅه وکړي...

«-بهارک؟ پاشو... پاشو دختر قشنگ باید زور بزنی...»

پوست سفیدش به رنگ زرد گراییده بود و زیر چشمانش داشت کبود می‌شد.

لب‌های کوچک و زیبایش خشک شده بود و موهای مشکی و بلندش کناره‌های گردنش چسبیده بودند.

این همه زیبایی آفریده شده بود که حیف‌ومیل شود.

با بغض و بیچارگی سرش فریاد زدم:

-بهاررررک!

فریاد من نه ، بلکه دردی که در شکمش بود پلک‌هایش را تا نیمه ، باز کرد.

جلوی چشمانش با امید و بُهت سر تکان دادم:

-پورته شه... وخته پاشو بهارک!

《-پاشو... پاشو بهارک!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۳۷

.....

نگاه مات و کدرم به نقطه‌ای بود که هنوز خون بهارک روی آن برق می‌زد و کسی تمیزش نکرده بود.

دستانم خشک و بی‌جان روی زانوهایم مانده بودند و دلم ضعف می‌رفت.

دست بی‌جانم را آرام روی شکمم سراندم و تکان خوردن‌های بی‌تابانه‌اش را حس کردم.

او نیز می‌فهمید حال خوشی ندارم.

غمم را حس می‌کرد.

می‌دانست دلم دارد می‌ترکد و اشک‌هایم خشک شده‌اند.

بهارک روی دست‌های من جان داد.

نتوانستم...

نتوانستم هیچ کاری برایش بکنم.

از پسش برنیامدم.

جیغ زدم.

فریاد کشیدم.

اگر توانش را داشتم آن قفل آهنین را می‌شکستم.
اما هیچ‌کس به فریاد نرسید.

شاید خدا درنهایت دل رحمی‌اش، این گزینه را برای دخترک بی‌پناه انتخاب کرده بود.

خدا نمی‌خواست دخترک زیر رگبار سنگ‌پرانی‌های مردمی که هیچ اعتقادی به دل‌رحمی او نداشتند ، جان دهد.

او را مانند فرشته‌ای پاک برد.

او را در آغوش خودش کشید و برد.

کاش خدا راهی برای نجات دختر بهارک پیدا می‌کرد.

دخترک کوچک با لپ‌های سرخ و لب‌های غنچه‌ای که شکل مادرش بود.

او را بردند.

دخترک را بردند که برایش یک سرنوشت دست‌ساز بنویسند.

دخترک را بردند که برده‌ی امیال خود کنند و من هم نتوانستم نگهش دارم.

نامش را زحل گذاشتم.

کاش زحل به سرنوشت مادرش دچار نشود!

کاش وقتی زحل قد می‌کشید اثری از ظلم و فحشا در این سرزمین نباشد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۳۸

نمی‌دانم پلک‌هایم کی خسته شدند و روی هم فرود آمدند.

اما وقتی به خودم آمدم ، در میدان بودم.

دورتادورم را آدم‌هایی فراگرفته بود که خود را پاک‌ترین می‌دانستند.

آخر قانون سنگسار همین بود.

آدم‌هایی باید سنگ را می‌زدند که از بی‌گناه بودن خودشان مطمئن باشند.

آدم‌هایی باید سنگ را می‌زدند که بری از خطا باشند.

و من به عمرم این همه آدم بی‌گناه و بی‌خطا در یک مکان ندیده بودم.

آفتاب داغ و سوزان بر فرق سرم می‌تابید و پاهایم زیرِ زمین دفن شده بودند که نتوانم فرار کنم.

صدای فریادهایشان مانند سمفونی قیامت بود.

من را ناسزا می‌گفتند و به‌خاطر بی‌حیا بودنم، اولین سنگ به طرفم پرتاپ شد.

اولین سنگ را اولین آدم بی‌گناه زد و درد در سرم پیچید.

پسرعمویم بود.

مردی که به خواهرم تعرض کرد و او را به جرم بی‌عفت بودن در همین میدان به سنگ‌پرانی‌های مردم گماشت.

دومین سنگ را پیرزن هشتاد و هشت‌ساله‌ای زد که تمام عمر ، زیر پای مردان می‌نشست و گناه زنان را می‌شست.

او قاتل بود... قاتل ده‌ها زنی که به‌خاطر زبان او به قتل رسیدند.

گویی مردان تنومند و پرادعای آن‌جا ، به جز قدرت‌نمایی و کشتار دختران بی‌گناه، نمی‌توانستند زور خودشان را به کسی دیگر نشان دهند.

دختران درس نخوانند.

دختران سر سفره‌ای که پدران و برادران‌شان غذا می‌خورند ، حق نشستن نداشته باشند.

دختران حق بلند حرف‌زدن نداشته باشند.

به بلوغ نرسیده ، با مردی هم‌سن پدرشان ازدواج کنند و مهریه‌شان به خودشان نه ، بلکه قبل از عقد به پدر و برادرشان داده شود.

نَسَـــبـــ

#۱۷۳۹

دختران فروخته شوند.

برده شوند.

لال شوند.

هنوز اندام‌هایشان به شکل و شمایل درستی نرسیده مادر شوند و شیر دهند.

به خدا التماس کنند فرزندشان پسر شود و خدا نکند دختر در دامان‌شان قرار بگیرد.

اینجا دختران از حیوان کمتر بودند.

اینجا ذبح گوسفند بر شرایط اسلامی مقدر بود و قبل از آن ، چشم گوسفند را می‌بستند. اما دختران حتی در حد گوسفندی که گوشتش را کباب می‌کردند هم نبودند!

سومین سنگ بزرگ‌تر از همه بود.

می‌دانستم این سنگ من را به خاموشی می‌برد.

می‌دانستم این سنگ کارم را می‌سازد و پلک روی هم گذاشتم.

آفتاب پلکم را سوزاند و درست وقتی نفسم را برای یک درد کشنده حبس می‌کردم سایه‌ی بلندی روی صورتم افتاد.

سایه‌ی همان مرد بلند قد سیاه‌پوش.

او را قبل‌تر هم دیده بودم.

درست در این نقطه دیده بودم.

مردمک‌هایم تکان خورد و هنوز صورتش در دیدراسم قرار نگرفته بود که سنگ بزرگ به سر او خورد و به‌جای من روی زمین افتاد.

لب‌هایم برای جیغی بلند از هم باز شدند و...

نفس‌نفس زده و با صدای جیغ خودم از خواب برخاستم.
جیغ خفه‌ای بود که فقط خودم را بیدار کرد.
چشم باز کردم و با وحشت به اطرافم نگاه دوختم.

در همان زیرزمین نمور بودم.
خون بهارک هنوز برق می‌زد و طفلم...

نَسَـ🪦ـبــ

#۱۷۴۰

دست روی شکمم گذاشتم و تکان خوردنش را که حس کردم نفسم همراه قطره اشکی که روی صورتم چکید از سینه‌ام برون آمد.

آن مرد چه کسی بود؟

شیرزاد...شیرزاد... چرا نمی‌توانستم خبری از او بگیرم؟

این خواب را قبلا هم دیده بودم.

معبران همیشه میگویند خوابی که بیشتر از دو بار تجربه شود یک مفهوم عمیق در پی دارد

.

یک هشدار است و من... نمی‌فهمیدم چه هشداری در پی است!

نکند شیرزاد به سرش بزند و اینجا بیاید؟

نکند جان خودش را به‌خاطر من به خطر بیندازد؟

هق‌هقم باعث درد سینه‌ام می‌شد و من ناچار بودم. ناچار به مراقبت از خودم و طفل درون شکمم.

ورق قرص را از جیب داخلی جلیقه بیرون کشیده و آخرین دانه اش را برداشتم.

دایی کی می‌آمد؟

من داروهایم را تمام کرده بودم.

ورق خالی را که سر جایش گذاشتم باز همصدای پا شنیدم.

تنها بودم.

از تنها

ماندن با آن حیوان‌ها واهمه داشتم.

شخص از پلکان پایین آمد و من بیشتر در خودم جمع شدم. ترجیح دادم حصاری باشم دور تن کوچک فرزندم.

-دیار؟

با شنیدن صدای دایی مانند برق گرفته‌ها به طرفش برگشتم و او که با سینی غذا نزدیک شد مانند ابر بهار خودم را در آغوشش انداختم.

-کاکا...

«-دایی...»

نَسَب

#۱۷۴۱

ظرف غذا را روی زمین گذاشت و دست روی سرم کشید.

اینجا کسی جرات نمی‌کرد مردهای خانواده را در آغوش بگیرد.

این آغوش گرفتن‌ها فوق فوقش نصیب مادر و دختر می‌شد و من در آن لحظه بی‌پناه‌ترین بودم.

دایی از من فاصله گرفت و با سر و روی پوشیده شده اش انگشت روی بینی اش گذاشت:

-ششش... خپل خوراک وخوره...

《-ششش... غذات رو بخور...》

سپس نگاهی به اطراف انداخت و داروهای جدید را از جیبش بیرون کشید:

-یوه داسې ځای کې یې پټ کړه چې یې پیدا نه کړي. که پوه شي چې ما درته درمل راوړل، بیا نور ستاسې سره تماس نه شم نیولی!

《-یه جایی قایمشون کن که پیداشون نکنن. بفهمن برات دارو آوردم ، دیگه نمی‌تونم بهت دسترسی داشته باشم!》

داروها را چنگ‌زده و زیر لباسم پنهان کردم.

من یک خبر می‌خواستم.

خبر از شیرزاد.

-د شیرزاد نه خبر شته، کاکا؟ زه ویره لرم...
ویره لرم چې دلته بې‌اد هغه ته کومه بده پیښه وشي!

《-از شیرزاد خبری نشد دایی؟ می‌ترسم...
می‌ترسم بی‌اد اینجا یه بلایی سرش بی‌آرن!》

نگاه به پنجره‌ها دوخت وصدایش را پایین آورد:

-زنگ وهل شوی!

《-زنگ زد!》

با شگفتی بازویش را چنگ زدم و لب‌هایم با بغض کشیده شدند:

-تاسي ورته وئیل چې را نه شي؟ وئیل دې چې زه پخپله د تښتېدو یو لار پیدا کوم؟

《-بهش گفتی نیاد؟ گفتی خودم یه راهی واسه فرار پیدا می‌کنم؟》

سری با افسوس تکان داد و نگاه به محل خون‌ریزی بهارک دوخت:

-هماغه شپېه یې ټیلیفون وکړ کله چې عدنان زما په څنګ کې و او د ایران شمېره یې ولیده. که مې تلیفون پرې کړی وای نو شک به یې کاوه چې زه

له دوی سره اړیکه لرم. اړ شوم چې ووایم ته سړی یې!

《-همون لحظه‌ای زنگ زد که عدنان پیشم بود و پیش‌شماره‌ی ایران رو دید. اگر قطعش می‌کردم شک می‌کرد که باهاشون در ارتباطم. مجبور شدم بگم تو مردی!》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۴۲

نـاباور و شوکه نـگاهش کردم که خودش زودتر ادامـه داد.

-کله چې زه یوازې شوم، دغه ته مې ټیلیفون وکړ. خو خط یې بند دی!

《-وقتی تنها شدم بهش زنگ زدم. اما خطش خاموشه!》

لب‌هایم خشک و شوکه از هم فاصله گرفتند و ترسی در دلم افتاد.

چرا باید تلفنش خاموش باشد؟

او... او فکر می‌کرد من مرده‌ام؟

-هغه نمبر چې له هغې نجلۍ میترا څخه ما ته راکړی و، څو ځله مې وټلی دی، یوه زنګ وهي

او قطع کړي. کور کې هیڅ څوک هم ټیلیفون ته ځواب نه ورکوي!

«-شماره‌ای که از اون دختره میترا بهم دادی رو چندین بار گرفتم یه بوق می‌خوره قطع می‌شه. کسی جواب تلفن خونه رو هم نمی‌ده!»

باید به مغزم فشار می‌آوردم.

باید شماره‌ی نگین یا عزیز را به یاد می‌آوردم ، اما ذهنم یاری نمی‌کرد.

-زه... زه اندېښمن یم کاکا... دغه حالت مشکوک دی!

«-من... من نگرانم دایی... این اوضاع مشکوکه!»

-ته وایې ورته ووایم رانشي. خو که هغه هلک رانشي، ته څنګه کولی شې له پوله تېر شوي؟ باید راشي چې موږ وکولی شو تا تښتون ورکړو.

《-تو می‌گی بهش بگم نیاد. اما اگر اون پسره نیاد، تو چطور می‌تونی از مرز رد بشی؟ باید بی‌آد که بتونیم فراریت بدیم.》

به‌شدت سر تکان دادم:

- که پښه یې دلته کېږده، وژنی یې!

《-پاش به اینجا برسه می‌کشنش!》

- هغوی به تا هم ووژنی.
ته فکر کوې ماشوم به

ڤومره وخت وزیږی؟ د
دې نجلۍ وینه لا نه ده
وچه شوې، وګوره چې
دوی تا سره څه کوی!

《-تو رو هم می‌کشن. فکر می‌کنی اون بچه چند وقت دیگه به دنیا می‌آد؟ هنوز خون این دختره خشک نشده، ببین چه بلایی سرت می‌آرن!》

بغضم وسعت گرفت.

شیرزاد می‌آمد او را می‌کشتند.

نمی‌آمد من اینجا می‌مردم و دخترم نیز به سرنوشت دختر بهارک دچار می‌شد.

دخترک بی‌گناهی که در مکان اشتباهی به دنیا آمد.

حتی اگر فرزندم پسر می‌شد این‌جا جای خوبی برای بزرگ شدنش نبود.

-ولې باید تلیفون یې بند وي؟

《-چرا باید تلفنش خاموش باشه؟》

-ایا د هغه سړي شمېر دې نه لرله؟ ستا پخوانۍ ښځه!

《-تو شماره‌ای از اون مرد نداری؟ همسر سابقت!》

پلکم لرزید و لب‌هایم ساکن ماندند.

جهانبخش...

او می‌توانست کمک کند اما به چه قیمتی؟

باز هم من را اسیر می‌کرد.

باز هم زیر دینش می‌رفتم. دینی که خودش بر گردنم آویخت!

-زه نه غواړم د هغه نه مرسته واخلم!

《-نمی‌خوام از اون کمک بگیرم!》

-موږ بل چاره نه لرو، دیار. هغه سړی ځواکمن او بااثر دی. کولی شي ځینې کارونه ترسره کړي!

《-چاره‌ای نداریم دیار. اون مرد آدم با نفوذیه. می‌تونه یه کارایی بکنه!》

دلم تب‌وتاب گرفت و دستم روی شکمم ماند.

شاید می‌بایست تصمیمی بگیرم که به نفع همه باشد.

نمی‌دانم چند روز گذشته بود.

ده روز... یا شاید هم پانزده روز.

حساب روزهایی که در آن زیرزمینی نمور و بدبو زندگی می‌کردم از دستم در رفته بود.

به‌خاطر فرزندم غذا می‌خوردم.

به‌خاطر او دارو مصرف می‌کردم.

دیگر خبری از دایی نشد.

خبری از شیرزاد نبود.

من روزها را با نگرانی سپری می‌کردم و دایی موقعیت مناسبی برای سر زدن به من پیدا نمی‌کرد.

آخرین‌باری که حمام کردم را به یاد نداشتم.

شاید نزدیک به یک ماه پیش بود.

آخرین‌باری که هوای آن بیرون را نفس کشیدم هم همان یک ماه پیش بود.

سگ نگهبان‌شان مانند همیشه با سینی غذا آمد.

یک کاسه سوپ آبکی و به‌اندازه‌ی کف دست نان، یک لیوان هم آب.

من باردار بودم.

به آب نیاز داشتم و ان لعنتی‌ها از دار و دسته‌ی شمر ویزید هم کافرتر بودند.

کافر بودند و به نام دین سرها می‌بریدند.

-هی... زه باید تشناب ته لاړ شم!

«-هی... من باید برم حمام!»

اگر آن دستشویی گوشه‌ی زیرزمین نبود، قطعا برای رفع حاجت هم باید همین‌جا کارم را می‌کردم.

نیشخندی کریه روی لب‌های چرکش شکل گرفت:

-صبر وکړه، په خپل وخت کې به هم تا لامبو ته یوسو.

《-صبر کن به وقتش آب‌تنی هم می‌برنت.》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۴۴

منظورش غسل میت بود.

آن شغال پست که به جز زن‌ها زورش به کسی دیگر نمی‌رسید.

-زه ژر راوځم. یوه کاغذي، خو پاکه جامه هم بس ده.

《-زود می‌آم بیرون. یه دست لباس کهنه ولی تمیز هم بی‌آری کافیه.》

خنده اش وسعت گرفت و درحالی‌که تنش روبه بیرون متمایل بود کمی از شانه‌ی چپ به طرفم برگشت.

دست به ریش‌هایش کشید و نگاهش را به سر و وضعم انداخت.

شکمم بزرگ شده بود و لباسم دیگر اندازه‌ام نمی‌شد.

روزهایی که باید در کنار او سپری می‌کردم را اینجا در این زیرزمین کثیف گذراندم.

بدون اینکه نوازشش را داشته باشم.

ویارانه‌هایم را از او بخواهم.

سر روی بازویش بگذارم یا او برای حس کردن تکان تکان‌های فرزندمان چشم بسته و صورتش را به شکمم بچسباند.

من حتی سونوگرافی هم نرفته بودم.

-خراب فکر نه ده هم. نږدې دوه ساعته وروسته عدنان راځي. فکر نه کوم چې د دې بد بوی نه به خوښ شي!

«-بد فکری هم نیست. یکی دوساعت دیگه عدنان میاد. فکر نکنم از این بوی گند خوشش بی‌آد!»

من بوی بدی نداشتم.

بوی بدمال همان زیرزمین بود که به تن من هم می‌چسبید.

زنی باردار و سوخت و ساز بدنش تغییر کرده بود.

خواستم درجا بلند شوم که اشاره‌ای به سینی کرد:

-دا وخوره ځکه چې نور خوراک به نشته. وایم ستا لپاره جامې تیار کړي!

《-این‌و بخور که دیگه خبری از غذا نیست. می‌گم برات لباس حاضر کنن!》

لبخندی پر از امید و تشکر روی لب‌هایم جا گرفت و بغض در چشمانم نشست.

لحظه‌ای خیره‌ام شد و شاید آن حیوان وحشی هم دلش به حالم سوخت.

دلش سوخت که فورا از آن‌جا رفت.

***

نَسَـــبـــ

#۱۷۴۵

داسې ښکاری چې -
زمونږ د هېواد هوا تا
تره زوی کړی!

《-انگار آب و هوای کشور خودمون بهت ساخته دخترعمو!》

نگاه لبریز از نفرتم به چشم‌هایش بود.

شاید اگر توان و قدرتش را داشتم همان‌جا چنگ به گلویش می‌زدم و یک دنیا را از شر موجود کثیفی مانند او راحت می‌کردم.

با آن ریش‌های نوک تیز سیاه و قهوه‌ای‌اش یک قدم نزدیک‌تر شد و از نفرت میان چشمان من وام گرفت.

یقه‌ی ردای افغانی‌اش تا زیر گلویش بود و جلیقه‌ای قهوه‌ای رویش به تن داشت.

دور چشمانش به‌خاطر آفتاب خوردگی زیاد قرمز شده و سرمه‌ای که میان پلک‌هایش کشیده بود ، او را زشت‌تر نشان می‌داد.

آن بینی تیز و لب‌های باریکش.

آن نگاه آزاردهنده.

-که ته زما بنځه شوې وای اوس به خوشحاله وې!

-اگر زن من می‌شدی الان خوشبخت بودی!

پوزخندم دست خودم نبود.

نفرتم را تکمیل می‌کرد و او را خشمگین‌تر.

خوشبختی از نظر او این بود که خانه‌ی پُرش، چند فرزند برایش به دنیا بی‌آورم و هر شب منتظر تیر و ترکه‌اش بمانم.

خوشبختی از نظر او ، یعنی چشم روی خون پاک خواهرم ببندم و در چهارده‌سالگی زن او شوم.

خوشبختی از نظر او این است ؛ همین‌که زن پیرمرد هشتادساله نمی‌شوم و حداقل تا یک سال زن اول باقی می‌مانم، باید خدا را شکر کنم!

ـخو ته لکه د هغه بې حیا خور، ټول وخت دې د ککړو کارونو پسې تللې. تاسو دواړه د هغه مادرید څخه زیږېدلي یاست!

《ـاما تو مثل اون خواهر هرزەت دنبال کثافت کاری بودی. هردوتون زاییدەی اون مادرید!》

نفهمیدم چگونه خشمم را برانگیخت که بدون ملاحظەی درشت بودن جثه اش محکمترین سیلی عمرم را در گوشش نواختم.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۴۶

دستم به گزگز افتاد.

سینه‌ام به نفس‌نفس افتاد.

قلبم تپشی دیوانه‌وار را از سر گرفت و بلافاصله هورمورن‌های ترسم برای فرزند بی‌گناهم به تقلا افتادند اکما شاید این سیلی حقش بود.

یک بار برای همیشه باید چنین سیلی‌ای را در گوشش می‌نواختم و گشاد شدن مردمک‌های او... خنده‌ای خطرناک و رعب‌انگیز که روی لب‌هایش شکل گرفت.

ابروهایی که بالا رفت و گونه‌ای که سرخ شده بود نشان می‌داد که باید از طفلم مواظبت کنم.

- ته لکه یوه ایرانی
فاحشه بنکاری!

《-شبیه زنای هرزه‌ی ایرانی شدی!》

خشم در سینه‌ام جولان گرفت.

از نظر او همه‌ی زن‌هایی که حق‌شان را مطالبه می‌کردند هرزه بودند.

- خو ته هېر دې شوي،
موږ ایرانیان نه یو. ته
ایرانی نه یې، ای دیار!

《- اما یادت رفته ما ایرانی نیستیم. تو ایرانی نیستی دیار!》

وقتی از ایرانی نبودنم می‌گفت ، چشمانش با تهدید تنگ و گشاد می‌شدند و می‌خواست برایم یادآوری کند تاوان کارهایم چه اتفاقی قرار خواهد بود.

ته هېر شوي، موږ بې ناموسي نه یو. که زموږ عزت د نړۍ په بل سر کې بې عزتي وشي، موږ به یې دلته راستانه کړو. اجازه به ورنه کړو چې څوک زموږ د میرانې سره لوبې وکړي!

《-یادت رفته ما بی‌غیرت نیستیم. اگر ناموس‌مون اون سر دنیا بی‌آبرویی کنه ، کشون‌کشون برش می‌گردونیم همین‌جا. اجازه نمی‌دیم کسی با مردانگی‌مون بازی کنه!》

لب‌هایم لرزیدند و نتونستم جلوی صدایم را بگیرم که از آن حنجره‌ی ترسیده بیرون نیایند.

ترس فقط و فقط برای آن طفل بی‌گناه به دنیا نیامده.

-ستاسي نارینې توب یوازې د ښځو سره جګړه کول ختمیږي.

-مردونگی شماها فقط به سرو کله زدن با زنا ختم می‌شه.»

سرش روی شانه خم شد و قلبم داشت هشدار می‌داد بس کنم.

اما زبانم ایست نمی‌کرد.

نَسَـــبـــ

#۱۷۴۷

-تاسو حتی د یوې موږک څخه هم ډارونکي یاست. کله چې د هېواد حالت ورځ په ورځ خرابیږي، کله چې بېوزلي او بدبختي او بېقانوني په دې هېواد کې زور واچوي، کله چې زما هموطنان د یوه ارام نفس لپاره اړ کیږي چې سرحدونو ته وتښتي او تاسو لاهم نړی مو د ښځو پر بدن او ویښتو ختمیږي، تاسو د یوې موږک نه هم ټیټ او ککړ یاست. کله چې د خدای او اسلام خبره کوئ او د همدې نجونو په وینو ډوډۍ خورو او خوري، د یوې موږک نه هم ...

《-شماها حتی از یه موش هم ترسوترین. وقتی اوضاع مملکت اینجوری روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شه ، وقتی فقر و بدبختی و بی‌قانونی توی این مملکت بیداد می‌کنه ، وقتی هم‌وطنای من برای یه نفس راحت مجبورن به طرف مرزها فرار کنن و شما هنوز دنیاتون به تن و موی زن‌ها ختم می‌شه ، از موش هم پست‌تر و کثیف‌ترید. وقتی دم از خدا و اسلام می‌زنید و نون توی خون همین دخترا می‌زنید و می‌خورید از یه موش هم...》

صدایی که هر لحظه بالاتر می‌رفت ، ناگهان با سیلی محکمی که روی دهانم کوبید خفه شد.

آن لحظه تمام فکر و ذهنم محافظت از طفلم بود و پیچیدن دست‌هایم دور شکمم.

با پهلو روی زمین کوبیده شدم و نفسم رفت.
آخ در دهانم ماند و درد همه‌جای تنم پیچید.

صدای زوزه مانندش نزدیک گوشم شنیده می‌شد وقتی دنیا پیش چشمان من تیره‌وتار بود:

– یواځې د یوې جلې په توګه د خپلې خور او مور څخه زده کړي. ته غربت ته لاړې، ستا سترګه د هغو بې حیا نجونو پر سر ولګېده، یو سړي بس نه شو، لا تر اوسه د لومړي مېړه نه طلاق نه ده اخیستې، د بل سړي توله سپې حامله شوې یې او دلته کښینستې زما ته د اخلاقو درس ورکوي؟

《-همین‌قدر دختر بودن رو از خواهر و مادرت یاد گرفتی. رفتی غربت ، چشمت به دخترای بی‌حیای اون‌جا افتاد ، به یه مرد کفایت نکردی.

هنوز از شوهر اولت طلاق نگرفته، توله‌سگ یه مرد دیگه رو باردار شدی و نشستی اینجا برای من درس اخلاق می‌دی؟》

طفل بی‌گناه در شکمم به تقلا افتاد.

لگد می‌زد.

می‌ترسید شاید چون می‌دانست مادرش چه ترسی را متحمل می‌شود.

فرفری‌هایی که خانه‌گاه انگشتان شیرزاد بودند میان چنگال کثیف و بی‌رحم عدنان اسیر شدند و گرمای نفس‌های چندش آورش ، گوشم را نجس می‌کرد:

ـخو ته هېر شوی، موږ د خدای تر سیوري لاندې یو! که وغواړو نو حتی یوه میږه هم د ناوې له کوټې څخه پیدا کولی شو. ستا پیدا کول خو یوازې د یوه وېښتان په اندازه و!

﴿ـاما یادت رفته ما زیر سایه‌ی خداییم! که اگر بخوایم حتی یه مگس رو هم از توی چاه فاضلاب پیدا می‌کنیم. پیدا کردن تو که به یه تار مو بند بود!﴾

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۴۸

لب‌هایم تکان خوردند و میل شدیدی برای تف کردن در صورتش داشتم.

اما من مسئول بودم.

مسئول جان آن بچه!

چشم باز نکردم و او با یک هل محکم دیگر سرم را به زمین کوبید.

دنیا دور سرم چرخید و چرخید اما همه‌ی تلاشم برای هوشیار ماندن بود.

صدای یک تف...

حس کردم موهایم خیس شد و عوق کردنم را به تعویق انداختم.

تق...تق...تق...

رفت!

ملافه‌ی کنارم را چنگ‌زده و به‌شدت روی موهایم کشیدم.

یک عوق بلند.

حالی بد و نابه‌سامان.

دردی که هنوز در تن و جانم مانده بود!

***

تب داشتم و به جز پاشویه کردن خودم در آن سرویس کثیف هیچ راهی باقی نبود.

دارویی نداشتم.

تکان خوردن بچه کم‌تر شده بود و گریه‌های من بیشتر.

باید آرام می‌ماندم. باید این همه اضطراب را از خودم دور می‌کردم اما نمی‌توانستم.

یک هفته از دیدن دایی گذشته بود و من خبری از شیرزاد نداشتم.

چرا تلفنش خاموش است؟

دلم گواه بد می‌داد.

دلم شور شیرزاد را می‌زد و لعنت به میترا.

چرا خطش مسدود شده بود؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۴۹

با دست‌وپا و صورت خیس سلانه‌سلانه به طرف تشک نازک رفتم.

آن تشک هم فرشم بود و هم جای خوابم.

نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

خطهایی که روی دیوار کشیده بودم نشان می‌داد طفلم تا سه هفته‌ی دیگر به دنیا می‌آید.

یعنی سه هفته مانده به مرگ من!

سرنوشت کودکم چه می‌شد؟
اگر این تب پایین نمی‌آمد چه؟
تب‌برای جنین خطرناک بود!

نگاه خیس و داغم را به سقف سیاه دود شده دوختم:

-ای خدای مظلوما... همیشه به دادم رسیدی... همیشه پشت‌وپناهم بودی... یه کاری کن... حتی اگر قرار نیست من بمونم ، یه کاری کن شیرزاد بچه‌مو پیدا کنه!

اشک‌ها همیشه داغ بودند، اما داغی پوشت من آنقدری زیاد بود که خوردن هوای اتاق به خیسی اشک‌ها ، برایش خنک به نظر می‌رسید.

-می‌دونم... می‌دونم خون من نه از بهارک رنگین تره و نه از اون دختر یازده‌ساله‌ای که کشون‌کشون بردنش. می‌دونم خون من از بقیه‌ی دخترای این مملکت رنگین‌تر نیست. اما تو رو به روح پاک حضرت مریم ، تو رو به دامن پاک زهرا قسمت می‌دم بچه‌مو نگه‌دار!

حسی من را از اینکه دنبال راه نجاتی برای خودم بگردم شرمنده می‌کرد.

من از خونی که از بهارک روی زمین خشک شد شرمنده بودم.

من از طفل بهارک شرمنده بودم.

من از همه‌ی دختران این سرزمین شرمنده بودم و فقط می‌خواستم فرزندم زنده بماند.

من می‌توانستم فرار کنم، با بقیه‌ی دختران بی‌گناه این سرزمین چه می‌کردم؟

چگونه تک‌تک‌شان را فراری می‌دادم؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۵۰

چگونه دنبال راه نجاتی برای همه‌شان می‌گشتم؟

شاید می‌شد گفت با نوشتن یک کتاب!

با فریاد زدن دردهایشان.

با به گوش جهانیان رساندن این ظلم می‌توانستم ذره‌ای... فقط ذره‌ای صدایشان باشم.

اما دیگر این آرزو را هم به گور می‌بردم!

شانه‌هایم لرزید و علی‌رغم درد لحظه‌ای که در کمر و ران‌هایم می‌پیچید دوباره از جا برخاستم.

تب آنقدری بالا بود که خیسی پوستم را زود به زود خشک می‌کرد.

دوباره و دوباره آن آب سرد.

من حتی از تمیز بودن آن آب مطمئن نبودم وگرنه بدون ملاحظه آن را سر می‌کشیدم.

موهایم را نیز خیس کردم.

گردنم. پاها و دستانم.

کمی احساس خنکی باعث شد دوباره به سمت تشک قدم بردارم و با شنیدن صدای تکان خوردن فل در نگاهم ببه پلکان سیمانی باقی ماند.

برای لحظه‌ای به گذشته پرت شدم.

به روزهایی که نارنی پنهانی در زیرزمین خانه دفتر و کتاب‌های برادرم را باز می‌کرد.

جرمی بزرگ که تاوانش برق سیلی و تازیانه‌ی پدرم بود.

نگاه تارم به مردی که از پلکان پایین می‌آمد و صورتش را پوشانده بود ، ماند.

لب‌های ترک برداشته‌ام با شگفتی تکان خوردند:

-کاکا!

«-دایی!»

فرشته‌ی نجاتم بود؟

می‌توانست راهی برای نجات کودکم نشان دهد؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۵۱

تندتر پایین آمد و با نگرانی چفیه از صورت برداشت.

-دیار؟ بنه یې؟

《-دیار؟خوبی؟》

پلک‌هایم سنگین بودند اما با گریه خندیدم:

-کاکا... کاکا زما ماشوم ژغوره!

《-دایی... دایی بچه‌مو نجات بده!》

نزدیک شد و دست روی پیشانی‌ام گذاشت.

فورا دستش را با بهت برداشت و نفس زد:

-ويلې وو تب لرې. خو فکر مې نه کاوه چې دومره به وي!

«-ګفته بودن تب داری. اما فکر نمی‌کردم این‌قدر باشه!»

باز هم با بیچارگی و خنده شانه‌هایم تکان خوردند و دیدم دست در جیبش فرو کرد.

صدای خش‌خش کپسول‌هایی که همراهش داشت ، از صدای ویالونی که قرار بود روزی از شیرزاد بشنوم ، زیباتر بود.

فورا آن‌ها را چنگ‌زده و از هرکدام یکی بیرون کشیدم.

بدون حتی ثانیه‌ای تعلل به طرف سرویس رفتم و توجهی به تمیز یا کثیف بودن آب نکردم.

آب، آب بود دیگر!

چه در زیرزمینی شبیه به آن باشد، چه روی زمین!

قلپ‌قلپ داروها را سر کشیدم و با نفس‌نفس به اتاقک برگشتم.

نگاه دایی هنوز پر از شوک بود و ترحم. عجله داشت و من می‌فهمیدم.

ـد راتګ نه مخکې زه هماغه زاړه ډاکټر ته لاړم چې ما ورته ستاسې حالت ویلی و. د ساتونکي نه

مې اوربدلي و چې تا تبه لرې. هر څومره مې هيله وکړه او غوښتنه مې وکړه، ځان يې نشو کولی دواوې تا ته ورسوي. ما خطر وکړ او دلته راغلم، خو بايد يو څه درته ووايم.

《-قبل اومدن رفتم همون دکتر قبلی که وضعیتت رو براش گفته بودم. از نگهبان شنیده بودم تب داری. هرچقدر خواهش و تمنا کردم ، خودش داروها رو بهت نرسوند. ریسک کردم که اومدم اینجا، ولی باید یه چیزی رو بهت بگم.》

نَسَـــبـــ

#۱۷۵۲

نگاهم روی صورتش دودو زد.

همین‌که داروها را خورده بودم ، بار بزرگی از روی دوشم پایین افتاده بود.

ورق قرص‌ها را جایی زیر لباسم پنهان کردم و با لرزش لب زدم:

-ایا تا له شیرزاد سره اړیکه نیولې ده، دې؟

《-با شیرزاد ارتباط گرفتی دایی؟》

در نگاهش استیصال موج می‌زد و این می‌توانست آن نگرانی را دوباره و دوباره برگرداند.

منتظر بودم.

منتظر اینکه دهان باز کند و شاید خودم جرات پرسیدن دوباره نداشتم.

دست روی چشمانش کشید و مستاصل جلو آمد:

-موږ پخپله باید اقدام وکړو!

«-خودمون باید دست‌به‌کار بشیم!»

سرم تکان خورد.

پلکم تیک زد.

-کاکا

«-دایی...»

نه، نمی‌توانستم نام شیرزاد را بی‌آورم.

نمی‌توانستم چیزی که تاب‌وتوانش را نداشتم بشنوم.

دستانش را بالا برد:

-مه اندیبنه مه کوه. هغه بنه دی!

《-نگران نباش. حالش خوبه!》

پلک‌هایم روی هم افتادند و شانه‌هایم نیز...

دیگر می‌توانستم بنشینم.

می‌توانستم تکیه به آن دیوار بدهم.

دست پشت کمر دردناکم قرار دادم وبه زحمت روی زمین نشستم.

-خو... خو نیول شوی دی!

《-اما... اما گرفتنش!》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۵۳

نفس‌نفس می‌زدم وقتی سرم را بالا گرفتم:

-یعنیِ څه؟

《-یعنی چی؟》

دایی با کلاه روی سر و صندل‌های چرمش جلو آمد. کلاه را نیز برداشت و مقابلم روی دو زانو نشست:

-هغوی هم هغه ونیوه، هم جهانبخش. ما زنګ ووهه، د جهانبخش نمبر هم بند و. د بل خط نه مې د هغې نجلۍ نمبر ونیو، ځواب راکړ.

《-هم اون‌و بازداشت کردن ، هم جهانبخش. زنگ زدم شماره‌ی جهانبخش هم خاموش بود. با خط دیگه شماره‌ی اون دختره رو گرفتم ، جواب داد.》

دستم را کناره‌هایم ستون کردم که از روی دیوار سر نخورم. جان در تن نداشتم.

باید خدا راشکر می‌کردم که شیرزاد نمی‌تواند به این قتل گاه بیاید یا به حال کودکم زار می‌زدم؟

-زه... زه خو له پیل نه وایلمه چې نه غواړم شېرزاد بې‌ادبه دلته وي!

《-من... من که از اول گفته بودم نمی‌خوام شیرزاد بی‌آد اینجا!》

دایی نگاهی به طرف پنجره‌ها و راهپله انداخت و صدایش را به‌شدت پایین آورد:

-ډاکټر وویل کېدای شي ماشوم ژر یا ناوخته نړۍ ته راشي د دې شرایطو له امله. دلته نشې کولای زیږون وکړي. نه یوازې ستا ژوند په خطر کې

دی، بلکې د هغه ماشوم ژوند هم دی. باید په یو خوندي ځای کې اوسې! باید د ډاکټر او روغتون ته نږدې اوسې، دغه حیوانات به تا روغتون ته نه بوځي!

《-دکتره گفت ممکنه بچه دیر یا زود به دنیا بی‌آد به‌خاطر این شرایط. این‌جا نمی‌تونی زایمان کنی. هم جون خودت در خطره هم اون بچه. باید یه جای امن باشی! باید نزدیک دکتر و بیمارستان باشی این حیوونا تو رو بیمارستان نمی‌برن!》

دست روی قلبم گذاشتم و از دردی که در سینه‌ام بود نالیدم:

-نو یوه کار وکړه کاکا. هر څه چې ووې، زه به یې وکړم. زه به له زیږون وروسته ځان تسلیم

کړم. یواځې دې ماشوم ته دې د هغوی لاس ورنرسې!

《-پس یه کاری بکن دایی. هرکاری بگی می‌کنم. خودمو تسلیم مکنم بعد از زایمان. فقط دست اونا به این بچه نرسه!》

نَسَـــبـــ

#۱۷۵۴

سری با بیچارگی تکان داد و باز هم اطراف را پایید:

امشب نه. ولی فردا شب... نزدیکای چهار و پنج صبح آماده‌باش!

مردمک‌هایم با بهت تکان خوردند و لب‌هایم کش آمدند:

-واقعاً؟

《-واقعا؟》

سری با عجل تکان داد و دست در جیب کتش برد. یک چاقوی ضامن‌دار کوچک... شاید به‌اندازه‌ی انگشت اشاره بیرون کشید:

-دا له ځان سره ولره. اوس ښه استراحت وکړه.

《-این‌و همراهت داشته باش. الان خوب استراحت کن.》

چاقو را چنگ زدم و دستش را تندتند بوسیدم:

-زه به تر اخر عمر پورې ستاسو لپاره دعا وکړم کاکا! حتی که زه هم ووژلم، زه به ستاسو لپاره دعا وکړم!

《-تا آخر عمر دعات می‌کنم دایی! حتی اگر بمیرم هم دعات می‌کنم!》

روی سرم را بوسید و بغض در صدای مردانه اش نشست:

-دا خبره مه کوه. ته زما د خور یادگار یې. زما پاکه خور چې هغوی وژلې!

《-این حرفا رو نزن. تو یادگار خواهرمی. خواهر پاکدامنم که اونا کشتنش!》

هنوز جوابی به محبت بی‌حد و حصرش نداده بودم که کسی روی در کوبید:

-ژر شه، څو کسان دلته را روان دي!

《-سریع بیا بیرون چند نفر دارن میان اینجا!》

مردمک‌های هردونفرمان گرد شد و نفهمیدم دایی چگونه‌تر و فرز به طرف در دوید.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۵۵

قلبم وحشیانه کوبش کرد و با زحمت از جایم برخاستم.

نگهبان تندتند در را قفل می‌کرد و من روی پنجه‌ی پاهایم ایستاده بودم که بتوانم آن بیرون را ببینم.

دایی نبود.

نمی‌دانم کجا پنهان ده بود اما آن سه نفری که با اسلحه‌ی جنگی وارد حیاط شدند را دیدم.

-ماشومان دې وګورئ، یو څوک دلته راغلی چې سر او مخ یې پټ دي!

《-بچه‌ها دیدن یه نفر با سر و روی پوشیده اومده اینجا!》

سینه‌ام را فشردم.

دایی...

نکند به‌خاطر من در دردسری بزرگ می‌افتاد؟

-احمد د تقی خان زوی و. دغه نجلۍ ته لږ درمل راوړل!

《-احمد پسر تقی خان بود. کمی دارو برای این دختره آورد!》

مردمک‌هایم با وحشت گشاد شدند و فورا ورقه‌های کپسول را بیرون کشیدم.

از هرکدام دو عدد درآورده و با قلبی دیوانه سراغ جایی برای پنهان کردن‌شان گشتم.

-کوم درمل؟ چا تاسو ته اجازه درکړه چې په خپل سر داسې غلطي وکړئ؟

《-چه دارویی؟ کی بهتون اجازه داد سرخود چنین غلطی کنید؟》

صدای ضربه‌ای که به او وارد کرد را شنیدم.

کتکش زده بود!

یکی از نگهبان‌هایی که نسبت به بقیه دوستان دل رحم‌تر بود و هرازگاهی که او می‌آمد سروکله‌ی دایی نیز پیدا می‌شد.

تنها جایی که می‌توانستم داروها را پنهان کنم شکافی بین دیوار و پنجره بود.

چیزی شبیه به یک طاقچه‌ی چند سانتی.

صدای قفل و کلید که شنیدم ، ورقه‌ها را زیر بالشتم پنهان کرده و به آن تکیه دادم.

با هردو دست شکم برآمده‌ام را در بر گرفتم که مبادا هوس آسیب زدن به او را در سرشان بگنجانند و سپس سایه‌ی دو نفر کنارم افتاد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۵۶

نگاهم به انگشت‌های چرک و کثیف‌شان بود که از لای دمپایی می‌شد دید.

نمی‌خواستم پرش پلکم را ببینند.

نمی‌خواستم رنگ‌پریده و حال نزارم را ببینند و ترسم برایشان آشکار شود ، اما حتی هنوز مجال شنیدن جمله‌ای به من نداده بودند که یکی‌شان بازویم را محکم کشید:

-پښو... پښو وګوره، درمل دې چېرته پټ کړي؟

《-پاشو... پاشو ببینم داروها رو کجا قایم کردی؟》

با آرنج روی زمین سیمانی افتادم و سوزش پوستم را تا استخوان حس کردم.

درواقع خودم آرنجم را به‌صورت ارادی ستون کردم که با شکم زمین نخورم. اما بزرگی شکمم

آنقدری بود که حتی آرنجم مانع ضرب دیدنش نشود.

«-آخ...»

یکی‌شان تشکم را گوشه‌ای پرت کرد و ورقه‌های قرص نیز همراهش به هوا پرت شدند.

خم شد و ورقه‌ها را برداشت:

-تاسو په دې نیم ساعت کې د هر پاڼې درې درې وخوړې څنګه؟

«-چطور تو این نیم ساعت از هر ورق سه تا خوردی؟»

به من نزدیک شده بود و دیگری از پشت و از روی چارقدموهایم را کشید.

درد در پوست سرم پیچید و من هنوز دردی که در تنم بود را هضم نکرده بودم:

-زه د... درد درلودم... دواړه یې په تشناب کې ولویدل!

《-د... درد داشتم... دوتاشون افتاد توی توالت!》

نَسَـ♚ـبـــ

دیگری کنار گوشم خم شد و صدای کریهش را به سمعم رساند:

-دریغ مه کوه، فاحشه! اوه، دوه نورِ گولیِ هم راووړه، زر!

《-دروغ نگو فاحشه. اون دوتا قرص دیگه رو هم بیار زودتر!》

نفس‌هایم از درد سنگین شده بودند و دیالوگ‌هایم به‌سختی از لب‌هایم بیرون می‌جهیدند:

-زه... وایم چې... اوبه نه وې... په تشناب کې مې ګولۍ وخورلې. دوه یې... دوه یې له لاسه ولویدې... اړ شوم چې نوې ګولۍ خلاصه کړم! هر ځای وګورئ، سمه ده...

《-م... می‌گم که... آب نبود... توی توالت قرصا رو خوردم. دو تاش... دوتاش از دستم افتاد... مجبور شدم قرص جدید باز کنم! همه‌جا رو بگردید خب...》

موهایم را بیشتر کشید و سپس با ضربی محکم من را به جلو پرت کرد.

طبق غریزه‌ی مادری بود یا هرچه... نمی‌دانم، اما حاضر بودم به خودم زیان برسد اما نه به فرزندم.

با زانو روی زمین برخورد کردم و سر زانوهایم نیز زخم عمیقی برداشت. کف دست‌هایم.

-که زه وغورځم، زه به ټوله ستا بدن وګورم، هرزه. مجبور به شي چې خپلې جامې اوچت کړې!

-من اگر بگردم ، کل تنت رو می‌گردم هرزه. مجبور می‌شی لباسات رو دربیاری!

مردمک‌هایم به‌شدت تکان خورد و با همان کف دست‌ها و زانوهای زخم‌خورده چهاردست و پا به کنار دیوار رسیدم.

کز کردم...

از بی‌پناهی خودم کز کردم.

از اینکه با همه‌ی مادر بودنم نمی‌توانستم به خوبی از آن طفل به دنیا نیامده محافظت کنم.

ـعدنان... عدنان به دې ټولو... لاس پورې کوې!

《ـعدنان... عدنان همه تون رو... دار می‌زنه!》

نَسَب

#۱۷۵۸

می‌دانستم مثل سگ از عدنان می‌ترسند.
می‌دانستم همه‌شان زیر دست او هستند.

ترس را در چشم مرد کوتاه قد سمت چپی دیدم اما سمت راستی‌گویی جری‌تر شده بود با این حرف.

جلو آمد و نیشخندش من را می‌ترساند:

عدنان، ڤوک غواړی تا - هم ځړوی، بنځینه سپی!

《-عدنان که تو رو هم می‌خواد دار بزنه توله‌سگ ماده!》

نگاه هرزش اضطرابم را صدچندان می‌کرد.

دیگر از دیدن چشم‌های سرمه کشیده‌شان حالت تهوع می‌گیرفتم.

آن‌ها حتی سرمه کشیدن‌شان را هم از پیامبر تقلید می‌کردند ؛ ریزترین کارهایشان را... اما نوبت به انسانیت که می‌رسید ، راه شمر و ابن ملجم را در پیش می‌گرفتند!

-که لاس مې وخوړې، چیغه به کړم او ټول ساتونکي به دلته ووژنم!

《-دستت بهم بخوره ، جیغ می‌زنم همه‌ی نگهبونا رو می‌کشم اینجا!》

بیشتر خندید و دستش را جلو آورد.

چشمانم به‌دنبال حرکت دستش بودند و قلبم از سینه جدا می‌شد که دیگری بازویش را کشید:

-راځئ بیا! زموږ لپاره مشکل مه جوړوه! دا نجلۍ د عبد الحمید له کورنۍ ده!

《-بیا بریم ! برامون شر درست نکن ! این دختر از عبدالحمیدهاست!》

چپ چپی نگاهش کرد و تا خواست دستش را جدا کند دوستش او را بیشتر کشید:

-وایم راځو!

《-می‌گم بریممم!》

او را جلو انداخت اما انگار هنوز دست‌بردار نبود:

-اجازه مه ورکوه دغه ټول حرام شیان نړۍ ته راوړل شي. زه به خپله ستا حساب واخلم!

《-بذار اون توله حرومت رو به دنیا بی‌آری.
خودم حسابت رو می‌رسم!》

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۵۹

باز هم هل خورد و بالاخره از پلکان بالا رفتند.

صدای بسته شدن قفل در و منی که با درد به دیوار تکیه داده بودم.

با لباسی که برای یکی از پیرزن‌های قبلیه بود.

پیراهنی گل گلی با تخت سورمه‌ای.

گل‌های کرم رنگ. چارقدی که دورتادور سرم بسته بودم و شکمی برآمده که دیگر راه نفسم را هم بسته بود.

-مامانی... یه تکون بخور خیالم راحت بشه!

کف دست‌های زخمی‌ام را روی شکمم می‌کشیدم و خواهش می‌کردم تکان بخورد.

حرف گوش نمی‌کرد اما...

بچه‌ی شیرزاد بود دیگر.

تخس بود و یکدنده!

شاید قهر کرده بود با مادر ناتوانی چون من!

آخ شیرزاد... باید به‌خاطر بازداشت شدنش خون گریه می‌کردم یا هلهله برپا می‌داشتم؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و لب‌های بی‌جانم را با بغض تکاندم:

-قهر باشی مامانی دلش می‌ترکه. مگه من اینجا کی رو دارم جز تو؟

نه... هنوز هم قصد نداشت تکان بخورد!

ترسیدم؛ هم از اینکه کسی بو ببرد دایی به اینجا آمده و دیگر نتواند برای فرار کمکم کند ، هم از تکان نخوردن آن بچه‌ی تخس و بی‌فکر که نمی‌دانست آن لحظات وقت قهر کردن نیست!

شانه‌هایم لرزیدند و در آغوشش کشیدم:

-ببخشید... مامانی رو ببخش... به‌خاطر همه‌ی بی‌فکریام ببخش!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۰

شاید منظور از بی‌فکری شبی بود که آن قرص اورژانسی لعنتی را نخوردم.

شاید منظور از بی‌فکری ، بچه بازی‌هایی بود که منجرِ به دنیا آمدن او در چنین شرایطی بود.

اما این خودش نوعی ناشکری محسوب نمی‌شد؟

نکند خدا او را از من می‌گرفت با این افکار؟

با ترس نفس زدم و بیچاره‌وار لب‌هایم را به شکمم نزدیک کردم:

-تو رو خدا مامانی... یه جواب به من بده دیگه!

ضربه‌ی آرامی به دیواره‌ی دنده‌هایم خورد و همان لحظه بود که سیل اشک‌هایم از گونه‌هایم جاری شد.

من تا زمانی که او را صحیح و سالم در آغوش پدرش می‌گذاشتم ، دست از این دنیا نمی‌کشیدم.

مردنم را... مرگم را به آن زمان به تعویق می‌انداختم و همه‌ی تلاشم را برای این به‌کار می‌بردم!

.....

بار دیگر با وحشت از خواب گریختم.

باز هم همان کابوس.

باز هم همان مرد بلند قد سیاه‌پوش.

این دیگر خواب نبود.

رویای صادقه محسوب می‌شد!

پتوی نازک و کثیف را روی خودم کشیدم و لرزیدم.

هوا دیگر سرد شده بود و بوی پاییز حتی از آن زیرزمین تاریک هم به مشام می‌رسید.

درد اما تمامی نداشت.

تبم به‌واسطه‌ی کپسول‌ها و قرصی که دایی آورد، پایین آمده بود ، اما درد کمر و ران‌هایم به لگنم رسیده بود.

نَسَـــبـــ

۱۷۶۱#

شاید با دیدن وضعیت بهارک یک فوبیای جدی گرفته بودم.

ادرار پشت ادرار.

من از پاره شدن کیسه آبم وحشت داشتم.

دائم خودم و لباس‌هایم را از خیسی و خشکی‌شان چک می‌کردم.

خارش پوست گرفته بودم و حدس می‌زدم به‌خاطر کشیدگی آن پوست نازکم باشد.

نگاه به پنجره دوختم.

ساعتی نداشتم که بدانم چه وقت است.

بی‌وقت نماز می‌خواندم یا باوقتش را نمی‌دانم. اما هرجور که بود نشستنی کارم را انجام می‌دادم.

خدا قبول می‌کرد یا نمی‌کرد را نمی‌دانم اما همه‌ی توانم همین بود.

ذکرهایم یک دم از لب‌هایم جدا نمی‌شدند.

برای آرامش خودم و فرزندم ذکر می‌خواندم که این اضطراب زایمان را جلو نیندازد.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و خبری از دایی نبود.

امید مانند خاکستری بود که از ذغال‌های داغ برجای مانده آهسته‌آهسته همراه با باد فرار می‌کرد.

نیامد.

دایی نیامد!

شاید او را گیر انداخته بودند.

شاید نقشه‌ی فراری دادن من را فهمیده باشند.

شاید بلایی بر سرش آورده باشند.

شقیقه‌ام را به دیوار چسباندم.

تنها کسی که بعد از خدا می‌توانست من را از این مخمصه نجات دهد او بود.

آخرین کپسول و قرصی که باقی مانده بود را قورت دادم و پلک بر هم گذاشتم.

بخواب دیار... خواب برای بچه خوب است.

عزیز می‌گفت روی پهلوی چپ بخواب و من در پهلوی چپم احساس درد داشتم.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۲

از دیوار جدا شدم که روی همان پهلوی دردناک بخوابم اما صدای لخ‌لخ قدم‌هایی که به در زیرزمین نزدیک می‌شد یک آن قلب من را به تپش‌های تندی وادار کرد.

چشمانم روی راهپله دودو می‌زدند وقتی صدای باز شدن ان در به گوش می‌رسید.

این وقت صبح کسی نمی‌آمد!

این وقت صبح کسی نمی‌توانست باشد جز...

دیدن قامت آشنای او درست روبه رویم بهت و خنده‌ای پر از بغض را به لب‌هایم آورد.

ناباور نفس زدم:

-ستا خنکه دی؟

《-اومدی؟》

دایی با سر و روی پوشیده به طرفم آمد و بازویم را گرفت:

《-زود باش. کمتر از ده دقیقه وقت داریم تا به ماشین برسیم.》

درد داشتم اما شوق رهایی از این مخمصه به من جان می‌داد.

لگنم تیر کشید اما با شعف دمپایی‌های پلاستیکی را پا زدم:

-ما فکر وکړ چې ته به نه راشې کاکا!

«-فکر کردم دیگه نمی‌آیی دایی!»

به طرف پلکان دوید و حیاط را از نظر گذراند. به کسی اشاره‌ای کرد و بی‌صدا من را به طرف خود خواند.

از بالادستم را گرفت تا به کمک خودش آن پله‌های حبس را بالا بروم.

مانند کبوتری آزاد می‌شدم...

همان کالیوپ کوچکی که شیرزاد از آن دم می‌زد!

شاید میان راه گیر می‌افتادم.

شاید مرگ پایان راهم می‌شد، اما من به طفلم قول داده بودم او را زنده نگاه دارم!

او از این پس کالیوپ شیرزاد می‌شد!

و این جزای من بود!

دست‌وپا زدن برای زندگی.

دست‌وپا زدن برای زنده ماندن ، جزای روز بود که می‌خواستم خود را از پنجره‌ی آن هتل پایین بیندازم.

باید می‌دانستم حتی فکر به خودکشی می‌تواند تا چه حد مجازات داشته باشد.

باید می‌دانستم هیچ گناهی در این دنیا بی‌جواب باقی نمی‌ماند.

هوای سرد بیرون به‌صورتم خورد و لبخند ناباورم وسعت گرفت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۶۳

دایی با نگهبانی که آن‌جا را می‌پایید صحبتی کرد و پسرک بیرون را پایید.

می‌توانستم صدای موتور ماشینی که دم در پارک بود را بشنوم.

می‌توانستم آوای آزادی را با تمام قوه‌ی شنیداری‌ام حس کنم.

پلک بستم و دم عمیق می‌گرفتم که دایی بازویم را گرفت.

-زه باید له همدې چت څخه وتښتم. زمونږ وروستۍ هیله همدا موټر دی چې کېدای شي په لاره کې ودرېږي!

《-من باید از پشت بوم همین‌جا فرار کنم. آخرین امیدمون همین ماشینه که ممکنه وسط راه گیر بیفته!》

بغضم را قورت دادم و با لبخند لب زدم:

-که ونیول شوم... چا ته نه وایم، ته یې ورو ورو وکړې!

«-اگر گیر افتادم... به کسی نمی‌گم تو کم‌کم کردی!»

نگاه شرمسارش را به زمین دوخت و بازویم را بی‌تر فشرد:

-که دلته پاتې شې ژوندی نه پریږدي. له دې تبنټبدلو څخه پاتې کېدل لږ خطرناک نه دی. خو بله لار پاتې نه ده. لاړ شه، خدا دې مل وي!

«-این‌جا بمونی زنده ت نمی‌ذارن. خطر این فرار از موندنت کمتر نیست. ولی راه دیگه‌ای نمونده. برو خدا پشت‌وپناهت!»

دیگر وقت را تلف نکردم.

من آن دردهایی که در لگن و کمرم می‌پیچید را خوب می‌شناختم.

خوب می‌شناختم که بدون معطلی روی دست دایی خم شده و آن را بوسیدم.

دایی دستش را پس کشید و رویش را گرفت.

می‌دانستم گریه می‌کند.

می‌دانستم نگران من است و از اینکه نمی‌تواند به‌صورت اشکارا به من کمک کند ، شرمسار است.

اما او تنها عضوی از آنجا بود که از خانواده‌ام می‌دانستم.

عقب‌عقب به طرف خودرو رفتم و صدای آرامم را به گوشش رساندم:

«-ببخشید دایی... خیلی اذیتت کردم!»

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۴

.....

شیرزاد

-آقای شیرمرد شما شاکی خصوصی دارید. من همه‌ی تلاشم رو کردم که بعد از این ده روز قرار دادگاهی حکم دادستان رو برای اجرای وثیقه عوض کنم. اما بیمار برای مرحله‌ی دوم وارد حالت نباتی شده و تا به هوش نیاد نمی‌تونیم این حکم رو عوض کنیم!

شیرزاد با بی‌تابی آرنج‌هایش را روی میز سر داد و مشت‌هایش قابل دیدن بودند:

-من... حتی... یه روز دیگه هم نمی‌تونم تو این خراب‌شده بمونم... باید برم... باید برم دنبال زنم، چرا نمی‌فهمید؟

وکیل که مردی جاافتاده با موهایی جوگندمی بود، نگاهش را به مرد کنار شیرزاد دوخت.

جهانبخش با ریش‌های بلند و چشم‌هایی که هیچ حالتی نداشتند.

هیچ حرفی نمی‌زد.

هیچ تقلایی برای بیرون آمدن نمی‌کرد و گویی انگیزه‌ای برای این هدف نداشت.

-متوجهم چقدر این آزادی موقت براتون اهمیت داره. اما طبق قانون آئین دادرسی کیفری ، اگر اتهام به قطع عضو یا موارد جانی و این دست موضوعات باشه ، امکان اجرای وثیقه به‌هیچ‌وجه نیست. باتوجه به اینکه مادر خانم

مشفق از شما شکایت کردن و خودشون هوشیار نیستن ، باید تا زمان هوشیاری مجدد منتظر بمونیم!

تمام عضلات صورتش از خشم و دیوانگی در هم رفتند و رگ‌هایش یکی‌یکی نبض گرفتند:

-اگر به هوش نیاد؟

-متاسفانه فیلم‌هایی موجوده که نشون می‌ده شما دو نفر قبل از حادثه وارد خونه‌ی ایشون شدید و طبق مستندات و پیام‌های تهدیدآمیزی که قبلا براشون ارسال کردید ، این امر مشتبه شده.

شیرزاد دست میان موهای تراشیده اش برد و از ته دل می‌خواست همه‌چیز را به هم بریزد.

دیوارها را خراب کند... در و پنجره‌ها را بشکند و از آنجا برود.

نفس اول به دوم نرسیده بود که صدای جهانبخش او را از دنیای سقوط وارانه اش بیرون کشید:

-من اعتراف می‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۵

پلک‌های شیرزاد به‌سرعت باز شدند و وکیل فورا سر خم کرد:

-هرگز.. اگر بخواید چنین کاری بکنید دیگه هیچ راه نجاتی باقی نمی‌مونه!

چشمان شیرزاد روی دهان وکیل و جهانبخش دودو می‌زدند.

نمی‌خواست...

چنین آزادی‌ای را نمی‌خواست!

-من نمی‌خوام از اینجا بیرون برم!

-اما با این کارتون نمی‌تونید به آقای شیرمرد هم کمکی برسونید ، چون هردوتون توی اون خونه بودید!

-اون قبل از من بیرون رفت و اگر به جز دوربینی که دستکاری شده، دوربین دیگه‌ای از ما فیلم‌برداری کرده ، مشخص می‌شه که کی مونده و کی رفته!

-آقای...

جهانبخش اجازه نداد وکیل ادامه دهد و از جایش برخاست:

-تا فردا منتظر می‌مونم!

جهانبخش رفت و نگاه شیرزاد به رد قدم‌هایش باقی ماند.

هردویشان خوب می‌دانستند آن بلا را جهانبخش بر سر رها آورده و در تمام این مدت، وکیل اصرار کرده بود هیچ‌گونه اعترافی صورت نگیرد.

تمام مدتی که مانند جهنم بر سر شیرزاد گذشت و هر یک ساعتش به‌اندازه یک سال بود.

شاهپور آن بیرون برای پیدا کردن ردی از دیار تلاش می‌کرد و شیرزاد هر نشانه‌ی کوچکی را امیدی برای زنده بودن او می‌دانست.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۶۶

شاهپور گفته بود دختری که در آن روستا به قتل رسیده است پانزده سال داشته است و این علی‌رغم غیرانسانی بودنش یک نقطه‌ی امید می‌شد...

.....

-من نمی‌خوام اینجوری آزاد بشم!

جهانبخش دکمه‌ی آخرش را بست و مقابل او ایستاد:

-مگه نمی‌خوای دیار رو نجات بدی؟

شیرزاد فقط نگاهش کرد.

به آن صورت بی‌حالت و چشم‌های تیره که نقطه‌ی مقابل خودش بود.

-اگر هنوز باور داری اون زنده‌ست ، پس از هر فرصتی باید استفاده کنی. من هم یه جوری از اینجا خلاص می‌شم!

-اگر اعتراف کنی ، نمی‌شی!

جهانبخش دست در جیب برد و به‌صورت مردی که تمام عمر با او سر رقابت برداشت ، نگاه دوخت.

او همین بود...

الکی و بیهوده مرام به خرج می‌داد.

زود جوش می‌آورد و ناحقی را نمی‌پذیرفت ، اما اگر دشمن سلاح را پایین می‌گذاشت ، باز هم به همان مردانگی‌ای که از پدرش کشیده بود ، روی می‌آورد.

-نه من آدمی‌ام که بخوای براش دل بسوزونی و نه موقع دل سوزوندنه شیرمرد. اگر فکر می‌کنی زن و بچه‌ت هنوز زنده‌ن ، باید بری! اگر فکر می‌کنی راهی برای نجات‌شون هست ، نه به من رحم کن ، نه به احدی دیگه! من اگر جرم کردم، باید جزاش‌و هم ببینم!

نگهبان در را باز کرد و جهانبخش زیر نگاه مات شیرزاد از کنارش گذشت.

وکیل دوباره به دیدن‌شان آمده بود.

گفته بود یک خبر مهم دارد!

شیرزاد به‌دنبالش قدم برداشت و در سرش هزارها هزار فکر رژه می‌رفت.

باید بین شرافت و خانواده‌اش یکی را انتخاب می‌کرد؟

اجاره می‌داد جهانبخش اعتراف کند و خودش می‌زد به چاک؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۶۷

سرباز پا کوبید و برای ماموری که آنها را به سمت اتاق ملاقات می‌برد در را باز کرد.

مامور کنار ایستاد تا هردویشان وارد شوند و پس از ورود هردونفر در را بست.

وکیل سر پا ایستاده بود و لبخندی پهن به لب داشت.

لبخندی به رنگ معجزه.

معجزه‌ای که شاید شیرزاد خیلی وقت پیش به آن نیاز داشت.

هردونفرشان با دیدن لبخند او سر جایشان ایستاده بودند و این جهانبخش بود که لب زد:

-چی شده؟

آقای موحد عینکش را برداشت و در جیب کت سورمه‌ای رنگش قرار داد.

این حرکات اسلوموشن کفر شیرزاد را بالا می‌آورد:

-رها مشفق... به هوش اومد!

برای لحظه‌ای کوتاه دو مرد به طرف هم برگشتند و نگاه ناباورشان به چشم‌های همدیگر دوخته شد.

شاید روزی حتی فکرش را هم نمی‌کردند
هردونفرشان برای باز شدن چشمان کسی مانند
رها اینگونه منقلب شوند و این وکیل بود که برای
دومین بار آن‌ها را شوکه کرد.

-خبر دوم برای آقای شیرمرد اینکه...

پلک شیرزاد تیک زد و با نگاهی که به سان نگاه
یک کودک منتظر بود ، به‌صورت وکیل زل زد.

به چشم‌هایی که چروک داشتند. ریش‌های
جوگندمی و لبخندی رضایت‌بخش که قلب شیرزاد
را به تکاپو می‌انداخت.

-مادرتون با بنده تماس گرفتن و گفتن در کوتاه‌ترین زمان این خبر رو بهتون برسونم که... خوشبختانه همسرتون زنده ست!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۸

مردمک‌های جهانبخش با بهت تکان خوردند و شیرزاد به یک سقوط آزاد دعوت شد.

مگر خودش هم به این باور نداشت؟

-دایی‌شون با خانم میترا تماس گرفتن و گفتن خانم‌تون صحیح و سالمن!

خنده‌ای ناباور و شوکه روی لب‌های خشک شیرزاد پدید می‌آمد و انگار کلمات را گم کرده بود.

به دروغ خودش را روی پا نگه داشته بود تا آن لحظه؟

خندید و عقب رفت.

خندید و کنار دیوار نشست.

دیار... زنده بود؟

کالیوپ قشنگش.

عروسک توبغلی خودش...

جهانبخش که سراسر تنش نبض شده و لرز گرفته بود و تا آن لحظه میلی به بیرون آمدن از آنجا نداشت ، قدمی پیش گذاشت و وکیل برق چشمانش را دید.

-باید به ملاقات رها بری!

.....

دیار

نمی‌توانستم.

بیشتر از آن نمی‌توانستم آن جیغ را در سینه‌ام نگاه دارم و رها شدنش از بند سینه‌ام ، درست وقتی اتفاق افتاد که ماشین از روی یک دست‌انداز بزرگ رد شد.

درد مانند ماری بلند در تنم رخنه کرده بود و نفسم را بند می‌آورد.

راننده با اضطراب به عقب برگشت و چیزی زیر لب گفت.

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

نمی‌فهمیدم با چه زبانی صحبت می‌کند آن مرد جوان سی و چندساله که قرار بود من را به مرز برساند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۶۹

با این وضعیتم تا کجا می‌توانستم پیش بروم؟

-صاحب... اوس مورِ چپرته یو؟

《-آقا... کجاییم الان؟》

با نفس‌نفس و درحالی‌که دستگیره‌ی بالای در را محکم گرفته بودم لب زدم و او بالاخره پارسی دری جواب داد:

-تاییاد ته نژدې. دلته نشې زیږبدلی خورې. تر تربت جام لا دوه سوه دپرش کیلومتره پاتې دي که زغم لرې!

-نزدیک تاییاد. اینجا نمی‌شه زایمان کنی》
خواهر. تا تربت جام دویست و سی کیلومتر دیگه مونده اگر طاقت بی‌آری!》

چنان می‌گفت دویست و سی کیلومتر مانده انگار می‌توانستم بدون دردسر از آن مرز رد شوم.

او قرار بود من را به ماشین دیگری منتقل کند.

از همان ماشین‌ها که تا سقف پر می‌شد از آدم و در کمتر از چند دقیقه ، باید از جاده‌ی خاکی وارد خاک ایران می‌شد.

چگونه من را به تحمل این دویست و سی کیلومتر امید می‌داد وقتی خودم می‌دانستم چه به روزم می‌آید؟

اشک از درد در چشمانم جمع شده بود و دست دیگرم روی شکمی که دیگر آرام و قرار نداشت.

-آروم بمون قربونت برم. آروم بمون تا صحیح و سالم تحویل بابات بدم!

ناگهان یک گرفتگی شدید در لگنم پیچید و دوباره جیغی بود که ناخواسته از گلویم بیرون جهید.

با آن مرد غریبه چه می‌کردم؟

من در آن ماشین... با مردی که نمی‌شناختم... و فرزندی که اصرار داشت زودتر از موعد خودش به دنیا بیاید.

چگونه در این مخمصه افتادم؟

سرعت ماشین هرلحظه بیشتر می‌شد و تکان‌تکان خوردن‌های خودرو ، متعاقبش.

نمی‌دانستم زیر لب چه می‌گوید.

اما قطعا دایی‌ام را بابت دردسری که برایش درست کرده بود، لعنت می‌فرستاد.

نَسَـــبـــ

#۱۷۷۰

درد فقط برای چند لحظه‌ی کوتاه آرام گرفت.

به‌صورتی که چشمانم از فرط خستگی روی هم افتادند و سینه‌ام آرام‌آرام شروع به تپش کرد.

مانند آتش‌بس می‌مانست.

آتش بسی که می‌دانستم چند لحظه بعد دوباره نقض می‌شود.

نوازشش کردم که دلش به حال مادر بی‌پناهش بسوزد.

نوازشش کردم که کمی آرام بماند:

-اگر مامانی نتونست کنارتون بمونه... باید... باید کتابش رو تو ادامه بدی! قول می‌دی؟ قول می‌دی از رنج و سختی دخترای مثل من بنویسی دخترم؟

شانه‌هایم لرزیدند.

حس بدی گریبانم را گرفته بود.

دلم گواه بد می‌داد و فکر نمی‌کردم به همین راحتی بتوانم از دست عموها و پسرعمویم راحت شوم.

فکر نمی‌کردم بتوانم بدون هیچ دردسری از آنجا خارج شوم و شاید حتی از نگاه کردن به پشت سرم می‌ترسیدم.

-بنویس من و دخترای هم‌وطنم هیچ گناهی نداشتیم. بنویس... بنویس ما فقط می‌خواستیم نفس بکشیم... همین!

یک دست‌انداز بلند دیگر جانم را بالا آورد، اما این‌بار جلوی آن جیغ بلند را گرفتم.

چشم‌هایم رفتند و برگشتند.

دیگر توانش کم‌کم از من گرفته می‌شد.

-بناغلی... لږ ارامه لاړ شئ... نه غواړم چې زما ماشوم ته کوم تاوان ورسږي!

«-آقا... یواش‌تر برو... نمی‌خوام به بچه‌م آسیبی برسه!»

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۷۱

-موږ د پولې سره نږدې یو، میرمن. ته باید بل موټر ته پورته شې!

«-نزدیک مرزیم خانم. باید سوار یه ماشین دیگه بشی!»

چشم‌های تارم را باز کرده و به اطرافم دوختم.

آن تابلوی بزرگ را از دور می‌دیدم.

«نقطه‌ی صفر مرزی دوغارون»

برف نازکی که روی زمین را فراگرفته بود.

چگونه با این وضعیتم بین اتباع پنهان می‌شدم؟

چگونه جا می‌گرفتم میان جمعیتی که قرار بود از آنجا عبور کنند؟

به خودم آمدم و دیدم میان سیل جمعیتی هستم که منتظر بودند ماشین برسد.

زن و مردی میانسال که دست تنها دخترشان را سفت گرفته بودند و از تمام داراییشان دو کوله‌پشتی آورده بودند.

دخترک شاید دوازده یا سیزده سال داشت.

با اندامی لاغر و موهایی که زیر روسری پنهان شده بود.

درد و محنتی که در صورت من نقش بسته بود را می‌دید که آنچنان با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

جیغ‌هایی که با گاز گرفتن آستین لباسم خفه می‌کردم را...

مثلا آن زن جوان که پشت شوهرش پنهان شده بود و پسر جوان از او میخواست النگوهایش را قایم کند.

آنجا جای خطرناکی بود.

یا آن دو پسر جوان که صورت‌هایشان آفتاب

سوخته بود و می‌شد احتمال داد برای چه دل از وطن‌شان می‌کنند.

شاید اعزام به خدمت بودند!

تکیه‌ام را به تخته‌سنگی که آنجا بود دادم و نگاهم یک دم از پاچه‌هایم گرفته نمی‌شد.

شاید هر آن منتظر پاره شدن کیسه آبم بودم، اما شل و سفت شدن‌های آن درد دیگر امان از من گرفته بود.

کف دستم را بین دندان‌هایم قرار دادم و با هر تیری که در شکم و کمرم می‌پیچید یک بار آن را می‌فشردم.

-بنه یې زما لور؟

《-حالت خوبه دخترم؟》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۷۲

کف دست دردناک و سوزن‌سوزن شده‌ام را با نفس‌نفس از میان دندان‌هایم بیرون آورد و با دیدن ردی که روی پوستم به‌جا مانده بود، هین کشید.

پلک‌های نیمه‌بازم را به‌سویش گرفتم و پیرزن لپ گلی را دیدم. همان پیرزنی که همراه با خانواده‌ی آن دخترکوچولو بود و شاید می‌شد حدس زد مادربزرگش است.

پیرزن بیچاره در این بگیر و ببندها تلف نمی‌شد؟

ـغواړې خپله غوښه پخپله کړی، لورې؟ د زیږون درد لرې؟

《ـمی‌خوای گوشت دست خودت رو بکنی دختر؟ درد زایمان داری؟》

چانه‌ام لرزید و پشت سرم را محکم به سنگ فشردم.

اگر همه می‌فهمیدند من چه مشکلی دارم همین‌جا رهایم می‌کردند.

نگاهی به مرد راننده‌ای که دوست دایی بود انداختم و او به معنای نفی سر تکان داد.

گریستم و چانه بالا انداختم:

-نه... زه یوازې ویرېدلی یم!

《-نه... می‌ترسم فقط!》

نفهمیدم چگونه دستش پیش آمد و به شکم من رسید.

یک نیم‌فشار از سوی دستان ماهر او کافی بود تا جیغ بلند من همه‌جا بپیچد و او با بهت به عقب پرت شود.

نگاه همه حالا به سمت منی که از بدبختی خود زار می‌زدم کشیده شد و دوست دایی بود که هراسان نزدیک شد:

-جانې مشره، څه کوې؟

﴿-چکار می‌کنی پیرزن؟﴾

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۷۳

زن بیچاره که وحشت کرده بود و دهانش مانند ماهی باز و بسته می‌شد کمی عقب رفت.

انگار فهمیده بود عمق فاجعه‌ای که هنوز خودم باورش نکرده بودم را.

-دا نجلی... دا نجلی باید روغتون ته ولاړه شي!

《-این دختر... این دختر باید بره بیمارستان!》

هق زدم و جلوی دهانم را گرفتم.

مرد چشم‌غره‌ای به پیرزن رفت و صدایش را پایین‌تر آورد:

-دا شاوخوا د روغتون نه دی نانی. نه دی. باید له پوله تبر شي. باید تایباد ته ولاړ شي!

《-این اطراف بیمارستان نیست ننه. نیست. باید از مرز رد بشه. باید بره تایباد!》

پیرزن نیز مانند من به لرزه افتاده بود و مدام یک نگاه به چشمانم می‌کرد یک نگاه به شکمم:

-نه رسيږي. د دې خلکو ترمنځ ضايع کيږي. ايا نه وينې چې څو کسان د يوې موټرې په تمه دي؟

《-نمی‌رسه. تلف می‌شه بین این آدما. مگه نمی‌بینی چقدر آدم منتظر یه ماشین موندن؟》

-زه له مخکې له موټر چلوونکي سره خبرې کړي دي. د درې کسانو پيسې مې له هغه سره حساب نکړې چې زما مسافر پرې نه ږدي!

《-من از قبل با راننده صحبت کردم. پول سه نفر رو باهاش حساب نکردم که مسافرم رو جا بذاره!》

-دلته څه خبره ده؟

《-چه خبره اینجا؟》

مرد کوتاه قامتی که از چهره اش شر می‌بارید نزدیک شد.

از آن بلاهای آسمانی بود که خدا هم زیر بارش نمی‌رفت!

از ان بلاها که از خاک خود بلند شده و قرار بود روی خاک دیگری فرود بیاید.

که برود آنجا را هم در هم بریزد.

-هیڅ خبره نه‌ده صیب. لاړ شئ... لاړ شئ خپلو کارونو ته ورشئ!

-خبری نیست آقا. برید... برید به‌کارتون برسید!

مرد نه‌تنها عقب نرفت بلکه برای بهتر دیدن من قدمی پیش گذاشت:

ـ کومه دنده؟ دا ښځه ماشوم زیږوی. سترګې پټې کړم چې د سرحدی ساتونکو غشی او توپکونو څخه تغذیه شم؟ زه نه غواړم له دې ځایه ووځم چې د ایران د سرحدی ساتونکو لخوا ونیول شم!

《-کدوم کار؟ این زن داره می‌زاد. چشم ببندم که خوراک تیر و تفنگ مرزبانا بشم؟ جون نکندم از اینجا بزنم بیرون که اسیر دست مرزبانای ایرانی بشم!》

تخته‌سنگ را چنگ زدم.

می‌شد چشم ببندم و وقتی باز می‌کنم همه‌چیز یک کابوس بوده باشد؟

آن روز یکی از بدترین روزهای عمرم بود.

من را اینجا و در این بیابان رها می‌کردند؟

یا زیر دست‌وپای توابع له می‌شدم؟

فرزندم نجات پیدا می‌کرد یا او هم به سرنوشت من دچار می‌شد؟

ـکه دغه نجلۍ په هغه موټر پورته نه شي، زه به اجازه ورنکړم چې کوم څوک له دې پوله ووځي!

《ـاین دختر سوار اون ماشین نشه ، نمی‌ذارم یه نفر از این مرز خارج بشه!》

دو مرد دیگر جلو آمدند و من تازه پی می‌بردم چگونه هرجا می‌روم ، با خودم بدبختی را همراه می‌برم!

ـڅنګه اجازه نه ورکوې؟ راته ووایه، وګورم؟

《ـچه‌جوری نمی‌ذاری؟ بگو ببینم؟》

می‌خواستند دوره‌اش کنند؟

می‌خواستند کتکش بزنند؟

او را می‌کشتند و من را هم کنار جنازه‌ی او می‌انداختند.

ناگهان دست زیر کمر شلوارش برده و با دراوردن کلت کمری اش صدای نفس‌های حبس شده مردان و جیغ‌های خفه‌ی زنان بلند شد.

مرد شرور با چشمانی که برق می‌زدند بدون ترس جلو رفت:

-وایم وګوره... تاسې څوک یاست؟

《-بگو ببینم... شماها کی هستین؟》

-شاته لاړه چې تر څو یوه مرمي په ستا سر ونه غورځوم!

《-برو عقب تا یه دونه تو سرت خالی نکردم!》

در خودم پیچ خوردم و شر نگاه مرد گریبان من را گرفت:

- ولې غواړې له دې نجلۍ څخه وتښتی؟ هغه څه ډول کورنۍ ده؟ ته له کله راهیسې حامله شوې چې خلک وژنې چې وتښتی؟

《-این دختره رو چرا می‌خوای فراری بدی؟ از کدوم خونواده ست؟ از کی حامله شده که برای فراری دادنش آدم می‌کشی؟》

دست روی سرم گذاشتم.

دردسر تمامی نداشت.

بلا به آخر نمی‌رسید.

-ګويا ته له ژوند نه ستړي شوی يې، سړي!

《-انگار کلا از جونت سیر شدی مردک!》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۷۵

-که زه له دې سره مرزبانان ووژنم، که زه دلته پاتې شم ته به ووژنم. څه فرق لري؟

《-با این برم مرزبانا می‌کشن، اینجا بمونم تو می‌کشی. چه فرقی داره؟》

صدای شتاب موتور خودرویی که نزدیک می‌شد باعث شد همه به خط شوند.

مانند دوره‌ی قحطی.

یک ماشین می‌آمد و این همه جمعیت می‌خواستند از آنجا فرار کنند.

مرد شرور با دیدن گردوخاک حاصل از ترمز ماشین عقب‌عقب رفت و نگاه از پیکان اسلحه برنداشت:

-دغه نجلی به له موږ سره نه راځي!

«-این دختره با ما نمی‌آد!»

راننده پایین آمد و تا جمعیت به سمت دستگیره‌ی درهای ماشین دویدند پسر جوان سی و چندساله دستش را بالا برد و فریاد زد:

-تر څو زه ونه وایم، هیچا نه سپریږي. ټول په قطار ودریږئ. کورنۍ په قطار ودریږئ!

《-هیڅکس تا من نگم ، سوار نمی‌شه. همه به خط شین. خانواده‌ها به خط شین!》

هرکس به‌سرعت کنار خانواده‌ی خودش قرار گرفت و من نیز با اشاره‌ی دوست دایی به‌سختی از جایم برخاستم.

یک نگاه به لباس‌هایم و مطمئن شدن از اینکه خیس یا خشک هستند.

رانندە انسان‌ها را مانند راس حیوانات می‌شمرد و دوست دایی کە اسلحە ا را پنهان کرده بود جلو رفت.

چیزی در گوشش پچ‌پچ کرد و نگاه او را به سمت من کشاند.

-خب... بناغلو صندوق ته ځي. میرمني پر څوکۍ ناست کیږي!

《-خببب... آقایون می‌رن توی صندوق. خانما می‌شینن روی صندلی!》

-قبول نه دی صیب. څوک پوهیږي، تر هغې چې مور په صندوق کې یو، ستا بنځه او ماشومان تا نه لاندې اوبو ته نږدې کړې وي؟

《-قبول نیست آقا. از کجا معلوم تا ما توی صندوقیم ، سر زن و بچه‌مون‌و زیر آب نکنی؟》

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۷۶

ازاین‌دست اتفاق‌ها ممکن بود.

در این مرزها چه تعرض‌ها که صورت نگرفته و چه قتل‌هایی که به‌خاطر دزدی و غارت خانواده‌ها صورت نگرفته بود!

-کله چې دلته يې، نو دا معنا لري چې ته د هغې ستونزې په اړه فکر کړی دی. په خپل هیواد کې به يې ارام ارام ناست و، او د بل هیواد ته د قاچاق لاره اختیارولو لپاره به دې دا خطر نه اخیست!

《-وقتی اینجایی ، یعنی پی همه چی رو به تنت مالیدی. راحت‌راحت تو کشور خودت لم می‌دادی و برای قاچاقی رفتن تو کشور دیگه ، این ریسک رو به جون نمی‌خریدی!》

-هر څوک دې د خپلې ښځې او ماشوم سره پاتې شي!

《-هر کسی پیش زن و بچه خودش بمونه!》

مرد راننده که قد بلندی داشت و احتمالا از پشتون‌ها بود، بالای سرش رفت:

ـ هرڅوک دا حالت خوښ نه کړي، ښه! دا ښځه حامله ده او دوه ماشومان يې مخ ته ناست دي. اته ښځې شا څوکۍ کې ناست دي. شپږ سړي صندوق ته ځي. بس!

«ـ هرکی این وضع رو نمی‌پسنده به سلامت! این زن حامله و دوتا بچه می‌شینن جلو. هشت تا از خانما می‌شینن صندلی عقب. شیش نفر از آقایون می‌رن صندوق. وسلام!»

دستم را جایی بند کردم.

نمی‌دانم چه بود و کجا بود.

شاید شانه‌ی نحیف آن پیرزن بود.

من و دو نفر دیگر روی صندلی جلو؟ چگونه؟

-دا زموږ ټرون نه و. دا ښځه نشي کولی له دوه نورو کسانو سره کښيني!

«-این توافق‌مون نبود. این زن نمی‌تونه با دونفر دیگه بشینه!»

دوست دایی بود که اهسته کنار گوشش غرید و پسر جوان با چفیه‌ای که دور دهانش بسته بود ابرو در هم کشید.

چشم‌هایش کشیده و درشت بودند و لباس‌هایش برای یک کودک ترسناک به نظر می‌رسید.

نَسَـ♚ـبــ

-زه په مخکيني څوکۍ کې د شپږو ماشومانو لپاره ځای نیسم. دا چې له شپږو کسانو څخه درې پاتې شول، یعنې هغه پیسې چې تا ورکړې، اغیز وکړي. یوازې دا چې زه یوه ښځه د کالو سره پورته کوم، یعنې زه د دې ټولو خلکو ژوند سره قمار کوم!

《-من رو صندلی جلو شیش تا بچه می‌خوابونم. اینکه از شیش نفر شده سه نفر یعنی پولی که دادی افاقه کرده. همین‌که یه زن پابه‌ماه رو برمی‌دارم ، یعنی دارم سر جون این همه آدم قمار می‌کنم!》

-ښه. ښه، ستونزه نشته، یوازې ژر لاړ شو!

«-باشه. باشه مشکلی نیست فقط زودتر بریم!»

من بودم که دیگر نمی‌توانستم بیش از این آن وضعیت را تاب بی‌اورم. نمی‌توانستم سر پا بمانم.

نمی‌توانستم در آن بیابان یک بچه‌ی نارس به دنیا بیاورم.

من جانم را می‌دادم که فرزندم آسیب نبیند!

و لحظاتی بعد من سخت‌ترین شرایط انسانی را تحمل می‌کردم.

ماشینی که بدون توقف و بدون توجه به سنگلاخ‌های سر راهش به‌سرعت می‌راند و از ترس دیده شدن توسط مرزبان‌ها حتی به آخ و

ناله‌ی انسان‌هایی که روی هم در حال له شدن بودند توجهی نمی‌کرد.

آن‌ها از نظرش یا گوسفند بودند یا اسباب و اثاثیه‌ای که باید به مقصد می‌رساند.

سالم ماندن یا ناقص شدن‌شان نیز اهمیتی نداشت.

حالا جیغ‌ها و ناله‌های آرام من نیز میان ناله‌های آن‌ها گم می‌شد.

دو کودکی که این طرف و ان طرف من نشسته بودند و برای نیفتادن بازوی من را محکم چنگ می‌زدند.

همان دخترک سیزده‌ساله و پسر پنج شش‌ساله‌ای که مدام مادرش را صدا می‌زد.

سوز سرما از لابه لای درب‌های خراب ماشین داخل می‌شد و صدای باد بر ذلت بار بودن اوضاع می‌افزود.

من را به چه کسی تحویل می‌دادند؟

چگونه با پاهای خودم یک بیمارستان در تایباد پیدا می‌کردم وقتی همین حالایش هم رو به مرگ بودم؟

یک بار دیگر باید ماشین عوض می‌کردیم.

نه...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۷۸

خدایا... این یک جهنم واقعی بود!

شاید اگر خدا به دادم نمی‌رسید ، توان نگه‌داشتن خودم را در آن شرایط نداشتم.

نمی‌توانستم.

سوار شدن بر ماشینی به‌مراتب تنگ و تارتر از قبلی.

راننده‌ای بی‌رحم‌تر و بی‌ملاحظه‌تر از قبل.

اما یک چیز در تمام آن مدت توانست من را نگاه دارد.

یک گواه... یک قوّت قلب که لبخندی پر از بغض و درد را روی لب‌هایم آورد.

اشک‌هایی که از دو گوشه‌ی چشم‌هایم شره کردند و تنی که از هیبت آن نام لرزید.

《به خاک ایران خوش آمدید!》

زنان بلندبلند صلوات می‌خواندند و مردها دیگر دست از داد و فریاد برداشته بودند.

کودکان خنده‌ی شادی سر می‌دادند و دخترک جوانی که آن پشت همراه مادرش در حال له شدن بود با گریه خندید:

-خداراشکر!خداراشکر!

شانه‌هایم تکان خوردند و دست‌های کوچک آن دو را محکم در بر گرفتم.

گویی سایه‌ی امنی بر سر آدم‌هایی که این سختی را به‌جان خریده بودند کشیده شد که سکوت کردند.

سکوت و سکوت...

آن‌ها وارد خاک ایران شده بودند!

یک ایران که مردمش از ما بیزار بودند.

از من... از آن دو کودکی که امیدشان را در این خاک می‌یافتند.

از زنانی که برای نجات دخترکان‌شان پا به این مرز می‌گذاشتند و از مردانی که شاید تعصب و غیرت‌شان را در خاک خودشان جا نگذاشته بودند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۷۹

از بین ده‌ها نفری که وارد این مرز می‌شدند ، چند نفرشان از مرز خیر و شر می‌گذشت؟

چند نفر به قصد آسیب زدن و چند نفر فقط برای پناه بردن می‌رفتند؟

فقط خدا می‌دانست...

و حق با آن‌ها بود.

ما به‌صورت غصبی وارد خاک‌شان می‌شدیم!

دیدن تابلوی خوش آمد شهر تایباد ظرفیت و آستانه‌ی تحمل دردم را به نهایت رساند و فقط توانستم رو به راننده نفس بزنم:

-یه تلفن... یه تلفن به من بده!

-یالله ، هرکس به سلامت. از اینجا به‌بعدش با خودتونه!

طولی نکشید که قفل درها باز شد و آدم‌ها مانند مور و ملخ از سر و کول همدیگر پایین رفتند.

پسرک پایین رفت و نگاه ملتمس من به راننده بود.

-چیه خانم؟ گوشیم کجا بود؟ برو پایین تا واسم شر نتراشیدی!

یک مرد ایرانی سبزه رو بود که تا نگاه من را دید رویش راگرفت.

-مور... مور!

《-مامان... مامان!》

دخترک سیزده‌ساله می‌خواست پیاده شود.

ناامید و بیچاره ، به‌سختی از ماشین پایین رفتم و حس کردم جسم بزرگی بین لگنم قرار گرفت.

راه تنفسم بسته شد و همان‌جا دستم را به ماشین ستون کردم: یا فاطمه‌ی زهرا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۰

دخترک سیزده‌ساله از ماشین پایین جهید.

دنیا دور سرم در حال چرخش بود و نفهمیدم چگونه خیسی حجم بزرگی از آب را روی ران‌هایم حس کردم!

با بهت و ناباور نگاه به پاهایی دوختم که آب مانند ادرار از آنها به پایین چکه می‌کرد و سوز سرمای شهر باعث می‌شد پوستم به وضوح آن را حس کند.

-خانم چیکار می‌کنی؟

راننده بود که با حیرت به من نگاه می‌کرد و شاید گمان می‌برد خودم را خیس کرده‌ام.

همان جوان ایرانی سبزه که می‌توانست برای لحظه‌ای کوتاه ترحم را در چشمانش ببینم.

نفس زدم و محکم در را گرفتم که روی زمین نیفتم:

-من... من اینجا کسی رو ندارم آقا... فرض کن... فرض کن خواهرت رو نجات می‌دی!

با بیچارگی نگاهی به اطراف انداخت و دست روی سرش گذاشت.

روی موهای کوتاه و بی‌حالتش.

-سوار شو. سوار شو می‌رسونمت بیمارستان. از اون به‌بعدش دیگه به من ربطی نداره!

سر بچه را درست میان لگنم حس می‌کردم.

درد ، درد ، درد... چگونه می‌نشستم؟

نفهمیدم خودش چگونه به سرش زد که در عقب را باز کند. که چگونه لنگان‌لنگان جیغ‌هایم را حبس می‌کردم تا خودم را روی آن صندلی بیندازم.

ذکر...ذکر... فقط ذکر... دم و بازدم‌هایی که دیگر نظم نداشتند و جیغی که نمی‌توانست حبس شود!

بلندتر از هر دفعه‌ی دیگر بود و نگاه وحشت‌زده‌ی مرد جوان را به من می‌دوخت.

چند ساعت طول می‌کشید که یک زن از اولین درد زایمان به مرحله‌ی آخر آن برسد؟

بهارک... شاید چیزی حدود سه ساعت!

-آقا... آقا شما رو به مقدسات‌تون قسم می‌دم یه گوشی به من بدید!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۸۱

چیزی زیر لب جوید و من حتی فحش را هم تحمل می‌کردم. ناسزا...

یک موبایل کوچک به طرفم کشیده شد و منی که توان تکان خوردن هم نداشتم همه‌ی جانم را برای خم شدن و گرفتن آن گوشی به‌کار گرفتم.

عرق از بین موهایم تا روی پیشانی‌ام می‌آمد و لب‌هایم می‌سوختند از ترک‌هایی که برداشته بودند.

باید شماره‌ی میترا را بار دیگر به یاد می‌آوردم.

باید به یاد می‌اوردم اما آنقدری درد داشتم که حتی نام خود را از یاد برده بودم.

با بیچارگی گریستم.

با بی‌کسی.

امیدی به اینکه شیرزاد تلفنش را جواب بدهد نداشتم. اما یک بار... فقط یک بار به شانس فرزندم رجوع می‌کردم.

چگونه با سختی آن عددها را می‌نوشتم؟

چگونه با ترس روی دکمه‌ی تماس زدم؟

نمی‌دانم...

فقط چیزی که به یاد دارم این است که شنیدن صدای بوق‌های آزاد آن خط ، مردمک‌هایم را به جلو ثابت نگاه داشت.

بوق می‌خورد!

خاموش نبود!

-الو؟

لب‌هایم بی‌نفس از هم باز شدند.

صدا صدای شیرزاد من بود!

-الو؟ کی هستی؟ حرف بزن!

لحن نگران و دستوری‌اش باعث می‌شد میان داغی اشک‌های روی گونه‌ام بالاخره نفس باز کنم:

-شیرزاد...

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۲

نه... نه اکنون وقت بیهوش شدن نبود... اکنون وقت لال شدن نبود!

صدایش را می‌شنیدم وقتی پلک‌هایم روی هم می‌رفتند.

صدای فریادهایش.

-دیار؟ دیار خودتی؟

دیگر هیچ‌چیز را متوجه نشدم.

میان آن همه درد و فغان یک تاریکی مطلق همه‌جا را فرا گرفت.

یک آرامش بی‌بدیل که بعد از آن همه سختی باورنکردنی بود!

***

شیرزاد:

-از کجا بدونیم تله نیست؟ تو خودت صدای دیار رو شنیدی؟

سرعت ماشین روی دور بالا بود و دو مرد بدون نگاه کردن به پشت سرشان به طرف تایباد می‌رفتند.

دویست و چهل و هشت کیلومتر را چگونه پرواز می‌کردند که به او برسند؟

شیرزاد داشت پرپر می‌زد و جهانبخش از پرسیدن سوال‌های تکراری خسته نمی‌شد.

-خودم شنیدم. صداش‌و شنیدم!

جهانبخش سری با نفهمی تکان داد و در فکر فرو رفت.

هیچ بعید نبود کار آن عموهایش باشد.

هیچ بعید نبود بخواهند آن دو را به تایباد بکشانند!

اما نمی‌توانست از این گمان که ممکن است واقعا خود دیار آنجا باشد بگذرد.

-پسره گفت داره می‌رسونتش بیمارستان خاتم‌الانبیا. گفت داره زایمان می‌کنه. یه مو از سرش کم بشه ، کل اون ایل و تبار رو به خاک و خون می‌کشم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۸۳

قلبش تند تند می‌زد.

مانند کسی که صدها پله را می‌پیماید که از سرسره‌ای بلند سر بخورد.

حالا به نوک سرسره رسیده بود و نگاهش مانند دیوانه‌های به این گوشه و آن گوشه می‌دوید.

جهانبخش بود که میان سرگردانی او ایرپادها را وصل می‌کرد:

-این تماس به هیچ عنوان نباید قطع بشه شیرزاد. فهمیدی؟

شیرزاد ایرپاد را در گوشش قرار داد و گوشی را به جیبش فرستاد.

فقط می‌خواست زودتر برود.

می‌خواست عروسکش را ببیند؛ سالم و سلامت!

-شیرزاد می‌شنوی من چی می‌گم؟ امروز هرجور شده باید دختره رو از بیمارستان برداریم!

شیرزاد پایش را از در بیرون گذاشت و به طرف جهانبخش برگشت:

-اگر هنوز زایمان نکرده باشه چی؟ اگر جونش در خطر باشه چی؟

جهانبخش نیز کلافه بود و دگرگون.

نمیدانست تصمیم درست چیست اما خیلی خوب می‌دانست اگر دیار بیشتر از چند ساعت در آن بیمارستان بماند، هیچ بعید نیست باز هم گیر بیفتد.

هنوز کاملاً از ماشین خارج نشده بود که چند مرد افغان را جلوی در اورژانس دید.

چند مرد که سر و رویشان را پوشیده بودند و از دور هم می‌شد خیر نبودن غائله را حدس زد.

فحش رکیکی زیر لب راند و جهانبخش رد نگاهی که جذب آن چند نفر شده بود را گرفت:

-اینجا مثل میدون مین می‌مونه مرد. حتی اگر سالم از اینجا بزنیم به چاک ، اون بی‌همه چیزا دست از سر دیار برنمی‌دارن. باید یه کاری بکنیم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۴

شیرزاد پایش را دوباره بالا کشید و با اینکه صبری برایش باقی نمانده بود در را بست.

کله‌ی جهانبخش خوب برای نقشه‌های بدون نقص کار می‌کرد.

او درست می‌گفت.

این خطر از بیخ گوش دیار کنده نمی‌شد.

تا دنیا دنیا بود این ترس که دوباره سراغش می‌آیند در جانش باقی می‌ماند.

-برمی‌دارم می‌برمش اون سر دنیا!

-نمی‌شه. تا ابد اون ترس تو دل دختره باقی می‌مونه. تا ابد رنگ آرامش به خودش نمی‌بینه. بعدم چطور می‌خوای دختره رو از توی این جهنم

بیرون بکشی وقتی قسم خوردن هرجور شده از شرش راحت بشن؟

شریزاد لعنتی به خودش فرستاد و کم مانده بود به قصد کشتن تک‌تک آن‌ها از ماشین بیرون بپرد.

جهانبخش بود که مانند همیشه با آرامش و خونسردی‌اش‌ایده‌های ناب می‌داد:

- باید یه کاری کنیم که اونا فکر کنن دیار مرده!

شیرزاد شوکه و با لب‌های باز مانده نگاهش کرد و جهانبخش نگاه به صفحه‌ی پیام‌هایش دوخت.

انگار خیالش بابت چیزی راحت می‌شد که پلک روی هم گذاشت:

-سپردم یه ماشین پشت بیمارستان منتظر بمونه. واسه هر احتمالی باید آماده باشیم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۵

شیرزاد نمیفهمید چه در سر او می‌گذرد.

اصلاً چگونه قرار است آن‌ها فکر کنند دیار دیگر زنده نیست؟

-باید لباسای دیار رو برام بیاری!

شیرزاد با ابروهای درهم و صدایی بالا رفته لب زد:

-چی؟

جهانبخش دستانش را تسلیم‌وار بالا برد:

-باید لباسای دیار رو به تن کسی دیگه بپوشونیم. از این سؤالا نپرس خودمم گیجم الان!

.....

دیار:

پلک‌های سنگین و پر از وزنه‌ام با صدای بیب بیب دستگاهی که بالای سرم بود از هم فاصله گرفتند.

سوزش و دردی عمیق را زیر شکمم حس می‌کردم.

گویی با چاقو آن ناحیه از شکمم بریده شده بود و چسبی پهن روی آن نهاده بودند.

چند بار پلک زدم تا نیمه‌هوشیار شم و آری... اولین واکنشم... اولین یادآوری‌ام موجودی بود که تا چند لحظه‌ی پیش در شکمم پیچ و تاب می‌خورد!

دست بی‌جانم را روی شکمم سر دادم و با اینکه نمی‌دانستم چند دقیقه خواب بوده‌ام، متوجه جای خالی بچه شدم.

آدرنالین بالا رفت و دیارکی که تمام مدت با طفل بی‌گناه درونش تنها مانده بود متوجه نبود او شد!

گلویم می‌سوخت و شکمم گزگز می‌کرد و وقتی بی‌صدا لب زدم:

-ب... بچه‌م!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۶

صدایم به گوش هیچ کس نرسید.

یک آنژیو کت روی دستم قرار داشت و حس می‌کردم لوله‌ای به من وصل است.

لوله‌ای که می‌توانستم احتمال دهم سوند است.

نفس زدم و خواستم تکانی به خودم بدهم.

فرزندم.

بچه‌ام کجا بود؟

-خانم چکار می‌کنی؟

دختر جوانی با لباس سپید از بیرون می‌آمد و از حرکات شتاب‌زده‌ی من متعجب بود.

لب‌هایم نیز ترک داشتند و حس سنگین وزن بودن داشتم.

-بچه‌م... بچه‌م کجاست؟

نگاهش رنگ ترحم گرفت و برای چک کردن سرمم نزدیک شد:

-اینقدر تکون نخور. بخیه‌هات باز می‌شن!

توی دلم خالی شد.

موعد زایمانم نبود.

هنوز وقت داشتم.

اگر بلایی سر بچه می‌آمد ، جان من دیگر چه ارزشی داشت؟

دستم را ستون تخت کردم و لباس صورتی بی در و پیکری که اگر تکان می‌خوردم همه‌ی جانم را بیرون می‌انداخت، در تنم کشیده شد.

-چرا نمی‌گید بچه‌م کجاست؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۸۷

سوزشی عمیق را در قسمت پایینی شکمم حس کردم و انگار همان‌جا نفسم بند آمد.

کسی آمد و از شانه‌هایم من را به تخت چسباند.

دنیایی که پیش چشمانم سیاه شده بود، کم‌کم روشن می‌شد و لب‌های بی‌جانم ، بی‌صدا تکان خوردند.

-بچه‌ت فعلا توی دستگاه می‌مونه .تازه از ریکاوری برگشتی. آروم باش تا همه‌ی سرم و سوندایی که بهت وصل شدن درنیومدن!

نوع صحبتش خیلی مناسب نبود.

من با این لحن‌ها به خوبی آشنایی داشتم.

اما مهم چیز دیگری بود.

مهم ، کودکی بود که حتی جنسیتش را نمی‌دانستم .

مهم ، نوزادی بود که در عالم بی‌هوشی از بدن من جدا شده و به جای دیگری برده شده بود.

من می‌ترسیدم و این اولین لحظات مادر شدن من نبود.

من از لحظه‌ای که او را در شکمم حس کردم، مادرش شده بودم.

-منو...منو ببرید پیشش...لطفا...خواهش می‌کنم !

چیزی در سرمم ریخت و بدون اجازه‌ی من، لحاف را از روی شکمم کنار زد:

-الان نمی‌شه. اسپاینال شدی. نباید تا دوازده ساعت از جات تکون بخوری. پاهاتو صاف کن، می‌خوام خون اضافی شکمت رو بگیرم!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۸۸

من که هیچ از کلمه‌هایش سر درنمی‌آوردم ، فقط با گیجی نگاهش کردم که خودش پاهایم را صاف کرد.

-پس چطور شیر می‌خوره؟ چطور...آخخخ...

نفهمیدم کی و چگونه دو دستش را روی شکمم فشار داد.

آن سیاهی مطلق ، برای ثانیه‌هایی کوتاه دوباره جلوی چشمانم آمد و تنم یخ کرد.

خروج تند مایعی که می‌دانستم خون است ، از تن ضعیف و رنجوری که ماه‌ها جز غذاهای کم و غیرمقوی آنها ، چیزی عایدش نشده بود.

اصلا خونی در تنم بود که آن پرستار این‌گونه با فشار می‌خواست خارجش کند؟

-خوبی؟ دختر خانم؟

حالا ترس را در صدایش حس می‌کردم.

سرم به شدت گیج می‌رفت و تنم تحمل کوچک‌ترین دردی را نداشت.

پلک‌هایم را به سختی از هم جدا کردم.

می‌دیدمش که چگونه دارد نبضم را چک می‌کند.

-کریمی؟ کریمی دکتر رو صدا کن!

-دکتر الان اتاق عمله، از کجا بیارمش؟

صدایش نزدیک‌تر شد: چی شده؟

-نمی‌دونم! شکمش‌و فشار دادم، انگار داره بی‌هوش می‌شه!

نَسَـ🪴ـبـــ

#۱۷۸۹

باز پلک زدم که بدانند بی‌هوش نیستم.

دست گرمی آمد و پلک هایم را از هم باز کرد.

دستگاه فشارسنج را فورا دور بازویم بست و چند بار اهرمش را فشار داد.

یخ بودم...تنم بی‌جانِ بی‌جان بود!

-نترس، علی‌رغم شرایطی که داشته ، به صورت غیرممکنی فشارش بالا نیست. ولی خیلی پایینه. احتمالا کم‌خونی داره .

صدای هووف گفتن پرستار اول را شنیدم.

حالا کمی نرم‌تر از قبل صحبت می‌کرد:

-دخترخانم نگران حال بچه‌ت نباش. به خاطر زود به دنیا اومدنش و البته تک کلیه بودن تو که

باعث ضعیف شدنش شده ، باید چند روز توی دستگاه بمونه که هم یه کم جون بگیره ، هم سیستم تنفسی‌اش رشد کنه. خودت هم کم‌کم باید فرم بستری رو پر کنی. کَس‌وکاری نداری؟

-به...به شوهرم زنگ بزنید!

نگاهی به هم‌دیگر انداختند.

حتما با خودشان می‌گفتند دختری که با آن سر و وضع کهنه و پاره اینجا آمده ، یک دختر خیابانی است.

نمی‌دانستم راننده‌ای که لطف کرد و من را به بیمارستان رساند، کجاست ، اما می‌توانستم حدس بزنم ذهنیت درستی از من ایجاد نشده است.

-شوهر هم داری؟ شماره‌ش‌و بگو این‌جا بنویسم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۹۰

اشاره به زونکن میان دستانش کرد و من زبان روی لب‌های خشکم کشیدم.

باید دانه‌به‌دانه‌ی شماره‌های پشت‌سرهم را با آن بی‌حالی می‌گفتم.

جنسیت فرزندم چه بود؟

پسر بود؟

یا همان دختر موفرفری که شیرزاد دوست داشت باشد؟

-صفر نهصد و ...

هنوز به عدد بعدی نرسیده بودم که صدای آشنا و مردانه‌ای قلب بی‌حرکتم را به سقوط دعوت کرد:

-این‌جاست خانم؟

مردمک‌هایم تکان خوردند و تا نگاهم به سمت در اتاق سوق داده شد ...

چه کسی را میدیدم؟

این بهت...این صحنه‌ی شوکه‌کننده و نفس‌گیر را بقیه هم می‌دیدند؟ یا جزیی از موهومات مغزی‌ام بود؟

دو پرستار نگاه ناباور و حیرت‌زده‌ی این منِ بی‌جان را دیدند که به همان سمت برگشتند و برگشتن‌شان، مساوی بود با دیده شدن من توسط چشم‌های بی‌تاب او .

بوم...بوم...بوم...

حالا می‌شد گفت فشار خونم دستکاری می‌شود.

قلبم سرسره‌بازی‌اش را سر می‌گیرد و او بود که با چهره‌ای جدید ، با ناباوری و بهتش قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد.

-د...دیار!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۹۱

مردی را دیدم که روزها و ماه‌ها در حسرت دیدنش نفس کشیده بودم.

مردی را دیدم که آرزوی یک لحظه سر گذاشتن روی شانه‌اش ، دق‌مرگم کرده بود.

مردی را دیدم که شب ها از نگرانی جانش ، جان داده بودم.

لب‌هایم لرزیدند و شوک ، به پایان رسید.

شوک ، به پایان رسید و بغض میان گلویم ترکید:

-شیرزاد!

نفهمیدم چگونه دوید.

چگونه آن دو دختر جوان را کنار زد و چگونه تن دردمندم اسیر آغوش بزرگ و بی‌دریغش شد.

سلول‌به‌سلول تنم نیازمند حضورش بود و از دلتنگی به فغان آمده بود.

نه درد می‌فهمیدم چیست و نه وضعیت اسف‌باری که دچارش بودم.

-دیار ، دیار ، دیاررر...

دستانم را بی‌توجه به آنژیوکنتی که به رگم وصل بود ، بیچاره‌وار دور گردنش آویختم.

با صدای لرزان ، خشمگین و دلتنگش گریستم و بوییدم...

مانند نفس کشیدن پس از یک غرق‌شدگی ...

مانند پیدا کردن اکسیژن ...

این دستان او بودند که چنین گرد تن نحیف و رنجور من قفل شدند؟

نکند این همان شیرزاد من بود؟

نمی‌دانستم چگونه بینی‌ام را به گردنش می‌کشم و او چگونه زیر موهای نه چندان تمیزم نفس می‌کشد.

نمی‌دانستم چند نفر در حال دیدن ما هستند و اصلا چه می‌گویند؟

شیرزاد را به رها کردن من تشویق می‌کردند یا از اینکه یک مرد وارد بخش زنان شده بود ، ناراضی به نظر می‌رسیدند؟

واقعی بود!

نَسَـ♚ـبـــ

چیزی که اهمیت داشت این بود که او واقعی به نظر می‌رسید و من می‌توانستم پوستش را ، گرمای تنش را ، صدای نفس‌هایش را حس کنم.

تلفنش زنگ خورد.

ماند همان روزهایی که درست سر بزنگاه زنگ می‌خورد و ما را از هم جدا می‌کرد.

زنگ خورد و من با گریه خندیدم.

یک فاصله ی چند میلی‌متری و نگاه‌هایی که مانند دو قحطی‌زده به همدیگر دوخته شدند.

موهایش را تراشیده بود و انگشت‌هایم زبری آن ها را حس می‌کردند.

نگاهش پر از خستگی بود و نشان از اینکه او هم تمام شب‌هایی که من با سختی سپری کرده ام را با همان حال و روز گذرانده است.

اشک‌هایم یک‌دم بند نمی‌آمدند و لازم بود برای به باور رساندن او چیزی بگویم:

-بچه‌مون...بچه‌مون به دنیا اومد!

با بیچارگی، ناباوری و درماندگی سرش را کج کرد و نفس پس زد.

-آقا لطفا زودتر برید بیرون و تو سالن منتظر باشید تا سرپرستار برای تشکیل پرونده راهنمایی‌تون کنه!

چشم بست و با نفس‌نفس پیشانی‌اش را به پیشانی من چسباند:

-کاش می‌مردم. کاش به جای اینکه اون شب اون‌جوری زنم‌و ازم می‌دزدیدن ، می‌مردم !

فین کشیدم و دستانم را دو طرف گونه‌هایش قرار دادم.

چگونه پیدایم کرده بود؟

#۱۷۹۳

-باید از اینجا بریم. باید هرچه زودتر بچه‌مون‌و برداریم و از اینجا بریم شیرزاد!

-آقا؟ گوش می‌دید من چی می‌گم؟ این خانم نباید فعلا تکون بخوره. دو ساعت دیگه گردن درد و سردرد فلجش می‌کنه!

شیرزاد بالاخره صدای پرستار را شنید که من را به آهستگی رها کرد و نگاهش را به پرستار دوخت:

-کی می‌تونم ببرمش؟

-دیر اومدی، نخواه زود بری! هنوز پرونده بستریش تکمیل نشده. انگار خانمتون یه

مشکلاتی هم داره که باید توسط پزشک بررسی بشه!

تند پرسید:

-چه مشکلی؟

پرستار شانه بالا انداخت: من که نمی‌دونم آقا. از این مشکلات بعد از زایمان پیش میاد!

انگار با جمله ی دوم پرستار ، خیالش کمی جمع‌تر شد که باز به طرفم برگشت.

زیبا به نظر می‌رسیدم یا بیشتر شبیه یک دختر بدبخت و کثیف بودم؟

دستش محکم گونه‌ام را فشرد و من دیدم اشکی که میان چشمانش جمع شده بود را.

دیدم و دلم پر می‌زد برای پاک کردنش که با نگاهی به صفحه‌ی تلفن، لب‌هایش را محکم به پیشانی‌ام چسباند:

-من دورِ تو و بچه‌مون بگردم؟ الان باید برم بیرون ، ولی زود برمی‌گردم، خب؟ زودِ زود واسه بردنت برمی‌گردم . باشه؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۹۴

تندتند سر تکان دادم و لب‌هایم را به هم چسباندم که آن لبخند پر از بغضم، دست و دلش را نلرزاند.

او باید هر چه سریع‌تر موجبات بردن من و فرزندمان را فراهم می‌کرد و وقتی عقب‌عقب می‌رفت...وقتی پرستار من را به دراز کشیدن ترغیب می‌کرد ، صدایش را شنیدم:

-بگو جهان...

ابروهایم در هم رفت و میان گیر و دار غر زدن‌های پرستاری که می‌گفت از امشب سردرد و گردن‌درد بیچاره‌ام می‌کند، ترسی در دلم رخنه کرد.

جهانبخش...

هنوز هم سایه‌ی سیاه و تهدیدگر جهانبخش بر سرمان بود؟

.....

شیرزاد:

فورا خودش را در آسانسور انداخت و نفسش حبس شد.

صدای اَلو اَلو گفتن‌های جهانبخش هنوز به گوشش می‌رسید:

-اون‌جایی شیرزاد؟می‌گم زودتر بزن بیرون تا ندیدنت!

دندان روی دندان قفل کرد و موهایش را چنگ زد:

-تو آسانسورم. می‌گی چطور زن و بچه‌مو روی اون تخت ول کنم که اون پفیوزا منو نبینن؟اگر برن دختره رو بردارن چی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۹۵

صدای نفس‌نفس جهان نیز به گوش می‌رسید . گویی داشت به سرعت قدم برمی‌داشت و کاش ته دل شیرزاد از او قرص بود.

کاش در حال دیوانه شدن نبود.

اگر جهانبخش ، لحظه‌ی آخر نابودشان می‌کرد چه؟ از او بعید به نظر نمی‌رسید!

-نمی‌رن .مطمئن باش تا وقت مرخص شدنش نزدیک نمی‌رن. اینا حکم تروریست رو دارن الان. دختره یه جیغ بزنه ، دخل همه‌شون اومده.

آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید و شیرزاد با بالا کشیدن یقه‌ی سویی‌شرت روی دهانش ، نگاهی به اطراف انداخت.

-پس چرا خودمون به پلیس زنگ نزنیم بیاد جمع‌شون کنه؟

-پلیس فقط کارو خراب‌تر میکنه. چرا نمی‌فهمی شیرزاد؟ می‌گم همه شون باید به این باور برسن که دیار مرده. باید دست از سر اون دختر بردارن برای همیشه ، این‌و تو سرت فرو کن و زودتر بیا به لوکیشنی که برات می‌فرستم!

-باید برای دیار تشکیل پرونده می‌دادم!

جهان هل زده لب زد:

-یه وقت به سرت نزنه همچین کاری بکنی؟تا لحظه‌ی آخری که دیار رو می‌بریم، نباید کسی بفهمه تو جای دیار رو بلدی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۹۶

شیرزاد تی‌پایی به جسم خیالی سر راهش زد و همزمان با بیرون زدن از ساختمان بیمارستان، نگاهی به طبقه‌های بالا انداخت.

تمام زار و زندگی‌اش آن‌جا بود.

چگونه می‌توانست فرزندش را ببیند؟

لحظه‌ای کوتاه چشم بست و با لبخندی نرم لب زد:

-نوکرتم خدا...نوکرتم!

نباید ناشکری می‌کرد.

نباید این معجزه‌ی بزرگ را دست کم می‌گرفت.

به لوکیشنی که دستش رسیده بود نگاه کرد و مسیر چند دقیقه ای را باید پیاده میرفت.

بدون دیدن فنچ کوچولویش؟

بدون دیدن موجودی که از گوشت و خون او دیار بود؟

آخ ، کَرَمت را شکر خدا!

چند دقیقه بعد میان کوچه پس‌کوچه‌های آن اطراف توانست جهانبخش را پیدا کند.

جهانبخش و پیرزنی که کنارش بود.

صدای جهانبخش آرام و شمرده‌شمرده به گوش می‌رسید:

-یادت نره. باید با لباسای خودش سوار ماشین بشه و تو کم‌ترین زمان لباساش‌و با اینا عوض کنه.

پیرزن سر تکان داد و وقتی شیرزاد سر رسید با نگاهی کوتاه به او از جهانبخش کسب تکلیف کرد. جهان با سر و روی سرخ سر به معنای تایید تکان داد و پیرزن کوتاه قامت با چادر رنگی و گل گلی اش لب زد:

-به پرستار بگم کی‌ش می‌شم؟

-بگو تو ماشین همسفرش بودی، نگران حالش شدی. بگو هزینه بیمارستان رو پرداخت می‌کنی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۹۷

-اگر مرخص نکردن چی؟ دختره زود زاییده . بچه نارسه!

شیرزاد با ترس و رنگ‌پریدگی نگاهی به پیرزن انداخت و جهانبخش سرگشته دستی میان موهایش برد.

باید فکری به حال این قضیه می‌کردند.

اگر بچه را در دستگاه نگاه می‌داشتند، مرخص کردنش امکان پذیر نبود!

دستانش پایین افتادند و شیرزاد لب زد:

-نارَس ینی چی؟!

جهانبخش چانه‌ای بالا انداخت و برای زودتر راه افتادن پیرزن، لب زد:

-بپرس امکان با آمبولانس بردنش هست یا نه و بهم خبر بده!

پیرزن سر تکان داد و جهانبخش به انتهای کوچه اشاره کرد.

شیرزاد قدم برداشتن زن را دید و آرام خودش را کنار دیوار انداخت.

کمرش روی دیوار تا پایین سر خورد و نگاهش به روبه رو ماند.

پرستار گفته بود برای دیار هم مشکلی به وجود آمده است که باید توسط پزشک معاینه شود.

فرزندی که هنوز نمی‌دانست جنسیتش چیست، در بود و همسرش نیز در وضعیتی NICUدستگاه نامشخص.

کفتارها مانند مورومِلخ دوره‌شان کرده بودند و شیرزاد لبش آرام و قرار نداشت:

-باید زودتر برم بیمارستان. اگر او ولدزناها بلایی سر زنم بیارن ، به مرده و زنده‌شون رحم نمی‌کنم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۷۹۸

جهانبخش با پرش پلک آمد و روبه رویش ایستاد.

در تنشی سخت بودند که حال و روزشان را عوض کرده بود.

-نگران نباش. بیشتر بچه‌ها چند روز بعد از تولدشون توی دستگاه می‌مونن. اگر بیمارستان موافقت کنه ، براشون آمبولانس می‌گیریم!

شیرزاد تیز سر بالا آورد:

-من که نمی‌فهمم تو داری چکار می‌کنی. چطور می‌خوای کاری کنی اونا به باور مرگ دیار برسن و چطور می‌خوای همزمان سوار آمبولانس کنی. اینا با هم ، همخونی ندارن!

جهانبخش کلافه دست به صورتش کشید و آهسته کنار شیرزاد جای گرفت.

هردویشان خسته بودند.

دستانش پایین افتاد و با ابروانی در هم لب زد:

-فکر می‌کنی به یه نوزاد بی‌گناه آسیب می‌زنم؟ یا اینکه کاری می‌کنم دیار بیفته تو چنگ اون حرومزاده‌ها؟

شیرزاد به نیم‌رخش خیره شد.

بیچاره‌ترین بود و خشمگین‌ترین.

اگر مطمئن می‌شد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی جهانبخش است ، اول شاهرگ او را می‌زد و بعد سراغ آن لاشخورهای اطراف بیمارستان می‌رفت.

یک‌به‌یک‌شان را می‌کشت.

خودش راهی زندان می‌شد اما دیار و فرزندشان یک نفس راحت می‌کشیدند.

-قبلا نکردی؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۷۹۹

پوست جهانبخش سیاه شد.

انکار هرچقدر برای جلب اعتماد شیرزاد به در و دیوار می‌خورد، او هنوز هم شک داشت.

-حتی اگر قرار باشه با آمبولانس ببریم‌شون، من نهایت تلاشمو می‌کنم دو تا آمبولانس جور کنم. من سد راه‌شون می‌شم ، تا سوار آمبولانس دیگه می‌شن .آمبولانس خالی رو می‌ترکونیم...

ابروهای شیرزاد با حیرت بالا رفتند:

-یعنی قاتل راننده‌ی آمبولانس اول می‌شیم؟!

جهانبخش با سردرگمی و کلافگی نفسی به بیرون پرت کرد و از جایش برخاست:

-مسئولیتش با من!

شیرزاد با بهتی بیشتر بلند شد.

او چنین بزرگ نشده بود.

شیرزاد اگر می‌خواست به همین راحتی قاتل شود ، قاتل یک انسان بی‌گناه نمیشد. بلکه از سال ها قبل او را راهی جهنم میکرد.

-خودم زن و بچه‌مو از اونجا می‌کشم بیرون!

جهانبخش با حالتی عصبی قدمی پیش گذاشت:

-شیرزاد...

شیرزاد انگشت روی لب هایش گذاشت:

-شششش...حتی به ذهنت خطور نکنه ...

-پس مجبوریم تا بهبودی کامل دیار و بچه، منتظر بمونیم. شدنیه به نظرت؟ اون چند تا عزرائیل دم در منتظر می‌مونن که دیار مرخص بشه یا شبونه و بی‌خبر میرن بالا سرش تا ...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۰۰

رگ گردن شیرزاد به شدت ورم کرده بود وقتی سینه‌به‌سینه‌ی جهان درآمد:

-لازم باشه ، خودم دم در اون اتاق کشیک می‌دم. لازم باشه ، تو سر اون حرومی‌ها تیر خالی

می‌کنم ولی یه آدم بی‌گناه رو وارد این لجن بازی نمی‌کنم.

جهانبخش با عصبانیت به سمت دیوار برگشت و دست در جیب به دنبال پاکت سیگارش بود.

شیرزاد چند قدم برداشت و و دوباره برگشت:

-زنگ بزن ببین این پیرزنه چی می‌گه!

جهانبخش سیگارش را با چق‌چق فندک روشن کرد و دودش را محکم بیرون فرستاد.

شماره‌ی زن را گرفت و چندین بوق خورد تا پیرزن با نفس‌نفس جواب دهد:

-صبر کن تازه رسیدم. سلام خانم...خسته نباشید...من...من همراه اون دختر موفرفریه‌م که تازه زاییده!

جهانبخش گوشی را روی بلندگو گذاشت و شیرزاد نزدیک تر شد.

-کدوم موفرفری خانم؟ ما که صافی و فری موی بیمارا رو چک نمی‌کنیم!

شیرزاد نگاه بدی به صورت جهانبخش انداخت و صدای پیرزن از پشت خط شنیده شد:

-من تو سفر همراهش بودم اسمش یادم نیست. اما...اما فکر کنم دیار بود!

-آها ...والا چند دقیقه پیش شوهرش اینجا بود، تا اسم تکمیل پرونده و حساب‌رسی شد غیبش زد. بچه پس می‌ندازن و وقت پول خرج کردن، مَردی از یادشون می‌ره!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۰۱

شیرزاد عصبی دست روی دهانش کشید که فحشی نثار دختر جوان نکند.

-عیب نداره مادر. من میدم هزینه‌ش‌و. گناه داره این طفل معصوم .می‌شه ببینمش؟

-ایشون کلیه‌شون مشکل داره ؛ حالا حالاها بیمارستان موندگاره. بچه‌ش هم توی NICU بستریه ، معلوم نیست ریه‌ش بتونه جواب بده یا نه. هزینه بستریش رو شما پرداخت می‌کنید ؟

شیرزاد و جهان به ناگهان نگاه در چشمان هم دوختند.

جهانبخش دید چگونه توی دل شیرزاد خالی شد و شیرزاد با دیدن بهت او، ضعف را به جان زانوانش خرید.

-عه وا...یعنی بنده‌خدا حالش خرابه؟

-خوشبختانه سرخود یه سری داروها رو مصرف کرده که به نفعش بوده و جلوی عفونی شدن

خون رو گرفته. اما کلیه تا حدودی عفونت داره که باید تحت درمان قرار بگیره. جای نگرانی نیست.

پلک‌های شیرزاد با نفسی بلند و آسودگی خاطر روی هم افتاد و دیگر توان روی پا ایستادن نداشت.

همان‌جا روی زانوهایش نشست و خدا پیرزن را خیر بدهد با سوال پرسیدنش.

-بچه چی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۰۲

-ریه بچه نارسه. باید تو دستگاه بمونه!

-یعنی نمی‌شه بردشون شهرستان؟

-خونه که به هیچ وجه. اما اگر قصد انتقال‌شون به یه بیمارستان دیگه رو دارید، می‌تونید با رضایت شخصی بیمار یا همسرشون ، بعد از تکمیل پرونده براشون آمبولانس بگیرید. مادر خیلی هم آمبولانس‌واجب نیست و با رعایت یه سری چیزا می‌شه با ماشین شخصی به بیمارستان دیگه منتقل بشه. اما بچه حتما باید با آمبولانس جابه‌جا بشه!

.....

دیار:

با اضطراب و سردردی شدید که از چندی پیش دچارش شده بودم، یک نگاهم به در بود و یک نگاهم به قطره‌های در حال چکیدن سرم.

در گردن و مهره‌های کمرم داشت بیچاره‌ام میکرد و حالا می‌فهمیدم چرا پرستار ، اصرار به تکان نخوردن داشت.

دلم نیز میان این گیرودار ، مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

گوشی را میان انگشتانم محکم گرفتم.

نکند یکی از آن وحشی‌ها به سرشان می‌زد و سراغ دخترم می‌رفتند؟

اشک میان چشمانم جوشید و بغض گلویم را خفه کرد.

دخترم...

دختر قشنگم...

هنوز وقتی به لحظه ای که جتسیتش را از دکتر پرسیدم فکر می‌کردم قلبم تندتند می‌تپید.

وقتی او برای معاینه آمده بود و تندتند می‌گفت وضعیتم خیلی خوب نیست و باید مراقب باشم.

وقتی به خاطر تک‌کلیه بودنم سین جیمم می‌کرد و من در دلم ، پروانه‌ها را می‌شمردم.

چقدر ساده و بی پس و پیش گفته بود .

انگار بی‌اهمیت‌ترین خبر دنیا را می‌دهد.

و من چقدر زیبا آن کلمه را شنیده بودم.

دختر...

دختر من وشیرزاد!

پس کی من را به دیدنش می‌بردند؟

این رمان به هیچ وجه فایل نمی‌شود و مطالعه فایل آن عیرمجاز و حرام است.

نَسَـــبـــ

#۱۸۰۳

گفته بودند باید شیرش بدهم و هنوز کسی برای بردنم نیامده بود.

نیامده بودند و من به خاطر پیام آخر شیرزاد، دل در سینه نداشتم.

-باید وانمود کنی که نمیدونی اونا توی بیمارستانن. به هیچ وجه ترست رو نشون نده!

صدای قدم هایی را میان ناله‌های آرام زن کناری‌ام شنیدم.

سقط کرده بود و همراهش، پیشانی به تخت تکیه داده و خوابش گرفته بود.

-NICU همراه نداری خانومی؟ باید ببریمت !

نگاهی به اطراف انداختم. خبری از احترام خانم نبود.

به سختی روی تخت نیم‌خیز شدم و پرستار به کمکم آمد:

-آروم آروم...صبر کن برات ویلچر بیارم!

درد سختی زیر شکمم پیچید و خنکای هوا به پشتم خورد. پشت لباس باز بود و من کسی را نداشتم که چیزی بر من بپوشاند.

شوق دیدنش را داشتم.

میان هیاهوی بلندی که در قلبم پیچیده بود و اضطرابی بی‌پایان از حضور آن لعنتی‌های شوم، شوق دیدن فرزندم را داشتم.

نفهمیدم چگونه بر آن ویلچر سوار شدم.

چگونه با آن سردرد وحشتناک و گردن درد دیوانه‌وار ، روسری صورتی را روی موهایم مرتب کردم و آماده‌ی رفتن شدم.

این رمان به هیچ وجه فایل نمی‌شود و مطالعه فایل آن غیرمجاز و حرام است.

نَسَـــبـــ

#۱۸۰۴

چرخ ویلچر روی سرامیک‌های سُر و تمیز غلتانده می‌شد و نور چراغ‌ها ، یکی‌یکی رد می‌شدند.

نباید به اطراف نگاه می‌دوختم.

نباید آن‌ها را می‌دیدم.

دست روی قلبم گذاشتم و موبایل را به سینه‌ام فشردم.

شیرزاد پرسیده بود به دیدن بچه رفته‌ام یا نه.

و من هنوز جوابش را نداده بودم.

مردی با لباس‌های سبزرنگ از اتاق دربسته که نوشته بود ، بیرون آمد و لبخندی NICUرویش به رویم زد:

-پس اون مامان کوچولوی بیمارستان تویی.

لبخندم با لرزش لب‌هایم آغاز شد و قلبم بوم بوم صدایش را به گوش‌هایم می‌رساند.

در را آرام باز گذاشت و رو به پرستار لب زد:

-بیشتر از پنج دقیقه نشه خانم ستاری!

پنج دقیقه.

فقط پنج دقیقه برای دیدن دخترم وقت داشتم و قطعا این شیرین‌ترین پنج دقیقه‌ی عمرم می‌شد.

اشک‌هایم در حدقه‌ی چشم‌هایم محبوس بودند و مردمک‌هایم برای پیدا کردنش دودو می‌زدند.

من را پشت شیشه‌ای گذاشت و از من خواست منتظر بمانم.

آنجا پر از جعبه‌های شیشه‌ای بود که نوزادها در آن دست و پا می‌زدند.

با آن دست‌وپاهای کوچک و روبان سفیدی که به مچ پایشان بسته شده بود.

دخترک ، بالاخره گویی پیدایش کرد و دست به سمت آن جعبه‌ی خاص برد.

نفس‌هایم حبس شده بودند و وقتی آن جسم کوچک را آهسته میان یک ملافه‌ی تمیز پیچید، اشک محبوس مانده‌ی من بالاخره پایین چکید.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۰۵

قلبم با دیدن دستان کوچکش ترکید و گوش‌هایم با شنیدن صدای گریه‌اش نبض زدند.

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند. او آمد...آمد و درست میان دستانم قرار گرفت.

با دیدن معجزه‌ای که در آغوشم بود و بوی بهشت می‌داد گویی در واقعه‌ای شگفت‌آور گیر افتاده بودم.

پوست سفیدش...

گونه های سرخش...

موهای سیاه چند سانتی‌اش...

لب‌های کوچکش که با گریه و لرزش تکان می‌خوردند و دست‌هایی که زیادی کوچک بودند.

-خانم؟یه کم محکم‌تر بگیرش عزیزم!

بالاخره با شنیدن صدای پرستار به خودم آمدم و گویی به دنیای واقعی پرت شدم.

او نیز واقعی بود.

خواب نبود. رویا نبود. می‌توانستم لمسش کنم.

دخترک میان نفس زدن‌های ناباور من و فضای احساسی که پیش آمده بود ، پشت سرم رفت و بند لباسم را باز کرد.

او صدای گریه‌های بلند دخترکم را می‌شنید و می‌دانست پنج دقیقه به سرعت در حال اتمام است.

دخترکم بوی مادرش را حس کرده بود که دهانش را به لباسم نزدیک می‌کرد.

من مادرش بودم.

من مادر او بودم و همان لحظه قسم خوردم تا پای جانم ، از او محافظت کنم.

-دو انگشتت رو بگیر دوطرف سینه و نوکش رو بذار توی دهنش!

نَسَـ♚ـبـــ

نمی‌دانستم چه می‌گوید.

اصلا صدایش را نمی‌شنیدم.

طبق غریزه‌ام پیش می‌رفتم و او بود که از من قوی‌تر ، پس از چند بار تلاش ، خودش را به سینه‌ام رساند.

دهانش پوستم را لمس کرد و دل من دوباره هرّی پایین ریخت.

این دیگر چه حسی بود خدایا؟

سقوط در بهشت؟

لب‌های کوچکش با ولع می‌مکیدند و دردی که در سینه‌ی من مین‌شست ، شیرین‌تر از شیرینی عسل بود.

-عزیزم. ببین چطور سینه‌ی مامانش رو پیدا کرد. بچه‌ها میگن هیچ‌جوره شیشه شیر رو نگرفته!

اشک‌ها به سرعت از پهنای صورتم به گردنم می‌رسیدند و برای نچکیدن‌شان، روی پوست نازک او مجبور بودم سرم را بالا بگیرم.

دستانم را دور تن کوچکی که میان آن ملافه ی سفید پیچیده شده بود ، قفل کردم و دارایی‌ام را به خودم چسباندم.

آن لحظه درد هیچ معنایی نداشت.

.....

دلتنگ بودم.

دلتنگ دختر کوچکم .

یک دم تصویر چهره‌اش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

از پرستار خواسته بودم با تلفن خودش از او عکس بگیرد و برایم بفرستد.

شیرزاد گفته بود گوشی را دست احدی ندهم و من بی‌تابانه منتظر رسیدن عکس بودم.

-چیزی نیاز نداری عزیزم؟

-نه ممنون!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۰۷

لبم را با هیجان گاز گرفته و با دنبال کردن رد قدم‌های دختر جوانی که همراه تخت کناری بود و با لیوان آب جوش داخل می‌آمد ، لحظه‌ای کوتاه چشمم به ردای سفید افغانی کسی افتاد.

قلبم برای ثانیه‌ای نتپید و لب‌هایم به همان شکل باقی ماندند.

نگاه از صندل‌هایش گرفته و تا بالا بردم.

عدنان؟

قلبم رفت وقتی دستی که با تهدید روی لب هایش گرفته بود را دیدم.

ریه‌ام از نفس تهی شد وقتی چشم‌های شَرّ ، کینه‌توز و پر از خشمش را دیدم.

دخترم...

دخترم در خطر بود!

لب باز کردم و بین جیغ زدن و جیغ نزدن در تردید بودم که خودش را عقب کشید.

نفس تند کردم و دستم را به همراه گوشی روی قلبم گذاشتم.

جای دخترم در امان بود؟

صدای دینگ‌دینگی که به گوشم رسید ، من وقلب ملتهبم را به تکاپو انداخت.

دست‌های لرزانم تلفن را مقابلم گرفتند.

تصویر را با ولع باز کردم و دیدن آن لپ‌های سرخش برای بار دوم ، جانی به جان‌هایم اضافه کرد.

بغض کردم وقتی آن را برای شیرزاد می‌فرستادم.

تا خوردن آن تیک دوم آبی‌رنگ لب‌هایم محکم زیر دندان‌هایم بود.

چگونه تا صبح دوام می‌آوردم؟

قرارمان فردا صبح بود.

قرار فرارمان...

*

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۰۸

کمرش روی آن صندلی خشک شده بود دیگر.
منتظر بود.
منتظر رسیدن یک پیام جدید از دیار.
منتظر دیدن دخترکش.

چقدر از خدا خواسته بود اگر به او دختر می‌دهد ، شبیه دیار باشد و حالا تا لود شدن آن تصویر ، چند بار جان می‌کند.

چیزی بیخ گلویش را گرفت تا عکس باز شد.
ضربه‌ای ملایم و تپ‌تپ‌وار که روی قلبش فرود آمد.

خونی که در رگ‌هایش به جریان افتاد، گرم بود.
گرم و پر از حسی عجیب.
حس بزرگ شدن.
حس خانواده داشتن.
پدر شدن...

سیب آدمش با بغضی شیرین تکان خورد و انگشتش به جان تصویر افتاد.

دیار بود...

دیارک کوچک، اما...با همه‌ی کوچک بودنش...با همه‌ی نحیف بودنش یک نشانه‌ی روشن از شیرزاد با صورت داشت...چال گونه‌اش!

خدایا...

نفسی از سر هیجان فرو داد و چشم‌هایش تر شدند.

خندید و محکم دست روی چشم‌هایش کشید.

بغل کردنش چه حسی داشت؟

بوییدن تنش...

صدای باز شدن در ماشین باعث شد چند بار دیگر محکم چشم‌هایش را بمالد و رویش را آن طرف کند.

جهانبخش با دو لیوان که بخار از آن‌ها ساطع می‌شد، پشت فرمان نشست و نگاهی به شیرزاد که فین‌فین مردانه‌اش به گوش می‌رسید انداخت.

این مرد از اولین روزی که دیار را دید خاطرخواهش شد. نیاز به نقشه‌های پشت سر هم جهان نداشت!

-چی شده؟

نَسَـ🎂ـبـــ

#۱۸۰۹

در را بست و دل‌نگران شد.

صفحه‌ی موبایل شیرزاد روشن بود.

سینی مقوایی حاوی لیوان‌ها را روی جعبه‌ی میان صندلی‌ها قرار داد و برای گرفتن موبایل، فوراً خم شد.

شیرزاد خواست مقاومت کند، اما دیر شده بود.

گوشی میان دستان جهانبخش بود.

یک تصویر معصومانه و زیبا که بغض هر مردی را برای داشتنش بیدار می‌کرد.

یک تصویر مبهوت کننده.

یک جسم کوچک و معصوم که مانند معجزه به نظر می‌رسید.

شیرزاد بینی‌اش را با لب‌هایی که با یک لبخند بزرگ می‌لرزیدند بالا کشید و نگاهش را به جهانبخشِ مات و مبهوت داد.

هنوز هم مطمئن نبود جهانبخش چه در سر دارد...اما آن نگاه حسرت‌بار و پر از شگفتی‌اش شیرزاد را عصبانی نمی‌کرد.

-خیلی کوچیکه. خیلی ضعیفه!

جهانبخش با شنیدن صدای شیرزاد از هپروت بیرون آمد و گوشی را فورا در دستان شیرزاد انداخت.

چیزی در دلش به تکاپو افتاده بود.

می‌توانست حس پدر بودن را بچشد؟

آن بغضی که شیرزاد بالاخره مهارش کرده بود، حالا به جان جهانبخش افتاد.

چند بار سینه صاف کرد ، اما کندنی نبود.

چای داغ را برداشت و بدون شکلات هورت کشید.

گلو و سینه‌اش سوخت و دم بر نیاورد.

-اگر...اگر فردا من چیزیم شد ، خانواده ی من دستت امانتن!

جهانبخش تیز به سمت شیرزاد برگشت و شیرزاد با لبخندی پر از تردید لب زد:

-با اینکه هنوزم بهت اعتماد ندارم ...اما چاره‌ای جز حساب باز کردن روی تو ندارم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۰

جهانبخش لیوان لعنتی را از پنجره بیرون انداخت و با پلکی که تیک گرفته بود، به روبه‌رو خیره شد:

-سر هیچکس بلایی نمی‌آد. زن و بچه‌ت رو خودت برمی‌گردونی شهر!

شیرزاد نفس عمیقی گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد.

نگاهش به خیابان بود.

به بلواری که بلوک های زرد و سیاه کنارش داشت.

-اگر تا حالا صد خودمو گذاشتم واسه این کار، از فردا شاهرگمو هم باید بذارم که خونواده‌مو از این مخمصه نجات بدم. من و تو تا حالا کم به یقه‌ی هم چنگ نزدیم و کم به هم دیگه مشت نپروندیم. اما هردومون یه نقطه‌ی مشابه داشتیم ...

جهانبخش با سینه‌ای خفه ، نگاه به نیم‌رخ شیرزاد دوخت.

شاید منتظر بود بشنود که هردویشان دل به یک دختر افغان دوخته‌اند.

اما شیرزاد با مکثی طولانی، بالاخره لب باز کرد:

-هرچقدر دخترا بابایی هستن، پسرا جون‌شون به جون مادرشون بنده...هم من ، هم تو ضربه رو از یه جا خوردیم...زخم‌مون تو یه نقطه شروع به خون‌ریزی کرد!

جهانبخش بالاخره پلک بست و او هم مانند شیرزاد سرش را به صندلی تکیه داد.

مادر...

جهانبخش بهای بی مادری اش را از شیرزاد گرفت.

عزیز هم به سادگی آن خون‌بها را پرداخت کرد!

-زخمی که از بچگی تو جون آدم ریشه پیدا می‌کنه، تا دنیا دنیاست خون‌ریزی داره...عفونت داره...بهبودی نداره...

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۱

ناگهان با چرخشی تیز، به سمت جهانبخش برگشت و جهان نیز همزمان با او ، چشم در چشمان سرخ شیرزاد دوخت.

-یه مادر می‌تونه واسه چند تا بچه‌ش همزمان یه طور مادری کنه. اما حکایت خاطرخواهی، تومنی صدنار با قصه‌ی مادر پسری فرق داره. اگر از من کلمه‌ی امانت رو شنیدی ، باید به امانت‌دار بودنش هم برسی. دُمش رو بگیر و به سَرش برس. می‌گم امانت، نمی‌گم فرصت! می‌گم یه بار بهت اعتماد می‌کنم ، آدم باش، رو اعتمادم خط نکش! می‌گم مادرمو باهات تقسیم کردم، حرمت دستی که اون مادر رو سر من نکشید و نوازش شد رو سر تو رو داشته باش و امانت‌داری کن!

جهانبخش پس از ثانیه‌ها لب روی لب فشردن، بالاخره پچ زد:

-من امانت دار خوبی نیستم شیرمرد.

پلک شیرزاد تیک گرفت جهانبخش نزدیک‌تر شد:

-کل زورت رو بزن که از این مخمصه زنده بیرون بیای. از من مردونگی ندیدی تا حالا! از من مرام و معرفت ندیدی تا حالا! کی گفته به من اعتماد کنی و با فکر اینکه من این دم آخری امانت‌دار خوبی می‌شم ، شل بگیری که زنده از این خراب‌شده بیرون نری؟

فک شیرزاد قفل شد و با یک دست یقه‌ی جهان را در مشت گرفت:

-یه بارم که شده آدم باش...یه باررر!

-نیستمم...من پای منبر بابای خدابیامرز تو ننشستم که مردی و مردونگی یاد بگیرم. منو یه آدمی بزرگ کرده که "الف" تا "ی" آخرش ، بخور تا خورده نشی بوده. چه انتظاری از من داری؟

بینی شیرزاد با خشم منقبض شد.

کاش می‌توانست همان‌جا دک و دهانش را پایین بیاورد.

-الان وقت دستکاری کردن آمپر من نیست. دارم مثل انسان باهات حرف می‌زنم. تا اینجاشو اومدی، دمت گرم...از اینجا به بعدشم ...

-یه بار گفتم دیگه هم تکرارش نمی‌کنم. من ریشِ امانت‌داری واسه کسی گِرو نمی‌ذارم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۲

شیرزاد یقه‌اش را با ضرب رها کرد و فحشی زیر لب راند.

جهانبخش با چشم و ابرو های سیاهش، با موهای به هم ریخته‌اش ،بازدم محکمی بیرون داد و دوباره به صندلی تکیه داد.

هردویشان با دیدن آن تصویر معصومانه، سنگینی بیشتری را روی دوش‌شان حمل می‌کردند.

فردا روز سختی بود!

.....

دیار:

-نگاهم به صورت پزشکی بود که با دیدن گزارش های پزشکی من ، صفحات را ورق می‌زد.

من حالم خوب بود!

حداقل این را خودم می‌توانستم تشخیص بدهم.

می‌توانستم تا مشهد را دوام بیاورم که...نمی‌توانستم؟

فقط نگران دخترم بودم!

چیزی در برگه نوشت و بدون اینکه به من نگاه کند رو به پرستار لب زد:

-فشار خونش تا حالا تقریبا نرمال بوده. یه بار دیگه انجام بدید خانم ابتحی. جواب آزمایش ادرارش هنوز نیومده؟

دختر جوان با دستگاه فشارسنج سمت من آمد و آستینم را بالا زد.

من مانند عروسکی گوش به فرمان بودم.

-هنوز پرینت رو تحویل ما ندادن . اما تو آزمایش‌های اولیه پروتئین مشاهده نشده. عفونت جزئی داشته و یه مسافرت که باعث زایمان زودرس شده. برای عفونتش دکتر رافعی آنتی‌بیوتیک وریدی تجویز کردن . فعلا منتظر جواب آزمایش جدید هستیم که مطمئن بشیم تجویزشون تاثیرگذار بوده یا نه!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۳

چند بار اهرم فشار سنج را فشار داد و بالاخره عدد را خواند.

لبخندم پر از شکرگزاری بود و دخترجوان فشار سنج را از بازویم جدا کرد.

دکتر بالاخره پای برگه را مهر کرد و روبه من نگاه کرد.

موهای قهوه‌ای رنگش، فر کلیدی بودند و بینی استخوانی داشت. کمی زیر چشم‌هایش طوق افتاده بود که سعی داشت با کرم پودر آن ها را بپوشاند ، اما هنوز هم به وضوح دیده می‌شدند.

-خوشبختانه خطر جانی شما رو تهدید نمی‌کنه عزیزم. اما باید چند روزی این‌جا بمونید که عفونت کلیه‌تون کاملا برطرف بشه.

میان کلامش نگاهی به اطراف انداختم و آرام لب زدم:

-می‌شه روند درمان رو جایی دیگه ادامه بدم؟

-تصمیم خودتونه. در هر صورت شما باید این آنتی بیوتیک رو به صورت کامل دریافت کنید.

امروز یه کم قدم بزنید و تا دفع نداشتید، از بیمارستان خارج نشید!

گونه‌هایم گر گرفت و او دیگر آن‌جا نماند.

نگاه دیگری به در انداختم.

پیرزنی که دیروز آمد و ناگهان غیبش زد باز هم در چهارچوب در ظاهر شد و با نگاهی به این طرف و آن طرف راهرو ، به سمتم آمد.

نگاهم دو دو می‌زد روی گردی صورتش و آن چشمهای بادامی که دورشان چروکیده بود.

-کجا رفتی خاله؟ یکی باید نامه ترخیص رو بگیره زودتر!

کیسه‌ای که احتمالا لباس در آن گذاشته بود را بالای تخت گذاشت و زیر بازویم را گرفت:

-فعلا پاشو یه کم قدم بزن .تا کاری که این دکتره گفت رو نکردی ترخیصت نمیکنن!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۴

لب‌هایم با ناباوری به سمت گونه هایم کشیده شدند و سر تکان دادم.

چقدر راحت از ترخیص شدن حرف می‌زد و چقدر به من امید می‌داد.

با دردی که زیر شکمم و جای بخیه هایم پیچید، پاهایم را به دمپایی های پلاستیکی رساندم:

-پس بچه چی؟

با کمر خمیده پا روی زمین گذاشتم و اولین قدمم با مشایعت او همراه بود.

عجله داشت.

برای راه انداختن من عجله داشت و تن من رنجورتر از این حرف ها بود.

باید به خودم جان می‌دادم.

باید قدرت می‌دادم به پاهای لعنتی‌ام!

-تو فعلا فکر خودت باش که بتونی از این جهنم بیرون بزنی. بچه رو باباش سوار آمبولانس میکنه! اون طرف واسه جور کردن صیغه‌نامه داستان داشتن که خدا رو شکر حل شد!

با بغض خندیدم و کمر خمیده‌ام را راست کردم.

درد داشتم.

اما دیگر اهمیتی نداشت!

باید سرحال می‌شدم.

باید پوست سفت شده‌ی شکمم کمی نرم می‌شد تا بتوانم ترک کنم این مکان لعنتی را.

-هنوز تو راهروان؟

من را به سمت راهرو کشاند و قلبم تند تپید.

-هستن این دور و برا. اما زهره‌ی نزدیک شدن ندارن . اینجا کشور ماست ، نه اونا!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۵

اشکم پایین چکید و آخم را خفه کردم.

دست به دیوار گرفتم و با لباس‌های صورتی رنگی که امروز صبح عوض شده بودند، پا به راه‌رو گذاشتم.

-از اون گذشته، اینجا بخش زنان زایمانه.
نمی‌تونن متصل بیان و برن و کسی نگه بالای چشم‌تون ابرو!

لبم را گاز گرفتم تا بتوانم درد گردن و سرم را نیز فراموش کنم.

وقتی سر پا می‌شدم ، آن سردرد لعنتی خودش را نشانم می‌داد.
گویی آن ماده با برخاستنم ، به مغزم میرسید.

-از همین ور برو سرویس. یه دارو آوردم که فوری رَوونِت می‌کنه!

دست از جیبش بیرون آورد و یک داروی روکش دار به طرفم گرفت.

با دیدنش باز هم خجالت کشیدم و آن را فورا در مشت گرفتم.

کجا بود مادرم؟

او باید در این روزها کنارم می‌بود!

-تو مشتت فشار نده آب می‌شه. باید سریع استفاده کنی تا دیر نشده!

چند دم و بازدم عمیق گرفتم و خواستم برای برگشتن اقدام کنم که از دور مردی بلند قامت را در حال نزدیک شدن دیدم.

شیرزاد...

لب‌هایم لرزیدند و او با سویی‌شرت آبی‌رنگی که کلاهش را تا توی صورتش کشیده بود، با دیدن شخصی در راهروی سمت راستش فورا کنار دیوار ایستاد.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۱۶

چشم‌هایش از دور هم برق می‌زدند وقتی با دست به من اشاره کرد که به اتاق برگردم.

با همان لبخند دلتنگ و ناباور سر تکان دادم و ملوک‌خانم من را به سمت اتاق مشایعت کرد.

دلم نمی آمد نگاه از او بردارم.

دلم نمی‌آمد و مانند سیروسرکه می‌جوشید.

آنها رحم نمی‌کردند.

چگونه دل در دلم می‌ماند وقتی شیرزاد این‌گونه بی‌مهابا مقابل‌شان نمایان می‌شد؟

-برو دختر. برو سرویس ، کارت رو بکن بیا بیرون!

تخت کناری‌مان خالی شده بود.

صبح او را مرخص کرده بودند .

دقایقی بعد، با همان کمر خمیده از سرویس بیرون می‌آمدم.

قضیه‌ی مرگ و زندگی بود این دقایق.

روسری کوچک صورتی‌رنگ روی موهایم شل شده بود وقتی با بی‌جانی پا به اتاق گذاشتم.

دیدن قامت بلندی که پشت به من، با همان سویی‌شرت کلاه‌دار آبی‌رنگ ایستاده بود، قلبم را به تپش وا داشت.

-شیرزاد؟

نامش را با لبخند و نگرانی خواندم و وقتی برگشت ، با چشم و ابروی سیاه جهانبخش روبه‌رو شدم.

لباسش همان لباس شیرزاد بود .

یک‌رنگ و یک‌اندازه.

هردو کلاه‌ها را تا توی صورت‌شان کشیده بودند و این می‌توانست نگرانی من را دوچندان کند.

گره روسری را سفت کردم و به اولین تخت تکیه دادم:

-شیرزاد کجاست؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۱۷

نگاهی که از چشم‌هایم تا نوک دمپایی‌هایم کشیده شد را دیدم.

یک نگاه سنگین و پر از حرف.

انتظار این بی‌اعتمادی را از طرف من نداشت؟

جوابی که نداد، با تکیه به تخت قدمی دیگر جلو آمدم:

-گفتم شیرزاد کجاست؟

-دنبال کارای آمبولانس و ترخیص!

چانه‌ام لرزید.

او چه نقشه‌ای در سر داشت؟

جدا کردن من از دخترم؟

به دردسر انداختن شیرزاد؟

-چی از من می‌خوای؟

نگاهش را دوباره تا چشم‌هایم بالا کشید و دردی که در آن نشست ، به دیدگانم آمد.

نفس عمیقی که از سینه‌اش بیرون آمد را متوجه شدم.

-مطمئنا به من نمیاد از کسی تقاضای بخشش کنم. این می‌تونه بی اعتمادی‌تو نسبت بهم بیشتر کنه و الان آخرین چیزی که میخوام اینه!

-من مسبب این بی‌اعتمادی نبودم!

سیب گلویش را دیدم که زیر گره آن بندهای سفید تکان خورد.

-الان وقت کالبدشکافی نیست. مویه کردن بالا سر مرده‌ای که خودم تو سرش شلیک کردم، بی فایده‌ست. الان باید دست بجنبونی!

-من با تو بهشت هم نمیام!

نَسَـ🌱ـبــ

#۱۸۱۸

جواب ناگهانی و تند من باعث شد پلک روی هم بگذارد.

درد داشت این بی اعتمادی؟

آری راست می‌گفت.

او خودش به سر آن جسد شلیک کرده بود و از آن می‌خواست سرپا شود!

-جورِ هدر رفتن این اعتماد رو خودم می‌کشم ، نه تو...اون بیرون آدمایی هستن که من تو نامرد بودن ، به گرد پاشونم نمی‌رسم. من تو رو وارد این بازی کردم. خودم هم از اون‌جا می‌کشمت بیرون!

خنده‌ی تلخم ، نگاه تاسف‌بارش را جلب کرد:

-باور نمی‌کنم!

چند بار دهان باز کرد که چیزی بگوید اما پشیمان شد.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت.

نمی‌دانستم دارد شماره‌ی چه کسی را می‌گیرد و دلم در گرو نگرانی برای مردی بود که لباس‌هایی شبیه به مرد روبه‌رویی‌ام به تن داشت.

-صبر کن فعلا...هنوز بچه رو نگرفتم!

شنیدن صدای شیرزاد در بلندگوی موبایل او مردمک‌های من را تکان داد.

شیرزاد به او اعتماد کرده بود؟

-منتظر تماست می‌مونیم!

تماس را قطع کرد و قلب پرتپش من ، به دنبال تکرار آن جمله بود.

《-هنوز بچه رو نگرفتم!》

-برای بچه آمبولانس گرفتیم. تو لباسات رو عوض می‌کنی و تا پارکینگ بیمارستان با من میای!

با او می‌رفتم؟

این دوراهی سخت ، چگونه من را گرفتار خود می‌کرد؟

نَسَب

#۱۸۱۹

حتی اگر کلکی در کارش بود ، می‌دانستم جای بچه امن است.

شیرزاد دخترم را می‌گرفت.

-بهش گفته بودم قبول نمی‌کنی بچه با من بیاد. اصرار داشت که بردن تو به عهده‌ی خودش باشه و بردن بچه به عهده ی من. اما مطمئن بودم اگر بفهمی بچه با من میاد، قدم از قدم برنمی‌داری!

فورا گامی به سمت کیسه‌ی لباس‌ها برداشتم.

آدرنالین به صورتی در رگ‌هایم جاری شده بود که دردها را به فراموشی میداد.

-دیرمون می‌شه! بیرون باش تا لباسامو عوض کنم!

یک قدم به عقب برداشت، اما نگاهش هنوز به من بود.

-شبیه توئه!

دسته‌ی کیسه را گرفتم و نگاهم را به سمتش کشاندم.

مطمئنا بچه را می‌گفت.

آه...جدا از چند اسمی که مد نظرمان بود ، باید به همراه شیرزاد اسم زیبایی برایش انتخاب می‌کردیم که این‌قدر بچه صدایش نکنیم.

-مثل نور می‌مونه. نوری که فورا تا توی سیاه ترین قلب‌ها هم نفوذ می‌کنه!

لبهایم به هم چسبیدند.

عجیب غریب شده بود .

اصلا انگار با ادم دیگری روبه‌رو بودم.

-اگر من می‌تونستم حق انتخابی برای اسمش داشته باشم ، اسمش رو "نور" می‌ذاشتم!

نَسَـ♚ـبـــ

سرم زاویه گرفت.

هیچ حرفی روی لب‌هایم نمی‌آمد.

نمی‌توانستم به خاطر تمام بدی‌هایش سرزنشش کنم.

نمی‌توانستم آن لحظه از او تقاص تک‌تک بدبختی‌هایم را پس بگیرم.

نمی‌توانستم یک سیلی روی صورتش بنشانم و بگویم عامل همه‌ی بیچارگی‌هایم او است.

چون او فقط بخشی از این ماجرا بود...

بخش بزرگی از این سیاهی را خودم رقم زده بودم.

-روشنایی جای تاریکی رو می‌گیره. من نه می‌تونم ازت عذرخواهی کنم، نه آبی که از جوب رد شده رو برگردونم. همین یه بار رو بهم اعتماد کن ، این‌بار قول شرف می‌دم که پشیمونت نکنم!

فقط توانستم خیره‌اش بمانم.

فقط توانستم تیره شدن رنگ پوستش را به نظاره بنشینم و به عقب قدم برداشتنش را ببینم.

وقتی نگاه آخر را به من می‌دوخت و از اتاق خارج می‌شد...

وقتی در را بست...

دست به تخت بند کردم و چند دم و بازدم کشیدم.

این سایه‌ی سنگین و نحس را باید از روی سینه‌ام برمی‌داشتم.

کیسه را روی تخت خالی کردم.

وقت فکر کردن نبود...

.....

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۲۱

قلبم گرومب گرومب می‌کرد وقتی او ویلچر را به سمت آسانسور هل می‌داد.

دستانم به عرق نشسته بودند.

نامه ی ترخیصم را گرفته بودند.

جهانبخش با شیرزاد صحبتی کوتاه داشت و من حتی نمی‌دانستم بچه‌ام اکنون کجاست.

باید تا بیرون رفتن از آن بیمارستان سکوت می‌کردم.

باید با جهانبخشی که کلاهش را توی صورتش کشیده بود، بیرون می‌رفتم.

میان آسانسور بزرگ همراه با چند نفر به طبقه‌ی هم‌کف می‌رفتیم.

اضطراب به اوج خودش می‌رسید و خروج ما از آسانسور ، همراه بود با چرخش گردن من به اطراف.

دست خودم نبود.

آن ترس...آن وحشت...من از همسر وفرزندم جدا بودم و آن بیرون پر بود از کفتارهایی که برای تکه‌پاره کردن ما آمده بودند.

-آروم باش و جایی رو نگاه نکن!

با بیچارگی لب جنباندم و دسته‌ی ویلچر را محکم فشردم.

دیدم.

آن حیوان کثیفی که ردای افغانی‌اش را درآورده و بلوزوشلوار به تن کرده بود را دیدم.

-اون‌جاست...دیدمش...دیدممم!

بدون اینکه هل کند ، به راه رفتن ادامه داد و آهسته لب زد:

-دیدمش. بدون اینکه به روی خودت بیاری، باید سوار ماشین بشی. برای چند لحظه باید همه‌ی دردات‌و فراموش کنی و تو کوچه پشتی سوار ماشین دیگه بشی دیار. پانیک کردن نداریم. ترسیدن نداریم. باید بتونی دیار، فهمیدی؟

نَسَـ♚ـبـــ

۱۸۲۲#

با سوزش سینه سری تکان دادم.

از همین حالایش توان از پاهایم رفته بود و یخ کرده بودم.

چگونه می‌توانستم این عملیات را به پایان برسانم؟

کنار یک پژوچهارصد و پنج نقره‌ای رنگ ایستاد و درب جلو را باز کرد.

نگاهی به عقب انداختم.

گویی کسی آن پایین قایم شده بود.

کسی عینا با لباس‌هایی که من به تن داشتم.

به سختی روی صندلی جلو جا گرفتم و متوجه بودم او تمام تلاشش را می‌کند که صورتش مشخص نباشد.

در را بست و فورا به سمت صندلی راننده آمد.

آب دهانم را قورت دادم و با تنی سرد شروع به خواندن آیه الکرسی کردم.

-الله لا اله الا هوالحی القیوم...

بدون اینکه ویلچر را برگرداند ، آن را همان‌جا رها کرده و ماشین را از آسفالت جدا کرد.

مانند کسی که فرار می‌کند.

جیغی از گلویم رها شد و تنم به شدت به در خورد.

آخ بلندم مساوی بود با صدای بلند او:

-محکم بشین. خیابون بعدی ، تو کمتر از سی ثانیه باید جاتو عوض کنی!

به گریه افتادم و صندلی را محکم گرفتم.

-دخترم کجاست؟

-آمبولانس تازه راه افتاده. نگران اون نباش!

نَسَـ♚ـبـــ

لب‌هایم را محکم گاز گرفتم و او در حالی که مکررا پشت سرش را نگاه می‌کرد، ماشین را به یک کوچه‌ی باریک کشاند.

دیدن یک خودروی شبیه به آنی که سوارش بودیم ، یعنی باید عزمم را جزم می‌کردم که کم‌تر از همان سی ثانیه جایم را عوض کنم.

ماشین به شدت ترمز کرد و من قبل از اینکه جهانبخش حتی چیزی بگوید، دستگیره را کشیدم.

پایم را از ماشین پایین می‌گذاشتم که لحظه‌ی آخر صدایش را شنیدم:

-مواظب خودت باش!

فقط یک نگاه کوتاه.

یک ثانیه بود یا دوثانیه...شاید همه سه!

-بروووو!

نمی‌دانم با آن درد وحشتناک چگونه خودم را جلوی ماشین انداختم و چگونه آن ماشین بلافاصله در جهت مخالف از جا کنده شد.

دیدم چگونه ماشین جهانبخش از ما دور می‌شد.

دیدم کسی را که به جای من جلو نشسته بود.

نفس زدم و با دردی که در چهره‌ام نیز نشسته بود ، به راننده نگاه کردم.

شیرزاد؟

خندید...

مانند دیوانه‌ها خندید...

-کمربندت رو ببند کالیوپ. قراره پرواز کنیم!

گریه ام با خنده‌ای ناباور آمیخته شد و میان بالاپایین شدن‌های مکررم در خودرو ، دست به کمربند بردم.

یعنی نجات پیدا کردیم؟

-کجا می‌ریم شیرزاد؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۲۴

ماشین به شدت پیچید و در خیابانی کم‌تردد با سرعت بالا به سمت خروجی شهر رانده شد.

باز هم یک نگاه کوتاه اما پر از دلتنگی...

-کجا می‌ریم؟ من و تو و دخترمون داریم برمی‌گردیم خونه!

اشک‌هایم به سرعت پایین ریخته می‌شدند و خنده از لب‌هایم پاک نمی‌شد.

به همین آسانی؟

مگر می‌شد؟

-پس...پس جهانبخش کجا رفت؟

کمی مکث پیش آمد و همین باعث شد لبخند من کمی کم‌رنگ تر شود.

-از پسش برمی‌آد!

سرم زاویه گرفت.

ضربان قلبم کمی کندتر شد.

شاید حسی آمیخته به عذاب وجدان داشتم.

منی که حتی تا ثانیه‌های آخر باور نمی‌کردم انتهای این راه ، به شیرزاد ختم شود.

-از...از پس چی؟ کجا رفت؟

سرعت ماشین بالاتر رفت. دور موتور نیز...

یک جاده‌ی فرعی بود که احتمالا تا شهر کوچک بعدی ، به جاده‌ی اصلی مشهد میرسید.

-تا رفتن ما یه کم تو جاده اصلی سرگرم‌شون می‌کنه!

لب‌هایم تکان سختی خوردند:

-نه...شیرزاد نه!

شیرزاد پلکی زد و دنده را عصبی عوض کرد.
هنوز چیزی نگفته بود که من به سمتش خم شدم:

-یه بلایی سرش میارن شیرزاد. ما نمی‌تونیم...نمی‌تونیم ولش کنیم!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۲۵

بدون اینکه جوابی به من بدهد تلفنش را از جیبش بیرون آورد و به سرعت مشغول گرفتن شماره‌ای شد.

پس از دو بوق ، صدای مردانه‌ی غریبی به گوش رسید:

-جانم آقای شیرمرد؟

-کجایید؟ از شهر بیرون زدید؟

-آره آقا. خیال‌تون راحت. حال بچه خوبِ خوبه!

نگاه دو دو زنم به لب‌های بود که اولین خاکی سر راه ، به سرعت ماشین را پیچاند.

کمربند اجازه نداد به در برخورد کنم ، اما دردی که در شکمم پیچید باعث شد شیرزاد با اضطراب لب بزند :

-دیار؟ خوبی؟

چند دم آرام گرفتم تا به خودم بیایم.

اگر بخیه‌هایم باز نمی‌شدند ، از شدت ترس مرگ را به چشم می‌دیدم.

-خوبم...خوبم...

شیرزاد هوفی کشید و چندین ثانیه بعد که ماشین وارد اسفالت جاده‌ی اصلی شد ، رو به راننده

آمبولانسی که نامش را پشت سر هم می‌خواند لب زد:

-بچه رو تحویل عمه و مامان بزرگش بده!

-آقا شما خودتون که...

شیرزاد تماس را زیر خیرگی نگاه من قطع کرد و این‌بار شماره‌ی دیگری گرفت.

در آن لحظات نمی‌دانستم چه می‌کند...

چه تصمیمی در سر دارد...

اما تا من نامش را روی لب راندم ، این بار صدای جهانبخش در دل اتاقک خودروی در حال پرواز نشست:

-کجایید شیرزاد؟ از محدوده دور شدید؟

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۲۶

دیدم تیک کنار پلک شیرزاد را وقتی لب‌هایش از هم فاصله گرفت:

-تو کجایی؟

-پنج کیلومتری تایباد. مثل سگ دارن دنبالم می‌کنن!

با نگرانی سر خم کردم و هنوز چیزی نگفته بودم که صدای محکم و جدی شیرزاد به گوش رسید:

-سرعتت رو یه کم ببر بالاتر. دو دقیقه دیگه باید جای دیار رو عوض کنیم!

من با حیرت لب زدم: شیرزاد؟

و این جهانبخش بود که عصبی خندید:

-می‌خوای خودت و من و دختره رو به کشتن بدی؟ من از پسش برمیام!

-همین که گفتم. میای دیار رو برمی‌داری و می‌ری. حساب اون بی شرفا رو من کف دست‌شون می‌ذارم!

باورم نمی‌شد.

این گریه بند آمدنی نبود و صدای من گرفته‌تر از آن بود که جیغ بکشم.

-هردوتون دیوونه شدید. هردوتون عقل‌تون‌و از دست دادین. جهانبخش ...تو باید از اون ماشین فاصله بگیری...باید اونا رو دست پلیس بدین!

-اونا هم یه راه فراری پیدا می‌کنن و این‌بار واسه گرفتن جون‌مون میان. این‌و می‌خوای؟

با بیچارگی دست روی صورتم گذاشتم.
عقل من هم به زودی از دست می‌رفت.

چقدر ابلهانه باور کرده بودم به همین سادگی از شرشان خلاص شده‌ایم.

-دیدمت...دیدمت وایسا!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۲۷

دست‌هایم را با وحشت کنار زدم و تا مقابلم را دیدم ، با پریدن از روی یک دست‌انداز گوشی از دست شیرزاد پایین افتاد.

میان آن سرعت بالا ، خطر محض بود اگر به سرش می‌زد که آن زیر را بگردد و این من بودم که فورا با باز کردن کمربندم ، دست‌به‌کار شدم.

یک نیش‌ترمز و خوردن سر من به کنسول جلوی صندلی.

یک آخ و چنگ زدن موبایلی که زیر پاهای شیرزاد بود.

-نه...نه نه نه...

صدای نه گفتن‌های مکرر شیرزاد بود که باعث شد میان عجز و لابه‌های پر از دردم ، سر بلند کنم.

سر بلند کنم و چشم‌هایم مبهوت به جلو بمانند.

مردمک‌هایم گرد شوند و گوش‌هایم عذاب آورترین...ترسناک ترین و سیاه ترین صدای عمرشان را بشنوند.

یک سوت ممتد و کرکننده...

مردی که با چفیه‌ی میان صورتش با اسلحه‌ی جنگی‌اش شروع به رگبار گرفتن کرد.

ترمز شدید ماشین ما و پرت شدن‌مان به جلو...

قیامت بود؟

کابوس بود یا واقعی؟

عدنان بود...

او بود که سر تفنگ را به سمت جهانبخش و زن کناری‌اش گرفته بود.

آن زن که لباس‌هایی شبیه به من داشت اما صورتش را پوشانده بود.

ماشینی که از کنترل خارج شد و این به معنای چه بود؟

نفس زدم...

یک جیغ بلند...

ماشین‌ها به هم برخورد کردند.

آن خودروی سمند ، با پژوی نقره‌ای رنگ.

آن سمند سیاه‌رنگی که با سرعت بالا شروع به چپ‌وراست شدن کرد و میان هیاهو و صداهای رعب‌انگیزی که در جیغ‌های من گم می‌شد، بالاخره چندصدمتر آن طرف‌تر از بیابان ، روی سقف و کاپوت افتاد!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۲۸

مانند دیوانه‌ها جیغ می‌زدم و می‌لرزیدم.

مانند دیوانه‌ها موهایم را چنگ زده بودم و نفهمیدم شیرزاد چگونه از ماشین پیاده شد و به سمت پژوی چپ شده دوید.

صدای یا ابالفضل گفتن‌های بلندش را می‌شنیدم.

شاید مردمک‌هایم به آخرین سایز خودشان رسیده بودند.

شاید قلبم در حال کنده شدن بود وقتی شیرزاد شروع به درآوردن جهانبخش از میان ماشین کرد.

آن‌ها می آمدند.

حتی جنازه‌شان هم از میان آن خودروی له و لورده شده بیرون می‌آمد و شیرزاد را هم می‌زدند.

دست یخ کرده و لرزانم را با همان نگاه خیره مانده به جلو ، به سمت دستگیره‌ی در برده و آن را باز کردم.

ماشین‌ها همگی قطار شده بودند و جرات نزدیک شدن نداشتند.

پاهای بی‌جانم را روی زمین می‌گذاشتم و نمی‌دانم چگونه خمیده خمیده جلو می‌رفتم.

حالا فقط یک صدا را می‌شد شنید و آن هم صدای فریاد شیرزاد بود:

-دیاااار نیا بیرون...نیاا!!

لخ لخ کنان قدم برداشتم.

تن خونینی که روی دست‌هایش بود را دیدم.

دیدم و صدایش در گوشم نشست.

«-قول شرف می‌دم...قول شرف می‌دم...»

شیرزاد به صورتش سیلی می‌زد.

قبلا خیلی مشت به صورتش زده بود.

خیلی با هم گلاویز شده بودند.

اما این بار هدف چیز دیگری بود.

باید به هوش می‌آمد.

باید بیدارش می‌کرد و چرا چشم هایش باز نمی‌شد؟

-من‌و ببین مرتیکه...می‌گم چشمات‌و باز نگه دارا...دیار زنگ بزن آمبولانس!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۲۹

به آن‌ها رسیدم. گوشی شیرزاد هنوز میان دستانم بود وقتی آن همه خون را روی سویی شرت آبی‌رنگ دیدم.

قلبم گوشه‌ای کز کرد.

موهایم سیخ شد.

چیز ترش و سوزانی از معده‌ام بالا آمد و نگاهم به چشم‌های نیمه‌بازی که به صورت من دوخته شده بود ، افتاد.

سینه‌ای که محکم بالا می‌آمد و پایین می‌رفت.

نفس هیستریکی از گلویم بیرون آمد:

-چیکار کردی؟ چیکار کردی با خودت؟

لب‌هایی که خونین بودند به لبخندی دردناک کشیده شدند و جان من در گلویم گیر کرد.

انگشت‌های لرزانم به جان دکمه‌های موبایل افتادند .

-واحد پشتیبانی صد و پانزده بفرمایید...

نگاهش از من گرفته شده و به شیرزادی که از او می‌خواست به خودش بیاید دوخته شد.

چندین و چند سال دشمنی به کجا ختم می‌شد؟

شیرزاد نگاه از صورتش گرفت و فریادش شانه‌های من را از جا پراند:

-منتظر چی هستیییی؟ آدرس بده آمبولانس بیاااد!

-ا...الو...

-بفرمایید ...گوش می‌دم خانم مورد اورژانسی پیش اومده؟

-ب بله...ما ...ما توی پنج_شش کیلومتری تایباد...تایباد هستیم ...اینجا ...اینجا یه نفر تیر خورده!

جان از تنم رفت و نفهمیدم چگونه دستم را بند خودرو کردم.

آن زن...

او در چه حالی بود؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۳۰

--شنیدم. به من گوش می‌دید خانم؟ سعی کنید جلوی خون‌ریزی رو بگیرید و مجروح رو هوشیار نگه دارید. همکارای ما تو کمترین زمان

به شما می‌رسن. می‌تونید یه شرح حال از مجروح به ما بدید؟

-آ...آره...

نیم‌قدم به جلو برداشتم و نگاهم به دو مردی افتاد که سال‌ها رنگ نفرت در نگاه‌شان خانه ساخته بود و حالا مانند دو برادر ، در آغوش همدیگر بودند.

دیدن صورت کبود شده از خشم شیرزاد...

و صورت خونینی که لبخند از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد.

-از اینجا دور شید. یه بمب...ساعتی زیر ماشینه که... تا چند لحظه‌ی دیگه منفجر می‌شه!

خون از رگ‌های من فراری شد و شیرزاد با حیرت لب زد:

-تو...تو چه غلطی کردی؟

جهانبخش به سختی خون میان گلویش را قورت داد و من گویی فراموش کرده بودم زنی پشت خط است و پشت سر هم می‌پرسد آنجا هستم یا نه!

اشک‌ها از چشمان بی‌حرکتم سقوط می‌کردند و دردها به دست فراموشی سپرده شده بودند.

-این بار...این بار فکر می‌کنم...فکر می‌کنم...

به سرفه افتاد و رنگ پوستش در عین ناباوری سفید تر می‌شد.

-حرف نزن....فعلا حرف نزننن!

شیرزاد دست زیر شانه‌هایش برد و گمانم می‌خواست کولش کند.

-دیار برو سمت ماشین...بدو!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۳۱

نفس‌نفس می‌زدم و پاهایم می‌لرزید.
گویی مغزم نمی‌توانست حرف‌هایش را تحلیل کند.
جهانبخش می‌خواست چه بگوید؟

-دیاااار .... باتواممم!

صدای فریاد خشمگین و بلندش باعث شد به سمت ماشین بدوم.
نه مانند یک انسان فربه و قوی.
بیمارگونه و سلانه سلانه.
خمیده خمیده.
او جهانبخش را روی کول می انداخت.
او دست از جهانبخش نمی‌کشید.

به ماشین رسیدم و هنوز در آن را باز نکرده بودم که صدای مهیب و بلند انفجار ، گوشم را به سوت کشیدن نشاند و...موج سنگین و رعب آورش تنم را به جلو پرت کرد.

شیرزاد...

شیرزاد...

دردی عمیق و سوزش‌وار در شکمم پیچید و با قلبی که از حرکت ایستاده بود ، پشت سرم را نگاه کردم.

میان هاله‌ای از دود و گرد و غبار...میان گرگر آتشی که از ماشین جهانبخش بلند می‌شد ، دو تن را دیدم که روی زمین افتاده بودند.

ناباور و دیوانه روی زانوهایم افتادم.

صبر معنایی نداشت.

چهاردست و پا به همان سمت می‌رفتم.

نه...

این امکان نداشت...

نمی‌توانست واقعی باشد!

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۳۲

-شیرزاد؟

بار اولی که نامش را خواندم ، صدایم حتی از گلویم بیرون نیامد.

آن دو نفر...نه نمی‌توانستند با خودخواهی تمام این کار را با من بکنند!

بار دوم؟

بار دوم اما یک فریاد بلند بود که گلویم را پاره می‌کرد.

-شیرزاااااد!

.....

-انگار بالاخره سر عقل اومدن. حیف از اون همه جوونی که این افغانیا خون‌شون رو ریختن !

-فکرشو بکن. از حق ما می‌خوردن و می‌خوابیدن ، آخر سر صداش دراومد که همینا چند ساله دارن جاسوسی می‌کنن. طرف به اسم حمایت از کسب و کار میلیارمیلیارد وام گرفته، رفته باهاش کارخونه پهبادسازی زده. که چی؟ همون پهبادا رو بزنه تو سر و کله‌ی ما ایرونیا که خودمون کم بدبختی نداریم تو این مملکت!

-باید یه همچین چیزی رو می‌شد که این ملت ما بیدار بشن. آخه چقدر دلسوزی؟ چقدر از جوونای ما بیکار بمونن که اینا کار داشته باشن؟

دستگیره ی آویزان شده از مترو را محکمتر گرفتم که به آقایی که کنارم ایستاده بود، برخورد نکنم.

با آن کت و شلوار رسمی در مترو ، شبیه به گاو پیشانی سفید شده بودم.

آن‌ها سخت مشغول بحث درمورد افغان‌ها بودند و حتی میان جملات‌شان فحش‌های رکیک و توهین هم شنیده می‌شد.

نخواستم در ترافیک‌های سنگین تهران گیر بیفتم و لحظه‌ی آخری مجبور شدم خودم را در واگن آقایان بیندازم.

خانم جوانی که یک شال قرمزرنگ روی شانه هایش افتاده بود و شومیز سفید کوتاه به تن داشت ، موبایلش را به جیبش فرستاد و آن دو مرد را مخاطب قرار داد:

ـحالا که تر و خشک‌شون داره با هم می‌سوزه .
همه رو هم که فرستادن. ماها انسانیت داریم که
از این مخمصه سوءاستفاده می‌کنیم و پول رهن
اون کارگر افغانی بدبخت رو نمی‌دیم؟اونا هم
مجبورن بدون گرفتن حق‌شون ، بار و بندیل‌شون
رو جمع کنن و برن. اسم ماها رو می‌شه انسان
گذاشت وقتی یه پسر بچه‌ی افغانی رو خفت
می‌کنیم و به جرم افغان بودنش ، حین توهین و
کتک‌کاری از بغضش فیلم‌برداری می‌کنیم؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۳۳

-خانم واسه ما از انسانیت حرف نزن .مگه اینا انسانیت واسه ما گذاشتن؟ به این‌جامون رسوندن که این شدیم. همین پارسال بود که یه زن و مرد رو تو جاده‌های مرزی به رگبار بستن. دو جوون ایرانی به خاطر ناموس اونا مردن. تو روز روشن به اسم ناموس‌پرستی آدم می‌کشن. به دخترامون تجاوز می‌کنن و چون شناسنومه ندارن ، کسی حتی دستش بهشون نمی‌رسه. از کی دفاع می‌کنی؟ از یه مشت جانی؟

نگاه از دستی که تا چند ثانیه قبل به گلویش رسانده بود که جانش را نشان بدهد گرفتم و آه دیگری از سینه‌ام رها شد.

چشمانم را بستم.

صدای دخترک ، قبل از رسیدن‌مان به ایستگاه شنیده شد.

-چی بگم آقا؟ شما هم درست می‌گید. کاش تو دنیایی بودیم که بد از خوب جدا شدنی بود...کاش زن و دخترهای بی‌گناه اون‌جا یه روزی به آزادی برسن که برای یه نفس راحت مجبور نشن خاک کشور خودشون رو ترک کنن!

دستم مشت شد و صدای بلندگوی مترو به گوش رسید:

-ایستگاه فدک!

.....

پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودند و نگاهم به تیتر پررنگ خبری بود که از ماه‌ها قبل بارها و بارها به آن خیره شده بودم.

-قتل دلخراش دو جوان ایرانی به دست توابع غیرقانونی افغان!

آن درد ، مانند دفعات قبل در قلبم جا گرفت.

آن‌قدر نگاه کردم که همزمان با خاموش شدن صفحه‌ی موبایل ، صدای قدم‌های آقای ملکی به گوشم رسید.

-به به ...دختر همسایه!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۳۴

سر بلند کرده و با لبخندی تلخ از جایم برخاستم.
من را با نام مستعارم صدا می‌زد.

-سلام!

با دو دست ، به صندلی اشاره کرد و به طرف میزش رفت:

خواهش می‌کنم بشینید. خانم منصوری؟ لطفا چای و شیرینی بیارید نویسنده‌مون جون امضاء کردن داشته باشه!

لبخندی تلخ روی لب‌هایم جا گرفت و نشستم.

کت و شلوار سیاه به تن داشتم.

بغضی که میان گلویم بود ، جابه‌جا شد :

-نیازی نیست. ممنونم. اگر می‌شه من زودتر امضاها رو بزنم. دخترم رو سپردم دست دوستم!

خندید و به میزی که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد:

-کتابا اون‌جا حیّ و حاضره. فقط من هنوزم نمی‌تونم دلیل این بی‌نام و نشون بودن رو درک

کنم. می‌دونید چند نفر از مخاطبین‌تون دوست دارن شما رو توی نمایشگاه ببینن؟ از جشن امضا هم که خبری نبود!

دسته‌ی کیفم را محکم فشردم .

نباید اینقدر من را تحت فشار می‌گذاشت.

-قرارمون همین بود دیگه. این یه مسئله‌ی خصوصیه و شما هم به محرمانه بودن اسم و فامیل بنده رضایت دادید.

با متانت سر تکان داد و به میز اشاره کرد:

-بسیار خب. پس بیشتر از این وقت شما و دخترکوچولوتون رو نمی‌گیریم. تا شما چند تا امضا بزنی چای و شیرینی هم می‌رسه.

از جایم با یک "ممنون" کوتاه بلند شدم و او نیز به دنبالم بلند شد.

قامت کوتاهی داشت و پوستی سبزه. کت و شلوار دودی‌رنگی به تن داشت و به نظر چهل چهل وپنج ساله می‌آمد.

-شما هم قول دادی دو تا کتاب دیگه واسه ما بنویسید. به حمد الله شروع کردید دیگه؟

#۱۸۳۵

پشت میز نشستم و کیفم را کنار دسته‌ی کتاب ها قرار دادم.

با دیدن جلد نو و تمیز کتاب‌ها قلبم شروع به قیلی‌ویلی کرد.

چقدر منتظر رسیدن این روز بودم.

چقدر آرزویش را داشتم.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم پایان این قصه ، به چنین جایی ختم شود.

اشکم را از زیر چشم‌هایم زدودم و لب‌هایم به سمت گونه‌هایم کشیده شدند.

-بله...بله شروع کردم.

برقی در چشم‌هایش نشست و لبخندش پهن‌تر شد. مرد محجوب و متینی بود. لبخندش آزاردهنده نبود.

-این یکی دیگه پایان خوشه دیگه؟

گلویم باز هم درد گرفت ، اما لبخندم را پاک نکردم.
اولین کتاب را لمس کردم و دلم هرّی پایین ریخت.

بالاخره...در نهایت به آرزوی دیرینه‌ام رسیده بودم!

-سر اولی فکر کنم بد ازم شکار شدید!

خودکار را به دستم رساند و خانم منصوری با سینی چای و شیرینی و آن لبخند همیشه مهربانش سر رسید.

-اختیار دارید خانمی. اول تا آخرش خون گریه کردم. این دو تا چرا یه روز خوش نداشتن؟

به لیست اسامی نگاه دوختم.

اولین نفر: هانا ثابتی!

شروع به نوشتن کردم:

-هانای عزیزم...

-خانم منصوری فکر کنم قراره بازم خون گریه کنید!

اشکی علی‌رغم لبخندم از گونه‌ام پایین چکید . خداراشکر روی ورقه‌ی کتاب نیفتاد و توانستم مهار کنم. آن دو نگاه‌شان به همدیگر بود خداراشکر...

-نه تو رو خدا ...نه...من از اون دسته طرفدارای "بَد بوی" بودم که تا آخرش امید داشتم شاهین آدم شه !

نَسَـــبـــ

- اما فکرش‌و بکنید
...این داستان باید با یه
منطق درست تموم
می‌شد. کسی که از
اولش با یه درام، اون
هم از یه شخصیت افغان
روبه‌رو می‌شه ، باید
بدونه این داستان قرار
نیست گل و بلبل تموم
بشه. باید بدونه
نویسنده هدفی داشته و
اگر قرار بر این نباشه
که درد این توابع به

گوش بقیه برسه و سود
و زیان حضور
غیرقانونی‌شون به سمع
بقیه بیاد، پس کلا چرا
نوشته شده؟ یه نفر باید
از بدبختی‌هایی که زنای
افغان متحمل می‌شن
می‌نوشت...یه نفر باید
از کارای وحشتناکی که
تروریست‌های طالبان
سر هم وطناشون میارن
می‌گفت...یه نفر باید به
همه نشون می‌داد هجوم
غیر قانونی افغانی‌هایی
که جایی برای رفتن
ندارن ، بعضی وقتا
ممکنه به کجا برسه.
قتل، تجاوز ، جنایت ...

به نظر من باید تلخ
می‌شد این داستان و
مسیر درستی رو پیش
رفت!

دستانم می‌لرزید وقتی امضای انتهای آن را زدم.

کتاب بعدی را باز کردم و بوی خوشش را به انتهای ریه‌ام کشیدم.

جایش نبود تک‌تک ان کتاب‌ها را در آغوش بگیرم.

-جدای از مسئله ی طرفدارای "بَد بوی" که کم هم نبودن ، باز خدا رو شکر کارکترای اصلی به هم رسیدن. وگرنه سیل هجمه‌ی مخاطب به راه بود!

میان آن اشک‌ها نسیم خنکی با جمله‌ی آقای ملکی به قلبم وزید و صدای تق‌تق در به گوش‌مان رسید.

-وای دل‌تون میاد؟ اون بچه هم کم بدبختی نکشیده بود. تروماهای خودش رو داشت ...

هنوز کسی برای باز کردن در سالن نرفته بود که در خود به خود باز شد و نگاه من ناخودآگاه به آن سمت کشیده شد.

.....

شیرزاد:

با یک دست ، دسته گل رزِ زیبا را گرفته بود و با دست دیگرش ، گرانقیمت‌ترین دارایی شان را.

دختر کوچولوی موفرفری با لپ‌های صورتی و چال گونه‌ی خوشگلش ، مشغول مک زدن پستانک بود و با دست ، به جان ریش‌های شیرزاد افتاده بود.

دیار که نبود، خودش جای مادرش را می‌گرفت.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۳۷

از آسانسور که به سمت دفتر نشر قدم برمی‌داشت ، بوسه‌ی محکمی از لپ تپلی نور گرفت و "آخیش" آرامی زیر لب راند.

برای سوپرایز کردن دیار کیلومترها را با ماشین آمده بود.

از پرواز جا ماند و مجبور شد از مشهد تا خود تهران دربست بگیرد.

نباید چنین روزی کالیوپش را تنها می‌گذاشت.

بالاخره به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود دخترک سختی کشیده.

چند تقه روی در زد و با ضربان قلبی ناآرام چشم به در دوخت.

وقت نکرده بود دوش بگیرد.

فقط بچه را از مریم گرفته و تا خود آنجا را تخته گاز رفته بود.

خواست برای بار دوم در بزند که متوجه شد لای در باز است.

آن را هل داد و همزمان با شنیدن صدای زنانه ای که می‌گفت:

-چقدر گریه کردم واسه شاهین. اون از همه بی‌پناه تر بود و آخرشم مشخص شد سایه‌ای که تو خواب بهار ازش محافظت می‌کرد اون بوده!

سینه‌اش سنگین شد اما لبخندش را حفظ کرد.

با پدیدار شدن قامت شیرزاد در سالن انتشارات، نگاه دیار لحظه‌ای بالا آمد و مات شد.

کتابی که در دستش بود ، با دیدن شیرزاد روی میز افتاد و لبخندی ناباور روی لب‌هایش پدید آمد.

چشم‌هایش اما خیس بودند.

خیس از گریه‌ای که شاید دقیقه‌ها سعی در مهار کردنش داشت.

-یه امضا می‌دید خانم نویسنده؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۳۸

دیار دست روی دهانش گذاشت و نگاه خانم منصوری مانند زن فضول محله ، با اشتیاق بین‌شان گردید.

چه مدت می‌شد که از هم دور بودند؟

-به‌به خوش اومدید جناب شیرمرد.

شیرزاد با نگاهی خیره به دخترک موفرفری که آنجا با لباس‌های رسمی‌ای که فوق‌العاده جذابش کرده بود ، از بهت در می‌آمد.

در حالی که برای گرفتن دسته گل و یا حتی بچه به سمتش قدم برمی‌داشت، لبخند زد و سلام داد.

دیار دسته‌گل را گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌ی تپلی دخترکش کاشت.

با نگاه هم می‌توانست قربان صدقه‌ی آن خانواده‌ی سه نفره‌اشان برود.

-شیرزاد...

شیرزاد دستش را در دست دراز شده‌ی آقای ملکی قرار داد.

-ممنون جناب ملکی. به شما هم تبریک می‌گم!

ملکی با لبخندی رضایت‌بخش سری تکان داد و می‌دانست آن لحظه باید خانواده را تنها بگذارد.

زن و شوهری که با چشم‌های برّاق به نگاه همدیگر گریز میزدند .

-خانم منصوری تا شما مقدمات پذیرایی رو فراهم می‌کنید ، من هم برم لپ‌تاپم رو از توی ماشین بردارم.

منصوری با ذوق سر تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

نَسَـ🎂ـبـــ

#۱۸۳۹

نور خودش را به سمت دیار پرت می‌کرد و آن دو در چشم های همدیگر غرق شده بودند.

میان این پریدن‌ها چشمان کوچک و بامزه‌اش با آن مژه‌های سیاه فرخورده‌اش به بادکنک‌های رنگی کنار میز افتاد و نفس کودکانه‌اش از شوق بند آمد.

"هیع" پر از اشتیاقش برای بادکنک‌ها ، بند دل پدر و مادرش را پاره می‌کرد و شیرزاد ترجیح داد عروسک‌شان را با آن کفش‌های کوچک تق‌تقی‌اش روی زمین بگذارد.

آن جسم خِپلوی کوچک که با ذوق جیغ می‌کشید و تاتی‌تاتی برای گرفتن بادکنک‌های پایش را به زمین می‌کوبید.

کفش‌هایش تق‌تق می‌کردند با هر قدم کوچکش و بادکنک‌ها مانند حباب فرار می‌کردند.

با گرفتن اولین بادکنک ، دیار و شیرزاد با شوقی وصف‌نشدنی نگاه از دخترک‌شان با آن پیراهن عروسکی سفید و جوراب‌شلواری قلاب‌بافی شده‌ی بامزه‌اش گرفته و به هم دادند.

شیرزاد با نفسی تنگ آمده چشم از آن دو تیله‌ی سیاه و لب‌های زیبایش نگرفت و دست آزادش را دور کمر دیار انداخت:

-بیا اینجا عروسک پنبه‌ای!

دخترک از پایین خیره‌ی ریش‌های بلندش شد.

خیره‌ی بینی مردانه‌اش.

یقه‌ی بسته‌ی تیشرت و سیب گلوی اصلاح نشده اش.

-همین‌جوری بی‌خبر اومدی امضاها رو بزنی و بری؟

شیرزاد می‌مرد برای این نگاه‌های مالکانه و پر از دلتنگی.

هفت کفن می‌پوساند.

می‌مرد، اما آن‌جا خانه نبود.

اتاق خواب‌شان که اصلا نبود.

-کی اومدی؟ چطور اومدی اصلا؟

#۱۸۴۰

شیرزاد خمار و فریفته بینی‌اش را به بینی او رساند و دم منقطعی گرفت:

-می‌شد نیام؟

دیار با قلبی دیوانه و پر از شرم نگاهی به اطراف انداخت و همین کارش باعث شد کمی رو به عقب خم شود.

نگران آمدن منصوری بود.

شیرزاد اما آبرو نداشت. حیثیت سرش نمی‌شد. آن‌ها رفته بودند و نور هم سرگرم بادکنک عزیزش بود.

-کسی نیست. نترس!

دیار تا خواست چیزی روی لب بیاورد ، شیرزاد بیشتر خم شد و لب‌هایش را به دهان زیبای همسرش رساند.

هوش از سرش رفت و تن مردانه‌اش گر گرفت.

تن مردی که روزها کنار زن زندگی‌اش سر روی بالش نگذاشته و نوک انگشتش به تن او نخورده بود.

رفته بود مشهد تا کارهای شعبه را راه‌اندازی کند.

دیار در همان ثانیه‌ی اول ضعف کرد و لب‌ها که به حرکت درآمدند ، صدای ترق‌تروق وسایل آشپزخانه شانه‌هایش را پراند.

شیرزاد با پوستی رنگ‌پریده و نبضی بی امان ...با چشم‌های نیمه‌باز و قلب بی‌طاقتش خندید.

رسم دیرینه‌ی این دختر همین بود!

-کله‌م داغ کرده نمی‌فهمم فرق اتاق خواب و دفتر انتشارات چیه. اما زودتر خبر خوب‌و بدم تا این ترس و خجالت کار دست زن خوشگلم نداده!

دیار آب دهانش را قورت داد و خودش هم نفهمید چگونه بیشتر به تن شیرزاد چسبیده است:

-نگو که ...مجوز شعبه تهران رو گرفتی!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۴۱

شیرزاد شستش را زیر لبی که کمی رنگ رژلب صورتی دخترک پخش شده بود کشید و نگاه از آن نقطه برنداشت:

-گرفتم!

خنده‌ای ناباور و بهت‌آلود از گلوی دیار رها شد و برق چشم‌هایش نگاه شیرزاد را جلب کرد.

این رضایت وافر به هرچیزی می‌ارزید.

همین دست هایی که محکم دور گردن مرد حلقه شدند و اشک شوقی که از گونه‌هایش پایین ریخته می‌شد.

شیرزاد عمیقا عطر کنار روسری کوچکش را بو کشید و دخترک سریعا برای گرد کردن دست هایش دور صورت شیرزاد ، عقب رفت:

-تو که با این خبر اومدی ، حداقل عزیز و میترا رو هم می‌آوردی تهران که جشن‌مون تکمیل شه!

شیرزاد همزمان با اینکه دستش را برای برداشتن موبایل وارد جیبش می‌کرد ، بوسه‌ای کف دستان کوچک دخترک نشاند و با نگاه مست لب زد:

-عزیز رو که می‌شناسی ؛ جونش به جون میترا و آنا بنده. نگین خانم که حامله‌ست ، دکتر استراحت مطلق براش تجویز کرده؛ میترا هم که واسه ما درس‌خون شده، از اتاق خودش بیرون نمیاد .

دیار با حالتی بین اعتراض و خوشحالی سر روی شانه خم کرد و شیرزاد همزمان با برقرار کردن تماس تصویری ، پهلوی دیار را گرفت تا او را به سمت میز مشایعت کند.

دو بوق نخورده تصویری که روی صفحه‌ی موبایل شیرزاد افتاد تمام وجود دیار را به وجد آورد.

دهانش با ناباوری نیمه باز ماند و صدای کف و سوت جمعیتی که پشت دوربین بودند بغضش را دوباره بیدار کرد .

یکی بادکنک می‌ترکاند و یکی برف شادی می‌انداخت.

میان سر و صدای های شاهپور و جیغ زدن‌های از سر خوشی آنا ، صدای سوت بلبلی میترا گوش‌نوازترین صدایی بود که این روزها می‌شنید.

دیار با همان چشمان ناباور و پر از قدردانی اش به شیرزاد نگاهی انداخت و چشمک زدن شیرزاد به چکیدن دوباره ی اشکش انجامید.

-هی فنچول ... ما داریم پاره می‌کنیم ، تو کجا رو نگاه میکنی؟

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۴۲

-عه بی ادبب!

-بهش نگو فنچول. اون الان یه نویسنده‌ی بزرگه!

مکالمه‌ی شاهپور و میترا و ان وسط بی‌ادب گفتن مارال ، لبخند بغض‌آلودش را پهن‌تر می‌کرد.

عزیز اکلیل‌های روی هوا را با دست پس می‌زد و با آن روسری قواره بزرگ آبی‌اش ، لبخندی شادمانه به لب داشت:

-یه کم هم که شده مسخره بازی رو کنار بذارید، بشنوم دخترم چی می‌گه. الهی قربون دختر نویسنده‌م بشم!

شیرزاد نور را بغل زد و شانه به شانه ی دیاری که از بهت و خوشحالی سکوت کرده بود چسباند و وارد کادر شد:

-این زن من باز از خوشحالی زبونش بند اومد.
باز کردن زبونش فقط به عهده‌ی نگینه!

همه خندیدند و نگین با اشاره‌ی شیرزاد به خواهرشوهر بودنش ، با اعتراض نام شیرزاد را خواند.

دیار با خنده چپ‌چپی حواله‌ی شیرزاد کرد و بالاخره لب‌هایش از هم باز شدند:

-واقعا نمی‌دونم چی بگم. ممنونم از همگی...ایشالله تو شادیاتون جبران کنم!

عزیز و نگین و مارال روی یک مبل سه‌نفره نشسته بودند.

مارال و شاهپور و میترا پشت سرشان روی پا ایستاده و آنا با موهای کم‌پشت و روشنش ، با آن پیراهن گل‌گلی صورتی و بنفشش ، با شیطنت گاهی جلوی دوربینی می‌آمد که احتمالا روی گل‌میز وسط مبل‌ها جاساز شده بود.

خبری از کیوان نبود که او هم بالاخره با کیسه‌ی خرید از دور نزدیک شد:

-منتظر من نموندید؟ به‌به سلام دیار خانم . تبریک می‌گم !

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۴۳

دیار با لبخند سر تکان داد و تا تشکر کرد شاهپور از بازوی کیوان گرفت و او را از جلوی دوربین دور کرد:

-ببین دیار یه امضای اختصاصی ازت می‌خواما. ننه گفته کتابت رو کادوپیچ شده براش ببرم!

شیرزاد با اخمی نمادین جلوی دید آنها به دیار را گرفت . همزمان ، لپ‌های نور در دوربین فرو رفتند و دل مارال و میترا با دیدنش ضعف رفت.

-الهی فدای لپاش بشم!

عزیز قربان‌صدقه‌ی نوه‌ی عزیزدردانه اش رفت و شیرزاد شاهپور را مخاطب خودش قرار داد:

-بی‌خود. زن من به توی قالتاق امضا نمی‌ده!

دیار بلند خندید و صدای شاهپور میان سروصدای جمع به گوشش رسید:

-بزن کنار بذار باد بیاد بابا. دیار یکی بزن تو کله‌ش بفهمه دنیا دست کیه!

دیار شیرزاد را با چشم‌های مثلا خشمگینش عقب کشید و اشک‌هایش را پس زد:

-همگی خوبید؟ نگین‌جون با بارداری چطور می‌گذرونی؟ میترا با درسات...مارال با این شاهپور ما چطور می‌گذره؟

ناگهان همه شروع به حرف زدن کردند و باز هم لبخند به لب شیرزاد و دیار آمد.

آن‌ها همگی خانواده بودند.

با روزهای سخت و با روزهای خوش‌شان.

دیار خیلی خوب از حال همه‌شان باخبر بود.

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۴۴

مثلا خوب می‌دانست مارال چگونه با مادرش دست‌وپنجه نرم می‌کند که کمی با تراپی رفتن حالش را خوب کند.

زنی که از همسرش جدا شده و برای زندگی به عمارت جهانبخش برگشته بود.

عمارتی که سال‌ها قبل ترکش کرده و حالا با داغ فرزندش در آن روزگار می‌گذراند.

به در و دیوارهایش نگاه می‌کرد و هر روز ، دوز داروهایش بالاتر می‌رفت.

آن زن ،دیگر از آن عمارت بیرون نمی آمد و اصرارهای مارال بی‌فایده بود.

کاش حداقل به فکر پسر کوچکش می‌بود!

یا شاهپور...او که زندگی‌اش را در رفت‌وآمدهای مارال به آن عمارت گم کرده و گاهی با همسرش به مشکل می‌خورد. اما عشق‌شان تنها رشته‌ی محکمی بود که اجازه نمی‌داد از هم غافل شوند.

دیار از میترا هم خبر داشت.

از خنده‌های بلندی که دیگر رنگ‌وبوی قبل را نداشتند و از نگاهی که مانند گذشته با شیطنت در حدقه نمی‌چرخیدند.

میترا بزرگ شده بود.

عشق ممنوعه‌اش او را بزرگ کرده بود.

عشقی که هنوز از زیر خاک سر برنیاورده ، زیر خاک رفته بود.

اما زندگی به هر حال ادامه داشت...

تنها راه فرارش درس خواندن و کار کردن بود.

مستقل شدن...روی پای خود ایستادن دختری که خانواده‌اش سراغی از او نمی‌گرفتند که مبادا هوس برگشتن به سرش بزند.

اما نگین و کیوانی که تازه روی غلتک افتاده بودند.

یک خانه و کاشانه‌ی جدید ساخته بودند که می‌شد رنگ آرامش را در آن پیدا کرد.

بدون دخالت هیچ شخصی، خارج از گود زندگی‌شان.

پسری که پنج‌ماهه بود و نگینی که مانند قبل ، نق‌نق‌های خودش را در بارداری داشت.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۴۵

و اما عزیز...

دیار خیلی خوب این چشم‌ها را می‌شناخت.

آن لب‌هایی که همیشه به دعا تکان‌تکان می‌خوردند و قاب عکسی که یک روبان سیاه به دورش کشیده بود ، مهمان شب و روز سفره‌های عزیز می‌شد.

جهانبخش او را روسیاه نکرده بود.

جهانبخش...آن سایه‌ی بلند قامتی که در خواب های دخترک ، ناشناخته مانده بود!

همان مردی که لحظات آخر نفس کشیدنش، چیزی در گوش شیرزاد زمزمه کرد که دیار هرگز نتوانست بفهمد.

جمله‌ای که شیرزاد را زیر و رو کرد.

جمله‌ای که مدت‌ها ذهن دیار را درگیر کرد و هیچ‌گاه آن را از زبان شیرزاد نشنید.

آقای ملکی از طبقه‌ی پایین بالاخره سر رسید و خانم منصوری هم چای‌های جدید آورد.

تماس تصویری با سر و صداهای زیاد جمع به پایان رسید و دیار باز هم شروع به امضاء زدن کرد.

این بار با نفسی عمیق و پر از آرامش...

با انگشتانی که دیگر نمی‌لرزیدند و با قلبی که از آن کز کردگی خارج شده بود.

-موضوعی که ایشون برای نوشتن انتخاب کردن واقعا یه ناهنجاری بزرگ تو جامعه بود که کسی ریسک نوشتنش رو به خودش نمی‌داد. مخصوصا تو روزایی که مردم ما دل خوشی از افغان ها ندارن و تر و خشک‌شون رو باهم تو یه آتیش می‌سوزونن!

شیرزاد نگاهی به همسرش انداخت.

دخترکی که در سخت‌ترین روزهای عمرش برای ادامه تحصیلش می‌جنگید.

هم مادر بود و هم یک همسر قوی.

همچنان برای درس خواندن علاقه نشان می‌داد و شیرزاد را نیز برای پیشرفت در کارش تشویق می‌کرد.

منصوری نگاه پر از تحسین شیرزاد را دید و لبخند زد:

-این داستان قبلا نوشته شده. فکر کنم الان با وجود اخراج توابع ، خیلی از مخاطبا کنجکاون بدونن سرنوشت دختر داستان چی شده!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۴۶

شیرزاد نگاه از دیاری که انگار هیچ‌کدام از صداهای اطرافش را نمی‌شنید و با عشق مشغول امضا زدن بود گرفت و به منصوری داد:

-فکر می‌کنم آخر قصه به ازدواج شخصیت‌های اصلی ختم شد. توابعی که با ملیت ایرانی ازدواج کنن ، به صورت قانونی می‌تونن اینجا زندگی کنن!

منصوری پا پشت پا انداخت:

-اما دختر غصه‌ی ما از نظر کسانی که دنبالش بودن مرده بود. پس اگر به صورت قانونی پاسپورت و اقامت ایرانی براش صادر می‌شد، دوباره کسانی که دنبال ناموس‌پرستی بودن پیداش می‌کردن و زندگیش به خطر می‌افتاد.

شیرزاد جوابی نداده بود که ملکی سومین فنجان چایی که می‌خورد را برداشت:

-ای بابا خانم منصوری ! این‌قدر راه فرار هست که نمی‌شه شمرد. یکی‌ش اینکه با شناسنامه‌ی کسی دیگه براش اقامت می‌گرفتن. اونقدر زن و دختر افغان هستن که این‌جا می‌میرن و خانواده شون برای یه قرون دوزار شناسنامه‌شون رو می‌فروشن.

پلک شیرزاد تیک گرفت و نگاه به صورت ملکیِ از همه جا بی‌خبر دوخت.

مردک انگار توی خال زده بود و نمی‌دانست.

حالا دیگر چه در مدرسه‌ی بزرگسالان و چه در مکان‌های اداری دیگر ، دیار را سمیه می‌دانستند.

سمیه وقاری.

"دیار عبدالحمید" در آن خودروی چهارصد و پنج تمام شده بود.

بدون اینکه اثری از استخوان‌هایش بماند.

آن عروسکی که جهانبخش لباس‌های دیار را به تنش پوشاند ، اسم و رسم به جا مانده‌ی دیار بود که دیگر برای عموهایش از بین رفت.

جهانبخش تلخ رفت...اما یک شیرینی پایدار را به زندگی دیار بخشید!

زندگی‌ای که از او گرفته بود را به دخترک پس داد و رفت!

نَسَـ♚ـبــ

#۱۸۴۷

-این‌طور نیست آقای شیرمرد؟

شیرزاد سینه‌ای صاف کرده و به حال پرت شد:

-بله بله. راه‌های زیادی برای فرار از این موضوع هست. و متاسفانه شما درست می‌گید.

هنوز هم دختر های بی‌گناه زیادی توسط این‌جور آدم ها به قتل می‌رسن!

منصوری سینی را روی پاهایش نگه داشت و آه عمیقی همراه با نگاهی که به دیار می انداخت، از سینه بیرون فرستاد:

-امیدوارم این کتاب اونقدری فروش بره که به دست همه‌ی دنیا برسه. امیدوارم همه‌ی دخترایی که تحت اجبار و خشونت زندگی می‌کنن ، یه روزی طعم آزادی رو بچشن!

دیار با انگشت‌هایی که دیگر به درد نشسته بودند، هنوز هم آن لبخند پر از بغض را به لب داشت که امضای آخر را می‌زد.

امضا می‌زد و دست‌های کوچکی لباسش را چنگ می‌زدند.

دخترک یک سال و چند ماهه پستانکش را روی زمین پرت کرده و برای آغوش مادرش نق‌نق می‌کرد.

-ما...ماما...می‌می...

شیرزاد به طرف‌شان می‌آمد و دلش برای برگشتن به خانه و بودن در کنار خانواده‌ی سه نفره‌اش ، یک ذره شده بود.

-پدرسوخته از وقتی اومده هست و نیست منو شریک شده!

هنوز نور را در آغوش نگرفته بود که دیار با گونه‌هایی سرخ نگاهی به در آشپزخانه انداخت و شیرزاد گویان ، نور را برداشت و روی پایش نشاند.

شیرزاد نفسی از بین دندان‌هایش گرفت و متنی که دیار با خط خوشش نوشته بود را خواند.

نَسَـ♚ـبـــ

#۱۸۴۸

《دنیا با همه‌ی تاریکی و روشنایی‌اش، با اشک ها و لبخند هایش، با بی‌رحمی و مهربانی‌اش، گاهی به یک پلک زدن نیاز دارد.

پلک زدنی از جنس بیدار شدن...

گاهی چشم بستن ، به معنای یک خواب ابدی نیست.

گاهی همان پلک زدن ، به زنده ماندنی ابدی بدل می‌شود.

به یک ماندگاری جاودان.

و قطعا مرگ پایان راه نیست.

تقدیم به سایه ی سیاه!》

دیار تای کتاب را بست و با سینه‌ای که عمیقا بالا پایین می‌شد ، به نگاه خیره‌ی شیرزاد رسید.

خبری از ملکی و منصوری نبود.

-هنوزم نمی‌خوای بگی لحظه‌های آخر چی بهت گفت؟

سیب گلوی شیرزاد تکان خورد.

-گفت...

نگاهش بین چشم‌های تیره‌ی دخترک در گردش بود و خانه‌اش را آنجا پیدا می‌کرد.

-فکر کنم برای یک بار هم که شده امانت‌دار خوبی بودم!

ابروهای دیار به هم رسید و نور گونه‌اش را به سینه‌ی دیار مالید.

گرسنه بود و خواب‌آلود.

وقتش رسیده بود که به خانه‌ی خودشان برگردند.

-چی؟

و شیرزاد بود که میان لایه لایه اشک‌های جمع شده از ناباوری دخترک ، این قصه را به پایان سوق داد:

-زن و بچه‌مو بهش امانت داده بودم!

پایان

بیست و هشت فروردین سال هزار و چهارصد و پنج

پنجشنبه

۱۹:۲۵

این داستان هم با همه‌ی فراز و فرودهاش به پایان رسید.

این رمان از همه‌ی رمان‌های بنده طولانی‌تر بود اما هیچ‌وقت به این فکر نکردم که رشته‌ی داستان از دستم در رفته.

چون از اول هدف از نوشتن تک‌تک کلماتش رسیدن به این نقطه بود.

پارت‌های پایانی رو تقدیم می‌کنم به دختر همسایه...

بله همون مخاطب عزیزی که همیشه با هشتگ‌دخترهمسایه به صورت ناشناس برای من پیام می‌فرستاد.

دخترک همسایه‌ای که از افغانستان به بنده افتخار همراهی دادند و چقدر خوشحال می‌شدم از خوندن پیام‌هاش.

این داستان تقدیم به همه‌ی دخترکان بی‌گناه و در بند.

این داستان تقدیم به مردمی که حق زندگی دارند و سایه‌ی قدرت ، این حق رو ازشون دریغ کرده.

این داستان تقدیم به زنان و مردان رنج‌دیده‌ی ایرانی و افغان.

به امید روزهای رنگی...

حق نگه‌دار همگی

:

اگه از فایل لذت بردین، خوشحال می‌شیم با فور، کامنت و اشتراک‌گذاریش کنارمون باشین.

این حمایت‌ها برای ادامه دادن ما خیلی مهمه.

و در آخر، تشکر ویژه از تیم روایت سبز برای فایل‌های تمیسسسسی و خوش‌ساختی که همیشه با عشق آماده می‌کنن

تقدیم به روح های پاکی که به زور رفتن پیش خدا(: